



سالنامه‌ی نقد

اسفند ۱۳۹۸ - اسفند ۱۳۹۹



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

www.naghd.com



naghd.site@gmail.com



www.facebook.com/naghd.site



www.t.me/naghd_com



www.twitter.com/naghd_site

آغاز سال چهارم

به مناسبت صد و پنجاهمین سالگرد زادروز رُزای سرخ

«نقد» کار خود در را در هشتم ماه مارس ۲۰۱۸ و با بزرگداشت روز جهانی زن آغاز کرد. از این رو آغاز هر سال تازه در ادامه‌ی فعالیت «نقد» از بخت سرفراز هم‌زمانی با این مناسبت فرخنده برخوردار است. امسال، آغاز چهارمین سال کار «نقد» هم‌چنین مقارن است با صد و پنجاهمین سالگرد زادروز رزا لوکزامبورگ (پنجم مارس) انقلابی و نظریه‌پرداز بزرگ و برجسته‌ی مارکسیست. به پاس این مناسبت ارجمند و نیز بزرگداشت روز جهانی زن، سخن آغازین سال چهارم را با افتخار به فرازهایی از نوشته‌ی رزا لوکزامبورگ درباره‌ی کارل مارکس می‌سپاریم.

هرچند از انتشار این نوشته‌ی رزای سرخ در نیمه‌ی مارس ۱۹۰۳ در نشریه‌ی «به پیش» نزدیک به صد و بیست سال می‌گذرد، اما سخن او برای امروز ما نیز هم‌چنان راهنما، هشدار و زنگار است.

کارل مارکس؛ نوشته‌ی: رزا لوکزامبورگ

بیست سال پیش مارکس سر شوریده‌اش را بر بالین آرامش نهاد، با این حال همین چند سال پیش با پدیده‌ای آشنا شدیم که پرفسورهای آلمانی آن را «بحران مارکسیسم» می‌نامند. اما فقط نگاهی ساده به توده‌هایی که فقط در آلمان پا در راه سوسیالیسم نهاده‌اند و به اهمیت مارکس در زندگی عمومی مردم در همه‌ی کشورهای باصطلاح متمدن، بسنده است تا اثر اندیشه‌ی مارکسی را در عظمت غول‌پیکرش دریابیم.

اگر می‌خواستیم آن‌چه را مارکس در خدمت به جنبش کارگری امروز انجام داده است در چند عبارت کوتاه صورت‌بندی کنیم، باید می‌گفتیم: مارکس کسی است که طبقه‌ی کارگر مدرن را به مثابه مقوله‌ای تاریخی، یعنی به مثابه طبقه‌ای با شرایط هستی تاریخی معین و قوانین حرکت مختص به خود، باصطلاح کشف کرده است. بی‌گمان پیش از مارکس نیز در کشورهای سرمایه‌داری توده‌ای از کارگران مزدبگیر وجود داشتند که به واسطه‌ی همسانی هستی اجتماعی‌شان در چارچوب جامعه‌ی بورژوایی به سوی همبستگی گرایش داشتند و با آزمون و خطا راه چاره‌ای برای برون‌رفت از وضعیت خویش و گاه پل‌هایی به سوی سرزمین موعود سوسیالیسم می‌جستند. نخست مارکس بود که با پیوند زدن آن‌ها به یکدیگر، به میانجی وظیفه‌ی تاریخی ویژه‌شان، این توده را به مقام طبقه ارتقاء داد؛ همانا وظیفه‌ی راه‌بردن به واژگون‌سازی سوسیالیستی [جامعه] از طریق فتح قدرت سیاسی. ...

نخست مارکس بود که توانست سیاست طبقه‌ی کارگر را بر پایه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی آگاهانه استوار کند و به این ترتیب آن را به قالب سلاحی کُشنده علیه نظم اجتماعی موجود درآورد. شالوده‌ی سیاست کارگری

سوسیال دمکراتیک امروزی، درک و دریافت ماتریالیستی تاریخی است به طور اعم، و نظریه‌ی مارکسی پویش و گسترش سرمایه‌داری است، به طور اخص. فقط کسی که هم‌هنگام به راز گوهر سیاسی سوسیال دمکراسی و گوهر مارکسیسم پی نبرده است می‌تواند سوسیال دمکراسی، یا اساساً سیاست کارگری طبقه‌آگاه، را چیزی بیرون از آموزه‌ی مارکس بداند. ...

و چیست آن‌چه ما را توانا می‌سازد که سیاست‌مان را درخور رویارویی با پدیدارهای تازه‌ی زندگی سیاسی، مثلاً سیاست جهانی، کنیم و مهم‌تر از هرچیز — حتی بی آن‌که استعداد و ژرف‌نگری ویژه‌ای داشته باشیم — آن را چنان با ژرفایی از داوری ارزیابی کنیم که هسته‌ی مرکزی پدیدار تازه را نشانه بگیرد، در حالی که پراستعدادترین ناقدان بورژوازی، این نظام را فقط در پوسته‌ی بیرونی و ظاهری‌اش لمس می‌کنند یا با هر نگاه به اعماقش به تناقض‌هایی چاره‌ناپذیر دچار می‌شوند؟ [این نیروی یاری‌بخش] هیچ نیست جز نگاه به چشم‌انداز تطور تاریخی در پرتو قانونی که می‌گوید: «شیوه‌ی تولید زندگی مادی» است که «فرآیند زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری را مقید می‌کند».

اما از همه مهم‌تر، چه چیز سنجه‌ی گزینش وسیله و راه‌های مبارزه، پرهیز از آزمایش‌های بی‌برنامه و از کج‌راهه‌های ناکجاآبادی هدردهنده‌ی نیروی‌مان را در اختیار ما می‌گذارد؟ راستای اقتصادی و سیاسی یک‌بار شناخته‌شده‌ی جامعه‌ی امروز است که با اتکاء به آن می‌توانیم نه فقط برنامه‌ی تهاجم خود در خطوط عمده‌اش را، بلکه همه‌ی جزئیات تلاش سیاسی‌مان را بسنجیم. به شکرانه‌ی این چراغ راهنماست که طبقه‌ی کارگر برای نخستین بار به جایی رسیده است که بتواند ایده‌ی بزرگ هدف نهایی سوسیالیستی را به سکه‌های کوچک و کارای تصمیم‌گیری‌های سیاست روز بدل کند و خرده‌کاری سیاسی روزمره را به مقام ابزاری اجرایی در راه تحقق آن ایده‌ی بزرگ ارتقاء دهد. تا پیش از مارکس [دو حوزه‌ی مجزا] وجود داشت: یکی سیاست بورژوایی که از سوی کارگران پیش‌برده می‌شد، و دیگری سوسیالیسم انقلابی. از زمان مارکس به این سو و به میانجی **سیاست کارگری سوسیالیستی** طرح‌شده از جانب او، سیاستی وجود دارد که هم‌هنگام و در کامل‌ترین معنای هردو واژه **انقلابی و واقع‌بینانه** است. ...

از آن‌جا که سیاست واقع‌بینانه‌ی پرولتری با سراسر تلاش‌های جزئی و گونه‌گونش و در تمامیت خود از مرزها و محدوده‌ی نظم موجودی که در آن فعال است، فراتر می‌رود، و از آن‌رو که خود را آگاهانه فقط مقدمه بر کنشی تلقی می‌کند که به سیاست مسلط و دگرگون‌ساز پرولتاریا راه خواهد برد، سیاستی انقلابی نیز هست. ...

چنین است که حقیقت و حقانیت آموزه‌ی مارکسی با هر پرولتر تازه که [پرچم] مبارزه‌ی طبقاتی را به‌دوش می‌گیرد، آشکار می‌شود و تداوم می‌یابد. و از همین روست که آموزه‌ی مارکسی هم‌هنگام خود بخشی از فرآیند تاریخی است، همانا خود یک فرآیند است؛ و انقلاب اجتماعی فصل پایانی **مانیفست کمونیست** خواهد بود.

بنابراین آموزه‌ی مارکس نیز در خطرناک‌ترین بخش آن برای نظام اجتماعی موجود، دیر یا زود «سپری» خواهد شد. اما فقط همراه با خود این نظام اجتماعی موجود.

فهرست

۱۱	بخش (۱)
۱۲	رویکرد «منطقی – تاریخی» و تولید کالایی ساده
۲۷	کرونا و غیاب دولت
۳۵	دولت و آینده‌ی سوسیالیسم
۵۳	جبهه‌ی چپ ترک – گفت‌وگوی نخست
۷۶	کرونا و طبقات کارگر غرب
۸۷	درس‌های بحران ویروس کرونا در ایتالیا
۹۷	تاوان فاجعه‌ی کرونا
۱۰۲	جبهه‌ی چپ ترک – گفت‌وگوی دوم – استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق
۱۱۶	کائوتسکی: مغاک آن‌سوی پارلمان
۱۴۳	سیاست مبارزاتی در زمانه‌ی پاندمی
۱۴۷	گامی تازه در نقد مارکسی
۱۷۶	گاه‌شمار تحلیلی اعتصاب‌ها و اعتراض‌ها – بخش نخست
۲۱۶	گاه‌شمار تحلیلی اعتصاب‌ها و اعتراض‌ها – بخش دوم
۲۵۵	گاه‌شمار تحلیلی اعتصاب‌ها و اعتراض‌ها – بخش سوم
۲۹۴	نظر مارکس درباره‌ی کمونیسم
۳۲۵	دولت کرونا
۳۳۰	بالندگی انسان و دگرگونی نهادی سوسیالیستی
۳۴۵	جبهه‌ی چپ ترک – گفت‌وگوی سوم – شرط ضروری حزب: نقد و خودانتقادگری
۳۶۲	مبارزه‌ی طبقاتی کافی نیست
۳۶۶	سرمایه‌داری و دانش
۳۷۴	انبوه خلق یا طبقه‌ی کارگر؟
۳۷۹	اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس – بخش دوم
۴۰۷	کرونا، بحران و پایان نئولیبرالیسم
۴۱۶	مارکس یا انبوه؟
۴۲۲	رنسانس ضامن‌های بقای سیستم
۴۲۶	دیکتاتوری، پرولتاریا، سوسیالیسم

۴۴۵	جبهه‌ی چپ ترک - گفت‌وگوی چهارم - باید مردم را سیاسی کرد
۴۵۹	واژه‌ی انعطاف‌پذیر طبقه
۴۶۳	ذات، پدیدار، فرانمود
۴۸۲	شکل اقتصادی و بازتولید اجتماعی
۴۹۵	انقلاب علیه دولت
۵۲۱	تقابل امکان‌ها
۵۴۱	سرشت بتواره‌ی کالا و راز آن
۵۵۹	زنان بومی پیشتازان مبارزه برای برابری در برزیل
۵۶۸	تبعیت صوری و واقعی - در مجلد نخست سرمایه
۵۹۴	نظام شورایی در آلمان
۶۰۵	انبوه خلق و واسازی مفهوم مبارزه طبقاتی
۶۲۹	فریفتاری وارونگی واقعی
۶۴۴	سوسیالیسم دموکراتیک چیست؟ دموکراسی سوسیالیستی چیست؟
۶۵۸	«اجازه ندهیم دستهایمان را ببندند»
۶۶۵	جبهه‌ی چپ ترک - گفت‌وگوی پنجم - مرحله‌ی نخست: انقلاب دموکراتیک
۶۸۴	فهم و تغییر «موقعیت بحران جهانی»
۶۹۲	چیزگون‌شدگی و شخصیت‌یابی در جامعه سرمایه‌داری
۷۰۷	مالکیت جمعی، اداره‌ی شورایی
۷۱۶	سوسیالیسم سده‌ی بیست و یکم
۷۲۷	چند نکته درباره‌ی «جبهه‌ی چپ ترکیه»
۷۳۲	درباره‌ی کتاب «قرارداد ترک بودن»
۷۴۸	بازار و برنامه
۷۷۳	مارکس، مارکسیسم و جنبش تعاونی
۷۹۳	آینده و تولید زیست سیاست
۷۹۹	نقد روشنگری: هشت برنهاد
۸۰۵	پس از اکتبر
۸۲۸	سوسیالیسم و فرد انسانی در آثار مارکس
۸۴۷	سوسیالیسم عملی؟
۸۷۰	سرمایه‌داری همه‌جا نامتعارف است

۸۸۳	درباره هژمونی: گرامشی، تولیاتی، لاکلائو
۸۹۳	لنین و کمیترن
۹۰۱	فعالیت سندیکایی مبارزه جوی طبقاتی
۹۱۹	گروندریسه، یا دیالکتیک زمان کار و زمان آزاد
۹۳۱	طرح ترجمه‌ی «نظریه‌های ارزش اضافی»
۹۳۶	نظریه‌های ارزش اضافی - (ترجمه‌ی فارسی - پاره‌ی ۱)
۹۴۵	استراتژی و سیاست
۹۷۶	نظریه‌های ارزش اضافی - (ترجمه‌ی فارسی - پاره‌ی ۲)
۹۸۵	ایده‌هایی برای جمع‌خوانی «نظریه‌های ارزش اضافی»
۹۸۸	در ستایش مارکس
۹۹۵	نقد مارکس و انگلس بر دموکراسی
۱۰۱۵	نظریه‌های ارزش اضافی - (ترجمه‌ی فارسی - پاره‌ی ۳)
۱۰۳۱	مارکس ناشناخته
۱۰۵۲	جالب، اما تأسف‌بار - نقدی بر مصاحبه‌ی محمد مالجو با سایت «میدان»
۱۰۶۳	گروندریسه فراسوی سرمایه؟
۱۰۷۸	آبان‌هایی دیگر؟
۱۰۸۳	نبرد پنهان برای هژمونی
۱۰۹۷	نظریه‌های ارزش اضافی - (ترجمه‌ی فارسی - پاره‌ی ۴)
۱۱۱۲	نامه‌ای از انگلس به مارکس
۱۱۱۶	یوتوپیا و مسیح‌باوری
۱۱۲۹	کالای «نیروی کار»
۱۱۳۸	سازمان‌های مردمی در کمون پاریس
۱۱۵۸	با طبقه یا بدون طبقه
۱۱۸۷	نظریه‌های ارزش اضافی - (ترجمه‌ی فارسی - پاره‌ی ۵)
۱۲۰۳	مارکس و صورت‌بندی‌های پیشا سرمایه‌داری
۱۲۳۹	جدالی دوباره بر سر یک نام: «نئولیبرالیسم»
۱۲۴۸	دگردیسی ارزش نیروی کار به کارمزد
۱۲۵۹	تقسیم ثروت جهانی در سال ۲۰۲۰
۱۲۶۳	نظریه‌های ارزش اضافی - (ترجمه‌ی فارسی - پاره‌ی ۶)

۱۲۸۳	قانون ارزش در گذار
۱۲۹۶	از طبقه در خود به طبقه برای خود
۱۳۰۳	برنامه ریزی سوسیالیستی
۱۳۲۳	شهر اشتراکی: تحقق یک رویا
۱۳۳۰	نظریه های ارزش اضافی - (ترجمه ی فارسی - پاره ی ۷)
۱۳۴۳	مالکیت، نیازها و کار در جامعه کمونیستی
۱۳۷۴	بیگانه سازی و دیکتاتوری پرولتاریا
۱۳۸۷	نظریه های ارزش اضافی - (ترجمه ی فارسی - پاره ی ۸)
۱۳۹۹	فمینیسم و چپ: «مسئله ی زن»
۱۴۱۱	بخش ۲
۱۴۱۲	موجودی به نام چپ بورژوا
۱۴۱۶	رهایی زنان، معیار رهایی همگان
۱۴۱۶	نگاهی انتقادی به مناسبت ۸ مارس
۱۴۴۲	کرونا و مبارزه برای امنیت زیست
۱۴۴۸	بازتولید اجتماعی و پاندمی کرونا
۱۴۵۵	فراسوی فروپاشی: سه تأمل درباره ی پیامد ممکن
۱۴۶۰	اوتیسم، «داغ ننگ»، معلولیت
۱۴۹۷	نیروی کار آموزشی: آینده ای مبهم
۱۵۰۳	درنگی بر ضرورت واژگونی - ازدواج و خانواده
۱۵۰۹	همه گیری ویروس کرونا به مثابه بحران تمدن
۱۵۳۹	نولیرالیسم و سرمایه داری
۱۵۴۹	تأملی اجمالی در میراث دوگانه ی جورج لوکاک
۱۵۵۸	سرکوب مارکسیست های جوان در چین
۱۵۶۸	فرایند سازمان یابی معلمان - بخش اول
۱۶۰۵	روش شناسی نقد مارکس بر نظریه ارزش - کار کلاسیک
۱۶۲۶	فرایند سازمان یابی معلمان - بخش دوم
۱۶۵۵	کار مزدی و مهاجرت
۱۶۷۹	فرایند سازمان یابی معلمان - بخش سوم
۱۷۱۴	فرایند سازمان یابی معلمان - بخش چهارم (پایانی)

۱۷۴۱	تراژدی کایروس
۱۷۵۳	برقرار کردن شادی
۱۷۶۱	تعلیم و تربیت نقادانه
۱۷۷۱	استالینیسیم چطور مارکسیسم را تحریف کرد
۱۷۷۹	خرافات مدرن- در بررسی و نقد آرای سعید رهنما
۱۷۸۶	دهکده‌ی زنان: ژنوار
۱۷۹۲	سه پایه‌ی جریان صنفی
۱۷۹۷	در دفاع از استقلال چپ انقلابی
۱۸۱۰	جوابیه‌ای به یک نانقد
۱۸۱۴	معاصر شویم
۱۸۲۲	فراتر از فمینیسم؟
۱۸۴۴	روژاوا: انقلابی برای تمامی خلق‌ها
۱۸۵۵	فن‌آوری، تیلور، کینز، فریدمن و مبارزه طبقاتی
۱۸۷۷	در نقد رادیکالیزم مستقل از اردوی کار
۱۸۸۶	چاوز و دولت کمونی
۱۹۰۳	تولید دانش فمینیستی در جنوب جهانی و ایران
۱۹۲۶	پایه‌ریزی انقلاب زنان
۱۹۳۵	ساخت سیاسی بدیل
۱۹۴۳	فهرست مطالب- بر اساس دسته‌بندی‌های سایت
۱۹۴۴	فهرست تألیفات به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)
۱۹۴۸	فهرست ترجمه‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)
۱۹۵۹	فهرست یادداشت‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)
۱۹۶۰	نظریه‌های ارزش اضافی
۱۹۶۱	فهرست دریافتی‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

بخش (۱)

پدیدآورندگان بخش ۱ (به ترتیب الفبا):

حسن آزاد، عرفان آکتن، مژده ارسی، مهرداد امامی، فریدریش انگلس، مهمت اوفوک توتان، باریش اونلو، دیوید ایدن، تری ایگلتون، پل برکت، نارین بغدادلی، دانیل بن سعید، اشتفان بورنوست، مارسل بویس، رولاند بوئر، تارا بهروزیان، کاووس بهزادی، کوستاس پاپی آنو، لئو پانیچ، نوربرت ترنکله، برونو جوسا، مینسون جی، پرش چاتوپدهیای، جوزف چونارا، کمال خسروی، یاشار دارالشفاء، لونت دولک، فرنوش رضایی، مایکل روبرتز، درن روسو، آزاده ریاحی، ینگار زولتای، دهقان زهما، آلفردو سادفیلو، درک سایر، شان سایرز، خوزه لوئیس سیفونتس، جلیل شکری، یوجین شولکیند، عباس شهرابی فراهانی، بهرام صفایی، ساسان صدقی نیا، شیوا طبری، دلشاد عبادی، محمد غزنویان، اسکار فیشر، آلن کاترل، دبلیو. پل کاکشات، لاورنس کرادر، کارل گرش، ال کمپل، فیلیپ جی. کین، لوتار گالو برگمن، واسیلیس گرولیوس، سونیا گواجاجارا، دیوید لایمن، مایکل ای. لبوویتز، جنیفر لموس، رونالد لو، جرج لوکاج، ارنست لوهوف، پل ماتیک (پسر)، کارل مارکس، جمال محبوب، سیاوش محمودی، حسن مرتضوی، یحیی مرادی، ساندرو مزادرا، میلا مسافر، ارنست مندل، پاتریک مورای، منصور موسوی، ریچارد مولر، آنتونیو نگری، دانیل نوبولد، مارتین نیکلاوس، سهراب نیکزاد، مگنوس نیلسون، کارلو ورچه لونه، فرد وستون، اریک جی. هابسبام، هوشنگ هادیان، پیترو هیودیس، ایس یلدریم



رویکرد «منطقی – تاریخی» و تولید کالایی ساده

۱۱ مارس ۲۰۲۰

نوشته‌ی: حسن آزاد

انگلس در بیست‌ویکم ماه مه ۱۸۹۵ در نامه‌ای به کائوتسکی نوشت که دو مقاله را برای انتشار در نشریه‌ی تئوریک حزب سوسیال دموکرات آماده کرده است: مقاله اول تحت عنوان «قانون ارزش و نرخ سود» بعد از مرگ انگلس در پنجم اوت در همان نشریه به چاپ رسید و از مقاله دوم که قرار بود به نقش بورس بعد از سال ۱۸۶۵ پردازد فقط طرح خلاصه‌ای بجا مانده است. [۱]

هدف انگلس از انتشار این مقاله پاسخ به پرسش و ایرادی بود که افرادی مانند کنراد اشمیت و ورنر سومبارت درباره‌ی رابطه‌ی جلد اول و سوم کتاب *سرمایه* مطرح می‌کردند. این پرسش که اگر در جامعه‌ی سرمایه‌داری کالاها به‌طور واقعی به‌قیمت تولیدشان به‌فروش می‌رسند، لاجرم ارزش آن‌ها فاقد عینیت و برساخته‌ای است منطقی و ضروری [necessary fiction] برای توضیح قیمت تولید آن‌ها. [۲]

او در یازدهم مارس ۱۸۹۵ در نامه‌ای به سومبارت توصیه می‌کند، در کتابی که در دست نگارش دارد به تحقیق درباره‌ی تاریخ مبادله پردازد:

«در آن زمان ارزش بی‌واسطه وجودی واقعی داشت. ما می‌دانیم که تحقق بلاواسطه‌ی ارزش در مبادله

پایان گرفته است و دیگر وجود ندارد. من فکر نمی‌کنم نشان‌دادن این حلقه‌های واسطه برای شما دشواری ویژه‌ای ایجاد کند. حلقه‌های واسطی که ارزش بلاواسطه واقعی را به ارزش محصولات سرمایه‌داری، که اساساً پوشیده و پنهان است، بدل می‌کنند. و اقتصاددانان ما وجود آن را به سادگی انکار می‌کنند. یک بازنمایی تاریخی واقعی از این فرایند به مطالعه‌ای جدی نیاز دارد و در عوض به نتیجه‌ای ارزنده نیز دست می‌یابد و برای کتاب «سرمایه» پیوستی است بسیار گرانقدر.» [۳]

نکات مهم مقاله‌ی انگلس را می‌توان به ترتیب زیر خلاصه کرد:

۱. به نظر انگلس قانون ارزش صرفاً به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تعلق ندارد و در تمام موارد تولید کالایی ساده مشاهده می‌شود، صرف‌نظر از این‌که در چارچوب کدام شکل‌بندی اجتماعی - اقتصادی و در پیوند با چه شیوه‌های تولید دیگری وجود داشته باشد: «قانون ارزش مارکس، مانند هر قانون اقتصادی دیگر، به‌طور فراگیر، برای تمام دوران تولید کالایی ساده [۴] معتبر است، یعنی تا زمانی که این شیوه‌ی تولید با ظهور شکل سرمایه‌داری، تولید دست‌خوش تغییر می‌شود.» [۵]

در نگاه اول به نظر می‌رسد انگلس قانون ارزش را برای تولید کالایی ساده صرفاً در آستانه گذار به سرمایه‌داری معتبر می‌داند، اما در سطور بعدی او ارزش را به‌عنوان خصلت عام تولید کالایی ساده در یک گستره‌ی طولانی تاریخی معرفی می‌کند: «بنابراین قانون ارزش مارکسی برای دوره‌ای اعتبار عام اقتصادی دارد که از ابتدای تبدیل محصولات به کالا در مبادله آغاز شده و تا سده‌ی پانزدهم عصر ما ادامه می‌یابد. اما قدمت مبادله‌ی کالاها به پیش از کل تاریخ مکتوب می‌رسد، که در مصر دست‌کم به ۳۵۰۰ سال، شاید ۵۰۰۰ سال، و در بابل به ۴۰۰۰ یا شاید حتی به ۶۰۰۰ سال قبل از میلاد بازمی‌گردد. به این ترتیب، قانون ارزش برای یک دوره‌ی پنج تا هفت‌هزار ساله حاکم بوده است.» [۶]

۲. تولیدکنندگان کالایی ساده از میزان کار مصرف‌شده برای تولید کالاها اطلاع دارند، و کالاهایی با مقدار برابر کار را با یکدیگر مبادله می‌کنند: «از این‌رو، برای دهقان سده‌ی میانه، زمان کار لازم برای ساختن اشیایی که از طریق مبادله به‌دست می‌آورد کاملاً و به دقت معلوم بود... در تمام دوره‌ی اقتصاد طبیعی دهقانی، هیچ مبادله دیگری به‌جز مبادله‌ای که در آن مقادیر کالاهای مبادله‌شده بیش از پیش بنا به مقدار کار نهفته در آن‌ها سنجیده می‌شد، ممکن نبود... همین امر در خصوص مبادله بین محصولات دهقانان و صنعت‌گران شهری نیز صدق می‌کرد.» [۷]

انگلس می‌پذیرد که این امر در مورد کالاهایی مانند محصولات کشاورزی و احشام که طبیعت در تولید آن‌ها نقش مهم‌تری را ایفا می‌کند (یعنی فرایند تولید از فرایند کار طولانی‌تر است) دشوارتر است: «آگاهی در این باره تنها از طریق تخمین تقریبی درازمدت، جست‌وجوی کورمال کورمال در تاریکی و هشیاری از طریق تحمل زیان به‌دست آمد.» [۸]

ورود پول به مبادله، مداخله سرمایه‌ی ربایی، بهره‌کشی مالیاتی و تجارتِ راه دور عواملی هستند که در طول تاریخ شفافیت و رابطه‌ی مستقیم بین کار و ارزش کالاها را مخدوش می‌کنند. [۹]

۳. تکرار روش منطقی - تاریخی: در این جا نه تنها با یک فرایند منطقی ناب، بلکه با یک فرایند تاریخی و بازتاب تبیینی آن در اندیشه، یعنی تعقیب منطقی پیوندهای درونی آن سر و کار داریم.» [۱۰]

مارکس و تولید کالایی ساده

مارکس اصطلاح تولید کالایی ساده را به کار نبرده است. در آثار او یکبار در جلد سوم کتاب سرمایه این اصطلاح را مشاهده می‌کنیم، که در واقع به یک متن تقریباً دو صفحه‌ای تعلق دارد، که انگلس به متن اصلی اضافه کرده است. [۱۱] و بار دیگر در برگردان انگلیسی جلد دوم «نظریه‌های ارزش اضافی»؛ در این مورد، مراجعه به متن آلمانی نشان می‌دهد که ترجمه‌ی این اصطلاح با دقت انجام نگرفته است. در متن آلمانی داریم: «blosse Warenproduktion» به معنای تولید کالایی ناب یا محض (به جای تولید کالایی ساده einfache Warenproduktion)، این اصطلاح در متن انگلیسی به اشتباه به تولید کالایی ساده ترجمه شده است. [۱۲]

اما از لحاظ مضمون، مارکس در موارد متعددی به تولید کالایی ساده می‌پردازد، که من در این جا به دو نمونه‌ی آن اشاره می‌کنم:

نخست - درباره‌ی مستعمره‌نشینان امریکای شمالی:

«بنیان مستعمره‌نشین آزاد در آن است که مجموع زمین‌ها ملک عموم مردم به‌شمار می‌آید و هر مستعمره‌نشین می‌تواند قطعه‌ای از آن را به صورت ملک و وسیله‌ی بهره‌برداری خصوصی خود درآورد، بدون آن‌که مانع انجام همین کار از طرف مستعمره‌نشین بعدی گردد... آمریکائیان آزاد در حین کشت و کار زمین خویش می‌توانند به کارهای دیگری نیز بپردازند. معمولاً قسمتی از اساس و کارافزاری که مورد استفاده‌ی آنان قرار می‌گیرد به وسیله‌ی خودشان ساخته می‌شود. آنان اکثراً خانه‌های خویش را خود می‌سازند و حاصل صنعت ویژه‌ی خویش را به بازارهای دور می‌برند... اما در مستعمرات، وضع شکل دیگری دارد. رژیم سرمایه‌داری در این نواحی همه جا به این مانع برمی‌خورد که تولیدکننده به مثابه صاحب اختیار شرایط کار خویش، به جای آن‌که سرمایه‌دار را متمول کند، از راه کار شخصی نیازهای خود را برآورده می‌کند. تضادی که بین این دو نظام کاملاً متفاوت وجود دارد، عملاً در مبارزه‌ای که میان این دو نظام درمی‌گیرد، نمایان می‌شود.» [۱۳]

در ایالات شمالی امریکا، این شکل در کنار پیشه‌وران و بازرگانانی که فاقد امتیازهای انحصاری سلطنتی بودند، قرار داشت. تا سال ۱۷۸۰، تولید کالایی ساده هشتاد درصد نیروی کار را در برمی‌گرفت و شکل مسلط تولید بود. [۱۴] اما در ایالات جنوبی، برده‌داری غلبه داشت.

دوم - مسئله‌ی تبدیل تاریخی

مارکس در جلد سوم سرمایه، فصل دهم تحت عنوان «هم‌تراز شدن نرخ عمومی سود از طریق رقابت» درباره‌ی رابطه‌ی بین ارزش و تولید کالایی ساده اشاره‌ای دارد. مشابه نظر انگلس، که او نیز در نوشته‌ی خود به آن استناد می‌کند: «به این ترتیب، مبادله‌ی کالاها به ارزش خود، یا تقریباً به ارزش خود، منطبق با مرحله‌ی پایین‌تری از تکامل می‌شود، تا مبادله به قیمت تولید که برای آن، درجه‌ی معینی از تکامل سرمایه‌داری لازم است... صرف نظر از راهی که در آن قانون ارزش قیمت‌ها و تغییرات‌شان را تنظیم می‌کند، بسیار درست است که ارزش کالاها نه تنها از لحاظ نظری، بلکه هم چنین از لحاظ تاریخی مقدم بر قیمت‌های تولید دانسته شوند. این رابطه وضعیتی را نشان می‌دهد که در آن وسایل تولید به کارگر تعلق دارند، و وضعیت یادشده هم در جهان باستان و هم در جهان مدرن، در میان دهقانان مالک زمین و پیشه‌ورانی که برای خود کار می‌کنند، یافت می‌شود.» [۱۵]

مارکس در این نقل قول وجود قانون ارزش در تولید کالایی ساده را تایید می‌کند، و این که به علت ترکیب ارگانیک برابر میان رشته‌های تولیدی مختلف در این شکل، قیمت‌ها از ارزش‌ها انحرافی ندارند و کالاها به طور واقعی به ارزش‌شان به فروش می‌رسند. در حالی که، در جامعه سرمایه‌داری به خاطر نابرابری ترکیب ارگانیک سرمایه، قیمت‌ها از ارزش‌ها تفاوت بیش تری پیدا می‌کنند و کالاها به قیمت تولیدشان در بازار عرضه می‌شوند. این تقدم تاریخی ارزش در تولید کالایی ساده بر قیمت تولید در جامعه‌ی سرمایه‌داری به «مسئله تبدیل تاریخی» شهرت یافته است.

به هر حال، این اظهار نظر از جانب مارکس غیر معمول به نظر می‌رسد، و روشن نیست که او با این تمثیل، هدفی آموزشی را دنبال می‌کند، یا خود به این دیدگاه باور دارد. او در آثار خود ارزش را به دو معنا به کار می‌برد: یک معنای محدود و ویژه مختص سرمایه‌داری و یک معنای گسترده برای جوامع پیش سرمایه‌داری. در این معنای دوم، منظور صرفاً توزیع کار بین رشته‌های مختلف تولید بر حسب نیاز اجتماعی است. اما نقل قول فوق در چارچوب هیچ یک از این دو معنا قابل توضیح نیست. مولفین بعد از جنگ دوم جهانی نیز غالباً این دیدگاه را برخلاف اصول و گزاره‌هایی می‌دانند که مارکس درباره‌ی ارزش بیان کرده است. پذیرفتن نظر انگلس درباره‌ی تولید کالایی ساده برای روش مارکس و خوانش کتاب سرمایه پی‌آمدهای زیر را دربردارد:

الف. چهار فصل اول کتاب **سرمایه** بر اساس «تولید کالایی ساده» و تبدیل آن به تولید سرمایه‌داری نوشته شده است.

ب. جامعه‌ی «تولید کالایی ساده» از قانون ارزش تبعیت می‌کند.

ج. مسئله تبدیل تاریخی [Historical Transformation Problem] به نظر انگلس در تولید کالایی ساده کالاها به ارزش خود، و در تولید سرمایه‌داری به قیمت تولیدشان به فروش می‌رسند، این امر به مسئله‌ی تبدیل ارزش به قیمت، یک جنبه‌ی تاریخی می‌بخشد.

بررسی مسئله‌ی تبدیل تاریخی، خود به نوشته‌ی جداگانه‌ای نیاز دارد. از این رو در دو بخش بعدی، به ارزیابی پی‌آمدهای «الف» و «ب» در مقایسه با نظرات خود مارکس و منطق قانون ارزش می‌پردازیم. پس از آن پیوند تولید کالایی ساده و قانون ارزش را در پرتو مطالعات و یافته‌های تاریخی و تجربی اخیر بررسی می‌کنیم و بالاخره در بخش پایانی، به ارزیابی دیدگاه انگلس و رابطه‌ی آن با روش منطقی - تاریخی نگاهی دوباره می‌اندازیم.

مقوله‌های آغازین بازنمایی در «سرمایه» و تولید کالایی ساده

موضوع بررسی مارکس در کتاب **سرمایه**، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری [۱۶]، هم چون یک کلیت است. او در مرحله‌ی تحقیق، کلیت را به لحظه‌های سازنده‌اش تجزیه می‌کند، سپس به شناسایی رابطه‌ی درونی بین آن‌ها و جایگاه‌شان در درون کلیت می‌پردازد. در مرحله‌ی بازنمایی، با روش منطقی از مجردترین مقوله در جهت مقولات مشخص تر حرکت می‌کند تا روابط درونی میان لحظات سازنده‌ی کلیت به شکل نظری بازسازی شود. با این توصیف نقطه‌ی عزیمت بازنمایی نمی‌تواند مقولاتی باشد که به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تعلق ندارند (مانند تولید کالایی ساده). این نکته به روشنی از فحوای کلام مارکس در فصل‌های آغازین **سرمایه** مستفاد می‌شود. به عنوان نمونه، این موضوع که کالا شکل ابتدایی یا سلولی ثروت در جامعه‌ی سرمایه‌داری به شمار می‌آید. [۱۷]

کالا، پول و سرمایه سه شکل مختلف از ارزش به‌شمار می‌آیند. مارکس از ساده‌ترین مقوله یعنی کالا عزیمت می‌کند و سپس به ترتیب پول و سرمایه را استنتاج می‌کند تا به روند تولید سرمایه‌داری بپردازد. سطح تجرید مناسب برای این حرکت «گردش ساده‌ی کالایی» است، هم‌چون تجریدی از روند تولید سرمایه‌داری:

«گردش ساده بیش‌تر یک حوزه‌ی مجرد از مجموعه فرآیندهای تولید بورژوازی است، که از طریق تعینات ویژه، خود را هم‌چون لحظه و شکل پدیداری فرایندی که در پشت سر آن قرارداد، و خود محصول آن است، نشان می‌دهد.» [۱۸]

مارکس در **گروندریسه و دست‌نوشته‌ها** «در نقد اقتصاد سیاسی» اصطلاح گردش ساده کالایی را تکرار می‌کند، درحالی‌که از تولید کالایی ساده هیچ‌گاه نام نمی‌برد. [۱۹] گردش ساده کالایی، شکل مجرد نظام مبادله سرمایه‌داری است که در آن عوامل مبادله صرفاً هم‌چون دارندگان کالا و برخوردار از برابری حقوقی و سیاسی ظاهر می‌شوند، در این سطح از تجرید تعلق طبقاتی آن‌ها در نظر گرفته نمی‌شود. گردش ساده ظاهراً مستقل به‌نظر می‌رسد، اما قادر به بازتولید خود نیست و به فرآیند تولید سرمایه‌داری نیاز دارد. گردش ساده کالایی هم پیش‌شرط تبدیل پول به سرمایه است و هم نتیجه‌ی سرمایه، و از این‌رو سطح تجرید مناسبی است برای حرکت منطقی از کالا به پول و از پول به سرمایه. در فصل نخست، گردش ساده بدون پول و دارندگان کالا در نظر گرفته می‌شود، در فصل دوم، دارندگان کالا وارد صحنه می‌شوند، و استنتاج پول از کالا کامل می‌شود. مارکس در فصل سوم در چارچوب گردش ساده به کارکردهای پول می‌پردازد. و بالاخره در فصل چهارم، بر بستر گردش ساده‌ی کالایی، از فرمول عام سرمایه، سرمایه‌ی مولد را استنتاج می‌کند. [۲۰]

قانون ارزش و تولید کالایی ساده

در آثار مارکس موارد متعددی وجود دارد، که برخلاف نظر انگلس و نقل قولی از خود او که مورد استناد انگلس قرار گرفت، قانون ارزش به‌عنوان ویژگی انحصاری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری معرفی می‌شود. اما من در این جا به ذکر سه نمونه بسنده می‌کنم:

۱. رابرت تورنس [Robert Torrens] به پیروی از آدام اسمیت بر این باور بود که قانون ارزش صرفاً در جوامع اولیه حاکم است، که در آن‌ها هنوز مالکیت بر زمین و سرمایه شکل نگرفته، و مبادله‌کنندگان کالا خود مالک آن نیز به‌شمار می‌آیند. مارکس در پاسخ به او چنین می‌نویسد: «محصول صرفاً هنگامی شکل کالا پیدا می‌کند که تمام محصول به ارزش مبادله تبدیل شود، و هم‌چنین تمام اجزاء لازم برای تولید آن نیز به‌عنوان کالا به روند تولید وارد شوند، یعنی صرفاً بر پایه‌ی تکوین تولید سرمایه‌داری.» [۲۱]

۲. برابری کارهایی که صرف تولید کالاهای مختلف می‌شوند: «با این همه ارسطو نمی‌توانست با کندوکاو در شکل ارزش این واقعیت را استنتاج کند که تمامی کارها، در شکل ارزش کالا، به‌عنوان کار انسانی برابر و بنابراین به‌عنوان کاری هم‌سنگ متجلی می‌شوند، چرا که شالوده‌ی جامعه یونان بر کار برده‌ها استوار بود... این امر تنها در جامعه‌ای امکان‌پذیر است که شکل کالایی شکل عام محصول کار و در نتیجه مناسبات بین انسان‌ها به‌عنوان دارندگان کالاها، مناسبات مسلط اجتماعی باشد.» [۲۲]

۳. کار مجرد به‌عنوان جوهر ارزش: «از سوی دیگر تصور کار مجرد، فقط نتیجه‌ی ذهنی کلیت مشخصی از کارها نیست. بی‌تفاوتی نسبت به کار معین، مخصوص شکل ویژه‌ای از جامعه است که در آن افراد به

آسانی می‌توانند از کاری به کار دیگر روی آورند و اشتغال به‌نوع معینی از کار برای آن‌ها تصادفی و از این‌رو کم‌اهمیت است. در چنین جامعه‌ای نه تنها مقوله‌ی کار، بلکه کار واقعی در حکم ابزار ایجاد ثروت به‌طور کلی است و پیوند ارگانیک خود را با افراد به‌شکل خاص از دست داده است. چنین وضعی در پیشرفته‌ترین و جدیدترین شکل جامعه‌ی بورژوازی در ایالات متحده وجود دارد.» [۲۳]

اکنون از مرور نقل قول‌ها فراتر برویم و از منظر منطق قانون ارزش صحت و سقم سخنان انگلس را ارزیابی کنیم:

I. به باور انگلس تولیدکنندگان مستقل از میزان کار مصرف‌شده در محصولات خود و دیگران به‌دقت اطلاع دارند. ممکن است این سخن برای تعداد انگشت‌شماری از کالاها و در مکانی محدود صادق باشد، اما برای تعداد بیش‌تری از کالاها و در پهنه‌ی جغرافیایی وسیع‌تر به امری غیرممکن بدل می‌شود. انگلس خود نیز به مشکلاتی بر سر راه آگاهی از میزان کار مصرف‌شده در کالاها اشاره می‌کند، مانند محصولات کشاورزی، احشام، پول، سرمایه‌ی ربایی، بهره‌کشی مالیاتی و تجارت راه دور.

II. قانون ارزش بر پایه‌ی برابری حقوقی دارندگان کالا استوار است، درحالی‌که در جوامع پیش‌سرمایه‌داری امتیازات و نابرابری‌های گوناگون حقوقی، سیاسی و مذهبی حکم‌فرما بود (به‌نظر مارکس درباره‌ی محدودیت ارسطو در درک ارزش مراجعه کنید، سرمایه، جلد اول، ص ۸۹).

III. قانون ارزش محصول مناسبات اجتماعی معین و مستقل از اراده و آگاهی افراد است. به‌عنوان نمونه، مقدار کار مصرف‌شده برای هر کالا تابع زمان کار میانگین از لحاظ اجتماعی لازم برای تولید آن است، یک مقیاس اجتماعی که از طریق رقابت بین واحدهای تولید در آن رشته تعیین می‌شود، و مانند یک نیروی جبری از خارج بر واحدهای تولید و عاملین اجتماعی اعمال می‌شود. این مقیاس اجتماعی با زمان کاری که این یا آن تولیدکننده‌ی منفرد برای کالا مصرف می‌کند تفاوت آشکاری دارد.

IV. یکی از موارد سلطه‌ی قانون ارزش بر روابط تولید، مراجعه اجباری واحدهای تولید به بازار است: یعنی تمام محصول، و نه مازاد بر مصرف خانوار، به کالا بدل شود، و تولیدکننده صرفاً با فروش محصولات خود، بتواند نیازهای مصرفی خود و خانواده‌اش را در بازار برآورده کند. یعنی تولید برای مصرف کاملاً جای خود را به تولید برای فروش بدهد (به‌عبارتی تمام اقلام خروجی به کالا بدل شوند). و هم‌چنین، تمام اقلام ورودی شامل مواد خام و اولیه و وسائل تولید (تولید کالایی ساده از کار مزدی استفاده نمی‌کند) نیز به‌صورت کالا وارد روند تولید شوند. در پژوهش‌های دهه‌ی هشتاد قرن بیستم درباره‌ی تولید کالایی ساده این امر به‌شکل تمایز بین دو نوع تولید کالایی بیان شده است: تولید کالایی خرد [Petty Commodity Production] که فقط مازاد محصول به کالا تبدیل می‌شود و تولید کالایی ساده [Simple Commodity Production] که تمامی محصول به‌صورت کالا به بازار عرضه می‌شود. این تمایز در میان پیروان رابرت برنر به‌صورت تمایز بین دو شکل از بازار بیان می‌شود: بازار هم‌چون فرصت برای تولید کالایی خرد و بازار هم‌چون اجبار معادل تولید کالایی ساده.

V. شکل‌گیری کار مجرد هم‌چون جوهر ارزش، مستلزم برابری کارهای مختلف (به‌عنوان مثال خیاطی، نجاری، کفاشی و...) در جریان مبادله است. اما برابری کارهای گوناگون در جریان مبادله خود به دو پیش‌شرط نیاز دارد: نخست - برابری حقوقی دارندگان کالا. دوم - تحرک و مهاجرت سرمایه و متعاقب آن کار از

رشته‌ای به رشته‌ی دیگر از تولید، در جهت برقراری این برابری. چون نابرابری الزاما به سود یک طرف مبادله و زیان طرف دیگر تمام می‌شود، و مهاجرت سرمایه‌ها به رشته‌ی سودآور می‌تواند در راستای برقراری دوباره موازنه و برابری عمل کند (نقل قول شماره ۳ از مارکس در *گروندریسه*).

اما در تولید کالایی ساده افراد با کار خود پیوندی استوار دارند و جابه‌جایی از یک شاخه به شاخه‌ی دیگر تولید بسیار دشوار و کم‌تر امکان‌پذیر است.

پژوهش‌های تاریخی و تجربی درباره‌ی تولید کالایی ساده

در دهه‌های هفتاد و هشتاد قرن گذشته مطالعات و تحقیقات متعددی درباره‌ی تولید کالایی ساده انجام گرفت. مطالعات دهه‌ی هفتاد تحت تاثیر نظرات آلتوسر در زمینه‌ی شیوه‌های تولید و مفصل‌بندی بین آن‌ها قرار داشت و به‌طور عمده به بریتانیا محدود می‌شد. متأسفانه، مطالعات این دوره به انحرافات کارکردگرایانه و غایت‌گرایانه و نادیده گرفتن مناسبات طبقاتی دچار شد و به نتایج قابل توجهی نرسید. دهه‌ی هشتاد، با توجه به رشد چشم‌گیر سرمایه‌داری در برخی کشورهای جهان سوم و وسعت بیش از انتظار تولید کالایی ساده در شکل‌بندی اقتصادی این جوامع و تاثیر آن در شتاب‌بخشیدن یا کند کردن رشد سرمایه‌داری، نظر محققین را به این شکل اقتصادی جلب کرد. این بار پژوهش‌گران به بریتانیا محدود نمی‌شدند و موضوع تحقیق هم مطالعات میدانی در کشورهای مختلف بود. در سال‌های بعد نیز این مطالعات با شدت کم‌تر و به‌شکل پراکنده ادامه پیدا کرد. در ابتدا نگاهی بیاندازیم به بحث درباره‌ی مفهوم تولید کالایی ساده: برخی مانند موریشیما و کاتا فورس تصور می‌کنند تولید کالایی ساده صرفاً مفهوم یا مدلی است بر ساخته از طرف مارکس و انگلس برای پیوند ارزش‌ها در جلد اول و قیمت‌های تولید در جلد سوم کتاب *سرمایه*، که فاقد واقعیت تاریخی است. [۲۴] درحالی‌که، در آثار مارکس و انگلس و نویسندگان بعدی مکرراً به وجود واقعی مولدین خرد و مستقل و رابطه‌ی آن‌ها با تولید کالایی اشاره شده است.

اما بحثی جدی‌تر در این باره، این بود که آیا می‌توان تولید کالایی ساده را به‌عنوان یک شیوه‌ی تولید مستقل در نظر گرفت، یا این شیوه برای بازتولید خود همواره به شیوه‌های تولید مستقلی مانند فئودالیسم، سرمایه‌داری و غیره وابسته است و ویژگی‌هایش را در رابطه با آن‌ها می‌توان تعریف کرد. اغلب مولفین به وابسته‌بودن این شکل تولید باور دارند، [۲۵] چون این شکل برخلاف شیوه‌های مستقل تولید فقط دارای یک طبقه‌ی اجتماعی است، و به‌همین دلیل مازاد تولید به‌شکل منظم اخذ و انباشت نمی‌شود، نیروهای مولده و تقسیم کار اجتماعی رشد نمی‌کنند و دولت با دستگاه بوروکراتیک و نظامی مشخص شکل نمی‌گیرد. اما در عین حال، در پاره‌ای از جوامع این نوع از تولید به تنهایی و یا در کنار اشکال دیگر، ولی از لحاظ کمی مسلط مشاهده می‌شود و از توانایی بازتولید نیز برخوردار است، مانند ایالت‌های شمال آمریکا، پرو، گواتمالا، پاپوا نیوگینه در سده‌های هیجدهم و نوزدهم. [۲۶]

دهقانان آزاد - اکنون در پرتو پژوهش‌های تاریخی و تجربی به رابطه‌ی ارزش و تولید کالایی ساده می‌پردازیم: مهم‌ترین دلیل مدافعین انگلس به برقراری مبادله‌ی برابر در جوامع پیش سرمایه‌داری وجود به اصطلاح قیمت عادلانه [Just Price] است. این اصطلاح را متفکران کلیسا در قرون وسطی، از جمله توماس اکویناس و آلبرت ماگنوس با الهام از ارسطو و قوانین رم تدوین کردند. این تعریف با در نظر گرفتن جایگاه اجتماعی تولیدکنندگان

و سطح معیشتی متناسب با آن، قیمت را در ارتباط با هزینه‌های تولید و کار صرف‌شده تعیین می‌کرد. رونالد میک یکی از پیروان پی‌گیر دیدگاه انگس در توضیح قیمت عادلانه می‌نویسد: «عناصر تشکیل‌دهنده‌ی قیمت عادلانه در قرون وسطی، اساساً عواملی بودند که در تشکیل هزینه‌ی تولید دخالت داشتند - کار مصرف‌شده بخش قابل ملاحظه‌ای از این هزینه را دربرمی‌گرفت، اما قبول خطر و پرداخت پول برای خرید مواد اولیه، هزینه‌ی حمل و نقل و عوامل دیگر نیز در آن سهیم بودند.» [۲۷]

اما جوامع پیش‌سرمایه‌داری برپایه‌ی انواع نابرابری‌ها و امتیازات حقوقی، سیاسی، مذهبی، قومی بنا شده بود و برخلاف نظر میک، قیمت عادلانه نیز با در نظر گرفتن این ملاحظات و تحت تأثیر این نابرابری‌ها تعیین می‌شد. بازارها بیش‌تر محلی بودند و معاملات به وسیله‌ی قانون، عرف و سنت تنظیم می‌شدند، نه سازوکارهای ویژه‌ی بازار. محصولات کشاورزی و دامی به شدت تحت تأثیر شرایط طبیعی مانند تغییرات آب و هوا و شیوع انواع بیماری‌های انسانی و دامی قرار داشتند. تغییرات غیرقابل پیش‌بینی بارآوری کار یکی از خصیصه‌های ذاتی جوامع پیش‌سرمایه‌داری بود. این عوامل در کنار فقدان وسائل حمل و نقل پیش‌رفته بر نابرابری‌ها و عدم توازن‌های محلی و منطقه‌ای می‌افزود. تحقیقات اندیشمندانی نظیر کلود لوی - استروس، ژرژ باتای و موریس گودلیه در مورد جوامع اولیه نشان می‌دهد که مبادلات اولیه فارغ از محاسبات اقتصادی و تحت تأثیر فرهنگ و سنت‌های قومی انجام می‌گیرد. [۲۸] کارل پولانی بازارهای آتن [Agora] را نهادهایی سیاسی می‌داند، که در آن‌ها قیمت‌ها به شکل سیاسی تعیین می‌شوند و گردش در چارچوب محدود آن انجام‌پذیر است. [۲۹]

به نظر هیبرت در اروپای قرون وسطی عوامل اجتماعی، اخلاقی و سیاسی در کنار عامل اقتصادی در تعیین قیمت‌ها نقش داشتند. [۳۰] به عنوان نمونه، در اسپانیای قرون وسطی، مقامات سیاسی و اداری شهرها قیمت کالاهای متعددی از جمله گوشت، نان، ماهی و شراب را تعیین می‌کردند، و در اواخر قرون وسطی، تولید و تجارت کالاهای اصلی به اخذ جواز از مقامات محلی نیاز داشت. در قرن پانزدهم، دولت کاستیل قیمت بیش از دو‌یست نوع کالا را تعیین می‌کرد. بازرگانان محلی مجاز بودند درصد تعیین‌شده‌ای از قیمت را به عنوان سود بر آن بیافزایند. [۳۱]

مطالعات آلن کولیکوف نشان می‌دهد که در بازارهای محلی ایالات شمالی آمریکا، قیمت کالاهای مختلف با در نظر گرفتن قانون، سنت و عوامل اقتصادی مختلف تعیین می‌شد و میزان کار مصرف‌شده به تنهایی تعیین‌کننده نبود. تحقیقات مایکل مریل درباره‌ی ایالات شمالی در سده‌ی هیجدهم، گواهی می‌دهد که حتی پول به عنوان یک ارزش مصرف ویژه و یک وسیله‌ی گذران زندگی (و نه انباشت) عمل می‌کرد و نرخ بهره نه از طریق بازار، بلکه در چارچوب عرف و سنت «نظام وام‌دهی» هم‌جواری‌ها تعیین می‌شد. [۳۲] جالب این‌که در منطقه‌ی نیوانگلند در قرن هیجدهم، کالوینیسم مذهب غالب بود، ولی برخلاف نظر ماکس وبر نقشی ضدسرمایه‌دارانه ایفا می‌کرد. این وضعیت در مرحله‌ی گذار به سرمایه‌داری بین سال‌های ۱۷۸۵ تا ۱۸۰۰ تغییر یافت و بازار در تعیین قیمت‌ها و نرخ بهره نقش موثری پیدا کرد. [۳۳]

پیشه‌وران و بازرگانان - پیشه‌وران نیز همانند دهقانان آزاد مالکیت وسایل تولید خود را در اختیار داشتند، اما غالباً شهرنشین بودند و بیش‌تر برای بازار تولید می‌کردند و پیوندشان با اقتصاد طبیعی سست‌تر بود. این وابستگی به بازار اغلب از طریق ایجاد نهادی به نام صنف [Guild] جبران می‌شد. در اروپای قرون وسطی، تشکیل اصناف به شکل واقعی در قرن سیزدهم آغاز شد. [۳۴] اصناف بیش‌تر در شهرهای بزرگ وجود داشتند و در شهرهای کوچک، یعنی اغلب شهرهای قرون وسطی کم‌تر مشاهده می‌شدند.

کارکرد اصلی صنف و هم‌چنین مقامات اداره‌ی شهری ایجاد انحصار بود: ۱- صنف در هر رشته تولیدی از طریق ایجاد انحصار می‌توانست با عرضه‌ی متناسب کالاهای مصرفی و مواد اولیه، وابستگی خود را به بازار جبران کند. بدین منوال، اصناف با تعیین قیمت‌ها و کمیت و کیفیت کالاهای تولیدشده، امکان رقابت میان رشته‌های مختلف تولید را از بین می‌بردند. ۲- صنف در هر رشته از تولید، تلاش می‌کرد با تعیین زمان کار، شرایط تولید و کیفیت کالاها مساوات را میان اعضای خود برقرار کند. استفاده از هر فن‌آوری جدید ممنوع بود، مگر با موافقت صنف. بدین ترتیب، رقابت در درون هر رشته از تولید غیرممکن می‌شد.

در این رابطه، از بازرگانان نیز باید نام برد که در تعیین قیمت‌ها نقش موثری ایفا می‌کردند. در قرون وسطی، بازرگانان بیش‌تر در تجارت بین مناطق مختلف و تجارت راه دور فعال بودند، هرچند در تجارت محلی نیز دست داشتند. این گروه در حکومت شهرها نفوذ قابل ملاحظه‌ای داشت و می‌توانست از این طریق سیاست‌های اداری شهرها را کنترل کند. به‌باور انگلس، منشاء سود بازرگانان بیش‌تر بهره‌کشی از مصرف‌کنندگان بود تا تولیدکنندگان. یعنی آن‌ها کالا را با قیمتی تقریباً نزدیک به ارزش از تولیدکننده می‌خریدند و با فروش آن به قیمتی گزاف‌تر سودی به‌دست می‌آوردند. اما درواقع این توازن قوا میان طرفین معامله بود، که از طریق چانه‌زنی قیمت نهایی را تعیین می‌کرد. البته میزان نفوذ بر مقامات سیاسی و کلیسا نیز از قبل در تعیین قیمت اولیه موثر بود. دربرخی موارد اشراف فئودال و مقامات کلیسا برای ارتقای کیفیت مصرفی و هنری کالاهای ویژه و تجمعی قیمت آن‌ها را بیش از حد معمول افزایش می‌دادند.

سیاست شهرها معمولاً بازتابی از منافع بازرگانان بود. مقامات شهر برای حفظ این منافع تلاش می‌کردند با افزایش قیمت فروش از طرف اصناف مقابله کنند. یک‌جا خریدن، پیش‌خریدن و احتکار ممنوع بود. درعین‌حال، تعیین حداقل قیمت از جانب اصناف نیز مجاز نبود و برای کالاهای اساسی مانند نان، گوشت، شراب و آبجو حداکثر قیمت تعیین می‌شد. سود بازرگانان از معاملات محلی قابل ملاحظه نبود، اما آن‌ها از تجارت راه دور و بین منطقه‌ای سود چشم‌گیری به‌دست می‌آوردند. به‌گمان موریس داب همین سود منشاء ثروت هنگفتی بود که در سده‌های چهاردهم و پانزدهم در دست شمار معدودی از تجار عمده‌فروش انباشت شده بود. [۳۵]

بر اساس نکات بالا، موضوع پیچیده‌تر از آن بود که انگلس مطرح می‌کرد: تولیدکنندگان از کار مصرف‌شده برای تولید کالاها اطلاع دقیقی نداشتند و نمی‌توانستند آن‌ها را به مقدار مساوی با یکدیگر مبادله کنند: «در تمام دوره‌ی اقتصاد طبیعی دهقانی، هیچ مبادله‌ی دیگری به‌جز مبادله‌ای که در آن مقادیر کالاهای مبادله‌شده بیش از پیش بنا به مقدار کار نهفته در آن‌ها سنجیده می‌شد، ممکن نبود.» [۳۶]

ما او برخلاف نظرش به مواردی اشاره می‌کنیم که آگاهی نسبت به میزان کار مصرف‌شده در کالاها و در نتیجه امکان مبادله‌ی کارهای برابر را مخدوش می‌کرد: پول، مالیات، سرمایه ربایی و تجارت راه دور. شاید دغدغه‌ی پاسخ به کنراد اشمیت و ورنر سمبارت او را از توجه و دقت لازم به میزان تاثیر این موارد بر مبادله‌ی برابر بازمی‌داشت.

میزان مالیات بر محصولات دهقانان آزاد و وابسته از طرف اشراف فئودال تعیین می‌شد. تبدیل مالیات جنسی به مالیات نقدی، دهقانان را مجبور می‌کرد که هنگام فرارسیدن موعد پرداخت، محصول خود را به هر قیمتی (به مراتب کم‌تر از ارزش واقعی آن) به‌فروش برسانند و مالیات را بپردازند. بدرفتاری و سوءاستفاده ماموران

مالیاتی در وقایع نگاری ها و صورت جلسه های دادگاه های قرون وسطی ثبت شده است. [۳۷]

دهقانان در صورت کافی نبودن درآمد حاصل از فروش محصول خود به قرض از سرمایه ربایی روی می آوردند. در سال ۱۴۷۷ در اسپانیا، پادشاه کاتولیک بدون در نظر گرفتن موعظه های کلیسا به شورای اویلا [Avila] فرمان داد به دهقانان اجازه دهد برای پرداخت مالیات از سرمایه ربایی قرض بگیرند. [۳۸] گاهی استفاده ی مکرر از وام ربایی می توانست به جزئی ثابت از شرایط بازتولید بعضی از دهقانان تبدیل شود. افزون بر این، سرمایه ربایی از پیش خرید محصول به قیمت نازل و فروش نسبه و قسطی و وسائل معیشت به قیمت گزاف نیز بهره کشی می کرد. این اشکال از بهره کشی در قرون وسطی به اموری معمول و متداول تبدیل شده بودند.

در جوامع پیش سرمایه داری، به علت تکامل نیافتگی وسایل حمل و نقل، تجارت راه دور موجب افزایش قابل ملاحظه ی قیمت کالاها می شد، البته باید مخاطرات راه و سود بازرگانی را نیز در نظر گرفت. به عنوان نمونه در اواخر قرون وسطی، یک هکتولتر شراب شیانی در ایتالیا یک فلورن قیمت داشت، اما قیمت آن با حمل از گرو [Greve] به فلورانس بیست و پنج تا چهل درصد افزایش می یافت، و با حمل به میلان سه برابر می شد. در سال ۱۶۰۰، هزینه ی حمل و نقل یک بشکه شراب از وراکروز به مکزیکوسیتی تقریباً معادل با قیمت آن در سویل بود. [۳۹]

در پایان این بخش بهتر است به جای جمع بندی به دو نکته اشاره کنم: (۱) باتوجه به شرایط اجتماعی و اقتصادی جوامع پیش سرمایه داری، به نظر می رسد که مبادله کالایی به جای تامین برابری، در جهت تنزل وضع زندگی دهقانان مستقل (پیشه وران شهری به علت وجود اصناف از وضع بهتری برخوردار بودند) تا سطح حداقل معاش لازم عمل می کرد، سطحی که برای بازتولید خانوار دهقانی لازم بود و دستیابی به سطحی بالاتر از این، به توان سیاسی این گروه اجتماعی در میدان مبارزه ی طبقاتی وابستگی داشت. اما در دوران گذار به سرمایه داری، تشدید رقابت در میان تولید کنندگان مستقل به لایه بندی و تفکیک طبقاتی در درون این طبقه انجامید: بسیاری به ورطه ی ورشکستگی در غلطیدند و با از دست دادن مالکیت بر وسایل تولید به کارگر مزدبگیر تبدیل شدند و گروهی کوچک توانستند وضع خود را بهبود ببخشند و به صفوف دهقانان ثروت مند پیوندند.

(۲) در شیوه ی تولید سرمایه داری، تولید و گردش در وحدت دیالکتیکی با یکدیگرند. هر تغییری در فرایند بلاواسطه ی تولید (مانند تغییر در بارآوری، در ترکیب ارگانیک سرمایه، در توزیع واحدهای تولید در رشته های مختلف و غیره) در فرایند گردش بازتاب می یابد. و به نوبه ی خود هر دگرگونی در فرایند گردش (از قبیل نوسانات عرضه و تقاضا، قیمت و سود) نیز در تولید منعکس خواهد شد. رقابت سرمایه داری، چه در درون یک شاخه از تولید و چه در میان شاخه های مختلف، میانجی و واسطه ی انتقال و تبدیل این تغییرات به یکدیگر است.

اما در اشکال پیش سرمایه داری این وحدت و هم خوانی بین تولید و گردش وجود ندارد. به عنوان نمونه در همین تولید کالایی ساده: رقابت در یک رشته، به علت کندی آهنگ تغییرات فنی غالباً به واسطه ی حاصل خیز بودن زمین و یا موقعیت مکانی آن (نزدیکی به شهر، جاده، بازار و...) تعیین می شود، ولی دست یافتن به چنین زمینی برای اکثر دهقانان آزاد کار دشواری است. و در مورد پیشه وران علاوه بر موانع مالی، کنترل و مخالفت صنف را

نیز نباید از نظر دور داشت. رقابت میان رشته‌های مختلف، در سرمایه‌داری به تحرک و جابه‌جایی سرمایه و کار از رشته‌ای به رشته‌ی دیگر نیاز دارد. اما دهقانان آزاد تنها می‌توانند به کشت محصول دیگر یا پرورش احشام و یا برخی فعالیت‌های کارگاهی روی بیاورند و در صورت عدم امکان به کلی دست از تولید کالایی بردارند و به اقتصاد طبیعی و معیشتی باز گردند. [۴۰] و برای پیشه‌وران این انتقال تقریباً غیرممکن است، چون به یک دوره‌ی طولانی بازآموزی و شاگردی نیاز دارد و درعین حال مخالف مقررات صنفی است.

۳) تولید کالایی ساده در شرایط گذار به سرمایه‌داری و در سرمایه‌داری، به تابعیت از قانون ارزش نزدیک می‌شود، یعنی هنگامی که تمام اقلام ورودی و خروجی در واحدهای تولید، به کالا تبدیل شوند (زمانی که مواد خام، اولیه و ابزار تولید به شکل کالا در بازار خریداری شوند و محصول نیز به جای مصرف شخصی، تماماً به شکل کالا و برای فروش در بازار تولید شود). اما به علت دشواری فوق‌العاده‌ی تحرک و جابه‌جایی سرمایه و کار در این شکل تولید، هنوز نمی‌توان از کارکرد کامل قانون ارزش سخن گفت.

سخن پایانی

دیدگاه انگلس درباره‌ی وجود قانون ارزش در مناسبات پیش سرمایه‌داری شباهت قابل توجهی با نظرات آدام اسمیت دارد. اسمیت در اثر مشهور خود *ثروت ملل* کار را به عنوان معیار واقعی ارزش مبادله‌ی تمام کالاها معرفی می‌کند، و این رابطه را به‌ویژه برای مبادلات اولیه معتبر می‌داند: «به نظر می‌رسد، در آن شرایط ابتدایی و عاری از تمدن اجتماعی که پیش از انباشت ثروت و تملک زمین وجود داشت، نسبت بین مقادیر کار لازم برای کسب نیازمندی‌های گوناگون تنها امکان وجود نظم و قاعده برای مبادله‌ی آن‌ها با یکدیگر بود.» [۴۱]

او به این معضل که چگونه کارهای مختلف به میزان برابر با یکدیگر مبادله می‌شوند آگاهی داشت، اما تصویری کرد طرفین معامله از طریق چانه‌زنی و توافق به یک برابری تقریبی دست می‌یابند: «اما مبادله نه با معیاری دقیق، بلکه از طریق چانه‌زنی و توافق در بازار تنظیم می‌شود. طبق نوعی برابری تقریبی، که هرچند دقیق نیست، ولی برای انجام کسب و کار زندگی روزمره کافی است.» [۴۲]

این جملات را با گفته‌های انگلس درباره‌ی مراحل ابتدایی تولید کالایی، چانه‌زنی و حدس و گمان‌های کورمال کورمال در مقاله‌ی مورد بحث مقایسه کنید: «هرقدر مردم به مراحل اولیه‌ی تولید کالایی نزدیک‌تر باشند — مثل روس‌ها و شرقی‌ها — و حتی امروزه نیز، وقت بیش‌تری صرف می‌کنند تا از طریق چانه‌زدن‌های مستمر و سرسختانه، زمان کار صرف‌شده در محصول خود را به‌طور کامل جبران کنند.» [۴۳]

البته اسمیت مبادله بر پایه‌ی مقدار کار لازم را صرفاً در جوامع پیش سرمایه‌داری معتبر می‌دانست و تصور می‌کرد که با شکل‌گیری انباشت سرمایه و مالکیت خصوصی بر زمین، سود و اجاره زمین نیز در تکوین ارزش دخالت می‌کنند. بدیهی است که انگلس درباره‌ی سرمایه‌داری نظری کاملاً متفاوت داشت، اغلب نظرات مارکس را در این مورد می‌شناخت و آن‌ها را باور داشت، او ویراستار جلد‌های دوم و سوم سرمایه بود. اما شباهت‌های فوق نیز تصادفی نیستند و برخی قرابت‌های نظری را نشان می‌دهند. [۴۴]

تاکنون مارکس پژوهان متعددی به این موضوع اشاره کرده‌اند که مارکس و انگلس در آثار دوره‌ی اول زندگی خود و پیش از مطالعه‌ی جدی در زمینه‌ی اقتصاد سیاسی، تحت تاثیر آدام اسمیت و دیوید ریکاردو قرار داشتند و رگه‌هایی از این تاثیر را در آثار این دوره می‌توان مشاهده کرد. برای رابرت برنر این تاثیرپذیری صرفاً از

زاویهی بحث گذار به سرمایه‌داری مطرح است. به‌باور او مارکس در *بیانیه‌ی کمونیست*، *فقر فلسفه* و به‌ویژه *ایدئولوژی آلمانی*، به‌مسئله گذار به سرمایه‌داری نگاهی از نوع اسمیت دارد. به‌نظر اسمیت، سرمایه‌داری نتیجه‌ی گسترش و تکامل مبادله و تجارت است (به‌اصطلاح مدل تجاری شدن « Commercialisation Model »). به‌بیان ساده، گسترش مبادله موجب تقسیم کار می‌شود، تقسیم کار به‌نوبه خود به‌جدایی صنعت از کشاورزی و شهر از روستا می‌انجامد، مبادله بین شهر و روستا به‌تقسیم کار بیش‌تر، تخصص بیش‌تر، افزایش بارآوری، رشد اقتصادی و راهی که اگر با یک مانع سیاسی مانند فئودالیسم روبه‌رو نشود، مستقیم و پیوسته به سرمایه‌داری ختم خواهد شد.

البته نظر برنر کاملاً قانع‌کننده نیست، اما باید اذعان کرد که در آثار این دوره نشانه‌هایی از دیدگاه اسمیت وجود دارد: بیانیه‌ی کمونیست بیش‌تر تحت تاثیر افکار اسمیت قرار داشت، در *ایدئولوژی آلمانی* اثر مشترک مارکس و انگلس، می‌توان رد پای نظرات اسمیت را مشاهده کرد: در بحث نقش تجارت در افزایش تقسیم کار، و هم‌چنین انحلال مناسبات فئودالی و شکل‌گیری مناسبات بورژوایی در بطن جامعه‌ی گذشته تحت تاثیر تجارت جهانی (مشابهت این نگاه با موضع سوئیزی در بحث او با موریس داب درباره‌ی گذار شایان توجه است). در *فقر فلسفه* نیز نشانه‌هایی مشاهده می‌شود.

برنر معتقد است که مارکس بعد از مطالعات گسترده در اقتصاد سیاسی، که به‌نگارش گروندریسه و سرمایه منجر شد، نگاه عمیق‌تری نسبت به گذار به سرمایه‌داری به‌دست آورد. او برخلاف آدام اسمیت، سرمایه‌داری را دیگر نتیجه‌ی تکامل پیوسته‌ی تجارت و گردش کالایی نمی‌دید، بلکه آن را هم‌چون برآیند دگرگونی عوامل مختلف اجتماعی/اقتصادی و طبقاتی/سیاسی می‌انگاشت که درواقع محصول گسست در روند تکامل تاریخی گردش و تحولی نوین در شیوه‌ی تولید به‌شمار می‌آید. به‌نظر مارکس، اسمیت از دریچه‌ی سرمایه‌داری به تاریخ گذشته می‌نگرد و مناسبات سرمایه‌داری را هم‌چون شکوفایی امکانات نهفته‌ی مبادله در شرایط پیش از تاریخ می‌پندارد: «آن‌چه را که اسمیت، به‌شیوه‌ی اصیل قرن هجدهمی، به‌عنوان دوره‌ی پیشاتاریخ، دوره‌ای مقدم بر تاریخ می‌پندارد، خود بیش‌تر محصول تاریخ است.» [۴۵]

از نگاه انگلس همان حلقه‌های واسط و میانجی که در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر مشاهده‌پذیری ارزش سایه می‌اندازند، در مراحل تاریخی تکامل تولید کالایی ساده نیز با همان نظم و ترتیب ظاهر می‌شوند. همان‌گونه که پیش‌تر گفته شد، او به سومبارت توصیه می‌کرد به بازنمایی تاریخی حلقه‌های واسطی بپردازد که ارزش بلاواسطه واقعی را به ارزش محصولات سرمایه‌داری بدل می‌کنند: «من فکر نمی‌کنم نشان‌دادن این حلقه‌های واسط برای شما دشواری ویژه‌ای ایجاد کند. حلقه‌های واسطی که ارزش بلاواسطه واقعی را به ارزش محصولات سرمایه‌داری، که اساساً پوشیده و پنهان است، بدل می‌کنند... یک بازنمایی تاریخی واقعی از این فرایند.»

بدین منوال، بازنمایی تاریخی مراحل تکامل مبادله و تولید کالایی ساده با بازنمایی منطقی سرمایه‌داری وحدت می‌یابد. اما برخلاف نظر او، سرمایه‌داری محصول تکامل تدریجی و پیوسته‌ی مبادله و گردش و سپس سلطه‌ی آن بر تولید نیست، سرمایه‌داری شیوه‌ی تولید معینی است که، در اثر عوامل مختلف و در شرایط ویژه‌ی تاریخی شکل گرفته است، و مناسبات و قوانین درونی آن بازنمایی منطقی‌اش را تعیین می‌کنند. و هرچند ممکن است بازنمایی منطقی سرمایه‌داری در مقاطعی با بازنمایی تاریخی مبادله شباهت ظاهری داشته

باشد (مانند حرکت از کالا به پول و از پول به سرمایه)، اما این دو در اساس با یکدیگر تفاوت دارند. بازنمایی منطقی بیانگر کلیتی است ارگانیکی که لحظات و اجزاء آن در ارتباطی درونی، ضروری و هم‌زمان با یکدیگر قرار دارند، ولی بازنمایی تاریخی مبادله نشان‌دهنده‌ی لحظاتی است پراکنده در طول تاریخ، که هر یک در چارچوب و سلطه‌ی کلیت‌های متفاوتی عمل می‌کنند.

یادداشت‌ها

1. Marx, Engels Werke .Bd. 39, S. 481.

۲. سرمایه، مجلد سوم، حسن مرتضوی، ص ۸۹۰.

۳. MEW, Bd. 39, s. 429. کتاب سومبارت در سال ۱۹۰۲ تحت عنوان «سرمایه‌داری مدرن» انتشار یافت، اما در آن اثری از مطالعه‌ای که انگلس پیشنهاد کرده بود نمی‌یابیم.

۴. تولید کالایی ساده، تولیدی است متکی بر مولدین مستقلی که مالک وسایل تولید خویش‌اند (دهقانان مستقل و پیشه‌وران) و از کار افراد خانواده یا چند شاگرد (رابطه‌ی استاد و شاگردی در مورد پیشه‌وران) استفاده می‌برند.

۵. منبع شماره ۲، ص ۸۹۴.

۶. همان‌جا.

۷. منبع شماره ۲، ص ۸۹۲.

۸. همان منبع، ص ۸۹۳ – ۸۹۲.

۹. همان منبع، ص ۸۹۳ – ۸۹۲.

۱۰. همان منبع، ص ۸۹۰.

۱۱. سرمایه، مجلد سوم، حسن مرتضوی، ص ۳۰۷.

12. Theories of Surplus-Value, part 2, 1968, Progress Publishers, p. 501.

MEW, Bd 26, Teil 2, S. 502.

و برگرفته از:

Marx Myths and Legends. Christopher J. Arthur.

۱۳. سرمایه، مجلد اول، صص ۸۱۷، ۸۲۰، ۸۲۱.

14. Diquattro, Arthur. 2007 "The Labour Theory of Value and Simple Commodity Productuin ".

Science and Society ,Vol .71, No.4, p 455-483.

۱۵. سرمایه، مجلد سوم، صص ۲۳۳ – ۲۳۲ و مقاله انگلس در پیوست مجلد سوم، ص ۸۹۱.

۱۶. پیش‌گفتار ویراست اول، ص ۳۰: «من در این اثر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مناسبات تولید و شکل‌های مبادله‌ی متناسب با آن را مطالعه می‌کنم.»

۱۷. پیش‌گفتار ویراست اول، ص ۳۰ و ابتدای فصل اول، ص ۶۵.

18. MEGA II. Bd 2 . 1980, S. 17-9.

۱۹. هانس گئورگ بکه‌اوس معتقد است مارکس برای جلوگیری از یکی پنداشتن دو اصطلاح «گردش ساده کالایی» و «تولید کالایی ساده»، اصطلاح دوم را به کار نمی‌برد:

Hans-Georg Backhaus, Materialien zur Rekonstruktion der Marxschen Werttheorie, Frankfurt 1981, S. 91.

۲۰. مارکس به صراحت در چارچوب گردش ساده کالایی به استنتاج سرمایه از پول می‌پردازد.

21. Theories of Surplus Value , Part III , S. 74.

۲۲. سرمایه، جلد اول، ص ۹۰.

۲۳. گروندریسه، جلد اول، باقر پرهام، احمد تدین، ص ۳۱.

24. Morishima, Michio and George Catephores 1975, „Is There an “Historical Transformation Problem?” The Economic Journal, 85, P. 309- 328.

25. Laibman, D. 1984. „Modes of Production and Theories of Transition.“ Science and Society 48,3.

Hilton, R. 1985. 'Medieval Market Towns and Siple Commodity Production', Past and Present. no. 109.

Friedmann, H.1978. 'Simple Commodity Production and Wage Labour in the American Plains', Journal of Peasant Studies 6,1.

Chevalier, J. 1983. 'There is Nothing Simple about Simple Commodity Production', Journal of Peasant Studies 10,4.

۲۶. منبع شماره ۱۴ و:

Brass, T. 1986. 'The Elementary Strictures of Kinship'. Socal Analysis, no 20.

Smith, Carol A. 1986. Reconstructing The Elements of Petty Commodity Production. Social Analysis, no 20.

Thompson, H.1987.'Theorizing Simple Commodity Production in Papua New Guinea.Journal of Contemporary Asia. 17,4.

27. Meek,R. 1973 . Studies in the Labour Theory of Value. P. 12.

28. Claude Levi-Strauss, Taurige Tropen, 1978.

Georges Bataille, Die Aufhebung der Ökonomie, 1975.

Godelier, Maurice.1999. Das Rätsel der Gabe , 1999.

۲۹. به نقل از:

Brentel, Helmut.1989. Soziale Form und ökonomisches Objekt.S. 397.

30. Hibbert, A.B.“The Economic Policies of Towns“. In The Cambridge Economic History of Europe, Vol.III 1963.

31. Colombo,Octavio. „ Simple Commodity Production and Value Theory in Late Feudalism“. In

Studies on Pre-Capitalist Modes of Production. 2015. Brill.

32. Kulikoff, Allan.1992. The Agrarian Origin of American Capitalism P. 202-212.

به نقل از منبع شماره ۱۴:

Merrill, Michael.1977."Cash Is Good to Eat."Radical History Review,Vol. 4,P. 42-71.

33. Rothenberg, W.B.1992.From Market Places to a Market Economy.

34. Milonakis, Dimitris 1995. „Commodity Production and Price Formation Before Capitalism“ The Journal of Peasant Studies, Vol.22, No.2, P. 327-355.

۳۵. همان منبع، ص ۳۳۹ و ۳۴۳.

۳۶. سرمایه، جلد سوم، ص ۸۹۲.

37. Spufford, Peter.1988. Money and its Use in Medieval Europe.

و منبع شماره ۳۱ از اکتاویو کلمبو.

۳۸. به نقل از منبع شماره ۳۱.

39. Braudel, Fernand.1982.Civilization & Capitalism,Vol II, P.168.

40. Postan, M.M. 1975.The Medieval Economy and Society, P. 258-260.

و منبع شماره ۳۱، ص ۲۵۸.

41. Smith, Adam 2007.Wealth of Nations, P. 41.

۴۲. منبع شماره ۴۱، ص ۲۹.

۴۳. سرمایه، جلد سوم، ص ۸۹۳.

۴۴. مطالعه‌ی مقاله‌ی اکتاویو کلمبو توجه من را به شباهت نظری بین اسمیت و انگلس جلب کرد. منبع شماره ۳۱.

45. Marx, K. 1973. Grundrisse. translated by Martin Nicolaus. P. 156.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1hU>



کرونا و غیاب دولت

۱۴ مارس ۲۰۲۰

نوشته‌ی: دلشاد عبادی

مارکس در یکی از آثار ابتدایی‌اش اشاره‌ای دارد به دوگانگی زیست انسان در دو ساحت متضاد: اولی ساحت انتزاعی دولت بورژوایی، که فرد در مقام سوژه‌ی نوعی انسانی در آن حاضر می‌شود، و دومی ساحت جامعه‌ی مدنی که ذیل آن انسانی ست واجد نیازهای واقعی و مناسبات واقعی با دیگر انسان‌ها:

«زمانی که دولت سیاسی به درجه‌ی نهایی توسعه‌اش دست یابد، انسان نیز به زندگی‌ای دوگانه می‌رسد، یک زندگی در بهشت و دیگری در زمین، نه صرفاً در ذهن و در آگاهی‌اش، بلکه در واقعیت. او در اجتماع سیاسی می‌زید، جایی که در آن خود را وجودی اشتراکی در نظر می‌گیرد، [و هم‌چنین] در جامعه‌ای مدنی می‌زید، جایی که در مقام فردیتی شخصی فعال است و دیگران را وسایلی قلمداد می‌کند، خود را به وسیله فرومی‌کاهد و به بازیچه‌ای برای نیروهای بیگانه بدل می‌شود. ... انسان در واقعیت بلاواسطه‌ی خود، در جامعه‌ی مدنی، وجودی خاکی است. در این جا، که هم خود و هم دیگران او را فردیتی واقعی قلمداد می‌کنند، به پدیده‌ای موهومی بدل می‌شود. از سوی دیگر، در دولت، جایی که در آن موجودی نوعی قلمداد می‌شود، به عضوی خیالی از حاکمیتی ساختگی بدل می‌شود، زندگی واقعی فردی‌اش از او سلب و سرشار از عام‌بودگی غیرواقعی‌ای می‌شود.» [۱]

گمان می‌کنم اشارات متن و شباهت آن با زندگی این روزهای ما به حد کافی روشن باشد: ما در بهشتی که ذیل آن تابعان دولت محسوب می‌شویم، وظیفه داریم با صورتک‌های گوناگون در سناریوی بهشت دولتی نقش ایفا کنیم: از رای دادن تا وارد کردن «مشت محکم به دهان دشمن»، تا «حضور همیشه در صحنه» و باطل کردن شایعات و «نفوذ» و «فتنه» و ... در این بهشت، عمل کردن به نقش‌های بهشتی برای هرکس واجد وجهی دینی پنداشته می‌شود (فارغ از این که این وجه در نمونه‌ای هم‌چون مورد ایران آشکارا بیان شود یا این که ذیل سپهر سکولار و مدرن در لایه‌ی مفاهیمی هم‌چون «مشارکت در سرنوشت» و «عشق به وطن» و ... پیچیده شود). خیالی بودن این عرصه، به‌ویژه در نمونه‌ی ایران، نیاز چندانی به تحلیل ندارد و می‌توان چند دقیقه‌ای پای گزارش‌های خبری بیست‌وسی نشست تا این نمایش خیالی با مایه‌های گروتسکش پیش چشمانمان رژه رود. اما در زمین جامعه‌ی مدنی چه؟ یعنی در ساحت روابط واقعی روزمره‌ی ما با دیگران که ذیل آن «در مقام فردیتی شخصی ... دیگران را وسایلی قلمداد [می‌کنیم] ... و خود را به وسیله ... و بازیچه‌ای برای نیروهای بیگانه» فرومی‌کاهیم؟ مسلم است که متن مارکس در راستای نقدی از برداشت هگل از جامعه‌ی مدنی و ناتوانی دولت برای رفع تضادهای مربوط به عرصه‌ی جامعه‌ی مدنی (مهم‌ترینشان در این بحث، مالکیت خصوصی) نگاشته شده است، اما کماکان پایه‌ای مشترک در این میان موجود است که این متن را مستقیماً به معضل امروز ما پیوند می‌زند، معضلی که شاید بتوان با تمام این اوصاف، به این ترتیب نامی بر آن نهاد: معضل دوگانه‌ی بهشت موهوم دولتی و «وضعیت طبیعی» زندگی روزمره.

در سکانسی از فیلم **فورس ماژور** [Force Majeure (۲۰۱۴)] که این روزها در شبکه‌های اجتماعی با عنوان «نحوه‌ی مدیریت بحران دولتی» دست‌به‌دست می‌شود، خانواده‌ای را می‌بینیم که برای تعطیلات به یک پست اسکی در دامنه‌های برفی کوهستان رفته‌اند و در بالکن هتل، در حین نوشیدن قهوه، مشغول تماشای بهمن هستند. در لحظه‌ی نخست، مادر خانواده اندکی می‌ترسد و از شوهر می‌پرسد که آیا خطری تهدیدشان نمی‌کند؟ شوهر هم با بی‌خیالی و ولنگاری خاصی روی صندلی لم می‌دهد و می‌گوید خیر و بهمن تحت کنترل است، فقط باید نشست و از تماشایش لذت برد! بهمن لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شود و اضطراب دیگر حاضران در بالکن نیز بیش‌تر می‌شود. هنگامی که بهمن به بالکن می‌رسد و مادر را که در حال نجات دادن بچه‌هایش است، دربر می‌گیرد، پدر خانواده را می‌بینیم که همه را رها کرده و حتی پسرش را به گوشه‌ای پرت می‌کند و با شخص دیگری در کلنجار است تا هرچه زودتر صحنه را ترک کند. این کلیپ مذکور به‌خوبی حس عمومی مردم را در این روزها نسبت به دولت [۲] بیان می‌کند.

دولت/پدر خانواده که قرار بود نقش اطمینان‌بخشش را در بحران‌ها ایفا کند، به انسجام جامعه/خانواده کمک کند و البته سرمدمدار «محور مقاومت»! باشد و مبارزه با امپریالیسم جهانی را رهبری کند، یا خیلی پیش‌ترها، قرار بود «حبل‌المتین توده‌های آرزومند» باشد، (فارغ از این که تا چه اندازه می‌توان هرکدام از این گزاره‌ها را از وجوه مختلف به نقد کشید) هم‌چون موشی ترسو به لانه‌اش خزیده و حتی توانِ اعلام «وضعیت اضطراری» و قرنطینه کردن یک شهر را ندارد. از این هم مشمئزکننده‌تر، مجالس گوناگون دولتی تعطیل شده‌اند اما تعطیلی مدارس و دانشگاه‌ها به‌شکلی نیم‌بند اعلام می‌شود و ادارات کماکان دایر هستند و در شرایطی که کمبود کیت‌های تست کرونا باعث شده حتی کادر درمانی برای استفاده از این کیت‌ها در مضیقه باشند، سران دولتی و اطرافیان‌شان یک‌به‌یک اعلام می‌کنند که نتیجه‌ی تست‌شان مثبت یا منفی شده است! گویی با شرایطی سروکار داریم که در آن، **لویاتانی** که قرار بود از «جنگ همه‌باهمه» جلوگیری کند، خود به «گرگ انسان» و غارت‌گر

منابع عمومی بدل شده است. [۳] فقط یک قلم از این غارت‌ها را می‌توان در دستورکار بودجه‌ی ۹۹ مشاهده کرد: پی‌گیری فروش اموال دولتی، با سرعتی ۱۲۵ برابر آن‌چه در هشت‌ماهه‌ی اول سال ۹۸ محقق شده است. [۴]

اما دستگاه دولتی کماکان یکی از نقش‌هایش را با کارآمدی تمام ایفا می‌کند: دستگیری فعالان سیاسی و دانشجویی و حتی «شایعه‌پراکنان» در خصوص کرونا و ... به عبارت دیگر، به‌خوبی می‌داند که در شرایط ضعف تمام‌عیار قرار دارد و کوچک‌ترین پیچ‌پچه‌هایی که خبر از عریانی‌اش بدهند، به سرعت همه‌گیر خواهد شد. شاید تنها چیزی که در این شرایط به او قوت قلب می‌دهد، خالی ماندن خیابان‌ها به دلیل کروناست! و این ما را می‌رساند به سویی دیگر معضل: زمین/جهنم زندگی روزمره.

در این جا شاید بتوان بهتر نکته‌ی موردنظر مارکس را فهمید؛ این که جامعه‌ی مدنی در شکل بورژوازی آن و با ابتدا به اصل مالکیت خصوصی، نه تنها نمی‌تواند به رفع تضادهای موجود بین زندگی افراد در مقام اشخاص منفرد و واجد منافع خصوصی متفاوت و افراد در مقام حاملان خیر عمومی و در قامت نقش‌های دولتی و به‌طور کلی، سپهر دولت، پردازد، بلکه حتی با مقهور ساختن افراد تحت سیطره‌ی نیروهای بیگانه، می‌تواند زندگی زمینی را نیز به تضادی جهنمی بدل کند. تضادی که منافع شخصی افراد را در تصادم با یکدیگر قرار می‌دهد. اینک، با به میان آمدن ویروسی خطرناک، این تضاد بیش از پیش به چشم می‌خورد. کرونا فقط کاتالیزوری است برای عریان شدن این تضادها: تفاوت بین روند ضدعفونی کردن کارگران هفت‌تپه در نزارها با شرکتی خصوصی در بالای شهر، اظهار علت «نداشتن توان مالی» از سوی بخش قابل توجهی از شهروندان در پاسخ به چرایی تهیه نکردن مواد ضدعفونی‌کننده، ماسک، دستکش و ... [۵] حضور کماکان پررنگ کودکان کار، زباله‌گردها و ... در سطح شهرها، شلوغی صبح‌گاهی اتوبوس‌های بی‌آر.تی و مترو که کماکان فروشندگان نیروی کار را مجبور به بیرون آمدن از خانه می‌کند، فراهم بودن امکانات درمانی برای اقلیتی از جامعه، احتکار ماسک در انبارها، [۶] رواج کالاهای بهداشتی تقلبی، حضور ماشین‌های ضدشورش برای «سرکوب کرونا!» و این همه در پرتو اعلام مقامات دولتی «که همه چیز تحت کنترل است».

کرونا تنها این‌ها را به سطح آورد، همان‌طور که بهمن‌جبونی پدر خانواده را در آن فیلم. درواقع، کرونا نه تنها موجب عیان شدن فقدان دولت (جز در کارکردهای سرکوب‌گرش) شد، بلکه تمایزات طبقاتی اقشار مختلف را نیز بیش از پیش به رُخ کشید. بگذریم که در این میان باید به زودی شاهد فریادهای جماعتی بود که از ضرورت «حکمرانی خوب» سخن خواهند گفت تا تضادهای ذاتی جامعه‌ی سرمایه‌داری را صرفاً به اموری مربوط به مسئله‌ی مدیریت و فساد و ... فروکاهند!

اظهارنظر معروف مارکس درباره‌ی تعاونی‌ها برای همه آشنا است:

«کارخانه‌های تعاونی خودِ کارگران، درون شکل قدیم، نخستین نمونه‌های ظهور گسستگیِ شکل قدیم هستند، ... تضاد بین سرمایه و کار در این جا ملغی می‌شود ...» [۷]

در واقع در نقاط فراوانی از آثار مارکس می‌توان این دست اشارات را به اشکالی از زندگی اجتماعی یافت که شالوده‌های قابل‌اتکایی را برای شکل بدیل زیست انسانی فراهم می‌کنند؛ اشکالی که می‌توان با اتکا به آن‌ها، اطمینان یافت که میل برای زیستن به گونه‌ای دیگر، نه خیال‌پردازی و خواب‌گردی و سبک‌سری، که ریشه‌ای عینی در دل خود حیات روزمره‌ی انسانی دارد. شکل تعاونی، در دل سرمایه‌داری، حضور انگل‌وار سرمایه‌دار

را در مناسبات تولیدی عیان می‌سازد. در «وضعیت استثنائی» کرونا در ایران نیز، نه فقط خصلت انگل‌وار دولت بر مردم آشکار شد، بلکه ادامه‌ی حیات سرکوب‌گرش، با وقاحت تمام، به‌رغم تمامی ناکارآمدی‌ها، تبعیض‌ها، غارت‌ها و کشتارها، دوباره رخ نمایاند. کرونا نشان داد که دولت، این پدر سرکوب‌گر خانواده، که قرار بود «جزیره‌ی ثبات» را حفظ کند، نه تنها توان حفظ ثبات در شهرهای مقدسش را ندارد، بلکه مثل همیشه برای عادی جلوه دادن اوضاع نیازمند «لیسندگان» همیشگی‌اش است!

اما این ویروس هم‌چنین، وضعیت اتمیزه و جزیره‌وار افراد را نیز در جامعه به رخمان کشید. هرچه نباشد، هیچ چیز همانند ترس از مرگ و کمیابی نمی‌تواند باعث شود که این دست تفاسیر اگزیستانسیالیستی تعبیری در واقعیت بیابند:

«هم‌تایان ما برای ما در مقام ضد-انسان ظهور می‌کنند، ... به‌این معنا که خطر مرگ برای ما به همراه دارند. ... درواقع، هیچ موجودی — نه حیوانات وحشی و نه میکروب‌ها — به آن اندازه برای انسان تهدیدآمیز نیست که گونه‌ای هوشمند، گوشت‌خوار و بی‌رحم که توانایی فهم دارد و می‌تواند تمهیدات هوش بشری را بی‌اثر کند و هدفی ندارد جز از بین بردن انسان. مسلماً این گونه همان گونه‌ی خود ماست، به همان ترتیبی که هر انسانی در شرایط وجود کمیابی، در قامت دیگران می‌تواند به‌خوبی وجود این گونه را تشخیص دهد».[۸]

هیچ موجودی به اندازه‌ی این هم‌نوع، مخصوصاً اگر حامل ویروس باشد و مخصوصاً اگر دچار «کم‌یابی» باشیم، نمی‌تواند برای ما اضطراب‌آور باشد. جامعه نیز هم‌چون هر فرد، در مواجهه با مرگ به حالتی دفاعی می‌خزد. تجربه‌ی نزدیکی مرگ می‌تواند تمامی جهت‌یابی فرد را در زندگی روزمره مختل کند. بنابراین، تصور این که جامعه در دل چنین بحرانی به‌صورت خودجوش یکباره به نظم خودبه‌خودی و از پایین دست پیدا کند، ساده‌دلی به نظر می‌رسد. اما در این جا نیز چاره همان است که در موقعیت فردی با آن سروکار داریم: کافی است از مرگ نجات پیدا کنیم و کمی از آن دور شویم تا بفهمیم، آن «لحظه‌ی نزدیکی مرگ» نیز چیزی نبوده جز یکی از لحظات زندگی و بسط و تعمیم آن به نوعی شرط ضروری هستی انسان، شعبده‌ای است مخصوص فلسفه‌پردازهای نظرورزان. از قرار معلوم، کرونا نیز به این زودی‌ها ما را ترک نمی‌کند و بنابراین دوران قرنطینه‌های خودخواسته نیز به اتمام می‌رسد و بخش بزرگی از مردم به گروه ناتوانان از خود قرنطینه‌گری می‌پیوندند، یعنی همان گروهی که از اول نیز به آن تعلق داشته‌اند. آن وقت است که «نزدیکی مرگ» نیز کم‌کم از افراد دور می‌شود و خاطره‌ای به جا می‌ماند از این که در زمان غیاب دولت، این خود گروه‌های مردمی بودند که برای نجات حیات انسانی می‌جنگیدند: از پزشکان، پرستاران و کلیه‌ی کادرهای درمانی گرفته تا گروه‌های خودجوشی که یا به ضد عفونی معابر اقدام می‌کردند یا به ایجاد سازوکارهایی برای سهولت شستن دست‌ها در معابر یا تهیه‌ی ماسک و دست‌کش برای بیمارستان‌ها. خاطره‌ی این غیاب تا مدت‌های مدیدی با ما خواهد ماند، به‌ویژه این که ناکارآمدی‌های آتی و بحران‌های عظیم‌تر اقتصادی‌ای که در پیش هستند نیز منجر به تقویت آن خواهد شد.

تعلل دولت از اساس فقدان اراده‌ای برای اعلام شرایط قرنطینه، در پیوندی اساسی با ناتوانی‌اش در عملی کردن ابتدایی‌ترین کارکردهایش قرار دارد. این ناتوانی را نمی‌توان صرفاً به کمبود بودجه فروکاست، هرچند کسری بودجه‌ی این سال‌ها و سال آینده بر هیچ‌کس پوشیده نیست. اما حتی با حسابی سرانگشتی می‌توان دریافت، که بودجه‌ای که به بسیاری از نهادهای مذهبی اختصاص می‌یابد، به‌راحتی می‌تواند در این شرایط

استثنائی تأمین بودجه‌ی مقابله با کرونا را تأمین کند. (تنها بودجه‌ی سه نهاد و سازمان مذهبی، یعنی «مرکز خدمات حوزه‌های علمیه»، «سازمان تبلیغات اسلامی» و «سازمان فرهنگ و ارتباطات اسلامی» معادل با ۱۷۰۸ میلیارد تومان است که ۱۰۸ میلیارد تومان، بیش‌تر از بودجه‌ی ۱۶۰۰ میلیارد تومانی ستاد مقابله با کروناست. صداوسیما نیز به تنهایی بودجه‌ای معادل با ۱۹۸۸ میلیارد تومان را در سال ۹۸ دریافت کرده که از هر نظر ناکارآمدترین نهاد حکومتی محسوب می‌شود)

بنابراین علت این تعلل را باید در جاهای دیگری جست. در این باب می‌توان از سویی به عللی ساختاری اشاره کرد و از سوی دیگر، به گمانه‌زنی‌هایی در باب مقاصد پنهان حکومت. ابتدا به علل ساختاری می‌پردازیم. کاستن از بودجه‌ی بسیاری از نهادها و گروه‌های مذهبی، معادل با تضعیف مستقیم طبقاتی است که جمهوری اسلامی در شرایط بحرانی فعلی‌اش عمیقاً به آن‌ها متکی است. فارغ از این‌که این نهادهای مذهبی به هسته‌ی به اصطلاح سخت حکومت مربوط باشند یا نزدیک به اصلاح‌طلبان، کسر کردن از بودجه‌ی این نهادها معادل با پذیرش امکان بروز شکاف‌ها و ریزش‌هایی در پشتوانه‌ی اجتماعی حکومت است، آن‌هم در زمانی که چشم‌انداز بحران‌های اقتصادی احتمال بروز شورش‌هایی هم‌چون دی ۹۶ و آبان ۹۸ را به شدت افزایش داده است. البته هیچ عقل سلیمی حکم نمی‌کند که رضایت این گروه‌های حامی (که بی‌شک از بحران در کنترل کرونا نیز آسیب می‌بیند) مهم‌تر از فجایی است که تعلل در اقدامات پیشگیرانه ممکن است به دنبال داشته باشد. اما فراموش نکنیم که چنددستگی حکومت، منافع متعارض گروه‌ها و پیچیدگی و ارتباطات عجیب اقتصادی‌ای که دور زدن تحریم‌ها در این سال‌ها به وجود آورده است، مجموعه‌ای از شبکه‌ی منافع را پدید آورده که حذف یک یا چند گروه از آن را عملاً ناممکن کرده است. بدون شک حکومت هم از فاجعه‌ی که در حال رخ دادن است، آگاه است، اما کماکان اقدامی در جهت جدی گرفتن آن نکرده است. بنابراین، هرچند هیچ عقل سلیمی چنین تصمیمی را نمی‌پذیرد، اما واقعیت چیز دیگری می‌گوید. در ماه‌های اخیر نیز شاهد برخی از تصمیمات بوده‌ایم که نشان از آن داشته‌اند که حذف جناحی از حکومت (جز از رهگذر فرایندی بلندمدت و پارلمانی، از طریق رد صلاحیت‌های مجلس و زمزمه‌هایی که برای تغییر قانون اساسی و بازگشت به نظام پارلمانی و احتمالاً استیضاح رئیس‌جمهور در مجلس آتی)، تصمیمی نیست که یک‌شبه و در مقاطعی حساس عملی باشد و در این مقاطع، هم‌چون مورد گرانی بنزین یا تصویب بودجه‌ی ۹۹ با حکم حکومتی، حاکمیت تمام‌قد از تمامی جناح‌ها حمایت می‌کند.

از سوی دیگر، الزامات عملیاتی اجرای طرحی هم‌چون قرنطینه، نیازمند سازوکاری منظم و بوروکراسی‌ای کارآمد است که بتواند به صورت منظم مواد غذایی و مایحتاج ضروری را هرروزه در تمامی محلات تقسیم کند. نظامی که از پس مدیریت یک تشییع جنازه یا هماهنگی برای ایجاد ممنوعیت پرواز در موقعیت جنگی برنمی‌آید، قاعدتاً از اجرای عملی قرنطینه هم برنمی‌آید. اطلاعاتی رئیس ستاد نیروهای مسلح نیز در جهت «خلوت کردن» معابر عمومی، فروشگاه‌ها و رصد کردن شهروندان مشکوک به کرونا، فرسنگ‌ها تا طرحی عملی فاصله دارد، چراکه پیش‌بینی ابتدایی‌ترین موارد طرح قرنطینه نیز در آن صورت نگرفته است. به علاوه، در زمان بحران‌های طبیعی‌ای هم‌چون سیل و زلزله، حکومت عملاً وابسته به نیروهای غیررسمی هم‌چون بسیج و گروه‌های امدادی مردمی بوده است که حضور آن‌ها نیز در مورد اخیر (اپیدمی ویروسی) با اما و اگرهای فراوانی روبه‌روست. در مورد کرونا، به دلیل خطرناک بودن خود ویروس، مسئله دیگر با فراخوان دادن و استفاده از نیروهای مردمی حل نمی‌شود، چراکه این نیروها هم فاقد آموزش‌های لازم برای مقابله با

یک اپیدمی خطرناک هستند، و هم هیچ ضمانتی وجود ندارد که خود این نیروهای غیرمتخصص از گسترش ویروس در امان باشند. اجرای طرحی دولتی با امکان تشکیل یابی‌های خودجوش از پایین عمیقاً متفاوت است، آنچه در خودجوشی و سازماندهی از پایین امکان بروز می‌یابد، دقیقاً همان خلاقیت و همبستگی خودجوشی است که بخش‌نامه‌ها و دستورات دولتی فاقد آن هستند، به‌ویژه در زمانی که دولت در پایین‌ترین سطح مشروعیت خود در میان جامعه قرار دارد. سازمان‌دهی خودبه‌خودی و از پایین، همواره منبع بسیاری از خلاقیت‌هایی است که ذاتی پراتیک انسانی‌اند و می‌تواند راه‌حلی برای بن‌بست‌هایی باشد که در ساحت نظر، برنامه‌ریزی و سازماندهی از بالا پدید می‌آیند (گو این‌که تا همین حالا هم، بخش قابل توجهی از ملزومات بهداشتی کادرهای درمانی، به‌خصوص در شهرهای کوچک، با همکاری مردمی تأمین می‌شود)، اما می‌دانیم که در شرایط فعلی، فارغ از این‌که به دلیل سرکوب چندین و چندساله فاقد سنت‌ها و خاطره‌های جمعی از این دست اقدامات خودجوش هستیم، خود سرشت بیماری اپیدمی نیز در غیرعملی دانستن (شاید موقت) این دست اقدامات مؤثرند.

حال می‌توان به گمانه‌زنی پرداخت که حکومت از اساس چرا چنین راهی (یعنی عملاً فقدان هر تصمیمی) را برگزیده است. ناتوانی حکومت برای تصمیم‌گیری و واگذار کردن تمام امور به تصمیم خود شهروندان، عملاً آن‌ها را در برابر تصمیمی دوسر باخت رها کرده است: از سویی، در خانه ماندن و احتمالاً مصونیت در برابر ویروس، که در نتیجه معادل است با بی‌کار شدن و ناتوانی برای تأمین معاش، و از سوی دیگر، ادامه‌ی روال معمول زندگی و مواجهه با خطر مرگ. بار کردن هزینه‌ی این تصمیم سخت بر دوش مردم، عملاً نتیجه‌ی است که از ناتوانی حکومت در اقدام‌های عملی به دست می‌آید، اما جمهوری اسلامی در تمام این سال‌ها، عملاً در اکثر موارد به صورتی واکنشی به بحران‌ها پاسخ داده و تا به امروز نیز توانسته که از هر بحرانی جان سالم به در ببرد. بخش عمده‌ی پروپاگاندای حکومتی از اساس مبتنی بر همین منطق عمل می‌کنند، از پروژه‌ی «نفوذ» و «فتنه» گرفته تا «تبدیل تهدیدها به فرصت» یا نعمت دانستن فجایعی مثل جنگ. زمزمه‌هایی که برای نسبت دادن اپیدمی کرونا به پروژه‌ای «بیوتروریستی» از همان روزهای آغازین به گوش می‌رسید و با بیانیه‌ای که ولی‌فقیه خطاب به رئیس نیروهای مسلح صادر کرد مهر تأیید خورد، عملاً نشان می‌دهد که نظام پیشاپیش سازوکارهای توجیهی‌اش را برای پنهان کردن ناکارآمدی و بلا تکلیفی‌اش در تصمیم‌گیری آماده کرده است. در این میان، در اکثر موارد هزینه‌های این بلا تکلیفی معمولاً به بخش کوچکی از جمعیت تحمیل می‌شد، اما در مورد کرونا، گستردگی شیوع و تلفات احتمالی، مسئله را دشوارتر از موارد پیشین می‌کند. حکومت تلاش خواهد کرد که مثل همیشه بار تصمیم‌های سخت را به دوش مردم بگذارد و با کم‌ترین دخالت در بحران، و بیش‌ترین فرایند توجیه پس از بحران، «شرایط حساس کنونی» را هم پشت سر بگذارد. [۹] علاوه‌براین، حکومت این امکان را هم می‌یابد تا با اشاره به تلفات کرونا مانورهای تبلیغاتی‌اش را برای نشان دادن تأثیرات تحریم‌ها نیز به‌کار بگیرد (از تلاش‌های دیپلماتیک برای لغو موقت تحریم‌ها گرفته تا تقاضای وام ۵ میلیارد دلاری از صندوق بین‌المللی پول)

در این زمان، مهم‌ترین کار، باز گرداندن بار این تصمیم سخت به دوش خود حکومت است. این مردم نیستند که باید بین دو راهی در خانه ماندن/ ناتوانی در تأمین معاش و بیرون رفتن/ خطر ابتلا به بیماری یکی را بگزینند، بلکه این حکومت است که باید برای اجرای حداقل کارکردهایش، تصمیم به حذف منافع برخی گروه‌های درونی و تأمین هزینه‌ی مدیریت بحران، در بین دوراهی‌ای که با آن مواجه است دست به انتخاب

بزنند. این مسئله، بدون هیچ اما و اگر باید به مطالبه‌ی عمومی بدل شود. در این جا مسئله طرف گفت‌وگو قرار دادن دولت یا دست به دامن آن شدن نیست؛ در شرایطی که پس از سابقه‌ای طولانی از سرکوب هرگونه تشکل‌یابی و وجود ندارد، طرح چنین مطالبه‌ای و تلاش برای بدل شدنش به مطالبه‌ی عمومی دقیقاً همان کاری است که در صورت وجود چنین تشکل‌هایی، با ابزارهایی مؤثرتر از سوی مردم پی‌گیری می‌شد. تأمین هزینه‌ی مزدهای حقوق‌بگیران برای چند ماه قرنطینه و افزایش یارانه‌های معیشتی برای گروه‌های غیرمزدی و دهک‌هایی پایینی، [۱۰] حداقل اقداماتی است که حکومت باید به اجرا بگذارد تا از فاجعه‌ای تمام‌عیار جلوگیری کند. هدف دیگر این مطالبه از حکومت (که می‌دانیم بی‌پاسخ هم خواهد ماند)، نشان دادن عمق ناکارآمدی آن و درعین حال، بازگرداندن هزینه‌ی تصمیم سخت به دوش خود اوست. به بیان دیگر، به محک گذاشتن ادعاهایی است که از سوی خود حکومت یا طرفداران و توجیه‌گران رنگارنگ آن صورت می‌گیرد. پرسش صاف و ساده این است، حکومتی که نه تنها ناتوان از حفظ جان شهروندانش است، بلکه مثل همیشه آن‌ها را وجه‌المصلحه‌ی اهداف موهوم گوناگونش می‌کند، چگونه می‌تواند ادعای پرچم‌داری «مقاومت» در برابر نیروهایی را داشته باشد که مسئولیت بخش عمده‌ی ویرانی‌ها و جنایات امروز ما هستند؟ به‌واقع، چگونه می‌توان حکومتی را که در تک‌تک سازوکارهایش شاهد هم‌راستایی با این روندهای غیرانسانی هستیم، در مقام نیرویی مرفعی و امیدبخش نشاند؟ فرافکنی تمام ناکارآمدی‌ها و تحریم و فساد و ...، دقیقاً فراموش کردن همین روندهای درونی و همیشگی حکومت است، که به انحاء گوناگون و بزنگاه‌های مختلف در طول این چهل سال در جریان بوده‌اند: انتقال فشارها به طبقات فرودست، پیگیری مداوم سیاست‌های ضددموکراتیک و شانه خالی کردن از هزینه‌ی اقدام به تصمیمات سخت.

یادداشت‌ها

1. Karl Marx, "On the Jewish Question," in Karl Marx: Early Writings, p.220.

۲. از آن‌جا که این بحث را با اشاره به مارکس آغاز کردیم، معادل دولت نیز برای State برگزیده شد که از قضا اشاره به کلیت دستگاه حاکمیتی است، یعنی همان چیزی که ما در گفتار هرروزه «حکومت» یا «حاکمیت» می‌نامیم. بنابراین، دولت و حاکمیت در این مقاله، اشاره به یک موجودیت‌اند و نه این که اولی به «کابینه»‌ی اجرائی اشاره داشته باشد و دومی به کلیت نظام حکومتی.

۳. همین روزها مناقشه‌ای بین آگامبن و ژان لوک نانسی پیش آمده بود که دنبال کردنش برای ما لاجرم اسباب سرگرمی و خنده است. آگامبن که ایده‌ی «وضعیت استثنائی»‌اش تا حد زیادی به پرتکرارترین استعاره و مفهوم برای صورت‌بندی تجربه‌ی سیاسی در روزگار فعلی بدل شده است، مورد پیش آمده در رابطه با کرونا را نیز نمونه‌ای برای تصدیق نظرش می‌داند که دولت‌ها امروزه از هر فرصتی (مثل یک آنفولانزای فصلی ساده) استفاده می‌کنند تا وضعیت اضطراری اعلام کنند. روایی ایده‌ی آگامبن در سطح جهانی و قدرت تبیینی آن در موارد گوناگون را نمی‌توان منکر شد، اما هم‌چنین نمی‌توان مضحکه‌ی وضعیتی را که دولت ایران درگیرش شده است نادیده گرفت: دولتی که در روزگاری که «وضعیت استثنائی» به سازوکار اصلی حکمرانی دولتی بدل شده است، حتی توان اعلام چنین وضعیتی را ندارد! به عبارت دیگر، شاید ایده‌ی آگامبن حرف‌های زیادی درباره‌ی وضعیت جهانی برای گفتن داشته باشد، اما مسئله در مورد ایران، به‌رغم ابعاد انکارناپذیر پیوندش با بحران‌های جهانی، تا حد زیادی (و مثل همیشه) ملغمه‌ای است از دردناک‌ترین‌های دیرینی که جامعه‌ی ایران از گذشته تا به امروز درگیرش بوده است.

4. <https://www.bbc.com/persian/business-51707697>

۵. در نظرسنجی تلفنی شهرداری از شهروندان تهران، ۶۳ درصد از شهروندان اظهار داشته‌اند که «دسترسی کافی» به اقلام بهداشتی ندارند و ۲۲ درصد از این ۶۳ درصد، دلیل این فقدان دسترسی کافی را «ناتوانی مالی» اعلام کرده‌اند.

۶. البته دیجی کالا اتهام احتکار را کذب دانسته است.

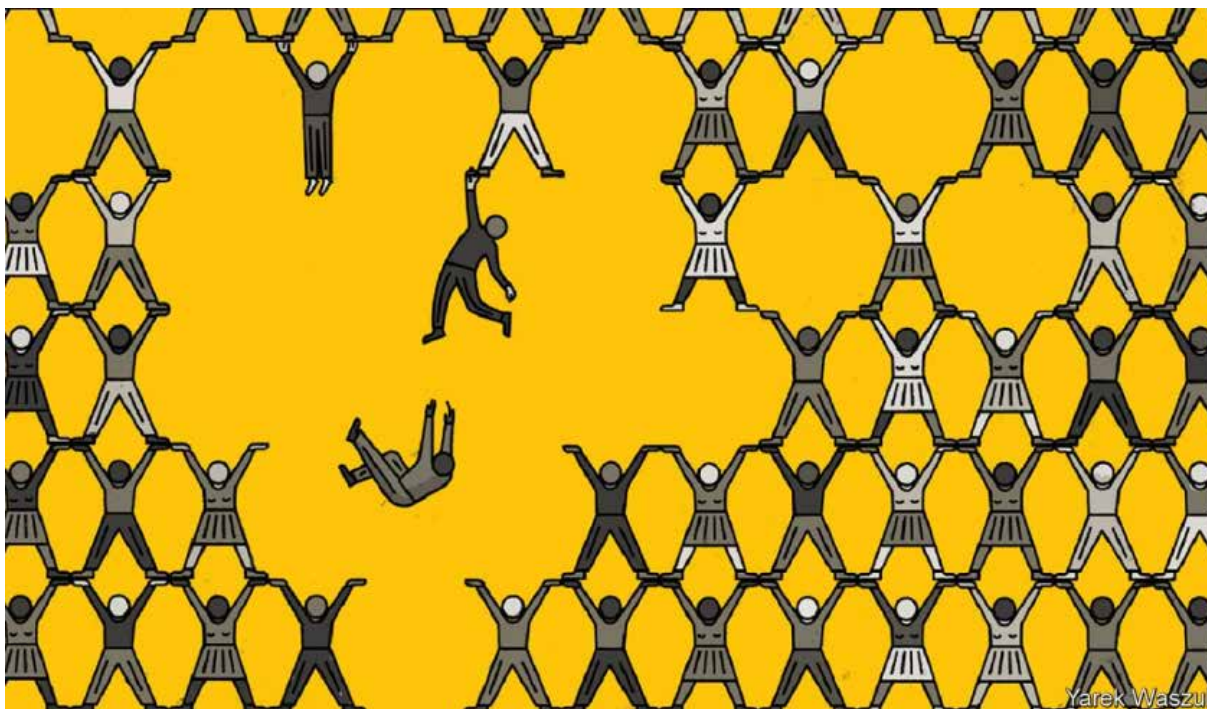
۷. کارل مارکس، سرمایه، مجلد سوم، ترجمه حسن مرتضوی، ص ۴۷۹.

8. Jean Paul Sartre, Critique of Dialectical Reason, Trans by Alan Sheridan-Smith, P.131-132.

۹. برای مثال، شناسایی هفت میلیون نفر برای برخورداری یارانه‌ی مربوط به کسب‌وکارهای آسیب‌پذیر در برابر کرونا و شناسایی یک‌ونیم تا سه میلیون خانوار فاقد درآمد و پرداخت ۲۰۰ تا ۶۰۰ هزار تومان به این گروه که البته تمامی این موارد بخشی از بودجه‌ی اضطراری ۱۶۰۰ میلیارد تومانی مقابله با کرونا هستند.

۱۰. اگر بنا باشد به ۱۸ میلیون خانوار (معادل ۶۰ میلیون نفر) که بعد از افزایش قیمت بنزین، مشمول یارانه‌ی حذف بنزین شده بودند، مبلغی معادل با ۱,۸۰۰,۰۰۰ تومان ماهیانه پرداخت شود، در هر ماه رقمی معادل با ۳۲ هزار و ۴۰۰ میلیارد تومان هزینه می‌شود که تقریباً برابر با نیمی از بودجه‌ی ۷۴ هزار میلیارد تومانی سال ۹۹ برای پرداخت یارانه‌های نقدی و حمایتی است. بنابراین، تهیه‌ی کم‌ترین ملزومات هزینه‌ی قرنطینه در یک ماه، به نیمی از کل بودجه‌ی سالیانه‌ی یارانه‌ها نیازمند است!

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1id>



دولت و آینده‌ی سوسیالیسم

۲۱ مارس ۲۰۲۰

نوشته‌ی: لئو پانیچ

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

هدف از این مقاله پرداختن به مسئله‌ی نقش دولت در نظریه‌ی مارکسیستی از چشم‌انداز آینده‌ی سوسیالیسم است. از این چشم‌انداز کماکان به ناچار باید میان دو گزینه‌ی بغرنج دست به انتخاب بزنیم: به عبارت دیگر، آیا باید بر نقش دولت بورژوایی در ارتباط با آینده‌ی سوسیالیسم، یعنی بر نقشش در محروم کردن یا جلوگیری کردن از آن آینده، متمرکز شویم؟ یا باید بر دولت سوسیالیستی آینده، بر نقش دولت در گذار به سوسیالیسم و تحت سوسیالیسم یا کمونیسم متمرکز شویم؟ تمرکز بر چیزی که می‌شناسیم و سوسه‌انگیز است، کمااین‌که بیش‌تر آثار متأخر مارکسیستی درباره‌ی دولت چنین کرده‌اند، مشخصاً به این دلیل که، در آینده‌ی نزدیک، مسئله‌ی عاجل در برابر سوسیالیست‌های انقلابی هنوز این است که چگونه می‌توان با دولت بورژوایی مبارزه کرد، یا اگر پیرو دیدگاه کمونیسم اروپایی [Eurocommunism] باشیم، چگونه تا زمانی که پشتیبانی توده‌ای کافی برای آغاز گذار سوسیالیستی ایجاد نشده است، در درون آن [دولت بورژوایی] عمل کرد. اما همین پیشروی نظری در نظریه‌پردازی مارکسیستی دولت سرمایه‌داری، خلاء بزرگی را در نظریه‌پردازی

نظام‌مند مارکسیستی دولت تحت سوسیالیسم هم در خصوص ماهیت دولت در «سوسیالیسم واقعاً موجود» [۱] و هم در «شکل‌های نهادی دموکراسی سوسیالیستی در غرب» برجسته کرده است. [۲] بی‌گمان [پر کردن] این خلاء نظری نه فقط شرطی نظری که شرطی استراتژیک نیز هست. زیرا اگر جنبش سوسیالیستی در غرب قرار باشد حقیقتاً در جهت آینده‌ی سوسیالیستی حرکت کند، می‌بایست خود را از حیث امکان‌ها و انتظارات مشخص از «سوسیالیسم واقعاً موجود» متمایز کند. از این رو، انتخاب مسیری دموکراتیک در جهت قدرت دولتی به جای مسیری شورش‌گرانه، چنان‌که در خصوص به اصطلاح کمونیسم اروپایی شاهدیم، به این معنا تنها یک گام ناچیز است. علاوه بر این، پرسشی اساسی درباره‌ی شیوه‌ی حاکمیت پرولتاریا پس از مرحله‌ی مشارکت احزاب کمونیست در دولت بورژوایی از طریق این «مصالحه‌ی تاریخی» نیز مطرح می‌شود. اگر بدیل سوسیالیستی دموکراتیک بنا باشد بدیلی مؤثر باشد، می‌بایست بی‌شک به این پرسش توجه کند. با توجه به همه‌ی این ملاحظات، من درباره‌ی هر دو گزینه بالا بحث خواهم کرد، هرچند به خوبی واقفم که در این روند ممکن است به نحو رضایت‌بخشی به هیچ‌یک نپردازم. من بحث خود را به کشورهای سرمایه‌داری غربی، و به آینده‌ی سوسیالیسم در این کشورها محدود خواهم کرد.

نخست به مسئله‌ی نقش دولت سرمایه‌داری در محروم کردن یا جلوگیری کردن از آینده‌ی سوسیالیسم بپردازیم. در این جا نه تنها به واقع نقش سرکوب‌گرانه‌ی دولت در لحظه‌ی دست‌به‌دست هم دادن اوضاع و احوال انقلابی مشخص یا فرضی را مورد توجه قرار می‌دهیم، بلکه در چشم‌اندازی وسیع‌تر، شیوه‌ی عملکرد عام دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری را مدنظر قرار می‌دهیم: روشی که دولت انباشت را استمرار می‌بخشد، تعارض طبقاتی را تلفیق یا سرکوب می‌کند، مناسبات اجتماعی را بازتولید و طبقات مسلط را نمایندگی می‌کند؛ به طور خلاصه، نقشی که دولت در حفظ شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ایفا می‌کند. اگر یک مفهوم باشد که در بی‌شمار آثار مارکسیستی دهه‌ی اخیر درباره‌ی دولت سرمایه‌داری، بیش از دیگر مفاهیم در این زمینه مورد توجه قرار گرفته باشد، آن مفهوم «استقلال نسبی» است. این مفهوم متضمن این انگاره است که دولت عامل صرف طبقه‌ی مسلط نیست بلکه باید عاملی تلقی شود که با متحد کردن انواع جناح‌های رقیب طبقه مسلط، از سوی آن مستقلاً عمل می‌کند و خود را نه در رابطه با فقط طبقه‌ی مسلط بلکه در سراسر قلمرو مبارزه‌ی طبقاتی جای داده است. اگرچه می‌توان نشان داد که این مفهوم‌پردازی تا اندازه‌ی زیادی مبتنی بر آثار خود مارکس (به‌ویژه در کتاب *سرمایه*، که پیش‌تر درباره‌ی آن بحث کرده‌ام [۳]) بر ساخته شده است، بسیاری احتمالاً تصدیق می‌کنند که مفهوم «استقلال نسبی» بیش از سایر مفاهیم، نشان‌دهنده‌ی گسستی میان نظریه‌های مارکسیستی متأخر درباره‌ی دولت و رویکردهای رایج به این موضوع — یا دست‌کم می‌توان گفت پیشرفتی نسبت به این گونه رویکردها — محسوب می‌شود، رویکردهایی که تفسیرشان از مارکس مبتنی بر نگاه ابزاری به دولت، یعنی وسیله‌ای در دست بورژوازی، است.

در عین حال به عقیده‌ی من در نظریات اخیر، شاهد یک رویگردانی مشترک و چشمگیر از انگاره‌های کلاسیک مارکسیستی درباره‌ی دولت هستیم؛ یعنی گرایش به دوری جستن از این که دولت را اساساً — یا دست‌کم در وجه غالب آن — با همان نگاه عمدتاً لنین، به تبعیت از انگلس، به مثابه «دسته‌هایی ویژه از افراد مسلح» در نظر بگیرند. [۴] شکی وجود ندارد که مارکس و انگلس با تأکید بر وجه *آشکارا* قهرآمیز دولت (ارتش دائمی، زندان‌ها، پلیس و «انوع مختلف نهاد‌های قهرآمیز») به عنوان ابزار بارز قدرت آن، بر اهمیت دولت نه فقط به منزله‌ی سازمانی طبقاتی بلکه به عنوان یک سازمان طبقاتی *سرکوبگر* تأکید ویژه‌ای داشتند.

در این جا نه فقط تسلط یک طبقه بر طبقه‌ی دیگر بلکه نیروی فیزیکی واقعی در مرکز توجه است. هنگامی که مارکس و انگلس از اضمحلال دولت سخن می‌گویند، آن‌گونه که در ادامه خواهیم دید، مقصودشان نه فقط اقتدار عمومی بلکه **سرکوب** به عنوان شیوه‌ی حکومت است. در دایره‌ی اصطلاحات کارکردگرایانه‌ای که امروزه در میان نظریه‌پردازان مارکسیست در حوزه‌ی دولت (که اینک از سوی مندل، میلی‌بند، پولانزاس، اوکانر و اوفه به کار می‌رود) متداول است، تأکید اصلی مارکسیسم کلاسیک به‌وضوح متوجه کارکرد «قهری» دولت در تقابل با کارکردهای «مشروعیت‌بخشی» یا «انباشت» است.

از سوی دیگر، تأکید نظریه‌پردازان متأخر به جای «قهر» آشکارا بر «مشروعیت» یا «رضایت» متوجه است. پی بردن به دلیل آن دشوار نیست، دلیل آن را باید در دوره‌بندی [ظهور] این نظریه‌ها، یعنی در سیر تحول آن‌ها در بستر ظهور نظام دولتی لیبرال دموکراسی «به‌مثابه شیوه‌ی متعارف قدرت سرمایه‌داری در کشورهای پیشرفته» (اندرسون) در قرن حاضر، به‌ویژه از جنگ جهانی دوم به این سو، جست‌وجو کرد. البته اختلاف نظر چشمگیری درباره‌ی چیستی ابزارهای اصلی ایجاد این رضایت وجود دارد. برخی بر نقش نهادهای فرهنگی در شکل دادن به هژمونی ایدئولوژیک تأکید می‌کنند، چه نهادهایی که بخشی از دولت تلقی می‌شوند (مانند **دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت** [۵])، یا نهادهایی که به طور مشخص‌تر به عنوان عاملیت‌های فرادولتی کارکرد مشروعیت‌بخشی دولت را تسهیل می‌کنند. برخی دیگر بر نقش تلفیق‌بخش اصلاحات رفاهی تأکید دارند؛ در عین حال بعضی دیگر بر ادغام مستقیم [کارکرد] مشروعیت‌بخشی در دل کارکرد انباشت گسترده‌ی دولت در شکل [کلی] انباشت، انگشت می‌گذارند که مشروعیت خود را از طریق وعده‌های رشد [اقتصادی] و اشتغال کامل می‌گیرند. به نظر من، اندرسون به کنه این موضوع پرداخته است، آن‌جا که استدلال می‌کند: «بی‌سابقه بودن رضایت مذکور این است که شکل بنیادین این باور توده‌ها را به خود می‌گیرد که آنان **خودشان خودتعیینی نهایی** را درون نظم اجتماعی موجود اعمال می‌کنند.»

«... شکل عام دولت مبتنی بر نمایندگی — دموکراسی بورژوایی — خود رکن ایدئولوژیک محوری سرمایه‌داری غربی است که صرف وجودش طبقه‌ی کارگر را از ایده‌ی سوسیالیسم به‌مثابه نوع متفاوتی از دولت محروم می‌کند... برابری حقوقی استثمارکنندگان و استثمارشوندگان، تقسیمات اقتصادی درون «شهروندان»، و از این طریق جدایی کامل و **عدم مشارکت** توده‌ها در کار پارلمانی را پنهان می‌کند. به این ترتیب این جدایی به طور مداوم به‌مثابه تجسم غایی آزادی به توده‌ها عرضه و باز عرضه می‌شود: «دموکراسی» به عنوان نقطه‌ی پایانی تاریخ. از این رو، وجود دولت پارلمانی چارچوب رسمی همه‌ی دیگر سازوکارهای ایدئولوژیک طبقه‌ی حاکم را تشکیل می‌دهد. این امر، رمزگانی عمومی فراهم می‌آورد که هر پیام خاص دیگری در هر کجای دیگر از طریق آن مخابره می‌شود. این رمزگان بیش از این‌ها قدرت‌مند است زیرا حقوق قانونی شهروندی صرفاً یک سراب نیست: برعکس، آزادی‌های مدنی و حق رأی دموکراسی بورژوایی یک واقعیت ملموس است که به طور تاریخی تکمیل آن تاحدودی وظیفه‌ی خود جنبش کارگری بوده است و فقدان آن شکستی خطیر برای طبقه‌ی کارگر به‌شمار می‌آید.» [۶]

اهمیت این فرمول‌بندی در این است که تولید سلطه‌ی فرهنگی را در قانون خود سیستم دولتی قرار می‌دهد. گرچه در این فرمول‌بندی، مسئله‌ی قهر کنار گذاشته نمی‌شود، اما دیگر به جای ایفای نقشی محوری در کارکرد هرروزه‌ی دولت تنها در مقاطع انقلابی نقش بازی می‌کند، مقاطعی که با بروز «شرایط بحران عمیق»، از جمله

هر تلاش جدی، ولو خام، در جهت وضع قانونی سوسیالیسم از طریق پارلمان به شیوه‌های مسالمت‌جویانه، قهر - از طریق ارتش - هم «بازدارنده» و هم «غالب» است. در خصوص این مورد آخر، اندرسون نسبت به مارکس که امکان‌گذار مسالمت‌جویانه در شرایط استثنای آمریکا و انگلستان را منتفی نمی‌دانست، یا نسبت به نظریه‌پردازان متأخری مانند آلتوسر که معتقدند اگر موازنه‌ی نیروهای طبقاتی مشخصاً در حالت مطلوبی باشد، «امکان‌گذار مسالمت‌جویانه و حتی دموکراتیک ممکن و ضروری می‌شود»، قاطعیت بیش‌تری دارد. [۷]

در این‌جا قصد ندارم میان این مواضع داوری کنم. بلکه می‌خواهم نشان دهم که تأکید کلی نظریه‌پردازی‌های مارکسیستی اخیر بر کارکرد مشروعیت‌بخشی دولت، در کنار بحث‌های جاری درباره‌ی استراتژی کمونیسم اروپایی، ممکن است باعث شود که دریافت‌مان از کارکرد قهری دولت صرفاً به مقاطع انقلابی محدود شود، آن هم به ضرر درک نقشی که قهر دولتی بیش‌ازپیش در عملکرد هرروزه‌ی دولت سرمایه‌داری بازی می‌کند.

تأکیدی که اندرسون و تربورن اخیراً بر سرشت نمایندگی دولت بورژوازی و نقش جنبش کارگری در حفظ آن داشته‌اند، با رویکرد مارکس و انگلس به مسئله‌ی دموکراتیک‌سازی جمهوری بورژوازی همخوانی دارد. آن‌ها نیز بر ضرورت حرکت جنبش کارگری در جهت «بیشینه‌سازی وزن‌شان در ساختار دولتی نظام نمایندگی» [۸] و همزمان تداوم بسط و گسترش استراتژی انقلابی برای گذر از نظام دولتی موجود تأکید می‌کنند. اما اگر شکل نمایندگی به شیوه‌ی عمومی حاکمیت سرمایه‌دارانه در زمان ما تبدیل شده است، که در زمان مارکس و انگلس این‌گونه نبود، باید به این نکته نیز اذعان کرد که همان پویه‌های درون‌دولتی که مارکس و انگلس در شکل‌های نمایندگی مشخصی که با آن روبه‌رو بودند مشاهده می‌کردند، اینک به‌طور عمومیت یافته‌ای در دولت‌های سرمایه‌دارانه کماکان حضور دارد. به عبارت دیگر، تفوق بازوی اجرایی دولت بر قوه‌ی مقننه. دلایل این امر پیچیده‌تر از آن است که در این‌جا به آن‌ها بپردازیم؛ این دلایل با ظهور همزمان احزاب توده‌ای برخوردار از انضباط گسترده‌ی حزبی و بسط کارکرد انباشت دولت که تأکید را بر پیوندهای مستقیم با کسب‌وکار و «تخصص» بوروکراتیک در برنامه‌ریزی سرمایه‌داری می‌گذارد مرتبط هستند. در هر حال، «زوال عینی پارلمان» درون نظام دولتی قاعداً باید پیامدهایی برای نقش محوری پارلمان در سلطه‌ی فرهنگی داشته باشد. میزان صحت این امر را می‌توان در ظهور گسترده‌ی ساختارهای رسته‌ای [۹] درون دموکراسی‌های لیبرال دید که به موجب آن‌ها مشروعیت خط‌مشی دولت از طریق تلاش در جهت ادغام تشکلهای طبقاتی صنعتی نیروی کار در دولت تضمین می‌شود. در این‌جا برابری صوری جایگاهی که به تشکلهای اصلی کار و سرمایه در مقابل دولت اعطا می‌شود، مکمل برابری حقوقی میان شهروندان در پیشگاه دولت است. اما در سال‌های اخیر ثابت شده که ساختارهای رسته‌ای ناپایدار هستند چرا که اتحادیه‌ها در مواجهه با مبارزه‌جویی بدنه‌ی کارگری به طور مکرر مجبور به صرف‌نظر کردن از مشی مشارکتی در درون خود شده‌اند. این حقیقت که این شکل‌های کورپراتیستی به کارکرد انباشت دولت، به ویژه در ارتباط با مشارکت اتحادیه‌ها در سیاست‌های دستمزدی، پیوند خورده‌اند، باعث مشروعیت‌زدایی از رهبری اتحادیه‌ها شده است زیرا آن‌ها فعالانه در مهار دستمزدها مشارکت می‌کنند.

واکنش دولت به این روند، واکنشی بیش‌ازپیش قهرآمیز در برابر اتحادیه‌ها به عنوان تشکلهای آزاد بوده است، گیریم در قالب سرکوب کنش‌های بدنه‌ی کارگری و منزوی کردن رهبری اتحادیه به لحاظ قانونی و ممانعت از تاثیرگذاری‌شان. با این حال، این گرایش به سرکوب آزادی اتحادیه‌ها به عنوان سازمان‌های ماهیتاً طبقاتی،

در مواجهه با اپوزیسیون نیرومند اتحادیه‌ای تاکنون مؤثر نبوده است. کارآمدبودن این اقدامات در مواجهه با طبقه‌ی کارگر متشکلی که علیه این اقدامات قهری بسیج می‌شوند، مستلزم استفاده‌ی گسترده از نیروهای پلیسی و احتمالاً محدودیت‌های شدید آزادی بیان و اجتماعات خواهد بود. دولت‌های سرمایه‌داری تابه‌حال از دست زدن به این ریسک اجتناب کرده‌اند، اما در مواجهه با مشکلات مداوم اقتصادی در سرمایه‌داری پیشرفته، به‌ویژه تجربه‌ی همزمان فشار دستمزدهای بالا، بیکاری و تورم، و در غیاب جنبش سیاسی‌ای که بدنه‌ی کارگری صنعتی مبارزه‌جو را متحد کند و ارتقا بخشد، چرخشی استبدادی به سمت «دولت قدرتمند»، حتی با وجود حفظ پوسته‌ی لیبرال دموکراسی، تحولی است که محتمل به نظر می‌رسد. [۱۰]

به بیان دیگر، ممکن است تأکیدی که بر کارکرد مشروعیت‌بخش در مقایسه با کارکرد سرکوب‌گر دولت مدرن بورژوازی گذاشته می‌شود، نه خصوصیت شیوه‌ی متعارف حاکمیت بورژوازی بلکه صرفاً خصیصه‌ای منطبق با دوره‌ای بسیار خاص از تاریخ سرمایه‌داری تلقی شود. طبعاً سناریویی که ما به تصویر کشیده‌ایم بیش از آن‌که در خصوص کشورهایی مانند فرانسه و ایتالیا صادق باشد که در آن‌ها پارلمان عرصه‌ی اصلی همبستگی طبقه‌ی کارگر در برابر دولت است، در خصوص کشورهای مثل بریتانیا و سوئد صادق باشد که در آن‌ها عرصه‌ی بارز این همبستگی به [درون میدان] ساختارهای رسته‌ای دولت منتقل شده است. این تفاوت در یکی به‌وضوح محصول سلطه‌ی نسبی سوسیال دموکراسی است، درحالی که در دیگری محصول سلطه‌ی احزاب کمونیست در رابطه با سیاست‌های طبقه‌ی کارگر است، گرچه این مسئله دست‌کم قابل بحث است که اگر قرار نباشد پروژه‌ای سوسیالیستی در دستور کار قرار بگیرد، ورود مشروط احزاب کمونیست به دستگاه حکومتی دولت‌های بورژوازی، می‌تواند بنیانی برای تحولات رسته‌ای در ایتالیا و فرانسه فراهم کند. با این حال به نظر می‌رسد در هر دو نمونه واکنش دولت به تضادهای ناشی از مبارزه‌ی طبقاتی در صورتی که ثبات نظام فعلی را تهدید کند، از جنس واکنش قهری خواهد بود. در مورد کمونیسم اروپایی، این امر به شکل نوعی واکنش احتمالی دولت به هر تلاشی که پروژه‌ی سوسیالیستی را از طریق پارلمان واقعاً به اجرا بگذارد، پدیدار می‌شود. و در مورد سوسیال دموکراسی، خود را در شکل واکنشی دولتی به نوعی از مبارزه‌جویی سرسختانه‌ی صنعتی نشان می‌دهد که در غیاب نمایندگان سیاسی کارآمد منافع طبقه‌ی کارگر به مجرای اصلی مبارزه تبدیل شده است. در مورد اول چرخش به سمت پاسخ قهرآمیز احتمالاً چشم‌گیرتر خواهد بود؛ در مورد دوم این توسل به قهر، تدریجی‌تر و حيله‌گرانه‌تر رخ خواهد داد.

زمان‌بندی و کامیابی موفقیت‌آمیز عملی چرخش به سمت قهر به عنوان وجه غالب دولت بالطبع تماماً به توازن خاص نیروهای طبقاتی در هر کشور و نیز در سطح بین‌المللی بستگی دارد. بنابراین به هیچ‌وجه یک نتیجه‌گیری از پیش تعیین‌شده نیست. اما تأکید دوباره بر کارکرد قهری دولت سرمایه‌داری در مواجهه با فشارهای رام‌نشدنی طبقه‌ی کارگر، دست‌کم هشدار می‌دهد که علیه فرضیات ساده‌انگارانه درباره‌ی سهولت گذار به سوسیالیسم از طریق ساختارهای پارلماناریستی یا رسته‌ای دولت سرمایه‌داری پیشرفته. این نکته نقش قهرآمیز دولت را در محروم کردن یا جلوگیری کردن از آینده‌ی سوسیالیسم یادآور می‌شود. این امر ضرورت نظریه‌پردازی درباره‌ی چارچوب‌های نهادی دولت دموکراتیک سوسیالیستی آینده را منتفی نمی‌کند، اما بنا به دلایلی که تا این‌جا ذکر شد و چنان‌که سیر این مقاله در راستای این هدف است، کمک می‌کند آن را در بستری مناسب قرار دهیم.

در هر ملاحظه درباره‌ی شکل‌های نهادین سوسیالیسم آینده می‌بایست از دو مخاطره‌ی جدی اجتناب کرد. نخستین خطری که نه فقط در اندیشه‌های آرمان‌شهری سنتی بلکه به باور من در بسیاری از آثار حوزه‌ی خودمدیریتی سوسیالیستی شاهد آن هستیم، ترسیم مدل‌های سوسیالیسم دموکراتیک، یعنی برنامه‌های کلی آینده، بدون توجه به فرایند انقلابی‌ای است که باعث ظهور آن‌ها و شکل‌دهنده‌ی عناصر ماندگار آن‌ها در یک دوره‌ی انتقالی خواهد بود. به ما می‌گویند انسان‌ها تغییر می‌کنند، نهادها تغییر می‌کنند و روابط میان آن‌ها نیز تغییر می‌کند، اما به ندرت به ما می‌گویند که چگونه این امر رخ می‌دهد و بنابراین، این مسئله را نادیده می‌گیرند که این فرایند تغییر چه محدودیت‌هایی را بر مدل‌های انتزاعی، ولو مفصل آنان، تحمیل خواهد کرد. خطر دوم در گرایش نهفته است که انقلاب را از زاویه‌ی خلق تصویری از ماتریکس اجتماعی و سیاسی پسانقلابی می‌بیند یعنی دیدگاهی که معتقد است انسان‌ها و نهادهایشان در فرایند ساخت این انقلاب تغییر نمی‌کنند. این رویکردی بدبینانه و رایج به مسئله‌ی سوسیالیسم است که برای مثال می‌توان آن را در کولاکوفسکی دید که با هراس ناشی از تصور این که «اگر طبقه‌ی کارگر (واقعی و نه تخیلی) هم‌اینک قدرت کامل سیاسی را در ایالات متحد در دست بگیرد» «دیکتاتوری پرولتاریا» چه معنایی خواهد داشت»، پروژه‌ی سوسیالیستی در غرب را مردود می‌شمارد. پاسخ تند و تیز ادوارد تامپسون به کولاکوفسکی به وضوح سترون بودن این رویکرد را آشکار کرد: «...تردید دارم در پرداختن به این مسئله حتی لحظه‌ای از تخیل تاریخی جدی بهره گرفته باشید: شما به راحتی طبقه‌ی کارگر سفیدپوستی را مفروض قرار داده‌اید که توسط نهادهای سرمایه‌دارانه‌ی فعلی اجتماعی شده است، توسط رسانه‌های خبری کنونی سردرگم شده، در سازمان‌های رقابتی بدان شکل که هست ساختاربندی شده بدون آن که قادر به خودکنش‌گری در شکل‌های سیاسی متعلق به خودش باشد: یعنی طبقه‌ی کارگری با همه‌ی خصوصیات انقیاد درون ساختارهای سرمایه‌داری و سپس «متصور می‌شویم» که بدون تغییر آن ساختارها یا تغییر خودش، قدرت را به دست می‌گیرد: این تلقی، با کمال تأسف، نمونه‌ای سنخ‌نما از تصلب مفهوم است که بیش‌تر سرشت‌نمای ایدئولوژی سرمایه‌دارانه است.» [۱۱]

خواهیم دید که آن‌چه هر دو برداشت بدبینانه و آرمان‌شهری از سوسیالیسم از قلم می‌اندازند، فرایند سیاسی خود انقلاب است. سهم بزرگ مارکس در این زمینه صرفاً این نیست که (آن‌گونه که جبرگرایان اقتصادی نیز معتقدند) تضادهای اقتصادی یک شیوه‌ی تولید را مشخص کرده است که به جایگزینی آن با شیوه‌ی تولید دیگری که از این تضادها سربرمی‌آورد خواهد انجامید، بلکه همچنین تأکید ویژه‌ای است که او بر نقش مبارزه دارد، یعنی **مشروط** بودن امکان سوسیالیسم به مبارزه و مردود دانستن گذار از یک شکل جامعه به شکل دیگر براساس یک فرایند خودکار بدون مداخله‌ی انقلابی. از نظر مارکس **تعریف** سوسیالیسم تنها در فرایند مبارزه کامل می‌شود. («آن‌چه در این جا باید به آن پردازیم جامعه‌ای است کمونیستی، نه آن‌گونه که بر بنیادهای خویش **تکامل یافته باشد**، بلکه برعکس، آن‌گونه که تازه از جامعه‌ی سرمایه‌داری **ظهور کرده است**: به این ترتیب، از هر لحاظ، اقتصادی، اخلاقی و فکری، هنوز زادنشان جامعه‌ی کهنه که از رحم آن جامعه‌ی جدید سر بر می‌آورد، بر آن نقش بسته است.») [۱۲] به علاوه یکی از پیش‌شرط‌های سوسیالیسم نوع ویژه‌ای از آگاهی است که نمی‌تواند بیرون از خود مبارزه برای سوسیالیسم شکل بگیرد. «(برای تولید این آگاهی کمونیستی در مقیاسی وسیع و نیز برای موفقیت خود این آرمان، دگرگونی انسان‌ها در مقیاسی وسیع ضروری است، دگرگونی‌ای که فقط در جنبشی عملی، در یک **انقلاب**، می‌تواند رخ دهد؛ بنابراین انقلاب نه فقط به این علت ضروری است که طبقه‌ی **حاکم** را نمی‌توان به گونه‌ای دیگر سرنگون کرد، بلکه به این دلیل

نیز که طبقه‌ی **سرنگون‌کننده** تنها در یک انقلاب می‌تواند خود را از همه‌ی کثافات اعصار پاک کند و بار دیگر شایستگی بازیابی جامعه را به دست آورد.» [۱۳]

اگر بخواهیم به طور جدی شکل‌های نهادی دموکراسی سوسیالیستی را به بحث بگذاریم، آنگاه ناچار خواهیم بود این کار را نه به شکل انتزاعی بلکه در ارتباط مستقیم با سازمان‌ها و استراتژی‌های طبقه‌ی کارگر و طبقات متحدی انجام دهیم که در فرایند انقلابی درگیر هستند. با توجه به این نکته، در ادامه‌ی این مقاله به بررسی سه عنصر مفهومی اصلی در نظریه مارکسیستی در باب دولت سوسیالیستی خواهیم پرداخت: **درهم‌شکستن دولت بورژوازی، دیکتاتوری پرولتاریا، و اضمحلال دولت**. برخی گمان می‌کنند این‌ها مفاهیم علمی‌ای هستند خدشه‌ناپذیر و بی‌مسئله. در ادامه کاملاً مشخص خواهیم کرد که من این گونه نمی‌اندیشم.

ما نه در ابتدا بلکه در پایان به موضوع اضمحلال دولت می‌پردازیم؛ نه به این دلیل که پرداختن به این عنصر مفهومی – با توجه به این که در مقایسه با دو عنصر دیگر متمایزتر و بیش از آن دو مشروط به تحولات تاریخی واقعی و پیش‌بینی‌ناپذیر است – ساده‌تر است، بلکه به این دلیل که پذیرش خصلت غایت‌ابی دولت کمونیسم، گرایش تأسف‌باری را رواج داده که مسئله‌ی دولت در مرحله‌ی گذار را تنها دارای اهمیتی ثانویه می‌داند و از این رو تأملات موشکافانه در رابطه با دولت سوسیالیستی در نظریه‌ی مارکسیستی را از اساس دچار اختلال کرده است. در خوانش من، دست‌کم از آثار دوران کمال مارکس و انگلس، اضمحلال دولت معنای بسیار ویژه‌ای دارد که عبارت مورد بحث [اضمحلال دولت] به اندازه‌ی کافی گویای آن نیست. اضمحلال دولت نه به معنای پایان اقتدار عمومی بر جامعه، بلکه به معنای پایان **سرکوب** طبقاتی است که در قالب دولت تجسد یافته است. طبعاً در این جا مسئله تا اندازه‌ی زیادی به تعاریف [مختلف از] اصطلاحات و ترجمه از زبان آلمانی متکی است. اما به‌رغم کاربرد متناقض و لاقیدانه‌ی اصطلاحات، برایم مسلم است که مارکس و انگلس دولت را صرفاً دستگاهی سرکوب‌گر و قهری نمی‌دیدند – گرچه این امر جنبه‌ی بازدارنده و غالب دولت در جامعه‌ی طبقاتی است – بلکه آنان دولت را واجد کارکردهای دیگری نیز می‌دانستند که اقتدار عمومی در جامعه‌ای کاملاً کمونیستی نیز کماکان نیازمند اجرایشان خواهد بود. دولت جامعه‌ی طبقاتی نیز حاوی این کارکردهای مشترک است؛ دولت به این کارکردها رنگ‌های گوناگون می‌بخشد، در خود هضم‌شان می‌کند و آن‌ها را در بستر نقش پایه‌ای خود در حفظ سلطه‌ی طبقه‌ی حاکم ساختاریندی می‌کند، اما باوجود این دربردارنده‌ی این کارکردهاست. یکی از نمونه‌های اصلی این امر را می‌توان در نقش دولت در پیش‌گیری و مهار بیماری‌های همه‌گیر دید. ساختار عملکرد دولت در این زمینه براساس شیوه‌ی تولید کالاها و خدمات پزشکی، و بر اساس تفاوت‌های عظیم موجود در شرایط زندگی طبقات شکل می‌گیرد، یعنی همه‌ی چیزهایی که دولت ضمن مواجهه با بیماری به بازتولید آن‌ها کمک می‌کند. اما با این همه، این کارکرد خاص دولت همچنان به قوت خود باقی‌ست و در جامعه‌ی کمونیستی نیز تداوم خواهد داشت.

در خصوص بسیاری ارجاعات – ولو تا حد زیادی ضمنی – در آثار مارکس و انگلس به «کارکردهای مشروع قدرت دولتی سابق» (**جنگ داخلی فرانسه**) یا به «کارکردهای اجتماعی (دولت در جامعه کمونیستی) که مشابه کارکردهای دولت کنونی است» (نقد برنامه‌ی گوتا)، نمی‌توان تفسیر دیگری ارائه کرد. [۱۴] مارکس در مجلد سوم **سرمایه** به صراحت اشاره می‌کند که چگونه حتی در «دولت‌های استبدادی، نظارت و دخالت همه‌جانبه‌ی حکومت، هم شامل اجرای فعالیت‌های مشترک برخاسته از سرشت کلیه‌ی اجتماعات است و هم

شامل کارکردهای ویژه‌ای که از تضاد میان حکومت و توده‌ی مردم نشأت می‌گیرد.» [۱۵] و همان‌گونه که در پیر در این خصوص خاطرنشان می‌کند، حتی رویکرد مشهور انگلس به خاستگاه‌های دولت حاوی همین نگاه است. دولت «فقط از پی تقسیم جامعه به طبقات، و به سبب این تقسیم‌بندی، پدیدار می‌شود: اما به شکل خلق الساعه به وجود نمی‌آید بلکه در فعالیت‌ها و مناصب جامعه‌ی بی‌طبقه ریشه دارد» [۱۶] «دسته‌های ویژه از افراد مسلح» از هیچ زاده نمی‌شوند، بلکه بر بنیانی پدیدار می‌شوند که از پیش در جماعت‌های بدوی وجود داشته است، بنیانی که بنا به نظر انگلس در **آنتی‌دورینگ**، به موجب آن حراست از منافع عمومی («حکمت در مورد منازعات، ممانعت از سوءاستفاده افراد از اقتدار، کنترل منابع آبی» و حتی «مناسک دینی») «از سوی کلیت اجتماع به افرادی خاص واگذار شده بود... آنان از درجه‌ی مشخصی از اقتدار بهره‌مند بودند و **سرآغاز قدرت دولتی** به حساب می‌آیند.» [۱۷]

می‌توان این بحث را باز هم ادامه داد اما نیازی به بررسی تفصیلی تر این نکته نیست. با این حال، همچنان این پرسش به قوت خود باقی است که این حاکمیت عمومی در یک جامعه‌ی کاملاً کمونیستی قرار است چه شکل نهادی‌ای داشته باشد. مارکس به درستی از درگیر شدن با ترسیم جزئیات نقشه‌های آن امتناع ورزید اما همچنان محل بحث است که عبارت‌هایی کلی مانند «اداره‌ی ساده‌ی امور» و «سرپرستی تولید»، یا امتناع از سیاسی تلقی کردن این اقتدار عمومی به منظور متمایز کردن آن از حاکمیت طبقاتی، به جای وضوح بخشیدن به نکته‌ی اصلی مورد بحث آن را مبهم‌تر ساخته است. مارکس دست‌کم در یک مورد، در مجادلاتش با باکونین، از بازی با واژه‌ها دست برداشت و پیشنهاد کرد که مسئله به طور دقیق فرمول‌بندی شود. «کارکردهای اجرایی بر مبنای این دولت کارگران - اگر این نام را برایش بپذیریم - چه شکلی به خود خواهد گرفت.» و هنگامی که بخواهیم به بررسی برداشت مارکس از چارچوب این «دولت کارگران» بپردازیم بلافاصله آشکار می‌شود که آن‌چه با آن سر و کار داریم چندان هم «ساده» نیست؛ ما با مسئله‌ی مناصب مربوط به اقتدار عمومی روبه‌رویم. این مناصب بسیار غیرمتمرکز و انتخابی هستند، متصدیان آن‌ها بوروکرات‌های حرفه‌ای نیستند، اما با وجود این، نوعی اقتدار عمومی وجود دارد که در شکل‌های نهادی واقعی و مبتنی بر مجموعه‌ی پیچیده‌ای از ابزارهای انتخاباتی تجسد یافته است، گرچه «امر انتخابات دیگر دارای هیچ‌یک از خصلت‌های سیاسی کنونی اش نیست». [۱۸] انگلس این نکته را روشن‌تر می‌کند: «... از سویی نوعی اقتداری مشخص (اهمیتی هم ندارد که چگونه چنین اقتداری تفویض شده است)، و از سوی دیگر نوعی تبعیت مشخص، هردو مستقل از انواع سازمان‌های اجتماعی، همراه با شرایط مادی‌ای که تحت آن تولید و گردش کالا صورت می‌گیرد، بر ما اعمال می‌شود.» بی‌شک، «سازمان اجتماعی آینده، اقتدار را صرفاً به محدوده‌هایی منحصر خواهد کرد که شرایط تولید ایجاب می‌کند» [۱۹] اما این گفته تغییری در اصل مسئله نمی‌دهد. مارکس و انگلس به وضوح می‌پنداشتند که در یک جامعه‌ی کمونیستی بی‌طبقه این اقتدار و فرمانبرداری می‌تواند غیرسرکوب‌گر و بر مبنای رضایت کاملاً داوطلبانه باشد؛ به عبارت دیگر «در جهت منافع جامعه» خواهد بود و نه منفک از جامعه. اما سیاست و دولت همچنان به معنای اقتدار عمومی نماینده‌محور، و نه سرکوب طبقاتی، باقی می‌ماند.

آلتوسر در ارتباط با ایدئولوژی به درستی به همین نکته اشاره می‌کند:

«واضح است در هر جامعه‌ای اگر بناست انسان‌ها در جهت پاسخ به الزامات شرایط زیست‌شان را شکل داده، دگرگون و تجهیز شوند، ایدئولوژی (به مثابه نظام بازنمایی جمعی) امری ضروری است... در

جامعه‌ی طبقاتی، ایدئولوژی [عاملی] انتقالی [relay] است که از طریق آن، و عنصری است که در آن، رابطه‌ی میان انسان و شرایط زیستش، به سود طبقه‌ی حاکم مقرر می‌شود. در جامعه‌ی بی طبقه، ایدئولوژی [عامل] انتقالی است که از طریق آن، و عنصری است که در آن، رابطه‌ی میان انسان و شرایط زیستش، به سود همه‌ی انسان‌ها به حیاتش ادامه می‌دهد» [۲۰]

بنابراین مسئله باز هم بر سر سیاست و دولت است و خودداری کلی مارکس و انگلس از به کارگیری این اصطلاحات هنگامی که سخن از جامعه‌ی کمونیستی است فقط باعث مبهم شدن درک ما از آن می‌شود. به علاوه، این نگاه موجب شده است که درباره‌ی گذار به سوسیالیسم پرسشی صورت نگیرد، نه فقط در رابطه با شکل‌های سیاسی متناسبی که منجر به تبدیل آن [جامعه‌ی انتقالی] به جامعه‌ای بی طبقه خواهد شد، بلکه در این رابطه که چگونه این شکل‌ها به نوبه‌ی خود نهادهای متناسبی را برای اعمال اقتدار عمومی در خود همان جامعه‌ی بی طبقه توسعه خواهند داد. با این حساب، باردیگر مسئله‌ی «دیکتاتوری پرولتاریا» و «درهم شکستن دولت بورژوایی» در دوران گذار مطرح می‌شود.

مفهوم «دیکتاتوری پرولتاریا» اخیراً به سبب مردود شمردن آن در بیست و دومین کنگره‌ی حزب کمونیست فرانسه و به طور کلی طرد آن از سوی «کمونیسم اروپایی» بر سر زبان‌ها بوده است. اما باید گفت که این مفهوم در نظریه‌ی مارکسیستی دولت گذار، مفهومی محوری است. مسئله این است که این مفهوم تا چه حد درست است؟ یعنی آیا همان طور که آلتوسر نیز به تازگی در این باره استدلال کرده، [۲۱] مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا مفهومی علمی است که مارکسیسم در نظریه و عمل نمی‌تواند از آن صرف نظر کند؟ دیکتاتوری پرولتاریا بیان‌گر دو جنبه‌ی بنیادین نظریه مارکسیستی است که هر دو برای متمایز کردن آن از سوسیال‌دموکراسی ضروری است. جنبه‌ی نخست آن که دیکتاتوری پرولتاریا ایده‌ی به قدرت رسیدن طبقه‌ی کارگر به عنوان طبقه‌ی هژمون را بیان می‌کند، درست همان طور که بورژوازی در جامعه‌ی سرمایه‌داری در قدرت است. سوسیال‌دموکراسی اساساً دیدگاه فوق در مارکسیسم را رد می‌کند، بر این اساس که سوسیالیسم را نه به معنای تسخیر قدرت توسط طبقه‌ی کارگر بلکه به معنای همکاری طبقاتی تعریف می‌کند. گرچه در آستانه‌ی قرن بیستم به هیچ وجه به سادگی قابل پیش‌بینی نبود که این سخن ماندگار رمزی مک‌دونالد اساساً بیان‌گر چشم‌انداز سوسیال‌دموکراسی‌ای بشود که امروزه می‌شناسیم: «سوسیالیسم به معنای رشد جامعه است، نه خیزش طبقه. آگاهی‌ای که این سوسیالیسم به آن جان می‌بخشد نه از نوع هم‌بستگی طبقاتی اقتصادی، بلکه از جنس اتحاد اجتماعی است. از این رو، اسم رمز سوسیالیسم آگاهی طبقاتی نیست بلکه آگاهی اجتماعی است.» [۲۲] با این وصف دیکتاتوری پرولتاریا را، که بیان‌گر حاکمیت هژمونیک طبقه‌ی کارگر، و دولت طبقه‌ی کارگر، درست به همان معنایی که از دولت بورژوایی مدنظرمان است، نمی‌توان به سادگی کنار گذاشت.

با این حال، این مفهوم بیانگر چیزی بیش از تسلط طبقاتی است. این مفهوم همچنین به سرشت بنیادین دولت اشاره دارد که مارکس و انگلس در یک جامعه‌ی طبقاتی می‌دیدند. از منظر مبارزه‌ی طبقاتی در جامعه‌ی سوسیالیستی انتقالی، تأکید بر کارکرد سرکوبگرانه، یعنی کارکرد قهری دولت است، درست همان گونه که در مفهوم دولت سرمایه‌دارانه چنین بوده است. علت چنین تأکیدی، آن گونه که مارکس بارها و بارها خاطرنشان کرده، «زمان خریدن»، «مترصد زمان [مناسب] برای تحمیل قوا بودن»، است تا «نخستین بزنگاه مطلوب برای کنشی مؤثر» فرا برسد. [۲۳] انگلس نیز همین نکته را به وضوح تمام بیان می‌کند: «انقلاب به طور قطع

اقتدارگرایانه‌ترین امری است که وجود دارد؛ انقلاب کنشی است که از طریق آن یک بخش از جمعیت اراده‌ی خود را به وسیله‌ی توپ و تفنگ، سرنیزه — همانا ابزار اعمال قدرت اگر اساساً در دسترس باشند — بر بخش دیگر تحمیل می‌کند؛ و برای آن‌که گروه پیروز بیهوده نجنگیده باشد، باید حاکمیت خود را از طریق رعب و وحشتی که سلاح‌هایش در دل جناح ارتجاعی می‌افکند، حفظ کند» [۲۴] دیکتاتوری پرولتاریا به عنوان یک شیوه‌ی حاکمیت طبقاتی، همانند نظریه‌ی دولت بورژوازی، تأکیدش بر سرکوب است و نه رضایت؛ کارکرد قهر است و نه کارکرد مشروعیت. جنبه‌ی قهر، دست‌کم در مراحل ابتدایی دولت انتقالی، هم غالب است و هم بازدارنده.

از نظر مارکس و انگلس (و لنین) این دوجنبه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا به‌طرزی استوار به هم مرتبط هستند. اما معضلات این مفهوم دقیقاً از همین پیوند ناشی می‌شود. سه مشکل وجود دارد. نخست، چگونه تأکید بر کارکرد قهری دولت در مرحله‌ی اولیه، اساساً می‌تواند با شکل‌های دموکراتیکی که مارکس در **جنگ داخلی فرانسه** توصیف کرده است پیوند بخورد؟ دوم، آیا مفهوم دیکتاتوری مفهوم مناسبی برای تحول بعدی جامعه‌ی انتقالی است؟ یعنی در دوره‌ای که در آن دولت همچنان مظهر حاکمیت طبقاتی پرولتاریاست اما [با این تفاوت که] پس از دفع تهدید نظامی از سوی نیروهای ارتجاعی در دوره‌ی بلافاصله‌ی پس‌انقلابی، مشروعیت به وجه غالب و قهر صرفاً به عاملی بازدارنده تبدیل می‌شود. و سرانجام، آیا می‌توانیم دو عنصر این مفهوم را به گونه‌ای از هم منفک کنیم که کماکان تسخیر قدرت توسط طبقه‌ی کارگر را داشته باشیم اما در بخش غالب دوره‌ی گذار مسالمت‌آمیز به سوسیالیسم، از شر سلطه‌ی کارکرد قهری دولت، حتی در کوتاه‌مدت، خلاص شویم؟

این پرسش آخر، پرسشی است که کمونیسم اروپایی مستقیماً در خصوص دیکتاتوری پرولتاریا مطرح می‌کند، که در عین حال دو پرسش اول را نیز در دل خود دارد. آنانی که می‌خواهند مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا را برای بیان شکل سیاسی واقعی یک دولت کاملاً دموکراتیک در گذار به سوسیالیسم حفظ کنند تنها با تردستی قادر به انجام این کار خواهند بود. آلتوسر به پیروی از سنتی دیرپا، اخیراً این ادعا را مطرح کرده است که «**شکل سیاسی** این دیکتاتوری طبقاتی یا حاکمیت طبقاتی پرولتاریا، «سوسیال دموکراسی» (مارکس)، «دموکراسی جمعی»، «دموکراسی در سرحداتش» (لنین) است» [۲۵] اما برای اثبات این ایده، باید اصطلاح دیکتاتوری را کاملاً از معنا تهی کرد، که در نتیجه نه فقط تأثیر رتوریک بلکه اهمیت نظری‌اش را هم از دست می‌دهد. مبنای تمایزگذاری میان شکل‌های سیاسی اقتدارگرا و سرکوب‌گر از شکل‌های دموکراتیک و مبتنی بر رضایت، در این میان گم می‌شود. آن‌گونه که نظریه‌پردازان مدرن مارکسیست در حوزه دولت نیز عموماً بر روی آن دست می‌گذارند، به چه علت توصیف دموکراسی لیبرال صرفاً با عنوان «دیکتاتوری بورژوازی» ناکافی و نابسند است؟ دقیقاً به این دلیل که این رویکرد مبنایی برای تمایزگذاری میان فاشیسم و لیبرال دموکراسی به عنوان شکل‌های سیاسی در اختیار ما نمی‌گذارد. در واقع، تنها با رد این ایده که دموکراسی سرمایه‌داری اساساً وزن و اهمیت چندانی ندارد، می‌توان این مفهوم [دیکتاتوری بورژوازی] را بدون تناقض در برابر دولت سوسیالیستی به کار گرفت. لنین در **دولت و انقلاب** با همین روش به این موضوع پرداخت. او شکل‌های دموکراتیک بورژوازی را با این استدلال که این شکل‌ها استثمارشوندگان را از مشارکت در دموکراسی مستثنی می‌کنند کم‌اهمیت جلوه داد (کاری که جزو عادت‌های همیشگی‌اش نبود، مثلاً در **چپ‌روی در کمونیسم**). در عوض در دیکتاتوری پرولتاریا استثمارشوندگان هم مشمول دموکراسی می‌شوند. [۲۶] این سخن به لحاظ ریتوریک

خوب اما به لحاظ نظری ضعیف است. آیا استثمارکنندگان مجاز خواهند بود که سازمان‌های ماهیتاً طبقاتی خود را حفظ کنند، آن‌گونه که طبقه‌ی کارگر تحت دموکراسی لیبرال می‌توانست؟ اگر پاسخ منفی است، پس ما در این جا با دو نوع متفاوت از مستثنی‌سازی [از مشارکت] مواجه هستیم که نمی‌توان هم‌چون لنین این دو را به یک چشم دید. و آیا استثمارکنندگان مجاز به انتشار علنی عقایدشان خواهند بود؟ عقاید و سازمان‌های حامیان آن‌ها در طبقات متوسط یا حتی طبقات فرودست (که تعدادشان زیاد خواهد بود و گر نه استثمارکنندگان قادر به ساختن یک نیروی سیاسی جدی نمی‌شدند) چه‌طور؟ و تکلیف مشارکت رسمی در ارگان‌های انتخاباتی «دموکراسی جمعی» چه می‌شود؟ قرار است بر چه مبنایی این مستثنی‌سازی برقرار شود؟ آیا قرار است به شکل فرهنگی و اقتصادی صورت بگیرد، چنان‌که در دموکراسی بورژوایی با انبوه استثمارشوندگان شاهدیم، یا با فرمان سیاسی؟ از نظر لنین، پاسخ به قدری روشن بود و چرایی آن نیز قابل درک است، که در سرآغاز جنگ داخلی حتی در رساله‌ی آرمان‌گرایانه‌ی چون دولت و انقلاب می‌نویسد: «هر جا سرکوب و اعمال خشونت وجود دارد نه آزادی هست و نه دموکراسی.» اما در همان‌جا بلافاصله از «دموکراسی برای اکثریت عظیم مردم» سخن می‌گوید. آیا می‌توان این دو گزاره را به سادگی در هم آمیخت؟ مادام که وزن اصلی را به جای سپهر مبارزه‌ی طبقاتی به دیکتاتوری پرولتاریا می‌دهیم، آیا می‌توان انتظار داشت طبقه‌ی کارگر و متحدانش در تصمیم‌گیری‌های دموکراتیک مشارکتی گسترده و هدفمند داشته باشند؟ آیا در نبرد نیروهای مردمی علیه ارتجاع، این امر بیش از هر چیز مستلزم انضباط، همراه با شکل‌های سیاسی متناسب با آن، نیست؟

این پرسشی است بسیار دشوار و بااهمیت، نه به این دلیل که دربردارنده‌ی اصول اخلاقی انتزاعی مربوط به حقوق دموکراتیک برای همگان در همه‌ی مقاطع است، بلکه به این سبب که شکل‌های گوناگون سیاسی درگیر در آن برای خود طبقه‌ی کارگر و گذار به سوسیالیسم به‌هیچ‌وجه بی‌اهمیت نیستند. این بار نیز میان نظریه‌پردازان مارکسیست مدرن در ارتباط با مسئله‌ی دولت، در این باره توافق عمومی وجود دارد که دولت دیکتاتوری سرمایه‌دارانه در قیاس با دولت لیبرال دموکراتیک، استقلال نسبی بیش‌تری از بورژوازی دارد. دیکتاتوری به عنوان یک شکل سیاسی نمی‌تواند به بورژوازی به‌مثابه یک طبقه اجازه‌ی خودکشی‌گری سیاسی گسترده بدهد. همان‌طور که پولانزاس در بررسی برخی از نمونه‌های حاکمیت استبدادی سرمایه‌داری خاطرنشان می‌کند، این نظام‌ها هزینه‌های سنگینی برای بورژوازی دارند زیرا قادر نیستند «تضادها را از طریق نمایندگی انداموار این بخش‌های مختلف (بورژوازی) در درون دستگاه دولتی تعدیل کنند»، در نتیجه «کشمکش‌ها درون بلوک قدرت... با ضربات نامنتظره، به‌شکلی پرشتاب و پشت پرده حل و فصل (می‌شوند)»، و این امر سرانجام حتی برای «هژمونی سازمان‌یافته‌ی بورژوازی در معنای دقیق کلمه» نیز تهدید به حساب می‌آید. [۲۷] دیکتاتوری در دولت پرولتاریا با توجه به پیامدهای استقلال نسبی زیاد دستگاه سیاسی از طبقه‌ی کارگر، اثرات به مراتب جدی‌تری خواهد گذاشت. در **دولت و انقلاب** به واقع به این مشکل پرداخته نشد ولی هنگامی که مسئله‌ی نقش حزب لنینی پیش کشیده می‌شود پرداختن به این مشکل گریزناپذیر است (که در **دولت و انقلاب** اصلاً مطرح نشده است). البته رزا لوکزامبورگ به این مورد اشاره کرده است و از این رو ارزشش را دارد که به‌طور کامل این نقل‌قول را ذکر کنیم [۲۸]:

لنین می‌گوید: دولت بورژوایی ابزاری برای سرکوب طبقه‌ی کارگر است: دولت سوسیالیستی ابزاری برای

سرکوب طبقه‌ی بورژوا. حرف او تا حدی این است که دولت سوسیالیستی همان دولت سرمایه‌داری است که وارونه شده است. این دیدگاه ساده‌سازی شده اساسی‌ترین نکته را از قلم می‌اندازد: حاکمیت طبقه‌ی بورژوا، دست کم نه بیش از حد ناچیز و مشخصی، نیازی به تعلیم سیاسی و آموزش کل توده‌های مردم ندارد. اما برای دیکتاتوری پرولتاریا این امر مسئله‌ی مرگ و زندگی است، دقیقاً هوایی که بدون آن قادر به حیات نیست.

... سوسیالیسم بنا به همین ماهیتش، نمی‌تواند از طریق فرمان امپراتور مآبانه عرضه یا حاکم شود. پیش شرط سوسیالیسم مجموعه اقداماتی اجباری علیه مالکیت و غیره است. امر سلبی، یعنی نابودسازی را می‌توان با حکم برقرار کرد، اما امر ایجابی، یعنی بازسازی را نمی‌توان. این قلمرو جدیدی است. هزاران مشکل به همراه دارد. تنها تجربه قادر به تصحیح و بازگشایی راه‌های نو است. تنها زندگی جوشنده و بی‌مانع می‌تواند به هزاران شکل و ابتکار جدید بیانجامد، به نیروهای خلاق جان ببخشد، و خود همه‌ی تلاش‌های اشتباه را تصحیح کند. حیات عمومی در کشورهایی که آزادی محدودی دارند، بسیار فقرزده، بسیار بینوا، بسیار ضلَب، و بسیار بی‌ثمر است، دقیقاً به این دلیل که با محرومیت از دموکراسی، منشاء بقای همه‌ی ثروت‌های معنوی و پیشرفت قطع می‌شود.

... لنین و تروتسکی تصریح می‌کنند که به جای نهادهای منتخبی که توسط انتخابات عمومی مردمی ایجاد می‌شوند، شوراها تنها نمایندگان توده‌های زحمتکش محسوب می‌شوند. اما با سرکوب زندگی سیاسی در کل کشور، زندگی در این شوراها لزوماً هرچه بیش‌تر فلج خواهد شد. بدون انتخابات عمومی، بدون آزادی نامحدود مطبوعات و اجتماعات، بدون کشمکش آزاد عقاید، زندگی در همه‌ی نهادهای عمومی می‌میرد و صرفاً به شبه‌تصویری از زندگی بدل خواهد شد که در آن تنها عنصر فعالی که باقی می‌ماند بوروکراسی خواهد بود. حیات عمومی به تدریج به خواب خواهد رفت، تعداد اندکی از رهبران احزابی که انرژی خستگی‌ناپذیر و تجربه‌ای بی‌حد و حصر دارند اداره‌ی امور و حکومت را به دست خواهند گرفت. در عمل، در میان آنان تنها معدودی سران برجسته رهبری را بر عهده خواهند داشت و نخبگانی از طبقه‌ی کارگر هر از گاهی برای شرکت در جلسات دعوت خواهند شد که تنها قرار است برای سخنرانی‌های رهبران هورا بکشند و قطعنامه‌های پیشنهادی را به اتفاق آرا تایید کنند، پس در بهترین شرایط با یک سازوکار محفلی، با یک دیکتاتوری، روبه‌رو خواهیم بود، که بدون شک نه دیکتاتوری پرولتاریا که فقط دیکتاتوری مشی سیاست‌مدار است، یعنی دیکتاتوری به معنای بورژوایی آن.

مشکلی که در نظرات مارکس و انگلس و نیز لنین وجود دارد مسئله‌ی تلاش برای آشتی دادن تمام و کمال امور آشتی‌ناپذیر است؛ از یک سو توازن بخشی بی‌کم‌کاست در لزوم قهر و لزوم انضباط، و از سوی دیگر لزوم پیشینه‌سازی دموکراسی توده‌ای و لزوم کمینه‌سازی قدرت دستگاه اجرایی. در سطح نظری چنین می‌نماید که می‌توان مسئله را صرفاً با وارد کردن شکل‌های دموکراتیک در دیکتاتوری پرولتاریا نادیده گرفت، زیرا در این فرمول‌بندی قرار است تأکید بر قهر و انضباط باشد. از نظر لنین، «فرمول «دیکتاتوری پرولتاریا» صرفاً شکلی از همان فرمول وظیفه‌ی پرولتاریا برای «درهم شکستن ماشین دولت بورژوایی» است که به لحاظ تاریخی مشخص‌تر و از نظر علمی دقیق‌تر شده است.» [۲۹] اما به نظر من عکس این مطلب درست است. روش تاریخی مشخص و علمی (اگر چنین روشی اصلاً وجود داشته باشد) برای پرداختن به این مسئله این است که از مفهوم «درهم شکستن دولت بورژوایی» آغاز کنیم. زیرا از طریق این مفهوم است که مارکس و انگلس

واقعاً به جزییات مسئله‌ی شکل‌های سیاسی متناسب با دموکراسی سوسیالیستی پرداخته‌اند و این در حالی است که با این رویکرد مفهوم هژمونی طبقه‌ی کارگر در دوران گذار همچنان حفظ شده است. فقط در این صورت است که تصمیمی «پیشینی» نگرفته‌ایم که قهر به همان میزان که «بازدارنده» است، «غالب» نیز باشد.

متأسفانه این فرمول، «درهم شکستن دولت بورژوایی»، از منظر سلبی رواج یافته است، حال آن‌که حاوی یکی از **ایجابی‌ترین** صورت‌بندی‌های سیاسی مارکس است. تصور به دست گرفتن پتک و دست به کار شدن، که با این فرمول‌بندی به ذهن متبادر می‌شود، به کلی با محتوای آن در تضاد است. زیرا این فرمول‌بندی بیش از آن‌که مستلزم ویران‌ساختن شکل‌های کهن باشد مستلزم آفرینش شکل‌های جدید است. در این جا مجال آن نیست تا به جزییات برخورد مارکس با این مسئله، در کتاب **جنگ داخلی فرانسه** یا رساله‌های دیگرش در دهه‌ی ۱۸۷۰ بپردازیم. [۳۰] اما عناصر اصلی الگوی قدرت سیاسی‌ای که باید خلق شود عبارتند از: ارتش سابق با یک میلشای مردمی جایگزین می‌شود؛ از طریق انتخابات، بوروکراسی حرفه‌ای با پست‌های اجرایی جایگزین می‌شوند که صاحبان این پست‌ها دستمزدی معادل دستمزد متوسط کارگری دریافت می‌کنند؛ نمایندگان منتخب همانند مدیران اجرایی (یک ملت ۴۰ میلیون نفری تنها در صورتی می‌تواند حکومت را در دست بگیرد که نقطه‌ی آغاز را خودگردانی کمون قرار دهد [۳۱]) به منظور محدودسازی استقلال دولت، همواره قابل عزل هستند (نمایندگان منتخب کارکردهای اجرایی حاکمیتی را نیز بر عهده دارند)؛ کارخانه‌ها به کارگران واگذار می‌شود تا به شکل تعاونی اداره شوند که تولید در آن‌ها براساس برنامه‌ای ملی تنظیم می‌شود. البته هنوز خیلی موارد در این جا ناروشن و ناکافی هستند. اگر مقامات دولتی می‌بایست انتخابی و صاحبان این مقامات بلافاصله قابل عزل باشند، این امر با ضرورت انضباط و کارایی مغایرت خواهد داشت و این تضاد تنها به مبارزه‌ی طبقاتی در دوران بلافاصله‌ی پس‌انقلابی محدود نمی‌شود. آیا برنامه‌ی ملی باید تحت نظارت وکیل‌ها یا نمایندگان کارخانه‌های تعاونی که به صورت جماعت‌محور [کمونال] انتخاب شده‌اند تدوین و اجرا شود؟ این دو منبع قدرت مردمی چگونه باید با هم هماهنگ شوند؟ - آیا این نمونه‌ای از «حاکمیت منقسم» است؟ مهم‌تر از همه، از نظر مارکس و انگلس و نیز از منظر **دولت و انقلاب** لنین، تکلیف اتحادیه‌ها چه می‌شود؟ تکلیف حزب، به عنوان تجسم اصلی مبارزه در نظریه‌ی مارکسیستی انقلاب، و تکلیف پیوند دگرگون‌شونده و اساسی میان جامعه‌ی قدیم و جدید چه می‌شود؟

این حقیقتی بسیار تاسف‌آور است که در قرن حاضر توجه اندکی به مفهوم ایجابی «درهم شکستن دولت بورژوایی» شده است. و این امر بیش‌ازپیش وظایف نظری سترگی را - صرف‌نظر از وظایف عملی - بردوش مارکسیسم امروزی می‌نهد. تا همین جا نیز اذعان کرده‌ام که تنها در صورتی می‌توان به پیشرفت‌هایی برای حل این مسئله دست یافت که به صراحت این نکته را به رسمیت بشناسیم که با صورت‌بندی‌های نظری نمی‌توان تنش میان قهر و رضایت، میان انضباط و دموکراسی را بنا به مصلحت سیاسی نادیده گرفت. دولت در گذار به سوسیالیسم تا حد زیادی می‌بایست بر مبنای این تنش تعریف شود، و اگر به شکلی تقلیل‌گرایانه بیش‌ازحد بر یک جنبه به ضرر جنبه‌ی دیگر تأکید کنیم، جامعه‌ی سوسیالیستی آینده به دست دولت خود لطمه خواهد دید. البته این تنش پیش‌تر خود را در حزب انقلابی، از خلال نظریه و پراتیک سانترالیسم دموکراتیک نشان داده است. چه پیرو استراتژی دموکراتیک باشیم چه استراتژی شورش‌گرانه، هرگونه پیشرفت در جهت درک و تعیین حدود و ثغور شکل سیاسی دولت سوسیالیستی آینده باید ساختار و عملکرد حزب انقلابی را مد نظر قرار دهد. از این نظر مارکسیست‌ها باید بنا به تحلیل گرامشی از شوراهای کارگری درک کرده باشند

که گرایش خطرناکی در نظریه و پراتیک مارکسیستی وجود دارد که مسئله‌ی خط‌مشی‌های انقلابی را به دو عنصر جداگانه تفکیک می‌کند: نخست از نبود کردن دولت بورژوایی و پس از آن خلق شکل‌های سیاسی متناسب با دموکراسی سوسیالیستی. از نظر گرامشی، انقلاب و شکل‌های سیاسی آن از هم تفکیک‌ناپذیرند. «... چنان‌چه انقلاب سرنگونی دولت سیاسی بورژوازی را مطرح و فراهم کند، لزوماً پرولتاریایی و کمونیستی نخواهد بود... (یا) حتی اگر موج شورش‌های مردمی، قدرت را در اختیار کسانی قرار دهد که خود را (صادقانه) کمونیست می‌دانند.» در عوض، «ضروری است، تا حدی که از طریق کنش حزبی ممکن است، شرایطی ایجاد شود که در آن به دو انقلاب نیازی نباشد، بلکه شورش مردمی علیه دولت بورژوایی قادر به یافتن نیروهای سازمانی‌ای باشد که بتوانند دستگاه ملی تولید را از ابزار سرکوبِ مختصِ توانگران به ابزاری برای رهایی کمونیستی دگرگون کند.» [۳۲]

بنابراین تمرکز بر مسائلی که در خصوص «درهم‌شکستن دولت بورژوایی» مطرح است، نه به معنای طالع‌بینی، بلکه به معنای درک شکل‌های نهادی مبارزه و کنترل است که نویدبخش دموکراسی سوسیالیستی در آینده هستند. در عمل این نکته نه فقط معطوف به اعضای انتقادی، به شدت سیاسی‌شده و مبتکر در حزب توده‌ای است، بلکه به معنای گشودگی ساختارهای حزب به ورود و ارتباط با کارگران غیرحزبی نیز هست. اگر در ساختن انقلاب، تنش میان انضباط و دموکراسی به‌طور ساختاری منحصراً به نفع انضباط حل و فصل شود، خیال واهی است که گمان کنیم در دوران بسیار دشوارتر حاکمیتِ پساانقلابی قادر به غلبه بر آن خواهیم بود. به‌علاوه نمی‌توان حزب را فقط قابله‌ای نهادی در فرایند انقلاب دانست. ساختارهای کنترل کارگری در صنعت مسئله‌ی دیگری است و از این نظر و با نگاه ویژه به دولت، مسئله‌ی کنترل کارگری نه فقط در صنعت بلکه در خود دستگاه دولت نیز مطرح است. به نظر من غیرممکن خواهد بود که در دولت سوسیالیستی تمامی پست‌های اجرایی انتخابی و بلافاصله قابل عزل باشند. اما می‌توان از طریق ایجاد شوراهای کارگری دولتی در خود دیپارتمان‌های حکومتی، قوه‌ی مجریه را محدود کرد، یعنی در جامعه‌ی به شدت سیاسی در حال گذار به سوسیالیسم، نقشی جدید به سازمانی‌های دولت کارگری موجود، و رای دفاع از منافع فوری و مقطعی‌شان، در دولت سوسیالیستی بخشید. تربورن اخیراً این موضوع را به خوبی مورد توجه قرار داده است بدون آن‌که به دیدگاه‌های آرمان‌شهرگرایانه که خصیصه‌ی بسیاری از تفکرات خودمدیریتی سوسیالیستی است سوق یابد: [۳۳]

«... ما به مقایسه‌ی تفاوت‌های کادرهای اجرایی دولت‌های سوسیالیستی موجود با بوروکراسی و تکنوکراسی دولت‌های بورژوایی پرداخته‌ایم. برای این‌که کادرها به عنوان ابزارهای برتری جمعی طبقه‌ی کارگر کارکرد مؤثری داشته باشند، باید هم‌زمان هم به یک جنبش کارگری مستقل از دولت تعلق داشته باشند و هم از قدرتِ هدایتِ غیردستوری در خصوص بوروکرات‌ها و مدیران برخوردار باشند. صورت‌بندی‌های استراتژیک اخیر در غرب فقط بر جنبه‌ی اول تأکید کرده‌اند. اما دولت دموکراتیک و سوسیالیستی پیشرفته نیز نیاز دارد تا سلاح‌های سیاسی و ایدئولوژیک را علیه بازتولید بوروکراتیک - مدیریتی انقیاد کارگران به کار اندازد. برخی کارکردهای کادرهای سیاسی می‌توانند توسط اتحادیه‌های کارکنان دولتی، مشابه اتحادیه‌هایی که در دولت سرمایه‌داری انحصاری توسعه یافته‌اند و نیز از طریق واگذاری قدرت‌های متمرکز به مجامع محلی و منطقه‌ای منتخب برآورده شوند. اما بوروکرات‌ها و مدیران دولتی به این طریق از بین نمی‌روند و مسئله‌ی کنترل دولتی مردمی همچنان به جای خود باقی است. تحت فشارهای ناشی از [رویکردهای] لیبرال و سوسیال

دموکراتیک، برداشت‌های فعلی از دموکراسی سوسیالیستی تا حد زیادی از پرداختن به مسائل جدی و پیچیده‌ی بوروکراسی و تکنوکراسی طفره می‌روند. دست آخر، تزه‌های کلی‌گویانه درباره‌ی خودگردانی (یا خودمدیریتی) ممکن است به اندازه‌ی تصویر دیکتاتوری پرولتاریا که در **دولت و انقلاب** لنین ترسیم شده، گمراه‌کننده و آرمان‌شهر‌گرایانه باشند.

پرسش‌هایی که در این مقاله مطرح شده به زحمت از سطح ابتدایی مسئله فراتر می‌روند و پاسخ‌ها به شکل واقعاً نامتناسبی نابسند هستند. مهم‌تر از همه، من از بحث مستقیم درباره‌ی مسئله‌ی یافتن ابزارهای گذار از «مصالحه‌ی تاریخی» دولت بورژوازی به دولت سوسیالیستی خودداری کرده‌ام. دست‌کم می‌توان گفت که از قرار معلوم امروزه در میان احزاب کمونیست اروپایی بحث‌های جدی و صریح اندکی درباره‌ی این مسئله جریان دارد. معتقدم درک سطحی کمونیسم اروپایی از سوسیال‌دموکراسی غیرقابل دفاع است. تا زمانی که این احزاب از تعریفی از سوسیالیسم دفاع می‌کنند که در آن پرولتاریا به طبقه‌ی مسلط بدل می‌شود، تنها کنار گذاشتن «دیکتاتوری پرولتاریا» این احزاب را سوسیال دموکرات نخواهد کرد. در هر صورت پرسش اساسی که کماکان باید به آن پاسخ داد این است که بنا به شاخص معیار رزالوکزامبورگ آیا «توهمات پارلمانتاریستی» (که البته نباید آن را با یک استراتژی پارلمانتاریستی فوری و نافذ اشتباه گرفت) در میان طرفداران کمونیسم اروپایی پا گرفته است یا نه. زیرا حتی ورود احزاب کمونیست در برخی دموکراسی‌های لیبرال غربی به دستگاه حکومت، عامل قهر در تحولات بعدی را منتفی نمی‌کند. هشدار انگلس درباره‌ی «بی‌رحمی‌های دیوانه‌وار و انتقام‌جویانه‌ی (بورژوازی) علیه پرولتاریایی که به عنوان طبقه‌ای مستقل و دارای منافع و مطالبات خاص خود شهادت ایستادگی در برابر بورژوازی را پیدا می‌کند» [۳۴]، همچنان موضوعی قابل اعتناست، به ویژه در مقطع کنونی که گرایش‌های مشخصی را در جهت غالب‌شدن مجدد کارکرد قهری در دولت سرمایه‌داری پیشرفته نشان می‌دهد.

به عبارت دیگر باید در نظر داشت که تنش میان قهر و رضایت را که معرف سرشت‌نمای دولت سوسیالیستی در حال گذار خواهد بود، نمی‌توان به سادگی با تدارکات استراتژیک یا کار نظری از میان برداشت. انقلاب امری است که نیروها در آن می‌بایست نقش تعیین‌کننده‌ای داشته باشند، کمااین‌که تاکنون همواره چنین بوده است. و آنان که صرفاً براساس ضمانت‌هایی بی‌چون و چرای مبنی بر این‌که این فرایند، فرایندی پاکیزه و کاملاً مبتنی بر رضایت‌مندی است، مشتاقانه چشم‌انتظار آینده‌ی سوسیالیستی هستند، خدمتی به سوسیالیسم نمی‌کنند، درست همانند کسانی که معتقدند برای سوسیالیسم نمی‌توان آینده‌ای جز الگویی که رژیم‌های تماماً سلطه‌جوی «سوسیالیسم واقعاً موجود» بنا کرده‌اند، متصور بود. وظیفه‌ی ما نه نادیده گرفتن مسئله، که نظریه‌پردازی آن و آمادگی برای نوعی سیاست دولتی سوسیالیستی است که برای مبارزه‌ی طبقاتی دوران بلافاصله‌ی گذار مناسب و بسنده باشد و همچنین بتواند زمینه را برای دولتی کاملاً دموکراتیک و مبتنی بر رضایت‌مندی تحت کمونیسم فراهم سازد.

* این مقاله نسخه‌ی بازبینی شده‌ی مقاله‌ای است که در ژوئیه‌ی ۱۹۷۸ در کنفرانس اقتصاددانان سوسیالیست در بردفورد و در آوریل ۱۹۷۸ در سومین کنفرانس بین‌المللی مرکز میان‌دانشگاهی مطالعات اروپایی در مونترال ارائه شد.

عنوان اصلی مقاله:

The State and the Future of Socialism by Leo Panitch

یادداشت‌ها

1. Rudolf Bahro, the Alternative in Eastern Europe, London, New Left Books, 1977.
2. Left Books, 1977. 3 Perry Anderson, Considerations in Western Marxism, London, New Left Books, 1976, p.108.

این کتاب با ترجمه علیرضا خزایی توسط نشر چشمه منتشر شده است - مترجم

۳. نک. به:

«The Role and Nature of the Canadian State» in Panitch (ed.), The Canadian State, Political Economy and Political Power, Toronto, U. of Toronto Press, 1977, pp.3-5.

4. V.I. Lenin, The State and Revolution, in Selected Works, Vol. 2, Moscow, 1970, p. 292.

۵. اشاره‌ای به مقاله‌ی ایدئولوژی و دستگاه‌های ایدئولوژیک دولت (Ideology and Ideological State Apparatuses) لویی آلتوسر - مترجم.

۶. نک. به:

«The Antinomies of Antonio Gramsci», New Left Review, 100, Nov. 1976/Jan 1977, pp. 28, 30.

۷. نک به:

Speech in Amsterdam, 1872'. in David McLellan, Karl Marx: Selected Writings, Oxford U. Press, 1977, pp. 594-5; and Louis Althusser, 'On the Twenty-Second Congress of the French Communist Party', New Left Review, 104, July/Aug. 1977, pp. 13-14.

8. Hal Draper, 'Marx on Democratic Forms of Government', The Socialist Register 1974, London, Merlin, 1974, p. 111.

۹. کورپراتیسم (Corporatism) یک ایدئولوژی سیاسی است که به گروه‌های سازمان‌یافته‌ای که بین جامعه و دولت، میانجی‌گری می‌کنند اشاره دارد. کورپراتیسم، سازمان یافتن اجتماعی-سیاسی یک جامعه به وسیله گروه‌های ذی‌نفع عمده یا گروه‌های شرکتی نظیر انجمن‌های کشاورزی، کارگری، صنفی، قومی، نظامی، یا علمی بر مبنای منافع مشترک است. پیش‌فرض کورپراتیسم این است که یک جامعه هنگامی که هر یک از بخش‌های آن به طور کارآمد عملکرد تعیین‌شده‌ی خود را انجام دهند، به اوج هماهنگی خواهد رسید. کورپراتیسم در جوامع مختلف با طیف گسترده‌ای از سیستم‌های سیاسی از جمله اقتدارگرایی، فاشیسم، لیبرالیسم و سوسیال دموکراسی به اجرا در آمده است. در واقع این اصطلاح در آغاز به شیوه‌ی سازماندهی میان دولت و گروه‌های اجتماعی در نظام‌های فاشیستی و اقتدارطلب به کار می‌رفت و کورپراتیسم به مثابه بدیلی برای دموکراسی انگاشته می‌شد. اما امروزه در برخی

کشورهای سوسیال دموکرات نیز معمول است، که در واقع نوعی نمایندگی اصناف و گروه‌های سازمان‌یافته در سطح دولت است که در کنار نهادهای نمایندگی مرسوم یعنی پارلمان و احزاب جریان دارد. با گسترش ایدئولوژی نئولیبرالیسم، کورپراتیسم اجتماعی تا حدی رو به افول رفته است. - مترجم

۱۰. برای جزییات بیش‌تر درباره‌ی این بحث نک. به:

‘The Development of Corporatism in Liberal Democracies’. *Comparative Political Studies*, Vol. 10, No. 1, April 1977.

11. ‘An Open Letter to Lesjek Kolakowski’, *The Socialist Register* 1973, London, Merlin, 1974, pp. 99-100, n. 69.

12. ‘Critique of the Gotha Programme’, in Marx and Engels, *Selected Works* Vol. 3, Moscow, Progress, 1970, p. 17.

13. ‘The German Ideology’, in Marx and Engels, *Collected Works*, Vol. 5, 1845-1847, New York, International Publishers, 1976, pp. 52-3.

14. Marx and Engels, *Selected Works*, Vol. 2, p. 221; Vol. 3, p. 26.

15. *Capital*, Vol. III, Moscow, 1959, pp. 376-7.

16. Hal Draper, ‘The Death of the State in Marx and Engels’. *The Socialist Register* 1970, London, Merlin, 1970, p. 298.

۱۷. به نقل از منبع پیشین.

۱۸. به نقل از منبع پیشین. صفحه ۲۹۶.

19. Engels, ‘On Authority’, *Selected Works*, Vol. III, p. 378.

20. L. Althusser, *For Marx*, Penguin, 1969, pp. 235-6.

21. L. Althusser, *For Marx*, Penguin, 1969, pp. 235-6. 20 ‘On the Twenty-Second Congress’, op.cit., p. 10.

در اثر زیر هم همین موضع آمده است:

Balibar’s *On the Dictatorship of the Proletariat* (London, New Left Books, 1977).

گرچه این اثر به سبب روشن‌بینی‌اش در باب دلایل خاص کنار گذاشتن این مفهوم از سوی حزب کمونیست فرانسه مفید است، اما از جنبه‌ی نظری ضعیف است. این اثر نشخوار غیرانتقادی موضع لنین درباره‌ی این مفهوم است که بالیبار در آن نه تنها اشتباهات لنین را تکرار می‌کند، بلکه آن‌ها را به سبب ریشه و قدمت‌شان، علمی معرفی می‌کند

22. Ramsay MacDonald, *Socialism and Society*, 6th edn., London, 1908, p. 144.

23. Marx, in McLellan, op. cit., p. 379.

24. Engels, ‘On Authority’, op. cit., p. 379.

25. Althusser, ‘On the Twenty-Second Congress’, op. cit., p. 13.

26. ‘The State and Revolution’ in V. I. Lenin, *Selected Works*, Vol. II, Moscow, pp. 349-51.

27. *The Crisis of the Dictatorship*, London, NLB, 1976, pp. 30, 49-50.

28. ‘The Problem of the Dictatorship’, in R. Luxemburg, *Selected Political Writings*, London, Jonathan Cape, 1972, pp. 244-7.

29. For a recent account, see B. Ollman, Marx's Vision of Communism: A Reconstruction». Critique, No. 8, Summer, 1977, pp. 5-41.

۳۰. برای مطالعه اثری جدید در این باره، نک. به:

Ollman, Marx's Vision of Communism: A Reconstruction». Critique, No. 8, Summer, 1977, pp. 5-41.

31. 'Notes on Bakunin». quoted in Draper, 'The Death . . .', op. cit., p. 296.

32. 'Soviets in Italy», New Left Review, 51, Sept./Oct., 1968, pp. 45, 48.

33. Therborn, op. cit., pp. 279-280.

34. Engels, Introduction (1891) to The Civil War in France, Marx and Engels Selected Works, Vol. II, op. cit., p. 180.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1iy>



توضیح نقد: حدود دو سال پیش [گزارش‌هایی](#) از یحیی مرادی پیرامون روژاوا منتشر کردیم. او در زمان تدوین این گزارش‌ها، گفت‌وگوهایی نیز با مسئولان برجسته و نظریه‌پردازان برخی گروه‌های سیاسی ترک که خود را در قلمرو گرایش‌های مارکسیستی به‌شمار می‌آوردند، انجام داده است که اینک در چند بخش در «نقد» منتشر خواهند شد. بدیهی است که انتشار این گفت‌وگوها صرفاً برای آشنایی با دیدگاه‌های این گروه‌هاست و به‌هیچ روی به‌معنای ارزیابی یا تایید آن‌ها از سوی «نقد» نیست.

جبهه‌ی چپ ترک - گفت‌وگوی نخست

گفت‌وگو با THKP_C/MLSPB

۲۵ مارس ۲۰۲۰

یحیی مرادی

حزب THKP_C/MLSPB [۱] یکی از احزاب جبهه‌ی چپ ترکیه است که از آغاز تحولات در شمال سوریه (روژاوا) بخشی از نیروهای خود را به این منطقه اعزام کرد و در عملیات نظامی علیه داعش و همچنین فعالیت سیاسی در مناطق شهری حضور دارد. نام این حزب در ترکی **Marksist Leninist Silahlı Propaganda Birliği** (واحد تبلیغ مسلحانه‌ی مارکسیست-لنینیست) است.

متن حاضر، گفت‌وگو با آردا چایان [۲] یکی از فرماندهان این حزب در روژاوا است. توضیحات بیش‌تر در مواردی که در متن ابهام‌برانگیز باشد، به پانویس منتقل شده است. در این گفت‌وگو تلاش کرده‌ام با توجه به محدودیت‌های تهیه‌ی گزارش و مصاحبه، تا حد امکان اطلاعاتی هرچند کلی از تاریخچه‌ی این حزب، فراز و فرودهایش و ایدئولوژی حزب MLSPB از زبان یکی از فرماندهان این حزب بیان شود. هرچند متأسفانه محدودیت‌های گوناگون مانع از پرداختن به برخی دیگر از نکات مهم شده است.

لطفاً از تاریخچه‌ی حزب MLSPB شروع کنید.

بهتر است پیش از پرداختن دقیق به تاریخ حزب، مقدمه‌ای کوتاه از زمینه‌های پیدایش آن ارائه کنم. در حقیقت، باید از ماهر چایان [۳] آغاز کنیم. او بنیان‌گذار THKP-C [۴] بود و MLSPB امتداد منطقی این جنبش است. مشی نظامی و ایدئولوژیک ما در نگاه ماهر چایان به این موضوعات ریشه دارد. از نظر ماهر چایان باید در ترکیه انقلابی **ضد امپریالیستی / ضد اولیگارشیکی** ایجاد شود. به این دلیل ساده که عملاً ترکیه عامل دست آمریکا است. دست خونین امپریالیسم آمریکا در ترکیه فعلاً عمل می‌کند. دولتی فاشیست در ترکیه مسلط است که پشتوانه‌ی آن بورژوازی بزرگ ترکیه است، که کنسرسیومی سیاسی را تشکیل می‌دهد.

در واقع، سرمایه‌ی ترکیه و سرمایه‌ی آمریکا در این حوزه‌ی جغرافیایی به هم گره خورده است. نظر ماهر چایان درباره‌ی امپریالیسم این است که پس از ۱۹۴۵ استعمار نو ایجاد شده است. او مشخصاً به تمایز مستعمرات کلاسیک و نوین با اشاره به کردستان، توضیح می‌دهد که کردستان همچنان مستعمره‌ی کلاسیک است، اما ترکیه مستعمره‌ی نوین آمریکا شده است.

بنابر این نگاه، چایان مسئله را این گونه تحلیل می‌کند: در ترکیه به انقلابی **ضد امپریالیستی / ضد اولیگارشیکی** نیاز است. هدف از این انقلاب، از بین بردن امپریالیسم آمریکا در ترکیه و پایان دادن به بردگی سیاسی ترکیه است. به این ترتیب، استقلال ترکیه از آمریکا ممکن می‌شود، دولت فاشیست ترکیه از بین می‌رود، دموکراسی موردنظر ما شکوفا می‌شود، شرکت‌های اروپایی و آمریکایی، ملی می‌شوند و در نهایت اقتصادی سوسیالیستی به‌واسطه‌ی ایجاد شوراهای کارگری شکل خواهد گرفت. این هدف ماهر چایان بود و همچنان هدف MLSPB نیز است. سه کلیدواژه‌ی مهم که چکیده‌ی این هدف است عبارت‌اند از: (۱) استقلال (۲) دموکراسی (۳) سوسیالیسم.

ماهر چایان استراتژی خود را **نبرد مسلحانه / سیاسی** معرفی می‌کند. در این استراتژی، چریک نقشی بنیادین دارد. اساس و پایه‌ی **نبرد مسلحانه / سیاسی**، چریک است. تاکتیک چایان برای دستیابی به این هدف به این قرار است: چریک نیروی پیشاهنگ انقلاب است و ارتش خلقی را تأسیس می‌کند. به نظر من پ.ک.ک. متأثر از اندیشه‌ی ماهر چایان است و این استراتژی را فقط در کردستان پیاده کرده است: یعنی به‌اختصار (۱) حزب (۲) جبهه (۳) ارتش گریلایی خلقی. استراتژی ماهر چایان به پیروزی بر امپریالیسم منتهی می‌شود، در این پروسه: (۱) استقلال ترکیه تأمین می‌شود، (۲) اولیگارشی از بین می‌رود و دموکراسی بالیدن می‌گیرد، (۳) اقتصاد سوسیالیستی ایجاد می‌شود. در این میان مهم است که به‌خاطر داشته باشیم نیروهای امپریالیستی در تضاد و رقابت با یکدیگر در منطقه‌ی ما عمل می‌کنند و ما باید از این تضاد به نفع مردم بهره‌برداری کنیم.

در این وضعیت تاریخی که جنگ‌های بی‌پایان امپریالیستی سایه‌ی شوم خود را بر خاورمیانه گسترده‌اند، نگاه MLSPB به انترناسیونالیسم چیست؟ از چه موضعی می‌توان به انترناسیونالیسم پرداخت؟ به نظر می‌رسد گاهی تمایلات شوونیستی، مانع ایجاد اتحاد و همکاری نیروهای انقلابی در سطوح مختلف می‌شود. حزب شما چه راهکاری برای ممانعت از گسترش شوونیسم و ایجاد فضایی برای همکاری‌های انقلابی دارد؟

خلق‌های ایرانی، ترک، کرد، سوری، فلسطینی و ... در محاصره‌ی انقلابی قرار دارند. به همین دلیل به انقلابی در تمام خاورمیانه نیاز داریم. خاورمیانه همان **حلقه‌ی ضعیف** است که لنین از آن یاد می‌کند. به نظر ما، تمام نیروهای انقلابی خاورمیانه باید در یک جبهه‌ی مشترک حرکت کنند، و باید انترناسیونالیسمی نوین ایجاد کرد. ما آن را **انترناسیونالیسم خاورمیانه‌ای** می‌نامیم. از این جهت، باید در معنای متداول انترناسیونالیسم بازنگری شود. نخستین شکل انترناسیونالیسم مورد نظر ما، انترناسیونالیسم خاورمیانه‌ای است (به معنای تشکیل جبهه‌ای واحد از نیروهای انقلابی خاورمیانه) و دومین شکل انترناسیونالیسم، همان برداشت متداول، به معنای اروپایی یا جهانی است.

یکی از مشکلات مارکسیسم در منطقه‌ی خاورمیانه این است که خود را از پنجره‌ی لنینیسم اروپایی می‌بیند. این حاصل دهه‌ها استعمار است که حتی در این‌جا مارکسیسم نیز خصلتی اوریان‌تالیستی پیدا می‌کند. ما باید سوسیالیسم خود را بنا کنیم. لنینیست‌های ترکیه، ایران، سوریه، تونس و ... باید سوسیالیسم متعلق به منطقه‌ی خود را ایجاد کنند. برای مثال، نیروهای انقلابی ترکیه نمی‌توانند در کردستان انقلاب کنند یا ایرانی‌ها در مصر! در هر کشوری، نیروهای انقلابی آن باید پیشاهنگ انقلاب باشند و ما، دیگر نیروهای منطقه، می‌توانیم به گسترش و تعمیق انقلاب در هر کشور کمک کنیم. انترناسیونالیسم خاورمیانه‌ای به این معناست.

اندیشه‌ی MLSPB متمرکز در خاورمیانه است. سازماندهی جنگ چریکی و نیروی پیشاهنگ، هم در شهر و هم در کوه، تمرکز اساسی ما در مبارزه است. هدف ما این است که هم‌زمان در متروپل‌ها خانه‌های تیمی ایجاد کنیم تا نیروهای گریلابی را در آنجا به‌منظور گسترش جنگ چریکی شهری، سازمان‌دهی کنیم.

کردستان امروز به چهار پارچه تقسیم شده که همچنان بخش‌هایی از آن توسط دولت مسلط مرکزی، مستعمره شده است. به بیان دقیق‌تر، خلق کرد در ترکیه و ایران مستعمره‌ی دولت مرکزی هستند. به یمن انقلاب روزاوا، این استعمار در سوریه به پایان رسیده است. در واقع، خاورمیانه همچنان میراث‌بر تقسیمات امپریالیستی ۱۹۱۴ است که تمامی آن را به مستعمره‌ای بزرگ بدل کرد و هنوز هم وضعیت استعماری آن ادامه دارد. در حال حاضر ایران به مستعمره‌ی روسیه و چین بدل شده است، هرچند که پیش از خمینی، مستعمره‌ی آمریکا بود. در همین حال، دولت مرکزی هم اقوام و ملیت‌های ساکن در ایران را مستعمره می‌کند، درست مثل استعمار خلق کرد در ایران.

ما بر این باوریم که باید درس‌ها و تجارب مبارزاتی جدید را در خاورمیانه تکثیر کنیم و به یکدیگر انتقال دهیم. این انقلاب‌ها از یکدیگر نیرو می‌گیرند. مثلاً، انقلاب ترکیه از انقلاب کردستان کمک و حمایت می‌گیرد، انقلاب ایران از انقلاب در کردستان و ترکیه پشتیبانی می‌گیرد، و دیگر نمی‌توان این‌ها را از یکدیگر جدا کرد، تمامی این انقلاب‌ها به یکدیگر پیوسته‌اند.

اجازه دهید درباره‌ی انترناسیونالیسم کمی بیش‌تر بحث کنیم: در زمانی که لنین، انترناسیونال سوم را پایه‌گذاری کرد، مرکز (ستاد فرماندهی) انقلاب جهانی، شوروی بود. بعد از انقلاب چین و ویتنام این ستاد فرماندهی تغییر کرد. پس از آن نیز با موج انقلاب‌ها در آمریکای لاتین و مبارزات چهره‌هایی مثل چه‌گوارا و کاسترو، مرکز انقلاب جهانی تغییر کرد. امروز می‌توانیم از ستاد فرماندهی نوین انقلاب جهانی نام ببریم که در خاورمیانه پا گرفته است. اگر مثلاً، انقلاب در روزه‌ها به سرانجام برسد، از ترکیه برای حمایت از آن می‌آییم و روزه‌ها را مرکز انقلاب خواهیم کرد، یا اگر در ایران انقلاب شود ما برای پشتیبانی از انقلاب به ایران می‌رویم و از آن به‌مثابه ستاد فرماندهی انقلاب جهانی حمایت می‌کنیم.

باید به یاد آوریم که چه فضایی پس از سقوط دیوار برلین و سال‌های بعد از ۱۹۹۲ ایجاد شد. ایدئولوژی پایان سوسیالیسم، پایان مبارزه‌ی پرولتاریا در همه‌جا گسترش یافت. کتاب فوکویاما، **پایان تاریخ**، در حقیقت جشنی عمومی بود برای خداحافظی با انقلاب، خداحافظی با پرولتاریا! یأس و بی‌رمقی همه‌گیر شده بود. حتی انقلاب‌های پس از آن دوران نیز، روحیه‌ی ثبات و استقرار نداشتند. اما MLSPB می‌گوید: باید این انقلاب‌ها را که امیدبخش هستند، ادامه دهیم و از آن‌ها پشتیبانی کنیم؛ باید از امید خلق‌ها حمایت کنیم. خواست خلق‌ها برای تغییر را به رسمیت بشناسیم. ما معتقدیم که نگاه منسوخ سوسیالیسم در یک کشور را باید تغییر دهیم. هیچ انقلابی در یک کشور، در یک جزیره‌ی جداافتاده، هرگز به سوسیالیسم منتهی نمی‌شود. به همین دلیل است که MLSPB تأکید دارد که به انترناسیونالیسمی نوین نیاز داریم.

همان‌طور که اشاره کردید، جنگ‌های کنونی در خاورمیانه نتیجه‌ی سهم‌خواهی‌های امپریالیستی در منطقه است. این مسئله، مشخصاً با جنگ ایران و عراق آغاز شد که هر طرف جنگ تابع یک قدرت امپریالیستی بود. بعد از آن، جنگ عراق و کویت رخ داد و در ادامه، دامنه‌ی جنگ به شمال آفریقا رسید که مثلاً لیبی نمونه‌ای از آن است. مختصر آن‌که هر نیروی امپریالیستی برای استقرار قدرت خود، یک طرف جنگ را آتش می‌زند. در این وضعیت، نیروی انقلابی مقاوم باید انترناسیونالیسمی نوین ایجاد کند که از نگاه اوریانتالیستی و اروپامحور گذشته جدا شود. برخلاف دیگر ملیت‌های خاورمیانه (عرب، فارس، ترک و ...) خلق کرد در این زمینه بسیار خوب عمل کرده است.

اگر سهم‌خواهی‌های منطقه‌ای در خاورمیانه با جنگ ایران و عراق آغاز شد، با جنگ عفرین [۵] به پایان می‌رسد. تمام ماجرا در عفرین این است که کدام قدرت منطقه‌ای یا جهانی بر دریای مدیترانه مسلط می‌شود. ترکیه، سوریه، ایران، روسیه و چین هر کدام سهم خود را می‌طلبند. مسئله‌ی دیگر خطوط انتقال انرژی است که این قدرت‌ها به دنبال کنترل آن هستند.

در این میان MLSPB، فراخوان به اتحاد منطقه‌ای تمامی نیروهای انقلابی خاورمیانه می‌دهد. از پ.ک.ک در کردستان تا فلسطین و مصر و تونس و ... باید انترناسیونالیسمی خاورمیانه‌ای ایجاد کنیم، نه انترناسیونالیسمی اوریانتالیستی.

درک و تحلیل MLSPB از رژیم بشار اسد چیست؟ برخی از رفقای کمونیست ترکیه، رژیم اسد، حزب‌الله لبنان و ایران را در تحلیل نهایی به‌مثابه نیروهای آنتی‌امپریالیست تلقی می‌کنند. نتیجه‌ی چنین تحلیلی، باز شدن راه‌های همکاری یا حمایت‌های چند جانبه است. در حالی که می‌دانیم مثلاً رژیم ایران در ابعادی

غیرقابل تصور به قتل و شکنجه‌ی مبارزان کمونیست پرداخته است و فهرست سیاه جنایت‌های آن در قبال مردم ایران طوماری پایان‌ناپذیر است. چگونه می‌توان چنین رژیم‌ی را همچون متحد استراتژیک منطقه‌ای تصور کرد؟

MLSPB، دومین حزب کمونیست ترکیه است که برای حمایت از جنبش روزاوا وارد شمال سوریه شد. در حالی که سوریه و رژیم اسد برای سال‌ها، میزبان برخی از رفقای کمونیست ترکیه بودند، MLSPB هیچ‌گاه چنین رابطه‌ای را برقرار نکرده و به آن باور ندارد. رژیم اسد خود را زیر ظاهر پوشالی باصطلاح سوسیالیسم پنهان کرده است. رژیم بعث، رژیم دیکتاتوری خون‌آشامی است که مشخصاً منافع یک بلوک امپریالیستی را در منطقه تأمین می‌کند. از نظر ما روسیه یک بلوک امپریالیستی است که در حال شخم‌زنی و تکه تکه کردن خاورمیانه است.

رژیم اسد برای ما همیشه یک رژیم شوونیست و فاشیستی [۶] بوده است. رژیم‌ی که برای دهه‌ها دست به همسان‌سازی تمامی ملیت‌های ساکن در سوریه، ناشهروندکردن ملت کرد در سوریه و در یک کلام عرب‌سازی آن‌ها زده است.

از سوی دیگر، برای MLSPB کاملاً مشخص است که رژیم ایران، رژیم فاشیستی و به مراتب درنده‌خوتر از رژیم اسد است. دست‌کم حزب ما از کشتار مبارزان چپ ایرانی در دهه‌ی ۱۹۸۰ مطلع است و تاریخ را فراموش نمی‌کند. برخلاف برخی از رفقای کمونیست در دیگر احزاب ترکیه که رژیم ایران، حزب‌الله و اسد را آنتی‌امپریالیست می‌دانند، ما آن‌ها را فاشیستی و مدافع منافع اسرائیل ارزیابی می‌کنیم. بیش از نیم قرن است که از طرف رژیم اسد یک گلوله به اسرائیل شلیک نشده است. پس چگونه می‌توان آن را محور مقاومت دانست؟

حزب شما به مبارزه‌ی مسلحانه و تشکیل پشاهنگ انقلابی باور دارد. ایدئولوژی MLSPB را چگونه توصیف می‌کنید؟ با توجه به این که MLSPB حزبی لنینیستی است، آیا تجربه‌ی جوامع نوع شوروی را لنینیستی ارزیابی می‌کنید؟ آیا نقد مشخصی به تجربه‌ی شوروی دارید؟

MLSPB یک حزب مارکسیست-لنینیست است و دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی را اساس اندیشه‌ی خود قرار می‌دهد. باید توجه کرد که مارکسیسم -لنینیسم یک قالب صُلب نیست. ما لنینیسم را یک باور کلاسیک ارزیابی نمی‌کنیم، بلکه تلاش می‌کنیم آن را به شکلی عملی به کار گیریم. در واقع، مارکسیسم -لنینیسم را باید بر مبنای مکان و زمان به کار بست و آن را با نگاهی دیالکتیکی، در حرکت و پویایی درک کرد. برای مثال، انقلاب روسیه در مکان و زمان خود شکل گرفت و پیروز شد. انقلاب چین، انقلاب ویتنام با رهبری هوشی مین، انقلاب‌های آمریکای لاتین و ... همگی در مکان و زمان خود مسیری تازه ایجاد کردند. به همین دلیل MLSPB معتقد است که مارکسیسم -لنینیسم را بر مبنای مکان و زمان در هر لحظه‌ی تاریخی باید بنا کرد. مارکس، انگلس و لنین، سوسیالیسم را همچون یک روش ایجاد کردند و ما باید آن را در زمان و مکان گسترش دهیم.

با در نظر گرفتن دو مفهوم دیالکتیک و ماتریالیسم تاریخی می‌توان خط اساسی مارکسیسم -لنینیسم را

متشکل از سه عنصر ارزیابی کرد: ۱) دولت ۲) حزب ۳) انقلاب. این سه بخش، راهنمای عمل برای سرنگونی امپریالیسم هستند. ما این سه عنصر را تا سرنگونی امپریالیسم، اساس عمل خود قرار می‌دهیم.

در مارکسیسم - لنینیسم هدف این است که دولتی در خدمت منافع کارگران ایجاد شود. اما باید توجه داشت که عموماً حزب از جنس دیگری است و از بالا به پایین تأسیس می‌شود. رابطه‌ی دیالکتیکی دولت و حزب که رابطه‌ای حساس و پیچیده است، در شرایط ایده‌آل به سمتی حرکت می‌کند که تصمیمات نه تنها از بالا به پایین، که در سطوح زیرین هم بتواند مشارکت در تصمیم‌گیری‌ها را ایجاد کند و به این ترتیب، تمام جامعه در آن مشارکت داشته باشد.

بنابراین، زمانی می‌توان از **اقتدار دموکراتیک** دولت سخن گفت که **اقتدار کارگران** در دولت ایجاد شود. برای مثال در روزاوا، در نظریه، شکل دولتی حکمرانی رد می‌شود، اما ساختارهای دولتی همچنان موجود است. ساختارهایی مثل: پلیس، دادگاه، ارتش و ... تفاوت در آن است که در روزاوا اقتدار خلق‌ها ایجاد شده است. ضد قدرت امپریالیستی به این شیوه عمل می‌کند. حزب MLSPB ضد اقتدار دولتی است اما برای مقاومت ضد امپریالیستی به سیستمی نیاز داریم که اقتدار خلق‌ها و کارگران را ایجاد کند.

یکی دیگر از مواردی که اهمیتی اساسی دارد، حزب است. مسئله‌ی حزب در مارکسیسم - لنینیسم حیاتی است. به این دلیل که برای پیروزی کارگران بر بورژوازی به وسیله‌ای نیاز داریم. کار ویژه‌ی حزب، نخست این است که خلق را سازمان‌دهی می‌کند. دوم، انقلاب را به خلق آموزش می‌دهد و سوم، دورنمای انقلاب را به خلق نشان می‌دهد، و این که پس از پیروزی انقلاب چه بدیلی پیش روی آن‌هاست.

همان‌طور که پیش از این اشاره شد، انقلاب ترکیه، کردستان، ایران و ... با یکدیگر متمایز است. باید بر اساس زمان و مکان هر کدام، روش مارکسیسم - لنینیسم را به کار برد و از ایجاد قالب‌های صلب اجتناب کرد.

در تجربه‌ی شوروی باید تأکید کنیم که انقلاب اکتبر گامی بسیار مهم و بزرگ بود. اما در کنگره‌ی ۱۹۲۸ تصمیم گرفتند که انقلاب انترناسیونالیستی را در جهت منافع خود به کار گیرند و بر مبنای فکر و ایده‌های خود از آن‌ها استفاده کنند. در آن موقعیت زمانی، استالین در رأس قدرت بود که چنین فجایی به بار آمد. پس از آن درباره‌ی انقلاب چین هم بحث و گفت‌وگو شد. روشن است که انقلاب چین ویژگی‌های خاص خود را داشت و انقلابی از روستا بود و بخشی از کمونیست‌های جهان آن را رد کردند. اما به نظر ما، مائو و حزب کمونیست چین بر مبنای شرایط مکانی و زمانی خود، انقلاب چین را آغاز کردند و پیش بردند و نظریه‌ی قیام خلق‌های انقلابی را ایجاد کردند و مسیری نو گشودند.

به نظر ما پس از مرگ لنین در دهه‌ی ۱۹۲۰، شوروی ماهیتی استاتیک یافت و ساکن شد؛ می‌خواست به تمام انقلاب‌های کمونیستی دنیا تحکم کند و آن‌ها را برای منافع خود به کار برد. این مشی غلط به دگماتیسم در نظریه و پراتیک لنینیستی منجر شد. این گناه منحصر به استالین نمی‌شد، بلکه تمام حزب به چنین مسیری در غلطید. استالین را نمی‌توان به تنهایی مسئول این اشتباهات دانست؛ بلکه دگماتیسم پدید آمده، محصول عمل تمامیت حزب موجود بود.

از نظر MLSPB بعد از آن تاریخ، ستاد فرماندهی انقلاب جهانی کمونیستی نه در شوروی که در چین بود. دیگر شوروی نمی‌توانست در جایگاه مرکزی برای حمایت و پشتیبانی انقلابی عمل کند.

این نکته را نباید از نظر دور داشت که در دهه‌ی ۲۰ و ۳۰، فاشیسم در اروپا در حال پیشروی بود. پس از کوتاه زمانی، در ایتالیا موسولینی، در اسپانیا فرانکو، در آلمان هیتلر و ... همگی به قدرت رسیدند و تهاجمات خود را آغاز کردند. در این میان، کمونیست‌ها مقاومتی جانانه کردند.

اگر شوروی درباره‌ی انقلاب چین یا نابود کردن جبهه‌ی چپ انترناسیونالیستی در دهه‌ی ۳۰ اشتباهاتی فاحش داشت، اما مقابل فاشیسم بسیار مقاومت کرد. مثلاً جنگ داخلی اسپانیا را در نظر بگیرید، مقاومت کمونیست‌ها و ایجاد جبهه‌ی انترناسیونالیستی کمونیستی در اسپانیا بسیار قابل ستایش است. حتی چند انقلابی ترک هم به آن جبهه پیوستند. عابدین دینو [۷] نقاش مشهور و کمونیستی انقلابی بود که برای مبارزه به اسپانیا رفت.

انقلاب شوروی علیه فاشیسم ایستاد اما دست حمایت خود را از انقلاب جهانی قطع کرد و یک سیستم سرمایه‌داری در داخل کشور تأسیس کرد. بوروکراسی حزبی ایجاد شد که منجر به دیکتاتوری حزبی شد. در نهایت از انقلاب شوروی یک کاپیتالیسم دولتی، یک سرمایه‌داری بوروکراتیک باقی ماند. پس از مرگ استالین، انقلاب در شوروی کاملاً به محاق رفت. خروشچف جنگ سرد را گسترش داد و اساساً پس از آن چیزی از انقلاب شوروی باقی نماند.

متأسفانه پس از مدتی، انقلاب چین هم ضایع شد، چراکه بوروکراسی حزب قدرتمند شده بود و دیکتاتوری حزبی پا گرفت. تمامیت انقلاب به سمت شکل‌گیری دولتی کاپیتالیستی متمایل شد. اما انقلاب چین نه در چین، بلکه در ویتنام از سوی هوشی مین به پیروزی رسید.

مختصر آن‌که پس از ۱۹۴۵ و شکل‌گیری دو قطب کاپیتالیسم و سوسیالیسم، شیوه‌های استعمار نیز تغییر شکل یافت. استعمار نو آمریکا با روش قدیمی استعمار بریتانیا متفاوت بود. حزب MLSPB ترکیه را مستعمره‌ی امپریالیستی آمریکا می‌داند. هرچند در ترکیه نهادهای دولت، ارتش، پارلمان و ... وجود دارد، اما مرکز فرماندهی در آمریکا و امپریالیسم جهانی است. درست مثل وضعیت رژیم شاه در ایران! ایران در آن دوران به شکلی، مستعمره‌ی آمریکا بود. با وجود ارگان‌های سرکوب، دولت، پارلمان و ... مرکز تصمیم‌گیری و کنترل اراده، در دستان امپریالیسم آمریکا بود.

با توجه به فجایعی که استالینیسم به باور آورد، آیا خطر استالینیسم را همسان با خطر فاشیسم ارزیابی می‌کنید؟

ما نباید این مسئله را صرفاً فردی در نظر بگیریم. بدون شک، نمی‌توانیم استالین و هیتلر را همسان ارزیابی کنیم. این مسئله را باید به شکل سیستمی در تمامیت تاریخی آن ارزیابی کرد. اگر به این مسئله، تاریخی نگاه نکنیم، هرگز نمی‌توانیم از آن درس بگیریم.

اما پس از ۱۹۴۵ فصلی نوین در امپریالیسم و استعمار گشوده شد. البته به موازات آن، فصل نوین و درخشانی از مبارزات رهایی‌بخش هم شکل گرفت. ژنرال جیاپ و هوشی مین، کاسترو و چه‌گوارا، کارلوس ماریگلا، فرانتس فانون، در ایران بیژن جزنی و پویان، در ترکیه ماهر چایان، در فلسطین جورج حبش و ... آن‌ها مکتب نوینی از مبارزه را ایجاد کردند. اما مشخص نشده است که آیا آن‌ها همگی از یکدیگر متأثر بودند یا جداگانه

به این نتایج رسیدند. هرچه هست، آن‌ها بر اساس مکان و زمان خود مکتبی نوین ایجاد کردند و راهی تازه برای انقلاب خلق‌ها گشودند.

در این مکتب نو، کاسترو و چه‌گوارا در کوبا، فرانسیس فانون در الجزایر و هوشی مین در ویتنام نقشی اساسی داشتند. ماهر چایان، این افراد و دستاوردهای آنان را به‌دقت مطالعه کرده بود و با شناختی نوین، سنتزی از همه‌ی آن‌ها ایجاد کرد. او برنامه‌ای نظامی/سیاسی/ایدئولوژیک طراحی کرد. اگر به نوشته‌های او رجوع کنیم، می‌توانیم بفهمیم که چقدر تجارب انقلابی پس از جنگ جهانی دوم را با چه دقتی مطالعه کرده است. مثلاً او در جزئیات از تجارب جنبش‌های انقلابی در آفریقا بحث می‌کند. نتیجه‌ی این مطالعات، تأسیس THKP-C (جبهه حزبی آزادی‌بخش خلق ترکیه) بود. ماهر چایان و رفقای که این حزب را تأسیس کردند در پی روش مارکسیستی نوینی بودند که پاسخی به مسئله‌ی استعمار و امپریالیسم بدهد.

در زمانی که این انقلابیون دست به عمل زدند، دولت‌های متعددی وجود داشتند که تلاش می‌کردند خود را از یوغ شوروی یا چین رها کنند. کوبا و یوگسلاوی می‌خواستند راه خود را پی گیرند، هرچند موفق نشدند اما حرکت استقلال‌خواهانه‌ی آنان قابل ستایش است.

احزابی که خود را نزدیک به حزب کمونیست شوروی یا چین می‌دانستند، منفعل بودند و روحیه‌ی انقلابی را تصفیه کرده بودند. مثلاً حزب توده در ایران، کاملاً منفعل بود، اما شورشگرانی که از آن بیرون آمدند، مثل فدائیان، خود را به خلق نزدیک می‌دیدند و فعالانه روحیه‌ی انقلابی داشتند. ماهر چایان تجربه‌ای از این دست داشت.

این نکته جلب توجه می‌کند که تمامی این احزاب و گروه‌های مارکسیست انقلابی (که از دل این تجربه بیرون آمده بودند) در نام سازمانی خود از واژه‌ی **کمونیست** استفاده نمی‌کردند. نه در نام **سازمان فدائیان خلق**، نه در نام **جبهه‌ی آزادی‌بخش فلسطین**، نه در نام جنبش انقلابی الجزایر، یا حتی گروه ماهر چایان، هیچ‌یک از واژه‌ی **کمونیست** استفاده نکردند. نکته این است که مردم نسبت به اسم **کمونیست** حساس شده بودند و این برایشان فقط یادآور شکست و انفعال بود. گویی **کمونیست**، صفتی انفعالی بود که برای احزاب خرده‌بورژوازی به کار می‌رفت. احزابی که رابطه‌ی چندانی با توده‌های کارگران و کشاورزان نداشتند. در تمام منطقه، سازمان‌های چریکی نوظهور نام خود را بدون ذکر کمونیست انتخاب کرده بودند. حزب **کمونیست** در ایران، عراق، سوریه و ترکیه و ... وجود داشت اما آن‌ها فقط عامل دست شوروی بودند. در تاریخ شوروی نیز نهایتاً چندان تفاوتی میان خروشچف و گورباچف پیدا نمی‌شود.

این نسل جوان تلاش می‌کرد که راه را برای انقلاب بگشاید اما توسط احزاب کمونیست کشورهای خودشان مورد حمله و تصفیه قرار می‌گرفتند. نمونه‌ی شناخته شده‌ی آن تجربه‌ی **حزب کمونیست کارگران** [۸] در سوریه است. بنا به این تجربیات، مردم به احزاب کمونیست باور نداشتند. احزاب کمونیست رسمی، عموماً عامل دست و همکار رژیم‌های دیکتاتور منطقه بودند یا به آن‌ها گرایش داشتند؛ درست مثل **حزب کمونیست سوریه** که مدافع رژیم اسد است یا **حزب توده** در ایران که پشتیبان رژیم خمینی بود.

در خاورمیانه کسانی که در رگ‌هایشان خونِ شورشگری می‌جوشد پایه‌ی هر تحول جدی خواهند بود و نمی‌توان از احزاب کمونیست رسمی انتظار مقاومت در برابر استعمار و امپریالیسم را داشت.

مواردی که در این جا ذکر کردم، پیش‌زمینه‌ی تاریخی حرکت ماست. بعد از سقوط شوروی مرحله‌ی تازه‌ای ایجاد شد. اگر تا پیش از آن، فقط دو قطب وجود داشت، پس از آن قطب‌های متعددی شکل گرفت. بر مبنای این مرحله‌ی جدید تاریخی باید گفتمانی نو برای خلق‌ها ایجاد کنیم. بر مبنای آموزه‌های مارکسیسم، اگر دیروز و امروز را نبینی نمی‌توانی نظر خود را درباره‌ی فردا بیان کنی. این، مرحله‌ای دینامیک است که ما از آن عبور خواهیم کرد. ائتلاف‌هایی که این روزها شکل می‌گیرند بسیار سیال هستند و به سرعت تغییر می‌کنند، به همین دلیل ما نمی‌توانیم به شکلی استاتیک و دگماتیک به این مسائل نزدیک شویم.

اگر کمی انضمامی تر بخواهیم از تاریخ حزب شما صحبت کنیم، پس از تأسیس THKP-C چه اتفاقی افتاد؟ ماهر چایان چه مسیری را انتخاب کرد؟

از نظر ماهر چایان THKP-C فقط یک فرم نیست، او معتقد است که باید اندیشه‌ی خود را به شکلی عملی به کار بریم. برای او محتوا مهم است. ماهر چایان روش را بنیان کار خود قرار می‌دهد. چایان می‌گوید: مارکسیسم نباید فقط یک فرم باشد، اساس مارکسیسم محتوا و فکر آن است. از این نظر، ما خود را چایانیست می‌دانیم، پیرو مکتب ماهر چایان. [۹]

THKP-C در سال ۱۹۷۰ تأسیس شد. در آن زمان، حزب اعلام موجودیت نکرد. در سال ۱۹۷۱ پس از عملیاتی در استانبول، که کنسول اسرائیل [۱۰] کشته شد، بیانیه‌ای منتشر شد و THKP-C اعلام موجودیت کرد. در ۱۷ می ۱۹۷۱ ماهر چایان به پارلمان ترکیه اولتیماتوم داد، خطاب به مجلس آمریکایی وزرا که «اگر رفقای زندانی و دربند را آزاد نکنید، تلویزیون و رادیوی ترکیه هر روز از صبح تا شب خبر عملیات ما را پخش خواهد کرد و کنسول اسرائیلی کشته خواهد شد.»

دو مسئله در این جا اهمیت دارد: (۱) اعلام موجودیت حزب و (۲) شکل اعلام موجودیت که از طریق یک عملیات نظامی است. به این ترتیب که شیوه‌ی اعلام موجودیت به خودی خود پروپاگاندای مبارزه‌ی مسلحانه است.

ماهر چایان و رفقایش دو درخواست مشخص داشتند؛ آزادی زندانیان سیاسی در مقابل کنسول اسرائیلی و دفاع از حق خلق فلسطین. ماهر چایان فقط یک نظریه‌پرداز سیاسی نبود، او هم‌زمان رهبر نظامی و رهبر سیاسی این جنبش هم بود. دولت اولتیماتوم او را رد می‌کند. آن‌ها نیز پس از دو روز کنسول اسرائیلی را می‌کشند. بعد از یک ماه خانه‌ی امن ماهر در مال‌تپه [۱۱] استانبول شناسایی می‌شود و در آن جا حسین جواهر [۱۲] شهید می‌شود و ماهر چایان زخمی و دستگیر می‌شود. پس از مدتی، دنیز گزمیش و چند رفیق او از حزب THKO [۱۳] به همراه ماهر از زندان می‌گریزند.

مدتی پس از این ماجرا، ماهر و چند رفیق دیگر به منطقه‌ی توکات [۱۴] در نزدیکی کارادیز می‌روند. در ۳۰ مارس ۱۹۷۲، آن‌ها وارد روستای قزیل‌دره [۱۵] می‌شوند و دو کانادایی و یک بریتانیایی را که تکنیسین‌های ناتو بودند به گروگان می‌گیرند. در این عملیات ۹ نفر (از جمله دو رفیق از اعضای THKO)، ماهر را همراهی می‌کنند.

آن‌ها با انجام این عملیات به دنبال دو هدف بودند. نخست، آزادی دنیز گزمیش، یوسف اصلان و چند مبارز

انقلابی از زندان و دوم سازمان‌دهی یک گروه چریکی برای فعالیت در کوه‌های منطقه‌ی کارادنیز و ایجاد جنگ چریکی در کوهستان. ماهر چایان در تاکتیک مبارزاتی خود دو هدف را توأمان دنبال می‌کند: هسته‌های چریکی در شهر و هسته‌های چریکی در کوه. ماهر معتقد است که مبارزه‌ی چریکی باید در هر دو نقطه، یعنی شهر و کوه، هم‌زمان انجام شود.

پس از آن‌که خبر حضور چریک‌ها از سوی مزدوران محلی به ارتش و ژاندارمری می‌رسد، خانه‌ی چریک‌ها به محاصره در می‌آید. فرماندهی نیروهای دشمن از چریک‌ها می‌خواهد که خود را تسلیم کنند. ماهر در پاسخ فریاد می‌زند: «ما اینجا نیامده‌ایم که خود را تسلیم کنیم، آمده‌ایم تا خود را آزاد کنیم. شما باید خود را به ما تسلیم کنید!» پس از آن درگیری آغاز می‌شود و رفقای ما شهید می‌شوند، البته به استثنای یک نفر که شدیداً زخمی شده بود. او زنده می‌ماند و امروز نماینده‌ی مجلس [۱۶] و عضو HDP است. سه گروگان هم در جریان درگیری کشته می‌شوند.

پس از این حادثه و شهادت ماهر، THKP-C عملاً بی‌حرکت می‌شود. به‌نوعی می‌توان گفت که از بین می‌رود. تاریخ MLSPB از این‌جا آغاز می‌شود. MLSPB خود را به‌تمامی، ادامه‌دهنده‌ی مسیر THKP-C می‌داند و اندیشه‌های ماهر و حزب او را اساس عمل خود قرار داده است.

بعد از حماسه‌ی قزیل‌دره، THKP-C تأثیری ژرف بر سراسر ترکیه می‌گذارد و هواداران بسیاری جلب آن می‌شوند. با این‌که THKP-C تلاش می‌کرد خود را میان کارگران، روستاییان و دانشجویان سازمان‌دهی کند، اما عملاً با شهادت کادر رهبری‌اش، دیگر چنین کاری آسان نبود. هزاران سمپات از میان کارگران و دانشجویان و ... ایجاد می‌شود اما از آنجایی‌که دیگر رهبری‌ای وجود ندارد، حزب از بین می‌رود. گروه‌های متعددی دست به عمل زدند تا بار دیگر THKP-C را زنده کنند. این گروه‌ها از میان سمپات‌های مختلف ایجاد می‌شدند. یکی از همین گروه‌هایی که به شکل سمپاتیزان عمل می‌کردند، MLSPB را به شکل حزب کنونی تأسیس کرد. در سال ۱۹۷۳، گروهی از انقلابیون که سمپات THKP-C هستند و بینش ایدئولوژیک ماهر را قبول دارند، برای تعلیمات نظامی / سیاسی به لبنان می‌روند. پس از حدود یک سال به ترکیه باز می‌گردند و شروع به سازمان‌دهی از میان سمپات‌های THKP-C می‌کنند. واقعیت این است که آن‌ها دیگر خود را در قالب THKP-C نمی‌بینند، به‌همین دلیل MLSPB (واحد تبلیغ مسلحانه‌ی مارکسیست-لنینیست) را تشکیل می‌دهند. افرادی که در لبنان آموزش دیده بودند و سمپات‌ها، در نهایت یکدیگر را پیدا می‌کنند. ایده‌ی آن‌ها این است: «ما جنگ چریکی را آغاز می‌کنیم و پس از آن حزب را بازسازی خواهیم کرد.»

در روز ۱۵ ژانویه ۱۹۷۵ به سرکنسول آمریکا در استانبول حمله می‌شود؛ و پس از این عملیات، که اولین عملیات آن‌ها بود، حزب اعلام موجودیت می‌کند. رسانه‌ها این خبر را منتشر می‌کنند و این تاریخ، اعلان رسمی موجودیت MLSPB ثبت می‌شود. بر اساس ایدئولوژی آن‌ها، فقط با عملیات نظامی می‌توان پروپاگاندا‌ی سیاسی به‌پا کرد و پروپاگاندا‌ی اسلحه، موثرترین راه برای ایجاد جبهه‌ی خلقی است.

از سال ۱۹۷۵ با صدها عملیات مختلف، حزب MLSPB/THKP-C اعلام موجودیت می‌کند. پس از هر عملیات با انتشار یک اعلامیه‌ی مختصر مسئولیت آن را بر عهده می‌گرفتند. بر اساس آن اعلامیه‌ها، رسانه‌های دشمن نام MLSPB را برجسته می‌کنند و در میان مردم به اختصار از نام MLSPB یاد می‌شود. در دهه‌ی ۹۰ میلادی، برای نخستین بار نشریات رسمی MLSPB در سطح عمومی توزیع می‌شود.

حزب MLSPB پس از ۱۹۷۵، خود را در جهت تبلیغ مسلحانه — با انجام عملیات بی‌شماری بر ضد فاشیسم، امپریالیسم و اولیگارشی حاکم بر ترکیه — سازمان‌دهی کرد. برنامه‌ی استراتژیک MLSPB بر اندیشه‌ی حزب سلف آن یعنی THKP-C استوار بود. بر اساس این برنامه دو هدف پیش روی ماست، نخست این‌که با انجام عملیات نظامی/سیاسی مبارزه‌ی آنتی‌امپریالیستی خود را پیش می‌بریم و دیگر این‌که با مبارزه‌ی آنتی‌اولیگارشیک، راه انقلاب مردمی را می‌گشاییم.

در تحلیل ما ترکیه به‌مثابه شهری است درون امپریالیسم آمریکا. برای مبارزه علیه امپریالیسم آمریکا باید جنگی استقلال‌طلبانه را به پیش ببریم. موضوع دیگر، سرمایه‌داری در ترکیه است. سرمایه‌داری ترکیه، وابسته به آمریکاست. زنجیره‌ی متصل‌کننده‌ی سرمایه‌داری ترکیه به آمریکا، «بورژوازی همدست» [۱۷] ترکیه است. این بورژوازی توسط آمریکا و به شکلی غیرطبیعی و از بالا به پایین در ترکیه ایجاد شده است. بورژوازی همدست خائنین به مردم ترکیه و مدافع منافع اربابان آمریکایی‌اش است. در حقیقت کنترل اقتصادی ترکیه در دستان حدود ۱۵ تراست، هولدینگ و کنسرسیوم وابسته به آمریکاست. آن‌ها اولیگارشی قدرتمندی ایجاد کرده‌اند که جنبه‌های مختلف زیست مردم در ترکیه مثل اقتصاد، سیاست، فرهنگ و ... را کنترل می‌کنند. دولت زائده‌ای در دستان آن‌هاست. از این جهت است که در تحلیل MLSPB سرشت‌نمای دولت ترکیه اولیگارشیک بودن آن است. در چنین وضعیتی ما دولت ترکیه را دولتی فاشیستی ارزیابی می‌کنیم.

از سوی دیگر، ویژگی انقلاب ترکیه آنتی‌امپریالیستی، آنتی‌اولیگارشیک در راه ایجاد انقلاب دموکراتیک مردمی است. برای بنا نهادن این انقلاب به دو بخش نیاز داریم: (۱) انقلاب دموکراتیک و (۲) انقلاب سوسیالیستی. این دو بخش باید به یکدیگر متصل شوند. مختصر این‌که در تحلیل MLSPB فرمول این انقلاب به این قرار است: مبارزه علیه امپریالیسم برای استقلال‌طلبی؛ مبارزه علیه اولیگارشی و فاشیسم به‌منظور بر ساختن دموکراسی؛ پیش‌برد سوسیالیسم علیه سرمایه‌داری. این سه بخش کاراکتر انقلاب پیش‌رو از نظر ماست.

برای رسیدن به این اهداف، عملیات نظامی/سیاسی به‌عنوان استراتژی انتخاب شده است. سرآغاز رسیدن به این هدف، ایجاد پروپاگاندای مسلحانه است. برای نیل به این هدف باید واحدهای چریکی در کوه و شهر ایجاد کنیم و توازنی دیالکتیکی میان این دو برقرار شود.

به‌نظرم دو خطای عمده‌ی MLSPB در مقطع پس از ۱۹۷۵ این بود که از سویی در کوه، هسته‌های چریکی ایجاد نکردند و از سوی دیگر، تمایلی به انتشار عملیات‌های خود در رسانه‌ها نداشتند. اکثر عملیات‌های آنان بدون کوچک‌ترین نام و نشانی انجام شده است. نه بروشوری، نه نشریه‌ای، نه حتی یک برگه‌ی کوچک که مسئولیت عملیات را بر عهده بگیرد و خلق را از آن آگاه کند. مثلاً در سال ۱۹۷۶ دو بار به هواپیماهای ایرانی [۱۸] در استانبول حمله شد و مسئول این عملیات MLSPB بود، اما هیچ اعلامیه‌ی رسمی از آن تاریخ وجود ندارد.

با وجود این خطاها، پیش از دهه‌ی ۸۰ میلادی، MLSPB بزرگ‌ترین حزب کمونیست در ترکیه [۱۹] بود. آن‌ها تجمعات گوناگونی را سازمان‌دهی می‌کردند. در سال ۱۹۷۷ در منطقه‌ای در ازمیر، یک شهر را به تمامی سازمان‌دهی و در آن کمون ایجاد کردند. حتی درباره‌ی هیچ‌یک از این عملیات اطلاع‌رسانی هم نکردند، هرچند که بعدها درباره‌ی آن نوشته شد.

تا سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۹۷۰، MLSPB به سازمان‌دهی در میان کارگران پرداخت. ما توانستیم یک سندیکای

غیرقانونی در این سال‌ها ایجاد کنیم. از ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۱ [۲۰] MLSPB به‌مثابه بزرگترین حزب چریکی در ترکیه شناخته می‌شد. MLSPB خود را در بخش‌ها و رسته‌های گوناگون جامعه سازمان‌دهی کرد، اما چون گرایش به ثبت و اعلان این فعالیت‌ها در میان رفقای ما وجود نداشت، این سازمان‌دهی‌ها عمدتاً ناشناخته باقی مانده‌اند. ساختار حزبی MLSPB بر اساس حزب بلشویکی بود. به این معنا که یک مرکزیت دموکراتیک رهبری حزب را بر عهده داشت. اساس این حزب بر مبنای تبلیغ مبارزه‌ی مسلحانه‌ی چریکی بود و هر مشی و نگاه دیگری برای حزب، جایگاهی ثانوی داشت.

از سال ۱۹۸۰ که زمینه‌های کودتا در ترکیه آغاز می‌شود، حزب زیر ضربه‌های متعددی قرار می‌گیرد. حزب MLSPB به‌دلیل سازمان‌دهی خوبی که داشت، به‌مدت یک سال در مقابل ضربات کودتا مقاومت کرد، اما دیگر سازمان‌های چپ ترکیه به‌سرعت از هم پاشیدند.

در ژوئن ۱۹۸۱ عملیات ربایش کنسول اسرائیل در استانبول از سوی رفقای کمیته‌ی مرکزی MLSPB طراحی می‌شود. ارجان یورتیلیر [۲۱] و دوغان اوزومروت [۲۲] از مرکزیت حزب در مال‌تپه، بخش آسیایی استانبول، در کمین پلیس گرفتار می‌شوند و پیش از عملیات به شهادت می‌رسند. پیش از عملیات، یک خبرچین جزئیات را به پلیس اطلاع داده بود.

در عملیاتی دیگر، طرح از بین بردن چند مأمور سازمان CIA از سوی رفقای ما اجرا شد. این عملیات با موفقیت انجام می‌شود. در راه بازگشت تیم اجرایی عملیات به خانه‌ی امن خود در استانبول، متأسفانه به دام پلیس می‌افتند؛ در اثر درگیری‌های کولگو [۲۳] مجروح می‌شود و پس از دستگیری و شکنجه در زندان به شهادت می‌رسد. دو رفیق دیگر، یعنی کادیر تاندوگان [۲۴] و آحمت سانر [۲۵] به اسارت پلیس در می‌آیند و در دادگاه نظامی‌ای که توسط قضاات آمریکایی اداره می‌شد به اعدام محکوم و در ۲۶ ژوئن ۱۹۸۱ اعدام می‌شوند. از آن تاریخ به بعد MLSPB عملیات جدی دیگری انجام نداد. صدها کادر حزب به زندان افتاده بودند. در دادگاه نظامی فقط از حزب ما ۴۰۰ نفر محکوم شدند. رفقای ما را در زندان‌های نظامی و تحت تدابیر فوق‌العاده امنیتی نگهداری می‌کردند. اما آن‌ها در زندان نیز خود را سازمان‌دهی کردند. اجازه ندادند که قدرت حاکم به‌سادگی آنان را در هم بشکند.

کودتا چیزی از جامعه‌ی مدنی باقی نگذاشته بود. نه پارلمان، نه سندیکا، نه حزب ... هیچ چیز در کودتا بی‌آسیب نماند. همه چیز از ما گرفته شد. در این میان، گروهی کوچک (شاید ۱۵ نفره) در استانبول برای دفاع از حقوق زندانیان سیاسی به خیابان می‌آمدند. سازمان‌دهی آنان را دیدار شنسوی [۲۶] به‌عهده داشت؛ او برادر حسن شنسوی [۲۷] از اعضای MLSPB بود که در سال ۱۹۸۰ دستگیر شده بود. حسن شنسوی از بنیان‌گذاران حزب بود که در لبنان آموزش نظامی دیده بود. خانواده‌ی شنسوی اصالتی بلغاری داشتند. «دیدار» پیش از آن‌که فعال حقوق بشر شود، گوینده‌ی رادیو بود.

«دیدار» برای ملاقات و پی‌گیری وضعیت برادر خود به استانبول آمده بود اما پس از مدتی به مدافع حقوق تمامی زندانیان سیاسی بدل شد. به پاس احترامی که به «دیدار» می‌گذاشتند از او با عنوان خواهر بزرگ [۲۸] یاد می‌کردند. در آن موقعیت تاریخی اعضا و طرفدارانی از تمامی گروه‌ها، احزاب و جریانات ترکیه، زندانی شده بودند. «دیدار» به نماینده‌ی همه‌ی کسانی که در بند بودند بدل شد. او سمبل مقاومت علیه فاشیسم بود.

«دیدار» برای دفاع از حقوق زندانیان سیاسی، شروع به کار سازمان‌دهی در میان کارگران و دانشجویان کرد. پروژه‌ی او از ابتدا قرار بود فقط منحصر به حقوق زندانیان سیاسی باشد اما پس از اندکی به پروژه‌ی گسترده‌تر دفاع از حقوق بشر تبدیل شد.

در سال ۱۹۸۴ برای اولین بار در تاریخ ترکیه یک نهاد حمایت از «حقوق بشر» توسط دیدار تشکیل شد. پس از کودتا این اولین نهاد مدنی رسمی‌ای بود که تأسیس می‌شد و زیر نظر سازمان‌های جهانی حقوق بشری فعالیت می‌کرد. آن‌ها در این نهاد گزارش‌های مستندی از وضعیت زندانیان سیاسی در ترکیه تهیه کردند که به سازمان ملل ارائه شد. دیدار، امید زندانیان سیاسی و خانواده‌های آنان بود. او را با نام‌های «مادر دیاربکر» و «مادر مِتریس» [۲۹] می‌شناختند؛ فعالیت او در سراسر کشور گسترده بود، چه در کردستان و چه در بخش‌های دیگر.

در اول سپتامبر ۱۹۸۷، دیدار به همراه جمعیتی از همراهانش به مناسبت **روز جهانی صلح** تظاهراتی را در مقابل پارلمان در آنکارا ترتیب می‌دهند. این اولین بار است که پارلمان پس از کودتا بازگشایی شده است و قصد دیدار این است که خواسته‌های حقوق بشری خود را به صحن پارلمان بکشاند. پلیس با خشونت تمام به جمعیت تظاهرکننده حمله می‌کند و دیدار را از روی نردبانی با قساوت به زمین می‌اندازند و همان روز، دیدار در مقابل چشمان بهت‌زده‌ی مردم شهید می‌شود. درست در مقابل پارلمان رژیم فاشیست ترکیه با شکنجه او را که نماد صلح بود در روز جهانی صلح شهید می‌کنند.

پس از شهادت دیدار، زندانیان سیاسی، نه تنها اعضای MLSPB بلکه تمام سازمان‌های مختلف، در زندان اعتصاب غذا کردند. هزاران نفر در اعتراض به این قتل به خیابان آمدند. پس از کودتای سال ۱۹۸۱، آن‌چه می‌تواند مردم را به شکلی متحد و سازمان‌یافته به خیابان بکشاند، جنازه‌ی «دیدار» است. پس از شهادت «دیدار»، کنسولگری ترکیه در یونان، فرانسه و آلمان اشغال و چندین اقدام اعتراضی مختلف در سطح جهانی انجام شد.

از «دیدار» همچون نماد «حقوق بشر» در ترکیه نیز یاد می‌شود و تمام سازمان‌های انقلابی در ترکیه و کردستان از او با احترام یاد می‌کنند. ما نیز بار دیگر از همین‌جا، به یاد و خاطره‌ی «دیدار» درود می‌فرستیم.

در دهه‌ی ۸۰ و پس از آن، با توجه به فضای سنگین سرکوب توسط کودتا، MLSPB چه مسیری را پیش گرفت؟

در دهه‌ی ۱۹۸۰ تا سال‌های آغازین دهه‌ی ۹۰ حزب ما بیش‌تر در پی سازمان‌دهی کارگران و دانشجویان بود. این سال‌ها مصادف است با قدرت گرفتن جنبش کردستان و پ.ک.ک.

متأسفانه در این سال‌ها MLSPB بسیار ضعیف شد. جدالی نظری در حزب ایجاد می‌شود و به خودانتقادگری روی آوردیم. ما در ایجاد رسانه‌های قانونی و حضور در سطح جامعه بسیار ضعیف عمل کرده بودیم. بر این اساس در سال ۱۹۹۱ اولین نشریه‌ی رسمی حزب با نام BARIKAT (باریکات) منتشر می‌شود. درباره‌ی شهادت حزیران (ماه ژوئن) و همچنین شهید «دیدار شنسوی» کتاب منتشر می‌کنیم و می‌کوشیم فعالیت‌های تبلیغی خود را گسترش دهیم. در این حین چند سندیکای کارگری هم تأسیس کردیم.

در این سال‌ها فعالانه دست به عملیات مسلحانه نمی‌زنیم، در واقع در قیاس با دیگر احزاب فعالیت بسیار کم‌تری داشتیم. به شکلی که در سال‌های پس از ۲۰۰۰ میلادی، حزب ما در میان بقا و اضمحلال سخت تقلا می‌کند. تا آستانه‌ی فروپاشی و پایان بخشیدن به فعالیت حزب پیش می‌رویم اما به همت رفقای خود همچنان استوار باقی می‌مانیم. از آن تاریخ به بعد، تصمیمات جدیدی در MLSPB گرفته می‌شود. واقعیت این است که در جهان، تغییراتی اساسی صورت گرفته، بلوک سوسیالیستی از بین رفته، جنبش کردی قدرتمند شده است و ... بر مبنای این تحولات و واقعیات تازه، در سال‌های ۲۰۰۴ و ۲۰۰۵ سیر تازه‌ای از مجادلات تئوریک در حزب ایجاد می‌شود و به تبع آن MLSPB خود را بازسازمان‌دهی می‌کند. با سازمان‌های دموکراتیک و انقلابی ارتباط می‌گیریم، در ایجاد سندیکاها کارگری مشارکت می‌کنیم، به سازمان‌دهی دانشجویان می‌پردازیم و ... اما همچنان در زمینه‌ی فعالیت چریکی بسیار ضعیف عمل می‌کنیم. MLSPB در سال ۲۰۰۷ به حزبی بدل می‌شود که خود را به‌خوبی میان خلق سازمان‌دهی کرده، مباحثات تئوریک جدی‌ای را دامن زده، اما همچنان ضعف عمده‌ی آن عدم فعالیت چریکی جدی است.

باید در نظر داشت که اصل و خط اساسی MLSPB خط مبارزه‌ی چریکی است. ما در پراتیک بسیار ضعیف عمل کرده‌ایم. اما این تنها مشکل MLSPB نیست، این مشکل عمومی تمامی سازمان‌های انقلابی ترکیه است که در این دوران، در زمینه‌ی پراتیک بسیار ضعیف هستند. بسیاری از این سازمان‌های انقلابی به کلی تصفیه یا حذف شده‌اند. بسیاری راه مبارزه‌ی مسلحانه را کاملاً رد کرده‌اند و پارلماناریست شده‌اند. آن‌ها راه قانونی بودن را انتخاب کرده‌اند. زندگی مخفی را کنار گذاشته‌اند و اسلحه‌های خود را رها کرده‌اند.

اما MLSPB مشکلات خود را دید و سعی کرد راه‌حل مناسب آن را بیابد. در سال‌های ۲۰۰۷ و ۲۰۰۸ درگیری شدید تئوریکی در حزب ایجاد می‌شود. بخشی از کادر رهبری سازمان تصفیه‌چی شده‌اند و می‌خواهند به کل پراتیک مبارزه‌ی مسلحانه را کنار بگذارند اما از نظر تئوریک نمی‌توانند آن را رد کنند. آن‌ها مانعی جدی در راه عملی کردن مبارزه‌ی مسلحانه هستند. این بحث تئوریک، درون MLSPB بسیار جدی و گسترده مطرح می‌شود. از سوی دیگر، کادرها و میلیتان‌های جوان از رفتار هیئت رهبری ناراحت و غضبناک‌اند. در نهایت، در سال ۲۰۰۹، به دلیل همین مشکلات در MLSPB انشعاب می‌شود. ما نام حزب جدید خود را MLSPB DEVRIM CEPHESI / [۳۰] نهادیم. اعضای حزب ما، هیئت رهبری سابق MLSPB را «استاتیک، پاسیفیست، رویز یونیست» می‌دانند. به نظر ما آن‌ها پاسیفیست هستند چون در پراتیک به جنگ مسلحانه باور ندارند، آن‌ها با ایجاد بوروکراسی حزبی مانع از هرگونه انتقاد از کادر رهبری شده بودند. ما قصد داشتیم که هیئت رهبری سابق MLSPB را تغییر دهیم اما به علت بوروکراسی حزبی این کار میسر نشد.

از سال ۲۰۰۹ به بعد MLSPB/DC با ایجاد سازمان جوانان در خیابان و میان مردم به فعالیت و مبارزه ادامه داد. در استانبول علیه IMF در همان سال تظاهراتی بزرگ ترتیب دادیم و فعالیت خود را به همین شکل دنبال کردیم. در سال ۲۰۱۳ میلیتان‌های MLSPB/DC وارد جنبش گزی شدند و شروع به سازمان‌دهی و تظاهرات در پارک گزی کردند. با سازمان‌دهی خلق هر روز به تعداد سمپات‌های MLSPB/DC افزوده می‌شد.

پس از مدت کوتاهی، انقلاب روزاوا آغاز شد. ما می‌خواستیم استراتژی اصلی حزب که تبلیغ برای مبارزه‌ی مسلحانه است را به پیش ببریم. با آغاز محاصره و جنگ کوبانی در سال ۲۰۱۴، MLSPB/DC نیز خود را برای پشتیبانی و مشارکت در جنگ کوبانی آماده کرده بود. در خیابان‌های ترکیه برای دفاع از کوبانی چندین

تظاهرات را سازمان‌دهی کردیم. در برخی از این تظاهرات، رفقای ما مسلح بودند و با پلیس درگیر شدند. چندین ویدئو از شهید آلپر از اعضای MLSPB/DC که در روزاوا شهید شد وجود دارد. در این مقطع ما شماری عملیات مسلحانه و غیرقانونی انجام دادیم.

در ۵ اکتبر ۲۰۱۴ MLSPB/DC رسماً وارد روزاوا شد. زمانی که به روزاوا وارد شدیم، در اطراف شهر رمیلان جبهه‌ی جنگ با داعش بود که از همان آغاز ما نیز به جبهه اعزام شدیم. از آن پس در خطوط مختلف جنگ رفقای ما مشارکت کردند. چند رفیق ما به جبهه‌ی کوبانی اعزام شدند و تا آزادسازی آن در نبرد باقی ماندند.

پس از آزادسازی کوبانی، MLSPB/DC اعلامیه‌ای در رسانه‌ها منتشر کرد: «به انقلاب روزاوا درود می‌فرستیم، MLSPB/DC دیروز در بکا (لبنان) [۳۱] بود، امروز در کوبانی (روزاوا) است». MLSPB در دهه‌ی ۷۰ در بکا (لبنان) حاضر بود و در آن‌جا متشکل شد. همان‌گونه که دنیز گزمیش با ایثارگری به حقوق خلق فلسطین اهمیت می‌داد، همان‌طور که ماهر چایان سفیر اسرائیل را کشت، ما نیز می‌خواستیم روحیه‌ی انقلابی‌گری را در تاریخ به شکلی نوین ثبت کنیم. پس از آن، در جریان نبرد تل‌حمس در حسکه چند رفیق ما زخمی شدند. کوتاه زمانی پس از آن به جبهه‌ی جنگ سریکانی وارد شدیم. در مبروکا و پس از آن تافاز سوم حمله‌ی «شهید روبار قامیشلو» مشارکت کردیم و در لحظه‌ی تاریخی اتصال کانتون جزیر به کوبانی در خط مقدم جبهه بودیم.

در این مدت شمار قابل‌توجهی از سازمان‌های انقلابی ترکیه به روزاوا وارد شده بودند. پس از پایان نبرد در سریکانی، MLSPB/DC پیشنهاد تشکیل یک تabor (واحد نظامی) انترناسیونالیست را با دیگر احزاب در میان گذاشت. در ۱۰ ژوئن ۲۰۱۵ به همراه دیگر سازمان‌های انقلابی ترک، تabor IFB [۳۲] ایجاد شد. احزابی که در آن مقطع در تأسیس IFB سهیم بودند عبارتند از: MLKP، TIKKO، MLSPB/DC، DKP. در جریان عملیات سلوک، رفیق آلپر چاکاس [۳۳] از MLSPB/DC به شهادت رسید. او دومین شهید IFB بود.

در ۱۶ مارس سال ۲۰۱۶، به همراه چند حزب انقلابی ترکیه و پ.ک.ک، HBDH [۳۴] را ایجاد کردیم. در آن‌جا ترکیب DEVRIM CIPHESI را از انتهای نام حزب خود کنار گذاشتیم و به نام قدیمی حزب یعنی MLSPB/THKP-C بازگشتیم. اعلام کردیم که آن حزب قدیمی، مدت‌ها پیش از بین رفته بود و دیگر انگیزه‌ای برای ادامه‌کاری نداشت!

در HBDH ما با نگاهی آنتی‌امپریالیستی/آنتی‌استعماری فعالیت خود را به پیش می‌بریم. تمامی نیروهای عضو HBDH دشمنی خود را با فاشیسم اعلام کرده‌اند و ضرورت ایجاد یک جبهه‌ی متحد انقلابی را درک کرده‌اند. در اساس MLSPB/THKP-C می‌خواست که HBDH سازمانی تنها محدود به مرزهای احزاب درون ترکیه و کردستان نماند و تمامی احزاب و نیروهای انقلابی خاورمیانه هم به HBDH بپیوندند.

انقلابی که در روزاوا ایجاد شده، امیدی نو در جهان به بار آورده است. به پاس هم‌راهی تمامی کوشندگان که به شکلی انترناسیونالیستی به این انقلاب یاری رسانده‌اند، ما نیز قصد داشتیم اتحادی انترناسیونالیستی برای گسترش این امید انقلابی ایجاد کنیم. HBDH برآمده از چنین پیش‌زمینه‌ای است. ما می‌خواستیم که تمامی سازمان‌های مدافع کارگران و زحمت‌کشان در این اتحاد جای بگیرند؛ و به این ترتیب، اولین سازمان جمعی انقلابی انترناسیونالیستی برای منطقه‌ی خاورمیانه را بنا کنیم. ساده آن‌که، آن افکار اوریانتالیستی و کلاسیک انترناسیونالیستی را از بین ببریم و بینش انترناسیونالیستی جدیدی برای منطقه و در خاورمیانه ایجاد کنیم.

در واقع، نیت ما این بود و هست که تمام سازمان‌هایی که در فلسطین، تونس، مصر یا سوریه فعالیت می‌کنند و بینشی ضد امپریالیستی و ضد فاشیستی دارند را زیر چتر HBDH جمع کنیم. پس از آن کارگران و دهقانان را علیه امپریالیسم و فاشیسم سازمان‌دهی کنیم. این یعنی نگاهِ انترناسیونالیستی نوین.

زمانی که ایده‌ی تشکیل‌یابیِ انترناسیونالیستی از سوی ما مطرح شد، قصدمان آن بود که متناسب با فرهنگ و تنوع قومیتی منطقه یک اتحاد مارکسیستی - لنینیستی ایجاد کنیم. به این دلیل که ستاد فرماندهی انقلاب جهانی، امروز در منطقه‌ی خاورمیانه است. اگر در زمان انقلاب اکتبر، مرکز انقلاب جهانی در روسیه بود و الهام‌بخش جنبش‌های انقلابی در سراسر جهان شد، حالا مرکز انقلاب جهانی به منطقه‌ی ما آمده است و انقلاب‌های خاورمیانه‌ای می‌توانند الگویی برای جهان باشند. برای جلوگیری از اجرای سناریوهای امپریالیستی، باید در ترکیه، کردستان و خاورمیانه انقلابی ایجاد کرد که با قدرت به الگویی الهام‌بخش برای دیگر مناطق جهان بدل شود.

به باور ما شرایط ابژکتیو انقلاب در خاورمیانه وجود دارد. سوسیالیست‌ها و انقلابیون می‌توانند خود را از لحاظ تئوریک، سیاسی و نظامی سازمان‌دهی کنند و ایده‌ی سوسیالیسم را در اینجا بنا کنند. می‌توان مدعی شد مسائلی که پیش‌روی سوسیالیسم در دهه‌ی ۹۰ بود، با این نگاه جدید در منطقه‌ی ما می‌تواند حل شود. متأسفانه HBDH به آن شکلی که ما انتظار داشتیم پیش نرفت و گسترش نیافت. دلیل اصلی‌اش هم آن است که برخی از احزاب مارکسیست ترکیه [۳۵] هنوز نتوانسته‌اند خود را از قید نگاه اوریانتالیستی و جزمی کلاسیک برهانند. بسیاری از آن‌ها همچنان همان نگاه کلاسیک و اوریانتالیستی را به مقوله‌ی انترناسیونالیسم دارند و هنوز اروپا را مرکز انترناسیونالیسم می‌دانند که این اشتباه است. به دلیل همین نگاه، کارشکنی‌هایی در جهت بسط و گسترش انترناسیونالیستی HBDH صورت گرفت. این نگاه، انقلاب خلق‌ها را به تعویق می‌اندازد و مشکلات متعددی ایجاد می‌کند. به باور ما، ترکیه اهمیتی استراتژیک در منطقه‌ی خاورمیانه دارد و انقلاب ترکیه می‌تواند گامی بسیار بزرگ در خاورمیانه و جهان باشد. اگر سازمان‌های سوسیالیست و انقلابی بتوانند راهی نو برای ایجاد و گسترش و همبستگی انقلابی در تمام خاورمیانه بیابند، می‌توانند اثری حیاتی بر آینده‌ی سوسیالیسم بگذارند. آن‌ها باید خود را در لباس خاورمیانه ببینند و نه فقط در لباس خلق ترکیه، نه فقط از منفذ تنگ جامعه‌ای ایزوله و جدا، بلکه به همه‌ی کارگران و رنجبران خاورمیانه بیاندیشند. این، فقط به مدد دوری از جزمیات سکتاریستی کلاسیک میسر می‌شود.

امپریالیسم این روزها به خاورمیانه آمده تا سایکوس پیکوی جدیدی ایجاد کند. تمامی انقلابیون باید به آن بیاندیشند. توازن جهانی شکست خورده، شوروی سقوط کرده است، اما ما خود را برای این توازن جدید آماده نکرده‌ایم. به همین دلیل HBDH باید برای تمام مسائلی که پیش از این گفتیم خود را آماده کند. شرایط ابژکتیو به معنای گسترش این نگاه جدید به منظور گسترش جبهه‌ی انترناسیونالیستی خلقی حاضر است، ظرف آن هم در HBDH آماده شده و فقط باید خود را بهتر سازمان‌دهی کنیم، باید دست یاری به تمام انقلابیون منطقه دراز کنیم. لازم است که تمام پرولتاریا در دولت‌های خاورمیانه، خود را در مقابل بورژوازی دولت‌های متبوع‌شان سازمان دهند و انقلاب را آغاز کنند. برای این امر به همکاری یکدیگر نیاز داریم، فارغ از این که ترک هستیم، کرد، فارس یا عرب. اگر بر این نگاه اصرار نورزیم، این فرصت تاریخی از دست خواهد رفت. HBDH می‌تواند نقشی به این شکل ایفا کند.

پرسپکتیو MLSPB این است: «زنده باد جبهه‌ی انقلابی خاورمیانه» [۳۶] تمام آن‌چه گفتیم در این شعار خلاصه می‌شود. این شعار، یک طرز فکر، یک فرمول است. یک نگاه نو برای انترناسیونالیسم ایجاد می‌کند.

تمامی شرایط ابژکتیو این شعار وجود دارد، رفیق شهید ما محمد ارسلان در کسوت این شعار به روزاوا آمد، پس از آن به IFB پیوست و در نهایت به عضویت HBDH درآمد و دلاورانه به شهادت رسید. او پیش از شهادت این شعار را بر لب زمزمه می‌کرد: «زنده باد جبهه‌ی انقلابی خاورمیانه».

مختصر آن‌که، ما در MLSPB وظیفه‌ی خود می‌دانیم که انقلاب ترکیه را قدرتمند کنیم و گسترش دهیم و از سویی دیگر، لباس انقلاب خاورمیانه را بر تن کنیم و نیروی چریکی را گسترش دهیم. بر اساس فکر و ایده‌ی رهبر ما، ماهر چایان و خط فکری او به روزاوا آمدیم. این گام نخست بود. آلپر رفیق شهید ما، لباس انقلاب خاورمیانه را بر تن کرد. محمد، دیگر رفیق شهید با مبارزه در کسوت گریلا (چریک در کوهستان) گامی دیگر برداشت. ما به خواسته‌های رفقای بر خاک افتاده‌ی خود جامه‌ی عمل می‌پوشانیم. باید این نوع نگاه را عمق ببخشیم و قدرتمند کنیم تا گامی بزرگ بر جای پای رفقای شهید خود بگذاریم.

«زنده باد جبهه‌ی انقلابی خاورمیانه، کارگران و ستمدیدگان جهان متحد شوید.» [۳۷]

آن‌چنان که در تجربه‌ی حزب شما نیز به چشم می‌خورد، مسئله‌ی بوروکراسی حزبی، معضل عمده‌ی احزاب کمونیست است. شما هم به دلیل همین بوروکراسی درون‌حزبی در سال ۲۰۰۹ انشعاب کردید. بنا به تجربه‌ی شما، در یک حزب به چه شکلی می‌توان بوروکراسی را کنترل کرد، بطوری که دموکراسی منتفی نشود؟ آیا می‌توان به شکلی، نسبتی میان بوروکراسی و دموکراسی درون‌حزبی ایجاد کرد؟ و دیگر این که چه ضمانت اجرایی‌ای — در حزبی با ساختار سلسله‌مراتبی و بوروکراتیک پس از کسب قدرت سیاسی — برای بنیادین شدن دموکراسی در جامعه وجود خواهد داشت، حال آن‌که خود حزب از درون غیر دموکراتیک است؟

ما دموکراسی را مسئله‌ای نمی‌دانیم که باید به پس از انقلاب موکول شود! دموکراسی مسئله‌ای درون انقلاب و در راه انقلاب و متصل به مسیر جنبش ماست. در بسیاری از موارد، دموکراسی جلوتر از دیگر مسائل قرار می‌گیرد. تلاش برای تأسیس دموکراسی باید پیش از آغاز هر حرکتی صورت گیرد و در مسیر انقلابی یک جنبش باشد.

دولت ترکیه، دولتی فاشیست است، رهبریت آن اولیگارشیک است. آن‌ها حیات دموکراتیک را از بین برده‌اند و باید به تلاشی دموکراتیک برای مبارزه علیه آن‌ها دامن زد. تا کنون در ترکیه انقلاب بورژوا - دموکراتیک ایجاد نشده است. هنوز مسائل بی‌شماری مثل مسئله‌ی کرد، قومیت و مذهب، اقلیت‌هایی مثل ارمنی، چرکس، یونانی و رومی و ... حل نشده است و پاسخی برای آن از طرف فاشیسم حاکم وجود ندارد. مثلاً امروز از پارلمان و نمایندگان و انتخابات آنان چیزی باقی نمانده است. آن‌ها را بازداشت کرده‌اند. هیچ‌کس احساس امنیت نمی‌کند، همه را دستگیر می‌کنند. روزنامه‌نگار، آکادمیسین، کارگر، تظاهرکنندگان و ... رهبریت فاشیست ترکیه برای کارگران، دانشجویان، سندیکاها، حقوق اقتصادی کارگران به شکلی دموکراتیک، حقی قائل نیست. دولت ترکیه فاشیسم مطلق است، نه به این معنا که با آمدن حزبی دیگر (غیر از آک پارتی)

فاشیسم خاتمه می‌یابد. فاشیسم در ساختار دولتی ترکیه است و ما تلاش می‌کنیم با ایجاد انقلاب دموکراتیک علیه فاشیسم بایستیم. تمامی این موارد در چارچوب دموکراسی حل و فصل می‌شود. این‌ها مسائلی نیست که بتوان برایشان، بعد از وقوع انقلاب راه‌حل جست یا چاره‌یابی کرد. دقیقاً همین مسائل عینی، آغاز علت انقلاب است.

مثلاً چرا MLSPB منشعب شد؟ دقیقاً به علت بوروکراسی حزبی. در سال ۲۰۰۹ عده‌ای در حزب، بوروکراسی ایجاد کرده بودند و باعث‌وبانی آن انشعاب شدند. ما هم پس از آن بوروکراسی حزبی را از بین بردیم و حزبی نوین ایجاد کردیم. نکته این‌جاست که تا همین لحظه، بسیاری از احزاب انقلابی ترکیه بوروکرات‌اند. جنبش انقلابی ترکیه به‌طور کلی حتی امروز هم بوروکرات است. بسیاری از آن‌ها بوروکراسی شوروی را نقد می‌کنند، دگماتیسم را نقد می‌کنند اما خود، همچنان بوروکرات و دگم هستند. و البته گناه خود را به گردن استالین می‌اندازند! امروزه هرکسی بوروکراسی را نقد می‌کند، استالین را نقد می‌کند اما فراموش کرده است که باید خود را نیز نقد کند. مشکلات خود را به چشم نمی‌بیند. به‌طور خلاصه با بررسی احزاب انقلابی ترکیه می‌بینیم که آن‌ها عمدتاً بوروکراتیک و دنباله‌رو هستند. به نظرم مسئله‌ی دموکراسی را باید در آن‌جا جست‌وجو کرد.

نگاه کلی MLSPB به اقتصاد سوسیالیستی چیست؟ چه برداشتی از آن دارید؟ گاهی یکی از مشکلات سازمان‌های چپ این است که درک منسجم و واحدی از بدیل اقتصادی ندارند. گاهی به‌قدری درگیر مبارزات روزمره با دیکتاتوری می‌شوند که فرصتی برای بسط نگاه سوسیالیستی خود از اقتصاد ندارند، یا تمامی مسئله‌ی مدیریت اقتصادی را به فردای انقلاب موکول می‌کنند یا به‌اجبار تن به فرمول‌های شوروی می‌دهند.

کارخانه‌ها و منابع اقتصادی در ترکیه پس از پیروزی انقلاب، تسلیم خلق می‌شوند. آن‌ها در اختیار مجلس خلق قرار می‌گیرند. همان‌طور که از نگاه ما، دموکراسی مسئله‌ای نیست که باید آن را به فردای انقلاب موکول کرد، اقتصاد را نیز نمی‌توان فقط به پس از پیروزی انقلاب سپرد. شوراهای کارگری و سندیکایی که امروزه ایجاد شده‌اند، مطالبات خود را به‌صورت دموکراتیک پیش می‌کشند. واقعیت این است که مردم ما با مشکلات معیشتی مواجه‌اند. اما نباید فراموش کرد که در حال حاضر دو اقتدار وجود دارد: یک طرف اقتدار دولت فاشیستی ترکیه است و طرف دیگر اقتدار دموکراتیک خلق است. مثلاً همین انقلاب روزاوا را در نظر بگیرید؛ از یک طرف نهادها و اقتدار رژیم اسد در این منطقه وجود داشت و هنوز هم وجود دارد، از سویی نهادها و اقتدار انقلابی. این نهادها فاشیستی حاکم پس از انقلاب، به‌تدریج تحت کنترل خلق در می‌آیند و آزاد می‌شوند، از یوغ اقتدار دولتی رها می‌شوند. درست همان‌طور که در زمینه‌ی نظامی، ی.پ.گ به‌آهستگی و بخش‌بخش کانتون‌ها را آزاد می‌کند.

برای مثال، قیام باکور (کردستان ترکیه) [۳۸] انقلاب نبود. چراکه انقلابیون برای قبضه‌ی قدرت سیاسی و اقتصادی آمادگی نداشتند. نکته این‌جاست که در دیگر مناطق باکور، گریلاها (اعضای پ.ک.ک) همه چیز را سازمان‌دهی کردند؛ اقتصاد، زنان، جوانان و خلاصه هر مسئله‌ی اجتماعی. آن‌ها اقتداری نو در مقابل اقتدار رژیم ترکیه ایجاد کرده بودند. با پیش‌روی آهسته، این اقتدار می‌تواند جایگزین اقتدار فاشیستی حاکم شود.

انقلاب ترکیه مثل انقلاب شوروی نیست، این انقلابی طولانی و زمان‌بر است. شما نمی‌توانید مسائل آموزشی، درمان، اقتصاد، زنان، فرهنگ را به بعد از انقلاب فراق‌کنی کنید. باید از اکنون این اقتدار را آهسته‌آهسته، در کنار اقتدار فاشیستی دولت ایجاد کنید.

آن‌چه شاید موضوع را بهتر روشن می‌کند، روش چریک‌های فارک در کلمبیاست. در یک سو، چریک‌های فارک ایستاده‌اند [۳۹] و در سوی دیگر، دولت اولیگارشیک کلمبیا. چریک‌های فارک آموزش، سلامت، اقتصاد، فرهنگ منطقه را با برنامه‌ای منسجم سازمان‌دهی کردند. ماهر چایان معتقد است زمانی که انقلاب جان می‌گیرد، از پای نمی‌ایستد و ادامه می‌یابد و تمامی این مسائل با آن رشد و نمو می‌کنند.

اگر روزاوا را در نظر بگیریم، رژیم اسد به شکل نظامی در این منطقه حضور ندارد. اما انقلاب روزاوا از جهت اجتماعی کاملاً محقق نشده است، چراکه همچنان سازمان‌ها و نهادهای رژیم فاشیست اسد در منطقه وجود دارند. هرچند نهادهای انقلابی روزاوا دست بالا را دارند، اما نمی‌توانیم با خیالی آسوده بگوییم که انقلاب پایان یافته است و ما کاملاً موفق شده‌ایم. در حال حاضر در این منطقه دو اقتدار در کنار هم موجودند. [۴۰]

در ترکیه دو سپهر وجود دارد، یکی از آن رهبری فاشیسم است و دیگری در اختیار چریک‌ها و انقلابیون. ما معتقدیم که انقلاب ترکیه نمی‌تواند صرفاً الگوبرداری محض از انقلاب اکتر باشد و باید راه ویژه‌ی خود را بیابد. انقلاب ترکیه حتی نمی‌تواند شبیه انقلاب روزاوا یا باکور باشد، بلکه خصوصیات منحصر به فرد خود را خواهد داشت. فرمول MLSPB برای این انقلاب، تأسیس اقتدار دموکراتیک خلق به موازات اقتدار فاشیستی دولت ترکیه است.

به نظر می‌رسد که رابطه‌ی عاطفی و عاشقانه در جنبش پ.ک.ک ممنوع است. این رابطه در میان گریلاها تابو است و با اشد مجازات مواجه می‌شود. آیا این رویکرد، سنتی عمومی در جنبش چپ ترکیه است یا منحصر به پ.ک.ک است؟ در حزب شما چه رویکردی به این مسئله وجود دارد؟

پاسخ به این سؤال مثل ورود به منطقه‌ی مین‌گذاری شده است و من تمایلی به ورود به آن ندارم. به نظر من در هر جامعه‌ای، می‌توان خصوصیات فرهنگی و اجتماعی متفاوتی یافت. مثلاً به کلمبیا و جنبش فارک نگاه کن، در میان چریک‌های آنان روابط آزاد عاشقانه و مسائل دیگری وجود دارد، یا مائوئیست‌های فیلیپین [۴۱]. از این جهت، کردستان باکور (ترکیه) با کلمبیا متفاوت است. کدام باید اصل باشد؟ کلمبیا یا باکور؟ کدام صحیح است؟ این‌ها پرسش‌هایی است که من به خود اجازه‌ی حکم دادن درباره‌ی آن‌ها را نمی‌دهم. باید پاسخی جمعی و فرافردی برای آن بیابیم. جامعه باید تصمیم بگیرد، نه یک فرد. به همین دلیل باید اضافه کنم، ترکیه وضعیت متفاوتی دارد. در میان اعضای حزب ما، به‌طور رسمی چیزی قدغن نیست و افراد این اختیار را دارند که خود درباره‌ی مسائل عاطفی تصمیم بگیرند. مثلاً یکی از فرماندهان شهید و بزرگ MLSPB به نام حسین جواهر به همراه دوست‌دختر خود در حزب فعالیت می‌کرد. در کل، فکر نمی‌کنم این پرسش در حال حاضر اهمیت داشته باشد.

آمریکا یکی از هم‌پیمانان جدی روزاواست. اما تاریخ قرن بیستم ثابت کرده است که آمریکا می‌تواند غیرقابل اعتمادترین شریک سیاسی باشد. بارها آمریکا رأساً هم‌پیمانان خود را به فجیع‌ترین اشکال ممکن قلع و قمع

کرده است. MLSPB در جایگاه یک حزب آنتی امپریالیست تا چه زمانی می تواند در روزاوا بماند؟ چه تضمینی وجود دارد که روزی آمریکایی ها به جبهه ی چپ ترکیه که به آنتی امپریالیست مشهور است آسیب نزنند؟

واقعیت آن است که بلوک های متعدد امپریالیستی وجود دارد. از نظر MLSPB این بلوک ها را می توان چنین دسته بندی کرد: ۱) آنگلو ساکسون: آمریکا، بریتانیا و کانادا ۲) اتحادیه ی اروپا مشتمل بر بلوک امپریالیستی آلمان و فرانسه که کشورهای شرق اروپا را استعمار می کنند ۳) امپریالیسم شانگهای، مشتمل بر چین و روسیه که آسیا را کنترل می کنند ۴) ژاپن که بخش های آسیا پاسیفیک را مستعمره کرده است.

از سوی دیگر می توان بلوک های منطقه ای را برشمرد. مثل بلوک منطقه ای ایران، سوریه و لبنان که از سوی امپریالیسم چین و روسیه کنترل می شوند، در مقابل بلوک منطقه ای ترکیه، عربستان و قطر که از سوی امپریالیسم آمریکا کنترل می شوند. بعد از سقوط شوروی، این بلوک های متعدد امپریالیستی شکل گرفت. اگر کسی این بلوک ها را نبیند، نمی تواند نگاه سیاسی درستی به آینده داشته باشد. در هر مرحله ی متفاوت تاریخی باید واکنشی متفاوت داشته باشیم. مختصر این که در میان تضادهایی که این بلوک ها با یکدیگر دارند، می توانیم به نام و برای خلق خود از آن بهره بگیریم و پروژه ی انقلابی خود را پیش برانیم.

در مقطع کنونی، مهم ترین دشمن کردستان، دولت ترکیه است. هرچند رژیم ایران و سوریه نیز دشمن کردستان هستند اما بی واسطه ترین دشمن خلق کرد، دولت ترکیه است. مهم ترین دشمن خلق ترکیه امپریالیسم و در رأس آن امپریالیسم آمریکاست. در این میان وظیفه ی انقلابیون ترکیه این است که حقیقت را به ملت خود بگویند و آن ها را از دشمنان اصلی خود آگاه کنند.

از این که فرصت خود را در اختیار من قرار دادید از شما سپاس گزارم.

ما هم از این که پیام ما را به مردم و انقلابیون ایرانی می رسانید از شما تشکر می کنیم. به امید اتحاد و سازمان دهی در خاورمیانه. «زنده باد انقلاب و سوسیالیسم» [۴۲]

یادداشت ها

۱. در این نوشته از این پس نام این حزب با عنوان MLSPB ضبط می شود، مگر در مواردی که نیاز به توضیح بیش تر دارد.
۲. Arda Cayan
۳. Mahir Çayan، ماهر چایان (۱۹۷۲-۱۹۴۶)، نظریه پرداز و سازمان ده جنبش انقلابی ترکیه و از بنیان گذاران THKP-C بود. در جریان عملیاتی که به عملیات قزیل دره معروف شد، او همراه ۹ نفر از همزمانش در ماه مارس ۱۹۷۲ در روستای قزیل دره به محاصره ی ارتش ترکیه درآمد و در جریان نبرد جان باخت. آن چنان که در این گفت و گو نیز به کرات به آن اشاره می شود، به نظر می رسد که تشابهاتی میان اندیشه و پراتیک ماهر چایان و نسلی از مارکسیست های ایرانی مثل احمدزاده و پویان وجود داشته باشد.
۴. Türkiye Halk Kurtuluş Partisi-Cephesi یا «جبهه حزبی آزادی بخش خلق ترکیه»
۵. این مصاحبه در اواخر تابستان ۲۰۱۷ و در جریان آخرین روزهای عملیات آزادسازی رقه و ماه ها پیش از لشگرکشی ارتش ترکیه و اشغال عففرین انجام شده است.

۶. در ادبیات «چپ ترک» عمدتاً مفهوم فاشیسم دلالت معنایی سیاسی و نه ضرورتاً تحلیلی دارد. به این معنا که در دستگاه مفهومی خود، منظور از فاشیسم در نظر گرفتن جنبه‌های طبقاتی، تاریخی، فرهنگی و ... این مفهوم نیست، بلکه بیش‌تر محتوایی سیاسی است و نهایتاً وجهی ارزشی می‌یابد. در این نگاه، رژیم ترکیه، داعش، جبهه‌النصره، بخش‌هایی از بلوک امپریالیستی و ... فاشیست هستند، چرا که کارکرد سیاسی فاشیستی دارند. ساده‌تر آن‌که، فاشیست تلقی می‌شوند چرا که از توحش فاشیستی برخوردارند. از این منظر، اهمیت اعطای صفت فاشیست به یک نیروی سیاسی، منجر به خط‌کشی‌ها و مرزبندی‌های سیاسی مشخصی می‌شود. چرا که با نیروهای فاشیست تنها می‌توان جنگید. فاشیسم سنگ محکی برای تشخیص دوست یا دشمن است.

آن‌چنان که در این مجموعه گزارش‌ها به‌مرور دیده می‌شود، تمام احزاب کمونیست ترکیه درکی واحد و همسان از نیروهای فاشیست ندارند. برخی از آن‌ها رژیم ایران، سوریه و حزب‌الله لبنان را نیروهای مرفقی و آنتی‌امپریالیست در نظر می‌گیرند و عده‌ای آن‌ها را در صف دشمنان خلق دسته‌بندی می‌کنند. با دشمنان باید جنگید و با هم‌پیمانان می‌توان گفت‌وگو کرد یا موقتاً متحد شد. درحالی‌که بخشی از نیروهای چپ ایرانی، محور جعلی مقاومت ایران و اسد و حزب‌الله را پس از سال‌ها جنایت هم‌چنان مرفقی و آنتی‌امپریالیست ارزیابی می‌کنند، از موضع‌گیری سیاسی برخی از گروه‌های کمونیست منطقه نباید شگفت‌زده یا سرخورده شد.

۷. Abidin Dino

۸. حزب العمل الشیوعی السوری. این حزب از حزب کمونیست سوریه در سال ۱۹۷۶ منشعب شد. حزب کمونیست سوریه هم‌پیمان رسمی حزب بعث (خاندان اسد) است و در طول تاریخ خود همواره حزبی قانونی و مدافع رژیم بوده است. حزب کمونیست کارگران از بدو تأسیس غیرقانونی اعلام شد. در آغاز دهه‌ی ۸۰ و هم‌زمان با سرکوب (اخوان المسلمین) اسلام‌گرایان مخالف رژیم اسد و پس از قتل عام حما در ۱۹۸۲، تصفیه‌ی خونینی از اعضای حزب کمونیست کارگران صورت گرفت. تا دهه‌ی ۹۰ با انتشار نشریات حزبی و سازمان‌دهی کارگران در نقاط مختلف سوریه، این حزب فعالیت داشت اما بر اثر ضربه‌های متعدد، رمق خود را از دست داد.

۹. Mahircı

۱۰. Efraim Elrom

۱۱. Maltepe

۱۲. Hüseyin Cevahir

۱۳. Türkiye Halk Kurtuluş Ordusu یا «ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه» که دنیز گزمیش آن را پایه‌گذاری کرد.

۱۴. Tokat

۱۵. Kızıldere

۱۶. Ertuğrul Kürkçü – کورکچو آن روز می‌تواند از خطوط محاصره‌ی دشمن بگریزد اما پس از مدت کوتاهی به دام ارتش می‌افتد. او هم‌اکنون رئیس افتخاری (HDP) حزب دموکراتیک خلق‌هاست. او یکی از ۵۱ نماینده‌ی مجلس و از اعضای HDP است که مصونیت سیاسی‌شان تعلیق شده است. در مجموع با حکمی بیش از ۴۰ سال زندان روبه‌رو است.

۱۷. işbirlikçi

۱۸. گویا در سال ۱۹۷۶ به خطوط شرکت هوایی هُما در استانبول حمله می‌شود. بنا به گفته‌های برخی از شاهدان آن نسل، به نظر می‌رسد که هدف مشخص از این عملیات اعلام حمایت و پشتیبانی از جنبش مردمی ضد رژیم شاه بوده است. از این زمان به بعد MLSPB بیش‌تر به تعدد عملیات و نه لزوماً اهمیت تأثیرگذاری آن می‌اندیشد.

۱۹. درباره‌ی دایه‌هایی از این دست باید اندکی محتاط بود. همان‌طور که پس از این در گزارش‌های پیش‌رو دیده می‌شود، هر یک از این احزاب، خود را بزرگ‌ترین و مؤثرترین سازمان چریکیِ وقتِ ترکیه ارزیابی می‌کند. نکته این‌جاست که در عمق تأثیر ژرف و گسترده‌ی عملیاتی که به «حماسه‌ی قزیل‌دره» مشهور شد نباید تردیدی داشت. این جنبش بر چندین نسل از مبارزان سیاسی ترکیه، مستقیم و غیرمستقیم اثر گذاشت. تا جایی که این حماسه، هم‌چنان یکی از منابع الهام و تعهد سیاسی نسل جوان ترکیه محسوب می‌شود. شاید مورد مشابه آن در تاریخ معاصر ایران، جنبش سیاه‌کل باشد، با این تفاوت که بنا به دلایل متعددی (سرکوب رژیم، پروپاگاندای سهمگین راست، وقوع انقلاب و ...) این خاطره‌ی تاریخی، برای نسل جوان مبارزین سیاسی ایران، در این ابعاد برانگیزاننده و تعهدبرانگیز نیست.

۲۰. در ۱۲ سپتامبر ۱۹۸۱ سومین کودتای تاریخ معاصر ترکیه توسط ارتش به وقوع پیوست. از این جهت سال ۱۹۸۱ و پس از آن در تاریخ جنبش چپ ترکیه اهمیتی اساسی دارد. عمدتاً پس از این دوران جنبش چپ در ترکیه، توان عمومی خود را بابت سرکوب و خشونت کودتاگران از دست داد.

۲۱. Ercan Yurtbilir

۲۲. Doğan Özzümrüt

۲۳. HAKKI KOLGU

۲۴. Kadir Tandoğan

۲۵. Ahmet Saner

۲۶. Didar Şensoy

۲۷. Hasan Şensoy

۲۸. Didar abla

۲۹. METRİS ANNELERİ

۳۰. واحد تبلیغ مسلحانه‌ی مارکسیست-لنینیست/جبهه‌ی انقلابی (MLSPB/DC).

۳۱. بکا نام منطقه‌ای در لبنان است که در دهه‌ی ۷۰ و ۸۰ میلادی به یکی از مهم‌ترین مراکز آموزشی نیروهای چپ بدل شده بود. سازمان‌ها و احزابی مثل پ.ک.ک، نیروهای کمونیست ترکیه، فلسطینی، اروپایی در کمپ‌های بکا نبرد چریکی را می‌آموختند. از این جهت به نمادی از مشارکت انترناسیونالیستی نیروهای چپ تبدیل شد.

۳۲. International freedom battalion، «تابور انترناسیونال آزادی» یک واحد نظامی متشکل از نیروهای کمونیست ترکیه و برخی داوطلبان بین‌المللی است. در چند مقطع زمانی IFB ترکیب سازمان‌های تشکیل‌دهنده‌ی خود را تغییر داد. مثلاً پس از عملیات تشرین و با آغاز عملیات منبیج، MLSPB از مشارکت در IFB کناره گرفت. پس از آزادسازی رقه، IFB بنا به مسائلی از فعالیت باز ایستاد و خواهان کناره‌گیری MLKP از تشکیلات سازمانی خود بود. با آغاز یورش ترکیه به عفرین، داوطلبان بین‌المللی حاضر در IFB به عفرین گسیل شدند اما با این نام فعالیت نکردند چراکه حزب MLKP به نام IFB تابور جدیدی ایجاد کرده بود. با آغاز جنگ جدید در روظاوا و خصوصاً شهرهای سریکانی و تل تمر، بار دیگر اتحادی جدید میان احزاب چپ ترکیه زیر پرچم IFB شکل گرفت و در این سازمان‌دهی جدید، عملاً تمامی این احزاب سهیم هستند.

۳۳. Alper Çakas

۳۴. Halkların Birleşik Devrim Hareketi، «جنبش انقلاب متحدانه خلق‌ها» یک چتر سازمانی و متشکل از پ.ک.ک و چند حزب کمونیست ترکیه است. هدف از تشکیل این سازمان، هماهنگی بیش‌تر فعالیت‌های انقلابی در میان این احزاب در جهت اهداف تعیین‌شده‌ی آن است.

۳۵. اشاره‌ی غیرمستقیم در اینجا به حزب MLKP است.

۳۶. Yaşasın Orta Doğu Devrim Cephesi

۳۷. Yaşasın Orta Doğu Devrim Cephesi, bütün ülkelerin işçilerin ve ezilen Halkları birleşin

۳۸. اشاره به قیام پ.ک.ک در ۲۰۱۵ در کردستان باکور (ترکیه) است. در نتیجه‌ی این حرکت، جت‌های جنگی ارتش ترکیه به سرعت وارد عمل شدند و شهرهای کردستان مثل نُصیبین را به تمامی ویران کردند. به نظر می‌رسد قساوت و واکنش هولناک رژیم ترکیه حتی برای پ.ک.ک نیز قابل پیش‌بینی نبود. پرسشی که شاید هیچ‌گاه برای آن پاسخی نیافت این است که: در مقابل جت جنگی چه ایدئولوژی یا برنامه‌ی اقتصادی‌ای، توان مقاومت دارد! ساده‌دلانه است که تمامی ماجرا را به غیاب اراده‌ی انقلابیون نسبت داد. حتی اگر پ.ک.ک (با تمامی انتقادات وارده به آن) اراده‌ی کنترل اقتصادی و سیاسی منطقه را داشت، آیا در مقابل توحش رژیم ترکیه و سکوت جهانی شانس‌ی برای حکم‌رانی می‌یافت؟

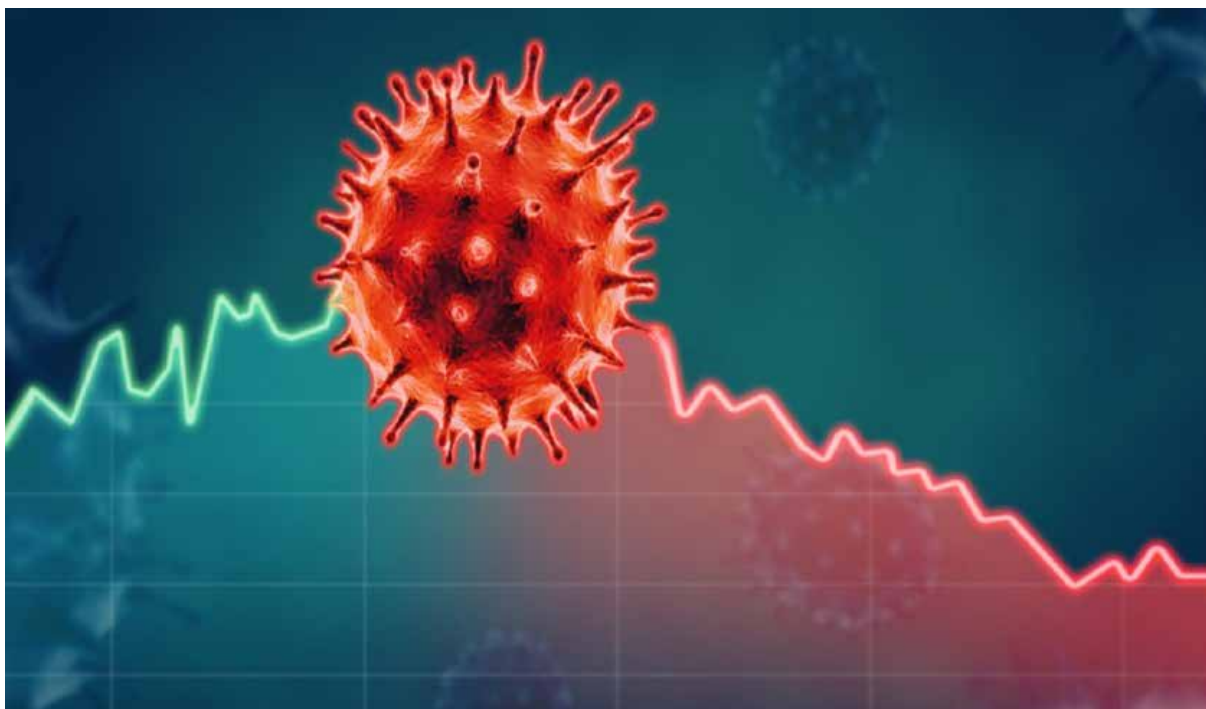
۳۹. اشاره به زمانی است که فارک مشی مسلحانه را در دستور عمل خود داشت.

۴۰. البته در مورد اقتدار نهادهای رژیم اسد در شمال و شرق سوریه (روژاوا) نباید راه اغراق را پیمود. تا پیش از ۹ اکتبر ۲۰۱۹ (روز حمله‌ی ارتش ترکیه به روژاوا) در دو شهر قامیشلو و حسکه، رژیم اسد حضور نظامی تعیین شده‌ای داشت. به این معنا که مثلاً در شهر قامیشلو علاوه بر فرودگاه شهر، در منطقه‌ای که از آن به «مربع امنیتی» یاد می‌کنند، رژیم اسد چند ایست بازرسی دارد. محدوده‌ی داخلی این منطقه بخشی از قلمرو جمهوری عربی سوریه (اسد) است. در شهر حسکه نیز محدوده‌ای تحت کنترل رژیم اسد است. واضح است که مدارس و بیمارستان‌ها و ادارات و شهرداری‌هایی که درون این مناطق فعالند همگی تابع ولایت حزب بعث اند. در خارج از آن به علت غیاب نیروی نظامی، کنترلی بر اداره‌ی امورات نیست و تماماً توسط پ.ک.ک و نیروهای معینی اداره می‌شوند. لذا می‌توان گفت که نهادهای رژیم اسد در روژاوا تا اطلاع ثانوی از کار افتاده‌اند. هرچند که یورش ترکیه معادلات را اندکی تغییر داده است. مثلاً برای نخستین بار ایست بازرسی ارتش اسد در اطراف شهر تل تمر ایجاد شده است. حضور نظامی یک نیرو، تبعات مشخصی را در طولانی مدت به بار خواهد آورد. اما تا پیش از حمله‌ی ارتش ترکیه، نهادهای جنبش روژاوا کنترل امور را در (عملاً) تمامی مناطق تحت کنترل در دست داشتند (تألیف کتب درسی، بیمارستان، شهرداری، پلیس و ...) این‌که چه داوری‌ای از این نهادها می‌توان داشت، مطلبی جداس است. اما می‌توان با تقریبی از اطمینان گفت که رژیم اسد و نهادهای آن در روژاوا نقش فعالی در تدبیر امورات نداشتند.

۴۱. [۴۱] اشاره به New People's Army (ارتش نوین خلق) در فیلیپین است. شاخه‌ی نظامی حزب کمونیست فیلیپین (CPP) که مناطقی از فیلیپین را تحت کنترل دارند و همچنان در حال جنگ با دولت مرکزی هستند. مائوئیست‌های فیلیپینی به مدارا طلبی در مورد حقوق جنسی مشهورند. در تلاش برای حمایت از حقوق اقلیت‌های جنسی، ازدواج‌های هم‌جنس‌گرایان در جنگل‌های تحت کنترل مائوئیست‌ها امری متداول است.

۴۲. Yaşasın Devrim ve Sosyalizm

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1j0>



کرونا و طبقات کارگر غرب

تلاقی رکود اقتصادی قریب‌الوقوع با شوک کرونا

۲۸ مارس ۲۰۲۰

نوشته‌ی: اینگار زولتای

ترجمه‌ی: هوشنگ هادیان

جهان از مارس ۲۰۲۰ به آینده باز خواهد گشت. تصور می‌شد بحران مالی جهانی در سال‌های ۲۰۰۷-۲۰۰۸ که به سرعت به فروپاشی مالی جهانی در سپتامبر ۲۰۰۸ منجر شد، بحران بیگ‌بنگ عصر ما باشد، رخدادی که یک‌بار در طول زندگی با آن مواجه خواهیم شد. اما هنوز چیزی نگذشته است که ما دوباره به همان نقطه بازگشته‌ایم.

به نظر می‌رسد تنش نفتی میان روسیه و عربستان سعودی در اوایل مارس ۲۰۲۰، با سقوط آزاد قیمت نفت خام و تاثیر بر صنایع استخراج نفت و گاز ایالات متحد و نیز شوک‌های اقتصادی ناشی از جهانی شدن ویروس کرونا، باعث رکود جهانی جدیدی شده است. بسیاری از اقتصاددانان جریان اصلی مانند اقتصاددانان هاروارد، کنت روگوف و پانکاج میشر که معتقدند جهان اکنون دیگر وارد بحران اقتصادی جهانی جدیدی شده است، این نظر را اعلام کرده‌اند.

گسترش بحران بیماری کووید - ۱۹، سر رسیدن «زمان ابراز وجود قوهی مجریه» و وحشت ناشی از آن، و نیز اقدامات اقتصادی در واکنش به بحران سلامت، فکر و خیال اغلب مردم دنیا را مشغول کرده است. بیماری کووید - ۱۹ با اختلال در زنجیره‌های عرضه‌ی بین‌المللی و صدمه‌ی جدی به اقتصاد جهانی بشدت آسیب‌پذیر تولید به‌هنگام [just-in-time production] به وضوح گذار به کساد را شتاب بخشید؛ اما این کساد قبلاً از اواخر سال گذشته‌ی میلادی بر سرمان نازل شده بود. رشد تولید ناخالص داخلی [GDP]، سودآوری سرمایه، نرخ استفاده از ظرفیت، میزان ساعات کار و غیره همگی نشان‌دهنده‌ی شروع کساد بودند. مثلاً از ۲۰۱۹، کشورهایمان دستخوش پایین‌ترین نرخ رشد از زمان اوج بحران مالی جهانی در سال ۲۰۰۹ بودند؛ و بیکارسازی‌های گسترده در صنعت خودروسازی جهانی نیز دیگر فقط نتیجه‌ی دیجیتالی‌شدن یا چرخش به سمت خودروهای برقی نبود بلکه به افت فعالیت اقتصادی مربوط می‌شد. [اریک توسان به درستی اشاره می‌کند](#) که «ضعف سلامتی (...) اقتصاد به زمانی بسیار قبل‌تر از ثبت نخستین موارد ابتلا به ویروس کرونا در چین و تاثیراتش بر اقتصاد جهانی برمی‌گردد (...). بانک مرکزی ایالات متحد آمریکا [Fed] و مطبوعات جریان اصلی با این بیان که [اقدامات اتخاذ شده] برای مقابله با ویروس کرونا طراحی شده‌اند، حقیقت را نمی‌گویند.»

با این همه، تعطیلی ناشی از کرونا سرانجام باعث شد تا افکار عمومی تشخیص دهند که جهان به نوعی وضعیت مشابه با سال ۲۰۰۸ بازگشته است. در هفته‌ی دوم مارس، [بازارهای سهام سقوط کرد و معاملات دست‌کم به‌طور موقت متوقف شد](#). از ۴ تا ۱۸ مارس شاخص داو جونز از ۲۷,۰۹۱ به ۱۹,۸۹۹ سقوط کرد؛ در همین بازه شاخص داکس آلمان از ۱۲,۱۲۸ به ۸,۴۴۲ واحد رسید. روز دوشنبه ۹ مارس ۲۰۲۰ [بدترین روز وال‌استریت از سال ۲۰۰۸ به بعد](#) بود که فقط داو جونز ۲,۰۰۰ واحد سقوط کرد؛ و درحالی‌که اقتصاددانان مدافع کارگران مانند استفان کافمن آلمانی [خواستار تعطیلی معاملات سهام برای توقف نوسان‌ها و ماریپچ نزولی ناشی از هراس](#) (مشابه آنچه در بحران ۱۹۹۷ آسیا و بحران ناشی از حادثه‌ی یازده سپتامبر در ۲۰۰۱ روی داد) بودند، وال‌استریت در ایالات متحد به سرعت خواستار «تحریک شوک و وحشت» برای توقف پیامدهای منفی اقتصادی شد.

دولت دست‌راستی ترامپ در ایالات متحد در تلاشی ناشیانه برای حفظ همزمان «اطمینان سرمایه‌گذار» و انتخاب مجدد خودش به مقام ریاست جمهوری، ابتدا کوشید تا عمق بحران سلامت را کم‌اهمیت جلوه دهد. خیلی زود دولت محافظه‌کار بوریس جانسون در بریتانیا نیز به او پیوست. ترامپ در سخنرانی‌ای که به‌طور زنده خطاب به مردم آمریکا از مرکز کنترل بیماری‌ها در آتلانتای جورجیا پخش می‌شد، اعلام کرد خطر ویروس کرونا فقط کمی بیش از آنفولانزای معمولی با نرخ مرگ‌ومیر یک‌دهم درصد است که سالانه منجر به مرگ تعداد اندکی از افراد می‌شود. بعد که مشخص شد این بحران سلامت تا چه حد جدی است، ترامپ به نژادپرستی متوسل شد و [ویروس را «ویروس چینی» خواند](#) و در همین حال [صاحب‌نظران جناح راست به سرزنش دموکرات‌ها پرداختند که تلاش کردند با استیضاح، واکنش سریع ترامپ به این شرایط اضطراری را کند کنند](#). نژادپرستی در اروپا نیز نقش بازی کرد؛ صنعت اسکی در اتریش این واقعیت را انکار کرد که [تفرجگاه اسکی ایشگل منشا پنهان شیوع ویروس کرونا در اروپا بوده است](#) و برای هشت روز دیگر نیز این پیست را باز نگاه داشت و همچنان «یک ایتالیایی» را مقصر معرفی می‌کرد، حتی با این‌که کشورهای دیگر مانند ایسلند توریست‌هایی را که از ارتفاعات آلپ اتریش برمی‌گشتند قرنطینه کرده بودند. [در همین حال رئیس‌جمهور راست افراطی برزیل، ژائیر بولسونارو که به تازگی با دونالد ترامپ دیدار کرده بود، پس از آن‌که](#)

این بحران را یک «فانتزی» خواند ناچار شد تست کرونا بدهد و بوریس جانسون نخست‌وزیر محافظه‌کار بریتانیا نیز برای مدتی کوتاه در تلویزیون ملی سرگرم طرح ایده‌ی دیوانه‌وار ایمنی گله‌ای بود، ایده‌ای که بر اساس آن کل جمعیت بریتانیا می‌بایست به یکباره در معرض ویروس کرونا قرار بگیرند تا «از شر آن خلاص شوند.» با توجه به این که نرخ مرگ و میر ویروس کرونا بین یک تا پنج درصد تخمین زده می‌شود و این که آنگلا مرکل، صدراعظم آلمان، تخمین زده است ۶۰ تا ۷۰ درصد جمعیت این کشور سرانجام به این ویروس آلوده خواهند شد، پیشنهاد جانسون اساساً به معنای جایز دانستن مرگ احتمالی صدها هزار و شاید حتی میلیون‌ها نفر از افراد سالمند و دارای مشکلات زمینه‌ای در بریتانیا — یک سالمندگشی واقعی — بود، یک آزمایش انسانی داروینسم اجتماعی که کمی بعد از سوی دولت هلند نیز پیشنهاد شد.

تلاقی ویروس کرونا با نظام درمانی نئولیبرالی

اینک که منحنی‌های آلودگی به ویروس به صورت تصاعدی اوج می‌گیرند و بحران قریب‌الوقوع خدمات سلامت بر سرمان آوار می‌شود، آرایبی در غرب مورد توجه قرار می‌گیرند که ناظر بر شکست سیاست‌ها و برنامه‌ریزی بزرگ مقیاس در ارتباط با ویروس کرونا، و در مقایسه با تلاش‌های چین هستند که ابتلای به ویروس نخستین بار در یکم دسامبر ۲۰۱۹ در آن اتفاق افتاد. حتی نیویورک تایمز در ۱۳ مارس اظهار داشت که «چین برای غرب زمان خرید [و] غرب آن را بر باد داد»، و نتیجه گرفت: «رهبران چین در ابتدا ناشیانه رفتار کردند اما بلافاصله، در قیاس با آنچه بسیاری از رهبران منتخب دموکراتیک تاکنون انجام داده‌اند، بسیار قاطعانه‌تر عمل کردند.» در واقع کارشناسان سازمان بهداشت جهانی از تلاش‌های سریع دولت چین، که ممکن است اقتدارگرایانه نیز باشند، قدردانی کردند، امری که باعث شد حتی روزنامه‌ی اصلی محافظه‌کار آلمان، *فرانکفورتر آلگماینه تسایتونگ* [FAZ] نتیجه بگیرد که «تمایل به اقدامات نصفه‌نیمه بسیار زیاد است، زیرا اعمال محدودیت‌های اجباری بر رفت‌وآمد، هزینه‌ی اقتصادی بالایی دارد. با این حال این هزینه بیش‌تر از هزینه‌ی اقدامات ناکافی است. شاید باید به آن شعار غبارگرفته‌ی قدیمی بازگردیم: «آموختن از برادر بزرگ به معنای آموختن چگونه برنده شدن است.» چین با قوانین سخت‌گیرانه و دردناکش موفق به کنترل شیوع ویروس شد. هوش زیادی لازم نیست تا پیش‌بینی کنیم که این که این کشور خیلی زود امن‌تر از سایر نقاط جهان خواهد شد.» چین در ۱۹ مارس ۲۰۲۰ با اطمینان علام کرد که هیچ نمونه‌ی جدیدی از ابتلای به ویروس با منشأ داخلی گزارش نشده است و همزمان آمار تلفات در ایتالیا از آمار تلفات «پادشاهی میانه» [۱] نیز فراتر رفت.

اما مسئله فقط بر سر اقدامات نصفه‌نیمه نیست که مشخص می‌کند آیا غرب خواهد توانست در برابر توفان کووید-۱۹ تاب بیاورد یا خیر. این ویروس در شرایط فاجعه‌باری به کشورهای سرمایه‌داری غربی حمله کرده است. از هم‌اکنون می‌توان این مسئله را در ایتالیا و اسپانیا مشاهده کرد که در اواسط مارس گفته شد چند روز تا دو هفته از بقیه‌ی کشورهای غربی جلوتر هستند. کووید-۱۹ در ایتالیا و اسپانیا ویرانی عظیمی به بار آورد، زیرا در خلال بحران «حوزه‌ی پولی یورو» از ۲۰۱۰ به بعد، «بسته‌ی مالی» اتحادیه‌ی اروپا این کشورهای پیرامونی اتحادیه اروپا را مجبور به اتخاذ اقدامات ریاضتی شدید و کاهش بودجه‌ی عظیم در بخش خدمات سلامت کرد. برای نمونه براساس آخرین داده‌های رسمی و در دسترس یورواستات [۲]، تفاهم‌نامه‌های متعددی که ترویکا (کمیسیون اروپا، بانک مرکزی اروپا و صندوق بین‌المللی پول) یونان را

و ادار به امضای آن‌ها کرد، نه تنها کاهش شدید در حقوق بازنشستگی و حداقل سطوح دستمزد را شامل می‌شد، بلکه باعث سقوط بودجه‌های خدمات سلامت تا ۲۲/۴ درصد بین سال‌های ۲۰۱۱ تا ۲۰۱۶ شد. در ایتالیا نیز بر اساس داده‌های یورواستات، نسبت هزینه‌های خدمات سلامت به تولید ناخالص داخلی، به رغم رشد جمعیت کشور از ۵۹/۲ میلیون به ۶۰/۷ میلیون نفر، در همین بازه از ۹ درصد به ۸/۸ درصد سقوط کرد. این کاهش‌های کوتاه‌مدت بودجه بر اساس این اقدامات ریاضتی، با بازسازی درازمدت قوانین نظام سلامت در قالب نئولیبرالیسم تقویت شد و با تبدیل نظامی با محوریت کالاهای عمومی به یک نظام کاهنده‌ی هزینه، نظام سلامت عمومی را به نهادهای شبه‌بازاری رقابتی با بودجه‌ی ناکافی تغییر داد. در مجموع ۳۷ میلیون یورو از نظام بهداشت عمومی ایتالیا خارج شد، تعداد بیمارستان‌ها ۱۵ درصد کاهش یافت، تعداد کارکنان — پزشکان، پرستاران و مددکاران اجتماعی — به شدت کاهش یافت و در کل ۷۰ هزار تخت بیمارستانی، یعنی ۱۷ درصد از کل تخت‌ها، کم شد. الیو رزا می‌نویسد: «این وضعیت به معنای آن است که در قیاس با میانگین اتحادیه اروپا که به ازای هر هزار نفر پنج تخت است، در ایتالیا تنها سه تخت وجود دارد.» این کاهش تخت‌های بیمارستانی شامل تخت‌های مراقبت‌های ویژه نیز می‌شد. در کشوری با بیش از ۶۰ میلیون سکنه و جمعیتی در حال پیرشدن، تعداد تخت‌های مربوط به مراقبت‌های ویژه به ۵۲۰۰ تخت کاهش یافت که حتی پیش از بحران کرونا نیز بسیاری از آن‌ها اشغال بودند.

در خصوص آلمان، کشوری در قلب حوزه‌ی پولی یورو، نیز می‌توان همین استدلال را مطرح کرد، کشوری که در آن — به‌رغم سرانه‌ی بالای خدمات سلامت — صدها بیمارستان عمومی، خصوصی تعطیل شده‌اند، و بنیاد صاحب‌نفوذ بنیاد برتلزمن [Bertelsmann Stiftung] در سال ۲۰۱۹، پیشنهاد تعطیلی پنجاه درصد از بیمارستان‌های آلمان را داد؛ یا در مورد ایالات متحد که کاهش بودجه فقط در شهر نیویورک منجر به حذف ۲۰ هزار تخت بیمارستانی شد، یا بریتانیای کبیر که پزشکانش درباره‌ی عواقب سخت کاهش بودجه نظام سلامت ملی در مواجهه‌ی کشور با بحران ویروس کرونا هشدار داده‌اند. به گونه‌ای که یکی از پزشکان نظام سلامت ملی بریتانیا [NHS] در مقاله‌ای که در نیویورک تایمز منتشر شد هشدار داد: «بریتانیا نسبت به اغلب کشورهای دیگر اروپا تخت‌های مربوط به مراقبت‌های ویژه‌ی کم‌تری دارد. نرخ اشغال تخت بسیار بالاست و نبردی هر روزه برای مرخص کردن افراد در جریان است تا جای کافی برای بیماران جدید باز شود. حتی هنگامی که تخت در دسترس است، ما پرستاران لازم برای استفاده از آن را نداریم. یک دهه کاهش و کمبود بودجه ما را به طرز خطرناکی در معرض آسیب قرار داده است.»

همان‌طور که تام گیندین خاطر نشان کرده است: «فشارهای ناشی از جهانی‌سازی، از محدود کردن، گیرم نه کاهش، بودجه‌های سلامت به نفع خود بهره برده است (...). همزمان، مزیت‌های سودآورانه‌ی صرفه‌جویی در مقیاس و تخصص‌گرایی (...) باعث گسترش زنجیره‌های ارزش — ساختارهای تولیدی، از جمله تولید دارو، که مستلزم درون‌دادهای متعدد برای کارخانه‌های متعدد در کشورهای متعدد هستند — شده است. وقتی ضایعات غیر ضروری («تولید انعطاف‌پذیر») را به کسب‌وکار تقریباً جهانی تشخیص ظرفیت‌های مازاد اضافه کنید و به تبع آن اهمیت میزان انعطاف‌پذیری را کم‌رنگ جلوه دهید، آنگاه نظام‌های محلی سلامتی خواهید داشت که حتی در برابر تهدیدات کوچک بسیار آسیب‌پذیرند و فاقد ظرفیت لازم برای مواجهه با شرایط اضطراری پیش‌بینی نشده هستند. به جهانی‌سازی به مثابه‌ی یک بلای اقتصادی، اینک بلای درمانی تضعیف توانایی محلی برای آمادگی و مقابله با پاندمیک‌های بالقوه نیز افزوده شده است.»

گذشته از این، سازمان‌های خصوصی و انتفاعی حوزه‌ی سلامت از احتمال پدید آمدن کووید - ۱۹، چنان‌که شاهدش بودیم، مطمئن بودند. همان‌طور که دیوید هاروی به‌درستی اظهار می‌کند «غول‌های شرکتی داروسازی علاقه‌ی چندانی به تحقیقات غیرسودآور در خصوص بیماری‌های عفونی (از جمله کل دسته‌ی ویروس‌های کرونا که از دهه‌ی ۶۰ شناخته‌شده‌اند) ندارند. غول‌های داروسازی به‌ندرت در زمینه‌ی پیشگیری سرمایه‌گذاری می‌کنند و تمایل کمی به سرمایه‌گذاری در زمینه‌ی آماده‌سازی برای بحران بهداشت عمومی دارند. با وجود این، شیفته‌ی طراحی درمان‌ها هستند. هرچه ما بیمارتر باشیم، درآمد بیش‌تری نصیب آن‌ها می‌شود، چرا که پیشگیری تأثیری بر ارزش سهام سهام‌دارها ندارد. مدل تجاری به‌کاررفته در تأمین بهداشت عمومی ظرفیت‌های مقابله‌ای مازاد را که لازمه‌ی موقعیتی اضطراری است حذف کرده است. حوزه‌ی کاری پیشگیری حتی به‌اندازه‌ای اغواکننده نبوده که لزوم مشارکت بین بخش عمومی و خصوصی را پیش بکشد» (...).

در وضعیت فعلی، ما در حال برداشتِ بذره‌ای این ساختارهای اقتصادی هستیم. در ایتالیا که کرونا زودتر از هر جای دیگری در اروپا شیوع پیدا کرد، پزشکان و ویروس کرونا را هم‌چون یک «جنگ» و «نوعی سونامی» که بر سر ما فرود آمده» توصیف کرده‌اند. نظام سلامت ایتالیا به‌واقع هیچ آمادگی‌ای برای بحران و ویروس کرونا نداشت. در نتیجه، طولی نکشید که پزشکان خود را در موقعیتی دیدند که مجبورند میان دو دسته از افراد دست به انتخاب بزنند؛ کسانی باید بمیرند — افراد بسیار مسن و آن‌هایی که دارای چندین بیماری زمینه‌ای هستند — و کسانی باید مراقبت‌هایی مانند دستگاه تنفس مصنوعی را دریافت کنند و از این همین رو شانس زنده ماندن داشته باشند. سایر بیماران نیز برای مراقبت‌های تسکینی مستقیماً به بخش بازگردانده می‌شوند، یعنی این بیماران به جایی فرستاده می‌شوند تا بمیرند. در این میان، پزشکان و پرستاران، که خود و بستگانشان در معرض بالاترین حد ابتلا به ویروس کرونا قرار دارند، بدون هیچ روز استراحتی در شیفت‌های هجده‌ساعته مشغول به کارند و در آستانه‌ی فروپاشی روانی و جسمانی قرار دارند. مرده‌سوزخانه‌ها شبانه‌روز در کارند و تابوت‌ها پشت هم ردیف می‌شوند. در اواسط مارس، تصاویر کاروان‌های نظامی ایتالیایی که وارد شهر برگامو می‌شدند و بی‌شمار اجساد اضافی را به خارج از شهر منتقل می‌کردند، مردم جهان را تکان داد. در ضمن، فهرست‌های انتظار برای برگزاری خاکسپاری بلندتر شده‌اند و این در حالی است که برگزاری مراسم معمول خاکسپاری به دلیل قرنطینه امکان‌پذیر نیست. روزنامه‌ی محلی اکو دی برگامو [L'Eco di Bergamo] در منطقه‌ی لومباردی ایتالیا مجبور شد صفحات مربوط به آگهی‌های فوت را از دو — سه به ده صفحه افزایش بدهد و به دلیل تعداد بالای مرگ‌ومیر در هر صفحه ۱۵۰ آگهی فوت را ذکر کند. ۹۰ درصد این فوتی‌ها بر اثر کرونا بوده است. و از آن‌جا که افرادی که روی کاغذ می‌توانند با دریافت اکسیژن اضافی و ... بهبود بیابند این مراقبت‌ها را دریافت نمی‌کنند، نرخ مرگ‌ومیر کووید-۱۹ به ۱۰ درصد رسیده است. مردم در ایتالیا در حال از دست دادن جان خود هستند، نه به خاطر این‌که کووید-۱۹ بسیار کشنده است بلکه به این دلیل که نولیبرال‌شدن حوزه‌ی سلامت و اقدامات ریاضتی اتحادیه‌ی اروپا در حال کشتن آن‌ها به معنای واقعی کلمه است. از منظر پزشکی، اکثریت قابل توجهی از مرگ‌ها قابل پیش‌گیری هستند. و برای کارکنان مراقبت‌های بهداشتی که وظیفه‌شان نجات زندگی‌ها است سازوکارهای انتخاب بسیار ناراحت‌کننده هستند. پزشکان گزارش می‌دهند که «پرستاران چشمانشان پر از اشک است چرا که نمی‌توانند همه را نجات بدهند». با این اوصاف، با فاش شدن اتفاقات و بدتر شدن اوضاع، مردم آرام آرام حساسیت‌شان را نسبت به این وضعیت

از دست می دهند: می شود واقعیت یک مرتبه بدل بشود به چیزی شبیه داستان های خیالی «ایستادگی» استفن کینگ یا «شیوع» استیون سودربرگ؟

آنا ایل بام در ارتباط با ضعف ویژه نظام سلامتِ ناکارآمدِ ایالات متحد که ۲۹ میلیون نفر را فاقد بیمه باقی گذاشته است، در [روزنامه‌ی آتلانتیک](#) می نویسد «اپیدمی‌ها (...) حقایق نهفته‌ی جوامعی را که به آن‌ها وارد می شوند به نوعی فاش می کنند. اپیدمی فعلی همین کار را کرده و با سرعتی وحشتناک در حال پیشرفت است (...). ناکارآمدی آمریکا (...) نتیجه‌ی دوشاخه شدنِ نظام سلامت ماست که هم‌زمان از بهترین و بدترین نوع خود در جهان است و مشخصاً برای هر نوع پاسخ جمعی در سطح ملی آماده نبوده است. بحران کنونی نتیجه‌ی دهه‌ها سرمایه‌گذاری ناچیز در خدمات اجتماعی، کم بها دادن به بوروکراسی در حوزه‌ی سلامت عمومی و سایر حوزه‌ها و بیش از همه، ناچیز شمردنِ ارزش برنامه‌ریزی بلندمدت است.»

طبقه‌ی کارگر در مواجهه با ویروس کرونا

آنگلا مرکل، صدراعظم آلمان، که در یک اعلان تلویزیونی ملی و برای نخستین بار خلاف قاعده در ۱۸ مارس ۲۰۲۰ اظهار کرد که «یک پاندمی به ما نشان می دهد که چقدر همه‌ی ما آسیب پذیریم و تا چه اندازه وابسته ایم به رفتار با ملاحظه‌ی سایر مردم و از همین رو به این که چطور از طریق اقدام مشترک و قوت بخشی همگانی از خودمان محافظت کنیم.»

بسیاری از مردم این پیام اغواکننده را پذیرفته اند که وضعیت به فداکاری فراطبقاتی نیاز دارد. با این همه، آیا این بحران بر همه کس و صرف نظر از ثروت و جایگاهشان تأثیر می گذارد؟ آیا این بحران مردم را هم دل نمی کند، حال که رهبران ملی از هم پستگی سخن می گویند؟ آیا این بحران وضعیتی را پیش نیاورده که در آن ناگهان احزاب و ایدئولوژی ها گویی دیگر موضوعیت ندارند؟

به این ترتیب، هم چون بسیاری از چیزهای زندگی و درست همانند [آنفولانزای اسپانیایی خطرناک در سال ۱۹۱۸-۱۹۱۹](#)، آسیب پذیری در خلال بحران نیز سمت و سویی به وضوح و شدیداً طبقاتی دارد. دولت های غربی به منظور جلوگیری از گسترش کووید-۱۹ به دنبال تعطیلی زندگی عمومی هستند — مسابقات ورزشی، کنسرت ها و تئاترها و همچنین دانشگاه ها و مدارس و تسهیلات مراقبت از خردسالان و ... — تا تعاملات اجتماعی را که می توانند به گسترش ویروس کرونا کمک کنند محدود سازند. در سرتاسر جهان هدف «مسطح کردن منحنی» سرایت بیماری بوده است.

با این همه، دولت های غربی تا حد زیادی در ایجاد ابزارهای تحقق چنین هدفی ناکام بوده اند. در بسیاری از کشورهای غربی، البته به استثنای دانمارک و سوئد، مسئله‌ی «فاصله گذاری اجتماعی» تا حد بسیار زیادی، دست کم در آغاز، به خود افراد واگذار شده بود. و حتی در دانمارک و سوئد نیز شیوه‌ای که این دولت ها از طریق آن از خانه ماندن کارگران اطمینان حاصل کردند باز هم تا حد بسیاری مطلوب سرمایه بود. [از این رو در دانمارک دولت از شرکت ها درخواست کرد که به ازای چشم پوشی کارگران از ۵ روز کامل مرخصی، تنها ۲۵ درصد حقوق استعلاجی را پرداخت کنند](#) و این یعنی اگر این دوره‌ی تعطیلی بیش از ۲۰ روز کاری به درازا نکشد این بحران هیچ هزینه‌ای برای کارفرمایان ندارد چرا که حقوق استعلاجی کارگران در اصل از محل مالیات های خودشان تأمین می شود؛ و در سوئد نیز دولت مرکزی بسته‌ی حمایتی ۳۰۰ میلیارد کرون

(بالغ بر ۶ درصد تولید ناخالص داخلی سوئد) را وضع کرده که مقرر می‌کند دولت فعلاً تمامی هزینه‌های مرخصی‌های استعلاجی را پوشش دهد که در حالت عادی بر عهده‌ی سرمایه بود.

در همین حال در آلمان، به دلیل نگرانی از یک رکود بزرگ جدید، تعطیلی فعالیت‌های عمومی شامل تعطیلی فعالیت‌های اقتصادی در حوزه‌ی تولید و دیگر بخش‌های اقتصاد نمی‌شود، یعنی بخش‌هایی که مستقیماً ارتباطی با حوزه‌ی تأمین مواد غذایی ندارند. برای مثال، وزیر بهداشت آلمان، ینس اشپان [از حزب دمکرات مسیحی] اظهار کرد که تعطیلی مسابقات ورزشی عمومی و نمایش‌های تئاتر ساده‌تر بود تا تعطیلی کار روزانه. در همان آغاز، دولت او صرفاً به کارگران توصیه می‌کرد که در خانه کار کنند («هرکس می‌تواند می‌باید به کند کردن گسترش ویروس کرونا کمک کند»)، هرچند این گزینه برای اکثریت قابل توجهی از طبقه‌ی کارگر میسر نبود و کارگران در بسیاری از شهرهای بزرگ باید برای کار کردن از وسایل حمل و نقل عمومی استفاده کنند که به دلیل نزدیکی مسافران به یکدیگر موجب افزایش سرایت بیماری می‌شود.

با این همه، حکومت مبتنی بر اتحاد بزرگ محافظه‌کارها و سوسیال‌دموکرات‌ها در آلمان با مواجهه با پیامدهای زنجیره‌ی قطع شده‌ی عرضه‌ی بین‌المللی و یک رکود جدید، مبتکر طرحی شده‌اند که بر مبنای آن به‌شکلی غیر داوطلبانه پرداخت‌های حانشین مزد [Kurzarbeitergeld] به ۶۰ درصد درآمد پیشین‌شان - ۶۷ درصد برای والدین صاحب فرزند - تغییر می‌کند تا همچون تمهیدی برای جبران کاهش ساعت‌های کاری، حفظ مشاغل و جلوگیری از تعدیل‌های جمعی به کار رود. این اقدامات سیاست‌هایی را مجدداً مطرح می‌کند که پیش‌تر و به شکلی موفقیت‌آمیز در خلال بحران مالی جهانی در سال ۲۰۰۷-۲۰۰۸ به کار رفته بود و در سوئد و دانمارک نیز برنامه‌هایی مشابه همین رنگ و بو را داشتند. پیش‌تر در ۲۰۰۹-۲۰۱۰ موفقیت چنین اقداماتی خود را در جایی نشان داد که تولیدکنندگان آلمانی نیروی کار خود را از دست ندادند و به سادگی توانستند از نو تولید را راه‌اندازی کنند و هنگامی که ترمیم اقتصادی آغاز شد بازار را تسخیر و به چالش بکشند. با این حال، همان‌طور که کنفدراسیون اتحادیه‌ای آلمان به درستی نقد کرد، این اقدامات برای کارگرانی که در بخش‌های با دستمزد پایین کار می‌کنند کافی نیست و با توجه به تبعات بحران کرونا وضعیت بدتر هم شده است

پرواضح است که بی‌ثبات‌کارانی نظیر صاحبان مشاغل آزاد خویش‌فرما، کارکنان مستقل [freelancers] و همین‌طور مغازه‌داران، هیچ‌یک ذیل چتر این اقدامات قرار نمی‌گیرند، چراکه هیچ نوع توافق چانه‌زنی جمعی‌ای این افراد را دربر نمی‌گیرد و آن‌ها در صورتی مستقیماً تحت تأثیر بحران ویروس کرونا و قرنطینه قلمداد می‌شوند، که برای مثال هنرمندانی باشند که [معاششان] وابسته به اجراهای زنده و مراوده با مردم باشد. تنها برخی کشورها هستند که [پرداخت‌هایشان] شامل مشاغل آزاد هم می‌شود، کشورهایی مانند سوئد که به این مشاغل ۱۴ روز مرخصی استعلاجی اعطا می‌کنند و نروژ، اسپانیا یا ایتالیا که اینک تصمیم دارند به تمامی مشاغل آزاد و کارکنان مستقل که ذیل قانون مالیاتی «مالیات بر ارزش افزوده» [Partita IVA] قرار می‌گیرند، ۶۰۰ یورو پرداخت کند.

از این بدتر، وضع افرادی است که در بخش مشاغل موقتی اقتصاد [gig economy] مشغول به کار هستند. مثلاً، در ایتالیا کارگرانی که در بخش غیررسمی مشغول بوده‌اند اینک به حال خود رها شده‌اند، از جمله ۲ میلیون کارگری که پیش‌تر مشاغلی هم‌چون خدمتکاری و پرستاری از سالمندان و کودکان داشته‌اند (۹۰ درصد این افراد را زنان و ۷۰ درصد را مهاجران تشکیل می‌دهند)، کارگرانی که در شرایط کنونی به دلیل بازگشت

کارفرمایانشان به خانه‌ها و مراقبت‌های شخصی، دیگر نیازی به خدماتشان نیست.

وضعیت در سایر دولت‌های غربی حتی وخیم‌تر از وضعیت اروپای مرکزی است. در ایالات متحد، کارفرمایان عمده از تعطیلی کسب‌وکارها و پرداخت مرخصی‌های استعلاجی به کارگزارانشان سرباز زده‌اند. در این کشورها، قیدوبند ساختاری سرمایه‌داری برای انباشت بی‌وقفه‌ی سرمایه، کارگران را با وضعیت دشوار انتخاب بین تخلیه‌ی [محل کار] یا احتمال مردن از گرسنگی مواجه کرده است. بزرگترین «شرکت‌ها سود را مقدم بر سلامت عمومی می‌دانند»، شرکت‌هایی شامل مک‌دونالد با ۵۱۷ هزار کارگر، والمارت با ۳۴۷ هزار کارگر، کروگر با ۱۸۹ هزار کارگر، مترو با ۱۸۰ هزار کارگر، برگر کینگ با ۱۶۵ هزار کارگر، پیتزا هات با ۱۵۶ هزار کارگر، تارگت با ۱۵۱ هزار کارگر، ماریوت با ۱۳۹ هزار کارگر، وندی با ۱۳۳ هزار کارگر، تاکو بل با ۱۲۴ هزار کارگر، دالر جنرال با ۱۰۹ هزار کارگر، آپل بی با ۹۹ هزار کارگر و دانکن دونات با ۹۷ هزار کارگر. باید این موضوع را نیز در نظر گرفت که بنا به «گزارش سلامت اقتصادی خانوارهای ایالات متحد در سال ۲۰۱۸» که بانک مرکزی ایالات متحد آمریکا در ماه مه ۲۰۱۹ منتشر کرده است، ۴۰ درصد از آمریکایی‌ها قادر نیستند بی آن‌که قرض کنند، هزینه‌ای اضطراری معادل با ۴۰۰ دلار را پرداخت کنند، به عبارت دیگر، نزدیک به نیمی از جمعیت، تا بی‌خانمان شدن فقط یک حقوق فاصله دارند.

دولت ترامپ در آغاز فقط یک برنامه با هدف کمک به طبقه‌ی کارگر را در دستور کار قرار داد. این برنامه عبارت بود از پرداخت مستقیم مبالغی از سوی دولت که قرار بود تا حداکثر ۲ هزار دلار برسد. مسلماً، این برنامه بی‌ارتباط با میل او برای انتخاب مجدد به عنوان رئیس‌جمهور نیست. آشکار است که چرا برای دستیابی به چنین هدفی پرداخت مبالغ نقدی از سوی دولت پسندیده‌ترین شیوه است. پیش‌تر نیز جرج دبلیو. بوش نیز همین راهبرد را پیش گرفته بود. استیو منوچین، وزیر خزانه‌داری، در ۱۷ مارس ۲۰۲۰ اعلام کرد که چک‌های دور اول با مبلغ «دست‌کم هزار دلار» باید تا پایان آوریل به افراد پرداخت شود و چک دومی نیز در ماه مه به دستشان می‌رسد. واضح است که چنین مبالغی نمی‌تواند کارگران را قادر سازد که بدون سر کار رفتن هزینه‌هایشان را پرداخت کنند. هیچ اقدامی نمی‌تواند به خروج طبقه‌ی کارگر از این بحران کمک کند، مگر مرخصی‌های استعلاجی برای تمامی کارگران، به تعویق انداختن سررسید اجاره‌ها، قبوض مختلف، دیون، وام‌های دانشجویی و سررسید بازپرداخت کارت‌های اعتباری (اقدامی که تا به امروز فقط فرانسه قانونی در این راستا تصویب کرده است). با توجه به همین بستر بود که برنی سندرز، کاندیدای شکست‌خورده‌ی ریاست‌جمهوری، خواستار این بود که ماه‌یانه به هر خانوار آمریکایی ۲ هزار دلار پرداخت شود تا کارگران بتوانند در خانه بمانند و از مرگ میلیون‌ها نفر به دلیل همه‌گیری بیماری در ایالات متحد جلوگیری شود.

(از قضا، نکته‌ی آزاردهنده در رابطه با سیاست ایالات متحد و نظام دو حزبی اش این است که ایده‌ی پرداخت مستقیم به تمامی کارگران، پیش‌تر نیز بین رهبری حزب دموکرات رواج داشت و زمانی هم که نانسی پلوسی پیگیری آن را آغاز کرد، این ایده صرفاً در رقابت با پرداخت بر مبنای حداقل معاش [means-testing] کنار گذاشته شد — اقدامی که بعدتر نیز از سوی چاک شومر، رهبر اقلیت سنا نیز مجدداً تأیید شد. اینک، پیشنهاد چنین پرداختی از سوی ترامپ اظهار شده که حال می‌تواند در روز انتخابات در نوامبر، ادعا کند زمانی که دموکرات‌ها کارگران را تنها گذاشتند، او از آن‌ها حمایت کرده، به‌رغم این‌که خود او بود که با کاهش برنامه‌های [تأمین] اجتماعی و ایجاد حفره‌ای عمیق در بودجه‌ی دولت به دلیل کاستن از مالیات شرکت‌ها و کنار گذاشتن نرخ

پلکانی مالیات به سود سرمایه و ابرپولداران، بزرگ‌ترین حمله‌ها را به طبقه‌ی کارگر انجام داد.

در کانادا، دولت محلی دست‌راستیِ اونتاریو هم عملکرد بهتری نداشته است. پاسخ آن‌ها نیز به بحران، به جای اعطای مرخصی‌های استعلاجی به کارگران، این بود که برای مرخصی‌های بدون حقوق، شرطِ ارائه‌ی نسخه‌ی پزشک را حذف کند. در همین حین، در بریتانیا، دولت حزب محافظه‌کار، سرانجام مرخصی‌های استعلاجی را شامل حال تمامی کارگرانی ساخت که، حتی اگر به ویروس مبتلا نیستند، در خودقرنطینگی قرار دارند، با این حال، با توجه به این که میزان پرداختی دولت فقط ۹۴ پوند در هفته است، مادامی که خبری از تعویق پرداخت هزینه‌های اشاره‌شده نباشد، افراد کماکان مجبور به کار کردن هستند.

به طور کلی، این اقدامات، یا به‌واقع، این انفعال نسبی دولت در زمان بحران، طبقات کارگر جهانی را در وضعیتی به شدت آسیب‌پذیر قرار داده است. در مقطع فعلی آشکار شده که بانکداران، مدیران صندوق‌های پوشش ریسک یا وکلا، یعنی همان کسانی که [مطابق با این شعار معروف] «بزرگ‌تر از آنند که فروپاشند» تضمین‌کننده‌ی نظام مواد غذایی و تدارک خدمات سلامت نیستند، بلکه کارگران مزارع، صندوقداران سوپرمارکت‌ها، جمع‌آوری‌کنندگان زباله، پزشکان، پرستاران، کارکنان خدمات شخصی سلامت و پیک‌ها هستند که این موارد را تضمین می‌کنند. هم‌چنین به‌ویژه صندوقداران سوپرمارکت‌ها هستند که سنگینی بار استرس روانی‌ای را که بحران ویروس کرونا ایجاد کرده، بر دوش می‌کشند، آن‌هم زمانی که خریداران در حال نزاع بر سر ماکارونی، برنج و دستمال توالت هستند و نمی‌پذیرند که نباید کل قفسه‌های سوپرمارکت‌ها را خالی کنند. دقیقاً همین بخش‌های طبقه‌ی کارگر و اعضای خانواده‌ی سالمند یا بیمارشان هستند که در کنار پیراپزشکان، خدمه‌ی پرواز، مأموران پلیس، آرایشگران، کارکنان مهدکودک‌ها، خدمتکاران، سرایداران و بسیاری از کارگران تولیدی‌ها، به دلیل قرارگرفتن در معرض بیماری و/یا مجاورتشان با دیگران در حین کار، آسیب‌پذیرترین افراد در مقابل ویروس کرونا را تشکیل می‌دهند.

علاوه‌براین، فقدان مرخصی‌های استعلاجی و تعویق پرداخت قبوض ماهیانه، صاف‌وساده بخش عظیمی از کارگران را که نمی‌توانند به دورکاری مشغول شوند، مجبور کرده که برای برنخوردن به مشکل مالی هرروز سر کار خود حاضر شوند. این وضعیت، مسلماً به این معناست که نه‌تنها در آینده‌ای نزدیک مسطح‌شدن منحنی مبتلایان به صورت کلی به خواب و خیال بدل می‌شود، بلکه به‌ویژه به معنای مخاطره‌ی مرگ برای طبقه‌ی کارگر است، چراکه کارگران هستند که در خط مقدم ویروس کرونا قرار دارند. زمانی فردریش انگلس در اثر معروفش درباره‌ی مسئله‌ی تهیه‌ی مسکن، اشاره‌ای هم به اپیدمی‌ها داشت: «حکومت سرمایه‌داری نمی‌تواند با مصونیت تمام، از خلق بیماری‌های اپیدمیک در میان طبقه‌ی کارگر بهره‌برد، پیامدهای این امر دامن‌گیر خودش هم می‌شود و فرشته‌ی مرگ خشمش را به همان میزان که بر اعضای کارگران نشان می‌دهد، به سرمایه‌داران نیز رخ می‌نماید». با این حال، در مقطع فعلی، گرچه [چنین حکمی] از لحاظ نظری صحیح است، اما در عمل صحت ندارد. کارگران هستند که با رفتن به سر کار خود و اقوام سالمند و بیمارشان را در معرض ابتلا قرار می‌دهند. معمولاً کارگران هستند که هم فاقد باغ‌ها و عمارت‌های عظیم هستند و هم فاقد منابع مالی لازم برای سفر به مناطق توریستی دورمانده از ویروس مثل بالی در اندونزی تا آب‌ها از آسیاب بیافتد. هم‌چنین، کارگران‌اند که غالباً در شرایطی محدود و تنگ زندگی می‌کنند. بنابراین، همان‌ها هم هستند که بیش‌تر در معرض استرس، کشاکش زناشویی و خشونت خانگی هستند، یعنی مواردی که تا همین حالا

نیز به عنوان عارضه‌ی جانبی وحشتناک وضعیت ایتالیا بروز کرده و گزارش شده است. به علاوه، همان‌ها درحالی‌که فرزندان‌شان در مهدهای کودک و مدارس نیستند، مجبور به رفتن به سر کار هستند و بنابراین نمی‌توانند اقوام سالخورده و بازنشسته‌ی خود را از کودکان‌شان دور نگاه دارند. بنا به تمامی این موارد، کارگران هستند که مجبورند انتخاب کنند یا سر کار حاضر نشوند و اخراج شوند، یا به کار خود ادامه دهند و مخاطره‌ی از بین رفتن اقوام سالمندان‌شان را از طریق وارد کردن عفونت به درون خانه یا مبتلا شدن از طریق کودکان به جان بخرند.

پاسخی که طبقات کارگر تا به امروز به این وضعیت داده‌اند

باین‌حال، طبقات کارگر غربی نیز صرفاً به این وضعیت تحمل‌ناپذیر تن نداده‌اند. اتحادیه‌های کارگری در آلمان موفق شدند که پرداخت‌های اجباری کوتاه‌مدت دولتی به کار را از ۷۵ درصد به ۹۷ درصد از درآمد خالص پیشین افزایش دهند. در صنایع غذایی آلمان، یکی از صنایع اصلی با مزدهای پایین که بیش از همه از بحران ضربه خورده است، اتحادیه‌ی ان.گ.گ [NGG] و طرف کارفرما طرحی را تهیه دیدند برای پرداخت ۹۰ درصد از مزد به صورت کوتاه‌مدت، که میزان آن از روز نخست ماه مارس ۲۰۲۰ محاسبه می‌شود.

در سایر کشورها، کارگران به اعتصابات یکباره و ناگهانی روی آورده‌اند. در ایتالیا، این دست اعتصابات از کارخانه‌ی فیات گرفته تا صنایع کشتی‌سازی لیگوریا در شمال و کارگران فولاد در جنوب را در بر گرفته است و دولت را مجبور ساخته که با اتحادیه‌های کارگری وارد مذاکره شوند. در همین حین، در اسپانیا، اعتصابات در کارخانه‌های مرسدس و اویکو رخ داده‌اند و اتحادیه‌های کارگری در فولکس‌واگن نیز از ادامه‌ی تولید سر باز زده‌اند.

و در ایالات متحد نیز، کارگران ماشین‌سازی کارخانه‌ی مونتاژ فیات-کرایسلر در ارتفاعات استرلینگ در میشیگان، هنگامی که فهمیدند برخی از همکارانشان به دلیل کرونا قرنطینه شده‌اند دست به اعتصاب زدند. ابعاد و پویایی این دست مبارزات کارگری احتمالاً با افزایش شدت بحران ویروس کرونا بیش‌تر خواهد شد. در عین‌حال، این واقعیت که چنین اقداماتی لزوماً در شرایطی از سر ناچاری اتخاذ خواهند شد، نشان می‌دهد که مسطح شدن منحنی ابتلا به بیماری تا چه اندازه واقعه‌ای نامحتمل است و به چه ترتیب، احتمالاً خانواده‌های طبقه‌ی کارگر هستند که به طور مشخص از بحران ویروس کرونا آسیب خواهند دید و بخش عمده‌ی سنگینی این بار را بر دوش خواهند کشید.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از

COVID-19 and the Western Working Classes

با لینک زیر:

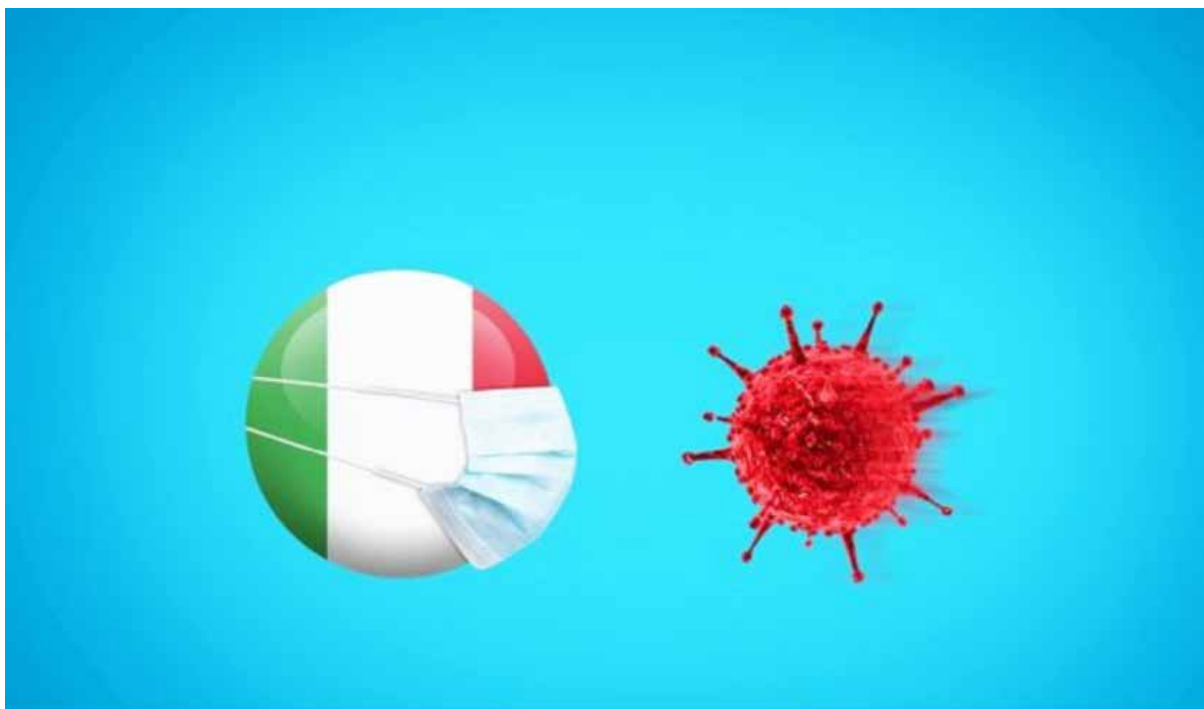
<https://www.rosalux.de/en/publication/id/41800/covid-19-and-the-western-working-classes>

این‌گار زولتای [Ingar Solty] همکار ارشد در بخش صلح و سیاست امنیت در بنیاد رزا لوکزامبورگ است.

یادداشت‌ها

۱. پادشاهی میانه نامی است برای چین که از ترجمه‌ی نام این کشور به زبان چینی، ژون‌گو، گرفته شده است.
۲. Eurostat دفتر آمار کمیسیون اروپا.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1jm>



درس‌های بحران ویروس کرونا در ایتالیا

۱ آوریل ۲۰۲۰

نوشته‌ی: فرد وستون

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

جهان، هم برحسب تهدید سلامت افراد و هم از نظر فروپاشی اقتصادی که شیوه‌ی زیست انسان‌ها را تغییر شگرفی می‌دهد، وارد بحرانی در مقیاس جهانی شده است. بنا بر یک پیش‌بینی، ایالات متحد ممکن است در سه‌ماهه‌ی دوم امسال شاهد کاهش ۳۰ درصدی در تولید ناخالص داخلی با نرخ بیکاری بالای ۳۰ درصدی باشد، چیزی که تنها چند هفته پیش تصوّرناپذیر می‌نمود. برآوردها در چین حاکی است که اقتصاد در سه‌ماهه‌ی نخست امسال در قیاس با سه‌ماهه‌ی پیش از آن ۴۰ درصد انقباض داشته است، یعنی بزرگ‌ترین کاهش در خلال ۵۰ سال گذشته. با احتساب برآوردهایی از این دست که تولید ناخالص داخلی جهانی در سه‌ماهه‌ی نخست سال ۰/۸ درصد کاهش یافته، کل جهان اینک دچار کساد است. این رقم ممکن است چندان زیاد به نظر نرسد اما اگر توجه کنیم که هر رشد زیر ۲ درصدی در مقیاس جهانی کساد تلقی می‌شود، آنگاه این رقم در چشم‌انداز درستی جای می‌گیرد.

هر آن‌که کتاب‌های تاریخی خوانده است یا سن و سالی دارد که دهه‌ی ۱۹۷۰ را تجربه کرده باشد، از مبارزه‌ی

طبقه‌ای عظیمی که در آن دهه پدیدار شد، آگاه است. سال ۱۹۷۴ که رشد تولید ناخالص داخلی در سطح جهان از ۶ درصد سال پیش از آن با کاهشی شدید به کم‌تر از یک درصد در آن سال رسید، از لحاظ اقتصادی نقطه عطف بود. بنابراین، کاهش کنونی تولید ناخالص داخلی در سراسر جهان از منظر مبارزه‌ی طبقه‌ای تأثیری مشابه، اما در مقیاسی بسیار بزرگ‌تر، خواهد داشت.

شتاب سریع وقایع

وقایع به سرعت در حال وقوع‌اند. این عصر به‌راستی عصر «چرخش‌های شدید و تغییرات ناگهانی، تغییرات شدید و چرخش‌های ناگهانی» است. ما باید به سرعت همپای تغییراتی که وقوع می‌یابند، گام برداریم. اگر قصد فهمیدن اموری را داریم که در اطراف ما واقع می‌شوند باید از روزمرگی‌ها بگسلیم و سپس به‌طور مقتضی دست به عمل بریم.

ویروسی از این نوع که فراگیر شده است به ناگزیر تأثیر خود را بر اقتصاد می‌گذاشت، اما عمق و سرعت بحران کنونی در عین حال بازتاب تناقضات سهمگینی است که درون سیستم انباشته شده بودند. کلیت این ساختار به حدی شکننده شده بود که حتی کوچک‌ترین لرزشی می‌توانست موجب فروپاشی آن شود.

در دهه‌ی گذشته، طبقه‌ی سرمایه‌دار به واسطه‌ی استفاده از روش‌هایی که فراسوی تمام قوانین اقتصاد بازار حرکت می‌کردند، مثل تزریق مبالغ هنگفت به اقتصاد در طول چند دهه در قالب اعتبارات گسترده، بسیار بیش از آنچه در گذشته انجام داده‌اند، موفق به حفظ بقای سیستم خود شدند. تحلیل‌گران جدی بورژوا در مورد پیامدهای آن سیاست‌ها هشدار داده بودند. اما پرسشی که باید مطرح شود این است که چرا آن هشدارها نادیده گرفته شدند. پاسخ این پرسش را نباید تنها در عرصه‌ی اقتصاد یافت. در اینجا پای عاملی سیاسی در میان است.

طبقه‌ی کارگر، به‌رغم تبلیغات خود بورژوازی، که البته ممکن است بعضی باورش کرده باشند، ناپدید نشده بود. در واقع، درست برعکس این اتفاق افتاد. طبقه‌ی کارگر هیچ‌گاه به اندازه‌ی امروز از لحاظ کمی قدرتمند نبوده است. نیروی کار جهان قدرتی ۲,۵ میلیارد نفری دارد، که فلزکاران به تنهایی حدوداً شامل ۴۰۰ میلیون نفر می‌شوند. و بورژواها کاملاً از این واقعیت مسلم آگاهی دارند که چنین نیروی عظیمی را نمی‌توان صرفاً با سرکوب مهار کرد. هر آن‌چه ریسک عصبانی کردن این صدها میلیون نفر را داشته باشد می‌تواند موجی از خیزش انقلابی را موجب شود که هرگز در تاریخ رخ نداده است. همان‌طور که مارکس می‌گفت، سرمایه‌داری گورکنان خود را به وجود می‌آورد.

در دوره‌ی پیش، به نظر می‌رسید که طبقه‌ی کارگر نه در صندلی جلو بلکه در پشت صحنه قرار دارد. تا چند سال پیش، به نظر می‌رسید که در جبهه‌ی صنعتی اتفاقات چندانی نمی‌افتد. این وضعیت در دوران متأخرتر، از کشوری به کشور دیگر، پیشاپیش شروع به تغییر کرده بود. اکنون این فرآیند تسریع شده و در حال حرکت به سمت سطحی به مراتب بالاتر است. طبقه‌ی کارگر در حال تبدیل شدن به نیرویی واقعی است، نیرویی که همواره بوده، اما افراد معدودی هم از این واقعیت آگاهی داشتند. این عاملی است که وضعیت امور را برای بسیاری از افراد کاملاً واضح می‌کند و به فرآیند رادیکال‌سازی که پیشاپیش آغازیده بود، سرعت می‌بخشد. در ایتالیا، شاهد واضح‌ترین نمود این وضعیت هستیم، جایی که از یک دوره‌ی سطح بسیار پایین فعالیت اعتصابی به یکی از گسترده‌ترین اعتصاب‌ها رسیده‌ایم.

بحران کنونی ماهیت طبقاتی واقعی جامعه را آشکار می‌سازد. تمام کشورها، به سبب تأثیرپذیری از شیوع ویروس کرونا، شاهد آن بودند که سرمایه‌داران و سیاست‌مداران‌شان جدیت ویروس را دست کم می‌گرفتند. ترامپ نمونه‌ی بارز آن است: او در مراحل اولیه سعی داشت ویروس را یک حقه معرفی کند، اکنون می‌گوید که آمریکا ظرف دو هفته به شرایط عادی بازخواهد گشت. بوریس جانسون هم به نحوی مشابه رفتار کرد؛ بولسونارو در برزیل و دیگران نیز به همین ترتیب. سرمایه‌داران با علم به این که گسترش ویروس می‌تواند چه معنایی برای اقتصاد آن‌ها، یعنی سودهایشان داشته باشد، برای تداوم تولید در تمام بخش‌ها، صرف‌نظر از این که این تولید ضروری هست یا نه، فشار آوردند.

طبقه‌ی کارگر شروع به حرکت می‌کند

این نوع رفتار کارفرمایان موجب تحریک موجی از اعتصاب‌ها شده است که نخست در ایتالیا آغاز شد، جایی که ویروس همه‌گیر با انتظار این که قرار است چه اتفاقاتی در سایر نقاط بیفتد، ضربات سختی وارد کرد. در ایتالیا، برای کارگران بیش از پیش مشخص شد که اقدامات و تلاش‌های متفاوتی، بنا به این که کارگر هستند یا نه، به اجرا گذاشته می‌شود.

در ۴ مارس حکمی تصویب شد که با تعطیلی مدارس و دانشگاه‌ها و سایر اقدامات برای در قرنطینه گذاشتن مردم همراه بود. در همه‌جا چنین پیامی به مردم داده می‌شد: در خانه بمانید. اما یک استثنای بزرگ وجود داشت: کارگران! این یعنی میلیون‌ها نفر از مردم همچنان در فاصله‌ای نزدیک به هم در حمل و نقل عمومی و در محیط‌های کاری مشغول رفت‌وآمد و درهم‌آمیزی بودند. جایی که می‌توانستید شانه به شانه‌ی همکاران‌تان، بدون دستکش یا ماسک یا هر نوع اقدامات محافظتی ضروری کار کنید.

اعتصاب‌های خودانگیخته در کارخانه‌هایی مثل فیات در پومیلیانو نزدیک ناپل در ۹ مارس، و کارخانه‌ی بونفیلیولی در بولونیا به تاریخ ۱۲ مارس وقوع یافتند. این نمونه‌ها و نمونه‌های دیگر نقش برافروختن جنبشی را داشتند که از کارخانه‌ای به کارخانه‌ی دیگر، از منطقه‌ی ونتو در لومباردی تا کارگران بارانداز ژنو و فراسوی آن گسترش یافت. و همچنان مواردی را داشتیم، از قبیل اعتصاب در مودنا، جایی که پلیس در بین کارگران اعتصابی حاضر بود و برخی از مبارزان اتحادیه‌های کارگری را بازداشت کرد که موجب خشم بیش‌تر کارگران شد. اجازه دهید در اینجا صریح باشیم: رهبران فوقانی اتحادیه‌های کارگری چنین کارهایی را ترویج نمی‌کردند. آن‌ها در واقع نگرش مخالف این اعتصاب‌ها را داشتند و با دولت و کارفرمایان برای باز نگه داشتن کارخانه‌ها همکاری می‌کردند. با این حال، جنبش اعتصابی از پایین به حدی عظیم بود که رهبران اتحادیه‌های کارگری، که در شرایط عادی از وزن خود برای مهار کارگران استفاده می‌کنند، ناگهان مجبور شدند که از اعتصاب‌ها، دست‌کم در حرف، حمایت کنند. آن‌ها در ۱۲ مارس فراخوانی برای تعطیلی کارخانه‌ها تا ۲۲ مارس منتشر کردند. تحت فشار سهمگین از پایین، دولت و کارفرمایان مجبور به برگزاری نشست با اتحادیه‌های کارگری به منظور گفت‌وگو در مورد مسیر آتی شدند. با این وجود، نشست نخست تلاشی برای منحرف کردن موضوع بود که در آن دولت بیانیه‌ای صادر کرد مبنی بر این که تولید تداوم خواهد داشت اما با تجهیزات محافظتی لازم. این حرف، در زمانی که ماسک‌های کافی برای کارگران سلامت وجود نداشت، چه رسد به کارگران صنعتی، در نگاه کارگران یک شوخی زننده بود و آمادگی پذیرش آن را نداشتند.

اگر ارتباط نزدیک عاملی اساسی در گسترش ویروس است، برای تمام کارگران کاملاً مشخص بود که اجبار به رفتن سر کار برای آن‌ها به معنای در خطر قرار گرفتن شان بود. اگر به دو نقشه نگاه کنیم، یکی تمرکز نقاط ثبت‌شده‌ی سرایت و دیگری تمرکز کارخانه‌ها در نقاط گوناگون ایتالیا، به وضوح مشخص می‌شود که یک همبستگی آماری بین‌شان وجود دارد. لومباردی صنعتی‌ترین منطقه در ایتالیا است و در منطقه‌ی برگامو و برشیا شاهد یکی از بیش‌ترین تراکم‌های کارخانه‌ها هستیم. این مناطق، دو استانی‌اند که در حال حاضر با تعداد هنگفت مرگ افراد، یک کابوس واقعی را از سر می‌گذرانند. این نقاط همان جایی است که مردم سراسر جهان کامیون‌های ارتش را در حال حمل تابوت‌هایی دیده‌اند که گورستان‌های محلی دیگر توانایی پذیرش‌شان را ندارند. این تصاویر تأثیر عظیمی بر روح و روان میلیون‌ها نفر از مردم ایتالیا داشت.

مانورهای دولت ایتالیا

بنابراین، فشار از پایین تداوم یافت و نخست‌وزیر ایتالیا مجبور شد در ۲۱ مارس بر روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شود و اعلام کند که تولید غیرضروری متوقف خواهد شد. این دقیقاً همان چیزی بود که کارگران در سراسر کشور مطالبه می‌کردند. به نظر می‌رسید پیروزی در راه است، اما نه، زمانی که حکم واقعی یک روز بعد منتشر شد، مشخص شد که با آن‌چه به صورت شفاهی وعده داده شده بود، بسیار اختلاف داشت. واضح بود که دولت از جانب کارفرمایان به شدت زیر فشار رفته است. رئیس انجمن کارفرمایان (Confindustria) با گفتن این که «اگر تولید را متوقف کنیم، میلیارد‌ها پول از دست خواهیم داد و همچنین بازار سهام سقوط خواهد کرد» اصل مطلب را گفت. بدین معنا، سرمایه‌داران به میلیون‌ها نفر از کارگران گفتند که سودهای آنان اهمیت بیش‌تری از زندگی‌های مردم دارد. این امر موجب شد تا ستیز وارد مرحله‌ای بالاتر شود. این هفته با اعتصاب سراسری‌ای که فراخوان آن در مناطق صنعتی لومباردی داده شد، شاهد اعتصاب‌های بیش‌تری بوده‌ایم. البته این یک اعتصاب سراسری در معنای اعتصاب سراسری تمام بخش‌ها نبود. فراخوان اعتصاب در صنعت مهندسی و در کارخانه‌های شیمیایی و نساجی صورت گرفت. بنا بر گزارش‌هایی از محیط‌های کاری اعتصاب با چیزی حدود ۹۰ درصد نرخ مشارکت، موفقیتی بزرگ بود. این نشان‌گر حال و هوای واقعی در بخش تولید است.

فشار برای اعتصاب سراسری ملی در حال شکل‌گیری بود، وقتی لاندینی، دبیرکل بزرگ‌ترین کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری - دست‌کم در حرف، تهدید کرد که اگر کارخانه‌های غیرضروری تعطیل نشوند، این اعتصاب انجام خواهد شد. مانورهای دولت و تلاش‌های رسوای سرمایه‌داران برای تداوم فعالیت تولیدی غیرضروری، چشم میلیون‌ها نفر از مردم را به روی ماهیت راستین سیستمی که در آن به سر می‌بریم، گشوده است.

اکنون هیچ‌کس نمی‌تواند طبقه‌ی کارگر ایتالیا را نادیده بگیرد یا موجودیت آن را انکار کند، آن‌طور که در محافل شبه‌روشنفکری طبقه‌ی متوسطی رایج بود. بعد از ظهرها، شبکه‌های خبری اصلی ناچارند به «کارگران» (operai)، کارگران صنعتی یقه‌آبی، اشاره کنند. و این کارگران از همدلی عظیم جمعیت گسترده‌تری برخوردارند. همین سخن را می‌توان در خصوص صنعت ساختمان‌سازی هم گفت. لایه‌ی دیگری از طبقه‌ی کارگر وجود دارد که حتی هزینه‌ی سنگین‌تری می‌پردازد: کارگرانی که مجبور به کار در صنایع ضروری از قبیل تولید غذا یا صنعت داروسازی‌اند. و البته کارگران بیمارستان‌ها مانند پزشکان، پرستاران، خدمه‌ی بیمارستان، کارگران آمبولانس و

غیره. آن‌ها نیروی کاری هستند که بالاترین میزان شیوع و به نحوی تراژیک، به مرور تلفات بسیاری دارند. تا کنون در میان پزشکان ۴۱ مورد مرگ داشته‌ایم. در میان پرستارانی که دیگر توان تحمل زیر فشارهای سنگین را ندارند موارد خودکشی وجود داشته است.

کارگران شاغل در نظام سلامت ملی ایتالیا مجبور به کار در شرایطی اسفناک‌اند. آن‌ها هزینه‌ی هنگفتی به خاطر تمام کاهش‌های صورت گرفته در خدمات درمانی در دوره‌ی گذشته می‌پردازند. پاسخ آمبولانس‌ها به یک تماس ممکن است تا هشت ساعت یا بیش‌تر طول بکشد. زمانی که بیمار به بیمارستان منتقل می‌شود اغلب باید زمان زیادی منتظر بماند تا واحد مراقبت‌های ویژه در دسترس قرار گیرد. از آنجایی که پزشکان باید برای بیمارانی اولویت قائل شوند که فکر می‌کنند بیش‌ترین فایده را از مراقبت ویژه خواهند برد، بسیاری از بیماران به معنای واقعی کلمه به مرگ واگذار می‌شوند.

تعداد بیش‌تر واحدهای مراقبت ویژه و آمبولانس‌ها به معنای مرگ و میر کم‌تر است. تدابیر امنیتی قاطعانه‌تر و تجهیزات مراقبتی کارآمدتر و زیاده‌تر به معنای مرگ و میر کم‌تر خواهد بود. کارگران بخش سلامت خواهان تمام تجهیزات مراقبتی ضروری‌اند که در حال حاضر کارآمدی محافظت از آن‌ها را اصلاً ندارند. مجدداً این لایه، هم‌دلی عظیمی در سراسر جامعه را برانگیخت و گرفتاری آن‌ها سهمی در عصبانیت فزاینده‌ی طبقه‌ی کارگر به مثابه یک کل دارد. کاملاً مشخص شده است که نظام سلامت به طور سیستماتیک دچار کمبود بودجه است و این عنصری اساسی در نرخ بالای مرگ و میر است. سناریوی کابوس‌وار کنونی بدین معناست که در آینده مبارزه بر سر دفاع از خدمات درمانی عمومی و بهبود آن‌ها مبارزه‌ای اساسی خواهد بود و سرمایه‌داران، که تنها یک هدف در ذهن خود دارند و آن چیزی جز سودآوری از سلامت نیست، به دشواری خواهند توانست برای خصوصی‌سازی بیش‌تر خدمات درمانی ملی استدلال کنند.

پیامدهای بین‌المللی

به موازات آن‌که ویروس از کشوری به کشور دیگر گسترش می‌یابد، شاهد واکنش‌های مشابهی از جانب کارگران بوده‌ایم. نخست، این را در اسپانیا، دومین کشور اروپایی پس از ایتالیا از منظر شدیدترین نرخ شیوع، دیدیم. در ۱۶ مارس شاهد اعتصاب‌هایی در کارخانه‌های میشلین، مرسدس بنز، آیویکو، ایرباس، تایر کانتیننتال و بسیاری دیگر بودیم. تحولات مشابهی را در کانادا، با اعتصابی در کارخانه‌ی فیات - کرایسلر به خاطر دغدغه‌های ناشی از ویروس کرونا و نیز در ایالات متحد و فرانسه شاهد بودیم، سناریوهایی مشابه که با گسترش ویروس از کشوری به کشور دیگر ظاهر می‌شوند.

ما شاهد سرآغاز فرآیندی مشابه در بریتانیا هستیم. دولت همان واکنشی را نشان می‌دهد که در ایتالیا دیدیم، یعنی اقداماتی که بسیار پیش از آن مشخص شده بود، ضروری‌اند. دستور تعطیلی مغازه‌ها، رستوران‌ها، بارها و غیره صادر شده است. با این حال، دولت به وضوح اعلام کرده که بخش تولید و ساخت‌وساز به کار خود ادامه خواهند داد. از این‌رو، در حالی که مدیران اجرایی شرکت‌های ساختمان‌سازی در امنیت نسبی خانه‌هایشان مشغول به کارند، از کارگران خواسته می‌شود تا زندگی خود را قربانی سود کنند. ما شاهد اعتصاب‌ها در بریتانیا هم خواهیم بود. به موازات آن‌که کارگران از تجارب کارگران کشورهای دیگر درس بگیرند، همچنین شاهد تکرار این اعتصاب‌ها از کشوری به کشور دیگر خواهیم بود. آن‌چه می‌بینیم فرآیند

مبارزه‌ی طبقاتی است که در سطحی جهانی گسترش می‌یابد. مبارزه در تمام کشورها بر سر این است که کدام محیط‌های کاری باید به فعالیت ادامه دهند و تحت چه شرایطی مبارزه‌ی طبقاتی، همچنین در سطحی بین‌المللی، وجود خواهد داشت. این فرآیند در دوره‌ی آتی تشدید خواهد شد و گسترش خواهد یافت. در تمام کشورها شاهد مانورهای کارفرمایان و دولت‌ها و واکنش مبارزه‌جویانه از جانب کارگران خواهیم بود.

مبارزه برای تعطیلی کارخانه‌ها

کارگران ایتالیا خواهان آنند که کارخانه‌های غیرضروری تعطیل شوند. این ایده همچنین به کشورهای دیگر هم گسترش یافته است. اگر کارفرمایان مقاومت کنند، موجب انفجار خشم بیش‌تری از جانب کارگران خواهند شد. یک عنصر جدید و بسیار مهم در این وضعیت وجود دارد: کارگران در عمل نظر خود را درباره‌ی نحوه‌ی اداره‌ی کارخانه‌ها تحمیل می‌کنند، چیزی که هیچ سرمایه‌داری آمادگی تحملش را ندارد. بنابراین، طبقه‌ی حاکم که با امکان رادیکال‌شدن گسترده‌ی طبقه‌ی کارگر مواجه شده است، ممکن است عقب‌نشینی کند و دست‌کم به صورت جزئی تن به مطالبات کارگران بدهد. اینک در ایتالیا شاهد چنین روندی هستیم، بعضی شرکت‌ها تعطیل شده‌اند در حالی که برخی دیگر هر نوع بهانه‌ای می‌بایند تا به فعالیت ادامه دهند. رهبران اتحادیه‌های کارگری نیز نقش موازنه‌بخش متزلزلی را ایفا کرده‌اند، از یک سو کوشیده‌اند تا ابعاد مبارزه‌جویی طبقه‌ی کارگر را محدود سازند و از سوی دیگر تحرکاتی به منظور بیان مطالبات کارگران انجام داده‌اند. اکنون لاندینی، رهبر CGIL، پس از ملاقات با وزیر اقتصاد و پس از گرایش موقت به موضعی مبارزه‌جویانه‌تر، معاهده‌ی ناخوشایندی را امضا کرده است. دولت کونته در ابتدای امر ۹۴ نوع شغل را ضروری اعلام کرد. از تعداد آن‌ها کاسته شده اما همچنان تعداد عظیمی از تولیدات غیرضروری اجازه‌ی فعالیت دارند. برآورد می‌شود که ۶ تا ۷ میلیون کارگر همچنان به سر کار می‌روند. اعتصاب‌ها در بخش تجاری خرده‌فروشی با مطالباتی از قبیل تعطیلی فروشگاه‌ها در روزهای یکشنبه سازماندهی شده‌اند، اما مشخص است که رهبران اتحادیه‌های کارگری قصد اعلام فراخوان برای اعتصاب سراسری ملی را ندارند.

با امضای این معاهده، رهبران اتحادیه‌های کارگری در پی آنند که مانع از بسیج طبقه‌ی کارگر شوند. این معاهده با عدم تضمین پوشش اتحادیه‌ای رسمی، کارگران را در موقعیتی دشوار و متزلزل قرار می‌دهد. بنابراین، یک‌بار دیگر شاهد آنیم که چگونه رهبران جنبش کارگری، درست در زمانی که طبقه‌ی کارگر به سمت تعرض گام برمی‌دارد، از تمام اقتدار خود برای تنش‌زدایی از وضعیت استفاده می‌کنند. این امر فقدان روحیه‌ی مبارزه‌جویی راستین در میان رهبران اتحادیه‌های کارگری را آشکار می‌سازد. در آینده، این امر به ستیزه‌هایی درون اتحادیه‌های کارگری منجر خواهد شد، زیرا اعضای معمولی به دنبال جایگزینی رهبری بی‌کفایت خواهند رفت. بارها در تاریخ شاهد بوده‌ایم که وقتی طبقه‌ی حاکم تا بدین سطح تهدید می‌شود، آمادگی دادن امتیازهایی به منظور خریدن زمان می‌شود. بورژوازی عاقل متوجه است که در چنین لحظاتی رادیکال‌شدن می‌تواند تا حدی پیش رود که کارگران دست به مقابله با مشروعیت خود سیستم و یافتن سایر شیوه‌های اداره‌ی جامعه بزنند. بورژواها برای جلوگیری از این امر و نیز با کمک رهبران اتحادیه‌های کارگری پذیرفته‌اند که برخی از صنایع باید تعطیل شوند اما این چیزی است که با مطالبات ابتدایی کارگران بسیار متفاوت است. این بیانگر وضعیتی است که در ایتالیا داریم و در سایر نقاط هم به سرعت شاهد آن خواهیم بود، وضعیتی که مانورهای مداوم از جانب دولت و کارفرمایان و نیز لایه‌های فوقانی اتحادیه‌های کارگری

با وعده‌هایی که یک روز داده می‌شوند و روز دیگر نقض، در حال وقوع است. در تمام این موارد، آن‌ها با دُم شیر بازی می‌کنند و ممکن است مجبور به عقب‌نشینی شوند. عنصری اضافی وجود دارد که به اقتناع سرمایه‌داران به منظور تعطیلی خطوط بزرگ تولید کمک می‌کند: تقاضا در همه‌جا رو به کاهش است. بنابراین، چرا باید کالاهایی تولید کنید که به هیچ وجه نمی‌توانید آن‌ها را بفروشید؟ سپس عنصری دیگر پا به معادله می‌گذارد: با نیروی کار اضافی چه باید کرد؟ بسیاری از کارگران پیشاپیش شغل‌های خود را از دست داده بودند، اما مجدداً موج عظیم بیکاری در مقیاسی مشابه آن‌چه در دهه‌ی ۱۹۳۰ تجربه شد، عنصری تأثیرگذار در رادیکال‌سازی بیش‌تر طبقه‌ی کارگر خواهد بود. این می‌تواند گواهی بر این باشد که سیستم موجود کارگران را ناکام گذاشته است. این اوضاع طرح اقدامات جدید محافظت اجتماعی از قبیل پرداخت‌های موقت دوران بیکاری و مزایای قابل وصول‌تر را توضیح می‌دهد. طبقه‌ی حاکم خود را مجهز به چاره‌ای برای عبور از توفان می‌کند. مسئله این است که بدهی‌ها پیشاپیش سطوحی نجومی دارند. بنابراین، مزایایی که سرمایه‌داران اکنون تضمین می‌کنند در مراحل بعدی از جیب کارگران پرداخت خواهد شد. از این رو، اقداماتی که امروز سرمایه‌داران به منظور تلطیف فشار طبقاتی ایجاد شده انجام می‌دهند، زمانی که ویروس کرونا عقب‌نشینی کند، منجر به تشدید فزاینده‌ی مبارزه‌ی طبقاتی خواهد شد.

دغدغه‌ی بلادرنگ طبقه‌ی کارگر ایجاد امن‌ترین محیط برای خود و خانواده‌هایشان است. تمام کارفرمایان آمادگی تعطیلی کارهای خود را ندارند و مبارزات جاری تداوم خواهد یافت. بنابراین، مبارزات درباره‌ی نحوه‌ی اجرای اقدامات امنیتی در محیط‌کارهایی که فعالیت‌شان ضروری تشخیص داده شده و مبارزات بر سر تعطیلی محیط‌هایی که به‌رغم غیرضروری بودن‌شان سعی دارند فعالیت خود را ادامه دهند، وجود خواهد داشت. معاهده‌ای که رهبران اتحادیه‌های کارگری پای آن را امضا کرده‌اند امور ضروری و غیرضروری را مشخص نمی‌سازد و حتی روزه‌هایی را باقی می‌گذارد که صاحبان کارخانه می‌توانند از آن استفاده کنند. برای مثال، فقط در بولونیا ۲۰۰۰ شرکت درخواست داده‌اند تا از تعطیلی معاف شوند. در بخش لا اسپیزیا از منطقه‌ی لیگوریا، دو کارخانه‌ی عمده‌ی اسلحه‌سازی، یعنی لئوناردو و MBDA، به‌رغم درخواست اتحادیه‌ها مبنی بر ضرورت تعطیلی آن‌ها از جانب فرماندار محلی از تعطیلی معاف شده‌اند. توجیه فرماندار این است که تمام کارگران غیراساسی از خانه به محل کار فرستاده و اقدامات مناسبی برای مابقی نیروی کار اتخاذ شده‌اند. اما این دو کارخانه‌ی اسلحه‌سازی دارای چندین کارخانه‌ی تولیدکننده‌ی قطعات هستند و وضعیت در این کارخانه‌ها وخیم‌تر است. این امر خشم کارگرانی را برافروخته که در حال تدارک اعتصابی هشت‌ساعته با حمایت اتحادیه‌های کارگری هستند.

واضح و مبرهن است که آن‌چه برای صاحبان کارخانه «ضروری» است، نه از منظر امنیت کارگران بلکه از جهت سودهای خودشان است. برای مثال، صنایعی از قبیل هوافضا، تسلیحات نظامی، هتل‌ها و غیره در فهرست صنایع «ضروری» جای دارند. با تداوم اعمال این معیارها، مشخص است که آن‌ها کاملاً تجربه‌ی برگامو را نادیده می‌گیرند که در مراحل اولیه‌ی شیوع ویروس، دقیقاً به خاطر تمرکز بالای کارخانه‌ها در آن استان، «منطقه‌ی قرمز» اعلام نشده بود. بنابراین، شرایط برای مبارزه‌ی مداوم در سطوح گوناگون بین کارگران و کارفرمایان بر سر این که چه چیز «ضروری» است، کدام محیط‌های کاری باید به فعالیت خود ادامه دهند و کدام یک نباید فعالیت کنند، وجود دارد. رهبران اتحادیه‌های کارگری به وضوح در پی درهم شکستن جبهه‌ی کارگران و جلوگیری از بسیج آن‌ها هستند. این در عین حال هشدار به کارگران سایر کشورهاست: آماده‌ی

مواجهه با تمام انواع مانورها باشید، نه فقط از جانب کارفرمایان بلکه همچنین از طرف دولت و مهم‌تر از همه از جانب رهبران اتحادیه‌های کارگری خودتان. این وضع مسئله‌ی ایجاد ساختارهایی را مطرح می‌کند که اجازه دهد اعضای عادی نمایندگان خود را انتخاب کنند، نمایندگانی که باید بخشی از فرآیند مذاکره باشند و بتوانند به کارگرانی گزارش دهند که آخرین حرف را در خصوص تصویب تصمیم‌ها و معاهدات حاصل‌شده بر سر این مسئله می‌زنند. رهبری اصلی‌ترین مشکل است. بدون یک رهبری مبارزه‌جو در اتحادیه‌های کارگری و بدون مجراهایی که توده‌های کارگران بتوانند از طریق آن خود را بیان کنند، وضعیت کنونی مبارزه‌جویی، با فرستادن بخشی از کارگران به خانه و اجبار دیگران به کار می‌تواند تضعیف و تجزیه شود. به محض آن‌که این مرحله به سرانجام رسد، دوره‌ی بعدی دوره‌ای خواهد بود که کارگران در برابر ویروس همه‌گیر دوام آورند و در امنیت خانه‌هایشان منتظر پایان آن باشند: یعنی، کارگرانی که بتوانند حق انجام چنین کاری را به دست آورند.

جهش رو به پیش آگاهی

با این وجود، چنین چیزی پایان این فرآیند نخواهد بود، بلکه مرحله‌ای در فرآیند عمیق و مداوم آگاهی و رادیکال‌سازی احیاشده خواهد بود. مردم به سرعت می‌آموزند. جدا از ماهیت سیستم، میلیون‌ها کارگر در حال درک قدرت خود هستند. فقدان آگاهی طبقه‌ی کارگر از قدرت خویش، یکی از عوامل اصلی در حفظ انسجام جامعه‌ی سرمایه‌داری است. وضعیتی که کارگران را وامی‌دارد تا به عنوان یک طبقه گرد هم آیند و از قدرت بالقوه‌ای استفاده کنند که از آن برخوردارند و نتیجه‌ی استفاده از آن قدرت را ببینند، تأثیر شگرفی بر اندیشه‌ی کارگران معمولی دارد. زمانی که کارگران متوجه می‌شوند چگونه کنش متحد و هماهنگ منجر به نتیجه می‌شود، اشتباهی آن‌ها با خوردن افزایش می‌یابد و در می‌یابند که می‌توانند دستاوردهای بسیار بیشتری داشته باشند. آن دستاورد بیش‌تر، نقش خائنانه‌ی رهبران اتحادیه‌های کارگری را برجسته می‌کند که هر کاری انجام می‌دهند تا مانع از آن شوند کارگران تجربه‌ی چنان نوعی از مبارزه‌ی طبقاتی را از سر بگذرانند.

با این حال، اگرچه بحران کنونی مردم را وادار به ماندن در چهاردیواری‌های خود کرده است، فرآیند گسترده‌ی رادیکال‌سازی در حال وقوع است. و زمانی که ویروس همه‌گیر به پایان رسد، جهان جایی بسیار متفاوت‌تر از چیزی خواهد بود که چند هفته پیش در آن وضعیت قرار داشت. طبقه‌ی کارگر با روحیه‌ای بسیار متفاوت وارد دوران جدیدی خواهد شد و از ماهیت واقعی سیستم و نیز قدرت و توان خود آگاهی بسیار بیشتری خواهد داشت. این موارد تحولاتی به غایت تهدیدکننده برای طبقه‌ی سرمایه‌دار است. آن‌ها می‌دانند که اوضاع پس از پایان ویروس همه‌گیر به چه ترتیب خواهد بود. سرمایه‌داران با شرکت‌های ورشکسته‌ی زیادی مواجه خواهند شد، با تعداد زیادی از بیکاران که به دولتی عادت کرده‌اند که برای تأمین غرامت پا پیش می‌گذارد. بدهی‌های عمومی در نسبت‌های بی‌سابقه‌ای افزایش خواهند یافت، چیزی که سرمایه‌داران باید بی‌درنگ از عهده‌ی آن برآیند. آنگاه تنها پاسخی که طبقه‌ی حاکم خواهد داشت فشار برای اعمال اقدامات ریاضتی ظالمانه‌تر از آن چیزی خواهد بود که پس از بحران مالی ۲۰۰۸ شاهدش بودیم.

حاکمان از این فرآیند آگاهی دارند. آن‌ها با اعلام خطری عظیم در حال نظاره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی افزایش‌یابنده و آگاهی همپای آنند. این امر همچنین رفتار نامعقول تمام دولت‌هایی را توضیح می‌دهد که موضع‌شان مدام از روزی به روز دیگر متغیر است، چرا که تحت فشارهای طبقات مخالف قرار می‌گیرند. این وضعیت آن‌ها

را در منظر توده‌ها افشا می‌کند: تحولی بسیار خطرناک از منظر طبقه‌ی سرمایه‌دار و نهادهای دولت بورژوازی. از این نظر، اوضاع شبیه وضعیت جنگی است. در زمان جنگ، آگاهی می‌تواند به سرعت از مراحل اولیه، زمانی که روحیه‌ی وحدت ملی از بالا بر جامعه تحمیل می‌شود، به مرحله‌ی انقلاب آشکار برسد. با این حال، آنچه در مورد وضعیت کنونی جالب توجه است این است که تفکیک طبقاتی با چه سرعتی پدیدار گشته است. در همه‌جا سعی بر این است که روحیه‌ی وحدت ملی برانگیخته شود. در ایتالیا، پرچم و سرود ملی این کشور به منظور تهییج این روحیات به کار گرفته شده‌اند. این امر نشانگر تلاش در جهت بی‌اهمیت جلوه دادن ستیزهای طبقاتی است، آن هم در زمانی که آن ستیزها در بحرانی‌ترین شکل خود هستند. در چنین وضعیتی، رفرمیست‌های درون جنبش کارگری نقش کلاسیک خود یعنی میانجی‌گری بین طبقات را بر عهده می‌گیرند. در بریتانیا شاهد آنیم که رهبران حزب کارگر و اتحادیه‌های کارگری در این باره صحبت می‌کنند که «در این شرایط همه‌ی ما با هم هستیم» و غیره. برای مثال، گمان‌پردازی‌هایی در بریتانیا وجود دارد بر این مبنا که ممکن است بوریس جانسون به‌رغم اکثریت خود با هشتاد کرسی برای بقا به حزب کارگر رجوع کند. همه‌جا حال و هوای «دولت‌های ملی» وجود دارد. در ایتالیا، دولت با رهبران احزاب مخالف ملاقات کرده و صحبت از «کمیت‌های فنی» در جهت همکاری با این احزاب است.

کارفرمایان برای آینده آماده می‌شوند

خصلت دیگر وضعیت کنونی حضور فزاینده‌ی پلیس و ارتش در خیابان‌هاست. تا کنون مردم از حضور آن‌ها استقبال کرده‌اند چرا که احساس می‌کنند در این اوضاع بحرانی می‌توانند کمک‌رسان باشند. کادر پزشکی نظامی و تجربه‌ی آن‌ها در فعال‌سازی بیمارستان‌های میدانی در شرایط جنگی به کار گرفته شده‌اند. حمل و نقل نظامی برای حمل تدارکات — و به نحوی تراژیک حمل تابوت‌ها — به کار می‌روند. تمام این موارد حاوی تصویری از ارتش به عنوان نهادی در کنار مردم است. افسران ارشد نظامی جوری در تلویزیون جولان می‌دهند که گویی در نبرد علیه ویروس کورونا عامل مهمی هستند.

در عین حال، ما شاهد کاربرد فزاینده‌ی پیگرد تحرکات افراد از طریق شبکه‌های موبایل هستیم. حتی با توجه به استفاده از پهپادها برای پیگیری تحرکات مواجهیم. مجدداً با فرض اضطراری بودن اوضاع، بسیاری این قبیل موارد را موجه می‌دانند. با این حال، باید متوجه باشیم که این موارد بخشی از سیاست عادت دادن مردم به دیدن سربازان مسلح و وسایل نقلیه‌ی نظامی در خیابان‌هاست و در راستای ایده‌ی نظارت گسترده به کار می‌روند. طبقه‌ی حاکم کاملاً از بالقوگی انقلابی موجود در وضعیت آگاهی دارد و می‌داند که جنبش‌های توده‌ای زمانی که مردم بتوانند در تعداد وسیع به خیابان‌ها بازگردند، آماده می‌شوند. بنابراین، آن‌ها نیاز دارند تا تمام ابزارهای در اختیار خود را به منظور مهار وضع جدیدی که در حال آماده‌سازی است، فراهم کنند. در آینده، طبقات حاکم خواهان مهار و کنترل مبارزه‌جویان کارگران و جوانان خواهند شد، یعنی رهبران طبیعی‌ای که در محیط‌کارها و دانشگاه‌ها پدیدار خواهند گشت. دلیل رادیکال‌سازی گسترده، این واقعیت مسلم است که بیش از پیش آشکار می‌شود که «بازار» در چنین شرایطی کارساز نیست. مقالات بسیاری، حتی به قلم ناظران ارتجاعی بورژوا در این باره وجود دارند که «همه‌ی ما اکنون سوسیالیستیم»، که نشانگر پذیرش این واقعیت است که اقداماتی از جمله مداخله‌ی مستقیم دولت در اقتصاد ضروری‌اند. در تمام کشورها، به خاطر ترس از واکنش اجتماعی، دولت از طریق منابع پولی هنگفت با ارائه‌ی مزایایی به منظور

کمک به مردم برای پشت سر گذاشتن بحران مداخله کرده و در عین حال به شرکت‌ها نیز برای جلوگیری از ورشکستگی‌شان کمک مالی می‌کند. این شیوه‌ای نیست که قرار بود بازار بدان طریق سازوکار یابد. مردم تمام این چیزها را به یاد خواهند داشت و زمانی که بحران پایان یابد، این پرسش را خواهند کرد که چرا نمی‌توانیم این اقدامات را ادامه دهیم. بنابراین موج جدیدی از مبارزه‌ی طبقاتی برخواند آمد.

در جست‌وجوی انقلاب

در خلال این فرآیند، در میان مترقی‌ترین و آگاه‌ترین لایه‌های جوانان و کارگران، آگاهی انقلابی در حال ظهور است. این یعنی بخش به‌مراتب گسترده‌تری از جمعیت به سوی ایده‌های انقلابی جذب می‌شوند و یگانه اندیشه‌های به‌واقع انقلابی را باید در مارکسیسم جست‌وجو کنند. مردم می‌خواهند بفهمند که چرا تمام این اتفاقات در حال وقوع است و چه کار می‌توان کرد. در چنین شرایطی، اندیشه‌های انقلابی می‌توانند در اختیار لایه‌های بسیار گسترده‌تری قرار گیرند. ما نمونه‌هایی از کار روزانه‌ی خود سراغ داریم که در آن ابتکار عمل‌های گروه‌های کوچکی از رفقا ناگهان پژواک بسیار گسترده‌تر از آن‌چه به آن عادت داشته‌ایم، پیدا می‌کنند. این موارد می‌توانند تکرار شوند و به رشد خود ادامه دهند. نیروهای کوچک مارکسیسم راستین پیشاپیش در حال رشد بوده‌اند و در حال دست‌یابی به لایه‌های گسترده‌ترند. ما می‌توانیم فرآیند تأسیس گرایش مارکسیستی درون جنبش کارگری و در میان جوانان تمام کشورها را سرعت ببخشیم. ما نیاز به فهم این داریم که اندیشه‌هایی که در دوره‌ی گذشته تنها می‌توانستند به لایه‌ای بسیار کوچک نفوذ کنند و اندیشه‌هایی «افراطی» تلقی می‌شدند، اکنون امکان دسترسی به لایه‌ی وسیع‌تری را دارند زیرا شرایط «حاد» آن‌ها را از اعتبار و موضوعیت بیش‌تری برخوردار می‌کند. جهشی که در آگاهی بوجود آمده است، موجب گشایش وضعیتی کاملاً نوین می‌شود و مارکسیست‌ها باید تلاش‌های خود را به منظور ایجاد نیرویی درون طبقه‌ی کارگر و نزد جوانان چند برابر کنند، نیرویی که بتواند جامعه را به سمت خروج از بحرانی تاریخی که با آن مواجه است، هدایت نماید.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

[The Lessons of the Italian coronavirus crisis for the workers of the world.](#) by Fred Weston.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1k4>



تاوان فاجعه‌ی کرونا

۳ آوریل ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کمال خسروی

تاوان فاجعه‌ی بیماری همه‌گیر کرونا در سراسر جهان را چه کسی می‌پردازد و خواهد پرداخت؟ بی‌گمان کارگران، تهیدستان، بازنشستگان، سال‌خوردگان کم‌درآمد، بی‌خانمان‌ها و آوارگان و پناهندگان. این، پاسخی است که ایدئولوژی‌های عدالت‌طلبانه و بشردوستانه، به گواه واقعیت هر روزه‌ی شیوع بیماری و مرگ‌ومیرها، به پرسش فوق می‌دهند. پاسخ نگرگامی ژرف‌اندیش و نقاد، مبرا از آن ایدئولوژی‌ها نیز، در تحلیل نهایی، چیزی جز این نیست؛ اما فقط در تحلیل نهایی: زیرا کاویدن ریشه‌های این پاسخ در شالوده‌های ساختاری آن و کشف و تبیین رابطه‌اش با علل و اسباب اقتصادی و سیاسی در هر جامعه‌ی معین و در سازوکار شیوه‌ی زیست و شیوه‌ی تولید و بازتولید زندگی اجتماعی، راه — درستی — است که پژوهش‌گران و استادان و ایدئولوگ‌ها و باورآفرینان ایدئولوژی‌های مذکور نیز طی می‌کنند. این، اما فقط نیمی از راه است. تنها با بازگشت و طی راه بازنمایانه و با پاسخ به این پرسش که چرا آن ریشه‌ها چنین تجلی می‌یابند و چه حلقه‌های میانجی میانجی‌گری آن‌ها را به واقعیت قربانیان واقعی این فاجعه وصل می‌کنند، راه نگرگاه انتقادی از ایدئولوژی‌های عدالت‌طلب و مدافع «حقوق بشر»، راه نقد از اخلاق، جدا می‌شود.

نه؛ بیماری کرونا تنها تهیدستان و کارگران و آوارگان را مبتلا نمی‌کند و نمی‌کشد. ثروتمندان و سرمایه‌داران و

وزیران و نخست‌وزیران و هنرپیشه‌های سرشناس و بسیار کسانی که از بهترین و بیش‌ترین امکانات بهداشتی و درمانی برخوردارند نیز، می‌توانند به آن مبتلا شوند و شده‌اند. کسی که این واقعیت را انکار می‌کند یا کور است یا از خیل پوپولیست‌های رنگارنگ. اما معضل، و حفره‌ی رخنه‌ی ایدئولوژی‌ها، ادعایی وارونه‌ی این ادعاست، همانا: تبدیل فاجعه‌ی جهان‌گیر این بیماری به امری **طبیعی** و گسیخته و مستقل از وجه اجتماعی و تاریخی‌اش؛ کژدیده کردنش به آتشی فراگیر که از تبییض‌های اجتماعی مبرا است و خشک و تر را یکجا و به یک میزان می‌سوزاند. دقیقاً همین دگردیسی امر اجتماعی به امر طبیعی، کژدیده کردن امر مقید به شرایط اجتماعی و تاریخی معین به امری فراتاریخی، همین استقلال‌یابی سرشت اجتماعی پدیده و پیکریابی‌اش در قواره‌ی طبیعی، همین **بتوارگی**، است که بر این فاجعه پرده‌ای ایدئولوژیک می‌اندازد.

آن‌چه در اینجا از دیده‌ها دور می‌شود، فقط نسبت بین خشک و تر و تفاوت بین گستره‌ی فاحش آن‌ها نیست؛ فقط غیرقابل مقایسه بودن لطمه‌پذیری صدها میلیون کارگران روزمزد و کم‌درآمد و تهیدستان و بازنشستگان و آوارگان، بی‌خانه‌مانان و زاغه‌نشینان و پناهجویان اردوگاه‌های سراسر جهان با کسانی نیست که نگران سرپناه و معاش امروز و فردایشان نیستند. این نسبت غیرعادلانه را تفسیرهای سیاسی عدالت‌طلبانه و بشردوستانه نیز کشف و آشکار کرده‌اند و می‌کنند. آن‌چه پشت تناسب ناهنجار بین خشک و تر پنهان است، تمایز سرشت اجتماعی از سرشت طبیعی فاجعه و تبلور سرشت اجتماعی آن در شکل «طبیعی» پدیداری آن است؛ تبدیل آن به بلایی آسمانی است که یک‌باره بر نوع بشر نازل شده است و **اینک**: وظیفه‌ای انسانی و اخلاقی را بر دوش توان‌گران گذاشته است که دستگیر ناتوانان باشند، وظیفه‌ی دولت‌های «نالایق» کرده است که جان شهروندان‌شان را حفظ کنند، وظیفه‌ی کارگزاران سیاست‌های نئولیبرالی کرده است که گناه کارنامه‌ی سیاه‌شان و انبارشدن جسد‌ها در سردخانه‌ها و خیابان‌ها را به گردن این «بلا»ی طبیعی بیندازند و وظیفه‌ی حاکمان دزد و جنایت‌کار و غارت‌گر کرده است که بار فاجعه‌ها را نه تنها بر دوش طبیعت، بلکه «ماوراءطبیعت» و جن و پری نیز بگذارند.

کارخانه‌ی اتوموبیل‌سازی فولکس واگن برای نخستین‌بار در طول حیات این بنگاه اقتصادی عظیم جهان، تولید اتوموبیل را در بسیاری از مراکز بزرگ خود تعطیل می‌کند، با این ادعا که سلامت و جان کارگرانش ارزش بیش‌تری از تولید و کسب سود دارند. در این‌که تعطیل تولید در این واحد سرمایه‌داری بین‌المللی، لطمه‌ی بزرگی به روند تولید و انباشت و سرمایه‌می‌زند، هیچ‌گونه تردیدی نیست و هدف، کنجکاوی روان‌شناختی و اخلاقی در نیت صاحبان و مدیران این بنگاه نیز نیست. اما، حتی اگر طماع‌ترین سودجویان و انسان‌ستیزترین مدیران نیز مرجع تصمیم‌گیری می‌بودند، امکان عینی ادامه‌ی تولید را نداشتند، زیرا تولید اتوموبیل در آلمان وابسته به واردات کافی و مکفی مواد خام، قطعات کمکی و اجزای الکترونیکی‌ای است که در نقاط گوناگون این کشور و در ده‌ها کشور دیگر در سراسر جهان، از مکزیک و آمریکا گرفته تا آرژانتین و آفریقای جنوبی و استرالیا و مالزی و هند و چین و دیگر کشورهای اروپایی تولید می‌شوند و نقل و انتقال این عوامل تولید اینک مختل شده است. این‌که تعطیل تولید در این واحد تولیدی، در عین حال به قیمت بیکاری و فقر هزاران کارگر در صنایع پیرامونی داخلی و خارجی و به‌ویژه در بخش «خدمات» است، بی‌گمان و بی‌میانجی ناشی از فاجعه‌ای طبیعی نیست، بلکه تنها منتج از سازوکار و شیوه‌ی وجود جهانی سرمایه است. برای سنجش میزان انسان‌دوستی سرمایه‌داران آلمانی و کارگزاران دولتی‌شان و اهمیتی که برای سلامت و جان کارگران قائلند، یک نمونه‌ی «ساده» به اندازه‌ی کافی گویاست: در آلمان و در برخی دیگر از کشورهای اروپا،

فعالیت‌های اداری و تولیدی را به اموری محدود کرده‌اند که بنا به ادعای رسمی دولت‌ها، «بقای سیستم به آن‌ها وابسته است». درست در همین شرایط، فصل برداشت محصول «مارچوبه» — این مواد غذایی حیاتی! — است. از آنجاکه برداشت این محصول مستلزم کار بدنی توان‌فرسایی است که کارگران آلمانی در ازای مزدهای بسیار ناچیز مایل و قادر به انجام آن نیستند، هر ساله «کارگران فصلی» از کشورهای اروپای شرقی و جنوبی در ازای مزدی بسیار ناچیز این وظیفه را به‌عهده می‌گیرند. امسال ممنوعیت سفر در کشورهای اروپا، مانع ورود این «کارگران فصلی» است و از این‌رو فغان سرمایه‌داران تولیدکننده‌ی مارچوبه به آسمان رسیده است. اینک قرار است مارچوبه در شمار کالاهایی قرار بگیرد که «بقای سیستم به آن وابسته است!» و از این طریق ورود کارگران فصلی مجاز شود. در این‌جا، نه فاجعه‌ی «طبیعی» کرونا، نقشی ایفا می‌کند و نه سلامت کارگران فصلی ارزش قابل اعتنایی دارد.

بهترین شیوه‌ی آشکار کردن تمایز وجوه اجتماعی و طبیعی در فاجعه‌ی «کرونا»، مکثی بر برنامه‌های حمایتی دولت‌ها و هزینه‌های ضروری ناشی از آن برای دولت‌هاست. این تاوان را فقط کارگران، فقط کارمندان آن‌ها که در تولید و تحقق ارزش نقش دارند، خواهند پرداخت. این‌جا فقط خشک می‌سوزد. پیش از پرداختن به این برنامه‌ها، نخست دو اشاره:

یک: دولت‌ها پول خلق نمی‌کنند. امکان مالی دولت‌ها و پولی که خرج می‌کنند باید از منبعی تأمین شود. این منبع در اساس مالیات‌های مستقیم و غیرمستقیم بر درآمدها هستند (اقتصاد بورژوازیی مزد را نیز، هم‌سان و هم‌تراز با سود و بهره و رانت، «درآمد» تلقی می‌کند)، بعلاوه‌ی عوارض دیگر خدماتی و گمرکی (که در اساس نوعی مالیات هستند) و سود سرمایه‌های متعلق به دولت، یا احتمالاً، فروش دارایی‌ها و برخی دریافتی‌های جزئی دیگر. منبع دیگر، وام‌ها هستند. زمانی که دریافتی‌های دولت برای هزینه‌هایش کافی نیست، دولت وام می‌گیرد. شیوه‌ی دریافت و تحقق این وام‌ها در این‌جا مورد نظر ما نیست.

دو: بدهی‌های دولتی اهمیتی فوق‌العاده دارند و باید همراه با بهره بازپرداخت شوند و کل نظام مالی جهانی سرمایه‌داری به سازوکار بی‌اختلال دریافت و پرداخت این وام‌ها بسته است. در اهمیت وام‌ها و ضرورت اجتناب‌ناپذیر بازپرداخت آن‌ها، فقط دو اشاره کافی است: **الف)** سال‌هاست که کشورهای جنوب اروپا در حوزه‌ی یورو (یعنی کشورهایی که پول رسمی‌شان یوروست و بانک صادرکننده‌ی پول‌شان، بانک مرکزی اروپا) زار می‌زنند که باید برای وام‌گرفتن از بازارهای پولی ضمانتی سراسری و متکی به همه‌ی کشورهای عضو حوزه‌ی یورو وجود داشته باشد، تا گرفتن این وام‌ها با بهره‌ی کم‌تر و شرایط بهتر ممکن باشد. آن‌ها خواستار اوراق قرضه‌ی اروپایی یا یورویی (Eurobond) هستند که صادرکنندگان‌شان صندوقی متشکل از همه‌ی کشورهای حوزه‌ی یورو باشد. در جریان بحران مالی ۲۰۰۹ همه‌ی ناله و زاری کشورهایی مانند ایتالیا و یونان و فرانسه به‌جایی نرسید و کشورهای ثروتمندی مانند آلمان و هلند با آن قویاً مخالفت کردند. کشورهای ثروتمند نمی‌خواهند بار قرض و ورشکستگی احتمالی کشورهای جنوب را به‌دوش بگیرند. ب) زمانی که یونان نهایتاً قادر به پرداخت وام‌هایش نشد، ناگزیر به باصلاح «خصوصی‌سازی» شرکت‌های سودآور دولتی شد؛ و «خصوصی‌سازی» معنایی جز این نداشت که در سال ۲۰۱۷ بندر «پیروس» به طلب‌کاران چینی واگذار شود و ۱۴ فرودگاه از ۳۷ فرودگاه منطقه‌ای در سراسر یونان را، بنگاه سرمایه‌داری صاحب فرودگاه فرانکفورت آلمان (فراپورت) ببلعد.

بنابراین اگر دولت هزینه‌ی تازه‌ای را برعهده می‌گیرد و آن را از راه وام تأمین می‌کند، این بدهی باید بازپرداخت شود. اما منبع دریافتی‌های دولت، مالیات‌هاست، مالیات بر «درآمد»ها. حتی اقتصاد بورژوایی نیز که مزد و بهره و سود را «درآمد» می‌نامد، دریافتی‌های مالیاتی دولت‌ها را سهمی (یا درصدی) از تولید ناخالص ملی می‌داند. در ده سال اخیر، در اغلب کشورهای اروپا، این سهم بین ۲۱ تا ۲۴ درصد و در آمریکا بین ۱۹ تا ۲۱ درصد است. بنابراین، حتی اگر عجلتاً نادیده بگیریم که در اقتصاد بورژوایی سود تجاری و بهره و اجاره هم «تولید» می‌شوند و سهمی از «تولید ناخالص ملی» هستند، بی‌شک مواد خام و ماشین‌آلات و ساختمان بانک‌ها این «درآمد» را «تولید» نمی‌کنند. تولیدکننده‌ی آن‌ها، کسی جز انسان‌هایی نیست که در عام‌ترین معنا کارگران نامیده می‌شوند (و در این سطح از مفروضات، در کنار همه‌ی کارگران حوزه‌ی تولید و تحقق ارزش در کشاورزی و صنایع و آموزش و بهداشت، همه‌ی کارمندان دولتی و غیردولتی همه‌ی بنگاه‌های آداری و مالی را به حساب می‌آوریم) اینجا، دیگر خشک و تر نمی‌سوزند؛ فقط خشک می‌سوزد.

دولت آمریکا می‌خواهد برای مقابله با بحران کرونا مبلغی بیش از دوهزار و دویست میلیارد دلار مازاد بر هزینه‌ی جاری خرج کند. دولت‌ها پول نمی‌آفرینند. این دوهزار و دویست میلیارد دلار باید بعلاوه‌ی بهره‌اش به صندوق دولت بازگردد. فرض کنیم که قرار باشد فقط نزدیک به یک چهارم این مبلغ، یعنی فقط ۶۰۰ میلیارد دلار آن از راه دریافت مالیات‌ها جبران شود. با نرخ متوسط نسبت مالیات‌ها به تولید ناخالص ملی در آمریکا، یعنی ۲۰ درصد، لازمه‌اش تولید ناخالص ملی برابر با ۳۰۰۰ میلیارد دلار است؛ این رقم مبلغی نزدیک به کل تولید ناخالص ملی سالانه‌ی کشور صنعتی و ثروتمندی مانند آلمان است.

سؤال اصلی این است که کلیه‌ی کارگران و کارکنانی که محصول کار و خدمت‌شان وارد تولید ناخالص ملی می‌شود، چه مقدار کار باید انجام دهند که قیمت محصول تولیدشده برابر ۳۰۰۰ میلیارد دلار باشد؟ تصور جبران این ۶۰۰ میلیارد دلار مالیات از طریق افزایش تولید یا افزایش مالیات‌ها، محال است، زیرا بدهی دولت آمریکا نزدیک به ۲۴ هزار میلیارد دلار است و در هر **ثانیه** بیش‌تر از ۴۵ هزار دلار بر آن افزوده می‌شود. این فقط نمونه‌ی آمریکاست و چنین برنامه‌هایی تقریباً در همه‌ی کشورهای دیگر جهان نیز ناگزیر شده است و می‌شود. اگر در بزرگ‌ترین قدرت اقتصادی جهان چنین توان سنگینی بر شانه‌ی کارگران سنگینی می‌کند، فشار آن بر کارگران سراسر جهان و بر اقتصادهای پیرامونی، تک‌محصولی، جنگ‌زده و «مستعمره» تصورناپذیر است. فقط اشاره به سقوط جهانی قیمت نفت به بشکه‌ای ۲۳ دلار کافی است.

البته جبران این مبلغ راه‌های ساده‌تری هم دارد؛ مثلاً مالیات بر ثروت. نه بر ثروت آن‌ها که یک چهاردیواری قسطی دارند و نه حتی بر ثروت آن‌ها که از درآمد سالانه‌ی ده‌ها هزار دلاری برخوردارند. نه. اگر همه‌ی ثروتمندان آمریکایی که ثروتی بالاتر از ۵۰ میلیون دلار دارند، فقط ۲ درصد ثروت‌شان را مالیات بپردازند، مبلغ مذکور ۶۰۰ میلیارد دلاری در کم‌تر از ۱۸ ماه جبران خواهد شد. این «راه حل»، نه پیشنهادی در برنامه‌ی یک حزب رادیکال ضد سرمایه‌داری است و نه حتی در برنامه‌ی انتخاباتی آقای برنی ساندرز به اصطلاح «سوسیالیست»، بلکه یکی از شعارهای انتخاباتی خانم الیزابت وارن کاندیدای (سابق) محافظه‌کار حزب دمکرات برای انتخابات ریاست جمهوری آمریکاست. البته این راه‌حل‌های ساده نیز، پرسشی درباره‌ی چندوچون فراهم آمدن ثروت‌های بالاتر از ۵۰ میلیون دلار در دست افراد را طرح نمی‌کنند و این «برنامه»ها، حتی در صورت تحقق یافتن، وظیفه‌ای جز تظهير ثروت‌های آنچنانی از راه ذکات بشردوستانه ندارند.

تجربه‌های تاریخی نشان می‌دهند که شورش‌های گرسنگان «مالیات بر ثروت» را حتی بدون تصویب قانونی به اجرا می‌گذارند و در این راه وسواس و «نزاکت» رعایت مرزهای دقیق ۵۰ میلیونی را ندارند.

شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مبتنی است بر تولید و تحقق ارزش و ارزش اضافی. سود، بهره و اجاره (رانت) اجزائی از ارزش اضافی‌اند. نه معجزه‌ای در کار است و نه خلق‌الساعه‌ای. همه‌ی آنچه مالیات بر درآمد (سود، بهره و رانت) نامیده می‌شود، چیزی جز سهمی از ارزش اضافی نیست. آن مقدار از کار اجتماعاً لازم‌الزمانی که قرار است در تولید و تحقق این ارزش اضافی صرف شود، تاوان حقیقی «کمک‌های دولتی» است، تاوانی که از هیچ عارضه‌ی طبیعی و یا بلای آسمانی منتج نشده است. آن‌ها که تاوان امروز و بلافصل این فاجعه را با بیکاری، فقر، بیماری و مرگ می‌پردازند، ناگزیرند بار و تاوان فردایش را دست‌کم با استثمار هرچه بیش‌تر و شدیدتر به‌دوش بگیرند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1kk>



جبهه‌ی چپ ترک - گفت‌وگوی دوم - استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق

گفت‌وگو با MKP

۲۷ آوریل ۲۰۲۰

یحیی مرادی

حزب کمونیست مائوئیست (MKP) [۱] یکی از احزاب کمونیست ترکیه است که برای پشتیبانی از جنبش روژاوا، داوطلبانه در روژاوا (شمال سوریه) حضور دارد. جنبش چپ معاصر ترکیه متأثر از سه مبارز برجسته است. ماهر چایان، دنیز گزمیش، ابراهیم کایپاک کایا. هر یک از این‌ها بر گرایش یا گرایشاتی از جبهه‌ی عمومی چپ ترکیه اثر گذاشته‌اند. کایپاک کایا سازمان‌دهنده و نظریه‌پرداز مائوئیسم بود که پس از جان‌باختن او حزب کمونیست ترکیه (مارکسیست - لنینیست) (TKP/ML) به فعالیت و مبارزه ادامه داد. حزب جدیدی در دهه‌ی ۱۹۹۰ میلادی پس از انشعابی در حزب کمونیست ترکیه (مارکسیست - لنینیست) تأسیس شد: حزب کمونیست مائوئیست.

این مصاحبه با باران (Baran) از فرماندهان وقت حزب کمونیست مائوئیست صورت گرفته است. متأسفانه بنا به دلایلی این گزارش نیمه تمام باقی ماند و فرصتی برای تکمیل گزارش و پرسش‌هایی (شاید مهم‌تر) ایجاد نشد.

حزب شما، حزب کمونیست مائوئیست، در چه سالی تأسیس شد؟ علت انشعاب از حزب کمونیست ترکیه (مارکسیست - لنینیست) [۲] که هم‌چنان فعال و البته پای‌بند به اندیشه‌های کاپاک‌کایا [۳] است، چه بود؟

نام دقیق حزب ما، حزب کمونیست مائوئیست (ترکیه - شمال کردستان) است. حزب کمونیست ترکیه (مارکسیست - لنینیست) در ۲۴ آوریل ۱۹۷۲ تأسیس شد. از آن‌جا که حزب ما ریشه در آن حزب دارد، باید بنیان سیاسی و ایدئولوژیک خود را در آن تاریخ جست‌وجو کنیم. حزب ما در اولین کنگره‌ی خود به تاریخ ۱۵ سپتامبر ۲۰۰۲، تصمیم گرفت که نام خود را به حزب کمونیست مائوئیست تغییر دهد. تا پیش از آن، حزب ما فقط به‌عنوان بخش انشعابی حزب کمونیست ترکیه (مارکسیست - لنینیست) شناخته می‌شد، اما پس از آن کنگره تصمیم گرفتیم با نام حزب کمونیست مائوئیست جدایی ایدئولوژیک و سیاسی و حزبی خود را با دیگران مشخص کنیم.

ایبو (کاپاک‌کایا)، رهبر و بنیان‌گذار حزب ما، در سال ۱۹۷۲ گفت: «انقلاب ما، انقلاب فرهنگی پرولتاریاست. چراکه پایگاه انقلاب ما در انقلاب فرهنگی پرولتاریا نهفته است.» منظور او از این گفته چیست؟ ایبو تلاش می‌کند مختصات انقلاب فرهنگی را برای ما ترسیم کند. ایده‌ی انقلاب فرهنگی از مارکسیسم - لنینیسم به مائوئیسم منتقل شده است. مائوئیسم فرهنگ را بسیار جدی تلقی می‌کند و آن را اساس می‌گیرد.

رفیق مائو [۴] مارکسیسم - لنینیسم را در سه حوزه گسترش داد: سوسیالیسم علمی، اقتصاد سیاسی و فلسفه. ترکیب این سه حوزه فرهنگ مائوئیسم را می‌سازند.

انقلاب فرهنگی چین در سال‌های ۱۹۶۹ - ۱۹۶۵ شکل گرفت و مرحله به مرحله مائوئیسم را استوار کرد. این انقلاب بنیادین، پس از آن‌که در چین آغاز شد، در سراسر جهان گسترش یافت. فکر و اندیشه‌ی ایدئولوژیک مائوئیسم از آن‌جا نشأت گرفته است. رهبر ما، رفیق ایبو (کاپاک‌کایا) ملهم از انقلاب فرهنگی چین بود و بر این باور بود که ما نیز می‌توانیم انقلابی مانند انقلاب فرهنگی چین را آغاز کنیم. رفیق ایبو در ۱۹۷۱ می‌گوید: «حرکت حزب ما، حرکت انقلاب فرهنگی است»

به نظر می‌آید در این‌جا میان انقلابی و کمونیست تمایزی قائل شد. رفیق ایبو فقط به‌عنوان یک مبارز انقلابی شناخته نمی‌شود، او یک انقلابی کمونیست است، چراکه از بنیانی مائوئیستی آمده است. در آن زمان انقلابیون بسیاری مبارزه می‌کردند، مثل چایان، گزمیش و ... اما میان کمونیست و انقلابی تفاوت است. رفیق ایبو را به این دلیل کمونیست و نه انقلابی صرف می‌دانیم که اندیشه و خیال او کمونیستی بود و نه صرفاً انقلابی. بنا به سه اصل پایه‌ای مارکسیسم - لنینیسم (سوسیالیسم علمی؛ اقتصاد سیاسی؛ فلسفه) که میراث رفیق مائو است، رفیق ایبو یک کمونیست انقلابی بود.

برای مثال، رفیق مائو در سیستم سوسیالیسم دستاوردهای نظری ویژه‌ای دارد: (۱) از اقتدار دموکراتیک خلق استفاده می‌کند (۲) تضاد را بنیان اندیشه‌ی خود قرار می‌دهد (۳) جنگ توده‌ای را اساس می‌گیرد (۴) تضاد طبقاتی درون سوسیالیسم را روشن می‌کند. رفیق ایبو با اتکا به این عناصر در اندیشه‌ی مائوئیستی، قصد داشت فکر انقلاب را در باکور (شمال کردستان) و ترکیه ایجاد کند.

تزه‌های رفیق ایبو شامل چنین مواردی است: خوانشی صحیح از اقتدار اقتصادی؛ نقد کمالیسم؛ مسئله‌ی ملی؛

مبارزه با رویزیونیسم؛ پرنسپب ساختاری؛ فاشیسم و ... این‌ها و مواردی دیگر، تزه‌ای رهبر ماست.

در میراث نظری کاپاک‌کایا، که امروز در استراتژی و تاکتیک حزب کمونیست ترکیه (مارکسیست - لنینیست) (حزبی که از او برجای ماند و حزب کمونیست مائوئیست از آن منشعب شد) باقی مانده، ترکیه کشوری نیمه‌مستعمره/نیمه‌فئودال است. حزب کمونیست مائوئیست چه تحلیلی از این تر دارد؟ آیا ارزیابی شما از جامعه‌ی ترکیه، نیمه‌مستعمره/نیمه‌فئودالی است؟

از سال ۱۹۷۲ تا سال ۲۰۰۲ (سال تأسیس حزب کمونیست مائوئیست) تعداد بی‌شماری کنگره‌ی حزبی برگزار شد. در تاریخ حزب کمونیست مائوئیست از سال ۲۰۰۲ تاکنون سه کنگره‌ی رسمی برگزار شده است. نخستین آن در ۲۰۰۲ بود، دومین در ۲۰۰۷، و نهایتاً آخرین کنگره‌ی حزب در سال ۲۰۱۳ برگزار شد. از سال ۱۹۷۲ تا ۲۰۱۳ ما نیز باکور (شمال کردستان) و ترکیه را نیمه‌مستعمره/نیمه‌فئودالی ارزیابی می‌کردیم. از کنگره‌ی سوم در سال ۲۰۱۳ نگاه ما به مسئله تغییر کرد. چراکه بنا به روح کمونیسم و مارکسیسم - لنینیسم باید از شرایط ابرکتیو کنونی و زمان مشخص برای تحلیل استفاده کنیم.

ما نمی‌توانیم درست مثل ۱۰۰ سال قبل، به شکلی که لنین به امپریالیسم نگاه می‌کرد، آن را ارزیابی کنیم. بنا به شرایط مکانی و زمانی باید ارزیابی‌ای ابرکتیو ارائه دهیم. منبع ارزیابی حزب کمونیست مائوئیست کنگره‌ی سال ۲۰۱۳ است. در این کنگره بار دیگر سیستم امپریالیسم سرمایه‌داری را به شکلی انضمامی تحلیل کردیم. در این باره، ما فقط به کتاب ۱۰۰ سال قبل لنین [۵] در ارزیابی امپریالیسم محدود نماندیم. هنوز تحلیل حزب کمونیست ترکیه (مارکسیست - لنینیست) از امپریالیسم همان کتاب ۱۰۰ سال پیش لنین است! ما معتقدیم که خصوصیات ویژه‌ای که در امپریالیسم و سرمایه‌داری تغییر کرده است را باید در نظر گرفت و تحلیل کرد. ده‌ها بند را می‌توان به تحلیل لنین اضافه کرد. به این ترتیب در کنگره‌ی ۲۰۱۳، مرحله‌ی را که تاکنون امپریالیسم و سرمایه‌داری در ۱۰۰ سال گذشته (از زمان مارکس) تا کنون طی کرده است تحلیل کردیم.

بنا به نظر مارکس، سرمایه دینامیک است و نه ایستا! اگر شما آن را ایستا در نظر بگیرید، نمی‌توانید تحلیلش کنید. کائوتسکی ماتریالیست مکانیکی است و به همین جهت راه خود را از لنین جدا کرد. در حالی که هم لنین و هم مائو، سرمایه را پویا و دینامیک ارزیابی می‌کنند. حزب کمونیست مائوئیست هم سرمایه را پویا ارزیابی می‌کند. به همین دلیل است که تحلیل‌های قرن گذشته‌ی لنین برای امروز ما مناسب نیستند. مثلاً لنین در کتاب خود از «سرمایه‌ی ملی» بحث می‌کند، این که قدرت‌های ملی بر سرمایه‌داری حاکم‌اند. اما امروز سرمایه‌داری را می‌توانیم جهانی در نظر بگیریم. لنین در تحلیل خود مدعی می‌شود که بورس به مرور زمان تمام می‌شود و از قدرتش کاسته می‌شود. اما اشتباه کرد و بورس قدرتمندتر شد و امروزه به بالاترین مرحله‌ی قدرت خود رسیده است.

لنین در گذشته می‌گفت بحران سرمایه‌داری «مسئله‌ای ملی» است و در مرزهای ملی اتفاق می‌افتد، امروز اما بحران سرمایه‌داری، امری جهانی است و در تمام جهان بدون هیچ مرزی اتفاق می‌افتد. در زمان لنین سرمایه‌ی سوداگرانه [۶] وجود نداشت، امروزه وجود دارد. در ۱۰۰ سال پیش، سرمایه در مرزهای تنگ ملی حرکت می‌کرد، امروزه تمام جهان را فرا گرفته است. امروزه دیگر سرمایه‌داری مثل سابق یک مرکزیت واحد ندارد و چند مرکزی است و به شدت گسترش یافته است. طبقات اجتماعی مثل کارگران، بورژوازی، دهقانان و ...

شکل‌های گذشته را ندارند و به تحلیلی نوین نیاز دارند. در زمان لنین، تلاش مارکسیست‌ها بر آن بود که سرمایه‌ی صنعتی و زراعی را تحلیل کنند و نتیجه بگیرند که کدام یک تفوق دارد و مؤثرتر است. امروزه اما بخش خدمات اجتماعی وجود دارد، چگونه می‌توان آن‌را به تحلیل وارد کرد؟

امروزه حدود ۶۰ الی ۷۰ درصد از بخش اقتصاد در بخش خدمات اجتماعی است، در سراسر جهان، از آمریکا تا آلمان، از روسیه تا باکور و ایران. پس از بخش خدمات اجتماعی، تازه نوبت به بخش صنعت و زراعت می‌رسد.

در زمینه‌ی تولید و مصرف، شاهد تغییرات گسترده‌ای هستیم. بنا به سرمایه‌داری متأخر، درمان، آموزش، حمل‌ونقل، ورزش، فرهنگ، مدیریت، تجارت، رسانه، اینترنت و... به تمامی تنظیم و بازسازمان‌دهی می‌شوند. در زندگی روزمره‌ی ما بسیاری از این موارد نسبت به قرن گذشته تغییر کرده است. زمانی که شما سرمایه‌داری را تحلیل می‌کنید، در بسیاری از موارد متکی بر نظریات مارکس و لنین هستید. اما واقعیت این است که ارزیابی لنین از سرمایه‌داری، امروزه خیلی متفاوت از شرایط زیستی ماست و نمی‌توانیم تماماً بنا به آن‌ها جهان را ارزیابی کنیم.

تغییرات دنیای امروز را رفیق مارکس، انگلس، لنین و مائو در نظر نگرفتند و ما باید آن‌ها را تحلیل کنیم. تحلیل‌های ما بخشی از وظیفه‌ی عمومی ما در جایگاه کمونیست است، باید این ارزیابی‌ها را در اختیار خلق قرار دهیم و راه‌کار پیشنهاد کنیم. مارکسیسم - لنینیسم، مائوئیسم یا کمونیسم همگی جنبشی پراتیک هستند، پویا و در حرکت‌اند. ایستا نیستند، مارکسیسم تنها یک فرم خشک و منجمد نیست.

میراث نظری و عملی‌ای که از مارکس تا کاپاک‌کایا به ما رسیده است را نمی‌توان به شکلی دگماتیک پذیرفت. این حرکتی جهانی است و باید بر اساس روحيات انسانی، حیاتی و طبیعی و به شکلی دینامیک به آن پرداخته شود. چراکه در دیالکتیک یک قانون اساسی وجود دارد: **تضاد بنیان دیالکتیک است.**

حزب کمونیست مائوئیست به دستاوردهای آموزگاران خود که راه را نشان داده‌اند، به شکل وحی نازل، مثل قرآن و انجیل نگاه نمی‌کند. باید این نکته را اضافه کنم که از جهت اجتماعی، سوپرکتیو و حتی طبیعی، مفاهیمی مثل طبقات اجتماعی، دولت و هر امر دیگری تاریخ‌مند است. هیچ چیزی جامد باقی نمی‌ماند، بلکه تغییر می‌کند. امپریالیسم و سرمایه‌داری نیز تاریخی هستند و تغییر می‌کنند و می‌توانند به پایان خود برسند. چگونه به پایان می‌رسند؟ از طریق کوشش مبارزان، انقلابیون، کمونیست‌ها و برپایی انقلابات خلقی از بین می‌روند. سرمایه‌داری خود به خود نابود نمی‌شود.

در کنگره‌ی حزب کمونیست مائوئیست در سال ۲۰۱۳ به چه ارزیابی‌هایی رسیدید؟ آیا نتایج این ارزیابی‌ها در استراتژی عمومی مبارزاتی شما تغییری ایجاد کرد؟

در کنگره‌ی سال ۲۰۱۳، حزب کمونیست مائوئیست این تحلیل‌ها را که مختصر به آن اشاره کردم، در زمینه‌ی تاریخی / اجتماعی باکور (شمال کردستان) و ترکیه به کار بست. مثلاً این مسئله که ساختار دولتی ترکیه یک ساختار سرمایه‌داری متأخر است در حالی که آتاتورک تنها بنا به نظر و مصلحت امپریالیسم ترکیه‌ی کنونی را تأسیس کرد. دولت ترکیه در کسوت سرمایه‌داری متأخر، امروزه بهتر می‌تواند خلق ترکیه را استثمار و استثمار کند.

در زمانی که کاپاک‌کایا جامعه‌ی ترکیه را ارزیابی می‌کرد، دهقانان و روستاییان اکثریت جامعه را تشکیل می‌دادند، جمعیت شهرها نسبت به روستاها بسیار کم‌تر بود. اما امروزه این نسبت معکوس شده است و اکثریت مردم ترکیه شهرنشین‌اند و روستاییان اقلیت جمعیت ترکیه را تشکیل می‌دهند.

دولت ترکیه موفق شده است که از حدود ۱۵۰ سال پیش تاکنون یعنی از زمان عثمانیان به بعد، به تدریج باکور و ترکیه را مستعمره‌ی امپریالیسم و سرمایه‌داری کند. به باور حزب کمونیست مائوئیست شکل کنونی سرمایه‌داری متأخر دولت ترکیه از دهه‌ی ۱۹۹۰ میلادی مستقر شد. از سوی دیگر، در باکور و ترکیه بخش خدمات اجتماعی از بخش‌های دیگر سرمایه‌داری پیشی گرفته است. از نظر میزان تأثیر و قدرت اقتصادی، هم‌چنان کارگران صنعتی کارخانه‌های ترکیه و شرکت‌های صنعتی بر کارگران بخش خدمات اجتماعی تفوق هژمونیک دارند، اما از نظر تعداد، کارگران بخش خدمات اجتماعی از بخش صنعتی بیش‌ترند.

سرمایه‌داری ترکیه یک سرمایه‌داری طبیعی و متعارف نیست، این سرمایه‌داری خود به خود ایجاد نشده است، بلکه از طریق ارتباط با سرمایه‌ی جهانی شکل یافته است. برای مثال، امروزه کارگران کرد در باکور مستعمره‌ی سرمایه‌ی جهانی در آن منطقه (باکور) شده‌اند. هر شاخه‌ی تولیدی در باکور و ترکیه تحت تسلط سرمایه‌داری جهانی است.

امروزه روستاها وابسته‌ی اقتصادی شهرها شده‌اند، و خودکفایی اقتصادی خود را از دست داده‌اند. به این ترتیب که حتی چوپان‌ها هم با پول کار می‌کنند و وارد چرخه‌ی فروش نیروی کار شده‌اند. روستاییانی که محصولات خود را در بازار می‌فروشند، با پول آن، محصولات لازم خود را خریداری می‌کنند. روستا وارد چرخه‌ی سرمایه‌داری شده است. در گذشته چنین نبود. انجیر، فندق، شیر و گندم از طریق صنعتی و تجاری در دسترس است. تمامی این تحولات تازگی دارد و در زمان کاپاک‌کایا چنین نبود.

اگر بخواهیم تغییرات سرمایه‌داری متأخر را بهتر ببینیم، شاید بهتر است از تغییرات در دین حرف بزنیم. امروزه دیگر دین، پدیده‌ای فئودالی نیست، بلکه دین هم تحت پراتیک سرمایه‌داری تغییر کرده و کارکردهای خاص خود را یافته است که نیاز به تحلیلی جداگانه دارد. درست مثل کارکرد سرمایه‌دارانه‌ی دین در آمریکا، اسرائیل یا ایران.

سابق بر این، اگر در روستایی چند رأس گاو می‌دیدیم به سرعت نتیجه می‌گرفتیم که آن روستا فئودالی است. اما امروزه آن را به مثابه سرمایه‌ی اجتماعی می‌بینیم. درست مثل هلند و سوئیس که صنعتی متکی بر گاو دارند. این بخشی از سرمایه‌ی اجتماعی است.

اگر ما قبلاً می‌گفتیم ترکیه جامعه‌ای فئودالی است، این تحلیل برآمده از ارزیابی ما از دین و شکل ظاهری اقتصاد و فرهنگ بود و نه بر اساس تحلیل اقتصادی - اجتماعی. تحلیل اقتصادی - اجتماعی بر اساس قرآن و دین و اقتصاد و فرهنگ نیست، بلکه بر اساس استعمار کار و تضاد کار و سرمایه است.

در کنگره‌ی ۲۰۱۳، حزب کمونیست مائوئیست به این تحلیل رسید که ترکیه دیگر یک مستعمره‌ی فئودالی نیست، بلکه سرمایه‌داری کمپرادور است. این تحلیل موجب می‌شود که کارگران و زحمتکشان به هم نزدیک‌تر شوند و درد مشترکشان هم برجسته‌تر شود. بنا به تحلیل حزب کمونیست مائوئیست در کنگره‌ی ۲۰۱۳، اقتدار طبقه‌ی کارگر در ارزیابی‌ها اولویت یافت. اساس تحلیل ما طبقه‌ی کارگر شد و نه فقط دهقانان و روستاییان. طبقه‌ی کارگر ترکیه، بزرگ‌ترین و اساسی‌ترین طبقه شده است. چنان که گفتم تا پیش از این

کنگره، اساس تحلیل ما بر مبنای روستاییان و دهقانان بود، و پس از دهقانان به طبقه‌ی کارگر اهمیت می‌دادیم. اما پس از این کنگره، بنای تحلیل حزب کمونیست مائوئیست تغییر کرد و کارگران واحد اساسی تحلیل استراتژیک شدند.

در ترکیه، بورژوازی ملی پژمرده و کوچک شده است. در واقع بورژوازی ترکیه به سه بخش تقسیم شده است: (۱) بخش عمده‌ی آن به طبقه‌ی میانی یا بورژوازی میانی بدل شده است (۲) بخش کوچکی به بورژوازی کمپرادور (۳) و بخش تحتانی آن یا خرده بورژوازی ترکیه، که هم‌پیمان طبقه‌ی کارگر است.

این تغییر بافتار بورژوازی نتیجه‌ی سیستم جهانی سرمایه‌داری است. در همه‌ی جهان طبقه‌ی میانی بزرگ‌تر شده است و بخش‌های دیگر کوچک‌تر. اگر دقیق‌تر به ماجرای کودتاهای دهه‌های ۶۰، ۷۰ و ۸۰ میلادی در ترکیه نگاه کنیم، متوجه می‌شویم که اجرای این کودتاها دستور کار سرمایه‌ی جهانی بوده است. مثلاً در ۲۴ ژانویه‌ی ۱۹۸۱ یکی از نخستین قوانینی که کودتاگران تصویب کردند، تسهیل و گسترش چرخش سرمایه در ترکیه بود. تبعات تحمیل چنین قوانینی که مطابق با طبع سرمایه‌ی جهانی بود، خود را در تغییر شکل سنتی ساختار طبقاتی جامعه‌ی ترکیه نشان می‌دهد.

پس از کنگره‌ی ۲۰۱۳ در جهت نیل به اهداف استراتژیک خود چه تغییراتی در شیوه‌ی مبارزاتی حزب کمونیست مائوئیست ایجاد کردید؟

پیش از این کنگره، حزب کمونیست مائوئیست به ایجاد انقلاب دموکراتیک باور داشت. اما پس از کنگره‌ی ۲۰۱۳ و بنا به ارزیابی‌های جدید خود، تصمیم به تغییر استراتژی گرفتیم. هدف استراتژیک ما از این پس انقلاب سوسیالیستی است. راه رسیدن به این هدف از طریق مبارزه‌ی مسلحانه است. هرچند در افق دید ما، هدف بزرگ ما، دستیابی به انقلاب کمونیستی است.

پس از این کنگره، در راستای مبارزه‌ی مسلحانه و انقلاب سوسیالیستی هدف و برنامه‌ای را برای خود تعیین کردیم. برنامه‌ای که از آن به SHSS [۷] یا استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق یاد می‌کنیم. به باور ما استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق فقط برای پیروزی انقلاب در باکور و ترکیه است، برنامه‌ای است برای انقلاب سوسیالیستی در عصر حاضر. این یک راه مشخص است.

تا پیش از کنگره‌ی ۲۰۱۳ ما صرفاً به HS [۸] یا نبرد خلق برای دست‌یابی به انقلاب دموکراتیک [۹] باور داشتیم. اما از کنگره‌ی سوم (۲۰۱۳) به بعد، استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق را در جهت انقلاب سوسیالیستی مد نظر قرار دادیم. این فرمول برای نخستین بار است که در تاریخ مبارزات سوسیالیستی به کار می‌رود. استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق همانا دستاورد نظری و پراتیک حزب کمونیست مائوئیست است.

در نظر داشته باشید که تمامی انقلاب‌های سوسیالیستی، از کمون پاریس تا انقلاب اکتبر و حتی انقلاب چین، بر مبنای نبرد خلق به سرانجام رسیده‌اند. اما استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق راهی نوین برای تدارک انقلاب می‌گشاید که بر مبنای وضعیت انضمامی باکور و ترکیه طراحی شده است.

بهتر است برای روشن کردن مفهوم استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق اندکی درباره‌ی نبرد خلق توضیح دهیم. بر اساس ارزیابی‌های ما در کنگره‌ی ۲۰۱۳، به اختصار می‌توان گفت که چهار شرط عمده‌ی نبرد خلق بر

مبنای تجارب کمون پاریس، انقلاب اکتبر و انقلاب چین به قرار زیر است: (۱) مکانیسم سرکوب‌گر دولت بورژوازی به شکلی است که باید از سوی انقلابیون با شدت در هم شکسته شود، (۲) هدف نهایی دستیابی به کمونیسم است، (۳) حزب کمونیست کارکردی دوگانه دارد: هم قدرت خلق است، هم میانجی خلق و دشمن است، (۴) قهرمان حقیقی انقلاب، خلق است.

لازم به ذکر است که در کمون پاریس قدرت حزبی وجود نداشت، هرچند در انقلاب اکتبر و چین یک قدرت بلامنازع حزبی ایجاد شد. در حقیقت به واسطه‌ی قدرت حزبی، جبهه‌ی متحد خلقی و ارتش خلقی شکل گرفت. اما به‌طور تاریخی، قهرمان اصلی این انقلاب‌ها، خلق‌های انقلابی بودند و نه احزاب.

خلاصه این‌که، در انقلاب‌های اساسی سوسیالیستی تاریخ، مبنای عمل نبرد خلق بود. این فرمول در آن زمان و در وضعیت انضمامی اجتماعی خاص آن جوامع جوابگو بود. اما برای انقلاب سوسیالیستی در باکور و ترکیه، ما نمی‌توانیم از همان شیوه‌های سنتی نبرد خلق استفاده کنیم. نتایج ما از کنگره‌ی حزب کمونیست مائوئیست این بود که در وضعیت ویژه‌ی تاریخی / اجتماعی ترکیه به راهی نوین نیاز داریم که از آن به استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق یاد می‌کنیم. تفاوت تحلیل حزب ما با دیگران در این است که تغییرات اساسی سرمایه‌داری متأخر را برای پیگیری یک استراتژی تازه در نظر گرفته‌ایم. دیگران هم‌چنان به فرمول‌های سنتی نبرد خلق معتقدند.

استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق مشخصاً راه استراتژیک انقلاب در باکور و ترکیه است، چراکه بر مبنای ویژگی‌های انضمامی ترکیه طراحی شده است. این راه فقط برای انقلاب در ترکیه کارآمد است. اگر کمونیست‌های ایرانی به دنبال یافتن راهی برای انقلاب در ایران هستند، نمی‌توانند از این فرمول استفاده کنند. این فرمول فقط برای ترکیه و باکور به کار می‌رود، نه یونان یا هند یا پرو. همان‌طور که گفتیم بر اساس تجارب کمون پاریس، انقلاب اکتبر و چین ما به این فرمول، برای انضمامی کردن نبرد خلق در باکور و ترکیه رسیدیم، یعنی: استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق.

بخشی از ایده‌های این استراتژی از اندیشه‌های مائو آمده، بخشی ملهم از اندیشه‌های رفیق ایو است، اما در مجموع، کلیت این سیستم نتیجه‌ی کنگره‌ی ۲۰۱۳ است. اگر شروط مبارزاتی قیدشده در این استراتژی را مبارزان به کار گیرند، نوع و شکل آن مبارزه استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق است. حالا هر نامی که می‌خواهید به آن بدهید: سوسیالیسم، کمونیسم یا هر چیز دیگری.

بنا به استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق نیروی مبارزاتی کارگران در اولویت قرار می‌گیرد. بر این اساس، پایه و افق پراتیک ما، طبقه‌ی کارگر خواهد بود. پس از آن دهقانان و روستاییان. نکته این است که تا پیش از کنگره‌ی ۲۰۱۳ باور ما این بود که دهقانان نیروی پیشاهنگ در استراتژی هستند. پس از ۲۰۱۳ مرکز توجه و عمل ما شهرهاست. شهر آغازگاه مبارزه است، چراکه جمعیت کارگران در آنجا متراکم است. پس از آن روستا اهمیت دارد. هدف ما این است که اتحادی سراسری میان کارگران، روستائیان، زنان، دانشجویان و... ایجاد کنیم. استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق به باور حزب کمونیست مائوئیست، عبارت از اتحاد دیالکتیکی جنگ شهری و جنگ روستایی است. برای تمام پرولتاریای جهان هدف یکی است: دستیابی به کمونیسم. در جنگ انقلابی، دهقانان و کارگران شریک یکدیگرند و هدف‌شان نهایتاً مشترک است.

استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق نگاه ایدئولوژیک و سیاسی حزب کمونیست مائوئیست است. در کنار آن،

از جهت نظامی سازمان‌دهی نیروهایمان را تغییر دادیم. به این شکل که در شهرها واحدهای نظامی ما با عنوان نیروهای پارتیزانی خلق (PHG) [۱۰] و در کوه‌ها با نام ارتش رهایی‌بخش خلق (HKO) [۱۱] فعالیت می‌کنند. این دو شاخه‌ی نظامی با یکدیگر کمیسیون مرکزی نظامی را تشکیل می‌دهند. [۱۲]

نیروهای پارتیزانی خلق، در هر شهری متفاوت از یکدیگر و مستقل از هم عمل می‌کنند. زیرساخت‌های آن مشتمل بر کمیته‌ی استخبارات (اطلاعات)، کمیته‌ی لجستیک، کمیته‌ی مالی، کمیته‌ی تبلیغات و ... است. تمامی این کمیته‌ها زیرزمینی و غیرقانونی هستند.

به‌همین ترتیب، گریلاهای ارتش رهایی‌بخش خلق نیز متشکل از کمیته‌های متنوعی هستند و به شکل زیرزمینی (غیرقانونی) فعالیت می‌کنند. در نخستین کنگره‌ی حزب کمونیست مائوئیست سال ۲۰۰۲ تصمیم گرفتیم نام شاخه‌ی نظامی خود را از ارتش آزادی‌بخش کارگران و دهقانان ترکیه (TİKKO) به ارتش رهایی‌بخش خلق (HKO) تغییر دهیم. هم‌چنین سال تأسیس نیروهای پارتیزانی خلق به ۲۰۱۳ بازمی‌گردد. پس از سومین کنگره‌ی حزب، تصمیم بر ایجاد یک کمیته‌ی مرکزی نظامی گرفته شد. این کمیته متشکل از هر دو بازوی نظامی است یعنی ارتش رهایی‌بخش خلق و نیروهای پارتیزانی خلق. بنیان نگاه استراتژیک ما هم‌چنان مبتنی بر انقلاب فرهنگی مدنظر مائو است. اما بر این باوریم که کمونیست‌ها برای رسیدن به اهداف خود می‌توانند از وسایل گوناگونی استفاده کنند. بنابراین، حزب کمونیست مائوئیست فعالیت قانونی را کاملاً رد نمی‌کند و ما می‌توانیم یک حزب قانونی در پارلمان داشته باشیم.

پس از تغییر استراتژی حزب کمونیست مائوئیست (از نبرد خلق به استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق)، آیا بخشی از تزه‌های مائو را نقد کردید؟ حزب شما علاوه بر مبارزه‌ی مسلحانه و فعالیت غیرقانونی، فعالیت قانونی و پارلمانی را رد نمی‌کند، این موضوع با نظرات مائوئیستی هم‌خوانی دارد؟

مائو معتقد است که در مسیر مبارزات رهایی‌بخش علیه نیمه‌مستعمره/مستعمره از بدو امر می‌توان به نبرد خلق دست زد، اما در مبارزه علیه امپریالیسم/سرمایه‌داری نمی‌توان از همان ابتدا به شکل غیرقانونی عمل کرد، در آن شرایط نبرد خلق ممکن نیست. زیرا مائو بر این باور است که نظام امپریالیستی و دولت سرمایه‌داری برای زمانی طولانی در شرایطی مسالمت‌آمیز و صلح‌جویانه تداوم می‌یابد. بنابراین نمی‌توان از آغاز مبارزه‌ی غیرقانونی و مسلحانه را پی گرفت. ابتدا باید به شکلی مسالمت‌آمیز مبارزه کنید و در مراحل بعدی حرکت غیرقانونی و مسلحانه ضروری می‌شود. این تز مائو در تاریخ تمام جنبش‌های مائوئیستی به شکل مسلطی وجود دارد، حزب کمونیست مائوئیست هم تا پیش از کنگره‌ی ۲۰۱۳ آن را قبول داشت، اما پس از ۲۰۱۳ این تز را نقد کردیم.

به نظر ما تز مائو درباره‌ی مبارزه‌ی ضد امپریالیستی/سرمایه‌داری اشتباهاتی دارد. ما به این نتیجه رسیدیم که از ابتدای مبارزات ضد امپریالیستی/سرمایه‌داری می‌توان و باید مبارزه‌ی غیرقانونی و مسلحانه را پیش برد. مائو اشتباه می‌کرد که این نوع از مبارزه را غیرممکن می‌دانست.

اما چرا این تز ما درست است؟ بیایید به سرنوشت دیگر جنبش‌ها نگاه کنیم. آن‌ها که از ابتدای مبارزه علیه امپریالیسم/سرمایه‌داری، بنا به تز مائو مبارزه‌ی قانونی/غیرمسلحانه را انتخاب کردند همگی پس از مدتی رفرمیست و رویزیونیست شدند. درست مثل مائوئیست‌های سابق در فرانسه، یونان و دیگر کشورهای

اروپایی. نگاه کنید به انقلابیون و مائوئیست‌های سابق که امروزه پارلمانتاریست شده‌اند و نماینده‌ی پارلمان در اروپا هستند! بنابراین، یک جای کار ایراد دارد که آن‌ها همگی به این سرنوشت دچار شده‌اند. چراکه از دهه‌ی ۱۹۶۰ میلادی تاکنون همواره بر مبارزه‌ی مسالمت‌آمیز و بدون سلاح تأکید کرده‌اند. بخشی از مبارزان انقلابی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ که یکسره فعالیت غیرقانونی و مسلحانه داشتند، مثل **فراکسیون ارتش سرخ (RAF)** [۱۳]، توسط دولت‌های امپریالیستی / سرمایه‌داری قلع و قمع شدند. آن‌ها به مبارزه‌ی مسلحانه باور داشتند. از سوی دیگر، آن دسته از فعالان سیاسی که مبارزات مسالمت‌آمیز را دنبال می‌کردند، همواره مدعی بودند که سیستم را به آهستگی تغییر خواهند داد. سیستم تغییر نکرد، بلکه به درون آن‌ها راه یافت و آن‌ها را تغییر داد. این فعالان همگی سر از پارلمان درآوردند و رویونیست شدند.

به نظر ما باید مبارزه‌ی مسلحانه و فعالیت غیرقانونی را از ابتدای مبارزه در دستور کار قرار داد و ارتباطی جهانی میان آن‌ها ایجاد کرد. در هر نقطه‌ای مانند باکور، ایران، آفریقا، یونان، روسیه، اروپا، نپال، پرو، کلمبیا و ... همه جا فعالیت غیرقانونی و مبارزه‌ی مسلحانه ضرورت آغازین مبارزه است.

مثلاً به **حزب کمونیست انقلابی (RCP)** باب آواکیان [۱۴] در آمریکا نگاه کنید! حزبی قانونی است، چگونه می‌توان با یک حزب قانونی مبارزه و انقلاب کرد! البته نقد احزاب قانونی به معنای نفی فعالیت قانونی نیست. این به معنای تقلیل تمامی فعالیت به مبارزات غیرقانونی نیست. فعالیت غیرقانونی تنها یک شرط مبارزه است و به معنای تکمیل و گسترش مبارزه علیه امپریالیسم و سرمایه‌داری است. بسیاری از احزاب و سازمان‌های دیگر این نظر ما را قبول نمی‌کنند. اما جوانان بسیاری در نقاط مختلف جهان هستند که با بینش مائوئیستی خود، تز حزب کمونیست مائوئیست را مبنی بر مبارزه‌ی مسلحانه / غیرقانونی می‌پذیرند.

مختصر این که به نظر ما، مبارزه‌ی سیاسی از دو ساحت جدا تشکیل شده است. ما تمامیت مبارزه‌ی قانونی را رد نمی‌کنیم، اما اساس فعالیت ما مبتنی بر مبارزه‌ی مخفی، غیرقانونی و مسلحانه است. برای حزب کمونیست مائوئیست، مبارزه‌ی قانونی یک تاکتیک، و مبارزه‌ی غیرقانونی / مسلحانه هم استراتژی است.

فرهنگ سیاسی معینی پیرامون مبارزه‌ی غیرقانونی / مسلحانه شکل گرفته است که تاریخ آن به چندین نسل می‌رسد. بر مبنای این فرهنگ سیاسی خاص، هر شکلی از فعالیت سیاسی که همراه با اسلحه نباشد، رفورمیستی و رویونیستی و نهایتاً غیرجدی تلقی می‌شود. نوعی آیین مذهبی با مبارزه‌ی مسلحانه رشد کرده است. نظر شما درباره‌ی نفی هر نوع فعالیت علنی، که بخشی از این فرهنگ سیاسی است، چیست؟

این موضوع تازه‌ای نیست. در زمان لنین گروهی از بولشویک‌ها کار قانونی را به تمامی رد می‌کردند. لنین آن‌ها را تصفیه‌چی می‌نامید. لنین هرگز نگاه این افراد را قبول نمی‌کرد. در حالی که خود لنین در مجلس دوما فعالیت می‌کرد و کار علنی را به تمامی رد نمی‌کرد.

برخی از سازمان‌ها و احزاب، فعالیت قانونی را انحراف از مبارزه ارزیابی می‌کنند. حزب کمونیست - مائوئیست پرو معتقد است اصولاً فعالیت قانونی ممکن نیست و انحراف از مبارزه به شمار می‌آید. چنین نگاهی به نظر ما اشتباه است. این که حتی به شکل تاکتیکی دست به فعالیت قانونی نزنیم بسیار اشتباه است. پس از بحث با دوستان پرویی، به آن‌ها گفتیم که راه و استراتژی شما در باکور و ترکیه ممکن نیست. ما باید تاکتیک کار قانونی را داشته باشیم، ما باید در انتخابات شرکت کنیم.

نفی کامل فعالیت علنی / قانونی منتهی به منش خرده بورژوازی در احزاب و سازمان‌ها می‌شود. به طور کلی دو گرایش در میان گروه‌های خرده‌بورژوازی دیده می‌شود. بخشی از آن‌ها **نارودنیک** هستند، و فقط قائل به حرکات تروریستی‌اند. این گرایش اصولاً علاقه‌ای به سازمان‌دهی مردم ندارد و فقط به چند عملیات تروریستی می‌پردازد. مثلاً فراکسیون ارتش سرخ در آلمان فعالیت قانونی را رد می‌کرد و نهایتاً تبدیل به یک گروه ماجراجوی نارودنیستی شد. این مسیری است که در نهایت به سیاست خرده‌بورژوازی ختم می‌شود؛ یعنی وقتی که برای شما سازمان‌دهی مردم اهمیتی ندارد و فقط انفجار بمب اولویت دارد! بخشی دیگر، **اکونومیست** هستند، درست مثل منشوویک‌ها یا تروتسکیست‌ها. این گرایش تنها فعالیت قانونی را می‌پذیرد و تلاش می‌کند با تمام توان از فعالیت مخفی دور شود. آن‌ها اساساً فعالیت غیرقانونی را رد می‌کنند. به باور ما فعالیت قانونی **تاکتیک** است و فعالیت غیرقانونی / مسلحانه هم **استراتژی** است.

حزب شما، حزب کمونیست مائوئیست بخشی از ائتلاف «جنبش انقلاب متحدانه خلق‌ها» (HBDH) [۱۵] است. آیا چشم‌اندازی برای ارتقای بیش‌انترناسیونالیستی در منطقه می‌بینید؟

همان‌طور که پیش از این نیز اشاره کردم، امپریالیسم و سرمایه‌داری در عصر حاضر تغییرات عمده‌ای کرده‌اند. به باور لنین می‌توان شهر به شهر انقلاب ایجاد کرد، اما امروزه می‌توان در مناطق بزرگ انقلاب کرد. مقصودم این نیست که انقلاب برعلیه دولت یک کشور خاص دیگر ممکن نیست؛ در واقع می‌گوییم که امروزه امکان انقلاب‌های منطقه‌ای ایجاد شده است. این مسئله اهمیت اتحاد انقلابیون منطقه‌ای را نشان می‌دهد که باید اتحادی از انقلابیون سوسیالیست و کمونیست ایجاد کنند. در مقابل اتحادی که قدرت‌های امپریالیستی در مناطق مختلف ایجاد می‌کنند، ما نیز باید پایه‌های اتحاد را در منطقه بسازیم. برای مثال، احزاب کمونیست و مائوئیست نپال، بنگلادش، هند، افغانستان توانسته‌اند یک اتحاد آسیایی ایجاد کنند. این نوع اتحادها بسیار ارزشمندند.

«جنبش انقلاب متحدانه‌ی خلق‌ها» اساساً برای نیل به چنین هدفی تأسیس شده است؛ ایجاد اتحاد منطقه‌ای. ممکن است در حال حاضر، مرزهای باکور و ترکیه مرکز این اتحاد باشند، اما این اتحاد اندیشه‌ای است برای متحد کردن تمامی انقلابیون خاورمیانه. اگر در عربستان، کویت، ایران، سوریه و ... احزابی انقلابی وجود دارند، باید بر اساس فکر اتحاد به هم نزدیک شوند.

بر چهار پارچه‌ی کردستان، نوعی بی‌عدالتی تاریخی روا شده که آن را به مسئله‌ای جهانی بدل کرده است. امروز این احتمال وجود دارد که هر چهار پارچه‌ی کردستان به هم بپیوندند، در واقع چنین پتانسیلی وجود دارد. ما در حزب کمونیست مائوئیست برای چهار پارچه‌ی کردستان یک **اتحاد دموکراتیک و مستقل سیاسی کردستان** در واقع حزب ما کردستان را به این شکل ارزیابی می‌کند و در راه رسیدن به چنین هدفی تلاش می‌کند.

مارکس درباره‌ی انقلاب‌های منطقه‌ای معتقد بود که اتحادیه‌ای از دولت‌های اروپایی وجود دارد و باید علیه آن قیام کرد. لنین هم معتقد به انقلاب منطقه‌ای بود. لنین می‌گفت که انقلابی در سراسر اروپا ایجاد خواهد شد. در آن زمان زمینه‌ی چنین انقلاب‌هایی مهیا بود.

ممکن است که هر چهار پارچه‌ی کردستان به یکباره و هم‌زمان با هم آزاد نشوند، شاید جدا از یکدیگر آزاد

شوند، به این دلیل که شرایط انضمامی تاریخی / اجتماعی مسلط بر این مناطق متفاوت است. اما امروز، احتمال آزادسازی جداگانه‌ی آن‌ها مهیاست.

در طول تاریخ، ستاد فرماندهی مرکزی انقلاب جهانی بارها تغییر کرده و از منطقه‌ای به منطقه‌ای دیگر منتقل شده است. در زمان مارکس این مرکز در اروپا بود، در زمان لنین روسیه و در زمان مائو چین بود. امروز ممکن است هر جای دیگر باشد. از نظر ما البته، پایگاه انقلاب جهانی در خاورمیانه است. ممکن است آمریکای لاتین هم مستعد ایجاد چنین پایگاهی باشد، به این دلیل که احزاب کمونیست و مائوئیست در آن منطقه بسیار قدرتمندند. منظور من این نیست که خیزش انقلابی در اروپا ممکن نیست، بلکه اتمسفر انقلابی، در لحظه‌ی کنونی در خاورمیانه یا آمریکای لاتین است. بهار عربی را باید در پرتو چنین نگاهی ارزیابی کرد.

ما به انقلاب‌های منطقه‌ای بسیار اهمیت می‌دهیم. برای ما حتی یک قطب جهانی پشتیبان هم باقی نمانده است. امروزه سه بلوک امپریالیستی در جهان فعال است: (۱) آمریکا (۲) اتحادیه اروپا (۳) اتحادیه‌ی شانگهای: روسیه و چین. البته قدرت‌های ژئوپولیتیک هم فعال‌اند، درست مثل رژیم ایران و قطر و ... باید از تناقضات این بلوک‌های امپریالیستی بهره‌برداری کرد اما به آن‌ها وابسته نشد. برای مثال در خاورمیانه ما می‌توانیم از تضاد منافع امپریالیسم آمریکا و روسیه بهره بگیریم.

یکی از مشکلات عمده‌ی احزاب یا سازمان‌های کمونیستی در قرن گذشته، چیرگی بوروکراسی حزبی بر دموکراسی درون حزبی بوده است. اقتدار رهبری یا کمیته‌ی مرکزی منجر به کیش شخصیت می‌شد. از سویی، ساختار سیاسی بدون اتوریته‌ی رهبری دوام نمی‌آورد، از سوی دیگر اتوریته‌ی رهبری، از درون به مانعی جدی در مناسبات دموکراتیک حزبی / سازمانی بدل می‌شود. چرا می‌توان باور کرد که حزب یا سازمانی که از درون دموکراتیک نیست، می‌تواند پس از انقلاب دموکراسی را به جامعه تحمیل کند؟ با چه مکانیسمی می‌توان با کیش شخصیت درون احزاب مبارزه کرد؟ گاهی یک رهبر سیاسی به امام یک شریعت مذهبی تغییر جایگاه می‌دهد، در این موارد چه می‌توان کرد؟

هدف نهایی ما کمونیسم است. این مسئله را باید از منظری دیالکتیکی درک کرد. جامعه، طبیعت، فکر باید مبنای بررسی دیالکتیکی این هدف باشند. هیچ‌گاه «دو» به «یک» بدل نمی‌شود، هر امری گسترش می‌یابد و البته تاریخ‌مند است. امور ابدی و ازلی وجود ندارند، همه چیز تاریخی است. از آغاز تا میانه و پایان، تماماً تاریخی هستند. در طبیعت هم به همین شکل است. در جامعه و فکر نیز ما با پدیده‌های تاریخی مواجهیم. از سوی دیگر، دولت و طبقات هم تاریخی‌اند. برنامه‌ی حزب کمونیست مائوئیست بر این اساس است.

مارکس در تز یازدهم فوئرباخ می‌گوید که فیلسوفان جهان را تفسیر می‌کنند، اما باید جهان را تغییر داد. به همین دلیل انسان باید از جهات اجتماعی، طبیعی و فکری به گونه‌ای دیالکتیکی مداخله کند. موتور تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است و دینامیسم آن، قهرمانی خلق است.

در طول مبارزات تاریخی، رهبران خلق و احزاب خلق وجود دارند و ایفای نقش می‌کنند اما قهرمان تاریخ، اساساً خلق است. این فلسفه و نگاه استراتژیک ماست. برخی افراد، احزاب سیاسی‌ای را که بر شانه‌های خلق استوارند، به شکل اموری مقدس می‌پندارند. این نگاه اشتباه منجر به «اقتدار حزب» می‌شود و نه «اقتدار خلق».

به همین دلیل باید از این پارادایم بورژوازی گسست کنیم. این تقدس گرایی احزاب و رهبران سیاسی باید قطع شود، از بین برود.

به نظر ما، سیستم رهبری مائو اشتباه است، این سیستم نقش ایفا می کند، اهمیت دارد، اما کسی نمی تواند او را مقدس کند. اندیشه ی مائو را می توانید به کار گیرید اما نمی توانید او را سلطان کنید. لنین می گوید که فقط مردگان اشتباه نمی کنند. رهبران احزاب هم افرادی زنده اند و اشتباه می کنند. آن ها بسیار مهم اند اما نمی توان با نگاه ایدئالستی و مطلق نگر به رهبران سیاسی نزدیک شد. آن ها تنها وسیله ی گذار به هدف اند، اما خودشان هدف نیستند. بنابراین باید مانع دائمی شدن کمیته ی مرکزی یک حزب شد، یعنی این که از ابتدا تا انتها و به طور دائم افراد واحدی عضو کمیته مرکزی باشند. اعضای کمیته ی مرکزی باید مدام تغییر کنند.

برای ما حتی مارکس نیز یک رهبر و معلم است و نمی توانیم مارکس را به شکلی مطلق در نظر بگیریم. او خدای ما نیست. ما نمی توانیم به رهبران کمونیست به شکلی مقدس نزدیک شویم و جایگاه تقدس برایشان قائل شویم. چرا که رهبران کمونیست هم تاریخی هستند. هر چیزی تاریخی است از جمله یک رهبر. زمانی که ما مارکس را ایدئالیزه می کنیم و نگاهی مطلق گرا به او داشته باشیم، دیگر نیازی به لنین یا مائو یا دیگران نداریم! این اشتباه است. ماهر چایان، دنیز گرمیش، کاپاک کایا، او جالان و ... تاریخی هستند، آن ها بسیار اهمیت دارند اما پدیده هایی تاریخ مند محسوب می شوند. ریشه ی پراتیک و اندیشه ی ما هستند اما قرآن و انجیل نیستند که مقدس باشند. نباید اتوریته ی رهبری را ایجاد کنیم.

در کمونیسم طبقه، دولت، حزب، رهبری و ... وجود ندارد. در کمونیسم فاصله ای میان فرودستان و فرادستان نیست، دیکتاتوری وجود ندارد، دموکراسی نیز وجود ندارد. زیرا دموکراسی به معنای دیکتاتوری اکثریت بر اقلیت است. مارکس می گوید رنجی که بشر در جهان تحمل می کند، به دلیل وجود طبقات است. ما انقلابیون، این ظلم جهانی را بر خواهیم چید.

امروز، ۱۵۰ سال از تاریخ کمونیسم گذشته است. ما باید از اشتباهاتی که در ۱۵۰ سال گذشته اتفاق افتاده است درس بگیریم. کمونیست ها باید با فهم درست تاریخ، از درس های تاریخی گذشته بیاموزند. ما نمی توانیم بار دیگر کمون پاریس را تکرار کنیم، یا تجربه ی شوروی یا چین را مجدداً تکرار کنیم. انقلاب کمون پاریس مثل انقلاب اکتبر نبود، انقلاب اکتبر هم مثل انقلاب چین نبود. انقلاب باکور هم مثل آن ها نخواهد بود، چرا که در دنیایی زندگی می کنیم که تجارب تاریخی آن متفاوت است. همان طور که طبقات اجتماعی در کمون پاریس، شوروی، چین و باکور مثل هم نیستند. در سال ۱۹۲۸، عده ای چینی در دانشگاه های شوروی تحصیل می کردند که تصمیم گرفتند انقلابی شبیه به انقلاب اکتبر در چین ایجاد کنند. این اشتباه بود. زیرا تجارب تاریخی روسیه و چین متفاوت بود.

درباره ی مسئله ی اقتدار حزبی باید نکته ای را اضافه کنم. لنین می گوید در شوروی، بزرگ ترین مرجع اقتدار باید کارگر، زارع و ارتش سرخ باشد. او معتقد است که اقتدار در جامعه باید متعلق به این سه دسته باشد. در زمان لنین دیکتاتوری حزب نبود، بلکه دیکتاتوری پرولتاریا وجود داشت. عجیب است که هم چنان عده ای توهم دارند که می توانند از طریق دیکتاتوری حزب به اقتدار پرولتاریا دست پیدا کنند! این افراد فهم کاملاً اشتباهی از موضوع دارند. این ها وقتی که می گویند دیکتاتوری پرولتاریا، منظورشان دیکتاتوری حزب است. در واقع فهم آن ها از دیکتاتوری پرولتاریا، تسلط و سیطره ی همه جانبه ی حزب بر جامعه است. هنوز هم

عده‌ای، نظرات خود را بر مبنای اشتباهات استالین پایه‌گذاری کرده‌اند. لنین در آن زمان به هیچ وجه از اقتدار حزب سخنی نگفت. لنین نگفت که حزب باید بر جامعه اقتدار داشته باشد، بلکه او معتقد به اقتدار پرولتاریا بود. لنین به اقتدار حزب بر جامعه باور نداشت. اگر دیکتاتوری حزب وجود نداشته باشد، طبعاً جایی هم برای دیکتاتوری نیست. یکی از اساسی‌ترین تصمیماتی که در کمون پاریس گرفتند این بود که دیکتاتوری رهبری نداشته باشند. این خیلی درخشان است.

اگر امروز با نام سوسیالیسم کسی رهبر شود و دیگر نتوانید او را برکنار کنید، آیا این سوسیالیسم است؟ آیا این انقلاب سوسیالیستی است؟ این تنها دیکتاتوری رهبری است. بازنمایی دموکراسی در سوسیالیسم غیرمستقیم نیست، بلکه مستقیم است. در واقع در تضاد با فکر دموکراسی غیرمستقیم، حزب کمونیست مائوئیست به دموکراسی سوسیالیستی باور دارد. هیتلر و اردوغان هم از درون دموکراسی بیرون آمدند. در عوض، در سوسیالیسم باید دموکراسی مستقیم ایجاد شود که بنای آن اقتدار خلق است. اقتدار خلق، نتیجه‌ی کمون‌های مردمی و شوراهای کارگری است. در چنین شرایطی هرچیزی به خلق متعلق است و نه به حزب.

بر همین اساس ما تجربه‌ی شوروی را نقد می‌کنیم. لنین در تظاهرات آوریل ۱۹۱۷ می‌گوید اگر کارگر و زارع از حزب ما خوش‌شان نیامد، حزب دیگری برای خودشان تأسیس کنند. آیا بعدها در سوسیالیسم شوروی همین وعده‌ی ابتدایی عملی شد؟ نه، در عوض اقتدار حزب و دیکتاتوری حزب ایجاد شد. در حال حاضر هم‌چنان در چین با اقتدار حزب کمونیست مواجه‌ایم، آن‌چنان که در شوروی نیز اقتدار حزب مسلط بود. حزب کمونیست مائوئیست آن‌ها را فاشیسم می‌داند. از نظر ما دموکراسی شوروی یک تجربه‌ی فاشیستی بود. این مسئله هم‌چنان موضوع جدال است. عجیب است که از تاریخ درس نمی‌گیریم. مثلاً نگاه کنید به حزب کمونیست انقلابی و نظرات رهبر آن باب آواکیان [۱۶]. آواکیان در تحلیل نهایی سوسیالیسمی از جنس ملایان رژیم ایران می‌خواهد، درک او از سوسیالیسم عبارت است از تأکید بر دموکراسی ملایان جمهوری اسلامی. بسیاری از احزاب چپ در ترکیه نیز به جمهوری اسلامی ایران به دیده‌ی یک الگوی سوسیالیستی نگاه می‌کنند. درحالی‌که به‌باور ما رژیم ایران، رژیمی فاشیستی است.

یادداشت‌ها:

۱. Maoist Komünist Partisi. شاید در ایران، این حزب بیش‌تر با نام گروه موسیقی نزدیک به آن یعنی Grup Munzur شناخته شده باشد.

۲. حزب کمونیست ترکیه (مارکسیست - لنینیست) در سال ۱۹۷۲ به رهبری ابراهیم کاپاک‌کایا، از سوی گروهی از جوانان منشعب از حزب کارگران و دهقانان انقلابی ترکیه (TİİKP) تأسیس شد. شاخه‌ی نظامی این حزب ارتش آزادی‌بخش کارگران و دهقانان ترکیه (TİKKO) نام دارد. این حزب در طول تاریخ خود چندین بار منشعب شده و حزب کمونیست مائوئیست هم یکی از انشعابات آن است. محل عمده‌ی فعالیت حزب در منطقه‌ی دَرسیم است. این حزب، ترکیه را نیمه‌مستعمره و نیمه‌فئودالی ارزیابی می‌کند و قائل به نبرد خلق و انقلاب از طریق محاصره‌ی شهرها از سوی دهقانان و کارگران است.

۳. ابراهیم کاپاک‌کایا (İbrahim Kaypakkaya) (۱۹۷۳-۱۹۴۹) نظریه‌پرداز و بنیان‌گذار حزب کمونیست ترکیه (مارکسیست - لنینیست) (TKP/ML) بود. پس از کودتای ۱۹۷۱ جنبش چپ ترکیه به شدت سرکوب شد. در سال ۱۹۷۲ منطقه‌ی فعالیت

کاپپاک کایا و هم‌زمانش تحت هجوم ارتش ترکیه قرار گرفت. کاپپاک کایا پس از جان‌باختن رفقاییش در نبرد و زخمی شدن، در شرایط زمستانی کوهستان به تنهایی راه خود را به روستایی نزدیک می‌گشاید. روستاییان او را پس از مدتی به ارتش تحویل دادند. گفته می‌شود که او در همان وضعیت نیمه‌جان، چندین ماه تحت شکنجه قرار گرفت و در نهایت تیرباران شد. اهمیت کاپپاک کایا در تاریخ چپ ترکیه به نقدها و نوشته‌های او از کمالیسم، مسئله‌ی ملی، دولت ترکیه و ... بازمی‌گردد. کاپپاک کایا یکی از نخستین مارکسیست‌های ترکیه است که تلاش می‌کند به‌شکلی نظری مسئله‌ی کرد را به بحث بگذارد. کاپپاک کایا به نام ایبو (IBO) که مخفف ابراهیم است نیز شناخته می‌شود.

۴. Mao Yoldaş

۵. امپریالیسم بالاترین مرحله سرمایه‌داری نام کتابی است که در این جا به آن اشاره می‌شود.

۶. Speculative Capital

۷. Sosyalist Halk Savaş Strategy

۸. Halk Savaş

۹. Demokratik Devrim

۱۰. Partizan Halk Güçleri

۱۱. Halk Kurtuluş Ordusu

۱۲. مختصر این‌که، بر مبنای استراتژی جدید، حزب کمونیست مائوئیست نیروهای نظامی خود را در شهرها نیز مستقر کرده است. اهمیت این موضوع در این است که تغییر دید آن‌ها نسبت به تفوق هژمونیک دهقانان بر کارگران در یک پروسه‌ی انقلابی را برجسته می‌کند. حزب کمونیست ترکیه (مارکسیست - لنینیست) که حزب مادر حزب کمونیست مائوئیست است، هم‌چنان نیروهای گریلایی خود را با نام ارتش آزادی‌بخش کارگران و دهقانان ترکیه عمدتاً در کوه‌های دَرسیم متمرکز کرده است.

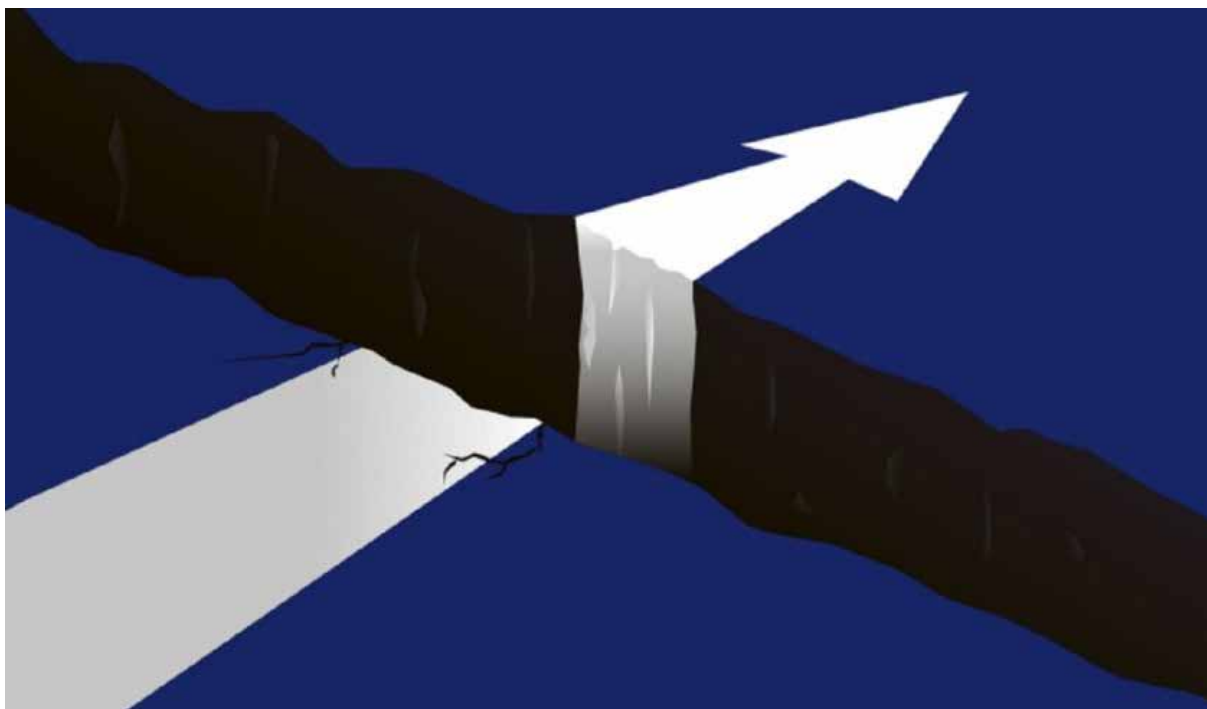
۱۳. Red Army Fraction سازمانی معتقد به مبارزه‌ی مسلحانه و جنگ چریکی شهری در آلمان.

۱۴. Bob Avakian فعال سیاسی و نظریه‌پرداز و رهبر Revolutionary Communist Party که حزبی مائوئیست در آمریکاست.

۱۵. Halkların Birleşik Devrim Hareketi، «جنبش انقلاب متحدانه‌ی خلق‌ها» یک چتر سازمانی و متشکل از پ.ک.ک و چند حزب کمونیست ترکیه است. هدف از تشکیل این سازمان، هماهنگی بیش‌تر فعالیت‌های انقلابی در میان این احزاب در جهت اهداف تعیین‌شده‌ی آن است.

۱۶. صحت و سقم و داوری درباره‌ی این ادعا بر عهده‌ی گزارش‌گر نیست.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1kC>



کائوتسکی: مغاکِ آن سوی پارلمان

نوشته‌ی: درن روسو

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

۱۲ آوریل ۲۰۲۰

بنابراین پارلمان‌تاریسم با وظایف کوچک و عملی متعددی با سوسیال‌دموکراسی مواجهه می‌شود، وظایفی که به آسانی از راه مخالفت اصولی با دولت سرمایه‌داری خارج می‌شوند و حتی با سهولت بیش‌تری ناظر را گمراه می‌کنند. - پارووس، ۱۹۰۱ [۱]

مقالات اخیر اریک بلان درباره‌ی کارل کائوتسکی [۲] فرصتی فراهم کرده تا بار دیگر به نظریه‌پردازِ تاریخیاً سرآمدِ جنبش سوسیالیستی آلمان نگاهی انتقادی داشته باشیم. چنین کاری سودمند خواهد بود. برخی از مباحثات راهبردی پیش از جنگ جهانی اول هم‌چون مکان‌های باستانی‌اند که باید دوباره در آن‌ها دست به کاوش زد، چرا که پژوهاک‌شان در مباحثات امروزی‌ن چپ به گوش می‌رسد. [۳] اما باز کاوش تاریخی همدلانه‌ی آثار کائوتسکی اغلب همراه با استدلالی به‌همان اندازه پراگماتیک به نفع حزب گسترده بوده است.

کائوتسکی مرتد شد، اما خط اصلی میان قدرت‌ها و ضعف‌های پیشین و چرخش نهایی‌اش به راست وجود

دارد. چهارچوب نظراتش پیش از جنگ به لحاظ تاریخی مترقی بود، تا زمانی که از حدود مرزهای قید و بندهای درونی خودش عبور کرد. چهارچوب نظرات کائوتسکی پیوندی مستحکم با تحول سوسیال دموکراسی آلمان داشت. تا جایی که پروژهی سوسیال دموکراسی باز نمود گامی روبه پیش برای جنبش کارگری بود مترقی محسوب می شد؛ اما پروژهی پارلمانتاریسم و افزایش قدرت بوروکراسی اتحادیه های کارگری نهایتاً مبارزه برای رهایی را خفه کرد.

نوشته های اولیه ی کائوتسکی خطوط گسل میان نظریه و فعالیت حزبی اش را نشان می دهد. نوشته هایش پیش از **مسیر قدرت** (۱۹۰۹) نشان می دهند که شعارها و نظریه ی رادیکال ضرورتاً مانع چرخش به راستی اساسی تحت فشارهای مادی از جانب بوروکراسی های روبه گسترش اتحادیه های کارگری و خود حزب نمی شود. با رشد سوسیال دموکراسی، کائوتسکی با آن کنار آمد و «به تلاش های برای اعطای سرشتی قاطع تر به تاکتیک های حزبی روی خوش نشان نداد». [۴] وقتی ارائه ی پاسخ های صریح به مسائل نظری — مثلاً ماهیت دولت — ضروری شد، او بیش از پیش تمرکزش را از دست داد. آثارش نمونه ای است از این که چگونه نظریه ی مارکسیستی می تواند نقشش را در مقام تجلی مبارزه ی کارگران برای رهایی از کف بدهد.

مقاله ی حاضر صورت بندی های کائوتسکی پیرامون قدرت سیاسی از زمان واکنش هایش به قانون ضد سوسیالیستی بیسمارک تا انتشار **مسیر قدرت** را پی می گیرد. هر صورت بندی زاده ی تاریخ است و تنها می توان در بافتار تاریخی درکش کرد. دغدغه ی اصلی کائوتسکی ماهیت انقلاب علیه دولت امپراتوری آلمان بود. او با منطق تاریخی تک راستایی با این ساختارها روبه رو شد. این را باید در حکم پس زمینه ی حرکتش به سمت میانه و سپس به اردوگاه رفرمیست سوسیال دموکراسی پیش از جنگ در نظر گرفت.

کائوتسکی را «پاپ مارکسیسم» می دانستند. او شاگرد فریدریش انگلس بود و **دی نویه تسایت**، ارگان نظری حزب سوسیال دموکرات آلمان را در خلال رادیکال ترین دوران (۱۸۸۳-۱۹۰۸) و پس از آن اداره می کرد. او پیش از جنگ تجسم راست کیشی مارکسیستی، ادامه دهنده ی مشروع نظریه های مارکس و انگلس، شناخته می شد. «در آن روزگار به معنای واقعی کلمه معلمی بود که بر پیش قراولان پرولتاریای بین الملل فرمان می راند» [۵] او بر مارکسیست های اتریش، آلمان، روسیه و دیگر کشورهای اسلاوی تأثیرگذار بود. «مرکز شرح و بسط نظری مارکسیستی پیش از جنگ جهانی اول، نه روسیه بلکه آلمان، وطن مارکس و انگلس، بود.» [۶]

اما کائوتسکی درکی پارلمانتاریستی از دیکتاتوری پرولتاریا داشت؛ اعتصاب، تظاهرات و دیگر شکل های فشار تابع پارلمان بود. ساختارهای سیاسی امپراتوری دوم آلمان بر دورنمای وی تأثیر گذاشته بود. کشور بر سر دوراهی بود. اقتصادش، همانند ایالات متحده، به سرعت صنعتی می شد. اما ساختارهای سیاسی اش بیش تر به ساختارهای تزارسم روسیه شباهت داشت: پارلمان آلمان، رایشتاگ، نهاد نمایندگی انتخابی، محصول حق رأی عمومی مردان بود، اما در واقع هیچ قدرت سیاسی ای نداشت. تفاوت اساسی میان روسیه و آلمان این بود که در آلمان امکان رشد مداوم و پایدار بوروکراسی اتحادیه های کارگری فراهم بود.

کائوتسکی انقلاب اجتماعی را فرآیندی می دانست که اکثریت جامعه با مبارزه برای حق رأی عمومی به آن شکل می دهند و جمهوری دموکراتیک آن را محقق می کند. انقلاب وسیله ای برای رسیدن به چنین جمهوری بود. باین حال، حق رأی پارلمانی ختم کلام نمایندگی دموکراتیک بود و آگاهی طبقاتی تابعی از بده بستان های

پارلمانی به شمار می‌آمد. این نوع پارلمانتاریسم حول و حوش راهبردی دوله قیقاچ می‌رفت: نه با اقدام توده‌ای دشمن را تحریک می‌کرد، نه در دولتی ائتلافی با دشمن شریک می‌شد. ایدئولوژی کائوتسکی بین سقوط کمون پاریس و نخستین انقلاب روسیه شکل گرفته بود، که زمانه‌ی ثبات نسبی آلمان هم محسوب می‌شد. سازماندهی کارگران تقریباً خودبه‌خود رشد کرده بود. این امر دیدگاهی را شکل داد که من — به تأسی از دنیل بن سعید و الن شاندرو — منطق تکرارستایی کائوتسکی می‌خوانم.

این منطق نگذاشت او اهمیت فوران‌های غیرمنتظره و سازمان‌نیافته‌ی اقدام توده‌ای را که درس‌های سیاسی‌اش فراتر از محاسبه‌گری پارلمانی بود و شرایط انضمامی مبارزات بعدی را تغییر می‌داد، درک کند. به این ترتیب، کائوتسکی نتوانست امکاناتی را تشخیص دهد که پیکارهای بزرگ تاریخی می‌گشایند. این چهارچوب محصول رونق سرمایه‌داری و بوروکراتیک شدن جنبش کارگری بود. زمانه‌ی اصلاحات بود و تبلیغات، و انقلاب سرابی دوردست به نظر می‌آمد.

نوشته‌های کائوتسکی درباره‌ی دولت و نمایندگی پارلمانی بر سقوط سلطنت نظامی آلمان متمرکز بود. شکافی در استدلال پیش از ۱۹۱۰ وی وجود دارد: البته که پارلمان می‌تواند برای اهداف سوسیالیستی به کار برود، اما ابتدا باید نهادهای بوروکراتیک و نظامی دولت را در هم شکست! با این که گمانه‌زنی‌های مبهمی درباره‌ی انقلاب می‌شد، میان فروپاشی سازوبرگ بوروکراتیک دولت و ایجاد پارلمانی مسلط که از رهگذر اکثریت سوسیالیست‌ها در آن انقلاب را تصویب کند تقریباً ارتباطی وجود نداشت. پس از سقوط بوروکراسی، رایش‌تاگ مسلط می‌توانست ابزاری برای استقرار سوسیالیسم باشد.

نگاه تکرارستایی کائوتسکی به تاریخ

کائوتسکی ایمانی سرسختانه به پیش‌روی سیاسی گریزناپذیر داشت. تا زمانی که سوسیال‌دموکرات‌های آلمان تک‌تک گام‌های تاریخ را بدون تزلزل طی می‌کنند، طبقه‌ی حاکم ناگزیر پس می‌نشیند. والتر بنیامین، مارکسیست آلمانی، این نوع ایمان خوش‌بینانه را به باد انتقاد گرفت: «طبقه‌ی کارگر آلمان را هیچ چیزی به اندازه‌ی باور به شنا در جهت آب دچار نقصان نمی‌کند ... [پیش‌روی آن‌ها] توقف‌ناپذیر قلمداد می‌شود، چیزی که گویی خودبه‌خود مسیری مستقیم یا مارپیچ را می‌پیماید.» [۷]

کائوتسکی گمان می‌کرد سوسیالیسم با ادغام سوسیالیسم و جنبش کارگری محقق می‌شود. این بخشی از «تاکتیک آزموده»ی ایجاد احزاب توده‌ای در بین‌الملل دوم بود: میان نظریه‌ی مارکسیستی و رشد طبقه‌ی کارگر به‌طور طبیعی هماهنگی موجود است. این چهارچوب نقشی محوری در نوشته‌های کائوتسکی پیرامون *ارفورت، انقلاب اجتماعی و مسیر قدرت* دارد.

این منطق تاریخی تکرارستایی چهار جزء داشت. نخست، طبقه‌ی کارگر در کشورهای صنعتی اکثریت جمعیت را تشکیل خواهد داد. دوم، این اکثریت در پارلمان هم دارای اکثریت خواهد بود که به تسخیر قدرت به دست سوسیالیست‌هایی می‌انجامد که از دل و جان منافع این اکثریت را نمایندگی می‌کنند. سرانجام، فقط باید صبر کرد که طبقه‌ی کارگر روبه‌رشد سوسیالیست و دارای آگاهی طبقاتی شود. [۸] اما مانعی بر سر راه بود. برای اجرای این نقشه انقلاب سیاسی نیرومندی علیه دولت لازم بود تا حاکمیت پارلمان را تحقق بخشد. مارک والدنبرگ نوشته: «نه بیل و نه کائوتسکی تصور روشنی از کارکرد حزب در دوره‌ی مبارزه‌ی انقلابی بر سر قدرت نداشتند.» [۹]

مسیر قدرت نمایان‌گر جهان‌بینی تک‌راستایی کائوتسکی است، و تا حد زیادی گزینه‌های راهبردی او را روشن می‌کند. ایمانی اطمینان‌بخش به انباشت صبورانه‌ی نیروها و رشد آرای انتخاباتی به جهان‌بینی تک‌راستایی کائوتسکی پروبال می‌داد. مادامی که از موانع دوگانه‌ی تحریک‌ها و وسوسه‌ی مناصب اجرایی اجتناب می‌شد، طبقه‌ی کارگر گام به گام به قدرت نزدیک می‌شد:

حزب سوسیالیست حزبی انقلابی است، اما حزبی انقلاب‌ساز نیست. می‌دانیم که فقط از طریق انقلاب به هدفمان نایل می‌شویم. این را نیز می‌دانیم که همان‌اندازه که در خلق این انقلاب ناتوانیم دشمن‌مان نیز یارای ممانعت از آن را ندارد. ربطی به ما ندارد که انقلاب را برانگیزیم یا راه آن را هموار کنیم. و از آن‌جا که انقلاب را نمی‌توانیم سرخود خلق کنیم، درباره‌ی زمانش، شرایط وقوعش، یا شکل ظهورش حرفی برای گفتن نداریم. می‌دانیم که مبارزه‌ی طبقاتی میان بورژوازی و پرولتاریا به فرجام نمی‌رسد مگر آن‌که پرولتاریا قدرت سیاسی را به‌تمامی از آن خود کند و آن را برای ایجاد جامعه‌ی سوسیالیستی به کار بگیرد. می‌دانیم که مبارزه‌ی طبقاتی باید به‌گونه‌ای وسیع و عمیق رشد کند. می‌دانیم که پرولتاریا باید پرشمارتر شود و قدرت اخلاقی و اقتصادی بیدوزد، و بنابراین پیروزی پرولتاریا و سرنگونی سرمایه‌داری ناگزیر است. اما ما صرفاً می‌توانیم به مبهم‌ترین گمانه‌زنی‌ها دست بزنیم که چه هنگام و چگونه آخرین ضربات تعیین‌کننده‌ی جنگ اجتماعی وارد می‌شود. هیچ‌یک از این‌ها تازه نیست. [۱۰]

خودداری کائوتسکی از ساماندهی «ضربات تعیین‌کننده در جنگ اجتماعی» با این‌که مسائل را گنگ باقی می‌گذاشت، با میانه‌روی فزاینده‌اش سازگار بود. این گنگی تجلی کنارگذاشته‌شدن سوسیال‌دموکراس، با وجود رشد توده‌ای حزب، از سازوبرگ دولتی — اساساً در پروس که تعیین‌کننده به‌شمار می‌آمد — محروم بود. ایده‌ی انباشت منفعلانه‌ی نیروها و عدم مشارکت در دولت تا زمانی که سوسیال‌دموکراسی به اکثریتی در پارلمان دست یابد که بتواند به تنهایی حکومت کند به این معنا نبود که کائوتسکی کار پارلمانی و آموزشی فعالانه را وانهاد و — در مواقع معین، معلوم و مشخص — استفاده از اعتصاب‌های سیاسی را کنار بگذارد (حتی تجدیدنظرطلب‌های برنشتینی هم از اعتصاب عمومی در شرایط معین حمایت می‌کردند). با وقوع انقلاب ۱۹۰۵ در روسیه، کائوتسکی به نظریه‌پرداز انقلاب مداوم بدل شد (او نخستین مارکسیست اروپای غربی بود که به انقلاب روسیه از این منظر اندیشید). او ضرورتاً از چهارچوبی تک‌راستایی برای سوسیالیست‌های خارج از آلمان حمایت نمی‌کرد. اما در شرایط آلمان، که حزم و احتیاط در مقدرات حزب تعیین‌کننده بود، او پیگیرانه به‌نفع انقلاب مداوم مبارزه نمی‌کرد، انقلابی که از منطق تک‌راستایی فراتر می‌رفت.

این مسئله به هنگام مبارزه بر سر حق رأی در پروس به سال ۱۹۱۰ روشن شد. کائوتسکی با خواست جمهوری دموکراتیک مخالفت کرد — و نقطه‌ی اتصال مبارزه‌ی دموکراتیک و انقلاب اجتماعی را از هم گسست. او فراخوان لوکزامبورگ برای برپایی مبارزه‌ی تهاجمی توده‌ای به قصد برقراری جمهوری را رد کرد، چرا که می‌خواست برای انتخابات رایشتاگ در ۱۹۱۲ «نیروها را هدر ندهد». لوکزامبورگ از طریق اعتصاب توده‌ای در حکم تاکتیکی انضمامی، برای سرنگونی رژیم شبه‌مطلقه مبارزه کرد، که پس از آن «انقلاب با عبور از این نخستین نقطه‌ی عطف رهسپار کسب قدرت به‌دست پرولتاریا می‌شد. شعار جمهوری از زبان او ... تمام مبارزات بزرگ آن روزگار را با هدفی نهایی به یک‌دیگر پیوند می‌داد»، در فرآیندی از انقلاب مداوم در شرایط آلمان. [۱۱]

زمان استراتژی «سرشار از فراز و فرود، شتاب‌های ناگهانی و کندی‌های فرسایشی است، انباشته از پیش‌روی و پس‌روی، فروپاشی و عقب‌نشینی. عقربه‌هایش همواره در جهت درست نمی‌چرخند. زمان استراتژی گسسته است، پوشیده از بحران‌ها و فرصت‌هایی که باید آن‌ها را قاپید».[۱۲] مبارزه‌ی سیاسی را باید «هنر پیش‌آمدها» قلمداد کرد، که قادر است امکان‌های غنی بی‌ثباتی دوران‌ها را به‌کار گیرد — و ریتم‌های متفاوت چرخه‌های انتخاباتی، ایجاد حزب و جنبش‌های توده‌ای را به نیرویی پیوند دهد که می‌تواند گام بعدی مبارزه را بردارد. این زمان پاره‌پاره‌ای است که هنرش چنگ زدن به فرصت‌ها از طریق سیاست‌های مداخله‌جویانه است. دیدگاه سیاسی کائوتسکی در آلمان فاقد این ویژگی‌ها بود.

مبارزه بر سر حق رأی در پروس نابهنگام بود، و پیش از آن‌که سوسیال‌دموکرات‌ها بتوانند در ۱۹۱۲ پیروزی انتخاباتی قابل توجهی کسب کنند رخ داد. این پیشامد چند مشکل پدید آورد: آیا جنبش به مجاری پارلمانی رانده می‌شد؟ آیا آگاهی طبقاتی می‌توانست بیرون پارلمان رشد کند؟ باید از امکان‌های نابهنگام فراهم‌شده در مبارزه استفاده می‌کردند؟ تمرکز بر مقدرات پارلمانی با پس‌راندن آگاهی طبقاتی به حوزه‌ی پارلمانی، باعث شد تا مبارزه برای حقوق دموکراتیک و انقلاب اجتماعی ذیل زمان‌مندی خطی قرار بگیرد. کائوتسکی در عمل «پوششی نظری برای کسانی در حزب و اتحادیه‌ها فراهم کرد که از رشد بی‌پروای جنبش توده‌ای نگران بودند، و تنها آرزویشان این بود که از سرعتش بکاهند و هرچه سریع‌تر آن را به روزمرگی‌های پارلمانی و اتحادیه‌ای خوش‌وخرم گذشته بازگردانند».[۱۳]

مقدم دانستن پارلمان بر مبارزه‌ی توده‌ای سبب شد سیاست‌های سوسیال‌دموکراتیک کائوتسکی با سر به سوی نهادهای انتخاباتی برود، و امکان‌های پدیدار شده بیرون از این حوزه را کنار بگذارد. این سیاست‌ها زمان را تک‌راستایی می‌دانست، نه بی‌ثبات و گسسته. این به‌ناگزیر درکی پیش‌پافتاده از سیاست بود.

منطق کائوتسکی مبتنی بر تاکتیکی میانه‌روانه بود که بر ایجاد حزب سیاسی کارگری تمرکز می‌کرد؛ این حزب به‌خودی‌خود هدف شد، و با سیاست ائتلافی راست و گرایش اعتصاب توده‌ای چپ سر به مخالفت برمی‌داشت. خط میانه‌روی قرار بود صبورانه در بلندمدت تقویت شود تا تسخیر قدرت با حمایت اکثریت را تسهیل کند. بلافاصله این پرسش مطرح می‌شود که در منطق میانه‌روی حمایت اکثریت به چه معناست و چطور اندازه‌گیری می‌شود. از نگاه کائوتسکی حمایت اکثریت را اصولاً از طریق انتخابات می‌توان شناخت. بدیهی است که این موارد بسیار مهم‌اند، اما نتیجه‌اش این بود که نظریه و عمل کائوتسکی وابسته به پروژه‌ی پارلمانی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان شود.

بنابراین نقش نظریه این بود که توضیح دهد توسعه‌ی سرمایه‌داری و تشدید تضاد طبقاتی به مرور سبب اکثریت انتخاباتی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان خواهد شد. موفقیت سیاسی عملی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان «شواهدی فراهم می‌کرد که این نظریه به کمک آن به بوته‌ی آزمایش گذاشته شود: حمایت انتخاباتی از حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، که در حکم حزب سیاسی طبقه‌ی کارگر آگاهانه متمایز با دیگر احزاب (بورژوازی) است، به‌گونه‌ای موجه گواه هویت‌یابی و همبستگی طبقه‌ی کارگر، و اشتیاقش برای مبارزه بر سر منافع مشترک این طبقه، دانسته می‌شود».[۱۴] محدودیت عظیم چنین دیدگاهی این بود که نمی‌توانست عدم توازن و گوناگونی رشد آگاهی طبقه‌ی کارگر را شرح دهد.

آگاهی طبقاتی فراتر از پارلمان بی‌معنا بود. این قیدی بود بر آن‌چه مبارزه بیرون از پارلمان و حزب می‌آموزاند.

کائوتسکی برای دگرگونی توده‌ها، چرخش‌های تند تاریخ و مبارزه‌ی توده‌ای که شکل‌های جدید سازمان‌دهی را ایجاد می‌کردند چندان جایگاهی قائل نبود. او همچون حکیمی محتاط، خیزش‌های ناگهانی طبقه‌ی کارگر را به دیده‌ی تحقیر می‌نگریست، و ترجیح می‌داد پرولتاریای متشکل نظم پداگوژیک پارلمان و علم (در مدرسه‌ی حزبی) را از سر بگذرانند. در ارتباط با آلمان، دیدگاه وی درباره‌ی آگاهی طبقاتی از اکنون «نظری و پنهان» آن — محصول مدرسه‌ی حزبی، بده‌بستان‌های پارلمانی، کنش‌های برنامه‌ریزی‌شده و مباحثات جمعی — فراتر نمی‌رفت. در همان لحظه‌ای که آگاهی طبقاتی عملی به امکانی بدل می‌شود که باید برای آن مبارزه کرد، کائوتسکی پس می‌نشیند.

نقد کائوتسکی بر پیش‌نویس برنامه‌ی سوسیال‌دموکرات‌های اتریش نشان می‌دهد که تمایز میان آگاهی نظری و عملی حیاتی است. درست است که آگاهی سوسیالیستی مدرن تنها می‌تواند بر پایه‌ی دانش علمی عمیق شکل بگیرد (که خودبه‌خود از دل مبارزه‌ی طبقاتی بیرون نمی‌آید). اما اگر سویه‌ی عملی آگاهی طبقاتی که از طریق مبارزه‌ی سیاسی به‌دست می‌آید (و محدود به محیط کار نیست) نادیده انگاشته شود، درکی یک‌سویه از آگاهی طبقاتی داریم. بلان به‌درستی (درباره‌ی مقاله‌ی کائوتسکی به‌نام *فرقه‌ها یا احزاب طبقاتی*) می‌نویسد کائوتسکی «به‌طور جدی اقدام توده‌ای را دست‌کم می‌گیرد». [۱۵]

این دوسویگی در *مسیر قدرت* نیز حضور دارد. کائوتسکی تصدیق می‌کند که طبقه‌ی کارگر نیازمند آگاهی به قدرت خویش است و جنبش سوسیالیستی باید این آگاهی را از طریق «عمل» وارد آوردن ضربات موفق علیه دشمنان طبقه‌ی کارگر ایجاد کند. او نوشت «نبردهای موفقیت‌آمیزی برای پارلمان و در پارلمان بوده که بیش‌ترین تأثیرات را برای افزایش قدرت و حس قدرت پرولتاریا داشته است»، اما مرکز گرانش همچنان پارلمان باقی ماند. در خلال رویدادهای چهارشنبه‌ی سرخ در هامبورگ، هنگامی که رهبران حزب سوسیال‌دموکرات آلمان اقدام به اعتصاب عمومی سیاسی با خواست حق رأی عمومی کردند و با شورش در محلات سکونت طبقه‌ی کارگر به رهبری کارگران غیرمتشکل خاتمه یافت، کائوتسکی دفاعی پرمایه از تفکیک کارگران متشکل و غیرمتشکل کرد تا محکومیت شورشیان به‌دست حزب را توجیه کند. [۱۶] و هنگامی که نبرد بر سر حق رأی امکان فراروی از تاکتیک‌های پارلمانی را فراهم کرد، کائوتسکی همچنان بر موضع خود به نفع انتخابات پافشاری کرد. به همین علت بود که آنتون پانه‌کوک وی را متهم کرد که «رادیکالی منفعل» است، چرا که او قدرت جنبش کارگری را اساساً از طریق کرسی‌های پارلمان می‌سنجید:

این هراس وجود دارد که پیروزی‌های انتخاباتی مکرر سوسیالیست‌ها به پرولتاریا چنین احساس قدرتی بدهد، و از این رو دشمنان پرولتاریا را به وحشت اندازد که دیگر نمی‌توان از تسخیر قدرت دولتی و دگرگونی مناسبات قدرت در دولت جلوگیری کرد. در نتیجه ما باید آماده‌ی این باشیم که ببینیم آیا پیروزی انتخاباتی بزرگ بعدی به یورش به قانون حق رأی عمومی فعلی برای انتخابات رایش‌تاک می‌انجامد — که به‌هیچ‌وجه قصد ندارم بگویم این یورش موفقیت‌آمیز خواهد بود. [۱۷]

وی گرچه وقوع شکست‌های فردی را تصدیق می‌کند، «پیش‌روی مداوم و پرشتاب کل پرولتاریا» چنان «زبانزد است که هیچ چیز را یارای نابودی یقین‌مان به پیروزی نهایی نخواهد بود». کائوتسکی تا زمان انتشار *مسیر قدرت* هیچ دلیلی برای تغییر تاکتیک نداشت، چرا که این تاکتیک‌ها «روش‌هایی هستند که به کمک آن سوسیالیسم اراده‌ی طبقه‌ی کارگر را تا زمان فعلی برانگیخته و این امر چنان نتایج حیرت‌آوری به بار آورده که کم‌ترین دلیلی نداریم که لزوم تغییر این روش‌ها را توجیه کند». [۱۸]

جمع‌بندی کنیم: تدارکی برای انقلاب موردنظر کائوتسکی فراهم نشد و این انقلاب به عمل در نیامد. انقلاب، پس از استراتژی صبورانه‌ی فرسایشی که در آن اعتصاب عمومی فقط در حکم آخرین ملجأ می‌توانست به کار گرفته شود، رخ می‌داد. مسیر کائوتسکی به سمت قدرت بر حزب تکیه داشت، نه بر تحریک دشمن از طریق اقدام توده‌ای و نه بر همکاری با آن در دولت ائتلافی. بن‌سعید می‌نویسد: «از آن‌جا که پیروزی به‌مثابه نمود انتخاباتی رشد پرولتاریا گریزناپذیر است، این پیروزی به وقت خود فرامی‌رسد: هیچ نیازی نیست که به مصالحه با کابینه‌ی اجرایی بورژوازی تن داد».[۱۹] پس از آن‌که پرولتاریا اکثریت را به دست گرفت و این اکثریت در آرا به نفع سوسیال‌دموکراسی بیان شد، آن وقت می‌توان بدون نیاز به ائتلاف یا مصالحه به تنهایی حکومت کرد.

کائوتسکی پیش از افورت

کائوتسکی در خلال سال‌های قوانین ضدسوسیالیستی رویکردی رادیکال به دولت داشت. او فکر نمی‌کرد که سوسیالیست‌ها بتوانند از طریق انتخابات به اهداف‌شان برسند. او دولت بوروکراتیک نظامی را تقبیح می‌کرد و انتظار بحران جامعه‌ی بورژوایی را داشت تا قیام و انقلاب را در دستور کار قرار دهد. پارلمان فقط برای تحریک و تبلیغ و اهداف تاکتیکی مفید بود. در سال ۱۸۸۱ در نشریه‌ی *سوسیال‌دموکرات* نوشت:

حزب کارگران سوسیال‌دموکرات همواره تأکید کرده است که حزبی انقلابی است، به این معنا که تأیید می‌کند مسئله‌ی اجتماعی را نمی‌توان درون جامعه‌ی موجود حل و فصل کرد ... حتی امروز، ما ترجیح می‌دهیم که اگر ممکن باشد، انقلاب اجتماعی را از مسیری صلح‌آمیز محقق کنیم ... اما اگر همچنان این امید را در دل داریم، با این حال دیگر تأکید نمی‌کنیم، چرا تک‌تک ما می‌دانیم که این چیزی جز خواب و خیال نیست. بافراس‌ترین رفقای ما هرگز به امکان انقلابی صلح‌آمیز باور نداشته‌اند؛ آن‌ها از تاریخ آموخته‌اند که خشونت قابله‌ی هر جامعه‌ی کهنی است که جامعه‌ای جدید در زهدان دارد ... امروز یکایک‌مان می‌دانیم که دولت سوسیالیستی مردمی تنها از طریق سرنگونی قهرآمیز برپا می‌شود و بر ماست که آگاهی به این امر را میان لایه‌هایی گسترده از مردم ترویج کنیم.[۲۰]

کائوتسکی در *سوسیال‌دموکرات* مقاله‌ای سه‌قسمتی درباره‌ی سوسیالیست‌های دولتی، نابودی دولت و جامعه‌ی رهاشده نوشت.

او به این توهم دچار نبود که دولت می‌تواند مطالبات سوسیالیستی را از بالا اجرا کند، توهمات‌ی که سوسیالیست‌های جمهوری‌خواه نظیر لویی بلان و دیگر سوسیالیست‌های سلطنت‌طلب نظیر لورنز فن استاین داشتند. کائوتسکی دولت را امری تاریخی می‌دانست؛ او با استفاده از مثال‌هایی از مصر باستان نشان داد که دولت فقط ابزار طبقه‌ی حاکم است.[۲۱] هیچ دولتی بدون تضاد میان سلطه‌گران و مردم تحت‌سلطه وجود ندارد. تا عصر مدرن، یک طبقه حکومت می‌کرد، و دولتش طبقه‌ی فرودست را سرکوب می‌کرد. در نتیجه، ویژگی اساسی سوسیالیسم یعنی امحای دولت، در خود نفی دولت را به همراه دارد».[۲۲]

اما کائوتسکی با دیدگاه‌های انتزاعی (آنارشیستی) برای امحای فوری دولت موافق نبود. هر مبارزه‌ی انقلابی در جایی که دولت همچنان بر سر قدرت است، با استحکامات طغیان ضدانقلابی مواجه است:

پومورانیاپی‌ها، تیرولی‌ها و واندای‌های وفادار در توده‌های به‌هم‌فشرده، کمون و یگانه‌گروه «آزاد» را پشت

سر هم نابود کرد. و هم‌زمان حامیان نظام سرنگون‌شده برپاخواستند و درون منطقه‌ی انقلاب ارتجاع را سازمان دادند. [۲۳]

درهم‌شکستن مقاومت ضدانقلاب مستلزم دولتی دارای ابزارهای قهر است. کائوتسکی به همین دلیل از تسخیر دولت به دست طبقه‌ی کارگر سخن می‌گوید. بدون قدرت دولت، مسئله‌ی اجتماعی نمی‌تواند حل و فصل شود، اختلاف طبقاتی نابود شود و دولت رو به اضمحلال برود.

سوسیال‌دموکراسی نمی‌توانست از طریق انتخابات و مسیر پارلمانی به اهداف خود دست یابد. انتخابات، «همان‌طور که همه می‌دانند، هدفی اساساً تبلیغاتی در خود دارد». [۲۴] کائوتسکی در ۱۸۸۱ مسلماً از امحای اختلافات طبقاتی از طریق نابودی دولت بورژوایی و خلق دولتی نو دفاع می‌کرد که وابسته به خود فرآیند انقلاب بود. این روند به معنای سرکوب طبقه‌ی حاکم پیشین در راستای منافع کارگران بود:

پیروزی پرولتاریا هنوز باعث نابودی تضادهای طبقاتی نخواهد شد. انقلاب آتی پیش از هر چیز پرولتاریا را به قامت طبقه‌ی حاکم برمی‌کشد ... تعارض میان سلطه‌گران و مردم تحت‌سلطه برجا خواهد ماند، و پرولتاریا از همین رو نیازمند دولتی است که، در حکم ابزار طبقه‌ی حاکم، افراد تحت‌سلطه را با تمامی ابزارهای دردسترسش فروبشاند. این حرف‌ها ممکن است بسیار غیردموکراتیک به نظر بیاید، اما ضرورت ما را به انجام این کار وامی‌دارد. [۲۵]

سال‌های ارفورت

با الغای قوانین ضدسوسیالیستی، حزب نزدیک به ۲۰ درصد آرا را کسب کرد. سرکوب به تنهایی نتوانست در پیشروی بزرگ وقفه ایجاد کند، و سقوط بیسمارک خوش‌بینی زیادی در دل‌ها انداخت. صنعتی‌سازی پرشتاب آلمان طبقه‌ی کارگری پدید آورد که قدرتی بی‌بدیل داشت.

جنبش سوسیالیستی با وضعیت تاریخی جدیدی روبه‌رو بود. کنگره‌ی ۱۸۹۱ در ارفورت دورنماها و تاکتیک‌های حزب در این وضعیت جدید را به بحث گذاشت، و کائوتسکی نقشی برجسته ایفا کرد. او پیش‌نویس بخش نظری برنامه‌ی ارفورت، و برنشتین وظایف نظری آن را، نوشت.

مبارزه با استثمار سرمایه‌داری به معنای دفاع از مبارزه‌ی سیاسی و حقوق سیاسی دموکراتیک معرفی شد. هیچ امکان نداشت که ابتدا بدون کسب قدرت سیاسی جامعه را دگرگون کرد و سلطه‌ی طبقاتی را از میان برد. این تأکید همیشگی مارکس در جدل با آنارشیست‌ها در بین‌الملل اول بود. کائوتسکی در دفاع از کسب قدرت سیاسی به مصاف سندیکالیسم رفت و این باور را زیر سؤال برد که توسعه‌ی اقتصادی بدون مبارزه می‌تواند به تدریج طبقه‌ی حاکم را سلب مالکیت کند.

برنامه‌ی ارفورت باز نمود تغییر موضع کائوتسکی بود. اکنون، هنگام صحبت درباره‌ی قدرت سیاسی کارگران و انقلاب کارگری، منظورش دولتی با حزب طبقه‌ی کارگر بود که از طریق حق رأی عمومی مبتنی بر پارلمان استقرار یافته باشد. پارلمان از نگاه کائوتسکی ختم کلام نمایندگی دموکراتیک بود. تنها در پارلمان بود که در آن حد آزادی اجتماعات، تشکل و مطبوعات وجود داشت که می‌توانست با ترکیب مبارزه‌ی معیشتی اتحادیه‌گرایی و پیش‌روی آرام به‌سوی نهادهای دموکراتیک بورژوایی، سبب پیش‌برد جنبش کارگری شود. کائوتسکی «پیوندی ناگسستنی میان تسخیر دولت و تسخیر اکثریت در پارلمان برقرار کرد». [۲۶]

شرح کائوتسکی بر برنامه‌ی ارفورت تصریح می‌کرد که دیکتاتوری پرولتاریا مترادف اکثریت پارلمانی در یک جمهوری دموکراتیک بود. این محتوا حایز اهمیت است. او در جدلی با سوسیالیست‌های دولتی، این ایده را رد کرد که ملی‌سازی به معنای گامی به سوی حکومتی همیارانه است. ملی‌سازی‌های اقتصادی، فی‌نفسه و به‌تنهایی، «بدون هرگونه تغییر در سرشت دولت» محصولی سوسیالیستی به بار نمی‌آورد. [۲۷] هرگونه فکر دیگری ناشی از بدفهمی خود دولت بود:

دولت مدرن، همانند تمامی نظام‌های دولتی پیشین، پیش از هر چیز ابزاری است به قصد حراست از منافع طبقه‌ی حاکم. این ویژگی به‌هیچ‌رو با پذیرش ویژگی‌های خدمات عمومی که نه فقط بر منافع طبقه‌ی حاکم، بلکه بر منافع کل شهروندان تأثیر می‌گذارد تغییر نمی‌کند. دولت مدرن اغلب این کارکردها را صرفاً به این دلیل پذیرفته است که در غیر این صورت منافع کل جامعه منافع طبقه‌ی حاکم را به خطر می‌اندازد، اما تحت هیچ شرایطی این کارکردها را به‌گونه‌ای متقبل نمی‌شود، یا هرگز نمی‌تواند متقبل شود، که حاکمیت طبقه‌ی سرمایه‌دار دچار مخاطره شود. [۲۸]

نتیجه‌گیری کائوتسکی این بود که سوسیال‌دموکراسی باید قدرت را درون دولت به‌مثابه نهاد به‌دست آورد تا سرشت دولت را دگرگون کند. صورت‌بندی وی با وضوح تمام بر اسقاط دولت تصریح نمی‌کرد. او نوشت: «دولت همچنان نهادی سرمایه‌داری خواهد ماند، تا زمانی که پرولتاریا، طبقه‌ی کارگر، به طبقه‌ی حاکم بدل شود؛ تا زمانی که تبدیل آن به حکومتی همیارانه ممکن شود». کائوتسکی تأکید کرد تا زمانی که بورژوازی قدرت سیاسی را در دست دارد، دولت «هرگز ملی‌سازی صنایع را بیش از آنچه منافع طبقات حاکم ایجاب می‌کند پیش نمی‌برد». تسخیر قدرت سیاسی «دولت را به حکومتی همیارانه و خودکفا» بدل خواهد کرد. طبقه‌ی کارگر از طریق فعالیت پارلمانی «باید بکوشد بر مقامات دولتی تأثیر بگذارد، تا آن‌ها را به سوی اهداف خود متمایل کند». وقتی کارفرماها می‌توانند مستقیماً بر حاکمان و قانون‌گذاران اثر بگذارند، «کارگران فقط از طریق فعالیت پارلمانی می‌توانند چنین کاری بکنند. بنابراین طبقه‌ی کارگر با انتخاب نماینده‌های پارلمان می‌تواند بر قدرت‌های حکومتی تأثیرگذار باشد». [۲۹]

برنامه‌ی ارفورت آشکارا گامی به پیش بود. انگلس در نامه‌ای به کائوتسکی به تاریخ ۲۹ ژوئن ۱۸۹۱ استدلال کرده بود که می‌خواسته با تجدیدنظرطلبی فزاینده در حزب مقابله کند. خطای سیاسی عمده‌ی سند ارفورت این بود که «دقیقاً همان چیزی را که باید بگوید» ناگفته گذاشته بود، یعنی فراخوان برای برپایی جمهوری دموکراتیک. [۳۰] انگلس کسانی را به باد انتقاد گرفت که فکر می‌کردند اسقاط نظم سیاسی شبه‌مطلقه در آلمان ضروری نیست. این پوسته‌ی کهن می‌بایست با زور زدوده شود. کائوتسکی با چهارچوبی پارلمانتاریستی از نظر انگلس دفاع کرد. مرکز گرانش پارلمان بود، افقی که ورای آن مغاک بود و بس: پارلمان برای طبقه‌ی کارگر ابزاری ضروری است تا قدرت خود را اعمال کند. درون پروبلماتیک ویلهلمی کائوتسکی، استدلال‌هایش با تأیید حملات بیل به ولمار در ۱۸۹۱ منافاتی نداشت؛ در آن زمان گفته بود: «دولت و جامعه‌ی فعلی دشمنان مهیب سوسیال‌دموکراسی هستند و نمی‌توان با آن‌ها به توافق دست یافت». [۳۱]

مکاتبات کائوتسکی با مهرینگ

فرانتس مهرینگ تردیدهای خود را در زمینه‌ی عقیده‌ی اکثریت درباره‌ی پارلمان در حزب سوسیال‌دموکرات بیان کرد. او در مقاله‌ای به سال ۱۸۹۳ در نویه تسایت نوشت:

این دورنما حاکی از آن است که وقتی کارگران دارای آگاهی طبقاتی، اکثریت پارلمان بورژوازی باشند، راه برای جامعه سوسیالیستی هموار می‌شود — این دورنما همانند چاقویی فاقد دسته و لبه است. فقط هنگامی که اعتقاد توده‌ها به پارلماناریسم بورژوازی به تمامی رخت بربندد راه آینده هموار خواهد شد. [۳۲]

کائوتسکی در نامه‌ای به تاریخ ۸ ژوئیه به مهرینگ پاسخ داد. وی در این نامه گفت که نمی‌تواند تصور کند دیکتاتوری پرولتاریا هیچ شکلی داشته باشد مگر «پارلمانی قوی به شیوهی انگلستان، با اکثریت سوسیال‌دموکراتی که متکی به پرولتاریایی نیرومند و آگاه است». [۳۳] کائوتسکی باور داشت که مبارزه برای پارلمانی مؤثر به مبارزه برای انقلاب اجتماعی بدل خواهد شد، «چرا که رژیم پارلمانی در آلمان به معنای پیروزی سیاسی پرولتاریا است». [۳۴] استدلال مهرینگ علیه این ایده روشن است: اگر پرولتاریا به اندازه‌ای نیرومند می‌بود که بر پارلمان نفوذ می‌داشت و می‌توانست رویه‌های دولت را تغییر دهد، آن‌گاه نظامی‌ها حق رأی عمومی را لغو می‌کردند. او نگران بود که در صفوف حزب سوسیال‌دموکرات آلمان تأکیدات بیش از حدی بر پارلمان بورژوازی شده است، که می‌تواند به بحران درونی جدی درون حزب بیانجامد. کائوتسکی می‌دانست میلیتاریسم آلمان بیکار نمی‌نشیند «تا به اکثریت پارلمان دست پیدا کنیم و به برقراری جمهوری دموکراتیک رأی بدهیم ... ما باید ... وارد مبارزه‌ای شویم که راهکارهای پارلمانی به‌تنهایی برایش بسنده نیست. اما هدف از این مبارزه چیست؟ در پایان شاید فقط پارلمان. فقط جمهوری پارلمانی ... از نگاه من، می‌تواند عرصه‌ای را مهیا کند که در آن دیکتاتوری پرولتاریا و جامعه‌ی سوسیالیستی زاده شود». [۳۵]

کائوتسکی فعالیت فراپارلمانی (که احتمالاً به ابعادی انقلابی می‌رسید) برای کسب حق رأی را نفی نکرد، بلکه تأکید کرد که پس از گذار به رژیم پارلمانی، مسیر پارلمانی به سوسیالیسم هموار است. این ایده‌ای متناقض است.

پارلماناریسم و دموکراسی

پارلماناریسم و دموکراسی اثر کائوتسکی (۱۸۹۳) عنصری مهم از دیدگاه ارفورتنی او بود. این نوشته گواه مبارزه‌ای است شدید برای سیاست‌های پارلمانی درون حزب با کسانی که این نهادهای نمایندگی را چیزی جز ابزارهای نظم بورژوازی نمی‌دانستند. آن‌ها به جای پارلمان از قانون‌گذاری مستقیم و مردمی به دست خود مردم دفاع می‌کردند.

طرفداران قانون‌گذاری مستقیم در حسرت عهد کهن دموکراسی مردمی بودند. در شرایط مدرن، چنین حسرتی چیزی جز توهم نبود و کائوتسکی گمان می‌کرد که به قطع امید از پارلمان در مقام محل مبارزه می‌انجامد. حرکت از فعالیت قانون‌گذاری در مجمع پارلمان به مجامع کاملاً متفاوت، محلی و مردمی «آشوب» به بار می‌آورد. کائوتسکی دو وجهی است: استفاده از پارلمان به شیوه‌ای اصولی در حکم پلتفرم، همچنین در حکم راهکاری است برای حرکت به سمت دیکتاتوری پرولتاریا. نباید فراموش کرد که کائوتسکی این ایده را در زمانه‌ای می‌نوشت که حق رأی عمومی در هیچ کجای جهان باعث کسب هیچ اکثریت سوسیالیستی نشده بود.

مطالب تاریخی کائوتسکی غنی و آموزنده است. استدلال وی مبتنی بر این ایده بود که نهادهای نمایندگی شکل‌های تاریخی گوناگونی داشته‌اند. در عصر سرمایه‌داری با دور زدن دولت مبتنی بر نمایندگی هیچ شاه‌راهی به قدرت وجود ندارد. احزاب کارگری باید به این امید در نهادهای نمایندگی اکثریت را کسب کنند

که بتوانند مهار مرکز قدرت دولتی و مناصب رسمی دولتی را به دست بگیرند. حتی در پارلمان پروس، هر قدر هم که کودخانه و نوکرمنشانه بود، نمایندگان سوسیالیست می توانستند مانعی در برابر سبیت نابهنجار مقامات باشند.

اما پارلمان میدان نبردی بود که سوسیالیست ها باید اصولاً از آن استفاده کنند. کائوتسکی بر جدلش در ارفورت با حامیان دموکراسی مستقیم مردمی تأکید کرد:

قانون گذاری مستقیم به دست مردم نمی تواند، دست کم در یک دولت بزرگ مدرن ... پارلمان را به امری زائد بدل کند، در بهترین حالت می تواند در کنار پارلمان برای حل و فصل موارد فردی مؤثر باشد. قانون گذاری مستقیم محال است بتواند کل قانون گذاری دولتی را بر عهده بگیرد و به همان اندازه محال است که بر دولت نظارت، یا در مواقع لزوم، راهنمایی کند. چرا که تا زمان وجود دولت مدرن، نقطه ی تمرکز فعالیت سیاسی همواره پارلمان خواهد بود. [۳۶]

کائوتسکی این نکته از قلم انداخت که پارلمان پیوندی ناگسستنی با نظم طبقاتی دارد؛ او در این فرآیند پارلمانتاریسم را با نظام نمایندگی به معنای واقعی کلمه اشتباه می گرفت. [۳۷] او پارلمان را شکلی سیاسی می دانست که می تواند در حکم ابزاری برای طبقات گوناگون — اشراف، سرمایه داران صنعتی و طبقه ی کارگر — استفاده شود. مهم ترین مثال او انگلستان بود:

می بینیم که چگونه بر اساس سطح توسعه ی اقتصادی و ماهیت حق رأی عمومی، نظام نمایندگی به گوناگون ترین منافع طبقاتی خدمت می کند و متنوع ترین اشکال را به خود گرفته است. پس از آن که بیش از ۱۵۰ سال ابزار دیکتاتوری اشراف بود، در نیم قرن به ابزار دیکتاتوری سرمایه داران صنعتی بدل شد. اما این طبقه همین حالا نیز سلطه ی انحصاری خود را از کف داده است. پرولتاریا هم اکنون نیز قادر به اعمال نفوذ بر سیاست های داخلی به نفع خود در و از طریق پارلمان است، و هر دم صدای گام های بلند روزی به گوش می رسد که پارلمان توانای انگلستان ابزار دیکتاتوری پرولتاریا خواهد بود. [۳۸]

حضور نمایندگان طبقه ی کارگر در پارلمان به این معنا بود که طبقات مالک دیگر بر این نهاد سلطه ندارند. از نگاه کائوتسکی کارگران دارای آگاهی سیاسی این نمایندگان را به پرسش می گیرند. او گمان می کرد که وقتی حزب سیاسی مستقل طبقه ی کارگر تشکیل شود، آنگاه در آینده ی نامعلوم این حزب جلوه ی انقلابی خواهد گرفت. پس از سده ی آسیب زای بیستم و هیولاهای بوروکراتیکش، سخت بتوان چنین خوش بینی تقدیرباورانه ای را پذیرفت. اما این لحظه ای ضروری در شکل گیری سوسیالیسم اروپایی بود. و کائوتسکی می دانست که هر راهکاری که طبقه ی کارگر به کار بگیرد تا وضعیتش را بهبود دهد و قدرت بیشتری در جامعه به دست بیاورد، «سرمایه و دولت در همان مسیر رویارویش خواهند بود و از هر ابزاری که قدرت فرادست شان می گذارد بهره می برند تا مانع پیش روی پرولتاریا شوند». [۳۹]

موفقیت سوسیال دموکراسی آلمان تأیید این امر بود که اگر سوسیالیست ها در برابر این موانع ایستادگی کنند و به مبارزه روی بیاورند، می توانند دستاوردهای مهمی داشته باشند. باوری صادقانه وجود داشت که بورژوازی آلمان دیگر نمی تواند به پارلمان متکی باشد و گمان می رفت که سلطه ی بورژوازی با گسترش حق رأی از میان می رود. بورژوازی مجبور بود پارلمان را با اعمال محدودیت در انتخاب نمایندگان خفه کند و ساختارهای میلیتاریسم را دست نخورده باقی بگذارد.

در پروس، این به معنای حفظ نظام حق رأی سه طبقه‌ای بود. «فقط کسی که به لحاظ سیاسی کور باشد می‌تواند ادعا کند که نظام نمایندگی سلطه‌ی بورژوازی را تضمین می‌کند. و این که برای سرنگونی سلطه‌ی بورژوازی، پیش از هر چیز باید نظام نمایندگی از میان برود». به گفته‌ی کائوتسکی، شرط به کارگیری نظام نمایندگی برای کسب قدرت سیاسی این بود که قدرت سازوبرگ نظامی - بوروکراتیک نسبت به پارلمان در هم شکسته شود. این امر از این جهت ضروری بود که «کم‌کم آشکار می‌شود که نظام پارلمانی واقعی به همان اندازه ابزاری مناسب برای دیکتاتوری پرولتاریاست که ابزاری برای دیکتاتوری بورژوازی».[۴۰]

جدل ویلهلمی کائوتسکی در این جا آشکارا بیان می‌شود. این نبردی برای پارلمان علیه قدرت اجرایی بود: دولت بورژوا - دموکراتیک همان جایی بود که نبرد تعیین کننده میان استثمارکنندگان و استثمارشوندگان رخ می‌داد. کائوتسکی باور داشت که پارلمان می‌تواند مطیع طبقه‌ی کارگر شود و باید از آن برای وارد کردن تضاد کار و سرمایه به آگاهی کارگران استفاده کرد. این امر تنها به شرطی ممکن بود که پارلمان زیر سلطه‌ی دولت بوروکراتیک - نظامی قیصر نباشد. به این ترتیب، دولت جمهوری دموکراتیک آرمانی بود که می‌بایست برایش مبارزه کرد. در سراسر اروپا نیز پارلمان در دولت‌های بوروکراتیک نظامی ضعیف می‌شد. به این طریق است که راه برای مبارزه علیه دولت مطلقه به مبارزه علیه سرمایه‌داری بدل می‌شود.

سوسیال دموکراسی می‌بایست مبارزه برای آرمان‌های دموکراتیک را رهبری می‌کرد. هرچند حقوقی که به دست می‌آمد می‌توانست به سلاخی در دستان دشمنان سوسیال دموکراسی بدل شود. دستاوردهای دموکراتیک می‌توانست برای این دشمنان سودمندتر باشد. اما کائوتسکی، با ایمانی مشهود به پیشروی تزلزل ناپذیر تاریخ، ادعا کرد که «نهایتاً» بدون شک، گسترش نهادهای دموکراتیک در دولت می‌بایست به نفع سوسیال دموکراسی باشد، می‌بایست مبارزه‌ی سوسیال دموکراسی را تسهیل کند و آن را به پیروزی رهنمون سازد».[۴۱]

در این جا می‌توانیم پیش روی جنبش کارگری و محدودیت بالقوه‌ی آن را ببینیم. این گامی به پیش برای آگاهی طبقاتی بود که شاهد و حاضر در کارزارهایی انتخاباتی باشد که در آن سوسیال دموکراسی خود را خصم آشتی ناپذیر دولت موجود و احزاب طرفدار مالکیت نشان دهد، این مخالفت‌ها را تا جای ممکن به درازا بکشاند و با کل جهان بینی‌ها بجنگد. کائوتسکی توضیح داد که:

نبردهای پارلمانی و به ویژه کارزارهای انتخاباتی هرگاه درگیر مبارزات طبقاتی شوند، به جدایی طبقات منفرد دامن می‌زنند. از سوی دیگر موجب تلفیق عناصر منفرد درون هریک از طبقات متخاصم می‌شوند. آن‌ها ابزار قدرتمند بیداری و تقویت آگاهی طبقاتی هستند، ابزار قدرتمند اتحاد پرولترها زیر یک پرچم، و ایجاد شور و شوق برای هدف‌های بلندمدت میان کارگران و سوق دادن آن‌ها به مبارزه برای خودشان در قالب پیاده نظامی متحد.[۴۲]

خواسته‌های مستقلی نظیر کار هشت ساعته به خودی خود هدف محسوب نمی‌شدند، بلکه بخشی از مبارزه‌ی گسترده‌تر برای سوسیالیسم بودند. اما تأکید ویژه کائوتسکی بر نقش پارلمان در شکل گیری آگاهی طبقاتی محدودیت درونی بالقوه‌ای داشت. خود ایده‌ی آگاهی طبقاتی به لحاظ معرفت شناختی با مبارزه و پیش روی پارلمانی پیوند داشت. تعجب آور نیست که **پارلمانتاریسم و دموکراسی** در ۱۹۱۱ باز چاپ شد «تا بار دیگر علاقه به پارلمانتاریسم و فهم آن را برانگیزد». از منطق حمله‌اش به قانون گذاری مستقیم برای خنثی کردن چپ‌ها در مناقشه بر سر اعتصاب توده‌ای استفاده می‌شد، به این معنا کائوتسکی ناگزیر از بوروکراسی

اتحادیه‌های کارگری حمایت کرد.[۴۳] پارلمان ابزاری خنثی و کاربردی بود، و می‌توانست به یک اندازه ابزار دیکتاتوری بورژوازی و دیکتاتوری پرولتاریا باشد.

کائوتسکی خشونت طبقه‌ی حاکم برای سرکوب جنبش کارگری را نادیده نمی‌گرفت، اما گمان می‌کرد توسعه‌ی سرمایه‌داری مدرن امور را بسیار آسان‌تر و صلح‌آمیزتر می‌سازد. لفاظی و کنش بیش‌ازحد انقلابی این روند را به مخاطره می‌انداخت.

شعار کائوتسکی در شرایط آلمان حزم و احتیاط بود. او اقدام توده‌ای، تظاهرات و تبلیغات را نادیده نمی‌گرفت، اما پارلمان زمین‌تیرینی برای رشد طبقه‌ی کارگر و فشارسنجی بود که نشان می‌داد انقلاب سوسیالیستی چه هنگام مهیاست. کائوتسکی به هیچ نوع انقلاب نابهنگامی باور نداشت.

اگر به درخواست‌های **مانیفست کمونیست** برای جنبشی در راستای منافع اکثریت توجه نشود، خود ایده‌ی «انقلاب‌سازی» سرشار از دلالت‌های بلانکیستی است. تقریباً تمامی سوسیالیست‌های اروپا در این ایده هم‌نظر بودند که جمهوری دموکراتیک شکل ایده‌آل دولت پیش از برقراری سوسیالیسم است. کائوتسکی در وصیت‌نامه‌ی سیاسی انگلس شواهدی در حمایت از این ایده یافت. او این شواهد را یک بار برای مواجهه با راست تجدیدنظرطلب، و بار دیگر برای مواجهه با چپ رادیکال به کار گرفت. انگلس نوشته بود: «شیوه‌ی مبارزه‌ی ۱۸۴۸ امروزه از هر جهت منسوخ است».[۴۴] این جمله از نگاه کائوتسکی گواهی نظری بود که نشان می‌داد تمرکز منحصربه‌فرد حزب بر تاکتیک‌های پارلمانی درست است.

انگلس استدلال کرده بود که در آلمان، «شرایط مبارزه از بیخ‌وبن تغییر کرده است. شورش به‌شیوه‌ی قدیمی، یعنی نبرد و سنگربندی، که تا ۱۸۴۸ در همه‌جا تعیین‌کننده بود، تا حد زیادی منسوخ شد». این شکلی خاص از مبارزه بود که دیگر کهنه شده بود:

تمامی انقلاب‌ها تا به امروز به جانشینی یک طبقه‌ی حاکم مشخص با طبقه‌ای دیگر انجامیده است؛ تمام طبقات حاکم تا امروز در برابر توده‌های مردم تحت‌سلطه چیزی جز اقلیت نبوده‌اند. اقلیت حاکمی به این ترتیب سرنگون می‌شد، و اقلیتی دیگر زمام دولت را به دست می‌گرفت و سازوبرگ دولتی را در راستای منافع خود دگرگون می‌کرد.[۴۵]

در خلال قیام‌های ۱۸۴۸ که پاریس، وین، میلان و برلین را در بر گرفت، انقلاب کبیر فرانسه اهمیت بی‌سابقه یافت. انقلاب فرانسه «بر کل تاریخ اروپا پس از ۱۷۸۹ سایه انداخت، و از افق آن بار دیگر طلیعه‌ی دگرگونی انقلابی سراسری به چشم می‌آمد». دیدگاه مارکس و انگلس درباره‌ی «ماهیت و مسیر انقلاب «اجتماعی» در فوریه‌ی ۱۸۴۸ در پاریس اعلام شد، دیدگاهشان درباره‌ی انقلاب پرولتاریا آکنده از خاطرات الگوهای ۱۷۸۹-۱۸۳۰ بود».[۴۶]

در واقعیت تمام این خیزش‌ها کنش‌های اقلیت‌ها بودند که در آن اکثریت تحت‌سلطه یا در کنار اقلیت‌ها حاضر بودند یا منفعلانه تسلیم می‌شدند. در بسیاری از موارد این خیزش‌ها به‌مثابه یورش‌های غافلگیرانه انجام می‌شدند. «بنا به خود فرآیند حمله‌ی غافلگیرانه‌ی اقلیت انقلابی بود که در ۱۸۴۸ به برقراری سوسیالیسم امیدوار بودند».[۴۷] حتی در مواردی که اکثریت شرکت می‌کرد، این مشارکت فقط در خدمت اقلیت بود، «اما به همین دلیل، یا صرفاً به علت رفتار منفعلانه و تسلیم‌جویانه‌ی اکثریت، این اقلیت می‌توانست وانمود کند

نماینده‌ی کل مردم است». مبارزات طبقاتی در فرانسه به مارکس و انگلس نشان داد که «تا چه حد ناممکن بود که تغییر ساختار اجتماعی ۱۸۴۸ فقط از رهگذر حمله‌ی غافلگیرانه حاصل شود».[۴۸] اکنون، کار سیاسی بلندمدت و مداوم پیش شرط کسب اکثریت توده‌ای بود.

وصیت‌نامه‌ی سیاسی انگلس را باید حمله‌ای آشکار به سیاست‌های تخیلی انجمن عدالت پیش از تسلط مارکس و انگلس بر آن دانست. انگلس در انتقاد از رویکردهای تخیلی از فعالیت روزمره‌ی سوسیال‌دموکراسی مدرن و استفاده‌اش از نهادهای نمایندگی دفاع کرد. «طنز تلخ تاریخ جهان همه‌چیز را زیرورو می‌کند، چرا که ما «انقلابی‌ها»، «شورش‌ها» — در روش‌های قانونی بسیار بیش‌تر از روش‌های غیرقانونی موفق عمل می‌کنیم».[۴۹] این عبارات هشدار صریح درباره‌ی افتادن در دام نقشه‌های طبقه‌ی حاکم بود که می‌خواست اقلیتی از سوسیالیست‌ها را به خیابان‌ها بکشاند، آن‌ها را وادار به نبرد در سنگربندی‌های سبک دهه‌های پیشین کند، و شکست محتوم را به آنان وارد آورد. سوسیال‌دموکراسی آلمان تاکتیک یورش‌های **نسنجیده** را کنار گذاشته بود، چرا که بدون جلب توده‌های عظیم مردم به آرمان‌شان هیچ پیروزی دیرپایی امکان‌پذیر نبود.

کائوتسکی از عبارات انگلس استفاده کرد تا حال‌وهوایی راست‌گیش به نظرات خود تزریق کند. او در مواجهه با تجدیدنظرطلبان (بین دهه‌ی ۱۸۹۰ و سال ۱۹۰۸) از مقابله‌ی قهرآمیز با نظم موجود دفاع کرد، و علیه چپ‌های رادیکال (از ۱۹۱۰ به بعد) مناقشه بر سر اعتصاب توده‌ای را فرونشاند. او وصیت‌نامه‌ی انگلس را به یک انتزاع بدل ساخت تا زمانی که شرایط مشخص می‌طلبید مجبور به تغییر سلاح‌های مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر نشود.

ماجراهای برنشتین و دریفوس

بین سال‌های ۱۸۹۰-۱۹۰۴ اغلب دردسرهای کائوتسکی از جانب راست بود. در ۱۸۹۸ نوبت به ماجرای برنشتین رسید. پیامد ماجرای دریفوس در سراسر اروپا مسئله‌ی ورود سوسیالیست‌ها به دولت بورژوایی را مطرح کرد.

در سراسر دهه‌ی ۱۸۹۰ گرایش همدلانه به ایده‌های برنشتین درون حزب رشد کرده بود. تمامی طبقات پیش از طبقه‌ی کارگر ابتدا به قدرت اقتصادی دست یافته بودند و بعد به قدرت سیاسی. مدافعان اندیشه‌ی تجدیدنظرطلبانه این طرح کلی را به مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر اطلاق کردند و بنیادی برای اصلاحات تدریجی پی ریخت. هواداران این اصلاحات تدریجی با این ایده به مخالفت برخاستند که کارگران برای برپایی سوسیالیسم باید زمام قدرت سیاسی را در دست داشته باشند. جنگ وجدال بر سر ایده در کنگره‌های حزبی اشتوتگارت (۱۸۹۸) و هانوفر (۱۸۹۹) در گرفت.

شعار برنشتین این بود: «هدف نهایی ... برایم بی‌اهمیت است: همه‌چیز در جنبش خلاصه می‌شود». این شعار انکار ضرورت تسخیر قدرت و به‌منظور قطع رشته‌ی اتصال جنبش و هدف نهایی بود. چپ‌ها پاسخ دادند که بدون هدف نهایی، خود جنبش هیچ اهمیتی ندارد.[۵۰]

حمله‌ی برنشتین به برنامه‌ی مارکسیستی حزب در واقع حمله به مخالفت حزب با دولت ویلهلم و دفاعی صریح از همکاری بین طبقات مختلف بود. این ایده تهدیدی برای مخالفت کائوتسکی با حضور در ائتلاف

با احزاب بورژوازی بود. و همچنین تهدیدی برای فهم کائوتسکی از توسعه‌ی سرمایه‌داری به شمار می‌آمد. ماجرا دیگر از سطح جروب‌بحث نظری فراتر رفته بود. کائوتسکی نقشی متناقض و دوپهلویفا کرد، که موجب شد رابطه‌اش با پلخائف، پدر مارکسیسم روسی، شکرآب شود. پلخائف خواستار آن شده بود که برنشتین سر جای خود نشانداده شود. کائوتسکی رویارویی با برنشتین را رهبری نکرد، و همان میزانی هم که مداخله کرد نیز به علت فشارهای ببل، پارووس و لوکزامبورگ بود. او مقالات برنشتین را در نشریه‌اش منتشر می‌کرد، با او راه می‌آمد و اصرار داشت که حزب باید قدر دان بازاندیشی برنشتین باشد.

پارووس نخستین کسی بود که برنشتین را در نشریه‌اش *زاکسیشه آربایتسایتونگ* تقبیح کرد و سپس لوکزامبورگ در *لاپیزیرگر فولکس تسایتونگ* نیز همین کار را کرد. کنگره‌ی اشتوتگارت نزدیک بود و چپ‌ها در تقلا بودند که نسخه‌ی پیش از چاپ کتاب برنشتین را به دست بیاورند. پارووس در کوشش برای قطعنامه‌ای بود که برنشتین را محکوم کند، اما هیئت اجرایی حزب موافق نبود. کائوتسکی از پارووس فاصله گرفت، در عین حال عدم توافق نظری‌اش با برنشتین را حفظ کرد. اما اگر کائوتسکی از همان ابتدا این پا و آن پا نکرده بود، و با استدلال‌های برنشتین مدارا نکرده بود، «هرگز ماجرای برنشتین پیش نمی‌آمد».[۵۱]

واکنش دیر هنگام کائوتسکی به تجدیدنظرطلبی، در *نقدی بر نقد برنشتین بر برنامه‌ی حزب سوسیال دموکرات*، به واکنش رسمی حزب به برنشتین بدل شد. کائوتسکی به نفع روش دیالکتیکی، و مسائل و تاکتیک‌های برنامه‌ای استدلال کرد. او از تسخیر قدرت در حکم هدف نهایی دفاع کرد. کائوتسکی دورنمای تشدید تضادهای طبقاتی و «انقلاب» اجتماعی را برجسته کرد، اما درباره‌ی تاکتیک‌ی که مارکسیست‌های راست کیش را از تجدیدنظرطلبان متمایز کند ساکت ماند. هسته‌ی اصلی حمله‌ی کائوتسکی به برنشتین عبارت بود از موضوعیت نظرات مارکس به لحاظ نظری و تجربی: «هیچ چیزی از مارکس عزیزمان بر جای نمانده است، نه، حتی اگر استوارترین شکلش را هم در نظر بگیریم او طرد شده است؛ از نگاه برنشتین مسیر رشد واقعی دقیقاً خلاف جهتی است که مارکس بر آن تأکید کرده بود».[۵۲]

کائوتسکی از اتحاد و هدف نهایی دفاع کرد. «ما باید در دستیابی به اهداف بزرگ جسور باشیم ... تنها اهداف بزرگ می‌توانند الهام‌بخش باشند.» یکدستی تاکتیک‌ها به معنی یکدستی در کنش است. این مانع تفاوت‌های فکری یا تلقی‌های نظری نبود. وحدت کامل فکر تنها در فرقه‌های مذهبی ممکن بود و سخت بتوان گفت با استقلال سفت و سخت اندیشه سازگار است. اما نباید این‌طور تلقی کرد که دیدگاه‌های نظری در حزب بی‌اهمیت هستند. برنامه‌ی حزب برای مرزبندی ضروری است، «نه فقط میان خودمان و نه فقط با دشمنان مشخص‌مان، بلکه همچنین با کسانی که مرددند ... کسانی که خود را وقف مبارزه‌مان برای هدف در هر شرایطی نکرده‌اند».[۵۳]

کائوتسکی با اطمینان کامل به منطق میانه‌روانه‌اش، در ظاهر از انقلاب حمایت می‌کرد اما تعهدش به انقلاب منفعلانه بود. سویی‌سی سیاسی مارکسیسم گردن زده می‌شد. دیکتاتوری پرولتاریا به نقطه‌ای نامعلوم در آینده حواله می‌شد و در تعلیق می‌ماند.

ماجرای دریفوس و پرونده‌ی میلران سبب مناقشاتی در بین‌الملل دوم بر سر ورود به دولت‌های بورژوازی شد. جلسه‌ی بین‌الملل در سپتامبر ۱۹۰۰ در پاریس برگزار شد. پیش از کنگره، خط استدلال اصلی کائوتسکی علیه مشارکت در دولت بورژوازی بود، گرچه گوشه‌ی چشمی هم به آن داشت. او در پاریس به‌طور اصولی

از تقبیح حضور در مناصب دولتی سر باز زد، و اغلب نمایندگان با ممنوعیت مشارکت در دولت مخالفت کردند. در شرایط عادی ورود به دولتی تحت سلطه‌ی بورژوازی در حکم خودکشی بود. این کار به معنای وا گذاشتن استقلال ایدئولوژیک و سازمانی بود. تنها نتیجه این بود که دولت سوسیالیست‌ها را تغییر می‌داد و نه برعکس. مشارکت میلرمان در دولت جمهوری سوم به بن‌بست رسیده بود، چرا که وی به لطف بورژوازی و رئیس شورای وزیرانش به وزارت رسیده بود و تا زمانی در کابینه می‌ماند که در اهداف بورژوازی دولت اخلال نکند.

کائوتسکی در این مناقشه این استدلال را رد کرد که سوسیالیست‌ها می‌توانند با کسب تدریجی مناصب دولتی به قدرت برسند. او با هم‌پیمانی با احزاب بورژوایی در ائتلاف‌های بزرگ مخالفت کرد. ورود به ائتلاف انتخاباتی با احزاب بورژوازی لیبرال مسیری منتهی به شکست و سازش بود. این نظر همانا مخالفت با اردوگاه برنشتین به شمار می‌آمد و در واقع جدل کائوتسکی علیه اصلاحات تدریجی اندام‌وار بود. اما کائوتسکی در خلال این مناقشه با رد پیشنهاد انریکو فری و ژول گد که تحت هر شرایطی ورود سوسیالیست‌ها در کابینه‌های بورژوایی را ممنوع می‌کردند، به میانه‌ی رفرمیسم و انقلابی‌گری حرکت کرد، گرچه به طور اصولی رفرمیسم را می‌پذیرفت. فری خاطر نشان کرد که بیانیه‌ی کائوتسکی اصول سوسیالیستی را با تاکتیک‌های بورژوایی در هم می‌آمیزد، و رفرمیست‌های فرانسه و آلمان از بیانیه حمایت کردند. هنریک گروس‌مان این پیشامد را «**نخستین شکست بزرگ جناح انقلابی بین‌الملل دوم**» خواند. [۵۴] پس از پیروزی‌های انتخاباتی سال ۱۹۰۳ در آلمان، کنگره‌ی درسدن در آن سال به طور کلی تجدیدنظرطلبی را محکوم کرد، تاکتیک نزدیکی به احزاب بورژوایی را رد کرد و نسخه‌ای تندوتیزتر از بیانیه‌ی کائوتسکی در پاریس ۱۹۰۰ علیه حضور در دولت را به تصویب رساند. با این حال، از آن‌جا که نتیجه‌گیری‌های سازمانی از دل محکومیت تجدیدنظرطلبی بیرون نیامده بود، رفرمیست‌ها قادر بودند سوسیال‌دموکراسی را از درون ضعیف کنند؛ با نظرات رادیکال همیشه می‌توان به سادگی برخورد کرد تا با نیروهای رادیکال متشکل درون حزب (یا با حزبی رقیب در جنبش طبقه‌ی کارگر).

انقلاب اجتماعی

انقلاب اجتماعی مجموعه‌ی سخنرانی‌هایی بود که پس از اعتصاب عمومی در بلژیک (۱۹۰۲) انجام شده بود، با هدف رفرم انتخاباتی و پیش از موفقیت در انتخابات رایش‌تاک در ۱۹۰۳، که در آن حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بیش از یک‌چهارم آرا را به دست آورد. استدلال‌های کائوتسکی را باید در بافتار کنگره‌ی ۱۹۰۳ درسدن دید که ظاهراً تجدیدنظرطلبان را تقبیح می‌کرد. این کنگره تلاش تجدیدنظرطلبان را برای «جایگزینی سیاست تسخیر قدرت از طریق پیروزی با سیاستی که خود را با نظم موجود وفق می‌داد» به مصاف طلبید. [۵۵]

شکل و محتوای ایده‌ی تسخیر قدرت نیاز به تبیین داشت. یکی از درون‌مایه‌های کتاب **انقلاب اجتماعی** این بود که کل ماشین دولت باید مهار و مطابق با اهداف سوسیالیستی به کار برده شود. صورت‌بندی کائوتسکی از «تسخیر قدرت دولتی» نامشخص بود. او به کمون پاریس یا نقد برنامه‌ی گوتای مارکس و کاربرد آن‌ها در وضعیت آلمان اشاره نکرد. شکل دیگری از دموکراسی را نیز معرفی نکرد. در عوض این‌طور گفت:

هر دگرگونی مهم سیاسی در دولت‌های بزرگ مدرن فوراً و به سرعت و با ژرف‌ترین شیوه بر سپهر عظیم اجتماعی اثر می‌گذارد. از این جهت تسخیر قدرت سیاسی به دست طبقه‌ای پیش‌تر تحت سلطه باید از اکنون

به بعد نتیجه‌های اجتماعی کاملاً متفاوتی با گذاشته به بار بیاورد، با این حال اگر درست است که شناخت از مناسبات اجتماعی هرگز به اندازه‌ی امروز دقیق نبوده، به همان اندازه نیز صحیح است که قدرت دولتی نیز هرگز به حد امروز قوی نبوده است، و نیروهای نظامی، بوروکراتیک و اقتصادی نیز هرگز واجد چنین قدرتی نبوده‌اند. از این نکته برمی‌آید که پرولتاریا، به‌هنگام تسخیر قدرت‌های دولتی در آینده، قدرتی را به‌کار می‌گیرد تا به یکباره موجب گسترده‌ترین دگرگونی‌های اجتماعی شود. [۵۶]

قدرت دولت در اقتصاد، بوروکراسی و نظامی‌گری قوی‌تر شده است. پس تا جایی که برای «اهداف استثمار و سرکوب» مورد «سوءاستفاده» قرار می‌گیرد، طبقه‌ی کارگر نفعی فزاینده از آن قدرت دارد، «و تلاشش برای تسخیر ماشین دولتی شدیدتر می‌شود». [۵۷] نکته‌ی مغفول آن بود که چطور باید ماشین دولتی را تسخیر کرد.

کائوتسکی از تسخیر انقلابی قدرت سیاسی به‌دست پرولتاریا و در مخالف با هواداران اصلاحات تدریجی سخن می‌گفت، که خواستار «دگرگونی نامحسوس سرمایه‌داری به سوسیالیسم بدون برخورد قهرآمیز با پدیده‌های موجود» بودند. [۵۸] اما گفته‌های کائوتسکی در نوشته‌هایش و واکنش عملی‌اش به پیشامدها متفاوت است. وجود پارلمان و دولت مدرن این «گسست قهرآمیز» را بسیار **محتاطانه** ساخته بود. پارلمان وسیله‌ای برای آموزش توده‌ها، محاسبه‌ی توازن نیروها و برای **جلوگیری** از وقوع مبارزه بود. کائوتسکی اعتصاب سیاسی توده‌ای را به‌منزله‌ی سلاح مبارزه در «سطح معینی از توسعه‌ی اقتصادی» نمی‌پذیرفت، در این شرایط «کاملاً طبیعی است که ایده‌ی استفاده از اعتصاب به‌مثابه اسلحه‌ی سیاسی پیش می‌آید». [۵۹] مشخص شد که اعتصاب توده‌ای نه از دل توسعه‌ی اقتصادی طبیعی — که آن را رخدادی «به‌هنگام» می‌کند — بلکه از دل نبرد سیاسی نابهنگام حاصل می‌شود.

اما در نمایشی از تحقیر فوران مبارزه‌ی فراپارلمانی، کائوتسکی انقلاب مدرن را این‌گونه توصیف کرد: «نبرد توده‌های متشکل و هشیار، سرشار از ثبات و احتیاط، که نه چشم‌پسته به دنبال هر انگیزش یا انفجار ناشی از هر توهینی راه می‌افتد، و نه با هر بداقبالی سپر می‌اندازد». [۶۰] انقلاب مدرن «بیش از آن‌که خیزشی ناگهانی علیه مقامات باشد به جنگ داخلی طولانی دیرپا شبیه است، البته **جنگ داخلی** را معادل سلاخی و نبرد ندانیم». [۶۱] انقلاب کائوتسکی در زمان سیاسی تک‌راستایی رخ می‌داد، بدون افت‌وخیزهای مبارزات توده‌ای، و زمان یکنواخت پارلمان به آن تعلیم می‌داد.

کائوتسکی و کمون پاریس

اغلب پذیرفته شده که کائوتسکی در هیچ‌یک از آثارش به کمون پاریس نپرداخته است. مسئله پیچیده‌تر از این‌هاست، آنطور که اثرش به سال ۱۹۰۴ درباره‌ی جمهوری سوم نشان می‌دهد. درست است که وی درس‌های کمون را از تاکتیک‌هایش برای جنبش کارگری آلمان، یعنی کار صبورانه‌ی کناره‌گیری، از قلم انداخت و منطق تاریخی تک‌راستایی به آن بخشید. ضروری است که بر موضع‌گیری کائوتسکی درباره‌ی بافتار هر کشور تأکید کنیم، چرا که «او همواره می‌خواست درباره‌ی کشورهای دیگر، گذشته یا آینده‌ی دور نتیجه‌گیری‌های انقلابی داشته باشد». [۶۲] اما حرکت کند نباید با هواداران اصلاحات تدریجی تجدیدنظرطلبانه اشتباه گرفته شود که باور داشتند تمهیدات دموکراتیک به قدر کافی در اختیار پرولتاریا هست که گام به گام و بدون انقلاب اجتماعی به قدرت برسد. کائوتسکی در جدل با سوسیالیست‌های فرانسوی که گام به گام در

طلب مناصب دولتی جمهوری سوم بودند، این چهارچوب نظری را به باد انتقاد گرفت. آن‌ها در واقع دولت سرکوب‌گر جمهوری را تقویت می‌کردند. کائوتسکی برای غلبه بر مخالفانش به سنت‌های انقلابی ۱۷۹۳، ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ تکیه کرد.

این مداخله نشان می‌دهد که باور راسخ کائوتسکی به پیش‌روی چگونه عمل می‌کرد. هنگامی که سازوبرگ دولتی ستیزه‌جو، بوروکراتیک و میلیتاریست دموکراسی را تضعیف می‌کرد، نباید به دام اصلاحات تدریجی افتاد؛ بلکه هنگامی که این نهادها بی‌مصرف می‌شدند، آنگاه دموکراسی پارلمانی می‌تواند در مقام وسیله‌ای برای دگرگونی سوسیالیستی به کار بیاید. این استراتژی شامل تقبیح «اوهام جمهوری خواهانه» (ایمان و احترام به شکل دولت بورژوازی) بود که به جمهوری آمریکا و جمهوری سوم فرانسه اطلاق می‌شد و در آن‌ها دموکراسی ابزار سلطه‌ی طبقاتی بود. اگر جنبش کارگری بر اوهام جمهوری خواهانه‌اش غلبه می‌کرد، دموکراسی می‌توانست به راهکاری برای درهم‌شکستن سلطه‌ی طبقاتی بدل شود. پیامدهای این سخن برای سوسیالیست‌های فعال در جمهوری سوم روشن بود:

انتقاد از اوهام جمهوری خواهانه به هیچ‌وجه به بی‌تفاوتی نسبت به شکل دولت نمی‌انجامد. در عوض، دقیقاً از آن‌جا که شکل دولت اهمیت فراوانی برای مبارزه‌ی پرولتاریا دارد، باید با شکل دولتی نظیر جمهوری سوم مبارزه کنیم، که در آن طبقه‌ی حاکم فعلی مسلح به تمام ابزارهای متمرکز سلطه‌ی سلطنتی است. درهم‌شکستن این ابزارها، نه تقویت‌شان، یکی از مهم‌ترین وظایف سوسیال‌دموکراسی فرانسه است. جمهوری سوم، با ویژگی‌های فعلی، نه فقط هیچ امکانی برای رهایی پرولتاریا فراهم نمی‌آورد، بلکه سرکوب آن را تسهیل می‌کند. فقط هنگامی که دولت فرانسه در راستای قانون اساسی جمهوری اول و کمون دگرگون شود، آن‌گاه می‌تواند به شکلی از جمهوری، شکلی از دولت، بدل شود که پرولتاریای فرانسه بیش از صد سال است برای آن کوشیده، نبرد کرده و خون داده است. [۶۳]

جمهوری سوم مخلوق مرتجع‌هایی بود که کمون پاریس را قصابی کردند. شکل قانون اساسی آن حاصل ارتجاعی‌ترین مجلسی بود که فرانسه تا آن زمان به‌خود دیده بود. سنا و ریاست‌جمهوری — و نیز فشار میلیتاریسم و بوروکراسی — حق رأی عمومی را ضعیف کرد. رئیس‌جمهور نه با رأی برابر و مستقیم، بلکه با مجمع عمومی انتخاب می‌شد که مرکب از مجلس نمایندگان و سنا بود. یکی از سلطنت‌طلبان نوشت: «رئیس‌جمهور جمهوری جدید همان مصونیتی را دارد که هر شاهزاده‌ای در هر کشوری با قانون اساسی از آن برخوردار است». [۶۴] خود سنا منتخب شورای گزینش‌گرانی بود که در نقش برج‌وبارویی در خدمت بخش‌های روستایی و ارتجایی علیه بخش‌های صنعتی و انقلابی عمل می‌کرد.

یک وزیر منفرد سوسیالیست، در مواجهه با سازوبرگ بوروکراتیک، فقط می‌توانست از نماینده‌ی کارگران به نماینده‌ی انگل صفت بوروکراتیک سرمایه‌داری بدل شود. این گزاره شامل سوسیالیسم دولتی قدیمی لویی بلان هم می‌شد، که متکی به کاهش تضاد طبقاتی از طریق استمداد خیرخواهی از جمهوری سوم بود:

تسخیر قدرت به‌دست پرولتاریا به این ترتیب صرفاً به معنای تسخیر مناصب دولتی [تسخیر وزارت‌ها، یکی پس از دیگری — د. ر.] نیست، که از آن پس بی‌درنگ راه‌کارهای پیشین سلطه — کلیسای دولتی رسمی، بوروکراسی و درجه‌داران نظامی — را به شیوه‌ای سوسیالیستی به کار بگیرند. در عوض، تسخیر قدرت به دست پرولتاریا به معنای انحلال این نهادهاست. تا زمانی که پرولتاریا به اندازه‌ی کافی قوی نباشد که بتواند

این نهادهای قدرت را از میان ببرد، کسب ادارات دولتی منفرد و کل دولت هیچ سودی نخواهد داشت. وزارت یک سوسیالیست در بهترین حالت موقتی خواهد بود. این وزیر در مبارزه‌ای عبث با این نهادها فرسوده خواهد شد، بدون آن‌که هیچ دستاورد پایداری حاصل کند.[۶۵]

این نکته در باور راسخ کائوتسکی به پیشرفت پایدار بود. او می‌خواست تضمین کند که یکسان‌انگاری سوسیالیست‌ها با جمهوری خواهان بورژوازی حاکم بر جمهوری سوم غیرممکن است. سوسیال‌دموکراسی می‌بایست اتحاد با بورژوازی جمهوری خواه را رد می‌کرد. این اتحاد صرفاً به معنای آن بود که سوسیالیست‌ها به زائده‌ی بورژوازی بدل شوند. وظیفه‌ی سوسیالیست‌ها این بود که برای طبقه‌ی کارگر مستقل و مبرا از اوهاام جمهوری خواهانه مبارزه کنند. کائوتسکی گمان می‌کرد پس از تحقق این وضعیت، ممکن است جمهوری پارلمانی سرمایه‌داری به جمهوری سوسیالیستی واقعی بدل شود، و «تنها از طریق خودفرمانی و تسلیح مردم می‌توان جمهوری را در برابر تلاش برای کودتا مصون کرد».[۶۶]

نوشته‌های مارکس درباره‌ی کمون پاریس بارها و بارها هم‌چون نمونه‌ای از حاکمیت پرولتری در گذشته نقل می‌شد. اما کائوتسکی کمون را نتیجه‌ی کودتا می‌دانست، که در نهایت به دلیل فقدان سابقه‌ی پارلمانی صبورانه و فعالیت اتحادیه‌ای به لحاظ سیاسی ناکام ماند. «مشارکت گسترده در فعالیت پارلمانی بهترین مدرسه برای مبارزه‌ی سیاسی علیه بورژوازی را فراهم می‌کند، اما نه پرودونیست‌ها و نه بلانکیست‌ها در مبارزه‌ی پارلمانی شرکت نداشتند» — پس در نتیجه آگاهی طبقاتی ضربه‌ای سهمگین خورد.[۶۷]

این نکته‌ای بسیار مهم است. هر زمان که سوسیالیست‌ها کمون را بررسی کرده‌اند، آن را از زاویه‌ای جدید و در پرتو تجربیات انقلابی بعدی دیده‌اند. اما تجربه‌ی پارلمانتاریسم چنین ویژگی‌ای نداشت، از این رو کائوتسکی استدلال می‌کرد که نقطه ضعف اساسی پرولتاریای پاریس در این بود که به لحاظ نظری متشت و بی‌اطلاع بود و به علت فقدان سازمان‌دهی ناشی از نبود حق تجمع و تشکل صدمه دید.

اما کائوتسکی حتی بدون این کنار گذاشتن محتاطانه‌ی کمون پاریس، گمان می‌کرد که پاریس تحت اداره‌ی کمون نمونه‌ای از بوروکراسی‌زدایی حیات سیاسی بود با جامع‌ترین گسترش خودفرمانی، انتخاب مردمی تمام مقامات و تابعیت تمامی اعضای نهادهای نمایندگی به کنترل و نظارت مردم متشکل:

می‌توانیم این نمونه را برای متزلزلان درون صفوف مان مطرح کنیم، کسانی که از چیزی جز پیروزی مان نمی‌هراسند ... اگر یک نسل پیش‌تر پرولتاریای پاریس — کاملاً رشد نکرده و فعال در دشوارترین شرایط — از پس وظایف اجتماعی‌شان برآمدند، پس ما امروز می‌توانیم با سرورآمیزترین امیدها در انتظار پیروزی باشیم!

[۶۸]

شرایط سوسیال‌دموکراسی آلمان نشان می‌داد که راه یک‌طرفه به سوی سرزمین موعود پیش رو بود.

مسیر قدرت

مسیر قدرت در واقع بیانیه‌ی پخته‌ی کائوتسکی پیش از جنگ جهانی اول درباره‌ی مبارزه برای قدرت سیاسی بود. این نوشته از فعلیت انقلاب خبر می‌داد و گرچه پیش از چرخش رسمی‌اش به میانه‌روی منتشر شد، اما باید آن را از دو جهت تجلی میانه‌روی دانست.

نخست، این متن در سطح نظریه‌ی ناب و عقیده‌ی انتزاعی باقی ماند که از شکل‌گیری «بازوی سازمانی» جدا شده بود، «اگر واقعاً [این قصد وجود داشت که] راهکار تحقق عملی‌اش نشان داده شود».[۶۹]

دوم، کائوتسکی در منطق تاریخی تکرارستایی‌اش مصمم بود: صنعتی‌سازی و تمرکز به نفع ماست؛ تا زمانی که حزب با احزاب بورژوازی سازش نکند پیشرفت‌مان اجتناب‌ناپذیر است. او ترکیب فعالیت فراپارلمانی و اقدام در رایش‌تاک را ضروری می‌دانست: مبارزات اتحادیه‌ای، تظاهرات روز اول ماه مه و نوع خاصی که از اعتصاب توده‌ای در نظر داشت، همه‌گی ویژگی این ترکیب بودند. اما این عوامل درون منطق تاریخی تکرارستایی‌اش باقی می‌ماندند.

هیئت اجرایی حزب خواستار آن شد که این متن نه در حکم مصوبه‌ی رسمی حزب بلکه به‌عنوان نظر شخصی نویسنده‌اش منتشر شود. به‌گفته‌ی کلارا زتکین، این «تسلیم محض» بود، «این ایده‌ای ابتدایی ... که ما باید قدرت سیاسی را از طریق سیر مبارزه‌ی انقلابی تسخیر کنیم به‌عنوان نظر شخصی نویسنده ارائه شد، و حزب آن را کنار گذاشت».[۷۰]

مناقشات سال‌های اخیر بر سر حزب سراسری — او هام و افتضاحات حزب کارگران برزیل، حزب کمونیست نوبنیاد ایتالیا و سیریزا در یونان — اهمیت این نکته را نشان می‌دهد. کائوتسکی نمی‌توانست به این امر پاسخ دهد که برنامه‌ی مارکسیستی یک حزب توده‌ای هر قدر هم رادیکال باشد، بوروکراسی رادیکالیسم را تضعیف می‌کند؛ و او به‌اشتباه فکر می‌کرد که «احزابی نظیر حزب کارگر بریتانیا می‌توانند از درون دگرگون شوند و در مبارزه برای رهایی پرولتاریا به ارگانی قدرتمند و قابل اعتماد» بدل شوند، فقط اگر انقلابی‌ها به کمک آموزش و تبلیغات برای این دگرگونی مبارزه کنند.[۷۱] کائوتسکی نوعی میانه‌روی تبلیغات‌محور را مفصل‌بندی کرد. در واقع وی گمان می‌کرد که «شکل فعلی حزب کارگر انگلستان فقط مرحله‌ی گذاری است که دیر یا زود به حزب کارگر سوسیال‌دموکرات دارای آگاهی طبقاتی و برخوردار از برنامه‌ی سوسیالیستی مشخص بدل می‌شود».[۷۲] این استدلال، تاریخی طولانی در جنبش سوسیالیستی استرالیا دارد — آنانی که باور داشتند می‌توانند حزب کارگر استرالیا و رهبران پارلمانی‌اش را به قامت مارکسیست‌هایی انقلابی درآورند، در حزب هضم شدند یا آن‌ها را دور انداختند. از آن‌جا که سیاست‌مداران و مقامات اتحادیه‌ای دارای قدرت در حزب آن را اداره می‌کردند، رادیکال‌های هضم‌شده به بخشی از مشکل بدل شدند.

نقد زتکین بر تسلیم‌طلبی کائوتسکی محدودیت‌های میانه‌روی تبلیغات‌محور کائوتسکی را پیش چشم می‌آورد. استینسون می‌نویسد، «هرچند کائوتسکی با مخالفت با رهبری حزب آغاز کرد ... در نهایت معمار اصلی نظریه‌ای از کار درآمد که از جهات مختلف میانه‌روی، تقدیرباوری یا ایدئولوژی ادغام خوانده می‌شود ... ایمان ساده‌لوحانه‌اش به این که دست‌آخر همه‌چیز درست می‌شود در واقع بازتاب فقدان حساسیتش نسبت به پیامدهای ساختار سازمانی ضدانقلابی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بود».[۷۳] کائوتسکی توانست مشکلات حزب (مثلاً بوروکراسی) را تشخیص دهد اما قادر به انجام هیچ کاری نبود. او با گذشت زمان، به تاکتیک‌های سنتی حزب عقب‌نشینی کرد و همچنان به رشد مداوم حزب ایمان داشت. این ناکامی به معنای آن بود که او بخشی از مسئولیت نتایج آسیب‌زای ۱۹۱۴ و ۱۹۱۸ — موافقت حزب با جنگ و جلوگیری از انقلاب — را بر عهده گرفت. این منشوری است که از خلال آن به استدلال‌های مسیر قدرت نظر بیاندازیم. در فصل آخر، «دوره‌ی جدید انقلاب»، کائوتسکی عصر مبارزه‌ی انقلابی را در افق پیش رو پیش‌بینی می‌کند.

او در شرق خیزش انقلابی پایدار می‌دید که از شرق آسیا و جهان اسلام آغاز می‌شد: «همه‌جا در آسیا و آفریقا، روح شورش در حال گسترش است». غرب هم چندان عقب نبود، چرا که «ناآرامی سیاسی شرق نمی‌تواند بر غرب بی‌اثر باشد». وقوع جنگ، که ممکن بود به انقلاب ختم شود، به معنای آن بود که «دیگر نمی‌توانیم از انقلاب زودرس سخن بگوییم، چرا که انقلاب از بنیان قانونی فعلی چنان نیرویی گرفته است که انتظار می‌رود دگرگونی این بنیان شرایط لازم برای پیش‌روی بیش‌تر را فراهم کند». همچنان که جنگ امپریالیستی بی‌گناهان را به مسلخ می‌فرستد، «هرچه سوسیالیست‌ها بیش‌تر به تنها حزبی بدل شوند که برای آرمانی بزرگ مبارزه می‌کنند ... می‌توانند تمام انرژی و فداکاری برای چنین هدفی را برانگیزانند»، «حزب سوسیالیست هرچه قدرت فناناپذیر بیش‌تری در میانه‌ی نابودی تمام اقتدارها در ید خود داشته باشد، سوسیالیست‌ها اقتدار خود را افزایش می‌دهند ... هرچه سوسیالیست‌ها ثابت‌قدم‌تر و سازش‌ناپذیرتر باقی بمانند، زودتر دشمنان‌شان را شکست می‌دهند». او دورنمایش را این‌گونه توصیف کرد:

وضعیت فعلی مرا به این نتیجه رساند که وضعیت موجود در آستانه‌ی دهه‌ی ۱۸۹۰ از اساس تغییر کرده است، و امروزه تمام دلایل، برای باور به این‌که به دوره‌ی نبردی برای نهادهای دولتی و قدرت دولتی وارد می‌شویم، موجود است؛ این نبردها تحت شرایط گوناگون و تغییرات آینده شاید یک دهه دوام داشته باشد، و شکل و طول این نبردها را اکنون نمی‌توان پیش‌بینی کرد، اما این نبردها به احتمال زیاد در بازه‌ی زمانی نسبتاً کوتاهی موجب تغییرات در قدرت نسبی به نفع پرولتاریا خواهد شد، اگر موجب تسلط کامل پرولتاریا در اروپای غربی نشود. [۷۴]

کائوتسکی فروپاشی اعتمادبه‌نفس، قدرت و ثبات ارتش و بوروکراسی را برای انقلاب امری اساسی و چرخشی مطلوب در مناسبات قدرت می‌دانست. او مقدمه‌ی انگلس بر **جنگ داخلی در فرانسه** را تکرار می‌کرد: در عصر مراکز صنعتی و تفنگ‌های خشاب‌دار، اقلیت هرگز نمی‌تواند ارتش را زمین‌گیر کند.

برای برپایی انقلاب سیاسی چهار عنصر لازم بود: اکثریت جامعه دشمن رژیم باشند؛ حزبی در مخالفت با رژیم در کار باشد؛ این حزب نماینده‌ی منافع اکثریت جامعه باشد و اعتمادشان را جلب کند؛ و دست‌آخر: «اعتمادبه‌نفس در رژیم حاکم، هم در قدرتش و در ثباتش، باید به‌وسیله‌ی ابزارهای خودش یعنی بوروکراسی و ارتش نابود شود». [۷۵] گفتنی است که کائوتسکی — برخلاف لینن در **فروپاشی بین‌الملل دوم** — بر افزایش اقدام توده‌ای در حکم عنصری از وضعیت انقلابی تأکید نمی‌کرد. ارنست مندل به‌درستی نوشته است: «ابتکارعمل سیاسی، عامل ذهنی، عنصر عملی — این عوامل همه نادیده گرفته شدند». [۷۶] با این حال، کائوتسکی در انتظار عصری بود که تاکتیک‌های انقلابی ضروری شوند. اما در **مسیر قدرت**، اقدام توده‌ای «تنها نقش کمکی و تقویت‌کننده دارد و جایگزین اقدام پارلمانی نیست» — چرا که از نگاه کائوتسکی پارلمان همچنان مرکز گرانس جنبش پرولتری بود. [۷۷]

هدف جدل کائوتسکی روشن بود: اپورتونیست‌هایی که گمان می‌کردند حرکت از دولت نظامی و مطلقه به دموکراسی امکان‌پذیر است. تغییراتی در مناسبات قدرت‌ها و نهادهای سیاسی لازم بود، که پرولتاریا را وادار به شرکت در مبارزه‌ی سیاسی، انتقال قدرت و دگرگونی‌های نهادی کند. معنای انضمامی این موارد تغییرات در قانون بود: کسب حق رأی از طریق لغو نظام سه‌طبقه‌ای در پروس و ساکسونی و برابرسازی حوزه‌های انتخاباتی برای انتخابات رایشتاگ. طبقه‌ی کارگر فقط در صورتی به دموکراسی و امحای نظامی‌گری دست

می‌یافت که موقعیتی مسلط درون دولت کسب کند. این استدلالی منسجم در زمینه‌ی پروبلماتیک ویلهلمی بود:

افزایش تأثیر و قدرت‌مان در رایش‌تاک چه سودی دارد وقتی خود رایش‌تاک فاقد تأثیر و قدرت است؟ قدرت باید ابتدا به این خاطر تسخیر شود. رژیم پارلمانی اصیل باید برقرار شود. دولت امپراتوری باید کمیته‌ای از رایش‌تاک باشد. [۷۸]

این برنامه در نقش حاکمیت کارگری درون چهارچوب پارلمانی شکاف ایجاد می‌کرد و هیچ حرفی از شکل‌های نمایندگی دموکراتیک کارگران و رای پارلمان نمی‌زد. موضع کائوتسکی پس از شکل‌گیری قدرت دوگانه در انقلاب نوامبر باید متوجه دو مسیر می‌شد: یا منطق قدرتِ فراتر پارلمان را بپذیرد یا در مرز پارلمان متوقف شود. در سطح نظری، کسب جایگاه مسلط در دولت می‌توانست به معنای جمهوری دموکراتیک مشابه با کمون باشد. همچنین به معنای کسب اکثریت در رایش‌تاک و رویارویی با قدرت‌های اجرایی دولت بود. هر دو مورد به معنای آن بود که جمعیت مسلح با شورش برده‌داران مبارزه کند و از اعتصاب توده‌ای بهره ببرد. حاکمیت کارگری یعنی «تسلط سیاسی پرولتری تمام‌عیار»: از آن‌جا که حزب سوسیال‌دموکرات نماینده‌ی طبقه‌ی کارگر بود، تسلط سیاسی تمام‌عیار شامل کسب اکثریت حزب در پارلمان می‌شد. حرفی برای گفتن نبود، جز استدلالی علیه اصلاحات تدریجی:

دوستان بیمناک می‌ترسند که سوسیالیست‌ها پیش از موقع از طریق انقلاب مهار دولت را در دست بگیرند. اما اگر هرگز بتوان چنین اقدامی را کسب پیش از موعدِ قدرت دولتی دانست، آن کسب ظاهر قدرت دولتی، پیش از انقلاب است؛ به عبارت دیگر، پیش از آن‌که پرولتاریا عملاً قدرت سیاسی را به دست آورد. تا زمانی که پرولتاریا به قدرت سیاسی نرسد، سوسیالیست‌ها فقط با حراج توان سیاسی‌شان می‌توانند به سهمی از قدرت دولتی دست یابند. [۷۹]

پرولتاریا نمی‌توانست در ائتلاف‌ها قدرت سیاسی را با بورژوازی سهیم شود مگر با از دست دادن توانش، ابتدا باید انقلاب می‌شد، اما هیچ‌کس نمی‌دانست کسب قدرت سیاسی پرولتاریا چگونه خواهد بود. کائوتسکی نظرش را روشن کرد:

طبقه‌ی مالک همواره خواستار آن بوده، و منافعش وادارش کرده تا خواستار آن باشد، که قدرت دولت برای مهار پرولتاریا استفاده شود. از سوی دیگر پرولتاریا خواستار آن بوده که هر دولتی که در آن حزب خودش دارای قدرت است، از قدرت دولت برای همیاری‌اش در نبرد با سرمایه استفاده کند. در نتیجه هر دولتی مبتنی بر ائتلاف احزاب سرمایه‌دار و طبقه‌ی کارگر محکوم به شکست است. [۸۰]

کائوتسکی «هیچ» نمی‌دانست که نبردهای تعیین‌کننده‌ی جنگ اجتماعی چگونه خواهد بود. او «آشکارا نمی‌توانست بگوید آیا این نبردها خون‌بارند یا نه، آیا نیروی فیزیکی در آن‌ها نقشی تعیین‌کننده دارند، یا آیا فقط و فقط راهکارهای اقتصادی، قانون‌گذاری و فشار اخلاقی برایشان کفایت می‌کند. با این حال، با اطمینان می‌توانیم بگوییم که در مقایسه با نبردهای انقلابی بورژوازی، به احتمال فراوان در نبردهای انقلابی پرولتاریا اولویت بیش‌تر با این راهکارها خواهد بود نه نیروی فیزیکی، یعنی نیروی نظامی». [۸۱] انقلاب سیاسی کائوتسکی این‌گونه بود: «دستیابی پرولتاریا به قدرت سیاسی ... از طریق حزب سوسیال‌دموکرات». [۸۲]

نتیجه‌گیری

نوشته‌های اصلی کائوتسکی پیش از جنگ نشان می‌دهد که درون جهان‌بینی او، دولت «گره‌گاه استراتژیک مبارزه‌ی طبقاتی» بود.^[۸۳] با کنار گذاشتن ابهام‌ها، «منطق مارکسیسم کائوتسکی حاوی الزام چرخش تعیین‌کننده‌ی قدرت در دولت بود ... محور نظری این استراتژی تسخیر قدرت دولتی به‌دست طبقه‌ی کارگر و اکثریتی سوسیال‌دموکرات در پارلمانی است که به‌طور مؤثر مهار سازوبرگ دولت را در دست دارد. منظور کائوتسکی از نبرد تعیین‌کننده، انقلاب، همین است — و انقلاب به این معنا در مقابل ایده‌ی «اصلاحات ارگانیک» برنشتین قرار می‌گیرد».^[۸۴]

اریک بلان به‌درستی استدلال کرده که ویژگی غالب سوسیال‌دموکراسی پیش از جنگ، از ۱۹۰۶ به این سو — ببل در کنگره‌ی مانهایم، پس از پیمان مخفی میان مقامات اتحادیه‌های کارگری و هیئت اجرایی حزب، بر کائوتسکی غلبه کرد — عبارت از بوروکراسی فزاینده و محافظه‌کاری بود که نظریه را به دور انداخت. گسست و تداوم در اندیشه‌ی کائوتسکی وجود داشت. دلایل نظری، و فشارهای مادی و بوروکراتیک همه و همه در گردش به راست او نقش داشتند. چپ در سده‌ی بیست‌ویکم باید از این گردش به راست درس بیاموزد. امروزه، علاقه به کائوتسکی با عقب‌نشینی ناموزون چپ در سال‌های اخیر، با شکست تلاش برای بازسازی رویکردهای سیاسی سوسیال‌دموکراسی چپ همراه بوده است. با توجه به وضعیت نامناسبی که گروه‌های مارکسیستی در آن قرار دارند، مسئله‌ی اساسی پیش رو این است: چگونه در زمانی که کارگران به کنش رادیکال روی می‌آورند، گروه‌های کوچک و منزوی چپ می‌توانند سازمان‌هایی مهم بنا کنند که قادر به مداخله برای برای کسب پیروزی باشند؟ لازم است هسته‌ای از انقلابیون گرداگرد ایده‌های مارکسیستی انقلابی ایجاد شود. چهارچوب تک‌راستایی کائوتسکی با این پروژه هم‌خوان نیست.

* این مقاله ترجمه‌ای است از

Kautsky: the abyss beyond parliament, Darren Rosso

که در لینک زیر یافت می‌شود:

<https://marxistleftreview.org/articles/kautsky-the-abyss-beyond-parliament/>

یادداشت‌ها

1. Quoted in Geary 1987, p118.
2. Blanc 2016a, 2016b.
3. Many thanks to Charles Post, Eric Blanc, Sandra Bloodworth, Omar Hassan and Rick Kuhn for their comments on an earlier draft, and to Sebastian Budgen and Ben Lewis for the new translations of Kautsky's writings, forthcoming 2017. See also Eric Blanc 2016a, 2016b.
4. Trotsky 1919.

5. Trotsky 1938.
6. Day and Gaido 2011, p40.
7. Benjamin 1982, pp260-262.
8. Kautsky J.H.1994, p5, p27.
9. Waldenberg 1980, p49. (All translations from Waldenberg are mine. D.R.)
10. Kautsky 1909, p50.
11. Frölich 2010, p171.
12. Bensaïd quoted in Riddell 2011, p116.
13. Luxemburg 1983, p123.
14. Shandro 2014, p70.
15. Blanc 2016a.
16. See Shandro 2014, pp73-74.
17. Kautsky 1909, p47.
18. *ibid.*, p48.
19. Bensaïd 2016, p66-67.
20. Quoted in Salvadori 1979, p20.
21. Kautsky 1881a.
22. *ibid.*
23. Kautsky 1881b.
24. Quoted in Salvadori 1979, p22.
25. *ibid.*
26. Salvadori 1979, p35.
27. Kautsky 1910, p109.
28. *ibid.*, pp109-110.
29. *ibid.*, pp109-186.
30. Engels 2010, p225.
31. Waldenberg 1980, p79.
32. Quoted in Basso 1975, p50.
33. Quoted in Waldenberg 1980, p86.
34. Quoted in Waldenberg 1980, p86.
35. Kautsky 15 July, 1893, quoted in Waldenberg 1980, p87.
36. Kautsky 2017, p51.
37. See Draper 1987, p54.
38. Kautsky 2017, pp143-144.
39. *ibid.*, p151.
40. *ibid.*, pp154-155.
41. *ibid.*, p158.
42. *ibid.*, p162.

43. *ibid.*, p53.
44. Engels 1969, p3.
45. *ibid.*, pp3-4.
46. *ibid.*, pp3-4.
47. Luxemburg 1983, p104.
48. Engels 1969, pp4-5.
49. *ibid.*, p10.
50. See Luxemburg 1898.
51. Liebknecht, quoted in Nettl 1969, p101.
52. Kautsky 1899, pp7-8.
53. *ibid.*, p4.
54. Grossman 2018, p7.
55. Quoted in Schorske 1955, pp23-24.
56. Kautsky 1916, p28.
57. *ibid.*, pp36-37.
58. *ibid.*, p65.
59. *ibid.*, p44.
60. *ibid.*, p80.
61. *ibid.*, p88.
62. Frölich 2010, p132.
63. Kautsky 2017, p286.
64. Quoted in Kautsky 2017, p217.
65. Kautsky 2017, p192.
66. *ibid.*, p273.
67. *ibid.*, p211. 68. *ibid.*, p210.
68. *ibid.*, p210
69. Lukács 1971, p299.
70. Badia 1975, p144.
71. Kautsky 2016.
72. *ibid.*
73. Steenson 1978, pp140-141.
74. Kautsky 1909, p62.
75. *ibid.*, p64.
76. Mandel 1971.
77. Kautsky 1909, p95.
78. *ibid.*, p98.
79. *ibid.*, p125.
80. *ibid.*, p12.

81. ibid., p50.
82. Kautsky J.H. 1994, p107.
83. Shandro 2014, p55.
84. Shandro 2014, p56.

منابع

- Badia, Gilbert 1975, Rosa Luxemburg, Éditions Sociales.
- Basso, Lelio 1975, Rosa Luxemburg: A Reappraisal, Praeger.
- Benjamin, Walter 1982, Illuminations, Fontana.
- Bensaïd, Daniel 2016, Stratégie et Parti, ed. Ugo Palheta and Julien Salingue, Les Prairies Ordinaires.
- Blanc, Eric 2016a, "Party, Class and Marxism: Did Kautsky advocate 'Leninism'?", <https://johnriddell.wordpress.com/2016/05/24/party-class-and-marxism-did-kautsky-advocate-leninism/>.
- Blanc, Eric 2016b, "The roots of 1917: Kautsky, the state and revolution in Imperial Russia", <https://johnriddell.wordpress.com/2016/10/13/the-roots-of-1917-kautsky-the-state-and-revolution-in-imperial-russia/>.
- Day, Richard and Daniel Gaido 2011, Witnesses to Permanent Revolution: The Documentary Record, Brill Historical Materialism.
- Draper, Hal 1987, The "Dictatorship of the Proletariat": from Marx to Lenin, New York University Press.
- Engels, Frederick 1969, Introduction to Class Struggles in France, Progress Publishers.
- Engels, Frederick 2010, A Critique of the Draft Social-Democratic Programme of 1891, in Karl Marx and Frederick Engels, Collected Works, Volume 27, Lawrence and Wishart.
- Frölich, Paul 2010, Rosa Luxemburg, Haymarket Press.
- Geary, Dick 1987, Karl Kautsky, Manchester University Press.
- Grossman, Henryk 2018 (forthcoming) The Second International in Kuhn (ed.) Henryk Grossman Works. Volume 2, Brill.
- Kautsky, John H. 1994, Marxism, Revolution and Democracy, Greenwood Press.
- Kautsky, Karl 1881a, State Socialism, <https://www.marxists.org/archive/kautsky/1881/state/1-statesoc.htm>.
- Kautsky, Karl 1881b, The Abolition of the State, <https://www.marxists.org/archive/kautsky/1881/state/2-abolition.htm>.
- Kautsky, Karl 1899, Bernstein und das sozialdemokratische Programm: Eine Antikritik, J.H.W.

Dietz Nachf.

- Kautsky, Karl 1903, The Social Revolution, translated by J.B. Askew, Twentieth Century Press.
- Kautsky, Karl 1909, The Road To Power, translated by A. M. Simons, Samuel A. Bloch The Bookman.
- Kautsky, Karl 1910, The Class Struggle (Erfurt Programme), translated by William E. Bohn, Charles H. Kerr & Company.
- Kautsky, Karl, 1916, The Social Revolution, translated by A. M. & May Wood Simons, Charles H. Kerr & Company.
- Kautsky, Karl 2016, "Sects or class parties", <https://johnriddell.wordpress.com/2016/05/24/karl-kautsky-sects-or-class-parties/>.
- Kautsky, Karl 2017 (forthcoming) Karl Kautsky on Democracy and Republicanism, Brill Historical Materialism.
- Lukács, George 1971, History and Class Consciousness, The Merlin Press.
- Luxemburg, Rosa 1898, "Speeches to Stuttgart Congress", <https://www.marxists.org/archive/luxemburg/1898/10/04.htm>.
- Luxemburg, Rosa 1983, "Attrition or Combat?", in Weber (ed.), Socialisme la voie occidentale, PUF.
- Mandel, Ernest 1971, Rosa Luxemburg and German Social Democracy, <https://www.marxists.org/archive/mandel/1971/xx/rl-gersd.htm>.
- Nettl, J.P. 1969, Rosa Luxemburg, Oxford University Press.
- Riddell, John 2011, "The Shape of Socialist Strategy", <https://johnriddell.wordpress.com/2011/10/16/the-shape-of-socialist-strategy/>.
- Salvadori, Massimo 1979, Karl Kautsky and the Socialist Revolution, 1880-1938, New Left Books.
- Shandro, Alan 2014, Lenin and the Logic of Hegemony, Brill Historical Materialism.
- Schorske, Carl 1955, German Social Democracy. 1905-1917, Harvard University Press.
- Steenson, Gary P. 1978, Karl Kautsky, 1854-1938: Marxism in the classical years, University of Pittsburgh Press.
- Trotsky, Leon 1919, Political Profiles: Karl Kautsky, <https://www.marxists.org/archive/trotsky/profiles/kautsky.htm>.
- Waldenberg, Marek 1980, Il Papa Rosso Karl Kautsky, Editori Riuniti.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1la>



سیاست مبارزاتی در زمانه‌ی پاندمی

نوشته‌ی: ساندر و مزادرا

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

۲۲ آوریل ۲۰۲۰

وضعیت اضطراری، ممنوعیت رفت و آمد، شورش در زندان‌ها و اعتصابات: ایتالیا مرکز اصلی پاندمی. تمام این رویکردها چه معنایی برای جنبش‌ها، مبارزات اجتماعی و خود چپ‌ها دارند؟

«من از بولونیا، در ایتالیا در شرایط قرنطینه می‌نویسم. تنها زندگی می‌کنم و این مسئله انزوا را دشوارتر می‌کند. دوستانم از برگامو و برسکیا، مراکز اصلی اپیدمی به من تلفن می‌زنند و داستان‌های دهشت‌آفرینی از مرگ و ابتلای توده‌وار تعریف می‌کنند. من سعی می‌کنم ایستادگی کنم و از تمام ابزارهای فنی که در اختیار دارم برای ادامه‌ی زندگی اجتماعی‌ام استفاده کنم. خیلی مطالعه می‌کنم و می‌نویسم. مقاله‌ای که در پیش‌رو دارید بایستی به‌عنوان تمرین مقاومت، تلاشی برای دنبال کردن راهنمای مبارزات برای آزادی و برابری حتی در این زمانه‌ی ناگوار مدنظر گرفته شود.»

زمان انتظار طولانی در مقابل داروخانه‌ها و صف‌های طولانی جلوی سوپرمارکت‌ها: ماجراهایی از این دست در ایتالیا مدت‌هاست که دیگر عادی شده‌اند و تصویری از چگونگی تغییر جامعه‌ی ما به‌واسطه‌ی گسترش

ویروس کرونا بدست می‌دهند. به بیان دقیق‌تر اپیدمی و اقدامات اجرایی دولت‌ها در واقع تعمیق‌بخش برخی گرایش‌های از مدت‌ها پیش موجود شده است. دهه‌ها سیاست رعب و وحشت تأثیرات خود را برجای گذاشته است، تاثیری که بیش از پیش در ترس از تماس با دیگران، نگاه‌های مظنون برای رعایت فاصله‌ی امن به چشم می‌خورد. بی‌شک این ترس‌ها نیروهای مسلط بر زندگی ما را تقویت می‌کنند و یادآوری این نکته بجاست که اقدامات اتخاذشده توسط دولت، آن‌حو که در حال حاضر مقرر شده، زردخانه‌ای است در چارچوب امکانات سیاسی [موجود]. با این حال هم‌هنگام تصاویر دیگری پای‌گرفته‌اند با معانی نهفته‌ی کاملاً متفاوتی: مردم در خیابان به یکدیگر لب‌خند می‌زنند، از ایوان خانه‌ها موسیقی نواخته می‌شود و همه‌جا سرشارست از احساس همبستگی، آن‌هم نه فقط با پزشکان و پرستاران، بلکه هم‌چنین با کارگران اعتصابی در کارخانه‌ها که برای حقوق‌شان، برای استانداردهای بهداشتی شرایط کاری خود مبارزه می‌کنند.

به‌نظر می‌رسد که بحث و گفت‌وگو بین جنبش‌های اجتماعی و چپ‌ها در این روزها ترجیحاً روی نخستین جنبه، یعنی مکانیسم کنترل در وضعیت فوق‌العاده متمرکز شده است. حتی بدون در نظر گرفتن مواضع فیلسوفان مطرحی که در حال تبدیل شدن به ویروس‌شناس و متخصصان اپیدمی هستند، به‌نظر می‌رسد در بسیاری از مداخلات نوعی شک و تردید نسبت به ویروس کوید - ۱۹ و خطر واقعی آن وجود دارد. به‌زعم من این موضع کاملاً گمراه‌کننده است. برعکس: بحث و گفت‌وگو بایستی از این واقعیت حرکت کند که همه‌گیری بیماری ویروس کرونا هم تهدیدی برای سلامتی و زندگی میلیون‌ها نفر از مردم (به‌ویژه افراد سالخورده و سایر افراد در معرض خطر) و هم برای پایداری سیستم درمانی است. در این نکته نباید شک و تردید داشت.

در صورت مصداق داشتن این موضوع، ویروس کرونا تهدیدی برای آن چیز بنیادینی است که آن را در بحث‌هایمان به‌عنوان «امر مشترک» قلمداد کردیم. دیرپایی اپیدمی نشان‌دهنده‌ی شکنندگی و بلا‌تکلیفی کل مسئله و ضرورت کار پیراستاری [Care-Arbeit/Care-Work] است که در سال‌های اخیر به‌ویژه در بحث‌های فمینیستی روی آن تاکید شده است. بدون فراموش کردن مسئله‌ی کنترل می‌خواهم با اختیار کردن واپسین چشم‌انداز اشاره‌شده، پیرامون آن‌چه تامل کنم که هم‌اکنون در ایتالیا، اروپا و جهان اتفاق می‌افتد.

اثرات اقتصادی ویروس کرونا بی‌مانند است. برای نخستین بار پس از دهه‌ها بحرانی که آغازگاهش در «اقتصاد طبیعی» است، تأثیرات بسیار شدیدی روی بازارهای مالی جهان گذاشته و بانی خسارات بی‌سابقه‌ای شده است. با توجه به جهانی بودن سرمایه‌داری، به‌نظر می‌رسد استعاره‌ی «ناتوان‌سازی» مناسب‌ترین راه‌کار برای شفافیت‌بخشی وضعیت کنونی باشد. بحران آینه‌وار، تصویری واژگونه از سرمایه‌داری‌ای منعکس می‌کند که چرخه‌های ارزش‌افزایی و انباشت آن کاملاً به حرکت خستگی‌ناپذیر سرمایه، کالاها و انسان‌ها بستگی دارند. به‌نظر می‌رسد زنجیره‌های تحویل که داربست آمادگاری (لژیستیک) و زیرساخت جهانی سازی سرمایه‌دارانه را می‌سازند، این روزها به‌طور گسترده مسدود شده‌اند. نرخ سهام - که از دیرباز اداره‌کننده‌ی تطویل زنجیره‌های تحویل و شبکه‌ای از کریدورها، مناطق ویژه و محل‌های تقاطع خطوط حمل و نقل است - مجبور به منظورداشتن این انسداد شده است.

نادرست نیست اگر بگوئیم که پاندمی کنونی به مرحله‌ای رسیده است که هیچ بازگشتی در بسط سرمایه‌داری جهانی وجود ندارد. من هیچ تمایلی به سناریوهای «فروپاشی» و آخرالزمانی ندارم. سرمایه‌داری قطعاً بعد از ویروس کرونا وجود خواهد داشت، اما اساساً با آن‌چه در گذشته‌ی نه چندان دور دیدیم متفاوت خواهد بود

(هرچند پیشاپیش تغییرات رادیکالی بروز کرده‌اند که منشاء آن‌ها بحران مالی ۲۰۰۷-۲۰۰۸ است).

برای درک آن‌چه در ایتالیا اتفاق می‌افتد، باید چشم‌اندازی جهانی اتخاذ کنیم. در برهه‌ی کنونی بار دیگر ایتالیا نمایش‌گر خصلت «البراتوریسمی» است، هرچند به شکلی یک‌سر متفاوت از آن در گذشته‌ی نه چندان دور. علی‌رغم خطر ساده‌انگاری مسئله، می‌توان گفت که در برهه‌ی کنونی بدیلی صریح نمایان‌گر می‌شود: از یک سو خطی وجود دارد که می‌توانیم آن را به‌عنوان مالتوسیایی (یا عمدتاً الهام‌گرفته از داروینسم اجتماعی) تعریف کنیم، که به‌طور مثال در محور جانسون - ترامپ - بولسونارو یافت می‌شود. از سوی دیگر به نظر می‌رسد خطی وجود دارد که هدفش کیفیت نوینی برای سلامت عمومی به‌عنوان ابزاری اساسی برای چیرگی بر وضعیت اضطراری است (در این جا نمونه‌های بسیار متفاوتی از چین، کره جنوبی و ایتالیا وجود دارند). در حالت اول مرگ هزاران نفر از مردم به‌عنوان گزینش طبیعی ارزیابی می‌شود. در حالت دوم به دلایلی مشروط مسئله بر سر این است که «بایستی» با درجه‌ی متغیری از اقتدارطلبی [Autoritarismus] و کنترل اجتماعی از جامعه «محافظت» کرد.

به بیان صریح: من به هیچ‌وجه از مقررات عملی شده‌ی دولت ایتالیا «حمایت» نمی‌کنم. من فقط به گفتن این نکته اکتفا می‌کنم که در شرایط کنونی - در سطح جهانی - تنشی در جریان است که نه فقط تبعات بنیادین برای آینده‌ی سرمایه‌داری دارد، بلکه هم‌چنین (دست آخر تبعات همانندی) برای زندگی ما خواهد داشت. این تنش شامل کشورهایی نظیر بریتانیای کبیر، ایالات متحده و برزیل می‌شود که دولت‌هایشان برای راه‌حلی اولویت قائل شده‌اند که من آن را به‌عنوان [راه‌حلی] «مالتوسیایی» قلمداد کردم؛ آن‌هم در کشورهایی که ریشه‌ی مقاومت‌ها کاملاً اجتماعی و سیاسی است. اما این تنش هم‌چنین شامل ایتالیا می‌شود که دست‌کشیدن از کار کارگران بیان‌گر چنین مبارزه‌ای است و تصمیمات اتحادیه‌ی کارفرمایان و صنایع ایتالیا [Confindustria] بایستی پذیرفته و مطالبات فدای چیرگی تولید شوند. به‌طور کلی به نظر می‌رسد که مدیریت بحران و ویروس کرونا عرصه‌ای بنیادین از تنش‌ها است. فقط تشدید مبارزات اجتماعی (هم‌اکنون و در ماه‌های آتی) می‌تواند گشایش‌گر فضایی برای دموکراسی و «پیراستاری» از زندگی اجتماعی [Gemeinwesen] باشد. این امر هم برای ایتالیا و هم ایالات متحده صادق است.

حال سنجش این مسئله ارزشمند است که کدامین سناریوهای ممکن در آینده‌ی نزدیک می‌توانند برجسته و متبلور شوند؟ ارزش بنیادین سیستم بهداشت عمومی (یعنی حق اجتماعی برای سلامتی) اکنون پیکرپاری [یا مؤلفه‌ای] است که دیگر نمی‌تواند زیر سؤال برده شود. این بدان معناست که دست‌کم تا زمان معینی طرح پیشنهادات دیگری برای صرفه‌جویی در این عرصه مشکل خواهد بود. امید است که این امر در بخش آموزش نیز بتواند اتفاق بیفتد، هرچند بی‌گمان ضروری است بکوشیم برخی از تغییرات انجام شده در چند هفته‌ی گذشته (آغاز شده با استفاده از آموزش آنلاین) را بازگشت‌ناپذیر کنیم. بار کار-پیراستاری و رای‌بازی زمانی بحران‌ها هم‌چنان بر دوش زنان باقی خواهد ماند، حتی آن‌گاه که وضعیت کنونی فضا را برای مبارزات جدید و مذاکرات ایجاد کند. اعتصابات کارگران که در بالا به آن‌ها اشاره شد، بر امکان فراهم شدن کران‌های جدید اجتماعی و فعالیت اتحادیه‌ها و طرح مطالبه‌ی «درآمد برای قرنطینه» دلالت دارد. شورش‌های اخیر در زندان‌های ایتالیا (که بهای گزافی برای آن پرداخت شده) در جهانی که در سال‌های اخیر اساساً پُرابهام شده است، می‌تواند دیدپذیری و شفافیت نوینی بیافریند - و با این وجود به برخی موفقیت‌های مهم، هر چند

محدود، نائل شده است. این رویکرد هم‌چنین در زندان‌های استرداد پناهجویان اتفاق افتاده که ویروس کرونا در آن‌ها استرداد را متوقف کرده است، اما نه توقیف و زندانی‌سازی را.

تکرار می‌کنم: ما با سناریوهایی سروکار داریم که به حوزه‌های معینی از مبارزات جنبش‌ها اشاره می‌کنند و مطمئناً نه به اقدامات مستقیم دولت‌ها. به نظر من از جنبه‌ی روش‌مندی مهم است که از این‌جا شروع کنیم. ویروس کرونا به‌نحو ریشخندآمیزی خصلت او‌هام‌گرایانه سلطه و بتوارگی مرزهای ملی را نشان داده است. این امر پیش‌شرط مناسبی برای گشایش تامل دوباره پیرامون اروپا است. بدیهی است که اتحادیه‌ی اروپا تاکنون کار زیادی انجام نداده و برخوردی متناقض و گه‌گاه زیان‌آور داشته است. اما اینک چگونه می‌توان نادیده گرفت که سیاست‌های ریاضت اقتصادی دولت‌ها با اعتقاد جزمی به بودجه‌ی متوازن دیگر در حال فروپاشی است؟ هم‌چنین گرایش‌هایی «عینی» قابل توجه‌اند که بانک مرکزی اروپا را تحت فشار گذاشته‌اند تا نقش تأمین‌کننده‌ی نقدینگی را برعهده بگیرد. این گرایش‌ها «عینی» هستند، زیرا از امیال سیاسی شخصی مستقل‌اند، اما شرایط مبارزات را در پهنه‌ی اروپا تبیین می‌کنند. این گرایش‌ها سپهری را برای مبارزات در سطح اروپا می‌سازند که در بسیاری از مناطق این قاره بسط و تکامل پیدا خواهند کرد.

در خاتمه فکر می‌کنم که دیدگاه پیشنهادشده در این‌جا برای ما امکان بررسی پاندمی کنونی را به‌نحوی فراهم می‌کند تا مرکز توجه‌مان را به گشایش فضا و میدانی برای جنبش‌ها، مبارزات اجتماعی و خود‌چپ‌ها متمرکز کنیم. من همان‌طور که اشاره شد مسئله‌ی کنترل، گسترش اختیارات دولت و ترفیع وسیع سیاست رعب و وحشت را دست‌کم نمی‌گیرم. این جنبه‌ها در سناریوهای جاری صراحتاً موجودند. اما چگونه بایستی با آن‌ها مقابله کرد؟ بایستی پیراستاری زندگی اجتماعی را به‌مثابه نقطه‌ی عزیمت معکوس‌سازی «آزمایشگاه ایتالیایی» به مفهوم کنونی‌اش مدنظر بگیریم. علاوه بر این بایستی از امکان فراهم‌شده در وضعیت فعلی جهت اتخاذ سیاست عمومی (برای) مبارزات در دوره‌ی پاندمی استفاده کنیم.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Sandro Mezzadra; Eine Politik der Kämpfe in Zeiten der Pandemie

<https://www.zeitschrift-luxemburg.de/eine-politik-der-kaempfe-in-zeiten-der-pandemie/>

برگرفته از سایت «بنیاد رزا لوکزامبورگ».

برگردان مقاله از ایتالیایی به آلمانی، فیلیپ ونر. این مقاله به زبان آلمانی برای نخستین‌بار در تارنمای **medico international** منتشر شد.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1md>



گامی تازه در نقد مارکسی

معرفی مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود»

۲۶ آوریل ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کمال خسروی

موضوع این فصل* برجسته کردن مقوله‌ای مارکسی است که در حوزه‌ی بحث‌های یک سده و نیم گذشته پیرامون «گفتمان شناختی» مارکسی و مارکسیستی کم‌تر مطرح شده یا اساساً نادیده مانده است. هدف از طرح این مقوله در وهله‌ی نخست نقشی است که می‌تواند در درک و دریافت تازه‌ای از روش مارکس در *کاپیتال* به‌طور اخص و از روش نقد اقتصاد سیاسی به‌طور اعم ایفا کند؛ اما هدف نهایی و انگیزه و امید این است که بتوانیم به‌یاری این مقوله دریچه‌ای تازه بر دستگاه مفهومی دیالکتیک انتقادی و «منطق» نقد به‌طور اعم بگشاییم و گامی کوچک در راستای برساختن این دستگاه برداریم. بی‌گمان معرفی این مقوله بدون آشنایی با زمینه‌ای که در آن طرح می‌شود ممکن نیست، اما قصد ما ارائه‌ی گزارشی طولانی از گرایش‌ها و مشاجرات صدوپنجاه سال گذشته پیرامون مباحث مربوط به روش‌شناسی، معرفت‌شناسی و هستی‌شناسی اجتماعی — که از این پس زیر عنوان کلی «گفتمان شناختی» از آن یاد می‌کنیم — یا فلسفه، ایدئولوژی و علم نزد مارکس و مارکسیسم نیست و جز طرح مقدمه‌ای کوتاه و ضروری، آشنایی — دست‌کم عمومی — خواننده را با این مباحث مفروض می‌گیریم.

درآمد: حوزه‌ی ارجاع و آغازها

نخست و برای سادگی کار، خود را به حوزه‌ی نقد اقتصاد سیاسی و آثاری از مارکس مانند *کاپیتال*، *گروندریسه* و *نظریه‌های ارزش اضافی* محدود می‌کنیم. برای پرهیز از همه‌ی مشاجرات و اختلافاتی که ممکن است در این نخستین گام ما را به سنگلاخی ناخواسته بکشانند و با اطمینان به وفاقی کمابیش عمومی می‌توانیم ادعا کنیم که دست‌کم یکی از موضوعات مهم این آثار ارائه‌ی شناختی از ساختمان جامعه‌ای است که شیوه‌ی تولید و بازتولید زندگی مادی در آن بر سرمایه استوار است و از این رو می‌توان آن را جامعه‌ی «سرمایه‌داری» نامید. بدیهی است که این تعریف عام رضایت خاطر کامل دیدگاه‌ها و گرایش‌های گوناگونی را برآورده نخواهد کرد؛ مثلاً: آن‌ها که بر آنند این *یگانه* موضوع منحصر به فرد یا مهم‌ترین موضوع کار مارکس است؛ یا آن‌ها که موضوع کار او را فقط ارائه‌ی شناخت نمی‌دانند، بلکه بیش‌تر و مهم‌تر شیوه‌ی براندازی این نظام استثمارگرانه و ستمگرانه و درگذشتن از آن تلقی می‌کنند؛ یا آن‌ها که اساساً این حوزه از کار را بخش یا جزئی از موضوعی به مراتب گسترده‌تر، مانند ماتریالیسم تاریخی یا منطق تحول اجتماعی و تاریخی می‌دانند؛ یا آن‌ها که آن را اثری ویژه از دانشمندی معین در علم اقتصاد یا جامعه‌شناسی می‌خوانند؛ و بسیاری دیدگاه‌ها و نگرش‌های دیگر. با این حال می‌توان امیدوار بود که این تعریف با چنین دیدگاه‌ها و دریافت‌هایی دست‌کم متناقض نباشد.

در چارچوب گفتمان نقد اقتصاد سیاسی، مارکس مقولاتی مانند تولید، مصرف، مبادله و توزیع، یا نیروهای مولد و مناسبات اجتماعی تولید، یا ارزش، پول، سرمایه، سود، رقابت، تجارت، بهره، رانت و از این دست را طرح می‌کند و می‌کوشد آن‌ها را به گونه‌ای به هم پیوند بزند که به بهترین وجهی در خدمت هدف کارش باشند. ما در این مرحله‌ی نخست می‌کوشیم از گزینش نام‌هایی مانند نظم، نظام، منظومه، دستگاه، ساختار، مجموعه، کل، کلیت و فرآیند برای رابطه یا پیوند این مقولات، و از دلالت‌های ضمنی، ناخواسته و زود هنگام این نام‌ها پرهیز کنیم و امیدواریم نام عام «پیوند»، موجب کم‌ترین کج‌راهی شود. شیوه‌ی ارتباط این مقولات با یکدیگر، رشته‌ای که این رابطه‌ها را برقرار می‌کند، حلقه‌هایی که از آن‌ها یک زنجیره می‌سازند، چفت و بست‌هایی که آن‌ها را به یک «مجموعه»ی واحد (به هم بسته یا باز) بدل می‌کنند، ظرفی که آن‌ها در آن جای می‌گیرند یا ظرفی که از این طریق می‌سازند، قاعده یا قوانینی که بر شیوه‌ی برقراری این رابطه‌ها حاکم است، وجود یا فقدان ترتیب و توالی معین یا طبقه‌بندی خاص یا سلسله‌مراتب ویژه آن‌ها، همه پرسش‌هایی هستند که تلاش برای پاسخ به آن‌ها، نخست از سوی خود مارکس و انگلس، مبحث *روش*، و سپس روش‌شناسی مارکس (و سپس مارکسیسم) را پدید آورده است. دست‌کم تا آنجا که موضوع به روش نقد اقتصاد سیاسی یا روش کتاب *کاپیتال* مربوط است، مارکس خود در *گروندریسه* و در پیش‌گفتارها و پس‌گفتار به *کاپیتال* جلد اول، صریحاً در این بحث مداخله کرده است و نوشته‌های معینی برجای نهاده است که نقطه‌ی عزیمت و ارجاع هزاران باره و موضوع تأویل و تفسیر دیدگاه‌ها و گرایش‌های متفاوت و متناقض در این حوزه بوده‌اند. ما نیز در ادامه‌ی این جستار از ارجاع و اشاره‌ی دقیق‌تر به آن‌ها بی‌نیاز نخواهیم بود.

از همان زمانی که مارکس خود در بحث *روش کاپیتال* مداخله می‌کرد و عمدتاً به دلیل عنوان‌ها یا اصطلاحاتی مانند «دیالکتیک» یا «روش علمی» که او برای روش خود به کار می‌برد و به‌ویژه از زمانی که این بحث با انگلس، با آثار او و مارکسیست‌های نخستین و موافقان و مخالفان مارکس و انگلس ادامه یافت، این فکر پدید

آمد که علت اختلاف نظر پیرامون روش — اعم از روش مارکس یا روش علم اقتصاد یا علم جامعه، یا علم به‌طور اعم — این است که پرداختن به روش و روش‌شناسی نیازمند عطف به ظرف بزرگ‌تر یا فراگیری است. چنین به‌نظر می‌آید که گویی به ظرف یا دستگاه مفهومی بزرگ‌تری نیاز هست که ظرفیت یا شمول تبیینی عام‌تری دارد و به‌یاری دلالت‌های مقولات این دستگاه بزرگ‌تر می‌توان به پرسش روش و روش‌شناسی پاسخ درخور و رضایت‌بخشی داد. این ظرف، چه در نخستین گام‌ها و نخستین تلاش‌ها و چه پس از آن و تا امروز، عمدتاً به پشتوانه‌ی ایدئولوژی‌های مارکسیستی، «جهان‌بینی» بود: دستگاهی فراآراسته و برساخته از احکام، باورها و مقولات که زایش و پویش و هستی جهان طبیعی و انسانی را توضیح می‌دهد و توجیه می‌کند و بسته به گزینش این فضا و قطب‌نمایی که در اختیار می‌نهد، می‌توان بر سر روش و روش‌شناسی نیز توافق کرد. همانندی انکارناپذیر این دستگاه بزرگ با ادیان بزرگ و نقشی که در تعلیل و توجیه وجوه گوناگون هستی طبیعی و انسانی دارند، در فضای بحث‌هایی که در گفتمانی عقلایی و این‌جهانی با اتکاء به منطق و تشبث به «علم» صورت می‌گرفتند، بی‌گمان خوشایند نبود و می‌بایست جای خود را به دستگاهی درخور دوران روشنگری و سده‌ی نوزدهم و پس از آن می‌داد. سرشت ماوراء طبیعی ادیان، می‌توانست در معنای دقیق کلمه، یعنی در معنای متافیزیک، جای خود را به همتای منطقی-عقلایی‌اش، همانا فلسفه و دستگاه‌های فلسفی بدهد. بدیهی است که در وهله‌ی نخست با اتکاء به ظرفیت هستی‌شناختی فلسفه، و سپس، بیش از پیش، با استفاده از ظرفیت معرفت‌شناختی‌اش. با این حال در اتکاء به این ظرفیت‌ها و استفاده از آن‌ها، در طول تاریخ بسیار پرماجرایی این بحث، کفه‌ی ترازو به سود این یا آن جنبه سبک و سنگین شده و گاه به‌چنان تعادلی رسیده است که شیوه‌ی پیوندهای مذکور را، هستی‌شناسی، معرفت‌شناسی و روش‌شناسی واحدی دانسته‌اند و حتی مدعی شده‌اند به سه اصطلاح نیز نیازی نیست. به عبارت دیگر، از همان آغاز مارکسیست‌ها به این نتیجه می‌رسند که فهم روش مارکس نیازمند عناصر هستی‌شناختی و/یا معرفت‌شناختی این یا آن دستگاه فلسفی است که از پیش موجود است و مارکس نیز در چارچوب آن دستگاه روش کارش را برگزیده است. این دستگاه می‌تواند افلاطونی باشد یا ارسطویی، هگلی یا کانتی یا — اخیراً بیش‌تر — اسپینوزایی؛ و غیره.

بی‌گمان کشاکش بر سر حقانیت هریک از این دستگاه‌ها و توانایی‌شان در توضیح و اثبات چیستی روش مارکس همیشه کشاکشی مکتبی و آکادمیک نبوده است و دلالت‌های ایدئولوژیکش، نهایتاً آن را در متن مبارزه‌ی طبقاتی قرار داده است. در تاریخ طولانی این مشاجرات کم نیستند هگل‌گرایانی که خود را متعلق به جبهه‌ی انقلابی‌ها و رادیکال‌قلمداد کرده و مخالفان کانت‌مسلك‌شان را به محافظه‌کاری و دفاع از وضع موجود و ایدئولوژی بورژوازی متهم کرده‌اند؛ یا به وارونه، کانتی‌مسلكانی که هگل‌گرایان را، مخالفان علم و اعتبار انکارناپذیر آن و پیرو غایت‌گرایی و جبر و قدر‌گرایی نامیده‌اند. شاید یکی از برجسته‌ترین مثال‌ها برای عطف مستقیم این کشاکش به مبارزه‌ی طبقاتی، درگیری «فلسفی» بین بلشویک‌ها و منشویک‌های روسیه در فاصله‌ی ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۷ است که جلوه‌ی برجسته‌اش را می‌توان در کتاب *ماتریالیسم و امپیریوکریتیسیسم* لنین که در جلد با «کانت‌گرایان» و «لاادریون» نوشته شده است، یا در حاشیه‌نویسی‌های او به‌هنگام مطالعه‌ی *منطق* هگل دید که به «*دفترهای فلسفی*» (لنین: ۱۹۱۶) شهرت یافته و او را به ادعای اغراق‌آمیز و مشهورش راهبر شده است که «فهم کامل *کاپیتال* مارکس، و به‌ویژه فصل نخست آن، بدون مطالعه و فهم کل [کتاب] منطق هگل غیرممکن است. از همین‌رو هیچ مارکسیستی در نیم‌سده‌ی گذشته مارکس را نفهمیده است.» (همان، ص ۱۸۰) جامعه‌شناسی تاریخی این مشاجرات و تنیدگی‌شان در متن مبارزه‌ی طبقاتی موضوع بسیار جالب، مهم و جداگانه‌ای است که در ظرف جستار حاضر نیست.

هدف ما در اشاره به این گرایش‌ها بی‌گمان گزارش — حتی بسیار مختصر — تاریخچه و کارنامه‌ی آن‌ها نیست، قصد ما فقط روشن کردن علل و زمینه‌هایی است که این ظرفِ بزرگ‌تر و فراگیرتر را ضروری کرده‌اند، و از آنجا، فراهم آوردن زمینه‌ی مناسب برای وارد کردن مقوله‌ی مورد نظر خود است. بی‌گمان می‌توان حوزه‌های گوناگونی از مقولات مارکسی را که تبیین و توضیح رابطه‌ی بین آن‌ها چنان ظرف‌هایی را ناگزیر کرده‌اند، برگزید؛ مثلاً مقولات مختص به ارزش مانند جوهر، شکل و مقدارش، یا مقولات مختص به سرمایه مانند ثابت، متغیر، پایا یا گردان. در مشاجرات نظری مذکور، بارها و بارها همین حوزه‌ها و مقولات محورهای بحث بوده‌اند و ما نیز به تناسب از آن‌ها سود خواهیم برد. اما از آنجا که انتخاب هریک از این حوزه‌ها همواره مظنون به انتخاب حوزه‌ای مطلوب، مساعد و سازگار با این یا آن گرایش بوده است، یافتن حوزه‌ای که کم‌تر مشاجره‌برانگیز بوده و هست، کار ما را از ورطه‌ی این بدگمانی دور می‌کند.

درآمد: دوگانه‌ها و دو گرایش بزرگ

در همه‌ی آثار مارکس که موضوع‌شان به‌طور اخص نقد اقتصاد سیاسی است با دوگانه‌هایی روبه‌رو می‌شویم که هیچ گرایشی نه وجودشان را انکار می‌کند و نه اهمیت‌شان را. دوگانه‌هایی که شاید بتوان بر آن‌ها نام عمومی «درونی/بیرونی»، یا به عبارت دقیق‌تر، «پیوستار درونی/نمود بیرونی» نهاد. تقریباً در همه‌ی بخش‌ها و فصل‌های آثار مذکور می‌توان در مواردی پرشمار با دوگانه‌هایی (اعم از دوگانه‌ی موقعیت‌ها، سطح‌ها، رابطه‌ها، مقوله‌ها، حالت‌ها و غیره) روبه‌رو شد که مارکس آن‌ها را با تعبیری مانند درونی/بیرونی، عمقی/سطحی، باطنی/ظاهری، ذاتی یا جوهری/پدیداری، محتوا/شکل و از این دست توصیف کرده است. در ادامه‌ی بحث با نمونه‌های متعددی از آن‌ها آشنا خواهیم شد. این دوگانه‌ها، و به‌ویژه پی‌آمدهای اجتناب‌ناپذیرشان در گفتمان ایدئولوژی‌های مارکسیستی و تعبیر و سوءتعبیر و ترجمه‌ی بلافصل آن‌ها به دوگانه‌های اصلی/فرعی، مهم و اساسی/بی‌اهمیت، تعیین‌کننده/تعیین‌شونده و علت/معلول، بهترین حوزه برای درک علتِ ضرورتِ جست‌وجو و یافتن آن ظرفِ فراگیر است. به‌ویژه، هیچکس به اندازه‌ی خودِ مارکس بر تمایز بین این دو مشخصه تأکید نداشته و ظاهراً علم و علمی بودنِ کار خود را دقیقاً بر توانایی تشخیص همین تمایز استوار کرده است. در کم‌تر نوشته‌ای در این زمینه گفته‌ی مشهور مارکس در جلد سوم *کاپیتال* غایب است؛ در این جستار، نیز، به‌ناگزیر: «علم، همه زائد می‌بود، اگر شکل پدیداری و ذاتِ اشیاء بی‌واسطه بر هم منطبق بودند.» (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۸۲۵) کم نیستند تأویل‌هایی که بر پایه‌ی این دوگانه‌ها، کار مجرد یا ارزش را درونی، عمقی، باطنی، ذاتی و از آنجا، اساسی، مهم و تعیین‌کننده و قیمت را بیرونی، سطحی، ظاهری، پدیداری و بنابراین غیراساسی، کم‌اهمیت و تعیین‌شونده بدانند. هم‌چنین نباید بُعد اعتباری (نورماتیو) این تمایز را از نظر دور داشت: آن کس که پیوستار درونی را می‌شناسد و عالم است، از ادعای علم در عطف به حقیقت بهره می‌گیرد و آن کس که فقط نمود بیرونی را تشخیص می‌دهد، اگر نیرنگ‌باز و جاعل و فریب‌کار نباشد، دست‌کم جاهل و خام‌سر و ساده‌اندیش است. سلاله‌ی دشنام‌هایی که هر گرایش نثار گرایش دیگر کرده است، و نیز زبان تندوتیز خودِ مارکس در این حوزه، علیه اقتصاد عوامانه و ایدئولوگ‌های بورژوا، چنان شهره‌اند که نیاز به ذکر نمونه‌های مشخص‌شان نیست.

در تبیین رابطه‌ی این دوگانه‌ها از همان دورانِ مارکس دو گرایش بزرگ تفسیر یا تأویل هگلی و کانتی در ایدئولوژی‌های مارکسیستی و نزد بسیاری از اندیشمندان و نظریه‌پردازان مارکسیست شکل گرفت. [۱] گرایش

نخست رابطه‌ی بین درون و بیرون یا ذات و نمود را با اتکاء به منطق هگل، رابطه‌ی بین لحظه‌ها یا وجوه وجودی [Moment] یک کلیت [Totalität] و دیالکتیک بین این لحظه‌ها تفسیر می‌کرد [۲]، درحالی‌که گرایش دوم پیوستار درونی را شرایط امکان امر بیرونی و پدیداری می‌دانست و رابطه‌ی این دو را رابطه‌ای استعلایی تفسیر می‌کرد: هم‌چون رابطه‌ی صورت‌های ماتقدم [یا پرتوم a priori] زمان و مکان با حسیات یا رابطه‌ی مقولات دآوری با فهم تجربه‌ها. گرایش نخست با تکیه بر اعتبار و مرجعیت انکارناپذیر انگلس وزنه‌ای بسیار سنگین داشت و تا امروز از این اعتبار سود جسته و می‌جوید؛ و گرایش دوم عمدتاً با استناد به اهمیت علمیت و علمیت سوسیالیسم مارکس و مارکسیستی، و «فلسفی» و ایدئولوژیک خواندن گرایش رقیب، می‌توانست و می‌تواند در میدان مبارزه با آن دوام آورد. تردیدی نیست که برای هردو گرایش رد پاها و نقاط رجوع فراوان و قابل اعتماد و اتکایی در آثار مارکس موجود است و با رعایت استثنائات می‌توان مدعی شد که ادبیات گرایش نخست بیش‌تر به زبان و گفتمانی «فلسفی» (سنتی) و رویکردی هستی‌شناختی (غیرتاریخی)، و ادبیات گرایش دوم بیش‌تر به زبان و گفتمانی «علمی» و جامعه‌شناختی و رویکردی پدیدارشناختی/معرفت‌شناختی (در معنایی پوزیتیویستی و باور به وحدت علم و روش علمی) متمایل و نزدیک است. حضور انکارناپذیر همین ادعاهای به‌ظاهر متناقض در متون مارکس نمایندگان راست‌آئین هردو گرایش را ناگزیر می‌کند برای اظهارات نافی ادعای خود، توضیح و توجیهی بیابند. بنابراین، از یک سو اشارات صریح مارکس به روش دیالکتیکی و هگل و شیوه‌های استدلالی او — مثلاً در *گروندریسه* و در توضیح یگانگی تولید و توزیع و مصرف، یا در فصل‌های نخستین *کاپیتال* جلد اول، به‌ویژه پیرامون شکل ارزش و بتوارگی کالایی — به‌عنوان خودنمایی ادیبانه، استفاده از زبان استعاری مُد روز یا لفاظی‌های مبهم و رازآمیز و غیر ضروری تلقی می‌شود؛ از سوی دیگر اظهارات صریح او درباره‌ی علم و روش علمی به‌عنوان روشی واحد در گفتمانی واحد برای علم، بدون کوچک‌ترین تمایزی بین علوم طبیعی و علوم اجتماعی و تاریخی، و تجلیل انکارناپذیر مارکس از علوم طبیعی، به‌عنوان پیروی اجتناب‌ناپذیر، یا حتی سوءاستفاده‌ی موزیانه‌ی مارکس از مرجعیت و اعتبار علوم طبیعی برای پیشبرد هدف‌های ویژه‌ی خود قلمداد می‌شود. بدیهی است که تقابل برخی اظهارات مارکس با یکدیگر یا ناسازگاری بخش‌های معینی از کار او با انتظار این گرایش‌ها، گاه با این گونه استدلال‌ها به‌نحو رضایت‌بخشی قابل توضیح و توجیه نیست. بنابراین ضرورتی که آن‌ها برای پای‌بندی روش مارکس در کتاب *کاپیتال* یا برای پای‌بندی روش مارکس و نقد اقتصاد سیاسی به یکی از این دستگاه‌ها (ظرف‌های فراگیر) قائل‌اند، آن‌ها را ناگزیر می‌کند که بخش‌ها یا تکه‌هایی از آثار مارکس را نامربوط، یا دست‌کم در جایگاه‌شان در یک اثر معین زائد بدانند؛ مثلاً غیر ضروری بودن فصل دوم کتاب *کاپیتال* جلد اول، زائد بودن بخش‌های مربوط به «روزانه‌کار» یا «مزد» یا «باصطلاح انباشت بدوی» در همین کتاب. [۳]

هرچند این دو گرایش تأثیری ژرف و انکارناپذیر بر کل گفتمان شناخت (روش، میزان صدق در گزاره‌های علوم اجتماعی، هستی‌شناسی اجتماعی) نزد مارکس و مارکسیسم و در سراسر علوم اجتماعی و تاریخی داشته‌اند و دارند، هرچند شکل دگردیسی‌یافته‌ی این دو گرایش زمینه و انگیزه‌ی غنی‌ترین اندیشه‌ورزی‌ها در این گفتمان بوده و هست و هرچند برای اعتبار آن‌ها شواهد پرشماری در آثار مارکس می‌توان یافت، اما شواهد مشهور، انکارناپذیر و تعیین‌کننده‌ای نیز می‌توان در آثار او دید که نافی آن‌هاست. محور اصلی این دو گرایش و همه‌ی گرایش‌های دیگری که روش مارکس را تنها در ظرف فراگیر دستگاه فلسفی دیگری قابل تبیین می‌دانند، انکار نوعی ویژگی یا خودویژگی نزد مارکس است. از آنجاکه نمی‌توان اساساً منکر روش

در کار مارکس شد، این نوع گرایش‌ها، فقط ویژگی آن‌را انکار می‌کنند و بسته به این‌که اساساً به وجود یا ضرورت نوعی معرفت‌شناسی یا هستی‌شناسی نزد او قائل باشند، این‌ها را نیز ویژه‌ی او نمی‌دانند. در یک کلام، با پیروی از این‌گونه گرایش‌ها نمی‌توان به نوعی روش‌شناسی، معرفت‌شناسی یا هستی‌شناسی ویژه‌ی مارکسی قائل بود. اما به‌رغم شواهد پرشمار مؤید رویکرد این گرایش‌ها در آثار مارکس، نمی‌توان تأکیدهای آشکار او در نقض این رویکردها را نادیده گرفت. این شواهد نیز کم‌شمار نیستند و می‌توان در این‌جا دست‌کم به سه نمونه از آن‌ها اشاره کرد: **نخست**، در *نقد فلسفه‌ی حق هگل* در سال ۱۸۴۳ و تأکید او بر ویژگی منطق و موضوع: «**فهمیدن**، برخلاف آن‌چه هگل می‌پندارد، بازشناسی مقدرات مقوله‌ی منطقی در همه‌جا و همه‌چیز نیست، بلکه دریافت و ادراک منطق ویژه‌ی هر موضوع [یا برابریستای] ویژه است.» (مارکس: ۱۸۴۳، ص ۲۹۶). برابریستای ویژه‌ی مورد نظر مارکس جامعه‌ی مدنی یا بورژوازی است و هدفش تأکید بر ویژگی منطق این برابریستاست. حتی اگر تلاش‌های مارکس در این اثر را برای نشان‌دادن ویژگی منطق و موضوع کافی و مکفی ندانیم، نمی‌توانیم انکار کنیم که او اعتبار روش خود و معیارهای صدق شیوه‌ی شناخت خود را نیازمند جای‌گرفتن در ظرف بزرگ‌تر روش‌شناسی یا معرفت‌شناسی هگلی، یا هر ظرف فراگیر دیگر، و کسب اعتبار از آن‌ها نمی‌بیند. **دوم**، انتقاد آشکار مارکس به پروژن در *فقر فلسفه* (۱۸۴۶) و طعن و تمسخر او برای کاربست مراحل ترانژنتی-تز-سنتز، یا وضع-نفی-نفی-نفی، در هر جا و همه‌چیز: «آن‌چه هگل در حق مذهب، حقوق و غیره روا داشته، پروژن در صدد است در حق اقتصاد سیاسی روا دارد.» (مارکس: *فقر فلسفه*، ص ۱۲۸) [۴] این‌جا نیز تأکید و اصرار مارکس نه فقط بر شکستن دیوارهای قفس منطق هگل، بلکه بر ضرورت خودویژگی روش، قابل انکار نیست. همین‌که مارکس رویکرد پروژن را «**متافیزیک اقتصاد سیاسی**» می‌نامد به اندازه‌ی کافی گویای انکار این ضرورت و این ظرف فراگیر، انکار متافیزیک در معنای دقیق کلمه، و بنابراین، انکارش چه در قالب «روش مطلق» و چه «شروط امکان استعلایی» است. و **سوم**، در پس‌گفتار به ویراست دوم جلد اول *کاپیتال*، جایی‌که از «روش دیالکتیکی من» سخن می‌گوید و آن را در تمایز با روش هگلی، «انتقادی و انقلابی» توصیف می‌کند: «روش دیالکتیکی من نه فقط از بنیاد با روش هگلی تمایز دارد، بلکه مستقیماً نقطه‌ی مقابل آن است.» (مارکس: *کاپیتال* ۱، ص ۲۷) درست است که مارکس در این اثر و در هیچ اثر دیگری، در متن یا فصلی مستقل این «دیالکتیک من» را تشریح نمی‌کند و آن وجوه تمایز را با دقت و تفصیل برنمی‌شمارد — و این خود زمینه و آب‌شخور تأویل‌ها و تفسیرهای بسیار گوناگون از این روش و «دیالکتیک» شده است — اما از یک سو می‌توان اشارات صریح و روشن به آن‌را در متن‌هایی مانند «روش اقتصاد سیاسی» در *گروندریسه* یافت و از سوی دیگر نمی‌توان منکر تلاش مارکس در کاربست چنین روشی در *کاپیتال* شد. بنابراین، هر چند واژه‌ی «دیالکتیک» به واسطه‌ی سابقه و دلالت‌های آشنای آن در منطق و دستگاه‌های فلسفی مقدم بر مارکس ابهام‌برانگیز است، اما نامی کهنه و آشنا برای روشی تازه است که مارکس مدعی کاربست آن در *کاپیتال* به‌طور اخص و در نقد اقتصاد سیاسی به‌طور اعم است.

درآمد: نواندیشی‌ها

این‌گونه اشارات صریح مارکس در *کاپیتال*، *نقد فلسفه‌ی حق و فقر فلسفه* و شواهد آشکار دیگری که سپس در *دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی* و به‌ویژه *گروندریسه* — که چند دهه بعد برای نخستین‌بار انتشار یافتند — زمینه و انگیزه‌ی کافی برای کنجکاوی و پژوهش‌های تازه پیرامون روش مارکس و رهاکردن آن از چارچوب

دستگاه‌های ساده‌ساز، سترون و خشک سنتی بود که بیش‌تر کارکرد ایدئولوژیک و سیاسی داشتند. فعالیت‌های نظری چه از سوی نظریه‌پردازان و ایدئولوگ‌های احزاب کمونیستی و سوسیالیستی و چه در دانشگاه‌های شرق و غرب چنان گسترده‌اند و گرایش‌ها و مکتب‌ها چنان پرشمارند که حتی اشاره‌ی فهرست‌وار به آن‌ها نیازمند کتابی چندصد صفحه‌ای است. اما پیش از مکث کوتاهی بر دو جریان که فراهم‌آورنده‌ی مقدمه‌ی بهتری برای موضوع محوری جستار پیش رو هستند، می‌توان به‌عنوان نمونه و بدون کم‌ارج دانستن گرایش‌ها و حوزه‌های دیگر به این سه مورد اشاره کرد:

الف) مارکس در مقدمه به جلد یک *کاپیتال*، روش خود را نه استقرایی و نه قیاسی، بلکه دیالکتیکی می‌داند. در تلاش برای تأویل همین واژه‌ی «دیالکتیک» و در هزاران صفحه‌ی متونی نظری در این زمینه، می‌توان به رویکردهایی اشاره کرد که به پیروی از چارلز پیرس، روش «قیاس ظنی» [abductive] را روش مناسب برای حوزه‌ی علوم اجتماعی و تاریخی قلمداد می‌کنند. چه اتکای صریح به این روش نزد درک سایر (سایر: ۱۹۷۹، ۱۱۴-۱۱۵) و چه تأکید بر روایت‌های متنوع و متفاوت از آن، مثلاً آن‌چه توماس سکین و دیگران، و در تمایز با روش‌های پیش‌بینی‌کننده یا پیش‌گویانه [predictive]ی علوم طبیعی، روش «پس‌گویانه» [post-dictive] می‌نامند (سکین: ۲۰۱۳، ص ۲۲۷)، تلاش‌هایی از این دست‌اند. براساس این روش‌ها، رویکرد علم اجتماعی و تاریخی نه حرکت از جزء به کل و نه از کل به جزء، بلکه واکاوی علل یک پدیده با عزیمت از «معلول»‌ها و رسیدن به بهترین نحوه‌ی تبیین آن است. [۵]

ب) همانند این روش را، البته تنیده در یک منظومه‌ی فکری و نظری سترگ، می‌توان نزد اندیشمند کم‌نظیری مانند روی باسکار و روش «استنباط فرآیندی» یا «گمانه‌زنانه» یا «بازپس‌پژوهانه» [retroductive] یافت. ساختمان مفهومی دستگاه نظری باسکار که ملازم این روش است، با تقسیم موضوع علم و امر واقع به سه لایه‌ی «سازوکارها»، «رویدادها» و «تجربه‌ها»، که تشکیل‌دهنده‌ی «سه دامنه‌ی مجزای واقعیت، یعنی دامنه‌های واقعی، بالفعل و تجربی» اند (باسکار: ۱۹۷۵، ص ۴۶) [۶]، تابشی چنان دامن‌گستر دارد که حوزه‌های بسیاری را در پژوهش پیرامون روش مارکس و روش نقد اقتصاد سیاسی به‌طور اعم، زیر پوشش خود قرار می‌دهد. از آن میان، لایه‌بندی سه‌گانه‌ی اقتصاد سیاسی (یا موضوع سرمایه‌داری) نزد اونو، سکین و آلبریتون و متمایز ساختن لایه‌های «سرمایه‌داری ناب»، «نظریه‌ی مراحل» و «سطح تجربی» (آلبریتون: ۱۳۹۴، صص ۱۰۵-۱۱۲)، و از آنجا تمایز قائل شدن بین مفصل‌بندی دیالکتیکی (سطح اول)، ساختاری (سطح دوم) و امپریک (سطح سوم) موضوع علوم اجتماعی و تاریخی (همان، ص ۱۶۰). [۷]

ج) دستگاه مفهومی شگرف، تأثیرگذار و مناقشه‌برانگیز لویی آلتوسر. تلاش آلتوسر برای طرح دریافت و مفاهیم تازه‌ای از آن‌چه مارکس در «روش اقتصاد سیاسی» (گروندریسه) بازسازی واقعیت مشخص در اندیشه نامیده است و پیشنهاد سه مرحله‌ای تولید دانش یا پراتیک تثوریک یا آن‌چه او «عامیت» [Generality]های سه‌گانه می‌نامد (آلتوسر: ۱۹۸۳، ص ۹۰)، نمونه‌ی برجسته‌ی دیگری است. هم‌چنین ارائه‌ی رویکرد تازه‌ای به موضوع علوم اجتماعی و تاریخی و طرح «کل»ی که با «کلیت» هگلی تمایزی سرشتی دارد (آلتوسر: ۱۹۷۶، ص ۵۷)، تلاش دیگری است که در ادامه‌ی بحث به آن بازخواهیم گشت.

دو نمونه‌ای که قصد مکث کوتاهی بر آن‌ها را داریم، یکی روش معروف به «سطوح تجرید» است و دیگری مبحث «شکل ارزش». مارکس در همان زمان انتشار *کاپیتال* جلد اول و در پس‌گفتار مشهورش

به ویراست دوم این کتاب بر تفاوت بین شیوه‌ی پژوهش [Forschungsweise] و شیوه‌ی بازنمایی یا ارائه [Darstellungsweise] اشاره کرده بود. بنابراین، این نکته و دلالت‌های دوران‌ساز آن در گفتمان شناخت می‌توانست از همان زمان مرکز توجه گرایش‌های مارکسیستی و پژوهش‌گران موافق و مخالف آن‌ها قرار بگیرد. اما انتشار **گروندریسه** و به‌ویژه برجسته‌شدن بخش کوتاه مربوط به «روش اقتصاد سیاسی»، قلمرو تازه‌ای در بحث مربوط به روش و معرفت‌شناسی مارکسی باز کرد.

سطوح تجرید: اگر تا پیش از انتشار این کتاب بحث‌های روش‌شناختی بر محور قیاس و استقراء و دیالکتیک متمرکز بود و بر شیوه‌ی کشف ذات پنهان پشت پدیدارها یا شیوه‌ی تجلی ذات‌های پنهان در پدیدارها دور می‌زد، تمایز بین شیوه‌ی پژوهش و شیوه‌ی بازنمایی، که با توضیح و تفصیل بیش‌تری در «روش اقتصاد سیاسی» طرح شده است، پرسش‌های تازه‌ای طرح کرد. بر این اساس، روش کار مارکس در نقد اقتصاد سیاسی چنین است که با عزیمت از «واقعیت» یا مجموعه‌ی به‌هم ریخته‌ی لخته‌ای یک پارچه و نامتمایز، کار انتزاع از جلوه‌ها، جنبه‌ها، وجوه یا سطوحی از آن را آغاز می‌کند تا به نقطه یا سطح ویژه‌ای برسد که باید — به هر دلیلی، که عجالتاً موضوع بحث حاضر نیست — پایان فرآیند پژوهش باشد؛ سپس با عزیمت از این نقطه یا این سطح از تجرید، سفر بازگشت یا فرآیند بازنمایی را با افزودن گام به گام سطوح تجریدشده آغاز می‌کند تا در نهایت به «کلیتی مشخص» یا «کلیتی اندیش‌گون» برسد. در این جا پرسش‌های دیگری طرح می‌شوند: در فرآیند پژوهش، از کدام جنبه‌ها یا سطوح و بنا به چه معیاری انتزاع می‌شود؟ منطق حاکم بر برداشتن این گام‌ها چیست؟ این فرآیند تا کجا ادامه می‌یابد و در کدام نقطه یا سطح به پایان می‌رسد؟ چرا این نقطه، نقطه‌ی پایان است؟ سرشتش چیست؟ سپس، در فرآیند بازنمایی نیز پرسش‌هایی از همین دست: منطق حاکم بر پیشرفت گام‌ها و افزودن سطوح‌ها کدام است؟ آیا این منطق همان منطق فرآیند پژوهش است یا منطق دیگری است؟ تأمل درباره‌ی این پرسش‌ها و تلاش برای پاسخ به آن‌ها قلمرو عظیمی در سپهر گفتمان روش‌شناسی و معرفت‌شناسی مارکسی و مارکسیستی پدید آورده است که بازگشت به دوران پیش از این کشف و طرح، به‌هیچ‌روی قابل تصور نیست. از لحاظ برجسته‌کردن این نقطه‌ی عطف، اشاره به اثر تأثیرگذار رومن رُسدلُسکی زیر عنوان **روایت پیدایش و پای‌گیری کاپیتال مارکس** (رُسدلُسکی: ۱۹۶۸) اجتناب‌ناپذیر است. [۸]

شکل ارزش: درحالی که بحث‌های آغازین پیرامون نظریه‌ی ارزش مارکس، از یک‌سو عمدتاً بر «بی‌ارتباطی» ارزش با قیمت یا دست‌کم معضل «تبدیل» ارزش‌ها به قیمت‌ها، و از آنجا اساساً فایده و ضرورت نظریه‌ی ارزش برای تبیین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری متمرکز بود، و از سوی دیگر، بر محور جوهر ارزش، یعنی کار مجرد، و مهم‌تر از آن، مقدار ارزش، یعنی مقدار کار اجتماعاً لازم، دور می‌زد، اثر کم‌نظیر آیزاک ایلچ روبین زیر عنوان **نظریه‌ی ارزش مارکس** (روبین: ۱۳۸۳)، در آغاز دهه‌ی دوم قرن بیستم نظرها را به‌سوی جنبه‌ی مهم دیگری از نظریه‌ی ارزش، همانا **شکل ارزش** جلب کرد. بی‌تردید بحث‌ها و اندیشه‌ورزی‌های مهم دیگری نیز در حوزه‌ی جامعه‌شناسی و حتی در عطف به **کاپیتال** پیرامون چیزگون‌شدگی و بتوارگی و بتوارگی کالایی (زیمِل، لوکاخ، وِبر) وجود داشت، اما اثر روبین توجه را به نظریه‌ی ارزش و نگاه دیگر و تازه‌ای به رابطه‌ی محتوا و **شکل** جلب می‌کرد. انتشار ویراست نخست بخش اول **کاپیتال** (هامبورگ، ۱۹۶۷) [۹] و پروژه‌ی مهم هانس گئورگ بکه‌اوس زیر عنوان «**دیالکتیک شکل ارزش**» (بکه‌اوس: ۲۰۰۳) [۱۰] ابعاد نوینی برای این بحث پدید آورد و رویکردی ژرف‌نگرانه به نظریه‌ی ارزش مارکس و به‌ویژه رابطه‌ی مقولات

آن و جایگاه شکل ارزش را سبب شد. بحث‌ها و مشاجرات پیرامون دیالکتیک دستگاه‌مند و دیالکتیک جدید، در پی و به موازات پروژه‌ی بکه‌اوس، یکی از قلمروهای جذاب همین گفتمان است.

تأکید ویژه بر این دو نمونه به لحاظ اهمیت انکارناپذیر آن‌ها نیست، بلکه بیش‌تر از این‌روست که امکانات رویکرد تازه‌ای را با تکیه بر خود مقولات مارکس و دستگاه مفهومی او، و نه با اختراع دستگاه‌های مفهومی تازه، پدید می‌آورد. تردیدی نیست که هم کار رویین و هم پروژه‌ی بکه‌اوس، اتکاء و خویشاوندی گسست‌ناپذیری با روش‌شناسی و دستگاه مفهومی هگل، به‌ویژه دیالکتیک او در *منطق* دارند (و شکل کژدیسه و شماتیک این خویشاوندی را می‌توان به‌خوبی در رویکرد نویسندگانی چون توماس سکین (سکین: ۱۹۷۷) و کریستوفر آرتور (آرتور: ۱۳۹۲) دید [۱۱]، اما این اتکاء و خویشاوندی، اولاً با رویکرد ساده و سترون «جهان‌بینانه»ی دستگاه‌های فلسفی تفاوت بنیادی و سرشتی دارد و ثانیاً می‌تواند راهنمایی برای غنای کافی و شایستگی یک دستگاه مفهومی ویژه‌ی مارکس باشد.

این دو نمونه و فضای پرباری که در پرتو مستقیم و غیرمستقیم آن‌ها پدید آمد، ردِ پاها و شواهدی در آثار مارکس را برجسته کرد که تأکیدشان بر رویکرد دیگری در رابطه‌ی پیوستار درونی و نمود بیرونی بود. در حالی که پیش‌تر اظهارات مارکس بیش‌تر از زاویه‌ی اهمیت کشف هستی درونی و عقلایی روابط بنیادین و پنهان و پیوستار درونی در پس پشت مناسبات ظاهری و سطحی و گاه فریفتارانه مرکز توجه بود، اینک *فرآیند* رابطه‌ی بین این دو در کانون بحث قرار می‌گرفت؛ این‌که: به لحاظ روش‌شناختی یا معرفت‌شناختی شیوه‌ی کشف این رابطه یا برقرارکردن آن چیست؟ یا این‌که: این دو سطح را کدام *حلقه‌های میانی* به یکدیگر پیوند می‌زنند؟ در میان اشارات پرشمار مارکس در این زمینه، که کم‌تر مرکز توجه بودند، فقط از دو نمونه پیرامون حلقه‌های میانجی و یک نمونه‌ی مهم پیرامون شیوه‌ی برقراری این رابطه یاد می‌کنیم. مارکس در جلد سوم *نظریه‌های ارزش اضافی* ضمن اشاره به این‌که «شکل درآمد و سرچشمه‌های» آن، «مناسبات سرمایه‌داری را در بتواره‌ترین شکل بیان می‌کنند»، بر آن است که «هستی متعین آن‌ها، چنان‌که در *رویه‌ی بیرونی* [واقعیت] پدیدار می‌شوند، از پیوستار پنهان و از *حلقه‌های میانی میانجی* گر، گسلیده است.» (مارکس: نظریه‌ها ۳، ص ۴۴۵) او در جلد دوم *نظریه‌های ارزش اضافی* آدام اسمیت را مورد انتقاد قرار می‌دهد که از رابطه‌ی «پیوستار درونی» با «شکل وارونه‌ای که آن‌ها در رقابت پدیدار می‌شوند» تصور خامی دارد. درحالی‌که ریکاردو «از شکل رقابت *انتزاع می‌کند*، تا قوانین *به‌خودی‌خود* را دریابد.» اما اشکال ریکاردو به‌نوبه‌ی خود این است که پی‌گیر نیست و «شکل پدیداری را اینک به‌طور *بی‌میانجی و مستقیماً* به‌مثابه ظرف شایسته [Bewähr] یا بازنمایی قوانین عام تعریف می‌کند و نه به‌هیچ‌وجه از راه *بازگشایی استدلالی* [entwickeln]». [۱۲] (مارکس: نظریه‌ها ۲، ص ۱۰۰)

بنابراین به‌روشنی می‌بینیم که نکته‌ی مورد تأکید مارکس فقط تشخیص تمایز بین شکل پدیداری و روابط پنهان درونی نیست، بلکه شناخت حلقه‌های میانی میانجی گر و بازگشایی استدلالی پدیدارشدن آن روابط نیز هست؛ و با توجه به این‌که او دانایی ریکاردو را در تشخیص این تمایز تحسین می‌کند، می‌توان مدعی بود که مارکس وجه تمایز کار خود و «علمیت» آن را اساساً در تشخیص حلقه‌های میانی و میانجی گر و بازگشایی استدلالی می‌داند. نکته‌ی مهم دیگر این‌که اولاً، این بازگشایی استدلالی نباید «شیوه‌ی ایده‌آلیستی بازنمایی» باشد که «سبب می‌شود این فرانمود پدید آید که گویی موضوع صرفاً تعین‌های مفهومی و دیالکتیک این مفاهیم است.»

(مارکس: گروندریسه، ص ۸۵)؛ و ثانیاً ظرفی از پیش آماده به این شیوهی استدلال تحمیل نشود؛ یعنی برخلاف شیوهی لاسال که «می‌خواهد اقتصاد سیاسی را هگل وار عرضه کند... و با سرشکستگی درخواهد یافت که رساندن یک علم از راه نقد به مرتبه‌ای که بتوان به‌نحوی دیالکتیکی بازنمایی‌اش کرد، کاری است سراسر متفاوت با به‌کار بستن نظامی انتزاعی و پیش‌ساخته از منطق در نظام [اقتصاد سیاسی]؛ آن‌هم بر پایه‌ی حدس و گمان.» (مارکس: ۲۹، ص ۲۷۵) از همین رو یکی از مقولات تازه‌ای که بکهاوس از دستگاه مفهومی مارکس برمی‌گیرد و در بحث روش‌شناسی و معرفت‌شناسی او وارد می‌کند، در کنار مقولات مهم دیگری مانند «پیوستار درونی» و «نقطه عزیمت»، مقوله‌ی «روش بازگشایی استدلالی» [Entwicklungsmethode] است که «به‌مثابه عنصر دائمی... در کنار تمایز بین ذات و پدیدار، در [دستگاه] مفهوم‌سازی» او حفظ می‌شوند. (بکهاوس: ۲۰۳، ص ۴۱۱) [۱۳] بدیهی است که چستی این روش بازگشایی استدلالی، خود یکی از موضوعات اصلی و محوری مشاجره است: از نخستین استدلال‌های رُسدلُسکی گرفته تا انواع گونه‌گون رویکرد اونویی و «دیالکتیک»‌های «جدید» و «دستگاه‌مند» و تا همه‌ی کسانی که استفاده از کلمه‌ی معجزه‌آسای دیالکتیک را حلال جادویی همه‌ی معضلات نمی‌دانند. [۱۴] اما نکته‌ی مهم و مورد توجه ما این است که گفتمان شناختی مارکسی (بسته به این که آن‌را به روش‌شناسی محدود کنیم یا آن‌را به ابعاد معرفت‌شناسی و هستی‌شناسی اجتماعی نیز گسترش دهیم) دیگر نمی‌تواند نسبت به این روش بازگشایی استدلالی بی‌اعتنا بماند. حتی گرایش کانت‌گرای مدرن و پژوهش‌گر برجسته‌ای مانند درک سایر که مشغله‌ی فکری و استدلالی‌اش یافتن «همتایی برای تحلیل ترافرازنده‌ی کانتی» نزد مارکس است (سایر: ۱۹۷۹، ص ۱۰۷) و روش مارکس را روش نقد در معنایی کانتی می‌داند و «پیوستار درونی» را شرایط امکان استعلایی یا ترافرازنده ارزیابی می‌کند (سایر: ۱۹۸۱، ص ۳۶)، در تعریف روش بازگشایی استدلالی تأکید می‌کند که «فرارفتن از مجرد به مشخص... باید فرارفتن از ذاتی به پدیداری باشد، نه از عام به تاریخی» (سایر: ۱۹۷۹، ص ۱۰۱). بنابراین مرکز توجه ما از یک‌سو میدان مشاجره‌ای است که موضوعش رابطه‌ی مقولات «پیوستار درونی» و «نمود بیرونی» است و بر سر حضور این مقولات در کار مارکس مشاجره‌ای نیست؛ و از سوی دیگر، ادای سهمی است در راستای فراآراسته‌کردن دستگاهی مفهومی که به‌رغم وام‌گرفتن مقولی و مفهومی از اندیشه‌ی پیش از مارکس، دستگاهی تازه و ویژه‌ی مارکس است. واردکردن یا برجسته‌کردن یک مقوله‌ی تازه نیز برای مداخله در همین بحث و در راستای همین هدف است.

شیوه‌ی وجود یا شیوه‌ی هستندگی

مقوله‌ای که ما در این جستار قصد معرفی، یا بهتر است بگوییم برجسته‌ساختن و در معرض دید قراردادن آن‌را داریم، مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» یا «شیوه‌ی هستندگی» است. «شیوه‌ی وجود» معادلی است برای اصطلاح آلمانی *Existenzweise* و «شیوه‌ی هستندگی» معادلی است برای اصطلاح آلمانی *Daseinsweise*. ما برای واژه‌ی *Weise* معادل «شیوه» و برای واژه‌های *Existenz* و *Dasein* به‌ترتیب «وجود» و «هستندگی» را برگزیده‌ایم. منظور از «شیوه‌ی وجود» یا «شیوه‌ی هستندگی»، نحوه، چگونگی، یا حیث حضور و موجودیت چیز، رویداد، رابطه یا واقعیت، در تمامیت آن است؛ یعنی شامل همه‌ی وجوهی که بتوان آن‌ها را به ریشه، پایه، شالوده، ذات، مبنا و نیز، شکل پدیداری، شکل واقع‌شدن، حضور و هم‌چنین همه‌ی جلوه‌های آن در تعامل با آگاهی — راست یا ناراست، از لحاظ معرفت‌شناختی — نسبت داد. اگر معادل‌های دیگری در فارسی

برای این دو اصطلاح مناسب‌تر باشند، باید از آن‌ها استفاده کرد. در ترجمه‌ی آثار مارکس به زبان انگلیسی، برای هر دو اصطلاح معادل mode of existence را، و در ترجمه‌ی فرانسوی معادل mode d'existence و گاه modalité d'existence را به کار برده‌اند. (ترجمه‌ی انگلیسی *کاپیتال* متأسفانه دقت کم‌تری دارد؛ در برخی موارد، جمله‌ای که شامل این اصطلاح است، کاملاً حذف شده است!) مارکس این دو اصطلاح را دقیقاً به یک معنا به کار می‌برد، به طوری که با اطمینان می‌توان گفت که منظور مقوله‌ی واحدی است. در *گروندرریسه* از «شیوه‌ی هستندگی» و در *کاپیتال* و *نظریه‌های ارزش اضافی* عمدتاً از «شیوه‌ی وجود» استفاده کرده است. علت این تغییر و تنوع هرچه باشد، برای منظور ما تعیین‌کننده نیست. ما در ادامه‌ی بحث، در راستای تبیین هدفی که از وارد کردن این مقوله داریم و در استدلال‌هایمان به شواهد معین و محدودی از کاربرد این مقوله در آثار مارکس استناد خواهیم کرد. این شواهد بسیار پرشمارند و ذکر همه‌ی آن‌ها نوشتاری به مراتب طولانی‌تر از متن حاضر خواهد بود. ذکر برخی از این شواهد، در عین حال برای فراهم آوردن امکانی برای پژوهش‌گران دیگر نیز هست که با استناد به آن‌ها بتوانند رویکردهای دیگر، یا حتی متناقض با دریافت و رویکرد ما را، پیش گیرند. جایگاهی که ما در این جستار برای مقوله‌ی شیوه‌ی وجود در یک گفتمان شناختی (روش، معرفت، هستی اجتماعی) مارکسی قائل می‌شویم و نقشی که برای این مقوله در یاری‌رساندن به حل معضلات و مشاجرات نظری قائلیم، تنها یک گام یا شاید نخستین گام است. بدیهی است که ارزیابی‌ها و استدلال‌های دیگر، فقط به غنای این بحث کمک خواهند کرد.

نخست باید بر دو نکته‌ی مهم تأکید کنیم.

نکته‌ی نخست: استفاده‌ی مارکس از واژه‌ی «شیوه» [Weise] تصادفی نیست و صرفاً جنبه‌ی ادبی/زبانی [literarisch/literarily] ندارد، بلکه یک اطلاق ویژه است. این همان اصطلاحی است که مارکس در ترکیبات شاخص و مهمی مانند «شیوه‌ی تولید» [Produktionsweise/mode of Production] یا «شیوه‌های پژوهش و بازنمایی» [Forschungsweise/Darstellungsweise] به کار می‌برد. ترجمه‌ی آن به mode در زبان‌های انگلیسی و فرانسوی، به نظر من دقیق، درست و حتی گویاتر از اصطلاح اصلی آلمانی Weise است. من مایل‌م حتی خطر کنم و این مقوله و جایگاه استفاده‌ی مارکس از آن را با تبار مقوله‌ی مذکور در منطق، همانا به modus، مربوط بدانم. در منطق صوری، و سپس به انحای گوناگون نزد کانت و هگل و اسپینوزا نیز، رابطه‌ی موضوع و محمول در گزاره‌های حملی، و بنابراین قدر صدق این گزاره‌ها، چهار وجه دارد: کمیت و کیفیت، نسبت و جهت [mode/modus]. وجه «جهت»، یعنی mode، سه حیث دارد: «احتمالی» [Problematique]، «تحقیقی» [Assertorique] و «ضروری» [Apodictique]. (فروغی: ۱۳۶۱، ص ۲۳۶) استفاده‌ی مارکس از «Weise» در ترکیب شیوه‌ی وجود یا هستندگی، عمدتاً برای نشان دادن همین حیث‌ها در موجودیت یک واقعیت، رابطه یا رویداد است.

نکته‌ی دوم: ما یک اصطلاح یا مقوله را از متن‌هایی در قلمرو نقد اقتصاد سیاسی استخراج می‌کنیم و می‌خواهیم از دلالت‌های روش‌شناختی یا معرفت‌شناختی آن در یک دستگاه مفهومی ویژه استفاده کنیم، بنابراین موظفیم تمایز این مقوله را با مقولات دیگر و مرزهای دقیق آن‌ها را رعایت کنیم. اما از آنجاکه متن مارکس، متنی اختصاصی و تخصصی در حوزه‌ی روش‌شناسی یا معرفت‌شناسی نیست، خود او به چنین دقت اصطلاح‌شناختی‌ای موظف نبوده است. بنابراین در همین آغاز کار باید اعتراف کنیم که مارکس در

بسیاری موارد، مفهوم «شیوه» و «شیوه‌ی وجود» را، کمابیش هم‌معنا با مفهوم «شکل» [Form]، به‌کار می‌برد، درحالی‌که قصد ما، از جمله، تأکید بر تمایز بین آن‌هاست. [۱۵] دو نمونه برای نشان‌دادن استفاده‌ی هم‌معنای «شیوه‌ی وجود» و «شکل» کافی‌اند؛ یک: در *گروندریسه* و مبحث مربوط به سرمایه‌های پایا و گردان؛ جایی که مارکس آن‌ها را «شکل»‌ها یا «شیوه‌های وجود» سرمایه تعریف می‌کند و بر آن است که «سرمایه، در دو شکل متفاوت، در دو شیوه‌ی وجود ویژه، پایا و گردان، پدیدار می‌شود.» (مارکس: *گروندریسه*، ص ۵۴۵). او سرمایه‌ی پایا را «شیوه‌ی هستندگی» سرمایه می‌نامد (همان، ص ۵۹۲) (درضمن این شاهد دیگری است برای استفاده‌ی مارکس از اصطلاح‌های «شیوه‌ی وجود» و «شیوه‌ی هستندگی» در معنایی واحد و کاملاً یکسان). دو: هم در *گروندریسه* و هم در جلد دوم *کاپیتال*، در مبحث مربوط به دورپیمایی‌های سرمایه، پول-سرمایه و کالا-سرمایه را کمابیش در یک معنا با اصطلاحات شکل سرمایه یا شیوه‌ی وجود سرمایه توصیف می‌کند. در جلد دوم *کاپیتال* پولی را که به سرمایه‌ی بارآور بدل می‌شود، ارزش-سرمایه می‌داند «فقط در شیوه‌ی وجود متفاوت، همانا ارزش-سرمایه‌ای... در حالت پولی [Geldzustand] یا شکل پولی [Geldform]» (مارکس: *کاپیتال* ۲، ص ۳۴). هم‌چنین در همین جلد دوم *کاپیتال* می‌توان به موارد پرشماری برخورد که پول-سرمایه و کالا-سرمایه به‌مثابه «شکل‌ها و شیوه‌های هستندگی» سرمایه معرفی شده‌اند. مثلاً: «پول-سرمایه و کالا-سرمایه»، «شکل‌ها و شیوه‌های هستندگی ویژه و گوناگونی هستند که با نقش‌های ویژه‌ی سرمایه‌ی صنعتی متناظرند.» (همان، ص ۸۹؛ نیز در صفحات ۹۶، ۱۰۰، ۱۳۲ و غیره). در *گروندریسه*: «سرمایه در تعیین کالا و نیز در تعیین پول»، «وجوه وجودی [Moment] گردش یا دورپیمایی سرمایه‌اند. آن‌ها «شیوه‌های وجود دائماً ناپدیدشونده و نوپیداآینده‌ی آن، وجوه وجودی فرآیند زندگی‌اش» هستند. (مارکس: *گروندریسه*، صص ۵ - ۷۶۴)

فقدان دقت در تشخیص و تمایز مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» را درعین حال می‌توان در استفاده از آن، نه تنها در معنایی کمابیش همانند با «شکل»، بلکه با «لحظه» یا «وجه وجودی» [Moment] و «تعیین» [Bestimmung] های سرمایه نیز دید: سرمایه‌های پایا و گردان نخست «هم‌چون تعیین‌های گذرای سرمایه پدیدار می‌شوند»، سپس به‌مثابه «شیوه‌های وجود» سرمایه انجماد می‌یابند. (همان، ص ۵۹۸) با این حال دریافت و ادعای ما این است که در این گونه نمونه‌های استفاده‌ی هم‌معنا با اصطلاح «شکل»، واژه‌ی «شکل» بیش‌تر در معنای «شیوه‌ی وجود» یا «شیوه‌ی هستندگی» به‌کار رفته است، و نه برعکس؛ به‌طوری‌که مثلاً نمی‌توان نمونه‌هایی را یافت که مارکس به‌هنگام بحث پیرامون تفاوت شکل و محتوا، یعنی جایی که واژه‌ی «شکل» معنایی شاخص و متفاوت دارد، مقوله‌ی «شکل» و «شیوه‌ی وجود» را به یک معنا به‌کار برده باشد؛ زیرا به‌نظر ما مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» دربرگیرنده‌ی شکل و محتواست و نه فقط یکی از آن‌ها. مقوم ادعای ما درباره‌ی تشخیص و جایگاه ویژه‌ی مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود»، به‌رغم استفاده‌ی پراکنده از آن در هم‌معنایی با مقوله‌ی «شکل»، این است که در حالتی که این تمایز ضرورت و اهمیت دارد، از نگاه مارکس دور نبوده است. به‌عنوان نمونه به روشنی می‌توان تمایز بین «شکل ارزش» [Wertform] یا ارزش مبادله‌ای کالا و «شکل هستندگی ارزش» [Daseinsform des Wertes] را تشخیص داد. (مارکس: *کاپیتال* ۲، ص ۵۴۵) درحالی‌که ارزش مبادله‌ای کالا «شکل ارزش» است، «کالا-سرمایه» و «پول-سرمایه»، «شکل‌های هستندگی ارزش» یا «شیوه‌ی وجود» سرمایه‌اند (همان). ما در [نوشته‌ای دیگر](#) و با استناد به استفاده‌ی مارکس از مقوله‌ی ویژه‌ی «محتوای شکلی» [Formgehalt] در نخستین ویراست فصل اول *کاپیتال* (هامبورگ، ۱۸۶۷) نشان دادیم که چرا ارزش خود را در شکل ارزش مبادله‌ای پدیدار می‌کند. به‌طور خلاصه ادعای ما این بود که چون ارزش به‌مثابه هویت

عینی محصول کار، شکل انتزاعی روابط اجتماعی جامعه‌ی سرمایه‌داری است، بنابراین زمانی که خود محتوای شکل دیگری قرار بگیرد، این شکل تازه، درواقع شکل شکل است و محتوایی شکلی دارد؛ و چون این محتوا شکلی متزع از روابط اجتماعی است، شکل تازه‌ی آن در مبادله‌ی کالاها پدیدار می‌شود. اینک در این جستار امیدواریم نشان دهیم که با استفاده از مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» می‌توان استدلال و ادعای مارکس را مبنی بر این که ارزش مبادله‌ای شیوه‌ی بیان و «شکل پدیداری ضروری ارزش» است (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۶۲) بهتر درک کرد.

مدخل: شکل و محتوا

برای معرفی مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» یا «شیوه‌ی هستندگی» و سپس تعیین جایگاه و اهمیت آن در یک دستگاه مفهومی ویژه‌ی مارکسی، گزینش نقطه‌ی ورود کار آسانی نیست. اولاً به این دلیل که مارکس از این دو اصطلاح به کرات در زمینه‌های گوناگون و در عطف به مصادیق مختلف استفاده کرده است؛ ثانیاً، از آنجاکه استفاده از آن‌ها در متونی صورت گرفته است که موضوع اختصاصی‌شان روش‌شناسی یا نظریه‌ی شناخت نیست، تمایز اصطلاح‌شناختی آن‌ها برای مارکس اهمیت چندانی نداشته است. از این رو نقطه‌ای که ما برای ورود به این معرفی برگزیده‌ایم، بیش‌تر به واسطه‌ی سادگی، متداول بودن مقولات آن و ملموس بودن در قالب مثال‌هاست. امید ما این است که اگر برجسته‌شدن این مقولات و انتساب جایگاهی روش‌شناختی در دستگاه مفهومی ویژه‌ی مارکس به آن‌ها، برداشتن گامی نخستین است که شایستگی دنبال‌شدن و برداشتن گام‌های دیگر را دارد، پژوهش‌گرانی که به آن‌ها خواهند پرداخت، نقاط دیگر، بهتر و مستدل‌تری برای ورود به آن برگزینند.

از **گروندرریسه** و از بحثی پیرامون رابطه‌ی شکل و محتوا آغاز می‌کنیم. مارکس در بحث پیرامون رابطه‌ی کار زنده و کار مرده یا شیئیت یافته می‌گوید: اگر در این جا کار را **محتوا** و زنده‌بودن، و شیئیت یافتگی (یا مرده‌بودن) را **شکل**‌های گوناگون کار تلقی کنیم، رابطه‌ای که بین شکل و محتوا وجود دارد، رابطه‌ای تصادفی نیست، بلکه سرشت ویژه یا متمایزی دارد، به‌طوری که در آن، شکل نسبت به محتوا **بی‌اعتنا** نیست. او برای روشن کردن موضوع، رابطه‌ی چوب و میز از یک سو و رابطه‌ی چوب و درخت از سوی دیگر را مثال می‌آورد. اگر در این جا چوب را محتوا و میز را شکل تلقی کنیم، شکل میز برای چوب، مثل شکل صندلی یا تخت و غیره، برای آن شکلی است تصادفی و بی‌اعتنا نسبت به محتوا. اما شکل درخت برای چوب شکلی است با سرشتی ویژه که نسبت به محتوا بی‌اعتنا نیست، زیرا «چوب در قواره‌ی درخت شکلی معین می‌پذیرد... که از آن چوب» است، «حال آن که شکل میز برای چوب امری است حادث و اتفاقی، نه شکل **درون‌ماندگار** [immanent] **بُن‌مایه‌اش**». رابطه‌ی کار زنده با فنده با نخ، که کار مرده یا شیئیت یافته‌ی ریسنده است، مانند رابطه‌ی درخت و چوب است، نه میز و چوب. شکل پنبه، شکل نخ، شکل پارچه و... «از آن» کار است، شکل درون‌ماندگار این «بُن‌مایه» (کار) است و نسبت به کار بی‌اعتنا نیست. علت پرهیز از بی‌اعتنایی، از دید مارکس، «قانون زنده و درون‌ماندگار بازتولید» است. کاری که پنبه را به نخ بدل ساخته و در نخ به شکل کار شیئیت یافته و **مرده** درآمده است، زمانی که این نخ مایه‌ی کار زنده با فنده قرار می‌گیرد، «روح تازه» ای می‌یابد و بنا به ضرورت و منطق بازتولید، بی‌اعتنایی شکل نسبت به محتوا در این حالت خاص از بین می‌رود: زیرا اینک کار «خود دوباره هم‌چون وجهی وجودی از کار زنده وضع شده است؛ هم‌چون رابطه‌ی کار با خودش در قالب ماده و مایه‌ای شیء وار.» (مارکس: گروندرریسه، ص ۸ - ۲۷۷).

بنابراین پرسش اصلی این است که چه معیار، چه منطق یا چه ظرف بزرگ‌تر یا دستگاه فراگیری به‌ما امکان و اجازه می‌دهد که بین رابطه‌ی محتوای چوب با شکل میز، و محتوای چوب و شکل درخت فرق بگذاریم یا رابطه‌ی کار زنده و کار شیئیت‌یافته را همانند رابطه‌ی چوب و درخت بدانیم و نه چوب و میز؟ نفس قائل‌شدن این تمایز نشان می‌دهد که نمی‌توانیم از اعتنا یا بی‌اعتنایی شکل نسبت به محتوا در عبارت یا ادعایی جهان و زمان‌شمول سخن بگوییم و ناگزیریم برای شرایط ویژه‌ی این رابطه معیار و محک ویژه‌ی داشته باشیم. پاسخ به این پرسش در این‌جا، به‌حق می‌تواند مؤید دو مقوله‌ی بسیار مشهور و فراگیر باشد که شالوده‌ی نظری اصلی بزرگ‌ترین گرایش‌ها در تاریخ مارکسیسم، از آغاز تا امروز، در حوزه‌ی روش‌شناسی، نظریه‌ی شناخت مارکس، ماتریالیسم تاریخی و اساساً درک مارکس از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بوده است؛ **یک: ارگانیسم** یا اندام‌وارگی یا ساختار زنده؛ **دو: غایت‌مندی**. در هر دو مورد، و به‌ویژه در مورد نخست، شواهد استفاده‌های مارکس از - بگوییم - تمثیل یا آنالوگی ارگانیسم و اندام‌وارگی موجود زنده، آن‌قدر مشهور و فراوانند که نیازی به ارائه‌ی مدرک و نام و نشان دقیق آن‌ها نیست؛ از تشبیه کالا به «سلول» شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری گرفته تا استفاده از چاقوی انتزاع در کالبدشکافی موضوع علوم اجتماعی و تاریخی، تا تمثیل پیله و کرم ابریشم و پروانه در دگردیسی‌های سرمایه، «فیزیولوژی واقعی جامعه‌ی بورژوایی» (مارکس: نظریه‌ها ۲، ص ۱۶۳) و تا موارد بی‌شماری که در آن‌ها از «زندگی» سرمایه سخن گفته است. بنابراین گرایش به طبیعت‌گرایی، به فیزیولوژیسم، به تنکارانگاری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یا جامعه‌ی انسانی به‌طور اعم تا روایت‌های غیرطبیعت‌گرایانه مانند نظریه‌ی سیستمی یا تلقی سرمایه‌داری هم‌چون نظام‌های بسته یا منظومه‌ها و مجموعه‌ها (در معنای نظریه‌ی ریاضی مجموعه‌ها)، نه تنها قابل فهم‌اند، بلکه در انتساب خود به دیدگاه مارکس و استناد به رد‌نشان‌های فراوان در آثار او، در مضیقه نیستند و مشروعیت بی‌امواگر دارند. در دفاع از این گرایش‌ها - اما نه فقط - در آغازه‌های مارکسیسم و در گرایش‌های سنتی، و در انتقاد به آن‌ها به‌ویژه - اما نه فقط - در مارکسیسم غربی و گفتمان باصلاح «پست‌مدرن» آثار فراوانی می‌توان یافت. نکته‌ی مورد نظر ما در این‌جا انکار استفاده‌ی مارکس از این‌گونه آنالوگی‌ها یا تبیین و توجیه آن‌ها نیست، بلکه تأکید بر این واقعیت است که چنین دریافت‌هایی، همواره بر رویکردی «طبیعی» و بنابراین غیراجتماعی و فراتاریخی دلالت دارند، یا دست‌کم به‌چنین رویکردی متمایل‌اند، و این، با گرایش دیگر و انکارناپذیر رویکرد مارکس به تعیین اجتماعی و تاریخی موضوع و مقولات کار خود، در تناقض آشکار است. این‌جاست که می‌توان تصور کرد با وارد کردن مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» بتوان راهی به‌سوی حل این تناقض گشود.

بر این اساس می‌توان مدعی شد که آن‌چه سرشت رابطه‌ی شکل و محتوا یا رابطه‌ی «پیوستار درونی» و «نمود بیرونی» را تعریف می‌کند، «شیوه‌ی وجود» یا «شیوه‌ی هستندگی» واقعیتی است که موضوع پژوهش یا متعلق شناخت است؛ با این شرط، که شیوه‌ی وجود، نه به‌مثابه هویتی فرازمانی و فرامکانی، نه به‌منزله‌ی هویتی طبیعی (چه طبیعی در معنای زیستی و چه طبیعی در معنایی غیراجتماعی و غیرتاریخی)، بلکه به‌مثابه هویت معین اجتماعی و تاریخی، نقشی مفید در دستگاه مفهومی ویژه‌ی مارکس ایفا کند. در عطف به همین مثال چوب و درخت و چوب و میز، تمایز بین رابطه‌ی شکل و محتوا، بسته به شیوه‌ی وجود درخت، در تعیین اجتماعی و تاریخی معینش قرار دارد. اگر درخت، درختی «طبیعی» در جنگلی دورافتاده نباشد، بلکه کالایی باشد که در مناسبات سرمایه‌دارانه برای تولید الوار، تولید می‌شود، هرچند تولید درخت به فرآیندهای طبیعی وابسته‌تر از تولید این یا آن کالای دیگر است، آنگاه رابطه‌ی چوب و درخت، با رابطه‌ی چوب و

میز تفاوت تعیین‌کننده‌ای ندارد؛ و اگر در رابطه‌ی این چوب با این درخت هم‌چنان شباهت‌هایی اندام‌وار و «درون‌ماندگار» موجود باشد، در ذرتی که با تغییر ژن آن تولید می‌شود، قطعاً وجود ندارد. وارد کردن مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود»، ابزاری مفهومی در اختیار ما می‌گذارد که به‌یاری آن، از یک‌سو با رویکردی عمدتاً معرفت‌شناختی/پدیدارشناختی فاصله بگیریم، بی‌آن‌که اهمیت و نقش مهم عنصر پدیدارشناختی را در رویکرد مارکس و در نقد اقتصاد سیاسی انکار کنیم و از سوی دیگر به‌طرف نوعی هستی‌شناسی هستی اجتماعی حرکت کنیم، بی‌آن‌که ناگزیر باشیم به دستگاه‌های هستی‌شناسی فراتاریخی و باصطلاح «فلسفی» تسلیم شویم.

همین (سوء)تعبیر می‌تواند از عنصر **غایت‌مندی** که در مثال مذکور غیرقابل چشم‌پوشی است، نیز نشأت بگیرد. در این مثال، محتوای پنبه تا رسیدن به شکل نهایی لباسی معین که به‌مصرف نهایی می‌رسد، شکل‌های گوناگونی مانند نخ و پارچه را نیز اختیار می‌کند. درست است که هرکدام از این شکل‌ها نسبت به پنبه بی‌اعتنا و تصادفی هستند، اما مفیدبودن هرکدام از آن‌ها از منظر غایتی که در فرآیند تولید لباس نهفته است، تعریف می‌شود. «در هریک از فرآیندهای پیاپی، مایه‌ی کار شکلی مفید به‌خود می‌گیرد، زیرا هریک آن را برای مصرف آماده‌تر کرده است، تا جایی که **سرانجام** شکلی را بپذیرد که می‌تواند مستقیماً موضوع و آماج مصرف باشد.» (همان‌جا). اما این سیر تکاملی یا این فرآیند معطوف به غایتی معین، تنها از منظر ارزش مصرفی لباس قابل توضیح است و بنابراین ربطی به شرایط اجتماعی و تاریخی ویژه‌ای که لباس در آن تولید می‌شود، ندارد. به‌عبارت دیگر از این غایت‌مندی نمی‌توان غایت‌مندی حرکت سرمایه را استنتاج کرد. برعکس، شیوه‌ی وجود سرمایه چنین است که تصادفی‌بودن رابطه‌ی میز و چوب و بی‌اعتنایی شکل میز به محتوای چوب را، دقیقاً به رابطه و خصلتی طبیعی تبدیلی کند، به‌طوری‌که خصلت مفیدبودن میز یا نخ که مستقل از شرایط اجتماعی و تاریخی تولید آن‌هاست، شامل ارزش میز یا نخ که فقط منتج از این شرایط اجتماعی و تاریخی تولید است، نیز بشود. بتوارگی کالایی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری چیزی جز این نیست. در این‌جا مقوله‌ی شیوه‌ی وجود یا شیوه‌ی هستندگی به‌ما امکان می‌دهد که این باصطلاح «غایت‌مندی» را در دستگاه هستی‌شناسی ویژه‌ی سرمایه قرار دهیم و ارزیابی کنیم. به‌عنوان نمونه، نیروی کار، که به‌مثابه توانایی انسان به‌طور واقعی از او جدایی‌ناپذیر است و وجودش جز در فعالیت انسان بیان نمی‌شود و بروز نمی‌یابد، آنگاه که به‌مثابه کالای نیروی کار در اختیار سرمایه‌دار قرار می‌گیرد، «مقدار معینی کار زنده را» به «یکی از شیوه‌های هستندگی یا باصطلاح غایت‌مندی [Entelechie] خود سرمایه بدل می‌کند.» (مارکس: نظریه‌ها ۱، ص ۳۷۰) این کارگران «به‌مثابه اعضای یک ارگانیسم فعال» دیگر به‌خود تعلق ندارند و «تنها شیوه‌ی وجود ویژه‌ای از سرمایه هستند.» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۳۵۴) در اینجا نیز، هرچند ظرف فراگیری که عناصر سرمایه‌ی مولد در آن جای گرفته‌اند با واژه‌ی «ارگانیسم» توصیف شده است، اما روشن است که شیوه‌ی وجود، نه به شخص معین، بلکه به سرمایه معطوف است. (البته توصیف سرمایه‌ی مولد با واژه‌ی «ارگانیسم» نیز، راه را بر نقش مقوله‌ی شیوه‌ی وجود نمی‌بندد، زیرا هم‌چنان‌که دیدیم، و پس از این نیز خواهیم دید، این مقوله به خود سرمایه‌ی مولد نیز اطلاق شده است و می‌شود.) هدف این جستار ازجمله این است که مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» نه تنها راه‌گشای بدیل‌هایی در برابر تمثیل‌های «ارگانیسم» و «سیستم» و «نظام» (در معنای هگلی) است [۱۶]، بلکه ابزاری مفهومی است که به‌یاری آن می‌توان غایت‌مندی مذکور را نیز در ظرف هستی‌شناسی اجتماعی و هستی‌شناسی ویژه‌ی سرمایه تعریف کرد.

به‌یاری ابزار مفهومی «شیوه‌ی وجود» می‌توان به‌روشنی دید که در رویکرد مارکسی رابطه‌ی عناصر و عوامل

شیوهی تولید سرمایه‌داری، یا به عبارت دیگر، رابطه‌ی مقولاتی که بیان‌کننده‌ی این عناصر و عوامل اند، تنها از نوع هستی‌شناسی ویژه‌ی این شکل از سازمان‌یابی زندگی اجتماعی، همانا این موضوع ویژه، پیروی می‌کند. دلالت این مقولات، **الف)** نه منتج از معنایی عام و مستقل از شرایط اجتماعی و تاریخی آن‌هاست؛ **ب)** نه با اتکاء به ظرفی فراگیرتر و وام‌گرفته از دستگاه‌های گفتمان‌شناختی «فلسفی» قابل تبیین است؛ و **ج)** نه در سراسر یک اثر، مثلاً **کاپیتال**، همواره ثابت و یکسان است. این سه نتیجه را می‌توان با تشخیص تمایز «شیوه‌ی وجود» در نقشی که مارکس برای مقوله‌ی «پول» تعریف می‌کند، به دست آورد. مارکس پس از استنتاج پول به مثابه هم‌ارز عام، یعنی پس از تبیین گذار شکل عام ارزش به شکل پول، برای آن سه وظیفه در گردش کالایی تعریف می‌کند: گنج‌اندوزی، وسیله‌ی گردش و پول جهانی. پول در این جا شکل مستقلی است که ارزش کالاها به خود می‌گیرد و نقش آن صرفاً وساطت مبادله است: «شکل‌های مستقلی که ارزش کالاها در گردش ساده به خود می‌گیرند، همانا شکل پولی [Geldform]، صرفاً مبادله‌ی کالاها را وساطت می‌کنند و در نتیجه‌ی نهایی این حرکت ناپدید می‌شوند.» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۱۶۸) دارنده‌ی کالا آن را با پول مبادله می‌کند تا با پول به دست آمده کالای دیگری به دست آورد. پول صرفاً نقش میانجی دارد و در پایان حرکت مبادله، از منظر فروشنده‌ی کالا، ناپدید می‌شود. اما زمانی که هدف مبادله ارزش‌افزایی است، یعنی زمانی که دارنده‌ی پول آن را با کالا مبادله می‌کند تا دوباره با فروش کالا پول (بیش‌تری) به دست آورد — و بدیهی است که این هدف تنها از طریق تبدیل پول به سرمایه و مبادله یا خرید نیروی کار و کاربست آن در فرآیند تولید ممکن است — آنگاه پول صرفاً میانجی مبادله‌ی کالایی نیست، بلکه هم پول و هم کالا، سرشت دیگری دارند. به نظر مارکس در این جا، یعنی «در گردش G-W-G [پول-کالا-پول]، هر دو، یعنی کالا و پول، صرفاً به مثابه شیوه‌های وجود گونه‌گون خود ارزش نقش ایفا می‌کنند؛ پول به مثابه شیوه‌ی وجود **عامش** و کالا به مثابه شیوه‌ی وجود **خاصش**». (همان). در حالت اول «شکل» استقلال‌یافته‌ی ارزش، نقش میانجی میان ارزش‌ها را ایفا می‌کند، در حالت دوم، شیوه‌ی وجود **خود ارزش** است؛ ارزش است، در هستندگی واقعی‌اش. این دو نقش پول را نه می‌توان با الگوی ساده‌ی محتوا و شکل یا ذات و پدیدار توضیح داد و نه با تلقی آن به مثابه لحظه‌ی (در معنای هگلی) یک کلیت. تنها رابطه‌ی ویژه‌ی عناصر یک شیوه‌ی تولید معین، یا به عبارت دیگر، رابطه‌ی مقولات دال بر این عناصر، می‌تواند این نقش‌ها را به نحوی رضایت‌بخش تبیین کند. بدیهی است، وقتی مارکس همان جا ارزش را «سوژه‌ی فرآیند» تعریف می‌کند که «در آن شکل پول و شکل کالا به خود می‌گیرد» (همان، ص ۱۶۹)، و سوسه‌ی تأویل هگلی مقاومت‌ناپذیر است، اما تنها با تمرکز و تأکید بر مقولات ویژه‌ی مارکسی است که می‌توان دستگاه مفهومی ویژه‌ی او را از فریفتاری این و سوسه‌ها رها کرد.

دقیقاً همین شیوه‌ی استدلال در جلد دوم **کاپیتال**، درباره‌ی سرمایه و دورپیمایی‌های آن تکرار می‌شود. این جا امکان درنیفتادن به تله‌ی هگلی بهتر و صریح‌تر است و راه هوشیارانه را نقش ارزش اضافی به ما نشان می‌دهد. زمانی که ارزش در قالب محصول (W) در دست سرمایه‌دار است و پس از فروش به پول (G) بدل می‌شود، این محصول و پول «شیوه‌ی وجود» سرمایه‌اند. یکی سرمایه است در پیکر کالا، دیگری سرمایه است در پیکر پول. (مارکس: کاپیتال ۲، ص ۵۲). تا این جا استدلال پیشین تکرار می‌شود. اما سرمایه‌ی ارزش‌یافته، چه در شیوه‌ی وجود کالایی و چه پولی (W یا G)، «شامل ارزش اضافی» نیز هست. در حالت اول رابطه‌ی کالا است با کالا و در حالت دوم رابطه‌ی پول است با پول. هستی پولی دارای «شکل»ی فاقد مفهوم [Begriff] است؛ شکلی است بی‌نام، غیرعقلایی، بی‌منطق، نامستدل، احتجاج‌ناشده و بیرون از «بازگشایی استدلالی». به عبارت

دیگر، یگانگی مفهومی «کالا» در حالت اول و «پول» در حالت دوم، تمایز ارزش اضافی با سرمایه‌ی پیش‌ریخته را پنهان می‌کند. به گفته‌ی مارکس: «رابطه‌ی بین ارزش اضافی و سرمایه‌ی ارزش‌یابنده، در شکل فاقد مفهوم [begrifflose Form] نسبت بین دو بخش از مقداری پول یا ارزشی از کالا، بیان می‌شود.» (همان). فقط مقوله‌ی تازه و شاخص «ارزش‌اضافی» و شیوه‌ی ویژه‌ی ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی [Verwertung] سرمایه است که می‌تواند این «محتوا» را برای شکل این مفهوم مهیا کند؛ این جاست که «غیرعقلایی» [irrational] بودن عبارت پول... پول بیش‌تر (G... G') ناپدید می‌شود.» (همان، ص ۵۳).

نادیده‌گرفتن تمایز شکل پدیداری [Erscheinungsform] و «شیوه‌ی وجود» و خطاهای نظری منتج از آن را می‌توان در نمونه‌ی دیگری نشان داد. از آنجاکه «شکل پدیداری» پول-سرمایه، شکل پول است، نادیده گرفته می‌شود که پول-سرمایه، شیوه‌ی وجود سرمایه است. از همین‌رو به خطا خصلت‌های ویژه‌ی پول، از خصلت سرمایه‌ای‌اش استنتاج می‌شود؛ و برعکس، کارکرد سرمایه‌ای‌اش از «سرشت پول» فی‌نفسه، مشتق می‌شود. (همان، ص ۳۸). در این جا همان استدلال جلد اول *کاپیتال* دوباره تکرار می‌شود. در مبادله‌ی پول با کالا، پول لزوماً سرمایه نیست یا به سرمایه بدل نمی‌شود، بلکه در مبادله با کالای ویژه‌ی نیروی کار است که پول-سرمایه است یا به سرمایه بدل می‌شود. «پیش‌فرض» این حالت دوم «شرایطی اجتماعی است که تحقق مبادله‌ی پول-نیروی کار» را ممکن می‌کند، شرایطی که «در گردش ساده‌ی کالایی و گردش پول متناظر با آن، به هیچ روی مفروض نیست.» «خریدوفروش بردگان نیز، به لحاظ شکل، خریدوفروش کالا است، اما بدون وجود برده‌داری، پول نمی‌تواند چنین نقشی را ایفا کند.» (همان). بنابراین شیوه‌ی هستندگی سرمایه است که شکل پدیداری سرمایه در قالب پول را تبیین و نقد می‌کند؛ نه برعکس.

شیوه‌ی وجود و سطح تجرید

دستگاه مفهومی‌ای که از مرزهای دوگانه‌ی درونی/بیرونی (پیوستار درونی/نمود بیرونی، محتوا/شکل، ذات/پدیدار، جوهر/پدیدار و غیره) فراتر نمی‌رود و «علمیت» نقد اقتصاد سیاسی را — حتی با استناد موجه به گفتاوردهایی صریح از مارکس — در کشف علل درونی پشت‌نمای بیرونی می‌جوید، در حوزه‌های گوناگون و در سطوح مختلف از درک تمامیت دستگاه مفهومی مارکس ناتوان است. بدیهی است که افزودن حلقه‌های میانی و میانجی در فاصله‌ی این دو گانه‌ها، پیشرفت چشم‌گیری در ارائه‌ی تصویر جامع‌تری از دستگاه شناختی مارکسی است. اما واردکردن گام‌های استدلالی «دیالکتیکی»، تا جایی که کاملاً و در تناظری یک به یک و سترون در چارچوب درک و دستگاهی هگلی اسیر می‌ماند، قدرت تبیینی کافی برای درک و ارائه‌ی تشخیص و تمایز دستگاه مارکسی را ندارد و در اساس از نقد هستی‌شناختی هگلی به دستگاه معرفت‌شناختی کانتی (که در قواره‌ی روش‌شناختی تجلی یافته و بی‌گمان گامی عظیم و ارزشمند است) فراتر نمی‌رود. تلاش‌های تازه و ارزشمندی از نوع رویین و بکهاوس و دیالکتیک انتقادی، هرچند صادقانه به میراث هگلی پای‌بند می‌مانند، با طرح فرآیند بازگشایی استدلالی گام‌های بلندی به سوی دستگاه مفهومی ویژه‌ی مارکس برمی‌دارند و با واردکردن جایگاه مقوله‌ی «شکل ارزش» نقش تعیین‌کننده‌ای در پیش‌برد دستگاه ناتوان درک سنتی از نظریه‌ی ارزش مارکس ایفا می‌کنند، اما کماکان نمی‌توانند نماینده‌ی استقلال و تازگی دستگاه مفهومی او باشند. مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» می‌تواند زمینه و انگیزه‌ی گام مهم دیگری در این راستا باشد.

دوگانه‌های مذکور حتی با لحاظ کردن حلقه‌های میانی و میانجی، و ظرف‌های فراگیرشان، چه در قالب

دستگاه‌های «فلسفی» و چه به یاری تمثیل‌های ارگانیک یا نظام، دست‌کم در دو حوزه‌ی مهم در دستگاه مارکسی و نقد اقتصاد سیاسی از توان تبیینی لازم برخوردار نیستند؛ یک: رابطه‌ی وجوه وجودی ارزش با یکدیگر؛ دو: تعیین جایگاه و مقوله‌ی «شکل پدیداری» در سطوح گوناگون تجرید. [۱۷]

یک: جایگاه مقدار ارزش: مارکس در موارد متعددی از شایستگی اقتصاددانان کلاسیک در کشف مقدار ارزش تقدیر می‌کند، زیرا این کشف فرانمود تصادفی بودن این مقدار را زایل می‌کند و نشان می‌دهد که مقدار ارزش کالا به عاملی عینی و معطوف به هویت کالا وابسته است. انتقاد مارکس از یک سو ناظر است بر ناتوانی اقتصاد کلاسیک در کشف «راز شکل مادی ارزش کالاها» و «شکل ارزش» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۸۹) که در بخش بتواریگی کالایی با دقت و صراحت طرح شده است. از سوی دیگر مارکس ویژگی کار خود را «کشف پیوستگی درونی اجتناب‌ناپذیر بین شکل ارزش، جوهر ارزش و مقدار ارزش» می‌داند. (نخستین ویراست فصل اول کاپیتال، هامبورگ ۱۹۶۷). بی‌گمان کاروند نظری روبین و بکه‌اوس و نظریه‌پردازی‌های ۶۰ سال اخیر در برجسته‌کردن نقش و جایگاه «شکل ارزش» در نظریه‌ی ارزش مارکس و اهمیت و نقش آن در تعریف سرمایه‌داری و نیز نظریه‌های مربوط به جوامع مابعدسرمایه‌داری (سوسیالیستی) شایستگی کم‌نظیری دارند. [۱۸]

با این حال بحث‌های ارزشمند پیرامون شکل ارزش، یک معضل قدیمی و بسیار مهم دیگر را که الگوهای دوگانه‌ی ذات/پدیدار در حل آن ناتوانند و نظریه‌های شکل ارزش نیز نشانه‌ی پیش‌رفتی در حل آن نیستند، به حاشیه می‌راند: معضل رابطه‌ی ارزش و مقدار ارزش. به جرات می‌توان ادعا کرد که تقریباً در همه‌ی تأویل‌های نظریه‌ی ارزش، «ارزش» و «مقدار ارزش» به یک معنا به کار برده شده‌اند و می‌شوند؛ و این، ابداً جای شگفتی نیست، وقتی می‌بینیم در آثار خود مارکس نیز — آنجا که ضرورت اصطلاح‌شناختی تعیین‌کننده‌ی وجود نداشته است — این دو اصطلاح بارها و بارها به یک معنا به کار برده شده‌اند. یگانه‌دانستن ارزش و مقدار ارزش بر اغلب قریب به اتفاق درک‌های مارکسیستی مسلط بوده است و همه‌ی تلاش‌ها در دفاع کمی و محاسباتی از نظریه‌ی ارزش مارکس، از آغاز تا امروز، مثلاً در الگوهای «تئوری تبدیل» (ارزش به قیمت) از این یگانه‌انگاری متأثرند. هم‌چنین همه‌ی سوء تفاهماتی که معضل «معیار مبادله‌ی» (در حقیقت: توزیع) محصولات کار در جامعه‌ی مابعد سرمایه‌داری (سوسیالیستی) را با ادامه‌ی کارکرد ارزش و «قانون ارزش» دست‌کم در آغازهای حیات این جامعه توضیح داده‌اند، بی‌اماواگر بر این یگانه‌پنداری استوارند. الگوهای دوگانه‌ی «جوهر/پدیدار» یا «محتوا/شکل» در بهترین حالت می‌توانند مدعی توضیح رابطه‌ی ارزش و شکل ارزش باشند (هرچند بدون نظریه‌های استوار بر اصل دستگاه‌مندی و رابطه‌ی دیالکتیکی از عهده‌ی چنین تبیینی نیز بر نمی‌آیند)، اما به هیچ روی پاسخی به رابطه‌ی ارزش و مقدار ارزش ندارند و بنابراین ناگزیرند آن‌ها را یکی و یگانه بدانند.

حقیقت این است که بنابه نظر مارکس ارزش تبلور کار مجرد انسانی یا سرشت اجتماعی کار انسان در شرایط اجتماعی و تاریخی معینی به نام سرمایه‌داری، یا شیئیت‌یابی این سرشت اجتماعی به عنوان هویت عینی تازه و مضاعفی برای محصول کار است. مقدار این ارزش، کمیتی است برابر با مقدار زمان کار اجتماعاً لازم که برای تولید این محصول ضرورت دارد و با واحد زمان سنجیده می‌شود. در نتیجه، بنا بر تعریف، ارزش و مقدار ارزش دو مقوله‌ی متفاوت و جداگانه‌اند. اما حقیقت این نیز هست که ارزش، همیشه به معنای مقدار

معینی ارزش است. وقتی می‌گوییم کالا یا محصول تولیدشده در روابط سرمایه، ارزش دارد، همیشه به این معناست که دارای مقدار معینی ارزش است. به عبارت دیگر درست است که ارزش و مقدار ارزش منطقاً جدای از یکدیگر قابل تصورند، اما واقعاً از یکدیگر جدایی‌پذیر نیستند. در اینجا مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» یا «شیوه‌ی هستندگی» می‌تواند به حل معضل کمک کند. تمثیلی که مارکس در مورد وزن اشیاء به کار برده است (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۷۱ و مارکس: کاپیتال ۳، ص ۸۸۹)، در این جا روشنگر است. مارکس «میزان وزن» را «شکل پدیداری سنگینی» می‌داند. این جا نیز، «وزن» به معنای «مقدار معینی» وزن است و در واقعیت «وزن» از «مقدار وزن» جدایی‌ناپذیر است. اما مسئله این است که آنچه ما وزن یا سنگینی می‌نامیم، در حقیقت قرار گرفتن اشیاء در حوزه‌ی جاذبه‌ای معین (مثلاً حوزه‌ی جاذبه‌ی کره‌ی زمین) است، در حالی که مقدار وزن، نسبت معینی است بین جرم این دو جسم؛ به طوری که می‌توان گفت که اگر جسمی در حوزه‌ی جاذبه‌ی زمین نباشد، «وزن» ندارد، اما از خاصیتی که تعیین‌کننده‌ی «مقدار وزن» بود، یعنی جرمی معین، همچنان برخوردار است. به همین قیاس می‌توان ادعا کرد که همان‌گونه که شیوه‌ی هستندگی اجسام در حوزه‌ی جاذبه‌ی کره‌ی زمین چنین است که وزن داشتن همواره به معنای برخوردار از وزن معینی است، شیوه‌ی هستندگی ارزش کالا نیز این است که همواره به معنای مقدار معینی ارزش است. اما، همان‌گونه که شیوه‌ی هستندگی جسم به اعتبار قرارگرفتنش در حوزه‌ی جاذبه‌ی زمین تعریف شده است، شیوه‌ی هستندگی ارزش نیز منتج از هستی‌شناسی آن در حوزه‌ی هستی‌شناسی اجتماعی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. بنابراین محصول کار نیز، بیرون از این حوزه، ارزش نخواهد داشت، اما نوع کاری که برای تولید آن به کار رفته است (نه فقط «مقدار» این کار، بلکه، و مهم‌تر، کیفیت و شرایط کیفی انجام آن نیز) کماکان می‌تواند معیاری برای تعریف و تنظیم و ارزیابی این محصول در شرایط و در جامعه‌ای دیگر نیز باشد. [۱۹]

دو: جایگاه مقوله‌ی «شکل پدیداری»: در میان همه‌ی تأویل‌هایی که با اتکاء به دو گانه‌های مذکور به تبیین روش مارکس (در کاپیتال) یا روش‌شناسی نقد اقتصاد سیاسی، یا فراتر از آن، معرفت‌شناسی مارکسی و مارکسیستی می‌پردازند، اعم از این که به رویکردی کانتی یا هگلی متمایل باشند، گرایش مسلط این است که «محتوا» و «پیوستار درونی» را به سطح تجرید «ارزش»، و «شکل» و «نمود بیرونی» را به سطح تجرید «قیمت» معطوف کنند. باز هم باید تکرار کرد که چنین تأویل‌هایی می‌توانند با اطمینان خاطر خود را به گفتاوردها و اظهارات کاملاً صریح و مشهوری از مارکس متکی بدانند که برای اثبات سندیت‌شان نیاز به ذکر مرجع دقیق نیست. اما این الگو دست کم از دو لحاظ با محدودیت‌ها و ناسازگاری‌های انکارناپذیری در دستگاه مفهومی کاپیتال و نقد اقتصاد سیاسی روبه‌رو خواهد شد که به هیچ روی قادر به توضیح‌شان نیست:

الف) استفاده‌ی مکرر مارکس از اصطلاح «شکل پدیداری» [Erscheinungsform] در همه‌ی سطوح تجرید. حتی در ابتدایی‌ترین سطح، یعنی سطحی با بالاترین تجرید، شکل ارزش به مثابه «شکل پدیداری» یا «شیوه‌ی بیان» ارزش تعریف می‌شود. (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۵۱) هم‌چنین «شکل پولی» ارزش هم‌چون «شکلی پدیداری» تعریف می‌شود که نسبت به آن «خارجی و صرفاً شکل پدیداری روابط انسانی است که پس‌پشتش پنهان است.» (همان، ص ۱۰۴) مهم‌تر از آن، در سطح تجریدی که مارکس به دورپیمایی‌های سرمایه (در جلد دوم کاپیتال) می‌پردازد، سرمایه‌های «پایا» و «گردان» را نیز از جمله شکل‌های پدیداری سرمایه معرفی می‌کند. بنابراین منسوب کردن «درون» و «بیرون» و «پنهان» و «آشکار» به دو سطح تجرید «ارزش» و «قیمت» در کل دستگاه مفهومی کاپیتال غیرممکن و ناقض اساس کار مارکس است.

ب) استفاده‌ی مکرر مارکس از مقوله‌ی «شکل پدیداری» برای مقولاتی که به سطح تجرید «قیمت» تعلق دارند، اما از تفاوت و تمایز نیز برخوردارند و «شکل پدیداری» نامیدن آن‌ها، می‌تواند این تمایز سرشتی، و بنابراین بنیادهای نظریه‌ی ارزش را، نقض کند. به عنوان نمونه، درست است که مارکس سود را «شکل پدیداری» ارزش اضافی یا «مزد» را «شکل پدیداری» ارزش نیروی کار می‌نامد، اما از بهره و رانت نیز به مثابه شکل‌های پدیداری ارزش اضافی نام می‌برد. (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۶۴۶ و ۷۸۷) درحالی‌که از یک سو بهره و رانت تفاوتی ماهوی با سود بنگاه‌دار دارند و از سوی دیگر، بهره و رانت نیز به نوبه‌ی خود، به لحاظ سرشتی متفاوتند.

در اینجا مقوله‌ی «شیوه‌ی هستندگی» می‌تواند به مثابه ظرفی بزرگ‌تر و ابزاری تعیین‌کننده وارد دستگاه مفهومی، و راه‌گشا، شود، زیرا این مقوله می‌تواند در سطحی هستی‌شناختی کاربردهای روش‌شناختی یا معرفت‌شناختی مقولاتی مانند «شکل پدیداری» را تبیین کند. شکل‌های «پایا» و «گردان» سرمایه نه تنها «شکل پدیداری» سرمایه، بلکه، به زبان گروندریسه، «شیوه‌ی هستندگی» آن (مارکس: گروندریسه، ص ۵۹۲)، و به زبان کاپیتال، «شیوه‌ی وجود» آن (مارکس: کاپیتال ۲، ص ۲۰۴) نیز هستند. در این جا هستی‌شناسی ویژه‌ی سرمایه است که «شکل پدیداری» را، به اقتضای سطوح تجرید گوناگون، تعیین می‌کند. نقش روشن‌گر این مقوله را می‌توان با وضوح بیش‌تری در تعیین جایگاه مقولات «پول»، به مثابه هم‌ارز عام، و «مزد» دید.

پول به مثابه هم‌ارز عام عبارت است از استقلال یافتن ارزش یک کالای معین در برابر ارزش کالاهای دیگر و تحویل‌پذیری ارزش همه‌ی کالاهای به ارزش این کالای ویژه. اما پیکریابی این مفهوم [Begriff] و احراز هستی‌ای کاملاً منطبق بر آن، زمانی حاصل می‌شود که حوزه‌ی اعتبار و عامیت هم‌ارز عام، بزرگ‌ترین فضای ممکن را دربرگیرد. از همین روست که مارکس می‌تواند مدعی شود پول در قالب «پول جهانی»، «شیوه‌ی هستندگی» ای از پول است که «درخور یا شایسته‌ی مفهوم آن» است. (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۱۵۶) پول به مثابه «وسیله‌ی گردش» نیز «نقش کاملش» را زمانی ایفا می‌کند که در «پول کاغذی»، «شیوه‌ی وجود» ای به دست آورد که نسبت به جوهر مادی‌اش در سکه، «بیرونی و مجزا» است. (همان، ص ۱۴۳) اگر مارکس امروز زنده بود، بی‌گمان می‌گفت این نقش در «شیوه‌ی وجود» ای پول دیجیتال کامل‌تر از «پول کاغذی» است، زیرا بند نافش را از هرگونه پیکره‌ی مادی، چه فلز و چه کاغذ، بریده است.

در مورد مزد نیز جز این نیست. در همه‌ی دوران‌های زندگی بشر، از زمانی که تولید از مازادی نسبت به مصرف خودی برخوردار شده است، انسانی که کار یا خدمتی برای انسانی دیگر انجام داده است، اجرت یا پاداشی، چه به‌طور مادی و چه در قالب پول، دریافت کرده است. اما تنها زمانی که «سرمایه تولید را به تبعیت خود درآورده است»، «کار مزدی شیوه‌ی وجود شایسته یا درخور خود» را به دست آورده است. (مارکس: گروندریسه، ص ۶۳۰) و «تاریخ جهان به زمانی طولانی نیاز داشت تا به راز مزد... و ضرورت یا فلسفه‌ی وجودی [Raison d'Etre] این شکل پدیداری پی‌ببرد». (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۵۶۲). کاربرد به‌مراتب مهم‌تری که مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» می‌تواند در دستگاه مفهومی مارکسی داشته باشد، تبیین تمایز بین «شکل پدیداری» و «فرانمود» [Schein، یا جلوه‌ی ظاهری، ظاهر دروغین] است. فراموش نباید کرد که مارکس مقولات مهم و تعیین‌کننده و بنیادینی مانند «رقابت» یا «بتوارگی»، «یک‌پارچه و بی‌تمایز به نظر آمدن ارزش اضافی» یا «قائم به ذات بودن شکل پولی ارزش سرمایه» و غیره را با مقوله‌ی «فرانمود» توصیف می‌کند. اما به این موضوع باید به‌طور جداگانه و مشروح در فصل‌های آینده بپردازیم.

لایه یا سطح هستی‌شناختی اجتماعی

مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود» (یا «شیوه‌ی هستندگی») در آثار مارکس از یک سو دال بر ضرورتی است که گرایش‌ها و گفتمان مارکسیستی را در حوزه‌ی گفتمان شناخت بر آن داشته است تا برای تبیین سامانه‌ی کار مارکس، به تناوب در قلمروهای روش‌شناسی، معرفت‌شناسی و هستی‌شناسی، در جست‌وجوی ظرفی فراگیرتر باشند. مشهورترین و گسترده‌ترین نمونه‌های این ظرف، فارغ از آن‌که وامی از دستگاه‌های فلسفی مقدم بر مارکس باشد، یا با استناد به شواهدی محدود و منحصر به آثار خود مارکس ساخته شده باشد، یکی تمثیل بافتار و سازوکار موجود زنده یا اندام‌وار (ارگانیسم) است و دیگری، تاحدودی به تبع ارگانیسم، تمثیل سیستم یا نظام است، چه در معنای دستگاه‌مندی هگلی کلیت [Totalität] و چه در معنای مدرن‌تر مجموعه‌های ریاضی. از سوی دیگر، و با استناد به عدم کفایت این دو نمونه‌ی مشهور، با دلایلی بسیار گونه‌گون و با قدرت‌های استدلالی کاملاً متفاوت، مقوله‌ی مذکور، ضمن تأکید بر ضرورت این ظرف فراگیر، هم‌چنین دلالت دارد بر استقلال گفتمان شناختی مارکسی. تلاش و جست‌وجو برای تشخیص و عرضه‌ی این گفتمان خوشبختانه گنجینه‌ای بسیار بزرگ و غنی از ادبیات مارکسیستی را — هرچند عمدتاً در حوزه‌ی پژوهش‌های دانشگاهی — می‌سازد. در این میان، سه تلاش یا پروژه‌ی فکری عظیم، جایگاهی برجسته دارند: یک) اندیشه‌ی آلتوسری «کثرت تعیین» یا مفصل‌بندی ساخت اجتماعی به گونه‌ای «بیش/کم تعیین شده» [over/under determined] (آلتوسر: ۱۹۷۷) [۲۰؛ دو) اندیشه و پروژه‌ی لوکاچی «هستی‌شناسی هستی اجتماعی» (لوکاچ: ۱۹۸۴) [۲۱]؛ و سه) اندیشه و پروژه‌ی باسکاری «رنالیسم انتقادی» و لایه‌بندی امر واقع (باسکار: ۱۹۷ و باسکار: ۱۹۸۹).

از دید آلتوسر کلیت هگلی و «کلیت» مارکسی سه وجه اشتراک دارند: «۱- یک واژه؛ ۲- دریافت گل‌وگشادی از وحدت چیزها؛ و ۳- تعدادی دشمن مشترک.» (آلتوسر: ۱۹۷۷، ص ۲۰۳)؛ از دید لوکاچ: «فرآیند پیدایش و واگشایی ارزش، خود نه قیاسی منطقی از مفهوم ارزش است و نه توصیفی استقرایی است از مراحل ویژه‌ی تاریخی تکاملش تا نقطه‌ای که شکل اجتماعی نابش را می‌یابد، بلکه آن [ارزش] یک سنتز بی‌همتا و جدید است که هستی‌شناسی تاریخی هستی اجتماعی را به لحاظ تئوریک و ارگانیک با کشف تئوریک قانون‌مندی‌های مشخص و واقعاً مؤثرش متحد می‌کند.» (لوکاچ: ۱۹۸۴، ص ۵۸۷)؛ و از دید باسکار: «اگر... هستی‌شناسی در واقع قابل تقلیل به شناخت‌شناسی نیست، انکار امکان هستی‌شناسی، نتیجه‌اش تولید هستی‌شناسی ضمنی [implicit] و واقع‌گرایی ضمنی است.» (باسکار: ۱۹۷۵، ص ۳۰) عمدتاً با تأثیرپذیری از این سه گرایش بود که من اندیشه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت» (خسروی: ۱۳۶۴) را طرح کردم، یعنی مفصل‌بندی موضوع علم اجتماعی / تاریخی نه هم‌چون ارگانیسم، و نه مانند سیستم هگلی، نه برپایه‌ی رابطه‌ی تناظر یک به یک نفی و اثبات، بلکه براساس رابطه‌ی نقد منفی و نقد مثبت؛ اندیشه‌ای که سپس در تنیدگی ایدئولوژی، هم‌چون انتزاعات پیکریافته، در واقعیت اجتماعی، قوام بیش‌تری یافت. (خسروی: ۱۳۸۲) اینک مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود»، معیار و سنجه‌ی تازه و بهتری برای بازاندیشی این گرایش‌ها و رویکردهاست. این مقوله نشان می‌دهد که در ضرورت سطح یا لایه‌ای هستی‌شناختی، در معنای هستی‌شناسی تاریخی هستی اجتماعی، نزد مارکس و جایگاه و تعریفی ویژه و منحصر به او، نمی‌توان تردید داشت.

روی اجلی می‌گوید: «ما زمانی علمی را دیالکتیکی در نظر می‌گیریم که واقعیتی که مطالعه می‌کند، یعنی موضوعش، همانند آن شامل تناقضات و دیگر روابط منطقی باشد.» (اجلی: ۱۹۷۷، ص ۵۲) هرچند این

تعریف معضل هویت ظرفی را که شیوهی وجود بر آن دلالت دارد، به تعریف مبهمی از «دیالکتیک» موکول می‌کند، اما نشان می‌دهد که این «دیالکتیک»، هرچه هست، دیالکتیکی است ویژه و منبعث از، و تنیده در، موضوعی ویژه. بدیهی است که دلالت‌های مقوله‌ی «شیوهی وجود» نزد مارکس را همیشه و منحصرأً نمی‌توان در مواردی جست‌وجو کرد که این مقوله صریحاً به کار رفته است. یک نمونه‌ی برجسته‌ی دلالت این مقوله بر لایه یا سطحی هستی‌شناختی را می‌توان در بحث مارکس پیرامون شرایط بازتولید سرمایه در گروندریسه دید. در فرآیند تولید، نقطه‌ی عزیمت ارزیابی این فرآیند، عوامل سرمایه‌ی پیش‌ریخته (مواد و ابزار کار و نیروی کار) هستند. در فرآیند بازتولید، زمانی که ارزش اضافی انباشت می‌شود و به مثابه عوامل تولید در دور تازه‌ای از فرآیند تولید شرکت می‌کند، شرایط عینی تولید که به نظر می‌رسید متعلقه‌ی خود سرمایه باشند، اینک محصول کارند. (مارکس: گروندریسه، ص ۳۶۴) به عبارت دیگر نقطه‌ی عزیمت شناخت فرآیند (باز) تولید، محصول پراتیک است و به واسطه‌ی پراتیک تولیدی (و خودزاینده‌ی پراتیک) آفریده شده است. تفاوت هستی‌شناختی (اجتماعی) این بخش مازاد در فرآیند بازتولید با شرایط عینی تولید در فرآیند مقدم بر آن، نشان می‌دهد که ما با لایه یا سطحی هستی‌شناختی روبه‌رو هستیم که شرط و نقطه‌ی عزیمت سطح یا مرتبه‌ی معرفت‌شناختی است. با عزیمت از این لایه است که می‌توان در قلمرو معرفت‌شناختی و به یاری ابزار مفهومی «شیوهی وجود»، جایگاه ارزش اضافی و تقسیم آن به عناصر ماهیتاً متفاوت سود بنگاه‌دار، بهره و رانت، و بنابراین جایگاه «پیوستار درونی»، حلقه‌های میانی میانجی‌گر، شکل‌پدیداری و فرامودها را تشخیص دهیم. با این رویکرد، دیالکتیکی که چنین نقشی به عهده دارد، نه ابزار خالص روش‌شناختی است، نه قاعده‌ای پیش‌ساخته که به موضوع تحمیل شده است و نه دربرگیرنده‌ی قواعدی است خارج و مستقل از روابطی که بین عناصر، عوامل و فرآیند خود موضوع، یعنی شیوهی تولید سرمایه‌داری، موجودند.

* این متن فصلی ست از کتابی در دست تألیف پیرامون دیالکتیک انتقادی و روش نقد. (ک.خ.)

یادداشت‌ها

۱. تاکید بر گرایش هگلی را می‌توان به درجات و به شیوه‌های گوناگون در آثار نویسندگان و نظریه‌پردازان برجسته‌ای مانند کارل کرش، جرج لوکاج، هربرت مارکوزه، آکساندر کوژو، ژان هیپولیت، بندتو کروچه و رایا دونایفسکایا؛ و تاکید بر گرایش کانتی را در آثار ماکس آدلر، اوتو باوئر، رودلف هیلفردینگ، جان رومر، جان الستر، گالوانو دلاولپه، درک سایر و لوچو کولتی و دیگران یافت. در میان هزاران صفحه دفاعیه از این یا آن دیدگاه شاید بتوان به صراحت این دو نمونه اشاره کرد: هرچند آیزاک ایلیچ روبین را باید در جایگاه ویژه‌ای قرار داد — و به او در ادامه خواهیم پرداخت — اما این گفته‌ی او در جانب‌داری از گرایش هگلی و علیه گرایش کانتی، صراحت انکارناپذیری دارد: «نمی‌توان فراموش کرد که مارکس در مسئله‌ی رابطه‌ی محتوا و شکل، نظر هگل و نه نظر کانت را اختیار کرد. کانت شکل را چیزی خارجی نسبت به محتوا، به عنوان چیزی که از خارج به محتوا می‌پیوندد، تلقی می‌کرد.» (روبین: ۱۳۸۳، ص ۲۴۴). بنا بر منطق هگل: «ذات در پس یا فراسوی نمود نیست، بلکه چون ذاتی است که انضمامی وجود دارد، وجود انضمامی همانا نمود است.» (هگل: دانشنامه، ص ۳۱۲) «شناخت حقیقی از ابژه باید چنان باشد که ابژه خود را از درون خویش تعیین کند و محمول‌هایش را از بیرون دریافت نکند.» (همان، ص ۱۳۸).

در مقابل، یکی از بهترین دفاعیه‌ها از گرایش کانتی آثار درک سایر و به‌ویژه کتاب روش مارکس اوست. (سایر: ۱۹۷۹) از نظر او، «نزد مارکس می‌توانیم همتایی برای تحلیل ترازونده [یا استعلایی] کانتی بیابیم» (همان، ص ۱۰۷). روش مارکس، از دید سایر، «روش نقد با درکی کانتی است، یعنی بررسی پدیده‌ها برای شناخت زمینه‌ی امکان آن‌ها». (سایر: ۱۹۸۱، ص ۳۶).

۲. آلتوسر این رویکرد را منتج از مقوله‌ی «علیت تبیینی [expressive]» می‌داند که مقوله‌ای است لایب‌نیستی-هگلی و آن «مختص جوهر درونی عامی است که در پدیدارش تعالی یافته» است. (آلتوسر: ۱۹۷۹، ص ۱۸۷) در اینجا یک کل ذهنی یا روحی [spiritual] نقطه‌ی عزیمت هگل است که او را به این «توهم» دچار می‌کند که «امر واقعی [das Reale] را هم‌چون نتیجه‌ی دانشی بیندارد که خود را در درون خود... تعمیق می‌دهد و به حرکت وامی‌دارد». (همان، ص ۴۱).

لوجو کولتی رابطه‌ی هستی و اندیشه را در تفکر هگلی، رابطه‌ی اندیشه با خویش تعریف می‌کند: «گذار از هستی به اندیشه، از واقعیت امپریک به دانش، از مشخص به مجرد، خود را به‌مثابه گذار درون دانش از cogitatio interior به cogitatio superior معرفی می‌کند، از دانش نهفته به دانش پیدا، از ایده‌های پیچیده و غامض به... ایده‌های روشن و متمایز». (کولتی: ۱۹۷۹، ص ۹۱).

۳. شاید صریح‌ترین و نمونه‌وارترین گواه را بتوان در این گفته‌ی توماس سِکین، از نمایندگان و شارحان دیدگاه «اونو»یی — و شاگرد اونو — یافت. به‌نظر او مارکس و مارکسیست‌ها سعی می‌کنند به‌جای اثبات قانون گرایش نزولی نرخ سود در قالب یک «سرمایه‌داری ناب»، آن را در واقعیت تاریخی‌اش ثابت کنند و چون در واقعیت تاریخی با موانعی روبه‌رو می‌شوند، سعی می‌کنند با توضیح گرایش‌هایی که علیه این نزول عمل می‌کنند، نکات بی‌ربطی را در استدلال منطقی وارد کنند. «دفاع سستی از مارکس در اثبات این قانون به‌خودی خود، ناتوان است» و برای ضدگرایش‌ها همان‌قدر اهمیت قائل است که برای خود قانون. (سکین: ۱۹۹۷، صص ۶۰-۵۹).

۴. مارکس: «اگر این روش را برای مقولات اقتصاد سیاسی به‌کار بندیم، آنگاه به منطق و متافیزیک اقتصاد سیاسی می‌رسیم؛ یا به‌سخن دیگر، آنگاه مقولات اقتصادی شهره در جهان را به‌زبانی مهجور ترجمه می‌کنیم که در آن، این مقولات چنین به‌نظر می‌آیند که گویی هم‌چون جرقه‌هایی تازه از مغزی سرشته از خرد ناب بیرون جهیده‌اند؛ در این گونه هیأت و قواره‌ای، چنین می‌نماید که گویی این مقولات، به میانجی فعالیت صرف جنبشی دیالکتیکی، یکدیگر را آفریده‌اند و خود را حلقه به‌حلقه در یکدیگر زنجیر کرده‌اند. البته خواننده نباید از این متافیزیک، به‌رغم داربست مقولات، دسته‌ها و زنجیره‌ها و نظام‌هایش دچار وحشت شود. زیرا آقای پرودن به‌رغم رنج طاق‌فرسایش برای رسیدن به‌قله‌ی نظام تضادها، نتوانسته است از دو پله‌ی نخستین تر و آنتی‌تری ساده بالاتر برود و در همین دو بار بالا رفتنش نیز، هر بار با پشت به زمین فرود افتاده است.» (مارکس: فقر فلسفه، ص ۱۲۹).

۵. سکین: «دانش اجتماعی، علمی از این حیث متمایز است که «پیش‌گویانه» [predictive] نیست و بنابراین در خدمت کاربرستی تکنیکی قرار ندارد. دانش اجتماعی و علمی‌ای که ما در جست‌وجوی آنیم، حداکثر «پس‌گویانه» [post-dictive] است، به این معنا که تبیین می‌کند چرا واقعیت چنین شکل پذیرفته است که پذیرفته است؛ یعنی به شکل متأخر». (سکین: ۲۰۱۳، ص ۲۲۷).

۶. برای آشنایی مختصر با روش‌های abductive/retroductive می‌توان به «واژه‌نامه‌ی رئالیسم انتقادی» [Dictionary of Critical Realism, Mervyn Hartwig, ed.; Routledge, 2007, P. 257] و برای آشنایی با دیدگاه باسکار، به‌ویژه در این زمینه، به (باسکار: ۱۹۸۹) رجوع کرد. بخش‌های هشتم و نهم این کتاب بسیار آموزنده با عناوین «دیالکتیک، ماتریالیسم و نظریه‌ی شناخت» و «رئالیسم انتقادی چیست؟» از سوی مانیا به‌روزی به فارسی ترجمه شده‌اند. مطالعه‌ی این دو متن را توصیه می‌کنم.

۷. آلبرتون: «در عالی‌ترین سطح تجرید... جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب جامعه‌ای خیالی است و زمان و مکان در آن کاملاً مجرد، کمی، خطی و متوالی است... نظریه‌ی سطح میانی، نوعی مجرد از انباشت سرمایه را ترسیم می‌کند که مختص مرحله‌ی معینی است □

در سطح تحلیل تاریخی سرمایه‌داری دیگر نمی‌توانیم بین ساختارهای اجتماعی نسبتاً خودمختار بنا به دلخواست همزمانی برقرار کنیم.» (آلبرتون: ۱۳۹۴، ص ۷-۱۰۵).

«نظریه‌ی سرمایه‌داری ناب منطق دیالکتیکی را به کار می‌برد، نظریه‌ی مراحل، نظریه‌ای از گونه‌های مجردی را ترسیم می‌کند که از منطق سرمایه و تحلیل تاریخی متأثرند و تحلیل تاریخی در واقع در فرآیندهای تاریخی سرمایه‌داری و توسط دو سطح مجردتر تحلیل هدایت می‌شود.» (همان، ص ۱۱۲).

برای معرفی و به‌ویژه نقد دیدگاه‌های این گرایش نگاه کنید به (خسروی: ۱۳۹۶) و برخی مقالات حسن آزاد در این زمینه؛ از جمله: «کج‌اندیشی‌های اونی و پیروانش در خوانش و روش «سرمایه»»، «نقدی بر خوانش مکتب اونی از فرایند مبادله» و «مکتب اونی: کژتابی در فهم مارکس، رونویسی از منطق هگل».

لایه‌بندی سه‌گانه‌ی باسکار، در عین حال بی‌شباهت نیست به تقسیمات اسپینوزایی جوهر، صفات و حالات. (یاسپرس: ۱۳۷۸، ص ۲۱) به‌همین ترتیب تاثیر این لایه‌بندی اسپینوزایی را می‌توان نزد دلوز دنبال کرد. در: «تمایزی سه‌گانه بین هستی، امر مجازی و امر بالفعل». رابرت پیرسی در مقاله‌ی «انسان سرمست اسپینوزا: دلوز در باب بیان»، ترجمه‌ی رضا غفاری، به رابطه بین رویکرد اسپینوزا و دلوز پرداخته است.

۸. تاکید بر سطوح تجرید، بی‌گمان کشف رشدلُسکی نیست و اشاره‌های مکرر به آن را می‌توان در آثار نویسندگان و نظریه‌پردازان گرایش هگلی دید. اما اثر رشدلُسکی، و در ادامه و به‌موازات این اثر، جریان‌هایی که تحت تأثیر نظریه‌پردازان ژاپنی کوزو اونی و شاگردش توماس سکین، زیر عنوان کلی «دیالکتیک دستگاه‌مند (نظام‌مند)» و سپس «دیالکتیک جدید» شکل گرفتند، جایگاه این نقطه‌ی عطف را با قدرت به‌مراتب بیش‌تری تحکیم کردند. در این باره به‌طور مفصل در جای دیگری نوشته‌ام. نک: (خسروی: ۱۳۹۶)؛ و نیز پانویس پیشین.

۹. مارکس؛ نخستین ویراست فصل کالا در «سرمایه»، ترجمه: کمال خسروی و حسن مرتضوی.

۱۰. از مقاله‌ی مرکزی این مجموعه‌ی بزرگ زیر عنوان «دیالکتیک شکل ارزش» دو ترجمه به‌فارسی وجود دارد؛ یک: از سوی بابک پاشا جاوید، و دو: از سوی کمال خسروی در: (خسروی: ۱۳۹۶، صص ۱۵۳-۱۲۱).

۱۱. هرچند پیروی اونی-سکین از منطق هگل، تا سرحد برقراری تناظری شماتیک بین کاپیتال مارکس و منطق هگل، تردیدی بر جای نمی‌گذارد، اما برخی منتقدان این رویکرد را به‌دیدگاهی نو-کانتی متمایل می‌دانند. سایمن کلارک می‌نویسد: «وجه مشخصه‌ی اونی، جدایی رادیکال نو-کانتی بین تئوری و سیاست و مخالفت مصرانه با تفسیرهای منطقی-تاریخی از کاپیتال... است.» (کلارک: ۱۹۸۹).

۱۲. فعل *entwickeln* در زبان آلمانی (معادل فعل *develop* در زبان انگلیسی) را معمولاً در فارسی به تکوین، تکامل، گسترش، بسط، تحول و انکشاف یافتن ترجمه می‌کنند. این فعل در زبان آلمانی ترکیبی است از پیشوند *ent-* و فعل *wickeln*. پیشوند *ent-*، معمولاً معنای فعل را وارونه می‌کند و معادل مخالف یا متضاد آن را می‌سازد. فعل *wickeln* به‌معنای بسته‌بندی کردن، سروه‌چیزی را به‌هم آوردن، جمع‌وجور کردن، به‌هم‌بستن، سروسامان دادن و از این قبیل است. از همین‌رو فعل *ent-wickeln* به‌معنای بازکردن چیزی بسته، صاف کردن، پهن کردن، از هم گشودن، ظاهر کردن و از این دست است، به‌معنای باز کردن چیزی که ناشده است، به‌نحوی گام به‌گام و مرحله به‌مرحله. مثل برگ کاغذی که چند تا، و از این طریق به‌هم بسته و جمع‌وجور شده باشد و از طریق بازکردن و پهن کردن یک‌به‌یک تاهایش، صاف و بزرگ و پهن و گسترده شود یا بسط یابد؛ و از این طریق، مثلاً تصویری که روی کاغذ ترسیم شده بوده است و در حالت ناشده، قابل رؤیت نیست، باز، آشکار و ظاهر و کشف شود. (از همین رو برای

«ظاهرکردن» نگاتیو فیلم و عکس نیز از همین فعل در زبان رایج استفاده می‌شود.) از این لحاظ فعل *ent-wickeln* هم‌معنا یا خویشاوند با افعالی مانند *ent-falten* است که در آن *fallen* به‌معنای تا کردن یا چین دادن و *entfalten* به‌معنای باز کردن تاها و چین‌ها یا شکوفایی است. این فعل معمولاً در فارسی به «انکشاف» ترجمه می‌شود. به این دلایل ما فعل مذکور را در این جا «بازگشایی» ترجمه کرده‌ایم، زیرا در روند استدلالی، از طریق گسترش یا بسط گام به گام، معنایی باز و آشکار می‌شود. «واگشایی» یا «بسط» هم معادل‌های مناسبی می‌بودند.

۱۳. مقوله‌ی دیگری که اخیراً من برای نخستین بار در مقاله‌ی کار مجرد و سوسیالیسم برجسته کردم، مقوله‌ی «محتوای شکلی» [Formgehalt/Forminhalt] است که تنها یک بار در نخستین ویراست فصل کالا در کاپیتال جلد اول (هامبورگ ۱۸۶۷) به کار رفته است و به نظر من نقش روش شناختی مهمی در نظریه‌ی ارزش دارد. در ادامه‌ی متن دوباره به این نقش اشاره خواهیم کرد.

۱۴. جان رومر: «در علوم اجتماعی مارکسی، دیالکتیک اغلب بهانه‌ای است برای توجیه استدلال تنبلاهی غایت‌شناختی.» در: (اسمیت: ۱۹۹۳، ص ۹۲).

مارتین هایدگر: «مضمون مقولی هستی‌شناسی سنتی... صورت دیالکتیک را هم‌چون فریادرس تفسیر هستی‌شناسانه‌ی جوهریت سیوژه، به یاری فراخوانده است.» (هایدگر: ۱۳۸۹، ص ۱۰۶).

کولاکوفسکی: «مارکس میان جوهر یک چیز و یک پدیده تمایزی قائل بود که هرگز آن را با دقت توضیح نداد.» (کولاکوفسکی: ۱۳۸۴، ص ۳۰۳).

فیندلی: «دقیقاً روشن نیست که مقصود از «دیالکتیکی» نامیدن فلسفه‌ی هگل چیست. درواقع معنا و ارزش دیالکتیک هگلی حتی برای افرادی که هگل را مفصلاً خوانده و بیش‌ترین همدلی را با او داشته‌اند، افرادی که عمیقاً به تفسیرهای متفاوتِ هگل از روش خویش و حیل‌های رنگارنگش می‌اندیشند، به‌نحو ناراحت‌کننده‌ای تیره و تار است.» (فیندلی: ۱۳۹۰، ص ۶۹).

تری ایگل‌تون: «خود پسامدرنیسم اصرار دارد که تفکر دیالکتیکی را می‌توان به زباله‌دانی متافیزیکی ریخت. و شاید در این جاست که عمیق‌ترین فاصله را با مارکسیسم دارد.» {از مقاله‌ی «خاستگاه پسامدرنیست‌ها»، ترجمه‌ی پرویز بابایی، در (پارسا: ۱۳۷۷) }.

۱۵. خریت رویتن: «من نتوانسته‌ام به‌وضوح استفاده‌ی مارکس از اصطلاحاتی مثل شکل [form]، بیان [expression] و ظهور [appearance] را تحلیل کنم. به‌نظرم می‌آید او همه‌ی آن‌ها را به یک معنا به کار می‌برد.» (از مقاله‌ای زیر عنوان «کار دشوار تدوین تئوری ارزش اجتماعی»؛ در: (موزلی: ۱۹۹۳، ص ۱۰۱).

۱۶. هگل: «اعضا و اندام‌های یک پیکر زنده را نباید صرفاً اجزاء آن دانست، زیرا آن‌ها فقط در وحدت خود چنین هستند و به‌هیچ‌وجه به این وحدت بی‌اعتنا نیستند. اعضا و اندام‌ها ابتدا در دست کالبدشناس، که نه به پیکرهای زنده، بلکه به اجساد می‌پردازد، به اجزای صرف تبدیل می‌شوند.» (هگل: دانشنامه، ص ۱۹-۳۱۸).

۱۷. پاتریک مورای: «تقابل بین جوهر و پدیدار باید زیر و رو (منقلب) شود، نه وساطت.» (مورای: ۱۹۸۸، ص XVII) «کلید درک تمایز بین تئوری انتقادی مارکس درباره‌ی ارزش، نقدش به درک سنتی از تمایز بین جوهر و پدیدار است که مورد قبول و استفاده‌ی اقتصاد سیاسی کلاسیک بود.» (همان، ص ۱۰۷) «مارکس یک تئوری علمِ نقداً موجود را نپذیرفت، بلکه دیدگاهی متمایز بنیان نهاد که از همان زمان بر رد پوزیتیویسم استوار بود.» (همان، ص XIV).

رابرت آلبریتون: «سرمایه‌داری نوعی سرشت درونی با ویژگی‌های هستی‌شناختی یکه است و به‌همین دلیل نیز مقولات هستی‌شناختی، معرفت‌شناختی و روش‌شناختی خاص خود را طلب می‌کند که با آن‌دسته از مقولات فلسفی کلی که از پیش به‌دست ما رسیده‌اند، سازگار نیستند.» (آلبریتون: ۱۳۹۴، ص ۵۳).

آلن بدیو: «مسئله‌ی بنیادی در میدان فلسفه امروز یافتن چیزی نظیر منطقی جدید است... اول باید منطقی جدید وصف کنیم یا دقیق‌تر بگوییم دیالکتیکی جدید... این همان راهی است که افلاطون پیمود، اما از هرچه بگذریم، در ضمن این همان راهی است که کارل مارکس پیشنهاد می‌کند.» (از مقاله‌ی «دیالکتیک غیرسلبی: از منطق تا انسان‌شناسی»، ترجمه‌ی صالح نجفی).

۱۸. در مقالات «ارزش: جوهر، شکل و مقدار» و «کارمجرد و سوسیالیسم» به تفصیل به «شکل ارزش» پرداخته‌ام.

۱۹. سایمن کلارک یکی از انتقادهای به‌نظریه‌ی ارزش را این ادعا می‌داند که: «ارزش بازار نمی‌تواند به‌وسیله‌ی کار مجرد تعیین شود، زیرا کار مجرد شیوه‌ی هستندگی اجتماعی [social mode of existence] ندارد...» (کلارک: ۱۹۸۹). با ابزار مفهومی «شیوه‌ی وجود» به‌خوبی می‌توان به‌چنین انتقاداتی پاسخ داد.

۲۰. مقاله‌ی معروف آلتوسر در این کتاب، زیر عنوان «تضاد و کثرت تعین» از سوی شاهرخ حقیقی به فارسی ترجمه شده است. در: (سلحشور: ۱۳۶۹، صص ۱۹۱-۱۲۷).

۲۱. از این مجموعه بخش مربوط به «اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس: پیش‌پرسش‌های روش‌شناختی» را به فارسی ترجمه کرده‌ام که در سایت «نقد» منتشر شده است.

منابع

(آرتور: ۱۳۹۲):

آرتور، کریستوفر جی.؛ دیالکتیک جدید و سرمایه، ترجمه: فروغ اسدپور، نشر پژواک، تهران ۱۳۹۲.

(آلبریتون: ۱۳۹۴):

آلبریتون، رابرت؛ دیالکتیک و واسازی در اقتصاد سیاسی، ترجمه: فروغ اسدپور، نشر پژواک، تهران ۱۳۹۴.

(آلتوسر: ۱۹۷۶):

Althusser, Louis; Essays in Self-Criticism, NLB, 1976.

(آلتوسر: ۱۹۷۷):

Althusser, Louis; For Marx, Maspero 1965/NLB 1977.

(آلتوسر: ۱۹۸۳):

Althusser, Louis; Reading Capital, Maspero 1968/Verso 1983.

(اجلی: ۱۹۷۷):

Edgley, Roy; „Dialectic: The contradictions of Colletti“, in: Critique, vol. 7, 1977, Issue 1.

(اسمیت: ۱۹۹۳):

Smith, Tony; Dialectical Social Theory and Its Critics. From Hegel to Analytical Marxism, New York, Uni. N.Y. 1993.

(باسکار: ۱۹۷۵):

Bhaskar, Roy; A realist Theory of Science, Verso, London 1975.

(باسکار: ۱۹۸۹):

Bhaskar, Roy; Reclaiming Reality. A Critical Introduction to Contemporary Philosophy, Verso, London 1989.

(بکهاوس: ۱۹۹۷):

Backhaus, Hans-Georg, Dialektik der Wertform. Untersuchungen zur Marxschen Ökonomiekritik, Ca Ira Freiburg 1997.

(بکهاوس: ۲۰۰۳):

Backhaus, Hans-Georg, „Über das ‚Logische‘ in der Nationalökonomie“, in: Das Argument, 251, Heft 3, 2003.

(پارسا: ۱۳۷۷):

پارسا، خسرو (ویراستار)؛ پسامدرنیسم در بوته نقد، انتشارات آگاه، تهران ۱۳۷۷.

(رُسدولسکی: ۱۹۶۸):

Rosdolsky, Roman; Zur Entstehungsgeschichte der Marxschen Kapital, (1939-41), EVA Verlag 1968, Ca Ira 2020.

(روبین: ۱۳۸۳):

روبین، آیزاک ایلچ؛ نظریه ارزش مارکس، ترجمه: حسن شمس‌آوری، نشر مرکز، تهران ۱۳۸۳.

(خسروی: ۱۳۶۴):

خسروی، کمال؛ مارکسیسم: نقد منفی، نقد مثبت، سوئد ۱۳۶۴.

(خسروی: ۱۳۸۲):

خسروی، کمال؛ نقد ایدئولوژی، نشر آرش، سوئد ۱۹۸۸، نشر اختران، تهران ۱۳۹۸/۱۳۹۶/۱۳۸۳.

(خسروی: ۱۳۹۶):

خسروی، کمال؛ نقد دیالکتیک دستگامند، نشر چشمه، تهران ۱۳۹۶.

(سایر: ۱۹۷۹):

Sayer, Derek; Marx's Method, The Harvester Press, 1979/1983.

(سایر: ۱۹۸۱):

Sayer, Derek; „Science as Critique: Marx vs Althusser“, in: John Mephram and David Hillel Ruben, ed.; Issues in Marxist Philosophy, vol. III, Humanities Press 1981.

(سکین: ۱۹۷۷):

Sekine, Thoma T.; An Essay on Uno's Dialectic of Capital, in: Kozo Uno; Principles of Political Economy. Theory of a purely Capitalist Society, The Harvester Press Ltd., 1980.

(سکین: ۱۹۹۷):

Sekine, Thoma T.; An Outline of the Dialectic of Capital, vol. II, Macmillan Press Ltd., Great Britain 1997.

(سکین: ۲۰۱۳):

Bell, John R., ed.; Toward a Critique of Bourgeois Economics. Essays of Thomas T. Sekine, Owl of Minerva Press, Berlin 2013.

(سلحشور: ۱۳۶۹):

سلحشور، رضا (ویراستار)؛ مارکسیسم و دیالکتیک، انتشارات نقد، ماربورگ ۱۳۶۹.

(فروغی: ۱۳۶۱):

فروغی، محمدعلی؛ سیر حکمت در اروپا، جلد دوم، انتشارات صفی علیشاه، تهران ۱۳۶۱.

(فیندلی: ۱۳۹۰):

فیندلی، جان ن. - جان. و. بریج؛ گفتارهایی درباره فلسفه هگل، ترجمه: حسن مرتضوی، نشر چشمه، تهران ۱۳۹۰.

(کلارک: ۱۹۸۹):

Clarke, Simon; „The Basic Theory of Capitalism: A critical review of Itoh and Uno School“, in: Capital & Class, vol. 13, Issue 1, 1989.

(کولاکوفسکی: ۱۳۸۴):

کولاکوفسکی، لشک؛ جریان‌های اصلی در مارکسیسم، ترجمه: عباس میلانی، جلد دو، انتشارات آگاه، تهران ۱۳۸۴.

(کولتی: ۱۹۷۹):

Colletti, Lucio; Marxism and Hegel, Verso, London 1979.

(لنین: ۱۹۱۶):

Lenin, Wladimir Iljitsch; Collected Works, Vol. 38, Progress Publisher, Moscow 1969.

(لوکاچ: ۱۹۸۴):

Lukàcs, George; Zur Ontologie des gesellschaftlichen Seines, Bd. 13, 1. Halbband, Tücherland, 1984.

(مارکس: ۲۹):

Marx, Karl; MEW, Bd. 29, Dietz Verlag Berlin 1980.

(مارکس: ۱۸۴۳):

Marx, Karl; Zur Kritik der Hegelschen Rechtsphilosophie, in: MEW, Bd. 1, Dietz Verlag Berlin 1980.

(مارکس: فقر فلسفه):

Marx, Karl; Das Elend der Philosophie. Antwort auf Proudhons „Philosophie des Elends“, in: MEW, Bd. 4, Dietz Verlag Berlin 1980.

(مارکس: کاپیتال ۱):

Marx, Karl; MEW, Bd. 23, Dietz Verlag Berlin 1980.

(مارکس: کاپیتال ۲):

Marx, Karl; MEW, Bd. 24, Dietz Verlag Berlin 1980.

(مارکس: کاپیتال ۳):

Marx, Karl; MEW, Bd. 25, Dietz Verlag Berlin 1980.

(مارکس: گروندریسه):

Marx, Karl; Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie, in: MEW, Bd. 42, Dietz Verlag Berlin 1980.

(مارکس: نظریه‌ها ۱):

Marx, Karl; Theorien über den Mehrwert, in: MEW, Bd. 26.1, Dietz Verlag Berlin 1980.

(مارکس: نظریه‌ها ۲):

Marx, Karl; Theorien über den Mehrwert, in: MEW, Bd. 26.2, Dietz Verlag Berlin 1980.

(مارکس: نظریه‌ها ۳):

Marx, Karl; Theorien über den Mehrwert, in: MEW, Bd. 26.3, Dietz Verlag Berlin 1980.

(مورای: ۱۹۸۸):

Murray, Patrick; Marx's Theory of Scientific Knowledge, Humanities Press N.J. 1988.

(موزلی: ۱۹۹۳):

Mosley, Fred ed.; Marx's Method in Capital. A Reexamination, Humanities Press New Jersey 1993.

(هایدگر: ۱۳۸۹):

هایدگر، مارتین؛ هستی و زمان، ترجمه: سیاوش جمادی، نشر ققنوس، تهران ۱۳۸۹.

(هگل: دانشنامه):

هگل، گئورگ ویلهلم فردریش؛ دانش‌نامه علوم فلسفی؛ ترجمه: حسن مرتضوی، نشر لاهیتا، تهران ۱۳۹۲.

(یاسپرس: ۱۳۷۸):

یاسپرس، کارل؛ اسپینوزا، ترجمه: محمد حسن لطفی، نشر طرح نو، تهران ۱۳۷۸.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1mz>



گاه‌شمار تحلیلی اعتصاب‌ها و اعتراض‌ها

و تشکلیابی کارگران در ایران (۱۳۹۷-۱۲۸۵) - بخش نخست

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

۳۰ آوریل ۲۰۲۰

مقدمه

تاریخ اعتراضات و مبارزات کارگران و نیز شکل‌گیری و تکوین تشکلهای کارگری در ایران موضوعی است که تا کنون پژوهش‌های قابل توجهی پیرامون آن به‌زبان فارسی و غیر از آن انجام گرفته است؛ اما به‌سبب وسعت موضوع، چالش‌های پیرامون مفهوم‌پردازی «طبقه» به‌طور کلی و «طبقه‌ی کارگر» به‌طور خاص، پراکندگی منابع، ممزوج بودن آن با بخش قابل توجهی از تاریخ جنبش چپ، و به‌تبع آن بازشناسی سهم خود کارگران در تشکلیابی و مبارزه‌ی طبقاتی، دوره‌بندی این سیر و تحلیل و تبیین آن و درس‌هایش برای امروز، هنوز تا اندازه‌ی زیادی کار دارد.

اهمیت این کار پژوهشی در آن است که شکل‌گیری تشکلهای کارگری، مبارزات‌شان و به‌طور کلی هر شکلی از کُنشگری کارگران متأثر از هویت طبقاتی‌شان، آن لحظه‌هایی است که مفهوم «طبقه» متولد می‌شود. به

قول میک‌سینزوود «چون مردم هرگز عملاً در طبقات «گردهم نمی‌آیند»، فشار تعیین‌کننده‌ای که شیوه‌ی تولید در شکل‌گیری طبقات اعمال می‌کند، نمی‌تواند به سادگی و بدون رجوع به چیزی مشابه تجربه‌ی مشترک - تجربه‌ی زنده‌ای از مناسبات تولیدی، تقسیمات میان تولیدکنندگان و تصاحب‌کنندگان، و در عرصه‌ی عمل تجربه‌ی مناقشات و مبارزات نهفته در مناسبات استثمار- نمایان شود. در این میان از طریق تجربه‌ی ازسرگذرانده است که آگاهی اجتماعی و همراه با آن گرایش به رفتار طبقاتی شکل می‌گیرد» (میک‌سینزوود، ۱۳۸۶: ۱۲۲-۱۲۱). به بیان ای. پی. تامپسون به واسطه‌ی «تجربه‌ی مشترک» است که فشارهای وارده از شیوه‌ی تولید، افراد واقع‌شده در جایگاه‌های مشابه را متوجه یکدیگر می‌کند و «دردی مشترک» به محض به ثمر نشستن، مسائلی جدید را پیش می‌کشد که خود آن «درد مشترک» را دستخوش تغییر خواهد کرد. پولانزاس اهمیت لحاظ کردن این به اصطلاح «درد مشترک» در تحلیل طبقاتی را این چنین بیان می‌کند:

«طبقات اجتماعی فقط در مبارزه‌ی طبقاتی وجود دارند» (پولانزاس، ۱۳۹۰: ۲۶۳).

به میانجی مرور تاریخ پُرفراز و نشیب مبارزات کارگران و تشکلیابی‌هایشان در ایران مدرن، ضمن این که می‌توانیم مبتنی بر قیاس، تحولات زمینه‌ای و تأثیرگذاری آن بر بینش و منش کارگران و مدافعان منافع ایشان (و بالعکس تأثیر این بینش و منش بر روندهای سیاسی-اجتماعی) را دریابیم، قادر خواهیم بود تا الگویی از رفتار بورژوازی (چه در قامت دولت و چه فرد استثمارگر) نیز بدست آوریم.

از سوی دیگر مرور این تاریخ به ما کمک خواهد کرد تا آن لحظات درون‌ماندگار در نقد بن‌بست‌های عمل متشکل طبقاتی را در میان کارگران (به ویژه امروز) دریابیم و فارغ از مؤلفه‌ی سرکوب، بحران تئوریک (نقد منفی) و بحران چشم‌انداز تاریخی (نقد مثبت) را در زمان و مکان خویش بازشناسیم. این امر به نوبه‌ی خود به ما کمک خواهد کرد تا امکاناتی را که می‌توان به واسطه‌ی مذاقه‌ی تئوریک و تجربه‌های نوین پراتیکی به منظور ایجاد گشایشی در به ترتیب بحران چشم‌انداز تاریخی و تئوریک داشت، فعال کنیم.

کمال خسروی در مقاله‌ی «افسانه و افسون طبقه‌ی متوسط» جمع‌بندی کاربردی مناسبی برای تبیین داده‌های تاریخی دوره‌های متفاوت پیرامون رفتارهای اعضای جامعه‌ی بورژوازی در هیأت سه وجه وجودی طبقه ملهم از «امر اقتصادی»، «امر سیاسی» و «امر ایدئولوژیک» به‌دست می‌دهد. او منبعث از این وجوه، بی‌آن که به درک‌های «تیپ ایده‌آل» وبری در بعلطد، سرشت‌نمایی از سه گروه «کارگران»، «سرمایه‌داران» و «میانی» به‌دست می‌دهد که امکان ناوابستگی و گسست فرد از یک گروه و وابستگی و پیوست به گروه دیگر - بنا به دریافت خود فرد از خود- را فراهم می‌کند:

- وجه باصطلاح «اقتصادی»، یعنی جایگاه عضو در فرآیندهای بی‌واسطه‌ی تولید و تحقق ارزش و در فرآیندهای تولید مناسبات تولید سرمایه‌دارانه؛
- وجه سیاسی، یعنی وابستگی و پیوستگی آرزومندانه یا واقعی به نهادهای درگیر و در کشاکش در مناسبات قدرت یا شیوه‌ی سازماندهی جامعه؛
- وجه ایدئولوژیک، یعنی امکان بالقوه‌ی مخاطب قرارگرفتن در برابر نهادها و انتزاعات پیکریافته، همانا ایدئولوژی‌ها.

با تکیه بر چنین ابزاری ما کوشیده‌ایم تا گاه‌شمار مبارزات کارگران ایران را از خلال یک دوره‌بندی ۱۲گانه از صدر انقلاب مشروطه تا به امروز بازسازی کنیم. این بازسازی تماماً به کمک اسناد و پژوهش‌هایی

صورت گرفته که در زمره‌ی منابع دست اول برای فهم تکوین طبقه‌ی کارگر ایران است. بی‌شک در دل این بازسازی گاه‌شمارانه منبعث از منابعی که ذکر شده است، تحلیل‌هایی به چشم می‌خورد که متأثر از این که با چه رویکردی به کلیت موضوع می‌نگریم می‌توان با همه یا بخشی از آن‌ها مخالف یا موافق بود، اما این نکته تغییری در صحت داده‌ها نمی‌دهد. دوره‌بندی ۱۲ گانه‌ای که از نظر خواهد گذشت تماماً از آن مؤلف است و هم‌چنان که ذکر آن آمد این کار بر اساس تأثیر و درک من از در نظر گرفتن سه وجه وجودی برای طبقه در مقاله‌ی خسروی است. این ۱۲ دوره عبارت‌اند از:

دوره اول (۱۲۸۵-۱۲۹۹): نخستین جوانه‌ها

دوره دوم (۱۳۰۰-۱۳۲۰): فریاد زیر چکمه‌ها

دوره سوم (۱۳۲۰-۱۳۳۲): دهه‌ی طلایی

دوره چهارم (۱۳۳۲-۱۳۴۱): رام کردن اسب سرکش

دوره پنجم (۱۳۴۱-۱۳۴۸): زمستان است

دوره ششم (۱۳۴۸-۱۳۵۵): از کارخانه به جنگل

دوره هفتم (۱۳۵۵-۱۳۵۷): به سوی انقلاب

دوره هشتم (۱۳۵۷-۱۳۶۰): نان، کار، آزادی، اداره‌ی شورایی

دوره نهم (۱۳۶۰-۱۳۶۹): سرکوب و تشکل‌زدایی

دوره دهم (۱۳۶۹-۱۳۸۰): خارج از محدوده

دوره یازدهم (۱۳۸۰-۱۳۸۹): احیا

دوره دوازدهم (۱۳۸۹-۱۳۹۷): علیه بازار

پیش از ورود به اتفاقات هر دوره، زمینه و زمان‌هایی که منجر به مهاجرت بخش‌های وسیعی از نیروی کار مرد ایران برای کاریابی در دوران رکود کشاورزی در داخل و رونق صنایع مدرن در روسیه شد، و به واسطه‌ی قرارگرفتن آن در کوران مبارزات انقلابی کارگران روسیه و فعالیت‌های جریان‌های چپ آن دیار تأثیرات سیاسی عمیقی پذیرفت را جداگانه آورده‌ایم تا اهمیت این آغازگاه پیکریافتگی سه وجه وجودی برای ساختن یک طبقه را نشان دهیم.

قفقاز: مدرسه‌ی تشکلیابی - ۱۲۷۸-۱۲۸۵ش (۱۹۰۶-۱۹۰۰م)

علت مهاجرت: فروپاشی نظام اقتصاد سنتی در اواخر قرن نوزدهم در ایران و به همراه آن خانه‌خرابی دهقانان و پیشه‌وران به رهایی و بی‌کاری نیروی کار، به ویژه دهقانان، منجر شد. موقعیت خاص تاریخی-جغرافیایی اقتصاد ایران در زمان ادغامش در نظام جهانی چنان بود که نیروی کار مازادی که از بخش‌های سنتی آزاد می‌شد، نمی‌توانست از طریق استخدام در بخش‌های جدید دوباره جذب اقتصاد شود. این ناشی از این واقعیت بود که، برخلاف سرمایه‌داری در اروپا، نظام اقتصادی جدید ایران در جهت ایجاد و رشد بنگاه‌های صنعتی هدایت نمی‌شد. در نتیجه، نیروی کاری که از بخش‌های سنتی آزاد شد راهی جز رفتن

به مهاجرت نداشت، که در آغاز قرن بیستم ابعاد گسترده‌ای پیدا کرد. گزارش‌های کنسول‌گری‌های خارجی (به ویژه انگلستان) از موج نخست این مهاجرت‌ها حاکی از آن است که تعداد زیادی از دهقانان سلماس و سایر نواحی آذربایجان ایران در جست‌وجوی کار به باکو، ایروان و تفلیس (منطقه‌ی قفقاز) رفته بودند (نک: شاکری، ۱۳۸۴: ۱۱۵-۱۱۳).

وضعیت کار در قفقاز: در سی سال پایانی سده‌ی نوزدهم، صنعت به قفقاز راه گشود و سرمایه‌گذاری در راه‌آهن، ذغال‌سنگ و نفت این منطقه را به یکی از مراکز صنعتی امپراتوری تبدیل کرد. به همراه صنعتی شدن، جمعیت شهرها به سرعت رشد کرد. افزایش جمعیت تا حد زیادی پیامد مهاجرت به قفقاز، به خصوص در مناطق شهری، بود. افرادی از چهل و چهار ملیت شناخته شده در این شهر می‌زیستند. پرجمعیت‌ترین‌شان از این قرار بودند: روس‌ها ۷۴ هزار نفر، آذربایجانی‌های بومی ۵۴ هزار نفر، ارمنی‌ها ۳۴ هزار نفر، و ایرانیان ۸/۵ هزار نفر. طبقه‌ی کارگر قفقاز در حدود ۱۰۰ هزار نفر می‌شدند. نیمی از آن‌ها در باکو به‌سر می‌بردند. در سال ۱۹۰۳ چرخ‌های صنعت نفت این شهر را ۳۰ هزار کارگر می‌گرداندند (یزدانی، ۱۳۹۱: ۶۸-۶۹).

وضعیت کارگران مهاجر ایرانی: حدود چهار تا پنج هزار ایرانی در باتوم به عنوان کارگر غیرماهر یا یدی کار می‌کردند؛ اکثر آنان باربر بودند، در حالی که حدود پنجاه نفر از آنان میوه‌فروش بودند. گزارش‌ها حاکی از آن است که از هزاران نفری که در کار ساختن راه‌آهن فرانسوی خزر مشغول بودند، کارگران دائمی عمدتاً ایرانی بودند (شاکری، ۱۳۸۴: ۱۲۱).

در سال ۱۲۸۴ کنسول ایران در باکو به دولت تهران اطلاع داد که حدود بیست هزار تبعه‌ی ایران در باکو «تهیدست» و «گرسنگی کشیده»‌اند. افزون بر وضعیت بسیار دشواری که کارگران مهاجر ایرانی در قفقاز در آن به‌سر می‌بردند، نمایندگان دولت ایران نیز برای آنان گرفتاری درست می‌کردند. برای نمونه حتی حقوق بیمه‌ی عمر که به کارگرانی که در معادن یا کارخانه‌های قفقاز کشته می‌شدند تعلق می‌گرفت به بستگان‌شان در ایران مسترد نمی‌شد، بلکه کارکنان کنسول‌گری آن را ضبط می‌کردند. کارگران ایرانی در قفقاز و آسیای میانه، علی‌رغم، یا به‌سبب، فقرشان از سوی جمعیت محلی نیز با رفتار ناخوشایندی روبرو می‌شدند. دشمنی نسبت به آنان شدید بود. کتک خوردن کارگران ایرانی از سوی کارگران دیگر اتفاق نامعمولی نبود. عنوان «همشهری» به‌زودی معنای «حیوان»، «گدا» و «شبه‌انسان» پیدا کرد (همان: ۱۲۳-۱۲۲).

در میان کارگران مهاجر، وضع ایرانیان از نظر شرایط و روابط کاری به این صورت بود که غالباً جایگزین کارگران محلی می‌شدند که حاضر نبودند در وضعیت غیربهداشتی، نظیر مناطق باتلاقی، گرمای شدید، و بدون آب آشامیدنی، کار کنند. سخت‌ترین کارها را در مقابل پایین‌ترین دستمزدها انجام می‌دادند. اغلب در همان محلی که کار می‌کردند، می‌خوابیدند. با گذشت زمان و افزایش تعداد ایرانیان، آنان به تدریج وارد بنگاه‌های صنعتی شدند. مثلاً تعداد کارگران ایرانی در صنعت نفت باکو از ۱۱/۱ درصد در سال ۱۲۷۲ به ۲۲/۲ درصد در ۱۲۸۲ افزایش یافت. این اتفاق در دیگر عرصه‌ها (نظیر بارانداز) هم افتاد، تا حدی که ایرانی‌ها را به‌سبب حاضر بودن‌شان به تن دادن به شرایط کاری سخت با دستمزد کم به روس‌ها ترجیح می‌دادند. در واقع دشمنی گسترده نسبت به مهاجران ایرانی در بخش آسیایی روسیه عمدتاً ناشی از نقش ایشان در پایین نگه‌داشتن سطح دستمزدها بود. این دشمنی بر پایه‌ی منافع اقتصادی متضاد دو گروه جمعیتی مزدبگیر استوار بود: مسلمانان، یعنی ارمنی‌ها، گرجی‌ها، و روس‌ها. اختلافات ایدئولوژیکی غالباً این دشمنی را تشدید می‌کرد. کارفرمایان با بهره‌گیری از عقب‌ماندگی سیاسی مهاجران ایرانی، نه تنها به تعصبات دینی و قومی دامن می‌زدند، بلکه از

مهاجران به عنوان اعتصاب‌شکن نیز استفاده می‌کردند (همان: ۱۲۷-۱۲۴).

«طبقه شدن» کارگران ایرانی: مبتنی بر این توصیفات یکی از دلایل اصلی ایجاد سازمان‌های کارگری در میان مسلمانان قفقاز جنوبی (چه تاتارها و چه ایرانیان) نقش پلیدی بود که آنان به عنوان اعتصاب‌شکن وادار به انجامش می‌شدند. این مسئله موضوع اصلی تمام گفت‌وگوهای سوسیال دموکرات‌های آن زمان درباره‌ی مهاجران ایرانی یا انقلاب در ایران بود (همان: ۱۲۷).

از سال ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ کارگران راه‌آهن تفلیس، باتوم، رستف-دن چندبار دست به اعتصاب زدند. راه‌آهن یکی از پیشرفته‌ترین بخش‌های صنعت شمرده می‌شد و کارگران راه‌آهن در سرتاسر روسیه از پیشتازان انقلاب بودند. اعتصاب بزرگ باکو در مارس ۱۹۰۳ رخ داد. ماه بعد این حرکت از سر گرفته شد. سرانجام در ماه ژوئن اعتصاب عمومی باکو را فراگرفت که در آن ۴۵ هزار کارگر شرکت داشتند. پلیس معتقد بود که آن جنبش ماهیت سیاسی داشته است و سوسیال دموکرات‌ها به‌راهش انداخته‌اند. در دسامبر ۱۹۰۴ اعتصاب عمومی دیگری صنعت نفت باکو را از کار انداخت. خواسته‌های اقتصادی مطرح شدند، اما خواسته‌هایی سیاسی نیز به میان آمدند که چنین بودند: آزادی کامل مجامع، سخن، انتشارات، اتحادیه‌ها و اعتصاب؛ مخالفت با تزار و تقاضای برپایی فوری مجلس مؤسسان، برابری حقوق شهروندی، و پایان بخشیدن به جنگ با ژاپن. کارفرمایان در برابر خواسته‌های اقتصادی سر تسلیم فرو آوردند و با نمایندگان کارگران سندی را امضا کردند که نخستین «توافق‌نامه‌ی جمعی» در روسیه شناخته می‌شود. اربابان نفت ۹ ساعت کار روزانه، افزایش دستمزد، پرداخت حقوق بیماری، الغای اضافه‌کاری، تأمین سوخت رایگان برای کارگران را پذیرفتند (یزدانی، ۱۳۹۱: ۷۲-۷۱).

اعتصاب‌های سال‌های ۱۹۰۴-۱۹۰۳ به دلایل گوناگون اهمیت داشتند. کارگران مرز همبستگی‌های ملی، زبانی، و مذهبی را درنوردیدند و به جنبش خود جنبه‌ی طبقاتی دادند. کارگران روس و ارمنی و مسلمان -از جمله ایرانی- در اعتصاب‌ها شرکت جستند (همان: ۷۲).

به این ترتیب بود که نام ایرانی‌ها در چند اعتصاب به میان آمد:

- در ۱۲۸۵ (۱۹۰۶) حدود ۲۵۰۰ کارگر ایرانی معادن مس الله‌وردی در ارمنستان «هسته‌ی اصلی اعتصابیون» را تشکیل دادند. اعتصاب ۱۶ روز به طول انجامید و به همین سبب کارگران ایرانی معتصب را در واگن‌های باری ریختند و به سوی مرز ایران فرستادند.
- در تابستان ۱۲۸۵ (۱۹۰۶) ۱۵۰ کارگران ایرانی، به همراه روس‌ها و قفقازی‌ها، در کارخانه‌ی نساجی سرمایه‌داری ایرانی به نام تقی‌یف، دست به اعتصاب زدند و از کنسول ایران خواستند به نفع آنان مداخله کند. کارگران حوزه‌ی نفت از این درخواست پشتیبانی کردند. این نگرانی وجود داشت که این مسئله به اعتصاب عمومی صدهزار کارگر در باکو منجر شود (نک به: یزدانی، ۱۳۹۱: ۱۰۹-۱۱۰ و شاکری، ۱۳۸۴: ۱۳۰-۱۲۹).

مبتنی بر این توصیفات می‌توان از اصطلاح «طبقه شدن» کارگران ایرانی برای تبیین نقش آنان در جریان این مبارزات استفاده کرد. در واقع به اعتبار این کنش‌های جمعی متشکل بود که کارگران ایرانی دریافتند که می‌توانند خود را ذیل «هویت جمعی» ای تعریف کنند که همانا نامش «طبقه‌ی کارگر» است. این تجربه‌ای است که آنان هنگام بازگشت‌شان به ایران، هم‌چون توشه‌ای با خود به همراه آوردند و به واسطه‌اش دست‌اندرکار

شکل دادن تشکل‌ها، اعتصابات و انواع و اقسام امکان‌های هویت‌یابی جمعی طبقاتی شدند.

نخستین جوانه‌ها (۱۲۸۵-۱۲۹۹):

اعتصاب ماهی‌گیران بندر انزلی در آبان-آذر ۱۲۸۵: نخستین اقدام ثبت شده‌ی یک گروه از کارگران در طول ماه‌های پُر تلاطم انقلاب مشروطیت، یعنی بین ۳۰ آبان و ۲۴ آذر ۱۲۸۵، صورت گرفت، و آن هنگامی بود که ماهی‌گیران در بندر انزلی به قیمت‌های پایینی که صاحب امتیاز روسی-ارمنی لیانازوف برای صیدشان می‌پرداخت، اعتراض کردند. آنان اظهار می‌داشتند که از این پس صید خود را به شرکت تحویل نخواهند داد و خود مستقیماً اقدام به فروش آن خواهند کرد. در نتیجه‌ی حمله‌ی نیروهای دولتی تحت کنترل کنسول روس، دیکتاتور واقعی ساحل ایرانی دریای خزر، یک ماهیگیر کشته شد. اعتصاب‌کنندگان طبعاً نزد مردم، که از تسلط روس‌ها بر ایالت‌ها و کشورشان نفرت داشتند، محبوبیت پیدا کردند (شاکری، ۱۳۸۴: ۱۳۴). شمار اعتصابیون سه هزار تن ذکر شده که در جریان حمله‌ی نیروهای دولتی، شکایت‌نامه‌ای را به مجلس شورای ملی تلگراف کردند. فریدون آدمیت معتقد است، قیام ماهی‌گیران انزلی در درجه‌ی اول نتیجه‌ی فعالیت فرقه‌ی مجاهدین انزلی بود، که یکی از شاخه‌های «اجتماعیون عامیون» به حساب می‌آمد. سپس توضیح می‌دهد که به طور کلی شاخه‌های چهارده‌گانه‌ی فرقه‌ی مجاهدین که همگی از «اجتماعیون عامیون» بودند، در شمال نفوذ داشتند و فعالیت می‌کردند (محمودی و سعیدی، ۱۳۸۱: ۱۱۲).

اعتصاب آذر ۱۲۸۵ کارگران سیستم تراموا در تهران: این کارگران که برای خود انجمنی تشکیل داده بودند، به واسطه‌ی بیکاری در زمستان دست به اعتصاب زدند. خواست‌های این اعتصاب که دوازده روز به طول انجامید عبارت بود از:

- محدود شدن اختیارات مدیریت
- بهبود وضع کارگران

نخستین خواسته‌ی آنان پذیرفته شد اما دومی با قاطعیت رد شد (شاکری، ۱۳۸۴: ۱۳۵).

اعتصاب عمومی اسفند ۱۲۸۵ کارگران تلگراف: در اسفند ۱۲۸۵ سه ماه پس از آن‌که محمدعلی میرزا به دنبال مرگ پدرش به سلطنت رسید، اعتصاب مهم دیگری رخ داد. این یک «اعتصاب عمومی» از سوی کارگران تلگراف بود که در استخدام دولت بودند. خواست‌های آنان از این قرار بود:

- تلگراف‌چی‌ها را باید مستخدم دولت به حساب آورد، نه کارگران مستقل؛
- هیچ تلگراف‌چی‌ای نباید بی‌جهت و بدون آن‌که مرتکب خطایی شده باشد، اخراج شود؛
- ترفیع هر کارگری باید بر اساس شایستگی باشد و نباید پیش از سه سال خدمت انجام گیرد؛
- افزایش دستمزد فوری و افزایش دستمزدهای بعدی باید بر اساس سابقه‌ی خدمت پرداخت شود؛
- باید پس از ۲۵ سال خدمت، یک مستمری مادام‌العمر به میزان نصف دستمزد ماهانه پرداخت شود.

شاه جدید تقریباً بی‌درنگ خواست‌های آنان را پذیرفت، زیرا کنترل ایالات از سوی دولت در دوره‌ی ناپایداری سیاسی به ارتباطات از طریق دستگاه تلگراف به شدت بستگی داشت. به نظر می‌رسد که این اقدام تلگراف‌چی‌ها تحت رهبری انجمن‌شان سازمان یافته بود (همان: ۱۳۵-۱۳۴).

اعتصاب بهار ۱۲۸۶ کارگران چاپخانه‌های تهران: در بهار ۱۲۸۶ کارگران چاپخانه‌های تهران به نشانه‌ی همبستگی با یکی از همکاران‌شان که توسط اعتمادالسلطنه -رئیس چاپخانه‌ی دولتی- کتک خورده بود،

اعتصاب می‌کنند (محمودی و سعیدی، ۱۳۸۱: ۱۱۲).

اعتصاب مجدد تلگراف‌چیان: جهت افزایش حقوق و علیه رفتار خشن صاحب‌منصبان اداره (همان).

اعتصاب تیر ۱۲۸۶ چاپ‌چی‌ها، روزنامه‌نگاران و کتاب‌داران: تیر ماه ۱۲۸۶ به دنبال توقیف نشریه‌ی «حبل‌المتین»، کارگران چاپ‌خانه‌ها هم‌گام با روزنامه‌نگاران، کتاب‌داران و ... در حدود یک هفته اعتصاب کردند که از آن می‌توان به عنوان نخستین اعتصاب سراسری در تاریخ مطبوعات یاد کرد. به دنبال این اعتراض همگانی، دولتی‌ها گردن نهادند و از حبل‌المتین رفع توقیف شد (همان: ۱۱۷).

اعتصاب مرداد ماه ۱۲۸۶ کارگران کارخانه برق امین‌الضرب تهران: ۱۱ مرداد ماه ۱۲۸۶ کارگران کارخانه‌ی برق امین‌الضرب در تهران سه روز اعتصاب کردند و بخشی از پایتخت را از برق محروم ساختند. آنان خواستار یک روز تعطیلی با حقوق در هفته، لباس کار، و غرامت آسیب‌های بدنی و ضایعات دائمی ناشی از کار مانند «بقیه‌ی نقاط دنیا» بودند (شاکری، ۱۳۸۴: ۱۳۶).

اعتصاب ۲۰ مرداد ۱۲۸۶ کارگران سیستم تراموا در تهران: کارگران تراموا در جریان این اعتصاب خواستار دستمزد برای روزهای تعطیل شدند (همان: ۱۳۵).

کارگران کارگاه‌های نظامی دولتی و بانک‌ها: اعتصاب کردند و خواستار دستمزد بیش‌تر شدند (همان).

اعتصاب شهریور ماه ۱۲۸۶ تلگراف‌چی‌های بندر انزلی: اوایل شهریور ۱۲۸۶ در بندر انزلی تلگراف‌چی‌ها با خواست پرداخت دستمزدهای عقب‌افتاده دست به اعتصاب می‌زنند (همان).

اعتراض مهر ۱۲۸۶ کارکنان دارای تحصیلات عالی وزارت امور خارجه: این کارکنان به رفتار وزیر خارجه‌ی جدید اعتراض می‌کنند. از نگاه معترضان، وزیر جدید با دعوت از افراد بی‌کفایت ناآشنا با وزارتخانه برای همکاری با خود، تعهداتش را زیرپا گذاشته بود. آنان وزیر را متهم می‌کردند که بگذارد نخست آنان به وزیر ایران ادای احترام کنند؛ با توهین به کارکنان وزارتخانه، و بالاخره با بی‌توجهی و نادیده گرفتن محرمانه بودن امور این وزارتخانه به‌طوری که هیئت‌های خارجی به اسرار ملی پی برده بودند، شأن وزارت و ملت را پایین آورده بود (همان: ۱۳۶).

اعتراض خدمت‌کاران ایرانی خارجی‌ان مقیم ایران در مهر ۱۲۸۶: مهر ۱۲۸۶ خدمتکاران ایرانی‌ای که برای خارجی‌ان مقیم ایران کار می‌کردند، اعتصاب کردند. آنان انجمن خود را تشکیل دادند و از خدمت‌کارانی که برای هیئت‌های دیپلماتیک خارجی در پایتخت کار می‌کردند دعوت کردند که برای مبارزه به خاطر منافع‌شان به آنان بپیوندند (همان).

تشکیل انجمنی از سوی کارگران کفاش در مهر و آبان ۱۲۸۶: مهر و آبان ۱۲۸۶ کارگران کارگاه‌های کفاشی یک انجمن مستقل تشکیل دادند و به عنوان وظیفه‌ی میهنی خود، برای ممنوعیت ورود کفش‌های خارجی و درعین حال بهبود کیفیت کفش‌های ساخت کشور به مبارزه دست زدند (شاکری، ۱۳۸۴: ۱۳۶).

اعتصاب تلگراف‌چی‌های تبریز در دی ماه ۱۲۸۶: در تبریز تلگراف‌چی‌ها با خواست پرداخت دستمزدهای عقب‌افتاده دست به اعتصاب می‌زنند (همان).

اعتصاب قایق‌رانان انزلی در ۱۲۸۷: در سال ۱۲۸۷ قایق‌رانان بندر انزلی دست به اعتصاب زدند و از دسترسی به پیر بازار برای بارگیری و باراندازی کشتی‌های تجاری جلوگیری می‌کردند. خواست کارگران

اخراج کرجی‌ها و قایق‌های موتوری از لنگرگاه بود (همان: ۱۳۷).

اعتصاب کارگران گمرک انزلی در ۱۲۸۷: در سال ۱۲۸۷ کارگران گمرک انزلی اعتصاب کردند و از بارگیری و باراندازی محموله‌ها جلوگیری کردند (همان).

اعتصاب کارگران چرم‌سازی تبریز در آبان ۱۲۸۷: در ۶ آبان ۱۲۸۷ حدود ۱۵۰ کارگر ۳ کارخانه‌ی چرم‌سازی تبریز در بحبوحه‌ی استبداد صغیر برای مدت ۴ روز دست به اعتصاب زدند. آنان خواست‌های زیر را پیش کشیدند:

- افزایش یک شاهی به دستمزدشان؛
- استخدام و اخراج کارگران تنها با مشورت با کارگران؛
- تأمین وضعیت بهداشت محیط کار؛
- تأمین مراقبت پزشکی از سوی مدیریت در مدت بیماری کارگر؛
- پرداخت نیمی از دستمزدهای مقرر در ایام بیماری؛
- کاهش اضافه‌کاری؛
- پرداخت دوبرابر دستمزد عادی برای اضافه‌کاری؛
- جایگزین نکردن کارگران اعتصابی با کارگران دیگر؛
- پرداخت دستمزد ایام اعتصاب؛
- عدم اخراج کارگران به خاطر شرکت در اعتصاب.

اعتصاب تنها با موافقت دو خواسته‌ی «جایگزین نکردن کارگران اعتصابی با کارگران دیگر» و «عدم اخراج کارگران به خاطر شرکت در اعتصاب» پایان می‌یابد (همان). تاریخ‌نگاران معتقدند سوسیال دموکرات‌های قفقازی در شکل دادن این اعتصاب نقش داشتند. هم‌چنین گزارش شده که کارگران «صندوق اعتصاب» تشکیل دادند و کمیسیونی برای مذاکره با کارفرمایان انتخاب کردند (محمودی و سعیدی، ۱۳۸۱: ۱۱۶-۱۱۵). دست‌آوردهای ناچیز اعتصاب، سوسیال دموکرات‌ها را به سازماندهی سه محفل برای آموزش کارگران در آن شهر واداشت (شاکری، ۱۳۸۴: ۱۳۷).

اقدامات پراکنده‌ی کارگران در طول سال ۱۲۸۸: از سوی کنسول روسیه در ساحل خزر پی‌درپی به سن‌پترزبورگ مخابره می‌شد، تا آن‌جا که دولت روسیه احساس کرد ناگزیر است «برای دفاع از دستگاه اداری بندر در برابر شدت عمل کارگران، که خواستار آن بودند که مقامات بندر دستمزدشان را بپردازند، از نیروی نظامی استفاده کند» (همان: ۱۳۸-۱۳۷).

دومین اعتصاب تلگراف‌چی‌ها در سال ۱۲۸۹: در سال ۱۲۸۹ تلگراف‌چی‌ها دومین اعتصاب خود را انجام می‌دهند (همان: ۱۳۸) {مشخص نیست که تلگراف‌چی‌های کدام شهر و این‌که اولین اعتصاب سال ۱۲۸۹ کی بوده؟}

اعتراض کارگران چاپخانه در تیر ۱۲۸۹: در تیر ماه ۱۲۸۹ کارگران چاپخانه‌ها اقدام به اعتصاب می‌کنند و انتشار تمامی روزنامه‌ها بجز نشریه‌ای که مربوط به سازمان خودشان بود («اتفاق کارگران») را تعطیل می‌کنند. خواست‌های آنان که در شماره‌ی نخست نشریه‌شان اعلام شده بود (۵ تیر ۱۲۸۹):

- حداقل دستمزد برای کارگران حروف‌چین نباید کم‌تر از سه تومان در ماه باشد؛ کارگرانی که تا کنون بین

سه تا پنج تومان در ماه می‌گرفتند باید به دستمزدشان ۱۵ درصد اضافه شود؛ کسانی که ۵ تا ۱۰ تومان، ۱۰ تا ۱۵ تومان، ۱۵ تا ۲۰ تومان، و ۲۰ تا ۲۵ تومان می‌گرفتند، باید به ترتیب ۱۲، ۱۰، ۸ و ۵ درصد به دستمزدشان اضافه شود؛

- به هر کارگری که بدون دلیل اخراج شود باید از طرف کارفرما بر اساس سابقه‌ی اشتغال به کارش خسارت پرداخت شود؛ برای شش ماه، دستمزد ۱۵ روز، بیش از یک سال، یک ماه دستمزد، بیش از دو سال، یک ماه و نیم دستمزد؛ بیش از سه سال، دو ماه دستمزد؛
- کارفرما تنها در صورتی می‌تواند کارگری را بی‌دلیل اخراج کند که پانزده روز جلوتر به او اطلاع داده باشد؛

- رفتار با کارگران نباید برخلاف ضوابط ادب و احترام باشد؛
- برای کار اضافی و شبانه باید ۱۵۰ درصد نرخ دستمزد معمولی پرداخت شود؛ چاپخانه‌هایی که کار شبانه‌ی دائمی دارند باید کارگرانی را برای این شغل خاص استخدام کنند؛
- علاوه بر تعطیلات عمومی، هفته‌ای یک روز استراحت به عنوان حق هر ملتی شناخته می‌شود؛
- دستمزد هر کارگر بیماری باید پرداخت شود و او حق داشته باشد به سر کار سابقش بازگردد؛
- هر چاپخانه‌ای باید پزشک مخصوص خود را داشته باشد؛
- هر کارگری که در حین کار آسیب ببیند باید تا زمان بهبودی، حقوق کامل خود را دریافت کند، که سقف آن سه ماه خواهد بود؛
- به هر کارگری که در حین کار آسیب دائمی ببیند باید بابت ضرر و زیانش خسارت پرداخت شود؛ میزان خسارت را باید کارفرما و کارگران مشترکاً تعیین کنند؛
- هر چاپخانه‌ای باید یک رئیس داشته باشد؛
- هر چاپخانه‌ای باید مقررات اداره‌ی خود را بر اساس توافق بین مالکان و نمایندگان کارگران تعیین کند.

این خواست‌ها برای ایران، که در آن زمان اکثر مزدبگیرانش در صنایع سنتی مشغول به کار بودند و هنوز تحت تأثیر فرهنگ سیاسی سنتی‌شان قرار داشتند، خیلی مدرن و پیشرفته بود. بنابراین تنظیم و ارائه‌ی چنین خواست‌هایی نشانه‌ی درجه‌ی بالای آگاهی اجتماعی-سیاسی کارگران چاپخانه‌ها بود. هم این اعتصاب و هم روزنامه‌ی اتفاق کارگران اهمیت تاریخی خاصی دارند، تا بدان حد که براون از آن به عنوان نخستین نمود یک جنبش جمع‌گرا و سوسیالیستی یاد می‌کند. درباره‌ی سرنوشت اتحادیه‌ی کارگران چاپخانه‌ها اطلاعات اندکی وجود دارد، از گزارش سلطانزاده درمی‌یابیم که این اتحادیه به زودی منحل یا ناگزیر به انحلال شد، چه با حزب دموکرات ایران ارتباط داشت که رهبرانش با رژیم جدید به سازش سیاسی رسیدند و پست‌های وزارتی گرفتند (همان: ۱۴۰-۱۳۸).

تشکیل گروه حزبی آقایی-اکبری در سال ۱۲۹۴ (۱۹۱۶) در باکو بین کارگران مهاجر ایرانی: پس از سه سال رکود جنبش کارگری روسیه ناشی از ورود این کشور به جنگ جهانی اول، از اوایل سال ۱۹۱۶ بار دیگر تلاش‌هایی در جهت نضج دادن آن آغاز گشت. در این میان کارگران ایرانی که شمار آنان به طور روزافزون بیش‌تر می‌شد، مانع جدی در برابر رشد و گسترش این جنبش بودند (اعتصاب‌شکن بودن به خاطر آگاهی کم). به همین خاطر کمیته‌ی باکوی حزب سوسیال دموکرات روسیه تصمیم گرفت اعضای ایرانی این کمیته را تحت مسئولیت بهرام آقایی و محمدعلی اکبری مأمور تبلیغ و سازماندهی کارگران ایرانی شاغل در صنایع

و معادن باکو کند. بیش‌تر اعضای ایرانی تشکیلات باکو حزب کارگر سوسیال دموکرات روسیه، کارگرانی بودند که در جریان انقلاب ۱۹۰۵ روسیه به این حزب پیوسته بودند. برخی از این اعضا مانند بهرام آقایی، درویشی و اکبری از فعالان کارگری حزب بودند و در سازماندهی اعتصاب‌ها و تظاهرات کارگری باکو در خرداد ۱۲۹۳ (ژوئیه ۱۹۱۴) نقش داشتند و به همین علت دستگیر و شش ماه زندانی شدند. گروه حزبی مذکور تا انقلاب فوریه ۱۹۱۷ (بهمن ۱۲۹۵) روسیه به صورت مخفی در بین کارگران ایرانی فعالیت می‌کرد. از اقدامات این گروه برای سازماندهی کارگران ایرانی، بجز اشاره‌ی جعفر پیشه‌وری به تبلیغات آنان در «معادن نفت آلود سیاه و در روی نیمکت‌های خشن و کثیف کارگری»، اطلاعی در دست نیست. پس از انقلاب فوریه و گشایش سیاسی ناشی از آن، گروه حزبی بهرام آقایی-اکبری که همچنان عضو تشکیلات باکوی حزب کارگر سوسیال دموکرات بودند، مانند دیگر احزاب و گروه‌های سیاسی باکو فعالیت خود را آشکار کردند و گسترش دادند. از جمله اقدامات مهم این گروه حزبی برای متشکل کردن کارگران ایرانی و دفاع از منافع صنفی آنان، تشکیل «شورای کارگران ایرانی مهاجر» بود. این شورا، کارگران ایرانی شاغل در کارخانه‌ها و معادن باکو را دربرمی‌گرفت و به عنوان تشکل صنفی کارگران ایرانی با شوراهای کارگری دیگر ملیت‌های ساکن باکو بخصوص بلشویک‌ها همکاری می‌کرد (خسروپناه، ۱۳۸۸: ۵-۴).

اعتصاب اسفند ۱۲۹۵ (مارس ۱۹۱۷) کارگران ایرانی محله‌ی صابون‌چی به خاطر اجحافات حبیب‌الله خان (نماینده کنسولگری ایران در باکو): کارگران ایرانی این محله که از اجحافات و تعدی‌های میرزا حبیب‌الله خان به تنگ آمده بودند، در اواسط اسفند ۱۲۹۵ (مارس ۱۹۱۷)، میرزا اسدالله غفارزاده اردبیلی (از اعضای گروه حزبی آقایی-اکبری) را به عنوان نماینده و سخن‌گوی خود در رأس هیأتی از کارگران به کنسولگری ایران در باکو فرستادند. غفارزاده شکایت‌ها و تقاضاهای کارگران ایرانی محله‌ی صابون‌چی را با میرزا جوادخان سینکی کنسول ایران در میان گذاشت و خواستار عزل حبیب‌الله خان شد. در نتیجه‌ی بی‌توجهی کنسول به شکایت‌ها و درخواست‌های کارگران چهار روز بعد، در مراسمی که در مدرسه‌ی اتحاد ایرانیان به عنوان جشن نوروز برگزار شده بود و تمامی چهره‌های برجسته‌ی جامعه‌ی ایرانی باکو و همچنین اعضای کنسولگری حضور داشتند، غفارزاده و جمعی از کارگران صابون‌چی بدان مجلس آمده و نارضایتی خود را آشکارا بیان کردند. غفارزاده که از رسیدگی کنسول ایران به شکایت‌ها و اجابت درخواست کارگران ناامید شده بود، خطاب به حاضران اعلام کرد «چون قونسول ایران به شکایت ما رسیدگی نکرده لهذا خود ما آگنط مزبور را عزل و قونسول‌گری را هم [...] بایقوت کردیم و کارهای خودمان را دیگر به آنجا واگذار نخواهیم کرد». کنسول و اعضای کنسولگری ایران که گویی متوجه تغییر و تحولات اوضاع باکو پس از انقلاب فوریه و تأثیر آن بر کارگران ایرانی نشده بودند، سخنان و اتمام حجت غفارزاده را جدی نگرفتند و مانند سنوات قبل از اقداماتی برای رسیدگی به شکایت‌های کارگران دست بر نداشتند. ادامه‌ی پی‌گیری این موضوع از سوی کارگران به نمایندگی غفارزاده در نهایت به اینجا انجامید که ۲۰ اردیبهشت ۱۲۹۶ (۱۰ مه ۱۹۱۷) حدود صد نفر از کارگران محله‌ی صابون‌چی به کنسول‌گری رفته، میرزا جوادخان را توقیف و او را وادار کردند کتبا از مقام خود استعفا دهد و تا هنگام ورود کنسول جدید، ساعدالوزرا، ساختمان کنسول‌گری در تصرف آنان بود (همان: ۶-۵ و ۸).

اعتصاب کارگران چاپ‌خانه‌های تهران در ۱۲۹۷: در سال ۱۲۹۷ کارگران چاپ‌خانه‌های تهران به اعتصابی چهارده روزه برای «قراردادهای دسته‌جمعی»، «تبدیل روز کاری به ۸ ساعت»، «تعیین مقرری برای اضافه‌کاری»،

«توقف اخراج بی‌رویه‌ی کارگران» و «فراهم آمدن خدمات پزشکی» دست زدند و به خواست‌های‌شان رسیدند.

تشکیل اتحادیه‌ی نانوایان و نساجان در ۱۲۹۸: در سال ۱۲۹۸ نانوایان و شاگردان دکان‌های بزازی (نساجان) اتحادیه‌های خود را تشکیل دادند. سازمان‌دهنده‌ی اصلی آنان سید محمد دهگان بود که به پارچه‌بافان (خبازان) نیز در کار سازمان‌دهی یاری داد. دهگان پس از مشاهده وضعیت کاری آنان، برای هر سه اتحادیه کارت عضویت اتحادیه‌ی کارگران صادر کرد. یک هفته بعد، اعضای اتحادیه‌ی جدید به منزل یکی از اعضا دعوت شدند و در آنجا انتخابات صورت گرفت و شکرالله مانی، به سمت دبیر اتحادیه انتخاب شد (همان: ۱۱). به‌جز تهران در سایر استان‌های ایران به ویژه آذربایجان و گیلان تشکلاتی ایجاد گشتند. طبق گزارش دهگان به دفتر اجرایی بین‌الملل سندیکاها سرخ، در تبریز با ۳۰ هزار کارگر، ۳ هزار نفر در اتحادیه‌ها عضویت داشتند. در رشت با ۱۵ هزار کارگر، ۳ هزار نفر در اتحادیه متشکل بودند. در انزلی و حومه‌ی آن، اتحادیه‌ی کارگران ماهی‌گیر، ۹ هزار عضو داشت که ۳۰ درصد آنان را روس‌ها تشکیل می‌دادند (محمودی و سعیدی، ۱۳۸۱: ۱۳۲).

تشکیل اتحادیه/انجمن کارگری در تبریز موسوم به «حزب کارگران» در ۱۲۹۹: در تبریز، سازمانی که از حقوق کارگران دفاع می‌کرد خود را نه اتحادیه یا انجمن کارگری، بلکه «حزب کارگران» می‌نامید. علاوه بر این، حزب مذکور بیش‌تر از منافع کاسب‌کاران جزء در مقابل مالکین بزرگ دفاع می‌کرد. در آن زمان در بازار تبریز، ۱۷ هزار مغازه، انبار، کارگاه و غیره وجود داشت. از این‌ها ۱۳۰۰ واحد به مالکان کوچک متعلق بود. مالکان بزرگ با استفاده از موقعیت برتر خویش مرتب کرایه‌ی مغازه‌ها را افزایش می‌دادند و مبلغ قابل توجهی از سود دکان‌داران را می‌ربودند (محمودی و سعیدی، ۱۳۸۱: ۱۳۲). در مرام‌نامه‌ی این تشکل آمده بود که فقط کسانی می‌توانند به عضویت آن درآیند که از طریق استثمار کار دیگران زندگی نکنند (به نقل از: اتابکی، ۱۳۹۷: ۱۱۱). سلطان‌زاده می‌نویسد:

«اتحادیه‌ی تبریز (حزب کارگران) به منظور تشدید تضاد بین مالکین بزرگ و صاحبان مغازه‌های کوچک بازار، تصمیم گرفت اینان را بر حسب حرفه‌شان متشکل سازد. جلسه‌ی نمایندگان حرفه دفتر عمومی انتخاب نمود که مسایل مهم را در توافق با دفتر اتحادیه تبریز، حل می‌نمود. بدین سان نه تنها رهبری ایدئولوژیک، بلکه هم‌چنین رهبری عملی این سازمان وسیع که به دور خود بیش از ۱۲ هزار عضو گردآورده است، در دست اتحادیه [حزب کارگران] است. مهمترین تصمیمات ممه‌ور به امضای ارگان اجرایی اتحادیه [حزب کارگران] است. مثلاً در سال گذشته بنا بر پیشنهاد اتحادیه، در بازار تخفیف ۲۰ درصد کرایه‌ی مغازه از طریق انقلابی تحقق یافت. و از این جاست خشم صاحبان مستغلات بازار [تبریز]. ولی اینان قادر نبودند کاری کنند، زیرا هر مغازه با تکیه بر تصمیم حزب کارگری قاطعانه از پرداخت بیش از ۸۰ درصد کرایه‌ی سابق سرباز زد.» (به نقل از: محمودی و سعیدی، ۱۳۸۱: ۱۳۳).

اتحادیه‌های کارگری انزلی: در همان سال‌های ۱۲۹۸-۱۲۹۹ در انزلی نیز سازمان‌هایی که به نام اتحادیه تشکیل شده بودند، بیش‌تر ثمره‌ی تلاش‌های کمونیست‌ها و به‌ویژه اعضای فرقه‌ی کمونیست ایران بودند. حتی نام تشکلی که آن‌ها برای کارگران ساخته بوند، به زبان روسی یا به‌صورت دقیق‌تر نوشته باشیم معادل روسی واژه‌ی «اتحادیه» بود. یوسف افتخاری (از چهره‌های برجسته‌ی سامانده‌ی اعتصاب نفت جنوب در ۱۳۰۸) می‌نویسد:

«اتحادیه‌ی کارگران بندر پهلوی [انزلی] که کارگران [آن را] در آن موقع به نام «سایوز» می‌نامیدند (سایوز به زبان روسی یعنی اتحادیه)، فاقد ارزش تشکیلاتی بود، زیرا که اکثر اعضای اتحادیه را باربران گمرک و باربران کشتی‌ها و باربران کریس‌ها تشکیل می‌دادند که اغلب آن‌ها دهاتی بوده و علاقه‌ی خودشان را از دهات قطع نکرده و در فکر این بودند که مبلغی جمع‌آوری کرده سرِ زراعت خود برگردند. بنابراین، به مبارزه‌ی طبقاتی چندان علاقه‌ای نشان نداده فقط به پرداخت حق عضویت و حضور در جلسات اکتفا می‌کردند و حتی از باربران گمرک عده‌ی خیلی عضویت اتحادیه را پذیرفته بودند. قسمتی از کرجی‌بانان [بلم‌رانان] مالک کرجی بودند، چون در مقابل کارفرمای معینی [قرار] نداشتند و مستقیماً از طرف کسی استثمار نمی‌شدند، لذا مثل یک نفر کارگر صنعتی از اتحادیه حُسن استقبال نمی‌کردند فقط برای حفظ منافع آنی و جلوگیری از پیش‌آمدهای احتمالی در اتحادیه شرکت می‌کردند، عده‌ی متعصب و فداکار توی آن‌ها نسبتاً کم بود.»

افتخاری خاطر نشان می‌سازد که «کلیه‌ی تعلیمات رهبران اتحادیه‌ی بندر پهلوی روی اصول مبارزات طبقاتی و تحصیل قدرت جهت تشکیل حکومت کارگری بود.» رهبر سیاسی اتحادیه میرزا محمد آخوندزاده (سیروس بهرام) عضو کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی کمونیست ایران بود. بابا جمال‌زاده و مشهدی ابراهیم گوگانی نیز رهبران اتحادیه کرجی‌بانان و باربران بودند. پس از تبعید این رهبران، اتحادیه که پایه‌ی صحیحی نداشت، منحل شد (محمودی و سعیدی، ۱۳۸۱: ۱۳۴-۱۳۳).

اعتصاب آذر ۱۲۹۹ (دسامبر ۱۹۲۰) کارگران ایرانی در اعلام همبستگی با کارگران هندی در پالایشگاه نفت آبادان: در این تاریخ حدود ۲۰۰۰ کارگر هندی پالایشگاه نفت آبادان برای مطالبه‌ی دستمزد بیش‌تر و بهبود وضع معیشت‌شان دست به اعتصاب زدند. طولی نکشید که کارگران ایرانی پالایشگاه نیز به آنان پیوستند. گسترده‌ی اعتصاب مدیران شرکت نفت را وادار کرد تا به پذیرش برخی از خواسته‌های آنان تن دهند (در این زمان شمار کارگران شرکت نفت به ۱۲۳۴۲ می‌رسید که از اینان ۳۶۱۶ تن هندی بودند و ۸۴۴۱ تن ایرانی و بقیه از ملت‌های دیگر بودند) (اتابکی، ۱۳۹۷: ۱۱۱ و ۱۲۴).

اعتصاب دوم پالایشگاه آبادان در اسفند ۱۲۹۹ (مارس ۱۹۲۱): این اعتصاب را دوباره کارگران هندی در ۲۳ اسفند ۱۲۹۹ (۱۴ مارس ۱۹۲۱) آغاز کردند و در کوتاه مدتی کارگران ایرانی نیز به آنان پیوستند. خواست کارگران در این اعتصاب افزایش دستمزد بود. ولی واکنش شرکت این بار به‌دور از هرگونه سازش و عقب‌نشینی بود. شرکت نفت از شیخ خزعل خواست تا تمامی اعتصاب‌گران ایرانی را بازداشت کند، که کرد. سپس نوبت به کارگران هندی رسید. شرکت نفت ایران و انگلیس رأی به بازگرداندن این کارگران به هند داد و نزدیک به ۲۰۰۰ کارگر هندی را با دو کشتی به کشورشان بازگرداند (همان: ۱۱۲).

لاجوردی تاریخ این اعتصاب را سال ۱۳۰۱ عنوان می‌کند و درباره‌اش به صحبت‌های ال‌ول ساتن (Elwell Sutton) که در دهه‌ی ۱۳۱۰ در سفارت انگلستان در تهران خدمت می‌کرد در رابطه با سرانجام این اعتصاب ارجاع می‌دهد:

«من باب آسودگی وجدان، به دستمزد کارگرانی که باقی ماندند ۷۵ درصد اضافه شد» (لاجوردی، ۱۳۶۹: ۲۴).

دوره دوم (۱۳۰۰-۱۳۲۰): فریاد زیر چکمه‌ها

اعتصاب ۲۵ مهر ۱۳۰۰ معلمان: در این تاریخ معلمان به مدت ده روز (از ۲۵ مهر الی ۵ آبان) مدارس را تعطیل کرده و در مسجد سپهسالار تحصن نمودند (همان: ۱۵۳). اما به چرایی این اعتصاب و نحوه‌ی برخورد

با آن اشاره‌ای نشده است.

تشکیل «شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگری تهران» در مهر ۱۳۰۰: در سال ۱۳۰۰ (۱۹۲۱) تعداد اتحادیه‌های کارگری در تهران به ده اتحادیه رسید. و سرانجام در همان سال برای این‌که حضور خود در عرصه‌ی سیاسی کشور را به نمایش بگذارند و به خواسته‌های‌شان هویتی ملی دهند، در همان سال با یکدیگر متحد شدند و «شورای مرکزی کل کارگران تهران» را تشکیل دادند.

از هر اتحادیه سه نماینده در شورای مرکزی عضو بودند. عده‌ی نمایندگان کارگران در شورای مرکزی به ۳۰ تا ۴۰ نفر می‌رسید. در آغاز جلسات شورا شب‌های جمعه در دفتر روزنامه‌ی حقیقت (خیابان لختی، کوچه غفاری) و بعداً در یکی از منازل خیابان ناصریه و یا اول بازار برگزار می‌گشت.

اتحادیه‌های کارگری در تهران و شمار اعضای آن در سال‌های ۱۹۲۱/۱۳۰۰ و ۱۹۲۳/۱۳۰۲

اتحادیه	سال ۱۳۰۰/۱۹۲۱	سال ۱۳۰۲/۱۹۲۳
کارگران ناتوایی	۳۰۰۰	۳۷۰۰
خیاطان	۲۰۰۰	۲۰۰۰
کفاشان	۱۸۰۰	۱۸۰۰
کارگران پُست	۹۰	۱۲۰
کارگران تلگراف	۱۸۰	۵۶۴
کارگران قنادی	۳۰۰	۴۰۰
کارگران چاپخانه	۱۸۰	۲۰۰
کارگران خامه‌دوزی	۱۵۰	۱۵۰
شاهگردان دکان	۳۵۰	۸۰
کارگران بنگاه‌های معاملاتی	۲۵۰	-
معلمان	-	۴۰۰
کارگران شهرداری	-	۵۰۰
سیگارپیچ‌ها	-	۲۵۰۰
کارگران داروخانه‌ها	-	۱۳۰
جمع	۸۳۰۰	۱۳۵۴۴

(منبع: اتابکی، ۱۳۹۷: ۱۱۰)

*آمارهای دیگری (با تفاوت‌هایی کم) در این دو منبع نیز قابل رؤیت هستند:

• محمودی، جلیل و سعیدی، ناصر. (۱۳۸۱)، شوق یک خیز بلند: نخستین اتحادیه‌های کارگری در ایران (۱۲۸۵-۱۳۲۰)، تهران: انتشارات قطره، ص: ۱۴۵.

• لاجوردی، حبیب. (۱۳۷۷)، اتحادیه‌های کارگری و خودکامگی در ایران، ترجمه: ضیاء صدقی، تهران: نشر نو، ص: ۱۲-۱۳.

تهدید به اعتصاب «حزب کارگران تبریز» در آبان ۱۳۰۰: در آبان ۱۳۰۰ (اکتبر ۱۹۲۱) به دنبال ضرباتی که شهردار تبریز به یکی از اعضای حزب زده بود، حزب از استاندار خواست تا شهردار را برکنار سازد، ولی استاندار از پذیرش این امر سر باز زد. حزب در مقابل درصدد برآمد از نفوذ خود استفاده کند و بازار را به تعطیلی بکشاند. ولی به دلیل عقب‌نشینی استاندار و کسب امتیازاتی، حزب از این کار چشم پوشید (محمودی و سعیدی، ۱۳۸۱: ۱۳۳).

اعتصاب زمستان ۱۳۰۰ (۱۹۲۲) کارگران پست و تلگراف: در دی ۱۳۰۰ (ژانویه ۱۹۲۲) کارگران پست و تلگراف که از وضعیت دستمزد خود ناراضی بودند، به سبب آن‌که مدیر سوئدی تلگراف‌خانه (مولیتور)، اتحادیه‌ی آنان را منحل اعلام کرده بود، دست به اعتصاب زدند. در جریان این اتفاق، احمد قوام (که نخست وزیر وقت بود) جانب مدیر سوئدی را گرفت و کوشید با صدور بخشنامه‌ی دولتی، کلیه‌ی کارمندان دولت را از پیوستن به اتحادیه‌ها باز دارد (لاجوردی، ۱۳۶۹: ۲۳). در جریان این اتفاق اتحادیه‌ی پست مرکزی تهران با انتشار کتابچه‌ای به افشای تعدیات و دزدی‌های مولیتور پرداخت. اتحادیه، اسنادی در مورد اختلاس او منتشر کرد و موضوع را به افکار عمومی کشاند. حکومت قوام آشکارا به حمایت از مدیر بلژیکی برخاست و با صدور حکمی عضویت کارکنان دولت در اتحادیه را ممنوع اعلام کرد. اما فعالان اتحادیه که در مورد حمایت شورای مرکزی اتحادیه‌ها بودند، از مبارزه روی نگردانند. سرانجام با تلاش اتحادیه، مولیتور اخراج می‌شود و اتحادیه در نبرد با مستشار بلژیکی و حکومت سربلند بیرون می‌آید (محمودی و سعیدی، ۱۳۸۱: ۱۵۶-۱۵۵).

اعتصاب دی ماه ۱۳۰۰ معلمان: در واکنش به بخش‌نامه‌ی دولتی ناظر بر ممانعت از فعالیت اتحادیه‌های کارگری، و نیز در واکنش به ۶ ماه حقوق معوقه، معلمان مدارس تهران دست به اعتصاب زدند؛ اعتصابی که روزهای آخرش با پیوستن دانش‌آموزان به آن همراه شد (نک به: همان: ۲۳). این اعتصاب مدت ۲۲ روز ادامه داشت و به یک نمایش سیاسی علیه حکومت تبدیل شد. گرمای اعتصاب هیجان عمومی در تهران را به اوج رساند. روز پنجشنبه ۲۱ دی ۱۳۰۰ عده‌ای از دانش‌آموزان مدارس متوسطه و ابتدایی تهران تظاهرات کردند. آن‌ها با پرچم سیاه رنگی که عبارت «احتضار معارف» بر آن نقش بسته بود، در میدان توپخانه گرد هم آمدند و فریادهای «زننده باد معارف!» و «یا مرگ یا معارف» سر دادند. آژان‌ها با مشت و شمشیر به صفوف دانش‌آموزان تاختند، آن‌ها را مضروب ساختند و از میان آنان دو تن را به کلانتری بردند. اما سرکوب، اراده‌ی محصلین را درهم نشکست. عقب‌نشستند و به تظاهرات ادامه دادند. سرانجام با پرداخت بخشی از حقوق‌های عقب‌افتاده و قول پرداخت مابقی آن، کلاس‌های درس برپا شد و معلمان موقتاً سر کار خود بازگشتند (محمودی و سعیدی، ۱۳۸۱: ۱۵۴-۱۵۳).

اعتصاب زمستان ۱۳۰۰ کارگران چاپخانه مجلس: وقتی کارگران چاپخانه‌ی مجلس برای افزایش دستمزدشان اعتصاب کردند، درخواست‌شان برای افزایش دستمزد نه تنها پذیرفته نشد، بلکه دولت، البته با اکراه، با دادن ده روز مرخصی سالانه با دستمزد نیز موافقت کرد (اتابکی، ۱۳۹۷: ۱۱۱).

تشکیل «شورای مرکزی اتحادیه‌های حرف‌های کارگران ایران» در زمستان ۱۳۰۰ (۱۹۲۲): با پیوستن اتحادیه‌های کارگری تهران و شهرستان‌ها، نخستین اتحادیه کارگری سراسر کشور تأسیس شد. این اتحادیه‌ی سراسری جدید «شورای مرکزی اتحادیه‌های حرف‌های کارگران ایران» نام گرفت. سیدمحمد دهگان به دبیری شورای جدید برگزیده شد. در همان سال این شورا به انترناسیونال سرخ اتحادیه کارگری (پروفیترن) پیوست که پایگاهش در مسکو بود. دهگان در چهارمین مجمع عمومی پروفیترن در مسکو شرکت کرد و در سخنرانی خود اعلام کرد که شورای مرکزی اتحادیه‌های حرف‌های کارگران ایران، با ۲۰۰۰۰ عضو توانسته است بیست درصد نیروی کارگری صنایع کشور را سازمان دهد (همان).

✱ خدمات شورای مرکزی اتحادیه‌ها به کارگران:

- تشویق کارگران پراکنده به اتحاد و سازمان دادن اتحادیه‌های جدید؛
- هماهنگ نمودن فعالیت‌های اتحادی‌های عضو؛
- کمک به پیش‌برد اعتصابات؛
- تشکیل کلاس‌های سوادآموزی، ایجاد کتابخانه و فعالیت فرهنگی؛
- برگزاری جشن و اجرای نمایش برای کارگران؛
- مطرح کردن ایده‌ی تعطیلی روز اول ماه مه در ایران.

اعتصاب شهریور ۱۳۰۱ کارگران چاپ‌خانه‌ها: در خرداد ماه ۱۳۰۱ پس از سقوط کابینه‌ی مشیرالدوله بار دیگر قوام‌السلطنه از سوی شاه به نخست‌وزیری منصوب شد. قوام این بار علاوه بر ریاست وزراء، شخصا وزارت امور داخله را نیز به عهده گرفت، زیرا مصمم بود کار روزنامه‌ها و جراید منتقد را یکسره کند و آن‌ها را ممنوع سازد. اولین تهاجم به روزنامه‌های «حقیقت» و «ایران آزاد» بود و در ادامه طی بازه‌ی تیر تا شهریور روزنامه‌های دیگری نیز توقیف شدند (از جمله «طوفان» به مدیریت فرخی یزدی و «اقتصاد ایران» به مدیریت ابوالفضل لسانی {عضو اتحادیه‌ی معلمین}). فعالان اتحادیه‌ی چاپ که در میان آن‌ها سازمان‌دهندگان برجسته‌ای مثل باقر نوایی (کارگر چاپ‌خانه‌ی مجلس شورای ملی) و محمد پروانه (پایه‌گذار نخستین اتحادیه‌ی چاپ در ۱۲۸۵) حضور داشتند، علیه سرکوب مطبوعات ابتکار عمل را به‌دست گرفتند. اتحادیه‌ی چاپ جلسه فوق‌العاده تشکیل داد و تصمیم به اعتصاب گرفت. اعتصاب کارکنان چاپ حربه‌ی مؤثری بود، زیرا با این کار از انتشار روزنامه‌های طرفدار حکومت نیز جلوگیری می‌شد. قوام‌السلطنه از قصد کارگران به اعتصاب مطلع می‌شود و دستور می‌دهد باقر نوایی، عبدالحسین سادات گوشه و عبدالله امام، از سازمان‌دهندگان اعتصاب، را دستگیر کنند و به این ترتیب فوراً آن‌ها بازداشت می‌شوند. شکرالله مانی (دبیر اتحادیه‌ی پارچه‌بافان) تعریف می‌کند که ادیب‌السلطنه (کفیل وزارت داخله) و مأمورین نظمیه با چندین دستگاه درشکه به در خانه‌ی کارگران می‌روند، آن‌ها را به زور وامی‌دارند به چاپخانه‌ها بروند و مطبوعات وابسته را چاپ کنند. کارگران مقاومت می‌کنند و نه تنها زیر بار نمی‌روند، بلکه خواهان آزادی نمایندگان خود می‌شوند. حکومت به این شرط که کارگران به سر کار خود بازگردند، نمایندگان را آزاد می‌کند، اما باز کارگران از چاپ جراید وابسته سرباز می‌زنند. آن‌ها استدلال می‌کردند که بر اثر توقیف چهارده روزنامه، قریب پانصد نفر از همکاران‌شان بیکار شده‌اند، و هرگاه شغل برای آن‌ها تأمین گشت، آن‌گاه اعتصاب را می‌شکنند. ادیب‌السلطنه که مقاومت کارگران را می‌بیند، مجدد دستور دستگیر نمودن نمایندگان را می‌دهد و آن‌ها را زندانی می‌کند. فردای آن روز سید محمد دهگان از نمایندگان اتحادیه‌های مختلف دعوت می‌کند تا نشست

ترتیب داده، درباره برپایی یک اعتصاب عمومی تصمیم بگیرند. جلسه برگزار می‌شود و با یک اعتصاب عمومی موافقت می‌گردد. تصمیم شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگری به اطلاع رئیس مجلس که در آن زمان مؤتمن‌الملک (حسن پیرنیا) بود، رسانده می‌شود. سرانجام قوام‌السلطنه وادار می‌شود، دستور آزادی نمایندگان دربند را صادر کند. به این ترتیب کارگران پس از پنج روز اعتصاب، حکومت را به عقب‌نشینی وامی‌دارند و انتشار مطبوعات توقیف‌شده در شهریور ۱۳۰۱ بلامانع اعلام می‌گردد. البته این رفع ممنوعیت شامل حال روزنامه حقیقت (ارگان اتحادیه) نشد (محمودی و سعیدی، ۱۳۸۱: ۱۷۰-۱۶۸).

تحصن مرداد-شهریور ۱۳۰۱ معلمان: در این تاریخ اعتراض معلمان نسبت به دستمزدهای‌شان به شکل تحصن ادامه یافت. این‌بار معلمین به مدت یک ماه در مجلس متحصن شدند. این حرکت باعث شد تا سرانجام به امر مجلس شورای ملی دولت تصویب‌نامه صادر کرد که همه ماهه در هشتم ماه فرنگی (میلادی) مبلغ ۸۰۰۰ تومان از عایدات گمرک به مدارس پرداخته شود و حقوق معوقه به‌طور استهلاک تأدیه گردد. معلمین متقاعد شده و در سر کلاس‌های درس حاضر شدند (همان: ۱۵۵-۱۵۴).

اعتصاب کارگران مطابع تهران به مناسبت روز کارگر ۱۳۰۲ (۱۱ اردیبهشت).

برگزاری جشن روز کارگر ۱۳۰۳ در رشت و انزلی توسط اتحادیه‌ی کلاه‌دوزان، کرجی‌بانان، حملان و حلبی‌سازان.

تلاش برای برگزاری جشن‌های اول ماه می در فضای پس از آغاز سلطنت رضا شاه (۱۳۰۴): شواهد نشان می‌دهد که در سال ۱۳۰۲ دیگر شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگری ایران با ترکیب آغازین خود موجودیت نداشته است، ولی تا سال ۱۳۰۷ یا ۱۳۰۸ برخی از نمایندگان اتحادیه‌ها به ویژه اتحادیه‌های چاپ، کفشان و بناها تا حدودی پیوند میان خود را حفظ کرده بودند. در این موقع نیز چاپ‌چیان فعال‌تر بودند و به ابتکار آن‌ها تا سال ۱۳۰۴ مراسم بزرگداشت اول ماه مه به‌طور علنی برپا می‌شد. اما از سال ۱۳۰۴ که پهلوی به شاهی رسید، جشن کارگران نوعی جنایت به‌شمار می‌آمد و اداره‌ی نظمیه برای جلوگیری از آن سخت‌گیری و پافشاری می‌نمود. با این وجود در سال‌های ۱۳۰۶-۱۳۰۵ مراسم اول ماه مه برگزار شد. یک روز پس از مراسم ۱۳۰۶ عده‌ای از کارگران دستگیر می‌شوند. نیروهای نظمیه به چاپخانه‌ها می‌آیند و اعلامیه‌هایی پیدا می‌کنند. از این‌رو چند نفر از نمایندگان کارگران از جمله باقر نوایی، محمد پروانه، مهدی کی‌مرام، حسن بهرام‌قلی، سلمان قالب‌تراش، حسین سیاسی، علی آقای کاوه، علی اصغر کاوه، زرونی، اورهان، ماطاوس و عده‌ای دیگر را بازداشت می‌کنند. شکرالله مانی تعریف می‌کند که آخرین مراسمی که به مناسبت اول ماه مه در تهران برگزار شد، در سال ۱۳۰۸ بوده است. مراسم در باغ معینه نزدیک امامیه گشایش می‌یابد و در آن جعفر اردوخانی سخنرانی می‌کند. مراسم پنهانی برگزار می‌شود. اما روز بعد مأمورین حکومت از آن آگاه می‌شوند و بار دیگر پنجاه نفر از فعالین کارگری را دستگیر می‌کنند. از این پس فعالین شناخته شده‌ی اتحادیه‌ای تحت مراقبت‌های شدید پلیسی قرار می‌گیرند. به نحوی که از دیدار آن‌ها حتی در کافه یا قهوه‌خانه نیز جلوگیری می‌شود (همان: ۱۹۵-۱۹۴).

تلاش فرقه‌ی کمونیست ایران برای احیای اتحادیه‌ها: در آبان ۱۳۰۶ دومین کنگره‌ی فرقه‌ی کمونیست ایران برگزار شد. این نشست به «کنگره ارومیه» شهرت یافته است، اما ظاهراً در اوکراین تشکیل شده است. اردشیر (آرداشس) آوانسیان تعریف می‌کند که در سال‌های ۱۳۰۷ و بعد از آن از طرف فرقه کمیسونی به نام «کمیسئون

اتحاد» در تهران به وجود آمده بود و مشغول سازمان‌دهی فعالیت‌های اتحادیه‌ای بوده است. او می‌گوید که اعضای کمیسیون مذکور عبارت از خود وی، حجازی، استاد میرزا علی معمار و عطاءالله عبدالله‌زاده بوده‌اند و رضاقلی سیفی نیز زمانی در آن فعالیت داشته است. ولی ضیاء الموتی طور دیگری می‌گوید. او می‌نویسد که پس از کنگره‌ی دوم فرقه، «اتحادیه‌ی کارگری به رهبری حقیقت (کی‌مرام)، حجازی، اسمعیلی، فروزی و انزابی اداره می‌شد». یوسف افتخاری که در آن زمان در آبادان بود در خاطراتش شرح می‌دهد که رابطین او در تهران حسین شرقی، عطاءالله آوش (مکانیک و راننده) و برادرش رضاقلی (سیفی) بوده‌اند.

ابراهیم عزیززاده در خاطرات خود می‌نویسد که در سال ۱۳۰۸ به ایران آمده است. در آن زمان کار ساختمان راه‌آهن شمال بندر شاه‌علی‌آباد (شاهی) آغاز شده بود و نخستین حوزه‌ی فرقه‌ی کمونیست (سازمان ایالتی) در کارخانه‌ی شاهی برپا شده است. عده‌ی اعضای این حوزه ابتدا سه نفر و همگی کارگر ساده بوده‌اند.

در خراسان نیز در سال ۱۳۰۸-۱۳۰۹ پورسرتیپ و آرداشس آوانسیان مسئول تشکیلات بودند. از اعضای فعال آن علی‌اکبر فرهودی (قالی‌باف)، احمد فرجامی و برادرش و عباس آذری بودند. اتحادیه به طور نیمه فعال کار می‌کرد، زیرا طبقه کارگر آنچنانی در آن‌جا وجود نداشت. فرهودی در سال ۱۳۰۹ دستگیر می‌شود و در زندان به قتل می‌رسد (همان: ۱۹۸-۱۹۷).

*جمع‌بندی از فعالیت حزب کمونیست در ارتباط با اتحادیه‌های کارگری (همان: ۲۰۰):

- بعد از دومین کنگره‌ی فرقه، اعضای آن کوشیدند ارتباط خود را با کارگران گسترش دهند و درصدد بازسازی اتحادیه‌ها یا تأسیس تشکل‌های جدید برآمدند.
- تشکل‌هایی که از سوی فرقه ایجاد شدند، عمدتاً اتحادیه‌ی کارگری به مفهوم واقعی کلمه نبودند، بلکه بیش‌تر شبیه حوزه‌های حزبی بودند. حزب برخی از کارگران فعال را در حوزه‌های ویژه‌ی خود به نام «اتحادیه» سازمان می‌داد.
- تلاش‌های فرقه غالباً ناکام ماندند و این حوزه‌ها در اندک زمانی توسط نیروهای امنیتی و سرکوب‌گر رضاشاه کشف و درهم کوبیده شدند.

اعتصاب ۱۱ اردیبهشت ۱۳۰۸ (۱ مه ۱۹۲۹) کارگران پالایشگاه نفت آبادان: در این تاریخ، کارگران پالایشگاه نفت آبادان، از پی دو سال سازماندهی زیرزمینی به میانجی تشکیلاتی تحت عنوان «جمعیت کارگران نفت جنوب»، اعتصابی فراگیر را سازمان دادند. بعضی از خواست‌های حدود ۹۰۰۰ اعتصابگر (از مجموع ۲۸۰۰۰ کارگر شاغل در صنعت نفت ایران آن زمان) عبارت بود از افزایش پانزده درصدی دستمزدها، کاهش ساعت کار روزانه از ده ساعت به هفت ساعت در تابستان و هشت ساعت در زمستان، به رسمیت شناختن اتحادیه کارگران صنعت نفت و نیز روز جهانی کارگر به عنوان تعطیل رسمی. ولی شرکت نفت ایران و انگلیس در گزارش خود به لندن خواست‌های کارگران اعتصابی را این‌گونه آورد: «کاهش کار روزانه به شش ساعت، حداقل دستمزد ماهانه ۴۵ ریال، داشتن حق اعتراض به مدیران، و برابری کامل کارگران هندی و ایرانی». نخستین واکنش مدیران انگلیسی شرکت نفت این بود که اعتصاب را «توطئه‌ای بولشویکی» بخوانند که هدفش به‌آتش کشاندن خوزستان بود. اینان خواست‌های کارگران را «سرپوشی بر فعالیت‌های مخفیانه‌ی بولشویکی» می‌خوانند که «احتمال به‌جا آوردن‌شان بسیار ضعیف است». اعتصاب سه روز ادامه داشت. پس از سه روز، اعتصاب «با اقدام شدید دولت [محلی] آبادان و کمک فوری اداره‌ی اطلاعات ارتش

بریتانیا» سرکوب شد. افزون بر این «کنسول بریتانیا در خرمشهر از رزم‌ناو سیکلامن خواست که به بخش‌های پایینی شط‌العرب حرکت کند تا در صورت لزوم بتواند هرچع سریع‌تر خود را به آبادان برساند». بازداشت گسترده‌ی اعتصاب‌گران در پالایشگاه نفت آبادان و اخراج ۱۰۳ فعال کارگری از شهر، درگیری کارگران و مدیران شرکت نفت را فرونشاند، اما اعتراض و درگیری به سایر مناطق نفت‌خیز، از جمله میدان نفتی مسجد سلیمان، کشانده شد و حتی به دیگر واحدهای صنعتی خوزستان نیز رسید. بنا بر گزارشی که در ۷ خرداد ۱۳۰۸ (۲۸ مه ۱۹۲۹) از آبادان به دفتر شرکت نفت در لندن مخابره شد، حدود سی درصد کارگر شرکت ساخت راه‌آهن اولن در نزدیکی اهواز «خواستار دریافت دستمزد بیش‌تری شده‌اند». بار دیگر، و این بار به توصیه شرکت نفت، شرکت اولن از فرماندار اهواز «خواستار دریافت دستمزد بیش‌تری شد...». بار دیگر، و این بار بازهم به توصیه شرکت نفت، شرکت اولن از فرماندار اهواز درخواست کرد که «سردمداران» اعتصاب را بازداشت کند (اتابکی، ۱۳۹۷: ۱۱۳-۱۱۲).

اعتصاب اردیبهشت ۱۳۱۰ (مه ۱۹۳۱) کارگران کارخانه‌ی نساجی وطن اصفهان: کارگران برای بهبود شرایط کار و زندگی خود دست به این اعتصاب زدند. شرایط کار در کارخانه طاقت‌فرسا بود. زمان کار روزانه دوازده ساعت و در دو شیفت صورت می‌گرفت. کارگران نوبت صبح‌کار فقط نیم‌ساعت برای صرف غذا استراحت داشتند، بدتر از آن، کارگران شب‌کار ناچار بودند بدون وقفه تا صبح کار کنند. دستمزد مردان از ۲۵ تا ۵۰ شاهی بود و زنان و کودکان ده شاهی تا یک قران می‌گرفتند. ناسزاگویی به کارگران و جریمه کردن آن‌ها معمول بود. صابون برای دست‌شویی و نظافت وجود نداشت. کارگران به هنگام خروج از محیط کار مورد تفتیش بدنی قرار می‌گرفتند. مهم‌تر از این‌ها این که کارگران شب‌کار برای رفع تشنگی در تنگنا بودند، زیرا شیر آب در شیفت شب مسدود می‌شد. موضوعی که باعث شد تلاش‌های فرقه‌ی کمونیست ایران در میان این کارگران برای ایجاد تشکیلات مخفی با استقبال روبرو شود، همانا قرارداد تحمیلی (کترات‌نامه)‌ای بود که از سوی صاحب کارخانه (فردی به نام حاج محمدحسین کازرونی) مطرح گشت. بر اساس این قرارداد کارگران ناچار می‌شدند یک ماه قبل از انصراف از کار در کارخانه، موضوع را به آگاهی مسئولین کارخانه برسانند. در غیر این صورت دستمزد یک ماه آن‌ها به نفع کارخانه ضبط می‌شد. ماده‌ی دیگری از این قرارداد نیز آن‌چنان تنظیم شده بود که برای یک روز غیبت کارگران معادل سه روز دستمزد آن‌ها را می‌توانستند کسر کنند. مطرح نمودن این قرارداد و فشار به کارگران برای امضای آن موجب نارضایتی آن‌ها شده بود و شرایط برای جلب کارگران و فعالیت تهییجی مهیا گشته بود. تشکیلات مخفی فرقه کمونیست ایران به محوریت کسانی چون نصرالله اصلانی (کامران) و سیدمحمد تنها (که هر دو در دانشگاه کمونیستی زحمت‌کشان شرق {کوتو} در مسکو تحصیل کرده بودند) بیش از یک ماه به کار تبلیغی در میان کارگران پرداخت و آن‌ها را برای انجام یک اعتصاب حساب‌شده آماده کرد (محمودی و سعیدی، ۱۳۸۱: ۲۱۵-۲۱۶).

روز پانزدهم اردیبهشت عملاً اعتصاب آغاز شد. زمانی که مأمورین، کارگران را برای امضای قرارداد تحت فشار قرار دادند، آن‌ها سرباز زده، تولید را متوقف کردند و یک کمیسیون اعتصاب تشکیل دادند. روز بعد در صفوف منظم چهار نفری از کارخانه خارج و به شهر وارد شدند و از مسیر خیابان چهارباغ وارد مدرسه چهارباغ گشتند. آژان‌ها تعدادی از کارگران را برای ذکر توضیحاتی جلب می‌کنند. روز سوم اعتصاب ۲۵۰ کارگر در جاده‌ای اجتماع کرده، از میان خود هشت نفر را به عنوان نماینده برمی‌گزینند. یک نفر از آن‌ها از اعضای فرقه، چهار نفر از اعضای تشکیلات مخفی و سه نفر بی‌طرف بودند. سرانجام رئیس کارخانه حاضر

به دیدار با نمایندگان کارگران می‌شود اما این دیدار ثمری ندارد و رئیس کارخانه حاضر به دادن ضمانتی کتبی برای رسیدگی به خواست‌های کارگران نمی‌شود. روز هفدهم اردیبهشت، پلیس مداخله می‌کند و می‌کوشد کارگران را به زور وارد کارخانه کند. کارگران پس از مشورت جمعی به اتفاق تصمیم می‌گیرند که کار را آغاز کنند، ولی به جای دوازده ساعت، فقط هشت ساعت کار کرده، پس از آن به منازل خود بروند. روز بعد آژان‌ها ۲۵ الی ۳۰ تن از کارگران را برای تحقیقات به نظمی می‌برند و شش نفر از نمایندگان را حبس می‌کنند. بر اثر فشارهای پلیس، عده‌ای از دستگیرشدگان به وجود تشکیلات مخفی کارگران اعتراف می‌کنند. از میان این شش نفر، پنج تن دو ماه در حبس بودند و نصرالله اصلانی (کامران) که عضو فرقه بود، مورد شناسایی دستگاه اطلاعاتی قرار می‌گیرد. اما او می‌گریزد و موفق به دستگیری نمی‌شوند (همان: ۲۱۸-۲۱۷). سیدمحمد تنها اما بازداشت می‌شود و بنا به گفته‌ی یوسف افتخاری بر اثر گرسنگی و بی‌دوایی در زندان قصر درمی‌گذرد (همان: ۲۱۹).

دستاوردهای این اعتصاب را به شرح زیر می‌توان برشمرد (همان: ۲۱۸):

- ساعت کار از ۱۲ ساعت به ۹ ساعت کاهش یافت.
- تفتیش بدنی کارگران لغو شد.
- کافه‌ای برای صرف غذا در کارخانه ایجاد گشت.
- ۲۰ درصد به دستمزد کارگران افزوده شد.
- ناسزاگویی و جریمه کاهش یافت.
- ظرف‌های آب یخ در تمام قسمت‌های کارخانه نصب شد.
- زمان استراحت جهت صرف غذا به یک ساعت افزایش یافت.
- کتترات نامه لغو شد.

پس از این اعتصاب نسبتاً موفق و وسیع است که در اول تیر ماه سال ۱۳۱۰ لایحه‌ی ممنوعیت مرام اشتراکی به تصویب می‌رسد.

اتابکی معتقد است که مطالبات کارگران در جریان اعتصاب اصفهان منجر به این شد که دولت با تکیه بر آن قانون جدید تنظیم مناسبات کارفرما و کارگر را تنظیم کند. او با دست گذاشتن بر همین نکته اشاره می‌کند که اعمال محدودیت‌ها برای حرکت‌های دادخواهانه‌ی کارگری از سوی حکومت، تنها علت کاهش فعالیت کارگران در اواخر ۱۳۱۰ نبود. بهبود شرایط کار و زندگی کارگران را نیز از جمله دلایل دیگر برای این کاهش اعتراض‌ها باید شمرد. هدف اصلاحات اقتصادی دولت، صنعتی کردن اقتصاد کشور بود، و این نیاز به داشتن کارگران ماهر و نیمه‌ماهر را به جد مطرح می‌کرد. در دهه‌ی ۱۳۱۰ (۱۹۳۰) مجلس ایران قوانین دیگری تصویب کرد که همگی به نحوی مربوط به بهکرد وضع کارگران و کارمندان دولت بودند. این قوانین شامل مواردی بودند از قبیل نظام‌نامه‌ی کارخانجات و مؤسسات صنعتی، مصوب ۱۳۱۵ (۱۹۳۶) و قانون «وادار نمودن محبوسین غیرسیاسی به کار از طریق انتقال به مؤسسات صنعتی و فلاحتی» مصوب اسفند ۱۳۱۴ (۱۹۳۷)، و قانون بهکرد وضع کارمندان واحدهای پزشکی در خدمت دولت، مصوب ۱۳۱۸ (۱۹۳۹). البته خود اتابکی تصریح می‌کند که این قوانین تصویر روشنی از میزان بهبود وضع کار و معیشت کارگران به دست نمی‌دهند (اتابکی، ۱۳۹۷: ۱۱۳).

اعتصاب سال ۱۳۱۱ (۱۹۳۲) کارگران راه‌آهن شمال (مازندران): در این سال کارگران مذکور خواهان افزایش دستمزد خود شدند که در نهایت ضمن وادار کردن کارفرما به پذیرش این مطالبه، دستمزد ایام اعتصاب‌شان را نیز دریافت کردند. ضیاءالموتی اشاره می‌کند که همین کارگران در سال ۱۳۱۷ (۱۹۳۸) اتحادیه‌ای تشکیل دادند. آبراهامیان اشاره می‌کند که در همان سال شهربانی کشف می‌کند که بجر راه‌آهن، در معادن و برخی کارخانه‌های مازندان هم اتحادیه‌های مخفی کارگری شکل گرفته و فعالیت دارند. هفده نفر از سازمان‌دهندگان بازداشت می‌شوند و تا شهریور ۱۳۲۰ در زندان می‌مانند (محمودی و سعیدی، ۱۳۸۱: ۲۲۰).

اعتصاب سال ۱۳۱۱ کارگران ساختمانی نوشهر: در سال ۱۳۱۱ (۱۹۳۲) بیش از ۸۰۰ نفر از کارگران ساختمان نوشهر دست به اعتصاب زدند. این اعتصاب ۸ روز طول کشید و کارگران موفق به افزایش دستمزد شدند (منبع: تاریخ سندیکاهاى ایران {بخش اول}: سایت بنیاد پاک).

اعتصاب سال ۱۳۱۵ کارگران کارخانه‌ی «برادران دهقان» در شیراز: کارگران خواهان رفتار بهتر بودند و کارفرمایان پذیرفتند (همان: ۲۲۱).

اعتصاب سال ۱۳۱۸ (۱۹۳۹) کارگران کمپانی نفت جنوب: در این سال کارگران مذکور خود را آماده‌ی اعتصاب کردند ولی با دستگیری رهبران آن‌ها، اعتصاب درهم شکست (همان).

دوره سوم (۱۳۲۰-۱۳۳۲): دهه‌ی طلایی

تشکیل حزب توده‌ی ایران در ۲۸ شهریور ۱۳۲۰: تا مهر ۱۳۲۱ عده‌ی اعضای حزب به چهار هزار نفر رسید که در حدود ۸۰ درصد آنان کارگر و بقیه بیش‌تر از روشنفکران بودند. در دو سال بعد، حزب بیش از بیست و پنج هزار عضو داشت که ۷۵ درصد آنان کارگر و ۲ درصد دهقانان و بقیه روشنفکر بودند (لاجوردی، ۱۳۶۹: ۴۹). برآوردها درباره‌ی پایگاه طبقاتی حزب توده بر حسب تعریف از طبقه، سال مورد بررسی و نوع اظهار (خاطرات عضو حزبی، آرشیو شوروی، پژوهشگران) متفاوت است. برای مثال آبراهامیان مبتنی بر متن ندامت‌نامه‌های قریب ۳۰۰۰ عضو پیشین حزب پس از کودتای ۱۳۳۲ که روزنامه‌ی اطلاعات از شهریور ۱۳۳۱ تا مرداد ۱۳۳۶ آن‌ها را منتشر کرد، حاکی از آن است که از ۲۴۱۹ عضو عادی حزب که شغل‌های‌شان معلوم بود، ۱۲۷۶ نفر به طبقه‌ی متوسط جدید، ۸۶۰ نفر به طبقه کارگر شهری، ۱۶۹ نفر به طبقه‌ی متوسط سنتی و ۶۹ نفر به دهقانان تعلق داشتند. بدین ترتیب، بیش از نصف اعضای عادی حزب جزو طبقه‌ی روشنفکر، که کم‌تر از ۸٪ نیروی کار کشور را تشکیل می‌داد، بودند و مزدگیران و دست‌فروشان شهری که در مجموع ۱۵٪ نیروی کار کشور بودند، ۳۶٪ از اعضای حزب را تشکیل می‌دادند (آبراهامیان، ۱۳۸۹: {چ ۱۶}): ۴۰۶-۴۰۳). حزب توده از ابتدا، از زمانی که نخستین کنفرانس ایالتی حزب در ۱۷ مهر ۱۳۲۱ در تهران تشکیل شد، حمایت تام خود را از خواسته‌های کلی کارگران ابراز کرده بود. اندکی پس از نخستین اعتصاب کارگران ساختمانی در پاییز ۱۳۲۰، حزب توده اعلام کرد که باید اتحادیه‌های کارگری و حق مذاکره دست‌جمعی به رسمیت شناخته شود. به علاوه، حزب خواستار تصویب قانون کاری شد که شامل مقررات ذیل باشد: هشت ساعت کار روزانه و پرداخت دستمزد اضافی برای اضافه‌کاری؛ حقوق بازنشستگی؛ مرخصی سالانه با استفاده از حقوق؛ بیمه بیکاری؛ بیمه ناتوانی؛ پرداخت دستمزد در روز جمعه؛ ممنوعیت استخدام کودکان زیر چهارده سال (لاجوردی، ۱۳۶۹: ۶۷). تمامی این موارد به هنگام تشکیل «شورای متحده‌ی کارگران ایران» که تمامی

مرکزیت آن از اعضای حزب توده بودند به عنوان درخواست‌های کارگران ایران در نخستین کنفرانس این «شورا» آورده شدند.

اعتصاب ۱۹ بهمن ۱۳۲۰ نزدیک به هزار و پانصد کارگر ساختمانی: هزار و پانصد کارگر ساختمانی که برای احداث بنای جدید وزارت دادگستری در تهران کار می‌کردند برای چند روز دست از کار کشیدند. خواسته‌های کارگران عبارت بود از ۲۵ درصد اضافه دستمزد، مقرر داشتن هشت ساعت کار روزانه، پرداخت دستمزد روزهای جمعه. کارگران اعتصابی کوشیدند خواسته‌های خود را مستقیماً تسلیم مجلس کنند، اما مأموران شهربانی از ورود آنان به ساحت دستگاه قانون‌گذاری جلوگیری کردند و تظاهرات‌شان را در میدان بهارستان درهم شکستند. با این وصف، خواسته‌های کارگران تا اندازه‌ای برآورده شد، زیرا دولت با ۹ ساعت کار در روز، ۲۵ درصد افزایش دستمزد برای کارگران غیرماهر و ۱۰ تا ۱۶ درصد برای کارگران ماهر، پرداخت دستمزد یک روز اعتصاب، بیمه برای همه‌ی کارگران، که نیمی از حق بیمه را کارفرما پرداد، موافقت کرد. در نهایت، تباهی وضع زندگی کارگران ساختمانی که گیش از آن نیز اسفناک بود، آنان را به اعتصاب برانگیخت (همان: ۶۴-۶۳).

اعتراض بهمن ماه ۱۳۲۰ کارگران دخانیات: کارگران دخانیات طالب امتیازات برابر با کارمندان دولت بودند که هر یک پاداش سالانه و وام بدون بهره‌ای برابر با یک ماه حقوق خود دریافت می‌کردند. در ضمن کارگران دخانیات از دولت می‌خواستند که ضروریاتی مانند برنج و روغن خوراکی و صابون را با تخفیف قیمت به آنان عرضه کند (همان: ۶۶-۶۵).

اعتصاب کارگران نساجی اصفهان در تابستان ۱۳۲۱: اتحادیه‌های کارگری اصفهان نخست در تابستان ۱۳۲۱، هنگامی که کارگران هر ۹ کارخانه‌ی نساجی به اعتصاب مشترکی پیوستند، در صحنه پدیدار شد. صاحبان کارخانه‌های نساجی که نمی‌توانستند مقامات دولتی را وادارند تا با اعمال زور اعتصاب را سرکوب کنند، موافقت‌نامه‌ی جامعی را در حضور حسن علی نصر (نصرالملک)، استاندار بی‌طرف اصفهان امضاء کردند. موافقت‌نامه‌ی مزبور که در ۱۶ شهریور ۱۳۲۱ به امضاء رسید عبارت بود از (همان: ۲۶۸):

- کاهش ساعات کار روزانه از ده ساعت به هشت ساعت؛
- پرداخت اضافه دستمزد برای اضافه کار؛
- تعیین ۲۰ درصد پرداخت پاداش برای شب‌کاری؛
- حداقل دستمزد مردان ۱۰ ریال؛
- حداقل دستمزد زنان و کودکان پسر (زیر ۱۵ سال) ۴/۵ ریال؛
- حداقل دستمزد کودکان دختر ۴ ریال؛
- ارجاع اختلافات برای حل و فصل به اداره‌ی پیشه و هنر و بازرگانی استان؛
- تعیین دو دست لباس سالانه برای هر کارگر (یکی رایگان و دیگری به هزینه‌ی کارگر)؛
- بهبود وضع بهداشت و وسایل شستشو در کارخانه؛
- تهیه‌ی وسایل تحصیل برای پسرانی که در کارخانه‌ها کار می‌کنند.

تشکیل شورای متحدی کارگران ایران (معروف به «شورای مرکزی») در تابستان ۱۳۲۱: روایت‌ها از تاریخ تشکیل این شورای مرکزی و کم و کیف آن متفاوت است:

آبراهامیان (آبراهامیان، ۱۳۸۹ {چ ۱۶}: ۴۳۵-۴۲۷): پس از سقوط رضاشاه در برخی مناطق، به ویژه معادن ذغال‌سنگ شمشک در نزدیک تهران و کارخانه‌های نساجی چالوس و ساری، خود کارگران با استفاده از خلأ قدرت، اتحادیه‌هایی تشکیل دادند و حتی کارخانه‌های محلی را به تصرف درآوردند. در نواحی دیگر به ویژه تهران، اصفهان و تبریز، افراد باقی مانده از جنبش اولیه‌ی کارگری به کارگاه‌ها و کارخانه‌ها بازگشتند تا اتحادیه‌های پیشین را احیا کنند. در تابستان ۱۳۲۱، بیش‌تر سازمان‌دهندگان نیروی کارگری تهران گرد هم آمدند تا شورای متحده‌ی کارگران را تشکیل دهند و در تابستان ۱۳۲۲، همان سازمان‌دهندگان، نخستین کنفرانس شورای متحده‌ی کارگران را در تهران برپا کردند. افراد شرکت‌کننده در این کنفرانس که اغلب از تهران، شمال خراسان و گیلان و مازندران آمده بودند، نماینده‌ی بیش از ۲۶ اتحادیه‌ی صنعتی، صنایع دستی و یقه سپید بودند.

*اعضای این ۲۶ اتحادیه، عبارت بودند از: کارگران بخش خدمات مانند کارگران رستوران‌ها، سینماها و رفتگران شهرداری‌ها، کارکنان کارگاه‌ها -خیاطان، نجارها، پینه‌دوزها، سنگ‌تراشان و کارگران نانوايي‌ها؛ کارکنان مرفه‌تر به ویژه کارمندان دفتری وزارت دادگستری؛ همچنین کارگران صنعتی مانند معدن‌چیان، کارگران راه‌آهن، مکانیک‌های قطار، کارگران نساجی، کارگران کارگاه‌های گلیسیرین‌سازی، کارگران سیلوها، کارکنان کبریت‌سازی‌ها، کارگران آبجوسازی، کارگران ساختمانی و کارگران کارخانه‌های سیمان.

اکثر شخصیت‌های برجسته‌ی شورای متحده‌ی کارگران از اعضای رده بالای حزب توده بودند:

- رضا روستا، سازمان‌دهنده‌ی مجرب نیروی کارگری از اواخر دهه نخست ۱۳۰۰؛
- آرداشس آوانسیان، داروساز ارمنی از حزب کمونیست پیشین؛
- علی کباری، کارمند متوسطی که در ۱۳۲۱ به عضویت کمیته مرکزی موقت انتخاب شد؛
- ابراهیم محضری، تراشکاری که او هم عضو کمیته‌ی مرکزی موقت بود؛
- حسین جودت، استاد جوان فیزیک که به سازمان‌دهی کارگران روی آورده بود و پیش‌تر در نهضت جنگل فعال بود؛
- محمد فرجامی، از روشنفکران عضو گروه معروف به «۵۳ نفر» به رهبری دکتر تقی ارانی که در نخستین کنگره‌ی حزب به عضویت کمیسیون‌های عالی درآمد بودند؛
- انور خامه‌ای، از روشنفکران عضو گروه معروف به «۵۳ نفر» به رهبری دکتر تقی ارانی که در نخستین کنگره‌ی حزب به عضویت کمیسیون‌های عالی درآمد بودند؛
- حسین جهانی، نجار و از اعضای کهنه‌کار جنبش کارگری که او نیز در نخستین کنگره حزب به عضویت یکی از کمیسیون‌های عالی آن درآمد بود؛
- اکبر شاندرمانی، خیاطی از گروه «۵۳ نفر» که در کنگره‌ی دوم حزب به عنوان یکی از اعضای مشورتی تعیین شده بود و بعدها رئیس شاخه‌ی جوانان حزب شد؛
- حکیمی، از کارگران راه‌آهن که بعدها به عضویت کمیته‌ی مرکزی درآمد بودند؛
- بابازاده، از کارگران راه‌آهن که بعدها به عضویت کمیته‌ی مرکزی درآمد بودند.
- قازار سیمونیان، مهم‌ترین سازمان‌دهنده‌ی کارکنان دفتری و روشنفکر ارمنی اهل اراک که کارمندی ساکن تهران بود. او همکار نزدیک رضا روستا بود و بیش‌تر سال‌های دهه‌ی ۱۳۵۰ را در زندان گذرانید و در همان‌جا کتاب «آنا کارنینا»ی تولستوی را به فارسی برگردانده بود. در انتخابات مجلس چهاردهم کاندیدای

- حزب توده بود و گُرسی اقلیت‌های مسیحی استان‌های مرکزی و جنوب را به دست آورد.
- رضا ابراهیم‌زاده، نماینده‌ی اصلی اتحادیه‌ی کارگران راه‌آهن بود. او که اهل تبریز بود و سابقه‌ی حضور در قیام «شیخ محمد خیابانی» را هم داشت، بعدها به مازندانیان رفت و در سال ۱۳۱۰ به جرم سازماندهی نخستین اعتصاب کارگری در راه‌آهن دستگیر شد. در زندان با گروه «۵۳ نفر» آشنا شد.
- مهدی کی‌مرام، سخنگوی اصلی اتحادیه‌ی کفاشان بود. پینه‌دوزی بود که در اوایل دهه‌ی نخست ۱۳۰۰ در تشکیل نخستین اتحادیه‌ی کفاشان همکاری داشت و به خاطر برگزاری روز جهانی کارگر در سال ۱۳۰۶ برای مدتی به زندان افتاده بود.

پس همه‌ی چهارده رهبر شورای متحده کارگران از اعضای حزب توده بودند. از این چهارده نفر، هفت نفر مزدبگیر و هفت تن دیگر روشنفکرانی بودند که در نخستین جنبش کارگری شرکت کرده و یا پس از شهریور ۱۳۲۰، به جنبش کارگری پیوسته بودند. دوازده نفر از این عده در سال‌های حکومت رضاشاه دستگیر و زندانی شده بودند: سه نفر به جرم عضویت در گروه «۵۳ نفر» و نه نفر به جرم سازماندهی کارگران یا فعالیت در بخش جوانان حزب کمونیست. همه‌ی افراد نام‌برده از خانواده‌های طبقه‌ی پایین و متوسط پایین بودند. هرچند با گسترش سازمان‌های کارگری افراد دیگری نیز به آن‌ها پیوستند، این چهارده نفر در واقع هسته‌ی جنبش کارگری طرفدار حزب توده بودند.

در نخستین کنفرانس شورای متحده کارگران اعلام شد که شورا «سازمانی مستقل و جدا از هر گروه سیاسی است ولی کمک و همکاری همه‌ی احزابی را که به تأمین اهداف طبقه کارگر علاقه‌مند هستند می‌پذیرد». همچنین تصویب شد که اتحادیه‌های زیرمجموعه، به مسائل اقتصادی و اجتماعی خواهند پرداخت و کارگران را بدون توجه به مذهب، زبان و دیدگاه‌های سیاسی‌شان به عضویت خواهند پذیرفت؛ روشنفکرانی که با جان‌فشانی‌های گذشته علاقه‌ی صادقانه‌شان را به یاری کردن طبقه‌ی کارگر ثابت کرده‌اند، به عنوان سازمان‌دهندگان کارگران می‌پذیرند؛ اما سایر روشنفکران را بیرون خواهند کرد، تا مرتجعین نتوانند ادعا کنند که این اتحادیه‌ها ابزارهای طبقه‌ی متوسط هستند. در کنفرانس، همچنین، برنامه دقیقی برای شورا تصویب شد. درخواست‌های موجود در این برنامه عبارت بود از: هشت ساعت کار روزانه؛ حق تشکیل اتحادیه، مذاکرات جمعی و در صورت لزوم اعتصاب؛ سرویس رفت و آمد رایگان؛ پرداخت دستمزد برای روزهای جمعه؛ پرداخت دستمزد دوبرابر برای اضافه‌کاری؛ دو هفته مرخصی با حقوق در سال؛ پرداخت مستمری دوران پیری؛ حقوق دوره‌ی بیماری و بیمه بیکاری؛ پرداخت دستمزد برابر برای مردان و زنانی که وظایف همسانی انجام می‌دهند؛ تضمین در برابر اخراج خودسرانه کارگران؛ ممنوعیت کار کودکان؛ اقدامات ایمنی‌بخش نسبت به حوادث صنعتی؛ و مجازات کارفرمایان و مدیرانی که نسبت به کارگران بدرفتاری و بی‌حرمتی و از آن‌ها سوءاستفاده می‌کنند.

در این کنفرانس از گفت‌وگو درباره موضوع حساس تشویق یا عدم تشویق اعتصابات در زمانی که جنگ در اروپا ادامه داشت، خودداری شد. در حالی که اعضای عادی اتحادیه‌ها زیر فشار شدید تورم بیش از پیش خواهان اقدام‌های ستیزه‌جویانه بودند، رهبران که از لحاظ ایدئولوژیکی به اتحاد شوروی تعهد داشتند، نمی‌خواستند با چنین کارهایی عملیات جنگی را دچار مشکل کنند. بنابراین، شورا برای حل این اختلاف به توافقی ضمنی رسید. بدین ترتیب، قرار شد در آن بخش‌های اقتصاد که با عملیات جنگی ارتباط تنگاتنگی

داشت اعتصاب تشویق نشود ولی در بخش‌های خدماتی و صنایع سبک مصرفی تشویق شود. شورا، در راستای اجرای این سیاست، در سال ۱۳۲۲، اعتصابات کارگران نساجی اصفهان، تهران، تبریز و بهشهر؛ رفتگران شهرداری تهران و بوشهر؛ کارگران مخابرات شیراز؛ کارگران کارخانه‌های چای پاک‌کنی و توتون لاهیجان و تهران؛ دباغان و کبریت‌سازان تبریز؛ و کارکنان دفتری وابسته به وزارت دادگستری در تهران را سازماندهی کرد. البته شورا در صنایع حیاتی نفت و همچنین سیستم حمل و نقل راه‌آهن مداخله نکرد و حتی اعتصابات غیرمجاز و خودسرانه سال ۱۳۲۲ در تأسیسات شرکت نفت ایران و انگلیس در کرمانشاه، معادن ذغال‌سنگ شمشک، کارخانه سیمان تهران و کارخانه دولتی مهمات‌سازی نزدیک تهران را به عنوان «کارشکنی فاشیستی» محکوم کرد.

البته با تغییر روند جنگ در جبهه شرقی، این بی‌میلی به تدریج در اوایل سال ۱۳۲۳ از بین رفت. بنابراین، شورا با درپیش گرفتن سیاست تهاجمی، شاخه‌های جدیدی به وجود آورد، شاخه‌های موجود را گسترش داد، رقبای کوچک‌تر را از میدان به درکرد و با سه گروه دیگر در آذربایجان، تهران و کرمانشاه هم‌دست شد و در روز کارگر سال ۱۳۲۳، تشکیل **شورای متحده‌ی کارگران و زحمتکشان ایران** را اعلام کرد.

به دلایل زیر طی سی ماه بعدی، شورای متحده شرایط بسیار مطلوبی برای سازماندهی کارگران پیدا کرد:

- رهبران حزب توده با کنار گذاشتن محدودیت‌ها و ممنوعیت‌های دوران جنگ، بار دیگر اتحادیه‌ها را به اعتصاب و دیگر اقدامات رادیکال تشویق کردند. البته در مورد صنعت نفت این ممنوعیت تا زمان تسلیم ژاپن در مرداد ۱۳۲۴ ادامه داشت.

- درحالی که میزان هزینه زندگی از رقم ۴۷۲ ریال در سال ۱۳۲۱ به ۱۰۳۰ در سال ۱۳۲۴ رسیده بود، مزدبگیران برای بالا بردن دستمزدهای‌شان، راه‌حل مؤثر دیگری جز پیوستن به اتحادیه‌ها و اعتصابات نداشتند.

- متفقین همچنان شمار بیش‌تری از کارگران ایرانی را به کار می‌گرفتند. بنابراین، شگفت‌آور نبود که این عمل به کمبود نیروی کار و در نتیجه تقویت موقعیت مذاکرات کارگری بیانجامد.

- شورای متحده رقیب توانایی نداشت. رقیب اصلی آن، اتحادیه کارگران (موسوم به «هیأت مرکزی») بود که در سال ۱۳۲۱ توسط یوسف افتخاری (که در جریان اعتصاب ۱۳۰۸ نفت جنوب نقش رهبری داشت) تشکیل شد. افتخاری گرچه یک سازمانده صادق بود، نتوانست کارگران بیش‌تری را جذب کند. سرانجام نخستین طرفدارانش به حزب توده پیوستند و بیش از پیش به سیدضیاء که به تشویق اقدامات مبارزه‌جویانه کارگران علاقه‌ای نداشت، تکیه کرد.

- شورای متحده کمک‌های باارزشی از حزب توده دریافت کرد. سازمان‌های حزب، برای کارگران اعتصابی کمک‌های مالی گردآوری می‌کردند. روشنفکران حزب، اقدامات زیر را انجام می‌دادند: برپایی کلاس‌های سوادآموزی، انتشار مجله‌ی ظفر برای شورای متحده و آگاه ساختن عموم از شکایات کارگران از طریق روزنامه‌های چپی. حقوق‌دانان حزب، برای دفاع از اتحادیه، انجمن خدمات حقوقی تشکیل دادند. افزون بر این، قضات، مهندسان و افسران پلیس طرفدار حزب توده، در موقع لزوم از نفوذ خود به سود اعتصابیون و سازمان‌دهندگان نیروی کارگری استفاده می‌کردند.

شورای متحده با بهره‌گیری کامل از این امتیازات، وارد عمل شده، در سال ۱۳۲۲ بیش از چهل اعتصاب

بزرگ را رهبری نمود، اتحادیه‌های کوچک در اصفهان، فارس و کرمان را جذب کرد و بنابراین اعضایش را از ۱۰۰،۰۰۰ نفر به تقریباً ۲۰۰،۰۰۰ نفر رساند. در سال ۱۳۲۳ نیز بیش از ۲۰ اعتصاب را سازماندهی کرد. همچنین در سال ۱۳۲۴ چهل اعتصاب بزرگ دیگر را سازماندهی کرد و با ایجاد شاخه‌های جدید، می‌توانست مباحثات کند که ۳۳ اتحادیه‌ی وابسته و در کل بیش از ۲۷۵،۰۰۰ عضو دارد.

البته اوج پیروزی‌های شورای متحده، در سال بعد بود. این شورا، در اواسط سال ۱۳۲۵، مدعی شد که ۱۸۶ اتحادیه و در کل ۳۳۵،۰۰۰ عضو دارد؛ ۹۰،۰۰۰ در خوزستان، ۵۰،۰۰۰ در آذربایجان، ۵۰،۰۰۰ در تهران، ۴۵،۰۰۰ در گیلان و مازندران، ۴۰،۰۰۰ عضو در اصفهان، ۲۵،۰۰۰ عضو در فارس، ۲۰،۰۰۰ در خراسان، و ۱۵،۰۰۰ در کرمان. این شورا با تشکیل اتحادیه‌هایی برای حدود ۷۵ درصد از نیروی کار صنعتی، تقریباً در همه ۳۴۶ کارخانه جدید کشور شعبه‌هایی داشت و از سوی فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری «تنها سازمان کارگری حقیقی در ایران» شناخته شد (اداره‌ی بین‌المللی کار که نمی‌خواست مخالفت دولت ایران را برانگیزد، از شناسایی شورای متحده به عنوان «تنها جنبش واقعی کارگری» خودداری کرد و از این جنبش با نام «تنها سازمان گسترده ملی» نام برد). افزون بر این، اعضای ۱۸۶ اتحادیه‌ی وابسته به آن از مشاغل و حرفه‌های متفاوتی بودند: کارگران از جمله اتحادیه‌های کارگران نفت، کارگران نساجی، راه‌آهن و دخانیات؛ کارگران ماهر مشاغل جدیدتر به ویژه اتحادیه‌های کارگران چاپ، تعمیرکاران خودرو و رانندگان کامیون؛ پیشه‌وران سنتی ماهر از جمله اتحادیه بافندگان فرش، مزدبگیران نسبتاً غیرماهر - مانند اتحادیه‌های کارگران ساختمانی، رفتگران شهردار و نقاشان ساختمان؛ کارگران بخش خدمات به‌ویژه اتحادیه پیش‌خدمت‌های رستوران‌ها، کارگران خشک‌شویی‌ها و کارکنان سینماها؛ انجمن‌های حرفه‌ها و سازمان‌های کارگران یقه سپید مانند سندیکای مهندسان و تکنسین‌ها، انجمن حقوق‌دانان و اتحادیه آموزگاران و کارکنان آموزشی؛ مزدبگیران شاغل در بازار به‌ویژه اتحادیه خیاطان، نجاران و کفاشان؛ و حتی برخی مغازه‌داران به‌ویژه صنف داروگران، قنادان و روزنامه‌فروشان.

شورای متحده، همچنین در سه ماه آخر سال ۱۳۲۵، بیش از ۱۶۰ اعتصاب برای دستمزدهای بالاتر را با موفقیت رهبری کرد.

حبیب لاجوردی (۱۳۷۷: ۶۱-۵۱): اتحادیه‌ی کارگران ایران، معروف به «شورای مرکزی»، در پاییز ۱۳۲۰ تشکیل شد و در زمستان همان سال تجدید سازمان یافت. تعجب‌آور نبود که تمام هیأت مؤسس آن اعضای حزب توده، و اکثر آنان کمونیست بودند. با آن‌که از نخستین تلاش برای تأسیس شورای مرکزی در سال ۱۳۲۰ اطلاعات چندانی به جای نمانده است، دلیل انحلال آن را در همان سال می‌دانیم: در اذهان، این شورا وابسته به حزب توده محسوب می‌شد. تلاش‌های شورای مرکزی از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۳ نتوانست منتقدان را متقاعد کند که این سازمان از حزب توده مستقل است.

روز جمعه ۷ مرداد ۱۳۲۲، در نخستین کنفرانس ایالتی اتحادیه کارگران تهران، که عضو «شورای مرکزی» بود، توجیه نظری جدایی شورای مرکزی از حزب توده مطرح شد. به گفته‌ی انور خامه‌ای که یکی از بنیان‌گذاران اتحادیه‌ی مذکور بود، قرار شد شورای مرکزی تجدید سازمان یافته، از تمامی احزاب سیاسی مستقل باشد، چرا که اتحادیه‌های کارگری و احزاب با اصول ایدئولوژیک و سازمانی متفاوتی اداره می‌شوند. به‌رغم این‌که شورای مرکزی قصد داشت از نظر سیاسی نامتجانس باشد، نشانی که حاکی از پیوستن اعضای حزب دیگری جز حزب توده به این اتحادیه‌ی کارگری باشد در دست نیست.

خواه مواد اساس نامه شورای مرکزی مؤثر بوده است خواه نه، در این که این مواد به نحو چشمگیری آزادی خواهانه بود، تردیدی نمی توان داشت. هر کارگری که از شانزده سال پیش تر داشت، قطع نظر از رنگ پوست، زبان مادری، جنسیت، یا مذهب -مادام که حاضر بود زیر درفش و رهبری شورای مرکزی برای احقاق حقوق خود نبرد کند واجد شرایط عضویت در این اتحادیه بود. حتی تابعیت ایران هم برای عضویت ضروری نبود.

حق عضویت برابر یک درصد دستمزد ماهانه ی اعضای که هزار ریال و یا کم تر، دو درصد برای اعضای که دوهزار ریال و یا کم تر، و سه درصد برای اعضای که بیش از دو هزار ریال دریافت می کردند، تعیین شده بود. مقرر شده بود که اتحادیه ی محلی نیمی از این مبلغ را نگه دارد و نیم دیگر را به شورای مرکزی مسترد کند. در مرداد ۱۳۲۲، شورای مرکزی ادعا کرده که ده هزار عضو دارد. ده هزار کارگر دیگر هوادار اتحادیه ی کارگران محسوب می شدند و سیزده تا هفده هزار کارگر هم عضو اتحادیه ی کارگری تحت رهبری تقی فداکار در اصفهان بودند.

حفظ استقلال شورای مرکزی از حزب توده همواره امری دشوار بود. اگرچه شورای مرکزی در سال ۱۳۲۰ به خاطر این که آشکارا آفریده ی حزب توده بود منحل شد، تجدید سازمانش این واقعیت را تغییر نداد. نه تنها تمام بنیان گذاران شورای مرکزی عضو حزب توده بودند، بلکه سه چهارم آنان از روشنفکران بودند نه از کارگران. در اینجا اوضاع با فریافتی که لنین از کنترل حزب بر اتحادیه های کارگری داشت تطبیق می کرد. به گفته ی هموند (T.T.Hammond) لنین معتقد بود که اتحادیه های کارگری می توانند به طور اسمی غیرسیاسی باشد، ولی «هرجا که امکان داشته باشد باید مخفیانه زیر سلطه و دستکاری مدبرانه ی حزب و نخبگان انقلابی های حرفه ای قرار گیرد.» اعضای اتحادیه های کارگری را ترغیب می کردند که از رهنمودهای شورای مرکزی پیروی کنند، تا، به قول انور خامه ای، چنان نیرومند و گسترده و متشکل گردد که اعضای آن در سراسر کشور «روش عملی واحد و طرز تفکر واحدی داشته باشند و در مبارزه یک راه واحدی را بپیمایند.» از آنجا که شورای مرکزی، یعنی رهبر بلامنازع کارگران، خود دنباله روی حزب توده بود و در نهایت این حزب نفوذ قابل ملاحظه ای در جنبش کارگری متشکل ایران اعمال می کرد.

نفوذ قاطع افراد غیرکارگر در یک سازمان کارگری از انتقاد مخالفان حزب توده مصون نماند. رهبری شورای مرکزی در توجیه ترکیب خود چنین استدلال می کرد که روشنفکران حزب طبیعی ترین متحد کارگرانند، چراکه هر دو گروه برای گذران زندگی کار می کنند و مورد استثمار کارفرمایان واقع می شوند. به علاوه، روشنفکران کارگران را بیدار کرده و آنان را از حقوق شان آگاه می سازند و بدین سان خدمتی اساسی انجام می دهند. مقرر شده بود آن عده از اعضای حزب توده که از طبقه ی کارگر نبودند به عنوان «مشاور» در جلسات شورای مرکزی شرکت کنند. بنیان گذاران شورای مرکزی، وقتی درباره ی موضوعات کلی برای اتحادیه سخنرانی می کردند، ایدئولوژی مارکسیستی خود را آشکارا مطرح می نمودند.

شورای مرکزی هیچگاه کنگره ی سراسری خود را تشکیل نداد. معدودی از اعضای کمیته ی ایالتی تهران که نود و پنج نماینده ی حداکثر ده هزار کارگر در تهران آنان را در مرداد ۱۳۲۲ انتخاب کرده بودند، اتحادیه ی کارگری سراسر کشور را تا سال ۱۳۲۷ که شورا غیرقانونی شد اداره می کردند.

یک یا چند حوزه ی کارگری -از کارخانه ای، صنفی، یا منطقه ای- یک اتحادیه ی کارگری محلی تشکیل می داد

که هر یک هیأت اجرائیه‌ای که کم‌تر از سه و یا بیش‌تر از پنج عضو نداشت انتخاب می‌کرد تا کارهای اصلی آن را انجام دهد. از میان اعضای این هیأت اجرائیه یک نفر به سمت خزانه‌دار انتخاب می‌شد. سالی یک بار کنفرانس ایالتی با شرکت نمایندگان که هر یک نماینده ده عضو اتحادیه‌ی محلی بود تشکیل می‌گردید. سپس کنفرانس ایالتی کمیته‌ای را انتخاب می‌کرد که در کنگره‌ی سراسری که هر سه سال یک‌بار تشکیل می‌شد شرکت کند. این کنگره که عالی‌ترین ارگان سازمان کارگری سراسر کشور بود، چهل و پنج عضو شورای مرکزی را انتخاب می‌کرد که تصمیمات کنگره را اجرا می‌کردند و از میان اعضای خود هیأت اجرائیه‌ای مرکب از پنج عضو برمی‌گزیدند که سه نفر آنان را به ترتیب به سمت رئیس و دبیر و خزانه‌دار منصوب می‌کردند.

اتحادیه‌های محلی شورای مرکزی در استان‌های شمالی ایران -آذربایجان، گیلان، مازندران، خراسان- در همسایگی اتحاد جماهیر شوروی که از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ در اشغال نیروهای آن دولت قرار داشت، متمرکز شده بود؛ و در شهرهای صنعتی قزوین، قم، تهران و نیز اتحادیه‌های محلی تأسیس گردیده بود. جالب توجه است که تا اواخر سال ۱۳۲۴ هیچ تلاش علنی در جهت سازمان دادن شصت هزار کارگر متمرکز در شهرهای نفتی خوزستان به‌عمل نیامده بود. طبق گفته‌ی دکتر فریدون کشاورز که یکی از رهبران حزب توده بود، شورای مرکزی نتوانسته بود نیرویی در جنوب کسب کند، چراکه انگلیس‌ها که بر آن منطقه تسلط داشتند با مرتجعین و زمینداران بزرگ علیه اتحادیه‌های کارگری متحد شده بودند.

تشکیل اتحادیه‌ی کارگری در تبریز در مهر ۱۳۲۱ با محوریت خلیل انقلاب و سرنوشت آن: اوایل مهر ۱۳۲۱، اعلانی در سراسر تبریز به دیوارها نصب شد که اعلام می‌کرد خلیل انقلاب (دادستان کل تبریز) مجاز است اتحادیه‌های کارگری وابسته به هیأت مرکزی (تشکلی که یوسف افتخاری راه انداخته بود ضد حزب توده بود) را تشکیل دهد. رونوشت نامه‌ی استاندار آذربایجان نیز ضمیمه‌ی اعلان بود که تشکیل اتحادیه را، به شرط این که «در امور سیاسی مداخله نکند»، مجاز می‌شمرد.

پشتیبانی استاندار از تأسیس اتحادیه‌ی کارگری، با آن‌که قرار بود از مداخله در «امور سیاسی» خودداری کند، رویداد بی‌نظیری محسوب می‌شد، که به‌طرز خیره‌کننده‌ای با خصومت مداوم دولت‌های ایران با اتحادیه‌های کارگری در تضاد بود.

در سال ۱۳۲۰، علی‌اصغر سرتیپ‌زاده که یکی از بازماندگان انقلاب مشروطیت بود، به سمت نخستین رهبر حزب توده در تبریز برگزیده شد. به گفته‌ی کنسول انگلیس، فهمی استاندار آذربایجان کوشید تا با پشتیبانی از خلیل انقلاب ابتکار را از دست حزب توده بگیرد، ولی نقشه‌اش نتایج نامطلوبی به‌بار آورد. به‌رغم این‌که حزب توده و شورای مرکزی اعتصاب را ممنوع کرده بودند، بالا رفتن قیمت‌ها و تحریکات خلیل انقلاب شماری اختلافات کارگری به‌بار آورد.

تورم فوق‌العاده‌ای که تبریز را در سال‌های جنگ فراگرفت و یکی از سرچشمه‌های این اختلافات محسوب می‌شد از میانگین تورم در سراسر کشور نیز بالاتر بود.

خلیل انقلاب، بی‌اعتنا به ملاحظات سیاسی، از عواقب تورم برای کارگران ابراز نگرانی نمود و به‌رغم مقام رسمی خود، یعنی دادستانی کل تبریز، در پاییز سال ۱۳۲۱، بیش‌تر وقت خود را صرف دیدار از کارخانه‌های محلی کرد -به‌ویژه از کارخانه‌های نساجی که پالتو می‌دوخت و کارخانه‌ی چرم‌دوزی که برای نیروهای شووری چکمه می‌ساخت.

یکی از نخستین اختلافات کارگری در تبریز در آبان ۱۳۲۱ رخ داد. ابوالقاسم جوان یکی از تولیدکنندگان مهم قالی در واکنش به درخواست‌های افزایش دستمزد و تهدید به اعتصاب در صورت نپذیرفتن آن، وسایلی فراهم آورد که خلیل انقلاب را به شدت مضروب و بیست و چهار ساعت در کلاتری بازداشت کردند. دادستان کل تبریز، پس از رهایی از بازداشت در ۲۹ آبان ۱۳۲۱، سلسله اعتصابات را سازمان داد که به ۲۵ تا ۳۵ درصد افزایش دستمزد در کارخانه‌های بزرگتر انجامید. این افزایش دستمزدها دستمزد روزانه‌ی کارگر عادی را به ۱۱ ریال و کارگر ماهر و کارگر فنی آموزش‌یافته را به ترتیب به ۲۰ و ۳۳ ریال رساند.

فهمی استاندار آذربایجان پس از تأمل بیش‌تر درباره‌ی اجازه‌ای که برای سازمان دادن کارگران به خلیل انقلاب داده بود، از تهران درخواست کرد که انقلاب را از تبریز دور کنند. هنگامی که احمد قوام، نخست‌وزیر، در ۶ آذر ۱۳۲۱ دستور فراخوان خلیل انقلاب را صادر کرد، رهبر اتحادیه‌ی کارگری در هر کارخانه‌ای نماینده‌ای از خود گماشت تا در غیاب وی به فعالیت‌های اتحادیه ادامه دهد. سرانجام، پس از آن که خلیل انقلاب به دفعات بی‌شمار خروج از تبریز را به تأخیر انداخت، صبر و تحمل دولت به سر آمد و خلیل انقلاب دستگیر و به‌زور از شهر بیرون برده شد.

اکنون که کارخانه‌های تبریز با جنبش تشکیل اتحادیه‌ی کارگری آشنا شده بود، حزب توده چاره‌ای نداشت جز آن‌که بکوشد تا جنبش مزبور را زیر کنترل خود گیرد. برای انجام این امر و متحد ساختن حزب توده‌ی تبریز که از آغاز دچار آشفتگی بود، کمیسیون سه نفره‌ای که علی‌امیرخیزی و اردشیر آوانسیان، اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده، در آن عضویت داشتند رهسپار تبریز گردید.

حزب توده‌ی تبریز، محمدعلی هلال‌ناصری، یکی از رهبران محلی حزب توده را، مأمور کرد که کارگران را از اتحادیه‌ی خلیل انقلاب به آن حزب جلب کند. در ۱۱ آذر ۱۳۲۱، یکی از سازمان‌های کارگری حزب توده که خود را «شورای ایالتی اتحادیه‌ی کارگران آذربایجان» می‌نامید با انتشار بیانیه‌ای هر گونه رابطه‌ای با اتحادیه‌ی کارگری «قلابی» خلیل انقلاب (هیأت مرکزی) را تکذیب کرده خود را وابسته به شورای مرکزی حزب توده معرفی نمود. بیانیه‌ی مزبور به‌روشنی آشکار کرد که انگیزه‌ی اصلی شورای مرکزی از کنترل جنبش خلیل انقلاب، جلوگیری از اعتصاب است.

اتحادیه‌ی کارگری تازه‌ی حزب توده یا شورای ایالتی تا دو ماه پس از انتشار بیانیه‌ی خود چندان کاری انجام نداد، تا حدی به این دلیل که دفاتر و اندوخته‌ی هیأت مرکزی در توقیف شهربانی بود. با اینهمه، در اواسط بهمن ۱۳۲۱، سرلشکر حسن مقدم، فرماندار نظامی پیشین تهران که اکنون استاندار تازه‌ی تبریز بود، موافقت کرد که اندوخته‌ی هیأت مرکزی را در اختیار هلال‌ناصری، رهبر شورای ایالتی بگذارد. این کار البته در بیان مقدم بیش‌تر از آن‌رو بود که «امیرخیزی رهبری را به‌دست خود نگیرد».

به‌رغم موانعی که رهبران حزب توده به‌سبب جنگ و رانده شدن خلیل انقلاب از شهر بر سر راه اعتصاب ایجاد کرده بودند، خراب شدن اوضاع اقتصادی کارگران منجر به شماری از اعتصابات خودانگیخته گردید (اعتصاب بهمن ۱۳۲۱ حدود ۴۵۰ کارگر کارخانه‌ی چرم‌دوزی خسروی).

با توجه به سیاست انعطاف‌ناپذیر کمیته‌ی مرکزی در مخالفت با اعتصاب، شعبه‌ی محلی حزب توده و رهبران اتحادیه چاره‌ای نداشتند جز این که فعالیت‌های خود را به سخنرانی‌های ضدفاشیسم محدود کنند.

در این شرایط که شکاف فزاینده‌ای میان کارگران با رهبری حزب توده ایجاد شده بود، بازگشت خلیل انقلاب به تبریز در شهریور ۱۳۲۲ با استقبال پرشور کارگران مواجه گردید و سبب هراس بی‌اندازه‌ی حزب توده و کارفرمایان گردید. خلیل انقلاب در بازگشت به تبریز کوشش نمود اتحادیه‌ی کارگری پیشین را احیا کند و سخنرانی‌هایی ایراد داشت که مطابق معمول مخالفان او را شرم‌نده کرد. با شروع به کار مجدد او بار دیگر دستگیر و از شهر بیرونش کردند.

در حالی که اعتصابات در کارخانه‌ی کبریت‌سازی ایران و کارخانه‌ی نساجی پشمینه جریان داشت، یوسف افتخاری، رئیس «هیأت مرکزی اتحادیه‌های کارگری ایران» (که جریانی مخالف «شورای متحده‌ی کارگران» {متعلق به حزب توده} بود) وارد تبریز شد تا کار خلیل انقلاب را ادامه دهد. اما با افتخاری هم مانند انقلاب رفتار شد. فردای آن روز، یعنی ۷ مهر ۱۳۲۲ نزدیک به دو هزار کارگر کارخانه در برابر شهربانی گردآمدند و آزادی افتخاری را خواستار شدند. درگیری‌های میان کارگران و مأموران شهربانی به شلیک تیر و مجروح شدن دو کارگر منجر شد.

با اخراج افتخاری از تبریز، کارگران ناچار از تسلیم شدند و تا تابستان سال ۱۳۲۳ در مؤسسات صنعتی آرامش برقرار بود، تا این‌که در آن هنگام سازمان‌دهندگان حزب توده موج بی‌سابقه‌ای از مبارزه‌طلبی کارگری را برانگیختند.

۱۱ اردیبهشت ۱۳۲۳ (اول ماه مه، روز جهانی کارگر) شورای مرکزی به رهبری حزب توده، و گروهی از هیأت مرکزی به رهبری خلیل انقلاب و عتیقه‌چی، موافقت کردند که اتحادیه‌ی کارگری واحدی را به نام شورای متحده‌ی مرکزی تشکیل دهند. طی یک هفته پس از اتحاد روز اول ماه مه در تهران، خلیل انقلاب وارد تبریز شد و در ۱۷ اردیبهشت ریاست گردهم‌آیی مشترک نزدیک به ۱۲۰ عضو حزب توده و اعضای اتحادیه‌ی خود را برعهده گرفت. در این گردهم‌آیی موافقت به‌عمل آمد که دو سازمان را در شورای ایالتی اتحادیه‌های کارگران آذربایجان ادغام کرده، بدین وسیله به اختلاف «بی‌مورد میان گروه‌های کارگری پایان دهند.»

چند روز پس از گردهم‌آیی ۱۷ اردیبهشت به دعوت خلیل انقلاب، شورای متحده‌ی مرکزی توسط تلگرافی که از تهران به اداره‌ی پیشه و هنر و بازرگانی تبریز فرستاد اعلام کرد که خلیل انقلاب از شورای متحده‌ی مرکزی اخراج شده است و حق ندارد که از جانب آن کاری انجام دهد. به دنبال این موضوع استاندار بی‌درنگ حکم بازداشت او را صادر کرد. این موضوع با میانجی‌گری سرکنسول شوروی منجر به بازداشت او نشد. اما اثر این میانجی‌گری چندان به طولی نیانجامید و حکم بازداشت وی مجدداً صادر گردید. به این ترتیب در جریان مراجعه‌ی مأموران شهربانی به اتحادیه‌ی وی برای بستن آن و بازداشتش، احمد برازنده (معاون خلیل انقلاب) به ضرب گلوله کشته می‌شود و شماری دیگر از کارگران نیز به همین ترتیب کشته و زخمی می‌شوند (همان: ۱۸۱-۱۷۲).

تشکیل «اتحادیه‌ی کارگران اصفهان» به رهبری تقی فداکار در آذر ۱۳۲۱: پس از آن‌که صاحبان کارخانه‌های نساجی در شهریور ۱۳۲۱ موقتاً با خواسته‌های کارگران خود تسلیم شدند، کارگران برای برگزاری جشن پیروزی خود تظاهرات گسترده‌ای در ۲۸ مرداد ۱۳۲۱ در «باغ به» در کرانه‌ی زاینده‌رود برگزار کردند. در این تظاهرات عده‌ای به پشتیبانی از اعتصاب سخنرانی کردند که یکی از آنان تقی فداکار بود که در اصفهان به

وکالت اشتغال داشت. پس از این، فداکار با نمایندگان کارگران ۹ کارخانه نساجی دیدار کرد. ماحصل این دیدار اعلامیه‌ای بود که در ۱۸ آذر ۱۳۲۱ منتشر شد و تشکیل اتحادیه را اعلام می‌داشت (همان: ۲۶۹ و ۲۷۱). لاجوردی در خصوص نحوه‌ی اعلام موجودیت اتحادیه معتقد است که «اتحادیه‌ی کارگران اصفهان با تأکید بر حفظ نظم اجتماعی و همسازی با قوانین کشور خود را صادقانه در اردوگاه اصلاح‌طلبان قرار داد ... با وجود این که شماری از رهبران اتحادیه‌ی کارگران اصفهان اعضای جناح تندروی حزب توده بودند» (همان: ۲۷۱). اتحادیه‌ی کارگران اصفهان از پایین به بالا رشد کرد. هر کارخانه‌ای یک نماینده و یک معاون نماینده برمی‌گزید. اتحادیه‌ی کارگران اصفهان را شورای هفت نفره‌ی مرکب از نمایندگان هفت کارخانه از ۹ کارخانه‌ی بزرگ شهر اداره می‌کرد. اداره‌ی امور داخلی هر کارخانه را هیأت مدیره‌ی همان کارخانه برعهده داشت که نیمی از اعضای آن کارگران تولیدی و باقی نماینده‌ی کارکنان دفتری بودند.

حزب توده از آغاز با اتحادیه‌ی کارگران اصفهان همکاری کرده بود. به گفته‌ی شمس صدری که ابتدا با فداکار همکاری می‌کرد ولی بعد اتحادیه‌ای را که از پشتیبانی کارفرمایان برخوردار بود رهبری می‌کرد، اعتصابات سال ۱۳۲۱ به تحریک علی شمیده یکی از بنیان‌گذاران حزب توده در اصفهان صورت گرفته بود. شمیده مهاجری از آذربایجان شوروی بود که در سال ۱۳۱۰ به خاطر عضویت در «حزب کمونیست ایران» در بندر انزلی دستگیر و به اصفهان تبعید شده بود. درحالی که شمیده از به‌کارگرفتن اعتصاب به‌مثابه سلاحی برای واداشتن کارفرمایان به تسلیم سخت‌جانبداری می‌کرد، فداکار چندان تندروی نمی‌نمود. با آن‌که فداکار اهل اصفهان و سخنوری عالی بود، شمیده در برابر رهبری او در اتحادیه قد علم کرد. برای رفع این اختلاف، هر دو نفر با کمیته‌ی مرکزی حزب توده در تهران ملاقات کردند. با آن‌که اکثریت اعضای کمیته‌ی مرکزی شمیده را ترجیح می‌دادند، نفوذ سلیمان محسن (اسکندری) که خود نیز اصلاح‌طلب دیگری بود، کمیته‌ی مرکزی را واداشت که موقعیت فداکار را در مقام رهبر اتحادیه‌ی کارگران اصفهان تأیید کند (همان: ۲۷۲).

تشکیل اتحادیه‌ی کارگری در معدن شمشک و ایجاد اتحادیه در دیگر معادن و سرنوشت آن در ۱۳۲۰
به بعد: این معدن در کنار معادن گاجره، الیکا، لایون در ۱۳۱۳ حوالی تهران راه‌اندازی شد. محبوب عظیمی کارگر این معدن که از اوایل شروع به کار آن به عنوان کارگر مکانیک مشغول به کار شده بود، در جریان آشنایی‌اش با مبارزات کارگران در تهران و شکل‌گیری تشکلهای کارگری در فضای باز سیاسی پس از شهریور ۱۳۲۰ برانگیخته شد تا در میان هم‌کاران کارگرش در معدن شمشک نیز اقدامات مشابهی را صورت دهد. طی یک دوره زمینه‌سازی گفتمانی، کارگران معدن آماده برگزاری انتخابات هیأت مدیره اتحادیه کارگران معدن شمشک شدند. مجمع عمومی در یک بعد از ظهر روز جمعه برگزار شد و این کارگران به عنوان اولین هیأت مدیره با شعار تغییر در وضعیت زندگی کارگران معدن و دستمزدی مناسب توانستند رأی و اطمینان بدنه را در انتخاب خود داشته باشند:

محبوب عظیمی کارگر مکانیک (دبیر اتحادیه)، اسماعیل آرش کارمند اداری (مسئول فرهنگی)، علی جعفری مرنندی کارگر آهنگر (مسئول مالی و صندوقدار)، عظیمی خوانساری (مسئول آموزش و رابط بین اتحادیه کارگران معدن شمشک و اتحادیه‌های کارگری تهران)، و ابوالفضل محمد، استاد رزاق، عبدالحسین دانایی و آقا دایی.

تشکیل اتحادیه کارگران معدن شمشک به سرعت باعث تشکیل اتحادیه‌های کارگری در معادن گاجره، لایون والیکا شد. اما فعالیت اتحادیه در شمشک که با برنامه‌های آموزشی و تفریحی همراه بود، نه تنها در معدن شمشک بلکه اتحادیه‌های کارگری معادن و مردم منطقه را تحت تأثیر قرارداد. تشکیل اتحادیه و فعالیت‌های فرهنگی و هنری موجب تغییرات اساسی در زندگی و فعالیت کارگران معدن شمشک شد (از جمله فعالیت‌های فرهنگی تأثیرگذار این اتحادیه نه فقط برای کارگران معدن شمشک، بلکه برای کل منطقه اجراهای به یاد ماندنی گروه تئاتر آن به سرپرستی علی محب‌علی از کارمندان حسابداری معدن بود). رسیدگی به خانه‌های کارگری، ساختن باشگاه برای کارگران در معدن شمشک، از جمله‌ی این تغییرات بود. ساخته شدن باشگاه معدن شمشک برگزاری سخنرانی‌ها، گردهمایی‌های جلسات عمومی معدن و رسیدگی به شکایات کارگران را آسان‌تر کرده بود (گیلانی‌نژاد، تاریخچه اتحادیه کارگران معدن شمشک).

در آذر ۱۳۲۴ با توطئه‌ی مهندس انشائیان، رئیس جدید شرکت به همراه حزب فاشیستی ضدکارگری اراده ملت سید ضیا، درگیری برنامه‌ریزی شده‌ای با کارگران معترض اتحادیه به کارشکنی‌های انشائیان صورت می‌گیرد که با کشته شدن یکی از مزدوران حزب سید ضیا منجر به دستگیری ۲۹ نفر از اعضای اتحادیه می‌شود. با پی‌گیری‌های شورای متحده مرکزی اتحادیه‌های کارگری و ضمانت دکتر یزدی (از حزب توده) به جز روح‌الله توفان و محبوب عظیمی ۲۷ تن از اعضای دستگیر شده اتحادیه کارگران معدن شمشک آزاد می‌شوند. محبوب عظیمی و روح‌الله توفان هم پس از شش ماه در اوایل مرداد ۱۳۲۵ از زندان آزاد می‌شوند. همگی این افراد پس از دریافت حقوق خود از معدن شمشک اخراج گردیدند. اخراج این افراد و تعطیلی معدن، اتحادیه معدن شمشک را نابود ساخت و ضربه مهلکی به اعضا و کارگران معدن زد. محبوب عظیمی با فعالیت پی‌گیر خود تا زمان دستگیری‌اش در سال ۱۳۳۳، به دبیری شورای متحده مرکزی کارگران و زحمتکشان استان تهران رسید و از حقوق کارگری و دستاوردهای کارگری‌اش دفاع کرد. نقش رهبری او در اعتصابات سندیکای کارگران کفاش و تحمیل آزادی کارگران کفاش به دولت کودتا و حکومت نظامی و سازماندهی اعتراضات موضعی توسط کارگران در خیابان‌های استانبول، لاله‌زار، بهارستان و ساماندهی رسیدگی به خانواده‌های زندانیان سیاسی و کارگری از شاهکارهای او و اعضای شورای متحده است (نک: گیلانی‌نژاد، «تاریخچه اتحادیه کارگران معدن شمشک»).

تشکیل جریان موسوم به «هیأت مرکزی اتحادیه‌های کارگری ایران» در سال ۱۳۲۱ با محوریت یوسف افتخاری: «هیأت مرکزی» خود را سازمانی معرفی می‌کرد که از نظر سیاسی بی‌طرف است و تنها برای رفاه کارگران تلاش می‌کند - سیاستی که روزنامه‌های مخالف حزب توده، از قبیل «رعد امروز» (متعلق به سیدضیا) آن را می‌پسندیدند. هیأت مرکزی فعالیت‌های خود را، مانند شورای مرکزی، در استان‌های مازندران و آذربایجان که در اشغال نیروهای شوروی قرار داشت متمرکز کرده بود، و روزنامه‌ی «گیتی» را مدتی به عنوان ارگان رسمی خود انتشار می‌داد. در جریان موافقت اکثریت اعضای این تشکل با ادغام در «شورای متحده‌ی کارگران ایران» (۸ اردیبهشت ۱۳۲۳) و مخالفت یوسف افتخاری با این ادغام، او دو عضو شاخص دیگر مرکزیت «هیأت مرکزی» (خلیل انقلاب {مسئول تبلیغات «هیأت مرکزی»} و عزت‌الله عتیقه‌چی {دبیر «هیأت مرکزی»}) را به سرقت اثاث و اسناد و مهر اتحادیه متهم کرد. افتخاری، انقلاب و عتیقه‌چی را به همراه هفتاد تن دیگر از اعضای تشکل مطبوع‌اش را به سبب برهم زدن تظاهرات روز اول ماه مه ۱۳۲۳ اتحادیه‌ی کارگری خود که در روستای اسدآباد واقع در شمال تهران رخ داده بود، نکوهش کرد. افتخاری همچنین اعلام کرد که

انقلاب و عتیقه‌چی و باند وی را پیش از ادغام مذکور از مجموعه اخراج کرده بود (لاجوردی، ۱۳۶۹: ۸۱).

اعتصاب بهمن ۱۳۲۱ کارگران دخانیات: یک سال پس از اعتراض کارگران دخانیات به نابرابری‌شان با کارمندان دولت، به سبب آن‌که پاسخ مناسبی برای خواسته‌های خود دریافت نکرده بودند، دست به اعتصاب زدند. ولی این بار دولت واکنش نشان داد و شصت کارگر را، از قرار معلوم به دست احمد قوام که پس از علی سهیلی به نخست‌وزیری رسیده بود، از کارخانه‌ی دخانیات اخراج کرد (همان: ۶۶).

اعتصابات دی ماه ۱۳۲۱ اتحادیه‌های کارگری اصفهان و توافقنامه بهمن ۱۳۲۱ با کارخانه‌داران: در دی ماه ۱۳۲۱، یک ماه پس از تشکیل اتحادیه‌ی کارگران اصفهان به همت تقی فداکار، کارگران کارخانه‌های گوناگون دست به اعتصاب عمده‌ی دیگری زدند؛ در رأس خواسته‌های کارگران اجرای موافقت‌نامه‌ی ۱۶ شهریور ۱۳۲۱ قرار داشت که پیش از تشکیل اتحادیه‌ی کارگران اصفهان به تصویب نمایندگان آنان و کارفرمایان رسیده بود. کارخانه‌داران در روابط خود با اتحادیه شیوه‌ی پُشت گوش انداختن را به کار می‌بستند. چارلز گولت کنسول انگلستان که تیزبین‌تر از کارخانه‌داران بود، به آنان و به مصطفی قلی کمال هدایت، یعنی استاندار تازه اصفهان اعلام خطر کرد که «کارگران نمی‌توانند تا ابد زیر ستم باشند». در نتیجه‌ی تشویق گولت و ارزیابی او از وضع مزبور، کمال هدایت، استاندار اصفهان، به رئیس اداره‌ی پیشه و هنر استان دستور داد کارخانه‌داران را در جلسه‌ای گرد آورد و از آنان بخواهد تا برای بهبود وضع ناگوار کارگران اقدامی به عمل آورند. در ۲۵ بهمن ۱۳۲۱، صاحبان کارخانه‌های نساجی موافقت کردند که به کلیه‌ی دستمزدها ۱۰ درصد بیافزایند. این امتیاز با توجه به تورم سه رقمی و سود «چند درصد» گزارش شده‌ی کارخانه‌ها بسیار ناچیز بود. اما موافقت‌نامه‌ی حاصله در ۲۵ بهمن ماه با سرنوشتی مشابه سرنوشت موافقت‌نامه‌ی امضاشده در شهریور سال پیش روبه‌رو گردید. کارخانه‌داران که در نهان از حمایت رئیس شهربانی اصفهان و رئیس اداره‌ی پیشه و هنر استان اطمینان یافته بودند و همچنان به دو موافقت‌نامه‌ی مزبور وقعی ننهادند و در عوض، از خطر کمونیسم و نیاز به حکومت نظامی برای جلوگیری از آن سخن به میان آوردند (همان: ۲۷۴-۲۷۳).

اعتصاب ۲۲ فروردین ۱۳۲۲ کارگران ساختمانی: یک سال پس از آن‌که کارگران ساختمانی از به نتیجه رسیدن اعتصاب اولیه‌ی‌شان ناامید شدند، بار دیگر دست به اعتصاب زدند و این خواسته‌ها را مطرح کردند: یک ماه پاداش در نوروز؛ افزایش مکفی دستمزدها برای تأمین نیازهای روزانه؛ تهیه‌ی غذا به قیمت تمام شده؛ بیمه و کاهش کار روزانه از نه ساعت به هشت ساعت؛ پرداخت دستمزد روزهای اعتصاب؛ قول دولت مبنی بر این‌که کارگران اعتصابی را مجازات یا اخراج نکند (همان: ۶۶).

امضای موافقت‌نامه‌ی جدید میان کارخانه‌داران و اتحادیه‌ی کارگران اصفهان در اردیبهشت ۱۳۲۲: پس از ترتیب اثر داده نشدن به توافق‌نامه‌ی ۲۵ بهمن ۱۳۲۱ برای افزایش ۱۰ درصدی دستمزدها از سوی صاحب کارخانه‌های نساجی، آنان استاندار را به خاطر گوش دادن به توصیه‌های گولت «مرد خطرناکی که در اختیار حزب توده است» توصیف کردند و خواهان برکناری‌اش شدند. از سوی دیگر اما تقی فداکار هم به مذاکره با دولت پرداخت. وی در توجیه مطالبه‌ی اضافه‌دستمزد از سوی کارگران یادآور شد کارخانه‌داران که طی سال گذشته قیمت فرآورده‌های خود را پنج تا شش برابر افزوده‌اند، مایل نیستند که حق معاش کارگران خود را بپردازند و در عوض، نیروی مالی خود را در راه توطئه علیه اتحادیه‌ی کارگری و ایجاد اغتشاش به‌کار گرفته‌اند. علاوه بر این، فداکار کارفرمایان را متهم کرد که وجوهی در اختیار صاحب کارخانه‌ی «نور»

گذاشته‌اند تا با رشوه دادن به مقامات تهران در اصفهان حکومت نظامی برقرار کنند.

دولت مرکزی در پاسخ به استدلال فداکار به هر دو طرف امتیازاتی اعطا کرد. در اواسط فروردین ۱۳۲۲ کمال هدایت استاندار اصفهان به تهران فراخوانده شد. در همان اوان، وزارت پیشه و هنر، دکتر ابوالقاسم شیخ را که معاون وزیر و متخصص کارگری طراز اول آن وزارتخانه بود به اصفهان اعزام داشت. در ۷ اردیبهشت، به کوشش دکتر شیخ و شاهرخ، کفیل استاندار، کارخانه‌داران و اتحادیه‌ی کارگران اصفهان موافقت‌نامه‌ی تازه‌ای امضاء کردند. در این موافقت‌نامه، کارفرمایان قول دادند که:

- روزانه ۱/۵۸ کیلو جیره‌ی نان به مردان کارگر، ۳۴۰ گرم به زنان کارگر، و به اندازه‌ی نصف جیره‌ی مردان به کارگران زیر هیجده سال بدهند.
- هرچه زودتر ساختمان بیمارستانی را که کارگران در آنجا به رایگان معالجه شوند به اتمام رسانند.
- سالانه دو دست لباس و دو پیراهن و لباس زیر به کارگران بدهند.
- حداقل دستمزد مردان ۱۵ ریال، زنان ۱۰ ریال و کودکان (زیر ۱۴ سال) را ۸ ریال تعیین کنند.
- برای مشاغل دشوار کارخانه ۲۰ درصد اضافه دستمزدپردازند.
- برای کارگران ناهارخوری درست کنند.
- از استخدام کودکان زیر دوازده سال خودداری ورزند.
- ماهی یک بار از کارگران آزمایش پزشکی به‌عمل آورند و آنان که بیمارند به رایگان معالجه شوند.

کارگران هم متعهد شدند که قواعد و مقررات جاری در کارخانه‌ها را رعایت کنند و از مداخله در امور مدیریت خودداری ورزند. علاوه بر این کارگران توافق کردند که «نظام‌نامه‌ی کارخانجات و مؤسسات صنعتی» مصوب ۱۹ مرداد ۱۳۱۲ را نیز رعایت کنند، که بر حسب آن می‌توانستند کارگران را به خاطر کوتاهی در انجام وظیفه جرمه کنند. هیأت حل اختلافی مرکب از فرماندار شهر و نماینده‌ای از اداره‌ی دادگستری استان و رئیس اداره‌ی پیشه و هنر تشکیل شده بود که بررسی اختلافات و حل و فصل آن‌ها را بر عهده داشت. تصمیمات هیأت مزبور نهایی بود، و به این ترتیب از اعتصابات جلوگیری می‌شد. منصفانه می‌توان گفت که اتحادیه در موافقت با شرایط مزبور به میزان امتیازات به‌دست آورده امتیازاتی داده بود. نتیجه‌ی این وضع افزایش محبوبیت فداکار در بین کارگران و به تبع آن افزایش عضویت در اتحادیه بود، به نحوی که از ۱۶۰۰ نفر در ۱۳۲۱ به ۱۴۵۰۰ نفر در فروردین ۱۳۲۲ افزایش یافت. (همان: ۲۷۷-۲۷۵).

یورش کارفرمایان به کارگران و موافقت‌نامه‌ی ۱۹ تیر ۱۳۲۲: از آنجا که کارخانه‌داران نتوانستند مقامات محلی را متقاعد کنند تا علیه اتحادیه‌ی کارگران اصفهان دست به خشونت زنند، یکی از آنان پس از مشورت با سایرین در صدد برآمد سپاهی از آن خود تشکیل دهد. در اوایل تیر ۱۳۲۲، فضل‌الله دهش صاحب اصلی کارخانه‌ی «نور» که زمیندار عمده‌ای بود، برای مرعوب کردن اتحادیه‌ی کارگران اصفهان شمار عظیمی از مردان یکی از روستاهای خویش را گرد آورد. این روستاییان را به طرز نامعقولی به عنوان اعضای نهضت ملی که از حزب توده، به خشم آمده‌اند به میدان آورد. در زد و خوردی که میان روستاییان و کارگران درگرفت چند نفر مجروح شدند. فداکار و عباسقلی دهش پسر فضل‌الله دهش نیز گلاویز گردیدند.

فداکار تلگرافی اعتراضی به علی سهیلی نخست‌وزیر فرستاد که کارفرمایان با تبانی مرتجعین، زیر پوشش یک حزب سیاسی ساختگی به نام «نهضت ملی» به آزار کارگران می‌پردازند. نه تنها دسته‌های اوباش زیر لوای

حزب به کارگران حمله‌ور می‌شوند، بلکه در داخل کارخانه‌ها نیز کارگران را برای پذیرفتن عضویت حزب مزبور به‌ستوه می‌آورند. فداکار اعلام خطر کرد که اگر دولت نتواند اعضای اتحادیه‌ی او را در برابر خشونت و یورش‌های پی‌درپی حراست کند، اتحادیه‌ی کارگران اصفهان برای حراست از خویش اقدامات ضروری به‌عمل خواهد آورد. با این نامه و مداخله‌ی گولت، کنسول انگلستان، فرج‌الله بهرامی، استاندار تازه‌وارد در اواسط تیر ماه دهش و فرزندش و دکتر احمدی، رهبر محلی حزب نهضت ملی را از اصفهان اخراج کرد.

فرج‌الله بهرامی مانند تمام استانداران پیشین که پس از ۱۳۲۰ به اصفهان آمده بودند، از همدستی با کارخانه‌داران سرباز زد. وی از این هم فراتر رفت و کوشید تا آنان را به اجرای موافقت‌نامه‌های ۱۶ شهریور و ۲۵ بهمن ۱۳۲۱ و ۷ اردیبهشت ۱۳۲۲ وا دارد. او پس از ترتیب دادن جلسه‌ای با کارخانه‌داران در منزل صارم الدوله (اکبر مسعود) که شاهزاده‌ی قاجار و از چهره‌های سرشناس اصفهان بود، ۶ تن از ایشان را به بندرعباس تبعید کرد (که با رشوه این تبعید از بندرعباس به دماوند تغییر یافت) و به بقیه توصیه کرد که بی‌درنگ تمامی دستمزدهای معوقه را به کارگران بپردازند و ۳۰ درصد به دستمزد آنان بیافزایند و نان رایگان در اختیارشان بگذارند.

در پی این جلسه موافقت‌نامه‌ای در ۱۹ تیر ۱۳۲۲ به امضاء رسید که نشانه‌ی اوج قدرت اتحادیه‌ی کارگران اصفهان و نفوذ فداکار بود (همان: ۲۸۱-۲۷۸). فداکار در نتیجه‌ی این سلسله مبارزات موفق می‌شود تا به عنوان نماینده‌ی اول اصفهان در جریان انتخابات مجلس چهاردهم (با ۳۰۴۹۹ رأی) وارد مجلس شود (همان: ۲۸۴).

با تمامی این احوالات اما به سبب سازش‌ناپذیری کارخانه‌داران، سرانجام اعضای حزب توده به این نتیجه رسیدند که در ارتباط با اصفهان باید به شکلی مستقیم وارد صحنه شوند. به این ترتیب حزب توده در اوایل فروردین ۱۳۲۲، که نخستین جلسه‌ی کمیته‌ی ایالتی حزب در اصفهان برگزار گردید، برای بازکردن جای پای در اصفهان گام‌هایی برداشت. با آن‌که فداکار به عضویت کمیته‌ی ایالتی حزب پذیرفته شده بود و در بین کارگران محبوبیتی فوق‌العاده داشت، مقام عالی‌تر، یعنی ریاست کمیته‌ی ایالتی، به محمود بقراطی سپرده شد (همان: ۲۸۲).

تشکیل شاخه‌ی شورای متحدی کارگری در آذربایجان در تابستان ۱۳۲۳ به محوریت حزب توده و سرنوشت آن: با پایان کار خلیل انقلاب و اتحادیه‌ی کارگری وی، از تابستان ۱۳۲۳ فعالیت حزب توده برای تشکیل یابی کارگران در تبریز گسترده‌تر شد. چند روز پس از آخرین اخراج خلیل انقلاب از تبریز، شورای متحدی مرکزی به ریاست رضا روستا، ابراهیم علیزاده نامی، یکی از رهبران پیشین هیأت مرکزی را که طرفدار شورای متحدی مرکزی شده بود، به تبریز فرستاد تا شورای ایالتی برخوردار از حمایت حزب توده و گروه شورشی هیأت مرکزی را که طرفدار افتخاری بود زیر علم حزب توده بیاورد. علیزاده، با آن‌که رئیس شهربانی موقتاً از فعالیت او جلوگیری کرد، توانست ۱۲۹ نماینده‌ی دو اتحادیه‌ی رقیب را در ۸ مرداد گرد هم آورد و شورای متحدی ایالتی اتحادیه‌ی کارگران و زحمتکشان را تشکیل دهد.

در پی آن محمد بی‌ریا، شاعر و کمونیست به سمت رئیس شورای متحدی آذربایجان برگزیده شد. حسین آخوندزاده گنجی یکی از کمونیست‌های مهاجر آذربایجان شوروی، و مشهدی‌مطلب کارگر آذربایجانی، به سمت معاونان رئیس برگزیده شدند. وابستگی اتحادیه به شوروی تا حدی بود که هنگامی که محمد بی‌ریا در شهر رفت و آمد می‌کرد، دو سرباز ارتش سرخ همواره در معیت وی بودند.

شورای متحده‌ی آذربایجان، به رهبری بی‌ریا و پشتیبانی شوروی، مبارزات بی‌سابقه‌ای را آغاز کرد. در ۵ مرداد ۱۳۲۳ کارگران کارخانه‌ی کبریت‌سازی ایران کارخانه را به اشغال خود درآورده و تهدید کردند چنانچه پاداش تولید اضافی آنان - که در آشفتگی مربوط به دستگیری خلیل انقلاب به سبب رکود و توقف تولید، حاصل نشده بود - پرداخت نشود، مدیر کارخانه را خواهند کشت. به‌علاوه، کارگران خواستار پرداخت دستمزد به یکصد کارگری شدند که برای شرکت در تظاهرات سر کار خود نیامده بودند. از آن‌جایی که استاندار به صاحب کارخانه گفته بود که از شهربانی انتظار کمک نداشته باشد، وی ناگزیر خواسته‌های کارگران را پذیرفت. در سایر کارخانه‌ها نیز کارگران به همین ترتیب رفتار می‌کردند. احمد اصفهانی، عضو حزب توده و یکی از مدعیان رهبری شورای متحده‌ی آذربایجان، کارگران را به کشتن صاحبان کارخانه‌ها «که خون کارگران را می‌مکند» تشویق می‌کرد.

در اواسط مرداد ۱۳۲۳ کارگران به خزانه‌دار کارخانه‌ی نخ‌ریسی آذربایجان حمله‌ور شدند و برادر کوچک صاحب کارخانه‌ی کبریت‌سازی ایران را زندانی کردند. سرکنسول انگلستان تردیدی نداشت که مبارزان با کنسول‌گری شوروی تماس دارند و از «تشویق و حمایت» شوروی برخوردارند. استاندار که دریافته بود در برابر مداخله‌ی شوروی کاری از او ساخته نیست، کارفرمایان را تشویق به شکیبایی کرد و از سرکنسول شوروی خواست که جلوی کارگران را بگیرد. از یک طرف رئیس اتاق صنایع تقاضای مشابهی از مقامات شوروی می‌کرد و از طرف دیگر کارفرمایان طی تلگرامی از ساعد، نخست‌وزیر، استمداد خواسته و تهدید به تعطیل کارخانه‌های خود کردند. کارفرمایان شکایت کردند که در مذاکره با کارگران از ترس جان خویش حتی نمی‌توانند مشکلات خود را مطرح کنند.

هنگامی که موافقت‌نامه‌ی تنظیم گردید که بر حسب آن به کارگران شورای متحده‌ی آذربایجان ۴۵ درصد اضافه‌دستمزد علاوه بر آن‌چه در اردیبهشت همان سال دریافت کرده بودند داده شود باج‌گیری و زورورزی به پایان رسید. خصیصه‌ی مهم‌تر موافقت‌نامه‌ی مزبور این بود که به بی‌ریا اجازه می‌داد تا از هر کارگری ماهانه ۱۰ ریال دریافت کند بی‌آن‌که موظف باشد نشان دهد که وجوه مزبور به چه مصرفی رسیده است. با این‌همه، کارفرمایان در برابر سایر خواسته‌های شورای متحده‌ی آذربایجان از جمله استخدام انحصاری اعضای اتحادیه و کسر حق عضویت اتحادیه از دستمزد کارگران و پرداخت آن به اتحادیه‌ی کارگری و جلوگیری از هر گونه مداخله‌ی اتاق صنایع در حل و فصل اختلافات کارگری ایستادگی کردند. کارفرمایان مرعوب شده بودند ولی هنوز کاملاً مغلوب نشده بودند.

در این میان به میانجی تظاهرات به نفع امتیاز نفت شمال از اوایل آبان ۱۳۲۳ با رهبری حزب توده در آذربایجان (که پشتمانی مردمی هم داشت چراکه نظر به احتیاجات شوروی حین جنگ جهانی دوم، مردم آن ناحیه از مواهب رونق اقتصادی بسیاری برخوردار شدند اما با پایان جنگ اثر این رونق اشتغال در حال پایان بود و لذا مردم می‌پنداشتند که با اعطای امتیاز نفت شمال به شوروی، آذربایجان از مصیبت اقتصادی مصون خواهد ماند) و درگیری‌ای که در شهربانی میان مردم و مأموران در گرفت، مقامات شوروی این پیشامد را دستاویزی برای خلع سلاح شهربانی و ارتش محلی ساختند و اداره‌ی آذربایجان را به شورای متحده‌ی آذربایجان و حزب توده سپردند. در ادامه مقامات شوروی حتی اعضای هیأت اقتصادی آمریکا را هم از تبریز بیرون کردند. این وضع به مهاجرت دسته‌جمعی «اعیان» از تبریز گردید؛ کارفرمایان نگران ایمنی جان خود بودند. از این

گذشته، صاحبان کارخانه‌ها، مدتی بود که خود را نزدیک به ورشکستگی اعلام می‌کردند. می‌گفتند که تنها با کاهش شدید دستمزد کارگران می‌توانند از ورشکستگی کامل اجتناب کنند. اما شورای متحده این استدلال را نمی‌پذیرفت و معتقد بود که آنان می‌توانند از قبل سودهای سرشار دوره‌ی جنگ جهانی دوم دستمزدهای مورد مطالبه را بپردازند.

در همان هنگام، شورای متحده‌ی آذربایجان نفوذ خود را گسترش داد و بر شمار اعضای خود افزود. کارگرانی که هرگز متشکل نشده بودند، از قبیل باربران، به اتحادیه کشانده شدند؛ دستمزدها در سطوح بالا تثبیت گردید، استخدام انحصاری اعضای اتحادیه‌ی کارگری بر بازار نیز که سنگر محافظه‌کاران شهری بود، تحمیل شد. از بهمن ۱۳۲۳ مقرر گردید که تمام باربران عضو اتحادیه باشند و بازرگانانی که آنان را استخدام می‌کردند موظف بودند که از طریق تنظیم قرارداد با دفتر مرکزی اتحادیه آنان را به خدمت گیرند. همین برنامه در مورد کارگران کارخانه‌ها نیز اجرا می‌شد. کارفرما حق داشت که هر کسی را یک بار از کار برکنار کند. با این‌همه، جانشین او را دفتر مرکزی اتحادیه تعیین می‌کرد و کارفرما نمی‌توانست بدون رضایت دفتر مرکزی اتحادیه جانشین مزبور را اخراج کند. تا اردیبهشت ۱۳۲۴، اتحادیه مدعی بود که موفق شده است بیش از شش هزار کارگر بیکار را نام‌نویسی کند.

با نخست‌وزیر شدن محسن صدر، دولت او چندان به استان آذربایجان بی‌اعتنایی کرد که تبریز خرداد ماه را بدون فرماندار و آذربایجان شرقی بدون استاندار به‌سرآورد. در نتیجه کارگران بیکار که پیش از آن در کارخانه‌ی پشمینه کار می‌کردند به خیابان‌ها ریخته و «نان و کار» خواستند و شکایت کردند که «مواد معدنی در زیر زمین است درحالی که ما بیکار هستیم».

حزب توده و شورای متحده‌ی آذربایجان که کار چندان از دست‌شان برنمی‌آمد، تظاهراتی را با شرکت پنج-شش هزار کارگر بیکار در ۱۶ خرداد و ۱۴ تیر سازمان دادند و خواهان برکناری محسن صدر از نخست‌وزیری شدند.

بیکاری به درجه‌ای رسیده بود که حتی صاحبان مؤسسات بازرگانی کوچک محلی نیز تلگرام‌هایی به مجلس می‌فرستادند و وضع دلگداز بیکاران سرگردان در خیابان‌های شهر را توصیف می‌کردند.

از آنجا که هیچ عامل تازه‌ای برای ایجاد تحرک اقتصادی درکار نبود، شورای متحده‌ی آذربایجان برای جلوگیری از ازدیاد بیکاری روز به‌روز بیش‌تر به زور متوسل گردید. در ۲۷ تیر ۱۳۲۴، شورای متحده‌ی آذربایجان مأمورانی را بر سر راه‌های خروجی اصلی تبریز گماشت. تمام کامیون‌های خروجی از تبریز متوقف می‌شد و هیچ‌یک اجازه‌ی حرکت نداشت مگر آن‌که راننده‌ی آن از بی‌ریا اجازه دریافت نماید. این اجازه تنها زمانی اعطا می‌شد که صاحب کامیون برای بازگشت کامیون به تبریز تعهد بسپارد و راننده‌ی دومی را از میان رانندگان بیکار شهر استخدام کند.

سیاست شورای متحده‌ی آذربایجان مبنی بر ممانعت از اخراج کارگران بیکاره ابعاد وسیع‌تری یافت. دو کارخانه از مهمترین کارخانه‌های تبریز با آن‌که در ماه‌های گذشته هیچ تولیدی نداشت، همچنان دستمزد و مزایای تمام کارگران خود را پرداخت می‌کرد. این جریان غیرعادی نتیجه‌ی قدرت اتحادیه بود. با این‌همه، گه‌گاه که شورای متحده‌ی آذربایجان با خطر بیکاری گسترده روبه‌رو می‌شد و به سازش تن درمی‌داد و اخراج کارگران زاید را می‌پذیرفت.

با اعلام خودمختاری آذربایجان از سوی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان، به رهبری میرجعفر پیشه‌وری در آذر ۱۳۲۴، شورای متحده که پیش‌تر به انحاء مختلف همبستگی خود را با فرقه اعلام کرده بود (نظیر نادیده گرفتن نامه‌هایی که به زبان فارسی به هیأت فرستاده شدند)، عملاً به بازوی کارگری جنبش خودمختاری آذربایجان تبدیل شد. با شکل‌گیری دولت خودمختار، بی‌ریا به سمت وزیر فرهنگ معرفی شد. همچنین اداره‌ی وزارت کار را که شش ماه زودتر از وزارت کار دولت قوام‌السلطنه شکل گرفت، خود پیشه‌وری برعهده گرفت.

قانون کار آذربایجان که ابتکار دیگر دموکرات‌های آذربایجان بود، در ۲۲ اردیبهشت ۱۳۲۵ به تصویب رسید - شش روز پیش از آن‌که هیأت دولت قوام لایحه‌ی کار در سراسر کشور را تصویب کند. با آن‌که لایحه‌ی کار سراسر کشور اتحادیه‌های کارگران و حق اعتصاب آن‌ها را به رسمیت می‌شناخت، هر اختلافی که میان کارگر و کارفرما پیش می‌آمد می‌بایست با نصیم وزارت کار حل و فصل شود.

قانون کار آذربایجان مقرر می‌داشت که در تمام تعطیلات رسمی و روزهایی که به دستور کارخانه‌دار کار متوقف می‌شود، دستمزد کارگران پرداخت گردد. هرگاه کارخانه‌ای به سبب اوضاعی که از کنترل کارخانه‌دار بیرون است تعطیل شود، کارگران نصف دستمزد را دریافت خواهند کرد. مرخصی سالانه از پانزده روز تا یک ماه برحسب نوع کاری که انجام می‌شود، نیز باید مقرر گردد. اصل حداقل دستمزد به رسمیت شناخته شد، اگرچه مقدار آن را باید قانون در آینده تعیین می‌کرد. قانون کار، کار روزانه را هشت ساعت و در هفته چهل و هشت ساعت معین کرده بود. پرداخت اضافه‌کار پنجاه درصد دستمزد تعیین شده بود. کارگران بی‌سواد اجازه داشتند نیم‌ساعت زودتر کار خود را ترک کنند تا در کلاس‌های مبارزه با بی‌سوادی که روزانه یک ساعت تشکیل می‌شد حضور یابند. تمام قراردادهای کارگری پیشین لغو گردید. این‌ها ویژگی‌های اصلی قانون کار آذربایجان بود، ولی روشن نیست که قانون مزبور تا چه اندازه عملاً به اجرا درآمد.

پایان بخش نخست

کار دولت فرقه‌ی دموکرات آذربایجان در ۲۱ آذر ۱۳۲۵، درست یک سال پس از تشکیل آن، به پایان رسید. از آنجا که پشتیبانی نیروهای مسلح شوروی فرقه‌ی دموکرات را بر مسند قدرت نشانداده بود، همین‌که، آن نیروها در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۲۵ استان آذربایجان را تخلیه کردند حکومت فرقه‌ی دموکرات سرنگون گردید (همان: ۱۹۸-۱۸۳).

منابع

- آبراهامیان، یرواند. (۱۳۷۷)، ایران بین دو انقلاب از مشروطه تا انقلاب اسلامی، ترجمه: کاظم فیروزمند، حسن شمس‌آوری و محسن مدیرشانه‌چی، تهران: نشر مرکز. و ایضاً ترجمه‌ی دیگری از این اثر توسط احمد گل‌محمدی و محمد ابراهیم فتاحی، تهران: نشر نی.
- آذربایجانی، اکبر. (۱۳۹۳)، نبرد قدرت‌های بزرگ و قیام کارگران اصفهان، آبادان: نشر پرسش.

- اتابکی، تورج. (۱۳۹۶)، کارگران در گفتار و کردار چریک‌های فدایی، از کتاب «راهی دیگر: در بود و باش چریک‌های فدایی خلق ایران (جلد اول)»، نشر نقطه و انستیتوی بین‌المللی تاریخ اجتماعی.
- اتابکی، تورج. (۱۳۹۷)، تجدد رایزنانه، گزینه‌ای در برابر تجدد آمرانه: نگاهی به تلاش‌های کنشگران کارگری ایران در توان‌مندسازی جامعه‌ی مدنی دوران پسامشروطه، تهران: فصل‌نامه نگاه نو، سال بیست و هشتم، شماره ۱۲۰: ۱۲۶-۱۲۳.
- اشرف، احمد. (۱۳۹۰)، کالبدشکافی انقلاب: نقش کارگران صنعتی در انقلاب ایران، کانادا: فصل‌نامه ایران‌نامه، سال ۲۶، شماره ۳ و ۴.

اعتصاب کارگران پتروشیمی ماهشر در گفت‌وگو با یک فعال کارگری، قابل دسترسی در:

<http://b-pak.org/2012/11/18/%D8%A7%D8%B9%D8%AA%D8%B5%D8%A7%D8%A8-%DA%A9%D8%A7%D8%B1%DA%AF%D8%B1%D8%A7%D9%86-%D9%BE%D8%AA%D8%B1%D9%88%D8%B4%DB%8C%D9%85%DB%8C-%D9%85%D8%A7%D9%87%D8%B4%D9%87%D8%B1-%D8%AF%D8%B1-%D9%85%D8%B5%D8%A7/>

- بیات، کاوه و تفرشی، مجید. (۱۳۷۰)، خاطرات دوران سپری شده (خاطرات و اسناد یوسف افتخاری ۱۲۹۹ تا ۱۳۲۹)، تهران: انتشارات فردوس.

- بیات، آصف. (بی‌تا)، کارگران و انقلاب در ایران: بازنگری تجربیات کنترل کارگری در ایران، ترجمه: داریوش افشار، نسخه PDF (ترجمه فصل هفتم کتاب Workers and Revolution in Iran: A Third World Experience of Workers' Control (London, 1987)).

- بابایی، پرویز. (۱۳۹۲). «جنبش کارگری و کودتای ۲۸ مرداد» (مصاحبه)، امیر عباس آزمون‌وند، قابل دسترسی در:

http://kanoonmodafean1.blogspot.com/2013/08/blog-post_25.html

- پایدار، ناصر. (بی‌تا)، تاریخ جنبش کارگری ایران (متولد بی‌راهه، زندانی گمراهه، در جست‌وجوی راه)، بی‌جا.
- پایدار، ناصر. (۲۰۱۹)، تاریخ جنبش کارگری ایران، قابل دسترسی در:

http://www.ofros.com/maghale/paydar_tjk.htm

- پولانزاس، نیکوس (۱۳۹۰). «طبقه در سرمایه‌داری معاصر»، ترجمه: حسن فشارکی و فرهاد مجلسی‌پور، نشر رخداد نو.
- تسنیم، ۲۱ آذر ۹۵:

<https://www.tasnimnews.com/fa/news/1395/09/21/1264210>

- خسروپناه، محمدحسین و باست، الیور. (۱۳۸۸)، فرقه‌ی عدالت ایران: از جنوب قفقاز تا شمال خراسان (۱۹۱۷-۱۹۲۰)، تهران: انتشارات پردیس دانش و شرکت نشر و پژوهش شیرازه.
- خسروشاهی، یدالله. (۱۳۹۲)، تاریخ شفاهی شورای کارگران نفت، کمیته‌ی انتشارات بنیاد پژوهشی-آموزشی کارگران (پاک).
- خسروی، کمال. «افسانه و افسون طبقه‌ی متوسط»، قابل دسترسی در:

<https://naghd.com/2018/07/16/%D8%A7%D9%81%D8%B3%D8%A7%D9%86%D9%87-%D9%88-%D8%A7%D9%81%D8%B3%D9%88%D9%86-%D8%B7%D8%A8%D9%82%D9%87%E2%80%8C%D8%DB%8C-%D9%85%D8%AA%D9%88%D8%B3%D8%B7/>

- شاکری، خسرو. (۱۳۸۴)، پیشینه‌های اقتصادی-اجتماعی جنبش مشروطیت و انکشاف سوسیال دموکراسی، تهران: انتشارات اختران.

- لاجوردی، حبیب. (۱۳۷۷)، اتحادیه‌های کارگری و خودکامگی در ایران، ترجمه: ضیاء صدقی، تهران: نشر نو.
- محمودی، جلیل و سعیدی، ناصر. (۱۳۸۱)، شوق یک خیز بلند: نخستین اتحادیه‌های کارگری در ایران (۱۲۸۵-۱۳۲۰)، تهران: انتشارات قطره.
- یزدانی، سهراب. (۱۳۹۱)، اجتماع‌یون عامیون، تهران: نشر نی.
- خیراللهی، علیرضا. (۱۳۹۷)، کارگران بی طبقه (توان چانه‌زنی کارگران در ایران پس از انقلاب)، تهران: انتشارات آگاه.
- دارالفشاء، یاشار (۱۳۸۷). «تراژدی قهرمان»، نشریه سربلج، شماره ۴.
- رهنما، سعید. (۲۰۱۶)، سازماندهی طبقه‌ی کارگر: درس‌های گذشته و راه‌های آینده، قابل دسترسی در:
<https://pecritique.com/2016/05/01/%D8%B3%D8%A7%D8%B2%D9%85%D8%A7%D9%86%E2%80%8C%D8%AF%D9%87%DB%8C-%D8%B7%D8%A8%D9%82%D9%87%E2%80%8C%D8%DB%8C-%DA%A9%D8%A7%D8%B1%DA%AF%D8%B1-%D8%AF%D8%B1%D8%B3%E2%80%8C%D9%87%D8%A7%DB%8C-%DA%AF%D8%B0%D8%B4/>
- «زیر پوست شب، جنبشی در اعماق می‌تپد» (بررسی اعتراضات کارگری سال ۱۳۹۴)، قابل دسترسی در:
<http://etehadbinalmelali.com/ak/karegaran-94-2>
- سوداگر، محمدرضا. (۱۳۹۹)، «رشد روابط سرمایه‌داری در ایران: مرحله‌ی گسترش (۵۷-۱۳۴۲)»، تهران: انتشارات شعله اندیشه.
- صفرازاده، هاله، «تاریخچه قانون کار در ایران»، قابل دسترسی در:
http://www.ofros.com/gozaresh/safarzade_tghkar.htm
- عزیزی، یدی و فلاحی، مظفر. (۲۰۱۷)، شکل‌گیری و فعالیت اتحادیه صنعت‌گر در شهر سنندج (۱۳۶۷-۱۳۶۵)، بازنشر نسخه‌ی پی‌دی‌اف قابل دسترسی در:
<https://www.gozaar.net/a/8815>
- گزارشی از مبارزه و اعتراضات کارگری در سال ۱۳۹۵، قابل دسترسی در:
<http://etehadbinalmelali.com/ak/10-02-96-2>
- گزارش مبارزات و اعتراضات کارگران و زحمتکشان ایران در سال ۱۳۹۶، قابل دسترسی در:
<http://etehadbinalmelali.com/ak/kargaran-96>
- گیلانی‌نژاد، مازیار. «تاریخچه اتحادیه‌ی کارگران معدن شمشک»، قابل دسترسی در:
<https://rahekargarnews.wordpress.com/2014/12/25/gile-286>
- گیلانی‌نژاد، مازیار. «تاریخچه اتحادیه‌ی کارگران چیت‌سازی ری»، قابل دسترسی در:
<https://mejalehhafeh.com/2015/10/01/93320/>
- مبارزه کارگران پتروشیمی و اصلاحیه قانون کار در گفت‌وگو با بهروز خباز، قابل دسترسی در:
<http://b-pak.org/2012/12/01/%D9%85%D8%A8%D8%A7%D8%B1%D8%B2%D9%87-%DA%A9%D8%A7%D8%B1%DA%AF%D8%B1%D8%A7%D9%86-%D9%BE%D8%AA%D8%B1%D9%88%D8%B4%DB%8C%D9%85%DB%8C-%D9%88-%D8%A7%D8%B5%D9%84%D8%A7%D8%AD%DB%8C%D9%87-%D9%82%D8%A7%D9%86>

- میک سینزوود، الین (۱۳۸۶). «دموکراسی در برابر سرمایه‌داری»، ترجمه: حسن مرتضوی، نشر بازتاب نگار.
- نگاهی به جنبش کارگری ایران در سال ۱۳۹۷، قابل دسترسی در:

<http://etehadbinalmelali.com/ak/jonbeshe-karegari-97>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1mX>



گاه‌شمار تحلیلی اعتصاب‌ها و اعتراض‌ها

و تشکلیابی کارگران در ایران (۱۳۹۷-۱۳۸۵) - بخش دوم

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

یک مه ۲۰۲۰

شکل‌گیری اتحادیه‌ی کارگری تحت حمایت کارخانه‌داران در اصفهان (به رهبری شمس صدری) به منظور مقابله با اتحادیه‌ی کارگری اصفهان و نیز شورای متحده‌ی مرکزی در دی ۱۳۲۳: هنگامی که تقی فداکار اصفهان را به قصد نمایندگی مجلس چهاردهم ترک می‌کرد، اداره‌ی امور اتحادیه‌ی کارگران اصفهان را به هیأت هفت نفره‌ی اتحادیه مرکب از احمد کفعمی، نعمت‌الله بهرام‌پور، حسن عمرانی، علی ایازی، کریم تیموری، حسن صرافیان و شمس صدری سپرده بود.

عضویت در هیأت مزبور، مانند ابتدای تأسیس آن، عادلانه میان طرفداران حزب توده و مخالفان تسلط حزب بر اتحادیه به تساوی تقسیم شده بود. اعضای تندروی حزب توده - یعنی نعمت‌الله بهرام‌پور، حسن عمرانی و کریم تیموری - برخلاف تمایل رهبران میانه‌روتر حزب، اتحادیه را تابع حزب می‌خواستند و بخشی از وجوه اتحادیه را در اختیار حزب می‌گذاشتند. در ضمن دو دسته‌ی مزبور اختلافات ایدئولوژیک هم دربارهِی موضوع مالکیت خصوصی داشتند. ظرف چند ماه، شمس صدری که کارمند کارخانه‌ی «ریسباف» بود، با

پشتیبانی کارفرمایان برهم زدن موازنه‌ی قدرتی را که فداکار برقرار کرده بود آغاز کرد. صدری و دو تن دیگر از اعضای هیأت، یعنی احمد کفعمی و علی ایازی، موفق شدند حسن عمرانی را که یکی از طرفداران حزب توده بود اخراج کنند و یکی از طرفداران خود یعنی امیر امیرکیوان را جایگزین او سازند و در هیأت مدیره‌ی اتحادیه‌ی کارگران اصفهان، اکثریت را به‌دست آورند. صدری در دوره‌ی کوتاه رضا افشاری، استانداری که جایگزین بهرامی شده بود و برخلاف پیشینیان بعد از ۱۳۲۰ی‌اش شدیداً متمایل به کارخانه‌داران بود، شهرتی کسب کرد. هنگامی که افشار ابراز داشت درصدد انحلال اتحادیه‌ی کارگران اصفهان است، صدری چنانکه در خاطراتش آمده است، دوام اتحادیه را خواستار شد: «کارگران را مأیوس نکنید. تعمداً به دامان بیگانگان نیندازید. آن‌ها را وطن‌فروش نکنید. این کارگران شاه‌دوست هستند. این کارگران وطن‌خواه هستند. جز نان و فرهنگ و بهداشت چیز دیگری نمی‌خواهند.»

صدری به سبب لحن چاپلوسانه‌ی تقاضایش طرف توجه کارخانه‌داران قرار گرفت، اینان پس از چندی وی را به‌مثابه نامزد مسلمی برای رهبری اتحادیه‌ی ضدتوده‌ای دست‌پرورده‌ی خود در نظر گرفتند.

صدری قصد داشت همبستگی میان اتحادیه‌ی کارگران اصفهان و حزب توده را بگسلد. به این منظور کوشید از اختلاف‌نظر میان فداکار و اعضای بیش از پیش تندرو حزب توده (بهرام‌پور) که از اواسط مرداد ۱۳۲۳ به‌تدریج آشکار می‌شد بهره‌برداری کند. در جریان این موضوع صدری کوشید تا فداکار را متقاعد سازد که با حزب توده آشکارا قطع رابطه کند. فداکار از اجرای این پیشنهاد سر باز زد و به صدری گفت که قطع رابطه آشکار با حزب توده به زیان اتحادیه تمام خواهد شد.

صدری پس از این ناکامی، نسبت به اخراج رقیب اصلی توده‌ای خود، یعنی نعمت‌الله بهرام‌پور همت گماشت. اما بهرام‌پور در برابر این توطئه کوشید با محوریت کارگران کارخانه‌ی «پشمباف»، دیگر بدنه‌ی اتحادیه را راضی به برگزاری انتخابات کند (در واکنش به تلاش صدری برای اخراج او کارگران کارخانه «پشمباف» استقلال خود را از هیأت مدیره‌ی اتحادیه‌ی کارگران اصفهان اعلام کردند). در این میان فداکار به سبب دوری از اصفهان جایگاه پیشین خود را از دست داده بود؛ در حالی که جریان صدری او را به خاطر دوست حزب توده بودن، طرد می‌کرد، جریان بهرام‌پور او را میانه‌رو و سست اراده توصیف می‌کردند. مصداق بارز از دست رفتن نفوذ فداکار هنگامی بود که اوایل مهر ۱۳۲۳ برای آشتی دادن صدری و بهرام‌پور قصد سخنرانی در کارخانه‌ی «پشمباف» را داشت، اما کارگران از سخنرانی او جلوگیری کردند. حزب توده به جای فداکار، عبدالصمد کامبخش را به اصفهان اعزام داشت اما او نیز نتوانست کاری از پیش ببرد. در نهایت مرتضی یزدی به عنوان نماینده‌ی دیگر حزب در مجلس جهت حل اختلاف وارد اصفهان شد. او پس از مشورت با دسته‌های مخالف، در ۱۵ مهر ماه جلسه‌ی مشترکی برگزار کرد که در آنجا طرفین، موافقت‌نامه‌ای را امضاء کردند.

موافقت‌نامه‌ی مزبور نشانه‌ی استیلای کامل حزب توده بر اتحادیه‌ی کارگران بود. این موافقت‌نامه اظهار می‌داشت که از این پس اتحادیه‌ی کارگران اصفهان که بخشی از شورای متحده‌ی مرکزی است، شورای متحده‌ی ایالتی اتحادیه‌های کارگران و زحمت‌کشان اصفهان نامیده خواهد شد.

با این وجود صدری و متحدانش که موافقت‌نامه ۱۵ مهر را با اکراه امضاء کرده بودند، همچنان کوشیدند تا اتحادیه‌ی زیر رهبری حزب توده را تضعیف کنند. از این‌رو، ۴ دی ۱۳۲۳ هیأت نمایندگان حزب توده

برای نظارت بر انتخابات اتحادیه کارگران وارد اصفهان شدند. پس از این که در بیش تر کارخانه ها نمایندگان ضدتوده ای انتخاب شدند، هیأت مدیره ی شورای متحده ی اصفهان، در ۱۸ دی ۱۳۲۳ استعفا داد تا راه را برای انتخابات تازه هموار سازد.

صدری و متحدانش پس از استعفا از هیأت مدیره ی شورای متحده ی اصفهان، اتحادیه ای را تشکیل دادند که زیر حمایت خود کارفرمایان قرار داشت. این اتحادیه ی تازه که در دی ۱۳۲۳ تشکیل شد، خود را «اتحادیه ی کارگران و پیشه‌وران و دهقانان اصفهان» نامید و ادعا کرد که نماینده ی کارگران تمام کارخانه‌هاست.

در ۷ فروردین ۱۳۲۴ نزدیک به هزار کارگر به عنوان بدنه ی اتحادیه ی تازه تأسیس از کارخانه ها به سوی دفتر اتحادیه روان شدند و در جریان راهپیمایی خود شعارهایی علیه حزب توده سر دادند که این امر منجر به درگیری شدیدی (به شکل پرتاب کردن سنگ به سمت یکدیگر) میان هواداران حزب با ایشان شد. این درگیری ها به تناوب تا سال ۱۳۲۵ ادامه یافت (همان: ۲۹۵-۲۸۹).

«اتحادیه ی کارگران و پیشه‌وران و دهقانان اصفهان» در زمستان ۱۳۲۵ به مجموعه ی دولتی «اسکی» (اتحادیه ی سندیکاهای کارگری ایران) پیوست. اما پس از این که شورای متحده ی اصفهان با خشونت ناشی از اعلام حکومت نظامی در شهریور ۱۳۲۵ از سوی مظفر فیروز (وزیر کار و تبلیغات دولت ائتلافی قوام) سرکوب گردید، مقامات محلی و کارخانه‌داران اتحادیه ی صدری را مزاحم خود یافتند. آنان کوشیدند با ایجاد نفاق میان شمس صدری و معاون جاه طلبش امیر امیرکیوان، آن را بیش از پیش تضعیف کنند. این امر سبب گردید امیر امیرکیوان و پیروانش اتحادیه ی جداگانه ای تشکیل دهند. این اتحادیه ی تازه، طی زمستان ۱۳۲۵ و بهار ۱۳۲۶، به صورت هسته ی مرکزی اتحادیه ی مرکزی کارگران و کشاورزان ایران، مشهور به «امکا» درآمد (همان: ۳۰۱). اما صدری بار دیگر از روابط خویش استفاده کرد و اتحادیه ی امیرکیوان را تضعیف ساخت. به این ترتیب «اسکی» به اتکای قدرت دولتی از سال ۱۳۲۵ تا اوایل دهه ی ۱۳۳۰، بر صحنه ی کارگری اصفهان مسلط گردید (همان: ۳۰۲).

شکل گیری شورای متحده ی ایالتی اتحادیه ی کارگران و زحمتکشان خوزستان در فروردین ۱۳۲۳: در فروردین سال ۱۳۲۳ فرهاد فلاحتی کارمند اخراجی «شرکت نفت ایران و انگلیس» شورای متحده ی ایالتی اتحادیه ی کارگران و زحمتکشان خوزستان را برای مدت کوتاهی در آبادان بنیاد نهاد. اتحادیه ی مزبور در ۲۷ فروردین، پس از سه هفته و اندی فعالیت محدود، به دستور فرماندار نظامی آبادان بسته شد. فرماندار نظامی آبادان به فلاحتی، دبیر اتحادیه، توصیه کرد که از فعالیت های خود دست بردارد. دو روز پس از آن، فلاحتی هنگام بازگشایی دفتر اتحادیه دستگیر شد و دادگاه نظامی آبادان وی را محاکمه و به اخراج از آبادان محکوم کرد. فلاحتی در ۲۰ اردیبهشت ۱۳۲۳، هنگامی که شورای متحده ی مرکزی در تهران سازمان می یافت و دو اتحادیه ی رقیب در تبریز باهم متحد شدند، در نهران به آبادان بازگشت تا برای سازماندهی کارگران آن شهر کوشش تازه ای را آغاز کند. ولی شهربانی و «شرکت نفت» و مقامات دولتی در خوزستان بار دیگر نشان دادند مه شهر زیر کنترل تام آنان است: فردای آن روز فلاحتی برای بار دوم بازداشت و به اهواز فرستاده شد. با اینهمه، این پایان کار شورای متحده ی خوزستان نبود.

از نیمه ی سال ۱۳۲۴ حزب توده به فعالیت های خود در آبادان شدت بخشید. در آن هنگام شمار اعضای حزب توده در آبادان نزدیک به هزار تن برآورد شده بود که مرکب از کارگران بیکار و کارگران شاغل در

«شرکت نفت» بودند. در ابتدا، حزب توده جلسات علنی برگزار نمی‌کرد؛ رهبران اصلی آن که در مجموع نزدیک به بیست نفر بودند، غالباً مخفیانه گرد هم می‌آمدند و هدف اصلی آنان این بود که اطلاعات مربوط به «شرکت نفت» و آبادان را برای استفاده‌ی تبلیغاتی اتحادیه به روزنامه‌های حزب توده در تهران بفرستند. رهبران مزبور رانندگان و کارگران فنی و نگهبانان کارگاه‌های «شرکت نفت» بودند. حزب توده در ۲۰ اسفند ۱۳۲۴، یعنی در اوج اختلاف ایران و اتحاد جماهیر شوروی درباره موضوع خروج نیروهای شوروی از ایران، و پس از عزیمت نیروهای انگلستان از جنوب ایران، شعبه‌ی حزب را در خرمشهر افتتاح کرد. با این همه، تا ۹ اردیبهشت ۱۳۲۵ تماسی میان «شرکت نفت» و شورای متحده‌ی خوزستان برقرار نشد. نخستین بار در روز مزبور، مهدی هاشمی نجفی (مشهور به نجفی)، که مخبر روزنامه‌ی ظفر و رهبر (ارگان‌های حزب توده) بود همراه دو عضو برجسته‌ی شعبه‌ی محلی حزب توده با مدیریت «شرکت نفت» ملاقات کرد. وی به مدیریت «شرکت نفت» اطلاع داد که مایل است کارگاه‌ها را ببیند و درباره‌ی مشکلات کارگران با آنان گفت‌وگو کند و از جانب پنجاه و پنج تن کارگران کارگاه تعمیر لوکوموتیو که شکایت دارند با مدیریت وارد مذاکره شود. به وی اطلاع داده شد که «شرکت» او را به عنوان مخبر روزنامه «ظفر» می‌پذیرد ولی به هیچ وجه آماده نیست که او را به عنوان رهبر اتحادیه‌ی کارگری به رسمیت بشناسد. سپس «شرکت» دیداری از کارگاه‌ها و مناطق مسکونی برای وی ترتیب داد. روز بعد، کارگاه لوکوموتیو دست به اعتصاب زد.

شکایتی که نجفی به آن اشاره کرده بود به سرپرست انگلیسی کارگاه تعمیر لوکوموتیو مربوط می‌شد که شهرت داشت نه تنها به کارگران ایرانی فحاشی کرده است بلکه در مواردی برخی از آنان را کتک هم زده است. هنگامی که نماینده کارگران شاکی شکایت‌های آنان را به «شرکت نفت» ارائه داد «شرکت نفت» وی را اخراج کرد. نتیجه این که شعبه‌ی محلی شورای متحده‌ی خوزستان، به رهبری نجفی، کارگران را تشویق کرد که نه تنها بازگرداندن نماینده‌ی اخراجی، بلکه عذرخواهی سرپرست مزبور را نیز خواستار شوند. پس از آن که «شرکت نفت» از مذاکره با نجفی سر باز زد، شورای متحده‌ی خوزستان در صدد برآمد که در روز اول ماه مه تظاهراتی برگزار کند تا قدرت خود را از جهت تعداد اعضاء به نمایش گذارد. این تظاهرات بدون تنش خاصی برگزار شد اما به رغم این نمایش قدرت شورای متحده خوزستان، همچنان به خواسته‌های کارگران تعمیرگاه لوکوموتیو بی‌اعتنا ماند و به این ترتیب در ۱۵ اردیبهشت، ۳۵۰ تن از کارکنان کارخانه‌های تقطیر و قیر پالایشگاه آبادان، به همدردی با کارگران تعمیرگاه لوکوموتیو، دست به اعتصاب زدند.

در حالی که کارکنان انگلیسی در واحدهای مزبور مشغول به کار شده بودند، هیأت نمایندگان شورای متحده‌ی خوزستان بازگرداندن کارگران اعتصابی تعمیرگاه لوکوموتیو، پرداخت دستمزد کامل روزهای اعتصاب، برکناری سرپرست منفور کارگاه لوکوموتیو، تشکیل کمیته‌ی حکمیت برای رسیدگی به اوضاع و شکایت‌های کارگران را خواستار گردید. مقرر شد که کمیته‌ی مزبور مرکب از دو عضو (یک نفر از مدیریت «شرکت نفت» و یک نفر از شورای متحده‌ی خوزستان) باشد.

مقامات «شرکت نفت» بدون یاری ارتش و شهربانی کاری از دست‌شان بر نمی‌آمد؛ پس بر آن شدند تا مذاکره کنند و بخشی از خواسته‌های کارگران را برآورند. در ۱۶ اردیبهشت، پس از آن که «شرکت نفت» هیأت نمایندگان خود را به شورای متحده‌ی خوزستان فرستاد و با بازگرداندن کارگران اعتصابی تعمیرگاه لوکوموتیو و پرداخت دستمزد کامل روزهای اعتصاب موافقت کرد، اعتصاب به پایان رسید. شورای متحده‌ی خوزستان در عوض موافقت کرد که سرپرست مذکور به جای اخراج توبیخ گردد. درباره‌ی هیأت حل اختلاف پیشنهادی

شورای متحدهی خوزستان، «شرکت نفت» قول داد موضوع را مورد بررسی قرار دهد، چراکه در هر صورت همین که قانون کار تازه به تصویب هیأت وزیران می‌رسید ناگزیر می‌شد چنین هیأتی را بپذیرد. نمایندگان «شرکت نفت» پس از فرونشستن اعتصاب با نمایندگان شورای متحدهی خوزستان به طور منظم ملاقات می‌کردند تا به شکایت‌های کارگران رسیدگی کنند.

تنها چند روز پس از آن که کار در آبادان از سر گرفته شد، خبر رسید که کارگران آغاچاری که ۴۴ درصد نفت خام را تولید می‌کردند، دست از کار کشیده‌اند. اعتصاب در بعدازظهر روز ۲۰ اردیبهشت ماه آغاز گردید و حتی خدمتکاران منازل کارمندان انگلیسی «شرکت» را نیز دربر گرفت. «شرکت نفت» برآورد کرد که سه هزار تن از کارگران مناطق نفت خیز دست به اعتصاب زده‌اند؛ شورای متحدهی خوزستان مدعی شد که ده هزار تن به اعتصاب پیوسته‌اند. جان لور وژتل، سفیر انگلستان در گزارشی که برای وزارت خارجهی کشورش تلگراف زده بود، عملاً به منشأ به حق اعتصاب کارگران اشاره می‌کند؛ این که مسکن و نیازمندی‌های عمومی در آغاچاری در سطحی پایین‌تر از معیار پذیرفته‌شده قرار دارد و زمینه‌ی مساعدی برای تبلیغات حزب توده فراهم آورده است.

با آن که کارگران اعتصابی آغاچاری هنوز عضو هیچ اتحادیه‌ای نبودند، می‌توان گفت که اعتصاب به تشویق سازمان‌دهندگان شورای متحدهی خوزستان صورت گرفته بود. خواسته‌های کارگران توزیع بهتر یخ و آب آشامیدنی و اعزام یک یا دو ماما و سایر خدمات بهداشتی و پرداخت ویژه برای مشاغل دشوار را دربر می‌گرفت.

نخست «شرکت نفت» از رسیدگی به خواسته‌های کارگران سر باز زد و آن‌ها را «مسخره» نامید. در همین ضمن، مطبوعات حزب توده «شرکت نفت» را به باد انتقاد گرفت، وضع محیط کار شرکت را تحمل‌ناپذیر نامید و «شرکت نفت» را متهم کرد که به امید این که کارگران را از گرسنگی به تسلیم وا دارد، سربازان را در پیرامون کارگران اعتصابی گمارده است تا آب و مواد غذایی آنان را قطع کند.

سرانجام اعتصاب آغاچاری پس از آن که «شرکت نفت» برای دومین بار در زمانی کم‌تر از یک ماه امتیازاتی داد، در ۴ خرداد به پایان رسید. «شرکت نفت ایران و انگلیس» در بخشی از موافقت‌نامه‌ی پایان اعتصاب پذیرفت که دستمزد دوره‌ی اعتصاب را بپردازد. این امتیاز خارق‌العاده تحت عنوان پرداخت بلاعوض که «نشانه‌ای از لطف شرکت به کارکنان خود است» نهفته شده بود. در واقع «شرکت نفت» به سبب تهدید اعتصاب عمومی حزب توده که کار در سایر مناطق نفت خیز را نیز متوقف می‌کرد، تسلیم شده بود.

موافقت‌نامه‌ی پایان اعتصاب همچنین مقرر می‌داشت: (۱) از ۱۱ خرداد حداقل دستمزد روزانه ۳۵ ریال تعیین شود و همراه با آن تمام جیره‌ی چای و شکر و نان حذف گردد، که احتمالاً آن‌چه را از راه حداقل دستمزد به دست آمده بود ۵۰ درصد کاهش می‌داد؛ و (۲) «شرکت نفت» مقررات لایحه‌ی کار جدید را رعایت کند. با اینهمه «شرکت» از انجام درخواست پرداخت دستمزد روزهای جمعه و سی روز مرخصی سالانه با استفاده از حقوق سر باز زد. «شرکت» درباره‌ی سی روز مرخصی سالانه با استفاده از حقوق می‌گفت که بیش از آن‌چه قانون کار مقرر می‌دارد به کارکنان خود مرخصی با استفاده از دستمزد می‌دهد (همان: ۲۲۷-۲۱۴).

***مورد اعتصاب خونین تیر ۱۳۲۵ کارگران حوزه‌های نفتی جنوب:** ۲۳ الی ۲۶ تیر ۱۳۲۵ سراسر حوزه‌های نفتی خوزستان به عرصه‌ی منازعه‌ی میان کارگران و کارفرمایان تبدیل می‌شود. این بار اما مسئله فقط «دستمزد

پائین» نبود؛ مطالبات کارگران این موارد را شامل می‌شد: عزل استاندار، خلع سلاح عشایر خوزستان (که در مقام چماق‌داران و اوباش در خدمت کارفرمایان به فعالان کارگری حمله‌ور می‌شدند)، عدم مداخله‌ی شرکت نفت ایران-انگلیس در امور داخلی ایران و در نهایت اجرای کامل قانون کار. قلب تپنده‌ی اعتراضات آگاه‌جاری بود. روز بعد از کلید خوردن این حرکت، بیش از ۱۰ هزار کارگر پالایشگاه نفت آبادان در جهت اعلام همبستگی با هم‌قطاران‌شان دست از کار کشیدند. حاکمیت و کارفرمای انگلیسی اما عقب‌نشینی نمی‌کنند. اعلام حکومت نظامی می‌شود و سه ناو نظامی انگلستان راهی شط‌العرب می‌گردند. مطابق نوبت قبلی در اصفهان، بار دیگر کمیته‌ی مرکزی حزب توده نقش ترمزکش را ایفا می‌کند و این بار «حسین جودت» راهی اهواز می‌شود تا با برحذر داشتن کارگران از تداوم اعتصاب، غائله را ختم به خیر کند. بدنه‌ی معتصب زیر بار این پا درمیانی نمی‌رود و بر خواسته‌های خویش اصرار می‌ورزد. مواجهه به نهایت قهرآمیزی طبقاتی‌اش می‌رسد و ۴۷ کارگر به ضرب گلوله از پا درمی‌آیند، ۱۵۰ تن زخمی می‌شوند و موجی از دستگیری‌ها به راه می‌افتد (پایدار، ۱۳۹۴: ۲۸۳-۲۷۸). جالب آن‌که آبراهامیان در روایتی که از این اتفاق به دست می‌دهد می‌کوشد تا رهبری اعتصاب را منصوب به حزب توده کند.

عقبه‌ی اعتصاب به اوج‌گیری نارضایتی‌ها در تیر ماه برمی‌گشت که در جریان آن مدیریت «شرکت نفت» از مذاکره‌ی صادقانه با رهبری شورای متحده‌ی خوزستان امتناع ورزید. فهرست خواسته‌هایی که کارگران آبادان به خاطر آن‌ها دست به اعتصاب زدند نخست در ۱۲ تیر به «شرکت نفت» تسلیم شده بود. مواد عمده‌ی فهرست عبارت بود از:

- پرداخت دستمزد روزهای جمعه؛
- گماردن نمایندگان کارگران در کارگاه‌ها برای حل و فصل اختلافات میان کارگران و شرکت؛
- افزایش سالانه‌ی دستمزدها؛
- وسایل نقلیه برای کارگرانی که ناگزیرند از خانه‌های‌شان تا محل کار چندین کیلومتر پیاده‌روی کنند.

در همان هنگام، کارگران به «شرکت نفت» اطلاع داده بودند چنانچه تا ساعت ۵ بعدازظهر روز ۱۴ تیر ماه پاسخ رضایت‌بخشی دریافت ندارند، برای احقاق حقوق خود از «روش‌های قاطع» استفاده خواهند کرد. در این میان بار دیگر مذاکراتی میان نمایندگان شورای متحده با اعضای «شرکت» شکل می‌گیرد که «شرکت» به اسم استعلام از «دفتر لندن» پاسخگویی به مطالبات کارگران را طول می‌دهد. اما در این حین با چراغ سبز نخست‌وزیر (قوام) به برخورد سخت با کارگران و اعلام حکومت نظامی از یک طرف، و ارتباط مستقیم مدیریت «شرکت» با نظامیان انگلیس در عراق و نیز نیروهای مسلح شیخ‌نشین‌های عرب پیرامون آبادان از طرف دیگر، زمینه برای یک درگیری تمام عیار میان کارگران خشمگین با نیروهای سرکوبگر مذکور فراهم شد (نک به: لاجوردی، ۱۳۶۹: ۲۳۴-۲۳۰).

در نهایت پس از اعلام آتش بس، مقرر شد حداقل دستمزدی به مبلغ روزانه‌ی ۳۵ ریال به اضافه‌ی پرداخت دستمزد برای روزهای جمعه به کارگران تعلق گیرد، اما «شرکت» اعلام کرد که به پرداخت دستمزد برای روزهای اعتصاب رضایت نخواهد داد. شورای متحده‌ی خوزستان مطالبه می‌کرد که دستمزد سه روز اعتصاب پرداخت شود و به کارگرانی که در مشاغل حیاتی باقی مانده بودند دستمزد دو برابر پرداخت گردد. موضوعات دیگری که هنوز درباره‌ی آن‌ها به توافق نرسیده بودند عبارت بود از بهبود وسایط نقلیه و افزایش وسایل

بهداشتی و مسکن، و به ویژه برکناری سرهنگ آندروود (مشاور سیاسی «شرکت نفت ایران و انگلیس») و معاونش جیکاک؛ مصباح فاطمی (استاندار)؛ فاتح (فرماندار نظامی)؛ لعلی (رئیس شهربانی) (همان: ۲۴۰-۲۳۹).

سلسله‌ی درگیری‌های سال ۱۳۲۳ در اصفهان و قیام کارگران اصفهان در فروردین ۱۳۲۴: در این سال خیابان‌های اصفهان به آوردگاه فعالان سیاسی تبدیل گردیده بود. ایادی حزب وطن سید ضیا، میلشایی مسلح صارم‌الدوله، چاقوکشان روستایی سردار اعظم و ملاکان اصفهان، نیروهای شهربانی و لشکر اصفهان در یک‌سو صف‌آرایی کردند و در سوی دیگر، مبارزان حزب توده ایران در روستاهای اطراف که زیر فشار میراب‌ها، اوباش و مباشران ملاکان، خانه و کاشانه را ترک و به اصفهان آمده بودند و مبارزان حزب در خود اصفهان و فعالان جان بر کف اتحادیه کارگران در دیگر سو صف‌آرایی نموده بودند. همه روزه ده‌ها نفر مجروح و به بیمارستان منتقل می‌شدند و نیروهای حزب و فعالان کارگری تحت تعقیب بودند. از فروردین ۱۳۲۳ تا اسفند ماه ۱۳۲۳ درگیری‌های متعدد و خونینی میان کارگران عضو اتحادیه و چماق به دستان کارخانه‌داران در گرفت (درگیری ۲۹ فروردین کارخانه‌های «شهر ضا» و «ریسباف» با ۲ کشته بر سر بستن درب کارخانه به روی کارگران از سوی کارخانه‌داران با این شرط که اتحادیه کارگران باید با حزب توده قطع ارتباط کند (لاجوردی، ۱۳۶۹: ۲۸۷-۲۸۶)/ درگیری ۱۱ خرداد در کارخانه‌ی «پشمباف»/ درگیری تیر ماه در کارخانه‌ی «رحیم‌زاده»). شدت برخوردها به حدی رسید که اتحادیه‌ی کارگران و کمیته‌ی ایالتی حزب توده در یک نشست پُرنش در اسفند ۱۳۲۳ از کارگران خواستند برای حفاظت از خانواده‌ها و کیان خود، آن‌ها را به کارخانه‌ها بیاورند تا مورد تعرض واقع نشوند. با حمله‌ی چاقوکشان به حریم کارخانه‌ی ریسباف در ۲۲ فروردین، یک نبرد مسلحانه‌ی تمام عیار در سطح شهر آغاز می‌شود. نتیجه‌ی نبرد به نفع کارگران تمام می‌شود و اداره‌ی شهر عملاً در دست اتحادیه و حزب می‌افتد. با چنین اوضاعی جلوی ورود نان و آرد به شهر بسته می‌شود که کارگران هم متقابلاً مبادرت به شکستن قفل انبارهای مواد غذایی می‌کنند. در این شرایط مرکزیت حزب بنا به فشاری که از ناحیه‌ی سفارت شوروی (و آن نیز از ناحیه‌ی سفارت انگلستان) رویش بود، در اقدامی خائنانه از دفاع از قیام سر باز می‌زند و ایرج اسکندری در مجلس با تقبیح شکسته شدن قفل انبارهای مواد غذایی کارخانه‌ها، در باب شأن والای مالکیت در اسلام نطق می‌کند. به این ترتیب با سازش حزب توده و افتادن شکاف در بدنه‌ی قیام، آن‌چه بی‌اغراق می‌توان «کمون بیست روزه‌ی کارگران اصفهان» نامید، به شکست می‌انجامد و بقایای مبارزان یا کشته، یا ضرب و شتم و یا ناگزیر از ترک شهر و اختفا می‌گردند (نک به: آذربایجانی، ۱۳۹۳: ۹۲-۷۷).

اعتصاب ۹ خرداد ۱۳۲۴ کارگران نفت کرمانشاه: خرداد ماه ۱۳۲۴ کارگران نفت کرمانشاه که از سطح بسیار پائین دستمزدها و وخامت شرایط معیشتی خویش به ستوه آمده بودند، قفل سکوت را شکستند و به صورت یکپارچه دست از کار کشیدند. نفتگران معترض لیستی از مطالبات روز را آماده و تسلیم کارفرمایان انگلیسی شرکت کردند. افزایش مزدها، روزانه کار هشت ساعتی، یک روز تعطیلی در هفته، مرخصی سالانه با دریافت مزد، به رسمیت شناختن اتحادیه کارگری و برابری مزد کارگران داخلی و خارجی در شرایط همسان کاری، از جمله‌ی این خواسته‌ها بود. شش روز پس از اعتصاب «شرکت نفت ایران و انگلیس» که در برابر اعتصاب سیاست سازش‌ناپذیری در پیش گرفته بود، ۴۰۰ تن از ۶۵۰ کارگر اعتصابی را که پیش از مهلت مقرر شرکت سر کار خود بازنگشته بودند، اخراج کرد (پایدار، ۱۳۹۴: ۹۳-۹۲).

طرح مجدد مطالباتی از سوی «شورای متحدهی مرکزی» به بهانهی نخست‌وزیری احمد قوام در بهمن ۱۳۲۴: آزادی عمل شورای متحدهی مرکزی تضمین گردد؛ باشگاه‌های آن که طی پنج ماه گذشته بسته شده بود، از نو گشوده شود؛ آزادی مطبوعات احیاء گردد؛ لایحهی کار که در مجلس معوق مانده است، به تصویب رسد.

قوام در واکنش به این خواسته‌ها و خواسته‌های مشابه سایر منتقدان رژیم، در ۲۲ بهمن ۱۳۲۴ حکومت نظامی را که در مرداد ماه برای جلوگیری از فعالیت‌های سیاسی برقرار شده بود لغو کرد و باشگاه‌های حزب توده و شورای متحدهی مرکزی را به آن‌ها بازگرداند. دو هفته پس از آن از مطبوعات رفع توقیف شد (لاجوردی، ۱۳۶۹: ۱۰۱-۱۰۰).

شکل گیری «اتحادیهی آموزگاران و دبیران» به کمک حزب توده حد فاصل ۱۳۲۵-۱۳۲۴: از فعالیت این اتحادیه داده‌ای در دسترس نیست.

نخستین مذاکرات میان تشکل کارگران با تشکل کارفرمایان در فروردین ۱۳۲۵: قوام پس از این که از فشار شوروی به دولت خود کاست دست به کار کاستن تنش‌های درون کشور شد. یکی از ابتکارات وی برقراری مذاکرات مستقیم میان کارگران و کارفرمایان بود. در تعطیلات نوروز که معمولاً فعالیت‌های حریان ندارد، قوام به معاون خود مظفر فیروز دستور داد که با نمایندگان شورای متحدهی مرکزی و کارفرمایان ملاقات کند و برای حل اختلافات آنان موقتاً وسایلی فراهم آورد. در ملاقاتی تاریخی با شرکت رضا روستا، دبیر شورای متحده، و عبدالحسین نیکپور که رئیس اتاق بازرگانی تهران و مرد مورد اعتماد قوام بود، موافقت گردید که کارفرمایان به کمک نیکپور نمایندگانی برای مذاکره با نمایندگان کارگران انتخاب کنند. در ضمن مقرر شد نسبت به موضوعاتی که با توافق دو جانبه حل نشود یا مظفر فیروز خود تصمیم بگیرد و یا آن‌ها را به کمیسیون حکمیت وزارت بازرگانی و پیشه و هنر ارجاع کند.

نیکپور که می‌دانست قوام مایل به اقدام فوری است، در ۱۵ فروردین ۱۳۲۵ کارفرمایان قم و سمنان و قزوین و تهران را در جلسه‌ای گردهم آورد و سازمانی به نام «شورای صنعتی ایران» بنیاد نهاد. دو هفته پس از آن نمایندگان شورای صنعتی ایران و شورای متحده مرکزی باهم ملاقات کردند. این نشانه‌ی اقتدار قوام بود که در آن ملاقات هیچ عضو عالی‌رتبه‌ی دولت حضور نداشت که دو طرف را مجبور به مذاکره کند. دستاورد مهم این ملاقات حل اختلافی در کارخانه‌ی بلورسازی تهران بود. علاوه بر آن موافقت گردید که کمیسیون مشترک جلسات هفتگی خود را برای رسیدگی به سایر اختلافاتی که پیش می‌آید همچنان تشکیل دهد. با اینهمه، جلسات مذکور پس از دومین و آخرین جلسه در ۳ اردیبهشت ۱۳۲۵ دیگر برگزار نشد، زیرا قانون کار که در ۲۹ اردیبهشت ماه به تصویب هیأت وزیران رسید روش‌های دیگری برای حل اختلاف معین می‌کرد (همان: ۱۰۲-۱۰۱).

با این حال چون هنوز اتحادیه‌های کارگری قانوناً به رسمیت شناخته نمی‌شدند معمولاً نمایندگان وزارت بازرگانی و پیشه و هنر در مقام میانجی یا داور اختلافات کارگری را حل و فصل می‌کردند. چون نفوذ کارفرمایان در مأموران رسمی دولت به مراتب بیش‌تر از نفوذ کارگران بود، عجیب نبود که اغلب میانجی‌ها طرف کارفرما را بگیرند (همان: ۱۰۵).

در فاصله‌ی سال ۱۳۲۳ تا تصویب قانون کار قوام در اردیبهشت ۱۳۲۵، دولت‌هایی که روی کار آمدند

در واکنش به اعتصابات و سایر تحریکات روزافزون در کشور دو لایحه‌ی کار به مجلس تقدیم کردند که مشارکت اتحادیه‌ها را در حل و فصل اختلافات کارگری به شدت محدود می‌کرد.

در تابستان ۱۳۲۴ حبیب نفیسی، مدیر کل اداره‌ی کار وزارت بازرگانی و پیشه و هنر به ویلیام هندلی (W.J.Handley)، وابسته‌ی کارگری آمریکا گفته بود که دولت مایل نیست در حالی که هنوز سربازان شوروی در ایران هستند، اتحادیه‌های کارگری به رهبری توده‌ای‌ها را قانوناً به رسمیت بشناسد (همان: ۱۰۶).

بست نشینی فروردین ۱۳۲۵ کارگران بی‌کار اصفهانی در تلگراف‌خانه‌ها با مطالبه‌ی کار یابی: از اوایل فروردین ۱۳۲۵ کارخانه‌داران اصفهانی تصمیم گرفتند به علت کمبود تقاضا برای فرآورده‌های کارخانه‌های شان نزدیک به هزار کارگر را اخراج کنند. به این ترتیب در ۲۷ فروردین، بیش از ۹۰۰ کارگر اخراجی در تلگراف‌خانه‌ها بسط نشستند و شکایت‌های خود را با نماینده‌ای از نخست‌وزیری در میان نهادند و خواستار آن شدند که به کارفرمایان دستور داده شود برای آنان کار تهیه کنند (همان: ۲۹۷).

تکریم تشکل‌های کارگران از سوی دولت احمد قوام: قوام در بخش دولتی همکاری کارگران و مدیریت را بنا نهاد. در فروردین ۱۳۲۵ جلسات مشترک کارگران و مدیریت در بنگاه راه‌آهن دولتی آغاز به کار کرد. دکتر حسین جودت در جلسات مذکور سمت سخنگوی نمایندگان شورای متحده مرکزی را برعهده داشت. او همچنین مبادرت به رسیدگی به شکایات کارگران از کارفرمایان کرد. یکی از این شکایت‌ها علیه کارخانه‌دارانی بود که کارخانه‌های خود را تعطیل می‌کردند، چراکه صلح به منافع زمان جنگ آنان پایان داده و موجب فرا رسیدن روزهای پُردردسر اختلافات کارگری شده بود.

احمدعلی سپهر که وزیر بازرگانی و پیشه و هنر بود، در ۱۴ فروردین ۱۳۲۵ به کارفرمایان اخطار کرد کارخانه‌های خود را به دستاویز این که ضرر می‌دهد تعطیل نکنند. سپهر اتهامی را که بارها شورای متحده مرکزی مطرح کرده بود تکرار کرده و به کارفرمایان یادآور شد که آنان در سال‌های پیش «چند صد» درصد از فروش فرآورده‌های خود سود برده‌اند درحالی که قانون تجارت تنها ۱۲ درصد سود را مجاز شمرده بود. وزیر بازرگانی و پیشه و هنر به کارفرمایان گفت که اگر به اخطار او توجه نکنند دولت به کارمندان ارشد و کارگران اجازه خواهد داد که کارخانه‌های مزبور را از سوی صاحبان‌شان به کار اندازند.

نخست‌وزیر در ۱۸ فروردین ماه گام بی‌سابقه‌ای برداشت و از رهبران شورای متحده مرکزی دعوت کرد که در دفتر کارش با او ملاقات کنند. وی پس از استماع شکایت‌ها و خواسته‌های آنان، موافقت کرد که:

الف) هیأت وزیران به موجب تصویب‌نامه‌ای شورای متحده مرکزی را به رسمیت بشناسد؛

ب) ساعات کار در هفته، به موجب تصویب‌نامه‌ی دولت، به چهل و هشت ساعت کاهش یابد و جمعه‌ها تعطیل با استفاده از حقوق محسوب شود؛

ج) وزیر جنگ تمام اعضای شورای متحده مرکزی را که هنوز زندانی هستند، آزاد کند؛

د) نمایندگان شورای متحده مرکزی اجازه یابند در جلساتی از شورای عالی اقتصاد که مسائل کارگری مطرح می‌شود شرکت کنند.

مهمترین اقدام آشتی‌جویانه‌ی قوام پیش از عزیمت نیروهای شوروی از ایران، این بود که دستور داد لایحه‌ی

کار برای بررسی در جلسه‌ی هیأت وزیران تهیه شود. این لایحه نخستین قانون کار جامعی می‌شد که در تاریخ ایران وضع گردید. ضمناً برای نخستین بار از ایرانیانی که وضع قانونی شامل حال آنان می‌شد دعوت به عمل آمده بود که در تدوین لایحه‌ی آن شرکت کنند. این لایحه را که بعد تبدیل به قانون شد، کمیسیونی با شرکت رضا روستا، مهندس زاوش و مهندس تبریزی که هر سه اعضای مرکزیت شورای متحده مرکزی بودند، تهیه و تنظیم کرده بود.

هیأت وزیران در ۲۹ اردیبهشت ۱۳۲۵ لایحه‌ی کار را که مدت‌ها انتظار آن می‌رفت تصویب و اعلام کرد که مقررات آن تا تصویب نهایی در مجلس پانزدهم لازم‌الاجراست. قانون کار قوام، دست‌کم ظاهراً، حق کارگران را مبنی بر این که منافع اقتصادی خود را از راه تشکیل اتحادیه‌های کارگری دنبال کنند به رسمیت می‌شناخت. پیش از آن تنها قانون کار جاری قانون مصوب ۱۹ مرداد ۱۳۱۵ موسوم به «نظام‌نامه‌ی کارخانجات و مؤسسات صنعتی» بود. قانون ۱۳۱۵ در حالی که رعایت حداقل بهداشت در محیط کارخانه را لازم می‌شمرد، کارگران را از «دسته‌بندی و توطئه و سایر فعالیت‌هایی که به اخلال در اداره‌ی آرام امور کارخانه و پیشرفت تولید بینجامد» منع کرد (همان: ۱۰۳-۱۰۵).

در اواخر اردیبهشت ۱۳۲۵، یک هفته پس از عزیمت سربازان شوروی، ایران نخستین قانون کار خود را که اصولاً حق مذاکره‌ی دسته جمعی اتحادیه‌های کارگری را به رسمیت می‌شناخت، تصویب کرد. با این همه، قانون کار قوام، مانند بیش‌تر دستاوردهای کارگری دوره‌ی زمامداری وی، دوپهلو بود؛ چراکه مقررات خاصی از قانون، و به ویژه تفسیر آن‌ها به صورت آیین‌نامه‌های اجرایی، راه‌های قانونی پیش پای دولت می‌گذاشت تا وارد صحنه‌ی روابط صنعتی شود و از نفوذ اتحادیه‌های کارگری بکاهد و آن‌ها را از نمایندگی کارگران بازدارد. پس از آن که وزارت کار تأسیس شد، دولت از کارگران متوقع بود که او را حافظ واقعی منافع خود بدانند و دیگر نیازی به اتحادیه‌ی کارگری مبارز نداشته باشند.

ماده‌ی ۲۱ قانون کار قوام حق تشکیل اتحادیه را برای کارگرانی که در کارخانه یا صنف واحدی شاغل بودند به رسمیت می‌شناخت. هیأت مدیره‌ی اتحادیه تنها موظف بود که اساسنامه‌ی اتحادیه را «از لحاظ تأمین وضع قانونی» آن به ثبت برساند. درحالی که این شرط چنان که باید ساده و معقول می‌نمود، تبصره‌ای که ماده‌ی ۲۱ به دنبال می‌کشید ماهیت مودیان‌ی آن را آشکار می‌ساخت: «مقررات مربوط به اتحادیه‌ها در آیین‌نامه‌ای مدون می‌شود تا به تصویب هیأت وزیران برسد.» (همان: ۱۰۷).

لاجوردی در تحلیل مودیان‌بودن قوانینی از این دست چنین می‌نویسد که «نگارش قوانینی که اصول کلی را اعلام می‌دارد تا بعد آیین‌نامه‌های اجرایی مصوب هیأت وزیران جزئیات دقیق آن‌ها را معین کند، ترفند سیاسی معمول در ایران معاصر بوده است» (همان).

در واقع، پس از آن که شورای عالی کار در آذر ۱۳۲۵ آیین‌نامه قانون کار را تصویب کرد وضع به همین صورت درآمد. یکی از نکات اصلی گفت و شنود طرز انتخاب نمایندگان کارگران برای شورای کارخانه بود. نمایندگان شورای متحده‌ی مرکزی در شورای عالی کار، در سراسر مباحثات، اصرار ورزیده‌اند که به رهبران کارگری که در کارخانه شاغل نیستند اجازه داده شود تا نمایندگی کارکنان کارخانه را در شورای کارخانه برعهده گیرند. در حالی که شورای متحده‌ی مرکزی روی این نکته اصرار می‌ورزید تا از این راه جای پایی در کارخانه‌ها به‌دست آورد، نمایندگان «شرکت نفت ایران و انگلیس» به دلایل روشن، سخت مخالف این

فکر بودند. سرانجام وقتی پیش‌نویس نتیجه‌ی مباحثات تهیه شد، نظر «شرکت نفت ایران و انگلیس» فایق آمد. آیین‌نامه مقرر می‌کرد که نماینده‌ی کارگر باید شاغل در کارخانه باشد. نه تنها شورای متحده‌ی مرکزی نتوانست سازمان‌دهندگان کارآزموده‌ی کارگری را وارد کارخانه‌ها کند، بلکه -حتی مهمتر از آن- کارفرمایان حق اخراج کارگران را برای خود حفظ کردند و بدین سان راه را برای اخراج نمایندگان «نامطلوب» کارگران هموار ساختند (همان: ۱۰۹).

لاجوردی با تعجب می‌نویسد که «روشن نیست چرا شورای متحده‌ی مرکزی از قانون کاری که در واقع منافع آن را تأمین نمی‌کرد استقبال نمود، در حالی که سایرین خصلت سرکوبگرانه‌ی این قانون را آشکارا می‌دیدند» (همان: ۱۱۰).

[به این ترتیب] آیین‌نامه‌های بعدی قانون کار را، که «شرکت نفت ایران و انگلیس» و وزارت خارجه‌ی انگلستان مشتاقانه در انتظار آن بودند، کنت هیرد (Kenneth Hird) عضو سفارت انگلستان و لیندن (A.C.V.Lindon) یکی از مدیران «شرکت نفت ایران و انگلیس» تهیه کرده بودند. هیأت وزیران در ۱۲ اسفند ۱۳۲۵، که شورای متحده‌ی مرکزی دیگر نیروی سیاسی به حساب نمی‌آمد، آیین‌نامه‌ی مزبور را تصویب کرد.

ماده‌ی دوم این آیین‌نامه بینان‌گذاران اتحادیه‌های کارگری را موظف می‌کرد که پیش از اقدام به تشکیل اتحادیه نیت خود را کتبا به وزارت کار اطلاع دهند و رونوشت شناسنامه و گواهی عدم سوءپیشینه و پرسش‌نامه‌ای را که طبق مقررات تکمیل کرده‌اند ضمیمه‌ی آن کنند. مقرر شده بود که وزارت کار ظرف یک ماه پس از دریافت مدارک مزبور، موافقت یا مخالفت خود را با نیت کارگران برای تشکیل اتحادیه ابراز دارد. چنانچه وزارت کار موافقت نمی‌کرد، تنها راه چاره این بود که کارگران از شورای عالی کار وزارتخانه که اکثریت اعضای آن نمایندگان دولت و کارفرمایان بودند تقاضای تجدیدنظر کنند (همان: ۱۰۸-۱۰۷).

اعتصاب کارگران ریسندگی سمنان در ۱۳۲۵ برای دستمزدهای معوقه و احتمال تعطیلی کارخانه: این اعتصاب که چند ماه بعد از اعتصاب حوزه‌های نفتی جنوب بود به زد و خورد با نیروهای پلیس انجامید که باعث کشته شدن دستکم ۵ کارگر شد (پایدار، ۱۳۹۴: ۲۸۳).

مقابله به مثل کارگران باربری راه‌آهن تهران با برخورد غیرانسانی کارفرما در آبان ۱۳۲۵: قوام، چندی پس از تصفیه‌ی هیأت دولت خود در مهر ۱۳۲۵، به عنوان یکی از راه‌های محو و نابودی نفوذ حزب توده، شماری از رؤسای مؤسسات دولتی را که هوادار کارگران بودند از کار برکنار کرد و به جای آنان رؤسای ضدتوده‌ای گمارد. یکی از برکنار شدگان رئیس محبوب بنگاه راه‌آهن دولتی، یعنی مهندس احمد مصدق، فرزند دکتر مصدق بود. جانشین وی خسرو هدایت، یکی از رهبران حزب دموکرات بود که چنانکه گزارش شده است خواهر همزاد شاه از او حمایت می‌کرد. این انتصاب از این نظر اهمیت داشت که بنگاه راه‌آهن با سی و پنج هزار کارگر، پس از «شرکت نفت ایران و انگلیس» بزرگترین کارفرمای ایران به شمار می‌رفت.

هدایت همین‌که عهده‌دار مقام تازه‌ی خود شد، ورود اشخاص متفرقه به ادارات و تأسیسات راه‌آهن را ممنوع کرد مگر آن‌که از رؤسای اداره‌ی مربوطه اجازه‌ی صحبت با کارمندی را گرفته باشد. بدیهی است که این دستور برای جلوگیری از ورود سازمان‌دهندگان حرفه‌ای شورای متحده‌ی مرکزی به محل کار صادر شد. در پی این جریان روزنامه‌های حزب توده به هدایت حمله کردند که «دیکتاتوری فاشیستی» برقرار کرده است، و شورای متحده‌ی مرکزی به شورای عالی کار وزارت کار اطلاع داد که درنظر دارد اعتصاب عمومی اعلام کند

مگر آن‌که انتصاب خسرو هدایت لغو شود. شورای عالی کار خواسته‌ی شورای متحده‌ی مرکزی را خلاف مقررات تشخیص داد و رد کرد.

هنگامی که این رویدادها در اواسط آبان ۱۳۲۵ به وقوع می‌پیوست یکی از بازرسان انبار بنگاه راه‌آهن یکی از باربران آن بنگاه را کتک زد. باربران انبار راه‌آهن که همگی اعضای شورای متحده‌ی مرکزی بودند، در واکنش به این حمله در صدد انتقام برآمدند و در ۱۹ آبان شمار عظیمی از آنان به بازرس مزبور حمله‌ور شده و او را سخت مضروب کردند. در این هنگام مأموران انتظامی راه‌آهن و بنا بر گفته‌ی لوروژتل (سفیر انگلستان) «اوباش حزب دموکرات» حمله کردند و در نزاعی که در پی آن درگرفت هشت باربر زخمی شدند و یک باربر کشته شد (لاجوردی، ۱۳۶۹: ۱۳۱-۱۳۰).

اعتصاب سراسری ۲۱ آبان ۱۳۲۵ شورای متحده‌ی مرکزی کارگران ایران در تهران در اعتراض به کشته شدن کارگر باربری راه‌آهن: شورای متحده‌ی مرکزی در ۲۰ آبان ماه با صدور بیانیه‌ای روز بعد را روز اعتصاب عمومی در تهران اعلام کرد و خواستار شد که مسئولین «کشتار»، از جمله خسرو هدایت «رئیس تحمیلی راه‌آهن» مجازات شوند. در ضمن بیانیه‌ی مزبور تهدید کرد که «دیکتاتورمنشی حکومت کنونی ایران را به همه‌ی جهان اعلام خواهد داشت».

در روز اعتصاب، وزارت کار با صدور اعلامیه‌ای از شورای متحده‌ی مرکزی انتقاد کرد که اجازه نداده است شورای عالی کار درباره‌ی زد و خورد مزبور تحقیق کند و موضوع را به کمیسیون استیناف کارگران ارجاع دهد. بنابراین شورای عالی کار ناگزیر است اعتصاب را غیرقانونی اعلام دارد. شهربانی و فرمانداری نظامی تهران همراه با وزارت کار، مطابق شیوه‌ی قانونی سرکوب که پیش‌تر به آن اشاره شد، دست به شکستن اعتصاب زدند و صد و سی تن کارگر را دستگیر کردند (همان: ۱۳۲-۱۳۱).

برخوردهای سرکوب‌گرانه‌ی آذر ۱۳۲۵ با سازمان‌یابی‌های کارگران: بیست و پنج تن از رهبران شورای متحده‌ی مرکزی در کارخانه‌های استان مازندران دستگیر شدند و دولت مرکزی اداره‌ی آن کارخانه‌ها را به فرماندار نظامی سپرد. در آذر ماه، دولت حکومت نظامی اعلام کرد و نیروهای بیش‌تری به شهرهای صنعتی مازندران گسیل کرد. چند روز پس از آن یک هنگ سرباز کارخانه‌ی حریربافی چالوس را به عنوان این‌که سیصد کارگر آن «تهدید به قیام» می‌کنند اشغال کرد. سپس بی‌درنگ کارگران مزبور را دستگیر کرده به زندان فرستادند تا زمان محاکمه‌ی آنان فرا رسد. در اواسط آذر ماه در معدن زغال‌سنگ زیرآب در استان مازندران بلوایی رُخ داد که گفته شد کارگران اعتصابی به نیروهای نظامی تیراندازی کردند و کوشیدند تا در معدن خرابکاری کنند. طبق حکم یک هیأت نظامی، یکصد و چهل کارگر دستگیر شدند و در روز ۱۷ آذر سه تن از رهبران اعتصاب را در همان‌جا اعدام کردند. بیش از صد کارگر دستگیر شده را به تهران آوردند و چندی بعد چهار تن از ایشان را به پنج سال زندان انفرادی محکوم و ۷۰ نفر را به سایر نقاط کشور تبعید نمودند. در همان هنگام، کارگرانی را که در بلوا شرکت کرده بودند از کار اخراج کردند (همان: ۱۳۳).

شکل‌گیری اتحادیه‌های دولتی به منظور مقابله با شورای متحده‌ی مرکزی در شهریور ۱۳۲۵ و سرنوشت آن: در ۱۳۲۵ که اعتصابات کارگری در «شرکت نفت ایران و انگلیس» افزایش یافت و حزب کارگر در انگلستان روی کار آمد، سیاست انگلستان در ایران مخالفت بی‌قید و شرط با اتحادیه‌های کارگری را رها کرد و پشتیبانی از اتحادیه‌های کارگری «غیرسیاسی» را درپیش گرفت. مهم‌ترین اتحادیه‌ی کارگری ضدکمونیست

آفریده‌ی وزارت کار و تبلیغات بود. در بهار ۱۳۲۵، گفت و شنود میان سفارت انگلستان در تهران و وزارت خارجه‌ی آن کشور به حمله‌ی دو جانبه‌ای به نفوذ کمونیسم در میان کارگران ایران منجر گردید: نابودی فدراسیون اتحادیه‌های کارگری حزب توده، یعنی شورای متحده‌ی مرکزی، به هر وسیله‌ی ممکن، و ایجاد اتحادیه‌های کارگری «غیرسیاسی» به جای آن. این شیوه‌ی اخیر را مأموران دولت در تبریز و اصفهان بر حسب مورد پیش‌تر آزموده بودند. در شهریور ۱۳۲۵ وزارت کار و تبلیغات در تهران سرپرستی جاه‌طلبانه‌ترین طرح از این دست را برعهده گرفت و اتحادیه‌ی سندیکا‌های کارگران ایران را، که به نام اختصاری «اسکی» مشهور شد، تأسیس کرد.

وزارت کار برای توجیه پشتیبانی خود از «اسکی» گفت که کارگران «از حقوق خود و از راه و رسم سازماندهی ناآگاه و نیازمند هدایت [بودند].»

احمد آرامش، وزیر کار وقت تشکیل «اسکی» را به عهده‌ی مهدی شریف‌امامی گذاشت که شوهر خواهرش و رئیس اداره‌ی حل اختلاف وزارت کار و تبلیغات بود.

پس از تصفیه‌ی هیأت دولت قوام در مهر ۱۳۲۵، شاه به یاری خواهر همزادش اشرف پهلوی، برای بازسازی قدرت دربار و گسترش کنترل آن بر سراسر امور سیاسی کشور دست به اقدامات سریع‌تری زد. آنان دریافتند که «اسکی» مستقل، یا اتحادیه‌ای در دست قوام یا در دست سایر مخالفان سیاسی دربار، می‌تواند مانعی در راه تقویت سلطنت شود. بنابراین، برای پیش‌گیری از این امر بر آن شدند که به کمک سپهبد حاجعلی رزم‌آرا، رئیس ستاد ارتش «اسکی» را زیر تسلط خود بگیرند. به این ترتیب در بهار ۱۳۲۶، طی چند هفته چندین اقدام مهم به عمل آوردند: رضا روستا (رئیس شورای متحده‌ی کارگران و عضو حزب توده) دستگیر شد، و شریف‌امامی که متخصص امور کارگری بود از ریاست «اسکی» برکنار گردید و خسرو هدایت که یکی از وفاداران به دربار بود جای او را گرفت. همچنین در خرداد همان سال، سلمان اسدی نیز به جای آرامش به سمت وزارت کار منصوب شد. به گفته‌ی آرامش که از تغییر و تحولات مزبور ناخشنود بود، هدایت چندی پس از انتصاب به ریاست اسکی «هر گونه صورت ظاهر پیوند با کارگران» را نیز از دست داد و «به صورت مرد بسیار خودآرایی، با زلف پارافین‌زده، و پوشش‌های عطرآلوده و کراوات‌های پرزرق و برق درآمد.» وی به جلسات «اسکی» می‌آمد، ده دقیقه می‌ماند، و سپس می‌رفت. انتصاب هدایت به جای شریف‌امامی گام مهمی در جهت ادغام اتحادیه‌های کارگری غیرتوده‌ای و هم‌راستای آرزوی دربار برای از میان برداشتن تمام مراکز مستقل قدرت بود.

در حالی که «اسکی» به عنوان بازوی حزب تازه تأسیس قوام، «حزب دموکرات ایران» ایجاد شده بود، اینک پس از به‌سرانجام رسیدن بخش مهمی از مأموریت‌اش (خشتی‌سازی استیلای حزب توده بر سازمان‌یابی کارگران)، می‌بایست از زیر کنترل قوام و وزارت کار خارج می‌شد و به عنوان بازوی «دربار» عمل می‌کرد.

در این میان حبیب نفیسی در مقام معاونت وزارت کار که با پشتیبانی پرشور و شوق هیأت مؤتلفه‌ی ضدکمونیست مرکب از بریتانیای کبیر و ایالات متحد و دربار و ارتش و حزب دموکرات ایران و کارخانه‌داران توانسته بود شورای متحده‌ی مرکزی را نابود کند، اینک می‌کوشید به‌زعم خود اتحادیه‌های کارگری «مستقل»ی را بنیان نهد. این درحالی بود که شاه مشتاق بود وزارت کار را در خدمت اهداف خود به کار گیرد، و صاحبان صنایع، به رهبری کارخانه‌های نساجی اصفهان می‌خواستند وزارتخانه‌ی مذکور را اساساً از میان بردارند.

نفیسی که اما گمان می‌کرد تمام مشکل در استیلای کمونیست‌ها بر اتحادیه‌های کارگری بوده است، کوشید تا پس از انتصابش به قائم‌مقامی وزارت کار در مرداد ۱۳۲۶ کارگران را متقاعد کند که زین پس می‌توانند روی پشتیبانی او حساب کنند. به عنوان اثبات حسن نیت خویش از سیاست بی‌سابقه‌ی مجاز شناختن اعتصاب پیروی کرد (نمونه‌ی اعتصاب ۴ شهریور ۱۳۲۶ ۴۵۰۰ تن از کارگران کوره‌پزخانه‌های تهران به خاطر کاهش مبلغ مزدشان برای هر هزار آجر از ۶۵ ریال {که بر اثر مبارزت «شورای متحده مرکزی» از ۴۰ ریال به رقم مذکور رسیده بود} به ۶۰ ریال و در نهایت حتی قانع نشدن کارگران با رقم ۶۴/۵ ریال).

در برابر اصرار کارخانه‌داران به انحلال وزارت کار، انگلستان بیش از پیش اصرار می‌ورزید که وزارت کار تعطیل نشود. از اوایل دی ماه ۱۳۲۶ سفارت انگلستان به وزارت کار فشار می‌آورد تا برای گردهم‌آوردن تمام اتحادیه‌های کارگری در فدراسیون واحدی مانند کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری انگلستان اقداماتی به عمل آورد. در اردیبهشت ۱۳۲۶ نفیسی آماده‌ی شکل دادن چنین فدراسیونی بود. او برای جامه‌ی عمل پوشاندن به این ایده حتی از بازمانده‌های شورای متحده‌ی مرکزی که رهبرشان (رضا روستا) در زندان بود دعوت به عمل آورد که البته پاسخی نگرفت. در حد فاصلی که شورای متحده تضعیف شده بود، بجز «اسکی»، اتحادیه‌های ضدتوده‌ای کوچک دیگری نیز شکل گرفته بودند. همچنان که خاستگاه «اسکی» در اتحادیه‌ی شمس صدری در اصفهان بود، و از دل آن انشعابی به رهبری امیر امیرکیوان تحت نام «امکا» بیرون آمده بود، این اتحادیه نیز مابه‌ازای کشوری یافته بود که پس از کیوان «علی‌اصغر نورالدین آشتیانی» آن را اداره می‌کرد. نفیسی در آغاز پیشنهادی مبنی بر تقسیم کشور به مناطقی تحت انحصار سازماندهی سازمان‌های کارگری مختلف (بدون اعمال انحصار از جانب «اسکی») را به جریان انداخت. این توافق اما در نهایت به امضای سند همبستگی میان «اسکی» و «امکا» بدون رها کردن استقلال خود در شهریور ۱۳۲۶ انجامید که ماحصل آن کنگره‌ای در آبان ماه بود با ۱۳۰ نماینده (۴۶ تن از «امکا» و باقی از «اسکی» و اتحادیه‌های وابسته به آن) (نک به: همان: ۳۲۱-۳۱۲). در ادامه اما به سبب عدم تناسب نسبت نماینده‌های دو جریان، «امکا» تصمیم به خروج از آن گرفت. فشار خسرو هدایت و مجموعه‌ی «اسکی» تا به آن حد پیش رفت که «امکا» متهم به بازیچه‌ی دست حزب توده بودن شد و حتی در ۲۳ آذر ۱۳۲۶ اوباش «اسکی» به باشگاه «امکا» حمله برده و آن را در اختیار خود گرفتند. دلیل این حملات روشن بود. آشتیانی دبیر «امکا» علی‌رغم روی‌گردانی دربار از قوام، و برکنار شدن وی، همچنان به قوام وفادار بود (همان: ۳۲۷-۳۲۶). در آخرین ضربه به بدنه‌ی «امکا»، دربار آشکارا کوشید تا درون آن اختلاف بیندازد و امیر امیرکیوان و مجید مهیمن را علیه آشتیانی و افراشته بسیج کند که همین‌طور هم شد و آشتیانی و جناحش به اتهام چاپلوسی برای مظفر فیروز در تبعید از «امکا» اخراج شدند (همان: ۳۲۹). این سرنوشت در سال بعد بر سر خود «اسکی» هم آمد و زمانی که در جریان دومین کنگره‌ی «اسکی» در آذر ۱۳۲۷ عزیز قزلباش قصد داشت رهبری اتحادیه را از دست هدایت درآورد، با سرکوبی جدی مواجه شد (نک به: همان: ۳۳۳-۳۳۱). در نهایت با به مضحکه بدل شدن موقعیت اتحادیه‌های رسمی دولت-ساخته، با نخست‌وزیری رزم‌آرا در تیر ۱۳۲۹، زمینه‌چینی‌ای شد برای ادغام مجدد کلیه‌ی گرایش‌های ضدتوده‌ای دولت-ساخته ذیل یک فدراسیون واحد. این فدراسیون سرانجام در اسفند ۱۳۲۹ به ثمر نشست (نک به: همان: ۳۳۵-۳۳۴).

شکل‌گیری اتحادیه‌های کارگری دولتی در خوزستان از دی ۱۳۲۵ و سرنوشت آن‌ها: «شرکت نفت ایران و انگلیس» هیچگاه خود را جانبدار اتحادیه‌ی غیرسیاسی معرفی نکرده بود. پیش از سال ۱۳۲۴، چنان

سرسختانه با هر گونه اتحادیه‌ی کارگری مخالفت می‌ورزید که حتی به کارکنان انگلیسی خود نیز اجازه‌ی تعیین نماینده نمی‌داد. همین‌که در تیر ۱۳۲۴ حزب کارگر در بریتانیا به قدرت رسید و در بهار ۱۳۲۵، کشمکش در تأسیسات «شرکت نفت ایران و انگلیس» بالا گرفت، دولت انگلستان «شرکت نفت» را وادار کرد که سیاست مخالفت تام خود را با اتحادیه‌های کارگری به جانبداری از اتحادیه‌های کارگری «غیرسیاسی» تبدیل کند.

«شرکت نفت ایران و انگلیس» برای اجرای رهنمود تازه‌ی وزارت خارجه‌ی انگلستان، گروهی از مشاوران روابط صنعتی را به کارمندان خود افزود که لیندن (A.C.V.Lindon) یکی از آنان بود. سپس از پیشنهاد مصطفی فاتح مدیر پخش «شرکت» که به وی شغل مدیریت بلند پایه‌ای در آبادان داده شده بود، استقبال کرد تا بدان وسیله از نفوذ سرهنگ آندروود بکاهد و روابط عمومی خود را تقویت کند. فاتح به مدیریت کل توصیه کرد که «شرکت» نیاز به تشکل «اتحادیه‌ی تازه‌ای دارد که مخالف حزب توده باشد، و برای این کار یوسف افتخاری را به عنوان سازمان‌دهنده پیشنهاد کرد.» مدیر کل شرکت با برنامه‌ی فاتح موافقت نمود زیرا بنا بر اظهار او: «برای کارگران عضویت در یک اتحادیه‌ی کارگری راستین به مراتب بهتر از این است که اصلاً دارای اتحادیه‌ای نباشند.»

در ۳۰ دی ماه ۱۳۲۵ یازده نفر (از جمله یوسف افتخاری بنیانگذار اتحادیه‌ی کارگری مشهور به «هیأت مرکزی») که همه کارگران شاغل یا پیشین «شرکت نفت» بودند، «پس از کسب اجازه‌ی رسمی» بیانیه‌ای خطاب به همکاران کارگر خود صادر کردند که امضاءکنندگان آن تشکیل اتحادیه‌ی کارگران نفت را به اطلاع عموم رساندند و پیوستن تمام کارگران را خواستار شدند. با آن‌که «شرکت نفت ایران و انگلیس» مشتاق بود که موفقیت آفریده‌ی خود را تضمین کند، می‌دانست که نباید علاقه‌ی آشکاری به اتحادیه‌ی کارگران نفت از خود نشان دهد؛ زیرا اگر کارگران مظنون شوند که اتحادیه‌ی مزبور را «شرکت نفت» یا دولت حمایت می‌کند، از پیوستن به آن اجتناب خواهند کرد. به همین دلیل مقامات «شرکت نفت» درصدد برآمدند که برای اتحادیه‌ی کارگران نفت فرصت‌هایی فراهم آورند تا بتواند ادعا کند که در مذاکرات خود با «شرکت» پیروزی‌هایی به دست آورده است. یکی از موارد برنامه‌ی یوسف افتخاری بازگرداندن کارگرانی بود که در سال ۱۳۰۸ اخراج شده بودند.

با آن‌که «شرکت نفت» کوشید تا حمایتی را که از اتحادیه‌ی کارگران نفت می‌کرد پنهان کند، رهبران اتحادیه گرایش خود را به طرفداری از «شرکت» و دولت پنهان نکردند. رهبران اتحادیه چندبار تلاش ویژه‌ای کردند تا «شرکت نفت ایران و انگلیس» و مقامات دولتی در استان را تحسین کرده، اعضای خود را وادارند که در ارتباط با آنان نگرش آشتی‌جویانه‌ای درپیش گیرند. مثلاً در گردهم‌آیی‌ای که در بهمن ۱۳۲۵ برگزار گردید، به کارگران گفته شد: «این اتحادیه‌ی تازه‌ی ما کاری با سیاست ندارد. این اتحادیه تنها برای رفاه کارگران است. به دولت و «شرکت» که همواره برای رفاه شما کار می‌کنند دشنام مدهید. این کار بی‌فایده است زیرا دولت حق دارد هر کسی را که به اشخاص صلح‌جو، یا مأموران دولت دشنام می‌دهد زندانی کند.»

در اتفاقی دیگر، وزارت کار هنگامی که برای به ثبت رساندن اتحادیه‌ها هیچ رویه‌ی رسمی اتخاذ نشده بود، برای اداره‌ی ثبت آبادان رهنمودهای ویژه‌ای صادر کرد که «هر تقاضانامه‌ای برای ثبت اتحادیه‌ی کارگران نفت باید بی‌درنگ پذیرفته شود.» به علاوه، فرماندار نظامی آبادان ساختمان‌ها و اثاث شورای متحده‌ی خوزستان را که مصادره کرده بود، در اختیار اتحادیه‌ی کارگران نفت گذاشت.

با این پشتیبانی آشکار دولت و «شرکت نفت» از اتحادیه‌ی کارگران نفت، شگفت‌انگیز نبود که بیش‌تر کارگران از پیوستن به اتحادیه‌ی تازه امتناع ورزیدند. با تداوم این روند، در خرداد ۱۳۲۶ گزارش داده شد که افتخاری رفته رفته دلسرد می‌شود، و دو ماه پس از آن وی به تهران رفت و به فرمانداری نظامی آبادان اطلاع داد که به خوزستان باز نخواهد گشت.

در حالی که ابتکار «شرکت نفت» برای تأسیس اتحادیه‌ای ضدتوده‌ای به روشنی با شکست روبه‌رو می‌شد، دولت برای دست یافتن به آن هدف پیش‌قدم گردید. در خرداد ۱۳۲۶، دکتر شاپور بختیار، که رئیس‌اداری کار خوزستان بود، دست به تشکیل اتحادیه‌ی کارگری زد، و در ۱۱ شهریور با انتشار آگهی کارگران را به تشکیل اتحادیه‌های مستقل از احزاب سیاسی تشویق کرد.

در بهمن ۱۳۲۶ کارکنان «شرکت نفت ایران و انگلیس» شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگران خوزستان را تشکیل دادند که مرکب از چهار شاخه‌ی جداگانه بود: آبادان، مسجد سلیمان، هفتگل، لالی. رهبران اتحادیه‌ی تازه نمایندگان کارگران در شوراهای کارخانه بودند. این اتحادیه در راستای رهنمود دکتر بختیار و سیاست «شرکت نفت ایران و انگلیس» اعلام کرده بود که صرفاً اتحادیه‌ی کارگری است و علاقه‌ای به سیاست ندارد. بنابراین، دکتر بختیار شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگران خوزستان را به عنوان اتحادیه‌ای راستین بی‌درنگ به رسمیت شناخت.

استقبال عمومی‌ای که از شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگران خوزستان به عمل آمد با استقبالی که سلفش، یعنی اتحادیه‌ی کارگران نفت، با آن مواجه گردیده بود چندان تفاوت نداشت. کارگران «شرکت نفت ایران و انگلیس» آن را «آلت دست شرکت و دکتر بختیار» می‌شناختند. حتی مقامات «شرکت نفت ایران و انگلیس» نیز شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگران خوزستان را «اتحادیه‌ی دکتر بختیار» می‌نامیدند. رئیس‌اداری روابط صنعتی از «شرکت نفت» خواست از این کار که به گفته‌ی وی به سود حزب توده تمام می‌شود خودداری کند. تا شهریور ۱۳۲۷، نزدیک به سه هزار کارگر به شورای مرکزی اتحادیه‌های کارگران خوزستان پیوسته بودند. اتحادیه‌ی مزبور به سبب فقدان اعضای زیاد یا پُرشور و شوق، حیات بی‌تحریکی را در آبادان، مشابه حیات «اسکی» در تهران، به سر آورد. «شرکت نفت ایران و انگلیس» پس از آن‌که شورای متحده‌ی خوزستان را از میان برداشت و نتوانست اتحادیه‌ی بزرگی از آن خود را جایگزین آن سازد کوشش خود را بر توسعه‌ی شبکه‌ی شوراهای کارخانه در «شرکت» به‌مثابه وسیله‌ای برای پاسخ دادن به شکایت‌های غیرسیاسی کارگران متمرکز کرد (همان: ۲۶۱-۲۵۶).

ایجاد چنددستگی در بدنه‌ی شورای متحده‌ی مرکزی توسط دولت در بهمن ۱۳۲۵: در ۲۴ بهمن ۱۳۲۵ شماری از کارگران که مدعی عضویت در شورای متحده‌ی مرکزی بودند برخی از خبرنگاران مطبوعات را به دفتر مرکزی شورای متحده‌ی مرکزی دعوت کردند. در واقع «اسکی» و وزارت کار این کارگران را بسیج کرده بودند. کارگران مزبور پس از این‌که با حرارت تمام نارضایی خود را از رضا روستا و سایر رهبران شورای متحده‌ی مرکزی ابراز داشتند، اقدام به «انتخاب» هیأت اجرایی‌ی تازه‌ای کردند که مرکب از رهبران «میان‌رو»ی شورای متحده‌ی مرکزی، یعنی دکتر حسین جودت و تقی فداکار و مهندس تبریزی بود که هیچ‌یک در آن جلسه حضور نداشتند.

جودت و فداکار فردای آن روز اعلامیه‌ای صادر کرده و تنفر خود را از تاکتیک دولت برای ایجاد نفاق میان

اعضای شورای متحده‌ی مرکزی ابراز داشتند. رضا روستا (دبیر شورای متحده) نیز اعتراض نموده و دفتر کار خود را به ساختمان دیگری منتقل و اعلام کرد که آنجا دفتر مرکزی تازه‌ی شورای متحده‌ی مرکزی است (همان: ۱۳۶-۱۳۵).

برنامه‌ریزی دولت برای استقبال از نمایندگان فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری به‌منظور معرفی اتحادیه‌ی دولتی «اسکی» (اتحادیه‌ی سندیکا‌های کارگران ایران) به‌عنوان نماینده‌ی واقعی کارگران به جای شورای متحده‌ی مرکزی در اسفند ۱۳۲۵: در ۲۳ آذر ۱۳۲۵، دو روز پس از بازستاندن آذربایجان از دستِ اداره‌ی «فرقه‌ی دموکرات آذربایجان»، تظاهر کنندگان طرفدار دولت در تهران اعضای حزب توده را به عنوان «دست‌نشانندگان» اتحاد جماهیر شوروی متهم کردند. فردای آن روز، دفاتر مرکزی حزب توده و شورای متحده‌ی مرکزی در تهران «به عنوان این که برای مصالح دولت زیان‌بار است» بسته شد و به اشغال نیروهای امنیتی درآمد.

شورای متحده‌ی مرکزی، به خاطر سرکوب روزافزون فعالیت‌هایش و نداشتن متحدان نیرومندی در درون کشور، از فدراسیون جهانی اتحادیه‌های کارگری درخواست کرد که هیأتی را به ایران اعزام دارد تا درباره‌ی اقدامات دولت علیه یکی از سازمان‌های عضو فدراسیون تحقیق کند. در حالی که اکثریت اعضای هیأت دولت می‌پنداشتند به دلیل نفوذ توده‌ای‌ها در اتحادیه‌های کارگری، نتیجه‌ی تحقیق فدراسیون جهانی سبب شرمندگی دولت خواهد شد، با ورود هیأت نمایندگی آن به ایران مخالفت ورزیدند. احمد آرامش به عنوان وزیر کار اما با این نظر مخالفت کرد و معتقد بود حضور هیأت مذکور برای دولت فرصت بی‌نظیری است تا داستان خود را به جهانیان بگوید. وی گفت که وزارت کار شواهد مستندی در دست دارد که ثابت می‌کند شورای متحده‌ی مرکزی با همکاری مقامات شوروی دست‌اندر کار توطئه بوده است. با اصرار آرامش و نفیسی، معاون او، هیأت دولت منع صدور روایید برای هیأت نمایندگی فدراسیون جهانی را پس گرفت.

روز ششم اسفند، درحالی که رضا روستا و بخش عظیمی از اعضای شورای متحده‌ی مرکزی برای استقبال از نمایندگان فدراسیون جهانی در فرودگاه مهرآباد منتظر ورود آنان بودند، حبیب نفیسی از سوی دولت دستور داد که مسیر هواپیمای نمایندگان فدراسیون را تغییر داده و آن را در فرودگاه نظامی تهران فرود آورند.

هدف اصلی وزارت کار این بود که به نمایندگان فدراسیون جهانی نشان دهد که کارگران دسته‌جمعی از شورای متحده‌ی مرکزی انشعاب کرده و به اتحادیه‌ی دولتی «اسکی» پیوسته‌اند. بدین منظور نفیسی و شریف امامی چند تظاهرات به اصطلاح «خودانگیخته» را علیه رضا روستا به راه انداختند. همین که هاریس (E.P.Harris) و مالفِت (Maleffetes)، نمایندگان انگلیسی و فرانسوی، به هتل دربند رسیدند، با استقبال گروهی از «کارگران» که علیه روستا و شورای متحده‌ی مرکزی شعار می‌دادند روبه‌رو شدند. تظاهرات دوم در مقابل در ورودی کارخانه‌ی دخیانیات تهران رخ داد که در آنجا کارگران ازدحام کرده و فریاد می‌زدند «مرگ بر روستا» و «روستا پول ما را دزدیده است!» این نمایش دوم آنچنان هاریس و نمایندگان همراه او را که یکی از آن‌ها بوریسف (Borrisov)، نماینده‌ی شوروی بود، متنفر کرد که جملگی پیش از تکمیل دیدارشان کارخانه را ترک کردند (همان: ۱۳۷-۱۳۴).

سوءقصد ناموفق به شاه در بهمن ۱۳۲۷ و انحلال شورای متحده‌ی مرکزی: در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷، هنگام دیدار سالانه‌ی شاه از دانشگاه تهران، ناصر فخرآرایی که ظاهراً عکاس روزنامه‌ای با گرایش مذهبی به نام

پرچم اسلام بود، چند گلوله به سوی او شلیک کرد. گزارش‌های نخستین به درستی سوءقصدکننده را عضو یک گروه افراطی اسلامی معرفی کرد، ولی سپس دولت -و در اصل سپهبد حاجعلی رزم‌آرا، رئیس ستاد ارتش- درصدد برآمد که تمام تقصیر این رویداد را به گردن حزب توده بیندازد. محمد ساعد نخست‌وزیر، ادعا کرد که دولت «اسناد غیرقابل انکار توطئه‌ی حزب توده» را کشف کرده است و تردیدی ندارد که سوءقصدکننده عضو حزب توده بوده است (همان: ۱۵۶-۱۵۵).

در پی اعلام ۱۶ بهمن ماه دولت، که حزب توده غیرقانونی است و باید منحل شود، ارتش و شهربانی به سرعت دست به کار شدند. باشگاه‌های حزب توده و شورای متحده‌ی مرکزی برای آخرین بار تصرف گردید. از رهبران حزب توده و شورای متحده‌ی مرکزی، پانصد تن از کسانی که یافتنی بودند، دستگیر شدند (همان: ۱۵۸).

اعتصاب خونین کارگران نساجی شاهی در ۱۳۲۸: در سال ۱۳۲۸ رژیم شاه به عنوان سرمایه‌دار صاحب نساجی شاهی به طور همزمان از یک سو روزانه‌ی کار کارگران را طولانی‌تر ساخت و از سوی دیگر دستمزد آن‌ها را پائین آورد. اقدام کارفرمایان با مخالفت و عصیان توده‌ی کارگران مواجه شد. کارگران دست به اعتصاب زدند. آنان تظاهرات با شکوهی را در اعتراض به تصمیم سرمایه‌داران دولتی کارخانه سازمان دادند. تظاهراتی که حمایت و همدلی اهالی کارگر شهر را به دنبال آورد. رؤسای شرکت از اعتصاب کنندگان خواستند تا به سر کار باز گردند و کارگران هر نوع بازگشت به کار را در گرو الغاء تصمیمات مدیران اعلام کردند. کشمکش ادامه یافت، مطابق معمول نیروی انتظامی و قوای سرکوب رژیم وارد میدان شد. سرکوبگران تنگ‌ها را به سینه کارگران نشانه رفتند و در همان لحظات نخست ۵ کارگر معترض را از پای در آوردند و کشتند و ۵۳ کارگر دیگر را زخمی کردند. کشتار توده کارگر با موج تنفر و اعتراض نیرومند دیگر کارگران در شهر شاهی و سایر شهرهای ایران مواجه شد. فاجعه به خون کشیدن اعتراض در مجلس سرمایه مورد گفت‌وگو قرار گرفت. ساعد نخست‌وزیر وقت به وقوع این جنایت، کشته شدن ۵ کارگر و زخمی شدن ۵۳ نفر دیگر اعتراف کرد. او بسیار عوام‌فریبانه سخن از تعقیب قاتلان و عوامل کشتار بر زبان آورد، اما آنچه در عمل رخ داد، مثل همیشه خلاف این حرف‌ها بود. کمیسیون دولتی که ظاهراً وظیفه بررسی ماجرا را به دوش گرفت! به محض ورود به شهر شاهی ۱۵ نفر از فعالان جنبش کارگری را دستگیر و تسلیم سیاه‌چال نمود (پایدار، ۱۳۹۴: ۲۸۷-۲۸۶).

اعتصاب گسترده کارگران نفت در فروردین ۱۳۳۰ و دولت مصدق: با تصویب قانون «ملی شدن صنعت نفت» از سوی مجلس شانزدهم در اسفند ۱۳۲۰، شرکت انگلیسی نفت به منظور مقابله به مثل بهانه‌هایی می‌آورد و یک سری از مزایای کارگران را قطع می‌کند، از جمله ۳۰٪ اضافه حقوق دستمزدی که قبلاً گرفته بودند قطع می‌شود و یک سری مغازه‌های خواروبار فروشی را در منطقه خوزستان می‌بندند. تحرکات انگلیسی‌ها باعث برپا شدن مجدد جنبش کارگری در خوزستان می‌شود.

به دنبال این واقعه (در فروردین ۳۰) کارگران بندر ماهشهر دست به اعتصاب می‌زنند. کارگران آغا‌جاری از آن‌ها حمایت می‌کنند و دست به اعتصاب می‌زنند، به زودی اعتصاب سراسری می‌شود و کلیه کارگران خوزستان به این اعتصاب می‌پیوندند، خلاصه هزاران کارگر نفت و تعمیرگاه‌ها و حمل و نقل همه به پشتیبانی از کارگران اعتصابی دست از کار می‌کشند و اعتصاب عمومی در فروردین ۳۰، خوزستان را در بر می‌گیرد.

مجدداً دولت به کمک انگلیسی‌ها سرکوب و حشیانه‌ای را شروع می‌کند. این دفعه انگلیس ناوگان شامل ۲ ناو هواپیمابر و ۱۲ ناو مین‌افکن و تعدادی زیادی کشتی به دریای عمان و خلیج فارس گسیل می‌کند تا کارگران را سرکوب کند. در مقابل این‌ها کارگران تسلیم نمی‌شوند و مقاومت‌شان گسترش می‌یابد و بخش‌هایی از کارگران و کارمندان که باقی‌مانده بودند دست به اعتصاب می‌زنند، مانند کارگران ساختمانی و لوله‌کشی جنوب و کارمندان اداره شرکت نفت، در همین سال صدای کارگران ایران در سراسر ایران باز به پشتیبانی از کارگران نفت بلند می‌شود، و اعتصابات وسیعی سایر شهرهای دیگر تظاهرات‌های همبستگی با کارگران جنوب شکل می‌گیرد. اعتصاب یک ماه ادامه دارد. کارگران از زن و مرد در مقابل ارتش ایران و انگلیس مقاومت می‌کنند. فشار عمدتاً متوجه آغا‌جاری، آبادان و ماهشهر است. ابعاد تظاهرات و مبارزات مردم خوزستان چنان وسعت می‌گیرد که شرکت انگلیسی نفت تصمیم می‌گیرد اتباع امریکایی و انگلیسی را از خوزستان خارج کند، و به موافقت نامه‌ای با کارگران تن می‌دهد (نک به: آبراهامیان، {۱۶} ۱۳۸۹: ۴۵۳-۴۵۴).

سخت‌ترین روز اعتصاب عمومی ۲۳ فروردین بود. در آن روز، هنگامی که نزدیک به چهار هزار تن از کارگران و هواداران‌شان در برابر نیروهای شهربانی که می‌کوشیدند تظاهرات خیابانی کارآموزان را متفرق کنند ایستادگی می‌کردند، نیروهای نظامی برای پراکندن آن توده‌ی انبوه دست به تیراندازی زدند. سه تن از اتباع انگلستان و شش تن از ایرانیان کشته شدند و شش انگلیسی و یازده ایرانی مجروح گردیدند. سرانجام در ۳۱ فروردین که «شرکت نفت ایران و انگلیس» اعلام کرد به کارگرانی که «در برابر هرگونه اربعابی اعتصاب، عملاً تمام سی هزار کارگر پالایشگاه آبادان و همچنین یک چهارم کارگران میدان‌های نفت از کار بازمانده بودند.

نزدیک به دو هفته پس از اعتصاب خوزستان، مجلس دکتر محمد مصدق را با مأموریت اجرای «قانون ملی شدن صنعت نفت» به نخست‌وزیری برگزید. بنابراین، آنچه برای مصدق بیش از همه اولویت داشت این بود که مسئله‌ی نفت را از راه مذاکره با دولت هنوز نیرومند انگلستان حل کند. در نتیجه، شماری از موضوعات داخلی، مانند سیاست دولت درباره‌ی اتحادیه‌های کارگری، در درجه‌ی دوم اهمیت قرار گرفت. علاوه بر این، مصدق نه به کارگران به‌مثابه یک گروه توجه ویژه‌ای کرد؛ و نه علاقه‌ی خاصی به تشکیل اتحادیه‌های کارگری و احزاب سیاسی نشان داد.

کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری ایران به رهبری امیر امیرکیوان و عزیز قزلباش آشکارا از مصدق و سیاست‌های او انتقاد می‌کرد. این انتقادات کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری ایران و رهبران آن را در وضع ناخوشایندی قرار داد، چرا که اتحادیه‌ی مزبور، به زبان سفارت آمریکا، «تا اندازه‌ای ناشیانه خود را «کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری ایران» نامیده [بود]، نامی که دقیقاً از اتحادیه‌ی انگلستان گرفته شده بود که شهرت داشت سبب جلب پشتیبانی آن شده است.»

با وقوع کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و سقوط دولت مصدق، اتحادیه‌های کارگری به پایان کار رسیدند و حکومت نظامی همه‌ی کشور را دربر گرفت.

اعتصاب کارگران معدن مس گاجره در اردیبهشت ۱۳۳۰: در ۳۰ اردیبهشت سال ۱۳۳۰ کارگران معدن مس «گاجره» در اعتراض به سطح بسیار نازل مزدهایشان دست به اعتصاب زدند. معدنچیان با خشم و قهر چرخ کار و تولید را متوقف ساختند. رژیم شاه به همه ترفندها توسل جست تا شاید آن‌ها را به سر کار باز گرداند. از جمله کوشید تا از وجود عده‌ای سرسپرده و فریب‌خورده به عنوان نیروی اعتصاب‌شکن سود

جوید. دسیسه‌های حکومت توده‌های کارگر را بیش از پیش به خشم آورد. آنان با سرسختی و درایت ایستادگی کردند. با شروع مبارزه کارگران، شورای متحده مرکزی به جنب و جوش افتاد و فعالین سندیکائی عضو شورا در طول مدتی کوتاه ۶۰۰۰ تومان جمع‌آوری نمودند تا در اختیار اعتصاب کنندگان قرار گیرد. تحت تأثیر فعالان حزبی بود که بسیاری از اتحادیه‌ها حمایت خود از اعتصاب را اعلام کردند. اعتصاب ۶ روز طول کشید و با استمداد از این همراهی‌ها و پشتیبانی‌ها به پیروزی رسید (پایدار، ۱۳۹۴: ۲۸۶-۲۸۵).

اعتصابات کارگری ۱۳۳۲-۱۳۳۱:

***تشکیل اتحادیه‌ی کارگران چیت ری:** کارخانه چیت سازی ری واقع در شهری و به مالکیت کوروس اخوان یکی از کارخانه‌های تازه تاسیس آن زمان بود که از قسمتهای مختلفی چون ریسندگی، بافندگی، آزمایشگاه، تعمیرات، موتورخانه، رنگرزی و گل‌زنی، انبار و بخش اداری با بیش از هزار کارگر مشغول تولید پارچه بود. در این کارخانه مانند صدها واحد تولیدی دیگر اعضای حزب توده ایران و سازمان جوانانش شاغل بودند. در اواسط شهریور ۱۳۳۱ اکبر نعمتی مدیر داخلی کارخانه بطور مشکوکی به دستور کوروس اخوان اخراج شد. اکبر نعمتی مدیری دلسوز و خوشنام و مورد اعتماد کارگران بود و اخراجش باعث خشم کارگران گردید. با اطلاع رسانی، کارگران همه قسمت‌های کارخانه در مقابل ساختمان اداری کارخانه تجمع کرده و خواستار بازگشت اکبر نعمتی به سرکار شدند. اکبر نعمتی از فرصت استفاده کرده و از اتحاد کارگران و ضرورت تشکیل اتحادیه صحبت نمود و سپس استاد اکبر، یکی دیگر از کارگران سخنرانی کرد. در طی سالها فعالان سازمان جوانان حزب توده ایران شاغل در کارخانه در مورد خوبی‌های سندیکا ذهن کارگران را آماده کرده بودند و همچنین مبارزات جانانه شورای متحده مرکزی در سطح جامعه هم شوق و شور زیادی در میان زحمتکشان برانگیخته بود. این فعالان از فرصت استفاده کرده وارد عمل گردیده و باعث تشکیل اتحادیه کارگران کارخانه چیت ری شدند. به این ترتیب جهت کسب خواسته‌های کارگران، آن روز اعتصاب یک روزه اعلام نموده و از میان افراد داوطلب برای عضویت در هیات عامله (مدیره) اتحادیه، رای گیری شفاهی به عمل آمد که خانم‌ها مهری گیلک‌پور سرپرست آزمایشگاه کارخانه، مریم خانم کارگر بافنده، اکبر نعمتی مدیر داخلی کارخانه، دو برادر استاد اکبر و استاد محمد از قسمت بافت و ریسندگی، شایان از بخش اداری و یک نفر دیگر که متصدی قسمت ریسندگی بود توسط کارگران انتخاب شدند. از فردای آن روز با ابقای اکبر نعمتی اعتصاب پایان یافته و ساعت کار از ۱۰ ساعت به ۸ ساعت کاهش یافت. لازم به ذکر است که این اتحادیه در شرایطی که دکتر مصدق پس از فداکاری و اعتصاب زحمتکشان در ۳۰ تیر ۱۳۳۱ دوباره به نخست وزیری بازگشته بود بنیان گذاشته شد.

مهری گیلک‌پور کارگر کارخانه چیت سازی ری نماینده کارگران زن شد. او برای زنان باردار و بچه‌دار اتاقی را از کارفرما گرفت و به کودکان شیرخوار اختصاص داد که هر ۲ ساعت یکبار برای شیردادن کودکان استفاده شود، و شیر برای مادران شیرده و قسمت بافت کارخانه. این حقوق که برای اولین بار در تاریخ جنبش کارگری و سندیکایی گرفته شد و تا قبل از کودتای سال ۱۳۳۲ برقرار بود، بعدها در دهه چهل این حقوق توسط حکومت پهلوی بصورت پیش‌کشی ملوکانه اعطا شد (گیلانی‌نژاد، ۱۳۹۴: تاریخچه اتحادیه کارگران چیت سازی ری).

***اعتصاب کارگران ریسندگی سمنان در تابستان ۱۳۳۱:** در شرایط وخیم اقتصادی ناشی از تحریم در

۱۳۳۱ بسیاری از کارخانه‌ها مبادرت به اخراج کارگران خود کردند. در ۱۳ شهریور سال ۱۳۳۱ کارگران ریسندگی سمنان در یک گردهمایی بزرگ خواستار تحقق خواسته‌های خود (که از جمله‌ی آن‌ها بازگشت به کار بود) گردیدند. اجتماع اعتراضی کارگران این بار آماج یورش‌های وحشیانه نیروهای سرکوب حکومت قرار گرفت. چکمه‌پوشان مسلح مزدور به صفوف توده‌های معترض کارگر حمله کردند، با سببیت تمام ۵ کارگر را کشتند و بیش از ۲۰ نفر را مصدوم و مجروح ساختند. خبر کشتار کارگران بسیار سریع در سطح شهر سمنان و همه شهرهای ایران پیچید. ساعاتی بعد در روز ۱۴ شهریور کارگران کارخانه بزرگ چیت‌سازی تهران جلسه‌ای تشکیل دادند و ضمن محکومیت کشتار، همزمان از کارگران ۴۳ کارخانه بزرگ دعوت کردند تا دست در دست هم کمیته‌ای برای حمایت از مبارزات کارگران در سمنان تشکیل دهند. در روزهای بعد سیل جانبداری‌ها از بسیاری کارخانه‌ها و مراکز کار و تولید در سراسر ایران از مبارزات کارگران سمنان بلند شد. طولی نکشید که اعتراض این کارگران به بار نشست و کارخانه‌داران تسلیم شدند و کارگران به سر کار خویش باز گشتند (همان: ۲۹۵-۲۹۴).

***اعتصاب کارگران دخانیات تهران در ۱۳۳۱:** زمینه وقوع اعتصاب ماجرای بازدید دو مستشار آمریکایی سازمان ملل از کارخانه بود. کارگران که عمدتاً تحت تأثیر حزب توده بودند، با اطلاع از خبر ورود مستشاران بدون فوت وقت در اعتراض به دخالتگری‌های دولت آمریکا در امور داخلی ایران دست از کار کشیدند، کارگاه‌ها را تعطیل نمودند، در محوطه شرکت و خیابان‌های مجاور شروع به سر دادن شعار علیه امپریالیست‌های آمریکایی و انگلیسی کردند. خبر تظاهرات کارگران به گوش نمایندگان آمریکایی اعزامی سازمان ملل رسید و آنان مجبور به لغو برنامه دیدار خود گردیدند (همان: ۲۹۵).

***اعتصاب کفاشان در دی ۱۳۳۱:** روز بیستم ماه دی این سال، شهر تهران شاهد اعتصاب کفاشان بود. در روزهای پیش از آن، یک کارگر کفاش به دست یکی از گروه‌های فاشیستی ضدکارگر و ضد چپ به قتل رسید. کشته شدن این کارگر خشم و اعتراض تمامی کفاشان را در سطح شهر به دنبال داشت. کارگران فراخوان برگزاری تظاهرات صادر کردند و محل تجمع خویش را مزار کارگر مقتول تعیین نمودند. در روز موعود بیش از ۳۰۰۰ نفر در این نمایش بزرگ حضور یافتند. کارگران کفاش، نمایندگان توده کارگر شاغل در راه آهن تهران، نمایندگان از جانب کارگران سیلوها، چاپخانه‌ها، دخانیات، چیت‌سازی، سیمان، کوره پزخانه‌ها، ساختمان و جاهای دیگر با نثار حلقه‌های گل بر مزار کارگر کشته شده در این مراسم شرکت جستند (همان: ۲۹۵).

***اعتصاب کارگران کارخانه کبریت‌سازی ممتاز تبریز در بهمن ۱۳۳۱:** نهم بهمن سال ۱۳۳۱ سه کارگر معترض این مؤسسه را اخراج و بیکار کردند. تصمیم کارفرمایان با موج اعتراض و مقاومت کارگران شرکت و چند کارخانه دیگر مواجه گردید. ۳ روز بعد کارگران کارخانه‌های ممتاز، ظفر، کلکته چی شهر تبریز دست از کار کشیدند. آن‌ها اعلام داشتند که تا بازگشت اخراج شدگان به سر کار، اعتصاب را ادامه خواهند داد.

***اعتصاب کارگران صنایع پشم اصفهان در اسفند ۱۳۳۱:** در این تاریخ کارگران صنایع پشم اصفهان با طرح مطالبات خود دست به اعتصاب زدند، اما کارخانه‌داران با مطالبات کارگران مخالفت کردند، و در نتیجه‌ی مخالفت آنان، بلادرنگ اعتصابات گسترده و زنجیروار کارگران کارخانه‌های ریسباف، زاینده‌رود، شهناز، شاه‌رضا، نختاب و وطن را دربر گرفت. در ادامه کارگران معتصب در کرانه شمالی رودخانه در میدان معروف

به مجسمه اجتماع کردند و مجسمه‌ی شاه را پایین کشیدند (همان: ۲۹۶).

* اعتصاب کارگران راه آهن در ۱۱ مهرماه ۱۳۳۱ (همان: ۲۹۷).

* اعتصاب کارگران شرکت کنسروسازی شاهی در ۱۷ ماه فروردین ۱۳۳۱ (همان).

* اعتصاب ۲۷۰۰ کارگر دخانیات تهران در ۱۴ اردیبهشت ۱۳۳۱ (همان).

* اعتصاب کارگران کارخانه هراتی یزد در ۹ خرداد ۱۳۳۱ (همان).

* اعتصاب کارگران نفت مسجدسلیمان در مرداد ۱۳۳۱ (که به کشته شدن ۱۰ کارگر و زخمی شدن ۵۰ نفر از ایشان انجامید) (همان).

دوره چهارم (۱۳۳۲-۱۳۴۱): رام کردن اسب سرکش

اعتصاب کارگران پالایشگاه آبادان در شهریور ۱۳۳۴: این نخستین اعتصاب مهم کارگری پس از کودتا می‌باشد که در جریان آن کارگران به سطح نازل دستمزدهای شان اعتراض کردند. در مقابل سرمایه‌داران مالک مناطق نفتی کنسرسیوم، با تداعی مخاطرات جنبش‌ها و شورش‌های بزرگ کارگری سال‌های پیش، در هراس اوج‌گیری مجدد مبارزات نفتگران و از دست دادن ثبات گورستانی حاصل حمام خون‌ها، راه عقب‌نشینی پیش گرفتند و با بخشی از خواست‌های اعتصاب موافقت کردند (پایدار، ۱۳۹۴: ۳۱۷).

اعتصاب کارگران نفت مسجدسلیمان و آغاچاری در تابستان سال ۱۳۳۶: آن‌ها خواستار افزایش بهای نیروی کار بودند و همزمان بر حق اعتصاب و مبارزه و متشکل شدن خویش اصرار می‌ورزیدند. کارفرمایان این بار حاضر به قبول خواست‌ها نشدند، در برابر موج اعتراض ایستادند و پاسخ کارگران را به نیروهای سرکوبگر رژیم واگذار کردند. به دنبال این ماجرا سران کنسرسیوم از دولت سرمایه خواستند که برای مقابله با خیزش‌ها و اعتصابات روز کارگری دست به چاره‌اندیشی‌های مؤثر زنند. درخواستی که بدون فوت وقت مساعدترین پاسخ‌ها را دریافت کرد. مجلس لایحه‌ای را به تصویب رساند که به موجب آن هر نوع اعتصاب یا تلاش کارگران برای توقف چرخ کار و تولید در زمره سنگین‌ترین جرائم سیاسی قرار می‌گرفت و مستوجب مجازات مرگ می‌گردید! دستگاه‌های قهر پلیسی و امنیتی رژیم با حصول مجوز لازم به جان فعالین کارگری مناطق مختلف نفتی افتادند و بسیاری را دستگیر و روانه‌ی زندان کردند (همان: ۳۱۸).

اعتصاب کارگران کوره‌های آجرپزی اطراف شهر تهران در سال ۱۳۳۶: آجرپزان در مراکز مختلف کار و کوره‌های دور از هم، به طور یکپارچه و یک‌صدا خواستار افزایش دستمزد شدند. آنان بازگشت خود به کار را با قبول حتمی آن‌چه می‌خواستند پیوند زدند. صاحبان مراکز تولید مصالح ساختمانی با مشاهده سرسختی کارگران به بخشی از مطالبات آنان جواب مساعد دادند و توده کارگر خود را پیرومند اعتصاب احساس کرد (همان: ۳۱۹).

اعتصاب کارگران سنگ معدن رباط کریم در سال ۱۳۳۶: این کارگران علاوه بر افزایش مزدها، کمک هزینه مسکن، بهبود غذای کارخانه، بهتر شدن شرایط کار و نوع این‌ها پای فشردند. سال ۱۳۳۶ با مبارزات کارگران در شهرها و مراکز تولیدی بالا به فرجام خود رسید. شرائط روز جامعه در تمامی تار و پود خود فریاد می‌زد

که توده های کارگر خود را برای مبارزات گسترده تر با هدف تحمیل مطالبات روز خویش بر سرمایه داران و دولت آن ها آماده خواهند کرد (همان: ۳۲۰-۳۱۹).

اعتصاب تاکسی رانان تهران در فروردین ۱۳۳۷: ۱۲۰۰۰ راننده تاکسی در ۲۳ فروردین در اعتراض به دستمزدشان دست از کار کشیدند. آنان دست به راهپیمائی زدند و در میدان بهارستان با برپائی تجمع خواستار تحقق مطالبات خود گردیدند. تجمع بزرگ رانندگان به دستور «منوچهر اقبال» نخست وزیر وقت آماج هجوم مأموران شهربانی واقع شد که به دستگیری شمار زیادی کارگر انجامید که از آن میان ۲۵ نفر روانه ی زندان شدند (همان: ۳۲۰).

اعتصاب کارگران بافنده و ریسنده نساجی های اصفهان در سال ۱۳۳۷: این دومین اعتراض کارگری سال ۱۳۳۷ بود که در جریان آن کارگران خواستار افزایش دستمزد، لباس کار، افزایش سهمیه نان و به طور کلی بهبود شرایط معیشت شان بودند. هرچند که نظر به سابقه ی اعتراضات و اعتصابات کارگران در اصفهان این بار هم بخشی از ماجرا به خشونت کشیده شد اما به بخشی از مطالبات کارگران هم جامه ی عمل پوشانده شد (همان).

اعتصاب کارگران لوله کش جزیره خارک در سال ۱۳۳۷: در سومین اعتصاب سال ۱۳۳۷ حدود ۵۰۰ کارگر لوله کش مرکز استقرار یکی از عظیم ترین اسکله های بارگیری و صادرات نفت جهان، اعتصاب خویش را با طرح خواست افزایش دستمزد آغاز کردند. کارفرمایان ضمن تلاش برای رد خواست های کارگران، با مشاهده مقاومت و سرسختی خشم آلود آنان، با مطالبه افزایش دستمزد موافقت کردند (همان).

اعتصاب کارگران بندر در شرکت های مختلف کشتیرانی بوشهر در سال ۱۳۳۷: نزدیک به هزار کارگر در اعتراض به سطح نازل دستمزدها دست از کار کشیدند که در نهایت با افزایش آن اعتصاب با پیروزی تمام شد (همان: ۳۲۱).

اعتصاب نفتگران بندر شاهپور در مهر ۱۳۳۷: این اعتراض در بیست و سوم ماه مهر آغاز شد. کارگران در این روز، کار بارگیری کشتی ها را تعطیل کردند. ۸ کشتی بزرگ نفتکش در کنار اسکله ها برای حمل نفت لنگر انداختند اما هیچ نفتگری حاضر به کار نشد. در برابر فشارها و تهدیدها، کارگران اعلام داشتند که بدون افزایش مزدها به سر کار باز نخواهند گشت. کارفرمایان، رؤسای کنسرسیوم و دولت مردان در مقابل فشار خشم کارگران تا ۵ روز مقاومت کردند. در نهایت اما کارگران توانستند ۲۰ ریال افزایش دستمزد روزانه را بر صاحبان سرمایه تحمیل کنند (همان).

قانون کار سال ۱۳۳۷، شکل گیری شورای عالی کار و ایجاد سندیکا های کارگری دولت-ساخته: در ۲۷ اسفند ۱۳۳۷ که جمشید آموزگار وزیر کار بود، کمیسیون کار مجلسین شورا و سنا، لایحه ی کار تازه ای را که جانشین قانون کار مصوب سال ۱۳۲۸ می شد، تصویب کرد. قانون کار سال ۱۳۳۷ بسیار مختصر و تنها حاوی مطالبی درباره ی اصول و طرز اجرای آن بود. آیین نامه های اجرایی متمم آن تنها به تصویب شورای عالی کار احتیاج داشت که قرار بود مرکب از سه عضو به ترتیب از سوی دولت و مدیریت و کارگران باشد ولی در واقع وزیر کار وقت آن را کنترل کند.

شورای عالی کار در شهریور ماه برگزیده شد و در پاییز سال ۱۳۳۸ آیین نامه های مربوط به شورای کارخانه،

حل و فصل اختلافات، استخدام اتباع بیگانه را تصویب کرد. با این همه، در مورد موضوعات حساسی مانند تشکیل و به ثبت رساندن سندیکاها و تجدیدنظر درباره‌ی حداقل دستمزد هیچ اقدامی به عمل نیامد. در طول نیمه دوم سال ۱۳۳۷ حدود ۲۵ سندیکا با همکاری میان وزارت کار، کارفرمایان و صاحبان کارخانه‌ها اعلام موجودیت کردند، مشکل اما توقف روند ثبت سندیکاها به واسطه‌ی قانون سال ۱۳۳۷ بود. دولت می‌ترسید چنانچه اجازه دهد اتحادیه‌های کارگری مؤثری نشو و نما کند، با این خطر روبه‌رو شود که «عناصری بی‌مسئولیت و خرابکار» مانند اعضای پیشین حزب توده کنترل آن را به دست خود بگیرند (لاجوردی، ۱۳۶۹: ۳۷۸-۳۷۶).

اعتصاب کارگران کارخانه‌های نساجی اصفهان در فروردین ۱۳۳۸: کارگران کارخانه ریسباف اصفهان در فروردین سال ۱۳۳۸ چرخ تولید را از کار انداختند، بر افزایش دستمزدها و پرداخت به موقع آن‌ها اصرار ورزیدند که موفق به تحمیل بخشی از خواست خود به کارفرمایان شدند (همان: ۳۲۱).

اعتراض کارگران چاپخانه‌های تهران در اردیبهشت ۱۳۳۸: یک ماه پس از مبارزات نسبتاً موفق کارگران ریسباف اصفهان جمعیت چند هزار نفری کارگران چاپخانه‌های مختلف تهران به وضعیت رقت‌بار معیشتی و میزان نازل مزدهای‌شان اعتراض کردند. چاپچیان خواهان ۵۰ درصد افزایش دستمزد و اجرای «قانون کار» شدند. آنان در عین حال تهدید نمودند که در صورت عدم توجه به خواست‌های‌شان دست به اعتصاب خواهند زد. خواست کارگران با مقاومت سخت کارفرمایان مواجه شد. پس از درگرفتن سلسله‌ای از مذاکرات میان نمایندگان کارگران با کارفرمایان، سرانجام آنان به ۲۵ درصد افزایش مزدها به جای ۵۰ درصد رضایت دادند (همان: ۳۲۲).

اعتصاب خونین کارگران کارخانه وطن اصفهان در خرداد ۱۳۳۸: در روزهای آخر خرداد سال ۱۳۳۸، بیش از ۱۷۰۰ کارگر این کارخانه بزرگ نساجی با طرح مطالبات خود، از جمله بهبود شرایط کار و بالا رفتن مزدها، چرخ تولید را از کار انداختند. با هجوم پلیس به تجمع اما اوضاع به خشونت کشیده شد. ۱۰ کارگر در همان دقایق نخست بر اثر شلیک گلوله کشته و عده قابل توجهی زخمی و راهی بیمارستان شدند (همان: ۳۲۳).

اعتصاب دوم کوره‌پزخانه‌های تهران در خرداد ۱۳۳۸: خرداد سال ۱۳۳۸، بیش از ۳۰ هزار کارگر کوره‌پزخانه‌های اطراف شهر تهران و ۳۰ هزار کارکنان دیگر که رانندگان کامیون‌های کوره‌پزخانه‌ها را نیز شامل می‌شد با سر دادن صدای اعتراض علیه گرسنگی دست به اعتصاب زدند. علت اعتصاب کارگران این بود که کارفرمایان هفت ماه دستمزد آنان را پرداخت نکرده بودند و به جای دستمزد نقد، به کارگران قبوضی می‌دادند که تنها در مغازه‌های معینی در اطراف کوره‌پزخانه‌ها اعتبار داشت. آنان اعلام داشتند که خواستار ۳۵ درصد افزایش دستمزد هستند و تا حصول این هدف به سر کار باز نمی‌گردند. پس از فشار شدید شهربانی و نیروهای ارتش (که ظاهراً کشته شدن نزدیک به ۵۰ کارگر را به همراه داشت) و نیز ساواک، اعتصابیون ناگزیر شدند به افزایش ۲۰ درصدی قناعت کنند و اعتصاب را پایان دهند (لاجوردی، ۱۳۶۹: ۳۸۱-۳۸۰).

اعتصاب کارگران کارخانه شهناز اصفهان در آبان ۱۳۳۸: در کارخانه شهناز زنان در قبال روزانه کار ۱۰ ساعته خویش ۳ ریال کم‌تر از مردان مزد می‌گرفتند. جنایتی که همواره مورد اعتراض کارگران زن قرار داشت. در روز ۱۵ آبان ۱۳۳۸ کل کارگران کارخانه در اعتراض به عدم اجرای آنچه «مواد دهگانه قانون کار»

می‌نامیدند آماده اعتصاب شدند و زنان در صف مقدم این خیزش، خواست برابری دستمزد با مردان را به لیست مطالبات همگانی توده کارگر افزودند. کل کارخانه به ورطه تعطیل فرو رفت. کارگران بر تحقق خواسته‌های خود پافشاری کردند و مطابق معمول اعتراضات کارگری در اصفهان با ورود پلیس به موضوع، فضا به خشونت کشیده شد و همه فعالین کارگری را دستگیر کردند. ۱۸ کارگر را از اصفهان به رفسنجان تبعید نمودند و تعداد قابل توجهی را به زندان فرستادند. بیش از ۸۰ نفر را برای همیشه از کارخانه اخراج کردند و برخی فعالین کارگری را در محیط کارخانه به شکل‌های بسیار وحشیانه به چوب بستند و تنبیه بدنی نمودند (پایدار، ۱۳۹۴: ۳۲۷).

دیگر اعتصابات سال ۱۳۳۸:

***اعتصاب کارگران «پشمباف» اصفهان (همان: ۳۲۸).**

***اعتصاب کارگران کارخانه‌های شهرضای اصفهان:** این اعتصابات از نوع اعتصاب «کم کاری» بود که در ادبیات کارگری به «اعتصاب ایتالیایی» معروف است (همان).

***اعتصاب مجدد کارگران کارخانه شهناز:** این بار کارگران دست به اعتصاب کم کاری زدند. آنان سطح تولید را به گونه‌ای فاحش پائین آوردند، خواستار ۱۲ روز مرخصی در سال، افزایش مزدها و بهبود شرایط کار شدند. اعتصاب ۶ روز ادامه یافت و سرانجام با پیروزی کارگران پایان یافت (همان).

اعتصاب کارگران سد دز در آبان ۱۳۳۹: در آبان ماه ۱۳۳۹ یک سال پیش از شروع بهره‌برداری‌ها، کارگران این مجتمع در اعتراض به کمی دستمزدشان کارها را تعطیل کردند و خواهان افزایش دستمزد شدند و هم‌زمان مطالبه کاهش ساعات کار را نیز پیش کشیدند. به دلیل حساسیت موقعیت سد و وابستگی دیگر مراکز صنعتی به کار آن، و نیز به دلیل تعداد قابل توجه کارگران معتصب، کارفرمایان ناگزیر به عوض روی آوردن به سرکوب و تهدید و اخراج، به برآوردن پاره‌ای از خواسته‌های کارگران تن دادند (همان: ۳۲۹).

اعتصاب معدن‌چیان شمشک در آذر ۱۳۳۹ و تشکیل اتحادیه‌های کارگری در معادن: در این ماه و سال به علت ریزش معدن زغال‌سنگ شمشک ۲۱ کارگر زیر آوار جان خود را از دست دادند و ده‌ها نفر زخمی شدند و زنان و کودکانی عزادار شدند. صدها کارگر عزادار بلافاصله در اعتراض به این کشتار خاموش رفیقان‌شان دست به اعتصاب زدند. آنان کارفرمایان تشنه‌ی سود را قاتل مستقیم کشته‌شدگان دانستند و تصریح کردند که دلیل وقوع این فاجعه صرفاً فرار کارفرمایان از قبول هزینه‌های مورد نیاز برای بهبود شرایط کار در معدن بوده است. معدنچیان به اعتراض خویش و تعطیل کار معدن ادامه دادند. شمار زیادی از کارگران کارخانه‌ها و معادن و مراکز کار دیگر نیز از تهران و شهرهای دیگر راهی شمشک شدند تا با ایشان اعلام همبستگی کنند (همان: ۳۳۱-۳۳۰). اما در گزارشات بجا مانده از این اعتراض هم خبری از این که آیا مطالبات کارگران راه به جایی برده است یا نه در دست نیست.

در جریان حادثه‌ی ریزش معدن در آذر ماه ۱۳۳۹، سندیکاهای کافه -رستوران‌ها به دبیری آقازاده، فلزکار- مکانیک به رهبری احمد کابلی، جلیل انفرادی و حسین نصیری، سندیکای کارگران کفاش به رهبری حسین سمنانی، و سندیکای کارگران قناد به یاری آسیب‌دیدگان و اعتصابیون شتافتند. سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوسرانی تهران طی اطلاعیه‌ای این حادثه را محکوم و جملگی سران این سندیکاهای مستقل کارگری

در مراسم چهلم کشته‌شدگان معدن شمشک حضور یافتند که به همین خاطر بسیاری از ایشان را دستگیر کردند (گیلانی نژاد، «تاریخچه اتحادیه کارگران معدن شمشک»).

تصویب آیین‌نامه‌های اجرایی تشکیل و ثبت سندیکاها در سال ۱۳۳۹ و تشکیل سندیکاها قانونی: با روی کار آمد دولت شریف امامی، بار دیگر موضوع آیین‌نامه‌های اجرایی تشکیل و ثبت سندیکاها آماده گردید و چندی بعد شورای عالی کار آن‌ها را تصویب کرد. ظرف شش ماه، پنجاه سندیکا در تهران و هفت سندیکا در اصفهان طبق موازین قانونی به ثبت رسید و تا پایان سال شمار آن‌ها به شصت افزایش یافت. به گفته‌ی یکی از مقامات سفارت آمریکا، فرآیند ثبت سندیکاها در سال بعد متوقف گردید و «به‌رغم علاقه‌ای که در سراسر کشور به سندیکا ابراز شد تنها دو سندیکا به ثبت رسید». این دو سندیکا یکی «جمعیت کمک دندان‌سازان» و دیگری «اتحادیه‌ی دوزندگان در مشهد» بود.

تنها معدودی از سندیکاها در تهران به آن اندازه خوب سازمان یافته بود که شایسته‌ی شرح و تفسیر ویژه‌ای بود یا به اندازه‌ی کافی اعضای که حق عضویت پرداخت کنند در اختیار داشته باشد که بتواند حقوق و اجاره‌ی دفتر مأمور تمام وقتی را بپردازد:

*** سندیکای نانوایان تهران:** این سندیکا بین دو تا سه هزار عضو و پنج دفتر جداگانه در تهران و حومه، دو مأمور حقوق‌بگیر (یکی تمام وقت و دیگری نیمه وقت)، در اختیار داشت. از آنجا که قیمت نان از نظر سیاسی موضوع حساسی به شمار می‌آمد، مهم بود که سندیکاها نانوایان حفظ شود تا دولت بتواند عرضه و قیمت گذاری نان را بهتر کنترل کند. دبیر کلی سندیکاها نانوایان را عباس خرم، یکی از شرکت‌کنندگان در برنامه‌ی کارگری ایالات متحده‌ی آمریکا (برنامه‌ی اداره‌ی توسعه‌ی امور کارگری هیأت عملیاتی) برعهده داشت. یکی از گزارش‌های سفارت آمریکا می‌گوید که خرم «در معرض بدرفتاری بسیار زیاد ساواک و مأموران گوناگون وزارت کار است. این مأموران بیش‌تر اوقات سروکار داشتن با کارگرانی که پاسخ نه را نمی‌پذیرند، دردسری بیهوده می‌دانند.»

*** سندیکای کارگران شیشه‌سازی:** بیش‌تر به اتحادیه‌ی کارگری شبیه بود، ۱۲۰۰ عضو داشت که یک درصد از دستمزد خود را به پرداخت حق عضویت اختصاص داده بودند. سندیکای مزبور را اکبر امیراحمدی رهبری می‌کرد و وی نیز یکی از شرکت‌کنندگان در برنامه‌های آموزش کارگران بود که ایالات متحده اداره‌ی آن را برعهده داشت.

*** سندیکای کارکنان دولت:** روزنامه‌ی هفتگی «اتحادیه» را نیز منتشر می‌کرد و رهبر آن فتح‌الله غفاری بود

*** سندیکای کارکنان شرکت ملی نفت:** به رهبری حیدر رحمانی (لاجوردی، ۱۳۶۹: ۳۸۷-۳۸۹).

اعتصاب گسترده معلمان آموزش و پرورش در اردیبهشت ۱۳۴۰: در بهمن ۱۳۳۹ تشکل صنفی آن روز معلمان، یعنی «کلوپ مهرگان» بیانیه‌ای صادر کرد و در آن خواهان افزایش حقوق آموزگاران گردید. در پی این «بیانیه»، آموزگاران سراسر کشور با جمع‌آوری طومارهایی به پشتیبانی از این بیانیه پرداختند. در روزهای آغازین اردیبهشت ماه ۱۳۴۰، طومارهای معلمان در حمایت از طرح باشگاه مهرگان بیش‌تر و بیش‌تر شد که از آن جمله می‌توان به انتشار طومار آموزگاران مشهد، دامغان، رشت، بابل، مراغه، برازجان، گرمسار، شهنشوار،

تیریز و... در روزنامه کیهان به تاریخ دوم و چهارم اردیبهشت آن سال اشاره کرد. در نهایت روز ۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۰ نزدیک به ۴ هزار معلم در جلوی مجلس تظاهرات گسترده‌ای را علیه مصوبات دولت شکل می‌دهند که با دخالت خشونت‌آمیز نیروهای پلیس به درگیری‌ای مبدل می‌شود که طی آن دست کم سه معلم مجروح می‌شوند و دکتر عبدالحسین خانعلی (دبیر تاریخ دبیرستان جامی و دانشجوی دکترای فلسفه) به ضرب گلوله از ناحیه‌ی سر مورد اصابت قرار می‌گیرد و جان می‌سپارد. روز بعد پیکر خانعلی در میان حضور انبوه معلمان، دانشجویان و بازاریان و سندیکاها کارگری تشییع می‌شود. ده‌ها مجلس بزرگداشت در سراسر کشور از سوی گروه‌های مختلف برای دکتر خانعلی برگزار می‌شود و بیانیه‌ها و قطعنامه‌های متعددی در محکومیت این جنایت صادر می‌گردد. اینک خواست افزایش حقوق به «برکناری دولت» ارتقا یافته بود. به این ترتیب است که ۱۲ اردیبهشت به «روز معلم» نام‌گذاری می‌شود.

اما روی کار آمدن علی امینی، سیاستمدار اصلاح‌طلب و ضدکمونیست آن سال‌ها از پس این اعتراضات باعث شد تا در خصوص اصالت حرکت ۱۲ اردیبهشت تردیدهایی به‌وجود آید؛ چراکه محمد درخشش از دوستان و نزدیکان امینی به شمار می‌آمد. تردیدها زمانی بیش‌تر هم شد وقتی که درخشش در کابینه‌ی امینی به سمت وزیر فرهنگ منصوب شد. البته این انتصاب در آن سال‌ها به نوعی محصول فشار معترضین به دولت تعبیر می‌شد که از حیث جلوگیری از مصادره شدن حرکت تبلیغ خوبی بود. با این وجود شق دیگر تعبیر این وضعیت جدید هم برای خوانشی که از کل وقایع می‌کرد شواهدی داشت: علاقه‌ی ویژه دولت وقت آمریکا -که کندی دموکرات آن را به دست داشت- به شخص امینی، صورت ماجرا را تا این حد دگرگون می‌کرد که گفته شود حتی تشکیل باشگاه مهرگان، در واقع امر حرکتی از پیش طراحی شده توسط دموکرات‌ها و امینی بوده است به منظور سقوط دولت شریف‌امامی؛ چرا که در همان زمان دستگاه اطلاعاتی با محوریت شخص تیمور بختیار درصدد ایجاد باشگاه دیگری برای فرهنگیان برمی‌آیند، و برای این کار با یکی از فرهنگیان با سابقه به نام «رضا معرفت» گفت‌وگوهای می‌کنند. پس از معرفت، بختیار آدم‌هایش را به سراغ عبدالله گرجی (نماینده وقت مجلس که به نوعی نماینده فرهنگیان هم شناخته می‌شد) فرستاده بود که در نهایت او (عبدالله گرجی) پیشنهاد را نمی‌پذیرد (دارالشفاء، ۱۳۸۷: ۶۴).

دیگر اعتصابات سال ۱۳۴۰ (نک به: پایدار، ۱۳۹۴: ۳۷۳-۳۶۹):

* اعتصاب کارگران کارخانه‌های نخ تاب و شهناز اصفهان در اردیبهشت ۱۳۴۰.

* اعتصاب کارگران حوزه نفتی مسجد سلیمان در اردیبهشت ۱۳۴۰.

* اعتصاب کارگران شرکت «پارس» در شیراز در اردیبهشت ۱۳۴۰.

* تحصن کارگران بی‌کار شده‌ی نساجی رشت در اردیبهشت ۱۳۴۰.

* اعتصاب کارگر کارخانه‌های مختلف بافندگی و ریسندگی شهر اصفهان در خرداد ۱۳۴۰.

* اعتصاب کارگران کارخانه‌ی «نختاب» در اردیبهشت و خرداد ۱۳۴۰ و موج اعتصاب در اصفهان: کارگران این کارخانه که در جریان تصویب قانون سندیکاها صاحب سندیکایی بودند که رهبر آن، حسن نبی‌زاده، در برنامه‌های آموزش کارگران سازمان توسعه‌ی بین‌المللی ایالات متحد شرکت کرده بود. نبی‌زاده که به گواه مستشاران کارگری آمریکا «کارآمدترین رهبر سندیکایی اصفهان» بود، در مقام نماینده‌ی کارگران

با مدیریت کارخانه همکاری کرده بود تا تولید را بین هفتاد تا صد درصد افزایش دهد. به گفته‌ی یکی از مستشاران کارگری آمریکا، «این کار به انجام رسید زیرا نبی‌زاده به کارگران گفته بود اگر بتوان افزایش چشمگیری در تولید پدید آورد وی کارفرمایان را متقاعد خواهد کرد که از سود حاصله سهمی هم به کارگران بدهند.» اما به نظر می‌رسد که زیربار این موضوع نرفتن کارفرمایان، و نیز اخراج نبی‌زاده و همکاری‌اش در سندیکا از کارخانه، کارگران را به خشم آورد و مبادرت به اعتصاب کردند. پیش از این به عنوان «بازخريد» در کنار مبلغی دیگر، در مجموع ۲۷۰۰۰ تومان به نبی‌زاده دادند تا مسالمت‌جویانه استعفا دهد. علاوه بر این، چنانکه کارگران گفته‌اند، رئیس ساواک محل نیز برای خاتمه‌ی خدمت نبی‌زاده، به او فشار آورده و تهدید کرده بود که نام او را در فهرست اسامی کمونیست‌ها وارد خواهد کرد. اعتصاب کارگران «نختاب» به سایر کارخانه‌های اصفهان کشیده شد و در جریان راهپیمایی کارگران به اوج خود رسید. بخش جالب توجه این راهپیمایی حمل «جنازه‌ای» به عنوان قربانی خشونت مأموران شهربانی در کارخانه‌ی «شهنار» بود. حاملان جنازه هنگامی که خبر رسید سربازان به سوی آنان می‌آیند، نگران شده و «جنازه» را به زمین انداختند و در این لحظه «جنازه» از تابوت خویش برخاست و پا به فرار گذاشت.

در نهایت حسن نبی‌زاده و امیر امیرکیوان به اتهام رهبری این تظاهرات برای شش ماه به رفسنجان تبعید شدند. در همان اوان، رؤسای سندیکا‌های کارخانه‌های نساجی «زاینده رود» و «شهنار» از کار اخراج گردیدند (لاجوردی، ۱۳۶۹: ۴۰۴-۴۰۲).

***اعتصاب کارگران آتش نشانی و نظافتچی شهر لنگرود در شهریور ۱۳۴۰.**

***اعتصاب کارگران شهر منجیل در مهر ۱۳۴۰.**

***تحصن کارگران بی‌کار شهر تهران مقابل دفتر نخست‌وزیری در دی ۱۳۴۰.**

***اعتراض بیش از ۳۰۰۰ کارگری کار و اخراجی کنسرسیوم نفت ایران و انگلیس بندر معشور (ماهشهر بعدی) در دی ۱۳۴۰.**

خرابکاری در کارخانه‌ی جیپ سال ۱۳۴۱: کارگران این کارخانه مدت‌ها بود که به غذای بدی که سبب اشاعه‌ی بیماری روده می‌گردید اعتراض داشتند، و مسئولان کارخانه به آن توجهی نشان نمی‌دادند، در نهایت در جریان یک خرابکاری که احتمال بالا می‌رفت مربوط به این نارضایتی است مقداری دانه‌های جوشکاری در چاه عمیق کارخانه انداخته شد و تلمبه‌ی بیست و هفت هزار دلاری آن خراب شد (نک به: لاجوردی، ۱۳۶۹: ۴۰۰).

دوره پنجم (۱۳۴۱-۱۳۴۸): زمستان است

اعتصاب کارگران ریسندگی زاینده‌رود در آبان ۱۳۴۲: کارگران همه سالن‌های تولید را تعطیل کردند، کارخانه را به اشغال خویش درآوردند، انبارهای پارچه را از دست کارفرمایان خارج ساختند و اعلام داشتند که تا حصول خواسته‌های خویش به تصرف کارخانه و انبارها ادامه خواهند داد. کارگران خواستار افزایش دستمزد و بیمه درمان و بهبود معیشت خود شدند (پایدار، ۱۳۹۴: ۳۷۳).

اعتصاب کارگران شرکت پشمباف اصفهان در خرداد ۱۳۴۳: آنان در اعتراض به عدم پرداخت «سود ویژه»

خویش از سوی صاحبان کارخانه دست به اعتصاب زدند. جار و جنجال «شرکت کارگران در سود ویژه کارخانه» سناریویی بود که رژیم شاه از همان شروع اصلاحات ارضی در دستور کار خود قرار داد، و هدف از آن این بود که بخشی از بهای نیروی کار کارگران زیر این نام پرداخت شود تا اولاً چنین القاء کند که گویا آن‌ها به راستی شریک سود کارخانه هستند!!! ثانیاً هر زمانی که کارخانه‌داران به هر دلیل آهنگ کاهش بهای ناچیز دستمزد را کردند، تهاجم خود را زیر نام قطع یا کاهش «سود ویژه» به دلیل واهی و دروغین کم شدن سود کارخانه!!! پنهان سازند و به این ترتیب از فشار نارضایتی کارگران بکاهند (همان).

اعتصاب رانندگان تاکسی در تهران در آذر ۱۳۴۲: برای بار دوم در یک فاصله زمانی کوتاه، ۱۶۰۰۰ راننده تاکسی در تهران علیه سطح نازل بهای نیروی کارشان دست از کار کشیدند. رانندگان کل شبکه حمل و نقل شهری را مختل ساختند و خواستار بالا رفتن نرخ کرایه تاکسی گردیدند. سرانجام پس از سه روز اعتصاب، تاکسی‌رانان موفق به تحمیل خواست خویش بر حکومت شدند (پایدار، ۱۳۹۴: ۳۷۴).

تجدیدنظر در قانون کار مصوب ۱۳۳۷ در بهمن ۱۳۴۳: در ۲۰ بهمن ۱۳۴۳، دستگاه سلطنت آخرین تجدیدنظر در قانون کار ۱۳۳۷ را به عمل آورد. یکی از مقررات این تجدیدنظر در قانون مزبور این بود که بدون تأیید قبلی وزارت کار نمی‌توان نمایندگان کارگران یا مقامات اتحادیه را از کار اخراج کرد یا مشاغل آنان را طوری تغییر داد که از اجرای وظایفی که در سمت‌های مزبور برعهده دارند جلوگیری کند. یکی از دیگر مقررات مهم قانون تازه وسیله‌ی حل اختلافات آن بود که به «حکمت اجباری می‌انجامد.» (لاجوردی، ۱۳۶۹: ۴۱۸-۴۱۹).

اعتصاب کارگران معدن سرب در حوالی شهر قم در سال ۱۳۴۴: کارگران به طور دسته‌جمعی کار را تعطیل کردند. آن‌ها در اداره تلگراف دلیجان اجتماع نموده و دست به تحصن زدند. کارگران با طرح درخواست افزایش دستمزد اعلام داشتند که تا حصول حتمی این خواست از شروع کار سر باز خواهند زد. رژیم شاه سراسیمه و نگران انتشار خبر اعتصاب در سطح شهر و سایر مناطق کشور، مطابق معمول دست به کار سرکوب اجتماع کارگران شد. نیروهای ژاندارم از همه سو راهی اداره تلگراف شدند و با توسل به سرکوب تحصن را پایان دادند (پایدار، ۱۳۹۴: ۳۷۵).

اعتصاب کارگران کارخانه‌ی پارچه‌بافی جهان چیت در سال ۱۳۴۵: فشار اقتصادی بر کارگران این کارخانه در سال ۴۵ به اوج خود رسید به طوری که کارگران با روزی ۳۰ ریال و ۱۲ ساعت کار طاقت‌فرسا به کار گرفته می‌شدند. اولین اعتصاب کارگران در همین زمان و با هدف کم کردن ساعات کار و اضافه کردن دستمزد انجام شد، اعتصابی که موفق بود و توانست ساعات کار کارگران جهان‌چیت را به هشت ساعت در روز برساند. اما به دنبال پیروزی اعتصاب یک گروه ۱۲ نفری از کارگرانی که در جریان اعتصاب فعال‌تر بودند، اخراج شدند (فریدونی، ۱۳۹۸: اعتصاب خونین کارگری سال ۱۳۵۰).

اعتصابات کارگران نساجی‌ها در شهرهای مختلف (به ویژه تهران و اصفهان) در سال ۱۳۴۷ (پایدار، ۱۳۹۴: ۳۷۵-۳۷۶).

اعتصاب کارگران پالایشگاه آبادان در اسفند ۱۳۴۸: در اسفند ۱۳۴۸ بیش از ۴۰۰۰ تن از کارگران پالایشگاه آبادان و بخش‌های مرتبط با آن، اعتصابی را در اعتراض به طرح طبقه‌بندی مشاغل در شرکت نفت سامان دادند. اعتصاب که ۲۰ روز به درازا انجامید سرانجام با قبول خواست‌های کارگران و حتی پرداخت حقوق دوره‌ی اعتصاب پایان گرفت. گزارش‌هایی که در دست است، اشاره به این دارد که کارگران در جریان

اعتصاب و اعتراض، عکس‌هایی از شاه را در دست داشتند و نوشته‌هایی که نقل قول‌هایی از شاه بود و نقش کارگران در انقلاب سفید. روایتی نیز داریم از این‌که کارگران در نشست‌هایی خود برای مصون ماندن از یورش نیروهای انتظامی و اطلاعاتی، عکس‌های بزرگی از شاه را به در محل نشستن می‌چسباندند تا مهاجمان تنها با پاره کردن تصویر بتوانند به نشست‌شان وارد شوند (اتابکی، ۱۳۹۶: ۱۲۴-۱۲۳).

دوره ششم (۱۳۴۸-۱۳۵۵): از کارخانه به جنگل

اعتراضات مردم تهران نسبت به افزایش قیمت بلیط اتوبوس در اسفند ۱۳۴۸: در تاریخ ۳ اسفند ۱۳۴۸ شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران در خط مسیر اتوبوس‌ها تغییراتی انجام داد و در نتیجه این تغییرات عملاً نرخ اتوبوس‌ها افزایش پیدا کرد. در بعضی از خطوط این افزایش تا ۳ برابر هم رسید. پس از این افزایش قیمت از بامداد ۴ اسفند ۱۳۴۸ دانشجویان تهران در مقابل دانشگاه، اتوبوس‌های شرکت واحد را سنگ‌باران کردند و مانع آمد و شد آن‌ها در خیابان‌ها شدند. زد و خورد میان پلیس و دانشجویان در مقابل دانشگاه آغاز شد. به وسیله دانشجویان چندین اتوبوس به آتش کشیده شد. پلیس با درگیر شدن با دانشجویان عده‌ای را کشته و برخی دیگر را زخمی کرد. تعداد زیادی از دانشجویان در این شورش بازداشت شدند. پیرو این اعتراضات مردم نیز در بازار و مراکز شهر به اتوبوس‌ها حمله کردند و خواهان لغو افزایش قیمت شدند. محمدرضا پهلوی، عباس هویدا را مامور رسیدگی به مشکل ایجاد شده کرد. پس از تشکیل جلسه ویژه هیئت دولت قیمت‌ها به حالت قبل بازگشت.

این اعتراضات، نخست غیر سیاسی بود و دانشجویان زیادی در آن شرکت کرده بودند، ولی کم‌کم حال و هوای سیاسی پیدا کرد و دانشجویان دانشگاه‌های تهران با برپایی تظاهرات خواستار آزادی بازداشت‌شدگان گردیدند. در این میان نقش جریان چریک‌های فدایی خلق در سوق دادن ماجرا به سمت و سوی سیاسی بسیار پررنگ بود.

در ۹ اسفند ۱۳۴۸ کلیه دانشجویانی که در تظاهرات دستگیر شده بودند با ضمانت دانشگاه‌ها آزاد شدند.

اعتصاب کارگران شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران و حومه در اسفند ۱۳۴۹: ۱۸ هزار کارگر شرکت مزبور در اجتماعی در ۱۱ اسفند، شکستن اعتصاب خود را موکول به اجرای سخنان شاه کردند که گفته بود کارگرانی که سود سهام ندارند باید سه ماه پاداش بگیرند.

اعتصاب کارگران کارخانه‌ی چیت ری در اردیبهشت ۱۳۵۰: کارگران کارخانه‌ی جهان چیت کرج در اعتراض به دستمزد کم، ساعات کار طولانی و نبود بیمه به مدت سه روز دست به اعتصاب زدند. این اعتصاب که از تاریخ ۶ اردیبهشت شروع شده بود در تاریخ ۸ اردیبهشت با حمله‌ی گروهی از ماموران امنیتی رژیم شاه، کارگران به رگبار بسته شدند.

۲۰۰۰ کارگران جهان چیت از ششم تا هشتم اردیبهشت‌ماه به مدت سه روز در اعتراض به دستمزد پایین، ساعات کاری زیاد و بیمه نشدن و شرایط بد کاری دست به اعتراض و اعتصاب زدند. اعتصاب سه روزه و تجمع در محوطه‌ی کارخانه نتیجه‌ای نداد و کارگران تصمیم گرفتند به سمت وزارت کار در تهران راهپیمایی کنند. در میان راه، ساعت ۵ بعد از ظهر وقتی که کارگران به کاروانسرای سنگی رسیده بودند، ژاندارم‌ها به سمت کارگران یورش می‌برند و آن‌ها را به رگبار می‌بندند؛ در این حادثه ۳ کارگر (وجیه‌الله حشم‌فیروز، حسن نیکوکار و علی کارگر) کشته و تعداد زیادی مصدوم می‌شوند (فریدونی، ۱۳۹۸: اعتصاب خونین

کارگری سال ۱۳۵۰).

سه سال بعد در ۲۰ مرداد ۱۳۵۳، سازمان چریک‌های فدایی خلق، فاتح یزدی، رئیس کارخانه‌ی جهان چیت را هنگامی که عازم محل کارش بود، ترور کردند و در اعلامیه‌ای آورند که:

«دادگاه انقلابی خلق، فاتح را به خاطر نقش مؤثری که در کشتار کارگران جهان چیت به عهده داشت و به خاطر حق‌کشی‌های ظالمانه‌اش در حق کارگران به مرگ محکوم کرد و فاتح خونخوار را به سزای اعمال ننگینش رساند. با اعدام فاتح، سازمان چریک‌های فدایی خلق پشتیبانی مسلحانه و بی‌دریغ خود را از مبارزات حق‌طلبانه‌ی کارگران سراسر ایران، اعلام می‌دارد و با صراحت به دشمن هشدار می‌دهد که هیچ‌گونه جنایتی را در حق طبقه‌ی کارگر ایران بی‌جواب نخواهد گذاشت» (به نقل از: اتابکی، ۱۳۹۶: ۱۲۴).

اعتصاب کارگران ۲۴ کارخانه مجتمع کفش ملی: حدود ۹۰۰۰ کارگر در اعتراض به کمی دستمزدها و با طرح‌های خواسته‌های معیشتی و اقتصادی دست از کار کشیدند. علی‌رغم مداخله‌ی نیروهای ژاندارمری اعتراض چند روز به طول انجامید و سرانجام به بخشی از مطالبات کارگران تن داده شد (پایدار، ۱۳۹۴: ۴۳۴).

اعتصاب کارگران کارخانه‌ی «ایران یاسا» در خرداد ۱۳۵۲: در روز ۳ خرداد هزاران کارگر با مطالبه‌ی افزایش دستمزد دست از کار کشیدند. علی‌رغم مداخله‌ی همیشگی ارتش، این بار ضمن عدم عقب‌نشینی کارگران، مدیریت کارخانه با برآورد ضرر ناشی از اعتصاب، قبول کرد که بین ۴۵ تا ۶۰ درصد دستمزدها را اضافه کند. در روزهای بعد در حالی که مدیریت کارخانه در صدد تهیه‌ی لیست سیاهی از کارگران فعال در اعتصاب بود تا جلوی تکرار این موضوع را در آینده بگیرد، بار دیگر با اعتصاب کارگران روبه‌رو شد و عقب‌نشینی کرد (همان: ۴۴۵).

دیگر اعتصابات سال ۱۳۵۲:

*اعتصاب کارگران ۸ واحد صنعتی «دنیای فلز»، «سیتروئن»، «جیپ لندرور»، «جهان چیت» و ... (همان: ۴۵۱).

*اعتصاب ۸۰۰ کارگر «ماشین‌سازی تبریز» در ۲ دی: نکته‌ی این اعتصاب هم‌زمانی‌اش با اعتراضات دانشجویان دانشگاه تبریز و به زندان افتادن ایشان بود که سبب فعالیت‌های جریان فدایی در میان آن‌ها و توأمان میان کارگران شد، کارگران اعتصابی در ادامه، آزادی دانشجویان را به عنوان بخشی از مطالبه‌ی خویش مطرح کردند. نزدیک به ۱۰۰ کارگر اخراج می‌شوند (همان).

*اعتصاب ۱۵۰۰ کارگر «نورد و لوله‌ی اهواز» در ۴ بهمن (همان).

*اعتصاب ۲۰۰۰ کارگر کارخانه‌ی «جیپ‌سازی آریا»: ۲۵ کارگر اخراج می‌شوند (همان: ۴۵۲).

*اعتصاب کارگران شرکت نفت آبادان در اسفند ۱۳۵۲ (همان: ۴۵۷).

اعتصاب کارگران نفت تهران در بهار ۱۳۵۳.

اعتصاب کارگران کارخانه‌ی جیپ لندرور در سال ۱۳۵۳: کارگران در اعتراض به عدم پرداخت اضافه دستمزد ۳۰۰ تا ۵۰۰ تومان که مبتنی بر طرح طبقه‌بندی مشاغل تعهد شده بود، برای مدت ۴ ماه مباردت به اعتصاب «کم کاری» کردند. در نهایت با به خشونت کشیده شدن اعتصاب ۲۰ کارگر دستگیر و روانه‌ی زندان

می‌شوند (همان: ۴۶۵).

اعتصاب کارگران شرکت آژور (فروزان) در شهریور ۱۳۵۳: کارگران در ۸ شهریور در اعتراض به عدم دریافت ۴ ماه و نیم سود ویژه‌ی خود دست از کار کشیدند و برای مدت ۷ روز اعتصاب را ادامه دادند. در نهایت کارفرما ناگزیر از عقب‌نشینی شد، هر چند که در روزهای پس از پایان اعتصاب مبادرت به اخراج نزدیک به ۲۰ کارگر کرد (همان: ۴۶۹-۴۶۸).

اعتصاب کارگران کارخانه‌ی شاهی در مرداد ۱۳۵۴: ۸۰ کارگر در یکی از روزهای مرداد در اعتراض به کمی دستمزد دست از کار کشیدند. در اثر به خیابان کشیده شدن اعتراض، دیگر گروه‌های مردم نیز به آنان پیوستند و در نتیجه قوای نظامی با دستور تیر به منظور سرکوب اعتراض وارد صحنه شد، و در نتیجه‌ی درگیری‌ای که رخ داد ۸ کارگر جان باختند (همان: ۴۶۳).

اعتصاب کارگران کوره‌پزخانه‌های تبریز در اوایل ۱۳۵۴: هزاران کارگر در اعتراض به کمی دستمزدشان علی‌رغم بالا رفتن قیمت آجر برای مدت ۵ روز اعتصاب کردند و موفق شدند تا کارفرمایان را به افزایش ۵۰ درصدی دستمزد راضی کنند (همان: ۴۷۰).

شکل‌گیری ارتباطات ارگانیک سازمان چریک‌های فدایی خلق با کارگران از اواخر ۱۳۵۴: در تابستان ۱۳۵۴، شورای عالی سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران سمت‌گیری کارگری سازمان را به طور مشخص مورد تأیید قرار داد و تصمیم گرفت که ۸۰ درصد انرژی سازمان در راستای جنبش کارگری متمرکز شود و نشریه‌ی «نبرد خلق ویژه کارگران و زحمتکشان انتشار یابد». در اواخر سال ۱۳۵۴ نشریه‌ی نبرد خلق ویژه‌ی کارگران و زحمتکشان که با نشریه‌ی نبرد خلق که ارگان سازمان بود تفاوت داشت، منتشر شد. در همین زمان سازمان چریک‌های فدایی خلق نشریه‌ی دانشجویی خود را به نام «پیام دانشجوی» منتشر کرد. در راستای رویکرد تازه سیاسی و نیز کارگری، در «رهنمود سازمان چریک‌های فدایی خلق به دانشجویان مبارز ایران» در نخستین شماره‌ی پیام دانشجوی از جمله چنین می‌خوانیم:

«کارگری کردن در تعطیلات تابستانی دانشگاه در شهر و روستا بهترین وسیله‌ی تحقیق در شرایط عینی جامعه است. طبعاً کارگری کردن در درجات مختلف از کارگر ساده تا کارگر متخصص و سرکارگر مفید است ولی اگر کارگری ساده برای کسانی که شرایط زندگی مرفه بورژوازی داشته‌اند، اول بار دشوار است و آن‌ها نمی‌توانند خود را در این کاراکتر توجیه کنند، بهتر است ابتدا تخصص‌هایی بیاموزند و سپس به کارگری بروند.»

«رهنمود» سپس به دانشجویان پیشنهاد «تشکیل هسته‌های کارگری-دانشجویی» را می‌دهد، تا در صورت عدم ارتباط با سازمان، خود مستقلاً به منظور ارتباط‌گیری سیاسی و تشکیل هسته‌های کارگری-دانشجویی به میان کارگران بروند.

به روایت مجید عبدالرحیم‌پور «از اواسط سال ۱۳۵۴ تعدادی تیم کارگری .. با هدف کار سیاسی در کارخانه‌ها و جذب کارگران مستعد برای فعالیت» در سازمان شکل گرفت. حیدر تبریزی وظایف این تیم را از جمله تهیه‌ی گزارش‌های کارگری، برقراری ارتباط با کارگران -که بسیار مشکل بود-، شناسایی محیط کار برای پخش اعلامیه‌های سازمان و احتمالاً عملیات نظامی می‌دانست. به روایت او، در این دوره اخبار و گزارش‌هایی

از اعتراض‌ها و اعتصاب‌های خودانگیخته‌ی کارگری در اعلامیه‌های سازمان و نیز نبرد خلق، به شکل چشم‌گیری بیش‌تر می‌شود. اخبار و جنب و جوش‌های کارگری تهران، تبریز، آبادان و اعتصاب کارگران نساجی مازندران.

البته تا پیش از برنامه‌ی ۱۳۵۴ به بعد، در جریان ارتباطاتی که سازمان با بدنه‌ی کارگری داشت و فعالیت‌های آن، برخی پیشگامان کارگری به سازمان فدائیان پیوسته بودند:

حسن نوروزی (۱۳۵۲-۱۳۲۴)، سعید پایان (۱۳۵۳-۹)، اسکندر صادقی‌نژاد (۱۳۵۰-۱۳۱۹) عضو سندیکای فلزکار مکانیک، جلیل انفرادی (۱۳۴۹-۱۳۱۹) عضو سندیکای فلزکار مکانیک که در جریان «سیاهکل» کشته شد و یوسف زرکاری (۱۳۵۲-۱۳۳۱) (اتابکی، ۱۳۹۶: ۱۳۴-۱۲۴).

اعتصاب کارگران کارخانه‌ی «ایرانا» در خرداد ۱۳۵۵: از اوایل خرداد که زمزمه‌ی اعتصاب در میان کارگران به سبب سطح نازل دستمزدها قوت گرفت، عوامل امنیتی کارخانه برای عقیم‌سازی احتمال اعتصاب در صبح روز ۶ خرداد مبادرت به باطل کردن کارت چند تن از کارگران فعال و زدن حکم اخراج آن‌ها بر دیوار کارخانه کردند. نتیجه اما برعکس بود و روز ۷ خرداد نزدیک به ۳۰۰۰ نفر کارگر شیفت صبح دست از کار کشیدند. با مداخله‌ی سرکوب‌گرانه‌ی ارتش حدود ۳۵ کارگر دستگیر می‌شوند. اما با ورود کارگران شیفت شب داستان تمام نمی‌شود و ۲۰۰۰ کارگر اعتصاب را ادامه می‌دهند. با مشاهده‌ی این استمرار ارتش و کارخانه‌دار تصمیم گرفتند تا بازداشتی‌ها را آزاد کنند. سرانجام بعد از نزدیک به ۱۲ روز اعتصاب، با ارباب کارگران و ترس از اخراج و صدور حکم اخراج نزدیک به ۱۵۰ کارگر، اعتصاب بدون دستاوردی به پایان رسید (پایدار، ۲۰۱۹: تاریخ جنبش کارگری ایران).

دوره هفتم (۱۳۵۵-۱۳۵۷): به سوی انقلاب

این دوره به نوعی جمع‌بندی سال‌های پس از اتمام اجرای اصلاحات ارضی تا هنگام انقلاب را نیز در دل خود دارد. این حدفاصلی است که ضمن افزایش جمعیت طبقه‌ی کارگر، شاهد گسترش مناسبات سرمایه‌دارانه به اعتبار صنعتی شدن و گسترش شهرنشینی هستیم. برخلاف دوره‌های گذشته این دوره را مبتنی بر تحلیل و نه روزشمار اعتصاب‌ها و شکل‌گیری اتحادیه‌ها و ... از نظر خواهیم گذراند و بخش اعظم این تحلیل متکی بر پژوهش احمد اشرف با عنوان «کالبدشکافی انقلاب: نقش کارگران صنعتی در انقلاب ایران» است.

همچنان که در جمع‌بندی دوره‌ی ششم اشاره شد، با ضربه خوردن سازمان چریک‌های فدایی خلق، به طرز چشمگیری تعداد اعتصابات کارگری در سال‌های ۱۳۵۷-۱۳۵۶ به شدت افت کرد. در حالی که در ۱۳۵۵ حدود ۳۵ مورد بود و در ۱۳۵۶ به ۱۵ مورد کاسته شد، در ۸ ماهه‌ی نخست ۱۳۵۷ به ۱۰ مورد کاهش یافت (البته این تعداد اعتراضات در مراکز صنعتی است و الا در دیگر رشته‌های فعالیت اقتصادی بنا به آماری که احمد اشرف می‌دهد در بازه‌ی ۵۵ تا ۵۷ به ۱۷ مورد می‌رسد).

موضوع از نظر گروه‌های سیاسی چپ به حدی نگران‌کننده بود که در حالی که آن‌ها خود از نظر توش و توان سازمانی در موقعیت فرودستانه‌ای بودند، تعجب و اعتراض‌شان نسبت به بی‌عملی کارگران را در قالب بیانیه‌ها و اعلامیه‌هایی بروز دادند. سازمان چریک‌های فدایی خلق در شهریور ۱۳۵۷ اعلامیه‌ای با مضمون زیر صادر می‌کند:

«امروز در تمام شهرهای ما توده‌های مردم علیه رژیم جنایت کار به پا خواسته‌اند ... اما هنوز این آغاز کار است. هنوز بخش بزرگی از نیروهای خلق (به خصوص کارگران) آن طور که باید و شاید به میدان نیامده‌اند ... ما سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران از تمامی کارگران زحمتکش و مبارز می‌خواهیم که در مقابل قتل عام توده‌های رنج‌دیده توسط مزدوران رژیم شاه جنایت کار ساکت نایستند ... در مقابل گلوله‌باران مردم زحمتکش در خیابان‌ها و دانشجویان در دانشگاه‌ها اعتراض کنید ... با توطئه‌های رژیم جهت برگزاری تظاهرات دولتی و قلابی توسط کارگران ناآگاه مبارزه کنید.» (به نقل از: اشرف، ۱۳۹۰: ۱).

در اعلامیه‌ای دیگر سازمان پیکار در راه آزادی طبقه‌ی کارگر (انشعابِ مارکسیستی از «سازمان مجاهدین خلق» در سال ۱۳۵۴) چنین می‌خوانیم:

«رفقای کارگر! ... شما باید از بی‌عملی بیرون آیید ... اکنون که کشور ما انقلابی‌ترین روزهای خود را می‌گذراند ... کارگران آن‌طور که شایسته‌ی طبقه‌ی کارگر است به طور فعال در این مبارزه شرکت نمی‌کنند ... ما باید به صف پیشگامان جنبش کارگری اخیر، یعنی کارگران صنعت نفت، ذوب آهن و برق ... بپیوندیم. راستی چرا این کارگران این گونه با رژیم مبارزه می‌کنند ولی ما تقریباً بی‌تفاوت به این امور، که در اطراف ما می‌گذرد به کارمان ادامه می‌دهیم؟» (به نقل از: همان).

همان‌طور که احمد اشرف اشاره می‌کند فریادهای نومیدانه‌ی پیشگامانِ طبقه‌ی کارگر از صحنه‌ی انقلاب در گرماگرم مبارزه، دو نکته‌ی اساسی را درباره‌ی نقش طبقه‌ی کارگر در انقلاب روشن می‌کند. یکی این که طبقه‌ی کارگر صنعتی تا آخر مرحله‌ی سوم (از نظر اشرف «مرحله‌ی تظاهرات بزرگ») نقشی در انقلاب نداشت، و دیگر این که در مرحله‌ی چهارم (از نظر اشرف «مرحله‌ی اعتصاب‌های همگانی و فلج‌کننده») نیز تنها بخشی از این طبقه وارد مبارزه شد و بخش بزرگ آن یا بی‌تفاوت ماند و به کار خود ادامه داد، یا آن‌هایی که حرکتی کردند تنها «در چارچوب مبارزات صنفی-اقتصادی» درجا زده و «به عرصه‌ی مبارزه‌ی سیاسی ... قدم نگذاشتند» (همان).

اشرف با به دست دادن یک دوره‌بندی پنج‌گانه از روند منجر به انقلاب در حدفاصل فروردین ۱۳۵۶ تا بهمن ۱۳۵۷ می‌کوشد تا سهم کارگران را مبتنی بر داده‌های آماری دقیق روشن کند:

در مرحله‌ی نخست انقلاب در ۱۳۵۶ کارگران کارخانه‌های صنعتی در ۱۵ واحد تولیدی دست به اعتصاب صرفاً رفاهی و پراکنده برای اضافه دستمزد زدند. در اواخر همین سال بود که رژیم گروهی از کارگران را برای حمله به اجتماع عناصر ملی و لیبرال در کاروانسرای سنگی بسیج و حاضران را مضروب و مجروح کرد. در مرحله‌ی دوم و سوم انقلاب که در ۶ ماهه‌ی نخست ۱۳۵۷ جریان داشت، کارگران صنعتی فقط ۱۰ بار به اعتصاب‌های صرفاً رفاهی و پراکنده دست زدند و پس از برآورده شدن خواست‌هایشان به سرعت اعتصاب را پایان دادند. و این در حالی بود که در این دو مرحله‌ی انقلابی، دانشجویان، بازاری‌ها و روحانیان اغتشاش‌های دوره‌ای، تظاهرات پراکنده و راهپیمایی‌های عظیم علیه رژیم برپا کرده بودند (همان: ۹).

در این دو دوره اعتراض‌های بزرگی در چند شهر مرکزی کارگری برپا شد. از جمله تظاهرات و اعتراض تبریز در ۲۹ بهمن ۱۳۵۶ و اعتراض یزد در ۱۹ اردیبهشت ۱۳۵۷ و در مرحله‌ی سوم انقلاب، اعتراض و تظاهرات بزرگ اصفهان در ۲۰ مرداد ۱۳۵۷، در هیچ‌یک از این مبارزات بالنسبه بزرگ و مؤثر انقلابی خبر و اثر عمده‌ای از مشارکت کارگران صنایع جدید به عنوان اعضای «طبقه» دیده نمی‌شود. [...] در مقابل، طبق

گزارش‌های موجود و اعتراض‌های شدید سازمان‌های چپ، رژیم در اسفند ماه ۱۳۵۶ با حضور جمشید آموزگار، نخست‌وزیر، تظاهرات بزرگ ۱۰۰ هزار نفری در تبریز برپا کرد و کارگران صنایع جدید تبریز، از جمله ماشین‌سازی و تراکتورسازی، را دسته‌جمعی در این تظاهرات شرکت داد، در حالی که از شرکت دادن بازاریان و اصناف و دانشجویان و روحانیان در این تظاهرات خبری نبود. دولت فقط قادر بود کارمندان و کارگران را بسیج کند (با میل، بی‌میل، یا بی‌تفاوت) و به عرصه‌ی تظاهرات ضدانقلابی بکشانند. جالب این‌که این دو طبقه، هم‌زمان و با شیوه‌های یکسان (اعتصاب) به ائتلاف انقلابی پیوستند و در مرحله‌ی چهارم انقلاب دنباله‌رو انقلاب شدند (همان).

در مرحله‌ی چهارم انقلاب بود که طبقه‌ی کارگر صنعتی، همراه کارمندان ادارات وارد گود شد. مهم‌ترین خصیصه‌ی مشارکت کارگران صنایع جدید آن است که خواست‌هایشان غیرسیاسی، میزان مشارکت‌شان کم و میزان تأثیرشان بسیار اندک است، فقط اعتصاب‌های کارگری-کارمندی واحدهای عظیم خدمات عمومی و منابع ملی است که کارساز می‌شود و رژیم را فلج می‌کند.

در این دوره (آذر و دی ماه) حدود ۲۲۹ واحد اصلی و فرعی (مثل شعبه‌های پست، دخانیات، آب و برق در استان‌ها) که دارای بخش کارگری بودند، اعتصاب کردند. نزدیک به نیمی از این اعتصاب‌ها و مبارزات در کارخانه‌های تولیدی و بقیه در سایر گروه‌ها برپا شدند. مهم‌ترین و مؤثرترین اعتصاب‌ها در چند واحد صنعتی از گروه نفت و دخانیات و ذوب آهن و دو گروه اصلی دیگر، یعنی آب و برق و مخابرات و ارتباطات، روی دادند که کارگری-کارمندی بودند (همان).

در ماه‌های آذر و دی ۱۳۵۷، حدود ۱۰۹ واحد از ۷۷۳ واحد کارخانه‌های بزرگ بخش صنعتی (با ۱۰۰ تن و بیش‌تر) به اعتصاب دست زدند. بنابراین، واحدهای اعتصابی فقط ۱۴ درصد کارخانه‌های بزرگ را دربر می‌گرفتند. به بیان دیگر، در مقابل ۱۰۹ واحد اعتصابی حدود ۶۶۴ کارخانه‌ی بزرگ، به قول یکی از سازمان‌های هوادار طبقه‌ی کارگر، «در حالی که اعتصاب و مبارزه‌ی انقلابی سراسر کشور را فرا گرفته بود، کارگران تقریباً بی‌تفاوت به این امور که در اطراف‌شان می‌گذشت به کارشان ادامه می‌دادند». تازه همین اندک مشارکت نیز منحصر بود به خواست‌های صرفاً رفاهی که از حدود اضافه‌دستمزد و سود ویژه و حق مسکن فراتر نمی‌رفت. یعنی در حالی که انقلاب به آخرین مراحل خود نزدیک می‌شد و سایر طبقات اجتماعی با خواست‌های سیاسی و انقلابی در تظاهرات خیابانی و اعتصاب‌های همگانی شرکت می‌کردند، کارگران صنعتی ناب‌نقش‌ناچیزی در انقلاب ایفا کردند. چنان‌که ۸۸ درصد درخواست‌هایشان رفاهی، ۱۹ درصد برای حفظ کار و ۱۳ درصد برای مشارکت در امور کار بود (همان: ۹-۱۰).

شیوه‌ی غالب اقدامات جمعی این دوره اعتصاب بود، چنان‌که ۸۴ درصد واحدها اعتصاب کردند. آنگاه نوبت تظاهرات بود با ۱۲ درصد اقدامات جمعی، که بیش‌تر مربوط بود به صنایع دولتی، به خصوص شرکت نفت و ماشین‌سازی اراک و ذوب آهن. بقیه‌ی موارد با ۴ درصد، شکایت‌ها و اعتراض‌ها بود. از ویژگی‌های اساسی این دوره، نبود خشونت و به کار نبردن ابزارهای سرکوب بود. چنان‌که ۹۰ درصد موارد مسالمت‌آمیز بود و به ندرت از اعمال خشونت استفاده می‌شد. نسبت موفقیت اقدامات جمعی و اعتصاب‌ها هم که غالباً برای هدف‌های مالی و رفاهی بود، بالنسبه بالا بود، چنان‌که نزدیک به دو سوم آن‌ها موفق و فقط یک چهارم ناموفق و در همین حدود نامعلوم گزارش شده بود (همان: ۱۱).

واحدهای «کارگری-کارمندی» خدمات عمومی و منابع ملی شامل چند واحد بسیار بزرگ صنایع نفت، آب و برق، پست و مخابرات، راه آهن، بنادر و کشتیرانی، ذوب آهن و دخانیات هستند. وجوه تمایز این واحدها را می توان به شرح زیر دانست (همان: ۱۳):

- همه ی آنها دولتی هستند و بخش کارمندی بسیار نیرومندی دارند. مثلاً از حدود ۶۶۰۰۰ نفر از کارکنان صنایع نفت بیش از یک سوم کارمند و بقیه کارگر بودند، یا این که از ۳۷۰۰۰ نفر کارکنان آب و برق کشور نیمی کارمند و نیمی کارگر بودند. در اعتصابات و مبارزات عظیم این واحدهای بزرگ، کارمندان (و حتی در مواردی کارکنان ارشد) و به خصوص کارمندان جوان و تحصیل کرده ی مبارز نقش عمده و اساسی داشتند. از همین رو نیز در اخبار اعتصاب ها و تظاهرات و مبارزات این واحدها، رسانه های گروهی واژه ی «کارکنان» را به کار می بردند و نه کارگران را. در مواردی نیز تأکید می کردند که «کارمندان و کارگران» اعتصاب، خواست های خود را اعلام کردند.

- این واحدها در اداره ی امور روزمره ی کشور اهمیت کلیدی و حساس داشتند و کوچک ترین حرکت آنان بلافاصله محسوس بود و زندگی روزمره ی مردم و گردش منظم واحدهای تولیدی کشور را فلج می کرد.
- همه ی آنان در شبکه های گسترده در سراسر کشور فعال بودند و در نتیجه هر حرکتی از سوی آنان به سراسر کشور سرایت می کرد و اثر می گذاشت. حال آن که دیگر واحدهای صنعتی چنین خصیصه ای نداشتند.

- این واحدها متکی به درآمد نفت بودند و بنابراین، پشت کارکنان این واحدها گرم بود و غم حفظ کار تأمین شغلی نداشتند. برخلاف کارکنان دیگر واحدهای تولیدی که دائماً دلهره ی ورشکستگی کارخانه و بیکاری را داشتند.

- در مهر ماه به آرامی و با خواست های کاملاً رفاهی به صف اعتصاب ها پیوستند و آن گاه از اوایل آبان ماه خواست های ملایم را بدان ها افزودند و پس از یک ماه سکوت نسبی تا نیمه ی نخست دوره ی دولت نظامی که از اواسط آبان تا اواسط آذر ادامه یافت، دوباره وارد گود شدند و به مبارزه و معارضه ی قاطع و علنی با رژیم برخاستند و تحت فرمان رهبری انقلاب و نمایندگان وی قرار گرفتند و در واقع از ارکان اصلی ایجاد دوگانگی در حاکمیت شدند.

بنابراین، ویژگی های اعتصاب ها و اقدامات جمعی طبقه ی کارگر به نسبت خود و دیگران از این قرار بود (همان: ۱۱):

- نسبت اعتصاب های طبقه ی کارگر فقط ۱۶ درصد کل اعتصاب ها در این دوره بود، یعنی ۸۴ درصد اعتصاب ها را طبقات دیگر راه انداخته اند.

- نسبت تظاهرات طبقه ی کارگر بسیار ناچیز و حدود ۱ درصد کل تظاهرات دوره ی انقلاب بود.
- در این دوره غالب خواست ها صرفاً مالی و رفاهی، یا برای حفظ کار بود که پس از برآورده شدن آنها مبارزه پایان می یافت. در حالی که در همان زمان فرهنگیان و دانشجویان و بازاریان و روحانیان با خواست های تند سیاسی و انقلابی به اعتصاب ها و تظاهرات عظیم دست می زدند.

- نه تنها از نظر کمیت و کیفیت، بلکه از نظر میزان تأثیر نیز اعتصاب بسیاری از واحدهای کارگری (به استثنای واحدهای کارگری-کارمندی خدمات عمومی و منابع ملی) تأثیر زیادی در فلج کردن نظام حاکم نداشتند.

منابع

- آبراهامیان، یرواند. (۱۳۷۷)، ایران بین دو انقلاب از مشروطه تا انقلاب اسلامی، ترجمه: کاظم فیروزمند، حسن شمس‌آوری و محسن مدیرشانه‌چی، تهران: نشر مرکز. و ایضا ترجمه‌ی دیگری از این اثر توسط احمد گل‌محمدی و محمد ابراهیم فتاحی، تهران: نشر نی.
- آذربایجانی، اکبر. (۱۳۹۳)، نبرد قدرت‌های بزرگ و قیام کارگران اصفهان، آبادان: نشر پرسش.
- اتابکی، تورج. (۱۳۹۶)، کارگران در گفتار و کردار چریک‌های فدایی، از کتاب «راهی دیگر: در بود و باش چریک‌های فدایی خلق ایران (جلد اول)»، نشر نقطه و انستیتوی بین‌المللی تاریخ اجتماعی.
- اتابکی، تورج. (۱۳۹۷)، تجدد رایزنانه، گزینه‌ای در برابر تجدد آمرانه: نگاهی به تلاش‌های کنشگران کارگری ایران در توان‌مندسازی جامعه‌ی مدنی دوران پسا مشروطه، تهران: فصل‌نامه نگاه نو، سال بیست و هشتم، شماره ۱۲۰: ۱۲۳-۱۲۳.
- اشرف، احمد. (۱۳۹۰)، کالبدشکافی انقلاب: نقش کارگران صنعتی در انقلاب ایران، کانادا: فصل‌نامه ایران‌نامه، سال ۲۶، شماره ۳ و ۴.
- اعتصاب کارگران پتروشیمی ماهشهر در گفت‌وگو با یک فعال کارگری، قابل دسترسی در:

<http://b-pak.org/2012/11/18/%D8%A7%D8%B9%D8%AA%D8%B5%D8%A7%D8%A8-%DA%A9%D8%A7%D8%B1%DA%AF%D8%B1%D8%A7%D9%86-%D9%BE%D8%AA%D8%B1%D9%88%D8%B4%DB%8C%D9%85%DB%8C-%D9%85%D8%A7%D9%87%D8%B4%D9%87%D8%B1-%D8%AF%D8%B1-%D9%85%D8%B5%D8%A7/>

- بیات، کاوه و تفرشی، مجید. (۱۳۷۰)، خاطرات دوران سپری شده (خاطرات و اسناد یوسف افتخاری ۱۲۹۹ تا ۱۳۲۹)، تهران: انتشارات فردوس.
 - بیات، آصف. (بی‌تا)، کارگران و انقلاب در ایران: بازنگری تجربیات کنترل کارگری در ایران، ترجمه: داریوش افشار، نسخه PDF (ترجمه فصل هفتم کتاب 'Workers and Revolution in Iran: A Third World Experience of Workers' Control (London, ۱۹۸۷)).
 - بابایی، پرویز. (۱۳۹۲). «جنبش کارگری و کودتای ۲۸ مرداد» (مصاحبه)، امیر عباس آزمون‌وند، قابل دسترسی در: http://kanoonmodafean1.blogspot.com/2013/08/blog-post_25.html
 - پایدار، ناصر. (بی‌تا)، تاریخ جنبش کارگری ایران (متولد بی‌راهه، زندانی گمراهه، در جست‌وجوی راه)، بی‌جا.
 - پایدار، ناصر. (۲۰۱۹)، تاریخ جنبش کارگری ایران، قابل دسترسی در: http://www.ofros.com/maghale/paydar_tjk.htm
 - پولانزاس، نیکوس (۱۳۹۰). «طبقه در سرمایه‌داری معاصر»، ترجمه: حسن فشارکی و فرهاد مجلسی‌پور، نشر رخداد نو.
- تسним، ۲۱ آذر ۹۵:

<https://www.tasnimnews.com/fa/news/1395/09/21/1264210>

- خسروپناه، محمدحسین و باست، الیور. (۱۳۸۸)، فرقه‌ی عدالت ایران: از جنوب قفقاز تا شمال خراسان (۱۹۱۷-۱۹۲۰)، تهران: انتشارات پردیس دانش و شرکت نشر و پژوهش شیرازه.
- خسروشاهی، یدالله. (۱۳۹۲)، تاریخ شفاهی شورای کارگران نفت، کمیته‌ی انتشارات بنیاد پژوهشی-آموزشی کارگران (پاک).
- خسروی، کمال. «افسانه و افسون طبقه‌ی متوسط»، قابل دسترسی در:

<https://naghd.com/2018/07/16/%D8%A7%D9%81%D8%B3%D8%A7%D9%86%D9%87-%D9%88-%D8%A7%D9%81%D8%B3%D9%88%D9%86-%D8%B7%D8%A8%D9%82%D9%87%E2%80%8C%D8%DB%8C-%D9%85%D8%AA%D9-%D8%B3%D8%B7/>

- شاکری، خسرو. (۱۳۸۴)، پیشنهادها، اقتصاد-اجتماعی جنبش مشروطیت و انکشاف سوسیال دموکراسی، تهران: انتشارات اختران.
- لاجوردی، حبیب. (۱۳۷۷)، اتحادیه‌های کارگری و خودکامگی در ایران، ترجمه: ضیاء صدقی، تهران: نشر نو.
- محمودی، جلیل و سعیدی، ناصر. (۱۳۸۱)، شوق یک خیز بلند: نخستین اتحادیه‌های کارگری در ایران (۱۲۸۵-۱۳۲۰)، تهران: انتشارات قطره.
- یزدانی، سهراب. (۱۳۹۱)، اجتماع‌یون عامیون، تهران: نشر نی.
- خیراللهی، علیرضا. (۱۳۹۷)، کارگران بی طبقه (توان چانه‌زنی کارگران در ایران پس از انقلاب)، تهران: انتشارات آگاه.
- دارالشفا، یاشار (۱۳۸۷). «تراژدی قهرمان»، نشریه سرپیچ، شماره ۴.
- رهنما، سعید. (۲۰۱۶)، سازماندهی طبقه‌ی کارگر: درس‌های گذشته و راه‌های آینده، قابل دسترسی در:

<https://pecritique.com/2016/05/01/%D8%B3%D8%A7%D8%B2%D9%85%D8%A7%D9%86%E2%80%8C%D8%AF%D9%87%DB%8C-%D8%B7%D8%A8%D9%82%D9%87%E2%80%8C%D8%DB%8C-%DA%A9%D8%A7%D8%B1%DA%AF%D8%B1-%D8%AF%D8%B1%D8%B3%E2%80%8C%D9%87%D8%A7%DB%8C-%DA%AF%D8%B0%D8%B4/>

- «زیر پوست شب، جنبشی در اعماق می‌تپد» (بررسی اعتراضات کارگری سال ۱۳۹۴)، قابل دسترسی در:
- <http://etehadbinalmelali.com/ak/karegaran-94-2>
- سوداگر، محمدرضا. (۱۳۶۹)، «رشد روابط سرمایه‌داری در ایران: مرحله‌ی گسترش (۵۷-۱۳۴۲)»، تهران: انتشارات شعله اندیشه.
- صفرازاده، هاله، «تاریخچه قانون کار در ایران»، قابل دسترسی در:

http://www.ofros.com/gozaresh/safarzade_tghkar.htm

- عزیزی، یدی و فلاحی، مظفر. (۲۰۱۷)، شکل‌گیری و فعالیت اتحادیه صنعت‌گر در شهر سنندج (۱۳۶۷-۱۳۶۵)، بازنشر نسخه‌ی پی دی اف قابل دسترسی در:

<https://www.gozaar.net/a/8815>

- گزارشی از مبارزه و اعتراضات کارگری در سال ۱۳۹۵، قابل دسترسی در:
- <http://etehadbinalmelali.com/ak/10-02-96-2>
- گزارش مبارزات و اعتراضات کارگران و زحمتکشان ایران در سال ۱۳۹۶، قابل دسترسی در:
- <http://etehadbinalmelali.com/ak/kargaran-96>
- گیلانی‌نژاد، مازیار. «تاریخچه اتحادیه‌ی کارگران معدن شمشک»، قابل دسترسی در:

<https://rahekargarnews.wordpress.com/2014/12/25/gile-286>

- گیلانی نژاد، مازیار. «تاریخچه اتحادیه‌ی کارگران چیت‌سازی ری»، قابل دسترسی در:

<https://mejalehhafeh.com/2015/10/01/93320/>

- مبارزه کارگران پتروشیمی و اصلاحیه قانون کار در گفت‌وگو با بهروز خباز، قابل دسترسی در:

<http://b-pak.org/2012/12/01/%D9%85%D8%A8%D8%A7%D8%B1%D8%B2%D9%87-%DA%A9%D8%A7%D8%B1%DA%AF%D8%B1%D8%A7%D9%86-%D9%BE%D8%AA%D8%B1%D9%88%D8%B4%DB%8C%D9%85%DB%8C-%D9%88-%D8%A7%D8%B5%D9%84%D8%A7%D8%AD%DB%8C%D9%87-%D9%82%D8%A7%D9%86>

- میک سینزود، الین (۱۳۸۶). «دموکراسی در برابر سرمایه‌داری»، ترجمه: حسن مرتضوی، نشر بازتاب نگار.

- نگاهی به جنبش کارگری ایران در سال ۱۳۹۷، قابل دسترسی در:

<http://etehadbinalmelali.com/ak/jonbeshe-karegari-97>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1nO>



گاه‌شمار تحلیلی اعتصاب‌ها و اعتراض‌ها

و تشکلیابی کارگران در ایران (۱۳۹۷-۱۳۸۵) - بخش سوم

۲ می ۲۰۲۰

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

نمونه‌های اعتصابی:

*اعتصاب کارگران کارخانه‌های نساجی در مهر ۱۳۵۷: هم‌زمان با گسترش اعتصاب‌ها در نیمه‌ی مهر ۱۳۵۷، کارگران چند کارخانه‌ی نساجی با خواست‌های رفاهی اعتصاب کردند، مانند چیت ری، اطلس بافت، ممتاز، چیت‌سازی ری و مهمل کاشان. آنگاه حدود ۱۵ کارخانه‌ی دیگر در تهران، اصفهان و یزد به اعتصابیان پیوستند و باب مذاکره را با کارفرمایان و وزارت کار گشودند و از وزارت کار درخواست کردند که به خواست‌های کاملاً رفاهی آنان، و حتی به برخی از آن‌ها، هرچه زودتر پاسخ گویند تا آنان از اعتصاب دست بردارند. پس از دنبال کردن اقدام‌های دسته‌جمعی، که به اصرار و پیگیری کارگران چند کارخانه‌ی تهران، مذاکرات ۲۳ ساعته میان سندیکای کارگران نساجی، سندیکای صاحبان صنایع نساجی و نمایندگان وزارت کار به عمل آمد، یک موافقت دسته‌جمعی برای اضافه دستمزد ۱۵۰ هزار تن کارگران صنایع نساجی، از ۳۰۰۰ تا ۵۰۰۰ ریال به عمل آمد و اعتصاب بلافاصله شکست و در ۴ آبان کارگران سر کار رفتند. در مقابل،

نمایندگان کارگران قول دادند تا سر حد امکان نسبت به افزایش تولید و تقلیل ضایعات و نظم کار و حفظ منابع ملی اقدام لازم را به عمل آورند (همان: ۱۰).

***تهدید به اعتصاب کارگران صنایع چاپ در مهر ۱۳۵۷:** آنان به جای اعتصاب در ۱۸ مهر خواست‌های کاملاً رفاهی خود را اعلام کردند و یک اتمام حجت یک هفته‌ای به دولت و صاحبان چاپ‌خانه‌ها دادند. نامه‌ای که آنان برای طرح خواست‌های خود منتشر کردند چند نکته‌ی اساسی را روشن می‌کند:

۱. خودداری از اعتصاب و کوشش برای رسیدن به خواست‌ها بدون ایجاد اخلال در کار؛
 ۲. پذیرفتن این‌که اگر قانون کار و بیمه و سهم شدن در سود کارخانه‌ها درباره‌ی آن‌ها هم پیاده شود، تحول کلی در بهبود وضع آن‌ها حاصل خواهد شد؛
 ۳. این کارگران نیز اعلام کرده‌اند که در صورت انجام نشدن خواست‌ها، در محل کار حاضر خواهند شد و ضمن حضور در چاپ‌خانه از انجام کار خودداری خواهند کرد.
- در نهایت وزارت کار در ۲۵ مهر با کارگران به توافق رسید و آنان مبادرت به اعتصاب نکردند (همان: ۱۱-۱۰).

***اعتصاب کارگران کارخانه‌ی سیمان فارس در شیراز در مهر ۱۳۵۷:** که در جریان آن با قبول خواست‌های کارگران از طرف مسئولان کارخانه، آن‌ها به سر کار خود بازگشتند (همان: ۱۱).

***اعتصاب کارگران کارخانه‌ی سیمان اقلید در مهر ۱۳۵۷:** که کلیه‌ی تقاضاهای آن‌ها که شامل افزایش دستمزد به میزان ۱۵ درصد، پرداخت ماهیانه ۱۵۰۰ ریال بابت ناهار و ۱۵۰۰ ریال بابت ایاب و ذهاب و پرداخت کمک هزینه‌ی مسکن بود، مورد موافقت قرار گرفت و کارگران دست از اعتصاب کشیدند (همان).

***اعتصاب کارکنان و کارگران شرکت سیتروئن و سایپا در اواخر مهر ۱۳۵۷:** خواست‌های آنان شامل اضافه حقوق، دریافت حق اولاد، ۵۰ ساعت اضافه‌کاری و ایجاد شرکت تعاونی بود. حدود ۶۰۰۰ نفر از کارگران و کارکنان گروه صنعتی رنا (زامیاد، فرساز و رادیاتورسازی) از ۲۰ مهر اعتصاب کردند. خواست‌های آنان شامل ترمیم حقوق، حق مسکن، سنوات خدمت، و حق خواربار بود. با جامه‌ی عمل پوشانده شدن به اکثر این خواست‌ها آنان نیز دست از اعتصاب می‌کشند (همان).

***اعتصاب نفت‌گران آبادان از مهر تا آذر ۱۳۵۷:** اعتصاب در صنایع نفت در دو مرحله و از سوی دو گروه متمایز از کارکنان آغاز شد. نخستین اعتصاب‌ها را چند گروه از کارکنان و کارگران شرکت‌های وابسته به صنعت نفت در هفته‌های اول و دوم مهر ماه آغاز کردند. خواست آنان رفع تبعیض و همسان شدن وضع اقتصادی و مزایای‌شان با کارکنان دائمی شرکت نفت بود. کارگران پیمانکاری تنظیمات، کارگران حمل و نقل و شبکه‌سازی و تعمیرات، کارمندان اداره‌ی کالای پالایشگاه آبادان و به خصوص کارکنان تعاونی صنعت نفت، این اعتصاب‌ها با قول رسیدگی به خواست‌های رفاهی کارکنان و کارگران موقتاً پایان یافت.

اعتصاب اصلی در صنعت نفت در هفته‌ی آخر مهر ماه (در روز ۲۴ مهر ۱۳۵۷) در آبادان آغاز شد. یعنی هنگامی که اعتصاب سراسر کشور را فرا گرفته بود. این روز که مصادف با چهل‌م جمعه‌ی سیاه (۱۷ شهریور) بود، از سوی امام خمینی و آیات ثلاثه (شریعت‌مداری، گلپایگانی، نجفی مرعشی) به عنوان روز عزای عمومی

اعلام شده بود. در این روز کارکنان اداری کالا و آزمایشگاه شرکت در آبادان دست به اعتصاب زدند. مأموران انتظامی (گاز و نفت) وارد محوطه شدند و ۷۰ نفر از کارکنان اداری کالا را با خود به خارج از پالایشگاه بردند و رها کردند، ولی ۸ تا ۱۲ نفر را تا شب هنگام در بازداشت نگه داشتند. کارکنان پالایشگاه به عنوان اعتراض به این عمل، فردای آن روز دست به اعتصاب زدند. یک هزار نفر از کارمندان سازمان عملیات غیرصنعتی نیز به حمایت از کارکنان اعتصابی جلوی اداری مرکزی شرکت ملی نفت اجتماع کردند. واحدهای اعتصابی از این قرار بودند: اداری مهندسی، اداری آزمایشگاه، اداری کالا، اداری حسابرسی، اداری بودجه، مدیریت اداری، انبارهای کارگاه مرکزی و کارگاه حمل و نقل و تعمیرات، هنوز اعتصاب به واحد اصلی پالایش نفت سرایت نکرده بود. در روز ۲۶ مهر ۱۳۵۷ کارکنان دوباره در برابر اداری مرکزی اجتماع کردند و درخواست‌های چهارگانه‌ی خود را به این شرح اعلام داشتند:

- پرداخت ۱۲/۵ درصد اضافه حقوق از اول مهر؛
- پرداخت ۷۵۰ تومان کمک شغل؛
- دادن جیره‌ی جنسی به کارمندان و خانواده‌ی آنان؛
- برکناری فوری تیمسار کلیایی، رئیس گارد صنعت نفت، و تعقیب مسببین حادثه‌ی ورود مأموران امنیتی به پالایشگاه و اهانت به کارکنان.

اعتصاب و اجتماع در مقابل اداری مرکزی هر روز تا یک هفته ادامه یافت.

به دنبال مبارزات کارکنان آبادانی، کارکنان صنعت نفت در جزیره‌ی خارک، لاوان، بهرگان، اهواز، گچساران، آغاجاری، مسجدسلیمان، مارون و بی‌بی حکیمه و شرکت سهامی خدمات نفت ایران در اهواز و آبادان و سایر مناطق، به اعتصاب پیوستند.

در این میان اعتصاب کارکنان صنعت نفت در اهواز، که با چاه‌های تولید نفت ارتباط نزدیک داشتند، اهمیت خاصی داشت. چنین به نظر می‌رسد که در میان کارکنان نفت، کارمندان شرکت سهامی خاص خدمات صنعت نفت در اهواز نقش مؤثری در تعمیق خواست‌های سیاسی کارکنان صنایع نفت داشتند. بدین معنا که آنان به سرعت با فرهنگیان و دیگر گروه‌های انقلابی همبسته شدند. کارکنان نفت اهواز به مرور رهبری مبارزات صنعت نفت را در دست گرفتند و سبب گسترش دوباره‌ی اعتصاب‌ها در هفته‌ی دوم آبان ماه با خواست‌های سیاسی شدند (همان: ۱۵).

در این هنگام واقعه‌ای روی داد که موجب توجه عموم به اهمیت جریان نفت در شاه‌رگ اقتصاد کشور و زندگی روزمره‌ی مردم شد. در ۲۹ مهر ۱۳۵۷ کارگران انبار نفت ری برای خواست‌های صرفاً رفاهی دست به اعتصابی چند ساعته زدند و بلافاصله با تحقق خواست‌هایشان به کار بازگشتند. اما همین وقفه‌ی چند ساعته در تحویل بنزین به تانکرها، اوضاع تهران را به کلی آشفتگی کرد. این رویداد سبب احساس قدرت زیاد در میان نفت‌گران اهواز و آبادان شد و آن‌ها خواست‌های خود را در گفت‌وگو با انصاری، مدیرعامل شرکت، از موضوع قدرت و با سرسختی عنوان و دنبال کردند.

پس از حضور مدیرعامل مذاکره و خواستن مهلت دو هفته‌ای و نیز دادن پاره‌ای وعده و نوید به کارکنان نفت، گروهی از نفت‌گران به کار بازگشتند، لکن به سبب انجام نشدن خواست‌هایشان دوباره در هفته‌ی دوم آبان ماه به اعتصاب سراسر دست زدند و در ۸ آبان ۱۳۵۷ اعتصاب سراسر خوزستان را فرا گرفت. در این زمان

بود که کمیته‌ی مشترک کارمندان صنعت نفت و نمایندگان کارگران مناطق نفت‌خیز جنوب، که بیش‌تر زیر نفوذ و رهبری کارمندان مبارز قرار داشت، رهبری مبارزات نفت‌گران را در دست گرفت و در نخستین جلسه‌ی خود که با حضور ۶۰ تن از نمایندگان کارمندان و کارگران صنعت نفت تشکیل شد، خواست‌های سیاسی نفت‌گران را برای نخستین بار اعلام کرد. آنان خواهان برچیده شدن حکومت نظامی، آزادی همه‌ی زندانیان سیاسی و دو تن از همکاران زندانی خود، انحلال ساوam، مجازات وزرا و مقامات فاسد، همبستگی با فرهنگیان و ایرانی کردن کامل صنعت نفت شدند. در واقع اعلام خواست‌های سیاسی نفت‌گران ۷ روز پیش از پایان گرفتن دوره‌ی اعتصاب‌های بزرگ بود؛ یعنی حتی کارکنان صنعت نفت هم در مقایسه با سایر نیروها خواست‌های رفاهی و اجتماعی را خیلی دیر به خواست‌های سیاسی تبدیل کردند. با ورود ارتش به تأسیسات نفتی در ۱۰ آبان ۱۳۵۷، اجتماع سیصدنفری کارمندان اعتصابی به دو هزار نفر می‌رسد (همان: ۱۷).

در ۱۵ آبان دولت نظامی روی کار آمد و اعلام کرد که هر کسی کار نکند اخراج، و در صورت مقاومت دستگیر خواهد شد. حدود ۲۰۰ تن از سران کارکنان اعتصابی بازداشت شدند. به تدریج کارکنان صنعت نفت، همانند دیگر دستگاه‌ها و سازمان‌های دولتی و خصوصی زیر فشار دولت نظامی به کار بازگشتند و تولید نفت، که به یک میلیون بشکه در روز کاهش یافته بود، به حدود ۶ میلیون بشکه در روز افزایش یافت. بدین گونه مدت یک ماه در سکوت نسبی گذشت.

از نیمه‌ی آذر ماه، همگام با اوج‌گیری تظاهرات ماه محرم و به خصوص پس از برگزاری مراسم تاسوعا و عاشورا، که ورشکستگی دولت نظامی آشکار شد، نفت‌گران دوباره مبارزه را آغاز کردند و در ۲۳ آذر ماه اعتصاب‌های سراسر برپا شد و تولید نفت به ۱ میلیون بشکه کاهش یافت و در ۵ دی ماه با گسترش اعتصاب‌ها، صدور نفت به کلی قطع شد. در ۱۰ دی ماه با سر کار رفتن کارکنان نفت، تولید نفت برای مصرف داخلی به ۲۲۰ هزار بشکه رسید. در ۱۷ دی هیأت اعزامی امام خمینی به مناطق نفت‌خیز رفت (به ریاست مهندس مهدی بازرگان) و صنعت نفت عملاً در اختیار این هیأت قرار گرفت و ثرار شد فقط برای مصرف داخلی نفت تولید شود و از صدور نفت جلوگیری به عمل آید.

در همین اوان، سندیکای مشترک صنعت نفت ایران، که شامل کارمندان و کارگران و زیر رهبری گروهی از جوانان پرشور کارمند قرار داشت، در اعلامیه‌ای که در ۲۰ دی ماه در روزنامه‌ی اطلاعات چاپ شد، خواست‌های خود را اعلام کردند که شامل پشتیبانی کامل از انقلاب و اعتصاب‌ها و نیز اعلام آمادگی در جهت تأمین سوخت داخلی بود (همان: ۱۷).

همچنین در خصوص این اعتصاب گفتنی است که بدون کمک‌های هنگفت نقدی بازاریان که توسط رهبران نهضت آزادی به پاره‌ای شوراهای نفت برای کمک به کارگران نیازمند تحویل داده می‌شد، ادامه‌ی اعتصاب امکان‌پذیر نبود (نک به: رهنما، ۲۰۱۶: «سازمان‌دهی طبقه‌ی کارگر: درس‌های گذشته و راه‌های آینده»).

***اعتصاب کارمندان و کارگران نیروگاه‌های وزارت نیرو در مهر ۱۳۵۷:** نیمی از ۳۷ هزار کارکنان آن کارمند و نیمی دیگر کارگر بودند. کارکنان وزارت نیرو که از چند سال پیش با این وزارت‌خانه اختلاف داشتند، از هفته‌ی اول مهر ۱۳۵۷ در نقاط مختلف کشور دست از کار کشیدند و دست‌کم در ۱۹ شهر اعتصاب برپا کردند. نخستین واحد اعتصابی وزارت نیرو ۸۵۰ نفر کارکنان (کارمندان و کارگران) سازمان آب و برق مشهد و شیراز بودند که با درخواست‌های مالی در ۱۶ شهریور در محل کارخانه اجتماع کردند و خواست‌های

خود را اعلام نمودند و با دریافت مهلت یک ماهه به اعتصاب پایان دادند و دوباره در ۱۶ مهر اعتصاب کردند. در ۱۰ مهر ماه گروهی از کارکنان شرکت توانیر و نیروگاه‌های زیر نظر این شرکت مانند نیروگاه طرشت، شهریار و فرح‌آباد تهران و همچنین کارکنان برق تهران، به عنوان اعتراض به میزان حقوق و دستمزد دست از کار کشیدند.

۱۱ مهر ماه ۱۳۵۷ کارمندان سازمان آب منطقه‌ای تهران طی نامه‌ای به فرماندار نظامی تهران اعلام کردند که خواست‌های آنان قانونی است و برای خودداری از اجتماع، نمایندگان برای مذاکره با مقامات مسئول تعیین کرده‌اند تا خواست‌های آنان را اعلام کنند:

- احکام طبقه‌بندی مشاغل؛
- افزایش حقوق با توجه به رشد شاخص هزینه‌های جاری؛
- اقدام اساسی و فوری برای تأمین مسکن؛
- جایگزینی ضابطه به جای رابطه؛
- حقوق بازنشستگی؛
- جلوگیری از بورس‌های فرمایشی و آموزش کارمندان

در ۱۲ مهر، کارکنان مرکز تولید برق شاه‌آباد اصفهان دست از کار کشیده و اعتصاب غذا کردند. علت اعتصاب «کمی دستمزد و عدم استفاده‌ی کامل از مزایای قانونی است». کارکنان این مرکز اعلام کرده‌اند که «اعتصاب آن‌ها صرفاً جنبه‌ی صنفی دارد و به هیچ وجه سیاسی نیست».

۲۳۴۹ تن از کارمندان و کارگران آب و برق خوزستان هم از ۷ مهر ماه با ۲۲ خواست رفاهی و صنفی دست به اعتصاب زدند و تا دو هفته ادامه دادند. در بندرعباس هم نمایندگان، مهندسان، تکنسین‌ها و کارگران شرکت توانیر از ۱۱ مهر دست به اعتصاب غذا زدند و تا ۱۳ مهر آن را ادامه دادند.

اعتصاب وزارت نیرو در ۱۸ مهر ماه موقتاً پایان یافت. همگام با اوج‌گیری مبارزات انقلابی در اوایل آبان ماه، کارکنان وزارت نیرو نیز بار دیگر به اعتصاب دست زدند و بدیهی است که خواست‌های مشارکت و سیاسی را تشدید کردند، از جمله خواهان انتخاب رؤسا و همبستگی با خواست‌های مردم شدند و از حکومت نظامی انتقاد کردند.

کارکنان وزارت نیرو با تشکیل دولت نظامی ساکت شدند، اما هم‌زمان با اوج‌گیری دوباره‌ی مبارزات انقلابی در ماه محرم، برخی از واحدهای برق تهران وارد مبارزه شدند و این بار با اعتصاب خود در یک نیروگاه، موجب خاموشی در تهران شدند. نظامیان این نیروگاه را اشغال کردند.

در همین زمان کارکنان برق تهران هنگام پخش اخبار تلویزیون، برق شهر را قطع می‌کردند تا اخبار اشغال‌گران نظامی از تلویزیون پخش نشود. این کارکنان نیز به حاکمیت امام خمینی و گروه اعزامی منتخب وی در زمینه‌ی اعتصاب گردن نهادند و از دی ماه تا پیروزی انقلاب، خود را در اختیار انقلاب نهادند (اشرف، ۱۳۹۰: ۱۷ و ۱۹).

***اعتصاب کارکنان و کارگران راه آهن در مهر ۱۳۵۷:** آغاز اعتصاب ها در راه آهن از هفته ی دوم مهر ۱۳۵۷ بود. آغازگر اعتصاب و ایفا کننده ی نقش مؤثر در انقلاب، با ناحیه ی راه آهن جنوب بود. کارکنان این ناحیه از ۸ مهر ماه دست به اعتصاب زدند (با خواست های رفاهی) و در ۱۵ مهر ماه، پس از یک هفته، با قول مساعد رؤسای راه آهن و ناحیه بدان پایان دادند. درست پس از موفقیت نسبی این ناحیه بود که در ۱۵ مهر ماه کارخانجات جریه و واگن خانه ی مسافری، ناحیه ی آذربایجان (تبریز) نیز دست به اعتصاب زدند. در همین روز در تهران نیز زمزمه ی اعتصاب آغاز، و حرکت بعضی از قطارهای مسافری از تهران متوقف شد. روز بعد اعتصاب عمومیت یافت.

به دنبال این اعتصاب که همه ی خواست های آن رفاهی بود، و با رسیدگی به خواست ها و دادن قول مساعد به کارکنان، اعتصاب به سرعت شکست ولی حالت بحرانی و کم کاری در واحدهای ناحیه ی راه آهن تهران و دیگر واحدهای مرکزی راه آهن ادامه یافت.

در ۱۶ مهر کارکنان راه آهن و گمرک جلغا دست از کار کشیدند و از تخلیه و بارگیری خودداری کردند. در همین روز کارکنان ناحیه ی اراک دست از کار کشیدند، لکن در ۲۰ مهر اوضاع در همه ی نواحی راه آهن آرام تر شد و حرکت قطارها به حالت عادی بازگشت. در هفته ی اول آبان که اعتصاب ها در همه جا به اوج رسیده بود، کارکنان راه آهن به سبب تأمین نشدن خواست های رفاهی دوباره دست به اعتصاب زدند که این بار همه ی نواحی و واحدها را دربر گرفت. خواسته های آنان به شرح زیر بود:

- روشن شدن کارهایی که به مدیران خارجی (مانند فرانسویان) احاله شده؛
- رسیدگی به وضع بورس ها که مورد استفاده ی مقام های بالای اداری قرار می گیرد؛
- فراهم نمودن امکانات لازم برای ترقی مهندسان، تکنسین ها و سایر تحصیل کرده هایی که در راه آهن راه پیشرفت بر آنان بسته شده است؛
- پرداخت وام و هزینه ی مسکن به کلیه ی کارکنان، اعم از رسمی و روزمرد و غیره؛
- اعطای کمک های غیرنقدی برای کلیه ی کارکنان؛
- تبدیل رسته ی خدمات به فنی مهندسی؛
- پرداخت وام ضروری؛
- تغییر ضریب حقوقی؛
- رفع محدودیت مدرک تحصیلی و جایگزینی تجربه به جای مدرک در کلیه ی رسته ها؛
- پس گرفتن کلیه ی بیمارستان ها و درمان گاه های راه آهن از وزارت بهداشت؛
- رفع محدودیت های موجود شرکت تعاونی مصرف و مسکن کارکنان مرکزی راه آهن؛
- رسمی شدن کارکنان روزمزد و پیمانی؛
- در نظر گرفتن سوابق خدمتی کارکنانی که پس از مهر ماه سال ۱۳۴۵ به استخدام راه آهن درآمده اند.

همانند دیگر دستگاه های اداری و دولتی با آمدن دولت نظامی تب اعتصاب کارکنان راه آهن هم فروکش کرد و حرکت قطارها به حالت عادی بازگشت. با اوج گرفتن مبارزات در ماه محرم و پس از تاسوعا و عاشورا، به خصوص پس از اوج گیری اعتصاب کارکنان نفت در ۹ دی ماه، ناحیه ی راه آهن جنوب دوباره پیشگام مبارزه شد و هماهنگ با اعتصابیان نفت، اعتصاب، و از حمل مواد نفتی برای ارتش خودداری کرد و مستقیماً تحت

فرمان هیأت اعزامی امام خمینی قرار گرفت. نواحی دیگر نیز به پیشگامی راه‌آهن جنوب به اعتصاب پیوستند. در این زمان بود که خواست‌های کارکنان راه‌آهن سیاسی شد و ایشان رسماً به انقلاب پیوستند و در ایجاد حاکمیت دوگانه مؤثر شدند (همان: ۱۹ و ۲۱).

***اعتصاب کارکنان و کارگران بنادر و گمرکات در مهر ۱۳۵۷:** آغازگر اعتصاب در این واحدها گمرک تهران بود که در ۱۵ مهر به اعتصاب دست زد و ظرف یک هفته اعتصاب، همه‌ی مناطق عمده‌ی مرزی ورود کالا را فراگرفت. در ۱۶ مهر باربران گمرک جلفا (۴۰۰ تن) با خواست‌های کاملاً رفاهی دست از کار کشیدند. سپس کارکنان گمرکات و بنادر بندر بوشهر، بندرعباس، بندر شاهپور، رضائیه و خرمشهر به اعتصاب دست زدند. این اعتصاب‌ها به طور پراکنده تا اواخر مهر ادامه داشت، تا آن‌که اعتصاب‌ها در ۳۰ مهر با ابلاغ افزایش حقوق پایان یافت. در دی ماه که هرج و مرج سیاسی بر کشور حکم‌فرما شد، دوباره گمرکات و بنادر همانند سایر واحدهای عمومی دست از کار کشیدند و به اعتصاب‌های بزرگ آن زمان پیوستند و خود را در اختیار کمیته‌ی منتخب امام قرار دادند (همان: ۲۱).

***اعتصاب رانندگان اتوبوس، تاکسی و کامیون در مهر و آبان ۱۳۵۷:** رانندگان شرکت‌های واحد اتوبوس‌رانی، تاکسی‌رانی شهرها و رانندگان کامیون و کامیون‌داران نیز در این دوره به اعتصاب‌های عمومی پیوستند و خواست‌های خود را که فقط رفاهی و مالی بود، اعلام نمودند.

در دو ماهه‌ی مهر و آبان، شرکت‌های واحد اتوبوس‌رانی و مسافربری ۹ شهر، تاکسی‌رانان ۸ شهر و کامیون‌داران و رانندگان کامیون در ۸ شهر دست به اعتصاب زدند. به عنوان نمونه، خواست‌های کامیون‌داران قزوین از این قرار بود:

- تشکیل سندیکای مستقل کامیون‌داران؛
- آزاد شدن ورود لاستیک؛
- تعریض جاده‌ها؛
- ایجاد توقف‌گاه بین راه و آسایشگاه؛
- تأمین امنیت جاده‌ها؛
- حذف عوارض؛
- تأمین بهداشت کافه‌های بین راه.
- خواست‌های رانندگان تاکسی از این قرار بود:
- اضافه کردن کرایه؛
- جلوگیری از کار تاکسی‌های پلاک سفید شخصی؛
- بیمه‌ی درمانی و مسکن؛
- ارزان کردن یدکی پیکان؛
- کشیک جلوی گاراژ.

در این میان فقط شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران در ۱۴ آبان ۱۳۵۷ در اعلامیه‌ای علیه دولت شریف‌امامی شعار دادند و در دی ماه، که کار در شرف پایان بود، با انقلاب اعلام همبستگی کردند و خود را در اختیار و تحت اوامر آیت‌الله طالقانی قرار دادند و اعلام کردند که تنها به امر طالقانی و تعیین تکلیف شرعی حاضر به کار هستند (همان).

***اعتصاب کارکنان هواپیمایی و فرودگاه در مهر ۱۳۵۷:** هواپیمایی ملی ایران (هما) و فرودگاه‌های کشور نیز از واحدهای دولتی خدمات عمومی هستند. کارکنان هما در ۱۵ مهر ماه سر کار حاضر شدند، ولی از انجام کار خودداری کردند؛ هرچند پس از مذاکره با مدیرعامل سر کار رفتند و اوضاع شرکت به حالت عادی برگشت. تقاضای عمده‌ی آنان مربوط به بیمه و بازنشستگی بود. در هفته‌ی چهارم مهر، اعتصاب همه‌جانبه در مخابرات و هواشناسی فرودگاه تهران رخ داد. کارکنان این واحدها که جزو وزارت جنگ بودند، تقاضای برابر شدن حقوق و مزایای‌شان را با حقوق و مزایای ارتشیان داشتند. کلیه‌ی کارکنان هما به طور قاطع و با خواست‌های رفاهی و سیاسی در هفته‌ی دوم آبان ماه دست به اعتصاب کامل زدند و همه‌ی پروازها را قطع کردند.

در دوره‌ی هرج و مرج انقلابی و افول حاکمیت در دی ماه، کارکنان هما هم با انقلاب اعلام همبستگی کردند و با خواست‌های کاملاً سیاسی به انقلاب پیوستند (همان: ۲۳).

***اعتصاب کارکنان پست در مهر ۱۳۵۷:** در این دوره، اعتراض کارکنان پست به وضعیت حقوق و دست‌مزدشان از زمانی آغاز شد که کارکنان مخابرات ۵ روز متوالی به اعتصاب دست زدند و مزایای جدیدی به دست آوردند. کارکنان پست که پیش از آن حقوق و مزایای کم‌تری از کارکنان مخابرات داشتند، در بهمن ۱۳۵۷ نخستین واحد خدمات عمومی بودند که اعتصاب کردند. آن‌ها در ۱۱ مهر با خواست‌های هفده‌گانه‌ی کاملاً مالی و رفاهی اعتصاب کردند و خواست‌های آنان به این شرح بود:

- خروج تشکیلات پست از شمول قانون استخدام و اداره‌ی آن به صورت یک سازمان مستقل؛
- تأمین حقوق و مزایایی مناسب با هزینه‌ی زندگی؛
- تعدیل شرایط احراز با توجه به جایگزینی تجربه به جای مدرک تحصیلی، بدون قید و شرط؛
- استرداد پایه‌های کسر شده و اعطای پایه‌های استحقاقی؛
- تبدیل وضع کارکنان پیمانی به رسمی، با احتساب سنوات خدمت پیمانی و اعطای گروه و پایه‌های استحقاقی؛
- پرداخت مزایای شغلی متناسب و مطابق با کارکنان شرکت مخابرات بدون در نظر گرفتن رسته و رشته؛
- پرداخت اضافه کار ساعتی ماهیانه، متناسب با ساعات کار اضافی حداقل ۱۲۰ ساعت برای کلیه‌ی کارکنان و به طور مستمر؛
- اجازه‌ی استفاده از دو روز تعطیلی در هفته و سایر تعطیلات رسمی، و یا در صورت اجبار به انجام وظیفه، پرداخت مزایا مطابق با شرکت مخابرات؛
- تأمین هزینه‌ی مسکن تا ایجاد خانه‌های سازمانی در محل مناسب با وام طویل‌المدت کم بهره، مطابق با شرکت مخابرات؛
- ایجاد شرکت‌های تعاونی مصرف یا اجازه‌ی استفاده از تعاونی شرکت مخابرات؛
- استفاده از کمک‌های غیرنقدی مطابق با شرکت مخابرات؛
- اختصاص حداقل صدی ده حقوق و مزایا به عنوان بدی شرایط محیط و سختی کار؛
- تأمین کمبود پرسنل مورد نیاز؛
- اختصاص و پرداخت پاداش معادل حقوق و مزایا دوبار در سال؛
- افزایش و پرداخت حق مأموریت پیک‌ها و هزینه‌های اختصاصی پستی‌چی‌ها و رانندگان و نگهبانان؛

- بیمه‌ی عمر پستی‌چی‌ها و پیک‌ها و رانندگان و مأمورین تخلیه و افراد مشابه به علت خطرات ناشی از کار؛
- رسیدگی به وضع کارگران روزمزد پست مطابق با قانون کار.

اعتصاب کارکنان پست به سراسر کشور سرایت کرد و تا اول آبان به مدت سه هفته‌ی تمام ادامه داشت تا آن‌که به طور مشروط اعتصاب شکست (همان).

***اعتصاب کارکنان مخابرات در مهر ۱۳۵۷:** کارکنان پروژه‌ی مخابراتی یک‌پارچه‌ی کشور نیز از اول مهر دست به یک مبارزه‌ی پیگیر و مداوم زدند تا به استخدام رسمی مخابرات درآیند. آنان از اعتصاب، کم‌کاری، اجتماع و حتی اعتصاب غذا برای رسیدن به خواسته‌هایشان استفاده کردند. اعتصاب آنان چندین هفته به طور انجامید و سرانجام پس از انقلاب به استخدام رسمی مخابرات درآمدند. پس از پایان مشروط اعتصاب‌های پست در نیمه‌ی اول آبان و روی کار آمدن دولت نظامی، وضع این واحدها تقریباً به حالت عادی برگشت. با اوج گرفتن مبارزات انقلابی در دی ماه، دوباره واحدهای پست و مخابرات دست به اعتصاب زدند و گروهی از آنان حتی پس از اعلام پایان اعتصاب از سوی کمیته‌ی منتخب امام، هنوز مقاومت می‌کردند (همان: ۲۵).

***اعتصاب کارکنان ذوب‌آهن اصفهان در مهر ۱۳۵۷:** ۱۱ مهر ۱۳۵۷ کارکنان ذوب‌آهن اصفهان دست به اعتصاب زدند و حتی اعتصاب غذا به راه انداختند. در ۲۴ مهر غالب خواست‌های کارکنان برآورده شد و آنان سر کار رفتند و ذوب‌آهن تقریباً تا اواسط دولت نظامی به کار خود ادامه می‌داد تا آن‌که از اواخر آذر ماه به علت اعتصاب‌هایی که در معادن ذغال کرمان روی داد، ذوب‌آهن در خطر تعطیلی کامل قرار گرفت (همان).

***اعتصاب کارکنان مس سرچشمه در مهر ۱۳۵۷:** صنایع مس سرچشمه از واحدهای بزرگ دولتی بود که در مرحله‌ی تأسیس و گسترش قرار داشت. کارکنان، مهندسان و کارگران این واحد در ۱۷ مهر ماه در سرچشمه و تهران دست به اعتصاب زدند. خواست‌های آنان شامل افزایش حقوق، مسکن و بیمه بود. آنان در نیمه‌ی اول دوره‌ی دولت نظامی، ساکت شدند و با اوج‌گیری انقلاب و تعدد حاکمیت در دی ماه، دوباره با نهضت امام خمینی اعلام همبستگی کردند و برکناری ضرغامی (مدیرعامل) و اخراج کارشناسان خارجی را خواستار شدند. ضرغامی در اول بهمن اعلام کرد که همه‌ی کارها با رفتن ۱۷۵ خارجی و کشته شدن یک آمریکایی متوقف شده است (همان).

***اعتصاب کارگران کارخانه‌های ماشین‌سازی اراک و ماشین‌سازی و تراکتورسازی تبریز در شهریور ۱۳۵۷:** کارخانه‌های ماشین‌سازی اراک و ماشین‌سازی و تراکتورسازی تبریز از واحدهای پیشرو و فعال در جریان انقلاب بودند و در میان کارخانه‌های کشور تا حدی جنبه‌ی استثنایی داشتند. این کارخانه‌ها در واقع در زمره‌ی واحدهای بزرگ خدمات عمومی و منابع ملی به شمار نمی‌آیند، اما به جهت این که از صنایع اساسی ماشین‌سازی و فلزی و دولتی هم هستند و در انقلاب نقش فعالی داشته‌اند.

کارگران این واحدها در هفته‌ی دوم شهریور ماه (۱۱ شهریور به بعد) با خواست‌های رفاهی و صنفی دست به اعتصاب زدند. کارگران و کارکنان ماشین‌سازی تبریز از ۱۱ تا ۱۶ شهریور اعتصاب کردند و ۲۰۰۰ کارگر در این اعتصاب شرکت داشتند. دولت اعتصاب را غیرقانونی اعلام کرد، قرارداد جمعی را لغو و کارخانه را تعطیل کرد و به استخدام دوباره کارگران پرداخت. در جریان اعتصاب خواست‌های کارگران به شرح زیر بود:

- کمی دستمزد با توجه به گرانی و بالا بودن هزینه‌ی زندگی؛
- کمی دوران مرخصی سالانه؛

- دادن حق مسکن به طور مساوی به تمام افراد کارخانه که تنها به افراد متأهل داده می‌شود؛
- وام سازمان گسترش بین مدیران و مهندسان کارخانه تقسیم شده و به کارگران چیزی نرسیده است؛
- طبقه‌بندی صحیح در مورد کارگران عملی نشده است؛
- مشکلات بیمه‌های درمانی بیش از هر مورد دیگری درد ما کارگران است، چرا که هر ماه مبلغ زیادی از دستمزد ما کسر می‌شود، ولی در عمل دوا و درمان خوبی ارائه نمی‌شود؛
- غیبت، کسر حقوق، توبیخ و بیکاری.

به دنبال اعلام خواست‌ها و ادامه‌ی اعتصاب، مذاکراتی میان نمایندگان کارگران و کارفرما انجام و قرار شد کارگران ظرف ۴ روز کار را شروع کنند. اما، آن‌ها از بازگشت به کار خودداری کردند.

در این هنگام کارخانه‌ی ماشین‌سازی تبریز موضع خود را در قبال کارگران طی اعلامیه‌ای اعلام کرد. نکته‌ی اساسی در این اطلاعیه آن است که در واحدهای دولتی، به‌رغم ضرر و زیان، به علت کمک‌های دولت کارخانه‌ها توانایی ادامه‌ی کار را داشتند، در حالی که این وضع در واحدهای خصوصی غیرممکن بود.

به دنبال اعتصاب ماشین‌سازی، کارگران تراکتورسازی تبریز، که غالباً دنباله‌رو ماشین‌سازی بودند، با خواست‌های رفاهی در هفته‌ی سوم شهریور ماه اعتصاب کردند و آن را تا ۲۴ شهریور ادامه دادند، ولی در حد کارگران ماشین‌سازی پایداری به خرج ندادند.

کارگران ماشین‌سازی اراک هم‌زمان با کارگران ماشین‌سازی تبریز در هفته‌ی دوم شهریور اعتصاب راه انداختند. موارد اعتراضی کارگران به این شرح بود:

- نامعلومی وضعیت بیمه‌ای کارگران؛
- نامعلومی سرنوشت خرید زمین برای ساختن مسکن برای کارکنان؛
- عدم شفافیت هزینه‌کرد سندیکای کارگران؛
- بی‌ضابطگی لغو کسورات جهت پس‌انداز حقوق کارکنان؛
- عملیاتی نشدن تعطیلی روزهای پنجشنبه در کارخانه؛
- بلا تکلیفی ساخت مسجد در کوی کارگران؛
- فراهم نشدن درمانگاه، بیمارستان و سرویس رفت و آمد در شهر صنعتی و کوی کارکنان؛
- عدم اجرای عادلانه‌ی طرح طبقه‌بندی مشاغل؛
- کناره‌گیری رئیس انتظامات کارخانه؛
- کاسته شدن از تعداد مدیران کارخانه، به ویژه مدیرانی که در دفتر مرکزی تهران هستند؛

کارگران کارخانه‌های ماشین‌سازی و تراکتورسازی تبریز و اراک که جمعا حدود ۶۰۰۰ تن بودند، در جریان اوج گرفتن اعتصاب‌ها در نیمه‌ی مهر ماه دوباره اعتصاب کردند و این بار خواست‌های خود را به مسائل مربوط به مدیریت، سندیکا و امور کارخانه گسترش دادند و در اوایل آبان ماه خواست‌های ملایم سیاسی را نیز بدان‌ها افزودند. در این میان کارگران ماشین‌سازی اراک در واقع تنها گروهی بودند (از طبقه‌ی کارگر) که دست به راهپیمایی بزرگ در آن دوره زدند (همان: ۲۷).

***اعتصاب کارگران دخانیات تهران در مهر ۱۳۵۷:** کارکنان دخانیات تهران از ۱۱ مهر به اعتصاب دست زدند و به دنبال آنان واحدهای دخانیات در ۱۱ شهر به آنان پیوستند. خواسته‌های آنان به این شرح بود:

افزایش میزان حقوق؛

کاهش ساعات کار به اندازه‌ی ۶ ساعت در هر شیفت؛

روزهای مرخصی سالانه از ۱۲ روز به یک ماه افزوده گردد؛

پرداخت حقوق و مزایا در ایام مرخصی یک ماهه‌ی سالانه؛

تعلق گرفتن سود ویژه به کارگران همانند کارگران بخش خصوصی؛

اعتصاب کارکنان دخانیات پس از یک مهلت ۱۵ روزه، برای رسیدگی به خواست‌های ۱۷ گانه، در ۲۴ مهر پایان یافت، ولی به علت رسیدگی به خواست‌های رفاهی با تعمیق حوادث و جریان‌های انقلابی، در مرحله‌ی دوم اعتصاب‌ها که از ۹ آبان آغاز شد، خواست‌های تازه‌ای که مربوط به نحوه‌ی مدیریت و قراردادهای خارجی و اداره‌ی امور شرکت بود و تا حدی جنبه‌ی سیاسی داشت، بدان‌ها اضافه شد. خواسته‌های جدیدی که پس از این مهلت ۱۵ روزه به سیاهه‌ی ۱۷ گانه اضافه شد، از این قرار بود:

با این‌که قراردادهای شرکت دخانیات ایران با کمپانی رنو در آمریکا و قراردادهای عاملیت سایر سیکارت‌های آمریکایی و انگلیسی در شرایط خاص و به طور محرمانه تنظیم شده، مع هذا مسلم است که از قرارداد رژی، که پدران ما ۱۵۰ سال پیش زیر بار ننگ آن نرفتند، تحمیلی‌تر و ظالمانه‌تر است. لغو فوری قرارداد مزبور و نظم فوری قرارداد مزبور و نظم فوری ورود و فروش سیکارت‌های خارجی را خواهیم.

با توجه با این‌که بازار سیاه از عوامل مهم ایجاد نارضایتی و ناامنی اجتماعی شناخته شده، به حساب شرکت موزع، که با اسامی مختلف در طول پانزده سال گذشته انحصار توزیع کالای دخانیات در تهران را داشته است، دقیقاً رسیدگی شود و با لغو قرارداد شرکت موزع، توزیع کالای دخانیات در تهران به دست شرکت‌های تعاونی مصرف کارمندان و کارگران دخانیات انجام گیرد.

صورت کاملی از پاداش‌هایی که در پنج سال گذشته از محل ۱۵٪ ذخیره و فروش کالای قاچاق داده شده، منتشر شود. و از این به بعد پاداش‌هایی که از این محل پرداخت می‌شود، حداکثر با ۱۰٪ اختلاف، به طور مساوی به عموم کارکنان داده شود.

روابط در اعطای پست‌ها و مشاغل حاکم بر ضوابط است: کمیته‌ای به نام کمیته‌ی انتصابات در شرکت به وجود آید که نماینده‌ی منتخب کارمندان (که هر سال تجدید انتخابات می‌گردد) در آن عضویت داشته باشند.

در مرحله‌ی سوم اقدام‌های سیاسی، یعنی در دوره‌ی تعدد حاکمیت در دی ماه ۱۳۵۷، کارکنان دخانیات اعلامیه‌ای به امضای «جامعه کارکنان»، شامل کارمندان و کارگران صادر و از نهضت انقلابی پشتیبانی کردند (همان: ۲۹).

دوره هشتم (۱۳۵۷-۱۳۶۰): نان، کار، آزادی / اداره‌ی شورایی

در پاره‌ای از کارخانه‌ها، همراه با تشدید بحران اقتصادی در سال ۱۳۵۶ و فرسایش فزاینده‌ی قدرت سرکوب شاه، کارگران و کارمندان بر خواست‌های اقتصادی خود از جمله افزایش دستمزدها، طبقه‌بندی مشاغل و مشارکت در سود سهام پای فشردند. این حرکات از اواسط سال ۱۳۵۷ به اعتصاب‌های پراکنده‌ای در این

کارخانه‌ها منتهی شد و در اغلب موارد به ایجاد «کمیته‌های اعتصاب» انجامید که سرانجام نام «شورا» را برگزیدند. کارخانه‌هایی نیز بودند که با فاصله‌ی زمانی بیش‌تر و قبل از انقلاب کمیته‌ی اعتصاب تشکیل دادند و بلافاصله نام شورا را پذیرفتند. گروه سوم آن کارخانه‌هایی بودند که بدون داشتن کمیته‌ی اعتصاب، پس از انقلاب برای خود شورا تشکیل دادند.

بلافاصله پس از انقلاب و دستور رهبر انقلاب برای بازگشت به کار، دولت موقت مهندس بازرگان، هیئت مدیره‌ها و مدیران جدیدی برای صنایع دولتی و نیز برای ۵۸۰ (بعداً ۸۰۰) واحد صنعتی بخش خصوصی که تحت کنترل دولت و یا شوراهای درآمدی بودند، تعیین کرد. در این دوران مهم‌ترین نقش شوراهای صنایع دولتی و ملی شده، مقابله با مدیران انتصابی، اعمال فشار برای تأمین خواست‌های سیاسی و اقتصادی کارگران و تأمین مشارکت در مدیریت کارخانه‌ها بود.

حاکمیت جدید از آغاز نسبت به شوراهای بی‌اعتماد بود و آن‌ها را خطری برای خود ارزیابی می‌کرد. بالاخص آن‌که تعداد بسیار زیادی از شوراهای صنایع مهم تحت کنترل سازمان‌های سیاسی قرار داشتند. با آن‌که جناحی از رژیم عموماً از اهمیت شوراهای سخن می‌گفت و به آیه‌های قرآنی در باب شورا و مشاوره عطف توجه می‌داد، اما درکش از شوراهای کلاً از آن‌چه که کارگران و کارمندان بر آن تأکید داشتند، متفاوت بود. اینان نوعی شورای مشورتی که تحت کنترل دولت اسلامی باشد، در نظر داشتند. جناح دیگر جمهوری اسلامی طرفدار بازار و اقتصاد آزاد بود، بی‌پرده‌پوشی و بدون قید و شرط با شوراهای مخالف بود. دولت بازرگان نیز علاقه و اعتمادی به شوراهای نداشت.

بر اثر این اختلاف‌نظرها و عمدتاً به علت قدرت شوراهای در مراحل اولیه‌ی بعد از انقلاب، جمهوری اسلامی در آغاز چاره‌ی دیگری جز تحمل موقتی شوراهای نداشت، در این موقعیت سعی فراوان می‌کرد تا بلکه شوراهای را جذب سیاست‌ها و ایدئولوژی خود سازد. پیشبرد چنین سیاستی به دلیل گرایش‌های متفاوت سیاسی و ایدئولوژیک رهبران و اعضا امری غیرعملی بود و به همین دلیل تصمیم به حذف این شوراهای و ایجاد «شوراهای اسلامی» در کارخانه‌ها گرفته شد. وسیله‌ی اصلی حذف این شوراهای «انجمن‌های اسلامی» بودند که با کمک حزب جمهوری اسلامی در تمامی کارخانه‌های کشور پدید آمدند. انجمن‌های اسلامی ضمن ایجاد فضای وحشت در کارخانه‌ها، به‌طور وسیعی به تبلیغات ایدئولوژیک در میان کارگران و کارمندان دست زدند و هم‌زمان علیه فعالان شورایی اقدام می‌کردند. در شهریور ۱۳۵۹ مجلس قانون شوراهای اسلامی کارخانجات را از تصویب گذراند. بر طبق این قانون شوراهای که نمایندگان‌شان با نظارت وزارت کار و امور اجتماعی برگزیده می‌شدند، تنها جنبه‌ی مشورتی و وظیفه‌ی همکاری با مدیران کارخانجات را برعهده داشتند. همراه با استحکام قدرت حاکمیت از یک‌سو و تضعیف و زوال درونی شوراهای از سوی دیگر، تهاجم علیه شوراهای تشدید شد و بسیاری از فعالان شورایی بازداشت و یا اخراج شدند و در مقابل در اغلب کارخانجات شوراهای اسلامی مستقر شدند.

تا اواسط سال ۱۳۶۰ دیگر تقریباً تمامی شوراهای اصلی منحل و نابود شدند. روند یادشده بی‌تردید عامل بسیار مهمی در شکست جنبش شورایی در ایران بود. اما زوال شوراهای عمدتاً از ضعف درونی طبقه‌ی کارگر و سازمان‌های چپ و نیز ماهیت خود شوراهای و ویژگی‌های صنایع کشور ناشی می‌شد. به‌علاوه ماهیت اتوپیکی شوراهای و کنترل کارگری و ابهاماتی که پیرامون این مفاهیم وجود داشتند، سبب می‌شد که آرمان‌های رادیکال

تقریباً همه‌ی طبقات و قشرهای اجتماعی در شهرها بر ضد رژیم به پا خاسته بودند، انواع شیوه‌های انقلابی مبارزه را به کار می‌بردند و شدیدترین شعارهای سیاسی را سر می‌دادند، طبقه‌ی کارگران صنعتی به طور نسبی ساکت بود و هر گاه نیز به عملی دست می‌زد، به طور عمده برای خواست‌های رفاهی بود. در ماه‌های مهر و آبان ۱۳۵۷، اعتصاب‌های کارگری فقط ۱۶ درصد از کل اعتصاب‌ها را تشکیل می‌داد و نسبت تظاهرات طبقه‌ی کارگر در محل تولید بسیار ناچیز و حدود ۱ تا ۲ درصد کل تظاهرات دوره‌ی انقلاب بود. در دوره‌ی یک ساله‌ی پس از انقلاب، که نیروهای چپ به کارخانه‌ها رخنه کرده بودند و از آزادی نسبی آن دوره سود می‌بردند، طبقه‌ی کارگر چندان جنب و جوشی از خود نشان نداد و مبارزان چپ را سرخورده و نومید کرد (اشرف، ۱۳۹۰: ۳۳ و ۳۵). باز هم آمارهای اعتراضات سه ساله‌ی اول بعد از انقلاب می‌تواند گواه این مدعی باشد (بیات، «کارگران و انقلاب در ایران»):

آمار مزییات و پدیدهای مبارزات کارگری در بخش مجموعه‌های صنعتی بین سال‌های ۱۳۵۷ و ۱۳۶۰»

صنایع	۱۳۵۷-۱۳۵۸	۱۳۵۸-۱۳۵۹	۱۳۵۹-۱۳۶۰	۱۳۶۰-۱۳۶۱	مجموع
نار، فولاد، نفت	۸۵	۸۱	۱۷	۲۱۶	
صنایع و خدماتی	۱۵	۳۱	۱۳	۹۲	
کام و خدمات	۱۱	۳	=	۱۷	
پخش و مواد غذایی	۲۰	۱۲	۵	۳۷	
ساخت‌های	۹۱	۱۹	۴	۱۱۴	
معدن، حمل و نقل و ارتباطات	۱۹	۱۰	۷	۳۶	
سفرها	۸۷	۱۸	۵	۱۱۰	
مجموع	۲۶۶	۱۸۰	۸۲	۴۰۰	۸۲۸

• شامل اشکال مختلف اعتصابات، تحسین و اشغال مجموعه‌های صنعتی از جرم کنید به جدول (۱-۲)
 منابع: گزارش‌های مبارزات کارگری در شماره‌های مختلف «کار»، «پیکار»، «دولت و انقلاب» و «راه کارگر». شماره‌های ۸ و ۱۴، ۱۳۶۵ و ۱۳۶۵.

اشرف نیز مدعی بی‌عملی پرولتاریا در پیش و حین و پس از انقلاب را مستند به داده‌های بازه‌ی ۱۳۵۹-۱۳۴۹ اثبات می‌کند:

«در این دوره‌ی نسبتاً طولانی، ۱۲۰ واحد کارگری ۱۶۵ بار اعتصاب کرده‌اند، که از این میان ۹۶ واحد یا ۸۰ درصد آن‌ها متعلق به گروه صنایع یا کارخانه‌های جدید صنعتی بزرگ، و بقیه به سایر گروه‌های اصلی فعالیت اقتصادی تعلق داشته‌اند (جدول‌های ۱ و ۲). واحدهای صنایع اعتصابی حدود ۱۲ درصد کارخانه‌های بیش از ۱۰۰ نفر کارگر را دربرمی‌گرفتند. یعنی در برابر ۹۶ واحد اعتصابی، ۶۷۷ واحد بزرگ صنعتی بی‌اعتنا به اعتصاب‌ها به کار خود ادامه داده‌اند. از این گذشته، تکرار اعتصاب‌ها در واحدها نیز کم بوده است. یعنی غالب واحدها در این دوره‌ی طولانی تنها یک بار اعتصاب کرده‌اند و فقط ۹ واحد بیش از دو بار اعتصاب راه انداخته‌اند: جهان چیت، کبریت‌سازی توکلی، پالایشگاه آبادان، نورد اهواز، و کارخانه‌ی ارج تهران هر کدام ۴ بار، و نساجی شاهی، کفش بلا، بی.اف. گودریچ و بنز خاور هر کدام ۳ بار ... بیش‌ترین واحدهای اعتصاب‌کننده و بیش‌ترین موارد اعتصاب به دو گروه عمده‌ی صنایع جدید تعلق دارد: صنایع فلزی و ماشین‌سازی و صنایع نساجی و کفشی؛ این دو گروه در حالی که فقط دو پنجم واحدهای بزرگ را دربرمی‌گرفتند، بیش از سه پنجم واحدهای اعتصابی را شامل می‌شدند و به همین نسبت اعتصاب‌ها را راه انداخته‌اند (جدول ۳). بقیه‌ی اعتصاب‌ها را ۲۴ واحد کارگری متعلق به سایر گروه‌های فعالیت اقتصادی ترتیب داده‌اند، از جمله رانندگان و کارگران معادن که ۱۵ مورد از واحدهای اعتصابی را دربرمی‌گرفتند. جمع کل اعتصاب این

واحدها ۲۸ بار اعتصاب بوده است، یعنی ۱/۱ بار اعتصاب به طور متوسط (جدول‌های ۲ و ۵). خواسته‌های اعتصاب‌کنندگان در غالب موارد، مالی و رفاهی بوده و فقط در ۳ درصد موارد خواسته‌های تأمین شغل و در ۴ درصد بقیه، خواسته‌ها به سندیکا و اعتراض به مدیریت و مانند آن ارتباط داشته است (جدول ۷). شیوه‌ی غالب مبارزه در این دوره اعتصاب بود، چنان‌که ۸۷ درصد موارد را دربر می‌گرفت. فقط در ۸ درصد موارد از اعتراض و شکایت و در ۵ درصد موارد از انواع تظاهرات، مانند راهپیمایی و اجتماع، استفاده شده است (جدول ۸). اعتصاب‌ها غالباً مسالمت‌آمیز بود و در بیش از دو سوم موارد، از خشونت و اخراج درگیری گزارشی در دست نیست. فقط در کم‌تر از یک سوم موارد درگیری و خشونت به کار رفته است. در ۶ درصد از موارد حدود ۱۴۸۲ تن از کارگران پس از خاتمه‌ی مبارزه اخراج شدند، در ۹ درصد از موارد از نیروهای انتظامی برای ارباب کارگران استفاده شد، و در ۹ درصد دیگر از موارد حدود ۳۴۰ تن از کارگران دستگیر شدند. در ۲ درصد از موارد درگیری به زخمی شدن ۱۲۰ کارگر انجامید و در ۴ درصد باقی مانده، ۱۷ کارگر در جریان درگیری‌های خونین به شهادت رسیدند. این موارد منحصر به ۶ واقعه و از این قرارند: وقایع کارخانه‌های جهان چیت و بنز خاور در ۱۳۵۲، جیپ و لندروور و ایرانا در ۱۳۵۳، نساجی شاهی در ۱۳۵۴ و چیت ری در ۱۳۵۵. [...] بررسی تکنگاشت‌هایی که گروه‌های چپ، به خصوص فداییان و مجاهدین، از اعتصاب‌ها با یکدیگر هماهنگی نداشته و هر کدام به صورت جداگانه و در زمان‌های مختلف و به تفاریق انجام گرفته‌اند. در مواردی اعتصاب‌ها یک‌پارچه بوده و همه‌ی کارگران کارخانه در آن شرکت می‌کردند، ولی در مقابل در موارد متعدد اعتصاب‌ها تنها شامل بخشی از کارخانه بود و نه همه‌ی کارگران. [...] در غالب موارد، کارگران در غیرسیاسی نگه‌داشتن مبارزه سعی داشته‌اند. مثلاً در چند مورد که دانشجویان به یاری کارگران رفته و اعلامیه‌هایی پخش کرده‌اند، آنان را از کارخانه رانده و اعلامیه‌ها را پاره کرده‌اند. در مواردی شعار «جاوید شاه» سر می‌دادند، حتی در جریان انقلاب، پیش‌تازان نفت تا آخرین روزهای مهر ماه اصرار می‌ورزیدند که اعتصاب آن‌ها کاملاً صنفی است و ابداً سیاسی نیست و با دولت و نظام سیاسی کاری ندارند. (همان: ۵-۷).

جدول ۱: روند فعالیت‌های نساجی کارگران بخش صنعت و سایر رشته‌های عمده فعالیت‌های تولیدی (۱۳۲۹-۵۲) *

سال	صایع	سایر رشته‌ها ^۲	مجموع
۱۳۲۹	۲	۱	۳
۱۳۳۰	۲	-	۲
۱۳۳۱	۲	۱	۳
۱۳۳۲	۲۰	۱	۲۱
۱۳۳۳	۲۲	۴	۲۶
۱۳۳۴	۲۷	۲	۲۹
۱۳۳۵	۲۵	۴	۲۹
۱۳۳۶	۱۵	۳	۱۸
۱۳۳۷	۱۰	۶	۱۶
۱۳۳۸	۱۳۷	۲۸	۱۶۵

* برای صایع تمام جدولها تکه تکه به پیوست دوم

^۱ برای اجزای بخش صنایع، تکه جدول ۲.

^۲ برای آگاهی از رشته‌های عمده فعالیت‌های تولیدی، تکه جدول ۲.

^۳ از دی ماه ۱۳۳۵ تا مردادماه ۱۳۳۷ یعنی از مرحله انقباضات فراوان

از مهر ماه ۱۳۳۷.

جدول ۱۸: تولیدی انواع خودرو کارگرن در زمینه صادرات و واردات در سالهای ۱۳۳۵-۱۳۵۹						
نوع انتقال	تولید تیرماه	واردات تیرماه	صادرات تیرماه	واردات تیرماه	صادرات تیرماه	نوع انتقال
خودروهای بزرگ	۹۳۹	۲۰۰۰	۰	۹	۷۸	صانعی
	۹۸	۱۰۰۰	۰	۱	۵۱	سایر
	۱۳۸	۱۰۰۰	۰	۱۰	۱۲۹	جمع
در خودروهای متوسط	۲۲۹	۲۰۰۰	۰	۱۸	۹۰	صانعی
	۱۲۰	۱۰۰۰	۰	۱۰	۷۰	سایر
	۳۴۹	۱۰۰۰	۰	۲۸	۱۶۰	جمع
خودروهای کوچک	۵۲۹	۱۰۰۰	۰	۲۵	۳۰	صانعی
	۱۰۹	۱۰۰۰	۰	۱۶	۲۰	سایر
	۶۳۹	۱۰۰۰	۰	۴۱	۵۰	جمع

۱- شامل خودروهای تولیدی و وارداتی و صادراتی
۲- شامل خودروهای تولیدی و وارداتی و صادراتی
۳- شامل خودروهای تولیدی و وارداتی و صادراتی
۴- شامل خودروهای تولیدی و وارداتی و صادراتی

جدول هفتم

جدول ۱۹: تولیدی انواع صادرات کارگرن در سالهای ۱۳۳۵-۱۳۵۹					
نوع انتقال	تولید تیرماه	واردات تیرماه	صادرات تیرماه	واردات تیرماه	نوع انتقال
خودروهای بزرگ	۹۳۹	۲۰۰۰	۲۷	۲۱	صانعی
	۹۸	۱۰۰۰	۲۱	۱۶	سایر
	۱۳۸	۱۰۰۰	۴۸	۳۷	جمع
در خودروهای متوسط	۲۲۹	۲۰۰۰	۲۱	۱۸	صانعی
	۱۲۰	۱۰۰۰	۲۰	۱۰	سایر
	۳۴۹	۱۰۰۰	۴۱	۲۸	جمع
خودروهای کوچک	۵۲۹	۱۰۰۰	۳۰	۲۶	صانعی
	۱۰۹	۱۰۰۰	۲۹	۲۳	سایر
	۶۳۹	۱۰۰۰	۵۹	۴۹	جمع

جدول شانزدهم

اما برای روشن شدن دلایل بی‌عملی کارگران باید به خطراتی که در کمین آن‌ها بود اشاره کرد:

- در دوره‌ی پیش از انقلاب که خواست‌ها رفاهی و شیوه‌ی مبارزه اعتصاب بود، کارگران غالباً با خطر اخراج روبرو بودند. اخراج در این دوره یا پس از خاتمه‌ی اعتصاب صورت می‌گرفت، یا در شرایط بحرانی با تعطیل کارخانه و استخدام دوباره، یا با تعطیل کارخانه و استخدام کارگران خارجی، یا کارگران مناطق دیگر کشور. در مقابل، تاکتیک کارگران آن بود که هنگام اعتصاب سنگر تولید را، که حکم خانه و کاشانه‌شان را داشت، رها نکنند و در موارد بحرانی در کارخانه بمانند و در آن بست بنشینند تا نیروهای نظامی کارخانه را اشغال نکنند (همان: ۴۳).

- خطر دوم که کارگران صنعتی را تهدید می‌کرد، آشفتگی اوضاع اقتصادی، کمبود برق و سوخت، کمبود مواد اولیه و حتی رکود بازار فروش کالاهای صنعتی در دوره‌ی انقلاب بود که به راحتی به تعطیل یا کاهش ظرفیت کار، و مآلاً ضرر و زیان کارخانه و از میان رفتن منبع درآمد و معاش کارگران بیش از صاحبان سرمایه در فکر حفظ و نگهداری و جریان تولید در کارخانه‌ها بودند. صاحبان سرمایه، که وام‌های کلان دولتی در اختیار داشتند، غالباً کارخانه‌شان در گرو آن‌ها بود و در واقع به دولت و بانک‌های صنعتی تعلق داشت؛ با تعطیل شدن کارخانه آن‌ها نه تنها چیزی از دست نمی‌دادند، بلکه از شر پرداخت دستمزد کارگران و اداره‌ی پردردسر کارخانه در شرایط بحرانی و جبران ضرر و زیان آن‌ها نیز خلاص می‌شدند (همان: ۴۴).

این دو خطر پس از انقلاب و در جریان تشکیل شوراهای کارگری که عموماً در کارخانجات بزرگ متعلق به دولت تشکیل شدند، به اشکال دیگری همراه با موانع جدید تداوم یافتند (رهنما، ۲۰۱۶: سازماندهی طبقه‌ی کارگر: درس‌های گذشته و راه‌های آینده):

الف) اغلب قریب به اتفاق صنایع ایران را کارخانجات و کارگاه‌های سنتی کوچک، با یک یا چند کارگر تشکیل می‌دادند. از حدود ۲۵۰ هزار کارگاه موجود در سال ۱۳۵۵ (سال آخرین آمار صنعتی قبل از انقلاب) تنها ۵۴۳۲ واحد تحت عنوان کارگاه بزرگ (با ده نفر کارگر یا بیش‌تر) وجود داشت. تقریباً حدود ۷۰ درصد این صنایع به اصطلاح بزرگ کم‌تر از ۵۰ نفر کارگر و کارمند داشتند. تنها ۱۰۷ واحد صنعتی هر یک با بیش از هزار کارگر و کارمند وجود داشت. بدین سان تعداد صناعی که جمع و سویی از کارگران را در خود جای دهند و تشکیل به اصطلاح «دژهای کارگری» را بدهند بسیار محدود بود.

ب) اکثر کارخانجات بزرگ متعلق به دولت یا تحت کنترل آن بودند. پس از انقلاب، دولت ۹۸۶ واحد صنعتی بزرگ را در مالکیت یا کنترل داشت. با آن‌که این رقم درصد کوچکی از کل صنایع کشور را تشکیل می‌داد اما در واقع تمامی صنایع مهم کشور را در بر می‌گرفت. اکثریت قریب به اتفاق این صنایع، که ضمناً مقرر مهم‌ترین شوراها نیز بودند، برای ادامه‌ی حیات خود به کمک‌های مستقیم و غیرمستقیم دولت اتکا داشتند. بدون چنین حمایت‌هایی صنایع مزبور بالاخص در شرایط بحران اقتصادی پس از انقلاب قادر نبودند به حیات خود ادامه دهند. در چنین شرایطی که تقریباً هیچ‌یک از صنایع بزرگ کشور بدون اتکا به دولت قادر به ادامه‌ی حیات نبودند، شعار اصلی شوراهای این کارخانجات، یعنی کنترل کارگری و مدیریت از پایین، نمی‌توانست محقق شود. یکی از دلایل عمده‌ای که دولت موقت توانست در بسیاری موارد مدیران منتخب خود را به شوراها بقبولانند، این واقعیت بود که تقریباً هیچ‌یک از این کارخانه‌ها بدون حمایت مالی دولت قادر به ادامه‌ی تولید نبودند.

ج) اغلب صنایع بزرگ کشور در رابطه‌ی مستقیم یا غیرمستقیم با شرکت‌های چندملیتی و تحت امتیاز تکنولوژی وارداتی عمل می‌کردند و عمده‌ترین آن‌ها علاوه بر توافق واگذاری حق امتیاز به شرکت‌های چند ملیتی سرمایه‌گذاری مشترک نیز با آنان داشتند. تمامی صنایع تحت حق امتیاز خارجی، چه توأم با سرمایه‌گذاری مشترک یا بدون آن، به‌شدت به واردات تکنولوژی، مواد و قطعات منفصله وابسته بودند و به‌خاطر حق استفاده از امتیاز تکنولوژی ناچار به تبعیت از شرایط و محدودیت‌های تحمیلی موجود در قراردادهای شرکت‌های چند ملیتی بودند. بدین ترتیب باتوجه به اتکای شدید به تکنولوژی و مواد وارداتی و اجبار به تبعیت از محدودیت‌های منظور در قراردادهای حق امتیاز شرکت‌های چندملیتی، هدف اصلی شوراهای دایر بر کنترل و توزیع نمی‌توانست محقق شود. این سخن بدان معنا نیست که شرکت‌های چندملیتی لزوماً مخالف واگذاری امتیاز به شرکت‌های تحت کنترل کارگری بودند بلکه نکته این است که به لحاظ ماهیت صنایع و اتکای شدید آن‌ها به تکنولوژی تحت کنترل شرکت‌های چندملیتی، آن نوع کنترل مستقل از سرمایه‌ی خارجی که مورد نظر شوراهای سازمان‌های چپ بود عملاً امکان‌پذیر نبود.

اما همچنان که اشاره شد، مهمترین شکل تشکلیابی کارگران در ایران بعد از انقلاب اسلامی، «شورای کارگری» بود. ویژگی‌های این شوراهای بنا بر پژوهش قابل توجه سعید رهنما، به شرح زیر است (همان):

- شوراهای تنها تشکل خاص کارگران نبودند. آن‌ها کارمندان حقوق‌بگیر صنایع از کادری‌های دفتری تا کارمندان ارشد، سرپرستان، مهندسان و در مواردی مدیران سطوح میانی را نیز دربرمی‌گرفتند. در مورد صنایع کوچک‌تر، بالاخص صنایع بخش خصوصی، شوراهای عمدتاً از کارگران تشکیل می‌شدند. در بسیاری موارد کارمندان، اعضای مؤسس شوراهای تشکیل می‌دادند و در ارگان‌های مختلف شوراهای حضور چشم‌گیری داشتند. برای نمونه، در هر سه کنگره‌ی اتحادیه‌ی شوراهای کارکنان صنایع وابسته به سازمان گسترش، که در هر یک متجاوز از ۳۰۰ نماینده از ۹۰ واحد از بزرگ‌ترین صنایع کشور شرکت داشتند، حدود ۴۰ درصد نمایندگان را کارمندان تشکیل می‌دادند. درصد کارمندان در ارگان‌های اداره‌کننده‌ی اتحادیه از جمله در شوراهای مرکزی ۵۵ نفره‌ی آن و بالاخص در «هیأت اجراییه‌ی» ۱۶ نفره به‌مراتب بیش‌تر بود. کمیته‌های تخصصی شورای مرکزی عمدتاً از مهندسان و سایر کادری‌های حرفه‌ای تشکیل می‌شد. ماهیت ناهمگن شوراهای این‌که هم تشکل کارگران و هم تشکل طبقه‌ی متوسط جدید حقوق‌بگیر بودند، جنبه‌های مثبت و منفی داشت. مزیت این امر آن بود که کارکنان حقوق‌بگیر قادر بودند توانایی‌های فنی و مدیریتی، یعنی توانایی‌هایی را که کارگران فاقد آن بودند در اختیار شوراهای قرار دهند و شوراهای مذاکرات‌شان با مدیریت کارخانه از این توانایی‌ها بهره‌جویند. اما زیان‌های این ترکیب ناهمگن که از ماهیت متفاوت اعضا ناشی می‌شد، بسیار بود. گروهی از کارمندان که گرایش‌های چپ داشتند از منافع کارگران دفاع می‌کردند و گروه‌های دیگر منافع خود را در نظر داشتند.

- همه‌ی شوراهای تشکلی‌هایی منفرد بودند. حتی در مواردی نیز که تعدادی از شوراهای «اتحادیه‌های شورایی» تشکیل داده بودند، این اتحادیه‌ها نمی‌توانستند هم‌چون اتحادیه‌های صنعتی عمل کنند. برای مثال، شورای مرکزی کارگران و کارمندان شرکت ملی نفت ایران، اتحادیه‌ی شوراهای صنایع سازمان گسترش، اتحادیه‌ی مرکزی شوراهای کارخانجات گیلان و شورای مرکزی کارگران و کارمندان صنایع فولاد، همگی نقش چتر پوششی شوراهای منفرد خود را ایفا می‌کردند. به‌طور کلی، فقدان روابط درون‌صنفی بین شوراهای پراکنده، به این معنی بود که شوراهای نتوانند از تمامی منابعی که در اختیار داشتند، استفاده کنند و با هماهنگی

به مقابله با اقدامات ضددموکراتیک و ضدشورایی بپردازند. به علاوه، شوراها از یک ساخت مشخص سازمانی و اساسنامه‌ای بی بهره بودند. با آن که اغلب شوراها اساسنامه‌ای برای خود تنظیم کرده بودند، لیکن هیچ گونه عضویت رسمی در شوراها وجود نداشت. شورای کارخانه در واقع به مثابه نوعی تشکل همگانی یا «کارگاه بسته» عمل می کرد، به نوعی همه‌ی کارکنان کارخانه را دربرمی گرفت، درحالی که درواقع هیچ عضویت تثبیت شده با پرداخت حق عضویت در کار نبود. کارکنان تنها در مجمع عمومی شورا که اعضای اداره کننده‌ی شورا و ارگان‌ها و کمیته‌ها آن را انتخاب می کردند، شرکت می کردند. بر این اساس، بسیاری از کارکنان به تشکل خودشان حس تعلق نداشتند و پشتیبانی آنان حالتی موقتی و مشروط داشت.

- سومین و در واقع برجسته ترین ویژگی شوراها مربوط به اختلافات سیاسی و ایدئولوژیک درونی آنها بود. بعضی از آغاز حامی جمهوری اسلامی بودند. عده‌ای دیگر طرفدار سازمان‌های سیاسی، به ویژه سازمان‌های مختلف چپ بودند. تعداد بسیاری از اعضای شوراها ارتباط مستقیم با این سازمان‌های سیاسی داشتند و سعی می کردند سیاست‌های این سازمان‌ها را اعمال کنند. تعداد بسیاری از اعضای رهبری شوراها بانیفوذ، از جمله شوراها، شرکت نفت، صنایع فولاد و سازمان گسترش یا مستقیماً در رابطه با سازمان‌های سیاسی بودند و یا هوادار این سازمان‌ها. اکثریت این فعالان شورایی به دنبال آخرین شکست جنبش شورایی در سال ۱۳۶۰ اخراج و یا زندانی شدند. بی تجربگی فعالان هوادار سازمان‌های سیاسی و درک نادرست‌شان از سازمان‌های دموکراتیک، سبب شد که شوراها را به مثابه زائده‌ی سازمان‌های سیاسی خود درآورند. یکی از نتایج این امر آن بود که کارگران وابسته به سازمان‌های سیاسی مختلف، به جای همکاری، به رقابت با یکدیگر بپردازند. به علاوه، تبلیغات وسیع ضدکمونیستی و ضدچپ همراه با تبلیغ به طرفداری از شوراها، وابسته به دولت، شکاف وسیعی در صفوف کارگران ایجاد کرده بود. اختلافات درون سازمان‌های سیاسی که گاه نیز به انشعاب منجر می شد، مستقیماً به درون شوراها راه می یافت و به مشکلات دامن می زد. همه‌ی این سازمان‌های سیاسی، با نظریات متفاوت خود درباره‌ی شوراها و حاکمیت بعد از انقلاب بر نحوه‌ی عملکرد شوراها اثر گذاشتند. دیدگاه‌های پوپولیستی این سازمان‌های سیاسی تأثیرات فاجعه‌باری برای شوراها به همراه داشت. تقریباً تمامی سازمان‌های چپ، با نادیده گرفتن الزامات عینی و ساختی مراحل مختلف توسعه‌ی اقتصادی و اجتماعی و مشکلات واقعی رشد اقتصادی، تنها بر توزیع عادلانه و تأمین نیازهای آنی طبقه‌ی کارگر تأکید می کردند.

دوره نهم (۱۳۶۰-۱۳۶۹): سرکوب و تشکل زدایی

با انحلال شوراها، ممنوعیت فعالیت احزاب (به ویژه احزاب چپ)، دستگیری بسیاری از فعالان کارگری، و در نهایت استقرار «انجمن‌های اسلامی» در کارخانه‌ها بار دیگر دورانی شبیه به پس از سال ۱۳۳۲ بر اعتراضات کارگری سایه می افکند. در واقع همچنان که روند اعتراضات ماه‌های منتهی به انقلاب گواهی می داد، مسئله‌ای که می رفت در دوران پس از انقلاب هم بدل به مهمترین میانجی رویارویی کارگران با حاکمیت جدید شود، تدوین «قانون کار» بود.

این روند به تهیه پیش نویس قانون کار در سال ۱۳۶۰ منجر شد. وزارت کار پیش نویسی تهیه کرد که در روزنامه کیهان سه شنبه ۳۰ آذر ماه ۱۳۶۱ منتشر شد. در این متن که با عنوان «طرح پیش نویس قانون کار» منتشر شد، مبنای رابطه کارگر و کارفرما (یا به اصطلاح آن متن کاربر کارپذیر و صاحب کار) توافق میان

طرفین تعیین شده بود. این قانون رابطه کارگر و کارفرما را همان رابطه‌ی اجیر و موجر می‌دانست که براساس احکام اولیه فقه اسلامی در چارچوب قرارداد خصوصی میان طرفین تنظیم می‌شود. در این پیش‌نویس هر نوع دخالت دولت در روابط کار و الزام یک طرف -یعنی کارفرما- را به تبعیت از شرایط قانونی، موافق موازین شرع نمی‌دانست. حقوق کارگران و ساعت‌های کار آنان در این پیش‌نویس با توافق کارفرما و کارگر تعیین شده بود. این قانون پیشنهاد احمد توکلی، وزیر کار دولت وقت و هم‌تایان مؤتلفه‌ای وی بود. تلاش ناموفق برای اعمال این قانون در واقع به سبب باور این جناح به نفوذ اندیشه‌های چپ گرایانه‌ی حزب توده در رویکرد نخست وزیری به «روابط کار» داشت. سرانجام پیش‌نویس چهارم که نام «لایحه‌ی کار» را بر خود داشت در مجلس تصویب شد اما شورای نگهبان آن را غیراسلامی تشخیص داد و از تأیید آن امتناع کرد. پس از تشکیل مجمع تشخیص مصلحت، بررسی و تصویب قانون کار به آن سپرده شد و این اولین دستورکار مجمع تشخیص مصلحت بود. پس از این لایحه کار مدت نزدیک به ۱۶ ماه در کمیسیون کار و امور اداری و استخدامی مجلس بررسی شد و تغییراتی در آن به نفع کارگران داده شد. گزارش کمیسیون در شهریور ۱۳۶۵ به مجلس ارائه شد و کلیات آن در مهرماه به تصویب مجلس رسید. پس از آن، یک سال دیگر در کمیسیون یاد شده به عنوان کمیسیون اصلی و چند کمیسیون فرعی بررسی شد و سرانجام، برای شور دوم به مجلس فرستاده شد. مجلس طی ۱۶ جلسه درباره لایحه کار بحث کرد و در ۲۸ آبان ۱۳۶۶ آن را تصویب و برای اظهارنظر به شورای نگهبان فرستاد. شورای نگهبان ایرادهای بسیاری بر متن مصوب مجلس وارد کرده بود. اصلی‌ترین ایراد شورای نگهبان به ماده یک این قانون بود که کلیه کارفرمایان، کارگران، کارگاه‌های مؤسسات تولیدی، صنعتی، خدماتی و کشاورزی را که به هر نحو از امکانات دولتی مثل ارز، انرژی، مواد اولیه و اعتبارات بانکی استفاده می‌نمایند به تبعیت از این قانون مجبور می‌کرد. با آغاز دوره سوم مجلس و پیگیری دوباره موضوع، در آخر آذرماه ۱۳۶۷ قانون کار در مجمع مطرح شد. ولی مجمع با ذکر این نکته که «لایحه مذکور مراحل مقرر در ماده ۱۰ آئین‌نامه داخلی مجمع را طی نکرده است و نیز با توجه به اظهارات بعضی از فقهای شورای نگهبان مبنی بر قابل رفع بودن بسیاری از ایرادات در مجلس ...» مصوبه را به مجلس برگرداند. از این زمان تا تصویب نهایی قانون کار در آبان سال ۶۹، این طرح بارها مورد بحث و بررسی شورای نگهبان و مجلس و ... قرار گرفت و سرانجام، به مجمع تشخیص مصلحت نظام فرستاده شد. طی سال ۱۳۶۹ و تا پایان آبان ماه آن سال، مصوبه طی جلسه‌های متعدد در مجمع بررسی شد و مشتمل بر ۲۰۳ ماده و ۱۲۱ تبصره در ۲۹ آبان ۱۳۶۹ به تصویب نهائی مجمع رسید. بدین ترتیب قانون کار پس از انتشار در روزنامه رسمی مورخ ۲۸ بهمن ماه از تاریخ ۱۴ اسفند ۱۳۶۹ لازم‌الاجرا شد (صفرزاده، «تاریخچه قانون کار در ایران»). با وجود آن‌که از پیش از انقلاب سندیکاها کارگری بسیاری وجود داشتند و در اوایل انقلاب هم در بسیاری از کارخانه‌ها و مجتمع‌های تولیدی کارگران اقدام به تشکیل شورا و اتحادیه کرده بودند، اما تمامی این تلاش‌ها تحت تأثیر جو سیاسی و ملتهب سه ساله‌ی ۱۳۶۰-۱۳۵۷ و سراسر دهه‌ی ۱۳۶۰ منحل و غیرقانونی اعلام شدند. همچنان که در بالا ذکر شد، این وضعیت هم‌زمان با ارائه لوایح قانون کار جدید و تصویب «قانون شوراهای اسلامی کار» بود. با تصویب این قانون، شوراهای اسلامی کار جایگزین سندیکاها پیشین شد و این شوراها منحصراً تنها شکل رسمی در دهه‌ی شصت تا تصویب قانون کار جدید در سال ۱۳۶۹ بودند. در تبصره‌ی چهارم از ماده‌ی ۱۳۱ این قانون تصویب شده است که «کارگران یک واحد، فقط می‌توانند یکی از سه مورد شورای اسلامی کار، انجمن صنفی یا نماینده کارگران را داشته باشند». بنابراین به صورت کلی

این قانون مخالف تشکیل آزادانه‌ی سازمان‌های کارگری است و فقط انواع خاص و پیش‌بینی شده‌ای از این سازمان‌ها را با قوانین، اساس‌نامه‌ها و شرایط عضویت و انتخاب خاص برمی‌تابد (خیراللهی، ۱۳۹۷: ۳۸-۳۹).

در متن قانون کار سال ۱۳۶۹ کلمه‌ی «اعتراض» یا واژگان و اصطلاحاتی نظیر «اعتصاب»، «تجمع»، «دست کشیدن از کار»، «تحصن» و نظایر آن‌ها - به طریق اولی - نیامده است. تنها جایی که با تفسیر تأویل می‌توان گفت قانون‌گذار به تلویح برای کارگران حق استفاده از اهرم‌های فشار جمعی را به منظور دست‌یابی به حقوق پیش‌بینی کرده است، به ماده‌ی ۱۴۲ فصل مذاکرات و پیمان‌های دسته‌جمعی بازمی‌گردد. در این ماده آمده است: «در صورتی که اختلاف‌نظر در مورد مواد مختلف این قانون و یا پیمان‌های قبلی و یا هر یک از موضوعات مورد درخواست طرفین برای انعقاد پیمان جدید، منجر به تعطیل کار ضمن حضور کارگر در کارگاه و یا کاهش عمدی تولید از سوی کارگران شود، هیئت تشخیص موظف است بر اساس درخواست هر یک از طرفین اختلاف و یا سازمان‌های کارگری و کارفرمایی، موضوع اختلاف را سریعاً مورد رسیدگی قرار داده و اعلام نظر نماید.» بنابراین به نظر می‌رسد اعتصاب، تجمع، تحصن و یا کلاً اعتراض کارگری ذیل عنوان مبهم «تعطیل کار ضمن حضور کارگر در کارگاه» و «کاهش عمدی تولید از سوی کارگران» به تفسیری سلبی از منظر قانون‌گذار پذیرفته شده است و بنابراین غیرقانونی تلقی نمی‌شود (همان: ۷۳).

همچنان که دیگر پژوهشگران حوزه‌ی «روابط کار» هم اذعان داشته‌اند (نک: خیراللهی، ۱۳۹۷: ۷۴) برای بررسی میزان شیوع «تجمعات اعتراضی» کارگران ایران و نسبت دلایل مختلف بروز آن‌ها، آمار مدونی به صورت رسمی و قابل دسترس اساساً وجود ندارد و تنها می‌توان با اتکا به آرشیو روزنامه‌ها، سایت‌های خبری و یا اظهارات شفاهی افراد به اعدادی رسید و درباره کیفیت آن‌ها به گمانه‌زنی پرداخت. به این اعتبار از مجموع اعتراضات کارگری در دهه‌ی شصت و هفتاد اطلاعات بسیار کمی در دست است. با این حال در زیر به چند مورد از اعتراضات و تشکلیابی‌ها مستقل اشاره می‌کنیم:

شکل‌گیری اتحادیه‌ی صنعتگر سنندج در اردیبهشت ۱۳۶۵ و سرنوشت آن: از اواسط سال ۱۳۶۴ به سبب بسیاری از گرفتاری‌های معیشتی - کاری کارگران سنندج، ایده‌ی تشکیل اتحادیه با استقبال آنان مواجه می‌شد. اواخر اردیبهشت ۱۳۶۵ با موافقت تعداد قابل توجهی از کارگران، آنان تصمیم به علنی کردن ایده‌شان می‌گیرند. از آنجا که بیش‌تر کارگرانی که در آغاز دور هم جمع شده بودند از تعمیرکاران اتوموبیل بودند، نام دفتر نمایندگی تعمیرکاران اتوموبیل برای تشکل مربوطه انتخاب گردید و قرار شد با اداره‌ی کار وارد گفت‌وگو شود. در این راستا اعضای اتحادیه‌های کارگری خیاطان و خبازان شهر به این کارگران کمک کردند. سرانجام پس از مانع‌تراشی‌های بسیار، اداره‌ی کار اجازه تشکیل چنین تشکلی را به کارگران می‌دهد، منتهی حاضر نمی‌شود تا کاغذی به عنوان تأییدیه‌ی رسمی اداره کار صادر شود. به تدریج کارگران از رشته‌های مختلف به اتحادیه می‌پیوستند. اولین صنفی که به فراخوان وارد شدن در اتحادیه، پاسخ دادند، نجارها بودند. آن‌ها تا قبل از آن در چندین مجمع عمومی خودشان تصمیم‌شان را برای ایجاد یک اتحادیه ابراز کرده بودند، اما اداره‌ی کار در کارشان اشکال‌تراشی کرده بود. بعد از آن‌ها جوشکاران، فلزکاران، آلومینیوم‌کاران، نقاشان اتوموبیل، و بافنده‌ها هم به اتحادیه پیوستند و به این ترتیب با گذشت نزدیک به ۲ ماه از تشکیل اتحادیه جمعیت آن به ۲۵۰ نفر رسید. موضوعاتی که اتحادیه در دستور کار خود برای رسیدگی قرار داد به این شرح بودند:

- وضعیت کارگاه‌های کوچک؛

- بیمه؛

- سوادآموزی؛

- ایجاد شرکت تعاونی برای کارگران.

اما به سبب عدم موفقیت اتحادیه در ایجاد «صندوق مالی»، «ایجاد تعاونی» و همچنین «دستگیری فعالان اتحادیه» توسط حکومت، نتوانست جا پای محکمی در میان کارگران برای خود ایجاد کند و در نهایت در اوایل سال ۱۳۶۷ کار آن خاتمه یافت (نک به: عزیزی و فلاحتی، ۲۰۱۷).

اعتراض کارگران ایران خودرو در فروردین ۱۳۶۵: در یکی از روزهای فروردین سال ۱۳۶۵، حدود ۵۰۰۰ کارگر شرکت ایران خودرو برای ساعات متوالی مبادرت به اعتصاب کردند و دست از کار کشیدند. اعتراض این کارگران به سازوکار تفتیش بدنی توسط حراست کارخانه بود که به خاطر جلوگیری از ورود اعلامیه به داخل کارخانه صورت می‌گرفت. اعتراض با دخالت نیروهای امنیتی خاتمه می‌یابد و مطالبه‌ی کارگران به جایی نمی‌رسد.

اعتراض کارگران کارخانه پلی‌اکریل اصفهان در اردیبهشت ۱۳۶۵: این کارگران به دلیل سروکار داشتن با مواد شیمیایی، در معرض سموم مختلفی قرار داشتند که استعداد ابتلا به سرطان را در میان آنان بالا می‌برد. در این شرایط کارگران خواهان ایمنی محیط کار خویش و همچنین بازگشت پزشک اخراجی کارخانه شدند. اعتصاب یک هفته طول کشید و سرانجام کارفرما با پذیرش بخشی از مطالبات کارگران به اعتصاب آنان خاتمه داد.

اعتراض کارگران شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران در خرداد ۱۳۶۵: در اوایل سال ۱۳۶۵ بخش‌نامه‌ای صادر شد که مطابق با آن می‌بایست ۲۰ درصد کل رانندگان شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران و حومه روانه‌ی میدان‌های جنگ شوند. کارگران نسبت به چنین بخش‌نامه‌ای اعتراضات متعددی کردند و سرانجام حکومت از آن عقب‌نشینی کرد.

اعتصاب کارگران کوره‌پزخانه‌های همدان در تیر ۱۳۶۵: این کارگران که از مدت‌ها پیش خواهان افزایش دستمزدهای‌شان بودند، در تیر ماه به مدت ۸ روز دست به اعتصاب زدند. اعتصاب با موافقت با افزایش ۴ درصدی دستمزدها پایان یافت.

اعتراض کارگران کارخانه سیمان تهران در تیر ۱۳۶۵: اعتراض کارگران به نمایشی بودن «شورای اسلامی کارگران» بود. آنان در اعتراض، اقدام به تحریم انتخابات شورا در تیر ماه ۱۳۶۵ کردند.

اعتراض کارگران کارخانه چیت ری در مهر ۱۳۶۵: کارگران در اعتراض به لغو تعطیلی‌های پنجشنبه دست به اعتراض زدند. در نهایت به واسطه‌ی اعتراض نزدیک به ۲۰۰۰ کارگر، شورای اسلامی کارخانه منحل گردید.

اعتصاب کارگران کارخانه کفش ملی در خرداد ۱۳۶۶: نزدیک به ۱۲۰۰۰ کارگر ناراضی کارخانه در اعتراض به عدم اجرایی شدن طرح طبقه‌بندی مشاغل که به خاطر آن کارفرما مبادرت به افزایش ساعت کار کرده بود، دست به اعتصاب زدند. اعتراض با فشارهای امنیتی و اختلاف میان کارگران بدون حصول نتیجه‌ای

پایان یافت و پس از آن بسیاری از کارگران دستگیر و اخراج شدند.

اعتراض کارگران کارخانه نی شکر هفت تپه خوزستان در تیر ۱۳۶۶: حدود ۴۰۰۰ کارگر این کارخانه با لیست کردن مطالباتشان اعلام اعتصاب نمودند. از جمله‌ی این خواست‌ها می‌توان موارد زیر را نام برد:

- پرداخت غرامت کار در منطقه‌ی جنگی و شرایط سخت؛
- تبدیل قراردادهای موقت به ثابت و یا دراز مدت؛
- عزل مدیریت کارخانه به خاطر رفتار خصمانه با کارگران.

اعتراض به خاطر مداومت کارگران با مداخله‌ی نیروهای امنیتی روبه‌رو شد و به سبب واقع شدن آن در منطقه‌ی جنگی با بیش‌ترین حد سرکوب مورد برخورد واقع شد و مطالبات کارگران به‌جایی نرسید.

دوره دهم (۱۳۶۹-۱۳۸۰): خراج از محدوده

طی دهه‌ی ۱۳۷۰ خراج کارگران سیر صعودی داشت. موج بیکارسازی‌های در سال‌های ۷۱ و ۷۲ به اوج خود رسید. به گفته پرویز احمدی -رئیس وقت هیئت مدیره شوراهای اسلامی استان تهران- تعداد اخراج کارگران در سال‌های ۷۳، ۷۴، ۷۵ و ۷۶ به ترتیب ۸۲۷۲۱، ۹۲۴۹۷، ۷۸۸۸۸ و ۹۶۰۰۰ نفر بوده است (روزنامه «کار و کارگر»، ۱۱ بهمن ۱۳۷۷).



این در حالی‌ست که در بنگاه‌های تولیدی حتی به قانون «شوراهای اسلامی کار» هم وقعی گذاشته نمی‌شد: «به گفته شاکری، عضو شورای اسلامی استان لرستان «به دلیل عدم موافقت مدیران بیش از نیمی از کارگران واحدهای تولیدی استان لرستان فاقد شورای اسلامی کار هستند» (روزنامه «کار و کارگر»، ۲۸ بهمن ۱۳۷۶).

در چنین اوضاع و احوالی وزارت کار در تاریخ ۱۳۷۳/۱۲/۱۵ بخش‌نامه‌ای صادر کرد که طبق آن استخدام موقت کارگران جنبه قانونی و رسمی پیدا کرد، و از آن موقع تا به اکنون به جایی رسیده‌ایم که بنا به گفته‌ی علی اصلانی -عضو کانون عالی شوراهای اسلامی کار- «از ۱۳ میلیون کارگر شاغل در کشور، ۱۱ میلیون

نفر دارای قرارداد موقت هستند» (خبرگزاری <http://www.isna.ir>، کد خبر: ۹۶۱۱۰۸۰۴۶۹۲، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۱۱/۹) و بنا به گفته‌ی مصطفی ظریفی آزاد -مدیر کل روابط کار وزارت کار- نزدیک به ۹۴ درصد قراردادها «موقت» هستند (خبرگزاری <http://www.yjc.ir>، کد خبر: ۶۲۱۶۸۹۵، تاریخ انتشار: ۱۳۹۶/۷/۲).

شورش‌های اسلام‌شهر در فروردین ۱۳۷۴: اولین گزارش رسمی که از یک اعتراض کارگری جدی پس از پایان جنگ داریم، به اعتراض رانندگان مینی‌بوس اسلام‌شهر در پانزدهم فروردین سال ۱۳۷۴ برای اعتراض به وضعیت دستمزدهای‌شان دست به اعتصاب زدند. فقدان وسیله نقلیه عمومی برای رفتن به سر کار مورد اعتراض عده‌ای از مردم جنوب غرب تهران، در اکبرآباد و اسلام‌شهر قرار گرفت اما نارضایتی‌های موجود درباره کمبود بنزین و افزایش ۳۰ درصدی کرایه حمل و نقل باعث شد طی چند ساعت تظاهرات بزرگی با حضور هزاران تن به پا شود که دامنه آن به رباط کریم، سلطان‌آباد و صالح‌آباد نیز رسید. سیل جمعیت در برخی از بخش‌های شهر و به خصوص در مسیر حرکت به سمت تهران اقدام به تخریب ساختمان‌های دولتی و زد و خورد با نیروهای بسیج و سپاه کردند و موفق شدند جاده تهران- ساوه را مسدود کنند.

اما این وضعیت دیری نپایید و قرارگاه ثارالله در اولین عملیات خود از زمان تشکیل آن در همان سال، به عنوان مسئول حفظ امنیت پایتخت، معترضان خشمگین را در ورودی تهران و در منطقه چهاردانگه، زیر آتش سنگین نیروهای ویژه قرار داد.

شکل‌گیری شورای کارگران نفت تهران در ۱۳۶۹ و اعتراض بزرگ آنان در تابستان ۱۳۷۵: دومین اعتراض قابل توجه اعتراض کارکنان شرکت نفت بود که پس از اعتراض معروف تابستان ۱۳۵۷ که نقش چشمگیری در سرنگونی رژیم وقت داشت، بار دیگر در سال ۱۳۷۵ دست به اعتصاب بزرگی زدند و در جریان این اعتصاب نمایندگان خود را از چند شهر انتخاب کردند و علاوه بر خواسته‌های رفاهی، تقاضا برای تشکلهای مستقل کارگری را نیز در آن مطرح کردند. این اعتصاب شدیداً سرکوب شد اما از آنجا که کارگران نفت به دلیل کلیدی بودن این صنعت و همچنین داشتن تاریخچه طولانی مبارزات کارگری، به طور سنتی تأثیر بزرگی بر روی سایر بخش‌های کارگری داشتند، این اعتصاب بسیاری از کارگران را با ایده ایجاد تشکلهای کارگری آشنا ساخت.

یدالله خسروشاهی (کارگر و همچنین از رهبران مبارزات کارگران نفت در پیش و پس از انقلاب) در مصاحبه‌های مفصلی که به ذکر تاریخ شفاهی مبارزات این کارگران پرداخته است، به زمینه‌های این اعتراض گسترده از اواخر سال ۱۳۶۹ تا نقطه‌ی اوج سال ۱۳۷۵ اشاره کرده است. به سبب اهمیت این اعتراض در تاریخ اعتراضات کارگران ایران بعد از انقلاب و تأثیری که بر جریان‌های اعتراضی کارگری پس از خود (به ویژه آغاز دهه‌ی هشتاد و شکل‌گیری «هیأت بازگشایی و تأسیس سندیکا‌های کارگری») گذاشت، بخشی از مصاحبه‌ی خسروشاهی را از نظر خواهیم گذراند:

«... در سال‌های ۷۰-۱۳۶۹ حرکت‌هایی انجام گرفت که به دنبال آن ۲۰۰۰ تومان به حقوق‌ها اضافه شد. در سال ۱۳۷۲ بچه‌ها در اکثر پالایشگاه‌ها -در شیراز، اصفهان، تهران و تبریز- مدت یک ماه و اندی یک وعده غذای سر کارشان را به عنوان اعتراض نمی‌خوردند. بعد از آن هم چند روزی دست از کار کشیدند ... آرام آرام از سال ۱۳۷۱ زمزمه‌هایی جهت تشکیل شورای کارگری به گوش می‌رسید ... تا سال ۱۳۷۵ که این زمزمه‌ها شکل قطعی و مادی به خود گرفت. در این سال دور هم به صورت علنی جمع شدیم و

آشکارا انتخاباتی برای تشکیل شورا برپا کردیم. بنابراین جمع شدن بچه‌ها در سال ۱۳۷۵ برمی‌گردد به همان زمزمه‌های سال‌های ۷۲-۷۱. ... یکی از خواسته‌های کارگران در سال ۱۳۷۵ مربوط به طرح طبقه‌بندی مشاغل بود. طرح طبقه‌بندی مشاغل قبلاً تصویب شده بود. هر سال هم بودجه برایش تعیین می‌شد ولی به کارکنان چیزی نمی‌دادند. این مسئله برای بچه‌ها سؤال شده بود که این بودجه نصیب چه کسانی می‌شود. کم‌کم زمینه‌هایی به وجود آمد و شعارهایی روی در و دیوار نوشته شد. حتی نوشته می‌شد برای اعتراض، فلان روز نهار خورده نشود. تا این‌که در مرداد ۱۳۷۵ عده زیادی از کارکنان پالایشگاه تهران و کارگران قسمت‌های دیگر نفت تهران - خطوط لوله، پخش، تأسیسات و غیره - اول جلوی خانه کارگر جمع شدند و بعد به طرف اداره‌ی مرکزی راهپیمایی کردند. در آن‌جا آقازاده (وزیر نفت)، معاونش علی هاشمی و دیگر آقایان آمدند و صحبت کردند که به ما یک فرصتی بدهید. اما آن مدتی که خودشان مهلت خواسته بودند تمام شد و آن‌ها هیچ کاری نکردند. بعد از آن بچه‌ها تصمیم گرفتند تشکل خودشان را درست کنند. نام آن هم «شورای کارگران پالایشگاه تهران» بود» (کتاب پژوهش کارگری، شماره ۵، ۲۰۰۱: ۲۱-۲۳).

انتخابات بعد از کارشکنی‌هایی در «خانه کارگر» برگزار می‌شود و از میان کسانی که کاندید شدند، ۵ نفر به عنوان نماینده انتخاب می‌شوند. از کل صنایع نفت هم ۲۰ نفر به عنوان نماینده انتخاب می‌شوند و در وهله‌ی اول همه‌ی آن ۵ نفر مورد تأیید وزارت کار هم قرار می‌گیرند اما حراست وزارت نفت نه تنها آن‌ها را تأیید نمی‌کند، بلکه تحت فشارشان هم قرار می‌دهد تا استعفا دهند. بار دیگر بنا می‌شود انتخابات تجدید شود. در جلسه‌ای که در رستوران پالایشگاه تهران برگزار می‌شود و نمایندگانی از حراست کل تا وزارت کار حضور دارند، کارگران با مشاهده‌ی این‌که بناست نمایندگانی را به ایشان تحمیل کنند، جلسه را بهم می‌ریزند. سرانجام در روز ۲۸ بهمن ۱۳۷۵ در حالی که کارگران از پیش توافق کرده بودند برای اعتراض جلوی اداره مرکزی نفت واقع در خیابان طالقانی بروند و بسیاری از کارگران از شهرستان آمده بودند، تجمعی با حضور نزدیک به ۲۰۰۰ نفر شکل می‌گیرد. وزیر، این بار تجمع‌کنندگان را به رسمیت نمی‌شناسد و در برای پاسخ‌گویی در برابرشان حاضر نمی‌شود و سرانجام با دخالت نیرو انتظامی و ... کار به ضرب و شتم معترضان می‌کشد (نک به: همان: ۲۴-۲۶).

در همین دوران است که کمیته‌هایی برای حمایت از ایجاد تشکل‌های مستقل کارگری به وجود آمد و بحث ضرورت به وجود آمدن تشکل‌های مستقلی که بتوانند از خواسته‌های کارگران دفاع کنند، در بعضی از مطبوعات کارگری نیز مطرح شد.

دیگر اعتراضات کارگری شناخته شده‌ی دهه‌ی ۱۳۷۰: از جمله اعتراضات شناخته شده‌ی دهه‌ی ۷۰ (به ویژه در نیمه‌ی دوم سال) می‌توان به این موارد اشاره کرد:

* راهپیمایی کارگران کارخانجات مختلف در کاشان بر علیه طرح فروش بیمارستان ۴۲۰ تخت‌خوابی سازمان تأمین اجتماعی.

* اعتراض ۲۵۰۰ کارگر نساجی قائم شهر مازندران که به گروگان گرفتن مدیر کارخانه می‌انجامد و در نهایت سپاه پاسداران کارخانه را به محاصره خود درمی‌آورد (۱۳۷۸).

* اعتصاب کارگران فرش مازندران علیه اخراج ۲۶۰ کارگر این کارخانه.

- *اعتصاب کارگران کارخانه ارج در اعتراض به عدم پرداخت دستمزد، پاداش و عیدی.
- *تجمع اعتراضی کارگران پالایشگاه آبادان در کارگاه مرکزی علیه خصوصی کردن بیمارستان شرکت نفت.
- *اعتراض کارگران نازپوش انزلی و مسدود نمودن پل اصلی غازیان.
- *اعتراض کارکنان شرکت ملی حفاری ایران (۱۳۷۹).
- *اجتماع کارگران کفش ملی در اعتراض به سوء مدیریت و عدم دریافت حقوق و مزایا (۱۳۷۹).
- *اعتصاب و اعتراض چندین روزهی کارگران شرکت علاءالدین (۱۳۷۹).
- *اعتراض کارگران کارخانه سیمین اصفهان (اسفند ۱۳۷۹).

دوره یازدهم (۱۳۸۰-۱۳۸۹): احیا

بر اساس داده‌های یک گزارش استثنایی در وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی، طی بهمن و اسفند سال ۱۳۸۰ در کل کارگاه‌های کشور به ترتیب ۴۸ و ۴۳ «تحرک کارگری» رخ داده است. در این گزارش مشخص شده است که تعداد تحرکات کارگری به اندازه‌ی بنگاه رابطه‌ی مستقیم دارد و بیش‌ترین تحرکات کارگری در کارگاه‌هایی بوده است که بیش از صد نفر «کارکن» داشته‌اند. همچنین این گزارش مشخص می‌کند که اصلی‌ترین علت بروز ناآرامی‌های کارگری در این مقطع زمانی «عدم پرداخت حقوق و مزایا» بوده است. در میان اشکال مختلف «بحران‌های کارگری» (به تعبیر نویسنده‌ی گزارش وزارت تعاون، کار و رفاه اجتماعی) «تجمع» بیش‌ترین فراوانی را داشته و «اعتصاب» و «درگیری» و «اعتراض» به ترتیب در رده‌های بعدی بوده‌اند (خیراللهی، ۱۳۹۷: ۷۵).

مالجو در مقاله‌ای مستند به آمار این گزارش، با بررسی شاخص‌های کلان اقتصادی و رسیدن به این نتیجه که اوضاع اقتصادی کشور در سال ۱۳۸۰ در بهترین شرایط نسبت به این نتیجه که اوضاع اقتصادی کشور در سال ۱۳۸۰ در بهترین شرایط نسبت به قبل و بعد از آن بوده است، چنین استدلال می‌کند: «تحرکات کارگری در این دو ماه سرشتی عمیقاً تدافعی داشت، یعنی [کارگران] در بهترین حالت فقط در پی دریافت حقوق معوقه یا مطالباتی حداقلی از این نوع بود[ند] و نه تحقق مطالبات بنیادی‌تری که شرایط زندگی و کاری کارگران را به طور ریشه‌ای دگرگون سازد» (همان).

موارد مهم اعتراض کارگران:

اعتصاب خونین کارگران مس خاتون‌آباد کرمان در زمستان ۱۳۸۲: در زمستان سال ۱۳۸۲، کارگران ساختمانی در اعتصاب و تحصن در کارخانه ذوب مس در نزدیکی روستای خاتون‌آباد استان کرمان شرکت کردند. این کارخانه متعلق به صنایع ملی مس ایران بود که توسط یک پیمانکار چینی اداره می‌شد. شکایت کارگران ساختمانی در مورد وعده انجام نشده کارخانه در مورد استخدام آن‌ها پس از تکمیل ساختمان کارخانه بود. خانواده‌های کارگران به تحصن پیوستند. در روز هشتم اعتصاب و تحصن، نیروهای امنیتی به

اعتصاب‌کنندگان و خانواده‌های متحصن آن‌ها در کارخانه حمله کردند. در این حمله و درگیری‌های متعاقب آن، چهار کارگر به ضرب گلوله کشته شدند، ۳۰۰ تن زخمی، و بسیاری بازداشت شدند. این اعتراضات در اذهان عمومی کارگران به «قیام خاتون آباد» شهره گشت.

شکل‌گیری هیأت مؤسس و بازگشایی سندیکاهای کارگری و سرنوشت آن در اردیبهشت ۱۳۸۱: اما اوضاع و احوال اعتراضات کارگری در ادامه چهره‌ی دیگری به خود می‌گیرد. در تاریخ ۱۱ اردیبهشت ۱۳۸۱ در جریان تدارک مراسمی برای روز جهانی کارگر از سوی عده‌ای از فعالان کارگری در تهران، صدها تن در قالب قطعنامه‌ای اعلام می‌دارند که «خواهان رفع ممنوعیت از فعالیت سندیکاهایی که سابقه‌ی روشن و درخشان چندین ساله از مبارزات صنفی و دفاع از حقوق کارگران را داشته و به صورت غیرقانونی از فعالیت منع گردیده‌اند» هستند. به این ترتیب «هیأت‌های مؤسس انجمن‌ها و سندیکاهای کارگری» پایه گذاری شدند. پس از این اعضای هیأت مؤسس کوشیدند با انتشار نامه‌ای سرگشاده به تاریخ ۱۳۸۲/۳/۲۲ خطاب به وزیر کار وقت (صفدر حسینی) بر ضرورت به رسمیت شناختن سندیکاهای کارگری مبتنی بر التزام کلیه‌ی دولت‌ها به دو مقوله‌نامه‌ی ۸۷ و ۹۸ سازمان جهانی کار (در ارتباط با آزادی تشکل‌های کارگری) هرچه بیش‌تر زمینه‌های قانونی فعالیت سندیکاهای کارگری را فراهم کنند. در این بین «حزب اسلامی کار» و «خانه‌ی کارگر» به مخالفت‌های جدی با باز شدن امکان فعالیت برای «هیأت مؤسس» و سندیکاهای کارگری پرداختند و سعی کردند به کارشکنی و اتهام‌زنی نسبت به ایشان در مطبوعات خویش بپردازند. با این وجود اما هیأت بازگشایی متکی به محدود امکاناتی که در اختیار داشت اقدام به برگزاری کلاس‌های متعدد آموزشی برای کارگران می‌کرد و از خلال همین آموزش‌ها هسته‌های اولیه‌ی بازگشایی سندیکاهای قدیمی‌ای چون «شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران و حومه»، «کارگران نقاش ساختمانی»، «فلزکار و مکانیک»، «کارگران خیاط» و «کفاشان تهران» شکل گرفتند.

با انتشار یک قطعنامه دیگر در روز کارگر ۱۳۸۳ و تأکید دوباره بر «حق تشکل مستقل کارگری» مبتنی بر مقوله‌نامه‌های بین‌المللی و نیز قانون اساسی کشور، و نیز انتشار نامه‌ی سرگشاده‌ی دیگری به وزیر کار وقت (خالقی) به تاریخ ۱۳۸۳/۷/۲۳ خواست تشکل مستقل کارگری عینیت بیش‌تری به خود گرفت و اعضای «هیأت مؤسس» نشان دادند که در این راه ثابت قدم‌اند.

شکل‌گیری سندیکای شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران و حومه و سرنوشت آن در ۱۳۸۳: همچنان که گفته شد به مرور از دل این هیأت، هسته‌های سندیکاهای مختلف شروع به کار کردند. مهم‌ترین و مؤثرترین تلاش‌ها مربوط به «سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران و حومه» بود که از اواخر ۱۳۸۳ حسینیه‌ای را در محل انجمن صنفی خبازان واقع در میدان حسن‌آباد در اختیار گرفته و اقدام به برگزاری کلاس‌های آموزشی می‌کردند. پس از ماه‌ها فعالیت مستمر و ارتباط چهره به چهره، تعداد زیادی از رانندگان درخواست تشکیل سندیکا کردند. سرانجام در نیمه‌ی اول سال ۱۳۸۴ امضاهای بسیاری از کارگران جمع‌آوری و به اداره‌ی کار تسلیم شد. جدی شدن مسئله تشکیل سندیکا، باعث شد خانه‌ی کارگر و شوراهای اسلامی، مخالفت جدی و علنی خود را با این فعالیت نشان داده و به صورت عملی مانع فعالیت این سندیکا شدند که به درگیری‌هایی میان کارگران طرفدار سندیکا و این نهادها انجامید. پس از کش و قوس‌های فراوان، پافشاری و اصرار رانندگان باعث شد که با دستور شورای تأمین استان، شرایط برای انجام انتخابات فراهم

شود و سرانجام با رأی کارگران ۱۹ نفر به عنوان هیأت مدیره و ۲ نفر به عنوان بازررس انتخاب شدند. عدم رسیدگی به خواسته‌های کارگران سبب شد که آنان برای دستیابی به خواسته‌ها و حل مشکلات‌شان به اعتصاب متوسل شوند. اولین اعتراض روشن کردن چراغ‌های اتوبوس‌ها در تاریخ ۱۶ مهر ۸۴ بود. در جریان این حرکت، در روزی آفتابی چراغ‌های تعداد زیادی از اتوبوس‌های شرکت واحد در سطح تهران روشن شد که در جامعه بازتاب داشت و چند نفر از اعضای هیأت مدیره در همان روز در دفتر رئیس جمهوری حاضر شدند و مشکلات رانندگان را مطرح کردند. بی‌توجهی به این خواسته‌ها و اعتراض رانندگان، دومین اعتراض با فاصله‌ی پانزده روز به شکل نگرفتن بلیط از شهروندان شکل گرفت.

تجمع معلمان در اسفند ۱۳۸۵: در این بین پس از سال‌ها معلمان به جرگه‌ی اعتراضات کارگری می‌پیوندند و در جریان تجمعی به تاریخ ۲۳ اسفند سال ۱۳۸۵ در برابر مجلس برای اعتراض به وضعیت حقوق و مزایای خویش، بیش از ۴۰۰ نفر از ایشان دستگیر می‌شوند که دست‌کم ۹ نفر از بازداشت شدگان تا نوروز ۱۳۸۶ در زندان می‌مانند.

اعتراضات کارگران نی‌شکر هفت تپه و شکل‌گیری سندیکای کارگران نی‌شکر هفت تپه: کارگران مجتمع کشت و صنعت نیشکر هفت تپه، حرکت‌های اعتراضی خود را طی سال‌های ۱۳۸۴ و ۱۳۸۵، با شعار «ما کارگر هفت تپه‌ایم، گرسنه‌ایم، گرسنه‌ایم» آغاز کردند. نخستین دلیل اعتراض کارگران، عدم دریافت دستمزد به مدت سه ماه متوالی بود. اما در ماه‌های فروردین، خرداد، شهریور، مهر و اسفند سال ۱۳۸۶، این اعتصاب‌ها و حرکت‌های اعتراضی به اشکال گوناگون، همچون بست‌نشستن در کارخانه، تحصن در مقابل اماکن دولتی از جمله استانداری، راهپیمایی در نقاط مختلف شهر، بستن جاده اندیمشک به اهواز، نمایان شد. در واکنش به خبر فروش هزار هکتار از ۱۲ هزار هکتار اراضی کشاورزی این کارخانه، در تاریخ ۱۶ اردیبهشت ۱۳۸۷؛ کارگران کارخانه نیشکر هفت تپه با انتشار این خواسته‌ها به اعتراضات خویش ادامه دادند:

- پرداخت سه ماه دستمزد عقب افتاده؛
- پایان دادن به پرونده‌سازی‌های دروغین و پایان دادن احضار فعالان کارگری به دادگاه؛
- برکناری مدیر عامل و اعضای هیئت مدیره شرکت؛
- برکناری رئیس حفاظت؛
- ایجاد سندیکای مستقل کارگری.

در آبان‌ماه ۱۳۸۶، حدود ۲۵۰۰ نفر از کارگران نیشکر هفت تپه در نامه‌ای به مدیر کل کار استان خوزستان خواستار بازگشایی سندیکای خود شدند که پیش‌تر در سال ۱۳۵۳ تأسیس شده بود. این مسئله در شورای تأمین استان خوزستان به عنوان مسئله‌ای امنیتی بررسی شد و کسانی که نامه را تحت عنوان هیئت بازگشایی سندیکا امضاء کرده بودند، بازداشت شدند.

با این وجود، هیئت بازگشایی این سندیکا در اردیبهشت ۱۳۸۷ به صورت علنی اعلام موجودیت نمود. در صبح ۱ آبان ۱۳۸۷ با رأی‌گیری عمومی کارگران و با آرای بیش از ۱۰۰۰ نفر از کارگران مجتمع کشت و صنعت نیشکر هفت تپه، سندیکای کارگران شرکت نیشکر هفت تپه، علی‌رغم مخالفت‌ها و ممانعت‌های فراوان وزارت کار و هشدارهای وزارت اطلاعات به فعالان کارگری؛ به‌طور رسمی بازگشایی شد.

علی نجاتی، جلیل احمدی، فریدون نیکوفرد، قربان علی‌پور و محمد حیدری مهر، رئیس و چهار عضو هیئت

مدیره سندیکا در اردیبهشت ۱۳۸۹ در دادگاه انقلاب به اتهام تبلیغ علیه نظام محاکمه و به یک سال حبس و سه سال محرومیت از حضور در تمامی فعالیت‌ها و انتخابات صنفی کارگران محکوم شدند. شش ماه (هشت ماه برای محمد حیدری مهر) از مدت زندان آن‌ها به مدت پنج سال تعلیق شده‌است.

بیانیه چهار تشکل کارگری تحت عنوان «منشور مطالبات حداقلی کارگران ایران»: بهمن ماه ۱۳۸۸ نیز چهار تشکل مستقل کارگری (سندیکای شرکت واحد، سندیکای نیشکر هفت‌تپه، اتحادیه آزاد کارگران و انجمن صنفی برق و فلزکار کرمانشاه) بیانیه‌ای تحت عنوان «منشور مطالبات حداقلی کارگران ایران» را انتشار می‌دهند. در این متن آنان مطالبات خود را در ده بند به شرح زیر آوردند:

- به رسمیت شناخته شدن بی قید و شرط ایجاد تشکل‌های مستقل کارگری، اعتصاب، اعتراض، تجمع، آزادی بیان، مطبوعات و حزب.
- لغو فوری مجازات اعدام و آزادی فوری و بی قید و شرط کلیه فعالین کارگری و دیگر جنبش‌های اجتماعی از زندان.
- افزایش فوری حداقل دستمزدها براساس اعلام نظر خود کارگران از طریق نمایندگان منتخب آن‌ها در مجامع عمومی کارگری.
- طرح هدف‌مند کردن یارانه‌ها باید متوقف و دستمزدهای معوقه کارگران باید فوراً و بی هیچ عذر و بهانه‌ای پرداخت گردد..
- تامین امنیت شغلی برای کارگران و تمامی مزدبگیران، لغو قراردادهای موقت و سفید امضاء، برچیده شدن کلیه نهادهای دست‌ساز دولتی از محیط‌های کار و تدوین و تصویب قانون کار جدید با دخالت مستقیم نماینده‌های منتخب مجامع عمومی کارگران.
- اخراج و بیکار سازی کارگران به هر بهانه‌ای باید متوقف گردد و تمامی کسانی که بیکار شده‌اند و یا به سن اشتغال رسیده و آماده به کار هستند باید تا زمان اشتغال به کار از بیمه بیکاری متناسب با یک زندگی انسانی برخوردار شوند.
- لغو کلیه قوانین تبعیض آمیز نسبت به زنان و تضمین برابری کامل و بی قید و شرط حقوق زنان و مردان در تمامی عرصه‌های زندگی اجتماعی، اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و خانوادگی.
- برخورداری تمامی بازنشستگان از یک زندگی مرفه و بدون دغدغه اقتصادی و رفع هرگونه تبعیض در پرداخت مستمری بازنشستگان و بهره‌مندی آنان از تامین اجتماعی و خدمات درمانی.
- تمامی کودکان باید جدای از موقعیت اقتصادی و اجتماعی والدین، نوع جنسیت و وابستگی‌های ملی و نژادی و مذهبی از امکانات آموزشی، رفاهی و بهداشتی یکسان و رایگانی برخوردار شوند.
- اول ماه مه باید تعطیل رسمی اعلام گردد و در تقویم رسمی کشور گنجانده شود و هرگونه ممنوعیت و محدودیت برگزاری مراسم این روز ملغی گردد.

دوره دوازدهم (۱۳۸۹-۱۳۹۷): علیه بازار

سه اعتصاب کارگران پتروشیمی بندر امام ماهشهر در اسفند، ۱۳۸۹ و فروردین و مهر ۱۳۹۰: در این سال کارگران پتروشیمی بندر امام ماهشهر طی ۷ ماه سه اعتصاب گسترده را سازماندهی کردند. در اعتصاب اول که از جانب کارگران پتروشیمی در تبریز صورت گرفت کارگران از ۷ اسفندماه ۱۳۸۹ به مدت ۱۰ روز دست به

اعتصاب زده و بالاخره این اعتصاب با پاسخگویی به مطالبات کارگران پایان یافت که در این اعتصاب حدود ۱۵۰۰ کارگر شرکت داشتند. اعتصاب دوم در ۲۰ فروردین ۱۳۹۰ از جانب کارگران پتروشیمی بندر ماهشهر آغاز شد و به مدت ۱۱ روز ادامه یافت که کارگران مدیریت را وادار به پذیرش بخشی از خواسته‌های خود کرده و برای برچیدن شرکت‌های پیمانکاری در این واحد مهلتی سه ماهه به مدیریت دادند. اعتصاب سوم در مهر ماه با شرکت بیش از ۶۰۰۰ نفر به دنبال پایان مهلت مقرر و پس از حدود ۶ ماه کشمکش میان مدیریت و کارگران پتروشیمی بندر ماهشهر صورت گرفت و کارگران بر خواست خود مبنی بر برچیدن شرکت‌های پیمانکاری و انعقاد قراردادهای دسته‌جمعی کارپاشاری کردند (نک به: «اعتصاب کارگران پتروشیمی ماهشهر در گفت‌وگو با یک فعال کارگری» و «مبارزه کارگران پتروشیمی و اصلاحیه قانون کار در گفت‌وگو با بهروز خباز»).

این مهمترین اعتراض کارگران در بعد از انقلاب به «موقتی‌سازی قراردادهای» و «برچیدن شرکت‌های پیمانکار» بود که توأم شدن آن با موفقیت کارگران جایگاه ویژه‌ای به این اعتصاب می‌دهد.

اعتصابات و اعتراضات کارگری مهم سال ۱۳۹۱:

*اعتصاب کارگران نی‌شکر هفت‌تپه در اردیبهشت ۱۳۹۱: در اردیبهشت ماه ۱۳۹۱ حدود ۲۰۰۰ نفر از نی‌بران شرکت کشت و صنعت کارون شوشتر از کار بیکار شده و دست به اعتراض می‌زنند.

*اعتصاب کارگران کارخانه نورد لوله صفای ساوه در دی ۱۳۹۱: دی ماه ۱۳۹۱ حدود ۱۲۰۰ کارگر «کارخانه نورد لوله صفا» در اعتراض به عدم دریافت ۶ ماه معوقات خود برای مدت چندین روز دست به اعتصاب می‌زنند.

*اعتراض رانندگان شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران و حومه در آذر ۱۳۹۱: ۱۴ آذر ۱۳۹۱ رانندگان شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران و حومه اقدام به جمع‌آوری ۲۰۰۰ امضاء در سطح شرکت واحد جهت اعتراض به لایحه‌ی اصلاح قانون کار می‌کنند.

اعتصابات و اعتراضات کارگری مهم سال ۱۳۹۲:

* سه اعتصاب معادن چادرملو اردکان در سال ۱۳۹۲: ابتدا ۶ آذر ۱۳۹۲ حدود ۸۰۰ نفر از کارگران معدن «چادرملو» در اردکان در اعتراض به دستمزدهای ناعادلانه و همچنین اخراج رئیس نهاد کارگری این معدن بیش از یک ساعت دست از کار کشیده و تجمع کردند. پس از حضور کارفرما در جمع کارگران متحصن و طرح وعده‌هایی برای حل مشکلات صنفی کارگران، این اعتراض صنفی به طور موقت خاتمه یافت.

۱۵ آذر ۱۳۹۲ نزدیک به بیش از ۲ هزار کارگر معدن چادرملو در واکنش به اخراج «بهرام حسینی‌نژاد» دبیر تشکل کارگری این شرکت پیمانکاری دست به اعتصاب می‌زنند که تا ۱۸ آذر ادامه می‌یابد. در جریان این اعتصاب جمعی از فعالان کارگری معادن شهرستان بافق با ارسال نامه‌ای به نماینده اردکان در مجلس، به حمایت از اعتصاب کارگران معدن چادرملو پرداختند.

در ۸ بهمن ۱۳۹۲ بار دیگر بیش از ۲ هزار نفر از کارگران در واکنش به حکم اخراج نماینده صنفی‌شان به میدان می‌آیند و دست از کار می‌کشند. تا روز ششم اعتصاب تعداد بازداشتی‌ها به ۲۸ نفر می‌رسد اما کارگران همچنان به اعتصاب‌شان ادامه می‌دهند. سرانجام مقاومت کارگران نتیجه می‌دهد و ۱۵ اسفند ۱۳۹۲ وکیل

عضو اخراجی انجمن صنفی کارگران شرکت آسفالت طوس (پیمانکار نیروی انسانی معدن چادرملو) از توافق شفاهی با این شرکت پیمانکاری برای بازگشت به کار موکلش خبر می دهد.

این اعتصاب دست کم از سه نظر اهمیت داشت:

اول) دست گذاشتن آشکار کارگران بر ظرفیت های قانون کار برای «قانونی نشان دادن» اعتراض شان (ماده ۱۳۱ قانون کار).

دوم) ایستادگی در حمایت از نماینده شان (که مصداق «یکی برای همه و همه برای یکی» بود).

سوم) تجلی همبستگی کارگری به اعتبار حمایت کارگران معدن بافق از کارگران چادرملو.

اعتصابات و اعتراضات کارگری مهم سال ۱۳۹۳:

بنا بر تحقیقی معتبر [۱] (با عنوان «زیر پوست شب، جنبشی در اعماق می تپد») در مجموع در سال ۱۳۹۳ حدود ۳۶۵ واحد تولیدی-خدماتی دستخوش اعتراض کارگری بوده است که این عدد به طرز جالبی با روزهای سال برابر است.

***اعتصاب کارگران معدن چادرملو حدفاصل اردیبهشت تا تیر ۱۳۹۳:** در سال ۱۳۹۳ بار دیگر کارگران چادرملو به میدان می آیند و این بار از ۲۷ اردیبهشت در اعتراض به خصوصی سازی شرکت دست از کار می کشند. سرانجام در ۴ تیر ۱۳۹۳ با لغو مصوبه خصوصی سازی معدن و دستیابی کارگران به بخش مهمی از مطالبات شان کارگران، اعتصاب بیش از ۵ هزار کارگر معدن سنگ آهن مرکزی بافق پس از چهل روز پایان می پذیرد. استاندار یزد در جمع کارگران متحصن حاضر می شود و مصوبه هیأت دولت مبنی بر لغو واگذاری ۲۸/۵ درصد از سهام معدن سنگ آهن مرکزی بافق به بخش خصوصی را قرائت می کند.

۲۸ مرداد ۱۳۹۳ دو تن از نمایندگان کارگران معدن سنگ آهن بافق که پیگیر وعده های مسئولین مبنی بر توقف واگذاری شرکت به بخش خصوصی بودند بازداشت می شوند و تلاش برای بازداشت ۱۶ تن دیگر با مقاومت کارگران ناکام می ماند. ساعت ۱۰ همان شب اعتصاب کارگران در اعتراض به بازداشت ۲ تن از رفقای شان آغاز می شود. با بازداشت ۵ کارگر دیگر در پنجمین روز اعتصاب، خانواده های کارگران بازداشتی مقابل دفتر کارفرما تحصن می کنند. سرانجام پس از ۱۷ روز اعتصاب کارگران بازداشتی آزاد می شوند و معاون سیاسی-امنیتی استان یزد از لغو قطعی واگذاری سهام ۲۸/۵ درصدی معدن بافق به بخش خصوصی خبر می دهد.

این جدی ترین اعتصاب کارگری بعد از انقلاب با مطالبه ی لغو خصوصی سازی بوده است و از این حیث در تاریخ اعتراضات کارگری پس از انقلاب باید آن را به عنوان نقطه ی عطف در نظر گرفت.

***اعتراض معلمان در اسفند ۱۳۹۳ و فروردین ۱۳۹۴:** در صحنه ای دیگر از اعتراضات کارگری سال ۹۳، روز ۱۰ اسفند معلمان در بیش از ۱۱ استان و ۲۰ شهر کشور بر علیه تبعیض و وضعیت بد معیشتی، فقر و فشارهایی که بر معلمان ایران وجود دارد دست به تجمعی گسترده می زنند. این تجمع به دعوت «کانون صنفی معلمان سراسر کشور» انجام می شود.

پس از تعطیلات نوروزی این اعتراضات ادامه پیدا کرد. روز پنجشنبه ۲۷ فروردین، تجمع سکوت معلمان در شهرهای بزرگ برگزار شد. استان های خراسان رضوی، لرستان، هرمزگان، کردستان، خوزستان، فارس و

قزوین شاهد تجمع اعتراضی معلمان بودند. در تهران بیش از دوهزار معلم در برابر ساختمان مجلس تجمع کردند. معلمان در این گردهمایی که به «تجمع سکوت» مشهور شد، خواستار افزایش ۳۰ درصدی دستمزد و فوق‌العاده شغل، افزایش ۲۲ درصدی بودجه آموزش و پرورش در لایحه بودجه ۹۴ و برطرف شدن کسری بودجه ۵ هزار میلیاردی این وزارتخانه، اجرای بند ۵ ماده ۶۸ قانون خدمات کشوری، انتخاب مشاوران وزیر آموزش و پرورش از میان معلمان مقاطع سه گانه، اعتراض به تصویب و اجرای طرح رتبه‌بندی معلمان و صیانت حقوقی و قضایی از شخصیت معلم، توقف خصوصی سازی مدارس و محفوظ ماندن فرصت استفاده از تحصیل رایگان به عنوان یک حق شهروندی شدند.

اعتصابات و اعتراضات کارگری مهم سال ۱۳۹۴:

اما اعتراضات کارگری در سال ۱۳۹۴ در قیاس با سال قبل از آن، به طرز قابل ملاحظه‌ای مشمول رشد کمی و کیفی است. بنا بر پژوهش صورت گرفته (همان) کارگران در این سال مجموعاً در ۵۱۵ واحد تولیدی به اشکال مختلف دست به اعتراض زدند که این رقم در قیاس با سال قبل حکایت از رشد ۴۱ درصدی اعتراضات دارد. از جمله اعتصابات‌های پراهمیت این سال می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

اعتصاب ۵۴ روزه کارگران قطارشهری اهواز (شرکت «کیسون») در دو مرحله.

اعتصاب ۴۷ روزه کارگران لوله و نوردصفا در دو مرحله.

اعتصاب ۴۰ روزه کارگران کارخانه فولاد و چدن درود طی سه مرحله.

همچنین در مورد اعتصاب و تجمع هم‌زمان موارد زیر حائز توجه‌اند:

اعتراض هم‌زمان کارگران پتروشیمی‌های ماهشهر و عسلویه.

اعتراض هم‌زمان کارگران پتروشیمی‌های اراک، اصفهان، تبریز و ماهشهر.

اعتصاب هم‌زمان ۲۰۰۰ کارگر معادن زغال‌سنگ کوه‌بنان از جمله پابدانای جنوبی، چشمه پودنه، اصلی، هشونی.

مبارزه و اعتراض معلمان در دی و اسفند ماه ۹۳ به طور مؤثر از امکانات اینترنتی به ویژه از سیستم تلگرام برای بحث و تبادل نظر در مورد مطالبات معلمان، آموزش فعالیت‌های صنفی و سازماندهی اعتراضات استفاده می‌کردند. معلمان با استفاده از این امکانات، توانستند خود را به سرعت در گروه‌های تلگرام سازماندهی کنند و اعتراض‌های سراسری را تدارک ببینند. مهمترین اعتراض‌ها و تجمع‌های سراسری معلمان در سال ۱۳۹۴ عبارت بود از:

تجمعات اعتراضی سراسری در ۲۷ فروردین ماه.

تجمعات سراسری در ۱۷ اردیبهشت به مناسبت روز معلم.

تجمع اعتراضی در مقابل مجلس در روز ۳۱ تیر با خواست آزادی معلمان در بند از جمله اسماعیل عبدی و رسول بداغی.

تجمع اعتراضی سراسری در ۱۶ مهر ماه.

بیش از ۱۸ مورد اعتراض توسط معلمان، در روزهای دیگر با همان خواسته‌ها در شهرستان‌ها و مراکز استان‌ها

برگزار شد.

در این سال پرستاران نیز بسیار پُررنگ‌تر از گذشته اعتراضات خود را اعلام داشتند که دست‌کم در بحث از سطح پایین دستمزد و عدم پرداخت به‌موقع مطالبات‌شان در ۱۷ بیمارستان به تجمع و اعتصاب دست زدند.

اعتصابات و اعتراضات کارگری مهم سال ۱۳۹۵:

پژوهشی مشابه پژوهش مربوط به اعتراضات کارگری سال ۱۳۹۴ («گزارشی از مبارزه و اعتراضات کارگری در سال ۱۳۹۵») حاکی از آن است که در طول سال ۱۳۹۵، کارگران در ۶۵۳ مرکز تولیدی و خدماتی به اشکال مختلف برای کسب مطالبات خود دست به اعتراض زدند. این رقم نسبت به سال ۱۳۹۴ که شاهد اعتراض کارگران در ۵۱۵ واحد بودیم نشان‌دهنده افزایش حدود ۲۷ درصدی اعتراضات کارگری است. در مجموع طی سال ۱۳۹۵، ۱۲۶۴ مورد اعتراض‌های کارگری یعنی بطور متوسط هر روز بیش از ۳ اعتراض کارگری به وقوع پیوست. اعتراض‌ها در طول سال، روندی صعودی داشت و در سه ماه پایانی بطور چشم‌گیری افزایش یافت:

- سه ماهه اول سال (بهار): ۲۶۸ مورد: (فروردین: ۶۲ مورد؛ اردیبهشت: ۱۰۰ مورد؛ خرداد: ۱۰۶ مورد)
- سه ماهه دوم سال (تابستان): ۲۹۴ مورد: (تیر: ۸۲ مورد؛ مرداد: ۱۰۸ مورد؛ شهریور: ۱۰۴ مورد)
- سه ماهه سوم سال (پائیز): ۲۹۹ مورد: (مهر: ۱۰۱؛ آبان: ۱۰۳ مورد؛ آذر: ۹۵ مورد)
- سه ماهه چهارم سال (زمستان): ۴۰۳ مورد: (دی: ۱۳۰ مورد؛ بهمن: ۱۲۳ مورد؛ اسفند: ۱۴۶ مورد)

اما اگر بخواهیم به موارد قابل توجه اعتراضی در این سال اشاره‌ی مشخصی هم بکنیم، می‌توان موارد زیر را برشمرد:

اعتراض به لایحه اصلاح قانون کار در ۲۵ آبان ۱۳۹۵ به دعوت «سندیکای کارگران شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران و حومه».

سال ۹۵ همچنین سال به میدان‌آمدن بسیار پُررنگ «بازنشستگان» بود که به سبب تعداد دفعات و کیفیت حضورشان از آن‌ها با عنوان «جنبش بازنشستگان» هم یاد شد که در ذیل به برخی از موارد چشم‌گیر آن اشاره می‌کنیم:

۳۰ فروردین: تجمع هزاران بازنشسته صنعت فولاد کشور در مقابل مجلس.

فروردین: تجمع معلمان بازنشسته مقابل مجلس.

مهرماه: تجمع سراسری بازنشستگان فرهنگی.

آبان تجمع صدها نفر از بازنشستگان فولاد سراسر کشور مقابل وزارت کار برای همسان‌سازی و پرداخت به موقع مستمری.

آبان: تجمع بازنشستگان سازمان تأمین اجتماعی مقابل مجلس.

آذر: تجمع سراسری فرهنگیان بازنشسته.

نکته‌ی دیگر اعتراضات کارگری این سال، اعتراضات قابل توجهی از سوی «دستفروشان» و برخورد‌های نیروی انتظامی و یا مأموران شهرداری با این اعتراضات بود که در مورد قابل توجه آن موارد زیرند:

مهر: تجمع اعتراضی دستفروشان در مقابل شهرداری سندج.

اسفند: تجمعات خانوادگی دستفروشان همدان مقابل فرمانداری و شهرداری.

همچنین در طول سال ۱۳۹۵ حداقل ۱۶ مورد اقدام به خودکشی توسط کارگران که ریشه در مسایل کاری داشته گزارش شده است که ۹ مورد آن به مرگ منجر شد.

اعتصابات و اعتراضات کارگری مهم ۱۳۹۶:

در سال ۹۶ که آغاز سیاست‌گذاری‌های دولت دوازدهم است، فرایند خصوصی‌سازی واحدهای اقتصادی تا حد زیادی تکمیل شده، آموزش عمومی و عالی بنحوی موفقیت‌آمیز خصوصی شده به‌طوری که حدود ۱۰ درصد آموزش عالی دولتی باقی مانده و نزدیک به ۶۰ درصد هزینه آموزش عمومی را خود مردم پرداخت می‌کنند. عرصه سلامت نیز تا حد زیادی به بخش خصوصی واگذار شده، طرح مسکن اجتماعی که آخرین بار با نقصان‌های بسیار در دولت دهم پی گرفته شده بود با تمام قوا در دولت یازدهم و دوازدهم از اساس مورد حمله قرار می‌گیرد، به نحوی که رییس‌جمهور در سال ۹۶ پس از تخریب مسکن مهر در زلزله‌ی کرمانشاه اعلام می‌کند: «مردم بهتر می‌توانند برای خودشان خانه بسازند». به‌علاوه با آغاز سال ۹۶ دولت از طریق تصویب و اجرایی کردن بسته‌ی اشتغالی، قصد دارد گام مهمی در عقب‌نشینی از حوزه‌ی اشتغال نیز بردارد. بدین ترتیب از سال ۹۴، پیامدها و بحران‌های ناشی از خصوصی‌سازی واحدهای اقتصادی که به عدم پرداخت دستمزد و بیکاری منجر شده بود، در شدت گرفتن اعتراضات کارگری نمود می‌یابد. با افزایش هزینه‌های رفاه عمومی برای مردم، بحران حداقل دستمزد نیز اضافه می‌گردد. از طرفی بحران اشتغال با آغاز دهه‌ی نود و خواست ورود جمعیت عظیم دهه‌ی شصتی‌ها به بازار کار نمودی عینی می‌یابد. همه‌ی این مختصات در شرایطی حاکم است که دولت روحانی در دور دوم در سال ۹۶، سیاست عقب‌نشینی را با شدت بیش‌تری پی می‌گیرد که اولین و مهم‌ترین نمود آن «بسته‌ی اشتغالی دولت» و به ویژه «طرح کارورزی» است. شدت و کثرت اعتراضات کارگری در سال ۹۶ بازنمایی تکامل همه‌ی بحران‌هایی است که سال‌ها برای نیروی کار انباشت شده و در این سال دور جدیدی از بحران‌افزایی نیز آغاز شده است. این بررسی فعلی، همین تراکم و کثرت اعتراضات کارگری را در سال ۹۶ نشان می‌دهد؛ روند افزایشی اعتراضات در سال ۹۶ که در دی ماه به فوران‌های اجتماعی بدل شد و بعد از فروکش کردن آن باز هم ادامه یافت و تا امروز ادامه دارد. در این سال ۱۲۵۱ مورد اعتراض وجود داشته که این تعداد نسبت به سال ۹۵ که تعداد اعتراضات ۱۲۶۴ مورد بوده، تقریباً ثابت مانده است. البته آمارهای گوناگونی از تعداد اعتراضات وجود دارد و با توجه به نوع تقسیم‌بندی و سطح تحلیل آماری اعتراضات، تفاوت‌هایی در داده‌ها به چشم می‌خورد. همچنین کارگران ۶۸۹ واحد تولیدی و خدماتی در این اعتراضات شرکت کردند که در مقایسه با ۶۵۳ واحد در سال ۹۵، نشانگر افزایش ۵/۵ درصدی از نظر تعداد واحدها است.

اعتصابات و اعتراضات کارگری مهم سال ۱۳۹۷:

با توجه به آمار و ارقام در دسترس، با اطمینان می‌توان گفت که از اوایل دهه شصت به این سو تعداد و ابعاد

اعتراض‌های کارگری هیچ‌گاه به این اندازه و در این سطح نبوده است. حتی در مقایسه با چند سال گذشته که شاهد روند افزایش‌یابنده اعتراضات کارگری بودیم، باز هم سال ۱۳۹۷ را می‌توان استثنایی در این میان به شمار آورد. ارقام خود گویاست: در طول سال گذشته در مجموع ۱۷۰۰ مورد اعتراض کارگری در مراکز تولیدی و خدماتی و توسط بازنشستگان در بخش‌های مختلف، به وقوع پیوست. این رقم در مقایسه با سال ۹۶ که بیش‌ترین تعداد اعتراض‌ها را در سال‌های پیش یعنی حدود ۱۳۴۰ مورد را به خود اختصاص داده بود، نشان‌دهنده افزایش حدود ۲۷ درصدی است. به بیان دیگر، در این سال به طور میانگین هر روز ۴/۵ اعتراض کارگری به وقوع پیوست. این رقم در سال ۱۳۹۵ حدود ۳ مورد و در سال ۱۳۹۶ حدود ۳/۵ مورد بود.

اعتراضات مهم این سال عبارت‌اند از:

***کارگران فولاد اهواز و هفت تپه:** کارگران این دو مجتمع تولیدی، هم توانستند که اعتراض‌های خود را بطور همزمان سازماندهی کنند و هم این‌که در جریان اعتراض‌ها از یک دیگر حمایت کردند و در همان حال گام‌های بلندی برای تشکیل‌یابی برداشتند. به‌علاوه این اعتصاب و اعتراض‌ها موجی از همبستگی سراسری را به دنبال داشت: تشکلهای مستقل کارگری، تشکلهای بازنشستگان، بخشی از دانشجویان، نویسندگان و وکلا با انتشار بیانیه و اطلاعیه از این کارگران حمایت کردند. همچنین بخش‌هایی از مردم به‌ویژه مردم اهواز و شوش به اشکال مختلف از این اعتصاب و مبارزه پشتیبانی کردند.

***معلمان:** در سال گذشته کانون‌های صنفی معلمان موفق شدند که اعتراض‌های خود را بهتر و هماهنگ‌تر از قبل سازماندهی کنند. همچنین شاهد بودیم که که دیگر تشکلهای مستقل کارگری با انتشار بیانیه و اطلاعیه، همبستگی خود را با مطالبات معلمان اعلام کردند.

***بازنشستگان:** بازنشستگان توانستند گام‌های بلندی در جهت تشکیل‌یابی بردارند. افزون بر آن تشکلهای بازنشستگی با درایت، همبستگی خود را از مبارزه بخش‌های شاغل کارگران و از جمله معلمان اعلام داشتند و از آنان پشتیبانی کردند. به‌همین‌گونه معلمان در بیانیه‌های خود به مسئله بازنشستگان و صندوق‌های بازنشستگی توجهی درخور نشان دادند.

***پرستاران:** اعتراضات پرستاران و کارکنان بیمارستان‌ها در سال گذشته همچون سال ماقبل آن ادامه یافت. پس از افول اعتراضات پرستاران در سال‌های ۹۴ و ۹۵ (که ریشه‌هایش را باید در سازمان نظام پرستاری و هیئت مدیره‌های این سازمان جست‌وجو کرد که اصلاح‌طلبان حکومتی در آن اکثریت دارند). شاهد روند رشدیابنده اما پراکنده‌ی این اعتراضات در سال‌های ۹۶ و ۹۷ بودیم.

***بی‌کاران:** اعتراضات جوانان متقاضی کار و فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها در سال گذشته در همان سطوح و کم‌وکیف سال ماقبل جریان داشت و نشانه‌هایی از هماهنگی، تلاش برای تشکیل‌یابی و سازماندهی اعتراض به بیکاری با خواست حق داشتن کار، مشاهده نشد.

اعتراضات افشار اجتماعی دیگر:

***کامیون‌داران و صاحبان وسایل نقلیه عمومی:** در سال ۱۳۹۷ کامیون‌داران، تاکسی‌داران و صاحبان مینی‌بوس و اتوبوس‌ها (خویش‌فرما و کارفرمایان کوچک) نسبت به افزایش هزینه‌ها از جمله قیمت لاستیک و دیگر وسایل یدکی و عدم دریافت حمایت دولتی در این زمینه، اخاذی مأموران دولتی و نیز نسبت به اجحافات و

زورگویی شرکت‌های باربری و فساد انجمن‌های صنفی وابسته به دولت، بارها دست به اعتراض زدند. در این ارتباط به‌ویژه کامیون‌داران چند بار در سطح سراسری اعتصاب کردند و از بارگیری و حمل محموله‌ها خودداری کردند. لازم به تذکر است که اعتراض صاحبان وسایل حمل‌ونقل را نباید با اعتراض کارگران راننده (مشمول قانون کار) مخدوش کرد و هر دو را یکی دانست. آن‌دسته از راننده‌ها که در این اعتراضات شرکت کرده بودند، درواقع در جهت تحقق مطالبات کارفرمایان خود بودند. به بیان دیگر خواسته‌های مشخص کارگران راننده در این اعتراضات جایگاهی نداشت. البته درچند سال گذشته شاهد اعتراضات رانندگان کامیون‌ها بودیم؛ از جمله این‌که رانندگان در شرکت حمل و نقل بین‌المللی خلیج فارس نسبت به خصوصی‌سازی، نداشتن امنیت شغلی و عدم پرداخت مطالبات خود به اعتراض دامنه‌داری دست زدند.

***کشاورزان:** بخش‌هایی از کشاورزان از جمله در اصفهان نسبت به کم‌آبی و عدم توزیع عادلانه‌ی آب، چندین بار دست به تجمع زدند که با سرکوب و خشونت دولتی روبه‌رو شدند. هم‌چنین بخش‌هایی از کشاورزان نسبت به پایین‌بودن سطح درآمد خود، حمایت‌نشدن از سوی دولت و نقش واسطه‌ها و دلال‌ها در به جیب زدن حاصل دسترنج‌شان بارها تجمع اعتراضی برپا کردند.

یادداشت

۱. علت «معتبر» دانستن این پژوهش از آن‌روست که اولاً به صورت تصادفی داده‌ها و ارقام مندرج در این گزارش در خبرگزاری‌های رسمی جست‌وجو شدند و همگی برابر با واقع بودند و ثانیاً در پژوهش اخیر همین تیم درباره تعداد اعتراضات کارگری در سال ۱۳۹۶ و مقایسه آن با عدد به‌دست آمده توسط ما در این گزارش حاکی از فاصله‌ی بسیار کم یافته‌ها باهم است و این نشان می‌دهد که تیمی از انجام‌دهندگان آن پژوهش‌ها بری از دخالت‌دادن جانبداری ایدئولوژیک در اعلام یافته‌ها و انجام خود روند تحقیق هستند. وجود مصادیقی نظیر مورد زیر در این گزارش نشان می‌دهد که پژوهش‌گران اهتمام جدی به بازنمایی دقیق واقعیت دارند و در مواردی که داده‌ای نداشتند صادقانه اعلام کرده‌اند:

«از این میان، کارگران در ۲۵۹ واحد، نسبت به عدم دریافت به موقع دستمزد و مزایا به اشکال مختلف از جمله تجمع و اعتصاب دست به اعتراض زدند. تعداد کارگران شرکت‌کننده دراعتراض در ۱۰۰ واحد، ۳۴۲۳۶ نفر گزارش شده است. (از ۱۵۹ واحد دیگر اطلاعی در دست نیست).»

منابع

- آبراهامیان، یرواند. (۱۳۷۷)، ایران بین دو انقلاب از مشروطه تا انقلاب اسلامی، ترجمه: کاظم فیروزمند، حسن شمس‌آوری و محسن مدیرشانه‌چی، تهران: نشر مرکز. و ایضاً ترجمه‌ی دیگری از این اثر توسط احمد گل‌محمدی و محمد ابراهیم فتاحی، تهران: نشر نی.
- آذربایجانی، اکبر. (۱۳۹۳)، نبرد قدرت‌های بزرگ و قیام کارگران اصفهان، آبادان: نشر پرسش.
- اتابکی، تورج. (۱۳۹۶)، کارگران در گفتار و کردار چریک‌های فدایی، از کتاب «راهی دیگر: در بود و باش چریک‌های فدایی خلق ایران (جلد اول)»، نشر نقطه و انستیتوی بین‌المللی تاریخ اجتماعی.
- اتابکی، تورج. (۱۳۹۷)، تجدد رایزنانه، گزینه‌ای در برابر تجدد آمرانه: نگاهی به تلاش‌های کنشگران کارگری ایران در توان‌مندسازی جامعه‌ی مدنی دوران پسامشروطه، تهران: فصل‌نامه نگاه نو، سال بیست و هشتم، شماره ۱۲۰: ۱۲۳-۱۲۳.

- اشرف، احمد. (۱۳۹۰)، کالبدشکافی انقلاب: نقش کارگران صنعتی در انقلاب ایران، کانادا: فصل نامه ایران نامه، سال ۲۶، شماره ۳ و ۴.

- اعتصاب کارگران پتروشیمی ماهشر در گفت و گو با یک فعال کارگری، قابل دسترسی در:

<http://b-pak.org/2012/11/18/%D8%A7%D8%B9%D8%AA%D8%B5%D8%A7%D8%A8-%DA%A9%D8%A7%D8%B1%DA%AF%D8%B1%D8%A7%D9%86-%D9%BE%D8%AA%D8%B1%D9%88%D8%B4%DB%8C%D9%85%DB%8C-%D9%85%D8%A7%D9%87%D8%B4%D9%87%D8%B1-%D8%AF%D8%B1-%D9%85%D8%B5%D8%A7/>

- بیات، کاوه و تفرشی، مجید. (۱۳۷۰)، خاطرات دوران سپری شده (خاطرات و اسناد یوسف افتخاری ۱۲۹۹ تا ۱۳۲۹)، تهران: انتشارات فردوس.

- بیات، آصف. (بی تا)، کارگران و انقلاب در ایران: بازنگری تجربیات کنترل کارگری در ایران، ترجمه: داریوش افشار، نسخه PDF (ترجمه فصل هفتم کتاب Workers and Revolution in Iran: A Third World Experience of Workers' Control London, 1987).

- بابایی، پرویز. (۱۳۹۲). «جنبش کارگری و کودتای ۲۸ مرداد» (مصاحبه)، امیر عباس آزمونند، قابل دسترسی در:

http://kanoonmodafean1.blogspot.com/2013/08/blog-post_25.html

- پایدار، ناصر. (بی تا)، تاریخ جنبش کارگری ایران (متولد بی راهه، زندانی گمراهه، در جست و جوی راه)، بی جا.

- پایدار، ناصر. (۲۰۱۹)، تاریخ جنبش کارگری ایران، قابل دسترسی در:

http://www.ofros.com/maghale/paydar_tjk.htm

- پولانزاس، نیکوس (۱۳۹۰). «طبقه در سرمایه داری معاصر»، ترجمه: حسن فشارکی و فرهاد مجلسی پور، نشر رخداد نو.
- تسنیم، ۲۱ آذر ۹۵:

<https://www.tasnimnews.com/fa/news/1395/09/21/1264210>

- خسروپناه، محمدحسین و باست، الیور. (۱۳۸۸)، فرقه‌ی عدالت ایران: از جنوب قفقاز تا شمال خراسان (۱۹۱۷-۱۹۲۰)، تهران: انتشارات پردیس دانش و شرکت نشر و پژوهش شیرازه.

- خسروشاهی، یدالله. (۱۳۹۲)، تاریخ شفاهی شورای کارگران نفت، کمیته‌ی انتشارات بنیاد پژوهشی-آموزشی کارگران (پاک).

- خسروی، کمال. «افسانه و افسون طبقه‌ی متوسط»، قابل دسترسی در:

<https://wp.me/p9vUft-oi>

- شاکری، خسرو. (۱۳۸۴)، پیشینه‌های اقتصادی-اجتماعی جنبش مشروطیت و انکشاف سوسیال دموکراسی، تهران: انتشارات اختران.

- لاجوردی، حبیب. (۱۳۷۷)، اتحادیه‌های کارگری و خودکامگی در ایران، ترجمه: ضیاء صدقی، تهران: نشر نو.

- محمودی، جلیل و سعیدی، ناصر. (۱۳۸۱)، شوق یک خیز بلند: نخستین اتحادیه‌های کارگری در ایران (۱۲۸۵-۱۳۲۰)، تهران: انتشارات قطره.

- یزدانی، سهراب. (۱۳۹۱)، اجتماع‌یون عامیون، تهران: نشر نی.

- خیراللهی، علیرضا. (۱۳۹۷)، کارگران بی طبقه (توان چانه‌زنی کارگران در ایران پس از انقلاب)، تهران: انتشارات آگاه.

- دارالشفاء، یاشار (۱۳۸۷). «تراژدی قهرمان»، نشریه سرپیچ، شماره ۴.

- رهنما، سعید. (۲۰۱۶)، سازماندهی طبقه‌ی کارگر: درس‌های گذشته و راه‌های آینده، قابل دسترسی در:

<https://pecritique.com/2016/05/01/%D8%B3%D8%A7%D8%B2%D9%85%D8%A7%D9%86%E2%80%8C%D8%AF%D9%87%DB%8C-%D8%B7%D8%A8%D9%82%D9%87%E2%80%8C%D8%DB%8C-%DA%A9%D8%A7%D8%B1%DA%AF%D8%B1-%D8%AF%D8%B1%D8%B3%E2%80%8C%D9%87%D8%A7%DB%8C-%DA%AF%D8%B0%D8%B4/>

- «زیر پوست شب، جنبشی در اعماق می‌تپد» (بررسی اعتراضات کارگری سال ۱۳۹۴)، قابل دسترسی در:

<http://etehadbinalmelali.com/ak/karegaran-94-2>

- سوداگر، محمدرضا. (۱۳۶۹)، «رشد روابط سرمایه‌داری در ایران: مرحله‌ی گسترش (۵۷-۱۳۴۲)»، تهران: انتشارات شعله اندیشه.

- صفرزاده، هاله، «تاریخچه قانون کار در ایران»، قابل دسترسی در:

http://www.ofros.com/gozaresh/safarzade_tghkar.htm

- عزیزی، یدی و فلاحی، مظفر. (۲۰۱۷)، شکل‌گیری و فعالیت اتحادیه صنعت‌گر در شهر سنندج (۱۳۶۷-۱۳۶۵)، بازنشر نسخه‌ی پی

دی اف قابل دسترسی در:

<https://www.gozaar.net/a/8815>

- گزارشی از مبارزه و اعتراضات کارگری در سال ۱۳۹۵، قابل دسترسی در:

<http://etehadbinalmelali.com/ak/10-02-96-2>

- گزارش مبارزات و اعتراضات کارگران و زحمتکشان ایران در سال ۱۳۹۶، قابل دسترسی در:

<http://etehadbinalmelali.com/ak/kargaran-96>

- گیلانی‌نژاد، مازیار. «تاریخچه اتحادیه‌ی کارگران معدن شمشک»، قابل دسترسی در:

<https://rahekargarnews.wordpress.com/2014/12/25/gile-286>

- گیلانی‌نژاد، مازیار. «تاریخچه اتحادیه‌ی کارگران چیت‌سازی ری»، قابل دسترسی در:

<https://mejalehhafeh.com/2015/10/01/93320/>

- مبارزه کارگران پتروشیمی و اصلاحیه قانون کار در گفت‌وگو با بهروز خباز، قابل دسترسی در:

<http://b-pak.org/2012/12/01/%D9%85%D8%A8%D8%A7%D8%B1%D8%B2%D9%87-%DA%A9%D8%A7%D8%B1%DA%AF%D8%B1%D8%A7%D9%86-%D9%BE%D8%AA%D8%B1%D9%88%D8%B4%DB%8C%D9%85%DB%8C-%D9%88-%D8%A7%D8%B5%D9%84%D8%A7%D8%AD%DB%8C%D9%87-%D9%82%D8%A7%D9%86>

- میک سینزود، الین (۱۳۸۶)، «دموکراسی در برابر سرمایه‌داری»، ترجمه: حسن مرتضوی، نشر بازتاب نگار.

- نگاهی به جنبش کارگری ایران در سال ۱۳۹۷، قابل دسترسی در:

<http://etehadbinalmelali.com/ak/jonbeshe-karegari-97>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1o1>



نظر مارکس درباره‌ی کمونیسم

توسعه‌ی پایدار انسانی

۵ مه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: پل برکت

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

یک. مقدمه

۱. مباحث اقتصاد سوسیالیسم [عمدتاً] بر پرسش‌هایی هم‌چون اطلاعات، انگیزه‌ها و کارآمدی تخصیص منابع متمرکزند (لانگه و تیلور، ۱۹۶۴؛ علم و جامعه، ۱۹۹۲، ۲۰۰۲). این شکل از تمرکز بر «محاسبات سوسیالیستی» غالباً به نادیده گرفتن هرگونه پرداختن به سوسیالیسم در مقام شکلی از توسعه‌ی انسانی منجر شده است. [۱] بااین‌همه، هم‌گام با فقر فزاینده و بحران‌های زیست‌محیطی سرمایه‌داری جهانی، توسعه‌ی پایدار انسانی به پرسش اصلی‌ای بدل شده است که تمامی سوسیالیست‌های سده‌ی بیست‌ویکم باید به آن پردازند. استدلال می‌کنم که نظر مارکس درباره‌ی کمونیسم بیش از هر جای دیگر، در رابطه با همین پیوند توسعه‌محور انسانی است که به کار می‌آید و یاری‌رسان است. [۲]

۲. با توجه به نقدهای زیست‌محیطی‌ای که در طول دهه‌های گذشته نسبت به مارکس رواج پیدا کرده، ممکن است این اظهارنظر متناقض جلوه کند که نظر مارکس می‌تواند به ما در تلاش و تکاپو برای دستیابی به شکل‌های سالم‌تر، پایدارتر و رهایی‌بخش‌تر توسعه‌ی انسانی یاری رساند. نظر مارکس به دلیل این‌که متهم می‌شود که شرایط طبیعی را عملاً نامحدود تلقی می‌کند و همچنین، هم از لحاظ عملی و هم اخلاقی، واجد نوعی خوش‌بینی فناورانه و [فرض] سلطه‌ی انسان بر طبیعت است، از لحاظ زیست‌محیطی دیدگاهی غیرقابل‌اتکا و نامطلوب تلقی می‌شود.

۳. برای مثال، اقتصاددان زیست‌محیطی معروف، هرمان دالی، هم‌سو با مارکس استدلال می‌کند که «رشد اقتصادی مادی و جبریاورانه امری حیاتی در جهت فراهم کردن وفور مادی بیش از اندازه‌ای محسوب می‌شود که خود شرط عینی پیدایش انسان سوسیالیستی جدید است. محدودیت‌های زیست‌محیطی رشد در تضاد با «ضرورت تاریخی» قرار می‌گیرد...» (دالی، ۱۹۹۲: ۱۹۶). روبین اِکِرسلِی، نظریه‌پرداز سیاسی زیست‌محیطی، چنین استدلال می‌کند که مشکل آن است که «مارکس به‌شکلی تمام‌وکمال دستاوردهای «متمدن‌ساز» و فنی‌نیروهای تولید سرمایه‌دارانه را تصدیق می‌کرد و باورمندی ویکتوریایی به پیشرفت علمی و فناورانه در مقام ابزاری برای فتح طبیعت و پیش‌دستی بر آن از سوی انسان‌ها را تماماً پذیرفته بود». مارکس آشکارا و «همواره آزادی انسان را در تقابل با وابستگی‌اش به طبیعت می‌دانست» (اِکِرسلِی، ۱۹۹۲: ۸۰). ویکتور فرکیس، فرهنگ‌پژوه زیست‌محیطی اذعان می‌دارد که «مارکس و انگلس و پیروان مدرن‌شان» در «پرستش عملی فناوری مدرن» شریک بودند، امری که توضیح می‌دهد چرا آن‌ها «هم‌سو با لیبرال‌ها از به نقد کشیدن بنیادین ساخت‌های فناورانه‌ی جامعه‌ی مدرن سرباز زدند» (فرکیس، ۱۹۹۳: ۱۱۰). کی.جی. واکر، یکی دیگر از عالمان علوم سیاسی زیست‌محیطی، ادعا می‌کند که دیدگاه مارکس درباره‌ی تولید کمونیستی وجود هیچ نوعی «کمبود منابع طبیعی» بالقوه یا بالفعل را به رسمیت نمی‌شناسد، [یعنی نظر مارکس مبتنی بر] این «انگاره‌ی تلویحی» است که «منابع طبیعی عملاً نامحدودند» (واکر، ۱۹۷۹: ۳۵-۳۶). ول راتلی، فیلسوف زیست‌محیطی، دیدگاه مارکس درباره‌ی کمونیسم را چنین تعریف می‌کند: یک «بهشت خودکار» تولید و مصرف انرژی بر و ضد‌محیط‌زیست که «از لحاظ زیست‌محیطی آسیب‌زننده» است، امری که «به‌نظر می‌رسد ناشی از انگاره‌ی سلطه بر طبیعت [نزد مارکس] باشد» (راتلی، ۱۹۸۱: ۲۴۲). [۳]

۴. اهمیت مواجهه با این رویکردها فقط به این دلیل نیست که در میان مارکسیست‌ها با گرایش زیست‌محیطی رواج پیدا کرده‌اند؛ مارکسیست‌هایی که بسیاری از آن‌ها به منظور یافتن راهنمایی که بنا به ادعایشان مارکس فاقد آن است، به دیگر پارادایم‌های غیرمارکسیستی، مانند پارادایم پولانی (۱۹۴۴)، روی آورده‌اند. تجلی کنار گذاشتن و بی‌توجهی به عناصر زیست‌محیطی و مربوط به توسعه‌ی انسانی در دیدگاه کمونیستی مارکس را هم‌چنین می‌توان در این تصمیم برخی از مارکسیست‌ها مشاهده کرد که به گرایش‌های «سبز» سرمایه‌داری روی آورده‌اند و آن را بدیلی «عملی» برای مبارزه در جهت سوسیالیسم به شمار می‌آورند (سندلر، ۱۹۹۴؛ ولاچو، ۲۰۰۲).

۵. در همین راستا، به شرح و تفسیر طرح‌های گوناگون مارکس از اقتصاد و جامعه‌ی پسامایه‌داری خواهیم پرداخت، بلکه [بتوانم] چشم‌اندازی از توسعه‌ی انسانی پایدار [ارائه دهیم]. [۴] بخش دوم، به طرح ابعاد

معطوف به توسعه‌ی انسانی تولید جمعی (غیربازاری) و مالکیت اشتراکی در رویکرد مارکس می‌پردازد. در بخش سوم، از رهگذر پاسخ گفتن به رایج‌ترین انتقادات زیست‌محیطی به مارکس، به استخراج جنبه‌های مربوط به [مفهوم] پایداری در این اصول [توسعه‌ی انسانی] می‌پردازیم. بخش چهارم نیز با بررسی مجدد و مختصر پیوندهای بین رویکرد مارکس از کمونیسم و واکاوی‌اش از سرمایه‌داری، و با تمرکز بر مهم‌ترین شکل توسعه‌ی انسانی، یعنی مبارزه‌ی طبقاتی، مقاله را به جمع‌بندی خود می‌رسانیم.

دو. اصول بنیادین سامان‌بخش در رویکرد مارکس به کمونیسم

۶. سؤ تفاهمی رایج مبنی بر این وجود دارد که مارکس و انگلس، با کنار گذاشتن تمامی «نظروزی‌ها درباره‌ی ... آرمان‌شهرهای سوسیالیستی»، چندان به تفکر درباره‌ی نظامی که باید جایگزین سرمایه‌داری می‌شد نپرداختند و کلیت مباحث‌شان در این زمینه در «نقد برنامه‌ی گوتا»، یعنی در متنی چند ده صفحه‌ای و نه هیچ‌کجای دیگر» آمده است (آوئرباخ و اسکات، ۱۹۹۳: ۱۹۵). در حقیقت، [موضوع] اقتصاد و مناسبات سیاسی پس‌ا سرمایه‌داری مضامینی پرتکرار در تمامی آثار عمده و بسیاری از آثار کم‌اهمیت‌ترین بنیان‌گذاران مارکسیسم محسوب می‌شوند و به‌رغم پراکنده بودن این مباحث، به‌سادگی می‌توان از همین مباحث پراکنده رویکردی منسجم را گردآوری کرد که بر مجموعه‌ی روشنی از اصول سامان‌بخش متکی باشد. بنیادین‌ترین خصیصه‌ی کمونیسم در طرح مارکس غلبه‌ی کمونیسم بر جدایی اجتماعی تولیدکنندگان از شرایط ضروری تولید در سرمایه‌داری است. این وحدت اجتماعی تازه شامل [فرایند] کامل کالایی‌زدایی از نیروی کار و علاوه‌بر آن، مجموعه‌ی تازه‌ای از حقوق مالکیت اشتراکی می‌شود. تولید کمونیستی یا «همبسته» [associated] تولیدی مبتنی بر برنامه‌ریزی است و از سوی خود تولیدکنندگان و اجتماعات انجام می‌گیرد، بی‌آن‌که طبقه — که مبتنی بر میانجی‌مزد است — کار، بازار و دولت [در این فرایند] دخالتی داشته باشند. مارکس اغلب با اتکا بر وسایل و هدف اصلی تولید همبسته: [یعنی] توسعه‌ی انسانی آزاد، این خصایص بنیادین را به میان کشیده و شرح می‌دهد.

الف - وحدت تازه و مالکیت اشتراکی

۷. مارکس سرمایه‌داری را چنین تعریف می‌کند: «تجزیه‌ی وحدت ابتدایی موجود بین انسان انجام‌دهنده‌ی کار و وسایل کارش»، هم‌چنین، تعریف کمونیسم هم نزد او از این قرار است: «انقلابی تازه و بنیادین در شیوه‌ی تولید» که «وحدت ابتدایی [مذکور] را در شکل تاریخی تازه‌ای از نو بر قرار می‌سازد» (مارکس، ۱۹۷۶: ۳۹). [در این معنا] کمونیسم عبارت است از «معکوس‌سازی تاریخی جدایی کار و کارگر از شرایط کار که [ذیل سرمایه‌داری] در مقام نیروهایی مستقل در برابر او قرار می‌گیرند» (۱۹۷۱: ۲۷۱-۲۷۲). در نظام مزدی سرمایه‌داری، «این وسایل تولید هستند که کارگر را به کار می‌گیرند»؛ درحالی‌که در کمونیسم، «این کارگران هستند که، در مقام سوژه، ابزار تولید را به کار می‌گیرند ... تا از این رهگذر برای خود ثروت خلق کنند» (مارکس، ۱۹۶۸: ۵۸۰. تأکید در متن اصلی).

۸. این وحدت تازه‌ی تولیدکنندگان و شرایط تولید، همان‌طور که انگلس بیان می‌کند، «نیروی کار انسانی را از جایگاهش به‌عنوان یک کالا رهایی می‌بخشد» (انگلس، ۱۹۳۹: ۲۲۱. تأکید در متن اصلی). طبعاً چنین رهایی‌ای که کارگران ذیل آن تولید را در مقام «کارگران وحدت‌یافته» (نک به ادامه‌ی متن) پیش می‌برند،

«تنها در صورتی ممکن است که کارگران مالکان وسایل تولید خود باشند» (مارکس، ۱۹۷۱: ۵۲۵). هر چند، این مالکیت شامل حقوق فردی تملک و واگذاری که سرشت‌نمای مالکیت سرمایه‌داری هستند نمی‌شود، مالکیت اشتراکی کارگران وحدتی تازه میان تولیدکنندگان جمعی و اجتماعات‌شان با شرایط تولید وضع و اعمال می‌کند. بر همین مبنا، مارکس کمونیسم را «جایگزینی تولید سرمایه‌دارانه با تولید هم‌یارانه [cooperative] و مالکیت سرمایه‌دارانه با شکلی عالی‌تر از نوع کهنه‌ی مالکیت، یعنی مالکیت کمونیستی» تعریف می‌کند (مارکس، ۱۹۸۹: b۳۶۲. تأکید در متن اصلی).

۹. یکی از دلایلی که چرا مالکیت کمونیستی در رابطه با شرایط تولید نمی‌تواند [شکل] مالکیت خصوصی فردی را به خود بگیرد، این است که شکل مالکیت خصوصی فردی منجر به «کنار گذاشتن هم‌یاری [co-operation]، تقسیم کار درون هر فرایند تولید مجزا، کنترل و به‌کارگیری مولد نیروهای طبیعت از سوی جامعه و توسعه‌ی توان‌های مولد اجتماعی می‌شود» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول: ۷۶۲). به عبارت دیگر، «مالکیت کارگر منفرد نمی‌تواند صرفاً در مقام یک فرد احیاء شود، [آن‌هم] در شرایط تولیدی که در آن، در مقیاس عظیم، توان مولد از توسعه مجزا شده است» (مارکس، ۱۹۹۴: ۱۰۹. تأکید در متن اصلی). همان‌طور که در *ایدئولوژی آلمانی* آمده است، «تصاحب از سوی پرولتاریا» به نحوی است که ذیل آن، «حجم ابزارآلات تولید باید به انقیاد تمامی افراد در بیاید و مالکیت نیز متعلق به همه شود. مراودات جهان‌روای مدرن تنها در صورتی ممکن است به کنترل افراد دربیاید که تحت کنترل تمامی آن‌ها باشد. ... هم‌گام با تصاحب تمامی نیروهای مولد از سوی افراد وحدت‌یافته، مالکیت خصوصی نیز به پایان می‌رسد». (مارکس و انگلس، ۱۹۷۶: ۹۷).

۱۰. به علاوه، با توجه به تخصصی‌شدن پیشین تولید در سرمایه‌داری، مالکیت «خصوصی» بر وسایل تولید پیشاپیش نوعی مالکیت اجتماعی محسوب می‌شود، به‌رغم این که سرشت اجتماعی [این نوع از مالکیت] سرشتی طبقاتی — مبتنی بر استثمار — است. [۵] آن‌چه از سرشت سرمایه در مقام «یک قدرت اجتماعی و نه شخصی» ایفاد می‌شود، این است که هنگامی که «سرمایه به مالکیت جمعی، یعنی به مالکیت تمامی اعضای جامعه، در بیاید، مالکیت شخصی از این طریق به مالکیت اجتماعی بدل نمی‌شود. بلکه تنها سرشت اجتماعی مالکیت است که تغییر می‌کند. [در واقع] سرشت طبقاتی‌اش را از دست می‌دهد» (مارکس و انگلس، ۱۹۶۸: ۴۷). [۶]

۱۱. بنابراین، رویکرد مارکس به این مسئله از این قرار است که «سرمایه به مالکیت تولیدکنندگان در می‌آید، هر چند نه دیگر به‌مثابه مالکیت خصوصی تولیدکنندگان منفرد، بلکه به‌مثابه مالکیت تولیدکنندگان همبسته و در مقام مالکیت اجتماعی آشکار» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۴۳۷). مالکیت کمونیستی دقیقاً از این منظر اشتراکی محسوب می‌شود که «[ذیل آن]، شرایط مادی تولید در مالکیت هم‌یارانه [یا تعاونی] کارگران» در مقام یک کلیت، قرار دارد، و نه در مالکیت افراد یا خرده‌گروه‌هایی از افراد (مارکس، ۱۹۶۶: ۱۱). به بیان انگلس، «کارگران» کماکان مالکان جمعی خانه‌ها، کارخانه‌ها و ابزار کار باقی خواهند ماند و بعید است ... بدون آن که هزینه‌ای دریافت کنند، اجازه‌ی استفاده از آن‌ها را به افراد یا انجمن‌ها بدهند» (۱۹۷۹: ۹۴). برنامه‌ریزی و [سازوکار] اجرایی جمعی تولید اجتماعی نیازمند آن است که نه تنها وسایل تولید، بلکه توزیع محصول کل نیز در معرض کنترل اجتماعی آشکار قرار بگیرد. با وجود تولید همبسته،

«این امر ممکن می‌شود که «عایدات کامل کار» برای هر فرد تضمین شود ... تنها در صورتی که [این عبارت] را نه به این معنا که «عایدات کامل کار» هر کارگر منفرد تحت تملک او در می‌آید، بلکه به این معنا درک کنیم که کلیت جامعه، شامل کل کارگران، به مالک محصولات کل کارشان بدل می‌شوند، و بخشی از محصولات این کار میان خود این اعضا برای مصرف توزیع می‌شود، بخشی از آن برای جایگزین کردن و ارتقاء وسایل تولید و بخشی هم در صندوقی برای تولید و مصرف ذخیره می‌شود» (انگلس، ۱۹۷۹: ۲۸). دو مورد آخر «کسری از ... عایدات کار ضرورتی اقتصادی محسوب می‌شوند»؛ این موارد بازنمای «شکل‌های مازاد — کار و مازاد — محصولات هستند ... که در تمامی شیوه‌های تولید اجتماعی مشترک‌اند» (مارکس، ۱۹۶۶: ۷؛ ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۸۷۶). [۷] کسری‌های دیگر [از عایدات کار کل جامعه] برخاسته از «هزینه‌های عمومی اجرایی» اند که برای «ارضای مشترک نیازهای [اجتماعی] مانند مدرسه، نظام سلامت و غیره» و همچنین، «صندوق‌های ذخیره برای کسانی که از توانایی کار کردن برخوردار نیستند» صرف می‌شود. تنها در این صورت است که «ما به ... آن بخش از وسایل مصرف دست پیدا می‌کنیم که میان تولیدکنندگان منفرد جامعه‌ی هم‌پارانه [یا تعاونی] تقسیم شده است» (مارکس، ۱۹۶۶: ۷-۸).

۱۲. باین همه، نباید اجتماعی‌سازی صریح شرایط و نتایج تولید در کمونیسم را با فقدان کامل حقوق مالکیت فردی اشتباه گرفت. گرچه مالکیت اشتراکی «منجر به استقرار مجدد مالکیت خصوصی برای تولیدکننده نمی‌شود»، اما «به او مالکیتی منفرد اعطا می‌کند که مبتنی بر کسب و حصول [مواردی است که] به عصر سرمایه‌داری مرتبط می‌شود: یعنی، کسب و حصول مواردی مبتنی بر هم‌پاری و تملک بر زمین‌های اشتراکی و وسایل تولید» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول: ۷۶۳). مارکس اذعان می‌کند که «مالکیت بیگانه‌ی سرمایه‌داری ... تنها در صورت تبدیل این مالکیت به مالکیت ... افراد اجتماعی هم‌پسته امکان ملغا شدن دارد» (۱۹۹۴: ۱۰۹، تأکید در متن اصلی). او حتی خاطرنشان می‌سازد که کمونیسم «با دگرگون ساختن وسایل تولید، ... که در شرایط حاضر [ذیل سرمایه‌داری] عمدتاً به‌عنوان ابزار برده‌سازی و استثمار کار به‌کار می‌روند، و بدل کردن این وسایل به ابزارهای صرف برای کار آزاد و هم‌پسته، به‌واقع می‌تواند مالکیت فردی [واقعی] را تحقق بخشد» (۱۹۸۵: ۷۵).

۱۳. این دست احکام را اغلب هم‌چون اقتضائات ریتوریک تلقی می‌کنند، اما زمانی که آن‌ها را در بستر الزامات ضروری کمونیسم بررسی کنیم، روشنی بیش‌تری می‌یابند: توسعه‌ی آزادانه‌ی موجودات انسانی منفرد در مقام افراد اجتماعی. مارکس و انگلس بر این نکته پافشاری می‌کنند که «در اجتماع پرولترهای انقلابی ... افراد در مقام فرد در اجتماع مشارکت می‌کنند،» دقیقاً از این رو «که این اجتماع عبارت از انجمنی از افراد است ... که شرایط توسعه‌ی آزادانه و تحرک افراد را به کنترل خود در آورده است — شرایطی که پیش‌تر به شانس و تصادف واگذار شده بود و در تضاد با افراد منفرد از حیاتی مستقل برخوردار شده بود» (۱۹۷۶: ۸۹). به بیان دیگر، «زمانی که اثرات جهانی که توسعه‌ی واقعی توانایی‌های افراد را برمی‌انگیزد، تحت کنترل خود افراد در بیاید، یعنی آن‌چه کمونیست‌ها خواهان آن هستند به وقوع بپیوندد؛ آن‌گاه تحقق تمام و کمال فرد دیگر یک ایده‌آل محسوب نمی‌شود» (۱۹۷۶: ۳۰۹). در جوامع طبقاتی — استثمارگر، «آزادی شخصی تنها برای افرادی وجود داشت که ذیل شرایط طبقه‌ی حاکم بالیده بودند»؛ اما در «اجتماع واقعی» کمونیسم، «افراد آزادی خود را در هم‌بستگی و از رهگذر آن کسب می‌کنند» (۱۹۷۶: ۸۷). برخلاف

جوامع طبقاتی که در آن‌ها فرصت‌های موجود در جهت توسعه‌ی فردی برای هر شخص عمدتاً به زیان دیگر افراد حاصل می‌شود، «اجتماع» آینده «برای هر فرد وسایل لازم برای پرورش استعدادهایش را در تمامی جنبه‌ها» فراهم می‌کند، «از همین رو، آزادی شخصی تنها درون اجتماع است که ممکن می‌شود» (۱۹۷۶: ۸۶). خلاصه، مالکیت اشتراکی از این جهت فردی محسوب می‌شود که ادعای هر شخص، در مقام عضوی از جامعه، را برای دسترسی به شرایط و نتایج تولید به مثابه مجرای برای بالیدن او به عنوان یک فرد، به رسمیت می‌شناسد؛ فردی که «انجام کارکردهای اجتماعی گوناگونش، نزد او به مثابه شیوه‌های بسا گوناگون فراهم کردن فضایی برای [توسعه‌ی] توان‌های طبیعی و اکتسابی‌اش درک می‌شود» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول: ۴۸۸). تنها در این صورت است که کمونیسم می‌تواند «جامعه‌ی کهنه‌ی بورژوازی، همراه با تمامی طبقات و ستیزهای طبقاتی‌اش را» با «انجمنی» جایگزین سازد «که در آن توسعه‌ی آزادانه‌ی هرکس شرط توسعه‌ی آزادانه‌ی همگان محسوب می‌شود» (مارکس و انگلس، ۱۹۶۸: ۵۳).

۱۴. بنیانی‌ترین شیوه‌ی کمونیسم مارکس برای ترویج توسعه‌ی انسانی چیزی نیست جز حفاظت از حق هر فرد نسبت به سهمی از محصول کل [جامعه] (یعنی خالصی موجود پس از تفریق مواردی که پیشتر ذکر شد) به منظور مصرف شخصی‌اش. **مانیفست کمونیست** در این رابطه واضح و روشن است: «کمونیسم توان هیچ‌کس را برای تصاحب محصولات جامعه سلب نمی‌کند؛ آن‌چه کمونیسم در پی سلب آن است، توان به انقیاد درآوردن کار دیگران از رهگذر چنین تصاحبی است» (مارکس و انگلس، ۱۹۶۸، ۴۹). به این معنا، «مالکیت اجتماعی شامل زمین و دیگر وسایل تولید می‌شود و مالکیت خصوصی شامل محصولات، یعنی، فقرات تولیدی» (انگلس، ۱۹۳۹، ۱۴۴). در مجلد اول سرمایه توصیف مشابهی از «اجتماع افراد آزاد» آمده است: «محصول کل اجتماع ما محصولی اجتماعی است. یک سهم از آن در مقام وسایل تولید تازه کماکان اجتماعی باقی می‌ماند. اما سهم دیگر آن را اعضای جامعه به عنوان وسایل معاش به مصرف می‌رسانند» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول، ۷۸).

۱۵. البته تمام این مسائل، این بحث را پیش می‌کشند که توزیع مطالبات مصرفی کارگران منفرد به چه ترتیب تعیین خواهد شد. مارکس در **سرمایه** در سطح شروط کلی چنین پیش‌بینی می‌کند که «این شیوه‌ی توزیع بنا به سازمان‌دهی مولد اجتماع و میزان توسعه‌ی تاریخی تولیدکنندگان تغییر خواهد کرد». او سپس، «صرفاً به منظور ایجاد تشابه [و ارائه‌ی مثالی مشابه] با تولید کالایی» خاطر نشان می‌سازد که یکی از امکان‌ها از این قرار است که «سهم هر تولیدکننده‌ی منفرد از وسایل معاش، به وسیله‌ی زمان کار او تعیین شود» (۱۹۶۷، مجلد اول، ۷۸). در **نقد برنامه‌ی گوتا**، مفهوم زمان کار به مثابه عامل تعیین‌کننده‌ی حقوق مصرف فردی از ابهام کم‌تری برخوردار است، دست‌کم برای «نخستین مرحله‌ی جامعه‌ی کمونیستی، یعنی زمانی که پس از دردهای طولانی زایمان، این جامعه تازه ظهور کرده است» (مارکس، ۱۹۶۶، ۱۰). در این جا، مارکس صاف و ساده بیان می‌کند که از [تولید کل] جامعه — پس از کسر موارد ذکر شده — دقیقاً همان چیزی نصیب تولیدکننده‌ی منفرد می‌شود که پیش‌تر به جامعه اعطا کرده است. یعنی، میزان کار فردی‌اش که به جامعه بخشیده است. ... زمان کار فردی تولیدکننده‌ی منفرد سهمی از روزانه کار اجتماعی است که او در انجام آن سهم بوده است و سهمی در آن دارد. او از جامعه مدرکی دریافت می‌کند مبنی بر این که (پس از کسر کاری که برای ذخیره‌ی عمومی مشترک انجام گرفته) او فلان اندازه از فلان کار را به انجام رسانده و بنا به این مدرک می‌تواند از ذخیره‌ی اجتماعی وسایل معاش، به همان اندازه‌ی هزینه‌های

کارش برداشت کند. او به همان میزان کاری، که در شکلی مشخص، به جامعه اعطا کرده، در شکلی دیگر از جامعه دریافت می‌کند (ص ۸). [۸]

۱۶. منطق بنیادین در پس مطالبات مصرفی مبتنی بر کار از این قرار است که «توزیع وسایل معاش در هر زمان، صرفاً پیامد توزیع خود شرایط تولید است» (ص ۱۰). با توجه به این که شرایط تولید در مالکیت تولیدکنندگان قرار دارد، بنابراین منطقی است که توزیع مطالبات مصرفی [در جامعه‌ی جدید،] برخلاف سرمایه‌داری که در آن پول حکم می‌راند، از پیوند نزدیکی با زمان کار برخوردار باشد.

۱۷. باین همه، مادام که معیار زمان کار فردی صرفاً اخلاق مبادله‌ی برابر را، فارغ از دلالت‌های ضمنی آن برای توسعه‌ی فردی، کدگذاری می‌کند، می‌توان اذعان داشت که این معیار کماکان تحت تأثیر «افق تنگ حق بورژوازی» قرار دارد. بنابراین، مارکس در ادامه چنین خاطرشان می‌سازد که «در مرحله‌ی عالی‌تر جامعه‌ی کمونیستی»، مطالبات مصرفی مبتنی بر کار افراد می‌تواند و باید «به تمامی کنار گذاشته شود و جامعه بر بیرق‌های خود چنین نقش زند: از هرکس بنا به توانایی‌اش و به هرکس بنا به نیازهایش!» (۱۹۶۶، ۱۰). [۹] در همین مرحله‌ی عالی‌تر است که «شیوه‌ی توزیع» کمونیسم، «... به تمامی اعضای جامعه اجازه می‌دهد که توسعه یابند، و توانایی‌های خود را در تمامی حیطه‌های ممکن حفظ کرده و به کار بندند» (انگلس، ۱۹۳۹، ۲۲۱، تأکید در متن اصلی). در این جامعه، «مصرف فردی کارگر» به همان چیزی بدل می‌شود که «توسعه‌ی تمام و کمال فردیت به آن نیاز دارد» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم، ۸۷۶).

۱۸. حتی در مرحله‌ی ابتدایی کمونیسم، آن دسته از ابزارهای توسعه‌ی فردی که مالکیت اشتراکی تضمین‌شان می‌کند، محدود به مطالبات مصرفی شخصی افراد نیستند. توسعه‌ی انسانی هم‌چنین می‌تواند از گسترش خدمات اجتماعی (آموزش، خدمات سلامت، امکانات و مستمری بازنشستگی) نیز بهره‌مند شود، خدماتی که تأمین مالی آن‌ها از منبع همان کسری‌هایی صورت می‌گیرد که پیش از توزیع محصول کل بین افراد، از [ذخیره‌ی اجتماعی تولیدات] کسر شده است. از این رو، «آنچه تولیدکننده در قامت شخص منفرد از آن محروم شده است، به صورت مستقیم یا غیرمستقیم، در قامت عضوی از جامعه از آن بهره‌مند می‌شود» (مارکس، ۱۹۶۶، ۸). از نظر مارکس، این دست مصرف اجتماعی [در کمونیسم] «در قیاس با جامعه‌ی امروزی تا حد چشم‌گیری افزایش می‌یابد و گام به گام با توسعه‌ی جامعه‌ی جدید، ابعاد آن نیز افزون می‌شود» (ص ۷).

۱۹. مثلاً، مارکس چنین متصور است که «آموزش فنی (چه نظری و چه عملی) باید در ترکیب با آموزش ابتدایی» [در جامعه‌ی جدید] گسترش یابد (مارکس، ۱۹۶۶، ۲۰). او پیش‌بینی می‌کند که «با قدرت گرفتن طبقه‌ی کارگر، ناگزیر آموزش فنی، چه نظری چه عملی، جایگاه متناسب خود را در مدارس طبقه‌ی کارگر پیدا خواهد کرد» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول، ۴۸۸). او حتی خاطر نشان می‌سازد که اعضای جوان‌تر جامعه‌ی کمونیستی شاهد «ترکیبی نوظهور از کار مولد با آموزش» خواهند بود — که البته مسلماً، پیش‌فرض آن وجود «قواعدی دقیق و معین در رابطه با زمان کار و مطابق با گروه‌های سنی مختلف و دیگر اقدامات تأمینی برای حمایت از کودکان است» (مارکس، ۱۹۶۶، ۲۲). ایده‌ی اساسی از این قرار است، «این واقعیت که گروه‌های کاری جمعی متشکل از افرادی از جنس و سنین متفاوت است، ضرورتاً باید ذیل شرایط مناسب، به سرمنشاء توسعه‌ی انسانی بدل شود» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول، ۴۹۰).

یکی دیگر از کارکردهای نظری و عملی آموزش «در جمهوری کار»، «دگرگون ساختن علم، از ابزاری برای حکمرانی طبقاتی، به نیرویی مردمی» خواهد بود، و به این ترتیب، «خود عالمان را نیز از پانداذهای تبعیض طبقاتی، انگل‌های دولتی جاه‌طلب و متحدان سرمایه، به عاملان آزاد تفکر بدل می‌کند» (مارکس، ۱۹۸۵، ۱۶۲).

۲۰. «کوتاه کردن روزانه کار» در کمونیسم، هم‌گام با مصرف اجتماعی گسترده، با اعطای زمان آزاد بیش‌تری به افراد که بتوانند از «مزیت‌های مادی و اجتماعی ... توسعه‌ی اجتماعی» بهره‌مند شود، موجب تسهیل توسعه‌ی انسانی می‌شود. (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم، ۸۱۹-۸۲۰) زمان آزاد «زمانی ... برای توسعه‌ی آزادانه‌ی فکری و اجتماعی افراد است» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول، ۵۳۰). در این معنا، «زمان آزاد، یعنی زمان در دسترس، خود قسمی ثروت تلقی می‌شود، تا اندازه‌ای از این‌رو که [زمانی است] برای لذت بردن از [مصرف] محصولات، و تا اندازه‌ای به دلیل فعالیت آزادانه‌ای که — برخلاف کار — تحت سلطه‌ی فشار هدفی بیرونی درنیامده است، هدفی که [از سر اضطرار] باید تحقق یابد و تحقق آن ضرورتی طبیعی یا وظیفه‌ای اجتماعی تلقی می‌شود» (مارکس، ۱۹۷۱، ۲۵۷؛ تأکید در متن اصلی). به این ترتیب، در کمونیسم، «مقیاس ثروت ... دیگر به هیچ نحوی به زمان کار مربوط نمی‌شود، بلکه ثروت با زمان در دسترس سنجیده می‌شود» (مارکس، ۱۹۷۳، ۷۰۸). با این همه، از آن‌جا که کار همواره، در کنار طبیعت، «ماده‌ی شالوده‌ای (ثروت) تلقی می‌شود، زمان کار سنجه‌ی مهمی است برای «اندازه‌گیری هزینه‌ی تولید {ثروت} ... حتی زمانی که ارزش مبادله کنار گذاشته شده باشد» (مارکس، ۱۹۷۱، ۲۵۷؛ تأکید در متن اصلی).

۲۱. طبعاً جامعه‌ی کمونیستی برخی مسئولیت‌ها را نیز بر دوش افراد می‌گذارد. هرچند زمان آزاد افزایش می‌یابد، افراد کماکان مسئولیت دارند، مادامی که از توان فیزیکی و ذهنی برخوردارند، در کار مولد (شامل فرزندپروری و سایر فعالیت‌های مراقبتی) شرکت کنند. در سرمایه‌داری و دیگر جوامع طبقاتی، «یک طبقه‌ی مشخص» از این «قدرت» برخوردار می‌شود «که سنگینی طبیعی کار را از شانه‌های خود به شانه‌های دیگر لایه‌های جامعه منتقل کند» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول، ۵۳۰؛ در کمونیسم، «با رهاسازی کار، همه کار می‌کنند و کار مولد دیگر یک خصیصه‌ی طبقاتی تلقی نمی‌شود» (مارکس، ۱۹۸۵، ۷۵). به‌صورت کلی‌تر، در کمونیسم خودشکوفایی فردی دیگر نه صرف یک حق بلکه به یک مسئولیت بدل می‌شود. از همین‌روست که «کارگران در تبلیغات کمونیستی‌شان اذعان می‌دارند که حرفه، مسئولیت و وظیفه‌ی هر فرد چیزی نیست جز دست‌یابی به توسعه‌ی همه‌جانبه‌ی توانایی‌هایش، از جمله، توانایی تفکر» (مارکس و انگلس، ۱۹۷۶، ۳۰۹).

۲۲. به رسمیت شناختن این پیوند دوجانبه بین توسعه‌ی انسانی و نیروهای مولد در رویکرد مارکس از اهمیت برخوردار است — پیوندی که چندان هم نباید ما را غافلگیر کند، چراکه مارکس همواره «نیروی اصلی تولید» را «انسان بودن انسان» می‌دانسته است (مارکس، ۱۹۷۳، ۱۹۰). [۱۰] کمونیسم می‌تواند بازنمای وحدتی واقعی میان تمامی تولیدکنندگان با شرایط تولید باشد، تنها به شرط این که تضمین شود هر فرد حق دارد بنا به تمامی توانایی‌هایش در به‌کارگیری هم‌پارانه و توسعه‌ی این شرایط [تولید] سهیم باشد. خصلت عمیقاً اجتماعی تولید به این معناست که «افراد باید کلیت نیروهای مولد موجود را تصاحب کنند،

آن‌هم نه تنها به‌منظور دست‌یابی به فعالیت خودکوشنده [self-activity]، بلکه هم‌چنین به‌منظور صرف حفاظت از وجود خودشان» (مارکس و انگلس، ۱۹۷۶: ۹۶). اگر بنا باشد که این تصاحب نیروهای مولد به محملی واقعی برای توسعه‌ی انسانی بدل شود، نباید منجر به فروکاستن افراد به چرخ‌دنده‌های خرد و تعویض‌پذیر در یک ماشین تولید جمعی غول‌آسا شود، ماشینی که خارج از حیطه‌ی کنترل این افراد و در پیگیری بیگانه‌وار «تولید برای تولید» عمل می‌کند. در مقابل، [این تصاحب نیروهای مولد] باید منجر به ارتقاء «توسعه‌ی نیروهای مولد انسانی» شود، نیروهایی که از توانایی در اختیار گرفتن و کنترل تولید اجتماعی در سطح انسانی و در امتداد با «توسعه‌ی غنای طبیعت انسانی به‌مثابه هدفی فی‌نفسه» برخوردارند (مارکس، ۱۹۶۸: ۱۱۷-۱۱۸، تأکید اول به متن اضافه شده است). هرچند، «تصاحب» کمونیستی واجد «سرشتی جهان‌رواست که در انطباق با ... نیروهای مولد قرار دارد»، اما هم‌چنین موجب ارتقاء «توسعه‌ی توانایی‌های فردی» نیز می‌شود «که در انطباق با ابزارآلات مادی تولید قرار دارند». از آن‌جا که این ابزارآلات «به یک کلیت بدل شده‌اند و تنها درون یک مراوده‌ی عام از هستی برخوردارند»، تصاحب واقعی آن‌ها نیازمند «توسعه‌ی کلیت توان‌های خود افراد است» (مارکس و انگلس، ۱۹۷۶: ۹۶). خلاصه، در کمونیسم، «سرشت عام فعالیت افراد بر مبنای نیروهای مولد موجود»، هم موجب امکان‌پذیر شدن «توسعه‌ی آزادانه و حقیقی افراد» می‌شود و هم در این توسعه سهیم است. (همان: ۴۶۵).

ب- تولید برنامهریزی‌شده‌ی غیربازاری

۲۳. در رویکرد مارکس، نظامی که تولیدکنندگان همبسته‌ی آزاد و اجتماعات آنان گرداننده‌ی آن باشند، از لحاظ اجتماعی در وحدت با شرایط ضروری تولید قرار می‌گیرد و به همین اعتبار، مبادله‌ی کالایی و پول را در مقام اشکال بازتولید اجتماعی کنار می‌گذارد. هم‌گام با کالایی‌زدایی از نیروی کار، شکلی آشکار از «تولید اجتماعی‌شده» رخ می‌نمایاند که در آن، «[خود] جامعه» — و نه سرمایه‌داران و کارگران مزدی‌ای که به علائم بازار واکنش نشان می‌دهند — «نیروی کار و وسایل تولید در شاخه‌های مختلف تولید توزیع می‌کنند». در نتیجه، «پول سرمایه‌ای» (از جمله پرداخت‌مزدها) «کنار گذاشته می‌شود» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد دوم: ۳۵۸). در خلال مرحله‌ی ابتدایی این انجمن تازه، «تولیدکنندگان می‌توانند ... کوپن‌هایی کاغذی دریافت کنند که به آن‌ها اجازه می‌دهد از منابع اجتماعی کالاهای مصرفی، کمیتی متناسب با زمان کار خودشان برداشت کنند»؛ اما «این کوپن‌ها پول نیستند. آن‌ها به گردش در نمی‌آیند [و مبادله نمی‌شوند]» (همان: ۳۵۸). به بیان دیگر، «توزیع آتی ضروریات زندگی» را نمی‌توان «شکلی عالی‌تر از مزدها» در نظر گرفت (انگلس، ۱۹۳۹: ۲۲۱).

۲۴. نزد مارکس، تسلط شکل کالایی بر تولید اجتماعی منحصر به وضعیتی است که در آن، تولید در واحدهایی تولیدی به انجام می‌رسد که مستقلاً و بر مبنای جدایی اجتماعی تولیدکنندگان از شرایط ضروری تولید سازمان یافته‌اند. در این وضعیت، کاری که در واحدهای تولیدی متقابلاً خودمختار (یا به قول مارکس، سرمایه‌های رقیب) صرف شده است، تنها به‌صورت بازپس‌گرا [ex post]، یعنی مطابق با قیمتی که کالاها در بازار می‌یابند، می‌تواند در مقام جزئی از تقسیم کار بازتولیدی جامعه اعتبار یابد. به صورت مجمل، «کالاها محصول مستقیم انواع جداافتاده، مستقل و منفرد کار هستند» و نمی‌توان آن‌ها را مستقیماً «با [نوع] دیگری از کار مقایسه کرد که محصول کار اجتماعی است»، از همین‌رو، [این کار] «از رهگذر بیگانه

شدنش در مسیر مبادله‌ی فردی باید اثبات کند که کار اجتماعی عمومی است» (مارکس، ۱۹۷۰: ۸۴-۸۵).

۲۵. در مقابل، «زمان کار اشتراکی یا زمان کار افراد مستقیماً هم‌بسته ... به صورت بلاواسطه زمان کار اجتماعی است» (مارکس، ۱۹۷۰: ۸۵، تأکید در متن اصلی). و «هنگامی که کار اشتراکی باشد، مناسبات انسان‌ها در تولید اجتماعی‌شان خود را در قامت «ارزش چیزها» [value of things] تجلی نمی‌بخشد (مارکس، ۱۹۷۱: ۱۲۹):

«تولیدکنندگان در جامعه‌ی هم‌یارانه که بر مالکیت اشتراکی وسایل تولید بنا شده است، به مبادله‌ی محصولات‌شان نمی‌پردازند؛ درست به همان شکل که کاری هم که برای این محصولات استفاده شده به مثابه ارزش این محصولات جلوه نمی‌کند، یعنی به مثابه کیفیتی مادی که این محصولات در اختیار دارند، چرا که اینک [در این جامعه]، در تضاد با جامعه‌ی سرمایه‌داری، کار منفرد دیگر نه به شیوه‌ای غیرمستقیم، بلکه مستقیماً در قامت مؤلفه‌ی سازنده‌ی کار کل وجود خواهد داشت» (مارکس، ۱۹۶۶: ۸، تأکید در متن اصلی).

۲۶. در **گروندریسه** تقابل تمام‌وکمال‌تری برقرار می‌شود، میان استقرار غیرمستقیم و بازپس‌گرای [ex post] کار در مقام کار اجتماعی در سرمایه‌داری، و اجتماعی‌سازی مستقیم و پیشاپیش [ex ante] کار «بر مبنای تصاحب و کنترل اشتراکی وسایل تولید» (مارکس، ۱۹۷۳: ۱۵۹):

«سرشت اشتراکی تولید از همان آغاز محصول را به محصولی اشتراکی و عام بدل می‌سازد. مبادله که در اصل در تولید صورت می‌گیرد — که دیگر نه مبادله‌ی ارزش‌های مبادله‌ای با یک‌دیگر، که مبادله‌ی فعالیت‌هایی است که تعیین‌بخش آنان نیازها و مقاصد اشتراکی است — از همان آغاز دربرگیرنده‌ی مشارکت فرد در جهان اشتراکی محصولات می‌شود. بر مبنای ارزش‌های مبادله‌ای، کار تنها از رهگذر مبادله است که می‌تواند خود را در مقام [کار] عام فرض بگیرد. اما بر این مبنای اشتراکی جدید، حتی پیش از مبادله هم کار در این مقام [عام] مفروض گرفته شده است؛ یعنی، مبادله‌ی محصولات به هیچ‌وجه به میانجی‌ای برای مشارکت افراد در تولید عام بدل نمی‌شود. بدون شک، این جا هم باید میانجی‌گری صورت بگیرد. در نمونه‌ی نخست، که کارش را از تولید مستقل از افراد آغاز می‌کند ... فرایند میانجی از رهگذر مبادله‌ی کالاها، از رهگذر مبادله‌ی ارزش‌ها و از رهگذر مبادله‌ی پول‌ها صورت می‌گیرد ... در نمونه‌ی دوم، خود پیش‌فرض میانجی‌مند است؛ یعنی، یک تولید اشتراکی، اشتراک‌بودگی، به‌عنوان مبنای تولید پیش‌فرض گرفته شده است. کار فرد از همان آغاز به عنوان کار اجتماعی فرض گرفته شده است. ... لازم نیست که محصول ابتدا شکلی خاص به خود بگیرد تا بتواند سرشتی عام برای فرد کسب کند. در عوض تقسیم کار، امری که ضرورتاً با مبادله‌ی ارزش‌ها پدید می‌آید، سازمان‌یابی‌ای از کار رخ می‌دهد که پیامد آن عبارت است از سهیم شدن فرد در مصرف اشتراکی.» (مارکس، ۱۹۷۳: ۱۷۱-۱۷۲، تأکید در متن اصلی)

۲۷. بنابراین، سرشت بلاواسطه اجتماعی کار و محصولات، پیامد منطقی وحدت اشتراکی تازه‌ای است که بین تولیدکنندگان و شرایط ضروری تولید برقرار شده است. این [فرایند] بیگانگی‌زدایی از تولید به نفع ضرورتی منجر می‌شود که تولیدکنندگان را وادار می‌دارد به‌منظور استقرار تخصیص بازتولیدی کار خود، درگیر مبادلات پولی شوند:

«همین ضرورت برای نخستین دگرگونی محصولات یا فعالیت‌های فردی به ارزش مبادله، به پول، تا سپس [این محصولات و فعالیت‌ها] بتوانند قدرت اجتماعی‌شان را در این شکل عینی کسب کرده و به نمایش

بگذارند، گویای دو امر است: ۱. اینک افراد تنها برای جامعه و در جامعه دست به تولید می‌زنند؛ ۲. تولید به صورت مستقیم اجتماعی نیست، یعنی «مولود انجمن [افراد]» نیست که به صورت درونی اقدام به توزیع کارشان کنند. افراد تابع تولید اجتماعی می‌شوند؛ تولید اجتماعی در قامت سرنوشت‌شان، خارج از آن‌ها وجود دارد، اما این تولید اجتماعی تابع افراد نشده است، یعنی به چیزی قابل مدیریت از سوی آن‌ها به مثابه ثروت مشترک‌شان بدل نشده است» (مارکس، ۱۹۷۳: ۱۵۸، تأکیدها در متن اصلی).

این امر که از میان رفتن شکل کالایی و غلبه بر جدایی اجتماعی کارگران از شرایط تولید دو جنبه‌ی متفاوت یک پدیده هستند، توضیح می‌دهد که چرا مارکس، دست‌کم در یک مورد، کمونیسم را صاف و ساده چنین تعریف می‌کند: «انحلال شیوه‌ی تولید و شکل جامعه‌ی مبتنی بر ارزش مبادله. اصل قرار دادن واقعی کار فردی در مقام [کار] اجتماعی و برعکس» (مارکس، ۱۹۷۳، ۲۶۴). [۱۱]

چنان‌که پیش‌تر اشاره شد، مباحث حول «اقتصاد سوسیالیسم» اغلب بر مسائل فنی کارایی تخصیصی («محاسبه‌ی سوسیالیستی») متمرکز بوده‌اند. خود مارکس و انگلس نیز اغلب اقتصاد پس‌سرمایه‌داری را با اشاره به برنامه‌ریزی و امکانات تخصیصی برتر آن نسبت به سرمایه‌داری معرفی و پیش‌بینی کرده‌اند. درواقع، مارکس تولید «آزادانه هم‌بسته» را به عنوان تولیدی معرفی می‌کند که «در انطباق با یک برنامه‌ی توافق‌شده ... آگاهانه تنظیم شده است» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول: ۸۰). با «اشتراکی شدن وسایل تولید ... نیروی کار منفرد تمامی افراد مختلف به صورت آگاهانه و به عنوان نیروی کار مرکب اجتماع به بهره‌برداری می‌رسد ... آن‌هم در انطباق با یک برنامه‌ی اجتماعی مشخص {که} حافظ توازنی متناسب بین انواع گوناگون کاری که باید انجام بگیرد و نیازهای مختلف اجتماع است». (همان: ۷۸-۷۹) به صورت خلاصه، در کمونیسم، «جوامع هم‌یارانه‌ی وحدت‌یافته باید تولید ملی را بر مبنای برنامه‌ای مشترک تنظیم کنند و به همین اعتبار، بر آن کنترل یافته و پایانی باشند بر بی‌نظمی دائمی و تشنج‌های ادواری‌ای که سرشت محتوم تولید سرمایه‌داری است» (مارکس، ۱۹۸۵: ۷۶).

۲۸. با این همه، مارکس و انگلس تخصیص برنامه‌محور منابع را بنیادین‌ترین مشخصه‌ی کمونیسم در برابر سرمایه‌داری نمی‌دانند. مبنای‌ترین مشخصه‌ی کمونیسم نزد آنان عبارت است از بیگانگی‌زدایی از شرایط تولید در برابر تولیدکنندگان و تأثیر توانمندسازی که این اتحاد تازه بر توسعه‌ی انسانی آزادانه خواهد داشت. به بیان دیگر، آن‌ها برنامه‌ریزی کمونیسم و ظرفیت‌های تخصیصی کمونیسم را نشانگان و ابزارهای انگیزنده‌ی توسعه‌ی انسانی می‌دانند که اجتماع‌بودگی [communality] تازه‌ی تولیدکنندگان و شرایط هستی آنان موجب رهاسازی آن‌ها شده است. [۱۲] چنان‌که پیش‌تر بحث شد، کالایی‌زدایی کمونیسم از تولید روی دیگر سکه‌ی بیگانگی‌زدایی از شرایط تولید است؛ برنامه‌ریزی تولید چیزی نیست جز شکل تخصیصی تقلیل‌یافته‌ی موانع توانایی‌های انسانی که شرایط مادی و اجتماعی هستی‌شان موجب تقلیل یافتن آن‌ها شده است. به قول مارکس، مبادله‌ی کالایی صرفاً عبارت است از «پیوندی میان افراد در چارچوب محدوده‌های مشخص مناسبات تولید که ذات این مناسبات است»؛ «سرشت بیگانه و مستقل» این پیوند «در برابر افراد ... صرفاً اثبات می‌کند که این افراد کماکان درگیر خلق شرایط زندگی اجتماعی‌شان هستند و هنوز آغاز به زیستن بر مبنای این شرایط نکرده‌اند» (مارکس، ۱۹۷۳: ۱۶۲). از همین رو، این که کمونیسم را «جامعه‌ای» می‌دانیم «که برای کار هم‌یارانه بر مبنای برنامه‌ریزی سامان یافته

است»، به این علت نیست که این جامعه به صورت فی نفسه در پی کارایی مولد است، بلکه علت این امر، «تضمین وسایل معاش و توسعه‌ی تمام و کمال ظرفیت‌های افراد برای تمامی اعضای این جامعه است» (انگلس، ۱۹۳۶: ۱۶۷). این بُعد از توسعه‌ی انسانی هم‌چنین کمک می‌کند که دریابیم چرا در چشم‌انداز مارکس از کمونیسم، «کار هم‌پارانه‌ای ... که در ابعاد ملی توسعه یافته است» ... از سوی هیچ‌گونه قدرت دولت مرکزی گردانده نمی‌شود؛ بلکه این «نظام با خود-حکمرانی اجتماعات آغاز می‌شود» (مارکس، ۱۹۷۴: ۸۰؛ ۱۹۸۹: ۵۱۹). به این معنا، می‌توان کمونیسم را چنین تعریف کرد که «مردم خود برای خود اقدام به عمل می‌کنند» یا «جذب دوباره‌ی قدرت دولتی از سوی جامعه، نه در مقام نیروهایی که آن را کنترل و رام می‌کنند، بلکه به مثابه نیروهای حیات‌بخش خود جامعه» (مارکس، ۱۹۸۵: ۱۳۰، ۱۵۳).

سه. کمونیسم مارکس، محیط زیست و پایداری

۲۹. بسیاری عملی بودن تولید هم‌بسته در چشم‌انداز مارکس را از لحاظ اقتصادی به چالش کشیده‌اند. تعداد اندکی به بُعد توسعه‌ی انسانی در رویکرد مارکس پرداخته‌اند و تنها استثناء عمده در این میان، آن دسته از منتقدانی هستند که استدلال می‌کنند مارکس مبنای توسعه‌ی آزادانه‌ی انسانی را بر سلطه‌ی فناوریانه‌ی انسان و سواستفاده از طبیعت قرار داده و هم‌چنین، عملاً منابع طبیعی را نامحدود تلقی می‌کند. بخش حاضر، در سه سطح به بررسی این بُعد محیطی می‌پردازد: ۱) مسئولیت کمونیسم برای مدیریت استفاده‌اش از شرایط طبیعی؛ ۲) اهمیت زیست‌محیطی زمان فراغت گسترده؛ ۳) رشد ثروت و استفاده از زمان کار به مثابه مقیاسی برای هزینه‌ی تولید.

الف- مدیریت موارد اشتراکی

۳۰. با توجه به این که مارکس «منابع طبیعی» را «پایان‌ناپذیر» تلقی می‌کرد و در نتیجه ضرورتی برای «نوعی سوسیالیسم حافظ محیط، از لحاظ زیست‌محیطی آگاه و مبتنی بر اشتغال‌شراکتی [employment-sharing]» نمی‌دید (نوه، ۱۹۹۰: ۲۳۰، ۲۳۷)، ممکن است این نکته موجب تعجب شود که چگونه جامعه‌ی کمونیستی می‌تواند عمیقاً پایبند به حفظ و ارتقاء شرایط طبیعی باشد. مارکس آشکارا چنین فرض می‌کرد که «منابع کم‌یاب (نفت، ماهی، سنگ آهن یا دیگر ذخایر)» در کمونیسم «دیگر کم‌یاب نخواهند بود» (نوه، ۱۹۸۳: ۱۵-۱۶). از این منظر، «ایمان» مارکس «به توانایی یک شیوه‌ی تولید ارتقاء یافته برای از میان برداشتن قطعی کم‌یابی» به این معناست که چشم‌انداز کمونیستی او «مبنایی» فراهم نمی‌کند تا مبتنی بر آن «نوعی امید و دل‌بستگی به رهایی طبیعت» از «سلطه‌ی انسانی» مخرب و ضد زیست‌محیطی «به رسمیت شناخته شود» (کارپنتر، ۱۹۷۷: ۱۴۰؛ مک‌لاولین، ۱۹۹۰: ۹۵). از آن نامیمون‌تر، خوش‌بینی فناوریانه‌ی مارکس (یا «ایمان به دیالکتیک خلاق») است که از قرار معلوم باید موجب از میان رفتن هرگونه نگرانی درباره‌ی این امکان شود که «فناوری مدرن در برهم‌کنش با محیط مادی زمین، می‌تواند به عدم تعادل کلی مبنای تمدن صنعتی مدرن منجر شود» (فویر، ۱۹۸۹: ۱۲ مقدمه).

۳۱. مارکس به‌واقع عمیقاً دل‌نگران گرایش سرمایه‌داری به «مکیدن تمامی منابع اصلی ثروت، خاک و کارگران» بود (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول: ۵۰۷). و بارها و بارها بر این ضرورت تأکید داشت که جامعه‌ی پس‌سرمایه‌داری باید به‌شکلی مسئولانه استفاده‌اش از شرایط طبیعی [تولید] را مدیریت کند.

این امر اصرار او را برای گسترش مالکیت اشتراکی به زمین و دیگر «منابع حیات» بر ما بیش تر روشن می‌سازد (مارکس، ۱۹۶۶: ۵). درواقع، مارکس برنامه‌ی گوتا را از همین منظر عمیقاً مورد نقد قرار می‌داد که این برنامه نتوانسته «به حد کافی روشن سازد که زمین نیز جزئی از وسایل کار محسوب می‌شود» (همان: ۶). در نظر مارکس، «انجمنی که بر روی زمین به کار گرفته می‌شود، ... اینک بر مبنایی منطقی و بدون میانجی سرف‌داری، سلسله‌مراتب اربابی‌گری و رازورمز ابلهانه‌ی مالکیت {خصوصی}، پیوندهای بی‌واسطه و صمیمی انسان با زمین را از نو مستقر می‌سازد، چراکه زمین دیگر موضوعی برای بده‌بستان نیست» (مارکس، ۱۹۶۴: ۱۰۳). این «مالکیت مشترک» بر زمین، هم‌چون دیگر شرایط تولید، «به معنای شروع مجدد مالکیت اشتراکی ابتدایی و قدیمی نیست، بلکه استقرار شکلی بسا عالی تر و توسعه‌یافته‌تر از مالکیت اشتراکی است» (انگلس، ۱۹۳۹: ۱۵۱).

۳۲. از نظر مارکس، این مالکیت اشتراکی موجب نمی‌شود که برای پاسخ به نیازهای تولید و مصرف تولیدکنندگان هم‌بسته، حقی برای بهره‌برداری بیش از حد از زمین و دیگر شرایط طبیعی به وجود بیاید. درعوض، او پیش‌بینی می‌کند که مفاهیم سرمایه‌دارانه‌ی **مالکیت** زمین به تدریج با نظامی اشتراکی از **حقوق و مسئولیت‌های استفاده‌کنندگان** جایگزین شود:

«از منظر صورت‌بندی اقتصادی عالی‌تر، مالکیت خصوصی افراد حقیقی بر زمین همان‌قدر بی‌معنا تلقی می‌شود که مالکیت خصوصی فردی بر فرد دیگر. حتی کل یک جامعه، یک ملت یا هم‌زمان تمامی جوامع موجود را که با هم در نظر بگیریم، مالک زمین نیستند. آن‌ها فقط متصرفان آن، بهره‌برداران آن هستند و باید هم‌چون پدران خوب خانواده [boni patres familias] آن را در وضعیت آبادتری به نسل‌های بعدی بسپارند.» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۷۷۶ [ترجمه فارسی حسن مرتضوی، ص ۷۸۸]).

۳۳. آشکار است که چشم‌انداز مارکس از مالکیت اشتراکی زمین متضمن حق «مالکان» (خواه مالکان منفرد و خواه کل جامعه) بر استفاده‌ی بی‌حد و حصر مبتنی بر «تملک» نمی‌شود. بلکه، هم‌چون تمامی دیگر موارد مالکیت اشتراکی در انجمن تازه‌ی [افراد]، متضمن حق **استفاده‌ی مسئولانه** از زمین به مثابه یکی از شروط توسعه‌ی آزادانه‌ی انسانی می‌شود و به‌واقع [این حق استفاده‌ی مسئولانه] (همراه با کار) به مثابه منبع بنیادین «طیف کاملی از ضروریات دائمی زندگی» می‌شود «که زنجیره‌ی متوالی نسل‌ها نیازمند آن هستند» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۶۱۷). به قول مارکس، تلقی انجمن [تازه‌ی افراد] از خاک، «خاک را ملک اشتراکی ابدی، یک شرط غیرقابل‌واگذاری هستی و بازتولید زنجیره‌ی نسل‌های متوالی نژاد انسانی» محسوب می‌کند (همان: ۸۱۲؛ تأکیدها از من).

۳۴. چرا منتقدان زیست‌محیطی این عنصر اساسی در چشم‌انداز مارکس را نادیده گرفته‌اند؟ پاسخ را شاید بتوان در نفوذ کماکان مستمر به اصطلاح «تراژدی» مدل‌های «اشتراکی» یافت، که به اشتباه مالکیت اشتراکی را معادل با «دسترسی آزاد» و کنترل‌نشده به منابع طبیعی از سوی استفاده‌کنندگان منفرد می‌گیرند (گوردون، ۱۹۵۴؛ هاردین، ۱۹۶۸). درواقع، پویه‌هایی که این مدل‌ها مبنای قرار می‌دهند، بیش از آن‌که واجد شباهت‌هایی با چشم‌انداز مارکس نسبت به حقوق و مسئولیت‌های اشتراکی در رابطه با استفاده از شرایط طبیعی باشند، واجد اشتراکات بیش‌تری با آنارشی رقابت سرمایه‌دارانه هستند (سپریاسی-وانتراپ و بیشاپ، ۱۹۷۵؛ سوانه‌ی، ۱۹۹۰). درواقع، بررسی قابلیت نظام‌های مالکیت اشتراکی سستی برای حفظ ذخیره‌ی منابع

مشترک به موضوع پژوهش‌های فراوانی بدل شده است (برای مثال نک به، آستروم، ۱۹۹۰؛ آشر، ۱۹۹۳). این پژوهش بدون شک طرفدار ظرفیت بالقوه‌ی مدیریت زیست‌محیطی از رهگذر اشتراکی‌سازی شرایط طبیعی در جامعه‌ی پس‌اسرمایه‌داری است (برکت، ۱۹۹: ۲۴۶-۲۴۸؛ بیهیل، ۲۰۰: ۱۵-۱۸، ۹۸-۱۰۱).

۳۵. از منظری بیش‌تر هستی‌شناسانه، تأکید مارکس بر مسئولیت جامعه‌ی آینده در رابطه با زمین پی‌آمد چشم‌انداز او نسبت به وحدت ذاتی انسان و طبیعت است که در کمونیسم توأمان به‌شکلی آگاهانه و اجتماعی تحقق می‌یابد. نزد مارکس و انگلس، انسان‌ها و طبیعت «دو «چیز» مجزا» محسوب نمی‌شوند؛ از همین‌روست که آنان سخن از این می‌گویند که انسانیت واجد «طبیعتی تاریخی و تاریخی طبیعی» است (مارکس و انگلس، ۱۹۷۶: ۴۵، مقایسه کنید با فاستر و برکت، ۲۰۰۰). آن‌ها خاطرنشان می‌سازند که تولید و توسعه‌ی انسانی به چه ترتیب تا حد زیادی طبیعت فرانسائی را دگرگون ساخته است و بنابراین، «امروزه دیگر طبیعتی که مقدم بر تاریخ انسانی باشد ... وجود خارجی ندارد»؛ هم‌چنین، آن‌ها اهمیت فزاینده‌ی «ابزارهای طبیعی تولید» که در استفاده از آن‌ها «افراد تابع طبیعت هستند» را نیز به رسمیت می‌شناسند (همان، ۴۶، ۷۱). کمونیسم نه تنها وحدت ضروری انسان‌ها و طبیعت را نمی‌گسلد یا تلاشی برای غلبه بر آن نمی‌کند، بلکه این وحدت را شفاف‌تر ساخته و در خدمت توسعه‌ی پایدار انسان‌ها در مقام موجوداتی طبیعی و اجتماعی درمی‌آورد. از همین‌رو، انگلس جامعه‌ی آینده را جامعه‌ای تصور می‌کند که «افراد در آن نه تنها یکی‌بودنشان با طبیعت را احساس می‌کنند، بلکه نسبت به آن آگاهند» (انگلس، ۱۹۶۷: ۱۸۳). مارکس نیز تا بدان‌جا پیش می‌رود که کمونیسم را «وحدت انسان بودن با طبیعت» تعریف می‌کند (مارکس، ۱۹۶۴: ۱۳۷).

۳۶. طبعاً برای جامعه‌ی کمونیستی کماکان ضروری خواهد بود که «با طبیعت دست‌وپنجه نرم کند تا نیازها {یش} را ارضا و حیات را حفظ و بازتولید کند». در همین بستر است که مارکس به «تولیدکنندگان همبسته» ای اشاره می‌کند که «به‌صورتی عقلانی مرادفات متقابلشان را با طبیعت تنظیم کرده و آن را به کنترل جمعی خود در می‌آورند» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۸۲۰). چنین تنظیم عقلانی یا «تسلط واقعاً آگاهانه بر طبیعت»، پیش‌فرض می‌گیرد که تولیدکنندگان [پیشاپیش] «بر سامان اجتماعی خودشان تسلط یافته‌اند» (انگلس، ۱۹۳۹: ۳۰۹). اما چنین تنظیمی نه بر این پیش‌فرض استوار است که بشریت بر تمامی محدودیت‌های طبیعی‌اش فائق آمده است، و نه این‌که تولیدکنندگان به کنترل تمام و کمال فناورانه بر تمامی نیروهای طبیعی دست یافته‌اند.

۳۷. برای مثال، مارکس پیش‌بینی می‌کند که تولیدکنندگان باید بخشی از محصولات مازاد، به ویژه کشاورزی، را به عنوان «ذخیره یا صندوق بیمه» ای کنار بگذارند «تا در صورت اتفاقات و پیشامدهای ناگواری که در نتیجه‌ی رخدادهای طبیعی و غیره پدید می‌آیند» به کار گرفته شود (مارکس، ۱۹۶۶: ۷). باید از رهگذر [رونندی] مداوم از اضافه‌تولید که چیزی نیست جز «تولید در مقیاسی بزرگ‌تر از آنچه برای جایگزینی ساده و بازتولید ثروت موجود ضروری است» به عدم قطعیت‌های مرتبط با شرایط طبیعی تولید («ویرانی‌های حاصل از پدیده‌های طبیعی غیرمترقبه هم‌چون آتش‌سوزی، طوفان و غیره») فائق آمد (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد دوم: ۱۷۷، ۴۶۹؛ ۱۹۶۶: ۷). «از سویی باید به تولید میزان معینی از سرمایه‌ی پایا، بیش از آنچه مستقیماً به آن نیز است، اقدام کرد؛ و از سوی دیگر، به‌ویژه باید ذخیره‌ای از مواد

خام و غیره، اضافه بر آنچه مستقیماً به صورت سالانه نیاز است، در دسترس باشد (به‌ویژه در رابطه با وسایل معاش)» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد دوم: ۴۶۹). مارکس هم‌چنین ضرورت وجود «محاسبه‌ی احتمالات» را هم پیش‌بینی می‌کند تا تضمین شود که جامعه «وسایل تولید لازم برای جبران ویرانی‌های غیرمترقبه‌ی برخاسته از اتفاقات و نیروهای طبیعی را در اختیار دارد» (مارکس، ۱۹۶۶: ۷؛ ۱۹۶۷، مجلد دوم: ۱۷۷).

۳۸. مشخصاً «این نوع سرریز تولید معادل است با کنترل جامعه بر وسایل مادی بازتولید خودش»، آن‌هم به معنای تنظیم بابسیرت مرادات مولد بین جامعه و شرایط طبیعی کنترل‌ناپذیر (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد دوم: ۴۶۹). مبتنی بر همین رویکرد محتاطانه است که مارکس پیش‌بینی می‌کند که تولیدکنندگان هم‌پسته «تولید را از همان آغاز به‌گونه‌ای پیش می‌برند که عرضه‌ی سالیانه‌ی غلات وابستگی بسیار اندکی به تغییرات آب‌وهوایی داشته باشد؛ یعنی سپهر تولید — عرضه — و مصرف — جنبه‌های وابسته به این سپهر — به‌شکلی عقلانی تنظیم شده باشد» (مارکس، ۱۹۷۵: ۱۸۸). [۱۳] عقل سلیم حکم می‌کند که «خود تولیدکنندگان ... بخشی از کارشان، یا محصولات کارشان، را به تضمین محصولات، ثروت یا عناصر ثروت خود در برابر حوادث و غیره اختصاص دهند» (مارکس، ۱۹۷۱: ۳۵۷-۳۵۸). در مقابل، «در جامعه‌ی سرمایه‌داری» شرایط طبیعی کنترل‌ناپذیر [همواره] «عنصری از آنارشی» غیرضروری را به بازتولید اجتماعی انتقال می‌دهند (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد دوم: ۴۶۹).

۳۹. با کمال احترام به منتقدان زیست‌محیطی مارکس و انگلس، باید اذعان داشت که آن‌دو هرگز توسعه‌ی انسانی آزادانه را با کنترل یا سلطه‌ی یک‌جانبه‌ی انسان بر طبیعت معادل نمی‌دانستند. به‌قول انگلس: «آزادی این نیست که در خیال استقلال از قوانین طبیعی باشیم، بلکه آزادی عبارت از آگاهی از این قوانین و امکانی است که این آگاهی مهیا می‌سازد تا به‌شکلی نظام‌مند این قوانین را در راستای اهدافی مشخص به کار گیریم. این امر هم در نسبت با قوانین طبیعت خارجی صادق است و هم در نسبت با قوانینی که بر وجود جسمانی و ذهنی انسان‌ها حاکم است — دو دسته از قوانین که جدایی آن‌ها از یک‌دیگر تنها در ذهن امکان‌پذیر است و نه در واقعیت. ... بنابراین، آزادی عبارت است از کنترل بر خود و طبیعت بیرونی که بر شالوده‌ی ضرورت طبیعی استوار است» (انگلس، ۱۹۳۹: ۱۲۵).

۴۰. خلاصه، مارکس و انگلس «آزادی‌ای واقعی برای انسان» متصور بودند که مبتنی بر «هستی‌ای هماهنگ با قوانین مستقر طبیعت» بود (همان: ۱۲۶).

ب- زمان فراغت گسترده و توسعه‌ی پایدار انسانی

۴۱. منتقدان زیست‌محیطی مارکس اغلب استدلال می‌کنند که رویکرد او نسبت به زمان فراغت گسترده در کمونیسم امری در ضدیت با [ملزومات] زیست‌محیطی است، چراکه این رویکرد تجسم اخلاقیاتی مبتنی بر خودتحقق‌بخشی انسان از رهگذر غلبه بر محدودیت‌های طبیعی است. برای مثال، روتلی (۱۹۸۱) خاطرنشان می‌سازد که «در نظر» مارکس «کار معیشتی [bread labor] کاری است که باید از رهگذر اتوماسیون به حداقلی مطلق کاسته شود. نتیجه‌ی [این رویکرد] لاجرم به‌شدت انرژی‌بر خواهد بود و با توجه به هر سناریوی واقع‌گرایانه و معقول در رابطه انرژی، رویکردی آسیب‌رسان به محیط‌زیست خواهد

بود» (ص ۲۴۲). از قرار معلوم، برای مارکس «مبرهن است که کار معیشتی انسان را در بند طبیعت قرار می‌دهد که همین امر، او را از این‌که انسانیت حقیقی و تمام‌وکمالش را بروز دهد باز می‌دارد؛ ازاین‌رو، تنها زمانی می‌توان انسان را واجد احاطه بر طبیعت و تمام‌وکمال انسانی قلمداد کرد که بر ضرورت صرف زمان برای کار معیشتی غلبه کرده باشد» (ص ۲۴۲). واکر (۱۹۷۹) نیز با شدت وحدت کم‌تری، به تنشی اشاره می‌کند که از نظر او بین دو رویکرد مارکس وجود دارد؛ تصور او از زمان فراغت گسترده، که «مشخصاً حاکی از آن است که می‌بایست منابعی فراتر و بیش‌تر از حداقل لازم برای بقا وجود داشته باشد»، و (به‌زعم واکر) ناتوانی مارکس برای «اشاره به ... محدودیت‌های موجود در رابطه با منابع طبیعی در دسترس» (واکر، ۱۹۷۹: ۲۴۲-۲۴۳).

۴۲. در بخش پیشین مقاله به اندازه‌ی کافی در رد تصوراتی از این دست گفتیم که مارکس و انگلس اهمیتی به مدیریت منابع در کمونیسم نمی‌دادند و پیش‌بینی می‌کردند که شاهد جدایی‌ای فزاینده بین توسعه‌ی انسانی از طبیعت به معنای دقیق کلمه باشیم. اما هم‌چنین باید اشاره کنیم که منتقدان [مارکس و انگلس] رابطه‌ی بین زمان فراغت و کار را در کمونیسم به خطا سرشت‌نمایی کرده‌اند. درست است که نزد مارکس، «توسعه‌ی انرژی انسانی که هدفی فی‌نفسه محسوب می‌شود ... وابسته به [توسعه در سطحی] فراتر از سپهر بالفعل تولید مادی است»، یعنی در سطحی فراتر از آنچه که ذیل آن، «این ضرورت و ملاحظات پیش‌پاافتاده هستند که کار را تعیین می‌بخشند» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۸۲۰). اما برای مارکس، این «قلمرو آزادی ... صرفاً همراه با قلمرو ضرورت، در مقام بنیاد آن، است که می‌تواند شکوفا شود» (همان: ۸۲۰)، و رابطه‌ی این قلمرو، برخلاف آنچه منتقدان زیست‌محیطی ادعا می‌کنند، به‌هیچ وجه رابطه‌ای مبتنی بر صرف تقابل نیست. به قول مارکس، «سرشت آزادانه ... و کاملاً متمایز» کار بلاواسطه هم‌بسته، در شرایطی که «زمان کار به میزانی معمولی کاسته شده است و به‌علاوه، کار دیگر [از چشم‌انداز کلیت تولیدکنندگان] کاری نیست که برای دیگری انجام شود»، به این معناست که «زمان کار بلاواسطه دیگر نمی‌تواند در تضادی انتزاعی با زمان فراغت قرار بگیرد، تضادی که زمانی که از چشم‌انداز اقتصاد بورژوازی بنگریم، زمان کار و زمان فراغت واجد آنند» (مارکس، ۱۹۷۱: ۲۵۷، ۱۹۷۳: ۷۱۲):

«وقت آزاد — که هم وقت فراغت است و هم وقت فعالیت‌های پیشرفته‌تر — طبعاً دارنده‌ی آن را به سوژه‌ی دیگری بدل می‌کند؛ و آنگاه به‌عنوان این سوژه‌ی دیگر است که دارنده‌ی وقت آزاد به فرایند تولید بی‌واسطه وارد می‌شود. «سوژه‌ای که» عبارت است از هم‌هنگامی انضباط، در عطف به انسانی که خواهد آمد، با اجرای کار و علم کاربردی و تجربی، علمی به لحاظ مادی خلاق و خودشیئیت‌بخش، در عطف به انسان تاکنونی، که ذهنش مخزن دانش انباشته‌ی جامعه است» (مارکس، ۱۹۷۳: ۷۱۲).

۴۳. در تصور مارکس، ارتقای توسعه‌ی آزاد انسانی از رهگذر فروکاستن زمان کار، هم‌سو با توسعه‌ی ظرفیت‌های انسانی در قلمرو تولید قرار می‌گیرد، قلمرویی که کماکان به‌مثابه «سوخت‌وساز» جامعه و طبیعت تجلی می‌یابد. تأکید مارکس بر آموزش «نظری و عملی» و بیگانگی‌زدایی از علم در برابر تولیدکنندگان، کاملاً مرتبط با همین پیوند است (نک به بخش دو). مارکس این انتشار و توسعه‌ی فراینده‌ی دانش علمی را که شکل تازه‌ی ترکیبی از علم طبیعی و اجتماعی می‌داند و پیش‌بینی می‌کند که علم طبیعی ... مبنایی برای علم انسانی خواهد شد، همان‌گونه که همین حالا هم، هرچند در شکلی

بیگانه، مبنایی برای حیات بالفعل انسانی شده است. وجود یک مبنا برای حیات و مبنایی دیگر برای علم چیزی نیست جز دروغی پیشینی ... علم طبیعی با گذشت زمان علم انسان را نیز در خود جذب می‌کند، همان‌طور که علم انسان نیز علم طبیعی را در خود جذب خواهد کرد: تنها یک علم وجود خواهد داشت (مارکس، ۱۹۶۴: ۱۴۳، تأکیدها در متن اصلی).

۴۴. مسلماً این وحدت درونی علم اجتماعی و طبیعی پیامد منطقی وحدت درونی بشریت و طبیعت است. از همین رو، مارکس و انگلس «تنها علمی یگانه را به رسمیت می‌شناختند، علم تاریخ. علمی که بتواند از دو جنبه به تاریخ نظر بیافکند و آن را به تاریخ طبیعت و تاریخ انسان تفکیک کند. باین‌همه، این دو جنبه جدایی‌ناپذیرند؛ مادامی که انسان وجود داشته است، تاریخ طبیعت و تاریخ انسان به یک‌دیگر وابسته بوده‌اند» (۱۹۷۶: ۳۴).

۴۵. خلاصه، بنیان‌گذاران مارکسیسم زمان کار کاهش‌یافته در کمونیسم را بر مبنای جدایی‌ای فزاینده بین توسعه‌ی انسانی در برابر طبیعت تصور نمی‌کردند. [۱۴] آن‌ها زمان فراغت گسترده را زمانی نمی‌دانستند که باید با عیاشی‌های متکی بر مصرف محض خاطر مصرف پر شود؛ بلکه زمان کار کاهش‌یافته نزد آنان شرطی ضروری بود برای توسعه‌ی فکری افراد اجتماعی که قادرند بر نیروهای از لحاظ علمی توسعه‌یافته‌ی طبیعت و کار اجتماعی، به‌شیوه‌ای که از لحاظ زیست‌محیطی و انسانی عقلانی باشد، تسلط یابند. در این بستر، «افزایش زمان فراغت» هم‌چون «زمانی برای توسعه‌ی تمام‌وکمال فرد» جلوه می‌کند، فردی که قادر است «تاریخ خود را در مقام یک فرایند درک کند و طبیعت را (که به یکسان هم‌چون قدرت عملی بر طبیعت نمایان می‌شود) به‌عنوان کالبد واقعی خود به رسمیت بشناسد» (مارکس، ۱۹۷۳: ۵۴۲؛ تأکید در متن اصلی). توسعه‌ی فکری تولیدکنندگان در خلال زمان فراغت و زمان کار، مشخصاً محور اصلی فرایندی است که از رهگذر آن، «سرشت اجتماعی» کار کمونیستی «در فرایند تولید ... اصل قرار داده می‌شود، آن هم نه به‌شکلی صرفاً طبیعی و خودانگیخته، بلکه به‌عنوان فعالیتی که تمامی نیروهای طبیعت را به قاعده در می‌آورد» (همان: ۶۱۲). این فرایند نه تنها هیچ ربطی به ضدیت با محیط‌زیست ندارد، بلکه به نحوی است که تولیدکنندگان و اجتماعات‌شان را از لحاظ نظری و عملی بیش از پیش نسبت به ثروت‌های طبیعی در مقام شرط ابدی تولید، زمان فراغت و خود حیات انسانی آگاه می‌سازد.

۴۶. هم‌چنین به‌نظر می‌رسد که منتقدان زیست‌محیطی ظرفیت زمان فراغت افزایش‌یافته را در جهت کاهش فشار تولید بر محیط طبیعی، فراموش کرده‌اند. به‌طور مشخص، مادامی که به‌جای افزایش مصرف مادی، تولیدکنندگان را از کاهش زمان کار بهره‌مند سازیم، بالا رفتن بارآوری کار اجتماعی نیازی به افزایش ظرفیت صرف مواد و انرژی ندارد. باین‌همه، این جنبه از زمان فراغت به‌مثابه مقیاسی برای ثروت، بهتر از همه در بستر دگرگونی نیازهای انسانی در کمونیسم قابل مشاهده است.

سه. ثروت، نیازهای انسانی و هزینه‌ی کار

۴۷. ممکن است برخی چنین استدلال کنند که مادامی که تصور مارکس از کمونیسم مقوم نوعی درک مشترک از مسئولیت در قبال طبیعت است، این مسئولیت در پیوند با درکی ضد محیط‌زیستی از طبیعت باقی خواهد ماند که عمدتاً طبیعت را ابزار یا ماده‌ی کار انسانی تلقی می‌کند. برای مثال، آلفرد اشمیت

خاطر نشان می‌سازد که «هنگامی که مارکس و انگلس از غارت نامقدس طبیعت شکایت می‌کنند، نه نگران خود طبیعت که نگران ملاحظات مربوط به فایده‌ی اقتصادی هستند» (اشمیت، ۱۹۷۱: ۱۵۵). روتلی اذعان می‌کند که نزد مارکس، «طبیعت ظاهراً در بستری مشخص و تنها مادامی مورد احترام قرار می‌گیرد، که به کاردستی و دست‌ساز انسان و [محملی] برای خودبیان‌گری او، و از همین‌رو، بازتابی از انسان و بخشی از هویت او، بدل شود» (روتلی، ۱۹۸۱: ۲۴۳، تأکیدها در متن اصلی).

۴۸. از بحث پیشین ما باید مشخص شده باشد که هرگونه دوگانه‌انگاری بین «فایده‌ی اقتصادی» و «خود طبیعت» امری است که هیچ جایی در ماتریالیسم مارکس ندارد. نکته‌ای که مربوط به این بحث است، از این قرار است که برداشت مارکس از ثروت یا ارزش مصرفی، «طیف متنوعی از نیازهای انسانی» را در بر می‌گیرد، خواه این نیازها مادی باشند، خواه فرهنگی و خواه زیباشناختی (مارکس، ۱۹۷۳: ۵۲۷). [۱۵] در این فهم گسترده از توسعه‌ی انسان، «ارزش مصرف ... را می‌توان به صورت کاملاً عام به عنوان وسایل حیات سرشت‌نمایی کرد» (مارکس، ۱۹۸۸: ۴۰، تأکید در متن اصلی). دیوید پیر به درستی چنین جمع‌بندی می‌کند که «مارکس طبیعت را برای انسان‌ها واجد نقشی «ابزاری» نمی‌دانست، اما ارزش ابزاری نزد او ... شامل طبیعت به مثابه منبع ارزش‌های زیباشناختی، علمی و اخلاقی می‌شود» (پیر، ۱۹۹۳: ۶۴).

۴۹. در رابطه با [مقوله‌ی] «دست‌ساز انسان»، مارکس برداشتی دوگانه از کار و طبیعت ندارد که بر اساس آن کار صرفاً طبیعت را نیز دربرگیرد. او بر این امر پافشاری می‌کند که ظرفیت انسان برای کار، یا نیروی کار، به خودی خود «یک ابژه یا چیز طبیعی، هرچند چیزی زنده و آگاه» قلمداد می‌شود؛ از همین‌رو، کار فرایندی است که در آن کارگر «در تقابل با طبیعت، به مثابه یکی از نیروهای خودش، قرار می‌گیرد» و «محصولات طبیعت را به شکلی سازگار شده با نیازهای خود تصاحب می‌کند» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول: ۲۰۲، ۱۷۷؛ تأکیدها از من است). مارکس کار را «فرایندی» می‌داند «که انسان و طبیعت هردو در آن مشارکت می‌کنند ... شرط ضروری مبادله‌ی موثر مواد بین انسان و طبیعت» در تولید (ص ۱۷۷، ۱۸۳-۱۸۴). کار به مثابه «شرط عام برهم‌کنش سوخت‌وسازی میان طبیعت و انسان»، عبارت است از «شرطی طبیعی برای حیات انسانی ... که به همان اندازه که از تمامی اشکال اجتماعی خاص حیات انسانی مستقل است، در تمامی آن‌ها نیز مشترک است» (مارکس، ۱۹۸۸: ۶۳). مسلماً، کار تنها بخشی از «سوخت‌وساز عام طبیعت» است و مارکس اصرار دارد که «زمین ... مستقل از انسان نیز وجود دارد» (همان: ۶۳؛ مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول: ۱۸۳). در این معنای هستی‌شناختی، در رویکرد مارکس «اولویت طبیعت بیرونی مورد حمله قرار نمی‌گیرد»، حتی به‌رغم این‌که او بر اهمیت مناسبات اجتماعی در ساخت بخشی به «سوخت‌وساز» مولد بین انسان و طبیعت پافشاری می‌کند (مارکس و انگلس، ۱۹۶۷: ۴۶). [۱۶]

۵۰. اما چه توضیحی می‌توان در رابطه با ارجاعات بدنام مارکس و انگلس به رشد مداوم تولید ثروت در کمونیسم داد؟ آیا این موارد ذاتاً در ضدیت با محیط‌زیست قرار ندارند؟ در این رابطه باید تأکید کرد، که این قبیل پیش‌بینی‌های مربوط به رشد از سوی مارکس، همواره در پیوندی تنگاتنگ با تصور او از توسعه‌ی آزادانه و همه‌جانبه‌ی انسان قرار داشته است و نه با [صرف] رشد تولید و مصرف مادی به صورت فی‌نفسه. به این ترتیب، این موارد همواره به رشد ثروت در معنای عام (شامل گسترش زمان فراغت) اشاره دارند و به فرآوری صنعتی شرایط طبیعی (ظرفیت صرف مواد و انرژی) محدود نمی‌شوند.

[۱۷] برای مثال، مارکس در بحث از «مرحله‌ی عالی‌تر جامعه‌ی کمونیستی»، معیار «هرکس بنا به نیازش» را مشروط به وضعیتی می‌سازد که در آن «تبعیت برده‌ساز افراد از تقسیم کار، و همراه با آن، تضاد بین کار فیزیکی و کار فکری از میان رفته باشد، آن‌جاست که کار دیگر نه صرف وسیله‌ی زندگی، بلکه خود به ضرورت اصلی زندگی بدل می‌شود؛ یعنی زمانی که نیروهای مولد نیز همراه با توسعه‌ی همه‌جانبه‌ی فرد، افزایش یافته‌اند» (مارکس، ۱۹۶۶: ۱۰). انگلس نیز به شکلی مشابه، به «رشد عملاً بدون محدودیت تولید» اشاره می‌کند، اما سپس برداشتش از «عملاً» را بر مبنای اولویت «تأمین تمامی اعضای جامعه ...» تعریف می‌کند، «هستی‌ای که [شاید] از منظر مادی به صورت کامل بسنده نباشد ... اما برای آنان ضامن توسعه‌ی کاملاً بلاقید ظرفیت‌های جسمانی و ذهنی آنان است» (انگلس، ۱۹۳۹: ۳۰۹). چنین توسعه‌ی انسانی‌ای لزوماً شامل رشد بدون محدودیت مصرف مادی نیست.

۵۱. به نظر مارکس، «گسترش فزاینده‌ی فرایند بازتولید» در کمونیسم، شامل کلیت «فرایند زندگی جامعه‌ی تولیدکنندگان» می‌شود و چنان‌که پیشتر گفتیم، او مشخصاً بر «ماده و مزایای» این «توسعه‌ی اجتماعی» بر مبنای شروط توسعه‌ی انسانی تمام‌و‌کمال انگشت می‌گذارد (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۸۱۹، ۲۵۰، تأکیدها در متن اصلی). تصور مارکس و انگلس از کمونیسم به‌مثابه «سامانی از تولید و مرادوات که ارضای معمول نیازها را امکان‌پذیر می‌سازد، ... نیازهایی که حدودشان را فقط خود نیازها تعیین می‌کنند»، به این معنا نیست که با ارضای تمام‌و‌کمال تمام انواع نیازهایی سروکار داریم که دائماً بی‌هیچ محدودیتی گسترش می‌یابند (مارکس و انگلس، ۱۹۷۶: ۲۷۳):

«سامان کمونیستی تأثیری دوگانه بر امیالی دارد که مناسبات کنونی در افراد پدید می‌آورند؛ برخی از این امیال — مثلاً امیالی که در تمامی مناسبات وجود دارند و تنها در مناسبات اجتماعی مختلف، شکل و جهت‌شان تغییر می‌کنند — صرفاً توسط نظام اجتماعی کمونیستی دگرگون می‌شوند، چراکه از فرصت بسط و گسترش به‌شکلی معمولی برخوردار می‌شوند؛ اما شرایط وجود دیگر امیال — مثلاً نیازهایی که منحصرراً از یک نوع مشخص جامعه و شرایط تولید و مرادوات مشخصی نشئت می‌گیرند — به کلی از بین خواهد رفت. این که در یک جامعه‌ی کمونیستی کدام‌یک از امیال صرفاً تغییر می‌کنند و کدام‌یک از میان می‌روند، فقط در عمل قابل تعیین است» (همان: ۲۷۳).

۵۲. چنان‌که ارنست مندل اشاره می‌کند، این رویکرد مبتنی بر توسعه‌ی انسانی و اجتماعی نسبت به ارضای نیازها، رویکردی است که با «تصور پوچ ... و فور» بی‌قید و شرطی که اغلب به مارکس نسبت می‌دهند، یعنی وجود «دسترسی نامحدود به عرضه‌ی بی‌پایان تمامی کالاها و خدمات» کاملاً متفاوت است (مندل، ۱۹۹۲: ۲۰۵). [۱۸] هرچند ارضای نیازها در کمونیسم با «تعریف فور {به‌مثابه} اشباع تقاضا» سازگار است، این تعریف را باید در بستر «سلسله‌مراتبی از نیازهای اولیه و ثانویه» قرار داد، سلسله‌مراتبی «که با رشد تمدن و نیازهای تجملی، غیرضروری و حتی مضر به امری ضروری بدل می‌شود» (همان: ۲۰۶-۲۰۷، تأکیدها از متن اصلی). توسعه‌ی انسانی در دیدگاه مارکس از اساس نوعی اشباع نیازهای اولیه را پیش‌بینی می‌کند که با گسترش تدریجی این اشباع به سطح نیازهای ثانویه همراه است، نیازهایی که از رهگذر زمان فراغت گسترده و کنترل جمعی اجتماع کارگری بر تولید، بسط و گسترش اجتماعی می‌یابند، [اما خبری از] اشباع کامل تمامی نیازهای ممکن نیست (مقایسه کنید با شرمان، ۱۹۷۰).

۵۳. اینک می‌توان از لحاظ زیست‌محیطی، اهمیت تمام‌وکمال زمان فراغت را به‌مثابه مقیاسی برای ثروت کمونیستی درک کرد. مشخصاً، اگر نیازهای ثانویه‌ای که توسعه یابند و در طول زمان فراغت ارضا می‌شوند، کم‌تر به مواد و انرژی نیاز داشته باشند، افزایش اهمیت آن‌ها در کل نیازها، در صورت یکسان ماندن سایر شرایط، منجر به کاهش فشار تولید بر شرایط طبیعی می‌شود. این امر از آن‌رو اساسی تلقی می‌شود که به نظر مارکس، تولیدکنندگان از امنیت مادی نوپای خود و زمان فراغت گسترده استفاده می‌کنند تا به طیف گوناگونی از اشکال فکری و زیباشناختی خودشکوفایی بپردازند. [۱۹] فرصت‌های بزرگ‌تری که کنترل واقعی اجتماع کارگری فراهم خواهند آورد تا افراد به مشارکت‌کنندگان آگاه در زندگی اقتصادی سیاسی و فرهنگی بدل شوند، بیش از پیش باعث رشد این گونه نیازهای ثانویه خواهند شد.

۵۴. مسلماً کار (همراه با طبیعت) کماکان منبع اساسی ثروت در کمونیسم باقی خواهد ماند. این امر، به‌علاوه‌ی اولویت زمان فراغت گسترده، به این معناست که میزان کار اجتماعی صرف‌شده در تولید کالاها و خدمات مختلف هم‌چنان معیاری مهم در [محاسبه‌ی] هزینه‌ی آن‌ها خواهد بود: [۲۰]

«اگر ما تولید اشتراکی را پیش‌فرض قرار دهیم، عامل زمان طبعاً اساسی باقی می‌ماند. جامعه هر چه زمان کمتری برای تولید غله، دام و غیره نیاز داشته باشد، زمان بیشتری را برای سایر تولیدات، مادی یا معنوی، در اختیار خواهد داشت. همانطور که همه‌جانبگی تکامل فرد، لذت‌هایش و فعالیت‌هایش به صرفه‌جویی در زمان وابسته است. سرانجام همه‌ی اقتصاد در اقتصاد زمان مضمحل می‌شود. جامعه همچنین باید وقت خود را به نحو مناسبی به تحصیل تولیدی اختصاص دهد که با کل نیازهایش منطبق باشد، همانطور که فرد باید وقت خود را به نحوی درست و به نسبت‌هایی مناسب به کسب دانش اختصاص دهد یا شایستگی و توانایی خود را در انجام کارهایی که از او انتظار می‌رود، ارتقا بخشد. بنابراین، تنظیم زمان و نیز توزیع بابرنامه‌ی زمان کار در شاخه‌های گوناگون تولید، نخستین قانون اقتصادی بر پایه‌ی تولید اشتراکی است. در آن‌جا به قانونی با درجات بسیار بالایی از اهمیت تبدیل می‌شود» (مارکس، ۱۹۷۳: ۱۷۲-۱۷۳).

۵۵. با این حال، مارکس بلافاصله اضافه می‌کند که اقتصاد زمان در کمونیسم، «اساساً با اندازه‌گیری ارزش‌های مبادله‌ای (کار یا محصولات کار) توسط زمان کار متفاوت است» (همان: ۱۷۳). مثلاً، استفاده‌ی کمونیسم از زمان کار به‌مثابه مقیاس هزینه، امری است «که از رهگذر کنترل مستقیم و آگاهانه‌ی جامعه بر زمان کارش ... حاصل شده است، — مسئله‌ای که تنها در صورت وجود مالکیت اشتراکی امکان‌پذیر است»؛ برخلاف وضعیت سرمایه‌داری که در آن «تنظیم» زمان کار اجتماعی تنها به‌شکلی غیرمستقیم و «از رهگذر تغییرات قیمت کالا» میسر است (نامه‌ی مارکس به انگلس، ۸ ژانویه ۱۸۶۸، در مالکس و انگلس [۱۹۷۵]: ۱۸۷). از این مهم‌تر، اقتصاد زمان کار در کمونیسم در خدمت ارزش مصرفی قرار خواهد داشت، به‌ویژه در خدمت گسترش زمان فراغت، در حالی که اقتصاد زمان سرمایه‌داری به‌نحوی ترتیب یافته تا زمان کار مازادی را که تولیدکنندگان صرف می‌کنند افزایش دهد (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۲۶۴؛ ۱۹۷۳: ۷۰۸).

۵۶. علاوه‌براین، مارکس و انگلس زمان کار را به عنوان یگانه راهنمای تصمیمات مربوط به تخصیص منابع در کمونیسم معرفی نمی‌کنند: آن‌ها صرفاً اشاره می‌کنند که این عامل می‌تواند مقیاسی مهم برای [محاسبه‌ی] هزینه‌های اجتماعی انواع گوناگون تولید باشد. چنین اشاراتی: «تولیدی که ... به کنترل از پیش تعیین‌بخش

و واقعی جامعه درآمده باشد ... رابطه‌ای را بین حجم زمان کار اجتماعی به کار رفته در تولید کالاهایی مشخص و حجم نیازهای اجتماعی‌ای که این کالاها باید ارضا کنند برقرار می‌سازد» به هیچ وجه دال بر این نیست که در این روایت به هزینه‌های زیست‌محیطی توجه نشده است (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۱۸۷). [۲۱]

۵۷. اگر دنبال شاهد قوی‌تری هستیم که مارکس و انگلس کمونیسم را [نظامی] نمی‌دیدند که کمینه‌ی هزینه‌ی کار را نسبت به اهداف زیست‌محیطی در اولویت قرار می‌دهد، کافی است به پافشاری آن‌ها بر «الغای تضاد بین شهر و روستا» به مثابه «ضرورتی بلافصل ... برای تولید و هم‌چنین، سلامت عمومی» اشاره کنیم (انگلس، ۱۹۳۹: ۳۲۳). مارکس و انگلس با مشاهده‌ی تمرکز صنعت و جمعیت در شهرها، کشاورزی صنعتی‌شده و ناتوانی در بازیافت پس‌مانده‌های انسانی و حیوانی که همگی از لحاظ زیست‌محیطی مواردی مخرب محسوب می‌شدند، از همان آغاز به مثابه «یکی از نخستین شروط زندگی اشتراکی»، بر «الغای تضاد بین شهر و روستا» تأکید داشتند (مارکس و انگلس، ۱۹۷۶: ۷۲). چنان‌که انگلس بعدها این موضوع را بیان کرد: «تنها در صورتی می‌توان به آلوده‌سازی فعلی هوا، آب و خاک پایان داد که» ذیل «یگانه برنامه‌ای وسیع، به ادغام شهر و روستا پرداخت» (انگلس، ۱۹۳۹: ۳۲۳). او به‌رغم هزینه‌ای که این برنامه می‌توانست از لحاظ افزایش زمان کار بر جامعه بار کند، این ادغام را اقدامی می‌دانست «که آرمان‌شهرباورانه بودن آن بیش‌تر یا کم‌تر از الغای تضاد بین سرمایه‌دار و کار مزدی نیست»؛ این اقدام حتی «خواست عملی تولید صنعتی و نیز کشاورزی» بود (انگلس، ۱۹۷۹: ۹۲). مارکس در **شاهکارش**، کمونیسم را [جامعه‌ای می‌دانست] بناشده بر «سنتزی عالی» از «رشته‌ی قدیمی وحدتی که کشاورزی و تولید مانوفاکتوری را در طفولیت خود بهم پیوند می‌داد». این وحدت تازه در جهت «استقرار مجدد شرایط طبیعی رشدیافته‌ی لازم برای حفظ گردش ماده ... ذیل شکلی متناسب با توسعه‌ی تمام‌وکمال تبار انسانی» عمل خواهد کرد (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول: ۵۰۵-۵۰۶). از همین‌رو، انگلس این تصور دورینگ را به سخره می‌گیرد «که وحدت بین کشاورزی و صنعت به‌رغم هرچیز ادامه پیدا خواهد کرد، حتی اگر **برخلاف** ملاحظات اقتصادی باشد، گویی که نوعی ایثار اقتصادی در کار است!» (انگلس، ۱۹۳۹: ۳۲۴؛ تأکید در متن اصلی). آشکار است که مارکس و انگلس با کمال میل می‌پذیرند که در ازای [استقرار نوعی] تولید که از لحاظ زیست‌محیطی استوارتر باشد، زمان کار اجتماعی افزایش یابد.

۵۸. با این‌همه، ضرورتی ندارد که تصویری را که منتقدان زیست‌محیطی مارکس **بارها و بارها** تکرار کرده‌اند بپذیریم، یعنی این تصور که تضادی ذاتی بین کاهش هزینه‌ی کار و ملاحظات زیست‌محیطی وجود دارد. کمونیسمی که مارکس در نظر دارد، هم پایانی است بر هدر دادن منابع طبیعی و هم کاری که ملازم «نظام رقابت پرهرج‌ومرج» سرمایه‌داری است و «میزان گسترده‌ی اشتغال ... [که این‌ها همه] به‌خودی‌خود اموری سطحی محسوب می‌شوند» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول: ۵۳۰). با به‌کارگیری یک نظام مبتنی بر برنامه‌ی تخصیص کار و بهره‌برداری از زمین، می‌توان بسیاری از ارزش‌های مصرفی‌ای را که در ضدیت با محیط‌زیست قرار دارند کنار گذاشت یا تا حد زیادی کاهش داد، یعنی کاهش مواردی هم‌چون تبلیغات، فرآوری و بسته‌بندی زیاده‌ازحد مواد غذایی و دیگر کالاها، منسوخ کردن خودخواسته‌ی کالاها [مانند رایانه، گوشی هوشمند و تبلت] و خودرو. تمامی این ارزش‌های مصرفی اموری «ضروری» برای سرمایه‌داری محسوب می‌شوند، اما از منظر پایداری زیست‌محیطی، این موارد بازنمای «تکان‌دهنده‌ترین

نوع غارت توان کار و وسایل اجتماعی تولید» هستند (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول: ۵۳۰؛ مقایسه کنید با، والیس، ۱۹۹۳؛ ۲۰۰۱).

چهار. سرمایه‌داری، کمونیسم و کشاکش بر سر توسعه‌ی انسانی

۵۹. مارکس استدلال می‌کند که «اگر نتوانیم در دل وضعیت فعلی جامعه، شرایط مادی تولید و مناسبات مبادله‌ای متناظری را بیابیم که پیش شرط جامعه‌ای بی طبقه است، آن‌گاه تمامی تلاش‌ها برای ویران کردن این جامعه تلاش‌هایی دون‌کیشوت‌وار خواهد بود» (مارکس، ۱۹۷۳: ۱۵۹). او «توسعه‌ی نیروهای مولد کار اجتماعی» را «وظیفه‌ی تاریخی و توجیه [وجود] سرمایه‌داری می‌داند، «... شیوه‌ای که [سرمایه‌داری] از آن طریق الزامات مادی یک شیوه‌ی تولید عالی را فراهم می‌آورد» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۲۵۹). خلاصه، «وحدت اولیه‌ی بین کارگر و شرایط تولید ... تنها بر مبنای مادی‌ای که سرمایه پدید می‌آورد، می‌تواند از نو استقرار یابد» (مارکس، ۱۹۷۱: ۴۲۲-۴۲۳).

۶۰. منتقدان زیست‌محیطی مارکسیسم، بارها و بارها در این دست احکام شواهدی را یافته‌اند مبنی بر تصدیق غیرانتقادی [این ویژگی] ضدزیست‌محیطی سرمایه‌داری که طبیعت را تابع اهداف انسانی می‌کند — تبعیتی که در کمونیسم مارکس نیز ادامه خواهد یافت. برای مثال، تد بنتون، اذعان دارد که مارکس نیز با تلقی سرمایه‌داری به مثابه [بستری] «که شرایط لازم برای رهاسازی آتی انسانی را آماده می‌کند»، در همان «غفلتی نسبت به محدودیت‌های طبیعی» شریک می‌شود «که [ویژگی] ایدئولوژی خودانگیخته‌ی صنعت‌گرایی سده‌ی نوزدهم به شمار می‌آید» (بنتون، ۱۹۸۹: ۷۴، ۷۷؛ هم‌چنین نک به مک‌لاولین، ۱۹۹۰: ۹۵؛ مینیونه، ۱۹۹۳: ۸۶). این نقد را نیز می‌توان نسخه‌ی زیست‌محیطی همان مضمونی دانست که [ادعا می‌کرد] مارکس می‌پنداشت، «مسئله‌ی تولید از سوی سرمایه‌داری «حل» شده است» بنابراین، ضرورتی ندارد که کمونیسم «مسئله‌ی تخصیص منابع کم‌یاب را جدی بگیرد» (نوه، ۱۹۹۰: ۲۳۰).

۶۱. در بخش سوم این مقاله نشان دادیم که مارکس و انگلس تا چه اندازه نسبت به مدیریت منابع طبیعی، و ریشه‌ای‌تر از آن، نسبت به بیگانگی‌زدایی طبیعت در برابر تولیدکنندگان در کمونیسم دغدغه داشتند. این جاست که معلوم می‌شود منتقدان زیست‌محیطی مارکس هم‌چنین در فهم برداشت‌های او نسبت به توسعه‌ی سرمایه‌داری و گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم نیز به خطا رفته‌اند.

۶۲. از منظر مارکس، سرمایه‌داری دقیقاً چه ظرفیت تاریخی‌ای را پدید می‌آورد؟ آیا این ظرفیت به توسعه‌ی تولید و مصرف انبوه به میزانی که کم‌یابی از میان می‌رود مربوط می‌شود؟ در حقیقت خیر. در وهله‌ی نخست، سرمایه‌داری با توسعه‌ی نیروهای مولد امکانی را برای پدید آمدن نظامی فراهم می‌کند «که در آن اجبار و انحصاری‌سازی توسعه‌ی اجتماعی (از جمله، مزایای مادی و فکری این توسعه) از سوی یک بخش از جامعه و به ضرر دیگری، از میان برداشته شود»، آن‌هم تاندازه‌ای از رهگذر «کاستن بخش بیش‌تری از زمانی که به صورت کلی به کار مادی معطوف می‌شود» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۸۱۹). خلاصه، سرمایه‌داری با توسعه‌ی ظرفیت‌های مولد انسان، هرچند کم‌یابی به معنای دقیق کلمه را بلاموضوع نمی‌سازد (یعنی به معنای ارضای تمامی نیازهای مادی ممکن)، اما اس‌و‌اساس کم‌یابی را در زمینه‌ی نابرابری‌های طبقاتی در فرصت‌های مربوط به توسعه‌ی انسانی، از میان برمی‌دارد. چنان‌که مارکس

اشاره دارد، «هرچند در ابتدا توسعه‌ی ظرفیت‌های نوع انسانی به هزینه‌ی اکثریت افراد و حتی طبقات انسانی تمام می‌شود، دست‌آخر [موفق می‌شود] به گسستی از این تناقض و تعارض با توسعه‌ی افراد دست پیدا کند» (مارکس، ۱۹۶۸: ۱۱۸).

۶۳. دوم، سرمایه‌داری موجب تشدید اشکال کم‌تر محدود توسعه‌ی انسانی می‌شود، تا آن‌جا که تولید را به فرایندی بدل می‌کند که هر دم اجتماعی‌تر می‌شود، «نظامی از سوخت‌وساز اجتماعی کلی، نظامی از مناسبات عام، نظامی از نیازهای همه‌جانبه و ظرفیت‌های عام» (مارکس، ۱۹۷۳: ۱۵۸). تنها با چنین تولید اجتماعی‌شده‌ای است که می‌توان به چنین چشم‌اندازی دل بست: «فردیت آزادی که مبتنی بر توسعه‌ی عام افراد و تبعیت آن‌ها از بهره‌وری اشتراکی و اجتماعی‌شان، در مقام ثروت اجتماعی خودشان، است» (همان: ۱۵۸). نزد مارکس، توسعه‌ی «عام‌بودگی مرادوات، و از همین‌رو، بازار جهانی» از سوی سرمایه‌داری، دلالتی است تلویحی بر «امکان توسعه‌ی عام فرد» (همان: ۵۴۲). مثل همیشه، مارکس با در نظر داشتن توسعه‌ی انسانی همه‌جانبه (و نه صرف رشد تولید و مصرف به‌خودی‌خود) است که از «عام‌بودگی نیازهای فردی، ظرفیت‌ها، کامجویی‌ها، نیروهای مولد و غیره‌ای که از رهگذر مبادله‌ی عام» در سرمایه‌داری «پدید آمده‌اند» به ستایش می‌پردازد (همان: ۴۸۸). همین موضوع درباره‌ی مناسبات افراد و طبیعت نیز صادق است. ظرفیتی که مارکس در سرمایه‌داری می‌بیند، به تبعیت یک‌جانبه‌ی انسان از طبیعت یا جدایی از آن مربوط نمی‌شود، بلکه به امکان دستیابی به مناسباتی میان بشر و طبیعت باز می‌گردد که از محدودیت کم‌تری برخوردار باشد. تنها در مقایسه با این مناسبات غنی‌تر و عام‌تر بین انسان و طبیعت است که «تمامی مناسبات پیشین هم‌چون صرف **تحولات محلی** بشریت و در مقام مناسبات **طبیعت‌بندگی** جلوه می‌کنند» (همان: ۴۰۹-۴۱۰؛ تأکیدها در متن اصلی). در شیوه‌های تولید پیشین، «نگرش محدود انسان‌ها به طبیعت رابطه‌ی محدودشان با یک‌دیگر را تعیین می‌کرد و رابطه‌ی محدودشان با یک‌دیگر نیز تعیین‌کننده‌ی رابطه‌ی محدود بشر با طبیعت بود» (مارکس و انگلس، ۱۹۷۶: ۵۰، مقایسه کنید با، مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول: ۷۹).

۶۴. واکاوی مارکس تنها در صورتی ذاتاً ضد‌محیط‌زیستی تلقی می‌شد که به‌صورت غیرانتقادی تصاحب شرایط طبیعی از سوی سرمایه را تصدیق می‌کرد. درواقع، مارکس عمیقاً بر «شکل بیگانه‌ی شرایط عینی کار»، از جمله طبیعت، در جامعه‌ی سرمایه‌داری تأکید دارد (مارکس، ۱۹۹۴: ۲۹). او اصرار دارد که بیگانگی «توان اجتماعی کار به صورت عام» در سرمایه‌داری، دربرگیرنده‌ی «نیروهای طبیعی و دانش علمی [نیز] می‌شود» (همان: ۲۹). در نتیجه، از منظر او، «نیروهای طبیعت و علم ... در مقام نیروهای سرمایه در برابر کارگران قرار می‌گیرند» (مارکس، ۱۹۶۳: ۳۹۱، تأکیدها در متن اصلی). درواقع، در سرمایه‌داری، «علم، نیروهای طبیعی و محصولات کار در مقیاس وسیع» عمدتاً «به‌عنوان وسایلی برای استثمار کار، وسایلی برای تصاحب کار مازاد» به کار گرفته می‌شوند (همان: ۳۹۱-۳۹۲، تأکیدها در متن اصلی). هم‌چنین، نقد مارکس از تصاحب شرایط طبیعی از سوی سرمایه نیز به استثماری که کارگران در تولید مستقیماً از آن در رنج بودند و محدودیت‌هایی که این موضوع برای مصرف آن‌ها به دنبال داشت، منحصر نمی‌شد. چنان‌که فاستر (۲۰۰۰) نشان داده است، مارکس درک عمیقی از «گسست سوخت‌وسازی» عام‌تری داشت که سرمایه‌داری بین بشریت و طبیعت ایجاد کرده است، شکافی که تقسیم کار متضاد بین شهر و روستا و «گسست ترمیم‌ناشدنی در پیوستگی مرادوی اجتماعی‌ای که قوانین طبیعی زندگی مقرر داشته‌اند» تنها

یکی از نشانه‌های آن بود (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۸۱۳). مارکس از این چارچوب به‌منظور تبیین این موضوع استفاده کرد که سرمایه‌داری، هم «شرایط ضروری باروری بلندمدت خاک را مختل می‌سازد» و هم «سلامت کارگران شهری را نابود می‌کند» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول: ۵۰۵). بنا به نظر انگلس، بیگانه‌سازی طبیعت از سوی نظام [سرمایه‌داری] تجلی خود را در رویکرد سطحی نسبت به سودمندی طبیعت می‌یابد که «سرمایه‌داران منفرد» ضرورتاً اتخاذ می‌کنند، یعنی کسانی که «تنها می‌توانند نگران بلاواسطه‌ترین اثرات سودمند کنش‌هایشان» بر مبنای «سودی که خلق می‌کند» باشند — درحالی‌که «اثرات طبیعی همان کنش‌ها را» نادیده می‌گیرند (انگلس، ۱۹۶۴: ۱۸۵). [۲۲]

۶۵. نزد مارکس، «توان اجتماعی بیگانه‌شده و مستقلی» که طبیعت و دیگر «شرایط تولید» در سرمایه‌داری کسب می‌کنند، چالشی را در برابر کارگران و اجتماعات‌شان برمی‌انگیزد: بدل کردن این شرایط «به شرایطی عام، اشتراکی و اجتماعی» که در خدمت «نیازهای موجودات انسانی تکامل یافته از لحاظ اجتماعی» قرار بگیرد: یعنی «... فرایند زنده‌ی جامعه‌ی تولیدکنندگان» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۲۵۰، ۲۵۸، ۲۶۴؛ تأکیدها در متن اصلی). چنین تغییری نیازمند مبارزه‌ای بلندمدت برای دگرگون ساختن کیفی نظام تولید، هم از لحاظ مادی و هم اجتماعی، است. تولید کمونیستی صرفاً وارث سرمایه‌داری نیست، وارثی که فقط به استقرار قانونی از طریق یک دولت منتخب تازه و سوسیالیستی نیاز داشته باشد. این فرایند مستلزم «مبارزات درازمدت از رهگذر مجموعه‌ای از فرایندهای تاریخی است که به دگرگونی شرایط و انسان‌ها منجر شود» (مارکس، ۱۹۸۵: ۷۶). در دل این شرایط دگرگون‌شده، «نه تنها فرصتی پدید می‌آید برای تغییر توزیع، بلکه فرصتی برای سازمان تولید جدید، یا رهایی (آزاد ساختن) اشکال اجتماعی تولید ... از سرشت طبقاتی فعلی‌شان و تنظیم و هماهنگی همساز ملی و بین‌المللی‌شان» (همان: ۱۵۷). این سناریوی «مبارزه‌ی درازمدت» برای جامعه‌ی پس‌انقلابی امری است تماماً متفاوت با آن تفسیری که منتقدان زیست‌محیطی ارائه می‌دهند و مارکس را به تصدیق صنعت سرمایه‌داری به‌مثابه مبنایی از لحاظ کیفی متناسب برای توسعه‌ی کمونیستی متهم می‌کنند. درواقع، چشم‌انداز مارکس تطابق دقیق‌تری با رویکرد روی موریسون، از این قرار، دارد که «مبارزه برای پدید آوردن کمون‌های زیست‌محیطی همان مبارزه برای ساختن یک دموکراسی زیست‌محیطی است — شامل یک به یک اجتماعات، محلات و مناطق ... مبارزه و کار برای دگرگونی اجتماعی بنیادین از پایین» (موریسون، ۱۹۹۵: ۱۸۸).

۶۶. به نظر مارکس، مبارزه برای «شرایط آزاد و کار هم‌پسته ... بارها و بارها به دلیل مقاومت برخاسته از منافع مسلم و خودمحوری طبقاتی فروکش خواهد کرد و با مانع مواجه خواهد شد» (مارکس، ۱۹۸۵: ۱۵۷). دقیقاً به همین علت است که چرا شرایط توسعه‌محور انسانی در کمونیسم، تا حد زیادی به دلیل خود مبارزه‌ی انقلابی است که به راه می‌افتد — یعنی هم مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای کسب قدرت سیاسی و هم دگرگونی آتی شرایط مادی و اجتماعی. به قول مارکس و انگلس، «تصاحب» کمونیستی، «... را تنها می‌توان به کمک یک اتحادیه، که خود به دلیل سرشت پرولتاریا، تنها می‌تواند اتحادیه‌ای جهان‌روا، و از رهگذر یک انقلاب، به اجرا گذاشت، انقلابی که در نتیجه‌ی آن، از یک‌سو، قدرت، مراودات و سازمان اجتماعی شیوه‌ی تولید پیشین برانداخته شود و از سوی دیگر، به بسط و گسترش سرشت و انرژی جهان‌روای پرولتاریا منجر شود که هر دو در جهت تکمیل فرایند تصاحب ضروری‌اند و به‌علاوه، [پس از این همه] پرولتاریا خود را از بند تمامی قیودی که آن را به جایگاه پیشینش در جامعه متصل می‌کند، می‌گسلد» (مارکس و انگلس، ۱۹۷۶: ۹۷).

۶۷. تا به حال باید روشن شده باشد که چرا مارکس استدلال می‌کرد که «رهایی طبقات کارگر باید از سوی خود طبقات کارگر حاصل شود»: مبارزه برای توسعه‌ی انسانی دست‌آخر نیازمند «الغای تمامی [اشکال] حکمرانی طبقاتی» است و طبقه‌ی کارگر تنها گروهی است که قادر به انجام چنین پروژه‌ای است (مارکس، ۱۹۷۴: ۸۲). ماهیت خودرهای بخش کمونیسم، هم‌چنین توضیح می‌دهد که چرا چشم‌انداز مارکس شامل نوعی نقشه‌ی پُرجزئیات شبیه به آن‌چه سوسیالیست‌های تخیلی ارائه می‌کردند نمی‌شود. چنین نقشه‌ای، هرچه هم که باشد، موجب انسداد مباحث سیاسی، تعارضات و راهبردهایی خواهد شد که خود طبقه‌ی کارگر بسط‌و‌گسترش می‌دهد، طبقه‌ای که «به‌مثابه وحدتی در دل تنوع، یک اجتماع سیاسی، درک می‌شود» (شاندرو، ۲۰۰۰: ۲۱). به بیان دیگر، تلاش مارکس و انگلس به‌منظور پیش‌بینی اصول بنیادین کمونیسم را نباید یک «نقشه‌ی تمام‌عیار» محسوب کرد، بلکه این تلاش [صرفاً] «وسیله‌ای است برای سازمان‌دهی به جنبش کارگری و ساختاربخشی و هدایت بحث درون و پیرامون این جنبش» (همان: ۲۲-۲۳). هرچند این پیش‌بینی‌ها باید در پرتو تحولات جوامع سرمایه‌داری و پساانقلابی همواره به‌روز شوند، رویکرد مبنایی مارکس و انگلس کماکان مرتبط با امروز ماست.

۶۸. مطالبه‌ی اشکال بیش‌تر برابر و پایدارتر توسعه‌ی انسانی، در محور [مطالبات] شورش‌های جهانی و فزاینده علیه نهادهای اقتصادی نخبه‌گرایانه (شرکت‌های فراملیتی، صندوق جهانی پول، بانک جهانی و سازمان تجارت جهانی) قرار دارد. اما این جنبش نیازمند چشم‌اندازی است که نهادها و سیاست‌گذاری‌های متنوعی را که هدف انتقادات قرار دارند، ذیل عناصر مختلف یک نظام طبقاتی-استثماري یعنی سرمایه‌داری گرد آورد. هم‌چنین، این جنبشی است نیازمند چارچوبی برای بحث، مصالحه و تحقق مسیرها و راهبردهای بدیلی که در جهت ختنی کردن قدرت سرمایه بر شرایط توسعه‌ی انسانی به‌کار می‌روند: این چارچوب کمونیسم [یا اشتراکی‌گری] است. در راستای این اهداف، چشم‌انداز مارکس کماکان «همه‌جانبه‌ترین و سازگارترین پروژه‌ی رهایی‌بخشی اجتماعی» قلمداد می‌شود «و از همین‌رو، ... مستلزم آن است که در همین مقام نیز درباره‌اش مطالعه شود» (چاتوپدیهیای، ۱۹۹۲: ۹۱).

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Burkett, Paul (2005), Marx's Vision of Sustainable Human Development.

که در لینک زیر در دسترس است:

<https://naghdcom.files.wordpress.com/2020/05/paul-burkett.pdf>

یادداشت‌ها

* پل برکت، استاد دانشگاه ایالتی ایندیانا، دپارتمان اقتصاد، است که آثار گوناگونی درباره‌ی محیط‌زیست، به‌ویژه برداشت مارکس از این موضوع، نگاشته است. یکی از آثار معروف‌ترین آثار او «Marx and the Earth: An Anti-Critique» است که به صورت مشترک با جان بلامی فاستر به تحریر درآمده و در قالب مجموعه‌ی «ماتریالیسم تاریخی» منتشر شده است - م.

۱. اشاره‌ام به بحث‌های اقتصادی موجود میان دانشگاهیان در کشورهای مرکزی سرمایه‌داری است. مسلماً، پیوند بین سوسیالیسم و توسعه‌ی انسانی یکی از دلمشغولی‌های اصلی جنبش‌های ضد سرمایه‌داری و رژیم‌های انقلابی در [کشورهای] پیرامونی سرمایه‌داری بوده است. در رابطه با کوبا، نک به سیلورمان (۱۹۷۳)، به‌ویژه فصل مربوط به ارنستو چه‌گوارا.
۲. هم‌چون مارکس، من نیز هر دو اصطلاح سوسیالیسم و کمونیسم را هم‌معنای یک‌دیگر به‌کار می‌برم. در رابطه با این مسئله، نک به (چاتوپدیهی، ۱۹۹۲)
۳. فاستر (۱۹۹۵: ۱۰۸-۱۰۹) و برکت (۱۹۹۹: ۱۴۷-۱۴۸، ۲۲۳) ارجاعات بیش‌تری را در رابطه با انتقادات زیست‌محیطی از کمونیسم مارکس ارائه می‌دهند.
۴. در رابطه با مسائلی که در این مقاله به آن‌ها می‌پردازیم، تفاوت معناداری میان مارکس و انگلس وجود ندارد، من هم‌چنین در صورت نیاز، به آثار انگلس (و آثاری که به صورت مشترک با مارکس نوشته‌اند) نیز ارجاع خواهم داد.
۵. از همین‌رو، مارکس شرکت‌های سهامی را اشکال متناقض مالکیت اجتماعی یا «لغو شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری درون خود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، ... مالکیت خصوصی بدون کنترل مالکیت شخصی» می‌نامد (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۴۳۸). در شرکت سهامی، «تضاد» بین تصاحب خصوصی و تولید اجتماعی «به‌شکلی منفی حل می‌شود»، هرچند این [شکل] را می‌توان هم‌چون «گذاری» ضروری قلمداد کرد، «در جهت دگرگونی تمامی کارکردهای فرایند بازتولید که کماکان در پیوند با مالکیت سرمایه‌داری قرار دارند و تبدیل آن‌ها به صرف کارکردهای تولیدکنندگان هم‌پسته [و] کارکردهای اجتماعی» (همان: ۳۷، ۴۴۰).
۶. در یکی از دست‌نویس‌های سرمایه‌فرازی جالب‌توجه وجود دارد در رابطه با سرشت اجتماعی متناقض مالکیت سرمایه‌داری در نسبت با این واقعیت که «مالکیت فردی شرایط تولید، نه تنها هم‌چون امری غیرضروری، بلکه ناسازگار با ... تولید در مقیاس بزرگ جلوه می‌کند». چنان‌که مارکس خاطر نشان می‌سازد: «بازنمایی این امر در شیوه‌ی تولید را می‌توان با اشاره به این امر مشاهده کرد که سرمایه‌دار — غیرکارگر — مالک این توده‌های اجتماعی وسایل تولید است. او هرگز در نظر کارگران هم‌چون وحدت‌بخشی و اتحاد اجتماعی خود آن‌ها جلوه نمی‌کند. بنابراین، به محض از بین رفتن این شکل متناقض، این امر رخ می‌نماید که آن‌ها به صورت اجتماعی و نه در مقام افراد شخصی مالکان این وسایل تولید هستند. مالکیت سرمایه‌دارانه صرفاً تجلی متناقض مالکیت اجتماعی آنان — یعنی، مالکیت فردی بی‌اثرشده‌ی آن‌ها — بر شرایط تولید است» (مارکس، ۱۹۹۴: ۱۰۸: تأکیدها در متن اصلی).
۷. «کار اضافی به صورت کلی، در مقام کاری که بیش‌تر از حدود الزامات مشخص [کار] انجام شده است، همواره باید حضور داشته باشد» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد سوم: ۸۱۹). نک به همان، مجلد اول: ۵۳۰؛ مجلد سوم: ۸۴۷؛ هم‌چنین، (مارکس، ۱۹۶۳: ۱۰۷).
۸. معیار زمان کار برای مطالبات مصرفی موجب پدید آمدن مسائل اجتماعی و فنی مهمی می‌شود که در این جا مجال پرداختن به آن‌ها نیست — به‌ویژه این مسئله که آیا باید تمایزات در شدت کار، شرایط کاری و مهارت‌ها را نیز به حساب آورد و در قبالش پرداختن صورت بگیرد، و اگر بلی چگونه؟ نک به انگلس، ۱۹۳۶: ۲۲۰-۲۲۲ و مارکس، ۱۹۶۶: ۹-۱۰.
۹. «اما یکی از حیاتی‌ترین اصول کمونیسم، اصلی که کمونیسم را از تمامی اشکال ارتجاعی سوسیالیسم مجزا می‌سازد، رویکرد تجربی آن است که بر دانشی نسبت به طبیعت متعلق به انسان بنا شده است، یعنی رویکردی تجربی مبتنی بر این که تفاوت‌های مغز و توانایی فکری دلالت بر هیچ‌گونه تفاوتی در سرشت معده و نیازهای فیزیکی نمی‌کند، بنابراین، اصل کاذبی که مبتنی بر شرایط موجود است، یعنی اصل «هرکس مطابق با توانایی‌هایش»، باید به این ترتیب تغییر کند، «هرکس مطابق با نیازش» (مارکس و انگلس، ۱۹۷۶: ۵۶۶، تأکیدها در متن اصلی).
۱۰. نزد مارکس، «نیروهای تولید و مناسبات اجتماعی» هریک «دو روی سکه‌ی توسعه‌ی فرد اجتماعی» محسوب می‌شوند (مارکس، ۱۹۷۳: ۷۰۶).

۱۱. مارکس به شکلی مشابه در مجلد یکم از سرمایه، «کارِ بلاواسطه اجتماعی را» به مثابه «شکلی از تولید» معرفی می‌کند «که در ناسازگاری کامل با تولید کالاها قرار دارد» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد اول: ۹۴). هم‌چنین، همین بحث را به شکلی مفصل‌تر می‌توان در آنتی‌دورینگ یافت (انگلس، ۱۹۳۹: ۳۳۷-۳۳۸).
۱۲. مارکس هم‌چنین استدلال می‌کرد که «فردیتِ آزاد» کمونیسم، وابسته است به توسعه‌ی پیشترِ «ساخت‌وساز اجتماعی عام» در سرمایه‌داری (مارکس، ۱۹۷۳: ۱۵۸). این ارتباط را در بخش چهارم بررسی خواهیم کرد.
۱۳. لوئیس هنری مورگان، در اثر خود، جامعه‌ی باستان، خاطرنشان می‌سازد که «بشر تنها موجودی است که می‌توان گفت، موفق به کسب کنترلی مطلق بر تولید مواد غذایی شده است». مارکس با یادداشت این نکته در دفاتر قوم‌شناختی‌اش، زیر کلمات «کسب کنترلی مطلق» خط کشیده و داخل پرانتزی مقابل آن، چنین نگاشته است: (۱۹) (مارکس، ۱۹۷۴: ۹۹).
۱۴. برتل اولمن نیز از همین تفسیر حاضر حمایت می‌کند، زمانی که از افرادی سخن می‌گوید که «نسبت به مناسبات درونی بین آن‌چه امروز جهان‌های «طبیعی» و «اجتماعی» خوانده می‌شود، آگاهی یافته و این هردو نیمه‌ی تابه‌امروز مجزا را ذیل تمامیتی تکین می‌گیرند. افراد در دل آموختن درباره‌ی جامعه یا طبیعت، می‌فهمند که در حال آموختن درباره‌ی هردو هستند» (اولمن، ۱۹۷۹: ۷۶).
۱۵. این به این معناست که «ارزش مصرف» یک کالا «برای جامعه، یعنی خریداران آن» می‌تواند «واقعی یا تخیلی» باشد (مارکس، ۱۹۸۸: ۳۱۵).
۱۶. برای بحثی مفصل‌تر درباره‌ی برداشت دیالکتیکی مارکس از کار انسانی و طبیعت، نک به برکت (۱۹۹۹، فصول ۲ تا ۴)، فاستر (۲۰۰۰)، فاستر و برکت (۲۰۰۰، ۲۰۰۱).
۱۷. در رابطه با فشار رشد جمعیتی بر محیط‌زیست، مارکس و انگلس این «امکان انتزاعی» را به رسمیت شناخته‌اند «که جمعیت انسانی به‌میزانی رشد کند که افزایش بیش‌تر آن نیازمند کنترل باشد» (نامه‌ی انگلس به کائوتسکی، ۱ فوریه ۱۸۸۱، در مارکس و انگلس [۱۹۷۵: ۳۱۵]). اما برخلاف گرایش مالتوسی، آن‌ها هم‌چنین به بسط‌و‌گسترش نسخه‌ای طبقاتی‌نسبتی از چیزی پرداختند که امروزه نظریه‌ی «گذار جمعیت‌شناختی» خوانده می‌شود. درواقع، انگلس استدلال می‌کرد که «اگر همان‌طور که جامعه‌ی کمونیستی، پیش‌تر تولید چیزها را قاعده‌مند ساخته است، مجبور به قاعده‌مندسازی تولید انسان‌ها شود، آن‌گاه چنین نقشی تنها از عهده‌ی این جامعه، و نه هیچ جامعه‌ی دیگری، برمی‌آید که آن را بدون دشواری عملی سازد» (همان). در رابطه با بحث مارکس مالتوس به صورت کلی‌تر، نک به برکت (۱۹۹۸).
۱۸. برای مثال، نووه (۱۹۸۳) این تصور خیالی را به مارکس نسبت می‌دهد که گویی او می‌خواهد به حدی از «کارآمدی برای تهیه‌ی الزامات [تولید] با قیمت صفر» دست یابد، موضوعی که آن را هزینه‌ی صفر منابع می‌نامد (همان: ۱۵).
۱۹. مارکس حتی زمانی که از مصرفِ کارگران در سرمایه‌داری بحث می‌کند، به‌ویژه بحث از این‌که کارگران چگونه می‌توانند «سپهر لذت‌های خود را در زمانی که اوضاع کسب‌وکار خوب است، توسعه بخشند»، تأکید اصلی او بر «مشارکت کارگران در ارضای [نیازهای] عالی‌تر، حتی [نیازهای] فرهنگی، آرتیستیک در جهت منافع خود، خرید اشتراکِ روزنامه‌ها، شرکت در سخنرانی‌ها، آموزش فرزندان، تکامل و پرورش ذائقه و غیره» است، «یعنی صرفاً همان سهم او از تمدن که او را از برده متمایز می‌سازد» (مارکس، ۱۹۷۳: ۲۸۷). برای تفسیری زیست‌محیطی از واکاوی مارکس از مصرفِ پرولتری، نک به برکت (۱۹۹۹: ۱۶۳-۱۷۲).
۲۰. «در تمامی وضعیت‌های جامعه، زمان کاری که صرفِ تولید وسایل معیشت می‌شود، ضرورتاً باید موضوع توجه بشر قرار گیرد» (مارکس، ۱۹۶۷، مجلد نخست: ۷۱). «درواقع، هیچ شکلی از جامعه نیست که بتواند مانع آن شود که زمان کار در دسترس آن جامعه به نحوی در تنظیم تولید نقش نداشته باشد» (نامه مارکس به انگلس، ۸ ژانویه ۱۸۶۸، در مارکس و انگلس [۱۹۷۵: ۱۸۷]، تأکید در متن اصلی).

۲۱. مسلماً هر نمونه‌ای از برنامه‌ی کمونیستی که لایق عنوان کمونیستی باشد، هم‌چنین شامل حفظ و نگهداری و ارتقاء شرایط طبیعی ذیل مقوله‌ی «نیازهای اجتماعی نیازمند ارضا» توسط تولید و مصرف خواهد بود.
۲۲. برای بازسازی مفصل واکاوی مارکس و انگلس از بحران زیست‌محیطی سرمایه‌داری، نک به پرکت (۱۹۹۹، فصول ۹ تا ۱۰).

منابع

- Auerbach, Paul, and Peter Skott. "Capitalist Trends and Socialist Priorities." *Science & Society*, Vol. 57, No. 2, Summer, pp. 194—204.
- Benton, Ted. 1989. "Marxism and Natural " *New Left Review*, No. 178, November/December, pp. 51—86.
- Biel, Robert. 2000. *The New Imperialism*. London: Zed Books.
- Burkett, Paul. 1998. "A Critique of Neo— Malthusian Marxism." *Historical Materialism*, 2, Summer, pp. 118—42.
- Burkett, Paul. 1999. *Marx and Nature*. New York: St. Martin's Press.
- Carpenter, Geoffrey P. 1997. "Redefining Scarcity: Marxism and Ecology Reconciled." *Democracy & Nature*, Vol. 3, No. 3, pp. 129—
- Chattopadhyay, Paresh. 1992. "The Economic Content of Socialism: Marx vs. Lenin." *Review of Radical Political Economics*, Vol. 24, No. 3—4, Fall/Winter, pp. 90—110.
- Ciriacy—Wantrup, S.V., and Richard C. 1975. "Common Property as a Concept in Natural Resources Policy." *Natural Resources Journal*, Vol. 15, No. 4, October, pp. 713—27.
- Daly, Herman E. 1992. *Steady—State Economics*, Second Edition. London:
- Eckersley, Robyn. 1992. *Environmentalism and Political Theory*. Albany, NY: State University of New York Press.
- Engels, Frederick. 1939. *Herr Eugen Dühring's Revolution in Science (Anti—Dühring)*. New York: International Publishers.
- Engels, Frederick. 1964. *Dialectics of Nature*. Moscow: Progress Publishers.
- Engels, Frederick. 1979. *The Housing* Moscow: Progress Publishers.
- Ferkiss, Victor. 1993. *Nature, Technology, and New York*: New York University Press.
- Feuer, Lewis S. 1989. "Introduction." In *Karl Marx and Friedrich Engels: Basic Writings on Politics and Philosophy*, Lewis Feuer, editor, vii—xix. Garden City, NY: Anchor Books.
- Foster, John Bellamy. 1995. "Marx and the " *Monthly Review*, Vol. 47, No. 3, July/August, pp. 108—23.
- Foster, John Bellamy. 2000. *Marx's Ecology*. New York: Monthly Review Press.
- Foster, John Bellamy, and Paul Burkett. 2000. "The Dialectic of Organic/Inorganic " *Organization & Environment*, Vol. 13, No. 4, December, pp. 403—25.
- Foster, John Bellamy, and Paul Burkett. 2001. "Marx and the Dialectic of Organic/Inorganic " *Organization & Environment*, Vol. 14, No. 4, December, pp. 451—62.

- Gordon, H. Scott. 1954. "The Economic Theory of a Common Property Resource: The " Journal of Political Economy, Vol. 62, No. 2, April, pp. 124—42.
- Hardin, Garrett. 1968. "The Tragedy of the " Science, Vol. 162, December, pp. 1243—48.
- Lange, Oskar, and Fred M. Taylor. 1964. On the Economic Theory of Socialism. New York: McGraw—Hill.
- Mandel, Ernest. 1992. Power and Money: A Marxist Theory of Bureaucracy. London:
- Marx, Karl. 1963. Theories of Surplus Value, 1. Moscow: Progress Publishers.
- Marx, Karl. 1964. Economic and Philosophical Manuscripts of 1844. New York: International
- Marx, Karl. 1966. Critique of the Gotha New York: International Publishers.
- Marx, Karl. 1967. Capital, Vols. I—III. New York: International Publishers (1977 printing).
- Marx, Karl. 1968. Theories of Surplus Value, 2. Moscow: Progress Publishers.
- Marx, Karl. 1970. A Contribution to the Critique of Political Economy. New York: International Publishers.
- Marx, Karl. 1971. Theories of Surplus Value, 3. Moscow: Progress Publishers.
- Marx, Karl. 1973. Grundrisse. New York:
- Marx, Karl. 1974a. "Inaugural Address of the International Working Men's Association." In The First International and After, David Fernbach, editor, pp. 73—81. New York: Random House.
- Marx, Karl. 1974b. "Provisional Rules." In The First International and After, David Fernbach, editor, pp. 82—4. New York: Random House.
- Marx, Karl. 1974c. The Ethnological Notebooks of Karl Marx, Lawrence Krader, Assen, The Netherlands: Van Gorcum.
- Marx, Karl. 1975. "Notes on Wagner." In Texts on Method, Terrell Carver, editor, pp. 179— Oxford, UK: Blackwell.
- Marx, Karl. 1976. Value, Price and Profit. New York: International Publishers.
- Marx, Karl. 1985. "The Civil War in France." In On the Paris Commune, by Karl Marx and Frederick Engels, pp. 48—181. Moscow: Progress Publishers.
- Marx, Karl. 1988. "Economic Manuscript of 1861—63, Third Chapter." In Collected Works, Karl Marx and Frederick Engels. Vol. 30, pp. 9—346. New York: International Publishers.
- Marx, Karl. 1989a. "Notes on Bakunin's Book Statehood and Anarchy." In Collected Works, Karl Marx and Frederick Engels, Vol. 24, pp. 485—526. New York: International Publishers.
- Marx, Karl. 1989b. "Drafts of the Letter to Vera Zasulich," and "Letter to Vera Zasulich (March 8, 1881)." In Collected Works, Karl Marx and Frederick Engels, Vol. 24, pp. 346— New York: International Publishers.
- Marx, Karl. 1994. "Economic Manuscript of 1861—63, Conclusion." In Collected Works, Karl Marx and Frederick Engels, Vol. 34, pp. 7—354. New York: International Publishers.
- Marx, Karl, and Frederick Engels. 1968. "Manifesto of the Communist Party." In Selected

Works (1 vol.), Karl Marx and Frederick Engels, pp. 35—63. London: Lawrence and Wishart.

- Marx, Karl, and Frederick Engels. 1975. Selected Correspondence. Moscow: Progress
- Marx, Karl, and Frederick Engels. 1976. The German Ideology. Moscow: Progress
- McLaughlin, Andrew. 1990. "Ecology, Capitalism, and Socialism." *Socialism and Democracy*, No. 10, Spring/Summer, pp. 69—
- Mingione, Enzo. 1993. "Marxism, Ecology, and Political Movements." *Capitalism, Nature, Socialism*, Vol. 4, No. 2, June, pp. 85—92.
- Morrison, Roy. 1995. *Ecological Democracy*. Boston: South End Press.
- Nove, Alec. 1983. *The Economics of Feasible London*: Allen & Unwin.
- Nove, Alec. 1990. "Socialism." In *The New Palgrave: Problems of the Planned Economy*, John Eatwell, Murray Milgate, and Peter Newman, editors, pp. 227—49. New York:
- O'Connor, James. 1998. *Natural Causes: Essays in Ecological Marxism*. New York:
- Ollman, Bertell. 1979. "Marx's Vision of " In *Social and Sexual Revolution*, by Bertell Ollman, pp. 48—98. Boston: South End Press.
- Ostrom, Elinor. 1990. *Governing the Cambridge, UK*: Cambridge University Press.
- Pepper, David. 1993. *Eco—Socialism*. London:
- Polanyi, Karl. 1944. *The Great New York*: Farrar & Rinehart. Routley, Val. 1981. "On Karl Marx as an Environmental Hero." *Environmental Ethics*, Vol. 3, No. 3, Fall, pp. 237—44.
- Sandler, Blair. 1994. "Grow or Die." *Rethinking Marxism*, Vol. 7, No. 2, Summer, pp. 38—57.
- Schmidt, Alfred. 1971. *The Concept of Nature in Marx*. London: New Left Books. *Science & Society*. 1992. "Socialism: Alternative Views and Models." Vol. 56, No. 1, Spring, pp. 2—108.
- *Science & Society*. 2002. "Building Socialism Theoretically: Alternatives to Capitalism and the Invisible Hand." Vol. 66, No. 1, Spring, pp. 3—158.
- Shandro, Alan. 2000. "Karl Marx as a Conservative Thinker." *Historical Materialism*, 6, Summer, pp. 3—25.
- Sherman, Howard J. 1970. "The Economics of Pure Communism." *Review of Radical Political Economics*, Vol. 2, No. 4, Winter, pp. 39—50.
- Silverman, Bertram (editor). 1973. *Man and Socialism in Cuba*. New York: Atheneum.
- Swaney, James A. 1990. "Common Property, Reciprocity, and Community." *Journal of Economic Issues*, Vol. 24, No. 2, June, pp. 451—62.
- Usher, Peter. 1993. "Aboriginal Property Systems in Land and Resources." In *Green On Red: Evolving Ecological Socialism*, Jesse Vorst, Ross Dobson, and Ron Fletcher, editors, 93—102. Winnipeg: Fernwood Publishing in association with the Society for Socialist Studies.
- Vlachou, Andriana. 2002. "Nature and Value " *Science & Society*, Vol. 66, No. 2, Summer, pp. 169—201.
- Walker, K.J. 1979. "Ecological Limits and Marxian Thought." *Politics*, Vol. 14, No. 1, May, pp. 29—46.
- Wallis, Victor. 1993. "Socialism, Ecology, and " In *Socialism: Crisis and Renewal*, Chronis Poly-

chroniou, editor, pp. 143—69. Westport, CT: Praeger.

- Wallis, Victor. 2001. "Toward Ecological " Capitalism, Nature, Socialism, Vol. 12, No. 1, March, pp. 127—45.
- Weisskopf, Thomas E. 1991. "Marxian Crisis Theory and the Contradictions of Late Twentieth—Century Capitalism." Rethinking Marxism Vol. 4, No. 4, Winter, pp. 70—93.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1pl>



دولتِ کرونا

توسعه‌ی پایدار انسانی

۷ مه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: الیس یل‌دیریم/اسکار فیشر

ترجمه‌ی: دهقان زهما

یادداشت مترجم: متن زیر اهمیت ویژه در نقد سخنان جورجو آگامبن، فیلسوفِ پرآوازه‌ی ایتالیایی، درباره‌ی اپیدمی کرونا دارد. هم‌چنین ایده‌ی کنترلِ کارگری بر سیستم بهداشت در شرایطی که ویروس کرونا بیداد می‌کند، در خور تأمل است. به‌همین دلیل ترجمه‌ی این مقاله را مفید دانستم. با این‌همه، بجای دانم که به یک نکته به اختصار بپردازم: نویسندگان مدعی‌اند که طبقه‌ی کارگر یگانه سوژه در مجادله علیه ویروس کرونا است. درست است که وابسته‌گان به مزد، خاصه در بخش‌هایی چون پرستاری، خرده‌فروشی یا کار اجتماعی، در مجادله علیه ویروس کرونا پیش‌تاز هستند، ولی نباید این واقعیت را نادیده گرفت که دولت و بخشی از سرمایه نیز در این مجادله سهمی انکارناپذیر دارند، منتهی با یک تفاوت مهم و بنیادی: درحالی که وابسته‌گان به مزد به‌خاطر بازتولید مادی‌شان بایستی تن به کار دهند و جان‌شان را به‌خطر اندازند، دولت و سرمایه به «مردم» به‌مثابه «سرمایه‌ی انسانی» و پایه‌ی حاکمیت می‌نگرد که بایستی در شرایط کنونی از آن محافظت شود.

اگر تمام جهان مجبور شود که از عادات روزمره دست کشد، فلسفه می‌تواند بازهم لب به سخن بگشاید. سخنان جورجو آگامبن فیلسوف در آغاز اپیدمی بسیار بحث‌برانگیز بود. در این بحث آگامبن ادعا می‌کند که «اپیدمی ابداع»ی به‌خاطر محدود ساختن آزادی است، زیرا تروریسم به‌عنوان بهانه‌ای برای وضع مقررات شرایط اضطراری «توانش» را از دست داده است. (آگامبن از قیود ترک خانه، لغو اجرای مراسم و برنامه‌ها و بستن نهادهای عمومی، محدودیت سفر، برکری نشاندن و مراقبت اقدامات نام می‌برد.) پس از کوتاه مدتی او چشم‌اندازش را در روزنامه‌ی «نویه سوریشتر سایتونگ» (NZZ)، در بخش تبصره‌ی مهمان، نو کرد. آن‌جا دیگر سخن از «ابداع» نمی‌راند، بلکه از اپیدمی. و اما، آگامبن چشم‌انداز بنیادین خویش را هم چنین حفظ می‌کند: «حیات برهنه — و ترس از دست دادن آن — چیزی نیست که انسان‌ها را با هم پیوند می‌زند، بلکه چیزی است که آن‌ها را از هم جدا و کور می‌کند.»

جامعه‌ای که مدام در وضعیت اضطراری زندگی می‌کند، نمی‌تواند جامعه‌ای آزاد باشد. ما در واقع در جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که آزادی را به‌نفع به‌اصطلاح دلایل امنیتی قربانی کرده و خود را محکوم به ترس دائمی و وضعیت ناامن کرده است. «بسیاری از خطرهایی که آگامبن برمی‌شمارد، واقعی‌اند. به‌طور مثال نظامی‌سازی، پشت پا زدن به حقوق دموکراتیک، گرایش‌های بناپارتنیستی در دولت‌های اروپایی.»

ما در این بحث جمله‌ی معروف والتر بنیامین را مرکزی می‌دانیم:

«سنت ستم‌دیده‌گان به‌ما می‌آموزد که وضعیت اضطراری‌ای که در آن به‌سر می‌بریم، خود قاعده است.» [۱]

جورجو آگامبن و ژان-لوک نانسی — که او هم در بحث شرکت کرد — با تکیه بر منطق بنیامین مواضع خویش را مشخص می‌سازند. آگامبن می‌گوید که شرایط اضطراری نورمالیزه می‌شود و انسان با قطع روابط اجتماعی به حیات برهنه تنزل می‌یابد. نانسی پاسخ می‌دهد که دلایل اقدامات دولتی در این نکته نهفته است که تابحال واکسن ضد ویروس وجود ندارد.

و اما ستم‌دیده‌گان کجایند؟

اما یک پرسش برای هر دو متفکر مورد علاقه قرار نمی‌گیرد: چرا دولت در شکل گسترش‌یافته‌ی وضعیت اضطراری‌اش، چنانچه همه وقت ستم‌دیده‌گان بدان آگاه‌اند و موجود است، برای تمام جامعه به‌یک [پدیده‌ی نورمال] مبدل می‌شود. آگامبن در این رابطه انسان‌ها را به‌مثابه موجود اجتماعی در برابر دستگاه دولتی قرار می‌دهد، [آن‌هم] با فروکاست انسان به حیات برهنه. نتیجه‌ی این تقابل، تئوری توطئه است که دستگاه دولتی با توسل به اغراق و مبالغه به اقدامات دولتی شدت می‌بخشد.

استدلال خودسرانه‌ی رابطه‌ی دولت با انسان‌ها، تئوری توطئه‌ی ضد دولتی می‌آفریند. تئوری‌های توطئه، سیاست را با منطقی که نیروهای فراسوی نظم جهان عینی قرار دارند، توضیح می‌دهند. به این نیروها نمی‌توان در روابط اجتماعی پی برد، در نهایت امر فقط می‌توان گمانه‌زنی کرد. از آنجایی که آگامبن به پدیدارهای واقعی [real] و گرایش‌های دولت سرشت «غیر عقلانی» می‌بخشد، سرانجام آن‌ها را قابل توضیح نمی‌داند.

اگر می‌خواهیم بنیامین را جدی بگیریم، نخستین پرسشی که بایستی به آن پرداخت این است: ستم‌دیدگان چه کسانی‌اند که [ویژه‌گی] سنت آن‌ها در این نکته نهفته است که پیوسته شرایط اضطراری را تجربه می‌کنند؟

آگامبن توضیح نمی‌دهد که کدام سوژه‌های تحت ستم شرایط اضطراری را در دولت ایتالیا، و یا هر جای دیگر، تجربه می‌کنند، بلکه تعریف او از انسان کلی است. چنان‌که از تزه‌ای بنیامین برمی‌آیند، او برعکس آگامبن، زیرعنوان [سنت ستم‌دیده‌گان] کارگران و سرکوب‌شدگان ملی، همانند یهودها، را می‌فهمد. امروزه می‌توان این برداشت را به پناهندگان گسترش داد. چرا دولت ایتالیا یک‌باره با شهروندانش چنان برخورد کند که معمولاً با پناهندگان می‌کند؟ اگر می‌خواهیم امروز تزه‌ای بنیامین را به کار ببریم، بایستی به این پرسش پاسخ دهیم که ستم‌دیدگان چه کسانی‌اند.

ستم‌دیدگان نه همه‌ی انسان‌ها در دولت و نه کسانی هستند که به حیات برهنه تقلیل داده شده‌اند. اینان آواره‌گان در اردوگاه‌ها و در خیابان‌ها، بی‌سرنوشت‌ها، جوان‌های مهاجر تحت پی‌گرد خودسرانه‌ی پلیس، قربانیان خشونت خانگی و یا جفت‌های دگرپاش‌اند که هنگام کنترل پلیس باید را بپوشانند با فردی که آن‌ها را همراهی می‌کند به اثبات رسانند. و همچنین آنانی که در شرایط بی‌ثبات مشغول کارند؛ از همه فراتر، کارگران و زنان پناهنده و خرده‌فروش‌ها که با خطرهای بزرگی مواجه‌اند و حقوق کار آن‌ها، در پیوند با [قوانین] زمان کار و حفاظت از آن، از میان برداشته می‌شود. اینان هم‌چنین کارگرانی هستند که در کشورهای زیادی هنوز، و یا دوباره، به کارخانه‌هایی که برای برپا نگه‌داشتن سیستم [در شرایط بحرانی] اهمیت ندارند، فرستاده می‌شوند تا سود تولید کنند. امری که حیات آن‌ها را به خطر می‌اندازد.

سرکوب و استثمار خودسرانه به بهانه‌ی ویروس کرونا اعمال نشده، بلکه به میانجی وضعیت اضطراری اوضاع بیماری همه‌گیر شدت یافته؛ ویروس، بحران‌های موجود را با وسایل دیگر به پیش می‌راند. سرانجام، اگر دولت خطری را که موجود نیست، می‌توانست «ابداع» کند تا قدرتش را به گونه‌ای بی‌حد و حصر گسترش بخشد، چه ضرورتی به ویروس کرونا داشت؟ بالاخره، اگر این کنش واقعاً دلخواه و سودجویانه می‌بود، دولت می‌توانست مشروعیت خود را از رویدادهای دیگر، در صورت لزوم از یک رویداد ابداع‌شده، به دست آورد.

این استدلال نه تنها غیرموجه می‌نماید، بلکه اشارتی است به ناروشن‌بودن محتوای دولت.

و محتوای دولت چیست؟

دولت، که بنا بر نظریه‌ی آگامبن می‌تواند مستقل از روابط اجتماعی جولان کند، نیازی به توضیح بیش‌تر، پایگاه، طبقات و یا زمینه‌های اجتماعی، بوروکراسی و وساطت‌گر و یا گرایش‌های بنیادریستی به مثابه پی‌آمد سیاست طبقاتی، ندارد. رد پای فوکو، که می‌کوشد قدرت را مسطح و دولت را در نقش ویژه‌ی آن به مثابه دستگاه مقامات مسئول انکار کند، در ایده‌های آگامبن که دولت را در روابط اجتماعی‌اش شرح نمی‌دهد، دنبال می‌شود.

دولت دست‌کم موظف است پاره‌ای از تکالیف سرکوب و مراقبت را در برابر سرکوب‌شده‌گان برعهده گیرد. به همین دلیل بنیامین می‌گوید که سرکوب‌شده‌گان این شرایط اضطراری را می‌شناسند. چشم‌پوشی از چشم‌انداز سرکوب‌شده‌گان در زمینه‌ی پرسش از شرایط اضطراری، پیوستار افکار آگامبن را می‌سازد. [۲] در واقع، دولت در لحظات تاریخی معین شکلی بنیادریستی به خود می‌گیرد که فارغ از تئوری توطئه و گمانه‌زنی‌ها، با توازن قوه‌ی طبقات در جامعه، قابل توضیح است. در «اقتصاد جنگی» دولت می‌تواند برای مدتی خویشتن

را فراسوی طبقات قرار دهد، از سرمایه‌داران سلب مالکیت و آن‌ها را وادار به تغییر در تولید کند، چنان‌که در حال حاضر در دولت اسپانیا و به شکل محدود در ایالات متحده شاهد هستیم تا کل سرمایه را در مقابل رقابت خارجی نجات دهد. حد و حدود این خودمختاری اما، در برپا نگهداشتن حاکمیت طبقاتی است.

آگامبن قبلاً در دهه‌ی نود میلادی به تز هشتم بنیامین در بررسی‌هایش درباره‌ی مفهوم تاریخ با ارجاع به ژان-لوک نانسی به تبارشناسی واژه‌ی «ممنوعیت» [یا «نهی» = Verbot] می‌پردازد. در این پژوهش او دو مقوله‌ی «مقرر کردن» و «ممنوع کردن» را می‌یابد که هر دو به میانجی حاکم اعمال می‌شود. بدین سان از دیدگاه آگامبن امکان گذار به کارل اشمیت میسر می‌شود: «ممنوع کردن، ساختار بنیادین قانونی است که سرشت قاهرانه‌ی آن را بیان می‌کند.» [۳] به این ترتیب، آگامبن و نانسی با نادیده گرفتن مسئله‌ی سرکوب، بنیامین را به مثابه پیش درآمدی برای درک اشمیت از حاکمیت، کژدیده می‌کنند.

سیاست زیست‌محیطی (Biopolitik) بدبینانه‌ی آگامبن هم‌چنین در این جا ریشه دارد که او هرچند واقعیت حضور قدرت را در بحران بطور عام نقد می‌کند، اما، قدرت را از مبارزات طبقاتی انضمامی تجرید می‌کند. اما اعتصاب‌ها در بسیاری از کشورها، از جمله اعتصاب عمومی اخیر در ایتالیا، نشان می‌دهند که منافع طبقاتی در شیوه و چگونگی مبارزه با ویروس کرونا، خود را به نحوی بسیار مشخص به نمایش می‌گذارند. به جای محدود کردن نقد به نقد انتزاعی قدرت، به طور مثال، بایستی این پرسش‌ها در دستور کار قرار گیرند: موازین بهداشتی ضروری چگونه به صورت دموکراتیک کنترل خواهند شد؟ چه کسی تعیین می‌کند که چه چیزی شرط بقای سیستم است و چه چیز نیست؟ سیستم بهداشت باید در دست و در خدمت چه کسانی باشد؟

سرانجام: چه کسی با ویروس می‌جنگد؟

سرانجام: کیست آن‌که با ویروس می‌جنگد و بر آن غالب خواهد شد؟ این، همانا طبقه‌ی زنان و مردان کارگر است که خویشتن را در مقام سوژه ابراز می‌کند. لاندرو لئوفردی [Leandro Lanfredi] در یک جدالی با آگامبن در رابطه با کرونا می‌نویسد:

«این جنبه، همانا اختلاف در اجماع، و مرزها و تضادهای پیشرفت فن‌آورانه‌ی بورژوازی، در واکاوی‌های قدرت زیستی (Biomacht) کم‌رنگ یا غایب‌اند، و به این ترتیب، هرگونه کنش آگاهانه‌ی توده‌ها غیرممکن جلوه داده می‌شود، چنان‌که گویی مبارزه پیشاپیش به شکست انجامیده است.» [۴]

تهدید واقعی از سوی ویروس کرونا، که به تکنولوژی قدرت دولتی قابل تقلیل نیست، پس از بحث‌ها و مناقشات پایان ماه فوریه، در سراسر اروپا تجلی یافت. ویروس جدید یک تهدید جدی است. این تهدید فقط ناشی از نیازی اقتدارگرایانه به امنیت نیست، بلکه ضرورتی بهداشتی و اجتماعی است. سوال این نیست که آیا باید اساساً اقداماتی صورت گیرند یا نه، بلکه این است که کدام طبقه آن‌ها را کنترل می‌کند و کدام طبقه توان این بحران را می‌پردازد. کسی که تز یازدهم بنیامین «درباره‌ی مفهوم تاریخ» را می‌خواند، با جدلی علیه سوسیال دموکراسی درباره‌ی مقوله‌ی کار آشنا خواهد شد:

«برنامه‌ی گوتا (سوسیال دموکراسی ۱۸۷۵، اشاره‌ی نویسنده) (...) کار را به مثابه سرچشمه‌ی کل ثروت و کل فرهنگ تعریف می‌کند. مارکس با تشخیص خطا و شر نهفته [در این تعریف] و در مخالفت با آن گفت: انسانی که جز نیروی کار خود مایملک دیگری ندارد، «بایستی برده‌ی کسانی باشد که خود را به مالکان (...)»

بدل کرده‌اند.» (...) این برداشتِ مارکسیسم عامیانه از کار و ماهیت آن، به‌سادگی از کنار این پرسش می‌گذرد که محصولات کار چگونه می‌توانند به‌حال کارگران مفید باشند، درحالی که هنوز در اختیار آنان نیستند.» [۵]

به عبارت دیگر، تصمیم درباره‌ی کارِ ضروری در بخش‌هایی که بقای سیستم به آن‌ها وابسته است و همچنین تصمیم درباره‌ی شرایط کار، باید در اختیار کارگران باشد. در [شرایط کنونی] سیستم نئولیبرالی بهداشت از سوی دولت حفظ می‌شود، درحالی که این سیستم آشکارا از توانِ مقابله با ویروس می‌کاهد. و کارگران اختیار و اقتداری بر کار خود ندارند. به‌طور مثال، سیاست‌گذاران برای کسانی که در بخش پرستاری کار می‌کنند، کف می‌زنند، اما کار پرستاران را هم چون عاملی اقتصادی برون‌سپاری می‌شود.

فراتر از این، مالکان وسایل تولید حاضر نیستند که بدون قید و شرط محدودیت‌های این وضعیتِ اضطراری را بر سود خود اعمال کنند و آن را چنان تفسیر می‌کنند که به نفع‌شان است. به همین دلیل بسیاری از کارخانه‌ها که «پایدارنده‌ی سیستم» نیستند، هم‌چنان تولید می‌کنند، یا برای از سرگیری تولید جار و جنجال راه می‌اندازند. از کار بازایستادنِ تولید چیزی است که آنان در وضعیتِ اضطراری نیز تحملش را ندارند. در این جا نیز وحدت ملی طبقات شکننده و متزلزل است، در غیر این صورت، چرا کارگران باید صحت و سلامتی‌شان را به‌خاطر سود سرمایه‌داران به‌خطر اندازند؟ پاسخ به این پرسش باز، در شکلی تعمیم‌یافته، تصمیم و گزینش بین کنترلِ کارگری و نظامی‌گری است.

*این مقاله ترجمه‌ای است از:

<https://www.freitag.de/autoren/halis/der-corona-staat-in-der-philosophie>

یادداشت‌ها

1. Walter Benjamin, *Gesammelte Werke* 1, S. 693–704, Suhrkamp, 1991.
2. Giorgio Agamben, *Potentialities*, S. 162, Stanford University Press, 1999.
3. Vgl. auch Giorgio Agamben: *Ausnahmezustand – Homo sacer* II.1. Aus dem Italienischen von Ulrich Müller-Schöll, Suhrkamp, 2004.
4. Leandro Lanfredi, *Coronavírus, Leviatã e hegemonia – apontamentos iniciais*, Ideias de Esquerda vom 15. März 2020, online abrufbar unter: www.esquerdadiario.com.br/Coronavirus-Leviata-e-hegemonia-apontamentos-iniciais, eigene Übersetzung.
5. Walter Benjamin, *Gesammelte Werke*, S. 699, Suhrkamp, 1991.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1q1>



بالندگی انسان و دگرگونی نهادی سوسیالیستی

تغییرات مستمر فزاینده و گسست‌های رادیکال

۹ مه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: ال کمپل و مهمت اوفوک توتان

ترجمه‌ی: منصور موسوی

مقدمه: مسئله‌ی «اول مرغ بود یا تخم مرغ» در گذار به فراسوی سرمایه‌داری

در مقاله‌ای قدیمی‌تر درباره‌ی موضوعاتی که در گذار به سوسیالیسم/کمونیسم وجود دارند، [۱] یکی از ما مسئله‌ی «اول مرغ بود یا تخم مرغ» را برای گذار به فراسوی سرمایه‌داری مطرح کرد. [۲] این مسئله از ملاحظات زیر ناشی می‌شود.

به نظر مارکس و انگلس هدف سوسیالیسم/کمونیسم، رشد و بالندگی انسان بود:

اگر انسان همه‌ی معرفت، احساس و غیره را از جهان محسوس و تجربه در آن شکل می‌دهد، آنگاه مهم است که جهان تجربی به چنان طریقی نظم و ترتیب داده شود که انسان آن‌چه را که در آن انسانی است تجربه کند و با آن خو گیرد، به نحوی که از خود به عنوان انسان آگاه شود. اگر نفع کاملاً مفهوم اصل کل اخلاق باشد،

آنگاه مهم است که نفع خصوصی انسان‌ها باید چنان برقرار شود که با نفع انسان‌ها منطبق باشد.[۳]

برای نیل به این هدف، که مارکس و انگلس اغلب به عنوان گسترش آزادی انسان به آن اشاره می‌کردند، وجود انسان‌های خودکوشنده[۴] برای کنترل (جمعی) ابعاد اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جامعه‌ای که می‌سازند ضروری است (یعنی خودگردانی، هماهنگی آگاهانه‌ی اجتماعی، سیاسی و اقتصادی، برنامه‌ریزی و کنترل و غیره).

هنگامی که جامعه وسایل تولید را به چنگ می‌آورد، تولید کالاها و، هم‌هنگام، سلطه‌ی محصول بر تولیدکننده خاتمه می‌یابد ... مبارزه برای وجود فردی از میان می‌رود... کل سپهر شرایط زندگی که انسان را احاطه کرده و تاکنون بر انسان حاکم بوده است، اکنون تحت سلطه و مهار انسان قرار می‌گیرد که برای نخستین بار به ارباب واقعی و آگاه طبیعت بدل می‌شود زیرا اکنون به ارباب سازمان اجتماعی خود بدل شده است... فقط از این زمان است که خود انسان با تمام آگاهی‌اش تاریخ خویش را می‌سازد — فقط از این زمان است که هدف‌های اجتماعی‌اش اساساً و در مقیاسی دما دم فزاینده نتایجی را به بار می‌آورد که مقصود اوست. این جهش انسان‌هاست از قلمرو ضرورت به قلمرو آزادی.[۵]

اما زندگی در سرمایه‌داری باعث می‌شود که اغلب انسان‌ها زیردست باشند. چنانکه می‌دانیم، مارکس تأکید کرد که کارگران در سرمایه‌داری باید نیروی کار خود را بفروشند تا زنده بمانند. اما در سرمایه‌داری، با این که کار و نه سرمایه همه‌ی ارزش‌ها را می‌آفریند، وجود فیزیکی کارگران به واقع به سرمایه‌ای وابسته است که برای‌شان شغل فراهم می‌آورد تا آن‌ها بتوانند پولی در بیاورند که کالاهای لازم برای زنده ماندن را بخرند. آن‌چه حتی میان بسیاری از مارکسیست‌ها کم تصدیق شده این است که مارکس با نگرش مطالب‌زادی این واقعیت را نشان می‌داد که کارگران واقعیت برساخته به لحاظ اجتماعی را همچون «قوانین بدیعی طبیعت»، چیزی مشابه با قانون جاذبه، می‌فهمند. آنگاه این فهم سهم اساساً مهمی در تداوم سرمایه ایفا می‌کند[۶] — هرگز به ذهن کسی خطور نمی‌کند که آیا ما می‌توانیم تحت قانون جاذبه‌ی متفاوتی زندگی کنیم:

کافی نیست لوازم کار در شکل سرمایه در یک قطب جامعه متمرکز شود، در حالی که در قطب دیگر، توده‌های انسانی، چیزی جز فروش نیروی کار خویش نداشته باشند... پیشرفت تولید سرمایه‌داری، طبقه‌ی کارگری را ایجاد می‌کند که از حیث آموزش، سنت و عادت شرایط این شیوه‌ی تولید را همچون قانون‌های طبیعی، بدیعی تلقی می‌کند... جبر خاموش مناسبات اقتصادی، تبعیت کارگر از سرمایه‌دار را تکمیل می‌کند. البته هنوز از قهر فرااقتصادی مستقیم استفاده می‌شود اما فقط در شرایط استثنایی.[۷]

کارگرانی که شرایط سلسله‌مراتبی تولید سرمایه‌داری را که در آن نقش تبعی ایفا می‌کنند همچون امری ناگزیر و چالش‌ناپذیر درک می‌کنند، فی‌نفسه باعث می‌شوند رفتارشان زیردستانه باشد. اما به یک معنا، تبعیت کارگران حتی ژرف‌تر می‌شود و آن‌ها در درون خود این رفتار زیردستانه را می‌پذیرند:

کار برای کارگر... زشتی‌آفرین است. کار شعور تولید می‌کند اما برای کارگر خرفتی و بی‌شعوری به بار می‌آورد... [کارگر] نه تنها انرژی جسمانی و ذهنی خود را آزادانه رشد نمی‌دهد بلکه جسم خود را فرسوده و ذهن خود را زائل می‌کند.[۸]

در صحنه‌ای جانکاه از فیلم انقلابی و کلاسیک *کوئیمادا (شعله‌های آتش)* [۹]، نیروهای آزادیبخش بر

نیروهای ارتجاعی پیروز می‌شوند و کنترل حکومت را به دست می‌گیرند. سپس به سرعت با این واقعیت مواجه می‌شوند که به دلیل نقش پیرو خود در جامعه تا آن لحظه و با وجود انسانیت کامل و از این رهگذر بالقوه‌شان که به وضوح ترسیم شده است، به واقع توانایی اداره‌ی یک حکومت مدرن (در آن زمان) را ندارند. بنابراین، ناگزیر هستند که قدرت را به «متحدان ترقیخواه» خود بدهند، طبقه‌ای که به تدریج کارگران را به شرایط سرکوب پیشین‌شان برمی‌گرداند.

این است مسئله‌ی «اول مرغ بود یا تخم مرغ». تغییر اجتماعی به نظام اجتماعی/سیاسی/اقتصادی فراسوی سرمایه‌داری مستلزم جامعه‌ای است با انسان‌های خودکوشنده و خودگردان تا این تغییر را عملی سازند. انسان‌های خودکوشنده هم باید توانمندی و هم میل به اداره‌ی زندگی خود را داشته باشند، اما چنین انسان‌هایی نمی‌توانند در سرمایه‌داری پرورش یابند؛ آن‌ها فقط می‌توانند در سوسیالیسم پرورش یابند. ما برای ساختن جامعه‌ای جدید به انسان‌های دگرگون‌شده نیازمند هستیم اما برای این که به انسان‌های دگرگون‌شده دسترسی داشته باشیم به جامعه‌ای جدید نیازمند هستیم.

می‌خواهیم تأکید کنیم: تغییر بنیادی شیوه‌ای که انسان‌ها به برهم‌کنش با یک‌دیگر می‌پردازند، یک فرایند دشوار به لحاظ مفهومی نیست. این فرایندی است که نسل‌ها را در برمی‌گیرد اما قبلاً در تاریخ بارها اتفاق افتاده است و بارها دوباره اتفاق خواهد افتاد. کسانی که شیوه‌ی کنونی برهم‌کنش انسان‌ها را مانعی دائمی برای ساختن دنیایی بهتر می‌دانند، تاریخ را مطالعه نکرده‌اند. اما این معضل مفهومی «کدام اول است» در چگونگی ایجاد خودگردانی جمعی و انسان‌های خودفعال که برای ساختن سوسیالیسم ضروری است، وجود دارد.

این مقاله، چنانکه عنوانش نشان می‌دهد، به فرایند برهم‌کنش دگرگونی افراد و دگرگونی نهادها در جریان دگرگونی به سوسیالیسم توجه نشان می‌دهد. دومین بخش مقاله‌ی حاضر بر رویه‌ای متمرکز است که ما اعتقاد داریم رویه‌ای است کافی و مناسب (و فراگیر) برای حل دیالکتیکی این معضل که به‌نحو فزاینده‌ای از طریق پراکسیس ممکن می‌شود. سومین بخش استدلال می‌کند که در برخی موارد این رویه مناسب نیست. استدلال خواهیم کرد که برای چنین مواردی ما باید گسست‌های رادیکال در نهادها ایجاد کنیم تا گذار به سوسیالیسم آغاز شود. به‌طور خاص، برای چنین مواردی باید رابطه‌ی دیالکتیکی بین فرایند تغییرات رشدیابنده‌ای که به عنوان شکل لازم برای فرایند توسعه‌ی انسانی تداوم می‌یابند، و فرایند گسست‌های رادیکال در ماهیت برخی نهادها، وجود داشته باشد. [۱۰] ما این نکته را با دو موضوع خاص که اغلب بخشی از بحث درباره‌ی گذار به سوسیالیسم در نظر گرفته می‌شود، نشان می‌دهیم.

فرایند راه‌حل ساده (و عمدتاً بسنده): یادگیری و تحول‌یافتن از طریق افزایش فزاینده‌ی عمل

هدف این بخش دوسویه است. اولاً قصد داریم تا ماهیت نمونه‌وار فرایند دیالکتیکی گسترده‌ی توسعه‌ی انسانی و تغییر نهادی [۱۱] را ترسیم کنیم که دگرگونی از سرمایه‌داری به سوسیالیسم را ممکن می‌سازد. افزایش فزاینده‌ی فعالیت اصالتاً انسانی این امکان را به ما می‌دهد که به نحو فزاینده‌ای بالقوه‌گی انسانی مان را بسط دهیم و موجب ارتقاء مبارزه برای اصلاح یا جایگزینی نهادهایی شویم که مانع توسعه‌ی انسانی بیش‌تر می‌شوند. این روند به نوبه‌ی خود به ما اجازه می‌دهد تا به نحو فزاینده‌ای باز هم فعالیت اصالتاً انسانی خود را افزایش دهیم. ثانیاً، با ارائه‌ی این شکل نمونه‌وار از فرایند دیالکتیکی توسعه‌ی فزاینده‌ی انسانی و دگرگونی

نهادی، قصد داریم زمینه‌ای را برای بخش بعدی این مقاله فراهم آوریم. در آن جا مواردی را در نظر می‌گیریم که برهم‌کنش می‌بایست با گسست در تحول برخی نهادها توصیف شود تا توسعه‌ی دیالکتیکی بالقوه‌گی انسانی مان تداوم یابد.

چه نوع فرایند اجتماعی می‌تواند معمای اول مرغ بود یا تخم‌مرغ که در بخش پیش ارائه شد، حل کند؟ پیشنهاد رایج معدود افرادی که به این موضوع توجه کرده‌اند، این است که فرایندی باید آغاز شود که در آن فرودستان رفته‌رفته (به‌طور جمعی) و ذره‌ذره عهده‌دار مسئولیت‌های تصمیم‌گیری در زندگی‌شان شوند. با توجه به این‌که آن‌ها فرودست هستند و دیدگاهی کژدیسه نسبت به توانمندی‌های خود دارند، جنبه‌های بسیاری از خودکنش‌گری و خودگردانی وجود دارد که در آن وضعیت اجتماعی که امکان بروز به این جنبه‌ها را می‌دهد، این فرودستان (به‌طور جمعی) آمادگی دارند همین امروز به خودکنش‌گری و خودگردانی بپردازند. ما این فرایند را بارها در جهان واقعی در خصوص افرادی دیده‌ایم که فرودست بوده‌اند اما پا پیش گذاشته‌اند و فرایند مشارکت اجتماعی و برداشتن گام‌های اولیه (به ویژه محلی) در خودگردانی را آغاز کرده‌اند. انقلاب‌های روسیه، چین، یوگسلاوی، کوبا، شیلی، نیکاراگوئه و اکنون ونزوئلا در سده‌ی گذشته همگی این فرایند را نشان داده‌اند. بنابراین با هر وظیفه‌ی جدیدی که مردم برعهده می‌گیرند و بر آن چیره می‌شوند، هم‌هنگام دو کار انجام می‌دهند که آن‌ها را برای اعمال کنترل بر زندگی‌شان آماده می‌کند. آنان هم مهارت‌های لازم برای تصمیم‌گیری جمعی را فرامی‌گیرند و هم ذره ذره خود را کم‌تر بی‌قدرت و ابژه‌ی تاریخ تصور می‌کنند؛ آنان ذره ذره اعتمادبه‌نفس و باور به خودشان را به عنوان سوژه‌های تاریخ رشد می‌دهند. به این ترتیب، میل پیوسته گسترش‌یابنده‌ای را برای خودگردانی و در سطح گسترده‌تر خودتعیینی به وجود می‌آورند. آن‌ها فی‌نفسه با هر تغییری، خواهان تغییراتی در نهادهایی می‌شوند که خود جزیی از آن هستند، تغییراتی که فی‌نفسه هم به تغییرات دیگری مجال بروز می‌دهند و هم مشوق آن‌ها خواهند بود.

ما برای این‌که به طور مشخص به موضوع فرایند نمو دیالکتیکی مستمر دگرگونی بپردازیم، به اجمال نگاهی به آن‌چه چند مولف و عمدتاً از سنت مارکسیستی نوشته‌اند نگاهی می‌کنیم.

با این‌که آلبرت و هانل در چارچوب مارکسیستی نمی‌نویسند، بسیاری از اجزای چارچوب نظری‌شان با چارچوب مارکسیستی منطبق است از جمله به‌طور خاص، دیدگاه‌هایی که درباره‌ی توسعه‌ی توانمندی‌های جمعی انسانی برای خودکنش‌گری و خودگردانی از طریق کار (فعالیت، پراکسیس) دارند. با این‌که بحث آن‌ها درباره‌ی کار، ماهیت آن و اثرش بر توسعه‌ی انسانی مفصل و در سراسر کارشان گسترده است، فراز زیر حال‌وهوای دیدگاه آنان (و مارکس) را درباره‌ی این موضوع نشان می‌دهد:

۱- کار کیفیت‌های انسانی را تولید می‌کند.

درون‌دادها به کار شامل ابزارها، منابع طبیعی، محصولات کار دیگران و انرژی‌ها، مهارت‌ها، دانش و مناسبات اجتماعی کارگر است. برون‌دادها شامل کالاهایی برای مصرف، محصولات جنبی ناخواسته، و روحیه‌ی تغییریافته‌ی کارگران، مهارت‌های افزایش‌یافته یا نقصان‌یافته و شخصیت‌های تغییریافته است. اگر کار طوطی‌وار، دلسردکننده و فلج‌کننده‌ی ذهن باشد، باعث فروکاستن مهارت‌ها و عدم اعتماد به نفس می‌شود. اگر کار پیچیده و چالش‌انگیز باشد، باعث ارتقاء مهارت‌ها و افزایش اعتماد به نفس می‌شود...

۲- کار با کیفیت‌های انسانی به نوبه‌ی خود بر مسئولیت‌هایی که می‌توانیم بر عهده بگیریم و سطح مشارکتی که در تصمیم‌گیری‌ها خواهیم داشت تاثیر می‌گذارد...

۳- هر اقتصادی که **تقسیمات طبقاتی ایجاد می‌کند**، باید میان کارگرانی که در دیگران اعتماد به نفس و مهارت ایجاد می‌کنند و در بقیه بی‌علاقگی برمی‌انگیزند تمایز ایجاد کند.

در مقابل هر اقتصادی که آرزوی جامعه‌ی بی‌طبقه را داشته باشد... باید مهارت و اعتماد به همگان را در خود پرورش بدهد. [۱۲]

دو مفهوم در سطور بالا هست که می‌خواهیم بر آن‌ها تاکید کنیم، یکی گسترده‌تر و بنیادی‌تر و دیگری انضمامی‌تر و در ارتباطی مستقیم با دغدغه‌ی ما در این جستار. مارکس اغلب در سراسر آثارش، از نخستین نوشته‌هایش به بعد به بحث درباره‌ی نخستین مفهوم پرداخت: این که انسان خود را از طریق فعالیتش می‌آفریند. به‌طور خلاصه مارکس معتقد بود:

(مارکس متقدم): ... هگل کار را کنش خودآفرین انسان تصور می‌کند... [۱۳]

(مارکس متأخر): ... انسان بازوها و پاها، سر و دستان، نیروهای طبیعی بدنش، را به حرکت می‌اندازد تا فرآورده‌های طبیعت را در شکلی سازگار با نیازهایش به تصاحب آورد. او با چنین کنشی بر جهان بیرونی و تغییر آن، هم‌هنگام طبیعت خویش را نیز تغییر می‌دهد. او نیروهای خفته خود را پرورش می‌دهد و آن‌ها را وادار می‌کند تا با اطاعت از سلطه‌ی او عمل کنند. [۱۴]

در انطباق با این مفهوم از خودآفرینی (هم به عنوان فرد و هم به عنوان نوع) از طریق کار (که در معنایی گسترده تعریف می‌شود)، نتیجه می‌شود که ما برای پرورش خود به شیوه‌ای چندساحتی و گسترش بی‌شمار توانایی‌های متفاوت انسانی می‌بایست درگیر بی‌شمار انواع متفاوت کار شویم. اگر شخصی برای تمام زندگیش خود را به کار یا شغلی تنگ و بسته محدود کند، انسان رشد نیافته‌تری را می‌پروراند، تا زمانی که آمیزه‌ای از فعالیت‌های بسیار متفاوت را در طول عمر خویش دنبال می‌کند. مایکل آلبرت و رابین هانل در سراسر کار خود در خصوص این موضوع «مجموعه‌های مشاغل متوازن» را مطرح می‌کنند که همه مشاغل در آن‌ها عبارتند از آمیزه‌ای از کارها با ماهیت‌های متفاوت (مثلاً تصمیم‌گیری، فعالیت‌های نظارتی، کار تکراری، پیروی از فعالیت گروهی با دستورات داده‌شده، مراقبت از افراد دیگر و نظایر آن) به نحوی که هر شغلی توسعه‌ی انسانی تمام و کمالی را ایجاد کند. با این که ما مفهوم موردنظر آن دو را درباره‌ی مجموعه‌های مشاغل متوازن غیرواقع‌گرایانه ارزیابی می‌کنیم، [۱۵] نکته‌ی مهم در این جا دغدغه‌ای است که آن دو در خصوص بالندگی انسانی تمام و کمال دارند. پت دوین با تقسیم مشاغل جامعه به شماری از انواع کیفی متفاوت در راستایی که پیش‌تر ذکر شد به همین هدف می‌پردازد و استدلال می‌کند که افراد باید در خلال زندگی خود در شماری مشاغل متفاوت از سنخ‌های متفاوت کار کنند تا بتوانند توانمندی‌های چندجانبه‌ی خود را در سطح گسترده‌ای رشد دهند. [۱۶] مایکل لبوویتز در تعدادی از کتاب‌های خود بر این نکته و فقدان ناگزیر آن در سرمایه‌داری تاکید می‌کند:

در کنه همه‌ی این موضوعات، مسئله‌ی اهمیت **تنوع**، تنوع فعالیت، نهفته است — افراد توانمندی‌های خود را فقط از طریق فعالیت‌شان رشد می‌دهند؛ از طریق کنش‌های جدیدی که امکان رشد توانمندی‌های خاص‌شان

را فراهم می‌آورد. ... اما هنگامی که از افراد فرصت اعمال این توانمندی‌ها گرفته می‌شود آن‌ها این توانمندی‌ها را رشد نمی‌دهند و این دقیقاً همان چیزی است که مارکس تشخیص داد ذات جامعه‌ای به شمار می‌آید که انسان‌ها در آن به عنوان وسیله‌ای برای گسترش سرمایه وجود دارند.[۱۷]

دومین مفهوم عبارتست از انضمامیت نخستین مفهوم در قالب معضل خاص گذار به سوسیالیسم که دغدغه‌ی این مقاله است: چگونه کار انجام‌شده در سرمایه‌داری زیردستی را ایجاد می‌کند. به‌طور مشخص، جامعه‌ای که چنان ساخته شده باشد که هم سلسله‌مراتب را بازتاب دهد و هم آن را تسهیل کند، ناگزیر رشد توانمندی اغلب انسان‌ها را برای اعمال خودگردانی و خودکوشندگی جمعی که برای این گذار لازم است فلج می‌کند. ما در این‌جا از اثر پت دوین و سام گیندین نقل می‌کنیم، دو نویسنده‌ای که در بخشی از اثرشان به این موضوع توجه کرده‌اند.

پت دوین در *دموکراسی و برنامه‌ریزی اقتصادی* مستقیماً در جاهای مختلف این کتاب، اما به خصوص در بخش «میل و توانایی افراد برای مشارکت» و فصل «الغای تقسیم اجتماعی کار» به موضوع موردنظر ما می‌پردازد[۱۸]:

از آن‌جا که اغلب افراد در جوامع سرمایه‌داری و دولت‌سالار به شکل چشمگیری در اداره‌ی امور زندگی خود دخالت نمی‌کنند، هدف جامعه‌ای خودگردان که توسط سوژه‌هایی خودکوشنده اداره می‌شود، از نظر بسیاری یک توهم آرمان‌شهری است. اغلب این موضع را افراد برخوردار از قدرت اجتماعی به مثابه جزیی از اقلیتی که جامعه را اداره می‌کند، مغرضانه و همچون توجیهی سهل‌الوصول در دفاع از وضعیت موجود مطرح می‌کنند. اما نکات بیش‌تری را نیز باید بیان کرد. قدرت ایدئولوژی هژمونیک را نباید دست‌کم گرفت، به ویژه به این دلیل که بر یک واقعیت مرکزی زندگی افراد دست می‌گذارد یعنی بر واقعیتی که عملاً تجربه می‌کنند.[۱۹]

دوین ضمن آن‌که اشاره می‌کند که از اثر رودلف بارو [۲۰] کمک می‌گیرد، این واکاوی را به سطح عمیق‌تری می‌رساند. در این قالب، تخصیص آگاهی اجتماعی انسانی کلید بالندگی انسانی است که شامل توانمندی‌ها و تمایل به خودکوشندگی و خودگردانی است. اولاً، انسان‌ها می‌بایست بخشی از آگاهی اجتماعی را صرف «تولید لوازم زندگی اجتماعی کنند. این بخش شامل تولید و بازتولید روزمره و نیز سلسله‌مراتب دانش مرتبط با آن می‌شود» [۲۱] بقیه‌ی آگاهی اجتماعی می‌تواند به دو شیوه‌ی متفاوت استفاده شود. دوین ضمن آوردن نقل‌قولی از بارو، این دو شیوه را به شرح زیر توضیح می‌دهد:

منافع **جبرانی** پیش از هر چیز واکنش اجتناب‌ناپذیر به نحوه‌ای هستند که جامعه باعث محدودیت در، و، ممانعت از رشد، توسعه و تایید بی‌شمار افراد از سنین کودکی می‌شوند. نیازهای متناظر، با اسباب‌های ارضاء جایگزین برآورده می‌شوند. به افراد باید با تملک و مصرف بسیاری چیزها و خدمات تا حد امکان تأوان داده شود... چرا که واقعیت این است که آن‌ها سهم نامتناسبی در نیازهای انسانی دارند... منافع رهایی‌بخش از سوی دیگر معطوف به رشد، تمایز و خودتحقیق‌یابی شخصیت در همه‌ی ساحت‌های فعالیت انسانی هستند.[۲۲]

ما این قالب را به ویژه برای فهم فرایند حفظ تبعیت تحت سرمایه‌داری صنعتی پیشرفته‌ی معاصر مهم می‌دانیم. در دنیای امروز اصلاً مرسوم نیست که گفته شود با ممانعت از دسترسی توده‌ها به آموزش، فرهنگ و غیره به زور مانع رشدشان می‌شوند (معمولاً به استثنای زمان‌های بحران که دستکش محملی برداشته می‌شود). فقدان نسبی ثروت نزد اکثریت جامعه یک عامل کنترلی است. اما سازوکارها و فرایندهای کنترلی بسیار ظریف‌تر

(و کارآمدتر) از آن هستند. حتی وقتی بخش‌های بزرگی از طبقه‌ی کارگر مزدهای بسیار بالاتر از آنچه برای تأمین معاش خود و خانواده‌شان دریافت می‌کنند، اغلب افراد آن پول را صرف فعالیت‌هایی می‌کنند که نقشی در رشدشان ندارد بلکه تسکینی است واقعیت‌گریز برای جبران و انحراف از عدم دسترسی‌شان به «منافع رهایی‌بخش». درگیری و دخالت در منافع شخصی اصیل مستلزم آن است که افراد قدرت واقعی بر زندگی‌شان اعمال کنند، یعنی از خودکوشندگی و خودگردانی واقعی و اموری بهره‌مند باشند که با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ناسازگار است.

سام گیندین این نظر را در شماری از آثارش مطرح کرده است:

برای کارگران سرمایه‌داری با نیاز به فروش نیروی کارشان آغاز می‌شود. در مبادله، آن‌ها به ازای نیروی کارشان، نوع متفاوتی نیرو، یعنی توانایی مصرف را کسب می‌کنند. آنچه باعث می‌شود تا مبادله‌ی سرمایه‌دار-کارگر نابرابر شود، فقط این نیست که کارگران فقط بخشی از آنچه تولید می‌کنند به دست می‌آورند، بلکه تفاوت بین دسترسی به مصرف و کنترل بر اعمال است... بنابراین عجیب نیست که شکلی که مصرف به منزله‌ی جبران یک زیان متعاقباً به خود می‌گیرد کژدیده باشد. مصرف در این بافتار فقط به نیازها و تمتع مستقل مرتبط نیست بلکه عنصری از خود کارگران را شامل می‌شود که می‌کوشد مبادله‌ای را که به اجبار انجام داده‌اند جبران کند. مصرف به بخشی از فرایندی بدل می‌شود که از دست رفتن شأن و کرامت، ناکامی‌ها و تحلیل رفتن انرژی شخصی را که ذاتی کار بیگانه است جبران می‌کند. علاوه بر این، مصرف به منزله‌ی مصرف وحدت بالقوه‌ی کارگران را جهت دوباره‌ای می‌دهد و تکه‌تکه می‌کند. حتی هنگامی که کارگران سازمان‌ها و اتحادهای مناسبی را برای مقابله با کارفرمایان خود ایجاد می‌کنند، کنش جمعی ایجادشده به‌سوی افزایش قیمت کارشان و افزایش نیروی مصرف‌شان هدایت می‌شود. [۲۳]

ما می‌خواهیم بر میزان و اهمیت تفاوت این رویکرد با بحث نمونه‌وار رادیکال و رایج درباره‌ی ذات سرمایه‌داری تأکید کنیم، چرا که به دغدغه‌ی ما درباره‌ی فرایند بالندگی انسانی و تغییر نهادی که مقوم‌گذار به سوسیالیسم است مرتبط است. در مباحث رایج درباره‌ی این موضوع، این واقعیت که کارگران در مقایسه با آنچه از طریق مزدشان دریافت می‌کنند، ارزش بیش‌تری تولید می‌کنند، محور بحث است و تفاوت آن دو، یعنی ارزش اضافی، قلب فرایند انباشت سرمایه است که هدف سرمایه‌داری به شمار می‌آید. این موضوع به واقع صحیح و برای فهم کارکرد سرمایه‌داری مهم است، اما این همان چیزی است که لبوویتز در اثر خویش به درستی فهمی تک‌سویه می‌نامد؛ این رویکرد فرایند استثمار و انباشت مرتبط با آن را فقط از منظر سرمایه می‌نگرد. اما فهم این که چگونه (به عنوان یک فرایند) می‌توان از سرمایه‌داری فراتر رفت، مستلزم آن است که همچنین سویی دیگر سرمایه‌داری، یعنی کارکرد آن را از منظر انسان‌های درگیر در فرایند اجتماعی، درک کنیم. باید بفهمیم که چگونه عملکرد ذاتی سرمایه‌داری، تضادی پایه‌ای با هدف خودتکاملی انسان‌ها را به وجود می‌آورد.

اکنون که این مسئله‌ی بغرنج را مطرح کردیم، به رویه‌ی رایج افرادی که این معضل را در غلبه بر آن نادیده نمی‌گیرند، می‌پردازیم (هم درباره‌ی قابلیت‌ها و هم تمایل). دوین با نقل قول از هلد می‌نویسد:

موضعی که مطرح می‌شود ... این است که افراد می‌توانند از طریق مشارکت یاد بگیرند که مشارکت داشته باشند و اگر اطمینان یابند که نظراتشان در تصمیم‌گیری عملاً در نظر گرفته می‌شود، احتمال بیش‌تری می‌رود که در جست‌وجوی مشارکت باشند؛ یعنی نظراتشان عملاً برابر با نظرات دیگر مهم پنداشته می‌شود و از

سوی کسانی که قدرت بیش‌تری اعمال می‌کنند به سادگی کنار گذاشته یا نادیده گرفته نمی‌شوند.[۲۴]

دوین در این موضع رایج «آموختن و متحول‌شدن از طریق عمل‌کردن» هم ظریف‌ترین موضوعات یعنی برهم‌کنش توانایی برای خودگردانی و هم میل به انجام آن را شرح و بسط می‌دهد و هم تکوین آن دو را به عنوان یک فرایند در نظر می‌گیرد:

میل به مشارکت و توانایی برای مشارکت در رابطه‌ای هم‌زی قرار دارند. چنانکه دمکرات‌های توسعه‌گرا و مشارکتی از روسو و ولستون‌کرفت و میل تا مک‌فرسون و پاتمن ... نشان داده‌اند، مشارکت از خود تغذیه می‌کند. هنگامی که افراد بیش از پیش کنترل زندگی خود را به دست می‌گیرند، توانایی‌شان نیز برای انجام این امر افزایش می‌یابد. چالش برعهده گرفتن مسئولیت تصمیمی که تفاوتی را ایجاد می‌کند، هم‌هنگامی فرصتی است برای رشد شخصیت. این بخشی است از فرایند انسان کامل شدن ... هنگامی که افراد به سوژه‌های فعالی بدل می‌شوند و باعث می‌شوند تا اتفاقاتی در جنبه‌ای از زندگی‌شان رخ دهد، احتمال اندکی دارد که در جنبه‌های دیگر ابژه‌های منفعلی باقی بمانند و اجازه دهند اتفاقات بر آن‌ها چیره شود.[۲۵]

گیندین همین ایده را به شرح زیر بیان می‌کند:

پیکارها، به‌مثابه وجوه تشدید یافته با فرصت‌هایی برای دست‌یافتن به تجربه‌ها و آگاهی‌های جدید، خودشان راه‌هایی هستند برای بیرون ایستادن از سیستم، حتی اگر موقتی و گذرا باشند، تا سنجه‌ای را برای مکان رهایی یافته خلق کنند. و سازمان‌های سیاسی، که کمابیش از هدف نهایی آگاه هستند، می‌توانند در خدمت شکل دادن به مقاومت باشند[۲۶]، به نحوی که انسان‌ها در جریان مبارزه می‌آموزند، تغییر می‌کنند، فرهنگی از همبستگی و همدلی متقابل را شکل می‌دهند و ساختمان روبه‌افزایش توانمندی‌ها را نهادینه می‌کنند.[۲۷]

و بار دیگر، به‌ویژه با توجه به موضوع خودگردانی تأکید می‌کنیم: «پراتیک دمکراتیک» باید عملاً شامل «تمرین دمکراسی» باشد تا بتوانیم بیاموزیم توانایی‌های خود را برای مشارکت مؤثر بیشینه سازیم.[۲۸]

ملاحظه‌ای دیگر: هنگامی که گسست رادیکال لازم است

چنانکه نشان دادیم، اعتقاد داریم که فرایند گام به گام آموختن و متحول‌شدن با عمل‌کردن، در عمده‌ترین جنبه‌ها ماهیت فرایند دگرگونی از سازمانی اجتماعی است که در آن اغلب انسان‌ها فرو دست هستند و همچون ابژه با آنان رفتار می‌شود، به جامعه‌ای که در آن‌ها انسان‌ها به طور جمعی سوژه‌ی همه‌ی فعالیت اجتماعی‌اند و خود را بدینسان به رسمیت می‌شناسند. اما ما اعتقاد داریم که برخی از جنبه‌های دگرگونی به این طریق آغاز نمی‌شوند. گسست یا گسیختگی رادیکالی درون فرایند دگرگونی برای این جنبه‌ها ضروری است (توجه کنید: «درون فرایند دگرگونی» نه «به جای فرایند دگرگونی»)[۲۹].

بقیه‌ی این بخش دو مثال را در توضیح این سرشت بدیل تغییر توسط نهادها در فرایند دیالکتیک رشد انسانی و تغییر نهادی در خلال گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم ارائه خواهد کرد. یک مثال همان دگرگونی نهاد دولت است که درباره‌ی آن بحث زیادی شده است. مثال دیگر موضوع دگرگونی نهاد مزد است که کم‌تر درباره‌ی آن بحث شده. این موضوع شامل بحث برابری مرزها به عنوان بخشی از سوسیالیسم است.

تأکید بر این موضوع حائز اهمیت است که مسئله‌ی ما در این جا تحلیل فرایندهای پیچیده‌ی دگرگونی دولت

(که درباره‌ی آن زیاد نوشته شده است) یا خود مزد نیست. ما در این مقاله فقط به آن‌ها به عنوان نمونه‌هایی از ضرورت گسست رادیکال از برخی نهادها در چنین فرایندی می‌پردازیم.[۳۰]

چنان که می‌دانیم، نظر مارکس و انگلس در زمانی که **مانیفست کمونیست** را نوشتند، درباره‌ی ضرورت به دست گرفتن قدرت دولتی بسیار روشن بود.[۳۱] آن‌ها در فراز بسیار معروفی از مانیفست نوشتند:

وظیفه‌ی فوری کمونیست‌ها همانند وظیفه‌ی همه‌ی احزاب پرولتری دیگر است: تشکیل پرولتاریا در یک طبقه، سرنگونی سلطه‌ی بورژوازی، تصاحب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا.[۳۲]

ما در این بخش به بحث درباره‌ی این موضوع می‌پردازیم. از سویی، فرایند رشد توانمندی‌های انسانی ما قبل از کسب قدرت دولتی توسط پرولتاریا در مسیری مستمر پیش می‌رود. سپس با مبارزه‌ی اکثریت فرودست جامعه علیه نظام سرمایه‌داری که می‌بایست مقدم بر تصاحب قدرت سیاسی توسط آن‌ها باشد، شتاب خواهد گرفت. اما اکثریت پرولتری پس از کسب قدرت دولتی هنوز می‌بایست پیوسته توانایی («مهارت‌ها») و میل به این که سوژه‌ی تاریخ باشند را در خود بسط دهند، فرایندی که مارکس معتقد بود چندین نسل به درازا می‌کشد. از سوی دیگر، استدلال کردیم که گسست در نهاد دولت، که تجلی آن تغییر ناگهانی دولت از ابزار طبقه‌ی سرمایه‌داری به ابزار پرولتاریاست، برای رخ دادن فرایند دگرگونی سوسیالیستی ضروری است.

چرا گسست یعنی تغییر سریع دولت از ابزار یک طبقه به ابزار طبقه دیگر لازم است؟ قبل از چنین دگرگونی و در اغلب موارد بلافاصله پس از آن نیز، سرمایه‌دارها قدرت اقتصادی را در جامعه در اختیار دارند. اگر پرولتاریا نتواند مانع آن‌ها در استفاده از این قدرت برای حفظ سرمایه‌داری شود، هیچ دگرگونی سوسیالیستی ممکن نیست. پرولتاریا به قدرت سیاسی نیاز دارد تا بتواند به قدرت اقتصادی سرمایه‌دارها، گام به گام یا در نابودی فراگیر سریع، پایان دهد. ایده‌ی تلاش برای شکست سرمایه‌داری برپایه‌ی ایجاد ساختار اقتصاد غیرسرمایه‌داری درون سرمایه‌داری و تحت قواعد سرمایه‌داری — ایده‌ای که در سراسر تاریخ سرمایه‌داری عرضه می‌شد و امروزه هنوز رفرمیست‌ها از آن دفاع می‌کنند — همیشه شکست خورده است. ما استدلال می‌کنیم که این ایده ناگزیر همیشه شکست خواهد خورد. پیش‌تر آدام اسمیت تشخیص داده بود که در هر تعارض میان کارگران و سرمایه‌داران در سرمایه‌داری، سرمایه‌داران از قدرت اقتصادی کافی برای اطمینان از پیروزی خود برخوردارند. اما علاوه بر آن، او نقش دولت را درک کرد؛ اگر در حالت‌های استثنایی، کارگران به قدرت اقتصادی کافی برای کسب پیروزی اقتصادی دست یابند، دولت سرمایه‌داری دخالت خواهد کرد تا اطمینان یابد که از منافع عمومی سرمایه دفاع می‌شود.[۳۳] همین نکته را می‌توان از جنبه‌ی دیگری بررسی کرد. اگر پرولتاریا از قدرت دولتی برخوردار نباشد، سرمایه‌دارها آن را در اختیار خواهند داشت. چنانکه بارها در تاریخ شاهد بوده‌ایم، آن‌ها از قدرت سیاسی‌شان برای از بین بردن سازمان و سرکوب پرولتاریا و تلاش‌هایش در دگرگونی اجتماعی استفاده خواهند کرد. به یاد داریم که دگرگونی ضروری انسانی عبارتست از فرایندی که در عمل و تجربه‌ی جمعی ریشه دارد: اگر سرمایه‌داران قدرت دولتی داشته باشند، می‌توانند مانع تداوم چنین فرایندی از تجربه‌های لازم بشوند.

دومین نمونه از نیاز به گسست نهادی در فرایند مستمر دگرگونی از سرمایه‌داری به کمونیسم مزد است. نظر مارکس به وضوح این بود که تداومی در پایه‌ی مفهومی مزد (یا گسترده‌تر، توزیع) از سرمایه‌داری به سوسیالیسم وجود دارد. این مفهوم که چه چیزی درست و عادلانه است، همانا مبادله‌ی هم‌ارزهاست.

مارکس دیدگاه خود را درباره‌ی مبادله‌ی هم‌ارزها در سوسیالیسم توصیف کرد (که دیگر شامل مبادله‌ی اجناس و خدمات نیست و کار استفاده‌شده در تولید اجناس به عنوان ارزش ظاهر نخواهد شد). کارگران از جامعه اجناس و خدماتی دریافت می‌کنند که حاوی همان مقدار کار اجتماعی است که سهم کارگر در تولید اجتماعی به‌شمار می‌آید. سپس مارکس توضیح داد که با این که این اصل و پراتیک اکنون سازگارند و دیگر مانند سرمایه‌داری «سرجنگ» ندارند، «[در سوسیالیسم] آشکارا همان اصل تنظیم‌کننده‌ی مبادله‌ی کالاها تا جایی که این مبادله، مبادله‌ی ارزش‌های هم‌ارز است، حاکم است... از این‌رو هنوز در این جا اساساً حق برابر وجود دارد — حق بورژوازی...» [۳۴]

مارکس به بحث درباره‌ی گذار از ساختار سرمایه‌داری، که در هنگام تسخیر قدرت دولتی وجود دارد، به مناسبات سوسیالیستی که توصیف کرد پرداخت. اما به آسانی می‌توان حدس زد که هر تعداد از دگرگونی‌های مستمر نظام سرمایه‌داری انواع مزدها بر حسب ساعت به مناسبات سوسیالیستی مزد برابر بر حسب ساعت که مارکس توصیف کرده بود، متکی بر آگاهی تغییر یافته‌ی کارگران از پیوند اجتماعی اساسی‌شان است. [۳۵] اما برای تداوم فرایند دگرگونی به کمونیسم فراسوی فاز سوسیالیسم، و از این‌رو برای آن که تغییرات فزاینده‌ی مستمر در بالندگی انسان ضرورتاً ادامه یابد، مارکس استدلال کرد که گسست در ساختار مزد در آن زمان لازم است. به‌طور مشخص، مزد (که متکی است بر مفهوم مبادله‌ی هم‌ارزها) ناگزیر باید حذف شود. چنانکه معروف است، دیدگاه مارکس درباره‌ی کمونیسم متضمن توزیع بنا به نیاز بود:

[فقط] در فاز بالاتر جامعه‌ی کمونیستی ... افق محدود حق بورژوازی می‌تواند در تمامیت خود کنار گذاشته شود و جامعه بر پرچم خود حک کند: از هر کس بنا به توانایی‌هایش، به هر کس بنا به نیازهایش! [۳۶]

آنگاه می‌بینیم که می‌توانیم تغییرات فزاینده به برابری در نهاد مزد را در بخش نخست فرایند گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم داشته باشیم که باعث می‌شود مفهوم ادعا شده اما غیرواقعی مبادله‌ی هم‌ارزها در جامعه‌ی سرمایه‌داری واقعیت یابد. اما برای تداوم دگرگونی به کمونیسم فراسوی فاز پایین‌تر آن، گسست در نهاد مزد لازم است. می‌بایست مزد از این حالت که مبادله‌ی راستین هم‌ارزهاست به حالتی تغییر کند که دیگر وجود نداشته باشد.

بار دیگر گسستی رادیکال در نهاد مزد لازم است به نحوی که فرایند فزاینده‌ی مستمر دگرگونی انسان بتواند استمرار یابد. آگاهی ضروری انسان برای شیوه‌ی کمونیستی تولید مستلزم آن است که تمامی تولیدکنندگان این واقعیت را درک کنند که فعالیت مولد آن‌ها بخش کاملاً یکپارچه‌ای از فعالیت مولد تام و تمام جامعه است و علاوه بر این لازم است که همه‌ی اعضای جامعه این واقعیت را درک کنند که خودهای فردی‌شان اجزای کاملاً یکپارچه‌ای از کل اجتماعی هستند. محصول اجتماعی برون‌داد همه‌ی تولیدکنندگانی را تشکیل می‌دهد که بر هم کنش دارند و بسیاری از منافع حاصل از بارآوری در برون‌دادی که دقیقاً از این برهم‌کنش‌های اجتماعی ناشی می‌شود، سهم است. این سهم و تاثیر بر برون‌داد نیز از برهم‌کنش‌های گذشته در قالب فن‌آوری اجتماعاً خلق شده‌ای ناشی می‌شود که افراد بنا به آن‌ها کار می‌کنند (از جمله پایه‌ای‌ترین چیزها مانند زبان). به همین سان، عناصری که کل اجتماعی جامعه را تشکیل می‌دهند پیوسته توسط مناسباتشان با همه‌ی عناصر دیگر در کل اجتماعی، یعنی با جایگاه‌شان در کل اجتماعی، مشروط و شکل داده می‌شوند.

اگر ما تولید را به عنوان فرایندی اساساً جمعی به رسمیت بشناسیم، مفهوم سهم‌های هم‌ارز در کار اجتماعی

بی معنا می شود، زیرا مفهوم سهم حاشیه ای و فردی کمیت پذیر هر بخش از نظامی کاملاً یکپارچه، امری بی معناست. [۳۷] از این رو، مزد با پایه‌ی مفهومی مبادله‌ی برابر با شیوه‌ی تولید کمونیستی ناسازگار است. مزدهای برابر در فاز پایین تر کمونیسم باعث تقویت مفهوم یک سویه‌ی محصول اجتماعی ترکیب یافته از سهم‌های فردی اش، و به طور کلی، مفهوم یک سویه‌ی کل اجتماعی ترکیب یافته از اعضای منفردش می شود. آن‌ها باعث می شوند که فهم از تاثیر تعیین کننده‌ی کل بر اجزاء مغشوش شود. [۳۸] از این رو، چنانکه مارکس خاطر نشان کرد، گسست رادیکال در نهاد مزد، یعنی تغییر از وضعیت برابری به وضعیتی که در آن مزد دیگر وجود ندارد، برای فرایند گذار از سرمایه داری به مرحله‌ی بالاتر کمونیسم ضروری است.

نتیجه گیری

مارکسیسم در اواخر سده‌ی بیستم بحث خود را درباره‌ی نیاز به دگرگونی بازیگران انسانی در برهم کنش دیالکتیکی با دگرگونی نهادهای اجتماعی به عنوان امری اساسی در حرکت به فراسوی سرمایه داری، بازسازی کرد، گسترش داد و غنی ساخت. این بخشی مهم در بازایش مارکسیسمی راستین بوده است که با زوال بار ایدئولوژیکی استالینیسم در (بخش اعظم) اندیشه‌ی مارکسیستی رخ داده است. استفن جی. گولد شکل پذیری رفتار انسانی ممکن را به ایجاز و در قالبی شعرگونه بیان کرده است: «ساخت ژنتیکی ما پذیرای گستره‌ی وسیعی از رفتارهاست — از پیش از ایننزر اسکروج [۳۹] تا بعد از ایننزر اسکروج.» [۴۰] دگرگونی‌های ضروری انسانی فرایندی خواهد بود که در خلال زمان چشمگیری رخ خواهد داد، اما رویکرد عام به چنین دگرگونی‌هایی به لحاظ مفهومی سراسر است. اگر انسان‌ها را در شرایطی از زندگی قرار دهیم که به نحو فزاینده‌ای هم پذیرا و هم عامل ارتقاء بالندگی توانمندی انسانی‌شان باشند که سرمایه داری مانع شده است (و این امر مستلزم دگرگونی دیالکتیکی همبسته و فزاینده‌ی نهادهای اجتماعی است)، آن‌ها توانمندی انسانی راستین خود را شکوفا خواهند ساخت. اما در مواردی اندک مانند به کنترل آوردن دولت یا الغای مزد، گسستی رادیکال در نهادها برای خلق شرایطی لازم است که باعث استمرار کل فرایند اجتماعی دگرگونی به کمونیسم می شود.

* این مقاله ترجمه‌ای است از

Human Development and Socialist Institutional transformation: Continual Incremental Changes and Radical Breaks, by Al Campbell and Mehmet Ufuk Tutan.

که در لینک زیر قابل دسترس است:

http://content.csbs.utah.edu/~al/articles/Sub_IncChng&RadBrk.pdf

یادداشت‌ها

۱. در نقد برنامه‌ی گوتا یعنی طولانی ترین نوشته‌ی مارکس درباره‌ی جامعه‌ی پسامایه داری (که با این همه خیلی کوتاه است)، او به فاز پایین تر و بالاتر کمونیسم اشاره کرد. مارکس به معنای دقیق کلمه و چنانکه تأکید کرد، بی تردید گذار به شیوه‌ی تولید کمونیستی را به مثابه یک فرایند ارائه می کرد. اصطلاح «سوسیالیسم» در خلال نیم سده‌ی بعد به عنوان مترادفی برای مرحله‌ی پایین تر کمونیسم استفاده شد و ما نیز این اصطلاح را به همین طریق در مقاله به کار می گیریم و بر سرشت آن به عنوان یک فرایند تأکید می کنیم.

2. Al Campbell, "Competition, Conscious Collective Cooperation and Capabilities: The Political Economy of Socialism and the Transition," Critique 34/2 (August 2006), pp. 105–126.
3. Karl Marx Frederick Engels Collected Works (hereafter MECW) 4 (Moscow: Progress Publishers, 1975), pp. 130–131. (Engels, The Holy Family, 1845).

۴. توجه کنید که در نقل قول بعدی، آن‌ها خواهان جامعه‌ای هستند که ابتدا وسایل تولید را به چنگ آورد و سپس به کنترل «کل سپهر شرایط زندگی پیرامون انسان» پردازد. آن‌ها خواهان حکومتی نبودند که از طرف جامعه به این امر مبادرت کند. اگر جامعه حکومت را کنترل کند، آنگاه حکومت فقط ابزاری است که به واسطه‌ی آن جامعه کنترل خود را اعمال می‌کند و تمایز مهمی بین جامعه و حکومت وجود ندارد. اگر مانند آن‌چه در اتحاد شوروی پیشین رخ داد، جامعه حکومت را کنترل نکند آنگاه این دو به‌هیچ‌وجه هم‌ارز نیستند.

5. MECW 25 (Moscow: Progress Publishers, 1975), p. 270. (Engels, Anti-Dühring, 1878).

۶. با این‌که نظریه‌ی مارکس درباره‌ی پویایی سرمایه‌داری به درستی منابع توانایی سرمایه‌داری را نشان می‌دهد که بارها بر بحران‌های تولیدشده توسط کارکرد خود فائق می‌آید، حتی یک قرائت سطحی نوشته‌ها و مکاتبات مارکس روشن می‌کند که او اعتقاد داشت سرمایه‌داری در مسیری تکامل یافته است که به لحاظ تاریخی آماده است از دور خارج شود؛ و با این‌که مارکس هوشمندانه بر امتناع خود از بابت پیش‌بینی موعد پایان سرمایه‌داری تأکید می‌کرد، به وضوح انتظار داشت که این موعد نمی‌تواند از اواخر سده‌ی نوزدهم فراتر رود. در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم، سرسختی نامنتظره‌ی سرمایه‌داری (نه فقط در بقا بلکه در شکوفایی پس از جنگ جهانی دوم) به درونمایه‌ای مهم در جنگ ایدئولوژیکی مداوم سرمایه‌داری برای بی‌اعتبارکردن نظریه‌ی مارکسیستی بدل شد.

7. MECW 35 (New York: International Publishers, 1996), p. 726. (Marx, Capital I (1867)).

8. MECW 3 (Moscow: Progress Publishers, 1975), pp. 273–274. (Marx, Economic and Philosophical Manuscripts of 1844, 1844).

۹. این فیلم ابتدا در ۱۹۶۹ در ایتالیا اکران شد. عنوان فیلم در آمریکا (۱۹۷۰) بسوزان! بود و در کانادا مزدور. کارگردان فیلم جیلو پونته‌کوروو، و مارلون براندو تنها بازیگر حرفه‌ای آن بود.

۱۰. ما در این مقاله درباره‌ی تبعات سیاسی موضوعات تئوریک که مطرح می‌کنیم، به‌طور خاص بحث نخواهیم کرد، اما در این‌جا تصریح می‌کنیم که تبعات یادشده به شرح زیر مهم هستند. اگر انتظار داشته باشیم که هر دو جنبه‌ی رابطه‌ی دیالکتیکی متضمن گسست‌های رادیکال باشند، سیاست خودمان را بر دگرگونی ناگهانی رفتار انسانی بنا می‌کنیم که تحقق نخواهد یافت و باعث خواهد شد این دگرگونی با شکست مواجه شود. اگر انتظار داشته باشیم که هر دو جنبه به‌تدریج دگرگون شوند، سیاستی را دنبال خواهیم کرد که قادر نیست دگرگونی‌های نهادی را در زمانی که لازم هستند به انجام رساند، و به این ترتیب بار دیگر دگرگونی با شکست مواجه می‌شود.

۱۱. در جایی که نهادها به عنوان مناسبات میان انسان‌ها درک می‌شوند.

12. Michael Albert and Robin Hahnel, Looking Forward. Participatory Economics for the Twenty First Century (Boston: South End Press, 1991), p. 16.

۱۳. MECW ۳، ص. ۳۴۲. با این‌که مارکس این قطعه را برای نشان دادن اختلافات متعددش با هگل نوشته بود، این موضع مهم را کاملاً پذیرفت.

۱۴. MECW ۳، ص. ۱۸۷. هرچند نقش محوری دگرگونی انسان در تصویری که مارکس از کمونیسم داشت، عمدتاً تا زمان

«بازگشفتن» در اواخر سده بیستم نادیده گرفته شده بود، اقلیتی از مارکسیست‌ها قبل از آن درباره‌ی این درونمایه نوشته بودند. دو تن از آنان عبارتند از اریش فروم (۱۹۰۰-۱۹۸۰)، مثلاً *مفهوم انسان از نظر مارکس* (نیویورک: کمپانی انتشاراتی فریدریک اونگار، ۱۹۶۱)، و دیگری ارنست فیشر (۱۸۹۹-۱۹۷۲)، مثلاً *چگونه کارل مارکس را بخوانیم* (نیویورک: انتشارات مانتلی ریویو، ۱۹۹۶)، که در اصل ۱۹۶۸ نوشته شده بود، به ویژه فصل ۲، «کار خلاق».

۱۵. این نظر که چنین مجموعه‌ای از کار را می‌توان «متوازن» کرد، غیرواقع‌گرایانه است زیرا آن کار معینی که در یک شخص پرورش می‌یابد، همان کار نزد شخص دیگر نیست. یعنی، کلید ماجرا برهم‌کنش فرد و کار است و ماهیت اثر یک کار معین بر یک شخص، سرشت‌نمای خود آن کار نیست. علاوه بر این، ما این موضوع را در نظر می‌گیریم که افراد باید به واقع در یک شغل معین در سطح توانایی خود متخصص شوند تا کارشان به نحو بهینه‌ای در خودبالندگی‌شان نقش داشته باشد. کار روزانه‌ای که به‌شدت پراکنده باشد (بنا به خود کاری که انجام می‌دهند) چنین چیزی را پذیرا نیست. ما تصور می‌کنیم که رویکرد پت دوین که بعداً درباره‌ی آن بحث خواهیم کرد به نحو بهتری هدف آلبرت و هائل (و مارکس) را به انجام خواهد رساند.

۱۶. پت دوین، *دموکراسی و برنامه‌ریزی اقتصادی. اقتصاد سیاسی جامعه‌ی خودگردان* (بولدر: انتشارات وست‌ویو، ۱۹۸۸)، ص. ۱۹۷۱. او پنج دسته را به‌طور خاص فهرست می‌کند (و برای هر دسته مثالی می‌آورد): برنامه‌ریزی و هدایت؛ خلاقانه؛ پروراندن؛ ماهرانه؛ ناماهرانه و تکراری. او تأکید می‌کند که این تقسیم‌بندی خاص فقط یک پیشنهاد است و خود افراد می‌توانند هر تقسیم‌بندی را با توجه به ماهیت کاری که احساس می‌کنند مناسب است ایجاد کنند.

17. Michael Lebowitz, "The Rich Human Being: Marx and the Concept of Real Human Development" Federico Caffè Centre Research Report n.3/2004 (Roskilde University, Denmark: Federico Caffè Centre, 2004), p. 7.

۱۸. او به این نکته به دفعات در معروف‌ترین اثرش، *فراسوی سرمایه*، ویراست دوم (نیویورک: پال‌گریو مک‌میلان، ۲۰۰۳) اشاره می‌کند. محدودیت اثر لبوویتز این است که با این‌که او (به درستی) بر نقش سرمایه‌داری در تعقیب هدف خود یعنی انباشت سرمایه و خلق انسان‌های غنی‌تر با ایجاد نیازهای جدید انسانی تأکید می‌کند (حتی اگر چه سرمایه راه تحقق عمومی این نیازها را سد می‌کند)، به ایجاد نیازهای کاذب از سوی سرمایه‌داری توجه نمی‌کند. بی‌توجهی فوق این برداشت نادرست را ایجاد می‌کند که خلق نیازهای انسانی جدید از سوی سرمایه‌حاکمی از نقش کاملاً ترقیخواهانه‌ی آن است. برای بررسی بیش‌تر این نکته، ر. ک. به ال کمپل و اوفوک توتان، «فراسوی سرمایه»: تصحیحی لازم و چهار موضوع برای بحث‌های بیش‌تر، *ماتریالیسم تاریخی* ۱۴/۲ (۲۰۰۶)، صص. ۹۵-۱۱۲.

19. Devine, *Democracy and Economic Planning*, p. 158 ff. and p. 162 ff., respectively.

20. Ibid., p. 158.

21. Rudolf Bahro, *The Alternative in Eastern Europe* (NLB, 1988, originally written in 1977).

۲۲. شرح دوین نه فقط فشرده‌تر بلکه روشن‌تر است و از این رو درباره‌ی شرح اصلی بارو بحث نخواهیم کرد.

23. Devine, *Democracy and Economic Planning*, p. 164.

24. Ibid., p. 164, quoting Bahro *The Alternative*, p. 272.

25. Sam Gindin, "Socialism 'With Sober Senses': Developing Workers' Capacities," in Leo Panitch and Colin Leys, (eds.), *The Socialist Register 1998*, (Rendlesham, Great Britain: Merlin Press, 1998).

26. Devine, *Democracy and Economic Planning*, p. 158, quoting D. Held, "Introduction: New

Forms of Democracy,” in *New Forms of Democracy*, D. Held and P. Pollitt (eds.), (London: Sage, 1986), p. 12.

27. Devine, *Democracy and Economic Planning*, pp. 159–160.

۲۸. در ارتباط با این نکته شاید تأکیدی دوباره ارزشمند باشد که همیشه در مقابل سرمایه‌داری مقاومت وجود داشته است. اما سرمایه‌داری گرایش دارد که این مقاومت را به سمت هدف مصرف بیش‌تری منحرف کند که مستقیماً نظام را به خطر نمی‌افکند، برخلاف مقاومت در برابر انسان‌زدایی سرمایه‌داری که مقاومتی است معطوف به شکوفایی ارتقایافته‌ی انسان.

29. Sam Gindin, “Anti-Capitalism and the Terrain of Social Justice,” *Monthly Review* 53/9 (2002), p. 13.

30. *Ibid.*, p. 11.

۳۱. یک تابع ریاضی را تصور کنید که پیوسته در راستای زمان تغییر می‌کند و در نقطه‌ی معینی جهشی گسسته می‌کند. این یک تابع پله‌ای نیست که قبل و بعد از جهش ثابت باشد، بلکه جهشی است گسسته درون فرایند مستمر دگرگونی و تغییر.

۳۲. ما می‌دانیم که همانطور که هنگام ارائه‌ی نکته‌ای متکی بر نکات دیگر مرسوم است، می‌بایست نظرم‌ان (نظر مارکس) را درباره‌ی این دگرگونی‌ها ارائه دهیم تا بتوانیم به عنوان نمونه از آن‌ها استفاده کنیم. ما پایه‌ای حداقلی فراهم می‌کنیم تا نشان دهیم چگونه آن‌ها را درک می‌کنیم اما باردیگر مسئله‌ی ما در این‌جا واردشدن به بحث درباره‌ی ماهیت پیچیده‌ی این دگرگونی‌ها نیست بلکه می‌خواهیم فقط به عنوان نمونه‌هایی از آنچه این بخش قصد بررسی دارد، یعنی گسست‌های رادیکال در نهادها که گاهی در گذار به سوسیالیسم ضروری می‌شود، بر آن‌ها تکیه کنیم.

۳۳. برای پرهیز از آشفتگی، به طور خاص به این نکته توجه می‌کنیم که تسخیر قدرت از سوی پرولتاریا را مارکس و انگلس به عنوان دگرگونی به سوسیالیسم (و بسیار کم‌تر از آن به کمونیسم) به تصویر نکشیده‌اند. برعکس این یک شرط ضروری برای چنین دگرگونی بود. اما توجه ما به آن در این‌جا فقط به منزله‌ی گسست در ساختار نهادی در فرایند دگرگونی است.

34. MECW 6 (Moscow: Progress Publishers, 1984), p. 498. (Marx and Engels, *Manifesto of the Communist Party*, 1848).

35. Adam Smith, *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations* (New York: The Modern Library, 1985), p. 69.

36. MECW 24 (Moscow: Progress Publishers, 1989), p. 86.

۳۷. مثلاً سیاست اجتماعی افزایش سریع‌تر مزدهای پایین‌تر تا زمانی که همه‌ی تفاوت در مزدها ناپدید شود. توجه کنید که نظام مارکس بنا بود ژتون کار را به هر کارگر برای هر ساعت کاری بدهد و به این ترتیب به نظام مزدهای برابر می‌رسد.

38. MECW 24, p. 87.

۳۹. به سادگی می‌توان به دو طریق بحث کرد. فرض کنید ۱۰ کارگر در مجموع کالایی را تولید می‌کنند و اگر کسی غایب باشد تولید متوقف می‌شود. واضح است که بی‌معناست بگوییم هر یک از ۱۰ کارگر ۱۰۰ درصد کالا یا هر درصد دیگری را تولید می‌کند. همین اصل در صورت حذف هر یک از ۱۰ کارگر که باعث کاهش ۲۰ درصدی تولید می‌شود صادق است. از طرف دیگر، فرض کنید وقتی کارگر اول متوقف می‌شود، بازده ۴۰ درصد کاهش می‌یابد، و هنگامی که کارگر دوم متوقف می‌شود، بازده ۲۰ درصد کاهش بیش‌تری می‌یابد. کدام یک از ۱۰ کارگر را «کارگر اول» می‌دانیم، و کدام را «کارگر دوم»؟ در واقع تولید جمعی از لحاظ مفهومی با سهم حاشیه‌ای فردی ناسازگار است.

۴۰. به‌رغم این‌که این بحث «پیوسته با محدودیتی بورژوازی گرفتار است»، به یاد داشته باشید که مارکس به‌طور خاص به فاز سوسیالیستی

گذار به کمونیسم، که واجد مزدهای برابر است، به عنوان یک «پیشروی» ارجاع می‌دهد.

۴۱. Ebenezer Scrooge شخصیت خسیس، طماع، مکار و مردم آزار نمایشنامه‌ی سرود کریسمس اثر چارلز دیکنز - م.

42. Stephen J. Gould, Ever Since Darwin (New York: W. W. Norton, 1977), p. 266.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1qj>



جبهه‌ی چپ ترک - گفت‌وگوی سوم - شرط ضروری حزب: نقد و خودانتقادگری

گفت‌وگو با حزب کموناردهای انقلابی (DKP)

۱۲ مه ۲۰۲۰

یحیی مرادی

حزب کموناردهای انقلابی (Devrimci Komünarlar Partisi) که به اختصار از آن به نام DKP یاد می‌شود، یکی از احزاب چپ ترکیه است که در شمال سوریه فعال است. اهمیت جنبش روزاوا برای حزب کموناردهای انقلابی این است که محل تأسیس و اعلام موجودیت رسمی آن در روزاوا و پس از عملیات کوبانی انجام شد. حزب کموناردهای انقلابی از دو خط رسمی سیاسی مجزا تشکیل شده است. سابقه‌ی بلندمدت مبارزاتی هر یک از این دو خط سیاسی به دهه‌ی ۱۹۷۰ باز می‌گردد. شاخه‌ی نظامی حزب کموناردهای انقلابی با نام BÖG Birleşik Özgürlük Güçleri یا نیروهای متحد آزادی فعالیت می‌کند. هدف اولیه این بود که چتری سازمانی برای اتحاد سازمان‌ها و احزاب انقلابی تحت نام نیروهای متحد آزادی ایجاد شود. این چتر سازمانی در اقلیت دیگران برای اتحاد چندان موفق عمل نکرد و نیروهای متحد آزادی به عنوان شاخه‌ی نظامی حزب کموناردهای انقلابی باقی ماند. بدنه‌ی عمده‌ی کادرهای حزب کموناردهای انقلابی برآمده از جنبش دانشجویی ترکیه و دانش‌آموختگان دانشگاه‌های آنکارا و استانبول و ... هستند. به نظر می‌رسد که جنبش پارک گزی، لحظه‌ی تحول این فعالان دانشجویی به میلیتانت سیاسی بوده است. در قیاس با دیگر احزاب چپ ترکیه که در شمال سوریه

حضور دارند، در مجموع اعضای این حزب، بیش تر از دانشجویان تشکیل شده است. گفت و گوی پیش رو با خالد یکی از فرماندهان این حزب در تابستان ۲۰۱۷ و اندکی پس از جان باختن اولاش بایراکتار اوغلو [۱] صورت گرفته است. در سال ۲۰۱۸ و پس از سلسله حوادثی، حزب کموناردهای انقلابی دچار انشعاب شد و اکنون دو حزب منشعب با نام های حزب کموناردهای انقلابی/اتحاد و حزب کموناردهای انقلابی/نیروهای متحد آزادی به فعالیت خود ادامه می دهند.

حزب کموناردهای انقلابی در روزاوا (شمال سوریه) و پس از آزادسازی کوبانی تأسیس شده است. چه جریانات سیاسی در پروسه ی تشکیل حزب شما دخیل بودند؟

حزب کموناردهای انقلابی از ادغام دو خط سیاسی مجزا تشکیل شده است: یکی سازمان آزادی بخش پرولتاریای انقلابی (PDKÖ) [۲] و دیگری، حزب انقلابی ترکیه (TDP) [۳]. این دو سازمان پس از جنگ کوبانی در سال ۲۰۱۵، بعد از گفت و گوهایی مفصل، با اتحاد خود حزب کموناردهای انقلابی را تأسیس و اعلام موجودیت کردند. البته لازم به ذکر است که واحد تبلیغات مسلحانه مارکسیست - لنینیست (MLSPB) نیز قرار بود به شکل ما بپیوندد، اما آنها پس از آزادسازی کوبانی تمایلی به اتحاد با ما نداشتند.

بهتر است که جداگانه به تاریخ هر یک از این خطوط سیاسی بپردازیم.

برای توصیف تاریخی، اجازه دهید که از سازمان آزادی بخش پرولتاریای انقلابی شروع کنیم. گاهی برای اختصار از آن با نام KÖ نیز یاد می شود. سازمان آزادی بخش (Kurtuluş Örgütü) از حزب ماهر چایان ریشه می گیرد. ماهر و رفقاییش، پس از کودتای ۱۹۷۱، جبهه حزبی آزادی بخش خلق ترکیه (THKPC) را تأسیس کردند. دنیز و رفقاییش ارتش آزادی بخش خلق ترکیه (THKO) و کاپاک کایا هم حزب کمونیست/مارکسیست لنینیست (TKPML) را بنیان گذاری کردند. هر سه حزب پس از کودتا وارد فاز مبارزه ی مسلحانه علیه حکومت شده بودند.

میان این احزاب ارتباطاتی نیز وجود داشت. حتی گاهی عملیات مشترک نیز انجام می دادند. مثلاً ماهر چایان و دوستانش برای جلوگیری از اعدام دنیز گزمیش و دیگر زندانیان سیاسی، کنسول اسرائیلی را گروگان گرفتند. آنها با یکدیگر همکاری می کردند. در نهایت در جریان حماسه ی قزل دره در سال ۱۹۷۲ ماهر و ۱۰ رفیق او به شهادت رسیدند. یکی از رفقای که عضو گروه ماهر بود و در مبارزه ی قزل دره شرکت کرده بود کورکچو [۴] نام دارد. او ۱۶ سال زندانی بود و امروز یکی از نمایندگان حزب دموکراتیک خلق ها (HDP) است.

در ششم می ۱۹۷۲ دنیز، یوسف اصلان و حسین اینان اعدام شدند. پس از آن اعدام ها و قتل عام ها، شمار بسیاری از رفقای آنها دستگیر و زندانی شدند. کاپاک کایا نیز دستگیر شد و در ۱۸ جولان (می) ۱۹۷۳ در زندان دیاربکر پس از شکنجه ی بسیار به قتل رسید. مختصر آن که تعداد زیادی از مبارزان از گروه های مختلف دستگیر و زندانی شدند. فضای سرکوب رعب آور بود. در چنین شرایطی رفقای زندانی شروع به بحث و

بررسی وضعیت خود کردند. پس از سال‌های سیاه اعدام و مرگ رهبران مان، در سال ۱۹۷۴ دولت ترکیه عفو عمومی اعلام کرد و بسیاری از رفقا از این احزاب آزاد شدند. در میان رفقای که آزاد شدند و عضو سازمان ماهر بودند، قریب به یک سال بحث و گفت‌وگو شکل گرفت. پنج تن از رفقای ما که پیشینه‌ی سیاسی‌شان به حزب ماهر می‌رسید، اعلام کردند که بخشی از افکار ماهر را می‌پذیریم و برخی را رد می‌کنیم.

چه بخش‌هایی از اندیشه‌ی ماهر را رد کردند؟

۱. مثلاً گفتند که درباره‌ی کمالیسم با ماهر هم‌نظر نیستند و نظر او را نمی‌پذیرند. بنا به نظر ماهر، کمالیسم نماینده‌ی خرده‌بورژوازی چپ است و می‌توان با آن اتحاد کرد. رفقای ما گفتند که نه، چنین امری میسر نیست، کمالیسم ایدئولوژی‌ای استعماری است.

۲. آن‌ها درباره‌ی کردستان نیز نظر ماهر را رد کردند. آن ۵ نفر گفتند که نظر ماهر درباره‌ی کردستان صحیح نیست و بسیار کم به آن پرداخته است؛ این که کردستان چهار پارچه شده است و تحت استعمار است و ما باید اشتباهات تئوریک ماهر را تصحیح کنیم.

۳. آن‌ها گفتند که سرمایه‌داری در ترکیه، امروز بسیار پیشرفت کرده است. طبقه‌ی پرولتاریا دچار تغییراتی جدی شده و بسیار گسترش یافته است و ما باید در میان طبقه‌ی کارگر حزب خود را تأسیس کنیم، و نه فقط در میان قشر دانشجو و روشنفکر. جنبش ما باید از میان زحمتکشان نضج یابد.

۴. نظر آن‌ها این بود که فقط با سلاح نمی‌توان انقلاب کرد، سلاح باید با سیاست همراه باشد. سیاست در ترکیه باید پیش از اسلحه به حرکت بیفتد. چرا که سرمایه‌داری در ترکیه ریشه دوانده است. ما باید در میان زحمتکشان فعالیت کنیم و این فقط با اتکا به اسلحه ممکن نیست.

آن‌ها نظرات خود را در کتابی منتشر کردند و آن را در دسترس عموم قرار دادند. در سال ۱۹۷۶ با پیوستن دو رفیق دیگر به این گروه پنج نفره، سازمان آزادی‌بخش (Kurtuluş Örgütü) تأسیس شد. در ژوئن ۱۹۷۶ آن‌ها دست به انتشار ماهنامه‌ای زدند که ارگان رسمی سازمان بود، مجله‌ای تئوریک/سیاسی به نام **مجله‌ی رهایی سوسیالیستی** (Kurtuluş Sosyalist Dergi) که به شکلی قانونی منتشر می‌شد و نظرات ایدئولوژیک و سیاسی خود را در مطرح می‌کردند.

بر این اساس، به‌مرور بر تعداد اعضای سازمان افزوده شد. ما توانستیم با مردم ارتباط برقرار کنیم، دانشجویان و نویسندگان را سازمان‌دهی کنیم. پس از گسترش تدریجی سازمان، هفته‌نامه‌ای به اسم **هفته‌نامه‌ی رهایی** (kurtuluş gazete) منتشر کردیم. مخاطب این هفته‌نامه کارگران و زحمتکشان بودند و مجله‌ای تئوریک نبود. از سوی دیگر برای دانشجویان و جوانان مجله‌ای منتشر کردیم به نام ایلری (ileri) که هر ۱۵ روز یک‌بار منتشر می‌شد. برای معلمان و کارمندان دولتی نیز جمعیت‌هایی جداگانه ایجاد کردیم. در آن زمان کتابی درباره‌ی اشکال سازمان‌دهی منتشر کردیم. به این ترتیب می‌خواستیم خودسازمان‌دهی را به مردم آموزش دهیم. برای ما، مردم و نحوه‌ی ارتباط با آن‌ها اهمیت داشت. می‌خواستیم آن‌ها مستقلاً فعالیت انقلابی را با خودسازمان‌دهی به پیش برند. عملاً در هر موضوعی برای خلق کتابی منتشر کرده بودیم، درباره‌ی کردستان، فاشیسم و ...

در این دوران حزب جنبش ملی گرا (MHP) [۵] در حکومت نفوذ بسیاری داشت. این حزب فاشیست، ضد کرد و ضد کمونیست بود. بنابراین، از سویی، جمعیت‌هایی را در میان خلق سازمان‌دهی می‌کردیم و از سوی دیگر علیه حزب جنبش ملی گرا مبارزه‌ی مسلحانه می‌کردیم. رفقای ما می‌گفتند که سیاست در یک جهت حرکت می‌کند و مبارزه‌ی مسلحانه در جهتی دیگر، چراکه بر این باور بودند که مبارزه‌ی مسلحانه باید در دست خلق باشد و نه فقط انقلابیون. اگر در محله‌ای وارد شوند، هدف‌شان مبارزه با فاشیسم و سازمان‌دهی خلق است. به باور ما: «سلاح به تنهایی کارایی ندارد و بدون اسلحه هم نمی‌توان کاری انجام داد». البته بسیاری از مبارزان دیگر گروه‌های چپ ترکیه معتقد بودند که تنها با اسلحه می‌توان سازمان ایجاد کرد. در عوض ما پاسخ می‌دادیم که ابتدا باید مردم را سازمان‌دهی کرد و پس از آن دست به اسلحه برد. در سال ۱۹۷۸ تیراژ مجلاتی که ما پخش می‌کردیم به بیش از ۴۰۰۰۰ نسخه رسید و توانسته بودیم ارتباطات گسترده‌ای با توده‌های مردم برقرار کنیم. البته تمامی روزنامه‌ها و مجلات ما در آن زمان قانونی بود. جدای از آن، مخفیانه و تحت نام حزب، تراکت‌هایی را میان مردم پخش می‌کردیم.

نظر جریان شما درباره‌ی کردستان چه بود؟

ما در سال ۱۹۷۹ نگاه استراتژیک خود درباره‌ی کردستان را تبیین کردیم و به این نتیجه رسیدیم که برای خلق کردستان یک سازمان خودمختار ایجاد کنیم. این سازمان باید تنها در کردستان فعالیت کند و سازمانی اتونوم از ساختار سازمانی تشکیلات ما باشد. هدف از تأسیس چنین سازمانی، فعالیت در کردستان و مبارزه علیه استعمار، فئودالیسم، فاشیسم و امپریالیسم بود. در این سازمان یک کمیته‌ی مرکزی وجود داشت و در هر شهری کمیته‌ای مستقل و خودمختار ایجاد شد که تابع کمیته‌ی مرکزی اتونوم کردستان بود. نظر ما این بود که تشکیل دولت مستقل کردستان، خودمختاری یا ابقا در ساختار سیاسی ترکیه، و در نهایت حق انتخاب تمامی این امور بر عهده‌ی مردم کردستان است و نه کسانی دیگر. این نظر ما در تمام چپ ترکیه بدیع بود. در واقع، نخستین بار بود که چنین نظری با این صراحت از سوی چپ ترکیه مطرح می‌شد. تا آن زمان نه کسی چنین ایده‌هایی مطرح کرده بود و نه به آن‌ها اندیشیده بود. نام مجله‌ی اتونوم سازمان کردستان **انقلاب** (şores) [۶] بود. چهار شماره از این مجله‌ی غیرقانونی منتشر شد و البته کودتای ۱۹۸۰ در ترکیه، فعالیت مجله را متوقف کرد.

آیا فعالیت علنی شما محدود به چاپ قانونی نشریات بود یا برای ورود به پارلمان هم فعالیت می‌کردید؟

ابتدا باید به نوع نگاه ما درباره‌ی فعالیت علنی اشاره کرد؛ ما تا پیش از کودتای ۱۹۸۰ و در برهه‌های انتخابات، دست به بایکوت انتخابات نمی‌زدیم. مثلاً در سال‌های ۱۹۷۷ و ۱۹۷۹ به‌طور شخصی برای کاندیداتوری افراد پروپاگاندا می‌کردیم. نه در جایگاه حزب بلکه به‌عنوان فرد، افراد را به پارلمان و سنا می‌فرستادیم. از نظر ما، انتخابات یک فرصت بود.

کودتا چه تأثیری بر سازمان شما گذاشت؟ آیا پیش از زیر ضرب قرار گرفتن، امکان خروج از ترکیه را یافتید؟

پیش از کودتا، هدف ما این بود که اتحادی میان تمامی سازمان‌های انقلابی و احزاب چپ ترکیه ایجاد کنیم، یک جبهه‌ی مشترک مبارزاتی. چراکه کودتا را علیه خود می‌دانستیم. کودتا دقیقاً ماشین کشتار ارتش بود که برای نابودی کمونیست‌ها به‌راه افتاده بود. برای ایجاد این اتحاد چندین بار تلاش‌هایی صورت گرفت که متأسفانه به بار ننشست. ارزیابی ما پس از کودتای ۱۲ سپتامبر ۱۹۸۰، این بود که به تنهایی قادر به مقاومت علیه ماشین کودتا نیستیم. بنابراین، باید نیروهایمان را از مناطقی که در آن قدرت دفاعی کافی نداریم، به مناطقی که قوی‌تر هستیم منتقل کنیم. هدف این بود که از مناطقی که امکان مخفی ماندن رفقایمان محدودتر است به مناطقی نقل مکان کنیم که در آن بیش‌تر تسلط داشتیم. در آن زمان برخی از رفقای ما در کسوت کارگر در کارخانه‌ها فعالیت سیاسی می‌کردند.

عده‌ای از رفقای خود را از کشور خارج کردیم. بخش عمده‌ای از آن‌ها به لبنان رفتند و خود را به فلسطینی‌ها رساندند. دو جریان فلسطینی در آن زمان فعال بود که ما می‌توانستیم با آن‌ها ارتباط بگیریم. یکی **جبهه النضال الشعبی الفلسطینی** [۷] به رهبری سمیر غوشه بود و دیگری **الفتح** به رهبری یاسر عرفات. البته تعدادی از رفقای کمیته‌ی مرکزی را به اروپا منتقل کردیم، هرچند اکثریت کادرهای ما در ترکیه باقی ماندند و به فعالیت مخفی خود ادامه دادند. مثلاً مجله‌ای به نام **اکتبر** (ekim) که مجله‌ای درون‌سازمانی بود، مخفیانه میان رفقای کادر ما پخش می‌شد. از سال ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۳ فعالیت مخفی ما در ترکیه ادامه یافت. در سال ۱۹۸۲ که جنگ داخلی لبنان در گرفت، ما نیز خود را به جبهه‌های جنگ بیروت رساندیم. بیروت به مدت ۷۲ روز در محاصره بود. پس از توافق آمریکا و دولت‌های عربی، فلسطینی‌ها را (همراه با رزمندگان داوطلب غیرفلسطینی) از بیروت اخراج کردند. بخشی از نیروهای فلسطینی را با کشتی به سوریه فرستادند. رفقای ما و کادرهای پ.ک.ک نیز سوار بر یکی از همین کشتی‌ها به سوریه آمدند. برخی دیگر از سازمان‌های چپ ترکیه همراه با فلسطینی‌ها به نقاط دیگری رفتند، مثلاً به یمن، الجزایر یا تونس. اما انتخاب ما و پ.ک.ک، سوریه بود. عده‌ای از سازمان‌های مارکسیست ترکیه، یمن را برگزیدند، چراکه نظرشان به شوروی نزدیک بود. استدلال آن‌ها این بود که یمن جمهوری دموکراتیک و سوسیالیستی است و ما می‌توانیم در آن‌جا فعالیت کنیم. برخی دیگر الجزایر را با این استدلال انتخاب کردند که فعالیت در کشوری سوسیالیستی مثل الجزایر راحت‌تر است. اما ما و پ.ک.ک به سوریه رفتیم چراکه می‌خواستیم برای هر جنگ احتمالی، به کردستان و ترکیه نزدیک‌تر باشیم.

نگران نبودید که سوریه شما را به رژیم ترکیه تحویل دهد؟ رژیم اسد قابل اعتماد بود؟

البته از همان ابتدای ورود به سوریه، برخی از رفقای ما دستگیر شدند و یک ماه در بازداشت به سر بردند. کشتی ما به بندر لاذقیه رسید و از همان‌جا برخی از ما را دستگیر کردند. رفقای ما ۱۴ نفر بودند و اعضای پ.ک.ک ۲۷ نفر. نکته این بود که هرکس که عربی نمی‌دانست به سرعت بازداشت می‌شد. به‌هرحال با وساطت نیروهای فلسطینی، دوستان در بند آزاد شدند. فلسطینی‌ها برای آزادی ما با دولت سوریه وارد مذاکره شدند. شرط رژیم سوریه برای آزادی ما این بود که فلسطینی‌ها، ما را از سوریه خارج کنند. در حقیقت سوری‌ها می‌خواستند که ما هیچ دردسر حقوقی برای آن‌ها ایجاد نکنیم. آن‌ها اهمیتی هم نمی‌دادند که کجا می‌رویم، فقط باید خارج می‌شدیم. بنابراین تصمیم گرفتیم که همراه با فلسطینی‌ها به دره‌ی بقاع (لبنان) برویم. از ۱۹۸۲ تا ۱۹۸۳، قریب به یک سال در بقاع ماندیم.

در سال ۱۹۸۳ کمیته‌ی مرکزی، کنگره‌ای را تدارک دید و در آن‌جا تصمیم گرفتیم که نام حزب خود را تغییر دهیم: سازمان آزادی‌بخش ترکیه و باکور کردستان [۸]. در این کنگره تصمیم گرفته شد که افراد خود را از لبنان به ترکیه منتقل کنیم. برخی از رفقای که به اروپا رفته بودند، بازگردند و اساساً تمرکز مبارزاتی خود را بار دیگر به داخل ترکیه بازگردانیم. نتیجه این شد که دو تن از رفقای کمیته‌ی مرکزی به ترکیه رفتند و مابقی نیروها در آگوست ۱۹۸۳ به سمت ترکیه گسیل شدند. نظر ما این بود که تشکیلات خود را در دو جهت سازمان‌دهی کنیم. (۱) در ترکیه و شهرهای پیشرفته‌تر سرمایه‌داری آن مثل استانبول و از میر. بنابراین، در مناطق پیشرفته‌تر شروع به سازمان‌دهی مجدد خلق کردیم. (۲) در کردستان که مرکزیت سیاسی آن، شهر آمد [۹] است و مرکزیت سرمایه‌داری هم شهر آنتپ [۱۰] است. هدف ما، گسترش تشکیلات‌مان در این منطقه بود. تا آن زمان تعداد چشمگیری از اعضای ما دستگیر شده بودند. در سال ۱۹۸۴ هم در ترکیه و هم در کردستان، ارتش عملیات بزرگی را علیه ما آغاز کرد و عده‌ی زیادی از رفقای ما دستگیر شدند. واقعیت این است که در آن زمان اصولاً فعالیت سیاسی، چه در شکل قانونی و چه در شکل غیرقانونی ممکن نبود. سرکوب سیاسی توسط دولت نظامی به قدری زیاد بود که هیچ سازمانی عملاً نمی‌توانست فعالیت کند. این شرایط هم برای مردم و هم برای مبارزان انقلابی سابق، دهشتناک بود. این عملیات در استانبول، آنتپ، آمد و چند شهر دیگر، هم‌زمان اجرا می‌شد و بسیاری از رفقای ما را به اسارت سیاسی گرفتند. سازمان ما ضربه خورد اما فعالیت ادامه یافت.

در پایان دهه‌ی ۸۰ میلادی، تغییراتی تدریجی در ساختار سیاسی دولت ترکیه اتفاق افتاد. از این زمان به بعد تحکم نیروهای نظامی بر جامعه رفته‌رفته کم‌رنگ شد. نتیجه این بود که انتخاباتی برگزار شد و تورگوت اوزال [۱۱] رئیس جمهور شد. در این دوران کمی جامعه بازتر شده بود و مثل سابق، شکل عریان ظلم و زور دیده نمی‌شد. هرچند وضعیت زندان‌های ترکیه مثل زندان آمد یا زندان استانبول، غیرقابل تحمل بود، اما نسبتاً در سطح جامعه از شدت فشار کاسته شد. این وضعیت فرصتی بود برای فعالیت سیاسی. بنابراین، در داخل سندیکاها و جمعیت‌های مختلف شروع به سازمان‌دهی کردیم. فعالیت ما در دانشگاه‌ها بسیار زیاد شد. در سال ۱۹۸۵ طی عملیات نیروی پلیس، دو نفر از رفقای کمیته‌ی مرکزی ما دستگیر شدند، به این علت که سازمان ما مجدداً فعال شده بود. ما برای انجام فعالیت‌های سیاسی خود به پول نیاز داشتیم و آن را با مصادره‌ی انقلابی از بانک‌ها تأمین می‌کردیم. مثلاً در سال ۱۹۸۴ در یک روز، به سه بانک ترکیه دستبرد زدیم. این عملیات در تاریخ ترکیه بسیار بااهمیت بود. نتیجه‌ی این عملیات دستگیری رفقای کمیته‌ی مرکزی پس از این سال بود.

این سال‌ها همراه است با سال‌های فروپاشی تدریجی جوامعی از نوع جوامع شوروی. این تغییرات چه تأثیری بر سازمان شما گذاشت؟ آیا نقدی بر سوسیالیسم واقعاً موجود داشتید؟

در پایان دهه‌ی ۸۰ میلادی، دولت‌های سوسیالیستی به آرامی مسیر تکه‌تکه‌شدن را آغاز کرده بودند. نظر ما درباره‌ی دولت‌های سوسیالیستی واقعاً موجود این بود که آن‌ها بوروکراتیک هستند. بوروکراسی حزب بر سر خلق‌های این کشورها آوار شده است. سیاست‌های دولت‌های سوسیالیستی هم در درون و هم بیرون از این کشورها اشتباه است. سیاست سوسیالیستی درون این کشورها بوروکراسی حزبی است، در بیرون از

این کشورها اپورتونیسم و رویزیونیسم حاکم است. اما نکته این جاست که از نظر ما، هر قدر هم که مشکل داشتند و اشتباه می کردند، رویزیونیست و اپورتونیست بودند، و در تحلیل نهایی آن‌ها را سوسیالیستی ارزیابی می کردیم. ما درباره‌ی چین و شوروی نیز همین نظر را داشتیم. امروز چین دولتی کاملاً سرمایه‌داری شده است، روسیه هم به همین ترتیب. اما اعتقاد ما این بود که این کشورها در حال گام برداشتن برای رسیدن به سوسیالیسم هستند هر چند مشکلات و مسائل بی شماری دارند. ما اصولاً استقلال نظری و عملی خود را داشتیم و نه به چین و نه شوروی وابسته نبودیم.

پس از ۱۹۸۴ و اجرای سیاست جدید گورباچف موسوم به گلاسنوست، نظام سوسیالیستی تکه تکه شد و به آهستگی مضمحل شد. تمامی ائتلاف‌هایی که علیه ائتلاف ناتو شکل گرفته بود، مثل ائتلاف ورشو یا کشورهای بلوک شرق (آلمان شرقی، لهستان و ...) مضمحل شدند. پس از آن مالکیت خصوصی ایجاد شد و هم اقتصاد، هم سیاست این کشورها به یکباره سرمایه‌داری شد. پس از این چرخش‌ها، افراد بوروکراتی که در حزب قدرتمند بودند یا احیاناً ژنرال ارتش بودند، اقتصاد و سیاست حکومت‌های جدید را قبضه کردند. مسئله این بود که نه تنها برای مردم آن کشورها، بلکه برای تمام مردم جهان امید به سوسیالیسم از بین رفت. ضربه‌ی سهمگینی بود. گفتند مارکسیسم مرده است، لنینیسم مرده است، سوسیالیسم یک سراب بود و ... در آن زمان نه تنها در میان سوسیالیست‌های ما، بلکه در سراسر جهان بحث‌های تئوریک در گرفت که چگونه از این مرحله عبور کنیم.

ارزیابی سازمان شما از این وضعیت چه بود؟

در این برهه، درون سازمان ما مشخصاً حول سه نکته بحث در گرفته بود. (۱) **دموکراسی سوسیالیستی چیست؟** ما معتقد بودیم که از دموکراسی در دولت‌های سوسیالیستی سوء برداشت شده است. مدعیان سوسیالیسم واقعاً موجود می گفتند: «دولت سوسیالیستی دولتی است که با حزب مارکسیستی ایجاد شده است و بنا به دیکتاتوری پرولتاریا تنها یک حزب حکم می راند و بقیه حق اظهار وجود ندارند و حزب به دولت تبدیل می شود.» این دولت قرار بود به دولت کارگران بدل شود اما در نهایت به دولت حزب بدل شد. ما می دانیم که دیکتاتوری پرولتاریا، دولت حزب نیست. این مفهوم از کمون پاریس به ما رسیده است. در کمون پاریس، دولت پرولتاریا تنها دولت مارکسیستی نبود. آنارشیست‌ها هم در آن دخیل بودند، حتی اکثریت با آنارشیست‌ها بود. افراد غیرمارکسیست بخشی از آن دولت بودند، همه خود را در آن دولت می دیدند و بخشی از آن می دانستند. مارکس چنین دولتی را دولت پرولتاریا می دانست. شرط وجودی چنین دولتی چیست؟ (۱) در کمیته‌ها باید مسئولان مستقیم انتخاب شوند و برای جلوگیری از بوروکراسی، حق عزل افراد وجود داشته باشد. (۲) حقوق مسئولان: حقوق کارگران باید با حقوق بوروکرات‌ها برابر باشد. (۳) مالکیت خصوصی به مالکیت جمعی بدل شود: کارخانه‌ها و زمین‌ها باید به تملک جمعی جامعه درآیند. (۴) در کمون پاریس می گفتند که ما ارتش نمی خواهیم، در عوض اجازه می دهیم که تمام خلق مسلح شود و از خود دفاع کند. ارتش نظامی از چنگال اهریمنی دولت خارج شود و کنترل آن به دست خلق باشد.

در سال ۱۹۱۷ و در جریان انقلاب اکتبر، لنین و جریان سیاسی او تنها نیروی موجود نبود. ما آن را **چپ سوسیالیست انقلابی** می نامیم. در حقیقت، لنین ائتلافی از تمام گروه‌های چپ سوسیالیستی ایجاد کرد

و تنها بلشویک‌ها سکان انقلاب را در دست نداشتند. هرچقدر هم که حزب لنین اقتدار داشت، اقتدار اصلی و اساسی از آن شوراها بود. شوراها کارگری، نظامی و ... اقتدار اصلی را داشتند و نه بلشویک‌ها یا حزب. وقتی که در سال ۱۹۱۸ دولت‌های امپریالیستی جنگ داخلی را در شوروی ایجاد کردند و سلاح به مخالفان رساندند، این ایده از درون سیاست شوروی رخت برپست و اقتدار اساسی از آن حزب شد و به سرعت شوراها را فراموش کردند. حالا دیگر حزب اقتدار اصلی را دارد و سکاندار انقلاب است. در سال ۱۹۱۹ درون شوروی سیاست ممنوعیت تشکیل حزب برقرار شد و شوروی به جامعه‌ای تک حزبی بدل شد. اقتدار، تنها اقتدار حزب بلشویک بود. پس از آن نیز درون خود حزب، کسانی را که فکر مستقلی داشتند و اندکی متفاوت با خط حزب می‌اندیشیدند، سرکوب کردند. استدلال آن‌ها این بود که اکنون زمان جنگ است و ما باید با هم متحد باشیم تا با امپریالیسم بجنگیم و از کشور خود دفاع کنیم، باید فرمان یکی باشد. برای مدت محدودی می‌توان این رویه را درک یا حتی قبول کرد، برای ۵ یا ۶ ماه یا حتی یک سال. اما این رویه می‌تواند فقط تصمیمی موقت باشد. مشکل اینجاست که آن‌ها این تصمیم را ابدی و ثابت و پایدار می‌دانستند. از آن پس سنتی به وجود آوردند که سوسیالیسم را باید به این شکل می‌فهمید: **برقراری سوسیالیسم به دست یک حزب**. این مسئله فقط محدود به روسیه نیست، بلکه در دیگر کشورها نیز همین رویه را پیش گرفتند، از ویتنام و چین تا کوبا. یعنی فقط یک حزب، تشکیل دولت می‌دهد و پس از آن نیز حکمرانی می‌کند. قرار بر این بود که اقتدار تصمیم‌گیری با شوراها باشد اما این اقتدار تنها به اقتدار دولت بدل شد و نهایتاً کمون‌ها و شوراها پوچ و بی‌حاصل شدند.

سوسیالیست‌های بی‌شماری به حزب کمونیست ملحق شدند تا بتوانند از حقوق خود دفاع کنند. اما نتیجه چه شد؟ درست مثل دولت‌های بورژوایی، دولت‌های سوسیالیستی نیز، ارتش، سیستم استخبارات (دستگاه جاسوسی)، قاضی، دادگاه، زندان، مالیات و ... ایجاد کردند و این تبدیل شد به مفهوم و درک عمومی از **سوسیالیسم**. چراکه ما تصور می‌کردیم به دلیل مبارزه و جنگ با دولت‌های بورژوایی، باید از این شکل دولت دفاع کنیم. این برداشت از سوسیالیسم بدل شد به آمال و خیال تمام گروه‌های مارکسیستی که می‌خواستند سوسیالیسم را ایجاد کنند.

این‌ها بحث‌هایی است که ما پس از ۱۹۸۴ درون سازمان خود داشتیم. دو راه پیش‌روی ما بود: یا از سوسیالیسم دست برداریم، و یا این‌که آن را بازشناسی کنیم و درک خود را در اختیار خلق قرار دهیم. ما گفتیم که تا پیش از انقلاب سازمان‌ها و احزاب بسیاری تحت نام سوسیالیسم فعالیت داشتند، اما نباید طبق درک جاری از سوسیالیسم، پس از انقلاب فقط یک حزب یا یک سازمان اقتدار داشته باشد و به بهانه‌ی اتهاماتی از قبیل خرده بورژوا یا رویزیونیست، به دیگران اجازه‌ی فعالیت ندهد.

مارکس و لنین درباره‌ی دولت سوسیالیستی می‌گفتند: دولت بی‌دولت. اما دولت سوسیالیستی از نظر بوروکراسی، ارتش، سیاست سرکوب و ... از دولت‌های بورژوایی بزرگتر شد. دولت قرار بود دولت خلق باشد اما بدل شد به حاکم بر خلق. آن‌ها حقوق دموکراتیک و انسانی را از بین بردند. آن‌ها برای اقتصاد، بهداشت، آموزش و ... خدماتی انجام دادند اما این‌ها کافی نیست. انسان باید فکری رها داشته باشد. وقتی این اشتباهات را انجام دادند، طبعاً دولت‌های امپریالیستی تبلیغات می‌کردند که سوسیالیسم اساساً توتالیتریستی است. در دولت‌های سوسیالیستی پارلمان‌های مادام‌العمر ایجاد کردند. استالین از زمان مرگ لنین تا پایان عمر

خود، رهبر بلامنازع بود. ما این نقدها را از منظر غیاب دموکراسی طرح می کردیم. خلاصه بحث ما این بود: شوراها به شکل کاملی وظایف خود را انجام نداده اند. شوراها مرجع اقتدار نبودند. حزب مرجع اقتدار شد. حزب به خودی خود یک دولت بود و افکار سوسیالیستی هم در این کشورها قدغن بود، اگر کسی متفاوت از خط حزب فکر می کرد با مجازات روبه رو بود.

(۲) وضعیت زن: دومین موضوع در بحث ما وضعیت زنان بود. تا آن زمان رفقای زن در سازمان ما کم شمار بودند. در نشریات خود اغلب درباره ی مسئله ی زن چیزی ننوشته بودیم. پیش از این، تصور می کردیم که با وقوع انقلاب سوسیالیستی و برپایی اقتصاد سوسیالیستی، مسئله ی زنان به خودی خود حل خواهد شد. این برداشت و طرز فکر اکثر گروه های سوسیالیستی بود. ما متوجه شدیم که مسئله ی زنان فقط اقتصادی نیست، بلکه ابعادی بسیار پیچیده تر دارد و حوزه هایی مثل فرهنگ و سیاست و ... هم در آن دخیل اند. ما در قالبی پدرسالارانه رشد می کنیم، حتی سوسیالیست های ما نیز پدرسالارند. باید از آن فرهنگ پدرسالاری دور شویم و شیوه ای نو ایجاد کنیم، و باید در حوزه ی مسائل زنان هم سازمان های آزاد و مستقل خودشان را تأسیس کنیم.

(۳) اکولوژی: سومین بحث مهم این دوران در سازمان ما اکولوژی بود. واضح بود که سرمایه داری جهان را نابود کرده است. ما می گفتیم اگر بخواهیم چیزی تازه بسازیم باید به فکر حفظ محیط زیست باشیم. سیستم سرمایه داری اقلیم جهان را نابود کرده است. باید این شرایط در خدمت و برای منفعت بشر باشد و نه ویرانی بشر. تکنولوژی باید در خدمت انسان باشد. انسان باید در اولویت قرار بگیرد. امروزه دسترسی به آب و هوای پاک، برای برخی از مردم تبدیل به مسئله ی مرگ و زندگی شده است. این مشکل فوری و عاجل انسان است. این بحث ها را در طول سال های بعد نیز ادامه دادیم. البته بحث های دیگری هم از سال ۱۹۸۴ در گرفته بود. مثلاً مسئله ی ملیت؛ ما درباره ی کردها و ارمنی ها بحث هایی جدی داشتیم.

سال های دهه ی هشتاد میلادی در ترکیه، همراه است با قدرت گرفتن پ.ک.ک. در این دوران چه ارزیابی ای درباره ی مسئله ی کرد داشتید؟

ارزیابی ما این بود که اکنون در کردستان جنگ وجود دارد. پ.ک.ک حدود ۱۰ سال است که در حال جنگ است و درون جامعه ی کردستان نیز جایگاه خود را پیدا کرده است. پ.ک.ک نه تنها فعالیت غیرقانونی و مخفی می کند، بلکه حزب قانونی هم ایجاد کرده است. بنابراین، پیشرفت های سیاسی درخشان از سوی پ.ک.ک در کردستان انجام شد. از ۱۹۹۱ تصمیم گرفتیم که فعالیت خود در کردستان را متوقف کنیم و از فعالان سازمان خود در کردستان بخواهیم که به پ.ک.ک بپیوندند یا در میان احزاب قانونی وابسته به آن فعالیت کنند. ما بر این باور بودیم که انقلاب در کردستان به پیش افتاده است اما در ترکیه عقب مانده است. به همین دلیل فعالیت های سازمان کردستان خود را در اختیار پ.ک.ک قرار می دهیم. تصمیم گرفته شد که رفقای عضو سازمان ما در کردستان از سازمان ما به پ.ک.ک منتقل و عضو آن شوند و سازمان ما تمرکز مبارزاتی خود را بر ترکیه قرار دهد.

موضع ما نسبت به مسئله ی ارمنی ها هم مهم بود. حتی تا آن زمان کسی از ارمنی ها چیزی ننوشته بود. فقط می گفتند در ۱۹۱۵ قتل عام شدند. حدود سال ۱۹۹۰ در دو مجلد جداگانه به بررسی وضعیت ارمنی ها و

مسئله‌ی ارمنی پرداختیم. مختصر این که، ما با مجموعه‌ی این بحث‌ها خود را به سلاح ایدئولوژیک جدیدی مجهز کردیم. در سال ۱۹۹۱ رفقای ما از زندان آزاد شدند. در آن زمان در میان برخی مبارزان بحثی درباره‌ی فعالیت قانونی در گرفته بود. بحث آن‌ها این بود که چگونه می‌توان در ترکیه حزبی قانونی ایجاد کرد.

آیا شرایط سیاسی ترکیه این امکان را به شما می‌داد؟

در آن زمان قانونی در پارلمان تصویب شده بود که تبلیغات کمونیستی آزاد شده بود. بنابراین تصمیم گرفتیم که حزبی قانونی تأسیس کنیم که در میان خلق، به تبلیغات کمونیستی بپردازد. در حدود سال ۱۹۹۱، حزب اتحاد سوسیالیست (BSP) [۱۲] که حزبی قانونی بود، تأسیس شد. اما سازمان مخفی ما همچنان به فعالیت ادامه می‌داد. قریب به چهار سال فعالیت کردیم. برای گسترش جبهه‌ی چپ، با مبارزان و فعالان سیاسی دیگر گفت‌وگو کردیم، هدف این بود که آن‌ها را به اتحاد خود در این تشکیلات دعوت کنیم. کنفرانس‌های متعددی برگزار شد و نهایتاً شمار زیادی از انقلابیون و مبارزان دیگر (که بخشی از تشکیلات ما نبودند) به ما پیوستند. حزب اتحاد سوسیالیست را منحل کردیم و در سال ۱۹۹۶ با این مجموعه‌ی جدید از مبارزان، حزب آزادی و همبستگی (ÖDP) [۱۳] را بنا نهادیم. فعالیت ما در این حزب، برای سه سال ادامه پیدا کرد، تا سال ۱۹۹۹. ما در دو جبهه می‌جنگیدیم: از یک سو با دولت ترکیه، از سوی دیگر با رفقای که درون این حزب بودند و نگاه‌شان به مسئله‌ی ملی تنگ‌نظرانه بود. از نظر ما، آن‌ها شوونیست/کمالیست بودند.

از حدود سال ۱۹۹۷، درون سازمان مخفی ما نیز بحث‌هایی در گرفت که منتج از تشکیل یک حزب قانونی بود. یک موضوع این بود که آیا تشکیلات مخفی و ادامه دادن فعالیت غیرقانونی ضرورتی دارد یا نه؟ ما پاسخ می‌دادیم که انقلاب بدون اسلحه ممکن نیست. اما بخش‌هایی از درون سازمان مخفی ما به قانونی شدن تشکیلات تمایل داشت. موضوع دیگر نگاه سازمان ما به مسئله‌ی پ.ک.ک و ارتباط با آن بود. مختصر این که در سال ۱۹۹۹ تشکیلات مخفی ما دچار انشعاب شد. یک بخش آن کار مخفی را ادامه داد و بخش دیگر به کلی از فعالیت مخفی دست شست و اعلام کرد در حزب آزادی و همبستگی باقی می‌ماند. جریان ما از حزب آزادی و همبستگی به همراه بخشی از تشکیلات مخفی مان خارج شد.

در واقع دو مورد مشخص موجب انشعاب شد. یکی مسئله‌ی اعتصاب غذای زندانیان سیاسی بود. خانواده‌های زندانیان سیاسی از ما تقاضا کرده بودند که برای حمایت از اعتصاب غذای زندانیان سیاسی، ما نیز به اعتصاب غذا بپیوندیم. جناحی از رفقای ما مخالفت کردند. استدلال آن‌ها این بود که این کار باعث تحریک دولت می‌شود. ممکن است دولت مانع ادامه‌ی فعالیت حزب شود، البته ما به آن‌ها فشار آوردیم و به میدان آمدیم. مسئله‌ی دیگر، ارتباط با پ.ک.ک بود. ما معتقد بودیم که باید از کردها و پ.ک.ک حمایت کرد. جناح مخالف استدلال می‌کرد که پ.ک.ک جریانی ناسیونالیست است و حمایت از پ.ک.ک موجب تحریک دولت ترکیه می‌شود و برای بقای حزب خطرناک است. ما به آن‌ها یادآوری می‌کردیم که هدف اولیه از تشکیل یک حزب قانونی، انقلاب بود، این حزب را برای رفورم تأسیس نکردیم، بلکه برای مبارزه ایجاد شده است. به هر حال ما از آن‌ها جدا شدیم.

در سال ۲۰۰۱ با بخشی از جناح منشعب شده وحدت کردیم و بار دیگر حزبی قانونی تأسیس کردیم. در سال ۲۰۰۲ حزب دموکراسی سوسیالیستی (SDP) [۱۴] را تشکیل دادیم. این حزب با یاری روشنفکران،

دانشجویان و انقلابیونی که اعضای تشکیلات ما نبودند ایجاد شد. در سال ۲۰۰۷ مجدداً درگیری‌های نظری بالا گرفتند و آن گروهی که در سال ۲۰۰۱ به ما پیوسته بود دوباره جدا شد. ریشه‌ی این انشعاب در نگاه آنان به تشکیلات مخفی ما باز می‌گردد. آن‌ها خواهان انحلال تشکیلات مخفی بودند. ما معتقد بودیم که بدون سازمان مخفی نمی‌توان انقلاب برپا کرد. کار ما تنها محدود به تبلیغ و ترویج نیست. فعالیت انقلابی ما نیاز به تشکیلات مخفی دارد. آن‌ها که از حزب دموکراسی سوسیالیستی و تشکیلات مخفی ما خارج شدند، در سال ۲۰۰۸ حزبی جدید تأسیس کردند به نام **حزب بازسازماندهی سوسیالیستی (SYKP)** [۱۵]. به هر صورت فعالیت ما ادامه یافت. مثلاً در میان دانش‌آموزان دبیرستانی، **دانش‌آموزان انقلابی (DEV LIS)** را ایجاد کردیم. درون دانشگاه‌ها و کارگران هم سازمان‌های خود را بنا کردیم. با چند حزب دیگر در سال‌های ۲۰۰۹ و ۲۰۱۰ وارد پروسه‌ی گفت‌وگو برای اتحاد شدیم. دولت ترکیه عملیات بزرگی علیه ما به‌راه انداخت و رهبری حزب دموکراسی سوسیالیستی و کمیته‌ی مرکزی تشکیلات مخفی ما را دستگیر کرد. البته این عملیات فقط محدود به دستگیری افراد ما نماند و برخی از کادرهای احزاب و سازمان‌هایی که در پروسه‌ی اتحاد با ما بودند را هم دستگیر کردند. پس از این ماجرا، این گروه‌ها از نزدیکی به ما ترسیدند؛ به این دلیل که می‌گفتند این‌ها تشکیلات مخفی دارند و برای ما دردسر درست می‌کنند. مسئله‌ی اتحاد فراموش شد. البته ما نیز بعد از آزادی از زندان، تأکید خود را بر تقویت تشکیلات مخفی مان معطوف کردیم.

در سال ۲۰۱۱ بهار عربی خاورمیانه را به لرزه درآورد. در ترکیه هم متأثر از آن به آهستگی جنبش‌هایی به پا خاست. در ماه ژوئن ۲۰۱۳ در میدان تقسیم استانبول، تظاهرات عظیمی به‌راه افتاد. ۱۳ روز استانبول در کنترل ما بود. میدان تقسیم را از پلیس خالی کرده بودیم و درست مثل میدان تحریر، میلیون‌ها نفر به میدان تقسیم آمده بودند. نه تنها در استانبول، که در آنکارا، بورسا، آدانا و بسیاری از شهرهای ترکیه تظاهرات عظیمی علیه AKP ایجاد شده بود. بخشی از کسانی که در میدان تقسیم حضور داشتند، از آن‌جا که رفورمیست بودند، می‌خواستند به‌سرعت از ادامه‌ی تظاهرات دست بردارند. اما برخی دیگر مثل ما می‌خواستند این تظاهرات ادامه پیدا کند. به هر حال دولت ترکیه و پلیس برای حمله به خلق برنامه‌ریزی کرده بودند. در میدان تقسیم کمیته‌ای ایجاد شده بود به نام **کمیته‌ی تقسیم**. افرادی که در سندیکاها و جمعیت‌های گوناگون فعال بودند این کمیته را تأسیس کرده بودند. نمایندگان این کمیته با دولت وارد مذاکره شدند. پس از حدود ۱۰ روز، دولت اعلام کرد که صبر ما تمام شده است و باید سریعاً میدان تقسیم را تخلیه کنید، دیگر کافی است. آن‌ها این حرف را پذیرفتند. به ابتکار سازمان و راهبری سازمان ما، مجموعه‌ای از ۱۵ سازمان و حزب با رهبران این کمیته وارد مذاکره شد. به آن‌ها اعلام کردیم که ما این منطقه را ترک نخواهیم کرد و تظاهرات ادامه می‌یابد. درواقع در آن مقطع، میدان تقسیم را به محدوده‌هایی تفکیک کرده بودیم و هر گروه یا سازمانی مسئولیت یک محدوده را داشت. مثلاً این گوشه‌ی میدان از آن ما بود، گوشه‌ای دیگر تحت نظارت سازمانی دیگر و به همین ترتیب. هر گروه و سازمانی در محدوده‌ی تحت کنترل خود باریکاد درست کرده بود و مسئولیت دفاع از آن بخش را برعهده داشت. ما دوباره پیشنهاد کردیم که باریکادهای بیش‌تری درست کنیم و اجازه ندهیم که بار دیگر به دست دولت بیفتند. در همین زمان نیروهای پلیس خود را برای حمله آماده می‌کرد و از سوی دیگر با این کمیته نیز در حال مذاکره بود. پلیس اعلام کرد که باریکادهای خود را برچینید، ما به شما تضمین می‌دهیم که وارد میدان تقسیم نشویم. این کمیته هم حرف آن‌ها را باور کرده بود. بنابراین اعضای این کمیته با بلندگو خواستار برچیده‌شدن باریکاد در تقسیم بودند. ما زیر بار چنین تصمیم ناشیانه‌ای نرفتیم.

پلیس هم با بلندگو اعلام می کرد که پس از برچیدن باریکاد تضمین می دهیم که وارد پارک گزی نشویم، فقط باریکادها را بردارید. ما می گفتیم که پلیس دروغ می گوید و به محض برچیدن باریکادها به ما حمله می کنند و در مدت نیم ساعت وارد پارک گزی می شوند. وقتی که پلیس مشاهده کرد که تقاضایشان برای برداشتن باریکادها بی ثمر است و مردم دست از باریکادهای خود برنمی دارند، با گاز اشک آور به میدان حمله کرد. پس از اندکی مقاومت بخشی از جمعیت ترسید و صحنه ی نبرد را ترک کرد و پا به فرار گذاشت. البته آنها همگی فورمیست بودند. در حال فرار باریکادهایشان را هم با خودشان می بردند. صحنه ی عجیبی بود. پلیس در مدت زمان کوتاهی، میدان تقسیم را گرفت و کم تر از نیم ساعت، برخلاف ضمانت ها و قول های قبلی وارد پارک گزی شد و به زور آنها را اشغال کرد. اطراف پارک در اختیار سازمان ما بود. اعضای ما حدود ۱۰۰ نفر بودند. در نقطه ای که تحت کنترل ما بود، تقریباً ۴ ساعت مقاومت کردیم. پلیس نزدیک به ۷۰ نفر را دستگیر کرد. پس از آن تظاهرات میدان تقسیم و جنبش پارک گزی عملاً به پایان رسید و عده ای از رفقای ما زندانی شدند.

در سال ۲۰۱۴ و پس از آزادی رفقای ما از زندان، برای ایجاد اتحاد انقلابی میان گروه ها و احزاب مختلف رفت و آمدهای بسیاری انجام شد. بیش ترین مذاکرات میان سازمان ما و حزب انقلاب ترکیه و واحد تبلیغات مسلحانه مارکسیست - لنینیست صورت گرفت. هدف ما این بود که اتحادی نوین از نیروهای انقلابی و میان تمامیت چپ ترکیه ایجاد کنیم. به همین سبب نشست ها و کنفرانس های بسیاری ترتیب دادیم. این نشست ها و دیدارها فقط در سطح رهبری این گروه ها انجام نمی شد بلکه در سطح کادرها نیز پی گرفته می شد.

اواخر سال ۲۰۱۴ جنگ کوبانی در گرفت. در ماه سپتامبر ۲۰۱۴ مذاکرات ما برای اتحاد، به سبب نبرد کوبانی تسریع یافت. سازمان ما و دو حزب نام برده، تصمیم به حضور در نبرد کوبانی و دفاع از جنبش روژاوا گرفتند. قرار بر این شد که تعدادی مبارز برای نبرد در کوبانی به منطقه ارسال کنیم. بار نخست ۱۵ مبارز به کوبانی اعزام شدند، پس از آن تعداد بیش تری به منطقه آمدند. مبارزانی که به روژاوا آمده بودند از اعضای هر سه سازمان بودند. در آن زمان نام آنها را **نیروهای متحد آزادی** نهادیم. چراکه آنها تنها اعضای یک حزب یا سازمان مشخص نبودند، بلکه از اتحاد ۳ سازمان ایجاد شده بودند. بنابراین نام نیروهای متحد آزادی شایسته ی این مجموعه است. در این دوره ی زمانی افکار این گروه ها به یکدیگر نزدیک تر شد و به علت جنگیدن دوشادوش یکدیگر، به هم نزدیک تر شده بودند. بعد از پایان نبرد کوبانی و آزادسازی آن، در روژاوا، **سازمان آزادی بخش پرولتاریای انقلابی و حزب انقلابی ترکیه** تشکیلات سازمانی خود را منحل و به نام **حزب کموناردهای انقلابی** اعلام موجودیت کردند. کنگره ی نخست حزب کموناردهای انقلابی در روژاوی آزاد برگزار شد. حزب کموناردهای انقلابی در سال ۲۰۱۵ به طور رسمی تأسیس شد.

درباره ی پیشینه ی سیاسی حزب انقلابی ترکیه هم اندکی توضیح دهید.

آنها پیش از آن که به نام حزب انقلابی ترکیه شناخته شوند، با نام دیگری در ترکیه فعالیت می کردند. تا پیش از کودتای ۱۹۸۰ با نام TKP/B فعالیت داشتند. البته فعالیت آنها بیش تر سیاسی بود، هر چند گاهی به مبارزه ی مسلحانه نیز می پرداختند. در اندیشه ی آنان نیز، امر انقلاب بدون سلاح میسر نبود. پس از کودتای نظامی، برخی از اعضای آنها به لبنان رفتند و برخی دیگر به اروپا. آنها که در لبنان بودند وارد بیروت شدند و علیه اسرائیلی ها و فالانژها جنگیدند.

حدود سال ۱۹۸۵ درون آن‌ها بحثی شکل گرفت و بخشی از آنان گروه را ترک کردند. آن‌هایی که در گروه مانده بودند فعالیت خود را ادامه دادند. در سال‌های ۱۹۸۶ و ۱۹۸۷ در حوالی دریای سیاه و شمال ترکیه جنگی مسلحانه را ترتیب دادند. در شهر هم فعالیت‌های تبلیغاتی مثل انتشار نشریه و مجله داشتند. چند مجله‌ی آنان قانونی منتشر می‌شد و در سطح عمومی بازتاب می‌یافت. جدای از آن، فعالیت سیاسی خود را در شهرها نیز مستقلاً ادامه می‌دادند. برخی از چریک‌های آنان در جریان این نبرد به شهادت رسیدند و شماری نیز دستگیر شدند. هرچند سازمان سیاسی آنان دست نخورده باقی ماند و به فعالیت ادامه داد.

در سال ۱۹۹۶ با نام حزب انقلابی ترکیه اعلام موجودیت کردند و نام سازمان مخفی و شاخه‌ی نظامی آنان **مشارکت مسلحانه‌ی خلقی (SHB)** [۱۶] بود. در این مقطع نبرد چریکی شهری را آغاز کردند. البته نیروهای آنان اندک و ارتباطات آنان با خلق بسیار محدود بود. بنابراین، نبرد آنان چندی نپایید و حدود ۱۵ الی ۲۰ تن از کادرهایشان به شهادت رسیدند. از آن پس دست از مبارزه‌ی مسلحانه برداشتند. پس از آن شکست، عمده‌ی فعالیت‌های خود را معطوف به فعالیت سیاسی کردند. هرچند سازمان مخفی خود را حفظ کردند، اما بیش‌تر راه مبارزه‌ی قانونی و فعالیت سیاسی را در پیش گرفتند. این شکل از فعالیت تا سال ۲۰۱۴ و ماجرای نبرد کوبانی ادامه یافت. در این مقطع، آنان نیز به این باور رسیده بودند که بدون اتحاد انقلابیون پیشرفتی در امر مبارزه صورت نخواهد گرفت و انقلاب در ترکیه ادامه نخواهد یافت. با اتحاد انقلابیون می‌توان وارد مرحله‌ی مهمی شد. به همین دلیل، آنان نیز می‌گفتند که ما می‌خواهیم به هر شکل ممکن اتحاد انقلابیون را ایجاد کنیم، هم در زمینه‌ی سیاسی و هم نظامی و مسلحانه. مختصر آن‌که این حزب نیز مانند سازمان ما، حزبی انقلابی و خواهان مبارزه‌ی مسلحانه بود و افکار ما به هم نزدیک بود. به همین دلیل هم مانعی برای اتحاد میان ما وجود نداشت. در سال ۲۰۱۵ این اتحاد رسماً منعقد شد و حزب کموناردهای انقلابی را بنا نهادیم.

پس از ۲۰۱۵ (نبرد کوبانی) تا هم‌اکنون در تمامی جبهه‌های جنگ روزاوا جای گرفته‌ایم و مبارزه می‌کنیم. نگاه حزب انقلابی ترکیه به مسئله‌ی روزاوا این بود که این نبر علیه امپریالیسم و دولت ترکیه است، خلق مظلوم متحد ما هستند و در زمانی که ظلمی بر آنان روا می‌شود باید علیه این ظلم در کنارشان برپا خیزیم و دوشادوش آنان نبرد کنیم.

برای گسترش پروژه‌ی اتحاد، همچنان ارتباطات ما با گروه‌ها و سازمان‌های بسیاری برقرار است و شبکه‌های گفت‌وگو را گسترش می‌دهیم. پس از تأسیس حزب کموناردهای انقلابی، گروهی به نام **قرارگاه انقلابی (Devrimci Karargâh)** که فعالیت‌های انقلابی داشت، در اواخر سال ۲۰۱۶ و آغاز سال ۲۰۱۷ اعلام انحلال کرد و در حزب کموناردهای انقلابی ادغام شد. ارتباط ما با واحد تبلیغات مسلحانه مارکسیست - لنینیست همچنان ادامه دارد و امیدواریم که آن‌ها نیز به اتحاد و عضویت در تشکیلات ما راغب شوند. حزب کموناردهای انقلابی برای اتحاد انقلابی و انقلابیون تأسیس شده است، واضح است که هرآنچه از توان ما برآید در راه رسیدن به این هدف انجام می‌دهیم. مثلاً بار سنگین بنا نهادن HBDH [۱۷] بر دوش حزب کموناردهای انقلابی بود. می‌توانیم ادعا کنیم که قاعده و بنیان HBDH، حزب کموناردهای انقلابی است. به همین دلیل در رهبریت مرکزی این تشکیلات، رفقای ما (حزب کموناردهای انقلابی) جای گرفتند. همچنان فعالیت HBDH ادامه دارد و ما برای تداوم آن هرکاری که در توانمان باشد انجام خواهیم داد.

حزب کموناردهای انقلابی علاوه بر تشکیلات مخفی، حزبی قانونی در صحنه‌ی سیاسی ترکیه دارد. اندکی از فعالیت قانونی خود در ترکیه بگویید.

در ترکیه فعالیت‌های تشکیلات مخفی ما ادامه دارد، درست مثل هر گروه دیگری. ارتش مخفی ما با عنوان نیروهای متحد آزادی فعالیت می‌کند و از سوی دیگر به عنوان حزبی قانونی، جریان ما با حزب انقلابی (Devrimci Parti) فعالیت دارد. این‌ها بخش‌هایی از فعالیت سیاسی ماست و ما بخشی از ائتلاف حزب دموکراتیک خلق‌ها هستیم. فعالیت ما درون سندیکاها، کارگری، کارمندان، کارگران و دانشجویان و دیگر جمعیت‌ها ادامه دارد. گروه‌هایی مثل DEV LIS، Dev göç و ... را ایجاد کرده‌ایم. اگر کسی مایل به آشنایی بیشتر با فعالیت‌های عمومی تشکیلات ما باشد می‌تواند به وب‌سایت Umut Gazetesi یا وب‌سایت‌های حزب کموناردهای انقلابی، نیروهای متحد آزادی، نیروهای آزادی زنان KÖG، Kadın Özgürlük Gücü مراجعه کند و با تراکت‌ها و اعلامیه‌های ما آشنا شود. در اروپا و روستاها فعالیت‌های تشکیلات ما ادامه دارد و از سوی دیگر، رفقای ما که فعالیت قانونی می‌کنند درون ائتلاف حزب دموکراتیک خلق‌ها [۱۸] و کنگره‌ی دموکراتیک خلق‌ها (HDK) [۱۹] به شکلی قانونی کار خود را انجام می‌دهند.

به نظر می‌رسد مسئله‌ی دموکراسی یکی از دغدغه‌های شما در طول فعالیت مبارزاتی‌تان بوده است. مواجهه شما با بوروکراسی درون حزبی چگونه است؟ نگران نیستید که ساختار بوروکراتیک حزبی، دموکراسی موردنظرتان را تضعیف کند؟

حزب باید مرکزی باشد و پس از آن مرکزیتی جداگانه ایجاد کند. ما آن را سانترالیسم دموکراتیک می‌نامیم. مشکل جای دیگری است. عموماً دو رویکرد به سازماندهی حزبی وجود دارد یا دست‌کم در تاریخ قرن بیستم غالب بوده است. یک نگاه این است که تنها مرکزیت محور تصمیم‌گیری می‌شود. این نگاه طبعاً به بوروکراسی حزبی منتج می‌شود. برداشت دیگر این است که تنها دموکراسی یا دموکراتیک‌بودن تصمیمات حزبی اهمیت می‌یابد، که این برداشت به لیبرالیسم و بی‌قاعدگی منتهی می‌شود.

نگاه ما سانترالیسم دموکراتیک است. تصمیمات هم از بالا و هم از پایین گرفته می‌شوند. اگر در مرکزیت تصمیم گرفته شود و نظریه‌های زیرین در آن تصمیم دخیل نکنند، نمی‌توان مبارزه‌ی سیاسی را بر زندگی انسانی منطبق کرد. از این‌رو باید تصمیمات را به شکلی دموکراتیک و آزادانه اتخاذ کرد. ما ضد بوروکراسی هستیم. حتی اگر دولت هم تشکیل دهیم، ضد بوروکراسی عمل خواهیم کرد. چراکه شرط ضروری یک حزب، نقد و خودانتقادگری است. برخی می‌گویند اگر یک حزب فعالیت مخفی داشته باشد، نمی‌تواند دموکراسی را به مرحله‌ی عمل درآورد. آن‌ها موضوع را اشتباه فهمیده‌اند. اگر حزبی به شیوه‌ی سانترالیسم دموکراتیک سازمان‌دهی شود، دموکراسی را جزء به جزء اجرا خواهد کرد.

برخی از رفقای حزب شما گرایشاتی در حمایت از حزب‌الله لبنان دارند. گویا از زمان حمله‌ی اسرائیل به لبنان در ۲۰۰۶، در دانشگاه‌های ترکیه موجی از محبوبیت حزب‌الله لبنان به راه افتاده است. اما تصور حمایت از حزب‌الله لبنان و رژیم اسد از طرف مارکسیست‌ها کمی بهت‌آور است. در تحلیل شما، آیا رژیم اسد رژیم فاشیستی است یا متحدی بالقوه؟

در سال ۲۰۰۶ وقتی اسرائیل به لبنان حمله کرد، حزب الله در قامت جنبشی مردمی و ضد امپریالیستی از لبنان دفاع کرد. حزب الله در سال ۱۹۸۲ تأسیس شد. حزب الله نه نیرویی سوسیالیستی است و نه نیرویی بورژوایی. این واقعیتی است که نمی توان از آن چشم پوشید. نکته این جاست که امروز، آن ها علیه آمریکا و اسرائیل نبرد می کنند. ما آن ها را در این حد قبول می کنیم. امروزه مبارزه ی ما علیه داعش، با همکاری نیروهای آمریکایی صورت می گیرد. ما نیز می دانیم که آمریکا دوست و هم پیمان ما نیست اما در جنگ علیه داعش از آن ها استفاده می کنیم. مختصر این که، ما می توانیم ائتلافی موقت با حزب الله یا رژیم اسد برای مبارزه با صهیونیسم و امپریالیسم و رژیم اسرائیل ایجاد کنیم. اما بی شک این اتحادی ابدی نیست و اتحادی موقتی، تا پیش از انقلاب است. مثلاً رژیم اسد را در نظر بگیرید. امروز دولت اسد با اردوغان، داعش، جبهه النصره و ... در جنگ است. امروز می توانیم جبهه ی نبردی تشکیل دهیم و با یکدیگر در این مسیر همکاری کنیم.

اگر جنبشی انقلابی در ایران شکل بگیرد و هدف آن سرنگونی رژیم جمهوری اسلامی باشد، آیا هم چنان که از روزاوا در قبال داعش حمایت کردید، از مردم ایران هم علیه رژیم ایران حمایت می کنید؟

اگر سوسیالیست های ایرانی علیه رژیم ایران وارد نبرد شوند، ما جانب سوسیالیست ها را می گیریم و علیه دولت ایران مبارزه می کنیم...

آیا رژیم ایران را فاشیستی ارزیابی می کنید؟

نه، ما نمی توانیم با این صراحت رژیم ایران را فاشیستی بخوانیم. رژیم ایران، دولتی دینی و تئوکراتیک است، با دولت های امپریالیستی همکاری می کند اما علیه ارتجاع منطقه، اسرائیل و جهادی ها می جنگد. بنابراین رژیمی فاشیستی نیست. ما می گوئیم که رژیم اردوغان در حال گذار به فاشیسم است. همین داعش را چه کسانی ایجاد کردند؟ داعش را ترکیه، قطر، عربستان و دولت های امپریالیستی به وجود آوردند. طبیعی است که با کسانی که علیه داعش می جنگند باید اتحادهایی ایجاد کرد.

از منظر حزبی مارکسیست، تا چه زمانی در ائتلاف مبارزه با داعش در کنار آمریکا باقی می مانید؟

تا زمانی که آمریکا به شکل رسمی در این منطقه پایگاه نظامی ندارد ما در کنار جنبش روزاوا هستیم. اما اگر حضور آمریکا قطعیت قانونی یابد، ابتدا به رفقای پ.ک.ک نقدها و نظرات خود را اعلام خواهیم کرد، سپس به شکلی سیاسی با آمریکا مبارزه خواهیم کرد و در نهایت وارد درگیری نظامی با آمریکایی ها خواهیم شد. [۲۰]

برداشت شما از اقتصاد چیست؟ چه نوع برنامه ی اقتصادی ای را برای فردای انقلاب تدارک دیده اید؟

امروز می گوئیم که اقتصاد امری مستقل نیست. ما معتقدیم که بدون همکاری و نزدیکی ابتدایی با دولت های امپریالیستی بنا نهادن سیستم اقتصادی میسر نیست. ما می خواهیم که اقتصاد شکل بگیرد اما حقوق کارگران و زحمت کشان پایمال نشود. ما باید اقتصاد را در سطح رابطه ای معقول با دولت های امپریالیستی حفظ کنیم. پس از آن می توانیم به آهستگی الگوی اقتصادی مورد نظر خود را رشد دهیم. مثلاً نپ تا سال ۱۹۲۴ ادامه

یافت و هم‌زمان رابطه با دولت‌های امپریالیستی فرانسه، آلمان و انگلستان پا برجا بود.

چه پیامی برای سوسیالیست‌های ایرانی دارید؟

شروط ابژکتیو انقلاب در ایران وجود دارد. کارگران و دهقانان و... باید سازمان‌های خاص خود را از نو ایجاد کنند. متأسفانه مردم ایران به سوسیالیسم امیدی ندارند. بنابراین باید به این شکل موضوع را بررسی کرد که ۵۰۰ سال از تاریخ سرمایه‌داری می‌گذرد و تنها ۱۰۰ سال از تاریخ سوسیالیسم بوروکراتیک. آیا همان سوسیالیسم بوروکراتیک از سرمایه‌داری بهتر نبود؟ بی‌سواد و وجود نداشت، مشکل مسکن نبود، گرسنگی نبود و ... سوسیالیست‌های ایرانی باید بدانند که حتی سوسیالیسم بوروکراتیک از سرمایه‌داری بهتر بود. باید امید خود را بازیابند. مشکل این جاست که گاهی سوسیالیست‌های منطقه‌ای ما امیدشان به امپریالیسم است که دموکراسی را به خانه‌ی ما بیاورد و فقر را ریشه‌کن کند. این فکر اشتباه است.

یادداشت‌ها:

۱. Ulaş Bayraktaroğlu، اولاش بایراکتار اوغلو که با نام ممت (Memet Yoldaş) در روزاوا شناخته می‌شد، نظریه‌پرداز، رهبر و فرماندهی نظامی این حزب بود. در جریان عملیاتی در ماه می ۲۰۱۷ در اطراف رقه جان باخت. غیاب این رهبر کاریزماتیک در کوتاه‌زمانی با جان‌باختن چند تن از کادرهای باتجربه‌ی رهبری حزب کموناردهای انقلابی همراه شد. متأسفانه این حوادث بر نشو و نمو حزب کموناردهای انقلابی تأثیرات چشمگیری برجای گذارد. در نهایت، این تحولات به انشعاب در سال ۲۰۱۸ منتهی شد.

۲. Proleter Devrimci Kurtuluş Örgütü

۳. Türkiye Devrim Partisi

۴. Ertuğrul Kürkçü

۵. Milliyetçi Hareket Partisi. حزب جنبش ملی‌گرا، حزب فاشیست ترکیه که نام شاخه‌ی جوانان حزب (گرگ‌های خاکستری) گویای ماهیت سیاسی آن است.

۶. در زبان کردی به معنای انقلاب است.

۷. جبهه‌ی مبارزه‌ی خلق فلسطین، یک حزب سیاسی فلسطینی است که پس از انشعاب از PFLP در سال ۱۹۶۷ تأسیس شد. به نظر می‌رسد که این تشکیلات با رژیم سوریه و لیبی روابط نزدیکی داشته است.

۸. Türkiye ve kuzey Kürdistan Kurtuluş Örgütü

۹. Amed

۱۰. Antep

۱۱. Turgut Özal

۱۲. Birleşik Sosyalist parti

۱۳. Özgürlük ve Dayanışma Partisi

۱۴. Sosyalist Demokrasi Partisi

۱۵. Sosyalist Yeniden Kuruluş Partisi

۱۶. Silahlari halklari Birlikliri

۱۷. Halkların Birleşik Devrim Hareketi، «جنبش انقلاب متحدانه خلق‌ها» نوعی چتر سازمانی و متشکل از پ.ک.ک و چند حزب کمونیست ترکیه است. هدف از تشکیل این سازمان، هماهنگی بیش‌تر فعالیت‌های انقلابی در میان این احزاب در جهت اهداف تعیین‌شده است.

۱۸. Halkların Demokratik Partisi

۱۹. Halkların Demokratik Kongresi، چتر سازمانی‌ای که به ابتکار پ.ک.ک برای هماهنگی فعالیت‌های سیاسی و مدنی ایجاد شده است.

۲۰. تصور چنین سناریویی کمی دور از واقعیت است. از آنجاکه احزاب چپ ترکیه در روزاوا میهمانان رسمی پ.ک.ک هستند، دور از انتظار است که با اتخاذ موضعی که به ارتباطات بین‌المللی پ.ک.ک آسیب می‌زند، بخواهند موجب آزدگی میزبان (پ.ک.ک) شوند.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1qB>



مبارزه‌ی طبقاتی کافی نیست

۱۴ مه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: لوتار گالو برگمن

ترجمه‌ی: میلا مسافر

بسیاری از چپ‌ها که چندین دهه است سرگرم پرداختن به سیاست هویتی خویش‌اند و معضلات اجتماعی را فراموش کرده‌اند، به حق مشغول انتقاد از خویش‌اند، اما از این طریق، تفسیر کشاکش‌های اجتماعی را به لیبرال‌ها، محافظه‌کاران و فاشیست‌ها سپرده‌اند. اگرچه برخی طبقه کارگر را فراموش کرده‌اند، ولی این طبقه وجود دارد و مبارزات طبقاتی ضروری‌اند. اما مبارزه طبقاتی امروزه در بهترین شرایط فقط می‌تواند موفقیت‌های عاجل و ناپایدار برای گروه‌های منفرد طبقه کارگر به بار بیاورد و دیگر نمی‌تواند پاسخ‌هایی پایدار به معضلات اجتماعی ارائه دهد. از آنجاکه ناگزیری‌های ارزش‌افزایی سرمایه، مانع حل هرگونه مسائل تعیین‌کننده‌ی آینده‌اند، مبارزات اجتماعی امروز باید بلاواسطه — نظراً و عملاً — مسئله اصل نظام [سرمایه‌داری] را مطرح سازند. و دقیقاً در این جاست که مشکلات مبارزه طبقاتی آغاز می‌شوند. منافع طبقاتی طبقه کارگر دیرزمانی است که خود را به عنوان منافع درونماندگار و ذاتی نظام برملا کرده‌اند، منافع کسانی که ناگزیر به فروش نیروی کار خویش‌اند. توان بالقوه‌ی درهم‌شکننده‌ی نظام، غایب است.

مبارزه‌ی طبقاتی توان لازم برای درگیری‌های ضروری اجتماعی را ندارد. فقط مبارزاتی که بندهای تئوریک و عملی «منافع طبقه کارگر» را بگسلند، می‌توانند سرشت ضد سرمایه‌داری به‌خود بگیرند. برای مثال مسئله زمان کار را در نظر بگیریم. موج فزاینده‌ی دیجیتالی‌شدن، تمامی ره‌آوردهای تیکنونی سرمایه‌داری برای افزایش بارآوری و صرفه‌جویی در نیروی کار انسانی را به‌محاق برده‌است. در منطق ارزش‌افزایی سرمایه هنوز تعداد بیش‌تری از انسان‌ها «زائد» خواهند شد. کسی که کارمزدی را به‌عنوان شالوده‌ی طبیعی زندگی می‌پذیرد و مسئله منافع کارگران مزدی را در مرکز توجه قرار می‌دهد، تنها دل‌مشغول یک پرسش است: چگونه می‌توان با این وجود سطح اشتغال را حفظ کرد؟ برعکس کسی که تفاوت اساسی بین ثروت مجرد و مادی را در نظر می‌گیرد، جهان برای او می‌تواند کاملاً به‌گونه‌ای دیگر سامان پذیرد. ثروت مادی (مواد غذایی، لباس، تکنیک، علم، فرهنگ) را ما برای زندگی لازم داریم، ثروت مجرد (ارزش، پول، سرمایه) صرفاً نیاز ارزش‌افزایی سرمایه است. از آنجایی که امکانات افزایش ثروت مادی به‌طور فوق‌العاده رشد کرده‌اند و هم‌چنان در حال رشد‌اند، انسان‌ها می‌بایست امروز به‌طور محسوسی کم‌تر کار می‌کردند و می‌توانستند به‌مراتب از زندگی بهتری برخوردار باشند. چنان‌چه جامعه و رای ثروت مجرد «منطق سودوزیان سرمایه‌دارانه»، سرانجام واقعاً عاقلانه به‌عمل اقتصادی می‌پرداخت و تولید و تقسیم ثروت مادی را در مرکز توجه قرار می‌داد، در این صورت نه به ۳۰ ساعت کار هفتگی، بلکه چیزی به‌مراتب کم‌تر، یعنی ۵ ساعت کار نیاز می‌بود، چیزی که دیگر نباید اتوپیا باشد.

این جا دیگر منافع فروشندگان نیروی کار کمکی نمی‌کند. حتی مبارزترین کارگران و «انقلابی‌ترین» اتحادیه‌ها تا زمانی که عاقلانه عمل می‌کنند، شرکت‌های «خودشان» را با اعتصاب نابود نخواهند ساخت. زیرا بالاخره آن‌ها تا زمانی می‌توانند نیروی کار خویش را بفروشند که این بنگاه‌های اقتصادی در بازار باقی بمانند. هرچقدر پیش شرط‌های ارزش‌افزایی سرمایه نامساعدتر باشد، همان‌قدر عرصه مبارزه طبقاتی تنگ‌تر خواهد شد. مبارزه برای کاهش ساعات کار با «حقوق کامل و تعداد کافی کارکنان» شاید در کشور ثروتمندی مانند آلمان هنوز برای برخی، با نگاه به ۳۰ ساعت کار در هفته، — البته در توازن قوایی بسیار مساعد و بیش‌تر غیرمحتمل — قابل پیش‌بردن باشد. حتی این هم فرسنگ‌ها با چرخش لازم [و اتخاذ رویکردی نوین] فاصله دارد. دقیقاً به‌همین گونه، مبارزه برای بیمه‌ی سالمندی نیز، چنانچه از دیدگاه کار به‌پیش برده‌شود، چشم‌اندازی نخواهد داشت. این مسئله که کسی که امروز زیر سی سال است دیگر در سن ۸۰ سالگی از بیمه بازنشستگی‌ای که زندگی‌اش را تأمین نماید برخوردار نخواهد شد، دیگر یک راز آشکار است. کاهش رادیکال ساعات کار هفتگی و کاهش زمان زندگی کاری که امروزه لازم و ممکن است، نه می‌تواند با «حقوق کامل و تعداد کافی پرسنل» و نه براساس بیمه بازنشستگی عمل کرد داشته باشد. کسی که به این مسئله باور دارد، به این توهم دامن می‌زند که می‌توان سیستم مزدی را برای توده مردم، تحت شرایط رشد انفجاری بارآوری کار هم‌چنان حفظ نمود. اینجا سیاست طبقاتی به آخر خط می‌رسد.

موضعی واقعاً ضد سرمایه‌داری با دیدگاه منافع طبقاتی وداع می‌کند و می‌گوید: چه خوب که دیگر کاری برای انجام‌دادن باقی نمانده است. اگر پتانسیل عظیم زمان در دسترس [یا زمان تحت اختیار disposable time] (کارل مارکس) که تکامل نیروی بارآور به ارمان می‌آورد، مورد استفاده قرارگیرد، سرانجام توده‌های مردم می‌توانند کاری انجام دهند که تاکنون فقط تعداد اندکی بخت و مجال انجامش را داشتند: نه این که تمام زندگی را با زحمت و کار سپری کنند، بلکه آن را وقف همه چیزهای زیبایی کنند که زندگی به آنان هدیه

داده است. لعنت به این کارگربودن و «هویت طبقاتی»؛ بایستی سرانجام از شر آن‌ها خلاص شد.

مدل «تأمین معاش از طریق اشتغال به کار» در اقصی نقاط جهان عملاً هیچ‌گاه در واقعیت وجود نداشت. امروز این مدل حتی در مورد تعداد اندکی از مراکز سرمایه‌داری صدق می‌کند. این مدل و همراه با آن، طرح «حفظ همه کارکنان و پرداخت دستمزد کامل» دیگر چشم‌اندازی ندارد. در عوض بایستی **کاهش رادیکال ساعات کار برای خروج از سیستم مزدی و تولید ثروت مجرد و ورود به مالکیت اجتماعی بر ثروت مادی** در دستور کار قرار گیرد. این مسئله از جنبه حفظ محیط زیست هم اجتناب‌ناپذیر است. تولید برای زباله‌دانی به‌یک‌بار از ستون‌های اصلی سرمایه‌داری تبدیل شده‌است. همه می‌دانند که مثلاً تعداد اتومبیل‌ها بسیار زیاد است. اما این که معیشت چه کسانی به فروش هر چه بیش‌تر فولکس واگن و یا بنز و شرکا وابسته است، تله‌ای [سیاسی و نظری] است. این که «روزی سر کلیت این صنعت به‌سنگ خواهد خورد» دیگر بر کسی پوشیده نیست. پاسخ ذاتی نظام چنین است: ما باید به سرعت هر چه بیش‌تر به سمت دیوار و سنگ بتازیم، زیرا زندگی ما به آن وابسته است.

نابودی کره زمین در این نظام نهادینه شده است. دیدگاه منافع فروشندگان نیروی کار ذره‌ای با این منطق فاصله ندارد. بدین جهت است که جنبش «جمعه‌ها برای آینده» به محض روبه‌رویی با مسئله‌ی [سرنوشت] شغل‌ها مرتب ضعفش آشکار می‌شود؛ جان کلام این است: «احتمالاً حق با شماست و من با شما هم عقیده‌ام؛ اما بالاخره به‌من بگویید که من و خانواده‌ام در آینده از چه طریقی بایستی امرار معاش کنیم؟» بنابراین مبارزه علیه تغییرات اقلیمی بایستی با مبارزه برای **کاهش رادیکال ساعات کار** پیوند بخورد. این مبارزات می‌توانند یکدیگر را تقویت کرده و قدرت انفجاری عظیمی ایجاد کنند. هنوز هم معدود فعالینی از این امر آگاه هستند. به‌همین دلیل است که اتحادیه‌ها و نهادهای دفاع از محیط زیست علی‌رغم تلاش‌های محتاطانه برای نزدیک‌شدن به یکدیگر، هم‌چنان دچار این توهمند که گویی محیط زیست و «اشتغال کامل» با هم امکان‌پذیرند. به مسئله کاهش ساعات کار متأسفانه توجه نمی‌شود، چه رسد به کاهش رادیکال ساعات کار که می‌تواند امکان‌پذیر باشد.

اما هم‌چنین مبارزات فمینیستی برای توزیع عادلانه فعالیت‌های بازتولیدی، برای همبستگی با پناهجویان، برای تغییر واقعی زندگی معلولین، مسکن شایسته‌ی انسان برای همه و بسیاری از مبارزات دیگر می‌توانستند با مبارزه برای کاهش رادیکال ساعات کار پیوند بخورند و از درون آن می‌توانست یک جنبش تحول‌گرای ضد سرمایه‌داری رشد کند که به‌طور فزاینده‌ای از عرصه‌های بیش‌تری از زندگی – از کالاهای مصرفی، مسکن، بهداشت، آموزش، علم، تا فرهنگ – را از سیطره‌ی منطق بازار بیرون آورد و [آن‌ها را] کاملاً براساس معیارهای عقلانیت مادی سامان دهد. این می‌توانست – نظراً و عملاً – همواره مسئله مالکیت و قدرت را مطرح سازد. اما پاسخ، انتقال مالکیت و قدرت به فروشندگان کالای نیروی کار نیست که به‌طور فزاینده‌ای چشم‌انداز خود را از دست می‌دهند، بلکه [انتقال آن] به ساختارها و اشکال سازمان‌یابی اجتماعی – نه دولتی – است که باید تولید ثروت مجرد ارزش‌افزایی سرمایه را پشت سر نهند و مثلاً در بحث پیرامون کمون (اشتراک محصولات) و سایر اشکال اقتصاد همبسته در نظر گرفته شوند.

* نشریه بحران (کریسیس). انتشار نخست در روزنامه جانگل ورلد در تاریخ ۲۳ ژانویه ۲۰۲۰.

<https://www.krisis.org/2020/klassenkampf-ist-zu-wenig/>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1qT>



سرمایه‌داری و دانش

مصاحبه‌ی پابلو میگوئز با کارلو ورچه لونه

۱۶ مه ۲۰۲۰

ترجمه‌ی: ساسان صدقی نیا و فروش رضایی

کارلو ورچه لونه یکی از مراجع نظری اصلی در مورد ایده «سرمایه‌داری شناختی» است. او به‌عنوان یک اقتصاددان در بخش تحقیقاتی (CNRC) مرکز اقتصادی دانشگاه سوربن (CES) به‌فعالیت ادامه می‌دهد.

«سرمایه‌داری شناختی» علاوه بر ارجاع به یک برنامه تحقیقاتی، یک مقوله نظری و سیاسی است که به تحولات اخیر سرمایه‌داری در پرتو اجتماعی و تکنولوژیک می‌پردازد که از دهه هفتاد میلادی به این سو آغاز شده و عمل کرد سرمایه‌داری را از خلال این تحولات بازخوانی می‌کند. ایده‌ای که پیکربندی مجدد سرمایه‌داری صنعتی بعد از این دوران را اساس بحران فعلی سرمایه‌داری جهانی می‌داند.

در این جا سعی می‌کنیم به اصطلاحات تاریخی و نظری ایده‌ی سرمایه‌داری شناختی بپردازیم که تبار آن به مارکسیسم-اتونومیسم ایتالیا یا جنبش اوپرایستی دهه هفتاد برمی‌گردد، بطوری که در ارتباط با تئوری تنظیم و مقررات فرانسوی [۱] از دهه هشتاد و ایده پسا اوپرایسم [۲] در دهه نود میلادی قرار می‌گیرد. نویسندگان و متفکرانی درباره‌ی مرحله جدیدی از سرمایه‌داری کار می‌کنند که با جریان‌های متعدد و رویکردهای کم و بیش انتقادی، تئوریزه و مشخص شده است، از مارکسیسم گرفته تا اقتصاد مبتنی بر

دانش، اقتصاد نوآوری، تئوری رشد اقتصادی و تئوری‌های جامعه‌پساصنعتی. هر کدام از آن‌ها با تاکید خاصی بر مضامین مختلف و با حرکات گاه متناقض مشخص می‌شوند.

در مورد سرمایه‌داری شناختی، مضامین مرکزی آن متشکل از ماهیت و نقش فعلی دانش در ارزش‌افزایی سرمایه، محصولات تکنولوژیک و اثرات اجتماعی گسترش فن‌آوری‌های جدید اطلاعات و ارتباطات و مشتقات آن در حوزه توسعه آموزش و مالکیت معنوی، در ایجاد بحران دولت رفاه و گذار از فوردیسم هستند. نظریه‌پردازی کاملی از سوی اقتصاددانانی مانند «یان مولیور بوتانگ»، «برنارد پائوره»، «کریستین مارازی»، «آنتونلا کورسانی»، «انزو رولانی» و خود «کارلو ورچه لونه» صورت گرفته است.

در مورد ورچه لونه، مضامینی که کار او روی آن‌ها متمرکز است، در اطراف سه محور حرکت می‌کند، یعنی اصطلاح «بحران قانون ارزش»، اهمیت خرد عمومی [۳] و سرانجام مکانیسم تبدیل سود به رانت. در این گفت و گو که به مناسبت نخستین بازدید وی از آرژانتین به دعوت **Universidad Nacional de General Sarmiento** انجام شده است، به برخی از این موضوعات و موارد دیگر می‌پردازیم که وی در اولین کتاب خود به زبان اسپانیایی منعکس کرده است: «سرمایه‌داری شناختی: درآمد، دانش و ارزش در دوران پسافوردیسم»، که در آرژانتین منتشر شده است.

پابلو میگوئز: آیا می‌توانید توضیح دهید که چرا فرضیه سرمایه‌داری شناختی یک نگاه انتقادی و کم‌تر شناخته‌شده در مورد فن‌آوری‌ها و دانش جدید، وسیله‌ای برای ارزش‌افزایی سرمایه است؟

کارلو ورچه لونه: حتماً، زیرا ایده‌ی سرمایه‌داری شناختی در شرایطی گسترش می‌یابد که به‌ویژه در کشورهای OECD (سازمان همکاری و توسعه اقتصادی) [۴] و هم‌چنین در سایر کشورها - با رویکردهایی نظیر انقلاب اطلاعات - دیدگاهی رو به جلو در پی تحولات سرمایه‌داری را مشخص می‌کند، که به موجب آن پیش‌بینی‌هایی صورت می‌پذیرد که طی آن، تحولی به وجود خواهد آمد که فن‌آوری‌های جدید بتوانند باعث امکان‌رهایی از بیگانگی و بهره‌کشی شوند.

تفاوت در این جاست که فرضیه سرمایه‌داری شناختی از یک رویکرد انتقادی شروع می‌شود، به این منظور که دیدگاه‌های خوش‌بینانه و تعالی‌بخشی اقتصاد که بر پایه‌ی ایده‌ی انقلاب اطلاعات، تعریف شده را وارونه و به نوعی محدود می‌کند. ما می‌توانیم هر یک از این جنبه‌ها را مشاهده کنیم.

در وهله اول، با توجه به رویکردهای اقتصاد مبتنی بر دانش، فرضیه سرمایه‌داری شناختی مجدداً بر ماهیت سرمایه‌داری در پروسه کنونی‌اش تاکید می‌کند، این یعنی مخالفت با این مفهوم که اقتصاد مبتنی بر دانش خود سرمایه‌داری شناختی است، چرا که آن را (اقتصاد مبتنی بر دانش) در زیرمجموعه یک سری اشکال و چارچوب‌های کنترل‌کننده گنجانده است.

ما می‌توانیم این فرآیند تابعیت از طریق دستگاه‌های مختلف مانند حقوق مالکیت معنوی و مکانیسم‌های جدید کنترل کار که به جای تقویت و توسعه اقتصاد مبتنی بر دانش، آن را مسدود و محدود می‌کنند، مشاهده کنیم که در واقع به جای ترویج توسعه اقتصاد مبتنی بر دانش، از رسیدن به این هدف جلوگیری می‌کند تا قادر به ضبط و گرفتن ارزش برای تبدیل آن‌ها به یک سرمایه و به یک کالای ساختگی باشند.

پابلو میگوئز: آیا نابرابری‌های جدید ناشی از تصاحب این خلاقیت، نتیجه آن‌چه شما «تقسیم شناختی کار» می‌نامید، است؟

کارلو ورچه لونه: تقسیم شناختی کار لزوماً یک فرآیند استثمار به معنای سنتی نیست. در عوض نشان می‌دهد که چگونه در مواجهه با یک همکاری در پروسه کار که بطور فزاینده‌ای خودمختار و مستقل شده، یعنی جایی که عمل تولیدی نه بیش‌تر بر روی ماده بی‌جان، بلکه در مورد مدیریت اطلاعات و دانش، در مورد تولید «انسان برای انسان» [۵] است، نحوه سازماندهی فرایند تولید بطور بنیادی تغییر می‌کند. بنابراین، در یک سازمان شناختی کار، نسخه‌ها و تجربیات زمانی و روش مدیریت مانند سیستم تیلوریسم [۶] وجود ندارد، به جای آن همکاری چندین موضوع را داریم جایی که همگان بخشی از دانش را برای تحقق یک پروژه و مداخله ایده انسان برای انسان به همراه می‌آورند. یک مثال در مورد تفاوت خط مونتاژ و کار، بیمارستانی است که برای بررسی و تحقیق در مورد تاثیر بیماری‌ها و آسیب‌هایش کار می‌کند و برای دستیابی به دانش بیش‌تر در مورد آن‌ها، به شکل ترکیبی از ارگان‌های مختلف ولی در یک راستا استفاده می‌شود، برای مثال از دانش پرستار، پزشک و روانشناس باهم بهره برده می‌شود تا شکل یک همکاری را به خود بگیرد. یعنی: یک فرایند مکمل بین بلوک‌های دانش وجود دارد که برای رسیدن به نتیجه ادغام می‌شوند. همین مسئله زمانی که ابژه، انسان هم نیست صدق می‌کند. تولید «محصولات اختراع شده» نمونه‌های اولیه‌ای مانند نرم‌افزار یا یک محصول فرهنگی، جایی که موضوعات مختلف برای ترکیب دانش در سازماندهی یک پروژه گرد هم می‌آیند تا به نتیجه‌ای برسند.

پابلو میگوئز: یک نگاه سریع ممکن است نشان دهد که این مسئله فقط مربوط به تولید فن‌آوری پیشرفته، نرم افزار، بیوتکنولوژی و غیره است، اما مفهوم سرمایه‌داری شناختی فقط به فن‌آوری پیشرفته اشاره نمی‌کند ...

کارلو ورچه لونه: در واقع این فقط به فن‌آوری پیشرفته و منحصر به تولید انسان برای انسان ارجاع نمی‌دهد. من می‌خواهم بگویم که، این نوع نگاه در اقتصاد صنعتی کلاسیک‌تر گنجانده شده است، ما شاهد تقویت ابعاد شناختی کار هستیم که باعث تغییر سازماندهی تیلوریستی می‌شود، این‌ها فرم‌های سازماندهی کار را تعیین می‌کنند که بعد شناختی خود را در تولید محصولات مادی هم بیان می‌کند. به طور خاص، نمونه مشهور کارخانه ولوو را در شهر اودوالا در نظر بگیرید، جایی که زنجیره مونتاژ کاملاً از بین رفته بود، کارگران می‌توانستند زمان تولید خود را ساماندهی کرده و از کل چرخه تولید هم آگاهی داشتند. در آنجا، هر شکلی از سلسله‌مراتب سنتی [تفکیک کار یدی و ذهنی تیلوریستی] از بین رفت، زیرا قبلاً شکلی از خودمدیریتی سازمان تولید وجود داشت، عواقبی متوجه کارگر برای عدم دستیابی به نتیجه و میزان محصول مورد نظر در کار نبود. با این وجود توانستیم تناقض بین منطق سرمایه‌داری شناختی و اقتصاد مبتنی بر دانش را شاهد باشیم. زیرا کارخانه - با وجود کارخانه‌ای کارآمدی چون ولوو - بسته شد زیرا این اشکال سازمان کار شناختی یک مشکل اساسی برای سرمایه ایجاد می‌کند: تا حدی که در آن استقلال و اتونومی کار را به رسمیت بشناسد این شیوه می‌تواند تا حد ادعای کنترل تولید و اهداف اجتماعی آن پیش برود، این جا تا حدودی، یک عنصر کلیدی تاریخ سرمایه‌داری مشاهده می‌شود جایی که منطق اثربخشی اقتصادی با منطق سودآوری فرق می‌کند، با توجه به این که مورد دوم، که اغلب شامل منطق کنترل کار است، می‌تواند تا جایی پیش برود که به فکر جایگزینی گزینه‌های کارآمدتر باشد. از استعاره‌ای استفاده می‌کنم که اقتصاددانان دوست دارند؛ همانطور که پول بد جایگزین پول خوب می‌شود، به همین ترتیب، مدل تولید کم‌تر اثربخش از دیدگاه سازمان تولید هرچند برای کنترل کار مؤثرتر باشد، می‌تواند مدل تولید خوب را حذف کند.

پابلو میگوئز: می‌خواهید بگویید ما با غلبه بر سیستم صنعتی (تیلوریسم) مواجه نخواهیم شد، چرا که با تمامی تناقضاتش به کار خود ادامه می‌دهد یعنی با منطق جدیدی که با توسعه صنعتی همپوشانی دارد مواجهیم؟

کارلو ورچه لونه: داستان همیشه به شکلی غیر خطی پیش می‌رود، با پرش‌ها و شکست‌های بنیادی، اما به شکل یک فرآیند هیبریدی (پیوندی از هردو). دقیقاً همانطور که سرمایه‌داری صنعتی اشکال قدیمی سازمان کار در سرمایه‌داری تجاری را از بین نبرد — کافی است یک نگاهی بیاندازیم به putting out system [۷] کار خانگی غیرمتمرکز در بین صنعت‌گران در انگلستان دهه ۱۸۵۰ میلادی و درصد کارگرانی که در این سیستم کار می‌کردند با آن‌هایی که در کارخانه‌ها مشغول به کار بودند، یکسان بود — و به همین روش، در سرمایه‌داری شناختی، منطقی که بطور فزاینده‌ای مهم است تولید دانش است، این منطق که نقش اصلی در ایجاد ارزش دارد، منطق سرمایه‌داری صنعتی را از بین نمی‌برد، اما آن را تسلیم و در منطق جدید ارزش‌افزایی سرمایه ادغام می‌کند.

پابلو میگوئز: به‌ظهور چین به عنوان یک بازیگر جدید اقتصاد جهانی اشاره می‌شود، که مطابق با برخی رویکرد خاص انتقادی، نشانه‌ای از بازگشت به اشکال سنتی تولید صنعتی است، که هژمونی فرضی در مورد تولید فشرده دانش را بی اعتبار می‌کند، چگونه می‌توانید آن را از چشم‌انداز سرمایه‌داری شناختی توضیح دهید؟

کارلو ورچه لونه: پارادوکس چین این است که اغلب توسط منتقدین ایده سرمایه‌داری شناختی مورد استفاده قرار می‌گیرد تا ادعا کنند که مدل صنعتی به کار خود ادامه می‌دهد و فرضیه‌های ما برای کشورهای با سرمایه‌داری بسیار پیشرفته یا صنعتی قدیمی [کشورهای متروپل] معتبر است، بنابراین می‌خواهند بگویند تز سرمایه‌داری شناختی نمایانگر سازماندهی جدید سرمایه‌داری در مقیاس جهانی نیست. با این حال با تجزیه و تحلیل درست مدل چینی، می‌توان دریافت که این مدل، فرضیه سرمایه‌داری شناختی را اتفاقاً تایید می‌کند، بدون شک چین به لطف یک فرآیند rattrapage یعنی بازسازی صنعتی، بخشی از پروسه پیشرفت خود را پایه‌گذاری کرده است. اما اگر می‌بینیم که این روند بازسازی صنعتی مؤثر است، به‌خاطر آن بوده که آن را با یک سیاست ناهمگن با توجه به دستورالعمل‌های نولیبرالی که اجازه بازیابی به آن را می‌دهد، قدم به قدم ترکیب کرده است، (همان ترکیبی که در جواب سوال قبلی به آن اشاره شد) زنجیره تولید ارزش، رسیدن به بالاترین نقطه تولید دانش است. این به لطف پیشرفت خارق‌العاده اشکال کلاسیک کار شناختی مرتبط با تولید رخ می‌دهد، می‌توانیم آمار «تولید مهندسين» را مثال بزنیم که به‌طور واضحی به مراتب بسیار بیش‌تر از میزان آماری است که سالانه بسیاری از کشورهای غربی می‌توانند ارائه دهند و هم‌چنین با توجه به این واقعیت که رفته رفته پروسه تحقیق و توسعه، اشکالی خودمختار در چین به‌خود می‌گیرند، حتی بدون در نظر گرفتن این که سرمایه‌گذاری‌های خارجی راهی هستند برای در دست گرفتن طیف وسیعی از دانش تکنولوژیک.

پابلو میگوئز: و در رابطه با آمریکای لاتین، به نظر شما در چه شرایطی باید به «سیاست توسعه» اندیشید آن هم در کشورهایی که تولید خود را براساس درآمد کشاورزی انجام می‌دهند؟

کارلو ورچه لونه: فکر می‌کنم یک سری درس‌هایی که از ایده سرمایه‌داری شناختی گرفته می‌شود بسیار مهم است، روشن است که مانند یک فرضیه، برای یک کشور در حاشیه، ضروری است که بتوان در کوتاه

مدت از فشارهای خارجی جلوگیری کرد و ارزش را از منابعی که آن را تأمین می‌کنند، فراهم کرد. با این حال، سیاست توسعه‌ای که مبتنی بر بخش‌هایی از صنعت است که کم‌ترین ارزش را در مجموع دارند، یک سیاست کوتاه مدت است که در طولانی مدت نمی‌تواند پایدار باشد، آنچه سرمایه‌داری شناختی به ما می‌آموزد سرمایه‌گذاری در انسان برای انسان است، (انسان در تقسیم شناختی کار در سطح بین‌المللی، سرمایه‌ی ثابت اصلی را نمایندگی می‌کند و برای تعیین ویژگی‌های نیروی کار، هنجارهای تولید در سطح بین‌المللی را دیکته می‌کند). به این معنا سرمایه‌داری شناختی نیاز به توسعه مؤسسات و خدمات جمعی را گوشزد می‌کند که همزمان باید با تأمین نیازهای اساسی، به سرمایه‌گذاری در ظرفیت‌های انسانی مربوط باشد که شرط اساسی توسعه بلند مدت خواهد بود. به همین دلیل است که آموزش، بهداشت، اطلاعات، کار مراقبتی و سایر اشکال ضمانت رفاهی نباید به عنوان کالای هزینه‌زا در نظر گرفته شود، بلکه به عنوان سرمایه‌گذاری واقعی در دانش زنده‌ی کار است که در عین حال، می‌تواند پایه و اساس یک الگوی آلترناتیو، زیست محیطی و پایدار اجتماعی، مبتنی بر هژمونی غیر تجاری باشد.

پابلو میگوئز: با توجه به گسترش بحران جهانی، چرا فرضیه «تبدیل سود به رانت» [۸] تنها به یک بُعد مالی اشاره نمی‌کند؟ این سوال را از این رو می‌پرسم چرا که این روش معمول برای شروع تحلیل بحران‌ها است که اغلب بر جنبه مالی تمرکز می‌کند

کارلو ورچه لونه: سیستم مالی اغلب بالاترین شکل رانت در سرمایه‌داری معاصر است، شکلی که توانایی ادغام همه چیز را در خود دارد، به عنوان مثال، ما می‌دانیم که بین استراتژی‌هایی که منجر به تقویت حقوق مالکیت معنوی و استراتژی‌هایی که منجر به توسعه مالی (مالی‌گرایی) شده است، رابطه نزدیک وجود دارد. فقط کافی است به مورد NASDAQ (بازار بورس سهام آمریکا) بیندیشید، آنچه حباب سوداگرانه‌ی اینترنت نامیده می‌شد، دو نوآوری اصلی وارد صحنه شدند: اولین مورد در تقویت مالکیت معنوی برای تبدیل دانش به یک دارایی قابل تعیین در سطح کمیت‌های قابل ارزشیابی در بورس بود. دومین مورد که به ما اجازه می‌داد با قوانین بطور فزاینده انعطاف‌پذیر، مجموعه‌ای از شرکت‌ها را به NASDAQ معرفی کنیم، فارغ از این واقعیت که این شرکت‌ها در درازمدت، چشم‌انداز سود واقعی را ارائه نکرده‌اند. از این رو، سرمایه‌داری معاصر خود را به عنوان سرمایه‌داری رانتی به روشی بسیار کلی تر نشان می‌دهد، که مربوط به خود سازمان کار است. اگر به مارکس برگردیم، می‌بینیم که او برای تمایز رانت از سود از دو معیار اساسی استفاده کرده است. اولین مورد این بوده که سرمایه در سازماندهی و جهت‌دهی تولید نقش اساسی داشته، نقشی که مطابق با پولاریزه شدن دانش و شیوه‌ای است که سرمایه آن‌ها را به انحصار خود در می‌آورد، (مانند مدل فوردیستی و در سازمان مدیریتی شرکت بزرگ Galbraithian – جان کنت گالبرایت – جایی که یک ساختار فنی هم در سازماندهی کار و هم در برنامه‌ریزی نوآوری نقش اساسی دارد). دومین عنصر که رانت را از سود متمایز می‌کند این است که نقش موثری در توسعه نیروهای مولد به عنوان ابزاری برای مبارزه با کمبود بازی می‌کرد. امروز، فراتر از اشکال مختلف سرمایه‌داری مالی، فراتر از اشکال مختلفی که رانت در آن شکل می‌گیرد، آنچه ما شاهد آن هستیم، یک منطق فزاینده انگلی و خارجی از سرمایه است که به شکل سازماندهی تولید گسترش می‌یابد، و هم‌چنین این واقعیت که سرمایه‌داری، برای تصاحب دانش، برای جان سالم به‌در بردن منطق ارزش مبادله از بحران عمیق عقلانیت اش، سعی می‌کند منطق کمبود مصنوعی منابع را حتی اگر این منابع به‌وفور در دسترس باشد، القا کند.

پابلو میگوئز: به این معنا تو از پیشروی امر مشترک [۹]، تولید انسان برای انسان و درآمد اجتماعی تضمین شده دفاع می‌کنی. این پیشنهادات به چه معنا مطابق با اشکال جدید تخصیص ارزش است؟

کارلو ورچه لونه: تا این جا همانطور که دیدیم، تضادی اساسی بین منطق سرمایه‌داری شناختی و شرایط نهادینه شده‌ای وجود دارد که امکان توسعه مؤثر یک اقتصاد مبتنی بر دانش را فراهم می‌کند، سؤال این است که چگونه این اقتصاد مبتنی بر دانش (بطور خلاصه خرد عمومی) و عوامل بالقوه در توسعه آن می‌توانند از قید نهادهای سرمایه‌داری شناختی رهایی یابد. از این منظر، تملک مجدد نهادهای رفاهی توسط سرمایه‌داری شناختی، قرارداد آن‌ها در مرکز الگوی توسعه، در واقع روشنگر این است که این سازمان‌ها در حالی که مبتنی بر کار غیرمولد هستند، اما تولیدکننده ثروت و وسیله اصلی تامین نیازهای امروز بشر هستند و همزمان، تضمین‌کننده کیفیت نیروی کار که امکان سطح بالایی از ادغام در تقسیم کار بین‌المللی را فراهم می‌آورد. از سوی دیگر، دستمزد پایه همگانی مستقل از کار، یعنی یک ورودی تضمین‌شده اجتماعی به‌عنوان نوعی رهایی نیروی کار از محدودیت دستمزد، می‌تواند یک عنصر اصلی در این گذار از سرمایه‌داری شناختی به اقتصاد مبتنی بر دانش رهایی‌یافته از سرمایه باشد. بدیهی است که ما در سطح تجزیه و تحلیل نورماتیو [۱۰] قرار داریم که بعداً، در سطح سیاسی، در سطح دینامیسم انضمامی، در فرآیندهای سازنده مبارزات، در پروسه قدرت بر سازنده، که بسیار پیچیده‌تر از بازنمایی بر روی یک برگه است، باید بیان شود. یعنی آن‌چه می‌تواند تقابل سرمایه‌داری شناختی و اقتصاد مبتنی بر دانش باشد، رهایی از نهادهای قدرت سرمایه‌داری است. این نافی این نیست که تمام این عناصر (امر مشترک، درآمد پایه همگانی و تولید انسان برای انسان) که در مورد آن صحبت کردیم، علاوه بر شخصیت نورماتیو و اتوپایی‌ای که دارند، باید بتوانند سیاست‌های گذار (عبور از سرمایه‌داری شناختی به اقتصاد مبتنی بر دانش و خرد عمومی) را از یک پیکر به پیکر دیگری هدایت کنند.

* این مقاله ترجمه‌ای است از متن ایتالیایی *Capitalismo e conoscenza – Intervista a Carlo Vercellone* که در لینک زیر قابل دسترسی است. تمامی پانوشت‌ها از مترجمان است:

<http://www.uninomade.org/capitalismo-e-conoscenza-intervista-a-carlo-vercellone/>

یادداشت‌ها

۱. مجموعه‌ای از قوانین و رویه‌ها که توانایی سرمایه برای انباشت را بررسی می‌کند. این نظریه هم‌چنین به توسعه و بحران‌های رژیم انباشت در گذر از دوران فوردیسم به پسافوردیسم در سرمایه‌داری می‌پردازد.
۲. جریان متاخر سنت اوپرایستی یا کارگرگرایی در ایتالیا از دهه نود میلادی به این سو محسوب می‌شود، این جریان همچنان بر ایده‌های اصلی جنبش اوپرایستی دهه هفتاد میلادی متکی است: کار زنده به‌عنوان موتور محرک و بحران‌زای سرمایه‌داری، دوری و مخالفت با نهادهای کلاسیک مبارزه مانند اتحادیه‌ها و احزاب و خودرهایی و تاکید بر از دست دادن هویت کاری به‌عنوان شرط مبارزه با سرمایه. اما در رابطه با فرم مبارزات و سوژکتیویته‌های سرمایه‌داری معاصر و ترکیب‌بندی طبقاتی در پی تحولات مربوط به اتوماسیون و اشکال کار، دست به بازخوانی‌های جدید زده است.

۳. اشاره به مفهوم مورد نظر مارکس در کتاب گروندریسه که توسعه مدام تکنولوژی برای بالا بردن بهره‌وری اجتماعی، باعث کاهش وابستگی تولید ثروت به زمان کار و تقاضا برای آن می‌شود که خود امکانی برای رشد زمان آزاد از کار را فراهم می‌کند، یعنی کاهش مرتب نیروی کار لازم برای بازتولید اجتماعی. توسعه و ایجاد ثروت بیش از پیش تابع عواملی است که به نوبه خود تاثیر نیرومندان به هیچ روی با زمان کار مستقیم صرف شده برای آنها تناسب ندارد بلکه به وضعیت علم و دانش و پیشرفت تکنولوژی و کاربرد این علوم در سازمادهای تولید بستگی دارد. مجموعه این عوامل خرد عمومی نامیده می‌شود که شرایطی برای رهایی از ضرورت کار و بهره‌کشی سرمایه‌داری محسوب می‌شود.

۴. سازمانی بین‌المللی دارای ۳۵ عضو، که اعضای آن متعهد به اصول «دموکراسی» و بازار آزاد هستند و به تعبیری عمده‌ترین سازمان بین‌المللی تصمیم‌گیرنده در مورد مسائلی از قبیل رشد اقتصادی در سطح جهانی، اشتغال، کاهش تورم، نوسانات بازار ارز و ... است. این سازمان از زیر مجموعه‌های طرح مارشال توسط امریکا برای بازسازی اروپا بعد از جنگ جهانی دوم و رقابت با بلوک شرق بود. مقر اصلی این سازمان در شهر پاریس است.

۵. این عبارت در دیدگاه متفکران اوپرایست و پسا اوپرایست دلالت بر این دارد که ما نمی‌توانیم تولید در سرمایه‌داری شناختی را از نظر سوژه‌ی تولیدی و شیء تولیدشده درک کنیم، بلکه تولیدکننده و محصول هر دو سوژه هستند. انسان تولید می‌کند و انسان تولید می‌شود. روندی که در سرمایه‌داری معاصر که مبتنی بر روابط و مکانیسم‌های زیست سیاسی و تولید غیرمادی است هدف نهایی سرمایه را نه کالای مادی بلکه روابط اجتماعی و فرم‌های زندگی و خود انسان می‌داند. این مسئله یکی از استلزامات اساسی کمونیسم محسوب می‌شود که نزدیک‌تر از هر زمان دیگر به‌دگرگونی‌های کار و تولید در سرمایه‌داری شناختی است. آفرینش چیزی جدید، نظام حسی و تولید ذهنیت برای جامعه پس‌سرمایه‌داری. همانطور که مارکس در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ می‌نویسد: «تولید نه فقط ایجاد عین برای ذهن، بلکه ایجاد ذهن برای عین نیز می‌باشد... با فرض مثبت الغای مالکیت خصوصی، انسان، خود و دیگر انسان‌ها را تولید می‌کند.»

۶. تیئوریسم مدیریت علمی بود که از اواخر قرن نوزدهم میلادی تلاش کرد اصول مدیریت جدیدی را با به‌کارگیری روش‌های مهندسی در طراحی شغل معرفی کند. تیئوریسم تلاش خود را بر طراحی اثربخشی کار کارگران متمرکز کرد. در واقع راهی برای یافتن روش‌های اثربخش و کارآمد در سازمان‌های تولیدی است که موجب ظهور مکتب کلاسیک در مدیریت و سازمادهای کار شد که توسط فردریک وینسلو تیئور تئوریزه شده بود. این مکتب بر نگرش سازمانی مبنی بر تقسیم کار و تخصص و توجه به سلسله‌مراتب اداری و کاری تاکید دارد. تیئوریسم مبتنی بر چهار اصل است: یک: جایگزینی علم با قوانین سرانگشتی، دو: انتخاب دقیق کارگران بر اساس شایستگی و آموزش آنها، سه: تهیه دستورالعمل کامل انجام کار و نظارت و انضباط کاری بر عملکرد متمایز هر کار و چهار: تقسیم مسئولیت‌ها بین مدیران و کارگران به نحوی که مدیران اصول علمی را برنامه‌ریزی کرده و کارگران آن را انجام می‌دهند یعنی بر اساس تفکیک طراحی علمی از اجرای آن که روند عمومی تقسیم کار ذهنی و یدی را بازتاب می‌دهد.

۷. نوعی سازمادهای کار و تولید است که از لحاظ تاریخی به سیستم کارگاهی و سیستم خانگی نیز معروف بوده است که توسط یک نماینده مرکزی با پیمانکارانی منعقد می‌شد که کار را در تأسیسات خارج از محل کار انجام می‌دهند، چه در خانه‌های خودشان و چه در کارگاه‌های آموزشی با چندین صنعت‌گر. این موارد در صنایع نساجی انگلستان و آمریکا و در تجارت کفش، قفل‌سازی و ساخت قطعات برای سلاح‌های کوچک از انقلاب صنعتی تا اواسط قرن نوزدهم مورد استفاده قرار می‌گرفت. پس از اختراع چرخ خیاطی در سال ۱۸۴۶، این سیستم برای ساختن لباس‌های مردانه آماده به‌کار استفاده شد.

این نوع سازمادهای در زمان‌های پیش از گسترش فزاینده شهرنشینی مناسب بود زیرا کارگران مجبور نبودند از خانه به محل کار سفر کنند که به دلیل وضعیت جاده‌ها و خیابان‌ها کاملاً غیر عملی بود و اعضای خانواده ساعت‌های زیادی را در کارهای مزرعه یا خانه

می‌گذرانند. صاحبان اولیه کارخانه‌ها گاه مجبور بودند خوابگاه‌هایی برای کارگران خانه بویژه دختران و زنان ایجاد کنند. کارگران در این سیستم دارای انعطاف‌پذیری برای کارکردن در مزرعه و خانه بودند، این امر به‌ویژه در فصل زمستان اهمیت داشت. توسعه این روند غالباً نوعی تولید صنعتی اولیه به‌شمار می‌رود و تا زمان انقلاب صنعتی قرن نوزدهم برجسته ماند. نمونه‌های معاصر را می‌توان در چین، هند و آمریکای جنوبی یافت و فقط محدود به صنعت نساجی نیست.

۸. با نقش مرکزی دانش و تولیدات غیر مادی به‌دلیل خاصیت تکثیرپذیری و سیال‌بودن، تملک سرمایه و تبدیل آن به یک دارایی خصوصی بسیار دشوار شده و به‌طریق قبلی امکان‌پذیر نیست همان‌طور که سرمایه‌داری صنعتی برای سلطه شکل مالکیت خود بر بهره‌ی اجاره زمین، پروسه انباشت بدوی را طی می‌کند یعنی سلب کامل ثروتی که در جایی دیگر تولید شده، سرمایه‌داری شناختی نیز برای غلبه هژمونی خود بر وجه تولید صنعتی از پروسه سلب و ضبط یا همان اجاره مطلق استفاده می‌کند. این روند در دو بُعد خود باید ارزیابی شود: اول این که مستلزم شکل‌های جدیدی از استثمار و کنترل است یعنی زمان کاری، منعطف و سیال شده و تمام توان و زمان کارگر به‌توان و زمان کار تبدیل می‌شود و با توجه به‌غلبه دانش که عامل اصلی انباشت به‌طریق نولیبرالی است از تقاضا برای کار نیز کاسته و کاهش عمومی نیروی کار لازم به‌بی‌ثبات کاری و پرتاب مستمر کارگران به‌بیرون از حیطه کار مزدی منجر می‌شود. به‌عبارتی میزان زمان کار ضروری برای بازتولید اجتماعی کاهش می‌یابد. بنابراین انبوهی از زمان کار رایگان و شبه رایگان به‌وفور بوجود می‌آید که ارتباطش با دستمزد قطع شده است، تولید در درون کار به‌مثابه شغل و بیرون کار به‌مثابه کار رایگان ادامه پیدا می‌کند. اما سویه مهم مسئله این است که پروسه کار تا حد زیادی مستقل و اتونوم از کارفرما می‌شود، رابطه بین زمان و دستمزد قطع و مانند دوران انباشت اولیه، سرمایه رفته رفته به‌عنصری خارجی بدل می‌شود که به‌شیوه‌های کنترل و تابعیت از راه دور متوسل می‌شود یعنی در حالی که سرمایه‌دار نمی‌تواند دخالت مستقیمی داشته باشد، ظرفیت استقلال و پیشروی تولید خودمختار و اشتراکی کار زنده و رهایی از سرمایه‌داری افزایش می‌یابد، برخلاف سرمایه صنعتی که که سرمایه‌دار نقشی داخلی در پروسه کار و تولید دارد. خصوصی‌سازی نولیبرالی و مالی‌گرایی در زمینه کلی سلب مالکیت از طریق اجاره ارزیابی می‌شود. این حرکت از اجاره به‌سود در دوران انباشت اولیه با حرکت از سود به‌اجاره در سرمایه‌داری شناختی، هسته اصلی فرضیه سرمایه‌داری شناختی کارلو ورچه لونه است.

۹. امر مشترک [the common] همان چیزی است که همه انسان‌ها در آن مشترک هستند چه طبیعی باشد و چه محصول کار و تلاش انسانی: ابزارهای تولید، آب، زمین، هوا، جنگل‌ها، معادن، زبان، عواطف، ایده‌ها، تجارب، تأثرات و... مالکیت سرمایه‌داری چه در شکل دولتی و چه در شکل خصوصی در برابر امر مشترک قرار دارد. در چرخش به‌سمت سرمایه‌داری شناختی که همان هژمونی و اهمیت مرکزی امر مشترک غیر مادی مانند دانش است، سرشت تکثیرپذیری، کمیت‌ناپذیری و عدم وجود منطق کمبود در آن و جهت‌دهی و بسط منطق آن بر سایر بخش‌های پروسه کار و تولید، مالکیت و ضبط آن را به‌پروبلماتیک اصلی سرمایه تبدیل کرده و تضاد امر مشترک با تمامی اشکال مالکیت را آشکارتر ساخته است.

۱۰. تحلیل نرماتیو نوعی تحلیل اقتصادی است که به‌شما امکان می‌دهد مداخلات مختلف را در رابطه با یک هدف نهایی ارزیابی کنید، این شامل ارزیابی از گزینه‌های احتمالی اوپراتورهای اقتصادی است که دستیابی به یک هدف خاص را امکان‌پذیر می‌سازند. تحلیل نرماتیو فقط گزینه‌های مختلف انتخاب برای سیاست اقتصادی یا سیاست‌گذاری شرکت را ذکر نمی‌کند، بلکه به‌اجرای گزینه‌ها و انتخاب کارآمدترین آن‌ها نیز می‌پردازد. انتخاب‌های اقتصادی اغلب با قضاوت‌های ارزشی و سیاسی تصمیم‌گیرنده مشخص می‌شود و به‌همین دلیل در برابر تحلیل اقتصادی پوزیتیویستی اغلب اقتصاددانان قرار می‌گیرد.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1r9>



انبوه خلق یا طبقه‌ی کارگر؟

دو یادداشت کوتاه از آنتونیو نگری و پاولو ویرنو

۱۸ مه ۲۰۲۰

ترجمه‌ی: عاطفه ارمغانی

توضیح مترجم: از زمانی که مفهوم «انبوه خلق» (مالتیتود یا انبوهه) در کارهای مشترک آنتونیو نگری و مایکل هارت ظاهر شد، بحث‌های بسیاری درباره‌ی کاربرد این مفهوم در گرفت. ایرادات زیادی نیز به استفاده از آن وارد شد که در موارد متعددی ناشی از کج‌فهمی‌هایی اساسی بود. در اولین گام باید توجه کرد که استفاده از این مفهوم در چند دهه‌ی گذشته مختص به این دو متفکر نیست. اقبال به اسپینوزا در فلسفه و فلسفه‌ی سیاسی به‌ویژه در فرانسه و ایتالیا از نیمه‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد پای انبوه خلق را نیز به نوشته‌های فیلسوفان و نظریه‌پردازان و فعالان رادیکال باز کرد. خود «انبوه خلق» به صورت مفهومی فلسفی و سیاسی در قرن هفدهم متولد شده و نزد اسپینوزا به این جایگاه رفیع دست پیدا کرده است. جایگاه رفیع سوژه‌ی سیاسی مؤسس، سوژه‌ی مؤسس سیاست زندگی برضد سیاست مرگ. بنابراین انبوه خلق پیش از هرچیز مبتنی بر تأکیدی است بر فرآیند جمعی تأسیس سیاسی، یعنی برخلاف جهت آن‌چه در فلسفه‌ی سیاسی همان قرن و چند قرن بعدی رواج داشت: اعتقاد به تأسیس سوژه‌های سیاسی به دست/به‌واسطه‌ی دولت‌ها و قراردادهای سوژه‌هایی چون «مردم» و «ملت». یکی دیگر از کج‌فهمی‌های رایج، نسبت بین «انبوه خلق» یا دیگر سوژه‌های اجتماعی-سیاسی موجود است، از جمله طبقه‌ی کارگر. دو متن بسیار کوتاه پیش رو به این نسبت می‌پردازند.

متن اول سخنرانی سال ۲۰۰۳ نگری است که به انتقادات الکس کالینیکوس درباره‌ی «انبوه خلق» در فوروم سوسیالیستی اروپا در پاریس پاسخ می‌دهد. متن دوم پاسخ پرسشی است که موریتسیو لاتساراتو در شماره‌ی نهم نشریه‌ی مالتیتود (سال ۲۰۰۲) از پاولو ویرنو درباره‌ی همین نسبت پرسیده است.

آنتونیو نگری

همه بر سر این مسئله توافق داریم که می‌خواهیم با سرمایه مبارزه کنیم و جهان را از نو بسازیم. اما من فکر می‌کنم این را نمی‌شود به صورت فرآیندی احساسی تصور کرد. چون نام انبوه خلق نه تصویری شاعرانه و احساسی که تصویری طبقاتی است. وقتی درباره‌ی انبوه خلق همچون مفهومی طبقاتی صحبت می‌کنم، از این واقعیت سخن می‌گویم که امروز کارگران هم به شکلی مشابه و هم متفاوت با چند قرن پیش کار می‌کنند. طبقه‌ی کارگر و ترکیب طبقاتی آن به کلی متفاوت است با دوره‌های مشخصی که یکی پس از دیگری از آغاز عصر صنعتی شدن آمده‌اند.

سازمان کار[۱] و همچنین ترکیب سیاسی و فنی طبقه از قرن هجدهم تاکنون حقیقتاً تغییر عمیقی کرده است؛ شیوه‌ای که این طبقه آگاهی طبقاتی‌اش را می‌سازد نیز به‌غایت متفاوت است. اگر مفهوم طبقه‌ی کارگر و مفهوم سازمان کار را به صورتی مشابه و یگانه به کار ببریم، اشتباهی اساسی مرتکب شده‌ایم.

به نظر من بعد از ۶۸ و با شروع ضدانقلاب نولیبرالی ساختار سازمان کار و در نتیجه سازمان و ساخت ترکیب طبقاتی تغییری عمیق کرده است.

کارخانه دیگر در مرکز تولید ارزش نیست. ارزش با به کار گرفتن کل جامعه خلق می‌شود. ما همه‌ی کارگرانی را که درون جامعه به کار گماشته می‌شوند تا ارزش خلق کنند، انبوه خلق می‌نامیم. ما همه‌ی کارگران را در کل جامعه تحت استثمار می‌دانیم، مردان، زنان، کسانی که در بخش خدمات کار می‌کنند، آن‌ها که پرستاری می‌کنند، کسانی که در روابط زبانی کار می‌کنند، کسانی که در حوزه‌ی فرهنگ کار می‌کنند، در همه‌ی مناسبات اجتماعی، از آنجا که آنان استثمار می‌شوند ما آن‌ها را بخشی از انبوه خلق می‌دانیم، از آن روی که آنان تکنیکی‌اند. ما انبوه خلق را به صورت کثرت تکنیکی‌های تحت استثمار می‌بینیم. تکنیکی‌های کار؛ هرکس به شیوه‌ای متفاوت کار می‌کند و تکنیکی، تکنیکی کار استثمار شده است.

دریافت کلیت این‌ها حائز اهمیتی خاص است، باید آن را مورد تأکید قرار دهیم، چون کار بیش از پیش در حال غیرمادی شدن است. نه بدین معنا که قلمرو کار مادی گسترش نمی‌یابد، چون کار مادی آشکارا امروز در کارخانه‌ها، در بیگارخانه‌ها[۲]، در محیط‌های کار وحشتناکی که کودکان در آن کار می‌کنند، به شکلی عینی دیده می‌شود. همه‌ی این‌ها حایز اهمیتی بی‌اندازه است. اما آن‌چه در فرآیند تولید ارزش برجسته است کار فکری است، کار شبکه‌ای، کار خلاق، کار علمی. هنگامی که مارکس شروع به صحبت از ارزش‌آفرینی صنعتی کرد، بحث درباره‌ی ۱۰۰ یا ۲۰۰ کارخانه بود، اما گرایش عمده آن چیزی بود که او ادعا می‌کرد. و این همان مسیری است که ما نیز باید پی بگیریم. صرفاً برای این که ملاحظه‌ای دیگر اضافه کنم: طبقه‌ی کارگر صنعتی هرگز ارزش را در مقام توده تولید نکرده است، ارزش همیشه به این صورت تولید شده که هرکارگر سهم خاص خود را به فرآیند خلق ارزش افزوده است.

مسئله یافتن ائتلافی طبقاتی یا ارجاع به مناسباتی نیست که طبقه‌ی کارگر را به جنبش جنبش‌ها مرتبط می‌کند، مسئله ارجاع به ریشه‌ی یکتای ارزش است، کیفیت یگانه‌ی کار. موقعیت برجسته‌ی کار است که به ما امکان می‌دهد مسیرهای بدیلی برای زندگی و جامعه پیشنهاد کنیم.

مثلاً دهقانان را در نظر بگیریم. دهقانان همواره بیرون طبقه‌ی کارگر تصور شده‌اند، همچون کسانی که باید بدل به طبقه‌ی کارگر شوند. این تصور همیشه مزخرف بوده چون دهقانان همواره کار کرده‌اند، کاری پرمشقت، روی اشیا کار کرده‌اند، در مقام تکینگی کار کرده‌اند. امروزه در برابر خود طبقه‌ی دهقان را در کشورهای می‌بینیم که روزبه‌روز به توسعه‌ی سرمایه‌داری نامربوط‌تر می‌شوند و درون این طبقه‌ی دهقان از طرفی به شکل عمده سازمان کار صنعتی را می‌یابیم و از طرف دیگر خاص‌بودگی کار دهقانی، که تکین است، بدین معنا که ارتباطی خاص با طبیعت دارد، پنیر خوب و شراب خوب تولید می‌کند. یعنی یافتن این کیفیت یگانه‌ی کار، یافتن عناصر مشابه درون گوناگونی، درون تفاوت، که البته عناصر مشترک استعمارند، اما از طرف دیگر یافتن خاص بودن قابلیت دهقان برای برقرار پیوند با زمین و دگرگون ساختن آن، دگرگون ساختنش به پنیر و شراب خوب. تنها بدین طریق می‌توانیم به روابط با طبقه‌ی کارگر صنعتی و نه اشرافیت کارگری فکر کنیم که به این صورت مکانیکی نخواهد بود.

از طرف دیگر کار زنان را در نظر بگیریم. کار زنان چیست؟ چرا همیشه باید تحت سلطه‌ی پدرسالاری باشد؟ کار زنان همیشه کاری مخفی اما عاطفی بوده است. از اساس. کاری که همیشه جای جوراب‌ها را در خانه می‌داند. راز کار به اصطلاح خانگی در این است که کمیت‌بردار نیست. کیفیت است. کیفیتی اساسی که بازتولید گونه‌ها را امکان‌پذیر کرده است، بازتولید گونه‌های کارگران، بازتولید کار. چگونه می‌توانیم سراغ این ارزش، این مبارزه برویم؟ نه به صورتی ائتلافی: [یعنی] به زنان بپیوندید - نخیر! برید به درک! پس چی؟ هیچ، اگر این علت اساسی در کار نباشد: درون کار می‌توانیم ظرافت را بیابیم، قابلیت ارتباط برقرار کردن، خلق روابط. مثلاً هر کدام از شما که با کامپیوتر کار کرده باشد، دقیقاً می‌داند ظرافت و خلق روابط به چه معناست. خلق ارزش خلق روابط بی‌شمار است، تولیدی زبانی.

انبوه خلق پیش از هر چیز مفهومی طبقاتی است و بعد همچنین مفهومی سیاسی است. از آنجا که انبوه خلق مفهومی طبقاتی است، به مفهومی ساده‌انگارانه، یعنی مفهومی توده‌ای از طبقه‌ی کارگر، پایان می‌دهد. از زاویه‌ی دید سیاسی مفهوم انبوه خلق به مفهوم مردم، به مفهوم ملت و هرآنچه دولت ساخته است و آن را با اصل نمایندگی تأمین می‌کند، پایان می‌دهد.

پاولو ویرنو

چند شباهت، و تفاوت‌های زیادی، میان انبوه خلق معاصر و انبوه خلقی که فیلسوفان سیاسی قرن هفدهم مطالعه می‌کردند وجود دارد.

در سپیده‌دم مدرنیته «بسیاران» [۳] برابر بود با شهروندان جمهوری‌های دولت‌شهری که بر تولد دولت ملت‌های بزرگ تقدم داشتند. آن «بسیاران» از «حق مقاومت» [۴] بهره‌مند بودند. چنین حقی معادل دفاع مشروع به معنای پیش‌پاافتاده‌اش نبود: چیزی پیچیده‌تر و پیراسته‌تر بود. «حق مقاومت» عبارت از طرح حقوق یک شخص منفرد، یک اجتماع محلی، یک انجمن صنفی در مقابل قدرت مرکزی بود، ضمن آن‌که

از شکل‌های پیش‌تر تصدیق‌شده‌ی زندگی [۵] محافظت و از عادات ریشه‌دار حراست می‌کرد. بنابراین، این حق مستلزم دفاع از چیزی مثبت است: خشونت‌ی محافظه‌کارانه است (در معنای خوب و شریف کلمه). شاید «حق مقاومت»، یعنی حق محافظت از چیزی که پیشاپیش وجود دارد و به نظر شایسته‌ی تداوم می‌رسد، چیزی است که بیش از همه انبوه خلق قرن هفدهمی و انبوه خلق عصر پسافوردیستی را به هم مرتبط می‌کند. همچنین در مورد دومی مسئله «تسخیر قدرت»، ساختن دولتی تازه یا به انحصار درآوردن تصمیم‌گیری سیاسی، امر تازه‌ای نیست بلکه مسئله بیش‌تر بر سر دفاع از تجربیات جمعی، انواع ابتدایی حوزه‌ی عمومی غیردولتی و شکل‌های زندگی بدعت‌آمیز است.

مثالی دیگر. نزد انبوه خلق پسافوردیستی معمول است که زمینه‌ساز فروپاشی نمایندگی سیاسی شود؛ نه به شکل ژستی آنارشستی، بلکه همچون جست‌وجویی رئالیستی و بی‌سروصدا در پی نهادهایی سیاسی که از اسطوره‌ها و مناسک حکمرانی دوری می‌کنند. هابز پیشاپیش در باب گرایش انبوه خلق به اتخاذ ارگانیسم‌های سیاسی غیرمعمول هشدار داده بود؛ «چیزی نیستند جز انجمن یا اغلب گردهمایی‌هایی فاقد وحدتی که معطوف به هدفی خاص یا تعهد فرد به دیگری باشد» (لویاتان، فصل ۲۲). با این حال آشکار است که دموکراسی غیرنماینده‌ی، مبتنی بر خرد عمومی [۶] معنایی کاملاً متفاوت دارد؛ اصلاً چیزی در حاشیه‌ها، شکاف‌ها یا چیزی رسوبی و پسماندی نیست: در عوض تصاحب و مفصل‌بندی مجدد دانش/قدرت است که امروز در دستگاه اجرایی دولت‌ها گرفتار شده. اجازه بدهید سراغ تمایز اصلی برویم. انبوه خلق معاصر در خود حامل تاریخ سرمایه‌داری است. وانگهی انبوه خلق با طبقه‌ی کارگر یکی است، طبقه‌ی کارگری که جوهر اصلی‌اش متشکل از دانش، زبان و تأثرات [۷] [یا عواطف] است.

مایلم خطای دیدی را رفع کنم. گفته می‌شود انبوه خلق اشاره به پایان طبقه‌ی کارگر دارد. گفته می‌شود: در عالم «بسیاران» دیگر جایی برای لباس کار سرهمی آبی نیست، همه مثل هم‌اند و یک بدن را تشکیل می‌دهند و این‌که انبوه خلق به کالئیدوسکوپ [kaléidoscope] تفاوت‌ها بی‌توجه است. هرکس این را می‌گوید برخطاست، خطایی کلیشه‌ای: هر بیست سال کسی پیدا می‌شود که پایان طبقه‌ی کارگر را اعلام می‌کند. گرچه طبقه‌ی کارگر نه در ذهن مارکس و نه در عقاید هیچ شخصیت مهم دیگری، با سازمان کاری خاص و مجموعه‌ای خاص از خصایل یا ذهنیتی خاص مشخص نمی‌شود. طبقه‌ی کارگر مفهومی است نظری و نه عکسی یادگاری: این مفهوم اشاره به سوژه‌ای دارد که ارزش اضافی مطلق و نسبی را تولید می‌کند. مفهوم «انبوه خلق» در مقابل مفهوم «مردم» قرار داده می‌شود نه مفهوم «طبقه‌ی کارگر». انبوه خلق بودن مانع تولید ارزش اضافی نمی‌شود. از طرف دیگر تولید ارزش اضافی اصلاً مستلزم ضرورت «مردم» بودن به معنایی سیاسی نیست.

البته لحظه‌ای که طبقه‌ی کارگر از مردم بودن دست می‌کشد و بدل به انبوه خلق می‌شود، بسیاری چیزها تغییر می‌کند: اول از همه شکل‌های سازمان و مبارزه. همه‌چیز پیچیده و ناسازگار می‌شود. چقدر ساده‌تر است به خود بگوییم که اکنون به جای طبقه‌ی کارگر، انبوه خلق داریم... اما برای این قدر ساده دیدن زندگی، کافیست کل یک بطری شراب را سر بکشیم.

علاوه بر این‌ها فرازهایی در آثار مارکس هست که در آن طبقه‌ی کارگر ویژگی‌های ریخت‌شناختی «مردم» را از دست می‌دهد و ویژگی‌های «انبوه خلق» را به دست می‌آورد. یک مثال: آخرین فصل جلد اول سرمایه را

به یاد آوریم که در آن مارکس شرایط طبقه‌ی کارگر را در آمریکا تحلیل می‌کند (فصل ۲۵، «نظریه‌ی مدرن استعمار»)، آنجا توضیحاتی عالی در مورد غرب آمریکا، درباره‌ی خروج [۸] [مهاجرت دسته‌جمعی] و ابتکار منحصر به فرد «بسیاران» را می‌یابیم. کارگران اروپایی به دلیل وقوع اپیدمی‌ها، قحطی‌ها و بحران‌های اقتصادی از کشورهایشان خارج شده‌اند و برای کار به مراکز بزرگ صنعتی در ساحل شرقی آمریکا رفته‌اند، به یاد داشته باشید: آنان برای چند سال آنجا می‌مانند، فقط چند سال. سپس کارخانه را رها می‌کنند و به غرب نقل مکان می‌کنند، به سوی سرزمین آزاد. کار مزدی به جای محکومیت ابدی به صورت میان‌پرده‌ای انتقالی ارائه می‌شود. کارگران مزدبگیر حتی اگر فقط برای بیست سال فرصت داشتند که آشوب را در قوانین آهنین بازار کار گسترش دهند، با رها کردن موقعیت ابتدایی خودشان، موجب ایجاد کمیابی نسبی نیروی کار و در نتیجه افزایش مزدها شدند. مارکس با توصیف این وضعیت، تصویری پویا از طبقه‌ی کارگری ارائه می‌کند که همچنین انبوه خلق نیز هست.

* نوشته‌ی حاضر ترجمه‌ای است از یادداشت **Multitude or working class?** از آنتونیو نگری که در لینک زیر قابل دسترسی است:

<https://libcom.org/library/multitude-or-working-class-antonio-negri>

و یادداشت **Multitudes et classe ouvrière** از پاولو ویرنو که در لینک زیر قابل دسترسی است:

<https://www.multitudes.net/Multitudes-et-classe-ouvriere/>

یادداشت‌ها

1. The organisation of labour
2. sweathsops
3. many
4. ius resistentiae
5. Forms of life
6. General intellect
7. Affects
8. Exodus

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1ro>



اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس - بخش دوم

نقد اقتصاد سیاسی

۲۰ مه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: جرج لوکاخ

ترجمه‌ی: کمال خسروی

توضیح مترجم: نوشته‌های جرج لوکاخ درباره‌ی هستی‌شناسی اجتماعی با عنوان «پیرامون هستی‌شناسی هستی/اجتماعی [Zur *Ontologie des gesellschaftlichen Seins*]» که پس از مرگ او (۱۹۷۱) انتشار یافتند، مجموعه‌ای بالغ بر ۱۴۰۰ صفحه است که در دو کتاب، در جلد‌های ۱۲ و ۱۳ مجموعه آثار او، از انتشارات «هرمن لوخترهند [Hermann Luchterhand, 1984]»، گردآوری شده‌اند. کتاب اول شامل چهار فصل است که به «پوزیتیویسم و اگزیستانسیالیسم»، «هستی‌شناسی نزد نیکلای هارتمن»، «هستی‌شناسی دروغین و راستین هگل» و «اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس» اختصاص دارند. کتاب دوم نیز شامل چهار فصل است که لوکاخ در آن‌ها به ترتیب به «کار»، «بازتولید»، «امر مینوی و ایدئولوژی» و «بیگانگی» می‌پردازد. با گزینشی از این مجموعه‌ی بزرگ، در سال‌های پایانی دهه‌ی هفتاد و سال‌های آغازین دهه‌ی ۸۰ سده‌ی پیشین، سه ترجمه به‌زبان انگلیسی با عنوان *The Ontology of Social Being* و با عنوان‌های فرعی «۱- هگل»، «۲- مارکس» و «۳- کار» از سوی انتشارات «مرلین پرس لندن» منتشر شد که به ترتیب ترجمه‌ی فصل‌های سه و چهار از کتاب اول و فصل اول از کتاب دوم‌اند.

فصل کوتاه چهارم از کتاب اول که نخستین بار در سال ۱۹۷۲، یک سال پس از مرگ او، منتشر شد، خود دارای سه بخش است: «پیش‌پرسش‌های روش‌شناختی»، «نقد اقتصاد سیاسی» و «تاریخیت و عامیت نظری». متن پیش‌رو، ترجمه‌ی بخش دوم این فصل (صفحات ۵۷۸ تا ۶۱۲ از جلد ۱۲، با عنوان *Kritik der politischen Ökonomie* است. همه‌ی افزوده‌های بین‌کروشه‌ها از مترجم فارسی است. ترجمه‌ی «پیش‌پرسش‌های روش‌شناختی» پیش‌تر در «نقد» منتشر شده است.

۲. نقد اقتصاد سیاسی

مارکس در دوران بالندگی‌اش پیرامون مسائل عام فلسفه و علم نسبتاً بسیار کم نوشته است. طرح و قصدی که او برای ارائه‌ی معرفی کوتاهی از هسته‌ی عقلایی دیالکتیک هگل داشت و اینجا و آنجا هم به آن اشاره‌هایی می‌کرد، هرگز تحقق نیافت. تنها نوشتار پاره‌وار و ناپیوسته‌ای که ما از او پیرامون این مبحث در اختیار داریم، درآمدی است که او در پایان دهه‌ی پنجاه [سده‌ی نوزدهم] در تلاش برای سروسامان دادن به اثر اقتصادی‌اش، تألیف کرده است. کائوتسکی این قطعه را در کتابی که از همین نوشتارهای اقتصادی برجای‌مانده از مارکس فراهم آورده بود و در سال ۱۹۰۷ زیر عنوان «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» منتشر کرد، گنجانید. هرچند از آن‌زمان تاکنون نیم‌سده گذشته است، اما نمی‌توان گفت که این نوشتار بر درک و دریافتِ گوهر و روش آموزه‌ی مارکس هرگز تأثیری واقعی داشته است؛ و این، درحالی است که در این طرح خلاصه از خطوط عمده، بنیادین‌ترین مسائل هستی‌شناسی هستی اجتماعی و روش‌های شناخت اقتصادی پی‌آیند و منتج از آن — به منزله‌ی قلمرو مرکزی این سطح وجودی از ماده‌ی کار — یکجا فراهم آمده‌اند. نادیده‌انگاری این نوشتار — همان‌گونه که پیش‌تر بارها به آن اشاره کرده‌ایم — شالوده و بنیادی دارد بسا و بیش‌تر ناآگاهانه: همانا نادیده‌انگاری نقد اقتصاد سیاسی و جایگزین‌ساختن آن با علم ساده‌ی اقتصاد در معنای بورژوایی‌اش.

از لحاظ روش‌شناختی باید از همان آغاز بر این نکته تأکید کرد که مارکس در سراسر آثارش دو مجموعه از مسائل را به‌صراحت از یکدیگر جدا می‌کند: [یک:] هستی اجتماعی که وجودی مستقل دارد از این‌که بیش و کم به‌درستی به شناخت درآمده باشد؛ و [دو:] روش تا سرحد امکان شایسته‌ی به‌اندیشه درآمدن آن. بنابراین اولویت امر هستی‌شناختی و تقدمش بر شناخت صرف فقط به هستی به‌طور اعم معطوف نمی‌شود، بلکه تمامی شیئیّت [یا برابریستایی بودن] عینی، در ساختار و پویایی‌اش و در هستی‌اش دقیقاً همان‌گونه که هست، از بالاترین اهمیت هستی‌شناختی برخوردار است. موضع فلسفی مارکس، از زمان تألیف «دست‌نوشته‌های اقتصادی — فلسفی» هماره همین است. او در مطالعات اقتصادی‌اش، رابطه‌های متقابل برابریستایی را به‌مثابه شکل سرآغازین هر رابطه‌ی هستی‌شناختی بین هستندگان تلقی می‌کند: «هر موجودی که برابریستایی جز خود [یا بیرون از خود] ندارد، موجودی عینی نیست. هر موجودی که خود برابریستایی برای وجودی ثالث نیست، موجودی به‌مثابه برابریستای خود ندارد؛ یعنی، هنجاری عینی ندارد و هستی‌اش از عینیت برخوردار نیست. موجودی که نابرابریستاست، یک نا-موجود است.» [۱] مارکس از همین‌جا دست رد بر سینه‌ی همه‌ی تصوراتی می‌گذارد که برآنند گویی عناصری «غایی» از هستی، به‌لحاظ هستی‌شناختی نسبت به همه‌ی بافتارهای پیچیده‌تر و مرکب‌تر، از امتیازی ویژه برخوردارند و گویی کارکردهای برنهمانده [synthetisch] ی سوژه‌ی شناسا در چیهستی و چگونگی شیئیّت این عناصر [غایی و ظاهراً ممتاز] نقشی ویژه ایفا می‌کنند. فلسفه‌ی کانت در سده‌ی نوزدهم نمونه‌وارترین شکل از نظریه پیرامون پیدایش و پای‌گیری

ترکیبی [synthetisch] شیئیتِ مشخص است که نقطه‌ی مقابل شیء فی‌نفسه‌ی انتزاعی است که ماسوای آگاهی قرار دارد و از این‌رو شناخت‌ناپذیر است؛ در حالت نخست [یعنی شیئیتِ ترکیبی]، سوژه‌ی شناسا متحقق‌کننده‌ی هر سنتز مشخص است، البته در چارچوب شیوه‌ی قانون‌مندی که برای او مقرر شده است. از آنجا که پرهیز از هستی‌شناسی مارکسی در آغاز و طی دوره‌ای طولانی عمده‌تأثیر گرایش کانتی صورت پذیرفته است، مکتبی بر این تقابل مانع‌الجمع سودمند است، زیرا این گرایش به‌رقم دگرسانی‌های پرشمارش در جهان‌بینی‌های بورژوازی، هم‌چنان به‌روزبودگی‌اش را از دست نداده است.

اگر بپذیریم که شیئیت [یا برابر ایستابودگی] خود ویژگیِ مقدمتاً هستی‌شناختیِ هر هستنده‌ای است، آنگاه باید متعاقباً و به‌ناگزیر بپذیریم که هستنده‌ی اصیل همواره کلیتی است پویا و وحدتی است از پیچیدگی و فرآیندوارگی. از آنجا که مارکس به پژوهش پیرامون هستی اجتماعی می‌پردازد، جایگاه محوری و هستی‌شناختی این مقوله‌ی کلیت، در تمایز با پژوهش فلسفی پیرامون طبیعت، به‌نحوی بی‌میانجی برایش مفروض است. استناد به این کلیت در پژوهش پیرامون طبیعت، ولو به شیوه‌هایی بسیار سخت‌گیرانه، می‌تواند مستدل شود، اما این کلیت در جامعه همواره به‌نحوی بی‌میانجی موجود و مفروض است. (این ادعا ناقض این واقعیت نیست که مارکس اقتصاد جهانی و همپای آن، تاریخ جهان را محصول و نتیجه‌ی فرآیندی تاریخی می‌داند.) این‌که هر جامعه سازنده‌ی یک کلیت است، امری است که مارکس جوان از همان آغاز از آن آگاهی داشت و آشکارا بیانش کرده بود. [۲] البته منظور از این آگاهی، فقط بیان عام‌ترین اصل چنین کلیتی است و نه به‌هیچ‌روی آگاهی به گوهر و سامانه‌اش، و نه به‌طریق اولی نوع آن، چگونگی حضور بی‌واسطه‌اش و نه امکان شناخت درخور و کافی و وافی‌اش. در نوشتاری که موضوع و منبع پژوهش ماست [اشاره به دست‌نوشته‌های گروندریسه و بخش «روش اقتصاد سیاسی» است - م]، مارکس به این پرسش‌ها پاسخی روشن می‌دهد. نقطه‌ی عزیمت او این است که جمعیت یا اعضای یک جامعه، به‌مثابه «امر واقعی و مشخص»، «شالوده و سوژه‌ی کل کنش اجتماعی تولید است.» اما با نگاه دقیق‌تر آشکار می‌شود که این تشخیص برای دست‌یابی به شناخت واقعی و مشخص [جامعه] ره‌آوردی بسیار اندک است. این‌که ما خود کلیت بی‌میانجی مفروض و یا اجزاء و بخش‌هایی از آن را مدنظر قرار دهیم، همواره چنین شناخت بی‌میانجی معطوف‌شده به واقعیتی بی‌میانجی مفروض، به تصوراتی تهی منجر می‌شود. از همین‌رو این تصورات باید به‌یاری تجربدهای [یا انتزاعات] مجزاکنده به‌دقت تعریف شوند. واقعیت این است که اقتصاد به‌مثابه علم، در آغاز همین راه را پیش گرفت؛ و همین راه انتزاع‌کردن را تا آنجا پیمود که علم واقعی اقتصاد پای گرفت؛ علمی که اینک از عناصر انتزاعی اندک اندک به‌کف‌آمده عزیمت می‌کرد تا پای در راه سفر بازگشت بگذارد و دوباره به جمعیت برسد، البته «این بار نه هم‌چون تصویری به‌هم‌ریخته و بی‌سامان از کلی یک‌پارچه، بلکه به‌مثابه کلیتی غنی از تعینات و روابط معطوف به یکدیگر.» [۳]

به این ترتیب خودِ گوهر [یا ذات] کلیت اقتصادی راه شناخت خویش را نشان می‌دهد. اما این مسیر درست، اگر وابستگی واقعی هستی همواره ملکه‌ی ذهن نباشد، می‌تواند به توهماتِ ایده‌آلیستی راه ببرد. آری، فرآیند شناخت، فی‌نفسه — اگر به‌طور منزوی و قائم به ذات نگریسته شود — دربرگیرنده‌ی گرایش به خطانمایی یا مخدوش‌کردن خویش است. مارکس درباره‌ی این سنتز به‌دست‌آمده در مسیر مضاعف [رفت و برگشت] می‌گوید: «امر مشخص، مشخص است، چرا که پیوستار تعین‌های پرشمار است، همانا یگانگی‌ست در چندگانگی. از این‌روست که در اندیشه، امر مشخص هم‌چون به‌هم‌آوردن، هم‌چون نتیجه پدیدار می‌شود،

نه به مثابه نقطه‌ی عزیمت؛ هرچند که آن، نقطه‌ی عزیمت واقعی و بنابراین، نقطه‌ی عزیمت نگرستن و به‌تصور درآوردن نیز هست.» از این [خطانمایی] باید به‌لحاظ روش‌شناختی، ایده‌آلیسم هگلی را مشتق کرد. در مسیر نخست [یا مسیر انتزاع و پژوهش] از درون «تصور کامل»، «تعینات انتزاعی» پدید می‌آیند، و در مسیر دوم [مسیر بازگشت و بازنمایی] تعینات انتزاعی به بازتولید امر مشخص از راه اندیشه‌ورزی راه می‌برند. «هگل به این توهم دچار شد که امر واقع را نتیجه‌ی اندیشیدنی دریابد، خود در خویش فراهم و به‌هم آورنده، به ژرفای خویش فروبرونده و به نیروی خویش خودجنبنده، حال آن‌که، روش بالارفتن از امری مجرد به سوی امری مشخص، صرفاً شیوه‌ی اندیشیدن است، همانا امر مشخص را به‌تصرف [ذهن] درآوردن، و آن را هم‌چون امر ذهناً مشخص، بازآفریدن. این اما به‌هیچ‌روی فرآیند زایش و پیدایش خودِ امر مشخص نیست.» [۴]

گسست از شیوه‌ی تفکر ایده‌آلیستی، گسستی مضاعف است. نخست باید دانست که راهی که به‌لحاظ معرفتی ضروری است و با عزیمت از «عناصر» به‌دست‌آمده از طریق انتزاع به‌سوی شناخت کلیت مشخص طی می‌شود، صرفاً راه شناخت است و نه راه خودِ واقعیت. این راه [دوم] مرکب است از کنش و واکنش‌های متقابل واقعی و مشخص چنین «عناصر»ی در چارچوب فضایی فعالانه یا منفعلانه مؤثر از واقعیتی برساخته از مراتب و مراحل. بنابراین، هر تغییری در کلیت (و در خُرده - کلیت‌هایی که این کلیت را می‌سازند، نیز) فقط از راه کشف منشاء [و زایش و پیدایش] واقعی ممکن است. اشتقاق منطقی از نتیجه‌گیری‌های مقوله‌وار فکری می‌تواند به‌سادگی، همان‌گونه که نمونه‌ی هگل نشان می‌دهد، به ساختمان‌های مفهومیِ نگرورزانه و نااستوار راه بیرد.

این مسلماً به آن معنا نیست که پیوستارهای ذاتی عقلایی بین «عناصر» انتزاعاً به‌دست‌آمده، ولو مسئله بر سر پیوستارهای فرآیندوارشان باشد، برای شناخت واقعیت علی‌السویه‌اند. برعکس. نکته فقط این است که هرگز نباید فراموش کرد که این عناصر در شکل‌های انتزاعاً به‌دست‌آمده و عامیت یافته‌شان محصولات اندیشه‌ورزی و شناخت‌اند. از دید هستی‌شناختی، آن‌ها نیز مجموعه‌هایی پیچیده و جاری در فرآیندها از هستی‌اند، فقط با این تفاوت که ساخت و بافتی ساده‌تر، و بنابراین برای دریافت مفهومی سهل‌تر، از خودِ مجموعه‌های پیچیده و یک‌پارچه‌ای دارند که این‌ها «عناصر»ش را تشکیل می‌دهند. در نتیجه این امر از بالاترین اهمیت برخوردار است که بعضاً از راه ملاحظات تجربی و بعضاً از طریق آزمون‌های انتزاعی اندیشه‌ورزانه، به‌دقیق‌ترین وجه ممکن شیوه‌ی کارآیی قانون‌مندشان را کشف کنیم؛ یعنی به روشنی ببینیم که به‌خودی خود چگونه‌اند، چگونه نیروهای درونی‌شان خالصاً به کارایی دست می‌یابند، و زمانی که عوامل اخلاص‌برانگیز خارجی غایب‌اند، چه روابط متقابلی بین این عناصر و «عناصر» دیگر پدید می‌آید. بنابراین واضح است که روش اقتصاد سیاسی که مارکس آن را زیر عنوان «پای نهادن در سفر بازگشت» توصیف می‌کند، همکاری مداوم بین شیوه‌های کار و پژوهش تاریخی (خاستگاه‌پژوهانه) و انتزاعی - نظام‌بخش را که روش‌نگر قانون‌ها و گرایش‌هایند، پیش‌فرض می‌گیرد. اما کنش و واکنش متقابل اندم‌وار و بنابراین ثمربخش بین این دو مسیر شناختی صرفاً بر پایه‌ی نقد هستی‌شناختی مداوم همه‌ی این گام‌ها ممکن است، زیرا این دو روش به مجموعه‌های پیچیده‌ی واقعیت از مناظر و جوانب گوناگونی می‌پردازند. بنابراین پرداخت خالصاً فکری می‌تواند پیوستگی‌ها و خویشاوندی‌های هستی‌وار را به‌سادگی از هم بگسلد و به هر پاره‌ی جداشده از آن پایداری کاذبی - چه تجربی-تاریخی گرایانه، چه انتزاع‌کننده-منظری - منسوب کند. تنها نظارت انقطاع‌ناپذیر نقد هستی‌شناختی

آن چه به مثابه امر واقع یا پیوستار، به مثابه فرآیند یا قانون مندی برشناخته شده است قادر است بصیرت حقیقی نسبت به پدیده‌ها را به لحاظ فکری برپا و استوار نگاه دارد. اقتصاد بورژوایی از ثنویت نقطه‌نظرهای منتج از این شرایط و انجمادیافته در انزوا و جدایی از یکدیگر، بی‌وقفه در رنج است. در یک قطب، نوعی تاریخ اقتصاد تجربی شکل می‌گیرد که در آن پیوستار تاریخی کل فرآیند حقیقتاً ناپدید می‌شود؛ در قطب دیگر — از نظریه‌ی مطلوبیت نهایی گرفته تا برخی پژوهش‌های فرمایشی [manipulativ] امروزین — اقتصادی که در آن، پیوستارهای حقیقی و تعیین‌کننده می‌توانند به شیوه‌ای ظاهراً نظری ناپدید شوند، حتی زمانی که به نظر می‌رسد که در برخی موارد، روابط واقعی یا ردونشانی از آن‌ها به طور تصادفی موجود باشد.

از سوی دیگر — و در پیوند تنگاتنگ با آن چه تاکنون طرح کردیم — فروگاهی تقابل بین «عناصر» و کلیت‌ها به اموری به خودی خود بسیط یا به خودی خود مرکب هرگز مجاز نیست. مقولات عام کل و اجزای آن، در این جا از غمض تازه‌ای برخوردار می‌شوند، بی‌آن که به مثابه روابط بنیادین رفع و سپری شوند؛ در این جا هر «عنصر» و هر جزء، خود یک تمامیت یک پارچه [Ganz] است؛ «عنصر» همیشه مجموعه‌ی پیچیده‌ای است با خصوصیات مشخص و کیفیتاً ویژه، مجموعه‌ای از نیروها و روابط گوناگون و مؤثر، در تمامیت و در به هم بافتگی‌شان. اما این پیچیدگی هویتش را به مثابه «عنصر» منتفی نمی‌کند: مقولات حقیقی اقتصاد — دقیقاً در پیچیدگی فرآیندوارشان — هریک در نوع خود و هریک در جایگاه خود، به طور واقعی چیزی «نهایی» اند، چیزی که کماکان قابل واکاوی [یا تحلیل] است، اما قابل از هم گشودن یا بند بند تجزیه شدن نیست. والامقامی بنیان‌گذاران [علم] اقتصاد در این است که آن‌ها این سرشت شالوده‌ریز مقولات حقیقی را دریافته و برقرار کردن روابط حقیقی بین این مقولات را آغاز کرده بودند.

این روابط نه فقط شامل نظمی در کنار یکدیگر، بلکه نظمی فرا و فرو نسبت به یکدیگر نیز هستند. به نظر می‌رسد اعتراف به این نکته با اظهارات جدلی پیشین ما — به نام و نمایندگی از هستی‌شناسی مارکسیستی اجتماعی — در تناقض باشد که بنا بر آن‌ها داعیه‌ی مبارزه با اصل سلسله‌مراتبی نظام‌های ایده‌آلیستی را داشتیم. مسلماً این تناقض فرامودی است با پیامدهای سخت و سنگین، زیرا سرچشمه‌ی بسیاری از سوء تفاهم‌ها در مارکسیسم دقیقاً در همین جاست. مسئله این است که باید بین اصل اولویت هستی‌شناختی و ارزش‌دوری‌های معرفت‌شناختی، اخلاقی و غیره، که همه‌ی سلسله‌مراتب‌های نظام‌مند ایده‌آلیستی و ماتریالیستی عوامانه به آن دچارند، به دقت تمایز قائل شد. زمانی که ما برای یک مقوله نسبت به مقوله‌ای دیگر اولویت و تقدمی هستی‌شناختی قائلیم، منظورمان فقط این است که: این مقوله می‌تواند بدون دیگری وجود داشته باشد، درحالی که حالت وارونه‌اش به لحاظ وجودی غیرممکن است. مثلاً و پیش از هر چیز، تز مرکزی هر ماتریالیسمی که به اعتبار آن، هستی نسبت به آگاهی تقدم هستی‌شناختی دارد. این تز به لحاظ هستی‌شناختی فقط به این معناست که هستی می‌تواند بدون آگاهی موجود باشد، درحالی که [وجود] هر آگاهی به ناگزیر مقید است به چیزی هستند که پیش فرض و شالوده‌ی آن است. نتیجه‌ی این نظر، بی‌گمان و به هیچ وجه وجود سلسله‌مراتبی از ارجمندی بین هستی و آگاهی نیست. برعکس هر پژوهش هستی‌شناختی مشخص پیرامون رابطه‌ی این دو نشان می‌دهد که آگاهی فقط در مرتبه‌ی نسبتاً بالایی از تکامل ماده ممکن می‌شود؛ زیست‌شناسی مدرن به نقطه‌ای رسیده است که می‌تواند نشان دهد که چگونه از شیوه‌های فیزیکی — شیمیایی آغازین ارگانسیم نسبت به محیط پیرامونش، اندک اندک شکل‌های آگاهی پرمحتواتری پدید می‌آیند که البته، نخست در مرتبه‌ی هستی اجتماعی می‌توانند به نقطه‌ی کمال خود نائل شوند. هم‌چنین، غرض از

اولویت و تقدم هستی‌شناختی تولید و بازتولید هستی‌انسانی نسبت به کارکردهای دیگر، همین است. زمانی که انگلس در سخنرانی‌اش بر مزار مارکس از این «واقعیت ساده» سخن می‌گوید «که انسان‌ها پیش از هرچیز و پیش از آن‌که بتوانند به سیاست، علم، هنر، مذهب و غیره پردازند، باید بخورند، بیاشامند، سرپناه و تن‌پوشی داشته باشند.» [۵] منظورش منحصرأ همین اولویت و تقدم هستی‌شناختی است. این نکته را خود مارکس در پیش‌گفتار به «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» به‌روشنی بیان می‌کند. در این جا مهم این است که مارکس «کل فراگستر همه‌ی مناسبات تولید» را به‌مثابه «زیربنای واقعی» تلقی می‌کند؛ زیربنایی که با عزیمت از آن، کل فراگستر همه‌ی شکل‌های آگاهی به‌نوبه‌ی خود شکوفا می‌شوند؛ و این شکل‌ها، هم به این زیربنا و هم به فرآیند زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری مقیدند. بنابراین، جمع‌بندی مارکس، مبنی بر این‌که «این آگاهی انسان‌ها نیست که هستی‌شان را، بلکه برعکس، هستی اجتماعی‌شان است که آگاهی‌شان را تعیین می‌کند.» [۶] جهان، شکل‌ها و محتواهای آگاهی را بی‌واسطه و در ساختاری اقتصادی به رابطه‌ی تولیدشوندگی مستقیم بدل نمی‌کند، بلکه آن‌ها را در ظرف کلیت هستی اجتماعی می‌گذارد. در نتیجه تعیین‌یافتگی آگاهی به‌واسطه‌ی هستی اجتماعی تنها در معنایی عام طرح شده است. تنها مارکسیسم عوامانه (از زمان بین‌الملل دوم تا دوران استالین و پی‌آمدهای آن) است که از این رابطه، یک رابطه‌ی علیّ مستقیم بین اقتصاد، یا حتی برخی وجوه منفرد آن، و ایدئولوژی می‌سازد. درحالی‌که خود مارکس، بلافاصله پس از قطعه‌ای که نقل کردیم — و به نظر ما جایگاه هستی‌شناختی تعیین‌کننده‌ای دارد — می‌گوید که با روبنا «شکل‌های آگاهی اجتماعی معینی متناظرند» و «شیوه‌ی تولید زندگی مادی»، «فرآیند زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری را به‌طور اعم» مقید می‌کند. [۷] ما در بحث‌های آتی خود در این فصل، و در بخش دوم این نوشته، خواهیم کوشید که نشان دهیم چگونه قلمرو پربار کنش و واکنش‌های متقابل و مناسبات متقابل، مسلماً واجد مقوله‌ی مارکسی و تعیین‌کننده‌ی «وجه وجودی فراگستر [übergreifendes Moment]» است که به‌نوبه‌ی خود شامل این تعیین‌یافتگی هستی‌شناختی، که عامدانه به‌گونه‌ای بسیار عام و باز طراحی شده است، نیز می‌شود.

با این گزارش کوتاه و ضروری — و در این روزگار اغتشاش مفهومی حاکم بر روش مارکسیسم — تا اندازه‌ای از موضوع محوری پژوهش حاضر دور شدیم. اینک اگر به‌روش اقتصاد بازگردیم، آن‌را در عالی‌ترین و روشن‌گرانه‌ترین شکل تحققش نزد مارکس و در کاربستش در «کاپیتال» می‌یابیم. (دست‌نوشته‌های موسوم به «پیش‌نویس [یا طرح خام]»، که سرشار است از واکاوی‌های بسیار آموزنده‌ای از معضلات و پیوستارهایی که در «کاپیتال» طرح نشده‌اند، در ترکیب کلی خود هنوز فاقد این شیوه‌ی تازه‌ی بازنمایی به‌لحاظ روش‌شناختی روشن و به‌لحاظ هستی‌شناختی بنیادین است که بعدها در کار اصلی‌اش به‌کار آمد.) اگر خواهیم اصول تعیین‌کننده‌ی ساختمان این شیوه را به‌طور خیلی کلی تعریف کنیم، می‌توانیم مقدمتاً بگوییم که مسئله بر سر فرآیندی بسیار پردامنه از تجرید به‌مثابه نقطه‌ی عزیمت است که [با حرکت] از آن‌جا، از طریق حل تجریداتی که به‌لحاظ روش‌شناختی اجتناب‌ناپذیرند، گام به‌گام و مرحله به‌مرحله راه به‌سوی فراچنگ‌آوردن فکری کلیت در تشخص آشکار و مفصل‌بندی غنی آن، هموار می‌شود.

از آنجا که در قلمرو هستی اجتماعی مجزاکردن واقعی تک تک فرایندها به‌وسیله‌ی آزمایش‌های واقعی، به‌لحاظ هستی‌شناختی منتفی است، تنها رویکرد می‌تواند آزمون‌های انتزاعی فکری باشد که از طریق آن‌ها، چگونگی تأثیرگذاری مناسبات، ارتباطات، نیروها و دیگر عوامل اقتصادی به‌لحاظ نظری موضوع پژوهش قرار می‌گیرد، به این ترتیب که همه‌ی عناصر و عواملی که می‌توانند در حصول و تحقق ناب این مناسبات

در واقعیت اقتصادی اختلال ایجاد کنند، مانعی پدید آورند، یا آن‌ها را دگرگون سازند، به لحاظ فکری منتفی، و از تأثیرگذاری بر پژوهش برکنار نگه داشته می‌شوند. ریکاردو پیشگام بزرگ مارکس، به ناگزیر همین راه را طی کرد و نزد هر نظریه پرداز دیگری پس از او، هرکجا چیزی به مثابه نظریه‌ی اقتصادی پدیدار شد، همین آزمون‌های فکری نقشی تعیین کننده ایفا می‌کنند. اما، درحالی که اندیشمندانی مانند ریکاردو در چنین مواردی همواره از شمی زنده نسبت به واقعیت برخوردار بودند و راهبرشان رویکردی سالم و غریزی نسبت به هستی‌شناسی بود، به نحوی که همیشه به پیوستار واقعی مقولات دست می‌یافتند، حتی زمانی که اغلب دچار تنازعات مقول‌ی کاذب می‌شدند (مثلاً تقابل غیرقابل حل بین تعیین ارزش و نرخ سود)، آزمون‌های فکری در اقتصاد بورژوایی اغلب بر پایه‌ی واقعیت‌های فرعی و پیرامونی (مانند نمونه‌ی آب در کویر در نظریه‌ی مطلوبیت نهایی) شکل می‌گیرند و به واسطه‌ی عامیت بخشی‌های مکانیکی و تبعیت از دست‌کاری جزئیات و داده‌ها، بیش‌تر از آن‌که بتوانند به شناخت کل فرآیند راهبر شوند، از آن‌ها فاصله می‌گیرند. تمایز مارکس با نام‌دارترین پیشگامانش عمدتاً بر خورداری او از شمی نسبت به واقعیت است که به لحاظ فلسفی آگاهانه شده و از این طریق توان بالاتری به دست آورده است، خواه در درک و دریافت کلیت متحرک و خواه در ارزیابی درست‌چستی و چگونگی تک‌تک مقولات. اما شم مارکس نسبت به واقعیت از مرزهای اقتصاد ناب باز هم فراتر می‌رود. درست است که مارکس انتزاعاتی چنین سرد و بی‌روح را پیگیرانه پیش می‌برد، اما او کنش و واکنش‌های زندگی‌آفرین بین امر اقتصادی و واقعیت فرااقتصادی در فضای کل هستی اجتماعی را بی‌وقفه در نظر دارد و در راستای روشن‌گری معضلات لاینحل نظری در مسائل انتزاعی نظری وارد می‌کند.

این نقد و انتقاد از خود هستی‌شناختی مداوم در آموزه‌ی انسانی پیرامون هستی اجتماعی، به آزمون فکری تجریدکننده در قلمرو اقتصاد ناب سرشتی بی‌همتا، و به لحاظ معرفت‌شناختی تازه، اعطا می‌کند: انتزاع از یک سو هرگز انتزاعی جزئی نیست، یعنی یک بخش یا یک «عنصر» به واسطه‌ی انتزاع منزوی نمی‌شود، بلکه همواره تمامیت قلمرو اقتصاد در یک فرافکنی انتزاع‌کننده پدیدار می‌شود که در آن [فرافکنی]، در پی حذف موقتی و فکری برخی از پیوستارهای مقول‌ی فراگستر، مقولات دیگری که در مرکز توجه قرار گرفته‌اند، می‌توانند به طور تام و تمام و بدون مزاحمت عوامل دیگر شکوفا شوند و قانون‌مندی درونی‌شان را در شکل‌های ناب آشکار سازند. از سوی دیگر، انتزاع آزمون‌های فکری کماکان در تماس دائم با کلیت هستی اجتماعی، شامل همه‌ی مناسبات، گرایش‌ها و عوامل فرااقتصادی دیگرش، باقی می‌ماند. این روش دیالکتیکی خودویژه، به ندرت فهمیده شده و محال‌نما [یا پارادوکس]، استوار است بر بصیرت یادشده‌ی مارکس مبنی بر این که امر اقتصادی و امر فرااقتصادی در هستی اجتماعی بی‌وقفه در یکدیگر تداخل دارند، به یکدیگر بدل می‌شوند و در کنش و واکنشی انتفاءناپذیر با یکدیگر قرار دارند و با این حال از این تعامل، همان گونه که دیدیم، نه تطوری تاریخی قابل استنتاج است که در پی قانونی یگانه باشد و نه سلطه‌ی «قانونی» امر انتزاعاً و خالصاً اقتصادی: برعکس؛ [نتیجه‌ی این تعامل] وحدت اندام‌وار هستی اجتماعی است که در آن قوانین سرسخت اقتصاد صرفاً نقش وجه وجودی فراگستر [Übergreifend] را ایفا می‌کنند.

این تداخل و نفوذ متقابل امر اقتصادی و امر غیراقتصادی در هستی اجتماعی در ژرفای آموزه‌ی مقولات [مارکس] ریشه دارد. مارکس با وارد کردن مقوله‌ی کارمزد در نظریه‌ی عمومی ارزش اقتصاد کلاسیک را ادامه می‌دهد. با این حال او درمی‌یابد که نیروی کار کالایی خودویژه است که «ارزش مصرفی‌اش این خصلت بی‌همتا را دارد که با مصرف شدن موجب ارزش‌آفرینی شود.» [۸] بی‌آن‌که بخواهیم به پی‌آمدهای پردامنه‌ی

این کشف پردازیم، خود را فقط به این تشخیص محدود می‌کنیم که این خصلت بی‌همتای کالای نیروی کار ضرورتاً باید خاستگاهی برای ایفای نقش بی‌وقفه و وجودی فراققتصادی در تحقق قانون ارزش، حتی در جریان عادی خرید و فروش کالا باشد. در حالی که در مورد کالاهای دیگر هزینه‌های تولید آن‌ها تعیین‌کننده ارزش هستند، «تعیین ارزش نیروی کار» شامل «عنصری تاریخی و اخلاقی است.» [۹] چراکه «از طبیعت خود مبادله‌ی کالایی هیچ مرزی برای روزانه‌کار و بنابراین مرزی برای کار اضافی قابل استنتاج نیست. سرمایه‌دار با طولانی‌تر کردن هرچه بیش‌تر روزانه‌کار یا حتی تبدیل یک روزانه‌کار به دو روزانه‌کار حقش را در مقام خریدار اِعمال می‌کند. از سوی دیگر سرشت ویژه‌ی کالای فروخته‌شده در برابر مصرف شدنش از سوی خریدار مرز و مانعی [طبیعی] قرار می‌دهد و کارگر با خواست محدودکردن روزانه‌کار به مقداری عادی و معین، حقش را در مقام فروشنده اِعمال می‌کند. بنابراین در این جا نوعی تنازع مانعه‌الجمع پدیدار می‌شود؛ حق در برابر حق، و هر دو حق به یک میزان به واسطه‌ی قانون مبادله‌ی کالاها تأمین و تضمین شده‌اند. در منازعه‌ی دو حق برابر، قهر تعیین‌کننده و تصمیم‌گیرنده است. و چنین است که در تاریخ تولید سرمایه‌دارانه، تعیین قاعده‌ی روزانه‌کار نمایان‌گر مبارزه بر سر مرزهای روزانه‌کار است؛ نبردی بین سرمایه‌دار کل، یعنی طبقه‌ی سرمایه‌داران و کارگر کل، یعنی طبقه‌ی کارگر.» [۱۰] این گونه وجوه فراققتصادی با ضرورتی که از سوی خود قانون ارزش دیکته شده است بی‌وقفه، یعنی در مراوده‌ی کالایی سرمایه‌دارانه‌ی روزمره، در فرآیند عادی تحقق قانون ارزش پدیدار می‌شوند. با این حال مارکس پس از واکاوی دستگاه‌مند این جهان، در ضرورت و انسجام قویاً قانون‌مند اقتصادی‌اش، روند (هستی‌شناختی) زایش و پیدایش تاریخی‌اش را در فصلی ویژه زیر عنوان «باصطلاح انباشت اولیه» عرضه می‌کند: زنجیره‌ای چندصد ساله از کنش‌های قهرآمیز فراققتصادی که از طریق آن‌ها، آن اوضاع و احوال تاریخی معین توانستند به‌طور واقعی پدید آیند که از نیروی کار کالایی ویژه ساختند؛ کالایی که سازنده‌ی شالوده‌ی قانون‌مندی‌های نظری اقتصاد سرمایه‌داری است. «کاری بود کارستان، گشودن بندها از دست و پای «قوانین جاودانه»ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، تحقق فرآیند جداسازی کارگران از شرایط کار، تبدیل وسائل تولید و معاش به سرمایه در یک قطب، و تبدیل توده‌ی مردمان به کارگران مزدبگیر، به «تهیدستان کارکن»، این محصول مصنوعی تاریخ مدرن، در قطب مقابل.» [۱۱]

نخست با در نظر گرفتن این کنش و واکنش متقابل و بی‌وقفه بین امور اقتصادی قویاً قانون‌مند و مناسبات، نیروها و عوامل دیگر فراققتصادی که فی‌نفسه با این امور متفاوت و گونه‌گون‌اند، است که ساختمان [کتاب] «سرمایه» قابل فهم می‌شود: وضع کردن تجربی پیوستارهای همگن قانون‌مند و تجریدشده‌ی قانون‌ها و متأثر ساختن آن‌ها، حتی تا مرتبه‌ی لغو و انتفاء، به وسیله‌ی فعال کردن تدریجی عناصر گسترش‌یافته‌تر و نزدیک‌تر به واقعیت، و نهایتاً رسیدن به کلیت مشخص هستی اجتماعی در پایان. مارکس در پیش‌نویس‌های آغازین، برنامه‌ای از این فرآیند نزدیک شدن و مشخص کردن [کلیت]، که در «کاپیتال» قصد تحققش را داشت، به دست می‌دهد. بی‌گمان این اثر ناتمام مانده است و آن‌جا که نتیجه‌ی کار به آشکار کردن کلیت مشخص طبقات نزدیک می‌شود، دست‌نویس ناتمام می‌ماند.* برای دستیابی به چنین غنای مشخصی، پژوهش باید بر «عناصر»ی متمرکز باشد که اهمیت محوری دارند. زیرا راه بازگشتی که مارکس می‌خواهد از انتزاعات به سوی کلیتی که اینک مشخص و آشکار شده است، بیاماید، نمی‌تواند از این یا آن انتزاع دلبخواه عزیمت کند، زیرا اگر پدیدارها را جدای از یکدیگر در نظر آوریم، هر پدیدار دلخواه می‌تواند به مثابه «عنصر» مجرد به نقطه‌ی عزیمت [مسیر بازگشت یا بازنمایی] بدل شود، اما چنین راهی هرگز به فهم کلیت راه نخواهد برد؛ نقطه‌ی

عزیمت باید بیش از هر چیز مقوله‌ای به لحاظ عینی و هستی‌شناختی، مرکزی باشد.

بی‌دلیل نیست که مارکس در «کاپیتال» ارزش را به مثابه نخستین مقوله و به مثابه مقوله‌ی مقدماتی و برخوردار از اولویت مورد پژوهش قرار می‌دهد. به‌ویژه از لحاظ شیوه‌ای که زایش و پیدایش ارزش پدیدار می‌شود، این نکته حائز اهمیت است: این زایش و پیدایش از یک سو به نحو انتزاعی، همانا فروکاسته به یک وجه وجودی انتزاعی، نشان‌گر عام‌ترین نقشه‌ی بنیادین تاریخ کل واقعیت اقتصادی است، از سوی دیگر، این گزینش برهانی است برای بارآوری آن؛ بارآوری‌ای که این مقوله به واسطه‌ی آن، همراه با مناسبات و ارتباطاتی که ضرورتاً از وجودش منتج می‌شوند، بهترین وجه ساختار هستی اجتماعی، یعنی اجتماعیت تولید را اساساً آشکار می‌کند. زایش و پیدایش ارزش، آن‌گونه که مارکس در این جا عرضه‌اش می‌کند، بلافاصله بر مضاعف‌بودن روش پرتو می‌افکند: این روند زایش و پویش، خود، نه قیاسی منطقی است از مفهوم ارزش و نه توصیفی استقرایی از مراحل ویژه‌ی تاریخی تکاملش تا نقطه‌ای که شکل اجتماعی نابش را می‌یابد، بلکه آن [ارزش] یک هم نهاد [یا سنتز] بی‌همتا و تازه است که هستی‌شناسی تاریخی هستی اجتماعی را به لحاظ نظری - اندام‌وار با کشف نظری قانون‌مندی‌های مشخص و واقعاً مؤثرش متحد می‌کند.

این نخستین فصل راهبر [کاپیتال] داعیه‌ی بازنمایی موسّع پای‌گیری و پیدایش تاریخی ارزش در زندگی اقتصادی را ندارد؛ این فصل صرفاً به مراحل به لحاظ نظری تعیین‌کننده در خودجنبی این مقولات، از آغازهای اساساً پراکنده تا آن انکشاف تام و تمامی می‌پردازد که در آن، گوهر نظری‌شان در شکل ناب بیان می‌شود. دقیقاً همین هم‌پایی مراحل تاریخی - هستی‌شناختی و نظری به خودآمدن مقوله‌ی ارزش نشان‌گر جایگاه مرکزی آن در نظام هستی اقتصادی است. زیرا، همان‌گونه که خواهیم دید، استنتاجی شتاب‌زده می‌بود، اگر امکانی که اینک و در این جا فراهم آمده است را به شالوده‌ی عام روش‌شناختی کل [علم] اقتصاد بدل کنیم و بدون تمیز و استثناء نوعی توازی عمومی بین تکوین نظری و تاریخی (هستی‌شناختی) و توالی و تفارق مقولات اقتصادی به‌طور اعم برقرار کنیم. سرچشمه‌ی کژفهمی‌های نه چندان اندکی از آموزه‌ی مارکس، که خود او همواره از آن فاصله گرفت، همین عامیت‌بخشی‌های شتاب‌زده است. فقط از این که در ارزش، به مثابه مقوله‌ی مرکزی تولید اجتماعی، بنیادین‌ترین تعینات تعیین‌کننده‌ی کل فرآیند گرد آمده‌اند، مراحل هستی‌شناختی زایش و پیدایش [ارزش]، که به گونه‌ی ملّخص و تقلیل یافته و به وجه کلیدی و تعیین‌کننده‌اش بازنمایی شده‌اند، هم‌هنگام به مثابه شالوده‌ی نظری، از جمله برای مراحل مشخص اقتصادی نیز، از اهمیت برخوردارند. این جایگاه مرکزی مقوله‌ی ارزش واقعیتی هستی‌شناختی است و نه مثلاً «اصل موضوعه»‌ای که نقطه‌ی عزیمت قیاس صرفاً نظری یا صرفاً منطقی باشد. اما آنگاه که این واقع‌بودگی هستی‌شناختی یک‌بار برای همیشه به شناخت درآمده است، فی‌نفسه از دلالت‌هایی برخوردار خواهد شد که از واقع‌بودگی صرف آن فراتر می‌روند؛ واکاوی نظری این واقع‌بودگی، آن را به مثابه کانون بحرانی مهم‌ترین گرایش‌های هر واقعیت اجتماعی به‌نمایش می‌گذارد. در این جا مسلماً نمی‌توانیم دست به این تلاش بزنیم که این غنای تعینات را حتی به‌طور خلاصه مورد اشاره قرار دهیم، بلکه فقط با اختصار کامل به برخی از مهم‌ترین وجوه وجودی آن اشاره می‌کنیم. در ارزش، به مثابه مقوله‌ی اجتماعی، مهم‌تر از همه هم‌هنگام شالوده‌ی عنصری هستی اجتماعی، همانا کار، پدیدار می‌شود. پیوند کار با کارکردهای اجتماعی ارزش در عین حال اصول بنیادین و ساختاری هستی اجتماعی را آشکار می‌کند، اصولی که از هستی طبیعت گونه‌ی انسان و هم‌هنگام از سوخت‌وساز و بده‌بستانش با طبیعت منشاء می‌گیرند؛ فرآیندی که، همه‌ی وجوه وجودی‌اش - همانا

به هم بستگی هستی شناختی و جدایی ناپذیری هستی انسان با این شالوده‌ی مادی و عدم استقلالش، در تحلیل نهایی، از آن؛ و نیز چیرگی بی‌وقفه و دائماً فزاینده بر آن، در بُعد و در شدت؛ تبدیل و تبدلش در راستای اجتماعی ناب — نشان‌گر فرآیند دیگری هستند که در مقولاتی مانند مقوله‌ی ارزش به اوج خود رسیده‌اند که تماماً از طبیعت‌وارگی مادی‌شان گسلیده‌اند. از همین‌رو یک هستی‌شناسی هستی اجتماعی همواره باید دو جنبه را در نظر داشته باشد: نخست این جنبه که هر دو قطب، چه اشیاء یا برابری‌ها که به نظر می‌رسد به‌طور مستقیم صرفاً به جهان طبیعی تعلق داشته باشند (مانند درختان میوه و حیوانات اهلی و غیره)، اما نهایتاً محصولات کار اجتماعی انسان‌اند، و چه مقولات اجتماعی (و مهم‌تر از همه، خود [مقوله‌ی] ارزش) که هر گونه مادیت طبیعت‌واری از آن‌ها رخت بر بسته است، باید در دیالکتیک ارزش جدایی ناپذیر و همواره به هم پیوسته باشند. دقیقاً جدایی ناپذیری ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای که خود را به مثابه امری متناقض بیان می‌کند، نشان‌دهنده‌ی پیوند گسست‌ناپذیر و متناقض پدیدار شونده‌ی همین خصلت هستی شناختی هستی اجتماعی است. بن‌بست‌های نظری مکرراً آشکار شونده‌ی فلسفه‌ی اجتماعی بورژوازی — ایده‌آلیستی اغلب برخاسته از متقابل قراردادن انتزاعی و متنازعانه‌ی امر مادی و معنوی، امر طبیعت‌وار و امر اجتماعی است و از طریق همین شیوه‌ی تقابل است که ضرورتاً همه‌ی پیوستارهای واقعی و دیالکتیکی از هم دریده می‌شوند و ناگزیر به این نتیجه راه می‌برند که ویژگی هستی اجتماعی غیر قابل فهم شود. (تشریح تفصیلی این مجموعه‌ی پیچیده در بخش دوم ممکن خواهد شد. در این جا، اشاره به جدایی ناپذیری این دو قطب کفایت می‌کند.)

جنبه‌ی دوم این است که این دیالکتیک برای هر کس که قادر نباشد از نظاره‌ی اولیه‌ی واقعیت بالاتر رود، هر کسی که فقط شیء‌بودگی را به مثابه مادیت، همانا در مقام هستنده‌ای عینی، به رسمیت بشناسد و همه‌ی شکل‌های دیگر شیئت [یا برابری‌ستایی] (مانند روابط، مناسبات و غیره) و نیز همه‌ی بازتاب‌های واقعیت (هم‌چون انتزاعات و غیره) را که بی‌میانجی به مثابه فراورده‌های اندیشه‌ورزی پدیدار می‌شوند، به تکاپوی آگاهی‌ای نسبت دهد که گویا به گونه‌ای قائم به ذات فعال است، قابل فهم نیست. به تلاش‌های هگل برای درگذشتن از این شیوه‌ی نگرش، به مثابه نگرش‌هایی که بی‌واسطه و طبعاً قابل درک، اما به لحاظ عینی پیش‌پاافتاده و ناراست‌اند، پیش‌تر پرداختیم. * واکاوی مارکسی و دوران‌ساز ارزش هم‌هنگام در رویکرد او نسبت به [مقوله‌ی] انتزاع آشکار می‌شود. دگردیسی کار در عطف به رابطه‌ی دائماً و قویاً شکوفاشونده و گسترش‌یابنده بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای، تبدل کار مشخص روی یک شیء معین به کار مجرد آفریننده‌ی ارزش را، که اینک نقطه‌ی اوج آن، کار اجتماعاً لازم را به قواره‌ی نهایی‌اش رسانده است، متحقق می‌کند. اگر به این فرآیند، رها از قید و بندهای متافیزیک ایده‌آلیستی بنگریم، آنگاه باید دریابیم که این فرآیند تجرید، فرآیندی واقعی در چارچوب واقعیت اجتماعی است. در بخش‌های پیش‌تر و در عطف به موضوعاتی دیگر نشان دادیم که میانگین‌بودن کار در مراحل کاملاً ابتدایی اجتماعیت کار به‌طور عینی و خودانگیخته شکل می‌گیرد و فقط شناختی ساده و صرف، مستقل از چندوچون هستی شناختی برابری‌ستای کار نیست، بلکه به معنای پیدایش خود کار به مثابه مقوله‌ای در قلمرو هستی در جریان اجتماعیت‌یابی فزاینده‌ی آن است، روندی که به لحاظ نظری در دوران‌هایی بسا پسین‌تر به آگاهی درآمده است. حتی کار اجتماعاً لازم (و از این‌رو، مجرد) نیز واقعیتی است که وجهی وجودی از هستی‌شناسی هستی اجتماعی است، انتزاعی واقعی است که در برابر ایستاهای واقعی تحقق یافته است، کاملاً فارغ از آن‌که این امر به آگاهی درآمده باشد یا خیر. در قرن نوزدهم میلیون‌ها نفر از دست‌افزار کاران مستقل روند مؤثر واقع‌شدن این انتزاع کار اجتماعاً لازم را به مثابه

فروپاشی کسب و کار خود تجربه کردند و از این طریق پی آمدهای مشخص آن را، عملاً و بی آن که کوچک ترین اطلاعی از این واقعیت داشته باشند که رو در روی انتزاعی برآمده از فرآیندی اجتماعی قرار دارند، به تجربه درآوردند: سختی و زمختی و واقع بودگی هستی شناختی این انتزاع از اتوموبیلی که انسانی را زیر چرخ های خود له می کند، چیزی کم ندارد.

بر همین منوال، رابطه ها و مناسبات [اجتماعی] نیز باید به لحاظ هستی شناختی دریافت شوند. بازنمایی مارکس در عطف به این موضوع — در زبانی جدلی — گامی فراتر می نهد؛ او فقط به این امر کفایت نمی کند که روابط و مناسبات را به مثابه اجزاء و عناصر هستنده ی هستی اجتماعی به اثبات رساند. او هم چنین نشان می دهد که گریزناپذیری تجربه ی آن ها به مثابه واقعیت و به شمار آوردن واقع بودگی شان در زندگی عملی، آن ها را به ناگزیر، اغلب در اندیشه و ضرورتاً در چیزگون شدگی ها، دگرسان می کند. ما واقفیم که شیوه ی پدیداری ابتدایی «التفات» هستی شناختی «به امرواقع» [ontologische "intentio recta"] می تواند، و متمایل است، به چنان «چیزگونگی» [Verdinglichung] هر هستنده ای در آگاهی انسان راه ببرد؛ و این نیز به نوبه ی خود، در علم و در فلسفه تطویل یابد و در اندیشه تثبیت شود. اینک مارکس در فصل شهره شده ی سرشت بتواری کالا این فرآیند «چیزگون شدگی» روابط و مناسبات اجتماعی را به تفصیل باز می نمایاند و ثابت می کند که این امر صرفاً به مقولات اقتصادی در معنای اخص محدود نیست، بلکه به شالوده ی کژنمایی هستی شناختی پنهان کارترین و مهم ترین برابر ایستاهای معنوی زندگی — بیش از پیش اجتماعی شونده — راه می برد. در این جا مارکس در مرتبه ای به لحاظ فلسفی بلوغ یافته تر به نقدش به مقولات هگلی خارجیت یابی و بیگانگی باز می گردد و آن ها را پی می گیرد. از آن جا که ما در بخش دوم در فصلی ویژه به این مبحث می پردازیم، در این جا همین اشاره کافی است.

اینک باز گردیم به ساختمان کلی جلد نخست «کاپیتال»: دیدیم که مجموعه ی پیچیده و درون ماندگار تناقضات ارزش که نهفته در خود امر ارزش است، راهبر انکشافی بالنده تر در مقولات اقتصادی کلیدی است. پیش تر به معضلات عام کار اشاره کردیم و پیش از آن که بخواهیم دوباره درباره ی آن ها سخن بگوییم باید به سرچشمه گرفتن ضروری پول از شکل عام ارزش اشاره کنیم. در این زمینه باید به این ملاحظات توجه داشت: اگر از واکاوی ارزش نزد مارکس، در پایان، پول به مثابه یک نتیجه ی «منطقی» ضروری منتج و پدیدار می شود، این [صفت] «منطقی» را نباید به لحاظ هستی شناختی تحت الفظی تلقی کرد و کاهش یافته به امری ذهنی فهمید. هم چنین باید به روشنی دید که در این جا مسئله مقدمتاً بر سر ضرورتی هستومندانه [Seinsnotwendigkeit] است، یعنی «قیاس» مارکس صرفاً به مثابه پی آمد انتزاعاً ملخص و تقلیل یافته به عام ترین شکل شیوه ی بازنمایی اش، هم چون قیاسی منطقی پدیدار می شود. به لحاظ عینی، مارکس در واکاوی ارزش در جست و جوی محتوای نظری پیوستارهای واقعی است و از همین رو در پسگفتار به ویراست دوم «کاپیتال» تأکید می کند که خاستگاه جلوه ی ظاهری «یک ساختمان ماتقدم [یا پیشینی] / a priori صرفاً در بازنمایی است و نه در خود پژوهش». [۱۲] از این طریق مارکس بار دیگر بر تقدم و اولویت امر هستی شناختی تأکید می کند؛ اما، بی گمان بر اصلی هستی شناختی، که به شالوده ی یک روش شناسی دقیقاً علمی بدل می شود؛ در این جا نقش فلسفه، «صرفاً» نقش دائمی نظارت و نقد هستی شناختی — و جابجا — نقش عامل تعمیم گسترش دهنده و ژرفابخش است.

ایفای این نقش تعمیم فلسفی دقت علمی تک تک واکاوی‌های نظری - اقتصادی را تضعیف نمی‌کند، بلکه آن‌ها را «صرفاً» در ظرف پیوستارهایی می‌گذارد که برای درک درخور هستی اجتماعی در کلیت آن ضروری‌اند. یکی از انواع این مسائل را، هم‌اکنون به مثابه معضل «چیزگونگی» برجسته کردیم، اما مارکس به هیچ وجه خود را منحصر به این معضل محدود نمی‌کند. زیرا بازنمایی قویاً و دقیقاً علمی زایش و پیدایش ارزش، پول و غیره اگر در شاخه‌های منفرد و کاملاً مجزای علم صورت بگیرد، می‌تواند موجب شکل‌گیری ظاهر دروغین عقلانیت ناب جریان واقعی تاریخ شود و از این طریق به کژنمایی گوهر هستی‌شناختی‌اش راه برد. زیرا چنین عقلانیت خالصاً قانونی‌ای، نه تنها گوهر فرآیندهای اقتصادی منفرد، بلکه - بی‌گمان در شکلی گراینده - گوهر کل فرآیند اقتصادی به خودی خود نیز هست. هرگز نباید فراموش کرد که این قانون‌مندی‌ها، هرچند نتایجی [یا برنهادهایی / Synthesen] هستند که خود واقعیت، از کنش‌های عملی - اقتصادی و آگاهانه تحقیق‌یافته‌ی افراد ترکیب می‌کند و به دست می‌دهد، اما نتایج نهایی‌شان، که موجب تثبیت نظریه‌اند، به مراتب از قوه‌ی دریافت نظری و امکان اتخاذ تعمیم عملی افرادی که در واقعیت به این کنش‌ها تحقق می‌بخشند، فراتر می‌روند. بنابراین کاملاً قانونی است که نتایج کنش‌های اقتصادی منفردی که به وسیله‌ی خود انسان‌ها عملاً (و با وقوف پراتیکی) تحقق‌یافته برای خود کنش‌گران شکل پدیداری «سرنوشتی» فراحسی [Transzendent] را به خود بگیرد. این حالت هم در پدیده‌ی مذکور «چیزگون شدگی» دیده می‌شود و هم به گونه‌ای آشکارتر در عطف به [مقوله‌ی] پول. مارکس زایش و پیدایش پول را به نحو عقلایی و قانون‌مند، حتی می‌توان گفت، فرسختانه منطقی، از دیالکتیک ارزش «استنتاج» کرده است. این پول، که ضرورتاً هم‌چون محصول فعالیت انسانی پدید آمده است، به مثابه واقعیتی غیرقابل درک، دشمن خو و ویرانگر همه‌ی پیوندهای مقدس در جامعه ظهور، و هزاران سال این قدرت رازآمیز را حفظ، می‌کند. مارکس در «دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی» برخی از این بروزات برجسته و شاعرانه‌ی حس زندگی را جمع‌آوری کرده است. [۱۳]

این وضع طبعاً فقط معطوف به [مقوله‌ی] پول نیست. در این جا ساختار بنیادین رابطه‌ی نظریه و کردار [یا تئوری و پراکسیس] اجتماعی آشکار می‌شود. دست‌آورد دوران‌ساز آموزه‌ی مارکس عبارت از این است که او اولویت کردار و نقش راهبر و مهارکننده‌اش برای شناخت را کشف کرد. مارکس صرفاً به نمایش و تبیین این ارتباط بنیادین به طور عام قناعت نکرده، بلکه روش پرتوافکنی بر راه را نیز ترسیم نموده و نشان داده است که از چه راهی می‌توان به رابطه‌ی اجتماعاً درخور بین نظریه و کردار رسید. از این طریق آشکار می‌شود که هر کرداری، حتی بی‌واسطه‌ترین و روزمره‌ترین کردار، فی‌نفسه از رابطه با بصیرت، با آگاهی و غیره برخوردار است، زیرا هر کردار کنشی غایت‌شناختی است که از طریق آن تعیین هدف بر تحقق هدف به طور عینی و زمانی مقدم است. نتیجه‌ی منطقی این وضع البته به هیچ روی این نیست که دانش به پی‌آمدهای اجتماعی هر عمل ممکن خواهد بود، به‌ویژه اگر این عمل یکی از علل دگرگونی هستی اجتماعی در کلیتش (یا بخشی از کلیتش) باشد. کنش اجتماعی و اقتصادی انسان‌ها نیروها، گرایش‌ها، شیئی‌یابی‌ها، ساختارها و اموری از این دست را آزاد می‌کند که هرچند خاستگاه‌شان کردار انسانی است، اما چند و چون گوهرین آن‌ها برای پدیدآوردن‌شان کاملاً یا به مقیاسی بسیار وسیع غیرقابل درک باقی می‌ماند. به این ترتیب مارکس درباره‌ی چنان واقعیت عنصرین و هر روزه‌ای سخن می‌گوید که از مبادله‌ی ساده و رابطه‌ی محصولات کار به مثابه ارزش‌ها منشاء می‌گیرد: «آن‌ها [انسان‌ها] به آن وقوف ندارند، اما انجامش می‌دهند.» [۱۴] وضع، نه فقط در مرتبه‌ی کردار بی‌واسطه، بلکه در مرتبه‌ای که نظریه در تلاش است گوهر این کردار را درک و دریافت کند، نیز

چنین است. مارکس درباره‌ی تلاش‌های فرانکلین برای کشف ارزش در کار می‌گوید: «از چیزی که نمی‌داند حرف می‌زند.» [۱۵] چنین اظهاراتی برای اقتصاد و تاریخش، برای نظریه‌ی اقتصادی و تاریخش، اهمیت بنیادین دارند، اما — در گذار تدریجی علم به فلسفه — از قلمرو اقتصاد فراتر می‌روند و آنچه را در هستی اجتماعی و در آگاهی معطوف به آن رخ می‌دهد، دربرمی‌گیرند. در این جا زایش و پیدایش هستی‌شناختی قدرت فراگستر خود را نشان می‌دهد: آنگاه که این رابطه بین کردار و آگاهی در واقعیت عنصرین زندگی عملی روزانه تشخیص داده شود، آنگاه پدیده‌های چیزگون‌شدگی، بیگانگی، بتواره‌شدگی، دیگر نه همچون بیان‌های رازآمیز نیروهای ناشناخته و ناآگاه در درون و بیرون انسان، بلکه در شمار وساطت‌های بسیار گسترده در خود عنصری‌ترین کردار پدیدار می‌شوند. (به معضلاتی که در این جا طرح می‌شوند، فقط می‌توان در بخش دوم به تفصیل پرداخت).

بازنمایی مارکس از هر دو کالای ویژه و بی‌گمان کیفیتاً متمایز پول و نیروی کار، در تفصیل کامل این بازنمایی، تصویری ظاهراً تام و تمام از نخستین محصول اجتماعی در معنای حقیقی آن، همانا از سرمایه‌داری، به دست می‌دهد؛ تصویری که در عین حال با نگاه‌های دائم به عقب و به شکل‌بندی‌های اقتصادی اولیه همراه است و از طریق آن، بررسی دقیق تمایزها عمدتاً در خدمت پرتوافکنی همه‌جانبه بر این اجتماعیت ویژه‌ی تولید سرمایه‌دارانه و غلبه‌ی محتوایی و مقولی‌اش بر «موانع طبیعی» به بهترین وجه ممکن است. بی‌آن‌که بخواهیم حتی اشاره‌ای گذرا به «کاپیتال» در ارائه‌ی جزئیات بکنیم، فقط کافی است به این نکته اشاره کنیم که مارکس با واکاوی و واگشایی هر مجموعه‌ای از این واقعیت‌های پیچیده و با بررسی هر مقوله‌ی [متناظر] در راستای تکوین اجتماعاً نابش، شالوده‌های آموزه‌ی تکوین و تطور هستی‌شناختی هستی اجتماعی را پی‌ریزی می‌کند. امروزه همه‌جا مد شده است که اندیشه‌ی پیشرفت را مورد تمسخر قرار دهند و تناقض‌هایی را که ضرورتاً متناظر با هر مرحله از تحول پدیدار می‌شوند، دستاویزی برای تحقیر هر پیشرفت کنند، یعنی هر تحول از مرتبه‌ی به لحاظ هستی‌شناختی پست‌تر به مرتبه‌ی بالاتر را، از دید علم به مثابه ارزش‌داوری سوپراکتیو مورد استهزاء قرار دهند. این درحالی است که پژوهش هستی‌شناختی هستی اجتماعی نشان می‌دهد که مقولات و نسبت‌هایش به گونه‌ای بسیار تدریجی و از مجرای مراحل و مراتبی پرشمار به هویت اجتماعیتی عمدتاً فراگستر دست‌یازیده‌اند. تکرار می‌کنیم: عمدتاً فراگستر؛ زیرا از متعلقات ذات هستی اجتماعی، این نیز هست که هرگز نمی‌تواند به‌طور تام و تمام از شالوده‌های طبیعی‌اش بگسلد؛ انسان به‌شیوه‌ی غیرقابل انتفاء موجودی زیست‌مند [بیولوژیک] است، همان‌گونه که، طبیعت انداموار باید طبیعت نانداموار را در شکلی غیرقابل انتفاء در خود جذب کند. اما هستی اجتماعی پای در راه تطور و تکوینی می‌گذارد که در آن، این مقولات متعلق به طبیعت، هرچند هرگز به‌تمامی ناپدید نمی‌شوند، اما بیش از پیش عقب رانده می‌شوند و جا را به نقش راهبر مقولاتی می‌دهند که حتی نمی‌توانند هم‌تا و همانندی در طبیعت داشته باشند. این روند را می‌توان در مراوده‌ی کالایی دید، جایی که برخی از شکل‌های نزدیک به طبیعت ([مثلاً] دام در مقام وسیله‌ی عام مبادله) جای خود را به پول می‌دهد که شکلی خالصاً اجتماعی است؛ به‌همین ترتیب، در ارزش اضافی مطلق هنوز اجزایی وجود دارند که «طبیعت‌وار» اند، اما در ارزش اضافی نسبی، که ناشی از رشد بارآوری است و ارزش نیروی کار را پائین می‌آورد، شکلی از استثمار پدیدار می‌شود که در آن، حتی با افزایش کارمزد، ارزش اضافی و بنابراین استثمار نیز، می‌تواند هم‌هنگام بالا رود؛ و به‌همین گونه است در انقلاب صنعتی و رواج یافتن ماشین‌آلات، یعنی جایی که انسان و توانایی کارش از این‌که در شمار عوامل کار باشند، باز می‌مانند، جایی که

خودِ کارِ انسانی، هویت انسان‌شناختی و انسان‌تبارش را از دست می‌دهد.

همه‌ی این گونه قلمروهای تحول [اجتماعی]، سرشتی هستی‌شناختی دارند، یعنی نشان می‌دهند که در کدام راستا و با کدام دگرگونی‌ها در شیئیت‌یابی‌ها، روابط، مناسبات و غیره، مقولات کلیدی اقتصاد بیش از پیش و به‌نحوی مؤکدتر مقیدبودگی عمده و آغازین‌شان به طبیعت را پشت سر می‌گذارند و به‌گونه‌ای بیش از پیش تعیین‌کننده سرشتی عمدتاً اجتماعی می‌یابند. بدیهی است که در این روند مقولاتی نیز شکل می‌گیرند که از سرشتی خالصاً اجتماعی برخوردارند. مثلاً، ارزش؛ اما این مقوله نیز، به‌واسطه‌ی گسست‌ناپذیری‌اش از ارزش مصرفی، به‌شیوه‌ای معین به شالوده‌ای طبیعی مقید است که بی‌گمان اجتماعاً تبدیل یافته است. این که در این جا تکوین و تطوری در کار است، جای تردید نیست؛ هم‌چنین جای تردید نیست که در این تکوین و تطور — به‌گونه‌ای خالصاً هستی‌شناختی — نوعی پیشرفت قابل تشخیص است، زیرا شکل تازه‌ای از هستی اجتماعی در جریان این تطور در مقیاسی بیش از پیش فزاینده به خود می‌آید؛ یعنی خود را بیش از پیش در مقولاتی قائم به ذات متحقق می‌کند و شکل‌های طبیعی را در مقیاسی بیش از پیش فزاینده صرفاً به‌شیوه‌ی نفی ابقایی در خود حفظ می‌کند. در چنین تشخیص هستی‌شناختی‌ای از پیشرفت، به‌هیچ روی ارزشداوریِ سوژکتیو گنجیده نیست. این، تشخیص واقعی‌ست هستی‌شناختی است، فارغ از آن که چگونه ارزش‌گذارانه داوری شود. («پس نشستن سدهای طبیعی» می‌تواند موضوع تأیید یا گلایه و غیره باشد.)

متوقف‌ماندن در این نقطه، هر اندازه هم که موضع درستی باشد، نوعی عینی‌گرایی [یا ابژکتیویسم] اقتصادی می‌بود. اما مارکس در این جا متوقف نمی‌ماند. او ثابت و نمایش مقولات اقتصادی در روابط متقابل پویای‌شان با همه‌ی برابری‌ها و نیروهای هستی اجتماعی، به‌نحوی که طبعاً مرکز این روابط متقابل در جایگاه مرکزی و هستی‌شناختی این هستی، همانا در انسان، قرار بگیرد، راهی به‌لحاظ عینی هستی‌شناختی و نه به‌لحاظ سوژکتیو ارزشداورانه را در پیش می‌گیرد و از آن عینی‌گرایی فراتر می‌رود. اما این جایگاه برای انسان در کلیت هستی اجتماعی، جایگاهی است به‌لحاظ عینی هستی‌شناختی و از هرگونه موضع‌گیری سوژکتیو ارزشداورانه نسبت به مجموعه‌ی معضلاتی که از این فرآیند منشاء می‌گیرند، کاملاً عاری است. شالوده‌ی این نگرش هستی‌شناختی نزد مارکس در دریافت ژرف‌نگرانه‌ی او از پدیدار و ذات در فرآیندوارگی کلیت اجتماعی ریشه دارد. روشن‌ترین اظهارات مارکس پیرامون این مسائل — آن‌هم به‌نحوی کاملاً غیرتصادفی — برخاسته از جدل‌های او علیه گرایش‌هایی است که تطور را به‌نحو سوژکتیو، اخلاقی، از منظر فلسفه‌ی فرهنگ و غیره ارزیابی می‌کنند. نمونه‌اش، رو در رو قراردادنِ سیسموندی و ریکاردو در «نظریه‌های ارزش اضافی». مارکس در دفاع از ریکاردو به‌عنوان اقتصاددان عینیت‌محور، می‌گوید: «تولید به‌خاطر تولید هیچ معنایی جز رشد نیروهای بارآور انسانی، همانا رشد و تکامل غنای طبیعت انسانی به‌مثابه هدفی درخود ندارد... این که رشد توانایی‌های نوع انسان، هرچند در وهله‌ی نخست به زیان اکثر افراد انسان و برخی طبقات از انسان‌ها، نهایتاً این تنازع [یا آنتاگونیسم] را درهم می‌شکند و به انطباق با رشد تک تک افراد منجر می‌شود، به‌عبارت دیگر، این که مرتبه‌ی بالاتر تکامل فردیت تنها به قیمت فرآیندی تاریخی به‌دست می‌آید که فرد را قربانی خود می‌کند، نکته‌ای است که فهمیده نمی‌شود. [۱۶] از این رو، عطف و ارجاع رشد نیروهای بارآور به رشد نوع انسانی هرگز موضع هستی‌شناختی عینی را ترک نمی‌کند. مارکس صرفاً تصویر موجود از رشد نیروهای بارآور در [علم] اقتصاد را که تصویری خالصاً مادی [sachlich] است، با تصویری به‌نوبه‌ی خود ذاتاً عینی، از پی‌آمدهای رشد اقتصادی برای انسان‌هایی که آماج این پی‌آمدهایند (یعنی برای کسانی که

عملاً آن‌ها را پدید آورده‌اند)، تکمیل می‌کند. و اگر او در این رویکرد به این تضاد — به‌لحاظ عینی موجود — اشاره می‌کند که تحقق ارتقاء نوع انسانی می‌تواند به زیان طبقات کاملی از انسان‌ها تمام شود، در این قلمرو پیشرفتی هستی‌شناختی — و مسلماً پرتناقض — را تشخیص می‌دهد که براساس آن روشن می‌شود که ذات رشد هستی‌شناختی، در پیشرفت اقتصادی (که نهایتاً متوجه سرنوشت نوع بشر است) نهفته است و تضادهای آن، شکل‌های پدیداری — به نوبه‌ی خود به‌لحاظ هستی‌شناختی عینی و ضروری — این رشدند.

به بررسی بیش‌تر پیوستار پیچیده‌ی مجموعه‌های غامض، که قلمروشان به اموری گسترش می‌یابد که ظاهراً بی‌ربط به موضوع کار مایند، اما در واقعیت حوزه‌ای از معضلات‌اند که به‌سادگی قابل انتقال نیستند، مانند اخلاق، زیبایی‌شناسی و غیره، در فصل‌های آینده سخن خواهیم گفت. با این حال اگرچه می‌خواهیم عجلتاً به قلمرو کنونی بحث محدود بمانیم، باید بگوییم که تصویر نخستین بخش از «کاپیتال»، چه از لحاظ محتوا و چه از زاویه‌ی روش‌شناسی، تصویری است بسیار پارادکس‌ناکه [یا پارادکس]. واکاوی‌های اقتصادی‌ای که به‌دقت و سخت‌گیری علمی، بسیار پای‌بند مانده‌اند، هر بار از نو چشم‌اندازهایی ژرف‌نگرانه را، از نوع و منظری هستی‌شناختی، رو به‌سوی کلیت هستی اجتماعی می‌گشایند. در این وحدت، گرایش بنیادین مارکس در راستای پروراندن تعمیمات فلسفی براساس واقعیاتی که از راه پژوهش و روش علمی مشخص شده‌اند، بیان خود را می‌یابد، همانا، استدلال هستی‌شناختی فراگستر همه‌ی گزاره‌ها، چه علمی و چه فلسفی. این وحدت که آمیزه‌ای از شالوده‌ی استوار معطوف‌بودگی به واقعیت و تعمیم‌های بی‌پروای فلسفی است، آفریننده‌ی فضای اثر مارکس است؛ فضایی این‌چنین نزدیک به‌زندگی واقعی. برای خواننده‌ای که با متون نظری کم‌تر آشناست، یک وجه بنیادین در ساختمان کلی این اثر ناپدید یا کم‌رنگ می‌شود، همانا انتزاع اقتصادی‌ای که پیش‌فرض گرفته شده است: این انتزاع که همه‌ی کالاها بنا بر ارزش‌شان فروخته و خریداری می‌شوند. این، البته انتزاعی ویژه و بی‌همتا است: شالوده‌ی آن، قانون بنیادین مراوده‌ی اجتماعی کالاهاست، قانونی که در تحلیل نهایی و در چارچوب همه‌ی نوسانات قیمت‌ها، خود را در واقعیت اقتصادی و در سازوکار عادی کل جامعه به کرسی می‌نشاند. از همین‌رو چه در کشف پیوستارهای خالصاً اقتصادی و چه در روابط متقابل آن‌ها با واقعیت‌ها و گرایش‌های فرااقتصادی هستی اجتماعی، به‌مثابه انتزاع جلوه نمی‌کند و بنابراین کل بخش نخست [کاپیتال] هم‌چون تصویری ساده از واقعیت پدیدار می‌شود و نه به‌مثابه آزمون اندیشه‌ورزانه‌ی انتزاع‌کننده. علت این امر نیز کماکان در سرشت هستی‌شناختی این انتزاع نهفته است: [این انتزاع] نه کم و نه بیش، معنایی ندارد جز منتزع و برجسته‌کردن قانون بنیادین مراوده‌ی کالایی، تحقق و احراز به‌دور از اخلال و مانع آن، بی‌آن‌که از جانب روابط ساختاری و فرآیندهای دیگری که به‌ناگزیر در چنین جامعه‌ای دست‌اندرکارند، کجراه یا دگرگون شود. به‌همین دلیل، از طریق این تقلیل انتزاع‌کننده به گوهرین‌ترین وجه همه‌ی وجوه وجودی — چه اقتصادی، چه فرااقتصادی — است که آن قوانین می‌توانند بدون هرگونه کژدیسگی پدیدار شوند، درحالی که اگر انتزاع شالوده‌ای هستی‌شناختی نداشت یا معطوف به امور پیرامونی بود، به‌ناگزیر به کژدیسگی مقولات کلیدی راه می‌برد. این نکته، بار دیگر وجه بنیادین روش تازه را آشکار می‌کند: تعیین‌کننده‌ی آزمون‌های اندیشه‌ورزانه، همانا شیوه و راستای انتزاعات، نه جنبه‌های معرفت‌شناختی و روش‌شناختی (و کم‌تر از همه منطقی)، بلکه خود امر واقع، یعنی، گوهر هستی‌شناختی ماده‌ی مورد بررسی است.

این‌که موضوع مورد نظر مارکس، علی‌رغم بدهت کامل دلالت [کاپیتال] بر واقعیت، یک انتزاع است در ساختمان کل اثر او هویدا می‌شود. بافتار این اثر دقیقاً چنین است که همواره گرایش‌ها و عناصر هستی‌شناختی

تازه را در جهانی که اساساً بر پایه‌ی چنین انتزاعی به تصویر درآمده است فعال کند، پیوستارها، گرایش و مقولات تازه‌ای را که بر این مبنا پای می‌گیرند و رشد می‌کنند، به‌لحاظ علمی کشف کند، تا آنجا که سرانجام کل اقتصاد به‌مثابه مرکز مقدم و برخوردار از اولویت برای هستی اجتماعی، به‌شکلی قابل ادراک در برابر ما قرار گیرد. گام بعدی که در این بخش [از کاپیتال] باید برداشته شود، در وهله‌ی نخست به درک کل فرآیند به‌طور عام راه می‌برد. زیرا به‌همان میزان که در این بخش نخست کل جامعه در پس‌زمینه موجود و حاضر است، بازنمایی‌های نظری محوری صرفاً به کنش‌های فردی می‌پردازند، حتی زمانی که موضوع بررسی کل یک کارخانه با شمار بسیاری از کارگران، تقسیم کار پیچیده و غیره است. برنامه‌ی کار اینک نگرستن به فرآیندهای تک تک شناخته‌شده در کل اجتماعیت آن‌هاست. مارکس مکرراً به این نکته اشاره می‌کند که نخستین گام بازنمایی انتزاعی و از همین‌رو صورتی پدیده‌هاست. این تأکید را به‌عنوان نمونه می‌توان در این‌جا دید که «برای واکاوی، شکل طبیعی محصول کالایی کاملاً علی‌السویه» است، زیرا در این‌جا قوانین تجریدشده به‌شیوه‌ای یکسان برای هر نوعی از کالاها صادق‌اند. اما این واقعیت که فروش یک کالا (W-G) به‌هیچ روی و ضرورتاً به معنای خرید کالایی دیگر (G-W) نیست، ناهمانندی نوعی کل فرآیند را در مقایسه با کنش فردی، در شکل یک تصادفی‌بودگی الغاء‌ناپذیر آشکار می‌کند. نخست آنگاه که کل فرآیند از لحاظ قانون‌مندی‌اش که ناظر بر کل [سپهر] اقتصاد است، مورد پژوهش قرار گیرد، عدم کفایت این جمع‌بندی صورتی پدیدار می‌شود: «تبدیل دوباره‌ی بخشی از ارزش کل به سرمایه و واردشدن بخش دیگری از آن در مصرف فردی سرمایه‌داران — و نیز مصرف طبقه‌ی کارگر — جنبشی در چارچوب خود ارزش محصول و فضایی برای به سرانجام رسیدن کل سرمایه است؛ و این جنبش، نه تنها به معنای جایگزین شدن ارزش، بلکه به معنای جایگزین شدن مواد نیز هست و از همین‌رو به‌همان اندازه به تناسب متقابل اجزای ارزشی محصول اجتماعی مقید و منوط است که به ارزش مصرفی و محتوای مادی آن.» [۱۷] همین معضل منفرد و البته محوری به‌تنهایی نشان می‌دهد که راه [بازنمایی و بازگشت از] فرآیندهای منفرد به‌سوی فرآیند کل، برخلاف آنچه بنابر شیوه‌ی تفکر مدرن مفروض به‌نظر می‌آید، انتزاع دیگری را پیش‌فرض نمی‌گیرد، بلکه برعکس به معنای از میان برداشتن برخی از سدهای انتزاع و آغازیدن نزدیک شدن به مشخص‌بودگی کلیتی است که باید به اندیشه درآید. بدیهی است که قصد ما در این‌جا جمع‌بندی تفصیلی و دقیق جلد دوم [کاپیتال] نیست، بلکه صرفاً و منحصرأً پرتوافکندن بر مهم‌ترین مسائل بنیادین این مرحله از زاویه‌ی اهمیت هستی‌شناختی آن‌هاست. فرآیند کل بازتولید اقتصادی عبارت از وحدت سه فرآیند است که هریک به‌نوبه‌ی خود سه مرحله دارند: دورپیمایی‌های پول-سرمایه، سرمایه‌ی مولد و کالا-سرمایه، این سه مرحله را تشکیل می‌دهند. بار دیگر باید در همین آغاز کار تأکید کنیم که موضوع مورد نظر ما در این‌جا نیز فقط تجزیه‌ی روش‌شناختی یک فرآیند نیست، بلکه این است که سه فرآیند اقتصادی واقعی به یکدیگر می‌پیوندند و یگانه‌ای واقعی را می‌سازند؛ تجزیه‌ی مفهومی چیزی جز بازتاب اندیش‌گون سه فرآیند بازتولیدی نیست؛ همانا فرآیندهای سرمایه‌ی صنعتی، سرمایه‌ی بازرگانی و سرمایه‌ی پولی. (معضلات معطوف به این موضوع در جلد سوم «کاپیتال» به‌طور مشخص بررسی می‌شوند.) در هر سه فرآیند محتوا، عناصر، مراحل و توالی، یکسان‌اند. تمایز بنیادین آن‌ها در نقطه‌ای است که آغاز می‌شوند و در نقطه‌ای که هریک از آن‌ها به‌مثابه فرآیندی از تولید که مختص به آن‌هاست، پایان می‌یابند و متوقف می‌شوند. بی‌گمان پیوستگی و تداوم فرآیند بازتولید اجتماعی از این طریق منتفی نمی‌شود. از یک سو هر پایانی هم‌هنگام به معنای آغاز یک حرکت دورپیمایانه‌ی تازه است، از

سوی دیگر این سه فرآیند درهم بافته‌اند و در قالب این جنبش یگانه، فرآیند کل بازتولید را می‌سازند. مارکس می‌گوید: «اگر این سه شکل را همراه با هم در نظر بگیریم، همه‌ی پیش‌شرط‌های فرآیند هم‌چون نتیجه‌ی آن پدیدار می‌شوند، همانا به‌مثابه پیش‌شرطی که خود فرآیند به‌وجود آورده است. هر وجه وجودی هم‌چون نقطه‌ی عزیمت، نقطه‌ی عبور و نقطه‌ی بازگشت پدیدار می‌شود؛ فرآیند تولید میانجی فرآیند گردش می‌شود و برعکس... بازتولید سرمایه در هریک از شکل‌هایش و در هریک از مراحلش هم‌هنگام پیوسته و متداوم و دگردیسی این شکل‌ها و پیمایش مقول‌ی این سه مرحله است. بنابراین در این جا کل حرکت چرخشی سرمایه وحدت واقعی این شکل است.» [۱۸]

واکاوی این حرکات چرخشی مهم‌ترین سنجه‌های تناسب در جامعه‌ی سرمایه‌داری را به‌دست می‌دهد، بدون اتکاء به خرده‌گیری‌های ظاهری، تصور بی‌میانجی سرمایه به‌مثابه برابراییست بودگی «چیزگون» را ویران می‌کند، سرمایه را به‌مثابه رابطه‌ای نشان می‌دهد که شیوه‌ی هستی واقعی‌اش فرآیندی است بی‌انقطاع. مارکس برای برجسته‌ساختن و به نمایش نهادن آشکار تناسب‌های برخاسته از این واکاوی، پس از حل انتزاعات جلد نخست، با گزینش بازتولید ساده‌ی بدون انباشت به‌مثابه نقطه‌ی عزیمت و مبدأ قرار دادن شناخت‌های فراچنگ آمده در این جا برای حرکت به‌سوی بازتولید گسترده و حقیقی، بار دیگر دست به انتزاع تازه‌ای می‌زند. برای درک شایستگی راستین روش مارکس باید تأکید کرد که در این جا نیز مسئله بر سر انتزاعی است که خود بخشی از واقعیت را می‌سازد و عمل انتزاع‌کردنش — درست مانند شیوه‌ی انتزاع در جلد نخست [کاپیتال] — بازتاب‌دهنده‌ی فرآیند واقعی در تعیینات حقیقی‌اش است، هرچند نیازمند این یا آن متمم باشد. مارکس می‌گوید: «مادام که انباشت صورت می‌گیرد بازتولید ساده همواره موجب ساختن بخشی از خود می‌شود و بنابراین می‌تواند به‌طور منفک بررسی شود و عاملی واقعی در انباشت است.» [۱۹]

در نسخه‌ای از «کاپیتال» که امروز در دسترس ماست، هرچند مارکس این انتزاع را در مرحله‌ی گذار به بازتولید گسترده حل می‌کند، اما در قبال فرآیند واقعی، این انتزاع همواره سر جای خود باقی می‌ماند که افزایش بارآوری نادیده گرفته شده است. این نکته زمانی به‌مراتب آشکارتر می‌شود که با حل این انتزاعات در جلد سوم [کاپیتال] به این مسئله دائماً به‌مثابه یک وجه وجودی بدیهی در نظریه‌ی مشخص پیرامون کل فرآیند [هستی سرمایه] نگریسته می‌شود. (به‌هنگام پرداختن به نرخ میانگین سود به این موضوع بارخواهیم گشت.) بدیهی است که امکان دارد با انتشار متن کامل اثر مارکس نگرش‌های او بیش از پیش قابل رؤیت شوند. در هر حال خالی از فایده نیست که به این موضوع در این جا دست‌کم اشاره کنیم. زیرا از این طریق آشکار می‌شود که چگونه می‌توان اقتصاد مارکس را برای شناخت هستی اجتماعی زمان [حاضر] از لحاظ کارایی و تأثیرگذاری‌اش مورد استفاده قرار داد. به عبارت دیگر، تردیدی نیست که واردکردن [فاکتور] افزایش بارآوری به‌هنگام واکاوی کل فرآیند، زمانی که گذار از بازتولید ساده به بازتولید گسترده بررسی می‌شود، به لحاظ هستی‌شناختی در اساس موجب تفاوتی نیست، هراندازه که با این کار تعیینات تازه و پراهمیتی جلوه‌گر شوند. نکته‌ی مورد اشاره‌ی مارکس در گفتاور بالا ناظر بر این پرسش تازه نیز هست که واردکردن [فاکتور] افزایش بارآوری بُعد تازه‌ای در چندوچون پیوستار مورد بررسی وارد می‌کند. [۲۰] دقیقاً استواری هستی‌شناختی در روش تجرید مارکس این گونه تشخیص بخشی‌های پیش‌برنده را ممکن می‌کند، بی‌آن‌که ناگزیر از کوچک‌ترین تغییرات در شالوده‌های روش شناختی باشد. (این رویکرد طبعاً فقط معطوف به روش خود مارکس است. انتزاعات کاذب شاگردان او به پیروی از روح رشته‌های منفرد علم مدرن، سرشتی کاملاً متفاوت دارند؛ مثلاً

نظریه‌ی باصطلاح «فقرزدگی مطلق» در روایتی که از سوی کائوتسکی طرح شده است.)

واکاوی اقتصادیِ مشخص طرح‌شده در جلد دوم ناظر بر باصطلاح شمای کل تولید به این مرحله از بحث ما تعلق ندارد. با این حال باید تأکید کرد که تناسب‌هایی که حاصل آن‌اند، همیشه منظومه‌های پیچیده‌ی همواره مشخص و به‌لحاظ کیفی معینی هستند. بدیهی است که تناسب به روشن‌ترین وجه می‌تواند به‌صورت کمی بیان شود، اما همواره مجموعه‌ای است به‌لحاظ کیفی متعین؛ همین که تقسیم اصلی در این تناسب، تمایز بین صنایع تولیدکننده‌ی ابزار تولید و وسایل معاش را تعریف می‌کند و همین که نسبت‌های بین سرمایه‌ی ثابت یک بخش [تولید و وسائل مصرف] و سرمایه‌ی متغیر بخش دیگر [تولید و وسائل تولید] تناسب بین آن‌ها را تعیین می‌کند، نشان می‌دهد که تناسب‌های کمی و معطوف به ارزش باید ارزش‌های مصرفی کیفیتاً متفاوت را، که به‌لحاظ هستی‌شناختی به آن‌ها وابسته و پیوسته‌اند، به‌نحوی انتفاء‌ناپذیر در خود گنجانده داشته باشند. این یکی از پی‌آمدهای گریزناپذیر آن تشخیص‌بخشی‌ای است که به جلد دوم در مقایسه با جلد اول معنا می‌دهد. به معضل عمومی پیش از این اشاره کردیم. در این جا فقط باید تأکید کرد که در فرآیند تولید، به‌عنوان یکی از وجوه دورپیمایی‌های [سرمایه]، تعلق دیالکتیکی و گسست‌ناپذیر ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای به یکدیگر دوبار پدیدار می‌شود: بی‌تردید و بدهتاً در پایان هر مرحله [از دورپیمایی]، زیرا وجود یک ارزش مصرفی برای تحقق ارزش مبادله‌ای اجتناب‌ناپذیر است؛ اما در آغاز هر مرحله [از دورپیمایی] نیز، زیرا سرمایه‌دار زمانی قادر به تولید [محصول] است که ابزار تولید ضروری و نیروی کاری که این ابزار را به‌حرکت وامی‌دارد، فراهم کند، او، هر دوی این‌ها را به‌خاطر ارزش مصرفی‌شان در تولید می‌خرد. به‌نظر می‌رسد این ادعا امری بدیهی و پیش‌پاافتاده باشد و از منظر التفات به امرواقع [intentio recta] چنین نیز هست. اما از این ادعا، تعمیمی ظاهراً نظری منتج می‌شود و بر اساس این تعمیم، اقتصاد بورژوایی انتزاع «بی‌معنا»ی G-G (پول به‌مثابه نقطه‌ی آغاز و نقطه‌ی پایان فرآیند بازتولید) را به ابزار کار خود بدل می‌سازد. و اقتصاد دوران استالین نیز که خود را مارکسیست می‌نامید آموزه‌ی ارزش را صرفاً به‌مثابه نظریه‌ای تلقی می‌کرد که نشان می‌دهد شیوه‌ی عمل ارزش مبادله‌ای چیست. اما برای بازسازی مارکسیسم حقیقی بی‌هوده نیست تأکید کنیم التفات به امر واقع که به‌لحاظ هستی‌شناختی حقیقی و صادقانه است، شالوده‌ی علم و تعمیم فلسفی را می‌سازد؛ و این‌که: هیچ پدیده‌ی اقتصادی نمی‌تواند به‌درستی فهمیده شود، مگر از خود پیوستارهای واقعیت — و در این جا منظور جدایی‌ناپذیری هستی‌شناختی ارزش مصرفی و ارزش مبادله در عین تقابل و تناقض‌شان است — عزیمت کند.

نزدیک‌شدن به سامانه‌ی مشخص هستی اجتماعی در پی درک و دریافت فرآیند بازتولید در کلیت آن نخست امکان حل یکی دیگر از انتزاعات آغاز کار را برای مارکس فراهم می‌کند. این کار در بحث مربوط به آموزه‌ی نرخ سود صورت می‌گیرد. در این جا، ارزش و ارزش اضافی کماکان به‌مثابه مقولات بنیادین و معطوف به هستی اقتصاد سرمایه‌داری برجای می‌مانند. در سطح تجرید جلد اول این تشخیص کفایت می‌کند که فقط خودویژگی کالای نیروی کار قادر به آفرینش ارزش تازه است، درحالی که ابزار تولید، مواد خام و غیره در جریان فرآیند کار ارزش خود را صرفاً حفظ [و منتقل] می‌کنند. روند حرکت از مجرد به مشخص در جلد دوم و واکاوی کل فرآیند [تولید و بازتولید] از بسیاری جهات کماکان بر شالوده‌ی همین سطح از تجرید استوار است، زیرا عناصر دورپیمایی‌ها کماکان سرمایه‌ی ثابت و متغیر و نیز ارزش اضافی هستند. در این بخش [از کاپیتال] این حقیقت آشکار می‌شود که در کل فرآیند — خالصاً و از زاویه‌ی عامیتش، یعنی با نادیده‌گرفتن

روش شناختی آگاهانه‌ی موارد منفردی که به‌طور واقعی سازنده‌ی این فرآیند هستند — قانون ارزش اعتبارش را بدون هیچ تغییری حفظ می‌کند. این نیز به‌نوبه‌ی خود تشخیص به‌لحاظ هستی‌شناختی درست و مهمی است، زیرا انحرافات از قانون ارزش، در کلیت ضرورتاً هم‌تراز و سر‌به‌سر می‌شوند. در یک کلام و به‌طور ساده و خلاصه: مصرف (شامل مصرف مولد جامعه نیز) غیرممکن است بتواند از تولید بزرگ‌تر باشد. بدیهی است که در این سطح از تجرید نادیده گرفتن تجارت خارجی مفروض است؛ آن‌هم به حق، زیرا دقیقاً در این جا همواره و بی‌اما و اگر ممکن است این تجرید را حذف کنیم و به حالات گونه‌گونی که در مجموعه‌ی پیچیده‌ی قانون‌ها پدید می‌آیند پردازیم؛ ضمناً اشاره به این نکته بد نیست که اگر کل اقتصاد جهانی موضوع نظریه باشد، این فرض زائد خواهد بود.

در هر حال این مسئله اینک به جلد سوم تعلق دارد: بررسی قانون‌مندی‌هایی که کنش‌های منفرد اقتصادی را تنظیم می‌کنند، در چارچوب دورپیمایی کل مقوله‌بندی شده و اینک نه فقط به تنهایی و به‌خودی‌خود، بلکه در قالب کل فرآیند شناخته‌شده. با این حال، تأثیر کنش‌های منفرد بر کل فرآیند که به‌لحاظ هستی‌شناختی تأثیری دگرگون‌سازنده است دو پیش‌شرط تاریخی واقعی دارد: نخست رشد نیروهای بارآور و تأثیرات‌شان در کاهش ارزش؛ دوم، امکان گسترده‌ی سرمایه برای پرتاب شدن از این حوزه به حوزه‌ی دیگر. هر دوی این پیش‌فرض‌ها مستلزم مرتبه‌ی نسبتاً پیشرفته‌ای از تولید اجتماعی‌اند؛ و این به‌نوبه‌ی خود نشان می‌دهد که مقولات اقتصادی در شکل ناب و انکشاف یافته‌شان نیز مستلزم هستندگی انکشاف یافته‌ای در کارایی و تداول هستی اجتماعی هستند؛ به عبارت دیگر، انکشاف مقولی‌شان چیرگی مقولی‌شان بر سد طبیعی رویدادی است متعلق به تحول اجتماعی — تاریخی.

اما تحت چنین شرایطی نیز شکل‌گیری نرخ سود به‌مثابه مقوله‌ی اقتصادی تعیین‌کننده نه قانونی مکانیکی و مستقل از فعالیت‌های اقتصادی انسانی است و نه محصول مستقیم آن. البته تبدیل ارزش اضافی به سود و نرخ ارزش اضافی به نرخ سود پی‌آمدی روش شناختی از رفع انتزاعات [در سطح تجرید] جلد اول در جلد سوم است. در این جا، همان‌گونه که در همه‌ی انتزاعات دیگر و رفع‌شان در مشخص‌سازی‌ها نزد مارکس دیدیم، ارزش اضافی به‌مثابه شالوده‌ی [موضوع] برجای خود باقی می‌ماند و فقط در رابطه‌ی واقعی دیگری وارد می‌شود که به رابطه‌ی واقعی سرآغازینش وابسته است. درحالی که ارزش اضافی فقط به ارزش نیروی کار یا به سرمایه‌ی متغیری که به‌نحو سرمایه‌دارانه آن را به حرکت وامی‌دارد، معطوف است، سود که بی‌میانجی، مسلماً بی‌میانجی، و به‌لحاظ کمی با آن [ارزش اضافی] این همان است، معطوف است به سرمایه‌ی ثابت. بنابراین آماج کنش‌های منفردی که تولید، گردش و غیره را متحقق می‌کنند، مقدمتاً افزایش مقدار سود است. رشد نیروهای بارآور که اینک ضرورتاً نخست در نقاط جداگانه و منفرد پدیدار می‌شود، در چنین حالاتی، سودی فوق‌العاده به ارمغان می‌آورد، سودی که طبعاً به هدف کنش‌های غایت‌شناختی تولیدکنندگان منفرد بدل می‌شود؛ زیرا با چنین کاهش حاصل‌شده‌ای در ارزش محصول، کالا می‌تواند بالاتر از ارزشش و در عین حال ارزان‌تر از کالاهای تولیدکنندگان دیگر به فروش برسد. نخست در مرحله‌ی پیشرفته‌تر از توسعه‌ی سرمایه‌داری که رفت و آمد — نسبتاً — دلبخواهانه‌ی سرمایه از یک حوزه به حوزه‌ی دیگر میسر شده است، این [امتیاز ویژه و موقت] به انحصاری دائمی بدل نمی‌شود، بلکه موجب کاهش قیمت‌ها تا سطح بیش‌ترین ارزش‌کاهی از طریق بارآوری افزایش یافته، خواهد شد. بنابراین امکان جابجایی [آزاد] سرمایه از یک سو باعث شکل‌گیری نرخ میانگین سود می‌شود و از سوی دیگر حرکت آن موجب پیدایش گرایش می‌شود که دقیقاً

به واسطه‌ی رشد نیروهای بارآور، دائماً رو به‌سوی کاهش و سقوط دارد.

شیوه‌ی بازنمایی مارکس در ارائه‌ی سرشت کاهنده‌ی این قانون تازه، به‌مثابه پرسشی صرفاً اقتصادی به بحث ما در این‌جا مربوط نیست. از زاویه‌ی هدف ما در این مبحث، صرفاً سه موضوع باید محرز باشند: نخست این‌که: گرایش مذکور به‌مثابه شکل پدیداری ضروری قانونی در کلیت مشخص هستی اجتماعی الزاماً از آن‌جا ناشی است که یک مجموعه‌ی پیچیده‌ی واقعی با مجموعه‌های پیچیده‌ی واقعی دیگر در کنش و واکنش‌های پیچیده و اغلب پُر میانجی قرار دارد؛ سرشت گراینده‌ی این قانون بیان این امر است که ذاتاً حاصل چنین جنبش‌های غامض، پویا و متناقضی است. دوم این‌که: گراندگی نرخ سود به نزول البته نتیجه‌ی نهایی کنش‌های فردی غایت‌مند، همانا قصد و غرض‌های آگاهانه است، اما محتوایش، راستایش و خصوصیات دیگرش دقیقاً فراهم‌آورنده‌ی نقطه‌ی مقابل و متضاد آن چیزی هستند که به‌لحاظ عینی و فردی [ابژکتیو و سوژکتیو] میل و قصد این کنش‌هاست. این واقعیت بنیادین، عنصرین و ضروری وجود و فعالیت اجتماعی - تاریخی انسان در این‌جا نیز در شکلی واقعی و دقیقاً مهارپذیر پدیدار می‌شود؛ آنگاه که روابط اقتصادی در کلیت مشخص و جنبه‌شان به ادراک درآیند، بار دیگر آشکار می‌شود که انسان‌ها البته خود تاریخ خویش را می‌سازند، اما نتیجه‌ی روند تاریخ چیز دیگری است که اغلب متقابل و متناقض است با آن‌چه هدف انسان‌ها در بیان عمومی و فردی و خاموش‌ناشدنی اراده‌شان است. علاوه بر این، پیشرفت عینی در چارچوب کل حرکت [انسان‌ها در تاریخ] پدیدار می‌شود. نزول نرخ سود منوط به تغییر ارزش محصولات در پی کاهش زمان کار اجتماعاً لازمی است که برای تولید محصولات ضرورت دارد. این به‌نوبه‌ی خود به‌معنای افزایش تسلط انسان بر نیروهای طبیعی، افزایش کارآیی‌اش و کاهش زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید است.

مجموعه‌ی بزرگ دیگری که در جلد سوم [کاپیتال] در راستای حل انتزاعات و وضع مجموعه‌های مشخص بررسی می‌شود تقسیم اجتماعی ارزش اضافی‌ای است که اینک به سود بدل شده است. در جلد‌های اول و دوم [کاپیتال] که تابع انتزاعات [ویژه‌ی این دو جلد، مانند برابری ارزش و قیمت] اند سرمایه‌داران صنعتی و کارگران رو در روی یکدیگر قرار دارند. حتی در جلد دوم که در آن بنا بر ماهیت موضوعش، سرمایه‌ی تجاری و پولی در دورپیمایی سرمایه پدیدار می‌شوند، تنها نشان‌گر جایگاه خود در کل حرکت [سرمایه] اند و در تنظیم آن نقش ایفا می‌کنند، اما نقشی در تنظیم [و تقسیم] مقولات تمایز یافته‌ی ارزش و ارزش اضافی ندارند. نخست در جلد سوم است که سرمایه‌های تجاری و پولی (و نیز رانت زمین) نقش مشخص خود را در تقسیم سود برعهده می‌گیرند. تقدم هستی‌شناختی تسلط انحصاری ارزش اضافی که پیش‌تر عرضه شده است از این‌رو نیز به‌مثابه امری در تحلیل نهایی انتفاء‌ناپذیر اثبات می‌شود که ارزش اضافی تنها خاستگاه منحصر به فرد ارزش نوین است؛ ارزش اضافی‌ای که به سود دگردیسی یافته است، اینک بین همه‌ی نمایندگان اقتصاداً ضروری تقسیم کار اجتماعی، حتی آن‌ها که آفریننده‌ی ارزش نوین نیستند، توزیع می‌شود و واکاوی این فرآیند، که ما در این‌جا نمی‌توانیم به جزئیاتش پردازیم، تشکیل‌دهنده‌ی محتوای عمده‌ی جلد سوم است. در این‌جا فقط باید به این نکته اشاره کرد که نخست همین مشخص کردن همه‌ی عوامل فعال زندگی اقتصادی است که گذار از اقتصاد در معنای محدودش و بدون جهش به مفصل‌بندی جامعه، به‌سوی لایه‌بندی طبقاتی جامعه را ممکن می‌کند. (متأسفانه در این‌مورد فقط چند جمله از مارکس به‌مثابه درآمد این مبحث بر جای مانده‌اند. اما به‌لحاظ روش شناختی راه کاملاً روشن است.)

از معضلاتی که موضوع جلد سوم‌اند نتیجه می‌شود که این بخش دربرگیرنده‌ی بزرگ‌ترین و تفصیلی‌ترین بررسی پیرامون تاریخ مجموعه‌های پیچیده‌ی اقتصادی است که تازه در این جا نمایان شده‌اند. سرمایه‌ی تجاری و پولی و نیز رانت زمین نمی‌توانستند جز در این بخش، جایگاه درست‌شان را در ساخت و بافت مشخص کل اقتصاد پیدا کنند. آغازهای تاریخی آن‌ها پیش شرط فهم نظری کارآیی امروزی آن‌ها در نظام اجتماعی حقیقی است، هرچند — یا بسا دقیقاً به این دلیل — که این استنتاج تاریخی به‌هیچ روی قادر به تبیین صریح نقشی که نهایتاً [در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری] برعهده می‌گیرند، نیست. این‌ها [سرمایه‌ی تجاری و پولی و رانت زمین] با جای گرفتن تحت نظام تولید صنعتی تعریف می‌شوند، هرچند سال‌ها پیش از آن به‌طور مستقل موجود بوده‌اند و در استقلال‌شان، علی‌رغم پایداری و خودویژگی‌های‌شان، نقش‌های اقتصادی — اجتماعی کاملاً متفاوتی را برعهده داشته‌اند. به این ترتیب کاملاً آشکار است که اغلب اشتقاقات مفروض در این جا پیرامون خاستگاه ارزش، نشان از تمایزاتی ذاتی دارند. اثبات این امر که چگونه گرد هم آمدن این‌ها نهایتاً تصویری یگانه از تحول تاریخی به‌دست می‌دهند، به معضلات نظریه‌ی عام مارکسیسم پیرامون تاریخ برمی‌گردد که در حاشیه‌ی بررسی‌های تاکنونی مان دائماً با آن‌ها روبه‌رو بوده‌ایم. اما پیش از آن‌که به واریسی این معضلات بپردازیم باید یک‌بار دیگر نگاه‌مان را متوجه واکاوی مقولات در مقدمه‌ی «طرح خام» [گروندریسه] کنیم، با این هدف که پیچیدگی و پویایی ساختارها و پیوستارهای مقولی بتوانند برای ما زمینه‌ای گسترده و شالوده‌ای استوار در رویکرد به معضلات تاریخی فراهم کنند.

در این واریسی، مسئله بر رابطه‌ی عام تولید با مصرف، توزیع و غیره است. این که نزد هستی‌شناسی هستی اجتماعی در مارکسیسم، تولید اولویت و تقدم دارد، امری بدیهی است، اما این امر علی‌رغم راست‌بودنش به‌طور عام، درک روش حقیقی مارکس را، به‌ویژه به‌واسطه‌ی دامن‌گستری‌های عوامانه‌کننده‌اش، چندین برابر دشوارتر می‌کند و به مسیری خطا راهبر می‌شود. بنابراین، این اولویت باید دقیق‌تر سرشت‌نمایی شود و مقوله‌ی مارکسی وجه وجودی فراگستر در قلمرو کنش و واکنش‌های پیچیده، با دقت بیش‌تر فهمیده شود.

در این جا مسئله بر سر عام‌ترین و شالوده‌ریزانه‌ترین مقولات اقتصاد، همانا تولید، مصرف، توزیع، مبادله و گردش است. اقتصاد بورژوایی زمان مارکس این مقولات — مثلاً تولید و مصرف — را بعضاً شناسایی و معرفی کرد، بعضاً به‌نحوی مانع‌الجمع رو در روی یکدیگر قرار داد و بعضاً سلسله‌مراتبی کاذب بین آن‌ها برقرار کرد. مارکس عمدتاً با روایت هگلی پیوستارهای کاذب که می‌خواهد — با استفاده از مقولات منطقی عامیت، خاصیت و فردیت — از آن‌ها قیاسی صوری بسازد، تسویه حساب می‌کند. مارکس می‌گوید: «بدیهی است که این نوعی پیوستار بین آن‌هاست، اما پیوستاری کاذب» و نشان می‌دهد که یک دستگاه منطقی که حاصل قیاس صوری است فقط می‌تواند بر شاخص‌های سطحی و انتزاعی استوار باشد. مارکس در جدلی مختصر علیه هواداران یا مخالفان بورژوای اقتصاد که آن را به «ازهم دریدن اعضای به‌هم پیوسته متهم می‌کنند»، بار دیگر و بازهم تحت لوای مخالفت با بررسی مبتنی بر تعریف منطقی مناسبات [اجتماعی] پاسخ می‌دهد که این‌ها دارای سرشت هستومندانه و هستی‌شناختی هستند: «انگار این ازهم دریدن‌ها نه از واقعیت به درون کتاب‌های درسی، بلکه برعکس از درون کتاب‌های درسی به واقعیت راه یافته و نفوذ کرده‌اند؛ و انگار در این جا موضوع بر سر هم‌ترازسازی دیالکتیکی مقولات و مفاهیم است و نه درک و دریافت مناسبات واقعی». [۲۱] مارکس هم‌چنین به‌نحو مؤکد علیه دیدگاه هگلی این همانی تولید و مصرف موضع می‌گیرد. «سوسیالیست‌های حراف» و اقتصاددانان عامیانه که نماینده‌ی این مواضع هستند به دام این خطا می‌افتند که «جامعه را هم‌چون یک

سوژه‌ی منفرد» تلقی کنند، دریافتی خطا و نگرورزانه. [۲۲] مارکس در این جا نیز مانند بسیاری موارد دیگر هشدار می‌دهد که از وحدت در تحلیل نهایی دیالکتیکی و متناقض جامعه، وحدتی که نتیجه‌ی نهایی کنش و واکنش فرآیندهای بی‌شمار و گونه‌گون است، وحدت هم‌گون بسازیم و با این هم‌گون‌سازی غیرمجاز و ساده‌ساز [کننده‌ی معضل]، مانع از شناخت شایسته‌ی آن شویم؛ و ما اضافه می‌کنیم که این هم‌گون‌سازی، چه نگرورزانه باشد، چه تحصیل گروانه [پوزیتیویستی]، به نتیجه‌ی واحدی منجر خواهد شد.

مارکس اینک روابط متقابل و واقعی را نخست در پیچیده‌ترین حالت، در رابطه‌ی بین تولید و مصرف واکاوی می‌کند. در این جا نیز، همان‌گونه که در تجزیه و تشریحات دیگر، دوباره این جنبه‌ی هستی‌شناختی برجسته می‌شود که همه‌ی این مقولات، هرچند اغلب در روابط متقابل بسیار درهم بافته با یکدیگر قرار دارند، شکل‌هایی از هستندگی و تعیناتی وجودی هستند و در مقام این شکل‌ها و تعینات، به‌نوبه‌ی خود یک کلیت می‌سازند و فقط به‌منزله‌ی عناصر هستومند و وجوه وجودی هستومند آن، به‌لحاظ علمی قابل درک، دریافت و مقوله‌بندی شدن هستند. نتیجه‌ی چنین رویکردی دو چیز است: از یک سو هریک از آن‌ها خودویژگی هستی‌شناختی‌اش را حفظ می‌کند و آن‌را در همه‌ی کنش و واکنش‌های متقابل با همه‌ی مقولات دیگر آشکار می‌سازد؛ و از همین روست که برای این روابط صورت‌بندی‌های منطقی عام نمی‌تواند وجود داشته‌باشد، بلکه هریک از آن‌ها باید با خودویژگی مختص به‌خود درک و دریافت شود؛ از سوی دیگر این کنش و واکنش‌های متقابل نه دو به دو و نه در تمامیت‌شان، هم‌قدر یا هم‌ارز نیستند، بلکه بر سراسر آن‌ها تقدم و اولویت هستی‌شناختی تولید به‌مثابه وجوه وجودی فراگستر غالب است. اینک، اگر ما بر پایه‌ی این بصیرت‌ها رابطه‌ی تولید و مصرف را به‌طور مجزا در نظر بگیریم، رابطه‌ای را می‌بینیم که به تعینات فکری واری شده از سوی هگل بسیار نزدیک است. این امر که رابطه‌ی متقابل همواره در مرتبه‌ی فهم جلوه می‌کند، اما همواره در مقام وحدتی انتزاعی یا، به‌همین منوال، در مقام متمایزبودگی‌ای انتزاعی پدیدار می‌شود، و نخست در مرتبه و منظر خرد در عطف به کنش و واکنش‌های متقابل و مشخص است که [تقابل] این دو وجه می‌تواند رفع و الغا شود، نشان‌گر خویشاوندی روش‌شناختی [بین رویکرد مارکس و هگل] است. اما این خویشاوندی، در این مقیاس، صرفاً روش‌شناختی است. امر غالب نزد مارکس وجه وجودی هستومند است؛ این تعینات نزد او، وجوه وجودی واقعی مجموعه‌ی پیچیده‌ای واقعی و واقعاً متحرکت‌اند، و از درون این سرشت هستومند دوگانه (هستندگی در کنش و واکنش‌های متقابل و پیوستارهای پیچیده و نیز هستندگی در قالب این هستی خودویژه) است که تازه این مقولات می‌توانند در رابطه‌ی متأملانه بین آن‌ها ادراک شوند. در دیالکتیک ماتریالیستی، یعنی در دیالکتیک خود موضوع، تحقق‌گرایش‌های واقعاً هستنده و اغلب ناهمگن و نامتمایز در قیاس با یکدیگر به‌مثابه تعلق و خویشاوندی متناقض اعضای دستگاه مقولات پدیدار می‌شود. بنابراین برداشتن پوسته‌ی تعینات صرفاً منطقی برای بازگرداندن معنای حقیقی به تعینات هستی‌شناختی، به‌معنای مشخص‌سازی فوق‌العاده‌ی مجموعه‌ای پیچیده از رابطه‌ی یگانه - دوگانه است.

مارکس این موقعیت تولید را چنین جمع‌بندی می‌کند که تولید تعیین‌کننده‌ی موضوع [یا برابر ایستا]، شیوه و رانش [Trie] مصرف است. نخستین وجه وجودی، به‌خودی‌خود قابل فهم است. وجه دوم نشان‌گر چشم‌اندازهای بسیار دامن‌گستر برای سراسر زندگی انسان است. مارکس در این باره می‌گوید: «یک‌بار، برابر ایستا، برابر ایستایی به‌طور اعم نیست، بلکه برابر ایستایی معین است که باید به‌شیوه‌ی معین و میانجی شده از سوی خود تولید دوباره مصرف شود. گرسنگی، گرسنگی است، اما گرسنگی‌ای که با خوردن گوشت

پخته، با کارد و چنگال ارضاء می‌شود، گرسنگی دیگر و متفاوتی است با گرسنگی‌ای که با بلعیدن گوشت، با چنگ و دندان، آرام می‌گیرد. بنابراین نه فقط موضوع مصرف، بلکه شیوه‌ی آن نیز به وسیله‌ی تولید، تولید می‌شود، آن هم نه فقط به‌طور عینی، بلکه به‌طور سوژکتیو نیز.» این نقش تولید، در وجه وجودی سوم با وضوح بیش‌تری قابل رؤیت می‌شود. سرشت تاریخی هستومندانه‌ی این رابطه خود را آن‌جایی نشان می‌دهد که مارکس مرحله‌ی به‌اجرا درآمدن این وجه وجودی [سوم] را با خروج مصرف «از نخستین خلوص و ناپختگی طبیعی و بی‌واسطگی» اش پیوند می‌زند، همانا با مرحله‌ای که در آن، واقعی‌شدن انسان و گرایش به ساخت و بافت قائم به‌ذات مقولات هستی اجتماعی آشکار می‌شود. نخست در این جاست که گرایش عام به مصرف، یعنی حالتی که انگیزه‌ی مصرف به‌واسطه‌ی موضوع مصرف میانجی و دگرگون می‌شود، از سرشتی ذاتاً اجتماعی پرده برمی‌گیرد. این میانجی‌گری به‌خودی‌خود در وضعیت طبیعی و در مرحله‌ی غلبه‌ی تعینات طبیعی نیز به‌صورت انتزاعی موجود است، اما رابطه‌ی موضوع مصرف و انگیزه‌ی مصرف در این مرحله تا آن‌جا ثابت و بدون تغییر است که رانش می‌تواند کاملاً یا دست‌کم عمدتاً سرشت غریزی طبیعت‌وارش را حفظ کند. نخست پس از آن‌که موضوع مصرف به‌واسطه‌ی تولید به تبعیت از نوعی دگردیسی — هرچند در آغاز به‌طور تدریجی — ناگزیر می‌شود، رابطه‌ای تازه پای می‌گیرد: قالب‌پذیرفتگی رانش به‌واسطه‌ی موضوع مصرف، به‌مثابه یک فرآیند. این‌جا مسئله بر سر رابطه‌ی اجتماعی از نوع جهان‌گیر است: این رابطه مقدمتاً و طبیعتاً در تولید مادی تحقق می‌یابد، سپس ضرورتاً با اتکا به بارآوری، به انواعی هرچه میانجی‌شده‌تر و هرچه ذهنی‌تر فرا می‌روید. از همین‌رو مارکس در عطف به این موضوع تأکید می‌کند: «فرآورده‌ی هنری — مانند هر فرآورده‌ی دیگر — مخاطبانی می‌سازد حساس به هنر و توانا به لذت‌جویی از زیبایی. بنابراین تولید نه تنها برابریستایی برای سوژه، بلکه سوژه‌ای نیز برای برابریستای تولید می‌کند.» [۲۳]

نتیجه‌ی واکاوی رابطه‌ی مصرف با تولید هم‌چنین کنش و واکنش‌های متقابل مهمی است که برای وجود و کارایی فرآیند مولد غیرقابل چشم‌پوشی‌اند. به‌عنوان نمونه و مهم‌تر از هرچیز، این‌که تولید حقیقتاً نخست در مصرف متحقق می‌شود؛ بدون مصرف، تولید امکانی صرف و در تحلیل نهایی بی‌هوده و از منظر اجتماعی، همانا ناموجود است. تولید، در دیگر تعین‌های متغیر است که تشخیص می‌یابد: مصرف «رانش تولید را می‌آفریند؛ هم‌چنین برابریستایی را می‌آفریند که به‌مثابه تعیین‌کننده‌ی غایت، در تولید فعال است.» به‌عبارت دیگر — همان‌گونه که در ادامه به‌تفصیل خواهیم دید — از طریق مصرف محتوای گوهرین تصمیم غایت‌شناختی، که تولید را به‌جریان می‌اندازد و تنظیم می‌کند، تعیین می‌شود؛ به بیان دقیق‌تر، «مصرف، برابریستای تولید را به‌نحو مینوی [ideal] وضع می‌کند، هم‌چون تصویر و تصویری درونی، هم‌چون نیاز، هم‌چون رانش، هم‌چون غایت.» [۲۴] می‌بینیم: کنش و واکنش چندجانبه است و بارها درهم بافته؛ اما هم‌هنگام می‌بینیم که در رابطه‌ای از تعینات مفهومی که با چنین غنایی مفصل‌بندی شده است واقعیت بنیادین دیالکتیک ماتریالیستی اهمیت خود را احراز می‌کند: هیچ کنش و واکنش واقعی‌ای (هیچ تعین مفهومی واقعی‌ای) بدون وجه وجودی فراگستر امکان ندارد. اگر این رابطه‌ی بنیادین نادیده گرفته‌شود، یا یک زنجیره‌ی علی‌یک‌جانبه، و از این‌رو مکانیکی، ساده‌ساز و متجاوز به پدیده‌ها شکل می‌گیرد، یا فقط یک کنش و واکنش ظاهراً درخشانده و زنده و بی‌هدف که تهی‌بودنش از اندیشه را هگل در زمان خود به‌درستی — و مسلماً بدون یافتن راه‌گریز از آن — مورد انتقاد قرار داده بود. در مورد کنش و واکنش بین تولید و مصرف، روشن است که عامل نخست [یا تولید] «نقطه‌عزیمت واقعی و بنابراین وجه وجودی فراگستر است.» [۲۵] دقیقاً از آن‌رو که این نتیجه‌ی منطقی

نهایی واکاوی مقولات اقتصادی بدون اعتنا به پیش شرط‌های هستی‌شناختی‌شان به مثابه پرسش مرکزی روش مارکس تلقی شده است، ضرورت قطعی داشت که نشان دهیم که این حقیقت، اگر بدون پیش شرط‌ها و بدون پی‌آمدهایش برای [علم] اقتصاد، در مورد هستی اجتماعی به کار بسته شود، به کذب و خطا بدل خواهد شد.

اینک اگر ما به دومین رابطه‌ی مهم، یعنی رابطه‌ی تولید و توزیع با دقت بیش‌تری بنگریم با معضلاتی دیگر و کاملاً متفاوت روبه‌رو خواهیم شد. مسئله این‌جا، در تحلیل نهایی، رابطه‌ی شکل‌های خالصاً اقتصادی با جهان اجتماعی - تاریخی‌ای است که ما در بررسی‌های تاکنونی، آن‌ها را امور فرااقتصادی نامیده بودیم. نادیده گرفتن این موضوع، همانا کاری که گرایش‌های نیرومندی در مارکسیسم پیشه‌ی خود کرده‌اند، به این معناست که از مارکسیسم یک «اکونومیسم» یا یک «علم تک‌شاخه»ی محدود بورژوازی بسازیم. این‌که چنین علمی را به نحوی یک‌جانبه رادیکال پیش ببریم یا آن‌را - به دلیل ملاحظات معرفت‌شناسانه - «متمم» علوم دیگر طبقه‌بندی کنیم فرقی اساسی ندارد. در هر دو حالت گسستی با وحدت هستی‌شناختی و خودویژگی هستی اجتماعی، و از این طریق، گسستی با فلسفه و علم واحد ماتریالیستی و دیالکتیکی به مثابه شایسته‌ترین و سازگارترین روش برای فهم آن وحدت و خودویژگی، پدید خواهد آمد. مارکس در این‌جا با بررسی و برجسته کردن روابط بین تولید و توزیع، تضاد دیالکتیکی بین امر اقتصادی و امر فرااقتصادی را به نحوی انداموار - قانونی با علم اقتصاد مرتبط می‌کند؛ برای این کار البته گسست از درک عامیانه و عموماً حاکم پیرامون امر توزیع ضرورت داشت. بنا بر این درک، به نظر می‌رسید که توزیع فقط توزیع محصولات و از این‌رو مستقل از تولید باشد. مارکس می‌گوید: «اما توزیع پیش از آن‌که توزیع محصولات باشد، (۱) توزیع ابزار تولید است و (۲) به عنوان تعیین دیگری از همین مناسبات، توزیع اعضای جامعه است بین انواع گوناگون تولید. (فروگذاری افراد تحت مناسبات تولید معین). توزیع محصولات آشکاراً صرفاً نتیجه‌ی این توزیع است که خود در چارچوب فرآیند تولید گنجانده است و مفصل‌بندی تولید را تعیین می‌کند.» [۲۶]

این فرانمود دروغین برخاسته از نقطه نظر فرد است و آن‌چه در این‌جا بی‌واسطه و واقعاً جایگاه فرد در جامعه و در تولید را تعیین می‌کند، تأثیر قانونی اجتماعی است. چنین فرانمودی در مورد کل جامعه نیز صادق است، آنگاه که برخی رویدادهای معین، مثلاً جهان‌گشایی‌ها، تحت شرایط مناسبات توزیع در معنای مورد نظر مارکس را تغییر می‌دهند یا به آن آرایشی نوین می‌بخشند. بدیهی است که در مواردی مانند تصرف سرزمین‌های دیگر، توزیع تازه‌ای به وجود می‌آید. یا کشور مغلوب تسلیم شرایط تولید فاتح می‌شود، یا شیوه‌ی تولید با پرداخت خراج و تحمل شرایط دیگر برجای می‌ماند، یا در اثر کنش و واکنش بین شیوه‌های تولید فاتح و مفتوح، شیوه‌ی تولید نوینی پدید می‌آید. به نظر می‌رسد همه‌ی این حالات منحصر بر نیروهای فرااقتصادی دلالت داشته باشند. اما با نگاهی دقیق‌تر می‌توان دید که در چند و چون تأثیرات روابط متقابل بین مناسبات توزیع که به واسطه‌ی عوامل فرااقتصادی شکل گرفته‌اند، همواره آن راستایی از مسیر تحول و شیوه‌ی تولید غالب می‌شود که در آن تولید نقش وجه وجودی فراگستر را ایفا می‌کند. مناسبات بی‌واسطه و خالص قدرت هر سامانه‌ای داشته باشند، با این حال: انسان‌هایی که آن‌ها را به کرسی می‌نشانند یا تابع و فرودست‌شان می‌شوند، همان کسانی هستند که تحت شرایط معینی زندگی‌شان را بازتولید کرده‌اند و به تبع این نوع زندگی، از ویژگی‌ها، مهارت‌ها، قابلیت‌ها و توانایی‌های دیگری برخوردار بوده‌اند و قادرند تنها متناظر با آن‌ها رفتار کنند یا خود را با آن‌ها سازگار و هم‌نوا سازند. بنابراین اگر در اثر چنین روابط فرااقتصادی‌ای چنین توزیع تازه‌ای بین جمعیت پدید آید، هرگز از میراث اقتصادی تحولات پیشین مستقل نیست و نظم

پایداری که از روابط اقتصادی پدیدآینده منتج می‌شود، ضرورتاً برخاسته از کنش و واکنش متقابل بین گروه‌هایی انسانی است که در رابطه‌ای عمودی لایه‌بندی شده‌اند. اینک اگر مارکس در عطف به کنش و واکنش‌های متقابل بین شیوه‌های تولید به نقش و وجه وجودی فراگستر اشاره می‌کند، باید برحذر بود از آن‌که این‌را در معنای عمل‌گرایی یا مطلوبیت‌گرایی فهمید. نوعی از رفتار که به‌موجب تولید تعیین یافته است، می‌تواند سرشتی بسیار ویرانگر داشته باشد؛ این‌را مارکس در اشاره به مثال‌هایی از ویرانگری مهاجمان مغول در روسیه نشان می‌دهد. اما چنین شیوه‌ای از رفتار نیز ناشی از مناسبات تولیدی است که سرزمین‌های وسیع نامسکون شرط اصلی وجود چراگاه‌های آن‌ها بودند. مارکس در ادامه‌ی این مبحث از غارت به‌مثابه شیوه‌ای از زندگی برخی اقوام اولیه سخن می‌گوید. اما این تذکر را فراموش نمی‌کند که: «اما برای غارت شدن، باید چیزی برای غارت موجود باشد، همانا تولید.» [۲۷]

به این ترتیب: تولید به‌مثابه وجه وجودی فراگستر در این‌جا در وسیع‌ترین معنا — ی هستی‌شناختی — دریافت شده است؛ به‌مثابه تولید و بازتولید زندگی انسان، که حتی در ابتدایی‌ترین مراحل نیز (در دوران دامپروری مغول‌ها) به‌مراتب از صرف بقای زیستی فراتر می‌رود و به‌ناگزیر از سرشت اجتماعی — اقتصادی ویژه‌ای برخوردار است. آن‌چه توزیع را در معنایی مارکسی تعیین می‌کند، این شکل عام از تولید است. به‌بیان دقیق‌تر: مسئله بر سر انسان‌هایی است که توانایی‌ها، عادات و ویژگی‌های دیگرشان شیوه‌های تولید معینی را ممکن می‌کنند؛ بی‌گمان این توانایی‌ها از شیوه‌های تولید مشخصی ریشه گرفته‌اند. این تشخیص راجع است به این آموزه‌ی عمومی مارکس که تحول و تطور عمده‌ی انسان‌ها به‌وسیله‌ی چندوچون و نوع تولیدکردن‌شان تعیین می‌شود. حتی وحشیانه‌ترین یا عجیب‌ترین شیوه‌ی تولید نیز انسان‌ها را به‌شیوه‌ی معینی شکل می‌دهد که در آن، مناسبات متقابل گروه‌های انسانی — هراندازه هم مستقیماً هم‌چون مناسباتی «فرااقتصادی» جلوه کنند — در تحلیل نهایی نقش تعیین‌کننده را ایفا می‌کنند.

بنابراین اگر به این نحو از تعیین‌یافتگی توزیع به‌واسطه‌ی تولید از منظر تقدم انسانی بنگریم که خود را به میانجی تولید، شکل و تغییر شکل می‌دهد، آنگاه این رابطه بی‌اماو اگر آشکار خواهد بود. تنها آنگاه که مناسبات اقتصادی نه به‌مثابه روابط بین انسان‌ها تلقی شوند، بلکه بتواره و «چیزگون» شوند (و این دریافتی است که در مارکسیسم اغلب پیش آمده است و پیش می‌آید)، مثلاً با یگانه‌پنداشتن نیروهای بارآور و با فن‌آوری‌ای که به‌خودی‌خود قائم به‌ذات پنداشته شده است، این رابطه معماگونه می‌شود. این زمان است که معضلاتی بسیار دشوار و به‌سختی قابل حل شکل می‌گیرند، مثلاً معضل صنعتی‌شدنِ امروزین کشورهای درحال توسعه که حل آن فقط بر پایه‌ی برداشت بتوارگی‌زدایانه‌ی طرح مارکسی از رابطه‌ی بین تولید و توزیع ممکن است. به‌طور کلی: نخست زمانی که جایگاه سرشت فراگستر تولید در پیدایش و دگرسانی توزیع آشکارا قابل رؤیت شده است، رابطه‌ی بین امر اقتصادی و امر فرااقتصادی می‌تواند به‌درستی فهمیده شود. زیرا، بنا به تشخیص پیشین ما مبنی بر این‌که در عطف به امر فرااقتصادی نیز وجه وجودی اقتصادی است که در تحلیل نهایی تعیین و متحقق‌کننده‌ی تصمیم است، به‌هیچ روی به این معنا نیست که باید این تمایز را به‌مثابه امری ناموجود و هم‌چون فرانمود صرف تلقی کرد. مثلاً ما پیش از این، باصطلاح انباشت اولیه را واکاوی کردیم و خاطرنشان ساختیم که نخست با سرانجام‌یافتن انباشت اولیه است که قوانین خالصاً اقتصادی سرمایه‌داری می‌توانند مؤثر واقع شوند؛ و این در عطف به هستی اجتماعی به این معناست که: نظام اقتصادی تازه‌ی سرمایه‌داری بدون این تغییر و تحول فرااقتصادی در لایه‌های مناسبات تولید که مقدم بر تولید سرمایه‌داری اند غیرممکن می‌بود.

این اما به هیچ وجه قانونی انتزاعاً عام برای تحول و تطور [تاریخی] نیست که بتوان آن را درباره‌ی هر پدیده‌ای به کار بست.

از یک سو چنین دگرگونی‌هایی حتی بنیادین در مناسبات توزیع می‌توانند به نحوی خالصاً اقتصادی روی دهند، مثلاً مانند دوران پای گیری صنعت ماشین سازی در انگلستان یا در آمریکای دهه‌های گذشته. همین تحول حتی می‌تواند تحت شرایط متفاوت واجد سرشتی کاملاً متفاوت باشد؛ لنین در تاریخ تحول کشاورزی در دوران سرمایه‌داری بین راه پروسی و آمریکایی تفاوت قائل است؛ راه پروسی به معنای برچیده شدن شدیداً آهسته‌ی مناسبات توزیع فئودالی در روستاهاست، درحالی که راه آمریکایی نقطه‌ی مقابل افراطی آن و به معنای فقدان کامل فئودالیسم یا انهدام رادیکال آن است. [۲۸] براین اساس آشکار می‌شود که تحول و تطور سرمایه‌داری می‌تواند با سرعت‌هایی کاملاً متفاوت و با شیوه‌های شدیداً متمایز صورت پذیرد.

از سوی دیگر، حتی دگرگونی‌های بی‌واسطه فرااقتصادی نیز در تحلیل نهایی به لحاظ اقتصادی تعیین یافته‌اند؛ شکل انگلیسی سپری شدن و برافتادن مناسبات توزیع فئودالی جریانی دارد مستقیماً وابسته به ابزار نیرومندترین اعمال قهر، با این حال از این طریق تعیین می‌یابد که انگلستان از کشاورزی به پرورش گوسفند، برای تولید مواد خام صنعت پارچه‌بافی، گذار می‌کند. این گونه مثال‌ها بسیارند. اما مسئله بر سر این مثال‌ها نیست، حتی بر سر هشدار صرف به رعایت نگرش دیالکتیکی به واقعیت نیز نیست که بنا بر آن، تلقی ماهیت اقتصادی و فرااقتصادی نه هم چون اموری این همان و نه در تقابلی مانع‌الجمع مجاز است، بلکه مسئله بر سر این همانی همانی و ناهمانی است؛ مهم‌تر از همه مسئله بر سر این است که در این مورد نیز نگرش و رویکرد مارکسی نسبت به واقعیت را پیشه کنیم: نقطه‌ی عزیمت هر اندیشه‌ورزی‌ای بیان و بروزات واقعی هستی اجتماعی‌اند. این، اما به معنای تجربه‌گرایی نیست، هر چند، چنان‌که دیدیم، تجربه‌گرایی نیز می‌تواند واجد یک «التفات به امر واقع» هستی‌شناختی — ولو مردد و ناکامل — باشد، بلکه بیش‌تر به این معنی است که امر واقع باید به مثابه جزء یا بخشی از مجموعه‌ای پیچیده و پویا که با مجموعه‌های پیچیده‌ی دیگر در کنش و واکنش است، همانا به مثابه امری که به لحاظ بیرونی و درونی به واسطه‌ی قوانین بسیارگون تعیین یافته است، دریافت شود. هستی‌شناسی مارکسی هستی اجتماعی استوار است بر این دیالکتیک ماتریالیستی وحدت (تناقض‌آمیز) قانون و امر واقع (طبعاً شامل روابط و مناسبات، نیز). آن [قانون] خود را فقط در این [امرواقع] متحقق می‌کند؛ این [امر واقع] تعیین‌یافتگی و خودویژگی‌اش را از کنش و واکنش‌های متقاطع و شیوه‌ی به‌کرسی نشستن آن [قانون] به‌دست می‌آورد. بدون درک این درهم‌بافتگی‌ها که در آن‌ها تولید و بازتولید واقعی زندگی انسان همواره وجه وجودی فراگستر است، اقتصاد مارکسی قابل درک نخواهد بود.

در پایان این ملاحظات یک‌بار دیگر باید به اختصار به این نکته اشاره کرد که تقابل شهره‌شده بین قهر و اقتصاد نیز متافیزیکی و غیردیالکتیکی است. قهر می‌تواند یک مقوله‌ی اقتصادی درونماندگار باشد. مارکس در بررسی رانت کار [Arbeitsrente] به این نکته اشاره می‌کند که گوهر آن، همانا ارزش اضافی، «فقط به وسیله‌ی مکیدن شیرهای جان کارگر با اتکا به اجبار فرااقتصادی» می‌تواند به‌دست آید. او سپس به واکاوی شرایطی اقتصادی می‌پردازد که وجود رانت کار بر آن‌ها متکی است و اضافه می‌کند که «نخست اجبار» است که در این جا «از امکان، یک واقعیت می‌سازد.» [۲۹] تداخل و نفوذ متقابل این دو قلمرو در یکدیگر خطی است ممتد در طول کل تاریخ بشریت. از برده‌داری گرفته، که پیش شرطش توانایی‌های به تدریج کسب‌شده‌ی انسان

است، تا تعیین روزانه کار در دوران سرمایه‌داری، قهر همواره وجه وجودی ادغام‌شده‌ای در پیکر «واقعیت اقتصادی» همه‌ی جوامع طبقاتی است. این جا نیز مسئله بر سر دیالکتیکی هستی‌شناختی مشخص است: ادغام‌شدگی ضروری در پیوستارهای اقتصادی - قانون‌مند می‌تواند تقابل بین این دو قلمرو را نیز از میان بردارد، اما این تقابل گوهرین نیز به‌نوبه‌ی خود نمی‌تواند ضرورت پیوستارها را منتفی و سپری کند. بار دیگر می‌بینیم: دریافت به‌لحاظ هستی‌شناختی راستین هستی همیشه باید از تقدم ناهمگونی عناصر منفرد، فرایندها و مجموعه‌های پیچیده نسبت به یکدیگر عزیمت کند و هم‌هنگام اجتناب‌ناپذیری خویشاوندی و تعلق درونی و ژرف‌پوی‌شان به یکدیگر را در هر کلیت اجتماعی تاریخی مشخص، تک به تک ادراک کند. هربار که ما از چنین گسستگی‌هایی در زنجیره‌ی مجموعه‌های پیچیده‌ی ناهمگون و متناقض سخن می‌گوییم، باید به مشخص‌بودگی دریافت فکری‌شان (به‌مثابه بازتاب مشخص‌بودگی محسوس‌شان) اشاره کنیم و همواره هم نسبت به «قانونیتی» انتزاعی و هم «تکنیکی [یا بی‌همتایی]» ای انتزاعی و تجربه‌گرایانه هشدار دهیم. البته در سطح بررسی‌های تاکنونی ما، خواست مشخص‌بودگی، هم‌چنان به‌مثابه اصل موضوعه‌ای انتزاعی و صرفاً روش‌شناختی باقی می‌ماند و طرح مشخص اصل موضوع، دست‌نیافتنی خواهد ماند. علت این انتزاعی‌بودگی در این جا نهفته است که ما تاکنون، برای برجسته‌کردن مهم‌ترین تعینات عام هستی‌شناسی هستی اجتماعی نزد مارکس، یکی از کلیدی‌ترین ابعاد آن‌را، همانا تاریخت این هستی را به‌مثابه تمامیتی یک‌پارچه، در ترکیب اجزایش، پیوستگی و پیوستاری‌شان در عطف به یکدیگر، دگرسانی‌شان در پی دگرگونی‌های کلیت و مجموعه‌های پیچیده‌ای که سازنده‌ی آن هستند، البته کاملاً نادیده نگرفته‌ایم، چراکه چنین کاری غیرممکن است، اما هنوز به اهمیت هستی‌شناختی‌اش با وزن و جایگاهی که شایسته‌ی آن است، نپرداخته‌ایم. به این وظیفه، در بخش بعد [پیرامون تاریخت و عامیت نظری] می‌پردازیم.

یادداشت‌ها

* در دستنویس لوکاخ، در این جا آمده است: «مسئله امروز هنوز معلوم نیست که در دستنوشته‌های اصلی مارکس چقدر مطلب در این مورد وجود دارد. اوایل دهه‌ی سی [قرن بیستم] ریزائف به من گفت که دستنوشته‌های «کاپیتال» چند جلد بیش‌تر است و آنچه از سوی انگلس منتشر شده، فقط بخشی از انبوه این دستنوشته‌هاست.»

** ر.ک. فصل هستی‌شناسی راستین و ناراست هگل.

1. MEGA 1/3, S. 161; MEW Ergänzungsband 1, S. 578.
2. Ebd., 6., S. 80; vgl. MEW 4, S. 130.
3. Grundrisse, S. 21.
4. Ebd., S. z r f.
5. Karl Marx – Eine Sammlung von Erinnerungen und Aufsätzen, Moskau -Leningrad 1934, S. 21; MEW 19, S. 335.
6. Marx: Zur Kritik der politischen Ökonomie, Stuttgart 1919, LV; MEW 13, S. 9.
7. Ebd., S. 8 f.

8. Kapital 1, S. 129; MEW 23, S. 181.
9. Ebd., S. 134; ebd., S. 185.
10. Ebd., S. 196; ebd., S. 249.
11. Ebd., S. 725; ebd., S. 787 f.
12. Kapital; MEW 23, S. 27.
13. MEGA1/3, S. 146; MEW Ergänzungsband 1, S. 563 f.
14. Kapital 1, S. 40; MEW 23, S. 88.
15. Ebd., S. 17; ebd., S. 65.
16. Marx: Theorien über den Mehrwert, Stuttgart 1911, S. 309 f.; vgl. MEW 26/2, S. 107. – Vgl. noch ausführlicher: Grundrisse, S. 312 f.
17. Kapital 11, 3. Auflage, Hamburg 1903, S. 368 f.; MEW 24, S. 393.
18. Ebd., S. 72 f.; ebd., S. 104 f.
19. Ebd., S. 369; ebd., S. 394.

۲۰. اشاره به این نکته را مدیون فرانتس یانوسی هستم.

21. Grundrisse

22. Ebd., S. 15.

۲۳. همان‌جا، ص ۱۳. برای آن‌ها که می‌خواهند به هر قیمتی که شده بین مارکس جوان و مارکس بالنده تضاد و تقابلی مصنوعی بسازند، بسیار درس‌آموز است که به این بخش از «دست‌نوشته‌های اقتصادی – فلسفی» درباره‌ی تحول موسیقی و حس موسیقایی مراجعه کنند. جایی که مارکس شکل‌گیری حس‌های پنج‌گانه را هم‌چون نتیجه‌ی کل تاریخ تاکنونی جهان تلقی می‌کند، همین اندیشه را نیز به‌شیوه‌ی فراگیر و جهان‌گستر صورت‌بندی می‌کند. نک:

MEGA 1/3., S. I W; MEW Ergänzungsband z, S. 541 f.

24. Grundrisse, S. 13.

25. Ebd., S. 13.

26. Ebd., S. 17.

27. Ebd., S. 19.

28. Lenin: Sämtliche Werke, 13, Moskau 1933, S. 333.

29. Kapital, 111/2, S. 324 f.; MEW 25, S. 799 f.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1rG>



کرونا، بحران و پایان نئولیبرالیسم

۲۳ مه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: آلفردو سادفیلو

ترجمه‌ی: محمد غزنویان

ناگاه، خود را در جهانی دیگرگونه می‌یابیم؛ خیابان‌های خالی و فروشگاه‌های تعطیل، آسمانی که به‌طرز نامتعارفی صاف است و شمار مردگانی که بالا می‌رود. چیزی بی‌سابقه در مقابل چشمانمان رخ می‌نماید.

از همه‌جا خبرهایی نگران‌کننده از اوضاع اقتصادی به‌گوش می‌رسد: پاندمی کووید-۱۹ حادث‌ترین و عمیق‌ترین انقباض اقتصادی در تاریخ سرمایه‌داری را رقم زده است. در مانیفست کمونیست آمده است: «هر آنچه سخت و استوار است، دود می‌شود و هوا می‌رود»؛ اکنون جهانی‌سازی است که واژگون شده: زنجیره‌ی گسترده‌ی عرضه که پیش‌تر یگانه راه «عقلانی» سازماندهی تولید بود، درهم شکسته و مقررات سفت و سخت مرزی بازگشته است؛ داد و ستد عمیقاً کاهش یافته و سفرهای بین‌المللی به‌شدت محدود شده‌اند، طی چند روز ده‌ها میلیون کارگر بی‌کار شده و میلیون‌ها کسب‌وکار کارکنان، مشتریان، کارپردازان و منابع اعتباری خود را از دست داده‌اند.[۱]

برخی اقتصادها انتظار دارند که انقباض در تولید ناخالص داخلی دو برابر شود و صف طولیلی از بخش‌های

گوناگون برای دریافت کمک‌های دولتی تشکیل شوند. فقط در بریتانیا بانک‌ها، خطوط راه‌آهن، خطوط هوایی، فرودگاه‌ها، بخش گردشگری، خیریه‌ها، بخش سرگرمی و دانشگاه‌ها در آستانه‌ی ورشکستگی هستند، بگذریم از کارگران جاکن شده و خویش‌فرمایان (به شکل صوری) که دار و ندارشان را در پی شوک اقتصادی از دست داده‌اند و آثار آن هنوز آن‌طور که باید کاملاً احساس نمی‌شود. [۲]

کینزیسم نیم‌بند

پیامدهای سیاسی هنوز آشکار نشده‌اند. از نقطه‌نظر ایدئولوژیک، گفتمان‌های نئولیبرالی درباره‌ی ضرورت «ریاضت مالی» و محدودسازی مداخله‌ی دولت در عرصه‌ی عمومی ناپدید شده‌اند. اتریشی‌ها و نئولیبرال‌های بنیادگرا از هر طیف و قماش به کینزیسم نیم‌بند پناه برده‌اند، چنان‌که هرگاه اقتصاد با بحران مواجه می‌شود چنین می‌کنند؛ لازم که باشد، نخستین کسانی‌اند که به خزانه‌ی فراخ دولت چنگ می‌اندازند و دولت را برای عدم دخالتش به باد انتقاد می‌گیرند. بخش خصوصی و رسانه‌ها خواستار بودجه‌های دولتی می‌شوند و واعظان شوم «بازار آزاد» با حضور سراسیمه در برنامه‌های تلویزیونی، بودجه‌های نامحدود دولتی برای نجات طرح‌های خصوصی را مطالبه می‌کنند. بی‌تردید، به محض آن‌که شرایط به حالت سابق بازگردد و خطرات دوران بحران کمرنگ شود، آن‌ها نیز به همان نسخه‌های پیشین بازمی‌گردند. آن‌زمان است که دولت مجدداً به بازیگر «بد» بدل می‌شود و خدمات عمومی دوباره با حمله‌های غارت‌گرانه‌ی آن‌ها مواجه می‌شود. نئولیبرالیسم خود را محروم از ایدئولوگ‌هایش یافته است، و در همان حال گروه‌های جنبی خشمگین و مخالف واکسیناسیون، معتقدان به تخت‌بودن زمین و متعصبان مذهبی کارشان به انکار خود پاندمی رسیده و آن‌را ناشی از گناهان فردی دانسته‌اند [۳]، و در پی معجزات شفابخش با کمک داروهای عجیب و غریب دوباره به راه افتاده‌اند، یا همراه با رئیس‌جمهور برزیل، ژائیر بولسونارو، به دعا و روزه متوسل شده‌اند. [۴] خدایا از ما مراقبت کن [اشاره به توثیت دونالد ترامپ در روزهای نخست اوج‌گیری کرونا در آمریکا].

خود پاندمی به شکل تعجب‌آوری چندان غیرمترقبه نبود. استراتژیست‌های نظامی و غیرنظامی دهه‌های متمادی سناریوهای گوناگونی را برای شرایطی مشابه در نظر گرفته بودند، خاصه تجربیات حاصل از همه‌گیری اچ‌آی‌وی در دهه‌ی ۱۹۸۰، سارس در سال ۲۰۰۳، و اخیراً ابولا و دیگر امراض نوظهور. [۵] احتمال ظهور گونه‌ای تازه از آنفولانزا از بازار حیوانات در جنوب چین، به‌خوبی شناخته‌شده بود. [۶] از همین‌رو بحران سلامت و اقتصاد عمومی نه ناشی از ناتوانی در برنامه‌ریزی بلکه به‌روشنی بازتاب انتخاب‌های سیاسی، مضمحل‌شدن ظرفیت‌های دولت، شکست‌های حیرت‌انگیز اجرایی و شوک حاصل از دست‌کم گرفتن تهدید است، شکستی که بی‌شک باید به اعتبار و اشتها آن‌ها پایان دهد و رهبران به‌مثابه قسمتی اصلی از یک محاسبه‌ی دست‌گاممند دچار چرخش و تغییر اساسی شوند. [۷] چین در اوایل سال ۲۰۲۰ برای آمادگی جهان در مقابل این اپیدمی چند هفته زمان خرید و نمونه‌هایی از راهکارهای مقابله با آن را ارائه داد. سایر دولت‌های آسیای شرقی بدیل‌های سیاسی (کمابیش تحمیلی) دیگری را ارائه کردند که به‌ویژه در سنگاپور، کره‌ی جنوبی، تایوان و ویتنام عملکرد بسیار موفقی داشتند. در همین حال غرب ناشیانه عمل کرد، آن‌ها با مشکلی رو در رو شدند که این مرتبه با تحریم، محاصره و بمباران کشورهای دوردست رفع و رجوع نمی‌شد. ثروتمندترین حکومت‌های جهان نمی‌دانستند چه باید کنند. جای شگفتی نیست که دولت‌های آمریکا و بریتانیا به بدترین شکل ممکن بحران را از سر گذراندند، و اتحادیه‌ی اروپا، بار دیگر، درست زمانی که به وجودش نیازی بود، حضوری درمانده و نومیدکننده داشت. [۸]

گرچه وسعت انفجار چندین اقتصاد محوری در میان پیشرفته‌ترین کشورهای غربی بی‌سابقه بوده و عواقب طولانی مدت برای عملکرد سرمایه‌داری در راه است، اما کووید - ۱۹ با یک اقتصاد جهانی کاملاً پرونق مواجه نشد. جهان در آغاز ۲۰۲۰ پیشاپیش در رکودی بزرگ گرفتار بود که خود تالی بحران مالی ۲۰۰۷ بود. حتی آمریکا به عنوان نمونه‌ی اعلاّی اقتصاد غربی رشد بسیار کندی را تجربه می‌کرد. این به معنای کوچک شمردن عظمت توفان نیست، چرا که هر اقتصادی در مقابل قدرت آن درهم می‌شکست؛ با این وجود، هنگامی که کووید-۱۹ با کشورهای متزلزل روبه‌رو شد، در یک آن، شکنندگی‌شان را عیان کرد.

پاندمی ضربه‌ای بود به چهاردهه تهاجم نئولیبرالیسم به تمام ظرفیت‌های دولت با اسم رمز «کارایی برتر» بازار، ترویج کوچک‌سازی صنعت از طریق جهانی‌سازی تولید و ایجاد ساختارهای شکننده‌ی مالی که فقط مبتنی بر ضمانت‌های دولتی بودند، در یک کلام سودآوری. فروپاشی اقتصاد جهانی، سازش ناپذیرترین اقتصادهای نئولیبرال را تنها گذاشت، به‌ویژه بریتانیا و ایالات متحده که آشکار شد حتی توانایی لازم را برای تولید ماسک و لوازم محافظت از پرسنل بخش بهداشت و درمان خود را ندارند. در همین زمان، ارائه‌ی خدمات تغییرات خارق‌العاده‌ای کرد، کار آنلاین ظرف چند روز در گوشه گوشه‌ی جهان به هنجار بدل شد، به جای آن که رواج چنین گذاری سال‌ها به درازا بکشد، در همان حال پرستش نئولیبرالی مصرف به مشاجرات فضاحت‌بار برای خرید مایع ضد عفونی کننده، پاستا و تن ماهی و دعوا بر سر دستمال توالت بدل شد.

نئولیبرالیسم به سرعت نشان داد طبلی تو خالی ست و نظام درمان را در چندین کشور تکه تکه و خصوصی کرده است، در حالی که طبقه‌ی کارگری بی‌ثبات و تحلیل رفته خلق کرده که هم در مقابل وقفه در کسب درآمد بسیار آسیب پذیر است و هم به علت پس انداز ناچیز، مسکن نامناسب، تغذیه‌ی ناکافی و الگوهای شغلی ناسازگار با روش زندگی سالم در هراس سلامتی‌اش بسر می‌برد. [۹] در عین حال چپ سوسیال دموکرات، طبقه‌ی کارگر را از حیث سیاسی بی‌دفاع کرده است. این فرایندها در بلوای ناخوشایند بر سر تولیدات (دولتی) چین، که آمریکا در برابر آن هم چون قلدری کم‌خرد رفتار کرد، اوج گرفتند؛ دزدیدن ماسک، دستگاه‌های تنفس مصنوعی که خود قادر به تولید یا خرید آن نیستند، و توهین به کشورهای ضعیف‌تر با هدف از عرصه خارج کردن‌شان. [۱۰]

در وهله‌ی نخست ممکن است دست‌اندازی انسان بر طبیعت باعث ایجاد مشکل باشد [۱۱]، اما شکی نیست که اضمحلال مالکیت جمعی تحت نئولیبرالیسم آثار پاندمی را تشدید کرده است. نئولیبرالیسم به شکل نمادینی زندگی انسان را به حدی بی‌ارزش کرده که فرصت‌های ارزشمندی در چندین کشور — به‌ویژه کشورهای مجریه‌ی راست‌گرا با عقاید انعطاف‌ناپذیر داشتند مانند ایالات متحده، بریتانیا و برزیل — با تقلای حکومت‌ها برای تحمیل «مصونیت گله‌ای» که لاجرم سالمندان، ضعفا و افراد با بیماری‌های زمینه‌ای (بدن‌های ضعیف) را از بین می‌برد (و احتمالاً بار مالی آن‌ها از بودجه کاسته می‌شود)، از دست رفت. [۱۲] تعطیلی اجباری، برعکس مصونیت گله‌ای نشان داده است که از تعداد تلفات می‌کاهد و نیز اثبات می‌کند که دولت‌ها می‌توانند نقشی سازنده در محافظت از زندگی ایفا کنند. در نهایت فشار افکار عمومی و شواهد موفقیت چین، دیگر کشورها را به قرنطینه‌سازی مجاب ساخت، گرچه این تصمیمات هم‌اکنون با موعظه‌های گوناگون و پیاده‌سازی نابسند همواره در معرض تضعیف شدن قرار دارند. در این کشورها انجام تست کرونا محدود به نظر می‌رسد و کادر درمان از تجهیزات حفاظتی کافی برای مقابله با کرونا برخوردار نیست، رویکردی که می‌تواند هزاران نفر را به راحتی به کام مرگ بفرستد. [۱۳]

آشفته‌گی مدیریتی در بریتانیا با رهبری همواره غیرقابل اعتماد بوریس جانسون با دو زیان روبه‌روست: از یک سو برآورد میزان تلفات و از دیگر سو اقتصاد رو به وخامت و احتمال کاهش تولید ناخالص داخلی. دولت تحت فشارهای حزب محافظه کار و صاحبان کسب و کار محلی حامی برگزیت [۱۴]، متخصصان پزشکی خود را برای توجیه حمایت از سود و ایده‌ی کوچک‌سازی دولت کاهش داد، ولی مواجهه با خشم افکار عمومی در اواسط ماه می باعث چرخش در سیاست‌های دولت شد، گرچه تا حد زیادی دیگر دیر شده بود. انتخاب‌های قبلی دولت مبنی بر تعویق مداخله، عدم آمادگی و ناسازگاری ذهنی، لاجرم انگلستان را به بدترین شرایط رهنمون شد: مردگان بی‌شمار [۱۵] و خسران اقتصادی تا بیلیون‌ها پوند. [۱۶]

آثار اجتماعی این پاندمی به سرعت ظاهر شد، برای مثال، از رهگذر به‌نمایش گذاشتن تفاوت توانایی‌های گروه‌های اجتماعی در حفاظت از خویش. به‌طور خلاصه، ابرثروتمندان به قایق‌های تفریحی‌شان عزیمت کردند و ثروتمندان به ویلاهای‌شان نقل مکان فرمودند. طبقه‌ی متوسط مانند کودکان ذوق‌زده برای دورکاری سر و دست می‌شکست و تهیدستان که پیش‌تر هم از ضعف سلامت رنج می‌بردند، حال ناگزیر از دو انتخاب بودند: در خانه ماندن به‌قیمت از دست‌دادن تمام و کمال درآمد یا بیرون رفتن برای کار ولو به قیمت آلوده‌شدن به ویروس. بی‌نیاز از گفتن است که مشاغل پایه‌ای ولی کم‌درآمد مانند رانندگان اتوبوس، پرستاران، کارگران بخش بهداشت و خدمات، باربران، مغازه‌داران، کارگران ساختمانی و حمل و نقل و غیره مشغول جان‌کندن هستند، در حالی که خانواده‌ی‌شان در مساکنی به‌سان زندان محبوس شده‌اند. از همین رو تعجب‌آور نخواهد بود اگر تهیدستان در آمارهای مردگان جایگاه بالاتری را به‌خود اختصاص دهند. [۱۷]

برخی حکومت‌ها در پاسخ به این شوک، در اجرای نسخه‌های سیاست اقتصادی تجدیدنظر کردند، اما این سیاست کفایت نخواهد کرد، چراکه ما با یک فروپاشی اقتصادی جامع روبه‌رو هستیم که بزرگتر خواهد شد و عملیات نجات، سخت‌تر از هر زمان دیگری خواهد بود. [۱۸] بانک‌های مرکزی به شکلی بی‌سابقه تزریق پول به شرکت‌های بزرگ را آغاز کرده‌اند: آن‌ها اساساً تحویل‌دهنده‌ی پول به کمپانی‌های برگزیده هستند. (حتی گاهی این پول‌ها به سرعت به‌عنوان سود سهام واگذار شد). [۱۹] دولت‌ها برای پنهان کردن سیمای کریه بیلیونرها، فرارهای مالیاتی، گدایی یارانه از همان بازاری که پیش‌تر مالیاتش را نداده بودند، وعده کرده‌اند که از مالیات کارگران محافظت کنند اما ترجیحاً از طریق حمایت از کارفرمایان‌شان! حکومت در ایالات متحد قصد دارد مبلغی ناچیز به همه‌ی خانوارها ارسال کند تا اعانه‌های سرسام‌آوری را که پیشکش سرمایه می‌شود پنهان سازد؛ اعانه‌هایی که با رقم بی‌سابقه‌ی دو تریلیون دلار آمریکا آغاز شد و تا زمان استمرار وضعیت فعلی (تعطیلی) و به تبع آن صدمه‌پذیر بودن سودها، افزایش پله‌کانی خواهد یافت تا این که زمان انتخابات ریاست جمهوری فرا برسد.

چنانچه پیامدهای اقتصادی این پاندمی فاجعه‌بار شود، پیامدهای سیاسی به‌سهولت قابل پیش‌بینی نیستند. پاندمی در بریتانیا سیاست‌های حزب محافظه‌کار را در حمله به پویایی جامعه آشکار کرد. حتی زمانی که برای خدمات درمانی هزینه می‌کردند، هدف سازماندهی و خرد کردن، رقابت بدون توجه به هزینه، برون‌سپاری و خصوصی‌سازی و وابسته کردن نظام بهداشت و درمان، فقط بر منطق سود استوار بود. [۲۰]

با پاندمی، مواعظ محافظه‌کارانه درباره‌ی ضرورت ریاضت اقتصادی با توانایی آشکار دولت برای خلق پول از هیچ و رستگار کردن بخش‌های منتخب (مادامی که این بخش‌ها «اساسی» به نظر می‌رسند که متعاقباً شامل

مسکن، بهداشت و اشتغال نمی‌شود) فراموش شد. در همین زمان کاشف به عمل آمد که ایدئولوژی فردگرایی چیزی نیست مگر یک شیادی، زیرا اگرچه یک فرد به‌تنهایی می‌تواند از ویروس بگریزد ولی فاجعه هیچ راه‌حل فردی ندارد؛ یک فرد به‌تنهایی از شر پاندمی در امان نخواهد بود یا به‌هنگام بیماری نمی‌تواند از خود مراقبت کند و چه کسی قادر است بحران اقتصاد در حال زوال و فروپاشی را مهار کند، یا جریان درآمد را در یک اقتصاد ورشکسته و از کار افتاده نجات دهد، قرنطینه را الزامی و خدمات بهداشتی و درمانی را تجهیز کند. همان‌طور که چپ همواره تاکید کرده نخست‌وزیر انگلستان نیز مجبور به تصدیق شد که چیزی به نام جامعه وجود دارد. [۲۱] منفعت‌طلبی غیرانسانی سرمایه‌داری از طریق طرد یک‌پارچه‌ی سیاست‌های موردنظرشان در «مصونیت گله‌ای» و نابودی متعاقب جمعیت بیکاران، بیش از پیش نمایان و رسوا شد.

چپ

حال می‌توانیم بر آن‌چه چپ می‌تواند و باید پای بفشارد، متمرکز شویم. اول باید درس بگیریم. بحران سرمایه‌داری و اقتضای سلامت غرب در مسابقه با واکنش‌های متفاوت در شرق، نشان داده است که سیاست نئولیبرالیسم هار قادر به حل و فصل پایه‌ای‌ترین وظایف حکومتی نیست؛ حفاظت از زیستن و تامین وسایل زندگی. پاندمی هم‌چنین حامل نشانه‌هایی از انتقال قدرت از غرب به شرق است. این چیزی است که می‌بینیم و نمی‌توان فراموش کرد که دولت‌های لایق و متمرکز، حال کم‌تر یا بیش‌تر دموکراتیک (بر حسب تجربه می‌توان تأیید کرد که رژیم سیاسی و صلاحیت سیاسی را نباید یکی گرفت) و صنعت پیشرفته بنیان اصلی زندگی مردم نیست چراکه هنگامی که سیستم درست کار نمی‌کند، مرزها بسته و دوستی‌ها ناپدید می‌شوند.

دوم، ضرورت تامین امنیت زندگی است. دولت‌ها باید شغل، درآمد، نیازهای اساسی، از جمله گسترش سریع نظام سلامت را تأمین کنند. این نه تنها یک سیاست اقتصادی بلکه بخشی از سیاست درمانی کارآمد است. تضمین شغل و دستمزد، امکان در خانه ماندن تعداد هرچه بیش‌تری از مردم را مهیا می‌کند که خود چابکی بیش‌تر نظام درمان را در پی خواهد داشت، پایان سریع پاندمی را نوید می‌دهد و بهبود را سرعت می‌بخشد. [۲۲] نظام بانکی برای تحقق این امر باید ملی شود، برای تامین امن اعتبارات و جلوگیری از سوداگری، باید اطمینان یافت که پول کافی برای حفاظت از اقتصاد وجود دارد. خدمات کلیدی باید به‌دست گرفته شوند و اگر بناس است که ده‌ها بلیون دلار به خطوط هوایی، راه‌آهن و زنجیره‌ی سوپر مارکت‌ها تزریق شود، پس مردم نیز باید در آن شریک باشند. [۲۳]

سوم: تحکیم بازکشف مشارکت اجتماعی و تحقیر نکردن اتحاد نوع بشر که از بطن بحران متبلور شده است. چپ باید تاکید کند که اقتصاد امری اجتماعی است («ما اقتصاد هستیم»)، ما به‌عنوان انسان به‌هم پیوسته‌ایم و خدمات اجتماعی امری بنیادین است. این سیاست می‌تواند راهی موقتی به‌عنوان بدیل نئولیبرالیسم (که اکنون شکلی آشکارا زامبی‌وار گرفته است) باشد.

چهار: تخصیص هزینه‌ها. فشار اقتصادی بحران بیش از پیش بینی‌ها خواهد بود و بی‌شک خدمات اجتماعی می‌توانند یا می‌بایست این بار را به‌دوش بگیرند. یگانه راه نجات عبارت است از مالیات‌بندی موقتی، ملی‌سازی، و اقتصاد و توسعه‌ی سبز.

پنج، به‌ویژه در انگلستان، سیاست زیر می‌بایست موضع حزب کارگر و، به شکل گسترده، دیگر احزاب و

سازمان‌های ترقی خواه و پیشرو در هر جایی باشد: اتحاد با دولت در این دوره‌ی بحرانی («زهرزدایی» از حزب پسا کوربین و هموار کردن راه برای بازگشت به دولت) [۲۴]، یا انتقاد از دولت محافظه کار و به جان خریدن این خطر که وطن پرست به نظر نرسیم؟ حقیقت امر این است که دولت محافظه کار سیاست‌های نادرستی را انتخاب کرد و به شکل ناشایستی به اجرا در آورد، و ده‌ها هزار نفر در نتیجه مستقیم این ناکارآمدی می‌میرند (دولت‌های اسکاتلند و ولز عمل کرد بهتر اما ناکافی داشته‌اند). از منظر اعتبار حزب کارگر واجب است که این حزب آلوده‌ی این گونه سیاست‌ورزی‌ها نشود، یا در مسئولیت تلفات اجتناب‌ناپذیر سهیم نباشد. این امر باعث سرگشتگی و طرد طیف بزرگی از جمعیت می‌شود که به وضوح به ارتکاب اشتباه از جانب دولت واقف‌اند و خواستار مشاهده‌ی پیامد این تصمیمات هستند. در عوض، تمرکز چپ باید بر ایجاد همبستگی، پاسخ‌گو نگاه‌داشتن دولت، نقد مستمر از محافظه‌کاران برای سیاست‌های جنایت‌کارانه و بی‌کفایتی‌های اجرایی‌شان، گسترش مرزهای سیاسی ممکن، به چالش کشیدن نئولیبرالیسم به عنوان امری مهلک و در عین حال حمایت از شبکه‌های ایمن تحت هدایت دولت و نوسازی موجودیت دولت پس از فروپاشی نئولیبرالیسم باشد. در این میان و در پاسخ، بحث‌هایی صورت گرفته است مبنی بر این که در طول جنگ جهانی دوم حزب کارگر با حزب محافظه کار وارد ائتلاف شد. چرا اکنون نباید وحدت کنیم؟ بی‌شک صحیح است که در آن زمان دولت ملی وجود داشت، اما آن ائتلافی در قالب کابینه‌ی جنگی وینستون چرچیل بود، نه اتحادی با دولت خائن نوئل چمبرلین که حزب کارگر به درستی از حمایت و پشتیبانی آن اجتناب ورزید.

من خوشبین هستم، هرچند با احتیاط، که سرمایه‌داری قادر به پاک کردن این لکه نیست. هم اکنون زمان آن فرارسیده تا به بازاندیشی این موضوع بپردازیم که چه نوع جامعه‌ای در خدمت اکثریت خواهد بود و از تکرار تبعات فاجعه‌باری که هم اکنون در حال تجربه هستیم فاصله‌ی معناداری خواهد داشت. به جای جنایات و ناکارآمدی‌های نئولیبرالیسم، به سیستم و برنامه‌ی مالیاتی مترقی، گسترش خدمات عمومی با ظرفیت بالا برای موارد اضطراری و جامعه‌ای مبتنی بر همبستگی، ارزش‌های انسانی و احترام به طبیعت نیازمند خواهیم بود. البته بیان چنین سخنانی آسان است و بی‌تردید درست است که چپ دهه‌هاست عمدتاً در موضع تدافعی قرار گرفته و اگر در همین موضع تدافعی باقی بماند، پاندمی می‌تواند به اقتدارگرایی، نژادپرستی و ارتجاع منجر شود.

خلاصه این که پاندمی کووید-۱۹ اتفاق افتاد، گرچه غیرمنتظره نبود. عواقب آن موجب رسوایی است. آن‌ها تبه‌کار هستند و چپ باید این را با صدای بلند فریاد و واضح هم فریاد بزند. سرمایه‌داری نئولیبرال غیرانسانی و تبه‌کارانه بودن خود را به معرض نمایش گذاشته و کووید-۱۹ نشان داده که بدون همبستگی، سیاست صنعتی و توانمندی دولت، هرگونه سیاست بهداشتی هم امکان‌پذیر نیست.

این مبارزه‌ای جان‌کاه است. ما باید از دل بحران با جامعه‌ای بهتر خارج شویم. هرگز تا این حد به حضور چپ نیاز نبوده است و اکنون زمان به مصاف طلبیدن است.

* Alfredo Saad-Filho استاد اقتصاد سیاسی در گروه مطالعات توسعه، SOAS دانشگاه لندن است. علایق تحقیقاتی وی شامل اقتصاد سیاسی نئولیبرالیسم، سیاست‌های صنعتی، سیاست‌های آلترناتیو در اقتصاد کلان و نظریه‌ی ارزش کار و کاربردهای آن است.

مقاله‌ی حاضر با عنوان Coronavirus, crisis, and the end of neoliberalism در ۱۸ آوریل ۲۰۲۰ منتشر شده و در لینک زیر در دسترس است:

<https://mronline.org/2020/04/18/coronavirus-crisis-and-the-end-of-neoliberalism/>

یادداشت‌ها

۱. درباره‌ی چگونگی تأثیر پاندمیک بر جریان جهانی سرمایه، مراجعه کنید به:
Moody "How 'Just in Time' Capitalism Spread COVID-19."

۲. ر. ک. به:

<https://www.lrb.co.uk/the-paper/v42/n08/adam-tooze/shockwave>

۳. برای نمونه مشاهده کنید:

<https://www.france24.com/en/20200408-israel-health-minister-under-fire-over-ultra-orthodox-covid-19-crisis> ، <https://www.bbc.co.uk/news/world-us-canada-52157824>
<https://edition.cnn.com/2020/04/14/us/bishop-gerald-glenn-god-larger-coronavirus-dies/index.html>

4. T. Phillips and D. Phillips, "Bolsonaro Dragging Brazil toward Coronavirus Calamity, Experts Fear."

The Argentine actor and director Ricardo Darín put it succinctly,

بر اساس مقاله‌ای تحت عنوان «مقابله با همه‌گیریِ بلاهت، دشوار است».

۵. مثلاً:

<https://www.counterpunch.org/2020/04/10/freedom-from-fear-john-pilger-discusses-coronavirus-propaganda-imperialism-and-human-rights/>

۶. مثلاً:

<https://www.ncbi.nlm.nih.gov/pmc/articles/PMC3372357/>

«ظهور بیماری‌های عفونی» ۱۲ (۱۱)، ۲۰۰۶، pp. ۱۷۷۳-۱۷۷۵. چین مرکز امور بود، در کم‌تر کشوری چنین همگرایی در شهرنشینی، ادغام در زنجیره ارزش جهانی و دریافت هنجارهای نوین غذایی یافت می‌شود:

<https://vientosur.info/spip.php?article15727>

۷. برای دریافت جزئیات بیش‌تر ر. ک. به:

<https://www.reuters.com/article/us-health-coronavirus-britain-path-speci-idUSKBN-21P1VF>

۸. برای مورد تصویب نشده‌ی یوروباند، ر. ک. به:

<https://progressivepost.eu/spotlights/the-reconstruction-of-the-europeans-economy-after-the-corona-pandemic>

۹. ر. ک. به:

<https://socialistproject.ca/2020/03/bioeconomic-pandemic-and-western-working-classes/>

۱۰. مثلاً:

<https://www.npr.org/2020/04/04/827321294/german-french-officials-accuse-u-s-of-diverting-supplies?t=1586817225869>

<https://www.aa.com.tr/en/americas/us-steals-medical-supplies-amid-pandemic-expert/1800001>

<https://www.npr.org/2020/04/04/827321294/german-french-officials-accuse-u-s-of-diverting-supplies?t=1586817225869>

۱۱. مثلاً:

Zahoor, "Health: Why New Viruses Continue to Spread," and J. Vidal, "Human Impact on Wildlife to Blame for Spread of Viruses, Says Study."

۱۲. ر. ک. به:

<https://thequarantimes.wordpress.com/2020/03/19/herd-immunity-is-epidemiological-neoliberalism/>

و همین‌طور بر اساس گزارش‌های رسانه‌ای آخر هفته، ر. ک. به:

<https://www.theguardian.com/politics/2020/mar/22/no-10-denies-claim-dominic-cummings-argued-to-let-old-people-die>

<https://www.jonathan-cook.net/blog/2020-03-24/coronavirus-terrified-us/>

۱۳. مثال برگامو، در ایتالیا شایان توجه است. زیرا هزینه‌های حفظ سود به بهای زیان مردم را نشان می‌دهد.

<https://ctxt.es/es/20200401/Politica/31884/Alba-Sidera-Italia-coronavirus-lombardia-patronal-economia-muertes.htm>

۱۴. و برای نمونه‌هایی خاص، ر. ک. به:

<https://www.yorkshireeveningpost.co.uk/read-this/wetherspoons-founder-tim-martin-has-told-staff-who-might-not-be-paid-during-lockdown-go-work-tesco-2516460>

۱۵. «به‌طور خلاصه، تعداد مرگ‌های ناشی از بیماری کووید - ۱۹ که در انگلستان اعلام می‌شود، فقط عبارت است از تلفات درون بیمارستان‌ها و از اعلام رسمی تعداد مرگ و میرهای درون خانه‌های مراقبت قصور شده که یکی از مهمترین رسوایی‌های اروپا پس از جنگ به‌شمار می‌آید.»

<https://www.ft.com/content/c07e267b-7bca-418f-ad9e-8631a29854cb>

۱۶. ر. ک. به:

<https://bylinetimes.com/2020/04/11/a-national-scandal-a-timeline-of-the-uk-governments-woeful-response-to-the-coronavirus-crisis/>

- <https://www.theatlantic.com/ideas/archive/2020/04/coronavirus-exposing-our-racial-divides/609526/>, N. Scheiber, N.D. Schwartz and T. Hsu, “‘[White Collar Quarantine’ Over Virus Spotlights Class Divide](#),” The New York Times, J. Valentino-DeVries, D. Lu and G. Dance, “[Location Data Says It All: Staying at Home During Coronavirus is a Luxury](#),” The New York Times, and S. Lerner, “[Coronavirus Numbers Reflect New York City’s Deep Economic Divide](#).”
18. J. Michell, “[Coronavirus Reveals the Cost of Austerity](#),” and M. Sandbu, “[Huge Fiscal Spending is Needed to Fight the Coronavirus Downturn](#),” Financial Times.
 19. Z. Wood, “[Tesco Defends £635m Dividend Payout after Coronavirus Tax Break](#).”
 20. C. Leys, “[How Market Reforms Made the NHS Vulnerable to Pandemics](#)”; H. Siddique, “[Despite PM’s Praise of Nurses, It’s Tory Policies that Made them Suffer](#),” and S. Wren-Lewis, “[Who Still Thinks Austerity Was a Good Idea?](#)” For the case of the USA, see S.B. Glasser, “[How Did the U.S. End Up with Nurses Wearing Garbage Bags?](#)”
 21. R. Saunders, “‘[There is Such a Thing as Society](#)’: Has Boris Johnson Repudiated Thatcherism?”
 22. G. Mankiw, “[Thoughts on the Pandemic](#).”
 23. D. Henwood, “[A Few Ambitious Points on Fighting the Crisis](#),” and S. Gindin, “[The Coronavirus and the Crisis This Time](#).”
 24. O. Salem, “[The PM Should Offer a National Unity Government—And Labour Should Accept](#).”

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1rU>



مارکس یا انبوهه؟

۲۵ مه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: جوزف چونارا

ترجمه‌ی: آزاده ریاحی

امپراتوری [۱]، نخستین اثر مشترک مایکل هارت و تونی نگری، تاثیر قدرت‌مندی بر جنبش ضدسرمایه‌داری، به‌ویژه بر بخش‌هایی که خود را آتونومیست می‌نامند، بر جای نهاده است. آن‌ها در این اثر استدلال می‌کنند که سرمایه‌داری به مرحله‌ی تاریخی جدیدی وارد شده که طی آن حاکمیت دولت - ملت در برابر جهانی شدن در حال زوال است. یک شکل جدید و جهانی حاکمیت یا امپراتوری، مرکب از سلسله‌ای سازمان‌های ملی و فراملی که تحت منطق حاکمیت واحدی متحد شده‌اند، به جای دولت - ملت‌ها قد علم کرده است. شرکت‌های چندملیتی و نهادهای جهانی نظیر صندوق بین‌المللی پول یا سازمان تجارت جهانی در کنار دولت - ملت‌ها این نظام را رهبری می‌کنند. امپراتوری بر مرزهای ثابت یا مراکز کشوری قدرت استوار نیست. در عوض قدرت «در همه جا و هیچ جا» حضور دارد. نگری و هارت استدلال می‌کنند که همراه این روند، شکل جدیدی از تولید مبتنی بر «کار غیرمادی» به شکل مسلط در می‌آید. کار غیرمادی، به جای تولید اشیاء، «خدمت، یا یک

محصول فرهنگی یا معرفتی یا ارتباطی» تولید می‌کند. چنین کاری محدود به محل کار نیست، همان‌گونه که سرمایه نیز در سراسر کره‌ی ارض گسترش یافته است، این شکل از کار نیز در سرتاسر جامعه پراکنده و پخش می‌شود و قدرت خلاقه‌ی ما را جذب می‌کند: «با بیرون رفتن کار از چهاردیواری کارخانه... پرولتاریا در طول روز در همه جا و به شکل کاملاً متفاوت و عمومی تولید می‌کند.» این پرولتاریای جدید شامل تمام کسانی است که تابع حاکمیت امپراتوری قرار دارند، و نه فقط کارگران مزدبگیری که سرمایه مستقیماً به کار می‌گمارد.

توصیف هارت و نگری از امپراتوری برای هر کسی که از افراطی‌ترین روایت جهانی‌شدن دفاع می‌کند، بدون آن که در موعظه‌ها و نتایج ارتجاعی آن سهیم باشد، جذاب است. اما ادعای اصلی کتاب این است که یک ضدقدرت در مقابل امپراتوری ظهور می‌کند. این ضدقدرت — انبوهه — مجموعه‌ای از افراد متمایزند که مشترکاً عمل می‌کنند. به نظر می‌رسد که این نظریه، روشی برای توصیف اشکال مقاومت در خیابان‌های سیاتل در ۱۹۹۹ و در بسیج‌های ضدسرمایه‌داری بعدی ارائه می‌دهد، ضمن آن‌که از شیوه‌ی گفتار چپ سنتی اجتناب می‌کرد، گفتاری که در چشم بسیاری از فعالان این جنبش‌ها بی‌اعتبار و نابهنگام شده بود.

انبوهه‌ی هارت و نگری با دنبال کردن توسعه‌ی این مفهوم از جایی شروع می‌کند که کتاب *امپراتوری* به پایان رسیده بود. اما هم‌چنین به معضلی می‌پردازد که دغدغه‌ی جنبش ضدسرمایه‌داری در خلال سه سال گذشته بوده است. ثلث اول این کتاب به مفهومی اختصاص داده شده که حتی در نمایه‌ی *امپراتوری* دیده نمی‌شود، یعنی مفهوم جنگ.

بخش اعظم این کتاب تحت عنوان «زیر ابر جنگ» در گرماگرم حمله به عراق نوشته شده است. مؤلفان توضیح می‌دهند که چگونه «جنگ به پدیده‌ای عام، جهانی و بی‌پایان» بدل می‌شود. آن‌ها دست‌آوردهای جنبش ضدجنگ را ستایش می‌کنند، و آن را ادامه‌ی چرخه‌ای از اعتراضات به شمار می‌آورند که در ۱۹۹۹ از سیاتل شروع شد:

قله‌ی این چرخه از مبارزات تاکنونی، دست‌کم از لحاظ کمی، اعتراض‌های هماهنگ علیه جنگ به رهبری امریکا در عراق بود که در ۱۵ فوریه ۲۰۰۳ در عراق آغاز شد و طی آن میلیون‌ها انسان در سراسر جهان در شهرها راه‌پیمایی کردند.

موضوع اصلی در *امپراتوری* همانا مرگ نظام امپریالیستی مبتنی بر دولت‌ملت‌های رقیب و ظهور یک نظام «امپراتوری» جهانی است. اما مؤلفان در این اثر اعلام می‌کنند:

ما در این جا نباید اسیر بحث‌های خسته‌کننده درباره‌ی جهانی‌شدن و دولت‌ملت‌ها شویم، گویی این دو مفهوم ضرورتاً با یکدیگر ناسازگاراند... امروزه امپراتوری را عمدتاً ساختارها و کارکنان دولت‌ملت‌های غالب اداره می‌کنند.

عقب‌نشینی از صورت‌بندی‌های کتاب امپراتوری ناقص است. هارت و نگری بر این نظر هستند که جنگ در آغاز دهه‌ی ۱۹۷۰، به «عملیات پرشدت پلیسی» با هدف «برساخت و بازتولید نظم اجتماعی جهانی» تبدیل شده است. این دیدگاه ابعاد سیاسی را کم‌اهمیت جلوه می‌دهد که امریکا از طریق جنگ‌های اخیر برای بهبود موقعیت خود در نظم جهانی نسبت به سایر قدرت‌های عمده‌ی امپریالیستی پی گرفته است. اما آنان در لابلای گشت و گذاری که در فصل ماقبل نهایی انجام می‌شود، این نکته را می‌پذیرند که «شاید بتوانیم جنگ عراق را

نه فقط از لحاظ شیوهی سیاسی ای که هدایت شد بلکه از لحاظ تهدید صنعت اروپا از طریق کنترل امریکا بر منابع انرژی عراق، حمله‌ای غیرمستقیم به اروپا بدانیم.» در حالی که آن‌ها به درستی جنگ را در مرکز تحلیل خود قرار می‌دهند، اما بین این که مهم‌ترین نمونه‌ی اخیر را بشارت‌گر امپراتوری می‌دانند، یا مظهر آخرین نفس‌های یک نظم امپریالیستی در حال زوال، نوسان می‌کنند.

مفهوم انبوهه که هارت و نگری مطرح می‌کنند، به همین اندازه مشکل‌آفرین است. مؤلفان این واژه را به دو معنی به کار می‌برند تا تمام کسانی که تابع قدرت سرمایه هستند و ضدقدرتی که قادر به فایق آمدن بر امپراتوری است، توصیف کنند. انبوهه در معنای نخست در برابر ایده‌ی طبقه‌ی کارگر مارکس قرار می‌گیرد:

طبقه‌ی کارگر اساساً مفهومی است محدود و متکی بر حذف و طرد ... گمان می‌رود که طبقه‌ی کارگر، طبقه‌ی مولد اصلی و مستقیماً تابع سرمایه است و بنابراین یگانه سوژه‌ای است که می‌تواند به نحو کارآمدی علیه سرمایه عمل کند. سایر طبقات استثمارشده نیز ممکن است علیه سرمایه مبارزه کنند اما این مبارزه فقط تحت رهبری طبقه کارگر انجام می‌شود. صرف‌نظر از این که این موضوع در گذشته صادق بود یا نبود، مفهوم انبوهه بر این واقعیت متکی است که دیگر این موضوع امروزه صادق نیست... تمامی شکل‌های کار امروزه از لحاظ اجتماعی مولد هستند.

هارت و نگری ادعا نمی‌کنند که تعداد طبقه کارگر صنعتی کاهش یافته است، اما ادعا می‌کنند که «کار صنعتی در دهه‌های پایانی قرن بیستم هژمونی خود را از دست داده و در عوض «کار غیرمادی» ظهور کرده است. کار غیرمادی نمادها، رموزها، متن‌ها یا ایده‌ها را تولید می‌کند، یا شکل «کار عاطفی» را برای تولید و دست‌کاری عواطف و احساسات به‌خود می‌گیرد. به نظر می‌رسد که نخستین شکل کار غیرمادی مناسب‌ترین بیان خود را در وسایل ارتباط جمعی و کارگران فن‌آوری اطلاعاتی پیدا می‌کند، درحالی که کار «عاطفی» می‌تواند برای «مراقبان پرواز و کارگران تهیه‌ی غذای حاضری» به کار رود.» مؤلفان درباره‌ی کار غیرمادی دو ادعای مهم طرح می‌کنند. آن‌ها می‌گویند این شکل در این معنا هژمونیک است که سایر شکل‌های کار هر چه بیش‌تر به این شکل تبدیل می‌شوند. ادعای دیگر آن‌ها این است که کار غیرمادی از قوانین حرکت جوامع سرمایه‌داری که کارل مارکس در نوشته‌های اقتصادی‌اش بسط داده بود تبعیت نمی‌کند.

با مسامحه می‌توان گفت که به نظر مارکس ارزش کالاها — صرف‌نظر از این که کالاهای مادی هستند یا خدمات «غیرمادی» — بازتاب زمان کار میانگین لازم برای تولیدشان هستند. اما به نظر هارت و نگری، مفهوم کار روزانه به عنوان سنجه‌ی پایه‌ای ارزش دیگر معنا ندارد: «اگر هدف تولید حل مشکلی است... یا خلق ایده یا رابطه‌ای، زمان کار به تمام زمان زندگی بسط می‌یابد.» با به کار بردن این نظر در خصوص یک نمونه از کارگران غیرمادی، آن‌ها چنین اظهار می‌کنند که کارگران مک‌دونالد ساعت فراغت خود را صرف رضایت مشتریان خود می‌سازند.

مؤلفان هم‌چنین درباره‌ی افزایش کارهای موقتی بحث می‌کنند، و در این باره به شکل افراطی در گرایش مورد نظر خود اغراق می‌کنند. بین تمایل سرمایه‌داران برای مجبورکردن کارگران به قبول کار با پرداخت کم‌تر، ناامن‌تر و نیازشان برای یک نیروی کار سالم، ماهر و پایدار تنشی وجود دارد. این دیگر امری اثبات شده است که بخش اصلی کارگران در کشورهای توسعه‌یافته که دارای شغل‌های پایداری هستند تا حد معینی تغییر می‌کنند.

تحلیل آن‌ها با معضلات دیگری نیز مواجه است. شواهدی وجود دارد که کارگران صنعتی نه تنها از حیث کمی رشد می‌کنند، بلکه به طور فزاینده‌ای متناسب با رشد بارآوری‌شان از نقش مهمی نیز در جهان تولیدی برخوردار می‌شوند. در سراسر جهان مسئله‌ی رشد پایه‌ی صنعتی هنوز دغدغه‌ی اساسی حکومت و نخبگان سرمایه‌داری، به‌خصوص به‌منزله‌ی پیش‌شرطی برای برپاکردن جنگ علیه یکدیگر، است. در بعضی مناطق جهان بخش خدمات رشد کرده است. اما این شغل‌ها، بخشی از یک اقتصاد بی‌وزن و شناور نیستند که فقط بر ایده‌ها و مفاهیم‌ها استوار باشند. بخش خدمات شامل کارگرانی مانند کارگران باربری فرودگاه، کارگران پُست و کارگران مرکز تلفن است که همه‌ی آن‌ها مقادیر عظیمی سرمایه را در کارشان به‌کار می‌برند و همان فشار و مشکلات کار کارگران صنعتی را تحمل می‌کنند.

کریس هارمن به تفصیل این روندها را در شماره‌های قبلی نشریه‌ی حاضر تحلیل کرده است.^[۲]

من در عوض آن بخش از اقتصاد را بررسی می‌کنم که به نظر می‌رسد بیش‌تر با نظرات هارت و نگری هم‌خوانی دارد. مثلاً آن‌ها با نقل از کتاب **کلیسای جامع و بازار** اثر اریک ریموند^[۳]، برنامه‌نویسی با منبع باز (open-source programming) را توصیف می‌کنند که در آن‌ها «کد منبع» با حق نشر آزاد (copyright-free) همراه با نرم‌افزار توزیع می‌شود:

برنامه‌نویسان [منبع بسته]، برنامه‌های خود را هم‌چون کلیساهای جامع مقدسی می‌پنداشتند. [اما] وقتی کُد منبع باز باشد... بسیاری از ایراداتش (bug) برطرف و برنامه‌های بهتری تولید می‌شود... ریموند برخلاف سبک کلیسای جامع آن را شیوه‌ی بازار توسعه‌ی نرم‌افزار می‌نامد، زیرا انواع برنامه‌نویسان مختلف با دستورالعمل‌ها و رویکردهای متفاوت با هم همکاری می‌کنند. همان‌گونه که پیش‌تر در رابطه با «هوش گروهی» (swarm intelligence) اشاره کردیم، ما به‌طور جمعی بیش از تک‌تک مان هوشمندتریم.

ظاهراً این شکل از تولید متکی بر فرد است، اما برنامه‌نویسانی که همکاری می‌کنند شبکه‌های بسیار مشابه با مدل انبوه‌ی هارت و نگری به وجود می‌آورند. اما واقعیت با آن مدلی که آن‌ها مطرح می‌کنند کمی تفاوت دارد. موفق‌ترین محصول «منبع باز» سیستم عامل کامپیوتری لینوکس است. رشد این سیستم عامل به‌جای این که توسط شبکه یا گروه باشد، از طریق یک «تیم توسعه‌ی مرکزی» (core-development team) متمرکز می‌شود که تغییرات پیشنهادشده دربارهِی کد منبع باید به آن تسلیم شود. طبق نظر یک تحلیل‌گر، فقط ۱۰۰۰ نفر در تغییرات لینوکس به‌طور منظم شرکت می‌کنند. یک گروه کوچک‌تر صدنفره از برنامه‌نویسان در ۳۷۰۰۰ یا ۳۸۰۰۰ مورد از تغییرات اخیر سهیم بوده‌اند و کارفرمایان‌شان به همه‌ی آن‌ها برای کار بر سیستم عامل مزد پرداخت کرده‌اند. کارفرمایان اصلی‌ای که می‌خواستند کارمندان‌شان را برای کار بر لینوکس آزاد کنند، شامل اینتل، آی. بی. ام، هاولت پاکارد و غول‌های دیگر بوده‌اند. آن‌ها در رقابت با سیستم عامل ویندوز متعلق به مایکروسافت ذی‌نفع بودند، و مقادیر هنگفتی سرمایه انباشت کرده‌اند که به آن‌ها اجازه می‌دهد بر بازار جهانی سلطه داشته باشند.^[۴]

همچنین روشن نیست که برنامه‌نویسی منبع باز، نرم‌افزاری بهتری تولید کند. شواهد محکمی وجود دارد که اگر درجه‌ی بالایی از تمرکز اعمال نشود، پروژه‌های یادشده به آهستگی پیش می‌روند و زمان زیادی هدر می‌رود چرا که افراد بر سر معضلات یکسانی کار می‌کنند. اغلب پروژه‌ها بین گروه‌های رقیب تقسیم می‌شوند یا با سردشدن علاقه‌ی افراد کنار گذاشته می‌شوند.^[۵] آن‌هایی که موفق می‌شوند، به‌سرعت در بازار

سرمایه‌داری به عنوان منبع بالقوه سود جذب می‌شوند. سرمایه‌داران حتی در این بخش نیز با استخراج سود از کارگران‌شان برانگیخته می‌شوند تا با رقبای‌شان در بازار رقابت کنند و سپس برای افزایش مزیت رقابتی خود به انباشت سرمایه بپردازند.

استدلال نهایی هارت و نگری این است که تولید مادی... وسایل زندگی را تولید می‌کند، [اما] برعکس تولید غیرمادی، شامل ایده‌ها، تصورها، دانش‌ها، ارتباط‌ها، همکاری و روابط عاطفی، نه وسایل زندگی اجتماعی بلکه خود زندگی اجتماعی را تولید می‌کند. این شکلی است افراطی از ایده‌آلیسم که نظر مارکس را که «هستی اجتماعی، آگاهی اجتماعی را تعیین می‌کند» وارونه می‌کند. این استدلال بازتاب هدف واقعی هارت و نگری است که نظریه‌ای متکی بر ذهنیت ناب را جایگزین تحلیل مشخص نظام سرمایه‌داری می‌کنند. طبق این نظر امپراتوری با قدرت و انبوهه با خلاقیت برابر است.

سُستی نظریه‌ی اقتصادی مولفان به این معناست که آن‌ها نمی‌توانند توضیح دهند که چگونه سرمایه‌داران برانگیخته می‌شوند، چگونه سرمایه بین واحدهای مختلف تقسیم و به شکل ناموزونی انباشت می‌شود. بنابراین، آن‌ها تحلیلی از نقاط ضعف سرمایه‌داری و بهترین شیوه‌ی ایراد ضربه به آن‌ها ارائه نمی‌دهند. اگر امپراتوری «هم‌تراز» است، پس تمام نقاط آن به طور مساوی آسیب‌پذیر شده است. اگر یک شخص بیکار و بی‌خانمان فقط به واسطه‌ی «خلاقیت و غنای فوق‌العاده‌ی» خود به همان اندازه منتقد سرمایه‌داری است که یک کارگر صنعتی، بنابراین به ارزیابی قدرت نسبی طبقات مختلف در جامعه نیازی نیست. به طور خلاصه، نیازی به هیچ گونه استراتژی برای چالش با امپراتوری نداریم. در واقع، آن‌ها ادعا می‌کنند که هر کوششی برای تشکیل حزبی از نوع لنینی با ایجاد نخبگان جدید صرفاً به مبارزات انبوهه آسیب می‌زند.

هارت و نگری استدلال می‌کنند که نقاط اشتراک بین اعضای مختلف انبوهه به آن‌ها اجازه می‌دهد تا همان‌گونه که در تولید «هم‌کاری، ارتباطات، شکل‌های زندگی و مناسبات اجتماعی» کنار هم قرار می‌گیرند، به طرز خودانگیخته‌ای به نتایج سیاسی نیز برسند. کتاب با ارائه‌ی نوع نتایجی که انبوهه ممکن است به آن برسد به پایان می‌رسد: «دموکراسی امروزه شکل کناره‌گرفتن، دورشدن و خروج از حاکمیت را گرفته است». این گفته بازتاب اندیشه آتونومیست‌ها در جنبش ضدسرمایه‌داری است که می‌خواهند فضایی عاری از حکومت سرمایه به وجود آورند.

استدلال‌های نیرومندی بر ضد این نظر وجود دارد، حکمرانان ما به سختی اجازه می‌دهند که دنیایی دموکراتیک عاری از کنترل و نفوذ آن‌ها به وجود آید. و حتی اگر چنین کاری ممکن باشد، مستلزم کنارگذاشتن ظرفیت عظیم تولیدی است که کار ما خلق می‌کند. هارت و نگری علاقه‌ای به این استدلال‌ها ندارند. آن‌ها می‌گویند هنگامی که هوش گروهی انبوهه به نتایج آنان برسد، انبوهه امپراتوری را ترک خواهد کرد که به سقوط بی‌درنگ آن می‌انجامد و «خشونت دفاعی» اندکی از خود بروز می‌دهد. انبوهه با آزادی از امپراتوری، به نیروهای مولد سرمایه‌داری نیاز ندارد، زیرا کار غیرمادی آن‌هاست که حیات اجتماعی را به وجود می‌آورد.

به نظر می‌رسد که این دیدگاه به شکل خطرناکی خوش‌بینانه است و جنبش ضدسرمایه‌داری را با چالش‌هایی روبه‌رو می‌کند. البته مارکسیست‌ها نباید در همکاری با کسانی که تحت نفوذ هارت و نگری قرار دارند مانع ایجاد کنند. اما باید در این مورد روشن باشیم که مفهوم انبوهه چیزی بیش از یک استعاره برای جنبش است. این حمله‌ای است اساسی به ایده‌ی طبقه کارگر به عنوان عاملی برای تغییر و نیاز به سازمان‌های سیاسی برای جنگیدن در راه استراتژی سرنگونی حکمرانان کنونی.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از **Marx or the multitude?** از **Joseph Choonara** که در لینک زیر در دسترس است:

<https://isj.org.uk/marx-or-the-multitude/>

یادداشت‌ها

1. M Hardt and A Negri, *Empire* (Harvard, 2001).

۲. کریس هارمن این روندها را به تفصیل در مقاله‌ی کارگران جهان در شماره‌ی ۹۶ اینترنت‌ناشیونال سوسیالیسم (پاییز ۲۰۰۲) واکاوی کرده است.

3. Eric Raymond, *The Cathedral and the Bazaar* (O'Reilly, 1999).

4. Joab Jackson, *Linux Now a Corporate Beast*

5. Nikolai Bezroukov, *Open Source Software Development as a Special Type of Academic Research*

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1sa>



رنسانس ضامن‌های بقای سیستم

۲۷ مه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: دانیل نوبولد

ترجمه‌ی: سیاوش محمودی

بحران کرونا به ما نشان می‌دهد که چگونه باید جامعه‌ی خود را به گونه‌ای دیگر سامان دهیم.

مفهوم «ضروری برای سیستم» [یا: ضامن بقای سیستم / Systemrelevanz] در حال حاضر رنسانس قابل توجهی را تجربه می‌کند. در پی بحران اقتصادی سال ۲۰۰۸، این مفهوم در ارتباط با نجات مالی بانک‌ها توسط دولت‌ها به کار برده شد. بانک‌ها به ظاهر مسبب بروز این بحران به حساب می‌آمدند و برآشفته‌گی عمومی بسیار بالا بود. اصطلاح «بانک‌های دارای وضعیت اضطراری»، اصطلاح پوچ سال ۲۰۰۸ نامیده شد. دولت فدرال وقت [در آلمان] کل یک شاخه اقتصادی را «ضروری برای سیستم» اعلام کرد و بنا بر آن، پایه و اساس برای این حمایت مالی را ایجاد کرد. و واقعاً: اگر بحران آن‌زمان، به عنوان بحران واسطه‌ی پولی فهمیده شود، ارزیابی نقش آفرینان اصلی این واسطه به عنوان ضرورت سیستم کاملاً به جا خواهد بود. این یکی از تناقضات درونی «اقتصاد ما» است که به آن‌چه ما را به سمت بحران سوق می‌دهد گره خورده‌ایم، همان‌طور که معتاد به مواد مخدر به آمپولی وابسته است که او را به نابودی می‌کشد.

پس چه چیزی برای سیستم ضروری است؟

همان زمان برای خیلی‌ها نیز کم روشن شد که پشت این درک از «ضروری برای سیستم» کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. با این حال، در آن زمان اعتراضات نه بر علیه منطق [ذاتی] سیستم که بحران از درونش سر برآورده بود، بلکه تنها در مقابل سرمایه مالی ظاهراً «بد طینت» بود که با اقتصاد واقعی ظاهراً «خوش طینت» تقابل داشت. برای روشن شدن موضوع: اینجا موضوع دو روی یک سکه است. هر دو به یکدیگر وابسته هستند و نمی‌توان یکی را بدون دیگری تصور کرد.

امروز می‌بینیم که طیف وسیعی از شاخه‌های اقتصادی به عنوان «ضروری برای سیستم» طبقه‌بندی می‌شوند. از جمله بانک‌ها، اما بیش‌تر آن‌ها بخش‌هایی هستند که خدمات و محصولاتشان مستقیماً نشان می‌دهد که چرا ما برای ادامه زندگی (بقا) خود بدان نیاز مبرم داریم: تامین آب و انرژی، تغذیه، بهداشت، سلامت، مراقبت و نگهداری، حمل و نقل و ترافیک، رسانه‌ها و اینترنت و غیره.

درست مدتی قبل از جهانی شدن ویروس کوید ۱۹، آتش‌نشان‌هایی که با آتش‌سوزی وسیعی در مراتع و جنگل‌های استرالیا با یک فاجعه‌ی طبیعی دیگر مبارزه کرده بودند، لقب «قهرمانان» گرفتند. ناگهان حرفه‌های کاری‌ای را از نو کشف می‌کنیم که کاربرد آن‌ها (می‌توان گفت: ارزش مصرف) تأثیر مستقیمی بر زندگی روزمره‌ی ما دارد. بحران، چنین «قهرمانان زندگی روزمره» را از حرفه‌های بسیار دیگری به ارمغان آورده است.

دقیقاً به همین دلیل که برخی از حوزه‌ها از صفت «ضروری برای سیستم» محروم هستند، تاملی در مورد ملزومات اساسی زندگی را تجربه می‌کنیم. ما با یکدیگر بحث می‌کنیم که از یک‌طرف چه چیزی برای جامعه ضروری است و از طرف دیگر جامعه از چه چیزی می‌تواند چشم‌پوشی کند. داروخانه‌ها؟ باید باز بمانند! جمع‌آوری زباله‌ها؟ البته، باید ادامه یابد! خطوط هوایی؟ تولیدکننده‌ی رژ لب با افکت براق سریع خشک‌شونده؟ در این مورد نظرها متفاوت است.

و [اما] بانک‌ها؟ هنگامی که دویچه بانک در اواسط سال گذشته از عملیات بانکی سرمایه‌گذاری خارج شد و بسیاری از کارمندان این بخش به صف بیکاران پیوستند، افکار عمومی همدردی چندانی با این امر نداشت. اما هرگاه درباره‌ی بستن یک بیمارستان در آلمان بحث درمی‌گیرد، احساسات غلیان می‌کند و بحث داغ و پرشوری درمی‌گیرد. چه چیزی این تفاوت را ایجاد می‌کند؟

در حالی که با به خطر افتادن سلامتی‌مان به بیمارستان‌ها نیازمندیم، بخش مالی برای جامعه‌ی ما فایده‌ی بلاواسطه‌ای ندارد. مسئله برمی‌گردد به نهادی که تنها به این دلیل وجود دارد که پول واسطه‌ی اصلی رابطه‌ی اجتماعی ما است. برای کاشت سیب زمینی، ساخت جاده، دوخت پیراهن یا لحیم‌کاری کابل بلندگو نیازی به پول نیست. بلکه به مواد خام، وسایل تولید و مهارت‌های مربوطه نیاز است. در عین حال - پول نیز لازم است! البته نه به این دلیل که نفس امر [کار و تولید] این امر را ضروری می‌کند، بلکه به این دلیل، که در سازوکار روابط اجتماعی کنونی قبل از هر چیز پول است که انسان‌های ماهر و قابل و منابع ضروری را به هم می‌رساند تا تولید به نتیجه برسد: سیب زمینی، خیابان، پیراهن، بلندگو.

معضل مدیریت بحران

پاندمی کوید ۱۹ در درجه اول تهدیدی برای سلامتی است، اما بحرانی اقتصادی و اجتماعی را هم با خود

به همراه می آورد. این سه وجه وجودی، تنگاتنگ در هم تنیده شده اند. برای مقابله با بحران سلامتی، دولت ها اقداماتی را اتخاذ می کنند که به شدت بر زندگی عمومی و خصوصی تأثیر می گذارد. این وظیفه ی دستگاه دولتی است. حتی بیش تر: از این طریق که خود را موظف به محافظت از جان شهروندان می داند، به خود مشروعیت می بخشد.

اما این اقدامات از منظر اقتصادی تأثیرات عظیم مختل کننده ای به همراه دارد. اگر کسب و کار برای جلوگیری از انتشار ویروس بسته باقی بمانند، شرکت ها دچار خسارت شدید اقتصادی خواهند شد. از نظر اقتصادی، ابتدا به فقدان تقاضا پردازیم. نه به این دلیل که عامل تقاضا فاقد ابزار مالی است، بلکه بیش تر به این خاطر که امکانات به صحنه آمدن در مقام عامل تقاضا وسیعاً از او سلب شده است. اگر این شرایط برای مدتی طولانی ادامه یابد، اوضاع وخیم خواهد شد. شرکت ها مجبورند کارمندان شان را اخراج کنند یا حتی اعلام ورشکستگی کنند. سپس، از درون مشکل تقاضا یک بحران اقتصادی واقعی ایجاد می شود، زیرا این جا واقعاً ابزار مالی غایب است.

اکنون، علاوه بر تهدید زندگی بیولوژیک انسان ها، تهدید دیگری، یعنی تهدید هستی اقتصادی شان وجود دارد. دولت هم چنین محافظت از آن ها را جزء وظایف خود قرار داده است و مشروعیت خود را از آن می گیرد. اما اکنون او با این معضل روبه رو شده است که [از یک سو] باید هر دو را منصفانه انجام دهد، [اما از سوی دیگر]، یکی به زیان دیگری است.

هستی [اقتصادی] در مقابل زندگی

اگرچه ارزیابی های هفته های اخیر در مورد استفاده از ماسک برای پیش گیری از شیوع ویروس تفاوت های چشم گیری دارند، ما در اصل می دانیم که برای حفاظت از زندگی مان چه باید بکنیم. آزمایشگاه های تحقیقاتی در سرتاسر جهان با سرعت بی سابقه ای در تاریخ بشر در حال انطباق با پیشرفت های پزشکی هستند. ما شاهدیم که چگونه کارخانه های آبجوسازی به سرعت مواد ضد عفونی تولید کرده و تولید کنندگان خودرو چگونه تولید دستگاه تنفس را کشف می کنند. ثروت مادی جامعه ی ما، بیش از ظرفیت لازم به ما ارائه می دهد تا از پس تهدیدهای اینچنینی مانند ویروس کرونا بر بیاییم.

اما در جامعه ای که تقریباً در کلیتش مطابق اصولی سامان یافته است که آن را می توان با عنوان اقتصاد بازار یا منطق سرمایه داری توصیف کرد، اولویت با زندگی نیست. زندگی به حیات اقتصادی وابسته است. بدون محافظت همه جانبه از حیات اقتصادی، پیوندهای اجتماعی در هم می ریزد، و به موجب آن حفاظت از زندگی نیز زیر چرخ ها له خواهد شد. نه دارویی می تواند تولید شود، نه بیمارستانی می تواند کار کند و نه مواد غذایی ای تولید می شود.

دنیا یی که در آن بتوانیم نه تنها در امنیت زندگی کنیم، بلکه حتی یک زندگی خوبی هم داشته باشیم، باید بتواند بدون آن چیزی تحقق پذیرد که من از آن به عنوان «هستی [اقتصادی]» نام بردم. رابطه ی اجتماعی باید در راستای نیاز انسان ها و الزامات مادی ای که این نیازها را برآورده کند، جهت گیری کند، نه دیگر برای ارزش افزایی حداکثر سرمایه. هر چند این پاندمی امروزه حساسیت ما را برای شناخت فعالیت ها و محصولاتی که واقعاً ضروری اند بالا برده است، اما ما قادر نیستیم همه ی فعالیت هایی را که امروز سکوت و سکون شان

بہتر از حضورشان می‌بود، بہ آمرزش سکوت و سکون ابدی بسپاریم. ما بہ این پی بردیم کہ چہ چیزی ضرورت است. اکنون بہ سیستمی یا بہتر بگوییم: پیوندهایی برای زندگی نیاز داریم کہ با این ضرورت ہمخوانی دارد. تا بہ این طریق بتوانیم بی‌تردید از «ضروری برای سیستم» صحبت کنیم.

* لینک منبع مقالہ:

<http://www.krisis.org/2020/die-renaissance-der-systemrelevanz/>

لینک مقالہ در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1so>



دیکتاتوری، پرولتاریا، سوسیالیسم

«تولیدکنندگان همبسته»

۲۹ مه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کوستاس پاپی‌آنو

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

«ما بین جامعه‌ی سرمایه‌داری و کمونیستی، دوره‌ی گذار انقلابی از اولی به دومی قرار دارد. منطبق با این دوره، دوره‌ای از گذار سیاسی نیز وجود دارد که در آن دولت نمی‌تواند چیزی غیر از دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا باشد.» (۱۹، ۲۸) [۱]

از روزی که مارکس برای نخستین بار از «دیکتاتوری پرولتاریا» سخن گفت، آب و مرکب‌های بسیاری بر کاغذ، و البته خون‌های بسیاری نیز، جاری شده است. [۲] از یک منظر، این مسئله به هیچ‌وجه شگفت‌آور نیست. از ترکیب عنوان حاکمان رومی [۳] (در عصر «برده‌داری!») با نام طبقه‌ای که مارکسیسم ماموریت پایان‌دادن به «پیشاتاریخ» و آغازیدن تاریخ حقیقی بشریت را به آن واگذار کرده است، چه انتظار دیگری می‌توان داشت؟ علاوه‌براین، همان‌طور که مارکس نیز ممکن بود بگوید، ایده‌های مغشوش هنگامی که کنترل توده‌ها را به‌دست گیرند، به جنون بدل می‌شوند.

منظور مارکس از این اصطلاح [دیکتاتوری پرولتاریا] چه بود که به طرزی «دیالکتیکی» آکنده از یادمان‌های باستانی و لرزه‌های آینده‌گرایانه است؟ برای پاسخ به این سوال باید شماری از موضوعات پذیرفته را به باد پرسش گرفت. با چهار موضوع زیر آغاز می‌کنیم.

۱- نه به قدرت شخصی

در گفتار معاصر، دیکتاتوری بیش از هر چیز بر نوعی قدرت شخصی نامحدود دلالت می‌کند، قدرتی که به یک اصل نظام‌بخش عالی تبدیل می‌شود (Führerprinzip) [۴]، یا در حکم نوعی «کیش شخصیت» عمل می‌کند. این دلالت کاملاً در تضاد با مفهوم دیکتاتورای رومی (Roman dictatura) است، حاکمی غیرمعمول با پیش‌فرض حکومتی نظامی که مجموعه‌ای از محدودیت‌های سه‌گانه برای تضمین بقای جمهوری علیه خطر قدرت شخصی در آن در نظر گرفته شده است: ۱- ممنوعیت وضع قوانین جدید از سوی دیکتاتور، ۲- محدود بودن دوره‌ی زمامداری قانونی دیکتاتور به شش ماه و ۳- ضرورت همراهی و موافقت فرمانده گارد حکومتی با دیکتاتور. اگر فهرست دیکتاتورهای رومی را بررسی کنیم (ر.ک. Bandel, Die römische Diktatur, Breslau ۱۹۱۰)، در هیچ‌یک از آنان اندک نشانه‌ای از وسوسه‌ی غصب قدرت نمی‌بینیم. در هر حال، دیکتاتوری سرانجام اعتبار خود را از دست داد، در دوران جنگ دوم کارتاژ [۵] مضمحل شد و در اواخر قرن سوم همزمان با وقوع بحران روم از میان رفت. این که نخستین دیکتاتوری سزار تنها یازده روز طول کشید و بلافاصله پس از آنان به‌عنوان کنسول انتخاب شد، معنادار است...

در روم هیچ ایدئولوژی نبود؛ از این‌رو، این اصطلاح معنای دقیق قانون‌مدار خود را حفظ کرد. اما امروزه معنای «دیکتاتوری» به لحاظ مفهومی ترکیب ناخالصی است از پدرسالاری در معنای ارسطویی کلمه (پدر درون **اویکوس** [۶]، یک مستبد است)، اقتدارگرایی در معنای رومی آن (سنا منشا و سازنده‌ی [auctor] جمهور است و جمهور تابع و مادون آن است)، و آنچه کمابیش کاریکاتوری از سزاریسم به حساب می‌آید. نخستین مورد از این اغتشاش و خلط مفهومی (تا آن‌جا که من می‌دانم) در کتاب **پاتریارکا** اثر فیلمر (۱۶۸۰) رخ داده است که در آن حکومت مطلقه‌ی پادشاهی از یک سو با قدرت پدرانه و از سوی دیگر با قدرت دیکتاتوری تعریف می‌شود. نخستین رساله‌ی جان لاک، **در باب حکومت** و نیز **گفتارهایی در باب حکومت** اثر الجرنون سیدنی دقیقاً علیه همین سردرگمی سفسطه‌آمیز است، اما لاک، این مخالف سرسخت کرامول، هنگام حمله به این مفهوم پدرسالاری سیاسی شرح بسیار جالبی درباره‌ی دیکتاتوری ارائه می‌کند (فصل ۲، بخش ۱۳): «با این که تصدیق می‌کنم که قدرتی دیکتاتورمانند، محدود در زمان و تحدیدشده با قانون و همواره زیر نظر اقتدار عالی مردم، ممکن است فضیلت‌مند باشد، اما نمی‌توان آن را به استدلالی در دفاع از سلطنت مطلقه بدل کرد، زیرا سلطنت مطلقه مدعی قدرتی فی‌نفسه است که تابع هیچ قانونی نیست». جملانی که این سخن‌لین را به ذهن متبادر می‌کند: «انگاره‌ی علمی دیکتاتوری، به قدرتی اطلاق می‌شود که هیچ چیز آن را محدود نمی‌کند، مطلقاً هیچ قانونی، هیچ قاعده‌ای آن را کنترل نمی‌کند، و بی‌واسطه بر خشونت بنا شده است. مفهوم دیکتاتوری چیزی جز این نیست.» [۷]

مارکس آثار کلاسیک یونان و روم باستان را دست‌کم به خوبی سیدنی می‌شناسد. آیا نیازی هست این نکته را اضافه کنیم که دیکتاتوری‌ای که مارکس از آن حرف می‌زند هیچ ارتباطی به «قدرت شخصی» و «کیش شخصیت» ندارد؟ آن متن‌شناس معنایی که دنبال واژه‌ای در آثار مارکس می‌گردد که این نوع پراتیک حکومت

را نشان دهد، با جست و جوی آن ذیل عنوان «سوسیالیسم» مرتکب خطا خواهد شد. برعکس، پژوهش او اگر در جهت معکوس باشد، نتیجه خواهد داد. در واقع، سوسیالیسم نقطه‌ی مقابل «امپریالیسم» است، اصطلاحی که در آثار مارکس صرفاً و منحصرأً برای مشخص کردن ایدئولوژی حامیان «دیکتاتوری شخصی» [۸] به کار رفته است. اما *nomina perdidimus rerum* [لاتین: ما نام‌ها را گم کرده‌ایم]؛ و لذتی شیطنت‌آمیز می‌برم که بگذارم مؤلف *داس کاپیتال* از جانب خودش سخن بگوید: «اصل حیاتی سلطنت، انسانی است تحقیر شده و تحقیر پذیر، انسان انسان‌زدایی شده؛ - مونتسکیو کاملاً به اشتباه افتخار را اصل سلطنت می‌داند. او به این علت مرتکب این خطا می‌شود که همچنان میان سلطنت، خودکامگی و استبداد تمایز قائل می‌شود. اما این‌ها همگی نام‌هایی برای یک ایده هستند، یا دست کم تنوعات سطحی از یک اصل هستند. هر جا که اصل سلطنتی مسلط است، انسان‌ها در اقلیت هستند؛ هر کجا که این اصل به مبارزه طلبیده نشود، افتخاری وجود ندارد» (۱، ۳۴۰). با این که بیهوده است که در آثار مارکس یا انگلس به دنبال کوچک‌ترین توجیهی در باب قدرت شخصی، فردی یا «فرقه‌ای» باشیم، انتساب هر گونه ادعای «انحصار ایدئولوژیک» به آنان نیز توهینی نارواست. [۹]

۲- نه به ارتدوکسی

در گفتارهای امروزی، و فراتر از آن حتی در کنش‌های امروزی، دیکتاتوری مترادف با ارتدوکسی دولت و تک‌صدایی ایدئولوژیک است. *Cuius regio, eius ideologia* [لاتین: قلمرو او، ایدئولوژی او] [۱۰]: از روم به بی‌زانس می‌رسیم و دیکتاتورای بی‌روح به شورای مقدس مدیریت [در کلیسای ارتدوکس شرقی] [۱۱] دگردیسه می‌شود، شورایی که به‌طور تمثیلی ماموریت تحمیل حقیقت و تطهیر بشریت از خطاهایش به آن تفویض شده است.

هنوز تا *مانیفست کمونیست* راه درازی مانده، که بورژوازی را به سبب آفریدن «دنیایی که در آن هر آن‌چه سفت و سخت است دود می‌شود و به هوا می‌رود، و آدمیان سرانجام ناگزیر می‌شوند با دیدگانی هشیار به شرایط زندگی‌شان و مناسبات متقابل خود بنگرند» ستایش کند. (۴، ۶۷۵). و احتمالاً انگلس که به بورژوازی به‌عنوان «نخستین طبقه‌ی مسلطی که تلاش کرد به درکی روشن از شرایط وجودی خود دست یابد» درود می‌فرستاد، اگر می‌شنید که روزی نوستالژی کیهان‌شناسی اقتدارگرای کهن و وسواس اتفاق‌نظر، «پدران مردم» را قادر می‌سازد به «عیار علم و هنر» بدل شوند و به مفتشان کوچک و بزرگ عقاید این امکان را می‌دهد که در همه جا تکثیر شوند، به آن وقعی نمی‌نهاد.

مارکس که می‌گفت خود را «مارکسیست» نمی‌داند، به این به اصطلاح پیروانش که نظریه‌ی او را به یک «گذرنامه‌ی جهان‌روا» بدل کرده بودند، جز به دیده‌ی تحقیر نمی‌نگریست (۱۹، ۱۱۱). [۱۲] انگلس نیز هرگز از نکوهش کشیش منشی «مارکسیست»‌های آمریکایی و روسی دست برنداشت که «آموزه‌ی وارداتی»‌شان را «تنها اصل اعتقادی برای رستگاری» می‌پنداشتند (۳۶، ۵۸۶) و از نوشته‌های مارکس چنان نقل قول می‌کردند که گویی «اصولی از متون انجیل عهد جدید هستند» (۳۹، ۷۵). نیازی به گفتن نیست که این تصور هرگز به ذهن مارکس و انگلس خطور نمی‌کرد فرضیه‌هایشان به مثابه حقایق بی‌چون و چرا تحمیل شوند یا مایه‌ی دردسر «رویزیونیست‌ها» و گمراهان باشند.

نزد آنان «ارتدوکسی» تنها یک معنا داشت، و آن معنایی منفی بود. از این روست که مارکس و انگلس پیوسته

در جدل‌شان علیه باکونین این اتهام را مطرح می‌کنند که او خواهان تحمیل یک «آموزه رسمی و ارتدوکس» است [۱۳] و باکونین را به سبب جزم‌اندیشی از نوع جزمیت نچایف و فرو کردن آن در ذهن شاگردانش مورد نکوهش قرار می‌دادند. از همین روست که آنان می‌گفتند می‌ترسند روزی برسد که باکونین «برای جوانان روسی و فرقه‌ی جاهلیت، موعظه‌ای با این مضمون ایراد کند که علم امروزی صرفاً یک علم رسمی است... گویا چیزی به اسم ریاضیات رسمی، فیزیک رسمی یا شیمی رسمی وجود دارد...» [۱۴]

حال که در روزگار ما اعزام چندین ماشین زره‌پوش برای حصول اطمینان از بسته شدن یک نشریه‌ی ادبی به امری «عادی» یا «عادی‌سازی‌شده» بدل شده است، خوب است به یاد آوریم مارکس فعالیت سیاسی خود را با نکوهش بی‌رحمانه‌ی سانسور آغاز کرد. [۱۵] او می‌گوید «در خود ذات سانسور یک شر بنیادین وجود دارد که هیچ قانونی قادر به تصحیح آن نیست.» این امر بر این واقعیت مبتنی است که هیچ کس نمی‌تواند علیه آزادی بجنگند؛ حداکثر می‌توان علیه آزادی دیگران جنگید. آزادی همیشه وجود داشته است گاهی به‌عنوان امتیاز عده‌ای قلیل، گاهی به‌عنوان حق همگان... مسئله این نیست که آیا آزادی مطبوعات باید وجود داشته باشد یا نه. چرا که همیشه وجود داشته است. بلکه مسئله این است که بفهمیم آیا آزادی مطبوعات امتیاز عده‌ای اندک از اشخاص است یا حق روح انسانی؛ مسئله این است که دریابیم آیا آن‌چه برای برخی ناحق به حساب می‌آید می‌تواند حقی برای دیگران باشد.» به‌علاوه سانسور انتزاعی است که تنها به میانجی سانسورچی به واقعیت تبدیل می‌شود، «انسان‌های فانی ساده» ای که دولت به طرزی جادویی آنان را به «جاسوسان اسرار ضمیر، دانایان کل، فیلسوفان، متکلمان، متفکران سیاسی، پیشگویان معبد دلفی» تبدیل کرده است.

مارکس خطاب به توجیه‌گران سانسور می‌گوید «به تقلید از پمپه [۱۶] پای بر زمین بکوبید تا از هر ساختمان دولتی، پالاس آتنایی [۱۷] سراپا زره‌پوش سربرآورد» (۱، ۲۱) این درست همان اتفاقی است که در زمانه‌ی ما رخ داد، وقتی انبوه «عالیجنابان دانش‌نامه‌ای» که در اداره‌ی سانسور پרוسی [۱۸] سکنی گزیده بودند، در شخصیت جمعی حزب متشکل شدند و «صلاحیت علمی» جهانی خود را به آن [حزب] منتقل کردند که همزمان به آنان این اجازه را می‌داد آگاهی جامعه را به انحصار خود درآوردند. آیا این می‌تواند «دیکتاتوری پرولتاریا» باشد؟

۳- نه به تک‌حزبی بودن

در آثار مارکس هیچ‌جا کوچک‌ترین نشانی از نظریه‌ی جعلی استالین مبنی بر این‌که هر طبقه را فقط یک حزب واحد باید نمایندگی کند نمی‌یابیم. «کمونیست‌ها»یی که **مانیفست کمونیست** از آنان سخن می‌گوید «حزب جداگانه‌ای در برابر سایر احزاب کارگری نیستند.» «آنان منافعی جدا و مجزا از منافع کلیت پرولتاریا ندارند. آنان اصول خاصی را مسلم نمی‌پندارند که بر اساس آن‌ها جنبش پرولتری را شکل دهند و به قالب درآورند.» [۱۹] هدف نخست آنان: «تشکیل پرولتاریا به‌مثابه یک طبقه»، «تسخیر دموکراسی»، «تسخیر قدرت سیاسی به دست پرولتاریا» و «سرنگون ساختن سلطه‌ی بورژوایی»، صراحتاً «همان اهدافی است که همه‌ی احزاب کارگری در پی آن هستند» (مارکس از چارتیست‌ها در انگلستان و رفرمیست‌های ارضی در ایالات متحده نام می‌برد). اما هدف نهایی آنان محو طبقات و برپایی انجمنی است که در آن دیگر هیچ قدرت سیاسی به معنای خاص کلمه وجود نخواهد داشت» [۲۰]، این هدف به هیچ‌وجه با تسلط حزب واحد مطابقت ندارد، حزب واحدی که لنینیسم به‌عنوان اقدامی گذرا تحمیل کرد و مائوئیسم خواهان ابقای آن «برای ده نسل و

شاید بیش تر است.» [۲۱] تنها **مفتریانی** مانند باکونین، ممکن است چنین ادعایی را به مارکس منتسب کنند.

منشا برداشت مدرن از حزب واحد را لاجرم باید در بلانکیست‌ها جست، اما مارکسیسم دقیقاً از همین نقطه با بلانکیسم به شدت مخالف بود. انگلس می‌گوید از نظر بلانکی «مسئله، نه دیکتاتوری **کل** طبقه‌ی انقلابی، یعنی دیکتاتوری پرولتاریا، بلکه دیکتاتوری اقلیتی است که دست به عمل می‌زنند و از قبل خود را ذیل دیکتاتوری یا سلطه‌ی یک فرد واحد یا تعدادی از افراد سازماندهی می‌کنند» (۱۸، ۵۲۹). او اضافه می‌کند خوشبختانه این ایده‌ها که «مدت‌هاست منسوخ شده» دیگر بی‌اعتبار شده‌اند و تنها «در میان کارگران رشد نیافته و ناشکیبا» پژواک می‌یابند. از این رو انگلس از این که می‌دید مهاجران بلانکیست «به جناح کارگران سوسیالیست می‌گروند» و ایده‌های مارکس را درباره‌ی «دیکتاتوری پرولتاریا» و عملکردش به عنوان پیشتاز گذار به محو طبقات و دولت می‌پذیرند» در پوست نمی‌گنجید (۱۸، ۲۶۶).

بنابراین، «دیکتاتوری پرولتاریا» ضد دیکتاتوری حزب را نشان می‌دهد. یک بار دیگر درمی‌یابیم که چرا از نگاه مارکس کمون پاریس (که در آن مارکسیست‌ها در اقلیت بودند)، نمایانگر «شکل سیاسی سرانجام مکشوف برای رهایی کارگران» بود (۱۷، ۳۴۲).

اگر «دیکتاتوری» نه دیکتاتوری فردی است و نه دیکتاتوری حزب، و از آن کم‌تر دیکتاتوری یک «جزم بی‌همتای رستگاری» است، پس سرشت دیکتاتورگونه‌ی قدرت کارگران عبارت از چه چیزی است؟

تبلیغات مدافعان و مخالفان «مارکسیسم» در این خصوص وحدت می‌یابند تا دیکتاتوری پرولتاریا را همچون حکمفرمایی یک لویاتان نوین ارائه دهند. آیا مارکس، پیامبر یک دولت‌سالاری سازش‌ناپذیر است که اسپنسر و لروآ - بولیو رویایش را می‌دیدند؟ آیا «جامعه‌ی بی‌طبقه» همان «لاکدمون آمریکایی» [۲۲] است که فلور از آن سخن می‌گوید، نسخه‌ی جدیدی از دولت یسوعی پاراگوئه؟ [۲۳] آیا خوشنیتی که مارکس «ملازم تولد جامعه» می‌داند با عمل سزارین مترادف است؟

این چهارمین مسئله‌ی گیج‌کننده‌ای است که باید حل شود.

۴- علیه بورکراسی و «سوسیالیسم دولتی»

به نظر مارکس [۲۴] همانندی عمیقی میان بیگانگی سیاسی و اقتصادی وجود دارد؛ همان غصب ناگزیر و رازآمیزگری عینی‌ای که سرمایه به واسطه‌ی آن «وحدت» و «اراده»ی توده‌های کارگران را در خود متمرکز می‌کند و به مثابه نیرویی خردکننده در برابر انبوه اتم‌ها، یعنی کارگران مجزا، سربرمی‌آورد، دولت متمرکز را نیز به یک تشخیص‌یافتگی بت‌واره از اراده‌ی عمومی بدل می‌کند. هر پیشرفت در تمرکز بوروکراتیک، هر گسترش این قلمرو که تابع نظم اقتدارگرایانه می‌شود، بر ناکامی عمیق و عمیق‌تر جامعه‌ای دلالت دارد که بی‌وقفه در برابر پیشروی دولت عقب می‌نشیند و اختیار آزاد خود را واگذار می‌کند. مارکس در **مجله‌ی برومر** (۱۸۵۲) و در سه ویرایش **پیایی جنگ داخلی در فرانسه** (۱۸۷۱)، تابلویی از پیدایش ماشین دولت متمرکز به تصویر می‌کشد که چیزی از کافکا یا حتی ارول کم ندارد، «ماشینی که پیدایش‌اش به زمان سلطنت مطلقه برمی‌گردد و سلاحی در دست جامعه‌ی مدرن در مبارزه برای رهایی از فئودالیسم بود.» «جاروی غول‌آسای انقلاب فرانسه» صرفاً به تداوم این متمرکزسازی و متوازن‌سازی که سلطنت آغاز کرده بود یاری رساند. ناپلئون «سرانجام این سازوکار دولتی را کامل کرد» و به این ترتیب ما به سلطه‌ی کامل دولت بر جامعه

رسیدیم. مارکس می نویسد جامعه «در برابر قوهی مجریه از هرگونه ارادهی خود چشم می پوشد و خود را به فرامین ارادهی بیگانه تسلیم می کند: قوه مجریه، برخلاف قوهی مقننه، انقیاد و فرمانبرداری ملت را در تضاد با خودمختاری اش بیان می کند.» (۸، ۱۹۶-۱۹۷)

آنچه شهروندان به لحاظ خودمختاری و ابتکار جمعی از دست می دهند، در دولت علیه آنان متمرکز می شود تا به آنها حمله ور شود و آنان را به برده فرو بکاهد. به این ترتیب منافع عمومی به «مالکیت خصوصی بوروکراسی» و به قدرت سرکوبگر شهروندان تبدیل می شود. براساس فرمول بندی تحسین برانگیز مارکس، «هر نفع مشترک بی درنگ از جامعه منفک می شود و به مثابه نفعی برتر و عام در مقابل آن قرار می گیرد، نفعی که از کنترل اعضای جامعه خارج و به موضوع فعالیت دولتی بدل می شود.» اداره ی کسب و کار جمعی به کسب و کار دولت تبدیل می شود و به انحصار «سلسله مراتب مقامات رسمی»، آن «کاهنان الوهیت دولت»، در می آید (۱۷، ۳۳۹)؛ خدمات عمومی به «مالکیت خصوصی آفریده های حکومت مرکزی» تبدیل می شود (۱۷، ۵۴۴-۵۵۵)، «خصیصه ی رازآمیز یک کاست از مختصصان» که شاخک های حساس شان «همچون یک مار بوآ پیکر زنده ی جامعه ی مدنی را در هم می فشارد و خفه می کند» (۱۷، ۵۳۸).

مارکس در دولت «قدرت خاص اعضای جامعه را می بیند که در برابر آنان قرار می گیرد و خود را علیه آنان سازماندهی می کند:» (۱۷، ۵۴۳) این «غده ی بدخیمی از جامعه» است، یک «کابوس نفس گیر» (۱۷، ۵۴۱)، محصولی از «سقط جنینی غیرطبیعی» (۱۷، ۵۴۱). این همان چیزی است که مارکس در **امپراتوری دوم فرانسه** می دید «که در آن قوهی مجریه ارتشی از مقامات رسمی، بیش از نیم میلیون نفر از آنها، را تحت فرمان خود دارد و در نتیجه، در حالت وابستگی کامل این مقامات به آن، منافع و موجودیت عظیمی در اختیار دارد؛ دولت در آن جامعه ی مدنی را از عام ترین وجه وجودی اش گرفته تا زندگی خصوص افراد، از گسترده ترین فعالیت هایش گرفته تا خصوصی و خودمانی ترین حرکت هایش، تحت فشار می گذارد، کنترل می کند، تنظیم می کند، می پاید و تحت قیمومیت می گیرد؛ این بدنه ی انگلی، به لطف تمرکز یابی فوق العاده، به حضور همه جاگستر، همه چیزدانی، و ظرفیت مداخله ای دست می یابد که تنها با فرمانبرداری مطلق، کژدیستگی نامتجانس پیکر جامعه، قابل قیاس است» (۸، ۱۵۰).

دوتوکویل و استوارت میل، دو تن از لیبرال های بزرگ قرن نوزدهم، تنها کسانی بودند که این نکوهش دولت متمرکز و بوروکراسی آن را تصدیق کردند، «بدن انگل وار هراسناکی که بدن جامعه را با پوسته ای پوشانده» و تا آن جا پیش می رود که «مانع تنفس آن می شود» (۸، ۱۹۶). اگر آنان **یکدست سازی** (Gleichschaltung) [۲۵] اقتدارگرا را می شناختند، چه می گفتند؟ زیرا سپهر نظم اقتدارگرایانه دیگر به «پل ها، مدارس، ساختمان ها، دارایی های جمعی، راه آهن، دارایی ملی و دانشگاه ها» محدود نمی شود، آن گونه که برای مثال در دولت گرایی «هیولوش» امپراطوری دوم بود (۸، ۱۹۷)، بلکه تمامیت اقتصاد و زندگی اجتماعی از جمله فرهنگ و زندگی خصوصی را نیز در بر می گیرد.

دوتوکویل در این باره از مارکس بسیار جلوتر می رود. او نه تنها با نکوهش «بیگانه ی قدرتمندی که به نام حکومت می شناسیم و گرایش آن برای به انحصار درآوردن جنبش و وجود» قانع نمی شود، بلکه با دقت حیرت آوری آینده ی نقش دولت در نظام صنعتی را شرح می دهد: دولت که مقدر است تامین کننده ی اصلی سرمایه و بانی اصلی سرمایه گذاری بلندمدت باشد، قرار است از هم اکنون - ۱۸۴۰ پس از میلاد! - به

«بزرگ‌ترین کارخانه‌دار» بدل شود که «روزبه‌روز کسب‌وکارش استقلال مردمان را در حوزه‌ی محدودتری فشرده می‌کند.» [۲۶] انگلس در **آنتی‌دورینگ** (۱۸۷۷-۱۸۷۸) «سرمایه‌داری دولتی» — آخرین مرحله‌ی تمرکز سرمایه — را چهارمین و آخرین دوره از تکامل سرمایه‌داری توصیف می‌کند: «... نماینده‌ی رسمی جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی دولت، سرانجام می‌بایست مسئولیت اقتصاد را به دست گیرد.» اما دولت «سرمایه‌دار جمعی ایده‌آل» است: هرچه بیش‌تر نیروهای مولد را به مالکیت خود در می‌آورد و در واقع هرچه بیش‌تر به سرمایه‌دار جمعی بدل می‌شود، بیش‌تر شهروندانش را استثمار می‌کند. کارگران همچنان مزدبگیر، پرولتاریا، باقی می‌مانند. رابطه‌ی سرمایه‌دارانه فروکاسته نمی‌شود؛ برعکس به سرحدات خود گسترش می‌یابد.» (۲۰، ۲۵۹). از همین روست که انگلس نگرانی خود را از فروغلتیدن دیدگاه سوسیالیست‌ها به «خرافه‌ی تقدیس بوروکراسی» و از یادبردن گسلی که دولت‌گرایی را از اجتماعی‌سازی جدا می‌کند، ابراز می‌دارد. او می‌نویسد: «از هنگامی که بیسمارک به آغوش دولت‌گرایی غلتید، این‌جا و آن‌جا ما شاهد ظهور **سوسیالیسم دروغینی** هستیم که به‌واقع رو به تباهی گذاشته و به نوعی **نوکرماپی** بدل شده، به گونه‌ای که ناگهان اعلام می‌کند که همه‌ی انواع دولت‌گرایی سوسیالیستی هستند، حتی نوع بیسمارکی آن. اگر دولت بلژیک به دلایل پیش‌پاافتاده‌ی مالی یا سیاسی، خط راه‌آهن اصلی خودش را ساخته است؛ اگر بیسمارک راه‌آهن اصلی را، بدون هیچ دلیل اقتصادی، صرفاً به منظور سازماندهی و استفاده‌ی بهتر از آن در زمان جنگ، ملی کرده است تا کارکنان راه‌آهن را به گله‌ی رای‌دهندگان در خدمت حکومت تبدیل کند، و بالاتر از همه برای خود منبع درآمدی مستقل از تصمیمات پارلمان ایجاد کند، همه‌ی این‌ها را به‌هیچ‌وجه نمی‌توان، مستقیم یا غیرمستقیم، آگاهانه یا ناآگاهانه، اقدامات سوسیالیستی تلقی کرد...» او بار دیگر در نامه‌ای به برنشتاین (۶ مارس، ۱۸۸۱) به این موضوع اشاره می‌کند: «هنگامی که بورژواهای منچستر هر عمل مداخله‌گرانه‌ی دولتی در رقابت آزاد را «سوسیالیسم» معرفی می‌کنند، رازآمیزی ریاکارانه‌ای را خلق می‌کنند... وظیفه‌ی ما نه تنها این است که آن‌ها را **باور نکنیم** بلکه باید **نقدشان کنیم**». انگلس هنگام توصیف کارکردهای «نکت سوسیالیسم دولتی» در جاوه، هند یا روسیه «که کمونیسم بدوی، درست همانند «کمونیسم پادگانی» آلمان بیسمارکی، مستحکم‌ترین بنیان‌های استثمار و استبداد را شکل می‌دهد» (۲۲، ۴۲۵)، با نگرانی از آن سخن می‌گوید (۳۶، ۱۰۹). از این‌رو، خشنود بود که می‌دید بیانیه‌ی حزب سوسیال‌دمکرات درخصوص **برنامه‌ی ارفورت** (۱۸۹۱) (Erfurter Programm) «با آن‌چه «سوسیالیسم دولتی» نامیده می‌شود، یعنی نظامی که دولت را جایگزین بنگاه‌های خصوصی می‌کند و در نتیجه قدرت استثمار اقتصادی و سرکوب سیاسی را در یک کل واحد متمرکز می‌سازد، هیچ وجه اشتراکی ندارد.» [۲۷]

به نظر دوتوکویل تنها توسعه‌ی آزادانه‌ی «انجمن‌ها» می‌تواند «پیکر اجتماعی» را به لرزه درآورد و آن را از این «نوع رخوت اجرایی که مدیرانش به فرمان حاکمیت قانون و نظم خو گرفته‌اند بیرون بیاورد.» (۱، ۹۱). از نظر مارکس این انجمن‌ها تنها می‌توانند انجمن‌های طبقه‌ی کارگر باشند، که به خودآگاهی می‌رسند و به «طبقه‌ای برای خود» تبدیل می‌شوند.

طبقه و کنش آن

امروزه برداشت ما از «آگاهی طبقاتی» یک برداشت کم‌عمق سیاسی و جانبدارانه است. اما سیاست به نظر مارکس فقط یکی از وجوه کنش تام‌وتامی را شکل می‌دهد که به واسطه‌ی آن پرولتاریا دیگر ابژه‌ای منفعل

— ابژه‌ای که هم‌زمان تابع «استبداد سرمایه» و «ضرورت کور» روش‌های سرمایه‌دارانه‌ی تولید قرار دارد — نخواهد بود، بلکه به‌مثابه «طبقه‌ی برای خود» پدیدار می‌شود و خود را به‌عنوان عنصر آفریننده‌ی تاریخ به اثبات می‌رساند. منظور مارکس از «حزب در معنای کاملاً تاریخی کلمه»، که در نامه به فرایلیگرات شاعر (به تاریخ ۲۹ فوریه ۱۸۶۰) از آن سخن می‌گوید، هیچ حزب سیاسی خاصی نیست، چنین حزبی در آن زمان تقریباً وجود نداشت، بلکه منظور او مجموع کل نیروهایی است که تجلی «خودکنشگری»، «خودرهایی‌بخشی»، «خودایجابی» پرولتاریا، اقتصاد «سیاسی» کارگران و «خودگرانی تولیدکنندگان» هستند

به گفته‌ی مارکس شکل‌های صرفاً سیاسی این «حزب» که «به‌طور خودجوش از خاک جامعه‌ی مدرن سر برمی‌آورد»، صرفاً تجلی‌هایی «زودگذر»، «لمحه‌هایی» ساده هستند. اما اتحادیه‌های کارگری شرایط کاملاً متفاوتی دارند.

اتحادیه‌های کارگری، این «مدرسه‌های سوسیالیستی»، دارای «قدرتی اجتماعی» هستند که به طرز قابل توجهی از محدوده‌ی تنگ «مسئله‌ی دستمزد و ساعات کار» فراتر می‌روند. زیرا «بدون درک این امر، اتحادیه‌های کارگری صرفاً به مراکز تشکیلاتی طبقه‌ی کارگر تبدیل می‌شدند درست همان‌گونه که شهرداری‌ها و کمون‌ها در سده‌های میانه مراکز بورژوازی بودند.» [۲۸] اما درست همان‌طور که کمون‌های قرون وسطا نه صرفاً دفاع در برابر تجاوز فئودالی بلکه تجلی سازمان‌یافته‌ی استقلال طبقه‌ی بورژوا بودند، اتحادیه‌های کارگری نیز نه فقط «بازویی ضروری در نبرد کشمکش‌های هرروزه میان سرمایه و کار»، بلکه مهم‌تر از هر چیز، ارگان قدرت آینده‌ی کارگران هستند تا جایی که می‌توان آن‌ها را «نیروهای سازمان‌یافته برای الغای نظام مزدی» و خودراهبری سوسیالیستی کارگران دانست. و از این رو می‌توان خشم انگلس را در نکوهش نویسندگان برنامه‌ی گوتا درک کرد که از جامعه‌ی سوسیالیستی آینده سخن می‌گفتند، بدون آن‌که حرفی از «سازماندهی طبقه‌ی کارگر به‌مثابه یک طبقه توسط اتحادیه‌های کارگری به میان آورند. در حالی که در حال حاضر نکته‌ی کاملاً حیاتی برای این امر، سازمان حقیقی (eigentlich) طبقه‌ی پرولتاریاست.» (۴۳، ۱۲۸).

اگر اتحادیه‌های کارگری چنین‌های قدرت کارگری آینده هستند، تعاونی‌های کنونی نخستین «پیروزی اقتصاد سیاسی نیروی کار بر اقتصاد سیاسی سرمایه» [۲۹] و «منشاء شیوه‌های تولیدی سوسیالیستی آینده‌اند: بر «ارزش این تجربه‌های فوق‌العاده [تعاونی‌های مصرف‌کنندگان و مهم‌تر از آن تعاونی‌های تولیدکنندگان] نمی‌توان بیش از اندازه تاکید کرد. این تعاونی‌ها نه بنا به استدلال بلکه در عمل نشان داده‌اند که تولید بزرگ مقیاس می‌تواند در هماهنگی با مقتضیات علم مدرن بدون نیاز به طبقه‌ی کارفرمایانی که طبقه‌ی کارگر را به کار گمارد ادامه یابد؛ این تعاونی‌ها نشان داده‌اند که کار مزدی، همچون کار برده یا کار سرف، تنها شکلی گذرا و پایین‌مرتبه است که در آینده جایگزین کار همیارانه خواهد شد که وظیفه‌ی خود را با دستانی رضایت‌مند، ذهنی سالم و دلی خشنود انجام می‌دهد.»

نخست آن‌که تولید تعاونی در سطح عملی نشان داده است که «دیگر لازم نیست» کار ضروری کنترل «توسط سرمایه‌دار انجام شود»، در نتیجه «سرمایه‌دار به‌عنوان یکی از عوامل تولید زائد می‌شود.» [۳۰] دوم آن‌که، این آموزه‌ی «سلبی»، یعنی الغای نظام مزدی، می‌تواند «به شیوه‌ای ایجابی» با کنترل تولید توسط کارگران همراه شود. [۳۱] از این رو مارکس این خواست را مطرح می‌کند که کارگران باید «جنبش تعاونی را یکی از نیروهای دگرگون‌کننده‌ی جامعه‌ی مدرن تلقی کنند.» او می‌گوید «بسیار شایسته» است که عملاً نشان داده شود که نظام

کنونی کار تحت استیلای سرمایه، نظام ظالمانه‌ای که عامل بدبختی است، می‌تواند با یک نظام جمهوری از تولیدکنندگان هم‌بسته‌ی آزاد و برابر جایگزین شود. [۳۲] انگلس نیز به این مسئله خوش بین است: به نظر او علت این که کارگران آلمانی «قادر» بودند وظیفه‌ی بازسازی سوسیالیستی اقتصاد و جامعه را برعهده بگیرند، در کنار بسیاری علل دیگر، این بود که «تعاونی‌های گسترده‌ی تولید و توزیع آنان ثابت کرده بود که می‌توانند دست کم به خوبی بورژوازی، و حتی بسیار درستکارانه‌تر از او، از پس کار برآیند.» [۳۳]

مارکس بر مبنای باوری هگلی به دیالکتیک امور صنعتی (تضاد روزافزون میان سرمایه‌ای که به طرزی فزاینده متمرکزتر و متمرکزتر شده و نیروی کاری که بیش‌تر و بیش‌تر همگن و اجتماعی می‌شود)، ایمان داشت که کارگران تجربه‌های سندیکایی و تعاونی خود را تا سرحداتش گسترش می‌دهند و دیر یا زود کشف می‌کنند که این محدوده‌ها کدامند. بانگی انقلابی برای نبرد برمی‌خیزد: آنگاه «دستمزد را ملغی کنید!» جایگزین «دستمزدها را ارتقا دهید!» خواهد شد. [۳۴] و کارگران بار دیگر خیلی زود در خواهند یافت که «جنبش تعاونی‌ها که محدود به شکل‌های خرد و محصول تلاش‌های فردی بردگان مزدی است، به خودی خود توان دگرگونی جامعه‌ی سرمایه‌داری را ندارند» (۱۶، ۱۹۵) و خواهند فهمید که برای آن که «جمهوری تولیدکنندگان هم‌بسته، آزاد و برابر» بتواند «در دگرگون ساختن تولید اجتماعی به نظامی بزرگ‌مقیاس و هماهنگ از کار همیارانه، موثر عمل کند تغییرات اساسی ضروری است. اما از آن‌جا که تحقق این تغییرات «بدون به‌کارگیری نیروی متشکل جامعه» ممکن نیست، دیر یا زود کارگران به این نتیجه می‌رسند که «قدرت دولتی باید از اختیار سرمایه‌داران و زمین‌داران خارج شود و در دستان خود طبقات کارگر قرار گیرد.» هر دو جنبش اتحادیه‌ای و تعاونی، با تکیه بر منطق درونی‌شان، خود را تعالی می‌بخشند و به بخشی از «جنبش سیاسی» تبدیل می‌شوند، یعنی «هر جنبشی که در آن طبقه‌ی کارگر به‌مثابه یک طبقه در برابر طبقات مسلط قرار گیرد، و به دنبال اعمال فشاری بیرونی بر آن‌ها باشد.» (مراد از بیرونی در این‌جا، بیرون از خود جنبش اتحادیه‌ای است). [۳۵]

پیش‌فرض «رهایی از طریق کار»، تسخیر قدرت سیاسی توسط پرولتاریا است که با «تسخیر دموکراسی» آغاز می‌شود. [۳۶] مارکس عمیقاً به این باور رسیده بود که دیر یا زود حق رای عمومی باعث «تسلط سیاسی پرولتاریا» خواهد شد و تا آن‌جا پیش رفت که اظهار کرد کارگران آمریکایی به «متولیان حقیقی قدرت سیاسی در ایالات شمالی» تبدیل خواهند شد. [۳۷] «تسخیر دموکراسی»، «سلطه‌ی سیاسی» و «دیکتاتوری پرولتاریا» سه لحظه‌ی متوالی از یک فرایند هستند. همین نکته است که انگلس را قادر می‌سازد تا بی هیچ تردید و درنگ اعلام کند که «دیکتاتوری» هدف مشترک همه‌ی احزاب کارگری از چارتیست تا مارکسیست بوده است! او می‌گوید «هر حزب سیاسی خواهان دست‌یابی به تسلط در دولت است. حزب سوسیال دموکرات آلمان نیز ضرورتاً می‌خواهد برتری خود را مستقر کند، برتری طبقه‌ی کارگر را. به علاوه همه‌ی احزاب حقیقی پرولتاریا از زمان چارتیست‌های انگلیسی (نقل قول عیناً مطابق متن اصلی) معتقدند سازماندهی طبقه‌ی کارگر برای تشکیل حزب سیاسی مستقل نخستین شرط مبارزه، و دیکتاتوری پرولتاریا هدف غایی آن است. (۱۸، ۲۶۷) ممکن است امروز این حرف متناقض به نظر برسد اما تغییر ماهیت چارتیست‌ها و سازگاری‌شان با «دیکتاتوری پرولتاریا» بر این مفهوم مبهم پرتو می‌افکند. روشن است که در این زمینه، دیکتاتوری هرگونه مفهوم خاص سیاسی خود را از دست می‌دهد و صرفاً بیان‌گر «سلطه‌ی طبقاتی» است. منظور مارکس از تقابل «دیکتاتوری کارگران انقلابی» با «دیکتاتوری پرولتاریا» همین است. (۱۸، ۳۰۰) اما کل یک طبقه، که از میلیون‌ها فرد تشکیل

شده، و بر اساس نظر مارکس اکثریت جمعیت را شکل داده، چگونه می‌تواند بدون میانجی نمایندگان انتخابی خود قدرت سیاسی را تسخیر و اداره کند؟ از نظر مارکس پاسخ بسیار روشن است. همین مسئله بود که باعث حیرت و انزجار باکونین شد. او «نظریه‌ی (مارکسیستی) دیکتاتوری انقلابی» را رد کرد و حتی مارکس را اقتدارگرا خواند، صرفاً به این دلیل که مارکس اصالت و مشروعیت هر نهاد نماینده‌محور را به چالش کشید. باکونین که شیفته‌ی رویای «دموکراسی مستقیم» و پروژه‌های سراسر مبهمش برای بازسازماندهی جامعه از پایین بود، مارکس را متهم می‌کرد که تلاش دارد بر پایه‌ی «افسانه‌ی شبه‌نمایندگی [اما کاذب] مردم» مفهوم «دیکتاتوری پرولتاریا» را بسازد. او می‌پرسد: «این عبارت که پرولتاریا طبقه‌ی مسلط را شکل می‌دهد، چه معنایی دارد؟ آیا بدان معناست که پرولتاریا هدایت امور عمومی را تماماً به دست می‌گیرد؟» [۳۸] مارکس در پاسخ او می‌گوید: «در اتحادیه‌های کارگری چه اتفاقی روی می‌دهد؟ آیا کل اتحادیه‌ی کارگری کمیته‌ی اجرایی خودش را شکل می‌دهد؟ آیا تمام تقسیم کار در یک کارخانه پایان می‌یابد و همه‌ی تنوع وظایف ناشی از آن پایان می‌پذیرد؟ آیا در برنامه‌ی باکونین برای سازماندهی «از پایین به بالا»، همگان در بالا قرار خواهند گرفت؟ در این صورت پایینی وجود نخواهد داشت، خواهد داشت؟...»

باکونین درست می‌گفت که «برای مارکسیست‌ها و نیز برای مکتب دموکرات‌ها انتخاب نمایندگان مردم و رهبران دولت از طریق رای عمومی حرف آخر را می‌زند.» پس آیا جای شگفتی نیست که شاهد دگردیسی مارکس به پیامبر اقتدارگرایی و بوروکراسی هستیم؟ با این حال حملات باکونین به هیچ‌وجه خللی در ایمان مارکس به ظرفیت سیاسی توده‌ها وارد نکرد. انگس می‌گوید: «این یعنی حزب ما و طبقه‌ی کارگر تنها از طریق یک جمهوری دموکراتیک می‌تواند سلطه یابد. در واقع همان‌طور که انقلاب فرانسه نشان داده است، این جمهوری دموکراتیک شکل ویژه‌ی دیکتاتوری پرولتاریاست:» «شکل ویژه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا «تمرکز همه‌ی قدرت سیاسی در دستان نمایندگان مردم» است؛ انگلس مدت کوتاهی پیش از مرگش در نامه‌ای به پل لافارگ به تاریخ ۶ مارس ۱۸۹۴، بار دیگر به این موضوع بازگشت تا هم «سوسیالیسم دولتی را به مثابه بیماری کودکانی سوسیالیسم پرولتاریایی» تقبیح کند و هم تصریح کند که «به رغم این واقعیت که جمهوری در حال حاضر شکل سلطه‌ی بورژوازی است، شکل سیاسی حاضر و آماده‌ای برای تسلط آینده‌ی پرولتاریا نیز هست.» مارکس و انگلس خواهان سرکوب نهادهای نماینده‌محور و محدودسازی یا الغای حق رای عمومی نبودند، بلکه برعکس می‌خواستند آن را تا حد ممکن اثربخش سازند. این مسئله به طرز تحسین‌برانگیزی توسط دوتوکویل فرمول‌بندی شده است (II، ۳۲۶): «ایجاد یک نظام نمایندگی ملی در کشوری با سطح بالایی از تمرکز، شر تمرکز افراطی را تخفیف می‌دهد، اما آن را نابود نمی‌کند... بی‌فایده است که هر از گاه از شهروندانی که تا این حد باعث وابستگی‌شان به قدرت مرکزی شده‌اید، بخواهید که نمایندگان این قدرت را انتخاب کنند؛ این نوع به کارگیری آزادی انتخاب از سوی آنان — که از اهمیت بی‌اندازه‌ای برخوردار است اما به‌ندرت و در بازه‌های زمانی کوتاهی رخ می‌دهد — مانع از آن نخواهد شد که به تدریج توانایی اندیشیدن، حس کردن و دست به کنش دلخواه خود زدن را از دست بدهند...» می‌توان درک کرد که چرا مارکس و انگلس با چنان شعفی اعلام می‌کردند که کمون پاریس نخستین تلاش برای بازپس‌گیری قدرت غصب شده از سوی دولت و بازگرداندن آن به جامعه است. مارکس می‌گوید «هیچ چیز نمی‌توانست بیش از توسل به یک مرجع سلسله‌مراتبی به جای تکیه بر رای عمومی با روح کمون بیگانه باشد» (۱۷، ۳۴۰) برعکس، «مردمی که در قالب کمون‌ها سازمان‌یافته بودند، می‌بایست می‌آموختند که از رأی عمومی استفاده کنند، نه این‌که هر سه

یا شش سال یک بار با استفاده از این حق تصمیم‌گیری کنند که کدامیک از اعضای طبقه حاکم را به نمایندگی برگزینند، نمایندگانی که بعداً در پارلمان همین حق را لگدمال کنند، بلکه باید از این حق رأی عمومی در خدمت منافع خود بهره گیرند، «درست همانند هر کارفرمایی که از رأی شخصی خود استفاده می‌کند تا کارگران و مدیران کسب و کارش را برگزینند.»

مارکس هرگز شک نداشت که توده‌ها توانایی خودمدیریتی دارند. او اضافه می‌کند «این حقیقتی است شناخته‌شده که هر جا با کسب و کارهای واقعی سر و کار داشته باشیم، جوامع، درست همانند افراد، معمولاً می‌دانند که چگونه هر کس را سرجای خود قرار دهند، و اگر اشتباه کنند می‌دانند چگونه آن را بی‌درنگ تصحیح کنند.» اگر مارکس در برابر حملات باکونین واکنشی نشان نمی‌داد، به این علت بود که قویاً باور داشت که یک طبقه می‌تواند قدرت سیاسی را به میانجی نمایندگانش اعمال کند، نمایندگانی که به طور دموکراتیک انتخاب و کنترل می‌شوند. اما پیش از بحث در مورد دیدگاه‌های مارکس درباره‌ی اعمال قدرت اقتصادی از سوی طبقه‌ی سابقاً پرولتاریا که دیگر به «تولیدکنندگان هم‌پسته» بدل شده است، می‌بایست ابتدا به بررسی دیدگاه او درباره‌ی «شکل سیاسی رهایی کارگران» بپردازیم.

همانند کمون پاریس (آن‌گونه که مارکس به شرح و تفسیر آن پرداخته است)، دولت پرولتاریا، یا به عبارتی «شبه‌دولت» پرولتاریا، نیز باید از کاهش مداخله‌ی خود در زندگی اجتماعی به حداقل ممکن آغاز کند و برای آغاز از این نقطه باید از همه‌ی عناصر «فرهنگی» سنتی تهی شود.

خنثی‌سازی فرهنگی دولت

مارکس برخلاف دیدگاه برخی از «ارتدوکس‌ها» که دولت را نگهبان «هوشیار» می‌دانند، خواهان بیرون راندن فوری دولت از حوزه‌ی فرهنگ بود. برای مثال، او با خشم با هوادارانش مخالفت می‌کرد که «مکتب خرافی دولت» کورشان کرده و بی‌پروا در برنامه‌شان خواستار بندی برای «آموزش مردم توسط دولت» شده‌اند. مارکس در پاسخ می‌گوید: «آموزش مردم توسط دولت می‌بایست قاطعانه محکوم شود. تعیین منابع برای آموزش پایه، مهارت‌های لازم برای آموزش پرسنل، رشته‌هایی که باید تدریس شوند و غیره توسط یک قانون عمومی، و نیز تضمین اجرای این قانون توسط بازرسان دولت، آن‌گونه که در ایالات متحده شاهدش هستیم، مسئله‌ی دیگری است. این که دولت را به آموزگار مردم تبدیل کنیم مسئله‌ی است متفاوت! برعکس، دقیقاً به همین سبب تمام نفوذ دولتی و کلیسایی بر مدارس باید ممنوع شود (...). زیرا این دولت است که اساساً به آموزش نیاز دارد نه مردم» (۱۹، ۳۰-۳۱).

به‌خصوص رویگردانی مارکس از پشتیبانی از هرگونه تلاش برای تلقین فکری جالب‌توجه است: «نه در مدارس ابتدایی و نه در دبیرستان‌ها، نباید موضوعاتی آموزش داده شود که در تایید تفسیرهای حزبی یا طبقاتی باشد. تنها موضوعاتی مانند علوم طبیعی، گرامر و غیره باید تدریس شوند (برای مثال قوانین دستوری، خواه توسط یک محافظه‌کار مذهبی تدریس شوند خواه توسط یک آزاداندیش، یکسان خواهند بود...) و اقتصاد سیاسی، مذهب و دیگر موضوعات مرتبط با آن‌ها، نباید در مدارس ابتدایی و دبیرستان‌ها تدریس شوند. چنین آموزش‌هایی برای بزرگسالان است...» (۱۶، ۵۶۲) با این اظهارنظر قاطع درمورد اصل خنثی بودن آموزش در مدارس، دیگر نیازی نیست تز مارکس درباره‌ی آزادی دین را در این جا ذکر کنیم. اما به نظر می‌رسد با

وجود آزار مذهبی امروزی به عنوان بخشی جدایی ناپذیر از «ماموریت آموزشی» دولت، بی‌مناسبت نیست که خطابه‌ی آتشین انگلس علیه مسیحی‌ستیزی مستبدانه‌ی دورینگ و تصور انتزاعی نخوت‌آلود بلانکسیت‌ها مبنی بر «آتئیست کردن خلق با صدور فرمان» را به یاد بیاوریم. (۱۹، ۵۳۲). برای جلوگیری از هرگونه سوء برداشت، خوب است تفسیر انگلس از برنامه‌ی ارفورت را در این جا عیناً نقل کنیم: «جدایی کامل دین از دولت. دولت باید با همه‌ی جماعت‌های مذهبی بدون استثنا به عنوان مجامع خصوصی رفتار کند. آن‌ها تمامی کمک‌هزینه‌ها و نفوذشان را بر مدارس خصوصی از دست می‌دهند. باین حال نمی‌توان آنان را از تاسیس مدارس و ویژه‌ی خویش با استفاده از منابع خودشان منع کرد، مدارس می‌تواند به خودشان تعلق دارند و در آن‌ها مزخرفات خودشان را تدریس می‌کنند!...» (۲۲، ۲۳۷).

دولت جدید حتی هنگامی که از تعفن ایدئولوژیکش رهایی یابد؛ همچنان می‌بایست در برابر توسعه‌ی آزادانه‌ی خودانگیختگی جامعه، عقب بنشیند.

خلع سلاح دولت و تمرکززدایی و بوروکراسی‌زدایی از آن

مارکس می‌نویسد: «کمون با از بین بردن دو سرچشمه‌ی عظیم هزینه‌های دولتی، یعنی ارتش دائمی و دستگاه کارمندی دولت، به عصاره‌ی همه‌ی انقلاب‌های بورژوازی — دولت ارزان — تحقق بخشید.» (۱۷، ۳۴۲) این نگرش منچستری در خصوص پرولتاریا به این معناست که نخست «ارگان‌های تماماً سرکوبگر قدرت دولتی سابق می‌بایست قطع شوند.» «ارتش دائمی باید از میان برداشته و با «گروه‌های مردمی مسلح» جایگزین شود. و پلیس «به جای آن‌که ابزاری در دست حکومت مرکزی باشد» باید «بی‌درنگ از ویژگی‌های سیاسی‌اش عاری» و به ابزاری برای ارگان‌های «تولیدکنندگان خودگردان» بدل شود.» (۱۷، ۳۳۸)

هنگامی که این «ابزارهای مادی» دولت بوروکراتیک سابق از بین بروند، انواع خودمدیریتی محلی یا منطقه‌ای به طور نظام‌مند توسعه خواهد یافت؛ تا زمانی که «وحدت سیاسی کشور» به طور کامل با «انجمن داوطلبانه‌ی ابتکارات محلی» جایگزین شود (۱۷، ۵۶۴)، «وظایف اندک دولت مرکزی» می‌بایست به نیازهای عمومی و معمولی که برای کشور ضروری است محدود شوند. (۱۷، ۵۴۵) عناصر «خودگردانی محلی و ایالتی بدون بوروکراسی واقعی به شیوه‌ی فرانسوی یا پروسی»، که در آمریکا یا انگلستان، هلند و سوئیس وجود دارند، تا حد زیادی مدعی هستند که می‌توانند پایه‌های آینده‌ی «خودگردانی آزادانه توسط توده‌ی کارگر» را شکل دهند که همانند اتحادیه‌های کارگری و تعاونی‌ها، «بهترین ابزار برای بازسازماندهی روش‌های تولید» خواهد بود. [۳۹] از این رو انگلس به برنامه‌ی کلمانسو علاقه‌مند بود: «خودگردانی مبتنی بر کمون‌ها و منطقه‌ها، این به معنای تمرکززدایی از دولت و محو بوروکراسی است.» او اضافه می‌کند: «اگر اجرای این برنامه آغاز شود، بزرگ‌ترین انقلاب در فرانسه از ۱۸۰۰ به این سو خواهد بود.» [۴۰]

محو بوروکراسی به هیچ‌وجه عملیاتی جادویی و موعودباورانه نیست. انگلس می‌نویسد «دیکتاتوری پرولتاریا» باید نمونه‌های آمریکا و جمهوری اول فرانسه را منبع الهام خود قرار دهد: «از ۱۷۹۲ تا ۱۷۹۸ «در فرانسه هر منطقه (département)، هر کمون، خودمختاری اداری کاملی داشت، در مدل آمریکایی نیز همین‌گونه است و ما نیز باید همین مدل را داشته باشیم. آمریکا و جمهوری اول فرانسه به ما نشان داده‌اند که چگونه این خودمختاری را سازماندهی کنیم و چطور این کار را بدون بوروکراسی انجام دهیم. کانادا، استرالیا، و

دیگر مستعمرات بریتانیا امروزه (۱۸۹۱) الگوهای مشابهی پیش روی ما می‌گذارند.» به طور خلاصه انگلس نتیجه‌گیری می‌کند که حزب باید این الگو را در برنامه‌های خود وارد کند: «خودمختاری کامل اداری هر ایالت، هر محدوده، یا هر کمون، توسط مقاماتی که از طریق رای عمومی انتخاب شده‌اند. یعنی حذف همه‌ی اقتدارهای محلی و ایالتی که به دست دولت ایجاد شده است.» (۲۲، ۲۳۵-۶)

انگلس از «تقدیس خرافی بوروکراسی» که در هواداران مکتب خود می‌دید آزرده بود. می‌توان خشم او را تصور کرد هنگامی که دریافت در برنامه‌ی آنان هیچ اشاره‌ای به «نخستین شرط آزادی» نشده است، یعنی شرطی که بر اساس آن هر مقامی باید برای هر عملی که در طول دوران مسئولیتش انجام می‌دهد در قبال تک‌تک شهروندان و تک‌تک مقامات دیگر، پاسخ‌گو و بر اساس قانون متدوال به دادگاه‌های عادی جوابگو باشد...» (۴۳، ۱۲۸) امروز او چه نظری می‌داشت؟

بحث ما در این جا به هیچ‌وجه پرداختن به تمایزهای پیچیده‌ی میان «آزادی‌های رسمی» و «آزادی‌های واقعی» نیست. اما مارکس و انگلس تنها به این سبب آزادی را ستایش نمی‌کردند که می‌دانستند «جنبش کارگری بدون آزادی مطبوعات و حق تجمع و تشکل غیرممکن است» (۱۶، ۷۵) بلکه همچنین به این دلیل که می‌دانستند بدون دموکراسی «روش سوسیالیستی تولید» معنای خود را از دست می‌دهد و به‌ناچار به زایش از خود بیگانگی دیگری منجر خواهد شد، به نوع دیگری از استثمار انسان توسط انسان.

عملکرد اقتصادی دموکراسی

مقصود مارکس از این که «قانون کور عرضه و تقاضا» — این «اصل پنهان شده در پس اقتصاد سیاسی بورژوازی» — را در تقابل با «اقتصاد سیاسی طبقه‌ی کارگر»، یعنی «کنترل تولید اجتماعی توسط بصیرت و پیش‌نگری (Ein- und Vorsicht) آگاهانه‌ی انجمن‌های اشتراکی»، قرار می‌دهد چیست؟ [۴۱] مقصود او از «شیوه‌ی تولید سوسیالیستی» چیست؟ مارکس مفهوم «شیوه‌ی تولید» را چگونه تعریف می‌کند؟

نخست، ابزارهای تنظیم یک اقتصاد سوسیالیستی چیست؟ در همه‌ی جوامع، [تولید] حجم محصولاتی که متناسب با نیازها باشد، مستلزم تناسب‌هایی متفاوت و به لحاظ کمی معین از کل کار جمعی است. این نیاز به تقسیم کار جامعه بر حسب نسبت‌های از پیش تعیین شده میان شاخه‌های متفاوت تولید، یک «قانون طبیعی» است که در همه‌ی جوامع مشترک است. [۴۲] اما «روشی که بر اساس آن» این قانون «متجلی می‌شود» یا شکل تجلی (Erscheinungsform) قانون در رژیم‌های اقتصادی و دوره‌های تاریخی مختلف، متفاوت است. در همه‌ی جوامع این قانون مستقیماً برپایه‌ی یک تقسیم‌کار «برنامه‌ریزی شده و اقتدارگرا» تجلی می‌یابد [۴۳] که در آن سنت یا حاکمیت (ارباب زمیندار در جامعه فئودال یا سلطان مستبد در جوامع شرقی) معین می‌کند که کدام نیازها باید برآورده شوند. در همه‌ی این جوامع کارگران منفرد درست همانند «اعضا و جوارح یک کارگر جمعی» مطابق میل سنت یا خواست دیگری عمل می‌کنند. اما این «قانون» در جوامعی که به دسته‌های تولیدکنندگان مستقل تقسیم شده‌اند، کاملاً شکل متفاوتی به خود می‌گیرد. در چنین نظام اقتصادی، نیازها صرفاً به میانجی بازار کشف و برآورده می‌شوند؛ کار نیز به شکل مشابهی اجتماعی می‌شود، و نیاز به همکاری میان این بخش‌های مجزا صرفاً به میانجی نرخ مبادله عملی می‌شود؛ و دست آخر، درک اجتماعی فقط پس از وقوع رویداد حاصل می‌شود [۴۴]: مبادله‌کنندگان تنها پس از تولید است که متوجه می‌شوند آیا

محصولات‌شان با نیازها تطابق دارد، و آیا کسی حاضر به پرداخت در ازای آن‌ها خواهد بود یا خیر؛ به این ترتیب بحران‌ها و اختلال‌های دیگر پیامدی اجتناب‌ناپذیر هستند. اما به نظر مارکس شیوهی تنظیم اقتصاد سوسیالیسی کاملاً متفاوت است. تولیدکنندگان در این شیوه همبسته هستند، آن‌ها محصول‌شان را با هم مبادله نمی‌کنند، بلکه کار را بین خود تقسیم می‌کنند، و «از پیش بر سر تعداد ساعت کاری که باید برای تولید مادی کنار گذاشته شود به توافق می‌رسند.» [۴۵] این قراردادی جمعی بر اساس نسبت میان مجموع نیروهای مولد در دسترس و مجموع نیازهای موجود است. همان‌طور که لنین می‌گوید: «جامعه‌ی سوسیالیستی یک تعاونی گسترده از مصرف‌کنندگان است که تولیدشان به شکل عقلانی برحسب مصرف سازماندهی می‌شود» [۴۶]: انجمن تعاونی از تعیین «حجم نیاز اجتماعی که باید برآورده شود» آغاز می‌کند، میزان ساعات کار لازم برای تولید متناظر با این موارد را محاسبه و نیروی کار را میان شاخه‌های مختلف تولید تقسیم می‌کند.

ناگفته پیداست که پیش فرض این عملیات، میزان غیرقابل تصویری از دموکراسی، انتشار اطلاعات و مشارکت فعال همکاران است. در ۱۸۴۵ انگلس جوان گمان می‌کرد که دستیابی به دانشی دقیق از نیازهایی که باید برآورده شوند «کار ساده‌ای» است: کل چیزی که لازم داریم «یک نظام خدمات آماری خوب» است که «به سادگی در عرض دو سال می‌تواند اجرایی شود»، تا برنامه‌ریزی تولید بر حسب نیازها «به مسئله‌ی ساده‌ای تبدیل شود.» (۲، ۵۳۹). متأسفانه نه مارکس و نه انگلس و نه هیچ یک از شاگردان‌شان هرگز روش‌هایی را مشخص نکردند که از طریق آن‌ها بتوان کل نیازها را براساس «منطق همبسته‌ی تولیدکنندگان» محاسبه کرد. [۴۷] اما از طرف دیگر، انگلس هنگامی که عاقبت تحقق آرمانشهر رودبرتوس [۴۸] را به تصویر می‌کشد اشاره‌ی جالبی به این نکته دارد که اگر رقابت محو شود، بدون آن‌که تولیدکنندگان اجازه داشته باشند تولید را بر حسب نیازهای مشخص‌شان تنظیم، یا دست‌کم حجم نیازهای خودشان را تعیین کنند، چه رخ خواهد داد. رودبرتوس می‌خواست نظام مبادله‌ای را حفظ کند در حالی که رقابت ممنوع شود، و به این طریق «یگانه شکل بازنمایی» را ابطال می‌کرد، شکلی که ارزش در جامعه تولیدکنندگانی که مبادرت به مبادله‌ی محصول‌شان می‌کنند، دارد. انگلس می‌گوید «در چنین جامعه‌ای این‌که بخواهیم ارزش را بر حسب ساعت کار تعیین کنیم در حالی که رقابت‌کنندگان از تعیین ارزش به تنها شیوه‌ای که برایشان ممکن است، یعنی بر حسب قیمت‌های موثر، منع شده‌اند»، در حکم از بین رفتن هرگونه تضمین برای تولید میزان مطلوبی از هر محصول است، تضمینی مبنی بر این‌که به بهای وفور شکر چغندر و خفه کردن خودمان با مشروباتی که از سیب‌زمینی تولید می‌کنیم، دچار کمبود ذرت یا گوشت نخواهیم شد، یا درحالی‌که میلیون‌ها دگمه‌ی شلوار تولید کرده‌ایم، دچار کمبود شلوار نخواهیم شد...» (۲۱، ۱۸۳).

اگر خودمدیریتی دموکراتیک نیازهای تولیدکنندگان مصرف‌کننده، تنها راه گریز از این موقعیت کافکاوار – که اخیراً یک لهستانی آن را «یک اقتصاد جنون‌زده» توصیف کرده – باشد، آنگاه دموکراسی جوهره‌ی این **نظام تولید سوسیالیستی** است: بدون دموکراسی، نظام همیارانه‌ی خودمدیریتی، یک فریب است. به علاوه دموکراسی در سطح توزیع به طرزی مضاعف سودمند است.

برای شروع، جامعه‌ی «تولیدکنندگان همبسته» باید از افراد بسیاری که وظایف‌شان به لحاظ اقتصادی نامولد است حمایت کند. انگلس خاطر نشان می‌کند که طبیعتاً می‌توان تمایز میان کار مولد و نامولد را با اجباری کردن کار مولد از میان برداشت. اما در آینده‌ی نزدیک ضروری‌تر از هر چیز این است که «کارگران اجازه داشته

باشند که مطابق با رویه‌های دموکراتیک مرسوم، خودشان انتخاب‌های لازم را برای عدم حفظ وظایفی که به لحاظ اقتصادی غیرمولد هستند انجام بدهند» (۲۱، ۱۸۵). از سوی دیگر، همه‌ی راه‌حل‌های غیردموکراتیک، تمامی تصمیم‌گیری‌های خودسرانه مربوط به نرخ اضافه‌کاری بنا به معیارهای دولت پروس، باعث می‌شود همه چیز به قضاوت بورژوازی متکی باشد که خودسرانه درباره‌ی سهم کارگر از محصول کار خودش تصمیم می‌گیرد و سخاوتمندانه او را مشمول لطف خودش می‌کند...

به علاوه، خود دموکراسی تعریفی دقیق، شفاف و کاملاً سوسیالیستی از «نرخ نابرابری» میان کار معمولی و «تخصصی» را ممکن می‌کند. به نظر مارکس، «تفاوت‌های ذهنی و ظرفیت‌های فکری افراد باعث تفاوت در شکم‌ها و نیازهای فیزیکی آنان نمی‌شود.» [۴۹] از این رو مارکس کارگران کمون را ستایش می‌کند که «تمام وظایف مدیریتی را که پیش از این به طبقات بالا واگذار کرده بودند به دست گرفتند و کارشان را، درست همانند میلتن در **بهشت گمشده**، در ازای چند پوند انجام دادند» (۱۷، ۵۴۴) این امر کاملاً متفاوت با فلسفه‌ی مدیران در وضعیتی است که در آن ضعف کنترل دموکراتیک با نقصان ذهنیت انتقادی ترکیب شده است. این همان چیزی است که باکونین از آن سخن می‌گوید. «مدیران کارگری که دیگر کارگر نیستند و از جایگاهی بالاتر در دولت به کارگران عادی جهان می‌نگرند. در واقع، آنان دیگر مردم را نمایندگی نمی‌کنند، بلکه خودشان و دعاوی خویش را به‌عنوان حاکمان مردم نمایندگی می‌کنند. باکونین که به این امر به دیده‌ی شک می‌نگرد، چیزی از طبیعت انسان نمی‌داند.» پاسخ مارکس که از اعتماد کامل او به قدرت کنترل دموکراتیک ناشی می‌شود، ساده به نظر می‌رسد: «اگر باکونین از جایگاه یک مدیر در یک کارخانه تعاونی کارگری کوچک‌ترین اطلاعی داشت، تمام خیالاتش درباره‌ی سلطه را کنار می‌گذاشت. او بهتر است از خود بپرسد: وظایف مدیریتی در چارچوب این «دولت کارگری» — اگر اصرار دارد که این نام را به کار گیرد — چه شکلی خواهند داشت» (۱۸، ۶۳۵).

دقیقاً در پاسخ به این نوع پرسش‌ها بود که انگلس از کمون پاریس به‌عنوان نمونه‌ای ماندگار از «دیکتاتوری پرولتاریا» یاد می‌کند. «کمون برای حفاظت از خود در برابر فرامین و کارگزاران خود، برای پرهیز از دگردیسی خدمت‌گزاران جامعه به اربابان جامعه که در رژیم‌های قبلی دولت و ارگان‌هایش اجتناب‌ناپذیر بود، از دو روش قابل اطمینان استفاده کرد. نخست، تمام پست‌های مرتبط با امور اجرایی، دادگستری یا آموزش را به انتخاب احزاب ذینفع از طریق رای عمومی وابسته ساخت، و طبیعتاً این پست‌ها هر لحظه توسط همین احزاب ذینفع قابل عزل بودند. دوم، به همه خدمات، از پست‌ترین تا بالاترین، دستمزد یکسانی درست همانند دیگر کارگران پرداخت کرد» (۲۲، ۱۹۸).

بیست و شش سال بعد، لنین به نوبه‌ی خود این «روش‌های قابل اطمینان» به کارگرفته‌شده از سوی کمون برای مهارکردن دولت را مورد مطالعه قرار داد. روش نخست از نظر لنین حد کمینه‌ی ضروری برای یک «دموکراسی معنادار» بود، اما او روش دوم را بارزترین نشانه‌ی «گذار» از دموکراسی صرفاً سیاسی به دموکراسی کارگران می‌دانست. لنین می‌نویسد: «تا آن‌جایی که به دولت مربوط است، این نکته (پرداخت برابر) شاید مهم‌تر از بقیه‌ی موارد باشد. امروزه آموزه‌های مارکس در خصوص این نکته کاملاً بارز، اغلب به فراموشی سپرده می‌شود. بیشمار تفسیرهای عوامانه‌ی این روزها کلامی در این باره نمی‌گویند. همگان پذیرفته‌اند که باید در این باره سکوت اختیار کرد زیرا «امری کودکانه» کاربرتش را از دست داده است، درست مانند مفهوم فراموش‌شده‌ی «کودک‌منشی» در مسیحیت اولیه...» [۵۰]

امروز، نیم قرن پس از این اعتراض سرسختانه، نگرانی این جاست که نه تنها این نکته‌ی «کاملاً بارز» بلکه کل پیام مارکس فراموش و با ابرهای تیره‌ای که از سوختن تمثال نمادین او برخاسته غبارآلود شود. امیدوارم این فراخوان مختصر در نجات این «کودک‌منشی‌ها» از فراموشی یاری‌دهنده باشد، «کودک‌منشی‌هایی که بدون آن‌ها هدف سوسیالیستی چیزی جز رویای یک خوابگرد ناموجود - یا «افیون جدیدی برای توده‌ها» - نخواهد بود.

* این مقاله، ترجمه‌ای است از

The «Associated Producers: » Dictatorship, Proletariat, Socialism, by Kostas Papaioannou.

که در لینک زیر قابل دسترسی است:

<https://journals.sagepub.com/doi/abs/10.1177/039219216801606408?journal-Code=dioa>

یادداشت‌ها

۱. غیر از مواردی که به طور مشخص در متن اشاره شده است، اعداد داخل پرانتز به شماره مجلد و صفحه در مجموعه آثار مارکس وانگلس ارجاع دارد: Marx-Engles, Werke, ed. Dietz, Berlin
2. Cf. the exhaustive study by Hal Draper, "Marx and the Dictatorship of the Proletariat," in Etudes de Marxologie, No. 6, Paris, 1962.
۳. Roman magistrature، مجیستریتهای رومی یا مقامات عالی اجرایی در روم باستان و در این جا اشاره‌ای است به ریشه واژه‌ی دیکتاتوری. خاستگاه این اصطلاح، واژه‌ی دیکتاتورا [dictatura] در زبان رومی است که اشاره به مدیریت قدرت در شرایط اضطراری داشت. در جمهوری روم باستان بالاترین مقام کشور کنسول‌ها بودند. هر سال دو کنسول انتخاب می‌شدند تا برای یک دوره‌ی یک ساله خدمت کنند و به طور مشترک قدرت را در دست داشتند. مجیستریتهای (مقامات عالی اجرایی) بودند که توسط مردم انتخاب می‌شدند. در مواقع بحرانی (شرایط اضطراری نظامی یا بحران‌های جدی دیگر)، دو کنسول یک مجیستر را به‌عنوان دیکتاتور انتخاب می‌کردند و خود کنار می‌کشیدند تا دیکتاتور با قدرت مطلق، موقتاً به‌عنوان حاکم برای شش ماه در رأس قدرت قرار بگیرد. دیکتاتور اختیارات وسیع‌تری نسبت به دیگر مجیستریتهای در شرایط عادی داشت، با این حال برای حفظ جمهوری، حوزه‌ی اختیارات و قدرت نفوذ او با شروطی محدود می‌شد. - م.
۴. Führerprinzip - به آلمانی به معنای «اصل رهبری» با «اصل پیشوا» است و از اصول بنیادین اقتدار سیاسی در ساختارهای حکومتی رایش سوم بود. این اصل به این معنا بود که کلام پیشوا (Führer) بالاتر و برتر از همه‌ی قوانین مکتوب است و سیاست‌های و تصمیم‌گیری‌های حکومتی، ادارات و مقامات باید در راستای تحقق این هدف حرکت کنند. در کاربرد سیاسی این اصطلاح اساساً به اعمال دیکتاتوری در درون رده‌های یک حزب سیاسی اشاره دارد و از ویژگی‌های هویتی فاشیسم است - م.
۵. Second Punic War - دومین جنگ پونی، جنگ میان کارتاژ و امپراتوری روم در سال‌های ۲۱۸ تا ۲۰۱ پیش از میلاد - م.
۶. Oikos - در یونان باستان واژه اویکوس به سه مفهوم مرتبط اما متفاوت اشاره دارد: خانواده، دارایی خانواده و خانه. در واقع

اویکوس واحد اولیه جامعه در اغلب دولت-شهرهای یونان باستان است. - م.

7. Lenin, Contribution à l'histoire de la dictature, 1920; Œuvres Moscow, 1961, XXXI, p. 366.

دو سال بعد او نوشت: «ما در هرج و مرجی غیرقانونی زندگی می‌کنیم» (XXXIII, p. ۳۷۲).

8. Cf. vol. XVII, p. 555.

۹. در بحثی که در ادامه می‌آید، من ارجاعاتی آزاد به این مقاله‌ام داده‌ام:

L'ideologie froide, Paris, 1967, pp. 15-35.

۱۰. عبارتی لاتین به این معنا که در قلمرو یک حاکم، ایدئولوژی او حکفرماست و به مردم دیکته می‌شود.

11. Holy Synod

12. Letter from Marx to Editor of the Otecestvenniye Zapisky

<https://www.marxists.org/archive/marx/works/1877/11/russia.htm>

مارکس در این نامه به سال ۱۸۷۷ عنوان می‌کند که طرح تاریخی او از پیدایش سرمایه‌داری در اروپای غربی یک نظریه تاریخی-فلسفی از مسیری عام [marche generale] نیست که سرنوشت همه‌ی انسان‌ها را در هر شرایط تاریخی تعیین کند. او در پایان این نامه می‌گوید که تنها با مطالعه هر یک از اشکال تکامل جوامع به طور جداگانه و سپس مقایسه‌ی آن‌ها می‌توان سرنخ‌هایی یافت، اما هرگز نمی‌توان با گذرنامه‌ی جهان‌روا [universal passport] از یک نظریه‌ی عام تاریخی-فلسفی به این هدف رسید. - م

13. Cf. vol. XVIII, pp. 117, 333, 346, 307.

14. Marx-Engels, Un Complot contre l'International, 1873, vol. 18, p. 400.

امروزه می‌توان این فهرست را به زیست‌شناسی، علوم سایبری، روان‌کاوی و نیز شعر و رمان و موسیقی گسترش داد. از سوی دیگر ذکر این نکته مهم است که باکونین هرگز از به زندان انداختن یا ترور دانشمندان یا هنرمندان با توسل به «آگاهی طبقاتی» دفاع نمی‌کرد.

15. Marx, Remarques sur la nouvelle réglementation de la censure prussienne, 1842, vol. I, 3-25; débats sur la liberté de la presse, 1842, vol. I, pp. 28-77.

۱۶. Pompey، پومپه، جنگ‌سالار و سیاست‌مدار برجسته‌ی جمهوری روم بود- م.

۱۷. Athena، آتنا یا آتنه ملقب به پالاس (Pallas) در اساطیر یونانی، الهه خرد، جنگاوری، صنایع دستی و نگهبان شهر آتن بود و نام آتن را به افتخار او این چنین نامیدند. آتنا معمولاً با کلاه‌خود و زره به تصویر کشیده می‌شود - م.

۱۸. اشاره‌ای به یکی از مقاله‌های مارکس درباره‌ی سانسور، تفسیرهایی درباره‌ی آخرین دستورالعمل سانسور پروس. - م

19. Vol. 4, pp. 481, 482, 492, 474.

20. Mise Graver de la philosophie, 1847; Paris, 1947, p. 135.

21. Cf. Débat sur la ligne g'n'rale du mouvement communiste, Pékin, Foreign Languages Publishing House 1965, p. 438.

و این یعنی تقریباً نیمی از یک هزاره...

۲۲. دولت-شهر لاکدمون (Lacedemone)، اسپارت باستان - م.

۲۳. نمادی از تصور قرن نوزدهمی از حداعلای تمامیت‌خواهی. مارکس باکونین را متهم می‌کرد که به طرز گمراهانه‌ای خواهان «ابدی کردن دیکتاتوری» با «کمونیسم پادگانی» اش است که می‌تواند از کمونیسم بدوی‌ترین مردمان هم اقتدارگرایانه‌تر شود» و در

این اقتدارگرایی «از دولت ژزوییته پارانگوه هم پیشی بگیرد»

۲۴. رجوع کنید به پژوهش من:

“Etat, bureaucratie, Démocratie,” Res Publica, Brussels, vol. VII, (1950), No. 4.

۲۵. Gleichschaltung. سیاست «یکدست‌سازی» — تطبیق افراد و نهادها با اهداف دولت نازی — بود که همه‌ی امور از جمله فرهنگ، اقتصاد، آموزش و پرورش و قوانین را تحت کنترل دولت نازی درآورد. اجرای روند یکدست‌سازی و نازی‌سازی توسط آدولف هیتلر و حزب نازی در پی ایجاد سیستمی برای کنترل تمامیت‌خواهانه بر همه‌ی حوزه‌های جامعه در آلمان و کشورهای اشغال شده بود، از اتحادیه‌های اقتصادی و صنفی تجاری گرفته تا رسانه‌ها، فرهنگ و آموزش — م.

26. De Tocqueville, de la démocratie en Amérique, Paris, 1951, I, 93; II, 317.

27. Werke, vol. 22, p. 232.

ما در این جا شاهد واقعه‌ای هستیم که ارزش نمادین ویژه‌ای دارد. برنامه‌ی ارفورت «سوسیالیسم دولتی» را محکوم می‌کرد اما خواستار ملی‌سازی شماری از تخصص‌ها (دکترها، حقوق‌دان‌ها، داروسازها، پرستاران و...) شده بود و کنترل کامل خدمات اجتماعی را در دست دولت قرار می‌داد. انگلس از این تضاد غافل نبود (۲۲، ۲۳۷): چه می‌توان در مورد «مارکسیست‌های» امروزی گفت که هم خواستار توسعه‌ی حداکثری ملی‌سازی هستند و همزمان دولت را به این دلیل که ابزاری برای انحصارطلبی است محکوم می‌کنند؟ این مسئله از چشمان تیزبین دوتوکویل پنهان نماند (II، ۲۹۹): «اکثریت (احزاب) معتقدند که حکومت بد عمل می‌کند؛ اما همه معتقدند که دولت باید بی‌مانع عمل کند و باید همه چیز را در اختیار داشته باشد...» خواست‌شان این است که دولت ویژگی همه‌ی نظام‌های سیاسی مولود روزگار ما را در خود داشته باشد، و [همزمان] بر مبنای غیرعادی‌ترین آرمان‌شهرها بنا شود...

28. Marx, Résolution sur les syndicats adopted at the 1st Congress of the international workers' association at Geneva in 1866; vol. XVI, pp. 196-7.

29. Marx, adresse inaugurale de l'association internationale des travailleurs, 1864, XVI, p. 11.

30. Marx, Das Kapital, ed. Dietz, 1951, III, p. 422.

31. Marx, Das Kapital, III, pp. 481-2.

32. Marx, Rapport du Comité central de l'Association internationale des travailleurs, 1865, XVI, p. 195 ff.

۳۳. نامه‌ی انگلس به اتو ون (۲۱ اوت ۱۸۹۰). اگر انگلس دانمارک معاصر را می‌دید چه نظری می‌داشت؟

34. Cf. Marx, Salaire, prix et profit, 1865, XVI, p. 152.

35. Marx-Engels, Le Manifeste Communiste, 1848, IV, p. 481.

۳۶. نامه مارکس به بولت، (۲۳ دسامبر ۱۸۷۱). مارکس می‌نویسد: «یک اعتصاب محلی و در یک بخش، یک اعتصاب کاملاً اقتصادی است، جایی که جنبش به نابودی قانون کار هشت ساعت و... معطوف شود، یک جنبش سیاسی است.» اگر مارکس مبارزه‌ی عظیم اتحادیه‌های کارگری آمریکا برای مزد سالانه را تضمین شده می‌دید، چه نظری می‌داشت؟

37. Marx-Engels, Le Manifeste Communiste, 1848, IV, p. 481.

از نظر مارکس، آمریکا اقلیم غایی کارگران بود، کشوری که در آن «کارگر سرآمد است»، XVIII، p.161

38. Bakunin, Etatisme et Anarchie, 1873, pp. 277-280. Quoted at length by Marx, Marginal Notes on Bakunin, 1874; Werke, 18, p. 633 ff.

39. Engels, Letter to F. Domela Nieuwenhuis, 4.2.1886.

40. Engels, Letter to Bebel, 24 July 1885.
41. Marx, Adresse Inaugurale, 1864, XVI, p. 11.
42. Cf. Marx, Letter to Kugelmann, 11 July 1868.
43. Marx, Das Kapital, I, 375.
44. Ibid ., II, 314.
45. Marx, Misère de la Philosophie, 1847; Paris, 1947, pp. 63-4.
46. Lenin, œuvres, IX, 383.
47. Marx, Das Kapital, III, 286.

۴۸. یوهان کارل رودبرتوس (Johann Karl Rodbertus) (۱۸۰۵-۱۸۷۵) اقتصاددان و سوسیالیست آلمانی - م. نک:

<https://www.marxists.org/reference/subject/economics/rodbertus/index.htm>

49. Marx-Engels, Die Deutsche Ideologie, Dietz, 1953, pp. 584-5.
50. Lenin, l'état et la révolution, 1917; œuvres, XXV, 454.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1sF>



جبهه‌ی چپ ترک - گفت‌وگوی چهارم - باید مردم را سیاسی کرد

گفت‌وگو با حزب کمونیست کارگری ترکیه/لنینیست (TKEP/L)

یکم ژوئن ۲۰۲۰

یحیی مرادی

حزب کمونیست کارگری ترکیه/لنینیست (Türkiye Komünist Emek Partisi/Leninist) یا TKEP/L، یکی از احزاب چپ ترکیه است که برای پشتیبانی از جنبش روزاوا در شمال سوریه فعالیت می‌کند. ریشه‌ی نظری و پراتیک این حزب به سازمانی باز می‌گردد که دنیز گزمیش [۱] و رفقایانش با نام ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه (THKO) بنا نهادند. گفت‌وگوی پیش‌رو با یوسف، یکی از فرماندهان این حزب صورت گرفته است.

حزب کمونیست کارگری ترکیه/لنینیست تا چه حد وام‌دار جنبشی است که دنیز گزمیش و رفقایش آغاز کردند؟

زمانی که دنیز گزمیش به مبارزه‌ی مسلحانه متمایل شد، احزاب کمونیست دیگری نیز وجود داشتند، مثلاً حزب کمونیست ترکیه [۲] یا حزب کارگران و دهقانان انقلابی ترکیه [۳]. اما این احزاب کمونیست به

مبارزه‌ی مسلحانه باور نداشتند. موضوع مبارزه‌ی مسلحانه، در سطح جامعه و به‌طور عمومی برای نخستین بار در ۱۹۷۱ با فعالیت‌های کاپاک‌کایا، چایان و گزمیش مطرح شد. این رهبران بودند که برای نخستین بار مبارزه‌ی مسلحانه را به‌مثابه یک شیوه‌ی مبارزاتی عملی کردند.

دنیز گزمیش نخستین کسی بود که تشکیلاتی را برای مبارزه‌ی مسلحانه ایجاد کرد. در چهارم مارس سال ۱۹۷۱ ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه تأسیس شد. البته تا پیش از اعلام موجودیت رسمی، چندین عملیات انجام شده بود. دقیق‌تر این‌که، نخستین عملیات مسلحانه‌ی سازمان در ۲۹ دسامبر ۱۹۷۰ انجام شده بود.

مختصر آن‌که دو حزب جبهه‌ی رهایی خلق ترکیه (THKP-C) و حزب کمونیست مارکسیست - لنینیست ترکیه (TKP/ML) و سازمان ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه (THKO) سه تشکیلاتی بودند که مشی مسلحانه را آغاز کردند. در میان آن‌ها ارتباطاتی وجود داشت و گاهی هم دست به عملیات مشترک می‌زدند. این هماهنگی‌ها در عملیات عمدتاً از طریق تشکیلاتی به نام فدراسیون جوانان انقلابی ترکیه (DEV-GENÇ) [۴] صورت می‌گرفت.

آیا جنبش می ۶۸ بر دانشجویان ترکیه تأثیر چشمگیری داشت؟ به‌نظر می‌رسد که هم‌زمان با رادیکال‌شدن جنبش دانشجویی در اروپا، جنبش چپ نو ترکیه نیز که عمدتاً دانشجویی بود، رادیکال می‌شود. آیا این فقط یک هم‌زمانی تاریخی بود؟

جنبش‌های دانشجویی در جهان در سال ۱۹۶۸ به سمت رادیکالیسم تغییر مسیر دادند. اما واقعیت این است که می ۶۸ تأثیری عمیق بر جامعه‌ی ترکیه نگذاشت؛ حتی می‌توان گفت بسیار کم‌تر از آن‌چه ادعا می‌شود. ما باور نداریم که این جنبش بر چپ ترکیه چندان تأثیرگذار بود. کوبا و ویتنام بسیار مؤثرتر بودند. مشخصاً حزب ما از فلسطین و کوبا و ویتنام تأثیر بسیاری پذیرفت.

در این دوره، در میان دانشجویان و کارگران بحث‌های جدیدی درباره‌ی احزاب کمونیست قدیمی و محافظه‌کاری‌شان درگرفت. آن‌ها به دنبال الگوهایی تازه بودند. ریشه‌ی اصلی حزب ما و بدنه‌ی فعال آن در بدو پیدایش، دانشجویی بود. دانشجویان مترقی متوجه شده بودند که حزب کمونیست ترکیه نمی‌تواند آرمان‌های آنان را محقق کند. تأثیر ویتنام و کوبا بر این دانشجویان، آن‌ها را به سمت تأسیس ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه سوق داد. و در عملیاتی خودروی سفیر اسرائیل را آتش زدند.

آن‌ها در سال‌های ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۱ برای تأمین مالی عملیات مسلحانه دست به مصادره‌ی بانک‌ها می‌زدند. پس از آن ۴ سرباز بریتانیایی را گروگان می‌گیرند و برای آزادی آن‌ها درخواست پول می‌کنند. در این بازه‌ی زمانی عمدتاً چند عملیات کوچک انجام دادند. آن‌ها مبارزه‌ی مسلحانه را هم در شهرها و هم در کوه ادامه دادند که شامل چند عملیات علیه فاشیست‌های ترکیه بود.

برنامه‌ی اصلی آنان این بود که از شهر به کوه حرکت کنند. در واقع متأثر از انقلاب کوبا و چه‌گوارا، سعی می‌کنند تاکتیک مبارزاتی خود را با تمرکز بر کوه تغییر دهند. به این منظور برای آموزش نظامی، رفقای را به فلسطین فرستادند. دنیز هم همراه آنان به کمپ‌های فلسطین رفت.

هدف از تأسیس ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه، آزادی یک ملت به‌مثابه حرکتی ناسیونالیستی، مثلاً آزادی

خلق ترک نبود، بلکه برای آزادی تمام جامعه بود. هدف از ایجاد ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه مبارزه علیه استبداد طبقاتی حاکم بر خلق ساکن در ترکیه بود. سه بنیان اساسی ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه به این قرار است: ۱) سازمان‌یابی غیرقانونی برای عملیات مسلحانه؛ آن‌ها معتقد بودند که باید خود را به شکلی مخفیانه و غیرقانونی سازمان‌دهی کرد، ۲) عدم مسامحه و مداخلات با دولت و ۳) انقلاب قهرآمیز یا غیرمسالمت‌آمیز.

ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه در ترکیه و کردستان، نخستین جنبش انقلابی کمونیستی و فعال بود. ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه یک حزب نبود، بلکه همچون سازمان عمل می‌کرد و نهایتاً به حزب کمونیست کارگری ترکیه/لنینیست منتج شد. فاز گذار از سازمان (از طریق ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه) به حزب کمونیست کارگری ترکیه/لنینیست ضروری و اجتناب‌ناپذیر بود.

پس از بازگشت از فلسطین و گذراندن دوره‌ی آموزشی، رفقای ما خود را به کوه رساندند و از آن‌جا مبارزه را آغاز کردند. آنان به منظور هدفی استراتژیک به کوه رفتند و خود را برای مسیری مشخص آماده کرده بودند که متأسفانه، به‌خاطر تغییر شرایط، آن هدف محقق نشد.

کودتای ۱۹۷۱ با موجی از توحش و سرکوب دولتی، توانست نظامیان را بر جامعه‌ی مدنی ترکیه مسلط کند. دینز گزمیش و یوسف اصلان و رفقای دیگری برای آغاز مبارزه‌ی مسلحانه و رفتن به کوه آماده شده بودند. در مسیر حرکت به کوه، در کمین دشمن افتادند و پس از درگیری به اسارت درآمدند و البته اندک زمانی پس از آن اعدام شدند.

بخشی دیگر از رفقای آنان خود را به کوه‌های نورهاک رساندند و در آن‌جا علیه یک پایگاه نظامی آمریکاییان عملیاتی را آغاز کردند. حدود ۳۰ رفیق در جریان این مبارزه به شهادت رسیدند. در مجموع پس از کودتا، شمار بسیاری دستگیر و برخی از کادرهای رهبری گروه اعدام شدند. عده‌ای دیگر از رفقای سازمان، پس از کودتا در مناطق مختلفی، مثلاً در ازمیر، چندین عملیات انجام دادند و در درگیری‌ها به شهادت رسیدند.

در ۳۰ مارس ۱۹۷۲، اعضای حزب/جبهه‌ی رهایی خلق ترکیه چهار سرباز انگلیسی را دستگیر کردند. یکی از خواست‌های آنان آزادی دینز و رفقای دربند ما بود. در چهارم می همان سال، دو روز پیش از اعدام دینز، رفقای سازمان ما یک ژنرال فاشیست ارتش را در آنکارا به گروگان گرفتند. در اثر این عملیات و درگیری‌های متعاقب آن، یک رفیق ما به شهادت رسید.

در آن‌زمان هدف از اجرای این عملیات‌ها آزادسازی دینز و رفقای دربند بود. رفقای ما می‌خواستند به این طریق موجبات آزادی دینز از زندان را فراهم کنند. در دانشگاه، کارخانه، محلات مختلف و ... هرجایی که می‌توانستیم عملیاتی را انجام می‌دادیم. در ششم ماه می ۱۹۷۲ دینز گزمیش، یوسف اصلان و حسین اینان اعدام شدند. این سه نفر از کلیدی‌ترین افراد گروه ما بودند. فقدان آن‌ها نه تنها به‌لحاظ سازمانی بلکه از نظر تئوریک نیز ضربه‌ای سهمگین به جنبش ما وارد کرد. البته حسین اینان مثل دو رفیق دیگر تئوریسین نبود، اما از توان نظری بالایی برخوردار بود. مختصر آن‌که، با اعدام این رفقا، سازمان ما نه تنها رهبران تشکیلاتی، که نظریه‌پردازان و استراتژیست‌های خود را از دست داد.

پس از اعدام دینز، ضربه‌ی روحی سهمگینی به تشکیلات ما وارد شد. شرایط بسیار سختی بود و جنبش ما پراکنده شد. در این میان، گروهی از رفقای ما برای در امان ماندن از ضربات پی‌درپی، خود را به کردستان

رساندند و در اطراف روستاها و شهرهای کردستان مشغول بازسازی خود شدند. آن‌ها با سازمان‌دهی، برای مدتی کوتاه، فعالیت جنبش ما را زنده نگه داشتند.

در این گروه، رهبری مشخص تشکیلاتی از نسل بنیان‌گذاران جنبش به‌جای نمانده بود و آن‌ها به ابتکار خود فعالیت را ادامه دادند، چراکه رژیم ترکیه اکثر رفقای کادر رهبری را دستگیر کرده بود. البته کوتاه زمانی پس از حضورشان در کردستان، این گروه نیز زیر ضرب ارتش می‌رود و به‌غیر از دو رفیق، تمام اعضای آن دستگیر می‌شوند.

از سوی دیگر، گروهی کوچک از رفقای تشکیلات ما همچنان در فلسطین بودند. پس از اعدام دنیز، آن‌ها تلاش کردند که خود را به کردستان برسانند و به گروه بازمانده‌ی جریان متصل شوند. متأسفانه هنگام عبور از مرز، در می‌۱۹۷۳، برخی از رفقای ما در تور ارتش افتادند و به شهادت رسیدند. تصور می‌کنم از مجموع افرادی که در فلسطین باقی مانده بودند، فقط یک یا دو رفیق در آن‌جا در امان ماندند، مابقی دستگیر یا شهید شدند.

به این ترتیب ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه به‌سرعت از دولت ضربه خورد و اکثر کادرهای خود را از دست داد. به‌جز تعداد محدودی در کردستان و فلسطین، تمامی اعضای تشکیلات ما یا شهید شدند یا دستگیر و زندانی. اعضای که از ضربات دشمن در امان مانده بودند، از کردستان و فلسطین به متروپل‌ها تغییر مکان می‌دهند و فعالیت خود را به‌تدریج در شهرهای بزرگ ادامه می‌دهند. در این میان اما افکار جدیدی نیز در گروه ما رشد کرد.

مثلاً چه افکاری؟

در سال ۱۹۷۴، دولت ترکیه عفو عمومی برای زندانیان سیاسی اعلام کرد. در نتیجه بسیاری از کادرهای ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه از زندان آزاد شدند. از سوی دیگر، همان‌طور که اشاره کردم، گروه کوچکی از رفقای ما که در کردستان و فلسطین فعالیت می‌کردند، شاخه‌های خود را در متروپل‌ها (مثل استانبول و ازمیر) گسترش دادند و به‌مرور با سازمان‌دهی، گسترش یافتند. خلاصه این‌که در فاصله‌ی سال‌های ۷۳ تا ۷۴ دو گروه تقریباً مجزا از دل تشکیلات سابق ما بیرون می‌آید.

این دو گروه روند مذاکره با یکدیگر را آغاز می‌کنند و نشست‌هایی را نیز ترتیب می‌دهند. مسئله این بود که با گذر زمان، این دو گروه ایده‌های متفاوتی را پرورانده بودند و اختلاف نظری آنان قابل چشم‌پوشی نبود و دیگر با یکدیگر سازش‌ناپذیر شده بودند.

اما هر دو گروه به‌نوعی بازمانده‌ی حرکتی هستند که ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه ایجاد کرده بود. هر دو گروه کادرهای این تشکیلات بودند. چه اتفاقی افتاد که در مدت دو سال به اختلاف نظری رسیدند؟

در واقع دو مسئله‌ی عمده وجود داشت. گروه زندان معتقد بود که مبارزه‌ی مسلحانه شکست خورده و اشتباه بوده است. آن‌ها می‌گفتند که ما باید از این پس خود را به شکل قانونی سازمان‌دهی کنیم، چراکه جنبشی مسلحانه را آغاز کردیم و نهایتاً شکست خوردیم. مبارزه‌ی مسلحانه پاسخ‌گوی مسائل ما نبود و دیگر باید از

پلتفرم‌های قانونی برای فعالیت قانونی استفاده کنیم.

گروه کردستان در مقابل، استدلال می‌کرد که ما باید مجدداً مبارزه‌ی مسلحانه را آغاز کنیم. اگر در گذشته شکست خورده‌ایم، پس باید بهتر عمل کنیم و مبارزه‌ی مسلحانه و فعالیت مخفی/غیرقانونی خود را ادامه دهیم.

مسئله‌ی دیگری که شکاف ایدئولوژیک میان این دو گروه را عمیق‌تر می‌کرد، نظرات متفاوت آنان درباره‌ی شوروی بود. گروه زندان، مائوئیست شده بود. آن‌ها معتقد بودند که شوروی، سوسیال امپریالیست است. گروه کردستان اما معتقد بود که مائوئیسم روایتی غلط از مارکسیسم است. آن‌ها مخالف تحلیل گروه زندان از شوروی، به مثابه سوسیال امپریالیست بودند و آن را تحریفی مائوئیستی از مارکسیسم و انحرافی ارزیابی می‌کردند. از نظر گروه کردستان، چنین برداشتی از شوروی ضدمارکسیستی بود.

این بحث‌ها از سال ۱۹۷۴ آغاز شد و در سال ۱۹۷۵ با انشعاب و تشکیل دو سازمان مجزا به پایان رسید: ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه - وحدت در مبارزه (THKO - MB) و ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه - آزادی خلق (THKO - HK). سازمان ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه - آزادی خلق، در دهه‌ی ۹۰ حزبی قانونی ایجاد کرد. امروزه آن‌ها با حزب دمکراتیک خلق‌ها (HDP) همکاری دارند و بخشی از آن ائتلاف هستند و در پارلمان نمایندگان دارند. آن‌ها هیچ فعالیت غیرقانونی‌ای انجام نمی‌دهند، البته معتقدند که همچنان مارکسیست هستند.

آیا این مناقشات نظری در استراتژی تشکیلات شما تأثیر محسوسی گذاشت؟

التزام ما به مبارزه‌ی مسلحانه عمیق‌تر شد. از سال ۱۹۷۵ و پس از این مناقشات نظری، بدنه‌ی اصلی کادرهای سازمان ما به فلسطین رفتند تا توان نظامی خود را با آموزش جنگ چریکی گسترش دهند. ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه - وحدت در مبارزه، دست به بازسازماندهی خود زد. در این زمان، بخش دیگر سازمان در روستاها و شهرهای کردستان مستقر شد و امر سازماندهی را در این مناطق از سر گرفت. سازمان ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه - وحدت در مبارزه، ترجیح داد در کردستان متمرکز شود چراکه فعالیت در متروپل‌ها تجربه‌ی خوبی نبود. برای مدتی طولانی، متروپل‌های ترکیه از نظر فعالیت انقلابی تحت کنترل سازمان دیگر (ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه - آزادی خلق) باقی ماند. عملاً به سال‌های بسیاری نیاز داشتیم تا بار دیگر بتوانیم به شهرهای بزرگ ترکیه در کسوت تشکیلاتی وارد شویم.

پس از این انشعاب، بحث‌های بسیاری میان ما شکل گرفت. بحث‌هایی مرتبط با نقش حزب کمونیست در مبارزه، استراتژی مبارزاتی، چه باید کرد، سوسیالیسم و... این بحث‌ها هم‌زمان در سطح جهانی نیز شکل گرفته بود. ما درباره‌ی برقراری ارتباط با طبقه‌ی کارگر بسیار بحث کردیم. مثلاً همین بحثی که به انشعاب در جریان ما منتهی شد، این که آیا شوروی سوسیال امپریالیستی است یا نه؟ ماهیت شوروی چیست؟ آیا دولت سرمایه‌داری است؟

ما معتقدیم تحلیل‌هایی که شوروی را سوسیال امپریالیستی ارزیابی می‌کردند یا مائوئیستی هستند یا منبعث از افکار مائوئیستی. چراکه گروه‌های بسیاری در ترکیه وجود داشتند که صراحتاً مائوئیستی نبودند اما درباره‌ی شوروی هم‌ارز و هم‌پای مائوئیست‌ها می‌اندیشیدند و عمیقاً تحت تأثیر مائوئیسم بودند.

تأثیر مجموعه‌ی این مباحث، روندی روبه‌رشد در جریان فکری ما به‌خود گرفت و ما را به‌لحاظ تئوریک پخته‌تر کرد. این بحث‌های درون‌گروهی، به‌منظور تکمیل تئوری ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه انجام می‌شد. سازمان سیاسی مادر، یعنی سازمان ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه (THKO) متأسفانه هیچ‌گونه فرصتی برای ایجاد نظریه‌ی مبارزاتی جدید در اختیار نداشت. دولت ترکیه به‌سرعت رهبران و نظریه‌پردازان این جنبش را در جریان سرکوب از ما گرفت.

در سال‌های ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۰، رفقای سازمان ما مدام میان فلسطین و ترکیه در رفت و آمد بودند. عده‌ای از آن‌ها در قرارگاه‌های فلسطینی می‌ماندند و عده‌ای دیگر به ترکیه می‌آمدند.

باید در نظر داشته باشید که سازمان ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه (THKO) همواره از نظر تئوریک دچار نقصان و ضعف بود. آن‌ها مدل کوبا و ویتنام را دیده بودند. دانش تئوریک بالایی نداشتند و بدون این‌که مائوئیست باشند قدرت اصلی انقلاب را در روستائیان می‌دیدند. اما پس از ۱۹۷۵، ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه - وحدت در مبارزه، که سازمان خلف سازمان ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه (THKO) بود، استدلال می‌کرد که طبقه‌ی اصلی انقلاب کارگران هستند. در مجموع، مباحثات درون‌گروهی فرصتی برای رشد بینش مارکسیستی برای سازمان ما به‌وجود آورد و نظرات ما بیش از پیش کمونیستی و مارکسیستی شد.

رشد تئوریک در سازمان شما به‌طور مشخص به چه ارزیابی‌های جدیدی انجامید؟ آیا تحلیل‌های شما از جامعه‌ی ترکیه در قیاس با گذشته تغییر زیادی کرد؟

در واقع، این بیش‌تر یک پروسه بود. در این مدت رفقای ما خود را از نظر تئوریک بسیار توسعه دادند و پیشرفت‌های بسیاری هم کردند. ما معتقد بودیم که: (۱) قدرت اصلی انقلاب متعلق به کارگران است. طبقه‌ی کارگر و سازمان‌دهی آن در قیاس با روستائیان، اولویت یافت. (۲) از نظر ما کردستان مستعمره‌ی کلاسیک نیست. کردستان به ترکیه الحاق شده است. ما به تئوری الحاق معتقد بودیم. به همین دلیل از نظر ما برای مبارزه‌ی انقلابی، خلق کرد و خلق ترک باید خود را با هم سازمان دهند.

در تحلیل‌های شما، روستائیان چه جایگاهی داشتند؟

ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه - وحدت در مبارزه، نظریات انقلابی و طبقاتی خود را توسعه داد. به‌طور کلاسیک دو شکل از انقلاب ضدسرمایه‌داری وجود دارد. یکی در شکل سوسیالیستی و دیگری دموکراتیک خلق. در حالت نخست، انقلاب زمانی به پیروزی می‌رسد که طبقه‌ی کارگر از قدرت انقلابی کافی برخوردار باشد. در حالت دوم، در شرایطی که کارگران به‌تنهایی قادر به کسب قدرت نیستند و آمادگی لازم را ندارند. بنابراین، به متحدانی از طبقات دیگر نیاز دارند. ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه - وحدت در مبارزه، شکل دوم مبارزه‌ی انقلابی، یعنی دموکراتیک خلق را می‌پذیرفت.

از نظر ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه - وحدت در مبارزه، پس از کودتا، فاشیسم در باکور و ترکیه شکل دولتی پیدا کرد و ساختار دولت فاشیستی شد. بنابراین برای مبارزه با فاشیسم باید دولت را سرنگون کرد. برخی احزاب دیگر استدلال می‌کردند که مسئله‌ی فاشیسم به احزاب فاشیستی مربوط است و اگر آن‌ها در دولت

به قدرت برسند، می‌توان با انتخابات و روش‌های مسالمت‌آمیز مثل رأی‌دادن و ... آن‌ها را کنار زد. اما ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه - وحدت در مبارزه، معتقد بود که چنین برداشتی نادرست است و امروز، فاشیسم شکل دولتی دارد و تنها راه مقابله با فاشیسم، نابودی ساختار دولتی حاکم است.

ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه - وحدت در مبارزه از ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۰ توانست کارگران را سازمان‌دهی کند، به‌آهستگی در متروپل‌ها رسوخ کند، در کارخانه‌ها، سندیکاها و ... دست به سازمان‌دهی بزند. کادرهای بسیاری در فلسطین آموزش دیدند. در مجموع، ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه - وحدت در مبارزه، هر روز بزرگ‌تر می‌شد. سازمان ما بیش‌تر میان کارگران و روستائیان فعالیت می‌کرد، اما از سال ۱۹۷۷ توانستیم چند مرکز تشکیلاتی در استانبول و از میر هم بوجود آوریم. مختصر آن‌که، تشکیلات ما در کردستان و در شهرهای بزرگ هر روز گسترش می‌یافت.

ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه - وحدت در مبارزه در سال ۱۹۷۷ کنگره‌ای ترتیب داد و اعلام کرد که برای ایجاد یک حزب کمونیست باید تلاش کنیم. از سال ۱۹۷۷ تا ۱۹۸۰ برای دست‌یابی به این هدف تلاش‌های فراوانی انجام دادیم. در سال ۱۹۸۰ با برگزاری کنگره‌ای دیگر، جهت تأسیس حزب کمونیست خود را آماده کردیم. این کنگره پیش از روز جهانی کارگر (اول می) برگزار شد. نهایتاً در روز جهانی کارگر، یکم می ۱۹۸۰، **حزب کمونیست کارگری ترکیه (TKEP)** اعلام موجودیت کرد.

در کنگره‌ی یادشده ایده‌های بسیاری طرح شد، بحث‌های فراوانی درگرفت و بیانیه‌های متعددی از مجموعه‌ی این مباحثات تهیه شد. فعالیت‌های انقلابی در این دوران در ترکیه و باکور گسترش زیادی یافته بود. حدود یک میلیون نفر در اول می سال ۱۹۷۷ در استانبول به خیابان آمدند. اعتصابات کارگری هرروز بیش‌تر می‌شد و سازمان‌ها و احزاب انقلابی نیز گسترش می‌یافتند. تظاهرات خیابانی و درگیری با پلیس هر روز بیش‌تر از روز پیش می‌شد.

نیروهای فاشیستی و دولت در سپتامبر ۱۹۸۰ در واکنش به گسترش فعالیت‌های انقلابی، کودتای خونینی را اجرا کردند. نیروهای انقلابی از جمله حزب کمونیست کارگری ترکیه مقاومت درخشانی انجام دادند. رفقای ما بسیار تلاش کردند تا حزب را تا حد امکان از ضربات کودتای نظامی مصون نگه‌دارند. حزب کمونیست کارگری ترکیه اعلام کرد که از این پس، تاکتیک مبارزاتی ما محافظت فعال است.

در کودتای سال ۱۹۷۱، رهبران انقلابی، جدا از توده‌ها بودند. سازمان ما در آن زمان نتوانسته بود ارتباطی عمیق با توده‌های مردم و طبقه‌ی کارگر برقرار کند. اما در جریان کودتای سال ۱۹۸۰، وضعیت جنبش ما متفاوت بود. حزب توانست ارتباطی عمیق با طبقه‌ی کارگر و طبقات دیگر برقرار کند. اما فاز نخست کودتای نظامی سال ۱۹۸۰ ابعادی فراتر از انتظار ما داشت. این بزرگ‌ترین کودتای تاریخ ترکیه بود.

اندکی از تأثیرات کودتا بر جنبش خود بگویید. آیا با نگاهی به گذشته، راهی وجود داشت تا آسیب‌های کودتا را کم‌تر کند؟

شاید بهتر باشد برای درک ابعاد این کودتا، کمی از آمارهای آن بگویم. در این دوره اسامی و اطلاعات بیش از یک میلیون و هشتصد هزار نفر در دفاتر پلیس ثبت شد. پیش از ۵۰۰ هزار نفر بازداشت شدند. پیش از ۲۰۰

هزار نفر به دادگاه فراخوانده شدند. برای ۵۷۰ نفر مجازات اعدام مقرر شد. ۵۰ نفر اعدام شدند. ۳ تن از این اعدامی‌ها از تشکیلات ما، کارگرانی از ازمیر بودند. حدود ۳۰ هزار نفر به جرم کمونیست‌بودن یا چپ‌گرابودن از کار اخراج شدند. پس از کودتا فعالیت تمامی گروه‌ها و سازمان‌های چپ‌گرا ممنوع و غیرقانونی اعلام شد. ۱۴ هزار نفر از ترکیه خلع تابعیت شدند. ۳۰ هزار نفر پناهنده‌ی سیاسی شدند. ۳۰۰ نفر توسط دولت کشته شدند، البته دولت چنین ادعایی را نمی‌پذیرد. ۱۷۱ نفر زیر شکنجه جان باختند. ژنرال‌های نظامی تمامی اعتصابات کارگری را ممنوع و سندیکاها را تعطیل کردند. ۴۰۰ روزنامه‌نگار در مجموع به ۴۰۰۰ سال زندان محکوم شدند. قریب به ۲۹۹ زندانی سیاسی در زندان، تا سال ۱۹۸۴ کشته شدند. ۴۰ نفر در اعتصاب غذا جان دادند. ۱۶ زندانی، در حین تلاش برای فرار از زندان کشته شدند. حدود ۹۵ نفر هم در درگیری مسلحانه با پلیس کشته شدند.

در این میان وضعیت حزب شما چگونه بود؟

در این شرایط حزب کمونیست کارگری ترکیه تاکتیک مبارزاتی خود را محافظت فعال نامیده بود. حزب کمونیست کارگری ترکیه مبارزات مسلحانه‌ی فراوانی در کردستان، استانبول، ازمیر و ... سازمان داد. حملات بسیاری به فاشیست‌ها، پلیس و ارتش انجام دادیم. ۳ رفیق کارگری که در میان ۵۰ مبارز دیگر اعدام شدند، در عملیات مسلحانه علیه حزب جنبش ناسیونالیستی (MHP) فاشیست در ازمیر و مناطق دیگر فعال بودند. آن‌ها دستگیر شدند و در ۱۳ مارس ۱۹۸۲ اعدام شدند. در این دوران تعداد زیادی از کادرهای حزب کمونیست کارگری ترکیه دستگیر یا کشته شدند. در این دوران حزب ما در فلسطین تعدادی کادر داشت. در جریان جنگ داخلی لبنان و علیه اسرائیل، ۳ تن از رفقای ما به شهادت رسیدند. حزب کمونیست کارگری ترکیه با جریان جرج حبش (PFLP) یا گروه نایف حواتمه (DFLP) همکاری می‌کرد. برای جلوگیری از گستردگی بیش از حد تعداد رفقایمان در آن‌جا، بخشی از کادرها را به سوریه یا لبنان منتقل کردیم و در کنار فلسطینی‌ها فعالیت داشتیم. در واقع ما همیشه، راه‌های خود برای عبور به سوریه را داشتیم.

حزب کمونیست کارگری ترکیه در زندان نیز مقاومت می‌کرد. رفقای ما با مقاومت و اعتصاب غذا، همچنان فعالانه مبارزه می‌کردند؛ یعنی از یک سو با فعالیت در سوریه، لبنان، کردستان و ترکیه و از سوی دیگر با مقاومت در زندان، حزب ما تا سال ۱۹۹۰ راه خود را ادامه داد. ما راه خود را بی‌لحظه‌ای توقف پیمودیم و از هیچ کوششی فروگذار نکردیم.

تا سال‌های دهه‌ی ۱۹۹۰ میلادی، در حزب ما مناقشه‌ی ایدئولوژیکی جدی شکل نگرفت و حزب یکپارچه باقی ماند. مسئله این بود که از اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ میلادی، گرایشی در حزب، افکاری متمایل به راست را پرورش می‌داد و به‌مرور در حال رشد بود و از آن پس، مواجهه با آن اجتناب‌ناپذیر شد. در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ از تأثیرات دهشتناک کودتا بر جامعه کاسته شد. مقررات ممنوعیت سندیکاها لغو شد. ممنوعیت فعالیت برخی سازمان‌ها و نهادها برداشته شد. هم‌زمان با این تغییرات، این گروه که گرایشی راست داشت، شروع به مجادله و بحث ایدئولوژیک در درون حزب کمونیست کارگری ترکیه کرد.

با اندک گشایشی که در فضای عمومی جامعه ایجاد شده بود، آن‌ها بحث‌های خود را آغاز کردند: آن‌ها

می گفتند شاید امروز ما دیگر با یک «شکل دولتی» فاشیسم مواجه نیستیم و به تبع آن، باید تغییراتی بنیادین در استراتژی و تاکتیک‌های خود اعمال کنیم. اما رفقای ما به شدت مخالف این فکر بودند و استدلال می کردند که امروز فقط کمی از بار فشار سیاسی کاسته شده است و همچنان با یک «شکل دولتی» فاشیسم مواجهیم و استراتژی پیشین ما همچنان پاسخ گوی مشکلات ما خواهد بود.

آن‌ها به طور مستقیم و مشخص مبارزه‌ی مسلحانه را زیر سؤال بردند، درحالی که به صراحت اعلام نمی کردند که باید از فعالیت مخفی دست برداشت و فعالیت قانونی و علنی را آغاز کرد. هرچند هدف اصلی شان نهایتاً بازنگری در استراتژی مبارزه‌ی مسلحانه بود.

پس از دو سال مباحثه‌ی ایدئولوژیک، رفقای ما با برگزاری کنگره‌ای در سپتامبر ۱۹۹۰ در پی اعلام انشعاب، موجودیت خود را با نام حزب کمونیست کارگری ترکیه/لنینیست اعلام کردند. چراکه به این نتیجه رسیده بودند که امکان همکاری با این جریان در قالب حزب کمونیست کارگری ترکیه وجود ندارد. اما این گرایش راست با روش‌هایی غیررفیقانه و حيله‌گرانه به طرق مختلف به رفقای ما فشار می آوردند؛ برای مثال، یکی از اعضای این گروه که عضو کمیته‌ی مرکزی نیز بود، در شهرهایی مثل استانبول و از میر به آهستگی مشغول تصفیه‌ی اعضای گروه ما بود.

در روند این مذاکرات ما در موقعیت مناسبی نبودیم. به این معنا که کفه‌ی ترازو به نفع آنان بود. از طرف گروه ما فقط یک نفر در کمیته‌ی مرکزی حضور داشت. تمامی اعضای کمیته‌ی مرکزی به جز یک نفر متعلق به این گروه بود و این موضوع، جریان مذاکرات را بسیار مشکل می کرد. آن‌ها مسیر این مذاکرات را به شکلی امنیتی کنترل می کردند و مانع از نشستن هر نوع گزارشی می شدند. آن‌ها اجازه نمی دادند که افرادی غیر از کمیته‌ی مرکزی و کادرهای رده پایین تر حزب از این انشعاب در حال شکل گیری مطلع شوند.

از نظر سلسله مراتب تشکیلاتی می توان گفت که ما در استانبول فقط یک مسئول در اعضای کمیته مرکزی داشتیم. در شهرهای دیگر نیز تعداد محدودی کادر از طرف ما حضور داشت که در حزب مسئولیت‌هایی به عهده داشتند. در نهایت رفقای ما معتقد بودند که حزب اصلی حزب کمونیست کارگری ترکیه از آن ماست، پس باید نام حزب کمونیست کارگری ترکیه برای ما باقی بماند. ما در اقلیت بودیم. رفقای عادی حزب، حتی از جریان این مباحثات ایدئولوژیک نیز آگاه نبودند، این گروه بر تمامی منافذ اطلاعاتی چنگ انداخته بود. همان طور که گفتم فقط شهر استانبول در دست ما بود، چراکه مسئول کمیته‌ی شهر استانبول از گروه ما و عضو کمیته‌ی مرکزی بود، تنها عضو از گروه ما. بعد از دو سال در سال ۱۹۹۲، آن‌ها اعلام کردند که دیگر چیزی به نام حزب کمونیست کارگری ترکیه وجود ندارد.

امروز آن‌ها چه موقعیتی دارند؟ چه بر سر آنان آمد؟ آیا موفق شدند با استراتژی جدید خود در ترکیه انقلاب کنند؟

آن‌ها با چند گروه دیگر اتحاد کردند و حزب آزادی و همبستگی (ÖDP) [۵] را که حزبی قانونی بود، ایجاد کردند. در سال‌های پس از آن، بارها و بارها تغییر نام دادند و ائتلاف عوض کردند و نهایتاً امروز به بخشی کوچک از یک حزب کوچک قانونی بدل شدند. آن‌ها همه چیز را نابود کردند. ضربه‌ای بزرگ و تاریخی به جنبش چپ ترکیه زدند. چراکه یکی از بزرگ‌ترین احزاب تاریخ ترکیه را عملاً نابود کردند. دریا طوفانی بود

و کشتی در تقلا، آن‌ها عرشه‌ی کشتی را شکافتند و دستاوردهایی را که با خون و جان رفقای ما به دست آمده بود، بر آب زدند.

ما فقط یک کمیته در استانبول داشتیم و کار خود را مجدداً از صفر شروع کردیم. آن‌ها پول و اسلحه و تمامی امکانات لجستیک حزب را مصادره کرده بودند. ارتباطات ما را با لبنان، سوریه، فلسطین، اروپا و کردستان از بین بردند. آن‌ها تمام کانال‌های ارتباطی ما را گرفتند. برای فهمیدن ابعاد ضربه‌ای که آنان به جنبش ما زدند، باید یادآوری کنم که از یک محفل کوچک یا حزبی محلی صحبت نمی‌کنیم. حزب ما تا پیش از ۱۹۸۴ از پ.ک.ک در کردستان بزرگتر بود. اوجالان با سفارش حزب کمونیست کارگری ترکیه برای اولین بار به دره‌ی بقاع در لبنان رفت. تمام این قدرت حزبی و ارتباطات مؤثر و بین‌المللی جنبش ما، در اثر فعالیت‌های این گروه از بین رفت. جالب است که بخش عمده‌ای از آن‌ها از فعالیت دست برداشتند و امروز در سوئیس زندگی می‌کنند.

در سال ۱۹۹۰ ما کنگره‌ی خود را برگزار کردیم و با عنوان حزب کمونیست کارگری ترکیه/لنینیست اعلام موجودیت کردیم. در این کنگره تصمیمات فراوانی درباره‌ی کار مبارزاتی گرفتیم. پیش از هر چیز این که باید بر اساس جوهر انقلابی خود مقاومت و رشد کنیم. زیرا گروه منشعب تمام توان نظری ما و دستاوردهای انقلابی ما را نابود کرده بود. ما می‌خواستیم نظرات انقلابی خود را گسترش دهیم تا بار دیگر این اتفاقات نیفتد. نام واحدهای چریکی خود را **واحدهای چریکی لنینی** [۶] نهادیم و آن‌ها را دوباره سازمان‌دهی کردیم. از نظر ما مبارزه‌ی مسلحانه بار دیگر اهمیت خود را باز یافت. همان‌طور که ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه در ابتدا جنبش را آغاز کرد، ما نیز بار دیگر ققنوس‌وار برخوایم خاست.

پس از این کنگره، حزب کمونیست کارگری ترکیه/لنینیست تمام فعالیت خود را به مبارزه‌ی مسلحانه اختصاص داد. در دوران این مبارزه ما رفقای خود را از دست دادیم، برخی از رفقای ما به زندان افتادند. از آن زمان تا کنون حزب کمونیست کارگری ترکیه/لنینیست تلاش کرده است که در هر مناسبت اعتراضی، مانند دانشجویی، کارگری و ... حضور داشته باشد. گاهی ما خود تظاهرات دانشجویی، کارگری و ... را سازمان‌دهی می‌کردیم، گاهی هم با همکاری دیگر جریانات انقلابی. مثلاً در زندان، رفقای زندانی ما همواره مقاومت کرده‌اند.

در ۱۹ سپتامبر ۲۰۰۰ پلیس و ارتش به ۲۰ زندان حمله کردند و ۳۲ زندانی را به قتل رساندند. یکی از آن‌ها رفیق ما مراد اوردکچی [۷] بود. زندانی‌ها علیه انتقال به زندان فوق امنیتی [۸] دست به اعتراض زده بودند. پس از این ماجرا، بزرگ‌ترین اعتصاب غذای تاریخ ترکیه رقم خورد و به مدت ۷ سال ادامه یافت. در جریان این اعتصاب غذا، حدود ۱۰۰ نفر به شهادت رسیدند که دو تن از رفقای ما میان آن‌ها بودند. این مقاومت در شکل اعتصاب غذای سراسری تا حدود سال ۲۰۰۷/۲۰۰۸ ادامه یافت.

حزب کمونیست کارگری ترکیه/لنینیست تا سال ۲۰۰۰ و سال‌های پس از آن، تمرکز اصلی خود را بر سازمان‌دهی مبارزه‌ی مسلحانه گذاشت. بعد از آن، مبارزه‌ی مسلحانه ادامه یافت، اما ما می‌خواستیم به فعالیت‌های دیگر نیز توجه داشته باشیم، مثل سازمان‌دهی کارگران در شهرهای مختلف و محلات. ما متوجه شده بودیم که باید ارتباطات بیش‌تری با کارگران، مردم، دانشجویان و ... برقرار کنیم؛ و نیز برای گسترش و بزرگ‌شدن حزب، باید فعالیت‌های بسیار دیگری نیز انجام دهیم. در این دوران فعالیت خود را در کردستان

بیش‌تر کردیم. همچنین در استانبول، از میر و ... ارتباطات خود را گسترش دادیم و بیش‌تر به مردم نزدیک شدیم. تا امروز رفقای بسیاری از حزب و جنبش ما به شهادت رسیده‌اند، و هنوز هم برخی از رفقا مدت ۱۵ یا ۲۰ سال است که در زندان اسیرند. آن‌ها نیز بی‌وقفه تا امروز به فعالیت خود ادامه می‌دهند.

آیا می‌توان چنین نتیجه گرفت که جنبش شما، به‌خصوص سازمان ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه (THKO) کاستریست (پیرو کاسترو) بوده است؟

در دهه‌ی ۷۰ کم‌تر گروهی بود که عملاً متأثر از کوبا، کاسترو و چه گوارا نباشد. ما هم مثل دیگران از آن‌ها بی‌تأثیر نبودیم. اما درباره‌ی استراتژی عملیات واحدهای فوکویی یا دسته‌های چریکی در کوه، ما آن را مناسب نمی‌دانستیم. ما هیچ‌گاه در تاریخ جنبش‌مان، خود را همچون حزب گوارایی یا کاستریست نشناختیم. احزاب دیگری را می‌توان یافت که در مواردی این‌طور بودند.

ارزیابی شما از تجربه‌ی سوسیالیسم واقعاً موجود و جوامع از نوع شوروی چیست؟

ما معتقد نیستیم که پس از استالین، شوروی سوسیالیستی نبود. ما می‌گوییم شوروی تا پایان سوسیالیستی بود. مشکلاتی که شوروی داشت، دقیقاً مشکلات و مسائل سوسیالیسم است. شوروی یک تجربه‌ی بزرگ سوسیالیسم محسوب می‌شود.

ما ایده‌های مائو مبنی بر این که شوروی سوسیال‌امپریالیسم است، یا این که شوروی پس از استالین سوسیالیستی نبود را غیرعلمی می‌دانیم. مارکسیسم یک شکل علمی اندیشه است. کسی که معتقد است سوسیالیسم بعد از یک شخص دیگر وجود ندارد، فقط عدم آگاهی خود و بی‌دانشی‌اش از روش اندیشه‌ورزی مارکسیستی یا ماتریالیسم دیالکتیکی را عیان می‌کند.

اما از سوی دیگر به‌هیچ‌وجه معتقد نیستیم که شوروی ایدئال بود. هر ارزیابی‌ای از شوروی باید در متن تاریخ شوروی انجام شود، یعنی از لنین تا گورباچف. بنابراین سوسیالیسم از لنین تا گورباچف، کامل و بی‌عیب و نقص نبود. ارزیابی ما از تجربه‌ی سوسیالیسم در شوروی همراه با ارزیابی از رهبران آن است. درباره‌ی لنین هم معتقدیم که بزرگ‌ترین سوسیالیست آن کشور بود، و همچنین معتقدیم که گورباچف بزرگ‌ترین خائن به سوسیالیسم بود. برای سنت و تاریخ انقلاب کمونیستی، تجربه‌ی شوروی تا هم‌اکنون نیز بسیار مهم است.

ساختار تشکیلاتی حزب شما به چه شکلی بنا شده است؟ در برخی احزاب مثلاً در پ.ک.ک عضویت در حزب مترادف با عضویت در هر شاخه‌ی آن مثلاً شاخه‌ی نظامی است، اما در برخی احزاب کمونیست، عضویت در یک کمیته یا شاخه‌ی نظامی به معنای عضویت در حزب نیست.

همین‌طور است. در احزاب کمونیست، عضویت در یک کمیته به معنای این نیست که فرد کادر حزب است. به این ترتیب، می‌توان کسانی را در کمیته‌های مختلف حزبی، حتی شاخه‌ی نظامی یافت که کادر حزب نباشند، اما کادرهایی را می‌توان یافت که عضو شاخه‌ی نظامی نباشند. این ساختار با ساختار حزبی مثل پ.ک.ک متفاوت است.

در مجموع سه شرط عضویت در حزب وجود دارد: (۱) پذیرش ایدئولوژی حزب و پایبندی به آن. (۲) عضویت در یک کمیته و فعالیت مشخص. (۳) پرداخت ماهیانه‌ی حق عضویت.

بنا به تجربه، شما چه راه‌حلی برای مسئله‌ی بوروکراسی پیشنهاد می‌کنید؟ به نظر می‌رسد که بوروکراسی حزبی تنها مسئله‌ای تاریخی و محدود به تجربه‌ی شوروی نیست. دست‌کم تجربه‌ی روزاوا و نحوه‌ی مواجهه‌ی بوروکراتیک پ.ک.ک با جامعه‌ی نشان از انضمامی بودن مسئله‌ی بوروکراسی دارد. کادرهای پ.ک.ک گاهی در کم‌اهمیت‌ترین نهادهای جامعه‌ی مدنی هم تصمیم‌گیرنده‌ی نهایی‌اند.

مسئله‌ی بوروکراسی بعد از انقلاب، مسئله‌ای جدی است و تنها به روزاوا یا حزب بلشویک محدود نمی‌شود. اگر واقعاً با بوروکراسی مواجه شدیم در هرکجا، باید شدیداً آن را نقد و به شکلی دیگر حل کنیم.

من هم موافقم که بوروکراسی مسئله‌ای بسیار مهم است و تجربه‌ی سوسیالیسم هم تأیید می‌کند که گاهی به چشم اسفندیار جنبش بدل می‌شود. راه‌حل ابتدایی برای آن روشن است: «باید مردم را سیاسی کرد». این راهی بسیار طولانی است، اما یک حزب کمونیست باید برای آن پاسخی بیابد. بوروکراسی مسئله‌ای بزرگ در تمام تجارب سوسیالیستی است. ما باید آن را در پلتفرم‌ها به بحث بگذاریم. برخی می‌گویند باید اقتدار مرکزیت را تضعیف کرد. مشکل چنین روشی این است که با تضعیف اقتدار مرکزی، تشکیلات با مشکلات امنیتی مواجه می‌شود. برخی دیگر معتقدند که باید نیروهای محلی را قدرت بخشیم. ما باید تمام این مسائل را ارزیابی کنیم و نتایج آن باید بررسی شود.

حزب کمونیست کارگری ترکیه/لنینیست چه بدیل اقتصادی‌ای برای سوسیالیسم مورد نظر خود تعیین کرده است؟ آیا برنامه‌ی اقتصادی مورد نظر شما متأثر از الگوهای اقتصادی شوروی است؟

الگوی اقتصادی مورد نظر ما، مبتنی بر دانش سوسیالیستی و نوشته‌های مارکس درباره‌ی اقتصاد سوسیالیستی است. از نظر ما پایه‌ی سوسیالیسم، اقتصاد است که آن نیز با تفاسیر مارکس روشن شده است. قواعد مشخصی درباره‌ی اقتصاد سوسیالیستی وجود دارد که باید آن‌ها را به کار گرفت. من فکر می‌کنم که در هر کشوری، راه‌حل سوسیالیستی متفاوتی وجود دارد و یک الگو و مدل ثابت و فراتاریخی برای تمامی نقاط جهان نمی‌توان طراحی کرد. برای مثال، جامعه‌ی ترکیه با مسائلی متفاوت از جامعه‌ی ایران یا آمریکا مواجه است. ما می‌توانیم این مسائل را با یکدیگر به بحث بگذاریم، چراکه قواعد پایه‌ای یکسانی وجود دارد. ما اصولاً معتقدیم که تولید باید در داخل صورت بگیرد و همچنین، در داخل کشور هم توزیع شود.

آیا در حزب شما قواعد مشخصی درباره‌ی روابط عاطفی وجود دارد؟ در برخی جنبش‌ها روابط عاطفی بین زن و مرد قدغن است، آیا در حزب کمونیست کارگری ترکیه/لنینیست نیز چنین ممنوعیتی وجود دارد؟

هر حزب جنگی باید قواعد مشخصی داشته باشد، به‌خصوص اگر که در جنگ با دشمن باشد. دشمن می‌تواند به‌سهولت از این غرایز برای ضربه‌زدن به جنبش بهره‌برداری کند. در حزب کمونیست کارگری

ترکیه/لنینیست روابط رمانتیک، در کوه و بخش‌های نظامی قدغن است، اما در جامعه‌ی مدنی و کمیته‌های غیرنظامی، روابط عاطفی بین افراد ممانعتی ندارد.

برخی از جریان‌های جنبش چپ ترکیه، نگاهی ستایش‌آمیز نسبت به رژیم ایران، اسد و حزب‌الله لبنان دارند و این بلوک ارتجاعی قدرت را ضدامپریالیستی ارزیابی می‌کنند. نظر شما در این باره چیست؟

بی‌طرفی نسبت به آن‌چه محور مقاومت خوانده می‌شود و حتی جانب‌داری و حمایت از آن، مسئله‌ای جدید نیست. در داخل ترکیه بخش‌هایی به این بلوک قدرت به‌مثابه جریانی سوسیالیستی نگاه می‌کنند. مسئله این جاست که آیا می‌توان با نیروهای مذهبی وارد ائتلاف و پیمان سیاسی شد یا نه؟

در دهه‌ی ۹۰ میلادی چنین بحث‌هایی در زندان‌های ترکیه به‌راه افتاده بود. آن روزها به‌تازگی اخبار هولناک کشتار مبارزان چپ‌گرای ایرانی توسط رژیم، به ما رسیده بود. برخی از مائوئیست‌ها معتقد بودند که برای مقابله با فاشیسم و ارتش که عمدتاً سکولار هستند، می‌توان با نیروهای مذهبی همکاری کرد. ما و برخی از رفقای گروه‌های دیگر چنین باوری نداشتیم. استدلال ما این بود که چپ ایران دقیقاً در نتیجه‌ی همکاری با نیروهای مذهبی، به قعر دخمه‌های تاریخ رفت. از نظر ما قتل‌عام فجیعی که در ایران رخ داد، نتیجه‌ی اشتباه هولناک استراتژیک حزب توده و جریان‌های نزدیک به آن بود. امروزه برخی از جریان‌های به‌نسبت محبوب و قدیمی چپ ترکیه با رژیم اسد روابطی بسیار نزدیک دارند. معیار آن‌ها مارکسیسم نیست، معیار دین مشترک‌شان است. [۹] در مجموع به نظر من همکاری با نیروهای مذهبی بسیار خطرناک و بر ضد منافع کارگران است.

یادداشت‌ها

۱. Deniz Gezmiş (۱۹۴۷-۱۹۷۲)، نظریه‌پرداز و سازمانده انقلابی مارکسیست لنینیست. او از بنیان‌گذاران ارتش آزادی‌بخش خلق ترکیه (Türkiye Halk Kurtuluş Ordusu) است. گزمیش در کنار چایان و کاپاک‌کایا یکی از سه فرد تأثیرگذار جنبش چپ ترکیه از دهه‌ی ۶۰ به این سو معرفی می‌شود. از دنیز گزمیش به‌عنوان یکی از نخستین کسانی یاد می‌شود که عملاً به مسئله‌ی کرد پرداخت. شعاری که گزمیش پیش از اعدام و در برابر چوبه‌ی دار فریاد کشید، «زنده باد برادری خلق کرد و ترک» به یکی از شعارهای معروف جنبش چپ ترکیه بدل شد.

۲. Türkiye Komünist Partisi

۳. Türkiye İhtilâlcı İşçi Köylü Partisi، تشکیلاتی مائوئیست که ارگان رسمی آن Şafak بود. ابراهیم کاپاک‌کایا و برخی از هم‌فکرانش از این تشکیلات خارج شدند. نقدهای کاپاک‌کایا به Şafak به یکی از مجادلات نظری چپ ترکیه بدل شد.

۴. Türkiye Devrimci Gençlik Federasyonu، فدراسیون جوانان انقلابی ترکیه، جنبشی مارکسیست/لنینیست بود که در سال ۱۹۶۵ ایجاد شد. بدنه‌ی اصلی آن دانشجویی بود. متعاقب رادیکال‌شدن جنبش چپ، برخی از گروه‌ها و جریانات مختلف از دل این تشکیلات زاده شدند. با کودتای ۱۹۷۱ این گروه غیرقانونی اعلام شد و اعضای آن تحت پیگرد قرار گرفتند. از جمله سازمان‌هایی که در DEV-GENÇ ریشه دارند، Devrimci Yol یا راه انقلابی است.

۵. Özgürlük ve Dayanışma Partisi، حزبی با گرایش‌های سوسیال دموکراتیک که از ائتلاف چندین گروه سابقاً چریکی و فعالان مستقل چپ در دهه‌ی ۹۰ تشکیل شد. به مصاحبه‌ی سوم رجوع شود.

۶. Leninist Gerila Birliği

۷. murat ördekçi

۸. F tipi cezaevi / F Tipi Yüksek Güvenlikli Kapalı Ceza İnfaz Kurumu

۹. در این جا به حزب DHKP-C یا Devrimci Halk Kurtuluş Partisi-Cephesi اشاره شده است. برخی از گروه‌های بازمانده از THKP-C خود را به نام Devrimci Sol یا Dev Sol (چپ انقلابی) بازسازمان‌دهی و نهایتاً DHKP-C را تأسیس کردند. از آن جا که برخی از بنیان‌گذاران این حزب علوی تبار بوده‌اند، منتقدان DHKP-C آن را به مذهبی بودن متهم می‌کنند. گذشته از این انتقادات، شواهدی از نزدیکی DHKP-C با رژیم اسد (علوی تبار) وجود دارد. در جریان قیام مردم سوریه، DHKP-C آن را توطئه‌ای امپریالیستی ارزیابی کرد و جانب رژیم اسد را گرفت. درباره‌ی ملیت‌های ساکن در ترکیه، DHKP-C موضعی سنتی اتخاذ می‌کند و هر نوع بحث از حقوق ملی را توطئه‌ای بورژوایی و ضدانقلابی می‌خواند. بنابراین، برای DHKP-C خواست‌های مردم کرد انحراف از انقلاب سوسیالیستی موعود است. در ایران، DHKP-C بیش تر به نام گروه موسیقی نزدیک به آن یعنی گروپ یوروم Grup Yorum شناخته می‌شود.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1sZ>



واژه‌ی انعطاف‌پذیر طبقه

۶ ژوئن ۲۰۲۰

نوشته‌ی: ارنست لوهوف

ترجمه‌ی: مژده ارسی

نه تنها طبقه‌ی کارگر، بلکه خودِ مفهوم طبقه نیز — پیوسته و وابسته به خودِ طبقه — تاریخی طولانی با تحولاتی ژرف‌پو را پشتِ سر گذاشته است. این تاریخ با کارل مارکس آغاز شده است. تصور او از طبقه وحدتِ دو وجهِ وجودی کاملاً متفاوت است. از یک‌سو مفهوم طبقه در تئوری رهایی‌بخش وی نقش کلیدی بازی می‌کند؛ طبقه کارگر در تز اصلی او، به‌ویژه آن‌گونه که در نوشته‌های آغازین صورت‌بندی شده بود، به سرنگونی مناسبات سرمایه و مبارزه برای رهایی از هر نوع ظلم و ستم فراخوانده می‌شود. از سوی دیگر، مفهوم طبقه، بخش جدایی‌ناپذیر نقد اقتصاد سیاسی اوست. در آن‌جا سه طبقه اصلی جامعه بورژوایی، سرمایه‌داران، رانت‌خواران زمین و کارگران مزدبگیر، به‌عنوان «شخصیت‌یابی انسانی مقوله‌های اقتصادی» عمل می‌کنند. در نتیجه بین این دو وجه وجودی تنشی وجود دارد؛ در جایی که مارکس نظریه‌پرداز، رهایی طبقه کارگر را قدرتی می‌دانست که از مناسبات سرمایه فراتر می‌رود، [مارکس] اقتصاد سیاسی‌دان، منافع طبقاتی را به‌عنوان امری کاملاً درونماندگار و ذاتی مناسبات سرمایه تلقی می‌کرد. طبقه کارگر به‌عنوان شخصیت‌یابی کالای نیروی کار، تنها به فروش کالای خود با شرایط مطلوب یعنی رسیدن به دستمزدِ بالا و محدود کردن ساعات کار علاقه دارد.

مارکس، این وجوه وجودی و اگر [و متضاد] در مفهوم طبقه از دید خود را، با این نظریه درآمیخت که طبقه کارگر نهایتاً نمی‌تواند وضعیت خود را در چارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری بهبود بخشد. درست همین صاحبان کالای اساسی سیستم سرمایه‌داری، [یعنی] نیروی کار آفریننده‌ی ارزش اضافی، به‌طور سیستماتیک از نعمت‌های آن محروم می‌مانند و این امر آن‌ها را به تبلور انسانِ نافی نظم سرمایه‌داری و به نیروی پیش‌برنده‌ی آزادی جهانی بدل می‌سازد.

با توجه به فلاکت پرولتاریای قرن نوزدهمی، این دیدگاه احتمالاً قابل قبول به نظر می‌رسید. اما از طنز روزگار، همین جنبش کارگری بود که در ابتدا زیر پرچم مارکسیسم جنگید و دقیقاً همان چیزهای ظاهراً دست‌نیافتنی را [در چارچوب سرمایه‌داری] به دست آورد. در مبارزات سخت و طاقت‌فرسا که چندین دهه ادامه داشت، فروشندگان نیروی کار توانستند خود را به عنوان سوژه‌ی ذینفع آزاد و دارای حقوق برابر به کرسی بنشانند و لقمه‌ای از خوان سرمایه‌داری را برای خود تضمین کنند. بنابراین منافع طبقاتی به آن چیزی تقلیل یافت که همیشه مورد نظر اقتصادسیاسی بود: علاقه‌ای پیش‌پاافتاده به پول، که به هیچ وجه فراتر از جامعه سرمایه‌داری نمی‌رود. به این ترتیب تعبیر همدلانه‌ی مارکس از مفهوم طبقه، به وارونه، هم‌چون دریافتی نظرورزان و متکی بر فلسفه‌ی تاریخ از آب درآمد.

جنبش کارگری، مدت‌زمان طولانی بر این باور بود که رسالت طبقه کارگر غلبه بر شیوه تولید سرمایه‌داری است. دیکتاتورهای توسعه سرمایه‌داری دولتی حتی به‌طور جدی ادعا می‌کردند که به این هدف دست یافته‌اند. با این حال، استدلال رسالت ویژه‌ی طبقه اساساً تغییر کرد. در حالی که مارکس در نوشته‌های اولیه خود زندگی کارگر مزدی را هنوز نقطه اوج هر نوع «بیگانگی» قلمداد می‌کرد، در نزد وارثین او، کار و هستی کارگری به دلیل اصلی همه‌ی افتخار طبقاتی تبدیل شد. جنبش کارگری می‌خواست تحت شعار «تنبل‌ها را کنار بزنید»، همان‌طور که در «[سرود] انترناسیونال» آمده است، در مقدس‌ترین عنصر جامعه‌ی بورژوازی، اصل متضاد سرمایه را بازیشناسد. این هویت طبقاتی مثبت کارگر سفیدپوست، که مبتنی بر مذهب کار است، نه تنها هیچ ارتباطی با «رهایی جهانی» (مارکس) ندارد، بلکه حتی کاملاً با سلطه‌ی نژادپرستانه و جنسیتی سازگار است.

پس از سقوط سوسیالیسم واقعاً موجود، تا مدت‌ها مفهوم طبقه به‌ندرت در مباحثات چپ نقشی ایفا کرد. در این میان [وضع] تغییر کرده است. «سیاست طبقاتی جدید» دوباره شیک شده است. با توجه به پیشینه‌ی طرح‌شده و لایه‌های مختلف معنایی مفهوم طبقه، وقتی نمایندگان این جریان از طبقه صحبت می‌کنند، باید دقیقاً توضیح دهند منظورشان چیست. متأسفانه آن‌ها دقیقاً از روی همین مرحله می‌پرند. در عوض، همیشه فرض را بر این می‌گذارند که موضع‌رهایی و موضع طبقاتی یکسان و واحد هستند.

مفهوم طبقه از منظر اقتصاد سیاسی، که منافع طبقاتی را به عنوان امری ذاتی یا درون‌ماندگار رمزگشایی می‌کند، و مفهوم همدلانه‌ی طبقه، با یکدیگر در تناقض قرار دارند. هیچ دلیلی وجود ندارد که مفهوم طبقه از دیدگاه اقتصاد سیاسی را رها کنیم تا مفهوم همدلانه‌ی آن را دوباره از جعبه‌ی کهنه‌ی عتیقه‌جات بیرون بکشیم. بدبختانه، حامیان سیاست طبقاتی جدید، برعکس، این تضاد را دقیقاً از طرف دیگرش حل می‌کنند. کریستوفر ویمر (جانگل ورلد ۲۰۲۰/۵) [۱] انتخاب خود را صریحاً انجام می‌دهد. وی به وضوح از جریان اپرایستی [۲]، به خاطر «نجات مفهوم طبقه از دستان تئوری و عمل چپی که در نقد اقتصادی منجمد شده است و سیاسی کردن

مجدد این مفهوم»، تمجید کرد. از سوی دیگر، بیش‌تر نمایندگان «سیاست طبقاتی جدید» هنوز شرم دارند مفهوم اقتصاد سیاسی را رسماً روانه‌ی زباله‌دانی کنند. آن‌ها کماکان و با میل و رغبت به این مفهوم [مفهوم اقتصاد سیاسی] استناد می‌کنند زیرا فراخوان همدلانه‌اش به «طبقه»، مبنایی «ماتریالیستی» می‌بخشد. اما، آن‌ها از این طریق طبقه را واقعاً از معنایش تهی می‌کنند.

این کار چنین آغاز می‌شود که نمایندگان «سیاست طبقاتی جدید» به تمامی مبارزات اجتماعی امروز ما، برچسب مبارزه طبقاتی می‌زنند. رویکرد طبقاتی اقتصاد سیاسی از نظر آنان، طبقات را برحسب موقعیت‌شان در فرآیند تولید متمایز می‌کند. اما امروز معمولاً چیز دیگری، مردمی را که مشترکاً در برابر تحمیل‌های سرمایه‌داری می‌جنگند، به هم پیوند می‌دهد. در این جا شاید بتوان به مبارزات علیه افزایش اجاره بها در این جامعه یا در مقابل خصوصی‌سازی آب‌رسانی در بسیاری از کشورهای تریکونت [کشورهای قاره آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین] توجه کرد. اگر هردوی این موارد، مبارزات طبقاتی باشند، پس بدیهی است که معیار تعلق طبقاتی، به‌طور واضحی تغییر کرده است. طبقه، دیگر شامل کسانی نیست که مجبور به فروش نیروی کار خود هستند، بلکه کسانی که از دسترسی آن‌ها به کالاهای مصرفی خاصی، جلوگیری می‌شود.

در سال‌های دهه‌ی هفتاد، طرفداران مبارزه‌ی طبقاتی توجهی به سلطه جنسیتی و نژادپرستانه نداشتند. البته «سیاست طبقاتی جدید» را نمی‌توان به این خاطر متهم کرد. مبارزه با این یا دیگر اشکال سلطه برای آن‌ها به‌درستی بخشی جدایی‌ناپذیر از برنامه‌ی رهایی‌بخش است. اما، آن‌ها هرج و مرج در مفاهیم را تشدید می‌کنند، زیرا همه‌ی این درگیری‌های اجتماعی را تحت مفهوم مبارزه طبقاتی قرار می‌دهند. کلمه‌ی طبقه به برچسبی تقلیل می‌یابد که وحدت خیالی همه‌ی سرکوب‌شدگان را ایجاد می‌کند و بحث و استدلالی که شالوده‌ی آن است به تکرار مکررات بدل می‌شود. از آنجاکه مقاومت در برابر هر نوع ظلم و ستم، پیشاپیش و مقدم بر تجربه، به‌عنوان مبارزه‌ی طبقاتی شناخته می‌شود، به‌نظر می‌رسد که هر درگیری اجتماعی‌ای، وجود و شور و پویایی طبقه را اثبات می‌کند.

«سیاست طبقاتی جدید» مفهوم تحلیلی طبقه در نقد اقتصاد سیاسی را قربانی می‌کند تا بتواند مفهوم کاملاً اغراق‌آمیز و همدلانه‌ی خویش از طبقه را نجات دهد. [مفهومی که] طرح آن در حدسیات [و تبیینی نادقیق] باقی می‌ماند. از آنجاکه هویت طبقاتی جنبش کارگری قدیمی، تعدیل‌شده بر اساس مذهب کار [کار مذهب‌محور]، دیگر متناسب با زمانه نیست، باید بار دیگر مانند دوران مارکس، آماج منافع طبقاتی علیه موجودیت کارگر مزدی باشد، البته بدون اعاده حیثیت رویکرد فلسفه‌ی تاریخی آن و هم‌زمان با تعمیم مفهوم طبقه به ملحقات انواع انتقادات ظاهری به‌نظام حاکم. بنابراین درک جدید از مقوله‌ی طبقه مانند تلفیقی‌ست از نقل قول‌های مختلف تاریخی که واقعاً با هم سازگار نیستند.

در طی ۴۰ سال [رواج] نولیبرالیسم، فرآیند افراد و انزوا، کیفیت جدیدی کسب کرده و رقابت همه‌جانبه، روابط اجتماعی را درنور دیده است. هم‌زمان، در جریان روند بحران سرمایه‌داری، نیروهای مرکز‌گریزی که این جامعه را از هم می‌گسلند، غالب می‌شوند، درعین حال که قطبی‌شدن اجتماعی نیز در حال افزایش است. این سؤال به‌نحوی عاجل مطرح می‌شود که با توجه به این امر، فرآیند همبستگی مجدد جامعه با هدف رهایی‌بخش چه شکلی می‌تواند به‌خود بگیرد؟ با توجه به این چالش، سوگند خوردن به‌موضع طبقاتی جای خالی [موضعی درست و دقیق] را پر می‌کند. کلمه‌ی طبقه وحدتی خیالی از جریان‌های رهایی‌بخش ایجاد

می‌کند، درحالی‌که مسئله بر سر صورت‌بندی یک چشم‌انداز واقعی ضدِ سرمایه‌داری است. استناد به نقد اقتصاد سیاسی برای این امر گریزناپذیر است؛ اما نه به‌منظور استنتاج و اشتقاق موضع طبقاتی مثبتی از آن، بلکه به‌منظور نفی قطعی شیوه تولید و روش زندگی سرمایه‌دارانه، که پایه و اساس شکل‌گیری جدید یک جنبش‌رهای بخش اجتماعی متنوع را، فرای انجماد هویتی، بنا می‌نهد.

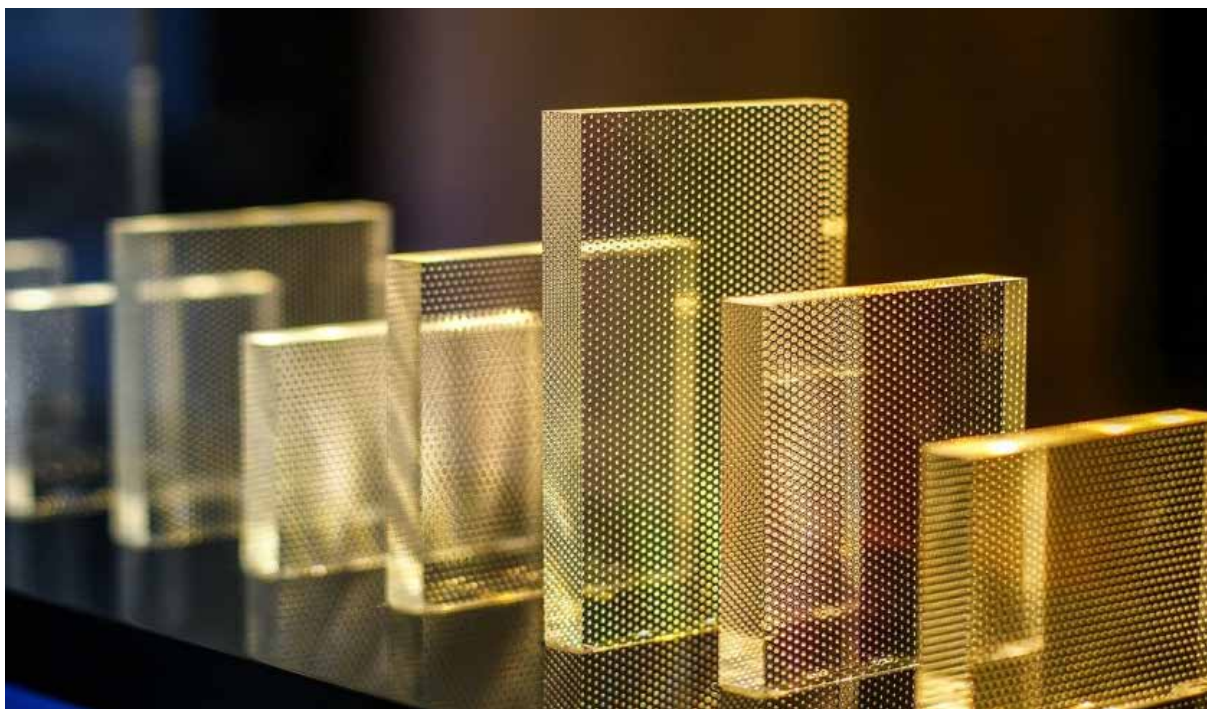
* این مقاله در فوریه‌ی ۲۰۲۰ در سایت کریسیس انتشار یافته و در لینک زیر قابل دسترسی است:

<http://www.krisis.org/2020/plastikwort-klasse/>

یادداشت‌ها

۱. متن حاضر در سری بحث‌های جانگل ورلد در تاریخ ۲۰۲۰/۷ با تیتراژ همراه‌کننده و انتخابی تحریریه، «طبقه به‌جای ناز و نوازش»، منتشر شد.
۲. جریان اپرایستی، کارگر محوری [Workerism] یا علم کارگر، گرایشی جدید در مارکسیسم در دهه‌ی ۶۰ است با موضوعیت «کارگر». این مکتب نام خود را از کلمه کارگر به‌زبان ایتالیایی اتخاذ کرده است - م.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1tX>



ذات، پدیدار، فرانمود

دیالکتیک انتقادی – فصل سوم

۸ ژوئن ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کمال خسروی

آیا در جامعه‌ی امروزی در سراسر جهان، نزد کمابیش همه‌ی اعضای جامعه، از دارا و ندار تا سرمایه‌دار و کارگر و بیکار و هنرمند و دانشمند تا هر فرد دیگر در هر جایگاه و مقامی، ادعا و تصویری «عاقلاانه‌تر»، «واقع‌بینانه‌تر» و بنابراین «بدیهی‌تر» از این وجود دارد که: اکثریت قریب به اتفاق جامعه برای تأمین معاش خود درآمدی دارد، و این درآمد، سرچشمه و خاستگاه مشروعی؟ یکی کار می‌کند و مزدش را می‌گیرد؛ دیگری سرمایه‌ای دارد و سودش را می‌برد، چه از راه تولید محصولات، چه در تجارت و چه با وام‌دادن و دریافت بهره؛ و سومی زمینی دارد و از راه پول‌رهن و اجاره‌اش روزگار می‌گذرانند. «عاقلاانه» بودن این تصور و ادعا، «بدهات»ش و انطباق بی‌چون و چرایش با زندگی روزمره‌ی انسان امروزه چنان است که اعتبارش نه تنها برای امروز، بلکه به‌ناگزیر برای همه‌ی گذشته‌ی زندگی انسان و قطعاً آینده‌اش نیز صادق به‌نظر می‌رسد. چراکه نه؟ از قرار، این «طبیعت»، و «سرشت» نوع بشر است. اگر چون و چرایی هست، در تنظیم عادلانه‌ی تخصیص درآمدهاست و در تلاش برای تحقق شرایطی است که این عدالت در آن رعایت شده باشد: ثروتمندان باید

خیّر و نیکوکار باشند، کارگران و تهیدستان باید بخت و امکان عروج به قشرها و طبقات دیگر را داشته باشند، عایق‌های بین قشرها و طبقات اجتماعی باید عبورپذیر باشند، دستمزد کار شرافتمندانه باید پرداخت شود و صاحبان پول و زمین نباید از موقعیت‌شان «سوءاستفاده» کنند و نباید اجازه دهند بهره‌وری مشروع از پول و زمین‌شان به نزول خواری و «رانت‌خواری» بدل شود.

این «فرمان عقل سلیم»، بسا از قدرت و نفوذ به مراتب بیش‌تری از همه‌ی سرنیزه‌داران و چکمه‌پوشان برای حفظ رابطه‌ی ستم و سلطه در جامعه‌ی امروزی برخوردار بوده است و هست و بی‌حضور و سیطره‌ی آن، هیچ نیروی سرکوب‌گری تنها با اتکاء به اعمال زور، امکان بقا ندارد.

تردیدی نیست که این، چهره‌ی واقعی و واقعیت انکارناپذیر زندگی انسان در جامعه‌ی سرمایه‌داری امروز است و نام‌ها و مقوله‌ها و مفهومی‌هایی مانند مزد و سود و بهره و اجاره، کاری جز بیان و بازتاب این واقعیت عیان و مشخص نمی‌کنند. این واقعیت مشخص دو ویژگی، یا در حقیقت یک ویژگی مضاعف، دیگر نیز دارد: از یک‌سو «شکل درآمد و سرچشمه‌های آن در مناسبات تولید سرمایه‌دارانه»، «**بتواره‌ترین شکل بیان**» این مناسبات است، زیرا «هستی متعین آن‌ها، چنان‌که در رویه‌ی بیرونی [واقعیت] پدیدار می‌شود، از پیوستار پنهان این مناسبات و از حلقه‌های میانی میانجی‌گر گسلیده است» (مارکس: نظریه‌ها ۳، ص ۴۴۵)؛ و از سوی دیگر «سطحی‌ترین و انتزاعی‌ترین سپهر فرآیند تولید بورژوازی است.» (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۵۶۳). یعنی، آنچه واقعیت مشخص است، در عین بداهت و عاقلانه‌بودن، بتواره‌ترین، و در عین مشخص‌بودن، مجردترین است. بنابراین روش نقد اقتصاد سیاسی که بازنمایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه را حرکتی از مجرد به مشخص، از عام‌ترین مقوله‌ها به سوی مشخص‌ترین مقوله‌ها تعریف می‌کند، باید بتواند واقعیت مضاعف و متناقض بداهت و بتوارگی و هم‌هنگامی مشخص‌ترین و مجردترین مقوله‌ها را نیز تبیین و نقد کند. هر روایتی از این روش که در حصار دوگانه‌های ذات/پدیدار و درونی/بیرونی محبوس باشد، چه این فرآیند صعود از مجرد به مشخص را حرکت دیالکتیکی سوژه‌ای خودمختار و خودمدار به نام ارزش یا سرمایه بداند که پا جای پای «روح» یا «ایده»‌ی هگلی می‌گذارد و با نظمی هوش‌ریا گام برمی‌دارد، و چه آن‌را «فرارفتنی از ذاتی به پدیداری و نه از عام به تاریخی» (سایر: ۱۹۷۹، ص ۱۰۱) تلقی کند، در حل این معضل ناتوان خواهد بود. زیرا چنین روایت‌هایی به ظرفیت ساحت‌های معرفت‌شناختی و هستی‌شناختی در ظرف فراگیر فلسفه در خصوص رابطه‌ی جوهر یا ذات و پدیدار متکی‌اند و به‌ناگزیر اصل این معضل را یا نمی‌بینند یا نادیده می‌گیرند و در بهترین حالت توضیحی ناکافی و نارسا برای آن دارند. تنها هستی‌شناسی اجتماعی این موضوع ویژه از چنین توانی برخوردار است و مقوله‌ی **شیوه‌ی وجود** می‌تواند در این زمینه راه‌گشا باشد. در این جا حلقه‌ای مفقود و مقوله‌ای غایب است که بدون لحاظ‌کردن آن و به‌ویژه بدون تعیین جایگاه آن، چنین تبیین و نقدی ناممکن است. بدون این مقوله نه روش نقد مارکسی می‌تواند اعتبار ویژه‌اش را احراز کند و نه آن تبیین می‌تواند از عهده‌ی نقد اقتصاد سیاسی برآید. این مقوله‌ی غایب، به‌مثابه شیوه‌ای وجودی از سازوکار ارزش و سرمایه، «فرانمود» است.

پیش از آن‌که به ارزیابی جایگاه و نقش این مقوله‌ی مهم در نقد اقتصاد سیاسی مارکسی بپردازیم، خالی از فایده نیست که برای پرهیز از ابهامات غیرضروری ناشی از اصطلاحات و معادل‌هایی که به کار می‌بریم، بر اصطلاح «فرانمود» مکث کوتاهی داشته باشیم. بدیهی است که گزینش یک معادل معین در یک زبان (در

این جا فارسی) برای واژه یا اصطلاحی در زبانی دیگر (در این جا آلمانی) همیشه و بنا به ماهیت خود نوعی «تأویل» نیز هست؛ و هر تأویل، به ناگزیر متأثر است از دانسته‌ها، پیش‌پنداشت‌ها، پیش‌داوری‌ها، استلزامات روش‌شناختی و معرفت‌شناختی — آگاهانه و ناآگاهانه — و نیز خطاب‌های احکام ایدئولوژیک. با این حال، از آنجاکه انتخاب این معادل‌ها تأثیری تعیین‌کننده بر مدعا و استدلال‌های این جستار ندارند، ما صرفاً و برای سادگی کار، اصطلاح «ذات» و مشتقات آن را به عنوان معادل اصطلاح Wesen و اصطلاح «پدیدار» و مشتقات آن را به عنوان معادل اصطلاح Erscheinung به کار می‌بریم. اصطلاح «فرانمود» نیز، معادل اصطلاح Schein است. واژه‌ی «شاین» [Schein] در زبان آلمانی سه حوزه‌ی معنایی دارد که مسلماً با تحلیلی زبان‌شناختی می‌توان پیوندهای آن‌ها را به یکدیگر نشان داد، اما این موضوع کار ما نیست. این واژه از یک سو به معنای تابش و تجلی و پرتو است، مانند تابش یا پرتو نور؛ از سوی دیگر معنای برگه و ورقه و سند و گواهی و اسکناس را دارد. حوزه‌ی معنایی سوم آن، که در این جستار، به عنوان مقوله‌ای نظری در نقد اقتصاد سیاسی و در گفتمان شناختی مارکسی مورد نظر ماست، چیزی است که می‌توان آن را به «ظاهر کاذب»، «نمای دروغین» یا «حضور تقلبی» ترجمه کرد: موجودی یا سندی یا اظهاری، که ادعا کند چیزی باشد که نیست و اغلب وارونه‌ی آن است و با قصد و غرض پنهان‌کاری و وارونه‌سازی به کار آمده است. اشکال این معادل‌ها برای منظور ما این است که در همه‌ی آن‌ها جنبه‌ی دروغین و ناراست بودن بسیار قوی است و این، خود به خود وزنه را به سود برداشت و تفسیری معرفت‌شناختی سنگین می‌کند؛ به طوری که وقتی از این اصطلاح استفاده شود، گویی حکمی یا گزاره‌ای درباره‌ی واقعیتی صادر شده است که از منظر این یا آن مرجع، ناراست است. [۱] به نظر ما چنین تعبیری خود میراث استفاده از ظرف‌های فراگیر معرفت‌شناختی در فلسفه است. در ترجمه‌های معتبر انگلیسی و فرانسوی از *کاپیتال* جلد سوم، برای این اصطلاح در عنوان فصل بسیار مهم پنجاهم، یعنی «فرانمود رقابت» [Schein der Konkurrenz]، متأسفانه از معادل‌های «توهمات» و «توهم» استفاده شده است. [۲]

«توهم» وضعیتی است که بیش‌تر به سوژه، یعنی به عامل و صاحب فکر و خیال وابسته است تا چیزی که موضوع فکر و خیال است، درحالی که فرانمود نامی است برای خود واقعیت؛ این خود واقعیت است که خود را طور دیگری می‌نمایاند. درست است که در تحلیل نهایی داوری درباره‌ی راستی یا ناراستی و وجود یا عدم آن چه «توهم» یا «فرانمود» نامیده می‌شود، بر عهده‌ی سوژه است، اما عطف و اتکای فرانمود بیش‌تر بر خود واقعیت است تا بر سوژه. گزینش واژه‌ی «فرانمود» به پیروی از استاد ادیب سلطانی در ترجمه‌ی «سنجش خرد ناب» (کانت: ۱۳۶۲، ص ۱۱۳، افزایش‌ها) [۳]، این فایده را دارد که به واسطه‌ی ناآشنا و غریبه بودن نسبی‌اش برای خواننده، او را از تفسیرهای بلافاصله و بلاواسطه‌ای که از معادل‌های «نمود دروغین» یا «توهم» ناشی می‌شوند، دور می‌کند و فرصت و مجال برای معرفی دقیق‌تر این مقوله‌ی نظری در گفتمان مارکسی فراهم می‌آورد.

فرانمود و شکل‌های فرانمودین

روابط اجتماعی‌ای که ذات یا ماهیت یا پیوستار درونی [innerer Zusammenhang] شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را می‌سازند باید در شکل‌هایی پدیدار شوند که شیوه‌ی وجود این شیوه‌ی تولید و نماینده‌ی هویت شاخص و ویژه‌ی آن هستند. این شیوه‌ی وجود هم‌چنین شامل قالب‌ها یا پیکره‌های [Gestaltungen] دیگری است

که مارکس آن‌ها را **فرانمود** یا **شکل‌های فرانمودین** [Scheinformen] می‌نامد. درحالی که محتوای شکل‌های پدیداری، روابط ذاتی و پیوستارهای درونی‌اند، محتوای فرانمودها، خود این شکل‌ها هستند. هدف از این جستار از یک سو برجسته‌ساختن این مقوله و جایگاه آن و از سوی دیگر تأکید بر ضرورت گفتمان شناختی ویژه‌ی مارکسی است که برای این سومین مقوله، ظرفی به نام شیوه‌ی وجود به دست می‌دهد.

برای رسیدن به این هدف، **نخست** می‌کوشیم وجوه مشخصه‌ی این فرانمودها را تعریف کنیم و رد و نشان آشکار و تعیین‌کننده‌شان را در رویکرد مارکس بجوئیم؛ **دوم** نشان دهیم که این مقوله به عنوان رکن سوم شیوه‌ی وجود ارزش و سرمایه در سطوح تجرید گوناگون، چه ریشه‌ها و جایگاهی دارد و همان‌جا نشان دهیم که چگونه روایت‌های متکی بر ساحت معرفت‌شناختی و هستی‌شناختی دستگاه‌های فلسفی، یا این رکن سوم را نادیده گرفته‌اند، یا در صورت تشخیص آن، در **تعیین جایگاه** آن ناتوانند؛ **سوم** تلاش خواهیم کرد مقوله‌ی فرانمود را در دو نمونه‌ی برجسته و مهم، همانا مقوله‌های «مزد» و «رقابت» دست‌یافتنی‌تر کنیم و همان‌جا به طور مختصر به برخی گیج‌سری‌ها در تعیین جایگاه مقوله‌ی «رقابت» بپردازیم؛ **چهارم**، و در پایان، نشان دهیم که چگونه بحران در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بهترین و کاراترین رویداد برای آشکارکردن نقش و راز فرانمودهاست و از این طریق بار دیگر نقش هم‌هنگام ستیزه‌جویانه‌ی نقد اقتصاد سیاسی را برجسته سازیم.

نخست: وجوه مشخصه‌ی فرانمودها

فرانمودها مشخص‌ترین و واقعی‌ترین و درعین حال انتراعی‌ترین شیوه‌ی وجود روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه‌اند. وجوه مشخصه‌ی آن‌ها: (۱) **استقلال‌یافتگی** و گسستگی‌شان از پیوستار درونی، ریشه‌ها و **میانجی‌ها** و قائم به ذات شدن آن‌هاست، به نحوی که گویی فاقد محتوا و تاریخت این محتوا هستند؛ (۲) از مجموعه‌ی کارکردهایی مانند پرده‌پوشی، پنهان‌کاری، فریب و رازآمیزی برخوردارند که می‌توان همه‌ی آن‌ها را زیر عنوان **فریفتاری** [۴] جای داد؛ (۳) وارونه و وارونه‌نما هستند؛ نه تنها وانمود می‌کنند چیزی باشند که نیستند، بلکه دقیقاً وارونه‌ی آن چیز هستند. کارکرد **وارونگی** فرانمودها در حقیقت به همان مشخصه‌ی سوم، همانا فریفتاری، تعلق دارد، اما به واسطه‌ی اهمیت آن در نقد مارکسی می‌توان از آن به عنوان مشخصه‌ی مستقل یاد کرد (به این مشخصه فصل ویژه و مستقلی اختصاص داده‌ایم)؛ (۴) خصلت‌ها و متعلقات اجتماعی و تاریخی معین خود را به صفاتی فراتاریخی نسبت می‌دهند، اعم از صفاتی طبیعی، **انداموار** (ارگانیکی) یا **انسانی**؛ (۵) محتوای‌شان، شکل روابط ذاتی و پیوستار درونی است، به عبارت دیگر، محتوای آن‌ها محتوایی از جنس شکل [Formgehalt] است؛ از همین رو، وجه مشخصه‌ی اصلی آن‌ها، که سرشت‌نمای روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه است، این است که محتواهای‌شان تعیین‌های شکلی [Formbestimmungen] یا تعیین‌یافتگی‌های شکلی [Formbestimmtheiten] است. فرانمودها، ویژگی انحصاری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را که در آن، تعیین شکلی محصول کار بر محتوای مادی‌اش تسلط دارد، بهتر از هر شیوه‌ی وجودی دیگری بیان می‌کنند.

شیوه‌ی وجود روابط اجتماعی مبتنی بر تولید سرمایه‌دارانه چنین است که مقوله‌های بنیادین، پیوستارهای درونی و روابط ذاتی برای پدیدارشدن در شکل‌هایی تعیین می‌یابند که منبعث از سرشت آن‌هاست؛ و نقش‌هایی [Funktionen] را در سازوکار تولید و بازتولید زندگی اجتماعی ایفا می‌کنند. **پنج** نمونه‌ی اصلی از این مقوله‌ها یا روابط، **یک** کار است که «شکل‌های پدیداری کار لازم و کار مازاد» را به خود می‌گیرد. (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۲۵۱؛ دو) **ارزش** است که در شکل ارزش مبادله‌ای پدیدار می‌شود؛

سه) ارزش نیروی کار است که در شکل ارزش مبادله‌ای نیروی کار پدیدار می‌شود؛ چهار) ارزش اضافی است که نخست خود را در ارزش مبادله‌ای مازاد (نخست در شکل کالایی محصول و سپس در شکل پولی آن) نشان می‌دهد؛ و پنج) سرمایه است که در شکل‌های پدیداری یا نقش‌های کالاسرمایه، سرمایه‌ی مولد و پول-سرمایه، که «تعیین‌یافتگی شکل عام سرمایه‌ی صنعتی‌اند» (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۳۱۲)، ظاهر می‌شود. شکل‌های پدیداری [Erscheinungsformen] هر یک از این پیوستارها، به نوبه‌ی خود محتوای فرانمودی قرار می‌گیرد که شکل مشخص، آماده، واقعی و نهایی آن در جامعه‌ی سرمایه‌داری است. به ترتیب، کار در فرانمودِ شغل [Arbeitsplatz/Job]، ارزش در فرانمودِ قیمت، ارزش نیروی کار در فرانمودِ مزد، ارزش اضافی در فرانمودِ سود و سرمایه در فرانمودِ رقابت سرمایه‌های متعدد و متنوع. (به فرانمودهای مزد و رقابت در ادامه‌ی همین جُستار به‌طور جداگانه خواهیم پرداخت). هریک از این شکل‌ها که به محتوای فرانمودها بدل می‌شوند، خود تعیین‌یافتگی‌های شکلی‌اند.

بدیهی است که این شکل‌های پدیداری یا تعیین‌یافتگی‌های شکلی و نیز فرانمودها به این موارد محدود نیستند و هریک از این شکل‌های تازه می‌توانند محتوای فرانمود دیگری قرار گیرند و یا فرانمودها خود به اجزای بازم مشخص‌تر و درعین حال انتزاعی‌تر گسترش یابند. به‌عنوان نمونه تقسیم سرمایه به شکل‌های پدیداری سرمایه‌های پایا و گردان یا استقلال‌یابی سرمایه‌ی تجاری و اعتباری (مالی، بانکی) یا تقسیم سود به سود تجاری، سود بنگاه‌دار، بهره و رانت زمین. (نک: جدول زیر):

شیوه‌های وجود		
پیوستار درونی (innerer Zusammenhang)	شکل پدیداری (Erscheinungsform)	فرانمود/شکل‌های فرانمودین (Schein/Scheinformen)
کار (مجرد)	کار لازم، کار مازاد	شغل
ارزش	ارزش مبادله‌ای	قیمت
ارزش نیروی کار	ارزش مبادله‌ای نیروی کار	مزد
ارزش اضافی	ارزش مبادله‌ای مازاد	سود (سود بنگاه‌دار، بهره، رانت زمین)
سرمایه	کالا - سرمایه، پول - سرمایه (تعدد سرمایه‌ها)، سرمایه‌ی بارآور	رقابت سرمایه‌ها (تجاری، مالی، اعتباری، مجازی)

نکته‌ی مورد نظر ما این است که «تعیین‌یافتگی سرمایه‌های پایا و گردان»، یا این شکل‌های پدیداری سرمایه که «صرفاً برخاسته از واگردهای ارزش سرمایه‌ی مولد» (همان: ص ۱۶۷) یا «تعیین‌یافتگی‌های شکلی اقتصادی و ناشی از گردش ارزش»‌اند (همان: ص ۱۶۲)، در فرانمودها به خصلت جسمانی نامتحرک و متحرک آن‌ها نسبت داده می‌شوند. همین احاله‌ی صفتی معین از لحاظ اجتماعی و اقتصادی به خاصیتی طبیعی یا جسمی را می‌توان در فرانمود «هزینه»‌ها و در انتساب صنایع حمل و نقل به «هزینه‌های دَوَران» دید، زیرا تولید و تحقق ارزش در این شاخه‌ی تولیدی از «جابجاشدن» کالاها ناشی است.

فرآیند بازنمایی شیوهی تولید سرمایه‌داری که در *کاپیتال* تألیف شده است، حرکتی است از مقوله‌های مجرد به سوی مقوله‌های هرچه مشخص‌تر و نزدیک‌تر به چهره‌ی واقعی جامعه‌ی سرمایه‌داری، حرکتی است از مقوله‌هایی با کم‌ترین تعیین ممکن به سوی مقوله‌هایی با بیش‌ترین تعیین‌ها، حرکتی است از روابط ذاتی و پیوستار درونی به سوی شکل‌های پدیداری این روابط و پیکره‌ها و قالب‌هایی که این شکل‌های پدیداری را به محتوای خود بدل می‌کنند؛ قالب‌هایی با مشخصه‌هایی که برشمرديم؛ همانا فرامودها. فرامودها مقوله‌هایی با بیش‌ترین تعیین‌اند و از این رو مقوله‌هایی هستند برای بیان واقعی‌ترین و سطحی‌ترین، و بنابراین مشخص‌ترین، و هم‌هنگام انتزاعی‌ترین روابط و پیوستارها. فرامودها پیکریابی انتزاعات‌اند؛ انتزاعات پیکریافته‌ی مقوله‌های اقتصادی‌اند. آن‌ها ظرف *پنهان‌شدن انتزاعات* پشت عریانی و رویه‌ی بیرونی واقعیت‌اند. «فرآیند حقیقی تولید، به مثابه وحدت فرآیند بی‌واسطه‌ی تولید و فرآیند گردش، پیکره‌ها یا پیکریافتگی‌های [Gestaltungen] تازه‌ای پدید می‌آورد که در آن‌ها بیش از پیش رگ و پی‌ها و شیرازه‌های پیوستار درونی ناپدید می‌شوند، مناسبات تولید در برابر یکدیگر استقلال می‌یابند و اجزای ارزش در برابر یکدیگر در شکل‌های قائم به ذات، فسیل [verknöchert] می‌شوند.» (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۸۳۶). فرامودها. [۵]

دوگانه‌ی ذات/پدیدار، از زاویه‌ی تحقق ذات در پدیدار، می‌تواند عینیت پراتیک اجتماعی را توضیح دهد، اما از تبیین و به‌ویژه نقد انتزاعات پیکریافته ناتوان است، زیرا عینیت این انتزاعات را با عینیت پراتیک یکسان تلقی می‌کند. به همین دلیل است که دستگاه دوگانه‌ی ذات/پدیدار، ایدئولوژی را فقط به مثابه آگاهی ناراست (آگاهی کاذب)، یعنی معضلی معرفت‌شناختی توضیح می‌دهد و از این طریق، عینیت ایدئولوژی، همانا عینیت انتزاعات پیکریافته و جایگاه آن در هستی‌شناسی اجتماعی سرمایه، در شیوه‌ی وجود روابط سرمایه در شکل‌های فرامودین، پنهان می‌ماند. ایدئولوژی آگاهی ناراست نیست، توهم و خیال نیز نیست، بلکه واقعیتی است تنیده در روابط اجتماعی و «کاذب» بودن آن، عبارت از همان مشخصاتی است که برای فرامودها برشمرديم. مارکس در دشنام‌های خشم‌آلود و توفنده‌اش علیه اقتصاددانان و لنگار یا عامی، آن‌ها را در تمایز با اقتصاددانان کلاسیک که از نظر او واقعاً اهل علم‌اند، کسانی می‌داند که کارشان فقط پرداختن توجیه‌گرانه به همین مقوله‌ها یا شکل‌های فرامودین است: «شکل درآمد و سرچشمه‌های درآمد، مناسبات تولید سرمایه‌دارانه را در بتواره‌ترین شکل بیان می‌کنند. هستی متعین آن‌ها، چنان‌که در رویه‌ی بیرونی [واقعیت] پدیدار می‌شود، از پیوستار پنهان [این مناسبات] و از حلقه‌های میانی و میانجی‌گر گسلیده است. چنین است که زمین به سرچشمه‌ی رانت، سرمایه به سرچشمه‌ی سود و کار به سرچشمه‌ی کارمزد بدل می‌شود. این شکل کژدیسه که در آن، وارونگی واقعی بیان می‌شود، طبعاً در تصورات عاملان این شیوه‌ی تولید بازتولید می‌شود. این، شیوه‌ی افسانه‌سازی است، عاری از قوه‌ی خلاق تخیل؛ این مذهب و لنگاران است.» (مارکس: نظریه‌ها ۳، ص ۴۴۵).

در فرآیند بازنمایی، نقطه‌ی آغاز کم‌ترین تعیین و بیش‌ترین انتزاع را دارد. در شکل‌های پدیداری سطح انتزاع پائین‌تر و سطح تعیین‌ها بالاتر است. در فرامودها، از یک سو با کم‌ترین انتزاع و بیش‌ترین تعیین‌ها روبه‌روئیم، اما از سوی دیگر، از آنجاکه آن‌ها پیکریافتگی انتزاعات‌اند، در عین حال انتزاعی‌ترین و بتواره‌ترین نیز هستند. بنابراین اگر قرار باشد، در مسیری وارونه از فرامودها به سوی روابط بنیادین و ذاتی و پیوستارهای درونی حرکت کنیم، باید گام به گام از تعیین‌های کژدیسه‌کننده، وارونه‌ساز، بتواره و فریبنده انتزاع کنیم تا به شکل‌های

پدیداری، و از آنجا به پیوستارهای درونی نزدیک شویم. مارکس در تجلیل از ریکاردو به خاطر تمایزش با اقتصاددانان ولنگار و نیز تفاوتش با آدام اسمیت، که از رابطه‌ی «پیوستار درونی... با شکل وارونه‌ای که آن‌ها در رقابت پدیدار می‌شوند» تصویری خام دارد، بر آن است که ریکاردو، برخلاف آدام اسمیت، «با دانایی از شکل رقابت انتزاع می‌کند، تا قوانین به‌خودی خود را دریابد.» اما با این حال باید «او را متهم کرد به این که تا حد کافی پیش نمی‌رود؛ در انتزاع، به حد کافی کامل نیست... او شکل پدیداری را اینک به‌طور بی‌میانه‌ی و مستقیماً به‌مثابه حامل یا بازنمایی قوانین عام تعریف می‌کند.» (مارکس: نظریه‌ها ۲، ص ۱۰۰) یعنی نقطه‌ای که ریکاردو به آن رسیده است، هنوز محتوای فرامودها یا تعیین‌یافتگی‌های شکلی مقوله‌های بیان‌کننده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند و نه هنوز مقوله‌های بنیادین و پیوستار درونی آن. درحالی که در سطح تجرید پیوستار درونی و نیز سطح تجرید شکل‌های پدیداری، عمدتاً عوامل تولید (ابزار کار، مواد خام، نیروی کار و کالاها) هستند که نقش اصلی را ایفا می‌کنند، خاستگاه فرامودها، مناسبات اجتماعی تولید است: «شهروند می‌بیند که هر محصول به‌طور مداوم به شرط تولید بدل می‌شود، اما نمی‌بیند که خود مناسبات تولید، یعنی شکل‌های اجتماعی‌ای نیز که او در قالب و چارچوب آن‌ها تولید می‌کند و در دیدگان او هم چون مناسباتی مفروض و طبیعی پدیدار می‌شوند، محصول دائمی — و بنابراین پیش‌شرط دائمی — این شیوه‌ی تولید اجتماعی ویژه‌اند.» (مارکس: نظریه‌ها ۳، ص ۵۰۳).

هرچند تمثیل‌های ناخوشایوند با موضوع اصلی و مقوله‌ها و مفاهیم آن، همیشه به خطر ساده‌سازی، و از این طریق، کجراه‌کنندگی و بنابراین به ممانعت از ژرف‌اندیشی، آغشته‌اند، اما به دلیل سودمندی‌شان در گشودن راهی ساده‌تر به موضوع، دست‌یازیدن به چنین خطری را توجیه می‌کنند. رابطه‌ی بین شیوه‌های وجود پیوستار درونی، شکل پدیداری و فرامود یا شکل‌های فرامودین را می‌توان به رابطه‌ی شیوه‌های وجود هنرپیشه تشبیه کرد. یک هنرپیشه انسانی حقیقی است و واقعی (= پیوستار درونی) که نقش‌های مختلفی را ایفا می‌کند (= شکل پدیداری)، اما برای ایفای این نقش‌ها، همیشه صورتکی بر چهره دارد (= فرامود) که به‌طور مستقیم یا نمادین یا استعاری، نماینده‌ی آن نقش است، نه شخص حقیقی هنرپیشه. نزدیک‌ترین شیوه‌ی وجود در برابر چشم همگان، صورتک‌هایند. ایدئولوژی بورژوایی، بت‌وارگی کالایی و «علم» اقتصاد بورژوایی عرصه‌ی صورتک‌هاست. تمایز مارکس بین اقتصاد ولنگار و عامیانه از یک سو و اقتصاد کلاسیک از سوی دیگر، در این است که اقتصاد ولنگار فقط صورتک‌ها را می‌بیند، درحالی که اقتصاد کلاسیک (ریکاردویی) می‌کوشد صورتک‌ها را بردارد و نقش‌ها را ببیند، اما در همین جا متوقف می‌شود و تا شناخت انسان حقیقی پشت نقش‌ها پیش نمی‌رود. بدیهی است که این تمثیل نشان نمی‌دهد که چرا صورتک‌ها باید کژدیده‌کننده، وارونه‌ساز، فریفتارانه و بت‌واره‌کننده‌ی نقش‌ها باشند؛ و مهم‌تر از آن، چرا صورتک‌ها شیوه‌ای وجودی‌اند که ریشه‌های‌شان را می‌توان در نقش‌ها و نزد شخص حقیقی هنرپیشه دنبال کرد. (این نکته‌ی اخیر را شاید بتوان به هنرپیشه‌هایی تشبیه کرد که به دلیل شخصیت و مهارت‌های ویژه‌شان، عمدتاً نقش‌های معینی را برعهده می‌گیرند یا به آن‌ها واگذار می‌شود.) اما این تمثیل این فایده را دارد که نشان دهد که محتوای صورتک‌ها، نقش‌ها هستند، نه شخص حقیقی هنرپیشه؛ همان‌طور که محتوای فرامودها، شکل‌ها هستند، نه پیوستارهای درونی. هم‌چنین این فایده را دارد که نشان دهد چگونه صورتک‌ها می‌توانند کار نمایندگی نقش‌ها را در چندلایگی خود و با انواع استعاره و سحر و هیروکلیم‌های رازآمیز و تو در تو به‌عهده بگیرند.

دوم: رد و نشان‌ها در سطوح تجرید

شیوه‌ی وجود روابط اجتماعی تولید سرمایه‌دارانه در واقعیتِ فرامودها به این معنا نیست که این کژدیسی فقط به رویه‌ی بیرونی و واقعیتِ عیان آن‌ها تعلق دارد. روابط اجتماعی تولید سرمایه‌دارانه واقعیتی یگانه است و تقسیم آن به سطوح گوناگون تجرید در فرآیند بازنمایی، تبیین و نقد آن در دستگاه مفهومی و گفتمان شناختی مارکسی است. تشخیص لایه‌های اجتماعاً هستی‌شناختی روابط ذاتی و پیوستار درونی، شکل‌های پدیداری و فرامودها، تلاشی است برای طرح این شناخت و دانش که، آن دستگاه و گفتمان بر دیالکتیک ویژه‌ای استوار است که همانا دیالکتیک انتقادی و انقلابی یا دیالکتیک نقد منفی/نقد مثبت است. از همین رو ریشه‌های شکل‌های فرامودین، بی‌گمان در محتوای آن‌ها، یعنی در شکل‌های پدیداری، و در محتوای این شکل‌ها، همانا پیوستار درونی و روابط ذاتی است. به گفته‌ی مارکس در *گروندریسه*، برابری صوری کارگر و سرمایه‌دار و هم‌ارزبودن «کار» با مزدی که آن‌را می‌خرد، «تنها لایه‌ی ظاهری و سطحی تولیدی را نشان می‌دهد که بر تصرف کار بیگانه، بدون مبادله»، یعنی بدون مبادله‌ی مابه‌ازایی در قبال ارزش اضافی آفریده‌شده در تولید، «اما با تظاهر به مبادله، استوار است. این نظام مبادله مبتنی است بر سرمایه به مثابه شالوده‌ی خود، و، اگر جدا و فارغ از سرمایه مورد ملاحظه قرار گیرد، آن‌چنان که خود را در رویه‌ی بیرونی نمایان می‌کند، یعنی به مثابه نظامی قائم به ذات، این قائم به ذات بودن صرفاً فرامود است، اما فرامودی ضروری.» (مارکس: *گروندریسه*، ص ۴۱۷).

آن‌چه در فرامود سود و واقعیتِ قابل رؤیت آن به آگاهیِ عاملان اجتماعی عرضه می‌شود، یا به عبارت دقیق‌تر، آن‌چه در انتزاع پیکریافته‌ی سود، عاملان اجتماعی را مخاطب قرار می‌دهد و با مقدرکردن عاملان، خود را به مثابه شکلی از شناخت در مقوله‌های اقتصاد سیاسی صورتبندی می‌کند، هم‌هنگام، و نه پیشاپیش، در رابطه‌ی ارزش اضافی حاضر است. حضور سرشتِ استثمارِ رابطه‌ی مبادله‌ی نابرابر در تصاحب ارزش اضافی، به حضور همین سرشت در فرامود سود، تقدمی زمانی ندارد، بلکه تقدمش، تقدم «منطقی» سطح تجرید پیوستار درونی به سطح تجرید فرامودهاست؛ اما این منطق، چیزی جز بیان شیوه‌ی وجود و هستی‌شناسی خود رابطه‌ی اجتماعی سرمایه نیست. [۶] «قیمت تمام‌شده در اقتصاد سرمایه، واجد فرامودی دروغین از مقوله‌ی متعلق به خود ارزش است.» (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۳۷). [۷]

قیمت شکلی است فرامودین برای ارزش مبادله‌ای. اما ارزش مبادله‌ای خود شکل پدیداری ارزش است و ریشه‌ی همه‌ی آن مشخصه‌هایی که شکل فرامودین قیمت دارد، در حقیقت در همین شکل پدیداری حاضر است. ارزش مبادله‌ای چیست؟ ارزش خود را در چه شکلی بیان می‌کند؟ بخش بسیار مهم «بیان ارزش» [یا اکسپرسیون ارزش / Wertausdruck] و بتوارگی کالا در جلد نخست *کاپیتال* به پاسخ همین پرسش می‌پردازد. ارزش کالای «الف»، که شیئیت‌یافتگی کار مجرد یا سرشت اجتماعی کار است، پیکره‌ی مادی (یا ارزش مصرفی) کالای «ب» را به قالبی برای نمایش، بروز و پدیداری خود برمی‌گزیند. نخستین وارونگی و تضاد در همین جا ریشه دارد. ارزش مصرفی یا پیکره‌ی مادی یک کالا، شکل پدیداری سرشت اجتماعی کالای دیگر می‌شود، یعنی عینیت پیکره‌ی مادی یک کالا، قالب یا شکلی پدیداری می‌شود برای ضد خود، یا عینیت اجتماعی آن. از سوی دیگر، کالای «ب» به مثابه ارزش مصرفی، محصول یک کار مشخص و مفید نیز هست. به این ترتیب این کار مشخص و مفید نیز قالب یا شکلی پدیداری می‌شود برای ضد خود، یا کار

مجرد. گسترش این رابطه و شکل‌گیری هم‌ارز عام، یعنی تبدیل یک کالای مشخص به هم‌ارزی برای همه‌ی کالاها، دیگر، یا شکل‌گیری پول، این تضاد را در عالی‌ترین درجه‌ی خود در یک کالای ویژه متجسد می‌کند. «بتواریگی» کالا، «فرانمود عینی تعین‌های اجتماعی کار» است. (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۹۷). [۸]

همین ریشه‌یابی را در شیوه‌ی وجود پول سرمایه، به عنوان یکی از شکل‌های پدیداری سرمایه در دورپیمایی‌ها می‌توان دید. در دورپیمایی پول سرمایه، نقطه‌ی عزیمت شکل پولی سرمایه یا شیوه‌ی وجود سرمایه به صورت پول است. سرمایه‌دار با این پول شرایط عینی تولید (مواد خام، ابزار کار، ساختمان‌ها، تأسیسات، مواد کمکی و غیره) و نیروی کار را می‌خرد تا فرآیندی از تولید را آغاز کند. پس از طی فرآیند تولید، سرمایه به صورت کالای سرمایه‌ای، که اینک واجد ارزش اضافی نیز هست، درمی‌آید که پس از فروش کالاها، دوباره به شکل پول بدل می‌شود. همین فرآیند، یعنی شکل پولی نقطه‌ی آغاز و نقطه‌ی انجام آن، شروع با پول و رسیدن به پولی بیش‌تر، این قابلیت را دارد که با حذف مرحله‌ی تعیین‌کننده‌ی تولید ارزش و ارزش اضافی، در فرامودهایی مانند سود سرمایه‌ی تجاری یا سرمایه‌های اعتباری و مجازی و بهره واقعیت یابد. این که مارکس از «فرانمود قائم به ذات بودن شکل پولی ارزش در نخستین دورپیمایی سرمایه (پول - سرمایه)» (مارکس: کاپیتال ۲، ص ۷۸) سخن می‌گوید از آن روست که «دورپیمایی پول - سرمایه... سرشت‌نماترین شکل پدیداری سرمایه‌ی صنعتی است.» (همان، ص ۶۵) و «نقش‌های سرمایه به مثابه کالا - سرمایه و پول - سرمایه (و بنابراین تعین بعدی‌شان به مثابه سرمایه‌ی تجاری)، تعین‌یافتگی‌های شکلی عام سرمایه‌ی صنعتی‌اند.» (همان، ص ۳۱۲). اقتصاد سیاسی به این «فرانمود پای‌بند می‌ماند که سرمایه‌ای مستقل از فرآیند تولید و بنابراین استثمار کار، از سرچشمه‌ی رازآمیزی برای خودارزش‌افزایی برخوردار است.» (همان، ص ۱۲۸).

یکی از علل دشواری تمیز قائل شدن بین شکل پدیداری و فرامودها، از یک سو گرفتار بودن در دوگانه‌های درونی/بیرونی و ذات/پدیدار است، اما از سوی دیگر، در روایت هگلی و همه‌ی روایت‌های آشکار و نهان متأثر از دیالکتیک هگلی، یگانه‌دانستن پدیداری [Erscheinung] و «تحقق» [Verwirklichung] است. «پدیداری»، حالتی است متعلق به قلمرو پدیدارشناختی/معرفت‌شناختی، در حالی که تحقق به قلمرو هستی‌شناسی تعلق دارد. نزد هگل، اولاً این دو بر هم منطبق‌اند؛ ثانیاً تحقق و پدیداری ذات در پدیدار، گامی در راه تحقق ایده و به سوی کمال است. در این پدیدار، عنصری آزارنده، کژدیس‌ساز - و تا جایی که به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مربوط است، عنصری دال بر ستم و استثمار - وجود ندارد. بنابراین روایت هگلی نه می‌تواند لایه‌بندی پدیدار و سرشت وارونه و ویران‌گرش را تبیین کند و نه می‌خواهد. در این جا فقط با نفی و اثبات سروکار داریم. در آنچه ثبوت می‌یابد (یا پدیدار و متحقق می‌شود) با دیدی نقادانه نگریسته نمی‌شود. از همین زاویه است که مارکس در **نقد فلسفه‌ی حق هگل** «پوزیتیویسم» او را «غیرانتقادی» می‌نامد. به این نکته پیش‌تر اشاره کرده‌ام (در: خسروی: ۱۳۶۴، صص ۹۳ - ۴). در هستی‌شناسی ویژه‌ی مارکسی از هستی اجتماعی و تاریخی سرمایه‌داری و با دیالکتیک انتقادی ویژه‌ی اوست که می‌توان شکل‌های پدیداری را از فرامودها تمیز داد. نزد هگل آنچه تحقق می‌یابد در امر متحقق انحلال و تعالی می‌یابد. نزد مارکس آنچه تحقق می‌یابد، به واسطه‌ی پای‌بندی به سرشت خودزاینده‌ی پراتیک می‌تواند واجد عناصری از امر تحقق‌یافته نباشد یا چیزهایی افزون بر آن داشته باشد. در این جا، هم به آنچه نفی شده است و هم به آنچه اثبات شده یا تحقق یافته با دیده‌ی انتقادی نگریسته می‌شود. [۹]

این نکته بی گمان از دید بسیاری از نظریه پردازانی که به روش و دستگاه مفهومی مارکس و *کاپیتال* پرداخته‌اند، پنهان نبوده است، اما نادیده گرفتن مقوله‌ی شیوه‌ی وجود و به‌ناگزیر متعهد و متکی ماندن به ظرفیت‌های معرفت‌شناختی و هستی‌شناختی ظرف‌های فراگیر فلسفی مانع از تعیین جایگاه دقیق شکل‌های پدیداری و فرانمودها در گفتمان شناختی ویژه‌ی مارکسی شده است. یک نمونه‌ی بسیار چشم‌گیر نورمن گراس است. او که وجود فرانمودها و ضرورت تعیین جایگاه‌شان را تشخیص داده است، بین دو شکل پدیداری تفاوت قائل می‌شود، یکی شکل‌هایی که در اساس محتوایی دارند و معرف چیزی هستند و «به‌خودی‌خود رازآمیزکننده و کاذب نیستند»، و دیگر «آنها که صرفاً کاذب‌اند؛ توهم‌اند در معنای کامل کلمه و متناظر با هیچ واقعیت عینی‌ای نیستند.» (گراس: ۱۹۷۱، ص ۷۵). او این شکل‌ها را «شکل ناب» تعریف می‌کند، مانند شکل مزد که فقط پدیدار است و محتوایی ندارد. (همان، ص ۸۰). در این جا، دو گانه‌ی جوهر/پدیدار، امکانی برای جایگاه و نقش معین و ویژه‌ی فرانمودها باقی نمی‌گذارد و همین ناگزیری و اسارت در دستگاه‌های معرفت‌شناختی فلسفی باعث می‌شود که ویژگی رویکرد مارکسی در شناخت هستی‌شناسی ویژه‌ی سرمایه ناشناخته باقی بماند. ابتکار ویژه‌ی مارکس در تشخیص محتواهایی که خود از مقوله‌ی شکل‌اند نشان می‌دهد که این باصطلاح شکل‌های «ناب»، مانند قیمت، مزد، رقابت یا بهره از محتوا تهی نیستند، بلکه محتوای آنها را شکل‌های پدیداری می‌سازند. آکس کالینیکوس با همین معضل به‌شیوه‌ی دیگری روبه‌روست که به آن در ادامه‌ی همین فصل، در بند «رقابت» می‌پردازیم. [۱۰]

سوم: نمونه‌ها: مزد

مقوله‌ی «مزد» یکی از اساسی‌ترین مقوله‌های نقد اقتصاد سیاسی است. این مقوله در عین حال یکی از سرشت‌نماترین مقوله‌ها برای درک و شناخت فرانمودها یا شکل‌های فرانمودین است. برداشت‌های نادرست از مقوله‌ی «مزد» به عنوان مقوله‌ای معین و ویژه در نقد اقتصاد سیاسی و مختص به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، نه تنها دستاویز همیشگی ایدئولوژی بتواری کالایی و یکی از مفاهیم کلیدی اقتصاد بورژوایی است، بلکه به تفسیرهای باصطلاح «رادیکال» و انتقاد از رویکرد مارکسی نیز راه برده است. به این مبحث مهم باید در جستاری جداگانه پرداخت. هدف در این جا فقط ارائه‌ی نمونه‌ای روشن و دست‌یافتنی از فرانمودهاست.

ماهیت «مزد»، ارزش نیروی کار، به‌مثابه کالایی ویژه است؛ کالایی منحصرأ مختص به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و از ویژگی‌های سرشت‌نمای این شیوه‌ی تولید. شکل پدیداری ارزش نیروی کار، ارزش مبادله‌ای نیروی کار است که به‌نوبه‌ی خود، هم‌چون تعینی شکلی، محتوای مقوله‌ی «مزد»، به‌مثابه فرانمود یا شکلی فرانمودین قرار می‌گیرد. ماهیت مزد، ارزش نیروی کار است؛ مزد ارزش کار نیست؛ ارزش حامل نیروی کار یا انسان نیز نیست. تولید و بازتولید کالای نیروی کار، نه به معنای تولید و بازتولید کار است و نه تولید و بازتولید انسان (کارگر). «مزد» اجرتی نیست که در قبال خدمتی پرداخت می‌شود، آن هم از زمان سومریان و فینیقیان تا کنون. مزد مقوله‌ای تعیین‌کننده است در دستگاه اقتصاد سیاسی، و فرانمودی است در دستگاه مفهومی یا گفتمان شناختی نقد اقتصاد سیاسی؛ و دقیقاً همین ویژگی‌های شکل فرانمودین آن است که چنین کژدیسی‌ها و وارونگی‌هایی را پدید می‌آورد. یکی از ویژگی‌های مهم کالای ویژه‌ی نیروی کار دقیقاً همین است که بهتر، بلاواسطه‌تر و با سادگی به مراتب بیش‌تری، ارزش آن با مقدار ارزش آن مغالطه می‌شود. اما از طریق همین مغالطه می‌توان به روشنی دید که حتی در رویکرد اقتصاد سیاسی، یعنی اقتصاد بورژوایی و «علم» رایج

و مسلط «اقتصاد» نیز، مزد، البته به مثابه قیمت کار، با آنچه برای تولید و بازتولید توان کار ضروری است رابطه‌ای مستقیم دارد. در همه‌ی بحث‌ها پیرامون سطح دستمزد یا حداقل دستمزد و در همه‌ی چانه‌زنی‌ها بین نمایندگان کارگران با نمایندگان سرمایه‌داران، در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری نیز، همیشه عامل «سبب معاش» و اجزاء و عناصر آن نقش اساسی دارند.

اشاره‌ها و تأکیدهای مارکس به مقوله‌ی «مزد» به مثابه شکل فرانمودین در همه‌ی آثار او چنان فراوانند که جای شبهه و تردیدی در رویکرد او باقی نمی‌گذارند. مهم‌تر از همه، در بخش مربوط به مزد در جلد اول **کاپیتال** و در بخش بسیار مهم «درآمدها و سرچشمه‌های آن» و فصل «فرانمود رقابت» در جلد سوم. او «اهمیت تعیین‌کننده‌ی دگردیسی ارزش و قیمت نیروی کار به قواره یا شکل مزد یا به ارزش و قیمت خود کار» را تا آن‌جا می‌داند که بر آن است «همه‌ی تصورات حقوقی کارگر و سرمایه‌دار، همه‌ی رازآمیزی‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، همه‌ی آزادی‌های متوهمانه‌اش و همه‌ی یاه‌سرای‌های توجیه‌گرانه‌ی اقتصاد ولنگار، بر همین شکل پدیداری استوارند که رابطه‌ی واقعی را از دیده پنهان می‌کند و، به وارونه، خلافتش را می‌نمایاند.» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۵۶۲). [۱۱]

کم‌تر مقوله‌ای در اقتصاد سیاسی و اقتصاد بورژوایی مانند مزد با وضوح و صراحت کامل همه‌ی وجوه مشخصه‌ی فرانمودها را یک‌جا در خود جمع کرده است. نخست: **استقلال** و قائم به ذات بودگی. در اقتصاد بورژوایی مزد به مثابه یکی از هزینه‌های تولید و یکی از عوامل تشکیل قیمت وارد محاسبه می‌شود. در این باصطلاح «علم»، مبنای قیمت محصول، حاصل جمع قیمت‌ها یا هزینه‌های مستقل است: قیمت وسائل اولیه، مواد خام، وسایل تولید و... قیمت کار. از همین رو یکی از علل افزایش قیمت‌ها را، افزایش مزدها می‌داند. در این‌جا هریک از این عوامل که باصطلاح تشکیل‌دهنده‌ی قیمت هستند، استقلال خود را دارند و قائم به خویش‌اند. این امر که در فرآیندی واحد و هم‌هنگام کارگر از شرایط عینی تولید جدا شده است و دقیقاً از همین‌رو جز فروش «آزادانه»ی نیروی کار خویش امکانی برای بقا ندارد؛ و این امر که همین شرایط عینی جدا شده در دست افراد دیگری و در نقطه‌ی متقابل و متضاد او، هم‌چون ارزش انباشت شده‌اند و از طریق تصرف ارزش اضافی هرچه بیش‌تر انباشت می‌شوند، نقشی در تعریف عامل مزد ایفا نمی‌کنند. هریک از این عوامل منبع، منشاء و خاستگاه مستقل خود را دارند و ارتباط و اتکای‌شان به یکدیگر، تنها مبتنی بر قرارداد «آزادانه» بین سرمایه‌دار و کارگر است: هریک «سرمایه»ی خود را وارد تولید می‌کند و هریک سهم خود را از محصول آن برمی‌دارد؛ سرمایه‌دار سودش را و کارگر مزدش را. شالوده‌ی اصطلاح پلشت «سرمایه‌ی انسانی» در اقتصاد بورژوایی همین است. دوم: **فریفتاری** (پنهان‌کاری، رازآمیزی...). مزد به مثابه قیمت کار یا قیمت روزانه‌کار تعریف می‌شود. کارگر کارش را برای زمان معینی در روز، هفته، ماه و غیره به سرمایه‌دار می‌فروشد و در ازای آن بهایش را دریافت می‌کند. در این‌جا بنیادین‌ترین شالوده‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، همانا تمایز بین زمان کار لازم و زمان کار اضافی، کار پرداخت شده و کار پرداخت نشده، پنهان و رازآمیز می‌شود. آنچه کارگر به مثابه مزد دریافت می‌کند، تنها مابه‌ازایی برای جبران نیروی کار او و برابر با میزان ارزشی است که با صرف بخشی از کار روزانه تولید می‌شود، نه همه‌ی روزانه‌کار. اگر جز این بود، نه ارزش، نه ارزش اضافی، نه انباشت و نه بنابراین تولید و بازتولید سرمایه ممکن بود. همه‌ی سازوکار استثمار و تولید ارزش اضافی در فریفتاری شکل فرانمودین مزد مه‌آلود و پنهان می‌شود. سوم: فریفتاری ویژه و **وارونگی**. استقلال مزد و پرده‌انداختن بر بخش‌های لازم و اضافی زمان کار روزانه، پدیدآورنده‌ی این فرانمود است که آنچه ضامن

بقای مزد کارگر است، سرمایه است. سرمایه است که شالوده‌ی رشد است، سرمایه است که «شغل می‌آفریند» و «کارآفرین» است. در مزد رابطه‌ی کار و سرمایه وارونه می‌شود. چنین وانمود می‌شود که سرمایه‌دار رزق و روزی کارگر را تأمین می‌کند، درحالی که آنچه به‌مثابه مزد پرداخت می‌شود، در حقیقت پیش‌پرداختی است پیش از آغاز کار که حاصل آن، نه تنها این پیش‌پرداخت را جبران می‌کند، بلکه محصولی اضافی نیز به‌بار می‌آورد که بدون هیچ‌گونه مابه‌ازایی از سوی سرمایه‌دار تصاحب می‌شود. برعکس، این کارگر است که ثروت، امکان حیات و جایگاه اجتماعی سرمایه‌دار را تأمین می‌کند. در مواردی که به‌طور واقعی، مزد پس از انجام کار پرداخت می‌شود، حتی این ظاهر پیش‌پرداخت‌شدن نیز از میان می‌رود. درحالی که این کار است که سرمایه را حفظ می‌کند (ارزش را منتقل می‌کند) و سرمایه را پروار می‌کند (ارزش اضافی و امکان انباشت می‌آفریند)، در مقوله‌ی مزد، به وارونه چنین وانمود می‌شود که سرمایه ضامن بقای کار (شغل) است. چهارم: **بتوارگی** و تاریخت‌زدایی از شکل مزد. مزد، تعیین‌یافتگی اجتماعی و تاریخی شکل ارزش نیروی کار را از میان برمی‌دارد و دگرذیسی ارزش نیروی کار به قیمت یا بها یا پاداش کار، رابطه‌ی بین سرمایه‌دار و کارگر را به رابطه‌ای فراتاریخی بدل می‌کند که همواره بین صاحبان ابزار تولید و کارکنان و خدمت‌گزاران وجود داشته است. مارکس در جلد سوم **کاپیتال** می‌نویسد که کار به‌خودی‌خود، به‌مثابه «فعالیت تولیدی هدفمند» «با جسم مادی» مواد خام و وسائل تولید رابطه برقرار می‌کند نه با «تعیین‌یافتگی اجتماعی‌شان». شکل مزد این حقیقت را پنهان می‌کند که رابطه‌ی کار مزدی با شرایط تولید، رابطه با آن‌ها به‌مثابه سرمایه است. (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۸۳۳) و پنجم: **محتوای مزد**، ارزش نیروی کار نیست، بلکه شکل پدیداری یا ارزش مبادله‌ای کالاهایی است که مصرف‌شان برای بازتولید نیروی کار ضرورت دارد.

فریفتارانه‌ترین و جان‌سخت‌ترین ضامن بقای ایدئولوژی بتوارگی کالایی، نهایتاً فراتاریخی کردن رابطه‌ی کار و سرمایه است، چنان‌که گویی انسان‌ها همیشه و از آغاز تاریخ به‌عنوان صاحبان و مبادله‌کنندگان کالا با یکدیگر در مبادله بوده‌اند. از نظر مارکس این تنها توهمی است که مناسبات مبادله‌ی مختص به تولید و گردش سرمایه‌دارانه را بتواره می‌کند و ارزش و مبادله‌ی کالایی را به سراسر تاریخ پیشین زندگی بشر تعمیم می‌دهد. انتقاد مارکس به شربولی در جلد سوم نظریه‌های ارزش اضافی جای کوچک‌ترین ابهامی باقی نمی‌گذارد. (مارکس: نظریه‌ها ۳، ص ۳۶۹). [۱۲]

سوم: نمونه‌ها: رقابت

یکی دیگر از سرشت‌نماترین مقوله‌ها، از یک‌سو برای شناخت شیوه‌ی وجود فرامودها و نقش آن‌ها و از سوی دیگر برای آشکارشدن تنگنا و نارسایی دوگانه‌های درونی/بیرونی و ذاتی/پدیداری، مقوله و فرانمود «رقابت» است. از همین رو مقوله‌ی رقابت یکی از مشاجره‌برانگیزترین مقوله‌ها در بحث‌های مارکسیستی، به‌ویژه بر سر «تناقضی» است که در اظهارات مارکس پیرامون انتساب این پدیده به ذات و پیوستار درونی یا پدیدار و رویه‌ی بیرونی مناسبات تولید سرمایه‌داری وجود دارد. [۱۳]

تردیدی نیست که اظهارات مارکس درباره‌ی رقابت «متناقض» به‌نظر می‌رسند. او از یک‌سو، ازجمله در گروندریسه، رقابت را «به‌لحاظ مفهومی» چیزی جز «سرشت درونی سرمایه، تعیین ماهوی آن» نمی‌داند که «به‌مثابه تأثیر و تأثر متقابل سرمایه‌های بسیار بر یکدیگر، پدیدار می‌شود و تحقق می‌یابد؛ گرایش درونی، هم‌چون ضرورت بیرونی» (مارکس: گروندریسه، ص ۳۲۱). و از سوی دیگر، به‌کرات رقابت را شکلی

پدیداری و متعلق به رویه‌ی بیرونی تعریف می‌کند؛ معروف‌تر و آشکارتر از هر جا، در جلد اول کاپیتال، جایی که رقابت را «با حرکات ظاهری اجرام سماوی» مقایسه می‌کند که فهم حرکات‌شان برای کسی میسر است که «با حرکت واقعی آن‌ها آشنا باشد». به عبارت دیگر «تحلیل علمی رقابت تنها زمانی ممکن است که ما سرشت درونی سرمایه را درک کنیم.» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۳۳۵)

دستگاهی شناختی که فقط دو گانه‌های درونی/بیرونی و ذاتی/پدیداری را در اختیار دارد به‌ناگزیر باید یکی از این دو ادعا را صادق تلقی کند و حضورشان در کنار یکدیگر را متناقض بداند. اما مارکس تقریباً همه‌جا، همراه با این دو ادعا به‌طور تلویحی یا به‌صراحت از نقش رقابت به‌عنوان **مجری** قوانین عام و گرایش‌های ذاتی سرمایه‌داری سخن گفته است. یعنی به‌مثابه مقوله‌ای که نه به سطح ذاتی و نه پدیداری، اما هم به سطح ذاتی و هم پدیداری تعلق دارد. «رقابت به‌طور اعم، این لوکوموتیو بنیادین [wesentlich] اقتصاد بورژوایی، قوانین این اقتصاد را وضع نمی‌کند، بلکه **مجری** آن‌هاست. رقابت نامحدود بنابراین پیش شرط حقیقت قوانین اقتصادی نیست، بلکه پی‌آمد است؛ شکلی پدیداری که در آن ضرورت‌شان تحقق می‌یابد... رقابت این قوانین را اعلام نمی‌کند، بلکه مجال دیده‌شدن‌شان را [به‌نحوی وارونه و کژدیسه در دیدگان عاملان تولید] فراهم می‌آورد. (مارکس: گروندریسه، ص ۴۵۷) [۱۴] بنابراین رقابت باید مقوله‌ای باشد با ویژگی‌های متفاوت با این دو سطح، مقوله‌ای که در میانه و میانجی آن‌ها نیز نیست. **رقابت فرانمود** است. رقابت مانع از آن است که «سرمایه‌دار گرفتار در جنگ رقابت... ذات درونی و پیکره‌ی بیرونی» فرآیند بدل‌شدن ارزش اضافی به سود و نرخ ارزش اضافی به نرخ سود را ببیند. (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۱۷۸)

شیوه‌ی وجود مناسب تولید سرمایه‌دارانه چنین است که پیوستار درونی، روابط ذاتی و قوانین و گرایش‌های درونماندگار و عام آن به محتوای شکل‌هایی پدیداری بدل می‌شوند که فقط زمانی به آگاهی عاملان تولید عرضه می‌شوند و در برابر دیدگان آن‌ها قرار می‌گیرند که خود، یعنی خود همین شکل‌های پدیداری، به محتوای فرانمودها یا شکل‌های فرانمودین بدل شده باشند: به محتوای مزد، قیمت، سود یا رقابت. توصیف مارکس از مقوله‌ی رقابت در جلد سوم **کاپیتال** با دقت، ظرافت و ایجازی کم‌نظیر تقریباً همه‌ی مشخصه‌های فرانمود رقابت را در یک عبارت صورتبندی کرده است: «در رقابت... همه چیز وارونه پدیدار می‌شود. **پیکره‌ی حاضر و آماده‌ی مناسبات اقتصادی**، آن‌گونه که خود را در **رویه‌ی بیرونی** نشان می‌دهند، در **وجود واقعی‌شان**، و بنابراین در تصوراتی که از طریق آن‌ها، حاملان و عاملان این مناسبات می‌کوشند آن‌ها را بشناسند، بسیار متفاوت‌اند، و در حقیقت وارونه و متضادند با هسته‌ی درونی **پنهان و پوشیده‌ی** آن‌ها و با مقولات متناظر با این مناسبات.» (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۲۱۹).

الزامات دستگاه شناختی مقید به دو گانه‌های مذکور حتی نظریه‌پرداز برجسته‌ای مانند آکس کالینیکوس را ناگزیر کرده است در جست‌وجوی جایگاهی برای رقابت در سطح پیوستار درونی و روابط ذاتی، به کجراهه برود و با افزودن اضافاتی غیرضروری به نظریه‌ی ارزش اضافی نسبی به بنیادهای نظریه‌ی ارزش ضربه بزند. او برای اثبات حضور رقابت در این سطح، مدعی می‌شود که برای افزایش ارزش اضافی نسبی نزد مارکس دو شیوه یا دو روایت وجود دارد. یکی آن‌چه کالینیکوس روایت «رسمی» می‌نامد، همانا افزایش ارزش اضافی نسبی از راه افزایش بارآوری کار، و دوم — که اختراع خود کالینیکوس است — افزایش ارزش اضافی نسبی از راه **رقابت** بین سرمایه‌داران. (کالینیکوس: ۲۰۱۴، صص ۱۴۰ - ۲) اما افزایش بارآوری کار و پائین آمدن

ارزش تک کالا و از این طریق پائین آمدن ارزش نیروی کار و افزایش ارزش اضافی نسبی، شالوده‌ی کافی و وافی نظریه‌ی ارزش اضافی مارکس است و نیاز به چنین متممی ندارد. در این نظریه تنها راه افزایش بارآوری، تغییرات تکنولوژیک نیست، بلکه هر عاملی که موجب افزایش بارآوری کار شود، از جمله سازماندهی فضا و روند کار و شیوه‌ی همکاری، در راستای کاهش ارزش تک کالا و افزایش ارزش اضافی نسبی عمل خواهد کرد. وجود رقابت بین سرمایه‌داران نیز، یکی دیگر از عواملی از این دست است. به علاوه، برای اثبات حضور رقابت در این سطح، کالینیکوس می‌توانست حتی چندین مرتبه عقب‌تر، از امکان شکل‌گیری کار مجرد یاد کند. این که در استنتاج مقوله‌ی ارزش و پس از آن، شکل ارزش، هم‌ارز عام، پول، تبدیل پول به سرمایه و انواع ارزش اضافی مطلق و نسبی از رقابت انتزاع شده است، به معنای فقدان تقسیم کار اجتماعی، تقسیم سرمایه به شاخه‌های گوناگون، حرکت سرمایه از یک شاخه به شاخه‌ی دیگر، «آزادی» حقوقی حرکت کارگران مزدبگیر در شاخه‌های گوناگون و رقابت بین سرمایه‌داران نیست. بدون این عوامل شکل‌گیری کار مجرد غیرممکن می‌بود. تنها افزودن گام به گام تعیین‌های گوناگونی که در فرآیند پژوهش تجرید شده بودند، فرآیند بازنمایی را به جایی می‌رساند که این عوامل و روابط و قوانین و قواعد حاکم بر آن‌ها در مشخص‌ترین شکل ممکن، اما در عین حال در بتواره‌ترین و انتزاعی‌ترین شکل نیز، در فرامودها بیان شوند. از جمله: در فرامود رقابت.

چهارم: سخن پایانی: بحران

قائم به ذات بودگی، فریفتاری، وارونگی، — وارونه‌نمایی در معنای عرضه‌ی واقعیت وارونه به آگاهی — بتوارگی، و پیکره‌ای برای شکل پیوستار درونی‌بودن، ویژگی‌های فرامودها و شکل‌های فرامودین است. تبیین و نقد نظری فرامودها، جلوه‌ای از، و وظیفه‌ای در، مبارزه‌ی طبقاتی علیه روابط سرمایه‌دارانه‌ی استوار بر ستم و استثمار است؛ اما بحران است که راز فرامودها را به آشکارترین صورت فاش می‌کند و تشت آن‌ها را با بلندترین غرش از بام فرو می‌افکند. بحران، با یورش به حساس‌ترین و نیرومندترین سپر مناسبات تولید سرمایه‌دارانه، با آشکارکردن واقعیت و عینیت آن‌ها، همانا به مثابه انتزاعات پیکریافته، و با شکستن پوسته‌ی فرامودین آن‌ها، محتوای‌شان را در برابر دیدگان وحشت‌زده‌ی عاملان تولید می‌گذارد و روشن می‌کند که این محتواها، خود شکلی از پیوستار درونی‌اند. بحران‌های مالی، پولی، بانکی با قاطعیتی انکارناپذیر و با خشونت بی‌رحمانه که آوارش همیشه بر سر کارگران و تهیدستان فرو می‌ریزد، نشان می‌دهند که چگونه پول می‌تواند به کاغذپاره‌ای بی‌بها بدل شود که محتوایش چیزی جز هم‌ارز عام نیست و این خود، کالایی است در کنار کالاهایی دیگر. بحران، شکل‌های پدیداری را به ذات‌ها تحویل نمی‌کند، بلکه با نهادن نقطه‌ی پایان بر فرامودها به مثابه مشخص‌ترین و انتزاعی‌ترین شیوه‌ی وجود روابط سرمایه‌دارانه، با پس زدن فضای مه‌آلود، کنار نهادن فریفتاری‌ها و بتوارگی‌ها، راه را برای نظرافکندن به ژرفای مُعَاک پیوستارهای درونی، باز می‌کند. «بحران‌ها هستند که بر این فرامود قائم به ذات بودگی... نقطه‌ی پایان می‌گذارند.» (مارکس: نظریه‌ها ۳، ص ۵۰۷).

یادداشت‌ها

۱. همه‌ی نظریه‌ها درباره‌ی ایدئولوژی که ایدئولوژی را «آگاهی کاذب» تلقی می‌کنند، خواسته و آگاهانه، و عمدتاً، ناخواسته و ناآگاهانه، از این تعبیر متأثرند.

۲. متن انگلیسی این عنوان را به «توهمات مخلوق رقابت» [Illusions created by Competition] (مارکس: کاپیتال ۳، انگ، ص ۵۹۰) و متن فرانسوی به «توهم رقابت» [L'illusion de la Concurrence] (مارکس: کاپیتال ۳، فر، ص ۷۶۹) ترجمه کرده‌اند. تأکیدم بر جلد سوم از این‌روست که در ترجمه‌های جلد اول کاپیتال که مورد تأیید خودِ مارکس نیز بوده‌اند، به‌ویژه ترجمه‌ی فرانسوی، این اصطلاح مهم در فصل و بخشی مهم، همانا در بحث پیرامون بت‌وارگی کالا، و در جایی که تشخیص تفاوت این اصطلاح با «پدیدار» [Erscheinung] اهمیت نظری دارد، به‌درستی به «توهم» ترجمه نشده است. برای آن در ترجمه‌ی انگلیسی اصطلاح به‌مراتب دقیق‌تر و بهتر appearance (مارکس: کاپیتال ۱: انگ، ص ۵۲) و در ترجمه‌ی فرانسوی اصطلاح apparence (مارکس: کاپیتال ۱: فر، ص ۸۵) به‌کار رفته است. اساساً ترجمه‌ی فرانسوی از این لحاظ بسیار بهتر و دقیق‌تر است. در جایی دیگر، در متنی که تأکید دقیقاً بر تفاوت این دو مقوله است، ترجمه‌ی انگلیسی علی‌رغم استفاده از اصطلاح appearance برای «فرانمود»، اصطلاح دوم (یعنی «پدیدار») را اساساً ترجمه نکرده است، درحالی که ترجمه‌ی فرانسه با گزینش دو معادل، این تفاوت را نشان داده است.

در متن اصلی آمده است: «اقتصاد ولنکار که «به‌راستی هیچ نیاموخته است»، این‌جا نیز مانند همه جای دیگر، اصرار و ابرامش در تخالف با پدیدار، بر فرانمود است.»

در متن آلمانی: (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۳۲۵):

Die Vulgärökonomie, die „wirklich auch nicht gelernt hat“, pocht hier, wie überall, auf den Schein gegen das Gesetz der Erscheinung.

در متن انگلیسی (مارکس: کاپیتال ۱: انگ، ص ۲۱۵):

Vulgar economy which, indeed, „has really learnt nothing“, here as everywhere, sticks to appearance in opposition to the law which regulats and explains them.“

در متن فرانسوی، به‌خوبی و با دقت بیش‌تر هر دو اصطلاح ترجمه شده‌اند: (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۳۳۴):

L'économie vulgaire, qui „n'a vraiment rien appris“, s'en remet comme toujours à l'apparence, cote la loi du phénomène.“

۳. ادیب سلطانی برای اشاره به یکی از مراجع این اصطلاح در زبان فارسی از «جهانگشای جویی» نقل می‌کند: «... و غنچه در حسرت [،] غنجان از دلتنگی خون در شیشه می‌کرد و فرا می‌نمود که خنده است...»

۴. بی‌گمان این وسوسه‌گریناپذیر است که در تلاش برای برقراریِ تناظر بین نقد مارکسی و دیالکتیک مقولات هگلی این وجه فریفتاری را معادلی برای «نیرنگِ عقل» [List der Vernunft] تلقی کنیم. چنین تناظری از این‌رو آشکارا خطاست که نیرنگ عقل، یعنی پنهان‌داشتن خویش از آگاهیِ عاملینِ متحقق‌کننده‌ی عقل در تاریخ، در دستگاه هگلی، به‌لحاظ اعتباری (نورماتیو) جنبه‌ای کاملاً مثبت دارد و گامی به‌سوی تکامل و کمال است. درحالی که فریفتاریِ فرانمودها در نقد مارکسی، ضامن اصلی حفظ و بقای رابطه‌ی استثمار و خمیرمایه‌ی اصلیِ ایدئولوژیِ بت‌وارگی است که «آگاهی» انسان‌ها را مخاطب قرار می‌دهد و خود را چنان می‌نمایاند که گویی آگاهیِ آن‌هاست.

۵. در رابطه با مشخص بودن رویه‌ی بیرونی و بداعت نقشی که مثلاً سرمایه‌ی ثابت در ایجاد سود ایفا می‌کند، مارکس در جلد سوم کاپیتال می‌نویسد: از دید سرمایه‌دار، سرمایه‌ی ثابت ربطی به کارگر ندارد و محصول کار او نیست. کارگر باید سرمایه‌ی ثابت را به‌مثابه واقعیتهای بیرونی بپذیرد که حاصل کار او نیست و منشاء سود سرمایه‌دار است. نکته این است که این واقعیت، درعین حال که «کم‌تر غریبه به‌نظر می‌رسد»، زیرا با «فرانمود واقعیت تطابق دارد»، و این که «رابطه‌ی حقیقی سرمایه و پیوستار درونی را پنهان می‌کند»، برای کارگر امری خارجی و بی‌تفاوت باقی می‌ماند. (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۹۵)
۶. به این نکته به تفصیل در فصل مربوط به مقایسه‌ی سطوح تجرید و «تیپ ایده‌آل» و بری خواهیم پرداخت.
۷. زمانی که نرخ سود براساس رابطه‌ی ارزش اضافی با کل سرمایه (سرمایه‌ی ثابت و متغیر) تعیین می‌شود، نقش ارزش و تعیین‌های آن به‌دست فراموشی سپرده می‌شوند. «اقتصاد سیاسی تاکنونی، برای آن‌که به‌شیوه‌ی تعیین ارزش خود وفادار بماند، یا کاملاً از تفاوت‌های بین ارزش اضافی و سود و بین نرخ ارزش اضافی و نرخ سود چشم‌پوشی کرده است، یا برای این که به این تمایزهای آشکار در پدیدار وفادار بماند، همه‌ی شالوده‌ها، و مبانی رویکرد علمی را از دست داده است؛ این گنج‌سری نظریه‌پرداز را در بهترین حالت می‌توان در نگاه سرمایه‌دار واقعی و اسیر در مبارزه‌ی رقابت‌ها دید که به‌هیچ‌وجه قادر نیست در [دیواره‌ی] این پدیده‌ها نفوذ کند و بنابراین باید سراسر ناتوان باشد از این که، با عبور از این فرانمود، ذات درونی این فرآیند را بشناسد.» (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۱۷۸) (تأکیدها از من).
- یا در جلد دوم کاپیتال: وقتی «فرآیند بازتولید اجتماعی بلافاصله و در شکل مشخص درهم‌پیچیده‌اش موضوع واکاوی قرار می‌گیرد»، یعنی زمانی که این فرآیند در «شکل ذاتی‌اش» و «با زایل کردن لایه‌های ابهام‌برانگیز میانی» صورت نمی‌گیرد، فرانمود «تبیین علمی» پیدا می‌کند. (مارکس: کاپیتال ۲، ص ۴۵)
۸. «این که در چه دامنه‌ی گسترده‌ای بخشی از اقتصاددانان فریب بتوارگی دوسیده به جهان کالاها یا فرانمود عینی تعیین‌های اجتماعی کار را می‌خورند...» در «نقشی که برای طبیعت در شکل‌گیری ارزش مبادله‌ای» قائل اند، دیده می‌شود. (همان‌جا)
- ریشه و ویژگی فرانمودها را هم‌چنین می‌توان در تکرار نقد مارکس به ریکاردو در جلد سوم کاپیتال، پیشاپیش در جلد اول این اثر دید: «ریکاردو پیوستار درونی بین ارزش و شکل ارزش یا ارزش مبادله‌ای را نتوانست درک کند.» (همان‌جا، ص ۹۸، پانویس). یا بازهم همان‌جا: «اقتصاد کلاسیک (ریکاردو) هرگز نتوانسته است قانون ارزش را صورتبندی کند، اما «به‌طور غریزی به آن پای‌بند است.» اقتصاد یاوه‌سرای ولنگار، اصرارش بر «فرانمود و در تخالف با قانون پدیدار است.» (همان‌جا، ص ۳۲۵) و باز همان‌جا: «اقتصاددان بورژوا در مغز محدودش نمی‌تواند شکل پدیداری را از آن‌چه در این شکل پدیدار می‌شود، جدا کند.» (ص ۵۹۴).
۹. اگر بخواهیم به تمثیل هنرپیشه و نقش و صورتک وفادار بمانیم، رابطه‌ی انسان هنرپیشه و نقش و صورتک نزد هگل همانند است با شیوه‌ی استانیسلاوسکی در تأثر؛ بهترین بازیگر کسی است که به‌تمامی در نقش منحل شود. بهترین بازی آن است که در آن انسان هنرپیشه، نقش و صورتک به وحدتی بی‌تمایز برسند. رویکرد مارکسی بیش‌تر همانند است با روش فاصله‌گذاری نزد برشت. در رویکرد برشت همیشه بین انسان هنرپیشه، نقش و صورتک فاصله‌ای آگاهانه و انتقادی وجود دارد.
۱۰. از نظر مارکوزه «اصطلاح نمود یا مانده برای هگل یک معنای دوگانه دارد؛ نخست به این معنی که یک چیز در چنان حالتی وجود دارد که وجودش متفاوت از ذات آن است، دوم به این معنی که آن‌چه نمایان می‌شود، نمای محض نیست، بلکه نمایشی از یک ذات است که تنها به‌گونه‌ی نمود وجود دارد.» (مارکوزه: ۱۳۶۷، ص ۱۲۵). هرچند در این عبارت جایگاه و ویژگی فرانمود به‌مثابه شیوه‌ی وجود تشخیص داده شده است، اما بنا بر آن، بین فرانمود و ذات رابطه‌ای بی‌میانجی وجود دارد، یعنی فرانمود به‌مثابه لحظه‌ای از خود ذات تجلی می‌یابد.
- علی‌السویه‌نبودن پدیدار در رابطه با ذات را نزد آلبرتون نیز می‌توان دید. از نظر او «تفاوت مهمی که بین ذات/پدیدار و دیالکتیک

تولید/گردش وجود دارد این است که از نگاه هگل پدیدار اگرچه شاید یکسویه و «نحیف» باشد، اما ما را دچار گمراهی شدید درباره‌ی ذات نمی‌کند، کاری که مثلاً گردش در مواردی در سرمایه [کاپیتال] مارکس می‌کند. (آلبزیتون: ۱۳۹۴، ص ۱۵۰) اما این نگاه تا تشخیص دقیق فرامودها پیش نمی‌رود و با اختلاط بین قلمرو تحقق ارزش، یعنی سپهر گردش، و حوزه‌ی پدیداری، ادای سهم مفیدی در این مبحث نیست.

در همین زمینه می‌توان از اشاره‌ی موزلی به مواردی یاد کرد که از دید او در کنار رابطه‌ی ذات و پدیدار، اهمیت دارند، همانا «نقش متغیرهای غیرقابل رؤیت» (موزلی: ۱۹۹۳، ص ۱). هم‌چنین دیدگاه تونی اسمیت که: «بهای پولی... صرفاً بازتاب سطح زیرین (ارزش) نیست، بلکه اساساً آن‌را دچار کژدیسی و انحراف می‌کند، حتی هنگامی که آن‌را به منصفی ظهور می‌رساند.» (اسمیت: ۱۹۹۳، ص ۲۲۳).

مارکس در نامه‌ای به تاریخ ۲۷ ژوئن ۱۸۶۷ به انگلس، در پاسخ به اما و اگرهای «اقتصاددانان ولنگار و چوخ بختیارها» درباره‌ی تشکیل نرخ سود و ماهیت مزد از: «دگردیسی ارزش روزانه‌ی نیروی کار به مزد یا قیمت روزانه‌کار» سخن می‌گوید و بر آن است که «شیوه‌ی تصور چوخ بختیارها و اقتصاددانان ولنگار از آن‌جا ناشی است که در مغزشان همیشه فقط شکل پدیداری بی‌میانجی مناسبات بازتاب می‌یابد، نه پیوستار درونی‌شان. در ضمن، اگر قضیه این‌چنین می‌بود، دیگر اساساً چه نیازی به علم وجود داشت؟» (مارکس: ۳۱، صص ۳۱۲-۳).

در تشخیص مقوله‌ی فرانمود و اهمیت آن، (فیشتر: ۱۹۷۸) و به‌ویژه (مارکسهاوزن: ۱۹۸۸) منابعی مفید و ارزشمندند.

۱۱. در مبادله بین کارگر مزدبگیر و سرمایه‌دار «توانایی کار زنده به کارگر تعلق دارد و از طریق مبادله، از طریق اعمال نیروی کار [به سرمایه‌دار] واگذار می‌شود. ... به‌لحاظ صوری رابطه‌شان مانند رابطه‌ی مبادله‌گران سراسر هم‌تراز و آزاد است. این‌که این شکل، فرانمود است و، مادام که رابطه‌ی حقوقی مد نظر باشد، فرانمودی فریفتارانه است، موضوعی است که بیرون از مبادله قرار دارد.» (مارکس: گروندریسه، ص ۳۷۷).

«در عبارت «ارزش کار»، مقوله‌ی ارزش نه فقط کاملاً محو و ناپدید شده است، بلکه به ضد خود وارونه شده است. به بیانی خیالی مبدل شده است مانند ارزش زمین. اما این عبارت‌های خیالی برخاسته از خود مناسبات‌اند. آن‌ها مقوله‌هایی برای شکل‌های پدیداری مناسبات ذاتی‌اند.» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۵۵۹).

«دگردیسی ارزش یا قیمت نیروی کار در شکل مزد یا ارزش و قیمت خود کار... این شکل پدیداری، رابطه‌ی واقعی را نامرئی می‌کند و دقیقاً متضادش را نشان می‌دهد.» (همان، ص ۵۶۲)

۱۲. «این‌که قانون کالاها، همانا این قانون که آن‌ها هم‌ارزهایی می‌سازند و به نسبت ارزش‌شان، یعنی زمان کاری که در آن گنجیده است، مبادله می‌شوند، چنین تحقق می‌یابد که تولید سرمایه‌دارانه — و صرفاً و به تنهایی بر پایه‌ی تولید سرمایه‌دارانه سرشت محصول چنین است که به‌مثابه کالا تولید شود — برعکس بر این اساس استوار است که بخشی از کار بدون مبادله به‌تصرف [سرمایه‌دار] درآید، چیزی است که شربولیه نمی‌فهمد... این قانون بنیادین هیچ نیست جز افسانه و خیال‌بافی [Fiktion] ناب، چیزی که از فرانمود گردش کالایی سرچشمه می‌گیرد. کالاها به نسبت ارزش‌شان مبادله می‌شوند؛ یعنی به نسبت کار گنجیده در آن‌ها. افراد تنها در مقام دارندگان کالاها رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرند و از این‌رو، کالای فرد دیگر را تنها با واگذاری [فروش] کالای متعلق به‌خود می‌توانند به تصاحب و اختیار خویش درآورند. بنابراین چنین به‌نظر می‌آید که گویی کارهای خویش را برای مبادله در اختیار دارند... این فرانمود که نشان‌گر رویه‌ی بیرونی تولید سرمایه‌دارانه است، ناپدید می‌شود. اما آن‌چه ناپدید نمی‌شود این توهم است که گویی انسان‌ها هم‌واره و از آغاز فقط به‌مثابه دارندگان کالا با یکدیگر روبه‌رو شده‌اند و بنابراین هرکدام از آن‌ها فقط زمانی مالک است که

کارگر باشد. این «هماره و از آغاز»، همان گونه که گفته شد، فرامودی است برخاسته از وهمی که از تولید سرمایه‌دارانه سرچشمه می‌گیرد، چیزی که تاریخاً هرگز وجود نداشته است.» (مارکس: نظریه‌ی ۳، ص ۳۶۹، تأکیدها در متن).

۱۳. شرحی خواندنی از این مشاجره‌ها و پیشنهادی نظری برای حل این «معضل» را می‌توان در مقاله‌ی «جایگاه رقابت در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری» نوشته‌ی حسن آزاد و سهراب سپیدرودی یافت. در این مقاله نظریه‌پردازانی مانند مایکل لبوویتز و کلاوس دیتز نویمان به‌عنوان هواداران گرایش تعلق رقابت به حوزه‌ی پدیداری و نظریه‌پردازانی مانند باب چسوب و بن فاین به‌عنوان هواداران گرایش تعلق آن به روابط ذاتی و درونی معرفی شده‌اند.

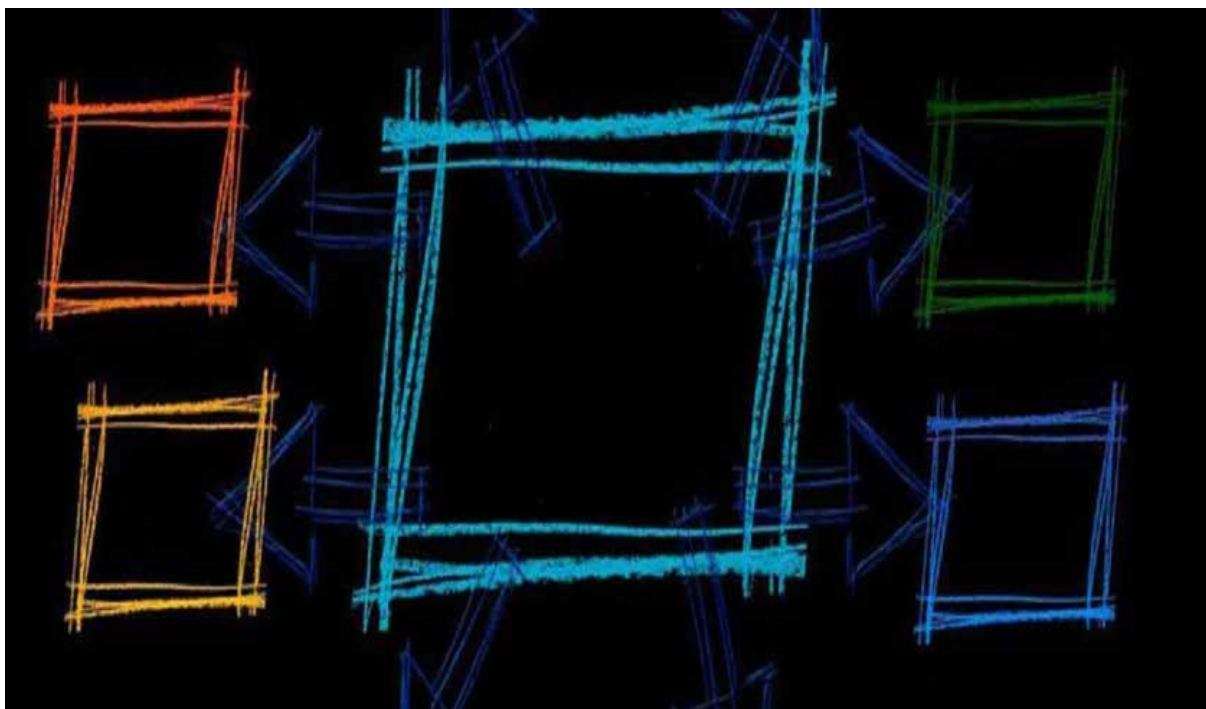
۱۴. و در کاپیتال جلد اول: «نوع و شیوه‌ای که قوانین درونماندگار تولید سرمایه‌دارانه در جنبش بیرونی سرمایه پدیدار می‌شوند، خود را به‌مثابه قوانین اجباری رقابت به کرسی می‌نشانند و بنابراین هم‌چون انگیزه و رانش به آگاهی سرمایه‌دار منفرد درمی‌آیند، موضوعی نیست که باید در این جا به آن بپردازیم، اما پیشاپیش همین اندازه روشن باید کرد که: واکاوی علمی رقابت تنها زمانی ممکن است که سرشت درونی سرمایه درک شده باشد.» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۳۳۵).

منابع

- (آلبریتون: ۱۳۹۴):
- آلبریتون، رابرت؛ دیالکتیک و واسازی در اقتصاد سیاسی، ترجمه: فروغ اسدپور، نشر پژواک، تهران ۱۳۹۴.
- (اسمیت: ۱۹۹۳):
- Smith, Tony; Dialectical Social Theory and Ist Critics. From Hegel to Analytical Marxism, New York, Uni. N.Y. 1993.
- (خسروی: ۱۳۶۴):
- خسروی، کمال؛ مارکسیسم: نقد منفی، نقد مثبت، سوئد ۱۳۶۴.
- (سایر: ۱۹۷۹):
- Sayer, Derek; Marx's Method, The Harvester Press, 1979/1983.
- (فیشر: ۱۹۷۸):
- Fischer, Anton; Der reale Schein und die Theorie des Kapitals bei Karl Marx, Europa Verlag, Zürich 1978.
- (مارکسهاوزن: ۱۹۸۸):
- Marxhausen, Thomas; „Die Theorie des Fetischismus im dritten Band des ‚Kapitals‘“, in: Beiträge zur Marx-Engels-Forschung, Heft 25, 1988.
- (کانت: ۱۳۶۲):
- کانت، ایمانوئل؛ سنجش خرد ناب، ترجمه دکتر میر شمس‌الدین ادیب سلطانی، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، تهران ۱۳۶۲.
- (کالینیکوس: ۲۰۱۴):
- Callinicos, Alex; Deciphering Capital. Marx's Capital and ist destiny, Bookmarks Publications, London, 2014.

- (گراس: ۱۹۷۱):
Geras, Norman; „Essence and Appearance: Aspects of Fetishism in Marx’s ,Capital‘“, in: New Left Review, I/65, Jan/Feb 1971.
- (مارکس: ۳۱):
Marx, Karl; MEW, Bd. 31, Dietz Verlag Berlin 1980.
- (مارکس: کاپیتال ۱):
Marx, Karl; MEW, Bd. 23, Dietz Verlag Berlin 1980.
- (مارکس: کاپیتال ۱: فر):
Marx, Karl; Le Capital, Livre premier, Quadrige/PuF, Paris.
- (مارکس: کاپیتال ۱: انگ):
Marx, Karl; Capital, Volume I, Progress Publishers, Moscow.
- (مارکس: کاپیتال ۲):
Marx, Karl; MEW, Bd. 24, Dietz Verlag Berlin 1980.
- (مارکس: کاپیتال ۳):
Marx, Karl; MEW, Bd. 25, Dietz Verlag Berlin 1980.
- (مارکس: کاپیتال ۳: فر):
Marx, Karl; Le Capital, Livre III, Nouvelle Frontière, Canada.
- (مارکس: کاپیتال ۳: انگ):
Marx, Karl; Capital, volume III, International Publishers, NY.
- (مارکس: گروندریسه):
Marx, Karl; Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie, in: MEW, Bd. 42, Dietz Verlag Berlin 1980.
- (مارکس: نظریه‌ها ۱):
Marx, Karl; Theorien über den Mehrwert, in: MEW, Bd. 26.1, Dietz Verlag Berlin 1980.
- (مارکس: نظریه‌ها ۲):
Marx, Karl; Theorien über den Mehrwert, in: MEW, Bd. 26.2, Dietz Verlag Berlin 1980.
- (مارکس: نظریه‌ها ۳):
Marx, Karl; Theorien über den Mehrwert, in: MEW, Bd. 26.3, Dietz Verlag Berlin 1980.
- (مارکوزه: ۱۳۶۷):
مارکوزه، هربرت؛ خرد و انقلاب، ترجمه: محسن ثلاثی، نشر نقره، تهران ۱۳۶۷.
- (موزلی: ۱۹۹۳):
Mosley, Fred ed.; Marx’s Method in Capital. A Reexamination, Humanities Press New Jersey 1993.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1uK>



شکل اقتصادی و بازتولید اجتماعی

درباره‌ی جایگاه «کتاب دوم» در نقد اقتصاد سیاسی مارکس

۱۱ ژوئن ۲۰۲۰

نوشته‌ی: پل ماتیک، پسر

ترجمه‌ی: منصور موسوی

متن

ماکسیمیلین روبل حتی با این که به دستاورد انگلس در خلق متنی اصیل از مجلد دوم *سرمایه* از میان انبوه دست‌نوشته‌هایی که مارکس هنگام مرگ باقی گذاشت ارج می‌گذاشت، «خطای بزرگ ارائه‌ی کتاب دوم را به منزله‌ی اثری که اساساً کامل است و فقط شکل آن نیاز به تجدیدنظر دارد»، متذکر می‌شود. [۱] به‌رغم این واقعیت که مارکس تا زمان مرگ خود روی این مواد و مصالح کار می‌کرد، موفق نشد آن‌ها را فراتر از مرحله‌ی دست‌نویس‌های مراحل استدلال از سویی، و کمیت‌های مصالح توضیح‌دهنده از سوی دیگر بسط دهد. با این همه، ما مطالب کافی در اختیار داریم که مقاصد مارکس را درک، و استدلال او را دنبال کنیم.

سرمایه با «کتاب اول» بررسی «نظام اقتصاد بورژوایی» در شش کتاب پا به حیات می‌گذارد: «سرمایه، مالکیت

ارضی، کار مزدی، دولت، تجارت خارجی، بازار جهانی.» [۲] کتاب *سرمایه*، به عنوان خطوط کلی کتاب ۱۸۵۷ که قبلاً ترسیم شده بود، قرار بود چهار بخش داشته باشد که به سرمایه به طور عام و سپس به شکل های خاص سرمایه ی مشهود در رقابت، نظام اعتباری و سرمایه ی سهامی بپردازد. [۳] ما ضمن آن که بعداً در بحثی مفصل تر درباره ی مقصود مارکس از «سرمایه به طور عام» سخن خواهیم گفت، در اینجا متذکر می شویم که بنا بود نخستین بخشی که به سرمایه به طور عام اختصاص داده می شود، شامل سه بخش فرعی باشد: فرایند تولید سرمایه، فرایند گردش سرمایه و سود و بهره. مارکس در نامه ای به لاسال (۲۲ فوریه ی ۱۸۵۸) نخستین بخش از این بخش های فرعی را حاوی «چند فصل مقدماتی» توصیف کرد. [۴] این ها در اصل فصل هایی درباره ی ارزش و پول بودند و بعدها به فصل «کالا» بدل شدند و قرار بود بنیاد نظری برای بخش اول یعنی واکاوی سرمایه به طور عام فراهم آورد.

طرح این «فصل کالا» در دست نویسی پس از انتشار *درآمدی بر نقد اقتصاد سیاسی* ریخته شده بود، رساله ای که شامل فصل هایی درباره ی کالاها و پول بود. در اینجا نیز بار دیگر، اما با توضیحاتی مفصل تر، سه بخش فرعی که در نامه به لاسال توصیف شده بودند یعنی تولید، گردش و سرمایه و سود، آورده شده اند. آنچه بدل به مجلدات دوم و سوم *سرمایه* شد، از مواد و مصالحی ساخته شد که اساساً به عنوان بخشی از نخستین بخش نخستین کتاب از شش کتاب در نظر گرفته شده بود!

چنانکه می دانیم، داستان سی سال بعد زندگی مارکس، ضمن احترام به تألیف علمی او، داستان رشد مستمر مواد و مصالح است. در ۱۸۶۲، یعنی لحظه ای که مارکس تصور کرد آماده است تا ادامه ی کتاب *درآمدی*، «سومین فصل بخش اول»، یعنی «سرمایه به طور عام» را تحت عنوان سرمایه منتشر کند، [۵] دیگر می توانست عدم امکان تحقق طرح بزرگ خود را درک کند. او هنوز امیدوار بود که بررسی سرمایه را با نوشتن فصل هایی درباره ی رقابت و اعتبار کامل کند، اما به نظر می رسد که به محدود کردن خود به «آنچه انگلیسی ها اصول اقتصاد سیاسی» ... «جان کلام» می نامند رضایت داده بود، یعنی کاری که امکان می داد تا دیگران به تکمیل «نقد مقولات اقتصادی» که او انجام داده بود بپردازند. [۶]

در واقعیت، انتشار *سرمایه* هنوز شش سال دیگر کار داشت. در ۱۸۶۷، مارکس قصد داشت مجلد یکم، که شامل کتابی درباره ی فرایند تولید بود، به فوریت با مجلد دومی دنبال شود حاوی کتاب هایی درباره ی گردش و سود (یعنی چنانکه اکنون می دانیم مجلدات دوم و سوم)، همراه با مجلد سومی درباره ی تاریخ نظریه ی اقتصادی. کتاب II (همانند کتاب III) سرمایه به عنوان بخشی از رشته ی اندیشه او به تصور آورده می شد، عنصری در واکاوی ای که همچون یک «کل هنری» در نظر گرفته می شد. [۷]. مارکس در مواجهه با گرایش آشکارش به گسترش موضوع، این وظیفه را برای خود قائل بود که انبوه مواد و مصالحی را که نوشته بود به حجم و ارزش یک مجلد تقلیل دهد. از آنجا که مارکس هرگز این کار را نکرد، می توان درک کرد چرا انگلس از انجام این امر برای او اجتناب می کرد. اما مهم است به یاد داشته باشیم که مجلد دوم مطالبی را گردآوری می کند که به قصد نگارش کتاب دوم از یک تحلیل سه کتابی سرمایه به طور عام مدنظر بوده اند. این مجلد توصیف روابط بالفعل بین شرکت ها و شرکت ها و کارکنانشان، با توجه به ارزش مصرفی یا مناسبات قیمت نیست. همچنین یک «مدل صوری نظام سرمایه داری به مثابه یک کل» [۸] یا به خصوص مدل یک مسیر رشد «متعارف» یا «ایده آل» نیست. این مجلد نظریه ای از بحران را ارائه نمی کند. تبیینی است از شیوه ای که بنا به

آن سرمایه‌های بسیار مشترکاً ویژگی‌های سرمایه را در ساختار عام نظامی پویا حمل می‌کنند، و به این اعتبار بخشی است از شرح شیوه‌ای که ماهیت این نظام هم کاستی علمی اقتصاد سیاسی را نشان می‌دهد و هم به تبیین آن می‌پردازد.

سرمایه

واکاوی سرمایه می‌بایست نقطه آغاز نقد مارکس از مقولات اقتصادی باشد، زیرا این مفهوم باز نمود آن جنبه از ساختار اجتماعی است که برای هدف مارکس در درک امکان دگرگونی انقلابی جامعه‌ی مدرن از همه مهم‌تر است. با این که واکاوی سرمایه مستلزم درک کار مزدی و مالکیت ارضی یعنی سایر شکل‌های اصلی مالکیت مدرن است (و باز نمود ادعا نسبت به محصول اجتماعی به‌شمار می‌آید)، به این معنا که پویش آن تاریخ نظام اجتماعی را به منزله‌ی یک کل تنظیم می‌کند، مقوله‌ای است تعیین‌کننده. شرایط زندگی و کار کارگران مزدی را مبارزه بین طبقات استخدام‌کننده و استخدام‌شونده تعیین می‌کند، آن هم در چارچوبی که مقتضیات ناشی از سودآوری سرمایه فراهم می‌آورد؛ و رانت ادعاشده توسط مالکان دارایی ارضی (و منابع طبیعی مشابه) از کار اضافی تصرف‌شده توسط سرمایه در شکل ارزش اضافی نشأت می‌گیرد، و بدینسان نیز توسط مقتضیات سرمایه محدود می‌شود.

مارکس در قطعه‌ی معروف در سومین مجلد **سرمایه** می‌نویسد که شکل اقتصادی خاصی که در آن کار اضافی نپرداخته از تولیدکنندگان مستقیم مکیده می‌شود، «رابطه‌ی سلطه و بندگی را تعیین می‌کند، چرا که این رابطه مستقیماً از خود تولید سربرمی‌آورد و به آن به عنوان عامل تعیین‌کننده از نو برمی‌گردد.» [۹] در سرمایه‌داری آن «شکل اقتصادی خاص» ارزش اضافی است، یعنی فزونی ارزش تازه تولیدشده به سرمایه‌ی گذاشته‌شده در فرایند تولید، که دست‌مایه‌ای را تشکیل می‌دهد که از آن تمامی ادعاها نسبت به درآمد غیر از پرداختی که به نیروی کار می‌شود، پرداخت می‌شوند. فهم ارزش اضافی — خاستگاه و شرایط مقدار آن — دست‌آورد اصلی مجلد اول **سرمایه** است.

سرمایه با این عبارت آغاز می‌شود: «ثروت جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر آن‌ها حاکم است، همچون «توده‌ی عظیمی از کالا» به نظر می‌رسد.» [۱۰] کالا جنسی است قابل مبادله با پول. یعنی کالا ارزش مصرفی (به عنوان نوع خاصی جنس که به نیاز انسانی خاصی پاسخ می‌دهد) و مشخصاً یک ارزش اقتصادی دارد که با مقداری کالای پول که به ازای آن مبادله می‌شود، اندازه‌گیری می‌شود. به‌طور صحیح‌تر، ارزش مبادله‌ای آن همان مبادله‌پذیری‌اش است، و جایگاهی در پراکسیس اجتماعی مبادله‌ی کالاها دارد که در خدمت بازنمایی و تحقق سرشت اجتماعی کاری قرار می‌گیرد که آن‌ها را تولید می‌کند (یعنی این واقعیت که کالاها به عنوان عناصر محصول اجتماعی تولید می‌شوند، و توسط هر کسی مصرف می‌شوند که از طریق نهاد مبادله‌ی بازار به آن دسترسی دارند). اقتصاد سیاسی دانان کلاسیک پیش‌تر تشخیص داده بودند که استقلال ظاهری صاحبان کالا، وابستگی متقابل‌شان را به عنوان شرکت‌کنندگان در فرایند کار اجتماعی پنهان می‌کند. ارزش اقتصادی، یعنی باز نمود زمان کار اجتماعی به عنوان ارزش مبادله‌ای، شکلی است که در آن سرشت اجتماعی فعالیت تولیدی ظاهر می‌شود؛ و برعکس، سرشت اجتماعی فقط می‌تواند شکل ارزش را به خود بگیرد زیرا هیچ پراکسیسی غیر از پراکسیس مبادله وجود ندارد که این شکل صریح می‌تواند به آن داده شود (چنانکه در جامعه‌ای می‌تواند وجود داشته باشد که در آن تصمیمات درباره‌ی تولید و توزیع مشترکاً توسط اعضای آن گرفته می‌شود).

مبادله‌ی بازار نه فقط تولید و توزیع اجناس را که هم در سرمایه‌داری و هم در هر نظام اجتماعی دیگر برای بازتولید زندگی انسانی لازم است تنظیم می‌کند، بلکه کاری که اجناس را برای بازار تولید می‌کند، خود به مثابه جنسی تلقی می‌شود که باید خریده و فروخته شود. اما برای جمع‌بندی مجلد اول در یک جمله، ثروت در این جامعه را نه با کالاها یا هم‌ارز پولی کالاها به معنای اخص کلمه بلکه باید با سرمایه یکی گرفت، یعنی ارزشی که شکل‌های پول و کالاها را در فرایندی به خود می‌گیرد که به مدد آن زمان کار نپرداخته هنگامی استخراج می‌شود که کارگر استخدام‌شده برای انجام کاری در دوره‌ی زمانی بلندتری از آنچه برای بازتولید مزد لازم است گمارده می‌شود.

آنچه اقتصاد سیاسی به دلیل کاستی‌اش در فهم سرشت خاص تاریخی چنین مقولاتی به عنوان «سرمایه»، «کار» و خود «ارزش» نمی‌توانست ببیند، این بود که جدایی تولیدکنندگان از وسایل تولید، و بدینسان وجود سرمایه به عنوان نهاد اجتماعی مسلط، پیش‌فرض مبادله‌ی کالایی تعمیم‌یافته است. هنگامی که برای اغلب مردم تولید اجناسی که نیاز دارند ناممکن می‌شود، زیرا به زمین یا سایر وسایل تولید دسترسی ندارند — یعنی هنگامی که توانایی‌شان برای کارکردن به نیروی کاری بدل می‌شود که باید صاحبان سرمایه، پول و وسایل تولیدی که پول می‌تواند بخرد، خریداری کنند، آنگاه بخش اعظم اجناسی که «ثروت ملل» را تشکیل می‌دهد، به کالا بدل می‌شود. اما بنابراین هنگامی که نیروی کار، با توانمندی‌اش برای تولید ارزش اضافی، خریده می‌شود، «دو نفری که در بازار یعنی در سپهر گردش روبه‌روی هم قرار می‌گیرند، فقط خریدار و فروشنده نیستند بلکه سرمایه‌دار و کارگری هستند که به عنوان خریدار و فروشنده مقابل هم قرار می‌گیرند. رابطه‌شان به عنوان سرمایه‌دار و کارگر پیش‌شرط رابطه‌شان به عنوان خریدار و فروشنده است.» [۱۱]

کالا شکل مدرن بنیادی ثروت است، زیرا «به عنوان محصول سرمایه»، «می‌توان گفت هم کار پرداخته و هم کار نپرداخته را شامل می‌شود.» [۱۲] نتیجه‌ی فرایند کار که با گماردن نیروی کار و وسایل تولید خریداری‌شده به‌مثابه کالا توسط سرمایه‌دار ایجاد می‌شود، شکلی از وجود سرمایه را بازنمایی می‌کند که پیکریافتگی ارزش صرف‌شده در تولیدش همراه با ارزش اضافی خلق‌شده در این فرایند است. علاوه بر این، سرشت کالایی محصول نشان می‌دهد که فرایند کار موردبحث، گرچه به فعالیت‌های انجام‌شده درون واحدهای فردی سرمایه محدود است، هم‌هنگام یک فعالیت اجتماعی است. این موضوع همان‌قدر در خصوص محصول ارزش اضافی صادق است که در خصوص ارزشی که بازنمود بازتولید شرایط جاندار و بی‌جان تولید. برعکس، این تلقی از کار اجتماعی به منزله‌ی دارایی افراد توضیح می‌دهد (چنانکه سه کتاب سرمایه در کل نشان می‌دهند) که چرا زمان کار به این عنوان در سرمایه‌داری قابل‌بازنمایی نیست بلکه فقط در شکل قیمت‌هایی ظاهر می‌شود که مبارزه‌ی رقابت‌آمیز شرکت‌های سرمایه‌داری برای سهم‌بردن از مازاد اجتماعی به آن شکل می‌دهند. [۱۳]

هر دو جنبه‌ی این پدیده برای فهم نظام اجتماعی تعیین‌کننده است: شکل کالایی که ساختار معاملات اقتصادی را مشخص می‌کند و رابطه‌ی طبقاتی اجتماعی که پیش‌فرض این معاملات است و توسط آن‌ها بازتولید می‌شود. به این دلیل، واکاوی سرمایه نمی‌تواند با آشکارشدن رابطه‌ی طبقاتی به نتیجه برسد، رابطه‌ای که توصیف اقتصاددانان از نظام اقتصادی به‌مثابه نظامی که مبادله‌ی کالایی ساختارش را تعیین می‌کند، آن را تقریباً نامشهود کرده بود. چنین نتیجه‌گیری نمی‌تواند حق این عبارت را ادا کند که شکل کالایی «شکل

اقتصادی خاصی است که در آن کار اضافی پرداخته از تولیدکنندگان مستقیم مکیده می‌شود» و بنابراین با هدف اثر مارکس که هم توصیفی است از جامعه‌ی سرمایه‌داری و هم نقدی از خودادراکی‌اش، در تعارض قرار می‌گیرد.

مارکس در *گروندریسه* توضیح می‌دهد که «سرمایه به عنوان سرمایه‌های بسیار وجود دارد و فقط به این اعتبار می‌تواند وجود داشته باشد، از این رو سرشت خاصش همچون کنش متقابل این سرمایه‌های بسیار بر یکدیگر ظاهر می‌شود.» [۱۴] مسئله‌ی توصیف نظام اجتماعی که در آن مناسبات بین هستنده‌ها (اشخاص و شرکت‌ها) شکل مبادلات کالایی دارند، به نحوی که شرایط معرف کل نظام اجتماعی در شکل شرایط عرضه و تقاضای تعیین‌کننده‌ی قیمت، حدود مرزهایی را بر تصمیم‌گیری اقتصادی افراد وضع می‌کند، در مجلد اول *سرمایه* با تمهید بازنمایی سرمایه‌های منفرد از طریق مشخصاتی که همگی در آن‌ها شریک هستند، یعنی «تعییناتی که هر سرمایه به معنای دقیق کلمه در آن شریک است، یا تعییناتی که باعث می‌شوند هر مجموع معینی از ارزش‌ها به سرمایه بدل شوند.» [۱۵]

این «سرمایه به طور عام» است که مقصود مارکس از آن در وهله‌ی نخست، «ماهیت عام سرمایه» در تقابل با «شکل‌های» (نسبتاً) «انضمامی تولید سرمایه‌داری» بود، شکل‌هایی که در بخش‌های اثرش درباره‌ی «نظام اعتباری و رقابت در بازار جهانی» [۱۶] (همراه با مطالعه‌ی سرمایه‌ی سهامی به عنوان «گذار به سوسیالیسم») مطالعه می‌شوند. مفهوم سرمایه به طور عام ویژگی‌هایی را نادیده می‌گیرد که موجب تفکیک سرمایه می‌شوند: ویژگی‌هایی که با توجه به ارزش مصرفی، محصولات گوناگون و روش‌های تولید؛ و با توجه به ارزش، نسبت‌های متفاوت سرمایه‌ی متغیر به ثابت و زمان‌های برگشت متفاوت؛ و با توجه به جایگاه رقابتی، درجات و شکل‌های انحصار و گروه‌فروشی را پدید می‌آورد. به طور مشخص‌تر، «سرمایه به طور عام» آنچه را که مارکس در جلد دوم به عنوان سرمایه‌ی صنعتی در تقابل با سرمایه‌ی کالایی و سرمایه‌ی پولی متمایز می‌کند، در نظر می‌گیرد. این امر با واکاوی دورپیمایی ارزش سرمایه‌ای که بخش اول جلد دوم را تشکیل می‌دهد انجام می‌شود.

«دستور عام سرمایه» که در فصل چهارم مجلد اول *سرمایه* بررسی شده است، شکل $M-C-M$ را دارد: مبلغی پول (M) به ازای کالاهایی (M) مبادله می‌شود و این کالاهای نیز با پول مبادله می‌شوند. به عبارت صحیح‌تر، این دستور عبارت است از $M-C-M'$ ؛ دورپیمایی ارزش که به افزایش پول (M') می‌انجامد که بدون آن این فرایند بی‌معنا خواهد بود. چنانکه مارکس استدلال می‌کند (در فصل ۵، «تناقضات دستور عام»)، افزایش ارزش را فقط می‌توان براساس ارزش اضافی افزوده توسط کارگران مزدبگیر در فرایند تولید توضیح داد. به این ترتیب، دستور عام باید به شکلی بسط یابد که در مجلد دوم مطالعه شد: $M-C'(LP+MP)...P...C'-M$. در اینجا تبدیل اولیه‌ی پول به نیروی کار (LP) و وسایل تولید (MP) ایجاد ارزش اضافی را در فرایند تولید (P) ممکن می‌سازد و این ارزش اضافی زمانی تحقق می‌یابد که محصول فروخته شود.

از آنجا که تولید ارزش و ارزش اضافی، تحقق آن‌ها از طریق مبادله‌ی بازار و بازسرمایه‌گذاری آن در دور دیگری از تولید (هنگامی که همه چیز برای سرمایه خوب پیش می‌رود) فرایندی است مستمر، دورپیمایی سرمایه را می‌توان به نحو سودمندی واریسی کرد، مارکس این دورپیمایی را به عنوان دورپیمایی آغازشده از هر یک از سه عنصر ظاهراً متمایز یعنی C ، M و P نشان می‌دهد. آنچه روشن می‌شود این است که دورپیمایی

ارزش از طریق همه‌ی این شکل‌ها برای وجود سرمایه لازم است، برخلاف وجود ساده‌ی پول یا کالا (و البته تولید) که در جوامع غیرسرمایه‌داری نیز بوده‌اند. «سرمایه‌ای که این شکل‌ها را در جریان دورپیمایی تام و تمام خود می‌پذیرد و آن‌ها را بار دیگر وا می‌نهد و در هریک از آن‌ها کارکرد مناسب‌شان را به انجام می‌رساند، **سرمایه‌ی صنعتی** است — صنعتی در اینجا این معنا را می‌دهد که هر شاخه‌ای از تولید را در بر می‌گیرد که بر پایه سرمایه‌دارانه پی گرفته می‌شود.» [۱۷] سرمایه‌ی صنعتی باید از طریق شکل‌های پولی و کالایی حرکت کند. شرکت‌ها با توجه به وجود این سرمایه می‌توانند در پیش‌ریز پول یا فروش محصولات کالایی، به ازای بخشی از ارزش اضافی تولیدشده توسط یک کنسرن صنعتی، تخصص یابند. «سرمایه‌ی پولی و سرمایه‌ی کالایی، تا جایی که به عنوان حاملان شاخه‌های خاص کسب و کار خود در کنار سرمایه‌ی صنعتی ظاهر می‌شوند و عمل می‌کنند، اکنون فقط شیوه‌های وجود شکل‌های گوناگون کارکردی‌ای هستند که سرمایه‌ی صنعتی پیوسته به قالب آن‌ها فرو می‌رود و درون سپهر گردش آن شکل‌ها را وامی‌نهد، شکل‌هایی که از طریق تقسیم اجتماعی کار مستقل شده و یک‌سویه بسط یافته‌اند.» [۱۸] به این ترتیب، فقط سرمایه‌ی صنعتی می‌تواند شکل سرمایه به‌طور عام را از ویژگی‌های ضروری سرمایه به عنوان رابطه‌ی اجتماعی تولید و توزیع فراهم کند.

اما مفهوم سرمایه به‌طور عام فراتر از فهرستی از ویژگی‌های مشترک است و به معنا و مفهوم «وجودی واقعی و متمایز از سرمایه‌های واقعی خاص» اشاره دارد [۱۹]، یعنی به کل سرمایه‌ی اجتماعی به عنوان یک کمیت بالفعل ارزشی و مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی. اولاً، سرمایه‌ی اجتماعی را می‌توان سرمایه‌ای در نظر گرفت که از «تمامیت حرکت‌های بخش‌های خودگردان [ش]»، [دورپیمایی‌های] سرمایه‌های منفرد» بر ساخته شده است. [۲۰] این تمامیت فقط یک حاصل جمع نیست: «دورپیمایی‌های سرمایه‌های منفرد با هم ادغام می‌شوند، آن‌ها یکدیگر را پیش‌فرض خود می‌گیرند و مشروط می‌کنند و دقیقاً به واسطه‌ی این که به این طریق ادغام می‌شوند، حرکت کل سرمایه‌ی اجتماعی را بر می‌سازند.» [۲۱] پول پیش‌ریخته در یک صنعت و وسایل تولید را از صنعت دیگر می‌خرد، در حالی که کارگران شاغل وسایل معاش خود را از شرکت‌های دیگری می‌خرند.

وحدت سرمایه‌ی اجتماعی واقعیتی فراسوی برهم‌کنش شرکت‌های منفرد دارد؛ این موضوع در شکل پولی مشهود است که تمامی سرمایه‌ها به تناوب آن را اختیار می‌کنند و این امکان را برای سرمایه به وجود می‌آورد که از یک سپهر سرمایه‌گذاری به سپهر دیگر جریان پیدا کند. شکل ارزشی داده‌شده در پول، چنانکه قبلاً بیان کردیم، باز نمود کار مولد کل جامعه است. به این ترتیب، پیوند میان سرمایه به مفهوم درآمده به منزله‌ی مجموعه‌ای از ویژگی‌های مشترک و سرمایه‌ی اجتماعی به مثابه موجودیتی واحد را می‌توان در ضرورت در نظر گرفتن نظام به عنوان یک کل مشاهده کرد — در شکل «سرمایه به‌طور عام» — تا ماهیت ارزش و خاستگاه ارزش اضافی را درک کرد. برعکس مقدار سرمایه‌ی اجتماعی بر حسب ارزش، و مقدار کل ارزش اضافی تولیدشده به طور جمعی توسط اجزاء تشکیل‌دهنده‌اش، همراه با سرشت آن به عنوان مجموعه‌ای از ارزش‌های مصرفی خاص، شرایط تصمیم‌گیری را که بر هر شرکت به عنوان نمونه‌ای سرمایه به‌طور عام تحمیل می‌شود تعیین می‌کند. مارکس این موضوع را در مجلد دوم با ارجاع به اثرات تغییرات در شرایط ارزشی بر سرمایه‌های منفرد مطرح می‌کند، تغییراتی که علت آن حرکت‌های سرمایه بین سپهرهای سرمایه‌گذاری و تغییرات در فرایند کار است:

حرکت‌های سرمایه، همچون کنش‌های سرمایه‌دار صنعتی منفردی جلوه می‌کند که کارکردهای خریدار کالا

و کار، فروشنده‌ی کالا و سرمایه‌دار مولد را انجام می‌دهد و بنابراین، با فعالیت خود، میانجی این دورپیمایی [ارزشی که کارکرد سرمایه را انجام می‌دهد] می‌شود. اگر ارزش سرمایه‌های اجتماعی دچار تحول ارزشی شود، ممکن است سرمایه‌ی سرمایه‌دار منفرد مقهور این تحول شود و از بین برود، زیرا نمی‌تواند شرایط این حرکت ارزش را برآورده کند. [۲۲]

علاوه‌براین، آنچه سرمایه را به عنوان مفهومی طبقاتی تعریف می‌کند، این است که مبارزه‌ی رقابتی میان سرمایه‌ها برای تسهیم ارزش اضافی شکلی است که آن‌ها در آن به‌طور انفرادی سرشت اجتماعی فرایند استثمار را تجربه می‌کنند، یعنی این واقعیت که در نظامی بر ساخته از مبادله‌ی کالایی، استخراج کار اضافی بین سرمایه و کار به منزله‌ی تمامیت‌های اجتماعی رخ می‌دهد.

در کتاب III که دغدغه‌ی مارکس «کشف و ارائه‌ی شکل‌هایی مشخص است که از فرایند حرکت سرمایه به‌عنوان یک کل بیرون می‌رویند» و این کل از پاره‌رویدادهای جایگزین‌شونده‌ای از تولید و مبادله‌ی کالایی تشکیل یافته است، «پیکربندی‌های سرمایه... گام‌به‌گام به شکلی نزدیک می‌شوند که در سطح جامعه، در کنش سرمایه‌های متفاوت بر یکدیگر، یعنی در رقابت، و در شناخت عادی خود کارگزاران تولید ظاهر می‌شوند.» [۲۳] کتاب II با بسط توصیف «فرایند حرکت سرمایه در کل» — در حکم سرمایه‌ی اجتماعی — برپایه‌ی بازنمایی کاملاً انتزاعی سرمایه که به‌طور کلی در کتاب I انجام شد، سهم خود را برای پی‌ریزی این واکاوی ادا می‌کند.

این واکاوی با بازی‌پوشش فرایند مبادله‌ی کالایی که مجلد نخست با آن آغاز شد به انجام می‌رسد، اما اکنون بر پایه‌ی درکی که از کالاها به‌مثابه محصولات سرمایه وجود دارد انجام می‌شود. مارکس در دست‌نوشته‌ای که از ابتدا به عنوان فصل نهایی و انتقالی کتاب اول در نظر گرفته شده بود می‌نویسد: «گردش کالاها که هم‌هنگام فرایند بازتولید سرمایه است، متضمن تعیین‌های دیگری است که با توصیف انتزاعی گردش کالاها بیگانه هستند» (و از همه مهم‌تر، مفهوم زمان برگشت — کل زمان لازم برای تولید، فروش محصول، خرید عناصر جدید تولید و از سرگیری دوباره‌ی فعالیت تولیدی — که حدودی را برای مقدار ارزش اضافی تولیدشونده توسط کمیت معینی از سرمایه تعیین می‌کند). مارکس به این ترتیب نتیجه‌ای گرفت که اساساً قرار بود فصل نهایی کتاب I باشد، با این فکر که «تکلیف بعدی ما روی آوردن به بررسی فرایند گردش سرمایه است.» [۲۴]

گردش و بازتولید

مارکس کتاب I را به آشکارکردن رابطه‌ی طبقاتی اختصاص می‌دهد که مناسبات بازار برسازنده‌ی فعالیت اقتصادی آن را مبهم ساخته است و در کتاب II به شیوه‌ای می‌پردازد که نظام طبقاتی اجتماعی از طریق همان مناسبات بازار بر ساخته می‌شود. روایت دست‌نوشته‌ای جالب که این کتاب را آغاز می‌کند و انگلس برای ویراست خود از آن استفاده نکرد، با آغاز جلد اول مشابه است (و نیز پیوندی را با نتیجه‌گیری در دست‌نوشته برقرار می‌سازد): «نتیجه‌ی بلاواسطه‌ی فرایند تولید سرمایه‌داری **توده‌ای کالا** است.» [۲۵] این کالاها به منزله‌ی محصولات سرمایه به قصد فروش و تبدیل به پول تولید شده‌اند. آن پول (که اگر اوضاع خوب پیش برود، شامل افزوده‌ای بر سرمایه‌گذاری اولیه است) برای این که به کارکرد خود به عنوان سرمایه ادامه دهد، باید از نو در عناصر تولید سرمایه‌گذاری شود، عناصری که باید برای ایجاد کالاها‌ی جدید حامل ارزش و ارزش

اضافی به کار گرفته شوند. در حالی که **گردش کالاها** که کتاب ۱ با آن آغاز شد، بر مناسباتی در میان خریداران و فروشندگان یا تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان دلالت می‌کند، **گردش سرمایه** در شکل کالایی بر مناسبات میان سرمایه‌ها از سویی، و سرمایه و صاحبان نیروی کار از سوی دیگر، دلالت می‌کند. به این ترتیب، گردش سرمایه پیوند میان سرشت طبقاتی جامعه مدرن و مناسبات میان سرمایه‌هایی که سرمایه به‌طور عام را برمی‌سازند روشن می‌کند.

بنا به نظر مارکس، گردش «نخستین تمامیت میان مقولات اقتصادی» است، زیرا شکل‌هایی را برای برهم‌کنش تمامی واحدهای اقتصادی در اختیار می‌گذارد. این برهم‌کنش سرشت ویژه‌ای دارد. «[در] تمامیت فرایند اجتماعی، گردش همچنین نخستین شکلی است که در آن نه فقط رابطه‌ی اجتماعی — چنان‌که در خصوص یک سکه یا ارزش مبادله‌ای صدق می‌کند — بلکه همچنین حرکت خود جامعه را می‌توان به‌مثابه فاکتی مستقل از افراد دید.» [۲۶] تبدیل کالاهای تولیدشده به پول مستلزم تقاضای موثر برای آن کالاهاست؛ بازتبدیل این پول — در مقیاسی بالاتر — به عناصر تولید، از سویی وجود وسایل و مواد لازم برای تولید، و از سوی دیگر کمیت مناسب و مکفی از نیروی کار را (که در کارگران پیکر یافته است) پیش‌فرض می‌گیرد.

این نقش گردش در فرایند بازتولید اجتماعی است که به این تصور راه برده که «اقتصاد» یک نظام مستقل نیروهاست و باید توسط علم اقتصاد مطالعه شود. مارکس در گروندریسه نوشت: با این‌که مبادلات منفرد که مقوم گردش است، «از اراده‌ی آگاهانه و مقاصد ویژه‌ی افراد نشأت می‌گیرد، اما تمامیت فرایند همچون رابطه‌ای ابژکتیو به نظر می‌رسد که خودجوش پدیدار می‌شود؛ رابطه‌ای که از برهم‌کنش افراد آگاه ناشی می‌شود اما نه بخشی از آگاهی‌شان است نه به‌مثابه کل تابع آن‌ها.» [۲۷] به نظر می‌رسد که اقتصاد، تجربه شده به‌مثابه مجموعه‌ای از موانع مستقل از اراده‌ی افراد — در غیاب هر نظم اجتماعی آگاهانه از تولید — شرط عام وجود انسان باشد، و نه ویژگی شکل خاص زندگی اجتماعی.

سرمایه‌ی اجتماعی، بر ساخته از دورپیمایی‌های سرمایه‌های منفردی که در هم تنیده شده‌اند، را نمی‌توان فقط به‌مثابه کمیتی از ارزش صرف‌شده‌ای که در پول، عوامل فرایند تولید، محصول آن فرایند و دوباره پول پیکر یافته است (اگر همه چیز به خوبی پیش برود)، مفهوم‌بندی کرد. تمامیت اجتماعی ساختاری طبقاتی دارد. ارزش اضافی که تصاحب آن به این معناست که مبلغی ارزش به نحو موفقیت‌آمیزی به‌مثابه سرمایه عمل کرده است، باز نمود اقتصادی کار مازادی است که کارگران مزدی انجام داده‌اند و این کار مازاد با فزونی ارزش محصول‌شان به ارزش نیروی کارشان — که خود هم‌ارز است با ارزش کالاهای لازم برای بازتولید شخصی کارگران — اندازه‌گیری می‌شود. از عوامل کالایی تولید، یکی، وسایل تولید، دارایی سرمایه است، و دیگری، نیروی کار، دارایی کار. گماردن این عناصر در دور جدیدی از تولید، در مقیاسی بزرگ‌تر از دور اول، پای رابطه‌ی طبقاتی استثمار را به میان می‌کشد که در آن فعالیت امروز کارگر باعث گسترش مقیاس آن فعالیت در فردا می‌شود. سلطه‌ی همه‌جانبه‌ی سرمایه در این نظام در این واقعیت نشان داده می‌شود که خرید و فروش در هر دو مورد نهایتاً رابطه‌ای است میان سرمایه‌ها، زیرا در صورت خرید نیروی کار، مزد از دست کارگر به سرمایه‌دار تولیدکننده‌ی وسایل مصرف می‌رود.

بازتولید این تمامیت اجتماعی را اگر بدون توجه به خاص بودن تاریخی‌اش، به عنوان نمونه‌ای از زندگی اجتماعی جاری در نظر بگیریم، (مانند هر تمامیت دیگر) موضوعی است مرتبط با این‌که تولیدکنندگان مواد

خام را به شکل‌های فرهنگی متعین ارزش مصرفی بدل کرده‌اند. اما اگر این فرایند بازتولید را براساس شکل خاص سرمایه‌دارانه‌اش در نظر بگیریم، آنگاه فرایند یادشده توسط رابطه‌ی میان سرمایه‌های تولیدکننده‌ی کالاهای تولیدی و سرمایه‌های تولیدکننده‌ی کالاهای مصرفی سامان می‌یابد. در اینجا می‌بینیم که ماهیت دوگانه کالا به عنوان ارزش مصرفی و ارزش مبادله، بار دیگر در سرشت دوگانه‌ی بازتولید اجتماعی به‌مثابه بازسازی هم نیازهای مادی زندگی و هم مناسبات ارزشی پدیدار می‌شود. [۲۸] نیازهای مادی — وسایل تولید و مصرف — به عنوان کالا، یعنی محصولات سرمایه تولید می‌شوند. بازتولید اجتماعی از این‌رو شکل اقتصادی برهمکنش میان آن‌چه مارکس دو بخش (دپارتمان) سرمایه می‌نامد به خود می‌گیرد، و در آن تولیدکنندگان بالفعل فقط به‌مثابه عنصری از شکل مولد سرمایه به چشم می‌آیند.

به این ترتیب طبقه از طریق روابط مبادله‌ی کالایی بازتولید می‌شود. در نتیجه‌ی این امر، به‌نحو تناقض‌آمیزی، مقولات بازار که پژوهش مارکس با آن آغاز شد، استقلال خود را به عنوان عامل تبیینی برای حالت نظام اجتماعی در هر زمان [ممکن] از دست می‌دهند. زیرا واکاوی مارکس از بازتولید اجتماعی براساس دو دپارتمان سرمایه، به سیاق لحظه‌ی هگلی، نشان می‌دهد که مقولات بازار فقط شکل‌های پدیداری سرمایه هستند. این استدلال باید درست باشد زیرا مارکس اظهار می‌کند که «دورپیمایی‌های سرمایه‌های منفرد... هنگامی که به صورت ترکیب‌شده در سرمایه‌ی اجتماعی دیده شوند، یعنی در تمامیت خود ملاحظه شوند، فقط گردش سرمایه را دربر نمی‌گیرند بلکه همچنین گردش کالا را به طور کلی شامل می‌شوند.» [۲۹] گردش کالاها همانا گردش سرمایه است.

تقاضا برای وسایل تولید آشکارا برابر است با آن بخش از سرمایه‌ای که برای این مقصود کنار گذاشته می‌شود. اما تقاضاهای کارگران برای کالاهای مصرفی نیز برابر است با بخشی از سرمایه، یعنی سرمایه‌ی متغیری که نیروی کار را می‌خرد.

مادامی که سرمایه‌دار فقط سرمایه‌ی صنعتی را تشخیص می‌بخشد، تقاضای او فقط شامل تقاضا برای وسایل تولید و نیروی کار است... مادامی که کارگران مزد خود را تقریباً به‌طور کامل به وسایل معاش بدل می‌کنند... تقاضای سرمایه‌دار برای نیروی کار غیرمستقیم نیز تقاضا برای وسایل معاشی است که به مصرف طبقه‌ی کارگر وارد می‌شود. [۳۰]

سرانجام تقاضا برای کالاهای تجملی برابر است با آن مقدار از ارزش اضافی که به عنوان سرمایه انباشت نمی‌شود بلکه به مصرف سرمایه‌دار تخصیص می‌یابد. به این ترتیب، تقاضا یکسره از ارزش محصول سرمایه‌ای بر ساخته می‌شود که به نحو موفقیت‌آمیزی در مبادله تحقق می‌یابد و سپس برای مصرف سرمایه‌داران بازسرمایه‌گذاری یا خرج می‌شود؛ بنابراین، رشد آن براساس نرخ سود سرمایه‌ی اجتماعی و شرایط تعیین‌کننده‌ی بازسرمایه‌گذاری آن سود تعیین می‌شود.

یک پیامد مهم این امر غیرقابل‌دفاع بودن تبیین‌های مرتبط با نظریه‌ی مصرف نامکفی در خصوص بحران اقتصادی است. چنانکه مارکس اظهار می‌کند «همان‌گویی محض است که بگوییم بحرانها را فقدان تقاضای موثر یا مصرف موثر برانگیخته‌اند.» [۳۱] پرسش مهم در عوض این است که چه چیزی تقاضای موثر را تعیین می‌کند و پاسخ به آن باید انباشت سرمایه باشد که خود توسط سودآوری سرمایه محدود می‌شود. از این نتیجه می‌شود — و این موضوعی است واجد اهمیت زیاد — که بحران اقتصادی مسئله‌ی وجود سرمایه به

عنوان یک رابطه طبقاتی را مطرح می‌کند و نه موضوع سوءتوزیع درآمد (که با سازوکار بازتوزیعی معینی بر آن چیره می‌شوند).

مسئله‌ی مرتبط دیگر سوءبرداشتی است مشترک میان انواع مفسران برجسته‌ی کار مارکس مبنی بر این که او قصد داشت که طرح‌های بازتولید را که ستون پایه‌ی پاره‌ی سوم مجلد دوم هستند، به عنوان الگوی شرایط تعادل برای سرمایه‌داری مطرح کند، به نحوی که بحران‌های اساسی انباشت را بتوان به عنوان بحران‌هایی ناشی از انحراف از مسیرهایی که این طرح‌ها ارائه می‌کنند تبیین کرد. [۳۲] اولاً، طرح‌های مارکس نمی‌تواند مناسبات مبادله‌ای مقوم گردش بالفعل کالاها را توصیف کند، زیرا این مناسبات برحسب قیمت تعریف شده‌اند و نه بر حسب ارزش که در این طرح‌ها استفاده شده است. [۳۳] ثانیاً، مارکس فرض می‌گیرد که هیچ گرایشی از سوی نظام اقتصادی به تعادل میان دیپارتمان‌ها (یا چیزی از این دست) وجود ندارد؛ به نظر او، «شرایط برای مسیر متعارف بازتولید، چه ساده چه در مقیاس گسترده، که طرح‌های بازتولید معرف آن هستند، «به شمار یکسانی از شرایط برای مسیری نامتعارف یعنی امکانات بحران بدل می‌شوند، زیرا بر پایه‌ی الگوی خودجوش این تولید، این توازن [بین دیپارتمان‌ها در این طرح‌ها] خود یک امر تصادفی است.» [۳۴]

مقصود مارکس از «بحران» در اینجا چیزی است که در جاهای دیگر «بحران‌های خاص» (خاص در محتوا و گستره‌ی خود) می‌نامد که در آن «تبارزهای بحران فقط پراکنده، مجزا و تک‌سویه است»، برخلاف «بحران‌های بازار جهانی» که در آن «تمامی تضادهای تولید سرمایه‌داری یک‌جا بروز می‌کنند.» [۳۵] در نظامی که در آن اجناس به عنوان کالاها ارائه شده برای فروش توسط سرمایه‌های منفرد تولید می‌شوند، «ممکن است چیزهای بسیار زیادی در سپهرهای منفرد تولید شود و بنابراین چیزهای بسیار کمی در سپهرهای دیگر؛ بحران‌های ناقص به این ترتیب از تولید نامتناسب (تولید متناسب اما همیشه فقط نتیجه‌ی تولید نامتناسب بر مبنای رقابت است) پدید می‌آیند.» [۳۶] بی‌تناسبی‌های میان دیپارتمان‌ها مانند عدم تعادل‌های اقتصادی به‌طور عام، برای بازتولید سرمایه‌داری امری است متعارف. همانطور که پل ماتیک توضیح می‌دهد، چون چنین بی‌تناسبی‌هایی، همانند سوءتوزیع سرمایه در میان شاخه‌های تولید به‌طور کلی،

نیز می‌توانند به‌نوبه‌ی خود توسط همین بحران‌ها برطرف شوند، فرایند بازتولید می‌تواند [در این طرح‌ها] به‌مثابه بازتولیدی عاری از بحران بازنمایی شود، درست مانند آن که تعادل عرضه و تقاضا، که در زندگی واقعی وجود ندارد، می‌تواند به تصور آورده شود. بحران‌هایی از این دست، که منحصرأ از بی‌تناسبی‌های نظام ایجاد می‌شوند، فقط بیان آنارشی سرمایه‌داری است و نه سرشت بهره‌کشانه‌ی مناسبات تولید که شالوده‌ی این آنارشی است؛ بنابراین، آن‌ها با بازتوزیع ارزش اضافی بدون تولید ارزش اضافی الحاقی رفع می‌شوند. [۳۷]

تبیین «بحران‌های بازار جهانی»، تشنجات اقتصادی در سطح نظام که در آن دوگانگی ارزش مصرفی و ارزش در شکل تعارض میان نیازهای انسان و مطالبات انباشت سرمایه بیان می‌شود، نوعی واکاوی را ایجاب می‌کند که به شرایط تولید ارزش اضافی (که در مجلد یکم به آن پرداخته می‌شود) و مناسبات میان ارزش اضافی تولیدشده و کمیت لازم برای انباشت (که در مجلد سوم بحث می‌شود) معطوف می‌شود.

کارکرد طرح‌های بازتولید، همانند استدلالی که عموماً در مجلد دوم به کار می‌رود، این است که نشان دهد چگونه شکل‌های اقتصادی ارزش (و نیز ارزش اضافی) بازتولید جامعه را به عنوان سازمان تولید و مصرف

انسانی ارزش‌های مصرفی تعیین می‌کند. کتاب II سرمایه به این طریق راهی را برای پژوهش انجام‌شده در کتاب III درباره‌ی نرخ سود به عنوان عامل تعیین‌کننده‌ی انباشت و همچنین بحران می‌گشاید.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از فصل دوم کتاب **The Circulation of Capital: Essays on Volume Two of Marx's Capital** و با لینک زیر در دسترس است:

<https://libcom.org/files/Arthur-Reuten-eds-Essays-on-Volume-II-of-Capital.pdf>

یادداشت‌ها

1. M. Rubel (ed.), *Oeuvres de Karl Marx. Economie, Vol. II* (Paris: Gallimard/Pleiade, 1968), pp. 501-2.

و نیز ر. ک. به بحث انگلس در مقام ویراستار در صص CXX و پس از آن. همین بحث برای مجلد سوم سرمایه البته صادق است؛ این خطا را همچنین به عنوان نمونه می‌توان در توصیف رسدولسکی از ویراست انگلس دید که آن کتاب را «ویراست نهایی اثرمارکس» می‌داند (ر. ک. به ر. رسدولسکی، تکوین «سرمایه» مارکس، انتشارات پلوتو، لندن، ۱۹۷۷، ص. ۴۰).

2. K. Marx, *Contribution to the Critique of Political Economy* (1859), in *Karl Marx and Frederick Engels, Collected Works* (henceforth MECW), vol. 29, International Publishers, New York, 1987, p. 261.

۳. ر. ک. به خطوط عمده در مقدمه بر گروندریسه (که هنوز شامل یک مقدمه‌ی عمومی به عنوان نخستین بخش برنامه‌ریزی شده است که بعدها حذف می‌شود): کارل مارکس، «خطوط عمده‌ی نقد اقتصاد سیاسی (دست‌نویس خام ۱۸۵۷-۱۸۵۸)»، مسکو، مجلد ۲۸، انتشارات بین‌الملل، ۱۹۸۶، ص. ۴۵.

4. K. Marx and F. Engels, *Letters on Capital*, trans. A. Drummond, New Park, London, 1983, p. 51.
5. Marx to Kugelmann, 20 December 1862, in Marx and Engels, *Letters*, p. 80.
6. Ibid., pp. 80-81; «Critique of economic categories», Marx to Lassalle, 22 February 1858, Marx and Engels, *Letters*, p. 51; see my «Theory as Critique: On the Argument in Capital», in Fred Moseley and Martha Campbell (eds), *New Investigations of Marx's Method*, Humanities Press, Atlantic Highlands, 1997.
7. See Marx's letter to Engels, 31 July 1865, in Marx and Engels, *Letters*, p. 96.
8. Duncan K. Foley, *Understanding Capital. Marx's Economic Theory*, Harvard University Press, Cambridge, Mass., 1986, p. 89.

ما از فولی در اینجا فقط به عنوان نماینده‌ی جدید و برجسته‌ی سوءبرداشتی مشترک میان اقتصاددانان نقل کردیم. برای نقدی از سوءبرداشت مشترک از سوی ارنست مندل، ر. ک. به

Paul Mattick, *Economic Crisis and Crisis Theon*, M.E. Sharpe, White Plains, 1981, pp. 175ff.

9. K. Marx, Capital, Vol. III, trans. David Fernbach, Penguin, Harmondsworth, 1981, p. 927.
10. K. Marx, Capital, Vol. I, trans. Ben Fowkes, Penguin, Harmondsworth, 1976, p. 125, quoting the opening of the Contribution.
11. K. Marx, «Results of the Immediate Process of Production», in Capital, Vol. I, p. 1015.
12. K. Marx, «Results», p. 954.

۱۳. «پیوند میان ساختار طبقاتی و سازمان فرایند بازتولید اجتماعی است که معماهای ارزش را توضیح می‌دهد: چرا کار اجتماعی فقط در شکل مقادیری پول بازنمودپذیر است و چرا با این همه قیمت‌های پول برابر با محتوای زمان کار نیست» (پل ماتیگ پسر، «جنبه‌هایی از مسئله‌ی ارزش - قیمت»، مجله‌ی بین‌المللی اقتصاد سیاسی، جلد ۲۱ (۱۹۹۱-۱۹۹۲) شماره ۴، ص. ۴۲؛ به این جستار به عنوان یک کل برای بحث مفصل‌تر این موضوع بنگرید).

14. K. Marx, «Outlines», p. 341;

«به نظر می‌رسد» در اینجا همان معنا را دارد که در نخستین جمله‌ی مجلد اول سرمایه: دلالت بر شکلی می‌کند که واقعیت اجتماعی در آن در مقولات اندیشه و کنش اقتصادی بازنمایی می‌شود. مارکس این کلمه را به معنای هگلی‌اش استفاده می‌کند: نمود توهم نیست. سرمایه‌دارها (و کسانی که به معامله با آن‌ها می‌پردازند) قیدوبندهای دستگاه‌مند واقعی را بر فعالیت‌های خود در شکل فعالیت‌های سرمایه‌داران دیگر تجربه می‌کنند، چنانکه فقط در این شکل است که این قیدوبندها بارز می‌شود.

15. Ibid., p. 378.
16. K. Marx, Capital, Vol. III, p. 205.
17. Karl Marx, Capital, Vol. II, trans. David Fernbach, Penguin, Harmondsworth, 1978, p. 133.
18. Ibid., p. 136.
19. K. Marx, «Outlines», p. 378.
20. K. Marx, Capital, Vol. II, p. 427.
21. Ibid., p. 429.
22. K. Marx, Capital, Vol. II, p. 185.
23. K. Marx, Capital, Vol. III, p. 117.
24. K. Marx, «Results», p. 975.

۲۵. من به دلیل عدم دسترسی به متن اصلی، از ترجمه فرانسوی ام. روبل (ویراستار)، آثار، جلد دوم، ص. ۵۰۹ ترجمه می‌کنم. مقایسه کنید با سرمایه، جلد اول، ص. ۱۲۵: «ثروت جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر آن‌ها حاکم است، همچون «توده‌ی عظیمی از کالا»، و کالای منفرد همچون شکل عنصری این ثروت به نظر می‌رسد.» و «نتایج»: «نتیجه‌ی فرایند [تولید سرمایه‌داری] اجناس منفرد نیست بلکه توده‌ای است از کالاها... که هر یک از آن‌ها تجسد ارزش سرمایه و نیز ارزش اضافی‌ای است که این سرمایه تولید می‌کند.» (همان منبع، ص. ۹۵۴).

26. M. Rubel (ed.), Oeuvres, Vol. II, p. 506.

مارکس اظهار می‌کند که کنه قبلاً به این موضوع توجه کرده بود. کنه در تابلوهای اقتصادی‌اش می‌گوید: «کنش‌های فردی بی‌شمار ... بلافاصله در حرکت اجتماعی سرشت‌نمای‌شان به عنوان گردشی انبوه میان طبقات اصلی اقتصادی که با کارکردشان تعریف می‌شوند، گروه‌بندی می‌شوند» (سرمایه، مجلد دوم، ص. ۴۳۵).

27. K. Marx, «Outlines», pp. 131-2.
28. See K. Marx, Capital, Vol. I, p. 470.
29. Ibid., p. 428.
30. Ibid., p. 197.
31. Ibid., p. 486.

۳۲. طرفداران تبیین‌های بی‌تناسبی بحران، از توگان بارانوسکی و رودلف هیلفردینگ تا رومن رسدولسکی و ارنست مندل، باید به سازندگان‌های مدل‌های رشد توازن بپیوندند و به این تأکید مارکس بیان‌دیشند که «سرمایه به‌همان میزان که وضع هم‌ارزی تولید متناسب است، رفع و برچیدن آن نیز هست. تناسب موجود همواره باید به‌واسطه‌ی ایجاد ارزش‌های مازاد و افزایش نیروهای بارآور، از نو فسخ و رفع شود. این خواسته که تولید باید هم‌هنگام و متناظراً در همان تناسب موجود گسترش یابد، طلبی است از سرمایه که از خارج بر آن حادث می‌شود و به‌هیچ روی از «درون» خود آن سرچشمه نمی‌گیرد» («خطوط عمده»، ص. ۳۴۱). برای نقد مصرف نامکفی و قرائت‌های متکی بر بی‌تناسبی از نظریه‌ی بحران مارکس، ر. ک. به پل ماتیک، بحران اقتصادی و نظریه‌ی بحران، فصل سوم.

۳۳. برخلاف تصور منتقدان مارکس که طرح‌های بازتولید را در حکم توصیف شرایط تعادل درک می‌کردند، این طرح‌ها با مسئله‌ی «تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌ها» که در مجلد سوم به بحث کشیده شد هیچ ارتباطی ندارد. ر. ک. به پل. ماتیک، پسر، «جنبه‌هایی از»، صص. ۵۶-۵۵.

34. K. Marx, Capital, Vol. 11, p. 571. See also the manuscript 'Theories of Surplus Value' (Karl Marx, Economic Manuscript of 1861-63, MECW, Vol. 32, International Publishers, New York, 1989, p. 124):

«همه‌ی هم‌ترازسازی‌ها تصادفی است و اگرچه نسبت سرمایه‌ی به کاررفته در سپهرهای منفرد با فرایندی مستمر هم‌تراز شده است، استمرار خود این فرایند به یکسان بی‌تناسبی ثابتی را مفروض می‌گیرد که پیوسته و اغلب باید با خشونت هم‌تراز کند.»

35. K. Marx, 'Theories of Surplus Value', p. 163.

36. Ibid., p. 150.

37. P. Mattick, Economic Crisis and Crisis Theory, pp. 101-2.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1vw>



انقلاب علیه دولت

بافتار و اهمیت نوشته‌های متأخرِ مارکس

۱۴ ژوئن ۲۰۲۰

نوشته‌ی: درک سایر

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

هم‌زمان با سررسیدن یک‌صدمین سالگرد مرگ مارکس در دهه‌ی حاضر {دهه‌ی ۱۹۸۰}، سوسیالیست‌ها دل‌مشغول ارزیابی مجدد میراث سیاسی او و ارتباط آن با زمانه‌ی ما و مبارزات آن هستند. هدف این مقاله ادای سهمی به این بحث است. آنچه انگیزه‌ی اصلی نگاشتن این مقاله شد، دو مقاله‌ی تأثیرگذار هاروکی وادا و تئودور شانین [۱] بود که چندین سال قبل در رابطه با اهمیت پژوهش‌ها و نوشته‌های دهه‌ی پایانی زندگی مارکس، مشخصاً درباره‌ی روسیه، در صفحات نشریه‌ی *هیستوری ورکشاپ* [History Workshop] منتشر شده بود. وادا و شانین چنین استدلال می‌کنند که شاهد چرخش‌های مهمی در «مارکس متأخر» هستیم. مارکسیسمی که بعدها سربرآورد عمدتاً یا این چرخش‌ها را نادیده گرفت یا آن‌ها را منکوب کرد و این در حالی است که این چرخش‌ها با مبارزات سوسیالیستی در سده‌ی بیستم عمیقاً پیوند دارند. مقاله‌ی حاضر بسط‌دهنده‌ی خط کلی استدلال طرح‌شده در آن دو مقاله است. ما نشان می‌دهیم نمونه‌های مشابهی از

چرخش‌هایی که وادا و شانین در رابطه با مورد روسیه در مارکس مشخص می‌کنند، در سایر متون دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ او، به‌ویژه در پیش‌نویس‌ها و متن‌های مربوط به جنگ داخلی در فرانسه، وجود دارد که به همان اندازه با اهمیت هستند. خلاصه این‌که در واقع نکته‌ای منحصر به فرد، بدیع و شاخص در «مارکس متأخر» وجود دارد که ما را به بازاندیشی درباره‌ی کلیت میراث سیاسی او و او می‌دارد. اما در ابتدا لازم است برخی از جنبه‌های استدلال وادا/شانین را ارزیابی کنیم.

۱- مارکس و توسعه‌ی سرمایه‌داری

شانین مدعی است که **مارکس** در کتاب سرمایه کماکان هسته‌ای اصلی از تکامل باوری را «حفظ می‌کند» و فقط در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ بود که گسست قطعی او از این «مدل فکری اصلی آن دوران» رفته‌رفته آغاز شد. شانین تکامل باوری را هم‌چون «فرضیه‌ای مبنی بر ضرورت ذاتی تکامل از طریق مراحل از پیش تعیین شده» درک می‌کند. چنین تلقی‌ای از تکامل باوری به معنای قائل بودن به «غایت باوری‌ای به شدت خوش‌بینانه» است. شانین با استناد به استفاده‌ی مارکس از مفهوم شیوه‌ی تولید آسیایی در ۱۸۵۳ و پذیرش تعدد مسیرهای ممکن از پی کمونیسم بدوی در **گروندریسه**، به این نکته اذعان دارد که پیش از دهه‌ی ۱۸۷۰ نیز عناصری از چندراستان‌نگاری در نگاه مارکس به تاریخ وجود داشته است. اما این عناصر در سطح اصلاحاتی جزئی بر یک طرح اساساً تکامل باور متوقف ماند. به‌زعم مارکس در ۱۸۶۷، با ظهور سرمایه‌داری در قالب یک «عامل وحدت‌بخش عام... قوانین آهین تکامل سرانجام به جایگاه عام و جهان‌روای خود دست می‌یابند». از این زمان به بعد، «کشوری که از لحاظ صنعتی توسعه‌یافته‌تر است به کشورهایی که کم‌تر توسعه‌یافته‌اند، فقط تصویر آینده‌شان را نشان می‌دهد». هرچه نباشد، سرمایه‌داری ضروری، ناگزیر و متریقی است. نتیجه‌ی سیاسی‌ای که این برداشت در پی دارد این است که آن دسته از نیروهای اجتماعی پیشا سرمایه‌داری که در پی مانع‌تراشی در برابر پیشروی سرمایه‌داری باشند، هر اندازه هم که حس هم‌دلی ما را برانگیزانند، به‌واقع ارتجاعی هستند. از همین روست که برای مثال در مقالات مارکس درباره‌ی هند در ۱۸۵۳ و **مجموعه‌ی پرومر**، شاهد دیدگاه‌های ناراحت‌کننده‌ی او به ترتیب، در خصوص استعمار و دهقانان هستیم. [۲]

شانین گسستی دوسویه از این موضع را در مارکس دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ تشخیص می‌دهد که بیش از همه در نوشته‌هایش درباره‌ی روسیه مشهود است. یکم، مارکس با گذرکردن از تصویری از سرمایه‌داری که آن را بی‌امواگر پیش‌رونده می‌داند، به فهمی واقع‌گرایانه‌تر از پیچیدگی‌ها و تناقض‌های آن‌چه امروزه توسعه‌ی وابسته می‌نامیم می‌رسد. دوم، او چندراستان‌نگاری را به آینده نیز تعمیم می‌دهد. مارکس در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ «کثرت مسیرهای دگرگونی اجتماعی را در چارچوب جهانی تأثیرات دوسویه و متمایز» پیش‌بینی می‌کرد؛ تکامل باوری رخت بر بسته بود. این زیروروشدن برداشت کلان‌تاریخی مارکس مستلزم بازآرزیابی متناظر با مبارزات اجتماعی در صورت‌بندی‌های پیرامونی بود. مارکس موضع خود را درباره‌ی دهقانان، **اُبشچینا** [obshchina] {کمون‌های دهقانی روسی} و خصوصیت‌های طبقات حاکم و شکل‌های دولت در مناطق پیرامونی سرمایه‌داری تغییر داد. خود مارکس در تقابلی چشم‌گیر با سه نسل بعدی مارکسیست‌ها، «رفته‌رفته در حال تشخیص سرشت، مشکلات و مباحثی بود که به جوامع "در حال توسعه" و پساانقلابی در سده‌ی بیستم مرتبط‌اند».

گزارش وادا درباره‌ی سرنوشت پیش‌نویس‌های نامه‌ی مارکس به زاسولچ یادآور آن است که تلاش برای

رسیدن به جان‌مایه‌ی اصلی کارل مارکس به‌هیچ‌وجه یک کار صرفاً آکادمیک نبوده است. از آن‌جا که شاهد سربرآوردن نوع جدیدی از بنیادگرایی مارکسیستی هستیم، مداخله‌ی پژوهشی شانین مداخله‌ی به‌جایی است. [۳] عمده ایراد ما به شانین این است که زیادی در برابر سنت‌گراها کوتاه می‌آید. مختصر این‌که، مارکس به‌هیچ‌روی تا این اندازه که شانین ادعا می‌کند تکامل‌باوری ثابت‌قدم نبوده است. و آگاهی نسبی او از ساختارهای مشخص سرمایه‌داری پیرامونی به مدت‌ها پیش از دهه‌ی ۱۸۷۰ بازمی‌گردد. این نکات با توجه به تأثیری که بر تفسیر و ارزیابی سیاسی ما از کلیت میراث مارکس می‌گذارند، نکاتی فضل‌فروشانه محسوب نمی‌شوند.

بی‌مورد نیست اگر با بحث درباره‌ی سرشت‌نمایی شانین از تکامل‌باوری بی‌اغایم، دست‌کم معطوف به نوع داروینی آن (که یگانه نوعی بوده که می‌دانیم مارکس تحت‌تأثیر آن بوده است). [۴] بی‌گمان، داروین به «ضرورت تکامل از طریق مراحل از پیش تعیین‌شده» معتقد نبوده است. اصل و اساس نظریه‌ی او جهش تصادفی است. بقای انواع به این علت است که خصوصیت‌هایی را، بنا به هر دلیل تصادفی، تکامل بخشیده‌اند که موجب سازگاری آن‌ها با محیط‌زیست‌شان می‌شود — آن‌ها این خصوصیت‌ها را {از پیش} با هدف سازگاری کسب نمی‌کنند. این برداشت آخر دیدگاه لامارکی است و نه داروینی. نظریه‌ی داروین مشخصاً ضد‌غایت‌باور است (و تا اندازه‌ای به همین علت است که روحانیون زمانه‌اش را برآشت). این نکته به دو دلیل اهمیت دارد. نخست، به این دلیل که آن‌چه مارکس در *منشاء انواع* داروین می‌پسندید، دقیقاً همین بود که به بیان خود مارکس «ضربه‌ی مرگباری به غایت‌باوری در علوم طبیعی می‌زند». [۵] و دوم، به این دلیل که شانین با ارائه‌ی چنین روایتی از داروین، آشکار می‌کند — البته نه فقط در یک بخش از مقاله‌اش — که تا چه اندازه خوانش او از مارکس *سرمایه* و پیش از آن کماکان از دریچه‌ی یک سده ارتدوکسی است. خاستگاه قیاس‌نخ‌نماشده‌ی مارکس هگلی‌شده با داروین لامارکی‌شده به انگلس و انترناسیونال دوم بازمی‌گردد و تا به امروز در حکم ستون اصلی *مارکس‌شناسی شورویایی* [Soviet Marxology] باقی مانده است. در همین رابطه شایسته است اشاره‌ای داشته باشیم به ردیه‌ی بی‌نقص مارگارت فی در خصوص این افسانه‌ی مبتذل که مارکس قصد داشته مجلد دوم سرمایه را به زیست‌شناسان بزرگ زمانه‌اش تقدیم کند. [۶]

در واقع، برخلاف نظر شانین، ضدیت مارکس با هر شکلی از غایت‌باوری بی‌پرده و دیرپا بوده است. این ضدیت مارکس مضمونی پرتکرار در *ایدئولوژی آلمانی* است، اثری که به‌نظر می‌رسد شانین آن را سرمشقی از تکامل‌باوری خام‌دستانه قلمداد می‌کند. مارکس در این اثر به صراحت روشن می‌کند که هر انگاره‌ی مبنی بر این‌که «تاریخ پسین ... هدف تاریخ پیشین است»، یک «کژدیسی نظرورزان» است؛ «آن‌چه با واژه‌هایی چون «سرنوشت»، «هدف»، «نطفه» یا «ایده»ی تاریخ گذشته‌تر نام‌گذاری شده، چیزی جز انتزاع از تاریخ بعدتر نیست». [۷] مارکس یک سال پس از نگارش *ایدئولوژی آلمانی*، غایت‌باوری «تاریخ تقدیر‌گرایانه»ی پرودون را بی‌محابا به باد انتقاد گرفت. [۸] در واقع، آن‌چه در *ایدئولوژی آلمانی* و سایر آثار مارکس در این دوره بیش از همه برجسته است، امتناع مارکس از هر نوع «نظریه‌ی تاریخی - فلسفی» فراگیر است، کم‌این‌که تزلزل‌ناپذیری او در این خصوص را در نامه‌ی مشهورش در ۱۸۷۷ به *اتچستونیه زاپیسکی* نیز شاهدیم. در عوض آن‌چه مارکس ارائه می‌کند، برنامه‌ای است برای پژوهیدن «تاریخ واقعی، ناسوتی» از نوع آشکارا — برخی ممکن است بگویند به طرز خجالت‌آوری [۹] — تجربه‌باور آن. در چنین فضایی مارکس و انگلس به خوانندگان خود هشدار می‌دهند که طرح‌واره‌ی توسعه‌ی تاریخی در *ایدئولوژی آلمانی*، که شانین به آن

ارجاع می‌دهد، چیزی غیر از «برخی... انتزاعات» نیست که «با نمونه‌های تاریخی» تبیین شده‌اند و «به‌هیچ‌وجه، هم‌چون فلسفه، دستورالعمل طرحی برای بُرش دقیق دوره‌های تاریخی را در اختیار نمی‌گذارد.» [۱۰]

بی‌گمان می‌توان در آثار مارکس فرازهایی را یافت که از دستاوردهای سرمایه‌داری به‌منزله‌ی پیش‌شرط سوسیالیسم سخن می‌گویند. اما چنین نظراتی را در مارکس متأخر نیز می‌توان یافت. یادداشت‌های او در ۱۸۷۴ درباره‌ی **دولت‌سالاری و آنارشی** باکونین — متنی که وادا و شانین بی‌هیچ توضیحی آن را نادیده گرفته‌اند [۱۱] — ناظر بر روسیه، بر این نکته تأکید می‌کند که «انقلاب اجتماعی رادیکال... تنها در جایی امکان‌پذیر است که پرولتاریای صنعتی با توسعه‌ی سرمایه‌داری، دست‌کم جایگاه مهمی در میان توده‌های مردم بیابد» و باکونین را به این دلیل که خواستار «یک انقلاب اجتماعی اروپایی، مبتنی بر پایه‌ی تولید سرمایه‌داری، است که در سطح اقوام کشاورز و روستایی روسی یا اسلاو رخ بدهد» به ریشخند می‌گیرد. مارکس این سطور را بعد از آن به‌اصطلاح تحول بنیادی در دیدگاهش نگاشته است که بنا به ادعای وادا با خواندن چرنیشفسکی در او به‌وجود آمده بود. به همین ترتیب، وادا به‌هیچ‌وجه دلیل قابل‌قبولی برای این ادعای بزرگ خود نمی‌آورد که مارکس تا ۱۸۸۱ نظر قبلی خود را، که سوسیالیسم ایشچینامحور در روسیه مستلزم انقلاب پرولتری موفق در غرب است، کنار گذاشته بود. وادا برای این ادعا، شاهد دیگری غیر از کوتاهی مارکس در تصریح این مقتضیات در پیش‌نویس‌های نامه‌اش به زاسولیچ ارائه نمی‌کند و این که می‌باید تصدیق آشکار مارکس در خصوص موضع قبلی‌اش، در پیش‌گفتار ضمیمه به ترجمه‌ی روسی **مانیفست** در ۱۸۸۱ را با این استدلال سست و نظروزرزانه نادیده گرفت که مارکس چنان از مرگ همسرش متأثر بود که نمی‌دانست یا اهمیتی برایش نداشت که چه می‌گوید. تردیدها و دودلی‌های مارکس در نامه‌ی توضیحی او به لاوروف در خصوص این پیش‌گفتار را، که وادا به آن اشاره می‌کند، درواقع نمی‌توان به چیزی غیر از سبک این نوشتار نسبت داد. به‌علاوه، آن‌چه ما در مورد مطالعات و مکاتبات مارکس در دسامبر ۱۸۸۰ و ژانویه‌ی ۱۸۸۱ می‌دانیم، نشان می‌دهد که وادا به‌واقع در خصوص تبعات مرگ جنی مارکس اشتباه می‌کند — در واقع، مارکس در همین زمان با تدوین گاه‌شمار مفصل تاریخ جهان، از سوگ و اندوه خود به دامن کارکردن پناه برده بود و هم‌زمان نامه‌هایش به انگلس و دیگران نشان می‌دهد که کماکان به مسائل فکری و سیاسی توجه داشته است. [۱۲] وادا در این جا به‌شکل آزاردهنده‌ای به همان شیوه یا استدلال سخیف ریازائف نزدیک می‌شود که پیش‌نویس‌های نامه به زاسولیچ را حاکی از خرفتی فزاینده‌ی مارکس متأخر می‌دانست.

نمی‌توان در این مورد چندان تردیدی داشت که به اعتقاد مارکس سوسیالیسم مستلزم دست‌کم سطوحی از تولید اجتماعی است که به‌طور تاریخی (تا به این جا) فقط سرمایه‌داری نشان داده که قادر به مهیاکردن آن است و مارکس تا پایان عمرش نیز بر همین عقیده بود. اما این باور را به‌خودی‌خود نمی‌توان به‌حساب نوعی سرمشق کهن تبار [arch-model] اما مقید و محدود برای تکامل‌باوری گذاشت که شانین به مارکس نسبت می‌دهد. بی‌شک مارکس گه‌گاه، همان‌طور که در **پیش‌گفتار ۱۸۵۹** شاهدیم، در ارائه‌ی نتیجه‌گیری‌هایش از تعبیر تکامل‌باور استفاده می‌کرد. اما به نظر ما علت اصلی این که مارکس را در همه‌جا به معنای تمام‌عیار شانین تکامل‌باور می‌دانند، بیش از آن که در نوشته‌های خود مارکس نهفته باشد، در میراث فوق‌العاده نیرومندی از تفاسیر برگرفته از انگلس متأخر به این سوره‌ی دارد. برای مثال، این چه اصراری است که گسست‌های بی‌شمار مارکس از نوعی تکامل‌باوری تک‌راستی ادعایی پیش از ۱۸۷۰ را **ناهنجاری** قلمداد کنیم؟ درحالی که علاوه بر مواردی که شانین مطرح می‌کند، «گسست‌های» دیگری نیز وجود دارد، مثلاً این که مارکس در **پیش‌درآمد**

عمومی خود در ۱۸۵۷ به راحتی تصدیق می کند که جامعه ای مانند پروپیشاکلمبی از خصلتی منحصربه فرد برخوردار است، جامعه ای که با نبود هر شکلی از پول، دارای عالی ترین شکل های اقتصاد، هم چون هم یاری، تقسیم کار رشد یافته و از این دست است. [۱۳]

دست آخر، قصد داریم تفسیر شانین از فراز مشهوری از پیش گفتار مارکس به ویراست ۱۸۶۷ مجلد نخست سرمایه را به چالش بکشیم، فرازی که شانین آن را شاهی بی چون و چرا از تکامل باوری مارکس می داند. بگذارید خود آن چه مارکس می گوید را کامل نقل کنیم:

آنچه در این اثر باید بررسی کنم، شیوه ی تولید سرمایه داری و مناسبات تولید و شکل های مراودات متناظر با آن است. تاکنون، انگلستان محل کلاسیک این مناسبات بوده است. به همین دلیل است که در شرح و بسط نظری اندیشه هایم از این کشور، به عنوان نمونه ی اصلی استفاده کرده ام. با این همه، اگر خواننده ی آلمانی زهد فروشانه به شرایط کارگران صنعتی و کشاورزی انگلستان بی اعتنائی نشان دهد، یا خوش بینانه خود را با این فکر دل داری دهد که اوضاع در آلمان، تا این حد هم بد نیست، باید بر او بانگ زنم: این، حکایت توست که نقل می شود. مسأله، اساساً بر سر خفیف تر یا شدیدتر بودن ستیزهای اجتماعی ناشی از قانون های ذاتی تولید سرمایه داری نیست؛ بلکه بر سر خود این قانون ها و گرایش هایی است که بر طبق ضرورتی استوار به سوی نتایجی ناگزیر جاری اند. کشوری که از لحاظ صنعتی توسعه یافته تر است، به کشور کم توسعه یافته، فقط تصویر آینده اش را نشان می دهد.

در ادامه مارکس به همین سیاق می افزاید

و حتی زمانی که جامعه ای سیر حرکت قانون های طبیعی خود را یافته باشد — و هدف نهایی این اثر، آشکار کردن قانون های اقتصادی حرکت جامعه ی مدرن است — {آن جامعه} نه می تواند از مراحل طبیعی تکامل خود بجهد و نه با فرمان آن ها را از پیش پا بردارد. [۱۴]

این قطعه برای کسانی که از پیش قانع شده اند، تأییدی است انکارناپذیر بر تکامل باوری سرمایه. اما آیا چنین است؟

پیش از همه، بگذارید بافتار این متن را یادآوری کنیم. مارکس کتابی را به آلمانی منتشر می کند که مصالح تجربی آن غالباً از انگلستان است. چندان عجیب نیست که دغدغه ی او اثبات ارتباط آن با شرایط آلمان باشد. از آن جا که سرمایه داری پیش تر در جامعه ی آلمان ریشه گسترانیده است، طبعاً انتظار می رفت که «تکامل طبیعی» آن تاحد زیادی نوعی مسیر «انگلیسی» را دنبال کند. اما این به هیچ وجه حاکی از آن نیست که جوامعی که در آن ها تولید سرمایه داری مستقر نشده است، ضرورتاً همان مسیر را طی خواهند کرد. شواهدی از بطن همین متن، مجلد نخست سرمایه، نشان می دهد که بسیار بعید است که مارکس در ۱۸۶۷ متصور بوده باشد که، برای مثال، هند یا ایرلند صرفاً تکرار الگوی انگلستان باشند. در ادامه به این نکته باز خواهیم گشت. گذشته از این ها، بگذارید به نوشته های خود مارکس بنگریم. تنها ضرورت آهینی که او از آن سخن می گوید در خصوص «قانون های طبیعی تولید سرمایه داری» است و تنها مراحل تکاملی که به آن ها اشاره می کند مراحل تکامل «جامعه ی مدرن»، یعنی سرمایه داری، است. نکته ای که مارکس می گوید به هیچ روی ارتباطی با این موضوع مجزا ندارد که سرمایه داری، به خودی خود، مرحله ای ضروری در فرایند قانون مند تکامل عام تاریخی است یا خیر. بی گمان این دقیقاً همان نکته ای است که خود مارکس قصد داشته در پاسخ به میخائیلوفسکی

تصریح کند (و به واقع این نوشته با هدف تصریح نوشته شده بود نه پس گرفتن نظر خود):

منتقد من {یعنی میخائیلفسکی} اصلاً از این طرح‌واره‌ی تاریخی چه کاربرستی را می‌تواند در ارتباط با روسیه بفهمد؟ صرفاً همین: اگر روسیه بخواهد با الگو قراردادن کشورهای اروپای غربی به کشوری سرمایه‌داری بدل شود... آن‌گاه، هنگامی که به گرداب اقتصاد سرمایه‌داری درکشیده شد، چاره‌ای ندارد جز این که مانند دیگر بلاد کفر، قوانین محتومش را به جان بخرد. [۱۵]

واقعیت این بود که آلمان در ۱۸۶۷ پیشاپیش، البته نه بنا به نوعی «سرمشق کهن تبار» عام و تکامل‌یافته، در این «گرداب» قرار داشت و به این ترتیب تذکر مارکس که «این، حکایت توست که نقل می‌شود!» تذکری به‌جا بود. با این همه، احتمالاً حق با وادا است که مارکس در ۱۸۶۷ روسیه را مشابه با آلمان می‌دانست و بعدها بود که نظرش را در این مورد مشخص تغییر داد.

حال به مسئله‌ی درک و تشخیص مارکس از ساختارهای توسعه‌ی وابسته بازگردیم. به هیچ وجه قصد نداریم پیش‌روی‌های نظری چشمگیر در متون متأخر مارکس را انکار کنیم. با این همه، این که تا پیش از دهه‌ی ۱۸۷۰ تصویر مارکس از توسعه‌ی سرمایه‌داری را تصویری مبنی بر پیش‌رفت بی‌چون‌چرا بدانیم، تحریف آشکار فاکت‌هاست. ارجاع ما در این جا نه فقط به نکوهش‌های او نسبت به وحش‌گری‌های ملازم با گسترش سرمایه‌داری بلکه به ارزیابی او از پیامدهای آن است. مارکس، مدت‌ها پیش از مطالعاتش درباره‌ی روسیه، می‌دانست که توسعه‌ی سرمایه‌داری می‌تواند به واقع شکل‌های «عقب‌ماندگی» را در مناطق پیرامونی خود تداوم بخشد و تقویت کند یا حتی بیافریند. به چند نمونه نگاهی بیندازیم. *فقر فلسفه* (۱۸۴۷) تصریح می‌کند که رابطه‌ی تنگاتنگ میان «مدرنیته»ی لانکشیری و بربریت وجود دارد: «بردگی مستقیم به همان اندازه محور صنعت بورژوایی است که ماشین‌آلات، اعتبارات و ازمین‌دست. بدون بردگی پنبه‌ای در کار نخواهد بود؛ بدون پنبه صنعت مدرنی نخواهد بود ... بردگی مقوله‌ای است اقتصادی با منتهای درجه‌ی اهمیت.» [۱۶] همین نکته را به شکلی بسط یافته در نوشته‌های مارکس در خصوص جنگ داخلی آمریکا می‌بینیم: ایالت‌های برده‌دار «هم‌زمان با انحصار صنعت پنبه‌ی انگلستان در بازار جهانی، رشد و توسعه یافتند.» [۱۷] همین مقاله‌ها نتیجه‌گیری‌های پیشرفت‌باورانه‌ی مارکس در مقاله‌های ۱۸۵۳ درباره‌ی هند را، که شانین به آن‌ها ارجاع می‌دهد، تا حد بسیار زیادی تعدیل می‌کند:

انگلستان در واقع اکنون در حال پرداخت جریمه برای حکومت جابرانه و طولانی‌مدتش بر امپراتوری وسیع هند است. دو مانع عمده‌ای که اکنون انگلستان در تلاش خود برای جایگزین کردن پنبه‌ی آمریکا با پنبه‌ی هندی با آن‌ها دست‌وپنجه نرم می‌کند و او را از بهبود شرایط مساعد باز می‌دارد، کمبود وسایل ارتباطی و حمل‌ونقل در سراسر هند و وضعیت فلاکت‌بار دهقان هندی است. اما خود انگلستان باعث‌وبانی این مشکلات است. [۱۸]

خودِ شانین به نظرات مارکس درباره‌ی ایرلند اشاره می‌کند. مارکس در ۱۸۶۷ شک نداشت که این انگلستان است که «کارخانه‌های ایرلند را از پا درآورده، شهرهایش را از جمعیت خالی کرده و مردمش را دوباره روانه‌ی روستاها کرده است.» «هر بار که ایرلند می‌خواست از لحاظ صنعتی توسعه پیدا کند، درهم کوبیده و از نو به سرزمینی صرفاً کشاورزی تبدیل می‌شد»، کشوری که «مجبور بود کار ارزان و سرمایه‌ی ارزان را برای ساختن «تأسیسات عظیم انگلستان» در اختیار آن قرار دهد.» [۱۹] همین دست‌نوشته‌ها خود این امر، یعنی

توسعه‌نیافتگی کشاورزی ایرلند، را با ارجاع به نظام چپاولگر ارباب‌غایب مستند می‌کند که مارکس اهمیت آن را برای طبقه‌ی حاکم انگلستان در بسیاری از نامه‌ها و سخنرانی‌هایش در آن دوره برجسته می‌سازد. [۲۰]

ما نمی‌خواهیم ادعا کنیم که مارکس تا ۱۸۶۷ (و نه حتی تا ۱۸۸۳) به نظریه‌ای مشخص و کارآمد در خصوص توسعه‌ی وابسته رسیده بود. با وجود این، در سرمایه برخی نکات عام مرتبط با احتیاط طرح می‌شود:

اقوامی که تولیدشان هنوز تحت شکل‌های پست‌تر کار بردگی، بیگاری و غیره قرار دارد، به محض این‌که به گرداب بازار جهانی که تحت سلطه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است و در آن فروش محصولات برای صادرات منبع اصلی سود است کشیده می‌شوند، صناعات متمدنانه‌ی زیاده‌کاری با فجایع بربروار برده‌داری و نظام سرواژ پیوند می‌خورد. [۲۱]

مارکس برای تبیین مقصود خود از تجربه‌ی امیرنشین‌های دانوبی امپراتوری تزاری مثال می‌آورد که بی‌شک عاری از درس‌هایی برای انقلابیون روس نبود. در ادامه او در سرمایه نوعی ناموزونی نظام‌مند را در توسعه‌ی سرمایه‌داری مطرح می‌کند:

تقسیم کار بین‌المللی جدیدی پدید می‌آید که با نیازهای کشورهای عمده‌ی صنعتی منطبق است و بخشی از جهان را به یک قلمرو تولید عمده‌تاً کشاورزی برای تأمین نیازهای بخش دیگر تبدیل می‌کند که اساساً در قلمرو صنعتی باقی می‌ماند. [۲۲]

این بخش با بحثی در خصوص نابودی قهرآمیز مانوفاکتورهای بومی در هند، جاوه و... بر اثر نفوذ سرمایه‌داری، و تبدیل این کشورها به تأمین‌کننده‌ی مواد خام برای صنایع کشورهای مرکز پایان می‌یابد. چنین نیست که مطالعات مارکس درباره‌ی روسیه در دهه‌ی ۱۸۷۰ به‌ناگاه برای درهم شکستن یک تکامل باوری قرص و محکم سر برآورده باشند، بلکه این مطالعات مجموعه‌ای از — و در عین حال بی‌گمان ژرف‌بخش — درک و دریافت‌هایی هستند در خصوص «ساختارهای ویژه‌ی سرمایه‌داری عقب‌مانده» که پایه‌های آن پیش‌تر در آثار او به‌خوبی فراهم شده بودند.

۲- توسعه‌ی سرمایه‌داری و صورت‌بندی دولت

روایت شائین از مارکس پیش از ۱۸۷۰ را می‌توان نوعی ساده‌سازی دانست. اما این مسئله به‌هیچ‌وجه از صحت یا اهمیت تحولات مارکس متأخر در نوشته‌هایش در خصوص روسیه، که شائین و وادا توجه ما را به آن‌ها جلب می‌کنند، نمی‌کاهد. در این متن‌ها مارکس موضوعی اساساً جدید را اتخاذ کرد که غالباً جهت‌گیری‌های مارکسیسم جریان اصلی (انترناسیونال دوم و بلشویک‌ها) بعد از مرگ او آن‌ها را مسکوت باقی گذاشت. [۲۳] ما در این جا می‌خواهیم نشان بدهیم که چنین چرخش‌هایی به‌هیچ‌وجه محدود به نوشته‌های روسیه‌ی مارکس نبوده است، بلکه در سایر متن‌های «متأخر» او نیز یافت می‌شود. در مارکس متأخر شاهد یک بازاندیشی وسیع‌تر هستیم (که مارکسیسم بعدی اطلاع چندانی از آن نداشته است) که تمرکز انحصاری وادا بر نوشته‌های روسیه و دل‌مشغولی بیش‌ازحد شائین به تکامل باوری موجب ناروشن ماندن ابعاد واقعی آن شده است.

فارغ از مباحث مقدماتی در رابطه با مسئله‌ی دوره‌بندی، ما در مارکس متأخر با بداعتی واقعی روبه‌رویم. اما ویژگی جالب متن‌های متأخر مارکس ارائه‌ی مجدد، هرچند بسیار انضمامی‌تر، مضمون‌هایی است که در اندیشه‌ی او در اوایل و میانه‌ی دهه‌ی ۱۸۴۰ نقشی مرکزی ایفا می‌کرد. این نظر ای. پی. تامپسون که

نوشته‌های مارکس بالغ به‌شکلی مذبوحانه در چنبره‌ی همان شبکه‌ی مفهومی اقتصاد سیاسی‌ای گرفتار است که با آن می‌جنگد [۲۴]، ادعایی گزافه است، با این حال این استدلال با توجه به دغدغه‌های فکری واضح‌تر مارکس در گذشته، هسته‌ای از واقعیت را نیز در خود دارد. بی‌تردید اتفاقی نیست که مسائلی که در این جا محل بحث است، در زمانی که مارکس با تمام توان درگیر سیاست بود، مشخصاً دهه‌ی ۴۰ و بعد از ۱۸۶۴، بیش‌ازهمه برای او برجسته شده بود. در فاصله‌ی گذر از مارکس «اولیه» به «بالغ» شاهد تداوم دلمشغولی‌هایی هستیم که تمرکز و سواس گونه بر مارکس «بالغ» **گروندریسه و سرمایه** اغلب آن را به حاشیه رانده است. از این رو، ما امیدواریم که یکی از پیامدهای «کشف» مارکس متأخر این باشد که ما بینش‌های او را در تشریح تمدن بورژوایی، در متن‌هایی هم‌چون **ایدئولوژی آلمانی**، «**درباره‌ی مسئله‌ی یهود**» و **دست‌نوشته‌های پاریس**، بیش‌ازپیش جدی بگیریم. با توجه به محبوبیتی که اینک تفسیرهایی هم‌چون تفسیر گری کوهن [۲۵] از مارکس پیدا کرده است، یعنی تفسیری که مارکس را اکونومیستی ثابت‌قدم معرفی می‌کند، موضوع حاضر از اهمیتی بالا برخوردار است. علاوه بر این‌ها، چنین ملاحظه‌ای مخاطراتی را خاطرنشان می‌کند که هر شکلی از دوره‌بندی ساده و تک‌خطی آثار مارکس در بر دارد.

در نوشته‌ی حاضر بر برخی از دیگر متن‌های اساسی سال‌های پایانی مارکس که نادیده گرفته شده‌اند، تمرکز می‌کنیم: دو پیش‌نویس و متن نهایی **جنگ داخلی در فرانسه**. کمون پاریس در نظر مارکس چیزی فراتر از تهور نهفته در آرمانی شکست‌خورده بود. برای او کمون «بزرگ‌ترین انقلاب این سده» بود (نوشته‌هایی درباره‌ی کمون پاریس، ص ۱۴۷) [۲۶]. کمون پاریس کشف اجتماعی امری بود با اهمیتی به‌متنهای درجه بنیادی، {یعنی} «آن شکل سیاسی که سرانجام برای رهایی اقتصادی کار کشف شد».

آن‌چه در مورد کمون، مارکس را تا این حد به هیجان آورده است، به بیان دقیق کلمه، نه خط‌مشی‌های آن (که «هیچ چیز سوسیالیستی در آن‌ها» نمی‌دید و عمدتاً «در راستای نجات طبقه‌ی میانی» قلمدادشان می‌کرد، صص ۱۶۲، ۱۵۹) بلکه ظرفیت‌های بالقوه‌ی آن در مقام **یک شکل سیاسی** بود. «هرچه درباره‌ی ارزشمندی اقدامات منحصر به فرد کمون بگوییم باز هم سترگ‌ترین اقدام آن همان سازمان‌یابی‌شان بود» (ص ۱۵۳). بی‌گمان به نظر مارکس «شکل‌های سیاسی... از شرایط مادی زندگی ریشه می‌گیرند» [۲۷] از همین رو، ستایش مارکس از قانون اساسی کمون کیفیتی مطلق ندارد بلکه تمجید او از این قانون مشروط بود به عملکردش به‌مثابه ابزاری در جهت رهایی کار: «بدون {برآوردن} چنین شرطی، قانون اساسی کمون امکان‌ناپذیر و واهی می‌بود» (ص ۷۶). در ادامه به این موضوع بازمی‌گردیم. با این همه، آن‌چه در این متن‌ها بداعت بیش‌تری دارد و بی‌شک اغلب بسیار کم‌تر به آن‌ها اشاره شده، تأکید مارکس بر وابستگی **متقابل** است:

طبقه‌ی کارگر اینک می‌داند که مجبور است مراحل متفاوتی از مبارزه‌ی طبقاتی را طی کند. آن‌ها می‌دانند که مستقر شدن شرایط کار آزاد و هم‌بسته به‌جای شرایط اقتصادی کار بنده‌وار، صرفاً به‌مدد عمل پیش‌روندی زمان حاصل می‌شود... اما در عین حال آگاهند که از رهگذر شکل کمونی سازمان‌های سیاسی بی‌درنگ می‌توان گام‌های چشم‌گیری برداشت (صص ۵-۱۵۴).

کمون «رسانه‌ای معقول را در اختیار می‌گذارد که از طریق آن مبارزه‌ی طبقاتی می‌تواند به عقلانی‌ترین و انسانی‌ترین شکل مراحل مختلفش را بپیماید» (ص ۱۵۴).

وارون همین سخن به منزله‌ی هشدار است که سوسیالیست‌ها بیش از آن‌که به آن گوش بسپارند نادیده‌اش گرفته‌اند:

طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند فقط ماشین دولتی حاضر و آماده را تصرف کند و آن را برای مقصود خویش به کار بندد. ابزار سیاسی بردگی آن‌ها نمی‌تواند به‌عنوان ابزار سیاسی رهایی‌شان به کار برده شود (ص ۱۹۶). نخستین شرط در دست گرفتن قدرت سیاسی دگرگون‌سازی ماشین کار — یعنی ابزار حکمرانی طبقاتی — و نابود کردن آن است (ص ۱۹۶).

رهایی اقتصادی و اجتماعی کار مستلزم شکل‌های سیاسی‌ای است که خود رهایی‌بخش باشند. از زمان مرگ مارکس، تجربه‌ای به درازای یک سده که در خلال آن سوسیالیسم بارها با دولت‌سالاری (خواه در شکل بلشویکی و خواه سوسیال‌دموکراتیک آن) از شکل اصلی‌اش دور شد، همین نکته را برجسته می‌کند. این که برای خود مارکس نیز این نتیجه‌گیری هم بسیار مهم و هم پیشرفتی تعیین‌کننده برای ایده‌های او محسوب می‌شد نه فقط از تصریح چندین و چندباره‌ی آن در پیش‌نویس دوم و متن نهایی جنگ داخلی بلکه بیش از همه از این واقعیت پیداست که مارکس و انگلس، در یک انتقاد از خود، در پیش‌گفتار چاپ مجدد *مانیفست کمونیست* در سال ۱۸۷۲ از نو همین نتیجه‌گیری را نقل می‌کنند [۲۸]. این پیش‌گفتار بر «اصول کلی» *مانیفست* با این قید صحنه می‌گذارد که کاربست آن همواره مشروط به شرایط تاریخی خواهد بود. از همین رو، در ادامه شاهد تصحیح یک نکته‌ی خاص هستیم. مارکس و انگلس می‌گویند که نباید «هیچ تأکید ویژه‌ای» روی «اقدامات انقلابی» پیشنهاد شده در متن اولیه داشت. به این دلیل که

با توجه به تجربیات عملی به‌دست‌آمده، نخست از خلال انقلاب فوریه و بعدتر، حتی به‌شکلی چشم‌گیرتر، در جریان کمون پاریس که پرولتاریا برای نخستین بار قدرت سیاسی را به مدت دو ماه کامل در دست داشت، برخی جزئیات این برنامه منسوخ شده به حساب می‌آید. چیزی که مشخصاً کمون ثابت کرد این بود که «طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند فقط ماشین دولتی حاضر و آماده را تصرف کند و آن را برای مقصود خویش به کار بندد».

مارکس و انگلس سپس خوانندگان را به جنگ داخلی، «که در آن با بسط و گسترش بیش‌تری به این نکته پرداخته شده است»، ارجاع می‌دهند. مضمون اصلی عبارت «اقدامات انقلابی» در *مانیفست* که این فراز نیز آن را بازگو می‌کند مشخصاً [امر] «تمرکزیابی ... در دستان دولت» [۲۹] است. بعدها به همین ترتیب انگلس متن دیگری هم‌دوره با *مانیفست* را در همین راستا تعدیل کرد. فراخوان او و مارکس به «حزب واقعاً انقلابی [در آلمان] برای اجرای سختگیرانه‌ترین شکل تمرکزبخشی» اینک (۱۸۸۵) از نظر آن‌ها «متکی بر سوءبرداشتی» از تاریخ فرانسه بوده است. آن‌ها زمانی دستگاه حکومتی متمرکز فرانسه را «پیشرو» می‌دانستند. اما انگلس در ۱۸۸۵ استدلال می‌کند که برعکس، «قدرتمندترین اهرم انقلاب» همین «خودحاکمیتی محلی و استانی» بوده، حال آن‌که تمرکزیابی ناپلئونی «از همان آغاز ابزار اصلی ارتجاع» [۳۰] بوده است.

این نکته ما را به قلب استدلال مارکس می‌رساند. به‌وضوح کمون به این دلیل شکل معقول رهایی کار به شمار می‌رفته که به‌واقع نه یک دولت بلکه مشخصاً تمهیدی برای نابودی آن بوده است. مارکس بدون هیچ شک و شبهه‌ای تقابل این دو {یعنی کمون و دولت} را روشن می‌کند:

کمون آنتی‌تز راستین خود امپراتوری بود — یعنی آنتی‌تز قدرت دولتی، هیئت اجرایی متمرکز، که امپراتوری دوم صرفاً آخرین حربه‌ی آن بود — کمون... انقلابی علیه این یا آن نوع شکل مشروع، مشروطه، جمهوری یا امپریالیستی قدرت دولتی نبود؛ بلکه انقلابی بود علیه خود دولت، علیه این ناکام ماندنِ ماورالطبیعیِ بلوغِ

جامعه، از سرگیری حیات اجتماعی مردم توسط مردم برای خود مردم. انقلابی نبود که قدرت را از یک جناح از طبقه‌ی حاکم به جناح دیگر انتقال دهد، بلکه انقلابی بود که این ماشین مخوف سلطه‌ی طبقاتی را نابود کرد... امپراتوری دوم شکل نهایی این غصب دولت بود. کمون نفی قطعی آن و بنابراین گشایش انقلاب اجتماعی سده‌ی نوزدهم محسوب می‌شد. (صص ۱۵۱-۱۵۰)

برای درک معنای تمام و کمال این نکته (که استدلال خواهیم کرد کلیت مارکسیسم از درک آن بازمانده است) [۳۱] لازم است به آنچه پیش نویس‌ها و متن نهایی **جنگ داخلی** درباره‌ی دولت و نیز آنتی‌تر آن یعنی کمون در خود دارند، به تفصیل بپردازیم. به این منظور باید یکی از عجیب‌ترین کاستی‌ها در تفسیر مارکس از رویدادها را برجسته کنیم، چرا که این متن‌ها دربرگیرنده‌ی کامل‌ترین بحث مارکس درباره‌ی دولت از اواسط دهه‌ی ۱۸۴۰ است. و این دقیقاً بدل به یکی از حوزه‌هایی می‌شود که مارکس اذعان کرده بود که در تکمیل سرمایه بیش از همه به کار شخصی خودش نیاز دارد. [۳۲]

جنگ داخلی هم طرح‌واره‌ای تاریخی از تکامل دولت فرانسه ارائه می‌کند و هم نظریه‌ای ضمنی درباره‌ی دولت مدرن به مثابه یک شکل سیاسی. در فرانسه «ماشین دولتی متمرکز، همراه با ارگان‌های همه‌جاحاضر و پیچیده‌ی نظامی، بروکراتیک، مذهبی و قضایی‌اش، که جامعه‌ی مدنی فعلی را هم‌چون یک مار بوا در بر دارد (دور آن چنبره زده است)» ریشه در دوره‌ی حکومت مطلقه دارد. این ماشین دولتی در وهله‌ی نخست «به عنوان سلاح جامعه‌ی مدرن نوپا در مبارزه‌اش برای رهایی از فئودالیسم» ساخته شده بود: {ماهیت امتیازات اربابی «به مجموعه ویژگی‌های یک قدرت دولتی یک‌پارچه تغییر شکل یافت»، کثرت ملتزمان فئودالی جای خود را به یک ارتش دائمی و واحد داد، مأموران دولتی حقوق‌بگیر جایگزین بلندپایگان فئودالی شدند، و «برنامه‌ی ضابطه‌مند قدرت دولتی با تقسیم کاری نظام‌مند و سلسله‌مراتبی» جایگزین «آناشی پرفراز و نشیب (متلون) قدرت‌های قرون وسطایی» شد. (ص ۱۴۸)

انقلاب ۱۷۸۹ «تمرکزیابی و سازمان‌یابی قدرت دولتی» را گسترش داد. و «با هدف ایجاد وحدت ملی (ایجاد یک ملت)» «می‌بایست تمامی استقلال محلی، اقلیمی، شهری و ایالتی را نابود می‌کرد»؛ انقلاب ۱۷۸۹ همراه با بسط «حوزه و ویژگی‌های» دولت، «استقلال آن، و نیز سلطه‌ی فراطبیعی‌اش بر جامعه‌ی واقعی» را نیز گسترش داد (ص ۱۴۸). مارکس اشاره می‌کند که این وحدت ملی «اگر توسط نیروی سیاسی تحقق یابد»، به «یک ضریب قدرت‌مند تولید اجتماعی» تبدیل می‌شود (ص ۷۵). امپراتوری ناپلئونی این «[رشد نابه‌هنجار و] انگل‌وار جامعه‌ی مدنی» را تکمیل کرد (ص ۱۴۸). این امپراتوری در داخل «در راستای مهار کردن انقلاب و از میان بردن کلیه‌ی آزادی‌های عمومی... عمل می‌کرد» و در خارج «ابزار انقلاب فرانسه به‌شمار می‌رفت... تا در کل قاره برای فرانسه به‌جای پادشاهی‌های فئودالی، دولت‌هایی کم‌ویش مشابه با فرانسه خلق کند» (ص ۱۴۹).

بنابراین، «درواقع این قدرت دولتی منجر به خلق طبقه‌ی متوسط شد، ابتدا به عنوان وسیله‌ای برای نابود کردن فئودالیسم و سپس به عنوان وسیله‌ای برای خرد کردن آرزوهای رهایی‌بخش تولیدکنندگان، یعنی طبقه‌ی کارگر» (ص ۱۵۰). اینک این جنبه‌ی دوم در روایت مارکس برجسته می‌شود. هنگامی که

مبارزه‌ی مدرن طبقات، مبارزه‌ی بین کار و سرمایه، سر و شکلی به خود می‌گیرد، سیمای قدرت دولتی دستخوش تغییری چشم‌گیر می‌شود... با وارد شدن خود جامعه به مرحله‌ای جدید، یعنی مرحله‌ی مبارزه‌ی

طبقاتی، سرشت نیروی عمومی سازمان یافته‌ی آن، قدرت دولتی، راهی جز دگرگونی ندارد... و به‌طور فزاینده‌ای سرشت خود را به‌عنوان ابزار استبداد طبقاتی و موتور سیاسی، که به‌اجبار، بردگی اجتماعی تولیدکنندگان ثروت را توسط تصاحب‌کنندگانشان و نیز حکومت اقتصادی سرمایه بر کار تداوم می‌بخشد، بسط می‌دهد» (ص ۱۹۷).

انقلاب‌های مردمی بعدی (۱۸۳۰ و ۱۸۴۸) تنها در خدمت انتقال قدرت دولتی از یک جناح طبقه‌ی حاکم به جناح دیگر بودند و در هر مورد «سرشت سرکوبگرانه‌ی قدرت دولتی به‌طور کامل تری تکامل یافت و به طرز بیرحمانه‌تری به‌کار گرفته شد» (ص ۱۹۷). و بار مالی دولت نیز بر دوش مردم بود که به «یک استثمار ثانویه» منجر می‌شد (ص ۱۴۹). در مجموع، «تمام انقلاب‌ها به‌جای این‌که خود را از شر این بختک خفقان‌آور، ماشین دولتی، خلاص کنند، فقط آن را تکمیل کردند» (ص ۱۴۹).

امپراتوری دوم ناپلئون سوم از نظر مارکس «آخرین پیروزی یک دولت جدا و مستقل از جامعه بود.» (ص ۱۵۱). «در نگاه نخست، [مارکس در جایی دیگر می‌نویسد: «از نگاه فرد ناآزموده...» ص ۱۵۰]، ظاهراً خود دیکتاتوری غصبی دستگاه حکومت بر جامعه، که به یکسان خود را برمی‌کشد و همه‌ی طبقات را خوار می‌کند، در واقع، دست‌کم در قاره‌ی اروپا، بدل به تنها شکل ممکن دولتی شده است که در آن طبقه‌ی تصاحب‌کننده می‌تواند هم‌چنان به سلطه‌ی خود بر طبقه‌ی تولیدکننده ادامه دهد» (ص ۱۹۶). امپراتوری دوم با اذعان به تکیه‌داشتن بر توده‌های تولیدکننده در ملت، یعنی دهقانان، و این ادعا که ورای تضاد کار/سرمایه قرار دارد، «قدرت دولتی را عاری از شکل مستقیم استبداد طبقاتی کرده [بود]» (ص ۱۹۸). در این جا به تمایزی ظریف اما تعیین‌کننده در واکاوی مارکس می‌رسیم. از سویی، دولت در حقیقت «چنان مستقل از خود جامعه رشد کرده که ماجراجویی فرومایه و مضحک با دارودسته‌ای از جانپان گرسنه کافی ست تا آن را به تسلیم وادارند.» (ص ۱۴۹). اما از سوی دیگر، فقط براساس این موضوع نمی‌توان گفت که دولت دیگر بورژوازی نیست. «ظاهراً پیروزی نهایی قدرت حکومتی بر جامعه... درواقع صرفاً آخرین شکل فاسد و یگانه شکل ممکن آن حکومت طبقاتی است» (ص ۱۵۰). این توضیح همان نقد ضمنی و مهم به مدل «بناپارسیسم» است که مارکسیست‌ها معمولاً از **مجمدهم برومر** اقتباس کرده‌اند، یعنی دولتی به‌واقع مستقل که مبتنی است بر به بن‌بست رسیدن {کشمکش} نیروهای طبقاتی. در گذشته، از چنین مدلی برای «تبیین» هم هیتلر و هم استالین استفاده می‌شد!

مارکس در این جا فرانسه را در نظر دارد و شکل‌های دولت فرانسه در این زمان را شکل عام سرمایه‌داری نمی‌داند. او خاطر نشان می‌کند که «اوضاع و احوال تاریخی ویژه» به انگلستان اجازه داد «تا از طریق کمیته‌های مذهبی فاسد، مستشاران کارچاق‌کن و پاسداران سنگدل قانون مستمندان در شهرها و دادرسی‌های به‌واقع موروثی در روستاها به تکمیل ارگان‌های دولت مرکزی بپردازد» (ص ۷۵). با این حال، مارکس فرانسه را ارائه‌کننده‌ی «نمونه‌ی کلاسیک توسعه‌ی... شکل بورژوازی حکومت» می‌داند (ص ۷۵). کاربست‌های مکانیکی این برداشت در برخی موارد تأثیری مخرب در تاریخ‌نگاری مارکسیستی انگلیسی داشته است و باید یادآوری کنیم که تاریخ‌ها همگی «ویژه» هستند، نه این‌که صرفاً واجد انحرافات و ویژه از یک مدل «متعارف» باشند. [۳۳] اما چنین تعدیل‌هایی نباید مانع از آن بشود که ارکان فایده‌مند یک نظریه‌ی عام دولت بورژوازی را که می‌توان در این واکاوی‌های به آن دست یافت نادیده بگیریم.

این که دولت ابزار — یا به بیان بهتر، شکلی از سازمان‌یابی — قدرت طبقاتی است، درونمایه‌ای متداول در نظریه‌ی مارکسیستی است. با این همه، در تفسیرها سایر درون‌مایه‌های موجود در واکاوی مارکس اغلب کم‌اهمیت‌تر پنداشته می‌شوند، به‌ویژه مسائل مربوط به ریشه‌های شکل دولت مدرن به معنای دقیق کلمه. مارکسیسم جریان اصلی، به پیروی از *آنتی‌دورینگ* انگلس، به‌طور کلی دولت را با حکومت بر مردم (به‌مثابه شکلی معین از اجرای امور) یکسان تلقی می‌کند و آن را هم‌زیست با جامعه‌ی طبقاتی می‌داند. [۳۴] در این جا استفاده‌ی مارکس از این اصطلاح (و هرچند نه در همه‌ی نوشته‌هایش) به‌شکل شایان‌توجهی از دقت تاریخی بیش‌تری برخوردار است. دولت‌ها در معنایی که مارکس این اصطلاح را به‌کار می‌برد ابداعاتی مدرن هستند. به این ترتیب، دولت مدرن مشخصاً شکلی از سازمان قدرت طبقاتی **بورژوازی** است که نخست در مبارزه علیه فئودالیسم و سپس در مبارزه علیه طبقه‌ی کارگر ایجاد شد. البته مقصود این نیست که ما پیش از بورژوازی شاهد حکم‌رانی قهرآمیز نبوده‌ایم بلکه صرفاً به این معناست که این حکم‌رانی قهرآمیز هرگز شکل مشخص دولت، در معنای مورد نظر مارکس، را نگرفت.

معکوس این گزاره به همان اندازه اهمیت دارد. آنچه مارکس در *جنگ داخلی* می‌گوید روشن می‌کند که از نظر او شکل‌گیری دولت از تکوین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری جدایی‌ناپذیر و برای آن ضروری است. دولت رابطه‌ای اصلی [۳۵] در جامعه‌ی بورژوازی است و نه فقط یک «روینا»، به هر معنای رایجی که از این اصطلاح بدفراهم در نظر داشته باشیم. دولت نه در حکم تزئینات سیاسی روی یک اقتصاد، بلکه مهم‌ترین عنصر سازنده‌ی آن است. چنین برداشتی جانی دوباره به درون‌مایه‌ی اصلی در نوشته‌های دهه‌ی ۱۸۴۰ مارکس می‌بخشد: این که «جامعه‌ی مدنی» — در این جا مقصود جامعه‌ی بورژوازی [bürgerliche Gesellschaft] است — «باید در مناسبات بیرونی خود به‌عنوان ملیت ابراز وجود کند و از لحاظ درونی باید خود را به‌عنوان دولت سازمان دهد». [۳۶] این روند در فرانسه از طریق بسط و گسترش نوعی بوروکراسی دولتی مرکزی و شبه‌مستقل رخ داد و در انگلستان، از طریق دگرگونی تدریجی شکل‌ها و منابع موجود، در خلال دوره‌ای نسبتاً طولانی‌تر که تداوم آشکاری به آن می‌بخشید، به وقوع پیوست (و این، مسئله‌ای واهی را برای تاریخ‌دانان مارکسیست پیش آورد که به دنبال نوعی «معادل» ۱۷۸۹ برای انگلستان باشند). با این همه، در هر دو مورد سازمان دولت ملی طبقه‌ای که ماکس وبر آن را شهروند ملی می‌نامد [۳۷]، برای شکل‌گیری سرمایه‌داری مدرن ضرورت داشته است.

آنچه به دولت ویژگی تاریخی‌اش را می‌بخشد و در واقع آن را به‌مثابه یک دولت برمی‌سازد، دقیقاً جدایی آن از «جامعه‌ی مدنی» است. بداعت سازمان بورژوازی قدرت جمعی طبقاتی ریشه در اعمال این قدرت از طریق رویه یا عرصه‌ی متمایزی از منافع عمومی دارد که جامعه‌ی مدنی سیاست‌زدوده روی دیگر آن است، همانا قلمرو فردیت، امر جزئی و خصوصی. مارکس در همان اوایل در سال ۱۸۴۳ این نکته را برجسته کرده بود:

استقرار دولت سیاسی و تجزیه‌ی جامعه‌ی مدنی به افراد — که مناسبات آن‌ها با یک‌دیگر متکی بر قانون است، درست همان‌طور که مناسبات میان انسان‌ها در نظام ملک‌داری و اصناف بر امتیازات متکی بود... از طریق کنشی واحد و یکسان صورت گرفته است. [۳۸]

این جدایی دولت از جامعه‌ی مدنی — و نکته‌ی آموزنده این است که مارکس در واپسین نوشته‌های خود هم‌چنان مفهوم جامعه‌ی مدنی را به‌کار می‌برد — هم در واکاوی دولت در *جنگ داخلی* و هم در ارتباط

با لزوم خردکردن دولت برای سوسیالیسم نقشی اساسی ایفا می‌کند. جدایی فزاینده‌ی دولت، تا جایی که به چنان «درجه‌ای از پیچیدگی می‌رسد که گویی مستقل از جامعه است»، (ص ۱۵۱) درون‌مایه‌ی اصلی طرحی تاریخی به‌شمار می‌رود که در بالا به‌اختصار بیان شد. مارکس بارها و بارها این جدایی را به مسئله‌ی تقسیم کار اجتماعی گسترده‌تر، به‌عنوان سرشت‌نمای جامعه‌ی بورژوایی، نسبت داده است. این مسئله که «دولت تا آن‌جا که از طریق تقسیم کار، ارگانیزم ویژه‌ای مجزا از جامعه را شکل می‌دهد» (باز هم نقل قولی از متن‌های «متأخر» مارکس) [۳۹] هدف ویژه‌ی نقد مارکس است. آن‌چه در مقایسه‌ی نوشته‌های مارکس در دهه‌ی ۱۸۷۰ نسبت به دهه‌ی ۱۸۴۰ جدید به‌شمار می‌رود، ماتریالیسم گسترده‌تر او در فهم این تقسیم کار است.

چنان‌که از واکاوی مارکس از امپراتوری دوم پیداست، این استقلال دولت در منظری به‌غایت مادی واقعی است. تخصیصی‌شدن دستگاه دولت تسخیر آن توسط یک «ماجراجو» را ممکن کرد. به‌طور کلی‌تر نیز این تخصیصی‌شدن مقوله‌ای به‌شمار می‌رود که راه‌گشای مارکس در تشخیص گسست میان خصلت عام دولت به‌عنوان یک سازمان بورژوایی و خصوصیت‌های کسانی بود که در هر مقطع خاصی بر سازوگرهای آن فرمان می‌رانند. استقلال نهادی دولت اجازه می‌دهد تا در مقاطع زمانی متفاوتی، کنترل آن به دست فراکسیون‌های رقیب در خود بورژوازی یا حتی نیروهای غیربورژوا ممکن باشد (همان‌طور که در واکاوی — ناروشن — مارکس از قانون اساسی بریتانیا شاهدیم که «اشرافیت» قدرت دولتی را به دست می‌گیرد) [۴۰]. تصدیق این نکته برای غنای تجربی جامعه‌شناسی سیاسی مارکس امری بنیادی محسوب می‌شود که دولت را به‌وضوح صرفاً یک ابزار بورژوایی منعطف تلقی نمی‌کند. به‌علاوه این برداشت اجازه می‌دهد که منافع مشخص متصدیان دولتی نیز در نظر گرفته شوند. البته این نکته را نباید با استقلال دولت از مناسبات بورژوایی، در هر معنای وسیع‌تری، اشتباه گرفت. مارکس به همین اندازه در این مورد نیز تزلزل‌ناپذیر است که دولت مدرن، فارغ از این که کنترل آن به دست کیست، به معنای دقیق کلمه کماکان بورژوایی است. دولت مدرن کماکان بورژوایی است، دقیقاً بنا بر شکل آن، به عبارت دیگر، بنا بر ارتباط آن با جامعه‌ی مدنی.

شکل دولت مدرن به معنای دقیق کلمه ذاتاً بورژوایی است به این دلیل که مرزهای امر سیاسی و خصوصی، عمومی و شخصی، جمعی و فردی‌ای که مفروض داشته و به بیان درمی‌آورد، منطبق با شروط تولید کالایی است. برای نمونه، اکثر تصمیمات مربوط به تخصیص منابع، خارج از سپهر سیاسی گرفته می‌شوند (و در بهترین حالت شاهد «مداخلات» دولت در «اقتصاد» هستیم). این مرزها، نه‌فقط در سطح مفاهیم بلکه به‌طور مادی از طریق ابزارهای کنشی که مهیا می‌کنند یا غیرمجاز برمی‌شمرند، حدومرز آن‌چه می‌تواند سیاست محسوب شده و اعمال/اجرا شود را مشخص می‌کنند. {سطح} تقسیم‌کاری که دولت از طریق آن بر ساخته می‌شود، هم شکل‌دهنده و محدودکننده‌ی مجاز مباحث و کنش‌های سیاسی، و هم شیوه‌های مشارکت سیاسی‌ای است که پیش روی گروه‌ها و افراد با جایگاه‌های متفاوت قرار دارد. البته در این جا مقصود ما نه تحقق تمام‌وکمال این امر بلکه تلاش در راستای آن است: این جغرافیای اجتماعی عرصه‌ای از ستیز است. اما در این جا قصد داریم بر این نکته تأکید کنیم که در این بافتار وسیع‌تر، هر نوعی از «استقلال» دولت یکسره واهی است. دولت نه مستقل از جامعه که خود شکل اساسی سازمان‌دهی جامعه‌ی بورژوایی است. برای همین است که طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند آن را برای رهایی به‌کار گیرد.

۳- ساختن سوسیالیسم به منزله‌ی انقلاب علیه دولت

این بحث ما را به کمون می‌رساند، چرا که کمون برای مارکس دقیقاً {مظهر} «شکل سیاسی رهایی اجتماعی، شکل آزادسازی کار» بود (ص ۱۵۴). حال این ابولهول چیست که چنین ذهن‌بورژوایی را می‌آشوبد؟

یک شیوه‌ی خوانش **جنگ داخلی** این است که آن را بیانیه‌ی دموکراسی سیاسی افراطی بدانیم. مبنای چنین خوانشی استقبال مارکس است از دستاورد کمون در نمایندگی واقعی، «هرگز هیچ انتخاباتی چنین غربال‌شده نبود، هرگز نمایندگان کامل‌تر از این توده‌های مردمی را که از میان آن‌ها برخاسته بودند، نمایندگی نکرده بودند» (ص ۱۴۷)، و نیز پاسخ‌دهی عمومی‌راستین در سپهر سیاسی که با علنی‌بودن نشست‌های کمون، انتشار صورت‌جلسه‌ها و عزل‌پذیری نمایندگان تضمین شده بود. و برخی ممکن است حتی اشاره کنند که کارکنان اجرایی و قضایی نیز انتخابی و عزل‌پذیر بودند (صص ۱۴۰، ۱۵۳، ۲۰۰). و برخی با رویکردی ماتریالیستی ممکن است به ما خاطر نشان کنند که این دموکراتیزه کردن رویه‌های سیاسی از طریق انحلال ارتش، مسلح کردن مردم و پرداخت حقوق به مأموران کمون در سطح دستمزد کارگران حراست می‌شد. چنان‌چه این تبصره را بیفزاییم که همه‌چیز مشروط به «سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان» است، به همان جایی خواهیم رسید که لنین در تفسیرش از این متن در **دولت و انقلاب** رسیده بود — خوانشی که به دلیل مرجعیت آن نمی‌توانیم نادیده‌اش بگیریم. [۴۱] باید خاطر نشان کنیم که این تفسیر تأثیر به‌سزایی داشته است. تفسیر لنین سکوت‌ها و انحراف‌های بین‌الملل دوم مارکسیستی را برجسته می‌کند که یادآور تصحیح **مانیفست کمونیست** از سوی مارکس است، و بیش از همه بر این نکته تأکید می‌کند که از نظر مارکس، دولت می‌بایست **درهم‌شکسته** شود. با وجود این، از نظر لنین (که از قضا اطلاعی از پیش‌نویس‌ها نداشته است) **جنگ داخلی** کماکان متنی بوده در ارتباط با «بازسازی‌یابی دولت، بازسازی‌یابی یکسره سیاسی جامعه». [۴۲] زبان این متن خود گویاست. از نظر لنین — که باید در نظر داشته باشیم که در بستر روسیه‌ی استبدادی تزاری قلم می‌زند — دولت صرفاً «دارودسته‌ی افراد مسلح، زندان‌ها و غیره» است، «نیروی ویژه برای سرکوب طبقه‌ای مشخص» که در «دستگاهی بوروکراتیک-نظامی» [۴۳] پیکر یافته است. از همین رو، «دموکراسی در کامل‌ترین و پایدارترین شکلی که در کل بتوان تصور کرد» [۴۴]، مادام که این نیروی ویژه را از بین می‌برد، معادل است با درهم‌شکستن دولت. عبارت‌های خود لنین گویاست:

کمون... به نظر می‌رسد دستگاه دولتی درهم‌شکسته را «صرفاً» با دموکراسی کامل‌تری جایگزین کرد... اما... این قید «صرفاً» بر جایگزینی تمام‌عیار نهادهای خاصی با سایر نهادهایی دلالت دارد که اساساً از جنس متفاوتی بودند. این امر دقیقاً نمونه‌ای است از «تبدیل کمیت به کیفیت»... [۴۵]

لنین در ادامه می‌نویسد، «از همین زاویه» است که «دولت رفته‌رفته مضمحل می‌شود». [۴۶] مارکس از فرمول‌بندی ملایم اما مخاطره‌آمیز «اضمحلال» {دولت} (که خاستگاه آن سن‌سیمون است، آن هم به واسطه‌ی آنتی‌دورینگ انگلس) [۴۷] استفاده نکرد، او از ضرورت پیگیرانه‌ی درهم‌شکستن {دولت} سخن می‌گفت. آن‌چه او در نظر داشت بسیار فراتر از برداشت لنین است.

در ۱۸۴۳، مارکس در مقاله‌ی **مسئله‌ی یهود**، متنی که لنین در **دولت و انقلاب** آن را نادیده می‌گیرد (اگر به‌واقع از محتوای آن باخبر بود)، میان آن‌چه رهایی سیاسی و رهایی انسانی می‌نامد، تمایز قائل شده است.

این استدلال در *ایدئولوژی آلمانی* بسط یافته است که پس از مرگ لنین منتشر شد. آگاهی از این مصالح و پیش‌نویس‌های جنگ داخلی شاید می‌توانست لنین را به نتیجه‌گیری متفاوتی برساند. با این حال، تجربه‌ی تاریخی از ۱۹۱۷ به بعد، باید ما را به نتیجه‌گیری متفاوتی برساند. هسته‌ی اصلی استدلال مارکس این است که چون همین وجود سپهر سیاسی جداگانه گواهی بر بیگانگی قدرت‌های اجتماعی انسان است، هر نوع رهایی صرفاً سیاسی یک رهایی ناقص (هرچند کماکان مطلوب) باقی می‌ماند:

فقط زمانی که انسان «نیروهای خاص» خود را چون نیروهای اجتماعی شناسایی و سازماندهی کند، و در نتیجه دیگر قدرت اجتماعی را در شکل قدرت سیاسی از خود مجزا نکند، فقط در آن زمان رهایی انسان کامل شده است. [۴۸]

از نگاه مارکس آنچه لازم است، فقط رهایی سیاسی نیست بلکه رهایی از سیاست است، سیاستی که به عنوان تخصصی شدن دغدغه‌های عام اجتماعی و بدل شدن آن‌ها به مجموعه‌ای از فعالیت‌ها، موقعیت‌ها و نهادها — فارغ از این که چقدر دموکراتیک باشند — درک می‌شود. دولت‌ها مناسباتی را تنظیم و مفروض می‌دارند که در بطن آن‌ها افراد نمی‌توانند شرایط زیست واقعی خود در «جامعه‌ی مدنی» را به طور جمعی کنترل کنند. دولت «اجتماعی موهوم» است که جایی وجود دارد که اجتماع واقعی وجود ندارد. [۴۹] بنابراین، درهم‌شکستن آن چیزی بیش از قطع کردن سازوگرهای عیان حکمرانی طبقاتی را می‌طلبد. موضوع فقط محتوای طبقاتی قدرت دولتی نیست بلکه بیگانگی ذاتی موجود در همین شکل دولت است.

همین نگاه است که مارکس را در مقایسه با لنین به مجموعه‌ی متفاوتی از تأکیدها می‌رساند. عمده اهمیت کمون در این جا نهفته است که شکلی اجتماعی محسوب می‌شود که این بیگانگی از رهگذر آن به چالش کشیده می‌شود. کمون، در تقابلی آشکار، «انقلابی برضد خود دولت ... از سرگیری حیات اجتماعی توسط مردم برای خود مردم» (ص ۱۵۰) به‌شمار می‌آید. با تشریحی اندکی تفصیلی‌تر، کمون جذب دوباره‌ی قدرت دولتی توسط جامعه بود، به عنوان نیروهای حیاتی خود آن و نه نیروهایی که آن را کنترل و مقهور می‌کنند، جذب دوباره‌ی قدرت دولتی توسط خود توده‌های مردم بود که به جای نیروی سازمان‌یافته‌ای که آن‌ها را سرکوب می‌کند، به نیروی خودشان شکل می‌داد — یعنی همان شکل سیاسی رهایی اجتماعی خودشان، به جای آن نیروی ساختگی جامعه که برای سرکوب آن‌ها در دستان دشمنانشان قرار دارد؛ {همان نیرویی} (که از سوی سرکوب‌گران آن‌ها مصادره شده است) (که نیروی خودشان در تضاد با آن قرار دارد و علیه‌اش سازمان‌یافته است) (ص ۱۵۲).

این تبیین ممکن است تا اندازه‌ای آمیخته با انتزاع باشد، اما برای فهم فحوای کلی واکاوی مارکس اهمیت دارد (و دقت کنیم که چنین نگاهی از ۱۸۴۳ تداوم داشته است). با وجود این، شیوه‌ای که مارکس این استدلال را بسط و گسترش می‌دهد، تا حد زیادی ماتریالیستی است.

استدلال مارکس، برخلاف این یاوه‌ی آنارشیستی، که دولت را می‌توان با فرمان از میان برداشت، معطوف بود به ضرورت دگرگون کردن آن شرایط مادی‌ای که دولت را تداوم می‌بخشد. کمون «واجد هیچ نوع آرمان‌شهر حاضر و آماده‌ی نبود که با فرمان مردم آن را اجرا کند.» (ص ۷۷) طبقه‌ی کارگر به زمان و مبارزات طبقاتی طولانی نیاز دارد تا خود را از شر کثافات اعصار آزاد کند [۵۰]. کمون برای این مبارزات چیزی بیش از یک «رسانه‌ی عقلانی» نیست:

با توجه به این که دستگاه دولتی و پارلمان‌تاریسم نه حیات واقعی طبقات حاکم که صرفاً ارگان‌های عمومی سازمان‌یافته‌ی سیطره‌ی آن، به‌بیانی ضمانت‌ها، شکل‌ها و بروزات سیاسی نظم قدیمی چیزها، هستند، بنابراین، کمون نیز نه جنبش اجتماعی طبقه‌ی کارگر و جنبش اجتماعی نوعی احیای عمومی نوع بشر، بلکه وسیله‌ی سازمان‌یافته‌ی کنش محسوب می‌شود. کمون پایان‌بخش مبارزات طبقاتی‌ای نیست که طبقه‌ی کارگر از رهگذر آن در تکاپو برای از میان بردن تمامی طبقات است... (ص ۱۵۴)

مارکس در ادامه میان مبارزات طبقاتی در راستای ساختن سوسیالیسم و مبارزاتی به درازای سده‌ها که در خلال آن برده‌داری به فئودالیسم و فئودالیسم به سرمایه‌داری دگرگون شد، تشابهی آشکار برقرار می‌کند (که قاعدتاً مائو تسه‌تونگ متأخر آن را می‌ستود [۵۱]) (صص ۱۵۴-۱۵۵) چنین تأکیدی بر پیچیدگی و طولانی‌بودن مبارزه‌ی طبقاتی در دوره‌ی بعد از هرآن‌چه بتوان آن را انقلاب (های) سوسیالیستی نامید، ویژگی کلی متن‌های واپسین مارکس است. [۵۲]

اما چنین تأکیدی منجر به مشروعیت آن‌چه می‌توانیم یاوه‌ی بلشویکی بنامیم نمی‌شود، یعنی این که می‌توان از «دولت پرولتری» بهره گرفت و سپس این دولت «مضمحل» یا «دور انداخته می‌شود» [۵۳] آیا شصت سال پس از انقلاب اکتبر، وقت آن نرسیده که سوسیالیست‌ها این توهم شیرین اما مهلک را کنار بگذارند؟ حتی کوچک‌ترین نشانه‌ای از این توهم را نمی‌توان در **جنگ داخلی فرانسه** یافت. کمون را می‌توان شکل مناسب خودرهایی کار دانست، به این دلیل و تا آن‌جا که در برابر مناسباتی که انقیاد نیروی کار را تداوم می‌بخشد، **چالشی مادی و حاضر و آماده** است. در رابطه با مناسبات تداوم انقیاد نیروی کار، نکته‌ی اصلی جدایی بین دولتی تخصصی‌شده و یک جامعه‌ی مدنی فاقد کنترل اجتماعی است. از این رو، به‌زعم مارکس در هم شکستن این جدایی نه صرفاً یکی از اهداف دوردست کمونیسم بلکه بخشی جدایی‌ناپذیر از هر ابزار ممکن برای دستیابی به آن است. آن‌چه باید درک شود این است که مارکس در این‌جا دقیقاً به‌همان اندازه ماتریالیست است که هنگام نقدش به آنارشیست‌ها. چنان‌چه خودرهایی کارگران هدف باشد، ابزار هم بایستی «پیش‌گمانه‌ای» [prefigurative] از این خودرهایی باشد، چراکه تنها چنین ابزاری مؤثر خواهند بود.

برای مثال، تعمیم اصول انتخابات و عزل‌پذیری به مقامات اجرایی و قضایی، به‌منزله‌ی نوعی گسترش سپهر کنترل اجتماعی فراتر از قلمرو دستگاه سیاسی، در همان معنای سنتی این قلمرو، در این بافتار واجد اهمیت است. از همین رو، نقض «اختیارات خصوصی» کارفرمایان در کارخانه‌ها و تأسیسات «شان» توسط کمون نیز یکی از محدود اقداماتی است که مارکس از آن به دلیل منفعت بردن طبقه‌ی کارگر ستایش می‌کند. (ص ۱۳۸) **نقد برنامه‌ی گوتا** این آگاهی از لزوم تاخت‌وتاز مستبدانه به حقوق بورژوازی را بسط می‌دهد. [۵۴] مارکس به‌طور عام‌تر از این واقعیت حمایت می‌کرد که «ابتکارها در تمامی امور حیات اجتماعی را باید از [امکانات] کمون بدانیم». (ص ۲۰۰) آن‌چه باعث می‌شود این امر به طرحی کلی برای قدرت‌بخشی تمامیت‌خواهانه به دولت مرکزی قدرتمند بدل نشود، این است که شکل‌هایی که این «کنترل اجتماعی» از طریق آن‌ها اعمال می‌شود، کم‌ترین شباهتی به دولت ندارند، بلکه بخشی از یک انقلاب گسترده‌تر در بطن جامعه‌ی مدنی در مقابل هر نوعی از چنین بیگانگی‌ای از قدرت‌های اجتماعی هستند. مفهوم «کنترل اجتماعی» مفهومی اساسی نزد مارکس است. [۵۵] معنای موردنظر مارکس دقیقاً در تضاد با معنایی است که این مفهوم به‌شکلی مشابه در جامعه‌شناسی‌های رادیکال و ارتدوکس یافته است. مقصود مارکس نه تلاش دولتی برای کنترل جامعه

بلکه کنترل آگاهانه، جمعی و مساوات‌طلبانه‌ی جامعه توسط اعضایش است — وضعیتی که در نگاه مارکس، دولت‌ها را هم امکان‌ناپذیر و هم غیرضروری می‌کند.

اقداماتی که لنین، در راستای دموکراسی سیاسی تمام‌وکمال، بر آن‌ها متمرکز می‌شود، بی‌شک بخش مهمی از این رویکرد است، اما نه به تنهایی و فی‌نفسه (به‌علاوه باید بیفزاییم، و نه در صورتی که صرفاً با سلب مالکیت از سرمایه‌داران تکمیل بشود و پیگیری برنامه‌ی ساختن سوسیالیسم سپس به استفاده از شکل‌های دولت‌سالارانه‌ی اقتصادی و دیگر {انواع} نظارت‌ها ختم می‌شود، چنان‌که در مورد بلشویک‌ها شاهدیم [۵۶]). آن‌چه لنین نادیده می‌گیرد و مارکس — بیش‌ازهمه در پیش‌نویس‌های **جنگ داخلی** — به تفصیل به آن می‌پردازد، بافتار وسیع‌تر زیر و زبر ساختن اوضاع و احوال و عاملان است که خود چنین اقداماتی را به عناصر معنادار دگرگونی **سوسیالیستی** بدل می‌کند. مارکس می‌دانست که کمون مدافع کاهش یک‌بار برای همیشه‌ی دامنه، قدرت و هزینه‌ی هر نوع اقتدار جامعه‌گانی مرکزی است. در این‌جا انحلال ارتش دائمی از اهمیتی دوچندان برخوردار است. علاوه‌بر این‌که چنین کنشی ضدانقلاب را خلع سلاح می‌کند، آن‌چه برای مارکس به همین اندازه اهمیت دارد این است که این کار «با کنار گذاشتن یک‌باره‌ی این منبع مالیات‌ها و بدهی‌های دولت، نخستین شرط اقتصادی برای همه‌ی بهسازی‌های اجتماعی» به‌شمار می‌آید. (ص ۱۵۲) به‌نظر مارکس کمون «فرانسه‌ای بود که در کمون‌های خودگردان و خودعامل سازماندهی شده بود ... {که در آن} ارتش انگل‌های دولتی از میان برداشته شده بودند ... [و] کارکردهای دولت به چند کارکرد در جهت اهداف ملی عام تقلیل یافته بود.» (ص ۱۵۴) آن‌چه دنبال می‌شد نه «آن تمرکزبایی‌ای که در مقابله با فئودالیسم وظیفه‌ی خود را به اتمام رسانده بود و اینک با تکیه بر ژاندارم‌ها و ارتش‌های سرخ و سیاه، با سرکوب حیات جامعه‌ی واقعی، به صرف وحدت یک پیکر ساختگی بدل شده بود» بلکه «وحدت سیاسی خود جامعه‌ی فرانسه، از طریق سازمان‌یابی کمونی» بود. (ص ۱۶۷-۱۶۸). این رویکرد تفاوت فاحشی با مدل «سانترالیسم دموکراتیک» دارد، مدلی که لنین تا حدی سفسطه‌گرایانه از متن نهایی **جنگ داخلی** اقتباس می‌کند. [۵۷] از پیش‌نویس‌های **جنگ داخلی** کاملاً پیداست که تمجید مارکس معطوف بود به شکلی از جامعه که تا حد زیادی **تمرکززدوده** است و با **خودفرمانی** کمون‌های محلی در همه‌ی کارکردها جز معدودی که به‌واقع «خواست‌های عام و همگانی کشور ایجاب می‌کند» همراه است. (ص ۱۰۰)

ما ویژگی بااهمیت‌تر تبیین مارکس را تا پایان به حال خود رها کرده‌ایم. **وسیله‌ای** که از طریق آن این انقلاب امکان‌پذیر شد، حمله‌ای مداوم به **تقسیم کاری** بود که وزارت‌خانه‌ها و حکومت را بدل می‌کند به «اموری پرمزوراز، به کارکردهای استعلایی‌ای که تنها می‌توان آن‌ها را به کاست آموزش دیده‌ای سپرد. (ص ۱۵۳) نخست آن‌که، این موضوع بسیار مهم است که مارکس {این تقسیم کار رازورز} را بی‌هیچ ابهامی یک «خیال باطل» (ص ۱۵۳) نامید و دوم تأکید کرد که این خیال باطل را نه در جامعه‌ی کمونیستی آتی، بلکه همین اکنون می‌توان و باید به شکلی مادی به چالش کشید. درهم‌شکستن این وجه مرکزی و بنیادی تقسیم کار گسترده‌تر سرمایه‌داری چیزی نیست که بخواهیم، بنا به توصیه‌ی **دولت و انقلاب**، برای آن منتظر توسعه‌ی «نیروهای مولد» و سطوح لازم آموزش عمومی از یک سو، و از سوی دیگر پیچیدگی فنی دستگاه حکومت مرکزی بمانیم. [۵۸] کمون چنین چالشی بود و به همین دلیل است که مارکس از آن به‌عنوان کشفی اجتماعی با اهمیتی عظیم برای رهایی کار تجلیل می‌کند. کلام او روشن است:

این خیال باطل که گویی وزارت خانه‌ها و حکومت سیاسی اموری پرمزوراز بودند، کارکردهای استعلایی‌ای که تنها می‌توان آن‌ها را به کاست آموزش دیده‌ای سپرد — یعنی انگل‌های دولتی، مفت خورها و چاپلوس‌هایی با حقوق بالا در سمت‌های بالاتر که کارشان جذب هوش و فراست توده‌ها و وارونه کردن آن علیه خودشان در جایگاه‌های پایین‌تر سلسله‌مراتب است. کنار گذاشتن تمامی سلسله‌مراتب دولتی و جایگزین کردن اربابان متکبر مردم با خدمت‌گذارانی همواره قابل عزل، پاسخ‌دهی دروغین با پاسخ‌دهی راستین، چنان‌که آن‌ها همواره تحت نظارت عمومی کار کنند. حقوقی معادل کارگر ماهر به آن‌ها پرداخت می‌شود... تمام دوز و کلک‌های رمزوراز و اداو اطوارهای دولت همراه با کمون از بین رفته است، کمونی که عمدتاً از کارگران ساده تشکیل شده بود... کارگرانی که کار خود را آشکارا، به‌واقع تحت دشوارترین و پیچیده‌ترین شرایط انجام می‌دهند... و این کار را برای چند پوند در روز روشن انجام می‌دهند، بدون این‌که ادعای لغزش‌ناپذیری داشته باشند، بدون این‌که خود را در پشت مقامات درازگو پنهان کنند، بدون آن‌که از اعتراف به خطاها از طریق اصلاح آنان شرم‌منده باشند. تبدیل کارکردهای عمومی — نظامی، اجرایی، سیاسی — به کارکردهای کارگران واقعی به‌جای ویژگی‌های مکتوم یک کاست تربیت‌شده... هر قدر هم اقدامات دیگر کمون شایسته‌ی تقدیر باشد، بزرگ‌ترین اقدام آن سازمان‌یابی‌اش بود... نشان دادن حیاتش با سرزندگی‌اش، تأیید ترهائش با عملش...، مادیت‌بخشیدن به آرزوهای طبقه‌ی کارگر همه‌ی کشورها (ص ۱۵۳).

۴- ماتریالیسم مارکس — تداوم‌ها و تناقض‌ها

اهمیت کامل نوشته‌های متأخر مارکس درباره‌ی روسیه تنها زمانی نمایان می‌شود که در زمینه‌شان به آن‌ها بنگریم — همان زمینه‌ی مشترک سایر نوشته‌های مارکس در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ (و تجربه‌ی سیاسی‌ای که خاستگاه آن‌ها بوده) و زمینه‌ی وسیع‌تر تکامل کلیت اندیشه‌ی او. در حالی که وادا زمینه‌ی نخست را به‌واقع نادیده می‌گیرد، شاینین به‌زعم ما دست‌کم تا حد زیادی زمینه‌ی دوم را با ساده‌سازی از معنا تهی می‌کند. مقاله‌های وادا و شاینین از جهات بسیاری پیشگام به‌شمار می‌آیند. آن‌ها تحولات فکری واقعی و مهم مارکس در مورد دهقانان، مورد **ایشچینا**، و سرمایه‌داری پیرامونی را مستند می‌کنند و دلالت‌های مرتبط و به‌جایی را برای خوانش‌های تکامل‌باور سنتی و پیشرفت‌باور از مارکس می‌یابند. اما چشم‌پوشی آن‌ها از زمینه یا ساده‌سازی آن به‌علاوه، به‌شکلی ناسازنما، به این معناست که وادا و شاینین در سایر جنبه‌ها اهمیت «مارکس متأخر» را به‌درستی در نمی‌یابند.

اگر پیش‌نویس‌های نامه‌ی مارکس به ورا زاسولچ را در تقابل با پیش‌زمینه‌ی نوشته‌های مارکس در مورد کمون پاریس قرار دهیم، آن‌چه بیش از هر چیز در پیش‌نویس‌ها خیره‌کننده است (نکته‌ای که وادا و شاینین هر دو به‌واقع آن را نادیده گرفته‌اند)، از یک سو دغدغه‌ای دقیقاً مشابه در ارتباط با مرکزیت دولت در توسعه‌ی سرمایه‌داری است، و از سوی دیگر متناسب بودن **ایشچینا** به‌عنوان شکلی است که از طریق آن کار می‌تواند رهایی‌اش را پیش ببرد. بار دیگر شاهدیم که طرح مارکس چیزی نیست جز انقلابی کمونی علیه دولت. مارکس در اجتماع روستایی روسیه، یک «دوگانگی ریشه‌دار» [۵۹] را تشخیص می‌دهد، یعنی دوگانگی گرایش خصوصی و اشتراکی. وجود همین دوگانگی، در پیوندی کامل با محیط تاریخی، امکان «توسعه‌ای بدیل» [۶۰] را، یا به‌سوی تجزیه‌ی این اجتماع یا به سوی سوسیالیسم، ممکن می‌کند. یکی از این امکان‌ها امیدوارکننده است:

مالکیت اشتراکی زمین [در اجتماع روستایی] پایه‌ی طبیعی تصاحب جمعی را فراهم می‌کند و بستر تاریخی آن، یعنی هم‌زمانی با تولید سرمایه‌داری، شرایط مادی حاضر و آماده‌ای را برای کار هم‌پارانه که در مقیاسی وسیع سازمان یافته است، در اختیارش می‌گذارد. بنابراین، می‌تواند دستاوردهای مثبتی را که نظام سرمایه‌داری پدید آورده به کار بندد، بدون این که مجبور باشد هزینه‌های بیرحمانه‌ی آن را پردازد... کمون می‌تواند به **آغازگاه مستقیم** آن نظام اقتصادی‌ای تبدیل شود که جامعه‌ی مدرن به آن گرایش دارد و می‌تواند فصل جدیدی را بگشاید که با خودکشی‌اش آغاز نمی‌شود. [۶۱]

«بدیهی است که تغییرات کمون تدریجی خواهد بود و نخستین گام با استقرار وضعیت عادی اجتماع در **شکل کنونی‌اش** آغاز می‌شود.» [۶۲] پیشاپیش، پایه‌ی دگرگونی سوسیالیستی در «شیوه‌ی تولید جمعی» در چمن‌زارهای اشتراکی وجود دارد، و درعین حال، آشنایی دهقانان با **آرتل** [۶۳] می‌تواند «گذار از کشاورزی مبتنی به قطعه‌زمین‌های فردی به کشاورزی جمعی را تا حد زیادی تسهیل کند.» [۶۴]

اما آن‌چه این امکان، درواقع خود وجود **ابشچنا**، را تهدید می‌کند، دسیسه‌ی منافع قدرت‌مند است: آن‌چه حیات کمون روسیه را تهدید می‌کند، نه اجتناب‌ناپذیری تاریخی است نه نظریه‌ای اجتماعی، بلکه سرکوب دولتی و استثمار توسط متجاوزان سرمایه‌دار است که همان دولت به هزینه‌ی دهقانان آنان را قدرت‌مند ساخته است. [۶۵]

دولت هم‌چون «گرم‌خانه»‌ای [۶۶] برای توسعه‌ی سرمایه‌داری عمل کرده است. از زمان لغو {سرف‌داری} در سال ۱۸۶۱، «دولت بود که کمون روسی را در شرایط اقتصادی نامتعارفی قرار داده بود» و این «سرکوب خارجی» به تضادها در درون خود کمون دامن زد. [۶۷] این امر به معنای «ضرورت تاریخی» نیست بلکه مبارزه‌ی طبقاتی است. مارکس به‌همین ترتیب معتقد است که مسبب تداوم انزوای اجتماعات «قیدوبندهای حکومتی» است، نه نوعی تمدن‌گریزی ذاتی. [۶۸] بنابراین، پیش از هر چیز انقلابی علیه «این هم‌آیندی تأثیرات مخرب» موردنیاز است:

اگر چنین انقلابی به‌موقع رخ دهد، اگر انقلاب تمامی نیروهای خود را متمرکز کند تا شکوفایی آزاد اجتماع روستایی را تضمین کند، آن‌گاه طولی نخواهد کشید که این اجتماعات به عنصری برای تجدیدحیات جامعه‌ی روسیه بدل خواهند شد و هم‌چنین، مایه‌ی برتری روسیه است در مقایسه با کشورهای که نظام سرمایه‌داری آن‌ها را به بردگی کشیده. [۶۹]

کلیت نوشته‌های متأخر مارکس را می‌توان به‌شکل ثمربخشی هم‌چون یک باریک‌بینی مستمر درباره‌ی شکل‌های مناسب برای **دگرگونی سوسیالیستی** نگریست — یا به بیان بهتر، آن را نقطه‌ی اوج کانونی و زایای باریک‌بینی مارکس در تمام عمرش دانست که متأثر از دخالت عمیق مارکس در مبارزات سیاسی زمانه‌اش بود. از یک سو، جست‌وجو برای شکل‌های اجتماعی درون شیوه‌های زندگی و مبارزه‌ی کنونی که قادر به پیشبرد رهایی کار باشد، همانا جست‌وجویی برای آن‌چه ما امروزه آن را شکل‌های پیش‌گمانه‌ای می‌نامیم، نه در معنایی آرمانشهری که به‌عنوان ابزارهایی مادی و کارآمد که به تسهیل دگرگونی سوسیالیستی یاری می‌رسانند. و از سوی دیگر، تشخیص هشیارانه‌ی شکل‌ها و مناسبات متنوع اجتماعی که سد راه این رهایی و مانع دگرگونی می‌شوند، شکل‌ها و مناسباتی که فراتر از مناسبات بارز مالکیت جریان دارند [۷۰]:

دولت، تقسیم کار، شکل‌های طبقه‌بندی و هویت اجتماعی که شیوه‌های پیچیده‌ی ضوابط اخلاقی و حقوقی «محرک» آن هستند.

بی‌گمان این دغدغه صرفاً ویژگی نوشته‌های مارکس پس از *سرمایه* نیست، بلکه در این جا به کامل‌ترین صورت خود حضور دارد. ستایش مارکس از ظرفیت‌های بخشی در کمون پاریس (به‌رغم تمامی خطاهایی که مارکس در مورد آن برشمرده است [۷۱]) یا ایشچینا (به‌رغم «جنبه‌ی {مالکیت} خصوصی» در آن) بی‌سابقه نبوده و پیشینه‌ی آن را می‌توان هنگام تمجید او از موفقیت *قانون ده ساعت کار* {Ten Hours Bill} و جنبش تعاونی در سخنرانی افتتاحیه‌ی انترناسیونال اول در سال ۱۸۶۴ مشاهده کرد [۷۲] — هرچند او از محدودیت‌های شدید تعاونی‌ها در یک جهان سرمایه‌داری به‌خوبی آگاه بوده و دلبستگی خاصی به قانون نیز نداشته است. اگر کمی به عقب بازگردیم، با این اظهارنظر قابل توجه مارکس در خصوص فعالیت‌های اتحادیه‌ای روبه‌رو می‌شویم:

دستاوردهای اقتصادی آشکارا ناچیز اعتصاب‌ها و توافقات نباید باعث شوند آن‌ها را نادیده بگیریم و از درک درست ارزش‌شان باز بمانیم، در این موارد، پیش از هرچیز، پیامدهای اخلاقی و سیاسی این اقدامات است که از اهمیت برخوردار است. [۷۳]

این‌ها همان چیزهایی هستند که مارکس «فاکت‌های بزرگ» برای سوسیالیسم می‌نامید، پیروزی‌های پیش‌گمانه‌ای — هرچند متناقض یا بامساحه — برای اقتصاد سیاسی کار («تولید اجتماعی تحت کنترل آینده‌نگری اجتماعی») در مقابل اقتصاد سیاسی سرمایه. [۷۴] این شکل‌های مساوات‌طلبانه و جمعی زندگی اجتماعی، همانا شکل‌هایی که کنترل همگانی آگاهانه و دموکراتیک خود را در راستای منافع همگانی ممکن می‌سازند، در این جا و اکنون {و نه هیچ آینده‌ی دور یا نزدیکی} آغازگاه سوسیالیسم به‌شمار می‌روند.

جنبه‌ی دیگر و به همین اندازه بااهمیت این رویکرد، نقد مارکس به شکل‌های تمدن بورژوایی در متون متأخر او است، شکل‌هایی که دیگر خودرهایی کار را پیش نمی‌برند و از این رو نمی‌توان با آن‌ها به‌شکلی ابزاری رفتار کرد. در این میان شاخص‌تر از همه دولت است و تقسیم کار گسترده‌تر در جامعه‌ی بورژوایی که تفکیک‌پذیری‌اش یکی از تجلیات این خصلت است. با این همه می‌توان به‌شکلی عام‌تر این نکته را به کار بست. ریموند ویلیامز این مسئله را به‌خوبی مطرح کرده است:

در سطحی مشخص می‌توانیم از این سخن بگوییم که یک شکل مشخص از نظر تاریخی مولد و در نتیجه از نظر تاریخی ارزشمند بوده است — از این زاویه، یعنی سهمی عمده در فرهنگ انسان ایفا کرده است. اما به‌علاوه باید، به شیوه‌ای متمایز اما کماکان مرتبط، قادر به طرح این مسئله هم باشیم که این سهم‌گذاری به‌شیوه‌ی فاجعه‌باری قدرت‌مند بوده است. به این ترتیب، می‌توان ظرفیت مولد جامعه‌ی بورژوایی، یا نهادهای سیاسی آن را تصدیق کرد، و هم‌زمان با آن‌ها به‌عنوان پدیده‌هایی اختلاف داشت که نه فقط بعدتر، که در همان شیوه‌ی ساخت‌شان همواره سد راه آزادی انسان یا حتی پیشرفت انسان بوده و هستند. در صورتی که نتوان به نتیجه‌گیری نخست رسید، آن‌گاه تمام تاریخ بدل به اخلاقیاتی رایج می‌شود و دیگر نمی‌تواند تاریخ محسوب بشود. در صورتی که نتوان به نتیجه‌گیری دوم رسید، نمی‌دانم دیگر بتوان از همدلی با طبقه‌ی کارگر سخن گفت. [۷۵]

اشاره‌ی وادا و شانین به ملاحظات فزاینده (هرچند چنان‌که نشان داده‌ایم، نه بی‌سابقه‌ی) مارکس در متون

متأخرش، در مورد شکل‌های واقعی‌ای که توسعه‌ی سرمایه‌داری به‌خود می‌گیرد، در این‌جا از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. این تبیین باید ما را به بازاندیشی در خوانشی بی‌اندازه خطی، بی‌اندازه پیشرفت‌باور، بی‌اندازه اقتصاددانه از خود سرمایه وادارد، درست همان‌طور که مواجهه‌ی مارکس با دولت و تقسیم کار در متون متأخر او باید ما را به شیوه‌ای جدید در مطالعه‌ی نوشته‌های کماکان مهجور او در دهه‌ی ۱۸۴۰ سوق بدهد.

مایه‌ی تأسف است که ادعاهای شانین در مورد «مارکس متأخر» (شاید در پیوند با برجستگی که ای. پی. تامپسون بر **گروندریسه و سرمایه** به‌عنوان «اقتصاد غیرسیاسی» زده است) همان نوع تأثیر را بر ارزیابی از سرمایه بگذارد، که دوره‌بندی آلتوسر از آثار مارکس برای مدتی بر ارزیابی از «نوشته‌های اولیه»ی مارکس گذاشته بود. دفاع ما از وجود تداوم در آثار مارکس به‌معنای انکار کشف واقعی در نوشته‌های مارکس در دهه‌های ۱۸۷۰ و ۱۸۸۰ نیست. مسائل بدیع در این آثار فراوان بودند که چنان‌که نشان داده‌ایم در برخی مواقع مستقیم و غیرمستقیم به خودانتقادی منتهی می‌شدند. اما ما شاهد نوعی تداوم در دغدغه‌های مارکس نیز هستیم و اهمیت واقعی نوشته‌های متأخرش برای کلیت میراث او، در این‌جا نهفته است که به ما یاری می‌رساند تا دریابیم که این دغدغه‌ها از کجا نشئت می‌گیرد. به زعم ما، نوشته‌های متأخر بی‌هیچ تردیدی نشان می‌دهد که آن‌چه را که خیلی ساده به‌عنوان عناصر آرمان‌شهری اندیشه‌ی مارکس کنار گذاشته شده، تا واپسین روزهای زندگی مارکس برای او مرکزیت داشته است. مارکس هرگز سوسیالیستی آرمانشهری نبود، چه برسد به این‌که آنارشیست بوده باشد. در دهه‌ی ۱۸۷۰، مارکس مبارزات تندوتیزی را با آنارشیست‌ها آغاز کرد که در جریان آن «بی‌اعتنایی سیاسی» را با طنزی سوئیفتی [۷۶] محکوم می‌کرد. [۷۷] با این حال، مارکس نه ابزارگرا بود و نه «اهل رئال‌پولیتیک» حقیر. [۷۸] او همان‌اندازه منتقد پرشور «سوسیالیسم دولتی» لاسال بود که منتقد باکونین یا پرودون. بی‌اعتنایی سیاسی با واقعیت‌های قدرت بورژوازی درگیر نمی‌شود. حال آن‌که رئال‌پولیتیک تنها به‌ظاهر وارد این درگیری می‌شود، آن هم به این علت که وسایلی که به‌کار می‌برد همانا شکل‌هایی از سلطه‌ی بورژوازی هستند. در زمانه‌ی ما، به‌نظر می‌رسد که این نکته‌ی دوم درسی است که موضوعیت بیش‌تری دارد. ما می‌توانیم از توجه موشکافانه‌ی مارکس به **شکل‌ها** درس‌های بسیاری بیاموزیم.

* این مقاله‌ی ترجمه‌ای است از:

Derek Sayer and Philip Corrigan, *Revolution Against The State: The Context And Significance Of Marx's Later Writings, Dialectical Anthropology*, Vol. 12, No. 1 (1987), pp. 65-82.

یادداشت‌ها

1. T. Shanin, «Marx and the Peasant Commune», and H. Wada «Marx and Revolutionary Russia», *History Workshop* (12) 1981. Reprinted in T. Shanin (ed.), *Late Marx and the Russian Road* (London: Routledge, 1983).

نسخه‌ی نسبتاً کوتاه‌شده‌ای از مقاله‌ی حاضر نیز، همراه با یادداشتی زندگی‌نامه‌ای درباره‌ی «مارکس متأخر» از درک سایر، در منبع دوم در دسترس است. این نسخه‌ی کوتاه‌شده در کتاب «مارکس متأخر و راه روسی»، تئودور شانین، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات روزبهان، ۱۳۹۲ در دسترس است. م

2. Marx, «The British Rule in India» and «Future Results of the British Rule in India», in Marx/Engels, Collected Works (hereafter cited as MECW) vol. 12; MECWU, pp. 187-8.

۳. کوهن مصادیق این امر را در حوزه‌های مختلف نشان داده است، برای مثال بنگرید به:

Cohen, Marx's Theory of History: a Defense (Oxford: Oxford University Press, 1978); B. Warren, Imperialism: Pioneer of Capitalism (London: Macmillan, 1980).

۴. برای انگلس و داروینسم، بنگرید به:

Benton, «Natural Science and Cultural Struggle», J. Mepham and D. Ruben (eds), Issues in Marxist Philosophy (Brighton 1979) vol. 2.

5. Marx to Engels, January 16, 1861. In Marx/Engels, Selected Correspondence (Moscow, 1975; hereafter cited as SC). Edward Thompson makes the same point in his The Poverty of Theory and Other Essays (London: Merlin, 1978) pp. 255-6.

6. Margaret Fay, «Did Marx Offer to Dedicate Capital to Darwin? A Reassessment of the Evidence», Journal of the History of Ideas, vol. XXXIX, no. 1 (1978).

7. The German Ideology, MECW 5, p. 50. Compare Grundrisse (Harmondsworth: Penguin, 1973) p. 106.

8. The Poverty of Philosophy, MECW 6, pp. 173-4.

۹. برای مشاهده‌ی مواردی سخن‌ما از احکام «تجربه‌باورانه»ی مارکس، بنگرید به:

Inter Alia, MECW 5, pp. 31, 35, 43; MECW 6, p. 170; Capital, vol. 3 (Harmondsworth: Penguin, 1981) pp. 927-8; Afterword to Capital, vol. 1 (London: Lawrence and Wishart, 1970), p. 19; Marginal notes on A. Wagner's Textbook in Value: Studies by Marx (London: New Park, 1976) p. 214 and passim.

آلتوسر در زمره‌ی کسانی بود که این «تجربه‌باوری» را مختل‌کننده می‌دانست. بنگرید به نظرات او درباره‌ی «آثار دوره‌ی گسست» مارکس: For Marx (Harmondsworth: Penguin, 1969) pp. 31-8.

10. MECW 5, p. 37.

11. In The First International and After (ed. D. Fernbach, Harmondsworth, Penguin, 1974; hereafter cited as FI); first English publication in Cahiers de riSEA, 91 serie S, no. 2, Paris (1959).

۱۲. بنگرید به:

Sayer. «Karl Marx 1867-1883: A Biographical Note». In T. Shanin (ed), Late Marx, op. cit

13. Grundrisse, p. 102.

14. Capital I, pp. 8, 10.

15. Letter to Otechestvenniye Zapiski, (?) November 1877 (see Wada). SC, pp. 291-4.

16. MECW, 6, p. 167.

17. K. Marx and F. Engels, The Civil War in the United States (New York: International Publishers, 1974) p. 84.

18. Ibid. p. 19.

در ادامه، این متن همان واکاوی فقر فلسفه، مبنی بر ضرورت برده‌داری سیاه برای صنعت پنبه‌ی انگلیس، را تکرار می‌کند.

19. «Outline of a Report on the Irish Question», in K. Marx and F. Engels Ireland and the Irish Question (Moscow, 1978) pp. 139, 142, 143.

۲۰. برای مثال بنگرید به:

«Notes for An Undelivered Speech on Ireland» (Ireland and the Irish Question pp. 130-5) and the letters on Ireland collected in FI, pp. 158-171.

21. Capital I, p. 236.

22. Ibid., p. 451. See further, K. Mohri, «Marx and Underdevelopment», Monthly Review, vol. 31, no. 11, 1979.

در این جا می‌توان فرمول‌بندی مارکس را در مورد آنچه او (نه در اغلب مواقع) با عنوان «قانون عام و مطلق انباشت سرمایه‌داری» به آن اشاره کرده است، یادآور شد.

۲۳. درباره‌ی انترناسیونال دوم بنگرید به مقاله‌ی درخشان لوچینو کولتی:

«Bernstein and the Marxism of the 2nd International» in his From Rousseau to Lenin (London: New Left Books, 1972); on Bolshevism, Phillip Corrigan, Harvie Ramsay, Derek Sayer, Socialist Construction and Marxist Theory (London: Macmillan, and New York, Monthly Review Press, 1978) and «Bolshevism and the USSR», New Left Review No. 125, (1981).

۲۴. تامپسون این نظر را در فقر نظریه (صص ۲۴۷ به بعد) مطرح می‌کند. حتی در گروندریسه نیز قطعه‌های مفصلی برای مثال درباره‌ی قانون، فردیت و سوژه‌گی در تمدن بورژوازی وجود دارد که، به‌رغم شکل هگلی این اثر، به‌واقع فراتر از یک «اقتصاد ضدسیاسی» قرار می‌گیرد. اما میان گروندریسه و سرمایه‌تغییرات مهمی وجود داشته که در جایی دیگر به آن پرداخته‌ایم. بنگرید به:

Derek Sayer, Marx's Method (Harvester, 2nd ed., 1983) ch. 4.

25. Op. cit., note 3 above.

26. H. Draper (ed), Writings on the Paris Commune (New York: Monthly Review Press, 1971).

سایر ارجاعات بعدی در درون متن به صفحه مربوط به این منبع است.

27. 1859 Preface to A Contribution to the Critique of Political Economy (London: Lawrence and Wishart, 1971) p. 20.

28. The Manifesto of the Communist Party (Moscow, 1973) pp. 7-9.

29. Ibid., pp. 74-5.

30. MECW 10, pp. 285-6n.

۳۱. بنگرید به یادداشت ۲۳. تنها استثنای قابل توجه مائوتسه‌تونگ است. بنگرید به:

Philip Corrigan, Harvie Ramsay, Derek Sayer, For Mao (London: Macmillan, 1980).

۳۲. مارکس در نامه‌ی ۲۸ دسامبر ۱۸۶۲ به کوگلمان، به‌هنگام سخن گفتن از طرح‌هایش برای سرمایه، نوشته بود که مجلد مربوط به «سرمایه به‌طور عام»، «جان‌مایه» به‌شمار می‌رود و «بر این پایه‌ی فراهم‌آمده، دیگران به‌سادگی می‌توانند کار بسط و گسترش سایر

{مسائل} را (البته احتمالاً به استثنای روابط شکل‌های گوناگون دولت با ساختارهای اقتصادی گوناگون جامعه) تکمیل کنند.»

Letters to Dr. Kugelmann, London: Martin Lawrence, n.d.

مارکس همواره قصد داشت که در شاهکار خود به مسئله‌ی دولت بپردازد: پیش‌نویس‌های جنگ داخلی جایی بود که بعد از ۱۸۶۷، بیش از همه به این هدف نزدیک شد و ابزاری را فراهم کرد برای ارزیابی تداوم یا عدم تداوم درون‌مایه‌های اصلی واکاوی دولت در اندیشه‌ی او، که در دهه‌ی ۱۸۴۰ آن را طرح کرده بود.

33. See E. P. Thompson's brilliant «Peculiarities of the English», reprinted in *The Poverty of Theory*.

34. F. Engels, *Herr Eugen Dühring's Revolution in Science (Anti-Dühring)* (New York: International Publishers, 1972) pp. 306-8.

35. See further MECW 5, p. 52; Corrigan, Ramsay, Sayer, «The State as a Relation of Production», in Philip Corrigan (ed), *Capitalism, State Formation and Marxist Theory* (London: Quartet, 1980).

36. MECW 5, p. 89.

37. See his *General Economic History* (New York: Collier, 1966) p. 249 and Part 4 passim.

38. On the Jewish question, MECW 3, p. 167. Cf. pp. 32, 197-9.

ما در اثر زیر به تفصیل در مورد آثار مارکس درباره‌ی قانون — موضوعی کاملاً مرتبط — بحث کرده‌ایم:

Corrigan and Sayer, «How the Law Rules» in B. Fryer, et al (eds), *Law, State and Society* (London: Croom Helm, 1981).

39. Critique of the Gotha Programme, in FI, p. 356.

40. «The British Constitution», MECW 14, pp. 53-6.

41. In his *Selected Works* in 3 volumes (Moscow, 1970) vol. 2, pp. 312-327.

42. Ibid., p. 318.

43. Ibid., pp. 292, 317, 313.

44. Ibid., p. 317.

45. Ibid., pp. 316-7.

46. Ibid., p. 317.

47. Anti-Dühring, p. 307.

تقابل حکومت اشخاص/اداره‌ی چیزها از سن سیمون است. خطر زمانی بروز می‌کند که به بهانه‌ی اضمحلال دولت، اشخاص را به مثابه اشیاء مدیریت کنند.

48. MECW I, p. 168.

49. MECW 5, p. 83.

۵۰. این استعاره از این اثر برگرفته شده است: MECW 5, p. 53 *The German Ideology*.

۵۱. به‌ویژه بنگرید به «۱۵ تر» او در:

On Khrushchev's Phoney Communism ... (Peking: FLP, 1964).

۵۲. برای مثال مقایسه کنید با:

Critique of the Gotha Programme, FI, pp. 346-7, and passim.

۵۳. برای نمونه بنگرید به سخنرانی لنین در ۱۹۱۹ درباره‌ی دولت:

Collected Works vol. 19, p. 488.

54. FI, pp. 346-7. See Corrigan and Sayer, «How the Law Rules», op. cit.

۵۵. برای نمونه بنگرید به استفاده‌ی آن در مجلد نخست سرمایه (p. (Harmondsworth: Penguin, 1976 translated) 412). در ترجمه‌ی متفاوت مور و اولینگ به صورت «کنترل از جانب جامعه» ترجمه شده است.

56. See Corrigan et al, Socialist Construction and Marxist Theory, chs. 2, 3, and passim, and the remarkable collection Lenin on the Soviet Apparatus (Moscow, 1969).

57. The State and Revolution, pp. 323-5.

58. Ibid., pp. 322-3.

البته این بخش باید همراه با قطعه‌ای از سخنرانی {لنین} درباره‌ی دولت که در یادداشت ۵۳ به آن اشاره شد، مطالعه شود.

59. Letter to Zasulich, 2nd draft, in P. Blackstock and B. Hoselitz (eds), The Russian Menace to Europe (London, Allen & Unwin, 1953) p. 223. Cf. 3rd draft pp. 220, 221.

ترجمه‌های استفاده‌شده از این منبع تماماً اصلاح شده‌اند.

60. Ibid., 3rd draft, p. 221.

61. Ibid., pp. 221-2.

62. Ibid., 2nd draft, p. 224.

۶۳. آرتل (روسی): گروهی که مشترکاً و معمولاً زیر نظر رهبری منتخب کار می‌کنند و در عواید خالص آن مشترک هستند. یک گروه کاری پیشاصنعتی، نوعی تعاونی که به صورت سنتی عمل می‌کرد، اغلب توسط پیشه‌وران روستایی روسیه و دسته‌های دهقانی-کارگری ایجاد می‌شد. این کارگران اغلب خارج از دهکده‌های خود کار می‌کردند، مثلاً گروهی از کارگران فصلی ساختمان که از یک محل می‌آمدند، با یک قرارداد برای ساختن خانه‌ای در یک شهرستان دیگر به کار مشغول می‌شدند. اصطلاح «مناسبات آرتل» به طور وسیع برای اشاره به انواع تعاونی‌های سنتی تولید، مالکیت و زمین‌داری، از جمله کمون‌های دهقانی (ابشچینا)، استفاده می‌شد. م

64. Ibid.

65. Ibid.

66. Ibid., 1st draft, p. 225.

به علاوه مارکس در فرازی مشهور در مجلد نخست سرمایه (ترجمه‌ی مور و اولینگ) ص ۷۵۱، نیز از استعاره‌ی گرم‌خانه استفاده کرده است که در آن‌جا نتیجه می‌گیرد که قهر (دولتی) «خود یک نیروی اقتصادی است».

67. Letter to Zasulich, 1st draft, p. 225.

68. Ibid., 2nd draft, p. 225.

69. Ibid., 1st draft, p. 226.

می‌تواند اشاره به جایی باشد که دهقانان در اتحاد جماهیر شوروی سرانجام به شکلی قهرآمیز، از بالا، اشتراکی شدند، آن هم با پیامدهای پیش‌بینی‌پذیر فاجعه‌بار از لحاظ بارآوری و سیاسی.

اشتراکی کردن تنها در صورتی می تواند به طور کامل موفقیت آمیز باشد که برآمده از ارزیابی عناصر هم پیرانه‌ی موجود در اجتماعات دهقانی باشد، همان طور که مارکس در این جا به آن اشاره می کند و چنان که در مورد چین رخ داد. بنگرید به:

Jack Gray, «The Two Roads», in S. R. Schram (ed), *Authority, Participation and Cultural Change in China* (Cambridge, 1973) or *For Mao*, Part 2, Essay 2.

۷۰. در مورد درک مارکس از مناسبات مالکیت بنگرید به:

Poverty of Philosophy, MECW 6, p. 197; «Moralising Criticism», *Ibid.*, p. 336; *German Ideology*, MECW 5, p. 46.

که مارکس مالکیت را «قدرت سامان بخشی به نیروی کار دیگران» می داند و اذعان می کند که «تقسیم کار و مالکیت خصوصی، دست آخر، اصطلاحات یکسانی هستند».

71. See Marx's letters to Liebknecht of April 6, 1871, to Kugelmann of April 12, 1871, to Frankel and Varlin of May 13, 1871, to Beesly of June 12, 1871, and to Domela Nieuwenhuis of February 22, 1881, all in Draper (ed), *Writings On the Paris Commune*.

72. In FI, pp. 73-81.

73. «Russian policy against Turkey – Chartism». MECW 12, p. 169.

74. [74] Inaugural Address to first International, FI, pp. 78-9.

مارکس این فرمول بندی های مشابه را دو بار در پیش نویس های جنگ داخلی به کار می برد.

Writings on the Paris Commune, pp. 138, 155.

75. Raymond Williams, *Politics and Letters* (London: New Left Books, 1979) p. 307.

۷۶. اشاره به جان اتان سوئیفت، نویسنده و طنزپرداز انگلیسی. م

۷۷. مقاله‌ی مربوطه را می توان در این منبع یافت:

FI, pp. 327-332.

۷۸. بنگرید به نامه‌ی مارکس به کوگلمان، در ۲۳ فوریه ۱۸۶۵ (FI, pp. ۱۴۸-۱۵۳). «لاسال فقط ادای آقایان انجمن ملی را درآورده است. اما درحالی که آن ها در راستای منافع طبقه‌ی میانی به «ارتجاع» پروس متوسل شده اند، لاسال در راستای منافع پرولتاریا دستان بیسمارک را می فشارد. آن آقایان موجه تر از لاسال بودند چرا که طبقه‌ی بورژوا به این خو کرده که صرفاً منافع‌ی را «واقعی» بداند که از نوک بینی شان آن سوتر نباشد ... در حالی که طبقه‌ی کارگر، همان طور که بنا به ماهیت اش انتظار می رود، باید به شکلی صادقانه «انقلابی» باشد.» (ص ۱۵۰)

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1vM>



تقابل امکان‌ها

ارزیابی مقدماتی نیروهای بدیل احتمالی در برابر جمهوری اسلامی

۱۸ ژوئن ۲۰۲۰

نوشته‌ی: تارا بهروزیان

بحران‌های چند سال گذشته، به ویژه از آبان ۹۸ به این سو، تأثیرات عمیقی بر زندگی و آگاهی فردی و جمعی توده‌های مردم گذاشته است. واکنش توده‌ها به این دگرگونی‌های عمیق، اجتناب‌ناپذیر و قریب‌الوقوع به نظر می‌رسد؛ مسئله‌ی دشوار اما ارزیابی چیرستی و چگونگی این واکنش، شکل تجلی آن و نتایج و پیامدهایش برای حیات اجتماعی سیاسی مردمان ایران و حتی فراتر از آن منطقه‌ی خاورمیانه است. به عبارت دیگر پرسش این است که چگونه می‌توان رابطه‌ی میان این دگرگونی‌ها و واکنش مردم را تحلیل کرد؟ اغلب پاسخ‌ها به این پرسش و تلاش‌هایی که در جهت پرتو افکندن بر چشم‌اندازهای واکنش اجتماعی و سمت‌وسوی احتمالی آن انجام می‌شود، همچنان مبهم است. یکی از علل این ابهام را می‌توان شناخت نابسندگی ما از وضعیت مشخص کنونی دانست. قطع ارتباط انداموار تک‌تک ما با واقعیت رویدادهای اجتماعی، شکاف عمیقی میان روندهای جاری و درک‌مان از این روندها ایجاد کرده است.

اما ناتوانی ما در ترسیم چشم‌اندازهای آتی صرفاً از عدم شناخت یا محدودیت حضور ما در لحظه‌ی اکنون ناشی نمی‌شود. فقدان سازماندهی عامل دیگری است که سبب می‌شود پیش‌بینی کنش و واکنش اجتماعی

دشواری‌تر شود. مراد از سازماندهی در این جا نه صرفاً سازماندهی از نوع حزبی یا سیاسی بلکه گستره‌ی وسیعی از انواع تشکلیاتی‌هاست که گروه‌ها و لایه‌های گوناگون اجتماعی را قادر می‌سازد از مجرای آن‌ها برای دستیابی به اهداف و مطالبات مشخص خود بسیج شوند. در این معنا سازماندهی می‌تواند گستره‌ی وسیعی از سازمان‌یابی‌های محلی یا فراگیر را دربرگیرد. نبود سازماندهی در معنای وسیع آن باعث شده است که واکنش‌های مردم تاکنون تنها به شکل افزایش کمی سطح نارضایتی یا به شکل تظاهرات خودجوش نمود مادی پیدا کند و نه الزاماً به شکل اراده برای تغییر. به عبارت دیگر، اگرچه ناتوانی ما در درک سازوکارهای تغییر کیفی به معنای عدم وجود چنین تغییری نیست، اما فقدان شکل‌هایی از سازماندهی در سطوح خرد و کلان که ترجمان کیفی نارضایتی‌ها باشند باعث می‌شود که نتوانیم چگونگی انباشت کمی نارضایتی و فرایند تبدیل آن را به آگاهی کیفی به شکل عینی و انضمامی ببینیم. به بیان دیگر به این علت که سازماندهی و سازمان‌یابی متنوع یا فراگیری وجود ندارد تا این اراده به تغییر را در عمل شکل و صیقل بدهد، فهم تأثیرات گسست‌ها و دگرگونی‌های کیفی در آگاهی مردم مبهم و دشوار است. هنگامی که نیروی سازمان‌یافته‌ی اجتماعی در سطوح مختلف وجود ندارد، جلوه‌ها یا نمودهای این آگاهی کیفی به شکل فردی بروز می‌کند و در نتیجه ما قادر نیستیم تشخیص دهیم چه تغییر کیفی در کلیت اجتماع رخ داده یا در حال وقوع است.

حال پرسش این است که در شرایط جوامعی مانند ایران که سازمان‌یابی مردم‌پایه‌ی ریشه‌داری وجود ندارد، واکاوی و تحلیل فرایند کنش و واکنش اجتماعی از چه راهی ممکن است؟ اگر واکاوی رابطه‌ی میان دگرگونی‌های ذهنی و واکنش مردم را به تجزیه و تحلیل نسبت سازماندهی و آگاهی موکول و منوط نکنیم، چه روش‌هایی را می‌توان برای رفع این ابهام پیشنهاد داد؟ به گمان من اگر بر مبنای ترکیب طبقاتی جامعه تجزیه و تحلیلی، و ولو مقدماتی و اولیه، از وضعیت گفتمان‌ها، جریان‌ها و نیروهای سیاسی موجود و نسبت‌شان با توده‌ها، و پایگاه طبقاتی و اجتماعی هر کدام (اعم از راست یا چپ)، ارائه دهیم شاید بتوانیم چشم‌اندازها و امکان‌های پیش‌رو را روشن‌تر سازیم. به بیان دیگر در فقدان شکل‌های متنوع سازمان‌یابی نیروها و گروه‌های معترض، که ترجمان و تجلی رادیکالیسم موجود باشند باید دید کدام گفتمان‌ها، نیروها و جریان‌های سیاسی می‌توانند از این پتانسیل برای جهت دهی و ایجاد شکل معینی از سازماندهی سیاسی به نفع خود بهره بگیرند و از آن مهم‌تر، طبقات و گروه‌های اجتماعی معترض خود چه بالقوگی‌هایی برای سازمان‌یابی، اعمال سوژگی و تحمیل مطالبات خود به گروه‌ها و گفتمان‌های سیاسی دارند. واقفم که دستیابی به این هدف فراتر از چارچوب یک مقاله است و به‌ویژه با توجه به پویایی وقایع و شتاب تحولات جاری با خطر اشتباه روبه‌روست. با این حال با در نظر گرفتن همه‌ی این موانع و محدودیت‌ها، در این نوشته می‌کوشم باب بحثی مقدماتی را در این باره بگشایم و بر مبنای آن به این پرسش پردازم که آیا امکان جهشی کیفی وجود دارد تا آگاهی مردم - فارغ از سویی متری یا ارتجاعی آن - بتواند تجلی یا بروز عینی پیدا کند؟ و آیا رادیکالیسم خودانگیخته می‌تواند شکل یک جنبش مردمی آگاه متری را به خود بگیرد؟

هدف این نوشتار نه ارائه‌ی پاسخ‌های قطعی و راه‌حل‌های نهایی برای این پرسش‌ها بلکه گام برداشتن در جهت وضوح‌بخشی بیش‌تر به زوایای گوناگون آن‌ها است. اگرچه در شرایط مشخص کنونی میزان عاملیت و سوژگی طبقات و گروه‌های مختلف اجتماعی به واکاوی ما، یا حتی به مداخله یا منزه‌طلبی فردی و گروهی مان، وابسته نیست اما برای مشخص کردن نقش، مختصات و میزان تأثیرگذاری مان در هر گونه تحول احتمالی، گریزی از پذیرفتن این خطر و ورود به وادی ممکن‌ها و ناممکن‌ها نیست.

دگرگونی های ژرف، گسست های ترمیم ناپذیر

درباره ی ریشه ها و علل درازمدت و بنیادین بحران جمهوری اسلامی بسیار سخن گفته شده است. طی چهار دهه ی گذشته رژیم مناسباتی را شکل داده که اساساً بحران آفرین بوده است و از بحران تغذیه می کند. سیر حرکت ۴۰ ساله ی جمهوری اسلامی با همه ی فراز و فرودهایش، گام به گام به سمت بن بست کامل سیاسی و اجتماعی و اقتصادی در عرصه ی داخلی و بین المللی میل کرده است. تبلور تضادهای عمیق جامعه ی ایران، و ناتوانی و ناکارآمدی حکومت در پاسخگویی به مطالبات انباشته شده ی چند دهه ی گذشته اکثریت ناظران، حتی بسیاری از مدافعان دیروز و امروز رژیم را به این نتیجه رسانده است که بدون تغییر و دگرگونی اساسی خطر فروپاشی جدی است و امکان برون رفت از شرایط بحرانی کنونی وجود ندارد.[۱]

پرداختن به علل بنیادین بحران های جمهوری اسلامی که فروپاشی، انفجار یا خیزش اجتماعی قریب الوقوع را محتمل و ناگزیر می کند، موضوع این مقاله نیست و پیش تر در مقالات دیگری در سایت نقد و دیگر رسانه ها به آن پرداخته شده است.[۲] با این حال همان طور که در آغاز مقاله نیز اشاره شد، می توان ادعا کرد در دو سه سال گذشته در نتیجه ی این بحران ها دگرگونی های ژرف تری در آگاهی فردی و جمعی جامعه ی ایران رخ داده که گسست هایی جدی تر را موجب شده است و دینامیسم طبقاتی و اجتماعی ایران را به شرایط آستانه ای نزدیک کرده است:

گسست رابطه دولت و مردم - بحران های اخیر مفهوم ناکارآمدی سازوکارهای دولتی را به عیان ترین شکل به مردم نشان داده است. ناتوانی گسترده حاکمیت در اجرای ابتدایی ترین کارکردهایش توده های مردم را به زائد شدن دولت و سازوکارهای آن - البته جز در امر خطیر سرکوب! - واقف ساخته است. عملکرد دولت در برابر حوادث طبیعی ویرانگر، خیزش آبان ماه ۹۸، سرنگونی هواپیمای اوکراینی و اینک شیوع گسترده ی ویروس کرونا و تبعات فزاینده ی اقتصادی ناشی از آن، در ذهنیت مردم ایران سیطره ی محسوس حاکمیت اسلامی بر تمامی ابعاد زندگی را با پرسش جدی روبه رو کرده است. بی عملی و فقدان هر گونه اراده برای کوچک ترین اقدام معناداری در جهت ارتباط و کسب رضایت مردم در آگاهی توده ها تأثیری ژرف دارد. اگرچه گسل عمیق و تضاد منافع میان حاکمیت و مردم در جمهوری اسلامی امری تازه نیست اما این گسل با شتابی تصاعدی گسترده شده و اینک ژرفای آن بیش از هر زمان دیگری از سوی جامعه بلاواسطه قابل درک و دریافت است. تأثیر این دریافت عریان و بی واسطه، می تواند آخرین رشته های وابستگی لایه های گوناگون اجتماعی به دولت را بگسلد. حتی برای آن گروه های اجتماعی که با اعتمادی کاذب به گفتمان فریبنده ی اصلاح طلبی می کوشیدند حداقل مجراهایی برای کنش ورزی در جامعه مدنی بیابند، راه های اتصال و ارتباط با حاکمیت دچار شکاف جدی شده است (بی جهت نیست که رهبران اصلاح طلبان اعتراف کرده اند که ریزش آرای اصلاح طلبان نه به نفع جریانات رقیب اصلاحات در داخل حکومت بلکه به سبب «براندازان» روانه می شود [۳]). تأثیر ملموس و عینی درک این واقعیت که حتی واژه ی ایدئولوژیک و ریاکارانه ی «مستضعف» برای حاکمان معنایی واژگونه دارد [۴]، از سطح یک رتوریک تبلیغاتی از زبان سران رژیم فراتر می رود. به بیان دیگر، در طول حیات جمهوری اسلامی، درک گروه ها و طبقات گوناگون اجتماعی از دولت به مثابه غیر، هیچ گاه چنین فراگیر و عمیق نبوده است.

دگرگونی شدید در رابطه‌ی دین و مردم - دین به عنوان ایدئولوژی قدرتمند انسجام‌بخشی که رژیم را از ابتدای شکل‌گیری‌اش در برابر تضادهای طبقاتی جامعه‌ی ایران قادر به حفظ و بقای خود ساخته، بیش از همیشه تضعیف شده است. این گسست ایدئولوژیک را نه به معنای غیردینی شدن جامعه ایران بلکه باید به معنای تضعیف چشمگیر توانایی رژیم برای بسیج نیروهای اجتماعی حول این عنصر سرشت‌نشان‌اش درک کرد. در نتیجه‌ی بحران‌های جاری، سکولاریزاسیون فزاینده‌ی جامعه ایران که اندک‌اندک ابعاد عظیم‌تری به خود می‌گیرد، وابستگی ذهنی مردم به اسلام در معنای سیاسی آن را عمیقاً خدشه‌دار کرده است. تاجایی که حتی نارضایتی‌های عمیق اجتماعی و فرهنگی و تضادهای طبقاتی پیچیده‌ای که جمهوری اسلامی در طی بیش از چهل سال ایجاد کرده است، گاه تنها در شکل تقلیل‌یافته‌ی تضاد جامعه با منافع روحانیت و اسلام سیاسی تجلی و بروز می‌یابد. گویی همان عنصری که روحانیت، بازار و گروه‌های اجتماعی وابسته به آنان را موفق به رهبری ائتلافی از گروه‌های اجتماعی علیه رژیم شاه در دو سال منتهی به انقلاب ۵۷ ساخت و چون مومی نامرئی گروه‌ها، اقشار و طبقات گوناگون اجتماعی را به هم پیوند می‌داد، اینک پس از چهار دهه در جهت معکوس به پاشنه‌ی آشیل رژیم بدل شده است. حرارت بحران مشروعیت، این موم را که برای چهار دهه، سیمانی صلب و خلل‌ناپذیر به نظر می‌رسید آب می‌کند. پس از کشتار آبان و سرنگون کردن هواپیمای اوکرائینی در پی تلاش برای انتقام‌گیری از کشته شدن ژنرالی که عامل پیوند این اسلام سیاسی و ناسیونالیسم شیعی - ایرانی به نظر می‌رسید، بحران شیوع کرونا ضربه‌ی کاری دیگری به ذهنیت دینی مردم چه سکولار چه غیرسکولار وارد ساخت؛ ذهنیتی که در طول چهار دهه حیات جمهوری اسلامی برپایه‌ی سنتی دیرینه و نیز سازوکارهای ایدئولوژیک دولتی شکل یافته بود. (قصد ندارم در تاثیر شیوع ویروس کرونا بر ذهنیت دینی - سیاسی جامعه ایران اغراق کنم، چرا که این گسست ایدئولوژیک به‌ویژه در میان نسل‌های جوان ریشه‌هایی بس عمیق‌تر دارد. اما عدم تعطیلی قم و شهرهای مذهبی، قرنطینه نکردن این شهرها، و تضاد مضحک و تراژیک راه‌حل‌های دینی و علم پزشکی در مقابله با این بیماری، خدشه‌ای به رابطه‌ی دین و دولت وارد ساخت که طرفداران جدایی دین از دولت با هزاران مقاله هم قادر به انجامش نبودند).

وخامت اوضاع اقتصادی، اوج شکاف طبقاتی - وخامت چشمگیر اوضاع اقتصادی که پیش‌تر نیز حیات طبقات و گروه‌های فرودست و میانی را در معرض تهدید قرار داده بود، به ابعاد فاجعه‌باری نزدیک می‌شود. شکاف طبقاتی چنان عیان در شهرهای و روستاهای کوچک و بزرگ ایران نقاب از چهره برداشته که دیگر با هیچ بزم و شعاری نمی‌توان آن را پنهان کرد. اگرچه آمارها و گزارش‌های رسمی منتشر شده از سوی نهادهای حکومتی همواره می‌کوشند با انواع روش‌ها ابعاد این وخامت را سانسور، دستکاری یا تعدیل کنند، اما حتی با مراجعه به همین آمارهای رسمی هم می‌توان ابعاد هولناک شکاف طبقاتی را دریافت. نرخ تورم رسمی اعلام شده از بانک مرکزی برای سال ۱۳۹۸ بالای ۴۰ درصد بوده که ۱۰ درصد بیش‌تر از نرخ تورم سال ۹۷ است [۵] - ارقامی که در برابر تورم واقعی افسارگسیخته‌ای که مردم روزانه احساس می‌کنند به شوخی زشتی می‌ماند. موج‌های بیکاری و بیکارسازی‌های گسترده از هم‌اکنون آغاز شده است. مرکز پژوهش‌های مجلس در اردیبهشت ماه ۱۳۹۹ در گزارش خود از ارزیابی ابعاد تاثیر شیوع کرونا بر اقتصاد کلان پیش‌بینی کرد که حدود ۳ تا ۶,۵ میلیون نفر از شاغلان فعلی شغل خود را از دست خواهند داد و به ۳ میلیون نفر بیکار سابق (بر اساس آمار رسمی) اضافه خواهند شد. به حاشیه‌رانده‌شدگان که بخش وسیعی از جمعیت ایران را شکل داده‌اند بیش از همیشه اثرات این شکاف طبقاتی را با پوست و گوشت خود لمس خواهند کرد.

بر اساس اظهار نظر های مقامات رسمی نزدیک به ۴۵ درصد مردم ایران در حاشیه شهرها یا بافت های فرسوده و سکونت گاه های غیررسمی زندگی می کنند، مردمانی که در ادبیات مشمئزکننده ی مقامات از آنان با عنوان «بدمسکن» (!) یاد می شود. [۶] اما به حاشیه رانده شدگی تنها منحصر به مکان نیست. ابعاد به حاشیه رانده شدگی اقتصادی و اجتماعی هنگامی روشن تر می شود که در گزارش مرکز پژوهش های مجلس می خوانیم که ۷۰ درصد نیروی کار کشور را کارکنان «مستقل» یا شاغلان غیررسمی (فاقد قرارداد و بی بهره از خدمات بیمه ای و اجتماعی) تشکیل می دهند [۷]، آنانی که بیش از دیگران در خطر سقوط به جمعیت بیکاران قرار دارند. حتی پیش از بحران کرونا نیز از هر سه نفر جوان شهری جویای کار یک نفر بیکار بوده است. [۸] علاوه بر این ها مزدبگیران لایه های میانی و کسبه ی خرد نیز بیش از هر زمان دیگری با خطر بیکاری، ورشکستگی و از دست دادن درآمد مواجه اند. حتی مزدبگیرانی که در مشاغل رسمی و باثبات مشغول به کارند با حداقل دستمزد مصوب به وضوح آب رفتن هر روزه ی سفره های شان را حس می کنند. بی سبب نیست که دیگر نه تنها از زبان کارشناسان منتقد و مستقل بلکه از زبان مدافعان و سهم بران وضع موجود می شنویم که ما در آستانه ی شکاف طبقاتی جدید [۹] و خطر فروپاشی غیرقابل اجتناب اقتصادی [۱۰] قرار گرفته ایم و بحران های اجتماعی و شورش های عظیم تری در راه است. [۱۱] دیگر برای هیچ کس دور از ذهن نیست که لشکر بیکاران، گرسنگان، بی ثبات کاران، کارکنان و کارگران مشاغل فصلی و پاره وقت، حاشیه نشینان و حاشیه کاران، لایه های میانی ناامید، همان ها که انسان آبان را آفریدند، بالقوه بتوانند به انسان تمام فصول و تمام سال بدل شوند.

پاسخ نظام به همه ی این ها اما سرکوب دستمزدها، فروش اموال عمومی برای جبران کسری بودجه، تصویب بودجه غیرواقعی در غیاب درآمد نفت، افزایش توان نظامی و اختصاص بودجه به نهادها و طبقاتی است که جمهوری اسلامی در شرایط بحرانی کنونی عمیقاً به آن ها متکی است.

امکان جهش کیفی نارضایتی

این تصور که مجموعه ی این گسست های فزاینده ی ترمیم ناپذیر و هم هنگامی آن ها، موانع بروز جهش کیفی نارضایتی و شکل گیری اعتراضات را تا حد زیادی از میان برداشته است، تصور دور از انتظاری نیست. بنا به تجربه های کمابیش مشابه تاریخی می توان دریافت که اینک شرایط و امکان بروز این جهش بیش از هر زمان دیگری فراهم است. اما مسئله آن جاست که در رابطه ی دیالکتیکی آگاهی با شرایط مادی، اگر آگاهی تجلی معین سازمان یافته (به معنایی که در ابتدای نوشتار به آن اشاره شد) پیدا نکند می تواند خود عاملی برای تضعیف همان آگاهی خودجوشی باشد که در نتیجه ی از بین رفتن این موانع پدیدار شده است. به عبارت دیگر پیش بینی احتمال قریب الوقوع بودن موج های پیاپی اعتراض ها و شورش های مردمی در شرایط کنونی کار دشواری نیست اما تبدیل منافع جمعی به تقاضاهای عینی و جهت گیری های ویژه ی سیاسی و اجتماعی، بخش مهم و تعیین کننده ای از بسیج توده ها است.

از این رو در ادامه می کوشم رابطه ی میان گفتمان ها و جریان های سیاسی موجود و طبقات و گروه های مختلف اجتماعی، و تاثیر آن بر بسیج اجتماعی در جهت اهداف و منافع معین را بررسی کنم. در این جا ذکر این نکته ضروری است که سوگیری خواست تغییر به سمت گفتمان ها و جریان هایی خاص را نباید به معنای توانایی اراده گرایانه ی نیروها و گفتمان های سیاسی موجود برای شکل دهی به اعتراضات بنا به میل خود تلقی کرد، بلکه باید آن را به شکل یک رابطه ی دوسویه ی پیچیده میان آگاهی و خواست طبقات و گروه های اجتماعی

معارض از یک سو، و توانایی و پتانسیل‌های گفتمان‌ها و جریان‌های سیاسی از سوی دیگر درک کرد. ترکیب و پایگاه طبقاتی هر کدام از گفتمان‌ها و جریان‌های سیاسی و جذابیت‌شان برای توده‌ها در جهت پاسخگویی به مطالبات انباشته شده، می‌تواند ترکیب اجتماعی ائتلاف‌های سیاسی را در مراحل گوناگون شورش‌ها و اعتراضات دستخوش تغییر کند. روش‌هایی که هر یک از این جریان‌ها و گفتمان‌های سیاسی می‌توانند برای بسیج به کار می‌گیرند، منابع مادی و معنوی که برای این کار در اختیار دارند، دال‌های محوری مورد اتکای هر کدام، و در نهایت امکان‌هایی که پراتیک گروه‌های ناراضی اجتماعی برای وادار کردن گروه‌ها و جریان‌های سیاسی به گردن نهادن به مطالبات آن‌ها می‌آفریند، همه و همه در تعریف چشم‌اندازهای آتی تعیین‌کننده هستند. هنگامی که موانع جهش کیفی از میان برداشته می‌شوند در نتیجه‌ی برهم‌کنش نیروهای اجتماعی، پویایی سیاسی جدیدی پا به عرصه می‌گذارد و امکان‌های گوناگون جدیدی را ترسیم می‌کند که پیش از این تصورش ممکن نبود. مسئله تقابل این امکان‌هاست.

جریان‌های سیاسی و گفتمان‌های موجود

گرچه در شرایط مشخص کنونی جامعه‌ی ایران، تضاد عمیق کار و سرمایه را می‌توان منشأ و بستری اصلی دانست که منجر به تحرک گروه‌ها و لایه‌های گوناگون اجتماعی شده و آنان را هر چه بیش‌تر به میدان مبارزه‌ی مستقیم و اعتراض سوق می‌دهد، اما خود وارد شدن به عرصه‌ی مبارزه می‌تواند ضرورتاً در شکل اعتراض به سرمایه بروز و ظهور نیابد. به عبارت دیگر به دلیل درهم‌تنیدگی گسست‌هایی که پیش‌تر برشمردیم، نبرد طبقاتی جاری زیر پوست جامعه می‌تواند شکل تجلی دیگری به خود بگیرد یا دگردیسه شود. به این معنا نوک پیکان خشم و اعتراض گروه‌های اجتماعی معترض، نمایندگان هژمون مذهبی سرمایه - و نه خود سرمایه - را هدف گرفته است. خشمی که گرچه در هستی طبقاتی و تجربه زیسته‌ی گروه‌های معترض اجتماعی از استثمار و سلطه‌ی هر روزه ریشه دارد اما لزوماً به شکل رفتار طبقاتی در جهت منافع آگاهانه‌ی طبقاتی متجلی نمی‌شود. طبعاً تأکید بر طبقاتی بودن آگاهی در اینجا نه اشاره به جایگاه و مطالبات صرفاً «اقتصادی» معترضان، بلکه برعکس اشاره به اهمیت جنبه‌های گوناگون و درهم‌تنیده‌ی اقتصادی، سیاسی و فرهنگی - ایدئولوژیک در شکل‌گیری آگاهی است. به این معنا، تجربه‌ی درد مشترک و به تبع آن درک ضرورت تغییر ساختار یا سرنگونی حکومت اسلامی به مثابه عامل فلاکت اقتصادی و سرکوب آزادی‌های سیاسی، فرهنگی یا قومی، هنوز با نشانه رفتن بنیان نظام اجتماعی سرمایه‌دارانه که مسبب این درد، سرکوب و فلاکت شده، پیوند نیافته و صرفاً پوسته‌ی آن را هدف گرفته است.

این همان نقطه‌ای است که گروه‌های اپوزیسیون راست‌گرای جمهوری اسلامی را قادر می‌سازد به رغم تضاد منافع درازمدت با معترضان و گروه‌های فاقد امتیاز، دست به گفتمان‌سازی و بسیج نیروها در جهت منافع خود بزنند. ائتلافی از نیروهای راست‌گرا (سلطنت‌طلبان و اپوزیسیون راست نزدیک به آن‌ها، لیبرال‌ها، ملی‌گرایان، اصلاح‌طلبان) و حتی بخشی از سوسیال‌دموکرات‌ها با گفتمان‌سازی برای بهبود وضعیت اقتصادی حول مفهوم سرمایه‌داری «معقول»، می‌توانند گرایش سیاسی مشترکی را شکل دهند که دست‌کم به طور موقت قادر به نمایندگی مطالبه‌ای است که لایه‌های وسیع اجتماعی را وحدت می‌بخشد: یعنی پاسخ به بحران اقتصادی و در ادامه برقراری یک مناسبات «متمدانه» در زمینه‌ی آزادی‌های اجتماعی. در غیاب سازماندهی کنش‌گرانه و مستقل طبقات و اقشار اجتماعی، شانس به کرسی نشستن این ایدئولوژی که لاجرم وابسته به سرمایه‌داری

غربی در گستره‌ی وسیعش است دور از انتظار نخواهد بود. این گفتمان، مطالبات اقتصادی مردم و راه حل آن‌ها را نه با ساختار اقتصادی بلکه با نامعقول بودن رژیم گره می‌زند و از این راه اعتراض فراگیر اجتماعی را نه در مجرای جدال ریشه‌دار کار و سرمایه، بلکه در مسیر تقابل با پوسته‌ی رژیم مستقر کنونی جهت‌دهی می‌کند بدون آن‌که سرشت نظم اجتماعی حاکم و بحران‌های بنیادین چندوجهی ناشی از آن را هدف قرار دهد.

واکاوی مفصل‌بندی گفتمانی هر کدام از جریانات سیاسی با طبقات و گروه‌های مختلف اجتماعی نیازمند تحلیل طبقاتی و روشن کردن ساختار طبقاتی جامعه ایران و در نتیجه فراتر از توان و چارچوب این مقاله است، با این حال در همین سطح مقدماتی نیز می‌توان خطوطی کلی را برای ادامه‌ی بحث تشخیص داد. با مشخص کردن این خطوط کلی شاید بتوان حدس‌های مستدل‌تری درباره‌ی ترکیب اجتماعی ائتلاف‌های ممکن ارائه کرد و شیوه‌هایی را مورد بررسی قرار داد که در مراحل گوناگون مواجهه با جمهوری اسلامی امکان شکل‌گیری جبهه‌ای متحد از سوی بخش‌های مختلف جامعه ایران را میسر می‌کند.

در نگاه نخست به نظر می‌رسد پتانسیل سلطنت‌طلبان و اپوزیسیون راست نزدیک به آنان برای بر ساختن گفتمانی واضح و رسا بیش‌تر از دیگر گروه‌های سیاسی است. گفتمان مشخصی که به مدد بازوهای رسانه‌ای رنگارنگ این جریان حول مفهوم جعلی «روزگاران خوش گذشته» ساخته می‌شود در پیوند با «ایران‌گرایی» - که به‌ظاهر تضاد فاحشی با اسلام‌گرایی مخرب حکومت دارد - می‌تواند از جذابیت پوپولیستی بالایی برخوردار باشد. با این حال نقطه ضعف این جریان را نه در توان گفتمان‌سازی حول این دال محوری مشخص، بلکه باید در میزان بُرد این گفتمان و فراگیری آن جست. اگر صرفاً بر اساس مشاهدات روزمره، یکی از پایگاه‌های اصلی چنین گفتمانی را خرده‌بورژوازی شهری بدانیم، در این صورت توان بسیج و برد اجتماعی آن را باید محدود ارزیابی کرد. طنز تاریخ آن‌جاست که فرزندان همان لایه‌های اجتماعی (خرده‌بورژوازی سنتی شهری) که در پیوندشان با روحانیت، رژیم شاه را در دو سال منتهی به انقلاب ۵۷ به چالش کشیدند اینک پایگاه اصلی پهلوی محسوب می‌شوند. روند توسعه‌ی اقتصادی و دگرگونی‌های فرهنگی، به تضعیف نسل‌های بعدی خرده‌بورژوازی و گسست تدریجی‌شان از اسلام سیاسی و گذار به اسلام عرفی و حتی سکولار انجامیده و در جهتی معکوس آنان را به تقابل فزاینده فرهنگی و اجتماعی با رژیمی کشانده که پدران‌شان حامی‌اش بودند. همچنین گفتمان سلطنت‌طلبان می‌تواند بخشی از طبقه‌ی «متوسط» شهری یا لایه‌های میانی تهیدست‌شده را نیز با رویای بازگشت به امکانات، آزادی‌ها و فرصت‌های از دست رفته با خود همراه کند بدون آن‌که الزاماً هیچ راهکار و برنامه‌ی مشخص اقتصادی یا اجتماعی ارائه کند که دستیابی به آن رویا چگونه و از چه مسیری قرار است رخ دهد.

اما از سوی دیگر اقبال گفتمان سلطنت‌طلبی در میان لایه‌های فرودست‌تر و اقشار حاشیه‌ای جامعه با تردید روبه‌روست. برای اکثریت نیروی کار شامل کارگران مولد و غیرمولد ساده، بی‌ثبات‌کاران، به‌حاشیه‌رانده‌شدگان شهری، بیکاران، اقلیت‌های قومی و غیرمرکز‌نشینانی که تحت فشار خردکننده‌ی تامین معیشت حداقلی و تبعیض‌های چندگانه، حیات‌شان در معرض نابودی است، این گفتمان و وعده‌هایش همچنان محلی از اعراب ندارد. خیزش‌های دی ۹۶ و آبان ۹۸ بی‌علاقگی و بی‌توجهی طبقات و اقشار اجتماعی معترض را نسبت به ایدئولوژی‌هایی از این دست آشکار ساخت. اپوزیسیون راست به رغم هیاهوی بسیار نتوانست مدعی راهبری این شورش‌ها شود.

آصف بیات بر این باور است که اکثریت فرودستان شهری و گروه‌های فاقد امتیاز نمی‌توانند به هیچ شکل خاصی از گفتمان‌های ایدئولوژیک متعلق و وابسته باشند (بیات، ۱۳۷۹: ۲۸۲). شرط «فوریت» و «واقعی بودن ایده‌ها» آنان را از ایدئولوژی‌های انتزاعی و دور دست دولت‌ها و اپوزیسیون‌ها دور می‌کند (و درست همین امر روی دیگر سکه‌ی امکان‌های پیش رو را شکل می‌دهد، چرا که لایه‌های گوناگون تهی شده‌ی شهری - که اینک اکثریت نیروی بالقوه متعرض را تشکیل می‌دهند - بیش از همه‌ی گروه‌های اجتماعی دیگر گرایش دارند که برای بقا و بهبود سرنوشت‌شان به خود متکی باشند). (همان: ۲۸۳)

با این حال این سخن را نباید این گونه تفسیر کرد که این وضعیت نمی‌تواند دستخوش تغییر شود. بی‌علاقگی تهی‌دستان شهری به وابستگی به نوع خاصی از ایدئولوژی به این معنا نیست که آنان نتوانند در مقاطع خاصی دنباله‌رو ایده‌ها، استراتژی‌ها و گفتمان‌های گوناگون شوند. علاقه‌ی آنان متوجه استراتژی‌ها و گروه‌هایی است که مستقیماً به مطالبات و نگرانی‌هایشان پاسخ دهد (همان). اپوزیسیون راست به خوبی از ضعف پایگاه اجتماعی خود در میان این بخش وسیع جامعه آگاه است (برخلاف برخی نیروهای اپوزیسیون چپ‌گرا که از هم‌اکنون خود را رهبران آتی خیزش فرودستان تلقی می‌کنند)، برخی تلاش‌های تبلیغاتی اخیر جریان سلطنت طلب برای جلب اعتماد فرودستان را می‌توان از همین منظر ارزیابی کرد. [۱۲] از سوی دیگر همان گونه که پیش‌تر اشاره شد، ائتلافی از جریانات راست‌گرا با انگشت گذاشتن بر منافع بلاواسطه‌ی اقتصادی این پتانسیل را دارند که رادیکالیسم خودانگیخته و ساختارشکنانه‌ی شورش‌های فرودستان را در جهتی عکس هدایت کنند.

اصلاح‌طلبان که از دهه‌ی ۷۰ به این سو با هضم و جذب هر گونه مطالبه‌ی مدنی و منوط کردن آن به عدم تقابل ساختارشکنانه با حکومت توانسته بودند بخش بزرگی از طبقه‌ی «متوسط» را با خود همراه و راست‌گرایانه‌ترین گفتمان‌ها را در پوسته‌ای انتقادی عرضه کنند، اینک با گسترش و اوج‌گیری بحران مشروعیت با خلاء بزرگی در گفتمان‌سازی روبه‌رو هستند. از یک سو بن‌بست سیاسی فعلی اساساً ترفند نخ‌نمای دوگانه‌سازی‌های کاذب درون حکومتی را بی‌معنا کرده است. تهی از معنا شدن انتخابات به عنوان «تنها» مجرای کنش‌ورزی، ضربه‌ی سختی به بخش بزرگی از بدنه‌ی اجتماعی نزدیک به اصلاح‌طلبان وارد کرده است. از سوی دیگر در بیش از بیست سال گذشته اتکای اصلی گفتمان اصلاح‌طلبی بر تفکیک امر سیاسی - مدنی از مطالبات اقتصادی - صنفی بود. اما سقوط بخش بزرگی از لایه‌های میانی، که پایگاه اجتماعی اصلاح‌طلبان را شکل می‌دادند، به گرداب فقر مطلق، پوچ بودن این تفکیک ایدئولوژیک را عریان‌تر از همیشه آشکار کرده است. هنگامی که ابتدایی‌ترین مطالبات به دلیل فشار سرکوب به سرعت به تقابل با حاکمیت می‌انجامد و وجهی سیاسی می‌یابند، دیگر به سادگی نمی‌توان پیوستگی مطالبات معیشتی و آزادی‌های سیاسی و اجتماعی را انکار و پنهان کرد. اگرچه کارنامه‌ی واقعی دولت‌های مورد حمایت جریانات اصلاح طلب چه در سرکوب اعتراضات اجتماعی و آزادی‌های سیاسی - مدنی و چه در اجرای ضد‌مردمی‌ترین سیاست‌های اقتصادی نیازی به آشکارسازی ندارد. موضع‌گیری برخی از رهبران جریان اصلاح‌طلبی در تایید سرکوب و کشتار معترضان آبان ماه ۹۸ ضروت شفاف‌سازی را منتفی می‌کند.

با همه‌ی این‌ها جریان اصلاح‌طلبی شاید تنها جریان در سپهر سیاسی ایران است که به دلیل سابقه‌ی تاریخی و نزدیکی‌اش به حاکمیت همچنان از شبکه‌ی سازمانی و توان سازماندهی برخوردار است. امکانی که دیگر جریان‌ها به وضوح از آن بی‌بهره‌اند. روشنفکران، تحصیل‌کرده‌ها، بخش بزرگی از کنشگران مدنی

وابسته به طبقه‌ی «متوسط»، و رده‌های میانی کارگزاران حکومتی محلی و «منتقد» همچنان می‌توانند در نقش سازمان‌دهنده‌ی اصلاح‌طلبان عمل کنند. به عبارت دیگر با گسترش رادیکالیسم و از دست رفتن مشروعیت رژیم، اصلاح‌طلبان اینک بر سر یک دوراهی تاریخی قرار گرفته‌اند. آنان توان شبکه‌سازی دارند اما گفتمان جذابی برای ارائه و بسیج توده‌ها از طریق این شبکه ندارند. دیگر جریان‌های اپوزیسیون راست‌گرا تا حدی از توان گفتمان‌سازی برخوردارند اما توان سازماندهی ناچیزی دارند. با این وصف جدایی نیروهای متعلق به بدنه‌ی جریان اصلاح‌طلبی و حتی برخی رهبران آنان از رژیم و پیوستن‌شان به صفوف اپوزیسیون راست‌گرای جمهوری اسلامی دور از انتظار نیست. کما این‌که از هم‌اکنون نیز شاهد این روند هستیم. ترکیب پتانسیل سازماندهی و یک گفتمان پوپولیستی جذاب که نظامی عاقل و متناسب با شرایط امروز جهان سرمایه‌داری را ترویج می‌کند، بستر خوبی برای شکل‌گیری چنین ائتلافی است.

برای جریان‌های اپوزیسیون ملی‌گرا و لیبرال نیز چنین ائتلافی جذاب خواهد بود. در این میان اهمیت جریاناتی مانند مجاهدین را هم می‌بایست صرفاً از نظر امنیتی مورد توجه قرار داد و نه به لحاظ گفتمانی. با توجه به جذابیت ایدئولوژیک اندک این نیروها برای بسیج توده‌ها آنان نیز احتمالاً در نهایت ذیل ائتلاف فراگیر نیروهای راست‌گرا علیه جمهوری اسلامی قرار خواهند گرفت.

وضعیت نیروهای اپوزیسیون چپ‌گرا از همه بغرنج‌تر است. در نگاه نخست به نظر می‌رسد نزدیکی گفتمانی نیروها و جریان‌های چپ‌گرا به خواست‌ها و نیازهای گروه‌های معترض اجتماعی می‌تواند عامل نزدیکی و پیوند یافتن مادی اعتراضات به استراتژی‌ها و رویکردهای چپ‌گرایانه باشد. با این حال موانع تاریخی و ذهنی متعددی این پیوند را با تردید و چالش روبه‌رو می‌کند:

افزون بر عامل سرکوب سیستماتیک که باعث شده سازمان‌ها و جریان‌های چپ، و اساساً رویکردهای ضدسرمایه‌دارانه و رهایی‌بخش، چه در عرصه نظری و گفتمانی و چه در عرصه پراتیک، در جغرافیای ایران تاثیرگذاری اندکی داشته باشد دلایل دیگری را نیز می‌توان برای این گسست برشمرد. پس از سرکوب دهه‌ی ۶۰ بخش بزرگی از نیروهای چپ جذب گفتمان اصلاح‌طلبی شدند و در نقش دنباله‌رو، پادو و حتی تئورسین جریان اصلاح‌طلبی به تثبیت وضع موجود یاری رساندند. با به محاق رفتن گفتمان اصلاح‌طلبی به معنایی که تا کنون می‌شناختیم، این بخش از جریانات چپ نیز (البته اگر همچنان مجاز باشیم نام چپ را برای‌شان به کار بگیریم) توان گفتمانی خود را تضعیف شده می‌بینند. با این حال به هیچ‌وجه نمی‌توان کلیت جریان چپ ایران را به گرایش‌های اصلاح‌طلبانه فروکاست. بخشی از چپ ایران در طی چهار دهه کوشیده است به رغم کم‌توانی و عدم برخورداری از ابزارها و مجراهای تاثیرگذاری، هویت انقلابی و انتقادی خود را حفظ کند. اما چپ به‌رغم آگاهی از تاثیرگذاری اندکش بر توده‌ها، همچنان به نحوی متناقض خود را به عنوان نیرویی پیشرو درک و تصور می‌کند که در هر حرکت اجتماعی فرودستان می‌تواند و باید نقش رهبری را برعهده بگیرد. این تلقی که چپ به شکل پیش‌فرض در جایگاه رهبر توده‌ها قرار دارد، مانعی ذهنی و پراتیکی در ارتباط و مفصل‌بندی واقعی گفتمان چپ‌گرایانه با گروه‌ها و لایه‌های مختلف اجتماعی است.

درک ناقص مارکسیسم درس‌نامه‌ای چپ ایران از طبقه‌ی کارگر [۱۳] و مبارزه‌ی طبقاتی باعث شده که در درک تغییرات طبقاتی و شکل‌های نوین، متنوع، پیش‌بینی‌ناپذیر و گاه متناقضی که طبقه‌ی کارگر جدید در کوران تضاد و مبارزه‌ی طبقاتی اتخاذ می‌کند ناتوان باشد. چپ ایران با تکیه‌ی صرف بر شکل‌های کلاسیک

کنش متمرکز طبقه کارگر نمی‌تواند درک کند که شکل‌های سازمانی، گفتمان‌ها و هویت‌های طیف وسیع طبقه کارگر جدید بسیار متفاوت از شکل‌ها، گفتمان‌ها و هویت‌هایی است که در سده‌ی پیش می‌شناختیم (نک. لینرا، ۱۳۹۸). از این رو نیروهای چپ با تکیه بر همان دیدگاه‌های سنتی سازماندهی، «ناتوانی خود را در فقدان یا ناتوانی سازمان‌های چپ ارزیابی می‌کنند، آن‌هم نه از زاویه‌ی فقدان شکل‌های نهادین شده‌ی مبارزه‌ی سیاسی ضدسرمایه‌داری و سوسیالیستی، بلکه از زاویه‌ی فقدان و ناتوانی کنش‌گری‌ای که از این سازمان‌ها انتظار می‌رود. این نگرش، انتظار دارد این سازمان‌ها، جنبش‌ها را به وجود آورند یا اگر جنبش‌هایی بدون اطلاع، اجازه یا اختیار چنین سازمان‌هایی موجودند، رهبری‌شان را بدست بگیرد» (نقد، ۱۳۹۷، جایگاه و توان چپ)

اگرچه در سال‌های اخیر شاهد رشد معنادار دیدگاه‌های چپ‌گرایانه در میان جنبش دانشجویی یا برخی از تشکلات و جریان‌های صنفی بوده‌ایم اما در کلیت جامعه میانجی‌هایی که به لحاظ گفتمانی چپ‌گرایان را به گروه‌های اجتماعی معترض پیوند بزند همچنان غایب است. گفتمانی که افق‌های ضدسرمایه‌دارانه را برای برون‌رفت از بحران‌های چندگانه‌ی جامعه‌ی ایران پیشنهاد می‌دهد نمی‌تواند به سادگی خود را به عنوان آلترناتیو مطرح کند، نخست به این سبب که از توان و منابع رسانه‌ای اندکی در قیاس با جریان‌های راست‌گرا برخوردار است، اما مهم‌تر از آن، به این علت که اپوزیسیون چپ (دست کم طیف‌های رادیکال‌تر چپ) بنا به ماهیت نمی‌تواند همانند جریان راست‌گرا برون‌رفت از بحران اقتصادی یا اجتماعی ایران را به «مدیریت صحیح منابع» در یک سرمایه‌داری معقول یا دموکراسی غربی تقلیل دهد. بی‌سبب نیست که نیروهای اپوزیسیون راست به رغم وجهه‌ی به‌ظاهر دموکراتیک‌شان یکی از پایه‌های بنیادین گفتمان خود را بر چپ‌ستیزی (و اساساً ستیز با هر نیروی منتقد خود) استوار کرده‌اند. با در نظر گرفتن سطح نازل آگاهی طبقاتی و خودآگاهی نوپا در جامعه، اپوزیسیون راست برای معرفی و تثبیت خود به عنوان بدیل، به سادگی با ایجاد تقابل میان خود و «رژیم آخوندی» موفق به ایجاد توهم و رابطه‌ای آنتاگونیستی در اذهان می‌شود که در یک سوی آن نیروهای راست‌گرا و در سوی دیگر آن رژیم جمهوری اسلامی قرار دارد (جمهوری اسلامی در این دستگاه تبلیغاتی نه یک حکومت راست‌گرا بلکه به جبهه‌ی چپ‌گرایان متعلق است!). در این دو قطب آنتاگونیستی سایر گروه‌های اپوزیسیون جایی ندارند. به ویژه آن‌که به کارگیری گفتمان ضدامپریالیستی یا غرب‌ستیزانه از سوی جمهوری اسلامی و همچنین حافظه‌ی تاریخی مردم از مبارزه‌ی چپ‌گرایان با رژیم شاه و پافشاری سلطنت‌طلبان بر همسویی بخش از جریان‌های چپ با رژیم نوپا در سال‌های نخست پس از انقلاب، در تشدید چنین توهمی موثر است. (لازم به یادآوری نیست که نفس امکان‌پذیر بودن مقایسه‌ی کارنامه‌ی دو رژیم پیش و پس از انقلاب و استفاده از آن به عنوان مهر تاییدی بر این دوگانه‌ی موهوم را هم مدیون فجایع چهل‌ساله‌ی رژیم جمهوری اسلامی هستیم). در واقع در بستر این دست دوگانه‌سازی‌هاست که مانعی به نام جمهوری اسلامی خود عامل پاگیری و تقویت گفتمان‌ها و نیروهای ارتجاعی رقیب می‌شود که به شکل‌گیری نوعی آگاهی کاذب در اذهان مردم و جریان‌های سیاسی می‌انجامد: در این آگاهی کاذب هر جبهه‌ای که جمهوری اسلامی علیه‌اش باشد بر حق تلقی می‌شود و به این ترتیب واکنش به «غرب‌ستیزی» رژیم به شکل غرب‌گرایی، و واکنش به «آمریکا‌ستیزی» جمهوری اسلامی به شکل آمریکادوستی و «آمریکاپرستی» تبلور می‌یابد. در زمینه‌ی این دوگانه‌سازی‌های موهوم و ساده‌انگارانه که با پرده انداختن بر تضادهای بنیادین به استمرار ایدئولوژی‌های بورژوازی یاری می‌رسانند، گسترش گفتمان چپ در بدنه‌ی اجتماع با دشواری روبه‌روست.

یکی از پیامد چنین وضعیتی، گرایش به اضمحلال نیروهای چپ در دل گفتمان سرنگونی طلبی است. به این معنا برای طیف وسیعی از نیروها و عناصر چپ نیز، رژیم نه به مثابه نخستین مانعی که عبور از آن ضروری و ناگزیر است بلکه به هدف اصلی و غایی مبارزه بدل شده و مبارزه با سلطه و استثمار و ستم به سرنگونی رژیم به عنوان شر اعظم تقلیل یافته است.

بر همین اساس است که طیف‌های متنوع **نیروهای سوسیال دموکرات** در نهایت به پیوستن ائتلاف گسترده‌ی نیروهای راست گرا گردن می‌نهند و بر الویت اجماع و ائتلاف ملی برای دستیابی به یک «دموکراسی حقیقی» پارلمانی پای می‌فشارند. بخشی از دانشگاهیان، اکادمیسین‌ها، کنشگران مدنی چپ‌گرا و رسانه‌های آنان و نیز بخش چپ‌گرای جنبش سبز را می‌توان ذیل این گفتمان سوسیال دموکراسی قرار داد. واقعیت انکارناپذیر مانعی به نام جمهوری اسلامی در برابر هرگونه خواست ابتدایی مدنی و دموکراتیک، این نیروها را در عمل به این نتیجه رسانده که خواست‌ها و استراتژی‌های ضد سرمایه‌دارانه (ولو در چارچوب نظام سرمایه‌داری) تا دستیابی به آن «دموکراسی» موعود الویت ندارد. همین نگاه است که ائتلاف بخشی از نیروهای سوسیال دموکرات را با اپوزیسیون راست گرا و اصلاح‌طلبان بریده از حکومت معنادار می‌کند. به ویژه آن‌که وعده‌ی استراتژی‌های سوسیال دموکرات برای بهبود زندگی هم منوط و مشروط به وجود یک سرمایه‌داری «معقول» است. نیروها و جریان‌های سوسیال دموکرات اغلب «طبقه‌ی متوسط» یا «طبقه‌ی متوسط جدید» را پایگاه خود می‌دانند و همین پایگاه اجتماعی مشترک عامل دیگری برای نزدیکی آنان به جریان اصلاح طلب است.

در این میان **چپ‌های ملی‌گرا** وضعیت دوگانه‌ای دارند. این دسته از چپ‌گرایان که بخشی از هواداران و میراث‌داران حزب توده و اکثریت را هم شامل می‌شوند از یک سو با پافشاری بر الویت تمامیت ارضی ایران با ملی‌گرایان لیبرال نقاط مشترکی می‌یابند و از سوی دیگر در مخالفت با نفوذ غرب با جریان‌های سلطنت طلب مخالفت می‌ورزند. با این حال به نظر می‌رسد در نهایت قرار گرفتن زیر چتر ائتلافی ملی و حداکثری برای بسیج توده‌ها برای این دسته از چپ‌گرایان نیز مطلوب خواهد بود.

دست آخر، مفصل‌بندی گفتمانی **جریان موسوم به چپ محور مقاومت** با گروه‌ها و طبقات اجتماعی معترض دست‌کم برای واکاوی کنونی ما محلی از اعراب ندارد. چرا که طیف‌های گوناگون این جریان - چه آنان‌که به طور علنی مدافع جمهوری اسلامی و سپاه پاسداران به عنوان سنگر مبارزه با «امپریالیسم» هستند، چه آنان‌که تا زمان پا نگرفتن جنبش «پرولتاریایی» نیرومند هرگونه تغییر اجتماعی را خطرناک، مضر و در خدمت اهداف «امپریالیسم» در منطقه ارزیابی می‌کنند - در نهایت به لحاظ گفتمانی در جبهه‌ی جمهوری اسلامی و در مقابل نیروهای اجتماعی معترض قرار می‌گیرند.

اما آیا نمی‌توان در کنار طیف‌های گوناگون اپوزیسیون برای خود رژیم نیز امکان‌هایی برای بدیل‌سازی در عرصه‌ی گفتمانی قائل بود؟ آیا رژیم می‌تواند در مواجهه با گسست‌های پیش گفته، برای فراتر رفتن از بحران فروپاشی شکلی از گفتمان‌سازی را عرضه کند و حیات خویش را با تکیه بر آن استمرار بخشد؟ این تصور که واکنش جمهوری اسلامی به تحولات جاری و آینده، در سرکوب فیزیکی و مستقیم خلاصه می‌شود، تصویری ساده‌اندیشانه و یک‌سویه از توان رژیم است. بدیهی است که جمهوری اسلامی به‌رغم آن‌که به بحران مشروعیت و عمیق‌شدن ترک‌های سازوکار ایدئولوژیکش آگاه است، به سادگی عقب نمی‌نشیند تا عرصه را به نیروها و گفتمان‌های رقیب واگذارد. برای مثال وارد شدن به عرصه‌ی «تحول خواهی» که در لفافه‌ای

«عدالت خواهانه» پیچیده شده باشد [۱۴] می تواند یکی از واکنش های حاکمیت به فشار مطالبات معیشتی باشد تا با به کارگیری نیروهای چابک تر، یک دست تر و چه بسا نظامی - امنیتی تر، تمرکز از دست رفته ی خود را باز یابد. می توان میزان کارایی یا موفقیت چنین روش هایی برای بازیابی مشروعیت را مورد پرسش قرار داد اما نمی توان امکان های رژیم را پایان یافته تلقی کرد. به ویژه آن که ترکیب این سازوکارهای گفتمانی رژیم با ماشین سرکوب می تواند چون سدی مانع تبدیل مطالبات اجتماعی به خیزش ها و جنبش های فرارونده شود. این که چنین سدی تا چه حد در برابر فشارهای فزاینده امکان دوام دارد تا اندازه ی زیادی به توازن قوای نیروهای اجتماعی و توان شان در بزنگاه های تاریخی بستگی خواهد داشت.

تا این جا تلاش کردم طرحی از مفصل بندی گفتمانی جریان های سیاسی موجود با طبقات و لایه های مختلف اجتماعی ارائه دهم. با این حال نکته ی مهمی که اغلب کم تر به آن توجه می شود این است که می بایست میان واکاوی مفصل بندی گفتمانی و مفصل بندی منبعث از سازمان یابی تفاوت قائل شد. اگرچه در خلاء سازمان یابی، خیزش اجتماعی مردم می تواند به سرعت در خدمت نیروهایی درآید که از آگاهی، برنامه و استراتژی مشخصی برخوردارند، اما واکاوی شیوه هایی که گروه ها و لایه های گوناگون اجتماعی از طریق آن دست به بسیج نیرو در جهت مطالبات خود می زنند، را نباید صرفاً به واکاوی مفصل بندی گفتمانی آنان با جریان های سیاسی از پیش موجود تقلیل داد. خیزش های اجتماعی خود می تواند زمینه ی کاملاً متفاوتی برای سازمان یابی بیافریند و همان طور که در ابتدای بحث اشاره شد گسست ها و دگرگونی های کیفی می توانند تأثیرات تعیین کننده ای بر شکل های مادی معین سازماندهی بگذارند. در بخش پایانی مقاله دوباره به این بحث بازخواهم گشت.

ناسیونالیسم در برابر مبارزه طبقاتی

نیاز به عنصری انسجام بخش که این نیروها و بدیل های به ظاهر جدا را چون مومی همگن ساز به یک دیگر پیوند بزند، نقش ناسیونالیسم را در تحولات آینده برجسته می کند. در انقلاب ۵۷، وجود نداشتن احزاب سیاسی مستقل، اتحادیه های کارگری و تشکل های صنفی، و نیز فقدان آزادی بیان و اجتماع باعث شد مذهب به تنها نماد وحدت بخش تبدیل شود. (اشرف و بنوعیزی، ۱۳۹۳: ۱۷۲) آیا اینک ناسیونالیسم ایرانی می تواند این نقش را ایفا کند؟ پیش تر گفته شد که روند سکولاریزاسیون فزاینده ی جامعه ی ایران منجر به گسست معنادار جامعه از اسلام سیاسی و روحانیت شیعه شده است. اما این گسست را می توان نه به معنای حذف کامل فاکتور دین از صحنه ی سیاسی ایران بلکه به معنای دگردیسی آن به شکلی از ناسیونالیسم ایرانی درک کرد. در فرایند این دگردیسی، ناسیونالیسم ایرانی می تواند ویژگی های چندوجهی و شکل ها و کارکردهای متنوعی به خود بگیرد. این سویه ها و تبارزات متنوع، به ناسیونالیسم ایرانی این پتانسیل را می بخشد که در نقش عنصر انسجام بخش و عامل به هم پیوستگی جریان ها و ایدئولوژی های گوناگون و گاه متضاد عمل کند و لایه های گوناگون اجتماعی را به رغم تضاد منافع با یک دیگر همراه و همگن سازد.

ناسیونالیسم یکی از محورهای گفتمانی اغلب جریان های اپوزیسیون راست گرای جمهوری اسلامی به ویژه سلطنت طلبان است. تکیه بر ارزش های دولت - ملت ایرانی در تقابل با ارزش های روحانیت شیعه، آن دوگانه ی موهوم آنتاگونیستی برای به کرسی نشاندن بدیل را تکمیل می کند. بر این اساس هرگونه اشاره به ستم قومی بلافاصله با برچسب تجزیه طلبی مواجه می شود و تهدیدی برای «تمامیت ارضی» ایران به شمار می آید.

با این همه خطاست اگر تصور کنیم که کلیت ناسیونالیسم ایرانی واجد سویه‌های مذهبی نیست و نمی‌تواند بخشی از نیروها و حامیان سابق رژیم و بدنه‌ی اجتماعی گسسته از آن را با خود همراه کند. جمهوری اسلامی از آغاز شکل‌گیری‌اش با نفی سکولاریسم از ناسیونالیسم گونه‌ای از ملت‌گرایی اسلامی را در دستور کار خود قرار داد. اما از اسلام سیاسی امت‌گرای خمینی تا ناسیونالیسم چندوجهی کنونی ایرانی مسیری چهل ساله طی شده است. به نظر می‌رسد اینک سپهر ناسیونالیسم فارس-شیعه را باید طیفی گسترده در نظر گرفت که یک سر آن ناسیونالیسم سکولار و سر دیگر آن شیعه‌گری است. در بستر این طیف، امت بار دیگر می‌تواند به ملت بدل شود. عاملی که کمک می‌کند که این طیف به ظاهر رنگارنگ به مثابه یک کل منسجم و وحدت‌بخش عمل کند، **ناکثرگرا بودن و غیرطبقاتی بودن** آن است. این متن داعیه‌ی فروکاستن همه‌ی انواع ستم به ستم طبقاتی را ندارد. بلکه مقصود این است که ناسیونالیسم با وجود انواع پوسته‌های رنگارنگش دو کارکرد را هم‌زمان دارد: از یک سو به محاق بردن مبارزه‌ی طبقاتی به عنوان حلقه‌ی اتصالی که می‌تواند لایه‌ها و طبقات گوناگون اجتماع را به هم پیوند بزند، و از سوی دیگر نادیده گرفتن ستم‌های چندگانه قومی، نژادی، جنسیتی و فرهنگی از طریق همگن‌سازی افراد در قالب شهروند «ایران‌شهر».

توانایی بسیج مردم از سوی رژیم برای تشییع جنازه‌ی قاسم سلیمانی در اوج نارضایتی اجتماعی را می‌توان بر اساس این دگردیسی توضیح داد. حتی اگر ادعای حضور میلیونی مردم در تشییع جنازه‌ی ژنرال رژیم را بخشی از دستگاه تبلیغاتی جمهوری اسلامی به ویژه پس از سرکوب خیزش فرودستان در آبان ماه بدانیم، این نکته را نباید از نظر دور داشت که رژیم نه صرفاً با تکیه بر اسلام سیاسی روحانیت شیعه بلکه به واسطه‌ی برساختن قهرمانی ملی که از مرزهای میهن در برابر داعش دفاع کرده است توانست لایه‌های متفاوت مردم را بسیج کند. اگرچه فاجعه‌ی دردناک منهدم کردن هواپیمای اوکراینی و شوکی که پیامد انتقام به اصطلاح سخت بر اذهان مردم وارد ساخت، تلاش رژیم برای استفاده از این موقعیت را ناکام گذاشت اما توجیه ضرورت حضور در سوریه نه براساس دفاع از «حرم» و توسعه‌ی هلال شیعه بلکه به بهانه‌ی دفاع از ارزش‌های میهن‌دوستانه، این پرسش را پیش می‌کشد که آیا حضور در مراسم تولد بنیان‌گذار سلسله‌ی هخامنشی نمی‌تواند روی دیگر سکه‌ی هلال شیعه یا مراسم راهپیمایی اربعین باشد؟ آیا آنان که شعار «نه غزه، نه لبنان، جانم فدای ایران» سر می‌دهند نمی‌توانند به راحتی پیاده‌نظام میهن‌پرستان شوند و همسویی منافع طبقاتی خود و خیزش‌های مردم دیگر کشورهای منطقه را ندیده بگیرند؟ و آیا تاکید اپوزیسیون راست‌گرا بر اهمیت قدرت ارتشیان و امکان همکاری با بدنه‌ی سپاه علیه جمهوری اسلامی را می‌توان از همین منظر مورد توجه قرار داد؟

اصلاح‌طلبان نیز در طی این سال‌ها همواره با انگشت نهادن بر خطر سوریه‌ای شدن یا لیبی شدن ایران در صورت بروز هرگونه خیزش رادیکال که خواستار تغییرات بنیادین یا از میان برداشتن رژیم جمهوری اسلامی باشد، به طور غیرمستقیم بر آتش احساسات ناسیونالیستی دمیده‌اند. با رواج گفتمان اصلاح‌طلبی، برای بخش بزرگی از پایگاه اجتماعی اصلاح‌طلبان این پرسش که چه ارتباطی میان انتخاب عناصری از درون رژیم برای کمک به استمرار یا اصلاح آن و حضور ایران در سوریه و سرنوشت دردناک مردمان آن وجود دارد، پرسشی فاقد موضوعیت است. وقتی پای منافع ملی در میان باشد، مرگ برای همسایه خوب است.

چپ ملی‌گرا و چپ مدافع محور موهوم مقاومت هم به رغم غرب‌ستیزی‌اش می‌تواند به لحاظ استراتژیک با سویه‌هایی از ناسیونالیسم پیوندهایی برقرار کند. درکی ناقص و یک‌سویه از امپریالیسم به عنوان عاملی که

وحدت ملی یا مقاومت در برابر قوای متخاصم بین‌المللی را در معرض تهدید قرار می‌دهد، بستر مناسبی برای پیوندیابی ایدئولوژی‌های متفاوت و متضاد است. با این حال این پیوندیابی برخی از گروه‌های چپ‌گرا با سویه‌های ناسیونالیستی را نباید به‌سادگی و خام‌اندیشانه، به معنای اتحاد با اپوزیسیون راست‌گرا، برای مثال سلطنت‌طلبان، تلقی کرد بلکه می‌بایست آن را از دریچه‌ی تقویت آن عنصر همگن‌سازی درک کرد که می‌تواند در بزنگاه‌های تاریخی صف‌بندی‌ها و جبهه‌بندی‌ها را تغییر دهد. ناگفته پیداست که در نوشتار حاضر آگاهانه نقش دخالت خارجی را نادیده گرفته‌ام تا بر واکاوی توان، ظرفیت و نقش نیروهای داخلی تمرکز کنم و بدیهی است که این امر به معنای کم‌اهمیت بودن نقش عنصر خارجی در معادلات آتی نیست. تغییر واقعی رژیم، به ظرفیت جنبش‌های اجتماعی منطقه و به‌ویژه معادلات سیاسی بین‌المللی و منطقه‌ای نیز وابسته است. به ویژه آن‌که خطر دخالت یا حمله‌ی خارجی به طور قطع شکاف‌های متعددی در میان صفوف نیروهای مبارز مترقی ایجاد خواهد کرد. اما می‌خواهم بر این نکته تاکید کنم که نقش ناسیونالیسم ایرانی با سویه‌ها و کارکردهای متنوعش را به‌مثابه پیوندگاه گفتمان‌ها، جریان‌ها و لایه‌های مختلف اجتماعی نمی‌توان نادیده گرفت.

دست آخر بی‌فایده نخواند بود اگر به ابزارهای مورد نیاز ناسیونالیسم برای بسیج عمومی اشاره کوتاهی کنیم. در انقلاب سال ۵۷، بازاری‌ها، روحانیون شیعه و روشنفکران جوان مثلث ائتلافی انقلابی را شکل دادند و اسلام‌گرایان در فقدان سازمان‌یابی تشکلی‌های مردمی با تکیه بر سه امکان توانستند حول اسلام سیاسی دست به بسیج سیاسی توده‌ها بزنند: ۱- گفتمان واضح و رسا ۲- زمان، مناسک و آئین‌های مناسب ۳- فضا و مکان (با تکیه بر شبکه گسترده‌ی مساجد) (اشرف و بنوعیزی، ۱۳۹۳: ۱۱۵-۱۷۲). قصدم از بیان این نکته تعمیم شرایط انقلاب ۵۷ و سرنگونی شاه به شرایط کنونی و شبیه‌سازی مکانیکی این دو مقطع تاریخی متفاوت نیست. اما بنا تجربه‌ی تاریخی می‌توان این احتمال را در نظر گرفت که ناسیونالیسم نیز برای آن‌که بتواند به عنوان عنصری انسجام‌بخش و بسیج‌کننده عمل کند به فراهم‌شدن این سه عنصر متکی خواهد بود. به نظر می‌رسد که امکان فراهم شدن برخی از این عناصر تاحدودی برای ناسیونالیسم ایرانی وجود دارد.

تنش‌های قومی

واکنش به همگن‌سازی ملی‌گرایانه ایرانی، می‌تواند به پررنگ شدن تنش‌های قومی در دوران گذار از جمهوری اسلامی بیانجامد. بخش بزرگی از اپوزیسیون با این استدلال که جمهوری اسلامی به «همه» ستم می‌کند، تکثر و چندگانگی مطالبات گروه‌های معترض را انکار می‌کند. از یک سو راست‌گرایان به میانجی مفهوم هویت ملی ایرانی و از سوی دیگر چپ‌گرایان با تاکید بر الویت مبارزه‌ی طبقاتی، جایگاه و اهمیت تعیین‌کننده‌ای برای مطالبات و تبعیض‌های قومی و فرهنگی در تحولات آتی قائل نمی‌شوند.

اما نمی‌توان این امکان و احتمال را نادیده گرفت که رژیم از بروز درگیری‌های قومی در پاسخ به شورش در مرکز به عنوان یکی از حربه‌های بقای خود بهره بگیرد. جمهوری اسلامی کارآمدی این راه‌حل را پیش‌تر در زمین بازی سوریه تمرین کرده است. اگرچه جمهوری اسلامی با بحران فروپاشی مواجه است اما حقیقت این است که ما هنوز با یک پادشاه برهنه که حقارت عریانی‌اش را پذیرفته باشد روبه‌رو نیستیم، بلکه با بشار اسد دیگری سروکار داریم که می‌تواند حاکمیت‌اش را استمرار بخشد بدون آن‌که الزاماً نیازی به مشروعیت و محبوبیت داشته باشد. با بروز تنش‌های ناشی از دهه‌ها سرکوب و تبعیض قومی که عرصه‌های وسیعی از

فرهنگ تا اقتصاد را در برمی گیرد، جمهوری اسلامی این امکان را دارد که از راه تقابل یا حتی در صورت لزوم اتحاد با برخی گروه‌های شوونیست یا قوم‌محور، گروه‌ها و جریانات سیاسی مترقی‌تری را که در جهت محو ستم‌های قومی و طبقاتی فراتر از مرزهای ملی و دایره‌ی تنگ ناسیونالیسم می‌کوشند، تضعیف و بی‌اثر کند. مسئله‌ی حق تعیین سرنوشت برای اقوام و ملیت‌های گوناگون، و مهم‌تر از آن رابطه‌ی پیچیده و بغرنج ملیت و قومیت در محدوده‌ای به نام خاورمیانه، واکاوی‌های بیش‌تر و بحث‌های دامن‌دارتری می‌طلبد که خارج از چارچوب این مقاله است. اما در چارچوب اهداف این مقاله می‌توان این احتمال را مطرح کرد که در صورت بروز چنین تنش‌هایی شکافی عمیق در جبهه‌ی نیروهای معترض مترقی ایجاد خواهد شد. ناسیونالیسم ایرانی به دلیل ماهیت به‌شدت غیرتکثرگرا، واکنش تدافعی هویت‌های جمعی را برمی‌انگیزد و می‌تواند به تشدید گرایش‌ها و خیزش‌های ناسیونالیستی متقابل منجر شود. به این معنا گفتمان ناسیونالیستی برتری‌طلب ایرانی، همزمان کارکردی دو سویه دارد: هم جمهوری اسلامی و هم اپوزیسیون راست‌گرا می‌توانند از آن برای به محاق بردن مبارزات رهایی‌بخش بهره‌گیرند.

تجربه‌های تاریخی و منطقه‌ای نشان داده است که مشروعیت یافتن و وارد شدن زودهنگام به فاز مبارزه‌ی مسلحانه پیش از آن‌که نیروهای مخالف در موضع قدرت و برتری و رژیم در مراحل پایانی سقوط خود باشد، می‌تواند به ضرر کلیت جنبش‌های مردمی تمام شود. در غیاب سازماندهی مردمی و فراگیر در جنبش‌ها، نمی‌توان از مبارزه‌ی مسلحانه برای تضعیف رژیم مسلطی که هنوز توان مقابله و سرکوب دارد، استفاده کرد. این شکل از مبارزه (فارغ از آن‌که چقدر با آن همسو باشیم یا نباشیم) تنها در صورتی می‌تواند به مثابه ضربه‌ی نهایی موثر واقع شود که حاکمیت پیش‌تر مسلط، توسط جنبش‌های فراگیر کاملاً تضعیف شده و در شرف سقوط باشد. جمهوری اسلامی با آگاهی از تجربه‌های منطقه‌ای می‌تواند با تحمیل درگیری‌ها، به ویژه با تکیه بر انگیزه‌های قومیت‌خواهانه، برآیند مبارزه را به تابعی از این حرکت زودهنگام تبدیل کند.

دلایل توجه اصلاح‌طلبان به خطر جنگ داخلی - فارغ از انگیزه‌های فرصت‌طلبانه‌ی آنان برای جلوگیری از رادیکالیزه شدن مطالبات مردمی - را می‌توان از این منظر هم مورد توجه قرار داد. اتخاذ چنین راه‌حلی از سوی رژیم برای جلوگیری از فروپاشی برای جریان‌های اصلاح‌طلب دستاوردی نخواهد داشت در حالی که می‌تواند برای هسته‌ی واپس‌گرای حکومت که یک‌دست‌تر و نظامی‌تر شده و روکش جمهوری را کنار گذاشته، امکان‌هایی برای بقا فراهم کند.

آفرینش امکان‌ها - عاملیت سوژه‌ها

اینک باید به پرسش کلیدی این نوشتار بازگردیم: از دل این وضعیت چه نقاط روشنی را می‌توان انتظار داشت؟ آیا رادیکالیسم فزاینده و خودانگیخته جامعه ایران می‌تواند شکل یک جنبش مردمی آگاه و مترقی را به خود بگیرد؟ در چنین شرایطی آیا امکانی برای حرکت مستقل طبقات کارگر وجود دارد؟ در فرایند دگرگونی چه پتانسیل‌ها و دستاوردهایی را برای گروه‌ها و نیروهای فاقد امتیاز می‌توان متصور بود؟

اگر بخواهیم از منظر عاملیت گروه‌ها و طبقات اجتماعی به مسئله بنگریم، این پرسش مطرح می‌شود که تجربه‌ی پیشینی مردم، چه تاثیری بر میزان پذیرش راه‌حل‌های گفتمان اپوزیسیون راست‌گرا از سوی آنان دارد؟ تجربه‌ی زیسته و درک گروه‌های ناراضی اجتماعی از بی‌عدالتی واجد چه ظرفیت‌هایی است تا گروه‌ها و جریان‌های سیاسی را وادار کند که به مطالبات آنان گردن نهند؟ برای مثال راه‌حل گفتمان راست که مروج

شکل‌گیری سرمایه‌داری «معقول» غربی است، متکی بر سرمایه‌گذاری خارجی، گردن‌نهادن به سیاست‌های سرمایه‌ی بین‌المللی، گسترش خصوصی‌سازی و در نتیجه حذف حمایت‌های اجتماعی و رفاهی است، که به وضوح با مطالبه‌ی رفاه بیش‌تر مردم در تعارض است. آیا در فرایند دگرگونی، اپوزیسیون راست که بر خواست‌های بلاواسطه‌ی مردم انگشت می‌گذارد می‌تواند به سادگی خواست گروه‌های معترض فاقد امتیاز مبنی بر حق برخورداری از خدمات اجتماعی و رفاهی بیش‌تر را نادیده بگیرد؟ آیا این تجربه‌های پیشینی نمی‌تواند امکان‌هایی برای رشد گرایش‌های ضدسرمایه‌دارانه بیافریند؟

برای پرداختن به این پرسش‌ها نخست باید این نکته را در نظر داشت که بدون وجود تضادها و کشمکش‌های عمیقی که در واقعیت اجتماعی - تاریخی و زیست هر روزی مردم ریشه دارد هرگز خیزشی روی نخواهد داد. آنچه خیزش‌های آتی را محتمل می‌کند نه تلاش گفتمان‌های گوناگون برای دنباله‌رو ساختن توده‌ها حول منافع خود، بلکه سوژگی گروه‌ها و طبقات اجتماعی و اراده‌ی آنان برای ورود به سپهر پراتیک و مطالبه‌گری است. این پراتیک‌ها می‌توانند ناهم‌گون، گاه متناقض و متضاد، و در محاصره و متأثر از ایدئولوژی‌های رنگارنگ باشند اما در عین حال خود محمل امکان‌ها و دینامیسم تازه‌ای هستند. ظرفیت‌هایی که خود فرایند خیزش‌ها و اعتراض‌ها، چه در شکل سازماندهی و چه در محتوای خواست‌ها، می‌آفرینند جنبه‌ی پیش‌بینی‌ناپذیر لحظه‌های تاریخی است. در بستر تعارض و کشمکش سویه‌های ارتجاعی و مترقی جنبش‌ها، نقش مهمی را که آموختن و تجربه کردن در میدان اجتماعی مبارزه در فرا رویدن امکان‌های متفاوت ایفا می‌کند، نباید از یاد برد و با توجه به پویایی اجتماعی خود فرایند دگرگونی همیشه باید در محاسبه‌ی توازن نیروهای سیاسی و مبارزه‌ی طبقاتی، امکان پدید آمدن سوژگی‌ها، گرایش‌ها و نهادهای سیاسی تازه را در نظر داشت. به علاوه اگر با توجه به بخش‌های پیشین این نوشتار این فرض را بپذیریم که ما با سقوط ناگهانی و غیرمترقبه‌ی رژیم و یک فروپاشی کلاسیک روبه‌رو نیستیم بلکه با دوره‌ای از درگیری و اعتراض و جدالی عمیق مواجه خواهیم شد، اهمیت توان و جهت‌گیری‌های این سوژگی روشن‌تر می‌شود.

آبان ۹۸ جلوه‌هایی از بالقوه‌گی‌های این سوژگی و کاستی‌هایش را عیان ساخت. طبقات و گروه‌های اجتماعی که در هیأت انسان آبان پا به عرصه گذاشتند، نشان دادند که محدود کردن درک ما از طبقه‌ی کارگر به کارگران کلاسیک، منجر به نادیده گرفتن عاملیت بالقوه طبقه‌ی کارگر جدید در تاثیرگذاری بر جنبش‌ها و خیزش‌ها می‌شود. در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۹۴ تا ۱۳۹۷ شاهد گسترش اعتصاب‌ها و اعتراض‌های متشکل کارگری و صنفی در واحدهای مختلف و مجزا بودیم، اما این حاشیه‌نشینان، بیکاران و بی‌ثبات‌کاران، کارگرانی که در مشاغل غیررسمی و مستقل کار می‌کنند و قشرهای پایینی لایه‌های میانی - یعنی اکثریت نیروی جبهه کار بر اساس آمارها - بودند که در دی ۱۳۹۶ اعلام وجود کردند و در آبان ۱۳۹۸ به صورت رادیکال وارد عرصه شدند. سکوت و ناهمراهی عملی کارگران رسمی با این اعتراضات حلقه‌ی مفقوده و شکاف مشخصی را آشکار ساخت. در خیزش آبان ماه معترضان با تکیه بر تجربه‌های روزمره‌شان دست به سازماندهی‌های محلی موقت و موثری زدند. اما این سازمان‌یابی‌های خرد در سطح محلات در فقدان سازماندهی متشکل و مطالبات مشخص، و با توجه به فشار سرکوب و کشتار، نتوانستند راهی برای اتصال به یک‌دیگر بیابند.

از سوی دیگر بحران‌های چند سال گذشته بخش‌هایی از لایه‌های میانی جبهه‌ی کار را هم به عرصه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی کشانده است. این لایه‌های میانی همواره هم از سوی ایدئولوژی‌های بورژوایی طبقه‌ی

«متوسط» و هم توسط مارکسیسم عامیانه، خارج از طبقه‌ی کارگر تعریف و فاقد هرگونه خواست انقلابی و انتقادی رادیکال قلمداد می‌شوند. اما گویی کشاکش تجربه‌ی زیست اجتماعی و اقتصادی کنونی در افسون‌زدایی از این افسون‌ریزی‌هاست. بخشی از این لایه‌های میانی تهی‌دست‌شده با درک عینی جایگاه طبقاتی خود، به هم‌سرنوشتی و منافع مشترک طبقاتی خود آگاه‌تر شده‌اند و دیگر به سادگی قادر به اتخاذ مواضع غیرافراطی، میانه‌روانه، اصلاح‌طلبانه و به اصطلاح هنجارمندی که از سوی ایدئولوژی‌های بورژوازی طبقه‌ی «متوسط» ترویج می‌شود، نیستند (نک. خسروی ۱۳۹۷). واقعیت تاریخی و اجتماعی این لایه‌ها را به این درک رسانده که موقعیت کنونی‌شان شایسته‌ی اعتراض و تغییر بنیادین است و دغدغه‌های سیاسی و مدنی آنان را به خواست‌های طبقاتی و معیشتی‌شان پیوند زده است. [۱۵] بخشی از این لایه‌ها نظیر معلمان و پرستاران، در سال‌های اخیر دست به سازماندهی و کنش‌های صنفی اعتراضی منسجمی زده‌اند. به نظر می‌رسد با توجه به مطالبات و شیوه‌های اعتراضی اتخاذ شده توسط این گروه‌های متشکل، امکان و پتانسیل پیوندیابی بیش‌تری میان آنان و اعتراضات خودجوش وجود دارد. بر اساس این استدلال‌ها می‌توان تفاوت معناداری را میان شرایط امروز و سال‌های پایانی منتهی به انقلاب ۵۷ شناسایی کرد. در سال ۵۷ کارگران و کارمندان در ماه‌های آخر به صف انقلابیون پیوستند و تهی‌دستان و حاشیه‌نشینان تنها در مراحل پایانی دنباله‌رو دیگر طبقات شدند. اما امروز همین اقشار موتور محرک اعتراضات هستند. آیا این بار این جنبش دانشجویی، روشنفکران و همچنین خرده‌بورژوازی شهری هستند که دنباله‌رو کنش‌های این اقشار معترض خواهند بود؟

اکثریت روستاییان و کشاورزان را همچنان می‌توان جزو اقشار خاموش تلقی کرد. به‌رغم آن‌که بحران زیست‌محیطی و بحران آب به وضوح حیات کشاورزان را تهدید می‌کند و آنان را به حاشیه‌ی شهرها می‌راند، اما جز چند مورد اعتراض متهورانه و بدیع در سال‌های اخیر شاهد تحرکی میان این طبقات نبوده‌ایم.

اما در کوران تحولات آینده آیا می‌توان دختر کشاورزی را که در یک روستای مرزی هم‌زمان از تبعیض‌های اقتصادی، جنسیتی، قومی و آموزشی رنج می‌برد، صرفاً با برچسب «یک قربانی خاموش» از معادلات حذف کرد؟ در پرداختن به مسئله‌ی سوژگی، چندگانگی و چندوجهی بودن سوژه‌ها و مطالبات‌شان را نباید و نمی‌توان از یاد برد. در شرایط کنونی بحران اقتصادی و شکاف طبقاتی فزاینده عامل بسیج و به صحنه آمدن گروه‌ها و طبقات اجتماعی گوناگون است اما کوه مطالبات مدنی و ستم‌های چندوجهی جامعه‌ی ایران، انبوه ناهمگون و متکثری از ناراضیان را به میدان می‌آورد و بار دیگر اهمیت پرداختن به آزادی‌های اجتماعی را در بسط و تقویت اجتماعی آگاهی انتقادی پیش می‌کشد. برای نمونه بحث آزادی زنان و مطالبات‌شان آشکارا یکی از پایه‌های مشروعیت ایدئولوژی حاکم جمهوری اسلامی ایران را هدف می‌گیرد. از این رو الویت و تقدم و تأخر قائل شدن برای مبارزه، ارزیابی تقلیل‌گرایانه‌ای از ساحت‌های درهم‌تنیده‌ی واقعیت اجتماعی است. «طبقات، هویت‌ها و جماعت‌های بسیج‌شده، انتزاعات نیستند: آن‌ها شکل‌های تجربه‌ی جمعی جهان هستند که در مقیاسی گسترده بر ساخته می‌شوند. همان‌طور که صد سال پیش شکل‌های تصادفی را بر می‌گزیدند، اکنون بار دیگر از طریق مسیرها و علت‌های پیش‌بینی نشده و اغلب شگفت‌انگیزی که بسیار متفاوت با گذشته‌اند چنین می‌کنند. ما نباید مفهوم طبقه‌ی اجتماعی — راهی برای طبقه‌بندی آماری افراد بر اساس دارایی، منابع، دسترسی به ثروت و غیره — را با شیوه‌های بالفعلی که در آن برپایه‌ی همبستگی‌های گزیده، محل اقامت، مسائل مشترک و خصیصه‌های فرهنگی گروه‌بندی می‌شوند، مغشوش سازیم. این یک جنبش واقعی بر ساخت متحرک طبقات است که فقط از سر تصادف با تلاقی‌گاه‌های ارائه‌شده در داده‌های آماری منطبق‌اند.» (لینرا، ۱۳۹۸)

هنگامی که گروه‌های مختلف اجتماعی در مواجهه با بحران‌ها با ناکارآمدی و فقدان اراده‌ی حاکمیت مواجه می‌شوند، طبیعتاً برای بقا به خودسازماندهی و خودمدیریتی می‌اندیشند. در تمامی بحران‌های چند سال گذشته، از بلایای طبیعی مانند سیل و زلزله گرفته تا بحران اقتصادی و حتی شیوع ویروس کرونا، گروه‌های مختلف مردم با درک بیگانه بودن حاکمیت، خود دست به سازمان‌یابی خودجوش محلی و حتی منطقه‌ای زده‌اند. این تجربیات هنوز واکنشی و اغلب خیریه‌محور هستند اما در ناخودآگاه جمعی، مشروعیت و ضرورت حاکمیت نیروی فرادست را به پرسش می‌گیرند.

با این حال توده‌ی خودجوش، بی‌شکل و فاقد سازمان‌دهی هدف‌مند و کنش‌گر به راحتی می‌تواند سوخت آتش گفتمان‌های لیبرالی و بورژوایی شود. با در نظر گرفتن برآیند نیروها اگر گمان کنیم که خیزش‌های قریب‌الوقوع، امکان حل یا تخفیف تضاد کار و سرمایه را فراهم می‌کنند به وادی توهم‌های خوش‌بینانه قدم نهاده‌ایم. اما آنچه مسلم است معضل بزرگ نیروهای راست‌گرا این است که به‌رغم امکان جهت‌دهی به خیزش‌های آتی هیچ روایت یا چشم‌اندازی برای آینده ندارند. بی‌شک تضادهای کنونی جامعه‌ی ایران در فرایند و در پی سرنگونی جمهوری اسلامی نه تنها حل نمی‌شوند که تشدید خواهند شد. آنچه در این میان ممکن است عاید گروه‌های فاقد امتیاز در نظم سرمایه شود امکان شکل‌گیری سازماندهی‌های مستقل، بادوام، رهایی‌بخش و فراگیرتری از پایین است که فراتر از مقطع سرنگونی، سوژگی خود را تقویت و تثبیت کنند و بتوانند در مراحل بعدی خواست‌ها و مطالبات خود را به کرسی بنشانند. آن نوع از سازماندهی اجتماعی که از مبارزات روزمره شروع می‌کند و می‌تواند از براندازی پوخته‌ی حکومت‌ها فراتر رود. آفرینش امکان‌ها شاید تنها دستاورد ما باشد.

یادداشت‌ها

۱. مخالفان جمهوری اسلامی همواره از ضرورت تغییرات بنیادین دفاع کرده‌اند اما با گسترش بحران‌ها در سال‌های اخیر دامنه‌ی این بحث حتی به جریان‌های داخل نظام هم کشیده شده است. برای نمونه نک. [گفت‌وگوی سیدمصطفی تاجزاده، فعال سیاسی اصلاح‌طلب، با «اعتمادآنلاین» در آذرماه ۱۳۹۸](#)
۲. برای نمونه به سلسله مقالات سایت نقد درباره‌ی واکاوی خیزش آبان ۹۸ نوشته فرنگیس بختیاری رجوع کنید:
<https://wp.me/p9vUft-1cZ>
<https://wp.me/p9vUft-1dQ>
<https://wp.me/p9vUft-1fK>
۳. محمد خاتمی، ۱۵ اسفند سال ۹۷ – کانال تلگرامی منسوب به وی.
۴. [سخنرانی خامنه‌ای در دیدار با بسیجیان، ۶ آذر ۹۸](#).
۵. برای اطلاع از نرخ توم رسمی نک. گزارش سالانه شاخص قیمت کالاها و خدمات مصرفی خانوارهای کشور در سال ۱۳۹۸، مرکز آمار ایران، تاریخ انتشار اردیبهشت ۱۳۹۹. و گزارش نرخ تورم در سال ۱۳۹۸، بانک مرکزی، تاریخ انتشار فروردین ۱۳۹۹.

۶. ایسنا به نقل از عباس آخوندی، وزیر راه و شهرسازی، در شهریور ماه ۱۳۹۶ اعلام کرد که یک سوم جمعیت شهری معادل ۱۹ میلیون نفر در حاشیه‌ها و بافت‌های فرسوده زندگی می‌کنند. محمدرضا محبوب‌فر، عضو انجمن آمایش سرزمین ایران، در خرداد ماه ۱۳۹۹، در مصاحبه‌ای با برنا نیز گفت جمعیت حاشیه‌نشین در مقایسه با سال ۱۳۹۶ پنج درصد افزایش یافته و به ۴۵ درصد رسیده است. این مصاحبه بعداً از سایت خبرگزاری برنا حذف شد.

۷. گزارش درباره مقابله با شیوع ویروس کرونا، ارزیابی ابعاد اقتصاد کلان شیوع ویروس کرونا (ویرایش اول)، مرکز پژوهشهای مجلس، تاریخ انتشار، اردیبهشت ماه ۱۳۹۹.

۸. گزارش کمیسیون اشتغال مجلس در صحن علنی مجلس درباره وضعیت شاغلان در ایران، ۳۰ آبان ۱۳۹۸.

۹. احمد توکلی در گفت‌وگو با روزنامه تعادل، ۳ اردیبهشت ۱۳۹۹.

۱۰. محمدرضا محبوب‌فر، کرونا و تاب‌آوری، روزنامه جهان صنعت، ۸ خرداد ۱۳۹۹.

۱۱. حسین راغفر استاد اقتصاد در گفت‌وگو ایلنا، ۱۹ آذر ۱۳۹۸. همچنین سید مصطفی تاجزاده، فعال سیاسی اصلاح طلب، در گفت‌وگو با اعتمادآنلاین در آذر ۹۸ پیش‌بینی کرد که اعتراضات آبان ۹۸ مجدداً، دیر یا زود در ابعادی گسترده‌تر و خشن‌تر تکرار خواهد شد.

۱۲. برای مثال به تازگی وابستگان خاندان پهلوی در به اصطلاح مستندی به نام «پناهجویان بی‌صدا» درباره‌ی زندگی در کمپ پناهجویان موریادریون که از شبکه ایران‌اینترنشنال پخش شد ظاهر شدند. ابراز همدردی و تاسف والامنشانه‌ی آنان از فقر و فلاکت ایرانیان ساکن این کمپ را می‌توان کوششی در جهت تداعی وضعیت این پناهجویان با زاغه‌های حاشیه‌ی شهرهای ایران تصور کرد، «بیچارگانی» که سلطنت ناجی‌شان خواهد بود.

۱۳. در تمام این نوشتار مراد از طبقه‌ی کارگر کسانی است که به‌طور واقعی و حقوقی فاقد ابزار و شرایط کار و تولیدند و برای ادامه‌ی حیات خود چیزی جز فروش نیروی کار خود ندارند، اعم از این‌که این نیروی کار در فرآیند تولید یا تحقق ارزش، به‌طور مولد یا نامولد، یا در حوزه‌های باواسطه‌ی آموزش، پرورش، بهداشت و امور اجتماعی و... صرف شود. واضح است که این تعریف با رویکردهایی که طبقات را بر اساس معیار سطح درآمد تعریف و از هم متمایز می‌کنند، متفاوت است. هم مارکسیسم عامیانه و هم ایدئولوژی‌های بورژوایی، با ملاک قرار دادن سطح درآمد افراد، بخش بزرگی از طبقه‌ی کارگر را به وادی افسانه‌ی «طبقه‌ی متوسط» می‌رانند و در پنهان کردن سرچشمه‌ی درآمد و درونی کردن افق بورژوایی در ادراک و تعریف اعضای بخش وسیعی از طبقه‌ی کارگر از خود نقش مهمی دارند. (نک. خسروی ۱۳۹۷، افسانه و افسون طبقه‌ی متوسط).

همچنین برای آگاهی بیش‌تر از رویکردهای متفاوت به طبقه رجوع کنید به سلسله مقالات سایت نقد در حوزه‌ی طبقه. این مجموعه مقالات در کتابی با عنوان طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی، نقد مبانی نظری و جامعه‌شناختی گردآوری شده‌اند:

<http://naghd.info/Class-NAGHD-1398-final.pdf>

۱۴. برای نمونه نک. سخنرانی تلویزیونی خامنه‌ای در ۱۴ خرداد ۱۳۹۹:

<https://farsi.khamenei.ir/amp-content?id=45810>

۱۵. برای نمونه، یک مطالعه میدانی توسط لیلا پاپلی یزدی با عنوان «متوسط‌های تهی‌دست‌شده» به تغییر ساختارهای طبقاتی در منطقه‌ی ۱۷ تهران و تأثیر این تغییرات بر اعتراض‌های اقصای تهی‌دست در سال‌های اخیر می‌پردازد. این مطالعه نتیجه‌گیری می‌کند که طبقه‌ی جدیدی در این مناطق در حال شکل‌گیری است که شاخص‌های هر دو طبقه فرودست و «متوسط» را توأم دارد و در عین حال دارای شکلی از آگاهی طبقاتی است. ریزش طبقه‌ی «متوسط» به مناطق تهی‌دست و هم زیستی طبقه «متوسط» فرهنگی و فرودستان

سبب شده فهم هر دو طبقه نسبت به موضوع نابرابری دچار تغییر و چالش شود و به باور پژوهشگر یکی از ریشه‌های اعتراضات سال ۹۶ و ۹۸ را می‌توان در تغییر نوع نگاه مردم تهرانی دست به فقر جست‌وجو کرد. - فصلنامه‌ی اینترنتی پویه، شماره‌گان ۹ و ۱۰، پائیز و زمستان ۱۳۹۸.

منابع

- اشرف، احمد؛ علی بنوعزیزی، ۱۳۹۳. *طبقات اجتماعی، دولت و انقلاب در ایران*، ترجمه سهیلا ترابی فارسانی، تهران، نشر نیلوفر، چاپ سوم.
- بیات، آصف، ۱۳۷۹. *سیاست‌های خیابانی: (جنبش تهرانی در ایران)*. مترجم اسدالله نبوی، تهران، نشر و پژوهش شیرازه.
- خسروی، کمال، ۱۳۹۷. *افسانه و افسون طبقه‌ی متوسط*، سایت نقد.
- لینرا، آلوارو گارسیا، ۱۳۹۸. *کارگر بومی و تجدید حیات چپ*، گفت‌وگو با مارچلو موستو. ترجمه حسن مرتضوی، سایت نقد.
- مرکز پژوهشهای مجلس، ۱۳۹۹. گزارش درباره مقابله با شیوع ویروس کرونا، ارزیابی ابعاد اقتصاد کلان شیوع ویروس کرونا، ویرایش اول، تاریخ انتشار اردیبهشت ماه.
- سایت نقد، ۱۳۹۷. *جایگاه و توان چپ*.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1wm>



سرشت بتواری کالا و راز آن

۲۳ ژوئن ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه و تالیف: کمال خسروی

توضیح: متن پیش‌رو ترجمه‌ی تفصیلی و تفسیری تازه‌ای از بند چهارم از فصل نخست جلد اول کاپیتال، زیر عنوان «سرشت بتواری کالا و راز آن»، از جلد بیست و سوم مجموعه آثار آلمانی مارکس و انگلس (MEW)، صفحات ۸۵ تا ۹۸ است. این متن، ترجمه‌ی کامل و — در حد توانایی مترجم — دقیق بند مذکور است که در لابلاهای جمله‌ها و عبارت‌های آن، واژه‌ها، جمله‌ها و گاه حتی عبارت‌های طولانی به متن ترجمه افزوده شده‌اند؛ به قصد و امید توضیح و تفسیر و انتقال بهتر معنا و مفهوم آن. تلاش شده است که افزوده‌ها به شیوه‌ای در متن ترجمه جای گیر شوند که به یک‌دستی آن لطمه‌ای نخورد و — در صورت موفقیت — هم‌چون متنی یکپارچه به نظر آید. به لحاظ فنی، بخش‌های افزوده، با گزینش رنگی متفاوت (ارغوانی) برای خط آن‌ها، از متن اصلی متمایزند، به‌طوری‌که خواننده می‌تواند در صورت تمایل با حذف آن‌ها و حفظ خطوط سیاه‌رنگ، متن ترجمه‌ی «خالص» و بدون تفسیر و تعمیم را در اختیار داشته باشد. برای ساده‌کردن کار علاقمندان، نسخه‌ی پی‌دی‌اف ترجمه‌ی «خالص»، بدون افزوده‌های مترجم نیز در [فایلی جداگانه](#)، ضمیمه شده است. (ک.خ.)

یک کالا، در نگاه نخست، چیزی بدیهی و پیش پا افتاده به نظر می رسد. چیزی یا شیئی است مانند میز، کتاب، هواپیما، تفنگ و غیره که به خودی خود سؤالی بر نمی انگیزد. چیزی است مثل همه ی چیزهای دیگر که به عنوان محصول کار انسان همیشه وجود داشته و در حیات و زندگی روزمره ی انسان نقشی، کوچک یا بزرگ، ایفا کرده است. بنابراین کالا به معنای چیزی که انسان برای استفاده های متنوع در حوزه های مختلف زندگی اش ساخته است و می سازد، چیز عجیب و غریب و رازآمیزی نیست. با این حال، دستاورد واکاوی کالا این است که چیزی است بسیار پیچیده و تو در تو، مثل کلافی سر در گم که یافتن سر نخ آن دشوار است یا معمایی پیچیده و غامض که راه حل آسان یاب و دم دستی ندارد، سرشار است از وسواس های ماوراءطبیعی و موشکافی های بی هوده ی خداشناختی. مثل مقوله ها و مفاهیمی است که در متون دینی و خداشناختی به کار می روند، پر از وسواس و اطوارهای باصطلاح نکته سنجانه، پر از خودشیفتگی ها و کله شقی ها. مادام که ارزشی مصرفی است، هیچ چیز رازآمیزی ندارد، چه از این زاویه به آن بنگریم که به واسطه ی خصوصیاتش نیازهای انسان را ارضاء می کند، چه از این لحاظ که خود همین خصوصیات را به واسطه ی کار انسان به دست آورده است. نه در این که خوردن نان، گرسنگی را برطرف می کند، راز و رمزی وجود دارد و نه در این که نان شدن نان، آرد کردن گندم، خمیر کردن و پختن و افزودن مواد دیگر به آن برای خوش خوراک شدنش، مستلزم کار انسان است؛ چه این کار را مستقیماً انجام دهد، چه با ابزارها و دستگاه های پیشرفته و پیچیده ای که آن ها هم محصول کار و مهارت و پیشرفت تاریخی اش هستند. کاملاً آشکار و بدیهی است که انسان به میانجی فعالیت خود شکل های مواد طبیعی را به شیوه ای که برایش سودمند بشوند، دگرگون می کند. مثلاً، اگر قرار باشد از چوب میزی ساخته شود، شکل چوب تغییر می کند. با این حال میز کماکان چوب باقی می ماند. چیزی بسیار معمولی و ملموس. چوبی که از آن میزی ساخته شده است، ممکن است کوتاه و یا بلند، تکه تکه شده باشد، صاف کاری و رنگ آمیزی شده و با کمک مواد دیگر سر هم شده باشد، اما در چوب بودنش تغییری پدید نیامده است. اما به محض آن که این میز در مقام و نقش کالا وارد صحنه شود، به چیزی که به طور حسی ماوراءحسی است دگردیسی می یابد. این جا باید به دو سؤال پاسخ بدهیم و دو موضوع را روشن کنیم. یک) «در مقام و نقش کالا» یعنی چه؟ میز که یک شیء معمولی و مفید است، از چه زمانی «مقام کالا» را پیدا می کند؟ و دو) «به طور حسی و ماوراءحسی» یعنی چه؟

درباره ی یک): اگر این میز را خودم و برای استفاده ی خودم می ساختم، کالا نبود. اگر به نجاری یا دوست همسایه ای که مهارت نجاری دارد، چوب و مواد لازم را می دادم که برایم از آن ها میز بسازد و در ازای این کار، خدمت یا لطف دوستانه هدیه ای به او می دادم یا حتی پاداش و «مزد» کارش را مثل هر نجاری می دادم، باز هم این میز کالا نبود. فقط وقتی که: وسائل و مواد و امکان کار را در اختیار فرد یا افرادی می گذاشتم که روزی هر روزه شان از ساختن میز تأمین می شود و جز این کار راه و چاره ی دیگری برای تأمین حیات خود و احتمالاً خانواده شان ندارند، وقتی که قصدم از فراهم آوردن این وسائل فقط ساختن میز به دست دیگران بود، وقتی که این افراد با رضایت خاطر و بدون هیچ گونه زور و اجبار و تعهد خانوادگی، اخلاقی، مذهبی، حاضر به دریافت مبلغی معین برای ساختن میز بودند، وقتی که هدف من از ساختن این میز، فروش آن و به دست آوردن مبلغی بیش تر از آن چه خرج مصالح و مزد افراد کرده ام، بود تا بتوانم با این مبلغ بیش تر، مواد و مصالح بیش تری تهیه کنم و افراد بیش تری را استخدام کنم و میزهای بیش تر و متفاوت و قشنگ تر و قابل فروش تری بسازم که فروش شان سود باز هم بیش تری برای ساختن میزهای بیش تر و بهتری دارد، آن وقت این میز «مقام

کالا» پیدا می‌کرد. میز در هر حال همان میز است، اما تحت این شرایط، «در مقام کالا است».

درباره‌ی دو: یک چیز حسی خیلی ساده چیزی است که می‌شود با حواس معمولی و بدون دردسر به وجودش اعتراف کرد؛ با دیدنش، شنیدنش، بوئیدنش، لمس کردنش و چشیدنش. یک چیز ماوراءحسی چیزی است که به کمک این حواس نمی‌توان به حضور یا وجودش اعتراف کرد. مسلماً چیزهای دیگری هم هست که وجود و حضورشان را با اصطلاح حس درونی، و نه با آن حواس پنجگانه، می‌پذیریم، مثل دوستی و محبت و ترس و خشم و از این قبیل. اما این‌ها هم به قابلیت‌های حسی و احساسی جسم و روان انسان مربوطند و به معنایی که منظور نظر ماست، ماوراءحسی نیستند. منظور از ماوراءحسی چیزهایی است که وجودشان را می‌پذیریم، بدون تأیید حواس و احساسات. با این وجود این چیزها تأثیرات بسیار مشخص و تعیین‌کننده‌ای در زندگی‌مان دارند. کسانی که به روح یا خدایان گونه‌گون اعتقاد و ایمان دارند، این اعتقاد و ایمان در بسیاری موارد نقشی به مراتب مهم‌تر و تعیین‌کننده‌تر از عواملی ایفا می‌کنند که با حواس و احساسات متعارف انسان قابل ادراکند. اما میز وقتی «در مقام کالا» قرار گرفت، نه دیگر چیزی «حسی» است و نه فقط «ماوراءحسی»، بلکه چیزی است به لحاظ حسی، «ماوراءحسی»؛ یعنی با این که موضوع حواس و احساسات ما نیست، با حواس و احساسات‌مان به وجودش شهادت می‌دهیم. برخلاف میز که چیزی ساده و پیش‌پاافتاده و بدیهی است، این موجود جدید، به حق رازآمیز است. در این «مقام»، نه تنها روی پایه‌هایش می‌ایستد، بلکه در برابر همه‌ی کالاهای دیگر خود را روی سر قرار می‌دهد و در سر چوبینش سوداهایی می‌پروراند بسا شگفت‌انگیزتر از آن که، خودخواسته و آزاد، رقصیدنی را آغاز می‌کرد. [۲۵] بنابراین، رازآمیزی‌اش در این مقام مانند رازآمیزی ارواح و اجنه نیست، چون وجود واقعی هم دارد و بیش‌تر همانند است با رازآمیزی بت‌ها، بتواره‌ها و توتم و تابوها. بز سفید برای کسانی که آن را موجودی مقدس می‌دانند و در باور خود توانی شگفت‌آور و خارق‌العاده به او نسب می‌دهند که در توان و تصور هیچ انسانی نمی‌گنجد، از خواص ویژه‌ای برخوردار است. اما بز به عنوان یک حیوان و موجودی طبیعی کماکان بز است و کسانی که چنین جایگاه مقدسی را برای او قائل نیستند، می‌توانند با آن همان رفتاری را داشته باشند که با گاو و گوسفند دارند. حجرالاسود، سنگی سیاه است و مقدس برای مسلمانان، که جایش خانه‌ی خداست. اما این شیء، کماکان سنگی سیاه است و پیکر تراشی هنرمند می‌تواند از آن تندیزی زیبا بسازد یا با آن چنان رفتار شود که قرمطیان بحرینی سده‌ی چهارم هجری رفتار کردند. میز، هم‌هنگام، در مقام چیزی مفید، روی پایه‌هایش، و «در مقام کالا» رو در روی همه‌ی کالاهای دیگر، روی سر ایستاده است.

بنابراین سرشت عرفانی و رازآلود و سحرآمیز و ماوراءطبیعی کالا ریشه در ارزش مصرفی‌اش ندارد. میزی که روی پایه‌هایش ایستاده است، چیزی عجیب و غریب نیست، خاستگاه و سرچشمه‌ی این سرشت رازآمیز، محتوای تعیین‌های ارزش هم نیست. تعیین‌های ارزش چیستند؟ یکی این که، چیزی محصول کار باشد؛ دوم این که، برای ساختن آن چیز مقدار زمان معینی صرف شده باشد و سوم این که، کاری که در ساختن آن صرف شده است، شکلی اجتماعی داشته باشد. با این وجود رازآمیزی میز در مقام کالا، ناشی از این سه مشخصه هم نیست. خاستگاه رازآمیزی میز در مقام کالا، خصوصیات ارزش نیستند، زیرا، اولاً کارهای مفید و فعالیت‌های مولد هراندازه هم که گوناگون باشند، حقیقتی است طبیعت‌شناختی [فیزیولوژیک] که آن‌ها کارکردها، یا نقش و کارایی‌هایی از ساز و کار انداموار انسانی [یا ارگانیسم] هستند و این که هریک از این کارکردها، محتوا و شکلش هرچه می‌خواهد باشد، در اساس چیزی نیست جز صرف مغز، عصب، عضله، اندام‌های حسی و

اعضای دیگر. کسی که کار می‌کند، یا به‌فعالیته مشغول است، در حقیقت به‌مقادیر مختلف و در تناسب‌های گوناگون جسم، فکر و جان و روانش را مصرف می‌کند. ثانیاً تا جایی که به تعیین مقدار ارزش مربوط است، یعنی به مدت زمانی که نیروی جسمی و فکری و روانی صرف می‌شود و به کمیت کار مربوط است، باز هم چیز رازآمیزی در آن نیست، کمیت کار حتی ملموس‌تر از کیفیت کار قابل تمیز است. یعنی ممکن است بتوان در این که کسی خوب و مسئولانه و با مهارت و دقت کار کرده است، اما و اگر کرد، اما در این که او از ساعت فلان تا ساعت بهمان ۸ ساعت کار کرده است، اما و اگر و شک و شبهه‌ی به‌مراتب کم‌تری وجود دارد. پس منشاء رازآمیزی، مقدار کار هم نیست. به‌علاوه در هر اوضاع و احوالی زمان کاری که صرف تولید وسائل معاش می‌شود، می‌بایست موضوع توجه و علاقه‌ی انسان‌ها بوده باشد، هرچند نه به‌نحوی یکسان در مرتبه‌های گوناگون تحول [۲۶] تاریخی و اجتماعی. و ثالثاً، سرآخر، به‌محض آن که انسان‌ها به هر شیوه‌ای برای یکدیگر کار کرده‌اند، کارشان شکلی اجتماعی به‌خود گرفته است. پس شکل اجتماعی کار هم منشاء این رازآمیزی نیست.

بنابراین، اگر چنین است که خاستگاه و سرچشمه‌ی سرشت رازآمیز کالا محتوای هیچ‌کدام از این سه تعیین ارزش نیست، نه محصول کاربودن کالا است، نه مقدار زمان تولید آن و نه شکل اجتماعی کار سازنده‌اش، پس خاستگاه و سرچشمه‌اش چیست و کجاست؟ سرشت معماگونه‌ی محصول کار، به‌محض آن که شکل کالایی به‌خود می‌گیرد، از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ آشکارا، از خود همین شکل. اما چرا؟ چه محتوایی در قالب چه شکلی فرو می‌رود که خود شکل سرچشمه‌ی رازآمیزی می‌شود؟ کالاهایی که تولیدکننده‌ی این محصولات هستند، درعین حال که کارهایی مشخص و مفیدند، به‌مثابه کار، در مقام کار مجرد، همسان و هم‌جنس‌اند و سرشتی یگانه دارند... بنابراین اولاً هم‌سانی کارهای انسان‌ها، شکل عینی شیئیت یکسان ارزش محصولات کار را به‌خود می‌گیرد، یعنی کار مجرد بدل می‌شود به محتوا یا گنجیده یا جوهر یک هویت عینی برای محصولات کار، هویتی به‌نام ارزش. چون کارهای تولیدکننده‌ی محصولات به‌مثابه کار مجرد همسان‌اند، تبلور یا عینیت‌یافتگی آن‌ها در محصول نیز، شکلی عینی و یکسان به‌خود می‌گیرد به‌نام ارزش. ثانیاً مقدار صرف‌شدن نیروی کار انسانی، شکل مقدار ارزش محصولات کار را به‌خود می‌گیرد، یعنی امری که عبارت از مقدار صرف نیروی جسمی، فکری و روانی انسان است، به قالب یک مدت زمان معین، مثلاً چند ساعت یا روز، فرو می‌رود و سرانجام، روابط تولیدکنندگان با یکدیگر که مؤید تعیین‌های اجتماعی کارهایشان است، شکل روابط اجتماعی محصولات کار را به‌خود می‌گیرد. به این ترتیب، رازآمیزشدن محصول کار در مقام کالا، ناشی از این است که محتواهای آن سه تعیین ارزش، شکلی تازه پیدا می‌کنند و برای محصول کار هویت عینی اجتماعی تازه‌ای می‌سازند، به‌نام ارزش که مختص این شیوه‌ی تولید است. این که برای تولید محصول، کار لازم است، این که این کار عبارت از صرف مقدار معینی نیروی کار انسان است و این که انجام این کار مستلزم روابط اجتماعی انسان‌هاست، محتواهای تعیناتی هستند که با پذیرفتن شکل‌های تازه، شیوه‌ی وجود تازه‌ای برای محصول کار در مقام کالا می‌سازند. اولی بدل می‌شود به عینیت اجتماعی ارزش، دومی بدل می‌شود به مقدار این ارزش و سومی به رابطه‌ی اجتماعی بین این محصولات. چنین است که حالا محصول کار در مقام کالا، در این شیوه‌ی وجود تازه، روی سر ایستاده است.

به این ترتیب، پُر راز و رمزبودن شکل کالایی، خیلی صاف و ساده عبارت است از این که این شکل، سرشت اجتماعی کار خود انسان را به‌مثابه سرشت شیء وار خود محصولات کار، به‌مثابه خصلت‌های طبیعی این

چیزها جلوه می‌دهد و بنابراین رابطه‌ی اجتماعی‌ای را نیز که تولیدکنندگان با کل کار اجتماعی دارند به رابطه‌ای اجتماعی بین اشیاء که بیرون از خود تولیدکنندگان وجودی مستقل و قائم به ذات دارد، بدل می‌کند. انسان آینه‌ی شکل کالایی را در برابر محصولات کارش، رابطه‌اش با این محصولات و رابطه‌اش با انسان‌های دیگر که اجتماعاً این محصولات را تولید کرده‌اند، می‌گذارد و این آینه به او نشان می‌دهد که ماهیت اجتماعی کار انسان، ماهیت کار خود او نیست، بلکه ناشی از هویتی است که محصول کار دارد و خصوصیات اجتماعی این کار، از طبیعت محصول ناشی شده‌اند و رابطه‌ی اجتماعی انسان با انسان‌های دیگر رابطه‌ی او با آن‌ها نیست، بلکه رابطه‌ی اشیاء با یکدیگر است که بیرون از او و مستقل از او وجود دارند. از طریق این جابجایی است که محصولات کار به کالاها بدل می‌شوند، به اشیائی اجتماعی یا اشیائی که حساً ماوراء حواس‌اند. چنین است که نوری که از یک شیء به اعصاب بینایی می‌تابد، نه دیگر به مثابه انگیزش سوژکتیو خود عصب، بلکه به مثابه شکل عینی یک شیء پدیدار می‌شود که بیرون از چشم قرار دارد. اما در این رابطه چیز را آزمیزی نیست. در عمل دیدن واقعاً نوری از چیزی، از شیئی یا برابریستایی که خارج از چشم است، بر شیئی دیگر، یعنی چشم، می‌تابد. این رابطه‌ی فیزیکی است بین دو چیز فیزیکی. رازوارگی قضیه این جاست که برعکس، شکل کالایی و رابطه‌ی ارزشی بین محصولات کار، که محل بازنمایی یا تجلی شکل کالایی است، به طبیعت فیزیکی محصولات کار و رابطه‌ی شیء‌واری که در شکل کالایی بین آن‌ها برقرار می‌شود، مطلقاً و ابداً ربطی ندارد. فقط رابطه‌ی اجتماعی معین بین خود انسان‌هاست که این جا شکل وهم‌آلود و سراب‌وار رابطه‌ی بین اشیاء را به خود می‌گیرد. برای تشنگان گم‌شده در بیابان، سراب واقعیتی انکارناپذیر است. شکل کالایی باعث می‌شود که صفات، ویژگی‌ها، خیال‌ها، آرزوها و توانایی‌هایی که منشأشان رابطه و زندگی اجتماعی خود آدم‌هاست، هم‌چون خصلت‌ها و توانایی‌های ناشی از واقعیت طبیعی پذیرفته شوند. و از همین روست که برای یافتن تمثیلی برای این وضع، ناگزیریم به قلمرو مه‌آلود جهان دینی بگریزیم. این جا، آفریده‌های کله‌ی آدمی به پیکره‌هایی قائم به ذات و سرشار از زندگی بدل می‌شوند که با یکدیگر و با انسان‌ها در ارتباطند. چنین‌اند آفریده‌های دست انسان در جهان کالایی. این را بتوارگی کالایی می‌نامم، بتوارگی‌ای که به محصولات کار می‌چسبد، به محض آن‌که آن‌ها در مقام کالاها تولید شوند و بنابراین از تولید کالایی جدایی‌ناپذیر است. بنابراین، آن‌چنان که در واکاوی تاکنونی، یعنی واکاوی ارزش، شکل ارزش یا ارزش مبادله‌ای، مقدار ارزش، بیان ارزش و شکل‌گیری هم‌ارز عام، دیدیم، سرشت بتواره‌ی جهان کالاها از سرشت اجتماعی خودویژه‌ی کار، کاری که تولیدکننده‌ی کالاهاست، سرچشمه می‌گیرد.

اشیاء مصرفی اساساً به این دلیل به کالاها بدل می‌شوند، چون محصولات کارهای خصوصی‌ای هستند که مستقل از یکدیگر صورت می‌گیرند. مجموعه‌ی پیچیده‌ی این کارهای خصوصی، کل کار اجتماعی را می‌سازد. اما از آنجا که تولیدکنندگان نخست به میانجی مبادله‌ی محصولات کارشان با هم در رابطه‌ی اجتماعی قرار می‌گیرند، سرشت اختصاصاً اجتماعی کارهای خصوصی‌شان نخست در چارچوب این مبادله پدیدار می‌شود. ضرورت تبدیل محصولات کار به کالا از جمله سرشت اجتماعی کاری است که آن‌ها را تولید می‌کند و رابطه‌ی اجتماعی کسانی است که آن‌ها را می‌سازند. از این لحاظ، کالا محصول کل کار اجتماعی است، اما این تولیدکنندگان منفرد و منفک از یکدیگر زمانی با یکدیگر رابطه برقرار می‌کنند و از طریق این ارتباط اجتماعی به سرشت اجتماعی کارشان آگاه می‌شوند که بخواهند محصولاتشان را با یکدیگر مبادله کنند. بنابراین سرشت اجتماعی مذکور، خود را در چارچوب، قالب و فضای مبادله نشان می‌دهد. یا کارهای خصوصی در حقیقت نخست از طریق روابطی خود را به مثابه‌ی عضو یا حلقه‌ای از کل کار اجتماعی فعال

می‌کنند که به واسطه‌ی آن‌ها، مبادله، محصولات کار، و به میانجی همین روابط، خود تولیدکنندگان را جابجا می‌کند. در فضای دیدار مبادله‌کنندگان کالاها، مبادله، هر کالا را در جایی از دنیای کالا و هر کار خصوصی را در جایی از کل کار اجتماعی قرار می‌دهد و تازه از این طریق وقوف به جایگاه خود به عنوان عضو و جزئی از کل کار اجتماعی برای تولیدکننده‌ی منفرد، حاصل می‌شود. از همین روست که روابط اجتماعی کارهای خصوصی در دیدگان تولیدکنندگان هم چون همان چیزی پدیدار می‌شوند که در واقع هستند، همانا، نه به مثابه رابطه‌ی اجتماعی بی‌میانجی اشخاص در خود کاری که انجام می‌دهند، بلکه برعکس به مثابه رابطه‌ی شیء وار اشخاص و رابطه‌ی اجتماعی اشیاء. لازمه‌ی تبدیل محصول کار به کالا، سرشت اجتماعی کاری است که تولیدش می‌کند، اما انجام‌دهندگان منفرد و منزوی این کارها، زمانی از این سرشت آگاه می‌شوند که برای مبادله‌ی اشیاء با یکدیگر دیدار کنند. بنابراین جای شگفتی نیست که این رابطه همان گونه که هست به آگاهی آن‌ها درآید، یعنی ارتباط اشخاص به میانجی اشیاء و نه رابطه‌ی اشیاء به میانجی اشخاص.

نخست در چارچوب مبادله‌شان است که محصولات کار عینیتی ارزشی پیدا می‌کنند که از عینیت حساً گوناگون‌شان به عنوان چیزی مصرفی جدا، اما به لحاظ اجتماعی همسان است. محصولات کار به عنوان چیزهایی مصرفی که نیازهای گوناگونی را ارضاء می‌کنند، عینیتی دارند ملموس و گونه‌گون، اما همین محصولات در مقام کالا، علاوه بر این عینیت، عینیتی اجتماعی دارند که از عینیت مادی و ملموس محصول جداست، اما برخلاف آن گونه‌گون نیست و همسان، یکدست، یکنواخت و نامتمایز است. این عینیت ارزشی آن‌هاست، یا عینیت آن‌هاست در مقام ارزش، در مقام کالا. این انشقاق محصول کار به شیء مصرفی [nützliches Ding] و شیء ارزشی [Wertding] عملاً فقط زمانی تأیید می‌شود که مبادله پیشاپیش به حد کافی و تا آن جا گستردگی و اهمیت یافته است که اشیاء مصرفی برای مبادله تولید شوند و بنابراین سرشت و نقش ارزشی اشیاء پیشاپیش در زمان تولیدشان منظور نظر قرار گرفته باشد. از این لحظه به بعد کارهای خصوصی تولیدکنندگان واقعاً سرشت اجتماعی مضاعفی پیدا می‌کنند. از یک سو باید به مثابه کارهای مفید معین نیاز اجتماعی معینی را ارضاء کنند و به این ترتیب خود را به عنوان حلقه و عضوی از کل کار اجتماعی، از نظام خودپوی تقسیم اجتماعی کار حفظ کنند. از سوی دیگر، آن‌ها نیازهای بسیارگونه‌ی تولیدکنندگان خود را فقط زمانی ارضاء می‌کنند که هر کار خصوصی مفید و خاص با هر نوع دیگری از کارهای خصوصی مفید قابل مبادله باشد، یعنی اعتبار همسان و همترازی داشته باشد. کارهای مفیدی که نیازهای معینی را ارضاء می‌کنند، کیفیت‌های گوناگونی دارند. کار کسی که ماشین یا هواپیما می‌سازد با کار پزشک و پرستار، کار کسی که گندم می‌کارد با کار کسی که نرم‌افزار تولید می‌کند، کار کسی که در معدن کار می‌کند با کار آرایشگر و آهنگساز مستقیماً و بی‌میانجی با هم قابل مقایسه نیستند. برای مبادله شدن همه‌ی کارها از هر نوع و قماش با یکدیگر، آن‌ها باید به عامل سنجش‌پذیری تحویل شوند. همسانی و همترازی کلیه‌ی کارهای گوناگون فقط می‌تواند با انتزاع از ناهمسانی و ناهمترازی واقعی‌شان ممکن باشد، با تقلیل و تحویل به خصلتی که در همه‌ی آن‌ها مشترک است، خصلتی که آن‌ها به مثابه صرف نیروی کار انسانی، همانا کار انسانی مجرد، از آن برخوردارند. کارهای گوناگونی که از آن‌ها نام بردیم و همه‌ی کارهای دیگری که محصولی تولید می‌کنند، همه کارند، فعالیتی هستند که با مصرف شدن نیروی جسمی، روانی و فکری انسان، صورت می‌گیرد. بنابراین اگر قرار باشد با هم تفاوتی نداشته باشند باید خصوصیتی را که موجب تفاوت‌شان می‌شود کنار بگذاریم یا از آن‌ها تجرید کنیم، به طوری که آن‌چه از آن‌ها باقی می‌ماند کاری باشد تجریدشده، کار مجرد. این شخصیت

دوگانه، یعنی از یک طرف کار مشخص و مفید و متفاوت با کارهای دیگر بودن و از طرف دیگر کار مجرد و همسان و همتراز با کارهای دیگر بودن، مسلماً به نحوی به آگاهی خود تولیدکنندگان هم درمی آید. مغز تولیدکنندگان خصوصی این سرشت اجتماعی مضاعف کارهای خصوصی شان را فقط در شکل هایی ادراک می کند که در مراوده ی واقعی و عملی بین آنها و در مبادله ی محصولات پدیدار می شوند؛ یعنی خصلت اجتماعاً مفید کارهای شان به این صورت پدیدار می شود که محصول کار باید مفید باشد، اما در اساس نه برای خود تولیدکننده، بلکه برای فرد دیگری که مبادله با او انجام می شود. به عبارت دیگر، سرشت اجتماعی همسانی و همترازی انواع گوناگون کارها در سرشت ارزشی مشترک این چیزهای به لحاظ مادی متفاوت و این محصولات کار جلوه می کند.

به این ترتیب، انسان ها محصولات کارشان را در مقام ارزش ها به این دلیل با هم مرتبط نمی کنند که این چیزها برای آنها فقط به مثابه پوسته ی شیء وار کار انسانی همسان اعتبار دارند. برعکس. آنها از این طریق که در مبادله ی انواع گوناگون محصول شان با یکدیگر، این محصولات را به مثابه ارزش های همسان و همسنگ قرار می دهند، کارهای گوناگون شان را به مثابه کار انسانی همسان و همسنگ وضع می کنند. این نکته بسیار مهم و فهم آن گام بزرگی در حل معضل است. تولیدکننده ی یک محصول، علت ارزش بودن — یا به زبان ساده تر ارزش داشتن — محصول خود و ارزش بودن محصول دیگری را این نمی داند که آنها از جنس یکسانی هستند و فقط ظاهر متفاوتی دارند، یا به عبارت دیگر، فکر نمی کند آنها فقط جلد های مختلفی برای کار انسانی هم جنس هستند، برعکس، چون این محصولات را به عنوان ارزش، یعنی به عنوان چیزهای همسان و همسنگ و همتراز با دیگران مبادله می کند، به ارزش بودن شان پی می برد و از این راه کارهای متفاوت خود را با یکدیگر همسان و همسنگ می کند. بنابراین، ماهیت مبادله، یعنی این ضرورت که چیزهایی را می شود با هم مبادله کرد که قابل تحویل به سنجه ی همسان باشند، این فکر را در ذهن مبادله کنندگان به وجود می آورد که محصولات شان به این دلیل که با هم مبادله می شوند، ارزش اند و نه به این دلیل که از ماهیت مشترکی برخوردارند و دلیل مبادله پذیر بودن شان همین ماهیت مشترک است. آنها این موضوع را نمی دانند، اما انجامش می دهند. [۲۷] به همین دلیل روی پیشانی ارزش نوشته نشده است که چیست. روی پیشانی محصول کار نوشته نشده است که چون من تبلور کار مجرد انسانی هستم، پس نامم ارزش است. برعکس، ارزش، هر محصول کار را به هیروگلیفی اجتماعی بدل می کند. وقتی محصول کار، کالا می شود، یعنی در کنار شخصیت فایده مند بودنش یک شخصیت اجتماعی دیگر به نام ارزش پیدا می کند، دیگر حاضر نیست رُک و پوست کنده اسم و رسم و اصل و نسبش را فاش کند و پشت هزارویک جور علامت های جورواجور و معماگونه پنهان می شود. بعداً انسان ها درصدد رازگشایی از معنای این هیروگلیف برمی آیند و می خواهند به راز محصول اجتماعی خودشان پی ببرند، زیرا چیزهای مصرفی در مقام ارزش درست مانند زبان، محصول اجتماعی خود انسان هستند. مقایسه ی شخصیت ارزشی محصولات کار با زبان برای فهم معماگونگی شکل ارزش خالی از فایده نیست. اگر ما به شیء معینی که در نقطه ی معینی وجود دارد (مثلاً لیوانی روی میز) با انگشت اشاره کنیم، برای افراد حاضر در آن جا روشن است که منظور ما چه شیئی است. اما اگر بدون اشاره، فقط نام آن را بر زبان آوریم (مثلاً «لیوان»)، منظور ما فقط برای بخشی از افراد حاضر روشن است که با زبان فارسی آشنا باشند و بتوانند بین این «نشانه» و آن «چیز» رابطه برقرار کنند. برای دیگران، میانجی گر نشانه، یا لفظ «لیوان»، نخستین معما را طرح می کند. هرچه نشانه ها و رابطه ی آنها پیچیده تر باشد، این رازوارگی بیش تر خواهد بود.

عبارت «نه الف، نه ب» که ترکیب معینی از علامت‌های «نه»، «الف» و «ب» است، تقریباً برای هر فرد آشنا با زبان فارسی که سواد خواندن داشته باشد، معنای روشنی دارد. اما آیا ترکیب‌های «(ب^۸ الف)» یا «(ب^۹ الف)» به همین اندازه واضح‌اند؟ در این جا فقط معنای «نه الف، نه ب» به زبان دیگری (منطق نمادین) نوشته شده است و همین «زبان» آن را برای خوانندگان بسیاری تبدیل به نوعی هیروگلیف کرده است. این کشف علمی دیر هنگام که محصولات کار، مادام که ارزش‌ها هستند صرفاً بیان‌های شیء وار کار انسانی‌ای هستند که در تولیدشان مصرف شده است، کشفی دوران‌ساز در تاریخ تطور بشریت است، اما به هیچ وجه [فرانمود](#) عینی سرشت اجتماعی کار را نمی‌رماند. به عبارت دیگر، البته کشف عظیمی است که بدانیم لازمه‌ی ارزش‌بودن اشیاء مصرفی، یکی هم این است که محصول کار انسانی باشند، اما این معیار به تنهایی هنوز روشن نمی‌کند که چرا ارزش، تبلور سرشت اجتماعی کار یا کار مجرد است و شبح رازآمیز تبدیل شدن سرشت اجتماعی کار به خصلت عینی محصول کار را متواری نمی‌کند. آنچه فقط برای این شکل ویژه از تولید، همانا تولید کالایی معتبر است، این است که اولاً سرشت اختصاصاً اجتماعی کارهای خصوصی مستقل از یکدیگر ناشی از همسانی و همسنگی‌شان به مثابه کار انسانی است و ثانیاً این سرشت اجتماعی ویژه شکل سرشت ارزشی محصولات کار را به خود می‌گیرد. این ویژگی، یعنی ارزش‌داشتن محصول کار، پیش و پس از آن کشف، در دیدگان کسانی که در قید و بند مناسبات تولید کالایی اسیرند، به همان میزان قطعی و نهایی پدیدار می‌شود که تجزیه‌ی علمی هوا به عناصرش، مانع از آن نشد که شکل هواداشتن به عنوان شکلی برای پیکره‌ی یک چیز، کماکان برجای بماند.

آنچه در وهله‌ی نخست برای مبادله‌کنندگان محصول جالب است، این پرسش است که در ازای محصول خود چه مقدار از محصولات دیگران را می‌تواند به دست آورد، به عبارت دیگر، محصولات به چه تناسبی با یکدیگر مبادله می‌شوند؟ یعنی، برای این که اساساً محصولات مختلف کارهای مختلف بتوانند با هم مبادله شوند، باید همسان و همجنس باشند یا بتوانند به سنجه‌ی مشترکی تحویل شوند. اما این دانش هنوز روشن نمی‌کند که چه مقدار از این محصول می‌تواند با چه مقدار از محصول یا محصولات دیگر مبادله شود. تا این جا می‌دانیم نفس مبادله‌پذیر بودن محصولات کارهای مختلف ناشی از این است که آن‌ها به عنوان محصول کار مجرد، هویتی همسان و همسنگ دارند. ارزش‌اند. اما هنوز نمی‌دانیم که آن‌ها چطور همتراز و برابر می‌شوند. به محض آن که این تناسب‌ها به ثباتی در حد عرف و عادت دست می‌یابند، چنین به نظر می‌آید که گویی از ماهیت یا طبیعت خود محصولات کار ناشی شده‌اند، چنان که مثلاً یک تُن آهن و ۲ اونس طلا هم‌ارزند یا یک فوند طلا، تقریباً ۵۰۰ گرم، به رغم تفاوت‌های خصلت‌های فیزیکی و شیمیایی‌شان به یک اندازه سنگین‌اند. واقعاً هم، سرشت ارزشی محصولات کار نخست از مجرای به کار آمدن‌شان به عنوان مقادیر ارزش، تثبیت می‌شود. با این حال نباید سرشت ارزشی محصول کار را، یعنی این که در مقام کالا، هویت عینی مضاعفی به نام ارزش دارد، با مقدار این ارزش یکی و هم معنا بدانیم. مقادیر ارزش، مستقل از اراده، دانش پیشین و عمل مبادله‌گران، دائماً تغییر می‌کنند. پیش از آن که از مجرای خود تجربه این بصیرت علمی به بار آید که کارهای خصوصی مستقل از یکدیگر، اما به مثابه اعضای خودپوی تقسیم کار اجتماعی یک سره وابسته به یکدیگر، متداوماً به سنجه‌ی تناسب اجتماعی‌شان تقلیل می‌یابند و تحویل می‌شوند، زیرا، زمان کار اجتماعاً لازم برای تولید محصول‌هایشان، در مقام قانون طبیعی تنظیم‌کننده، خود را در برابر نسبت‌های مبادله‌ی تصادفی و دائماً در نوسان این محصولات، به نحوی قهرآمیز به کرسی می‌نشانند، به تولید کالایی سراسر تکامل‌یافته‌تری نیاز

هست، همان گونه که مثلاً قانون جاذبه، قهرآمیز اعمال می شود، آن گاه که بام خانه ای بر سری آوار شده است. [۲۸] بنابراین تعیین مقدار ارزش به وسیله ی زمان کار در میان جنبش های پدیدار شونده ی ارزش های نسبی کالاها، رازی است پنهان. کشف این راز، فرامود تعیین صرفاً تصادفی مقادیر ارزش محصولات کار را فاش می کند، اما، نه به هیچ روی شکل عینی شان را در مقام ارزش. پس، می دانیم لازمه ی ارزش بودن چیز مفید این است که محصول کار باشد و تا این جا می دانیم مقدار این ارزش را هم با زمان کار اجتماعاً لازم اندازه می گیریم، اما هنوز به راز شکل عینی ارزش پی نبرده ایم.

تأمل درباره ی شکل های زندگی انسان و بنابراین، واکاوی علمی اش نیز، اساساً راهی را می پوید که در راستای معکوس تحول واقعی آن است. تأملی است پس از وقوع و بنابراین با نتایج حاضر و آماده ی این فرآیند تحول، آغاز می کند. شکل هایی که بر محصولات کار مهر کالا می کوبند و بنابراین پیش شرط گردش کالایی اند، پیشاپیش و قبل از آن که انسان ها در صدد آن برآیند نه پیرامون سرشت تاریخی این شکل ها، که در دیده ی انسان ها خود به خود اموری تبدل نا پذیر تلقی می شوند، بلکه درباره ی درون مایه و محتوای شان به تعلیل و توجیه پردازند، از استحکام و پای قرصی شکل های طبیعی زندگی اجتماعی برخوردارند. پیش از آن که کسی بخواهد درباره ی مبادله یا خرید و فروش محصولات کار و قیمت آن ها و زمینه ها و شرایط این روابط در زندگی انسان ها به فکر و پژوهش بپردازد، مبادله و خرید و فروش و قیمت اجناس وجود داشته اند. در نظر انسان ها شکل و قواره و ظرف این روابط، همیشه و تقریباً بدون تغییر در گذشته موجود بوده اند و در اساس، در آینده هم وجود خواهند داشت. از همین رو، در واقع فقط واکاوی قیمت کالاها بود که به تعیین مقدار ارزش، و فقط بیان پولی مشترک کالاها بود که به تشخیص سرشت ارزشی کالا راه برد. اما دقیقاً همین شکل حاضر و آماده ی جهان کالاها — یعنی شکل پولی — است که به جای آشکار کردن سرشت اجتماعی کارهای خصوصی، و از آن جا، رابطه ی اجتماعی کارکنان خصوصی، آن ها را به طور عینی پرده پوشی و پنهان می کند. دقیقاً از آن رو که پیش از آغاز واکاوی کالا و چند و چون اجتماعی تولید آن، محصولات کار باهم مبادله شده اند یا در ازای قیمتی موضوع خرید و فروش بوده اند، شکل ها یا قالب هایی مانند معامله، داد و ستد، قیمت و پول پیشاپیش وجود دارند و این شکل های حاضر و آماده، به جای آن که به روشن شدن چند و چون این روابط کمک کنند، بیش تر و اساساً مانع از آن هستند، زیرا به نظر می رسد که این ها شکل ها یا نام هایی برای روابطی هستند که همیشه در تاریخ وجود داشته و وجود خواهد داشت و پژوهش پیرامون ویژگی شرایط اجتماعی و تاریخی شان ضرورتی ندارد. اگر من بگویم دامن، چکمه یا چیزهایی از این قبیل خود را به مثابه پیکریابی عام کار مجرد انسانی به پارچه معطوف می کنند، دیوانه وار بودن یا اغوجاج یا پریشان گوئی و نابجا بودن چنین ادعایی بلافاصله به چشم می خورد. اما وقتی که تولید کنندگان دامن، چکمه و چیزهایی از این قبیل، این کالاها را به پارچه — یا به طلا و نقره، که در اصل قضیه کوچک ترین تغییری نمی دهد — به مثابه هم ارز عام معطوف می کنند، رابطه ی کارهای خصوصی شان با کل کار اجتماعی برای آن ها دقیقاً در همین شکل معوج پدیدار می شود. به عبارت دیگر، اگر من بگویم خویشاوندی و همسنخ بودن دامن و پارچه و علت امکان مبادله شدن شان این است که هر دو پیکریافتگی و کالبدپذیری کار مجرد انسانی، یا ارزش، هستند، حرف غریبی زده ام، اما اگر در جامعه ای که در آن به جای طلا یا نقره، پارچه نقش معادل عام یا پول را دارد، دامن را با پارچه (یعنی پول) مبادله کنم، یعنی دامن را بفروشم، نه تنها کار عجیبی نکرده ام، بلکه برعکس به نظر می آید که خود این عمل فروش و مبادله با پول است که ارزش دامن را تعیین کرده است؛ در حالی که در این حالت

هم هیچ کاری جز مبادله‌ی یک کالا با کالای دیگر که دارای مقدار ارزشیِ برابری است، نکرده‌ام. اگر کار اول دیوانگی است، کار دوم نه تنها دیوانگی، که وارونگی هم هست.

دقیقاً همین نوع شکل‌ها هستند که مقوله‌های اقتصاد بورژوازی را می‌سازند. **خرید و فروش، پول، قیمت، عرضه، تقاضا و غیره.** این‌ها، شکل‌های اندیش‌گون اجتماعاً معتبر، همانا عینی، برای مناسبات تولید این شیوه‌ی تولید اجتماعی تاریخاً متعین، همانا تولید کالایی، هستند. بنابراین، به محض رهایی از این شیوه‌ی تولید و گریز به شکل‌های دیگر تولید، همه‌ی رازآلودگی جهان کالا و همه‌ی سحر و جادویی که محصولات کار بر مبنای تولید کالایی را در شولایی مه‌آلود پیچانده است بلافاصله ناپدید خواهند شد.

از آن‌جا که اقتصاد سیاسی دل‌باخته‌ی رابینسون‌بازی است [۲۹]، نخست به دیدار رابینسون در جزیره‌اش می‌رویم. از آن‌جا که او خانه‌زاد فروتن و قانع است، نیازهایی از انواع گوناگون دارد که باید ارضاء شوند و بنابراین ناگزیر است به کارهای مفیدی از انواع گوناگون سر و سامان بدهد، مثلاً، کارافزار بسازد، اثاثیه درست کند، لامپ‌ها را اهلی کند، ماهی صید کند، به شکار برود و غیره. در این‌جا از نیایش‌ها و کارهایی دیگر از این دست صحبت نمی‌کنیم، چون رابینسون ما با آن‌ها احساس تفریح و تفنن دارد و این‌طور فعالیت‌ها را نوعی استراحت و آسایش تلقی می‌کند. با این حال و به‌رغم تنوع و گونه‌گونی نقش‌های تولیدی‌اش می‌داند که آن‌ها شکل‌های گوناگون فعالیت عملی همان یک نفر آدم، یعنی خود رابینسون، و بنابراین فقط شیوه‌های مختلف کار انسانی هستند. اضطراب زندگی در جزیره‌ای تنها او را ناچار می‌کند که وقتش را دقیقاً بین نقش‌های مختلفش تقسیم کند. این که یکی از این نقش‌ها حجم بیش‌تر یا کم‌تری از نقش‌های دیگر را در کل فعالیت‌هایش اشغال کند، بستگی دارد به این که غلبه بر دشواری‌ای که بر سر راه تحقق فایده‌ای که قصد دست‌یافتن به آن وجود داشته است، بزرگ‌تر یا کوچک‌تر باشد. تجربه، این درس را به او می‌آموزد و رابینسون ما که ساعت، دفتر یادداشت، جوهر و قلمش را از کشتی شکسته نجات داده است، خیلی زود شروع می‌کند مانند یک انگلیسی نجیب، فعالیت‌هایش را دفتردارانه و حساب‌دارانه ثبت کند. سیاهه‌ی اموالش، نخست فهرستی از اشیاء مصرفی است که در اختیار دارد، دستگاه‌ها و ساز و کاری که برای تولیدکردنش ضروری‌اند و سرآخر، زمان کاری که باید به مقادیر معینی برای هر کدام از این محصولات متفاوت به‌طور متوسط صرف کند. در این‌جا، همه‌ی روابط بین رابینسون و چیزهایی که ثروت خودآفریده‌ی او را می‌سازند، آن‌قدر ساده و شفاف‌اند که حتی خود آقای ام. ویرت [M. Wirth]، اقتصاددان و روزنامه‌نویس آلمانی قرن نوزدهم، هم می‌تواند بدون زور و زحمت فکری خاصی آن‌ها را بفهمد. با این وجود، همه‌ی تعین‌های بنیادین ارزش در این روابط گنجانده‌اند. این‌جا، محتوای تعین‌های ارزش که به‌شکلی ضروری خصلتی اجتماعی دارند، در رابطه‌ی رابینسون با خودش تجلی می‌یابد. رابینسون در مقام فرد با رابینسون در مقام «جامعه» رابطه برقرار می‌کند و این رابطه نیازمند میانجی نیست. بنابراین، چیزی در پس پشت او در حرکت نیست که به محتوای تعینات ارزش شکلی وارونه، رازآمیز و سرآخر فرامودین بدهد.

اینک از جزیره‌ی تابان رابینسون به اروپای تیره و تاریق قرون وسطا برویم. در این‌جا به‌جای انسان مستقل جزیره‌ی رابینسون هر آدمی را وابسته می‌یابیم: سرف و ارباب، واسال و فئودال، عامی و روحانی. وابستگی شخصی به‌همان میزان سرشت‌نمای مناسبات اجتماعی تولید مادی است که نشان‌گر سپهرهای زندگی استوار بر این مناسبات. بی‌گمان رابطه‌ی بین سرف و ارباب، واسال و فئودال یا مردم عادی و کشیشان و رهبران

مذهبی، رابطه‌ای بی‌میانجی نیست، اما این میانجی، چه عرف و اخلاق باشد، چه مذهب و چه سنن ریشه‌دارتر حاکم بر روابط اجتماعی، از سوی افرادِ درگیر در این روابط به‌مثابه امری شخصی یا سوژکتیو، و نه بیرونی و مستقل از میل و اراده‌ی آن‌ها تلقی می‌شود. اما دقیقاً از آن‌رو که روابط وابستگی شخصی، شالوده‌ی اجتماعی موجود را می‌سازند، کارکردن و محصولات نیازی ندارند به قالب پیکره‌هایی تخیلی درآیند که با واقعیتِ خودِ آن‌ها فرق دارند. سرف سهمی برای خود و سهمی برای ارباب تولید می‌کند. او در ازای کاری که برای ارباب می‌کند، مزدی نمی‌گیرد، سهمش را از محصول، برای تأمین معاش برمی‌دارد. (نیروی) کار به مزد و مزد به وسائل معاش بدل نمی‌شود. امکانات و شرایط تأمین زندگی و بقا در شکل طبیعی و بی‌میانجی وجود دارند. کار برای ارباب نیز نه به تبع دستور ارباب است و نه سفارش او. سرف، خود و زندگی و کارش را متعلق به ارباب می‌داند. خدمتی در ازای پاداش صورت نمی‌گیرد. خدمت، نفس خدمت‌گزاری است. کارها و محصول به‌مثابه خدمتی طبیعی و بی‌میانجی یا ادای سهمی طبیعی و بی‌میانجی وارد ساز و کار جامعه می‌شوند. در این‌جا، شکل طبیعی و مشخص کار، خاص‌بودنش، و نه عام‌بودنش، آن‌گونه که بر پایه‌ی تولید کالایی ایجاب می‌شود، شکل بی‌میانجی اجتماعی کار است. هرکاری ویژگی‌ها و ملزومات ساده یا پیچیده‌ی خود را دارد و هر انسان کارکن از توانایی‌ها و مهارت‌های ساده و پیچیده‌ی لازم برای انجام آن کار برخوردار است؛ کار و انسان کارکن به‌طور متقابل به‌هم هویت می‌دهند. نجاری به نجار، آهنگری به آهنگر؛ و برعکس. مقدار بیگاری، یا کار رایگان برای ارباب، درست همانند مقدار کار تولیدکننده‌ی کالاها، با زمان اندازه‌گیری می‌شود، اما هر سرفی می‌داند که این کمیت معینی از نیروی کار شخصی اوست که در خدمت و برای اربابش صرف می‌کند. عُشریه‌ای که به کشیش داده می‌شود، روشن‌تر و شفاف‌تر از دعای کشیش است، زیرا عُشریه بی‌میانجی است و شکل طبیعی دارد، در حالی که دعای کشیش باید به‌میانجی مذهب و ایمان و خرافات به‌مثابه «مابه‌ازا» یا «پاداشی» در قبال عُشریه، تحقق یابد. از این‌رو، داوری ما درباره‌ی صورتک‌هایی که انسان‌ها در رویارویی با یکدیگر بر چهره دارند و درباره‌ی نقش‌های پس‌پشت این صورتک‌ها هرچه باشد، چه آن‌ها را «ارتجاعی» و «زائد» بدانیم چه «لازم» و «طبیعی»، در هر حال مناسبات اجتماعی اشخاص با یکدیگر در جریان کارهای‌شان هم‌چون مناسبات شخصی خودِ آن‌ها پدیدار می‌شود، نه در لباس مبدل مناسبات اجتماعی اشیاء، همانا مناسبات محصول کار با یکدیگر.

برای ملاحظه‌ی کار اشتراکی، همانا کار بی‌میانجی اجتماعیت‌یافته نیازی نداریم به گذشته‌های دور تاریخی و به‌شکل خودپو و خودروی این نوع کار که در آستانه‌ی تاریخ همه‌ی اقوام متمدن می‌توان دید، بازگردیم. [۳۰] نمونه‌ی بسیار نزدیک‌تر را می‌توان در صنعت پدرسالارانه و روستایی خانواده‌ای دهقانی یافت که برای تأمین نیازمندی‌های منحصر به‌خود، غله، دام، نخ، پارچه و لباس تولید می‌کند. این چیزهای مختلف در برابر خانواده هم‌چون محصولات گوناگون کار خانوادگی، اما نه در رابطه‌ی متقابل‌شان با یکدیگر، در مقام کالا ظاهر می‌شوند. خانواده می‌بیند که در اثر کار جمعی و مشترک اعضای خانواده، محصولات متنوعی تولید شده‌اند که هریک فایده و کاربست ویژه‌ی خود را دارند، اما این محصولات، با این‌که هرکدام نماینده و حاصل مقدار معینی کار هستند، در نسبتی معین و هم‌تراز با یکدیگر مبادله یا مقایسه نمی‌شوند. کارهای گوناگونی که این محصولات را ایجاد می‌کنند، کشاورزی، دامداری، ریسندگی، بافندگی، دوزندگی و غیره هریک از شکل طبیعی بی‌میانجی‌شان، نقش‌ها یا وظایفی اجتماعی‌اند، زیرا نقش یا وظایفی متعلق به خانواده‌اند که مانند تولید کالایی، از تقسیم کار خودرو و خودپو و مختص به‌خود برخوردارند. تفاوت‌های جنسی و سنی و شرایط طبیعی و متغیر کار در اثر تغییر فصول، تقسیم کار در خانواده و میزان زمان کار تک تک اعضای خانواده

را تنظیم می‌کنند. اما در این‌جا، مصرف نیروهای کار افراد که به‌وسیله‌ی طولِ زمانِ انجام‌شان اندازه‌گیری می‌شود، بنا به سرشت خویش، هم‌چون تعیین اجتماعیِ خودِ کارها پدیدار می‌شود، زیرا نیروهای کار افراد بنا به سرشتِ خود فقط به‌مثابه اندام‌ها یا ارگان‌های نیروی کارِ مشترکِ خانواده عمل می‌کنند. در این‌جا خانواده مجموعه‌ای یکپارچه و واحد است که باید برای تأمین بقای خود و بی‌تردید برای تداوم شور و شوقِ زندگیِ خود به‌مثابه خانواده، شرایط و ملزومات آن را تولید و بازتولید کند. بنابراین هریک از اعضای خانواده که با اتکا به توانایی‌های جسمی، روانی و فکریِ خود نقشی برعهده می‌گیرند و سهمی در این تولید و بازتولید ادا می‌کنند، کاری انجام می‌دهند که بی‌واسطه اجتماعی است. این‌طور نیست که هر فرد با هدف و به‌قصدِ تأمین حیات و خوشبختیِ خود کار می‌کند و از این طریق و به‌طور غیرمستقیم، حیات و خوشبختیِ خانواده تأمین می‌شود، بلکه چنین است که هر فرد در حدِ توان و مسئولیتِ خود با هدف و قصدِ تأمینِ حیات و خوشبختیِ خانواده کار می‌کند و از این طریق، و به‌طور مستقیم حیات و خوشبختی‌اش تأمین می‌شود.

سرانجام، برای تنوع هم شده، انجمنی از انسان‌های آزاد را به تصور درآوریم که با ابزارهای تولیدِ مشترک به کار می‌پردازند و نیروهای کار فردیِ فراوان‌شان را آگاهانه به‌مثابه یک نیروی کار اجتماعی واحد و یگانه و یکپارچه صرف می‌کنند. همه‌ی تعیین‌های کار رابینسون این‌جا تکرار می‌شوند، فقط با این تفاوت که به‌جای فردی بودن، اجتماعی‌اند. در جزیره‌ی رابینسون، یک فرد واحد همه‌ی نیروها، توانایی‌ها و زمانی را که در اختیار دارد، آگاهانه و آزادانه به انجام کارهای ضروری و مفید و تولید محصولات لازم برای حفظ، ادامه و تعالی حیات مادی و معنوی‌اش اختصاص می‌دهد، در انجمنِ مورد نظر، یک جمع واحد یا یک مجموعه‌ی یکپارچه همین کار را با تقسیم آگاهانه و آزادانه‌ی کارها و فعالیت‌های ضروری بین اعضای خود انجام می‌دهد و محصولاتش را نیز در اختیار همین اعضا می‌گذارد. در تعیین‌های کار تغییری ایجاد نشده است، آن‌جا نیروی کار موجود، نیروی کار یک فرد است، این‌جا نیروی کار یک جمع، هم‌چون یک تن واحد. همه‌ی محصولات رابینسون نهایتاً محصولِ شخص او بودند و بنابراین بی‌میانجیِ اشیایی مصرفی بودند، برای او. به‌عبارت دیگر، رابینسون برای دسترسی به آن‌ها و استفاده‌ی آن‌ها، نیاز به میانجی و واسطه‌ای نداشت. محصول را خود تولید کرده بود، برای هدف معینی تولید کرده بود و زمانی که مصرفش لازم می‌شد، مستقیماً محصول را در اختیار می‌گرفت و مصرف می‌کرد. کل محصولِ انجمن هم، محصولی اجتماعی است. خودِ انجمن، آزادانه و آگاهانه و برای هدفی معین تولید کرده است و بنابراین محصول، بی‌میانجی در دسترس و در اختیار اوست. بخشی از محصول، دوباره وارد تولید و بازتولید می‌شود و نقش وسیله‌ی تولید را ایفا می‌کند. این بخش نیز اجتماعی است و در اختیار جامعه باقی می‌ماند، اما بخش دیگر به‌عنوان وسیله‌ی معاش، خورد و خوراک، پوشاک و وسائل تفریح و تفنن و غیره، از سوی اعضای انجمن مصرف می‌شود. بنابراین باید به‌نحوی بین اعضای انجمن تقسیم یا توزیع شود. نحوه‌ی این توزیع و تقسیم، نحوه‌ی ثابت و بلاتغییر نیست همراه با شیوه‌ی ویژه‌ی ساز و کار تولید اجتماعی و نیز سطح توسعه‌ی تاریخی تولیدکنندگان که با این شیوه متناظر است، تغییر می‌کند. فقط برای نشان‌دادن نوعی تشابه بین شیوه و معیارهای تقسیم محصولات بین اعضای انجمن با قواعدی که بر تولید کالایی حاکم است، فرض را بر این می‌گذاریم که سهم هریک از تولیدکنندگان از وسائل معاش، بنا بر زمان کارشان تعیین شده باشد. بنابر چنین فرضی، زمان کار نقشی مضاعف ایفا می‌کند. از یک سو، تقسیم اجتماعاً برنامه‌ریزی شده‌اش تقسیم و تخصیص متناسب و درست کارها و نقش‌های مختلف به تأمین نیازهای گوناگون را تنظیم می‌کند. از سوی دیگر، زمان کار هم‌هنگام سنجه‌ای است برای

تعیین سهم فردی تولیدکنندگان در کار مشترک و بنابراین سهم قابل مصرف هر فرد از محصول مشترک. به این ترتیب در این جا روابط اجتماعی انسان‌ها با کارهای‌شان و با محصولات کارشان ساده و شفاف است، چه در تولید و چه در توزیع.

برای جامعه‌ای از تولیدکنندگان کالا، یعنی برای جامعه‌ای که رابطه‌ی اجتماعی تولید در آن به‌طور عام عبارت است از این‌که با محصولاتش به‌مثابه کالاها، یعنی به‌مثابه ارزش‌ها، رفتار کند و کارهای خصوصی‌اش را در این شکل عینی و در مقام کار همسان و بی‌تمایز انسانی به‌هم منوط و معطوف کند، مسیحیت با کیش انسان انتزاعی‌اش، به‌ویژه در شکل تکوین‌یافته‌ی بورژوازی‌اش، همانا پروتستانیسم، خداپرستی [Deism] و غیره، مناسب‌ترین شکل دین است. در شیوه‌های تولید آسیایی کهن، باستانی و غیره دگرذیسی یافتن محصول به کالا، و بنابراین هستندگی یا شیوه‌ی وجود انسان‌ها به‌مثابه تولیدکنندگان کالا، نقشی ثانوی یا فرعی و غیرتعیین‌کننده دارد، اما هر اندازه مجتمع‌های زندگی انسانی بیش‌تر به‌مرحله‌ی افول و زوال نزدیک می‌شوند، این نقش اهمیت بیش‌تری پیدا می‌کند. در واقع اقوام تجارت‌پیشه، چونان خدایان اپیکور**، تنها در برزخ‌ها یا دنیاهای واسطه‌ی جهان باستان وجود داشتند، همان‌گونه که یهودیان، در منافذ یا حفره‌های کوچک جامعه‌ی لهستان می‌زیستند. آن ساخت و بافت‌های کهنه‌ی تولید اجتماعی به‌نحوی فوق‌العاده، بسیار ساده‌تر و شفاف‌تر از ساخت و بافت تولید بورژوازی‌اند، اما، یا بر بلوغ‌نایافتگی فرد انسان، که هنوز بند نافش را از پیوستگی‌های طبیعی نوع بشر با دیگران نبریده است استوارند، یا بر مناسبات ارباب و بندگی مستقیم یا بی‌میانجی، تکیه دارند. آن‌ها مقیدند به سطحی پائین‌تر از تحول و تکامل نیروهای بارآور کار، و متناظراً محبوس‌اند در مناسبات انسان‌ها در چارچوب فرآیند تولید مادی‌شان، و بنابراین در مناسبات‌شان با یکدیگر و با طبیعت. این اسارت واقعی، خود را به‌لحاظ مینوی، یعنی در افکار، تخیلات، معناها، نمادها و نشانه‌ها یا در شکل و شیوه‌ای که با ذهن انسان آن عصر در کنش و واکنش بوده‌اند، در ادیان طبیعی و قومی نشان می‌دهد. فرانمود بازتاب‌یافته‌ی جهان واقعی در مذهب اساساً زمانی می‌تواند ناپدید شود که مناسبات زندگی عملی کار و تکاپو، در دیدگان انسان‌ها، هر روزه و همیشه نشان‌گر روابطی آشکارا عقلایی بین خود آن‌ها و با طبیعت باشد. پیکره یا هیئت و استخوان‌بندی فرآیند زندگی اجتماعی، همانا فرآیند تولید مادی، حجاب مه‌آلود و رازآمیزش را تنها زمانی از تن برمی‌کند که به‌مثابه محصول انسان‌هایی آزادانه اجتماعیافته، به مهار آگاهانه برنامه‌ریزی‌شده‌ی آن‌ها درآید. آزادی و آگاهی شرط‌هایی بنیادین‌اند. آزادی و آگاهی: در تشخیص و تعیین نیازها، در تعریف و تعیین نقش‌ها و وظایف و در تخصیص نیروها و توان جامعه به کارها و فعالیت‌هایی که این نقش‌ها و وظایف را برعهده می‌گیرند و در شیوه‌ی بهره‌مندشدن از حاصل کار و فعالیت و تکاپوی جامعه. اما برای چنین شرایطی، شالوده‌ای مادی برای جامعه، یا زنجیره‌ای از شروط وجودی مادی ضروری‌اند که به‌نوبه‌ی خود محصول خودپو و خودروی تاریخی طولانی و رنجبار از تحول و توسعه‌اند.

اینک، راست است که اقتصاد سیاسی ارزش و مقدار ارزش را، هرچند با کمی و کاستی [۳۱]، واکاوی کرده و محتوای پنهان در این شکل‌ها را کشف کرده است، اما هرگز حتی این پرسش را طرح نکرده است که چرا این محتوا در آن شکل، یعنی چرا کار در ارزش و مقدار کار، بر حسب مدت آن، در مقدار ارزش محصول کار بازنمایی می‌شود. [۳۲] صورت‌بندی‌هایی که بر پیشانی‌شان نوشته شده است که به شکل‌بندی اجتماعی معینی تعلق دارند که در آن، فرآیند تولید بر انسان مسلط است و نه هنوز انسان بر فرآیند تولید، در آگاهی بورژوازی‌شان به‌همان اندازه هم‌چون ضرورتی طبیعی و بدیهی تلقی می‌شوند که خود کار مولد. آگاهی

بورژوازی این صورت‌بندی‌ها را مستقل از زمان و مکان و بدون هرگونه تاریختی برای همه‌ی گذشته و آینده معتبر می‌داند، همان‌گونه که ارزش و کار مولد ارزش را، مستقل از شرایط اجتماعی و تاریخی خاصش به همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها، در گذشته و آینده، منسوب می‌کند. از همین روست که با شکل‌های ماقبل بورژوازی ساخت و بافت اجتماعی تولید همان رفتاری را دارد که آبی کلیسا به ادیان پیش از مسیحیت روا می‌دارند. [۳۳]

گواه این که بخشی از اقتصاددانان در چه دامنه‌ی گسترده‌ای فریب بتوارگی دوسیده به جهان کالاها یا فرانمود عینی تعین‌های اجتماعی کار را می‌خورند، مشاجره‌های کسل‌کننده و ملال‌آور آن‌هاست درباره‌ی نقش طبیعت در شکل‌گیری ارزش مبادله‌ای. بتوارگی کالایی به این معناست که تعین‌های اجتماعی محصول کار، یعنی ارزش آن و شکل این ارزش یا ارزش مبادله‌ای آن، هم‌چون خصوصیات طبیعی جسمی که محصول کار است، تلقی شوند. از این رو، هرچند کسل‌کننده و ملال‌آور، اما عجیب نیست که اقتصاددانان بورژوا به بحث و مشاجره پیرامون نقش طبیعت در تعیین مقدار ارزش یا در شکل‌گیری ارزش مبادله‌ای کار بپردازند. از آن‌جا که ارزش مبادله‌ای عبارت از شیوه‌ی اجتماعی معینی برای بیان کاری است که در تولید یک شیء مصرف شده، نمی‌تواند بیش‌تر از مثلاً نرخ مبادله‌ی ارزش‌ها، حاوی ماده‌ای طبیعی باشد.

از آنجا که شکل کالایی عام‌ترین و ناپروورده‌ترین شکل تولید بورژوازی است، زیرا شکلی است که خیلی زود جلوه می‌کند - هرچند نه به‌شیوه‌ی مسلط و بنابراین به‌شیوه‌ی سرشت‌نمایی که امروزه روز می‌بینیم - به‌نظر می‌رسد سرشت بتواره‌اش هنوز نسبتاً به‌سادگی قابل رؤیت است. یعنی، هرچند شکل کالایی عام‌ترین شکلی است که محصول کار در تولید بورژوازی بلافاصله و در همان نخستین قدم به‌خود می‌گیرد، اما دقیقاً به دلیل همین ظهور بلافاصله و بنابراین هنوز ناپروورده، ناپخته و رشدنیافته‌اش، هنوز آن‌قدر طرار نشده است که سرشت بتواره و رازهایش را پشت هیروگلیفی بسیار پیچیده و معماوار پنهان کند. هر اندازه این شکل تکامل یابد، یا به‌عبارت دیگر، هر اندازه با برخورداری از تعین‌های بیش‌تر، مشخص‌تر شود، این سرشت بتواره مسلط‌تر و رازهایش پنهان‌تر می‌شوند. در شکل‌های مشخص‌تر، حتی این فرانمود سادگی و شفافیت و روراستی، ناپدید می‌شوند. اگر غیر از این بود، توهمات نظام پولی از کجا می‌آمدند؟ این نظام، در چهره‌ی طلا و نقره نمی‌دید که در مقام پول، بازنمایاننده‌ی یک رابطه‌ی تولید اجتماعی‌اند، اما در آن‌ها شکل چیزهایی طبیعی را می‌دید، با ویژگی‌های اجتماعی عجیب و غریب. و اقتصاد مدرن، که چنین متکبرانه و به‌دیده‌ی تحقیر در نظام پولی می‌نگرد، آیا زمانی که به سرمایه می‌پردازد، سرشت بتواره‌ی این نظام برایش ملموس نخواهد شد؟ از زایل شدن توهمات فیزیوکرات‌ها که فکر می‌کردند رانت زمین از خاک سربرمی‌آورد و نه از جامعه، چقدر می‌گذرد؟ بعید است. هم‌چنان که هنوز هم کم نیستند اقتصاددانانی که منشاء رانت را طبیعت خاک و زمین می‌دانند، بعید است که چنین کسانی بتوانند به راز پول، شکل ارزش و بتوارگی کالایی پی ببرند.

با این حال، و هرچند نباید به مباحث آینده پیشدستی کنیم، اما می‌توان در این جا و در رابطه با شکل کالایی مثالی آورد. اگر کالاها زبان سخن گفتن می‌داشتند، می‌گفتند: ارزش مصرفی ما شاید مورد علاقه‌ی انسان‌ها باشد، اما ارزش مصرفی بودن نیست که به‌ما اعتبار شیء بودن می‌دهد. آن‌چه به‌ما جایگاه شیء‌واره می‌دهد، ارزش ماست. مراوده‌ی خود ما با هم، به‌مثابه چیزهای ارزشی [Wertdinge] این واقعیت را ثابت می‌کند. ما

چیزهایی از جنس ارزش هستیم. هویت ما، ارزش ماست. در مقام ارزش، چیز هستیم. ما با هم فقط به مثابه ارزش های مبادله ای رابطه برقرار می کنیم. اینک بشنوید چگونه اقتصاددان از اعماق روح کالا سخن می گوید: «ارزش» (ارزش مبادله ای) «خصلت اشیاء است، ثروت» (ارزش مصرفی)، «خصلت انسان. در این معنا، ارزش ضرورتاً واجد مبادله است، ثروت نیست.» [۳۴] «ثروت» (ارزش مصرفی)، در متعلقه ای است از انسان، یا **صفتی است برای انسان؛ ارزش، متعلقه ای است از کالا، یا صفتی است برای کالاها.** انسان یا یک جماعت انسانی، ثروتمند است؛ یک مروارید یا یک الماس ارزش مند است... یک مروارید یا یک الماس در مقام مروارید یا الماس، ارزش دارد. [۳۵]

تاکنون هنوز هیچ شیمی دانی، در مروارید یا در الماس ارزش مبادله ای کشف نکرده است. کاشفان اقتصادی این ماده ی شیمیایی، که مدعی ژرف نگری انتقادی ویژه ای نیز هستند، برآن اند که ارزش مصرفی اشیاء از ویژگی های عینی شان، از **خصوصیات مادی شان به مثابه یک شیء طبیعی، به مثابه چوب، آهن، طلا، شراب و غیره، مستقل است، برعکس، ارزش شان، ارزش بودن شان، ناشی از شیء بودن آنهاست.** آنچه مؤید آنها در این عقیده است، شرایطی است خودویژه که در آن، ارزش مصرفی اشیاء برای انسان، بدون مبادله، یعنی در رابطه ای بی میانجی بین شیء و انسان تحقق می یابد، در حالی که ارزش اشیاء، تنها در مبادله، یعنی در فرآیندی اجتماعی متحقق می شود. کیست که در این جا پند داگبری نیک نهاد به سیکول، نگهبان شب، را به یاد نیاورد:***

«خوش سیما بودنِ مرد، امری ست اتفاقی، اما توانایی خواندن و نوشتن، امری است طبیعی.» [۳۶]

یادداشت ها

۲۵. به یاد آریم که چین و میزها زمانی رقصیدن آغازیدند که به نظر می رسید همه ی بقیه ی جهان در سکون و سکوت فرو رفته باشد. برای تشویق دیگران [pour encourager les autres]*

* «برای تشویق دیگران». اشاره به شورش دهقانان تایپینگ در چین ۱۸۶۴ – ۱۸۵۱ و تب احضار ارواح در دهه ی ۱۸۵۰ که در طبقات فرادست جامعه ی آلمان رایج شده بود. بقیه ی جهان در دوران ارتجاع که بلافاصله پس از شکست انقلاب های ۱۸۴۸ حاکم شد، «دچار سکون» شده بود.

۲۶. [یادداشت برای ویراست دوم]: نزد ژرمن های باستانی، اندازه ی یک مورگن [Morgen] زمین بنا به مقدار کار روزانه ی یک آدم محاسبه می شد و بنابراین Mannwerk (یا Tagwanne) یا (jurnale oder jurnal is terra jurnal is jornal is, diurnal is)، یا Mannskraft, Mannsmaad Mannshauet نیز نامیده می شد. نک:

Sieh Georg Ludwig von Maurer, „Einleitung zur Geschichte der Mark-, Hof-, Verfassung», München, 1854, p. 129 sq.

۲۷. بنابراین وقتی گالیانی می گوید: ارزش رابطه ای بین دو شخص است، – «La Ricchezza e una ragione tra due persone» – باید بر آن می افزود: رابطه ای که پشت پوششی عینی یا شیء وار پنهان است. نک:

Galiani, „Deila Moneta», p.221, t. III von Custodis Sammlung der „Scrittori Classici Italiani di Economia Politica», Parte Moderna, Milano 1803.

۲۸. «درباره‌ی قانونی که فقط از طریق انقلاب‌های ادواری می‌تواند خود را اعمال کند، چه باید اندیشید؟ آن نیز قانونی طبیعی است که به فقدان آگاهی مردمی که در آن دخیل اند متکی است.» (فردریش انگلس، خطوط کلی در نقد اقتصاد سیاسی، در سال‌نامه‌ی آلمانی - فرانسوی به سردبیری آرنولد روگه و کارل مارکس، پاریس، ۱۸۴۴).

۲۹. [یادداشت برای ویراست دوم:] حتی ریکاردو هم مبرا از رابینسون‌بازی نیست. «ماهیگیر و شکارچی بدوی را بی‌درنگ به مالکان کالاهایی تبدیل می‌کنند که ماهی و گوشت شکار خود را به نسبت زمان کار شئی‌ت یافته در این ارزش‌های مبادله‌ای مبادله می‌کنند. وی در این جا دچار این نابهنگامی تاریخی می‌شود که ماهیگیر و شکارچی بدوی او ارزش افزای خود را مطابق با جدول‌های درآمد سالیانه‌ی بازار بورس لندن در سال ۱۸۱۷ محاسبه می‌کنند. ظاهراً به نظر می‌رسد که «متوازی‌الاضلاع‌های آقای اوئن» * تنها شکل جامعه‌ای غیر از جامعه‌ی بورژوازی است که ریکاردو با آن آشنا بوده است. (کارل مارکس، پیرامون نقد اقتصاد سیاسی، صص ۹۳-۳۸).

* به «متوازی‌الاضلاع‌های آقای اوئن»، ریکاردو در اثرش «درباره‌ی حمایت از کشاورزی»، چاپ چهارم، لندن، ۱۸۲۲، ص ۲۱ اشاره می‌کند. اوئن می‌کوشد در طرح‌های اجتماعی اتوپیایی خود ثابت کند که اگر مناطق مهاجرنشین به شکل متوازی‌الاضلاع یا مربع ساخته شوند، هم به لحاظ اقتصادی و هم از لحاظ شیوه‌ی سکونت وافی به مقصودترین شکل را خواهند داشت.

** از دیدگاه اپیکور، فیلسوف یونان باستان، خدایان در جهان‌های واسطه، در فضا‌های بین جهان‌ها، هستی دارند. آن‌ها نه بر پیدایش و پویش افلاک کوچک‌ترین تأثیری دارند و نه بر زندگی انسان.

۳۰. [یادداشت برای ویراست دوم:] «اخیراً پیشداوری مضحکی در خارج رواج یافته مبنی بر این که شکل طبیعی و خودپوی مالکیت اشتراکی شکلی اختصاصاً اسلامی، یا حتی منحصرراً روسی است. این، شکل کهن و سرآغازین در میان رومی‌ها، توتون‌ها و سلت‌ها وجود داشته و درواقع، تا به امروز هم در هندوستان، در قالب الگوهای متنوع، گاه فقط بقایای ویرانه‌ای از آن وجود دارد. مطالعه‌ی دقیق‌تر شکل‌های آسیایی و به‌ویژه هندی مالکیت اشتراکی نشان می‌دهد که چگونه شکل‌های متفاوت مالکیت اشتراکی خودپو و بدوی به شکل‌های متنوعی انحلال یافته است. به این ترتیب انواع متفاوت و اولیه‌ی مالکیت خصوصی رومی و ژرمنی می‌توانند از این شکل‌های متفاوت مالکیت اشتراکی هندی نتیجه شده باشند (کارل مارکس، پیرامون نقد اقتصاد سیاسی، ص ۱۰).

۳۱. نارسایی واکاوی ریکاردو از مقدار ارزش - که البته بهترین واکاوی از آن است - در مجلد سوم و چهارم اثر حاضر معلوم خواهد شد. اما تا آن جا که به ارزش به‌طور اعم مربوط است، اقتصاد سیاسی کلاسیک هیچ‌جا بین کار، آن گونه که در ارزش بازنمایی می‌شود، و همان کار، مادام که در ارزش مصرفی محصول‌اش نمود پیدا می‌کند، تمایز اکید و آگاهانه‌ای قائل نمی‌شود. یقیناً این تمایز را به‌طور واقعی قائل می‌شود، زیرا به کار، گاهی از جنبه‌ی کمی‌اش می‌نگرد و گاه از لحاظ کیفی. اما به ذهنش این خطور نمی‌کند که پیش‌فرض تمایز صرفاً کمی بین انواع کارها، وحدت یا یکسانی کیفی آن‌ها و بنابراین، تحویل آن‌ها به کار مجرد انسانی است. مثلاً، ریکاردو اعلام می‌کند که با این سخن دستوت دو تراسی موافق است که می‌گوید: «همان‌طور که مسلماً استعداد‌های جسمانی و روحانی ما به‌تنهایی ثروت راستین ما هستند، به‌کارگرفتن این استعدادها، یعنی نوع معینی از کار، گنجینه‌ی راستین ما به‌شمار می‌آید و همیشه، با همین روند بهره‌گیری از استعدادهاست که تمام چیزهایی خلق می‌شوند که آن‌ها را ثروت می‌نامیم... هم‌چنین مسلماً تمام این چیزها فقط بازنمود کاری هستند که آن‌ها را خلق کرده است و اگر ارزشی، یا حتی دو ارزش متمایز داشته باشند، تنها می‌توانند از (ارزش) «کاری حاصل شده باشند که از آن سرچشمه گرفته‌اند» (ریکاردو، اصول اقتصاد سیاسی، ویراست سوم، لندن، ۱۸۲۱، ص ۳۳۴). در این جا تنها به ذکر این نکته بسنده می‌کنیم که ریکاردو تفسیر عمیق‌تر خویش را بر زبان دستوت نهاده است. مسلماً دستوت می‌گوید که تمامی چیزهایی که ثروت را تشکیل می‌دهند «بازنمود کاری‌اند که آن‌ها را به‌وجود آورده است»، اما از سوی دیگر، وی هم‌چنین می‌گوید که آن‌ها «دو ارزش

متفاوت» (ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای) شان را از «ارزش کار» کسب می‌کنند. در نتیجه، او دچار همان سطحی‌گری اقتصاددان‌های ولنگار می‌شود که ارزش یک کالا (در این جا کار) را پیش فرض می‌گیرند تا پس از آن، ارزش کالاهای دیگر را تعیین کنند. اما ریکاردو گفته‌ی دستوت را چنین تعبیر می‌کند که گویا گفته است کار (نه ارزش کار)، خود را در هر دو ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای بیان می‌کند. با این همه، ریکاردو خود نیز، میان خصلت دوگانه‌ی کاری که به این شیوه‌ی مضاعف جلوه می‌کند، چنان تمایز اندکی قائل است که ناگزیر، کل فصل «ارزش و ثروت و ویژگی‌های متمایز آن‌ها» را در کتاب خود به بررسی پُر زحمت مسائل بی‌اهمیت ژان باتیست سه اختصاص می‌دهد. بنابراین، سرانجام خود نیز کاملاً از این موضوع شگفت‌زده می‌شود که دستوت در خصوص کار به مثابه سرچشمه‌ی ارزش با او موافق است، ولی در مقوله‌ی ارزش با «سه» هم‌آواست.

۳۲. یکی از کاستی‌های بنیادین اقتصاد سیاسی کلاسیک این است که هرگز موفق نشده است از تحلیل کالا و به‌طور اخص از تحلیل ارزش کالا، شکل ارزش را، یعنی همان چیزی که ارزش را به ارزش مبادله‌ای بدل می‌کند، کشف و استنتاج کند. این اقتصاد سیاسی، حتی از زبان بهترین نمایندگان، کسانی مانند آ. اسمیت و ریکاردو، با شکل ارزش طوری رفتار می‌کند که گویی چیزی کاملاً علی‌السویه است و نسبت به سرشت خود ارزش چیزی خارجی و ظاهری است. یعنی انگار هیچ ربطی به سرشت ارزش ندارد، بلکه صفتی یا خصوصیتی از کالا است که از بیرون به آن ملحق شده و پایه و زمینه و سابقه‌ای مستقل و بی‌ارتباط با ارزش دارد. علت این ناتوانی یا کاستی فقط این نیست که واکاوی مقدار ارزش همه‌ی توجه و هم و غم اقتصادی سیاسی را به‌خود جذب کرده است. علت، ژرف‌تر از این هاست. شکل ارزش محصول کار انتزاعی‌ترین، اما در عین حال عام‌ترین شکل شیوه‌ی تولید بورژوایی است و دقیقاً به واسطه‌ی همین ارزش و شکل ارزش است که به مثابه نوعی ویژه از تولید، و بنابراین هم‌هنگام به لحاظ تاریخی، شخصیت و هویت ویژه می‌یابد. بنابراین اگر اشتباهاً این شکل ارزش به مثابه شکلی طبیعی و جاودانه از تولید اجتماعی، شکلی که در همه‌ی زمان‌ها و مکان‌ها در گذشته وجود داشته و در آینده نیز وجود خواهد داشت، تلقی شود، آنگاه ضرورتاً ویژگی منحصر به فرد شکل ارزش، همانا شکل کالایی، و شکل‌های تکامل یافته‌تر آن، یعنی شکل پولی، شکل سرمایه‌ای و غیره نادیده گرفته خواهد شد. از همین رو، نزد اقتصاددانانی که بر سر زمان کار به مثابه سنجه‌ی مقدار ارزش کاملاً توافق دارند، می‌توان رنگارنگ‌ترین و متناقض‌ترین تصورات را از پول، یعنی از پیکره‌ی حاضر و آماده‌ی هم‌ارز عام یافت. این اوضاع آشفته مثلاً در بررسی نظام بانکی آشکارا جلوه می‌کند، جایی که، دیگر نمی‌توان با تعاریف عامیانه و بدیهیات پیش‌پاافتاده موضوع را به‌نحو مکفی توضیح داد. برعکس، به جای تبیین این نظام سروکله‌ی نظام مرکانتیلیستی بازآرایش شده‌ای (گانیل و دیگران) پیدا می‌شود که در ارزش فقط شکل اجتماعی را می‌بیند، یا به عبارت دیگر، فرامودِ فاقد بُن‌مایه‌اش را. رویکرد مرکانتیلیستی می‌بیند که طلا و نقره اعتباری اجتماعی دارند و به همین دلیل می‌توانند در ازای همه‌ی کالاهای دیگر مبادله شوند یا به مثابه هم‌ارز عام یا پول، ارزش کالاها را بسنجند و تعیین کنند. آن‌چه این نظام نمی‌بیند این است که طلا و نقره نیز کالایی مانند کالاهای دیگرند و بنابراین برای شناخت ارزش آن‌ها و تعیین مقدار ارزش‌شان به معیارهایی دیگر جز خود آن‌ها نیاز هست. بنابراین آن‌چه این رویکرد می‌بیند، فرامودِ ارزش است. برای این که یک‌بار دیگر تأکید کرده باشیم، منظور من از اقتصاد سیاسی کلاسیک، اقتصادی است که از زمان دلیو. پتی وجود دارد و برعکس اقتصاد ولنگار به پژوهش پیرامون پیوستار درونی مناسبات تولید بورژوایی می‌پردازد و نه این اقتصاد ولنگار که به‌ولگردی در قلمرو پیوستارهای فرامودین سرگرم است، برای قابل فهم کردن پذیرفتنی باصطلاح زمخت‌ترین پدیده‌ها و برای مصرف داخلی بورژوازی، مباحثی را که اقتصاد علمی دیرزمانی است که فراهم آورده است، دائماً و دوباره نشخوار می‌کند، ضمن آن‌که همواره در این محدوده محصور می‌ماند که تصورات مبتذل و خودپسندانه‌ای را که عاملان بورژوای تولید از بهترین جهان‌شان دارند، به‌نظم درآورد، با وسواس سرهم‌بندی کند و آن‌ها را به‌عنوان حقایقی جاودانه اعلام دارد.

۳۳. اقتصاددان‌ها شیوه‌ی خاصی در برخورد دارند. از نظر آنان، فقط دو نوع نهاد وجود دارد: مصنوعی و طبیعی. نهادهای فئودالی نهادهای مصنوعی‌اند و نهادهای بورژوایی نهادهای طبیعی. از این نظر، شبیه به عالمان دین هستند که به‌همین منوال، دو نوع دین را به رسمیت می‌شناسند. هر دینی که از آن ایشان نباشد، ساخته‌ی بشر است در حالی که دین خودشان، فیض خداوند است... پس بدین سان، تاریخی

وجود داشته است اما از این پس، دیگر وجود نخواهد داشت» (کارل مارکس، فقر فلسفه، ۱۸۴۷، ص ۱۱۳). واقعاً آقای باستیا بامزه است که تصور می کند یونانی ها و رومی های باستان، تنها با غارتگری زندگی می کردند. زیرا اگر مردم قرن ها با غارتگری زندگی می کردند، به هر حال همیشه باید چیزی برای غارت کردن وجود داشته باشد؛ به عبارت دیگر، آن چه به غارت برده می شود، باید پیوسته بازتولید شود. بنابراین، به نظر می رسد که حتی یونانی ها و رومی ها نیز، فرآیندی از تولید، و بنابراین، اقتصادی داشتند که پایه ی مادی جهان آن ها را می ساخت، هم چون اقتصاد بورژوازی که پایه ی مادی جهان کنونی را می سازد. یا شاید باستیا مقصودش این است که شیوه ی تولیدی متکی بر کار برده، نظامی است متکی بر غارتگری؟ در این صورت، به عرصه ی خطرناکی گام نهاده است. وقتی متفکر غولی هم چون ارسطو، در ارزیابی خود از کار برده مرتکب خطا می شود، چرا اقتصاددان کوتوله ای مانند باستیا در ارزیابی اش از کار مزدبگیری به قضاوت درستی رسیده باشد؟ از این فرصت استفاده می کنم تا چند کلمه ای درباره ی ایرادی بگویم که یک نشریه ی آلمانی - آمریکایی درباره ی اثر من، پیرامون نقد اقتصاد سیاسی، ۱۸۵۹، گرفته بود. به گفته ی این نشریه، نظر من که هر شیوه ی تولیدی معین و مناسبات تولیدی متناظر با آن، به عبارت خلاصه «ساختار اقتصادی جامعه، پایه ای است واقعی که بر آن روبنایی حقوقی و سیاسی سر بر می آورد و شکل های معین آگاهی اجتماعی با آن در انطباق است» و «شیوه ی تولید حیات مادی فرآیند کلی حیات اجتماعی، سیاسی و فکری را مشروط می کند»، برای دوران کنونی مان کاملاً صدق می کند، زیرا منافع مادی بر آن غالب است، اما نه برای سده های میانه که کاتولیسم بر آن تسلط داشت یا برای آتن و روم که سیاست بر آن غالب بوده است. در وهله ی نخست، غریب به نظر می رسد که کسی بپندارد این عبارت پردازی های شهره ی آفاق درباره ی سده های میانه و جهان باستان بر دیگران مجهول مانده است. یک چیز روشن است: سده ی میانه نمی توانست از قِبَل کاتولیسم و جهان باستان، از قِبَل سیاست زندگی کند. برعکس! شیوه ی گذران زندگی این اعصار نشان می دهد که چرا در یکی، سیاست و در دیگری، کاتولیسم نقش ایفا می کرده است. از این گذشته، فقط آشنایی مختصری با مثلاً تاریخ جمهوری روم کافی است تا دریابیم که راز تاریخ آن، تاریخ مالکیت ارضی است. دون کیشوت هم مدت ها پیش، تاوان این تصور خطای خود را داد که ماجراجویی سلحشورانه می تواند با تمام شکل های اقتصادی جامعه سازگار باشد.

۳۴. ملاحظات درباره ی برخی مشاجرات کلامی در اقتصاد سیاسی به ویژه در ارتباط با ارزش، و عرضه و تقاضا، لندن، ۱۸۲۱، ص ۱۶.

۳۵. س. بیلی، اثر پیش گفته، ص ۱۶۵.

*** در نمایشنامه ی هیاهوی برای هیچ، اثر شکسپیر، پرده ی سوم، صحنه ی سوم.

۳۶. هم مؤلف ملاحظات... و هم س. بیلی، ریکاردو را متهم می کنند که ارزش مبادله ای را از چیزی نسبی به چیزی مطلق تبدیل کرده است. برعکس. ریکاردو آن نسبت فرامودین را که این اشیاء (الماس، مروارید و غیره) به مثابه ارزش مبادله ای دارند، به رابطه ای واقعی که پشت این فرامود پنهان است، یعنی به نسبت آن ها به عنوان بیان های صرف کار انسانی تحویل کرده است. اگر پیروان ریکاردو با بدزبانی به بیلی پاسخ می دهند، که به هیچ وجه قانع کننده نیست، به این علت است که نمی توانند در آثار خود ریکاردو هیچ توضیحی درباره ی پیوند درونی ارزش و ارزش مبادله ای، بیابند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1wZ>



زنان بومی پیشتازان مبارزه برای برابری در برزیل

۲۹ ژوئن ۲۰۲۰

گفت‌وگو با سونیا گواجاجارا فعال حقوق بومیان برزیل

ترجمه‌ی: محمد غزنویان

از ۱۶ ژوئن، برزیل ۸۸۲۷۱ نفر مبتلا به کوید-۱۹، و ۴۳۹۵۹ مرگ را گزارش کرده است، برزیل با این آمار در مقام دوم پس از آمریکا است، گرچه گمان می‌رود که ارقام واقعی به میزان چشم‌گیری بیش از این باشد. بولسورانو رئیس‌جمهور راست‌گرای برزیل با اصرار بر بازماندن کسب‌وکارها در برزیل و درخواست از هوادارانش برای رفت‌وآمد در خیابان‌ها بدون ماسک، فاصله‌گذاری اجتماعی را به سرخه گرفته است. ادبیات نژادگرایانه، جنسیت‌زده، دگرپاش‌هراسانه، و الفاظ زن‌ستیزانه مرتب از دهان او می‌جوشد و از طریق پاکسازی میلیون‌ها هکتار جنگل‌های باران‌خیز آمازون برای بخش خصوصی به‌طور خاص بومیان را هدف قرار داده که به زنجیره‌ای از قتل رهبران بومیان انجامیده است. در همین حال، پاندمی نیز با سرعتی نگران‌کننده‌ای بومیان را می‌کشد و قبایل بومی از حیث جغرافیایی منزوی را با نسل‌کشی تهدید می‌کند.

این گفت‌وگو با سونیا گواجاجارا (Sônia Guajajara) یکی از شخصیت‌های برجسته‌ی بومیان برزیل توسط فابیان رین‌هلز و کاتیا مارکو از Rio Grande do Sul branch of Brasil de Fato انجام شده است، یکی از

رسانه‌های مستقل و پیشرو در برزیل که در سال ۲۰۰۳ در پیوند با فوروم اجتماعی جهان (World Social Forum) در پورتو الگره (Porto Alegre) راهاندازی شد.

سونیا گواجاجارا (نام شناسنامه‌ای سونیا بونه) در قلمرو بومیان آراری‌بوا (Araribóia) واقع در ایالت مارانهائو (Maranhão) زاده شده است. از کودکی دریافت که باید علیه بی‌نام‌شدن و نامرئی‌ماندن بومیان برزیل مبارزه کند. «همواره می‌خواستم راهی بیابم؛ راهی که تاریخ و سبک زندگی بومیان را در تمامیت‌اش برای آحاد جامعه روشن کنم.» سونیا معلم مدرسه‌ی ابتدایی، دستیار پرستار و نیز یک رهبر بومی فمینیست است. آوازه‌ی قدرت و شجاعت او به دوردست‌ها رسیده و در سال ۲۰۱۸ در سن ۴۴ سالگی نخستین زن بومی بود که در مقام نامزدی معاونت حزب سوسیالیسم و آزادی برای انتخابات هیئت اجراییه‌ی جمهوری داوطلب شد. [۱]

در ۱۵ سالگی، در پی دعوت بنیاد ملی بومیان (Funai) خانه را برای تحصیل در ایالت میناس گرایس (Minas Gerais) ترک کرد و امروز دارای مدرک کارشناسی ارشد در فرهنگ و جامعه از انستیتوی علوم انسانی و هنر و فرهنگ از دانشگاه فدرال باهیا (Federal University of Bahia) است. او در سال ۲۰۰۱ در نخستین گردهمایی ملی بومیان، یعنی کنفرانسی که پس از راه‌پیمایی ملی بومیان برگزار شد، شرکت کرد تا به بحث درباره‌ی اساسنامه‌ی مردمان بومی در لوزیانیا (Luziânia) واقع در ایالت گویاس (Goiás) بپردازد.

او هم‌چنین با دادن جایزه‌ی موتوسرا (Moto Serra de Ouro Award) به سناتور کاتیا ابرئو، در دفاع از حق جنگل‌ها تاریخ‌ساز شد. در سال ۲۰۱۲ اردوگاه Terra Livre را در اجلاس مردم که تقابلی بود با اجلاس سازمان ملل در ریودوژانیرو در رابطه با توسعه‌ی پایدار (۲۰+ Rio)، هماهنگ کرد. او سال بعد سازمان‌دهی هفته‌ی مردمان بومی، تصرف جلسات مجمع نمایندگان و کاخ ریاست جمهوری برزیل را به‌عهده داشت.

او در طی دو دهه تلاش برای حقوق مردمان بومی در شکل‌های مختلفی از سازمان‌ها و جنبش‌ها نقش پیشرو داشته است. سونیا هماهنگ‌کننده‌ی اجرایی ائتلاف سازمان‌ها و کنفدراسیون مردمان بومی ماراهانو (Coapima)، ائتلاف سازمان‌های مردمان بومی آمازون (Coiab) و کنفدراسیون بومیان برزیل (Apib) بوده است.

قسمت اول گفت‌وگو

برزیل دِ فاتو (Brasil de Fato) (از این به بعد بی‌دی‌اف): معنای زن بومی بودن در برزیل چیست؟

سونیا: زن بومی بودن در برزیل به معنای زندگی هم‌چون چالشی بی‌پایان، مبارزه کردن، اشغال فضا و تشخیص یافتگی در تاریخ خودتان است. در طول تاریخ به‌ما القا کردند که نتوانسته‌ایم فضاهای خاص خودمان را اشغال کنیم. برای دورانی طولانی، زنان بومی نامرئی بودند، کار ما منحصر به روستاهای مان بود، که همواره کارهای مهمی بودند چرا که ما نقش راهبر را ایفا می‌کردیم. اما زمانی فرا رسید که دریافتیم قادر به انجام کارهایی بیش از این هستیم و می‌توانیم در خط مقدم مبارزات جای داشته باشیم.

این برای ما یک چالش واقعی است که از این سد بگذریم و روستا را ترک و فضاهای دیگر را در اختیار

بگیریم. تصور کنید که فضاهایی را بیرون از این جا اشغال کنید؛ آن جا تعصب موجود است و بر نژادپرستی نهادینه شده چیره نشده، حتی اگر گمان کنیم پیشرفتی هم حاصل شده باشد. و ما اکنون در مبارزه‌ای نوین علیه فاشیسم و تعصبی که به طور فزاینده در تمام جامعه بیان می‌شود، به سر می‌بریم.

زن بومی بودن مبارزه‌ای است دائمی برای به رسمیت شناساندن فرهنگ، هویت و به ویژه جنسیت‌ات.

بی‌دی‌اف: از چه زمانی فعالیت خود را آغاز کردید؟

سونیا: من کنش گر متولد شدم. تمام زندگی‌ام را صرف مبارزه با بی‌نامی و بی‌چهره‌گی مردمان بومی کردم. همیشه می‌خواستم راهی بیابم تا تاریخ و سبک زندگی بومیان را در تمامیت‌اش برای آحاد جامعه روشن کنم. همواره می‌دانستم که تاریخ حقیقت را درباره‌ی بومیان نمی‌گوید و هنوز هم در بر این پاشنه می‌چرخد و در کتاب‌های مدارس ابتدایی ما بومیان را مردمانی مرتبط با قرن پانزدهم، مردمانی مربوط به گذشته به تصویر می‌کشد.

این موضوع همیشه مایه‌ی عذاب من بود زیرا کتاب‌ها به آن‌ها نمی‌پردازند و امروزه هم آنان را بومی تلقی نمی‌کنند. آن‌ها به خشونت علیه بومیان نظیر نزاع برای تصاحب زمین‌های آنان توجه نشان نمی‌دهند، هر چند قانون اساسی برزیل از حق بومیان بر زمین حمایت می‌کند. بدیهی ست که این حقی بنیادین است، حقی است که قبل از نگارش قانون اساسی وجود داشته؛ قانون اساسی این حق را به رسمیت می‌شناسد و تصریح می‌کند که این کشور نباید سرزمین‌های بومیان را محدود کند.

بین واقعیت مردمان بومی که یک مبارزه و مقاومت دائمی است، با آنچه جامعه درباره‌ی ما می‌داند و آنچه نظام آموزشی می‌آموزد فاصله است. این فاصله بیگانگی و همراه با آن جهل مستمر از تاریخ‌مان را به همراه می‌آورد، زیرا کسانی که تاریخ برزیل را نمی‌دانند، تاریخ بومیان را نیز نمی‌دانند و خودشان را نمی‌شناسند.

بی‌دی‌اف: وقتی درباره‌ی سیاهان صحبت می‌کنیم اتفاق مشابهی رخ می‌دهد، تاریخ آنان نیز محل گفت‌وگو نیست. چرا این تاریخ را وارد مدارس مان نمی‌کنیم؟ چرا موفق نمی‌شویم آن‌را تغییر دهیم؟

سونیا: پایه‌ی تمامی برنامه‌های توسعه و اقتصادی کشور بر نابودی بومیان و سیاهان استوار است، زیرا ما را همیشه مانع و مشکل تلقی کرده‌اند. رئیس‌جمهور بولسونارو، هنگامی که نماینده‌ی فدرال بود، به وضوح گفت: «سواره نظام ایالات متحده چنان شایسته بود که توانست تمام بومیان آمریکا را نابود کند و امروز از این حیث مشکلی ندارند.»

این یک نگرش کاملاً جنایی است، اما ناشی است از فرآیندهای تبهکارانه‌ی کشتن همه‌ی کسانی که سد راه توسعه می‌شوند. آن‌ها همواره این تصور را دارند که پیشرفت‌شان برآمده از مرگ است. همه‌ی نخبگان سفید ثروتمند که کشور را همواره تحت کنترل خویش داشته‌اند، هرگز اجازه نخواهند داد تا درباره‌ی تنوع، حضور اقوام، فرهنگ‌ها و قلمروهای گوناگون در برزیل گفت‌وگو شود.

بنابراین تا زمانی که این مبارزه و مقاومت را پیش می‌بریم، در جنبش بومیان و سیاهان ما نامرئی باقی می‌مانیم.

زندگی ما کاملاً درجه دوم است، حقوق‌مان در معرض حمله است یا محدود می‌شود و ماحصل آن بسیار اندک. تمام این‌ها موجب می‌شود تا نخبگانی که در قدرت‌اند بتوانند بگویند چه چیزی رخ می‌دهد و چه چیزی رخ نمی‌دهد. از نظر تاریخی به ما گفته شده که به کجا تعلق داریم و مرزمان کجاست. و ما این نبرد را بر دوش گرفته‌ایم برای این که سرسختیم، پایداریم و این نظام ستم‌پیشه، این سلطه‌ی دائمی را نمی‌پذیریم. ما این تحمیل و اجبار را نمی‌پذیریم.

مردم ما تا زمانی که نفس می‌کشند به این مبارزه ادامه خواهند داد. از همین روست که می‌گویم همیشه در خط مقدم نبرد بوده‌ام. از زمانی که دست چپ و راستم را شناختم، این تشویش را با خود حمل کرده‌ام که نمی‌توانم تماشاچی باشم، نمی‌توانم ببینم و کاری نکنم. مدتی سپری شد و مقام رهبری را در جنبش بومیان ایالت مارانهائو برای دو دوره به دست گرفتم، پس از آن در جنبش کنفدراسیون سازمان‌های آمازون و سپس در کنفدراسیون بومیان برزیل وظایفی را بر عهده گرفتم. این روایت مبارزات و چالش‌هاست، اما روایت رشادت‌های بسیاری نیز هست، چراکه با وجود همه‌ی آن‌چه به ما درباره‌ی نتوانستن‌مان حقه کردند، ما سدها را شکستیم و این فضاها را به اشغال درآوردیم.

خاستگاه من یک سرزمین بومی است، من کشور، آمازون، جنبش ملی را پشت سر گذاشتم و سپس در صحنه‌ی انتخابات جای گرفتم که فراتر از مرزهای مبارزات محلی بود. ما برای نخستین مرتبه در تاریخ به این نبرد ملحق شدیم، ۵۱۸ سال طول کشید تا این نبرد به این نقطه برسد، و این دستاورد برای ما بسیار مهم است.

بی‌دی‌اف: این نخستین انتخابات پس از کودتای ۲۰۱۶ بود که دیلما روسف را برکنار کرد و بدیهی‌ست که یک کودتای زن‌ستیزانه بود. و امروز پژوهش‌ها از رشد حملات پیشگیرانه علیه زنان خبر می‌دهند، چه از طریق رسانه‌های جریان اصلی چه از راه اتاق نفرت‌پراکنی بولسونارو در شبکه‌های اجتماعی. با توجه به تمام این‌ها، مشارکت زنان در عرصه‌ی سیاسی برزیل و نرخ اندک آن‌را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

سونیا: دقیقاً، هنوز مشارکت زنان در عرصه‌ی سیاسی برزیل بسیار ناچیز است، با وجود این که زنان در بسیاری از عرصه‌های مبارزاتی نقش اصلی را بر دوش گرفته‌اند. با این حال معتقدم که در سال‌های اخیر شاهد جهشی بوده‌ایم. گرچه باید کماکان تلاش‌های زیادی شود تا توانایی‌های برابر زنان به رسمیت شناخته شود.

باعث تاسف است که حتی امروز نیز برخی به زنان رای نمی‌دهند و به کاندیداهای زن اعتماد نمی‌کنند، فقط به این دلیل که آن‌ها زن هستند، زیرا هنوز فکر می‌کنند سیاست جای مردان است. این نرینه‌سالاری است که کماکان حضور دارد و همین نرینه‌سالاری است که در هنگام انتخابات عیان‌تر از پیش می‌شود. واقعیتی غم‌انگیز است، اما هنوز در به روی همان پاشنه می‌چرخد. فکر می‌کنم، اگر می‌خواهیم نقش‌های بیش‌تری را بر عهده بگیریم، به واقع باید به مبارزه‌ای هر چه جدی‌تر با این نرینه‌سالاری پردازیم.

علاوه بر نرینه‌سالاری، عرصه‌ی انتخاباتی و نیز کمپین‌های انتخاباتی بسیار ناعادلانه رقم می‌خورد زیرا مناسبات دوستی و خرید و فروش آرا تاثیرگذار است. فکر می‌کنم هنگامی که ما زنان، افراد برخاسته از جنبش‌های اجتماعی، اعضای جبهه‌های مقاومت و افراد عمدتاً برخوردار از خاستگاه چپ وارد سیاست بشویم، تفاوتی را ایجاد می‌کنیم. ما آمده‌ایم تا این راه و رسم سیاست را تغییر دهیم و هر زنی که به این عرصه گام می‌گذارد

باید در نظر بگیرد که کار ما تغییر این شیوهی سیاست‌ورزی است. اما مردم عادت کرده‌اند که با رای خود به‌مثابه یک کالای مبادله‌ای برخورد کنند و اگر در برابر آن نایستیم آراء بیش‌تری به نفع زنان از دست می‌رود.

بی‌دی‌اف: آیا از درون احزاب از زنان حمایت می‌شود؟

سونیا: حمایت وجود دارد اما فکر می‌کنم هنوز محتاطانه است. احزاب هنوز افرادی را ترجیح می‌دهند که تجربه‌ی بیش‌تر و بلکه روابط دوستانه‌ی بیش‌تری دارند. و به‌طور کلی کسانی که مجرب‌تر هستند مردان‌اند، چرا که همواره و در تمام تاریخ، آنان این فضاها را اشغال کرده‌اند حال آن‌که تعداد کم‌شماری از ما زنان زیست سیاسی را تجربه کرده‌اند.

بنابراین، هم‌چنان مردان در اولویت انتخاب احزاب قرار می‌گیرند و تنها معدودی از احزاب اولویت را بر پیوستن زنان به این عرصه می‌گذارند. با توجه به این موضوع، ما پیش‌تر چند نظرسنجی را بعد از انتخابات بررسی کرده‌ایم که نشان می‌دهند زنان تنها برای خالی‌نبودن عریضه یا برای تکمیل سهمیه‌های جنسیتی در فهرست‌های انتخاباتی قرار داده شدند. ما باید با اصرار بیش‌تری این بحث را پیش ببریم که زنان از قرارگرفتن در فهرست نامزدها، صرفاً برای پر کردن سهمیه‌ی جنسیتی اجتناب کنند. اما در واقع مبارزات زنان در اولویت قرار دارد، آن‌ها دارای انگیزه‌های برابر هستند و قادرند مانند هر نامزد دیگری مبارزه کنند.

نامزدی من و بولوس (Guilherme Boulos) خیلی منصفانه و بر پایه‌ی همکاری بود، زیرا نگاه‌مان این بود که هر نامزدی برابر است و کسی اهمیت کم‌تر یا بیش‌تری ندارد. بدیهی است که نظام سیاسی شما را وادار می‌کند تا یک نامزد و یک معاون رئیس‌جمهور را برگزینید. اما ما یک کمپین مبارزاتی مشترک ایجاد کردیم. این درک درونی حزب بود. ما مبارزه‌ای مشترک را با دستوراتی مشترک پیش بردیم. من برای فراهم کردن برنامه‌هایم با منابع اختصاص‌یافته به زنان، استقلال کامل داشتم. تجربه‌ی کاملاً متفاوتی بود، هم از حیث نامزدی مشترک و هم از جهت منابعی که برای تسهیل استقلال جلسات استفاده شدند.

قسمت دوم گفت‌وگو

بی‌دی‌اف: رشد برنامه‌های فاشیستی راست افراطی چه بازتابی در جامعه‌ی بومیان دارد؟

سونیا: نگرانی بسیار بزرگی است. رویکرد محافظه‌کارانه در همه‌جا رو به رشد است و ما نیز از این فراشد مصون نیستیم. امروزه تعداد پرشماری از بومیان به شهرها می‌آیند، در شهرها سفر می‌کنند، به وسایل ارتباط جمعی و اینترنت دسترسی دارند و البته مجموعه‌ی این‌ها بر عقایدشان تاثیرگذار خواهد بود.

در حال حاضر دو موقعیت حاد پیش روی ماست و فکر می‌کنم این دو به موازات هم عمل می‌کنند، زیرا اگرچه محافظه‌کاری در حال رشد است (حتی به روستاها نیز تسری یافته) ما زنان بومی نیز موانع را درهم می‌شکنیم، فضای روستایی را ترک می‌کنیم و حتی فضاها را بیرونی را به اشغال درمی‌آوریم. نمونه‌ی شاخص این روند نخستین راه‌پیمایی زنان بومی بود که سال گذشته در پایتخت برزیل برگزار کردیم. این نخستین راه‌پیمایی زنان بومی در جهان بود و الهام‌بخش زنان دیگر قاره‌هاست که می‌خواهند راه‌پیمایی‌های خود را سازمان دهند.

ما راه‌پیمایی کردیم تا اتحادمان را نشان دهیم، که بگوئیم کنار هم می‌جنگیم و سیاست‌های نسل‌کشی بولسونارو را در سکوت تاب نمی‌آوریم. این راه‌پیمایی واکنشی بود به تمام حملات و فاشیسم خرنده.

راه‌پیمایی تنها به این دلیل امکان‌پذیر شد که بسیاری از زنان پیشتر بر این موانع غلبه کرده بودند و در موقعیت رهبری قرار داشتند. ما در آمازون، نارا بار (Nara Baré) را داریم که نخستین زنی بود که هماهنگی عمومی ائتلاف بومیان آمازون را برعهده گرفت. مبارزه‌ای طولانی بود، ۱۰ سال. ائتلاف بومیان ۳۱ سال عمر دارد و تنها در سال ۲۰۱۷ بود که توانستیم یک زن را به کمیته‌ی عمومی اجرایی برسانیم.

این‌جا در مارانهائو، در واپسین انتخابات بومیان ایالت، ائتلاف سازمان‌ها و کنفدراسیون‌های بومیان مارانهائو، سه زن و یک مرد را برای کمیته‌ی هماهنگی برگزیدیم. آن مرد نیز به‌عنوان منشی انتخاب شد؛ دقیقاً همان پستی که معمولاً به زنان اختصاص داده می‌شود.

و در آخرین انتخاباتی که در فوریه برگزار شد، دو مرد و دو زن را برگزیدیم، به‌علاوه یک زن هم به‌عنوان هماهنگ‌کننده‌ی عمومی و معاونت هماهنگی کنفدراسیون بومیان برزیل (Apib).

این واقعیت که این زنان نقش‌های رهبری مختلفی برعهده دارند (در پیوند با دیگر زنانی که نقش‌های مهمی را در آموزش، سلامت، فرهنگ و اجتماع خود ایفا می‌کنند) به ما اجازه داد تا راه‌پیمایی را برگزار کنیم. این راه‌پیمایی بسیاری از زنان را برانگیخت تا به یکدیگر نزدیک شوند و اتحاد ما را قدرتمند سازند. همه‌ی چهار یا پنج هزار زنی که در راه‌پیمایی شرکت کردند، با این احساس بازگشتند که دیگر مانند گذشته نخواهند بود و می‌بایست رهبری را به دست بگیریم.

پس اگر محافظه‌کاری از طرفی رو به رشد است، زمان ما زنان بومی نیز فرا رسیده و ما در خط مقدم هستیم.

بی‌دی‌اف: در رابطه با حقوقی که بومیان به‌دست آوردند، پیشرفت بزرگی در رابطه با کنترل معادن در مناطق بومی کسب شد. اما اکنون شاهد عقب‌گرد در این خصوص هستیم. کنفدراسیون بومیان برزیل در این باره چه نظری دارد؟

سونیا: این لحظه‌ای تروماتیکی است که در آن به‌سر می‌بریم و شاید یکی از بدترین‌ها در تاریخ‌مان، زیرا در میان بحران سلامت، پاندمی همگان را به وحشت انداخته و افراد بسیاری از مبارزه فاصله گرفته‌اند، یعنی مبارزه برای متوقف ساختن تهاجم بی‌سابقه به قلمروهای بومیان. ما ناگزیر به‌خاطر پاندمی مکث کردیم، زیرا باید بیاموزیم چگونه با این ویروس جدید مبارزه کنیم و آن را تحت کنترل آوریم.

اما کم‌کم تشخیص می‌دهیم که آن‌چه را که برایش مبارزه کرده‌ایم نمی‌توانیم متوقف کنیم، زیرا مهاجمان صبر نمی‌کنند، بلوک پارلمانی روستایی که پشتیبان معدن‌کاری و مزرعه‌داری است از فعالیت خود باز نمی‌ایستد. در واقع، آن‌ها قصد دارند از این موقعیت برای تقویت اتحادشان با سایر بخش‌ها نظیر صنایع چوب، بخش تجاری، معدن و غیره استفاده کنند تا قوانینی را به تصویب برسانند که به پیش‌برد اتحادشان کمک می‌کند.

در عین حال باید در جست‌وجوی راهکارها، اقدامات و راهبردهایی برای جلوگیری از گسترش پاندمی در میان بومیان باشیم. باید مدام برای حملاتی که در پیش‌اند هوشیار باشیم و از تلاش مهاجمان برای ریشه‌کن‌سازی بومیان جلوگیری کنیم. در حالی که ما در روستاها قرنطینه شده‌ایم و از فاصله‌گذاری اجتماعی

تبعیت می‌کنیم، مهاجمان شبانه‌روز فعالیت می‌کنند.

ما شاهد رشد افسارگسیخته‌ی جنگل‌زدایی هستیم. بنیاد ملی تحقیقات فضا (Inpe) می‌گوید که از میانه‌ی ماه مارس تا نیمه‌ی آوریل، روند جنگل‌زدایی ۲۹ درصد افزایش یافته است. وقتی روند جنگل‌زدایی را در اراضی بومیان بررسی و مشاهده می‌کنید، می‌بینید اوضاع بدتر شده است، زیرا جنگل‌زدایی نسبت به مدت مشابه سال قبل ۵۰ درصد افزایش یافته است. امروز، بیست هزار معدن‌چی طلا در سرزمین بومیان یانومامی (Yanomami) در رورایما (Roraima) مشغول به کارند.

چطور باید این مهاجمین را دفع کنیم؟ نگرانی‌های بسیاری در رابطه با ویرانی‌هایی که این غاصبین بر جای می‌گذارند وجود دارد، از قبیل خطر آلودگی که به سمت بومیان هدایت می‌شود. با لحظه‌ای بسیار جدی در تاریخ‌مان مواجه هستیم و از ما تلاشی مضاعف برای ممانعت از نسل‌کشی نوین مردمان بومی می‌طلبد.

بی‌دی‌اف: وضعیت پاندومی در روستاهای بومیان چگونه است و چطور با آن مواجه می‌شوند؟

سونیا: همه حضورش را احساس می‌کنند، برخی مبتلا شده و برخی نیز زندگی‌شان را از دست دادند. ما محلی‌ها بسیار مشوش هستیم که بیماری تا چه میزان در میان ما گسترش خواهد یافت. ارقام به‌روز شده‌ای را از کمیته‌ی ملی زندگی و یادبود بومیان که اخیراً ایجاد شده به شما ارائه می‌دهم.

این کمیته متشکل است از رهبران بومی از پنج ناحیه‌ی کشور و کارمندان داوطلبی که به گردآوری و قاعده‌مندسازی اطلاعات کمک می‌کنند. مضحک است که دبیرخانه‌ی ویژه برای سلامت بومیان (SESAI) آمار تلفات بومیان را محاسبه نمی‌کند و حتی در هنگام ارائه اطلاعات از ثبت آن امتناع می‌کند.

دو نکته را روشن می‌کنم، اول مقایسه‌ی داده‌های ما با کمیته ملی زندگی و یادبود بومیان. ما تأکید داریم که دولت برزیل داده‌های ارائه‌شده توسط جنبش بومیان را به رسمیت بشناسد. ممکن نیست که با نادیده‌گرفتن این آمار، اوضاع را خوب جلوه دهند، گویی تعداد زیادی از بومیان جان خود را از دست نداده‌اند. ارقام ثبت شده توسط کمیته‌ی ما اینجا وجود دارد. تا ۶ ژوئن ما ۲۳۶ فوتی از بومیان را ثبت کردیم، ۲۳۹۰ مبتلا، و ۹۳ نفر که سلامتی‌شان با مخاطره مواجه شده است. کمیته ملی تنها ۷۹ مرگ و ۱۹۶۵ مبتلا را گزارش کرده است. بزرگترین خطر و جدی‌ترین وضعیت در ناحیه‌ی آمازون جاری‌ست و به‌ویژه در ایالت آمازون که از بحران بیش‌ترین تعداد بومیان فوت‌شده متاثر شده است.

کمیته‌ی ملی در ابتدا از ثبت بومیان ساکن در مناطق شهری اجتناب می‌کرد، کسانی که در حال حاضر در روستاها زندگی نمی‌کنند و حال می‌بینم که در هیچ جایی ثبت نشده‌اند. حتی وقتی که منطقه‌ی ویژه‌ی بهداشت بومیان (DISEI) مرگی را گزارش داد، در خبرنامه‌ی کمیته‌ی ملی ثبت نشد. آنچه ما می‌دانیم این است که دبیر کمیته‌ی ملی به منطقه‌ی ویژه‌ی بهداشت بومیان توصیه کرده تا زمانی که اطلاعات توسط افسر حقوقی در برازیلیا تأیید نشده آن‌ها را به‌طور عمومی فاش نکند.

بینید چه مضحکه‌ای راه انداخته‌اند. کمیته‌ی ملی حتی به منطقه‌ی ویژه توصیه کرده که هیچ کمکی را از سازمان‌های مردم‌نهاد یا جنبش بومیان نپذیرند. کنفدراسیون با کمک به خانه‌های بهداشت بومیان در آمازون ابتکار عمل به خرج داد، نظیر ارسال مبلغی اندک به هر فرد برای خرید تجهیزات محافظت شخصی پرسنل

بهداشت. با این حال برخی از خانه‌های بهداشت گفتند که از پذیرش کمک‌ها به علت توصیه‌های کمیته‌ی ملی معذورند. حال می‌توانید مجسم کنید که این اعمال برای ما به معنای نهاده‌سازی نسل‌کشی بومیان است. در این لحظه امتناع از هم‌کاری کاملاً غیرقابل قبول است.

مردمان کوکاما (Kokama) در آمازون برای دریافت کمک التماس می‌کنند. اولین مورد از یک بومی مبتلا به ویروس، دختری بیست ساله از کوکاما بود که در ۲۵ مارس بیماری او تشخیص داده شد. و اکنون بیماری در سرتاسر ایالت شیوع یافته است. اگر دولت برزیل و کمیته ملی می‌خواستند، می‌توانستند از همان آغاز موانع را برپا و از تکثیر پاندمی جلوگیری کنند. با این حال چنین نکرده، نمی‌کنند و در آینده نیز نخواهند کرد.

بی‌دی‌اف: تغییرات پساکرونا را چگونه ارزیابی می‌کنید؟ بحث‌های گوناگونی پیرامون الگوهای توسعه‌ی جهانی وجود دارد. از این‌ها گذشته، این پاندمی یک‌باره از غیب نیامده است، بلکه رهاورد یک نظام ویژه است، چگونگی سازمان‌دهی زیست؛ مراقبت یا غفلت از زمین. رهبر بومی آلتون کرناک (Ailton Krenak) می‌گوید: ما به توسعه‌ی کم‌تر و عشقی فزون‌تر به مردم و مادرمان زمین محتاجیم.

سونیا: یقیناً ما مدت‌هاست این را می‌گوییم. جهان از گوش دادن به هشدارهای گاه و بی‌گاه زمین دست کشید و بنابراین زمین جهان را متوقف کرد تا ندایش را بشنود. این همان زمانی ست که باید از پاندمی درس بگیریم. شبکه‌ی اتحاد مردمی در حال رشد است. بسیاری از آنان گمان می‌کردند خودکفا هستند و لازمه‌ی زیستن در شهرها تنها خرید از فروشگاه‌هاست، اکنون در شرف درک این امر هستند که زمانی می‌رسد که قادر نخواهند بود آن‌چه را که لازم است خریداری کنند، حتی اگر پول هم داشته باشند. این لحظه حامل این فرصت است تا مردم درک کنند که تغییر شکل مصرف ضروری است و هر چه بیش‌تر مصرف کنند بیش‌تر در تخریب سیاره نقش‌آفرینی می‌کنند.

مردم باید در شکل‌های مصرف بازاندیشی کنند، باید درک کنند که موسم فردگرایی سرآمده و باید راه‌های جمعی برای پیش‌برد امور اتخاذ کرده و شبکه‌های تعاملی را تقویت کنیم. در اصل ما باید مسئولیت خود را در تلاش برای تغییر شکل‌های توسعه‌ی اقتصادی بپذیریم. گسست از این مدل اقتصادی نیازی مبرم است و ما مردمان بومی و حامیان محیط‌زیست به تنهایی قادر نخواهیم بود فشار لازم برای تغییر را وارد کنیم، چرا که به همیاری و توجه بیش‌تری نیاز است. برای محقق‌شدن آن، باید گشوده‌تر ارتباط برقرار کنیم. لازم است سایر جنبش‌های اجتماعی این امر را به‌عنوان انگیزه‌ی خود لحاظ کنند تا مردم واقعاً بتوانند جامعه‌ای دیگرگونه را بر پایه‌ی خواهری و برادری و هم‌بستگی تصور کنند. بدین منظور، مبارزات باید جمعی‌تر شود، باید آگاهی سیاسی و اقتصادی خود را ارتقاء دهند و درک کنند که اتصال و بازاتصال به مادر زمین ضروری است. باید به روشنی درک کنیم که مادر زمین معاش و زیست ما را بر روی سیاره تضمین می‌کند.

* لینک منبع:

قسمت اول گفت وگو:

<https://nobordersnews.org/2020/06/16/sonia-guajajara-indigenous-women-in-brazil-lead-ing-in-the-fight-for-justice/>

قسمت دوم گفت وگو:

<https://nobordersnews.org/2020/06/18/sonia-guajajara-indigenous-women-in-brazil-lead-ing-in-the-fight-for-justice-part-2/>

یادداشت‌ها

1. <https://jacobinmag.com/2018/05/sonia-guajajara-boulos-indigenous-brazil-elections>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1y2>



تبعیت صوری و واقعی - در مجلد نخست سرمایه

سرمایه چگونه موجب دگرگونی اجتماعی و مادی تولید می‌شود

یکم ژوئیه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: پاتریک مورای

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

توضیح مترجم: بحث نظری انواع تبعیت کار از سرمایه می‌تواند در فهم فرایندها و سازوکارهای تاریخی گذار به سرمایه‌داری بسیار راهگشا باشد: این مسئله که سرمایه از رهگذر چه سازوکارهایی، در مواجهه‌های استعماری و شبه‌استعماری، پیکربندی اجتماعی تولید و متعاقباً، قشربندی اجتماعی طبقات جوامع پیشا سرمایه‌داری را دگرگون ساخته است. در این معنا، سرمایه‌داری، به‌مثابه‌ی شکل اجتماعی ویژه‌ای از خلق ثروت، در تمایز و حتی تقابل با برداشت‌هایی عام و فراتاریخی از رشد و توسعه قرار می‌گیرد و سازوکارهای ناموزون و مرکب‌اش، از همان ابتدای شکل‌گیری نطفه‌های آغازین آن برجسته می‌شود. اهمیت مقاله‌ی مورای در نشان دادن این موارد در سطحی نظری و در آثار مارکس است. هرچند نمی‌توان این نکته را از نظر دور داشت که مارکس دست‌آخر از اضافه کردن این بخش («نتایج فرایند بی‌واسطه‌ی تولید») به سرمایه منصرف شد و تنها به اشاره‌ای در چند پاراگراف بسنده کرد. این امر احتمالاً به دلیل اجتناب از پیچیدگی‌های مربوط به اختلاط استدلال منطقی و تاریخی بوده، که همواره یکی از مناقشه‌برانگیزترین

جنبه‌های سرمایه بوده است. با تمام این اوصاف، بررسی روند استدلال مارکس در دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳ کماکان می‌تواند راهگشای فهم روند منطقی استدلال درباره‌ی انواع تبعیت کار از سرمایه باشد؛ دلالت‌های تاریخی آن اما منوط به انجام پژوهش‌های تاریخی باقی می‌ماند.

۱. چرا ثروت مفهومی نابسنده است: درباره‌ی هدف تولید

در جوامعی که ثروت در آن‌ها به صورت کلی در شکل کالا تولید می‌شود، یعنی در جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در آن‌ها غالب است، هدف تولید چیست؟ پاسخ مارکس به این پرسش ساده، اما اغلب نادیده‌گرفته‌شده، او را قادر می‌سازد که، با پیشی گرفتن از جان استوارت میل، فصل طولانی پانزدهم در *سرمایه*، یعنی «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ» را آغاز کند:

جان استوارت میل در *اصول اقتصاد سیاسی* خود می‌نویسد: «جای تردید است که تمامی اختراعات مکانیکی که تا به امروز انجام شده، از زحمت روزمره‌ی هیچ انسانی کاسته باشد». اما هدف از کاربرد ماشین‌آلات در سرمایه‌داری به هیچ وجه چنین چیزی نیست. ماشین‌آلات مانند هر وسیله‌ی دیگری برای افزایش بارآوری کار، باید کالاها را ارزان و آن بخش از کار روزانه را که کارگر برای خود انجام می‌دهد، کوتاه‌تر کند تا بخش دیگر از آن که به‌رایگان به سرمایه‌دار می‌دهد، افزایش یابد. ماشین وسیله‌ای برای تولید ارزش اضافی است (ص ۴۹۲، تأکیدها از من [مورای] [۱]). [۲]

تعجب میل از این قضیه صرفاً آشکار می‌سازد که او تا چه اندازه نسبت به هدف مشخص تولید سرمایه‌داری ناآگاه است. مسئله‌ی اصلی نظامی که هدف آن انباشت سرمایه است، نه صرفه‌جویی در کار که تلبار کردن کار (اضافی نپرداخته) است. طنز دردناک توسعه‌ی سرمایه‌داری نیز حرکت پیوسته به سمت افزایش بارآوری به‌منظور تصاحب هرچه بیش‌تر کار اضافی است.

میل نیز مانند سایر اقتصاددانان به صورت کلی، نسبت به پرسش برانگیزاننده‌ی پژوهش مارکس غافل است: هدف و شکل اجتماعی ویژه‌ی ثروت چیست؟ [۳] در رابطه با ثروت مادی دو پرسش وجود دارد که به‌خوبی درک و عمده‌تاً پرسیده می‌شوند: چه میزان ثروت وجود دارد؟ ثروت چگونه توزیع شده است؟ مارکس در عین حال که پیگیر این دو پرسش است، بر پرسشی دیرپا، اما بنیادین‌تر، نیز تمرکز دارد: هدف و شکل اجتماعی ویژه‌ی ثروت چیست؟ پاسخ به این پرسش سوم، که بسیاری از پژوهشگران از آن غافلند، هم‌چنین پاسخی به این پرسش فراهم می‌آورد: سنجه‌ی ویژه‌ی ثروت چیست؟ در سرمایه‌داری، هدف و سنجه، ارزش اضافی است، یعنی افزونه‌ای به ارزش، فراتر از آن ارزشی که سرمایه‌دار در ابتدا سرمایه‌گذاری کرده است. «هدف» سرمایه‌دار، «نه فقط تولید ارزش مصرفی که تولید کالا است، نه فقط ارزش مصرفی که ارزش و نه فقط ارزش که هم‌چنین، ارزش اضافی» (ص ۲۹۳). مارکس با پرداختن به پرسش سوم، [بر ما] عیان می‌سازد که مفهوم رایج ثروت مفهومی نابسنده است.

مارکس در *گروندریسه* اذعان می‌دارد که «تولید به صورت کلی چیزی نیست مگر تصاحب طبیعت از سوی فرد در چارچوب و از رهگذر شکل ویژه‌ای از جامعه» (مارکس، ۱۹۳۹: ۸۷). ما با نادیده‌گرفتن هدف و شکل اجتماعی ویژه‌ی ثروت (و نیز، نادیده‌گرفتن سرشت اجتماعی ویژه‌ی نیازها و کار)، پیوندها را نیز با واقعیت

از دست می‌دهیم. همین امر در خصوص ثروت نیز رخ می‌دهد. اولاً مارکس در جمله‌ی نخست **سرمایه** اعلام می‌کند که موضوع او نه ثروت بلکه شکل اجتماعی ویژه‌ی ثروت، یعنی ثروت در شکل (تعمیم‌یافته‌ی) کالایی است. او با این سرآغاز، به معرفی مضمون **سرشت دوگانه‌ی ثروت** و تولید در سرمایه‌داری — یعنی ارزش مصرف و ارزش — می‌پردازد. ذکاوتی که در **سرمایه** وجود دارد، از این‌روست که از آغاز تا انتها مضمون سرشت دوگانه‌ی سرمایه‌داری را حفظ می‌کند؛ و هرگز از پیگیری قدرت‌های مربوط به هدف‌ها و شکل‌های اجتماعی خاصی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را به حرکت وا می‌دارند، دست نمی‌کشد. در مقابل، مفهوم ثروت از آن رو نابسند است که موجب محو شدن شکل اجتماعی می‌شود.

زمانی که به سرمایه‌پردازیم نیز همین دشواری سربرمی‌آورد. تفکر و اقتصاد رایج، با غفلت نسبت به موضوع هدف و شکل اجتماعی ویژه‌ی ثروت، می‌کوشد سرمایه را بر مبنای خصائل **طبیعی** (و اجتماعاً غیرویه) تعریف کند. این رویکرد به تعریفی رایج می‌رسد: سرمایه ثروتی است که می‌تواند برای تولید ثروت بیش‌تر به کار گرفته شود. [۴] فهم این موضوع دشوار نیست که این تعریف از سرمایه که به‌طور عام کاربست‌پذیر است، هیچ کمکی به فهم شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی شیوه‌ی تولیدی تاریخیاً ویژه نمی‌کند. اگر مفهوم سرمایه به صورت عام کاربست‌پذیر باشد، آن‌گاه [عاملی] که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را متمایز می‌سازد، هیچ ارتباطی با سرمایه ندارد. بنابراین، تصور رایج از سرمایه، یعنی همان تصویری که در علم اقتصاد هم با آن سروکار داریم، به کار فهم شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نمی‌آید.

تصور رایج از سرمایه، توأمان تصویری زیاده‌وسیع و زیاده‌محدود است. زیاده‌وسیع است، از این‌رو که دربرگیرنده‌ی تمامی جوامع انسانی می‌شود، اما چرا می‌گوییم زیاده‌محدود است؟ پاسخ مارکس را روشن‌تر از هر جا در بخش **نتایج** و بخش اول از مجلد دوم **سرمایه** می‌یابیم. مارکس ذکر می‌کند که در سرمایه‌داری، ثروت نه صرفاً در شکل کالا بلکه در شکل سرمایه‌ی کالایی [commodity capital]، یعنی کالاهایی که فروش‌شان ارزش اضافی را محقق می‌سازد، تولید می‌شود. از آن‌جا که کالاهای مربوط به مصرف شخصی، از جمله اقلام تجملی، در شکل اجتماعی سرمایه‌ی کالایی تولید می‌شوند، نمی‌توان تمامی اشکال سرمایه‌ی کالایی را وسیله‌ای برای دور تازه‌ی تولید دانست. بنابراین، بنا به تعریف رایج سرمایه، این کالاهای و خدمات را نمی‌توان سرمایه دانست. باین‌حال، این کالاهای به دلیل نقشی که در تحقق ارزش اضافی ایفا می‌کنند، کارکرد سرمایه را دارند. از این منظر، تعریف رایج [سرمایه] تعریفی محدود است. اگر علم اقتصاد و گفتمان رایج قصد داشت سرمایه‌ی کالایی را نیز شامل سرمایه بداند، آن‌گاه تصورش از سرمایه به همان تصور از ثروت تقلیل می‌یافت، چراکه ثروت در شکل سرمایه‌ی کالایی، واجد هیچ خصلت طبیعی متمایزی نیست. بنابراین، تلاش برای تعریف سرمایه جدا از هدف‌ها و شکل‌های اجتماعی ویژه، از دو وجه تلاشی شکست‌خورده محسوب می‌شود.

تشخیص گسست بنیادین مارکس از گفتمان علم اقتصاد فضایی مفهومی را می‌گشاید که برای فهم منظور مارکس از بحث در رابطه با شکل‌های متنوع تبعیّت از سرمایه ضروری است. بر مبنای تصور رایج از سرمایه که نسبت به مسئله‌ی هدف و شکل اجتماعی معین ثروت بی‌اعتناست، سخن گفتن از هر نوع تبعیّت از سرمایه بی‌معناست. مقصود اصلی گفتمان مارکس در رابطه با شکل‌های متفاوت تبعیّت، عیان ساختن شیوه‌های متنوعی است که سرمایه، در مقام یک شکل اجتماعی ویژه‌ی ثروت، قدرت دوران‌ساز خود را

اعمال می‌کند. گفتار مارکس در رابطه با تبعیت، در راستای فهماندن این نکته است که کتاب **سرمایه** از اساس چیزی نیست، مگر مطالعه‌ی طبیعت، جدایی‌ناپذیری، قدرت‌ها و پیامدهای شکل‌های اجتماعی ویژه‌ای که به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری متعلقند. مفاهیم چندگانه‌ی تبعیت، اشاره به راه‌هایی دارند که سرمایه، به‌عنوان شکل اجتماعی ویژه — و دگرگون‌سازی — از ثروت، منجر به زیرویر شدن جامعه، کالاها و خدماتش و نحوه‌ی تولید آن‌ها می‌شود.

ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی

یک‌سوم میانی مجلد نخست **سرمایه**، که این مقاله بر آن متمرکز است، به دو موضوع **ارزش اضافی مطلق** و **ارزش اضافی نسبی** اختصاص یافته است. مقاله‌ی حاضر به ترتیب این دو مفهوم را به مفاهیم **تبعیت صوری** [formal subsumption] و **تبعیت واقعی** [real subsumption] کار از سرمایه نسبت می‌دهد. مارکس در **سرمایه** صرفاً اشاراتی به اصطلاحات «تبعیت صوری» و «تبعیت واقعی» کرده، درحالی‌که در **دست‌نوشته‌های [اقتصادی] ۱۸۶۱-۱۸۶۳** و جمع‌بندی‌ای که قصد داشت برای مجلد نخست **سرمایه** بنویسد اما موفق به اتمام آن نشد، یعنی «نتایج فرایند بی‌واسطه‌ی تولید (نتایج)»، به شکلی مفصل‌تر به این اصطلاحات پرداخته است. [۵] مارکس در این دست‌نوشته‌ها همچنین به بسط و گسترش مفاهیم **تبعیت ذهنی** [ideal subsumption] و **تبعیت دورگه** [hybrid subsumption] می‌پردازد، که به بررسی‌شان خواهیم پرداخت. استدلال من از این قرار است که تغییراتی که از نظر مارکس با افزایش ارزش اضافی **مطلق** در فرایند تولید رخ خواهد داد، صرفاً شامل **تبعیت صوری** می‌شوند، درحالی‌که دگرگونی‌هایی لازم برای [استخراج] ارزش اضافی **نسبی** دربرگیرنده‌ی **تبعیت واقعی** می‌شوند. در بین این [انواع دگرگونی‌ها]، **تبعیت صوری** و واقعی از سرمایه غوغایی پیوسته از انقلاب مادی و اجتماعی به راه می‌اندازد که البته در عین حال، موجب تحمیل سکون اجتماعی نیز می‌شود، چراکه به تقویت و گسترش سیطره‌ی قانون ارزش و شبکه‌ی شکل‌های ارزشی سرمایه می‌انجامد. یک‌سوم میانی مجلد نخست **سرمایه**، نظریه‌ای از ارزش اضافی را می‌پروراند که تبیین نظری قدرتمندی است برای ادعای مارکس و انگلس در **مانیفست** یعنی ادعای دگرگونی بی‌پایان جهان از سوی بورژوازی.

مارکس در فصل ابتدایی این یک‌سوم، یعنی در فصل «فرایند کار و فرایند ارزش‌افزایی»، نشان می‌دهد که سرمایه‌دار با چه نیرنگی از پول پول درآوردن (ارزش‌افزایی) را به اجرا می‌گذارد. او بحث را با اشاره به دو خصلت بنیادین شکل تولید سرمایه‌داری آغاز می‌کند. نخست، سرمایه‌دار صرفاً به مدد این که خریدار نیروی کار و وسایل تولید است، بر فرایند تولید فرمان می‌راند. دوم، کلیت محصول کارگر، از جمله هرگونه ارزش اضافی تحقق‌یافته از فروش محصولات، به سرمایه‌دار تعلق دارد (صص ۲۹۱-۲۹۲). پاسخ به معمای سرمنشاء ارزش اضافی از این قرار است: سرمایه‌دار نیروی کار را بنا به ارزشش می‌خرد، اما سپس بر فروشنده‌ی آن، یعنی کارگر مزدی، فرمان می‌راند تا بتواند ارزشی فراتر از میزان ضروری برای تأمین مزد کارگر تولید کند. سرمایه به شکلی جالب توجه، بی‌آن که از قواعد انصاف در گردش کالایی ساده عدول کند، نیرنگ ارزش‌افزایی را به اجرا در می‌آورد. [۶] مارکس به این ترتیب مضحکه‌ی عدالت بورژوایی را فاش می‌سازد: کل سپهر عدالت توزیعی [commutative justice]، یعنی مبادله‌ی ارزش‌های برابر با یکدیگر که هنجار گردش کالایی ساده محسوب می‌شود، مبتنی است بر استثمار کسانی که نیروی کار خود را به دارندگان وسایل تولیدی می‌فروشند. انصاف بورژوایی امری جعلی است.

مارکس در توضیح ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی از بردارهایی تقسیمی (ABC) برای بازنمایی کار روزانه استفاده می‌کند. بخش اول این بردار، یعنی AB، کار لازم را بازنمایی می‌کند که معادل است با میزان کاری که به‌منظور تولید ارزش کافی برای پرداخت ارزش نیروی کار کارگر به کار می‌رود و مزد را به‌عنوان بیان پولی آن مفروض می‌گیرد. بخش دوم بردار، یعنی BC، بازنمای کار اضافی است که برای سرمایه‌دار ارزش اضافی خلق می‌کند. سرمایه‌دار به‌منظور افزایش ارزش اضافی سه راهکار دارد.

۱. بردار AB [یا کار لازم] را ثابت نگاه دارد و با افزایش کار روزانه بخش BC [یا کار اضافی] را طولانی کند؛ این راهبرد، راهبردی برای [خلق] ارزش اضافی مطلق است.

۲. بردار AC [یا کار روزانه] را ثابت نگاه دارد اما با کاهش دادن AB [یا کار لازم] به افزایش بخش BC [یا کار اضافی] پردازد. بنا به این فرض که مزد کارگران معادل ارزش نیروی کارشان است، تنها با کاهش ارزش نیروی کار می‌توان بخش AB را کوتاه کرد. [۷] چنین کاری مستلزم کاهش دادن ارزش کالاهایی است که به کار حفظ نیروی کار می‌آیند. [۸] راهبرد [خلق] ارزش اضافی نسبی، با افزایش بارآوری کار و در نتیجه، ارزان‌سازی نیروی کار منجر به استخراج ارزش اضافی بیش‌تر می‌شود. افزایش بارآوری کار منجر به این می‌شود که کارگر (از لحاظ ارزشی) مزد کم‌تری «پاداش بگیرد». مزدهایی که از لحاظ ارزشی کاهش یافته‌اند ضرورتاً به معنای کاهش یافتن از لحاظ ارزش مصرفی نیستند — به‌واقع، در این جا به‌رغم این که کالاهای مصرف‌شده از سوی کارگران دربردارنده‌ی ارزش کم‌تری هستند، از لحاظ ارزش مصرفی کم‌تر نیستند. با افزایش بارآوری، مزدها نیز هم‌زمان می‌توانند از لحاظ ارزشی کاهش و از لحاظ ارزش مصرفی افزایش یابند: سرمایه‌داران و کارگران می‌توانند ارزش اضافی نسبی را تقسیم کنند.

۳. افزایش AC [یا کار روزانه] و کاهش AB [یا کار لازم].

ارزش اضافی مطلق و نسبی مفاهیمی «سیال» اند؛ این مفاهیم مشخص می‌کنند که در هر سطح مشخصی از توسعه‌ی نیروهای مولد، افزایش ارزش اضافی منوط به گسترش کار روزانه (ارزش اضافی مطلق) بوده یا افزایش بارآوری کار (ارزش اضافی نسبی). [۹] بنابراین، کسب و کارهای واجد بارآوری بیش‌تر می‌توانند در عین ثابت نگاه داشتن بارآوری (و مزدها)، با افزایش کار روزانه راهبرد [افزایش] ارزش مطلق را پیش بگیرند. مارکس معتقد بود که به‌طور رایج، پیشرفت در بارآوری از رهگذر افزایش کار روزانه صورت می‌گیرد (ص ۶۴۶).

اصلی‌ترین روش برای کاهش ارزش نیروی کار که مارکس در یک‌سوم میانی مجلد نخست سرمایه به مطالعه‌ی آن می‌پردازد، افزایش بارآوری کار است. هم‌یاری، تقسیم کار، تولید کارگاهی، ماشین‌آلات و صنعت بزرگ همگی شیوه‌هایی هستند برای افزایش بارآوری. اما پیش از هرچیز، باید توضیح داد که چرا طبق نظر مارکس، افزایش بارآوری به کاهش ارزش کالاهای منجر می‌شود؟ علت این امر آن است که آنچه ارزش را تولید می‌کند نه کار انضمامی که کار مجرد است. بارآوری امری انضمامی و مربوط به ارزش مصرفی است، بنابراین، «بارآوری کار اثری بر ارزش نمی‌گذارد» (مارکس، ۱۹۰۴/۱۹۱۰، ۱۹۶۶/۱۹۵۶، بخش اول: ۳۹۳). متعاقباً، با افزایش بارآوری در سطح شاخه‌ای معین از تولید، کالاهای بیش‌تری حاصل می‌شوند اما در هر ساعت ارزش بیش‌تری اضافه نمی‌شود. تنها به دلیل وجود این «روند توأمان کاهش/افزایش ارزش» [Value treadmill] است که ارزش کالاهایی که در تعیین ارزش نیروی کار نقش ایفا می‌کنند، کاهش می‌یابد

[و بنابراین] روزنه‌ای برای ارزش اضافی نسبی گشوده می‌شود (صص ۴۳۶-۴۳۷). [۱۰]

با این همه، محرک یک کسب‌وکار برای به‌کارگیری فرایند کار واجد بارآوری بیش‌تر و در نتیجه، ارزان‌تر کردن کالاهایش، کاهش ارزش نیروی کار نیست. کسب‌وکارهای سرمایه‌دارانه‌ای که با بارآوری بیش‌تری نسبت به سطوح میانگین بارآوری در شاخه‌ی تولیدی‌شان دست به تولید می‌زنند، از این‌رو ارزش اضافی فوق‌العاده‌ای را تصاحب می‌کنند که یک ساعت کار در این کسب‌وکارها بیش از یک ساعت کار مطابق با کار مجرد اجتماعاً لازم محاسبه می‌شود. [۱۱] باید توجه داشت که این سازوکار، حتی کسب‌وکارهایی که محصولاتشان در تعیین ارزش نیروی کار نقشی ندارند را وادار می‌سازد که در پی یافتن راه‌هایی برای افزایش بارآوری باشند (صص ۴۳۴-۴۳۵). «روند توأمان کاهش/افزایش ارزش» و منطق ارزش اضافی نسبی نشان می‌دهد که این محرک برای افزایش بارآوری کار، **گرایش ذاتی** قدرتمندی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری محسوب می‌شود. از آن‌جا که مارکس صرفاً با دنبال کردن پیامدهای درک سرمایه به عنوان یک شکل اجتماعی منحصربه‌فرد ثروت به این نتایج دست پیدا می‌کند، اینک نگاهی گذرا خواهیم داشت به توان رویکرد او که مبتنی بر شکل اجتماعی است.

استفاده‌ی مارکس از برداری منقسم برای نشان دادن ارزش اضافی مطلق بنا بر امتداد دادن بردار و ارزش اضافی نسبی بنا بر کوتاه‌کردن پاره‌ی نخست آن (یعنی کار لازم) از لحاظ آموزشی و برای انتقال مطلب بسیار عالی است. هرچند، ایراداتی نیز دارد. این [شیوه‌ی طرح بحث] می‌تواند حاکی از آن باشد که پژوهش مارکس درباره‌ی ارزش اضافی، صرفاً واجد ملاحظات کمی است: چه سهمی از کار روزانه به «کار لازم» اختصاص می‌یابد؟ چه سهمی به «کار اضافی»؟ نرخ ارزش اضافی (کار اضافی بر روی کار لازم) چقدر است؟ تمرکز بر اندازه‌ها و نسبت‌های بخش‌های مختلف بردار ممکن است توجه را از پرسشی مقدم باز دارد: **بعد** این بردار کدام است؟ تصورش چندان دشوار نیست که بنا به عادت مألوف اقتصاددانان و گفت‌وگوهای روزمره، از اینجا به دام این پاسخ بیافتیم: بردار منقسم مقیاسی است برای [محاسبه‌ی] ثروت و ثروت اضافی — و نه **ارزش و ارزش اضافی**.

به این ترتیب، بردار منقسم می‌تواند منجر به خوانش نادرست سوسیالیستی ریکاردویی از کتاب **سرمایه** شود که در آن مسئله‌ی اصلی به تقسیم طبقاتی و مبتنی بر استثمار **ثروت** مربوط می‌شود. نظریه‌ی ریکاردویی — ازجمله سوسیالیسم ریکاردویی — به دلیل غفلت از مسئله‌ی بنیادین هدف و شکل اجتماعی ثروت، قادر به نشان دادن تفاوت بین ثروت و ارزش نیست. اگر به این امر توجه نشود که ارزش ثروت نیست بلکه **یک شکل اجتماعی ویژه از ثروت** است، آن‌گاه به‌نظر می‌رسد که می‌توان ارزش اضافی مطلق را به هر شکلی از جامعه‌ی طبقاتی تعمیم داد. هرگاه طبقه‌ای از قبل کار طبقه‌ای دیگر ارتزاق کند، کار طبقه‌ی بنده باید به دو بخش لازم و اضافی تقسیم شود و با ثابت نگاه داشتن بخش لازم، هر افزایشی در کار روزانه به افزایش ثروت اضافی‌ای که طبقه‌ی مسلط تصاحب می‌کند منجر می‌شود (ص ۳۴۴). تقسیم میان کار لازم و اضافی بنیاد هر نظام استثمار است، اما تمامی انواع کار اجتماعی منجر به خلق ارزش و ارزش اضافی نمی‌شوند (صص ۹۷۶-۹۷۷). بردار منقسم مارکس نه مقیاسی برای «ثروت» بلکه مقیاسی برای شکل اجتماعی معینی از ثروت، یعنی ارزش، است که مقید به اهداف و مناسبات اجتماعی ویژه‌ای است.

استثمار و تقسیمات طبقاتی امری تازه نیستند. وجه ممیز سرمایه‌داری بازنمایی خود به عنوان جامعه‌ای

مساوات طلب و جهان‌روانگر است که در آن مبادلات بنا به قانون عدالت توزیعی اداره می‌شود: ارزش برابر در ازای ارزش برابر. به عبارت دیگر، سرمایه‌داری خود را دقیقاً هم‌چون جامعه‌ای عادلانه ارائه می‌کند که از شر طبقه و استثمار رها شده است. یکی از اصلی‌ترین دستاوردهای کتاب **سرمایه**، جا دادن جامعه‌ی سرمایه‌داری در رده‌ی جوامع طبقاتی و استثمارگر است. سوسیالیسم ریکاردویی این نکته را به خوبی در می‌یابد، اما با خلط ارزش با ثروت، ارزش اضافی با ثروت اضافی، چشمش را به روی یافته‌های درخشان مارکس در رابطه با تأثیرات شبکه‌ی اهداف و شکل‌های اجتماعی منحصربه‌فرد سرمایه می‌بندد. در نتیجه، سوسیالیست‌های ریکاردویی، هم‌چون بسیاری از منتقدان **سرمایه**، آن‌چه را آیزاک ایلچ روبین، «سویه‌ی جامعه‌شناختی کیفی نظریه‌ی ارزش مارکس» می‌نامد را کنار می‌گذارند (روبین، ۱۹۷۲: ۷۳-۷۴).

پیوند دادن مفاهیم ارزش اضافی مطلق و نسبی با تبعیت صوری و واقعی [کار] از سرمایه، ما را یاری می‌رساند که از دام‌چاله‌ی خوانش سوسیالیستی نادرست ریکاردویی از کتاب **سرمایه** اجتناب ورزیم. چرا؟ زیرا مفاهیم مربوط به تبعیت ما را به این پرسش سوق می‌دهند که، تبعیت از چه؟ یگانه پاسخ پذیرفتنی به این پرسش این است: از شکل‌های اجتماعی ویژه، و مشخصاً، سرمایه.

چهار تصور مارکس از تبعیت: صوری، واقعی، دورگه و ذهنی

مارکس از چهار نوع مختلف تبعیت از سرمایه سخن می‌گوید: **صوری، واقعی، دورگه و ذهنی**. [۱۲] تبعیت صوری و واقعی محور اصلی بحث مقاله‌ی حاضرند، اما اشاره‌ای مختصر به تبعیت دورگه و ذهنی هم خواهیم داشت. نخست باید پرسید، ارزش اضافی مطلق و نسبی به چه ترتیب به تبعیت صوری و واقعی مرتبط‌اند؟ مارکس می‌نویسد:

«تولید ارزش اضافی مطلق منحصراً به مدت کار روزانه بستگی دارد، درحالی‌که تولید ارزش اضافی نسبی فرایندهای فنی کار و گروه‌بندی‌هایی را که جامعه به آن‌ها تقسیم می‌شود، کاملاً متحول می‌کند.

بنابراین، ارزش اضافی نسبی مستلزم وجود یک شیوه‌ی تولید دقیقاً سرمایه‌داری است، شیوه‌ای از تولید همراه با روش‌ها، وسایل و شرایطش که به‌طور خودپو، بر پایه‌ی تبعیت صوری کار از سرمایه پدید می‌آید و تکامل می‌یابد. سپس، تبعیت واقعی جایگزین تبعیت صوری می‌شود» (ص ۶۴۵) [ص ۵۲۴-۵۲۵ فارسی]

درحالی‌که «برای تولید ارزش اضافی مطلق فقط تبعیت صوری کار از سرمایه کافی است» (ص ۶۴۵)، تولید ارزش اضافی نسبی شامل تبعیت واقعی کار از سرمایه است. [۱۳] به عبارت دیگر، موضوع **یک‌سوم میانی** مجلد نخست **سرمایه**، تماماً تبعیت صوری و واقعی است. به‌طور مشخص‌تر، بخش سوم، «تولید ارزش اضافی مطلق»، به بحث درباره‌ی تبعیت صوری کار از سرمایه می‌پردازد و بخش چهارم، «تولید ارزش اضافی نسبی»، به بحث درباره‌ی تبعیت واقعی کار از سرمایه. هم‌بستگی این دو مورد [یعنی بخش چهارم و بحث تبعیت واقعی] حاکی از آن است که چون سه فصل در این بخش به هم‌یاری، تقسیم کار و تولید کارگاهی و ماشین‌آلات و صنعت بزرگ پرداخته‌اند (فصول ۱۳ تا ۱۵)، تمامی آن‌ها شکل‌هایی از تبعیت واقعی هستند.

نویسندگان متعددی که از نخستین کسانی بوده‌اند که درباره‌ی تبعیت صوری و واقعی نوشته‌اند، با این نتیجه‌گیری مخالف‌اند. اتین بالیبار و درک سایر هم‌یاری و تولید کارگاهی «ساده» را به تبعیت صوری نسبت می‌دهند و صنعت بزرگ را به تبعیت واقعی. [۱۴] بالیبار مدعی است «تبعیت صوری» که با شکل مقاطعه‌کاری

[out-work] از جانب سرمایه‌دار تجاری آغاز شده و به انقلاب صنعتی ختم می‌شود، دربرگیرنده‌ی کل تاریخی است که مارکس آن را «تولید کارگاهی» می‌نامد» (بالیبار، ۱۹۶۸: ۳۰۲-۳۰۳). سایر نیز در همین راستا می‌نویسد، «مارکس ... در مسیر تکامل یک فرایند تولیدی مشخصاً سرمایه‌داری ... بین آنچه تولید کارگاهی می‌نامد و آنچه صنعت ماشینی، به مثابه‌ی مراحل تاریخی متوالی، تمیز قائل می‌شود. این مراحل بر شکل‌های تاریخی متفاوتی از رابطه‌ی کار/سرمایه مبتنی هستند که مارکس آن‌ها را تبعیت صوری و واقعی می‌نامد، یعنی به ترتیب، سر نهادن یا تبعیت کار از سرمایه» (سایر، ۱۹۸۷: ۳۰-۳۱). سایر در نمی‌یابد که عبارت «تولید مشخصاً سرمایه‌داری» از سوی مارکس، معادل است با تولیدی که تبعیت واقعی را از سر گذرانده است. بنابراین، اگر تولید کارگاهی مرحله‌ی تاریخی معینی در تکامل «یک فرایند تولید مشخصاً سرمایه‌داری» باشد، آن‌گاه این مرحله را نیز باید شکلی از تبعیت واقعی در نظر گرفت. سایر هم‌چنین این نکته را نادیده می‌گیرد که اصطلاحات «تبعیت صوری» و «تبعیت واقعی» در وهله‌ی نخست به مفاهیم تبعیت مربوط هستند و — اگر از اساس بتوان چنین ادعایی کرد — تنها به صورت ثانویه به مراحل تاریخی تبعیت مربوط می‌شوند. مارکس امکان وجود مرحله‌ی مشخصاً تاریخی تبعیت صرفاً صوری را بررسی می‌کند اما مدرکی دال بر وجود آن نمی‌یابد. هم‌چنین، او نمی‌پندارد که ما با یک مرحله‌ی تاریخی از «هم‌یاری ساده» (ص ۴۵۴) سروکار داشته‌ایم. تولید کارگاهی و صنعت بزرگ تنها دو دوره‌ی تاریخی تبعیت واقعی هستند که مارکس [وجود تاریخی‌شان را] تصدیق می‌کند. از آن‌جا که سایر و بالیبار این نکته را نادیده می‌گیرند که فرایند تولید می‌بایست [نخست] به شکلی صوری به تبعیت سرمایه در بیاید تا سپس بتواند به صورت واقعی از آن تبعیت کند، در نتیجه تبعیت صوری و واقعی را مرحله‌ی تاریخی درک می‌کنند و نه مفاهیمی مربوط به تبعیت.

در رابطه با متفکری هم‌چون مارکس، صرف ملاحظات مربوط به ساختمان اثر کافی است تا ادله‌ای محکم علیه بالیبار و سایر تلقی شود. باین همه، فرازهای متعددی وجود دارد که مستقیماً رویکرد این دو را تضعیف می‌کند. مارکس هم‌یاری را «نخستین تغییری» می‌داند «که فرایند واقعی کار با سر نهادن به سرمایه تجربه می‌کند» (ص ۴۵۳). او با اشاره به این امر بحث را ادامه می‌دهد که هم‌یاری نه تنها نخستین شکل از تبعیت واقعی است، بلکه «شکل بنیادین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری خواهد ماند؛ گرچه در ساده‌ترین شکل آن، هم‌چنان به عنوان شکلی ویژه، در کنار شکل‌های پیچیده‌تر، پدیدار خواهد شد» (ص ۵۶۵ [ص ۳۵۷ فارسی]). گرچه نمی‌توان از دوره‌ی هم‌یاری «ساده» سخن گفت، مواردی از هم‌یاری «ساده» رخ می‌دهند. تمامی شکل‌های تبعیت واقعی شکل‌هایی از هم‌یاری هستند؛ هم‌یاری «ساده» سنجی از هم‌یاری محسوب می‌شود، اما تولید کارگاهی و صنعت بزرگ نیز سنج‌های دیگری از هم‌یاری‌اند.

در بحث از تقسیم کار و تولید کارگاهی، باید به دو فراز توجه کرد. «تقسیم کار در کارگاه، چنان‌که در تولید کارگاهی به کار گرفته می‌شود، یک سره آفریده‌ی ویژه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است» (ص ۴۸۰ [ص ۳۸۰ فارسی، با تغییر]). «درحالی‌که هم‌یاری ساده، شیوه‌ی کار افراد را عمدتاً بدون تغییر باقی می‌گذارد، تولید کارگاهی یک سره آن را زیرورو و نیروی کار فردی را از ریشه به چنگ می‌آورد» (ص ۴۸۱ [ص ۳۸۰ فارسی]). این اظهارات هر شکی خلاف این امر را برطرف می‌سازند: تقسیم کار و تولید کارگاهی شکل‌هایی از تبعیت واقعی هستند.

۳-۱ تبعیت صوری

مارکس می‌نویسد که تبعیت صوری کار از سرمایه، «شکل عام هر فرایند تولید سرمایه‌داری است» (ص ۱۰۱۹)، بنابراین، تبعیت واقعی همواره تبعیت صوری را پیش فرض می‌گیرد. به منظور درک توان دگرگون‌ساز سرمایه، باید به این پرسش پاسخ دهیم: اگر تبعیت صوری کار از سرمایه «شکل عام» محسوب می‌شود، دگرگونی‌های اجتماعی و مادی‌ای که همراه می‌آورد کدام‌ها هستند؟ دگرگونی‌های اجتماعی‌ای که تبعیت صوری به همراه دارد دوران‌سازند؛ دگرگونی‌های مادی اما خفیف‌اند — تا زمانی که تبعیت صوری صرف جای خود را به تبعیت واقعی دهد. تبعیت صوری فرض می‌گیرد که کار شکل اجتماعی ویژه‌ی کار مزدی «آزاد» را به خود می‌گیرد و ثروت به صورت عام شکل کالایی دارد. این شرایط سرمایه‌دار را قادر می‌سازد که هم وسایل معاش کارگر مزدی را به انحصار در بیاورد و هم تمامی سه عامل فرایند تولید را خریداری کند: اشیاء تولید، وسایل تولید و نیروی کار (ص ۱۰۲۶). با تبعیت صوری،

فرایند تولید به خود فرایند سرمایه بدل می‌شود. این فرایند فرایندی است شامل عوامل فرایند کار که پول سرمایه‌دار به آن‌ها تبدیل شده و ذیل آن، این عوامل تحت فرمان سرمایه و با یگانه هدف استفاده از پول برای خلق پول بیش‌تر به کار گرفته می‌شود (ص ۱۰۲۰).

مارکس دقیقاً بر سرشت اجتماعی رابطه‌ی بین سرمایه‌دار و کار مزدی «آزاد» تأکید می‌کند.

رابطه‌ی یکسره پولی بین کسی که کار مازاد را تصاحب می‌کند و کسی که این کار را واگذار می‌کند: تبعیت در این مورد، برخاسته از **محتوای ویژه‌ی فروش** است — در این جا تبعیتی زیرین و اساسی در کار نیست که در آن تولیدکننده در رابطه‌ای با استثمارگر کارش قرار بگیرد که تعیین‌بخش آن نه فقط پول (یعنی رابطه‌ی دارنده‌ی دو کالا با یکدیگر) بلکه، می‌توان گفت، قیود سیاسی باشد. آن‌چه فروشنده را به رابطه‌ای وابسته وارد می‌کند، صرفاً این امر است که خریدار مالک شرایط کار محسوب می‌شود. در این جا خبری از رابطه‌ی سیاسی و اجتماعی تفوق و تبعیت که ثابت و تغییرناپذیر باشد نیست (ص ۱۰۲۵-۱۰۲۶ [۱۵])

این به این معناست، که سرمایه‌داری ناقوس پایان طبقات اجتماعی در شکل **شناخته‌شده‌ی قبلی‌شان** را به صدا درمی‌آورد، یعنی پایان دورانی که در آن عضویت در یک طبقه، با تولد او تعیین می‌شد و آشکارا از منظر سیاسی و اجتماعی تصدیق می‌شد. بنابراین، هم‌گام با ظهور سرمایه‌داری، نه فقط ساختار طبقاتی شکل تازه‌ای به خود می‌گیرد، بلکه **خود ایده‌ی طبقه نیز به شکلی ریشه‌ای دگرگون می‌شود.**

مارکس پیش‌تر در فصل ۶، «خرید و فروش نیروی کار»، بر آزادی کارگر مزدی در اختیار گرفتن نیروی کارش تأکید کرده بود. کارگر مزدی و سرمایه‌دار در بازار، این «بهشت حقوق ذاتی انسان» (ص ۲۸۰)، در قامت دو فرد برابر حاضر می‌شوند، یکی در نقش فروشنده و دیگری در نقش **خریدار**. صدا البته، آزادی و برابری خواهی تمام‌عیار این سپهر، زمانی که به سپهر تولید گذر کنیم، تضعیف خواهد شد، یعنی زمانی که به سپهری وارد شویم که در آن کارگر مزدی تابع سرمایه‌دار می‌شود. اما پافشاری مارکس بر این که هیچ چیز به جز «**محتوای ویژه‌ی فروش**» به این سنخ منحصر به فرد تبعیت راه نمی‌یابد، آشکار می‌سازد که سرشت خاص شکل‌های اجتماعی گردش کالایی ساده به چه ترتیب سپهر تولید را مشروط می‌سازند.

مارکس با مقایسه‌ی کارگر مزدی با بردگان، سرف‌ها و واسال‌ها، دهقان مستقل و کارگر صنفی سده‌های

میانه، بر خصایص ویژه‌ی این شکل اجتماعی از کار تأکید می‌کند. او به برخی جنبه‌های منحصر به فرد و غالباً رهایی‌بخش کار مزدی اشاره می‌کند.

۱. کارگران مزدی به دلیل جنبه‌های داوطلبانه و برابری خواهانه‌ی قرارداد مزدی احساس آزادی می‌کنند.
 ۲. حیات کارگر مزدی و دیگر وابستگانش، مسئولیت خود کارگر تلقی می‌شود. بر دوش کشیدن این مسئولیت موجب تقویت نوعی خوداتکایی و ایدئولوژی و حساسیت‌های ملازم با آن می‌شود. **تشخص اجتماعی ایجابی و عزت نفس** نیز عموماً به همراه این عوامل می‌آیند. [۱۶]
 ۳. کارگر مزدی برای خودش کار می‌کند (همان‌طور که برای کارفرمایش)؛ مزدش متعلق به خودش است و می‌تواند هرطور که خواست خرجش کند. این عامل در عین حال که موجب افزایش عزت نفس می‌شود، به خودخواهی نیز می‌انجامد. [۱۷]
 ۴. از آن‌جا که مزدها به صورت پولی پرداخت می‌شوند، کارگر مزدی خود می‌تواند تصمیم بگیرد که چه چیزی بخرد: «این خود کارگر است که پول را به هر ارزش مصرفی که بخواهد بدل می‌کند، این خود اوست که هر کالایی که بخواهد می‌خرد» (ص ۱۰۳۳). مارکس خاطر نشان می‌سازد که این موضوع مستلزم پرورش خویشنداری در کارگر است و در عین حال، امکان گسستن از محدودیت نیازها را فراهم می‌آورد.
 ۵. کارگر برای خریدهایش بار دیگر به سپهر برابری طلبانه‌ی گردش کالاها وارد می‌شود: «او در مقام دارنده‌ی پول و خریدار کالاها، دقیقاً در همان جایگاه و رابطه‌ای با فروشندگان کالا قرار می‌گیرد، که دیگر خریداران» (ص ۱۰۳۳). ما همگی خود را «مصرف‌کننده» می‌نامیم.
 ۶. تغییرپذیری مزد به این ادراک در کارگر منجر می‌شود که او ارباب سرنوشت خویش است: «به نظر می‌رسد که اندازه‌ی مزد او متناسب با نتایج کار و کیفیت فردی خود او تغییر می‌کند» (ص ۱۰۳۲). استعدادهای خود کارگر مزدی است که می‌تواند به او سود برساند.
 ۷. مارکس به جنبه‌ای ناخوشایند از مزد هم اشاره می‌کند: «از آن‌جا که به نظر کارگر مزدی، یگانه هدف از کار مزدی، یعنی پول، یعنی مقدار معینی ارزش مبادله که تمامی نشانه‌های خاص ارزش مصرفی از آن زدوده شده‌اند، او تماماً نسبت به محتوای کارش، و از همین رو، شکل خاص فعالیتش، بی‌اعتناست» (ص ۱۰۳۳). حتی همین بی‌اعتنایی نیز واجد جنبه‌ای مثبت است: **همه‌کاره** شدن بیش‌تر کارگران.
 ۸. هم‌زمان با آن‌که ثروت به صورتی فزاینده به شکل کالا در می‌آید، همه به پول نیاز پیدا می‌کنند، بنابراین، «پول درآوردن، هدف غایی هر نوع فعالیت جلوه می‌کند» (ص ۱۰۴۱). این امر موجب ناپدید شدن تمایزات میان شکل‌های مختلف درآمد می‌شود: مزدها، سودها، بهره و اجاره: همه به قامت افرادی پول‌ساز درمی‌آیند. این مسئله ضمن آن‌که به ترویج حساسیت‌ها و ایدئولوژی‌های برابری خواهانه در میان کارگران مزدی منجر می‌شود، تمایزات اساسی را از نظر دور می‌دارد.
- مارکس پافشاری می‌کند که به‌رغم آن‌که در نتیجه‌ی تبعیت صوری کار از سرمایه، «فرایند استثمار از تمامی خرجه‌های پدرسالارانه، سیاسی و حتی مذهبی‌اش عاری می‌شود» (ص ۱۰۲۷)، «رابطه‌ی تفوق و تبعیت تازه‌ای» (ص ۱۰۲۷) جایگزین شکل‌های منسوخ پیشین می‌شود. فرایند تولیدی که به لحاظ صوری به تبعیت

از سرمایه واداشته شده، فرایندی است که تحت فرمان سرمایه‌دار قرار دارد، تنها به این دلیل که سرمایه‌دار مالک عوامل فرایند تولید است. اما سرمایه‌دار با چه هدفی بر فرایند تولید فرمان می‌راند؟ بنا به تنها غایتی که سرمایه می‌شناسد، یعنی ارزش اضافی. فرایند انضمامی تولید و تمامی دیگر عوامل تولید، صرفاً ابزارهایی برای ارزش‌افزایی سرمایه تلقی می‌شوند (ص ۱۰۱۹). در همین راستا، سرمایه ارزش‌های مصرفی خاص و کارگران مزدی را در بی‌اعتنایی حساب‌شده‌ای نسبت به هم قرار می‌دهد. به همین سیاق، از آن‌جا که فرایند ارزش‌افزایی نیازمند فرایندهای انضمامی تولید است، سرمایه‌دار نمی‌تواند ویژگی‌های محصولات، فرایند تولیدشان یا افرادی که آن‌ها را تولید می‌کنند، نادیده بگیرد.

آخرین دلالت اجتماعی تبعیت صوری عبارت است از رازورزی ذاتی آن. مارکس در آغاز بخش بت‌وارگی در فصل اول، درباره‌ی کالا چنین نوشت، «[کالا] چیزی است بسیار پیچیده و تودرتو، سرشار از ظرایف متافیزیکی و قلمبه‌بافی‌های پرمدعای الاهیاتی» (ص ۱۶۳ [ص ۹۸-۹۹ ترجمه‌ی فارسی]). او استدلالش را چنین ادامه می‌دهد که «سرشت مرموز کالا» برخاسته از خاص‌بودگی شکل کالا به‌مثابه‌ی شکل اجتماعی ویژه‌ی ثروت است. [وجه] به‌صورت ویژه غیراجتماعی شکل اجتماعی کار تولیدکننده‌ی کالا، منجر به کالاهایی می‌شود که، علاوه‌بر خواص ملموس‌شان، بت‌واره‌هایی هستند واجد قدرت مرموزی برای صاحبانشان تا بتوانند از ثروت «اجتماع» تولیدکننده‌ی کالا، سهمی به خود اختصاص دهند. کالاهای ارزش‌های مصرفی هستند که نفوذ و بُردی اجتماعی را گرد می‌آورند، نفوذ و بُردی که به‌شکلی غریب، ویژگی‌ای ذاتی جلوه می‌کند. مارکس در بخش **نتایج**، با طینینی از زبان بخش بت‌وارگی [کالا]، می‌نویسد: «سرمایه به چیزی به شدت مرموز بدل می‌شود» (ص ۱۰۵۶). اهداف و شکل‌های اجتماعی خاصی که تبعیت از سرمایه‌دار دارد، منجر به این می‌شود که سرمایه به بت‌واره‌ای پرنفوذتر از کالا بدل شود. [۱۸]

از آن‌جا که — درون فرایند تولید — کارزننده پیشاپیش جذب سرمایه شده، تمامی نیروهای مولد اجتماعی کار به‌مثابه‌ی نیروهای مولد سرمایه، هم‌چون خصایص ذاتی سرمایه، جلوه می‌کنند، درست همانند موضوع پول که به نظر می‌رسید قدرت خلاقه‌ی کار واجد کیفیات یک شیء است. آن‌چه درباره‌ی پول مصداق داشت، درباره‌ی سرمایه بیش از پیش مصداق دارد (ص ۱۰۵۲).

سرمایه نه صرفاً قدرت مرموز فرمان دادن بر بخشی از ثروت اجتماعی، بلکه قدرت فرمان‌دهی بر کارزننده را در اختیار دارد، پیامدی وحشتناک که در عبارت «تبعیت کار از سرمایه» نهفته است. [۱۹] در نتیجه، چنین به نظر می‌رسد که تمامی نیروهای مولدی که به صورت اجتماعی بسط و گسترش یافته‌اند، ذاتی سرمایه‌اند.

بنابراین، تبعیت صوری به چه ترتیب موجب تغییر مادی فرایند تولید می‌شود؟ مارکس پاسخ می‌دهد که تغییر زیادی به بار نمی‌آورد. زیرا [به‌رغم] تمامی دگرگونی‌های اجتماعی‌ای که به میان می‌آید، «این تغییر به‌خودی‌خود دلالت بر تعدیلی بنیادین در ماهیت واقعی فرایند کار ندارد» (ص ۱۰۲۱). [۲۰] تغییراتی که رخ می‌دهند بیش‌تر تغییراتی کمی‌اند تا کیفی: فرایند از لحاظ استفاده از ابزار تولید، پیوستگی و نظم بیش‌تری پیدا می‌کند و از هدررفت کاسته می‌شود. و مسلماً، نشانه‌های ارزش اضافی مطلق، یعنی افزایش و شدت بخشی به کار روزانه نیز به میان می‌آیند. این دست تغییرات جزئی، صرفاً سرشت نشان تبعیت صوری‌اند، یعنی، تبعیت صوری در شرایطی که خبری از تبعیت واقعی نیست. بنابراین، باید هشیار بود که اصطلاح «تبعیت صوری» از دو معنا برخوردار است. [۲۱] «تبعیت صوری» شکل عام هر فرایند تولید سرمایه‌داری است، باین حال،

هم‌زمان می‌توان آن را به‌مثابه‌ی شکلی خاص به موازات شیوه‌ی تولید مشخصاً سرمایه‌دارانه {یعنی، تولیدی که متحمل تبعیت واقعی شده است} مشاهده کرد» (ص ۱۰۱۹). معنای نخست و اصلی «تبعیت صوری» در رابطه با تمامی فرایندهای تولیدی‌ای که در امتدادی سرمایه‌دارانه سامان یافته‌اند، مصداق دارد؛ معنای دوم، یعنی تبعیت صرفاً صوری، تنها به مواردی اشاره دارد که در آن تبعیت واقعی به وقوع نپیوسته است.

۳- ۲ تبعیت واقعی

دگرگونی اجتماعی تولید که تبعیت صوری کار از سرمایه به دنبال دارد، زمینه را برای دگرگونی مادی (و اجتماعی) پیوسته و دائمی فرایند تولید از رهگذر تبعیت واقعی از سرمایه فراهم می‌کند (ص ۱۰۳۵). [۲۲] تبعیت واقعی کار از سرمایه چیست و چه تغییرات اجتماعی و مادی‌ای را به همراه می‌آورد؟ تبعیت واقعی، موجب دگرگونی فرایندهای تولید از لحاظ مادی (و اجتماعی) شده، این دگرگونی را پیوسته ادامه می‌دهد تا این فرایندها را به شکل‌هایی متناسب‌تر برای سرمایه بدل سازد، آن هم به این دلیل ساده که شکل‌های جدید ارزش اضافی بیش‌تری را بیرون می‌کشند (ص ۱۰۳۰). به همین دلیل است که «تبعیت واقعی» با اصطلاحاتی هم‌چون «شیوه‌ی تولید مشخصاً سرمایه‌داری» و «تولید سرمایه‌داری» (به صورت خلاصه) همراه شده است. [۲۳] اصطلاح «تبعیت واقعی» می‌تواند در مواردی به کار رود هم‌چون، (۱) مفهوم دگرگونی مادی فرایند تولیدی که با هدف افزایش ارزش اضافی، به صورت صوری به تبعیت درآمده است، (۲) فرایند تولید مشخصی که متحمل تبعیت واقعی شده است — «رستوران‌های» فست‌فود «مک‌دونالد» به چنان نمونه‌ی برجسته‌ای بدل شده‌اند که پیشوند «مک» به اصطلاح به پیشوندی برای اشاره به تبعیت واقعی بدل شده است (به همین دلیل، روزنامه‌ی «یو.اس.ای تودی» را «مک‌پیپر» می‌نامند) — و (۳) دوره‌ای تاریخی که با تبعیت واقعی سرشت‌نمایی می‌شود. [۲۴]

مارکس نکات فراوانی در رابطه با انواع مشخص تبعیت واقعی بیان کرده است. سه فصل مربوط به هم‌یاری، تقسیم کار و تولید کارگاهی و ماشین‌آلات و صنعت بزرگ، روی هم رفته دویست صفحه می‌شوند (صص ۴۳۹-۶۳۹ [در ترجمه‌ی فارسی، صص ۳۴۵-۵۲۰]). مارکس هم‌یاری را این چنین تعریف می‌کند: «هنگامی که شمار زیادی از کارگران طبق یک برنامه کنار هم، یا باهم در یک فرایند تولیدی واحد، یا در فرایندهای متفاوت تولیدی، اما مرتبط به هم کار می‌کنند، این شکل از کار را هم‌یاری می‌نامند» (ص ۴۴۳ [ص ۳۴۸ ترجمه‌ی فارسی]). درعین حال که هم‌یاری ساده نوع مشخصی از تبعیت واقعی محسوب می‌شود، هم‌یاری [به صورت کلی] «شکل بنیادین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری خواهد ماند» (ص ۴۵۴ [ص ۳۵۷]). بنابراین، مفهوم [عام] هم‌یاری متعلق است به استدلال دیالکتیکی و دستگاه‌مند کتاب سرمایه، و هم‌یاری ساده، تولید کارگاهی و صنعت بزرگ، همگی به دیالکتیک تاریخی مربوط‌اند. [۲۵] در این جا، ما بر نکاتی تمرکز می‌کنیم که می‌توان به صورت کلی درباره‌ی تبعیت واقعی بیان کرد.

نخست، از آن جا که تبعیت واقعی تبعیت صوری را پیش فرض می‌گیرد، تمامی مواردی که درباره‌ی دگرگونی‌ها حاصل از تبعیت صوری ذکر شد، در رابطه با فرایندهای تولیدی که متحمل تبعیت واقعی می‌شوند نیز مصداق دارد (ص ۱۰۳۵).

دوم، «وجود میزان حداقلی فزاینده از سرمایه هم پیش شرط ضروری و هم نتیجه‌ی دائمی شیوه‌ی تولید

مشخصاً سرمایه‌داری است» (ص ۱۰۳۵). بسط و رشد فرایندهای تولیدی که صرفاً به لحاظ صوری به تبعیت درآمده‌اند است که به ساده‌ترین شکل تبعیت واقعی، شکل بنیادین تبعیت واقعی، یعنی هم‌یاری می‌انجامد. (ص ۱۰۲۲).

سوم، در هم‌یاری، افزایش کمی صرف در مقیاس تولید به تغییراتی کیفی بدل می‌شود. کار کردن تعداد زیادی از کارگران باهم، در زمان واحد، در یک مکان ... و برای تولید نوعی کالای واحد، تحت فرمان سرمایه‌داری واحد، آغازگاه تولید سرمایه‌داری را تشکیل می‌دهد. این مطلب توأماً از نظر تاریخی و مفهومی حقیقت دارد (ص ۴۳۷ [ص ۳۴۵ فارسی]).

در این جا منظور مارکس از «تولید سرمایه‌داری» عبارت است از «شیوه‌ی تولید مشخصاً سرمایه‌داری»: «تولید سرمایه‌داری» از لحاظ تاریخی و مفهومی با هم‌یاری آغاز می‌شود. تمامی [شکل‌های] تبعیت واقعی شامل هم‌یاری می‌شوند.

اما هم‌یاری چه تغییرات کیفی‌ای به همراه می‌آورد؟

۱. تنها با تولیدی که از لحاظ مقیاس گسترش یافته است که مهارت‌های گوناگون کارگران منفرد به توافقی کافی دست می‌یابد و به سرشت میانگین اجتماعی کار در آن شاخه از تولید نزدیک می‌شود. تنها در این صورت است که قانون ارزش‌افزایی «برای تولیدکننده‌ی منفرد کاملاً قابل‌اعمال می‌شود» (ص ۴۴۱ [ص ۳۴۷ فارسی]).

۲. «اشتغال هم‌زمان شمار زیادی از کارگران، حتی بدون تغییری در شیوه‌ی کار، در شرایط عینی فرایند کار انقلابی برپا می‌کند» (ص ۴۴۱ [ص ۳۴۷]). مقصود مارکس در این جا اشاره به صرفه‌جویی در مقیاس [۲۶] است (ص ۴۴۲). صرفه‌جویی‌ها در ابزار تولید، منجر به ارزان‌شدن کالاها و بنابراین، افزایش ارزش اضافی از رهگذر کاهش ارزش نیروی کار می‌شود. هم‌یاری راهبردی است برای [افزایش] ارزش اضافی نسبی. این صرفه‌جویی‌ها در ابزار تولید (سرمایه‌ی ثابت)، در عین حال با کاهش سرمایه‌ی ثابت، منجر به افزایش نرخ سود می‌شوند.

۳. برخی وظایف را تنها می‌توان به‌صورتی هم‌یارانه به انجام رساند، در چنین مواردی، ما با «ایجاد یک نیروی مولد جدید که ذاتاً جمعی است، روبه‌رو هستیم» (ص ۴۴۳ [ص ۳۴۹]).

۴. مارکس با تصحیح این حکم ارسطو که انسان حیوانی است سیاسی، اذعان می‌دارد که انسان حیوانی است اجتماعی که نزد او «صرف تماس اجتماعی با یک‌دیگر در بسیاری از صنایع، سبب ایجاد نوعی حس رقابت و تحریک «احساس سرزندگی» می‌شود که کارآیی هر فرد کارگر را بالا می‌برد» (ص ۴۴۳ [ص ۳۴۹]).

۵. هم‌یاری موجب می‌شود که برخی از وظایف عظیم، مانند برداشت محصول، که می‌بایست با شتاب و در زمانی مشخص انجام بگیرند، امکان‌پذیر شود.

۶. پروژه‌های دیگری، مانند ساخت سدی بزرگ، چنان عظیم‌اند که نیازمند نیروی کار هم‌یارانه هستند.

۷. هم‌یاری هم‌چنین می‌تواند موجب تمرکز مکانی تلاش‌ها شود که موجب کاهش هزینه‌های جنبی می‌شود.

مارکس تمامی این مزیت‌ها را در بندی طولانی جمع می‌کند، پاراگرافی که به این حکم می‌انجامد که فارغ از این که منبع نیروی مولد ویژه‌ی هم‌یاری چه باشد، این نیرو «در هر حال» حاصل «قدرت مولد اجتماعی کار یا قدرت مولد کار اجتماعی است. این قدرت از خودِ هم‌یاری پدیدار می‌شود» (ص ۴۴۷ [ص ۳۵۲ فارسی با اندکی تغییر]). این قدرت مولد اجتماعی هم‌یاری برای سرمایه‌دار هزینه‌ای دربر ندارد. همین قدرت‌های مولد کار اجتماعی‌اند که هم‌یاری را به راهبردی در جهت [خلق] ارزش اضافی نسبی بدل می‌کنند. بنابراین، تبعیت واقعی کار از سرمایه چیزی نیست جز تحول قدرت‌های مولد کار اجتماعی بر مبنای شروط سرمایه و در راستای هدف سرمایه. رازورزسازی قدرت‌های مولد اجتماعی، که ذاتی سرمایه است، هم‌گام با پیشروی تبعیت واقعی افزایش می‌یابد.

چهارم، فرمان راندن سرمایه‌دار بر فرایند تولید واجد دگرگونی (پیوسته) ای است.

هم‌چنین دیدیم که در ابتدا، تبعیت کار از سرمایه، تنها نتیجه‌ی سطحی این واقعیت بود که کارگر به جای آن که برای خود کار کند، برای سرمایه‌دار و در نتیجه، زیر نظر او کار می‌کند. اکنون با هم‌یاری شماری از کارگران مزدبگیر، فرمان‌روایی سرمایه به شرط لازم اجرای خودِ فرایند کار، به شرط واقعی تولید تبدیل می‌شود. (ص ۴۴۸ [ص ۳۵۳])

وابستگی کارگران به سرمایه‌داران، با تبعیت واقعی، شکلی مادی به خود می‌گیرد؛ مسئولیت انسجام و برنامه‌ریزی عملیات در محل کار بر عهده‌ی سرمایه‌داران و نه کارگران قرار می‌گیرد.

سرمایه‌دار به دلیل سرمایه‌دار بودنش، رهبری فرایند تولید «هم‌یارانه» را بر عهده می‌گیرد — تا به این جای کار نتیجه‌ی تبعیت صوری است. اما، سرمایه‌داری رهبری نوعی [generic] محسوب نمی‌شود، «کارکرد مدیریتی، به منزله‌ی کارکرد ویژه‌ی سرمایه، مشخصات خاص خود را کسب می‌کند» (ص ۴۴۹ [ص ۳۵۳]). این مشخصات ویژه برخاسته از هدف و شکل اجتماعی ویژه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری‌اند. هدف رهبری «صنعتی» سرمایه‌دار عبارت است از «تولید ارزش اضافی تا سرحد امکان» (ص ۴۴۹) عامل مهم دیگری که رهبری «صنعتی» سرمایه‌دار را مشروط می‌سازد، رابطه‌ی ستیزه‌آمیز بین سرمایه و کارگر مزدی است. در این جا مارکس بار دیگر توجه ما را به سرشت دوگانه‌ی تولید سرمایه‌داری جلب می‌کند.

بنابراین، گرچه به علت دوگانه بودن فرایند تولید — که از یک سو فرایند کار اجتماعی برای تولید محصول است و از سوی دیگر، فرایند ارزش‌افزایی سرمایه — محتوای مدیریت سرمایه‌داری شکلی دوگانه به خود می‌گیرد، شکل آن تماماً مستبدانه است (ص ۴۵۰)

این استبداد، که تشخیص‌یابی استبداد سرمایه است، به دلیل تغییرات مادی فرایند تولید خود را در آرایش فیزیکی فرایندهای تولید نشان می‌دهد. [۲۷]

مارکس با تصورش از تبعیت واقعی تولید از سرمایه، با بنیاد تازه‌ای به تفکر درباره‌ی «صنعت» مدرن می‌پردازد. شیوه‌ی رایج و معمول پرداختن به سرمایه‌داری مدرن تصویر کردن آن بر مبنای «تجارت و صنعت» است. [۲۸] بنا به اصول عام، صنعت فرایندی دانسته می‌شود که ثروت از رهگذر آن بدون هیچ هدف یا شکل اجتماعی ویژه‌ای تولید می‌شود. تجارت هم صرفاً فنی کارآمد برای توزیع «ثروتی» تلقی می‌شود که صنعت خلق کرده است. بنابراین، تجارت و صنعت واجد پیوندی درونی نیستند، جز در سطح این نکته‌ی پیش‌پاافتاده

که بدون ثروتی که صنعت خلق می‌کند، چیزی هم وجود نخواهد داشت که تجارت توزیع کند. این ادعای مارکس که هم‌پاری ساده، تولید کارگاهی و صنعت بزرگ همگی انواع «مشخصاً سرمایه‌دارانه»ی تولید هستند، در این تصویر جایی ندارد. در تصویر «تجارت و صنعت»، خبری از انواع «مشخصاً سرمایه‌دارانه»ی تولید نیست: صنعت صنعت است. این واقعیت که مارکس از اصطلاحات رایج هم‌پاری ساده، تقسیم کار و تولید کارگاهی و ماشین‌آلات و صنعت بزرگ استفاده کرده است، ممکن است خوانندگان را آرام کند. اما زمانی که اهمیت تبعیت صوری و تبعیت واقعی را درک کنیم و بفهمیم که منظور مارکس از «شیوه‌ی تولید مشخصاً سرمایه‌دارانه» چیست، آن‌گاه گسست ریشه‌ای مارکس از تصویر [رایج] «تجارت و صنعت» را به خوبی درک می‌کنیم. بااین‌همه، کماکان دو خطای مفهومی عمیق وجود دارد که درک ما را از تبعیت واقعی مخدوش می‌سازد.

نخستین خطا برآمده از این تصور است که مقولات ارزش مصرفی و ارزش، مقولاتی متقابلاً نامربوط به یک‌دیگرند. درواقع، ملاحظات مربوط به ارزش مصرفی، در نقاط متعددی در نقد مارکس از اقتصادی سیاسی مطرح می‌شود، خواه به این دلیل که ملاحظات ارزش مصرفی بر ملاحظات ارزشی اثر می‌گذارد، مثلاً در مورد ارزش مصرفی کالای نیروی کار، و خواه به این دلیل که ملاحظات ارزشی به ملاحظات ارزش مصرفی شکل می‌دهند. [۲۹] بارآوری یکی از همین موارد مرتبط و جالب است. دقیقاً به این علت که بارآوری ملاحظه‌ای مربوط به ارزش مصرفی محسوب می‌شود و به این دلیل که آن نوع کار اجتماعی‌ای که ارزش تولید می‌کند کار مجرد است، تغییرات در بارآوری در نقطه‌ای از یک شاخه‌ی تولید، تأثیری در میزان ارزش افزوده شده بر مبنای ساعت ندارد. چنان‌که مشاهده کردیم، این اثر «روند توأمان کاهش/افزایش ارزش» است. اما این امر ثابت نمی‌کند که تغییرات در بارآوری هیچ اثری بر ملاحظات ارزشی ندارد: کل راهبرد [خلق] ارزش اضافی نسبی عبارت است از افزایش بارآوری به‌منظور کاستن از ارزش نیروی کار. افزایش بارآوری، که ملاحظه‌ای مربوط به ارزش مصرفی محسوب می‌شود، به سرمایه اجازه می‌دهد که از همان مجموع ارزش جدید اضافه‌شده‌ی سابق، ارزش اضافی بیش‌تری استخراج کند.

تبعیت واقعی فرایندهای تولید را به‌صورت مادی و از لحاظ ارزش مصرفی دگرگون می‌سازد تا عطش سرمایه به ارزش اضافی را فرو نشانند. من بازماندن از بازشناسی این پدیده را «ساده‌انگاری فناورانه» می‌نامم و آن را در کنار «رمانتیسیسم ارزش مصرفی» قرار می‌دهم، یعنی این ایده که سوسیالیسم را به «سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان»، یعنی، حذف ارزش اضافی با پایان دادن به انحصار سرمایه‌داران و زمین‌داران بر وسایل تولید، فرومی‌کاهد. بر پایه‌ی این تصور، زمانی که [سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان] انجام شد، می‌توان وسایل تولید را به‌جای به‌کارگیری برای خلق ارزش اضافی، از نو در جهت تولید ارزش‌های مصرفی («ثروت») به‌کار گرفت. این تصور رمانتیک از بازشناسی این امر باز می‌ماند که اگر تولید به جهت [خلق] ارزش اضافی ملغا شود، باید آن را با شکل اجتماعی ویژه و تازه‌ای از تولید که هدف اجتماعی مشخصی دارد جایگزین کرد. این هدف تازه باید چیزی استخوان‌دارتر از صرف تولید ارزش‌های مصرفی باشد. «رمانتیسیسم ارزش مصرفی» اهمیت تبعیت واقعی را نادیده می‌گیرد. اهداف و شکل‌های اجتماعی ویژه‌ی شیوه‌ی سرمایه‌داری از رهگذر تبعیت واقعی انتشار می‌یابند و آرایش مادی و فناورانه‌ی فرایند تولید را قالب می‌زنند. بنابراین، یک جامعه‌ی سوسیالیستی با این چالش مهیب مواجه است که بخش زیادی از آن‌چه تبعیت واقعی موجب شده را بی‌اثر کند. [۳۰]

هم‌چنین، نادیده گرفتن جدایی‌ناپذیری تولید و مبادله نیز مانع از فهم تبعیت واقعی می‌شود. تصویر کاذب «تجارت و صنعت» از سرمایه‌داری نمونه‌ای از همین خطاست. نمونه‌ای ساده از جدایی‌ناپذیری تولید و گردش را می‌توان در این امر مشاهده کرد که هدف اصلی تولید سرمایه‌داری، یعنی، انباشت بی‌پایان ارزش اضافی، بدون وجود پول و گردش کالایی ساده بی‌معناست. مارکس در این زمینه نقدی بدیع و عمیق از سایر اقتصاددانان به عمل می‌آورد. [۳۱] این نقد با مشارکت اساسی و تعیین‌کننده‌ی او هم‌سو است — یعنی، به رسمیت شناختن اهمیت بنیادین اهداف و شکل‌های اجتماعی ویژه‌ی تمامی فرایندهای بالفعل تولید. تصدیق جدایی‌ناپذیری تولید مبادله ما را وادار می‌دارد که تصویر «تجارت و صنعت» را فرو گذاشته و مفاهیم مارکسی تبعیت صوری و تبعیت واقعی را به کار گیریم.

۳-۳ تبعیت دورگه

مارکس تنها یک بند از مجلد نخست سرمایه را به آنچه شکل «دورگه»ی (hybrid) (Zwitter) تبعیت از سرمایه می‌نامد اختصاص می‌دهد (ص ۶۴۵ [۵۲۵]). او هم‌چنین، در دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳ و نتایج نیز، بی‌آن‌که از اصطلاح «دورگه» استفاده کند، به بحث درباره‌ی این شکل می‌پردازد. [۳۲] در تبعیت دورگه، بی‌آن‌که تبعیت صوری از سرمایه رخ بدهد، سرمایه به تصاحب ارزش اضافی می‌پردازد؛ درواقع، مارکس مفهوم تبعیت دورگه را هم‌چون ضمیمه‌ای به بخشش از تبعیت صوری مطرح می‌کند. او هم در دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳ و هم در سرمایه به‌وضوح ذکر می‌کند که استخراج ارزش اضافی از سوی سرمایه و از رهگذر تبعیت دورگه، هرچند ممکن است با است شمار بیش‌تری نسبت به شرایط تبعیت صوری انجام گیرد، اما نمی‌تواند شکل سلطه‌ای مستقیم و شخصی به خود بگیرد.

اشاره‌ای گذرا به برخی شکل‌های دورگه کفایت می‌کند، شکل‌هایی که در آن‌ها نه کار اضافی با قهر مستقیم از تولیدکننده اخذ می‌شود، و نه تولیدکننده به شکل صوری به تبعیت سرمایه درآمده است. در این شکل‌ها، سرمایه هنوز کنترل مستقیمی بر فرآیند کار ندارد. (ص ۶۴۵؛ تأکیدها و تغییر در ترجمه از من [یعنی موری] است).

این شرایط در تبعیت دورگه ما را به دو نکته‌ی مرتبط رهنمون می‌سازد.

۱. یکی از تعیین‌کننده‌ترین و دوران‌سازترین خصیصه‌های سرمایه‌داری برای مارکس، این است که سرمایه‌داری بر شکل‌های شخصی سلطه متکی نیست. دیدیم که او در بحث از تأثیرات اجتماعی تبعیت صوری، به‌طور مشخص، کار مزدی «آزاد»، تأکید فراوانی بر این نکته داشت.

۲. چنان‌که مارکس در بخش نتایج ذکر می‌کند، شکل‌های کار مزدی و کالایی، هم‌گام با گسترش سرمایه‌داری، شکلی «مطلق» می‌یابند؛ این شکل‌ها، حتی در جایی که کالا هنوز به سرمایه‌ی کالایی و کار مزدی مستقیماً به کار تولیدکننده‌ی ارزش اضافی بدل نشده است، سیطره می‌یابند (ص ۱۰۴۱).

همراه با گسترش شکل‌های کار مزدی و کالایی، پول غالباً به میانجی عام مراودات انسانی بدل می‌شود. همراه با تفوق پول، سلطه‌ی شخصی نیز زوال می‌یابد: مبادلات تجاری وجود اشخاص برابر را، خریدار و فروشنده یا قرض‌دهنده و قرض‌گیرنده، که به صورت صوری آزاد هستند، پیش‌فرض می‌گیرد. پول مساوات‌طلب کبیر است (ص ۱۷۹ [۱۱۲]). و در فراز زیر از دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳، مارکس بر این نکته پافشاری می‌کند

که در تبعیت دورگه، قدرت سرمایه — هم‌چون همیشه — به میانجی پول و نقش‌های اجتماعی خریدار و فروشنده اعمال می‌شود:

فقط در صورتی می‌توان از این شکل‌های انتقالی سخن گفت که رابطه‌ی خریدار یا فروشنده (یا با کمی تعدیل، قرض‌گیرنده یا قرض‌دهنده) به لحاظ صوری بر روابط بین تولیدکننده‌ی بالفعل و استثمارکننده سیطره یابد، وضعیتی که در آن عموماً محتوای مبادله بین دو طرف را مناسبات سلطه و اسارت [Knechtschaft und Herrschaft] مشروط نمی‌سازد، بلکه آن‌ها در قامت [اشخاص] به لحاظ صوری آزاد با یکدیگر مواجه می‌شوند. (مارکس، ۱۸۶۱-۱۸۶۳: ۲۱۵۲) [۳۳]

مارکس دو سنخ از تبعیت دورگه را بازشناسی می‌کند: یکی آن‌چه شکل انتقالی می‌نامد و دیگری، شکل جانبی. شکل انتقالی اشاره به نوعی از تبعیت دورگه دارد که پلی به مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری مدرن تلقی می‌شود. از لحاظ تاریخی، دو سنخ فرعی از تبعیت دورگه‌ی انتقالی به چشم می‌خورد: هر دو شامل شکل‌های باستانی سرمایه می‌شوند، سرمایه‌ی به‌ردار [interest-bearing capital] و سرمایه‌ی بازرگان [merchant capital]. در مورد نخست، رباخوار از تولیدکنندگانی که به صورت صوری به تبعیت از سرمایه در نمی‌آمده‌اند، بهره می‌ستانند؛ در مورد دوم، سرمایه‌دار بازرگان از رهگذر میانجی‌گری میان تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان سود کسب می‌کند. هم‌گام با آن‌که تبعیت دورگه‌ی انتقالی فرایندهای کار را در جهت تبعیت صوری از سرمایه پیش می‌برد، موجب دور شدن آن‌ها از شکل‌های پیشا سرمایه‌دارانه‌ی سلطه‌ی شخصی می‌شود. به‌رغم این‌که مفهوم تبعیت دورگه‌ی انتقالی عنصری حاشیه‌ای در دیالکتیک نظام‌مند سرمایه محسوب می‌شود، از اهمیت دوران‌ساز و گستره‌ی کاربرد عظیمی برخوردار است. هم‌زمان با آن‌که بخش‌های پیشتر به تبعیت وادار شده‌ی تولید، به صورت بالفعل، هرچند غیرمستقیم، تحت سیطره‌ی قدرت سرمایه درمی‌آیند، سنخ جانبی تبعیت دورگه به آن شکل‌هایی اشاره دارد که در کنار بنگاه‌های سرمایه‌داری مستقر ظاهر می‌شوند. بنابراین، تبعیت دورگه کماکان به مثابه‌ی خصیصه‌ای فرعی از زندگی در جامعه‌ای سرمایه‌دارانه به بقای خود ادامه می‌دهد.

۳-۴ تبعیت ذهنی

سنخ‌های تبعیت ذهنی از سرمایه زمانی سر برمی‌آورند، که با کاری که به صورت بالفعل تابع سرمایه (خواه به شیوه‌ای صوری و خواه دورگه) نشده، به گونه‌ای رفتار کنیم که گویی به تبعیت آن در آمده است. تبعیت ذهنی را شاید بتوان به طریق زیر دسته‌بندی کرد.

۱. تبعیت ذهنی صورت‌بندی‌های اقتصادی پیشا سرمایه‌داری از سرمایه. اقتصاددانان به دلیل توجه نکردن به شکل اجتماعی ویژه‌ی [ی ثروت]، که نتیجه‌ی گرایش سرمایه‌داری به استتار کردن خود است، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را با تولید به صورت عام خلط می‌کنند. مارکس تذکر می‌دهد که،

سرشت اجتماعی معین وسایل تولید در تولید سرمایه‌داری — که بیانگر رابطه‌ی تولیدی ویژه‌ای است — آن‌چنان در پیوند با وجود مادی این وسایل تولید به مثابه‌ی وسایل تولید [، در معنایی فراتاریخی]، رشد یافته، و در شیوه‌ی تفکر جامعه‌ی بورژوازی، آن‌چنان از این وجود مادی جدایی‌ناپذیر است، که حتی زمانی که رابطه‌ی [تولیدی] در تضاد مستقیم با [این وجود مادی] قرار داشته باشد نیز وجود همان تعیین‌یافتگی سابق (تعیین‌یافتگی مقوله‌ای) مفروض گرفته می‌شود. (مارکس، ۱۹۰۴/۱۹۱۰، ۱۹۵۶/۱۹۶۶: ۴۰۸).

در نتیجه، اقتصاددانان در معرض این خطا قرار دارند که شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری تولید را ذیل شکل سرمایه‌ای جای دهند. مارکس در نمونه‌ای جالب توجه، میچ [جان استوارت] میل را هنگام ارتکاب این خطا می‌گیرد، وقتی که میل در شرایطی که هیچ خرید و فروشی وجود ندارد نیز کماکان از سود سخن می‌گوید. (ص ۶۵۲ [۵۳۱]).

۲. تبعیت ذهنی فرایندهای غیرسرمایه‌دارانه‌ی تولیدی که در کنار فرایندهای سرمایه‌داری قرار دارند.

درون تولید سرمایه‌داری، همواره بخش‌هایی از فرایند مولد وجود دارند که به شیوه‌ی سنخ‌نمایانه‌ی شیوه‌های تولید پیشین انجام می‌گیرند، شیوه‌هایی که در آن‌ها کماکان مناسبات سرمایه و کار مزدی وجود ندارند ... اما هم‌سو با شیوه‌ی تولید مسلط، حتی این نوع کارها نیز که هنوز در واقعیت به انقیاد سرمایه‌داری در نیامده‌اند، در فکر چین‌اند. (ص ۱۰۴۲)

اصطلاح کارگر «خویش‌فرما» اشاره به سنخی از تبعیت ذهنی دارد که در آن شخصی منفرد خود را هم‌زمان کارگر مزدی خود، و وسایل تولیدش را سرمایه‌ی خود تلقی می‌کند (ص ۱۰۴۲). این نوع تبعیت ذهنی آشکارکننده‌ی قدرت نامرئی شکل‌های اجتماعی مشخص بر تخیلاتِ اعضاءِ جوامع سرمایه‌داری است.

۳. تبعیت ذهنی درون بنگاه‌های سرمایه‌داری

یکی از عجایب فرایند تولید سرمایه‌داری این است که در آن، کالاها و خدمات به واقع دیگر حتی به‌مثابه‌ی کالاها نیز عملکردی ندارند. باین‌همه، کالاها و خدماتی که درون دپارتمان مشخصی در یک بنگاه سرمایه‌داری عملکرد دارند، ممکن است به صورت ذهنی به تبعیت شکل سرمایه‌ای درآمد باشند و محاسبات به‌گونه‌ای انجام شوند که گویی این دپارتمان خود بنگاه سرمایه‌داری [مجزایی] تلقی می‌شود، تا از این رهگذر بتوان مراکز سودآوری بنگاه را مشخص کرد. از آن‌جا که متکی بودن به تأمین سرمایه از بیرون، سنخ‌نمای سرمایه‌داران صنعتی است، آن دسته از سرمایه‌دارانی که خود سرمایه‌ی خود را تأمین می‌کنند، ممکن است به صورت ذهنی سهمی از سود خودشان را ذیل شکل بهره‌[ی سرمایه] قرار دهند. (مارکس، ۱۸۶۱-۱۸۶۳: ۲۱۸۰).

۴. نتایج و ویژگی‌های انگیزه‌ی مشخصاً سرمایه‌دارانه‌ی افزایش بارآوری

مارکس در نتایج و در دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳ دو پیامد ارزش اضافی نسبی (تبعیت واقعی) را از قرار زیر می‌داند: (۱) «توسعه‌ی نیروهای مولد اجتماعی کار» (ص ۱۰۳۷ و ۲) «افزایش کمیت تولید و متکثر و متنوع ساختن سپهرهای تولید و بخش‌های فرعی آن» (ص ۱۰۳۷). [۳۴] درواقع، مارکس پیش‌تر نیز توجه ما را به این تحول دوم جلب می‌کند، یعنی در پیوند با تبعیت صوری و «اجبار»ش «برای اجرای کار اضافی» که موجب افزایش تولید (و نه بارآوری) می‌شود و توده‌ی محصولات را به ورای نیازهای سنتی کارگران می‌رساند. (ص ۱۰۲۶)

در این‌جا می‌توان به مارکس چنین پاسخ داد که «آیا حرف تو این است که سرشت سرمایه‌داری آن را همواره به افزایش کمیت تولید، افزایش بارآوری و متنوع سازی محصولات سوق می‌دهد. آیا این‌ها توصیه‌های سرمایه‌داری هستند؟» حقیقتی در این واکنش نهفته است و مارکس نیز در این گرایش‌ها و دیگر گرایش‌های سرمایه‌داری نکته‌ای امیدوارکننده می‌یابد. اما مسئله به این سادگی نیست. مفهوم «انگیزه»ی سرمایه‌داری برای افزایش بارآوری — چطور ممکن است افزایش بارآوری چیز بدی باشد؟ — دقیقاً به همان شکلی

مسئله‌زاست که مفهوم رایج ثروت و مفهوم معمول سرمایه. این [تصورها] از هدف و شکل اجتماعی ویژه‌ی سرمایه‌داری] فاصله می‌گیرند. انگیزه‌ی سرمایه‌داری در افزایش بارآوری واجد خصلتی ویژه است که آن را به شکلی غیرمنتظره و دیرپاب متعارض می‌سازد. باید جنبه‌های مشکل‌ساز این انگیزه‌ی افزایش بارآوری و گرایشش به استتار خود به مثابه‌ی امری عام و عاری از مخاطره را فاش ساخت. در این جا نیز بار دیگر هدف ما آشکار ساختن خاص‌بودگی چیزی است — در این مورد خاص، «انگیزه»ی افزایش بارآوری — که می‌تواند به سادگی هم‌چون امری جهان‌روا یا طبیعی، یعنی نه هم‌چون چیزی از لحاظ اجتماعی ویژه، تلقی شود. ما می‌خواهیم صبغه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی این انگیزه‌ی افزایش بارآوری را آشکار سازیم.

۴-۱ تولید برای تولید؟ تولیدگرایی و ثروت‌گرایی

افزایش بارآوری دقیقاً از آن‌رو هدفی تردیدناپذیر در جامعه‌ی سرمایه‌داری تلقی می‌شود که تولید سرمایه‌داری، که ظاهراً فاقد هرگونه هدف اجتماعی خاصی است، هم‌چون «تولید برای تولید» به نظر می‌رسد (ص ۱۰۳۷). از آن‌جا که پول ضرورتاً، هرچند به شکلی غریب، شیوه‌ی تجلی شکل اجتماعاً خاص محصولات کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، و از آن‌جا که پول هم‌چون چیزی تفکیک‌پذیر به نظر می‌رسد، چنین می‌نماید که فرایند تولید سرمایه‌داری و محصولاتش فاقد شکل اجتماعی خاصی هستند. به نظر می‌رسد که آن‌ها چیزی نیستند جز «تولید به صورت عام» و «ثروت به صورت عام». در نتیجه، «تولید» و «ثروت» در مقام اهداف جامعه جلوه می‌کند. به نظر می‌رسد که شکل‌های از لحاظ اجتماعی ویژه‌ی سرمایه‌داری با جوهری نامرئی نوشته شده‌اند.

من این «تولید محض تولید» را تولیدگرایی [productivism] می‌نامم. به همان سیاق، همتای تولیدگرایی را نیز، یعنی «ثروت محض ثروت» یا «ثروت به مثابه‌ی هدفی فی‌نفسه» (ص ۱۰۳۷)، ثروت‌گرایی [wealthism] می‌نامم. این هردو، به مثابه‌ی شیوه‌هایی برای بازنمایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، حقیقت را توأمان آشکار و پنهان می‌سازند. مارکس اشاره می‌کند که هم‌گام با آن‌که اعضای یک جامعه‌ی سرمایه‌داری، جامعه‌ی خود را برای خود بازنمایی می‌کنند، ایدئولوژی‌های تولیدگرایی و ثروت‌گرایی نیز به صورت طبیعی ظهور می‌کنند (ص ۷۴۲). من تولیدگرایی و ثروت‌گرایی را شکل‌های موهوم سرمایه می‌نامم: آن‌ها از انتزاعی بودن، تمرکز کمی و بی‌تفاوتی شکل‌های ارزشی‌ای تقلید می‌کند که این شکل‌های موهوم سرمایه را قالب می‌زنند.

تولیدگرایی و ثروت‌گرایی به هیچ وجه بیان‌گر حقایقی جهان‌روا نیست. کاملاً برعکس، آن‌ها منحصراً شکل‌های پدیداری هدف ویژه‌ی تولید سرمایه‌داری هستند. مارکس بیان می‌کند،

«تولید محض تولید» — تولید به مثابه‌ی هدفی فی‌نفسه — مطمئناً پیشاپیش با تبعیت صوری کار از سرمایه به میدان می‌آید، یعنی به محض این‌که به طور عمومی، تولید بیش‌ترین میزان ارزش اضافی به هدف بی‌واسطه‌ی تولید به بدل شود. (ص ۱۰۳۷)

مارکس «تولید برای تولید» را تبلور ضروری انگیزه‌ی ارزش اضافی می‌داند، «این‌که محصول منفرد دربردارنده‌ی بیش‌ترین حد ممکن ارزش اضافی باشد، تنها از رهگذر تولید برای تولید حاصل می‌شود» (ص ۱۰۳۸).

منظور مارکس از عبارت «تولید برای تولید»، این است که محرک تولید نه نیازهای موجود، بلکه الزامات سرمایه است، «انباشت و انباشت». چنان‌که او در نتایج می‌نویسد، «به‌جای آن‌که مقیاس تولید را نیازهای

موجود تعیین کند، کمیت محصولات را مقیاس مردم فزاینده‌ی تولید تعیین می‌کند که خود شیوه‌ی تولید آن را تحمیل می‌کند» (ص ۱۰۳۷-۱۰۳۸). شاه‌فخر این [فرآیند] نه نیازهای انسانی که نیاز سرمایه به انباشت است. دزدگی مارکس از تولیدگرایی و ثروت‌گرایی، یادآور ارسطو و آکویناس است: ثروت برای انسان‌ها خلق شده نه انسان‌ها برای ثروت.

با این همه، مارکس تعالی بخشیدن به محدودیت‌های موجود نیاز را، به مثابه‌ی سویه‌ی مثبت سرمایه‌داری، می‌ستاید، «این همان سویه‌ای است که در تمایز با شیوه‌های پیشین تولید قرار دارد، سویه‌ای که می‌توان آن را سویه‌ی مثبت دانست» (ص ۱۰۳۷). در این جا، مارکس در کنار مدرن‌ها و در تقابل با کهنه‌پرستان قرار می‌گیرد. اما نزد او، جهان‌روایی نیازهای سرمایه‌داری، هر چند تحولی پیشرو تلقی می‌شود، اما نوعی نابسندگی از جهان‌روایی است. نیازهای انسانی ضرورتاً نیازهایی **ثروت‌گرایانه** نیستند. مارکس جهان‌روایی نیازهای مدرن و سرمایه‌دارانه را که در انقیاد الزامات انباشت ارزش اضافی قرار دارند، در تقابل با نوع تازه‌ای از جهان‌روایی قرار می‌دهد.

جهان‌روایی سرمایه‌داری به طرزی چاره‌ناپذیر موجودات انسانی را به انقیاد الزامات مبرم مربوط به آفرینش خودشان، یعنی سرمایه، در می‌آورد، و موانعی را که الزامات انباشت سرمایه تحمیل می‌کند، پنهان می‌سازد. مارکس مقیاس جهان‌روای کاملاً متفاوتی برای ثروت در ذهن دارد، مقیاسی که سنتزی است میان تأکید ارسطویی بر رشد و تحول توانایی‌های انسانی و تأکید مدرن بر جهان‌روایی و گشودگی طبیعت انسانی.

۴-۲ گزینش‌گری رانه

تولید در سرمایه‌داری به واقع برای خود تولید صورت نمی‌گیرد. خود همین ایده‌ی «تولید برای تولید» نیز، که هم‌تای [ایده‌ی] تخیلی «تولید به صورت عام» است، ایده‌ای کاذب است. در واقع، این به اصطلاح «تولید برای تولید» به منظور انباشت کردن ارزش اضافی صورت می‌گیرد. در نتیجه، رانه‌ی سرمایه‌داری برای افزایش بارآوری کار، **گزینش‌گرانه** است؛ [یعنی] در مسیری قرار می‌گیرد که با هدف افزایش ارزش اضافی هم‌خوانی داشته باشد. اگر ساختن عمارت‌هایی برای کسانی که پیش‌تر نیز خانه داشته‌اند، سودآورتر از ساختن خانه برای بی‌خانمان‌ها باشد، «تولید برای تولید» به ساخت عمارت خواهد پرداخت.

۴-۳ سرشت متناقض رانه

از آن جا که «تولید برای تولید» به واقع تولید برای ارزش اضافی است، سرمایه به مانعی بر سر راه خود بدل می‌شود و متناقض از آب در می‌آید. (ص ۱۰۳۷) در کمال تعجب، افزایش بارآوری، به رغم راهبرد [خلق] ارزش اضافی نسبی، می‌تواند به کاهش نرخ سود منجر شود. [۳۵] **بحران‌ها و اضافه‌تولید** نمایانگر همین سرشت متناقض‌اند؛ این پدیده‌ها اثبات‌کننده‌ی واقعیتی سفت و سخت‌اند، این که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری محدودیت‌هایی بر خود اعمال می‌کند. اگر تولید صرفاً برای خاطر تولید صورت می‌گرفت، خود ایده‌ی اضافه‌تولید نیز به ایده‌ای مضحک بدل می‌شد. اما مسلماً در سرمایه‌داری اضافه‌تولید به هیچ وجه مضحک نیست. افت تولید در بحران‌ها، نه به دلیل **تخطی** از مقاصد پیش‌انگاشته (تولید به مثابه‌ی هدفی فی‌نفسه) بلکه به دلیل هدف واقعی آن (یعنی خلق ارزش اضافی) به وقوع می‌پیوندد.

۴-۴ یک جانبه بودن رانه

از آنجا که هدف رانه‌ی سرمایه‌داری برای افزایش بارآوری هدفی تکین است، این رانه نسبت به سایر اهداف اجتماعی بی‌اعتناست، برای مثال اهدافی مانند زمان فراغت یا زمان مربوط به مسئولیت‌های خانگی، شرایط کار ایمن و گیرا، حفاظت از چشم‌اندازهای طبیعی یا مکان‌های تاریخی مهم. وقتی صرفاً انباشت ارزش اضافی از اهمیت برخوردار باشد، کارگران تحت فشار قرار می‌گیرند:

از سوی دیگر، سرشت منفی یا متناقض {رانه} عبارت است از: تولید در تضاد با تولیدکننده و بی‌توجه به او. تولیدکننده‌ی واقعی در مقام صرف وسایل تولید و ثروت مادی در مقام هدفی فی‌نفسه. و بنابراین، بسط و گسترش این ثروت مادی در تناقض با و به هزینه‌ی فرد انسانی صورت می‌گیرد. (ص ۱۰۳۷)

در این جا مارکس همان ایده‌ای را بیان می‌کند که ما در پی آنیم. آنچه جهان‌روا به نظر می‌رسد، یعنی رانه‌ی افزایش بارآوری کار، — دقیقاً در همان انتزاعی بودنش — عبارت است از تجلی شیوه‌ی تولیدی خاص، شیوه‌ی تولیدی که حول ارزش اضافی سامان یافته است — و نه حول [مفهوم] موهوم «تولید به صورت عام». در مقابل، مارکس اشاره دارد که به چه ترتیب در جهان باستان، یعنی در «شرایطی که کارگر هدفی نفی‌تلقی می‌شد» (ص ۱۰۵۰)، در صورتی که ابداعات می‌توانستند منجر به از هم گسستن نظم اجتماعی کهن شوند، از آن‌ها ممانعت به عمل می‌آمد. حمایت‌گرایی و قوانین کار که امنیت شغلی را تضمین می‌کردند، بازتاب این رویه‌های باستانی هستند. باین همه، مارکس با خونسردی اظهار می‌کند که «تمامی آن [قوانین و مقررات] برای شیوه‌ی تولید توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری مواردی منسوخ و نادرست تلقی می‌شوند، [چیزی هم‌چون] دریافت‌هایی کاذب» (ص ۱۰۵۰).

۴-۵ سرشت تحکم‌آمیز رانه

در جریان سوق دادن [تولید به سمت] افزایش بارآوری در سرمایه‌داری، چیزی آمرانه، چیزی تحکم‌آمیز، وجود دارد. از همین رو مارکس می‌نویسد، «بارآوری کار به صورت کلی = بیشینه‌ی محصول از کمینه‌ی کار، و بنابراین، بیش‌ترین حد ممکنِ ارزان‌سازی کالاها. این امر، مستقل از اراده‌ی سرمایه‌داران منفرد، به قانون بدل می‌شود» (ص ۱۰۳۷). رانه‌ی بی‌پروا در جهت افزایش بارآوری به مشارکت‌کنندگان در جامعه‌ای سرمایه‌داری — از جمله سرمایه‌داران — تحمیل می‌شود، آن‌هم از رهگذر الزامات غیرشخصی انباشت سرمایه.

۴-۶ عام‌بودگی کاذب رانه

خصیصه‌های گوناگونی از شکل‌های اجتماعی ویژه‌ی سرمایه‌داری هستند که تضمین می‌کنند روش‌های افزایش بارآوری کار اجتماعی که در نتیجه‌ی تبعیّت واقعی حاصل شده‌اند، به [روندهایی] عام و نه محدود و محلی بدل شوند، اما عام در معنایی خاص. سرمایه‌داری برخلاف دیگر شیوه‌های تولید، ضرورتاً شکلی از جهان‌رواگرایی را اصل قرار می‌دهد. خودِ بت‌واره‌ی اجتماعی ارزش نتیجه‌ی شیوه‌ی انتزاعی‌ای است که در جامعه‌ی سرمایه‌داری هم‌ارز جهان‌روا [یا عام] کار به رسمیت شناخته می‌شود. کار مزدی منجر به زوال شکل‌های سلطه‌ی پدرسالارانه، سیاسی و مذهبی می‌شود. رقابت سرمایه‌داری در بازار جهانی چشم‌انداز [امور] را در جهتی جهان‌وطنی سوق می‌دهد: «مخلوقات فکری ملت‌های منفرد به مالکیت اشتراکی در

می‌آیند. یک‌جانبه‌نگری و کوتاه‌فکری ملی هر چه بیش‌تر ناممکن می‌شود» (مارکس و انگلس، ۱۸۴۸: ۸۴). پیش از این ذکر کردیم که شکل مزدی و فشار سرمایه‌داری در جهت ابداع محصول، به چه ترتیب منجر به زوال خرداندیشی نیازها می‌شود.

موشه پوستون توجه ما را به تنشی میان دو نوع عام‌بودگی جلب می‌کند که هم‌گام با سرمایه‌داری بسط و گسترش می‌یابد، یکی [آن نوع از عام‌بودگی است] که از اساس نسبت به خاص‌بودگی‌های ارزش مصرفی بی‌اعتناست و دیگری، نوعی است که «ضرورتاً در تضاد با خاص‌بودگی قرار ندارد» (پوستون، ۱۹۹۳: ۳۶۷). تنش بین این دو نوع عام‌بودگی شاید امیدوارکننده‌ترین نتیجه‌ی تبعیّت واقعی از سرمایه باشد. این تنش منجر به پدید آمدن چیزی می‌شود که پوستون آن را «فشارهای درهم‌شکننده» در سرمایه‌داری می‌نامد، امری که می‌تواند، چنان‌که مارکس پیش‌بینی می‌کرد، عرصه‌ای را برای بدیل‌های اساسی سرمایه فراهم آورد. [۳۶]

ضمیمه: درباره‌ی ارزش اضافی و تورم

گرت رویتن به تازگی در مقاله‌ای (رویتن، ۲۰۰۳) ادعا کرده که [روندی] ثابت از نرخ پایین تورم به گرایش نظام‌مند در سرمایه‌داری بدل شده است. قصد دارم در این‌جا طرح استدلالی را ارائه کنم که می‌تواند به تقویت نتیجه‌گیری او کمک کند. تصور کنید که در صورت نبود تورم، راهبرد [خلق] ارزش اضافی نسبی چه دلالت‌هایی در پی دارد. این راهبرد عبارت است از کاستن ارزش نیروی کار، در عین حال که ارزش کامل کارگران مزدی به آن‌ها پرداخت می‌شود. اما در شرایطی که ارزش پول ثابت باشد، این راهبرد نیازمند کاهش مزد اسمی است. فرض کنیم برای مثال، کارگران اینک به جای روزی ۱۰۰ دلار روزی ۹۰ دلار مزد بگیرند. اگر این فرض عاقلانه را در نظر بیاوریم که قیمت نیروی کار، یعنی مزد، واجد «چسبندگی» است، یعنی کارگران مانع هرگونه کاهش مزدهای اسمی‌شان شوند، آن‌گاه راهبرد [خلق] ارزش اضافی نسبی دائماً به مانع برمی‌خورد.

مقاومت کارگران در برابر کاهش مزدهایشان از لحاظ ارزشی را می‌توان با توسل به نیرنگ نرخ پایین اما مداوم تورم، که از «شوک قیمتی» ممانعت به عمل می‌آورد، کاست. تورم به کارفرمایان اجازه می‌دهد که در عین ثابت نگاه داشتن یا حتی افزایش مزد اسمی، از لحاظ ارزشی مزدها را کاهش دهند. بنابراین، افزایش صفر درصدی به مثابه‌ی «ثابت نگاه داشتن مزد» تلقی می‌شود و نه کاهش مزد، که البته درواقع این امر، حتی در شرایط وجود تورمی خفیف، موجب کاهش مزدها می‌شود. با این همه، هم‌زمان با افزایش نرخ تورم، ناهم‌خوانی‌های موجود در این نیرنگ، بیش از پیش آشکار شده و می‌توان گفت، [این راهبرد] کم‌اثرتر می‌شود. درواقع این نیرنگ ممکن است، ثمربخش از آب در نیاید: اگر کارگران انتظار نرخ تورم هر دم فزاینده را بکشند، با مطالبه‌ی افزایشی در مزدها که بیش از نرخ تورم باشد، درصدد مقابله با این چشم‌انداز برمی‌آیند. [درواقع] این شرایط، به مارپیچ مخرب تورمی منجر می‌شود.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Murray, Patrick (2004), The Social and Material Transformation of Production by Capital: Formal and Real Subsumption in Capital, Volume I, in "The Constitution of Capital; Essays of Volume I of Marx's Capital" Edited by Bellofiore and Taylor, Palgrave Publications, pp 243- 273.

یادداشت‌ها

۱. شماره‌ی صفحات، از این به بعد بی‌آن‌که نقل شود، به مجلد نخست از ویرایشی از «سرمایه» اشاره دارند که دربردارنده‌ی بخش «نتایج فرایند بی‌واسطه‌ی تولید (نتایج)» است که از صفحه‌ی ۹۴۸ به بعد آغاز می‌شود.
۲. به نقل از، کارل مارکس (۱۳۹۴)، سرمایه، ج ۱، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات لاهیتا، تهران، ص ۳۸۹. از این پس، شماره‌ی صفحات ترجمه‌ی فارسی را نیز داخل قلاب ذکر می‌کنم - م.
۳. مقصودم از «اقتصاد» هرگونه پژوهشی درباره‌ی تولید و توزیع ثروت است که شکل‌های اجتماعی ویژه‌ی نیازها، کار و ثروت را به‌مثابه‌ی اجزای تشکیل‌دهنده‌ی نظریه یک‌کاسه نمی‌سازد. اقتصاد کلاسیک و نوکلاسیک، هر دو مصادیق این تعریف‌اند، اما «اقتصاد نهادگرا» خیر.
۴. برای مشاهده‌ی نقد مستقیم مارکس از این تصور از سرمایه، بنگرید به مارکس، ۱۹۳۹: ۸۵-۸۶.
۵. نک به ۶۴۵؛ مارکس، ۱۸۶۱-۱۸۶۳: ۸۳-۸۴ و ۲۱۳۰-۲۱۵۹ و نتایج: ۱۰۱۹-۱۰۳۸.
۶. «تمام شرایط صورت‌مسئله برآورده شده، و این درحالی‌است که قانون‌های حاکم بر مبادله‌ی کالاها به‌هیچ‌وجه نقض نشده است. هم‌ارز با هم‌ارز مبادله شده است» (ص ۳۰۱) [ص ۲۱۹ فارسی]
۷. چنان‌که مارکس به‌خوبی می‌داند، ضرورتی برای رعایت این فرض در واقعیت وجود ندارد.
۸. درواقع، راه‌های دیگری هم برای کاهش ارزش نیروی کار وجود دارد. سرمایه‌داران می‌توانند با هدف کاستن از ارزش نیروی کار کارگران از آن‌ها مهارت‌زدایی کنند. اما این [راهبرد] مشکلات مختص به خود را دارد. نخست این‌که کار مهارت‌زدوده نمی‌تواند به اندازه‌ی کار ماهرانه ارزش تولید کند (صص ۳۰۴-۳۰۵). دوم، به‌کارگیری فنونِ واجد بارآوری بیش‌تر نیز به همان اندازه نیازمند به‌کارگیری کارگران جدید ماهرتر است. مارکس چنین استدلال نمی‌کند که مهارت‌زدایی راهبردی ضروری برای ارزش اضافی نسبی است. برعکس، او به روشنی بیان می‌دارد که «بنابراین، سرمایه واجد محرکی ذاتی و گرایش پایدار در جهت افزایش بارآوری کار است.» (صص ۴۳۶-۴۳۷)
- امکان دیگری که [برای کاهش ارزش نیروی کار] وجود دارد، امکانی خونین‌تر است که به صورت ضمنی در شمول مؤلفه‌ای تاریخی در تعیین ارزش نیروی کار از سوی مارکس نهفته است (ص ۲۷۵). سرمایه می‌تواند برای به عقب بازگردانِ زمان و کاهش حداقل انتظارات کارگران مزدی تلاش کند. یا امری محتمل‌تر، در جهانی که در آن کارگران از جنس‌ها، سنین، نژادها، مناطق یا ملت‌های گوناگون، از معیارهای [زیستی] حداقلی گوناگونی نیز برخوردارند، سرمایه‌داران می‌توانند ارزش نیروی کار را با استخدام کارگرانی با معیارهای دست پایین‌تر کاهش دهند.
۹. نک به مارکس، ۱۸۶۱-۱۸۶۳: ص ۲۱۲۶.
۱۰. مارکس ظفرمندانه اعلام می‌کند که «اینک پاسخ این معما را می‌یابیم: چرا سرمایه‌دار که تنها دغدغه‌اش تولید ارزش مبادله‌ای است، پیوسته تلاش دارد که ارزش مبادله‌ی کالاها را کاهش دهد؟» (ص ۴۳۷)
۱۱. مارکس در فصل ۱۲، یعنی «مفهوم ارزش اضافی نسبی»، این مسئله را با به میان کشیدن تمایز بین ارزش‌های «انفرادی» و «اجتماعی» توضیح می‌دهد. «ارزش انفرادی هریک از این اقلام، پایین‌تر از ارزش اجتماعی‌شان قرار می‌گیرد ... باین‌همه، ارزش واقعی کالا نه ارزش انفرادی بلکه ارزش اجتماعی‌اش است. یعنی ارزش آن با مدت کاری سنجیده نمی‌شود که آن کالا برای تولیدکننده در هر مورد خاص هزینه برمی‌دارد، بلکه با مدت کار لازم به لحاظ اجتماعی برای تولید آن تعیین می‌شود» (ص ۴۳۴) [ص ۳۳۹ فارسی]
۱۲. نوع پنجمی هم می‌توان به این‌ها افزود. می‌توان آن را، تبعیت شکل‌های تجاری پیشاسرمایه‌داری از سرمایه نامید. سرمایه‌ی تاجر و سرمایه‌ی رباخوار، شکل‌های تجاری باستانی‌ای هستند که در شرایط سرمایه‌داری مدرن به تبعیت از سرمایه‌ی صنعتی وا داشته شدند. «در این‌جا شاهد این امر هستیم که چگونه حتی مقولات اقتصادی‌ای که مختص به شیوه‌های تولید پیشین هستند، در اثر

تولید سرمایه‌دارانه، سرشت تاریخی مشخص و تازه‌ای را کسب می‌کند» (ص ۹۵۰)

۱۳. برای اظهاراتی مشابه، بنگرید به نتایج: ۱۰۲۵ و ۱۰۳۵، و مارکس، ۱۸۶۱-۱۸۶۳: ۲۱۳۰.

۱۴. ارنست مندل در مقدمه‌ای که بر نتایج (۱۹۷۶) نوشته است، با این نظر هم‌سو است: «تبعیتِ صوری سرشت‌نمای دورانی از تولید کارگاهی است و تبعیت واقعی، سرشت‌نمای کارخانه‌ی مدرن» (ص ۹۴۴).

۱۵. از سوی دیگر، نه تنها شکل‌های متنوعی از وابستگی مبتنی بر دین، جنس، نژاد، قومیت و «تولد» در جوامع سرمایه‌داری بالفعل به حضور خود ادامه می‌دهند، بلکه هریک از آن‌ها می‌توانند در خدمت منافع سرمایه‌دارانه‌ی متعددی قرار گیرند. از همه مهم‌تر، آن‌ها فشاری را بر مرزها تحمیل می‌کنند و موجب اختلال در مقاومت سازمان‌یافته‌ی کارگران در برابر سرمایه می‌شوند.

۱۶. سیمون دوبوار در جنس دوم می‌نویسد، «زن از رهگذر اشتغال پرثمر است که می‌تواند بخش عمده‌ی فاصله‌ای که او را از مردان جدا ساخته، بپیماید، و هیچ چیز دیگری نمی‌تواند در عمل آزادی او را تضمین کند ... زن به وسیله‌ی پول و حق و حقوقی که کسب کرده، مسئولیت خود را به آزمون گذاشته و حس می‌کند ... [به یاد می‌آورم که] مستخدم هتلی در حال ساییدن زمین چنین می‌گفت: «من هیچ‌وقت از کسی چیزی نخواستهم؛ هرچه دارم خودم به دست آورده‌ام». او به همان اندازه‌ی راکفلر، به خودبسندگی‌اش افتخار می‌کرد» (۱۹۴۹: ۶۷۹-۶۸۰).

۱۷. گفته‌ی مارکس درباره‌ی شرکت‌کنندگان در گردش کالایی ساده را به خاطر بیاوریم: «هریک تنها به مزیت خود می‌اندیشد. تنها نیرویی که آنان را گرد هم آورده و در رابطه با دیگری قرار می‌دهد، خودخواهی و سود و منفعت شخصی هریک است. هرکس تنها متوجه خود است و هیچ‌کس نگران دیگری نیست» (ص ۲۸۰).

۱۸. برای دنبال کردن خوانشی از سه مجلد سرمایه که پیرامون بت‌واره‌ی کالا و بت‌واره‌ی سرمایه سامان گرفته باشد، نک به موری (۲۰۰۲).

۱۹. نک به ص ۶۵۱.

۲۰. هم‌چنین، نک به ۱۰۲۶.

۲۱. معنای سوم «تبعیت صوری» اشاره به دوره‌ای تاریخی دارد که در آن صرفاً تبعیت صوری (معنای دوم) شکل غالب شیوه‌ی تولید بوده است. مارکس موفق به یافتن چنین دوره‌ای نشد.

۲۲. مفاهیم تبعیت صوری و واقعی مارکس، نسخه‌های «فناورانه»‌ی ماتریالیسم تاریخی، نظیر نسخه‌ی جی.آ. کوهن را به چالش می‌کشد. ماتریالیسم تاریخی «فناورانه» با جداسازی ناروای فناوری از اهداف و شکل‌های اجتماعی ویژه، نکته‌ی بنیادین ماتریالیسم تاریخی مارکس را نادیده می‌گیرد. هیچ‌یک از این نکات مفهومی، از جمله این‌که اهداف و شکل‌های اجتماعی ویژه به‌همراه هم تعیین می‌کنند که نیروهای تولید چه هستند، و این نکته‌ی تاریخی مشخص که تبعیت صوری صرف سابق بر تبعیت واقعی است، جایی در ماتریالیسم تاریخی «فناورانه» ندارند. کوهن این مسئله‌ی دوم را به رسمیت می‌شناسد و سعی دارد با تبیین‌های کارکردی آن را رفع‌ورجوع کند. برای نقدی از تلاش او، نک به سایر (۱۹۸۷).

۲۳. نک به نتایج: ص ۱۰۲۴ و ۱۰۳۴-۱۰۳۶.

۲۴. از آن‌جا که مارکس چنین حکم می‌دهد که دوره‌ای تاریخی برای مطابقت با تبعیت صوری صرف وجود ندارد، می‌توان دوره‌ی تاریخی تبعیت واقعی را عمدتاً با سرمایه‌داری مدرن یکی گرفت.

۲۵. در رابطه با دیالکتیک دستگاه‌مند و دیالکتیک تاریخی، نک به اسمیت (۱۹۹۰، ۲۰۰۳) و موری (۲۰۰۳)

۲۶. economies of scale با افزایش حجم تولید، هزینه‌ی متوسط تولید هر واحد کالا افزایش می‌یابد. به این رابطه در اقتصاد خرد مزیت مقیاس یا صرفه به مقیاس می‌گویند - م.

۲۷. صحنه‌ی آغازین کارخانه در فیلم عصر مدرن چارلی چاپلین، استبداد خط مونتاژ، ساعت و مراقبت و پاییدن الکترونیکی کارگران را

به خوبی نشان می‌دهد. «ماشین غذادهی بیلوز»، ماشینی پر زرق و برق که به منظور بسط استبداد سرمایه به وقت نهار کارگران طراحی شده بود، چندان «کارآمد» از آب در نیامد.

۲۸. بنگرید به مورای (۱۹۹۸). مقاله‌ی حاضر با اشاره به ناسازگاری‌های تصور [رایج از] «تجارت و صنعت» با مفاهیم مربوط به تبعیت، نقد این تصور [رایج] را مستحکم می‌کند.

۲۹. بنگرید به مارکس، ۱۹۳۹: ۸۵۲-۸۵۳. هم‌چنین بنگرید به آرتور (۲۰۰۳) و مورای (۱۹۹۸).

۳۰. کریستوفر آرتور به این نکته اشاره می‌کند: «پیش از آن‌که یک شیوه‌ی سوسیالیستی تولید ریشه بدواند، باید سپهر ارزش مصرفی به شکل قابل توجهی از نو ساخته شود» (آرتور، ۲۰۰۳: ۱۴۹، پ ۲۶).

۳۱. بنگرید به مارکس، ۱۹۳۹: ۹۴-۱۰۰ و هم‌چنین، فصل ۵۱، «مناسبات توزیع و مناسبات تولید» در مارکس، ۱۸۹۴.

۳۲. سرفصل این مباحث در دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳ (صص ۲۱۵۲-۲۱۵۹ و ۲۱۸۲) عبارت است از، «شکل‌های انتقالی» (Ubergabgsformen). در بخش نتایج (صص ۱۰۲۳، ۱۰۴۴ و ۱۰۴۸) نیز، هم این اصطلاح و هم اصطلاح «شکل‌های جانبی» (Nebensformen) به کار می‌روند.

۳۳. این شرط توضیح می‌دهد که چرا مارکس هنگامی که به مثال‌های تبعیت انتقالی می‌پردازد، اشاره‌ای به نمونه‌ی رابطه‌ی استادشاگردی نمی‌کند. در عوض، او از این مثال استفاده می‌کند که در تقابل با آن، تبعیت صوری از سرمایه را تبیین کند. از آن‌جا که رابطه‌ی بین استاد و شاگرد قابل فروکاستن به پیوندی صرفاً نقدی نیست، نمی‌توان آن را تبعیت صوری یا دورگه تلقی کرد.

۳۴. هم‌چنین بنگرید به مارکس، ۱۸۶۱-۱۸۶۳: ۲۱۴۲-۲۱۴۳.

۳۵. مارکس (در مجلد سوم کتاب سرمایه) از اثبات این امر سرخوش بود که برخلاف نظریه‌ی ریکاردو، نرخ نزولی سود نه پیامد کاهش بارآوری، بلکه می‌تواند پیامد افزایش آن باشد.

۳۶. باید از کریس آرتور، ریکاردو بلوفیوره، مارتا کمپل، مینو کارکدی، پل ماتیک پسر، فرد موزلی، گیت رویتن، جین شولر، تونی اسمیت و نیکی تیلور، تشکر کنم که پس از خواندن نسخه‌های پیشین این مقاله نکات ارزشمندی را به من گوشزد کردند.

منابع

- Albritton, Robert and John Simoulidis (eds) (2003), *New Dialectics and Political Economy* (Basingstoke: Palgrave Macmillan).
- Arthur, Christopher J. (2003), *The problem of use-value for a dialectic of capital*, in Albritton and Simoulidis (eds) (2003).
- —and Geert Reuten (eds) (1998), *The Circulation of Capital: Essays on Volume II of Marx's 'Capital'* (London: Macmillan – now Palgrave Macmillan).
- Balibar, Étienne (1968), *The basic concepts of historical materialism*, in Louis Althusser and Étienne Balibar, *Reading 'Capital'* (trans. Ben Brewster) (New York: Pantheon Books, 1970).
- Campbell, Martha and Geert Reuten (eds) (2002), *The Culmination of Capital: Essays on Volume III of Marx's 'Capital'* (Basingstoke: Palgrave Macmillan).
- Cohen, G.A. (1978), *Karl Marx's Theory of History: A Defense* (Princeton, NJ: Princeton University Press).
- de Beauvoir, Simone (1949), *The Second Sex* (trans. and ed. by H.M. Parshley) (New York: Vintage Books, 1989).

- Mandel, Ernest (1976), Introduction to Results of the Immediate Production Process, in Capital, Volume I.
- Marx, Karl (1867), Capital, Volume I. (trans. Ben Fowkes) (New York: Vintage, 1977).
- 1894)——), Capital, Volume III (1st German edn 1894, 1st English edn 1909) (trans. David Fernbach) (Harmondsworth: Penguin/NLB, 1981).
- 1939)——), Grundrisse (trans. Martin Nicolaus) (Harmondsworth, England: Penguin, 1973).
- 1933)——), Resultate des unmittelbaren Produktionsprozesses. Archiv sozialistischer Literatur 17 (Frankfurt: Verlag Neue Kritik, 1969).
- 1933)——), Results of the Immediate Production Process, in Capital, Volume I.
- 1904/10)—— and 1956/66), Theories of Surplus-Value, Part I (ed. S. Ryazanskaya; E. Burns). (London: Lawrence & Wishart, 1963).
- 3–1861)——), Zur Kritik der Politischen Oekonomie (Manuskripte 1861–1863), in Karl
- Marx, Friedrich Engels, Gesamtausgabe (MEGA), Zweite Abteilung, Band 3, Teil 1 (Berlin: Dietz Verlag, 1976).
- ———and Frederick Engels (1848), The Communist Manifesto (trans. Samuel Moore). (Harmondsworth: Penguin, 1967).
- Murray, Patrick (1998), Beyond the ‘commerce and industry’ picture of capital, in Arthur and Reuten (eds) (1998).
- 2002)——), The illusion of the economic: the Trinity Formula and the ‘religion of everyday life’, in Campbell and Reuten (eds) (2002).
- 2003)——), Things fall apart: historical and systematic dialectics and the critique of political economy, in Albritton and Simoulidis (eds) (2003).
- Postone, Moishe (1993), Time, Labour, and Social Domination: A Reinterpretation of Marx’s Critical Theory (Cambridge: Cambridge University Press).
- Reuten, Geert (2003), On ‘becoming necessary’ in an organic systematic dialectic: the case of creeping inflation, in Albritton and Simoulidis (eds) (2003).
- Rubin, I.I. (1972), Essays on Marx’s Theory of Value (trans. Milos Samardzija and Fredy Perlman). (Detroit: Black & Red).
- Sayer, Derek (1987), The Violence of Abstraction (Oxford: Basil Blackwell).
- Smith, Tony (1990), The Logic of Marx’s ‘Capital’: Replies to Hegelian Criticisms (Albany, NY: State University of New York Press)
- 2003)——), Systematic and historical dialectics: towards a Marxian theory of globalization, in Albritton and Simoulidis (eds) (2003).

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1yi>



نظام شورایی در آلمان

۴ ژوئیه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: ریچارد مولر

ترجمه‌ی: سیاوش محمودی

۱- پیدایش ایده شورایی

از ایده شورا و شوراهای کارگری غالباً به عنوان یک پدیده منحصر به فردِ روسی یاد می‌شود. این [درک] ناشی از قضاوت نادرست از دلایل عینی این ایده‌ی جدید است. ایده شورا شکل بیان مبارزه طبقاتی پرولتاریا [و] انقلاب پرولتری‌ای است که در مرحله سرنوشت‌سازی قرار دارد. با این حال می‌توان جلوه‌های مشابهی را در تاریخ انقلابات در قرون گذشته نشان داد. اما من در چارچوب این بحث از آن صرف‌نظر می‌کنم.

در سال ۱۹۰۵ دوره اول انقلاب روسیه آغاز شد. تزاریسم تا آن زمان هیچ تشکل کارگری را تحمل نمی‌کرد. تزاریسم اتحادیه‌های کارگری و همچنین احزاب سیاسی را سرکوب کرد. اما نتوانست ساختار سازمانی کارگران در شرکت‌های بزرگ را که خود سرمایه‌داری ایجاد کرده بود، سرکوب کند. در این‌جا شکل توسعه‌یافته تولید سرمایه‌داری، کارگران را به شکل توده‌های بزرگی گرد هم آورده بود. منافع مشترک توده

کارگرانی که در واحدهای بزرگ تولیدی جمع شده بودند، باعث به وجود آمدن اراده جمعی واحدی نیز بین آنان شد، بدون آن که پیوند سازمانی استواری داشته باشند. با وجود این که تزاریسیم تا سال ۱۹۰۵ با خشونت بی سابقه سعی در سرکوب هر حرکت کارگری، حتی در شرکت های بزرگ می کرد، اما جنبش انقلابی کارگری در سال ۱۹۰۵، به محض این که اولین علائم فروپاشی تزاریسیم آشکار شد، شعله ور گردید. در واحدهای بزرگ تولیدی، کمیته های کارخانه، به عنوان شورای نمایندگان کارگری انتخاب شدند. از این طریق هسته های رزمنده جنبش انقلابی شکل گرفت. بدین وسیله انقلاب پرولتری روسیه بدون هیچ تدارک قبلی، از درون شرایط، سازمان رزمنده خاص خود را ایجاد کرد.

امروز می شنویم که می گویند آنچه در روسیه از درون مناسبات رشد کند، در کشورهای اروپای غربی با جنبش توسعه یافته ای اتحادیه ای محلی از اعراب ندارد. اما ما همان علل و پدیده ها را در این کشورها نیز مشاهده می کنیم. حتی در انگلستان، در کشوری با قدیمی ترین اتحادیه های کارگری به هم پیوسته، امروزه در بسیاری از موارد مبارزات اقتصادی به کمک نمایندگان که در نقطه مقابل اتحادیه کارگری قدیمی قرار دارند، به پیش برده می شود. در این جا نیز کارگران ارگان های جدید مبارزاتی خود را که با شرایط انقلابی مطابقت دارد، ایجاد می کنند. حتی در انگلستان ایده شورا به عنوان بیان نویی از مبارزات طبقاتی پرولتری سر بر آورده است. اتحادیه های قدیمی خود را سازمان های مبارزه طبقاتی پرولتری معرفی می کنند.

بدون تردید نیز چنین است، اما آنها ملزومات مبارزات طبقاتی انقلابی ای را که اکنون در تمام کشورهای سرمایه داری با قدرتی کم تر یا بیش تر در حال تأثیر گذاری اند، بر آورده نمی کند. در کشورهای اروپای غربی، این سازمان های مبارز انقلابی جدید نه تنها علیه خواست جامعه بورژوایی بلکه علیه خواست رهبران سازمان های مبارزاتی موجود پرولتاریا شکل می گیرند. پدیده ای که بعداً در مورد آن صحبت خواهم کرد.

آنچه را که در روسیه و انگلیس شکل گرفت، در آلمان نیز مشاهده می کنیم. اگرچه علل این پدیده ها یکسان است، اما تأثیرات بیرونی آن از اشکال متفاوتی برخوردار است. هنگامی که در نوامبر سال ۱۹۱۸ در آلمان سازمان های مبارز پرولتری جدید در شوراهای کارگری شکل گرفت، از آن به عنوان تقلید از «روش های بلشویستی» یاد می شد. با این حال، این سازمان های رزمنده جدید به عنوان پیامد حوادث نوامبر شکل نگرفتند، بلکه در دوران جنگ، زمانی که سقوط نوامبر هنوز قریب الوقوع نبود، ایجاد شده بودند. آنها حاصل تأثیرات اقتصادی جنگ، سرکوب هرگونه جنبش آزاد طبقه کارگر تحت لوای شرایط محاصره، شکست کامل اتحادیه ها و هم چنین احزاب سیاسی بودند. عملکرد اتحادیه های کارگری به بهانه شرایط محاصره مهار شد و به علاوه بوروکراسی اتحادیه به خدمت سیاست جنگی درآمد. حزب سیاسی کارگری دچار انشعاب شد. در حالی که بخشی از آن با صراحت کامل خود را در خدمت سیاست جنگی رژیم قرار داده بود، بخش دیگر برای مقاومت در برابر آن بسیار ضعیف بود. آن بخش از طبقه کارگر که به بلوغ سیاسی و انقلابی دست یافته بود، به دنبال اشکال جدیدی از مبارزات پرولتری انقلابی، به دنبال یافتن سازمان رزمنده نوینی بود. این تلاش ها ابتدا در کارخانجات بزرگ شکل گرفت و اشکال مستحکم تری هم پیدا کرد. هنگامی که ناگهان در ژوئیه سال ۱۹۱۶، ۵۵،۰۰۰ کارگر در برلین نه برای بهبود اوضاع اقتصادی، بلکه به دلایل سیاسی، وارد اعتصاب شدند، جامعه بورژوایی، بلکه فراتر از آن، رهبران سوسیال دموکراسی و اتحادیه ها نیز نتوانستند این واقعیت بی سابقه را درک کنند. این واقعیت، تمام تجارب به دست آمده جنبش کارگری را به سادگی وارونه کرد.

دلایلش را در کجا باید جست و جو کرد؟ چه کسی این اعتصاب را آماده و رهبری کرد؟ در رابطه با پرسش اول جامعه‌ی بورژوازی و رهبران اتحادیه‌ای نگرانی چندانی نداشتند. آن‌ها نمی‌دیدند یا نمی‌خواستند ببینند که جنگ و سرکوب و وحشیانه‌ی طبقه کارگر می‌توانست باعث سر بر آوردن چه گرایش‌های انقلابی شود. بدین منظور با تمام ابزار در جست و جوی رهبران این حرکت بر آمدند. این رهبران در کارخانجات بزرگ بودند، در شرکت لودویگ لووه، در کارخانجات شوارتزکوپف، و الی آخر ... آن‌ها کارگرانی بودند که در «کمیته‌های کارخانه» متحد شده بودند، مانند کمیته‌های کارخانه شرکت‌های بزرگ پترزبورگ در سال ۱۹۰۵، بدون این‌که با فعالیت‌هایشان آشنایی داشته باشند. مبارزه سیاسی در جولای ۱۹۱۶ نمی‌توانست با کمک احزاب و اتحادیه‌ها به پیش برده شود. رهبران این سازمان‌ها مخالف یک چنین مبارزاتی بودند، آن‌ها حتی بعد از این نبرد، در فرستادن رهبران آن به زیر تیغ شمشیر نظامیان مشارکت داشتند. این «کمیته‌های کارخانه» را، با این‌که چنین نامی توصیفی دقیق برای آن‌ها نیست، می‌توان به‌عنوان پیشروان شوراهای انقلابی کارگری امروزی آلمان نام برد. اولین ریشه‌های ایده شوراهای آلمان متناسب با شرایط آن زمان متولد شد. چیزی که در ژوئیه سال ۱۹۱۶ پدیدار شد، به رشد خود ادامه داد و تأثیر خود را بر اعتصاب عمومی سیاسی بزرگ در آوریل ۱۹۱۷ با شرکت ۳۰۰ هزار کارگر و نیز در اعتصاب عمومی سیاسی در ژانویه و فوریه ۱۹۱۸ گذاشت که بیش از ۵۰۰ هزار کارگر در آن شرکت داشتند.

این مبارزات از طریق احزاب و اتحادیه‌های کارگری موجود انجام و رهبری نشد. در این جا نشانه‌های سازمان سومی، یعنی شوراهای کارگری خود را پدیدار کرد. کارخانجات بزرگ حامل این حرکت بودند. در آنجا مردانی حضور داشتند که خود از رهبران جنبش بوده و از نظر سیاسی و اتحادیه‌ای سازمان یافته بودند و در این سازمان‌ها اغلب خودشان نیز به‌عنوان مسئول نقش داشتند اما باید فراتر می‌رفتند تا سازمان پرولتری جدیدی ایجاد کنند. در تمام این مبارزات هیچ‌گاه به نام‌هایی نظیر «شوراهای کارگری» یا «نظام شورایی» و یا «سازمان شورایی» اشاره نشده است. بعد از اعتصاب عمومی ژانویه و فوریه ۱۹۱۸، مقدمات سرنگونی قهرآمیز رژیم کهنه مهیا شد. نمی‌خواهم بگویم که به این طریق انقلاب نوامبر «ساخته شد». علل عینی این انقلاب در فروپاشی نظامی، سیاسی و اقتصادی آلمان نهفته است. در آغاز سال ۱۹۱۸ می‌شد این زمان فروپاشی را پیش‌بینی کرد. لازم بود انرژی انقلابی انباشته‌شده در طبقه کارگر را متمرکز کرده، نه این‌که با اقدامات منفرد و پراکنده آن را به چند دستگی کشاند، بلکه آن را حفظ کرد و در زمان معین از تمام توان برای سرنگونی رژیم کهنه استفاده کرد. این آماده‌سازی‌ها دوباره نشان می‌داد که کارخانجات بزرگ مناسب‌ترین مکان‌هایی بودند که در آن بهترین امکان تمرکز انرژی انقلابی طبقه کارگر به بهترین شکل فراهم بود. در تمامی این تدارکات هرگز به این اندیشه پرداخته نشد که چه نوع سازمانی باید به دنبال یک مبارزه پیروزمند بعد از سرنگونی رژیم کهنه ایجاد شود. کم‌تر کسی به این فکر بود که چه کاری باید بعد از مبارزه انجام داد. ابتدا تدارک مبارزه و رهبری پیروزمندان آن مهم بود. وقتی فروپاشی نوامبر سر رسید، شوراهای کارگری از درون شرایط انقلابی سر بر آورد، حتی آن جایی نیز، که هرگز به این سقوط فکر نشده بود. این شرح مختصر از روند تحول شرایط به ما نشان می‌دهد که ایده شورا یک پدیده خاص روسی نیست، بلکه به‌عنوان شکل جدید سازماندهی مبارزه طبقاتی پرولتاریا از درون تحولات مناسبات اقتصادی و سیاسی رشد سر بر آورده است. مبارزه برای هستی طبقه کارگر، ایده‌های تعلق طبقاتی و حس باهم بودن را نه در سازمان‌های موجود، بلکه آن جایی که توده‌ها تحت فشار مشابهی قرار داشتند، تجربه می‌کرد. فعالیت سازمان‌های کارگری به علت فشارهای خارجی

و تضادهای درونی مهار شده بود. علاوه بر این، این سازمان‌ها بخش‌های بزرگی از طبقه کارگر را دربر نمی‌گرفتند. در کارخانه‌های بزرگ با تسلط شکل تولید سرمایه‌دارانه وضع متفاوت بود. در این جا پرولتاریا، بدون توجه به اعتقادات مذهبی و سیاسی خود برای سرنوشت مشترکی گرد هم آمده بود. در این جا بود که شکل‌های جدید سازماندهی یعنی ایده‌ی شوراهای ریشه گرفت.

با وجود این که منافع جمعی پرولتاریا با تمام قدرت ایده جدیدی را خلق کرد، در ابتدای امر تأثیرات عملی‌اش ناروشن ماند و در مورد ماهیت و اهداف شوراهای کارگری، به عنوان مظهر این ایده جدید، شعله مبارزاتی را برافروخت که تا امروز [اما] توضیح روشنی با خود به همراه نیاورده است. به این که چرا اینطور است و چگونه باید باشد، سعی خواهیم کرد در بخش‌های بعدی بپردازم.

۲- دموکراسی یا نظام شورایی

گرچه سوسیال دموکراسی آلمان ده‌ها سال سوسیالیسم را آموزش می‌داد، با این که برای خود برنامه‌ای تدوین کرده بود که خواستار لغو هرگونه سلطه‌ی طبقاتی بود و مبارزه طبقاتی پرولتری را ابزار آن می‌دانست، اگرچه به قوی‌ترین حزب سیاسی تبدیل شد و بورژوازی قویا از آن وحشت داشت، اما زمانی که قدرت سیاسی در نوامبر ۱۹۱۸ به تصرف پرولتاریا درآمد، موفق نشد تا برنامه‌های خود را متحقق کند.

آنچه فریدریش انگلس در انتقاد خود به پیش‌نویس برنامه‌ی ارفورت در ۲۹ جولای ۱۸۹۱، پیش‌گویی کرده بود به واقعیت وحشتناکی تبدیل شد.

انگلس، از جمله به اپورتونیسمی ارجاع می‌داد که در درون سوسیال دموکراسی آلمان خود را نشان می‌داد. او همین‌طور به کمبود برنامه ارفورت اشاره می‌کند و این که فضایی ایجاد شده است که گویی در آلمان توسعه مسالمت‌آمیز به سمت سوسیالیسم امکان‌پذیر است.

«چنین سیاستی در درازمدت می‌تواند تنها حزب خود را به بی‌راهه بکشاند. [این سیاست] مسائل کلی، انتزاعی و سیاسی را در اولویت قرار داده تا بدین طریق [از پرداختن] به مسائل معین، مسائلی که با اولین رویدادهای بزرگ، با اولین بحران سیاسی در دستور کار قرار می‌گیرند، بپرهیزد. حاصل چنین سیاستی این است که حزب به یکباره در لحظه تعیین‌کننده درمانده است و پیرامون مسائل تعیین‌کننده ناروشنی و اختلاف نظر حاکم می‌شود، چراکه این نکات هرگز مورد بحث قرار نگرفته بودند...» سیاست جنگی فرصت‌طلبانه‌ی اکثریت سوسیال دموکراسی که با وضوحی وحشتناک روی گرداندن از اصول انقلابی سوسیالیسم را نشان داد منجر به انشعاب در حزب و بدین ترتیب به عامل فلج‌کننده‌ی فعالیت‌های طبقه کارگر بدل شد. این سیاست جنگی فرصت‌طلبانه نشان داد که چگونه بخش اعظم سوسیال دموکراسی آلمان عمیقاً به بورژوازی متکی است، که با یک ایدئولوژی ظاهراً سوسیالیستی سعی در توجیه آن نموده است.

هنگامی که در نوامبر سال ۱۹۱۸ جامعه بورژوازی مجبور شد قدرت را به احزاب سوسیالیستی واگذار کند، در درون این احزاب یکبار دیگر گرایش فرصت‌طلبانه که خود را طرفدار دموکراسی می‌دانست و خواهان شکل بیان آن، یعنی مجلس ملی، بود، پیروز شد، در حالی که تنها بخش کوچکی به شدت علیه دموکراسی ایستادگی کرد و نظام شورایی را به عنوان ابزاری برای غلبه بر دولت طبقاتی سرمایه‌داری و تحقق سوسیالیسم ضروری دانست.

بار دیگر، حقیقت سخنان انگلس آشکار شد: اگرچه سوسیال دموکراسی مبارزات طبقاتی پرولتری را رهبری کرده بود، اما همیشه فقط مسائل کلی را در اولویت قرار می داد، در حالی که مسائل مهم که طبیعتاً در جریان یک بحران سیاسی در دستور کار قرار می گیرند را هرگز مورد بحث قرار نداده بودند و در نوامبر ۱۹۱۸، این مسئله مهم ناگهان در مقابل سوسیال دموکراسی قرار گرفت. اکثریت سوسیال دموکراسی نه آن طور که کارل مارکس یا فردریش انگلس طرح کرده بودند، بلکه برای دموکراسی صوری و بدین طریق برای یک ایده آل بورژوایی تصمیم گرفتند.

مفهوم دموکراسی عموماً به مفهوم برابری سیاسی است. بر این اساس دموکراسی، در راس ایدئولوژی سیاسی بورژوازی و روشنفکرانی قرار می گیرد که آرمان سیاسی خود را برای آزادی و برابری در آن متحقق می بینند. برای این اقشار، دموکراسی به معنای تکامل همبستگی اجتماعی است که از طریق برابری سیاسی باید متحقق شود. این ایدئولوژی نه تنها بورژوازی بلکه توده های بزرگی از پرولتاریای تحت رهبری سوسیال دموکراسی قدیمی را نیز در بر می گیرد.

دموکراسی [و] برابری سیاسی برای بشریت آزادی و برابری به ارمان نمی آورد. زمانی که بیش از ۱۳۰ سال پیش آرمان های انقلاب بزرگ فرانسه، آرمان های دموکراتیک: آزادی، برابری، برادری، تمام بشریت را سرشار از امید کرد، همه این ها می توانستند توجیه تاریخی خود را داشته باشند. بشریت از بندهای فئودالیسم رهایی یافته بود، اما باید به قیدوبندهای به مراتب سخت تر سرمایه داری تن می داد. قرن هاست که در کشورهای دموکراتیک شاهد فلاکت توده های وسیعی بوده ایم و وحشتناک ترین مبارزات طبقاتی را تجربه کرده ایم. تحت حاکمیت اقتصاد سرمایه داری، برابری سیاسی تنها به عنوان یک توهم توخالی باقی می ماند. آیا می توان سخن از آزادی به میان آورد زمانی که کارگر مجبور است نیروی کارش را به سرمایه دار بفروشد، وقتی که مالکین دست به استثمار کسانی می زنند که مالک هیچ چیز نیستند؟ آیا ریاکاری ایده دموکراسی، وقتی که برابری در مقابل قانون در بهترین حالتش به مفهوم آزادی سلطه و استثمار توده های زحمتکش توسط سرمایه داری است، پدیدار نمی شود؟ آیا آزادی در دولت سرمایه داری به آزادی گرسنگی و برادری به ریاکاری اداهای شرم آور بنگاهای خیریه تبدیل نمی شود؟ کارل مارکس دقیقاً ضربه را به درستی آنجا فرود می آورد که در تحلیل هایش پیرامون تجارب کمون کاملاً واضح در مورد دموکراسی سرمایه داری سخن می گوید: «طبقه ی برده شده هر چند سالی یک بار اجازه می یابد تا تصمیم بگیرد که کدامین نماینده طبقه حاکم در مجلس او را نمایندگی یا پایمال کند.»

پرولتاریا باید به دنبال غلبه بر دموکراسی صوری باشد. نمی تواند به برابری سیاسی اکتفاء کند. باید برای برابری اقتصادی، به لغو مالکیت بر ابزار تولید تلاش کند. این هدف نه با مبارزه پارلمانی بلکه با مبارزات طبقاتی، با عمل توده ها قابل دستیابی است. پرولتاریا باید برای دموکراسی سوسیالیستی، برابری سیاسی و اقتصادی بجنگد. فقط از این طریق جامعه سوسیالیستی بی طبقه که به مفهوم رهایی کامل بشریت است، امکان پذیر می شود.

اما مبارزه با دموکراسی صوری در عین حال مبارزه با دولت دموکراتیک نیز هست که از دموکراسی صوری برای سرکوب یک طبقه استفاده می کند. حتی در دولت دموکراتیک هم شاهد ارگان های قدرت طبقه مالکین هستیم که باید آن ها را نابود کنیم.

در دولت دموکراتیک دموکراسی محدود به استثمار و دیکتاتوری طبقه مالک بر اکثریت جامعه می‌شود. پرولتاریا از برابری سیاسی محروم شده و در زمان انتخابات از طریق قدرت مطبوعات یومیه سرمایه‌داری به رأی‌دهنده تنزل داده می‌شود. همان‌طور که کارل مارکس گفته است، پرولتاریا هرچند سال یک‌بار اجازه می‌یابد نمایندگانی را در پارلمان انتخاب کند که منافعش را زیر پا بگذارند.

سوسیالیست‌های انقلابی در نوامبر ۱۹۱۸ پی بردند که تحقق دموکراسی صوری، برابری سیاسی و فراخوان مجلس ملی، مرادف با استقرار سلطه‌ی طبقاتی بورژوازی و با تثبیت استثمار و فشار بر اکثریت مردم توسط اقلیتی ناچیز است. آن‌ها دموکراسی را جانشین نظام شورایی و مجلس ملی را در مقابل کنگره شوراهای قرار دادند. نظام شورایی، برابری سیاسی برای مالکان و استثمارگران را رد می‌کند. [سیستم شورایی] سلطه‌ی طبقاتی محرومان از مالکیت را در مقابل سلطه‌ی طبقاتی مالکان قرار می‌دهد. دولت هنوز برچیده نخواهد شد، بلکه به ابزار قدرت پرولتاریا بدل می‌شود. آزادی استثمار منکوب می‌شود، و مقاومت استثمارگران توسط دیکتاتوری پرولتاریا با قدرت درهم شکسته خواهد شد.

در نظام شورایی، شوراهای کارگری نماینده توده‌های زحمتکش را گرد هم می‌آورد. کسانی که از نیروی کار دیگران نفع می‌برند از حق رأی محروم می‌شوند. بدین وسیله، تضاد اقتصادی‌ای که زیربنای دموکراسی صوری نظام پارلمانی است، از بین می‌رود. شوراهای کارگری در ارتباط تنگاتنگی با انتخاب‌کنندگان قرار گرفته و دائماً تحت کنترل آنان هستند. آن‌ها برای مدت معینی انتخاب نمی‌شوند بلکه هر زمانی قابل عزل‌اند. بدین طریق احساس مسئولیت‌پذیری قوی‌تری در شوراهای کارگران رشد می‌کند. نفوذ رأی‌دهندگان در قانون‌گذاری و پیشبرد آن به مراتب قوی‌تر از آن چیزی است که در پارلمان دموکراسی صوری وجود دارد. در نظام شوراهای، قانون‌گذاری و اجرای آن در دست شوراهای کارگری یکی شده که به موجب آن هرگونه بوروکراسی‌ای محکوم به نابودی می‌شود. بنابراین، نظام شورایی به پایه و اساس یک نظم اجتماعی جدید بدل می‌شود. نظام شورایی در عرصه سیاسی و اقتصادی دست به عمل خواهد زد. از لحاظ سیاسی، در دوره انتقالی به سازمان حاکمیت پرولتاریا بدل می‌شود. ارگان‌هایش باید مدیریت سیاسی را به دست گیرند و در عرصه اقتصادی به سازمان تولید بدل شوند.

بدین ترتیب نظام شورایی در فعالیت عملی سیاسی خود به سازمان رزمنده انقلابی پرولتاریا بدل خواهد شد. این امر پرولتاریا را به تصمیم‌گیری‌های مشترک مبارزاتی برای عقب‌راندن مخالفتش سوق خواهد داد. این وضعیت دائمی نبوده و نباید باشد. به محض این که دموکراسی سوسیالیستی به لغو مالکیت بر وسایل تولید دست یافت، دیکتاتوری پرولتاریا متوقف می‌شود. به این وسیله دولت ساقط شده و یک جامعه سوسیالیستی جایگزین آن می‌شود. کارل مارکس درباره‌ی دوره انتقالی نوشت: «... بین سرمایه‌داری و جامعه کمونیستی یک دوره گذار انقلابی از این به آن قرار دارد. متناسب با آن یک دوره انتقالی سیاسی وجود دارد که [شکل] دولت آن چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمی‌تواند باشد.»

نظام شورایی، توده‌های زحمتکش را برای عمل مشترک گرد هم می‌آورد. بدین وسیله به دموکراسی واقعی نزدیک‌تر می‌شود، زیرا تنها یک اقلیت کوچک از آن محروم است و دیکتاتوری پرولتاریا به مثابه اراده اکثریت قریب به اتفاق مردم تبدیل می‌شود. ابزار تولید را به تملک کل جامعه درمی‌آورد؛ و به سوی نخستین مرحله جامعه کمونیستی هدایت می‌کند. نظام شورایی هنوز کمونیسم را برقرار نمی‌کند. هم‌چنان از برخی هنجارهای

حقوقی مدنی بورژوازی استفاده می‌کند. انتقال از تولید سرمایه‌داری و مقولات حقوقی بورژوازی به تولید اجتماعی و به رسمیت شناختن برابری اجتماعی تنها در مسیر تکاملش میسر می‌شود. اصلی که کارل مارکس بیان می‌کند: «هرکس به اندازه توانایی‌اش و هرکس مطابق نیازش»، همان‌طور که خود کارل مارکس اظهار داشت، «زمانی» حاصل خواهد شد «که کار نه تنها به وسیله‌ای برای زندگی، بلکه خود به اولین نیاز زندگی» بدل شود.

۳- اجتماعی کردن و نظام شورایی

منظور از اجتماعی کردن انتقال ابزار تولید به مالکیت جامعه است. اجتماعی کردن هنوز به مفهوم سوسیالیسم یا حتی کمونیسم نیست و به معنای خارج کردن قدرت اقتصادی از جامعه سرمایه‌داری است که تنها با مبارزه سیاسی امکان پذیر است. تا زمانی که دولت دموکراتیک وجود داشته باشد، اجتماعی کردن غیرممکن است. کلیه اقدامات اجتماعی کردن تحت قدرت دولت دموکراتیک، شیوه تولید سرمایه‌داری را حفظ می‌کند که تنها پوشش ظاهری دموکراتیک دارد. در مطلوب‌ترین حالت، علاوه بر صاحبان ابزار تولید به عنوان بهره‌برندگان از نیروی کار، دولت نیز وارد میدان شده و هر دو ارزش اضافی ایجادشده توسط نیروی کار را بین خود تقسیم می‌کنند. به کارگر «دموکراسی کارخانه» وعده داده شده است و ظاهراً به او هم حق بیان داده می‌شود، اما در واقعیت امر، حق استثمار کارخانه‌داران تقویت شده و سود آن‌ها تضمین می‌شود.

نظام شورایی باید در شکل عمل سیاسی‌اش مبارزه‌ای را به پیش برد تا به اجتماعی کردن و نابودی سرمایه‌داری دست یابد. در عین حال اجتماعی کردن، مشروط به ادامه تولید بر مبنایی است که توسط سرمایه‌داری ایجاد شده است. این پایه نباید نابود شود؛ بلکه باید بلافاصله در جایی که آنارشی تولید سرمایه‌داری در مقابل اقتصاد سازمان‌یافته سوسیالیستی برای تولید نیازهای فوری جامعه قرار می‌گیرد، اجرا شود. این بدان معنا نیست که اجتماعی کردن باید به‌طور یکنواخت، همه‌جا و در یک روز معین آغاز شود. حوزه‌های گسترده تولیدی‌ای وجود دارد که باید فوراً اجتماعی شوند، در حالی که جاهای دیگر که از اهمیت کم‌تری برخوردار هستند، می‌توانند در ابتدای امر دست نخورده باقی بمانند. امر اجتماعی کردن را نمی‌توان [تنها] به کارگران واگذار کرد. این امر تنها از طریق عمل مشترک همه کارگران و مصرف‌کنندگان امکان‌پذیر است، در این امر [اجتماعی کردن] هم‌چنین مشارکت مردانی در عرصه‌های علمی نیز ضروری است. سازماندهی این نیروها برای فعالیت اقتصادی در نظام شورایی امکان‌پذیر است. در نظام شورایی دو سازمان کارگران و مصرف‌کنندگان با هم متحد می‌شوند. این دو، سازمان‌های متفاوتی هستند و باید دانش در درون هر کدام‌شان تأثیرگذار باشد.

نیروی محرکه تولید سرمایه‌داری سود است. سرمایه‌داری به نیازهای جامعه اهمیتی نمی‌دهد و هرج و مرجی را ایجاد می‌کند که در حال حاضر به‌خصوص در آلمان شاهد آن هستیم. بنابراین، سرمایه‌داری ناتوانی خود در بازسازی اقتصاد ویران‌شده را به اثبات می‌رساند. سرمایه‌داری در برابر انحلال کامل مقاومت می‌کند در حالی که خود پیش شرط‌های اقتصادی برای ثبات جامعه را نابود می‌کند. اجتماعی کردن، بی‌برنامه‌گی تولید سرمایه‌داری را برمی‌چیند و تلاش می‌کند از هدررفتن هر نیرو و وسیله‌ای جلوگیری کند و با صرف کم‌ترین نیرو بالاترین بهره‌وری را توسعه دهد. تعیین نیازها از طریق سازماندهی مصرف صورت می‌گیرد. در این نوع سازمان‌دهی، کلیه نیروهای شاغل جامعه نقش ایفاء می‌کنند که در شوراهای کارگری منطقه‌ای متمرکز شده‌اند.

تولید توسط سازمان شوراهای کارگری هدایت می‌شود. کارگران و کارمندان از درون خود شوراهای کارخانه را انتخاب می‌کنند که مسئول کنترل تولید هستند. از درون شوراهای کارخانه، ارگان‌های کنترل منطقه‌ای تولید انتخاب شده که در رأس آن شورای ملی اقتصاد قرار دارد. در شورای ملی اقتصاد سازمان‌های تولیدی و مصرفی متحد می‌شوند.

مدیریت شرکت‌ها در دست شوراهای کارخانه است. این امر توسط شورای مجامع ناحیه‌ای، که متشکل از نمایندگان شوراهای یک رشته تولیدی در یک حوزه اقتصادی هستند، تعیین می‌شود. در مدیریت کارخانه و هم‌چنین در ارگان‌های کنترل تولید (شورای مجامع ناحیه‌ای، شورای مجامع کشوری، شورای ملی اقتصاد) مردان دانشمند نقش فعالی ایفا می‌کنند.

سازمان‌دهی تولید برنامه‌ریزی شده نیاز به تشکیل یک سازمان اقتصادی شورایی دارد. از طریق آن باید خودگردانی تمام مشاغل، بخش‌های صنعتی - تجاری، تجارت و حمل و نقل تضمین بشود. پایه و اساس این سازمان‌دهی، شوراهای کارخانه، کوچک‌ترین واحدهای تولیدی اجتماعی حیات اقتصادی است. از درون این واحدها افراد معتمد شاغلین انتخاب می‌شوند. این سازمان‌دهی شورایی تمام نیروهای شاغل را تحت پوشش قرار می‌دهد. این سازمان باید به صورت ارگانیک در یک سازمان مرکزی که زندگی همه مردم و اقتصاد را در بر می‌گیرد، توسعه یابد. جمهوری آلمان به صورت یک واحد اقتصادی در خواهد آمد و به صورت مرکزی اداره می‌شود و به ناحیه اقتصادی تقسیم می‌شود که در آن‌ها فعالیت‌های تولیدی در سازمان‌های ناحیه‌ای جمع می‌شوند. کل تولید به بخش‌های صنعتی، تجاری و شاخه‌های اقتصادی و گروه‌های مستقل حرفه‌ای تقسیم می‌شود.

این ساختار در گروه‌های زیر تقسیم می‌شوند:

۱. کشاورزی، باغداری، دامپروری، جنگلداری و ماهیگیری
۲. استخراج معادن، فلزات و مواد آلی (متالورژی و نمک)، حفر مواد خام
۳. صنایع سنگ و خاک، صنعت ساخت و ساز
۴. صنایع فلزی
۵. صنایع شیمیایی
۶. صنعت نخ‌ریسی و نساجی
۷. صنعت کاغذ، گرافیک
۸. صنعت چرم و کفش
۹. صنعت چوب و چوب‌سازی
۱۰. صنایع غذایی (مشروبات و دخانیات)
۱۱. بانکداری، بیمه و تجارت
۱۲. صنعت حمل و نقل

۱۳. کارمندان دولت و کارگران شرکت‌های دولتی و شهری

۱۴. حرفه‌های آزاد.

در درون گروه‌های ذکرشده در بالا سازمان‌های کارگری بر اساس شوراهای کارگری تا شوراهای سراسری ملی شکل می‌گیرند.

در هر واحد مستقل، شورای کار با در نظر گرفتن گروه‌های کارمندان و کارگران انتخاب می‌شود. شورای کار همه امور شرکت را به همراه مدیریت نظارت و تنظیم می‌کند.

در جایی که یک بنگاه شامل چندین واحد یا بخش‌های مستقلی باشد، یک شورای کارگری برای هر واحد انتخاب می‌شود. این شوراها با هم شورای عمومی (شورای کل کارخانه) را تشکیل می‌دهند، که از درون آن شورای نظارت در مدیریت شرکت انتخاب می‌شود.

برای بنگاه‌های کوچک و متوسط مستقل با تولید مشابه، مجمعی از شوراهایی که از لحاظ مکانی در یک محدوده و منطقه قراردارند شکل می‌گیرد. در آن‌ها هم‌چنین شوراهای شرکت‌های بزرگ با همان نوع تولید می‌توانند از طریق شورای مجامع ناحیه‌ای ملحق شوند.

اصناف مستقل کوچک و سایر گروه‌های شغلی که نمی‌توان آن‌ها را به‌عنوان شرکت تقسیم‌بندی کرد، در محلات، یا در شهرهای بزرگ با ناحیه‌های مختلف، شوراهای صنفی مشترکی تشکیل می‌دهند (شورای شغلی).

شوراهای کارگری، شوراهای محلی، شوراهای منطقه‌ای یا شوراهای کارگری مشترک، هر گروه در یک ناحیه اقتصادی، شورای مجامع ناحیه‌ای را تشکیل می‌دهد و یک کمیسیون مدیریت انتخاب می‌کند. شورای مجامع ناحیه بر اساس آیین‌نامه‌ای که توسط شوراهای سراسری تصویب شده، وظیفه کنترل و نظارت بر تولید ناحیه‌ای را به‌عهده دارد. در محدوده هر ناحیه، شورای مجامع ناحیه‌ای بالاترین مرجع برای تصمیم‌گیری در مورد کلیه مسائل مربوط به روابط تولیدی گروه خود است.

شورای مجامع ناحیه‌ای هر گروهی از بین اعضای خود نمایندگانی را برای شورای اقتصادی ناحیه انتخاب می‌کند. این شورا در مورد ناروشتی صلاحیت تصمیم‌گیری بین گروه‌های موجود ناحیه تصمیم‌گیری می‌کند. هم‌چنین مسائل مربوط به تولید و مسائل اقتصادی که فقط در آن ناحیه قابل تنظیم است در حوزه اختیاراتش قرار دارد.

شورای مجامع ناحیه‌ای هر گروه از درون خود نمایندگانی برای شورای مجامع کشوری انتخاب می‌کند که متشکل است از نمایندگان گروه‌های مشابه تمام نواحی.

شورای مجامع کشوری (کنگره سراسری شوراها) بالاترین مرجع تصمیم‌گیری این گروه‌ها است.

این شورا (کنگره) طبق برنامه‌های اقتصادی عمومی شورای اقتصاد ملی، نوع و میزان، تهیه و توزیع مواد اولیه، فروش محصولات و کلیه مسائل مربوط به این گروه را تنظیم می‌کند. (شورای مجامع کشوری - کنگره سراسری شوراها) کمیسیون‌های ویژه‌ای را برای رسیدگی به تمام مسائلی که باید انجام دهند، تشکیل می‌دهد که می‌توانند توسط کارشناسان تکمیل شوند.

شورای مجامع کشوری متشکل از حوزه‌های مختلف - صنعتی، تجاری و بازرگانی و غیره - از درون خود نمایندگان را برای شورای ملی اقتصاد انتخاب می‌کنند.

نمایندگان شورای مجامع کشوری در شورای ملی اقتصاد به نسبت تعداد کل افراد شاغل در هر گروهی تنظیم می‌شود.

شورای ملی اقتصاد متشکل از نمایندگان ۱۴ گروه اقتصادی که در بالا نام برده شده‌اند و نمایندگان سازمان مصرف‌کنندگان به نسبت برابر، است. شورای ملی اقتصاد توسط شورای مرکزی که برای این امر تعیین شده است، رهبری می‌شود.

خواست اجتماعی کردن جهت تغییر دولت سرمایه‌داری عمیقاً در قلب زحمت‌کشان ریشه دارد. این اراده در نوامبر ۱۹۱۸ به شکل قهرآمیزی بروز کرد.

همه جا کارگران، شاغلان و کارمندان دولت، شوراهای خود را ایجاد کردند تا این کار عظیم را آغاز و تکمیل کنند. مشکل بزرگی که در آن زمان ظاهر شده بود تا به امروز حل نشده است. طبقه کارگر بدون هیچ‌گونه آمادگی با این مشکل مواجه شد؛ او خود در مبارزه برای رهایی از درون تکه پاره شد. جامعه بورژوازی دست به مقاومت زد و بدین وسیله، انقلاب اجتماعی آغاز شد، روندی که کارل مارکس در «هجدهم برومر» پیش‌بینی کرده بود:

انقلاب‌های پرولتاریایی، مانند انقلاب‌های قرن نوزدهم، همواره در حال انتقاد از خویش‌اند، در مسیر پیشروی‌شان از حرکت باز می‌ایستند و به آنچه ظاهراً انجام یافته، برمی‌گردند تا دوباره به آن پردازند و تلاش را از سرگیرند، به دودلی‌ها، ناتوانی‌ها و ناکامی‌های تلاش‌های اولیه خویش بی‌رحمانه می‌خندند، رقیب را به زمین نمی‌زنند مگر برای فرصت‌دادن به وی تا نیروی تازه از خاک بگیرد و به‌صورتی دهشتناک‌تر از پیش، رویاروی‌شان قد علم کند، در برابر عظمت و بی‌کرانی نامتعیین هدف‌های خویش بارها و بارها عقب می‌نشینند تا آن لحظه‌ای که کار به جایی رسد که دیگر هرگونه عقب‌نشینی را ناممکن سازد و خود اوضاع و احوال فریاد برآورند که «رودس*** همین جا است، همین جا است که باید جهید! گل همین جا است، همین جا است که باید رقصید!***»

توضیح ناشر:

ریچارد مولر، رئیس شورای اجرایی شورای کارگران و سربازان انقلاب نوامبر ۱۹۱۸-۱۹۱۹، این اندیشه‌ها پیرامون «نظام شورایی در آلمان» را، که از بهار ۱۹۱۹ از سوی او و ارنست دویمینگ و دیگر رهبران انقلاب نوامبر پرورده شده بودند، در سال ۱۹۲۱ در مجموعه‌ای زیر عنوان باصطلاح «نظام شورایی بی‌پیرایه» [Reinen Rätesystem] تدوین کرد.

یادداشت‌های مترجم

* ریچارد مولر یکی از اعضای «معتمدین انقلابی» برلین بود که در سازماندهی فعالیت‌های اعتصابی سال‌های ۱۹۱۶ و ۱۹۱۸ در آلمان شرکت داشت. در روزهای انقلابی نوامبر، مولر به‌عنوان رئیس شوراها کارگران و سربازان در برلین انتخاب شد. او پس از شکست انقلاب به حزب کمونیست تازه‌پای آلمان پیوست. در جریان استالینیزاسیون حزب، مولر از زندگی سیاسی کناره‌گیری می‌کند. پس از آن دیگر ردی از او در دست نیست.

*** **Hic Rhodos, hic salta!** جمله لاتینی «رودس همین جا است، همین جا است که باید جهید» برگرفته از یکی از افسانه‌های ازوپ است. این جمله خطاب به لافزنی گفته شده که مدعی بود در جزیره رودس پرشی عظیم کرده است. مفهوم جمله چنین است: «رودس همین جا است، اگر پریدن از تو ساخته است، همین جا بپر!» ولی دنباله جمله که در متن مارکس به آلمانی آمده است «گل همین جا است و همین جا است که باید رقصید»، عبارتی از هگل است در پیشگفتار او بر فلسفه حق. واژه یونانی رودوس **Rodos** می‌تواند به معنای گل سرخ و **Rhodes** به معنای جزیره رودس باشد.

*** این پاراگراف را از ترجمه هیجدهم برومر چاپ فارسی از باقر پرهام برداشتم. توضیحی هم در مورد رودس آورده است که در زیر می‌آید -

«... انقلاب‌های پرولتاریایی، مانند انقلاب‌های قرن نوزدهم، دائماً خود را مورد انتقاد قرار می‌دهند، مرتباً خودشان را در جریان خودشان قطع می‌کنند، برمی‌گردند به آنچه به نظر می‌رسد انجام شده است، برای شروع دوباره، ظالمانه و کاملاً نیمی از نقاط ضعف، مسخره کردن. و ترحم از تلاش‌های اول آن‌ها، فقط به نظر می‌رسد که حریف خود را به زمین می‌اندازد تا بتواند نیروهای جدیدی را از زمین بیرون کشیده و خود را مجذوب‌تر نسبت به آن‌ها بازگرداند، همیشه دوباره از وصف نامحدود اهداف خود شروع کنید تا این‌که اوضاع ایجاد شود، که هر برگشتی را غیرممکن می‌کند و شرایط را خود می‌نامند!»

این مقاله ترجمه‌ای است از لینک زیر:

<https://www.workerscontrol.net/de/activists/das-raetesystem-deutschland>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1yN>



انبوه خلق و واسازی مفهوم مبارزه طبقاتی

۶ ژوئیه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: ساسان صدقی نیا

مقدمه

برای فهم سرشت جنبش‌های اعتراضی معاصر ابتدا باید یادآوری کرد دوگانه حقوق دموکراتیک و مبارزه طبقاتی در دوران ما با ورود به عصر پساموکراتیک در کشورهای مرکز، بلاموضوع شده است. سرمایه داری اکنون در همه جا نه می‌تواند ضامن حقوق دموکراتیک [صوری] باشد و نه حتی می‌تواند با کارتی بنام راست افراطی و پوپولیسم به آزادی‌های اجتماعی و فردی پایدار، میدان دهد. دلایل این امر بلحاظ ژئوپلیتیک و گذار از نظام امپریالیستی به سیستم امپراطوری بسیار گسترده است که به آن بصورت اجمالی خواهیم پرداخت. نیاز به صورت بندی نوین از رابطه بین حقوق دموکراتیک و مبارزه طبقاتی و در چهارچوبی گسترده تر رابطه جنبش‌های اعتراضی با جنبش کارگری/چپ و همچنین رابطه کار با سرمایه، وجود دارد. هدف این است که درک متعارف چپ از این مسائل، مبارزه علیه سرمایه داری و اساساً مسئله مبارزه و مقاومت، درکی ناپسندیده و اغلب اشتباه است و این دوگانه انگاری‌های مرسوم نیازمند واسازی ست. این نوشتار از دیدگاه غالب چپ معاصر ایتالیایی (مارکسیسم آتونومیست) با تکیه بر آرای انتونیو نگری و مایکل هارت و فهم روند بنیاد آن‌ها از سرمایه داری معاصر و فرم‌های نوین مبارزاتی در دوران کنونی نوشته شده است.

سرمایه داری معاصر و دگرگونی سازمان کار

به لحاظ تاریخی با سلب مالکیت از دهقانان و فرآیند ساختن پرولتاریا و فروشندگان نیروی کار، نیروهای وجود داشت که علیه شکل گیری و استقرار سرمایه مبارزه می کردند و متکثر بودند. با استقرار نظام سرمایه داری و شکل گیری دوگانه دیالکتیکی کار و سرمایه، سرمایه برای هر بار تجدید و باز تولید کلیت خود و مواجهه با ناسازگاری و عدم تمکین کار زنده، خود را در فازهای مختلف انباشت، آرایش مجدد می داد. یعنی سرمایه داری رقابتی اولیه یا لیبرالی و دوران انحصاری و امپریالیستی یا سرمایه داری فوردیستی. تا دهه ۶۰ و ۷۰ م مبارزات علیه سرمایه بصورتی بود که سرمایه با هر پاسخ به مبارزات شرایطی را بازتولید می کرد که همچنان پایه قانون ارزش/زمان کار را حفظ می کرد. بنابراین کنش مبارزات اغلب حول محور یک سوژه واحد یعنی کارگر توده [L'operaio massa] فهمیده می شد، در مبارزات دهه ۶۰ و ۷۰ م علیه سلسله مراتب کاپیتالیسم فوردی، محل نزاع مسئله بندگی در احزاب، دانشگاه، کارخانه، خانواده بود. نولیبرالیسم واکنشی بوده که رابطه شاگرد/استاد را در اربابی نو منحل کرده است. افسون زدایی از مراجع به شکلی فردی دوباره احیا شد، یعنی جایگاه های متعالی و مراجع و نمایندگان فکری را تکثیر کرد. به دلایل این موضوع در ادامه خواهیم پرداخت.

در اینجا پیش از هر چیز برای روشن شدن زمینه مفاهیم، به مفهوم کار مادی و غیر مادی می پردازیم. صورت بخشیدن و عینیت دادن به ابژه های بیرونی یعنی کاری که بصورت عینی تجسد پیدا میکند را کار مادی می نامیم. چون محصولات چنین کاری بصورت ملموس است زمان کاری صرف شده برای آن دارای ابتدا و انتهای مشخصی است سرمایه بر مبنای قانون ارزش-زمان کار میتواند آن را سنجش پذیر کرده و سپس تکثیر کند. چنین کاری مرکزیت هژمونیک سرمایه داری صنعتی است. شرط تحقق چنین مرکزیتی بر اساس رویکرد مارکس دو مولفه است: تصاحب دانش از سوی سرمایه برای افزایش بارآوری کار و دیگری زمامداری شدن پروسه کار بصورت قطعات متمایز و یکنواخت ابژکتیو، نوعی زمان یکپارچه و پیشینی کانتی به مثابه جریانی انتزاعی از انباشت سرمایه دارانه. کار غیر مادی یا شناختی را کاری مینامیم که محصول آن ملموس نیست یعنی تجسد عینی ندارد. کاری است که ذهنیت، عواطف، زبان، ژست ها، داده های آماری، ارتباطات، دانش، اطلاعات و سکسوالیته و بطور کلی محتوای ذهنی و روانی و معنایی کالاها و تعلق ما به کل مناسبات و ارزش های موجود را تولید می کند. چنین کاری از آنجا که محصولش عینی نیست زمان مند و حتی مکان مند نیست و ابتدا و انتهای مشخص و پیشینی ندارد. (بسیاری از جمله هانری برگسون این درک از زمان را درکی غیر مکانمند از زمان می دانند) یعنی درک مکانی از حرکت در زمان به عنوان فواصل پیوسته و یکسان مطرح نیست. از سوی دیگر بدلیل عدم عینی بودن محصول، چنین کاری مصرف نشده و روز کاری مشخصی نمی تواند داشته باشد درون و بیرون محل کار میتوان رایگان و مزدی، تولید و کار کرد به بیان دیگر تا حدود زیادی ملاک و آستانه شسته رفته ای برای تمیز زمان کار از دیگر فعالیت های انسانی باقی نمی ماند.

مدعای نوشته این است که قانون ارزش - زمان کار در پیامد مبارزات دهه ۶۰ و ۷۰ م فرسوده شده و در بحران است و دیگر جایگاه جوهرین، مکانمند، متعین و بلحاظ زمانی سنجش پذیر ندارد تا بقیه نسبت بندی های اجتماعی در وهله آخر بر آن استوار گردد، به عبارتی برخلاف جوامع مدرن بورژوایی با کار و ویژه های خود در یک بدن سلسله مراتبی و ارگانیک با زیر بنای قانون ارزش-زمان کار، این بار در جوامع نولیبرالی زیر بنایی به معنای کلاسیک وجود ندارد، زمان در عصر کارشناختی با نظریه ارزش - دانش که تولید زندگی،

دانش و محصولات غیرمادی را هدف اصلی زنجیره تولید و انباشت قرار داده، نقطه شروع، انتها و ورودی و خروجی متعینی ندارد. ارزش-زمان کار در فرآیندی هیبریدی درون منطق ارزش/دانش عمل می‌کند. تولیدات کار غیرمادی ابژه‌های فیزیکی نیستند و همواره توان کار نزد نیروی کار باقی می‌ماند و مصرف شدن آن به دلیل غیرمادی محصول تولیدی به انتها نمی‌رسد از این رو سرمایه می‌تواند کار را سرتاسری در تمام منافذ زمانی و مکانی حیات بشر توسعه دهد، قدرت جامعه دیگر هر می‌نیست که نوک، قاعده را تعیین کند، قدرت سرمایه کاملاً نامتراکم، عریض تر و به سمت شبکه‌ای شدن، چندگانه و به سرتاسر زمان زیستی تسری می‌یابد، این وضعیت یک کارخانه اجتماعی است و هر زمان و هر جا می‌توان در آن کار کرد. بی ثبات کاری، همه جایی کار، خودکارفرمایی، منطق کسب و کار و آنتروپرونی نولیبرالیسم خارج از چارچوب‌های هژمونیک بنگاه چیزی را باقی نمی‌گذارد در نتیجه دانش، ذهنیت، بدن، اطلاعات، عواطف و سکسوالیته و... ابزار تولید و بازتولید و ایجاد روابط کسب و کار هستند و مستقیماً مقولات و برساخت‌هایی طبقاتی و تولیدی به شمار می‌آیند. یه عبارتی توانایی انسان به عنوان واکنشی برای توانایی به کار تعریف و مسدود می‌شود ما اینجا با کارگران اجتماعی [L'operaio sociale] یا همان انبوه خلق روبه‌رو هستیم. دفرمه‌شدگی و عدم تمایز بین انواع کار و از جادردررفتگی کار ویژه‌ها و تفکیک‌های دوران فوردیسم، نوعی نطفه بدن غیرارگانیک و زدودن تمایز امر والا و عام است. هر کس با بسط دانش و کار غیرمادی، دارای تجربه، مهارت، دانش و جایگاه‌های متعدد حاصل از بی‌ثبات کاری شده است، بین تولید و بازتولید کارخانه اجتماعی تمایزی آشکار، برقرار نیست و همزمان جایگاه والای تئوری، اندیشه، مغز و رهبر و سایر مراجع فکری در دوران مدرن فرو ریخته و درون پروسه کار به کار شناختی ارزان قیمت بدل شده است این ماهیت کار، «کار هوشمند» نام دارد. کار غیرمادی بنیاد منعطف سازی سازمان کار نولیبرالی است. جایگاه‌ها بی ثبات و مدام در حال جابه‌جایی هستند، وزنه و محور واحد برای اجماع موجود نیست، اقتصاد تخصصی رو به زوال و بنابراین بین خود و دیگری مرز پیشینی وجود ندارد. این از جادردررفتگی بطوری است که سرمایه مالکیت را مانند دوران انباشت بدوی به وسیله اهرم قدرت و قهر فرااقتصادی حفظ می‌کند و نه برعکس، گویی که از لولا هل داده شده و خارج شده است و دور از پروسه کنترل تولید و سازمان کار قرار گرفته است، به همین دلیل شاهد خشن‌ترین یورش‌ها و واکنش‌ها از طرف سرمایه به حیات اجتماعی انسان‌ها برای کنترل، بسط کار و تنزل زندگی به منطق کسب و کار هستیم. با این حال برعکس دوران انباشت بدوی ما با بازگشت همان منطق بصورت یک به یک روبه‌رو نیستیم چرا که زوال قانون ارزش-زمان کار به معنی نبود تصاحب سرمایه دارانه نیست، تصاحب سرمایه دارانه با بسط و تحمیل کار اجباری، نامحدود و بیگانه شده به زندگی و امیال تعریف می‌شود. یعنی سرمایه در بنیاد خود، رابطه‌ای بر اساس قدرت و انتاگونیسیم است. واسازی سوژه درست در این جا معنای خود را پیدا می‌کند، آنتونیو نگری و مایکل هارت اشاره می‌کنند که دیالکتیک همواره مستلزم درکی از بیرونی بودن برای وجود و وحدت معنایی سوژه (من) در برابر دیگری است. (۱) درکی مبتنی بر برون و درون، برونی شدن از گوهر و ذات و داخل شدن و بیانگری آن‌چه که نیست و غیر از خود است. دیگری (سرمایه) واسطه‌ای برای بیانگری و بازشناسی خود (کار) و خود نماینده‌ای برای تحقق ذات (ارزش مصرف یا کار مشخص)، مراحل ضروری شناخت سوژه از خویش و تطابق با ذات‌اش است. تمایز بین دو جایگاه خود و دیگری یا امر منفی موتور تحرک دیالکتیک است. روح در خوانش هگلی همواره خارج از شدن به عنوان امری استعلایی باقی می‌ماند، تمایز سوژه با دیگری نیز در این پروسه ثابت باقی می‌ماند تا بازگشت به آن میسر

باشد همانطور که ذات کار مشخص و ارزش مصرفی، پایدار و ابدی است تا از خلال شکل بیگانه‌شده‌اش یعنی کار مجرد و ارزش مبادله نفی و محقق شود. (۲) بیرونی بودن در دیالکتیک طبقاتی انطباق تاریخی با دو مرحله از تاریخ سرمایه داری دارد یعنی دوران تابعیت صوری یا سرمایه داری رقابتی اولیه که در آن مارکس اشاره می‌کند که سلطه کاملاً وجهی بیرونی نسب به نیروی کار دارد و دوران فوردیسم و تابعیت واقعی که در آن اوقات فراغت به عنوان زمان‌های برون از زمان کار در دسترس و فرصتی برای کسب دانش بود یعنی خرد بیرون از پروسه تولید قرار داشت تنها پس از پایان کار، کارگر می‌توانست مطالعه کند، در بحثی شرکت کند و یا موزیک گوش دهد و... اما در تولید پسا صنعتی و تحت هژمونی کارشناختی و سرتاسری، از پولاریزه شدن دانش و کار کاسته شده و از سوی دیگر رفته رفته در شیوه تولید کم‌تر نشانی از ارزش مصرفی وجود دارد، ارزش مبادله نقطه بیرونی ندارد و جهان کاملاً پالوده و انتزاعی شده و تمام تمایزات بین کار و اوقات فراغت از بین می‌رود. سازمان کار نولیبرالی با هژمونی کار غیرمادی در شیوه تولید سرمایه دارانه اکنون از ثروت آفرینی روز به روز منفک شده و نقش میانجی بازی نمی‌کند و انبوهی زمان کار غیر مزدی، رایگان، شبه‌برده‌دارانه و سرکاری برای بازتولید، همراه با تلاشی مرگ‌آفرین برای کاهش بهای نیروی کار را در درون خود ادغام می‌سازد به بیان اقتصادی، در این شیوه از سازماندهی کار، بهره‌وری با نرخ رشد و تولید ثروت در جهان متناسب نیست و مکانیسمی کامل برای کنترل، نظارت و سرکوب اجتماعی است و نیز پول که رفته رفته از عامل وساطت و مبادله نیروی کار و سرمایه فاصله می‌گیرد و بیانگر اراده‌ای تک بعدی و یک طرفه و بیرونی است، بیان سیاسی و بت‌واره چنین مناسباتی یعنی دولت‌ها نیز چنین است جامعه مدنی و قلمروهای گوناگون و نهادهای مترادف با آن یعنی احزاب، اتحادیه‌ها و روشنفکران و قانون، میانجی‌گری خود را با دولت از دست می‌دهند و تمایز عرصه عمومی و خصوصی بی معنا می‌شود. هیچ نشانی از بیان نوعی رفع نیاز باقی نمی‌ماند بلکه همگی به مناسکی نمایشی و خودارجاع و ابژکتیو بدل می‌شوند. هژمونی کار غیرمادی دلیل اصلی زوال فوردیسم و قراردادگرایی اندیشه مدرن سرمایه‌داری و فروپاشی ارزش‌های دموکراتیک [صوری] است. بنابراین صورت‌بندی جدید صرفاً به معنی بازاندیشی در مفهوم کار نخواهد بود بلکه شامل بازاندیشی در مفهوم طبقه، مبارزه طبقاتی، ستیز/مبارزه و دوگانه‌هایی که مفهوم من و بیرون از من یا دیگری را همواره از طریق آن فهمیده‌ایم، خواهد بود. پیش از همه به تشریح تئوریک رابطه ذات و دوگانگی بپردازیم.

خوانش اسپینوزیستی اتونومیست‌ها برای فهم وضعیت

ابتدا به این بپردازیم میل در دیدگاه اسپینوزا و در مجموع ارزش‌ها به چه معناست و سپس به این نکته پرداخته می‌شود که ارتباط این مفاهیم با این که چرا جنبش‌ها رابطه‌ای ارگانیک به عنوان یک پیکره که یکی نماینده و سخنگوی بقیه باشد، ندارند و نمی‌توانند هم داشته باشند و هر یک حاوی تکینگی خود هستند. برای تدقیق این مفاهیم از توافقی اندیشه سیاسی و پیکره امیال و بدن انسانی در اندیشه اسپینوزا آغاز می‌کنیم، از استعاره زندان برای زمان کار که اینک در همه‌ی زمان زندگی جاری ست هم کمک می‌گیریم. می‌توان گفت اینک همه‌ی جامعه یک زندان است زندانی به وسعت اجبار به کار و فاقد نقطه‌ای بیرونی. از دیدگاه اسپینوزا فهم انسان ناشی از تصورات است تصوراتی که چیزی نیست جز تصور احوال بدن. فهمیدن همان افعال بدن است بنابراین فهم بیش‌تر همان نگه‌داشت قدرت بدن خویشتن است و نیکی و ارزش چیزی نیست جز آن‌چه این قدرت را افزایش دهد. «زمانی چیزی را نیک یا بد می‌نامیم که در خدمت حفظ وجود ما باشد یا برعکس؛

بدین معنی که زمانی چیزی را نیک می‌نامیم که آن چیز قدرت عمل مان را می‌افزاید و کمکش می‌کند، و زمانی چیزی را بد می‌نامیم که آن چیز از قدرت عمل مان می‌کاهد و مانعش می‌شود. از این جا نتیجه می‌شود که شناخت نیک و بد چیزی نیست جز ایده‌ی لذت یا درد، که این ایده ضرورتاً از عاطفه‌ی لذت‌بخش یا دردناک ناشی می‌شود. اما این ایده با عاطفه‌ی مذکور یکی است همانطور که ذهن با بدن یکی است. پس، این ایده هیچ تمایز واقعی‌ای از عاطفه‌ی مذکور (که این عاطفه طبق تعریف خودش ایده‌ی احوال بدن است) ندارد جز در مفهوم. بدین ترتیب شناخت نیک و بد چیزی نیست جز این عاطفه، تا جایی که بدان آگاهیم...» (۳) این فهم برای هیچ غایتی کار نمی‌کند. اندیشیدن مثل حرکت دستان یک هیزم شکن یا شطرنج باز یا نویسنده از قبل اراده نمی‌شود. فهم همان فعل بدن است. امتناع یا اعتصاب یک زندانی درون جامعه فهمی است که با به ثمر نشستن تعریف نمی‌شود که کسی در بیرون از زندان برایش بیندیشد. امتناع کوششی برای حفظ قدرت خویش است. آگاهی در هم تنیده با ادراکات بدنی است، نه انفعال بدن بنام سلامتی یا محاسبه هزینه - فایده برای انجام ندادن و به تعویق انداختن نیرو، بلکه فعل بدن نشان‌دهنده حق اوست، او نمی‌تواند چیزی را برای خود خوب تصور کند مگر آن‌چه موجب تاثیر قدرت بدن خود به‌عنوان تنها سلاح، تنها راه قدرت خود و پایداری در عدم انقیاد و وابستگی باشد. در یک تصور تام از زندان، کوشش برای حفظ قدرت خود هم علت است هم معلول هم وسیله است هم هدف. آن بدنی که تصور سرتاسری از زندان را بکند فهمی است برای شروع نه غایت. چنین فهمی حرکت بدن را مشروط به بیانگری از خلال چگونگی آرایش نیروی‌های بازنمایی‌کننده و دولت و زندانبان و روسا و رهبران و.. نمی‌کند. در یک زندان درونماندار سرمایه نمی‌توان قائل به درون و بیرون زندان بود.

از سوی دیگر به زعم اسپینوزا هیچ اتفاقی در عالم نیست مگر آن‌که می‌بایست اتفاق می‌افتاد، نیچه نیز می‌گوید هر چه انسان می‌کند همانی ست که می‌بایست می‌کرد، همه چیز همانی است که می‌باید بود. تنها اراده به قدرت عمل می‌کند و آن‌چه نیست و نکرده نه این‌که نخواسته یا نمی‌توانسته باشد بلکه از این رو بوده که قدرت تحقق‌بخشی به خواسته‌اش را نداشته است. و این عدم داشتن قدرت و ناتوانی را در زورقی منطقی و معنوی پیچیده و از آن فضیلت، ارزش و حق می‌سازد. به عبارتی نیرویی که با کاستن از نیرو، ارزش‌هایش را می‌سازد و نه از طریق قدرت و توانایی انجام دادن، بصورت فقدان و سلب خود را متعین می‌سازد تا دوگانه‌ها و مرزهای معین خود و دیگری یعنی قلمرو و ذات آن‌ها را ترسیم کند، برای آن‌چه که تضاد با آن می‌نامد تقدم فضل قائل و فاقد خودآیینی است. به بیان اسپینوزا: «همه چیز تا جایی که با قدرت خویش می‌تواند، کوشش می‌کند تا در هستی خویش پایداری ورزد. هیچ کس نمی‌کوشد وجود خویش را به خاطر چیز دیگری حفظ کند. کوششی که هر شیء به موجب آن تلاش می‌کند که وجود خود را حفظ کند، فقط بوسیله ذات خود شیء تعریف میشود... و ضرورتاً از این ذات و نه ذات دیگر نشأت می‌گیرد... زیرا اگر کسی بکوشد وجود خود را به خاطر شیء دیگر حفظ کند در اینصورت لازم است که آن شیء اساس نخستین فضیلت وی باشد. امری که نامعقول است... رنج از قدرت فعالیت انسان می‌کاهد یا از آن جلوگیری می‌کند... یعنی از کوشش انسان برای پایدار ماندن در هستی خود می‌کاهد یا از آن جلوگیری می‌کند. بنابراین رنج با این کوشش متضاد است. این کوشش وقتی فقط به نفس مربوط باشد به اراده موسوم می‌شود اما وقتی که در عین حال هم به نفس مربوط باشد و هم به بدن، میل نامیده می‌شود. بنابراین میل چیزی جز همان ذات انسان نیست که تمام اموری که در حفظ موجودیتش او را یاری می‌کنند، ضرورتاً از طبیعت آن ناشی می‌شوند... میل همان ذات

انسان است» (۴) و «از آنجا که قدرت عام کل طبیعت چیزی جز مجموع تک تک اشیا نیست، نتیجه می‌گیریم هر شیء حق عالی دارد برای انجام هر کاری که می‌تواند. به عبارتی حق هر شیء با گسترش قدرت معینش افزایش می‌یابد. این حق طبیعی است که هر شیء می‌کوشد تا بتواند در وضعیت خویش پایدار بماند. در اینجا بین انسان و اشیاء جزئی طبیعت تفاوتی نمی‌بینم» (۵) در حالی که حق ناشی از قدرت کنش است فقط بردگانند که حق را از قدرت جدا کرده و به حقشان می‌نازند و می‌پندارند قدرتشان ناشی از حقشان خواهد آمد! ایده‌ای کاملاً متأثر از الهیات و اخلاقیات. به بیان صریح، میل کار زنده به‌خاطر استثمار و کسب ارزش اضافی و دزدی تاریخی و کمبود و بیچارگی، مبارزه نمی‌کند، یعنی فقدان، عامل سوژگی نیست، این‌ها معرف کار مجرد هستند، برعکس آکندگی قدرت و پایداری در حفظ خود و عدم تنزل هستی‌اش به مراتبی از مراتب سرمایه‌دارانه و کار مجرد است که عامل مبارزه و بحران سرمایه است [به این موضوع به زبان نقد اقتصاد سیاسی در ادامه خواهیم پرداخت] از آنجا که مبارزه می‌کند تضییع حق خود را درمی‌یابد به بیان دیگر از طریق قدرت عمل و کوشش است که حقوق و ارزش‌ها تعریف می‌شود «هر آن‌چه موجب زیادت یا نقصان، مُمد یا مانع قدرت عمل بدن ما باشد، تصور آن نیز بر قدرت اندیشه‌ی نفس ما می‌افزاید یا از آن می‌کاهد... یک چیز مبرهن است: ما هرگز نه جهد یا اراده یا حتی میل به چیزی نمی‌کنیم چون آن چیز خوب است، برعکس، ما آن‌چه را که بدان میل می‌کنیم، می‌خواهیم و اراده می‌کنیم خوب بشماریم» (۶) حقوق و ارزش‌ها ناشی از قدرت است. جدا افتادن در اعمال قدرت یعنی نداشتن حق و از این رو سرمایه‌سازانه بردگی است که بر مبنای جدایی حق از قدرت عمل می‌کند یعنی نیرویی واکنشی و ناتوان و مترادف با اندوه است که وجود آن وابسته به تصرف و تعریف از طریق میل دیگری یعنی کار است، خودآیین نیست بلکه کار معرف و اساس نخستین فضیلت‌اش به‌شمار می‌رود. شیوه‌ای که دیالکتیک به‌کار می‌بندد مفروض گرفتن و تصدیق همین نیروی واکنشی و تفویض قدرت عمل به آن به‌عنوان مجرای برای نفی آن است. بنابراین دیالکتیک اساساً شیوه اندیشیدن بر مبنای اخلاقیات است.

ذکر این نکته لازم است که نکته مذکور یعنی آن‌چه هست می‌بایست بود همان نگرستن از منظر ابدیت اسپینوزاست و با ضرورت گرایی هگلی و تحقق اقتضائات ذات (روح)، متفاوت است. میل برای نتیجه‌بخشی به ضرورتی نیست و جهت آن را هیچ ایده‌ای بصورت پیشینی، استعلایی و از بیرون به‌عنوان رسالت خواست قدرت معین نکرده است. ضرورتی به‌عنوان ابژه تحقق خواست و میل مطرح نبوده و مامور به پیاده‌سازی هیچ تئوری از هیچ حزب و دسته و تفکر و تاریخی نیست. بنابراین میل برخاسته از یک قلمرو یا ذات یا قرارداد دوجانبه به‌عنوان دلیل نیست و برعلیه سوژگی مدرن و دیالکتیک، عمل می‌کند. یک سطح درونماندگار که فاقد بیرون است، ذات اینجا توانایی و میل به عمل است. همانطور که ژیل دلوز می‌گوید اولی «اخلاقیات» است و دومی «اخلاق». سروری یک جایگاه نیست یک خواست و شدن [becoming] است. بردگی اما یک نقش و بودن [being] است که با وابستگی به آن‌چه نیست از توانایی آن‌چه می‌توان کرد، جدا گشته و به صورتی بالقوه برای تحقق ذات تعریف می‌شود دوگانه‌ها ناشی از ناتوانی و انفعال است که هر آن‌چه نفی می‌کند دوباره برمی‌سازد. تبیین جایگاه‌های اجتماعی توسط چپ ارتدوکس متأثر از همین روش شناسی، پیامدهای ناگواری داشته است که به آن اشاره خواهیم کرد اما پیش از آن ببینیم بنیاد تفاوت اخلاق با اخلاقیات در چیست؟ مسئله برای اخلاقیات مسئله ذات‌ها و دانش مربوط به ذات‌هاست و اخلاقیات فرآیند تحقق ذات است. منظور از ذات نوعی امر متعالی و فراحسی است. این فرآیند متضمن اینهمان شدن با ذات یگانه

و رسیدن از خلال جدا افتادگی و تبدیل دو به یک شدن است. ذات و گوهر می‌تواند انسان، تاریخ، حقیقت، خدا، عقل، سعادت و... در نظر گرفته شود اما متضمن یک شکاف و دوگانگی بین ذات و عناصر جدا افتاده، بیگانه شده یا برون شده است. ژیل دلوز می‌نویسد: «پرسش اخلاق [ethics] چنین است: یک بدن به چه چیزی تواناست؟ این پرسش از پرسش اخلاقیات [morality] بسیار متفاوت است که می‌پرسد: بر مبنای ذات تان چه باید بکنید؟ پس مسئله بدین قرار است: بر مبنای قدرت تان به چه توانا هستید؟ از این رو، شما واجد آن قدرت هستید، یعنی قدرتی که مقیاس کمی هستند ها را بر می‌سازد. دقیقاً همین کمیت قدرت یک چیز موجود را از چیز موجود دیگر تمییز می‌دهد. اسپینوزا غالب اوقات می‌گفت که ذات همان قدرت است... [اما] کل فهم کلاسیک از انسان دربرگیرنده دعوت انسان به تطابق داشتن با ذات خویش است، زیرا این ذات شبیه یک بالقوه‌گی است، که ضرورتاً محقق نشده است. از این رو اخلاقیات فرآیند تحقق ذات انسانی است. چطور این ذات، که صرفاً بالقوه است، می‌تواند تحقق یابد؟ با اخلاقیات. گفتن این که ذات با اخلاقیات محقق می‌شود معادل است با گفتن این که ذات باید به مثابه یک غایت در نظر گرفته شود. ذات انسان باید به واسطه‌ی انسان موجود به مثابه یک غایت در نظر گرفته شود. از این رو، وظیفه‌ی اخلاقیات رفتارکردن به شیوه‌ای معقول، یعنی، به انجام رساندن ذات است. اکنون ذات، که به مثابه یک غایت در نظر گرفته شده، همان ارزش است.» (۷) بنابراین ذات‌گرایی با غایت‌گرایی و با امر بالقوه یا همان فقدان، نسبتی مستقیم دارد. ژیل دلوز بین مفهوم نهفتگی و بالقوه‌گی تمایز قائل است، اولی میل حاضر در بدن و توانایی‌های آن است چیزی که واجد آن هستیم، دومی برخاسته از یک ذات است یعنی برای دومی می‌بایست یک ذات تعریف کرد تا بتوان امر بالقوه را از آن بیرون کشید تا ذات را محقق کرد (تعریف اخلاقیات). بالقوه همواره پوشیده است و قائل بودن به آن شروع کردن از قسمی فقدان و نیستی است. در قرائت غالب، طبقه کارگر را بالقوه برهم زننده نظم موجود می‌دانند چرا که پیشاپیش نیروی آن را با جز-خود یعنی سرمایه تعریف کرده و اندازه می‌گیرند. مثلاً «کارگر میتواند چرخ تولید را از کار ببنداند.» در این گفته کلیشه‌ای، کارگر صنعتی درجه سوژگی بیش‌تری از کارگر در نقطه بازتولید دارد و اینها بیشتر از بیکاران، و جنبش کارگری بیش از سایر جنبش‌ها و... این رده بندی و یافتن مرکزیت در خود سوژه طبقاتی چه برسد به انواع جنبش‌ها، یک ضرورت دیالکتیکی است چرا که از منظر سرمایه که دارای مرکزیت است، مبارزه تلقی و پیش فرض گرفته می‌شود، یعنی آنچه عامل ساخت وضع موجود است عامل‌هایی از آن هم تلقی می‌شود. هرچقدر بیانگری و تفویض قدرت در سرمایه بیشتر و نزدیک تر به مرکزیت کارخانه و تولید ارزش باشد درجه و بالقوگی سوژه بیش‌تر می‌شود. میلی حاصل فقدان و تشدید بردگی و فضیلت سوژگی ناشی از آن. نتیجه چنین نگرشی قرار دادن کارگر در جایگاه قربانی، ناتوان، و دچار کمبود و فلاکت و اندوه و به‌عنوان ابزاری برای تحقق ذاتی بیرون خود است و لاجرم ساختن حامی، مسیری برای تعهد، وظیفه‌شناسی و مسئولیت، ترحم، رهبر و واسطه برای بالفعل کردن نیروی او ضروری تلقی می‌شود. اغلب تصور می‌کنیم از بدبختی، فقر، فلاکت، استثمار، سخت‌کوشی، رنج و ناتوانی کارگر بگوییم و تصور کنیم، بسیار کارگری شده‌ایم. این‌ها همان مجرا و ارزش‌های به سرانجام رساندن و تحقق ذات تلقی می‌شوند، گویا قدرت کارگر پوشیده است و پوشیدگی شرط آشکارگی است. بنابراین رئال پولیتیک نخبه‌گرایانه‌ای نیاز است که او را از این فقدان و فلاکت و ناتوانی‌های بخشد، قرار است این فقدان ابتدا در جز-خود و تفویض قدرت (رهبر، پیشگام، حزب، دولت، سندیکا، و...) تبلور پیدا کند و سپس این قدرت با تحقق/رفع این نهادها به خود وی پس داده شده، تا خود را آزاد کند.

تقدم و تاخر زمانی در این مرحله بندی، نشانگان وجود و تایید شکاف و امر بالقوه است. کارگر از ابتدا در معرض سقوط و مرگ و دچار ترس از فقدان و ناتوانی است و برای اجتناب از مرگ باید به آن‌ها بیاویزد به عبارتی تعریف کارگر با فقدان، امر داده شده دنیای کاپیتالیستی است که چنین چپی آن را مفروض گرفته است. اینجاست که دلوز نیرویی که از مرگ احتراز می‌کند یا ترس از دست دادن دارد را نیروی ضد زندگی، الاهیاتی و صرفاً تکراری می‌داند که ارباب جدید را در سیمایی دیگر بازتولید می‌کند و آنتونیو نگری تفاوت انسان برده و آزاد را در این می‌داند که انسان آزاد تعهد به زیستن را جایگزین اجتناب از مرگ می‌کند. بردگان‌اند که به‌خاطر ترس از دست دادن و ترس از مرگ، امید، پاداش، مسئولیت و امنیت را به‌عنوان فضائل می‌سازند. درست به همین دلیل کار، رنجبری و محنت دیدن از نظر روش‌شناسی این چپ، ارزش است و نوعی تقدس بخشی ناآگاهانه را دامن می‌زند. اما در مورد مبارزه همانطور که نگری و هارت نشان می‌دهند سرمایه به شرط مقاومت کار در برابر فرایند تابع سازی میل برای استثمار و انقیاد تعریف می‌شود. میل [به بیان اسپینوزا کوشش در پایداری در حفظ هستی میل ورز خویش نه به‌خاطر دیگری] حد سرمایه است جایی که سرمایه با کناره‌ها و حد عمل خود مواجه و تعریف می‌شود و با واکنش به آن تعیین پیدا می‌کند، بنابراین سوژکتیواسیون با حدگذاری و میل سرپیچی از سرمایه، مولد بحران و تعارض تعریف می‌شود نه با بیانگری در هویت کاری، ایثار، پشتکار و تقدیس انضباط کاری و روحیه استخوانوویستی در نظام سرمایه‌داری. در اینصورت هیچ مرکزیت و سلسله‌مراتبی بین لایه‌های نیروی کار زنده وجود ندارد. نهفتگی نیروی کار زنده به این معنی است که کارگر قدرت حاضر است و تمامی مکانیسم‌های سلطه و دوگانگی‌ها، امر منفی و واکنشی به قدرت حاضرش برای تعهد به زیستن است. بنابراین کنش و میل، مقدم بر جایگاه‌ها و هویت‌هایی است که در آن شکل یافته و بازنمایی شده‌اند، کثرت میل مقدم بر جایگاه‌هایی دوگانه است. این قدرت هرگز تبدیل به زمین بایر و برهوت نمی‌شود. این تمایز مهم نگرستن به قدرت کارگر از منظر خویش یا از منظر سرمایه و نیروهای جز-خود اوست. تمایز اتونومی و اندیشه افقی با اقتدارگرایی و نخبه‌سالاری است.

ادراک طبقه به‌عنوان یک بودن و جایگاه با کران‌های معین منجر به تبیین‌ها و رهیافت‌های نظری اغلب آکادمیک و ایستا برای تعریف طبقات و تئوری پردازی‌های نخبه‌گرایانه برای تحقق بالقوگی‌های طبقه کارگر شده است، قائل بودن به یک سوژه با مرکزیت معین و وحدت معنایی مشخص و متمایز از دیگری است که تمام مارکسیسم ارتدوکس را حول این مسئله پرورش می‌دهد که آن «بودن» چیست و نوع بیان متناسب برای بالفعل کردن بالقوگی‌اش چه باید باشد. دیدگاه ذات‌گرایانه به طبقه به‌عنوان یک نقش عملاً به ارتدوکسی مارکسیسم نقش‌بازنمایی، زبان و فهمی برای آن جایگاه بخشیده است، تئوری‌ای که طبقه در آن خود را بصورت یکپارچه و نه در نسبت با مبارزات بازمی‌شناسد. هویتی که خود را از جانب همان نقش معین سرمایه دارانه و بیانگری از طریق آن می‌یابد، از این رو چپ ارتدوکس، طبقه کارگر را امر منفی و به مثابه یک جایگاه در دوگانه‌های سلبی می‌پندارد که در خوانش نیچه‌ای نیروی واکنشی و وابسته به انگیختاری بیرونی و از چشم‌انداز رقیب است که آن‌چه را نفی می‌کند دوباره در سطحی دیگر برمی‌کشد.

از ذات تا مبارزه یا تقدم مبارزه بر سلطه؟

در بدترین شکل‌های انگاره بالا، نگرش‌های لنینیستی و سایر ایده‌های اردوگاهی حاکم در قرن بیستم بود که تئوری را مقدم بر عمل انقلابی قرار داده بود، در نتیجه جایگاه پیشینی مستلزم وجود تئوری پیشینی شد

و این تئوری تبدیل گشت به الگوی مبارزاتی ازلی و ابدی با اسامی تحزب، اتحادیه، رهبری، کمیته مرکزی و غیره. ایده راهی برای کنار زدن موانع، پوشیدگی و تحقق بالقوگی تلقی می‌شود که در آن ایده بر میل و آگاهی بر بدن ارجح است. در زمانه ما چنین چپی طبقه را خودبسند و کرانمند و متکی بر پژوهش‌های آماری، هرمنوتیک مارکسیستی، جامعه‌شناسی طبقات و... بصورت غیر سیاسی و جدا از دلالت‌های فرامتنی و تاریخی و جنبش‌های مبارزاتی و بالفعل می‌فهمد، یعنی بیان آن قلمرو را نعل به نعل و ضرورتاً مترادف با شکل معینی دانسته و هر آنچه که به مذاقش سازگار نباشد با مهر خرده‌بورژوازی طرد می‌کند. این برخاسته از همان دیدگاه ذات‌گرایانه‌ای است که ذکر شد. در اینجا طبقه به مثابه یک جایگاه پیشینی به‌عنوان کار مجرد است که مبارزه را از بودن در درون یکی از هویت‌های دوگانه می‌سازد، اما در نگرش اسپینوزیستی/ نیچه‌ای نه به‌عنوان یکی از دوگانه‌ها بلکه به‌عنوان پراکسیس و امتناع میل از کار و نقش‌های اجتماعی یا همان قلمروگریزی میل است که آن را به‌عنوان یک طبقه متمایز اجتماعی ساخته و علیه شکل‌گیری و برای خروج از همان دوگانه‌ها یا کلیت سرمایه، مطرح است. انبوه خلق نه با ذات‌ها که با نسبت‌ها آغاز می‌شود. کارگر در این خوانش با اعتصاب و امتناع از کار و نقش اجتماعی‌اش یعنی قدرت عمل‌اش بوجود می‌آید نه از خلال قلمرویی بنام فروشنده نیروی کار که حقی از آن زائل شده است. بنابراین طبقه به‌عنوان شدن یا همان انبوه خلق، علیه جایگاه کار است نه این که جایگاه کار به‌عنوان بودن فرض گرفته شود (در حقیقت خود سرمایه به‌عنوان یک رابطه دو سر فرض گرفته می‌شود) که بیانگری‌اش از خلال دوگانه‌های سلبی با نقش معین، قلمرو معین، سوژه معین، نماینده معین، مرزهای معین، حزب معین، ذات معین، تئوری معین، سازمان معین، سبک کار معین و برنامه معین همراه است. در تقدم هستی‌شناختی مبارزه‌ی طبقاتی بر سرمایه یا قدرت بر حق، حرکت و قدرت است که مرزهای من و دیگری را معین می‌سازد. ستیز و قلمروگریزی، رابطه‌ی سرمایه (دوگانه کار/سرمایه) را به بحران کشیده و برای ادغام مجدد به واکنش وامی دارد و اشکال گوناگونی را برای کنترل و انضباط بخشی به آن بوجود می‌آورد، این اشکال همان فازهای مختلف انباشت هستند. به عبارتی مبارزه طبقاتی کنش و سرمایه نیروی واکنشی است و پذیرش بیانگری از جانب آن همان اصل نمایندگی و قائل بودن به سوژه واحد است. موضوع درخور توجه این است که اتونومیسم مبارزه‌ی طبقاتی یعنی امتناع از نقش‌پذیری و به‌کار گرفته شدن میل به مثابه کار را نه حاصل بحران و واکنشی به آن که برعکس بحران را حاصل مبارزه می‌داند. اتونومیسم تئوری مبتنی بر توان مبارزاتی را شرح و بسط می‌دهد، مارکسیسم اتونومیسم نه نظریه تولید و بازتولید سرمایه بلکه نظریه بحران آن‌ها است، مبارزه کار زنده بحران سرمایه است. نظریه‌ای بدون دیالکتیک توسعه متقابل دشمن و مبارزه. همانطور که اشاره شد سرمایه رابطه‌ای است مبتنی بر انتاگونیسم بنابراین مبارزه در همان بدو شکل‌گیری سرمایه وجود دارد و جدا از آن قابل تبیین نیست. تفاسیر موجود از تئوری مارکسیستی بحران از چند لحاظ ناکافی یا اشتباه ولی در هر حال غیر سیاسی است، این تئوری‌های بحران چنین تنوعی دارند: (۸)

- ۱: همچون تئوری‌های توسعه‌ی سرمایه و سرمایه‌دارها فهمیده می‌شوند و نه همچون تئوری مبارزه طبقاتی.
- ۲: مبتنی بر محوری بودن رقابت سرمایه‌داری و دولت‌ها هستند که بر حسب روابط و مکانیسم بین واحدهای سرمایه و جدا از مبارزه طبقاتی و کرد و کار جسمانی نیروی کار ارزیابی می‌شود.
- ۳: تئوری‌هایی که وحدت حوزه‌های تولید و گردش را با اولویت دادن بر اولی (نرخ نزولی سود یا افزایش

ترکیب ارگانیک سرمایه) یا اولویت دادن بر دومی (مصرف نامکفی، اضافه تولید، یا نئو-ریکاردوئیسم) در غیاب نبرد طبقاتی تبیین می کنند.

۴: نقش غالب را به به اصطلاح نیروهای تولید یا همان جایگاه‌ها و نقش‌ها می دهند که اغلب از آن به سادگی اقتصاد صرف برداشت می شود.

۵: تئوری‌هایی که مقولات مارکسیستی از جمله تئوری بحران را بت‌واره می کنند، چنان‌که این تئوری تبدیل به حرکت خودارزش افزایی، سرمایه‌گذاری‌ها، فروپاشی یا جریانی مکانیکی و از بالا شده و منتزع از مقاومت و نبرد طبقاتی درک می شود!

در هر حال ذات‌گرایی علاوه بر موارد گفته شده با نمایندگی و میانجی‌گری هم پیوند می خورد، تئوری انقلابی که مقدم بر انقلاب است نوعی دیدگاه وساطت‌گرایانه یا نماینده‌محور است، تئوری طبقه را نمایندگی و بازنمایی می کند و طبقه بقیه جنبش‌های اجتماعی را، طبقه در این نگرش نماینده و محور واحد است، اجماع حول این محور ستیز با دیگری را معنا می بخشد. در این خوانش امر واحد، متمرکز و مبتنی بر مرکزیت و دوگانگی است، اما از آنجایی که ایده‌ها و زمین مادی سانترالیستی توسط کثرت غیرقابل تقلیل انبوه خلق از بین رفته و بی اعتبار شده، نه تنها مفهوم آنتاگونیسم بر مبنای تضاد و دوگانگی دچار بحران گشته است بلکه بحرانی در کل اندیشه و نظریه سیاسی مدرن بوجود آورده است. فهم متعارف چپ از مبارزه مدام بیش‌تر از پیش به حاشیه رفته و بموازات آن کاملاً مستاصل، سانترالیسم را تقدیس می کند زیرا دیالکتیک، روش یکتا و فراتاریخی را در اختیار نهاده تا همواره ستیز را از طریق مرزهای متعین خود و دیگری و به شکل سلبی بفهمد که در طی مبارزه و سرکوب نیز ثابت باقی می مانند. در چنین رویکردی نوستالژی و ردپای دوران معینی از ادوار تاریخ مدرن سرمایه، یعنی بورژوازی دولتی و فوردیستی آشکار است. حال می توان فهمید چرا چپ ارتدوکس در برابر هر جنبشی نقش آموزش دهنده به خود می گیرد، مدعی عرصه ای برهوت از مبارزات یا دست کم قلت آن‌هاست، آن‌ها را به تمسخر می گیرد، به انکار آن‌ها بر می خیزد، اولویت بندی و اصلی و فرعی می کند، و این که چرا صرفاً چهره و میانجی می سازد و در برابر جنبش‌های اعتراضی، آن‌ها را بر اساس تابعیت از بازنمایی‌ها بخصوص از چشم انداز جدال دولت‌ها و رسانه‌ها و چهره‌ها ارزیابی می کند. دیدگاهی رایج که بر اساس ذات‌ها مدل‌سازی می کند و بر مبنای گوهری اخلاقیاتی، طبقه را تبیین و فاصله جنبش از بازنمایی و طبقه به مثابه شدن و قلمروگریزی را به کناری می نهد و در ادامه کار و بارش به مرزبندی، انفعال، عدم تحرک و نه افزودن توان و تاثیر عملی می کشد چرا که سیر مبارزات، وحشتی را دامن زده که پیامد تحلیل مدل‌ها و پارادایم‌های نظری‌اش نیست و از آن بسیار فاصله گرفته است. (۹)

بدیهی است تمامی موارد مذکور در مورد سایر دوگانه‌ها در جنبش‌های اعتراضی مانند زن/مرد، رنگین پوست/سفید پوست و... نیز صادق است. برای نمونه در گرایشاتی از جنبش فمینیستی، «زن بودن» و «مرد بودن» یک برساخت اجتماعی است و نابودی رابطه مردسالارانه آن‌ها را حفظ نمی کند، بلکه آن دو را نیز لغو می کند این در صورتی است که ما زن و مرد را نه جایگاهی بیولوژیک و موجودیتی طبیعی بلکه شدن و ابداع تاریخی/اجتماعی بفهمیم، خوانشی که در فمینیست‌های موج سوم و پس‌اساختارگرا با رد نظریه‌ی دوگانه انگاری جنس و جنسیت مطرح شد، یعنی خود «بدن» یک ابداع تاریخی در نظر گرفته شد که امیال و شدت‌هایی بالفعل و تکین برای گریز از مرد و زن بودن را واجد است. به بیان اسپینوزایی نتیجه می گیریم

بدن، بدون میل و قدرت، قابل تعریف و معرف هیچ ذات و جوهر طبیعی نیست. «مرد بودن» و «زن بودن» نهادهای اجتماعی تاریخی هستند که فقط با واکنش و مجردسازی امیال و شدت‌های تکین یعنی سرکوب، کنترل و بهنجارسازی آن‌ها بر ساخته و قلمروگذاری می‌شوند. «زن بودن» نابودگر رابطه مردسالارانه نیست بلکه نهاد و قلمروی وابسته به نهاد مرد و محصول رابطه مردسالارانه است. از طرف دیگر «زن شدن» هویتی سلبی، تمنایی به فالوس، یک سوژه دچار فقدان و فاقد خودآیینی در برابر مرد نیست، نیروی امتناع‌گر و قلمروگریزی است که با طیفی متکثر از امیال نسبت دارد که تن به دوگانگی نمی‌دهد و خروج از موقعیت زن و مرد بودن را لغو مردسالاری می‌داند نه لغو مردسالاری از طریق «زن بودن» را. دو قطبی که در خوانش مارکسیست‌های اتونومیست، یک رابطه و سلسله مراتب جنسی کار در حوزه تولید و بویژه بازتولید سرمایه است در نتیجه دوگانه‌ها و حتی چندگانگی‌های رسمیت یافته نه برآمده از یک ذات و طبیعت، بلکه نهادهایی برای کنترل و تعیین نقش‌های مختلف در کارخانه اجتماعی هستند. بستری که در آن‌ها می‌توان میل انسان‌ها را به مثابه انواع مختلف نیروی کار طبقه بندی کرد و به توزیع نقش‌ها، منزلت‌ها و کارکردهای اجتماعی در قالب گونه‌ای سلسله مراتب اجتماعی و کاری و مزدی پرداخت. نکات مذکور در مورد نژاد نیز صادق است. مبارزات علیه سلسله مراتب مردسالارانه، نژادپرستی و... متشکل از یکدیگر هستند و بدون یکدیگر معنایی ندارند، آن‌ها بخش‌های مختلف مبارزه طبقاتی هستند، درک این نکته در گرو درک دگرگونی سازماندهی کار است. مبارزه طبقاتی شکل یگانه ندارد چرا که کار، هویتی یکتا ندارد بلکه تکنیک‌های کارسراسری و متکثر هستند، مبارزات علیه سرمایه داری، مبارزه علیه تعیین یافتگی و هویت‌مندی از طریق همین دوگانه سازی‌ها هستند. در تولید غیرمادی که پروسه کار و تولید هر چه بیش‌تر اجتماعی تر و مبتنی بر ارتباطات و در زمین امر مشترک است، تفکیک جنبش‌های اجتماعی یک سلاح واکنشی و نولبرالی است که از طرف طیفی از چپ بکار گرفته شده و سراسر بی معنا است. به این ترتیب آیا انبوه خلق، همان طبقه است؟ همان کار علیه سرمایه است؟ هم آری هم نه، انبوه خلق به عنوان امتناع تکنیکی‌ها، فراشدی مداوم و قلمروگریز، یک مفهوم طبقاتی بصورت ایجابی‌ست، کثرت کار مشخص به عنوان میل تولیدی علیه تابعیت و همسان سازی یعنی کار مجرد است، مبارزه طبقاتی برای انبوه خلق تقدم هستی شناختی بر فرآیند تولید و مبادله دارد. انبوه خلق فقط درون مبارزه معنی دارد، کمیت و میزان قدرت است که انبوه خلق را از هستی‌های دیگر تمییز می‌دهد، این همان تقدم میل بر جایگاه و تقدم قدرت بر حق است درست برخلاف نگرشی که بر اساس فقدان، رنج و محرومیت، ارزش‌ها روش اخلاقیاتی را بنیان می‌نهد. اما انبوه خلق به معنای مد نظر دوگانه‌های سلبی با مرزهای کرانمند، ذاتی یکپارچه و دارای محور واحد برای معنابخشی به ستیز و مبارزه، مفهومی طبقاتی نیست. کوشش در حفظ وضعیت خود یعنی کوشش در میل ورزی با ابزار وجودی خویش و کاملاً خودآیین، انبوه خلق را به عنوان طبقه ای تعریف می‌کند که هستی‌اش در معنای اسپینوزیستی کلمه با قدرت و میل تعریف می‌شود، (۱۰) به این معنا ویرتو یا فضیلت انبوه خلق، همان میل و قدرت است که بر اساس آن عمل می‌کند. میل خود «تنوع نامتناهی خویش» است که در سیمای کثرت تحقق می‌یابد و چیزی نیست مگر فراشد تولید خویش از رهگذر نامتناهی بودگی اشکال‌اش، فراشدی بدون آغاز و غایت، مجموعه ای مرکب از بی نهایت ذوات تکین، افقی و فاقد هرگونه سلسله مراتب هستی‌شناسانه. (۱۱).

واضح است که به مرور زمان گرایشاتی از چپ به این نتیجه رسیدند که بین لایه‌های مختلف طبقه کارگر اولیاتی در مبارزات نیست و یک قلمرو به‌خاطر تولید ارزش، نقشی مرکزی و دیگری به‌خاطر کار نامولد و

کار بازتولیدی، تابع و پوششی برای مرکز نیست، این ستیز و قدرت است که مرزها و نسبت‌ها را می‌سازد نه جایگاه‌ها و نقش‌های اجتماعی. این رویکردها که اغلب دست به بسط مفهوم طبقه کارگر می‌زنند هنوز ناکافی و در فضایی پیش از نولیبرالیسم تنفس می‌کنند، تکیه‌های کار زنده، تصدیق وجود حوزه‌های تولید در سرتاسر جامعه است، یعنی خود زندگی ابژه کار و تولید است. بنابراین بین جنبش‌های اجتماعی معاصر نیز نمی‌توان اولویت یا عاملیتی مرکزی و استعلایی قائل بود. «اسپینوزا با موازی‌انگاری [parallelism] دقیق خود هر گونه قیاس [analogy]، تعالی [eminence]، و هر نوع برتری یک دنباله [series] بر دنباله‌ی دیگر، و نیز هر نوع عمل ایده‌آل که یک تعالی پیشین‌بنیاد را فرض گرفته باشد رد می‌کند: دیگر روح بر بدن هیچ برتری‌ای ندارد» (۱۲)

از مرکززدایی انبوه خلق تا مرکززدایی امپراتوری

امپراتوری واکنشی به مبارزات انبوه خلق است. در وضعیت مرکززدودگی از جنبش‌ها و تکیه‌های سراسری کار زنده که زندگی را تولید و بازتولید می‌کنند، مکان تولید، شهرها هستند که جوامع را به‌عنوان کارخانه‌های اجتماعی می‌سازند و در پروژه هارت و نگری با عنوان «امپراتوری» در سطح جهانی تجلی می‌یابد. دوران امپریالیسم دوران هژمونی دولت-ملت (۱۳) به‌عنوان فرمان‌دهنده اصلی انباشت سرمایه در سطح جهانی است دورانی که ایده مرکز-پیرامون در آن برای تحلیل مناسبات بین‌المللی به‌کار می‌رود، سرمایه بین‌المللی عمل می‌کرد اما بصورتی ناسیونالیستی انباشت می‌کرد. در امپراتوری با زوال نظریه مرکز-پیرامون و دولت-ملت به‌عنوان کنترل‌کنندگان عمده و نه نهاد روبه‌رو هستیم با این وجود باید توجه داشت آن‌چه نگری و هارت مطرح می‌کنند یک روند است که در طی زمان نشانه‌های آن بخصوص در جنگ‌های خاورمیانه و بحران‌های متعدد حاصل از شرایط اضطراری به‌عنوان مصداقی از جنگ و بحران در عصر امپراتوری کاملاً به اثبات رسیده است. اما چرا باید بر خاص بودگی دوران «امپراتوری» تاکید کرد؟ «هر بار که از ماهیت قدرت یا ستیز، نبرد، دگرذیسی، دولت، حاکمیت و الی آخر صحبت می‌شود، مجبوریم به تعینات وضعیت و زمانه‌ای که این موضوعات بروز می‌کنند، اولویت بدهیم، وضعیتی که درست مثل زمان گذار از قرون وسطی به مدرنیته و زمان گذار از مدرنیته به ادبیات پسا استعماری است. بنابراین مشکل سیاسی بسیار بغرنج است، در حالی که حداقل برای یک بار هم که شده، تعین متافیزیکی دشواری کم‌تری دارد. یعنی از این پس، از منظر هستی‌شناختی، معنای دگرذیسی انسان‌شناختی‌ای را که براساس زمینه تاریخی قرار گرفته، می‌دانیم» (۱۴)

اکنون ابتدا به منطق جنگ در امپراتوری بپردازیم: «جنگ، همچون پایه‌ای جهانی از حقانیت و همچون نمایش برجسته‌ی قانون امپراتوری، خود را در تمام اشکالش جلوه‌گر می‌سازد، و همان‌طور که توسعه می‌یابد، قدرت امپراتوری نیز به همراه آن گسترده می‌شود... امروزه دکترین نظامی جدید در حس عادی و دفاع مقدماتی‌اش، حق امپراتوری در مداخله‌ی مستقیم علیه دشمنان بالقوه پیش از آن‌که تهدیدشان جامه‌ی عمل به خود بپوشد را، مشخص می‌کند. این نظریه‌ی جنگ پیشگیرانه است. جنگ پیشگیرانه تنها یک دکترین نظامی نیست؛ این اصل سازنده‌ی استراتژی امپراتوری است...»

این محرز است که در امپراتوری فعالیت منحصربه‌فرد قدرت نظامی - یا ترجیحاً، عملکرد سلطه‌طلبانه - برای تأمین مرکزیت و ثبات فعالیت قدرت جهانی چندان کافی نیست. تصمیمات پیشگیرانه حقیقتاً ربط زیادی به جنگ ندارند بلکه بیش‌تر به برتری از لحاظ بازار در مناطق سطح پایین تشکیلات امپراتوری مربوط اند.

امکان نبرد علیه ساختمان امپراتوری بدون عمل در مقیاسی جهانی ممکن نیست. قدرت امپراتوری در سراسر ارتباط جهانی میان دولت‌های ملی و نظام‌های منطقه‌ای قدرت کاپیتالیست توسعه می‌یابد. این سوژه‌ها در نظام استثمار کاپیتالیستی - در طریقی کمابیش متناقض، اما همواره با توافق و همبستگی نهایی - شرکت می‌کنند. اکنون مقاومت در برابر جنگ امپراتوری تنها از طریق فراروی از کشور و منطقه‌ی خویش ممکن است؛ و تنها در سطح شبکه‌های جهانی مقاوت امکان‌پذیر است. ناسیونالیسم، حتی و مخصوصاً آن‌گونه‌ای که توسط چپ از آن حمایت می‌شود (که اغلب در میان کشورهای قبالا استعماری و کشورهایی که به شدت محتاج و وابسته‌اند همچون در امریکای لاتین، یافت می‌شود) نشان‌دهنده‌ی خطری بزرگ است، و همچنین رواج دادن این توهّم که قانون امپراتوری که مبتنی است بر استثمار کاپیتالیستی را می‌توان در سطح یک دولت ملی تحت نفوذ درآورد و مغلوب ساخت» (۱۵) شرایط اضطراری به دلیل این که سرمایه از طریق قدرت می‌تواند مالکیت و سودآوری را حفظ کند و استثمار درون منطق قدرت جذب شده است، جنگ را به یک رویه و نه مفری برای سرمایه تبدیل کرده است. حکمرانی امپراتوری نیاز به جنگ و بحران را برخلاف دوران امپریالیسم نه برای پایان بخشیدن به آن، بلکه اساساً برای حفظ مشروعیت و کارکرد خود نیازمند است و استوار بر شرایطی جنگی و مدیریت نظامی است حتی اگر این شرایط حاصل یک پاندمی و بیماری باشد یا غیرمستقیم عملیاتی پیشگیرانه برای حفظ نظم بازار باشد. «صلح به نظر من همواره در ارتباط با جنگ است. در عصر و جهان امپراتوری امروز ما، بدون هرگونه راه خروجی، این مسئله بی‌پاسخ خواهد بود. صلح و جنگ خود را مبادله و معاوضه کرده‌اند: جنگ، به یک نیروی ایجاد نظم تبدیل شده است؛ در حالی که صلح بنظر یک نیروی بی‌نظمی و اختلال می‌نماید! در این دنیای امپراتوری، بدون یک خروج، دیگر صلح و جنگ بیرون از هم نخواهند بود. در بررسی خاستگاه‌های دولت مدرن، روزگاری که از دیدمان سلطه از دولت - ملت‌ها تشکیل می‌شد، توماس هابز تاریخ را به‌عنوان تلاش مستمر برای انسان جهت یافتن راهی برای خروج از وضعیت جنگی توصیف کرد. در همان زمان او سلطه و امنیت آهنین را ضامن صلح می‌دانست. بنابراین آن‌چه که فرد باید از صلح درک می‌نمود عبارت بود از: امکان بقای دولت مدرن که از ورای جنگ متولد شد: سی سال جنگ نمایانگر اعتبار زایش سلطه مدرن بود. قبل از اینکه صلح در دولت مدرن حاصل شود، قبالا به فهرست آرمان‌های بشر افزوده شده بود. امروزه جنگ بطور ناسازه و متناقضی مدافع صلح شده است (مانند ارتش صلح یا پلیس صلح یا دخالت بشر دوستانه) روابط صلح و جنگ نیز دیگر دگرگون شده است: صلح دیگر چاره جنگ نیست و حتی دیگر آرمان و آرمانشهر نیز نیست! صلح درواقع شرطی است که ذاتی جنگ است. در دنیای پسا مدرنیته، این قابلیت وجود دارد که جنگ و صلح بطور تبعیض آمیزی درهم آمیخته شود.» (۱۶) مشاهده می‌کنیم اینجا نیز ما با دیالکتیک جنگ و صلح روبه‌رو نیستیم. آتش بس به معنی صلح نیست، جنگ نیز نقطه بیرونی ندارد، بلکه ادامه جنگ با ابزارهای دیگر است. یک رابطه حساب شده بین جنگ و ترور و بحران که وقفه‌ای در آن نمی‌افتد. صلح مسلح، منطق جنگ پست مدرن در دوران امپراتوری است. نه چیزی جلو می‌رود، نه مسئله‌ای حل شده، نه نیرویی حذف می‌شود و نه نیرویی برنده می‌شود. هر بحرانی بلافاصله از مرزهای ملی رد می‌شود و بصورت دوار زیاد شده و نیروهای پیش برنده بحران تکثیر و از کانون‌های مهم آن مرکززدایی می‌شود. جنگ فراتر از خواست دولت - ملت‌ها به بازوهای خصوصی، شرکت‌های چند ملیتی و پیمانکاران نیابتی و جنگ‌های الکترونیک و سایبری نیز متکی می‌شود. بلوک‌بندی‌ها و ائتلاف‌های صلب فروپاشیده یا سیال می‌شوند و یا قطب‌های جدیدی برای سهم خواهی ایجاد می‌شوند. امپراتوری همان بسط

امپریالیسم است که مرز و بیرونی ندارد و پارادایم انقیاد آن متفاوت با سازو کار امپریالیستی است همانطور که پارادایم تولید غیرمادی متفاوت با گذشته است. «در وضعیت جهانی سازی مسلح، قدرت نظامی نه فقط با مسائل سیاسی، بلکه با کل تولید زندگی اجتماعی نیز باید منطبق باشد، قدرت حاکمه نه فقط باید بر مرگ حکمرانی کند بلکه باید زندگی اجتماعی را نیز تولید کند. فرهنگ بطور مستقیم عنصری از نظم سیاسی و تولید اقتصادی است و در وضعیت پسا امپریالیسم، جنگ، سیاست، اقتصاد و فرهنگ در کنار هم سویه‌ای از تولید کل زندگی و از این رو به شکلی از زیست قدرت تبدیل می شوند. به بیان دیگر در امپراتوری، سرمایه و حکمرانی کاملاً همپوشانی دارند.» (۱۷)

نگری نقش دولت-ملت‌ها - بخصوص آمریکا - را نادیده نمی گیرد؛ چنان که گویی امپراتوری بر آن مهر باطل زده و کرد و ساز و کار امپریالیستی به تمامی دود شده به هوا رفته باشد بلکه آنچه مهم است منطق ادغام در سرمایه‌داری جهانی از روش‌های امپریالیستی پیروی نمی کند به عبارتی دیگر منطق امپریالیستی در یک فرآیند ترکیبی، خود در درون منطق امپراتوری عمل می کند. «با کتاب *امپراتوری* ما قصد داشتیم گذار از دولت-ملت به یک ماهیت بالاتر را نشان دهیم. این گذار عمدتاً برحسب یک مقایسه داخلی صورت گرفته است. هم‌چنین پیامد این جزئی سازی عبارت از ارتباط آن با آمریکا بوده است. تمام تاکید ما این بوده است که گذار گسترده و عظیم موجود (مالی، نظامی، فرهنگی، سیاسی و زبانی) نمی تواند به چنین تمثیل و مقایسه داخلی تقلیل یابد. لذا ساختار امپراتوری بسیار رادیکال تر از دولت-ملت است. این فرایند معطوف به امپراتوری از سه پدیده متناقض شکل گرفت: ۱) نبرد طبقاتی کارگر علیه سرمایه در کشورهای توسعه یافته که بازتولید نظام سرمایه‌داری را در سطح ملی غیر ممکن ساخته است، ۲) جنگ‌های ضد استعماری و ویتنام که فشارهای ضد امپریالیستی را افزایش داد، ۳) بحران کشورهای سوسیالیستی [واقعاً موجود] که مدیریت سرمایه در این نظام در برابر تقاضا برای آزادی با شکست مواجه شد.» (۱۸)

اما پیش از مداخله‌ی نگارنده چند قطعه بویژه از کتاب امپراتوری را نیز بازگو کنیم تا با مفهوم عریض و مسطح شدن هرم جهانی قدرت و نقش بیش از پیش افزون تر دولت‌هایی به غیر از آمریکا را دریابیم این نه به معنی جایگزینی آمریکا با دولت-ملتی دیگر بلکه به معنی افول هژمونی آمریکا باید تلقی شود:

«ضد آمریکایی بودن امری کاملاً احمقانه است، این دیدگاه غلط را باید پشت سر گذاشت که حکومت آمریکا را دشمن منحصربه‌فرد معرفی می کند. حکومت آمریکا مهم ترین قدرتی است که باید مورد اعتراض قرار گیرد، ولی او تنها نیست، بدون پشتوانه و حمایت بی قید و شرط سایر رهبران سرمایه‌داری جهانی این حکومت نمی‌توانست وجود داشته باشد... جهان سوم گرایی توهمی زیان آور بوده و به هیچ مبارزه‌ای با سرمایه‌داری دست نیازده است چرا که هیچ‌گاه به وحدت خود در سطح جهانی نیندیشیده... جهانی شدن محصول اراده افراطی و یک طرفه آمریکایی‌ها در قدرت‌طلبی نیست وانگهی گرایش حقیقی ضدآمریکایی همان است که طرفداران حاکمیت ملی دارند. امپراتوری از آنجا ناشی می‌شود که دولت-ملت‌ها دیگر نمی‌توانند نه حرکت سرمایه و نه مبارزات را در محدوده ملی‌شان مهار کنند. طی سه یا چهار قرن دولت-ملت‌ها فضایی بسیار عالی برای گسترش سرمایه و تنظیمات عمومی جامعه بودند اگر این وضعیت تاریخی به سر آمده، برای این است که حتی آمریکایی‌ها هم دیگر قادر به حفظ شکل دولت-ملت نیستند. امروزه ما در وضعیتی ناسازه (پارادوکسیکال) قرار داریم که رئیس جمهوری آمریکا با کمک پول‌های خارجی انتخاب می‌شود: سلاطین

نفت عربستان سعودی انچنان با چرخش و هدایت امور آمریکا در هم تنیده اند که دیگر حقیقتاً نمی توان از ادامه عملکرد دولت-ملت سخن گفت... ناسیونالیسم شکلی نیست که دیگر عملکردی داشته باشد و گرایش حاکمیت ملی نیز توهمی زیان آور است» (۱۹) و «همین مفهوم حاکمیت ملی آزادی بخش، اگر کاملاً هم متناقض و ناساز نباشد، بسیار ابهام آمیز است، در حالیکه این ناسیونالیسم به دنبال آزادی انبوه خلق از سلطه خارجی بود، ساختارهای سلطه داخلی ای را تاسیس کرد، که به همان اندازه سفت و سخت و آسیب آفرین است. دولت ملی پسا استعماری نقش یک مولفه ضروری و تابع را در سازمان جهانی بازار سرمایه داری بازی می کند... که کاملاً هم در برابر این سلسله مراتب سرمایه داری جهانی ضعیف نیستند، بلکه خودشان در سازماندهی و عملکرد این سیستم سهیم بوده اند... کل زنجیره نمایندگی را می توان چنین خلاصه کرد: مردم نماینده انبوه خلق است، ملت نماینده مردم است و دولت هم نماینده ملت. هر پیوند تلاشی است برای در تعلیق نگه داشتن بحران مدرنیته و نمایندگی در هر مورد به معنی گامی است برای تصفیه و کنترل. از هند تا الجزایر و از کوبا تا ویتنام، دولت هدیه سمی آزادسازی ملی است.

پیوند نهایی ای که نشان دهنده انقیاد حتمی دولت-ملت پسا استعماری است، بازار جهانی سرمایه است. سلسله مراتب سرمایه داری جهانی که دولت-ملت های حاکمه رسمی را درون خود به انقیاد در می آورد، اساساً با چرخه استعماری و امپریالیستی سلطه بین المللی فرق می کند... در واقع ما در اینجا نخستین تصویر اجمالی گذر به امپراتوری را مشاهده می کنیم.» و «در باریک ترین جای هرم [قانون اساسی جهانی]، یعنی قله، یک ابر قدرت یعنی ایالات متحده قرار دارد که هژمونی خود را از طریق کاربرد جهانی زور اعمال می کند ... ابر قدرتی که می تواند به تنهایی عمل کند، اما ترجیح می دهد در زیر چتر حمایتی سازمان ملل، قدرت های درگیر را نیز به همکاری بیاورد. این پایگاه منحصر به فرد، به طور قطع با پایان جنگ سرد مطرح گردید و در جنگ خلیج [فارس] تصویب شد. در سطح دوم همچنان در این ردیف با عریض تر شدن هرم، گروهی از دولت ها ابزارهای عمده جهان را کنترل می کنند و بنابراین توان تنظیم مبادلات بین المللی را دارند. این دولت های ملی، در مجموعه ای از ارگانیسم ها به هم مرتبط می شوند: گروه هفت، گروه های پاریس و لندن، کنفرانس داووس و غیره. سومین ردیف نخست مجموعه ی ناهمگونی از انجمن ها (که کم و بیش شامل همان قدرت هایی می شود که در حوزه نظامی و مالی دارای هژمونی هستند)، قدرت فرهنگی و زیستی-سیاسی را در سطح جهانی گسترش می دهد.» (۲۰)

بنابر نقل قول های فوق، متوجه شدیم که اتفاقاً نگری و هارت به اندازه ی کافی و لازم به دولت-ملت ها پرداخته اند، و بیش تر از پیش مشخص می شود که منتقدان نگری و هارت اغلب زحمت تورق امپراتوری را به خود نداده اند - البته ناگفته باقی است که این پروژه سه کتاب دیگر دارد که به ترتیب انبوه خلق، جمهور و تجمع در ادامه تبیین و بازخوانی رادیکال، خلاق و بدیع نگری و هارت در باب مبارزات و سلطه سرمایه داری جهانی است. اما چرا نگری و هارت، دست رد به امپریالیسم می زنند و به خاص بودگی این قسم حاکمیت یعنی امپراتوری صحنه می گذارند؟ در خود کتاب امپراتوری مفصل به تبارشناسی این مفاهیم پرداخته شده است، لاجرم در این مقاله می کوشم بر اساس فهم خودم از این پروژه - به شکل مختصر - توضیح دهم که چرا امپراتوری را باید جایگزین امپریالیسم کنیم.

امپراتوری را نباید با امپراتوری در معنای کلاسیک یکسان دانست، اما واجد خصلتی مشترک هستند؛ این

خصلت در تولید و بازتولید قدرت ریشه دارد. پولیبیوس (۲۱) امپراتوری را قدرت کاملی می‌دانست که قانونش تلفیقی از قدرت سلطنتی، آریستوکراتیک و دموکراتیک بود؛ این سه دینامیسمی بین خود را دارند که از فساد و زوال حاکمیت امپراتورایی جلوگیری می‌کنند. «قانون اساسی ماکیاولیایی ایالات متحد، ساختاری است که در برابر فساد، آمادگی مقاومت دارد - فساد هر کدام از جناح‌ها و افراد و گروه‌ها و دولت.» (نگری و هارت، ۱۳۹۱: ۲۳۹) نگری و هارت در جایی دیگر اشاره می‌کنند فساد در امپراتوری بدون غایت است این سیستم توسط فساد همه جا تخریب می‌شود بدون آن‌که به سمت ویرانی رود. به وجود آمدن امپراتوری چنان‌چه خود نگری و هارت بر آن اصرار می‌ورزند، به معنای زوال و از بین رفتن دولت-ملت‌ها نیست، بلکه شکل امپراتوری شکلی است که هر نوع قدرتی را در خود جذب می‌کند و به آغوش می‌کشد - بنابراین از دولت-ملت‌های شرقی تا غربی، همگی در این سیستم جذب شده‌اند، سیستمی که نتیجه‌ی تکوین سرمایه‌داری و میل سرمایه‌داری به فراروی از مرزهاست. امپراتوری سرمایه یک سطح صاف است که در آن دولت-ملت‌ها رو به سوی هم‌ترازی دارند. بازگشت هویت‌های گوناگون بنیادگرایی مذهبی، ناسیونالیستی، فاشیستی و پوپولیست‌های طرفداران حاکمیت ملی، صرفاً تلفیقی چندگانه در درون پارادایم و کارکرد قدرت امپراتوری و در راستای بسط و جهانی سازی قدرت سرمایه است، بنابراین این پدیده‌ها تکرار صرف گذشته نیستند پدیده‌های نوینی هستند در نسبت با مختصات امپراتوری. چنین نیروهایی نسبت به وضعیت بیرونی نیستند و باید برحسب آن چیزی که آن‌ها را تصاحب کرده و از آن‌ها بهره بردای و خود را از خلال آن‌ها بیان می‌کند، باید فهمید یعنی منطق امپراتوری. درست به همین دلیل بین مبارزات برای حقوق دموکراتیک و ضدسرمایه دارانه وجه تمایزی وجود ندارد.

باری برگردیم به نقل قولی که که تولید و بازتولید قدرت را در امپراتوری در گرو سه سطح می‌دید: نوک قله (آمریکا)، سطح میانی (شرکت‌های چندملیتی و دولت-ملت‌های بزرگی چون فرانسه، چین، آلمان و امثالهم)، قعر (دولت-ملت‌های ضعیف، رسانه‌ها، بازیگران غیردولتی و سازمان‌های مردمی). نگری و هارت از طریق این ساختار سه بعدی وضعیت موجود را تحلیل می‌کنند، هر چند که در امپراتوری ما شاهد طرح اولیه‌ی آن هستیم؛ چیزی که خود نویسندگان بارها در امپراتوری بدان تاکید می‌ورزند که این کتاب نه یک کتاب بسته و کامل، بلکه طرح اولیه‌ای است بر نظریه‌ای که بتواند جهان اکنون را نه تنها توضیح، بلکه تغییر نیز دهد. در پارادایم قدرت جدید این سه سطح در طی پروسه‌ای به سمت عدم تمایز یعنی عریض‌تر شدن و غیرارگانیک‌تر شدن، حرکت می‌کنند.

امپراتوری به نوعی شکلی والاتر از امپریالیسم است، شکلی که دیگر مرزی ندارد، فاقد برون است، سرمایه تمامی جهان را در مایملک خود قرار داده است. وضعیتی که ناشی از مبارزات انبوه خلق و واکنش سرمایه‌داری به این مبارزات است - و نیز میل سرمایه به تسخیر و تصرف جهان موجود. امپراتوری وضعیتی است که تاریخ را تعلیق می‌کند و خود را جاودانه به تصویر می‌کشد. امپراتوری وضعیتی است که در گذار از جوامع انضباطی به کنترلی/امنیتی به وجود آمده است، قدرتی که «زندگی را ابژه‌ی خویش قرار داده است». امپراتوری نه تنها قصد کنترل کردن جمعیت و حیات را دارد، بلکه قصد اعمال مستقیم قدرت بر حیات و نیز خلق آن را دارد. (همان، ۱۳۹۱: ۳۰)

فرم مبارزات و مسئله سازمان

دلیل اصلی این که دیگر هیچ سوژه ممتاز اجتماعی و یا بازنمایی مرکزی که حول آن بقیه تعریف شود، موفقیتی ندارند این است که در پسافوردیسم در ادامه سازماندهی کار مبتنی بر هژمونی کار غیرمادی، ارزش افزایی سرمایه در همه سطوح زندگی، صورت می‌پذیرد، زندگی ابژه تولید و قدرت است. در منطق کارآفرینی، کار در هر فعالیتی رسوخ میکند. هیچ تمایز زمانی/مکانی بین نقطه تولید و بازتولید وجود ندارد و نهادهای میانجی‌گر سیاسی/اجتماعی برای بازنمایی جز در حالت مناسکی و نمایشی رو به زوال‌اند و جامعه مدنی همان شرکت سهامی برای فروش محصولات مختلف مادی و غیرمادی است.

مبارزه پیرامون یک نقطه مرکزی و سوژه ممتاز اساس اندیشه سیاسی مدرن متناظر با سرمایه‌داری مدرن صنعتی بود که حاوی نقطه تولید و بازتولید و کارویژه‌های معین و ایستای اجتماعی بود. مبارزات دهه ۶۰ و ۷۰ میلادی بنیان کارخانه‌ای تولید مادی را نابود کرد و چپ حزبی و اتحادیه‌ای را هم برای همیشه از دایره مبارزات بیرون گذاشت، ابژه میلی بازگشت‌ناپذیر است. هر حوزه‌ای به مثابه یک کارخانه برون‌سپاری شده و بدون مرکز عمل می‌کند و کارخانه‌ای اجتماعی شکل گرفته است. از این رو جنبش‌ها حاوی تکنیکی خود هستند و محتوای‌شان تماماً وابسته به یک بنیان مرکزی بیرون یعنی نقطه تولید صنعتی و کار مادی نیست بلکه در جوامع خودکارفرمایی و هژمونی کار غیرمادی روابط جنبش‌ها هم بر اساس تکنیکی است که بدون شروع و پایان بر روی هم می‌لغزند و می‌افزایند و هیچ نقطه‌ای و هیچ زمانی به‌عنوان بنیانی اجتماعی عمل نمی‌کند تکنیکی یعنی این که آن‌چه هر یک تولید می‌کند هیچ فرم دیگری از عمل یا تفکر، توان بیان و بازنمایی تمامی آن را ندارد.

از سوی دیگر در نولیبرالیسم هرکس یک مرجعیت فردی پیدا کرده است با بازنمایی و رهبری و نوع جدید آن در جامعه نمایش، از نیروی جنبش‌ها می‌کاهند ولی هرگز هیچ مرجعیت یکتایی از میان رهبران و طراحان نیز شکل نمی‌گیرد در نتیجه نه چیزی کاملاً جلو می‌رود و نه کاملاً خاموش می‌شود، بحران همیشگی و وضعیت اضطراری یک قاعده می‌شود. همانقدر که ظرفیت افزایش وجود دارد همانقدر ظرفیت کسر از نیرویشان نیز وجود دارد. نولیبرالیسم بیشترین ظرفیت توزیع و مونتاژ و آشکارگی میل برای فروش در بازار و واقع شدن قدرت‌ش در درون ما را داشته. اما مسئله اینجاست که تمام میل نمی‌تواند تبدیل به کمیت و داده‌های تولید و فروش و محاسبه عقلانی سود و زیان شود، باز جذب آن در یک تمامیت ناممکن است از این رو ساختار همیشه نشتی و بحران دارد، ابتدا و انتهای زمانی مشخصی ندارد و پیش‌بینی‌ناپذیر است، قلمرواش مانند زمان مشخص کار در قطعات معینی توزیع نشده، پس اغلب بی‌واسطه و بدون مرکزیت عمل می‌کند و قلمرو عملش متکثر و بدون مکان/زمان مشخص است. «در هستی‌شناسی امپراتوری ارزش خارج از اندازه‌گیری است» و «امروزه کار غیرمادی در همان معنایی «مسلط» است که مارکس، در سرمایه‌داری قرن نوزدهمی، تولیدات عظیم صنعتی را مسلط می‌دانست، به مثابه‌ی رنگ و ویژه‌ای که جلوه‌ی خود را به کلیت می‌دهد - نه از حیث کمی، بل با ایفای یک نقش ساختاری کلیدی و نمادین: انبوه خلق صرفاً تولیدکننده‌ی کالا و خدمات نیست؛ بسیار مهم‌تر از این، انبوه خلق هم‌چنین تولیدکننده‌ی تعاون، ارتباط، اشکال زندگی و روابط اجتماعی است» (۲۲)

آن‌چه بدین ترتیب ظاهر می‌شود قلمرو وسیعی است به نام «امر مشترک»: دانش مشترک، اشکال خودگردان و

ارتباط و غیره که دیگر نمی‌توانند ذیل اشکال مختلف مالکیت اعم از دولتی و خصوصی جای گیرند. مکانیسم‌ها و ضربان امر مشترک و تولید اشتراکی در خود کار و تولید غیرمادی مستقیماً گنجانده شده. تولید روابط اجتماعی یعنی زیست سیاست ابزار کاری هستند که وجود مالکان را بیش از پیش زائد، پارازیتی و بیرونی کرده است. انباشت سرمایه دارانه به شکل فزاینده‌ای خارج از فرآیند تولید صورت می‌گیرد چنان که استثمار به شکل تصاحب و کنترل امر مشترک در می‌آید، قدرت شرط استثمار می‌شود. اکنون سرمایه در عصر نولیبرالیسم به جایی رسیده که نماینده‌ای واحد برای بازنمایی تمامی سوژکتیویته‌ها را ندارد، سرمایه ناتوان از ساخت تن واحدی از بدن انبوه خلق است و دموکراسی صوری و قراردادگرایی مدرن به ته خط رسیده و دست به دامان نفوذاشیسم و پوپولیسم و تولید محصولات نمایشی برای جابجایی های انتزاعی و دوگانه برای سوار شدن بر میل و و خرید زمان شده است. نکته مهم در این میان از بین رفتن وجه کاریزماتیک سیاست و کارکرد تخصصی آن در دوران ماقبل امپراتوری است. همانطور که اشاره شد بازگشت نفوذاشیسم و بنیادگرایی مذهبی و هویت طلبی های گوناگون مبتنی بر ناسیونالیسم و حاکمیت ملی نه بازگشت [به] گذشته که بازگشتی در کارکردی نوین است، یکی از این تفاوت‌ها نبود امر کاریزماتیک در چنین نیروهایی است که با وجه تولید غیرمادی تناسب تام دارد.

این وضعیت بحرانی می‌تواند عامل و امکانی برای گسست هم باشد. اشاره شد که وجود بحران مستمر بدون وجود مبارزات قابل تبیین نیست ما نباید هر دو سوی ماجرا یعنی وجود مبارزات همزمان با سلطه و سرکوب را فراموش کنیم. در اینجا باید به قطعه مهمی از کتاب تجمع اثر نگری و هارت اشاره کرد: « شرکت‌ها در قالب آنچه شلدون ولین «توتالیتاریسم وارونه» می‌خواند از رهگذر لابی کردن و دیگر فرم‌های فساد مشروع کنترل فزاینده را بر حکومت‌ها اعمال می‌کنند. حکومت‌ها نه فقط به طرز کارآمدی قادر به اعمال مقررات بر بانک‌ها و مالیه نیستند بلکه حتی از انجام دادن اساسی‌ترین کنش‌های حکمرانی از قبیل بودجه‌بندی، نگهداری زیرساخت‌ها و فراهم‌سازی خدمات اجتماعی ناتوانند. مخلص کلام، شاید حکمرانی مدرن و حاکمیت‌های ملی از بیرون مورد حمله قرار گرفته باشند اما آن‌ها پیشاپیش از درون دچار فروپاشی شده بودند. روایت‌هایی از این دست درباره گذار از حکمرانی مدرن به حکمرانی نولیبرال مفیدند اما به سبب آنکه تحول مورد بحث را فقط از بالا می‌نگرند، بینش‌شان ناقص است و عناصر اساسی و مهم فراشد مزبور را نمی‌بینند. ما استدلال کردیم که موتور واقعی و زنده‌ای که حکمرانی مدرن را دستخوش بحران کرده از پایین سر برآورده است: مدارهای خلاقه و همیارانه انبوه خلق مولد؛ ظرفیت‌ها، شناخت‌ها و دسترسی آن به اطلاعات؛ و تصاحب مجدد سرمایه ثابت از سوی آن.

به تعبیر دیگر، مردم دست در دست هم شروع به بسط و توسعه ظرفیت‌های اجتماعی و سازمانی برای اداره حیات‌شان کرده‌اند. لذا، مسئله کلیدی برای درک نهادها و رویه‌های اداری نولیبرال تلقی آن‌ها در مقام پاسخی به مقاومت‌ها، شورش‌ها، پروژه‌های معطوف به آزادی و ظرفیت‌های [موجود برای] خودآیینی انبوه خلق است. حکمرانی نولیبرال سلاحی است، طراحی شده برای مهار و جذب کردن انرژی‌ها و قابلیت‌هایی که بوروکراسی مدرن را به فرمی غیرقابل پذیرش بدل کرده بود، ایدئولوژی نولیبرال، آوازه‌ها در رثای آزادی سر می‌دهد و در این رابطه نقطه اوج سنت‌های مدرن محافظه‌کاری و آزادی‌باوری به شمار می‌رود که آزادی‌های فردی را در مرکز دستور کار سیاسی خودشان قرار می‌دهند، آزادی‌هایی از قبیل آزادی مالکیت اموال، آزادی از کنترل حکومت، آزادی ابتکار کارآفرینانه و... . برخی از این مفاهیم رازآمیزسازی‌هایی محضند و بس.

هنگامی که می‌شنوید کسی از مالکیت خصوصی به مثابه مبنای آزادی تجلیل می‌کند باید استدلال رابرت هیل را به یاد آورید که وقتی حکومت‌ها از حقوق مالکیت محافظت می‌کنند در حال اعمال قهر علیه تمام آن کسانی هستند که از دسترسی و کنترل بر آن دارایی محروم شده‌اند. این قسم آزادی را اگر به عوض سطح فردی در مرتبه اجتماعی مورد ملاحظه قرار دهیم در نوعی از معکوس‌سازی [زبانی تیپ] اورولی، می‌بینیم که معنایی ندارد مگر بندگی. به طرز مشابهی، هنگامی که نولیبرال‌ها به موعظه راجع به کوچک‌سازی حکومت [یا دولت] می‌پردازند اغلب مرادشان تخصیص بودجه‌های کلان‌تر برای تامین مالی حفاظت از مالکیت، دموستگاه‌های امنیتی بی‌شمار، حصارکشی در مرزها، برنامه‌های نظامی و مواردی است از این دست. به سخن دیگر، نولیبرالیسم به معنای لسه‌فر [یا عدم دخالت دولت در حوزه اقتصاد] نیست همچنین شامل کاهش فعالیت‌ها یا جبر دولتی نمی‌شود. میشل فوکو می‌نویسد: مداخله دولتی نولیبرالی در قیاس با نظام‌های دیگر به هیچ‌وجه شدت، تکرار، فعالیت و استمرار کمتری ندارد. لذا تلقی آزادی نولیبرالی به منزله فقدان یا کاهش فعالیت و جبر دولتی تا حد بسیار زیادی قسمی توهم است. آزادی مزبور معنایی ندارد مگر نوع متفاوتی از عمل و جبر دولتی. با وجود این گاه، زیر تصورات رازواره نولیبرالیسم از آزادی می‌توانیم تپش قلب نمونه‌های واقعی خودآیینی اجتماعی را بشنویم. به خاطر داشته باشید که نولیبرالیسم بر بیابان یا دریایی از قربانیان حکم نمی‌راند. در عوض، نولیبرالیسم باید قلمرو پویایی از سوژکتیویته‌های در حال همیاری را کنترل کند، همچنین نولیبرالیسم در دامن تولید اجتماعی خودآیین فزاینده آن‌ها می‌زید و ارزش را از رهگذر فرم‌های گوناگونی از استخراج تصاحب می‌کند. لذا برای درک نولیبرالیسم باید یک آن چشم از هر دو سطح مزبور برداریم» (۲۳) ما مشاهده می‌کنیم که شورش‌های بدون نمایندگی و غافل‌گیرکننده خارج از ابزارها و سازمان‌های انحصاری و آشنای مبارزات در ادوار پیشین، رو به افزایش است. تئوری انبوه خلق مبتنی بر مابه ازای عینی مبارزات بالفعل و جاری است. مبارزاتی که در دوران قبل یا نبودند یا حاشیه‌ای تلقی می‌شدند و مانند گذشته قابلیت شمارش و اندازه‌گیری و بازنمایی ندارد. چنین تحرکاتی بدون ارجاع به قلمروهای مراجع منطقی مانند روشنفکران و رهبران و مفهوم پردازان است یا از مفاهیم آنها سر ریز می‌کند. از چشم انداز گسست و امتناع، آن‌ها تأثیری قابل اعتنا در دلایل و رفتار و جهت‌گیری آن‌ها ندارند و جایگاهشان رو به زوال است. جنبش‌ها، پایگانی شده و برتری یک گسل مرکزی برای ایجاد یک هویت پایدار را دارا نیستند در این دوران رهبران و آنالیزورهای روشنفکر، آهسته کردن فرآیند مبارزات و جنبش‌ها و ادراک ابژکتیو از شدن فرآیندها برایشان امکان ناپذیر گشته و گیج‌اند، آنها جایگاهی جز شارحانی واکنش‌گر، کاهنانی پیش‌گو و واعظانی در بیابان ندارند. انبوه خلق عامل بحران‌ها است و واکنش ویرانگر سرمایه برای حفاظت از مناسبات اش هر روز شکلی خشن‌تر به خود می‌گیرد، برخلاف بسیاری از روشنفکران و متفکرانی که حول ایده‌هایی آخر الزمانی و مکانیکی عملکرد قدرت گرد آمده‌اند و به انکار مبارزات و یا تردید در آن مشغول هستند، در پارادایم امپراتوری، بدن جمعی انبوه خلق هر روز بیش‌تر به آستانه‌های یک خروج و امتناع جمعی نزدیک می‌شود بدنی که سرمایه، توانایی بازتولید و مولد سازی آن را بطور فزاینده از دست می‌دهد. انبوه خلق آزادی و برابری بورژوازی در حداقل دو قلمرو را به رسمیت نمی‌شناسد و نماینده‌ناپذیر است، نه ابتدا به ساکن در خودآگاهش بلکه در کنش و میل بدنش یعنی در فهم و احوالات بدنش. اول: دولت برایش بیان امر سیاسی نیست. یعنی وساطت و بیانگری میل در هر دو حوزه رو به زوال است. دولت وساطت برای برابری صوری و بازتولید آن را از دست داده، دولت میانجی تحقق وعده بورژوازی مدرن و دموکراسی صوری یعنی هر کس

یک رأی برابر و آزاد نیست، بنابراین دولت سرمایه داری متاخر واسطه تحقق قرارداد اجتماعی و حکمرانی قانون نیست. از نظرگاه سیاسی، انبوه خلق مفهومی است که پایان بخش مفهوم مردم، ملت و تمام آن چیزهایی است که به عنوان سوژه ها به وسیله دولت-ملت مدرن ایجاد می شد و مبنای نمایندگی را فراهم می کرد.

مبارزه ضد استبدادی عرصه پیکار طبقاتی یعنی عبور از میانجی گری دولت و مبارزه با نگهداری آن است، که رفته رفته نه از طریق نمایندگی و سازوکارهای قرارداد اجتماعی، بلکه بیرونی و از طریق زور و نمایش حاکمان تداوم است، انبوه خلق در برابر مفهوم مردم قرار دارد.

دوم: بازار و مالکیت خصوصی به عنوان بیان امر اقتصادی، برابری و آزادی صوری در مبادله نیست چرا که فرآیند خودکارفرمایی و حمل دانش در امتداد گسترش زمان کار به عنوان زمان زیستن و تعریف هر هویت و نقشی به مثابه کار، اصل مبادله برابر و انباشت از طریق معاوضه صوری نیروی کار و سرمایه را تضعیف کرده و بنابراین مالکیت خصوصی و بازار، خود را با تصاحب و تسخیر مستقیم به روش های چون رانت، تصاحب مشاعات و نابودی زیست بوم، روش های انباشت بدوی و برگشت مناسبات و بازتوزیع برده دارانه می تواند حفظ کند. همه این ها روندهای در حال هژمونیک است بقیه روندها در درون این روند مسلط عمل می کنند. برای انبوه خلق اتصال این دو میل ناخودآگاه یعنی مبارزه علیه آپاراتوس دولت و سرمایه، مسئله سازماندهی است. به همین دلیل انبوه خلق واسطه و نماینده نمی تواند داشته باشد جز از طریق تحمیل از بالا. برای انبوه خلق شروع از جایگاه ها (جایگاه های سرمایه داری) یا همان شروع از سرمایه اشتباه است، بلکه شروع، آنتاگونیسم و امتناع از جایگاه دار شدن، هویت مندی و وساطت یافتگی مطرح است، یعنی شروع از اقلیت شدگی، مبارزه و نه سلطه. از این رو طبقه کاملاً سیاسی و حین مبارزه تعریف می شود. انبوه خلق همه چیز را ابتدا از چشم انداز کنش خویش می نگرد نه از منظر چشم انداز، معذوریت ها، جدال ها و ادای دین به دولت ها. بنابراین نیرویی بیانگر در غیر خود نیست.

میل انبوه خلق از طریق کسر از همدیگر و به اصطلاح «مرزبندی» جنبش ها و بصورت سلبی رشد نمی کند انبوه خلق با گفتن اینکه من چه چیزی نیستم (امر منفی) و بصورت منفی (اخلاق بردگان) نیست بلکه به گفته دلوز از طریق اتصال و ایجابیت رشد می کند. انبوه خلق از طریق اتصال افقی، ریزوماتیک، بدون مرکزیت بدون قائل شدن به هیچ جنبشی به عنوان محور واحد هژمونیک و اجماع، سازمان می یابد. رد محور مرکزی اجماع یعنی وجود کثرت غیرقابل تقلیل در درون مبارزه طبقاتی و تصدیق کیفیت منحصر بفرد آن ها. یعنی تکنیک های میل تولیدی که هر کدام می توانند تولیدی ذهنی و عینی منحصر بفرد برای خود داشته باشند و هیچ یک بنیادی برای تابعیت دیگری نیست هیچ یک منوط به دیگری نیست. نقاط اتصال این تکنیکی ها بدون محور واحد، همان امر مشترک (Common) است. تولید و اتکا به امر مشترک راهی برای جلوگیری از گسست و ساختن نمایندگان است چرا که اتصال بین آن ها شاکله روایت آن ها که بر اساس نوعی اولویت بندی است را از بین می برد. انبوه خلق دغدغه اتصال و شروع انقلاب دارد و نه ابتدا به ساکن نتیجه انقلاب. از طریق اتصال به رد و نفی رهبری و نمایندگی می رسد نه اینکه گفته این دولتمرد و چهره (تعریف از طریق جز خود و سلبی) را چماق و ملاک ارزیابی جنبش و حرکت در یک قلمرو اعم از ضد استبدادی یا ضد استثمار کند. همه قلمروها عرصه های متکثر و متشکل از یک دیگرند و عرصه مبارزه طبقاتی محسوب می شوند.

اما چه باید کرد این است: چطور بدون محور واحد و سوژه ممتاز یا بازنمایی مرکزی می توان متحد شد؟

چگونه گره‌گاه‌های آنتاگونیستی میتوانند متکثر باشند. چگونه اجماعی بدون مرکزیت می‌توان داشت و چگونه بدون برگشت و پذیرفتن مبنای نوستالژیک اندیشه سیاسی مدرنیته، بورژوازی دولتی و صنعتی (فوردیستی) می‌توان امر مشترکی را داشت؟

جنبش‌های خودبه‌خودی، عنوانی است که منتقدان نگری و هارت به مفهوم انبوه‌خلق وارد کرده‌اند، عنوانی که ریشه در این نکته دارد که نگری و هارت، پایان تاریخ احزاب و بازنمایی را اعلام کرده‌اند، یعنی آن‌ها به یکی دیگر از مفاهیم مقدس سنتی حمله کرده‌اند: استراتژی طبقه/پیشگام. آن‌ها اعلام می‌کنند که با روی دادن پست‌فوردیسم و نولیبرالیسم دیگر نمی‌توان از بازنمایی میل انبوه‌خلق حرف زد، میلی که بس‌گانه و تکین و متکثر است، انبوه‌خلق احتیاج به لیدر ندارد – البته ناگفته باقی نماند که نگری و هارت در تجمع (assembly) از این حرف می‌زنند که برخی از کارویژه‌های رهبری مانند تصمیم‌گیری و یا گردهم آمدن همچنان ادامه خواهند یافت، البته این نوع رهبری بیش‌تر قسمی رهبری شورایی دورنگر و خادم انبوه‌خلق است تا رهبری که استراتژی‌ها و تاکتیک‌ها را صادر کند – البته در این میان تاکتیک همچنان دست خود انبوه‌خلق می‌ماند (بنگرید به فصل دوم بخش اول کتاب تجمع). در پایان این نوشتار نگارنده برای این که نشان دهد تجمع ادامه‌ی امپراتوری و نیز پاسخ به انتقادات پیشین است، به ذکر بخش‌هایی از پاسخ نگری و هارت در رابطه با واژه‌ی «خودبخودی» و ضرورت سازماندهی بسنده می‌کند:

«ظرفیت‌ها و قابلیت‌های مربوط به استراتژی که نقداً در جنبش‌های اجتماعی شایع است اغلب بلاواسطه مشهود نیست. یک گام مناسب برای آشکار کردن آن‌ها راززدایی از مفهوم «خودانگیختگی» است. به هر کسی که یک جنبش اجتماعی یا شورش را خودانگیخته می‌خواند اعتماد نکنید. باور به خودانگیختگی، در سیاست درست به همان اندازه فیزیک، صرفاً بر جهل از علل استوار است – و برای مقاصد مد نظر ما، بر جهل از سازماندهی اجتماعی موجودی که خودانگیختگی از آن نشئت می‌گیرد. برای نمونه، زمانی که در فوریه ۱۹۶۰ چهار مرد جوان سیاه‌پوست روی نیمکت پیشخوان غذاخوری مختص به سفیدپوست‌ها در ول‌ورث گرینزبورو در کارولینای شمالی نشستند و از ترک آن‌جا امتناع ورزیدند، روزنامه‌نگارها و بسیاری از آکادمیسین‌ها این کارشان را اعتراضی خودانگیخته توصیف کردند – و به یقین از منظر بیرونی چنین به نظر می‌رسید که این عمل آن‌ها از هیچ سرچشمه گرفته است. اما، به قول آلدون موریس، زمانی که به درون جنبش می‌نگرید می‌توانید ساختارهای سازمانی غنی و نیرومندی را ببینید که عمل مذکور از آن‌ها نشئت گرفته بود، از جمله انجمن‌های دانشجویی، گروه‌های وابسته به کلیسا و اجتماعات محلی، و بخش‌های انجمن ملی پیشرفت رنگین‌پوستان (NAACP)، و همچنین حلقه اعتراضات نشسته که در دهه ۱۹۵۰ در سرتاسر جنوب ایالت متحد رواج و گسترش یافت. اعتراض نشسته‌ی گرینزبورو نه امری خودانگیخته، بل تجلی شبکه‌ی گسترده‌ای از فعالیت‌های سازمانی مداوم بود. همین امر در خصوص بسیاری از مبارزات کارگران در سرتاسر اروپا طی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ صدق می‌کند، مبارزاتی که اتحادیه‌های کارگری و رهبران احزاب مسلط، به قصد بی‌اعتبار کردنشان، «خودانگیخته» می‌خواندند. اما، این مبارزات نیز، ثمره اقدامات تهییج‌کننده‌ی مستمر و خستگی‌ناپذیر درون و بیرون کارخانه‌ها بود. باور [ناآگاهانه] به خودانگیختگی قسمی موضع ایدئولوژیک است – زیرا، جهل هرگز معصومانه نیست – که (آگاهانه یا ناآگاهانه) در خدمت محو و بی‌اعتبارسازی فعالیت، دانش، و ساختارهای سازمانی موجود در پشت رخدادهای اعتراضی و شورشی قرار دارد. باید به پژوهش در خصوص ساختارها و تجاربی دست بزنیم که «خودانگیختگی» از دل آن‌ها سر برمی‌آورد و

آشکار می‌سازد آن بدن‌های اجتماعی چه می‌توانند انجام دهند... در افق شهریاری نو در حال ظهور است، شهریاری زاده‌ی شور و حرارت‌های انبوه خلق: خشم از سیاست‌های آلوده به فساد که دائماً آب به آبخور بانکدارها، بوروکرات‌ها، ثروتمندان و سرمایه‌گذارها می‌ریزد؛ انزجار از سطوح هولناک نابرابری اجتماعی و فقر؛ عصبانیت و ترس از تخریب زمین و زیست‌بوم‌هایش؛ و تقبیح نظام‌های ظاهراً توقف‌ناپذیر خشونت و جنگ. اغلب آدم‌ها این موارد را تشخیص می‌دهند اما به نظرشان از پس تغییر آن‌ها بر نمی‌آیند. اگر خشم و عصبانیت بدون نتیجه باقی بمانند و بگنندند، یا به نوبیدی ختم می‌شوند یا به کناره‌گیری. در چنین شرایطی شهریار نو راه آزادی و برابری را نشان می‌دهد. در این راه، وظیفه اصلی قرارداد امر مشترک در دسترس همگان و کنترل دموکراتیک آن به دست همگان است. البته منظور ما از شهریار یک فرد یا حتی یک حزب یا شورای رهبری نیست؛ مرادمان نوعی مفصل‌بندی سیاسی است که شکل‌های متفاوت مقاومت و مبارزه برای رهایی در جامعه‌ی امروز را درهم می‌تند. پس شهریار جدید همچون فوج، همچون انبوه‌های سربرمی‌آورد که با آرایشی یکپارچه حرکت می‌کند و حاملِ ضمنیِ یک تهدید است.» (۲۴)

«بی‌شک هر وساطتی بین سطح فرمان چنان که امروز در بعد مالی پیکربندی می‌شود و بستر عامی که کار زنده در آن عمل می‌کند، شکست خورده است. همراه با این شکست، روشن است که تنها یک روند انقلابی می‌تواند راه‌حل چنین تناقض رادیکال و گذرناپذیری باشد... مسئله فهم این است که پرولتاریای جدید کدام رفتارها، سطوح سازماندهی، و توانمندی‌های بیان را در اختیار دارد. زیرا، وقتی می‌گوییم «راه‌حلی جز انقلاب وجود ندارد»، در این نقطه دیگر حرف ما حرف مبتذلی است. مسئله این نیست که بفهمیم آیا [انقلاب] ضروری است، بلکه این است که دریابیم چگونه ضروری است و چگونه ممکن است. حذف هر راه‌حل اصلاح‌طلبانه امروز بیش از هر زمان یعنی پافشاری بر یک راه‌حل عملیاتی و روندبنیاد، که عبارت است از ایجاد نهادهای ضد-قدرت واقعی. عنصر دیگری که باید در خاطر داشت، فراسوی شکل روندبنیاد، این واقعیت است که این روند یکسره روی سطح بازتولید بسط می‌یابد. تولید در انقیاد بازتولید است، کارخانه در انقیاد جامعه است، فرد در انقیاد امر جمعی است که در جامعه شکل می‌گیرد. ما خود را در برابر ضرورت ساختن نهادهای امر مشترک می‌یابیم، نه در مقام نتیجه‌ی نهایی روند انقلابی، بلکه در مقام شرط اصلی آن. از این منظر، به نظر من می‌توانیم بار دیگر از فعلیت انقلاب حرف بزنیم، از فعلیت انقلاب در اکنون حرف بزنیم، و نه فعلیت چیزی که در راه است. روشن است که نقد رادیکال شکل دولت [یا دولت به مثابه شکل] ضروری است، اما از بسیاری جهات زائد است. منظورم این است که، اگر چیزی که قبلاً گفتیم درست باشد (یعنی اگر گسست تامی از وساطت حادث شده باشد) در این صورت خود کارکرد دولت دیگر نمی‌تواند در قالب رفورمیستی بازیافت شود. کارکرد دولت چیزی جز سرکوب نیست. از این منظر، دولت هستنده‌ای انگلی است؛ بدین معنا دولت دیگر نمی‌تواند جایگاهی درون تامل انقلابی داشته باشد... سوسیال دموکراسی نمی‌توانست در قالب رفاه و کاری که در پس آن بود، ضرورت تشدید امر جمعی، و این واقعیت را درک کند که تکینگی‌ها در نسبت بین خودشان زیست می‌کنند. امروز یک روحیه‌ی کمونیستی جدید می‌تواند در کشف مجدد یک همکاری اشتراکی سربرآورد! روشن است که گام‌هایی مادی لازم است برای فهم این که چگونه باید از نیاز به میل گذر کرد... فرمولی قدیمی به ذهنم می‌آید: تصاحب، نهاد و قبضه‌ی قدرت. تصاحب فشاری است که بر دستمزد و درآمد اعمال می‌شود. وهله‌ی بعد نهادی است: بازشناسی خودمان و کنش در مقام یک «ما». این گامی بنیادین است، که به هیچ وجه به بی‌واسطگی یا آگاهی‌بخشی صرف فروکاسته نمی‌شود.

سپس مسئله‌ی قبضه‌ی قدرت را داریم، که امری اسطوره‌ای نیست و یکسره با آن چه می‌شناختیم تفاوت دارد: زیرا قبضه‌ی قدرت یعنی به کار انداختن یک روند تأسیس‌گر مستمر، روندی که هرگز به فرم‌های نهادی از پیش مستقر نمی‌چسبد. (۲۵)

بنابراین پرسش سیاسی و کمونیستی از منظر هارت و نگری نه مسئله خودانگیختگی در برابر سازمان، بلکه نوع سازماندهی و ایجاد نهادهای مشترک بدون امر واحد و منطق حکمرانی است که بر اساس بازنمایی، نمایندگی و نقطه‌ای بیرونی به عنوان امر استعلایی نباشد و کاملاً بر اساس اصل خودرهایی مطرح شود. یعنی برخلاف کل نظریه سیاسی، دموکراسی نه در مقام نوعی حکومت بلکه گرایش و فراشدی تاسیسی، قدرتی بر سازنده، فعال، مداوم و درونماندگار به عنوان دموکراسی مطلق باشد چرا که دموکراسی مطلق تجلی قدرت انبوه خلق است. دموکراسی تاکنون، از سوی صورت امر یک (the form of the One)، صورت قدرت دولتی مقتدر، محدود شده بود؛ «دموکراسی مطلق» حکومت همه به دست همه، خودفرمانی مستقیم، دموکراسی‌ای بدون اشخاص یا گروه‌های برگزیده، بدون اگرها یا اماها تنها وقتی ممکن می‌شود که «انبوه خلق نهایتاً قادر به حکمرانی بر خود شود» بنابراین سراسر پرسش، صورت‌بندی و شیوه درک متفاوتی از متقدانی است که پیش از نقد اساساً صورت مسئله این پروژه را درک نکرده اند.

یادداشت‌ها

۱. رجوع کنید به کتاب «انبوه خلق، جنگ و دموکراسی در عصر امپراتوری» از آنتونیو نگری و مایکل هارت که از بین رفتن تمایز درون و برون را به عنوان بحران دیالکتیک ارزیابی می‌کنند.
۲. برای توضیح بیش‌تر در اینبار نگاه کنید به یادداشتی از همین نویسنده با این عنوان: «آتونومیس و امتناع از کار» منتشر شده در سایت نقد.
۳. اسپینوزا از کتاب اخلاق ترجمه محسن جهانگیری؛ بخش چهارم، قضیه ۸ و برهان.
۴. اسپینوزا در کتاب اخلاق چنین کوششی را کوناتوس می‌نامد. یکی از دشوارترین مفاهیم مطرح شده در اندیشه او که فردریک لوردون اندیشمند اسپینوزیست فرانسوی در کتاب «بندگان مشتاق سرمایه» آن را نیروی وجود می‌نامد و می‌نویسد: کوناتوس نیروی وجود است. به یک معنا، انرژی بنیادی‌ای است که در بدن‌ها خانه دارد و آن‌ها را به حرکت در می‌آورد. کوناتوس اصل بنیادی بسیج بدن‌هاست. وجود داشتن، عمل کردن است، به عبارتی، گستردن این انرژی است. اما این انرژی از کجا می‌آید؟ برای دادن پاسخ هرچه بهتر، آن‌چه نیاز داریم تفسیری هستی‌شناختی است. ولی پاسخ خلاصه و خوبی که می‌توان اکنون به آن داد (تا جایی که مربوط به امور انسانی است، نیمه بدیهی و نیمه مجادله‌آمیز) این است که انرژی کوناتوس، همان زندگی است. اگر بخواهیم اسپینوزایی تر بگوییم، انرژی کوناتوس همان انرژی «میل» است.

5. Benedictus Spinoza, Theologico-Political Treatise

۶. اسپینوزا، اخلاق، قضایای ۹ و ۱۱ بخش سوم.
۷. ژیل دلوز، یک زندگی. ترجمه پیمان غلامی و ایمان گنجی
۸. رجوع کنید به «تئوری بحران مارکس به مثابه تئوری مبارزه طبقاتی» از هری کلیور و پیتر بل منتشره در سایت: kovoshgar.org

۹. برای بحث تکمیلی در این مورد بنگرید به یادداشت « جنبش های اعتراضی و واکنش گری چپ » از همین نویسنده منتشر شده در سایت رادیو زمانه به تاریخ ۲۰۱۹/۹/۵

۱۰. «میزان قدرت، همان میزان واقعیت، یعنی هستی است... آن چه طبیعتش متضمن اثر نباشد، هیچ است» اسپینوزا، اخلاق.

۱۱. رجوع کنید به وارن مونتگ از کتاب «بازیابی مکرر: قدرت اسپینوزا از کجا می آید؟»، ترجمه فواد حبیبی و امین کرمی

12. Expressionism in Philosophy: Spinoza By Gilles Deleuze

۱۳. دولت-ملت شکلی از نظام سیاسی است که از قرن شانزدهم میلادی به بعد از میان حکومت های فئودالی در اروپا پدید آمده و از آنجا به سراسر جهان گسترش یافته. در این نظام، میان دولت یا عالی ترین شکل نظام سیاسی و ملت یعنی «پدید آورنده نظم سیاسی» رابطه ای کامل و مطلق برقرار می شود. در این نظام فرض بر این است که ملت یک اجتماع انسانی کم و بیش همگون است که حس ملیت مشترک دارد و در درون مرزهای تعیین شده یک دولت مستقل زندگی می کند. (از دانشنامه سیاسی تالیف داریوش آشوری، انتشارات مروارید، تهران، ۱۳۶۴)

۱۴. ماکیاولی علیه شهریار، گفت و گو با آنتونیو نگری ترجمه انوشیروان گنجی پور

۱۵. نظم جنگ، آنتونیو نگری ترجمه بهنام صدر

16. NEGRI ON NEGRI. Antonio Negri in conversation with Anne Dufourmantelle Translated by: M.B.DeBevoise

۱۷. آنتونیو نگری و مایکل هارت، امپراتوری (۱۳۹۱). ترجمه ی رضا نجف زاده، انتشارات قصیده سرا، چاپ دوم.

۱۸. رجوع کنید به شماره ۱۶.

۱۹. مصاحبه آنتونیو نگری با نشریه لوموند ۲۷-۲۸ ژانویه ۲۰۰۲ ترجمه بهزاد مشیری.

۲۰. رجوع کنید به شماره ۱۷

۲۱. پولیبیوس (حدود ۲۰۵-۱۲۵ ق م) تاریخ نویس اهل مگالوپولیس آرکادیا (واقع در شبه جزیره ی پلوپونز یونان) بود. اثر مشهور او تواریخ نام دارد که درباره ی تاریخ روم و کشورهای اطراف است.

22. Michael Hardt and Antonio Negri, Multitude (New York :22 Penguin Press, 2004, p. xvi

23. Negri, A., M. Hardt, 2017. Assembly. Oxford University Press.

۲۴. رجوع کنید به شماره ۲۳

۲۵. Produzione e riproduzione, rivoluzione e comunismo. Intervista a Toni Negri برگردانی از مصاحبه

فرانچسکو راپارللی با آنتونیو نگری به تاریخ ۱۳ ژانویه ۲۰۱۷.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1z9>



فریفتاری وارونگی واقعی

دیالکتیک انتقادی – فصل چهارم

۸ ژوئیه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کمال خسروی

فرانمودها مشخص‌ترین و در عین حال انتزاعی‌ترین شیوه‌ی وجود سرمایه و مناسبات تولید سرمایه‌دارانه‌اند. یکی از وجوه مشخصه‌ی فرانمودها، فریفتاری آن‌هاست و یکی از وجوه وجودی این فریفتاری، وارونه‌نمایی و وارونگی واقعی است. «وارونگی» از جمله اصطلاحاتی است که مانند «دیالکتیک» یا «ایدئولوژی» در گفتمان مارکسی و مارکسیستی رواج و «محبوبیت»ی و رای مرزهای مباحث اکیداً تخصصی در حوزه‌ی گفتمان شناختی یافته و گاه پیرایه‌ای شده است که حتی به چهره‌ی سیاه‌مشق‌های آکادمیک و تفسیرهای روزنامه‌نگارانه و روزمره نیز رنگی «روشنفکرانه» می‌زند. از میان «وارونگی»‌هایی که در متون علوم اجتماعی و تاریخی به‌طور اعم و مباحث مارکسیستی و نقد اقتصاد سیاسی به‌طور اخص شهرت و محبوبیت بیش‌تری دارند، سه نمونه برجسته‌ترند: (۱) وارونگی دیالکتیک هگل؛ (۲) وارونگی سوژه [Subjekt] و محمول [Prädikat]، که عموماً به‌صورت وارونگی موضوع و محمول از آن یاد می‌شود؛ و (۳) وارونگی سوژه و ابژه.

بی‌گمان نمی‌توان انتظار داشت در متونی که اختصاصاً به موضوع «وارونگی» می‌پردازند یا آن‌را مبنای

استدلال‌های دیگری در حوزه‌های متفاوت دیگر قرار می‌دهند، هم‌زمان به این سه نوع وارونگی اشاره شده باشد؛ و کم‌تر از آن می‌توان انتظار داشت که اگر پای همه‌ی آن‌ها در میان بوده است، روشن شده باشد که آیا آن‌ها با هم رابطه‌ای دارند؟ آیا وارونگی دیالکتیکِ هگل نزد مارکس، در عین حال همان وارونگی موضوع و محمول یا سوژه و ابژه است؟ و اگر وارونگی موضوع و محمول است، به چه معنایی؟ رابطه‌ی موضوع و محمول به نوبه‌ی خود سه ساحتِ دستوری یا نحوی، منطقی/معرفت‌شناختی و هستی‌شناختی دارد. منظور کدام‌یک از این‌هاست؟ اگر وارونگی سوژه و ابژه است، غرض از سوژه و ابژه چیست و چیست؟ به زنجیره‌ی این پرسش‌ها می‌توان حلقه‌های بسیار دیگری افزود. در کنار این سه نمونه‌ی مشهور وارونگی، جای وارونگی‌های دیگر مانند وارونگی فرآیند شیوه‌ی پژوهش و فرآیند شیوه‌ی بازنمایی از لحاظ مواد و راستای کار، یا وارونگی ترتیب و توالی مقولات در نقد اقتصاد سیاسی با ترتیب و توالی پدیدارشدن‌شان در تاریخ، اغلب خالی است؛ وارونگی‌هایی که خویشاوندی بسیار نزدیک با این نمونه‌های سه‌گانه دارند و دست‌کم از حیث روش‌شناختی و معرفت‌شناختی در گفتمان مارکسی به‌هیچ‌روی از اهمیت کم‌تری برخوردار نیستند.

هدف ما در این فصل، نخست معرفی «وارونگی»های سه‌گانه‌ی فوق است؛ سپس کند و کاوی در خویشاوندی‌شان در گفتمان شناختی مارکسی و سرانجام معرفی دوباره‌ی ظرفی که در آن واقعیت و فعلیت دارند. مسیری که در رسیدن به این هدف طی می‌کنیم چنین است که نخست به وارونگی دیالکتیکِ هگل می‌پردازیم و از آن‌جا راه را برای پرداختن به دو وارونگی دیگر و نیز وارونگی‌هایی که کم‌تر مورد عنایت‌اند، هموار می‌کنیم.

وارونگی دیالکتیکِ هگل

مشهور است که مارکس دیالکتیکِ هگل را وارونه کرده است. بنا بر این روایت، او این دیالکتیک را که روی سر قرار داشته دوباره روی پا نهاده است. در این عملیات، پوسته‌ی رازآمیز دیالکتیکِ هگل از تنش جدا شده و هسته‌ی عقلایی‌ای که در آن پنهان بود، کشف و آشکار شده است. ساده‌ترین و رایج‌ترین تفسیر و روایت از این وارونه‌سازی، وارونگی «ایده/ماده» است. از این قرار که: هگل با عزیمت از «ایده» به «ماده» رسیده است؛ بنابراین ایده را علت و آفریدگارِ ماده می‌داند و در نتیجه «ایده‌آلیست» است. مارکس کل ماجرا را وارونه کرده است؛ یعنی با عزیمت از «ماده» به «ایده» به مثابه انعکاس ماده در ذهن انسان، رسیده؛ بنابراین ماده را علت و آفریدگارِ ایده می‌داند و در نتیجه «ماتریالیست» است؛ و از آن‌جا که که کل این دستاورد، ناشی از وارونه‌سازی **دیالکتیک** است، ماتریالیسمش **دیالکتیکی** است. سادگی، «بدهت»، عامیانه و عوامانه‌بودنِ این روایت را نباید به‌هیچ‌روی دست‌کم گرفت، به سه دلیل: یک) این روایت شایع‌ترین تفسیر در بین گرایش‌ها و احزاب مارکسیستی در طول تاریخ و یکی از قوی‌ترین پایه‌های مقوم ایدئولوژی آن‌ها بوده است و کماکان هست؛ دو) به همین سادگی تکلیف وارونگی‌های دیگر، از جمله وارونگی موضوع و محمول و وارونگی سوژه و ابژه را با الکلنگِ عوام‌پسند ایده/ماده روشن می‌کند و نیاز به واکاوی و نقد در قلمرو نقد اقتصاد سیاسی را کاملاً منتفی می‌داند؛ و سه) به این ترتیب، با اتکاء به یک هستی‌شناسی خام‌سرانه‌ی متافیزیکی و ایدئولوژیک، دقیقاً به دلیل سادگی و ساده‌انگاری‌اش، همواره سدی جدی و مؤثر در برابر همه‌ی تلاش‌هایی بوده است که ماتریالیسمِ عوامانه را به نوبه‌ی خود ساده‌سازانه، ایدئولوژیک و نهایتاً فریبکارانه دانسته‌اند و در نقد آن، به ناگزیر به سطح‌ها و استدلال‌های پیچیده‌تری، دست‌کم به پیچیدگی نوشته‌های خودِ مارکس، متوسل شده‌اند.

گام نخست را با رجوع به متنی برمی داریم که سند اصلی این «عملیات» وارونه سازی است، همانا پسگفتار مارکس به ویراست دوم جلد اول کاپیتال. می توان ادعا کرد که مارکس در چهار بند پایانی این متن [۱] تقریباً همه‌ی آنچه را که در این باره لازم می دانسته، با دقت و صراحت تمام گفته است؛ و می توان شگفت زده بود، هم از آن ساده سازی عوامانه، از یک سو، و هم از سوی دیگر از هزاران صفحه‌ای که طی این صدوپنجاه سال گذشته در تفسیرهای گوناگون و متضاد از همین متن نوشته شده است. تردیدی نیست که بخش بزرگی از این آثار، به ویژه طی ۷۰ سال گذشته، دستاویز نان و نام آکادمیک در غرب بوده‌اند و هستند و زرادخانه‌ی ایدئولوژیک رویارویی با تئوری و پراتیک رهایی بخش را انباشته‌اند، اما فقدان اثری مستقل از مارکس که منحصرأ به این مبحث پرداخته باشد و بنابراین جست و جوی رد و نشان این دیدگاه در آثار گوناگونش، در این گونه گونی تفسیرها نقش کم اهمیتی نداشته است. هرچه هست، وجود و مشروعیت و رویارویی این دیدگاه‌ها، در تحلیل نهایی، جلوه‌ای از مبارزه‌ی طبقاتی در راستای جهانی عاری از ستم و استثمار است و به رغم ادعای وضوح و جامعیت فرازهای مورد مراجعه‌ی ما در «پسگفتار به ویراست دوم»، ادای سهم ما را هم باید در شمار یکی از این رویکردها قرار داد که با امید روشنایی بخشیدن به طیف آن‌ها و در راستای مبارزه‌ی نظری برای چنان آینده‌ای صورت گرفته است. (ترجمه‌ی کامل این چهار بند در پانویس شماره‌ی یک آمده است).

مارکس در این متن در توضیح «روش دیالکتیکی» خود نخست بر این نکته تأکید می کند که «شیوه‌ی پژوهش»، یعنی روش کار و تحقیق روی موضوع و مواد کار باید از «شیوه‌ی بازنمایی»، یا شیوه‌ی عرضه و ارائه، یعنی روش و شیوه‌ای که از طریق آن دانش به دست آمده و دستاوردهای کار پژوهشی می بایست تدوین و تألیف و ارائه شوند، متمایز باشد. پژوهش روی مواد کار باید با دقت صورت بگیرد، جزئیات موضوع باید هضم شوند و به ادراک و تصور پژوهش گر درآیند و «شکل‌های گوناگون زایش و پیدایش و گسترش» موضوع کار باید مورد «تجزیه و تحلیل یا واکاوی» (آنالیز) قرار گیرند و از این طریق رد و نشان پیوندهای درونی پی گیری شوند. مارکس، در این جا، درباره‌ی شیوه‌ی بازنمایی چیزی نگفته است. تنها جایی که او به صراحت به این مورد نیز پرداخته است، بخش «روش اقتصاد سیاسی» در مقدمه‌ی گروندریسه است. مارکس فرض را بر این گذاشته است که خواننده می داند که بعد از پایان فرآیند پژوهش، پژوهش گر به نقطه‌ای یا مقوله‌ای رسیده است که دارای کم ترین تعیین ممکن و بنابراین بیش ترین انتزاع ممکن است. این مقوله توانایی آن را دارد که با عزیمت از آن به روشی معین، و با افزودن گام به گام تعیین‌ها، کل موضوع دوباره به شکل اندیش گون، یا کلیتی اندیش گون [Gedankentotalität]، بازسازی شود و به صورت کلیتی که اینک مشخص است، درآید.

از آنجا که مارکس درباره‌ی روش و قاعده و قرار فرآیند بازنمایی در این جا چیزی نگفته است، بنابراین نه در این مورد که مشخصات این مقوله‌ی نهایی و نقطه‌ی عزیمت چیست، سخنی گفته است و نه درباره‌ی روال و ترتیب و توالی و منطق افزایش تعیین‌ها و رسیدن به نقطه‌ی پایان بازنمایی. پاسخ پرسش به روال و توالی و منطق بازسازی را تا اندازه‌ای می توان در همان «روش اقتصاد سیاسی» یافت. اما در این باره که انتزاعی ترین مقوله چه خصوصیتی دارد یا باید داشته باشد، در «روش اقتصاد سیاسی» هم به صراحت پاسخی موجود نیست. تأکید مارکس در «پس گفتار...» بر نکته‌ی دیگری است. او می گوید اگر بازنمایی به نحوی موفقیت آمیز میسر شود و «اگر زندگی مواد و موضوع کار به نحو اندیش گون یا در تفکر [ideell] بازتاب یابد»، از آن جا که این کار با عزیمت از انتزاعی ترین مقوله آغاز شده و با رسیدن به حاصل مشخصی در اندیشه پایان می یابد،

ممکن است این جلوه یا شبهه را پدید آورد که آن نقطه‌ی آغاز، ریشه و پایه‌ای در روند واقعی کار ندارد و خواننده با «ساختمانی پیشینی یا ماقبل تجربی» [a priori] سروکار دارد که اصل و نسب و ریشه و تبارش در واقعیت روشن نیست و به گونه‌ای رازآمیز از آسمان و هم به دامن پژوهش‌گر افتاده است. مارکس بی آن‌که هنوز نامی از هگل ببرد، فقط می‌خواهد هشدار بدهد که این شباهت، یعنی آغاز با مقوله‌ای حتی‌الامکان انتزاعی و رسیدن به مشخصی در اندیشه، موجب مغالطه‌ی کارش با دیالکتیک هگل نشود. به همین دلیل بلافاصله پس از این جمله است که می‌نویسد: «روش دیالکتیکی من بنا بر شالوده‌اش نه تنها با [روش دیالکتیک] هگل متفاوت، بلکه نقطه‌ی مقابل [Gegensatz] مستقیم آن است.» باز هم، در این جا روشن نیست، منظور او از «شالوده» چیست. بنابراین کسی که می‌خواهد بداند فرق دیالکتیک مارکس با دیالکتیک هگل چیست، باید کماکان در پی روشن شدن این «شالوده» نیز باشد. او فقط می‌گوید که هگل فرآیند اندیشیدن را، تحت نام «ایده» به سوژه‌ی قائم به ذاتی بدل کرده است که خالق [Demiurg] امر واقعی است و امر واقعی فقط پدیدارشدن بیرونی آن است. به این نکته بازخواهیم گشت.

مارکس در این جا به خواننده اطلاع می‌دهد که از نظر او دیالکتیک در دستان هگل، یک «وجه رازآمیز» دارد، اما نمی‌گوید این وجه رازآمیز چیست. او فقط به این نکته اشاره می‌کند که این موضوع را حدود سی سال پیش‌تر طرح کرده است، آن‌هم زمانی که کسی جرأت حمله به هگل را نداشت و هگل بازی مُد روز بود. در این جا، برعکس فقط به این نکته بسنده می‌کند که امروز که با هگل هم‌چون «سگ مرده» رفتار می‌شود، دشنامی نثار طوطی‌صفتان و نان به‌نرخ روز خورانِ زمانه‌اش بکند، خود را شاگرد او، و او را «اندیشمندی بزرگ و گرانقدر» بنامد. بنابراین کسی که می‌خواهد بداند دیالکتیک نزد هگل دچار بیماری کدام «رازآمیزی» است، باید به نقد سی سال پیش از آن مارکس به هگل بازگردد. آن‌چه مارکس در این جا می‌گوید همان جمله‌ی معروف و میلیون‌ها بار تکرار شده و محبوبِ روایت عامیانه است؛ همانا: دیالکتیک «نزد او روی سر قرار دارد، برای پرده برداشتن از هسته‌ی عقلایی در پوسته‌ی رازآمیز باید وارونه [یا پشت و روی] اش کرد.» در این جا کماکان از چپستی «پوسته‌ی رازآمیز» خبری نیست؛ اما به آن‌چه کمابیش درباره‌ی «هسته‌ی عقلایی» گفته شده است، در بند سوم بازخواهیم گشت. ما نیز این جا به این اشاره بسنده می‌کنیم که آن‌چه به «وارونه کردن» دیالکتیک هگل شهرت یافته و همه جا نقل شده است و می‌شود، در حقیقت معطوف به فعلی در زبان آلمانی است که مارکس در این متن به کار برده و استناد به تمثیل در اساس مبهمی است که او به کار گرفته است. در هر حال معلوم نیست مارکس چه تصویر و تصویری در ذهن داشته است که با وارونه کردن آن، پوسته‌اش به کنار برود و هسته‌اش آشکار شود. این جمله که دیالکتیک مذکور «روی سر» ایستاده است، در متن آمده است، اما تصور «روی پا قرار دادن» را خود مفسران از تصور وارونه کردن نتیجه گرفته‌اند و در متن مارکس نیست. فعلی که مارکس برای این عملیات وارونه‌سازی به کار برده، همان فعلی نیست که معمولاً در مورد اشاره به وارونگی موضوع و محمول یا سوژه و ابژه به کار می‌برد. در آن موارد تقریباً همه جا و همیشه از فعل *verkehren* (و اسمش *Verkehrung*) استفاده کرده است که به معنای وارونه کردن، یعنی عوض کردن جای سر و پا نیز هست. اما در این متن او از فعل *umstülpen* استفاده کرده است که هم به معنای وارونه کردن است، اما نه در معنای روی پا قرار دادن، و هم پشت و رو کردن. [۲] از همین رو تصویر دقیقی که مورد نظر مارکس بوده است در اساس زیر بار تاریخی تصور عمومی از وارونگی، برای همیشه مدفون شده است.

آن‌چه برای ما در این جا اهمیت دارد این است که با این عملیات وارونه‌سازی قرار است پوسته‌ی رازآمیز

دیالکتیک کنار برود و هسته‌ی عقلایی‌اش آشکار شود. به «هسته‌ی عقلایی» در آخرین فراز آن متن اشاره شده و به آن بازخواهیم گشت، اما برای نقد پوسته‌ی رازآمیز، مارکس ما را به نوشته‌ی سی سال پیش‌ترش ارجاع داده است؛ یعنی به نقدش به **فلسفه‌ی حق هگل** در سال ۱۸۴۳. موضوع و محور اصلی آن نقد، تا آن‌جا که به موضوع وارونگی مربوط می‌شود، در اساس وارونگی «موضوع» و «محمول» است و همین حلقه‌ی پیوند، این دو وارونگی را به هم وصل می‌کند. به آن‌جا می‌رویم.

وارونگی موضوع و محمول

پیش از آن‌که — مختصراً و تا جایی‌که به مبحث وارونگی مربوط است — به محتوای انتقاد مارکس به هگل در نقد فلسفه‌ی حق پردازیم، لازم است، حتی به بهای ملال‌آورشیدن این بخش نوشتار برای منطق‌دانان و معرفت‌شناسان، گام به گام پیش برویم. نخست باید ببینیم وقتی از «محمول» [Prädikat] صحبت می‌کنیم، منظورمان دقیقاً چیست. به عبارت دیگر در بحث وارونگی موضوع و محمول در **نقد فلسفه‌ی حق**، منظور مارکس از اصطلاح «محمول» چیست. برای این کار باید معنای **منطقی** محمول را از معنای **دستوری**‌اش جدا کنیم. به واسطه‌ی همانندی ساختمان دستوری و منطقی جمله‌های حملی در زبان فارسی و نیز به واسطه‌ی اطلاق اصطلاح واحد «محمول» به جزء یا عنصری از یک جمله، امکان و احتمال اغتشاش در معنای «محمول» بیش‌تر است. با این حال جداکردن آن‌ها در این‌جا نیز امکان‌پذیر است. در جمله‌ی «این سیب سبز است»، «این سیب» موضوع است و «سبز [است]»، محمول. در این جمله، «سبز» به عنوان صفت یا متعلقه‌ای برای سیب که سیب را توصیف می‌کند و اطلاع معینی درباره‌ی سیب به دست می‌دهد، در معنای منطقی محمول است. اما، در معنای دستوری، نیز. در مقابل «سیب»، که در این‌جا موضوع یا مسندالیه یا مبتدا یا نهاد است، «سبز» محمول یا مسند یا خبر یا گزاره است. (ما در این‌جا عجلتاً نادیده می‌گیریم که در معنای منطقی، واژه‌ی «است»، نسبت یا ربط است و به محمول تعلق ندارد، در حالی‌که در معنای دستوری، همراه با «سبز» بخشی از خبر یا گزاره است.) معنایی از مقوله‌ی «محمول» که در بحث وارونگی موضوع و محمول مورد نظر ماست، معنای اول، یعنی در جایگاه «صفت» یا «متعلقه» است. این تفاوت را می‌توان در جمله‌ی دیگری روشن‌تر دید. در جمله‌ی «انسان، جوهر سه بُعدی نامی حساس ناطق است»، کل عبارت «جوهر سه بُعدی نامی حساس ناطق» محمول است، در حالی‌که معنای مورد نظر ما از محمول، تک تک صفاتی مانند «نامی»، «ناطق» ... است، نه اسمی مانند «جوهر».

این تفاوت در زبان آلمانی به مراتب آشکارتر است. در این زبان، واژه‌ی «محمول» [Prädikat] که در عبارت «وارونگی موضوع و محمول» در **نقد فلسفه‌ی حق هگل**، یا در **گروندریسه** [۳] به کار رفته است، به لحاظ دستوری معنایی کاملاً متفاوت با معنای مورد نظر مارکس در این متون، و جایگاهی کاملاً متفاوت در جمله، دارد. محمول، به لحاظ دستوری، همیشه به معنای بخش صرف‌شده‌ی فعل است، و نه صفت یا متعلقه‌ای برای موضوع یا مسندی برای مسندالیه؛ و در ساختمان جمله در وجه ایجابی، همیشه بلافاصله بعد از موضوع قرار دارد و نه، مثلاً مانند جمله‌ی فارسی، در انتهای جمله. در جمله‌ی «کارل سیب سبز را خورد»، که در ترکیب دستوری آلمانی به صورت «کارل خورد سبز سیب را» نوشته می‌شود، محمول، واژه‌ی «خورد» است، نه «سیب سبز» یا «سبز». «سیب سبز» در این جمله مفعول بی واسطه است. به همین ترتیب در جمله‌ی «ناپلئون در جنگی سهمناک و خونین شکست خورده است»، که به صورت «ناپلئون است در سهمناک و خونین جنگی شکست

خورده» نوشته می‌شود، نه «جنگی سهمناک و خونین» محمول است و نه حتی فعل «شکست خوردن»، بلکه واژه‌ی «است» محمول است که بلافاصله پس از واژه‌ی «ناپلئون»، که در این جمله نقش موضوع یا مسندالیه را دارد، آمده است. با این حال در زبان آلمانی نیز، در منطق محمول‌ها، در عباراتی مانند «پاریس شهری در فرانسه است»، «پاریس زیباست» و «پاریس بزرگ‌تر از لیون است»، کماکان و به ترتیب واژه‌ها و عبارات «شهری در فرانسه»، «زیبا» و «بزرگ‌تر از لیون»، محمول تلقی می‌شوند. در این جا نیز، محمول فقط در حالت صفت «زیبا»ست که به عنوان محمول وارد بحث ما می‌شود.

اینک که روشن است در بحث وارونگی موضوع و محمول، چه منظوری از محمول داریم، می‌توانیم گام دیگری برداریم. در جمله‌ی «این سیب سبز است»، «این سیب» موضوع است و «سبز»، محمول. «این سیب»، یک چیز واقعاً موجود است و سبز صفت [Adjektiv]ی یا «خاصیت» [Eigenschaft]ی یا «متعلقه» [Attribut]ی یا «محمول» [Prädikat]ی است که بر «این سیب»، حمل شده است. به این ترتیب می‌توان سیب را «حامل» [Träger] هم نامید، یعنی «این سیب»، از صفت یا متعلقه‌ی «سبز بودن» برخوردار است یا آن سبزی را حمل می‌کند. تا این جا، در عین حال بدیهی است که حامل بودن، فاعل بودن و خالق بودن نیست. سیب حامل سبزی است، نه فاعل آن؛ آفریننده‌ی آن نیز نیست. در این عبارت، نه چیزی نامعقول است و نه رازآمیز. «این سیب» موجودی واقعی است که از خاصیت سبز بودن برخوردار است، اما «سبز بودن» یا «سبزی» وجودی واقعی و قائم به ذات ندارد. «سبزی» مفهومی کلی است که ما در عملیاتی ذهنی از مشاهده‌ی چیزهای واقعی دیگر، مثل «این برگ سبز»، «این پرندۀ سبز»، «این پارچه‌ی سبز»، «این پارچه‌ی سبز» و غیره انتزاع یا تجرید (جدا) کرده‌ایم. «این سیب»، «این برگ» و «این پارچه» چیزهایی واقعی و خاص و جزئی هستند که از ویژگی معینی برخوردارند و ذهن با انتزاع این ویژگی، مفهومی انتزاعی (غیرواقعی)، عام و کلی از آن ساخته است. اینک اگر کسی مدعی شود که آن‌چه وجود حقیقی دارد، سبزی است و چیزهای سبز معین و واقعی و خاص، تنها عینیت یافتگی یا تجلی بیرونی یا فعلیت و ظهور سبزی هستند، جای موضوع و محمول را وارونه کرده است و دست کم از دید کسانی که «سبزی» را هم چون یک مفهوم انتزاعی، غیرواقعی می‌دانند، ادعایی غیرعقلایی و بسا رازآمیز کرده است.

پایه یا شالوده‌ی انتقاد مارکس به هگل در نقد فلسفه‌ی حق این نوع از وارونگی موضوع و محمول است. «هگل به جای آن که محمول‌ها را هم چون محمول سوژه‌های شان تلقی کند، آن‌ها را قائم به ذات می‌کند تا سپس به شیوه‌ای رازآمیز به سوژه‌های شان مبدل سازد.» (مارکس: نقد فلسفه‌ی حق، ص ۲۲۴) در اثر همین وارونگی است که مثلاً، به جای آن که دولت ماحصل فرآیند تاریخی و واقعی حرکت جامعه [ی مدنی] باشد، جامعه [ی مدنی] ماحصل دولت است. نقطه‌ی عزیمت او دولت است و نقطه‌ی رسیدن یا نتیجه، جامعه. در حالی که جامعه‌ی مدنی چیزی است واقعی، خاص و جزئی و دولت، به مثابه انتزاع امر سیاسی از زندگی اجتماعی، امری انتزاعی، عام و کلی. یعنی در حالی که جامعه‌ی مدنی موضوع واقعی و دولت محمول آن است، هگل این محمول را قائم به ذات می‌کند و موضوع واقعی را عینیت یافتگی آن می‌نامد.

نکته‌ای که در این جا مورد توجه ماست، تشریح و تفصیل نقد مارکس در این اثر به هگل نیست [۴]. در این جا پرسش دیگری داریم. درست است که وارونگی موضوع و محمول به این شیوه «غیرعقلایی» است و تا اندازه‌ای عجیب و غریب، اما نفس این وارونگی، «حامل» بودن موضوع را به «عامل» بودن، و بالاتر از آن،

به «آفریننده یا خالق» بودن موضوع بدل نمی‌کند. به عبارت دقیق‌تر، درست است که این وارونگی موضوع تازه را در مقامی قرار می‌دهد که هم‌چون پایه یا حتی «علت» پدیداری محمول تلقی شود، اما کماکان دلیلی برای احالهی نقش سوژه به معنای فاعلیت و اراده‌مندی و خودمداری به آن نیست. در جمله‌ی «این سیب سبز است»، «این سیب»، نه فاعل سبزی است و نه آفریننده‌ی آن. در جمله‌ی وارونه‌ی «سبزی در این سیب تحقق و تجلی یافته است»، سبزی در جایگاه حقیقت، ذات ناپیدا یا حتی علت قرار گرفته است، اما کماکان از عاملیت و آفرینندگی بری است.

اگر نقد مارکس به وارونگی سوژه (یا موضوع) و محمول به همین حد محدود شود، بی‌گمان از نقد فوئرباخ به هگل، از ماتریالیسم فوئرباخ و نهایتاً وارونگی ذهن/عین و ایده/ماده فراتر نمی‌رود. حتی اگر به همین نمونه‌ی دوگانه‌ی دولت/جامعه‌ی مدنی بسنده کنیم، انتقاد به وارونگی رابطه‌ی آن‌ها نمی‌تواند ویژگی نقد مارکسی باشد. درست است که دولت پیکریافتگی و نهادین‌شدن انتزاع امر سیاسی است، اما جامعه‌ی مدنی نیز به دلیل تنیدگی ایدئولوژی‌های گوناگون، علی‌الخصوص ایدئولوژی بورژوایی، خود مبتنی بر انتزاعات پیکریافته است و وارونگی رابطه‌ی آن با دولت، دست‌کم نقطه‌ی اتکای نقد رهایی‌بخش نیست. مارکس در ایدئولوژی آلمانی ماکس اشتیرنر را دقیقاً از این زاویه که وارونه‌کردن وارونه‌های موضوع/محمول فوئرباخ کار بیهوده‌ای است، مورد انتقاد و تمسخر قرار می‌دهد. (مارکس: ایدئولوژی آلمانی، ص ۲۱۹)

تزهای مارکس درباره‌ی فوئرباخ و به‌ویژه تز نخست گواهی روشن و قطعی است بر این نکته که نقد مارکسی نمی‌تواند به نقد این وارونگی محدود بماند. [۵] ماتریالیسم فلسفی و سنتی و اسیر در دوگانگی ایده/ماده، شامل ماتریالیسم فوئرباخ نیز، «واقعیت را فقط در قالب شیء» درک می‌کند، نه «به‌مثابه پراتیک» و «نه به‌گونه‌ای متکی به سوژه». برعکس این ایده‌آلیسم است که جنبه‌ی عملی را، البته به‌گونه‌ای انتزاعی، گسترش می‌دهد (تز نخست) و نهایتاً «رازوارگی‌هایی که تئوری را به عرفان می‌کشانند، حل عقلایی خویش را در پراتیک انسانی و درک این پراتیک می‌یابند.» (تز هشتم) (مارکس: تزها، ص ۷-۵) بنابراین در نقد مارکس به وارونگی موضوع و محمول نزد هگل نیز، باید رد و نشانی از این نقد فرارونده موجود باشد.

درنگی دقیق در شیوه‌ی استقلال‌یابی محمول‌ها و فراهم‌آمدن امکان وارونه‌شدن رابطه‌شان با موضوع، سر نخ‌های مفیدی به‌دست می‌دهد. ایراد کار هگل فقط این نیست که «محمول‌ها یا ابژه‌ها را قائم به‌ذات می‌کند»، بلکه عمده‌تاً این نیز هست که آن‌ها «مستقل از قائم به‌ذات بودگی واقعی‌شان، از سوژه‌شان» استقلال می‌یابند، «به‌طوری که بعداً، سوژه‌ی واقعی به‌مثابه نتیجه یا ماحصل آن‌ها پدیدار شود». از نظر مارکس کار هگل در اساس چنین است: در حالت ناوارونگی، حالتی که (در مثال ما) می‌گوئیم «این سیب سبز است»، «این سیب»، یا موضوع، یک چیز واقعی و موجود است که سبز بودن، یکی از تعین‌ها یا محمول‌های آن است؛ یعنی صفت یا متعلقه یا محمول «سبز» می‌تواند بر آن حمل شود. «این سیب»، بنا به معنای دقیق واژه‌ی جوهر [Substanz]، زیرنهاد یا شالوده‌ی امر واقع است که محمول‌هایی می‌توانند بر شانه‌اش بار شوند. حال اگر قرار باشد جای موضوع و محمول را عوض کنیم، «سبزی» یا «سبز بودن»، یا هر محمول یا تعین دیگری مانند «سفتی یا نرمی»، «ترشی یا شیرینی» و غیره، به‌خودی‌خود و به تنهایی جوهریتی ندارد، یعنی زیرنهادی برای امر واقع نیست که بعداً شیء واقعی «سیب» بتواند محمول یا ابژه‌ی آن باشد. «تقلب» هگل این است که این نقش را به «ایده»، به «ایده‌ی رازآمیز» محول می‌کند که به‌واسطه‌ی «جوهریت رازآمیزش» قادر است در جایگاه سوژه یا موضوع

قرار گیرد و حامل [Träger] محمول‌ها شود. به زبان ساده‌تر، و بنابراین با احتیاط و دقت کم‌تر، ایده‌ی «سبزی» در جسم واقعی سیب، که اینک واجد صفات یا محمول‌های سیب، از جمله «سبز بودن» است، تحقق و عینیت می‌یابد. از این طریق نه تنها جای سوژه و محمول عوض می‌شود، بلکه سوژه‌ی واقعی در اثر این وارونگی به ابژه‌ی محمول واقعی بدل شده و رابطه‌ی سوژه و محمول، به «عینیت‌یابی» [Objektivierung] سوژه‌ی واقعی تبدیل شده است. نکته‌ی تعیین‌کننده برای ما و برای نقد مارکس به هگل این است که در این عملیات خارق‌العاده خاصیت «حامل» بودن سوژه‌ی واقعی به خاصیت «فاعل» و «خالق» [Demiurg] بودن سوژه‌ی وارونه، و خاصیت «محمول» بودن محمول واقعی به خاصیت «مفعول» بودن یا «عینیت‌یافتگی» محمول وارونه بدل شده است. از این رو، و دقیقاً در این معنا، سوژه‌ی جدید و وارونه، سوژه‌ی کاذب است.

نتیجه‌ی کار هگل، فقط وارونگی سوژه و محمول نیست، بلکه آفرینش سوژه‌ی کاذبی است که رابطه‌ی سوژه و محمول را اینک به صورت رابطه‌ی وارونه‌ی سوژه و ابژه درآورده است، رابطه‌ای که در آن، عام انتزاعی در خاص واقعی تبلور و عینیت یافته یا «ابژکتیویزه» شده است. بنابراین حلقه‌ی پیوند بین وارونگی موضوع و محمول با آن چه پس از این در *کاپیتال* و نقد اقتصاد سیاسی به مثابه وارونگی سوژه و ابژه خواهیم دید، همین شیوه از وارونه‌سازی موضوع و محمول است. مارکس در این جا به صراحت تأکید می‌کند که معضل اساسی، فقط این وارونه‌سازی نیست، بلکه «این دوئالیسمی است که [موجب می‌شود] هگل امر عام را، ماهیت واقعی امر واقعی - متناهی، همانا امر هستنده و تعین یافته تلقی کند یا موجود واقعی را به مثابه سوژه‌ی حقیقی امر نامتناهی نشانسد.» (مارکس: نقد فلسفه‌ی حق، ص ۵ - ۲۲۴) (همه‌ی گفتارهای فراز کنونی، از همین دو صفحه است) [۶] همین یک جمله، هرچند با ابهام و نه با شفافیت لازم، نقطه‌ی اتکای تز نخست مارکس در یازده تز مشهور درباره‌ی فوئرباخ است: نه دوگانگی ایده/ماده کافی است و نه وارونگی‌شان. در این جا، یک عامل مهم و تعیین‌کننده کماکان غایب است. اگر ما از سوژه‌ی کاذب سخن می‌گوئیم، پرسیدنی است که سوژه‌ی حقیقی چیست؟ از آن جا که سوژه‌ی کاذب هگلی، فقط استقلال‌یافتگی محمول نیست، وارونه کردن آن هم ما را به نتیجه نمی‌رساند.

این حلقه‌ی غایب، پراتیک اجتماعی و تاریخی انسان، هم چون امری عینی است. اگر نزد هگل رابطه‌ی جامعه‌ی مدنی و دولت وارونه است، وارنه کردن رابطه، واقعیت تاریخی و عقلایی این رابطه را آشکار خواهد کرد، اما کماکان تبیینی برای تنیدگی انتزاعات پیکریافته در جامعه‌ی مدنی و نهادین شدن انتزاع امر سیاسی در دولت نیست. نقد این دو، راه تبیین را می‌گشاید. اما پیش از دست‌اندازی زودهنگام به نتیجه‌ی جستار، باید به وارونگی سوژه/ابژه پردازیم. دیالکتیک مارکسی «به لحاظ شالوده‌اش» با دیالکتیک هگل تفاوت دارد و «نقطه‌ی مقابل مستقیم آن است»، نه فقط به دلیل وارونه کردن رابطه‌ی سوژه و محمول، و سوژه و ابژه، بلکه به دلیل تبیین و نقد چندوچون «کاذب بودن» سوژه‌ی هگلی و مهم‌تر از آن، پیش رو نهادن نقد رازآمیزی واقعاً موجود، همانا نقد اقتصاد سیاسی، نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و نقد بت‌وارگی: «وارونگی‌ای که از طریق آن، امر محسوس مشخص [das Sinnlich – Konkrete] تنها به مثابه شکل پدیداری امر انتزاعی-عام [das Abstrakt – Allgemeine] اعتبار دارد و برعکس امر انتزاعی-عام صفتی برای امر مشخص نیست، سرشت‌نشان بیان ارزش است.» (بخش نخست، ویراست نخست جلد اول کاپیتال، هامبورگ ۱۸۶۷) گذار وارونگی سوژه و محمول به وارونگی سوژه و ابژه و تبدیل سوژه‌ی منطقی (یا حامل) به سوژه‌ی فاعلی زمانی صورت می‌گیرد که سوژه عبارت از استقلال‌یابی و پیکرپذیری انتزاع باشد.

وارونگی سوژه و ابژه

از منظر نقد اقتصاد سیاسی، منشأ سود سرمایه، ارزش اضافی تولیدشده در فرآیند تولید است؛ البته آن چه مقدار سود سرمایه دار را تعیین می کند، مقدار ارزش اضافی تولیدشده در فرآیند تولیدی نیست که در بنگاه خود آن سرمایه دار تولید شده است، مقدار این سود وابسته است به نرخ (میانگین) سود. نرخ سود، برخلاف نرخ ارزش اضافی که برابر با نسبت ارزش اضافی به سرمایه متغیر سرمایه دار منفرد است، برابر است با نسبت ارزش اضافی به کل سرمایه سرمایه دار؛ یعنی مجموع سرمایه ثابت و سرمایه متغیر یا کل سرمایه پیش ریخته اش. بنابراین در تعیین مقدار سود سرمایه دار، نه فقط ارزش اضافی، بلکه کل اجزای سرمایه دخالت دارند. مارکس می گوید همین امر، «رابطه ی سرمایه را راز آمیز می کند.» (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۵۵) به نظر او «این شیوه که ارزش اضافی با گذار از میانجی نرخ سود به شکل سود دگر دینی می یابد، در واقع ادامه ی روند وارونگی سوژه و ابژه است که پیش تر در طی فرآیند تولید رخ داده است.» (همان جا) منظور از وارونگی سوژه و ابژه در این جا چیست؟ فقط وارونگی سرمایه ثابت و سرمایه متغیر؟ یعنی به جای این که سرمایه متغیر (نیروی کار) که منشاء حقیقی تولید ارزش اضافی، سوژه باشد و سرمایه ثابت — که فقط کار مرده است و ارزش افزا نیست — ابژه، به وارونه، سرمایه ثابت سوژه و سرمایه متغیر ابژه شده است؟ خیر. این همان وارونگی دوقطبی است و از تبیین و نقد سوژه ی کاذب ناتوان است. پس منظور کدام وارونگی است؟ منظور مارکس از «پیش تر» کی و کجاست؟ او می گوید: «همان جا دیدیم که چگونه کل نیروهای بارآور کار که قائم به سوژه اند به مثابه نیروهای بارآور سرمایه جلوه می کنند» و اضافه می کند به این ترتیب «از یک سو ارزش، کار سپری شده، که بر کار زنده سلطه دارد، در سرمایه دار شخصیت می یابد؛ از سوی دیگر، به وارونه، کارگر صرفاً به مثابه نیروی کار عینی، به مثابه کالا، پدیدار می شود.» (همان جا) به جرأت می توان گفت که کل دیدگاه مارکس درباره ی وارونگی (اعم از وارونگی دیالکتیک هگل تا وارونگی موضوع و محمول و وارونگی سوژه و ابژه) در این عبارت صورت بندی شده است.

نخست ببینیم اشاره ی مارکس، وقتی می نویسد «پیش تر» به چیست. «پیش تر» از یک سو اشاره است به فرآیند تولید که بر تشکیل نرخ سود و نرخ میانگین سود تقدم دارد و شالوده ی حقیقی آن است، و از سوی دیگر، به فصل «همکاری» در جلد یک کاپیتال. بحث مارکس در این فصل مربوط است به شیوه های تولید و افزایش ارزش اضافی؛ یک شیوه، ارزش اضافی مطلق است، یعنی تولید ارزش اضافی بیش تر از طریق طولانی تر کردن روزانه کار و افزایش بخش کار مازاد در روزانه کار. شیوه ی دیگر، ارزش اضافی نسبی است که با بالابردن بارآوری کار، ارزش نیروی کار را کاهش می دهد و از این طریق موجب افزایش ارزش اضافی (نسبی) می شود. اما بالارفتن بارآوری کار، فقط ناشی از فن آوری های تازه نیست؛ یکی دیگر از این عوامل، شیوه ی همکاری کارگران یا سازمان کار در فرآیند تولید است که خود، ناشی از، و متکی بر، عوامل گوناگون دیگری است. حرف مارکس در این جا این است که شیوه ی همکاری، امری است مربوط به کارگران، امری است سوژکتیو یا مربوط به سوژه (انسان) ها، اما این نیروی بارآور سوژکتیو، به حساب سرمایه گذاشته می شود؛ به مثابه «نیروی که [گوی] سرمایه بنا به سرشت خود و به مثابه نیروی درون ماندگارش از آن برخوردار است.» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۳۵۳)

در موضوع دقیق تر شویم. در همه ی بحث های مربوط به تولید سرمایه دارانه، وقتی از عوامل یا شرایط عینی

(ابژکتیو) صحبت می‌کنیم، منظور ارزش و کارِ مرده است: همه‌ی ابزار تولید و مواد خام و کمکی و تأسیسات و امکانات، منهای کارِ زنده؛ و این عوامل عینی در کنار و در آمیزش با عامل دیگری که عامل سوژکتیو یا کارِ زنده‌ی انسان است، فرآیند تولید را ممکن می‌کنند. اما سرمایه، خود را فقط نماینده‌ی بخش اول نمی‌داند، بلکه با تبدیل بخش دوم، یعنی بخش سوژکتیو، به کالای نیروی کار، خود را نماینده و فراگیرنده‌ی هردو بخش می‌داند و **تنها از این طریق** است که می‌تواند هم‌چون **سوژه** جلوه کند و هم‌چون روح [Geist/Idee] گاه به کالبد کالا و گاه به پیکر پول درآید؛ از این طریق است که «کالا و پول فقط هم‌چون شیوه‌های وجودِ گوناگون خود ارزش، پول هم‌چون شیوه‌ی وجودِ عامش و کالا هم‌چون شیوه‌ی وجودِ خاصش» نقش ایفا می‌کنند، صرفاً هم‌چون «شیوه‌هایی وجودی، در لباس مبدل». (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۱۶۸) و نهایتاً، از این طریق است که ارزش از این شکل به آن شکل گذار می‌کند، بی آن‌که در این جنبش خود را ببازد و این چنین به **سوژه‌ی خودمدار** بدل می‌شود: «سوژه‌ی فرآیند... ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی» (همان‌جا، ص ۱۶۹). در آن‌چه به‌مثابه ارزش به سوژه بدل شده است، تمایز بین اجزای سرمایه از میان رفته است، اما از بین رفتن این تمایز و تبدیل ارزش به سوژه‌ی خودمدار، به بهای حذف **فرآیند تولید** میسر شده است. در سرمایه‌ی بهره‌آور، یعنی در رابطه‌ی پول-پول بیش‌تر (G...G)، همه‌ی واسطه‌ها حذف شده‌اند، نه تنها فرآیند تولید در حد فاصل بین پول ورودی و پول خروجی نیست، بلکه تجارت و خریدِ ارزان‌تر و فروشِ گران‌تر هم حذف شده‌اند. این‌جا «پیکر بتواری سرمایه و تصور بتواری سرمایه به عیار کامل رسیده‌اند... این‌جا وارونگی و چیزگونگی مناسبات تولید به بالاترین توان خود دست یافته است.» (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۴۰۵) [۷]

سوژه‌ی حقیقی، همانا فعالیت عینی و هدف‌مند انسانی در تولید، جای خود را به پیکریافتگی انتزاعی عام از این فعالیت داده است: رازآمیزی وارونگی سوژه و ابژه در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، یا به‌گفته‌ی مارکس، «رازآمیزی سرمایه در آشکارترین و زنده‌ترین شکلش». (همان‌جا) اما این وارونگی که در شیوه‌ی وجودِ فرامودین سرمایه، در سرمایه‌ی بهره‌آور و بهره به آگاهی عاملان تولید داده می‌شود، وارونگی‌ای واقعی است که در پیوستار درونی روابط سرمایه ریشه دارد. ارزش کالا، به‌مثابه عینیت‌یابی کارِ مجرد و به‌عنوان پیکریابی امر عام، تنها در صورتی امکان‌پذیر شدن دارد که نقطه‌ی مقابل و وارونه و ضدِ خود، یعنی پیکر جسمانی کالای دیگر را به‌کار ببندد. این «وارونگی... سرشت‌نشانِ ارزش است» (ویراست ۱۸۶۷) و در ژرف‌ترین اعماق روابط سرمایه‌داری ریشه دارد. زمانی که یک محصول کار انسانی، مثلاً یک **میز**، در **مقام کالا و به‌مثابه ارزش** روی سر می‌ایستد و «در برابر کالاهای دیگر... از سر چوبینش سودهایی می‌پروراند بسا شگفت‌انگیز»، همان وارونگی را به‌نمایش می‌گذارد که مارکس در دیالکتیک هگلی آن را نقد می‌کند، همان وارونگی که در فلسفه‌ی حق هگل به‌صورت وارونگی سوژه و محمول روی داده است، همانا استقلال‌یابی امر عام، بدل‌شدنش به سوژه، قرارگرفتنش در جایگاه نمایندگی سوژه و محمول، هردو، و از این طریق بدل‌کردن سوژه‌ی واقعی به ابژه، در وارونگی اینک واقعی سوژه و ابژه. سوژه‌ای کاذب در مقام سوژه‌ی واقعی، سوژه‌ی واقعی در مقام ابژه‌ای چیزگون‌شده و مقهور.

در شکل‌ها یا شیوه‌های وجودِ فرامودین سرمایه این وارونگی به آگاهی عاملان تولید داده می‌شود، یا به‌عبارت دقیق‌تر، به‌مثابه ایدئولوژی بتواری کالایی، آگاهی عاملان تولید را مخاطب قرار می‌دهد. وارونگی «پیکر حاضر و آماده‌ی مناسبات اقتصادی» سرمایه‌دارانه در «هستی واقعی» اش (مارکس: کاپیتال ۳، ص ۲۱۹) ناشی از فریفتاری رژیم سیاسی نیست، برعکس رژیم سیاسی پیکریافتگی فریفتاری واقعی این وارونگی

است؛ آگاهی اقتصاد سیاسی و «علم» اقتصاد بورژوازی، همانا ایدئولوژیِ بتواریگیِ کالایی، آگاهی کاذب به واقعیت مناسبات اقتصادی سرمایه‌دارانه نیست، برعکس آگاهی راستین به مناسبات اقتصادی کاذب، یا واقعاً وارونه، است. کاذب بودنِ سوژگی سرمایه، به معنای دروغین یا غیرواقعی بودنِ این سوژه نیست، بلکه به معنای راستین بودنِ سوژه‌ی فرآیندی وارونه، و از این لحاظ کاذب، است. شیوه‌ی وجودِ فرانمودین سرمایه، نمایش‌گر وجودِ واقعیِ این وارونگی است. «در رقابت... همه چیز وارونه پدیدار می‌شود.» (همان‌جا) منشاء و شالوده‌ی بنیادینِ این وارونگی‌ها چیست؟ از یک سو پیکریابی، نهادین شدن و عینیت‌یابی انتزاعات از فرآیند فعالیتِ زنده، آگاه، هدف‌مند و اراده‌مند، همانا از بُعدِ سوژکتیو هستی اجتماعی؛ و ابژه شدنِ این بُعدِ سوژکتیو و تابع شدنش به آن انتزاعاتِ پیکریافته، از سوی دیگر. «آگاهی» ایدئولوژیکِ «سوژه»، یا انسان جامعه‌ی بورژوازی، به این اوضاع واقعی، آگاهی راستین به این وارونگی واقعی است. «همه‌ی تصورات حقوقی کارگر و سرمایه‌دار، همه‌ی رازآمیزی‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، همه‌ی آزادی‌های متوهمانه‌اش و همه‌ی یاهو‌سرایی‌های توجیه‌گرانه‌ی اقتصاد عوامانه، بر همین شکل پدیداری استوارند که رابطه‌ی واقعی را از دیده پنهان می‌کند، و به وارونه، خلافتش را می‌نمایاند.» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۵۶۲) شیوه‌ی وجودِ فرانمودین، ظرفی است که در آن، شالوده‌ی همه‌ی این وارونگی‌ها، به واقعیتِ مناسباتِ موجود و مسلطِ زندگی اجتماعی بدل می‌شود.

هسته‌ی عقلایی

اینک، پس از کند و کاو در معنای «پوسته‌ی رازآمیز»، یک‌بار دیگر بازمی‌گردیم به متن «پسگفتار ویراست دوم» تا رد «هسته‌ی عقلایی» را بجوئیم. در حالی که این دیالکتیک در «شکل رازآمیزش مؤید وضع موجود به‌نظر می‌آید» و از همین رو مورد پسند و دست‌مایه‌ی افاده‌ی باصطلاح دانشوران بی‌مایه و نان به نرخ روز خور آن زمان است، در «پیکره‌ی عقلایی‌اش» خاری به چشم اینان است، زیرا «در درک مثبت وضع موجود، هم‌هنگام، درک نفی و فروپاشی اجتناب‌ناپذیرش را نیز شامل می‌شود»، زیرا در «گوهرش انتقادی و انقلابی» است. براساس این متن، می‌توان گفت که هدف مارکس پس‌زدنِ پوسته‌ی رازآمیزِ دیالکتیکِ هگل و بنابراین کشف «هسته‌ی عقلایی» این دیالکتیک نیست، بلکه افشای رازآمیزی‌ای است که دیالکتیک در دستان هگل به آن مبتلاست و آشکار ساختنِ هسته‌ی عقلاییِ خودِ دیالکتیک (و نه دیالکتیکِ هگل) است. بدیهی است که اولاً، سیالیتی که به‌ناگزیر به هر واقعیت تاریخی، درگذرندگی و بنابراین تاریخت می‌بخشد و ثانیاً سلیبتی که به‌مثابه انگیزه و نیروی محرک این سپری شدن و درگذرندگی عمل می‌کند، عناصری هستند که مارکس به وجه عقلاییِ دیالکتیک نسبت می‌دهد. [۸] اما پرده‌برداشتن از قامتِ دیالکتیک، از طریق کشف و تبیین و نقدِ استقلال‌یابی و پیکرپذیری انتزاعات، در اساس، اولاً به معنای کشفِ عنصر و عاملی است که منشأ، مبدأ، نقطه عزیمت و پایگاه این انتزاعات است، همانا پراتیک اجتماعی و تاریخی انسان؛ و ثانیاً و به‌مراتب تعیین‌کننده‌تر، سرشت دگرگون‌ساز یا انتقادی و انقلابی پراتیکی است که زندگی و زاینده‌گی‌اش، هم‌گواهِ درگذرندگی و تاریخت است و هم متضمن آن وجه سلبی و آشوب‌گر. این جاست که آخرین عبارت آن فراز، همانا «انتقادی و انقلابی» بودنِ دیالکتیک «بنا بر گوهرش»، با آخرین عبارتِ تز نخستین مارکس درباره‌ی فوئرباخ، یعنی، «فعالیت انقلابی و پراتیکی - انتقادی» تلاقی می‌کند و استوارترین سنگ بنای سپهر نقد را می‌سازند.

بحران سرمایه‌داری، وارونگیِ واقعیتِ زندگی اجتماعی را در شکلِ فرانمودینش آشکار می‌کند؛ آن‌چه می‌تواند

این واقعیت را براندازد، تئوری و پراتیک انتقادی و انقلابی است.

یادداشت‌ها

۱. «البته شیوهی بازنمایی [Darstellungsweise] باید به‌لحاظ صوری از شیوهی پژوهش [Forschungsweise] متمایز باشد. وظیفه‌ی پژوهش این است که ماده‌ی کار را در جزئیات درک کند و بیاموزد. شکل‌های گوناگون پیدایش و گسترش را واکاوی کند و رد و نشان رشته‌های پیونددهنده‌ی آن‌ها را بجوید. نخست پس از آن‌که این کار به‌تمام و کمال انجام گرفت، جنبش واقعی می‌تواند به‌نحوی شایسته بازنمایی شود. [اما] اگر این کار با کامیابی به انجام رسد و اینک زندگی مواد و موضوع کار به‌نحو اندیشگون یا در تفکر [ideell] بازتاب یابد، ممکن است چنین به‌نظر آید که [گویی] با ساختمانی پیشینی یا ماقبل تجربی [a priori] سروکار داریم.

روش دیالکتیکی من بنا بر شالوده [اش] نه تنها با [روش دیالکتیک] هگل متفاوت، بلکه نقطه‌ی مقابل [Gegensatz] آن است. نزد هگل فرآیند اندیشه‌ورزی، که او حتی آن را تحت نام ایده به سوژه‌ی قائم‌به‌ذات بدل می‌کند، خالق [Demiurg] امرواقع است، امرواقعی که صرفاً پدیدار بیرونی آن [ایده] است. نزد من، برعکس، امر مینوی [ideell] چیزی نیست جز امر مادی که در سر انسان تحقق یافته و برگردانده [یا ترجمه] شده است.

وجه رازآمیزکننده‌ی دیالکتیک هگلی را من تقریباً سی سال پیش، زمانی مورد انتقاد قرار دادم که هنوز مُد روز بود. اما دقیقاً زمانی که من سرگرم ویرایش و تکمیل جلد اول «کاپیتال» بودم، طوطی صفتی بدسگال، خودبزرگ‌بین و میان‌مایه، که اینک صاحب‌سخن فضای دانشوری آلمان شده بود، به آن سو می‌گرایید که با هگل چنان رفتار کند که موزس مندلسون خوش‌خدمت، به روزگار لسینگ با اسپینوزا رفتار کرد؛ همانا هم‌چون «سگ مرده». از این رو من هم‌چون شاگرد آن اندیشمند بزرگ او را پاس نهادم و حتی این‌جا و آن‌جا در فصل مربوط به نظریه‌ی ارزش، با شیوه‌ی که ویژه‌ی بیان اوست، دست به مغالزه‌ای خودنمایانه زدم. رازآمیزی‌ای که دیالکتیک در دستان هگل از آن رنج می‌برد، مانع از آن نیست که [بگویم] نخست او بود که شکل‌های حرکت عامش را به‌شیوه‌ای فراگیر و آگاهانه عرضه کرد. آن [دیالکتیک] نزد او روی سر قرار دارد. برای پرده‌برداشتن از هسته‌ی عقلایی در پوسته‌ی رازآمیز باید وارونه [یا پشت و روی] اش کرد.

دیالکتیک در شکل رازآمیز شده‌اش مُدی آلمانی شد، زیرا چنان می‌نمود که وضع موجود را تجلیل می‌کند. در هیأت عقلایی‌اش، برای بورژوازی و رهبران فکری مکتبی‌اش، مایه‌ی خشم و «بس ناخوشایند» است، زیرا در درک ایجابی [یا مثبت] وضع موجود، هم‌هنگام درک نفی‌اش را نیز، فروپاشی اجتناب‌ناپذیرش را، شامل می‌شود، هر شکل تحقق‌یافته را در جریان حرکتش، همانا از جنبه‌ی درگذرندگی‌اش نیز می‌فهمد، از هیچ چیز خوف به دل راه نمی‌دهد، بنا بر گوهرش، انتقادی و انقلابی است.» (مارکس: کاپیتال ۱، ص ۲۸)

۲. فعل umstülpen هم به‌معنای وارونه‌کردن است و هم پشت و رو کردن. اما معنای وارونه‌کردنش مربوط است به وضعیتی که کسی چیزی میان‌تهی را که در اساس روی پا قرار دارد وارونه کند و روی سر قرار دهد. مثلاً وقتی می‌خواهیم محتوای لیوان یا استکان یا سطلی را خالی کنیم، آن را umstülpen می‌کنیم؛ یا وقتی چنین ظرفی را شسته‌ایم، برای خشک‌شدن، وارونه [umstülpen] اش می‌کنیم. در چنین مواردی از فعل umstülpen استفاده می‌شود. اما در این حالات، در حقیقت چیزی را که در اساس روی پا قرار دارد، روی سر قرار می‌دهیم. بنابراین با توجه به این‌که مارکس می‌نویسد دیالکتیک هگل روی سر ایستاده است، استفاده از فعل umstülpen برای وارونه‌کردنش، عجیب یا دست‌کم نادقیق به‌نظر می‌رسد. اما این فعل معنای دیگری هم دارد که به ریشه‌ی فعل بسیار نزدیک‌تر است. Stülpe به‌معنای سرآستین است و فعل umstülpen در اساس به‌معنای

برگرداندن یا وارونه کردن سرآستین است. با برگرداندن یا پشت و رو کردن سرآستین، رویه‌ی بیرونی‌اش پنهان، و رویه‌ی پنهانش آشکار می‌شود. از همین فعل مثلاً برای پشت و رو کردن دستکش استفاده می‌کنند. می‌توان به‌خوبی تصور کرد که منظور مارکس از وارونگی به‌معنای پشت و رو کردن دیالکتیکِ هگل بوده است، به‌نحوی که درون پوشیده‌اش آشکار شود. فرض کنیم که رویه‌ی بیرونی دستکشی که کاربردش تمیزکاری یا سفتن اشیاء است، زمخت و خراشنده و ناهموار باشد و رویه‌ی درونی‌اش، برای آرامش و آسودگی دست، نرم و نوازشگر. اگر این دستکش به‌دلیلی وارونه شده باشد، رویه‌ی کارایش پنهان و رویه‌ی نرم درونی‌اش آشکار است. در این حالت معکوس، می‌توان اصطلاحاً گفت که روی سر ایستاده است. حال اگر آن را پشت و رو/وارونه کنیم، با بیرون آمدن هسته‌ی کارایش، و با درونی شدن پوسته‌ی نرم و لطیفش، هدفمندی عقلایی‌اش را به‌دست آورده است. شاید به‌همین دلیل است که جمله‌ی «روی پا قرار دادن» در متن مارکس نیامده است. شاید منظور مارکس همین بوده است. نمی‌دانیم. تصور و تصویر وارونگی در معنای عوض کردن جای سر و پا، در ذهن تاریخی ته‌نشین شده است، به‌ویژه که مارکس همین تمثیل روی سر ایستادگی را در متنی که به وارونگی انسان‌ها و مناسبات‌شان در ایدئولوژی‌ها مربوط است، تکرار می‌کند و آن را به تصویر وارونه‌ی اشیاء در جعبه‌ی عکاسی، یعنی جابجابودن جای سر و پا تشبیه می‌کند. (مارکس: ایدئولوژی آلمانی، ص ۲۶).

شرح مفصل این روایت را می‌توان از جمله در (فولدا: ۱۹۷۸) نیز دید.

۳. مارکس در نقد این جمله‌ی پرودن که «سرمایه ارزش است» می‌نویسد: این جمله تفاوتی ندارد با این که بگوییم «ارزش ارزش است». «سوژه‌ی این حکم صرفاً نام دیگری برای محمول آن است.» به عبارت دیگر، زمانی که محمول واجد اطلاعی درباره‌ی سوژه باشد که پیشاپیش سوژه واجد آن است، جمله فقط همانگویی است. (مارکس: گروندریسه، ص ۲۳۰)

۴. به این موضوع در درسگفتارهایی پیرامون نقد مارکس به فلسفه‌ی حق هگل به تفصیل پرداخته‌ام. نک: اینجا.

۵. محدودیت به‌همین وارونگی موجب می‌شود که مثلاً لوجو کوئتی نقد مارکس به فلسفه‌ی حق هگل را دال بر بازگشت مارکس به دیدگاه کانتی، اصل عدم تناقض و تقابل واقعی به‌جای تضاد و تناقض منطقی، بداند. نک: (کوئتی: ۱۹۷۵)

۶. فارغ از این که بحث تطور خانواده، جامعه‌ی مدنی یا ارگانیزم دولت باشد، «مهم این است که هگل همه‌جا ایده را به سوژه بدل می‌کند و سوژه‌ی حقیقی را، به محمول.» (مارکس: نقد فلسفه‌ی حق، ص ۲۰۹) «علاوه بر وارونگی موضوع و محمول در این‌جا، این فرانمود پدید آورده می‌شود که گویی صحبت بر سر ایده‌ی دیگری... است.» (همان، ص ۲۱۰)

تفاوت بین رویکرد مارکس با رویکرد هگل که «همه‌جا» ایده را به سوژه بدل می‌کند، دقیقاً در همین تفاوت بین روشی زمان‌شمول و جهان‌شمول، بدون توجه به منطق ویژه هر موضوع ویژه است. در وارونگی ترتیب و توالی مقولات در بازنمایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری (یعنی در کتاب کاپیتال) در مقایسه با ترتیب و توالی واقعی و تاریخی ظهورشان، تعیین‌کننده، منطق ویژه‌ی موضوعی ویژه به‌نام سرمایه‌داری و روابط این مقولات در این شیوه‌ی تولید است: «درپی هم آمدن مقولات اقتصادی، به‌همان ترتیب و توالی که به‌لحاظ تاریخی تعیین‌کننده بوده‌اند، هم غیرعملی است و هم خطا. برعکس، این ترتیب و توالی به‌وسیله‌ی رابطه‌ای تعیین می‌شود که آن‌ها در جامعه‌ی مدرن بورژوایی با یکدیگر دارند و این، دقیقاً وارونه‌ی ترتیبی است که به‌طور طبیعی پدیدار شده‌اند یا با توالی‌شان در تحول تاریخ متناظر است.» (مارکس: گروندریسه، ص ۴۱)

۷. مارکس از «چیزگونگی، وارونگی و اعوجاج [یا دیوانگی Verrücktheit] سرمایه به‌مثابه سرمایه‌ی بهره‌آور» سخن می‌گوید. (مارکس: نظریه‌ها، ص ۴۴۸).

کلاوس اوتومایر برآن است که «مارکس مقوله‌ی سرمایه را از وارونگی سوژه/اثر مشتق می‌کند.» (اوتومایر: «درباره‌ی مقوله‌ی سوژه نزد مارکس». از نظر او ««فتیشیسم کالایی» نشانگر خودجنبی کار مرده‌ای است که در اشیاء شیئیت یافته است، خودجنبی‌ای که

یک فرانمود است؛ اما فقط توهم و فریب نیست، بلکه فرانمودی واقعی است که بر وارونگی واقعی سوژه و ابژه در رابطه‌ی مبادله استوار است.» (همان‌جا)

هانس-گئورگ بکهاوس تا آن‌جا پیش می‌رود که «آمیختگی وارونگی سوژه/ابژه با معضل مفهوم سرمایه را اساسی‌ترین موضوعی در کاروند مارکس» تلقی کند که هم‌چون «رشته‌ی سرخی همه‌ی معضلات دیگر در آثار آغازین را با معضلات آثار متأخر او» پیوند می‌زند. (بکهاوس: ۱۹۹۲، ص ۶۸)

به‌نظر توماس مارکسهاوزن، «سطح» [Oberfläche] مقوله‌ای روش‌شناختی است که «در ذات، همانا به‌مثابه وارونگی [Umstülpung] حاضر است. (مارکسهاوزن: ۱۹۸۸، ص ۲۲۳). از دید فرد موزلی، «تحول شکل‌های ارزش به پول و سرمایه نوع ویژه‌ای از «واقعیت وارونه» را می‌آفریند: حاکمیت عام بر خاص.» (موزلی: ۱۹۹۳، ص ۴)

۸. به‌گفته‌ی روی باسکار «دیالکتیک انتقادی، که هم‌چنین مداخله‌ی عملی در تاریخ است، شکل نقدی سه‌گانه را به‌خود می‌گیرد: نقدی بر آموزه‌های اقتصادی، نقدی بر مفهوم‌پردازی عاملین اجتماعی و نقدی بر ساختارهای مولد و مناسبات مقوم و برسازنده‌ی آن‌ها.» از نظر گاستون کالیگاریس و گیدو استاروستا، «بدیل مارکس در برابر روند هگلی انتزاع‌صوری، واکاوی (آنالیز) است.» (کالیگاریس: ۱۹۹۲، ص ۹۹). «آن‌چه در دیالکتیک هگل عقلایی است، روش تکوین درونماندگار زندگی موضوع واری است که به‌شکل وارونه در پوشش رازآمیز... پدیدار می‌شود.» (همان، ص ۱۰۶)

منابع

- (بکهاوس: ۱۹۹۲):
Backhaus, Hans-Georg; „Between Philosophy and Science: Marxian Social Economy as Critical Theory“, in: Bonfeld, Werner a.o. ed.; Open Marxism, Vol. I, Pluto Press, 1992.
- (فولدا: ۱۹۷۸):
Fulda, Hans Friedrich; „Dialektik als Darstellungsmethode im ‚Kapital‘ vom Marx“, in: Ajatus, Helsinki, 1978 (S. 180-216).
- (کالیگاریس: ۱۹۹۳):
Gastón Caligaris and Guido Starosta; „Which ‚Rational Kernel‘? Which ‚Mistical Shell‘?“, in: Mosley, Fred and Tony Smith; Marx’s Capital and Hegel’s Logic, Brill, 2014.
- (کولتی: ۱۹۷۵):
Colletti, Lucio; Early Writings, Pelican, 1975.
- (مارکس: ایدئولوژی آلمانی):
Marx, Karl; MEW, Bd. 3, Dietz Verlag Berlin 1980.
- (مارکس: تزها):
Marx, Karl; MEW, Bd. 3, Dietz Verlag Berlin 1980.
- (مارکس: نقد فلسفه‌ی حق):
Marx, Karl; MEW, Bd. 1, Dietz Verlag Berlin 1980.

- (مارکس: کاپیتال ۱):

Marx, Karl; MEW, Bd. 23, Dietz Verlag Berlin 1980.

- (مارکس: کاپیتال ۳):

Marx, Karl; MEW, Bd. 25, Dietz Verlag Berlin 1980.

- (مارکس: گروندریسه):

Marx, Karl; Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie, in: MEW, Bd. 42, Dietz Verlag Berlin 1980.

- (مارکس: نظریه‌ها ۳):

Marx, Karl; Theorien über den Mehrwert, in: MEW, Bd. 26.3, Dietz Verlag Berlin 1980.

- (مارکسهاوزن: ۱۹۸۸):

Marxhausen, Thomas; „Die Theorie des Fetischismus im dritten Band des ‚Kapitals‘“, in: Beiträge zur Marx-Engels-Forschung, Heft 25, 1988.

- (موزلی: ۱۹۹۳):

Mosley, Fred ed.; Marx's Method in Capital. A Reexamination, Humanities Press New Jersey 1993.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1zu>



سوسیالیسم دموکراتیک چیست؟ دموکراسی سوسیالیستی چیست؟

۱۱ ژوئیه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: پیتر هیودیس

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

مقاله‌ی حاضر، نقد و بررسی کتاب جدید الکساندروس کرایسیس با عنوان «دموکراسی حقیقی» به‌مثابه پیش‌درآمدی بر کمونیسم: برداشت مارکس از دموکراسی است و از طریق بحث درباره‌ی آثار سیاسی اولیه‌ی مارکس (۱۸۳۷-۱۸۴۳) و اهمیت سیاسی/فلسفی آن‌ها برای امروز، به پژوهش معنای سوسیالیسم دموکراتیک و دموکراسی سوسیالیستی می‌پردازد.

(۱)

در سال‌های اخیر به یک‌باره شاهد افزایش علاقه به نظریه و عمل سوسیالیستی — و به‌ویژه سوسیالیسم دموکراتیک — بوده‌ایم. این علاقه ابداً تصادفی نیست. هنگامی که نسل جدیدی از کنشگران می‌کوشند بدیلی کارآمد در برابر سرمایه‌داری ایجاد کنند، شیخ تلاش‌های ناکام برای ایجاد جامعه‌ای سوسیالیستی — هم در گذشته هم در حال حاضر — قدعلم می‌کند. نمی‌توان با اراده این شیخ را دفع کرد، زیرا به طور عینی در صد

سال نظریه و عمل رادیکال ریشه دارد، نظریه و عملی که یا با نادیده گرفتن براندازی انقلابی سرمایه‌داری بر آزادی‌های دموکراتیک تأکید می‌کردند، یا «سوسیالیسم» را به کنترل دولتی اقتدارگرا که دموکراسی را سرکوب می‌کرد، فرومی‌کاستند. تجسم و ایجاد سوسیالیسمی واقعاً دموکراتیک و دموکراسی سوسیالیستی پروژه‌ای بی‌نهایت بغرنج و دشوار از کار در آمده است. با در نظر گرفتن این امر، کنکاش منابع نظری که مسیر ساخت و پرداخت سوسیالیسم دموکراتیک واقعاً انقلابی را در زمانه‌ی ما فراهم می‌آورند، اهمیت می‌یابد.

کتاب الکساندروس کرایسیس [۱] با عنوان «**دموکراسی حقیقی**» به‌مثابه پیش‌درآمدی بر کمونیسم، برداشت **مارکس از دموکراسی** [۲] رهاورد نمونه‌واری از این تلاش‌ها است. این اثر مستقیماً به بررسی دیدگاه مارکسیست‌های پس از مارکس درباره‌ی رابطه‌ی میان دموکراسی و سوسیالیسم نمی‌پردازد؛ همچنین داعیه‌ی پرداختن به کلیت دیدگاه‌های مارکس در این باره را ندارد. این کتاب (که نخستین کتاب از مجموعه آثار کرایسیس درباره‌ی نظریه‌ی سیاسی مارکس است) درباره‌ی **مارکس جوان**، پیش از گسست‌اش از جامعه‌ی بورژوایی و پذیرش کمونیسم است. اگرچه دانش پژوهان بسیاری به بررسی جامع دیدگاه‌های مارکس جوان (۱۸۳۷-۱۸۴۳) پرداخته‌اند، کرایسیس از دیگران فراتر می‌رود و نشان می‌دهد که چگونه دفاع مارکس جوان از دموکراسی بر درک او از کمونیسمی که در آثار بعدی‌اش یافت می‌شود تأثیر گذاشته است. به نظر نویسنده‌ی مقاله‌ی حاضر، این کتاب یکی از مهم‌ترین آثار درباره‌ی مارکس و مارکسیسم در دهه‌ی اخیر است.

کرایسیس در سراسر پژوهش خود اشاره می‌کند که روایت او از گذار مارکس جوان از دموکراتی رادیکال به یک سوسیالیست یا یک کمونیست [۳] صرفاً ناشی از علاقه‌ای آکادمیک یا تاریخی نیست. او می‌نویسد: «از این رو مایلم نتیجه را در همین آغاز بیان کنم: **معمای دموکراسی**، به عنوان شکلی از گذار به سوسیالیسم و به عنوان شکلی از سازمان یک جامعه‌ی سوسیالیستی و پیشروی سیاسی آن به‌تنهایی همچنان حل نشده باقی مانده است.» [۴] این اظهارنظر با در نظر گرفتن بحث‌ها و گفت‌وگوهای فراوانی که در دو قرن اخیر میان سوسیالیست‌ها درباره‌ی مسئله‌ی دموکراسی در جریان بوده است، اظهارنظری تکان‌دهنده است. پیش از برآمدن استالینیسم (در دهه‌ی ۱۹۲۰)، سوسیالیست‌ها کمابیش با یک‌دیگر متفق‌القول بودند که جمهوری دموکراتیک مناسب‌ترین شکل برای پیشبرد مبارزه برای جامعه‌ای جدید است. سوسیالیست‌های بین‌الملل اول و دوم میان ارتقاء اصلاحات دموکراتیک درون جامعه‌ی موجود (مانند حق رأی، آزادی بیان و مطبوعات، آموزش عمومی همگانی و غیره) و هم‌هنگام تقاضا برای الغای سرمایه‌داری تضادی نمی‌دیدند؛ در واقع فرض آنان این بود که گسترش آزادی‌های دموکراتیک به کارگران امکان می‌دهد تا مبارزه‌ی طبقاتی را تا نتیجه‌ای موفقیت‌آمیز پیش ببرند. انگلس، کائوتسکی، پلخائف، لوکزامبورگ و لنین همگی چنین موضعی داشتند. [۵] اما با آن‌که تنها عده‌ی اندکی تردید داشتند که دموکراسی برای هموار کردن مسیر سوسیالیسم ضروری است، اتفاق نظر کمی درباره‌ی دموکراسی به‌مثابه **شکل سازمان‌یابی سوسیالیسم** وجود داشت. برای مارکسیست‌های اقتدارگرا و دولت‌گرا، دموکراسی «مکانیزمی دست‌وپاگیر» [۶] بود که در گذار به سوسیالیسم می‌توان آن را کنار نهاد — شاید حتی به طور کامل سرکوبش کرد (آن‌گونه که استالین، مائو، رژیم‌های «مارکسیست - لنینیست» در جهان در حال توسعه سرکوب کردند). این تلاش‌ها، که از ارائه‌ی بدیل برای سرمایه‌داری فاصله‌ی بسیار زیادی داشتند، به رژیم‌های سرمایه‌داری دولتی منجر شدند که نه سوسیالیستی بودند و نه دموکراتیک. از سوی دیگر سوسیال دموکرات‌هایی که از دموکراسی سیاسی حمایت می‌کردند، در سال‌های پس از «خیانت بزرگ» ۱۹۱۴، مبارزه برای سوسیالیسم را کنار نهادند و خود را به اقدامات کینزی برای بازتوزیع درآمد درون

چارچوب سرمایه‌داری محدود کردند. ادعای ایدئولوژیک قدرت‌یافته در چند دهه‌ی اخیر — مبنی بر این که «هیچ بدیلی برای سرمایه‌داری وجود ندارد» — تنها به سبب اقدامات ضدانقلابی‌های سیاسی بروز نکرده است؛ بلکه پیامد شکست جنبش‌های رادیکال در **واقعیت بخشیدن** به رابطه‌ی اندام‌وار میان سوسیالیسم و دموکراسی نیز هست. [۷]

کرایسیس معتقد است چنین بحرانی این امکان را فراهم می‌کند که از چشم‌اندازی بالاتر به بررسی دوباره‌ی سیر حرکت مارکس از یک دموکرات رادیکال به یک کمونیست پردازیم. او استدلال می‌کند که آثار مارکس جوان «ما را در خوانش رابطه‌ی آسیب‌دیده‌ی میان سوسیالیسم و دموکراسی یاری می‌دهد و امکان سازگاری احتمالی در آینده میان نظریه‌ی مارکسیستی دموکراسی و کمونیسم به عنوان پروژه‌ای زیست‌پذیر برای بشریت را طرح می‌کند.» [۸] این مسئله را باید جدی گرفت زیرا مسیری که در پیش گرفته‌ایم نشان می‌دهد که اگر غلبه بر سرمایه‌داری به عنوان پروژه‌ای زیست‌پذیر پذیرفته نشود، بشریت آینده‌ی چندانی نخواهد داشت.

(۲)

در این باره که مارکس در آثار اولیه‌اش مدافع سرسخت دموکراسی سیاسی بوده است، اذعان گسترده‌ای وجود دارد. او به شدت مخالف سانسور مطبوعات، محدود کردن آزادی اندیشه و بیان، و دولت اقتدارگرا بود. هیچ‌کس انکار نمی‌کند که دفاع از دموکراسی درون‌مایه‌ی اصلی آثار اولیه‌ی او بوده است. با این حال ادعای کرایسیس بسیار مجادله‌آمیزتر است چرا که معتقد است مارکس در اوایل ۱۸۴۰ دربارهِ مسائل سیاسی موضعی متمایز را شکل داد، موضعی که بعدها هنگامی که کمونیست شد آن را **تعالی بخشید** اما هرگز آن را رها نکرد و کنار نگذاشت. کرایسیس موشکافانه فرایند تکامل مارکس را از یک جمهوری‌خواه رادیکال (در ۱۸۴۰-۱۸۴۲) به مدافع آن‌چه او «دموکراسی واقعی» می‌نامید (در ۱۸۴۳) دنبال می‌کند و این ادعا (مطرح شده از سوی کورنلیوس کاستوریادیس، دیک هووارد و آلن مگیل) را که مارکس فاقد یک نظریه‌ی منسجم سیاسی است رد می‌کند. او همچنین این ادعا (مطرح شده از سوی ماکسیمیلیان روبل، لوچینو کولتی) را که اندیشه‌های سیاسی مارکس جوان کپی‌برداری از متفکران متقدم‌تری چون اسپینوزا یا روسو است زیر سوال می‌برد. کرایسیس معتقد است که مارکس حتی پیش از گسست از جامعه‌ی بورژوایی موضعی متمایز دربارهِ مسائل سیاسی ارائه کرده که در اغلب آثار بعدی او به عنوان یک سوسیالیست انقلابی بازتاب داشته است.

رویکرد مارکس به سیاست از برداشتی فلسفی از رابطه‌ی میان امر ایده‌آل و امر واقعی نشأت می‌گیرد. نخستین نوشته‌های او رویکرد هگلی «جست‌وجوی ایده در خود واقعیت» را اقتباس می‌کند. [۹] مارکس به جای این ادعای پیشینی دربارهِ این که چه باید شود، به دنبال کشف شکل‌های سیاسی‌ای بود که هستی اجتماعی انسان را بیان می‌کردند. نظریه‌ی سیاسی او در **هستی‌شناسی اجتماعی** — در دیدگاه ویژه‌ای به توانمندی‌های انسان — ریشه دارد. او گمان نمی‌کند که انسان به طور طبیعی ضداجتماعی یا **خودپرست** است؛ بلکه معتقد است ما موجوداتی اجتماعی و قادر به فعالیت‌های آگاهانه و هدفمند هستیم. [۱۰] مارکس برخلاف کانت، لاک و دیگر لیبرال‌های کلاسیک، سیاست را بیان یا واقعیت‌یابی طبیعت اجتماعی ما می‌داند، نه تصحیح‌کننده‌ی فقدان آن. این امر اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد، زیرا به این معناست که مارکس جوان با نظریه‌ی قرارداد اجتماعی مخالف است، نظریه‌ای که پایه‌ی لیبرالی‌ترین اندیشه‌ها (و اندیشه‌های رادیکال‌تر) است. هدف فوری سیاست بر اساس نظریه‌ی قرارداد اجتماعی، سرکوب تمایل طبیعی ما به دنبال‌روی از منافع شخصی به بهای فدا

کردن منافع جمعی است. در این نظریه، امر خاص (فرد) و امر عام (کلیت اجتماعی) اموری مانع الجمع تلقی می‌شوند. مارکس از همان زمان نگرارش رساله‌ی دکترایش (۱۸۳۹-۱۸۴۱) [۱۱] و نوشته‌هایش در دفاع از آزادی بیان و مطبوعات، این ایده را رد می‌کرد که سیاست تصحیح‌کننده‌ی بیرونی برای حالت «هبوط‌کرده‌ی» ماست. او در سال ۱۸۴۲ نوشت: «آزادی به قدری ذات انسان است که حتی مخالفان آزادی نیز هنگامی که با واقعیت آن می‌جنگند، به کارش می‌گیرند... هیچ انسانی نمی‌تواند علیه آزادی بجنگد؛ حداکثر می‌توان علیه آزادی دیگران جنگید. از این رو همه‌ی انواع آزادی همیشه وجود داشته، فقط در یک زمان به عنوان امتیازی خاص وجود داشته است، در زمان دیگر به عنوان حقی همگانی.» [۱۲] مارکس از این هم جلوتر می‌رود و واقعیت‌های موجود (نابرابری اجتماعی، دولت، جامعه‌ی مدنی، و سرانجام مالکیت خصوصی) را برضد فرصت‌هایی ارزیابی می‌کند که ذاتی وجود اجتماعی ما هستند. [۱۳] او می‌نویسد «دولت نمی‌تواند با ماهیت امور مخالفت کند.» [۱۴] تا زمانی که دولت در جهت حفاظت از منافع عده‌ای اندک به بهای منافع بسیاری عمل می‌کند، طبیعت اجتماعی ما را نقض می‌کند. بنابراین مارکس جوان منتقد جدی دولت کنونی است — درست به همان اندازه که مخالف نوشته‌های سیاسی هگل است که برای دولت عذرتراشی می‌کند. [۱۵] اما مارکس هرگز یک دمکرات لیبرال نبود؛ او پیش از ۱۸۴۳ جمهوری‌خواهی رادیکال بود.

تمایز میان دموکرات‌های لیبرال و جمهوری‌خواهان رادیکال تا حد زیادی در نگاه‌شان به دولت نهفته است. برای لیبرال‌های کلاسیک دولت شر لازم است که در تنازعات میان افراد خودم‌محور که منافع شخصی خود را دنبال می‌کنند نقش میانجی‌گر دارد. از نظر جمهوری‌خواهان رادیکال (که شامل بسیاری از دوستان مارکس می‌شد که جزو هگلیان جوان بودند) دولت یک خیر مثبت است که چارچوبی اخلاقی و سیاسی برای حفظ و تقویت منافع بینافردی فراهم می‌کند. دموکرات‌های رادیکال به فردگرایی لجام‌گسیخته‌ی لیبرالیسم و هم‌زمان به دولت‌گرایی سرکوب‌گر حکومت‌های موجود حمله می‌کردند. مارکس در سال ۱۸۴۲ با تأکید بر تفاوت میان «دولت عقلانی» و دولت موجود وارد این بحث شد. دولت کنونی غیرعقلانی است زیرا با ایده‌ی آزادی تطابق ندارد. به زبان هگلی دولت کنونی در مفهوم خود، نابسند است زیرا یک دولت بنا به تعریف مجموعه‌ای از موجودات با توانمندی‌های عقلانی است. دولتی مبتنی بر حفظ قدرت و امتیاز عده‌ای اندک، غیرعقلانی و سزاوار انهدام است. این حرف به این معنا نیست که مارکس جوان مخالف وجود دولت در ذات خود بود؛ او با دولتی مخالف می‌ورزید که تجسد اصول عقلانی نیست. جمهوری‌گرایی همان آنارشیسم نیست. اما مارکسیسم هم نیست، زیرا مارکس [جوان] هنوز دولت را به عنوان تجلی قدرت طبقاتی درک نمی‌کند. با این حال در همین زمان هم او به وضوح تفاوت دیدگاه خود را با لیبرالیسم مشخص کرده است، زیرا معتقد است که نظریه‌ی قرارداد اجتماعی بر پیش‌فرض‌هایی غیرعقلانی بنا شده است. اگر هابز و لاک مدعی هستند که از ضرورت تسلیم به اقتداری فرادست به منظور خلاصی از نزاع مداومی که سرشت‌نشان وضعیت طبیعی است آگاهی یافته‌اند، پس آنچه در این میان تعیین‌کننده است نه عقل که ترس — احساسی غیرعقلانی — است. بنابراین تمامی توجیهات لیبرال برای دولت مدرن بر پیش‌فرض‌های غیرعقلانی بنا شده است و به همین ترتیب غیرعقلانی باقی می‌ماند.

در مارکس جوان عناصری آشکارا ایده‌آلیستی وجود دارد که او بعدها از آن‌ها عبور می‌کند. اما اشتباه فاحشی است که نوشته‌های سیاسی اولیه‌ی او را به گفته‌ی رزا لوکزامبورگ به دلیل «نابسندگی اسف‌انگیز تلقی ایده‌آلیستی او از جهان» که با «زبانی رام‌نشده و نیمه‌قابل‌فهم» بیان شده، نادیده یا دست‌کم بگیریم. [۱۶] مارکس

هرگز یک ایده آلیست نبود، به این معنا که مجموعه‌ای از مفاهیم پیشینی جدا از واقعیت‌های مادی را مفروض بگیرد. در این مقطع، او هنوز به کشف راز آن واقعیت‌ها در نقد اقتصاد سیاسی نرسیده بود. اما رویکرد کلی‌ای که در اولین آثار او یافته می‌شود مشابه آثار دوران پختگی اوست. مارکس (در ۱۸۴۲) این رویکرد را این‌گونه خلاصه می‌کند: «شکل واجد هیچ ارزشی نیست اگر شکل محتوایی نباشد.» [۱۷] بنابراین، شکل زندگی سیاسی فقط تا زمانی کارآمد است که امکانات درون‌ماندگار در ما را به عنوان موجودات اجتماعی، آگاه و هدف‌مند بیان کند.

کرایسیس این موضوع را این‌گونه بیان می‌کند: «براساس نظر مارکس درباره‌ی دموکراسی، فرد به عنوان عضوی از پیکره‌ای سیاسی آزاد است، نه فقط هنگامی که بدون قید و شرط درون چارچوب قانون که به شکل ابزاری یا مکانیکی حافظ مصلحت‌ها و حقوقش است حرکت می‌کند، بلکه تا هنگامی که قانون ذات انسان را به عنوان عضو انداموار و عقلانی جامعه بیان می‌کند و شکل می‌دهد... به بیان دیگر در بافتار پیکره‌ی سیاسی جمهوری خواهانه همانند آنچه مارکس در نشریه‌ی **راینیشه تسایتونگ** ارائه و از آن دفاع کرده بود، آزادی، پیش فرض و باز نمود فعال شدن و پرورش یافتن تاریخی آگاهی به مثابه ویژگی هستی‌شناختی زیست سیاسی انسان برپایه‌ی عقلانیت است.» [۱۸]

شالوده‌ی هستی‌شناختی دفاع مارکس از دموکراسی بی‌نهایت مهم است، زیرا به این معناست که او دیدگاه ابزاری به سیاست نداشته است. او سیاست را ابزاری تاکتیکی یا استراتژیکی برای رسیدن به اهدافی بی‌ارتباط با طبیعت انسان ما تلقی نمی‌کرد. طبعاً فقط مارکس نیست که برداشتش از سیاست از درک ویژه‌ای از شرایط انسانی نشأت می‌گیرد. این حرف برای همه صادق است. لیبرال‌ها گمان می‌کنند که منفعت‌جویی خودپرستانه، حالت طبیعی ماست. از این رو، آنان سیاست را ابزاری برای وادار کردن مردم به کنشی غیرطبیعی می‌دانند. این مبنای دیدگاه آنان از قانون، دولت، نظام عدالت کیفری و غیره است. عجیب آن‌که، بسیاری از منتقدان دست‌چپی لیبرالیسم از مقدمه‌ی یکسانی آغاز می‌کنند. آنان نیز سیاست را ابزار یا وسیله‌ای برای حفظ قدرت تلقی می‌کنند (البته همیشه «در جهت منافع توده‌ها»). این رویکرد مشابه به این علت است که آنان همانند لیبرال‌ها طبیعت انسانی را ناتوان می‌دانند (آثار اسلاوی ژیتزک نمونه‌ای از این تلقی است). کرایسیس با فردریک جیمسون مخالف است که آثار اقتصادی مارکس را مهم‌تر از آثار سیاسی‌اش می‌داند، با این استدلال که آثار سیاسی مارکس «صرفاً تاکتیکی» هستند. جیمسون ظاهراً نمی‌بیند که مارکس استدلال خود را از برداشتی از توانمندی‌های انسانی آغاز می‌کند که خلاف این تلقی است که سیاست (از جمله سازمان سیاسی) صرفاً از منظر تاکتیکی یا استراتژیک مورد توجه قرار گیرد. کرایسیس به درستی چنین موضعی را «به لحاظ سیاسی خطرناک» می‌داند. [۱۹] سیاستی که کاملاً به تاکتیک یا استراتژی فروکاسته شده باشد، فاقد هر گونه شالوده‌ی هستی‌شناختی است. کنش‌های معینی برای پیش‌برد آرمان‌های مشخصی به اجرا درمی‌آیند، بدون توجه به این‌که آن کنش‌ها در جهت تقویت توانمندی‌های انسانی هستند یا سرکوب آن‌ها. ما با چنین برداشتی، صرف‌نظر از بازتولید این انگاره‌ی قدیمی که «هدف وسیله را توجیه می‌کند»، معیاری برای **سنجش** اعتبار هیچ پروژه یا کنش سیاسی نداریم. توجیه حتی ناشایست‌ترین کنش‌ها، با نبود چنین معیاری، به نام «آرمان سوسیالیستی» آسان خواهد بود. [۲۰]

این جاست که برداشت مارکس از دموکراسی از مارکسیست‌های بعدی کاملاً متفاوت است، مارکسیست‌هایی

که بی‌وقفه درباره‌ی شرایط مادی سخن می‌گویند، بدون آن‌که به مهم‌ترین شرط مادی اشاره کنند — مجموعه‌ی تمایزی از توانمندی‌ها که سرشت انسان را برمی‌سازد. آنان جبرباوری مادی را مفروض می‌گیرند (به ویژه با تأکید بر «عامل اقتصادی»)، و در همان حال دیدگاهی کاملاً نامتعیّن و اراده‌باورانه در قبال سیاست را اقتباس می‌کنند. اما اگر شرایط مادی پایه‌ی وجود اجتماعی ما است، نتیجه می‌شود که شکل‌های سیاسی اقتباس‌شده در هر مقطع زمانی باید با امکان‌های ذاتی در آن‌ها متناظر باشد. البته روشن است که کسانی که شالوده‌ی هستی‌شناختی برای سیاست را با این استدلال رد می‌کنند که همه‌ی انگاره‌های مبتنی بر ذات انسانی جلوه‌های غیرقابل‌دفاع «ذات‌گرایی» غیرتاریخی هستند، چنین دیدگاهی را نمی‌پذیرند. اما نمی‌توان انکار کرد که دیدگاه‌های ضدشالوده‌باور، که امروزه در میان پست‌مدرنیست‌ها، نظریه‌پردازان پسااستعمارگرا و دیگران در دانشگاه‌ها رواج زیادی دارد، ما را از هرگونه پایه‌ی فلسفی برای سنجش کارایی مداخلات در سیاست محروم کرده‌اند (که این یکی از دلایلی است که بسیاری از کسانی که چنین مواضعی دارند از دخالت در سیاست واقعی خودداری می‌کنند). به هر حال، مارکس خود به هیچ‌وجه یک شالوده‌باور متافیزیکی نیست، چرا که نه از فرض‌های پیشینی درباره‌ی زندگی خوب، بلکه از درکی از شرایط واقعی مادی وجود اجتماعی آغاز می‌کند. [۲۱]

(۳)

ابعاد کار مارکس در اثر طولانی و منتشرنشده‌اش «*درآمدی بر نقد فلسفه‌ی حق هگل*» در سال ۱۸۴۳ گسترش بیش‌تری یافت و مفصل‌تر شد. این اثر نقطه عطف مهمی در اندیشه‌ورزی مارکس به حساب می‌آید. اینک او از چارچوب جمهوری‌خواهی رادیکال و خواست «دولت عقلانی» فراتر می‌رود و با نقد فلسفه‌ی سیاسی هگل، برداشتی را ارائه می‌کند که «دموکراسی حقیقی» می‌نامدش — برداشتی که فقط چند ماه بعد به نقطه‌ی گذار گرویدن او به کمونیسم بدل شد.

کرایسیس نقد مارکس به هگل در سال ۱۸۴۳ را «نسخه‌ای پیچیده و گسترش‌یافته و جایگزین پژوهش‌ها و نوشته‌های قبلی مارکس» می‌داند. [۲۲] مارکس در ۱۸۴۳ نتیجه می‌گیرد که نظریه‌ی دولت به تنگنایی بحرانی رسیده و به آغازی نو نیاز دارد. درک این نکته که نظریه‌ی سیاسی کنونی (نظیر نظریه‌ی هگل) وقتی به مسئله‌ی فقر می‌رسد به بن‌بست می‌رسد، عمده‌تأ الهام‌بخش این نتیجه‌گیری بود.

مارکس دریافت که تازمانی که بخشی از بشریت محکوم به فقر باشد، داشتن جامعه‌ای حقیقتاً دموکراتیک امکان‌پذیر نیست. بدنه‌ای سیاسی مبتنی بر اصول دموکراتیک فقط زمانی می‌تواند فعلیت یابد که نه فقط آنان که ابزارهای اقتصادی برای این مشارکت را در اختیار دارند، بلکه همه‌ی افراد در حیات سیاسی مشارکت کنند. اما نظریه‌پردازان سیاسی آن روزگار در توضیح علت پابرجایی فقر و چگونگی غلبه بر آن پیشرفت اندکی داشتند یا هیچ پیشرفتی نداشتند. هگل می‌نویسد که این مسئله نمی‌تواند با تکیه بر اقدامات افراد حقیقی جامعه‌ی مدنی که نه ابزار و نه منفعتی برای پایان دادن به فقر دارند، حل شود. اما هگل از ارائه‌ی هرگونه اقدام رادیکال که بتواند حقیقتاً فقر را نابود سازد پا پس می‌کشد. اما این فقط مشکل هگل نیست. در حالی که نظریات لیبرال و جمهوری‌خواهانه بر نقش قوای مقننه برای تنظیم نابرابری‌های اجتماعی تأکید می‌ورزند، مارکس دریافت که مسائل اقتصادی مانند فقر همه‌گیر و ماندگار را نمی‌توان با اصلاحات سیاسی از بالا از بین برد. او متوجه شد که هگل در اشتباه است که دولت را بر فراز جامعه‌ی مدنی قرار می‌دهد. عاملیت کنشگر یا

سوژه‌ی جامعه‌ی مدرن، دولت نیست؛ بلکه خود جامعه‌ی مدنی است. تا هنگامی که تضادهای جامعه‌ی مدنی دست‌نخورده باقی بماند — که مهم‌ترین این تضادها، تضاد میان برخورداران از «حق» مالکیت و فاقدان این حق است — مسئله‌ی فقر و نابرابری پا برجا خواهد بود. به این ترتیب کرایسیس دیدگاه مارکس را این‌گونه خلاصه می‌کند: «برخلاف استدلال هگل، قوه‌ی مقننه، که در خود سرمنشاء ستیزهای واقعی جامعه‌ی مدنی است، از نظر ساختاری و کارکردی در تنظیم و غلبه بر این ستیزها ناکارآمد است.» [۲۳]

اگر جامعه‌ی مدنی را سوژه و دولت را محمول بدانیم، آنگاه (مارکس اشاره می‌کند) تنها با «با سقوط «دولت جامعه‌ی مدنی» است که سقوط «جامعه‌ی مدنی دولت» رخ می‌دهد.» [۲۴] مارکس در این جا موضعی بسیار رادیکال اتخاذ کرده است زیرا «خواستار الغای همزمان جامعه‌ی مدنی و دولت سیاسی است.» [۲۵] دولت یک «کلی کاذب» است، «هروگلیفی از عقل» [۲۶]. با در نظر گرفتن طبیعت جامعه‌ی مدنی، دولت عقلانی غیرممکن است. برای خلق آن‌چه مارکس «دموکراسی حقیقی» می‌نامد — نوعی دموکراسی که بر دموکراسی کاذب امروزی که در آن عده‌ای اندک که صاحبان ابزار تولیدند بر اکثریتی فاقد این ابزارها حکم‌فرمایی می‌کنند فائق آید — باید ساختار اقتصادی جامعه‌ی مدنی به شکلی رادیکال دگرگون شود. کرایسیس می‌نویسد «نقد مارکس بر فلسفه‌ی هگلی دولت خیلی زود نه فقط به ساختارشکنی نظری فلسفه‌ی هگلی دولت رسید بلکه همچنین به اعتلای دریافت خود مارکس از دولت عقلانی یا دولت جمهوری انجامید که نشان می‌داد تا زمانی که دولت سیاسی، حتی در شکل جمهوری خواهانه‌ی آن، در چارچوب «دموکراسی حقیقی» منحل نشود آزادی به معنای خودگردانی و خودمختاری مردم هدفی محقق نشده باقی خواهد ماند.» [۲۷]

پذیرش مفهوم «دموکراسی حقیقی» از سوی مارکس او را به چپ‌گراترین دموکرات‌های زمان خود نزدیک می‌سازد، چراکه او بر ضرورت همراه بودن نقد سیاسی دولت با نقد اقتصادی جامعه‌ی مدنی انگشت می‌گذارد. اما در این مقطع مارکس هنوز به طور کامل به حوزه‌ی نقد اقتصادی وارد نشده است. همچنین او هنوز آن عنصر سوپزکتیو — یعنی پرولتاریا — که قادر به دگرگون ساختن جامعه‌ی مدنی از درون و در نتیجه حل تضاد میان دارندگان مالکیت و فاقدان آن باشد، را شناسایی نکرده است. این امر ماه‌ها بعد با گسست او از جامعه‌ی بورژوایی، پس از اتمام نقد فلسفه‌ی سیاسی هگل در «مقدمه‌ای بر نقد فلسفه‌ی حق هگل» (درست در پایان ۱۸۴۳) و عزیمت به پاریس اتفاق افتاد، که در آن‌جا با کارگران انقلابی کمونیست ارتباط برقرار کرد (اوایل ۱۸۴۴). با این حال مسیر حرکت او دیگر آشکار است. او در نقد هگل در ۱۸۴۳ به ایده‌ی «اصلاح صلح‌آمیز و تدریجی ساختار موجود از طریق قوه مقننه» حمله می‌کند زیرا «همواره برای یک ساختار جدید، به یک انقلاب واقعی نیاز بوده است.» [۲۸] اما «انقلاب واقعی» به چه معناست؟ و این «انقلاب واقعی» به چالش‌هایی که امروز با آن روبه‌رو هستیم چه ارتباطی دارد؟

سوسیالیست‌های دولت‌گرا گمان می‌کنند که سرمایه‌داری را با استفاده از دولت می‌توان از بین برد. آنارشیت‌ها معتقدند که سرمایه‌داری را با درهم شکستن دولت می‌توان از بین برد. آن‌ها به نتایج متفاوتی می‌رسند اما از یک پیش‌فرض مشترک آغاز می‌کنند: یعنی این پیش‌فرض که دولت مستقل است و به متغیرهای زندگی اجتماعی وابسته نیست و از این رو محوری است که دگرگونی اجتماعی روی آن می‌چرخد.

مارکس از *نقد فلسفه حق هگل* دریافت که این به‌ظاهر استقلال و خودمختاری دولت یک توهم است. بی‌شک دولت، قدرتمند — حتی بی‌نهایت قدرتمند — به نظر می‌رسد. اما دولت آن‌اندازه که به نظر می‌رسد

قدرتمند نیست، زیرا درواقع یک متغیر وابسته است، نه یک متغیر مستقل. فقط تا زمانی که جامعه‌ی مدنی برپایه‌ی منفعت‌طلبی خودمحور بنا شده باشد، که در آن افراد بی‌اعتنا به منافع مشترک با یکدیگر رقابت می‌کنند، برای وساطت و کنترل کشمکش‌ها و تنش‌های پایان‌ناپذیری که جامعه را فرا می‌گیرد، به دولت نیاز است. دولت یک انتزاع است اما **انتزاعی واقعی** است که در نتیجه‌ی مناسبات اجتماعی خاصی به وجود می‌آید. این یک نتیجه یا یک محصول است، نه سوژه یا عاملیت فعال؛ اما به سبب تضادهای جامعه‌ی مدنی، که مهم‌ترین‌شان جدایی منافع خاص از منافع عام است، به مثابه یک سوژه یا عاملیت فعال به نظر می‌رسد و باید به نظر برسد.

برطرف کردن توهم‌هایی که **ضرورتاً** از مناسبات اجتماعی نشأت می‌گیرند، بسیار دشوار است. زیرا این توهم‌ها بیان‌گر تضادهای واقعی هستند. بنابراین نباید جای شگفتی باشد که نه فقط هواداران سرمایه‌داری، بلکه بسیاری از منتقدان سرسخت آن نیز قربانی این توهم باشند، توهمی که دولت را محوری می‌داند که چرخش تحولات اجتماعی پیرامون آن رخ می‌دهد. سوسیالیست‌های دولت‌گرا مانند سوسیال‌دموکرات‌ها، استالینیست‌ها، «مارکسیست-لنینیست»‌ها و تروتسکیست‌ها تصاحب قدرت دولتی را پیش‌شرط ضروری ایجاد سوسیالیسم می‌دانند، [۲۹] در حالی که آنارشوسیت‌ها و اتونومیست‌ها انکار قدرت دولتی را پیش‌شرط ضروری تلقی می‌کنند. مارکس در ۱۸۴۳ — و استدلال خواهد کرد که از این زمان تا پایان عمرش — دیدگاه کاملاً متفاوتی دارد. او منتقد دولت است اما در عین حال معتقد است که دولت قدرقدرت نیست زیرا وابسته به تضادهای جامعه‌ی مدنی است. از این رو او دگرگونی جامعه‌ی مدنی را محوری می‌داند که دگرگونی اجتماعی برپایه‌ی آن می‌چرخد. هنگامی که غلیانی انقلابی سلطه‌ی اقتصادی و سیاسی طبقات حاکم را از بین ببرد، سرشت ستیزه‌آمیز مناسبات اجتماعی شروع به شکستن می‌کند و نیاز به دولتی که بر فراز جامعه قرار دارد و کنترل‌کننده‌ی حیات اجتماعی است زاید می‌شود. در یک گذار انقلابی به دموکراسی واقعی و سوسیالیسم، جامعه در برابر دولت خود را به کرسی می‌نشاند. مارکس چند دهه بعد این مفهوم را در نوشته‌هایش درباره‌ی کمون پاریس با این عبارات بیان می‌کند:

«این انقلابی علیه این یا آن شکل از قدرت دولتی، پادشاهی، مشروطه، جمهوری یا امپریالیستی نبود. انقلابی علیه خود دولت، دولتی که محصول سقط فراناتورالیستی جامعه است، بازسرگیری زندگی اجتماعی توسط مردم برای مردم. این انقلابی برای انتقال دولت از یک بخش از طبقات حاکم به بخشی دیگر نبود بلکه انقلابی برای از کار انداختن خود این ماشین مخوف سلطه‌ی طبقاتی بود.» [۳۰]

او اضافه می‌کند:

«کمون — جذب دوباره‌ی قدرت دولتی توسط جامعه، به عنوان نیروهای حیاتی خودش و نه نیروهایی که آن را کنترل و مقهور می‌کنند — نیروی خودش را توسط خود توده‌های مردم به جای نیروی سازمان‌یافته‌ای که آن‌ها را سرکوب می‌کند، شکل می‌داد ... شکل کمون درست همانند همه‌ی چیزهای سترگ ساده بود. [۳۱]

این صورت‌بندی برجسته‌ی مارکس مبنی بر این که شکل سیاسی لازم برای گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم، «بازپس‌گیری قدرت دولتی توسط جامعه» از طریق «یک شکل نا-دولت» جدید است (اصطلاحی که نشان‌دهنده‌ی برداشت او از «دیکتاتوری پرولتاریا» است)، را اغلب مفهوم متاخرتری می‌دانند که پس از سال‌ها تأمل بر مسئله‌ی دگرگونی اجتماعی از سوی او ارائه شده است. بی‌شک این سخن درست است اما

مسئله این است که مارکس پایه‌های مفهومی این فرمول‌بندی را خیلی پیش‌تر در *نقد فلسفه‌ی حق هگل* در سال ۱۸۴۳ بنا نهاده است — حتی پیش از آن‌که کمونیست شده باشد!

مارکس ۱۸۴۳ و مارکس ۱۸۷۱ ممکن است سیاست متفاوتی داشته باشند اما این مفهوم زیربنایی که گذار به «دموکراسی حقیقی» منوط به فائق آمدن قدرت جامعه بر قدرت دولت است، در هر دوی آن‌ها مفهومی مشترک است. کرایسیس این موضوع را به روشنی تمام بیان می‌کند. او می‌نویسد: «مارکس مسئله‌ی دموکراسی به مثابه خودمختاری مردم را مطرح می‌کند و در عین حال به دفاع از جذب دولت سیاسی در درون خود جامعه می‌پردازد.» [۳۲] یک مفهوم سیاسی واحد ویژگی مارکس جوان و مارکس بالیده است: این‌که راه حل معضل دنیای مدرن در فائق آمدن قدرت جامعه بر قدرت دولت است. تفاوت بنیادین میان آثار مارکس قبل و پس از ۱۸۴۳ این است که مارکس پس از ۱۸۴۳ این امر را تنها در صورتی قابل دستیابی می‌داند که اقتصاد سیاسی جامعه‌ی مدنی از بیخ و بن برکنده شود، امری که با دگرگونی انقلابی مناسبات انسانی در نقطه‌ی تولید آغاز می‌شود. منتقد «بالیده»ی اقتصاد سیاسی و فیلسوف انقلاب در ۱۸۷۱، این مفهوم را که به او کمک کرده بود تا در همان اواخر ۱۸۴۳ مسیر گسستن از سرمایه‌داری را در پیش بگیرد، به این طریق در مرکز توجه خود قرار می‌دهد و فعلیت می‌بخشد.

کرایسیس می‌نویسد: «نظریه‌ی پیشاکمونیستی مارکسی در باب دموکراسی، و نیز رابطه‌ی ذاتی آن با نظریه‌ی روشنگری، در آثار مارکس بالیده ناپدید نمی‌شود، بلکه به طرزی دیالکتیکی به درون نظریه‌ی او درباره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی و پویایی پیچیده‌ی تضاد میان بورژوازی و پرولتاریا راه می‌یابد.» [۳۳]

اما چرا این مسئله باید امروز برای ما اهمیت داشته باشد؟ این مسئله اهمیت دارد زیرا مفهوم رهایی‌بخشی که مارکس بسط داد، مفهومی که در ۱۸۴۳ آغاز شد و در ۱۸۷۱ به اوج خود رسید، امروزه باید در پرتو شکست تاریخی مارکسیسم پسامارکسی در واقعیت بخشیدن به رابطه‌ی دیالکتیکی میان دموکراسی و سوسیالیسم، بازایی شود. در غیر این صورت تکرار اشتباه‌های گذشته بسیار آسان می‌شود. آنتونیو گرامشی در جایی می‌گوید: «تاریخ می‌آموزاند، اما شاگردی ندارد.» پیکره‌ی اندیشه‌ی مارکس از تاریخ جدایی‌ناپذیر است، و اکنون بهترین زمان است که از آن بیاموزیم، چه در مارکسیسم تازه‌کار باشیم چه نباشیم.

(۴)

سیر آثار سیاسی مارکس جوان نشان می‌دهد که ایجاد سوسیالیسم به فعلیت بخشی دموکراسی حقیقی متکی است. دموکراسی حقیقی صرفاً یک ابزار نیست که پس از دستیابی به آینده‌ی سوسیالیستی آن را دور بیاندازیم. سوسیالیسم هم یک افزوده به نهاد از پیش موجودی که دموکراسی نامیده می‌شود، نیست. دموکراسی نیز فقط جلوه‌ای از جامعه‌ی طبقاتی نیست که با گذار از آن ناپدید می‌شود. سوسیالیسم، فعلیت بخشی دموکراسی — نخستین نمود حقیقی دموکراسی — است.

همان‌گونه که کرایسیس می‌گوید حتی مفهوم‌پردازی این رابطه دشوار است، چه رسد به فعلیت بخشیدن به آن. یک علت این است که «مادامی که تمایز میان جامعه‌ی مدنی و دولت سیاسی برقرار باشد و عمل کند، [نظام] نمایندگی فقط می‌تواند در خدمت منافع خاص باشد.» [۳۴] این نکته به ما کمک می‌کند که توضیح دهیم چرا عملاً هر زمان که احزاب سیاسی، افراد یا جنبش‌های چپ‌گرا وارد تالارهای قدرت دولتی می‌شوند، از رادیکالیسم‌شان کاسته می‌شود و از برخی منافع به زیان منافع دیگر — اغلب هم به زیان حاشیه‌ای‌ترین و

استثمار شده‌ترین بخش‌های جامعه — حمایت می‌کنند. آنچه در این جا غایب است دفاع از منافع عام است که برای منافع مشترک مفید است. این امر را نمی‌توان به سادگی با «فساد»، «اپورتونیزم» یا اشتباهات شخصی توضیح داد. همه این عوامل ممکن است نقش داشته باشند اما چیزی عمیق‌تر در این مسئله وجود دارد که مارکس در اوایل دهه‌ی ۱۸۴۰ متوجه آن شد: جامعه‌ی مدنی عامل فعال در زندگی اجتماعی است نه دولت، به همین دلیل دگرگونی در سطح دولت تنها با دگرگونی جامعه‌ی مدنی قابل دستیابی است. و جامعه‌ی مدنی تنها شامل مالکیت و مناسبات طبقاتی نیست، بلکه شامل خانواده، مناسبات میان نژاد و قومیت‌ها و تمام مولفه‌های Sittlichkeit [عرف و هنجارهای اجتماعی] [۳۵] است که ذیل نظم زندگی اخلاقی قرار می‌گیرد. این‌ها باید نقطه‌ی اتکای نقد و دگرگونی اجتماعی قرار گیرد، و بدون آن‌ها تمامی تلاش‌ها برای حل و فصل کردن تضادهای اجتماعی موجود در سطح [نظام] نمایندگی بی‌ثمر خواهد بود.

آیا این بدان معناست که از سیاست کناره بگیریم و با قدرت دولت موجود نسازیم؟ البته که نه! چنین کناره‌گیری‌ای از سیاست برای پروژه‌ی مارکسی‌نفرینی بیش نیست. سیاست تجلی وجود اجتماعی ماست. به همین سبب مارکس به همان اندازه که با سیاست بورژوایی مخالف بود، با مشارکت در انتخابات پارلمانی تا زمانی که چنین کاری به پیشبرد مبارزه‌ی طبقاتی منجر شود مخالفت نمی‌ورزید، به‌ویژه مادامی که چنین مشارکتی به یک جنبش توده‌ای پرتراوت و چالاک متصل باشد. اگر مفروض دانستن اصول پیشینی جدا شده از شرایط مادی با پروژه‌ی مارکسی در تعارض است، پرهیز از درگیری در تشکیلات سیاسی که بخشی از موجودیت اجتماعی روزمره‌ی ماست نیز به همین میزان با پروژه‌ی مارکسی تعارض دارد. این‌ها به هیچ‌وجه محدود به شکل‌های دولتی نیستند اما بی‌شک شامل آن است. اما اگر در این شکل‌های دولتی مشارکت می‌کنیم، این مشارکت باید از نقطه نظر انتقادی مبنی بر فرارفتن از افق پارلمانتاریسمی باشد، نقطه‌نظری که توهم تغییر اجتماعی در سطح قانون‌گذاری به عنوان تکیه‌گاه تحول جامعه را کاملاً مردود می‌داند. دگرگونی‌های عمیق و بادوام، آن دگرگونی‌هایی هستند از پایین نشأت می‌گیرند، چنان‌که کل تاریخ مبارزات فمینیستی، کارگری، حقوق شهروندی و مبارزات دگرباشان (LBGTQ) این را نشان می‌دهد.

اثر کرایسیس نه تنها به تفاوت سیاسی مارکس با سوسیالیست‌های دولت‌گرا بلکه به تفاوت او با آنارشیست‌ها نیز اشاره می‌کند. این فرض به طور گسترده وجود دارد که مارکس همان هدفی را داشت که آنارشیست‌ها داشتند، چرا که او دولت را «زائده»‌ای از جامعه‌ی طبقاتی می‌داند که با گذار از آن نابود خواهد شد. این سخن تا آن‌جا درست است که منظور ما محو دولت در جامعه‌ی سوسیالیستی یا کمونیستی آینده باشد. اما این سخن از نظر آینده‌ی سیاست درست نیست. دموکراسی حقیقی آن‌گونه که سوسیالیسم اصیل آن را هدف خود قرار داده است، پایان سیاست نیست بلکه پایان نوع خاصی از سیاست است، چرا که دموکراسی یک شکل سیاسی است. دموکراسی حقیقی یک شکل ابزاری بی‌ارتباط با بالقوه‌گی‌های بشر نیست. ما نمی‌توانیم وجود اجتماعی خود را از طریق شکل‌های نهادی سلسله‌مراتبی مبتنی بر طبقه، نژاد، یا دیگر انواع امتیازات فعلیت بخشیم. همچنان که نمی‌توانیم این وجود اجتماعی را از طریق فعالیت‌هایی فعلیت بخشیم که زنان را «غنیمت یا کنیز شهوت اشتراکی [مردان]» (عبارتی که مارکس در ۱۸۴۴ به کار می‌برد) می‌داند. [۳۶] ژرف‌اندیشی، مذاکره و بحث‌های لازم برای آفریدن مناسبات غیرازخودبیگانه‌ی انسانی، پروژه‌ای سیاسی است که تا مدت‌زمانی طولانی پس از خلاص شدن از شر سرمایه‌داری نیز دغدغه‌ی ما خواهد بود.

کرایسیس نتیجه می‌گیرد: «استدلال کرده‌ام که «دموکراسی حقیقی» مارکسی، یک دولت به معنای دستگاہی جدا از جامعه‌ی مدنی نیست؛ «دموکراسی حقیقی» به عنوان اجتماعی سیاسی، یک **مجتمع انسانی** [Gemeinschaft] سیاسی، به‌وضوح متفاوت و مخالف با نظریه و عمل یک دولت سیاسی است. در نتیجه، بنا به نظر مارکس، این استدلال که مشورت‌ها و تصمیم‌گیری‌های سیاسی از طریق نهادها و فرایندهای سیاسی در جامعه‌ی بدون دولت آینده معنایی ندارد سوءبرداشتی بزرگ از نظریه‌ی مارکسی دموکراسی است... سیاست مارکسی یک انجمن آزاد لیبرتارین یا شبه‌آنارشیستی نیست که هرازگاه ظاهر شود و به شکل خودانگیخته عمل کند... سیاست همواره یک وجه مهم از کلیت اجتماع است که تمایز میان جامعه‌ی مدنی و دولت درون آن پایان می‌پذیرد.» [۳۷]

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

What is Democratic Socialism? What is Socialist Democracy by Peter Hudis -2019

که در لینک زیر در دسترس است:

[What is Democratic Socialism? What is Socialist Democracy?](#)

یادداشت‌ها

1. Alexandros Chrysis.
2. 'True Democracy' as a Prelude to Communism: The Marx of Democracy (Basingstoke: Palgrave Macmillan, 2018).
۳. اصطلاحات «سوسیالیسم» و «کمونیسم» - و نیز «جامعه‌ی جدید»، «انجمن آزاد تولیدکنندگان»، «قلمرو فردیت آزاد» و غیره - در آثار مارکس به جای یک‌دیگر به کار می‌روند و به پروژه‌ی سیاسی یا مراحل تاریخی مشخصی اشاره ندارند. من نیز از این اصطلاحات به شکلی مترادف و جایگزین یک‌دیگر استفاده خواهم کرد.
4. Alexandros Chrysis, 'True Democracy' as a Prelude to Communism: The Marx of Democracy (Basingstoke: Palgrave Macmillan, 2018), p. 3.
۵. برای آگاهی بیش‌تر در این باره ر. ک. به مقدمه‌ی من بر کتاب رزا لوکزامبورگ، جی. پی. نتل: J.P. Nettl, Rosa Luxemburg (New York and London: Verso Books, 2019), pp. ix-xxiii.
۶. لئون تروتسکی و و. ا. لنین به طرز شرم‌آوری از این اصطلاح برای توجیه سرکوب دموکراسی پس از انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ استفاده کردند. برای نقد این موضع، نگاه کنید به: Rosa Luxemburg, The Russian Revolution, in The Rosa Luxemburg Reader, edited by Peter Hudis and Kevin B. Anderson (New York: Monthly Review Books, 2004), pp. 299-310.
۷. تجلی قاطع این مسئله، تأثیر آن بر سازمان‌یابی است که کرایسیس از آن به عنوان «ذات سیاسی آوانگارد» سوسیالیسم نام می‌برد. این گرایش که احزاب، کمیته‌ها و گروه‌های رادیکال به سبب فقدان پاسخگویی دموکراتیک دچار مخمصه شده یا از هم پاشیده‌اند، در همه‌جا دیده می‌شود. برای واکاوی این مسئله رجوع کنید به:

Peter Hudis, "Political Organization," in *The Marx Revival*, edited by Marcelo Musto (Cambridge: Cambridge University Press, forthcoming).

۸. «دموکراسی حقیقی» به مثابه پیش‌درآمدی بر کمونیسم، ص ۱۰۴.

۹. نامه مارکس به پدرش (۱۸۳۷).

Marx-Engels Collected Works, vol. 1 (New York: International Publishers, 1975), p. 178. Hereafter "MECW."

۱۰. مشاهده‌ی تاثیر ارسطو و این جمله معروف او که «انسان حیوان سیاسی است» در این جا چندان دشوار نیست. غیرقابل انکار است که مارکس، چه پیش و چه پس از کمونیست شدنش، وام‌دار اخلاق و سیاست ارسطو است.

۱۱. مارکس در رساله دکترایش از اپیکور نقل قول می‌کند: «حق طبیعی، یک توافق متقابل است، که با هدف فایده‌مندی منعقد شده است» (MECW, vol. 1, p. 409) او بعدها در ایدئولوژی آلمانی می‌نویسد: «این ایده که دولت بر توافق دوطرفه‌ی مردم، بر یک قرار داد اجتماعی، بنا شده، نخستین بار در آثار اپیکور دیده می‌شود» (MECW vol. 5, p. 141).

۱۲. بحث‌هایی درباره‌ی آزادی مطبوعات در MECW, vol. 1, p. 155.

۱۳. درک مارکس از «موجود نوعی بودن» انسان، برخلاف ادعای بسیاری از منتقدانش، به هیچ وجه باعث شکل دادن، رده‌بندی یا کنار نهادن فرد نمی‌شود. همان‌گونه که مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ می‌نویسد، ما می‌بایست «بالتر از هر چیز» از این تصور که «جامعه» انتزاعی است در برابر فرد بپرهیزیم. فرد موجودی اجتماعی است» (MECW, vol. 3, p. 299). نقد مارکس به فلسفه‌ی حق هگل در ۱۸۴۳ و نیز بسیاری دیگر از آثارش اهمیت عاملیت فردی را برجسته می‌کند. جوزف. وی. فمیا دچار کژفهمی در موضع مارکس شده است، چرا که مدعی هستی‌شناسی «کلیت‌باور» در مارکسیسم است که تمایز میان خود فردی و «اثر کلی روابط اجتماعی» (اصطلاح خود مارکس) را از بین می‌برد و مانع از این می‌شود مارکسیست‌ها سوژه‌ی انسانی را به عنوان یک عاملیت مستقل انتخابگر ببینند، مخلوقی که از طریق کنش‌های ارادی‌اش نه فقط بر مبنای کنش‌های اکتشافی به اهداف و مقاصدش دست می‌یابد. نک. اثر او :

Joseph V. Femia, *Marxism and Democracy* (Oxford Introductions) (Oxford: Oxford University Press, 1993), p. 3.

۱۴. بحث‌هایی درباره‌ی قانون تاراج چوب در MECW, vol. 1, p. 257.

۱۵. اگرچه این نقد در اثر مارکس به سال ۱۸۴۳، نقد فلسفه‌ی حق هگل، به طور کامل بسط داده شده است، اما مارکس این موضوع را خیلی پیش‌تر در رساله‌ی دکترایش در ۱۸۳۹-۱۸۴۱ در ذهن داشته است. همان‌طور که رایا دونایفسکیا در بحث بدیع خود درباره‌ی نخستین نوشته‌های مارکس استدلال می‌کند «مارکس [در رساله‌ی دکترایش] هم هگل و هم هگلی‌های چپ آن زمان (که) خود نیز یکی از آنها بود) را به چالش کشید. بنا به نظر مارکس کافی نیست که صرفاً نشان دهیم استاد [هگل] خود را با واقعیت سازگار کرده است. واکاوی این سازگاری ضرورت دارد نه فقط برای این که آن را عیان سازیم بلکه به این منظور که اصولی کشف کنیم که این سازگاری را ناگزیر کرده است».

Raya Dunayevskaya, *Rosa Luxemburg, Women's Liberation, and Marx's Philosophy of Revolution* (Champaign-Urbana: University of Illinois Press, 2001), p. 122.

16. Rosa Luxemburg, *Aus dem Nachlaß unsrer Meister*, in *Gesammelte Werke*, vol. 1.2 (Berlin: Dietz Verlag, 1990), pp. 138.

۱۷. لایحه طلاق، سرمقاله، در MECW 1, p. 275.

۱۸. «دموکراسی حقیقی» به مثابه پیش درآمدی بر کمونیسم، ص ۷۷.

۱۹. همان، ص ۱۹.

۲۰. یکی از پیامدهای چنین رویکردی، بحران سازمان‌های چپ (برای مثال حزب کارگران سوسیالیست بریتانیا و یا سازمان منحل شده‌ی سوسیالیست بین‌الملل ایالات متحده ISO) در مواجهه با پنهان‌کاری آزارهای جنسی و تجاوز به اعضای زن است. اگر از «سیاست انقلابی» به معنای ابزاری بدون توجه به بستر فلسفی آن دفاع کنیم، در را برای چنین فجایعی باز گذاشته‌ایم. رهبری ISO ظاهراً تصمیم گرفت که حفظ اتحاد سازمان بسیار مهم‌تر از اطلاع‌رسانی به اعضا در خصوص تجاوز توسط یکی از رهبران سازمان است، زیرا وجود سازمان ابزاری حیاتی برای ساختن جنبش سوسیالیستی تلقی می‌شد. ابزارگرایان سیاسی هرگز نمی‌پرسند که توانمندی‌ها و توانایی‌های انسانی که سوسیالیسم یا سازمان سوسیالیستی باید به آن دست یابد چیست. اگر یگانه توجه ما به هدف (سوسیالیسم) و ابزار رسیدن به آن (سازمان) معطوف باشد، بدون آن‌که هر دوی این‌ها [هدف و وسیله] را بر اساس درک از معنای انسان بودن بسنجیم، آنگاه تنها چیزی که عایدمان خواهد شد ملاحظات عمل‌گرایانه است. هیچ معیاری برای سنجش وجود نخواهد داشت. همه‌ی قضاوت‌های ما نسبی خواهند شد. در ارتباط با همین موضوع نباید هرگز از یاد ببریم که مارکس هنگامی که «موجود نوعی» انسان را ذات موجود اجتماعی ما دانست، هم‌زمان بر این امر باید تأکید کرد که (به گفته‌ی مارکس) رفتار با زنان، «سنجه» یا واکنش منتقدان رادیکال به چنین جامعه‌ای است.

۲۱. از این نظر عبارت مارکس در «تزهای فوئرباخ» دقیقاً به همان مفهومی اشاره می‌کند که من در این‌جا مدافع آن هستم: «اما ذات انسان، انتزاعی ذاتی در هر یک از افراد نیست. این ذات در واقعیت خویش مجموعه‌ای از روابط اجتماعی است» (MECW vol. 4, p. 5). اگر این «ذات‌گرایی» است، من هیچ مشکلی ندارم که مرا یک «ذات‌گرا» بنامند.

۲۲. «دموکراسی حقیقی» به مثابه پیش درآمدی بر کمونیسم، ص ۱۰۷.

۲۳. همان، ص ۱۵۴.

۲۴. درآمدی بر نقد فلسفه‌ی حق هگل، در MECW, vol. 1, p. 45.

۲۵. «دموکراسی حقیقی» به مثابه پیش درآمدی بر کمونیسم، ص ۱۷۹.

۲۶. درآمدی بر نقد فلسفه‌ی حق هگل، در MECW, vol. 1, p. 46.

۲۷. «دموکراسی حقیقی» به مثابه پیش درآمدی بر کمونیسم، ص ۱۲۲.

۲۸. درآمدی بر نقد فلسفه‌ی حق هگل، ص ۵۶.

۲۹. اگر گنجاندن تروتسکیسم در این فهرست باعث شگفتی کسی شده است، خوب است به این اظهارنظر تروتسکی در سال ۱۹۲۰ توجه شود: «مسیر سوسیالیسم، عبارت است از دوره‌ای از تقویت اصل دولت در بالاترین حد ممکن... درست همانند یک چراغ پیش از خاموشی که ناگهان شعله می‌کشد، دولت نیز پیش از ناپدیدشدن، شکل دیکتاتوری پرولتاریا را به خود می‌گیرد، یعنی بی‌رحمانه‌ترین شکل دولت که زندگی شهروندان را مستبدانه در همه‌ی جهات در برمی‌گیرد». (تروتسکیسم و کمونیسم: پاسخی به کارل کائوتسکی، لندن، انتشارات نیو پارک، ۱۹۷۵، ص ۱۷۷). چنین برداشتی با برداشت مارکس و انگلس از «دیکتاتوری پرولتاریا» کاملاً متفاوت است.

۳۰. پیش‌نویس جنگ داخلی در فرانسه در MECW, vol. 24, p. 486.

۳۱. همان، ص ۴۸۷.

۳۲. «دموکراسی حقیقی» به مثابه پیش درآمدی بر کمونیسم، ص ۱۰۹.

۳۳. همان، ص ۷.

۳۴. همان، ص ۱۶۷.

۳۵. Sittlichkeit، اصطلاحی است در آثار هگل. این واژه معمولاً در آثار هگل «زندگی اخلاقی» اما گاهی نیز «اخلاق (اجتماعی یا عرفی)» معنی می شود. (ethical life، custom) – برای توضیحات بیش تر ر. ک. به فرهنگ فلسفی هگل، مایکل اینوود، ترجمه حسن مرتضوی، ص ۱۹۲ – م.

۳۶. دست نوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴، در MECW vol. 3, p. 295.

۳۷. «دموکراسی حقیقی» به مثابه پیش درآمدی بر کمونیسم، صص ۲۱۱، ۲۱۱-۲۱۲.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1zU>



«اجازه ندهیم دستهایمان را ببندند»

رزا لوکزامبورگ، گروه اسپارتاکوس و مبارزه برای اپوزیسیون توانمند چپ

۱۷ ژوئیه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: مارسل بویس و اشتفان بورنوست

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

عصر چهارم اوت ۱۹۱۴ چند نفر از نمایندگان چپ حزب سوسیال دمکرات آلمان [SPD] در خانه‌ی رزا لوکزامبورگ در جنوب برلن گردهم آمدند. جو بدی حکم‌فرما بود، آن‌چه غیرقابل تصور به نظر می‌رسید، اتفاق افتاده بود: چند ساعت قبل فراکسیون حزب سوسیال دمکرات آلمان در رایشستاگ [پارلمان وقت آلمان] به بودجه‌ی اعتباری قیصر برای جنگ، رأی موافق داده بود. بدین ترتیب حزب دقیقاً از همان جنگی دفاع می‌کرد که سال‌ها نسبت به آن هشدار داده بود.

سوسیال دمکراسی تا آن زمان موضعی آشکارا ضد نظامی‌گری داشت. در سال ۱۹۱۲ انترناسیونال سوسیالیستی قطع‌نامه‌ی زیر را تصویب کرده بود: «وظیفه‌ی سوسیال دمکراسی در صورت بروز جنگ، مبارزه برای پایان سریع آن است و بایستی تمام نیروهایش را به کار گیرد تا از بحران اقتصادی و سیاسی ناشی از جنگ برای آگاهی مردم استفاده کند و از این طریق امحاء سلطه‌ی طبقاتی سرمایه‌داری را تسریع نماید.» اما رهبری حزب

سوسیال دمکرات آلمان درست زمانی که می‌بایست به این حرف‌ها عمل می‌کرد، سر تعظیم فرود آورد.

ماندن در حزب؟

چپ‌های دور و بر رزا لوکزامبورگ گردهم آمده بودند تا در مورد شیوهی برخورد با وضعیت به وجود آمده بحث کنند. تعدادشان بسیار محدود بود، فقط هرمن دونکر، هوگو ابرلاین، یولیان مارلوفسکی، فرانس مرینگ، ارنست مایر و ویلهلم پیگ در خانه او گرد آمده بودند. لوکزامبورگ علی‌رغم اختلافات بی‌شمارش با رهبری حزب، از تشکیل یک گروه ثابت از هم‌فکرانش با محوریت او، خودداری کرده بود. بیم آن می‌رفت که در حزب ایزوله شود.

برای تمام حاضران کاملاً روشن بود که اکنون بار برپاساختن جنبش ضدجنگ بر دوش آن‌ها نهاده شده بود. با این وجود موضوع مورد اختلاف این بود که چپ‌ها از خیانت رهبران حزب سوسیال دمکرات آلمان می‌بایستی چه نتایج تشکیلاتی بگیرند. ایده‌ی خروج علنی، مؤثر و دست‌جمعی از حزب مطرح شد که تمام حاضران پس از بحث کوتاهی آن را کنار گذاشتند. لوکزامبورگ سال‌ها بعد نظرش را چنین بیان نمود: «از فرقه‌ها و صومعه‌های کوچک، وقتی که باب طبع کسی نیستند می‌توان «خارج شد»، تا فرقه یا صومعه‌ی جدیدی را تأسیس کرد. این‌که بخواهیم کل توده‌های کارگران را از طریق یک «خروج» ساده، از زیر سنگین‌ترین و خطرناک‌ترین یوغ سرمایه‌داری برهانیم و از این طریق باصطلاح سرمشقی متهورانه به آن‌ها نشان بدهیم، چیزی جز خیال‌پردازی خام‌سرانه نیست.»

به‌طور هم‌زمان چپ‌ها معیارهای کاملاً روشنی برای باقی‌ماندن‌شان در حزب عنوان کردند. این معیارها را لئو یوگیچس [Leo Jogiches] که بعدها به این گروه پیوست، چنین خلاصه کرد: «ماندن در حزب سوسیال دمکرات فعلی به‌عنوان اپوزیسیون فقط تا زمانی می‌تواند ادامه پیدا کند که از فعالیت مستقل سیاسی اپوزیسیون جلوگیری به عمل نیاید و یا این‌که مختل نشود. اپوزیسیون در حزب باقی می‌ماند تا با سیاست اکثریت به‌طور همه‌جانبه و در تمام عرصه‌ها مبارزه کند و آن را بی‌ثمر سازد، از توده‌ها در مقابل سیاست امپریالیستی که تحت پوشش نام سوسیال دمکراسی صورت می‌گیرد حمایت کند و از حزب به‌عنوان بستر جذب نیرو برای مبارزه‌ی طبقاتی ضدامپریالیستی استفاده نماید.» لوکزامبورگ و رفقاییش از این موضع حرکت می‌کردند که بدنه‌ی حزب از چرخش سیاسی رهبری بسیار سردرگم و در عین حال بسیار ناراضی هستند. از این‌رو آن‌ها تصمیم گرفتند که استراتژی دوگانه‌ای را دنبال کنند. از یک طرف از طریق اعلامیه‌ها به‌طور مستقیم کارگران را برای ایجاد اپوزیسیون ضدجنگ مورد خطاب قرار دهند و از طرف دیگر مبارزه برای سوسیال دمکراسی را در تمام عرصه‌ها پیش ببرند.

غلیان در حزب سوسیال دمکرات آلمان

به سرعت مشخص شد که وضعیت حزب سوسیال دمکرات آلمان متشنج است. صدای اعتراض بسیاری از انجمن‌های محلی برعلیه رهبری حزب بلند شد. در ششم اوت اکثریت گروه‌های محلی در اشتوتگارت عدم اعتماد خود را به فراکسیون حزب در رایشستاگ اعلام کردند. هم‌چنین نشریات «Bremer Bürger» در شهر برمن، «Braunschweiger Volksfreund» در شهر برانشوایگ، «Volksblatt» در شهر گوتا، «Der Kampf» در دویسبورگ و هم‌چنین نشریات حزب در نورنبرگ، هاله، لایپزیک و برلین نظرات اعتراضی برعلیه موافقت رهبری حزب با اعتبار جنگی را منتشر و بدین ترتیب مخالفت بخش عمده‌ی بدنه‌ی حزب را منعکس کردند.

این نارضایتی به سرعت فراکسیون حزب در مجلس را دربرگرفت. در چهارم اوت تمام نمایندگان به اعتبار جنگی رأی مثبت دادند، حتی چپ‌های دور و بر کارل لیبکنشت، چرا که نمی‌خواستند انضباط فراکسیون را زیر پا بگذارند. کارل لیبکنشت پس از آن‌که در تجمع حزب به خاطر عدم مخالفتش با اعتبار جنگی مورد انتقاد جدی قرار گرفت، کار بر علیه جنگ در فراکسیون حزب در مجلس را آغاز کرد. لیبکنشت در رأی‌گیری مجدد پیرامون اعتبار جنگی در دوم دسامبر ۱۹۱۴ تنها نماینده‌ای بود که رأی «منفی» به آن داد و یک شبه به سمبل مقاومت بر علیه جنگ تبدیل شد. با گذشت زمان نمایندگان بیش‌تری از مواضع او دفاع کردند. بدین ترتیب در نوزدهم اوت ۱۹۱۵، یعنی کم‌تر از یک سال پس از آغاز جنگ، ۳۶ نفر از نمایندگان فراکسیون حزب در مجلس به اعتبار جنگی رأی منفی دادند.

رزالوکزامبورگ و رفقایش برای معرفی ایده‌های خود و طرح انتقاداتشان به رهبری حزب، تصمیم به انتشار یک نشریه گرفتند. علاوه بر این، آن‌ها قصد داشتند که از طریق این نشریه شخصیت‌های مشهور اپوزیسیون را گردهم آورند و تا آن‌جایی که امکان داشت روی بخش‌های اعظم حزب تأثیر بگذارند و هم‌چنین شبکه‌ی مخالفان جنگ را بر شالوده‌ای ایدئولوژیک استوار کنند. چپ‌های حزب سوسیال دمکرات آلمان اسم این نشریه و گروه خود را «انترناسیونال» گذاشتند. اولین شماره‌ی این نشریه که در آوریل ۱۹۱۵ منتشر شد با موفقیت بسیار زیادی مواجه شد: در همان شب اول ۵۰۰۰ نسخه از ۹۰۰۰ نسخه‌ی چاپ شده به فروش رسید. بدنه‌ی حزب نیازمند سخنان و ایده‌های صریح بر علیه جنگ بود.

نشریه‌ی «انترناسیونال» آن‌چنان موفق بود که شماره‌ی دوم آن اجازه‌ی انتشار نیافت؛ و دم و دستگاه نظام قیصری بی‌رحمانه سرگرم سانسور بودند. اما چنین اقداماتی مؤثر واقع نشدند و جنبش ضدجنگ در نتیجه‌ی خستگی ناشی از جنگ، دوباره جان گرفت.

در اول ماه مه ۱۹۱۶ نزدیک به ۱۰۰۰۰ نفر در برلین بر علیه جنگ به خیابان آمدند. لیبکنشت در سخنرانی‌اش شعار «مرگ بر جنگ، مرگ بر رژیم» را داد و بازداشت شد؛ و این خود باعث موج اعتراضات بعدی گردید. در بیست و هفتم ژوئیه، ۲۵۰۰۰ کارگر در برلین برای آزادی او تظاهرات کردند. یک روز بعد حتی ۵۵۰۰۰ کارگر در اعتراض به دستگیری او دست به اعتصابی سیاسی زدند.

به موازات رشد جنبش ضدجنگ توازن قوا نیز در چارچوب حزب سوسیال دمکرات آلمان تغییر کرد. در سال ۱۹۱۶ ارتباطات بین اعضای اپوزیسیون حزب در ۳۰۰ شهر به وجود آمده بود. رهبری حزب بیش از پیش تحت فشار قرار گرفته بود.

سه جریان

در این دوره حزب سوسیال دمکرات آلمان به سه جریان درونی تقسیم شده بود. انترناسیونالیست‌های انقلابی چپ‌ترین جناح بودند. چپ‌های دور و بر لوکزامبورگ، که اینک خود را گروه اسپارتاکوس می‌نامیدند و بعضی اتحادهای دیگری، مثلاً «چپ‌های رادیکال برمر»، به این جناح تعلق داشتند.

مبانی سیاسی انترناسیونالیست‌ها همانی بود که سوسیال دمکراسی قبل از جنگ اعلام کرده بود: عدم همکاری با طبقه‌ی مسلط خودی، بلکه همبستگی بین‌المللی تمام کارگران برای پایان جنگ. آن‌ها با بررسی‌های سوسیالیست فرانسوی Jean Jaurès همراه بودند که: «سرمایه‌داری حامل جنگ است، همان‌طور که ابر حامل

باران است.» به همین دلیل آن‌ها می‌خواستند که به سلطه‌ی سرمایه‌داری پایان دهند و واسطه‌ی تحقق این هدف را اعتراضات و اعتصابات توده‌ای و سربازان می‌دانستند.

جناح راست دربرگیرنده‌ی «سوسیال وطن‌پرستان» دور و بر دبیرکل حزب فریدریش اِبرت بود، سوسیال دمکرات‌هایی که از جنگ حمایت می‌کردند. بعضی از آن‌ها حتی برای تبلیغات جنگی به‌صورت مستقیم با قیصر و رژیم هم‌کاری نمودند. سوسیال وطن‌پرستان‌ها رهبران اتحادیه‌ها را کنترل می‌کردند و تلاش داشتند کارگران مبارز را از کارخانه‌ها دور نگه دارند تا «صلح اجتماعی» با رژیم را به‌خطر نیاندازند. آن‌ها تلاش می‌کردند که اعتراضات درونی حزب را به‌طور بوروکراتیک، از جمله کنارگذاشتن مخالفان جنگ از کمیسیون‌های حزب را سرکوب کنند.

بین جناح چپ و راست، جناح «مرکز» قرار داشت. نمایندگان این جناح سیاست «هم این - هم آن» را دنبال می‌کردند. اکثر آن‌ها در ابتدا حامی جنگ بودند. آن‌ها با افزایش اخبار وحشتناک از جبهه‌های جنگ و تحت تأثیر انترناسیونالیست‌های انقلابی به مخالفان جنگ نزدیک شدند. آن‌ها به‌طور هم‌زمان خواستار مبارزه‌ی علنی بر علیه «سوسیال وطن‌پرستان» نبودند چرا که نمی‌خواستند وحدت در حزب را به‌خطر بیاندازند. این جناح برای پایان دادن به جنگ از قیصر و رهبران ارتش خواستند که وارد مذاکرات صلح شوند. آن‌ها برای ایجاد جنبش ضد جنگ در خارج از پارلمان و بسط آن به یک جنبش انقلابی به‌صورت جدی حمایت نمی‌کردند. در رأس این جریان کارل کائوتسکی تئوریسین مشهور مارکسیست قرار داشت که در مارس ۱۹۱۶ به «مجمع کارگری سوسیال‌دمکرات» [Sozialdemokratischen Arbeitsgemeinschaft / SAG] پیوست که در چارچوب حزب سوسیال دمکرات آلمان فعالیت می‌کرد.

پرسشی که در مقابل گروه اسپارتاکوس قرار داشت این بود که چگونه با این جریان برخورد کند؟ یکی از پیشنهادات این بود که یک سازمان مشترک در چارچوب حزب سوسیال دمکرات آلمان تشکیل دهند. رزا لوکزامبورگ مخالف این پیشنهاد بود. او به‌دنبال فراخوان کنفرانس مخالفان جنگ که قرار بود در زمستان ۱۹۱۶ برگزار شود، نوشت: «تاکتیک ما در این کنفرانس نبایستی این باشد که تمام اپوزیسیون را زیر یک سقف جمع کنیم، بلکه برعکس بایستی هسته‌ی کوچک و مستحکمی را که توانایی کُنش دارد از این آتش بیرون آوریم که بتواند در چارچوب پلاتفرم‌مان گروه‌بندی شود. در مورد وحدت تشکیلاتی بایستی با احتیاط بسیار زیادی برخورد کنیم، چرا که با توجه به تجارب تلخ سال‌ها کار حزبی تمام اتحادهای تشکیلاتی چپ‌ها منجر به بستن دست همان چند نفری شده که توانایی کُنش داشتند.»

این امر به این معنا نیست که لوکزامبورگ مخالف همکاری عملی مشخص تمام مخالفان جنگ بود. با این وجود او بر این گمان بود که تضادهای بین جناح مرکز و انقلابیون به‌لحاظ مضمونی آن‌قدر بزرگ‌اند که وحدت تشکیلاتی با آن‌ها فقط می‌توانست تأثیرات بسیار منفی روی توان کُنش انقلابیون بگذارد. به‌طور نمونه در مورد مسئله‌ی حمایت از اعتصابات کارگران بر علیه جنگ اتفاق نظری موجود نبود. چنین اختلاف نظری منجر به فلج شدن پلاتفرم مشترک می‌شد.

حزب سوسیال دمکرات مستقل آلمان و گروه اسپارتاکوس

در اواخر سال ۱۹۱۶ حزب سوسیال دمکرات آلمان به نحوی توقف‌ناپذیر به‌سوی انشعاب می‌رفت. در

پائیز همین سال بسیاری از حوزه‌های محلی حزب از پرداخت حق عضویت‌شان به هیئت‌رئیس‌هی حزب خودداری کردند. رهبری حزب پس از آن‌که اپوزیسیون اولین کنفرانس سراسری خود را در هفتم ژانویه ۱۹۱۷ سازماندهی کرد، هم انقلابیون و هم بخش اعظم جناح مرکز را اخراج نمود. بدین ترتیب در حزب سوسیال دمکرات آلمان انشعاب شد. به این ترتیب شمار اعضای حزب که در اوائل جنگ اول جهانی بالغ بر یک میلیون نفر بود به ۲۰۰۰۰۰ نفر کاهش یافت.

اعضای اخراج شده از حزب در اوائل آوریل ۱۹۱۷ کنفرانس سراسری دیگری در شهر گوتا برگزار کردند. آن‌ها در این کنفرانس تصمیم گرفتند که حزب سوسیال دمکرات مستقل آلمان (USPD) را تأسیس کنند. در جلسه‌ی تأسیس این حزب نمایندگان ۹۱ حوزه‌ی انتخاباتی و ۱۵ نفر از نمایندگان مجلس شرکت داشتند. اعضای حزب جدید بسیار ناهمگن بودند: اولین مخالفان جنگ نظیر هوگو هاسه [Hugo Haase] یا گورت آینزر [Kurt Eisner]، تئوریسین‌های مارکسیست نظیر کائوتسکی و هم‌چنین ادوارد برنشتاین «تجدیدنظرگر» که از لحاظ نظری راه را برای جناح راست هموار نمود. با تأسیس USPD مسئله‌ی تشکیلات برای انقلابیون از نو مطرح شد. کار در حزب سوسیال دمکرات آلمان به دلیل اقدامات انضباطی رهبری حزب متوقف شده بود، و اینک می‌بایست مناسبات با حزب جدید دوباره تعیین می‌شد: بهتر است مستقل از USPD فعالیت کنند یا به‌عنوان یک فراکسیونی در چارچوب حزب جدید؟ چپ‌ها در شیوه‌ی برخورد به این مسئله اختلاف نظر داشتند. «چپ‌های رادیکال برمر» به این دلیل که مواضع اعضای جناح مرکز را غیرجدی و متزلزلانه ارزیابی می‌کردند از پیوستن به حزب سوسیال دمکرات مستقل آلمان امتناع کردند.

لوکزامبورگ نیز هیچیک از انتقاداتش به جناح مرکز را پس نگرفت. با این وجود او برای پیوستن گروه اسپارتاکوس به حزب سوسیال دمکرات مستقل آلمان استدلال می‌کرد. ملاحظات او چنین بودند: جنبش کارگری آلمان نیاز به یک حزب توده‌ای انقلابی دارد که نه فقط برعلیه جنگ، بلکه برعلیه نظام سرمایه‌داری به‌عنوان یک مجموعه‌ی واحد مبارزه کند. چنین حزبی از آسمان نازل نمی‌شود، بلکه نتیجه‌ی پروسه‌ی خیزشی است که اولین مرحله‌ی آن با انشعاب تشکیلاتی از حزب سوسیال دمکرات آلمان و تأسیس حزب سوسیال دمکرات مستقل آلمان به پایان رسیده است. USPD بیان‌گر گامی مهم به طرف چپ از طرف بخش‌های اصلی دستگاه حزب و طرفداران SPD است. به‌طور هم‌زمان این حزب جدید آن‌قدر نامتحد و فاصله‌ی بین جناح‌هایش آن‌چنان زیاد است که تبعات یک بحران اجتماعی گسترده، به‌طور نمونه یک جنبش توده‌ای انقلابی، بحران اجتناب‌ناپذیر در این حزب خواهد بود.

یگیشس موضع گروه اسپارتاکوس را چنین جمع‌بندی کرده است: «از حزب جدید که توده‌های وسیعی را در خود متحد خواهد کرد باید به‌عنوان حوزه‌ی جذب نیرو برای اهداف مان و برای سمت‌گیری تعیین‌کننده‌ی اپوزیسیون استفاده کنیم. نهایتاً باید با نقدی بی‌پروا، از طریق فعالیت‌مان در خود تشکیلات حزب و هم‌چنین از طریق کنش مستقل مان حزب را به پیش برانیم و شاید بتوانیم جلوی تأثیرات زیان‌بخش آن را بر طبقه [کارگر] بگیریم.»

چپ‌ها در انقلاب

سرانجام در اوائل نوامبر ۱۹۱۸ همان چیزی که گروه اسپارتاکوس سال‌ها برای آن فعالیت می‌کرد به وقوع

پیوست: جنبشی توده‌ای از کارگران و سربازان، قیصر را سرنگون کرد و به مشارکت آلمان در جنگ اول جهانی خاتمه داد. گروه اسپارتاکوس تا آن زمان شبکه‌ی تشکیلاتی‌اش را گسترش داده بود و هشت نشریه‌ی مختلف با تیراژ بین ۲۵۰۰۰ تا ۱۰۰۰۰۰ نسخه منتشر می‌کرد، آن‌هم درست در مقطعی که تقریباً تمام رهبران گروه در زندان بودند. با این حال این گروه در مقایسه با جنبش عظیمی که تازه شروع شده بود بسیار کوچک بود: تعداد اعضای این گروه فقط ۳۰۰۰ نفر بود.

رزا لوکزامبورگ نگران این بود که حزب سوسیال دمکرات آلمان برای خفه کردن انقلاب خود را در رأس جنبش انقلابی قرار دهد. چند هفته قبل از شروع انقلاب قیصر تضعیف‌شده نمایندگان حزب را به دولت امپراطوری فراخواند. ارزیابی لوکزامبورگ از این امر چنین بود: «سوسیال دمکرات‌ها با ورودشان به دولت به‌عنوان ناجی سرمایه‌داری مانعی در راه انقلاب پرولتری آتی هستند.» به همین دلیل او برای دفاع بی‌قید و شرط USPD از کارگران و سربازان انقلابی مبارزه می‌کرد. استدلال اصلی او این بود: نظم قدیمی در صورتی که انقلاب به پیش برده نشود، در صورتی که کارگران قدرت را از کارفرمایان نگیرند، دوباره بازمی‌گردد و انتقام دهشت‌ناکی خواهد گرفت.

اما در دوران تحولات انقلابی نوامبر ۱۹۱۸ کسانی که در حزب سوسیال دمکرات مستقل آلمان در اقلیت قرار داشتند، هم‌موضع با لوکزامبورگ بودند. رهبری USPD وقتی حزب سوسیال دمکرات آلمان اعلام کرد که قصد تشکیل دولت مشترک با USPD را دارد، از این پیشنهاد استقبال کرد. ارزیابی هوشیارانه‌ی لوکزامبورگ چنین بود: «ما به حزب سوسیال دمکرات مستقل آلمان پیوستیم تا آن چیزی را که قابل جداکردن از آن بود از آن جدا کنیم، تا عناصر ارزش‌مند USPD را جلو ببریم، تا آن‌ها را رادیکالیزه کنیم. نتیجه‌ی کارمان بسیار ناچیز بود. حزب سوسیال دمکرات مستقل آلمان دیگر به ابزار پرده‌پوشی سیاست‌های ابرت شایدمن تبدیل شده است. «گروه اسپارتاکوس که دیگر خود را اتحاد اسپارتاکیست‌ها می‌نامید تصمیم گرفت که از USPD خارج شود. لوکزامبورگ اعلام کرد که «دیگر برای یک حزب متزلزل و دوپهلوی جایی در انقلاب وجود ندارد.»

اتحاد اسپارتاکیست‌ها مشترکاً با «چپ‌های رادیکال برمر» در روزهای تحویل سال ۱۹۱۸ به ۱۹۱۹ حزب کمونیست آلمان (KPD) را تأسیس کردند. هر دو گروه بر این باور بودند که تشکیل حزب کمونیست آلمان به‌زودی حزب مستقل سوسیال دمکرات آلمان را با چالش جدیدی روبه‌رو خواهد کرد. اما در ابتدا عکس این قضیه اتفاق افتاد. USPD به این دلیل که در پایان دسامبر ۱۹۱۸ از دولت مشترک با SPD خارج شد، بسیار رشد کرد و تعداد اعضایش به ۳۰۰۰۰۰ نفر، یعنی به سه برابر افزایش پیدا کرد.

جنبش گسترده‌ی اعتصابی در مناطق رور [Ruhr]، جمهوری شورایی در بایرن و کودتای کاپ در سال ۱۹۲۰ منجر به گسترش بعدی حزب شدند. در اکتبر ۱۹۲۰ تعداد اعضای این حزب به ۹۰۰۰۰۰ نفر رسید. USPD در انتخابات مجلس در ماه ژوئیه‌ی همین سال ۱۷،۹ درصد آراء را به خود اختصاص داد. علت این امر فقط این نبود که بسیاری از کارگرانی که به‌واسطه‌ی انقلاب رادیکالیزه شده بودند به این حزب پیوستند، بلکه خود این حزب نیز رادیکالیزه شده بود و به‌طرف چپ حرکت کرده بود.

برعکس، حزب کمونیست آلمان نتوانست در میان کارگران گسترش پیدا کند. این حزب در اوائل سال ۱۹۱۹ ممنوع شد و مدت کوتاهی پس از آن لوکزامبورگ، لیبنکشت و یگیشس توسط سربازان راست‌گرا به قتل رسیدند. KPD با قتل رهبران برجسته‌اش و به‌دلیل مناقشات درونی‌اش فلج شد و در انتخابات سال ۱۹۲۰

توانست فقط ۲،۱ درصد آراء را به خود اختصاص دهد.

انشعاب به نحوی غیرمنتظره جان تازه‌ای به SPD، که ظرف دو سال بخش عظیمی از اعضایش را از دست داده بود، بخشید. سیر جریانِ حوادثِ درستیِ ارزیابی‌های رزا لوکزامبورگ را نشان داد: حزب سوسیال دمکرات مستقل آلمان به دلیل تضادهای درونی‌اش دچار انشقاق شد. اولین انشعاب در کنگره‌ی ۱۲. اکتبر سال ۱۹۲۰ صورت گرفت. بخشی از اعضای حزب چنان به طرف چپ چرخش پیدا کرده بودند که اکثریت نمایندگان کنگره خواهان وحدت با حزب کمونیست آلمان شدند. علی‌رغم این که کل اعضای حزب از موضع اکثریت نمایندگان کنگره پیروی نکردند، ولی ۳۰۰۰۰۰ نفر یک‌شبه به حزب کمونیست آلمان پیوستند و این حزب به یک حزب گسترده تبدیل شد. قصد بر آن بود که حزب متحد کمونیست آلمان (VKPD) نقش تعیین‌کننده‌ای در جمهوری وایمار ایفاء کند. رزا لوکزامبورگ دیگر زنده نبود که این دوران را تجربه نماید.

چشم‌انداز

امروز نیز سوسیال دمکراسی در بحران است. نخستین بار پس از دهه‌ها، حزب «چپ»ها، با ریشه در جنبش کارگری، به مثابه نیرویی چپ در کنار حزب سوسیال دمکرات تأسیس شده است و بنابراین امکان آن هست که سنت مارکسیسم زنده، آن‌گونه که رزا لوکزامبورگ و گروه اسپارتاکوس نمایندگی‌اش می‌کرد، در اوضاع و احوالی دگرگون‌یافته، دوباره جان تازه‌ای بگیرد.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Eckhart Spoo (Hg.): Oppositionsfähig werden! Einsendung zum 80. Geburtstag von Arno Klönne, Hannover 2011. S. 94-103.

www.workerscontrol.net/de/activists/%E2%80%99Esich-nicht-die-haende-binden-las-sen%E2%80%99C

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1AS>



جبهه‌ی چپ ترک - گفت‌وگوی پنجم - مرحله‌ی نخست: انقلاب دموکراتیک

گفت‌وگوی حزب کمونیست ترکیه مارکسیست - لنینیست (TKP/ML)

۱۹ ژوئیه ۲۰۲۰

یحیی مرادی

حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست - لنینیست (Türkiye Komünist Partisi/Marksist-Leninist) یکی از احزابی است که در حمایت از جنبش روزاوا، در شمال سوریه فعالیت می‌کند. بنیان‌گذار این حزب، ابراهیم کاپاک‌کایا^[۱] است، روشنفکر و سازمان‌دهی که از او در مقام یکی از ستون‌های نظری و پراتیک جنبش کمونیستی معاصر ترکیه یاد می‌شود. زمانی که کاپاک‌کایا در دانشگاه استانبول تحصیل می‌کرد، به عضویت حزب انقلابی کارگران و دهقانان ترکیه (یا TİİKP) [۲] درآمد. پس از مدتی به همراه چندتن از هم‌فکرانش از این حزب انشعاب کرد و در سال ۱۹۷۲ حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست - لنینیست را پایه‌گذاری کرد. کاپاک‌کایا بازوی نظامی این حزب را با نام ارتش رهایی‌بخش کارگران و دهقانان ترکیه (یا تی‌کی‌و TİKKO) [۳] تأسیس کرد و در مناطقی از ترکیه مبارزه‌ی مسلحانه‌ی این حزب با رهبری او آغاز شد.

کاپاک‌کایا و جنبشی که از اندیشه‌ی او متأثر شد، مائوئیسم را قالبی مناسب برای بیان شکل اندیشه‌ی تئوریک و عملی خود یافتند. کاپاک‌کایا به انقلاب دموکراتیک ملی، نبرد خلق، تشکیل ارتش توده‌ای به رهبری دهقانان و محاصره‌ی شهرها از طریق روستاها باور داشت. به نظر می‌رسد که در سال‌هایی که کاپاک‌کایا اندیشه‌های

مائو را در جامعه‌ی ترکیه نظریه‌پردازی می‌کرد، دلایل قانع‌کننده‌ای برای گرفتن چنین نتیجه‌هایی وجود داشته است. مهم‌ترین شرطی که عمدتاً مائوئیست‌ها (چه در ترکیه و چه خارج از آن) بر آن انگشت می‌گذارند، نسبت جمعیت دهقانان به پرولتاریای صنعتی است. فارغ از نقدهایی که به تقلیل نیروی کار به پرولتاریای صنعتی می‌شود، احتمالاً برتری عددی دهقانان به پرولتاریای صنعتی شهرنشین، نقطه‌ی آغاز مناسبی برای تحلیل‌ها و نتیجه‌گیری‌های استراتژیک مائوئیستی در قرن گذشته بوده است. احتمالاً مائوئیست‌های ترکیه در این زمینه از بقیه‌ی جریان‌های مائوئیستی جهان مجزا نبودند.

کاپاک‌کایا در شرایطی جان باخت که کودتای نخست ترکیه در آغاز دهه‌ی ۱۹۷۰ میلادی با مشتی آهین راه خود را برای سرکوب جنبش کارگری ترکیه (به طور عام) و سرکوب جنبش چپ ترکیه (به طور خاص) گشوده بود. کادر رهبری حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست پس از دستگیری و جان باختن کاپاک‌کایا و رفقاییش عملاً از میان رفت و در نتیجه این حزب برای چند سال فعالیتی نداشت. بازماندگان این جنبش، بازسازماندهی حزب یادشده را در دستور کار خود قرار دادند. نخستین کنگره‌ی حزبی آن در ۱۹۷۸ برگزار شد. حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست در خلال تاریخ ۴۸ ساله‌ی فعالیت خود دست کم شش بار با انشعاب روبه‌رو شده است. [۴] آخرین انشعاب آن‌ها در ۲۰۱۷ اتفاق افتاد. عمده‌ی کانون‌های گریلایی تیکو در رشته‌کوه‌های درسیم قرار دارد. منطقه‌ی درسیم عموماً منطقه‌ی نفوذ این حزب شناخته می‌شود. [۵]

حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست در کشورهای اروپایی، خصوصاً در آلمان که میزبان شمار چشمگیری از اتباع ترکیه است، در لوای کنفدراسیون کارگران ترکیه در اروپا [۶] فعالیت می‌کند و از این طریق کارگران مهاجر ترک در اروپا را سازماندهی می‌کند. این حزب یکی از مدافعان حقوق اقلیت‌های جنسی در ترکیه است و به حمایت از حقوق دگرباشان جنسی شهره است، پدیده‌ای که در میان احزاب چپ ترکیه مرسوم نیست.

حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست با محاصره‌ی کوبانی و نبرد برای آزادسازی آن، به مداخله در جنبش روزاوا علاقه‌مند شد و تعدادی از نیروهای آن به جبهه‌ی جنگ پیوستند. برخلاف سایر احزاب چپ ترکیه که در شمال سوریه فعالند، تعداد نیروهای این حزب در این منطقه پرشمار نیست. این موضوع احتمالاً به مخالفت برخی از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب با حضور در روزاوا بازمی‌گردد. مخالفتی که نهایتاً به انشعاب منتهی شد.

مصاحبه‌ی پیش‌رو با جمیل، یکی از فرماندهان حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست صورت گرفته است. دو نکته را درباره‌ی این مصاحبه باید در نظر داشت. این مصاحبه زمانی انجام شد که دو حادثه‌ی مهم رخ داده بود: جان باختن نویار/وزانیان [۷] از فرماندهان ارشد تیکو و از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست در جریان عملیاتی در روزاوا و دیگری انشعاب در این حزب و دخالت حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) [۸] در آن. خواه ناخواه، این دو حادثه در پاسخ‌های مصاحبه‌شونده تأثیر گذاشته است.

ماجرای انشعاب درون حزب که در خلال مصاحبه به آن بارها اشاره می‌شود، به دو نگاه متفاوت درون کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست باز می‌گردد. بخشی از اعضای رهبری، مخالف حضور حزب و نیروهای (هرچند محدود) آن در شمال سوریه بودند، بخش دیگر، مدافع حضور در روزاوا و گسترش

فعالیت حزب در منطقه بودند. هر دو جناح، با استناد به نوشته‌های کاپاک‌کایا و اندیشه‌ی مائو با یکدیگر مجادله می‌کردند. [۹] از سوی دیگر حزب کمونیستِ مارکسیستِ لنینیست به عنوان حُکم یا داوری بی‌طرف در این بحث‌ها دخالت می‌کرد که شاید اغراض سیاسی و بهره‌گیری از موقعیت متزلزل حزب در حال انشعاب، یکی از انگیزه‌های آنان برای دخالت در جریان انشعاب بوده است.

هدف از انتشار این مصاحبه‌ها بیش از هرچیز، گشودن فضایی برای آشنایی مقدماتی چپ ایران با جنبش چپ ترکیه است. به‌همین دلیل شاید بهتر باشد که با تاریخ حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست - لنینیست شروع کنیم.

می‌توان مدعی شد که رفیق کاپاک‌کایا زندگی خود را وقف رئالیت و حقیقت ساخت. او فقط با خواندن کتاب یا گفت‌و شنود با دیگران به شناخت نرسید. دانش کاپاک‌کایا و میل او به شناخت در این مرحله متوقف نشد. او پیوسته در حال شناخت جامعه‌ی خود و مارکسیسم - لنینیسم بود. مختصر آن‌که او در پی گشودن راهی به ژرفای روح حقیقت بود. این مسئله برای ما بسیار اهمیت دارد. به این ترتیب، شخصیت کاپاک‌کایا دارای ابعادی است که به سادگی نمی‌توان آن‌را با چند ویژگی تبیین کرد.

از سوی دیگر، او به طرز درخشانی، تاریخ شوروی، تاریخ انقلاب چین و ... را تحلیل کرده است. او می‌خواست بداند که چرا در شوروی سوسیالیسم تعمیق و گسترش نیافت. در خصوص چین نیز پرسش او این بود که چرا آن‌ها به شکلی درخور سوسیالیسم را عملی نساختند. کاپاک‌کایا یکی از مسلط‌ترین نظریه‌پردازان مائوئیسم است. چرا جنبش ما امروزه پس از تقریباً ۴۵ سال هنوز اندیشه‌ی او را مرجع تصمیم و نظر می‌داند و ایدئولوژی کاپاک‌کایا را ادامه می‌دهد؟ به این دلیل که در عمق نظریه‌ی کاپاک‌کایا نگاهی ژرف به تاریخ وجود دارد. او حزبی را بنا نهاد که از جهت نظری بسیار قدرتمند است. از این رو کسی نمی‌تواند به سادگی این حزب را تصفیه و اندیشه‌های بنیادینش را از آن جدا کند.

کاپاک‌کایا تاریخ ترکیه را نیز به‌دقت تحلیل کرده است. مثلاً تحلیل او از کمالیسم همچنان تازگی دارد و الهام‌بخش است. کمالیسم مدعی چپ‌گرایی است، ریتوریکِ ضدامپریالیستی به کار می‌برد، اما این ریتوریک حقیقت آن نیست. کاپاک‌کایا این موضوع را به ما نشان می‌دهد. او نشان می‌دهد که ترک‌های جوان به طور تاریخی، با بهره‌برداری از زبان انقلاب و ریتوریک چپ، به چه شکلی جاذبه‌ی ایدئولوژیک خود را بر اساس ذهنیت خلق ترکیه بنا کرده بود. او نشان می‌دهد که رشد و قوام دولت ترکیه اساساً با برکشیدن روکش ایدئولوژیک کمالیسم همراه بوده است. ایدئولوژی‌ای که نه دموکراتیک است و نه مترقی، بلکه فاشیستی است. به این طریق کاپاک‌کایا با مدعیان چپ و ایدئولوژی‌های انقلابی چپ ترکیه مرزبندی کرده است. ما از طریق تحلیل‌های او می‌توانیم به سنجه‌ای برای تشخیص ایدئولوژی‌های غیر انقلابی (زیر پوسته‌ی ظاهری چپ) دست یابیم.

مثلاً به نسل‌کشی ارمنیان یا نسل‌کشی کردها نگاه کنیم؛ بنا به تحلیل کاپاک‌کایا دشمن اصلی، رژیم ترکیه است، بنیان این رژیم کمالیسم و حزب اتحاد و ترقی است و هسته‌ی درونی آن فاشیسم. به همین دلیل می‌توان گفت که به نوعی، تاریخ جنبش ما از شخصیت کاپاک‌کایا و ایدئولوژی‌ای که او بنا نهاد جدا نیست.

هرچند که تا امروز مباحث بسیاری در مورد موضوعات مختلفی مثل نسل کشی ارمنیان، کرد ستیزی جامعه‌ی ترکیه و ... طرح شده است، اما همچنان کاپاک‌کایا حرفی برای گفتن دارد و می‌توان از او آموخت.

نگاه کنید به زمانی که اردوغان گفت: من مسأله‌ی کردها را حل خواهم کرد. اگر کسی اندیشه‌ی کاپاک‌کایا را خوانده باشد، به سادگی می‌تواند تشخیص دهد که ادعایی از این دست چه فریب ایدئولوژیکی است. حتی اگر آک‌پارتی (حزب اردوغان) یا احزاب دیگر را تغییر دهید، باز هم نمی‌توانید رژیم ترکیه را عوض کنید. مسأله، این حزب یا آن حزب نیست که هر از گاهی با وعده‌های دروغ قصد فریب مردم را دارد. مسأله تمامیت این رژیم است.

از آن‌جا که کاپاک‌کایا بستری مناسب برای اندیشیدن ما فراهم آورده است، از آن‌جاکه او تاریخ ترکیه و مارکسیسم را به طرزی درخشان تحلیل کرده است، ما دشمنان خود را به سادگی می‌توانیم بشناسیم. دشمن ما کیست؟ دشمن ما ریتوریک است که خود را بر افکار مترقی مسلط می‌سازد. جنبش‌های پرشماری در چپ ترکیه وجود داشتند که متأثر از این مسأله از ادامه‌ی حرکت بازماندند و در سیستم ادغام شدند. به این دلیل که بخشی از آن‌ها اساس دولت ترکیه را درک نکردند. کمالیسم و ریشه‌ی فاشیستی آن را درک نکردند. کاپاک‌کایا نشان می‌دهد که رژیم کمالیستی ترکیه تابعی از امپریالیسم جهانی است، سرمایه‌ی این رژیم از طریق غارت و نسل‌کشی ارمنیان و کولی‌ها انباشته شده و حافظ منافع امپریالیسم است. کاپاک‌کایا معتقد است که رژیم ترکیه به مدد دزدی و غارت توانسته دست به انباشت اولیه‌ی سرمایه بزند. او به ما نشان می‌دهد که رژیم ترکیه یک رژیم متعارف سرمایه‌داری نیست و مراحل متعارف سرمایه‌داری را به سبک غربی طی نکرده است. بلکه رژیمی دزد و غارتگر است. هنوز بسیاری از چپ‌های ترکیه معتقدند که ترکیه یک رژیم سرمایه‌داری و متعارف است، چراکه صاحب پارلمان و دموکراسی است! ما پاسخ می‌دهیم که آن‌ها اشتباه فهمیده‌اند. آن‌ها اساس این رژیم غارتگر را درک نکرده‌اند. در اداهای دولت ترکیه، نام دموکراسی و دفاع از آن بسیار شنیده می‌شود اما حقیقت آن فاشیستی است.

به این ترتیب، کاپاک‌کایا، شخصیتی استثنایی در تاریخ چپ ترکیه است که همچنان ایدئولوژی او برجای مانده است و از طراوت و تازگی برخوردار است. مثلاً دنیز گزمیش، صاحب دستگاه فکری کاملاً منسجمی نبود. ماهر چایان هم یک دستگاه فکری داشت اما واجد اشتباهاتی بود. اما کاپاک‌کایا صاحب یک دستگاه منسجم فکری است که همچنان می‌توان به آن رجوع کرد و پاسخ گرفت. در موارد مختلف و از زوایای مختلف می‌توان مدعی شد که اندیشه‌ی او بسیار مترقی بوده است. چقدر او در مورد مسأله‌ی کرد در موضعی مترقی با موضوع مواجه می‌شود. او می‌گوید حتی اگر بنا به پروپاگاندهای دشمن به این نتیجه برسیم که دستان امپریالیسم ترکیه پشت جنبش کردی است، همچنان این حرکت به حق، روا و شایسته‌ی حمایت است، چراکه حق تعیین سرنوشت از آن مردم کرد است. او یک ترک بود، اما برای دفاع از حقوق مردم کرد آماده‌ی ایثار جان خود بود و در این راه رفت.

شاید مشابه تاریخی کاپاک‌کایا در این مورد لنین باشد. لنین روس بود اما در اتحاد جماهیر شوروی، بیش از ۲۰ ملیت و حدود ۱۵۰ اقلیت (با زبان‌های مختلف) زندگی می‌کردند. برخورد لنین با مسأله‌ی حق تعیین سرنوشت بسیار درخشان و آموزنده است. او جایی برای بدگمانی در این موضوع باقی نمی‌گذارد. ما معتقدیم که کاپاک‌کایا نیز چنین منشی داشت. هرکس که به سوی ایدئولوژی کاپاک‌کایا دست دراز کرد، در مسیر انقلاب دچار اشتباه و سردرگمی نخواهد شد.

گویا کایپاک‌کایا در ۲۴ سالگی جان باخت. او در کوه‌های تونجه‌لی [۱۰] در حین عملیات چریکی دستگیر شد. مسیر مبارزه‌ای که او و رفقایش آغاز کردند به چه سمتی رفت؟ اندکی از تاریخ پس از دستگیری او و وضعیت حزب بگویید.

کایپاک‌کایا در زمانی که به شهادت رسید، ۲۳ ساله بود و طبعاً بسیار جوان بود. او افکار مائو را عمیقاً درک کرده بود. مائو می‌گوید: هرکجا که می‌روید باید به دقت شرایط را به طور انضمامی تحلیل کنید. نباید چشمان خود را ببندید و بی‌فکر حرکت کنید. باید بعد اقتصادی و بعد سیاسی مناطق تحت فعالیت خود را به خوبی تحلیل کنید و بر مبنای آن تحلیل‌ها دست به عمل بزنید. به این ترتیب، او به هرکجا که رفته است چنین عمل کرده است و هر حرکت او توأمان با تحلیل بوده است. جزو **گزارش کورجک** [۱۱] برآمده از تجارب و تحلیل‌های او از آن منطقه است. این شیوه‌ی برخورد کایپاک‌کایا با مسائل برای ما بسیار آموزنده است. مثلاً نمی‌توانیم بگوییم حالا که ما به روزاوا آمده‌ایم، تمامی افکار ما درست است و هیچ خللی نمی‌توان بر پیش‌بینی‌های ما وارد کرد و ما نیازی به تحلیل این منطقه نداریم! نه. ما چنین نمی‌گوییم. این شکل برخورد که ناشی از اطمینان به درستی عقاید است اشتباه است. ما باید در میان خلق برویم و به دقت بررسی کنیم که به چه شکلی آن‌ها زندگی می‌کنند و چه باورهایی دارند و با چه مسائلی مواجه‌اند. تنها پس از این بررسی‌ها می‌توان به تصمیم‌گیری و عمل رسید. او می‌گوید باید همانند یک دانش‌آموز بدون معلم، از خلق آموخت و در این راه گشاده‌نظر بود. خود کایپاک‌کایا همیشه مانند یک دانش‌آموز در حال یادگیری و تجربه‌اندوزی بود. او خود را در برج عاج روشنفکری قرار نداد. اگر به روستایی وارد می‌شد، به روستائیان نمی‌گفت که من معلم هستم و آمده‌ام تا به شما آموزش دهم. در عوض مثل یک دانش‌آموز ذهن خود را برای آموختن می‌گشود.

او در دوران دانشجویی‌اش به کسوت یک انقلابی درآمد. در واقع تا انتهای عمر خود نیز همین سلک را ادامه داد. او هیچ‌گاه نگفت که حالا بسیار آموخته‌ام و از این پس مثل یک معلم به دیگران آموزش می‌دهم. او هم دانش‌آموز شناخت جامعه بود و هم یک انقلابی. تا انتها نیز هیچ‌یک را به سود دیگری کنار نگذاشت. ما نیز چنین نگاهی داریم، معتقدیم که می‌توانیم هم انقلابی باشیم و یک جنبش انقلابی را به پیش ببریم و هم‌زمان دانش‌آموزی باشیم که در طلب شناخت و حقیقت، تشنه و بی‌قرار است. البته رفیق ایبو، در دانشگاه نیز یک دانشجوی بسیار موفق و فعال بود. در آن زمان جنبش دانشجویی ترکیه قدرتمند بود. کایپاک‌کایا در این جنبش جای گرفت. مسأله این است که کایپاک‌کایا یک سازمان‌ده فعال بود. او از هر منفذی برای سازمان‌دهی و آگاهی‌بخش خلق استفاده می‌کرد و تنها یک فعال دانشجویی نبود. مثلاً در آن زمان جنبشی در روستاهای ترکیه شکل گرفته بود که خواهان اصلاحات ارضی بود، کایپاک‌کایا در کنار آنان ایستاد. در استانبول، چند سندیکای کارگری مبارزه و اعتصاب را شروع کرده بودند، ایبو در کنار آنان ایستاد. در هر موقعیتی که فعالیتی انقلابی نضج می‌گرفت، کایپاک‌کایا مداخله می‌کرد. او به هیچ‌وجه منفعل یا برج عاج‌نشین نبود. او هرگز مدعی نشد که به تمامی آگاه شده است و نیازی به آموزش بیش‌تر ندارد. درواقع، ما نیز معتقدیم که مائوئیسم یا حتی مارکسیسم نیز یک فکر کامل و به اتمام رسیده نیست. مارکسیسم نیاز به پیشرفت و مقاومت در برابر سکون و ایستایی دارد. مواردی هست که تنها از دل تحلیل انضمامی ما از واقعیت عیان می‌شود. به همین دلیل است که ما همیشه به تحلیل نیاز داریم.

کایپاک‌کایا در دانشگاه فنی استانبول درس می‌خواند. در آن زمان گروه‌های مختلفی از چپ در سطح جامعه

و خصوصاً در دانشگاه‌ها فعال بودند. او برای آموختن و آشنایی به نشست‌های تمامی این گروه‌ها می‌رفت و با آنان بحث می‌کرد. مثلاً برخی هوادار شوروی بودند. برخی خود را مائوئیست می‌دانستند. بعدها، عده‌ای هوادار انور خوجه بودند. عده‌ای چپ پارلمنتاریست بودند. برخی از روشنفکران ترکیه در آن زمان می‌گفتند که ارتش ترکیه باید کودتا کند و ما را از شر دیکتاتوری نجات دهد. او تمامی این جریانات را نقد می‌کرد و معتقد بود که انقلاب تنها از عهده‌ی خلق برمی‌آید. بدون روستائیان، بدون کارگران و زحمتکشان نمی‌توان هیچ انقلابی را آغاز کرد. او این افکار را بورژوازی ارزیابی می‌کرد. مثلاً نگاه کنید به سرنوشت پارلمنتاریسم در ترکیه؛ امروز دیگر چیزی از پارلمان باقی نمانده است. تمامی نمایندگان پارلمان را دستگیر و زندانی کردند.

آیا مائوئیسم توسط کاپاک‌کایا در ترکیه فرموله شد؟

البته پیش از کاپاک‌کایا نیز گروه‌هایی که مدعی مائوئیسم بودند فعالیت می‌کردند. او می‌خواست با این جریانات آشنا شود، به همین دلیل با آنان ارتباط داشت. او هم‌زمان در دو وجه فعالیت می‌کرد، هم به‌مثابه یک نظریه‌پرداز خود را از منظر مائوئیستی بازسازی می‌کرد و هم به‌مثابه یک سازمان‌ده و فعال انقلابی در هر حرکت انقلابی‌ای حضور می‌یافت. هیچ‌گاه برای کاپاک‌کایا، فاصله‌ای میان نظریه‌پردازی و پراتیک انقلابی وجود نداشت و هر دو را با هم به پیش می‌برد.

وقتی که در سال ۱۹۷۰، چند ده‌هزار کارگر ترکیه به خیابان آمدند، نتیجه‌ای از اعتراضات خود ندیدند. کاپاک‌کایا چنین ارزیابی کرد که برای انقلاب ما به همکاری و اتحاد دهقانان نیاز داریم. هیچ تغییر انقلابی‌ای بدون دهقانان میسر نیست. امروزه ما معتقدیم، علاوه بر دو طبقه‌ی کارگر و دهقان، هر تغییر انقلابی در ترکیه، بدون همراهی ملت کرد، امکان‌پذیر نیست. یعنی، انقلاب تنها با وجود کارگران و دهقانان به نتیجه نمی‌رسد. بلکه ملیت‌های ترکیه، که بزرگترین آن‌ها کردها هستند باید در این مسیر وارد شوند. باید با جنبش کردی، دست پیمان و همکاری داد. درواقع رابطه‌ای دوسویه وجود دارد: کردها، بدون همکاری کارگران و زحمت‌کشان ترک، نمی‌توانند به اهداف انقلابی خود برسند، از سوی دیگر، ترک‌ها نیز بدون همکاری و یاری جنبش کردی نمی‌توانند به اهداف انقلابی خود نائل شوند.

انقلاب اکتبر به دست کارگران کارخانه‌ها اتفاق افتاد. درواقع آن‌ها پیشاهنگ مبارزه بودند. رفیق لنین این مسئله را بعد از شکست ۱۹۰۵ بررسی کرده است. او می‌گوید که در وهله‌ی نخست، کارگران پیشتازان انقلابند، اما انقلاب بدون حمایت دهقانان به سرانجام نخواهد رسید. در مورد چین مسأله برعکس بود. دهقانان موتور و محرک انقلاب بودند و کارگران تنها حامی جنبش بودند. ما معتقدیم که راه پیروزی جنبش کردی، همراهی جنبش‌های کارگری و دهقانی و دموکراتیک ترکیه با جنبش کردی است. هیچ نیرویی به تنهایی قادر به رسیدن به هدف نیست. در این مسیر نیروهای دموکراتیک باید در کنار یکدیگر بیاستند.

اگر قرار باشد اندکی مشخص‌تر در مورد تاریخ حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست صحبت کنیم، بهتر است که به وقایع بعد از کودتا و پروسه‌ی بازسازی دهی حزب هم اشاره‌ی کوتاهی کنید. پس از جان باختن کاپاک‌کایا چه مسیری را طی کردید؟

در حقیقت در آن زمان افکار متعددی در مورد نحوه‌ی مبارزه‌ی مسلحانه وجود داشت. مثلاً عده‌ای به **فُکو** یا **واحدهای گریلایی در کوه** باور داشتند. کاپاک‌کایا این نظرات را نیز رد کرد. او معتقد بود که پیش از هر اقدامی باید **حزب کمونیست** تشکیل شود. چراکه بدون وجود حزب، ما نمی‌توانیم نبرد مسلحانه را ادامه دهیم. نخست باید حزب کمونیست با ایدئولوژی مارکسیسم - لنینیسم و مائوئیسم را بنا نهاد. و چنین حزبی باید نبرد خلق را بر عهده بگیرد و آن را هدایت کند. کاپاک‌کایا به این نتیجه رسیده بود که هر انقلابی ماحصل حضور **حزب** است. در واقع **حزب**، حامی و پشتیبان سرکوب‌شدگان، کارگران و زحمت‌کشان است. **حزب** نهادی است که اتحاد کارگر و دهقان در آن متجلی شده است. بنابراین، **حزب** برای ما جایگاه بسیار مهمی دارد. بدون وجود **حزب** هیچ اقدام مؤثری نمی‌توان انجام داد. **حزب** هم بنای ایدئولوژی است، نماد قدرت کارگران و دهقانان و خلق سرکوب شده است. هم سنگر اتحاد کارگر و دهقان است، هم برنامه‌ی عملی‌گذار به انقلاب و فراسوی آن است.

حزب برای ما اهمیت بسیاری دارد. مسأله‌ی انشعاب در حزب ما به این دلیل ایجاد شده است که بخشی از کمیته‌ی مرکزی آن نمی‌خواهند وارد پروسه‌ی انقلاب شوند و تنها به دنبال حفظ فاصله از انقلاب هستند. ما نیز می‌گوییم که با این نگاه و فاصله‌گیری از انقلاب، نمی‌توان انقلاب کرد.

اگر به تاریخ انقلابیون و جنبش‌های انقلابی نگاه کنیم، اهمیت حضور در میدان جنگ را متوجه می‌شویم. مائو، هوشی مین، چه گوارا، اوجالان و ... همگی درون میدان جنگ بوده‌اند. شما نمی‌توانید از فاصله‌ی امن و دور از ماجرا به میلیتانت‌ها و کادرهای حزب دستور دهید که چگونه بجنگند! چنین امری ممکن نیست.

به دلیل همین مشکلات است که ما معتقدیم که **حزب** باید از سانترالیسم دموکراتیک برخوردار باشد. هم واجد نظم و دیسیپلین باشد و هم از آزادی درونی برخوردار باشد. مثلاً، میان **حزب** ما و حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) تمایز زیادی وجود دارد. ما معتقدیم که **حزب** برآمده از **چالش و تضاد** است. ما برای پذیرش تضاد بسیار آماده‌ایم. بنا به نگاه ایدئولوژیک‌مان باید از تضاد، استقبال کرد. به همین دلیل شما می‌توانید در **حزب** انشعاب کنید و دو پارچه شوید، اما مسأله بر سر ترقی‌خواهی یا واپس‌گرایی است. تضاد میان این وجه است که به انشعاب منتهی می‌شود. شما نمی‌توانید با مشتی آهنین تمامی تضادهای درونی **حزب** را سرکوب کنید. **حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP)** چنین چیزی را درون خود برنمی‌تابد. آن‌ها اندیشه‌ای متفاوت را نمی‌پذیرند، ما در عوض به پیشواز اندیشه‌ی متفاوت می‌رویم. ما معتقدیم که اگر اندیشه و ایدئولوژی‌ای استوار و محکم باشد، پس اندیشه‌ی انشعابی را متأثر می‌سازد و به خودی خود بر حق است. اما اگر ایدئولوژی شما پاسخ‌گوی شرایط نیست و گروهی در حال انشعاب هستند، پس شما از حقیقت ترسیده‌اید و توان مواجهه با واقعیت را ندارید. بنابراین ما از تضاد، از انشعاب ترسی نداریم و از اندیشه‌های متمایز از ایدئولوژی خود استقبال می‌کنیم و هراسی از تأثیرپذیری از دیگران نداریم. ما با هر نیروی انقلابی‌ای می‌توانیم دست پیمان دهیم، چه آنارشیست‌ها، چه پ.ک.ک و چه دیگران. [۱۲] ما از اندیشه‌ها نمی‌هراسیم. ما آماده‌ی بحث و دیالوگ هستیم. ما معتقدیم که فکر و ایدئولوژی ما استوار و مستحکم است. مسأله این است که آن‌ها می‌ترسند!

چه کسی می‌ترسد؟

حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) می‌ترسد. آن‌ها از مواجهه با افکار متمایز با ایدئولوژی‌شان، نگرانند. این مسأله به خوجه‌ایست بودن آن‌ها باز می‌گردد. چراکه انور خوجه معتقد بود: حزب باید مونولوژیک (تک صدایی) باشد. مثلاً چند روز گذشته، فردی از حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) مقاله‌ای در مورد رفیق اورهان نوشته بود. در آن‌جا در مورد انترناسیونالیست بودن رفیق اورهان، عضویت او در جنبش انقلاب متحده خلق‌ها [۱۳] و مسائل دیگری صحبت شده بود و آن‌ها را ستایش کرده بود. پس از آن، وقتی با نماینده‌ی حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) صحبت می‌کردیم، به ما گفت: شما از اساس در اشتباهید و منش انترناسیونالیستی ندارید! ما گفتیم منظور شما چیست؟ گفتند: آن بخش انشعابی معتقد است که شما می‌خواهید به آن‌ها حمله کنید و آنان را به شکل فیزیکی حذف کنید!

ما به نماینده‌ی حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) گفتیم: نگاه کنید، شما در همراهی با بخش تصفیه‌چی قصد دارید ما را به جنگ با یکدیگر بکشانید! حزب ما چنین چیزی نمی‌خواهد. ما می‌خواهیم تنها از طریقی ایدئولوژیک این مسأله را حل کنیم، زیرا مشکل انشعاب درون ما، یک مشکل ایدئولوژیک است. هر نوع برخورد غیرایدئولوژیک با این مسأله، تنها به سود دولت ترک خواهد بود. ما چنین چیزی نمی‌خواهیم. ما به نماینده‌ی حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) گفتیم، شما چرا چنین رفتاری را که در گروه تصفیه‌چی به شکل خطرناکی در حال رشد کردن است، نقد نمی‌کنید؟ چرا آن‌ها را که می‌خواهند موضوع را به درگیری‌ای غیر ایدئولوژیک بدل کنند انتقاد نمی‌کنید؟

نماینده‌شان گفت: ما بی‌طرف هستیم، ما تنها به عنوان حاکم در میان دو گروه می‌ایستیم و به دو طرف درگیری گوش می‌دهیم.

آیا قصد حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) از داوری میان شما و گروه تصفیه‌چی، عضوگیری از گروه دیگر است؟ هدف‌شان چیست؟

آن‌ها می‌گویند که ما فقط حاکم و بی‌طرف هستیم. در حالی که می‌دانیم به گروه تصفیه‌چی کمک می‌کنند و از پشت سر با آنان قرار و مدار بسته‌اند. شاید قصدشان این باشد که آن‌ها را جذب خود کنند. به نظر ما این رفتار حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) درست نیست. ما از این رفتار بسیار رنجیدیم. در مورد دیگر احزاب، ما چنین چیزی نمی‌توانیم بگوییم، مثلاً رابطه‌ی رفیقانه‌ی ما با دیگر احزاب کمونیست حاضر در روزاوا بسیار صمیمانه و نزدیک است. با تمامی آن احزاب احساس نزدیکی و رفاقت می‌کنیم. اما این منش حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) بیش‌تر شبیه رفتار تجار و بازاری‌ها است، نه انقلابیون. ما به آن‌ها گفتیم که شما را به عنوان حاکم نمی‌توانیم بپذیریم، چراکه شما ابژکتیو و بی‌طرف نیستید. گفته‌ها و ادعاهای این حزب (MLKP)، ابژکتیو است اما پراتیک آنان چنین نیست. ایدئولوژی مائوئیستی به جنبش و حزب ما توان و نیروی زیادی داده است. حزب ما می‌تواند بنا به آموزه‌های ایدئولوژیک خود این مسأله‌ی انشعاب را حل و فصل کند، چراکه ما می‌دانیم مسأله‌ی ما چیست.

مسئله چیست؟

ما می‌دانیم مسئله چیست و راه درمان آن چیست. ما از این موضوع عصبانی نیستیم، زیرا که حزبی ضعیف نیستیم. ما از بنیان ایدئولوژیک قدرتمندی برخورداریم و توانا به حل این مسئله‌ایم. حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) هم از توان ما آگاه است و هم به تاریخ حزب ما نهایتاً احترام می‌گذارد. اما وقتی که قصد دخالت بی‌جا در امور داخلی حزب ما را دارند، ما اجازه نمی‌دهیم. به آن‌ها گفتیم که این موضوع به شما مربوط نیست و در کار ما دخالت نکنید؛ اما متأسفانه همچنان مداخله‌ی آنان ادامه دارد. آن‌ها بنا به چند ده کادری که در روزاوا دارند، تصویری از قدرت و توان پیدا کرده‌اند. ما قصد مقایسه‌ی خود با حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) را نداریم، اما یک کادر ما مثل شهید اورهان، به تمام نیروهای آنان می‌ارزد. رفتار مداخله‌گرایانه‌ی آنان غیرقابل قبول است.

به نظر می‌رسد که گشودن این موضوع و کشیده شدن بحث درون حزبی شما به این مرحله که توسط حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) صورت گرفته است، برای شما قابل پیش‌بینی نبوده است.

این بحث از اساس، بحثی مبتذل و دون شأن یک نیروی انقلابی است. ما نمی‌خواهیم خود را با آرایش به این بحث آغشته به ابتذال کنیم. این شکل رفتار اصولاً بورژوایی و غیرانقلابی است. ما هیچ‌گاه نخواسته‌ایم توان نظامی و ایدئولوژیک حزب خود را با حزبی دیگر قیاس کنیم، اما متأسفانه با رفتارهای مخرب برخی احزاب، این مقایسه‌ها پیش آمده است که از نظر ما برای جنبش انقلابی، به شدت مخرب و غیرانقلابی است. وقتی که حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) بنا به تعداد کادرهای خود مدعی می‌شود که قدرتمند است، غره شده است. توان یک حزب به تعداد افراد آن نیست، توان یک حزب به ایدئولوژی آن است. ما حزبی قدرتمند هستیم و از این مسئله‌ی انشعاب هم گذار خواهیم کرد. زیرا دو بال توان ایدئولوژیک ما، یعنی مائوئیسم و کاپیاک‌کایا توان حزب ما را ساخته‌اند. چراکه میراث نظری رفیق ایبو برای برخورد با مسائل حزبی، راهگشای ماست.

اگر بار دیگر به تاریخ حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست (TKP/ML) بازگردیم، حزب شما چه زمانی به طور رسمی اعلام موجودیت کرد؟

در ۲۲ آوریل ۱۹۷۲ حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست (TKP/ML) تأسیس شد. کاپیاک‌کایا حدود دو سال پیش از آن با گروهی از رفقایش، فعالیت انقلابی خود را آغاز کرده بود. در آن زمان تمام جهان متأثر از انقلابات مردمی بود، از چین تا ویتنام و کوبا و ... جنبش‌های جهانی، شروع فعالیت انقلابی را برای کاپیاک‌کایا ساده‌تر کرده بودند، چراکه جنبش چپ در سطح جهانی بسیار قدرتمند بود. امروز اما چنین نیست و فعالیت انقلابی به مراتب مشکل‌تر از گذشته است. تمامی کادرهای اولیه که در اطراف او جمع شدند، دانشجو بودند. در آن زمان از میان کارگران و دهقانان کسی به جمع گروه نپیوسته بود.

آن‌ها با یکدیگر بحث کردند و به این نتیجه رسیدند که باید فعالیت خود را آغاز کنند. همان‌طور که پیش

از این اشاره کردم، کاپاک‌کایا به درون خیزش‌های مختلف مردم می‌رفت و از آنان می‌آموخت. مثلاً در شهر ادرینه، در میان دانشجویان، در میان دهقانان و ... در آن زمان، جنبش کردی مثل امروز قدرتمند نبود و بیش‌تر فعالیت‌های انقلابی در شهرها و روستاهای ترک‌نشین توسط کارگران و دهقانان ترک انجام می‌شد. بعدها با قدرت گرفتن جنبش کردی، اکثر فعالیت‌های انقلابی در کردستان انجام می‌شد نه در مناطق ترکیه.

در آن زمان، کاپاک‌کایا نبرد مسلحانه‌ی خود را آغاز کرد و متأسفانه به شهادت رسید. مسأله این است که باید بیش‌تر به کار سیاسی می‌پرداخت و نبرد مسلحانه را به تعویق می‌انداخت. او معتقد بود که شرایط نبرد خلق مهیاست و تنها به حضور ما، برای شعله‌ور ساختن آن نیاز است. معتقد بود که روستائیان از ما حمایت خواهند کرد. من نمی‌توانم بگویم که این تصمیم او نادرست بود، اما به نظر می‌رسد که پیش از آغاز نبرد مسلحانه، به فعالیت سیاسی بیش‌تر نیاز بود.

پس از شهادت کاپاک‌کایا، کادر رهبری حزب از بین رفت اما حزب تداوم یافت. دو نکته در این موضوع وجود دارد؛ یکی این‌که، کاپاک‌کایا با درک عمیق خود از سوسیالیسم، بنای نظری درخشانی برای ما بر جای گذاشته است. دیگر این‌که، در خصال کاپاک‌کایا، روح فدایی‌گری به چشم می‌خورد و این روحیه، برای ما همیشه درس آموز بوده است. مثلاً شهید اورهان، مظهر کامل این روحیه بود. کسی که در رتبه‌ی حزبی بسیار بالایی قرار دارد، اما در زندگی خود، چیزی را برای خود نخواسته است و با تواضع کامل، هر آن‌چه را که در زندگی دارد فدا می‌کند. این روحیه‌ی فدایی‌گری بوده است که حزب ما را پس از شهادت کاپاک‌کایا بازسازی کرد. ما معتقدیم که اگر کاپاک‌کایا چند سال بیش‌تر می‌زیست، با توان و فعالیت او امروز حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست (TKP/ML) می‌توانست از جایگاهی برخوردار شود که پ.ک.ک به لحاظ قدرت سیاسی و نظامی از آن برخوردار است. متأسفانه تنها ۱۱ ماه پس از تأسیس حزب، به شهادت رسید.

به شکل سازمانی چگونه خود را بازسازی کردید؟

پس از شهادت و دستگیری عمده‌ی رفقای کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست (TKP/ML)، کمیته‌های حزبی مختلفی به طور زیرزمینی در مناطق مختلف مثل استانبول، کردستان، درسم و ... فعالیت می‌کردند. این کمیته‌ها به یکدیگر نزدیک شدند و سرانجام در سال ۱۹۷۸ نخستین کنگره‌ی حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست (TKP/ML) برگزار و کمیته‌ی مرکزی حزب تعیین شد. البته در سال ۱۹۷۶، نخستین انشعاب در حزب ما رخ داد. گروهی از حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست (TKP/ML) جدا شدند و بعدها در اتفاق با گروهی دیگر، حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) را تشکیل دادند. در حقیقت، همین حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) اولین جریان کودتایی درون حزب ما بود.

چرا کودتا و نه انشعاب؟

آن‌ها انشعاب کردند. معتقد بودند که حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست (TKP/ML) یک حزب

نیست، بلکه یک حرکت (جنبش) است. ما به نبرد خلق و جنگ مسلحانه معتقد بودیم، اما آن‌ها این نظر را رد کرده بودند. ما معتقد بودیم که ترکیه کشوری نیمه فئودال- نیمه مستعمره است، آن‌ها مخالف بودند و می‌گفتند که ترکیه کشوری سرمایه‌داری است. سرانجام درون حزب دست به کودتا زدند. آن‌ها یک شبه اعلام کردند که برنامه‌ی حزب تغییر کرده است! ما هیچ تغییری در برنامه‌ی حزبی خود نداشتیم، چراکه این برنامه دست‌آورد نظری و عملی کاپی‌اک‌ایا است. آن‌ها به اجبار می‌خواستند نظراتشان را بر تمام پیکره‌ی حزب به شکلی کاملاً غیردموکراتیک تحمیل کنند و تنها با اعلام تغییر برنامه‌ی حزبی، همه را مطیع و منقاد نگاه تازه‌ی خود سازند. این شیوه کاملاً غیردموکراتیک و کودتاگرانه است. اگر نظرات مختلف، درون یک حزب از طریق کنفرانس و کنگره‌ی حزبی بیان شود و قرار بر تغییر برنامه بر اساس نظر جمعی باشد، ما می‌پذیریم. اما زیر بار زور و اجبار و رفتارهای کودتایی و غیردموکراتیک نمی‌رویم. در آن زمان، هرچه روشنفکر در حزب ما بود، به گروه آنان پیوست و هرچه کادر میانی و میلیتانت بود، در حزب ما باقی ماند. گروهی که از ما منشعب شد، بعدها در سال ۱۹۹۴ در روند پروسه‌ی اتحاد با یکی از گروه‌های منشعب شده از حزب دنیز گزمیش، حزب کمونیست مارکسیست لنینیست (MLKP) را تأسیس کردند.

تأثیر کودتای ۱۹۸۰ بر حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست- لنینیست (TKP/ML) چگونه بود؟ آیا پیش‌بینی می‌کردید؟

متأسفانه نه تنها حزب ما، که تمام جنبش چپ ترکیه در این مقطع، خود را برای کودتا آماده نکرده بود. ما برنامه‌ریزی و پیش‌بینی لازم را نکرده بودیم. به این دلیل که بر اساس شواهدی می‌شد وقوع کودتا را پیش‌بینی کرد، اما ما خود را به اندازه‌ی کافی آماده نساخته بودیم. به نظر می‌رسد که تنها پ.ک.ک، تا حدودی خود را برای کودتا آماده ساخته بود. هرچه بود، واکنش پ.ک.ک به کودتا سنجیده‌تر از دیگران بود.

درواقع پس از کودتا، پ.ک.ک بدنه‌ی کادرهای خود را به باشور (کردستان عراق) و روزاوا انتقال داد و سازمان خود را از آسیب جدی کودتا در امان نگاه داشتند. ما معتقدیم که شیوه‌ی برخورد آن‌ها با کودتا درست و سنجیده بود. در بلایی که فاشیسم با کودتا بر سر ترکیه آورد، تنها پ.ک.ک واکنش درست نشان داد و در امان ماند. مابقی چپ ترکیه تکه تکه شد و زیر چنگال کودتا عمیقاً آسیب دید. هرچند که گریلاهای ما در کوهستان همچنان با وجود کودتا به فعالیت‌های خود ادامه دادند و وقفه‌ای در مقاومت گریلابی ما رخ نداد. در برهه‌ی کودتا، تنها گریلاهای ما در شهرهای کردستان مثل آمد و دَرسیم باقی مانده بودند، زیرا گریلاهای پ.ک.ک برای مدتی پس از کودتا از منطقه خارج شده بودند.

چه زمانی وارد فلسطین شدید؟

در اوایل دهه‌ی ۷۰ میلادی چند رفیق از حزب ما از سوی کاپی‌اک‌ایا به فلسطین اعزام شدند. البته نه تنها حزب ما، بلکه انقلابیون احزاب و سازمان‌های دیگر نیز برای آموزش نظامی به فلسطین می‌رفتند. از ایران، ترکیه، عراق و ... نیروهای مارکسیست به کمپ‌های آموزشی فلسطینی‌ها می‌رفتند تا جهت گسترش نبرد انقلابی پیش‌رو، تجربه‌ی نظامی کسب کنند. در سال ۱۹۸۸ رفیق اورهان و چند تن دیگر به فلسطین رفتند، اما پیش از آن نیروهای ما، آن ارتباط گسترده‌ای را که دیگر احزاب کمونیست ترکیه با جنبش فلسطین برقرار

کرده بودند، نداشتند. حزب ما مثل پ.ک.ک و دیگر احزاب چپ ترک در لبنان و فلسطین قرارگاه نداشت. پس از مشاهده‌ی موفقیت پ.ک.ک در سازمان‌دهی و تعلیم نظامی، متوجه شدیم که حضور آن‌ها و کسب تجربه‌ی نظامی و ایدئولوژیک در جنبش فلسطین یکی از عوامل پیشرفت پ.ک.ک است. حزب ما به این نتیجه رسید که ما نیز می‌توانیم از این امکانات استفاده کنیم و سازمان‌دهی نیروهای خود را منسجم‌تر و آموزش نظامی آنان را ساختار یافته‌تر انجام دهیم.

در واقع به استثنای رفیق اورهان که بنا به طبع انترناسیونالیستی خود و به دلیل همکاری و حمایت و پشتیبانی از جنبش فلسطین به منطقه رفته بود، رفقای دیگر حزب چندان حضور نیافتند. مشکلی که در آن زمان وجود داشت، همین مسئله‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب است. هم آن زمان و هم امروز، کمیته‌ی مرکزی حزب موافق چنین ارتباطات بین‌المللی‌ای نبود و عملاً پس از مدتی رفت و آمد به فلسطین قطع شد. در آن برهه نیز شکافی گسترده میان کادرها و میلیتان‌های حزب و کمیته‌ی مرکزی حزب وجود داشت. درست مثل امروز، که خود را در شکل انشعاب بروز داده است. بوروکراسی حزبی یکی از جدی‌ترین مشکلات ما بوده است که اثرات نامطلوبی بر پویایی و رشد جنبش ما گذارده است. ما معتقدیم که تنها تفکر مائوئیستی می‌تواند مسیر انقلاب را به انتها برساند، اما متأسفانه در آن زمان، میان پراتیک و تئوری گسستی محسوس وجود داشته است.

به نظر می‌رسد که حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست (TKP/ML) جاذبه‌ای ویژه برای خلق ارمنی ساکن در ترکیه داشته است. در طول تاریخ حزب شما، مسأله‌ی نسل‌کشی ارمنیان و دفاع از حقوق ارمنیان جایگاه ویژه‌ای داشته است. جدا از ارتباط تاریخی با برخی احزاب انقلابی ارمنی، حزب شما در جریان جنگ ارمنستان در کسوت حمایت انترناسیونالیستی ورود می‌کند. به نظر شما، چه ویژگی‌ای در ایدئولوژی حزب بوده است که مردم ارمنی می‌توانستند از طریق آن خود را بیان کنند؟

درواقع دو مسأله وجود دارد. هم یک موضوع تاریخی وجود دارد و هم ایدئولوژی حزب ما در این زمینه ویژه است. نخست این که با یک موضوع تاریخی مواجه‌ایم. بازماندگان نسل‌کشی ارمنیان و کسانی که به شکلی از آن واقعه زنده ماندند اما زخمی شده بودند، در نواحی درسیم ساکن شدند. اما این خشم سرکوب شده‌ی تاریخی را در خود زنده نگه داشتند و نسل‌های بعدی بی‌آن که قتل عام را تجربه کرده باشند، از آن آسیب دیده بودند. از این جهت، بسیاری از رفقای ما برآمده از این تاریخ هستند. مثلاً چرا رفیق اورهان انقلابی شد؟ چرا تا پایان عمر خود، دست از مبارزه‌ی انقلابی نشست؟ من فکر می‌کنم برای پاسخ باید به تاریخ مراجعه کرد. موضوع دیگر این که، کاپاک‌کایا نخستین کسی بود که مسأله‌ی ارمنیان را به شکلی فهم‌پذیر مطرح کرد. او به ما نشان داد که موضوع نسل‌کشی تنها به حذف فیزیکی باز نمی‌گردد. بلکه انباشت سرمایه در رژیم ترکیه به مدد قتل عام و غارت اقلیت‌های ملی در ترکیه صورت گرفته است. رژیم ترکیه اموال مقتولین را مصادره می‌کرد. نه تنها ارمنی‌ها، بلکه کولی‌ها، یونانی‌ها و دیگر ملیت‌ها را قتل و غارت، و سرکوب کردند و بورژوازی کمپرادور در ترکیه شکل گرفت.

البته ارمنی و کرد و ترکمن بودن، مسأله‌ی ما نیست، مسأله‌ی ما این است که ملیت‌های سرکوب شده دست به اتحاد انقلابی بزنند. ایدئولوژی ما گشوده و بسیار دموکراتیک است. جریان‌های دیگر به این گونه نیستند.

گاهی به شدت ناسیونالیست می‌شوند. ما به دنبال ناسیونالیسم نیستیم، چراکه نبرد اساسی ما با ناسیونالیسم سرکوب‌گر ترکیه است که میلیون‌ها کرد و ارمنی و ... را به قتل رسانده است. چاره‌ی کار، ناسیونالیسم نیست. مختصر این‌که، حزب ما برای پذیرش ملیت‌های غیر ترک، گشوده و دموکراتیک بود. به همین دلیل است که ارمنی‌ها توانستند در این جنبش عضو شوند و آن‌را گسترش دهند.

مثلاً حزب ما با ارتش سری ارمنی برای رهایی ارمنستان روابط رفیقانه‌ای داشت. امروز این سازمان موجودیت خارجی ندارد، اما کادرهای بازمانده‌ی ارتش سری ارمنی برای رهایی ارمنستان همچنان با حزب ما روابط صمیمانه‌ای دارند. در طول جنگ قره‌باغ، رفیق اورهان از حزب ما، برای حمایت و پشتیبانی از مردم ارمنستان داوطلبانه در جنگ شرکت کرد. از آن‌جا که رفیق اورهان از تجربه‌ی نظامی بالایی برخوردار بود، به عنوان یک ژنرال در ارتش مردمی ارمنستان فعالیت می‌کرد. حضور ما در ارمنستان جهت کسب امتیاز نبود، بلکه تنها صمیمانه و رفیقانه قصد حمایت از خلق ارمنی در این نبرد نابرابر را داشتیم. ما قصد ایجاد انقلاب در قره‌باغ نداشتیم، بلکه هدف ما محافظت از مردم ارمنی بود.

برای ما، روح انترناسیونالیسم بسیار مهم است. حزب ما در طول تاریخ خود سعی کرده است تا حد امکان به گسترش روحیه‌ی انقلابی انترناسیونالیستی کمک کند. در این راه رفقای انترناسیونالیست بی‌شماری به صفوف ما پیوستند. مثلاً رفیق باریارا که در سال ۱۹۹۱ به شهادت رسید، سوئسی بود. او پیش از پیوستن به حزب ما، آنارشیزست بود. در سوئیس با رفقای حزب ارتباط گرفته بود و بعدها به درسیم آمد و در کسوت گریلا به حزب پیوست. شهادت او برای ما بسیار سنگین بود. رفیق باریارا برای حزب ما، نماد روح انترناسیونالیسم است.

گفته می‌شود که پ.ک.ک در ابتدای شکل‌گیری، از مائوئیسم متأثر بود. به نظر شما شباهتی میان استراتژی مائوئیستی و استراتژی پ.ک.ک وجود دارد؟

به نظر من پ.ک.ک هم به اندیشه‌ی کاپاک‌کایا نزدیک بود و هم دور بود. مثلاً، ما می‌گوییم نبرد خلق لازمه‌ی انقلاب است. ما در سطح تئوریک نبرد خلق را بیان می‌کنیم، اما پ.ک.ک به شکلی پراتیک نبرد خلق را به پیش می‌راند. حزب ما و کاپاک‌کایا از لزوم نبرد خلق صحبت می‌کرد، آن‌ها نبرد خلق را به طور عملی اجرا کردند. حتی بسیار بهتر از ما عمل کردند. ما در آن زمان نتوانستیم. اما آن‌ها به خوبی نبرد خلق را پیاده کردند. در این‌جا مشکل به نظر من در رهبریت حزب ما بود. چراکه ما از ایدئولوژی‌ای درخشان و راه‌گشا برخوردار بودیم اما بابت رهبری بوروکرات نتوانستیم به آن عمل کنیم.

اصولاً ایده‌ی نبرد خلق، یک ایده‌ی مائوئیستی است. پ.ک.ک هنوز هم استراتژی نبرد خلق را به پیش می‌راند. نکته این‌جاست که اگر آن‌ها تنها در شهر جنبش چریکی به راه می‌انداختند و هیچ نیروی گریلایی در کوه نمی‌داشتند، نمی‌توانستند به این موفقیتی برسند که امروز دست یافته‌اند. آرمان آن‌ها، از طریق استراتژی نبرد خلق محقق شده است.

مسئله این‌جاست که قیام انقلابی بدون استراتژی نبرد خلق میسر نیست. به خصوص در مواجهه با دولت‌های فاشیستی‌ای مثل ترکیه و ایران. این دولت‌ها، هزاران سال است که اشکال اقتدار را حفظ کرده‌اند. جوهر

دولت ایران و ترکیه، با دولت‌های عراق و سوریه متمایز است. کسی نمی‌تواند با برقراری یک کودتا ساختار چند هزار ساله‌ی دولتی را از بین برد. تنها از طریق نبرد خلق می‌توانیم یک مبارزه‌ی بلند مدت را هدایت کنیم. ما می‌گوییم، شاید مبارزه‌ی انقلابی ما صد سال یا دویست سال ادامه یابد. نبرد خلق پروسه‌ای طولانی مدت است. در مواجهه با یک ساختار قدرتمند دولتی، هیچ پیروزی‌ای یک شبه و از طریق اشکال کودتایی حاصل نمی‌شود.

در سال ۲۰۰۲ حزب کمونیست مائوئیست (MKP) از حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست (TKP/ML) منشعب شد. حزب کمونیست مائوئیست (MKP) نظرات حزب شما درباره‌ی جامعه‌ی ترکیه را رد کرد. آن‌ها معتقدند که ترکیه دیگر یک جامعه‌ی نیمه فئودال-نیمه مستعمره نیست و بخشی از سرمایه‌داری جهانی است. ماجرای انشعاب از چه قرار بود؟

آن‌ها می‌گویند که انقلاب سوسیالیستی را باید هدف قرار دهیم و دیگر به مرحله‌ی انقلابی‌ای تحت عنوان انقلاب دموکراتیک باور ندارند. میان ما و آن‌ها فاصله‌ی نظری بسیاری ایجاد شد. آن‌ها می‌گویند که در ترکیه شرایطی نسبتاً دموکراتیک ایجاد شده است و دیگر نیازی به برقراری انقلاب دموکراتیک نیست. تو گویی که مسأله‌ی دموکراسی در ترکیه کاملاً حل شده است. این برداشت اشتباه است. نظر ما این است که مرحله‌ی نخست یک پروژه‌ی انقلابی، انقلاب دموکراتیک است. در ترکیه چیزی به نام دموکراسی وجود ندارد. به هر وسیله‌ای شهروندان ترکیه دستگیر و زندانی می‌شوند. این چه دموکراسی‌ای است؟

مسأله‌ی ملیت‌ها را نمی‌توان بدون گذار از انقلاب دموکراتیک حل کرد. مسأله‌ی زنان را نمی‌توان با انقلاب سوسیالیستی، آنچنان که حزب کمونیست مائوئیست (MKP) علاقه‌مند به برپایی آن است، حل شده فرض کرد. ما معتقدیم که ساختار پدرسالاری در جامعه به یک‌باره برچیده نخواهد شد، لذا مسأله‌ی زنان بدون گذار از مرحله‌ی انقلاب دموکراتیک حل نمی‌شود.

پیش روی ما انبوهی از مسائل حل نشده وجود دارد که تنها از قِبَل دموکراسی رفع می‌شوند. دموکراسی موضوع بسیار پر اهمیتی است. تنها به ظلم نسبت به خلق کرد محدود نمی‌شود. خلق‌های ارمنی، علوی، مسیحی و ... با موانعی روبه‌رویند که تنها از طریق انقلاب دموکراتیک برطرف می‌شود. همین‌طور مسأله‌ی زنان تنها از طریق انقلاب دموکراتیک حل می‌شود. الگوی عمل حزب کمونیست مائوئیست (MKP) انقلاب اکبر است. معتقدند که این مرحله طی شده است و ما باید انقلاب سوسیالیستی را تدارک ببینیم. این که بخواهیم الگوی انقلاب شوروی را نعل به نعل در ترکیه پیاده کنیم، نگاهی اشتباه است. از سوی دیگر آن‌ها معتقدند که افکار کاپیاک‌کایا کهنه شده است و جوابگوی مسائل ما نیست.

آنچنان که شما نیز پیش از این اشاره کردید، یکی از مسائل اساسی احزاب کمونیست بوروکراسی درون حزبی است. به نظر می‌رسد که پس از مدتی، سلسله مراتب حزبی به ایجاد فاصله‌ای اساسی میان کادر رهبری و بدنه‌ی حزب منتج می‌شود. آیا مشکل بوروکراسی برآمده از جایگاه رهبری در حزب است؟ مثلاً اگر در حزب شما اعضای کمیته‌ی مرکزی در اروپا نبودند، مسأله‌ی انشعاب پیش نمی‌آمد؟

یک حزب انقلابی همیشه با مسأله‌ی بوروکراسی مواجه می‌شود. واقعیت این است که جایگاه رهبری منجر به ایجاد سلسله مراتب و نهایتاً فاصله میان کادرها می‌شود. این یک واقعیت عینی است. مهم این است که حزب انقلابی چگونه با این مسأله مواجه می‌شود. باید دقیق‌تر مسأله را باز کنیم. سلسله مراتب به خودی خود مترادف با بوروکراسی نیست. اما می‌تواند منجر به بوروکراسی شود. سلسله مراتب، نظم ساختاری حزب است و در غیاب آن، شاکله‌ی حزب از هم فرومی‌پاشد. پس مسأله در وجود یا غیاب سلسله مراتب نیست. سلسله مراتب می‌تواند به بوروکراسی منجر شود، اگر حزب آن را به اشتباه به کار برد؛ از سوی دیگر، سلسله مراتب می‌تواند به گسترش نبرد انقلابی و سانترالیسم دموکراتیک بیانجامد، اگر حزب آن را به درستی به کار برد.

مسأله به نظر من در نسبت کادر رهبری با پراتیک انقلابی است. ما معتقدیم که هر کادر یا میلitant حزب باید پیوسته در تماس با خلق باشد. کادرها باید بی‌وقفه زندگی مردم را درک کنند. کادرها باید در میانه‌ی نبرد و جنگ باشند. درست زمانی که رابطه‌ی واقعیت جاری زندگی خلق‌ها از زندگی کادرها گسسته می‌شود، روابط بوروکراتیک شکل می‌گیرند. در زمانی که کادرها رابطه‌ی خود را با جنگ و پراتیک از دست می‌دهند، به‌طور خودکار بوروکرات می‌شوند. به همین دلیل است که برخی کادرهای کمیته‌ی مرکزی ما بوروکرات شده‌اند. کسانی که چند دهه در اروپا زندگی کرده‌اند، درکی از زندگی خلق، درکی از جنگ و ... ندارند. در واقع وقتی که کادرهای یک حزب به مدت طولانی در یک مکان زندگی کرده‌اند، مثلاً ده سال، بیست سال در یونان زندگی کرده‌اند، خود به خود بوروکرات می‌شوند. به همین دلیل است که رفقای پ.ک.ک اجازه نمی‌دهند که کادرهایشان به مدتی طولانی در یک مکان بمانند، مدام تغییر مکان می‌دهند. چرا که می‌دانند ایستایی در یک مکان و دوری از منطقه راهگشای بوروکرات شدن کادرهاست.

مسأله‌ی مهم دیگر سنت نقد و خودانتقادگری است. احزاب بسیاری هستند که در روابط درونی خود، نقد و خودانتقادگری ندارند. مثلاً یک میلitant آن‌ها نمی‌تواند یک کادر یا یکی از اعضای کمیته‌ی مرکزی را نقد کند. اگر نقد کند به شدت توبیخ می‌شود. در چنین فضای به شدت بوروکراتی، مسأله مدام انباشته می‌شود و به مرحله‌ای غیرقابل بازگشت می‌رسد. آن‌ها ناگهان با حجمی انباشته از انتقادات و نهایتاً انشعاب روبه‌رو می‌شوند و از خود با تعجب می‌پرسند که این مسائل از کجا نشأت گرفته است؟! پاسخ ما این است که زمانی که سنت نقد و خودانتقادگری به محاق می‌رود و تنها سرکوب بوروکراتیک درون حزبی جایگزین آن می‌شود، باید منتظر انشعاب و دلسردی و جدا شدن اعضای خود باشید.

مثلاً در حزب ما، دست‌کم تاکنون ۶ انشعاب رخ داده است که به نظر من همگی این انشعابات برآمده از بوروکراسی درون حزبی بوده است. ما با خودانتقادگری با این مشکلات مواجه می‌شویم.

پس از آغاز جنبش روزاوا حزب شما نیز به منطقه وارد شد. تحلیل شما از جنبش روزاوا چه بود؟

از آغاز نبرد کوبانی رفقای ما به آن شهر وارد شدند، اما معتقدیم که ما با تأخیر وارد روزاوا شدیم. تعداد رفقای ما بسیار کم بود. هر یک از رفقای که تجربه‌ی نبرد در روزاوا را داشته است، می‌تواند به عنوان یک رزمنده‌ی کارا، توانایی و تجربه‌ی خود را در نقاط دیگر به کار برد. هر یک از این افراد در مدتی کوتاه تجربه‌ی یک فرمانده نظامی را کسب می‌کنند. ما باید از آغاز با تعداد بیش‌تری در روزاوا حاضر می‌شدیم که متأسفانه دلایل متعددی داشت. از جمله مسأله‌ی انشعاب.

سه مسأله در آن موقعیت وجود داشت. نخست این که پس از آغاز انقلاب روزاوا، ما به منطقه وارد شدیم تا با گسترش انقلاب، از ملت کرد در حد امکان خود حمایت کنیم. در شمال سوریه، ملت کرد زندگی می کند و در طول تاریخ بی وقفه تحت ستم بوده است. گروهی که امروز در تدارک انشعاب از حزب ما هستند به شدت مخالفت کردند و ممانعت ایجاد کردند...

یعنی جریانی که امروز (۲۰۱۷) در پروسه‌ی انشعاب است، پیش از این نیز مخالف حضور در روزاوا بود؟ از چه زمانی جریان انشعاب شکل گرفت؟

آنها از حدود سال ۲۰۱۵ تدارک کودتا و انشعاب را چیده‌اند. در سایت خود به مخالفت با حمایت از جنبش روزاوا پرداختند. البته برخی از رفقای ما به روزاوا وارد شده بودند ولی بخشی از اعضای کمیته‌ی مرکزی به صراحت مخالف بودند. دو مسأله‌ی دیگر منجر به انشعاب شده است. آنها معتقدند که باید از «جنبش انقلاب متحدانه خلق‌ها» (HBDH) خارج شویم، ما موافق ماندن در «جنبش انقلاب متحدانه خلق‌ها» هستیم. مسأله‌ی دیگر به جریان رفراندوم در ترکیه بازمی گردد که چند ماه پیش برگزار شد. گروه تصفیه‌چی معتقد بود که باید رفراندوم را بایکوت کرد، ما معتقد بودیم که باید در رفراندوم حاضر شد و رأی «نه» به رفراندوم داد.

در همان رفراندوم، ۵۰ میلیون شهروند ترکیه به پای صندوق‌های رأی رفتند. اگر ما این مسأله را تنها بایکوت کنیم، به این معناست که چشمان خود را بر اکثریت جمعیت ترکیه بسته‌ایم. ما معتقدیم که باید به میان مردم رفت و در میان آنها سازماندهی کرد نه این که مردم و خواست‌های مردم را با تبختر بایکوت کرد.

آنها به طور تلویحی خواستار پایان بخشیدن به مبارزه‌ی مسلحانه و تلاش برای تأسیس یک حزب قانونی هستند. هرچند که به طور تئوریک با زبانی مارکسیستی از نظرات خود دفاع می کنند، اما به لحاظ پراتیک خواستار انحلال نبرد مسلحانه هستند.

آیا آنها خواستار تغییر نظرات کاپاک‌کایا در حزب هستند؟

نه برعکس، آنها در ریتوریک خود به شدت جزم‌اندیش هستند و فریاد و غوغا بر سر نبرد خلق و انقلاب دموکراتیک و ... برمی آورند اما در پراتیک چنین نیستند. جزم‌گرایی آنها برآمده از بورکراتیسم رهبران‌شان است. مثلاً دو رهبر آنها که از اعضای کمیته‌ی مرکزی هستند، حدود ده سال است که اجازه‌ی برگزاری کنگره و تعیین رهبری جدید را نداده‌اند. آیا چنین چیزی ممکن است؟ تا پیش از این، در حزب ما هر چهار سال یک بار یا نهایتاً هر پنج سال یک بار کنگره برگزار می شد. نه این که ده سال بدون کنگره و با رهبریتی تغییر ناپذیر.

آیا کادرهای گروهی که خواهان انشعاب است در اروپا هستند؟ شاید زندگی در اروپا منجر به فاصله‌ی میان آنها و واقعیات جاری در منطقه شده است؟

بله، آنها در یونان هستند. درواقع از شش عضو کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست (TKP/ML) سه تن مخالف انشعاب هستند. دو تن تصفیه‌چی هستند و یک نفر هم مردد است. آنها مدعیان

دروغین مارکسیسم-لنینیسم هستند که در گفتار پرمدعا و در عمل از جَنَمی دیگرند. هر سال کنگره‌ی حزب را به تأخیر می‌اندازند و می‌خواهند قدرت را در دستان خود حفظ کنند.

پیش از این اشاره کردید که نبرد برای برقراری سوسیالیسم، راهی طولانی است که شاید صد سال به طول انجامد. برخی از احزاب کمونیست در سراسر جهان چه ترک، چه ایرانی، چه اروپایی، بر این باورند که سوسیالیسم از طریق مبارزه‌ی حزب آنان آغاز می‌شود و با قبضه‌ی قدرت سیاسی سوسیالیسم به پیروزی می‌رسد. نظر شما درباره‌ی این گرایش سنتی از مارکسیسم حزبی چیست؟

این فکر خیلی کودکانه است. درواقع چنین افکاری برآمده از خرده‌بورژوازی است. برخی از احزاب چپ ترکیه نیز چنین می‌گویند. مثلاً معتقدند که در همین سال‌های پیش رو، به زودی یک انقلاب ایجاد خواهیم کرد! این نگاهی خرده‌بورژوایی است که آنان را به چنین خوش‌بینی‌ای در تحلیل کشانده است. پای خرده‌بورژوازی در زمین واقعیت نیست و بنا به تصورات دلفریزش، خواهان انقلاب است. در حالی که امروز، مردم آماده نیستند، نبرد خلق مهیا نیست، شرایط برای یک انقلاب هنوز ایجاد نشده است. ما نمی‌توانیم توهّمات خود را به واقعیت فرافکنی کنیم.

تنها زمانی که در میان طبقه‌ی کارگر، ملیت‌های سرکوب شده، زنان و ... را بتوانیم سازمان‌دهی کنیم، می‌توانیم به خوش‌بینی میدان بدهیم. در حال حاضر شرایط مهیا نیست.

نظر حزب شما در مورد تجربه‌ی شوروی چیست؟

ما معتقدیم که استالین ماتریالیسم دیالکتیکی را درک نکرد. معتقدیم که نقد مائو بر استالین از مواضع اصولی‌ای برخوردار است. ما معتقدیم که رفیق استالین اشتباهاتی داشت اما بدین معنا نیست که او را بورژوا یا دشمن بدانیم. رفیق استالین فلسفه‌ی مارکسیسم را اشتباه برداشت کرده بود که منجر به خطاهای فراوانی شد. درواقع مائو بسیار بهتر از استالین فلسفه‌ی مارکسیسم را تحلیل کرده است و برای ما راه‌گشاست.

تجربه‌ی حزب شما و فراز و فرود جنبشی که ایجاد کرده است می‌تواند برای دیگران نیز آموزنده و حاوی درس‌هایی باشد. در پایان این گفت‌وگو، آیا تمایل دارید که بنا به تجربه‌ی سیاسی حزب خود پیامی ویژه برای فعالین چپ ایرانی داشته باشید؟

نه نمی‌خواهم. من نمی‌توانم پیامی داشته باشم یا نکته‌ای بگویم. ما نمی‌توانیم پیامی به دیگران بدهیم یا مدعی شویم که آموزگار دیگرانیم. ما تنها می‌توانیم رفیقانه و صمیمانه، تجربه‌ی خود را با دیگران به اشتراک بگذاریم و به آن‌ها بگوییم: اگر مایلید، به تجربه‌ی ما نگاه کنید، اگر مایل نیستید، کسی نمی‌تواند و حق ندارد که به شما آموزه‌ای را تحمیل کند. شما می‌توانید یک تجربه را با دیگران به اشتراک بگذارید، اما حق ندارید آن‌را بر دیگران تحمیل کنید. تحمیل تجربه حق ما نیست. یافتن راه ویژه‌ی مبارزه و انقلاب تنها بر عهده‌ی سوسیالیست‌های ایرانی، کمونیست‌های ایرانی است. یافتن راه مبارزه، حق مردم ایران و طبقه‌ی کارگر ایران است. کسی نمی‌تواند به آنان تجربه یا آموزه‌ای را تحمیل کند. آنان خود، راه خود را بدون کسب اجازه از

دیگران خواهند یافت. ما حق نداریم چیزی بگوییم یا در موضع مربی و آموزگار قرار بگیریم. این حق مبارزان ایرانی است نه دیگران.

یادداشت‌ها

۱. ابراهیم کایپاک‌کایا İbrahim Kaypakkaya (۱۹۷۳-۱۹۴۹) نظریه‌پرداز و بنیان‌گذار حزب TKP/ML بود. پس از کودتای ۱۹۷۱ جنبش چپ ترکیه به شدت سرکوب شد. در سال ۱۹۷۲ منطقه‌ای فعالیت کایپاک‌کایا و هم‌زمانش تحت هجوم ارتش ترکیه قرار گرفت. پس از جان باختن رفقاییش در نبرد و زخمی شدن، کایپاک‌کایا در شرایط زمستانی کوهستان به تنهایی راه خود را به روستایی نزدیک می‌گشاید. مدتی بعد توسط روستاییان به ارتش تحویل داده و سرانجام بازداشت می‌شود. گفته می‌شود که در همان وضعیت نیمه جان، چندین ماه تحت شکنجه بود و سرانجام تیرباران می‌شود. اهمیت کایپاک‌کایا در تاریخ چپ ترکیه به نقدها و نوشته‌های او از کمالیسم، مسأله‌ی ملی، دولت ترکیه و ... باز می‌گردد. کایپاک‌کایا یکی از نخستین مارکسیست‌های ترکیه است که تلاش می‌کند به شکلی نظری مسأله‌ی کرد را به بحث بگذارد. کایپاک‌کایا به نام ایبو (İBO) که مخفف ابراهیم است نیز شناخته می‌شود. مجموعه‌ی آثار کایپاک‌کایا به ترکی منتشر شده‌اند. ترجمه‌ی این مجموعه آثار به دو زبان کردی (کورمانجی) و انگلیسی در دسترس است. علاقه‌مندان به آشنایی بیش‌تر با اندیشه‌های کایپاک‌کایا می‌توانند به مجموعه آثار او مراجعه کنند.
۲. Türkiye İhtilâlcı İşçi Köylü Partisi، این حزب مائوئیست در سال ۱۹۶۹ و در نتیجه‌ی انشعاب برخی از فعالان سیاسی از DEV-GENÇ یا فدراسیون جوانان انقلابی، تاسیس شد. نشریه‌ی تئوریک این حزب Şafak نام داشت. بخشی از نظریات کایپاک‌کایا از دل مجادله‌ی تئوریک با این نشریه صورت‌بندی شده است. این حزب در اواخر دهه‌ی ۷۰ میلادی تغییر نام داد و نهایتاً به حزبی قانونی بدل شد. چند دگردیسی حزبی دیگر در این حزب صورت گرفته است.
۳. Türkiye İşçi ve Köylü Kurtuluş Ordusu، ارتش رهایی‌بخش کارگران و دهقانان ترکیه در ترکیه و خارج از آن با نام اختصاری TİKKO شناخته می‌شود. شاید این اسامی اندکی گیج‌کننده به نظر رسند، اما کاربرد آن‌ها و موقعیت متنی‌ای که این اسامی در آن به کار می‌روند گویای نکات جالبی است. مثلاً به نظر می‌رسد که در ترکیه، این حزب عمدتاً با نام شاخه‌ی نظامی آن یعنی تیکو (TİKKO) شناخته می‌شود تا نام حزب (حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست). میزان شهرت شاخه‌ی نظامی یک حزب در ترکیه، نشان از شیوه‌ی کار سیاسی آن حزب دارد. احزابی که خط مشی مسلحانه‌ی خود را تغییر دادند یا کنار گذاشتند، عمدتاً با نام عمومی دفتر سیاسی‌شان شناخته می‌شوند. از این پس در این گزارش، به هنگام اشاره به این سازمان، برای اختصار از TİKKO یا معادل فارسی آن تیکو استفاده می‌شود.
۴. برای آشنایی با یکی از احزاب منشعب از این حزب، به گزارش شماره‌ی دوم رجوع کنید.
۵. منطقه‌ی درسیم، منطقه‌ای کردنشین در جنوب شرقی ترکیه است. ساکنین این منطقه، عمدتاً علوی هستند و به زبان زازاکی سخن می‌گویند. بخشی از بازماندگان قتل عام ارامنه (در سال ۱۹۱۵) به این منطقه پناه بردند و نهایتاً در فرهنگ محلی منطقه ادغام شدند. یکی از پروپاگاندهای دولتی رژیم ترکیه علیه این حزب و شاخه‌ی نظامی آن (تیکو)، فرمانمایی آن به مثابه «حزبی ارمنی» است. فارغ از پروپاگاندهای رژیم ترکیه علیه این حزب، می‌توان تصور کرد که بخشی از هواداران و بدنه‌ی کادرهای آن بازماندگان نسل‌کشی ارامنه هستند. این حزب روابط نزدیکی با ارتش سری ارمنی برای رهایی ارمنستان (Armenian Secret Army for the

Liberation of Armenia) داشت و در طول سال‌های جنگ قره‌باغ از نیروهای میلیشایی ارمنی حمایت می‌کرد و بخشی از کادرها و فرماندهان تیکو در این جنگ شرکت کرده بودند.

۶. Avrupa Türkiye’li İşçiler Konfederasyonu

۷. Nubar Ozanyan، نام شناسنامه‌ای او، Fermun Çırak بود اما بعدها، نام مستعار **نوبار اوزانیان** را انتخاب کرده بود. در روزاوا با نام **اورهان** فعالیت می‌کرد. اورهان نسل دوم بازماندگان نسل‌کشی ارمنه بود. در طول فعالیت مبارزاتی خود در مناطق مختلفی از جبهه‌های جنگ خاورمیانه حضور یافت. در فلسطین و جنوب لبنان، ارمنستان، کوه‌های درسیم، باشور کردستان و روزاوا. سرآخر در جریان عملیاتی در ۱۴ آگوست ۲۰۱۷ در شمال سوریه در خاک غلطید. می‌توان باورهای سیاسی اورهان و هم‌زمانش را نقد کرد اما هرچه بود، او یکی از آخرین نمایندگان نسلی از رزمندگان سیاسی بود که استوار، پرشور، پُرمهر و بی‌تردید، آن‌چه را که باور داشت، بی‌واسطه زندگی می‌کرد. اورهان به عینی‌ترین شکل ممکن، ایده‌ها و باورهای سیاسی و اخلاقی خود را تا واپسین نفس زیست. از آن‌جا که اورهان نه تنها یکی از کادرهای مهم حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست بلکه جنبش چپ ترکیه بود، جان باختن او ضربه‌ای سخت به این حزب بود. یادش گرامی.

۸. Marksist-Leninist Komünist Partisi، **حزب کمونیست مارکسیست لنینیست** (به اختصار MLKP)، یکی از معروف‌ترین احزاب کمونیست معاصر ترکیه است. در پی نخستین انشعاب از حزب کمونیست ترکیه/مارکسیست-لنینیست، گروه منشعب در پروسه‌ی اتحاد با گروه دیگری قرار گرفت و در سال ۱۹۹۴، حزب کمونیست مارکسیست لنینیست بنیان‌گذاری شد. این حزب متأثر از اندیشه‌های انور خوجه، رهبر آلبانی است. در میان احزاب چپ ترکیه که در شمال سوریه/روزاوا فعالند، این حزب فعال‌ترین آنان محسوب می‌شود. شاخه‌ی سیاسی این حزب تحت نام انجمن همبستگی و اتحاد مردم Saziya Yekîti û Piştigiriya Gelan در شهرهای روزاوا فعال است و یکی از زیرمجموعه‌های DEM.TEV است. نگارنده تمایلی به مصاحبه با این حزب نداشت. علاقه‌مندان برای آشنایی بیش‌تر می‌توانند به اساسنامه‌ی حزب، مصاحبه‌ها و متون منتشر شده از سوی این حزب مراجعه کنند.

۹. علاقه‌مندان به مطالعه‌ی این بحث می‌توانند به نشریه‌ی پارتیزان (ارگان حزب) مراجعه کنند.

۱۰. Tunceli

۱۱. Kurecik Regional Report، یکی از جزوات معروف کاپاک‌کایا که در منطقه‌ی کوره‌جیک، در کردستان نوشته شده است. ۱۲. این موضوع، اشاره‌ای است به حمایت و پشتیبانی از گروهی آنارشستی (IRPGF) که در روزاوا تشکیل شد و به عنوان یکی از واحدهای **تابور انترناسیونالیستی آزادی (IFB)** فعالیت می‌کرد. اعضای تیکو، عملاً تنها حزبی بودند که از حضور و وجود و پیدایش آنان رنجیده خاطر نشدند و تا حد امکان به‌مثابه حامی، از فعالیت‌های آنان پشتیبانی می‌کردند. در درون روزاوا، نقدهای جدی‌ای به نحوه‌ی عمل و تبلیغات این گروه وجود دارد. این گروه آنارشستی بعدها تحت فشار پ.ک.ک.ک مضحمل شد، هرچند که برخی از اعضای آن با نامی دیگر، گروهی مشابه (TA) را سازمان‌دهی کردند.

۱۳. Halkların Birleşik Devrim Hareketi، **جنبش انقلاب متحدانه خلق‌ها** یک چتر سازمانی و متشکل از پ.ک.ک. و چند حزب کمونیست ترکیه است. هدف از تشکیل این سازمان، هماهنگ ساختن بیش‌تر فعالیت‌های انقلابی در میان این احزاب در جهت اهداف تعیین شده‌ی آن است.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Bc>



فهم و تغییر «موقعیت بحران جهانی»

دیالوگ انتقادی «نظریه‌ی چشم‌انداز تاریخی» و «نظریه‌ی فعالیت فرهنگی-تاریخی»

۲۱ ژوئیه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: شیوا طبری

رادیکال بودن به معنای فهم ریشه‌ای امور است. اما برای انسان ریشه خود انسان است. (کارل مارکس)

مقدمه

آن‌چه سرشت‌نشان وضعیت کنونی نیروهای چپ در مواجهه با بحران جهانی سرمایه‌داریست بی‌گمان «بحران نظریه» و «بحران چشم‌انداز تاریخی خود-رهایی بخشی انسان» است (خسروی، ۱۹۹۱) [۱]. نظریه‌ی فعالیت فرهنگی-تاریخی، علی‌الخصوص شکل رشدیافته‌ی آن در آثار «اندی بلوندن»، «برخت دی‌اسمیت» و دیگران یکی از تلاش‌هایی است که از طرف بخشی از نیروهای چپ مارکسی برای حل و فصل این دو بحران صورت گرفته است. خاستگاه این مباحث به جنبش رمانتیک ابتدای قرن نوزده (Frühromantik) [۲]، نظریات گوته، هگل، مارکس و پس از آن ویگوتسکی و دیگر نظریه‌پردازان روان‌شناسی شوروی بازمی‌گردد که با مباحث نسل جدید نظریه‌پردازان مکتب فرانکفورت و روان‌شناسی انتقادی آلمانی پیوند خورده است.

مقولاتی مثل «شیوه‌ی تعامل» و «پروژه‌های تعاملی» می‌توانند در حل و فصل بحران نظریه به جنبش چپ کمک کنند. از طرف دیگر نظریه‌ی فعالیت فرهنگی-تاریخی با بسط نظریه‌ی کنشی که بنیان‌های آن بر «تزهایی دربارهی فوئرباخ» استوار است به پالایش گفتمان نقد یاری رسانده است. با نظریه‌ی فعالیت فرهنگی-تاریخی اکنون می‌توانیم رهاشده از مقولاتی متافیزیکی مانند «فرد» یا «گروه» به تبیین پدیده‌های اجتماعی بپردازیم. این نظریه سهمی ارزشمند در غنی شدن مقوله‌های اساسی گفتمان مارکسی مانند شکل‌گیری «طبقه» و تحلیل طبقات نیز دارد.

نطفه‌ی گفت‌وگوی انتقادی پیش رو در سال ۲۰۱۷، هنگام مواجه شدن با مقاله‌ی کمال خسروی در باب «بحران تئوری و بحران چشم‌انداز تاریخی» بسته شد. با خواندن این مقاله، درگیری دیرینه‌ی من با روان‌شناسی اجتماعی انقلاب‌ها و جنبش‌های اجتماعی و تلاش برای فهم چگونگی به بن بست رسیدن و تخریب جهان‌بینی‌های انقلابی در قرن بیست و یکم، اکنون نامی یافته بود که به‌خوبی آن را بیان می‌کرد: **بحران چشم‌انداز تاریخی**. خسروی چنین اشاره می‌کند که بحران چشم‌انداز تاریخی «بیش‌تر بیان‌کننده‌ی روان‌شناسی اجتماعی گروه‌ها و طبقات اجتماعی است» و جزئی از بحران جنبش چپ محسوب می‌شود. آنچه در پی می‌آید سهمی است در فهم و حل آن جزء خاص از بحران جنبش چپ که برای آن نیازمند مقولاتی روان‌شناختی هستیم.

در گفتمان چپ ایرانی، هنگامی که مباحث روان‌شناسی اجتماعی و توده مطرح می‌شوند، غالباً همگی بدون بررسی نظام‌مند موضوع، به صورت سرسری چند نکته‌ای از فروید، لکان، یا دیگران بازگو می‌کنند و در نهایت با مفاهیمی روانکاوانه پرونده‌ی روان‌شناسی اجتماعی را می‌بندند. به این ترتیب، به طرز تأسف باری، در میان گفت‌وگوها و مباحثات میان فعالان چپ، جای نظریه‌ای روان‌شناختی که بر پایه‌ی مقولات متافیزیکی ساخته نشده باشد و در تناقض مفهومی با بنیان‌های ماتریالیسم پراتیک قرار نگیرد خالی است.

تلاش پیش رو، اولین قدم برای معرفی نظریه‌ای است که، به گمان من، از این توانایی برخوردار است تا از محدودیت‌های روانکاوی در بررسی موضوع روان‌شناسی اجتماعی فراتر رود و در گفت‌وگوی انتقادی با سنت مارکسیسم ایرانی به غنی‌تر شدن این گفتمان کمک کند.

متن پیش رو، ترجمه‌ی نوشتاری است که در کنفرانس «روان‌شناسی بحران‌های جهانی» در پاریس ارائه شد. [متن انگلیسی نوشتار](#) نیز ضمیمه‌ی این ترجمه شده است.

متن

به نظر می‌رسد انواع بسیار گوناگونی از بحران‌ها وجود دارند که در این کنفرانس می‌توان در مورد آن‌ها سخن گفت. اطمینان دارم محققان بسیاری در این ضیافت در مورد بحران‌های متعددی صحبت کرده‌اند. از بحران عظیم تغییرات اقلیمی گرفته تا بحران‌های کوچک‌تر و مشخص‌تری در زندگی روزمره‌ی آن‌هایی که شغل‌شان را از دست داده‌اند یا آن‌هایی که با بیماری کووید-۱۹ دست و پنجه نرم می‌کنند. با این وجود، همکاران عزیزم، می‌خواهم توجه شما را به مجموعه‌ی دیگری از بحران‌ها جلب کنم که به اعتقاد ما حل و فصل آن‌ها حتی ضروری‌تر و بنیادی‌تر از بحران‌های عظیم‌الجثه‌ای است که هم اکنون با آن‌ها سرو کار داریم: **بحران چشم‌انداز تاریخی خود-رهایی‌بخشی انسان و بحران نظریه**. اعتقاد ما بر این است که تمام انواع

متفاوتِ بحران‌ها در جریانِ زندگیِ روزمره‌ی جهانی، همگی تجلی‌های متفاوتِ این دو بحران هستند. در این ارائه قصد دارم این دو بحران مرتبط با یکدیگر، در تاریخ معاصرمان، را تشریح کنم و پیشنهادهایی روشی و نظری را برای حل این دو بحران مطرح کنم؛ علی‌الخصوص مقولاتِ شیوه‌ی وجود و شیوه‌ی تعامل [Mode of Collaboration]، من این پژوهش را از طریق از آن خودسازی متقابل [Mutual Appropriation] نظریه‌ی فعالیت فرهنگی-تاریخی [Cultural-Historical Activity Theory /CHAT] (خصوصاً آراء اندی بلوندن [Andy Blunden]) و سنتِ مارکسیسم ایرانی (خصوصاً آراء کمال خسروی) انجام می‌دهم. به عبارت دیگر، صدای من (به صورتی بسیار فشرده) **گفت‌وگویی است انتقادی میان یکی از منطقاً توسعه‌یافته‌ترین نظریه‌های فعالیت فرهنگی-تاریخی و سنتِ مارکسیسم ایرانی.** اگر مایل باشید، این پژوهش، گفت‌وگویی است بین شرق و غرب (یا میان روح خاورمیانه‌ای و باقی جهان). گفت‌وگویی انتقادی میان فرهنگ‌هایی که استعمار، امپریالیسم، و در نهایت جهانی‌سازی را به انحاء متفاوتی تجربه کرده‌اند. بی‌گمان اکثر ما این نحوه از پژوهش نظری را بدیع نخواهند یافت. در طول سال‌های ۱۸۱۴ تا ۱۸۱۹، گوته به عملی مشغول بود که نتیجه‌ی آن مجموعه‌ای از اشعاری شد که مفهوم آن‌ها از دلِ گفت‌وگویی انتقادی میان غرب و شرق (خصوصاً فرهنگ فارسی) به وجود آمده بود. من، به طور مشخص، در حال استفاده از شیوه‌ی پژوهش بین رشته‌ای هستم که نقطه‌ی آغاز آن را می‌توان در گوته یافت (بلوندن، ۲۰۱۰). گوته «دیوان غربی-شرقی» را نوشت، اما من چاره‌ای ندارم جز این که «دیوان شرقی-غربی» را بنویسم! اجازه دهید با سنت شرقی آغاز کنم: سنتِ مارکسیسم ایرانی.

دو بحران

منظور ما از «بحران چشم‌انداز تاریخی خود-رهایی‌بخشی انسان» چیست؟ این یک بحران جهانی است. تمام شرکت کنندگان در این کنفرانس، هم اکنون، در حال تجربه‌ی این بحران هستند، حتی شما شنندگان عزیز. به همین خاطر، برای این که این بحران را درک کنید، به شما توصیه می‌کنم به جست‌وجوی این استدلال‌ها در درونِ تجربه‌ی سوژکتیو خودتان بپردازید. به نحوی استثنایی، استدلال‌هایی که خود از درون تجربه‌ی سوژکتیو بحران جهانی، به عنوان یک روان‌شناس در نقطه‌ای از این کره‌ی خاکی، انتزاع کرده‌ام در مورد تجربه‌ی سوژکتیو شما نیز صادق است. مهم نیست اگر شما در اروپا، آمریکای جنوبی، آفریقا یا هر قاره‌ی دیگری باشید. این استدلال‌ها در مورد تجربیات سوژکتیو همه‌ی ما صدق می‌کند.

همه‌ی ما در زندگیِ روزمره‌مان با بحران‌های متفاوتی سر و کار داریم، اما هیچ کدام از ما راه حلی یکپارچه، عام یا جهانی برای پایان‌دادن به این کابوس نداریم. مردم هیچ راه حلی برای حل تناقض‌های چندشکلی میان انسان‌ها با یکدیگر و با طبیعت ندارند. در ابتدای قرن بیست و یکم، در مقایسه با آن‌هایی که در ابتدای قرن بیستم زندگی کرده‌اند، تجربه‌های سوژکتیو از اساس متفاوتی داریم. در ابتدای قرن بیستم، جهان‌بینی مردم، یا اگر مایل باشید، فلسفه‌ی زندگی [Weltanschauung] آن‌ها، بصیرتی روشن در مورد مسئله‌ی جهان به آن‌ها داده بود. آن‌ها می‌دانستند ذات عمل رهایی‌بخشی که برای رهایی تاریخی خویش بدان نیاز داشتند چه بود. مردم دارای **مفهومی** از «چگونه آینده را رهایی بخشیم؟» بودند. بسیاری از این چارچوب‌های مفهومی «چگونه آینده را رهایی بخشیم؟» بر اساس اکیسوم‌های متافیزیکی/مذهبی بودند و بعضی از آن‌ها نیز بر اساس مقولاتی هستی‌شناختی بودند که در طول تاریخ «فلسفه» بسط یافته بودند. **انقلاب جهانی** ابتدای قرن بیستم

محصول تعامل میان تمام پروژه‌ها، و تمام فعالانی بودند که تلاش کردند آینده‌شان را نجات دهند. با نگاهی به تاریخ مناطق مختلف می‌توان مثال‌های بسیاری از صورت‌های سوسیالیستی، ناسیونالیستی، مذهبی و دیگر صورت‌های انقلاب‌های اجتماعی، جنبش‌های اجتماعی و ناجنیش‌های اجتماعی (بیات، ۲۰۰۹) را در این مرحله از تاریخ به دست آورد.

اما اکنون، در ۲۰۲۰، خود مفهوم «چگونه آینده را رهایی بخشیم؟»، خود جهان‌بینی یا فلسفه‌ی زندگی است که در بحران قرار دارد. بسیاری از ما تمام جهان‌بینی‌هایی که بصیرتی در مورد رهایی نوع انسان دارند را رها کرده‌ایم و به نظریه‌های پسا-انسان‌گرایانه‌ی رهایی‌جویی‌های فردی عقب‌نشینی کرده‌ایم: زنان، سیاهان، LGBT، پناهجویان، ناتوانان، بومیان، درختان، اقیانوس‌ها، جنگل‌ها، رودها، پنگوئن‌ها، پانداها، تکنولوژی و چیزهایی از این دست. این عقب‌نشینی، چه خوشمان بیاید و چه نیاید، یک دردناک‌ترین بحران چشم‌انداز تاریخی خود-رهایی‌بخشی انسان است. ذکر این نکته خالی از فایده نیست که دلیل این که ما نمی‌دانیم چگونه، در اسرع وقت، زمین و انسان‌ها را نجات دهیم همین عقب‌نشینی به نظریه‌های پسا-انسان‌گرایانه است. تمامیت زمین، شامل همه‌ی مشکلاتش، هم اکنون محصول نوع انسان است. دیگر چیزی ذاتاً غیر انسانی بر روی زمین باقی نمانده است. به همین خاطر، برای رهایی‌بخش زمین از تمام تأثیرات هلاکت‌بار نوع انسان، ضروری است که نوع انسان را از پایه‌های ذاتی تمدن خویش رها سازیم. به عبارت دیگر، خود-رهایی‌بخشی انسان شامل رهایی تمامیت محصول نوع انسان نیز می‌شود.

اجازه دهید بحران چشم‌انداز تاریخی خود-رهایی‌بخشی انسان را در چند مثال نشان دهیم:

بعضی از ما، که در جنبش‌های اجتماعی مرتبط با بحران تغییرات اقلیمی فعال هستیم، گیج بودن در مورد استراتژی‌ها و تاکتیک‌های مبارزه برای زمین را تجربه کرده‌ایم. به عنوان مثال، این طور به نظر می‌رسد که صنایع نفتی هیچ اراده‌ای برای گوش سپردن به فعالان بحران اقلیمی، دولت‌ها، یا دیگر صاحبان قدرت ندارند. و هیچ‌کس هم برنامه‌ی عملیاتی‌ای برای توقف آنی تولید نفت ندارد. چطور می‌توانیم این مسئله را حل کنیم؟

سازمان بهداشت جهانی، در انتهای ژانویه، وضعیت اضطراری جهانی را اعلام کرد و بر اهمیت پاسخ سریع و جهانی تأکید کرد. پاسخ جهانی شامل توقف شرکت‌ها و فعالیت‌های اقتصادی غیرضروری، اجرای فاصله‌گذاری فیزیکی جهانی، بسته شدن ناحیه‌های درگیر کرونا، همبستگی اجتماعی و غیره بود. با این وجود، سازمان بهداشت جهانی مطلقاً هیچ نوع برنامه‌ی عملیاتی‌ای برای محقق کردن این اهداف و رهایی انسان‌ها از این موقعیت نداشت. در نتیجه ما با پاندمی جهانی کووید-۱۹ مواجه شدیم.

تمام پروژه‌های محلی، ملی و بین‌المللی، از نقطه نظر روان‌شناسی اجتماعی، در حال تجربه‌ی بحران چشم‌انداز تاریخی خود-رهایی‌بخشی انسان هستند.

به شکلی جداگانه اما در ارتباط با بحران قبلی، می‌توان از بحران نظریه در علوم اجتماعی رهایی‌بخش سخن گفت. این چه بحرانی است؟ نه تنها ما نمی‌توانیم تصویری وحدت‌یافته و روشن‌گر از موضوع مطالعه‌مان، یعنی زندگی اجتماعی انسان‌ها، ترسیم کنیم، بلکه ناتوان از متحول کردن آن نیز هستیم. مقولات ما ناتوان از بازنمایی رابطه‌ی حقیقی میان عناصر و عوامل واقعیت هستند. علم اجتماعی رهایی‌بخش در قرن بیست و یکم به فردگرایی روشی عقب‌نشینی کرده است: نمونه‌ی تقاطع‌یافتگی [Intersectionality] را در نظر بگیرید. در این شیوه‌ی پژوهش چنین پیش‌فرض شده که هر مقوله‌ای که نوع مشخصی از ستم را بیان می‌کند (مانند جنسیت،

نژاد، طبقه، و غیره) سرچشمه‌ی هستی‌شناختی مختص به خودش را دارد و، در نتیجه، تعاریف ضروری هر کدام از آن‌ها، بایستی مستقل از دیگر مقولاتی، که دیگر ستم‌ها را بیان می‌کنند، استخراج شوند. این طور به نظر می‌رسد که هر ستم به دنیایی متفاوت تعلق دارد و این موجودات از دنیاهای متفاوت قرار است که با یکدیگر **مقاطع** شوند. مانند چند ماشین که در چهارراهی با یکدیگر تصادف می‌کنند! برخلاف اکسیوم‌های متافیزیکی نظریه‌ی تقاطع‌یافتگی ما در دنیای اجتماعی‌ای زندگی می‌کنیم که تمام این ستم‌ها به صورتی درونی، در دنیایی یگانه و وحدت‌یافته، با یکدیگر در ارتباط هستند. این مشکل فردگرایی روشی، همچنین، در مورد یکی از ظاهراً پیشرفته‌ترین مفاهیم نظریه‌های اجتماعی، که تلاش دارد فعالیت‌های انسان در زندگی روزمره را دریابد، نیز وجود دارد. مفهوم وبرِ هدایت زندگی (Lebensführung)، که توسط روان‌شناسی انتقادی آلمانی-اسکاندیناوی از آن خود شده است، درباره‌ی فهم مبارزه‌ی انسان برای یکپارچه‌سازی جنبه‌های متناقض اما اصالتاً مستقل زندگی اجتماعی است (به عنوان مثال، فعالیت‌های اقتصادی، عینیت‌یافته در نهاد بازار، فعالیت‌های سیاسی، عینیت‌یافته در نهاد دولت، فعالیت‌های اخلاقی، عینیت‌یافته در نهادهای مذهبی و غیره). این مفهوم توسط **گروه جامعه‌شناختی مونیخ** از آن خود شده است و سپس کلاوس هولزکامپ آن را از آن خود ساخته و هم اکنون مفهوم مرکزی چارچوب مفهومی روان‌شناسی انتقادی آلمانی-اسکاندیناوی (Kritische Psychologie) است. این‌جا نیز مشکل فردگرایی روشی را می‌توان دید. این موضوع حقیقت دارد که فرآیند زندگی روزمره شامل یکپارچه‌سازی جنبه‌های متناقض است، اما این جنبه‌ها، همگی تکه‌پاره‌های یک زندگی روزمره‌ی یگانه و وحدت‌یافته هستند.

ما همچنان در آماده‌سازی نظریه‌ای که به ما توان نقد زندگی اجتماعی را بدهد ناموفق بوده‌ایم. آن‌چه ما نقد می‌دانیم، نه تنها روشنگری در مورد موضوع مطالعه‌مان، بلکه متحول کردن آن نیز هست. در ابتدای قرن بیستم، مردم ابزار نظری مناسبی برای نقد زندگی اجتماعی را دارا بودند. علم اجتماعی قرن نوزدهم (مانند پژوهش‌های اقتصادسیاسی مارکس، انگلس و هابسون، منطق هگل، ادبیات غنی روسی مانند چرنیشفسکی و غیره) به ولادیمیر لینن و دیگر انقلابیون در روسیه کمک کرد تا درکشان از موقعیت بحران جهانی را توسعه دهند و موقعیت اجتماعی جهانی را متحول سازند. در ابتدای قرن بیستم، نظریه‌ی علم اجتماعی رهایی‌بخش در بحران نبود. این نظریه لینن را توانمند ساخت تا **تُرهای آوریل** را در آوریل ۱۹۱۷ بنویسد. ۱۰ کنش مستقیم و روشن اجتماعی که به انقلاب اجتماعی اکتبر انجامید. حالا به آوریلی که گذشت در ۲۰۲۰ نگاه کنید! ترامپ (به عنوان رهبر سیاسی نوعی) پیشنهاد کرد که محلول شوینده به درون رگ‌هایمان تزریق کنیم و تدریس آدهانوم، رئیس سازمان بهداشت جهانی چنین گفت که «ما تنها قدرتی محدود در اختیار داریم تا به حکومت‌ها توصیه کنیم. این با خودشان است که این توصیه‌ها را جدی بگیرند یا نه». و مهم‌تر از این پروژه‌های سیاسی که به رئال‌پولتیک عقب‌نشینی کرده‌اند، انقلاب‌های اجتماعی، جنبش‌های اجتماعی و ناجنیش‌های اجتماعی کنونی از رسیدن به یکپارچگی جهانی، برای اجرای اتیکال‌پولیتیک جهانی قرن بیست و یکم (یا اجازه دهید بگویم انقلاب جهانی قرن بیست و یکم)، ناتوانند.

در نتیجه، نه تنها تمام پروژه‌های محلی، ملی، و بین‌المللی به صورتی روان‌شناختی در حال تجربه‌ی بحران چشم‌انداز تاریخی خود-رهایی‌بخشی انسان هستند، بلکه ما فاقد ابزارهای نظری مناسب و آماده‌شده برای نقد موضوع مطالعه‌مان، یعنی زندگی اجتماعی انسان، هستیم.

حالا اجازه دهید وارد قدم بعدی ارائه‌ام شوم:

شیوه‌های وجود سرمایه

کمال خسروی، پژوهشگر مارکسیست ایرانی، چنین استدلال می‌کند که برای حل بحران نظریه بایستی ساخت چارچوب مفهومی‌مان را از جایگاه **هستی‌شناسی اجتماعی** آغاز کنیم. هستی‌شناسی که مشخصاً متعلق به مرحله‌ی معاصر تاریخ‌مان، یعنی سرمایه‌داری، است. یکی از مقولاتی که در آثار مارکس نادیده گرفته شده، اما برای ساخت لایه‌ی هستی‌شناسی اجتماعی چارچوب مفهومی اساسی است، **شیوه‌ی وجود** است. کمال خسروی، در مقاله‌ی اخیرش، این مقوله را چنین تعریف می‌کند:

«منظور از «شیوه‌ی وجود» یا «شیوه‌ی هستندگی»، نحوه، چگونگی، یا حیث حضور و موجودیت چیز، رویداد، رابطه یا واقعیت، در تمامیت آن است؛ یعنی شامل همه‌ی وجوهی که بتوان آن‌ها را به ریشه، پایه، شالوده، ذات، مبنا و نیز، شکل پدیداری، شکل واقع‌شدن، حضور و هم‌چنین همه‌ی جلوه‌های آن در تعامل با آگاهی — راست یا ناراست، از لحاظ معرفت‌شناختی — نسبت داد.» [۳]

حالا، با داشتن این تعریف در ذهن، اجازه دهید نگاهی بیندازیم به این پاراگراف از فصل ۱۳ جلد ۱ «سرمایه»:

«کارگران مستقل از یکدیگر، منفرد هستند. آن‌ها همگی با سرمایه‌داری واحد ارتباط برقرار می‌کنند اما نه با یکدیگر. هم‌یاری آن‌ها تنها در فرآیند کار آغاز می‌شود، اما در فرآیند کار به خود تعلق ندارند بلکه هنگام ورود به فرآیند کار، در سرمایه گنجانده می‌شوند. آنان به عنوان کارگران هم‌کار و اعضای یک سازوکاره‌ی فعال، صرفاً شیوه‌ی وجودی ویژه‌ی سرمایه‌اند. از همین‌رو، نیروی مولدی که به کارگر به عنوان کارگر اجتماعی پدید می‌آورد، نیروی مولد سرمایه است.» [۴]

مارکس چنین می‌گوید که کارگراها، در جوامع سرمایه‌داری، شیوه‌های وجودی خاص سرمایه هستند. این بدین معناست که کارگران نحوه‌ی حضور ویژه‌ی خود سرمایه هستند. به همان ترتیبی که پول، سرمایه‌داران، مواد خام (مانند نفت، درختان، آب و غیره) و وسایل تولید (شامل انواع تکنولوژی‌ها) همگی دیگر نحوه‌های حضور ویژه‌ی سرمایه هستند. این‌ها به **لحاظ هستی‌شناختی مستقل از یکدیگر نیستند** بلکه شیوه‌های وجود ویژه‌ی سرمایه هستند.

آیا مارکس به ما پژوهشگران تنها به ما می‌آموزد که انسان‌ها موجوداتی اجتماعی هستند؟ یا کمونیسم آخرین مرحله‌ی تاریخ است؟ این‌ها ایده‌های هسته‌ای که مارکس در سرمایه بسط داده نیستند. نظریه‌ی ارزش مارکس تلاشی است برای فراهم آوردن شرحی از هستی‌شناسی اجتماعی جوامع سرمایه‌داری، که می‌توان از آن در بازسازی علم اجتماعی رهایی‌بخش قرن ۲۱ استفاده کرد.

حالا برپایه‌ی این لایه‌ی هستی‌شناختی اجتماعی، که مشخصاً مرحله‌ی معاصر تاریخ را توضیح می‌دهد، اجازه دهید لایه‌ی دیگر چارچوب مفهومی‌مان را بسازیم: «واحد مطالعه» [۵] جوامع سرمایه‌داری.

شیوه‌ی تعامل میان پروژه‌های سرمایه‌داری

در مقدمه‌اش به سرمایه مارکس چنین می‌گوید: «اما برای جامعه‌ی بورژوایی، شکل کالایی محصول کار، یا شکل ارزش کالا، **شکل سلولی اقتصاد** است.» (همان‌جا، ص ۲۹-۳۰). مارکس، با معرفی

مقوله‌ی شکل سلولی، پژوهشش درباره‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری را از ساده‌ترین عمل اجتماعی، یعنی **مبادله‌ی محصولات کار**، آغاز می‌کند. در زندگی روزمره‌مان ما عمل مبادله‌ی محصولات کار با دیگر مردم را به وفور انجام می‌دهیم. به صورت دقیق‌تری، این مبادلات نه با دیگر مردم، بلکه با دیگر **پروژه‌ها** [۶] (موجوداتی متفاوت، که از تراکم کنش‌های انسانی به وجود می‌آیند؛ با انگیزه‌ها یا اهداف خاص خودشان) است. ما نیروی کارمان را با مزد مبادله می‌کنیم؛ مزدی که از شرکت‌مان می‌گیریم (یک شرکت، یقیناً، یک پروژه است؛ مجموعه‌ای متراکم شده از کنش‌های انسانی با اهداف خاص خودش). و سپس، مزدمان را با کالاهای متفاوتی، که نیازمند مصرفشان هستیم، مبادله می‌کنیم. ما این کالاهای را از شرکت‌های مختلفی می‌گیریم (سوپرمارکت محلی‌تان، آمازون و غیره را در نظر بگیرید). با وجود آن‌که ما انسان‌ها این ساده‌ترین عمل را در زندگی روزمره‌مان انجام می‌دهیم تا نیازهایمان را برآورده کنیم، با وجود آن‌که ما با پروژه‌های مختلفی **تعامل** برقرار می‌کنیم تا زندگی‌مان را نگه‌داریم و ارتقاء دهیم، اما نوعی خاص از این **شیوه‌ی تعامل**، نه تنها مبادله‌ی محصولات کار است، بلکه همچنین **ارزش‌افزایی سرمایه** است. برای این‌که بتوانیم این را متوجه شویم، نیاز داریم که از جای‌گاه سوژکتیو فردیت‌یافته‌ی خود به سوی جای‌گاه کوچک‌ترین **واحد سرمایه**، یعنی یک شرکت، چرخش کنیم.

انگیزه‌ی اصلی یک شرکت برای تعامل با انسان‌ها انباشت سرمایه است. این انگیزه به عنوان مقصود اصلی هر شرکت بر ما نمایان می‌شود: بارآور و سودآور بودن. یک شرکت این فرآیند را با تبدیل پولش به کالاهای و سپس فروش آن کالاهای و کسب پول بیش‌تر به پیش می‌برد. این اولین تظاهر فرآیند ارزش‌افزایی است که همگی با آن‌ها آشنا هستند.

به طور خلاصه، از جای‌گاه سوژکتیو خودمان، شیوه‌ی غالب تعامل در زندگی روزمره‌مان «مبادله‌ی محصولات کار» است به ترتیبی که زندگی روزانه‌مان را نگه‌داریم و یکپارچه‌سازی کنیم. از جای‌گاه یک واحد سرمایه (یک شرکت، که به عنوان یک پروژه فهمیده می‌شود) شیوه‌ی غالب تعامل همچنان «مبادله‌ی محصولات کار» است اما به ترتیبی که سرمایه ارزش‌افزا شود. شیوه‌ی تعامل به ما کمک می‌کند تا زندگی روزمره‌مان را، بر اساس هستی‌شناسی اجتماعی ویژه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری و واحد مطالعه‌ی مختص به آن، مفهوم پردازی کنیم تا بتوانیم زندگی اجتماعی را در تمامیت آن بفهمیم.

بدیهی است که همه‌ی پروژه‌ها در زندگی اجتماعی سرمایه‌داری پروژه‌ای «سرمایه‌دارانه» نیستند و همه‌ی تعاملاتی که در زندگی‌مان برقرار می‌کنیم نیز ضرورتاً «مبادله‌ی محصولات کار» نیستند. با این وجود، دیگر پروژه‌ها و دیگر شیوه‌های تعامل بایستی به صورت اصولی در ارتباط درونی با پروژه‌های غالب و شیوه‌ی تعامل غالب در جامعه‌ی سرمایه‌داری فهمیده شوند. پروژه‌هایی که انگیزه‌ی اصلی آن‌ها ارزش‌افزایی نیست، مانند پروژه‌ی نظارت امنیتی، سرکوب زنان، بایکوت اجتماع‌های اقلیت، یا دیگر صورت‌های ستم، بایستی در تعاملشان با پروژه‌های سرمایه‌داری (یعنی آن پروژه‌هایی که انگیزه‌ی اصلی آن‌ها ارزش‌افزایی است) فهمیده شوند. دولت، کلیسا، و بازار به دنیاهای متفاوتی تعلق ندارند. آن‌ها دنیایی یکتا و واحد را می‌سازند.

شکی نیست که تمام موضوعاتی که در بالا مطرح کردم می‌تواند با جزئیات بیش‌تری بازگشایی شود. عمل نوشتن پارگراف‌های بالا، صرفاً تلاشی برای دعوت به توجه به بحران‌های دوقلوی «چشم‌انداز تاریخی خودرهایی‌بخشی انسان» و «بحران نظریه» است. و همچنین معرفی مقولات شیوه‌های وجود (سرمایه) و

شیوه‌های تعامل (پروژه‌های سرمایه‌داری) در رابطه با زندگی روزمره‌ی ما در «موقعیت بحران جهانی» است. موقعیت بحران جهانی، در ذات آن، بحران شرکت‌هایی است که تلاش دارند فرآیند مرگ بار ارزش‌افزایی‌شان را نگه‌بدارند، حتی اگر به قیمت تخریب زمین یا زندگی میلیون‌ها انسان تمام شود. گرمایش جهانی، جنگ‌ها، پاندمی‌ها، و دیگر بحران‌ها، بدون رابطه‌شان با فرآیند ارزش‌افزایی فهمیده نخواهند شد.

باور دارم که از آن خودسازی این مقولات توسط روان‌شناسی می‌تواند به پالایش و بازمفصل‌بندی چارچوب مفهومی روان‌شناسی کمک بزرگی کند. بیایید پژوهش علمی خویش را وقف بازسازی اجزایی از آن «کل» کنیم که هنوز رویای بازنمایی آن را داریم. بیایید پارگراف‌ها یا حتی فصل‌هایی از «منطق آینده» را با یکدیگر بنویسیم!

یادداشت‌ها

1. <http://naghd.info/NAGHD4.pdf>

مقاله‌ی «بحران تئوری و بحران چشم‌انداز تاریخی» در شماره‌ی چهارم مجله‌ی نقد منتشر شد و پس از آن به صورت اینترنتی در مجله‌ی نقد اقتصادسیاسی بازنشر شد.

<https://kurzelinks.de/lrko>

۲. برای مرور دقیق رمانتیک‌های اولیه نگاه کنید به اثر جوزف بایزر:

The Romantic Imperative: The Concept of Early German Romanticism

3. <https://wp.me/p9vUft-1mz>

۴. کارل مارکس؛ کاپیتال، جلد اول، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، چاپ سوم، انتشارات لاهیتا، ص ۳۵۵.

۵. «واحد مطالعه» (Unit of Analysis) در نظریه‌ی فعالیت فرهنگی تاریخی آن امر خاصی است که بنیادی‌ترین مشخصه‌های کلیت را حمل می‌کند و از طریق بازگشایی آن می‌توان فرآیند کلیت پیچیده را بازنمایی کرد. خاستگاه این روش از پژوهش و بازنمایی واقعیت در کلیت آن به ایده‌های گوته، هگل و مارکس باز می‌گردد. برای آشنایی بیش‌تر نگاه کنید به مقاله‌ی «گوته، هگل و مارکس» نوشته‌ی اندی بلوندن که در دست ترجمه است.

https://www.ethicalpolitics.org/ablunden/pdfs/Goethe-Hegel-Marx_public.pdf

۶. مقوله‌ی «پروژه»، بر خلاف مقولاتی مانند «فرد» یا «گروه» که بر بنیانی متافیزیکی استوارند، تلاشی است برای به چنگ آوردن کوچک‌ترین واحد زندگی اجتماعی. وقتی که مجموعه‌ای از فعالیت‌ها در راستای محقق کردن ایده، انگیزه یا هدفی مشترک در تعامل با یکدیگر قرار می‌گیرند یک پروژه شکل می‌گیرد. یک پروژه در سه سطح «عملیات‌ها» (operations)، «کنش‌ها» (actions) و کلیت «پروژه» قابل بررسی است. با کنار رفتن مقولات «فرد» و «گروه‌ها»، مسئله‌ی قدیمی رابطه‌ی «فرد» و «گروه/ساختار/اجتماع» نیز به شیوه‌ی ویژه‌ای منحل و حل و فصل می‌شود. برای جزئیات بیش‌تر نگاه کنید به بلوندن ۲۰۱۴:

<https://www.ethicalpolitics.org/ablunden/pdfs/Collaborative%20Projects+ToC.pdf>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Bu>



چیزگون‌شدگی و شخصیت‌یابی در جامعه سرمایه‌داری

چیزگونگی و انتزاع در نظریه‌ی جامعه - بخش سوم (پایانی)

۲ اوت ۲۰۲۰

نوشته‌ی: لاورنس کرادر

ترجمه‌ی: کمال خسروی

توضیح «نقد»: از «درآمد» مشهور لاورنس کرادر به کتاب «دفتر یادداشت‌های قوم‌شناسی مارکس»، که مجموعه‌ای است از گزیده‌بردارهای مارکس از متون قوم‌شناختی چهار پژوهش‌گر قلمرو انسان‌شناسی، تاکنون ترجمه‌ی پاره‌ی نخست («مقدمه») و پاره‌ی دوم درباره‌ی مورگان و مقدمه به ترجمه‌ی آلمانی کتاب را عرضه کرده‌ایم.

ترجمه‌ی آلمانی کتاب کرادر، نشر Hanser، شامل سه فصل است. فصل نخست، درباره‌ی «درآمد» مشهور کرادر است. فصل دوم، به مقایسه‌ی آثار قوم‌شناختی مارکس و انگلس می‌پردازد و فصل سوم، زیر عنوان «چیزگونگی و انتزاع در نظریه‌ی جامعه» درباره‌ی دیدگاه‌های کرادر پیرامون نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری و ایدئولوژی بورژوازی است. این فصل، شامل سه پاره است که ترجمه‌ی دو بخش آن، به ترتیب در «نقد» عرضه شده‌اند: ۱) «کارل مارکس درباره‌ی سرشت انسان و جامعه»، ۲) «چیزگونگی آگاهی، چیزگونگی آگاهی طبقاتی». متن پیش‌رو، پاره‌ی سوم و پایانی از این فصل با عنوان «چیزگون‌شدگی و شخصیت‌یابی در جامعه‌ی سرمایه‌داری» است.

پیشکش به دانشجویان رشته‌ی انسان‌شناسی

رابطه‌ی فرد با کارش در جامعه و رابطه‌ی کارگر با کار و خریدارِ زمان کارِ روابطی عینی‌اند. سرمایه زمان کارِ شیئیت یافته است، حاصل جمع بُرش‌های زمانی شیئیت یافته و چیزگون‌شده‌ی روز است که روی هم رفته آن بخشی از روز را می‌سازند که یک انسان برای انسانی دیگر کار می‌کند، یا [در یک کلام، سرمایه] کاریست اجتماعی که بزرگ‌ترین بخش از کارکردنِ هرروزه‌مان را می‌سازد. کار زنده در هیأت کارگر زنده تکه‌ای شیئیت یافته و بنابراین چیزگون‌شده را از پیکره‌ی روز زنده پاره و جدا می‌کند. این بُرش‌های زمانی از روز، در مجموع بخشی از طول عمرند که در [پیکر] یک چیز، منزوی، جدا و درونی شده‌اند و به این ترتیب سوئزکتیویته در برابر ایستای به‌دروغ قائم به ذاتی دگر دیسی یافته است. این برابر ایستای سوئزکتیویته‌ای سوئزکتیو بدل می‌شود که مشتق شده از مقتضیات و الزامات خارجی است و از درون منشاء نگرفته و آفریده نشده است. انسان هم سوژه است و هم ابژه و از همان آغاز، به یکسان هر دوی این‌هاست، در حالی که این حالت برای زمان کار صادق نیست، زیرا در وهله‌ی نخست زمان کار عبارت از کار برای دیگری است و برای دیگری شیئیت می‌یابد: این امر به این که برابر ایستای تولید شده زیباست یا نشان‌گر پیشرفتی علمی است، کوچک‌ترین ربطی ندارد. این شیئیت‌یابی، همانا ذات ناانسانی در فرد انسانی است، چیزگون‌شدگی است، دگر دیسی بُرش‌هایی از زندگی انسان است در یک شیء. این چنین، فرد انسان این امکان را از دست می‌دهد که کلی یک پارچه باشد؛ توان و بالقوگی‌اش در فردیت و بخش‌ناپذیری‌اش را از دست می‌دهد؛ **لا یتجزا** [atomos] بودنش به‌طور اتوماتیک، پاره پاره می‌شود. خود-چیزگون‌شدگی فرد عبارت است از دگر دیسی‌اش به برابر ایستایی در روز، و در مرتبه‌ای، چرخه‌ی زندگی روزانه‌ی فرد را تدارک می‌بیند؛ شیئیت‌یابی همانا آن صحنه‌ی واقعی است که بر آن، چیزگون‌شدگی نقش ایفا می‌کند؛ چیزگون‌شدگی و شیئیت‌یابی یکی و همان نیستند. برابر ایستاهای چیزگون‌شده در جامعه‌ی ما به مثابه فروانسان، به منزله‌ی چیزی سراسر ناانسانی طبقه‌بندی می‌شوند؛ به مثابه اشیایی که فرودست انسان‌اند. از سوی دیگر، شیئیت‌یابی بخشی از فرآیند انسانی شدن و انسان شدن است؛ فرآیندی که بخش دیگرش، سوژه شدن انسان است. چیزگون‌شدن انسان از لحاظ واژه‌شناسی در آمدن انسان به حیث شیء بودن است: شیء را نمی‌توان به شیئی بدل کرد، چرا که خود پیشاپیش شیء است؛ یک شیء را فقط می‌توان به شیئی دیگر بدل کرد: تبدیل یک انسان به یک شیء یا تبدیل یک شیء، در دنیای خیال، به موجودی انسانی. انسان جدایی و پیوندِ رویارویی و پیوستگی سوژه و ابژه و گذارِ هماره پایدار و برقرارِ یکی به دیگری است. اگر شیئیت‌یابی بدون بازگشتِ ابژه به سوژه باشد، یعنی بدون بازگشت امر انسانی شیئیت یافته به سوژه و بنابراین بدون تحقق گذار از یک سو به سوی دیگر و در جهات متقابل، آنگاه عبارت است از چیزگون‌شدن انسان. انسان کلی پیچیده و شکاف یافته است و در این معنا، اساساً کلی یک پارچه نیست. بخشی از او می‌تواند چیزگون شود و این بخش به یک شیء بدل می‌شود، به برابر ایستایی چیزگون‌شده در چارچوب بستر و زمینه‌ای انسانی. کارگر زنده بخشی از روز و زمان زندگی‌اش را در شکل کار زنده شیئیت می‌بخشد. این زمان شیئیت یافته، مادام که بخشی از زمان است که صرف ساختن اشیاء می‌شود، اولاً چیزگون می‌شود. ثانیاً، زمان کار به یک شیء بدل می‌گردد، زیرا زمانی است متوقف شده و برابر ایستایی است که از سوژه یا هستندگی سوئزکتیو او دور و برکنار نگاه داشته شده است. ثالثاً زمان کار به واسطه‌ی خرید و فروش و بدل شدنش به موضوع یک قرارداد، چیزگون می‌شود. تا جایی که به نخستین شرط چیزگونگی کار اجتماعی مربوط است، فرآیند شیئیت‌یابی لزوماً فرآیند چیزگون‌شدگی نیست؛ چیزگون‌شدگی فقط تحت شرایط ویژه‌ای از کار عینی اجتماعی صورت می‌گیرد، همانا زمانی که کار به زمان کار سپری شده، مرده، لخته شده دگر دیسی می‌یابد، به بخشی از طول عمر کارگر که به واسطه‌ی فرآیند تولید به کالا بدل می‌شود، یعنی جایگزین شدن رابطه‌ی انسانی

با رابطه‌ای که در آن رفتار با انسان هم‌چون رفتار با یک شیء است و انسان با خود هنجار و مناسبتی هم‌چون یک شیء دارد. رابطه‌ی انسان با زمان کار هم‌چون رابطه با اشیاء پدیدار می‌شود؛ کالای تولیدشده یک شیء است و جایگزین شدن رابطه‌ی انسانی با رابطه‌ی شیئی در تولید اجتماعی شکل بتواره‌ی آن است.

رابطه‌ی انسان با سرمایه هم ابژکتیو است و هم سوژکتیو، با این حال این دو وجه به‌نحوی جداگانه به یکدیگر معطوف می‌شوند. مارکس در *مانیفست کمونیست* می‌نویسد که سرمایه قدرتی اجتماعی است و نه شخصی: و با این اظهار، وجه ابژکتیو این رابطه را بیان می‌کند. [۱۸] بنابر وجه سوژکتیو [این رابطه]، سرمایه‌دار سرمایه‌ی شخصیت‌یافته است؛ یعنی، فارغ از این که او علاوه بر سرمایه‌داربودن، صنعت‌گر یا پدر خانواده هم باشد، از زاویه‌ی سوژکتیو پدیدار او، شخصیت‌یافتگی سرمایه است. مارکس گردش پول به‌مثابه سرمایه یا ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی ارزش را به‌منزله‌ی غایت سوژکتیو سرمایه‌دار تلقی می‌کند و می‌نویسد: «و مادام که تصرف فزاینده‌ی ثروت انتزاعی تنها انگیزه‌ی به‌پیش‌راندن عملیات اوست، در مقام سرمایه‌دار، یا به‌مثابه اراده و آگاهی سرمایه‌ی مستعد، ایفای نقش می‌کند.» [۱۹] شخصیت‌یابی ابتدائاً سوژکتیو سرمایه از زاویه‌ی انگیزه‌ی به‌پیش‌راندن او، چیزی است یک‌سره درونی. آگاهی و اراده‌ی سرمایه‌دار در انتزاع نهفته است، در تصرف ثروت انتزاعی، در تصرف پول. ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی ارزش سرمایه محتوای عینی گردش پول به‌مثابه سرمایه است؛ غایت سوژکتیو سرمایه‌ی شخصیت‌یافته است. شخصیت‌یابی، خارجیت‌یابی فرد انسانی‌ای است که در این رابطه، به‌منزله‌ی عطش لعنتی پول [auri sacra fames - در اصل: گرسنگی نفرینی پول] هستی دارد. تولید ارزش‌های مصرفی یا ارضای نیازهای انسانی از راه کار هدف سرمایه‌دار نیست، انگیزه‌های او تقلاً برای سود بیش‌تر و حرص ارزش‌های مبادله‌ای، همانا وجه سوژکتیو رابطه‌ی فرد با سرمایه است که خود را به‌مثابه محتوای عینی گردش پول بیان و آشکار می‌کند. (در این جا می‌توان دید که تقابلات نوع دوستی-انسان‌ستیزی یا فداکاری-خودخواهی به‌طور اخص سروکاری با فرآیند تولید سرمایه و گردشش ندارند: آن‌ها معطوف‌اند به مناسبات اجتماعی دیگری که از سوی ماکس وبر، ارنست ترولچ، پ. سوروکین، تالکوت پارسون و دیگران طرح و بررسی شده‌اند.) سرمایه‌دار، سوژه‌شوندگی سرمایه است؛ یا سرمایه، خارجیت‌یابی سوژکتیو پدیدار است. این دو با هم کل یک پارچه‌ای را می‌سازند که در آن، سرمایه‌دار هستندگی عینی‌اش را به‌مثابه سرمایه داراست و سرمایه زندگی سوژکتیو اوست. این وضعیتی غیرانسانی و بی‌روح است، زیرا ابژه در مقام سرمایه، پول، کالا یک شیء باقی می‌ماند، درحالی که سوژه تنها در تقلاً برای [تصرف] این ابژه از هستندگی برخوردار است. ابژه از سوژه جداست؛ ابژه شیء است و از این راه نمی‌تواند دوباره به سوژه‌ی زنده‌ی انسانی بازگردد. ابژه، نخست به سوژه تعلق نداشت، زیرا بیرون از قلمرو انسانی بود. سوژه، راکد نهاده می‌شود؛ کج‌راه‌شده از مسیر گذار به شیئیّت [یا برابریستی] خویشتن خویش، به برابریستی بیگانه گذر می‌کند و از این راه خود به یک شیء دگرپرسی می‌یابد. سرمایه‌دار در مقام شخصیت‌یابی سرمایه — [و به‌خاطر باید داشت که شخصیت‌یابی] روندی است خیالی، زیرا شخصیت‌یابی، مصنوع هنری شعر حماسی و دیگر شکل‌های اسطوره است — چیزگون می‌شود.

به کارگر نهایتاً از زاویه‌ی وجه عینی رابطه‌اش با سرمایه نگریسته شده است؛ در این روابط و به‌واسطه‌ی این روابط است که کارگر چیزگون می‌شود. کارگر ممکن است بقیه‌ی طول عمرش [ورای عمر کاری‌اش] را در مناسباتی انسانی به‌سربرد، هرچند این نیز با توجه به جایگاه او دشوار است، زیرا بار بیگانگی و چیزگون‌شدگی دوران کار بر سراسر طول زندگی‌اش و بر هستی اجتماعی‌اش سنگینی می‌کند. فارغ از نگرشی سوژکتیو یا

ابژکتیو، آن بخشی از روزانه کارِ کارگر که زمان کار نیست، از چرخه‌ی مناسبات تولیدی جامعه بیرون می‌افتد. نزد سرمایه‌داران این وضع وارونه است. رابطه‌ی سرمایه‌دار با سرمایه منحصرأً به مثابه پدیده‌ی سوژکتیو ادراک می‌شود، آن‌هم در چارچوب و در قالب فعالیت‌های سوداگرانه‌ای که به‌نظرش عقلایی‌اند. در تسلیم بی‌قید و شرط و غیرعقلایی‌اش به آزانباشت ثروت و تفلايش برای کسب سود بیش‌تر. این‌ها همه، چیزهایی تماماً درونی و شخصی‌اند. اما، همان‌گونه که دیدیم، پی‌آمد ناگزیر این رویکرد، چیزگون‌شدگی انسان است در مقام خریدار زمان کار، و به‌همان میزان، چیزگون‌شدگی انسان است در مقام فروشنده‌ی زمان کار. بنابراین رابطه‌ی چیزگونگی در فرآیند تشکیل سرمایه رابطه‌ای یک‌جانبه نیست، بلکه، برحسب این که سویی‌ی خریدار مدنظر باشد یا سویی‌ی عینی فروشنده، دوسویه است. این مناسبات به‌رغم «پیش‌داوری‌های عامه‌ی مردم» نسبت به برابری، قابل وارونه‌شدن نیستند؛ نه پرولتاریا فی‌نفسه خریدار زمان کار سرمایه‌دار است و نه سرمایه‌دار زمان کارش را به پرولتاریا می‌فروشد. بسته به این که رویکرد ما به موضوع از کدام سو باشد، آگاهی انسان‌ها، گونه‌گون خواهد بود.

جرج لوکاج در مقاله‌اش پیرامون چیزگون‌شدگی و آگاهی پرولتاریا [۲۰] از این نظر دفاع می‌کند که تولید کالایی شکل حاکم جامعه‌ی سرمایه‌داری است و این جامعه موجب چیزگونگی آگاهی همه‌ی اعضایش، شامل پرولتاریا و سرمایه‌داران، می‌شود. لوکاج جامعه را در کلیتش (در این باره، نگاه کنید به بند پایانی همین نوشته پیرامون کلیت اجتماعی و آگاهی چیزگون) و شاخصه‌ی کالایی را به‌مثابه یک وحدت تلقی می‌کند. از دید او تأثیر چیزگونگی بر آگاهی انسان، در شکل و محتوا، یک‌پارچه است و بی‌هیچ‌گونه تمایزی سراسر جامعه را دربرمی‌گیرد. این نظریه تا امروز اعتبارش را حفظ کرده است. از همین‌رو ضروری است که به نقد و تحدید آن بپردازیم: شالوده‌ی این نظریه در نظریه‌ی مارکس سست است و باید استوار شود؛ گستره‌ی آن، به‌ویژه در شکل تکامل‌یافته‌اش، بسیار وسیع است و باید محدود شود. لوکاج به‌لحاظ روش‌شناختی از رابطه‌ی کار در تولید اجتماعی، یعنی از نقطه‌ی مقابل کار خصوصی، عزیمت نمی‌کند، بلکه نقطه‌ی عزیمتش نتیجه‌ی این کار، همانا کالاست و به‌همین دلیل، او فقط به‌گونه‌ای جسته و گریخته به شالوده‌ی اجتماعی‌ای می‌پردازد که با تکیه بر آن، کالا تولید می‌شود. [۲۱] در عطف به معضلی که دربرگیرنده‌ی دیالکتیک جامعه‌ی سرمایه‌داری نیز هست، ضرورت دارد که نقطه‌ی آغاز کار اجتماعی در شکل‌های بیانی مجرد و مشخص باشد. از آنجاکه [در نظریه‌ی لوکاج] از این نقطه آغاز نشده است، دست‌وپای نظریه‌ی چیزگونگی بسته شده است. به این موضوع بازخواهیم گشت.

لوکاج به پیروی از لوسین گلدمن از این نظر دفاع کرده است که آگاهی تصویری کژدیسه است، زیرا به‌دلیل روند تعلیم و تربیت در جامعه واقعیات را صرفاً به‌گونه‌ای کژدیسه بازتاب می‌دهد. براین اساس، چیزگونگی پی‌آمد گریزناپذیر اقتصادی کالایی است که همه‌ی قلمروهای غیراقتصادی عقلایی و احساسی [Kognitiven und Affektiven] را درنوردیده است. گلدمن مدعی است که دین، اخلاق، هنر و ادبیات نه واقعیت‌های خودفرمان [autonom] اند و نه صرفاً بازتاب‌های زندگی اقتصادی. «[این‌ها] در جهان سرمایه‌داری گرایش به خودفرمانی ندارند، زیرا اصالت‌شان به‌واسطه‌ی پدیدارشدن یک بخش اقتصادی خودفرمان از زندگی اجتماعی، که تلاشش فرودست‌سازی بقیه‌ی قلمروهای زندگی انسانی است، از درون از محتوا تهی می‌شود.» [۲۲] این نظر، امر حادث‌بودگی را در سامانه‌ی آگاهی رو در روی بازتاب به‌منزله‌ی «امر طبیعی» قرار می‌دهد.

از این طریق، نظر لوکاچ تأیید می‌شود که تحت شرایط سرمایه‌داری آگاهی از جامعه و تاریخ به این دلیل پیشرفته است که در سرمایه‌داری مناسبات اقتصادی به‌شیوه‌ای خودفرمان توسعه یافته‌اند. [۲۳] گلدمن پدیده‌ی چیزگونه‌ی را به دوران تاریخی اقتصاد کالایی محدود می‌کند و اگر فرض بگیریم که منظورش منتفی دانستن پای‌گیری چیزگونه‌ی در شکل اجتماعی و جوامع دیگر، مثلاً مانند جوامع اشتراکی و اولیه، نیست، شاید حق با او باشد. میان‌تهی شدن دین، هنر و غیره و بی‌محتواشدن‌شان از آن‌ها فقط شکل‌های‌شان را برجای می‌گذارد و این شکل‌ها با شرایط اجتماعی ویژه‌ی تولید کالایی در ارتباط قرار گرفته‌اند. این نظریه‌ی آگاهی، انسان را هم‌چون موجودی جهان‌شمول تلقی نمی‌کند و بیش‌تر شکل آگاهی‌اش را اقتضایی معین از جامعه‌ای ویژه می‌داند. (کنش متقابل این ویژگی با جهان‌شمولی روان‌شناختی نوع انسانی و با آگاهی، امری است که به آینده واگذار می‌شود).

فرد انسانی موجودی است اجتماعی و اعضای گوناگون پیکرش، مغز و دست و دیگر اعضایش، با جهان پیرامونی جامعه و طبیعت در تأثیر و تأثر متقابل‌اند. آگاهی، به‌مثابه یکی از کارکردهای هستی انسانی شاید گونه‌گونی خود را نیز شامل شود، زیرا هم به قیودات مشخص اجتماعی و هم به موانع عمومی طبیعی مقید است. آگاهی انتزاعی تأمل ناب باید به‌مثابه یک بالقوگی با فعلیت، با امور حادث و کاستی‌های شرایط اجتماعی ویژه، که خود اموری جاودانه نیستند، در کنش و واکنش قرار گیرد. شاید در اوضاع و احوال اجتماعی دیگری، واقعیت پیرامون‌مان را با کژدیسگی کم‌تری، و قطعاً در شکل دیگری، بازتاب دهیم. محدودیت‌هایی که در شرایط اجتماعی معاصر بر فرد اعمال می‌شوند، مفروضات عضویت در جامعه‌ای آنتاگونیستی و شقاق‌یافته در طبقات، بیگانگی اجتماعی، خودبیگانگی و چیزگونه‌ی و دیگر عوامل شخصی، غیرشخصی و سوژکتیو هستند. ما، از طریق کار اجتماعی‌مان در جامعه و نیز از طریق روابط اجتماعی‌مان بعضاً یا به‌تمامی به اشیاء بدل شده‌ایم. پی‌آمد چنین اوضاعی چیزگون‌شدگی فرد انسانی است که آن نیز به‌نوبه‌ی خود آفریننده‌ی شرایط اجتماعی آگاهی چیزگون‌شده است. نظریه‌ای که نقطه‌ی عزیمت خود را این ترتیب و توالی اوضاع و احوال اجتماعی قرار داده است، باید بیش از پیش پرورده و واگشایی شود.

(۱) شکل آگاهی به‌همان میزان با محتوای آگاهی در ارتباط متقابل است که روبنای اقتصادی با زیربنا و تمامی بقیه‌ی زندگی اجتماعی. داعیه‌ی نظری مارکس این بود که گره از راز بیان ارزش را تنها آن‌هنگام می‌توان گشود که مفهوم برابری انسان‌ها از «ثبات و استحکام پیش‌داوری‌ای نزد تمام مردم» برخوردار شود. [۲۴] مقوله‌ی برابری انسان‌ها را می‌توان فقط به‌مثابه بخشی از روبنای اجتماعی تلقی کرد و از آن‌جا که جایگاه این مقوله برای [افشای] راز بیان کالایی ضرورت دارد، آشکارا موجد کنش و واکنشی بین زیربنا و روبناست: از طریق گره‌گشایی از راز ارزش، همانا از همتایی و هم‌ارزی همه‌ی کارها، جهان می‌تواند دگرگون شود. آگاهی یکی از عناصر سازنده‌ی فعالیت تغییر جهان است و، هرچند در شکلی چیزگون‌شده، عاملی فعال است در آن. شکل، در مقام آگاهی چیزگون‌شده به محتوا بدل می‌شود؛ این جزئی ضروری از برنامه است، جزئی که بدون آن جهان فقط به‌شیوه‌ای نامؤثر می‌تواند تغییر یابد: شکل، مستقیماً با محتوای آگاهی دگرگون نمی‌شود؛ شکل، بیش‌تر تابع دگرسانی‌های سوژکتیو است؛ البته با این پیش‌فرض که در جامعه‌ی سرمایه‌داری ارتباطی عمومی بین آن‌دو وجود داشته باشد. هم‌چنین، با این پیش‌فرض که آگاهی به‌مثابه فعالیت سازمانده، برنامه‌ریز و مؤثر با انفعال چیزگون‌شده، صوری و به‌لحاظ صوری درونی‌شده‌ی آگاهی در ارتباطی متقابل باشد. فعالیت امری است محدود و انفعال، از شکل چیزگونه‌ی و درونی‌شدگی فراتر می‌رود، زیرا انفعال دربرگیرنده‌ی

سنت‌های اجتماعی، بازنمایی غیرانتقادی آن‌ها، تحمیل انفعال از طریق قهر و خشونت، ترس و تهدید به خشونت و درونی شدن آن است. فرد دویاره شده در انفعالی است که باید بر آن چیره شود؛ هم چون جامعه‌ای انشقاق یافته و از هم شکافته.

(۲) درهم بافتگی شکل و محتوای آگاهی فردی در شرایط کنونی جامعه، آنتی تزش را در جدایی شکل و محتوا به مثابه شالوده‌ی چیزگونگی آگاهی دارد. جامعه از یک سو تمامیتی است یک پارچه، از سوی دیگر انشقاق یافته و هم از هم شکافته؛ با این حال، جامعه بی میانجی چیزگون شده نیست، بلکه افراد جامعه‌اند که خود و آگاهی شان چیزگون شده است و از طریق آن‌هاست که جامعه وساطت می‌شود. [۲۵]

در جوامع انشقاق یافته، طبقات انسان‌ها به مثابه فروشنده و خریدار زمان کار در مناسبات گوناگونی با شیوه‌ی تولید قرار دارند؛ در این شرایط سویی‌ی خریداران [زمان کار] تا آن‌جا که رابطه با پول و سرمایه در خریدار درونی شده است، رابطه‌ای عینی است. رابطه‌ای که به واسطه‌ی درونی شدن عینی شده است، به سوژکتیویته‌ی او بدل می‌شود، اما هم هنگام عبارت از رابطه‌ی عینی او با هستندگی اش در جامعه و شرط عینی این هستندگی است. کنش شخصیت یابی [یعنی، پیکریابی به مثابه سرمایه یا کار شخصیت یافته] به معنای انتقال یک صفت [یا متعلقه] یا یک موضع احساسی از جهان انسانی به جهانی است که به وسیله‌ی خیال پردازی ما ساخته شده است. سرمایه دار خیال پردازی اش را تحقق می‌بخشد و خود به یکی از اشیائی بدل می‌شود که در رابطه‌ی خیال پردازانه اش با سرمایه آفریده شده‌اند. انسان موجودی است بسیار شکل پذیر و قابل انعطاف که می‌تواند سویی‌ی سوژکتیوش را در مقیاسی بسیار پدانه و برای زمانی بسیار طولانی سرکوب کند، هر چند چنین سرکوب کردنی، خراج خود را از زندگی سوژکتیو فرد می‌ستاند. سرکوب سویی‌ی سوژکتیو خلائی می‌سازد و از این طریق مناسبات عینی اجتماعی را جایگزین آن می‌کند. سرمایه دار با بدل شدن به شخصیت یابی سرمایه، بی میانجی چیزگون نمی‌شود، او نخست باید این رابطه را درونی کند و سپس با تجربه‌ی زیستی این خیال پردازی، آن را به نمایش بیرونی بگذارد. با این حال چیزگونگی هستندگی واقعی دیگری ندارد جز سرمایه دار هم چون سرمایه بی میانجی، زیرا چیزگونگی هستندگی ای است کاذب: این چیزگونگی، چیزی را به یک شیء بدل می‌کند که شیء نیست. اما آنگاه که ما چیزبودگی مان را درونی کرده باشیم، به لحاظ سوژکتیو آن را واقعی می‌کنیم. این چیزبودگی، فی نفسه واقعی نیست، برای ما واقعی است. چنین رفتاری، چنان که گویی چیزگونگی امری است واقعی، ممکن است آن را برای ما واقعی کند، اما آن کماکان واقع بودگی ای است مجازی و نه واقعیتی محقق؛ توهمی است از واقعیت، واقعیتی است کاذب، آفرینش واقعیت است به میانجی خیال پردازی. واقعی بودگی انسان، که مسئله بر سر آنست، عبارت است از رابطه‌ی متقابل سوژکتیویته و ابژکتیویته؛ ادراک سوژکتیو و تعریف واقع بودگی، سوژکتیو کردن واقعیت و جایگزین کردن سویی‌ی عینی انسان با سویی‌ی سوژکتیوش فقط یک وجه ماجراست؛ و تلقی آن به مثابه کل مسئله همان قدر نادرست است که فقط سویی‌ی عینی را ملاحظه کنیم. مدافعان قوانین قدیمی مزد، تاریخ، دیوان سالاری و غیره به همین خطا دچار شدند؛ مانند دورکهایم، که فقط به طراحی سویی‌ی عینی علوم اجتماعی پرداخت.

دیدیم که چیزگونگی به تناسب انشقاق یافته بودن یا نبودن جامعه، دگرسان می‌شود؛ هم چنین دیدیم که اگر شقه‌های این جامعه را در مرکز توجه قرار دهیم، چیزگونگی به لحاظ محتوا نیز تغییر می‌کند. نتیجه‌ی فرآیند چیزگونگی عینی بیش تر مربوط است به سازمان جامعه و اقتصاد. اما فرآیند چیزگونگی فرد از سویی‌ی

سوبژکتیویزش، بیش‌تر مربوط است به سرمایه‌ای که آباستن آگاهی و اراده است. در حالت دوم، جنبه‌ی اراده‌گرایانه‌ی چیزگونگی مطرح است. سویه‌ی عینی با سازمان تولید، توزیع و مبادله رابطه‌ای متفاوت از سویه‌ی عینی با این سازمان دارد. در بخش پیشین دیدیم که دولت فقط ارگان طبقه‌ی حاکم برای راهبری و مهار طبقات اجتماعی دیگر نیست، زیرا جامعه شکاف‌یافته است و دولت‌ش را [با عزیمت از همین شکاف‌یافتگی] می‌سازد. دولت هم‌هنگام ارگان جامعه نیز هست، یعنی ارگان طبقه‌ای از جامعه که منافع خصوصی و سوبژکتیو اعضای طبقه‌ی حاکم را راهبری می‌کند، همان کسانی که به‌نحوی بسیار نامتوازن ثروتی عظیم و بنابراین قدرتی اجتماعی را در اختیار خود دارند. این منافع سوبژکتیو اگر بتوانند با یافتن راه و چاره‌هایی قانونی به کسب سود بیش‌تر منجر شوند، می‌توانند با منافع نهادهای جامعه و دولت، مثلاً محاسبه و پرداخت مالیات‌ها و عوارض منطبق باشند، اما می‌توانند در تعارض با آن‌ها نیز قرار بگیرند. وظیفه‌ی ارگان‌های دولتی مانند اداره‌ی مالیات، مأموران تجسسی و همانند آن‌ها مهار کنش‌ها و منافع متخالف این اشخاص خصوصی است، در صورتی که در تعارض با منافع عمومی باشند. مسئله‌ی تعیین‌کننده این نیست که در حوزه‌ی ثروت‌های بزرگ است که بیش‌ترین اغماض‌ها و فساد وجود دارند؛ مسئله این است که وقتی منافع افرادی با نهادهای دولتی در تعارض قرار گرفت، باید مهار شوند و پذیرش اعمال خلاف قانون، نشان فروپاشی جامعه و ارگان‌های دولتی آن است. [۲۶] سرمایه نهایت تلاش خود را می‌کند که در چارچوب اقدامات خصوصی در حاشیه‌ی قانون حرکت کند یا آن‌را دور بزند و از طریق کارش شکلی شخصیت‌یافته و سوبژکتیو به‌خود بگیرد؛ این شکل امری است وسیعاً فردی. تقابل پرولتاریا با دولت و قوانین در شکل فعالش و از سوی ارگان‌های سندیکایی و غیره، تقابلی است نهادین و در بالقوگی‌اش امری اشتراکی. تقابل سرمایه‌داران با یکدیگر، با پرولتاریا و با دولت یک نام دارد: **جنگ همه علیه همه**. آنچه مورد اشاره‌ی توماس هابز و پس از او مالتوس و سوسیال داروینیس‌م در شکل مدرن آن است، همین شکل از جنگ است.

چیزگون‌شدگی کار در فرآیند شکل‌گیری و در ماحصلش، عینی است. چیزگون‌شدگی سرمایه‌دار، در فرآیند شکل‌گیری سوبژکتیو، اما در ماحصلش به‌شیوه‌های گوناگون عینی و سوبژکتیو است؛ سویه‌ی عینی‌اش را معطوف می‌دانیم به ساخت و بافت شخص حقوقی در جامعه، که به یکسان مرکب است از کار مزدی و سرمایه. پی‌آمد شقه‌شدن طبقات به سویه‌های سوبژکتیو و عینی چیزگون‌شدن عینی کار مزدی و شکل عینی رابطه‌اش با جامعه‌ی سرمایه‌داری و دولت است، زیرا پرولتاریا از طریق نهادهایش با دولت فاصله می‌گیرد، خود را صرفاً به سویه‌ی صوری و ظاهری‌اش معطوف می‌کند و در تقابل با دولت قرار می‌گیرد. (در دوران حکومت حزب کارگر در انگلستان سال‌های دهه‌ی شصت به‌رغم نزدیکی کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری به دولت، اعتصابات غیرقانونی شیوع فراوان داشت؛ دولت حزب کارگر نه دولت پرولتاریا، بلکه دولت کسانی بود که در تقابل با پرولتاریا قرار داشتند.)

از سوی دیگر، سرمایه‌داران در مقام طبقه، رابطه‌شان را با سرمایه، در ابژکتیویته و در سوبژکتیویته‌شان، بیان می‌کنند. در وهله‌ی نخست این رابطه‌ای است سوبژکتیو و درونی، درست همانند چیزگون‌شدگی سرمایه‌داران. آن‌ها این چیزگون‌شدگی را درونی نمی‌کنند، زیرا پیشاپیش و به‌محض تبدیل‌شدن‌شان به سرمایه‌دار، درونی هست. برعکس، کار مزدی رابطه‌ای سوبژکتیو با سرمایه ندارد و از همین‌رو باید چیزگون‌شدگی را خود درونی کند و به این ترتیب به یک شیء دگردیسی یابد، همان‌گونه که اشیاء متناظر با نیازهای اجتماعی به کالاها دگردیسی می‌یابند.

آگاهی کارگر مزدی به دلیل رابطه‌اش با تولید اجتماعی آگاهی‌ای است بی‌میانجی؛ از طریق مداخله‌ی میانجی‌گر مراجع دیگری غیر از کارگر مزدی، آگاهی‌ای که در خدمت منافع کارگر مزدی عمل نمی‌کند، آگاهی‌ای است کاذب؛ کژدیسه و کژراه‌شدن آگاهی فرد است در رابطه‌ای چیزگون‌شده با جامعه. آگاهی شخصیت‌یابی سرمایه آگاهی‌ای است چیزگون‌شده، در آغاز با واسطه، و آنگاه که با خود سازگار شد، نه می‌تواند هم‌چون آگاهی راستین و نه کاذب تعیین یابد: این آگاهی از مناسبات انسانی واقعی کاملاً جداست، شیء وار است، به جهان اشیاء تعلق دارد، از همین‌رو انسان‌نمایانه است و اجازه می‌دهد از منظر بیرونی هم‌چون آگاهی کاذب تعیین یابد، اما این کاذب‌بودگی، همان کاذب‌بودگی درونی و متعلق به خود آن نیست، بلکه کاذب‌بودگی‌ای متعلق به دیگران است. آگاهی کارگر مزدی آگاهی‌ای است برای خود و درخود‌هستنده، ذاتیت‌اش در بی‌واسطگی آن است، زیرا این آگاهی منافعش را درونی و سوژکتیو کرده است. این آگاهی، نفع [پرولتاریا] را به‌مثابه باهم‌بودگی اشتراکی [Kollektivität] می‌آموزد. فقط درخود وساطت شده است. سرمایه‌دار بی‌واسطه‌ی درخود، نفع سوژکتیو، سرمایه‌ی شخصیت‌یافته است. نفع سرمایه به‌لحاظ عینی فردی است، از فرد منتج می‌شود، در خدمت فرد است، جوهرش سوژکتیویته‌ی آن است، برای خود. سرمایه‌دار به‌لحاظ عینی نفع خصوصی‌اش را در باهم‌بودگی اشتراکی کاذبش حل می‌کند، طبقه‌ی اجتماعی و دولتش را هم به‌همین منوال؛ و نفعی را که به‌خودی‌خود و برای او خارجی است درونی نمی‌کند؛ این نفع به‌واسطه‌ی موجوداتی خارجی وساطت می‌شود: مردان بزرگ، رهبران و دولت‌مندانی که گوهرمایه‌ی خصوصی یا ارزش خصوصی‌شان را قربانی منزلت عمومی می‌کنند. اما به‌همین دلیل سرمایه نمی‌تواند با این مردان بزرگ هم‌ذات‌پنداری کند، زیرا یکی نسبت به دیگری خارجی است، اما می‌تواند خود را با دولت و ملت و مردم در کل هم‌هویت بداند، زیرا آن شخصیت‌های قلمرو عمومی هم با سرمایه‌داران و هم با مردم در کل بیگانه‌اند، زیرا آن‌ها فقط مخلوقان دولت‌اند. این مردان بزرگ سوژکتیویته‌ی نابی هستند که سرمایه‌داران به‌مثابه طبقه در اختیار ملت می‌گذارند. سرمایه‌داران نفع خود را به‌مثابه فردیت واری و کشف می‌کنند؛ گوهرمایه‌ی‌شان سوژکتیویته‌ای است قائم به‌ذات و آن‌ها این سوژکتیویته را در هیأت دولت‌مندانی [به مردم] ارزانی می‌کنند که رابطه‌شان با کل، سراسر خارجی و صوری است. به این معنا، کل، باهم‌بودگی اشتراکی کاذبی است. آگاهی پرولتاریا فی‌نفسه بیان منفعتی جمعی و اشتراکی است که با باهم‌بودگی اشتراکی کاذب جامعه‌ی انشقاق‌یافته و آگاهی کاذب پای‌گرفته بر شالوده‌های آن، متقابل و متضاد است.

مارکس در *خانواده‌ی مقدس* [۲۷] بین هدف پرولتاریا، آن‌چه پرولتاریا واقعاً هست و آن‌چه ناگزیر است مطابق با این هستی تاریخاً انجام دهد، تمایز قائل شد. برنامه‌ی مارکس از همان آغاز، و پس از آن نیز بدون انحراف‌های قابل ملاحظه از این برنامه، مبتنی است بر کنش و واکنش متقابل بین فعالیت آگاهانه، یعنی تعیین هدف و انفعال، یعنی اجبار به اقدام به عمل. آگاهی پرولتاریا فی‌نفسه و ماهیتاً آگاهی‌ای است بی‌واسطه؛ فعالیت و انفعالش هردو عینی‌اند و سپس درونی می‌شوند. وساطت در تاریخ قاعداً با ظهور آگاهی کاذب و ماده‌نماها همراه است؛ آگاهی سرمایه‌دار، به‌خودی‌خود و سوژکتیو در رابطه با فعالیت و انفعالش، وساطت شده است. با این حال فعالیت سرمایه‌دار سوژکتیو است و انفعالش عینی، درحالی‌که فعالیت و انفعال پرولتاریا، دست‌کم در وهله‌ی نخست، هردو عینی‌اند. شکل بیرونی آگاهی، عبارت است از چیزگونگی آن به‌واسطه‌ی شخصیت‌یابی سرمایه‌دار در سرمایه؛ این آگاهی هم‌چنان محتوای درونی او نیز هست، زیرا به‌مثابه همین محتوا درونی شده است. شکل بیرونی آگاهی پرولتاریا چیزگون‌شده است، اما به‌مثابه انفعال پرولتاریا بیرونی نیز هست، درست

همان گونه که آنچه او ناگزیر از انجام آن است، فی نفسه بیرونی برجای می ماند و گوهرمایه ی [Substanz] تاریخ است. شکل بیرونی چیزگونگی یگانه و یک پارچه است، در حالی که شیء بودگی، همانا محتوایش، یعنی مناسبات کار مزدی از رابطه ی سرمایه دار با تولید اجتماعی، به طور عینی و سوژکتیو، متمایز باقی می ماند. سوژکتیویتی سرمایه دار نسبت به تولید در جامعه بیرونی خواهد ماند؛ عینیت کارگر مزدی سرکوب و تلاش برای برانداختن چیزگونگی اش به واسطه ی تولید در جامعه و در کارخانه است. عینیت درونی شده به گوهرمایه ی آگاهی انقلابی پرولتاریا و به شرط فعالیت تاریخی اش بدل می شود؛ آنچه او ناگزیر از انجام آن است، بدل می شود به گوهرمایه ی تاریخی اش، به فعالیت عینی پرولتاریا و از طریق همین فعالیت است که پرولتاریا خود را رفع و الغا می کند.

پیرامون این معضل دیالکتیک جامعه ی سرمایه داری پیشنهاد ما این بود که در تمایز با کار خصوصی از کار اجتماعی عزیمت کنیم. فقط بر این پایه می توان روند تکوین دستگاه مند رابطه ی کار مجرد، همانا بُرش هایی استاندارد شده، هم ارز و قابل مبادله ای با یکدیگر از زمان کار، از روزانه کار و از ساعات کار، از یک سو، را با کاری مشخص که برای تولید محصولات مشخص در جامعه ای معین صرف می شود، از سوی دیگر، به طور دستگاه مند بررسی کرد. تمایز بین کار مجرد و کار مشخص، همان گونه که فریدریش انگلس بیان کرده است، تمایز بین «کار» [Labor] و «شغل» [Work] است. [۲۸] با این تمایز بین کار مجرد و کار مشخص، با جدا کردن محصول مشخص و مفید زمان کار انشقاق یافته از محصول مجرد آن، بیگانگی آغاز می شود. انتزاعی که زمان کار است، به نوبه ی خود به بخش هایی انتزاعی تقسیم می شود؛ بین بخش هایی که با محاسبه ی مزد، شکل گیری قیمت، عقلایی سازی کارآیی انسان [از یک سو] و با انرژی فیزیکی در فرآیند تولید در جامعه و در کارخانه [از سوی دیگر] سروکار دارند. انتزاع رابطه ی مستقیمی با تولید مشخص اشیاء مفید یا ارزش های مصرفی ندارد. متمایز دیدن تقسیم کار در جامعه و در کارخانه چیزگونگی آگاهی کارگر را تشدید می کند و پیش می برد، اما از این طریق ریشه شناسی علل رنج فرد انسانی تحت شرایط تولید سرمایه و کالا به طور اعم و تولید کارخانه ای به طور اخص، هنوز کاملاً انجام نگرفته است. در حقیقت تأثیرات فسادآور چیزگونگی بر انسان ها و بر آگاهی را می توان به اغراق کشاند، آنگاه که تأکید بیش تر بر این تأثیرات در نقد جامعه ی سرمایه داری به قیمت تأکید کم تر بر فلج شدن جامعه در اثر تناقض و تقابل در جامعه، تقسیم کار در جامعه و در کارخانه و نیز بی عدالتی اجتماعی، نابرابری و بیگانگی تمام شود.

رابطه ی کالایی رابطه ای یگانه و یک پارچه نیست، به لحاظ شکلش یک پارچه است، اما نه به لحاظ محتوایش. در وهله ی نخست، بی واسطه و مستقیماً رابطه ای اجتماعی نیست، بلکه رابطه ای اجتماعی است بین اشیاء، و رابطه ای مادی یا شیء وار است بین انسان ها؛ حاصل جمع زمان کار گذشته، مرده و لخته شده است. کالا به مثابه سرمایه شخصیت نمی یابد، یعنی از سوی پرولتاریا درونی، سوژکتیو و متصرف نمی شود؛ مهم تر از هر چیز، این رابطه ای است بین سرمایه دار و سرمایه ی پولی. یک رابطه ی انسانی، مثلاً رابطه ی دوستی، عشق، آموختن، آموزاندن، یا یک فراورده ی انسانی مانند اثری هنری، در شکل و در محتوا با کسانی یگانه است که مثلاً در دوستی، در آن شریک اند یا با آن ها که اثری را که با آهنگ سازش، با نقاشش و غیره، یگانه است گوش فرا می دهند یا آن را می بینند. در لحظه هایی بسیار اندک و نادر انسان بالقوگی خویش را به این شیوه درمی یابد و لمس می کند. برخلاف رابطه ی کالایی، در این جا نمی توان شکل را از محتوا جدا کرد. بنابراین کالا در رابطه با تولیدکننده ی بی واسطه اش، با مالک آغازینش، با فروشنده و خریدار و مالک نهایی اش یک کل یک پارچه

را نمی‌سازد، بلکه کلی تکه‌پاره‌شده را. کالا یک شیء است و روابط اجتماعی نیز شیء‌وارند. به همین شیوه، جامعه‌ی تحت سلطه‌ی تولید کالایی و مناسبات کالایی فقط در معنایی صوری یک کل یک‌پارچه می‌سازد و در اساس یک کل تکه‌پاره است که هر عضو به‌نوبه‌ی خود کلیتی است متناقض و نامتوازن.

طبقه‌ی صاحبان سرمایه در پیروزی تاریخی خود، حریفش را رفع و سپری نکرده است؛ اما چنان‌که مارکس می‌گوید، پرولتاریا همانا رفع و الغای خود و حریف خود است. این رفع و الغای رابطه‌ای است پیچیده، زیرا حریف پرولتاریا از یک‌سو مالکیت خصوصی است و از سوی دیگر خود مالک. هردو رابطه به‌لحاظ شکل، و نه به‌لحاظ محتوا یکی و همان‌اند، زیرا در حالت نخست عبارت از تقابل با اشیاء است و در حالت دوم با یک شخص، یا در حقیقت با وجه صوری یک انسان، که شخصیت‌یافتگی یک شیء است. پرولتاریا نه مطلقاً جامعه است و نه به مطلقاً جامعه، همانا جامعه‌ی مطلق، بدل خواهد شد، زیرا پیروزی پرولتاریا به معنای رفع و الغای خویش و حریف، هردوست؛ پرولتاریا به پایان تاریخی خویش و به جامعه‌ای نزدیک می‌شود که در آن تولیدکننده‌ی مستقیم به پایان می‌رسد. [۲۹] اما پیش از آن‌که این وضع حاصل شود، هردو سوی این تضاد، کلی یک‌پارچه را نمی‌سازند، یعنی، همان‌گونه که دیدیم، کلی ناقص را می‌سازند.

لوکاج وحدت پدیده‌ی چیزگونگی را واری و برجسته کرده است [۳۰] و تقسیم کار عقلایی-غیرانسانی را، آن‌گونه که به‌طور تکنیکی و مکانیکی در کارخانه موجود است، مورد حمله قرار داده است. او می‌افزاید: سرشت طبقاتی دولت را برجسته نمی‌کند، زیرا نمی‌خواهد چیزگونگی را به‌مثابه پدیده‌ای بنیادین، عام و ساختاری متعلق به کل جامعه‌ی بورژوایی بفهمد؛ اگر غیر از این بود ضرورت می‌داشت که موضع طبقاتی در رویکرد به ماشین هم اعتبار داشته باشد. در پاسخ به او باید گفت که هیچ‌یک از نقاط عزیمتش، چه نقاط عزیمت اجتماعی و چه تکنیکی او، حتی استوار نیستند، چه رسد به این‌که ضروری باشند. البته لوکاج پیشنهاد کرده است که ماشین را نقطه‌ی عزیمت قرار دهیم، اما خود او بوخارین را مورد انتقاد قرار داده است، زیرا بوخارین سویی تکنیکی اقتصاد را با اقتصاد فی‌نفسه، جابجا گرفته است. [۳۱] این مسئله‌ای فرعی نیست، زیرا لوکاج واقعاً نه از مناسبات اقتصادی، بلکه از ماشینی‌شدن و تیلوریسم و همانند آن‌ها عزیمت می‌کند. عامل اجتماعی‌ای که او وارد بحث کرده است نیز حاوی اشتباهی خطیر است، چون او با جامعه‌ی بورژوایی به‌مثابه یک کل یک‌پارچه (تأکید از خود اوست) آغاز می‌کند، در چیزگون‌شدگی، پدیده‌ی بنیادین، ساختاری و عام آن، کل یک‌پارچه را می‌بیند؛ او آنتی‌تزآموزه‌ی کلیت را دریافت نکرده است: همانا جامعه‌ی بورژوایی در ساخت و بافت متناقض و متنازعش را، او نماینده‌ی این تز است که چیزگونگی شالوده‌ی همه‌شمول آن جامعه است و بر این امر نیز تأکید می‌کند، در حالی که در جامعه‌ی سرمایه‌داری در کنار چیزگونگی، که بی‌شک اهمیتی اساسی دارد، زنجیره‌ای از عناصر بنیادین دیگر نیز وجود دارند. پدیده‌ی چیزگونگی که از یک‌سو انسان را، بعضاً یا تماماً، در جریان تولید اشیاء به یک شیء بدل می‌کند و از سوی دیگر تابع و فرودست جهان اشیاء می‌سازد، پلی است بین زیربنا و روبنای جامعه. چیزگونگی به‌خودی‌خود به هیچ‌روی به نظام زیربنای اجتماعی تعلق ندارد و به‌مراتب کم‌تر از آن پدیده‌ای بنیادین و عنصری محوری از زیربناست. در حالی که شکل چیزگونگی در جامعه که به معنای جلوه‌ی بیرونی آن است، یگانه است، محتوایش به تناسب طبقه‌ی اجتماعی، و بنابراین دیدگاه طبقاتی، تغییر می‌کند. سرشت طبقاتی محتوای چیزگونگی برخاسته از دویارگی جامعه‌ی بورژوایی به طبقات متقابل و متضاد است: عزیمت از جامعه به‌مثابه تمامیتی یک‌پارچه، نقطه‌ی عزیمتی خطاست. مارکس در گفتاوردی که در بالا آوردیم [۳۲] خواننده را به قسمت سوم رساله‌اش،

یعنی جایی که قرار است موضعی طبقاتی اتخاذ شده باشد، رجوع می‌دهد؛ اما این قسمت از رساله‌ی او نیز به‌نوبه‌ی خود از وسط شروع می‌شود، زیرا در آن‌جا به بررسی سلسله‌ای از شکل‌های چیزگون‌شده می‌پردازد که پرولتاریا پیشاپیش به‌خود گرفته است. او فرض می‌گیرد که پرولتاریا در چیزگون‌شدگی همه‌ی بروزات زندگی با بورژوازی شریک است. منسوب کردن چیزگونگی مشترک در همه‌ی بروزات زندگی به طبقات اجتماعی متقابل و متضاد، نه کاملاً درست است و نه کاملاً غلط، اما صورت‌بندی‌ای است اغراق‌آمیز (همه‌ی بروزات زندگی!) از عارضه‌های مسائلی که در پس‌پشت آن پنهان‌اند: لوکاچ بررسی این پدیده را آغاز کرده است و این بررسی با نام او پیوند خورده است؛ او دیالکتیک روابط شکل و محتوا، سوژه و ابژه، فعالیت و انفعال، زیربنا و روبنا را تا اندازه‌ای انکشاف داده و پیش برده است، اما هنوز معضلات بسیاری پابرجایند.

مارکس می‌نویسد: «طبقه‌ی دارایان و طبقه‌ی پرولتاریا نمایان‌گر خودبیگانگی انسانی واحدی هستند. اما طبقه‌ی نخست خود را در این خودبیگانگی خوش و تأییدشده احساس می‌کند، بیگانگی را قدرت خویش می‌داند و در آن، از فرامودی از وجود انسانی برخوردار است؛ طبقه‌ی دوم خود را در این بیگانگی، نیست و نابود می‌بیند و در آن به درماندگی و واقعیت ناانسانی وجود خود می‌نگرد.» [۳۳] می‌بینیم که لوکاچ در تصور خود، چیزگونگی و بیگانگی را جایگزین یکدیگر می‌کند و به‌طور ضمنی هم‌سان و هم‌تراز می‌داند. اما آشکار است که مارکس تحت کلیدواژه‌ی بیگانگی پدیده‌ای به‌مراتب غامض‌تر از آن‌چه را که لوکاچ چیزگونگی می‌داند، بررسی می‌کند، زیرا به‌گفته‌ی مارکس هر دو طبقه‌ی اجتماعی نمایان‌گر خودبیگانگی انسانی واحدی هستند، اما رابطه‌های این دو طبقه با این پدیده‌ی واحد کاملاً متفاوت است. در یک‌سو احساس خوشی و رضایت و تأیید قدرت خود وجود دارد، همانا فرامود موجودیتی انسانی؛ در سوی دیگر درماندگی، احساس خودویران‌گری و واقعیت موجودیتی غیرانسانی. در حقیقت بیگانگی پرولتاریا به‌مثابه طبقه‌ی اجتماعی سطحی و ظاهری است، زیرا در این حالت مسئله بر سر احساس سوژکتیو عضویت در آن طبقه است، هرچند حقیقت دارد، از تجربیاتش درمی‌یابد که چه چیز سراسر زندگی او را درنوردیده است. برعکس، پرولتاریا در مقام طبقه، دست‌کم به‌طور بالقوه قدرت‌مند است و نه به‌واسطه‌ی فرامود یک موجودیت، بلکه در واقعیت و به‌واسطه‌ی واقعیت راه‌و‌چاه خود را می‌جوید. طبقه‌ی دارا به‌دلیل فرامود موجودیت گمراه می‌شود و احساس سوژکتیو را با واقعیت عینی خلط می‌کند: جایگزین کردن واقعیت عینی با واقعیت سوژکتیو، شالوده‌ی شخصیت‌یابی سرمایه در قواری تک‌تک افرادش است. ممکن است شکل خودبیگانگی یکی و همان باشد، اما محتوایش از طبقه به طبقه فرق می‌کند. فرسنگ‌ها به‌دور از آن‌که [دو طبقه] در همه‌ی بروزات زندگی مشترک باشند، این پدیده در بروزات تاکنون تشریح‌شده، بین آن‌ها مشترک نیست.

چیزگونگی و بیگانگی پدیده‌هایی خویشاوندند؛ با بیگانه می‌توان هم‌چون یک شیء رفتار کرد؛ شیء ناانسانی است یا می‌تواند باشد. ما شیئی را که به ما تعلق دارد به دیگری می‌فروشیم. آن دیگری می‌تواند فردی بیگانه باشد. از سوی دیگر باید جدایی و رابطه‌ی متقابل بین شکل و محتوای هر دو پدیده به‌دقت پی‌جویی شود؛ هر دو پدیده به‌لحاظ شکل نزد طبقات متقابل و متضاد اجتماعی مشترک‌اند، اما قطعاً از لحاظ محتوا و از زاویه‌ی روابطی که طبقات متقابل با این دو پدیده و با یکدیگر دارند، متفاوتند. خودبیگانگی و بیگانگی در جامعه در یک مرتبه قرار دارند، مرتبه‌ای که فروشنده‌ی نیروی کار با فروشش از آن عبور می‌کند؛ در این فرآیند کنش چیزگونگی یک نتیجه است، نتیجه‌ی فروش محصولی فرعی است که فعالیت‌ها در آن صورت گرفته‌اند. انسان دگردیسی‌یافته به یک شیء نتیجه‌ی انشقاق انسان به خود و فروش زمان کار در جامعه است؛

انسان با کار برای دیگری، خود را چیزگون می‌کند؛ در عین حال، چیزگونگی هم مرتبه‌ی فراهم‌آورنده‌ی شرایط کار مزدی است و هم محصول آن. بیگانگی و چیزگون‌شدگی، هرچند یکی و همان نیستند، اما در شمار اختلافات اجتماعی‌اند.

چیزگون‌شدگی برده، به لحاظ محتوا، با چیزگون‌شدگی کارگر مزدی هم‌سان است، اما به لحاظ شکل با آن تفاوت دارد. از لحاظ موقعیت اجتماعی چیزگون‌شدگی برده در جلوه‌ی ظاهری‌اش بزرگ‌تر از چیزگون‌شدگی کارگر مزدی است، زیرا برده به لحاظ صوری در بند و کارگر مزدی به لحاظ صوری آزاد است. پیشرفت تاریخی از شرایط ناآزادی تحت سلطه‌ی برده‌داری، نظام کاستی، نظام رعیتی، وابستگی انسان به زمین یا سرفداری به طور کلی به شرایط آزادی و برابری، در شکل چیزگونگی آزادی نمایان می‌شود. این شکل توسط مقوله‌ی شخصیت حقوقی در برخی مناطق اروپا و آمریکا در قرن نوزدهم متحول شده است. از آن زمان به بعد، نابرابری‌های جامعه، عدم تعادل اجتماعی و انشقاق شکل‌های حقوقی آزادی و محتواهای آن‌ها، برانگیزاننده‌ی درگیری‌ها و تنش‌هایی بین جنبش‌های اجتماعی شدند که هدف‌شان آزادی و برابری بود. انتزاع آزادی نقطه‌ی متقابل و متضاد تشخیص‌یافتگی آزادی است. پرولتاریا در سده‌ی نوزدهم، برای آزادی بیان در شکل مشخص مبارزه‌ی طبقاتی، آزادی سازمان‌یابی در سندیکاها، جنبش‌های سیاسی، اعتصاب و اعتراض، به قانون اساسی بسیاری از دولت‌های لیبرال و پادشاهی‌های مشروطه استناد می‌کرد که این آزادی‌ها در آن تضمین شده بودند. گلدمن به این نکته اشاره کرده است که امروز پرولتاریا در جنبش‌های اجتماعی برای حقوق شهروندی و آزادی‌های بورژوازی شرکت نمی‌کند. اما جداشدن پرولتاریا از این جنبش‌ها از این واقعیت ناشی است که این آزادی بورژوازی به معنای تشخیص‌یافتگی او نیست و بنابراین برای پرولتاریا به مثابه یک انتزاع برجای می‌ماند. این توضیح نخست قضیه است. نکته‌ی دیگر این است که خود پرولتاریا نیز، بعضاً به دلیل چیزگون‌شدگی‌اش و بعضاً به دلایلی دیگر و در پی بیگانگی و خودبیگانگی اجتماعی، دچار انشقاق شده است: چیزگونگی آگاهی پرولتاریا به نوبه‌ی خود پی‌آمد انشعابات درونی‌اوست که امروزه رو به افزایش است.

شقاق بین شکل و صوری‌بودن قانونی آزادی و محتوایش، همانا وضعیت ناآزادی، از سوی فرد که نمی‌تواند کشاکش در درون خویش را خاتمه دهد، درونی می‌شود؛ این شقاق و این کشاکش را در سراسر جهان می‌توان دید. (به طور رسمی بریتانیای کبیر و آمریکا در برابر آفریقای جنوبی و رُدرِیا [نام پیشین جمهوری زیمبابوه به عنوان مستعمره‌ی انگلستان - م] قرار گرفته‌اند، در برابر کشورهایی که حفظ اصل آزادی صوری و حقوقی را حفظ می‌کنند.) شقاق جامعه و فرد در ارتباط با یکدیگرند؛ آن‌ها، در این معنا، کل یک پارچه‌ای را می‌سازند، اما برای همه روشن است که این کل نفی وحدت آن دو و هریک از آن‌هاست. شقاق شکل و محتوای آزادی در جوامعی به لحاظ صوری آزاد که در آن‌ها کار مزدی به مثابه طرفی به لحاظ حقوقی هم‌تراز با سرمایه، در شرایط آزادی هم‌سان هردو وارد رابطه می‌شود، فقط در این جوامع بررسی شده است؛ رواقیان رومی پی‌جویی رفتار ریاکارانه با بردگان را آغاز کردند، اما این واکاوی زیر پرچم اخلاق مسیحی پی‌گیری نشد. در سرمایه‌داری جدایی شکل و محتوا هم‌چون جدایی افسانه‌ی حقوقی و واقعیت اقتصادی آشکار شده است. اشاره‌ی مارکس، آن‌جا که می‌گوید آزادی و برابری «جان‌سختی پیش‌دآوری‌های مردم» را به خود پذیرفته است، به همین نکته است. هستی ویژه و آگاهی مشخص از انتزاع برابری به پیشرفت نظریه‌ی ارزش او در مقایسه با نظریه‌ی ارسطو یاری رساند. آن‌جا که آگاهی انسان به طور عام انشقاق‌یافته و بنابراین چیزگون‌شده است، بحث صرف است بر سر تأثیرات آن‌چه هنوز نفی چیزگونگی نیست. سازگاری واقعی

بیان ظاهری و صوری با شرایط اجتماعی آزادی و سازگاری شکل حقوقی با واقعیت اقتصادی، با انحلال شقاق آگاهی، یگانگی اش و بنابراین نفی چیزگونگی اش را به همراه خواهد آورد.

در حالی که چیزگون شدگی برده و کار مزدی به لحاظ شکل متمایزند، اما به لحاظ محتوا با یکدیگر همسان اند، برعکس، چیزگونگی کار مزدی و سرمایه در شکل هم سان و در محتوا متمایزند. چیزگونگی در این دو طبقه جامعه سرمایه داری به شکل های متمایزی درونی می شود؛ از سوی پولتاریا از درون و به طور مستقیم، از سوی روشنفکران به طور انتزاعی و از سوی سرمایه داران، پس از آن که درونی شد، به تصرف آن ها درآمد و به مایملک شان بدل شد، بیان بیرونی می یابد و به ابزار سلطه شان تبدیل می شود.

درباره ی کلیت اجتماعی و آگاهی چیزگون

بر اساس تز کلیت اجتماعی در آثار کارل کُرش و جُرج لوکاخ همه ی اجزای یک جامعه ی مفروض با یکدیگر در کنش و واکنش متقابل اند. نه فقط ساختارهای حقوقی و سیاسی، بلکه شکل های زیبایی شناختی هنری، دین و فلسفه نیز با ساختارهای تعیین کننده ای که شالوده ی آن ها هستند در رابطه ی کنش و واکنش متقابل اند. کلیت جامعه و رابطه ی متقابل بین زیر بنا و روبنا به همان اندازه اندک از سوی نقد تز چیزگونگی نفی می شود که وحدت اقتصاد، حقوق و سیاست در جامعه ای مفروض به واسطه ی تضاد طبقاتی در آن جامعه، از هم پاشیده می شود. با این حال داعیه ی نقدی که در صفحات پیشین طرح کردیم این است که شکل کلیت در آگاهی اعضای طبقات متخصص به شیوه های گوناگونی بازنمایی می شود؛ هریک از آن ها این ساختارها را به نحو متفاوتی تجربه می کند یا رابطه ی متفاوتی با آن ها دارد. ماحصل انشقاق اجتماعی، شکل چیزگون شده ی آگاهی است. نقد تز چیزگونگی همان اندازه اندک نافه ی وحدت محتوا و درک مناسبات اجتماعی است. تز کلیت اجتماعی را باید با آنتی تز آن، یعنی تضادهای جامعه ی متمدن پیوند زد. در جامعه ی متمدن کلیت اجتماعی، تضادهای طبقاتی را دوباره می کند و تضادهای طبقاتی، وحدت جامعه را. وحدت ساختارهای اقتصادی، سیاسی و حقوقی وحدتی صوری است که وحدت صوری جامعه را شکل می دهد و برعکس به واسطه ی همین وحدت شکل می پذیرد. هم هنگام وحدت صوری از محتوای زندگی در جامعه ی متمدن، از مناسبات متفارق و از تجربه ها و فعالیت های انسان ها نخست در طبقه ی اجتماعی و سپس از موقعیتی اجتماعی که به ملت های مختلف تقسیم شده است، جدا می شود. انشقاق و تضاد در زندگی اجتماعی و جدایی شکل و محتوا در موقعیت اجتماعی در رابطه ای دیالکتیکی با جدایی شکل از محتوای آگاهی همه ی اعضای جامعه، مستقل از تعلق طبقاتی شان، قرار دارد. دیدیم که شکل چیزگونگی آگاهی در همه ی بخش های جامعه ی سرمایه داری یگانه و هم سان است، در حالی که محتوای آگاهی و چیزگونگی اش به تناسب طبقه ی اجتماعی به شیوه های گوناگون متغیر است.

یادداشت ها

۱۸. درباره ی رابطه ی صورت بندی سوژکتیو و ابژکتیو نزد مارکس در مانیفست کمونیست و در کاپیتال، نک:

Karl Korsch; Karl Marx, 1938 (1936), S. 187f.

لوکاچ درباره‌ی این گفتاورد، در بخش سوم کتاب تاریخ و آگاهی طبقاتی، ۱۹۲۳، زیر عنوان «آگاهی طبقاتی»، می‌گوید: سرمایه قدرتی اجتماعی است که حرکاتش از سوی منافع فردی سرمایه‌داران راهبری می‌شود. به این ترتیب سویی سوپرکتیو، که باید به‌وسیله‌ی سویی ایژکتیو ترمیم شود، برجسته می‌شود.

19. Marx; Kapital, a. a. O., S. 167-168; III, a. a. O., 2. Teil, S. 826f, 832; Theorien über den Mehrwert, MEW 26.1, S. 365.

20. Lukács; Die Verdinglichung und das Bewusstsein des Proletariats, a. a. O.

21. Ebd., S. 96 Siehe auch den Aufsatz „Klassenbewusstsein“, a. a. O., S. 57f.

22. Lucien Goldmann, Dialektische Untersuchungen, 1966, S. 75-77.

23. Lukács; Was ist orthodoxer Marxismus? a. a. O., S. 13ff, und Der Funktionswechsel des historischen Materialismus, ebd., S. 229ff.

24. Marx; Kapital I, a. a. O., S. 74.

مارکس می‌نویسد: «راز بیان ارزش، یعنی برابری و اعتبار هم‌سان همه‌ی کارها، زیرا که همه‌ی آن‌ها کار انسانی به‌طور اعم هستند، نخست زمانی می‌تواند بازگشایی شود که مقوله‌ی برابری انسانی از استحکام یک پیش‌داوری عمومی برخوردار شده باشد. اما نخست در جامعه‌ای امکان دارد که در آن شکل کالایی شکل عام محصول کار... است.» ارسطو در بیان ارزشی کالاها یک نسبت برابری کشف کرد، اما سد تاریخی جامعه‌اش مانع از آن شد که دریابد این نسبت برابری از کجا ناشی است. هم‌چنین نک: ص ۷۸۹، درباره‌ی تمرکز تولید و میان‌مایگی عمومی؛ مارکس در قطعه‌ی یادشده، در عطف به این مسئله بر توکویل پیش‌دستی کرده است. تفاوت سوپرکتیو بین مارکس و ارسطو این است که برابری از استحکام یک پیش‌داوری عمومی برخوردار شده است. برابری قراردادی است ظاهری و صوری در جامعه و در دامنه‌ای گسترده به‌مثابه نوعی ایقان، درونی شده است. در جامعه‌ی یونانی دوران ارسطو مقوله‌ی برابری به‌طور عینی وجود نداشت، درعین حال که این مقوله به‌لحاظ سوپرکتیو نیز جزئی از نظام مفاهیم ارسطو نبود. ارسطو مقوله‌ی برابری را رد می‌کند، زیرا او به تداوم رابطه‌ی نابرابر ارباب برده در دولت‌شهر [یونانی] متمایل است؛ این تمایل را می‌توان در نوشته‌ی دوران جوانی‌اش، پروترپتیکوس [ترغیب به فلسفه] و در کارهای پسین‌اش مانند سیاست دید. آموزه‌ی او پیرامون برتری کار فکری بر کار دستی مرتبط است با آموزه‌ی نابرابری اجتماعی و طبیعی. با این حال برخی یونانیان مدافعان آتشین آموزه‌ی برابری بودند. هیپاس و آنتیفون طرفدار برابری سراسری بین اقوام به‌مثابه حقی طبیعی و بین طبقات اجتماعی به‌مثابه حقی شهروندی و سیاسی بودند. (نوشته‌ی آنتیفون تازه در قرن بیستم کشف شد) تبیین تمایز آموزه‌ی مارکس و ارسطو دقیقاً در همان زمینه‌هایی عینی ریشه دارد که تمایز سوپرکتیویشان، نه الزاماً، اما به‌مثابه ایمان و تعهدشان، منتج می‌شود. مارکس تمایز بین نظریه‌ی ارزش خود و نظریه‌ی ارسطو را اکیداً و به‌طور مشخص تکامل می‌بخشد و در این راه جنبه‌ای را روزآمد می‌کند که ارسطو آگاهانه با آن مخالفت کرده است. نک:

Werner Jaeger; Paideia, Bd 1, S. 413f, Max Polanz; Die Stoa, Göttingen, 1964, Bd 1, S. 112, E. Ch.

Welskopf; Die Analyse von Herrschafts- und Knechtschaftsformen durch Aristoteles, Meždunarodna Konferencija po klasičeski Studii (1962), Sofia 1963.

۲۵. تز چیزگونگی اجتماعی و چیزگونگی آگاهی فردی منتج از آن، هم از این مواضع متقابل و هم از واکاوی مارکس در تقسیم سود به اجزای گوناگون نتیجه می‌شود. از این طریق که اجزای گوناگون تولید ارزش اضافی از یکدیگر جدا می‌شوند، شکل از محتوا جدا می‌شود و به این ترتیب به هیأتی رازآمیز دگردیسی می‌یابد. سرانجام به‌نظر می‌رسد که اجزاء جداشده از یکدیگر استقلال می‌یابند و چیزگون می‌شوند. مارکس در این جا بتوارگی کالایی را با بتوارگی مناسبات تولید و نیز فرآیند و ماحصل چیزگون‌شدگی مرتبط می‌کند. «... این فرانمود دروغین و فریب، این استقلال‌یابی و خشکیدگی عناصر گوناگون ثروت اجتماعی در قبال یکدیگر، این شخصیت‌یابی اشیاء و شیئیت‌یابی مناسبات تولید، این مذهب زندگی روزمره...». نک:

Marx; Kapital III, a. a. O., Teil 2, S. 838.

۲۶. نک: کاپیتال جلد ۱ و ۲. فوق‌الذکر.

۲۷. مارکس، خانواده مقدس، در مجموعه آثار آلمانی، جلد ۲، ص ۳۸.

28. Marx; Kapital I, a. a. O., S. 61f.

پانویس مذکور از انگلس در ترجمه‌ی انگلیسی کاپیتال است که از سوی خود او منتشر شده بود. (ترجمه‌ی س. مور، ای. اولینگ و ای. اونترمن)، نیویورک ۱۹۳۷، ص ۵۴: «زبان انگلیسی از این امتیاز برخوردار است که برای این دو جنبه‌ی کار دو واژه‌ی متفاوت دارد. کاری که ارزش‌های مصرفی را ایجاد می‌کند و تعیین کیفی دارد، **work** است، در تقابل با **labour**؛ کاری که ارزش می‌آفریند و فقط به لحاظ کمی اندازه‌گیری می‌شود، **labour** است، در تقابل با **work**». در همین ویراست، موضوع به شکل دیگری نیز در ص ۲۰۷ طرح می‌شود؛ این بخش در ویراستی که مرجع گفتاوردهای ما بوده است وجود ندارد: «همان‌گونه که در تذکرات قبلی گفته شد، زبان انگلیسی دو اصطلاح برای این دو جنبه‌ی متفاوت کار دارد؛ در فرآیند ساده‌ی کار، فرآیند تولید ارزش‌های مصرفی، این واژه **work** است؛ در فرآیند آفرینش ارزش **labour** است؛ این واژه‌ی اخیر در معنای اکیداً اقتصادی‌اش به کار رفته است.» در هر دو مورد، مسئله بر سر ملحقات مهم انگلس است که از سوی هانا آرت، در کتاب شرط انسانی، ۱۹۵۸، بی‌سروصدا مورد استفاده قرار گرفته و دستاویز انتقاد او به نظریه‌ی مارکس شده است. به این نقد و استدلال‌ات ناموجه او باید در فرصت و مجال دیگری بپردازم.

29. MEW 2, S. 37f.

30. Lukács; a. a. O., S. 110.

31. Lukács; Rezension von N. Bucharin, Theorie des historischen Materialismus, 1922, in Carl Grünbergs Archiv für die Geschichte des Sozialismus und der Arbeiterbewegung, 11, 1923, S. 216-219:

بوخارین تکنیک و نیروهای تولیدی را یکی و همان تلقی می‌کند، کاری که، به زعم لوکاچ، «نه درست است و نه مارکسیستی».

30. Lukács; Geschichte und Klassenbewußtsein, a. a. O., S. 165.

31. MEW 2, S. 37.

صحبت از کل یکپارچه و از «کل یکپارچه به خودی خود» است (همان‌جا، ص ۳۶)؛ مارکس در نقد خود مقوله‌ی «کل یکپارچه به خودی خود» را در مقوله‌ی «تضاد به تمامی» (تاکید از خود مارکس) رفع و الغا کرده است:

«پرولتاریا و ثروت متقابل و متضادند. آن‌ها کلی یکپارچه را می‌سازند. آن‌ها هردو قالب‌پذیری‌هایی از جهان مالکیت خصوصی‌اند. در این جا مسئله بر سر موضع معینی است که آن‌ها در تقابل با یکدیگر اتخاذ می‌کنند. اعلام آن‌ها به مثابه دو سوپیه‌ی یک کل یکپارچه کفایت نمی‌کند.» (تأکید از من است) نک: بخش «درباره‌ی کلیت اجتماعی و آگاهی چیزگون‌شده» در پایان همین فصل.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1DE>

آن می‌تواند هر واحد تولیدی دیگری نیز باشد. متن شامل دو بخش است:

۱) خطوط عمده‌ی این رویکرد، عمدتاً در قالبی توصیفی و تشریحی به‌طور بسیار مختصر.

۲) شالوده‌ها و نقاط اتکای آن در دریافتی معین از نقد اقتصاد سیاسی مارکسی؛ و از آن‌جا، چشم‌اندازهای سیاسی آن. بخش دوم که به‌ناگزیر زبانی بیش‌تر «فنی» و نظری خواهد داشت، شالوده‌ی استدلالی بخش اول است، اما بخش اول، حتی بدون شالوده‌ی استدلالی‌اش می‌تواند به‌طور مستقل موضوع داوری و بحث باشد. پیش‌فرض اجتماعی و اقتصادی، کماکان وجود مناسبات تولید سرمایه‌داری و تسلط دولت یا نیروی سیاسی محافظ آن است. هدف، خیال‌پردازی‌های رُمانتیک یا ساختن کاریکاتوری از جزیره‌های «سوسیالیستی» در اقیانوس سرمایه‌داری نیست. این‌که چنین رویکردی در عطف به چشم‌اندازی مابعدسرمایه‌داری و روابط اجتماعی عاری از سلطه و استثمار و نیز در عطف به مبارزه‌ی واقعی، جاری و ضروری برای تحقق چنان چشم‌اندازی چه جایگاهی دارد، بی‌تردید مسئله‌ای بسیار مهم و اساسی است، اما خود این طرح قرار است در شرایط موجود امروز و حضور و تسلط مناسبات و دولت سرمایه‌داری، به‌طور عینی و واقعی قابل تحقق و اجرا باشد. بدیهی است که ماهیت «استثنایی» و انتقالی این رویکرد، با دوره‌های بحرانی — سیاسی و اقتصادی — و با ظرفیت‌های ضد سرمایه‌دارانه‌ی جنبش‌های اجتماعی سازگارتر است، اما دلیلی وجود ندارد که با اتکا به سطحی از مبارزه‌ی طبقاتی، در شرایط «عادی» و فعلی مناسبات سرمایه‌داری، غیرقابل تصور و اجرا باشد.

۱- طرح: مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی

رویکرد پیشنهادی ما مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی، در تمایز با شرکت سهامی و تعاونی تولیدی است. برای روشن شدن خطوط عمده‌ی این طرح باید بین سه وجه یا سه ضلعی که به یک بنگاه اقتصادی، در شرایط تسلط مناسبات سرمایه‌دارانه، شکل می‌دهند، تمایز قائل شویم:

الف) شیوه‌ی مالکیت: این شیوه تعیین می‌کند که بنگاه اقتصادی، مانند هر ثروت و سرمایه‌ی دیگری، به چه فرد، افراد یا نهادهایی تعلق دارد. مالکیت می‌تواند خصوصی یا «عمومی» (دولتی) باشد. مالکیت خصوصی می‌تواند فردی یا گروهی (سهامی) باشد. در نمونه‌ی مالکیت سهامی، سهام‌داران می‌توانند (عجالتاً با نادیده گرفتن برخی محدودیت‌های قانونی) به‌دلخواه سهم‌های بیش‌تر یا کم‌تری را تملک کنند. صاحبان سهم‌ها هم‌چنین می‌توانند در کنار اشخاص حقیقی، اشخاص حقوقی هم باشند. در دنیای واقعی سرمایه‌داری نیز چنین است که سهام شرکت‌های بزرگ، در تملک شرکت‌ها، بانک‌ها یا نهادهای دیگر یا مؤسسات خصوصی و دولتی نیز هست. در نمونه‌ی تعاونی‌ها (ی تولیدی)، هرچند سهام بنگاه اقتصادی در مالکیت بنیان‌گذاران (بخشی از کارکنان بنگاه) است، اما، اولاً تعاونی می‌تواند کارکنانی نیز داشته باشد که عضو تعاونی و بنابراین صاحب سهم نیستند و ثانیاً امکان تملک سهام تعاونی از سوی اشخاص حقوقی و نهادهای دولتی نیز موجود است. نکته‌ی تعیین‌کننده این است که در شرکت‌های سهامی و (با محدودیت‌هایی) در شرکت تعاونی، سند مالکیت سهام مانند سند هر مالکیت دیگری، مشتمل بر همه‌ی حقوق مالکیت، مانند خرید و فروش، واگذاری و وراثت نیز هست. فرد یا نهادی که مالک سهمی در یک بنگاه اقتصادی است، می‌تواند با آن سهم مانند هر مایملک دیگری رفتار کند.

ب) **اختیار و تصرف واقعی:** این وجه تعیین می‌کند که تصمیم درباره‌ی سیاست‌های جاری و آتی، در تحلیل نهایی، در اختیار چه فرد، افراد یا نهادهایی است و اجرای آن‌ها را چه فرد، افراد یا نهادی برعهده دارد. در شکل‌های سهامی و تعاونی، تصمیم‌گیری در تحلیل نهایی در اختیار سهام‌داران است و اجرای سیاست‌ها را مدیران اجرایی و ارگان‌های نظارت/بازرسی برعهده دارند. رابطه‌ی بین نهاد تصمیم‌گیرنده و نهاد اجرایی، رابطه‌ی تفویض اختیارات از طریق نمایندگی است. مجامع عمومی برای مدت‌زمان معینی اداره‌ی بنگاه اقتصادی را در اختیار افراد و نهادهای معینی می‌گذارند. بی‌تردید برای حالات استثنایی، مجامع عمومی استثنایی یا فوق‌العاده نیز در نظر گرفته می‌شود، اما بنای کار و قاعده بر نمایندگی در فواصل زمانی (دست‌کم یک سال) ثابت است و قاعدتاً موفقیت سازوکار بنگاه با تداوم این وضعیت عادی و پرهیز از وضعیت استثنایی سنجیده می‌شود. شیوه‌ی اداره‌ی بنگاه‌های اقتصادی، یعنی قاعده‌ی جدایی مالکان از مجریان (هرچند ممنوعیتی وجود ندارد که مالکان در شمار مجریان باشند)، تأثیری در ماهیت شیوه‌ی مالکیت (بند «الف») ندارد. درست است که نهادهای مجری، یعنی مدیران و مشاوران و ناظران و متخصصان، تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر تصمیمات استراتژیک بنگاه اقتصادی و تصمیم‌گیرندگان این سیاست‌ها دارند و هرچند در عام‌ترین معنا به حفظ مناسبات سرمایه‌داری، و بنابراین نقش و جایگاه خودشان، علاقمند هستند، اما تأثیری در حفظ یا دوام شیوه‌ی مالکیت ندارند.

ج) **ظرف قانونی یا حقوقی مالکیت:** این قالب یا ظرف تعیین می‌کند که چه شخصی، به لحاظ حقوقی، طرف قرارداد (خرید و فروش، وام، سفارش... و غیره) در معنای حقوق مدنی است. اگر این شخص حقیقی باشد، می‌تواند به‌عنوان فرد به نام خود و برای خود، یا به نام خود و برای دیگران (از طریق وکالت/نماینده‌گی قانونی) امضا کند. اگر شخص حقوقی باشد، باید عنوانی به لحاظ قانونی تعریف شده (با حقوق و وظایف معین) داشته باشد، مثلاً «شرکت سهامی...»، «شرکت با مسئولیت محدود...»، «تعاونی...»، «انجمن...»، «اتحادیه...» و غیره.

طرح پیشنهادی

این سه وجه، در طرح مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی ویژگی‌هایی دارند که این نوع بنگاه اقتصادی را از شرکت‌های سهامی و از تعاونی‌های (تولیدی) عادی متمایز می‌کند. اما پیشاپیش باید تأکید کرد که این بنگاه اقتصادی کماکان بنگاهی تابع شرایط عینی مناسبات اقتصادی سرمایه‌داری است و به‌رغم ماهیت ویژه و «استثنایی» و انتقالی‌اش، می‌تواند مناسبات سرمایه‌دارانه را تحمل کند و به آن‌ها تحمیل شود.

ویژگی‌ها در وجه شیوه‌ی مالکیت: این بنگاه اقتصادی مبتنی است بر مالکیت جمعی و اشتراکی؛ با این حال کماکان مبتنی است بر مالکیت خصوصی و نه مالکیت عمومی یا اجتماعی. بنگاه در مالکیت همه‌ی کارکنان بنگاه است. برای آن‌که بنگاه از گرایش‌های ذهنی و عینی به سوی شرکت‌های سهامی برکنار بماند و ماهیت انتقالی خود را حفظ کند، باید بر موازینی متمایز استوار باشد. اما پیش از پرداختن به شمار نمونه‌واری از این موازین، توضیح یک «واژه» ضروری است. ما در این طرح از اصطلاح عضو/اعضای بنگاه یا «کارکن/کارکنان» استفاده می‌کنیم. به سادگی، و به درستی، ممکن بود به جای «کارکن/کارکنان» از اصطلاح «کارگر/کارگران» استفاده کرد. اما برای پرهیز از مشاجرات (عمدتاً ایدئولوژیک) غیرضروری و ابهام‌برانگیز، اصطلاح «کارکن» را به‌عنوان فردی به کار می‌بریم که، با توجه به حوزه‌ی کار و وظایف و اهداف بنگاه اقتصادی، نقشی ضروری

در بنگاه دارد. به این اعتبار همه‌ی اعضای بنگاه را می‌توان بدون دغدغه‌ی نظری، «کارگران» و بنگاه اقتصادی را بنگاه یا نهادی کارگری نامید. **اینک برخی از موازین:**

- مالکیت بنگاه قابل تقسیم و تحویل به مالکیت سهام نیست.
- بنگاه متعلق به همه‌ی کارکنان است. مالک بنگاه همه‌ی کارکنان اند.
- بنگاه فقط متعلق به کارکنان است و هیچ شخص حقیقی یا حقوقی دیگری اجازه‌ی تملک سهام آن را ندارد.
- اعضای بنگاه، افرادی حقیقی‌اند که در بنگاه کار و وظیفه‌ی معینی دارند.
- هر عضو بنگاه به‌هنگام شرکت در تصمیم‌گیری‌ها، صاحب **فقط یک رأی** است.
- هر فرد، در اساس، فقط مالک یک سهم است. بدیهی است که عالی‌ترین مرجع تصمیم‌گیری، که شورای عمومی کارکنان است، می‌تواند به‌لحاظ برخی معیارها یا اولویت‌ها (سابقه‌ی کار، سن، موقعیت خانوادگی، شایستگی‌های فردی، تخصصی یا ضروری و غیره) به برخی از افراد اجازه‌ی برخورداری بیش از یک سهم را بدهد. اما تعداد این سهام نباید از مقداری بسیار اندک، مثلاً سه سهم، تجاوز کند.
- سهام، قابل خرید و فروش، واگذاری، و وراثت نیستند. برخورداری از سهم با عضویت در بنگاه (احتمالاً بعد از یک دوره‌ی کوتاه مثلاً شش ماهه یا یک ساله، که ظرف آن عضو تازه بلافاصله از حق رأی برخوردار است) شروع می‌شود و با ترک بنگاه پایان می‌یابد. حقوق بازنشستگان بطور جداگانه تعریف و تعیین می‌شود. روشن است که مالکیت این گونه بنگاه‌های اقتصادی، که در شرایط کنونی به‌طور رسمی به افراد و نهادهایی دیگر تعلق دارد، باید به کارکنان منتقل شود. این انتقال در بهترین حالت می‌تواند از طریق مصادره یا خلع ید از مالکان (ورشکسته، فراری، مجرم...) صورت بگیرد. در غیر این صورت، اگر قرار باشد برای این انتقال مالکیت مابه‌ازایی یا بهایی پرداخت شود، باید به‌لحاظ کمی و کیفی، از محل سود آتی کارکنان قابل پرداخت باشد. در این حالت اخیر، در صورت ترک بنگاه، باید هزینه‌های عضو تا زمان جدایی، به شیوه‌ای متناسب جبران شوند.

ویژگی‌ها در وجه اختیار و تصرف واقعی: این بنگاه در اختیار و تصرف همه‌ی کارکنان است. سازمان اداره‌ی بنگاه، **شورایی** است. بالاترین و تنها مرجع تصمیم‌گیری درباره‌ی سیاست‌های جاری و آتی بنگاه، شورای عمومی کارکنان است که مرکب از همه‌ی اعضاست. این شورا که در فواصل معین به‌طور منظم، و با رعایت قواعدی ساده و قابل اجرا، به دفعات در فاصله‌ی قرارهای منظم، برگزار می‌شود، شوراهای دیگری که وظیفه‌ی اجرای تصمیمات و سیاست‌ها و نظارت بر اجرای آن‌ها و یا وظایف دیگری را برعهده دارند، انتخاب می‌کند؛ مثلاً یک شورای اجرایی. اعضای شوراهای منتخب، رأی برابر دارند و هر لحظه قابل عزل و تعویض‌اند. بدیهی است که شوراهای منتخب می‌توانند در یک تقسیم کار درونی، وظایف معینی را به اعضای خود محول کنند. در شورا سلسله مراتب وجود ندارد. اعضای می‌توانند وظیفه‌ی ارتباط با ارگان‌های دیگر را به‌عهده بگیرند یا به‌عنوان سخنگوی شورا حلقه‌ی ارتباطی با اعضا، نهادها یا ارگان‌های بیرون از شورا باشند. نقش آن‌ها فقط «دبیر»ی است و اولویت یا اختیارات دیگری ندارند.

اداره‌ی شورایی فاصله‌ی بین مالکان سهام (صاحبان تصمیم) و مجریان یا «مدیران» را از میان برمی‌دارد و برخلاف شرکت سهامی یا شرکت تعاونی، نقشی فعال در حفظ و تداوم ماهیت شیوه‌ی مالکیت، همانا مالکیت جمعی، ایفا می‌کند. فقدان فاصله بین اعضا و شوراهای منتخب، به‌معنای حذف سازوکار،

انتخاب و نمایندگی نیست؛ به معنای حذف تخصص و ضرورت نقش‌ها و کارکردهای گوناگون نیز نیست. شورای عمومی، اعضای شوراهای مجری، ناظر، مشاور و ویژه را انتخاب، و اختیاراتی را به تناوب به‌عنوان «نماینده» به آن‌ها تفویض می‌کند. از این طریق سازوکار و نهاد «نمایندگی» **صوری**، محتوایی حقیقی می‌یابد. غرض از این طرح اجمالی فقط اشاره به سازوکارها یا استخوان‌بندی است. بدیهی است که شوراهای متعدد دیگری ضرورت خواهند داشت که وظایف مهمی، ورای اجرا و نظارت (مثلاً امور آموزشی، مراودات با جامعه‌ی بیرون از بنگاه، امور فرهنگی و...) را برعهده خواهند داشت.

ویژگی‌ها در وجه ظرف قانونی: از آن‌جا که این بنگاه قرار است در شرایط وجود مناسبات سرمایه‌دارانه و رژیم سیاسی/حقوقی محافظ این مناسبات تحقق یابد، باید برای شیوه‌ی مالکیت ظرف حقوقی موجودی را انتخاب کند. این ظرف می‌تواند قانون «تعاونی» (های تولید) باشد. بدیهی است که ویژگی‌های مذکور در بندهای «الف» و «ب» به‌طور بی‌واسطه از قانون تعاونی‌ها قابل استنتاج نیستند، اما همه‌ی آن‌ها به امور **اساسنامه‌ای** مربوطند و حتی بنا به قانون جاری «تجارت» (ماده‌ی ۱۹۳: «شرکت تعاونی... ممکن است بر مقررات مخصوصی که با تراضی شرکاء ترتیب داده شده باشد، تشکیل شود.») قابل تحقق، یا به‌عبارت دقیق‌تر، قابل تحمیل به قانون، هستند. اینجا مسئله فقط **ظرف قانونی** شیوه‌ی مالکیت است.

۲ - شالوده‌های نظری، ماهیت انتقالی و چشم‌اندازها

برای شناخت و برجسته‌ساختن ماهیت «استثنایی» و انتقالی «مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی» باید در نقش و جایگاه ویژه‌ی بنگاهی اقتصادی با این مشخصات در مناسبات اجتماعی سرمایه‌دارانه، دقیق‌تر شد. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شیوه‌ی تولید و تحقق ارزش است. سازوکار این شیوه‌ی تولید چنین است که تولید همه‌ی محصولات و خدمات را، به‌هر نحوی که تولید شده‌اند، یا به قالب مستقیم تولید و تحقق ارزش و ارزش‌اضافی درآورد و هر مانعی را از سر راه این هدف بردارد، یا اگر چنین تبدیل مستقیمی ممکن نیست، دست‌کم به کالایی‌شدن محصولات و خدمات دامن بزند. (به این نکته، و به اختصار، در یادداشت «**کالاشدن یا کالایی‌شدن**» پرداخته‌ام.) سرمایه‌داری می‌کوشد هر محصول یا خدمتی را که ارضاء‌کننده‌ی نیازی معین است، به چیزی قابل خریدوفروش بدل کند، حتی زمانی که تبدیل آن به کالا، یعنی چیزی که توانان دارای ارزش مصرفی و ارزش (و بنابراین، ارزش‌اضافی) است، در اساس ممکن نباشد.

برای ارزیابی توان و بُرد این منطق در حفظ و تداوم قانون تولید و تحقق ارزش به‌مثابه اصل اساسی تنظیم‌کننده‌ی مناسبات اجتماعی در زندگی انسان‌ها، می‌توان به فرآیند، اهداف و نتیجه‌ی تولید از **چهار منظر** نگاه کرد: دو منظر به میل و اراده و آگاهی و نیت و هدف‌های افراد انسانی، یا تلقی‌ای که خود این افراد از این متعلقات انسانی دارند، مربوط هستند. این دو منظر را سوژکتیو می‌نامیم. یک منظر دیگر معطوف است به گرایش‌ها و سازوکارهایی که مستقل از میل و اراده و آگاهی و... عمل می‌کنند و در حقیقت هم‌چون نهادهای عینی می‌کوشند بر این میل و آگاهی چنان اثر بگذارند که انسان‌ها رفتار خود به تبعیت از «فرمان‌های» این نهادها را، میل آزادانه و آگاهی مستقل خود تلقی کنند. این منظر را عینی یا ابژکتیو می‌نامیم. و سرانجام، یک منظر دیگر که مدعی اعتبار عینی ارزیابی‌های خود، از راه نقد ایدئولوژی است. این منظر را انتقادی می‌نامیم.

منظر اول، چشم‌انداز بنگاه اقتصادی و کسانی است که خود را تعریف‌کننده‌ی وظایف و تعیین‌کننده‌ی سیاست‌ها و هدف‌ها می‌دانند: چشم‌اندازی سوژکتیو.

منظر دوم، چشم‌انداز مصرف‌کنندگان محصولات و خدمات است: چشم‌اندازی سوژکتیو.

منظر سوم، چشم‌انداز منطق سرمایه‌داری، منطق سرمایه به مثابه ارزش ارزش‌افزا، منطق تولید و تحقق ارزش و ارزش‌اضافی، منطق تولید کالا است. این منظر در تحلیل نهایی در نهادهای ایدئولوژیک (بنگاه‌ها، مؤسسه‌ها، دانشگاه‌ها، پژوهشکده‌ها، رسانه‌ها، «تینک‌تانک‌ها»، کلیساها و مساجد و معابد و غیره) پیکر یافته است: چشم‌اندازی عینی یا ابژکتیو.

منظر چهارم، چشم‌انداز تئوری و پراتیک انتقادی و انقلابی، چشم‌انداز ظرفیت‌های ضد سرمایه‌دارانه، امکانات و توان‌های ذهنی و عینی و نهادین برای تحولی بنیادین در راستای جامعه‌ای مابعد سرمایه‌داری و عاری از سلطه و استثمار است: چشم‌اندازی انتقادی.

اینک از این چهار منظر، به‌طور نمونه به سه شیوه‌ی گوناگون از مالکیت و تصرف واقعی (بندهای «الف» و «ب» در بخش اول این نوشتار) بنگریم.

نمونه‌ی نخست: بنگاه سرمایه‌دارانه‌ی تولیدی، جایی که سرمایه‌ی خصوصی (فردی یا سهامی) ابزار تولید را در مالکیت و تصرف واقعی خود دارد و آن‌ها را در اختیار کارگران مزدبگیر می‌گذارد تا محصولات برای فروش به مصرف‌کنندگان تولید کند.

از منظر اول: هدف اصلی و غالب، تولید ارزش اضافی و انباشت و بهره‌وری از سود هرچه بیش‌تر است. هر تلاشی برای افزایش سود — تا سرحد امکان در چارچوب قوانین جاری — مشروعیت دارد. روزانه کار آشکارا به بخش‌های زمان کار لازم و زمان کار اضافی تقسیم شده است. منشاء تولید ارزش اضافی، کار اضافی است. هر اقدامی که به افزایش ارزش اضافی مطلق و نسبی کمک کند، مشروع است. بدیهی است که هرچه روابط سرمایه‌دارانه پیشرفته‌تر باشند، نقش افزایش بارآوری کار، و از این طریق پائین آمدن ارزش نیروی کار و افزایش ارزش اضافی نسبی، اهمیت و نقش مهم‌تری دارد. نادیده نباید گرفت که، هرچند عامل تعیین‌کننده‌ی اهداف و سیاست‌ها و شیوه‌ی تحقق و اجرای آن‌ها (بند «ب») سرمایه‌دار است، اما کارگران نیز، بسته به سطح مبارزه‌ی طبقاتی و دستاوردهای آن، درجه‌ی سازمان‌یافتگی و حمایت قوانین «مدافع» حقوق کارگران، در این چشم‌انداز سهیم‌اند. آن‌ها نیز می‌کوشند از تحقق موفقیت‌آمیز اهداف بنگاه اقتصادی، از طریق مزد بیش‌تر یا مزایای بهتر یا کاهش ساعات کار یا امکانات و تسهیلات دیگر، سهمی نصیب خود کنند. به عبارت دیگر، امکان مداخله‌ی آگاهی انتقادی موجود است و به‌طور مطلق منتفی نیست.

از منظر دوم: محصولات چنین بنگاهی از دید مصرف‌کننده، کالایند. مصرف‌کننده هم تردیدی ندارد که آن‌ها برای فروش و کسب سود بیش‌تر تولید شده‌اند. مصرف‌کننده، بسته به موقعیت فردی و شرایط اجتماعی و اقتصادی‌اش، بی‌گمان این امکان را دارد که در خرید این یا آن کالا، شرایط تولید و توزیع را نیز در نظر بگیرد و مثلاً از خرید کالاهای بنگاهی که کودکان را به کار می‌گیرد یا مهاجران را به شدت استثمار می‌کند یا بنگاه‌هایی که حامی رژیم‌های سیاسی ناسازگار با دیدگاه‌های ایدئولوژیک مصرف‌کننده‌اند، پرهیز کند. اما

این گونه مداخله‌ها، آگاهانه یا ایدئولوژیک، تأثیری در ارزیابی محصول به مثابه کالا ندارند.

از منظر سوم: سازوکار تولید در این بنگاه اقتصادی با منطق سرمایه کاملاً سازگار است. آنچه تولید می‌شود، بی‌اما و اگر کالا است. تردیدی نیست که از این منظر و از زاویه‌ی هدف درونماندگار حفظ مناسبات سرمایه‌دارانه‌ی تولید، همیشه لازم است در واکنش به شرایط تولید و تحقق ارزش و افت‌وخیزهای سرمایه‌داری، این یا آن جنبه در مرکز تأکید و توجه بیش‌تری قرار گیرد. گاه می‌تواند خطرات «شوم» خواست‌های سندیکا‌های کارگری برای افزایش دستمزد یا کاهش ساعات کار در بوق تبلیغات دمیده شود، گاه برعکس اهمیت افزایش «قدرت خرید» کارگران و «تقاضای مؤثر» آن‌ها؛ گاه رعایت منابع محیط زیست یا حقوق بشر یا حقوق مهاجران و کودکان و حیوانات، گاه چشم‌پوشی از همه‌ی این‌ها با تأکید بر آیه‌ی تکراری و مقدس «حفظ شغل‌ها» و از این قبیل.

از منظر چهارم: بی‌تردید این شیوه‌ی مالکیت و تصرف واقعی بالاترین مقاومت را در برابر تغییر شیوه‌ی تولید به سوی مالکیت اجتماعی و تولید همبسته داراست. این‌جا، موانع ایدئولوژیک برای سپری کردن مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، بی‌شک نزد سرمایه‌داران، اما نزد کارگران نیز بسیار بالا و مقاوم است.

نمونه‌ی دوم: بنگاه دولتی تولید محصولات و خدمات عمومی. منظور بنگاه‌های اقتصادی سرمایه‌دارانه در تملک نهادهای دولتی نیست. این بنگاه‌ها، مسلماً با تفاوت‌هایی، همانند نمونه‌ی بنگاه‌های سرمایه‌دارانه‌ی خصوصی‌اند و از زاویه‌ی هدف و موضوع محوری این نوشتار، نیاز به بررسی جداگانه ندارند. منظور تولید خدمات عمومی رایگان یا بسیار «ارزان» یا کالاهای اصلی است که با قیمت‌های غیرقابل مقایسه با کالاهای مشابه — گاه به‌طور رایگان یا در ازای کوپن‌ها — به مصرف‌کننده منتقل می‌شوند.

از منظر اول: هدف اصلی و غالب، تولید ارزش و ارزش‌اضافی و سود بیش‌تر نیست. هدف اصلی انتقال ارزش‌های مصرفی به مصرف‌کنندگان است. در این‌جا نیز روزانه کار به بخش‌های زمان کار لازم و زمان کار اضافی تقسیم شده است. هدف از افزایش کار اضافی، تولید ارزش اضافی نیست، اما تا جایی که دولت امکان سرپیچی از منطق سرمایه را دارد، می‌تواند از تسلیم شدن کامل به فرمان‌های افزایش بارآوری شانه خالی کند. از همین‌رو در منطق سرمایه، نه تنها این نوع بنگاه‌های دولتی، بلکه بنگاه‌های سرمایه‌دارانه‌ی دولت نیز، همیشه تنبل و ناکارا هستند. بر سر در سرای ایدئولوژیک نئولیبرالیسم این شعار جاودانه حک شده است: «دولت کارفرمایی ناشایسته است».

از منظر دوم: مصرف‌کنندگان، این کالاهای و خدمات را در اساس کالا نمی‌دانند و تأمین آن‌ها را جزو وظایف عمومی و بدیهی دولت‌ها تلقی می‌کنند. بنابراین زمانی که کیفیت و کمیت این محصولات کاهش می‌یابد، دسترسی به آن‌ها دشوار می‌شود یا قیمت آن‌ها به کالاهای «معمولی» نزدیک می‌شود، مصرف‌کنندگان دولت را ناتوان از انجام وظایف خود ارزیابی می‌کنند.

از منظر سوم: منطق سرمایه این محصولات را کالاهای «دوپینگ‌شده» تلقی می‌کند و عموماً از اخلاقی که آن‌ها در سازوکار تشکیل نرخ متوسط سود و تحقق ارزش ایجاد می‌کنند، ناراضی است. از همین‌رو با برجسته کردن سوبسیدها یا هزینه‌های تولیدی که تولید چنین محصولاتی را ممکن می‌کنند، نشان می‌دهد که این محصولات

در تحلیل نهایی از منطق ارزش و تحقق ارزش پیروی می‌کنند. بدیهی است که در این جا نیز، سیاست‌های این نهادها، بسته به اوضاع و احوال عمومی سرمایه دارد و گاه فشار به دولت‌ها برای خصوصی سازی، فروکردن شعار «دولت، کارفرمایی ناشایسته است» در چشم و گوش و مغز مصرف‌کنندگان ضرورت می‌یابد، گاه اهمیت نقش و وظیفه‌ی دولت و کمک‌های دولتی در حفظ سرمایه‌ها و سازوکارهای سرمایه‌داری (و البته: «شغل»‌ها!)؛ البته کماکان بدون مداخله‌ی دولت در اصل خدشه‌ناپذیر استقلال سرمایه‌دار در تعیین و تعریف هدف‌های جاری و آتی بنگاه اقتصادی. در روزگار بحران کرونا، نیازی به توضیح بیش‌تر در این باره نیست.

از منظر چهارم: انتقال این شیوه‌ی مالکیت و تصرف واقعی به تولید اجتماعی و همبسته، به‌ویژه در حوزه‌ی خدمات عمومی مانند آموزش و بهداشت یا نیازهای پایه، بی‌گمان با دشواری کم‌تری روبه‌روست. سد بسیار بزرگ در این جا، نه شیوه‌ی مالکیت، بلکه خود نهاد دولت است؛ به‌عنوان عاملی که وجودش برای تداوم زندگی اجتماعی (نظم، امنیت، قانون) «ضروری» و غیرقابل چشم‌پوشی تلقی می‌شود و این تلقی، در ژرف‌ترین اعماق آگاهی و خودآگاهی انسان‌های جامعه‌ی معاصر ریشه دارد و برکندن آن به‌هیچ روی آسان نیست.

نمونه‌ی سوم: مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی.

از منظر اول: هدف اصلی و غالب، تولید ارزش و ارزش‌افزایی و سود بیش‌تر نیست. در این جا نیز روزانه‌کار به بخش‌های زمان کار لازم و زمان کار اضافی تقسیم می‌شود. بدیهی است که این بنگاه اقتصادی نیز، برای حفظ شرایط بازتولید گسترده، یعنی نه فقط شرایط بازتولید بی‌واسطه، بلکه رشد کیفیت و کمیت تولید، تأمین ذخایر و تضمین‌ها برای رویارویی با شرایط پیش‌بینی‌نشده‌ی طبیعی، اجتماعی و اقتصادی بازتولید، برای تأمین حقوق بازنشستگان و غیره، ناگزیر است نسبت درخوری را بین زمان کار لازم و زمان کار اضافی حفظ کند. این بنگاه اقتصادی نیز، نه فقط به‌دلیل الزامات منطق سرمایه، بلکه برای حفظ و تداوم شیوه‌ی هستی ویژه‌ی خود، ناگزیر است در بازار «قابل رقابت» باشد. این بنگاه در این زمینه نیز، و برخلاف همه‌ی ایدئولوژی‌های بورژوازی و سوسیال‌دمکراتیک، از مزایا و امکانات بهتر و بیش‌تری نسبت به شکل‌های مالکیت خصوصی سهامی برخوردار است، زیرا می‌تواند با فراغ بال و بدون رعایت سهم درآمد سرمایه‌دار خصوصی (که در این جا موجود نیست)، بخش بیش‌تری از مازاد را صرف پژوهش‌ها و نوآوری‌هایی کند که هدف بی‌واسطه‌شان سودآوری نیست. بهترین مثال در این زمینه پژوهش در قلمرو بهداشت و سلامتی و درمان و داروست. شیوه‌ی تصرف واقعی و اداره‌ی شورایی به این بنگاه امکان می‌دهد که هم از بالاترین سطوح دانش و تخصص استفاده کند و هم از زواید بوروکراتیک یا over head ها که مختص پروژه‌های سرمایه‌دارانه‌ی امروزی و از صرف بودجه برای مدیران و مشاوران زائد، بپرهیزد. تصمیم‌گیری آزادانه و آگاهانه در شیوه‌ی اداره‌ی شورایی — بدون نادیده گرفتن تأثیرات ایدئولوژیکی که می‌کوشند این «آگاهی» و «آزادی» را دست‌کاری و از محتوا تهی کنند — این امکان را فراهم می‌آورد که، با استفاده از بهترین و راهکارها و دانش تخصصی، سود بنگاه در راستای نسبت بهتر و دقیق‌تری بین میزان زمان کار لازم و زمان کار اضافی، و میزان شایسته‌تری برای مزدها و مزایا و حقوق بازنشستگان و غیره، صرف شود.

از منظر دوم: برای مصرف‌کنندگان، محصولات این بنگاه کلایند و در اساس کوچک‌ترین تفاوتی با محصولات بنگاه‌های دیگر ندارند. در این جا نیز مانند مورد نخست (یعنی سرمایه‌ی خصوصی سهامی)

هدف نهایی مصرف‌کننده، خرید بهترین محصول با کم‌ترین قیمت است. ملاحظات مصرف‌کننده در ارتباط با شیوه‌ی تولید (محیط زیست، کار کودکان، استثمار یا شدت کار و غیره) این‌جا نیز مانند مورد نخست است. **تنها تفاوت مهم** در این‌جا، احساس همبستگی مصرف‌کننده با تولیدکنندگان از لحاظ جایگاه اجتماعی است. به عبارت دیگر، در این‌جا شیوه‌ی مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی بنگاه، به افق آرمان‌ها و آرزوهای مصرف‌کننده نزدیک‌تر است، زیرا بخش عظیم مصرف‌کنندگان، خود کارکنان مزد/حقوق‌بگیر واحدهای اقتصادی دیگرند و دور از ذهن نیست که شرایط مطلوبی که با خودگردانی شورایی و سازوکار تصمیم‌گیری و پیشبرد آزادانه و آگاهانه‌ی تولید که در این بنگاه حاکم است، با استقبال بیش‌تر مصرف‌کننده روبه‌رو باشد.

از منظر سوم: محصولات این بنگاه، مانند محصولات هر بنگاه تولیدی دیگر کالا هستند. در این بنگاه نیز ارزش و ارزش‌افزایی تولید می‌شود و اگر بنگاه نخواهد از فرمان‌های افزایش بارآوری و «قابل رقابت» بودن پیروی کند، با سرعتی قابل انتظار به سوی ورشکستگی خواهد رفت. تردیدی نیست که تأثیرات ایدئولوژیک «منفی» و «زیان‌بار» این شیوه از مالکیت و تصرف واقعی بر مصرف‌کنندگان و کارگران بنگاه‌های دیگر، به‌ویژه همان جنبه‌ی هم‌افزایی آرژوها و تصاویر آرمانی، همه‌ی زنگ خطرهای نهادهای ایدئولوژی بورژوازی را به صدا در خواهد آورد. با این حال، شیوه‌ی مالکیت این بنگاه، همانا مالکیت خصوصی، و نیز تقید آن به قوانین جاری و التزام اجباری‌اش به سازوکارهای سرمایه‌دارانه‌ی تولید و تحقق ارزش، وجود چنین بنگاهی را، به‌ویژه در شرایط بحرانی، قابل تحمل می‌کند.

از منظر چهارم: انتقال مالکیت خصوصی جمعی به مالکیت اجتماعی، بی‌گمان با سدها و موانع کوچک‌تری روبه‌روست. اما آن‌چه خصلت **انتقالی** این شیوه از مالکیت جمعی را تأمین می‌کند، **تجربه‌ی زیسته‌ی** شیوه‌ی تصرف واقعی و اداره‌ی شورایی آن است که به لحاظ ذهنی و عینی، انتقال به تولید همبسته را آسان‌تر می‌کند. در اینجا گذار از مالکیت خصوصی جمعی به مالکیت اجتماعی، فقط تغییری در شکل حقوقی است و در تصرف واقعی و موجود تغییری ایجاد نمی‌کند. نوع ویژه‌ی این مالکیت نیز، با مختصاتمانند غیرقابل واگذاری و غیرموروثی بودن آن، سد کوتاه‌تری برای عبور به مالکیت اجتماعی یا فقدان مالکیت خصوصی بر ابزار تولید است. نکته‌ی بسیار تعیین‌کننده، مبارزه با تأثیر ایدئولوژی‌های گوناگون (مذهبی، ملی، سنتی و ماقبل بورژوازی) و به‌ویژه ایدئولوژی بورژوازی است. دوام و موفقیت چنین بنگاهی، و از آن‌جا تأثیرش بر محیط پیرامون، فقط منوط به مبارزه با موانع قانونی و الزامات عینی مناسبات سرمایه‌دارانه نیست، بلکه وابسته به حضور نهادین آگاهی انتقادی در رویکرد به همه‌ی عوامل و سازوکار بنگاه نیز هست. در مقایسه با شکل‌های دیگر بنگاه اقتصادی، «مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی» مناسب‌ترین شکل برای زایش، پای‌گیری، پذیرش و نهادین‌شدن آگاهی انتقادی تحت شرایط سرمایه‌داری است.

شیوه‌ی مالکیت جمعی همراه با شیوه‌ی اداره‌ی شورایی، هرچند شکلی امکان‌پذیر در شرایط تسلط مناسبات کماکان سرمایه‌دارانه است، فرصت تحقق محتوای تصرف و اختیار واقعی را فراهم می‌کند و به دلیل پویایی ظرفیت‌های ضد سرمایه‌دارانه‌اش، سرشتی **انتقالی** دارد.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Eq>



سوسیالیسم سده‌ی بیست‌ویکم

و ضرورت جهانی‌شدن سوسیالیستی

۱۱ اوت ۲۰۲۰

نوشته‌ی: مایکل ای. لبوویتز

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

کارگران برای به چالش کشیدن مداوم سرمایه لازم است چشم‌اندازی روشن از بدیلی سوسیالیستی داشته باشند که بر محوریت شکوفایی انسانی بنا شده باشد. مفهوم سوسیالیسم سده‌ی بیست‌ویکم با تمرکز بر سوسیالیسم به مثابه‌ی نظامی ارگانیک، مثلثی سوسیالیستی (از الف) مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید، (ب) تولید اجتماعی سازماندهی شده توسط کارگران برای (ج) اهداف و نیازهای اجتماعی که چنین چشم‌اندازی را در اختیار می‌گذارد و بر ضرورت مبارزه برای گسترش هر سه ضلع این مثلث سوسیالیستی دلالت می‌کند. اما با توجه به نابرابری عظیم و دسترسی‌های نایکسان به میراث اجتماعی مشترک ما، [پیگیری این پروژه] از لحاظ بین‌المللی به چه معناست؟ در این مقاله بر ضرورت بسط و گسترش مفهومی از جهانی‌شدن سوسیالیستی تأکید می‌کنیم تا جهانی‌شدن سرمایه‌داری را به چالش بکشیم.

سرمایه‌گرانش دارد طبقه‌ی کارگری را ایجاد کند که وجود سرمایه را ضروری بداند. مارکس این گرایش را درک می‌کرد. او در **سرمایه** توضیح می‌دهد: «پیشرفت تولید سرمایه‌داری طبقه‌ی کارگری ایجاد می‌کند که به

واسطه‌ی آموزش، سنت و عادت، مقتضیات این شیوه‌ی تولید را قوانین طبیعی بدیهی می‌داند» (مارکس، ۱۹۷۷: ۸۹۹).

به‌طور خلاصه، مارکس دریافت که سرمایه‌داری گرایش به ایجاد کارگرانی دارد که نیاز دارد، کارگرانی که از منظر عقل سلیم به سرمایه‌داری نگاه می‌کنند. با توجه به رازورزی سرمایه (ناشی از فروش نیروی کار) که باعث می‌شود بارآوری، سود و پیشرفت هم‌چون نتایج دخالت سرمایه‌دار به نظر برسد، نتیجه می‌شود که «هنگامی که سازمان‌دهی فرایند تولید سرمایه‌داری کاملاً گسترش یابد، تمامی مقاومت‌ها را درهم می‌شکند» (مارکس، ۱۹۷۷: ۸۹۹).

تمامی مقاومت‌ها را درهم می‌شکند! و مارکس در ادامه می‌افزاید که سرمایه با ایجاد ارتش ذخیره‌ی بیکاران، «مهر سلطه‌ی سرمایه‌دار را بر کارگر می‌زند» و سرمایه‌دار می‌تواند بر «وابستگی» کارگر «به سرمایه» اتکا کند، وابستگی‌ای «که از خود شرایط تولید نشئت می‌گیرد و تداوم این شرایط آن را تضمین می‌کند» (مارکس، ۱۹۷۷: ۸۹۹).

بنابراین، هرچند کارگران ممکن است بر سر مزد، شرایط کاری و دفاع از دستاوردهای پیروزی در نبردهای گذشته مبارزه کنند، مادامی که مقتضیات سرمایه‌داری را «قوانین طبیعی بدیهی» می‌پندارند، آن مبارزات کماکان در چارچوب روابط سرمایه‌داری قرار خواهند داشت. سرانجام، تبعیت کارگران از منطق سرمایه به این معناست که آن‌ها در مواجهه با بحران‌های سرمایه‌داری، دیر یا زود در راستای تضمین شرایط بازتولید گسترده‌ی سرمایه عمل خواهند کرد.

اغلب گفته می‌شود که تفاوت بزرگی میان بحران در سرمایه‌داری و بحران سرمایه‌داری وجود دارد. این دومی مستلزم کنش گران آگاهی است که آماده‌ی به پایان رساندن سرمایه‌داری‌اند، آماده‌ی به چالش کشاندن و غلبه بر منطق سرمایه‌اند. اما فرایند انقلابی کار مستلزم چشم‌اندازی است که به چشم کارگران هم‌چون عقل سلیمی دیگرگون، هم‌چون عقل سلیم خود آن‌ها، جلوه کند.

ما نیز همانند بدترین معمار می‌بایست آن هدف را پیش از تحققش در واقعیت در ذهن‌مان بسازیم؛ فقط چنین هدف آگاهانه‌ای می‌تواند اراده‌ی هدف‌مند لازم برای تکمیل شکست منطق سرمایه را تضمین کند (مارکس، ۱۹۷۷: ۲۸۴). برای مبارزه با وضعیتی که در آن کارگران «به واسطه‌ی آموزش، سنت و عادت» مقتضیات سرمایه را «قوانین طبیعی بدیهی» می‌دانند، می‌بایست برای عقل سلیمی دیگرگون و بدیل [عقل سلیم بورژوازی] مبارزه کنیم. اما از جامعه‌ی جدید که کارگران باید مقتضیاتش را «قوانین طبیعی بدیهی» بدانند، چه تصویری داریم؟ آشکارا چنین تصویری همان نتایج تلاش‌های سده‌ی بیستم برای ساختن سوسیالیسم نیست — تلاش‌هایی که بنا به عبارت مارکس به «سرخوردگی رقت‌انگیزی» انجامید.

«پیوند اساسی»: پراتیک و شکوفایی انسانی

«ما باید سوسیالیسم را از نو ابداع کنیم» — این همان عبارتی بود که هوگو چاوز با بیان آن در پایان سخنرانی‌اش در ژانویه‌ی ۲۰۰۵ و در فوروم اجتماعی جهانی در پورتو آلگه‌ری برزیل، هوش از سر کنش گران ربود. او تأکید کرد که «[این سوسیالیسم تازه] نمی‌تواند از همان نوعی باشد که در شوروی شاهدش بودیم، بلکه این [شکل تازه] در نتیجه‌ی تحول نظام‌های تازه‌ای ظهور می‌کند که بر مبنای تعاونی و نه رقابت ساخته شده‌اند». چاوز

چنین استدلال کرد که اگر قرار باشد به فقر اکثریت جهان پایان دهیم، می‌بایست از سرمایه‌داری فراتر رویم. «اما نمی‌توان به سرمایه‌داری دولتی، که همان انحراف شوروی است، پناه ببریم. ما می‌بایست سوسیالیسم را به مثابه‌ی یک تز، یک پروژه و یک مسیر احیاء کنیم؛ نوع تازه‌ای از سوسیالیسم، سوسیالیسمی انسانی که انسان‌ها را مقدم بر هر چیز قرار می‌دهد، نه ماشین‌ها یا دولت را» (لبوویتز، ۲۰۰۶: ۱۰۹).

خلاصه، نه گسترش وسایل تولید و نه رهبری دولتی، هیچ‌کدام نباید جامعه‌ی سوسیالیستی تازه را تعریف کنند، بلکه انسان‌ها باید در مرکز این شکل تازه از سوسیالیسم قرار بگیرند. این [گزاره] در هسته‌ی خود، پیش‌فرض سوسیالیسم برای سده‌ی بیست و یکم را دربردارد؛ و این مسئله نشانه‌ی بازگشتی به دیدگاه سوسیالیستی سده‌ی نوزدهم است. به‌طور مشخص، بازگشتی به مارکس — بازگشت به تقابلی که او در کتاب *سرمایه* بین دو نوع جامعه قائل است: بین جامعه‌ای تابع منطق سرمایه (که در آن «کارگران به منظور پاسخ‌گویی به نیاز ارزش‌های موجود برای ارزش‌افزایی وجود دارند») و منطق جامعه‌ای جدید، که «وضعیت را وارونه می‌سازد، وضعیتی که در آن [هدف از] ثروت عینی ارضای نیاز خود کارگران برای شکوفایی است» (مارکس، ۱۹۷۷: ۷۷۲).

مفهوم نیاز کارگر به شکوفایی نقطه‌ی اوج تأکید پیوسته‌ی مارکس بر مرکزیت شکوفایی انسانی است — یعنی، برداشت او از «انسان‌هایی غنی»، «بالیدن فردیت غنی»، [برداشت او] از ثروت واقعی که عبارت است از شکوفایی توانمندی انسانی. هدف آشکار جامعه‌ی جدید از این قرار است: «وضعیت وارونه»‌ای که امکان «شکوفایی تمام‌عیار فردیت» را می‌دهد، «تحقق تمام و کمال محتوای انسانی»، «شکوفایی تمامی قدرت‌های انسانی به معنای دقیق کلمه و به مثابه‌ی هدفی فی‌نفسه» (لبوویتز، ۲۰۰۳: ۱۳۱-۱۳۳؛ ۲۰۱۰: ۴۲-۴۴). جامعه‌ی تولیدکنندگان هم‌پسته، با این وارونه ساختن وارونگی سرمایه‌داری، به همان جامعه‌ای بدل می‌شود که در آن «تکامل آزادانه‌ی هرفرد شرطی است برای تکامل آزادانه‌ی همگان» (مارکس و انگلس، ۱۸۴۸: ۵۰۶).

اما این تنها یک سویه از چشم‌انداز مارکس است. تمرکز بر شکوفایی تمام و کمال توانمندی انسانی سرشت‌نمای بخش عمده‌ای از تفکر سوسیالیستی در سده‌ی نوزدهم بود (لبوویتز، ۲۰۰۶: ۵۳-۶۰). آنچه مارکس به این تأکید بر شکوفایی انسانی افزود، درکش از چگونگی رخ دادن بالیدن توانمندی‌های انسانی بود. او در «تزهایی درباره‌ی فوئرباخ» به روشنی اظهار داشت [که چنین بالیدنی] معادل نیست با اعطای هدایایی به افراد و تغییر اوضاع و احوال برای آن‌ها؛ بلکه، ما خودمان فقط از رهگذر پراتیک واقعی و تغییر دادن اوضاع و احوال تغییر می‌کنیم. مفهوم «پراتیک انقلابی» مارکس، آن مفهوم «انطباق تغییر اوضاع و احوال و تغییر فعالیت انسانی یا تغییر خود»، همان رشته‌ی سرخ‌رنگی است که در سراسر آثار او کشیده شده است (مارکس، ۱۹۷۶: ۴). انسجام مارکس در خصوص این نکته هنگامی که از مبارزات کارگران علیه سرمایه سخن می‌گوید و این که پراتیک انقلابی چگونه «اوضاع و احوال و انسان‌ها» را دگرگون می‌کند و توانمندی‌های‌شان را گسترش می‌دهد و آن‌ها را شایسته‌ی خلق جهانی جدید می‌کند، کاملاً یک‌دست است (لبوویتز، ۲۰۰۳: ۱۸۰-۱۸۳).

اما این فرایند تغییر خودمان، به هیچ وجه به سپهر مبارزات سیاسی و اقتصادی محدود نمی‌شود. مارکس اشاره داشت که در خود عمل تولید، «تولیدکننده نیز تغییر می‌کند، به این معنا که خصایص تازه‌ای را در خود شکوفا می‌سازد، خود را در تولید بسط و گسترش می‌دهد، خود را دگرگون می‌سازد، ایده‌ها و توانمندی‌های تازه، شیوه‌های تعامل تازه، نیازها و زبانی تازه را می‌پروراند» (مارکس، ۱۹۷۳: ۴۹۴). و مسلماً، روابطی که کارگران در آن دست به تولید می‌زنند، بر ماهیت آن چه تولید می‌کنند نیز اثر می‌گذارد. به هر حال، همین مقصود

مارکس بود که می‌گفت مناسبات تولیدی سرمایه‌داری چگونه «کارگر را کژدیسه می‌کند و او را به جزئی واکنده از انسان تقلیل می‌دهد» و او را تنزل می‌بخشد و «توانمندی‌های فکری فرایند کار را از او می‌ستاند» (مارکس، ۱۹۷۷: ۷۹۹).

کوتاه سخن این که بازشناسی این امر ضروری است که در نتیجه‌ی هر فعالیت انسانی‌ای، محصولی مضاعف حاصل می‌شود — هم تغییر ابژه‌ی کار و هم تغییر در خود کارگر (لبوویتز، ۲۰۱۰: ۵۰-۵۵، ۱۵۴-۱۵۹). در رابطه با هر فعالیتی باید دو پرسش را مطرح کرد: این فعالیت به چه ترتیب موجب تغییر اوضاع و احوال می‌شود؟ و به چه ترتیب این مسئله موجب تغییر انسان کنش‌گر می‌شود؟ اگر در پی تغییر جهان هستیم، آمیزه‌ی پراتیک و شکوفایی انسانی از دید مارکس همان پیوند ضروری‌ای را بنا می‌نهد که باید درک کنیم.

سوسیالیسم سده‌ی بیست و یکم

همانطور که در کتاب‌هایم، یعنی *اکنون باید آن را ساخت* (۲۰۰۶) و *بدیل سوسیالیستی* (۲۰۱۰)، استدلال کرده‌ام، این برداشت از پیوند اساسی پراتیک و شکوفایی انسانی عنصری مهم در انقلاب بولیواری و نزوئلا، از همان آغازش، بوده است. قانون اساسی بولیواری (که در ۱۹۹۹ تصویب شد) با تصدیق این که هدف جامعه‌ی انسانی باید «تضمین شکوفایی انسانی فراگیر» باشد، و در این اعلان‌اش که «همگی واجد حق شکوفایی آزادانه‌ی شخصیت خود هستند» و تمرکز بر «شکوفایی ظرفیت خلاقانه‌ی تمامی موجودات انسانی و تحقق تمام‌عیار شخصیتش در جامعه‌ای دموکراتیک»، آکنده از مضمون شکوفایی انسانی است.

جنبه‌ی دیگر این پیوند اساسی را می‌توان در این بیانیه‌ی قانون اساسی مشاهده کرد که مشارکت افراد در «شکل‌دادن، به انجام رساندن و کنترل مدیریت امور عمومی، راه ضروری دستیابی به [هدف] مداخله دادن [مردم] به منظور تضمین شکوفایی تمام‌عیار آن‌ها، هم به صورت فردی و هم جمعی است». همین تأکید بر جامعه‌ای دموکراتیک، مشارکتی و مبتنی بر نقش‌آفرینی، در سپهر اقتصادی نیز مشاهده می‌شود، یعنی با تأکید بر «خودمدیریتی، مدیریت اشتراکی و تعاونی در تمامی شکل‌ها» و نیز تأکید بر «مشارکت فعالانه، آگاهانه و مشترک» (لبوویتز، ۲۰۰۶: ۷۲، ۸۹-۹۰؛ ۲۰۱۰: ۱۴).

البته ما همگی می‌دانیم که فاصله‌ی عظیمی میان دنیای واقعی و کلمات بهترین قانون اساسی وجود دارد و نزوئلا نیز در این زمینه استثناء نیست. باین همه، ظهور شوراهای اشتراکی، کمون‌ها و کنترل کارگران در کارخانه‌های احیاء شده و بخش‌های دولتی در نزوئلا، آشکارا حاکی از تلاشی است به منظور تحقق چشم‌انداز جامعه‌ای که در آن نقش‌آفرینی شهروندان شرط ضروری «شکوفایی تمام‌عیار فردی و جمعی» آن‌هاست.

پدید آوردن شرایطی در محل‌های کار و اجتماعات برای آن‌که افراد بتوانند ظرفیت‌هایشان را شکوفا سازند، جنبه‌ای اساسی در مفهوم سوسیالیسم سده‌ی بیست و یکم است. اما این مسئله تنها یکی از عناصر است. تا زمانی که سرمایه مالک میراث اجتماعی ماست — یعنی محصولات مغز و دست اجتماعی ما — کارگر چگونه می‌تواند نیازش به شکوفایی را تحقق بخشد؟ و تا زمانی که ما دیگر تولیدکنندگان را هم چون دشمنان یا بازار [فروش] خود تلقی می‌کنیم — یعنی، تا زمانی که انگیزه‌ی ما سود شخصی مادی و فردی ماست — چگونه می‌توانیم ظرفیت‌هایمان را شکوفا سازیم؟

سرمایه‌داری نظامی ارگانیک است، نظامی که غالباً شرایط وجودش را (از جمله طبقه‌ی کارگری که الزامات

آن را «قوانین طبیعی بدیهی» تلقی می‌کند) بازتولید می‌کند. این مسئله نقطه‌ی قوت سرمایه‌داری است. بدیل سوسیالیستی برای مقابله با این نقطه‌ی قوت و تحقق «نیاز خود کارگر به شکوفایی» باید نظامی ارگانیک نیز باشد، یعنی ترکیبی خاص از تولید، توزیع و مصرف، یک نظام بازتولیدی. آنچه چاوز در ژانویه ۲۰۰۷ «مثلت بنیادین سوسیالیسم» نامید (یعنی مالکیت اجتماعی، تولید اجتماعی و پاسخ‌گویی به نیازهای اجتماعی)، گامی است برای مفهوم‌پردازی چنین نظامی (لبوویتز، ۲۰۱۰: ۲۴-۲۵).

منطق این ترکیب سوسیالیستی، این تلقی از سوسیالیسم سده‌ی بیست‌ویکم که در ونزوئلا جوانه زده است (لبوویتز، ۲۰۰۷، ۲۰۱۰) را بررسی می‌کنیم. مضمون شکوفایی انسانی عبارت است از وحدت‌بخشی به این سه جنبه‌ی مثلث سوسیالیستی:

الف. مالکیت اجتماعی وسایل تولید عنصری حیاتی در این ساختار محسوب می‌شود، چراکه یگانه راه برای تضمین این مسئله است که بارآوری اشتراکی و اجتماعی ما در جهت شکوفایی آزادانه‌ی همگی به کار می‌رود، نه در جهت تحقق اهداف شخصی سرمایه‌داران، گروه‌هایی از تولیدکنندگان یا بوروکرات‌های دولتی. اما این موضوع دامنه‌ای وسیع‌تر از فعالیت‌های فعلی‌مان را دربر می‌گیرد. مالکیت اجتماعی بر میراث اجتماعی، بر نتایج کار اجتماعی گذشته، اذعان به این امر است که تمامی موجودات انسانی زنده حق دارند ظرفیت‌هایشان را شکوفا سازند — یعنی واجد حق ثروت واقعی، شکوفایی ظرفیت انسانی، هستند. این تصدیق همان حکم است که «تکامل آزادانه‌ی هر فرد شرطی است برای تکامل آزادانه‌ی همگان».

ب. سازمان‌دهی تولید اجتماعی از سوی کارگران، مناسبات تازه‌ای — مناسبات تعاونی و هم‌بستگی — را میان تولیدکنندگان ایجاد می‌کند. این سازمان‌دهی اجازه می‌دهد کارگران به «[فرایند] فلج‌کننده‌ی بدن و ذهن» و از دست رفتن «تک‌تک اتم‌های آزادی، هم در فعالیت فیزیکی و هم فعالیت فکری» پایان بخشند (مارکس، ۱۹۷۷: ۴۸۴، ۵۴۸، ۷۹۹)، یعنی پایان دادن به شرایطی که حاصل جدایی ذهن و دست است. بنابراین، سازمان‌دهی تولید در تمامی سپهرها از سوی کارگران، شرطی است برای شکوفایی تمام‌عیار تولیدکنندگان، شرطی برای شکوفایی ظرفیت‌هایشان — شرطی برای تولید موجودات انسانی غنی.

ج. پاسخ‌گویی به اهداف و نیازهای اشتراکی به‌مثابه‌ی هدف فعالیت مولد، به این معناست که به جای تعامل با یکدیگر در قامت افراد مجزا و بی‌اعتنا به هم، در قامت اعضای یک اجتماع دست به عمل می‌زنیم. به جای آن‌که در یک مبادله توانمندی خود را مایملک و ابزاری برای تضمین عایدی هرچه بیش‌تر بدانیم، از تصدیق انسانیت مشترک، و از این‌رو، اهمیت شرایطی که در آن همگان قادر به شکوفایی ظرفیت کاملشان باشند، آغاز می‌کنیم. زمانی که فعالیت مولد ما در جهت نیازهای دیگران تنظیم شده باشد، هم موجب هم‌بستگی میان افراد می‌شود و هم موجودات انسانی سوسیالیست پدید می‌آورد.

این سه جنبه‌ی «مثلث سوسیالیستی» اجزاء یک کل را تشکیل می‌دهند. بخش‌های ساختاری که در آن «تمامی عناصر به‌شکلی توأمان از هم‌زیستی برخوردارند و یک‌دیگر را حمایت می‌کند»، عناصری که واجد کنش متقابل‌اند. «هر کلیت ارگانیکی واجد چنین وضعیتی است» (مارکس، ۱۹۷۶: b؛ ۱۶۷؛ ۱۹۷۳: ۱۰۰). اما همین وابستگی متقابل این سه جنبه، حاکمیت هر عنصر به وجود دو عنصر دیگر وابسته است. این تصور که می‌توان برخی مسائل را کنار گذاشت تا زمانی که مرحله‌ای عالی‌تر (و زیباتر) از راه برسد، تصویری است که هیچ نسبتی با مفهوم یک نظام ارگانیک ندارد.

اما اگر نظام را یک کلیت نگیریم چه می‌شود؟ ادامه‌ی حضور عناصری از سرمایه‌داری صرفاً به این معنا نیست که سوسیالیسم به دلیل فقدان برخی از بخش‌ها، کماکان ناکامل است. به هر حال [باید پرسید که] مناسبات کهنه چه نوع افرادی را پدید می‌آورد؟ درواقع، هر لحظه که افراد در چارچوب مناسبات کهنه عمل می‌کنند، در فرایند بازتولید ایده‌ها و نگرش‌های کهنه سهیم‌اند. کار کردن درون یک سلسله‌مراتب، عمل کردن بدون آن‌که از توانایی تصمیم‌گیری در محل کار و جامعه برخوردار باشیم، تمرکز بر نفع شخصی به جای هم‌بستگی — همین فعالیت‌ها هستند که به صورت روزانه افراد را می‌سازند؛ یعنی فرایند بازتولید محافظه‌کاری زندگی روزمره — درواقع، بازتولید عناصر سرمایه‌داری.

مفهوم سوسیالیسم سده‌ی بیست و یکم به مثابه‌ی نظامی ارگانیک، از لحاظ نظری تجربه‌ی سده‌ی بیستم را اصل قرار می‌دهد یعنی نیاز به ساختن تمامی اضلاع مثلث سوسیالیستی. **یک جنگ، سه جبهه.** در غیاب مبارزه‌ای برای مقهور کردن همه‌ی عناصر جامعه‌ی کهنه، لاجرم جامعه‌ی جدید تحت تأثیر جامعه‌ی کهنه قرار می‌گیرد. این مفهوم از سوسیالیسم به مثابه‌ی نظامی ارگانیک به جامعه‌ای اشاره دارد که در آن «شکوفایی آزادانه‌ی هر شخص شرط شکوفایی آزادانه‌ی همگان است». پیش‌فرض آن عبارت از این است که همه‌ی افراد از حق شکوفایی تمام‌عیار توانمندی‌شان برخوردارند و جامعه‌ای که باید برای ساختنش مبارزه کنیم، مبتنی است بر اصل «به هرکس به اندازه‌ی نیازش در جهت شکوفایی». به گفته‌ی مارکس، در چنین جامعه‌ای، «شکوفایی توانمندی‌های انسانی از یک جنبه، {نمی‌تواند بر} پایه‌ی محدودیت شکوفایی جنبه‌ای دیگر بنا شود» (مارکس، ۱۹۸۸: ۱۹۰-۱۹۲).

مسئله‌ی این مسئله به برداشتی از حق [entitlement] باز می‌گردد و من تلاش کرده‌ام در *بدیل سوسیالیستی: شکوفایی انسانی واقعی* (۲۰۱۰)، با معرفی مفهوم منشوری برای شکوفایی انسانی، برخی از ابعادش را طرح کنم:

الف. هرکس حق دارد در میراث اجتماعی موجودات انسانی شریک باشد، هرکس برای استفاده و بهره‌مندی از محصولات مغز اجتماعی و دست اجتماعی، به‌منظور شکوفایی تمامی توانایی‌های بالقوه‌اش، از حقی برابر برخوردار است.

ب. هرکس حق دارد بتواند توانایی‌ها و توانمندی‌های کاملش را از رهگذر دموکراسی، مشارکت و نقش‌آفرینی در محل کار و جامعه شکوفا سازد — فرآیندی که در آن این سوژه‌های فعالیت از پیش شرط سلامت و آموزش لازم برای استفاده‌ی کامل از این امکان برخوردار هستند.

ج. هرکس از حق زندگی در جامعه‌ای برخوردار است که در آن موجودات انسانی و طبیعت می‌توانند پرورش یابند — جامعه‌ای که در آن می‌توانیم توانایی بالقوه‌ی تمام‌عیارمان را در اجتماع‌هایی مبتنی بر هم‌یاری و هم‌بستگی شکوفا سازیم.

نابرابری بین‌المللی و طرد

این امکان وجود دارد که در هر کشوری در این سه جبهه — مبارزه برای جایگزینی مالکیت خصوصی و سایل تولید با مالکیت اجتماعی، جایگزینی استبداد محل کار سرمایه‌داری با تصمیم‌گیری دموکراتیک و جایگزینی نفع شخصی با تمرکز بر ضرورت شکوفایی آزادانه‌ی همگان — علیه سرمایه مبارزه کرد.

اما دلالت‌های چنین منشوری در سطح جهانی چه خواهد بود؟ ما آن‌چه را که ذیل جهانی‌شدن سرمایه‌داری رخ می‌دهد درک می‌کنیم. منطق سرمایه‌همه‌ی نیازهای انسانی را تابع سود و رشد سرمایه می‌سازد. چنان‌که مارکس تأکید داشت، «فعالیت هدف‌مند سرمایه، تنها می‌تواند ثروتمندتر شدن باشد، یعنی، بزرگ‌تر شدن و افزودن بر خود» (مارکس، ۱۹۷۳: ۲۷۰). بنابراین، سرمایه می‌کوشد طول و شدت کار روزانه را افزایش دهد، مزدهای واقعی را کاهش و بارآوری را در نسبت با مزدهای واقعی افزایش دهد. با این‌همه، فقط مادامی‌که موفق به این کار می‌شود که بتواند کارگران را از یکدیگر جدا و مجزا سازد. سرمایه از رهگذر افزایش درجه‌ی جدایی میان کارگران، شکل‌دهی و حفظ ائتلاف‌هایی را میان آن‌ها علیه خود دشوار می‌سازد و به این ترتیب، از موانع رشدش عبور می‌کند.

تفاوت‌های عظیمی که میان تولیدکنندگان سراسر جهان وجود دارد، بستری را فراهم می‌کند که توانایی سرمایه برای جدایی کارگران از هم را به شدت افزایش می‌دهد. با توجه به گستره‌ی ارتش ذخیره‌ی جهانی تولیدکنندگان که مشاغلی با مزدهای پایین برای آن‌ها کماکان پیشرفتی است چشم‌گیر در رابطه با توانایی‌شان برای پاسخ‌گویی به نیازهای خود، سرمایه از انتقال عملیات تولیدی به مناطقی که در آن‌ها کار [ارزان] عرضه می‌شود و تفاوت بارآوری کاهش پرداخت‌های مزدی را خنثی نمی‌کند، سود چشمگیری می‌برد. اما در این‌جا صرفاً مسئله‌ی نیازهای تاریخی سطح پایین مطرح نیست؛ خودکامگی و سرکوب دولتی سازمان‌دهی اتحادیه‌های کارگری به کسب‌وکارهای سرمایه‌داری‌ای که آماده‌اند تا از این مناطق به مثابه‌ی سکوهایی صادرات استفاده کنند، مزیتی مطلق اعطا می‌کند. بنابراین، تفاوت استثمار کارگران از طریق سرکوب حقوق کارگری و شهروندی، به عملیات تولیدی در چنین مناطقی کمک می‌کند تا در رقابت پیروز شوند.

جهانی‌شدن سوسیالیستی چه تفاوتی باید داشته باشد؟ آشکارا پیش‌فرض آن می‌بایست جایگزینی مالکیت سرمایه‌داری و وسایل تولید با مالکیت اجتماعی و جایگزینی استبداد محل کار سرمایه‌داری با تولید اجتماعی سازمان‌دهی شده توسط کارگران باشد. در یک کلام، باید به استثمار سرمایه‌داری و کژدیسگی کارگران که جدایی تفکر و عمل موجب آن می‌شود پایان دهیم. اما آیا مفهوم جهانی‌شدن سوسیالیستی حاکی از همان تقسیم کار بین‌المللی سابق است — که فقط با جایگزینی مناسبات غیرسرمایه‌داری در نهادهای مختص به سرمایه‌داری تصحیح می‌شود؟ یا همین تقسیم‌کار بین‌المللی نیز باید به شکلی اساسی تغییر کند؟

اگر قصد اندیشیدن به جهانی‌شدن سوسیالیستی را داشته باشیم، بی‌درنگ باید با توجه به حق سهیم بودن در میراث اجتماعی موجودات انسانی، به بررسی آشکار دلالت‌های موج‌عظیم نابرابری‌ها و طرد [اجتماعی] موجود پردازیم. به هر حال، وسایل تولید محصول کار گذشته، محصول مغز و دست اجتماعی‌اند، یعنی آن‌چه مارکس (۱۹۷۳: ۶۹۴، ۷۰۴-۷۰۶) «اندام‌های مغز انسانی که توسط دست انسانی خلق شده‌اند: قدرت عینیت‌یافته‌ی دانش» نامیده است. وسایل تولید همان میراث اجتماعی ما هستند — میراث تمامی بشریت. بنابراین، چرا باید تنها بخشی از جامعه مالک میراث اجتماعی ما باشد؟

چنان‌که مارکس نشان داده، میراث اجتماعی ما در حال حاضر در مالکیت سرمایه قرار دارد، چراکه نسل‌های کارگران توانایی تولید خود را به سرمایه فروخته‌اند و محرک سرمایه برای توسعه موجب استثمار آن‌ها شده است. بنابراین، تمامی قدرت کار اجتماعی به قدرت سرمایه بدل شده است. و مادامی‌که سرمایه مالک وسایل تولید باشد، فرایند سرمایه‌داری تولید نیز موجودات انسانی و طبیعت را در مقام وسیله (و نه غایت) به کار

خواهد گرفت و از این رو موجب نابودی این دو «منبع اصیل ثروت» خواهد شد.

اما این بار صرفِ پایان بخشیدن به مالکیت سرمایه‌داری وسایل تولید کافی نیست. تجربه‌ی [سوسیالیسم] در کشورهای منفرد این را به ما اثبات کرده است. حتی اگر وسایل تولید دیگر در مالکیت سرمایه نباشند و در قالب دولت به مالکیت جامعه دربیایند، نمونه‌های یوگوسلاوی، چین و کوبا پدیده‌ی مشابهی یعنی دسترسی نایکسان به وسایل تولید ویژه را نشان می‌دهند. اگر کسانی که وسایل تولید ویژه را در اختیار دارند، در این جهت قرار گیرند که حق همگان در سهم شدن در میراث اجتماعی موجودات انسانی را تضمین کنند، این موضوع دیگر مشکل‌آفرین نخواهد بود، اما دسترسی نایکسان [به این میراث] زمانی مسئله‌زا می‌شود که این تفاوت‌ها [در دسترسی] در ترکیب با منافع (افراد یا گروه‌ها) قرار گیرد. به هر حال تمامی وسایل تولید با یکدیگر برابر نیستند؛ و اگر برخی از تولیدکنندگان بتوانند در نتیجه‌ی دسترسی خاص‌شان به برخی وسایل تولید، مزایای مشخصی (مانند مزدهای بالاتر) را برای خود تضمین کنند، این مزیت نتیجه‌ی انحصار خواهد بود — یعنی توانایی طرد دیگران از آن مزایا.

آیا چنین طردی ذیل جهانی شدنِ سوسیالیستی نیز ادامه خواهد داشت؟ اگر تصدیق کنیم که وسایل تولید [فعلی] ما، یعنی میراث اجتماعی مان، عمدتاً نتیجه‌ی استثمار نسل‌های تولیدکنندگان است (و نه محصول تولیدکنندگان فعلی)، چه عاملی گروهی مشخص از تولیدکنندگان فعلی را بیش از دیگران مستحق [بهره‌گیری] از چیزی می‌سازد که مارکس آن را «انباشت دانش و مهارت، انباشت نیروهای مولد عام و مغز اجتماعی» (مارکس، ۱۹۷۳: ۶۹۴) می‌نامید؟ در مقیاس بین‌المللی، این دسترسی نایکسان به شکل حادِ تفاوت‌ها بین تولیدکنندگان شهری شمال [جهانی] و تولیدکنندگان روستایی جنوب [جهانی] منجر می‌شود. اما چرا این گروه دوم باید از دانش به ارث رسیده و میراث اجتماعی ما به صورت کلی محروم شود؟

آیا دهقان جنوب [جهانی]، در مقایسه با کارگر اتومبیل‌سازی شمال [جهانی]، برای مثال به عنوان عضوی از جامعه‌ی انسانی از جایگاهی برابر برخوردار نیست؟ از حقی برابر برای شکوفایی انسانی برخوردار نیست؟ یا در عدم مسئولیت برای تولید میراث اجتماعی مان با دیگری برابر نیست؟ هیچ منطقی وجود ندارد که طبق آن بتوان استثمار فعلی آن‌ها را مبنایی برای مطالبه‌ای ویژه نسبت به محصولات کار اجتماعی گذشته قرار داد. استدلال در جهت چنین مطالبه‌ی ویژه‌ای، عملاً استدلال در جهت حقوق مالکیت گروهی است که موجب رانت می‌شود. خلاصه این‌که، حتی خارج از چارچوب مناسبات سرمایه‌داری در معنای مورد بحث نیز، کماکان احتمال چشم‌گیری برای پدید آمدن تعارض وجود دارد. این تضاد را نمی‌توان به شکلی جادویی ناپدید کرد.

ضرورت مفهوم جهانی شدن سوسیالیستی

با توجه به گستره‌ی طرد و نابرابری جهانی فعلی، چگونه می‌توان بدیلی در مقابل جهانی شدن سرمایه‌داری ساخت؟ اگر کارگران در سراسر جهان تنها در مقام کارگران مزدی با یکدیگر پیوند یابند، منافع فوری‌شان در تضاد با یکدیگر قرار می‌گیرد؛ آن‌ها در جهانی شدن سرمایه‌داری در رقابت با هم قرار دارند — رقابت بر سر شغل، درآمد و شرایط کار. هرچقدر هم که به تکاپو و تب‌وتاب بیافزیم، نمی‌توانیم این مسئله را رفع و رجوع کنیم، چراکه این نه توهم بلکه واقعیت است. درست است که می‌توان ادعا کرد که تمامی کارگران منفعتی

مشترک در مقابله با سرمایه دارند، اما باید اذعان کرد که در مقایسه با مبارزه‌ی آن‌ها برای پاسخ‌گویی به نیازهای خود و خانواده‌هایشان، این منفعت ضرورتاً منفعتی فوری و بلافصل محسوب نمی‌شود.

مادامی که اجازه دهیم سرمایه کارگران مزدی را به رقابت وا دارد، آن‌ها ضرورتاً یکدیگر را رقیب تلقی می‌کنند. مسلم است که سرمایه از این وضعیت سود می‌برد. البته، اتحادیه‌ها اغلب تلاش داشته‌اند که با وحدت‌بخشی به کارگران به‌عنوان مزدبگیران، همبستگی‌ای بین‌المللی میان آن‌ها علیه دشمن مشترک، یعنی سرمایه، پدید بیاورند. بااین‌همه، مادامی که تلاش‌ها برای ساختن وحدت میان کارگران محدود به منافع آنان به‌عنوان مزدبگیر باشد، این تلاش‌ها محدود به حوزه‌ای خواهد بود که سرمایه در آن قدرتمندتر است. آیا نباید از اکنون میسم فراتر رفته و راهبرد تازه‌ای را رشد دهیم که ریشه در تصدیق این امر داشته باشد که کارگران صرفاً تک‌ساحتی نیستند و صرفاً مزدبگیر محسوب نمی‌شوند؟

ما می‌بایست فهمی از جهانی‌شدن سوسیالیستی را بسط و گسترش دهیم — فهمی که در آن تولیدکنندگان حق تمامی افراد جهان را برای سهم بردن در میراث اجتماعی مشترکمان، حق توانایی برای شکوفایی ظرفیت‌ها از رهگذر دموکراسی انقلابی و نقش‌آفرینی در محل کار و جامعه و حق زندگی در جامعه‌ای که در آن به‌جای منفعت شخصی، هم‌یاری و همبستگی رواج دارد به رسمیت بشناسند. خلاصه این که باید به تصدیق این هدف پردازیم: «انجمنی» بین‌المللی «که در آن شکوفایی آزادانه‌ی هر فرد شرط شکوفایی آزادانه‌ی همگان است». این هدف باید راهنمای مبارزاتمان باشد، چراکه اگر ندانیم قصد رفتن به کجا را داریم، هیچ راهی نمی‌تواند ما را به آن برساند.

مختصر و مفید این که «نیاز خود کارگر برای شکوفایی» در سطحی جهانی باید در مرکز بدیل جهانی‌شدن سرمایه‌داری قرار گیرد. این مسئله چالشی برای نظریه‌پردازان سوسیالیست خواهد بود — یعنی، تصور یک کارگر جمعی جهانی، تولیدکننده‌ای متشکل از اعضای و اندام‌های گوناگون از سراسر دنیا که درون‌دادهای لازم برای آن کارگر جمعی را «با آگاهی کامل و به‌مثابه‌ی یک نیروی کار اجتماعی واحد» (مارکس، ۱۹۷۷: ۱۷۱) تولید می‌کند. در این «آزمایش ذهنی»، تولیدکننده دیگر صرفاً یک کارگر جمعی جهانی در خود محسوب نمی‌شود. سرشت‌نمای رابطه‌ی اجتماعی میان تولیدکنندگان در این ساختار، تصدیق وحدت این تولیدکنندگان از سوی خودشان خواهد بود، وحدتی به‌مثابه‌ی اعضای خانواده‌ی انسانی و از همین رو، فعالیت آن‌ها به‌منظور تضمین رفاه دیگران درون این خانواده.

چنین برداشتی از جهانی‌شدن سوسیالیستی، ضرورتاً به فراتر از تقسیم‌کار بین‌المللی موجود اشاره دارد. جهانی‌شدن سوسیالیستی به‌جای تجارت بین‌المللی‌ای که بر نتایج دسترسی نابرابر به میراث اجتماعی مشترکمان بنا شده باشد، باید در هسته‌ی خود واجد فرایندی باشد برای بیشینه‌سازی ظرفیت بارآوری کسانی که از کم‌ترین ثروت در جامعه‌ی جهانی برخوردارند. اگر تولیدکنندگان محلی می‌توانند با استفاده از پیشرفته‌ترین نیروهای مولد بسیاری از نیازهای محلی را پاسخ دهند (و به این وسیله، بخش عمده‌ای از کشتی‌رانی انرژی‌بر و حمل‌نقل راه‌دور را غیرضروری سازند)، چرا جهانی‌شدن سوسیالیستی نتواند تقسیم کار بین‌المللی ویژه‌ی خود را تولید کند؟

ما در این جهان مملو از نابرابری‌های گسترده و طرد انسان‌ها، مادامی که نتوانیم چشم‌اندازی از بدیلی سوسیالیستی را پرورش دهیم، در ید قدرت سرمایه قرار خواهیم داشت. ما در مبارزه علیه سرمایه‌داری جهانی

نیازمند برداشتی از جهانی شدن سوسیالیستی هستیم تا راهنمایمان باشد، مبارزه علیه چیزی که ما را به مغاک می‌راند و «سرچشمه‌های اصلی تمامی ثروت‌ها»، موجودات انسانی و طبیعت را نابود می‌سازد. مسئله از این قرار است: سوسیالیسم بین‌المللی یا بربریت بین‌المللی!

یادداشت‌ها

مایکل ای. لبوویتز استاد بازنشسته‌ی اقتصاد در دانشگاه سایمون فریزر کاناداست. تخصص او در زمینه‌ی نظریه‌ی اقتصاد مارکسیستی و نظریه‌ی اقتصاد سوسیالیستی است و سابقه‌ی مشاوره در ونزوئلا و مدیریت برنامه‌ای درباره‌ی پراتیک دگرگون‌ساز و شکوفایی انسانی (از ۲۰۰۴ تا ۲۰۱۰) را داراست. آثار او عبارتند از:

Beyond Capital: Marx's Political Economy of the Working Class (2003), Build it Now: Socialism for the Twenty-first Century (2006), Following Marx: Method, Critique and Crisis (2009), The Socialist Alternative: Real Human Development (2010), and Contradictions of 'Real Socialism': The Conductor and the Conducted (2012).

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Michael A. Lebowitz (2011) [Socialism for the twenty-first century and the need for socialist globalization](#), International Critical Thought, 1:3, 249-256

منابع

- Lebowitz, Michael A. 2003. Beyond capital: Marx's political economy of the working Class. 2nd ed. New York: Palgrave Macmillan
- Lebowitz, Michael A. 2006. Build it now: Socialism for the twenty-first century. New York: Monthly Review
- Lebowitz, Michael A. 2007. New wings for socialism. Monthly Review 58, no. 11: 34-41.
- Lebowitz, Michael A. 2010. The socialist alternative: Real human development. New York: Monthly Review Press.
- Marx, Karl. 1973. Grundrisse. New York: Vintage Books.
- Marx, Karl. 1976a. Theses on Feuerbach. Marx / Engels collected works. Vol. 6. New York: International
- Marx, Karl. 1976b. Poverty of philosophy. Marx / Engels collected works. Vol. 6. New York: International
- Marx, Karl. 1977. Capital. Vol. 1. New York: Vintage Books.

- Marx, Karl. 1988. Economic manuscript of 1861–63. In Marx / Engels collected works. Vol. 30. New York: International Publishers.
- Marx, Karl, and Frederick Engels. 1848. The Communist Manifesto. Marx / Engels collected works. Vol. 6. New York: International Publishers, 1976.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1EH>



چند نکته درباره‌ی «جبهه‌ی چپ ترکیه»

۱۳ اوت ۲۰۲۰

یحیی مرادی

مجموعه نوشته‌هایی که تحت عنوان گفت‌وگو با «جبهه‌ی چپ ترک» در این کتاب آمده است، گزارش‌هایی است درباره‌ی پنج حزب کمونیست ترکیه که در روزاوا/شمال سوریه فعال‌اند. هدف از انتشار این گزارش‌ها، تلاش برای برداشتن گامی به سوی آشنایی با جنبش چپ ترکیه بوده است. شاید برای رفع برخی سوءتفاهمات احتمالی توضیح چند نکته در حاشیه‌ی این گفت‌وگوها مفید باشد.

آنچه در روزاوا از آن با نام «جبهه‌ی چپ ترک» یاد می‌شود، عمدتاً اشاره به دو موضوع است. نخست مجموعه‌ی شش حزب چپ ترکیه‌ای و فعال در روزاوا؛ دوم تابور انترناسیونالیستی آزادی یا (IFB). باید توجه داشت که این واحد نظامی که به‌عنوان یکی از تابورهای ی.پ.گ در روزاوا فعال است، به‌مثابه پروژه‌ی مشترک تمامی احزاب چپ ترک حاضر در منطقه تلقی می‌شود؛ پروژه‌ای که در بازه‌های زمانی متفاوتی با جدایی و پیوستن برخی احزاب عمل کرده است. در حقیقت، در ادبیات سیاسی پ.ک.ک، چپ ترک بیش‌تر ارجاع به غیر کردبودن این احزاب و حضور و دامنه‌ی فعالیت آنان در مناطق غیر کردنشین ترکیه است. لذا زمانی که واحد نظامی متشکلی برای تمرین اتحاد و عمل با یکدیگر، در روزاوا تأسیس شد، تابور یادشده به نام چپ ترک شناخته شد.

به این ترتیب مشخص است که این چند حزب حاضر در شمال سوریه، به تنهایی تمامیت جنبش چپ ترکیه را نمی‌سازند و بنابراین گزارش‌های منتشرشده به هیچ‌وجه نمایان‌گر تمامیت جنبش چپ ترکیه در تاریخ

معاصر نیست. به عبارت دقیق‌تر، این گزارش‌ها، تنها باب آشنایی با بخشی از چپ سازمان‌یافته و معتقد به مبارزه مسلحانه در ترکیه هستند که از قضا به طُرُق مختلف به سرمنشأهایی مشترک با تاریخ عمومی جنبش معاصر چپ ترکیه می‌رسند. جنبشی که کمابیش وجه غالب آن برآمده از التزام به مبارزه‌ی مسلحانه و متأثر از قرائتی لنینیستی/استالینیستی از مارکسیسم بوده است. ناگفته پیداست که می‌توان تصور کرد جنبش معاصر چپ ترکیه از طیف گسترده‌تری از نظرات مارکسیستی تشکیل شده و ضرورتاً هر جریان یا سازمان چپ‌گرا در ترکیه، معتقد به مبارزه‌ی مسلحانه و نوع متداول لنینیستی آن نیست.

به نظر می‌رسد آشنایی و شناخت عمومی جنبش چپ ایران از تاریخ یا اندیشه‌ی جنبش چپ ترکیه چندان گسترده نیست. دست‌کم آثار یا موضوعاتی مرتبط با تاریخ معاصر چپ ترکیه در ایران بنا به دلایل متفاوتی از جمله پنجه‌ی سنگین سانسور، فضای گسترش و رشد نیافته‌اند. بنابراین، میانگین شناخت ما از جنبش چپ ترکیه بسیار بالا نیست. در ترکیه اما تاکنون آثار متفاوتی در مورد جنبش چپ ایران و خصوصاً تاریخ آن تالیف یا ترجمه شده است؛ هرچند، انتشار این آثار ضرورتاً به بازخوانی یا دامن‌زدن به مباحث متعددی نشده است. هرچه هست، به طور میانگین شناخت جنبش چپ ترکیه از تاریخ چپ ایران بیش‌تر از شناخت چپ ایران از تاریخ ترکیه است. با در نظر گرفتن مجاورت و در هم تنیدگی بسیاری ویژگی‌های اجتماعی و تاریخی این دو جامعه، احتمالاً به آگاهی بیش‌تری از یکدیگر نیاز داریم.

دور از انتظار نیست که بتوان با مرور سیر حوادث و فراز و فرود این بخش (چپ لنینیست ترکیه) از تمامیت جنبش چپ ترکیه به شباهت‌هایی با تاریخ جنبش چپ ایران دست یافت. به عنوان نمونه، آن‌چنان که پیش از این دیده شد، به نظر می‌رسد که شباهت‌های نظری و پراتیک ماهر چایان با مارکسیست‌های ایرانی هم‌عصرش از قبیل پویان و احمدزاده، بیش از تفاوت‌های آنان با یکدیگر است. دست‌کم در این مورد خاص (چایان و پویان)، هر دو نظریه‌پرداز، به تئوری موتور کوچک و موتور بزرگ باور دارند، هر دو سازمان‌دهندگان و رهبران نظامی و در میدان هستند و نهایتاً هر دو در درگیری مسلحانه جان می‌بازند. بسا تعمیمی ناسنجیده نباشد که تصور کنیم جریان غالب چپ ترکیه (که معتقد به مبارزه‌ی مسلحانه است) و جریان غالب چپ ایران پیش از قیام بهمن (که معتقد به مبارزه‌ی مسلحانه و جنگ چریکی شهری است) به طور میانگین، چه به لحاظ نظری و چه به لحاظ پراتیک به یک خانواده‌ی سیاسی متعلق‌اند و حتی کمابیش هم‌گون و هم‌شکل‌اند.

هدف این یادداشت کوتاه تبارشناسی تاریخی جنبش‌های چپ ترکیه و ایران نیست، اما تنها در محدوده‌ی طرح یک سؤال، علاقمند به مشخص‌تر ساختن یک پرسش نه چندان کم‌اهمیت است: چرا و به چه دلایلی پس از حدود نیم قرن، هنوز مبارزه‌ی مسلحانه در میان چپ ترکیه جذابیت دارد و همچنان به عضوگیری و تعهد سیاسی برخی از پاک‌ترین و شجاع‌ترین زنان و مردان ترکیه منجر می‌شود؟ چه عواملی به نفع بقا (و نه به حاشیه‌رفتن) ایده‌ی مبارزه‌ی مسلحانه منتهی شده‌اند؟

شاید گام نخست برای روشن‌تر ساختن این پرسش، یادآوری وضعیت جنبش چپ ایران باشد. تا پیش از قیام بهمن، عمده‌ی نیروهای چپ ایران که در کسوت تشکیلات و سازمان مبارزه می‌کردند، به طور استراتژیک یا تاکتیکی معتقد به نبرد مسلحانه بودند. باید از استثنائاتی در صحنه‌ی عمومی چپ ایران در این مورد صرف‌نظر کرد. وقوع انقلاب و برآمدن ارتجاع به شکافی در بدنه‌ی جنبش چپ ایران انجامید که مهمترین تغییر نظر مستقیماً با به کارگیری اسلحه مرتبط بود. جناح راست که دست بالا را گرفت، دیگر به نبرد مسلحانه معتقد

نبود، هرچند هنوز بخش چشمگیری مدافع نبرد مسلحانه هستند. به نظر می‌رسد که پایان حماسی تاریخ چپ تشکیلاتی و سازمان‌یافته که در داخل ایران از پایگاه و نیرو برخوردار بود، مقارن می‌شود با قتل عام ۶۷. رژیم ایران با این قتل عام، نه تنها بحث درباره‌ی مبارزه‌ی مسلحانه را از حیز انتفاع ساقط کرد، بلکه اصولاً به تشکیلات و سازمان به عریان‌ترین شکل فیزیکی ممکن ضربه زد.

اما آیا همین نکته نمی‌تواند پرسش این نوشتار را اندکی روشن‌تر سازد؟ آیا در تاریخ هر دو جنبش، چه ایران و چه ترکیه، ارتباطی ماهوی میان نبرد مسلحانه و شکل معینی از تشکیلات وجود ندارد؟ آیا معنای بنیادین «تشکیلات» در ادبیات سیاسی زمان مورد بحث، در «لزوم مبارزه‌ی منسجم برای نبرد مسلحانه» صورت‌بندی نمی‌شود؟ به نظر می‌رسد که از اساس در ذهنیت عمومی مبارزان سیاسی ایرانی و ترک روند پیروزی از دو حلقه‌ی اساسی تشکیل شده که هر یک بر دیگری استوار و با دیگری هم‌پیمان است: تشکیلات و نبرد مسلحانه؛ و نتیجه این‌که: تشکیلاتی که قائل به نبرد مسلحانه نیست، در خدمت پیروزی نیست و مبارزه‌ی مسلحانه‌ای که متشکل و سازمان‌یافته (در معنای لنینیستی کلمه) نباشد در راه پیش‌رو، فاقد ارزش است.

در جنبش چپ ترکیه، دست‌کم از اواخر دهه‌ی ۶۰ میلادی و اوایل دهه‌ی ۷۰، گفتمان مبارزه‌ی مسلحانه بر دیگر اشکال مبارزاتی برتری می‌یابد و نهایتاً غالب می‌شود. از این منظر، برای «مبارزه‌ی انقلابی» تنها یک معنا را می‌توان استنباط کرد، مبارزه‌ای متشکل در راه نبرد مسلحانه به در هم تنیدگی سازمان و نبرد مسلحانه، به این معنا عمق می‌بخشد و هر بار در هر عملیاتی حقانیت آن بنا به ایدئولوژی‌ای که تثبیت شده است، مشروعیت بیش‌تری پیدا می‌کند؛ حتی اگر تنها دست‌آورد، رسیدن به نقطه‌ی «مبارزه‌ی مسلحانه هم وسیله هم هدف» باشد. همان‌گونه که در مصاحبه‌ی نخست از این مجموعه دیده شد، در دهه‌ی ۷۰ میلادی عملاً آرشیوی از مدارک و اسناد و اعلامیه‌های سازمانی که پس از ماهر چایان برجای ماند، وجود ندارد، زیرا آن جریان سیاسی به نقطه‌ای رسیده است که انجام عملیات به خودی خود، مهم‌تر از وعده‌ای است که تئوری‌موتور کوچک و بزرگ ارائه داده است، وعده‌ای مبتنی بر به حرکت درآوردن توده‌ها، وعده‌ای که از نبرد مسلحانه به‌مثابه تنها تبلیغ یاد می‌کند.

در مورد جامعه‌ی ترکیه دو نکته را باید به خاطر سپرد. نکته‌ی نخست، منحصر به شرایط ویژه‌ی تاریخی ترکیه‌ی معاصر، رویداد دو کودتای خونین است. این دو کودتا به فاصله‌ی ده سال از یکدیگر بی‌اغراق ضربه‌ای سهمگین بر پیکر تمامیت جنبش چپ ترکیه بوده‌اند. جنبشی که از فردای کودتا خود را بازیافت، از رمق افتاده بود. احتمالاً در ذهن بسیاری این پرسش می‌چرخید که حتی با وجود مبارزه‌ی مسلحانه، سرکوب هولناک کودتا اجتناب‌ناپذیر بوده است، آیا نبرد مسلحانه راه درمان این جامعه است؟ این همان پرسشی است که موجی از انشعابات را در سال‌های پس از کودتا با خود به‌همراه آورده است. در جامعه‌ای که نبرد مسلحانه با تمام قوا در جریان بود، باز هم دژخیمان ارتشی کودتا کرده‌اند، چرا نباید به اصل نبرد مسلحانه تردید کرد؟! نکته‌ی دیگری که در جریان انشعابات و کم‌رنگ شدن ایده‌ی نبرد مسلحانه نقش بازی می‌کند، تنها منحصر به جامعه‌ی ترکیه نیست، اما در جامعه‌ی کودتازده‌ی ترکیه نقشی منحصر به فرد بازی می‌کند و آن چیزی نیست جز سقوط گوش‌خراش جوامع نوع شوروی. رزمندگانی که معتقد به نبرد مسلحانه برای استقرار جامعه‌ای از نوع شوروی بودند (هرچند در این مورد، بدیل‌های سوسیالیستی گروه‌های مارکسیست ترکیه با یکدیگر متمایز است) در دخمه‌های کودتاگران زیر شکنجه‌اند و خبر سقوط را می‌شنوند! بخشی از انشعابات اواخر دهه‌ی ۸۰ و آغاز دهه‌ی ۹۰ بی‌ارتباط با سقوط بلوک شرق نیست.

باید در نظر داشت که سقوط جوامع نوع شوروی با گشوده شدن جامعه‌ی مدنی ترکیه و عقب‌نشینی تدریجی کودتاگران از قدرت سیاسی هم‌زمان شد. این هم‌زمانی به خودی خود می‌تواند بخشی از تردیدهای اساسی به کارایی مبارزه‌ی مسلحانه را توضیح دهد. مبارزان سیاسی در جامعه‌ی پس از کودتا از یک سو با اصلاحات و گشوده شدن تدریجی فضای سیاسی مواجه‌اند، از سوی دیگر نعره‌های گوش‌خراش پایان تاریخ از هر کوی و برزن شنیده می‌شود. بخش قابل توجهی از مبارزان و چریک‌های سابق با سقوط بلوک شرق و گشوده شدن فضای سیاسی اصلاح طلب شدند و از مفهوم تشکیلات (که مترادف با سازمان مسلح لنینی به منظور ایجاد نبرد مسلحانه بود) دست کشیدند و سر از پارلمان و اندیشکده‌های گوناگون درآوردند. به عبارت دیگر در تاریخ ترکیه برای دست‌کم دو دهه، معنای مبارزه‌ی انقلابی به تشکیلات لنینستی مسلح گره خورد و با گشوده شدن فضای سیاسی و عقب‌نشینی کودتا از جامعه‌ی مدنی، هم‌زمان با سقوط جوامع نوع شوروی اندکی رقیق شد. اما از بین نرفت. چرا مبارزه‌ی مسلحانه یا دست‌کم میل به ایجاد تشکیلات لنینستی مسلح پس از پایان کودتا و سقوط بلوک شرق از بین نرفت و به طریقی به حیات خود ادامه داد؟

پس از قدرت‌گیری ارتجاع و آغاز یورش‌های رژیم نوپای ایران علیه جنبش چپ، کردستان به آخرین سنگر مبارزه بدل شد. در واقع، کردستان که منطقه‌ای آزادشده و خارج از حوزه‌ی قدرت جمهوری اسلامی بود، محلی بود برای ادامه‌ی حیات باقی‌مانده‌ی جنبش چپ ایران. بررسی روند انقلاب ایران و رابطه‌ی جنبش چپ ایران با نیروهای انقلابی کرد، خارج از توان این نوشتار است، اما تنها می‌توان بار دیگر به شباهتی میان تطور جنبش چپ ایران و جنبش چپ ترکیه دست یافت. کردستان و نیروهای انقلابی کرد به نوعی نقشی تاریخی در حفظ هرچند محدود بازماندگان سرکوب ایفا کردند. در ایران به شکل عملی، در ترکیه به شکلی تئوریک.

در حقیقت سال‌های آغازین دهه‌ی ۹۰ میلادی، نه تنها سال‌های شکست جهانی چپ و گشوده شدن نسبی فضای سیاسی در ترکیه است، بلکه مقارن است با سال‌های رشد و موفقیت و اثرگذاری مهمترین جنبش انقلابی در کردستان ترکیه، یعنی پ.ک.ک. این که پ.ک.ک چه مسیری را طی کرد یا چه نقشی در تمامیت چپ ترکیه داشت، موضوع این نوشتار نیست، اما می‌توان بار دیگر پرسش خود را بازپرسیم: آیا موفقیت پ.ک.ک در امر نبرد مسلحانه، تشکیلات لنینستی، بار دیگر به منبع الهام و ایمان به مبارزه‌ی مسلحانه منجر نشده است؟

تمامی احزاب کمونیست ترکیه (در این مصاحبه‌ها) که معتقد به نبرد مسلحانه هستند، در اواخر دهه‌ی ۸۰ و اوایل دهه‌ی ۹۰ با موقعیت‌هایی بسیار شکننده، لغزان و خطرناک مواجه بودند. آن‌ها، فارغ از سرکوب سیاسی، خطر انشعاب و از دست دادن پایگاه، با بزرگترین مشکل تاریخی خود یعنی سقوط شوروی مواجه بودند. احتمالاً از نگاه امروز نمی‌توان به درکی از رنج و ترومای حاصل از این سقوط دست یافت، اما می‌توان حدس زد که حتی اگر جوامع نوع شوروی، بدیل غایی برخی از این احزاب نبودند، دست‌کم حضور شوروی برای آن‌ها تجلی عینی شکلی از سوسیالیسم یا پیروزی بود. در چنین شرایطی، جنبشی در کردستان پا گرفت و در حال نبرد و عقب‌راندن ارتش ترکیه از خاک کردستان بود؛ این جنبش، هم به نوعی در غایت سوسیالیستی این احزاب شریک بود، هم یک سازمان مسلح لنینستی. آن چنان‌که در برخی از این مصاحبه‌ها دیده شد: ما به نبرد مسلحانه فکر کردیم، پ.ک.ک آن را اجرا کرد!

اهمیت پ.ک.ک فارغ از تمامی نقدهای به جا و وارده بر آن در جامعه‌ی ترکیه غیرقابل چشم‌پوشی است. پ.ک.ک به محک و معیار مبارزه بدل شده است. در واقع سنجهی مبارزاتی جنبش چپ ترک، پ.ک.ک است. لذا بسیاری از این احزاب یا مبارزان این جنبش، علت ناکامی را در نادیده‌گرفتن مسیری که پ.ک.ک طی کرده است یافتند. پس تلاش کردند عملاً تا حد امکان از الگوی مبارزاتی پ.ک.ک در شیوهی مبارزه‌ی خود پیروی کنند. مثلاً اگر پ.ک.ک به مبارزه‌ی مسلحانه به‌عنوان تاکتیک و مبارزه‌ی سیاسی به‌عنوان استراتژی باور دارد، آنان نیز تلاش می‌کنند حزبی قانونی تأسیس کنند و در کنار بازوی مسلح زیرزمینی خود به شکل قانونی نیز فعالیت کنند. اگر پ.ک.ک در کوه قرارگاه دارد، آنان نیز به کوه می‌روند.

نبرد مسلحانه‌ای که پ.ک.ک با رژیم ترکیه دنبال کرد، بسیار خونین بود اما برای بخشی از چپ ترک، بسیار الهام‌بخش بود. پاسخ به این پرسش که چرا ایده‌ی مبارزه‌ی مسلحانه همچنان در میان چپ ترکیه از جذابیت برخوردار است، بر عهده‌ی پژوهش‌گران و تحلیل‌گرانی است که خواهان آشناساختن ما با جنبش چپ ترکیه و تاریخ آن‌اند.

بی‌گمان سلاح نقد برآ و تیز و بی‌مسامحه است. اما شاید در به کار بستن سلاح نقد، در مواردی باید اندکی احتیاط به خرج داد. می‌توان اندیشه و ذهنیت و برداشت نسبتی جبهه‌ی چپ ترک از مارکسیسم را به نقد کشید، اما باید به یاد داشت که سزای آنان که با سینه‌های شهادت، پنجه در پنجه‌ی دشمن انداختند و ایستاده بر خاک غلطیدند، تحقیر و سرزنش نیست. ما خانواده‌ای هستیم به وسعت جهان و به خاک افتادن هر یک از ما، دردی است طاقت‌فرسا و غمی است بی‌پایان.

به پاس احترام برای خاطره‌ی تمامی از دست‌رفتگانم، مجموعه‌ی این گزارش‌ها را به یاد چهار دوست جان‌باخته، چهار روح زیبا پیش کش می‌کنم: باهوز، آی‌نور، جرن، اورهان.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1F2>



درباره‌ی کتاب «قرارداد تُرک بودن»

گفت‌وگوی عرفان آکتنان با باریش اونلو

۱۵ اوت ۲۰۲۰

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

مقدمه‌ی مترجم

«مسئله‌ی کردی» و «مسئله‌ی ارمنی» اسم رمز تاریخ تکوین جمهوری ترکیه است؛ دولت-ملتی که همانند سایر دولت-ملت‌ها شکل‌گیری و تحکیم خود را مدیون سیاست‌های تصفیه، قتل‌عام، کوچ اجباری، محروم‌سازی و مجموعه‌ای از تبعیض‌های خُرد و کلان علیه «دیگری‌ها»ی ملت تُرک بوده است. نام این دیگری‌ها در تاریخ ترکیه با کُردها، ارامنه، رومی‌ها، علویان و اقلیت‌های قومی و مذهبی دیگر پیوند یافته است. یکی از خصوصیات اصلی «تُرک بودن»، همان‌طور که در مصاحبه‌ی پیش‌رو خواهیم دید، عدم بازشناسی این مسائل همچون وقایعی تاریخی و در نتیجه نادیده‌گیری ستم، عدم هم‌دلی با مُردمان ستم‌دیده و سوق نیافتن به سوی سیاست‌ورزی به نفع آن‌هاست. باریش اونلو، استاد اخراجی دانشکده‌ی علوم سیاسی دانشگاه آنکارا در سال ۲۰۱۸ کتابی جنجالی به نام «قرارداد تُرک بودن: شکل‌گیری، طرزکار و بحران آن» [۱] منتشر کرد. عناوین فصل‌های کتاب به ترتیب از این قرار است: ۱. تفکر در باب سفیدپوستی؛ ۲. قرارداد مسلمانی؛ ۳. گذار به قرارداد تُرک بودن؛ ۴. امتیازات، پرفورمانس‌ها و حالات تُرک بودن؛ ۵. بحران تُرک بودن. او در این کتاب،

با توسل به نظریات نسبتاً جدید در حوزه‌ی مطالعات سفیدپوستی و نیز نظریات متأخرتر جامعه‌شناسی مثل جامعه‌شناسی احساسات یا عواطف به کار بست آن نظریات در رابطه با سیر تاریخی «مسلمانی» و «ترک بودن» همچون شروط اساسی قرارداد اجتماعی نانوشته‌ی جمهوری ترکیه می‌پردازد. این کتاب دو سال پس از انتشار و پخش «بیانیه‌ی آکادمیسین‌های حامی صلح» منتشر شد که به واسطه‌ی آن هزاران نفر از اساتید و استادیاران دانشگاه‌ها مخالفت خود را با لشکرکشی ارتش ترکیه و جنایات دولت علیه کردها با صدایی بلند اعلام کردند. [۲] نویسنده‌ی کتاب نیز خود یکی از امضاکنندگان آن بیانیه بود که سپس از طریق احکام حکومتی در کنار هزاران تن دیگر از کار اخراج شد. همچنین این کتاب، و تا حدی مصاحبه‌ی حاضر، برای درک تحلیل‌ها و آرای متأخر بخشی از چپ ترکیه در قبال مسئله‌ی کردی و ارمنی و نیز رابطه‌ی آن با بخش‌های گوناگون جریان ملی‌گرا اهمیت دارد. پیش‌تر هم در جایی دیگر، به معرفی آرا و مناسبات تاریخی جریان‌های گوناگون چپ ترکیه در رابطه با مسئله‌ی کردی پرداخته بودم. [۳] در نهایت این‌که پرداختن به مسئله‌ی ستم قومی در کنار سایر انواع ستم، بدون غوطه‌ور شدن در سیاست هویتی، گامی ضروری برای هرگونه مواجهه‌ی سیاسی - انتقادی با میراث شوم دولت-ملت‌هاست، چه در رابطه با ترکیه و چه ایران. امید به این‌که معرفی چنین آثاری بتواند گامی هرچند کوچک در این جهت باشد.

از نظر باریش اونلو، پژوهش‌گر، که معتقد است نژادپرستی، نظامی تاریخی، اجتماعی و نهادی است، در ترکیه یک کرد یا ارمنی نمی‌تواند نژادپرست باشد زیرا نژادپرستی یک نظام است. امروز با اونلو در مورد کتاب شدیداً مناقشه‌انگیز «قرارداد ترک بودن» صحبت کردیم که معتقد است قرارداد مسلمانی [۴]، که نظام اجتماعی، سیاسی، اقتصادی آن در دوران عبدالحمید تأسیس شد، توانست بقای خود را در قرارداد ترک بودن شکل یافته به دست مصطفی کمال نیز حفظ کند.

سیاست‌هایی را که دولت در برابر لحظات بحرانی مشخص تعبیه می‌کند، عمدتاً به مفهومی به نام «عقل دولت» مرتبط می‌کنیم که چهارچوب آن مشخص نیست. ارزیابی‌ها بر این مبناست که «روند یافتن راه‌حل» یا روند جنگ در مورد مسئله‌ی کردی نیز بر همین عقل دولت مبتنا دارد.

دقیقاً دو سال از بیانیه‌ی «شریک این جرم نمی‌شویم» [۵] می‌گذرد، بیانیه‌ای که «آکادمیسین‌های حامی صلح» با لحنی کوبنده سیاست خشونت‌محور دولت علیه کردها را نقد کردند. باریش اونلو یکی از برجسته‌ترین اساتید دانشگاهی ترکیه، به خاطر امضای این بیانیه از دانشکده‌ی علوم سیاسی دانشگاه آنکارا اخراج شد. در هفته‌ای که گذشت کتاب جدید اونلو با نام **قرارداد ترک بودن** از طرف انتشارات دیپ‌نوت منتشر شد که در آن، نویسنده با کاوش در اعماق «عقل دولت» و عقل جامعه تحلیلی درخشان به دست می‌دهد. پژوهش اونلو که گدها، قاعده و قوانین، طرز کار و بستر تاریخی قرارداد ترک بودن را همچون قانون اساسی نانوشته‌ی ترکیه به نحوی جامع مطرح می‌کند، در یک کلمه، پژوهشی فوق‌العاده است. اجازه دهید به صحبت‌های او گوش فرا دهیم.

اجازه دهید با این حرف حسیپ کاپلان در «کنگره‌ی حزب دموکراتیک خلق‌ها» آغاز کنیم که گفته بود «مواظب باشید یک تُرک به جایگاه صلاح‌الدین دمیرتاش چشم ندوزد». گروه‌های بسیاری، در رأس‌شان، حزب دموکراتیک خلق‌ها، این گفته را «نژادپرستانه» خواندند. به نظر شما، گفتن این که «مواظب باشید یک تُرک به جایگاه دمیرتاش چشم ندوزد»، یک کُرد را نژادپرست می‌کند؟

ممکن است از صحبت‌های کاپلان خوشمان نیاید اما چنین اظهارنظری یک کُرد را نژادپرست نمی‌کند. صدمه زدن به کسی صرفاً با گفتن یک حرف ناخوشایند شما را نژادپرست نمی‌کند. نژادپرستی یک نظام تاریخی، اجتماعی و نهادی است. این نظام هم تجلی‌های ساختاری دارد هم فردی. بر این اساس، تنها افراد منسوب به گروه فرادست در سلسله‌مراتب نژادی و یا قومیتی می‌توانند به صورت فردی نژادپرست باشند، از آن منفعت برده و بدین خاطر دچار خسران نشوند. علاوه بر این، همان‌طور که گفتم، در کنار نژادپرستی فردی یک نژادپرستی ساختاری هم وجود دارد و این نژادپرستی ساختاری، برای افرادی که به گروه فرادست منسوب هستند اما به لحاظ فردی نژادپرست نیستند نیز دارای منفعت است و از آن‌ها محافظت می‌کند.

نژادپرستی ساختاری چیست؟

نژادپرستی ساختاری به ساختاری اشاره دارد که یک گروه قومی یا نژادی را به صورت نظام‌مند برتر و دارای امتیاز ویژه می‌کند در حالی که سایر گروه‌های قومی یا نژادی را به صورت نظام‌مند مادون و فاقد امتیاز نگه می‌دارد. بنابراین، در آمریکا سیاه‌پوستان و در ترکیه، کردها و ارمنی‌ها این امکان و اقتدار را ندارند که نژادپرست باشند. زیرا نژادپرستی فقط با قدرت یا اقتدار سیاسی از راه می‌رسد. بنابراین، اگر اردوغان و یا باغچه‌لی همین اظهارات حسیپ کاپلان را در مورد حزب خود به کار برند، این را می‌توان نژادپرستی در نظر گرفت.

یعنی کُردها، ارمنی‌ها و سیاه‌پوستان اصلاً نمی‌توانند نژادپرست شوند؟

می‌توانند متعصب، افراطی یا گستاخ باشند یا فردی را در یک محیط مشخص طرد کنند. اما نژادپرستی به یک رابطه‌ی قدرت به مراتب ساختاری‌تر اشاره دارد. جنبش‌های سیاه‌پوستان در آمریکا و یا آفریقای جنوبی، از طرف سفیدپوستان مدام متهم به نژادپرستی می‌شدند. زیرا سیاه‌پوستان در مورد برتری و یا بی‌اعتنایی سفیدپوستان اظهارات خشم‌گینانه‌ای بیان می‌کردند. گاهی از ضرورت عدم سازماندهی مشترک با سفیدپوستان سخن می‌گفتند.

چرا؟

سیاهان به تفاوت قدرت تاریخی، مادی و روان‌شناختی در میان سفیدپوستان و خودشان اشاره می‌کردند. زمانی که سیاهان و سفیدپوستان به صورت مشترک دست به سازماندهی زدند، آن سازمان‌ها و یا جنبش‌های سیاسی خواه ناخواه بازتاب دیدگاه و مواضع سفیدپوستان می‌شدند. بعضی از جنبش‌های سیاه‌پوستان در آمریکا و آفریقای جنوبی که چنین ارزیابی‌ای داشتند به نژادپرستی متهم شدند. در حالی که این سوءاستفاده

از مفهوم نژادپرستی است و هدفش این است که خصلت ساختاری نژادپرستی را، چه از آن آگاه باشیم یا نه، مبهم ساخته و تداوم بخشد.

شما در کتاب خود، آرای استیو بیکو در این رابطه را که ملهم از متفکرانی چون فرانز فانون و کارمیشل بود، بدین ترتیب معرفی می‌کنید: «به نظر استیو بیکو، سیاه‌پوستان در مبارزه علیه آپارتاید نباید در کنار سفیدپوستان در یک سازمان فعالیت می‌کردند. زیرا این شکل از همبستگی‌ها به خاطر آن که عقده‌ی حقارت و خجولی سیاه‌پوستان را با عقده‌های برتری و اعتماد به نفس سفیدپوستان زیر یک سقف تلفیق می‌کرد، به ناگزیر، موجب بازتولید تفوق سفیدپوستان و عجز سیاهان شده و بنابراین به جای هدف‌شان که نابودی آپارتاید بود به نحوی متناقض باعث تقویت آن می‌شد. علاوه بر این ناکامی‌ها، نقش این قبیل سازماندهی‌ها تسکین وجدان لیبرال‌های سفیدپوست بود. سفیدپوستانی که به منظور تسکین وجدان خود با سیاهان زیر یک سقف جمع می‌شدند، وقتی از آن‌ها جدا شده و به زندگی‌های سفیدپوستانه‌ی خود باز می‌گشتند، دیگر احساس گناه هم نمی‌کردند...». آیا اقتباس این دیدگاه‌های بیکو در رابطه با وضعیت کردها و ترک‌هایی که در کنار هم در حزب دموکراتیک خلق‌ها سیاست‌ورزی می‌کنند، ممکن است؟

انجام چنین اقتباسی دشوار است. جنبش کُردی و جنبش‌های سیاه‌پوستان آمریکا و آفریقای جنوبی از سنت‌های تاریخی متفاوتی نشئت می‌گیرند. از طرفی، همواره درون جنبش کُردی، در رأس آن پ.ک.ک.، تعداد زیادی از ترک‌ها وجود داشتند. در این رابطه، سهم سنت مارکسیستی، سوسیالیستی که جنبش کُردی از آن نشئت می‌گیرد، زیاد است و این کنش متقابل، از دهه‌ی ۱۹۷۰ تا زمان روژاوا تداوم داشت. به همین ترتیب نباید فراموش کنیم که چپ کُرد نیز از دل چپ ترک سر بر آورد. حزب دموکراتیک خلق‌ها این جوهر موجود در ساختار جنبش کُردی را با ادعای اهل ترکیه بودن وارد صفحه‌ی جدیدی کرد. اما ترک‌هایی که در جنبش کُردی جای گرفته و یا به نمایندگان این جنبش رأی داده‌اند، همانند سفیدپوستان در آمریکا یا آفریقای جنوبی، اشتباهی از قبیل اظهارات حسیپ کاپلان و یا حتی کوچک‌ترین خطا را نمی‌بخشند و انگشت اشاره‌ی خود را به نشانه‌ی اخطار تکان می‌دهند.

ریشه‌ی این موضوع چیست؟

یکی این که ترک بودن، از دید اکثریت بزرگی از ترک‌ها چیزی نامرئی است. فرد هر چقدر جهان‌وطن‌گرا، لیبرال و یا سوسیالیست باشد، ترک بودن برای وی به همان اندازه نامرئی است. فرد ترک، ترک بودن خویش را در اکثر مواقع نمی‌بیند. تأثیر این را بر عواطف و تفکرات خود به حساب نمی‌آورد. اما همین فرد، کُرد بودن یک کُرد یا ارمنی بودن یک ارمنی را در کسری از ثانیه تشخیص می‌دهد. رفتار و منش یک کُرد را به کُرد بودن وی نسبت می‌دهد اما منش خود را به ترک بودن وصل نمی‌کند.

انسانی که خود را نه همچون یک ترک بلکه به عنوان یک سوسیالیست می‌شناسد، به‌رغم این موارد، آیا نمی‌تواند از ترک بودن خلاص شود؟

به نظر من چنین چیزی ممکن نیست. منظورم از ترک بودن این است: حالاتی که در اغلب موارد بدون آن که از آن آگاه باشیم، طرز فکر، نحوه‌ی دیدن، احساساتی شدن و اعتنا کردن مشخصی را درونی‌سازی می‌کنیم و در عین حال همین حالات را از طریق فکر نکردن به موضوعی خاص، موضوع مشخصی را ندیدن، در مورد موضوع خاصی احساساتی نشدن یا به آن بی‌اعتنایی کردن هم درونی‌سازی می‌کنیم. اگر ترک بودن را مثل آب در نظر آوریم، ترک‌ها نیز همانند ماهیانی در آب هستند: درون چهارچوب ترک بودن متولد می‌شوند، پرورش می‌یابند و حالات ترک بودن را درونی‌سازی می‌کنند. ترک بودن با آموزشی می‌آغازد که والدین در خانه به فرزندان‌شان می‌دهند، با مراوده در سطح محله و سپس آموزش در مدرسه، ارتش و مسجد تداوم می‌یابد. ترک بودن، به همین ترتیب، با انتظارات مربوط به نقش‌ها و اجراگری‌های مشخص نهادهایی که فرد در آن شاغل است یا شاغل خواهد شد نیز آموخته و درونی‌سازی می‌شود.

یعنی انتظار بر این است که همه در اجرای ترک بودن فعالانه حضور داشته باشند؟

نه. قرارداد ترک بودن، مستلزم آن نیست که همه فعالانه ترک بودن را به جا آورده و به آن تعالی بخشند. مقبول‌تر از آن، مشارکت منفعلانه در ترک بودن است. شما از طریق ورود نکردن به موضوعاتی که قرارداد ترک بودن ممنوع‌شان کرده، با بی‌اعتنایی به موضوعات ممنوعه، عدم کسب اطلاعات در موردشان و احساساتی نشدن نسبت به آن‌ها نیز می‌توانید در چهارچوب قرارداد جای بگیرید. مثلاً اگر به اکثریت اهالی برجسته‌ی علوم اجتماعی در ترکیه نگاه کنید، آشکارا متوجه این مسئله می‌شوید. بخش مهمی از این اهالی علوم اجتماعی کسانی نیستند که به مدح ترک بودن پردازند و یا ترک‌بازی در بیاورند. حتی ممکن است در هیچ کدام از آثارشان از ترک بودن هم بحث نکرده باشند. اما با عدم ورود به مسئله‌ی کردی و ارمنی، مشارکتی منفعلانه را نمایش می‌دهند. یعنی نه فقط با کارهایی که انجام داده‌اند بلکه با کارهایی که انجام نداده‌اند هم تبدیل به نمایندگان مقبول علوم اجتماعی ترکیه شده‌اند.

بدین ترتیب به ارزیابی شما از جامعه‌شناسان در کتاب‌تان می‌رسیم: «اکثر جامعه‌شناسان، اعتنایی به ترک بودن ندارند؛ به موضوعات بسیار متنوعی مثل شهری‌شدن، زاغه‌ای‌شدن (رشد زاغه‌ها)، مهاجرت، جامعه‌شناسی روستایی، صنعتی‌سازی، مناسبات و تناقضات بین طبقات و غیره می‌پردازند. انتظاری که از جامعه‌شناسان می‌رود، پرداختن به طرق مشخص به عناصر داخل ملت نیست، پرداختن به عناصر خارج از ملت است. بنابراین، جامعه‌شناسی به جامعه‌ای که خارج از مرزهای قرارداد ترک بودن قرار دارد، نمی‌پردازد و جوری رفتار می‌کند که انگار این بخش از جامعه وجود ندارد. به همین دلیل، جامعه‌شناسی نه همچون علم جامعه بلکه به منزله‌ی علم ملت پدید آمد و بدان شکل رشد پیدا کرد».

همین حرف را می‌توان در مورد علم اقتصاد، روان‌شناسی و سایر علوم اجتماعی هم زد. آیا علم روان‌شناسی بدون لحاظ کردن مسئله‌ی کردی و یا ارمنی می‌تواند فعالیت کند؟ یا این که آیا می‌توانید بدون لحاظ کردن این مسائل، ساختار تاریخی و اجتماعی جامعه‌ی ترکیه را درک کنید؟ آیا می‌توانید به فهم عملکرد نظام قضایی، ارتش، آکادمی، سیاست و اقتصاد برسید؟

بسیار خوب، چگونه شد که تا اوایل قرن بیست و یکم، بدون لحاظ کردن این مسائل علوم اجتماعی ساختار یافت؟

منظور من نیز دقیقاً همین است. عدم ورود به این موضوعات قاعده‌ای است که صریحاً در موردش صحبت نمی‌شود اما همه از آن اطلاع دارند. هیچ‌کس به دیگری این قواعد را نمی‌گوید، یعنی در اغلب موارد نیازی به این کار نیست. برای مثال، وقتی به عنوان استادیار وارد دانشگاه می‌شوید، کسی به شما نمی‌گوید نمی‌توانی در مورد مسئله‌ی ارمنی و یا کُردی پژوهش کنی. آن استادیار خودش از قبل می‌داند که نباید وارد این موضوعات شود. او اگر بخواهد در برابر این قاعده‌ی نانوشته مقاومت کند، آن موقع است که اخطارها شروع می‌شوند. اگر این اخطارها را هم نادیده بگیرد، آن‌گاه اشکال مجازاتی مثل اخراج، طرد یا زندان در انتظارش است. عملی شدن کامل قرارداد تُرک بودن تا همین سالیان اخیر نیز مدیون چنین چیزی بود.

منظور شما از تُرک بودن، گروه قومی حاکم است؟

نه. منظورم از تُرک کسی نیست که از پدر-مادری تُرک به دنیا می‌آید و یا زبان مادری‌اش تُرکی است. تُرک بودن، منسوبیت به گروه قومی حاکم و یا نشان دادن رضایت برای ادغام در چهارچوب سلسله‌مراتب قدرت مشخصی است که از طریق آن، فرد می‌آموزد که همانند یک تُرک فکر کند، صحبت کند، دست به کاری بزند، فعل و انفعال یابد، احساساتی شود و یا این‌که در رابطه با موضوع مشخصی احساساتی نشود، فعل و انفعالی نداشته باشد یا کاری نکند. منظورم از تُرک بودن یک قومیت و یا شهروندی نیست.

آیا دولت هم نمی‌گوید که منظورش از تُرک بودن، «خود را تُرک احساس کردن» است؟

بله، دولت هم این را می‌گوید اما خطاب آن به غیرمسلمانان نیست. غیرمسلمانان اصلاً و ابداً نمی‌توانند تُرکی واقعی باشند و در واقع هرگز هم تُرک واقعی نشده‌اند. شرط نخست تُرک بودن، مسلمانی است و آن هم مادرزادی است. حتی اگر بعدها مسلمان شوید، دولت همواره به این موضوع دقت می‌کند. اما تُرک بودن مستلزم چیزی مادرزادی نیست. تُرک بودن، با پیروی از خطوط مشخص کنش، تفکر و احساس هر مسلمان، سازه‌ی روان‌شناختی-اجتماعی پسین است.

از آن‌جایی که مسلمانی، باوری است که بعدها کسب می‌شود و تُرک بودن نیز هویتی است که با وابستگی خونی منتقل می‌گردد، آیا عکس گفته‌ی شما صادق نیست؟

در کتاب سعی کردم با مفهوم‌پردازی قرارداد مسلمانی این موضوع را در بستر تاریخی تبیین کنم. اگر قرارداد مسلمانی را چیزی بدانیم که پس از ۱۸۷۶ با عبدالحمید آغازید و وقفه‌ی بین سال‌های ۱۹۱۲-۱۹۰۸ تُرکان جوان را لحاظ نکنیم، قراردادی است که تا آخر جنگ استقلال پا بر جا بود. این قرارداد، کلیت توافقاتی است که میان مسلمانان مهاجر و بومی آناتولی و دولت حول عواطف و منافع مشترک حاصل شد. مهم است که بدانیم این قرارداد، نه کلیت توافقاتی از بالا و با تحمیل دولت، بلکه پیمانی متشکل از دولت، جامعه و بخش‌های طبقاتی گوناگون بود.

این با «قرارداد اجتماعی» ژان-ژاک روسو یکسان است؟

یکسان نیست اما چنین شباهت‌هایی دارد: از دهه‌ی ۱۸۷۰ تا ۱۹۲۲ فضای بی‌اعتمادی کلی‌ای وجود داشت که تقریباً «هر کس می‌توانست دیگری را بکشد». در این فضای بی‌اعتمادی میلیون‌ها انسان می‌میرند، به قتل می‌رسند یا جلای وطن می‌کنند. در چنین فضایی، مسلمانان در بین خود با حصول به توافقاتی مشخص دست به تصفیه‌ی قومی، در رأس آن‌ها ارمنی‌ها، می‌زنند. به سرعت پس از جنگ استقلال، جمعیت رومی ترکیه در قالب «پیمان مبادله‌ی جمعیت یونان و ترکیه» از کشور بیرون انداخته می‌شوند. اگر شرط نخست قرارداد مسلمانی این است که مسلمان بودن موجب زندگی امن و دارای امتیاز در کشور می‌شود، شرط دوم، نگفتن حقیقت در مورد بلاهایی است که بر سر غیرمسلمانان آمده، عدم هم‌دلی با آن‌ها و عدم سیاست‌ورزی به نفع آن‌ها. کسانی که این دو شرط را رعایت کنند، می‌توانند از امتیازهای واقعی و بالقوه بهره‌مند شوند. ساختار افقی قرارداد مسلمانی، هم برای فهم قتل عام ارامنه و هم برای درک سکوت یک قرن پس از آن بسیار مهم است. زیرا قتل عام ارامنه فقط واقعه‌ای تحمیلی از بالا به دست دولت نیست بلکه یک تصفیه‌ی قومی است که بخش مهمی از جامعه به صورت فعالانه یا منفعلانه در آن مشارکت داشتند. بنابراین، برای فهم سکوت، بی‌اعتنایی و انکار پس از قتل عام، لحاظ کردن ایدئولوژی رسمی دولت و یا نهادهای آن‌ها به تنهایی کفایت نمی‌کند. از سوی دیگر، ساختار افقی قرارداد مسلمانی را اساساً در جنگ استقلال متوجه می‌شویم، زیرا آن دوران، در عین حال دوران بی‌دولتی بود. در این دوره که در آن، دولت عثمانی سقوط کرده و دیگر توانایی حفاظت از مسلمانان را ندارد و در آناتولی احتمال تأسیس دولت‌های ارمنی و یونانی وجود دارد، مسلمانان در جهت حفاظت از خویش شروع به برگزاری کنگره‌های محلی می‌کنند. مصطفی کمال هم با بیان اظهارات متنوع، دادن امتیازهای متفاوت و چانه‌زنی‌های بسیار سعی دارد این کنگره‌های محلی را در واقع حول کنگره‌ای ملی یکپارچه کند. بر این اساس نیز مجلس ملی را تأسیس می‌کند. شعار اصلی جنگ استقلال، اسلام یعنی اخوت مسلمانان است. به یمن ساختار افقی و مذاکره‌جویانه‌ی قرارداد مسلمانی، یک ملت مسلمان پدید می‌آید که دارای اراده‌ای مشترک است. نمایندگان این ملت مسلمان نیز دولتی جدید تأسیس می‌کنند. این ویژگی در قانون اساسی ۱۹۲۱ آشکارا به چشم می‌آید. برای فهم تأسیس جمهوری ترکیه و مشروعیتی که هنوز هم از آن برخوردار است، لحاظ کردن عواطف مشترک میلیون‌ها مسلمان پیش از جنگ استقلال و نیز ساختار افقی قرارداد مسلمانی ضروری است.

عواطف مشترک مسلمانان چیست؟

عواطفی که تاریخاً شکل گرفته‌اند مثل ترس، نیاز به امنیت و نفرت و کینه‌توزی در قبال غیرمسلمانان که به صورت فزاینده متورم شده است.

جایگاه گُردها در قرارداد مسلمانی کجاست؟

این قرارداد، همان‌طور که از نامش پیداست، معاهده‌ای فراقومیتی و بافته‌شده حول دین است. از قرارداد مسلمانی نباید اسلام‌گرایی را مراد کرد، زیرا هدف، تأسیس یک دولت اسلامی نیست. در قرن آخر دوران

عثمانی که این امپراتوری به سرعت کوچک شده و نیروهای مسیحی در برابر آن قدرت می‌یابند، میلیون‌ها مسلمان از مناطق بالکان و قفقاز به آناتولی سرازیر می‌شوند. بخش زیادی از آن‌ها نیز در قتل‌عام‌ها یا در مسیر مهاجرت جان خود را از دست می‌دهند. حافظه و خاطره‌ی این واقعه امروز نیز بسیار اهمیت دارد. بدین ترتیب، در میان مسلمانان مهاجر می‌بینید که ملی‌گرایی ترک بسیار قدرتمند است. چرا که آن‌ها دیگر به آخرین وطن خود قدم گذاشته‌اند. اگر آناتولی هم از دست‌شان می‌رفت، جای دیگری برایشان باقی نمی‌ماند. همین ترس را در بین مردمان بومی آناتولی از همه بیش‌تر کردها تجربه کردند. چرا که پس از دهه‌ی ۱۸۷۰، این احتمال وجود داشت که خاکی که روی آن زندگی می‌کنند تبدیل به ارمنستان شود. فهم این ترس‌ها برای درک تحولات بعدی مثل قرارداد مسلمانی، جنگ استقلال و موفقیت دولت تازه‌تأسیس ترکیه بسیار مهم است.

در حالی که دولتی بر اساس قرارداد مسلمانی شکل گرفته چرا بعدها به یک قرارداد ترک بودن نیز احساس نیاز می‌شود؟

ترک بودن وارد قانون اساسی ۱۹۲۴ می‌شود. مصطفی کمال و اطرافیانش پس از معاهده‌ی لوزان موقعیت مستحکم‌تری پیدا می‌کنند اما قرارداد مسلمانی را فسخ نمی‌کنند، محدودش می‌سازند. برای داشتن یک زندگی امن و دارای امتیاز در این کشور تنها مسلمان بودن کافی نیست، در عین حال، باید ترک بود. این نخستین بند قرارداد ترک بودن است. به مسلمانان گفته می‌شود که «درهای ترک بودن/شدن به روی همه‌تان گشوده است و انتظار داریم که همه‌ی شما ترک شوید». بند دوم، عیناً از قرارداد مسلمانی اقتباس می‌شود: یعنی گفتن حقیقت در مورد بلاهایی که بر سر غیرمسلمانان آمده، هم‌دلی با آن‌ها و سیاست‌ورزی به نفع‌شان به‌طور قطع ممنوع است. بند سوم نیز، به‌ویژه همراه با قیام شیخ سعید در ۱۹۲۵ در رابطه با مسلمانانی که در برابر ترک شدن مقاومت می‌کنند، مخصوصاً بلاهایی که سر کردها آمد، ممنوعیت کلی سخن گفتن از حقیقت آن‌ها، انجام سیاست به نفع آنان و انجام پژوهش علمی مستقل از دولت در موردشان است. این قرارداد از ۱۹۲۴ به این سو در دستورکار قرار می‌گیرد. قرارداد ترک بودن که از دل قرارداد مسلمانی زاده شد، به نظر، قانون اساسی اصلی اما نانوشت‌ی ترکیه است.

این قرارداد متنی مکتوب نیست اما چگونه استقرار یافته و اجرایی می‌شود؟

قرارداد مسلمانی مکتوب نیست اما اگر منبع مکتوب مورد نیاز است می‌توان برای مثال به بیانیه‌های کنگره‌ی سیواس و ارزروم و یا قانون اساسی ۱۹۲۱ نگریست. قرارداد ترک بودن، در وهله‌ی نخست با نفوذ دولت به درون خانواده از طریق آموزشی که والدین به فرزندان می‌دهند، سپس به میانجی آموزش مدرسه، مسجد و ارتش آموخته می‌شود. از سوی دیگر، انسان‌ها از قبل می‌دانند نظام قدرت چه چیزی از آن‌ها می‌خواهد و سلسله‌مراتب قدرت را بو کشیده و در قالب جامعه‌پذیری آن را درونی‌سازی می‌کنند. افراد می‌دانند برای آن‌که در سیاست، اقتصاد، آکادمی و یا دستگاه قضایی جای بگیرند باید خط رفتاری، تفکری و احساسی مشخصی را دنبال کنند و این تبدیل به شخصیت فرد می‌شود. یعنی این چیزی ساختگی نیست، در غیراین صورت، جامعه شبیه به تئاتری بزرگ می‌شد.

بسیار خوب، کردها چرا تن به این قرارداد ندادند؟

نمی‌توانیم بگوییم تن ندادند. کلیت بخش قابل توجهی از کردها ترک‌سازی شده و فرزندان‌شان را همچون یک ترک پرورش دادند. اما بخش بزرگی از کردها نیز به قرارداد ترک بودن تن ندادند، نتوانستند تن دهند. چرا که برای ورود به این قرارداد «قابلیت‌ها»ی مشخصی ضرورت دارد. تنها فکر کردن مثل یک ترک کافی نیست، در عین حال، برای بیان این تفکر به ابزارهای فرهنگی معینی نیاز داری. مثل صحبت کردن به ترکی بدون لهجه‌ی کردی ... بخش قابل توجهی از کردها نیز آگاهانه در برابر قرارداد ترک بودن مقاومت کردند. دلایل اصلی این امر نیز تأثیرات مثبتی است که پدید آمدن ملی‌گرایی کرد به شکلی قدرتمند پس از دهه‌ی ۱۹۲۰، بومی بودن مردمان کرد، چندپارگی کردستان و جغرافیایی که در آن زندگی می‌کنند، داشته است.

چندپارگی کردستان برای تن ندادن به قرارداد ترک بودن چه نوع تأثیرات مثبتی دارد؟

چندپارگی کردستان از منظر کردها مانعی بزرگ است اما از طرفی هم آن چندپارگی موجب می‌شود دشواری‌های موجود در یک کشور در کشوری دیگر تلافی شوند.

آیا در ایران قرارداد فارس بودن یا در عراق قرارداد عرب بودن وجود ندارد؟ این قرارداد ملی‌گرا آیا خاص ترک‌هاست؟

البته که این قرارداد خاص ترک‌ها نیست. من از قبل برای رسیدن به مفهوم‌پردازی قرارداد ترک بودن، از قرارداد جنسی کارول پیت‌من که تأثیر مهمی بر آثار فمینیستی داشته و قرارداد نژادی چارلز میلز که بر پژوهش‌های سفیدپوستی سهم بسزایی داشته استفاده کردم. بنابراین، استعاره‌ی قرارداد به لحاظ بالقوه می‌تواند برای تاریخ هر کشور اقتباس شود یا نشود. برای فهم این که قرارداد ابزار مفهومی کاربردی‌پذیری است یا نه باید به تاریخ خاص آن کشور نگریست. منظورم از ترک بودن در قرارداد نیز خصلت قومیتی ترک بودن نیست، ویژگی‌های روان‌شناختی، امکانات مادی و امتیازهایی است که برای گروه قدرتمند در یک ساختار و سلسله‌مراتب قدرت مشخص به وجود می‌آورد.

ترک‌هایی که از این امتیازها دست کشیده و بنابراین قرارداد ترک بودن را رد می‌کنند، آیا ممکن نیست که به همراه گروه‌های بیرون مانده از این قرارداد به صورت مشترک حرکت کنند؟

ترک بودن چیزی متغیر است و این تغییر پس از دهه‌ی ۱۹۶۰ بیش از همه در میان ترک‌های سوسیالیست، مارکسیست و سکولار رخ داد. پس از آن سال‌ها، تغییری وجود دارد که به صورت حلقه به حلقه گسترش می‌یابد. ترک‌های بی‌شماری با پذیرش تغییر دادن خود، در معنایی مشخص با خروج از ترک بودن و به جان خریدن گسست از امتیازهایی مشخص به یاری کردها شتافتند. بعضی از آن‌ها ده‌ها سال زندان کشیدند، بعضی زمین‌گر شدند، عده‌ای به قتل رسیدند و بعضی هم بی‌کار شده و در فقر زندگی کردند. وقتی به کلیت این تصویر نگاه می‌کنیم، گفتن این که یک ترک نمی‌تواند در حزب دموکراتیک خلق‌ها به مقام ریاست برسد

بدین معناست که فکر می‌کنید ترک بودن چیزی است مادرزادی. در حالی که همان‌طور که در ابتدا گفتم، ترک بودن بعدها کسب می‌شود، مادرزادی نیست. به یک عضو حزب دموکراتیک خلق‌ها می‌توان گفت که «تو از ترک بودن خود گسست نکرده‌ای، مثل یک ملی‌گرای ترک واکنش نشان می‌دهی، یک سوسیالیست واقعی نیستی، کردها را به دیده‌ی تحقیر می‌نگری به همین خاطر نمی‌توانی به ریاست حزب برسی». اما می‌دانیم که اظهارات حسیپ کاپلان در این چهارچوب بیان نشده است. با این حال، همان‌طور که در ابتدا هم گفتم، اظهارات وی نژادپرستانه نیست.

با کتاب ادامه دهیم. شما می‌گویید که «در حالی که ارمنی بودن و کرد بودن همواره تحقیر می‌شود و برای این تحقیر هیچ مجازاتی در نظر گرفته نمی‌شود، تحقیر ترک بودن همیشه یکی از بزرگ‌ترین جرم‌ها بوده و اصلاً بدون مجازات باقی نمانده است».

تحقیر ترک بودن در عرصه‌ی عمومی هزینه‌ی هنگفتی دارد. ممکن است کتک بخورید، به زندان بیفتید، شغل‌تان را از دست دهید و حتی کشته شوید. به همین دلیل هر کسی که به ذهن‌تان می‌رسد نمی‌تواند نژادپرستی کند. اما تحقیر کرد و ارمنی بودن هیچ هزینه‌ای ندارد. از این رو، این یکی از مثال‌هایی است که نشان می‌دهد نژادپرستی با قدرت سیاسی همراه است. علاوه بر این، توجه داشته باشید که نوعی از نژادپرستی که به حسیپ کاپلان نسبت داده می‌شود، حتی اگر بپذیریم گفته‌های او نژادپرستانه است، در میان کردها، ارمنه و یا سیاه‌پوستان آمریکایی به ندرت به چشم می‌آید، امری استثنایی است.

چرا؟

یکی این‌که ممنوع است و هزینه دارد. دوم این‌که نژادپرست بودن کار آسانی نیست. زیرا نژادپرست بودن، با جامعه‌پذیری در ساختار قدرت، درونی‌سازی آن، آلوده شدن از طرف آن، پرده برداشتن از شرارت بالقوه در فرد از جانب ساختار قدرت و عدم وضع مجازات برای آن شرارت امکان‌پذیر می‌شود. انسان فاقد قدرت سیاسی نیز در معرض آلودگی به نژادپرستی که ساختار قدرت آن را به همراه می‌آورد، قرار نمی‌گیرد. کسانی که تحقیر انسان‌ها، بدگویی از آن‌ها، خود را همواره برتر دیدن از آنان را آموزش ندیده یا بدین ترتیب جامعه‌پذیر نشده باشند، به دشواری می‌توانند نژادپرست شوند. به همان شکلی که قدرت سیاسی در رابطه با نژادپرستی آلوده‌کننده است، دوری از آن به همان اندازه «تمیز» نگه می‌دارد. وقتی هدف سوسیالیسم تقویت انسان‌ها به صورتی غیراقتدارگرایانه است، در واقع چنین چیزی را مدّ نظر دارد.

ستم‌دیدگانی که خارج از قرارداد ترک بودن جای می‌گیرند، در برابر آن چه دگرگونی‌ای از سر می‌گذرانند؟

غیرمسلمانان یا کردهایی که خارج از این قرارداد جای دارند، همواره از آن آگاه‌اند. اما ترک‌ها غالباً این آگاهی را ندارند. مادامی که در برابر قرارداد مقاومت نمی‌کنید، وجودش را هم حس نخواهید کرد. امتیاز مهمی که

تُرک بودن با خود به همراه داشته، عدم کسب اطلاعات در رابطه با غیرتُرک‌ها و نیروی احساساتی نشدن در رابطه با آنان است. بدون آن‌که در مورد غیرتُرک‌ها چیزی بدانید و در موردشان احساساتی شوید، می‌توانید زندگی خود را به صورت موفق و خوشحال سپری کنید و دچار تردید در مورد ارزش‌های اِگوی خود یعنی تجسّم نفس خویش نشوید. چرا که این بی‌اطلاعی یا بی‌اعتنایی عاطفی هیچ هزینه‌ای ندارد، حتی مفید هم هست. اما کُردها و ارامنه همواره مجبورند بدانند عواطف تُرک‌ها چه خواهد بود، در کجا چگونه باید رفتار کرد و مدام مراعات عواطف تُرک‌ها را بکنند. چرا که این مسئله‌ی مرگ و زندگی، پا بر جا ماندن، کشته نشدن، کتک نخوردن، از کار اخراج نشدن و به خانه نان بردن است.

به همین دلیل است که بعضی از کُردها پیش از زبان کُردی به فرزندان‌شان تُرکی یاد می‌دهند؟

دقیقاً. مادران ارمنی، رومی، یهودی، علوی و کُرد وقتی فرزندان‌شان را به کوچه می‌فرستند همیشه چنین اخطار می‌دهند که «حواست باشه، این کار رو نکن، فلان چیز رو نگو». همان‌طور که در کتاب هم نوشته‌ام، یک فرد رومی می‌گوید که «اگر در رستوران سوپ یا آش می‌سرد برایم بیاورند هیچ گاه آن را پس نمی‌فرستم، هیچ دردسر اضافه‌ای به وجود نمی‌آورم». علاوه بر این، به اندازه‌ی حس ترس فرد حس خجالت او نیز در مخفی کردن خود نقش دارد. برای مثال، یک کُرد در دولموش [مینی‌بوس رایج در حمل و نقل شهری-م.]، به خاطر خجالت از لهجه‌اش به جای این‌که بگوید «می‌خواهم پیاده شوم» منتظر می‌ماند تا فرد دیگری پیاده شود ... در پس این قبیل مثال‌های تکین باید تاریخ‌مندی و نهادمندی چند صدساله را مشاهده کرد. کُردها و ارامنه، زمانی که وارد محیط‌های عمومی‌ای می‌شوند که تُرک بودن در آن‌ها حاکم است سعی دارند تا جای ممکن هویت‌هایشان را پنهان کنند. یک ارمنی صلیبش را درون لباسش مخفی می‌کند. یک کُرد به خاطر آن‌که می‌داند به محض آن‌که دهانش را باز کند کُرد بودنش آشکار خواهد شد در نقاط مشخصی اصلاً صحبت نمی‌کند و یا مثل یک تُرک حرف می‌زند. اما با ورود به عرصه‌ی خصوصی صلیب‌ها بیرون می‌آیند، لباس‌ها تغییر می‌کنند، زبان کُردی باز می‌گردد و تفکرات و عواطف سر بر می‌آورند. کُردها و ارامنه هر روز به قرارداد تُرک بودن ورود و خروج می‌کنند. این کاری است که روزانه میلیون‌ها نفر انجام می‌دهند. اما تُرک‌های درون قرارداد تُرک بودن اغلب متوجه آن هم نمی‌شوند.

به کرات گفته می‌شود که در ترکیه ما رئیس‌جمهور کُرد هم داشتیم ...

این گفته‌ای است که خصلت ساختاری تُرک‌گرایی [۶] را مبهم ساخته و در نتیجه گفتمانی است که هدفش تداوم آن ساختار است. یک کُرد، مادامی که بکوشد از کُرد بودنش محافظت کند و خودش را محبوب قلوب نسازد، حتی نمی‌تواند دربان جایی شود. اما به محض آن‌که از کُرد بودن‌تان دست بکشید، می‌توانید وارد هر جایی شوید. قرارداد تُرک بودن در این زمینه صادقانه است.

جنبش‌های چپ سال‌ها از عدم اتحاد طبقات کارگر تُرک و کُرد شکایت می‌کردند. این را چگونه توضیح می‌دهید؟

طبقه‌ی کارگر تُرک، در مقایسه با طبقه‌ی کارگر کُرد، در معنای واقعی به لحاظ مادی امتیازات بیش‌تری دارد و از لحاظ بالقوه در رابطه با آینده‌ی فرزندان خود می‌تواند امیدوارتر باشد. اما در عین حال به لحاظ روان‌شناختی هم از امتیاز بیش‌تری برخوردار است. چرا که خودش را برتر می‌داند و بدین خاطر به خود می‌بالد. این مشخصاً در رابطه با تهی‌دستان نباید دست کم گرفته شود. به همین خاطر، پرچم ترکیه را نه روی ماشین‌های «آئودی» و «مرسدس» بلکه همیشه روی ماشین‌های «شاهین» [۷] و «دوغان» [۸] می‌بینیم. تُرک بودن حاوی حظی عاطفی است که تهی‌دستی را تلافی می‌کند. البته طبقات تُرک و کُرد و یا سیاه‌پوست و سفیدپوست ابداً مجبور نبودند از هم گسسته شوند. حاکمان و گروه‌های حاکم برای این گسستگی تلاش‌های زیادی به خرج دادند. یکی از کارکردهای نژادپرستی یا تُرک‌گرایی هم این است. سرمایه‌داری، در تمام نقاط جهان، از بدو پیدایشش تا کنون همواره گسستگی‌های قومی و نژادی را تشویق کرده و همیشه از آن فایده برده است. برای مثال، در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، طبقات کارگر تُرک و کُرد در چنین وضعیتی نبودند. جنبش‌های چپ در ترابزون، ارزروم و حتی قونیه انسان‌های بسیاری را گرد هم می‌آوردند. اما دولت بورژوازی و راست ترکیه برای تغییر این اوضاع و به منظور در هم کوبیدن چپ سندیکیایی، جنبش‌های سوسیالیستی و جنبش‌های جوانان هر کاری از دست‌شان برمی‌آمد انجام دادند. سعی کردند ضدیت با کمونیسم را همواره به صورتی فزاینده گسترش دهند. وقتی این اقدامات کفایت نکرد دست به کودتا زدند. مرگ‌بارترین کودتا را هم پس از ۱۹۸۰ انجام دادند. از ۱۹۸۰ به این سو نیز، نولیبرالیسم هم‌پای سرکوب خشونت‌بار چپ، جامعه، اقتصاد و سیاست را هر چه بیش‌تر به سمت راست سوق داد.

چرا فصل مهمی از کتاب را به انتقاد از روشنفکران «جهان‌وطن‌گرا» اختصاص دادید؟

یکی این‌که این کتاب، از طرفی نقد و تحلیل معطوف به «بهترین تُرک‌ها» است. مقصودم از جهان‌وطن‌گرایان کسانی است که به دنبال انسانیت، برابری، همبستگی و رفاقت فراقومی‌اند. مثلاً فهم‌مان از سوسیالیسم یک ایدئولوژی برابری کامل با هدف نابودی تمام سلسله‌مراتب طبقاتی، قومی، جنسی، نژادی و حتی نوعی است. نقد من به خود این جهان‌وطن‌گرایی نیست بلکه معطوف به کسانی است که از آن همچون مکانیسم گریز استفاده می‌کنند. نقدم معطوف به کسانی است که ژارگون جهان‌وطن‌گرایی و بعضی از مفاهیم جهان‌فکری آن را به کار برده و مثلاً به کُردها، نه به خاطر سیاست فئودالی، ارتجاعی و طبقاتی بلکه به سبب سیاست هویتی‌انگ می‌زنند؛ کسانی که در مورد تشخیص کُرد یا ارمنی بودن طرف مقابل خود راداری خارق‌العاده تعبیه کرده و در مقابل، تُرک بودن خود را نامرئی کرده و از مبارزه‌ای که جهان‌وطن‌گرایی انضمامی ایجاب می‌کند و از هزینه‌های آن، می‌گریزند. اسلام‌گرایی هم که به سهم خود حاوی نوعی جهان‌وطنی است، شامل این نقد می‌شود. تقریباً ناممکن است که یک اسلام‌گرای تُرک را پیدا کنید که در مورد مسئله‌ی کُردی ریسک کرده باشد. این یک واقعیت است که اکثریت عظیم تُرک‌هایی که در مورد کُردها و ارامنه ریسک می‌کنند از میان سوسیالیست‌ها برخاسته‌اند اما این هم واقعیت دارد که بسیاری از جنبش چپ و چپ‌گرایان همواره با استفاده از ژارگون سوسیالیستی به فرعیات مسئله‌ی کُردی و ارمنی پرداخته و علاوه بر این، ناتوان از تحلیل این مسائل بوده و از این رو، در تحلیل ترکیه هم ناکام مانده‌اند. به نظر من شانس موفقیت جنبش‌های سوسیالیستی که از تحلیل درست مسئله‌ی ارمنی و کُردی عاجزند، بسیار کم است.

وقتی به اتحاد حزب عدالت و توسعه (AKP) - حزب حرکت ملی گرا (MHP) نگاه می‌کنیم، آیا می‌توانیم از اتحاد جدید قرارداد مسلمانی و قرارداد ترک بودن صحبت کنیم؟

بعضی از کسانی که آک پارتی را نقد می‌کنند هنوز معتقدند که «دولت عمیق، آک پارتی را در دست گرفته»، «آک پارتی ملی گرا شده»، «آک پارتی کمالیست شده». در حالی که لازم است قرارداد مسلمانی را چیزی ورای ایدئولوژی‌ها بدانیم. قرارداد مسلمانی و از پس آن، قرارداد ترک بودن نه فقط به کمالیسم، بلکه به اسلام‌گرایی، ملی‌گرایی ترک و حتی سوسیالیسم نیز شکل داد. بنابراین، تصویر بزرگی در برابرمان وجود دارد که با نقد کمالیسم نمی‌توانیم آن را بفهمیم. اسلام‌گرایان به خاطر کمالیست شدن‌شان اقتدارگرا نشدند، آن‌ها از قبل اقتدارگرا بودند. به پارادایم فکری‌ای احتیاج داریم که فراسوی نقد کمالیسم حرکت کند. هنگامی که نقد فراسوی کمالیسم انجام شود، هم حیات فکری غنی می‌شود و هم این‌که مسیری یافت می‌شود تا یک‌بار دیگر به این جهنمی که در آن زندگی می‌کنیم منتهی نگردد. این جامعه، این ملت و این دولت بر مبنای قراردادهای مسلمانی و ترک بودن شکل گرفتند و کمالیسم تنها بخشی از آن است.

در فصل پایانی کتاب «بحران ترک بودن» را تحلیل می‌کنید. بحران ترک بودن چیست؟

قوای ندیدن، نشنیدن، بی‌اعتنایی کردن و احساساتی نشدن ترک‌ها نخست از جانب کردها و سپس به دست ارامنه از آنان گرفته شد. یعنی ترک‌ها چیزهایی را که پیش‌تر به یمن قوای خود نمی‌دیدند، نمی‌شنیدند و نمی‌دانستند، تا حدی که قدرت خود را از دست دادند شروع به دیدن، شنیدن و دانستن‌شان کردند. این امر در وهله‌ی نخست در دهه‌ی ۱۹۶۰ در حزب کارگر ترکیه شروع شد. در جنبش‌های چپ رادیکال دهه‌ی ۱۹۷۰ تداوم یافت. در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، نخست با خشونت اما اساساً از طریق سیاست غیرنظامی، جهانی‌سازی، شروع به کار تلویزیون‌های خصوصی، مطرح شدن هرانت دینک [۹] در رابطه با ارامنه و قدرت‌یابی جنبش سیاسی کردی در سراسر جامعه گسترش یافت. علاوه بر این، گشایش‌های مشخصی که آک پارتی در دهه‌ی ۲۰۰۰ به منظور نابودی دولت کمالیستی آغاز کرد منجر به نتایجی شد که خود آک پارتی انتظارش را نداشت و نمی‌خواست. گشایش‌های موسوم به کردی و ارمنی، بحث در مورد این مسائل در تلویزیون‌ها تا صبح، انفجار پژوهش‌های آکادمیک، قدرت‌یابی جنبش کردی و انتشار روزنامه‌ی آگوس موجب شد ترک‌ها آن‌چه را ندیده و نشنیده بودند، ببینند و بشنوند. این امر در بعضی از ترک‌ها واکنش برانگیخت و موجب رشد ملی‌گرایی آتاتورکی [۱۰] شد. بعضی از گروه‌ها در خود فرو رفتند، با احساس بی‌قدرتی خویش برای مثال در حساب‌های کاربری‌شان در شبکه‌های اجتماعی حروف ت.ج (مخفف جمهوری ترکیه در زبان ترکی) را اضافه کردند. اما یک گروه مشخص از ترک‌ها که اکثراً چپ و سکولار بودند، شروع به تغییر کردند. تحت چنین شرایطی بود که در سال ۲۰۱۳، سیاست چپ، مدنی، مبتنی بر همبستگی، افقی و منعطف‌گری در برابر ملی‌گرایی آتاتورکی اوایل دهه‌ی ۲۰۰۰ سر بر آورد. حزب دموکراتیک خلق‌ها نیز تا حدی بر مبنای این موج عروج یافت و قرار بود بیش‌تر هم اوج بگیرد. به نظر، حزب دموکراتیک خلق‌ها به ۱۳ درصد کل آرا محدود نمی‌شد و ظرف چند سال می‌توانست ۲۰ درصد آرا را تصاحب کند. این عروج نه فقط آک پارتی و حزب حرکت ملی گرا، بلکه حزب جمهوری خواه خلق را نیز تکان می‌داد. یک هم‌اوردجویی عظیم محل بحث بود اما آک پارتی و حزب حرکت ملی گرا با سیاست جنگ خود بر آن غلبه کردند و قرارداد ترکی دوباره صلیبیت یافت.

چه برنامه‌هایی در دوره‌های صُلب‌سازی قرارداد تُرک بودن اجرا شدند؟

صُلبیت‌یابی قرارداد تماماً دوران بخشودگی از مجازات است. در ۱۹۱۵، ۱۹۲۵، ۱۹۳۸ و ۲۰۱۵ یعنی زمانی که مقاومت‌کنندگان در برابر قرارداد مجازات می‌شدند، برای تُرک‌ها و مسلمانان لحظاتی معاف از مجازات بود. پدید آمدن «آکادمی‌های حامی صلح» دقیقاً با چنین دوره‌ای مصادف شد. در فضایی که خبرنگاران از درون ماشین‌های ضد شورش خبرنگاری می‌کردند، حزب جمهوری خواه خلق، دستگاه قضا و همه در حال سکوت بودند، هزاران آکادمی‌سین صدای خود را بلند کرده و رو به جهانیان با عبارت‌هایی تند به نقد دولت پرداخته و بیانیه‌ی صلح را مطرح کردند. آکادمی‌سین‌ها در لحظه‌ای که قرارداد تُرک بودن دوباره صُلبیت می‌یافت به خاطر آن‌که با آن سازگاری نیافتند به شدت مجازات شدند.

وقتی داشتید متن بیانیه را امضا می‌کردید حدس می‌زدید با چنین مجازاتی مواجه شوید؟

شدید بودن مجازات تا بدین حد را حدس نمی‌زدم اما پیش‌بینی می‌کردم که واکنش عظیمی در پی خواهد داشت. زیرا آن واکنش فقط با اظهارات اردوغان شکل نگرفت، دلیلی تاریخی داشت. یکی دیگر از دلایل متأخرش هم این است که آک پارتی مشروعیت فکری را تماماً از دست داده است. هر روشنفکری که کوچک‌ترین کمکی به آک پارتی می‌کند، در لحظه احترام خود را از دست داده و به همین دلیل از منظر آک پارتی هم کارکردش تمام می‌شود. در نتیجه، روشنفکرانی که از آک پارتی حمایت می‌کنند تنها می‌توانند خطاب به بخش‌های حامی آک پارتی سخن بگویند. به همین دلیل، امضا و انتشار بیانیه‌ی صلح از جانب آکادمی‌سین‌ها و روشنفکران از طرف آک پارتی همچون تهدیدی عظیم قلمداد شد.

چرا؟

چون نمی‌توانست به لحاظ فکری با آن‌ها مبارزه کند. آک پارتی از ابزارها و احترام فکری محروم بود. به همین خاطر تهدید کرد، دست به تحقیر زد، از کار اخراج کرد و به زندان انداخت.

یکی از فصل‌های کتاب را به اسماعیل بشیکچی اختصاص داده‌اید...

بشیکچی برای تحلیل تُرکیّت و قرارداد تُرک بودن مثال بسیار خوبی است اما به طور برعکس. در محیط اطرافم، آن‌طور که تعریف کرده‌ام، اسماعیل بشیکچی را تنها انسانی می‌دانم که کاملاً از تُرک بودن خارج شده است. این‌که چنین چیزی استثنا است، نشان می‌دهد که خارج شدن از تُرک بودن چقدر دشوار است. زیرا آن‌چه تُرکیّت را مطرح می‌کند یک ساختارمندی، تاریخ‌مندی و جامعه‌پذیری مشخص است. مادامی که این ساختارمندی، تاریخ‌مندی و جامعه‌پذیری تغییر کنند، تُرک بودن نیز دگرگون خواهد شد. که البته در حال دگرگونی است. آکادمی‌سین‌های حامی صلح بخشی از این دگرگونی‌اند. در دهه‌ی ۱۹۶۰، اسماعیل بشیکچی در معنای واقعی کلمه تنها شخصی در آکادمی بود که این ویژگی را داشت. امروزه هزاران آکادمی‌سین وجود دارند که بیانیه‌ی صلح را امضا می‌کنند و یا به دلایل گوناگون امضا نمی‌کنند اما تفکرات مشابهی دارند. به یُمن

این تغییر و دگرگونی از یک شخص به هزاران نفر رسیدیم. باید ارزش و اهمیت این را بدانیم.

۱۲ ژانویه ۲۰۱۸

* این مطلب ترجمه‌ای است از:

<https://www.gazeteduvar.com.tr/yazarlar/2018/01/12/baris-unlu-kurtler-irkci-olamaz-cunku-irkcilik-bir-sistemdir/>

یادداشت‌ها

1. Türklük Sözleşmesi: Oluşumu, İşleyişi ve Krizi. Barış Ünlü, Dipnot Yayınları, Birinci Baskı 2018, Ankara.
۲. در رابطه با گزارشی تفصیلی از این رویداد بنگرید به کودتا در دانشگاه‌های ترکیه، فلاخن شماره‌ی صد و چهارم، سایت منجنيق.
۳. بنگرید به جنبش چپ ترکیه، مسئله‌ی کردی و اوجالان نوشته‌ی ینر آرکوناوغلو، فلاخن شماره‌ی صد و پنجاه و سوم، سایت منجنيق.
4. Müslümanlık Sözleşmesi
5. Bu Suça Ortak Olmayacağız!
6. Türkçülük
۷. Şahin: اتوموبیلی که نسخه‌ی مونتاژ یکی از مدل‌های فیات است و بین سال‌های ۱۹۸۸ و ۲۰۰۲ کارخانه‌ی توفاش در ترکیه آن را تولید می‌کرد.
۸. Doğan: یکی دیگر از مدل‌های مونتاژی فیات با آپشن‌ها و رنگ‌های متنوع‌تر. هم «شاهین» و هم «دوغان» به دلیل قیمت ارزان‌ترشان تاریخاً یکی از ترجیحات اصلی طبقات کارگر و فرو دست در ترکیه بوده‌اند.
۹. سردبیر روزنامه‌ی دوزبانه‌ی ترکی-ارمنی آگوس و عضو برجسته‌ی اقلیت ارمنی در ترکیه که به خاطر فعالیت‌هایش در مورد حقوق ارمنه و انکار قتل عام ارمنه از جانب دولت ترکیه، بارها دستگیر و از طرف ملی‌گرایان تهدید به مرگ شد. دینک نهایتاً در ژانویه‌ی ۲۰۰۷ در استانبول به دست یک جوان ۱۷ ساله‌ی ملی‌گرای تُرک به نام اوئون ساماست ترور شد. قتل دینک در تاریخ معاصر ترکیه تبدیل به یکی از بزرگ‌ترین رسوایی‌های دولت در حمایت از اقدامات فاشیستی ملی‌گرایان تُرک علیه اقلیت‌های قومی و نابودی دگراندیشان شد. در نخستین تصاویر مربوط به ترور دینک، نیروهای پلیس و ژاندارم ترکیه در حالی که لبخند می‌زدند با ژستی در حمایت از فرد قاتل که پرچم ترکیه را به‌دست دارد، ایستاده‌اند.
۱۰. Ulusalçılık: ایدئولوژی ملی‌گرا و چپ میانه. بعضی از ناظران آن را «ملی‌گرایی چپ آتاتورک‌گرا» تفسیر می‌کنند که در دهه‌ی ۲۰۰۰ به منظور جداسازی خود از شقوق دیگر ملی‌گرایی تُرک پدید آمد. لازم به ذکر است که ملی‌گرایی در ترکیه اشکال گوناگونی دارد. ملی‌گرایی کمالیستی یا غرب‌گرا (Kemalist/Batıcı Milliyetçilik) ایدئولوژی اصلی و پایه‌گذار جمهوری ترکیه است که خصالتی مدرنیستی، لائیک و متمایل به غرب دارد که سنگ‌بنای پروژه‌ی نوسازی کمالیستی است. حزب جمهوری‌خواه خلق (CHP) تاریخاً نماینده‌ی این گرایش بوده است. بخش دیگری از این ملی‌گرایی در عوض گرایش به ارزش‌های غربی، رو به سوی

تُرک‌گرایی آناتولیایی (Anadolucu Türkçülük) با گرمی داشتن ارزش‌های تاریخی تُرکی و نیز سنتز تُرک-اسلام دارد که عمدتاً «ملی‌گرایی ایدئال» یا به معنایی، ملی‌گرایی فاشیستی (Ülkücülük) نامیده شده و حزب حرکت ملی‌گرا (MHP) نماینده‌ی تاریخی آن است. «میهن‌پرستی» (Yurtseverlik) نیز شق دیگری است که عمدتاً در چهارچوب جنبش ملی‌گُردی و بعضی از جریان‌های سوسیالیستی جای می‌گیرد.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Fh>



بازار و برنامه

تحول ساختارهای اجتماعی سوسیالیستی در تاریخ و نظریه

۱۸ اوت ۲۰۲۰

نوشته‌ی: دیوید لایمن

ترجمه‌ی: منصور موسوی

در آغاز واپسین دهه‌ی سده‌ی بیستم، حرکت رو به پیش جوامع پس‌سرمایه‌داری مسدود شده و مفاهیم سوسیالیسم که در نظریه‌ی مارکسیستی پایه دارد، متعاقباً زیر سوال رفته است. آشوب حاصل هم فرصت و هم نیاز به بازبررسی نظریه‌ی اقتصاد سوسیالیستی را ایجاد می‌کند. من در این مقاله با تکیه بر تجربه‌ی تاریخی گسترده از توسعه‌ی اجتماعی و اقتصادی پس‌سرمایه‌داری در سده‌ی بیستم، برخی از اجزاء سازنده‌ی سوسیالیسمی سرزنده از لحاظ نظری را کندوکاو می‌کنم.

پروژه‌ی حاضر این قصد روشن را دارد که کمک کند سوسیالیسم چه در نظریه و چه در پراتیک به حالت تهاجمی باز گردد. این پروژه بر دو پیش‌فرض متکی است. یکم، اگر سرمایه‌داری [۱] از لحاظ تاریخی محدود و از درون متناقض است، فراروی از آن به شکل کیفیاً متمایز و برتری از سازمان اجتماعی که واژه‌ی «سوسیالیسم» به آن اطلاق می‌شود می‌انجامد. بنابراین، استدلال بنیادی به نفع سوسیالیسم نمی‌تواند بر مصالحه‌ای پراگماتیک، همچون برخی روایت‌های سوسیالیسم بازار یا «اقتصاد بازار تنظیم‌شده»^۱ی میخیل

گورباچف استوار باشد؛ تمایز و برتری کیفی سوسیالیسم می‌باید در سطح عالی انتزاع برقرار شود و با نقد عام از سرمایه‌داری همخوان باشد.

دوم، تجربه‌های جوامع سوسیالیستی موجود — اتحاد شوروی از دهه‌ی ۱۹۳۰، کشورهای اروپای شرقی از دهه‌ی ۱۹۴۰، کره‌ی شمالی، ویتنام، کوبا — پایه‌ی مادی اساسی برای این استدلال بنیادی هستند. ویژگی برجسته، و نه چندان به رسمیت شناخته‌شده‌ی، بحث‌های کنونی چپ عبارتست از احساس فقدان از زمان دگرگونی‌های سیاسی ۱۹۸۹ در اروپای شرقی و دگرگونی‌های کنونی در اتحاد جماهیر شوروی. این احساس در سراسر مرزبندی‌های ایدئولوژیک، و به ویژه میان بسیاری که خود را خصم رژیم‌های سوسیالیستی موجود می‌دانستند فراگیر است. به رغم واقعیت مسلم شرایط پیچیده و نامطلوب داخلی و خارجی که این رژیم‌ها تحت آن به قدرت رسیدند، نظام‌هایی که پدیدار شدند بنیادهایی را برای پیشرفت کارگران و ستمکشان، هم در جهان «اول» و هم در جهان «سوم» فراهم آوردند. آن تجربه — به ویژه نظام‌های برنامه‌ریزی، ساختارهای مشارکتی محل کار و نهادها و توافق‌هایی که از رفاه و برابری اجتماعی حمایت می‌کردند — باید از نو بررسی و ارزیابی شود به نحوی که بتوان عناصر واجد اهمیت دائمی آن را در سوسیالیسم احتمالی آینده جا داد. چشم‌اندازهای سوسیالیسم، به بیان دیگر، به نحو لاینفکی با تجربه‌های تاریخی بالفعل ساختار سوسیالیستی تا به امروز گره خورده است؛ توسل به خلأ، برای راه جدید و سوم، میان سرمایه‌داری بازسازی‌شده و بورکراتیسمی بازسازی‌شده، به معنای تقلیل سوسیالیسم به یک بن‌بست است.

من در این مقاله نمی‌خواهم آثار گسترده و روبه‌رشد درباره‌ی سوسیالیسم را جمع‌بندی کنم. هدفم ارائه و واکاوی عناصر مفهومی برای تجدیدحیات سوسیالیستی است، با این امید که دیگران از آن‌ها بهره بگیرند و اندیشه‌های بیش‌تری را با همین روحیه مطرح کنند.

بخش اول مراحل توسعه‌ی نهادهای اصلی اقتصادی جامعه‌ی سوسیالیستی را به‌طور خلاصه شرح خواهد داد؛ هدف ارائه‌ی یک طرح کلی با جزئیات مفصل نیست، بلکه شرح و تفصیل مفاهیم محوری، به ویژه در قلمرو نظام برنامه‌ریزی و بازار است. در بخش دوم، این عناصر را برای دفاع از یک مدل «برنامه‌ریزی جامع»، در شکل نقد اندیشه‌ی «بازار» محور تک‌بعدی یک‌جا کنار هم قرار می‌دهم. این بخش در واقع طرحی است اجمالی از پاسخی سوسیالیستی به قضایای رفاه اقتصاد نئوکلاسیک و بازار آزاد. در بخش سوم، به طور خلاصه به مسئله‌ی رابطه‌ی این مدل با منابع تاریخی تجربه‌ی ساختمان سوسیالیسم در سده‌ی بیستم توجه خواهیم کرد. (بدیهی است که به این موضوع عظیم و مجادله‌آمیز فقط به طور مقدماتی می‌توان پرداخت. در بخش نهایی و جمع‌بندی به موضوع بزرگ‌تر سوسیالیسم در بافتار کنونی باز می‌گردیم و از درونمایه‌های بنیادی نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی بهره خواهیم برد.

۱- تحول برنامه‌ریزی جامع

مارکس، در *نقد برنامه‌ی گوتا* (۱۹۳۳)، شیوه‌ی تولید کمونیستی را مطرح کرد که با فرارفتن از سرمایه‌داری و حل تضادهای ذاتی نظام به سطح عالی تحول اجتماعی می‌رسد. علاوه‌براین، شیوه‌ی [تولید] کمونیستی فاز پایین‌تری دارد که بعدها «سوسیالیسم» نامیده شد. این مرحله دوره‌ی گذاری است که محدودیت‌های ناشی از گذشته‌ی سرمایه‌داری را در نظر می‌گیرد. البته نقد طرح‌های کلی ساختاری را برای فاز سوسیالیستی پیش

نمی‌کشد؛ چنانکه می‌دانیم گمان می‌رفت که این طرح‌ها نیاز به تجربه‌ی تاریخی‌ای داشتند که هنوز در دست نبودند. اما روشن است که راهنمایی آگاهانه و هدفمند جایگزین سرشت کور، بیگانه‌ساز و هرج و مرج طلبانه‌ی فرایند سرمایه‌داری می‌شود. «همبستگی آزاد تولیدکنندگان» به این ترتیب دلالت بر شکل معینی از چیزی می‌کند که بعدها «برنامه‌ریزی» نام گرفت.

ما میان **برنامه‌ریزی تحقیقاتی** که در آن برنامه بر منابع مرتبط با بخش‌ها و/یا پروژه‌های استراتژیک متمرکز است، و **برنامه‌ریزی نظام‌مند** که در آن همه‌ی بخش‌های اقتصاد درون چارچوبی واحد گرد آورده می‌شوند، تمایز قائل می‌شویم. برنامه‌ریزی نظام‌مند نیز ممکن است به زیربخش‌هایی در فاز **دستوری** و فاز **جامع** تقسیم شود (این اصطلاحات با دقت در زیر تعریف خواهند شد). بنابراین ما سه فاز سراسری در ایجاد برنامه‌ریزی داریم: تحقیقاتی؛ نظام‌مند - دستوری؛ نظام‌مند - جامع. مرحله‌ای تکاملی در رشد بازارها یا مناسبات کالایی با هر یک از این سه فاز متناظر است. بنابراین اندیشه‌ورزی ما درباره‌ی بازارها در چارچوبی تاریخی و اجتماعی قرار دارد؛ اگر قرار است فرایندهای بالفعل بازار به شیوه‌ای واکاوی شوند که مانع از به‌دام افتادن در جزم غیرتاریخی «بازار» یا بازار «آزاد» شود، داشتن چنین چارچوبی اساسی است.

برنامه‌ریزی تحقیقاتی

فاز تحقیقاتی یکی از بسترهای شالوده‌ریز است و به‌ویژه مرتبط است با گستره‌ای که اقتصاد سوسیالیستی در احاطه‌ی محیط اقتصادی پیشاسوسیالیستی متنوع قرار دارد. در این مرحله، منابع برای پروژه‌های خاص و استراتژیک به تصاحب آورده می‌شوند و مابقی اقتصاد که عمدتاً با شکل معینی از تولید کالایی خودجوش مشخص می‌شوند، یا بیرون از کل فرایند هدف‌مند - سیاسی قرار می‌گیرد، یا به آن همچون دریافت‌کننده‌ی مازاد منابع، بعد از تخصیص‌های پروژه‌ای، تلقی می‌شود (ویاس، ۱۹۷۸).

در وهله‌ی نخست، ممکن است به نظر برسد که بازار با هر مرحله‌ای از توسعه‌ی اقتصادی سوسیالیستی ناسازگار است. فرارفتن از مناسبات خودجوش بازار به واسطه‌ی برنامه‌ریزی دمکراتیک آگاهانه، قلب سوسیالیسم به‌شمار می‌آید که به لحاظ تاریخی هنگامی عملی است که توسعه‌ی اجتماعی هدفمندانه در سطح کل جامعه به امری اساسی بدل شده باشد. از این جنبه شایان ذکر است که در جوامع سرمایه‌داری پیشرفته، از اهمیت بازار به عنوان وسیله‌ای برای هماهنگی، انتقال اطلاعات و مشوق‌ها کاسته شده است: این امر خود را نه فقط در رشد بخش دولتی بلکه همچنین به نحو تعیین‌کننده‌ای در رشد شرکت‌ها و افزایش نسبت فزاینده معاملات و پیوندهایی که معرف تولید مدرن است نشان می‌دهد. [۲] بنابراین، مدل تاریخی سوسیالیسم «ناب» متکی بر نبود تام و تمام مناسبات کالایی - بازارها - است و در واقع این شیوه‌ای است که موضوع یادشده در نوشته‌های کلاسیک مارکس و انگلس ظاهر می‌شود.

اما در فاز تحقیقاتی ساختمان سوسیالیسم، مناسبات معینی بین بخش تحقیقاتی - سوسیالیستی و سایر بخش‌های اقتصاد باقی می‌ماند؛ کشاورزی به‌طور خاص از این منظر برجسته می‌شود. آنگاه، این بخش‌ها فقط ممکن است مناسبات کالایی را همراه با بخش تحقیقات مرکزی بپذیرند، و شکلی از بازارها در این مرحله از توسعه‌ی سوسیالیستی باقی بماند. [۳]

مرحله‌ی نظام‌مند - دستوری

هنگامی که تجربه‌ی کافی، آگاهی سیاسی و قدرت تولیدی انباشت شده باشند، ممکن است نخستین مرحله‌ی نظام‌مند (نظام‌مند - دستوری) ساختمان سوسیالیسم فرا برسد؛ آنگاه ممکن است از اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده سخن گفت که در آن کل ترازهای مادی و محاسبه‌ی اقتصادی سراسری منابع، هم مادی و هم مالی، حاصل می‌شود (دیویس، ۱۹۶۶ ب). اما هم منابع انسانی و هم آگاهی سوسیالیستی در این مرحله محدود هستند، و برنامه‌ریزی شکل تخصیص مشروح، یا دستوری، از هیأت‌های مرکزی را می‌گیرد. حتی در اینجا نیز مخالفت با تصویری مهم است که بنا به آن اقتصاد از بالا تا پایین حتی در کوچک‌ترین جزئیات توسط یک مرکز تکین برنامه‌ریزی می‌شود، یعنی همان مغالطه‌ی بدنام پهلوان‌پنبه‌ی نقدِ مدافعان «بازار آزاد» از سوسیالیسم، از هایک و فون میزس تا هم‌تایان امروزی‌شان (مثلاً رابرتز، ۱۹۷۱). ما هنوز در مرحله‌ی نظام‌مند - دستوری می‌توانیم تفویض چشمگیری از کارکردهای برنامه‌ریزی را از هیأت‌های مرکزی به هیأت‌هایی در تراز پایینی تر، و گفت‌وگویی مستمر میان برنامه‌ریزان و واحدهای مستقیم تولیدی متصور شویم. اما این امر به‌قوت خود باقی می‌ماند که سرشت سراسری برنامه‌ریزی در این مرحله، تولید شاخص‌های مشروح برای بنگاه‌ها و انتقال آن‌ها از بالا به پایین است.

نقد این نظام، که اساساً در بافتار تجربه‌ی شوروی بسط یافت، معروف است (نو، ۱۹۶۹) و می‌شود آن را به سرعت مرور کرد: در سطوح بالاتر صنعتی‌شدن و افزایش پیچیدگی، هنگامی که هیأت‌های برنامه‌ریزی می‌کوشند مسلط شوند و از مقادیر فزاینده‌ای اطلاعات استفاده کنند، فشار تحمل‌ناپذیر می‌شود؛ این فشار به خطاها و نابسندگی‌های جدی‌تری می‌انجامد. در سطح خرده‌واحدها (بنگاه)، هدف‌های برنامه که برحسب برون‌داد مادی وضع می‌شود، کژدیسه می‌شوند: از آنجا که به بنگاه‌ها متناسب با موفقیت‌شان در اجرای برنامه پاداش داده می‌شود، آن‌ها مشوق‌های فاسدی دارند که به دست‌کاری در تنظیم برون‌داد در جهت اجزای سنگین‌تر (هنگامی که اهداف برحسب وزن وضع شده باشند) یا اجزای سبک‌تر (هنگامی که اهداف برحسب تعداد وضع شده باشند) پردازند. به همین ترتیب، اهداف وضع‌شده بر اساس پول به همین منوال به مشوق‌های منحرفی برای افزایش هزینه می‌انجامد (نظیر قراردادهای امانی برای سخت‌افزارهای نظامی در ایالات متحد). همچنین مفصلاً درباره‌ی این موضوع بحث شده است که گرایشی به پنهان‌کردن منابع، انسانی و غیرانسانی، و به‌طور کلی تحریف اطلاعات جاری از خرده‌واحدها به هیأت‌های برنامه‌ریزی برای دست‌یافتن به مطلوب‌ترین برنامه در آینده وجود دارد. تلاش هیأت‌های مرکزی برای مقابله با این پدیده‌های منفی از طریق افزودن لایه‌های نظارتی و بازرسی صرفاً هزینه‌ی اجرای برنامه را افزایش می‌دهد و مستعد ارتشاء و فساد بوروکراتیک است.

به این موضوع همچنین می‌توان معضلات مرتبط با عدم‌انسجام و خودسرانگی در برنامه را افزود. هنگامی که بنگاهی برنامه‌ای مشروح باده‌ها شاخص کمی خاص دریافت می‌کند، این احتمال وجود دارد که این شاخص‌ها دست‌کم به‌نحو جزئی با یکدیگر منسجم نباشند. مثلاً یک شاخص می‌تواند یک برنامه‌ی طبقه‌بندی‌شده را فقط با تخطی از برنامه‌ی ریخته‌شده برای صندوق مزد یا سایر عناصر مرتبط با هزینه انجام دهد و برعکس؛ به این معنی، خرده‌واحدها عملاً استقلال چشمگیری از مرکز دارند و آزادند که بدون مجازات روشی را انتخاب کنند که براساس آن قصد دارند برنامه را نقض کنند. این امر به نوبه‌ی خود هم کیفیت اطلاعات

دردسترس مرکز را بشدت کاهش می دهد، و هم تخم بدبینی را درباره ی برنامه به طور کلی در سطوح پایین تر می پراکند. چنانکه مفصلاً بحث شده است، همه ی این ها پایه ای می شود برای تخریب رفتار اصولی که به احتکار، تقاضای ناموجه و ظاهراً نامحدود برای سرمایه گذاری و کمبود ظاهراً بی پایان می انجامد (کورنای، ۱۹۸۶). آشکارا، هنگامی که مرحله ی نظام مند - دستوری شکل می گیرد و ساختار پایه ای و تقویم برنامه ریزی و تولید را سامان می دهد، گذار به مرحله ی بالاتر لازم است - مرحله ای که اطلاعات در آن می تواند گرد آید و مشوق ها بدون کژدیسیگی مهار شود.

چه اتفاقی برای مناسبات کالایی در مرحله ی نظام مند - دستوری رخ می دهد؟ می توان تصور کرد که با کنار نهادن وجود یک بخش کالایی ساده (دادوستد)، بخش دولتی می تواند بدون مبادله عمل کند و شاید از نوعی «قیمت های سایه» برای حسابداری و ارزشیابی استفاده کند. در واقع، شاید نقش متمایز بازارها میان بخش دولتی به رسمیت شناخته شود (خودکورمف، ۱۹۶۷). اساساً بنگاه منفرد از طرف جامعه به مثابه یک کل عمل می کند، و حقوق مالکیت بر دارایی های بنگاه به کارگران یا مدیران آنجا تعلق ندارد اما به عنوان دارایی نامشهود سوسیالیستی در اختیار کل جامعه است. آگاهی در بنگاه با این همه محدود است؛ افراد در عمل نظرگاه واحد تولیدی ای را که تجربه ی مشخص شان در آن قرار دارد اتخاذ می کنند. بنابراین آن ها نمی توانند بر ارزیابی سیاسی کارشان در رابطه با برنامه متکی باشند؛ آنان به «تاییدیه ی ثانویه» فایده ی اجتماعی کارشان از طریق مبادله ی بازار نیازمند هستند، و جنبه ای از مناسبات بازار به فعالیت شان وارد می شد. اگر به ساده ترین شکل بخواهیم بگوییم، بنگاه ها نه فقط به تأیید انتزاعی برون داد خود در هنگام تملک آن از سوی هیأت های تجاری عمده نیاز دارند بلکه نیاز دارند آن را بفروشند.

این امر به موضوع بسیار تکرار شده ی مشوق مرتبط است (ر. ک. کوزلف، ۱۹۷۷). مشوق ها را می توان بر مبنای دو بعد به صورت متقاطع طبقه بندی کرد: مادی در مقابل اخلاقی؛ فردی در مقابل جمعی. تأیید، نقطه آغاز درک ماتریالیستی موضوع مشوق هاست: مشوق های مادی و فردی، مستقل از اراده سیاست گذاران سوسیالیستی، وجود دارند، و متناظر با مراحل توسعه ی آگاهی اجتماعی بر پایه ی تجربه ی تاریخی واقعی شکل های خاصی می گیرند. این موضوع البته بسط تصریح مارکس است که سوسیالیسم را مردمی می سازند که زادنشان پیشاتاریخ سرمایه داری شان بر آن ها حک شده است (مارکس، ۱۹۳۳). مشوق های اخلاقی و جمعی متکی اند بر آگاهی از عمل کردن براساس منافع اجتماعی گسترده تر، اما این آگاهی فقط به طور مشخص توسعه می یابد، و برای این که چنین توسعه ای رخ دهد، سویه ی مادی/فردی مشوق ها باید با سویه ی اخلاقی/جمعی سازگار باشد. اگر چنین نباشد - مثلاً اگر از افراد خواسته شود سخت تر کار کنند و مهارت های خود را بدون دریافت پاداش شخصی به نفع همگان بهبود بخشند - پدیده هایی مانند رنجش و آزرده گی از آدم های تنبل ممکن است باعث پرورش بدبینی شود و رشد آگاهی سوسیالیستی را سد کند. باید توازن خاصی را میان شکل های مشوق در هر سطح از توسعه جست و جو کرد (کیرش، ۱۹۷۲؛ براون، ۱۹۶۶).

به همین منوال در خصوص موضوع بازارها می توان گفت که در مرحله ی نظام مند - دستوری، می بایست توازنی بین ارزیابی از عملکرد بر مبنای برنامه از سویی، و استفاده از بازارها در تاییدیه ی ثانویه ی برنامه، و در واقع به منزله ی سنجه ی تفاوت میان برنامه و نیازهای در حال رشد و گام های اصلاحی متناظر از سوی دیگر برقرار کرد. به این ترتیب، شکلی از مناسبات بازار شامل مقاطعه کاری، مبادله ی امکانات از طریق پول و استفاده

از قیمت‌ها گسترش می‌یابد. باید خاطرنشان کرد که این شکل نه فقط مختص به سوسیالیسم بلکه به مرحله‌ی مشخصی از توسعه‌ی سوسیالیستی تعلق دارد. همانطور که اقتصاد بازار ساده از اقتصاد بازار سرمایه‌داری متمایز می‌شد، در تکامل تاریخی بازارها در چارچوب سوسیالیستی مراحل متمایزی نیز وجود دارد.

برنامه‌ریزی نظام‌مند – جامع

چنانکه پیش‌تر اشاره کردیم، گذار به مرحله‌ی سوم متکی است بر آن چارچوب نهادی که در مرحله‌ی نظام‌مند – دستوری بسط یافته است، و محرک آن لزوم چیرگی بر محدودیت‌های مرحله‌ی نظام‌مند – دستوری است. ایده‌ی محوری برنامه‌ریزی نظام‌مند – جامع، تفویض همه‌ی برنامه‌ریزی جزئی به سطح بنگاه است، بنگاهی که به تنهایی در موضعی است که می‌تواند از پس جزییات وضعیت خود برآید و آن‌ها را در صورت‌بندی برنامه‌ی خود به کار بندد. این امر اولاً به نظام هماهنگی از برنامه‌ریزی در میان سطوح سلسله‌مراتب برنامه‌ریزی نیازمند است: برنامه‌ریزی در سطح مرکزی، و هم‌هنگام در چند سطح پایین‌تر رخ می‌دهد. (در نوع ساده‌ای که من در اینجا دنبال می‌کنم، دو سطح وجود دارد: مرکز و واحدهای خرد؛ وجود ساختارهایی که مابین سطوح دخالت دارند، نیز ممکن است.)

می‌توان فرایند برنامه‌ریزی چند سطحی را به شرح زیر ترسیم کرد. صورت‌بندی برنامه تکراری است: رشته‌ای از ارتباطات مکرر بین مرکز و بنگاه (ر. ک. به المن، ۱۹۷۹). بنگاه در هر دور از این فرایند، چند پارامتر سراسری («ارقام کنترلی») را دریافت می‌کند که فعالیت آن را برای دوره‌ی پیش‌رو توصیف می‌کند، و جزییاتی را در آن می‌گنجانند که تغییر فنی پیش‌بینی‌شده، دسته‌بندی محصول، هزینه‌ها و غیره را توصیف می‌کند و جزییات برنامه‌ای شامل الزامات مالی و مادی آن را طراحی می‌کند. سپس همه‌ی این‌ها از نو گردآوری و به مرکز بازگردانده می‌شوند، مرکزی که به این منوال اطلاعات را از سطوح پایین‌تری که به نحو معقول‌تری متکی بر واقعیت‌های محلی هستند دریافت می‌کند. اکنون برنامه‌ریزان مرکزی با ایجاد توازن در منابع و استفاده از محصولات و وسایل مالی که به معنای استفاده از تکنیک‌های درون‌بود – برون‌بود است، اکنون به روایتی کاملاً مستندتر از برنامه‌ی سراسری دست می‌یابند و هماهنگی مابین بخش‌ها را که متکی است بر ارقام و آمار استخراج‌شده از برنامه‌ریزی تفصیلی توسط بنگاه‌ها، به اجرا در می‌آورند. هنگامی که بنگاه‌ها این روایت از برنامه را دریافت و پیاده می‌کنند، تا حدی متفاوت از برنامه‌ی اولیه است و نیاز به تعدیل برنامه‌های جزئی خود بنگاه دارد. در هر دور از ارتباط بین مرکز و بنگاه‌ها اما تفاوت‌ها کوچک‌تر می‌شود (البته روی کاغذ!) و نوعی انطباق رفته‌رفته حاصل می‌شود – فرایندی که در آثار مرتبط با موضوع برنامه‌ریزی هم‌گرایی نامیده می‌شود (زوبرمن، ۱۹۶۷). هنگامی که هم‌گرایی اساساً کامل می‌شود، برنامه کلید می‌خورد.

به این طریق، بنگاه‌ها به فرایند برنامه‌ریزی کشیده می‌شوند؛ این فرایند اساساً دموکراتیک است. تجزیه‌ی برنامه‌ریزی به اجزای خود در واقع می‌تواند بسط بیش‌تری یابد و دسته‌های تولید درون بنگاه را شامل شود: به دسته‌ها برای اجرای برنامه‌ریزی جزئی در چارچوب محدوده‌شان، و مشارکت در فرایند هم‌گرایی برنامه‌ی آن با برنامه‌ی بنگاه، و نیز بخش، ناحیه و کل اقتصاد، مسئولیت حقوقی و مالی داده می‌شود. هدف جداکردن سطوح گوناگون جزییات در فرایند سراسری برنامه‌ریزی و جای‌دادن هر سطح در حوزه‌ی سازمانی مربوطه است. جوهر دموکراسی اقتصادی با دخالت مستقیم کارگران در گروه و در بنگاه شکل می‌گیرد. [۴]

بنگاه آشکارا در بیشینه‌سازی سودآوری اش نفع دارد، و با این هدف جزییات برنامه‌ای اش را به انجام می‌رساند. تفاوت کلیدی بین یک نظام برنامه‌ریزی شده‌ی جامع از یک سو، و نظام رقابت خودجوش از سوی دیگر، این است که بنگاه‌ها باید به برنامه‌های خود شکل بدهند و آن را بیان کنند، امری که در میان خودشان دانسته و مرتبط است با توسعه‌ی پیش‌بینی شده‌ی اقتصاد به مثابه یک کل که در مجموع برنامه‌ی آن دوره‌ی موردنظر تجسم یافته است. آنگاه این پرسش مهم مطرح می‌شود: آیا امکان خواهد داشت که مشوق‌هایی را برای کارکنان بنگاه ترتیب داد که هم آنان را به برنامه‌ریزی بلندپروازانه‌تری ترغیب کند (مثلاً از پنهان کردن استراتژیک منابع خودداری کنند) و با قوت بیش‌تری به کار برای تحقق برنامه‌ای بپردازند که قبلاً به آن رسیده بودند، و حتی از آن پیشی بگیرند؟ پاسخ سه بخش دارد: وحدت اهداف کمی (شاخص‌ها)؛ ماهیت شاخص تشکیل دهنده‌ی پاداش یا درآمد (گنجاندن هم عوامل کمی هم عوامل کیفی)؛ و رابطه‌ی پاداش هم با سطح برنامه‌ریزی شده‌ی و هم با سطح تحقق یافته‌ی آن شاخص.

با توجه به مستندکردن قیمت‌های برنامه‌ریزی شده (یا «داده‌های» بزرگ‌تر؛ ر. ک. به ادامه مطلب)، وحدت اهداف کمی توسط **نرخ خالص و تحقق یافته‌ی سود** به انجام می‌رسد: نسبت سود بر اجناس به‌واقع فروخته‌شده منهای هزینه‌های جاری (مزدها، مواد و استهلاک)، تقسیم بر ارزش سهام سرمایه. این شاخص مستلزم آن است که بنگاه‌ها به طبقه‌بندی و کیفیت (یعنی به تقاضا) توجه کنند؛ و برای کاهش‌های هزینه (بارآوری بیش‌تر) و برای صرفه‌جویی و امساک در استفاده از کالاهای سرمایه‌ای پاداش بدهند (لیبرمن، ۱۹۶۷). می‌توان به این شکل از معضلات ناشی از انحراف مشوق‌ها در نظام نظام‌مند - دستوری اجتناب کرد - البته باز هم علی‌اصول.

اما نرخ خالص و تحقق یافته‌ی سود ممکن است فقط یکی از چند عنصر در شاخص شکل‌گیری پاداش باشد. عناصر دیگر ممکن است جنبه‌هایی از فعالیت خود بنگاه را در ساختار تشویقی بنگاه‌ها بگنجانند؛ این جنبه‌ها در نظام بازار متکی بر شکل‌گیری درآمد خودجوش بر پایه‌ی سهام‌های سرمایه‌ی کاملاً به تملک درآمد، «پیامدهای جنبی» (externalities) را تشکیل می‌دهند. این جنبه‌ها ممکن است موارد زیر را در برگیرند: میزان مداخله‌ی بنگاه در آموزش و فعالیت‌های غنی‌کننده‌ی شغل برای کارگران بنگاه یا مشارکت در فعالیت آموزشی در اجتماعی که بنگاه قرار دارد؛ تاثیر زیست‌محیطی فعالیت بنگاه شامل برآورده کردن هنجارهای خاص مرتبط با تولید و انهدام ضایعات؛ گستره و کیفیت مشارکت بنگاه در برنامه‌ریزی سطح بالاتر؛ کار بنگاه در کمک به بنگاه‌های عقب‌افتاده از برنامه در همان بخش برای غلبه بر عقب‌افتادگی آن‌ها؛ کیفیت واکنش آن به تغییرات پیش‌بینی نشده در تقاضا و امکانات فنی و غیره. این امر بر امکان چشمگیر پاداش دادن به بنگاه و کارکنانش بر اساس نقش اجتماعاً ارزیابی شده‌ی آن در ارتقاء رفاه اجتماعی گسترده دلالت می‌کند و به این ترتیب مشوق‌های اخلاقی و مادی را در قیاس با آنچه در رژیم متکی بر رقابت ذره‌وار خودجوش ممکن است به هم نزدیک می‌کند و بنیادی را برای ظهور آگاهی سوسیالیستی تعمیق یافته در بنگاه و کاهش تدریجی عملکرد «تأیید ثانویه»ی مناسبات بازار فراهم می‌آورد.

با توجه به شاخص شکل‌گیری پاداش (BFI)، سرانجام به مسئله‌ی سازگاری برنامه‌ریزی و کارکرد توفیق در اجرای برنامه می‌رسیم (لیبرمن، ۱۹۶۷؛ ژان برنار در گومولکا و دیگران، ۱۹۸۹؛ المن، ۱۹۷۹). ایده‌ی اصلی به شرح زیر است: بنگاه هم برای برنامه‌ریزی یک BFI بالاتر پاداش می‌گیرد و هم برای توفیق در اجرای برنامه

پس از پذیرش آن. ضرایی انتخاب می شود به نحوی که بنگاه با انتخاب بلندپروازانه ترین برنامه که هم هنگام واقع گرایانه است، به بهترین وجهی تلاش خود را بکند: توفیق عظیم در یک برنامه ساده در قیاس با توفیق دقیق یا عدم توفیقی جزئی در اجرای یک برنامه بلندپروازانه کم تر منفعت دارد. هنگامی که اجرای برنامه کلید می خورد، بنگاه هر چه بیش تر تولید می کند کارکرد آن بهتر می شود (که البته تابع سایر مسیرهای BFI است)؛ اما حتی بهتر است که در وهله ی نخست یک برنامه ی فشرده اجرا کند (شاید با شاخص هایی در BFI برای پاداش دادن به حافظان محتاط ذخایر).

استدلال شده است که این راه حل مانع رفتار استراتژیک از سوی بنگاه ها نمی شود؛ بلکه آن رفتار را از هدف های برنامه به امتیازی در فرمول پاداش ها انتقال می دهد. اگر سازوکار مشابهی برای تعیین اعتبار و ارزش برنامه ریزی شده برقرار شود، آنگاه ضرایب آن فرمول می تواند دست کاری شود و این یک دور باطل است. ریشه ی «قضیه ی امکان ناپذیری» (گومولکا، ۱۹۸۹) از اینجاست: با فرض رفتار خودخواهانه ی بنگاه ها، هیچ راهی برای گنجاندن بنگاه ها در فرایند برنامه ریزی بدون رفتارهای منحرفانه ی استراتژیک یا اطلاعاتی وجود ندارد. اعتقاد داریم که این نقد در سطح نظریه ی بازی و با توجه به فرض خودخواهی شدید درست است. اما، انگیزه ی اعضای یک گروه جمعی متضمن وفاداری به اصل است و خصیصه ی تاثیر گذار مناسبات اقتصادی سوسیالیستی همانا قابل رؤیت بودن آن ها است. مدیران بنگاه برای راهبردی کردن این رویکرد تا جایی که قضیه ی امکان ناپذیری پیش بینی می کند، مجبورند با تناسب اولیه تا آن حد مقابله کنند که هزینه های کاهش یافته از لحاظ چارچوب اخلاقی بر نفع قانونی بچربد. خودخواهی اغلب در برخی اقدامات روشن می شود و این امر به ویژه در محیط سوسیالیستی، که در آن مشوق منفی بیکاری و تهیدستی غایب است و شکل های مثبت انگیزش جمعی بیش از پیش ضروری می شوند، صادق است.

اکنون به موضوع مناسبات بازار مناسب با مرحله ی نظام مند - جامع می رسیم. با توجه به کاهش نیاز به تأیید ثانوی، نادیده گرفتن بخش های فردی، تعاونی یا بازار سوسیالیستی، و بار دیگر پذیرش این که قیمت های پایه ای برنامه ریزی شده می توانند شکل بگیرند، چه چیزی از مناسبات بازار باقی می ماند؟

دسته بندی محصول در یک اقتصاد مختلط پیوسته تغییر می کند؛ برنامه فقط تجسم خطوط کلی دسته بندی است که در صورت لزوم باید تنظیم شود. به همین منوال، تغییر فنی پیش بینی نشده موجب می شود که تقاضاهایی مستمر برای بنگاه ها ایجاد شود. سرانجام، ملاحظات دیگری غیر از قیمت - مثل کیفیت اجناس، تحویل به موقع و مطمئن، کیفیت خدمات و حمایت اطلاعاتی - ممکن است موضوعیت داشته باشند. بنگاه می بایست در جست و جو و عقد قرارداد افقی دخالت داشته باشد، فرایندی که شاید متضمن انحراف قیمت ها از قیمت های مبنایی برنامه ریزی شده باشد. این فرایند افقی مشمول بررسی و ارزیابی کیفی توسط هیأت هایی برنامه ریز هستند؛ قاعدتاً بنگاه های بزرگ مجاز نیستند به طور یک جانبه مشتریان یا تأمین کنندگان خود را بدون دریافت اطلاعاتی از هیأت های بالاتر درباره ی تاثیر چنین اقدامی بر عوامل زیست محیطی، شبکه ی حمل و نقل، الگوهای اقامتی، کاربردهای دیگر منابع متصور در برنامه های درازمدت و غیره تغییر دهند. اما انعطاف پذیری یا خلاقیت در سطح بنگاه مستلزم آن است که بنگاه مجاز به دخالت در بستن قرارداد به صورت افقی باشد، بدون آن که منتظر بماند که از جانب نهاد عمودی برنامه ریز از بالا به پایین تأیید شود. این امر بر فرایند تماس های افقی دلالت می کند که شکل مناسبات بازار را به خود می گیرد و در واقع از بن مایه ی نوع جدیدی از مناسبات بازار درون نهاد برنامه ریز برخوردار است.

این پیوندهای افقی چه درون مرحله‌ی شکل‌گیری برنامه چه به منزله‌ی جرح و تعدیلاتی در برنامه‌ی موجود، خصیصه‌ی مهم زیر را دارند: هیأت‌های برنامه‌ریزی مرکزی پیوسته از فرایند افقی به هنگام بسط و گسترش شان آگاه هستند، به نحوی که می‌توان جهت‌گیری‌های خرد را ترسیم و تصویر کرد و هر جا که ضروری باشد در آن دخالت کرد. علاوه بر این، از قیمت‌های مبنایی به طور کلی، و نه قیمت‌های گذرای بازار، برای ایجاد نرخ سودخالص تحقق‌یافته استفاده می‌کنند و بنابراین، هنگامی که قیمت‌های بازار شکل می‌گیرند (چنانکه در بخش اجناس مصرفی ممکن است ضروری شوند تا مثلاً مانع عرضه بیش از حد و صف‌بستن شوند)، این قیمت‌ها بر پاداش‌هایی که به کارکنان بنگاه داده می‌شوند تاثیر نمی‌گذارند. مادامی که فرایند تشکیل قیمت بازار در اینجا سر جای خود قرار دارد، بر درک بنگاه‌های طرف قرارداد از تاثیر قرارداد بر ارزیابی سراسری عملکردشان که به BFI آن‌ها وارد می‌شود متکی است. به‌طور چشمگیری هیچ کار تئوریکی درباره‌ی ماهیت قیمت‌های بازار که تحت چنین شرایطی تشکیل می‌شوند انجام نشده است: گمانه‌زنی مقدماتی این است که انتظار از ارزیابی سیاسی و شکل‌بندی پاداش، از گستره‌ی انحراف قیمت بازار از قیمت مبنایی و بنابراین از تاثیر پدیده‌ی چرخه‌ای و بی‌ثبات‌کننده می‌کاهد.

بنابراین، مفهوم عالی‌تری از مناسبات بازار متناسب با مرحله‌ی نظام‌مند - جامع در برنامه‌ریزی سوسیالیستی داریم: مناسبات بازار درون آن رخ می‌دهد و تابعی است از برنامه‌ریزی جامع و در واقع شکلی است از آن برنامه‌ریزی. آشکارا، مقصود ما قیمت‌های بازار «آزاد» مدل‌های سوسیالیسم بازاری، یا دگماتیسم بی‌شکل بازار که در حال حاضر در اروپای شرقی و اتحاد جماهیر شوروی در جریان است، نیست. عنصر اساسی در برنامه‌ریزی جامع این است که قیمت‌های مبنایی معلوم است؛ برعکس، در اقتصادهای خودانگیخته‌ی بازار (ساده، سرمایه‌داری یا بازار سوسیالیستی)، این قیمت‌ها فقط به لحاظ تئوریک و به مثابه میانگین نوسانات بی‌وقفه و دشواریاب وجود دارند که در آن چرخه و روند را ابداً نمی‌توان از هم جدا کرد. [۵] یک نکته‌ی پایانی: انحراف قیمت‌های بازار از قیمت‌های مبنایی آن‌ها هر چه باشد، در ارزیابی سیاسی مابین شکل‌گیری درآمد بنگاه و درآمدهای فردی کارکنان بنگاه (مدیران، کارکنان فنی و کارگران) دخالت می‌کند. دموکراسی شدن تدریجی شکل‌گیری مشوق‌ها تضمین می‌کند که چنین دخالتی و نیز جهت سراسری برنامه، به شکل‌گیری اجماع اجتماعی در ارتباط با توزیع درآمد، تعیین پاداش‌ها، معیار برای ارزیابی عملکرد بنگاه و فردی کمک می‌کند. تمامی این‌ها در قلب اقتصاد سوسیالیستی جای دارد که مصداقی است از پیوند نزدیک میان فعالیت فردی و روابط اجتماعی پیرامون فرد. این امر در ارائه‌ی استدلال به نفع برنامه‌ریزی جامع و دموکراسی اقتصادی و مخالفت با تصویری که از «طرح آزمایشی خودکار» مناسبات بازار خودانگیخته میان شرکت‌های تحت مالکیت و مدیریت کارگران وجود دارد، اساسی است (ر. ک. به سیک، ۱۹۶۷؛ لانگه، ۱۹۶۲؛ هوهمان و دیگران، ۱۹۷۵؛ وانک، ۱۹۷۴، ۱۹۷۷).

اما این آخرین ارجاع ما را قادر می‌سازد تا بینش خود را از اقتصاد سوسیالیستی بالیده مشخص سازیم. اقتصاد واقعی ممکن است شامل لایه‌های گوناگونی از اجتماعی شدن باشد که هر یک واجد نقش مقتضی برای برنامه‌ریزی و شکل مناسبات بازار خاص خود باشد. لایه‌ی مرکزی بخش برنامه‌ریزی جامع است و شامل آن صنایع و بخش‌های تولیدی است که مقیاس کافی دارند و از پیوندهای روبه‌جلو و روبه‌عقب برخوردارند که تضمین می‌کنند در یک طرح برنامه‌ریزی یکپارچه گنجانده شوند. به یک کلام، آن‌ها صناعی هستند که در آن‌ها دموکراسی اقتصادی بدون هماهنگی نظام‌مند از طریق فرایند برنامه‌ریزی پیاپی نظیر آن‌چه

در این بخش توصیف شد، ممکن نیست. اما علاوه بر این، و به ویژه در صنایع، خدمات و کشاورزی، شکل سوسیالیستی بازار ممکن است وجود داشته باشد و با اقتصاد برنامه‌ریزی‌شده‌ی مرکزی از هم‌زیستی برخوردار باشد. این هسته‌ی مرکزی سپس «قله‌های فرماندهی» را اشغال می‌کند و بنگاه‌های تحت تملک کارگران در بخش‌های دیگر ممکن است بدون قیمت‌های مبنایی و در یک نظام با شکل‌گیری قیمت‌های خودجوش عمل کنند — البته به جز تا جایی که با بخش مرکزی برهم‌کنش دارند و بنابراین از قیمت‌گذاری برنامه‌ریزی‌شده در آن بخش تاثیر می‌پذیرند. شرط اصلی این است که این بخش مرکزی آن‌قدر بزرگ باشد که بر کمبودهای سازوکار بازار خودجوش غلبه کند. استدلال مدافع ضرورت و مطلوبیت هسته مرکزی برنامه‌ریزی سوسیالیستی، در مقابل سوسیالیسم بازار فراگیر (حتی بازاری که برای سیاست‌های مرکزی نقش مهمی قائل است تا سرمایه‌گذاری برانگیخته شود)، متکی است بر مقایسه‌ی انتقادی بازار و برنامه در بافتار سوسیالیستی که اکنون به آن می‌پردازیم.

۲- کارکردهای برنامه و بازار: رده‌گان‌شناسی

این بخش به بررسی استدلال‌های مرتبط با شایستگی‌ها و ضعف‌های نسبی بازار و برنامه به عنوان سازوکارهای تنظیمی سوسیالیستی می‌پردازد. این بخش در واقع فهرستی است از استدلال‌ها که به اجمال توصیف شده‌اند و نه شرح مفصل خود استدلال‌ها و هدف ما این است که به راهی برای تحقیقات بیش‌تر اشاره کنیم.

دو مقدمه: یکم، مفهوم «برنامه»، آن‌طور که در اینجا به کار می‌رود، به معنای کل نظام عناصر برنامه‌ریزی جامع و شامل اجزای افقی آن با جنبه‌های بازارمانندش است، جنبه‌هایی که در بخش اول این مقاله توصیف شد. همچنین مانع نقش حاشیه‌ای برای بازارهای خارج از برنامه که در این بخش به آن‌ها گریز زده می‌شود، نخواهم شد؛ موضوعی که در اینجا به نهادهای مرکزی اقتصاد سوسیالیستی مربوط می‌شود. دوم، باید روشن باشد که هیچ‌یک از این جنبه‌ها ربطی به نقش مرکزی بازارها در اقتصاد بازار سرمایه‌داری ندارد که مبتنی است بر ارزش‌افزایی بیگانه‌کننده‌ی مناسبات اجتماعی استثمار به عنوان پایه‌ای برای بازتولید آن مناسبات و انباشت سرمایه. این نقش را می‌شود با نقش مواد مخدر مرتبط ساخت: بازار، تمرکز تاریخی بی‌سابقه‌ی قدرت در دستان طبقه حاکم را به امری نامشهود و بنابراین بی‌درد (در خلال دوره‌های متعارف بازتولید) بدل می‌کند. در مقایسه با این کارکرد مرکزی مناسبات بازار در جوامع سرمایه‌داری، کارکردهای هماهنگی و انتخاب که ما در این بخش به آن توجه می‌کنیم، فرعی هستند.

نقد از مدل‌های مبتنی بر بازار سوسیالیسم، متکی بر برخی بنیادهای آشنا است. یکم، واحدهای فردی که به‌طور خودکار در غیاب هماهنگی و پیش‌بینی آگاهانه — هدفمندانه — به رقابت با هم می‌پردازند، نمی‌توانند رفاه اجتماعی را بیشینه سازند. این موضوع اساساً امری است مرتبط با اثرات بیرونی که هر چه جامعه و فناوری به هم وابسته شوند، برجسته‌تر می‌شود. دوم، واحدهای فردی مانند افرادی که تصمیمات مرتبط با صرفه‌جویی‌ها و بنابراین نرخ رشد به آنان محول شده است، قادر نیستند به لحاظ اجتماعی به یک افق زمانی بهینه برسند (ر. ک. به داب ۱۹۵۵، ۱۹۶۹). تخفیف زمانی (time discounting) فرد فانی پایه‌ای است نامناسب برای صرفه‌جویی اجتماعی و تصمیمات مرتبط با سرمایه‌گذاری که می‌بایست افقی نامحدود داشته باشد، و برای مصرف نسل‌های آینده همانند نسل‌های کنونی ارزش قائل شود. (موضوع افق زمانی در شکل‌های دیگری، به ویژه در ارتباط با موضوعات بوم‌شناختی، نیز مطرح می‌شود.) سرانجام تا جایی که از بازارها به

عنوان عاملی برای تخصیص منابع برای سرمایه‌گذاری و رشد استفاده می‌شد، عنصر قماری (speculative) را در برمی‌گیرند. تناقض بزرگ بازارهای قمار عبارت است از این است که «تراکم» یا ثبات آن‌ها، مستلزم وجود شمار زیادی افراد است که خواهان شرط‌بندی‌های متضاد بر سر آینده هستند؛ اگر این شرط نیز برآورده شود، آنگاه عدم قطعیت چشمگیر و آشفتگی تصادفی در مجاری اطلاعاتی اقتصاد رخ می‌دهد — نقصان نظام‌مند اطلاعات که به بازارهای غیرمالی نیز انتقال می‌یابد. بنابراین، تلاطمات بی‌وقفه و خودسرانه نه تنها پیامد اجتناب‌ناپذیر بازارهای خودجوش هستند (دست‌کم هنگامی که آن بازارها به انتخاب آینده‌مدار بسط می‌یابند)، بلکه کارکردی هستند و نقش ضروری در تضمین ثبات سراسری ایفا می‌کنند.

اما شاید بنیادی‌ترین تفاوت بین بازار ذره‌وار و جهت‌گیرهای برنامه‌ای — سیاسی فقدان سازوکارهای نهادی در اولی است، سازوکارهایی که از طریق آن مستقیماً کنش متقابل دارند و نوعی مناسبات اجتماعی را تجربه می‌کنند که بر آن آگاهی کامل حک شده است، و نه از طریق مه‌خمارکننده‌ی مناسبات بازار غیرشخصی. متألّهین تومیسست مدت‌های مدیدی این کارکرد بازارها را درک کرده بودند (دمپسی، ۱۹۶۵): آن‌ها که به نفع وضوح اخلاقی قیمت عادلانه استدلال می‌کردند، معنای آن را به این شکل درک می‌کردند که «اجازه‌دادن» به بازارها برای تخصیص و توزیع بیانگر انکار مناسبات اساسی اجتماعی و سلب مسئولیت اخلاقی است. البته آن‌ها مدل حقیقی بدیل را نه در عقلانیت دموکراتیک سوسیالیسم بلکه در اجتماع رسته‌باور سده‌های میانه می‌دیدند که در آن قانون و سنت بر زندگی اقتصادی حاکم بود. کارکرد اصلی فرایند برنامه‌ریزی در جهت‌گیری سوسیالیستی — مشابه با کارکرد قیمت‌گذاری بازارها در بستر سرمایه‌داری — این است که به فرایند هم‌رایی میدان دهند، فرایندی که از طریق آن ارزش‌های افراد و مجتمع‌ها کنش متقابل داشته باشند و یکدیگر را شکل دهند. بدینسان، چارچوبی از هنجارها و اهداف مشترک ظهور می‌کند که درون آن پیگیری منافع فردی شکلی غیرستیزگرانه به خود می‌گیرد.

جدول 1: تحلیل کارکردهای بازار و برنامه در اقتصاد سوسیالیستی

کارکرد	بازار	برنامه
همامندی	+ تنظیم سریع و مستمر در سطح خرد - واکنشی، شتاب بیش از حد پس از تنظیم، پرخه‌ای	+ انتظاری، درازمدت، دارای پیامدهای جنبی - تنظیم کند، نیازمند به ذخایر احتیاطی
اطلاعات	+ سریعاً قابل انتقال - قیمت‌های غیربهینه؛ هزینه‌ی بالا ناشی از آشفتگی تصادفی	+ اطلاعات بالقوه‌ی ادغام‌شده - انحراف سیاسی (رفتار استراتژیک)
مشوق‌ها	+ ذاتی، خودتنظیم‌کننده - شکست‌های بازار؛ پاداش شکاف D/S، عدم سرعت در تنظیم	+ اهداف چندگانه، پاداش‌های مرتبط معطوف به تأیید اخلاقی - سیاست: سوءاستفاده از قدرت

با در نظر داشتن این نکته درباره‌ی کیفیت پایه‌ای حیات اقتصادی، می‌توانیم به کارکردهای پیش‌پاافتاده‌تر بازار یا برنامه در بافتار سوسیالیستی بپردازیم. ساختار استدلالی که در ادامه‌ی بحث مطرح می‌شود برای راحتی کار خواننده در جدول ۱ جمع‌بندی شده است. سه کارکرد اقتصادی مشخص شده‌اند: هماهنگی؛ تأمین و انتقال اطلاعات؛ و ایجاد مشوق‌هایی برای عمل کردن بر اساس اطلاعات در یک جهت مطلوب اجتماعی. آنچه در جدول نیست ولی متعاقباً مورد بحث قرار می‌گیرد، موضوع محرک بارآوری و تغییر فنی است. ما در مقایسه‌ی «بازار» و «برنامه» (در همان معانی محدود که پیش‌تر ذکر شد) ویژگی‌های مثبت و منفی هر نظام را برای هر یک از این سه کارکرد بر خواهیم شمرد.

کارکرد هماهنگی

مسلماً هماهنگی به تطابق عرضه‌ها و تقاضاها، هم در کالاهای مصرفی و هم در کالاهای «سرمایه‌ای» اشاره دارد. هماهنگی در یک اقتصاد مدرن پیچیده، مستلزم مدیریت تنظیم مشروح و پیوسته در تغییر برون‌دادها و حرکت دادن این درون‌دادها در مجاری پیچیده‌ی تخصیص و توزیع است. مزیت آشکار تخصیص بازار در رابطه با این امر، استفاده از قیمت‌ها به عنوان نشان‌هایی برای تنظیم مستمر در سطح خرد، بدون انتظارکشیدن برای دخالت آگاهانه از سوی پیکره‌ی سیاسی است. برعکس، در غیاب قیمت‌های بازار، قیمت‌های برنامه‌ریزی‌شده‌ی مبنایی چیزی را درباره‌ی نوسانات کوتاه‌مدت عرضه و تقاضا آشکار نمی‌کنند؛ این اطلاعات باید از تغییرات سیاهه‌ی کالاها جمع‌آوری و با تصمیم‌های آگاهانه به طرف‌های درگیر انتقال داده شوند که خود فرایندی است به مراتب کندتر. شکاف‌هایی که احتمالاً در این فرایند سر باز خواهد کرد، باید با حفظ و نگهداری ذخیره‌های احتیاطی همساز شوند؛ این عنصری است در هزینه‌ی سیاهه‌ی کالاها در بستر سوسیالیستی.

اما از سوی دیگر، متوجه شدیم که هماهنگی قیمت - بازار اساساً واکنش‌پذیر است و هنگامی که اختلاف‌هایی بروز می‌کنند شامل تنظیم بعدی است و می‌تواند از پرده‌ی اختلال تصادفی رسوخ کند که به تثبیت روند قیمت قابل‌رویت بیانجامد. راهی برای کشف یا حتی گمانه‌زنی درباره‌ی این اختلاف قبل از آن‌که بر قیمت‌ها تاثیر بگذارد وجود ندارد. در این وضعیت امکان شتاب بیش از حد که منجر به نوسانات چرخه‌ای و حتی چرخه‌های انفجاری می‌شود، وجود دارد. از سوی دیگر، در وضعیت برنامه‌ای اختلاف‌ها و نیازهای متغیر پیش‌بینی و از ناکارآمدی مرتبط با تنظیم خرد و پیوسته متغیر اجتناب می‌شود. تنظیم هزینه‌بر است. قیاس معنی‌دار می‌تواند سفر کردن در مسیر یک رودخانه‌ی پرپیچ‌وتاب باشد، در مقایسه با حرکت مستقیم به سوی هدف، یا به عبارت دیگر، «به خط مستقیم».

دیگر مزیت بالقوه در هماهنگی برنامه‌ریزی‌شده نسبت به هماهنگی مرتبط با بازار عبارت از توانایی‌اش برای در نظر گرفتن آثار خارجی ناشی از ارتباط با هماهنگی است (امری که متمایز است با پیامدهای جنبی به‌طور عام که تحت مبحث «اطلاعات» قرار می‌گیرند). این پیامدها ممکن است موجب شوند عدم‌مزیت‌ها به سایر واحدهای تولیدی توسط بنگاهی انتقال داده شود که تنظیماتی پیش‌بینی نشده و سریع اعمال می‌کند.

در ارزیابی استدلال‌ها به نفع هماهنگی مرتبط با برنامه و بازار، یک معیار نسبی به نظر سودمندتر از همه می‌رسد: کدام نظام می‌تواند به بهترین وجهی مزیت‌های نظام دیگر را در خود بگنجاند؟ معقولانه به نظر

می‌رسد که مزیت اصلی هماهنگی مرتبط با بازار — سرعت تنظیم از طریق تغییر قیمت‌های بازار — می‌تواند در برنامه‌ریزی جامع حک شود. برعکس، سازوکار بازار محض نمی‌تواند مزیت مرکزی هماهنگی مرتبط با برنامه یعنی داشتن بینشی عمیق‌تر از زمان و مکان را در خود درونی سازد.

اطلاعات

کارکرد اطلاعات در کارایی اقتصادی تعیین‌کننده است (باومول، ۱۹۶۵؛ دورفمن و دیگران، ۱۹۵۸) و در این زمینه طرفداران «بازار» قدرتمندترین ادعاها را مطرح می‌کنند (هایک، ۱۹۳۵؛ ۱۹۴۵). به‌طور خلاصه، قیمت‌های بازار اطلاعات مربوط به تقاضاهای مستمراً متغیر و شرایط متغیر و خاص تولید را انتقال می‌دهند، اطلاعاتی که در غیراین صورت در «میلیونها معادله» با پارامترهایی مداوماً تغییر‌یابنده جای داده می‌شوند. ترس و واهمه‌ی یک هیئت ضعیف برنامه‌ریز مرکزی که بیهوده می‌خواهد حتی جزئی ریز از این مجموعه اطلاعات گسترده را بداند، چه رسد به این که این معادلات را حل کند، تصویر رایجی است (مثلاً رابرتس، ۱۹۷۱). با این که در نظر گرفتن این معضل در بافتار برنامه‌ریزی جامع — با تفویض چشمگیر کارکردهای برنامه‌ریزی به هیأت‌های محلی و واحدهای تولید — تاثیر این تصویر را تا حدی کمرنگ کرده است، هنوز این تصویر پرنفوذ است و دست‌کم انگاره‌ی اقتصاد مدرنی (یا در واقع هر اقتصادی) را که تا آخرین جزئیات با یک اراده‌ی واحد، یک واحد مرکزی کنترل، هماهنگ شده است به خاک سپرده است.

با این همه، از منظر دیدگاه سوسیالیستی برخی پرسش‌های مهم را می‌توان درباره‌ی ماهیت اطلاعات قیمت در بازارهای خودجوش، و بنابراین درباره‌ی کیفیت اطلاعاتی که ساختار قیمت بازار منتقل می‌کند مطرح کرد. من دو کاستی را که احتمالاً در قیمت‌های مبنایی («تبادل درازمدت») یک اقتصاد سوسیالیستی بازار حضور دارند، و یک کاستی را که در نوسانات کوتاه‌مدت پیرامون این قیمت‌های مبنایی دخالت دارد، مورد بحث قرار خواهم داد.

نخستین نکته مرتبط است با سرشت قیمت‌های تعادلی که متضمن نرخ برگشت ترازشده با رقابت میان بنگاه‌هاست، صرف‌نظر از این که سود خالص با مرزها و حقوق‌ها یا «درآمد کامل» با ارزش دارایی‌های تحت کنترل بنگاه‌ها مقایسه شود (ر. ک. به ابوچار، ویراست ۱۹۷۷؛ هیل و دیگران ۱۹۶۷). در هریک از این حالت‌ها، نرخ برگشت نمی‌تواند حجم چشمگیری از کار بازتولیدکننده‌ی دارایی‌ها را در بر بگیرد، کاری که عمده‌تاً خارج از بنگاه انجام می‌شود و بنابراین خارج از محاسبات آن قرار می‌گیرد. این اثرات جانبی یا خارجی (externality) منجر به اختلافی بین بردار قیمت تعادلی و قیمت‌های بازتولیدی اجتماعی می‌شود که از منظر کل جامعه بهینه است (لایبمن، ۱۹۷۸). قیمت‌های بازتولید اجتماعی با تمامی ذخیره‌های منابع (کالاهای سرمایه‌ای) به عنوان امری قابل محاسبه در نقشی که در کار بازتولیدکننده دارند مقایسه می‌شوند: کالاهایی که برای بنگاه خاصی درآمدی می‌آورند، هدف نیستند بلکه عنصری بینابینی تلقی می‌شوند. متعاقباً، قیمت‌های بهینه‌ی حاصل در رابطه با زمان کار مستقیم + غیرمستقیم تناسبی اند، یعنی هم‌ارز ارزش‌های کار کلاسیک هستند (لایبمن، ۱۹۷۸؛ برودی، ۱۹۶۵؛ ۱۹۷۰؛ هیل و دیگران ۱۹۶۷؛ ر. ک. به ستون، ۱۹۷۷). هنگامی که بنگاه بیش از پیش به فعالیت‌های اجتماعی گسترده‌تر (به ویژه به نظام آموزشی) برای ایجاد منابع مورد استفاده در تولید وابسته می‌شود، این اثرات جانبی یا خارجی به مرور زمان بیش‌تر می‌شود و هزینه‌ی تفاوت بین قیمت‌های تعادلی بازار — سوسیالیستی و قیمت‌های بازتولید اجتماعی بیش‌تر می‌شود. قیمت‌های بازتولید

اجتماعی اگر به عنوان قیمت های مبنایی درون نظام سوسیالیستی با برنامه ریزی جامع استفاده شوند، دلالت بر آن می کنند که نرخ های برگشت ناشی از محاسبات درونی بنگاه ها متفاوت خواهد بود. پیوند میان این نرخ ها و پاداش های کارکنان بنگاه بنابراین باید به صورت نایکسان برقرار شود تا برابری در بازده تلاش ها در صنایع تضمین شود. این امر فقط در یک نظام برنامه ریزی شده می تواند انجام شود: در یک نظام سوسیالیستی بازار، درآمد بنگاه و پاداش های افراد بنگاه به طور خودکار هم سنگ گرفته می شود (علت انحراف قیمت های تعادلی از قیمت های باز تولید اجتماعی).

کاستی دوم در قیمت های تعادلی خودجوش مرتبط است با نقش زمان در تخمین جایگزینی ارزش کالاهای سرمایه ای. در اطلاعات مربوط به نرخ سود، مفهوم مقتضی ارزش ذخیره ی کالاهای سرمایه ای از منظر رقابتی ارزشی جایگزین به شمار می آید، زیرا هزینه ی باز تولید است. در مدل های شکل گیری قیمت رقابتی، نرخ سود با استفاده از نسبت قیمت های جاری به ارزش ذخایر مادی کالاهای سرمایه ای شکل می گیرد. در غیاب تغییر فنی، قیمت های جاری به درستی هزینه ی جایگزینی را اندازه گیری می کنند. با تغییر مستمر فنی که در سال ساخت کالاهای سرمایه ای تجسم می یابد، قیمت آخرین سال ساخت ممکن است به عنوان بهترین تخمین موجود برای هزینه ی جایگزینی آینده عمل کند (لایمن، ۱۹۸۱). چیزی مشابه این ممکن است در بافتار بازار سوسیالیستی رخ دهد. اما اگر افق زمانی بلندتری موضوعیت داشته باشد، و اگر در آن افق بلندتر امکان تجسم تغییر فنی ساختاری و برنامه ریزی شده وجود داشته باشد، هزینه جایگزینی مورد انتظار ذخایر سرمایه ای و متعاقباً قیمت ها متفاوت خواهد بود. بار دیگر، افق زمانی موضوعیت می یابد. برنامه ریزی افق بسیار بلندتری از آنچه در رژیم رقابت ذره وار ممکن است تثبیت می کند که منجر به بردار قیمت بهینه ی متفاوتی می شود. اکنون فرض کنید که هم زمان و هم اثرات جانبی یا خارجی بتوانند در یک بردار برنامه ریزی شده ی بهینه ی قیمت های پایه ای، دست کم از طریق رشته ای از تقریب های متوالی، گنجانده شوند. پرسشی مطرح می شود. چندوقت به چندوقت باید این بردار را تغییر داد؟ پیشداوری تقریباً مسلم نظریه ی بازارمدار عبارتست از مسیر تغییر مستمر: پاسخ لحظه ای به شرایط دما دم تغییر یابنده. این دیدگاه تنظیم خرد سریع و حاشیه ای مشخصه ی کارآمدی بازار است: این دیدگاه حاکیست که قیمت های برنامه ریزی شده ناممکن است، زیرا هزینه های تحقیق و محاسبات مانع از تغییر بردار قیمت برنامه ریزی شده با چیزی مشابه با تناوب لازم می شوند.

اما روشن است که در رژیمی با تنظیم خودجوش مستمر قیمت ها، هزینه ی اطلاعات در مقایسه با فهرست های قیمت های داده شده بالاست. خودسرانگی و خاص بودگی قیمت پوششی از آشفتگی و عدم قطعیت ایجاد می کند و موجب دشواری بیش تر در انتخاب کارآمد می شود. این معضل خود را در تعیین تعادل بهینه بین دو نوع هزینه نشان می دهد. تناوب افراطی تغییر قیمت ها موجب عدم قطعیت درباره ی هزینه های آینده و خودسرانگی در ارزیابی انتخاب های اقتصادی می شود (مثلاً انتخاب تکنیک). تناوب ناکافی، متضمن انحراف تدریجی قیمت های برنامه ریزی شده از سطوح «حقیقی» آن ها می شود چرا که شرایط تولید تغییر می کند. با بهبود وسایل الکترونیکی محاسبه و انتقال اطلاعات، هزینه ی محاسبه باید کاهش یابد و باید امکان پذیر باشد که هر چه تناوب تر به سمت تجدیدنظر در قیمت حرکت شود. این امر مانع از تاثیر پیامدهای منفی در یک قطب تصادف، نوسانات لحظه ای، می شود و همچنین تاثیر پذیری سودها و زیان های «بادآورده ی» حاشیه ای از تغییرات فزاینده ی بزرگ قیمت ها را کاهش می دهد. اما نکته ی کلی روشن است: رژیم برنامه ریزی قیمت ها

(مثل همیشه، اساساً) رسیدن به یک نقطه بهینه را در یک دامنه دارد که از تغییرات متناوب تا تغییرات نامتناوب امتداد یافته است، این در حالی است که رژیم بازار سوسیالیستی با جزم تنظیم لحظه‌ای و پیامدهای منفی همبسته با آن قفل می‌شود.

به موضوع کارکرد انتقال اطلاعات و نوع برنامه بازمی‌گردیم و این سوال را مطرح می‌کنیم: آیا نوعی از اطلاعات وجود دارند که بتواند به بهترین وجهی غیر از شکل قیمت منتقل شود؟ جان رابینسون (۱۹۶۷) این چالش را مطرح کرد: آیا سوسیالیسم سرانجام می‌تواند حاکمیت راستین مصرف‌کننده را به بار آورد؟ حتی اگر این مسئله را کنار بگذاریم که آیا مصرف‌کننده می‌تواند درباره‌ی دامنه‌ی پیچیده‌ای از کالاهای مصرفی مدرن دانش کافی داشته باشد تا به واقع در تصمیم‌گیری حاکم شود و نیز موضوعات مرتبط با تبلیغات و «عقلانیت‌زدایی از فعالیت خانگی» (لانگه، ۱۹۶۳) را نادیده بگیریم، سپردن نقشی منفعلانه به مصرف‌کننده در یک نظام بازار ویژگی برجسته آن است. اگر من بخواهم تغییری در کیفیت کالای مصرفی x از $x(a)$ به $x(b)$ بدهم باید ساکت بمانم تا تولیدکننده‌ی معینی برحسب اتفاق $x(b)$ را ارائه کند قبل از آنکه من «با پاهایم رای بدهم» و تقاضایی را برای آن کیفیت به ثبت برسانم. برعکس، تمایلات مصرف‌کننده از طریق یک فرایند سیاسی که به نحو مناسبی طرح‌ریزی شده است، می‌تواند مستقیماً انتقال یابد و آموزش مصرفی راستینی را تضمین کند. یکی از اهدافی که در شاخص تشکیل پاداش یک بنگاه وارد می‌شود، می‌تواند گستره و کارایی مشارکت آن در سازمان‌های درگیر با گفت‌وگوی مستقیم با مصرف‌کنندگان باشد. [۶]

در حالی که بحث تا اینجا بر کمبودهای اطلاعات لحظه‌ای تولیدشده در بازار و مزایای قیمت‌های برنامه‌ریزی‌شده و سایر کانال‌های اطلاعاتی است، نقطه‌ضعف عمده‌ای در محیط برنامه‌ریزی وجود دارد که باید مورد توجه قرار بگیرد. برنامه‌ریزی امری سیاسی است و افراد یا مجتمع‌ها در ساختارهای سیاسی ممکن است «با استفاده از نظام»، امتیاز خاصی کسب کنند و منجر به کژدیسی اطلاعات شوند. با این که این معضل هیچ راه‌حل ساده‌ای ندارد، ملاحظات آن که در بخش اول درباره‌ی مشهود بودن مناسبات سوسیالیستی مطرح شد، در اینجا نیز موضوعیت دارند. علاوه بر این، کارکرد «تأیید ثانویه»ی مناسبات بازار همچنان در صادق‌نگهداشتن بازیگران، حتی در برنامه‌ریزی نظام‌مند - جامع که کارکرد افقی‌شان نقشی تعیین‌کننده دارد، عمل می‌کند.

مشوق‌ها

به مسئله‌ی مشوق‌ها باز می‌گردیم: بار دیگر در نوبت اول به بازار خودجوش می‌پردازیم که در آن نشانه‌ها و سودها/زیان‌ها پیوندی نزدیک با قیمت‌ها دارد. این استدلال از گفتمان اقتصادی عمومی چنان آشناست که در اینجا نیازی به تفصیل ندارد (المان، ۱۹۷۳؛ دورفمن و دیگران، ۱۹۵۸). اما پرسش‌های معینی درباره‌ی شیوه‌ی ارائه‌ی پاداش‌ها و مجازات‌ها وجود دارد. نکته‌ی اصلی این است که بنگاه مسئول و عامل ایجاد تفاوت عرضه/تقاضایی که با آن روبه‌رو می‌شود نیست؛ با این همه، در نظام تنظیم قیمت خودجوش و کوتاه‌مدت، پاداش یا مجازات متناسب با مقدار اختلاف خواهد بود، و نه با کیفیت و سرعت پاسخ بنگاه به آن. خیلی خلاصه، این مکانیسم از طریق نفع‌ها و زیان‌های بادآورده عمل می‌کند، و نه از طریق نفع‌ها و زیان‌هایی که فعالیت و تلاش واقعی را اندازه‌گیری می‌کنند. هنگامی که مقیاس تولید کوچک است، صرفه‌جویی در مقیاس، پیوندهای روبه‌جلو و روبه‌عقب و ذخایر سرمایه‌ای ثابت نسبتاً بی‌اهمیت هستند، «بی‌عدالتی» ناشی از بخت و اقبال ممکن است بهای اندکی باشد که برای مکانیسم خودکار و کارآمد تنظیمی پرداخت می‌شود. اما هنگامی

که با تولید بزرگ مقیاس، درهم تنیده و متکی بر مشوق زمان درگیر هستیم، توزیع نفع‌ها و زیان‌های ناشی از تغییرت خودجوش در طبقه‌بندی مطلوب اجتماعی برون‌داد ممکن است عمیقاً بهینه نباشد. کارگران صناعی که کوچک می‌شوند، ممکن است به نحو ناعادلانه‌ای جریمه شوند، و کارگرانی که در صنایع توسعه‌یابنده کار می‌کنند، ممکن است به نحو غیرمنصفانه‌ای پادش بگیرند. در واقع چیزی مشابه با فرایند انباشتی میردالی می‌تواند پدید آید: صنایع کوچک‌شونده یا بنگاه‌های نسبتاً ناکارآمد در کل صنعت، درآمدهای پایین دریافت می‌کنند و کاهش متعاقب بیش‌تر در بارآوری و کیفیت وضعیت را وخیم‌تر می‌کنند و منجر به شکل‌گیری لایه‌های «دارا» و «ندار» می‌شوند. با فرض وجود یک چارچوب سوسیالیستی سراسری، اجازه‌دادن به مناسبات بازار که چنان منحط شود که این لایه‌بندی حالت تخدیر بیابد و ابتدا نامشهود و سپس موردقبول قرار گیرد، مطلوب نیست. بدیل این وضعیت عبارت است از گنجاندن جنبه‌های تعیین‌کننده‌ی تشویق در فرایند برنامه‌ریزی و پاسخ‌گو کردن آن در مقابل تصمیم‌گیری آگاهانه و دموکراتیک.

شاید این جنبه از سوسیالیسم با برنامه‌ریزی جامع کم‌تر از همه درک شده باشد. باید این موضوع را به وضوح بیان کرد، چرا که بحث درباره‌ی آن با سوگیری قدرتمندی در جهت معکوس همراه است: در برنامه‌ریزی توزیع درآمد چیزی وجود ندارد که به نحو نظام‌مندانه‌ای مخالف نایکسانی موثر درآمد بنا به سهم مولد باشد؛ در واقع این نایکسانی ویژگی ثابت اندیشه‌ی مارکسیستی درباره سوسیالیسم از زمان **نقد برنامه‌ی گوتا** است (مارکس ۱۹۳۳؛ کیرش، ۱۹۷۲؛ کوزلف، ۱۹۷۷). کیفیت تعیین‌کننده‌ی این نایکسانی در چارچوب سوسیالیستی این است که به عنوان پیامد فرایند سیاسی ظاهر می‌شود، و نه به‌عنوان کارکرد قوانین کور اقتصادی. گویی اعضای جامعه که جایگاه‌های متفاوت را در تولید و تصاحب درجات متفاوت مهارت اشغال می‌کنند ناگزیرند که با بردار نایکسان مزد مواجه شوند و به آن توجه کنند. مثلاً از کارگران کارخانه و کارگران اداره خواسته می‌شود (مجازاً: شاید هم عیناً) با معدنکاران زغال سنگ که همه می‌دانند شرایط کارشان به نحو چشمگیری خطرناک و نامطبوع است ملاقات داشته باشند و به آن‌ها بگویند که که ضریب پرداخت نایکسانی برای معدنکاری چه باید باشد. به این طریق، کارگران بخش‌های متفاوت نیروی کار درباره‌ی یکدیگر می‌آموزند و همدیگر را درک می‌کنند. در مقایسه با این فرایند که مسلماً دست‌وپاگیر و در معرض سوءاستفاده است، بازار همچون تمهیدی هوشمندانه برای اطمینان یافتن از این که اعضای جامعه گفت‌وگو نمی‌کنند و برهم کنش ندارند، به نظر می‌رسد. اما گفت‌وگو و برهم کنش پایه‌ی ظهور ارزش‌های مشترک و مسئولیت است. این به اجماع‌رسیدن در ابتدا مشوق‌های مادی را تقویت می‌کند و سرانجام هنگامی که سطوح تولید و مصرف فراتر از نقطه‌ای افزایش می‌یابد که انگیزه‌ها می‌توانند به‌نحو موثری متکی بر ملاک فردی و مادی باشند، به عنوان نیروی محرک جایگزین آن مشوق‌ها می‌شوند.

تغییر فنی و پاداش خطر

اما این نکته باقی می‌ماند که بخش اصلی حیطه‌ای که جدال بین مشوق‌های متکی بر بازار و متکی بر برنامه به هم وصل می‌شوند باید بررسی شود، یعنی رشد بارآوری و تغییر فنی. قدمت این استدلال به نقد کلاسیک اتریشی از سوسیالیسم می‌رسد (هایک، ۱۹۴۵) که مطرح می‌کند پویایی پایه‌ای اقتصاد مدرن و توانمندی آن برای توسعه مستلزم مشوق‌های جزء به جزء است که بازار خودجوش در اختیار می‌گذارد. این موضع به خوبی توسط برلینر (۱۹۸۷) در مقاله‌ای خلاصه شده است که در آن شروط لازم برای تغییر فنی سریع

فهرست شده‌اند: استقلال بنگاه؛ انعطاف‌پذیری در تصمیم‌گیری؛ و پاداش مناسب و مکفی برای خطر.[۷] (استدلال کلاسیک علیه سوسیالیسم بازار از دیدگاه نظریه‌ی بازار «آزاد» این است که بدون مالکیت خصوصی بر دارایی مولد و دسترسی نامحدود شخصی به درآمد مشتق از این دارایی نمی‌توان به‌نحو درخوری به خطر پاداش داد.) این خصیصه‌های واحدهای خرد اقتصادی پویا عمدتاً بدیهی تلقی می‌شوند؛ از طرف آن‌ها استدلال صوری زیادی وجود ندارد.

اما از منظر سوسیالیسم با برنامه‌ریزی جامع و در پرتو تولید مدرن — با تقسیم کار جزئی و گسترده، وابستگی الکترونیکی و پیوندهای قدرتمند هم در زمان و هم در مکان (گالبرایت، ۱۹۶۷) — هر سه ملاک دست‌کم ناقص‌اند اگر نگوئیم اشتباه هستند. هر یک همتایی دارد که مسلماً از لحاظ اهمیت بتدریج بزرگ‌تر و سرانجام تعیین‌کننده به نظر می‌رسد.

مثلاً در خصوص ملاک استقلال و انعطاف‌پذیری، و با توجه به تطویل افق زمانی از مرحله دریافت تا اجرا در تولید مدرن، این سوال مطرح می‌شود: آیا برای بنگاه مهم نیست که با محیطی باثبات **مرتبط** باشد که در آن شکل اقتصاد خرد در آینده‌ی نزدیک یا نسبتاً نزدیک به نحو معقولانه‌ای دانسته شود و در آن اطلاعات مربوط به قیمت‌های مناسب و برنامه‌های فنی در بنگاه‌های مرتبط و رقیب به‌سهولت قابل دسترسی باشد؟ این کیفیت را می‌توان **پیوندیافتگی** نامید. در تأیید اهمیت آن فرض نمی‌کنم که آینده می‌تواند کاملاً دانسته شود بلکه فقط می‌گویم که محرک تغییر فنی بنیادی و رشد بارآوری را می‌توان در غیاب پنهان‌کاری رقابتی و دوباره‌کاری بی حساب و کتاب، با صرفه‌جویی در منابع اختصاص داده شده به جاسوسی صنعتی، مهندسی معکوس محصولات رقابتی و غیره ارتقا بخشید. ثبات محیط خرد سوسیالیستی و تخمین مهم‌ترین ویژگی‌های ساختاری تحول اقتصاد در برنامه‌های درازمدت («چشم‌انداز») همچنین بالقوه انگیزه برای نوآوری را ارتقاء می‌بخشد.

درباره‌ی پاداش برای خطر و فعالیت نوآورانه (کارسالارانه) چه می‌توان گفت؟ هاله‌ی تأیید تقریباً رازآمیزی این انگاره را دربرمی‌گیرد که یگانه راه برای برانگیختن مردم به غوطه‌خوردن در آب‌های ناشناخته، مطرح کردن امکان ثروت بی‌حد و حصر در قالب مالکیت سرمایه است. برلینر (۱۹۸۷) این تأیید و تصریح را بار دیگر بدون برهانی موشکافانه و تقویت‌کننده تکرار می‌کند. آیا دانشمندان و مهندسان باید چشم‌انداز سرمایه‌دار شدن داشته باشند تا کار خلاقانه بکنند؟ شواهد جوامع سرمایه‌داری ممکن است ناظر بر این امر باشد که ابداع فقط به صورت تصادفی راهی است به سوی ثروت و این که درآمد درازمدت حاصل از نوآوری‌ها عمدتاً نصیب صاحبان سرمایه می‌شود که دارای وسایل تولید و بازاریابی هستند. کار خلاقانه، از جمله گونه‌های خطرپذیر آن، ذاتاً قابل پاداش است؛ این کار در ترکیب با نایکسانی‌های مقتضی در درآمد، باید بدون آن که فرصتی برای کسب قدرت دائم در جهت سلطه‌ی طبقاتی باشد مطرح شود. با توجه به تنوع فرهنگی بسیار زیاد در رابطه با تلاش و پاداش، سنگینی این برهان باید بر دوش کسانی باشد که ادعا می‌کنند قطعی شدن افراطی ثروت و درآمد می‌تواند به‌تنهایی باعث تلاش خلاقانه‌ی کافی جامعه بشود.

دو سوال دیگر به‌خصوص در رابطه با خطرپذیری مطرح می‌شود: اولاً، ماهیت واقعی خطر چیست؟ منابع چشمگیری باید به یک پروژه اختصاص داده شود که می‌تواند یا نمی‌تواند نتایج موردانتظار را ایجاد کند زیرا پیامد پژوهش نوآورانه را نمی‌توان از قبل دانست و میزان تقاضا را به همین نحو فقط به شکل ناقص

می‌دانیم. برخی از مخاطرات نوآوری به واسطه‌ی عدم قطعیت هر نوع تغییر فنی طبیعی است. اما بخش عمده‌ای را می‌توان با نظام اجتماعی مرتبط دانست: در بافتارهای سرمایه‌داری یا بازار سوسیالیستی، برنامه‌های سایر شرکت‌ها برای یک ابداع گر معین ناشناخته است؛ عدم تماس مستقیم مصرف‌کنندگان با تولیدکنندگان (محدودیت در برهم‌کنش پارامتری از طریق سازوکار قیمت) مانع از پیش‌آگاهی چشمگیر نسبت به تقاضا می‌شوند؛ پیشامدپذیری، هرج و مرج و عدم قطعیت در بازارهای مالی و نیز محیط خرد مانع محاسبات عقلانی پیامدها می‌شود. بنابراین، با این‌که سرمایه‌گذاری نوآورانه‌ی مبالغه‌عظیم به‌واقع مخاطره‌آمیز است، اما بخش عمده‌ای از آن مخاطره ناشی از عوامل مشخص نظام هستند.

ثانیاً، آنچه با خطر مواجه می‌شود، منابع اجتماعی است؛ ابداع گر مخاطره‌پذیر از سوی کل جامعه عمل می‌کند. اگر سرمایه‌داری جایگاه مالکیت را به مخاطره می‌اندازد، این باری بر دوش جامعه نیست؛ در واقع، خطر اجتماعی بسیار کم‌تر از خطر خصوصی است و اگر خطر خصوصی بر مشوق‌های ابداع‌گران «طرف عرضه» مسلط شود، مالکیت خصوصی ممکن است جلوی نوآوری را بگیرد. در بافتار سوسیالیستی، مشروط به آن‌که یک مجتمع حرکت کارسالارانه‌ای را که به‌خوبی سنجیده و دربارهی آن فکر شده انجام دهد، درک می‌شود که خطری که این حرکت متضمن آن است، از سوی کل جامعه انجام می‌شود. همانطور که دانشمندی که آزمایشش نتیجه‌ای منفی به‌بار می‌آورد در تشخیص‌نهایی نتایج مثبت نقش دارد، شرکتی که فعالیت نوآورانه‌اش ناموفق (اما باکفایت) است در دگرگونی‌نهایی موفقیت‌آمیز فنی صنعت‌اش نقش دارد و سزاوار دریافت عایدی‌های متعارف است. بنابراین، اقتصاد سوسیالیستی بالقوه می‌تواند خطر را اجتماعی کند — یعنی آن را در سطح کل جامعه پخش کند که صاحب‌نهایی منابع در خطر و بهره‌برنده‌ی نهایی نوآوری است — و بدینسان هزینه‌ی منفی نوآوری را کاهش دهد. بنابراین، اجتماعی کردن خطر، باید در مقابل ملاک «پاداش برای خطر» در ارزیابی نوآوری بالقوه‌ی نظام‌های متفاوت اقتصادی قرار گیرد.

۳- ارزیابی تجربه‌ی شوروی و اروپای شرقی

واضح است که مدل بسط‌یافته در بخش اول این مقاله به نحو گسترده‌ای بر تجارب ساختمان سوسیالیستی در سده‌ی بیستم، و به ویژه اتحاد شوروی، متکی بوده است (ر. ک. به المان ۱۹۷۳، ۱۹۷۹؛ شفر، ۱۹۸۴، ۱۹۸۶؛ نوو، ۱۹۶۹؛ فیوول، ۱۹۶۷؛ هوهمان و دیگران، ۱۹۷۵؛ گریگوری و استوارت، ۱۹۸۱). مرحله‌ی برنامه‌ریزی، رویدادهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را در دهه‌ی ۱۹۳۰، دوره‌ی «زنده‌باد برنامه‌ریزی» (دیویس، ۱۹۶۶ الف) را مجسم می‌کند. گذار به فاز نظام‌مندی - دستوری باردیگر به وضوح در مدل شوروی پس از جنگ بازنموده می‌شود (فلکر، ۱۹۶۶؛ دیویس، ۱۹۶۶ ب) و آستانه‌ی نظام‌مند - جامع در بحث‌ها و دگرگونی‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ و پس از آن مطرح می‌شود (فیوول، ۱۹۶۷؛ گریگوری و استوارت، ۱۹۸۱؛ بورنشتاین، ۱۹۷۷).

در اروپای شرقی، فاز برنامه‌ریزی فشرده شد، و برنامه‌ریزی نظام‌مند - دستوری نسبتاً زود هنگام - شاید زودتر از آنچه ملاحظات بهینه مطرح می‌کرد - به‌عنوان نتیجه‌ی تقلید افراطی از تجربه‌ی شوروی (ر. ک. به هوهمان و دیگران، ۱۹۵۷) به مرحله‌ی اجرا گذاشته شد. برعکس، در چین، با توجه به مشکلات ناشی از اقتصاد عظیم کشور تحت مدیریتی واحد، آن هم در سطوح پایین بارآوری، آموزش و ارتباطات، فاز برنامه‌ریزی به نظر می‌رسد که تداوم یافته باشد. به دلایل متنوعی، نمونه‌ی شوروی به نظر می‌رسد که

ویژگی‌های گسسته‌ی اصلی توسعه‌ی سوسیالیستی را با وضوح تمام بیان می‌کند، درست همانطور که بریتانیا ویژگی‌های صنعتی شدن سرمایه‌داری در ناب‌ترین شکل، و حوضچه‌ی مدیریتانه‌ای به سرراست‌ترین شکل توسعه‌ی شیوه‌های پیشاسرمایه‌داری تولید را — بار دیگر به دلایلی مرتبط با ترکیب‌های تاریخی مشخص آن‌ها (لایبن، ۱۹۸۴) — به نمایش می‌گذاشتند.

عناصر ذاتی برنامه‌ریزی جامع — به استثنای چشمگیر انقباض افقی توسط بنگاه‌ها — در اتحاد شوروی در زمان رفرم‌های اقتصادی معروف دهه‌ی ۱۹۶۰ رواج یافت که در فراز مربوط به اساسنامه‌ی بنگاه‌ها در ۱۹۶۸ به اوج رسید. در سراسر دهه‌ی ۱۹۷۰، این نظام به ویژه با گسترش انجمن‌های صنعتی — نهادهای سطح میانی بین بنگاه‌ها در زیر و وزارتخانه‌ها در بالا — دستخوش تغییر و آزمایش مداوم بود. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، و به دنبال خطوط راهنمای اواخر عصر برژنف، نظامی از شوراهای دسته‌ها در اغلب صنایع باب شد. دسته، یا بریگاد، شورایی را برمی‌گزیند — من از زمان حال استفاده می‌کنم چون در زمان نوشتن این مطلب هیچ اطلاعاتی در خصوص این‌که این نظام کنار گذاشته شده باشد در دست ندارم — و رهبر دسته شورا را رهبری می‌کند. این جمع و رهبری انتخابی برنامه‌ای را برای دسته آماده و مدیریت می‌کند و از بنگاه بر پایه‌ی ارزیابی آن از عملکرد کل دسته پاداش دریافت می‌کند. آنگاه چنین پاداشی یک مشوق مادی **جمعی** است؛ باعث می‌شود که هر عضو دسته به کار هر عضو دیگر علاقه نشان دهد. اما شورای دسته مسئول تخصیص فرعی پاداش به افراد است، و این متکی است بر «ضریب‌های مشارکت در کار» که نه فقط تولید فردی (جزء کارمزدی) بلکه ارزیابی کیفی مشارکت سراسری کارگر در دسته را به حساب می‌آورد: بهبود در کار (تسلط بر مهارت‌های جدید از طریق چرخش مشاغل و توانمندسازی)، آموزش کارگران تازه‌وارد، اهمیت دادن به محل کار، مشارکت در بازرسی ایمنی، مدیریت خدمات اجتماعی مرتبط با بنگاه، فعالیت‌های آموزشی و غیره. نظام پرداخت‌های تشویقی آنگاه آمیزه‌ای است ظریف از پاداش‌های جمعی و فردی که از طریق فرایندی سیاسی و جمعی ارزیابی می‌شود.

من در اینجا تلاش نمی‌کنم که به یک ارزیابی کامل از تجربه شوروی یا گستره‌ی تفاوت بین عمل و نظریه‌ی شوروی پردازم. در ارزیابی واقعیت سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی («سوسیالیسم واقعاً موجود»)، روشن است که تصویر شاعرانه‌ای که نوشته‌های رسمی شوروی به دست می‌دهند (قبل از گلاسنوست) با رخدادهای بعدی باطل شده است. من همچنین اعتقاد دارم که جنبه‌های مثبت آن واقعیت — ساختارهای دموکراسی محل کار، برابری چشمگیر در درآمد، ثبات اقتصادی طولانی، اقدامات لازم و دسترسی اجتماعی، نمونه‌سازی از یک گفت‌وگوی سازمان‌یافته درباره‌ی آینده‌ای مشترک — اهمیت زیادی دارند (ر. ک. به شافر، ۱۹۸۴؛ براون ۱۹۶۶؛ کیرش ۱۹۷۲) و خط بطلانی می‌کشند بر این گرایش گسترده که در آنجا چیزی جز شکست و جنبه‌های منفی نبینند. بنابراین، من با دو ادعای ظاهراً ناسازگار روبه‌رو هستم: (۱) تجربه‌ی شوروی درس‌های بسیار مهمی برای سوسیالیسم دربردارد که به واقع برای بازسازی سوسیالیستی اساسی هستند؛ (۲) تلاش برای تحقق رو به پیش و مزایای اجتماعی ساختمان سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیست به شکستی چشمگیر انجامیده است! آیا این ادعاها را می‌شود با هم سازش داد؟

من اعتقاد دارم می‌شود. علت اصلی شکست همان علتی است که باعث شد مدل پیشگام سوسیالیسم فضای اندکی برای تنفس در اوضاع و احوال سیاسی امروز، میان نظام «دستوردهی و اجرایی» گذشته و بازار آزاد

غرض ورزانه‌ی به اصطلاح «رادیکال‌ها» داشته باشد: عادات سرکوبگرانه‌ای که در سالهای اقتدارگرایانه‌ی حکومت استالین شکل گرفت. مثلاً اساسنامه‌ی بنگاه‌ها به بنگاه‌ها این حق و مسئولیت را می‌دهد که برنامه‌های خود را شکل دهند، اما مقامات مدیریتی در طی سال‌ها با خصوصیت مشارکت فرمانبردارانه در یک ساختار اقتدارگرا (به معنای آدورنویی کلمه) انتخاب شده‌اند (به معنای داروینی کلمه). بسیاری از مدیران بنگاه‌ها کاری جز پذیرش منفعلانه و عملگرایی تقاضاها از بالا و صدور بخشنامه‌های سرکوبگرانه و ارتباط‌گریز برای زیردستان خود نمی‌کردند و در حرف خود را با رویه‌های جدید مطابقت می‌دادند و در عمل روح آن را از بین می‌بردند و مقامات وزارتخانه‌ها و زیرمجموعه‌های فرعی گوسپلان بالاتر از بنگاه‌ها آگاهانه یا ناآگاهانه مشوق این فرایند بودند. دخالت معنادار کارکنان بنگاه در شکل‌گیری و اجرای برنامه بنابراین روی کاغذ وجود داشت و نه در واقعیت. عادات منفی عمیقاً در ساختار نهادی و فرهنگ سیاسی شوروی و اروپای شرقی ریشه‌دار است و برکندن آن‌ها نیاز به یک بسیج دموکراتیک عظیم و دموکراتیک دارد.

۴- نتیجه‌گیری: نظریه و چشم‌اندازها

مدلی که در این مقاله درباره‌ی نظام سوسیالیستی برنامه‌ریزی جامع ترسیم، و با تأیید ثانوی و برنامه‌ریزی افقی بازارها تکمیل و شاید با بازاری خودجوش اما تابع در بخش سوسیالیستی احاطه می‌شود، به نظر نمی‌رسد از حمایت سیاسی زیادی در اتحاد شوروی و اروپای شرقی در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ برخوردار باشد. این وضعیت با تعویق طولانی مواجهه‌ی جدی با مصیبت‌های اقتدارگرایی و عدم مشروعیت عصر استالین رو به وخامت گذاشته است. آیا چیز بیش‌تری می‌توان درباره‌ی بن‌بست کنونی گفت؟

سده‌ی بیستم، که نخستین تجربه‌های سوسیالیستی عمده در آن در شرایط عقب‌ماندگی فنی و سیاسی رخ داد — در تقابل با این برداشت بی‌واسطه از گذار که سوسیالیسم از پی سرمایه‌داری کاملاً توسعه‌یافته رخ می‌دهد و این سرمایه‌داری بنیادهای مستحکم برای سوسیالیسم بنا می‌کند — شاهد جنگ موضعی درازمدت بین این دو نظام بوده است. جوامع سوسیالیستی جنبه‌هایی را از مناسبات سرمایه‌داری وارد کرده‌اند تا این شکاف را پرکنند؛ جوامع سرمایه‌داری نیز از ساختارهای نهادی سوسیالیستی مانند پیش‌بینی‌های لازم برای رفاه اجتماعی و مشارکت میان کارگاه‌ها — به ویژه در اروپای غربی که واقعیت‌های جوامع اردوگاه شرق بهتر از ایالات متحد شناخته شده است — تاثیر پذیرفته‌اند. سرمایه‌داری به‌رغم تناقض‌های درونی، در مقابل این‌که خلاف اراده‌اش به سوی نظم و ترتیب‌های اجتماعی کشیده شود که موجب تخفیف اثرات ثروت و قدرت قطبی‌شده‌ی فزاینده و بی‌ثباتی بالقوه بزرگ می‌شود، مقاومت می‌کند. هم‌هنگام، سوسیالیسم با مانع ایدئولوژیکی عظیم برتری فنی جوامع سرمایه‌داری مواجه می‌شود که در واقع در برخی جنبه‌ها شکل‌های برتر سیاسی را نیز به وجود آورده است. در اینجا قیاسی با گذار مسدودشده از فئودالیسم به سرمایه‌داری در اروپا مطرح می‌شود، گذاری که در آن نجبای فئودالی خود را درون اقتصاد تقلیل‌یافته اما قدرتمند اربابی تقویت می‌کنند و بورژوازی نوپا قدرت کافی برای انباشت از طریق بازار — در غیاب پرولتری شدن گسترده — بدون تکیه بر مازادهای فئودالی ندارد (ر. ک. به لایبن، ۱۹۸۴).

کشورهای اردوگاه شرقی می‌باید راهی را بین سرمایه‌داری احیاشده (که البته سرمایه‌داری بشدت وابسته‌ای خواهد بود) از سویی، و بازگشت به شکل اقتدارگرایانه — دستوری سوسیالیسم از سوی دیگر بیابند. آشکارا مشخصه‌ی این راه، شکل‌های جدید سوسیالیسم پیشرفته‌ای است که شامل دمکراسی در محل کار، شکل‌های

گونگون مناسبات بازار میان بنگاه‌ها، میان بنگاه‌ها و مصرف‌کنندگان فردی و برنامه‌ریزی دموکراتیک است. برای این که برنامه‌ریزی به واقع دموکراتیک باشد، اعتقاد دارم که جزء **مرکزی** آن یعنی برنامه‌ریزی جامع باید حی و حاضر باشد. این امر هماهنگی، ثبات و توانایی برای گرفتن تصمیمات کارآمد و بنابراین برنامه‌ریزی در سطوح پایین‌تر را تضمین می‌کند. همچنین درون‌داد دموکراتیک به اولویت‌های برنامه مرکزی نیز اساسی است و امکانات متعدد، از مشارکت از طریق سازمان‌های عمومی تا رفرا‌ندم‌های اقتصادی، باید کندوکاو شود. مناسبات بازار، که اغلب محتوای واقعی خود را از مناسبات اجتماعی بنیادی می‌گیرند، در بافتار سوسیالیستی پیشرفته، نماینده‌ی جزء افقی فرایند برنامه‌ریزی است و از این‌رو در مقابل برنامه‌ریزی وضع نمی‌شود بلکه برعکس ابزار برنامه‌ریزی و اجرای برنامه است.

واپسین استدلال به نفع سوسیالیسم، به مثابه نظامی که از انباشت خصوصی سرمایه‌داری فراتر می‌رود و دموکراسی اقتصادی را جایگزین آن می‌کند، متکی است بر بنیادی‌ترین گرایش انتقادی درون‌ماندگار در زندگی انسان: افزایش بارآوری کار. با فرض —نقدانه‌ی— اجتناب از فاجعه‌ی گرماهسته‌ای یا زیست‌محیطی، افزایش برون‌داد ثروت باید یا به افزایش سهم اختصاص‌یافته به دارایی، یا به افزایش تدریجی سطح مادی زندگی برای اکثریت زحمتکشان بیانجامد. نتیجه‌ی اول به دلایل زیادی بی‌ثبات‌کننده است، بگذریم از این که بتدریج مشروعیت خود نهاد مالکیت را زیر سوال می‌برد (لایمن، ۱۹۸۳). نتیجه‌ی دوم منجر به نابودی پایدار مشوق کلاسیک و ناهنجار سرمایه‌دار برای کارکردن می‌شود یعنی ترس. مشوق‌های جدید متکی بر توزیع عمومی و فور به وضوح لازم است: این مشوق‌ها متکی بر رابطه‌ی ایجابی و خلاقانه کارگر با فرایند کار می‌شود و بنابراین الگوبرداری از اصول دموکراتیک درون تولید را پیش فرض خود می‌گیرد — امری که پیش‌تر هرگز رخ نداده بود. دموکراسی اقتصادی به مصاف امتیازات ویژه‌ی سرمایه‌داری می‌رود؛ دموکراسی اقتصادی به شیوه‌های متفاوت امتیاز بوروکراتیک و کنترل اقتدارگرایانه را که مانعی‌اند هم در برابر برنامه‌ریزی مرکزی و هم برنامه‌ریزی دموکراتیک غیرمرکزی به چالش می‌طلبد. این دموکراسی در دیدگاه ارتجاعی صاحبان خرد مالکیت و تولید کالایی ساده غیرقابل تصور است؛ رؤیایپردازان بازار آزاد در میان روشنفکران شوروی و اروپای شرقی به‌نظر نمی‌رسد تضاد میان مالکیت فردی و تولید اجتماعی‌شده‌ی امروزی را درک کنند.

در یک کلام، هم دموکراسی و هم برنامه‌ریزی هر دو تبعات درازمدت رشد نیروهای مولد انسان هستند. اعتقاد دارم مادامی که این نیروها همچنان زاده می‌شوند، سوسیالیسم به جای این که در نتیجه‌ی تحولات جاری باطل شود، به عنوان پایه‌ای سالم برای تکامل اجتماعی و اقتصادی انسانی که وارد هزاره‌ی سوم می‌شود، از نو ظاهر خواهد شد.

کالج بروکلین و مدرسه‌ی فوق‌لیسانس دانشگاه سیتی نیویورک

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Market and Plan: The Evolution of Socialist Social Structures in History and Theory by David

Laibman

که در لینک زیر در دسترس است:

<https://www.jstor.org/stable/40403237?seq=1>

یادداشت‌ها

* سپاسگزار مایکل لبوویتز و فرانک تی. فیتز جرالدها برای پیشنهادات و نقدهای مفیدشان درباره‌ی نسخه‌ی اولیه‌ی این مقاله هستم.

۱. سرمایه‌داری را برای مقصود کنونی می‌توان در حکم نظامی تعریف کرد که در آن مناسبات تولید را طبقات فرادست و حاکم به تصاحب درآورده و کنترل می‌کنند و بخش چشمگیری از محصول توسط آن طبقه از طریق خرید نیروی کار اکثریت طبقه کارگر فاقد دارایی در بستر عام مالکیت خصوصی و بازارها تصرف می‌شود.
۲. ضدگرایش‌هایی مانند حق انحصاری و مقاطعه‌کاری وجود دارند، اما اعتقاد دارم که آن‌ها روند عام را نقض نمی‌کنند.
۳. این طریقی بود که استالین در جزوه‌ی معروف ۱۹۵۲، مسائل اقتصادی سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی موضوع را درک می‌کرد.
۴. شایان ذکر است که بخش بزرگی از آثار منتقد سوسیالیسم و مدافع «بازار آزاد» حتی این مفهوم برنامه‌ریزی جامع را مطرح نکرده‌اند و آن را تا حد یک موضوع پرت ریاضیاتی، «اصل تجزیه» پایین آورده‌اند (ر. ک. به زوبرمن، ۱۹۶۷) و در عوض به انگاره‌ی منسوخ برنامه‌ریزی مرکزی دستوری همراه با جزییات دیکته‌شده از مرکز حمله می‌کنند.
۵. سرشت تاریخی خاص قیمت‌های مبنایی سوسیالیستی — قیمت‌های بازتولید اجتماعی — در بخش دوم این مقاله بحث خواهد شد؛ همچنین ر. ک. به لایمن، ۱۹۷۸.
۶. مقایسه با تمایز بیولوژی و تکامل توصیه می‌شود: اولی (متناظر با بازار) مستلزم جهش دلخواه است و بنابراین به دوره‌های زمانی بلند نیازمند هستند تا جهش‌های مطلوب یا اقتباسی بتواند رخ دهد؛ دومی که به سرعت آغاز می‌شود شامل دگرگونی آگاهانه محیط زیست است.
۷. من تاحدی فهرست برلینر را ساده کرده‌ام و «خودگردانی تولید» را با «خودگردانی فروش» ترکیب و «درونی کردن» دسترسی به منابع بیرونی تکنولوژی را حذف کرده‌ام که در رابطه با بحث حاضر به سطح پایین تر انتزاع تعلق دارد. این مؤلف به مطالعه‌ای اساسی در نوآوری در صنایع شوروی همراه با تحلیلی جامع از موانع نهادی در مقابل نوآوری پرداخته است (برلینر، ۱۹۷۶).

منابع

- Abouchar, Alan, ed. 1977. The Socialist Price Mechanism. Durham, North Carolina: Duke University Press.
- Baumöl, William J. 1965. Economic Theory and Operations Analysis. 2nd Edition. Englewood Cliffs, New Jersey: Prentice-Hall.

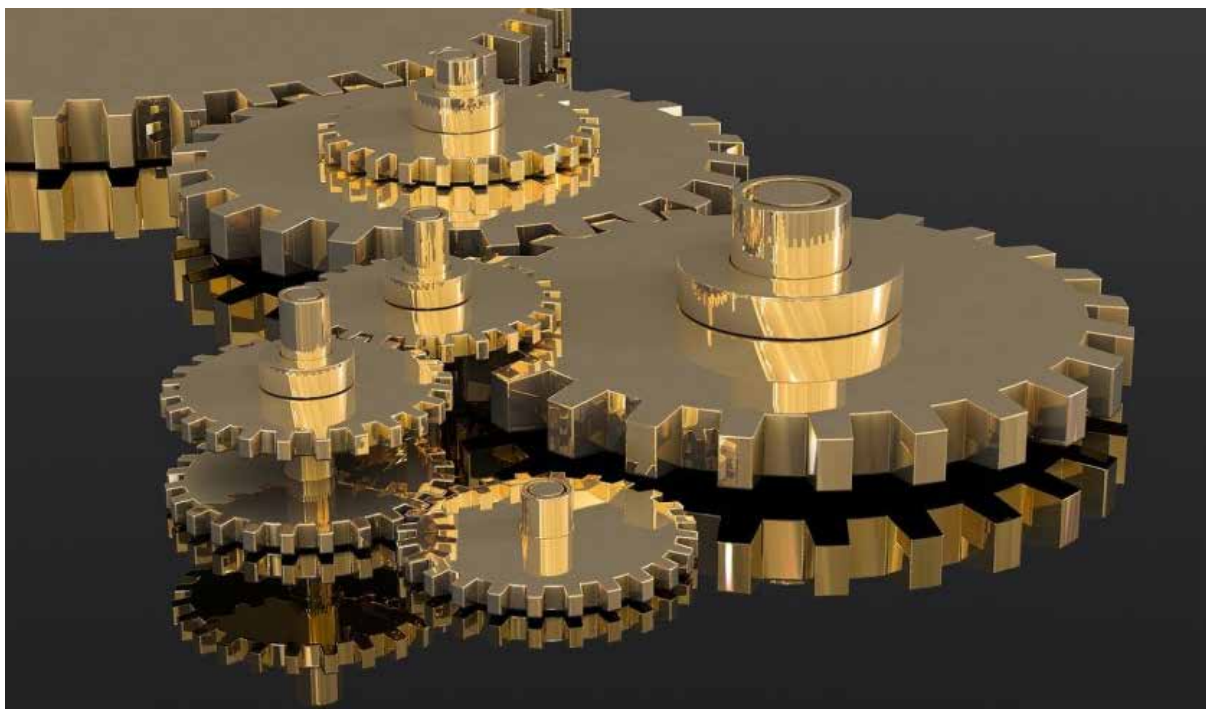
- Benard, Jean. 1989. «Socialist Incentive Schemes and the Price Setting Problem.» In Stanislaw Gomulka, Young-Chool Ha and Cai-One Kim, eds., *Economic Reforms in the Socialist World*. Armonk, New York: M. E. Sharpe.
- Berliner, Joseph S. 1976. *The Innovation Decision in Soviet Industry*. Cambridge, Massachusetts: MIT Press.
- — 1987. «Soviet Economic Reforms and Technological Progress.» Paper presented at Fukushima International Symposium, Fukushima University, November 27-28.
- Bornstein, Morris. 1977. «Economic Reforms in Eastern Europe.» In *Eastern European Economies Post-Helsinki*. Joint Economic Committee, 95th Congress, 1st Session. Washington, D.C.: U.S. Government Printing Office.
- Brody, Andras. 1965. «Three Types of Price Systems.» *Economics of Planning*, 5:3.
- — 1970. *Proportions, Prices and Planning: A Mathematical Restatement of the Labor Theory of Value*. Budapest: Akademiai Kiado; Chicago: American Elsevier.
- Brown, Emily Clark. 1966. *Soviet Trade Unions and Labor Relations*. Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press.
- Davies, R.W. 1966a. «The Soviet Planning Process of Rapid Industrialization.» *Economics of Planning*, 6:1.
- — 1966b. «Planning a Mature Economy in the USSR.» *Economics of Planning*, 6:2.
- Dempsey, Bernard, S.J. 1965. «Just Price in a Functional Economy.» In James A. Gherity, ed., *Economic Thought: A Historical Anthology*. New York: Random House.
- Dobb, Maurice. 1955. *Economic Theory and Socialism*. New York: International Publishers.
- — 1969. *Welfare Economics and the Economics of Socialism: Toward a Commonsense Critique*. New York: Cambridge University Press.
- Dorfman, Robert, Paul A. Samuelson, and Robert M. Solow. 1958. *Linear Programming and Economic Analysis*. New York: McGraw Hill.
- Durgin, Frank A. 1977. «The Soviet 1969 Standard Methodology for Investment Allocation Versus «Universally Correct» Methods.» *ACES Bulletin*, XIX:2 (Summer).
- Ellman, Michael. 1973. *Planning Problems in the USSR*. London: Cambridge University Press.
- — 1979. *Socialist Planning*. London: Cambridge University Press.
- Feiwel, George. 1967. *The Soviet Quest for Economic Efficiency: Issues, Controversies, and Reforms*. New York: Praeger, Special Studies Series.
- Felker, J.L. 1966. *Soviet Economic Controversies: The Emerging Marketing Concept and Changes in Planning, 1960-1965*. Cambridge, Massachusetts: The MIT Press.
- Galbraith, John Kenneth. 1967. *The New Industrial State*. Boston: Houghton Mifflin.
- Gregory, P.R., and R.C. Stuart. 1981. *Soviet Economic Structure and Performance*. Second edition. New York: Harper and Row.
- Hayek, Friedrich A. 1935. *Collectivist Economic Planning*. London: Routledge.

- — 1944. «The Use of Knowledge in Society.» *American Economic Review*, 35:4 (September).
- Hejl, L., O. Kyn and B. Sekerka. 1967. «A Model for the Planning of Prices.» In C.H. Feinstein, ed., *Socialism, Capitalism and Economic Growth: Essays Presented to Maurice Dobb*. London: Cambridge University Press.
- Hohmann, Hans-Hermann, Michael C. Kaser and Karl C. Thalheim, eds. 1975. *The New Economic Systems of Eastern Europe*. Berkeley, California: University of California Press.
- Khudokormov, G.N., gen. ed. 1967. *Political Economy of Socialism*. Moscow: Progress Publishers.
- Kirsch, Leonard Joel. 1972. *Soviet Wages: Changes in Structure and Administration Since 1956*. Cambridge, Massachusetts: The MIT Press.
- Kornai, Janos. 1986. «The Hungarian Reform Process: Visions, Hopes, and Reality.» *Journal of Economic Literature*, 24 (December).
- Kozlov, G.A. 1977. *Political Economy: Socialism*. Moscow: Progress Publishers.
- Laibman, David. 1978. «Price Structures, Social Structures and Labor Values in a Theoretical Socialist Economy.» *Economics of Planning*, 14:1, 3-23.
- — 1981. «Two-Sector Growth with Endogenous Technical Change: A Marxian Stimulation Model.» *Quarterly Journal of Economics*, XCVI.
- — 1983. «Capitalism and Immanent Crisis: Broad Strokes for a Theoretical Foundation.» *Social Research*, 50:2.
- — 1984. «Modes of Production and Theories of Transition.» *Science & Society*, 48:3 (Fall), 257-294.
- Lange, Oskar. 1956. *On the Economic Theory of Socialism*. Minneapolis: University of Minnesota Press.
- — , ed. 1962. *Problems in the Political Economy of Socialism*. New Delhi: People's Publishing House.
- — 1963. *Political Economy*. Vol. I: General Problems. New York: Macmillan.
- Marx, Karl. 1933. *Critique of the Gotha Programme*. New York: International Publishers.
- Nove, Alec. 1969. *The Soviet Economy*. New York: Praeger.
- — 1983. *The Economics of Feasible Socialism*. London: George Allen & Unwin.
- Novosti Press Agency. 1972. *Labour Legislation in the USSR*. Moscow: Novosti Press Agency.
- Roberts, Paul Craig. 1971. *Alienation and the Soviet Economy*. Santa Fe, New Mexico: University of New Mexico Press.
- Robinson, Joan. 1967. «Socialist Affluence.» In C.H. Feinstein, ed., *Socialism, Capitalism and Economic Growth: Essays Presented to Maurice Dobb*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Sagaidak, E.A. 1977. «The Level and Dynamics of Current Purchase Prices on Agricultural Prod-

ucts.» Translation in Problems of Economics, XIX: 12 (April).

- Seton, Francis. 1977. «The Question of Ideological Obstacles to Rational Price Setting in Communist Countries.» In Alan Abouchar, ed., The Socialist Price Mechanism. Durham, North Carolina: Duke University Press.
- Shaffer, Harry G., ed. 1984. The Soviet System in Theory and Practice: Western and Soviet Views. 2nd edition. New York: Frederick Ungar Publishing Co.
- — 1986. «Towards New Economic Reforms in the USSR.» Research Papers in Theoretical and Applied Economics, 86-3, Department of Economics, University of Kansas.
- Sik, Ota. 1967. Plan and Market Under Socialism. White Plains, New York: International Arts and Sciences Press.
- Stalin, Joseph. 1952. Economic Problems of Socialism in the USSR. New York: International Publishers.
- Vanek, Yaroslav. 1974. The Participatory Economy. Ithaca, New York: Cornell University Press.
- — 1977. The Labor-Managed Economy. Ithaca, New York: Cornell University Press.
- Vyas, A. 1978. Consumption in a Socialist Economy: The Soviet Industrialization Experience, 1929-37. New Delhi: People's Publishing House.
- Zauberman, Alfred. 1967. Aspects of Planometrics. New Haven, Connecticut: Yale University Press.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1FC>



مارکس، مارکسیسم و جنبش تعاونی

۲۳ اوت ۲۰۲۰

نوشته‌ی: برونو جوسا

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

۱. مقدمه

مارکس در موارد متعددی با قوت تمام از بنگاه‌های تعاونی دفاع کرد و بر این عقیده بود که رواج عمومی آن‌ها به شیوه‌ی تولید جدیدی خواهد انجامید. حتی به نظر می‌رسد که در برهه‌های متفاوتی از زندگی‌اش به این اطمینان رسیده بود که سرانجام تعاونی‌ها به تمامی جایگزین بنگاه‌های سرمایه‌داری خواهند شد. لنین نیز جنبش تعاونی را تأیید می‌کرد و در یک اثر خود به سال ۱۹۲۳ (که تماماً به این موضوع اختصاص داشت) تا آن‌جا پیش رفت که تعاونی را به طور کامل با سوسیالیسم یکسان دانست. به بیان دقیق‌تر، او علاوه بر این که تعاونی را گام سازمانی مهمی در گذار به سوسیالیسم توصیف می‌کرد، آشکارا نشان داد که «تعاونی، سوسیالیسم است» (لنین، ۱۹۲۳). با همه‌ی این‌ها، جنبش تعاونی از زمان کمون پاریس به بعد توجه اندک مارکسیست‌ها را به خود جلب کرده است.

یک استدلال که قصد داریم در واکاوی‌مان مطرح کنیم آن است که این توجه اندک به جنبش تعاونی دست‌کم تا حدودی به نوع تعاونی‌ای مربوط می‌شود که در تاریخ دست بالا را داشته است، یعنی بنگاهی که در آن

کارگران «سرمایه‌دار خودشان» هستند (مارکس، ۱۸۹۴، ص. ۵۷۱)، چرا که این نوع از تعاونی بر این دیدگاه صحنه می‌گذارد که نظام تعاونی‌های تولیدکننده، شکل اصیل سوسیالیسم نیست.

اما نظریه‌ی اقتصادی مدرن نشان داده است که تعاونی ناب، بنگاه تحت مدیریت کارگران (LMF) [۱] وانک [۲] است (نک. وانک، ۱۹۷۱A، ۱۹۷۱B) تعاونی‌هایی که خود منابع مالی‌شان را تأمین نمی‌کنند و در نتیجه کارگران‌شان را نمی‌توان واقعاً «سرمایه‌دار خودشان» دانست. و این ملاحظه استدلال‌های مارکسیست‌هایی را که معتقدند تعاونی‌ها، بنا به همین ماهیت‌شان، شکل بینابینی میان سرمایه‌داری و سوسیالیسم هستند رد می‌کند.

اما تبعات تأملات بالا چیست؟ هنگامی که روشن می‌کنیم مارکس تعاونی را شیوه‌ی تولید جدیدی تلقی می‌کرد که جایگزین سرمایه‌داری می‌شود، مارکسیست‌ها دست‌کم به دو گروه متمایز تقسیم می‌شوند: کسانی که معتقدند سوسیالیسم در معنای مارکسی آن می‌بایست با نظامی از بنگاه‌های خودگردان تعریف شود و کسانی که سوسیالیسم را با اقتصاد دستوری تحت برنامه‌ریزی دولتی یکی می‌دانند. درباره‌ی این دو گروه می‌توان استدلال کرد که «آن‌ها هر دو واقفند که یافتن زنجیره‌ی منسجمی از شواهد موثق که تمایل مارکس را به تأیید یکی از این دو نظام نشان دهد بسیار دشوار است» (نک. سلاکی، ۱۹۷۴، ص. ۴۹). به علاوه، در این باره اتفاق نظری عمومی وجود دارد که آثار مارکس، به ویژه آثاری که درباره‌ی نظام اقتصادی آینده نوشته شده‌اند، نه حاوی دکترین مشخصی بلکه فقط حاوی پاره‌های پراکنده‌ای هستند (نک. بالیبار، ۱۹۹۳، ص. ۱۶۹) و برای مارکس فقط روش‌شناسی اهمیت داشته است. هوارت (۱۹۶۹، ص. ۹۰) در تأیید این دیدگاه این فراز از انگلس (۱۸۹۵) را نقل می‌کند که «همه‌ی مفاهیم مارکس دکترین نیستند بلکه روش هستند. این مفاهیم دکترین کاملی ارائه نمی‌کنند بلکه آغازگاه‌هایی برای پژوهش بیش‌تر و روش‌هایی را برای چنین پژوهشی فراهم می‌آورند».

ما با در نظر گرفتن همه‌ی احتیاط‌های لازم برای چنین ملاحظات بر این باوریم که می‌توان استدلال کرد که نظامی کارآمد از تعاونی‌های تولیدکننده، نظامی سوسیالیستی است که می‌تواند در هماهنگی کامل با اندیشه مارکسیستی جایگزین سرمایه‌داری شود.

از این رو در این مقاله هدفی دوگانه را دنبال می‌کنیم: نخست، توجه خوانندگان را به شماری از فرازاها [در آثار مارکس] جلب کنیم که در آن‌ها او به صراحت جنبش تعاونی را ستوده است و از این طریق، این تصور نادرست اما رایج را که مارکس با بازار دشمنی داشت و تعاونی را به عنوان یک شیوه‌ی تولید حتی برای دوره‌ی گذار نمی‌پذیرفت، رد کنیم؛ دوم، این استدلال را مطرح کنیم که بی‌توجهی مداوم مارکسیست‌ها به جنبش تعاونی و نادیده گرفتن فرازهایی از آثار مارکس (و انگلس) که نظامی از تعاونی‌های تولیدکننده را یک شیوه‌ی تولید جدید می‌دانست، می‌توان تاحدودی ناشی از تکوین دیر هنگام نظریه‌ی اقتصادی تعاونی‌های تولیدکننده دانست.

۲. رویکرد مارکس به تعاونی‌های تولیدکننده

گزیده‌ای از مارکس (۱۸۶۴) به شرح زیر چنین ادامه می‌یابد:

اما برای اقتصاد سیاسی کار، پیروزی به مراتب عظیم‌تری بر اقتصاد سیاسی مالکیت در راه بود. ما از جنبش تعاونی سخن می‌گوییم، به ویژه از کارخانه‌های تعاونی که با تلاش‌های عده‌ای اندک از کارگران جسور ایجاد

شده‌اند. نمی‌توان بیش از اندازه بر ارزش این تجربه‌های فوق‌العاده تأکید کرد. این تعاونی‌ها نه بنا به استدلال بلکه در عمل نشان داده‌اند که تولید بزرگ‌مقیاس می‌تواند در هماهنگی با احکام علم مدرن بدون نیاز به طبقه‌ی کارفرمایانی که طبقه‌ی کارگر را به کار گمارد ادامه یابد؛ نشان داده‌اند که برای ثمربخش بودن نیازی نیست ابزار کار به عنوان ابزار سلطه و اخاذی از خود انسان زحمتکش، به انحصار درآید؛ این تعاونی‌ها نشان داده‌اند که کار مزدی، همچون کار برده یا کار سرف، فقط شکلی گذرا و پایین مرتبه است که کار همیارانه‌ای جای آن را خواهد گرفت که وظیفه‌ی خود را با دستانی رضایت‌مند، ذهنی سالم و دلی خشنود انجام می‌دهد. (مارکس، ۱۸۶۴، ص. ۱۱) [۳]

و مارکس در جلد سوم **سرمایه** استدلال می‌کند:

با رشد تعاونی‌ها از سوی کارگران و شرکت‌های سهامی از سوی بورژوازی، آخرین بهانه برای مغشوش کردن سود بنگاه‌دار با مزد مدیریت برطرف شد و سود در عمل همان‌گونه ظاهر شد که در نظریه به نحو انکارناپذیری بود، یعنی ارزش اضافی صرف، ارزشی که برای آن هیچ هم‌ارزی پرداخت نمی‌شود. (مارکس، ۱۸۹۴، صص ۵۱۳-۵۱۴)

این فرازاها به وضوح شاهدهی بر این باور مارکس است که نظام بنگاه‌های تعاونی نه تنها امکان‌پذیر است بلکه بی‌شک خود را در تاریخ به کرسی می‌نشانند و باعث ایجاد شیوه‌ای جدید از تولید می‌شود که در آن کار مزدی از بین می‌رود و وسایل تولید — آنچه اقتصاددانان سرمایه می‌نامند — دیگر برای به بردگی کشاندن کارگران به کار نخواهد رفت. در چنین نظامی نه فقط استثمار کارگران متوقف می‌شود، بلکه آنان از کار در بنگاه‌هایی که به خودشان تعلق دارد احساس رهایی و خوشبختی خواهند کرد.

نظام تعاونی‌های تولیدکنندهی مدنظر مارکس نظام بازاری است که در آن کارگران به «اربابان خود» بدل می‌شوند (میل، ۱۸۷۱، ص. ۷۳۹) و صاحبان سرمایه از قدرت تصمیم‌گیری در ارتباط با فعالیت تولیدی محروم هستند. این نظام «در هماهنگی با احکام علم مدرن» قرار دارد و همزمان کارآمد است — حتی بسیار کارآمدتر از سرمایه‌داری — زیرا دربردارندهی شیوه‌ی جدیدی از تولید است که به طور خودجوش از درون شیوه‌ی تولید قدیمی‌تر سربرمی‌آورد و آن را بهبود می‌بخشد. [۴]

فرازهای معروف دیگری از کتاب **سرمایه** که آشکارا نشان می‌دهند مارکس چگونه به نظامی مبتنی بر تعاونی‌های تولیدکننده به مثابه‌ی شیوه‌ی تولید جدیدی برتر از سرمایه‌داری می‌نگریست، این تز را تأیید می‌کنند. مارکس بلافاصله پس از سطوری که در ادامه می‌آید، شرکت‌های سهامی را نخستین گام «الغای صنعت خصوصی سرمایه‌داری»، هرچند «درون خود نظام سرمایه‌داری» می‌داند (مارکس، ۱۸۹۴، صص ۵۷۰-۵۷۱) و در ادامه می‌خوانیم:

کارخانه‌های تعاونی تحت مدیریت خود کارگران، درون شکل قدیم، نخستین نمونه‌های ظهور شکل جدید هستند، ولو این که طبعاً همه جا، در سازمان کنونی‌شان، تمامی کاستی‌های نظام موجود را بازتولید کنند و باید هم بازتولید کنند. اما تضاد بین سرمایه و کار در این جا ملغی می‌شود، ولو این که در ابتدا فقط در این شکل که کارگران به مثابه‌ی انجمن، خود سرمایه‌دار خویش می‌شوند، یعنی از وسایل تولید برای ارزش‌یابی کارشان استفاده می‌کنند. این کارخانه‌ها نشان می‌دهند که چگونه در مرحله‌ی معینی از توسعه‌ی نیروهای مولد مادی و توسعه‌ی شکل‌های اجتماعی تولید منطبق با آن‌ها، شیوه‌ی جدیدی از تولید تکامل می‌یابد، شیوه‌ای که طبیعتاً

از دل شیوهی قدیم تولید سر برمی آورد. [...] شرکت‌های سهامی سرمایه‌داری، همانند کارخانه‌های تعاونی، باید همچون شکل‌های گذار از شیوهی تولید سرمایه‌داری به شیوهی هم‌بسته تلقی شوند، با این تفاوت که در اولی تضاد به طریق منفی ملغی می‌شود و در دومی به طریق مثبت. (مارکس، ۱۸۹۴، صص ۵۷۱-۵۷۲)

برای درک این که چرا مارکس بر ضرورت الغای کار مزدی حتی در نظام تولیدی که در ذات خود هنوز کاملاً سوداگرانه است تأکید می‌کرد، باید این نکته را در نظر داشته باشیم که یک مزیت تعاونی‌های تولیدکننده (از منظر نقد سرمایه‌داری) این است که دموکراسی اقتصادی را به عنوان مؤلفه‌ای اساسی از دموکراسی سیاسی تحقق می‌بخشد. چنان‌که همگان می‌دانند مارکس، مارکسیست‌ها و به طور کلی منتقدان جامعه‌ی موجود، دموکراسی سیاسی را امری صرفاً صوری می‌دانند چرا که قدرت همچنان در دست سرمایه‌داران باقی می‌ماند، یا به بیان دیگر همچنان سرمایه آن قدرت اقتصادی است که همه چیز را در ید خود دارد.

در ادامه گزیده‌ی دیگری از کتاب **سرمایه** را می‌خوانیم که با همین موضوع مرتبط است:

خود تولید سرمایه‌داری موجب شده است تا کار مدیریت، کاملاً مستقل از مالکیت بر سرمایه، به آسانی در دسترس باشد. بنابراین لازم نیست که این کار نظارتی را سرمایه‌دار انجام بدهد. به هیچ‌وجه لازم نیست که یک رهبر ارکستر صاحب سازهای ارکسترش باشد یا در سمت رهبر ارکستر بخشی از وظیفه‌اش این باشد که نقشی در پرداخت «مزد» سایر نوازندگان ایفا کند. کارخانه‌های تعاونی این نکته را به اثبات می‌رسانند که سرمایه‌دار به عنوان کارگزار همان‌قدر زائد است که وی از منظر خود زمین‌داران بزرگ را زائد می‌داند. (مارکس، ۱۸۹۴، ص. ۵۱۱) [۵]

مارکس در این جا آشکارا به شکلی از بازار اقتصادی می‌اندیشد که در آن سرمایه‌داران از قدرت خود محروم شده‌اند. [۶]

۳. تعاونی‌ها به مثابه‌ی آغازگاهی برای برنامه‌ریزی دولتی و نقش دولت

تولید تعاونی با معیار مارکسی به خودی‌خود هدف نیست، بلکه «اهرمی است برای براندازی بنیان‌های اقتصادی‌ای که طبقات موجود بر آن‌ها استوارند» (مارکس، ۱۸۷۱، ص. ۳۳۴) و ابزاری است برای سازماندهی نظام تولید محلی در هماهنگی با یک برنامه‌ی فراگیر. این را می‌توان از اظهارنظرهای مارکس درباره‌ی تجربه‌ی «کمون» پاریس استنباط کرد:

آنان بانگ برآورده‌اند که کمون قصد دارد مالکیت، این بنیان تمدن را ملغی کند! بله آقایان، کمون قصد داشت مالکیت طبقاتی را که کار اکثریت را به ثروت اقلیت تبدیل می‌کند ملغی کند. کمون می‌خواست از سلب مالکیت‌کنندگان سلب مالکیت کند. کمون می‌خواست از طریق دگرگون ساختن وسایل تولید، زمین و سرمایه که اینک عمدتاً ابزارهای بردگی و استثمار نیروی کار هستند به ابزارهایی صرف برای کار آزاد و هم‌بسته، مالکیت فردی را به حقیقت تبدیل کند. [...] اما این کمونیسم است، همان کمونیسم «ناممکن»! به همین علت است که آن اعضای طبقه‌ی مسلط — و تعدادشان هم کم نیست — که آن‌قدر هوشمند هستند که بفهمند ادامه‌ی نظام کنونی غیرممکن است به حواریون مزاحم و پرسروصدای تولید تعاونی تبدیل شده‌اند. اگر تولید تعاونی قرار است یک گول‌زنک و یک بختک باقی نماند، اگر قرار است این نظام تعاونی جایگزین نظام سرمایه‌دارانه شود، اگر انجمن‌های متحد تعاونی قرار است تولید ملی را بر اساس یک برنامه‌ی مشترک تنظیم

کنند، و بنابراین آن را تحت کنترل خویش بگیرند و بر بی‌نظمی مداوم و آشوب‌های دوره‌ای که سرنوشتِ مقدر تولید سرمایه‌دارانه است پایان دهند — آقایان، این جز کمونیسم، کمونیسم «ممکن»، چه چیز دیگری می‌تواند باشد؟ (مارکس، ۱۸۷۱، ص. ۳۳۵)

از نظر مارکس کمون پاریس «بنیانی از نهادهای واقعاً دموکراتیک برای جمهوری فراهم کرد» و از این رو می‌توان آن را «شکل سیاسی سرانجام مکشوفی تلقی کرد که تحت آن رهایی اقتصادی کار عملی می‌شود» (مارکس، ۱۸۷۱، ص. ۳۳۴). کمون موجب «سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان» شد. و انگلس می‌افزاید: «کمون پاریس خواستار آن شد که کارگران به صورت تعاونی کارخانه‌هایی را که توسط کارخانه‌دارها تعطیل شده بودند اداره کنند» (انگلس، ۱۸۸۶، ص. ۳۸۹).

ایستون (۱۹۹۴، ص. ۱۶۲) در همین ارتباط به درستی استدلال کرده است که مارکس «تعاونی‌ها را نتیجه‌ی اقتصادی «نهاد واقعاً دموکراتیک» کمون می‌دانست» و «مارکس در دیدگاهش درباره‌ی دولت، تولید تعاونی را نه صرفاً نفی ساده‌ی نظام سرمایه‌داری موجود، بلکه یک فراروی دیالکتیکی می‌داند که هم آن را حفظ می‌کند و هم آن را نفی می‌کند».

مارکس خود در نقدش به *دولت‌سالاری و آنارشی* باکونین، درباره‌ی این اعتقاد راسخش که پرولتاریا باید خود را به گونه‌ای سازماندهی کند که به طبقه‌ی مسلط بدل شود این گونه توضیح می‌دهد:

این به آن معناست که پرولتاریا به جای مبارزه با مصداق‌های فردی طبقات ممتاز اقتصادی، قدرت و سازماندهی کافی به دست آورده است تا از ابزار عمومی قهر در مبارزه با آن‌ها بهره‌گیرد؛ اما فقط در صورتی می‌تواند از چنین ابزارهای اقتصادی استفاده کند که خصلت خویش به مثابه‌ی کارگری مزدی و از این رو به مثابه‌ی یک طبقه را ملغی کرده باشد؛ هنگامی که پیروزی‌اش تکمیل شد، حاکمیت طبقه کارگر نیز به پایان می‌رسد، زیرا خصلت طبقاتی‌اش ناپدید خواهد شد. (نک. مارکس، ۱۸۷۵B، ص. ۵۱۹)

این فراز نشان می‌دهد که چگونه پرولتاریا می‌تواند قدرت لازم برای الغای کار مزدی را به دست آورد، اما در جوامع دموکراتیک امروزی که احزاب سیاسی قادر به کسب رای اکثریت مردم، پشتیبانی خود را از منافع کارگران اعلام می‌کنند، دیگر دلیلی برای انکار وجود ندارد که «ابزارهای عمومی قهر» مورد نیاز برای مقابله با طبقات ممتاز اقتصادی می‌تواند یک قانون مصوب پارلمان باشد که کار مزدی را به کل ممنوع می‌کند. هنگامی که از انگلس پرسیده شد که آیا مالکیت خصوصی را می‌توان با ابزارهای مسالمت‌آمیز ملغی کرد، او پاسخ داد «اگر چنین اتفاقی بتواند رخ دهد مطلوب خواهد بود، و کمونیست‌ها قطعاً آخرین کسانی هستند که ممکن است در برابر آن مقاومت کنند» (انگلس، ۱۸۴۷A، ص. ۳۴۹)، اما انگلس می‌افزاید که طبقه‌ی در قدرت با این ابزارهای مسالمت‌آمیز مخالفت می‌ورزد و استفاده از خشونت برای منحرف ساختن این مسیر [صلح‌آمیزی] که در پیش گرفته شده، احتمالاً پرولتاریای سرکوب‌شده را وادار خواهد کرد تا برای به دست آوردن آزادی خود به انقلاب دست زند (انگلس، ۱۸۴۷A، صص. ۳۴۹-۳۵۰).

اثری که این فرازها از آن نقل شده است، یعنی *اصول کمونیسم*، تقریباً هم‌زمان با *مانیفست* مارکس و انگلس نوشته شده و انگلس به صراحت تأکید کرده است که تفاوت میان این دو متن از این واقعیت ناشی می‌شود که آنان در *مانیفست* فقط تا حدی ایده‌های خود درباره‌ی مسیر حرکت به کمونیسم را شرح داده‌اند که علنی ساختن آن به شکل عمومی اقتضا می‌کرد (انگلس، ۱۸۴۷A، ص. ۱۱۴ به نقل از لاور، ۱۹۹۴).

نقشی که دموکراسی می‌تواند در میدان‌دادن به ظهور سوسیالیسم ایفا کند نیز در گزیده‌ی زیر از انگلس (۱۸۹۵، صص. ۵۱۵-۵۱۶) بیان شده است:

مانیفست کمونیست پیش‌تر پیروزی حق رأی عمومی، پیروزی دموکراسی را، اولین و مهم‌ترین وظیفه‌ی پرولتاریای مبارز اعلام، و لاسال نیز این نکته را مطرح کرده بود. حال که دیگر بیسمارک مجبور شده همین حق رأی را به عنوان یگانه ابزار جذب توده‌های مردم به برنامه‌هایش ارائه کند، کارگران ما بی‌درنگ آن را جدی گرفتند و ارنست ببل را به نخستین مجلس رایشستاگ [پارلمان آلمان] فرستادند و از آن روز به بعد، آنان از این حق رأی هزار برابر بهره‌برده‌اند و می‌تواند به عنوان الگویی برای کارگران همه‌ی کشورها به کار رود. با این حال طبق نظر نویسندگان ما، این عقیده‌ی مناقشه‌برانگیز که تعاونی‌ها می‌توانند [قدرت] خود را به مدد دولت در یک نظام سرمایه‌دارانه به کرسی بنشانند، فقط در شرایطی قابل اجراست که کارگران پیش‌تر به قدرت سیاسی دست یافته باشند، زیرا نه مارکس و نه انگلس باور نداشتند که در جامعه‌ای که بورژوازی قدرت را در دست دارد از دولت بتوان انتظار داشت که به کارگران در تلاش‌هایشان برای «سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان» کمک کند.

مارکس در **نقد برنامه‌ی گوتا** هم ایده‌ی لاسال درباره‌ی دولت را رد کرد و هم این باور او را که رهایی کارگران می‌تواند از طریق نظامی از تعاونی‌های تولیدکننده‌ی تحت حمایت دولت به دست آید. بر اساس برنامه‌ی گوتا، یکی از راه‌حل‌های معضلات اجتماعی درخواست مساعدت دولتی برای تامین بودجه‌ی تاسیس تعاونی‌های تولیدکننده تحت کنترل دموکراتیک توده‌های زحمتکش بود. مارکس با این نکته مخالف بود و اعتقاد داشت که خواست کارگران برای استقرار شرایط تولید تعاونی در مقیاسی اجتماعی، و در گام نخست در مقیاس ملی در کشور خودشان، فقط به این معناست که آنان برای دگرگون ساختن شرایط تولید کنونی تلاش می‌کنند و این امر هیچ نقطه اشتراکی با تأسیس انجمن‌های تعاونی با مساعدت دولت ندارد» (مارکس، ۱۸۷۵ا، صص. ۹۳-۹۴). در غیر این صورت، بنا به نظر مارکس، سوسیالیسم از طریق اقدام دولتی مستقر می‌شود که با ایده‌ی اصلی سوسیالیسم علمی که کارگران فقط از طریق تلاش‌های خودشان به رهایی می‌رسند، تضادی چشمگیر دارد. اگر بنا بود که کارگران برای جنبش انقلابی‌شان نیازمند حمایت دولت باشند، آنگاه آنان فقط «آگاهی کامل خود از این واقعیت را به نمایش می‌گذارند که نه حکومت را در دست دارند و نه برای گرفتن حکومت آماده‌اند!» (مارکس، ۱۸۷۵ا، ص. ۹۳). [۷]

مارکس بر این اساس نتیجه می‌گیرد «تا جایی که به انجمن‌های تعاونی کنونی مربوط می‌شود، این تعاونی‌ها تا جایی حائز ارزش هستند که مستقلاً توسط کارگران ایجاد شده باشند نه تحت‌الحمایه‌ی دولت یا بورژوازی» (مارکس، ۱۸۷۵ا، ص. ۹۴).

با توجه به تاملات پیشین، می‌توان نتیجه گرفت که از نظر مارکس و انگلس رشد تدریجی جنبش تعاونی «که با روش‌های ملی پروراند می‌شود» حتی می‌تواند از طریق ابزارهای مسالمت‌آمیز به وجود آید، اما فقط پس از آن‌که کارگران اکثریت کرسی‌های پارلمان را کسب کرده باشند. [۸] تبعات مساوات‌طلبانه‌ی چنین تزی کاملاً آشکار است.

بگذارید بار دیگر تکرار کنیم که رویکرد مارکس در حمایت از تعاونی را باید در پرتو این باور بنیادین او درک کرد که نه مناسبات حقوقی و نه نظام‌های سازمانی سیاسی را نمی‌توان از طریق خودشان به‌درستی

درک کرد، زیرا آن‌ها در مناسبات مادی تولید ریشه دارند یعنی در شبکه‌ای از روابط که هگل از آن با عنوان «جامعه‌ی مدنی» یاد می‌کند (مارکس، ۱۸۵۹، ص. ۲۶۲). همان‌گونه که پیش‌تر ذکر شد «جامعه‌ای مدنی» که به مثابه‌ی نظامی از تعاونی‌های تولیدکننده سازماندهی شده باشد جامعه‌ای است که در آن سرمایه دیگر قدرت اقتصادی مسلط نیست و کسانی که صاحب دارایی‌های قابل توجهی هستند از اعمال اراده‌ی خود بر سایر مردم منع شده‌اند. کالاهایی که توسط تعاونی‌هایی با مدیریت دموکراتیک تولید می‌شوند «در وهله‌ی نخست دیگر یک ابژه‌ی بیرونی» بی‌ارتباط با کار ما نیستند (نک. مارکس، ۱۸۶۷، ص. ۱۲۵؛ هالووی، ۲۰۰۱، ص. ۶۶)، و به محصول انتخاب‌های آزاد کارگران به مثابه‌ی انجمن تبدیل می‌شوند.

بنابراین این پرسش که چرا مارکسیست‌ها و به طور کلی چپ‌ها همچنان توجه اندکی به جنبش تعاونی نشان می‌دهند هنوز بی‌پاسخ مانده است. [۹]

۴. دیدگاه دیالکتیکی به گذار

در نظریه‌ی مارکسیستی، تعاونی‌ها برخی از کاستی‌های اصلی سرمایه‌داری، به طور خاص سرشت بی‌نظم تولید، و به طور عام همه‌ی کمبودهای اقتصاد بازار را استمرار می‌بخشند؛ پس آیا می‌توان تعاونی‌ها را نهادهای سنخ‌نمای گذار به کمونیسم تلقی کرد؟

برای روشن شدن مفهوم گذار در دیدگاه مارکس و انگلس، باید دیدگاه دیالکتیکی گذار از یک شکل جامعه به شکل دیگر را با موضعی «نیهلیستی» که معتقد به نابودی کامل نظم اجتماعی پیشین است مقایسه کنیم. این دیدگاه «نیهلیستی»، موضع همه‌ی کسانی است که معتقدند رسیدن طبقه‌ی کارگر به قدرت باید بی‌درنگ به استقرار نظم اجتماعی جدیدی بیانجامد که دارای ویژگی‌هایی کاملاً متضاد با ویژگی‌های مورد انتقاد مارکس و انگلس در سرمایه‌داری است: یعنی تقسیم جامعه به طبقات، با اربابانی که طبقه‌ی کارگر را استثمار می‌کنند، و سرشت بی‌نظم تولید (نک. انگلس، ۱۸۸۲، ص. ۲۸۵). در نتیجه نظم اجتماعی جدیدی که بلافاصله پس از الغای سرمایه‌داری مستقر می‌شود باید جامعه‌ای بی‌طبقه با برنامه‌ریزی متمرکز باشد: نظامی که اتحاد جماهیر شوروی در پی به قدرت رسیدن استالین ایجاد کرد و در نهایت در ۱۹۸۹ فروپاشید. این دیدگاه به گذار، که لاور آن را «نیهلیستی» توصیف می‌کند به برخی از نوشته‌های خود مارکس و انگلس، از جمله *مانیفست حزب کمونیست* برمی‌گردد که در آن وظیفه‌ی محول شده به پرولتاریا پس از دستیابی به قدرت، «متمرکز ساختن همه‌ی ابزارهای تولید در دستان دولت» است. (ص. ۵۰۴) [۱۰]

انگلس در *آنتی‌دورینگ* (۱۸۷۸، صص. ۲۶۹-۲۷۰) می‌نویسد: «با تصرف وسایل تولید توسط جامعه، تولید کالایی، و هم‌زمان با آن سلطه‌ی محصول بر تولیدکننده از بین می‌رود». [۱۱]

اما در یک واکاوی دقیق‌تر، ایده‌ی مارکس و انگلس درباره‌ی گذار، دیدگاهی دیالکتیکی است که در آن شیوه‌ی نفی سرمایه‌داری هم به آن‌چه نفی می‌شود بستگی دارد و هم به نتیجه‌ای که باید به آن دست یافت. [۱۲] این سخن به این معناست که آنان که به قدرت می‌رسند باید بپذیرند که برخی از خصیصه‌های نظم اجتماعی قدیمی‌تر به نظم اجتماعی جدید منتقل می‌شود. در این دیدگاه دیالکتیکی، مالکیت خصوصی یک گام یا مرحله در تحول نوع بشر است، نه شکلی سرطانی که باید نابود شود تا اعضای سالم ارگانیسم اجتماعی، قدرت خود را به کرسی بنشانند. (لاور، ۱۹۹۴، ص. ۱۸۸). سوسیالیسم به هیچ‌وجه متضمن پسرفت نیست، بلکه باید تضمین‌کننده پیشرفت برای فرارفتن از سرمایه‌داری هم‌زمان با نفی آن باشد؛ و باید با توجه

با خلق ثروت مادی، سطوح رشدی بالاتر از سرمایه‌داری را ضمانت کند، نه این که سطح فقر را، ولو به مساوات، عمومیت بخشد.

رویکرد دیالکتیکی همچنین مستلزم درک گذار از نظم اجتماعی قدیمی به نظم اجتماعی جدیدتر به مثابه‌ی یک دوره‌ی طولانی تطبیق تدریجی است، نه یک فرایند کوتاه که در آن خصوصیات بارز جامعه‌ی سرمایه‌دارانه به ناگهان نفی می‌شود. [۱۳]

تضاد میان این دو دیدگاه متفاوت به گذار، نخستین بار در یکی از آثار اولیه مارکس، *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴*، خود را نشان داد (صص. ۲۹۴-۲۹۵) که در آن مارکس شکلی خام و مادی از کمونیسم شرح می‌دهد که هدفش این است که «هر چیزی را نابو کند که نتواند به عنوان دارایی خصوصی به تملک همگان درآید» و تقابل «مالکیت خصوصی همگانی با مالکیت خصوصی» است. از نظر مارکس «از آنجا که این کمونیسم شخصیت انسان را در هر سپهری نفی می‌کند، فقط نمود منطقی مالکیت خصوصی، یعنی نفی آن [کمونیسم] است» (ص. ۲۹۵). این [کمونیسم] زاده‌ی حسادت و آز است، زیرا «اندیشه‌ی هر بخشی از مالکیت خصوصی^۵ به شکل حسادت و تمایل به یکسان‌سازی همه‌چیز، علیه مالکیت خصوصی ثروتمندتر معطوف می‌شود» (ص. ۲۹۵). [۱۴]

همان‌طور که پیش‌تر گفته شد، *مانیفست* دربردارنده‌ی تاملات و مباحثاتی در دفاع از هر دو دیدگاه نیهیلیستی و دیالکتیکی گذار است. یکی از موارد تأییدکننده‌ی دیدگاه دیالکتیکی [در *مانیفست*] به شرح زیر است: «وجه تمایز کمونیسم الغای مالکیت به طور کلی نیست بلکه الغای مالکیت بورژوازی است» (مارکس و انگلس، ۱۸۴۸، ص. ۴۹۸). و مارکس و انگلس این نکته را روشن ساختند که کارگران حق دارند از نتایج کارشان بهره‌مند شوند و هر یک از آنان باید اجازه داشته باشد محصول خود را به تملک دریاورد. به همین سبب استدلال می‌کنند: «کمونیسم هیچ انسانی را از قدرت تملک محصولات جامعه محروم نمی‌سازد؛ بلکه این قدرت را از هرکس سلب می‌کند که از طریق چنین تملکی کار دیگران را به انقیاد خود درآورد» (ص. ۵۰۰).

این گزیده، با این ایده تطابق دارد که برانداختن سرمایه‌داری با الغای کار مزدی همراه است و در نظم اجتماعی جدیدی که از خاکستر جهان پیشین متولد می‌شود، اهمیت تعاونی‌های تولیدکننده که درون بازار عمل می‌کنند، از الغای همین امکان استخدام کار مزدی مورد استفاده در بنگاه‌های سرمایه‌دارانه سرچشمه می‌گیرد. نکته‌ی به مراتب مهم‌تر، ماهیت تدریجی فرایندی است که به موجب آن جامعه‌ی پیشین جای خود را به نظم اجتماعی جدید می‌دهد — مفهومی که در فرازهای متعددی از *مانیفست* بیان شده است، از جمله در این فراز: «پرولتاریا از برتری سیاسی خود برای بیرون کشیدن تدریجی تمامی سرمایه از چنگ بورژوازی، متمرکز کردن تمام ابزارهای تولید در دست دولت، استفاده خواهد کرد» (ص. ۵۰۴).

همچنین در برنامه‌ی مارکس و انگلس برای دوره‌ی بلافاصله پس از به قدرت رسیدن طبقه‌ی کارگر، ماهیت گام‌به‌گام این روند مورد تأکید قرار گرفته است. از جمله در این بند که شامل اقدامات زیر است (ص. ۵۰۵):

- لغو مالکیت ارضی
- مالیات تصاعدی سنگین بر درآمد
- الغای هر گونه حق وراثت
- مصادره‌ی دارایی شورشیان و تمام کسانی که کشور را ترک کرده‌اند

• تمرکز اعتبارات [مالی] و حمل و نقل در دست دولت

• ملی سازی تعداد بیش تری از بنگاه‌ها [۱۵]

این امر که مارکس و انگلس به دگرگونی به مثابه‌ی ملی سازی فوری همه‌ی ابزارهای تولید و راه‌اندازی هم‌زمان یک برنامه‌ی جامع متمرکز نمی‌اندیشیدند، حتی با وضوح بیش تری در *اصول کمونیسم* آشکار می‌شود. انگلس در *اصول کمونیسم* استدلال می‌کند هنگامی که کارگران به قدرت برسند «قانون اساسی دموکراتیکی» به وجود خواهند آورد، و «دموکراسی اگر بی‌درنگ به عنوان ابزاری برای اقدامات بیش تر» — مالیات تصاعدی بر درآمد، مالیات سنگین بر ارث و میراث، سلب مالکیت تدریجی از صاحبان زمین، ساختمان‌ها، خطوط راه آهن و کشتی رانی‌ها، بخشی به واسطه‌ی رقابت صنایع دولتی و بخشی مستقیماً به شکل پرداخت غرامت — «به کار نرود به چه کار می‌آید.» (انگلس، ۱۸۴۷۸، صص. ۳۵۰-۳۵۱)

نظر به این استدلال انگلس که مالکیت خصوصی «فقط به صورت تدریجی» ملغی خواهد شد (انگلس، ۱۸۴۷۸، ص. ۳۵۰)، فراز بالا روشن می‌سازد که این فرایند تدریجی هم از طریق مکانیسم «خودانگیخته‌ی» رقابت و هم از طریق پرداخت غرامت توسط دولت رخ می‌دهد — مختصر آن که بدون توسل به قهر انقلابی. [۱۶]

در هر حال، مارکس این که کارگران تحت ستم سرمایه‌داری با به دست گرفتن قدرت دیدگاهی نیهیلیستی به گذار اتخاذ کنند را امری طبیعی، یا حتی اجتناب‌ناپذیر، تلقی نمی‌کرد. (نک. مارکس، ۱۸۴۴، صص ۲۰۴-۲۹۵؛ لاور، ۱۹۹۴، ص. ۱۸۹).

در ارتباط با موضوع دیدگاه نیهیلیستی به گذار، اجازه دهید این نکته را هم اضافه کنیم که بی‌شک مارکس و انگلس هنگامی که برنامه‌ای را در ذهن می‌پروراندند که پادزهر سرشت بی‌نظم بازار سرمایه‌داری باشد، به برنامه‌ای برای الغای تولید کالایی می‌اندیشیدند، برنامه‌ای که مبتنی بر قانون ارزش نباشد؛ به عبارت دیگر آنان تضاد دیالکتیکی بازار و برنامه را نمونه‌ای از تضاد میان ضرورت و آزادی می‌دانستند. از این رو، از نظر آنان نقطه‌ی مقابل بازار سرمایه‌داری، برنامه‌ی سوسیالیستی نبود که همچنان در قلمرو ضرورت قرار دارد، بلکه برنامه‌ی جامعه‌ای کمونیستی بود، زیرا «قلمرو آزادی به واقع تنها از نقطه‌ای آغاز می‌شود که کار محدود به ضرورت و اقتضای بیرونی، پایان می‌پذیرد؛ چنین جامعه‌ای بنا به ماهیت خویش فراتر از محدوده‌ی خود تولید مادی قرار دارد» (نک. مارکس ۱۸۹۴، صص. ۹۵۸-۹۵۹؛ همچنین نک. انگلس، ۱۸۷۸، ص. ۲۶۶-۲۷۱؛ مارکس و انگلس، ۱۸۴۶-۱۸۴۵، صص. ۵۱-۵۲ و ۸۱).

استدلال‌های ارائه شده در این بند احتمالاً شواهد کافی فراهم آورده است که نشان دهد نظامی تعاونی‌ها را بنا به معیارهای مارکسی به سختی می‌توان قابل ایراد دانست. چنین نظامی نوعی اقتصاد بازار است و از چشم‌انداز مارکسی باید به آن به چشم یک نظام اقتصادی در حال گذار نگریست.

۵. منطق پشت نقدهای مارکسیستی به تعاونی‌ها

اگر نمی‌توان تعاونی‌ها را به علت از میان برنداشتن بی‌درنگ بازار، تقبیح کرد، پس بنا به چه دلایلی مارکسیست‌ها اصرار دارند که نمی‌توان بر این تعاونی‌ها برای گذار به کمونیسم تکیه کرد؟

یکی از دلایل توجه اندک مارکسیست‌ها به جنبش تعاونی تا به امروز، این واقعیت است که خود مارکس در

پی سقوط کمون پاریس از توجه به بنگاه‌های تعاونی دست کشید. و شاید این امر را به نوبه‌ی خود بتوان با معضلاتی که جنبش تعاونی از دهه‌ی ۱۸۷۰ به این سو با آن دست به گریبان بوده، توضیح داد (نک. برنشتاین، ۱۸۹۹، صص. ۱۴۹-۱۵۲). چنان‌که همه می‌دانند مارکسیسم همواره شکلی از «سوسیالیسم علمی» تلقی شده است، جنبشی که به جای آن‌که صرفاً ظهور کمونیسم را «موعظه» کند، آن را به عنوان یک رخداد گریزناپذیر تثویز می‌کند؛ [۱۷] و جنبشی ناموفق را نمی‌توان ابزاری مناسب برای استقرار کمونیسم دانست. کائوتسکی می‌نویسد شیوه‌ی تولید تعاونی تنها به طریزی کم‌رمق و ناکامل پدیدار می‌شود، بی‌آن‌که هرگز بتواند خود را به عنوان شکلی مسلط به کرسی بنشاند (کائوتسکی، ۱۸۹۲، ص. ۱۰۹).

در اوایل قرن بیستم یک مارکسیست شناخته‌شده‌ی ایتالیایی همین دیدگاه را تأیید و استدلال کرد که مارکس تا مدتی به بنگاه‌های تعاونی باور داشت، بنگاه‌هایی که کارگران به مثابه‌ی انجمن آن‌ها را به عنوان «سرمایه‌داران خودشان» اداره می‌کردند، اما بعدها از این باور دست کشید؛ او این امر را به فروپاشی بسیاری از تعاونی‌های تولیدکننده در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۶۰ تا ۱۸۷۰ و به بازآرزیابی مارکس از ماهیت مرحله‌ی گذار مربوط می‌دانست (نک. لئون، ۱۹۰۲، ص. ۲۸۷).

بنابراین این، احتمال، گرچه نه به طور قطع، وجود دارد که مارکس ایمان خود به جنبش تعاونی را از دست داده باشد.

استدلال قانع‌کننده‌تر این است که از یک بازه‌ی زمانی مشخصی به بعد توجه اندک مارکسیست‌ها به جنبش تعاونی نتیجه‌ی چرخش کائوتسکی و لاسال به دولت‌گرایی است. به طور فزاینده این دیدگاه در میان مارکسیست‌ها شکل گرفت که سوسیالیسم با ملی‌سازی ابزار تولید یکی است، و پس از انقلاب بلشویکی هنگامی که باید میان بنگاه‌های دولتی و بنگاه‌های تعاونی دست به انتخاب می‌زدند، آنان به طور سیستماتیک الویت را به بنگاه‌های دولتی دادند (نک. پرئوبرازنسکی، ۱۹۲۶، صص. ۱۷، ۲۱۸ و پس از آن و ۲۳۸ و پس از آن).

اما یک توضیح دیگر برای نقد مارکسیست‌ها به تعاونی را شاید بتوان در گزیده‌ی زیر از **مانیفست حزب کمونیست** (۱۸۴۸، ص. ۵۱۳) یافت:

می‌توان از کتاب **فلسفه‌ی فقر** پرودون به عنوان نمونه‌ای از این شکل [از سوسیالیسم] نام برد. بورژواهای سوسیالیست خواهان تمام امتیازات جامعه‌ی مدرن هستند اما بدون مبارزات و خطرهایی که ناگزیر از این شرایط پدید می‌آیند. آنان وضعیت موجود جامعه را بدون عناصر انقلابی و متلاشی‌کننده‌ی آن می‌طلبند. آنان بورژوازی را بدون پرولتاریا می‌خواهند. بورژوازی طبعاً جهانی را که در آن سرآمد است بهترین جهان ممکن می‌انگارد؛ و سوسیالیسم بورژوایی برای این برداشت تسلی‌بخش، نظام‌های کم‌ویش تمام‌عیاری می‌سازد.

این سطور ممکن است توجیه‌کننده‌ی این تردید باشد که مارکس و انگلس یک نظام مبتنی بر تعاونی‌های تولیدکننده را «شکل محافظه‌کارانه یا بورژوایی سوسیالیسم» می‌دانستند. اما در این نقطه با محدود کردن واکاوی‌مان به این فراز، آیا می‌توان استدلال کرد که نظامی از تعاونی‌های تولیدکننده جامعه‌ای متشکل از «بورژوازی بدون پرولتاریا» یا متشکل از «پرولتاریا بدون بورژوازی» است؟ یا آیا می‌توان این فراز از **مانیفست** را نقدی بر تعاونی‌های تولیدکننده دانست؟ بی‌شک تا هنگامی که ما جامعه‌ی بورژوایی را نظامی دارای مناسبات تولید سرمایه‌دارانه و تحت سلطه‌ی صاحبان ابزار تولیدی بدانیم که طبقه‌ی پرولتاریا را تحت انقیاد

خود دارند [۱۸] و جهانی که خود در آن سرآمد هستند را جهانی جاودان می‌پندارند، پاسخ این پرسش‌ها منفی خواهد بود. [۱۹]

با این حال، بناتریس وب، رودبرتوس و برنشتاین به وضوح تشریح کرده‌اند که تعاونی را در بهترین حالت می‌توان راهی میانه بین سرمایه‌داری و سوسیالیسم دانست و نه خود سوسیالیسم (نک. پاتر، ۱۸۹۳؛ برنشتاین، ۱۸۹۹، صص. ۱۵۴-۱۵۵). از نظر ما صورت‌بندی دیر هنگام نظریه‌ی اقتصادی تعاونی ممکن است توضیح دیگری برای توجه اندک مارکسیست‌ها به بنگاه‌های تعاونی باشد. واکاوی وارد که در سال ۱۹۵۸ انتشار یافت، یکی از نخستین نظریه‌پردازی‌های اقتصادی تعاونی‌های تولیدکننده است. پس دلایل زیادی وجود دارد که بپذیریم تعاونی‌های موجود در تطابق یا معیار کارآیی اقتصادی سازمان نیافته‌اند و پدید آمدن دیر هنگام نظریه‌ی اقتصادی برای تعاونی‌های تولیدکننده را باید دست کم تاحدودی مسئول موفقیت اندک جنبش تعاونی دانست (نک. وانک، ۱۹۷۱A، ۱۹۷۱B).

وانک (۱۹۷۱B، ص. ۱۸۷) به بحث درباره‌ی تفاوت میان شرکت‌های WMF [۲۰] و LMF و عواملی می‌پردازد که نشان می‌دهند WMF‌ها (برخلاف LMF‌ها) به سبب ماهیت خود محکوم به شکست هستند (نک. به ادامه‌ی متن):

به عقیده‌ی من [...] استدلالی که از این جا به بعد ارائه می‌شود در توضیح کاستی‌های شکل‌های سنتی یا متعارف تعاونی‌های تولیدکننده و بنگاه‌های مشارکتی بسیار قدرتمند است زیرا این استدلال‌ها توضیحی مفصل از شکست‌های نسبی این شکل‌ها در تاریخ ارائه می‌کنند، یعنی زمانی که نخستین بار توسط نویسندگان قرن ۱۸ و ۱۹ مطرح شدند. پیشبرد این واکاوی برای من به‌شخصه مایه‌ی خشنودی بسیار است. برای من همیشه جای شگفتی بوده که چطور ممکن است یک سازمان تولیدکننده مبتنی بر تعاون، هماهنگی منافع و برادری انسان‌ها، که به دلایل اخلاقی و فلسفی بسیار جذاب و مطلوب است، وقتی در معرض آزمایش عملی قرار می‌گیرد چنین ضعیف عمل می‌کند. به نظر می‌رسد که اینک هم توضیح این مسئله و چاره‌ی آن را در اختیار داریم.

اما این همه‌ی ماجرا نیست، چرا که پدیداری دیر هنگام یک نظریه‌ی اقتصادی تعاونی نشان‌دهنده‌ی دلایل ایدئولوژیک پشت علاقه‌ی اندک مارکسیست‌ها به جنبش تعاونی نیز هست.

وارلاس در زمان خود (و در زمان مارکس) در اثری به سال ۱۸۶۵ با تعریف تعاونی‌ها و بحث درباره‌ی تمایزهایی که اقتصاددانان میان منابع اصلی ثروت، یعنی زمین، سرمایه و کار قائل می‌شوند استدلال کرد که افراد مدام تمایل به انباشت مقادیر بیش‌تری از هر سه نوع ثروت دارند تا آن‌که پس از مدتی به تدریج به صاحبان زمین، سرمایه و کار بدل می‌شوند. وارلاس در این بحث تا آن حد اغراق می‌کند که پیشرفت اقتصادی را مسیری در جهت دسترسی هرچه بیش‌تر افراد به همه‌ی انواع ثروت و به ویژه دسترسی کارگران به مالکیت سرمایه می‌داند (وارلاس، ۱۸۶۵، ص. ۱۴). بر این اساس او دو ویژگی متمایز را به تعاونی‌ها نسبت می‌دهد: الف) از حیث گستره، گرایش به ایجاد سرمایه‌ی ریسک‌پذیر که تقسیم‌ناپذیر است زیرا در مالکیت همه‌ی اعضا است، و

ب) از حیث خاستگاه منابع، این حقیقت که این سرمایه‌ی ریسک‌پذیر متشکل از کسری از دستمزد است (نک. وارلاس، ۱۸۶۵، صص. ۵-۶).

براساس آنچه در بالا گفته شد، وارلاس معتقد است که ذات تعاونی را به طور خلاصه می‌توان ابزار توان‌مند کردن کارگران برای تصاحب سرمایه از طریق پس‌انداز دانست (وارلاس، ۱۸۶۵، ص. ۷).

واکاوی وارلاس بر دلایل توجه اندک مارکسیست‌ها به تعاونی پرتو می‌افکند. از آن‌جا که او رویکرد به تعاونی را بهتر از هر کس دیگری در زمان خود و زمان مارکس تئوریزه کرده است، استدلال‌های او می‌تواند هم توضیحی برای توصیف مارکس از تعاونی به مثابه‌ی بنگاه‌هایی که در آن‌ها کارگران «سرمایه‌دار خودشان» هستند ارائه کند و هم توضیح دهد که چرا مارکسیست‌ها به تدریج این دیدگاه را پذیرفتند که نظامی مبتنی بر تعاونی در نهایت به نوعی «سرمایه‌داری تولیدکننده» خواهد انجامید. و تردید اندکی در این باره وجود دارد که تا هنگامی که نظام تعاونی شکلی از سرمایه‌داری باشد، ارزش مبارزه را ندارد.

این نکته فرصتی برای تأکید بر این مسئله است که چگونه مشارکت اخیر اقتصاددانان در ایجاد نظریه‌ی تعاونی ممکن است در رد کردن این انتقاد مارکسیست‌ها یاری‌رسان باشد. پس از انتشار مقاله‌ی وارلد در ۱۹۵۸، اقتصاددانان میان دو شکل متفاوت از تعاونی، WMF و LMF، تمایز قائل شدند. تعاونی‌های نوع WMF که در دنیای غرب به طور گسترده رواج دارند، خود منابع مالی‌شان را تأمین می‌کنند و در نتیجه به طور دقیق درآمدهای کار را از درآمدهای سرمایه‌ای جدا نمی‌کنند؛ اعضای این تعاونی‌ها به جای کسب درآمد اندک از طریق کار، درآمدی مختلط به دست می‌آورند (درآمدی که هم ناشی از سرمایه و هم ناشی از کار است). در مقابل LMF‌ها تعاونی‌هایی هستند که منابع خود را از طریق سرمایه‌ی استقراضی تأمین می‌کنند و در نتیجه تمایز واضحی میان درآمد ناشی از کار و درآمد ناشی از سرمایه یا مالکیت قائل می‌شوند. وانک و دیگران واکاوی عمیقی انجام داده‌اند که چرا تعاونی‌ها باید از نوع LMF باشند - در وهله‌ی نخست به علت ضرورت رفع مشکل سرمایه‌گذاری نامکفی.

تمایز بالا، برای اهداف این مقاله تعیین‌کننده است. اگر LMF را «نوع ایده‌ال» تعاونی‌های تولیدکننده بدانیم، آنگاه می‌توانیم نشان دهیم که تعاونی‌ها بنگاه‌هایی واقعاً سوسیالیستی هستند. همانطور که می‌دانیم، سه «عامل تولید» وجود دارد: زمین، سرمایه و کار. به غیر از زمین که به تدریج در پی انقلاب صنعتی اهمیت خود را از دست داد، یک بنگاه برای آغاز فعالیت در بازار می‌تواند میان دو گزینه‌ی سازمان‌یابی دست به انتخاب بزند: مدیریت توسط صاحبان سرمایه (یا نمایندگان آن‌ها) یا مدیریت توسط خود کارگران (یا نمایندگان آن‌ها). در مورد نخست این بنگاه یک بنگاه سرمایه‌داری است و در مورد دوم بنگاهی است واقعاً و کاملاً سوسیالیستی. به بیان دقیق‌تر، اگر تعاونی‌ها از نوع LMF باشند، تضاد میان این دو شکل از کسب‌وکار را می‌توان به شکل زیر بیان کرد:

در بنگاه سرمایه‌دارانه، صاحب سرمایه یا نمایندگان کارگران را استخدام می‌کنند و به آنان درآمدی ثابت (مزد) می‌پردازند و تمام سود را تصاحب می‌کنند؛ در بنگاه تعاونی، کارگران (یا نمایندگان‌شان) سرمایه را قرض می‌گیرند و درآمد ثابتی (بابت بهره) می‌پردازند و مابقی را تصاحب می‌کنند.

بنابراین، این تعاونی‌های تولیدکننده که از سوی اقتصاددانان نظریه‌پردازی شده‌اند، نه تنها بنگاه‌هایی غیرسرمایه‌دارانه هستند بلکه بنگاه‌هایی کاملاً سوسیالیستی هستند. زیرا در قیاس با همتایان سرمایه‌دارانه‌شان، به خوبی رابطه‌ی کار و سرمایه را وارونه کرده‌اند. [۲۱] و این امر به وضوح متضمن این نکته است که نظامی از بنگاه‌های تعاونی، در معنای اصیل مارکسی، پیشرفت بزرگی نسبت به سرمایه‌داری درون اقتصاد بازار محسوب می‌شود. [۲۲]

در پرتو این روشنگری، گزیده‌هایی که در آن‌ها مارکس با حرارت ظهور نظامی مبتنی بر تعاونی‌ها را پیش‌بینی می‌کند بلافاصله از زاویه‌ی صحیح‌شان دیده خواهند شد.

۶. نتیجه‌گیری

انگلس در اواخر ۱۸۸۶ (ص. ۳۸۹) نوشت: «طرح پیشنهادی من، رواج تعاونی‌ها در درون [نظام] تولید موجود را مدنظر دارد، [...] درست همان‌گونه که کمون پاریس خواستار این بود که کارگران به صورت تعاونی مدیریت کارخانه‌های تعطیل‌شده توسط کارخانه‌داران را در دست بگیرند»؛ و چند خط بعد اضافه می‌کند که نه او و نه مارکس «هرگز شکی نداشتند که در دوره‌ی گذار به اقتصادی تماماً کمونیستی، استفاده‌ی گسترده از مدیریت تعاونی، یک مرحله‌ی میانی را شکل می‌دهد». مانند دیگر نقل‌قول‌های بالا، این فراز ما را به همان نتیجه‌ی برآشت، یکی از نخستین نویسندگانی که به دیدگاه‌های مارکس درباره‌ی خودمدیریتی توجه کرد، می‌رساند: «کسانی که سوسیالیسم را نظامی می‌دانند که در آن کارگران سازوکار تولید و توزیع را خود مدیریت می‌کنند، کاملاً با دیدگاه مارکسی در این زمینه همسو هستند» (نک. برآشت، ۱۹۷۵، ص. ۳۰۳؛ همچنین نک. دامیانویچ، ۱۹۶۲؛ بورده، ۱۹۷۴، ص. ۴۹ و پس از آن؛ سلاکی، ۱۹۷۴؛ پلیکان، ۱۹۷۷، ص. ۱۴۳ و پس از آن؛ شوایکارت، ۱۹۹۲؛ لاور، ۱۹۹۸؛ و برای دیدگاه‌های متفاوت ضمناً نک. اولمان، ۱۹۹۸، صص. ۱۱۳-۱۱۸).

اینک جای آن دارد که از خود پرسیم آیا توانسته‌ایم به طور کامل دلایل اشتیاق اندک مارکسیست‌ها به جنبش تعاونی را توضیح دهیم. همان‌طور که پیش‌تر ذکر شد، به نظر ما یک دلیل مهم برای این غفلت آن است که تعاونی‌های موجود از نوعی هستند که خود منابع مالی‌شان را تامین می‌کنند (WMF) که در آن‌ها کارگران «سرمایه‌دار خودشان» هستند، زیرا این شکل از تعاونی رویکردهای بئاتریس وب، رودبرتوس و برنشتاین را که معتقدند تعاونی‌ها به سبب ماهیت‌شان شکلی میانجی میان بنگاه‌های سرمایه‌دارانه و سوسیالیستی هستند و در نتیجه ارزش حمایت سرسختانه‌ی مارکسیست‌ها را ندارند، تأیید می‌کند. اما نظریه‌پردازهای اخیر اقتصادی درباره‌ی تعاونی‌های تولیدکننده ریشه‌ی این انتقادهای قطع کرده است. وانک مستدل‌تر از دیگران استدلال می‌کند لحظه‌ای که تعاونی‌ها از تامین منابع مالی خود دست بردارند (یعنی، به جای نوع WMF، بر اساس نوع LMF سازمان یابند)، این تعریف از تعاونی‌های تولیدکننده به مثابه‌ی بنگاه‌هایی که توسط کارگران به عنوان «سرمایه‌دار خودشان» اداره می‌شود، دیگر صادق نخواهد بود. و از آن‌جا که LMF مناسبات سرمایه‌دارانه میان سرمایه و کار را وارونه می‌کند، بدون شک می‌توان آن را یک بنگاه سوسیالیستی اصیل دانست که در آن کارگران دیگر سرمایه‌دار خودشان نیستند.

در پایان، مایلیم اشاره کنیم که قصد این مقاله این نبوده که نشان دهد مارکس پیوسته و پافشارانه گمان می‌کرد نظامی از بنگاه‌های تعاونی بهترین راه برون‌رفت از سرمایه‌داری است. چنین هدفی نیازمند واکاوی تاریخی اندیشه‌ی مارکس است و خارج از محدوده‌ی این مقاله، دل‌مشغولی این مقاله نه تاریخ اندیشه است و نه سیرتکامل جنبش سوسیالیستی. در عوض قصد داشتیم به پیروی از اثر وانک نشان دهیم نظامی از تعاونی‌های تولیدکننده کاملاً با اندیشه‌ی مارکسیستی سازگار است و نباید همچنان آن را شکلی از سرمایه‌داری در لباس مبدل دانست.

Marx, Marxism and the cooperative movement by Bruno Jossa, Cambridge Journal of Economics 2005, 29, 3–18.

برونو جوسا، عضو دپارتمان «اقتصاد نظری و کاربردی» دانشگاه ناپل (دانشگاه فدریکو دوم). «از آر. پاتالانو برای پیشنهادها سودمندش در خصوص تکامل اندیشه‌های مارکسی و سوسیالیستی درباره‌ی موضوع تعاونی سپاسگزارم. همچنین از شرکت کنندگان در همایش دپارتمان «اقتصاد نظری و کاربردی» دانشگاه فدریکو دوم ناپل ایتالیا برای نظرات‌شان متشکرم.»

یادداشت‌ها

1. Labour-managed firm

۲. یاروسلاو وانک (Jaroslav Vaněk) (۱۹۳۰ - ۲۰۱۷)، اقتصاددانی که به دلیل پژوهش‌هایش در حوزه‌ی اقتصاد مشارکتی بنگاه‌های تحت مدیریت کارگران و تعاونی‌های کارگری شناخته شده است - م.
۳. «خطابه‌ی افتتاحیه» [انجمن بین‌المللی کارگران] در سال ۱۸۶۴ را «تلاشی برای نظریه‌پردازی اقتصاد سیاسی کار» توصیف کرده‌اند (نک. بالیبار، ۱۹۹۳).
۴. نویسندگان بسیاری بر این عقیده‌اند که شیوه‌ی جدید تولید از دل سرمایه‌داری پدیدار خواهد شد. از میان آنان اجازه دهید به سی. اوفه اشاره کنیم که بر ناسازگاری ساختاری زیرنظام‌ها یا عناصر ساختاری جدید، درون جامعه‌ی سرمایه‌داری، تأکید دارد که از نظر کارکردی با منطق ارزش‌افزایی سرمایه در تضاد هستند. (نک. اوفه، ۱۹۷۲. فصل ۳)
۵. انگلس در آنتی‌دورینگ (۱۸۷۸، ص ۶۴۲) معتقد است ظهور بنگاه‌های سهامی و تراست‌ها، «نشان‌داده که بورژوازی طبقه‌ای زائد است».
۶. برخی از مارکسیست‌ها این نظر را مطرح کرده‌اند که تضاد اصلی در سرمایه‌داری که باید حل شود تضاد میان برنامه و بازار نیست بلکه تضاد کار با سرمایه است، یا به بیان دیگری، تضاد میان طبقه‌ای که تمام قدرت را در اختیار دارد و طبقه‌ی دیگری که وظیفه‌اش فرمانبرداری منفعلانه است. بتلهایم استدلال می‌کند این که به جای مناسبات قدرت، مناسبات بازار را عامل اصلی بدانیم اشتباه و حشمتناکی است که توجه ما را به عوامل خُرد جلب و از نکته‌ی اساسی دور می‌کند یعنی وجود — یا غیاب — طبقه‌ی بورژوازی که با ایجاد قدرت کارگری مخالفت می‌ورزد (نک. بتلهایم، ۱۹۶۹B، همچنین از میان نویسندگان دیگر نک. مارک، ۱۹۸۲، ص ۷۵). در بحث‌های هوراد و کینگ (۲۰۰۱، ص. ۷۹۴) می‌خوانیم که «از نظر مارکس کالایی‌سازی محصولات [برون‌دادها] در سرمایه‌داری در قیاس با تجاری‌سازی منابع ورودی [درون‌دادها] و به ویژه خدمات کاری، از اهمیت کم‌تری برخوردار بود. دلیل این امر بسیار ساده است. بدون بازاری که به عوامل تولید گسترش یافته باشد، هیچ‌گونه وابستگی عمومی به بازار وجود نخواهد داشت» (همچنین نک. برنر، ۱۹۸۶، که هوراد و کینگ از او نقل قول کرده‌اند).
۷. در جایی دیگر می‌گویند که برنامه [گوتا] «نشان داده است که ایده‌های سوسیالیستی‌اش حتی سرسوزنی عمق ندارد، زیرا به جای آن که جامعه‌ی موجود را... بنیان دولت موجود تلقی کند... با دولت به مثابه‌ی یک موجودیت مستقل برخورد می‌کند که بنیان‌های

فکری، اخلاقی و آزادی خواهانه‌ی خاص خود را دارد» (مارکس، ۱۸۷۵A، ص. ۹۴).

۸. در مانیفست می‌خوانیم که نخستین گام انقلاب توسط طبقه‌ی کارگر برکشیدن پرولتاریا به جایگاه طبقه‌ی حاکم و پیروزشدن در نبرد برای دموکراسی است (مارکس و انگلس، ۱۸۴۸، ص. ۵۰۴). و در پیشگفتار انگلس در جنگ طبقاتی در فرانسه می‌خوانیم: «طنز تاریخ جهان همه‌چیز را وارونه می‌کند. ما «انقلابیون»، ما «براندازان» در روش‌های قانونی بسیار کامیاب‌تر هستیم تا در روش‌های غیرقانونی و سرنگونی» (انگلس، ۱۸۹۵، ص. ۵۲۲). در نتیجه با سورل موافقیم (۱۹۸۵، ص. ۲۱۰) که مارکس و انگلس مبارزه‌ی توده‌ای درازمدتی را برای کسب قدرت به تصویر می‌کشند که برای دهه‌ها ادامه دارد و در طی آن پرولتاریا به تجربه و روشن‌بینی لازم برای بدل شدن به یک نیروی موثر سیاسی در جامعه‌ی دموکراتیک دست می‌یابد.

۹. بتلهایم (۱۹۷۴، ص. ۴۸۹) معتقد است آثار مارکس و انگلس که در آن‌ها به تعاون «اهمیت زیادی» داده شده به فراموشی سپرده شده‌اند (نک. بتلهایم، ۱۹۷۴، ص. ۴۸۹؛ همچنین نک. بوخارین، ۱۹۸۲، صص. ۱۰۲-۱۰۴، ۱۱۰-۱۲۱، ۱۴۲، ۱۸۴).

۱۰. منشاء این چند فرازی را که به نظر می‌رسد مارکس در آن‌ها دیدگاهی «نیهیلیستی» به گذار ارائه کرده است شاید بتوان در این امر یافت که مارکس در سال‌های نخستین عمیقاً تحت تأثیر فوئرباخ بود که با مفهوم هگلی «نفی در نفی» مخالفت می‌ورزید و آن را معادل با بازگشت به غایت‌شناسی می‌دانست.

۱۱. به نظر می‌رسد پایه‌ی منطقی «نیهیلیستی» زیربنای این استدلال گرامشی نیز هست که هر انقلابی «ضرورتاً باید به تمامی از نظم اجتماعی کنونی بگسلد و آن را نابود سازد» و در ارتباط با شیوه‌ی سازمان‌یابی جامعه‌ی جدید، «هیچ چیز قابل پیش‌بینی نیست» (گرامشی، ۱۹۱۹-۱۹۲۰، ص. ۱۵۵).

۱۲. «هرگز نمی‌توان بدون آگاهی از اهداف خود به آینده چشم داشت؛ همچنین هرگز بدون درکی درست از واقعیتی که از آن می‌آغازیم نمی‌توان به آگاهی از اهداف خود رسید» (موندولفو، ۱۹۵۲، ص. ۱۱۱).

۱۳. نامه‌ی مارکس به کوگلمان به تاریخ ۶ مارس ۱۸۶۸ تأییدی است بر این واقعیت که خود او به دین عمیقش به تفکر دیالکتیکی معترف است: «دیالکتیک هگل شکل پایه‌ای همه‌ی انواع دیالکتیک است، اما فقط وقتی که آن را از شکل رازآلودش تهی سازیم، و دقیقاً همین نکته است که روش من را متمایز می‌کند» (مارکس، ۱۸۶۸، ص. ۵۴۴). شومپتر در مخالفت با این دیدگاه استدلال می‌کند که با آن‌که به طور قطع هگلیانیسم مارکس در همه‌ی آثار او بازتاب یافته است، خطاست که «آن را شاه‌کلید نظام او بدانیم» زیرا این «اشتباه و بی‌انصافی در حق قدرت علمی مارکس است». از نظر او مارکس «از همانندی‌هایی صوری مشخصی که میان استدلال او و استدلال هگل وجود دارد بهره می‌می‌گیرد»، اما «فقط همین» (نک. شومپتر، ۱۹۵۴، صص. ۹-۱۰). روزنتال (۱۹۹۸) نیز اخیراً این بحث را مطرح کرده است که دیالکتیک به هیچ‌وجه به درک مارکس کمک نمی‌کند. در مقابل، این گرایش وجود دارد که براساس گروندریسه، نظر روسدولسکی تأیید کنیم که هیچ منتقد آکادمیکی نباید بدون مطالعه‌ی مقدماتی روش مارکس و رابطه‌ی آن با روش هگلی به بررسی رویکرد آثار اقتصادی او بپردازد زیرا «اگر تأثیر هگل بر کتاب سرمایه‌ی مارکس را فقط به طور تلویحی در برخی از پانویس‌ها می‌توان دید، نسخه‌ی پیش‌نویس آن را باید ارجاعی عظیم به هگل به ویژه منطق هگل دانست» (روسدولسکی، ۱۹۷۱، ص. Xiii). با این حال دیالکتیک مارکس به هیچ‌وجه هگلی نیست (نک. کروچه، ۱۸۹۹، صص. ۴-۹؛ ایپولیت، ۱۹۶۹، صص. ۳۰۰-۳۰۳ و گارودی ۱۹۶۹، صص. ۳۱۲-۳۱۴). برای آگاهی از نقش دیالکتیک در آثار مارکس، همچنین نگاه کنید به دال پرا، ۱۹۷۲؛ مک‌گرگور، ۱۹۸۴، فصل ۸؛ فاین، ۲۰۰۱.

۱۴. انتقاد علیه این شکل مادی و مبتذل از کمونیسم در یکی از آثار اولیه‌ی گوبتی آمده است: «روش‌هایی که از طریق آن‌ها بلشویک‌ها می‌خواهند به این مفهوم جامه‌ی عمل بپوشانند در اصل، روش‌هایی سیاسی هستند و این به معنای وارونه کردن وابستگی سیاست

مرسوم مارکسی به اقتصاد است، و آنان با نفی جوهری تکامل‌گرایانه‌ی مارکسیسم به واسطه‌ی خشونت آشکار، نسخه‌ی منحط و مخربی از آن را تولید می‌کنند (گوبتی، ۱۹۲۹، صص. ۱۴۱-۱۴۲).

۱۵. این جمله در متن انگلیسی مانیفست به این شکل آمده: افزایش شمار کارخانه‌ها، کارگاه‌ها، خطوط راه‌آهن و کشتی‌رانی ملی.
Increase in the number of national factories, workshops, railroads, ships;

اصطلاح ملی‌سازی در متن مانیفست وجود ندارد! - م.

۱۶. در هیچ جایی از آثار مارکس یا انگلس عناصری در تأیید استدلال مارکوزه (۱۹۶۹) و دیگران نمی‌یابیم مبنی بر این‌که صرفاً یک بازه‌ی گذار خیلی کوتاه مانع از انحطاط جامعه و بازگشت به سرکوب خواهد شد. برعکس اغلب مارکسیست‌ها با این فرض که برای درهم شکستن مناسبات بازار در یک اقتصاد سوسیالیستی به یک دوره‌ی زمانی طولانی نیاز است، با این دیدگاه موافق‌اند که دوره‌ی گذار باید نسبتاً طولانی باشد (از جمله نک. باران و سوئیزی، ۱۹۶۶، صص. ۳۳۳-۳۳۷؛ سوئیزی، ۱۹۶۹؛ بتلهایم ۱۹۶۹A، فصل ۳؛ ۱۹۶۹B).

۱۷. از نظر کائوتسکی در سوسیالیسم علمی ظهور نظم سوسیالیستی اجتناب‌ناپذیر تلقی می‌شود زیرا مبارزه‌ی طبقاتی و نیز پیروزی پرولتاریا حتمی است (کائوتسکی، ۱۹۰۷، ص. ۲۰۲). اگرچه تاکنون معتقد است (در مقدمه‌ی کتابش در ۱۹۶۱) که این دیدگاه پس از انتشار دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی به روسی (۱۹۲۷) و آلمانی (۱۹۳۲) دیگر اعتبار ندارد، این رویکرد مارکسیسم، به عنوان دیدگاهی جهانی که سوسیالیسم را غیرقابل اجتناب می‌داند همچنان حاکم است.

۱۸. بورژوازی «طبقه‌ی سرمایه‌داران بزرگ است که در همه‌ی کشورهای پیشرفته تقریباً به طور انحصاری ابزارهای معاش را در مالکیت خود دارند» (انگلس، ۱۸۴۷B، ص. ۱۰۰).

۱۹. اسکرپانتی در کتاب فوق‌العاده‌ی اخیرش، به طور جامع این تز خود را مطرح کرده است که «نهاد پایه‌ای سرمایه‌داری، قرارداد کار است» (نک. اسکرپانتی، ۲۰۰۱، ص. ۲۸۵). اگر نظریه‌ی او درست باشد، نظامی از تعاونی‌های تولیدکننده، هیچ ربطی به کاپیتالیسم ندارد. همچنین نک. اسکرپانتی (۲۰۰۲).

20. worker-managed firm

۲۱. این موضوع به طور مفصل‌تری در اثر جوسا و کوئمو (۱۹۹۷، صص ۱۴۴-۱۴۶) آمده است.

۲۲. مندل با در نظر گرفتن کنترل کارگری معتقد است «کنترل کارگران» یک خواست انتقالی است، یک اصلاح ساختاری ضد سرمایه‌دارانه‌ی تمام‌عیار.

منابع

- Balibar, E. 1993. La philosophie de Marx (Marx As a Philosopher), Paris, Editions La De`cou-verte
- Baran, P. A. and Sweezy, P. M. 1966. Monopoly Capital, New York, Monthly Review Press
- Bernstein, E. 1899. I presupposti del socialismo e i compiti della socialdemocrazia (The Pre-conditions of Socialism and the Tasks of Social Democracy), Ital. transl., Laterza, Bari, 1969
- Bettelheim, C. 1969A. La Transition Vers l'Economie Socialiste (The Transition to a Socialist

Economy), Paris, F. Maspero

- Bettelheim, C. 1969B. On the transition between capitalism and socialism, *Monthly Review*, March–April
- Bettelheim, C. 1974. *Class Struggles in the USSR; 1917–1923*, Engl. transl., New York, The Harvester Press, 1977
- Bourdet, Y. 1974. *Pour l'Autogestion (In Favour of Self-Management)*, Paris, Seghers
- Brachet, P. 1975. *L'État-patron. The 'ories et re 'alites (The State as Employer: the Theoretical and Real-Case Scenarios)*, Paris, Editions Syros
- Brenner, R. 1986. The social basis of economic development, in Roemer, J. E. (ed.), *Analytical Marxism*, Cambridge, MA, Cambridge University Press
- Bukharin, N. I. 1982. *Selected Writings on the State and the Transition to Socialism*, Nottingham, Spokesman
- Croce, B. 1899. *Materialismo storico ed economia marxista (Historical Materialism and Marxist Economics)*, Bari, Laterza
- Dal Pra, L. 1972. *La dialettica in Marx (Dialectic in Marx)*, 2nd edn, Bari, Laterza
- Damjanovic, P. 1962. Les conceptions de Marx sur l'autogestion sociale (Marx's idea of social self-management), *Praxis*, no. 1, 170–84
- Easton, L. D. 1994. Marx and Individual Freedom, in Patsouras, L. (ed.), *Debating Marx*, New York, Lewiston
- Engels, F. 1847A. Principles of Communism, in Marx–Engels, *Collected Works*, Vol. 6
- Engels, F. 1847B. Draft of a communist confession of faith, in Marx–Engels, *Collected Works*, Vol. 6
- Engels, F. 1878. Antidürring, in Marx–Engels, *Collected Works*, Vol. 25
- Engels, F. 1882. Additions to the Text of Antidürring, in Marx–Engels, *Collected Works*, Vol. 25
- Engels, F. 1886. Letter to Bebel, 20–23 January, in Marx–Engels, *Collected Works*, Vol. 47
- Engels, F. 1895. Introduction to Karl Marx's *The Class Struggle in France, 1848 to 1850*, in Marx–Engels, *Collected Works*, Vol. 27
- Fine, R. 2001. The Marx–Hegel relationship: revisionist interpretations, *Capital & Class*, special issue, no. 75, Autumn, 71–81
- Garaudy, R. 1969. Il concetto di struttura in Marx e le concezioni alienate della struttura (Marx's Notion of Structure and Alienated Conceptions of Structure), in AA.VV., *Marx vivo (Marx Alive)*, Milan, Mondadori
- Gobetti, P. 1929. *Rassegna di questioni politiche (A Review of Political Issues)*, reprinted in Gobetti, P. 1969. *Scritti politici (Political Writings)*, Turin, Einaudi
- Gramsci, A. 1919–20. *L'ordine nuovo (The New Social Order)*, Turin, Einaudi, 1955
- Holloway, J. 2001. Why read Capital?, in *Capital & Class*, special issue, no. 75, Autumn, 65–9
- Horvat, B. 1969. *An Essay on Yugoslav Society*, White Plains NY, IASP
- Howard, M. C. and King, J. E. 2001. Where Marx was right: towards a more secure foundation

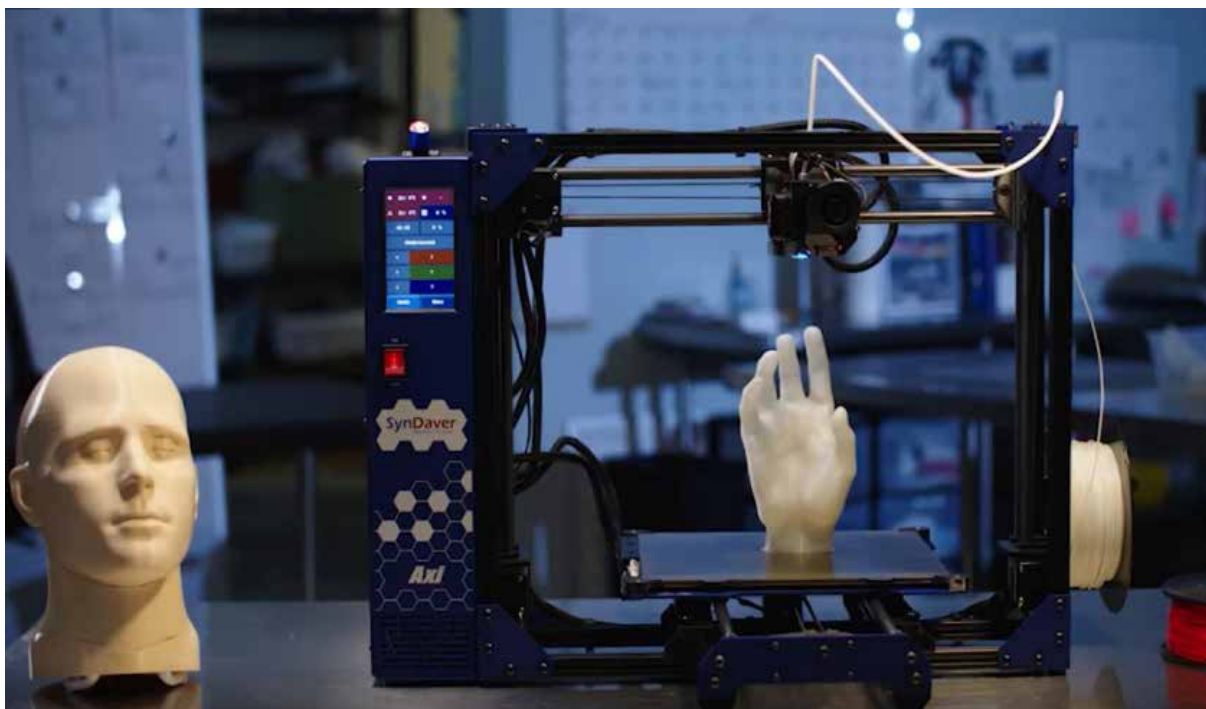
for heterodox economics, Cambridge Journal of Economics, vol. 25, no. 6, 785–807

- 16 B. Jossa
- Hyppolite, J. 1969. Lo <scientifico>e l' <ideologico> in una prospettiva marxista (Science and Ideology from a Marxist Perspective), in AA.VV. Marx vivo (Marx Alive), Milan, Mondadori
- Jossa, B. and Cuomo, G. 1997. The Economic Theory of Socialism and the Labour Managed Firm, Cheltenham, E. Elgar
- Kautsky, K. 1892. Il Programma di Erfurt (The Erfurt Programme), Ital. transl., Samona ` and Savelli, Rome, 1971
- Kautsky, K. 1907. Ethics and the Materialist Conception of History, Chicago, C. H. Kerr
- Lawler, J. 1994. Marx's Theory of Socialism: nihilistic and dialectical, in Patsouras, L. (ed.), Debating Marx, New York, Lewiston
- Lawler, J. 1998. Marx as market socialist, in Ollman, B. (ed.), Market Socialism; the Debate among Socialists, London, Routledge
- Lenin, V. I. 1923. On cooperation, Collected Works, Vol. XXXIII, Moscow, Progress Publishers
- Leone, E. 1902. Sul principio di cooperazione nei suoi rapporti con il socialismo (On the Principle of Cooperation in its Relationship with Socialism), Critica sociale, XII, no. 18, 209–11, 287–88
- MacGregor, D. 1984. The Communist Ideal in Hegel and Marx, Toronto, University of Toronto Press
- Mandel, E. 1968–69. The debate on workers' control, reprinted in Hunnius, G., Garson, G. D. and Case, J. (eds) 1973. Workers' Control, New York, Vintage Books
- Marcuse, H. 1969. Un riesame del concetto di rivoluzione (A Critical Review of the Concept of Revolution), in AA.VV., Marx vivo (Marx Alive), Milan, Mondadori
- Marek, F. 1982. Teorie della rivoluzione e fasi della transizione (Revolutionary Theories and Transition Periods), in AA.VV., Storia del marxismo (A History of Marxism), vol. IV; Il marxismo oggi (Marxism Today), Turin, Einaudi
- Marx, K. and Engels, F. 1975–2001. Collected Works, Vol. 1–49, London, Lawrence & Wishart
- Marx, K. and Engels, F. 1945–46. The German Ideology, in Marx–Engels, Collected Works, Vol. 5
- Marx, K. and Engels, F. 1948. Manifesto of the Communist Party, in Marx–Engels, Collected Works, Vol. 6
- Marx, K. 1844. Economic and philosophical manuscripts, in Marx–Engels, Collected Works, Vol. 3
- Marx, K. 1859. A contribution to the critique of political economy, in Marx–Engels, Collected Works, Vol. 29
- Marx, K. 1864. Inaugural address of the working men's international association, in Marx–Engels, Collected Works, Vol. 20
- Marx, K. 1867. Capital, Vol. I, Harmondsworth, Penguin Books, 1976

- Marx, K. 1868. Letter to Kugelmann of 6 March, in Marx–Engels, Collected Works, Vol. 42
- Marx, K. 1871. The Civil War in France, in Marx–Engels, Collected Works, Vol. 22
- Marx, K. 1875A. Critique of the Gotha Programme, in Marx–Engels, Collected Works, Vol. 24
- Marx, K. 1875B. Notes on Bakunin’s *ÆÆStatehood and Anarchyææ*, in Marx–Engels, Collected Works, Vol. 24
- Marx, K. 1894. Capital, Vol. III, Harmondsworth, Penguin Books, 1981
- Mill, J. S. 1871. Principles of Political Economy, ed. by Ashley, Longmans, Green, London, 1909
- Mondolfo, R. 1952. Il materialismo storico in Federico Engels (Historical Materialism in Frederick Engels), Florence, La Nuova Italia
- Offe, C. 1972. Strukturprobleme des kapitalistischen Staates, Frankfurt am Main, Suhrkamp
- Ollman, B. 1998. Market mystification in capitalist and market socialist societies, in Ollman, B. (ed.), Market Socialism; the Debate among Socialists, London, Routledge
- Patsouras, L. (ed.) 1994. Debating Marx, New York, Lewiston
- Pelikan, J. 1977. Il socialismo e l’Europa orientale (Socialism and Eastern Europe), in A.R.A. Quale socialismo; quale Europa (What Socialism, What Europe), Milan, Feltrinelli
- Marx, Marxism and the cooperative movement 17
- Potter, B. 1893. The Cooperative Movement in Great Britain, London, Swan Sonnenschein
- Preobrazhensky, E. A. 1926. The New Economics, Oxford, The Clarendon Press, 1965
- Rosdolsky, R. 1971. The Making of Marx’s Capital, London, Pluto Press, 1977
- Rosenthal, J. 1998. The Myth of Dialectics: Reinterpreting the Marx–Hegel Relation, London, Macmillan
- Schumpeter, J. A. 1954. Capitalism, Socialism and Democracy, 5th edn, London, Unwin Paperbacks, 1987
- Schweickart, D. 1992. Economic democracy: a worthy socialism that would really work, in Science and Society, no.1, Spring
- Screpanti, E. 2001. The Fundamental Institutions of Capitalism, London, Routledge
- Screpanti, E. 2002. Contratto di lavoro, regimi di proprietà e governo dell’accumulazione: verso una teoria generale del capitalismo (Employment Contracts, Ownership and the Role of Accumulation: Towards a General Theory of Capitalism), in Fausto, D., Jossa, B. and Panico C. (eds), Teoria economica e riformismo politico (Political Reformism, Theory and Practice), Milan, F. Angeli
- Sowell, T. 1985. Marxism; Philosophy and Economics, New York, Quill William Morris
- Selucky, R. 1974. Marxism and Self-Management, in Critique, Autumn, reprinted in Nove, A. and Thatcher, I. D. (eds) 1994. Markets and Socialism, Aldershot, Edward Elgar
- Sweezy, P. M. 1969. Reply to Bettelheim, in Monthly Review, March–April, 101–03
- Tucker, R. 1961. Philosophy and Myth in Karl Marx, Cambridge, Cambridge University Press

- Vanek, J. 1971A. Some fundamental considerations on financing and the form of ownership under labor management, reprinted in Vanek, J. 1977. The Labor Managed Economy: Essays by J. Vanek, Ithaca, Cornell University Press
- Vanek, J. 1971B. The basic theory of financing of participatory firms, reprinted in Vanek, J. 1977. The Labor Managed Economy: Essays by J. Vanek, Ithaca, Cornell University Press
- Walras, L. 1865. Les associations populaires (Popular Associations), Paris, Dentu
- Ward, B. N. 1958. The firm in Illyria; market syndicalism, American Economic Review, vol. 48, no. 4, 566–89

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1G9>



آینده و تولید زیست سیاست

۲۶ اوت ۲۰۲۰

نوشته‌ی: ساسان صدقی نیا

ظهور افسانه‌ی آینده در سرمایه‌داری مدرن ریشه دارد، در تجربه‌ی توسعه‌ی اقتصاد و دانش. این اندیشه که آینده بهتر از حال خواهد بود اندیشه‌ای طبیعی نیست، بلکه تأثیر تخیلی که خصلت ویژه‌ی مدل تولید طبقه‌ی بورژواست. از آغاز خود، از زمان کشف قاره‌ی نو و بازنویسی نقشه‌ی جهان، مدرنیته همواره به واسطه‌ی نوعی بسط و گسترش خودِ محدوده‌های جهان تعریف شده است، و غرابت اقتصاد سرمایه‌داری دقیقاً در انباشت ارزش‌افزوده‌ای قرار دارد که نتیجه‌اش ارتقای دائمی کالاها و دانش مادی است. [۱] - فرانکو بیفو براردی

«تولید نه فقط ایجاد عین برای ذهن، بلکه ایجاد ذهن برای عین نیز می‌باشد... با فرض مثبت الغای مالکیت خصوصی، انسان، خود و دیگر انسان‌ها را تولید می‌کند.» [۲] مضمون این عبارت مهم مارکس در دیدگاه متفکران اوپرایست و اتونومیست دلالت بر این دارد که ما نمی‌توانیم تولید در سرمایه‌داری معاصر را از نظر سوژه‌ی تولیدی و شیء تولیدشده درک کنیم، بلکه تولیدکننده و محصول هر دو یکی هستند. [۳] انسان تولید می‌کند و انسان تولید می‌شود. این مسئله به منزله تولید انسان توسط انسان برای گذر کیفی از تولید کالا توسط کالا معرفی می‌شود. روندی که در سرمایه‌داری معاصر که مبتنی بر روابط و مکانیسم‌های تولید غیرمادی است هدف نهایی سرمایه را نه کالای مادی بلکه محصولات ذهنی، روانی، سکسوالیته و اطلاعات یا بطور کلی مجموعه جهان کالاها، تعلقات، علایق عمومی، روابط اجتماعی، شیوه‌های زندگی و خودِ انسان، می‌داند. بدن

انسان [ورای جنسیت] در کاپیتالیسم معاصر سرمایه ثابت است و تمام توانایی‌های فیزیکی و ذهنی و نظام حسی‌اش در جهت کار، سرمایه‌گذاری و به‌عنوان ابزار تولیدی تعریف می‌شود، ابزاری که همواره نزد نیروی کار است و بدلیل غیر فیزیکی بودن محصولاتش، قابلیت تکثیر انبوه در تمام فضا، مکان و زمان را دارد. هدف هژمونی کار غیر مادی یعنی اتصال بی‌واسطه سرمایه ثابت و متغیر رفته رفته برقرار می‌شود. بدن/ماشین یا تجارب و قوای شناختی بدن، چهارچوب سرمایه ثابت است که محصول‌اش جدا از کارگر تجسد نمی‌یابد. بنابراین در تولید انسان توسط انسان یا تولید سوژکتیویته‌های شناختی، کار قابلیت تکثیر بی‌نهایت و تعمیم به کل فضای زیستی را داراست و زیستن، خصلتی مولد پیدا می‌کند. به این امر، تولید زیست سیاست می‌گویند. «مفهوم زیست سیاست در این واقعیت نهفته است که اکنون شرایط شکل‌گیری و بازتولید نیروی کار به طور مستقیم تولید می‌شود و بنابراین منبع ثروت امروزه بیش از پیش در همکاری و تعاون واقع در بالادست دیوار شرکت‌ها و کارخانه‌ها نهفته است. در مواجهه با این تکامل، الگوی متعارف نظریه دانش که براساس آن تولید دانش می‌تواند مختص نخبگان نیروی کار و یک بخش تخصصی در این عملکرد باشد، تماما معنای خود را از دست می‌دهد. اگر هنوز هم می‌توان از این اصطلاح استفاده کرد، این بخش در واقع امروز با کل جامعه مطابقت دارد از این رو می‌توان نتیجه گرفت که مفهوم کار باید به کل حیات اجتماعی که در تولید و بازتولید شرکت می‌کند، گسترش یابد.» [۴]

«در تاریخ روابط بین سرمایه و کار، نقش دانش دستخوش تغییر بوده است. از پیش می‌دانیم که در جریان مرحله تولید کارگاهی، دانش پیشه‌ور به مثابه یک نیروی مجزا به خدمت تولید درآمد و در آن جذب شد، نیرویی منفرد که تابع یک ساختار سازمانی سلسله‌مراتبی بود. از سویی دیگر، در مرحله صنعت مدرن تصور می‌شد کارگران ناتوان و بی‌بهره از دانشی هستند که لازمه تولید بود، دانشی که در نهایت به‌دست مدیران افتاد. اما در این مرحله معاصر از «تعقل عام»، دانش در فرآیند تولید واجد یک صورت انبوه و کثیر (multitudinous) است، هرچند از منظر مالک، درست باید همانند دانش پیشه‌وران در تولید کارگاهی، به صورت یک نیروی مجزا درآید.» [۵] این فرآیند یکی از پیش‌شرط‌های اساسی کمونیسم محسوب می‌شود که به شکل ناسازه، نزدیک‌تر از هر زمان دیگر به دگرگونی‌های سازمان کار و تولید در سرمایه‌داری معاصر است. معنی صریح این تحقق، بی‌واسطه‌گی و در هم تنیدگی بین سرمایه متغیر و سرمایه ثابت است، به عبارتی تفکیک و جدایی بین نیروی کار و تملک بر ابزار تولید، شرط اجتناب‌ناپذیر تولید نیست و این دو همدیگر را وساطت نمی‌کنند و فرض مثبت الغای مالکیت خصوصی مورد نظر مارکس به طور فزاینده محقق می‌شود. «روایت مارکسی از چرخش «تولید کارگاهی» به «صنعت مدرن» یک نمونه عالی و کلاسیک است. در تولید کارگاهی هنوز می‌توان ردی از اصل ذهنی تقسیم کار یافت — به این معنا که وقتی فرآیند تولید با کارگر سازگاری پیدا کرد، کارگر این فرآیند را از آن خود می‌کند. این برخلاف صنعت مدرن است که در آن تقسیم کار فقط و فقط عینی است، زیرا به‌کارگیری ذهنی و پیشه‌ورانه ماشین به کلی منسوخ شده و این ماشین‌آلات است که رویاروی انسان قد علم می‌کند. در اینجا ماشین به یک رقیب، دشمن کارگر، بدل می‌شود که چه بسا در تلاش است کارگر را به یک حیوان در حال کار فروکاهد.» و «سرمایه ثابت در این جا (زیست-سیاست) همان تعاون اجتماعی است. این همان جایی است که مرز بین کار زنده و بی‌جان (به عبارت دیگر، بین سرمایه ثابت و متغیر) یک‌بار و برای همیشه محو می‌شود. حقیقت آن است که طبق استنتاج مارکس در سرمایه، اگر از منظر سرمایه‌دار، سرمایه پایا و متغیر ذیل عنوان سرمایه در گردش یکی شوند و تنها تفاوت بنیادین برای

او تفاوت بین سرمایه ثابت و سرمایه در گردش باشد، در آن صورت از منظر تولیدکننده نیز این سرمایه پایا و در گردش است که ذیل عنوان سرمایه ثابت یکی می‌شوند و تنها تفاوت بنیادین بین سرمایه ثابت و متغیر خواهد بود. بنابراین، اگر سرمایه متغیر در پی تصاحب مجدد است باید بر سرمایه ثابت متمرکز باشد. به همین سبب است که شروط رهایی بخش کار تعاونی که در کار زنده موجود است، هرچه بیش تر و بیش تر، فضاها و کارکردهای سرمایه ثابت را محاصره و اشغال می‌کنند.» [۶]

پیش شرط مبادله نیروی کار و سرمایه در سرمایه‌داری صنعتی، جدایی سرمایه متغیر از سرمایه ثابت بوده است یعنی شرط عینیت‌یابی کالاهای مادی توسط نیروی کار به عنوان مفصل‌بندی هژمونیک سرمایه‌داری صنعتی، چنین جدایی و وساطتی را ایجاد می‌کرده است. طبقه کارگر خود را از خلال فراقکنی در فعالیت مولدش باز می‌شناخت بنابراین عینیت یافتگی در کار، امکان و یا ضرورتی دیالکتیکی برای کارگر فراهم می‌کرد که خویش و جهان ساخت خویش را بازشناسد و حال که چنین وساطتی به طور فزاینده تضعیف می‌شود، نیروی کار درون منطق کارآفرینی، خویش فرمایی و اقتصاد آنلاین، جذب می‌شود که تمام موجودیت و زمان/ مکان خویش را به عنوان موضوعی برای کسب و کار ببیند. روابط و ترکیب بندی جدید و رو به رشد که در زیر پوست سرمایه‌داری معاصر گسترش می‌یابد را از خلال شیوه‌های جدید استثمار، سمپتوم‌ها، بحران‌ها و اشکال مبارزاتی موجود می‌توان تشخیص دارد. سمپتوم‌هایی که خصلت ویژه و هژمونیک خود را در جهت‌گیری‌های بخش‌های گوناگون کار مادی و صنعت نیز نشان می‌دهد.

ارزش از خلال فرم‌های گوناگون فعالیت سوژکتیویته‌های کار استخراج می‌شود و فاقد مرکزیت تولید مادی و نظام کارخانه‌ای است. کار و محصولاتش می‌تواند در قلمروهایی غیرفیزیکی تا بی نهایت گسترش یابند بنابراین ارزش‌یابی کمی و به تبع آن حقوقی‌اش دشوار است. [۷] تولید ارزش از تولید ثروت عینی دچار واگرایی شده و مشروعیتی تاریخی که سرمایه برای مقابله با کمبود برای خود بلحاظ تاریخی قائل بود زیر سوال است. این همان مالی‌گرایی، تخریب دارایی‌های عینی مشترک، مادیت‌زدایی و موهومی کردن امور واقعی است. زمان کار تعمیم یافته به کل زندگی، به همراه خود زمان کار رایگان و غیر قابل بازنمایی را افزایش می‌دهد، جدایی مالکیت از کار یا همان مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و اشکال مزدی کار نمی‌توانند قلمروزدایی عظیم کار غیرمادی و تولید زیست سیاست را تعریف و بازنمایی کنند از سوی دیگر پول و دستمزد به عنوان واسطه مبادله نیروی کار با سرمایه نیز تضعیف می‌شود و فرم‌های میانجی محور قانونی و اقتصادی اعم از قانون کار و قوانین مالیاتی و... توان بازنمایی و اندازه‌گیری آن را نداشته و کمرنگ می‌شوند [مقررات‌زدایی]. نیروی کار با سرمایه به شیوه‌ای بی واسطه مواجه شده و مبارزه می‌کند، به عبارت دیگر کار به جریانی یکطرفه تبدیل شده که معرف هیچ بازشناسی از خلال تولید برای کارگر نیست. کار غیرمادی فرآیندی باز و افزایشی است که در جریان تولید که تمایز بین کار و زندگی را از میان برمی‌دارد، در طی فرآیند جامعه‌پذیری با بدن آمیخته می‌شود. بنابراین سرپیچی از اشکال گوناگون نقش‌های اجتماعی چون سلسله مراتب کار زیستی سیاسی، حمله به نمادها و نهادهای سرمایه شدت می‌گیرد و شکل‌گیری انبوه و سیلان انسان‌های دفرمه شده، مازاد، بی‌ثبات، بی‌ریخت که قابلیت مذاکره را ندارند، سرعت می‌گیرد، نشانه‌ی گسستی تام از وساطت که میدان نبردهای ضد سرمایه‌داری را عریض تر می‌کند. آن‌ها هرچقدر از تولید اقتصادی بیرون می‌افتند در لایه‌های عظیم تولید زیست سیاست، عاملی مولد محسوب می‌شوند.

اشکال بیگانه از خویشتن که مستلزم تفویض [برون شدن یا خارج شدن] قدرت یا به اصطلاح نمایندگی باشد و از جانب آن پروسه بازشناسی تعریف شود، موضوعیت خود را از دست می‌دهد. به بیان دیگر مبارزه برای اموری، از جانب تعلیق‌اش پیش نمی‌رود، منفیت در مبارزه جای خود را به اقدام مستقیم و ایجابی می‌دهد، ساخت قلمروها قوت می‌گیرد، قلمروهایی برای تعریف مجدد نیازها بدون وساطت سرمایه، چنین است که مقولاتی چون همیاری، کمیته‌های محلات، شوراهای خودگردان، هسته‌های اعتصاب از کارخانه تا مراکز خدماتی و آموزشی، از زنان تا اقلیت‌های تحت ستم، نضج می‌گیرند حتی اگر برای کوچکترین مطالبات باشند. هماهنگی‌هایی خود آیین بدون امر واحد هویت‌زا و مرکزیت که پایداری بیش از پیشی را از خود نشان می‌دهند چرا که مفهوم وساطت، مفهوم متعلق به دوران هژمونی کار مادی و سرمایه صنعتی است. در تولید زیستی سیاسی و با هژمونی کار غیر مادی و بدون قلمرو خاص، با فرد یا نهادی روبه‌رو نیستیم که بتوان با او مذاکره کرد.

از دست رفتن پروسه شناخت از طریق عینیت‌یابی و بیانگری در نیروی بیگانه با خویشتن، همراه با درج ذهنیت و مهارت درون پروسه و مدارهای تولید [بین طراحی و اجرا تفکیکی تیئوریستی وجود ندارد] و یادآوری این نکته که مهم‌ترین سرمایه ثابت، انسان و روابط اجتماعی اوست، آگاهی را به تاثراتی وابسته می‌کند که به تعبیر ژیل دلوز درون‌گستر هستند نه برون‌گستر. ژیل دلوز درک جهان به منزله ابژه‌های متمایز، قطعات مجزا و تقسیم‌بندی‌های اجتماعی را برون‌گستر می‌داند و خشم و اندوه و شوک و اشتیاق و.. را که ناشی از نظام حسی یا مجازی برآمده از شنیدن قطعه موسیقی یا دیدن فیلم و تاثر نمایشی است را تاثراتی درون‌گستر می‌نامد. تاثرات و برخوردها و اتصالات سوژکتیویته‌های نوین در دل پروسه تولید زیست سیاست را بطور خلاصه می‌توان این‌گونه شرح داد: «می‌توانیم به تاثیر، به عنوان شکلی از حس‌یافت پیشاشخصی بیان‌دیشیم. من صحنه‌ای از یک فیلم را می‌بینم و قلب‌ام تند می‌زند؛ چشمان‌ام از دیدن سر باز می‌زند و شروع به عرق‌ریختن می‌کنم. پیش از آن‌که بیان‌دیشم یا مفهوم‌سازی کنم، مولفه‌ای واکنشی وجود دارد که نسبت به هر تصمیمی تقدم دارد. تاثیر بیش از آن‌که برون‌گستر (extensive) باشد، درون‌گستر (intensive) است. برون‌گستری یا امتداد، یک جهان را به لحاظ مکانی در قطعات توزیع شده سازماندهی می‌کند. حس‌یافت‌های نظم‌یافته و ترکیب‌شده به ما جهانی خارجی شامل ابژه‌های متغیر و برون‌گسترده می‌دهد که همه‌ی آن‌ها با فضایی مشترک انطباق داده شده و تنها از حیث درجه و پایگاه با هم تفاوت دارند. دید روزمره این شکل برون‌گستر را به خود می‌گیرد. ما جهان رنگ‌ها، مایه‌ها، و بافتارهایی را که هر لحظه در نوسان‌اند نمی‌بینیم. ما ابژه‌ها را به گونه‌ای جدا از هم، ثابت در زمان و در یک فضای برون‌گسترده، منفرد و هماهنگ می‌بینیم. برون‌گستری جهان را بر حسب نیت و مقاصد از پیش مفروض ترسیم و ترکیب می‌کند (من به دفترم می‌روم و کتاب‌هایی را می‌بینم که باید بخوانم، صندلی‌ای را می‌بینم که بر آن خواهم نشست، و غیره؛ من جهان را همچون جهان کارکردهای متمایزی «می‌بینم» که در زمان استمرار می‌یابد). تاثیر، درون‌گستر است چراکه بر ما و در واقع، در ما واقع می‌شود. تاثیر، به منزله‌ی چیزی که آن را حس‌یافت می‌کنیم و از آن آگاهی‌م، عینیت‌پذیر و قابل اندازه‌گیری نیست. تاثیر در ما به شیوه‌های مختلف و به انحای متفاوت عمل می‌کند - نوری که سبب می‌شود چشم ما نبیند، صدایی که ما را شوکه می‌کند، تصویری از خشونت که دمای بدن ما را افزایش می‌دهد. بدین ترتیب دلوز به «درون‌گستری‌ها» (intensity) اشاره می‌کند.» [۸]

ریتم‌های ایستا و مجزا در زمان کار و انباشت خطی و ثابت مادی را می‌توان ملازم با پروسه بازشناسی برون‌گستر

دانست و خلع شدن کار از مرزهای ثابت و متعین روز کاری و هژمونی کار غیرمادی را می‌توان هم‌ارز تعریف دلوز از آگاهی درون‌گستر نامید. آگاهی پیامد سرایت عاطفی و مشترک است چرا که کار غیرمادی را نه می‌توان قطعه قطعه کرد و تابع فرمول‌های ریاضی اقتصاددانان انتشار دارد و نه بصورت اثباتی انباشت کرد چرا که درون سازمان کار گنجانده شده است. به بیان دیگر پروسه آگاهی بر اساس آینده و بصورت خطی پی‌ریزی نمی‌شود، بند بازی را تصور کنید که نه می‌تواند برگردد و نه می‌تواند بایستد چرا که سقوط می‌کند این استعاره‌ای از ملازمت حرکت و ذهنیت در طی مبارزات است. بنابراین سیاست مبارزاتی از منطق استعلایی پیروی نمی‌کند و کاملاً افقی و درونمانگار شده است در نتیجه تاثرات مشترک و امر محسوس در برابر آگاهی نخبگان در موقعیت فرو دست قرار ندارد، این در فرهنگ اندیشه سیاسی - مبارزاتی مدرن، منفور تلقی می‌شود و این ریشه نگرانی و بی‌اعتنایی و اغلب استهزای نخبگان علیه جنبش‌های اعتراضی معاصر است.

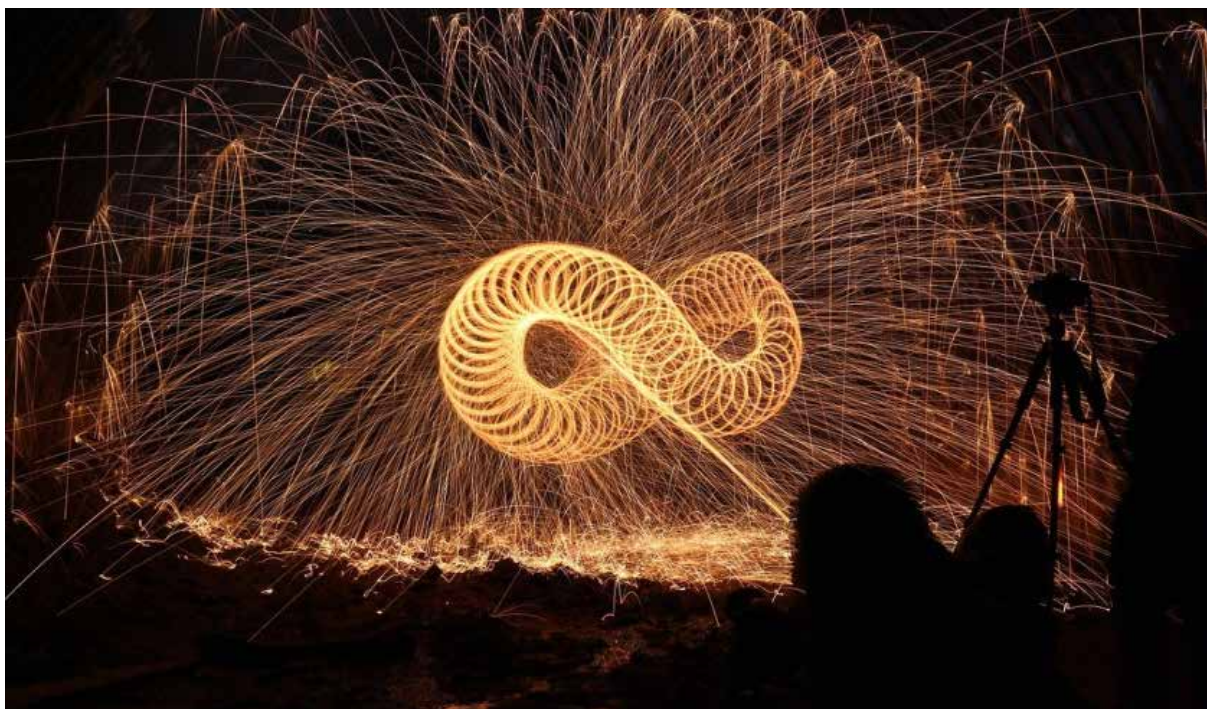
می‌دانیم که زمان به پیروی از خط تولید برای بورژوازی بسیار سریع طی می‌شود آنها همیشه دچار کمبود زمان اند، بنابراین اشتباهی زیادی برای سرقت زمان کار و زندگی فقرا و کارگران دارند. زیستن طبق ارزش‌های آن‌ها یعنی قبول چارچوبی که حواله به آینده و پیشرفت نقش مهمی را در آن ایفا می‌کنند و تن‌آسایی و امتناع از کار معادل با ارزش‌های منفوری است که در آن شرح وظایف و تحقق آینده را با خطر مواجه می‌کند. با تولید زیست سیاست، غایت‌مندی، کار ویژه‌های منفک و کارکرد شیوه‌های نمایندگی و کلاسیک مبارزاتی به موازات حکمرانی نهادهای مدرن و دولت-ملت دچار بحران شده است. آن‌ها دیگر وعده بهبودی نمی‌توانند بدهند بلکه مدام تقبیح و سرزنش کرده و حق به جانب از اقدامات نسنجیده مردم و جنبش‌های اعتراضی تبری می‌جویند تا سرپوشی بر ناتوانی‌شان باشد. آخرین حربه آن‌ها خرید زمان و دفع خطر با برقراری وضعیت فوق‌العاده همیشگی بوده است.

با این حال همانطور که سرمایه قادر نیست کار غیرمادی را ارزش یابی کند به همان نسبت توان و تاثرات کار زنده را هم نمی‌تواند سازماندهی کند. ظرفیت قدرت‌شناختی کار به منزله جوهر فرآیند تولید، برای فاصله‌گیری از ابزارهای ارزش‌گذاری و کنترل سرمایه افزایش می‌یابد. بحران بازنمایی را باید در زوال و بحران جامعه مدنی، ارزش‌های دموکراتیک صوری، احزاب و اتحادیه‌ها ارزیابی کرد که سیاست پرفورماتیو، مستقیم و غیر قابل مذاکره‌ی انبوه خلق، رفته رفته جای آن را می‌گیرد. تمامی فرم‌ها و نهادهای نمایندگی و وساطت‌گرا اعم از پارلمان‌تاریسم، حاکمیت قانون، قرارداد اجتماعی بین دولت و مردم یا دولت/ملت، سوسیال دموکراسی و شیوه‌هایی چون تحزب لنینی، اتحادیه و سازماندهی سانتالیستی، هم مشروعیت خود را از دست می‌دهند و هم امکان‌ناپذیر می‌شوند. تکرار چنین انگاره‌هایی حاصل عدم شناخت آرایش و میدان جدید نیروها و نبردهای اجتماعی در تولید غیر مادی و زیستی سیاسی کار است که صرفاً در قامتی خودارجاع، مناسکی و نمایشی ادامه حیات و آینده‌ای پر از قصور، استغفار، پرداخت بدهی و جبران فقدان را وعده می‌دهند. دست‌شستن از آینده، همان نجات آینده خواهد بود، سیاستی بدون تعالی یا همان ناامیدی فعال به تعبیر نیچه‌ای.

یادداشت‌ها

۱. بعد از آینده، فرانکو بیفو براردی، ترجمه نغمه یزدان پناه، نشر حرفه هنرمند
۲. دستنوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴، کارل مارکس ترجمه حسن مرتضوی
۳. امر مشترک در کمونیسیم، مایکل هارت، برگردان رضا جاسکی، سایت دریچه‌ها
4. Il rapporto capitale/lavoro nel capitalismo cognitive By: Antonio Negri e Carlo Vercellone
۵. کار، خودگردانی و تصاحب فن‌آوری، آنتونیو نگری و کریستین فوکس، ترجمه نوید نزهت و سهند ستاری، سایت تز یازدهم
۶. رجوع کنید به شماره ۵
۷. آینده پس از پایان اقتصاد، فرانکو بیفو براردی ترجمه آیدا علیزاده و کیوان مهتدی، سایت نقد اقتصاد سیاسی
۸. ژیل دلوز، سینما: حس یافت، زمان و سیروورت، کلر کولبروک ترجمه رضا سیروان نشر مرکز.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Gz>



نقد روشنگری: هشت بر نهاد

۲۹ اوت ۲۰۲۰

نوشته‌ی: نوربرت ترنگله

ترجمه‌ی: کمال خسروی

۱

اگر نه پیش‌تر، دست‌کم از [زمان انتشار] «دیالکتیک روشنگری» رویه‌ی پُشتین و غیرعقلایی سکه‌ی خردِ روشنگری را می‌شناسیم. هورکهایمر و آدورنو خاستگاه این غولِ دوچهره را ناکامی در برکنده‌شدن از طبیعت می‌دانند. خردِ عقلایی مدرن، که زادگاهش را اینان به یونانِ باستان منسوب می‌کنند، به اعتبار اینان برای چیره‌شدن بر هراس از قدرت‌های طبیعت و برای تمایز یافتن از اسطوره پای گرفت، اسطوره‌ای که آن‌زمان، به‌نوبه‌ی خود بازنمایاننده‌ی نخستین شکل از رویارویی و مدارا با همان ترس‌ها بود. اما، درحالی‌که اسطوره هنوز رگه‌هایی از همراهی و همنوایی با طبیعت و قهر و غضب‌هایش را می‌پذیرد، روشنگری بازنمایاننده‌ی مرزکشیِ روشنی با طبیعت است. پای‌گیری و پیدایشِ فردِ باخودهمانِ عاقل استوار است بر انکار اسارت در طبیعت و دقیقاً همین انکار، سرچشمه‌ی قهر و خردستیزی، همانا شالوده‌ریز رویه‌ی تاریک روشنگری است که هر لحظه امکان بروز و سربرآوردن دارد. خطر بنیادین در بازگشت قهرآمیزِ امرِ واپس‌زده‌شده نهفته است. از همین‌رو، روشنگری و جامعه‌ی استوار بر آن، [اموری] ناشفاف باقی می‌مانند. نخست آنگاه که افراد و جامعه

به تأمل پیرامون امر واپس زده شده بپردازند و آنگاه که آشتی‌ای با طبیعت درونی و بیرونی صورت پذیرد، روشنگری به کمال خواهد رسید.

۲

آنچه به لحاظ کیفی در دیالکتیک روشنگری تازه است، نگاه به «دیگری خرد» و تهدیدی است که در آن ریشه و خانه دارد. درست است که از دید روایت عامیانه و ولنگارانه‌ی اندیشه‌ی روشنگری نیز پنهان نمانده است که خرد همواره در معرض ظهور و بروز امر غیرعقلایی است، اما این شیوه از اندیشه‌ورزی آن خطر را به نحوی مشروعیت بخشنده تفسیر می‌کند. از جایگاه این نگرش چنین دیده می‌شود که پس پشت پوسته‌ی شکننده‌ی نازک فرهنگ و تمدن همواره «طبیعت» آغازین «انسان» کمین کرده است که همواره و هربار از نو چهره‌ی کربش را می‌نمایاند و بنابراین باید به طور مداوم با او جنگید و منکوبش کرد. این نگرش، آشکارا به انتقاد از خود روشنگری ربطی ندارد. به وارونه: سوگند و ایمان به تعارض آشتی‌ناپذیر طبیعت با فرهنگ و تمدن نمایانده‌ی چیزی نیست جز تصدیق موضع و منظر خویش. سلطه (و خویشتن‌داری فردی) برای لگام‌زدن بر نیروهای مهارناپذیر طبیعت و پیش‌گیری از ظهور و بروزشان ضروری است. به آسانی و بی‌هیچ زحمتی می‌توان این نگرش را با موضعی نژادپرستانه و به لحاظ فرهنگی غرب‌محور هم‌ساز کرد که با عزیمت از آن، همه‌ی فرهنگ‌ها و تمدن‌های غیرغربی همچون فرهنگ‌ها و تمدن‌هایی پدیدار می‌شوند که به طور ویژه در بند و گرفتار طبیعت و حسیات‌اند: و از همین رو باید — در صورت لزوم با زور و قهر — «تمدن» شان کرد.

۳

چرخش دیالکتیکی هورکهایمر و آدورنو [به سوی نگرشی دیگر] در این نهفته است که آن‌ها این [لبه‌ی تیز] قالب فکری را به سوی خود روشنگری و علیه آن برمی‌گردانند. آن‌ها نه طبیعت یا بربریت در طبیعت را، بلکه دگرگونی قهرآمیز و سرکوب کردن امر طبیعی را تهدیدی برای فرهنگ و تمدن می‌بینند. یعنی، قهر و قالب‌پذیری سلطه در خود خرد مدرن ریشه و خانه دارند، خردی که از آنجا و تا آنجا که برکنده‌شدنش از طبیعت (تاکنون) ناکام بوده است، در بند و اسارت طبیعت است.

اینک، به همان فراخی که هورکهایمر و آدورنو میدان دید را برای نقد بنیادین به روشنگری می‌گشایند، هرچند از برخی جهات زندانی منظومه‌ی فکری آن باقی می‌مانند، این دربندماندگی بیش‌تر معطوف است به خود مقوله‌ی خرد روشنگری که در دیالکتیک روشنگری به نحوی فراتاریخی دریافت و ادراک شده است. هورکهایمر و آدورنو با ارجاع خاستگاه عقلانیت مدرن به یونان باستان، به جای قراردادن این خاستگاه در فرآیند شالوده‌ریزی و سامان‌پذیری عصر سرمایه‌دارانه‌ی مدرن، ردِ رگه‌های اختصاصاً تاریخی‌اش را پاک می‌کنند. این نگرش وابسته و پیوسته‌ی این تصور است که تا پیش از پای‌گیری و پیدایش خرد مدرن، کل بشریت در تاریکی طبیعت‌وارگی زیسته است و در تاروپود «اسطوره» اسیر بوده است. به این ترتیب، خرد مدرن و عقلایی به منزله‌ی تنها شکل خرد تلقی می‌شود. از این روست که هورکهایمر و آدورنو در بند و افق ادعای جهان‌شمولی روشنگری گرفتار می‌مانند و این خرد را به منزله‌ی تنها شکل تاکنون شناخته‌شده‌ی خرد، همانا اندیشه‌ورزی متأملانه و انتقادی، تلقی می‌کنند. هرچند: با چرخاندن راستای نگاه به سوی رویه‌ی تاریک روشنگری، پیشاپیش از روشنگری فراتر نیز می‌روند.

اینک، اگر به خردِ روشنگری به سان همان چیزی نگاه کنیم که هست، همانا شکلی از تأمل تاریخاً مشخص و ویژه‌ی عصر سرمایه‌دارانه‌ی مدرن، آنگاه نه تنها تاریخ شالوده‌ریزی و سامان‌پذیری‌اش، بلکه دیالکتیکِ درونی‌اش، آن هم به‌شیوه‌ای متفاوت با آن گونه که هورکهایمر و آدورنو دیده‌اند، نمایان می‌شود. جدایی و متمایز شدنِ قهرآمیز از طبیعت و داعیه‌ی سلطه بر طبیعت (یا بر آن‌چه به‌منزله‌ی طبیعت پدیدار می‌شود) در واقع وجوه وجودی‌ای بنیادگذار یا شالوده‌ریزند. اما این جدایی و متمایزشدگی [از طبیعت] در آغازِ [هرگونه] اندیشه‌ورزی و تأملِ خردمندانه به‌طور اعم قرار ندارد، بلکه نخست با زایش جامعه‌ی بورژوایی پای می‌گیرد. وحشت از طبیعت، در بنیاد خویش برای [برپایی] سازواره‌ی از خرد است که می‌خواهد اندیشه‌ورزی را به فعالیتِ ناب، بی‌پیکر و عاری از حس تقلیل دهد (دکارت، کانت). اما این تقلیل بیان جدایی و تمایزیابیِ آغازین از طبیعت نیست، بلکه از سمت و سو گرفتنِ میانجی‌گری اجتماعی به طرفِ اصل انتزاعی ارزش و کار مجرد منتج شده است. به عبارت دیگر، روشنگری، طبیعتی تهدیدآمیز را «اختراع» می‌کند که جدایی و تمایزیابی از آن گریزناپذیر است؛ اما این «اختراع»، خود نمایانگر کنشی است ناآگاهانه [و نه آگاهانه یا پیشاپیش طراحی شده]. در اینجا منظور به‌هیچ‌وجه فقط «طبیعتِ بیرونی» نیست که به‌میانجی تکنیک قابل استفاده می‌شود و از ریخت می‌افتد. برای سامان‌یابیِ سوژه‌ی (به‌لحاظ ساختاری «مردانه»ی متعین) مدرن مهم‌تر از هر چیز نبرد قهرآمیز علیه «طبیعتِ درونی» است، همانا علیه درماندگی و گرفتاربودنِ پیشینی و آغازین در چفت‌وبستِ برخی حسیات. این [طبیعتِ درونی] انشقاق می‌یابد و به مثابه‌ی «دیگری»، ساخته و برپا می‌شود: «زنان» و «اقوام طبیعی» [یا «وحشیان»]، و در این «دیگران» است که آن طبیعتِ دوم، هم‌هنگام آرمانی و تحقیر، ستایش و رزمیده می‌شود. در این معنا، تبعیض جنسی و نژادپرستی [سکسیسم و راسیسم] به‌نحوی جدایی‌ناپذیر با سامانه و سازواره‌ی سوژه‌ی روشنگری گره خورده‌اند.

از این طریق جایگاه نقدِ روشنگری دگرگون می‌شود. روشنگری خود را سراسر همچون شکلی سرمایه‌دارانه و متعلق به سلطه‌ی انتزاعی نمودار می‌کند و نه به‌منزله‌ی گامی در تاریخ شالوده‌ریزی و سامان‌پذیریِ خردی فراتاریخی که (نخست) به‌نحوی تراژیک ناکام و سرشکسته شده است. این تعیین موقعیتِ تاریخی به نقدی بسیار دقیق‌تر و برنده‌تر از روشنگری و ضدِ روشنگری مجال می‌دهد که می‌تواند به روند پیدایش و تکوین سرمایه‌داری معطوف شود. چنین نقدی بی‌گمان مانع از آن نیست که بپذیریم مقولات معینی از روشنگری یکسر حاوی وجوهی از رهایی اجتماعی‌اند. به‌عنوان نمونه، فرد نماینده‌ی رهایی از تنگنای هنجار [نورم]‌ها و مناسبات دست و پا گیر زندگی سنتی است؛ جهان‌شمول‌گرایی، بر جامعه‌ای جهانی بدون مرز دلالت دارد؛ و بدیهی است که باید مدعای خردِ انتقادی دال بر ریختن همه‌ی حقایق بلامنازع و همه‌ی یقینات مذهبی بر تلی از زیاله را، به‌خودی‌خود، تأیید و تصدیق کرد. هرچند نباید نادیده گرفت که این وجوه وجودی [زندگی اجتماعی] همواره در مقولاتی گنجیده شده‌اند که در قالب و پیکره‌شان ساختارهای سلطه‌ی انتزاعی ارزش را باز تولید می‌کنند.

فرد [جامعه‌ی] سرمایه‌داری در بنیادِ خویش فردی عامل رقابت است که فرآیند چیزگون‌کنندگی را برخورد و بر دیگر اعضای جامعه اعمال می‌کند؛ جهان‌شمول‌گراییِ انتزاعی بنا بر سرشتِ درونی‌اش عبارت است از

همدوسی [Zusammenhang] فراگیر سلطه‌ی شکل‌پذیری انتزاعی [یا معطوف‌شدگی انتزاعی به شکل]، نه فقط در هیأت بازار جهانی، بلکه در هیأت شکل‌های کنش و اندیشه‌ورزی سرمایه‌دارانه نیز؛ و، خرد انتقادی گردن‌نهادن بر اصول را به‌نحو ماتقدم [a priori] (کانت، هگل) مشروعیت می‌بخشد و بنابراین نمی‌تواند خود را از متافیزیک برهاند، بلکه نماینده‌ی شکلی از مذهب دنیوی‌شده و ناسوتی است. افزون بر این، این مقولات همواره در بردارنده‌ی تصویرهای متخالفی هستند که از آن‌ها انشقاق یافته‌اند و مادام که در ماتریس سلطه‌ی انتزاعی قرار دارند، از این تصاویر رهایی نخواهند یافت: همانا، [یکی] آرزوی گردن‌نهادنی لذت‌آور به جمع مشترک، [دوم] انشقاق امر حسی، که درون‌گانی و هم‌هنگام خطرناک تلقی می‌شود و نهایتاً دوباره به‌نحوی ابزاروار [در اندیشه و کنش] ادغام خواهد شد، [سوم] شکل‌های گوناگون مذهب‌گرایی و خردستیزی و غیره.

۶

بنابراین اندیشه‌ورزی رهایی‌بخش نمی‌تواند خود را بلاانقطاع به مقولات روشنگری معطوف کند، حتی نه در این معنا نیز، که روشنگری در سرمایه‌داری کمال نیافته و هدف، کامل کردن آن است، چنان‌که چپ‌های سنتی تصورش را دارند، یا در تهوع (بسیار فراگیر) تصویری که برآند «دمکراسی حقیقی» و حقوق بشر تنها در جامعه‌ی غیرسرمایه‌دارانه می‌توانند تحقق یابند. زیرا، اگر الغای سرمایه‌داری به مثابه‌ی تحقق روشنگری تلقی شود، مرده‌ریگ همه‌ی شکل‌های اندیشه و کنش پیوسته با آن و شکل‌هایی از وساطت اجتماعی که بر این‌ها استوارند، پنهانی به‌درون تصورات جامعه‌ای رهایی‌یافته می‌خزند ([مقولاتی همچون] سوژه، برابری، حق). در مقابل، باید بر این امر پافشاری کرد که روشنگری نباید در نقد به جامعه‌ی بورژوازی مستثنا شود. وجوهی گنجیده در روشنگری که بر رهایی اجتماعی دلالت دارند، فقط از راه نقد روشنگری و نقد مقولاتش، حفظ می‌شوند. هدف، «تحقق» آن‌ها نیست، بلکه آن‌ها نیز باید همراه با شیوه‌ی تولید و زندگی سرمایه‌دارانه ملغا شوند، ملغا [aufgehoben] در معنای سه‌گانه‌ی هگلی‌اش [:حل و حفظ و تعالی].

درعین حال باید این نکته را نیز در نظر داشت که مجاز نیستیم همه‌ی آن وجوه وجودی را که خاستگاه‌شان جامعه‌ی بورژوازی است و به‌نحوی ارزش‌نگهداری و پاس‌داری دارند، به حساب ره‌آوردها یا خدمات «روشنگری» بگذاریم. بخش عظیمی از این‌ها منتج از نقد شکل‌های سلطه‌ی سرمایه‌دارانه است، حتی اگر تکاپو و نبرد برای به‌چنگ آوردن‌شان زیر پرچم مقولات روشنگری، دمکراسی یا حقوق بشر صورت نگرفته باشد. از جمله مقولاتی که به روشنگری تعلق دارند، یکی هم دیالکتیک است که ادعایش همیشه بیانگر واقعیت نیست؛ مثلاً آنگاه که تحت نام حقوق بشر، قوه‌ی قهریه‌ی دولتی مورد انتقاد قرار می‌گیرد (درحالی‌که [در واقعیت] وظیفه‌ی دولت است که شکل‌های سرمایه‌دارانه را، در صورت لزوم حتی با قهری لجام‌گسیخته، برقرار و پایدار نگه دارد)، یا آنگاه که بلوغ و اراده‌ی آزاد جامعه به‌وسیله‌ی فرآیند کور منطق ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی تحت نام دمکراسی عملاً و واقعاً سلب می‌شود. نزد چپ سنتی، این گونه گلایه‌ها به‌طور عمومی همچون گلایه‌ها یا اعتراضاتی ایده‌آلیستی مورد انتقاد قرار می‌گیرد و علیه‌شان چنین استدلال می‌شود که این‌ها آرمان‌ها را به واقعیت فروخته‌اند. آن‌چه [نزد چپ سنتی] به منزله‌ی موضعی ماتریالیستی پذیرفته و معتبر شناخته می‌شود این است که بورژوازی برای استحکام سلطه‌ی طبقاتی‌اش، به آرمان‌های خود خیانت کرده است و وظیفه اینک این است که اصول فی‌نفسه راست و درست روشنگری را در سوسیالیسم یا کمونیسم متحقق کنیم. (بگذریم از این که آدورنو امید چندانی به جنبش کمونیستی ندارد).

از منظر نقد رادیکالِ روشنگری موضوع چیز دیگری است؛ آنجا که از واقعیت سرمایه‌داری تحت نام روشنگری و حقوق بشر انتقاد می‌شود، کم نیستند شمار وافری از محرک‌ها و انگیزه‌ها برای رهایی اجتماعی که نقش ایفا می‌کنند و به‌هیچ روی در قالب مقولات روشنگری نمی‌گنجند، حتی آنگاه که با نام و پرچم این مقولات پدیدار می‌شوند. بی‌گمان این وفور، موتور واقعی مدرن‌سازی سرمایه‌دارانه بود؛ و بی‌تردید همواره با نومی‌دی و سرخوردگی روبه‌رو می‌شد. زیرا آن‌چه تحقق یافت در اساس همیشه فقط آن بخشی از تصورات بود که با منطق سرمایه‌دارانه سازگار بودند و شکل‌های‌شان قابلیت هم‌خوان و هم‌ساز شدن با منطق سرمایه‌داری را داشتند. یک نمونه از این‌ها، حرکت فردیت‌یابی در چهل ساله‌ی اخیر است که بی‌گمان تنگنای نفس‌گیر دوران پس از جنگ [دوم جهانی] را از میان برده و برباد داده است، اما هم‌هنگام، رقابتی اتمیزه‌شده و خودمُثله‌سازیِ انسان‌ها را به‌نحوی تحمل‌ناپذیر تشدید کرده است.

در آغاز به‌واسطه‌ی مقتضیات و چارچوب عمومی هنوز نسبتاً مناسب اجتماعی، اقتصادی و سیاسی، اینجا و آنجا در مراکز بزرگ جوامع سرمایه‌داری فضاهایی مقطعی پدید آمد که تا اندازه‌ای فضای جولانی برای شکوفایی فردی می‌گشود، فضاهایی که نمی‌توان از آن‌ها به‌سادگی و به‌طور کامل به‌منزله‌ی فضاهای ناکارآ و ناسازگار با سرمایه‌داری سلب صلاحیت کرد. این‌که چنین شرایط اجتماعی‌ای برای مردم در نظام‌های دیکتاتوری، رژیم‌های سرکوب‌گر یا مناطق فقیر، مُرجح بودند، بدیهی است، اما درست نیست که آن‌ها را گواهی برای دستاوردهای «روشنگری» تلقی کنیم. آن‌ها پیش از هر چیز بیان شرایط و چارچوب تاریخی کاملاً معینی بودند که اینک با توفان بحران‌ها روبیده و نابود می‌شوند. بیهوده و تصادفی نیست که با برباد رفتن آن‌ها، اینک دوباره نیاز هرگز ناپدیدنشده به هویت‌های جمعی، مانند مذهب‌گرایی، قوم‌گرایی و ملی‌گرایی قویاً ارضاء می‌شود. گریز و پناه‌آوردن به آغوش چنین هویت‌هایی جمعی، از منظر افراد پراکنده، آنچنان که ممکن است به‌نظر آید، اصلاً غیرعقلایی نیست، زیرا که فرد در اینجا امنیتی شخصی (و گاه حتی مادی) پیدا می‌کند که جای دیگر و تحت شرایط دولت رفاه فروپاشنده و بحران تشدید یافته‌ی رقابت، نمی‌تواند بیابد. از سوی دیگر، این وضع متناظر است با این‌که گفتمان لیبرال روشنگری بیش از پیش سرشت سلطه‌جوییش را آشکارا نمایان می‌کند، مثلاً با استقرار گفتمان اقتدارگرایانه‌ی استوار بر ارزش که آماج و مخاطبش، به‌ویژه فضیلت‌های ثانوی بورژوازی و خطرناک‌اند. به این ترتیب بحران بار دیگر مجال آشکار شدنِ دوچهرگیِ تنفرانگیزِ روشنگری و ضدِ روشنگری را فراهم می‌آورد که در کشورهای مرکزی سرمایه‌داری زمانی طولانی کمابیش پنهان بود.

محرک سوپژکتیو برای رهایی از سلطه در دوران بحران سرمایه نیز به‌هیچ روی سر به مُهر نیست. برعکس، خود را همه‌جا می‌نمایاند و بیان می‌کند. البته مقتضیات و چارچوبی که در آن کارآ و کارگر می‌شود، دگرگون شده‌اند. این محرک، در جریان دورانِ اوج‌گیریِ سرمایه‌دارانه کماکان می‌توانست به فرآیند مدرن‌سازی پای‌بند و در آن پای‌گیر شود و از طریق همین پای‌بندی بود که برای سرمایه‌داری کارآ می‌شد و هم‌هنگام می‌توانست هربار از نو خنثی شود. اما در دوران بحران سرمایه فضای جولانِ مدرن‌سازی سرمایه‌دارانه توانش را از دست داده‌است. نتیجه، مجراها و خطوط دیگری از کشاکش‌هایند. آن‌چه شورش برانگیز است، یکی هم‌چنان شرایط

تحمل ناپذیر اجتماعی و اقتصادی برای زندگی است، و دیگری، سرکوب دولتی متحد و متناظر با این شرایط است که اغلب با تجزیه‌ی دستگاه دولتی و امنیتی همراه است (فساد و غیره).

در مقابله با این شرایط و این سرکوب جنبش‌هایی که تحت لوای دموکراسی و حقوق بشر پدیدار می‌شوند، چاره‌ای جز شکست و ناکامی ندارند؛ زیرا تصویری که به آن‌ها سمت و سو می‌دهد، — از آن جمله به انقلابات «نارنجی» جورواجور فکر می‌کنم و طبعاً به «بهار عربی» نیز — نوعی از سرمایه‌داری است که به‌نحوی دموکراتیک و برخی تعهدات به تأمین اجتماعی کم‌زیان‌تر شده‌است؛ همان تصویری که در کشورهای مرکزی و اصلی سرمایه‌داری همواره و هربار از نو رویداده و از میدان به‌در می‌شود. یعنی، حتی کامیابی‌های «جنبش‌های کلاسیک مدرن‌سازی» در دسترس و افق این جنبش‌ها نیستند. با این حال باید تأکید کرد که این خواسته‌ها به‌خودی خود یا انگیزه‌ها و محرک‌هایی که پس‌پشت این خواسته‌هایند، نادرست یا نادرست نیستند، بلکه فقط شکلی که در آن‌ها مفصل‌بندی و بیان می‌شوند، نادرست و نامناسب است. اگر این تمایز را قائل نشویم این خطر پیش می‌آید که با مشروعیت‌زدایی از دموکراسی و از دولت مبتنی بر قانون، محتواهایی نیز که با آن‌ها مرتبط‌اند و در این شکل تحقق نمی‌یابند و احراز نمی‌شوند، باید از میان بروند. چنین خطایی اما زمینه را برای شکل‌های اقتدارگرایانه‌ی اداره‌ی بحران و هیولاهای ضدِ روشنگری فراهم می‌کند. از همین رو، دقیقاً امروز، یعنی در روزگار بحران سرمایه، نقدِ رهایی‌بخش روشنگری از هر زمانی دیگر عاجل‌تر است. برعکس، خطا آن است که دقیقاً امروز از روشنگری در برابر دشمنانِ ظاهراً بیرونی‌اش دفاع کنیم، حتی اگر دفاع از آن، دفاع از آخرین سنگر در برابر «بربریت» باشد. روشنگری شایستگی‌اش را ندارد که چنین سنگری باشد، زیرا با [فروپاشی] سرمایه‌داری، داربستِ اعتبار روشنگری نیز فرومی‌پاشد.

* این متن در شماره‌ی ۵۶ نشریه‌ی **Streifzüge**، در پائیز ۲۰۱۲ انتشار یافت؛ با این مشخصات:

Norbert Trenkle; "Kritik der Aufklärung: Acht Thesen", in: Streifzüge, Nr. 56, 2012.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1GQ>



پس از اکتبر

به سوی نظریه‌ی دولت سوسیالیستی

یکم سپتامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: رولاند بوئر

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

یکی از پیامدهای انقلاب روسیه پیدایش نظریه و پراتیکِ سنخ تازه‌ای از دولت بود. درعین حال که اتحاد شوروی نه یک فدراسیون بود و نه دولت-ملت، امپراتوری یا قدرت استعمارگر، تعیین این که دولتش از چه سنخی بود کماکان وظیفه‌ای دشوار است. این مقاله در پی فراهم آوردن واکاوی‌ای نظری (و نه عملی) در باب مسیری است که از آن طریق، امکان نظری دولتی تازه، دولتی سوسیالیستی، ظهور می‌کند. گام نخست استدلال به نظریه‌های عمده‌تر دولت می‌پردازد، نظریه‌هایی که البته عمده‌ی آن‌ها بر وضعیت اروپا تمرکز دارند و به طُرُق گوناگون آن را یک دولت-ملت، دولت لیبرالی، دولت سرمایه‌داری یا دولت بورژوازی می‌خوانند. جست‌وجو در دل این نظریه‌ها برای یافتن مطالعات مفصل نظری درباره‌ی دولت سوسیالیستی بیهوده است. بنابراین، در گام دوم، به نطفه‌های اولیه‌ی چنین نظریه‌ای می‌پردازیم که — شاید تا اندازه‌ی برخلاف انتظار — در آثار استالین وجود دارد.

ما اینک از یک دولت سوسیالیستی یکسره نو برخورداریم (sotsialisticheskoe gosudarstvo)، دولتی که هیچ سابقه‌ای در تاریخ ندارد (استالین [۱۹۳۹]: ۱۹۷۸؛ ۴۲۱-۴۲۲؛ [۱۹۳۹]: ۱۹۹۷؛ ۳۳۶).

یکی از نتایج انقلاب روسیه پیدایش نظریه و پراتیک چیزی بود که برخی آن را سنخ تازه‌ای از صورت‌بندی دولتی نامیده‌اند. تعریف سلبی این دولت و گفتن این که چه نیست ساده‌تر است: فدراسیون، دولت‌ملت، امپراتوری یا قدرت استعمارگر (سانی، ۱۹۹۳: ۸۵؛ مارتین، ۲۰۰۱: ۱۵، ۱۹، ۴۶۱؛ ویکز، ۲۰۰۵: ۵۶۷). [۱] با این همه، این پرسش به قوت خود باقی است: شوروی چه نوع دولتی بود؟ دو رویکرد به این پرسش وجود دارد، یکی نظری و دیگری عملی. من سرسختانه بر سویی نظری موضوع تمرکز می‌کنم. به بیان دیگر، رویکرد من تسویه‌حسابی است نظری برای پیگیری مسیری که از رهگذر آن امکان نظری سنخ تازه‌ای از دولت، دولتی سوسیالیستی، می‌تواند بروز یابد. استدلال زیر از دو گام اصلی تشکیل شده است. نخستین گام به بستر گسترده‌تر نظریه‌های دولت مربوط می‌شود، هرچند بی‌درنگ درمی‌یابیم که به‌رغم وسوسه‌ای کمابیش مقاومت‌ناپذیر برای تعمیم‌بخشی [نتایج]، اکثریت مطالعات عمده [در این زمینه] بر وضعیت اروپا متمرکز بوده‌اند. [۲] با این که اصطلاحاتی که به چنین دولتی نسبت داده می‌شود متفاوت است، مثلاً دولت‌ملت، دولت لیبرالی، دولت سرمایه‌داری یا دولت بورژوایی، اما ویژه‌بودن [تجربه‌ی] اروپایی در آن آشکار است. درمقابل، مطالعات نظری دولت سوسیالیستی مطالعاتی معدود و تک‌افتاده‌اند. از این رو، گام دوم استدلال به بررسی آثار استالین می‌پردازد که دربردارنده‌ی نطفه‌های یک نظریه‌ی دولت سوسیالیستی است. [۳]

دولت بورژوایی

برخلاف سنت کلاسیک که دولت را بر مبنای اصطلاحات تلویحاً (و گاهی آشکارا) الاهیاتی بررسی می‌کرد و دولت را برخاسته از وضعیت طبیعی می‌دانست که در جهت خیر عمومی محدودیت‌های مشخصی ایجاد می‌کند، [۴] سنت مدرن [در بررسی دولت] به‌واقع با فردریک انگلس آغاز می‌شود. [۵] ممکن است برخی اعتراض کنند که این سنت با ماکس وبر آغاز می‌شود، اما به زودی درمی‌یابیم که چرا چنین نیست. انگلس در بخشی مهم از «منشاء خانواده» (انگلس، [۱۸۸۴]: ۱۹۹۰؛ ۲۶۸-۲۷۲؛ [۱۸۸۴]: ۱۹۹۰؛ ۲۶۳-۲۶۷) [۶]، به این نکات مهم اشاره می‌کند: ۱) دولت برخاسته از جامعه‌ای است که در نتیجه‌ی «جناح‌های مخالف آشتی‌ناپذیر» که همان «طبقات دارای منافع اقتصادی متعارض» هستند، چندپاره شده است، ۲) بنابراین، قدرتی (Gewalt) لازم است که «تعارض را تسکین بخشد و آن را در محدوده‌های «نظم» نگاه دارد» تا جامعه از هم نگسلد و پاره‌پاره نشود، ۳) این قدرت «هرچه بیش‌تر خود را» از جامعه «جدا می‌سازد»، تا جایی که دستگاه [دولتی]، به‌عنوان عضوی از جامعه، «بر فراز جامعه» قرار می‌گیرد، ۴) دولت به «ابزاری در دست سرمایه برای استثمار کار مزدی» بدل می‌شود، «سازمان طبقه‌ی دارا برای حفاظت خود در برابر طبقه‌ی غیردارا»، [۷] ۵) دولت اتباع خود را، نه بر مبنای قبیله و تبار، که «بر مبنای قلمرو» تقسیم می‌کند، ۶) دولت «قدرتی عمومی مستقر می‌سازد» که مجزا از جمعیت است و شامل «نه‌تنها افراد مسلح، بلکه ضمائم مادی، زندان‌ها و انواع گوناگون نهادهای اجباری» می‌شود، ۷) به‌منظور «حفظ قدرت عمومی، ضروری است که شهروندان مشارکت کنند — مالیات»، ۸) با ظهور کمونیسم، دولت نیز «مضمحل می‌شود».

بیایید تعریف چندوجهی انگلس را به ترتیب زیر بازگو کنیم (و واکاوی آتی را نیز تسهیل کنیم). [این تعریف] را می‌توان بر مبنای سه تمایز، که دو مورد آن آشکارا دیالکتیکی‌اند، بررسی کرد: وابستگی-عاملیت،

سوپرکتیو-اثرکتیو، قدرت-دستگاه. بر مبنای نخستین تقابل (یعنی نکات ۱ تا ۳)، دولت می‌تواند وابسته به و برخاسته از پویه‌های اجتماعی مبارزه‌ی طبقاتی باشد، اما هم‌چنین از جامعه بیگانه شود و به این ترتیب به عاملیت جمعی مستقلی بدل شود. تنش سوپرکتیو-اثرکتیو در نوسان انگلس بین مفهوم دولت به مثابه‌ی یک «ابزار» یا به مثابه‌ی یک «سازمان طبقه‌ی دارا» (نکته‌ی ۴) بروز می‌کند. از لحاظ سوپرکتیو، آیا دولت ابزاری خنثی است که هر طبقه می‌تواند آن را علیه رقیبش به دست بگیرد؟ اگر این‌طور باشد، [چنین استنتاج می‌شود] که طبقه‌ی مورد بحث واجد آگاهی‌ای ضمنی از نقش ایدئولوژیک مهم دولت است، چراکه می‌بایست از آن‌چه می‌خواهد به واسطه‌ی دولت به آن دست یابد، آگاهی نسبتاً روشنی داشته باشد. یا، از لحاظ اثرکتیو، آیا دولت «محصول جامعه در مرحله‌ی معینی از تکاملش» است که به طرزی نازدودنی از سوی طبقه‌ی مورد بحث شکل گرفته و «گرفتار تناقضی حل‌ناشدنی با خود شده است»، به حدی که می‌توان از دولت بورژوازی یا دولت سرمایه‌داری سخن گفت؟ [۸] سرانجام، تمایز قدرت-دستگاه نیز در تأملات انگلس درباره‌ی Gewalt (قدرت، نیرو، خشونت) بروز می‌کند که مستلزم «ضمائم مادی» و «نهادهای اجباری»، و به همان میزان، تعیین یک قلمرو و مالیات‌ستانی است (نکات ۲ و ۵ تا ۷). اضافه کنم که صورت‌بندی مشهور انگلس از اضمحلال دولت (نکته‌ی ۸) که تأثیری عمیق بر تأملات مارکسیستی درباره‌ی اتحاد شوروی داشت، درعین حال حاکی‌ست که نظریه‌ی انگلس عمدتاً به دولت بورژوازی مربوط می‌شود. کمی بعد به این خصیصه‌ی واکاوی انگلس باز می‌گردیم.

خط وبری

وجوه بسیاری از این تعریف با دو بخش از سستی که به دولت مدرن اروپایی یا بورژوازی مربوط می‌شود، ادغام می‌شوند. هر بخش، بر برخی خصلت‌های تعریف انگلس تأکید دارند و سایر موارد را نادیده می‌گیرد. بخش نخست، خط وبری است که در طرف عاملیت دولت می‌ایستد، تقابل سوپرکتیو-اثرکتیو را کنار گذاشته و بر قدرت و دستگاه تمرکز می‌کند. وبر دولت را «شکل اجتماع [Gemeinschaft] انسانی‌ای» تعریف می‌کند که «(به‌شکلی موفق) مدعی انحصار خشونت [Gewalt] فیزیکی مشروع درون یک قلمرو مشخص است» (وبر، ۲۰۰۴: ۳۳؛ تأکید در متن اصلی). در این‌جا با عاملیت، Gewalt، قلمرو و مشروعیت سروکار داریم که این اصطلاح آخر (برای وبر) دلالت بر بوروکراسی هولناکی دارد که مشروعیتی عقلانی-حقوقی برای دولت به ارمغان می‌آورد. [۹] در این‌جا به مشکلی برمی‌خوریم: بسیاری به یکباره فرض می‌گیرند که تعریف (اخذشده از) وبر تعریفی عام است. اما خود وبر شدیداً تأکید می‌کند که این تعریفی «منحصر به حال» است که در «این روزگار» مصداق دارد و به «دولت مدرن» غربی مربوط می‌شود. این امر به‌ویژه به تعریف‌هایی مربوط می‌شود، که به‌رغم وسوسه‌ی کمابیش فائق‌نیامدنی برای تعمیم‌بخشی، در تکاپو برای تعدیل تعریف وبر هستند. برای مثال، شکل دولت اروپایی به‌واقع «پهنه‌ای حفاظتی» است که در نتیجه‌ی کنش متقابل میان فعالیت‌هایی هم‌چون جنگ‌افروزی برای غلبه بر رقبا، دولت‌سازی، حمایت و استخراج در شکل مالیات‌ها پدید آمده است (تیلی، ۱۹۸۵، ۱۹۹۰)، یا انحصاربخشی به خشونت فیزیکی مضاعف بر مالیات‌ستانی (الیاس، [۱۹۹۴] ۲۰۰۰). اینک باید دیگر روشن شده باشد که تمامی این طرح‌ها نیز از انگلس برآمده‌اند. درعین حال، وبر جز اشاراتی بسیار ضمنی، دیگر چندان به بسط و گسترش خصیصه‌ای که در تعریف انگلس به صورت تلویحی موجود است، نمی‌پردازد. مقصود سخنان این‌جا چیزی است که می‌توان جنبه‌ی ایدئولوژیک دولت

نامید. وبر با اشاره به مشروعیت حقوقی دولت (de jure) بیش از همه به این جنبه نزدیک می‌شود، اما تأکید بیش‌تر بر جنبه‌ی ایدئولوژیک دولت به دوش دیگر متفکران سنت وبری می‌افتد: سرمایه‌ی نمادین و خشونت نمادین که زیربنای خشونت فیزیکی برای برقراری نظم هستند (بورديو، ۲۰۱۴: ۴)؛ [۱۰] قدرتی فرهنگی و اخلاقی که پایه‌گذار و تنظیم‌کننده‌ی هویت‌های اجتماعی و فردی است (کوریکان و سایر، ۱۹۸۵)؛ یا درواقع، واژه‌پردازی‌های تازه‌ی مربوط به فرایندهای «زیست‌قدرت» و «حاکمیت‌مندی» (فوکو، [۲۰۱۲] ۲۰۱۴).

خط مارکسیستی

سویه‌ی دیگر این سنت ما را به لنین و پس از آن، سیل رویکردهای مارکسیستی دولت که در تب‌وتاب دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ میلادی رو آمدند می‌کشاند. اثر بدیع لنین، «دولت و انقلاب» در آستانه‌ی انقلاب اکتبر نوشته شد، آن‌هم در کلبه‌ای زهواردررفته در روستایی در فنلاند و پس از شورش نارَس ژوئیه‌ی ۱۹۱۷. لنین در حال‌وهوای بازگشت به مارکس و انگلس می‌نویسد اما با این حال از آن‌ها فراتر می‌رود، چراکه آن‌دو، اگر نگوییم به بسیاری از مسائل مربوط به دولت پسانقلابی نپرداختند، دست‌کم این مسائل را به‌شکل بسنده بسط‌و‌گسترش ندادند. گام‌های مهم [استدلال] لنین در همان صفحات آغازین اثرش (لنین [۱۹۱۷] ۱۹۶۴: ۳۹۲-۴۰۲؛ [۱۹۱۷] ۱۹۶۹: ۷-۱۸) [۱۱] از این قرارند: (۱) «دولت محصول و تجلی تعارضات آشتی‌ناپذیر طبقاتی است»، تا بدان حد که این «تعارض را نمی‌توان به‌شکلی عینی به مصالحه رساند»؛ (۲) دولت «قدرتی است برخاسته از جامعه که به‌شکلی فزاینده خود را بر فراز آن قرار می‌دهد و از آن جدا می‌شود»؛ (۳) دولت در دستان بورژوازی بدل به «ارگان حکومت طبقاتی می‌شود، ارگانی برای سرکوب یک طبقه از سوی طبقه‌ای دیگر»؛ (۴) طبقه‌ی سرکوب‌شده نمی‌تواند صرفاً به کسب دستگاه [دولتی] موجود بسنده کند بلکه می‌بایست بر آن غلبه یابد و «دستگاه قدرت دولتی پدید آمده از سوی طبقه‌ی حاکم» را ویران سازد؛ (۵) از آن‌جا که دولت موجود کارکردی هم‌چون دیکتاتوری بورژوازی دارد، «می‌بایست از سوی پرولتاریا با «نیروی قهری ویژه»ای [۱۲] برای سرکوب بورژوازی جایگزین شود (دیکتاتوری پرولتاریا)»؛ (۶) زمانی که دشمنان پیشین از میان رفتند (یا جذب [نظم جدید] شدند)، وجود دولت دیگر ضرورتی ندارد و از میان خواهد رفت.

لنین بیش از هر چیز علاقه‌مند به دو تقابل دیالکتیکی است که خط وبری آن را نادیده گرفته است، یعنی، تقابل وابستگی-عاملیت و سوژکتیو-اَبژکتیو. از این منظر او بیش‌تر به انگلس نزدیک است (نکات ۱ تا ۳ و ۶ مستقیماً از انگلس گرفته شده‌اند). اما هم‌چنین سردرگمی انگلس در رابطه با دولت به‌مثابه‌ی یک ارگان یا به‌مثابه‌ی [سازمانی] که ضرورتاً از سوی طبقه‌ی مورد بحث شکل گرفته است، در لنین نیز تکرار می‌شود — تنش سوژکتیو-اَبژکتیو. دولت از یک‌سو ارگان یا ابزاری است که از سوی طبقه‌ای به کار گرفته می‌شود. [۱۳] [از این منظر] سازوکارهای متنوعش برای اعمال نظم، از جمله نظام قضایی، ارتش ثابت، پلیس، زندان‌ها و غیره خنثی جلوه می‌کنند. اما از سوی دیگر، دولت و سازوکارهای متنوع آن، همگی تا حد زیادی جزیی از مبارزات [طبقاتی] محسوب می‌شوند، چراکه سازوکارهایی حیاتی برای حکومت طبقاتی بورژوازی هستند. این طبقه نظم مختص به خود را بر جامعه تحمیل می‌کند، ارزش‌های خودش را ارزش‌هایی جهان‌روا اعلام می‌کند، نظام اقتصادی مشخصی را برپا می‌دارد و محدودیت‌هایی در رابطه با مواضع قابل قبول در بحث سیاسی تعیین می‌کند. مهم‌تر از همه، طبقه [ی حاکم] این کار را با محدود ساختن فرصت‌های دشمنانش انجام می‌دهد، با محروم ساختن آن‌ها از ابزارها و روش‌های مبارزه برای سرنگونی خود نظام، از جمله با محروم ساختن آن‌ها از امکان مسلح ساختن خود. بنابراین، دام موجود در این مسیر، تسلیم شدن به وسوسه‌ی کار

کردن درون چارچوب دولت بورژوازی با پیکره‌ی لیبرال دموکراتیک آن است (یعنی آن‌چنان که کائوتسکی استدلال می‌کرد: کائوتسکی [۱۹۱۸] ۱۹۶۴، [۱۹۱۹] ۲۰۱۱؛ بنگرید به لنین [۱۹۱۸] ۱۹۶۵، [۱۹۱۸] ۱۹۶۹). [۱۴] اینک اگر به نکات شماره‌ی ۴ و ۵ بپردازیم، باید آشکار باشد که لنین به سمت واکاوی‌ای ابژکتیو از این شکل دولت میل پیدا می‌کند.

تلاش‌های بعدی مارکسیستی برای واکاوی دولت، ذیل چارچوب الگوی این تقابل‌ها قرار می‌گیرد، هرچند این رویکردها تمایل دارند که از راه‌حل پیشنهادی لنین مبنی بر از بین بردن دولت بورژوازی و دیکتاتوری پرولتاریا پا پس بکشند. درحالی‌که مسئله‌ی جالب‌توجه برای لنین این بود که چنین دولتی را چگونه می‌توان سرنگون ساخت، این رویکردها عمدتاً به فهم چگونگی عملکرد این دولت علاقه‌مندند. در پرتو چنین فهمی، بسیاری از طرح‌ها تلاش دارند که بین وابستگی دولت به مناسبات سلطه و کارکرد هم‌زمان آن به مثابه‌ی عامل مستقل شکل‌دهنده به چنین مناسباتی، وساطت کنند (اسپینگ‌آندرسون، فریدلند و رایت، ۱۹۷۶؛ کارنوی ۱۹۸۴: ۵۰). در انتهای طیف استدلال عاملیت، این پیشنهاد — که آشکارا مرهون وبر است — وجود دارد که دولت بازیگر سازمانی خودمختاری است که به‌صورت مستقل از سرمایه و طبقه تکامل یافته و در پی افزایش منافع و قدرت خود است که در مقاطعی به ضرر سرمایه‌داران مسلط تمام می‌شود (اسکاچپول، ۱۹۷۹؛ اوانز، رویشمه‌یر و اسکاچپول، ۱۹۸۵؛ بلاک، ۱۹۸۰؛ مان ۱۹۸۶-۲۰۱۳). سایر منتقدان برای دولت قائل به نوعی وابستگی به منطق متناقض انباشت سرمایه هستند که برای دولت چیزی هم‌چون جایگاهی قدرتمندتر مهیا می‌سازد تا وظایفی را ایفا کند که در بلندمدت در راستای توان‌مندسازی [سرمایه] قرار دارند (قانون، پلیس و ارتش، زیرساخت، آموزش و غیره)، وظایفی که خود سرمایه‌دار به ایفای آن‌ها نیست (هالووی و پیچوتو، ۱۹۷۸). یا این که خودمختاری دولت را از رهگذر پیوندهایی ویژه بین منافع دولت و نخبگان «تجسم‌یافته» ارزیابی می‌کنند (اوانز، ۱۹۹۵). یا در تلاش برای میانجی‌گری دیالکتیکی تر بین خودمختاری و وابستگی، دولت را دستگاهی تلقی می‌کنند که واجد تناقضی درونی است و برای رسیدن به بهترین عملکرد در جهت منافع جمعیت، تقاضاهای سرمایه‌داری موجب محدودیت‌هایی برای آن می‌شوند (تناقض بین انباشت سرمایه‌داری و مشروعیت دموکراتیک) و [درعین‌حال] در تکاپو برای حل مشکلاتی است که از مناسبات سرمایه‌داری برمی‌خیزند (نابرابری، استثمار، فروپاشی اجتماعی)، هرچند قادر نیست که ویژگی‌های اصلی سرمایه‌دارانه‌ای که علت این مشکلات هستند را برطرف سازد (اوفه، ۱۹۸۴، ۱۹۷۴).

طرح‌های تبیین دولت] در رابطه با تنش سوژکتیو-ابژکتیو بیش‌تر گرایش دارند این تنش را نه به‌شکلی دیالکتیکی، بلکه توأمان از هر دو جنبه بررسی کنند. دولت سرمایه‌داری از لحاظ سوژکتیو به ابزاری برای سلطه‌ی طبقاتی بدل می‌شود، خواه از رهگذر مشروعیت‌بخشی به هژمونی طبقاتی سرمایه (گرامشی) و خواه از رهگذر طبقه‌ی حاکمی که متکی است بر تمرکز سرمایه در دستان افراد نسبتاً محدودی که واجد کنترل مادی و ایدئولوژیک بر اهرم‌های قدرت هستند (سوییزی، ۱۹۴۲؛ باران و سوییزی، ۱۹۶۶؛ میلیاند، ۱۹۶۹؛ دامهوف، ۱۹۷۹). در این جا، جنبه‌ی تلویحی و ایدئولوژیک موضع سوژکتیو به‌راستی برجسته می‌شود، چراکه کنترل و مشروعیت ایدئولوژیک، عاملی اساسی در استفاده‌ی طبقه‌ی حاکم از دولت محسوب می‌شود. از جنبه‌ی ابژکتیو، دولت به ساختاری — تفکیک‌شده بین دستگاه و قدرت — بدل می‌شود که وظیفه‌اش بهبود و تنظیم مبارزه‌ی طبقاتی، بحران‌های ذاتی اقتصاد سرمایه‌داری و توسعه‌ی ناموزون آن است تا بتواند محیطی نسبتاً بآثبات برای سرمایه فراهم کند (پولانزاس، ۱۹۶۹، ۱۹۷۸، ۱۹۸۰؛ مندل، ۱۹۷۵؛ تربورن، ۱۹۷۸؛ رایت، ۱۹۷۸؛ جسوپ، ۱۹۸۲؛ پرزورسکی، ۱۹۸۵). [۱۵]

تا به این جا، تأکید کرده‌ام که بخش عمده‌ی این ملاحظات [نظری] بر دولت بورژوایی یا سرمایه‌داری، به‌ویژه با منشأی اروپایی، تمرکز داشته‌اند. حتی انگلس نیز در همین راستا قرار می‌گیرد، چه برسد به خطوط وبری و مارکسیستی‌ای که از او نشأت گرفته‌اند. خود همین تنش‌هایی را که [تا این جا] پی‌گیری کرده‌ایم باید هم‌چون مؤلفه‌های برسازنده‌ی دولت مدرن بورژوایی دوجبه‌ی و متناقض در نظر گرفت. [۱۶] درمقابل، امکان وجود دولتی سوسیالیستی به ندرت به موضوع واکاوی بدل شده است. آن‌هایی نیز که چنین کرده‌اند، متمایل به تمرکز بر واقعیت‌های عملی و در تلاش برای ارزیابی صورت‌بندی‌های بالفعل اتحاد شوروی بوده‌اند (تربورن، ۱۹۷۸؛ هاردینگ، ۱۹۸۴؛ هگن، ۱۹۹۰). تقریباً هیچ خبری از واکاوی پس‌زمینه‌ی نظری دولت سوسیالیستی نیست. در بخش بعدی، برای نخستین گام نظری در جهت بسط و گسترش امکان وجود دولتی سوسیالیستی، به استالین گریز خواهیم زد.

نظریه‌ای در باب دولت سوسیالیستی

هرچند استالین را غالباً در واکاوی‌های دولت نادیده گرفته‌اند، او یکی از کسانی است که نخستین هسته‌های نظریه‌ای در باب دولت سوسیالیستی را فراهم کرده است. او به این منظور، می‌بایست به برخی از موانعی که لنین، و صدالبته انگلس، برایش به ارث گذاشته بودند، فائق می‌آمد. نخستین مانع مربوط است به تنش میان دولت به‌مثابه‌ی ابزاری خنثی و دولت به‌مثابه‌ی شکلی که به‌طرزی نازدودنی برخاسته از وضعیت ویژه و طبقه‌ی دارای کنترل است؛ مانع دوم نیز به آموزه‌ی اضمحلال دولت مربوط می‌شود. خلاصه این‌که استالین می‌بایست مستقیماً با محدودیت‌های انگلس و لنین در تمرکز بر دولت بورژوایی رویارو می‌شد. و البته در عین حال، می‌بایست به هر دو نیز وفادار باقی می‌ماند. [۱۷] بیایید ببینیم که او چگونه به این وظیفه‌ی ظریف می‌پردازد. واکاوی آتی، پیچش‌ها و چرخش‌های متن استالین را دنبال می‌کند و در پی فهم آن است که او چگونه به بنیانی نظری برای دولتی سوسیالیستی می‌رسد.

ابزاری خنثی؟

استالین در رابطه با مانع نخست — [تنش] میان [دولت به‌مثابه‌ی] ابزاری خنثی (و تلویحاً عام) یا شکلی خاص — نخست گرایش به موضع نخست داشت اما سپس چرخشی قاطع به موضع دوم می‌کند. او در تأملات ابتدایی‌اش، گرایش به آن داشت که دولت را نوعی ابزار خنثی در نظر بگیرد که می‌توان از آن به هر نحو دلخواه استفاده کرد. از این رو، اگر از دولتی «بورژوایی» یا «پرولتری» سخن بگوییم، معنایش آن است که از طبقه‌ای سخن می‌گوییم که دولت را برای اهداف خود به کار می‌گیرد. برای مثال، استالین در ۱۹۲۵ با گریزی به لنین، به «سنخ تازه‌ای از دولت پرولتری» اشاره می‌کند (استالین [۱۹۲۵] ۱۹۵۴: ۳۱۳؛ [۱۹۲۵] ۱۹۵۲: ۳۰۶). او این دولت را دولتی تعریف می‌کند که — برخلاف «دولت بورژوایی» — وجودش نه برای سرکوب کارگران که برای رهایی آنان است. مسلماً این موضع، موضعی نزدیک به تصور بیش‌تر ابزاری لنین از دولت است، چنان‌که نقل قول خود لنین در همان سال درباره‌ی «دولت سوسیالیستی» بر چنین درکی دلالت دارد (استالین، [۱۹۲۵] ۱۹۵۴: ۱۶۳؛ [۱۹۲۵] ۱۹۵۲: ۱۶۱). درواقع، ارجاعات پیشین استالین به دولتی سوسیالیستی، به همین سیاق، ادامه دارد و [اما] در آن‌ها خبری از اشاره به تعریف این نوع از دولت نیست. [۱۸] از همین رو، او در گزارشی به لنین، از ضرورت وجود «دستگاهی» برای «ساختن» دولت سوسیالیستی

سخن می‌گوید (استالین، [۱۹۱۹] ۱۹۵۳: a؛ [۱۹۱۹] ۱۹۴۷: a؛ ۲۲۴؛ هم‌چنین، بنگرید به استالین، [۱۹۲۹] ۱۹۵۴: c؛ ۱۲۹؛ [۱۹۲۹] ۱۹۴۹: c؛ ۱۲۳؛ [۱۹۳۳] ۱۹۵۴: a؛ ۱۷۸؛ [۱۹۳۳] ۱۹۵۱: a؛ ۱۷۵)، یا [ضرورت وجود] دولت سوسیالیستی برای افزایش نظام‌مند مزد کارگران و کاهش قیمت‌ها به‌منظور فراهم کردن پایه‌های رفاه اقتصادی (استالین، [۱۹۲۷] ۱۹۵۴: b؛ ۱۹۸؛ [۱۹۲۷] ۱۹۴۸: ۱۹۵)، یا از [ضرورت وجود] دولتی متفاوت با دولت موجود که حتی در وضعیت «قیچی» [یعنی تفاوت فزاینده‌ی قیمت کالاهای کشاورزی و صنعتی — م.] در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ به استثمار دهقانان می‌پردازد، چراکه بهبود شرایط اقتصادی خصیصه‌ی بنیادین [دولت سوسیالیستی] محسوب می‌شود (استالین [۱۹۲۸] ۱۹۵۴: ۱۶۸-۱۶۹؛ [۱۹۲۸] ۱۹۴۹: ۱۶۰؛ [۱۹۲۹] ۱۹۵۴: b؛ ۵۳-۵۴).

اضمحلال؟

چرخشی ظریف اما چشم‌گیر در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ آغاز می‌شود، یعنی زمانی که آشکار شد، دولت سوسیالیستی قرار نیست یک ابزار طبقاتی موقتی باشد و در عوض، [پدیده‌ای] نسبتاً دائمی است. آموزه‌ی «اضمحلال دولت» [۱۹] جرقه‌ی این چرخش بود. [توجه به] زمینه‌ی گسترده‌تر نظری در اینجا حیاتی است، چراکه این عمده‌ترین مانعی بود که استالین می‌بایست بر آن فائق بیاید. هرچند مارکس اشاراتی جسته‌و‌گریخته به چنین اضمحلالی داشت (مارکس، [۱۸۴۷] ۱۹۷۶: ۲۱۲؛ [۱۸۴۷] ۱۹۷۲: ۱۸۲؛ مارکس و انگلس، [۱۸۴۸] ۱۹۷۶: ۵۰۵-۵۰۶؛ [۱۸۴۸] ۱۹۷۴: ۴۸۲)، اما این اصطلاح در اصل از آن انگلس بود. [۲۰] اما او فقط در ویراست سوم (۱۸۹۴) اثر عمیقاً تأثیرگذارش، *آنتی‌دورینگ*، از این اصطلاح استفاده کرده بود، یعنی جایی که او اشاره می‌کند که «دولت "ملغا" نمی‌شود، بلکه می‌میرد» (انگلس، [۱۸۷۷-۱۸۷۸] ۱۹۷۳ (آلمانی) ۱۹۸۷ (انگلیسی): ۲۶۸؛ تأکیدات در متن اصلی). [۲۱] و در «منشاء خانواده» نیز او از این سخن می‌گوید که دستگاه دولت، عاقبت به موزه‌ی باستان منتقل خواهد شد (انگلس، [۱۸۸۴] ۱۹۹۰: a؛ ۲۷۲؛ [۱۸۸۴] ۱۹۹۰: b؛ ۱۱۰). همین استدلال او را نیز هم‌چون لنین، به‌ویژه در تفسیرش از توضیحات مختصر مارکس درباره‌ی مراحل کمونیسم، به موضعی که اشاره شد می‌کشاند (مارکس، [۱۸۷۵] ۱۹۸۹، [۱۸۷۵] ۱۹۸۵؛ لنین، [۱۹۱۷] ۱۹۶۴: ۴۷۲-۴۷۹؛ [۱۹۱۷] ۱۹۶۹: ۹۵-۱۰۲). لنین این استدلال را به معنای وجود تمایز میان سوسیالیسم و کمونیسم تفسیر می‌کند و به این ترتیب، تمایزی را پایه می‌گذارد که تا امروز نیز پابرجاست. لنین استدلال می‌کند که فقط در مرحله‌ی کمونیسم است که تفاوت میان کار فکری و فیزیکی (و به این ترتیب، طبقات نیز) از میان می‌رود، یعنی در مرحله‌ای که در آن انسان‌ها نه در نتیجه‌ی اجبار بلکه به‌شکلی داوطلبانه کار می‌کنند و آخرین بقایای دولت بورژوازی («قانون بورژوازی») نیز از بین می‌رود و پایه‌های اضمحلال دولت استقرار می‌یابد. یعنی، دولت نه با کمونیسم، بلکه پس از استقرار واقعی و تمام‌وکمال کمونیسم از بین می‌رود. باید اشاره‌ای به نکته‌ای دیگر هم داشته باشیم: ناتوانی در پیش‌بینی زمان وقوع این امر و تأخیر آتی آن. استالین تأکید بسیاری بر این تأخیر می‌گذارد، یعنی پدیده‌ای که لنین درباره‌ی آن چنین گفته بود، «این که در چه زمانی ... ما نمی‌دانیم و نمی‌توانیم هم بدانیم». درواقع، لنین تأکید می‌کند که «ماهیت درازمدت این فرآیند»، مسئله‌ی زمان را باز می‌گذارد، «چراکه هیچ مصالحی برای پاسخ به این پرسش‌ها در اختیار نداریم» (لنین، [۱۹۱۷] ۱۹۶۴: ۴۷۳-۴۷۴؛ [۱۹۱۷] ۱۹۶۹: ۹۶؛ تأکید در متن اصلی). اما تکلیف ما با این آموزه چیست؟ به قول لوسوردو، سخنان مارکس و انگلس در رابطه با این که موضع آنارشیستی به‌واقع کدام است، سخنانی مبهم‌اند

(لوسوردو، ۲۰۱۶). آن‌ها — به‌ویژه انگلس — در عین حال که خاطرنشان می‌سازند که دولت خواهد مُرد، مکرراً اشاراتی هم دارند که به دلیل ضرورت سازمان‌دهی و توزیع تولید، برخی از کارکردهای اجرایی باید ادامه پیدا کنند. مسلماً برای انجام چنین وظایفی به دولت نیاز است.

ببینیم استالین با این آموزه چه می‌کند؟ او هرچند در آغاز مدافع آن است (استالین [۱۹۰۶-۱۹۰۷] ۱۹۵۴: ۳۳۶-۳۳۸؛ [۱۹۰۶-۱۹۰۷] ۲۰۱۳: ۱۶۰-۱۶۲؛ [۱۹۲۵] ۱۹۵۴b: ۱۶۱؛ [۱۹۲۵] ۱۹۵۲b: ۱۵۸)، اما آن را در پرتو واقعیت‌های دیالکتیکی برخاسته از تجربه‌ای تفسیر می‌کند که اینک در نتیجه‌ی دورانی بسیار طولانی‌تر از سوسیالیسم حاصل شده بود. چنین تفسیری در ابتدا در ۱۹۳۳ آغاز می‌شود، از بطنِ پلنوم مشترک کمیته‌ی مرکزی که در آغاز هم‌چون شوخی مضحکی جلوه می‌کرد (استالین [۱۹۳۳] ۱۹۵۴a: ۲۱۱-۲۱۶؛ [۱۹۳۳] ۱۹۵۱a: ۲۰۶-۲۱۲). [۲۲] بستر بی‌واسطه‌ی این بحث، تکمیل نخستین برنامه‌ی پنج‌ساله بود که ادعایی شتاب‌زده مبنی بر شالوده‌ریزی سوسیالیسم در تمامی جنبه‌های اقتصاد داشت. استالین استدلال می‌کند که به نظر می‌رسد عناصر سرمایه‌داری ریشه‌کن شده باشند اما نه به‌تمامی، چراکه «طبقات در حال احتضار»، هرچند شکست خورده‌اند، اما برای خرابکاری در پروژه‌ی جدید، راه خود را به شکل‌های تازه‌ی صنعت، کشاورزی، تجارت و حتی دولت گشوده‌اند. این وضعیت او را وادار می‌دارد که به نفع تشدید مبارزه‌ی طبقاتی استدلال کند، هرچند در خلال آن، چنین توضیحی در باب اضمحلال دولت را نیز می‌افزاید:

الغای طبقات نه از طریق منسوخ شدن مبارزه‌ی طبقاتی که از طریق شدت‌گیری آن حاصل می‌شود. اضمحلال دولت نه در نتیجه‌ی تضعیف قدرت دولتی که در نتیجه‌ی تقویت آن تا بیش‌ترین حد ممکن حاصل می‌شود، امری که برای خرد کردن بقایای طبقات رو به زوال و سازمان‌دهی تدافعی علیه محاصره‌ی سرمایه‌داری ضروری است، [چراکه این محاصره] کماکان پابرجاست و به این زودی‌ها پایان نمی‌گیرد (استالین، [۱۹۳۳] ۱۹۵۴a: ۲۱۵؛ [۱۹۳۳] ۱۹۵۱a: ۲۱۰-۲۱۱). [۲۳]

در این جا، (برخلاف نظرات انگلس و لنین در این زمینه) خبری از اضمحلال عینی و حتی خودبه‌خودی دولت نیست، اضمحلالی که با اشاره به تمام شدن تاریخ مصرف دولت نتیجه گرفته می‌شود. در عوض، اضمحلال دولت نیازمند مداخله‌ی سوژکتیو و تقویت فعالانه‌ی دولت به‌منظور مقابله با دسیسه‌ها و افتراهای شدید رقبای طبقاتی است. چنان‌که او در مباحثه‌ای با بوخارین ذکر می‌کند، هدف یک «دولت پرولتری» تقویت‌شده، «درهم کوبیدن» دولت بورژوازی است و فقط از آن پس امکان اضمحلال دولت فراهم می‌شود (استالین، [۱۹۲۹] ۱۹۵۴b: ۷۷؛ [۱۹۲۹] ۱۹۴۹b: ۷۳). نه فقط درهم شکستن رقبا نیازمند وجود دولتی قدرتمندتر از پیش است، بلکه برای مواجهه با غارتگران بین‌المللی نیز باید ارتشی حرفه‌ای داشت. [۲۴] با این حال، توان کامل دیالکتیک استالین چرخشی دیگر نیز دربردارد. قدرت دولت صرفاً مبنایی برای اضمحلال آن نیست: رشد قدرت دولت شوروی موجب تشدید «مقاومت آخرین بقایای طبقات روبه‌زوال می‌شود» (استالین [۱۹۳۳] ۱۹۵۴a: ۲۱۶؛ [۱۹۳۳] ۱۹۵۱a: ۲۱۱-۲۱۲).

تأخیر کمونیسم

تا اینجا تمامی عناصر لازم برای استدلال در جهت یک دولت سوسیالیستی قدرتمند فراهم آمده‌اند، اما پیش از آن باید به جمله‌ای از نقل قول بالا بپردازیم: «به این زودی‌ها پایان نمی‌گیرد». در این جا اشاره‌ی استالین به

تأکیدی است که لنین بر طول مدت زمان لازم، نه فقط برای کمونیسم بلکه برای اضمحلال دولت که در پی آن می‌آید، دارد. استالین در جایی دیگر، «دوره‌ی انتقالی» [interim] سوسیالیسم را طولانی‌تر می‌داند و دوران کمونیسم تمام‌عیار را هرچه بیش‌تر به آینده موکول می‌کند. از همین‌رو او بر عبارت لنین در این زمینه اشاره می‌کند: «زمانی بسیار بسیار طولانی» نیاز است که کمونیسم جهانی و زبان جهانی‌اش فرا برسد (لنین، [۱۹۲۰] ۱۹۶۶: ۹۲؛ [۱۹۲۰] ۱۹۸۱: ۷۷؛ استالین، [۱۹۲۹] ۱۹۵۴: ۳۶۱؛ [۱۹۲۹] ۱۹۴۹: ۳۴۶). [۲۵] استالین چندین سال پیش از آن، در پاسخ به پرسشی نخستین نماینده‌ی کارگری ایالات متحده، به‌شکلی موجز چنین گفته بود: «واضح است که ما کماکان فاصله‌ی زیادی با چنین جامعه‌ای داریم» (استالین، [۱۹۲۷] ۱۹۵۴: ۱۴۰؛ [۱۹۲۷] ۱۹۴۹: ۱۳۴). این برداشت همگانی از تأخیر [کمونیسم]، در دهه‌ی ۱۹۳۰ و دقیقاً در بستر تهاجم و پیشروی سوسیالیسم، تشدید می‌شود. برای مثال، استالین در سخنرانی‌ای که در ۱۹۳۳ برای بریگادهای پیشرو مزارع اشتراکی داشت، اشاره می‌کند که «بدون شک، زندگی سوسیالیستی زندگی خوبی خواهد بود، اما تحقق آن در آینده میسر است» (استالین، [۱۹۳۳] ۱۹۵۴: ۲۵۲؛ [۱۹۳۳] ۱۹۵۱: ۲۴۵). او در گزارشش به کنگره‌ی هفدهم در ۱۹۳۴، به‌شکلی شاعرانه از «کمون آینده» سخن می‌گوید که بر مبنای دستاوردهای فنی پیشرفته، فراوانی و زندگی اشتراکی در تمامی ابعاد بنا خواهد شد. سپس به شیوه‌ی مرسوم سبک پرسش و پاسخی خود، چنین ادامه می‌دهد: «چنین زندگی‌ای در چه زمانی محقق می‌شود؟ مسلماً نه به این زودی‌ها» (استالین، [۱۹۳۴] ۱۹۵۴: ۳۶۰؛ [۱۹۳۴] ۱۹۵۱: ۳۵۳). اما این پرسش کماکان پابرجاست: چه زمانی؟ جامعه و فرهنگ عام حتی در دوران ابتدایی کمونیسم نیز محقق نمی‌شود، یعنی دورانی که خود دورانی جهانی محسوب می‌شود و در آن شاهد شکلی عام از دیکتاتوری پرولتاریا خواهیم بود. این مرحله فقط نشانگر آغاز کمونیسم است که برای خود آن، باید به انتظار بنشینیم تا در زمانی کمابیش اسطوره‌ای، کمونیسم «به بخشی جدانشدنی از زندگی افراد بدل شود» (استالین، [۱۹۲۹] ۱۹۵۴: ۳۶۴؛ [۱۹۲۹] ۱۹۴۹: ۳۴۹). به این منظور، کمونیسم — در تمامی ابعاد اقتصاد، سیاست و فرهنگ — باید به طبیعت ثانویه‌ی موجودات انسانی و سیاره‌ی زمین بدل شود.

گذار از امر عملی به امر نظری

در همین حین، خصایص مرحله‌ی سوسیالیسم نیز در حال آشکار شدن بود. این مرحله دیگر نه مرحله‌ای انتقالی بلکه به مرحله‌ای مجزا و فی‌نفسه بدل می‌شد. اما سرشت این دولت در حال شکل‌گیری چه بود؟ آیا چنان‌که لنین می‌گفت، بازمانده‌ی دولت بورژوایی بود یا با دولتی منحصربه‌فرد و تازه سروکار داشتیم؟ شرایط موجود وضعیتی را پدید آورده بود که در آن، دولت دیگر نه ابزاری خنثی بلکه موجودیتی مجزا و انضمامی بود که هرکس کنترل آن را برعهده داشت، شکل و تعینات آن را نیز تعیین می‌کرد. این وضعیت استدلال‌هایی عملی را به میان می‌کشد که در نتیجه‌ی آن استدلال‌هایی نظری نیز به میان می‌آیند. این استدلال‌ها در مستحکم‌ترین تأملات استالین درباره‌ی ماهیت دولت می‌آید (استالین، [۱۹۳۹] ۱۹۷۸: ۴۱۱-۴۲۲؛ [۱۹۳۹] ۱۹۹۷: ۳۳۰-۳۳۶؛ هم‌چنین بنگرید به استالین، [۱۹۵۱-۱۹۵۲] ۱۹۸۶: ۲۸۹؛ [۱۹۵۱-۱۹۵۲] ۱۹۹۷: ۲۱۸). باز هم مسئله‌ی اضمحلال دولت در میان است. اینک در سطح وسیعی اجماع وجود داشت که سوسیالیسم حاصل شده و در نتیجه‌ی تهاجمات سوسیالیستی، طبقات استثمارگر ملغاً شده‌اند. برخی چنین استدلال می‌کردند که در چنین وضعیتی، چرا نباید کمی دیگر به دولت فشار بیاوریم که در روند اضمحلال قرار بگیرد و به فقره‌ای مختص موزه‌های باستان بدل شود؟ استالین در پاسخ به متن معروف انگلس (که پیشتر از

آن سخن گفتیم) اشاره می‌کرد. او خاطر نشان می‌ساخت که هرچند این استدلال درست است، اما به درکی تحت‌اللفظی از روح مارکسیسم استناد می‌کند: در سطحی انتزاعی و نظری و در پرتو شرایطی که انگلس در آن می‌نوشت، حق با او بود، اما شرایط تغییر می‌کند و مارکسیست‌ها باید در پرتو این شرایط تغییر یافته، [آموزه‌ها] را از نو تفسیر کنند. شرایط سال ۱۹۳۹ عبارت است از واقعیت مربوط به تحولات داخلی مشخص در کشور و وضعیت بین‌المللی. بنابراین، رقبای طبقاتی درون شوروی از بین رفته‌اند، که این یعنی، استدلال شش سال پیش او مبنی بر تشدید تعارض طبقاتی دیگر ضروری نیست یا، دست‌کم، در داخل ضروری نیست. اما وضعیت خارجی متفاوت است. در وضعیت جهانی، دشمنان فراوانند، محاصره‌ی سرمایه‌داری ادامه دارد، مداخلات [خارجی] پابرجاست و تهدید همیشگی ستون پنجم را نیز نباید از یاد برد. دولت پرولتری جدید شاید بتواند از وضعیت داخلی، به‌رغم برخی لطمات، جان سالم به در ببرد، اما این که نیروهای بین‌المللی به‌سادگی اتحاد شوروی را به حال خود رها کنند، تصویری ساده‌دلانه است. مبارزه‌ی طبقاتی از سویه‌ای مربوط به واقعیت داخلی و در مقام یکی از مؤلفه‌های سازنده‌ی دولت، چرخش کرده و به واقعیتی بیرونی و بین‌المللی بدل شده که در آن سوسیالیسم رویاروی سرمایه‌داری قرار گرفته است. در چنین وضعیتی بعید است که بتوان به برچیدن و اضمحلال دولت سوسیالیستی دل بست. به قول فن‌ری [van Ree]، «او به حد کافی واقع‌گرا بود و چنان آرمان‌شهرباوری نبود که در مسیر خودویرانگری قدم بگذارد» (فن‌ری، ۲۰۰۲: ۱۳۷). نباید فراموش کرد که این ارزیابی عملی در ۱۹۳۹، ارزیابی‌ای متناسب و به‌جا محسوب می‌شد.

استالین از خلال پیشبرد استدلالش، به نکته‌ی پیشینش در رابطه به بنیانگذاران مارکسیسم بازمی‌گردد: بعید است آنان می‌توانستند درکی از وضعیت واقعی‌ای پیدا می‌کردند که با در قدرت بودن سوسیالیسم، و به‌ویژه بر مبنای تحولات سوسیالیسم در یک کشور، با آن مواجه می‌شویم؛ از همین رو صورت‌بندی‌های انتزاعی آن‌ها نیز می‌بایست از نو بازبینی شوند. این بسیار مهم است که حتی «دولت و انقلاب» لنین هم ناتمام باقی ماند و مجلد دومش به دلیل واقعیت‌های انقلاب اکتبر نوشته نشد. او احتمالاً به صورت موقت این بخش از کتاب را «تجربه‌ی انقلاب‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه» می‌نامید، اما استالین قصد داشت با تجربه‌ی دولت سوسیالیستی پس از ۱۹۱۷ پردازد. [۲۶] خلاصه این که، استالین استدلال می‌کند که این بخش دوم، به مرحله‌ی دوم سوسیالیسم مربوط می‌شود.

مرحله‌ی دوم سوسیالیسم

هرچه بر تمایز میان مرحله‌ی اول و دوم سوسیالیسم و از همین رو، دولت سوسیالیستی، بگوییم کم گفته‌ایم. نخست باید به بستر این بحث پرداخت. این بحث به دهه‌ی استثنایی ۱۹۳۰ مربوط می‌شود، دهه‌ای که عمیقاً غیرمنتظره بود و شوروی در خلال آن موفق شد به عنوان ابرقدرتی اقتصادی و نظامی سربرآورد. این دهه با «پیشروی سوسیالیستی» آغاز شد که همراه بود با صنعتی‌سازی عظیم و اشتراکی کردن کشاورزی که با سرعتی سرسام‌آور در پی جبران عقب‌ماندگی شدید صنعت شوروی و قحطی‌های مزمنی بود که دقیقاً تا پیش از انقلاب اکتبر، برای دهه‌ها روسیه را به ویرانی کشانده بود (دیویس، هریسون، ویتکرافت، ۱۹۸۰-۲۰۰۳؛ تاوگر، ۱۹۹۱، ۲۰۰۱، ۲۰۰۵). پیشروی سوسیالیستی به‌نوبه‌ی خود برندگان و بازندگانی داشت و بسیاری مشتاقانه تغییرات برخاسته از آن را غنیمت می‌شمردند و البته گروهی نه چندان اندک هم، یا فعالانه به مخالفت با آن می‌پرداختند، یا کشان‌کشان خود را در پی این تغییرات می‌کشاندند. این دهه شاهد مواردی بود از جمله:

اجرای برنامه‌های اقدام و عمل ایجابی در رابطه با اقلیت‌های ملی (مارتین، ۲۰۰۱)، دستاوردهای عمده برای زنان، جنبش استاخانوفیست‌ها (زیگل‌باوم، ۱۹۸۸: ۲۱۰-۲۴۶؛ باکلی، ۲۰۰۶)، قانون اساسی ۱۹۳۶ و آغاز مداخله‌ی فعالانه در مبارزات ضداستعماری. در عین حال در این دهه شاهد حذف طبقه‌ی کولاک‌ها [دهقانان زمین‌دار بزرگ]، گولاک‌ها [اردوگاه‌های کار اجباری]، انتقاد و خودانتقادگری، تهدید جدی ستون پنجم برآمده از اپوزیسیون خارج و البته، وحشت سرخ بود. در بحبوحه‌ی این دوره‌ی انقلابی، نظریه‌ای در باب شکل جدیدی از دولت نیز ظهور کرد.

بر مبنای این نظریه، می‌توان بین شکل و محتوا تمایز قائل شد. از منظر شکلی، استالین با متمایز ساختن دو مرحله‌ی دولت سوسیالیستی از یک‌دیگر، اگر نگوئیم ضرورت، دست‌کم امکانی را برای [ظهور] یک دولت سوسیالیستی به صورت فی‌نفسه فراهم کرد. بحث فراهم کردن محتوایی [برای این شکل]، محتوایی فراتر از صورت‌بندی‌های ابتدایی لنین، کماکان به قوت خود باقی است. در مرحله‌ی نخست، کارکرد دولت سوسیالیستی، همان‌طور که لنین تصریح کرده بود، مقابله با دشمنان داخلی و خارجی، بر مبنای منافع اکثریت کارگران بود. این اکثریت کنترل دستگاه دولتی را به دست می‌گیرد و، به مدد دیکتاتوری پرولتاریا، از آن برای درهم‌شکستن دشمنانش استفاده می‌کند. استالین به این صورت‌بندی، ضرورت بازسازی اقتصادی و آموزش همگانی گسترده را اضافه می‌کند که دربرگیرنده‌ی مؤلفه‌های اساسی آموزش ایدئولوژیک است.

فقط در مرحله‌ی دوم است که دولت سوسیالیستی به صورت مستقل و با موفقیت پدید می‌آید. مطالب مربوط به این مرحله را باید از نوشته‌های متعدد استالین بیرون کشید، به‌ویژه از آن‌رو که او تنها در یکی از بندهای متنی که تا به حال بررسی کرده‌ایم، صرفاً به اشاراتی مختصر در این زمینه بسنده می‌کند (استالین، [۱۹۳۹] ۱۹۷۸: ۴۲۰-۴۲۱؛ [۱۹۳۹] ۱۹۹۷: ۳۳۵-۳۳۶). سه نکته‌ای که در ابتدا می‌آیند، از همین پاراگراف استخراج شده‌اند و باقی نکات به دیگر متون مربوط می‌شوند: (۱) از بین بردن آخرین بقایای عناصر سرمایه‌داری؛ (۲) استقرار و تحقق یک نظام اقتصادی سوسیالیستی (در نتیجه‌ی پیشروی سوسیالیستی)؛ (۳) انقلاب فرهنگی که منظور استالین از آن، آموزش توده‌ها و رشد آنان به سطح سوسیالیسم است؛ (۴) بین‌المللی ساختن مبارزه‌ی طبقاتی و از این طریق، دیکتاتوری پرولتاریا، کشاورزان و روشنفکران که ذیل آن، سازمان‌های نظامی و تنبیهی و هم‌چنین، سازمان اطلاعاتی، بر دشمنان خارجی تمرکز کنند؛ [۲۷] (۵) پیامد این مسئله، نیاز به یک دولت سوسیالیستی قدرتمند در داخل، برای اجرای اصلاحات فراگیر، و در خارج، برای حفاظت از سوسیالیسم در بستر محاصره‌ی سرمایه‌داری (استالین، [۱۹۳۹] ۱۹۷۸: ۴۲۰؛ [۱۹۳۹] ۱۹۹۷: ۳۳۶؛ [۱۹۵۰] ۱۹۸۶: ۱۷۸؛ [۱۹۵۰] ۱۹۹۷: ۱۳۴)؛ (۶) رویکردی تازه به مسئله‌ی ملیت که با بهره‌گیری از آن، مقوله‌ی بین‌المللی طبقه، زاویه‌ای تازه برای پرداختن به تنوع ملیت‌ها فراهم می‌کند و از این‌رو، دولت سوسیالیستی دولتی چندملیتی محسوب می‌شود (بوئر، ۲۰۱۵: [۲۹] ۷) برنامه‌ی اقدام و عمل اثباتی یا ایجابی اتحاد شوروی، که نه تنها از لحاظ اقلیت‌های ملی (یا «گروه‌های قومی») نخستین نوع از این دست محسوب می‌شد، بلکه هم‌چنین نیازمند دولتی قدرتمند بود و از آن مقطع به بعد هم توسط دولتی سوسیالیستی پیگیری شده بود (مارتین، ۲۰۰۱: ۸) انگیزه‌ی قاطعانه‌ی ضداستعماری‌ای، که از لحاظ نظری و عملی، از دل تجربه‌های داخلی اقدامات ایجابی برخاست و مبنایی را برای دوران پساستعماری فراهم کرد (بوئر، در آینده)؛ (۹) ضرورت وجود حزب کمونیست برای به دست گرفتن قدرت، هرچند — در دل دیالکتیک فراروی و درون‌ماندگاری که به دموکراسی سوسیالیستی شکل می‌دهد — حزب نباید هرگز فراموش کند که از توده‌ها برخاسته و مسئول

راهنمایی آنان به پیش است (استالین، [۱۹۲۴]: ۱۹۵۳-۱۷۵؛ [۱۹۲۴]: ۱۹۴۷-۱۶۹-۱۸۶).

نتیجه‌گیری: در آستانه

به گمان من استالین، کمابیش در تقابل شدید با اکثریت دانش‌پژوهان مارکسیست و غیرمارکسیست که درگیر پرداختن به دولت بورژوازی یا سرمایه‌داری با منشائی اروپایی بوده‌اند، توانسته به آستانه‌ی [دستیابی به] یک نظریه‌ی دولت سوسیالیستی برسد. این امر حتی در رابطه با انگلس و لنین هم مصداق دارد، هرچند دست‌کم تلاش آن‌ها برای فهم دولت بورژوازی، با هدف براندازی آن صورت می‌گرفت. باین‌همه، چنان‌که نظریه‌ی اضمحلال دولت نشان می‌دهد، آن‌ها موفق به رهایی از چارچوب‌های این دولت [بورژوازی] نشدند. با مقایسه‌ی نکات اصلی انگلس و استالین، به راحتی این تمایز را درمی‌یابیم. این تمایز چنان شدید است که تنها تشابه بین نکات آنان به مسئله‌ی مبارزه مربوط می‌شود. برای انگلس (و لنین که در پی او حرکت می‌کرد)، دولت بورژوازی برخاسته از ستیزه‌های طبقاتی است اما سپس خود را از آن مجزا می‌سازد و به ساختاری متمایز بدل می‌شود که دغدغه‌های سرمایه به آن شکل می‌دهد. در مقابل، دولت سوسیالیستی در نظر استالین، مشخصاً درگیر مبارزه است. این دولت، هم در داخل و هم به‌طرزی فزاینده در خارج، در تعقیب سوسیالیسم — منافع کارگران، کشاورزان و روشن‌فکران — است. این مسئله در سطوح متعددی رخ می‌دهد، سطوحی مربوط به سازندگی اقتصادی، انقلاب فرهنگ، سیاست‌گذاری مربوط به ملیت‌ها، اقدامات ایجابی، ضداستعماری و بین‌المللی‌سازی دیکتاتوری پرولتاریا و دهقانان.

در سطح نظری، انگلس و استالین [عملاً] از دو موجودیت نسبتاً متفاوت سخن می‌گویند. از نظر برخی، تفاوت میان این دو بسیار زیاد است، از همین‌رو، استدلال‌های استالین را تخطی از «ارتدوکسی» مارکسیستی و بهانه‌جویی‌هایی فرصت‌طلبانه برای حفظ قدرت حزب کمونیست، و از آن طریق، حفظ قدرت خودش از رهگذر دولتی دقیقاً «بورژوازی» و مملو از تعارض‌های طبقاتی می‌دانند (آسپاتوریان، ۱۹۵۴؛ بالیبار، ۱۹۷۷: ۴۹-۵۵؛ پولانزاس، ۱۹۸۰: ۲۵۳-۲۵۶؛ کلیف، ۱۹۸۷: ۱۴۴-۱۶۱؛ رزنیک و وُلَف، ۲۰۲۲: ۳۰). اینجاست که به محل تلاقی نظریه و عمل می‌رسیم. در سراسر این مقاله تأکید کرده‌ام که دلمشغولی من در این زمینه، دلمشغولی نظری است که از تمرکز بیش از اندازه بر دولت بورژوازی یا سرمایه‌داری آغاز می‌کند و به نخستین نطفه‌های نظریه‌ای درباره‌ی دولت سوسیالیستی می‌رسد. بسیاری در مسیر نخست گام برداشته‌اند و کم‌تر کسی تلاشی در جهت واکاوی مسیر دوم داشته است. استالین اگر نه نخستین، اما یکی از این اندک کسان بود. باین‌همه، نکاتی که او به آن‌ها اشاره می‌کند، تا حد زیادی صرفاً در حد گام‌هایی در جهت یک نظریه‌ی کامل‌تر دولت سوسیالیستی باقی می‌ماند. پرسش‌هایی که پابرجا مانده فراوان‌اند. آیا چنین نظریه‌ای در رابطه با سایر دولت‌های سوسیالیستی هم مصداق دارد یا منحصرأ به اتحاد شوروی مربوط است؟ در این مسیر چند مرحله وجود دارد؟ آیا دولتی کمونیستی ممکن است؟ [۳۱] رابطه‌ی بین نظریه و عمل در این میان چیست؟ و تاریخ غنی دولت‌هایی که سوسیالیسم در آن‌ها قدرت داشته چه چیزی در رابطه با چنین دولتی به ما می‌آموزد؟ امکان طرح چنین پرسش‌ها و مباحثی تنها از رهگذر گام نهادن در آستانه‌ای که استالین فراهم کرده مهیا می‌شود.

یادداشت‌ها

۱. شوروی هم‌چنین یک «دولت نوپدرسالار» نبود (گورلیزکی، ۲۰۰۲؛ گورلیزکی و خِلونیوک، ۲۰۰۴: ۵۸-۶۵) یا یک «بهموت لنگ» (ادل، ۲۰۱۱: ۹۸-۱۲۲). به‌علاوه، ادعاهایی (از جمله ادعای ناتو) مبنی بر این‌که شوروی دولتی امپریالیستی و یک قدرت استعمارگر (داخلی) بود نیز از اهمیت چندانی برخوردار نیستند (ویولا، ۱۹۹۶؛ ورث و دیگران، ۱۹۹۹؛ لورینگ، ۲۰۱۴).
۲. در مطالعات متأخر دولت، تقسیم‌کاری آکادمیک پیدا شده که طبق آن برخی در پی خاستگاه‌های دولت‌ها در جنوب غرب آسیای باستانی هستند (دیرینه‌شناسان و انسان‌شناسان) و برخی دیگر بر دولت «مدرن» متمرکز شده‌اند (جامعه‌شناسان و دانشمندان علوم سیاسی).
۳. به‌رغم آن‌که برخی در پی نادیده گرفتن توانایی فکری استالین هستند (تروتسکی، ۱۹۴۱: ۸۳-۳۸۶، ۸۴؛ دویچر [۱۹۴۹]: ۱۹۶۷: ۲۹۰؛ پلامناتز، [۱۹۵۴]: ۱۹۷۵: ۷-۸؛ لاوئه، ۱۹۶۴: ۲۰۲-۲۰۳؛ تاکر، ۱۹۷۳: ۳۱۵، ۳۱۸؛ کلیف [۱۹۷۶]: ۲۰۰۴: ۱۳۲)، رویکرد من حاصل توجهی صبورانه و جزئی به متون مورد بحث است. در مقابل [آثاری که توانایی فکری استالین را نادیده می‌گیرند]، زندگی‌نامه‌ی کوتکین از استالین، به‌رغم تمامی نابسندگی‌هایش، به «هوش پرشور و حرارت» استالین اشاره می‌کند (کوتکین، ۲۰۱۴: ۷).
۴. کارنوی و هلد، پژوهش‌های سودمندی را با تمرکز بر هابز، لاک، بنتام، جیمز و جان استوارت میل و روسو ارائه کرده‌اند (کارنوی، ۱۹۸۴: ۱۲-۲۳؛ هلد، ۱۹۸۴: ۱۴-۳۱).
۵. فارغ از این‌که بخش عمده‌ی آثار مارکس و انگلس حاکی از مواضعی مشترک‌اند (انگلس این اثر را بر مبنای یادداشت‌های مارکس نوشت)، اما انگلس بیش‌ترین تأثیر را بر نسل دوم مارکسیست‌ها، از جمله لینن، داشت. می‌توان عناصری از متون مارکس را نیز [در نسل دوم مارکسیست‌ها] دنبال کرد (کارنوی، ۱۹۸۴: ۴۵-۵۶)، اما صریح‌ترین حکم در این زمینه را انگلس به دست داده است.
۶. نقل‌قول‌های آتی از همین متن گرفته شده‌اند و تأکیدات نیز از همان متن اصلی است.
۷. به‌صورت جزئی‌تر: چنین دولتی صرفاً دولت «طبقه‌ی از لحاظ اقتصادی مسلط» محسوب نمی‌شود، بلکه این طبقه «به میانجی دولت، هم‌چنین به طبقه‌ی از لحاظ سیاسی مسلط» بدل می‌شود که اینک، «ابزارهای جدیدی برای کنترل و استثمار طبقه‌ی سرکوب‌شده به دست می‌آورد».
۸. انگلس در جایی دیگر این‌طور توضیح می‌دهد: «دولت مدرن، فارغ از شکل‌اش، اساساً ماشینی سرمایه‌داری است، دولت سرمایه‌داران، تشخیص‌یابی آرمانی سرمایه‌ی ملی کل» (انگلس، [۱۸۷۷-۱۸۷۸]: ۱۹۸۷: ۲۶۶؛ [۱۸۷۷-۱۸۷۸]: ۱۹۷۳: ۲۶۰). هم‌چنین، بنگرید به گزاره‌ی موجود در ویراست دوم آلمانی «مانیفست حزب کمونیست»: «طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند صرفاً کنترل ماشین دولتی از پیش آماده را به دست گرفته و آن را برای اهدافش خودش به کار بگیرد» (مارکس و انگلس، [۱۸۷۲]: ۱۹۸۸: ۱۷۵؛ [۱۸۷۲]: ۱۹۷۶).
۹. در تقابل با شکل پیشین مشروعیت سنتی (عرفی) و مشروعیت مبهم کاریزماتیک، که وبر نسبت به آن‌ها هم مظنون است («سیاست‌مدار افناعی» — از اصطلاحات خود وبر) و هم برای فاتح آمدن بر دلمردگی بوروکراتیک مشتاق آن است (وبر، ۲۰۰۴: ۳۴-۳۵).

۱۰. دقیق‌تر: «دولت نامی است که ما به اصول نامرئی و پنهان نظم اجتماعی — اصولی که بر نوعی خدای پنهان دلالت دارد — و در عین حال، سلطه‌ی فیزیکی و نمادین، و همین‌طور، خشونت فیزیکی و نمادین، می‌دهیم» (بوردیو، ۲۰۱۴: ۷).
۱۱. نقل قول‌های آتی از این صفحات اخذ شده‌اند و تأکیدها در خود متن اصلی است.
۱۲. لنین «نیروی قهری ویژه» را به‌مثابه‌ی «سازمانی از خشونت برای سرکوب یک طبقه» تعریف می‌کند (لنین [۱۹۱۷]: ۱۹۶۴؛ ۴۰۷؛ [۱۹۱۷]: ۱۹۶۹؛ ۲۴).
۱۳. برخی تمایل دارند که رویکرد لنین را به‌شکلی کاریکاتوری به رویکردی کاملاً ابزاری تقلیل دهند (کارنوی، ۱۹۸۴: ۴۵-۶۱؛ هلد، ۱۹۸۴: ۳۷-۳۸).
۱۴. «بهترین پوسته‌ی ممکن برای سرمایه‌داری یک جمهوری دموکراتیک است و از همین رو، زمانی که سرمایه کنترل این بهترین پوسته را به دست بگیرد ... قدرت خود را چنان امن و مستحکم مستقر می‌سازد که هیچ تغییری در افراد، نهادها یا احزاب در جمهوری بورژوازدموکراتیک نتواند آن را متزلزل سازد» (لنین [۱۹۱۷]: ۱۹۶۴؛ ۳۹۸؛ [۱۹۱۷]: ۱۹۶۹؛ ۱۴).
۱۵. برخی تلاش‌ها نیز برای فراروی از این تنش‌ها انجام گرفته، که البته غلب به تکتیر همان تنش‌ها منجر شده است (جسوپ، ۱۹۸۲، ۱۹۹۰؛ هلد و کریگر، ۱۹۸۴؛ آلفورد و فریدلند، ۱۹۸۵).
۱۶. این [تعریف] شامل شکل‌های انتقالی نیز می‌شود، شکل‌هایی هم‌چون دولت «تباری» [familial state]، دولت «رفاه» که بیش از بقیه مورد مطالعه قرار گرفته و — در تلاشی برای به‌کارگیری هرچه بیش‌تر مفاهیم اروپایی در زمینه‌ای دورتر از خاستگاه — دولت «توسعه‌محور» که از تعریفی سست و نامطمئن برخوردار است (اسپینگ-اندلسون، ۱۹۹۰؛ برو، ۱۹۹۳؛ اوانز، ۱۹۹۵: ۴۷-۵۹، ۲۲۹-۲۳۴؛ وو-کامینگز، ۱۹۹۹).
۱۷. فن‌ری خاطر نشان می‌سازد که چنان‌چه از حاشیه‌نویسی‌های استالین بر آثار مارکس، انگلس و لنین در کتابخانه‌اش برمی‌آید، او در دهه‌ی ۱۹۳۰ در حال مطالعه‌ی دقیق این پرسش بود (فن‌ری، ۲۰۰۲: ۱۳۶-۱۳۸).
۱۸. ارجاعات اولیه‌ی او، فارغ از اشاراتی به ساخت یک دولت سوسیالیستی، بی‌آن‌که در آن‌ها خبری از تلاش برای به دست دادن تعریف [این نوع دولت] باشد، به شکلی متناوب در آثارش ظاهر می‌شوند (استالین، [۱۹۱۹]: ۱۹۵۳؛ ۲۳۸؛ [۱۹۱۹]: ۱۹۴۷؛ ۲۳۰؛ [۱۹۲۶]: ۱۹۵۴؛ ۸۷؛ [۱۹۲۶]: ۱۹۴۸؛ ۸۱).
۱۹. استالین در مشارکت‌های بعدی‌اش درباره‌ی زبان‌شناسی، خلاصه‌ای از استدلالش اینجا، درباره‌ی دولت سوسیالیستی را به دست می‌دهد (استالین [۱۹۵۰]: ۱۹۸۶؛ ۱۷۸؛ [۱۹۵۰]: ۱۹۹۷؛ ۱۳۴-۱۳۵).
۲۰. نظرِ لاوُل در رابطه با این‌که این آموزه نه از مارکس که از انگلس بود، تمام حقیقت را بیان نمی‌کند (لاوُل، ۱۹۸۴: ۷۱-۸۹).
۲۱. مقایسه‌ی بین ویراست‌های اول و سوم مجموعه آثار MEGA نشان می‌دهد که این عبارت [در اولی] غایب است (انگلس، [۱۸۷۸]: ۱۹۸۸؛ ۴۴۵؛ [۱۸۹۴]: ۱۹۸۸؛ ۵۳۵). در مجموعه آثار [انگلیسی] MEW و MECW (پیشتر ارجاع داده شد) فقط ویراست سوم منتشر شده است.
۲۲. برای واکاوی‌ای مفید از دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، بنگرید به بحث‌ها و اختلاف‌نظرها در آثار دنیلز، مدالی و مولر و پیشتر (دنیلز، ۱۹۵۳؛ مدالی، ۱۹۵۹؛ مولر و پیشتر، ۱۹۶۳).
۲۳. او یکسال بعد، در کنگره‌ی هفدهم، خلاصه‌ای از این نکات را بازگو می‌کند (استالین، [۱۹۳۴]: ۱۹۵۴؛ ۳۵۷-۳۵۸؛ [۱۹۳۴]: ۱۹۵۱؛ ۳۵۰-۳۵۱). بوبیه‌یر به این متن ارجاع می‌دهد اما اهمیت آن را کاملاً نادیده می‌گیرد و ترجیح می‌دهد در پی یافتن نشانه‌هایی از

- ساختار شخصی، به علاوه، بورکراتیک نقشِ استالین در دولت برآید (بوییه‌یر، ۲۰۰۰: ۸۲-۹۹).
۲۴. فنری اهمیت زیادی برای جنبه‌ی نظامی قائل است و از این منظر، ارتش دولت را پیش فرض می‌گیرد (فنری، ۲۰۰۲: ۱۳۸-۱۳۹).
۲۵. در مقاطع متعددی به این فراز مهم اشاره شده است، نخست در ۱۹۲۷ (استالین، [۱۹۲۷] ۱۹۵۴: ۱۵۶؛ [۱۹۲۷] ۱۹۴۹: ۱۵۱؛ [۱۹۳۰] ۱۹۵۴: ۳۷۴؛ [۱۹۳۰] ۱۹۴۹: ۳۶۳).
۲۶. متأسفانه واکاویِ کراوس در رابطه با این مسئله‌ی مهم، آشکارا بی‌هوده است (کراوس، ۲۰۰۵: ۲۳۸-۲۳۹).
۲۷. استالین در مصاحبه‌اش با امیل لودویگ، ذکر می‌کند که دولت جدید، نه دولتی «ملی»، بلکه دولتی «بین‌المللی» است که طبقه‌ی کارگر بین‌المللی را تقویت می‌کند (استالین، [۱۹۳۱] ۱۹۵۴: ۱۰۷؛ [۱۹۳۱] ۱۹۵۱: ۱۰۵؛ هم‌چنین بنگرید به استالین، [۱۹۳۷] ۱۹۷۸: ۲۴۸؛ [۱۹۳۷] ۱۹۹۷: ۱۵۵؛ فنری، ۲۰۰۲: ۱۳۸-۱۳۹). چند سالی بیش‌تر طول نکشید که با حمله‌ی نازی‌ها به دولت سوسیالیستی، ضرورت چنین نهادهایی آشکار شد (استالین، [۱۹۴۱] ۱۹۸۴: ۱۶؛ [۱۹۴۱] ۱۹۹۷: ۷۷).
۲۸. به قول لوسوردو (۲۰۰۸: ۹۵-۱۰۲؛ [۱۹۹۸] ۲۰۰۵: ۷۷-۷۸) این از هوشمندیِ بلشویک‌ها بود که به هنگام قرار داشتن دولت در آستانه‌ی سقوط در دوران جنگ ژاپن، جنگ جهانی اول و جنگ داخلی، صرفاً به ترمیم دولت اکتفا نکردند و به بسط و گسترش دولتی قدرتمند پرداختند. فنری (۲۰۰۲: ۱۳۶) نیز [در واکاوی‌اش] اهمیت به‌جایی به دولت قدرتمند می‌دهد. باین‌حال، کوتکین قادر به درک اهمیت این خصلت دولت نیست و [واکاوی] پولانزاس نیز آشکارا کمکی در رابطه با مسئله‌ی رویکردِ استالین به چنین دولتی نمی‌کند (پولانزاس، ۱۹۸۰: ۲۵۳-۲۵۶؛ کوتکین، ۲۰۱۴: ۲۸۹-۲۹۵).
۲۹. برای مثال، استالین در تأملاتش درباره‌ی قانون اساسی ۱۹۳۶، از «دولت سوسیالیستی چندملیتی تمام‌عیار» سخن می‌گوید (استالین، [۱۹۳۶] ۱۹۷۸: ۱۶۳؛ [۱۹۳۶] ۱۹۹۷: ۱۲۶) که هر نوع ضربه‌ای را از سر گذرانده و از تمامی آزمایش‌ها سربلند بیرون آمده است.
۳۰. کاکشات و کورتل در این زمینه، استدلال مخالف مفیدی ارائه می‌دهند (کاکشات و کورتل، ۱۹۹۳: ۴-۵).
۳۱. استالین به امکان این امر اشاره می‌کند (استالین، [۱۹۳۹] ۱۹۷۸: ۴۲۲؛ [۱۹۳۹] ۱۹۹۷: ۳۳۶).

منابع

- Alford, R., and R. Friedland. 1985. *Powers of Theory: Capitalism, the State, and Democracy*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Aspaturian, V. 1954. "The Contemporary Doctrine of the Soviet State and Its Philosophical " *American Political Science Review* 48 (3): 1031-57.
- Balibar, E. 1977. *On the Dictatorship of the Proletariat*. London: NLB.
- Baran, P., and P. Sweezy. 1966. *Monopoly Capital: An Essay on the American Economic and Social Order*. New York: Monthly Review Press.
- Barrow, C. 1993. *Critical Theories of the State: Marxist, Neo-Marxist, Post-Marxist*. Madison: University of Wisconsin Press.
- Block, F. 1980. "Beyond Relative Autonomy: State Managers as Historical Subjects." *Socialist Register* 14: 227-
- Boer, R. 2015. "Against Culturism: Reconsidering Stalin on Nation and Class." *The Soviet and Post-Soviet Review* 42: 247-

- Boer, R. Forthcoming. "From Affirmative Action to Anti-Colonialism: Stalin and the Prehistory of " Culture, Society and Praxis.
- Boobbyer, P. 2000. The Stalin Era. London: Routledge.
- Bourdieu, P. 2014. On the State: Lectures at the Collège de France, 1989–1992. Translated by Fernbach. Cambridge: Polity.
- Buckley, M. 2006. Mobilizing Soviet Peasants: Heroines and Heroes of Stalin's Fields. Lanham: Rowman and Littlefield.
- Carnoy, M. 1984. The State and Political Theory. Princeton: Princeton University Press.
- Cliff, T. (1976) 2004. All Power to the Soviets: Lenin 1914–1917. Chicago: Haymarket.
- Cliff, T. 1987. The Revolution Besieged: Lenin 1917–1923. London: Bookmarks.
- Cockshott, W. P., and A. Cottrell. 1993. Towards a New Socialism. Nottingham: Spokesman.
- Corrigan, P., and D. Sayer. 1985. The Great Arch: English State Formation as Cultural Revolution. Oxford: Blackwell.
- Daniels, R. V. 1953. "The State and Revolution: A Case Study in the Genesis and Transformation of Communist Ideology." American Slavic and East European Review 12 (1): 22–
- Davies, R. W., M. Harrison, and S. Wheatcroft, eds. 1980–2003. The Economic Transformation of the Soviet Union, 1913–1945. 5 vols. Cambridge: Cambridge University Press.
- Deutscher, I. (1949) 1967. Stalin: A Political Biography. New York: Oxford University Press.
- Domhoff, G. W. 1979. The Powers That Be: Processes of Ruling Class Domination in America. New York: Vintage.
- Edele, M. 2011. Stalinist Society, 1928–1953. Oxford: Oxford University Press.
- Elias, N. (1994) 2000. The Civilizing Process: Sociogenetic and Psychogenetic Investigations. Translated by E. Jephcott. Oxford: Blackwell.
- Engels, F. (1877–78) 1973. "Herrn Eugen Dührings Umwälzung der Wissenschaft (Anti-Dühring)." In Marx Engels Werke, vol. 20, 1– Berlin: Dietz.
- Engels, F. (1877–78) 1987. "Anti-Dühring: Herr Eugen Dühring's Revolution in Science." In Marx and Engels Collected Works, vol. 25, 3– Moscow: Progress Publishers.
- Engels, F. (1878) 1988. "Herrn Eugen Dührings Umwälzung der Wissenschaft (Anti-Dühring)." In Marx Engels Gesamtausgabe, section I, vol. 27, 217– Berlin: Dietz.
- Engels, F. (1884) 1990a. "The Origin of the Family, Private Property and the State in Light of the Researches by Lewis H. Morgan." In Marx and Engels Collected Works, vol. 26, 128– Moscow: Progress Publishers.
- Engels, F. (1884) 1990b. "Der Ursprung der Familie, des Privateigentums und des Staats." In Marx Engels Gesamtausgabe, section I, vol. 29, 1– Berlin: Dietz.
- Engels, F. (1894) 1988. "Herrn Eugen Dührings Umwälzung der Wissenschaft. 3. Auflage. Vorworte zu den drei Auflagen. Zweiter Abschnitt: X. Kapitel. Dritter Abschnitt: II. Kapitel." In Marx Engels Gesamtausgabe, section I, vol. 27, 485– Berlin: Dietz.
- Esping-Andersen, G. 1990. The Three Worlds of Welfare Capitalism. Cambridge: Polity.

- Esping-Andersen, G., R. Friedland, and E. O. Wright. 1976. "Modes of Class Struggle and the Capitalist State." *Kapitalistate*, no. 4–5: 186–
- Evans, P. 1995. *Embedded Autonomy: States and Industrial Transformation*. Princeton: Princeton University Press.
- Evans, P., D. Rueschemeyer, and T. Skocpol, eds. 1985. *Bringing the State Back In*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Foucault, M. (2012) 2014. *On the Government of the Living: Lectures at the Collège de France, 1979–1980*. Translated by G. Burchell. Edited by A. I. Davidson. New York: Palgrave Macmillan.
- Gorlizki, Y. 2002. "Ordinary Socialism: The Council of Ministers and the Soviet Patrimonial State, 1946–" *The Journal of Modern History* 74 (4): 699–736.
- Gorlizki, Y., and O. Khlevniuk. 2004. *Cold Peace: Stalin and the Soviet Ruling Circle, 1945–1953*. Oxford: Oxford University Press.
- Hagen, M. von. 1990. *Soldiers in the Proletarian Dictatorship: The Red Army and the Soviet Socialist State, 1917–1930*. Ithaca: Cornell University Press.
- Harding, N., ed. 1984. *The State in Socialist Society*. Oxford: Macmillan.
- Held, D. 1984. *Political Theory and the Modern State: Essays on State, Power, and Democracy*. Cambridge: Polity.
- Held, D., and J. Krieger. 1984. "Theories of the State: Some Competing Claims." In *The State in Capitalist Europe*, edited by S. Bornstein, D. Held and J. Krieger, 1– Boston: George Allen and Unwin.
- Holloway, J., and S. Picciotto. 1978. *State and Capital: A Marxist Debate*. Austin: University of Texas Press.
- Jessop, B. 1982. *The Capitalist State: Marxist Theories and Methods*. New York: New York University Press.
- Jessop, B. 1990. *State Theory: Putting Capitalist States in Their Place*. Cambridge: Polity.
- Kautsky, K. (1918) 1964. *The Dictatorship of the Proletariat*. Ann Arbor: University of Michigan
- Kautsky, K. (1919) 2011. *Terrorism and Communism: A Contribution to the Natural History of Revolution*. London: Routledge.
- Kotkin, S. 2014. *Stalin: Volume I: Paradoxes of Power, 1878–1928*. New York: Penguin.
- Krausz, T. 2005. "'Stalin's Socialism'—Today's Debates on Socialism: Theory, History, Politics." *Contemporary Politics* 11 (4): 235–
- Laue, T. H. von. 1964. *Why Lenin? Why Stalin? A Reappraisal of the Russian Revolution, 1900–1930*. London: Weidenfeld and Nicolson.
- Lenin, V. I. (1917) 1964. "The State and Revolution." In *Lenin Collected Works*, vol. 25, 385– Moscow: Progress Publishers.
- Lenin, V. I. (1917) 1969. "Gosudarstvo i revoliutsiia. Uchenie marksizma o gosudarstve i zad-

achi proletariata v revoliutsii. Avgust–sentiabr’ 1917 g.; ranee 17 dekabria 1918 g.” In Polnoe sobranie sochinenii, vol. 33, 1– Moscow: Izdatel’stvo politicheskoi literatury.

- Lenin, V. I. (1918) 1965. “The Proletarian Revolution and the Renegade Kautsky.” In Lenin Collected Works, vol. 28, 227– Moscow: Progress Publishers.
- Lenin, V. I. (1918) 1969. “Proletarskaia revoliutsiia i renegat Kautskii.” In Polnoe sobranie sochinenii, 37, 235–338. Moscow: Izdatel’stvo politicheskoi literatury.
- Lenin, V. I. (1920) 1966. “‘Left-Wing’ Communism—An Infantile Disorder.” In Lenin Collected Works, vol. 31, 17– Moscow: Progress Publishers.
- Lenin, V. I. (1920) 1981. “Detskaia bolezn’ «levizny» v kommunizme.” In Polnoe sobranie sochinenii, 41, 1–104. Moscow: Izdatel’stvo politicheskoi literatury.
- Loring, B. 2014. “‘Colonizers with Party Cards’: Soviet Internal Colonialism in Central Asia, 1917–” *Kritika: Explorations in Russian and Eurasian History* 15 (1): 77–102.
- Losurdo, D. (1998) 2015. *War and Revolution: Rethinking the Twentieth Century*. Translated by Elliott. London: Verso.
- Losurdo, D. 2008. *Stalin: Storia e critica di una leggenda nera*. Rome: Carocci editore.
- Losurdo, D. 2016. “Marx and the State.” Paper presented at Dialogues on Marx: China and the “West,” Fudan University, Shanghai, April 24–
- Lovell, D. 1984. *From Marx to Lenin: An Evaluation of Marx’s Responsibility for Soviet Authoritarianism*. Cambridge: Cambridge University Press.
- Mandel, E. 1975. *Late Capitalism*. Translated by J. D. Bres. London: NLB.
- Mann, M. 1986–2013. *The Sources of Social Power*. 4 vols. Cambridge: Cambridge University Press.
- Martin, T. 2001. *The Affirmative Action Empire: Nations and Nationalism in the Soviet Union, 1923–1939*. Ithaca: Cornell University Press.
- Marx, K. (1847) 1972. “Das Elend der Philosophie. Antwort auf Proudhons, Philosophie des ” In Marx Engels Werke, vol. 4, 63–182. Berlin: Dietz.
- Marx, K. (1847) 1976. “The Poverty of Philosophy: Answer to the Philosophy of Poverty by Proudhon.” In Marx and Engels Collected Works, vol. 6, 104–212. Moscow: Progress Publishers.
- Marx, K. (1875) 1985. “Kritik des Gothaer Programms.” In Marx Engels Gesamtausgabe, section I, 25, 3–25. Berlin: Dietz.
- Marx, K. (1875) 1989. “Critique of the Gotha Programme.” In Marx and Engels Collected Works, 24, 75–99. Moscow: Progress Publishers.
- Marx, K., and F. Engels. (1848) 1974. “Manifest der Kommunistischen Partei.” In Marx Engels Werke, vol. 4, 459– Berlin: Dietz.
- Marx, K., and F. Engels. (1848) 1976. “The Manifesto of the Communist Party.” In Marx and Engels Collected Works, vol. 6, 477– Moscow: Progress Publishers.
- Marx, K., and F. Engels. (1872) 1976. “Vorwort [zum, Manifest der Kommunistischen Partei (deutsche Ausgabe 1872)].” In Marx Engels Werke, vol. 18, 95– Berlin: Dietz.

- Marx, K., and F. Engels. (1872) 1988. "Preface to the 1972 German Edition of The Manifesto of the Communist Party." In Marx and Engels Collected Works, vol. 23, 174– Moscow: Progress Publishers.
- Medalie, R. 1959. "The Communist Theory of State." American Slavic and East European Review 18 (4): 510–
- Miliband, R. 1969. The State in Capitalist Society. New York: Basic Books.
- Möller, D., and U. Picht. 1963. "Khrushchev and Stalin on the Intensified Class Struggle." Studies on the Soviet Union 3 (1): 48–
- Offe, C. 1974. "Structural Problems of the Capitalist State: Class Rule and the Political System. On the Selectiveness of Political Institutions." In German Political Studies, edited by K. von Beyme, 1, 31–54. Beverley Hills: Sage.
- Offe, C. 1984. Contradictions of the Welfare State. Cambridge: MIT Press.
- Plamenatz, J. (1954) 1975. German Marxism and Russian Communism. Westport: Greenwood.
- Poulantzas, N. 1969. "The Problem of the Capitalist State." New Left Review, no. 58: 67–
- Poulantzas, N. 1978. Political Power and Social Classes. London: Verso.
- Poulantzas, N. 1980. State, Power, Socialism. London: Verso.
- Przeworski, A. 1985. Capitalism and Social Democracy. Cambridge: Cambridge University Press.
- Resnick, S., and R. Wolff. 2002. Class Theory and History: Capitalism and Communism in the USSR. New York: Routledge.
- Siegelbaum, L. 1988. Stakhanovism and the Politics of Productivity in the USSR, 1935–1941. Cambridge: Cambridge University Press.
- Skocpol, T. 1979. States and Social Revolution. Cambridge: Cambridge University Press.
- Stalin, I. V. (1906–1907) 1954. "Anarchism or Socialism?" In Works, vol. 1, 297– Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Stalin, I. V. (1906–1907) 2013. "Anarkhizm ili sotsializm?" In Trudy, vol. 3, 126– Moscow: Prometeĭ Info.
- Stalin, I. V. (1919) 1947a. "Otchet Komissii TSK partii i Soveta Oborony tovarishchu Leninu o prichinakh padeniia Permi v dekabre 1918 goda." In Sochineniia, vol. 4, 197– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1919) 1947b. "Sovdepam i partiĭnym organizatsiiam Turkestana." In Sochineniia, vol. 4, 230– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1919) 1953a. "Report to Comrade Lenin by the Commission of the Party Central Committee and the Council of Defence on the Reasons for the Fall of Perm in December
- " In Works, vol. 4, 202–32. Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Stalin, I. V. (1919) 1953b. "To the Soviets and the Party Organisations of Turkestan." In Works, vol. 4, 238– Moscow: Foreign Languages Publishing House.

- Stalin, I. V. (1924) 1947. "Ob osnovakh leninizma: Lektsii, chitannye v Sverdlovskom universitete." In Sochineniia, vol. 6, 69– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1924) 1953. "The Foundations of Leninism: Lectures Delivered at the Sverdlov " In Works, vol. 6, 71–196. Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Stalin, I. V. (1925) 1952a. "XIV s'ezd VKP(B) 18–31 dekabria 1925 g." In Sochineniia, vol. 7, 261– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1925) 1952b. "Voprosy i otvety: Rech' v Sverdlovskom universitete, 9 iunia 1925 g." In Sochineniia, vol. 7, 156– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1925) 1954a. "The Fourteenth Congress of the CPSU(B), December 18–31, 1925." In Works, vol. 7, 265– Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Stalin, I. V. (1925) 1954b. "Questions and Answers: Speech Delivered at the Sverdlov University, June 9, 1925." In Works, vol. 7, 158– Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Stalin, I. V. (1926) 1948. "K voprosam leninizma." In Sochineniia, vol. 8, 13– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1926) 1954. "Concerning Questions of Leninism." In Works, vol. 8, 13– Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Stalin, I. V. (1927) 1948. "Rech' na V Vsesoiuznoi konferentsii VLKSM, 29 marta 1927 g." In Sochineniia, vol. 9, 193– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1927) 1949a. "Beseda s pervoi amerikanskoï rabocheï delegatsiei, 9 sentiabria 1927 g." In Sochineniia, vol. 10, 92– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1927) 1949b. "Tovarishchu M.I. Ul'ianovoi: Otvet tovarishchu L. Mikhel'" In Sochineniia, vol. 10, 149–52. Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1927) 1954a. "Interview with the First American Labour Delegation, September 9, " In Works, vol. 10, 97–153. Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Stalin, I. V. (1927) 1954b. "Speech Delivered at the Fifth All-Union Conference of the All-Union Leninist Young Communist League, March 29, 1927." In Works, vol. 9, 196– Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Stalin, I. V. (1927) 1954c. "To Comrade M. I. Ulyanova: Reply to Comrade L. Mikhelson." In Works, vol. 10, 154– Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Stalin, I. V. (1928) 1949. "Plenum TSK VKP(b) 4–12 iulia 1928 g." In Sochineniia, vol. 11, 141– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1928) 1954. "Plenum of the C.C., C.P.S.U. (B.), July 4–12, 1928." In Works, vol. 11, 145– Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Stalin, I. V. (1929) 1949a. "Natsional'nyi vopros i leninizm: Otvet tovarishcham Meshkovu, Koval'chuku i drugim." In Sochineniia, vol. 11, 333– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatury.

- Stalin, I. V. (1929) 1949b. "O pravom uklone v VKP(b). Rech' na plenum TSK i TSKK VKP(b) v
v
- aprele 1929 g. (stenogramma)." In Sochineniia, vol. 12, 1– Moscow: Gosudarstvennoe
izdatel'stvo politicheskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1929) 1949c. "God velikogo pereloma: K XII godovshchine Oktiabria." In Sochineni-
ia,
12, 118–35. Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1929) 1954a. "The National Question and Leninism: Reply to Comrades Mesh-
kov,
Kovalchuk, and Others." In Works, vol. 11, 348– Moscow: Foreign Languages Publishing
House.
- Stalin, I. V. (1929) 1954b. "The Right Deviation in the CPSU(B): Speech Delivered at the Ple-
num of
the Central Committee and the Central Control Commission of the CPSU(B) in April 1929
(Verbatim Report)." In Works, vol. 12, 1– Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Stalin, I. V. (1929) 1954c. "A Year of Great Change: On the Occasion of the Twelfth Anniversary
of
the October Revolution." In Works, vol. 12, 124– Moscow: Foreign Languages Publishing
House.
- Stalin, I. V. (1930) 1949. "Politicheskii otchet Tsentral'nogo Komiteta XVI s'ezdu VKP(b), 27
iiunia
1930 g." In Sochineniia, vol. 12, 235– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi
literatury.
- Stalin, I. V. (1930) 1954. "Political Report of the Central Committee to the Sixteenth Congress
of the
CPSU(B), June 27, 1930." In Works, vol. 12, 242– Moscow: Foreign Languages Publishing
House.
- Stalin, I. V. (1931) 1951. "Beseda s nemetskim pisatelem Ėmilem Liudvigom, 13 dekabria 1931
g." In Sochineniia, vol. 13, 104– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatu-
ry.
- Stalin, I. V. (1931) 1954. "Talk with the German Author Emil Ludwig, December 13, 1931." In
Works, vol. 13, 106– Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Stalin, I. V. (1933) 1951a. "Ob'edinennyi Plenum TSK i TSKK VKP(b) 7–12 ianvaria 1933 g." In
Sochineniia, vol. 13, 161– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1933) 1951b. "Rech' na Pervom Vsesoiuznom s'ezde kolkhoznikov-udarnikov, 19
fevralia 1933 g." In Sochineniia, vol. 13, 236– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politich-
eskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1933) 1954a. "Joint Plenum of the CC and CCC, CPSU(B), January 7–12, 1933." In
Works, vol. 13, 161– Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Stalin, I. V. (1933) 1954b. "Speech Delivered at the First All-Union Congress of Collective-Farm
Shock Brigaders, February 19, 1933." In Works, vol. 13, 242– Moscow: Foreign Languages
Publishing House.

Publishing House.

- Stalin, I. V. (1934) 1951. "Otchetnyĭ doklad XVII s'ezdu partii o rabote TSK VKP(b), 26 ianvaria 1934 g." In Sochineniia, vol. 13, 282– Moscow: Gosudarstvennoe izdatel'stvo politicheskoi literatury.
- Stalin, I. V. (1934) 1954. "Report to the Seventeenth Party Congress on the Work of the Central Committee of the CPSU(B), January 26, 1934." In Works, vol. 13, 288– Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Stalin, I. V. (1936) 1978. "On the Draft Constitution of the USSR: Report Delivered at the Extraordinary Eighth Congress of Soviets of the USSR, November 25, 1936." In Works, vol. 14, 151– London: Red Star Press.
- Stalin, I. V. (1936) 1997. "O proekte konstitutsii soiuza SSR: Doklad na chrezvychainom VIII vsesoiuznom s'ezde sovetov, 25 noiabria 1936 goda." In Sochineniia, vol. 14, 119– Moscow: Izdatel'stvo "Pisatel".
- Stalin, I. V. (1937) 1978. "Defects in Party Work and Measures for Liquidating Trotskyite and Other Double-Dealers." In Works, vol. 14, 241– London: Red Star Press.
- Stalin, I. V. (1937) 1997. "O nedostatkakh partiinoĭ raboty i merakh likvidatsii trotskistskikh i inykh dvurushnikov: Doklad na Plenum TSK VKP(b), 3 marta 1937 goda." In Sochineniia, vol. 14, 151– Moscow: Izdatel'stvo "Pisatel".
- Stalin, I. V. (1939) 1978. "Report on the Work of the Central Committee to the Eighteenth Congress of the CPSU(B) (Delivered March 10, 1939)." In Works, vol. 14, 355– London: Red Star Press.
- Stalin, I. V. (1939) 1997. "Otchetnyĭ doklad na XVIII s'ezde partii o rabote TSK VKP(b), 10 marta 1939 goda." In Sochineniia, vol. 14, 290– Moscow: Izdatel'stvo "Pisatel".
- Stalin, I. V. (1941) 1984. "Speech at Celebration Meeting of the Moscow Soviet of Working People's Deputies and Moscow Party and Public Organizations, November 6, 1941." In Works, vol. 15, 10– London: Red Star Press.
- Stalin, I. V. (1941) 1997. "Doklad na torzhestvennom zasedanii Moskovskogo Soveta deputatov trudiashchikhsia s partiinymi i obshchestvennymi organizatsiiami goroda Moskvy, 6 noiabria 1941 " In Sochineniia, vol. 15, 71–83. Moscow: Izdatel'stvo "Pisatel".
- Stalin, I. V. (1950) 1986. "Marxism and the Problems of Linguistics." In Works, vol. 16, 146– London: Red Star Press.
- Stalin, I. V. (1950) 1997. "Marksizm i voprosy iazykoznaniiia." In Sochineniia, vol. 16, 104– Moscow: Izdatel'stvo "Pisatel".
- Stalin, I. V. (1951–1952). 1986. "Economic Problems of Socialism in the USSR." In Works, vol. 16, 222– London: Red Star Press.
- Stalin, I. V. (1951–1952) 1997. "Ėkonomicheskie problemy sotsializma v SSSR." In Sochineniia, vol. 16, 154– Moscow: Izdatel'stvo "Pisatel".
- Suny, R. G. 1993. The Revenge of the Past: Nationalism, Revolution, and the Collapse of the

Soviet Union. Stanford: Stanford University Press.

- Sweezy, P. 1942. The Theory of Capitalist Development. New York: Monthly Review Press.
- Tauger, M. 1991. "The 1932 Harvest and the Famine of 1933." *Slavic Review* 50 (1): 70–
- Tauger, M. 2001. Natural Disaster and Human Action in the Soviet Famine of 1931–1933. Pittsburgh: Center for Russian and East European Studies.
- Tauger, M. 2005. "Soviet Peasants and Collectivization, 1930–39: Resistance and Adaptation." In *Rural Adaptation in Russia*, edited by S. Wegren, 65– London: Routledge.
- Therborn, G. 1978. What Does the Ruling Class Do When It Rules? State Apparatuses and State Power under Feudalism, Capitalism and Socialism. London: NLB.
- Tilly, C. 1985. "War Making and State Making as Organized Crime." In *Bringing the State Back In*, edited by P. Evans, D. Rueschemeyer and T. Skocpol, 169– Cambridge: Cambridge University Press.
- Tilly, C. 1990. Coercion, Capital, and European States, AD 990–1990. Oxford: Blackwell.
- Trotsky, L. 1941. Stalin: An Appraisal of the Man and His Influence. Translated by C. Malamuth. New York: Grosset and Dunlap.
- Tucker, R. C. 1973. Stalin as Revolutionary 1879–1929: A Study in History and Personality. New York: Norton.
- Van Ree, E. 2002. The Political Thought of Joseph Stalin: A Study in Twentieth-Century Revolutionary Patriotism. London: Routledge Curzon.
- Viola, L. 1996. Peasant Rebels under Stalin: Collectivization and the Culture of Peasant Resistance. Oxford: Oxford University Press.
- Weber, M. 2004. The Vocation Lectures. Translated by R. Livingstone. Indianapolis: Hackett.
- Weeks, T. R. 2005. "Stalinism and Nationality." *Kritika: Explorations in Russian and Eurasian History* 6 (3): 567–
- Werth, N., K. Bartošek, J.-L. Panné, J.-L. Margolin, A. Paczkowski, and S. Courtois. 1999. The Black Book of Communism: Crimes, Terror, Repression. Cambridge, MA: Harvard University Press.
- Woo-Cumings, M., ed. 1999. The Developmental State. Ithaca: Cornell University Press.
- Wright, E. O. 1978. Class, Crisis and the State. London: New Left Books.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1H9>



سوسیالیسم و فرد انسانی در آثار مارکس

۴ سپتامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: پرش چاتوپدیهیای

ترجمه‌ی: منصور موسوی

مقدمه

امروزه همگرایی غریبی بین راست و چپ مسلط درباره‌ی معنای سوسیالیسم به چشم می‌خورد. دقیق‌تر بگوییم هم برای راست و هم برای چپ مسلط، سوسیالیسم به نظامی اشاره دارد که با تصاحب قدرت سیاسی توسط بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۷ در روسیه برقرار شد و بر جامعه‌ای دلالت می‌کند که یک حزب سیاسی — حزب کمونیست — بر آن حاکم است و در آن وسایل تولید عمدتاً در تملک دولت است و اقتصاد با برنامه‌ریزی مرکزی هدایت می‌شود. دو نکته‌ی بسیار مهم که از هر دو سو در خصوص این سوسیالیسم مطرح می‌شوند، عبارتند از وجود یک اقتدار مرکزی که قدرت سیاسی و نهاد مالکیت عمومی را اعمال می‌کند — که حاکی از جایگزینی مالکیت خصوصی بر وسایل تولید عمدتاً با مالکیت دولتی است. لازم نیست بگوییم که راست‌ها با نظری منفی به این نوع سوسیالیسم می‌نگرند، در حالی که (غالب) چپ آن را مثبت در نظر می‌گیرد. این دو گرایش مضافاً خاستگاه این سوسیالیسم را در ایده‌های مارکس می‌جویند.

اکنون که این نوع سوسیالیسم تقریباً نابود شده است، دو نوع مسئولیت به مارکس نسبت داده شده است که

متضمن دو نوع نقد از مارکس در رابطه با این سوسیالیسم است. یکی این که، ادعا می‌شود از آنجا که ظاهراً مارکس الهام‌بخش این نظام است، و از این رو از آنجا که گمان می‌رود مارکس مسئول ایجاد آن است، نابودی آن فقط شکست ایده‌های مارکس را نشان می‌دهد. به همین منوال، بنا به همین فرض که این سوسیالیسم ابداع مارکس است، اتهام متضادی نیز به او وارد می‌شود. در این مورد، بر این نکته تأکید می‌کنند که واقعیت دهشتناک این نظام، که بیش از هر چیز در رابطه‌اش با افراد انسانی به نمایش در می‌آید، فقط ثابت می‌کند که سوسیالیسم (مارکس) طبیعتاً سرکوبگر است، یعنی رژیمی غیرانسانی است. دومین نوع مسئولیتی که به مارکس نسبت می‌دهند و بنابراین دومین نوع نقد از مارکس بسیار متفاوت است. این نقدی است بر پیش‌بینی مارکس از آینده‌ی بعد از سرمایه‌داری. تصریح می‌شود که آنچه مارکس برای آینده متصور شده بود، یعنی این که سرمایه‌داری با تضادهای درونی‌اش از پای در می‌آید، از بین می‌رود و جایش را به جامعه‌ای جدید و قطعاً انسانی‌تر می‌دهد — جامعه‌ی سوسیالیستی — اشتباه از کار درآمد. سرمایه‌داری با وجود همه‌ی فرازونشیب‌ها هنوز وجود دارد و سوسیالیسم تحقق نمی‌یابد. به سادگی ثابت شد که بینش مارکس تحقق‌ناپذیر است؛ سوسیالیسم در بهترین حالت، بنا به اصطلاح طنزآمیز مارکس در رابطه با ریچارد واگنر، آهنگ‌ساز بزرگ، «موسیقی آینده» است. [۱] من در ادامه می‌کوشم به ایده‌ی اصلی مارکس درباره‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی بازگردم که چنانکه خواهیم دید نزد افرادی که به نام مارکس (ایسم) رژیم‌های خود را از پی پیروزی بلشویک‌ها در روسیه در ۱۹۱۷ «سوسیالیست» نامیدند، دستخوش وارونگی تمام‌عیاری شد. بحث ما در اینجا متمرکز است بر جایگاه فرد انسانی — به ویژه فرد کارکن — در بینش مارکس از جامعه‌ی آینده. خوانندگان *مانیفست کمونیست* [۲] مارکس و انگلس می‌بایست با تأکید چشمگیری که در پایان دومین بخش آن در ارتباط با جامعه‌ی آینده مطرح شده و در آن بر «رشد آزادانه‌ی هر فرد» به عنوان «شرط رشد آزادانه‌ی همگان» تأکید شده است، آشنا باشند. ویژگی بنیادین آنچه بر سر سوسیالیسم پس از ۱۹۱۷ رخ داد، دقیقاً نفی این تأکید است. در واقع، کانون توجه مارکس در سراسر دوران بالیدگی‌اش به شرایط فرد انسان در جامعه معطوف بود؛ در حقیقت، معیار پایه‌ای او برای داوری یک جامعه گستره‌ای است که فرد درون آن آزاد است. مارکس با ارجاع به وضعیت فرد در جامعه، سه مرحله را در تحول جامعه‌ی انسانی تشخیص می‌دهد و آن‌ها را (۱) وابستگی سوژکتیو یا شخصی، (۲) وابستگی شخصی اما عینی یا مادی، (۳) فردیت آزاد بدون وابستگی شخصی یا عینی می‌نامد. [۳] دو مرحله‌ی نخست به وضعیت فرد در جامعه در دوره‌ی پیش از سوسیالیسم اشاره دارند. سومین مرحله به وضعیت فرد در جامعه‌ی سوسیالیستی مربوط است. بحث سومین مرحله، جزیی کامل از بحث ما را درباره‌ی سوسیالیسم مارکس تشکیل می‌دهد و درون بحث ما از جامعه‌ی کمونیستی آینده قرار می‌گیرد. اما برای این که کاملاً درک کنیم چه چیزی فرد پیشاسوسیالیستی یا کارکن را از فرد سوسیالیستی مجزا می‌کند، باید ببینیم بر سر فرد در آن دسته از جوامعی که مقدم بر سوسیالیسم هستند چه اتفاقی رخ می‌دهد و چگونه آن جوامع سرانجام به سوسیالیسم بدل می‌شوند.

وضعیت فرد

مارکس در آنچه «نقد اقتصاد سیاسی» می‌نامد، به فرد انسانی غیرواقعی و منفرد به سبک و سیاق رابینسون کروزوئه نمی‌پردازد، تصویری آشنا از اقتصاد سیاسی کلاسیک سده‌ی هجدهم که مارکس آن را رابینسون‌بازی می‌نامد. [۴] برعکس نقطه‌ی عزیمت او فردی است که در همبستگی با سایر افراد جامعه تولید، توزیع و مصرف

می‌کند، یعنی فرد اجتماعاً متعین. ابتدا به شرح و بسط وضعیت فرد در تحول اجتماعی انسان در خلال دوره‌های مقدم بر سوسیالیسم می‌پردازیم.

الف) وابستگی شخصی، که سرشت‌نمای نخستین مرحله‌ی تحول اجتماعی است، به وضعیتی اشاره دارد که در آن افراد در نقش‌های از پیش تعیین‌شده‌ی خود با هم ارتباط دارند: نظام‌های پدرسالاری، برده‌داری و فئودالی با واسال‌ها و سرف‌ها، و نظام‌های کاست‌ها و طوایف. در چنین وضعیت‌هایی، وابستگی شخصی افراد بر مناسبات تولید جامعه و نیز مناسبات دیگر زندگی اجتماعی مسلط است. مارکس ماتریالیست مطلقاً هیچ تصور رمانتیک و شبانی از چنین جوامع باستانی ندارد. مارکس با ارجاع به جوامع کهن و سنتی هند، در یکی از مقالات دهه‌ی ۱۸۵۰ خود در *نیویورک دیلی تریبون* تأکید می‌کند: «نباید فراموش کنیم که این کمونته‌های روستایی کوچک شبانی آلوده به تمایزات ناشی از کاست و برده‌داری بودند و به جای ارتقا انسان‌ها برای این که حاکم بر اوضاع و احوال بشوند، انسان‌ها را مطیع اوضاع و احوال بیرونی می‌کردند، آن‌ها یک وضعیت اجتماعی در حال رشد را به سرنوشتی طبیعی که هرگز تغییر نمی‌کند بدل کردند و بدین‌سان ستایش خشونت‌آمیز طبیعت را باعث می‌شوند.» [۵] خصیصه‌ی چنین جوامعی رشد نسبتاً کند نیروهای مولدی است که فقط در مناطق منزوی رخ می‌دهد.

ب) مرحله‌ی بعدی در توسعه‌ی اجتماعی مرحله‌ی وابستگی شخصی اما مادی فرد است. این وابستگی در جامعه‌ای رخ می‌دهد که محصولات کار انسانی به طور عام شکل کالاها را به خود می‌گیرند. در اینجا پیوندهای وابستگی شخصی گسسته می‌شوند و می‌پاشند و رابطه‌ی بی‌واسطه بین تولیدکنندگان و کارشان همچون رابطه‌ای اجتماعی بین اشیاء به نظر می‌رسد و نه رابطه‌ی اجتماعی بین خود تولیدکنندگان. [۶] از آنجا که تولیدکنندگان زمانی با یکدیگر تماس اجتماعی می‌گیرند که محصولات‌شان را مبادله کنند، سرشت اجتماعی خاص کار هر تولیدکننده فقط در کنش مبادله خود را نشان می‌دهد. به واسطه‌ی همین دوسویگی فرایند مبادله، ضروری است که انسان‌ها با درکی ضمنی با یکدیگر همچون صاحبان خصوصی آن اشیاء قابل مبادله و تلویحاً همچون افراد مستقل رفتار می‌کنند. بنا به عبارتی از مارکس رفتار انسان‌ها در فرایند تولید «کاملاً ذره‌وار» است. از این‌رو، مناسبات بین افراد در تولید، سرشتی مادی مستقل از کنترل و کنش فردی آگاهانه‌شان می‌یابد. خصلت ذره‌وار رفتار مابین افراد که با مبادله‌ی محصولات به عنوان کالا ایجاد می‌شود، باعث می‌شود که فرد همچون موجودی مستقل و آزاد به نظر برسد. اما چنانکه مارکس بیان می‌کند، این آزادی توهم است. وابستگی موردبحث به واقع بی‌اعتنایی دوسویه است. آزادی در اینجا به واقع آزادی برخوردارداشتن آزادانه با یکدیگر است. در حالی که عامل تعیین‌کننده در نخستین موقعیت فرد، همانطور که قبلاً بحث شد، وابستگی شخصی و محدودیت شخصی یک فرد توسط دیگری است، عامل تعیین‌کننده در دومین موقعیت به نظر می‌رسد محدودیت مادی فرد به واسطه‌ی اوضاع و احوال عینی است که مستقل از فرد است و فرد هیچ کنترلی بر آن ندارد. [۷]

تصویر شکارچی و ماهگیر منزوی — نقطه‌آغاز اقتصاد سیاسی کلاسیک اسمیت و ریکاردو — در سده‌ی هجدهم به مثابه نوعی تصویر آینه‌ای جامعه‌ی بورژوایی ظاهر شد، جامعه‌ای با رقابت آزاد که از سده‌ی شانزدهم به بعد در حال توسعه بوده است. فرد در اینجا به نظر می‌رسد که از بندهای طبیعت و از درهم‌آمیختگی معین و محدود انسانی آزاد باشد. چنانکه مارکس اظهار می‌کند، تناقض در این است که «دوره‌ای که این دیدگاه

از فرد منزوی را ایجاد می‌کند، همان دوره‌ای است که مناسبات اجتماعی به بالاترین سطح توسعه در جامعه رسیده است.» [۸] این به معنای آن است که پیش فرض تجزیه‌ی همه‌ی محصولات و فعالیت‌ها به ارزش‌های مبادله، هم تجزیه‌ی تمامی مناسبات صلب و شخصی وابستگی در تولید است، و هم هنگام وابستگی متقابل عام تولیدکنندگان. چنانکه مارکس ابراز می‌کند، «بنا به نظر اقتصاددانان هر فرد منافع خاص خود را در ذهن دارد؛ بنابراین، او در خدمت منافع خصوصی هر کس است، یعنی منافع عام، بدون این که بخواهد یا بداند که در آن سهم است.» [۹] چنانکه می‌توانیم درک کنیم این همان تصویر معروف «دست نامریی» آدام اسمیت است. اکنون، چنانکه مارکس تأکید می‌کند، نفع خصوصی فرد پیش‌تر یک نفع اجتماعاً متعین است که فقط در چارچوب شرایط تثبیت‌شده توسط جامعه به دست آمده است. محتوای نفع خصوصی و نیز شکل و وسایل تحقق آن فقط براساس شرایط اجتماعی مستقل از اراده یا معرفت افراد معلوم و معین است. وابستگی متقابل و عام افراد که نسبت به یکدیگر بی‌اعتنا باقی می‌مانند، شبکه‌ی اجتماعی‌ای را برمی‌سازد که آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد. در ارزش‌های مبادله‌ای است که همه‌ی فردیت و خاص‌بودگی نفی و فرونشاند می‌شود. کار مجرد است که کالاها را تولید می‌کند. افراد تولیدکننده تحت تبعیت تولید اجتماعی در می‌آیند که به عنوان نوعی قضاو قدر بیرون از آن‌ها وجود دارد. تولید اجتماعی تحت تبعیت افراد تولیدکننده نیست. مارکس در «دفعه‌های گزیده‌برداری» پاریس خود نوشت: «قدرت خود فرد بر شیء همچون قدرت شیء بر فرد ظاهر می‌شود؛ فرد که باید حاکم و ارباب تولید خودش باشد، همچون برده‌ی تولید ظاهر می‌شود.» [۱۰] در قطعه‌ی دیگری از همین متن می‌خوانیم: «شما به عنوان موجودی انسانی رابطه‌ای با شیء من ندارید زیرا من خودم رابطه‌ای با آن ندارم... محصول ما حالتی خصمانه نسبت به ما دارد. به نظر می‌رسد شیء ما می‌ملک ماست، در حالی که در واقعیت ما می‌ملک آن هستیم. ما خودمان از مالکیت راستین طرد شده‌ایم زیرا مالکیت سایر انسان‌ها را طرد کرده است.» [۱۱] این چیزی است که مارکس کار بیگانگی می‌نامد و در آن مفهوم بیگانگی به نحو نقادانه‌ای از هگل گرفته شده است، هگلی که بیگانگی را با معیارهای ایده‌آلیستی درک می‌کرد و شیئیت‌یابی کار را با بیگانگی کار اشتباه می‌گرفت. بیگانگی صرفاً دلالت بر آن می‌کند که جهان اشیاء، آفریده‌ی کار (جسمانی و ذهنی) انسان، مستقل و فراتر از کنترل سوژه یعنی افراد تولیدکننده می‌شود و بر سوژه مسلط می‌شود.

شرایط خاص تولیدکننده‌ی بی‌واسطه تحت سرمایه‌داری — تولید کالایی تعمیم‌یافته — با این بیگانگی متناظر است. مارکس در **دست‌نوشته‌های پاریس ۱۸۴۴** می‌نویسد: «هرچه کارگر ثروت بیش‌تری تولید می‌کند، خود فقیرتر می‌شود. افزایش ارزش جهان مادی نسبت مستقیمی با کاهش ارزش جهان انسان‌ها دارد.» [۱۲] بعدها در دست‌نوشته به همین منوال نوشت: «فرایند تحقق کار دقیقاً فرایند تحقق‌زدایی آن است. کار خود را به لحاظ عینی وضع می‌کند اما عینیت خود را به عنوان ناهستی‌اش یا به عنوان هستی ناهستی در حکم هستی سرمایه وضع می‌کند.» [۱۳] مارکس در دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ اظهار می‌کند که «خود مفهوم کارگر آزاد حاکی از آن است که او یک بی‌نواست، یک بی‌نوا مجازی. او بنا به شرایط اقتصادی‌اش، فقط توانایی کار زنده است... فقط در شیوه‌ی تولید متکی بر سرمایه است که بینوایی همچون نتیجه‌ی خود کار، نتیجه‌ی توسعه‌ی نیروی بارآور کار، ظاهر می‌شود.» [۱۴] مارکس با تداوم و شدت وحدت بخشیدن به این ایده در دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۱-۱۸۶۳ به انگاره‌ی فقر مطلق فرد کارکن در سرمایه‌داری می‌رسد:

خود نیروی کار را در شکل کالا در نظر می‌گیریم که در تضاد با پول یا در تضاد با کار شیئیت‌یافته، در تضاد با ارزشی که در صاحب پول یا سرمایه‌داری تشخص یافته قرار می‌گیرد... در یک سو، نیروی کار همچون فقر

مطلق ظاهر می‌شود، چرا که کل دنیای ثروت مادی و نیز شکل عام آن، همچون ارزش مبادله همچون کالای بیگانه و ثروت بیگانه، در مقابل آن قرار می‌گیرد؛ اما خود این نیروی کار صرفاً امکان کارکردن است که در پیکری زنده تجسم یافته، امکانی که اما کاملاً از همه‌ی شرایط عینی تحقق و بدینسان از واقعیت خودش جدا شده است و در مواجهه با این شرایط که مستقلاً وجود دارند، محروم از این شرایط است. به این معنا کارگر یک «بی‌نوا» است.» [۱۵]

در دست‌نوشته‌ای متفاوت که چند سال بعد تألیف (۱۸۶۵-۱۸۶۷) و بعد از مرگ مارکس منتشر شد — به اصطلاح فصل ششم **سرمایه** — ما پژوهاک اساساً همان ایده را می‌یابیم:

در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، به میزان رشد بارآوری اجتماعی کار، ثروت گردآوری شده که در مقابل کارگر به عنوان **ثروت مسلط** بر او، در حکم **سرمایه**، قرار می‌گیرد رشد می‌کند؛ در مقابل او، جهان ثروت به‌عنوان جهانی بیگانه با او و مسلط بر او گسترش می‌یابد. فقر، تهیدستی و وابستگی سوژکتیو او به همان نسبت در جهت معکوس افزایش می‌یابد. **توخالی بودن و غنای** متناظر او از سوی دیگر همپای یکدیگر پیش می‌روند. [۱۶]

انگاره‌ی فقر مطلق، بی‌نویی، که در این مفهوم نامتعارف به کار برده شده است، معنای عمیقی دارد که منطقاً از وضعیت کارگر — فروشنده‌ی نیروی کار یدی و ذهنی — در سرمایه‌داری نشئت گرفته است. در اینجا همانطور که مارکس تأکید می‌کند، نیروی کار، جداشده از وسایل کار، بنا به همین واقعیت، نیز از وسایل زندگی جدا می‌شود. چنانکه مارکس تصدیق می‌کند، «فقر مطلق کارگران بر چیزی جز این واقعیت دلالت نمی‌کند که نیروی کارش یگانه کالایی است که برای فروش دارد و این که نیروی کار ناب او در مقابل ثروت شیئیافته و واقعی قرار گرفته است.» [۱۷] به بیان دیگر، همین واقعیت که زندگی یک فرد (و خانواده‌اش) منحصر به مزد یا حقوق آن فرد — صرف‌نظر از مقدار یا سطح آن — بستگی دارد، خود به خود به معنای وضعیت فقر مطلق برای آن فرد است. چنین فرد کارکنی یک بی‌نوا است. ظاهراً متناقض است که مارکس بعدها در دست‌نوشته‌ای تأکید می‌کند که هم کارگر و هم سرمایه‌دار به یکسان قربانیان بیگانگی هستند. اما یک تفاوت اساسی وجود دارد. چنانکه مارکس بیان می‌کند:

کارگر از همان آغاز در مقایسه با سرمایه در موضع برتری است؛ سرمایه‌دار در فرایند بیگانگی ریشه دوانده است و در این فرایند احساس خشنودی می‌کند، در حالی که کارگر که قربانی است، از همان آغاز در حالت تمرد دائمی از سرمایه‌دار به سر می‌برد و این شرایط را همچون کنش بردگی احساس می‌کند... سرمایه‌دار در این وضعیت در همان رابطه‌ی بندگی کارگر با سرمایه ظاهر می‌شود، گیرم در قطب متضاد. [۱۸]

دغدغه‌ی اصلی مارکس که پیشتر بر آن انگشت گذاشته شد، فرد کارکن است. فرد در سومین تحول اجتماعی نه به لحاظ سوژکتیو و نه به لحاظ مادی وابسته نیست بلکه از آنچه مارکس فردیت آزاد می‌نامد بهره‌مند است. به همین منوال، از آنجا که فرد کارکن فرد جامعه‌ی پیشا سرمایه‌داری است، این فرد آزاد جزء تام و تمام جامعه‌ای است که مارکس تصور می‌کرد جایگزین جامعه‌ی سرمایه‌داری — سوسیالیستی می‌شود. پس از آن که درک کنیم که مارکس چه تصویری درباره‌ی جامعه‌ی پس از سرمایه دارد، به بحث بیش‌تری درباره‌ی این موضوع می‌پردازیم.

سوسیالیسم

اولاً، درباره‌ی اغتشاشی که پیرامون اصطلاح سوسیالیسم وجود دارد نکته‌ای را متذکر می‌شوم. نظر بسیار گسترده‌ای وجود دارد که سوسیالیسم و کمونیسم دو جامعه‌ی متوالی و پشت سر هم هستند، این که سوسیالیسم گذار به کمونیسم است و از این رو مقدم بر کمونیسم است. این نظر به‌ویژه پس از پیروزی بلشویک‌ها در ۱۹۱۷ بسیار گسترده است. این تمایز به نظر مارکس وجود ندارد: سوسیالیسم نه گذار است به کمونیسم و نه فاز پایین‌تر کمونیسم؛ سوسیالیسم کمونیسم است، همین. در واقع، مارکس خود سرمایه‌داری را نقطه گذار یا مرحله‌ی گذار به کمونیسم می‌نامد. [۱۹] به نظر او، سوسیالیسم و کمونیسم فقط اصطلاحات هم‌ارز و جایگزین برای جامعه‌ای واحدی هستند که او برای عصر پس‌سرمایه‌داری متصور می‌شود، عصری که در متون مختلف خود با اصطلاحاتی هم‌ارز مانند کمونیسم، سوسیالیسم، جمهوری کار، جامعه‌ی تولیدکنندگان آزاد و هم‌بسته یا فقط جامعه‌ی هم‌بسته و همیارانه، وحدت (مجدد) افراد آزاد توصیف کرده است. از این رو، آن‌چه مارکس در یکی از متون معروف خود، **نقد برنامه‌ی گوتا**، درباره‌ی دو مرحله‌ی کمونیسم می‌گوید [۲۰] به خوبی می‌تواند در خصوص سوسیالیسم گفته شود به این معنی که سوسیالیسم نیز همان دو مرحله را دارد. سنتاً — دست‌کم از پی تصاحب قدرت توسط بلشویک‌ها — حاکمان سوسیالیسم سده‌ی بیستم به پیروی از سرمشق لنین اما به طرّقی مخالف با دیدگاه خود مارکس تأیید کردند که سوسیالیسم مرحله‌ی پایین‌تر کمونیسم را تشکیل می‌دهد و گذار به کمونیسم است که مرحله‌ی بالاتر را تشکیل می‌دهد. اما موضوع این است که از آنجا که به نظر مارکس، کمونیسم و سوسیالیسم یکی و همان هستند، آن‌چه به کمونیسم مربوط می‌شود به سوسیالیسم نیز مربوط می‌شود.

سوسیالیسم یا کمونیسم از نظر مارکس (و انگلس) دو معنای متفاوت دارد: یکی در حکم بیان نظری و دیگری در حکم بینش از نوع جامعه‌ی سوسیالیستی. این اصطلاح در حکم بیان نظری به معنای حالتی از امور نیست که باید استقرار یابد، یا ایده‌آلی که واقعیت باید با آن منطبق شود. در واقع، «جنبشی واقعی است که حالت کنونی امور را لغو می‌کند. این جنبش از (پیش) شرط‌های امروز پدیدار می‌شود.» [۲۱] انگلس درباره‌ی سوسیالیسم/کمونیسم می‌گوید: «به میزانی که کمونیسم نظری است، بیان نظری جایگاه پرولتاریا در مبارزه‌ی طبقاتی بین پرولتاریا و بورژوازی، چکیده‌ی شرایط رهایی پرولتاریا است.» [۲۲] بار دیگر (در **مانیفست کمونیست**)، «اصول نظری کمونیست‌ها... بیان عام مناسبات واقعی مبارزه‌ی طبقاتی موجود است، بیان جنبشی تاریخی که پیش‌چشمان ما در جریان است.» [۲۳] در معنای دوم، سوسیالیسم/کمونیسم به جامعه‌ای اشاره دارد که تصور می‌شود پس از نابودی سرمایه‌داری به وجود می‌آید. در این معنای دوم، سوسیالیسم/کمونیسم یک مفهوم نیست بلکه باز نمود نوع متمایزی از جامعه است، با نوع متمایزی از شیوه‌ی تولید که مارکس برای نوع انسانی جامعه‌ای که پس از سرمایه‌داری می‌آید متصور است؛ سرمایه‌داری پس از تکمیل تکلیف تاریخی خود که آماده‌کردن شرایط سوژکتیو و مادی برای ظهور جامعه‌ی جدید بود، از بین می‌رود.

شرایط ظهور سوسیالیسم طبیعتاً ارائه نمی‌شود. سوسیالیسم محصول تاریخ است. «انسان‌ها جهان جدیدی را از دست‌آوردهای تاریخی جهان از هم‌پاشیده‌شان می‌سازند. آن‌ها باید خودشان در جریان تکامل خود ابتدا **شرایط مادی** جامعه‌ای جدید را ایجاد کنند، و هیچ تلاش ذهنی یا ارادی آن‌ها را از این سرنوشت رها نخواهد کرد.» [۲۴] سرمایه است که شرایط مادی یا عینی و عاملان سوژکتیو را برای دگرگونی جامعه‌ی کنونی به

جامعه‌ی تولیدکنندگان آزاد و هم‌بسته خلق می‌کند؛ یعنی خلق شرایط مادی برای سوسیالیسم یقیناً حاصل کار است (که بنا به بیان دقیق و صریح مارکس در مجلد اول **سرمایه** هم بر کار یدی و هم بر کار فکری دلالت می‌کند). اما با توجه به شرایط مفهومی یا ذهنی این گذار، موضوع بسیار پیچیده‌تر است. با این همه، همین قدر براساس برداشت ماتریالیستی از تاریخ روشن است که شرایط ذهنی را مستقیماً کار ایجاد نمی‌کند بلکه آن‌ها بر اساس شرایط مادی خلق شده توسط کار ایجاد می‌شوند. چنانکه مارکس می‌نویسد: «شرایط مادی و ذهنی نفی کار مزدی و سرمایه — که خودشان نفی شکل‌های قبلی تولید اجتماعی ناآزاد بوده‌اند — نیز نتیجه‌ی فرایند تولید [سرمایه] هستند.» [۲۵] حتی استخراج ارزش اضافی از افراد کارکن به نحو متناقضی نقش مثبتی در تدارک شرایط برای شکل‌گیری فردیت غنی‌تر جامعه‌ی آینده ایفا می‌کند.

سرمایه در تلاش بی‌وقفه برای رسیدن به شکل عام ثروت کار را به فراسوی نیازهای طبیعی‌اش می‌راند و به این طریق عناصر مادی فردیتی غنی را که چه در تولید و چه در مصرف همه‌جانبه است، و کاری را که دیگر نه کار بلکه توسعه‌ی کامل خود فعالیتی است که در آن ضرورت طبیعی در شکل بی‌واسطه‌اش ناپدید می‌شود چرا که نیازی تاریخی ایجاد شده جایگزین نیازی طبیعی می‌شود، می‌آفریند. به این دلیل است که سرمایه مولد است. [۲۶]

کار بیگانه‌شده تحت سرمایه به طرق متناقضی در ایجاد شرایط مادی برای ظهور جامعه‌ی کمونیستی نقش ایفا می‌کند. در دست‌نوشته‌ی ۱۸۵۷-۱۸۵۸ می‌خوانیم:

افراطی‌ترین شکل بیگانه‌سازی که کار، یعنی فعالیت مولد، در آن در رابطه‌ی سرمایه با کار مزدی به منزله‌ی شرایط و محصول خویش جلوه می‌کند، مرحله‌ی گذار است ضرور. بنابراین، این شکل پیشاپیش و به خودی خود هرچند هنوز در شکلی وارونه و روی سر ایستاده، حاوی انحلال تمامی **پیش‌فرض‌های محدودکننده‌ی تولید** است و در عوض پیش‌فرض‌های نامشروط تولید و از اینرو، تمامی شرایط مادی برای توسعه‌ی تمام‌عیار و جهان‌شمول قدرت‌های بارآور فرد را می‌آفریند و ایجاد می‌کند. [۲۷]

سرمایه با تقلیل زمان کار لازم به کمینه‌ی آن، مستقل از اراده‌ی خود در ایجاد زمان در دسترس جامعه نقش دارد، گرچه مایل است از طریق تبدیل کردن آن به کار مازاد، آن را منحصرأ به نفع خود به کار برد. هر چه در این امر موفق شود، بیش‌تر دستخوش سرریز تولید می‌شود که او را مجبور می‌کند تا در کار لازم وقفه ایجاد کند. هر چه این تضاد رشد بیش‌تری کند، روشن‌تر خواهد شد که «رشد نیروهای بارآور دیگر نمی‌تواند به تصاحب کار مازاد بیگانه گره بخورد و توده‌های کارگر درواقع باید خود کار مازادشان را تصرف کنند. هنگامی که توده‌ها به چنین کاری مبادرت کنند، زمان در دسترس به این طریق، دیگر وجودی متضاد نخواهد داشت.» آنگاه از سویی، «زمان کار لازم بنا به نیازهای فرد اجتماعی اندازه‌گیری خواهد شد؛ و از سوی دیگر، نیروی بارآور جامعه چنان به سرعت گسترش خواهد یافت که با این که تولید برای تأمین ثروت برای همگان محاسبه خواهد شد، زمان در دسترس همگان افزایش خواهد یافت زیرا ثروت واقعی عبارت از نیروی بارآور توسعه‌یافته‌ی همه‌ی افراد خواهد بود.» [۲۸] به‌طور خلاصه، شرایط مادی را گرایش ذاتی سرمایه به توسعه‌ی عمومی نیروهای بارآور و اجتماعی کردن کار و تولید خلق می‌کند. شرایط سوپژکتیو را «گورکنان» سرمایه — پرولتاریا — که خود سرمایه پدید آورده فراهم می‌کنند. حتی با قوی‌ترین اراده و بزرگ‌ترین تلاش سوپژکتیو، «اگر شرایط مادی تولید و روابط متناظر مبادله برای جامعه‌ی بی‌طبقه را در لفافه نمی‌یافتیم، تمامی تلاش‌ها

برای منفجر کردنش دون کیشوت وار می بود.» [۲۹] یا چنانکه مارکس در پیش گفتار ۱۸۵۹ به *نقد اقتصاد سیاسی* بیان می کند: «هیچ نظم اجتماعی پیش از آن که همه ی نیروهای مولدی که در آن جای دارند توسعه یافته باشند نمی پژمرد و مناسبات جدید بالاتر تولید هرگز پیش از آن که شرایط مادی وجودشان در زهدان جامعه ی کهنه بالیده نشود به وجود نمی آیند.» مارکس دو دهه بعد در جدلش با باکونین، نوشت: «یک انقلاب اجتماعی رادیکال منوط است به شرایط تاریخی معین توسعه ی اقتصادی. توسعه ی اقتصادی پیش شرط انقلاب اجتماعی است. بنابراین، انقلاب اجتماعی فقط در جایی ممکن است که با توسعه ی سرمایه داری، پرولتاریای صنعتی دست کم جایگاه مهمی را اشغال کرده باشد.» [۳۰]

اما باید تأکید کرد که مناسبات سرمایه داری حتی با همه ی شرایط مادی لازمی که خود سرمایه فراهم می آورد، خود به خود درون سرمایه داری دگرگون نمی شود. طبقه کارگر است که عامل فعال برای امحای سرمایه و ساختن جامعه ی سوسیالیستی به شمار می آید؛ انقلاب پرولتری کنش خودرهایی بخشی است: «رهایی کارگران باید به دست خود کارگران انجام شود.» [۳۱] مارکس و انگلس به یکسان تأکید می کنند که «آگاهی از ضرورت یک انقلاب عمیق از خود طبقه کارگر برمی خیزد.» [۳۲] نقطه آغاز انقلاب پرولتری، فتح قدرت سیاسی توسط پرولتاریاست — حکومت «اکثریت عظیم به نفع اکثریت عظیم»، «فتح دموکراسی.» [۳۳] هدف اصلی مارکس مسئله ی استثمار در ارتباط با فرایند تولید است. از این رو، آزادی از استثمار به این معناست که کار مزدبگیر — حقوق بگیر ناپدید می شود و افراد تولیدکننده از بندگی سرمایه داری رها می شوند. چارچوب خاص مارکس در اینجا سطح بالای انتزاع جامعه ی سرمایه داری پیشرفته است که اساساً به دو طبقه تقسیم می شوند، گرچه مارکس در دست نوشته های ۱۸۶۱-۱۸۶۳ خود اظهار می کند که جامعه «در واقعیت» بیش از دو طبقه است. اما هم هنگام، صراحتاً معتقد است که رهایی طبقه ی کارکن (که پایین ترین طبقه در جامعه است) ضرورتاً بر رهایی کل انسان ها دلالت می کند. این رهایی همچنین رهایی انسان ها را از سایر شکل های سلطه هم بسته با آن نظیر نژادپرستی و جنسیت نگری در پی دارد. این جنبه ی آخر به صراحت در اعلام رسمی برنامه ای در مقدمه ی برنامه ی حزب کارگران فرانسه آمده است که با این عبارت آغاز می شود: «رهایی طبقه ی تولیدکننده، رهایی همه ی انسان ها بدون تمایز جنسی یا نژادی است.» [۳۴] به هر حال سوسیالیسمی که به عنوان جامعه ای مرکب از افراد آزاد تصور می شد، بنا به تعریف به معنای آزادی هر فرد بود.

این به اصطلاح کسب قدرت توسط پرولتاریا بلافاصله حاکی از پیروزی انقلاب نیست؛ [۳۵] کسب قدرت فقط «نخستین گام در انقلاب کارگری» است [۳۶] که از طریق یک «دوره ی دگرگونی انقلابی» طولانی ادامه می یابد که برای جایگزینی نظم اجتماعی بورژوازی لازم است. [۳۷] یک حکومت سیاسی خاص با این دوره ی دگرگونی متناظر است، یعنی حکومت مطلق طبقه ی کارگر، به اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا. باید تأکید کنیم که براساس فرض مارکس که انقلاب طبقه کارگر در جامعه ای رخ می دهد — یعنی در سرمایه داری پیشرفته — که اکثریت عظیم شامل کارگران مزدبگیر و حقوق بگیر هستند، این حکومت پرولتری در خلال دوره ی دگرگونی در واقع هم هنگام بزرگترین دموکراسی است. اما تا زمانی که سرمایه داری کاملاً ناپدید شود، کارگران بنا به تعریف پرولتر باقی می مانند و انقلاب ادامه می یابد، گرچه به لحاظ سیاسی پیروز شده است. «جایگزینی شرایط اقتصادی برده داری کار با شرایط کار آزاد و هم بسته فقط می تواند با گذشت تدریجی زمان حاصل شود» و مارکس با ارجاع به کمون پاریس در سال ۱۸۷۱ نوشت «طبقه ی کارگر می باید پیکارهای ممتدی را از طریق رشته ای از فرایندهای تاریخی دگرگون کننده ی اوضاع و احوال و انسان ها از سر بگذراند.» [۳۸] بعدها

مارکس به باکونین متذکر شد که حتی با برقراری حکومت پرولتاریا «طبقات و سازمان کهنه‌ی جامعه هنوز از بین نمی‌رود.» [۳۹]

فقط در پایان فرایند، با ناپدید شدن سرمایه، پرولتاریا — همراه با دیکتاتوری اش — نیز از بین می‌رود و افراد به عنوان تولیدکنندگان ساده باقی می‌مانند چرا که کار مزدی طبعاً از بین می‌رود. طبقات همراه با دولت در واپسین شکل خود به عنوان قدرت پرولتری از بین می‌روند و جامعه‌ی تولیدکنندگان آزاد و همبسته — سوسیالیسم — آغاز می‌شود. از آنجا که دولت به نحو لاینفکی با «سوسیالیسم واقعاً (نا) موجود» سده‌ی بیستم همبسته بوده است، تأکید بر این نکته مهم است که در آن چه مارکس به عنوان سوسیالیسم متصور بود، مطلقاً هیچ دولت، هیچ سیاستی، وجود ندارد، زیرا این سوسیالیسم جامعه‌ی بی طبقه است. به این ترتیب، مارکس در جلد ۱۸۴۴ خود می‌نویسد: «به طور کلی انقلاب — سرنگونی قدرت موجود و انحلال مناسبات کهنه — یک کنش سیاسی است. سوسیالیسم بدون انقلاب نمی‌تواند عملی باشد. سوسیالیسم به میزانی که نیاز به نابودی و انحلال دارد، به کنش سیاسی نیاز دارد. اما در جایی که فعالیت سازماندهنده‌اش آغاز می‌شود، جایی که جان‌مایه و هدفش آشکار می‌شود، سوسیالیسم پوشش سیاسی‌اش را دور می‌اندازد.» [۴۰] پیام مارکس اساساً همانی است که در دو متن بعد آن یعنی *فقر فلسفه* و *مانیفست کمونیست* مطرح شده است. در *ایدئولوژی آلمانی*، صراحتاً بیان می‌شود که سازمان کمونیسم «ذاتاً اقتصادی» است. [۴۱] مطلقاً هیچ متنی در مجموعه آثار مارکس نیست که جایی برای دولت یا در واقع امر سیاست در نوع جامعه‌ی بی طبقه‌ای که دقیقاً به عنوان سوسیالیسم تصور می‌شود، قائل باشد.

در تمامی جوامع تاکنون موجود — متکی بر حکومت طبقاتی — اجتماع به عنوان قدرتی مستقل در مقابل افراد قرار گرفته و آن‌ها را مطیع کرده است. به این ترتیب، اجتماعی باطل یا موهوم یا ظاهری بوده است. جامعه‌ی سوسیالیستی پیامد انقلاب خودرهای بخش کارگران است، «مجمع افراد آزاد» که در آن افراد نه همانند پیشاسرمایه‌داری شخصاً وابسته‌اند و نه همانند سرمایه‌داری به لحاظ عینی وابسته. تحت این شرایط برای نخستین بار اجتماعی «راستین» به وجود می‌آید که در آن افراد که به صورت فراگیر رشد کرده‌اند بر مناسبات اجتماعی خود مسلط می‌شوند. [۴۲] به این معنا که انسان‌هایی که همه‌جانبه رشد کرده‌اند مناسبات اجتماعی‌شان را تحت کنترل جمعی خود در می‌آورند، به جای آن‌که به مناسبات بهره‌کشانه‌ی موجود تن دهند. بنابراین، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری جای خود را به «شیوه‌ی تولید همبسته» می‌دهد. چنانکه قبلاً متذکر شدیم، با نابود شدن طبقات، دولتی نیز وجود ندارد و از این رو، هیچ سیاستی در این جامعه‌ی جدید وجود ندارد. من در این زمینه از متون قدیمی تر مارکس نقل قول آورده‌ام.

به همین منوال، با دگرگونی مناسبات تولید جامعه، مناسبات تبادل آن با طبیعت و همچنین میان افراد، نیز دگرگون می‌شود. سرمایه که با منطق انباشت پیش رانده می‌شود، بشدت به محیط زیست آسیب می‌زند و قوای طبیعی زمین را با قوای تولیدکننده‌ی انسانی، «سرچشمه‌های دوقلوی کل ثروت»، تضعیف می‌کند. [۴۳] در مقابل، در جامعه‌ی جدید، که از رانه‌ی دیوانه‌وار برای انباشت رها شده است و این هدف یگانه را دارد که نیازهای انسانی را برآورده کند، عقلانیت افراد تبادل مادی‌شان را با طبیعت، «با کم‌ترین صرف نیرو» تنظیم می‌کند و «این تبادلات را در شرایطی اجرا می‌کند که سزاوار ماهیت انسانی‌شان است و کامل‌ترین انطباق را با آن دارد.» [۴۴] در خصوص مناسبات تبادل میان افراد در سرمایه‌داری، کالاها، وسیله‌ی انتقال مبادله، محصول

کارهای خصوصی اند که متقابلاً مستقل هستند و صرفاً از طریق فروش در فرایند مبادلات خصوصی است که به عنوان (کار) اجتماعی تأیید می‌شوند. به این معنی که در اینجا کار فردی فقط به‌طور غیرمستقیم اجتماعی است. در مقابل، در جامعه‌ی جدید، تولید جمعی، جمع‌بودن به عنوان پایه‌ی تولید از همان آغاز پیش‌فرض است. اجتماع قبل از تولید به‌عنوان یک اصل در نظر گرفته می‌شود، و کار فرد از همان آغاز مستقیماً اجتماعی است. از این‌رو، محصولات دیگر ارزش مبادله‌ای ندارند. مبادله‌ی ارزش‌ها جای خود را به آنچه مارکس مبادله‌ی فعالیت‌های تعیین‌شده توسط نیازهای جمعی می‌نامد می‌دهد. از همان آغاز جامعه‌ی جدید که تازه از زهدان سرمایه بیرون آمده است — نخستین مرحله‌ی سوسیالیسم مارکس — «تولیدکنندگان محصولات خود را مبادله نمی‌کنند و کار اعمال‌شده برای این محصولات به مثابه ارزش ظاهر نمی‌شود.» [۴۵] تولید جمعی بی‌گمان بی‌واسطه متضمن تصرف جمعی شرایط تولیدی است که جایگزین مالکیت خصوصی شده است.

سرانجام به تخصیص/توزیع ابزار تولید — وسایل مادی تولید و نیروی کار زنده — و توزیع متعاقب محصولات در جامعه‌ی جدید می‌رسیم. توزیع ابزارهای تولید به واقع در تخصیص زمان کار کل جامعه (مرد و زن) خلاصه می‌شود. این تخصیص، که در سرمایه‌داری با تأثیرپذیری از طریق مبادله که شکل ارزش به خود می‌گیرد انجام می‌شود، به‌نحو معکوسی در سوسیالیسم با کنترل مستقیم و آگاهانه‌ی جامعه بر زمان کارش انجام می‌شود. جامعه هم‌هنگام، بنا به ماهیت جامعه‌ی جدید، زمان آزاد فراتر از زمان کار لازم برای ارضای نیازهای مادی را باید برای افراد همبسته به منظور «توسعه‌ی همه‌جانبه‌ی ایشان فراهم آورد. از این‌رو، «صرفه‌جویی در زمان، نخستین قانون اقتصادی بر پایه‌ی تولید اشتراکی است.» [۴۶] توزیع کل محصول اجتماعی در سوسیالیسم ابتدا بین نیازهای تولید و نیازهای مصرف جامعه تقسیم می‌شود. در اینجا لازم است که تولید به نیازهای جایگزینی و گسترش دستگاه مولد جامعه و نیز بیمه و صندوق ذخیره برای شرایط ناپایدار توجه کند. مصرف هم جمعی است — مراقبت از سلامتی، آموزش، تأمین افراد ناتوان از کارکردن — و هم شخصی. اصل حاکم بر مصرف شخصی همان اصل مبادله‌ی کالایی باقی می‌ماند: مقدار کار داده‌شده به جامعه توسط افراد، از جامعه (پس از کسر شدن‌های ضروری) توسط افراد دریافت می‌شود. اما کوپن‌های میانجی کار هیچ ارزش مبادله‌ای ندارند. در واقع، در تولید کالایی تضادی است بین «اصل و عمل»؛ هم‌ارزی «فقط بر پایه‌ی میانگین» برقرار می‌شود، زیرا سهم افراد در کل کار اجتماعی ناشناخته است. در سوسیالیسم ضد این روند حاکم است. [۴۷] به همین منوال مارکس در بحث معروف خود درباره‌ی «مجمع افراد آزاد» در مجلد اول *سرمایه*، مطرح کرد که تحت «کار اجتماعی‌شده که کاملاً متضاد با تولید کالایی است»، گواهی کار با واسطه پول نیست بلکه فقط سهم تخصیص‌یافته به هر فرد کارکن را — «فقط برای ایجاد مشابهتی با تولیدکننده» — بنا به زمان کار فرد مشخص می‌کند. [۴۸] در مرحله‌ی ابتدایی جامعه‌ی جدید، از این اصل هم‌ارزی، مشابه با اصلی که در تولید کالایی عمل می‌کند (و از همین رو مارکس آن را «حق بورژوایی» نامید)، اما بدون شکل ارزش که محصول به خود می‌گیرد، نمی‌توان اجتناب کرد. فقط در مرحله‌ی بالاتر جامعه که همه‌ی فنرهای ثروت همیارانه باز شده‌اند می‌توان بر این فرایند غلبه کرد و اصل «از هر کس بنا به توانایی‌اش و به هر کس بنا به نیازش» را اقتباس نمود.

کار فرد در جامعه‌ی جدید

اکنون پس از ترسیم خطوط کلی شیوه‌ی تولید سوسیالیستی، اجازه می‌خواهم نگاهی دقیق‌تر به نحوه‌ی کار

مارکس فرد کارکن را در همبستگی با هم بررسی می‌کند، بیفکنیم. نقطه آغاز در اینجا تمایز بسیار مهمی است که مارکس بین کار فرد به معنای دقیق کلمه و کار به معنای خودکوشندگی قائل می‌شود، تمایزی که اغلب خوانندگان مارکس معمولاً نادیده می‌گیرند. غفلت از این موضوع توسط خوانندگان، آن‌ها را به درک نادرست از تأکید صریح مارکس در برخی متون بر الغای تقسیم کار و خود کار در جامعه‌ی آینده می‌کشاند. این موضع مارکس (و انگلس) به صریح‌ترین شکل در *ایدئولوژی آلمانی* ظاهر می‌شود. در نگاه نخست، این موضع عجیب به نظر می‌رسد. جامعه چگونه می‌تواند بدون کار و تقسیم کار باقی بماند؟ حتی بسیاری مارکسیست‌ها عمدتاً در مواجهه با این ایده‌ی ظاهراً آرمان‌شهری سردرگم می‌شوند. موضوع را دقیق‌تر بررسی می‌کنیم. مارکس اساساً تأکید می‌کند که کار آنگونه که افراد در جامعه به آن تاکنون در طی اعصار پرداخته‌اند، در اصل غیرداوطلبانه، در خدمت دیگران، و تحت فرمان دیگران انجام می‌شد. این به‌وضوح وضعیت افراد تحت «وابستگی شخصی» در برده‌داری و سرف‌داری (در شکل‌های متفاوت خود) است. این امر تحت شرایط «وابستگی مادی» که وضعیت کار مزدی است و وضوح کم‌تری دارد، اما در این حالت نیز نیروهای بیرون از کارگر کار را بر کارگر تحمیل می‌کنند. بافتار در اینجا سرمایه‌داری است که بنا به فرض کارگر دیگر شخصاً وابسته نیست. اما به لحاظ عینی یا مادی وابسته است. فرد مجبور نیست که برای سرمایه‌دار خاصی کار کند و آزادانه یا بنا به اراده‌ی خود زیر قرارداد کار را امضا می‌کند. در این بافتار هیچ وابستگی مستقیمی وجود ندارد. وابستگی شخص غیرمستقیم است و از طریق مبادله‌ی نیروی کار به ازای مزد/حقوق رخ می‌دهد که ناشی از عدم مالکیت بر وسایل تولید است. در این حالت وابستگی مادی فرد کارکن نهفته است.

چنانکه پیش‌تر دیدیم، کار تحت سرمایه از کارگر بیگانه می‌شود. از دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ مارکس می‌آموزیم که بیگانگی ابژه‌ی کار در بیگانگی کارگر از فعالیت خود بروز می‌یابد. «کارگر خود را در همان رابطه‌ای با محصولش می‌باید که در رابطه با ابژه‌ی بیگانه‌شده... کارگر در کارش خود را نه تأیید بلکه نفی می‌کند. کارگر این احساس را دارد که هنگام کارکردن، خودش بیرون از کار و بیرون از خودش است. کارش داوطلبانه نیست بلکه تحمیل شده است. کاری است اجباری.» [۵۰] مارکس یک سال بعد، در جدل با لیست، خاطر نشان می‌کند که فعالیت کارگر «نمود آزادانه‌ی زندگی انسانی او نیست بلکه بیگانه‌شدن قدرت‌هایش در مقابل سرمایه است.» مارکس چنین فعالیت را کار می‌نامد و می‌نویسد که «کار طبیعتاً ناآزاد است، فعالیت است غیرانسانی» و خواهان «الغای کار» می‌شود. [۵۱] در واقع، مارکس این نظر آدام اسمیت را نقل می‌کند که کار تاکنون در تاریخ، از جمله کار تحت سرمایه، نفرت‌انگیز بوده و همچون قربانی دادن، همچون کاری که از بیرون اجبار می‌شود، به نظر می‌رسد و کار نکردن همانا آزادی و بخت و اقبال به حساب می‌آید. [۵۲] مارکس اکنون با توجه به تقسیم کار موجود تأکید می‌کند که فعالیت فرد در اینجا داوطلبانه نیست. کنش کارگر در تقابل با خودش همچون قدرتی بیگانه جلوه می‌کند، قدرتی که به جای آن که کارگر بر آن مسلط شود، کارگر را به بردگی می‌کشاند. به محض آن که تقسیم کار آغاز می‌شود، هر فرد کارکن یک حلقه‌ی معین و انحصاری از فعالیت دارد که بر او تحمیل می‌شود و او نمی‌تواند از آن خارج شود. [۵۳] مارکس در نخستین روایت *سرمایه*، می‌نویسد: «[تحت سرمایه] محصول کار زنده، کار شیئت‌یافته با روح خاص خودش، در مقابل کار زنده به عنوان نیروی بیگانه قرار می‌گیرد. فرایند تحقق کار هم‌هنگام فرایند عدم تحقق کار است.» [۵۴] مارکس با ارجاع به فرایند بازتولید ساده‌ی سرمایه، تأکید می‌کند که تا آنجایی که پیش از ورود کار کارگر به فرایند کار توسط سرمایه‌دار تصرف و در سرمایه گنجانده می‌شود، این کار در جریان فرایند یادشده پیوسته به محصول بیگانه‌شیت می‌یابد.» [۵۵]

مارکس با ارجاع به تقسیم کار در سرمایه‌داری می‌نویسد که این فرایند نه تنها بر سپهر اقتصادی بلکه همچنین بر سایر سپهرهای خاص چیره می‌شود و در همه جا فرایند «جزء جزء شدن فرد (کارکن)» را رواج می‌دهد. مارکس همچنین چنین افرادی را «افراد» تکه‌تکه‌شده یا «افراد جزئی» می‌نامد که «کارکردهای جزئی» انجام می‌دهند. مارکس به نحو مقتضی آن‌چه را که «داد و فریاد» فرگسون، معلم اسمیت، می‌نامد نقل می‌کند: «ما یک ملت از بندگان (سرف‌های اسپارت باستان) را تشکیل می‌دهیم؛ ما شهروندان آزاد نداریم.» [۵۶] به عبارت دیگر، اگر به متنی قدیمی‌تر رجوع کنیم، آن‌چه را که مارکس «افراد انتزاعی» می‌نامد خواهیم یافت. از این رو، مسئله این است که الغای این کار و این تقسیم کار وظیفه‌ی «انقلاب کمونیستی» است. [۵۷] در این حال و هواس که مارکس در یکی از **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳** خود نوشت: «اگر لوازم کار به تولیدکنندگان همبسته تعلق می‌داشت، و کارگران این لوازم را محصول خود و عناصر عینی فعالیت خویش می‌دانستند که طبیعتاً چنین است، تقسیم کار ممکن نبود.» [۵۸] این همان معنایی است که ما در **نقد برنامه‌گوتای** مارکس در ۱۸۷۵ می‌یابیم. مارکس در بحث درباره مراحل پایین‌تر و بالاتر جامعه‌ی کمونیستی، اظهار کرد که مرحله‌ی پایین‌تر جامعه‌ی جدید که تازه از جامعه‌ی سرمایه‌داری، با همه‌ی زادنشان‌هایش، سربرآورده است، نمی‌تواند از میراث شیوه‌ی کار جامعه‌ی کهنه که شامل تقسیم کار، به ویژه میان کار یدی و ذهنی، است، کاملاً خلاص شود. فقط مرحله‌ی بالاتر جامعه‌ی جدید از افق محدود بورژوازی فراتر می‌رود، آن هنگام که کار فقط وسیله‌ی زندگی نیست بلکه بدل به نخستین نیاز زندگی می‌شود، و کل تقسیم کار الغا نمی‌شود بلکه فقط تقسیم کاری ملغی می‌شود که «فرد را در تبعیت برده‌کننده‌ی آن همراه با تضاد میان کار یدی و ذهنی قرار می‌دهد.» [۵۹]

این جنبه‌ی دیگری از کار است که به نحو تعیین‌کننده‌ای به فرد کارکن در سوسیالیسم مرتبط می‌شود. در همه‌ی شیوه‌های تولید، دست‌کم پس از بدوی‌ترین مرحله، کل زمان کار جامعه به زمان کار لازم و زمان کار اضافی تقسیم می‌شود. کار لازم کاری است که برای حفظ و نگهداری و بازتولید نیروی کار لازم است، در حالی که کار اضافی کاری است فراتر از کار لازم که محصولش شکل ارزش اضافی را در سرمایه‌داری می‌گیرد. چنانکه مارکس در مجلد اول **سرمایه** می‌نویسد: «به نظر سرمایه‌دار ارزش اضافی همه‌ی فریبندگی‌ها و جذابیت‌های آفرینش از هیچ را دارد.» [۶۰] هنگامی که شکل تولید سرمایه‌داری ملغی شود، بخشی از کل فعالیت انسانی هنوز به همان تعبیر قدیمی حفظ و نگهداری و بازتولید نیروی کار کارگران منفرد از طریق اقدامات لازم برای مصرف جمعی و فردی شامل غذا، مسکن، سلامتی و آموزش، لازم باقی می‌ماند. اما، برخلاف سرمایه‌داری، قلمرو کار لازم بنا به مقتضیات رشد و تکوین تمام‌عیار فرد گسترده‌تر می‌شود و فقط تابع محدودیتی است که نیروهای مولد جامعه وضع می‌کنند. کار فراتر از کار لازم، یعنی کار اضافی که تحت سرمایه‌داری در خدمت انباشت سرمایه است، از بین می‌رود.

از سوی دیگر، بخشی از آن‌چه در سرمایه‌داری کار اضافی قلمداد می‌شود، بخشی که امروزه در حکم ذخیره و صندوق انباشت در نظر گرفته می‌شود، در غیاب سرمایه، کار لازم به‌شمار می‌آید؛ یعنی به مثابه‌ی مقتضیات نیازهای اجتماعی در حال رشد افراد همبسته از جمله تأمین نیازهای کسانی که در شرایط کارکردن نیستند، در نظر گرفته می‌شود. همه‌ی این‌ها در حوزه‌ی تولید مادی قرار می‌گیرد. بنابراین، کل کار اختصاص داده‌شده به تولید مادی در سوسیالیسم به عنوان کار لازم به‌حساب می‌آید. زمان فراتر از زمان کار لازم موردنیاز برای تولید مادی به واقع زمان آزاد، یا زمان در دسترس، است که خودش ثروتی به‌شمار می‌آید. این امر از سویی زمان برای بهره‌مندشدن از محصولات کار را فراهم می‌آورد، از سوی دیگر زمان برای فعالیت آزادانه، فعالیت

که با قیود غایتی بیرونی، ضرورت طبیعی یا مسئولیت اجتماعی مشروط نمی‌شود. مارکس در قطعه‌ای انصافاً معروف اظهار می‌کند:

قلمرو آزادی جایی آغاز می‌شود که کاری که ضرورت و مصلحت بیرونی آن را تعیین می‌کند، به پایان می‌رسد. بنابراین، این کار طبیعتاً فراسوی تولید مادی به معنای دقیق کلمه قرار می‌گیرد. همانطور که وحشی‌ها می‌باید با طبیعت کلنجار می‌رفتند تا نیازهای خود را برآورده و زندگی خود را حفظ و بازتولید کنند، فرد متمدن نیز باید به همان سان در تمامی شکل‌های اجتماعی و در تمام شیوه‌های ممکن تولید عمل کند. با رشد او، این قلمرو ضرورت طبیعی افزایش می‌یابد زیرا نیازهایش افزایش می‌یابد، اما هم‌هنگام نیروهای بارآور افزایش می‌یابند تا این نیازها را برآورده کنند ... (فقط) فراتر از این حیطه، رشد نیروهای انسان به عنوان هدفی در خود آغاز می‌شود، آزادی حقیقی که اما فقط می‌تواند بر پایه‌ی قلمروی دیگر، قلمرو ضرورت شکوفا شود. [۶۱]

حتی زمان کار لازم یا غیرقابل دسترس در سوسیالیسم کیفیتاً سرشت متفاوتی با زمان کار لازم در جامعه‌ای طبقاتی دارد زیرا این زمان توسط قدرت بیگانه‌ای تحمیل نمی‌شود بلکه مشتاقانه از سوی تولیدکنندگان همبسته به عنوان خودکنشی و خودایجابی برعهده گرفته می‌شود. «زمان کار فردی که هم‌هنگام فردی برخوردار از زمان قابل دسترس است باید واجد کیفیتی باشد برتر از یک حیوان بارکش». [۶۲] به نظر می‌رسد که مارکس از کار نه فقط به عنوان وسیله‌ی زندگی بلکه به عنوان نخستین نیاز زندگی در **نقد برنامه گوتا** و بعدها در سخنرانی افتتاحیه‌ی خود در بین‌الملل اول (۱۸۶۴) درباره‌ی تمایز میان نوع پیشین کار و «کار همبسته که زحمت خود را با دستی مشتاق، ذهنی آماده و قلبی شاد انجام می‌دهد» سخن می‌گوید و به کار لازم در سوسیالیسم در سپهر تولید مادی اشاره می‌کند. در خصوص زمان کار لازم که در خود تولید مادی در سوسیالیسم گذاشته می‌شود، توسعه‌ی مستمر نیروهای بارآور با سرعتی بالا که با پیشرفت علم و فناوری ترغیب می‌شود، کاهش مستمر زمان کار لازم و افزایش مستمر زمان در دسترس یعنی زمان آزاد برای هر فرد را ممکن می‌سازد. «ثروت واقعی عبارت از نیروی بارآور توسعه‌یافته‌ی همه‌ی افراد خواهد بود. آنگاه ثروت دیگر نه با زمان کار بلکه با زمان در دسترس اندازه‌گیری خواهد شد. زمان کار به عنوان سنجهی ثروت، ثروت را بر مبنای فقر ... وضع می‌کند ... یا کل زمان فرد را به عنوان زمان کار وضع می‌کند و بنابراین فرد را به کارگری محض تنزل درجه می‌دهد که تحت انقیاد کار است». [۶۳] زمان آزاد امکان رشد و توسعه‌ی بی‌پایان را به فرد می‌دهد.

مارکس به نگرش باستانی ارجاع می‌دهد که بنا بر آن هدف تولید انسان است و آن را در مقایسه با جهان مدرن که هدف انسان تولید است و هدف تولید ثروت (یعنی نه انسان‌ها). مارکس اضافه می‌کند:

اگر این پوسته و شکل حقارت‌بار بورژوازی برکنده شود، آنگاه ثروت چه خواهد بود جز گسترش همه‌جانبه‌ی نیازها، توانایی‌ها، لذا، نیازهای بارآور و غیره‌ی افراد، آفریده‌شده در مبادله‌ای همه‌جاگستر؟ چه خواهد بود جز توسعه و پیشرفت کامل سیطره‌ی انسان بر نیروهای طبیعی به اصطلاح طبیعت و بر نیروهای طبیعت خویش؟ جز والایش مطلق توانایی‌های نهفته و آفریننده‌اش، بی‌هیچ پیش‌شرطی جز تحولات تاریخی مقدم بر او که این کلیت توسعه و پیشرفت را، یعنی توسعه‌ی همه‌ی نیروهای انسانی به‌خودی‌خود را، آن‌هم نه در سنجش با معیاری سپری‌شده به هدفی در خود مبدل می‌کند؟ جز جایی که انسان در آن خود را در مقدربودگی بازتولید نمی‌کند، بلکه در کلیت‌اش تولید می‌کند؟ جز جایی که انسان نمی‌خواهد چیزی باشد

قالب پذیرفته و سرانجام یافته بلکه می خواهد در جنبش مطلق شدن باشد؟ در اقتصاد بورژایی — و در دوران تولید متناظر با آن — این والایش تام و تمام جان مایه ی درونی انسان، هم چون میان تھی شدنی تمام عیار پدیدار می شود. [۶۴]

مارکس در در سخنرانی ۱۸۶۵ خود برای کارگران بین الملل، در راستای واکاوی سه مرحله ی وضعیت فرد که در بالا ارائه شد، به بحث درباره ی رابطه ی متغیر «کار انسان» و «وسایل کار» در خلال زمان می پردازد: «اتحاد اولیه»، «انحلال» آن و سرانجام «احیای وحدت اولیه در شکل تاریخی جدید». [۶۵] در اینجا آخرین شکل به سوسیالیسم ارجاع می دهد که در آن از طریق تصرف «وسایل کار» توسط هیأت جمعی افرادی که آزادانه هم بسته اند، این «اتحاد» رخ می دهد. نکته ی مهمی که به آن توجه نمی شود، این است که در آخرین بخش از فصل اول جلد اول سرمایه، که مارکس تصویری از جامعه پسا سرمایه داری ارائه می دهد، به این مورد آخر در ترجمه ی استاندارد انگلیسی مور و اولینگ به عنوان «مجمع افراد آزاد» اشاره می شود. درست است که مجتمع ترجمه ی صحیحی از اصطلاح اصلی آلمانی مارکس یعنی Verein است. اما این اصطلاح همچنین می تواند اتحاد یا پیوند ترجمه شود. در روایت فرانسوی — که مارکس در نگارش آن فعالانه دخالت داشت — می بینیم که این اصطلاح اتحاد ترجمه شده است که بیش از هر اصطلاح دیگر به دقت روح احیاء نوع بشر را که مارکس مدافعتش است انتقال می دهد. [۶۶] هنگامی که این اتحاد دوباره برقرار شود، انسان ها دیگر نه به لحاظ شخصی و نه به لحاظ مادی وابسته نخواهند بود و دیگر به عنوان افرادی بیگانه، جزء جزء و تکه تکه شده زندگی نخواهند کرد بلکه به افرادی «کاملاً توسعه یافته» و «یک پارچه» بدل خواهند شد. این «فردیت آزاد» دلالت بر تصرف واقعی ذات انسانی توسط انسان برای انسان می کند، بازگشت آگاهانه به ذات انسانی که همه ی ثروت توسعه ی پیشین را حفظ خواهد کرد. [۶۷] تاریخ واقعی انسان با این امر آغاز خواهد شد و بنا به عبارت معروف مارکس «پیشاتاریخ جامعه ی انسانی» را پشت سر خواهد گذاشت. [۶۸] سوسیالیسم در واقع آغاز تاریخ انسان است، نه پایان آن.

* این مقاله ترجمه ای است از فصل سوم جلد اول کتاب **Communism in the 21st Century** به کوشش **Shannon K. Brincat** با عنوان **Socialism and the Human Individual in Marx's Work** از **Paresh Chattopadhyay** که در لینک زیر یافت می شود:

<http://ouleft.org/wp-content/uploads/Communism-in-the%2021st-Century-Vol-1-2-3.pdf>

یادداشت ها

1. Karl Marx, "Manuskripte zum zweiten Buch des Kapitals," in Marx-Engels Gesamtausgabe, II/11 (Berlin: Akademie Verlag, 2008), 794.
2. Karl Marx and Fredrick Engels, "Manifest der kommunistischen Partei," in Marx-Engels Studienausgabe, vol. 3 (Frankfurt/a.Main: Fischer Taschenbuch Verlag, 1966), 77.
3. Karl Marx, Grundrisse der Kritik der Politischen Ökonomie (Berlin: Dietz, 1953), 75.
4. Ibid., 1.

5. Karl Marx, "The British Rule in India," in Marx and Engels, On Colonialism (Moscow: Progress Publishers, 1959), 40–41.
6. Karl Marx, "Le Capital," in Oeuvres: Économie, vol. 1, 607 (Paris: Gallimard, 1965).
7. Marx, Grundrisse, 81.
8. Ibid., 6.
9. Ibid., 74.
10. Karl Marx, "Aus den Exzerptheften: Ökonomische Studien," in Marx/Engels Gesamtausgabe, I/3, 536 (Berlin: Marx-Engels Verlag, 1932).
11. Ibid., 545. Emphasis in original.
12. Karl Marx, "Ökonomisch-philosophische Manuskripte (1844)," in Marx-Engels Werke, Ergänzungsband Part I, 512 (Berlin: Dietz, 1973a). Emphasis in original.
13. Karl Marx, "Zur Kritik der Politischen Ökonomie (Manuskript), (1861–63)," in Marx-Engels Gesamtausgabe, II/3.6 (Berlin: Dietz, 1982), 2283.
14. Marx, Grundrisse, 498.
15. Karl Marx, "Zur Kritik der Politischen Ökonomie (Manuskript), (1861–63)," in Marx-Engels Gesamtausgabe, II/3.1 (Berlin: Dietz, 1976b), 33–35. Emphasis in original.
16. Karl Marx, "Ökonomische Manuskripte, (1863–67)," in Marx-Engels Gesamtausgabe, II/4.1 (Berlin: Dietz, 1988), 126. Emphasis in original.
17. Karl Marx, "Kritische Randglossen zu dem Artikel 'der König von Preussen'," in Marx-Engels Werke I (Berlin: Dietz, 1976a), 36.
18. Marx, "Ökonomische Manuskripte, (1863–67)," 65.
19. Marx, Grundrisse, 438; Karl Marx, Theorien über den Mehrwert (1861–63), vol. 3 (Berlin: Dietz, 1962), 425–426.

۲۰. به نظر می‌رسد که غیر از اشاره‌ی نسبتاً مبهم در دست‌نوشته‌های پاریسی ۱۸۴۴، این متن تنها جایی در نوشته‌های مارکس باشد که در آن این تقسیم زمانی دو مرحله‌ای جامعه‌ی آینده یافت می‌شود.

21. Karl Marx and Frederick Engels, "Die deutsche Ideologie," in Marx-Engels Werke, vol. 3 (Berlin: Dietz 1973b), 35.
22. Frederick Engels, "The Communists and Karl Heinzen," in Marx-Engels Collected Works, vol. 6 trans. Richard Dixon et al. (Moscow: Progress Publishers, 1976), 305.
23. Marx and Engels, "Manifest der kommunistischen Partei," 70.
24. Karl Marx, "Die moralisierende Kritik und die kritisierende Moral," Marx-Engels Werke, vol. 4 (Berlin: Dietz Verlag, 1972a), 339. Emphasis in original.
25. Marx, Grundrisse, 635.
26. Ibid., 231.
27. Ibid., 414–415.
28. Ibid., 596.
29. Ibid., 77.
30. Karl Marx, "Konspekt von Bakunins Buch 'Staatlichkeit und Anarchie'," in Marx-Engels Werke,

vol. 18 (Berlin: Dietz, 1973c), 633.

31. International Workingmen's Association, "Rules and Administrative Regulations of the International Workingmen's Association," in Marx-Engels Collected Works, vol. 20, trans. Richard Dixon et al. (Moscow: Progress Publishers, 1985), 441.
32. Marx and Engels, "Die deutsche Ideologie," 69.
33. Marx and Engels, "Manifest der kommunistischen Partei," 74, 76.
34. Karl Marx, "Preamble to the Programme of the French Workers' Party," in Marx-Engels Collected Works, vol. 24, trans. Richard Dixon et al. (Moscow: Progress Publishers, 1989), 340–342.

۳۵. مانند عبارت تکرار شده‌ی «پیروزی انقلاب اکتبر (۱۹۱۷)» که به معنای تسخیر قدرت سیاسی است.

36. Marx and Engels, "Manifest der kommunistischen Partei," 76.
37. Karl Marx, "Randglossen zum Programm der deutschen Arbeiterpartei," in Marx-Engels Ausgewählte Schriften, vol. 2 (Berlin: Dietz, 1964), 24.
38. Karl Marx, On the Paris Commune (Moscow: Progress Publishers, 1971), 76, 156–57.
39. Marx, "Konspekt von Bakunins Buch 'Staatlichkeit und Anarchie,'" 630.
40. Karl Marx, "Kritische Randglossen zu dem Artikel 'der König von Preussen,'" 409.
41. Marx and Engels, "Die deutsche Ideologie," 70.
42. Marx, "Aus den Exzerptheften : Ökonomische Studien," 536; Marx and Engels, "Die deutsche Ideologie," 73, 74; Marx, Grundrisse, 593; Karl Marx, Das Kapital, vol. I, in Marx-Engels Gesamtausgabe, II/6 (Berlin: Dietz, 1987), 109.
43. Marx, Das Kapital, vol. I, 477.
44. Karl Marx, "Ökonomische Manuskripte (1863–67)," in Marx-Engels Gesamtausgabe, II.4.2 (Berlin: Dietz, 1992), 838.
45. Marx, "Randglossen zum Programm der deutschen Arbeiterpartei," 15.
46. Marx, Grundrisse, 89.
47. Marx, "Randglossen zum Programm der deutschen Arbeiterpartei," 16.
48. Marx, Das Kapital, vol. I, 109, 122; Marx, "Manuskripte zum zweiten Buch des Kapitals," 347.

نکته‌ی جالب این‌که با بررسی متن هر دو جلد سرمایه درباره‌ی تخصیص – توزیع که شرح آن در اینجا آمد، می‌توانیم به وضوح ببینیم که آن‌ها نه به مرحله‌ی بالاتر جامعه‌ی سوسیالیستی بلکه به مرحله‌ی پایین‌تر ارجاع داده‌شده در نقد برنامه گوتا اشاره دارند؛ یعنی ما پیش‌تر جامعه‌ای از افراد آزاد و همبسته بدون تولید کالایی و کار مزدی داریم.

49. Marx, "Randglossen zum Programm der deutschen Arbeiterpartei," 17.
50. Marx, "Ökonomisch-philosophische Manuskripte (1844)," 514. Emphasis in original.
51. Emphasis in manuscript. Karl Marx, "Über Friedrich Lists Buch 'Das nationale System der politischen Ökonomie,'" in Beiträge zur Geschichte der Arbeiterbewegung, Heft 3me (Berlin: Dietz, 1972b), 435–36.
52. Marx, Grundrisse, 505.

53. Marx and Engels, "Die deutsche Ideologie," 33.
54. Marx, Grundrisse, 358.
55. Marx, "Le Capital," 1072; Marx, Das Kapital, vol. I, 527.
56. Marx, "Le Capital," 896, 992; Marx, Das Kapital, vol. I, 349, 463, 466.
57. Marx and Engels, "Die deutsche Ideologie," 67, 69.
58. Marx, "Theorien über den Mehrwert (1861–63)," 271.
59. Marx, "Randglossen zum Programm der deutschen Arbeiterpartei," 17.
60. Marx, Das Kapital, vol. I, 226.
61. Marx, "Ökonomische Manuskripte (1863–67)," 838.
۶۲. Marx, "Theorien über den Mehrwert (1861–63)," 255–56. ۱۸۶۵ خود (به زبان انگلیسی) برای کارگران بین الملل اعلام کرد: «زمان، مکان رشد انسان است. انسانی که از وقت آزاد برخوردار نیست و کل زندگی اش به غیر از وقفه های مرتبط با امور جسمانی محض مانند خوابیدن، خوردن و از این قبیل صرف کار برای سرمایه دار می شود، کم تر از یک حیوان بارکش است. او یک ماشین محض برای تولید ثروت بیگانه است که در جسم درهم شکسته و در ذهن وحشی شده است.» مارکس، دفترهای اقتصادی (۱۸۶۳–۱۸۶۷)، ۴۲۴.
63. Marx, Grundrisse, 596.
64. Ibid. , 387.
۶۵. Marx, "Ökonomische Manuskripte, (1863–67)," 412. «وحدت اولیه میان کارگر و شرایط کار دو شکل اصلی دارد (صرف نظر از برده داری که خود کارگر بخشی از شرایط عینی تولید است: مجتمع آسیایی (کمونیسم طبیعی) و کشاورزی خانوار کوچک (که مرتبط با صنعت خانگی) در این یا آن شکل. این ها هر دو شکل های کودکانه هستند و به یکسان برای رشد کار به عنوان کار اجتماعی و نیروی مولد کار اجتماعی که در آن ضرورت جدایی، گسست و تقابل بین کار و مالکیت (بر شرایط تولید) وجود دارد، مناسب نیستند. شکل افراطی این گسست که درون آن هم هنگام نیروهای بارآور کار اجتماعی به قدرتمندترین وجه رشد کرده است، شکل سرمایه است. وحدت اولیه می تواند بر پایه ی مادی ای که سرمایه می آفریند و از طریق انقلاب هایی که طبقه کارگر و کل جامعه در فرایند خلق آن از سر می گذرانند، احیا شود.» مارکس «نظریه های ارزش اضافی (۱۸۶۱–۱۸۶۳)»، ۴۱۹.
۶۶. در اینجا به نظر می رسد که «وحدت اولیه» در زیرنویس بلافاصله از پی این زیرنویس می آید. از این رو مناسب ترین کلمه که می تواند جامعه ی جدید را انتقال داد به واقع نه «وحدت» ساده بلکه «وحدت دوباره» است. این یک بهبود در متن انگلیسی است.
67. Marx, "Ökonomisch-philosophische Manuskripte (1844)," 536.
68. Karl Marx, "Ökonomische Manuskripte und Schriften(1858–61)," in Marx- Engels Gesamtausgabe, II/2 (Berlin: Dietz, 1980), 101.

منابع

- Frederick Engels, "The Communists and Karl Heinzen." In Marx-Engels Collected Works, vol. 6, trans. Richard Dixon et al., 291–306. Moscow: Progress Publishers, 1976.
- International Workingmen's Association. "Rules and Administrative Regulations of the International Workingmen's Association." In Marx-Engels Collected Works, vol. 20, trans. Richard Dixon et al., 441–446. Moscow: Progress Publishers, 1985.

- Marx, Karl. "Aus den Exzerptheften: Ökonomische Studien." In Marx/Engels Gesamtausgabe, I/3. Berlin: Marx-Engels Verlag, 1932.
- Marx, Karl. Grundrisse der Kritik der Politischen Ökonomie. Berlin: Dietz, 1953.
- Marx, Karl. "The British Rule in India." In Marx and Engels, On Colonialism, 32–43. Moscow: Progress Publishers, 1959.
- Marx, Karl. Theorien über den Mehrwert (1861–63). vol. 3, 425–426. Berlin: Dietz, 1962.
- Marx, Karl. "Randglossen zum Programm der deutschen Arbeiterpartei." In Marx- Engels Ausgewählte Schriften, vol. 2. Berlin: Dietz, 1964.
- Marx, Karl. "Le Capital." In Oeuvres: Économie, vol. 1. Paris: Gallimard, 1965.
- Marx, Karl. On the Paris Commune. Moscow: Progress Publishers, 1971.
- Marx, Karl. "Die moralisierende Kritik und die kritisierende Moral." In Marx-Engels Werke, vol. 4. Berlin: Dietz Verlag, 1972a.
- Marx, Karl. "Über Friedrich Lists Buch 'Das nationale System der politischen Ökonomie'." In Beiträge zur Geschichte der Arbeiterbewegung, Heft 3, 423–446. Berlin: Dietz, 1972b.
- Marx, Karl. "Ökonomisch-philosophische Manuskripte (1844)." In Marx-Engels Werke, Ergänzungsband Part I. Berlin: Dietz, 1973a.
- Marx, Karl. "Konspekt von Bakunins Buch 'Staatlichkeit und Anarchie'." In Marx- Engels Werke, vol. 18, 597–634. Berlin: Dietz, 1973b.
- Marx, Karl. "Kritische Randglossen zu dem Artikel 'der König von Preussen'." In Marx-Engels Werke I, 392–409 Berlin: Dietz, 1976a.
- Marx, Karl. "Zur Kritik der Politischen Ökonomie (Manuskript), (1861–63)." In Marx-Engels Gesamtausgabe, II/3.1. Berlin: Dietz, 1976b.
- Marx, Karl. "Ökonomische Manuskripte und Schriften (1858–61)." In Marx-Engels Gesamtausgabe, II/2. Berlin: Dietz, 1980.
- Marx, Karl. "Zur Kritik der Politischen Ökonomie (Manuskript), (1861–63)." In Marx-Engels Gesamtausgabe, II/3.6. Berlin: Dietz, 1982.
- Marx, Karl. "Das Kapital, vol. I." in Marx-Engels Gesamtausgabe, II/6. Berlin: Dietz, 1987.
- Marx, Karl. "Ökonomische Manuskripte, (1863–67)." In Marx-Engels Gesamtausgabe, II/4.1. Berlin: Dietz, 1988.
- Marx, Karl. "Ökonomische Manuskripte (1863–67)." In Marx-Engels Gesamtausgabe, II.4.2. Berlin: Dietz, 1992 .
- Marx, Karl. "Preamble to the Programme of the French Workers' Party." In Marx- Engels Collected Works, vol. 24, trans. Richard Dixon et al., 340–342. Moscow: Progress Publishers, 1989.
- Marx, Karl. "Manuskripte zum zweiten Buch des Kapitals." In Marx-Engels Gesamtausgabe, II/11. Berlin: Akademie Verlag, 2008.
- Marx, Karl, and Fredrick Engels, "Manifest der kommunistischen Partei." In Marx- Engels Studienausgabe, vol. 3, 59–87. Frankfurt/a.Main: Fischer Taschenbuch Verlag, 1966.

- Marx, Karl. and Frederick Engels, "Die deutsche Ideologie." In Marx-Engels Werke, vol. 3. Berlin: Dietz, 1973.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Hq>



سوسیالیسم عملی؟

نقد و بررسی دیدگاه‌های الک نووه

۹ سپتامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: رونالد لو

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

آیا سوسیالیسم مسئله‌ای امروزی است؟ اگر بنا به آنچه در روزنامه‌ها می‌خوانیم و بر اساس باور عمومی رایج و پوشش گسترده‌ی رسانه‌ها قضاوت کنیم، به نظر می‌رسد که پاسخ «منفی» خواهد بود. آدم‌ها مسلماً درباره‌ی سوسیالیسم سخن می‌گویند اما فقط برای این که از آن انتقاد کنند یا آن را نپذیرند: «سوسیالیسم اصیل»، آرمان‌شهری خطرناک یا در بهترین حالت یک توهم است. «سوسیالیسم واقعاً موجود» یک کابوس است. تجربه‌ی اخیر دولت‌های سوسیالیستی در کشورهای غربی ثابت می‌کند که سوسیالیسم فریبی بیش نیست، چرا که این دولت‌ها نمی‌توانند یا نمی‌خواهند از پذیرش یک لیبرالیسم بی‌رحم اقتصادی اجتناب کنند. اما اینک [سال ۱۹۸۳] یکی از چهره‌های برجسته‌ی مطالعات شوروی، «سوسیالیسم عملی» [۱] را پیشنهاد کرده است. [الک نووه] [۲]، نویسنده‌ای که در حوزه‌ی اقتصاد اتحاد جماهیر شوروی و بلوک شرق تخصص دارد و تاکنون هرگز به حمایت از سوسیالیسم معروف نبوده، اینک نسخه‌ی خود از سوسیالیسم را ارائه کرده است. نخستین برداشت — که در جو ضدسوسیالیستی موجود، شاید فقط یک امید باشد — این است که این

نویسنده قصد دارد دست کم از نوع معینی از سوسیالیسم حمایت کند. اظهارنظرهای همدلانه‌ی پری اندرسون در آخرین کتابش این برداشت را تقویت می‌کند: «نوه در اثری سرشار از شفافیت و طراوت درخشان، عقل سلیم و طنزی قوی، منطق تحلیلی و جزئیات تجربی، به یک قرن پیش‌داوری و توهمات ناآزموده درباره‌ی آن‌چه در آن‌سوی سرمایه‌داری ممکن است با آن روبه‌رو شویم خاتمه می‌دهد و چشمان‌مان را به روی نخستین دیدگاه واقعی درباره‌ی این‌که اقتصاد سوسیالیستی تحت کنترل دموکراتیک چطور چیزی می‌تواند باشد، باز می‌کند.» [۳]

اما در خوانش دوم، شک و تردیدها آغاز می‌شود. کاملاً طبیعی است که روشنفکری که در روسیه به دنیا آمده است و احتمالاً با مجادلات چپ‌ها آشنایی دارد، همچنان به معضلات سوسیالیستی علاقه‌مند باشد. او مفهوم پردازی **مارکس** را رد می‌کند اما برای این کار دلایل خود را دارد و استدلالش منسجم است. از نخستین نوشته‌هایش درباره‌ی اتحاد جماهیر شوروی مشخص است که او نتایج تجربه‌ی شوروی را نیز رد می‌کند. او در کتابش درباره‌ی سوسیالیسم، دیدگاه‌های اولیه‌ی خود را به سادگی خلاصه می‌کند؛ دلایلش برای رد اتحاد جماهیر شوروی واضح هستند و استدلال‌های مستندی در دفاع از آن‌ها ارائه می‌کند. اما به هیچ وجه به خودی خود روشن نیست که چرا باید بپذیریم آن‌چه او می‌گوید ارتباطی با دیدگاهی سوسیالیستی دارد.

۱- کدام سوسیالیسم. نقد مارکس

نویسنده با نقدی تند به مارکس آغاز می‌کند که مرکز کل استدلالش به حساب می‌آید: «ادعای من این است که مارکس درباره‌ی اقتصاد سوسیالیسم حرف چندانی برای گفتن ندارد، و اندک چیزهایی هم که در این خصوص گفته است نامربوط به مسئله یا کاملاً گمراه‌کننده هستند» (ص. ۱۰). به نظر نوه، همه‌ی چیزهایی که مارکس مستقیم یا غیرمستقیم درباره‌ی سوسیالیسم گفته است غیرقابل قبول هستند؛ به نظر می‌رسد ایراد اصلی او به مارکس این است که او غیرمنطقی و غیرواقع‌گراست و به پیچیدگی‌های جهان مدرن هیچ توجهی ندارد. ناپدید شدن بازار و از میان رفتن قانون ارزش، که درون‌مایه‌های اصلی دیدگاه مارکس هستند، به استبداد برنامه‌ریزی متمرکز و قدرت مستبدان خواهد انجامید. یگانه امید برای «مجتمع آزاد تولیدکنندگان» در سطح کارخانه‌های منفرد نهفته است. گسترش خودمدیریتی به کل جامعه غیرقابل تصور است. منافع «تولیدکنندگان هم‌بسته» از یک کارخانه به کارخانه‌ی دیگر متفاوت است. این فرض که یک هماهنگی خودجوش میان منافع تمام کارگران می‌تواند به وجود آید و منافع محلی می‌توانند در منافع عمومی ادغام شوند رویایی توخالی است که ارتباطی با واقعیت‌های بی‌رحم زندگی ندارد. درواقع این چیزی بیش از رویایی جنون‌آمیز است؛ پروژه‌ای مذهبی است. [به نظر نوه] این پروژه در واقع از آن جهت دور از ذهن و بی‌معناست که چیزی به نام کمبود وجود دارد و همیشه نیز وجود خواهد داشت، بگذریم از خودخواهی و دیگر جنبه‌های زندگی اجتماعی. اظهارنظرهای شکاکانه‌ی نوه درباره‌ی «عصر طلایی و فور» از همین روست، عصری که «کشمکش بر سر تخصیص منابع را از بین می‌برد... یک تعادل پایدار کمونیستی... که [در آن] دیگر دلیلی برای رقابت میان افراد مختلف وجود ندارد، تا برای استفاده‌ی خودشان آن‌چه را آزادانه در دسترس همگان است تصاحب کنند» (ص. ۱۵) [۴] و فوری که بنا بود به ظهور **انسانی جدید** بیانجامد همچنان از چنگ ما می‌گریزد. منابع نامحدود نیستند، و همواره کشمکش‌ها و چه بسا جنگ‌هایی سخت بر سر کالاهای کمیاب وجود خواهد داشت و همه‌ی این‌ها جایی برای توهمات مانده مروت یا سخاوتمندی بشر باقی نمی‌گذارد. هیچ شبیح خوبی

در کار نیست که همه چیز را سخاوتمندانه توزیع کند؛ در عوض مسئله بر سر مدیریت دنیایی واقعی است که هم پیچیده و هم نامطمئن است.

این‌ها اصلی‌ترین استدلال‌های ارائه شده برای اثبات این مسئله هستند که اقتصاد سیاسی — به عبارت دیگر، مدیریت کمبود نسبی — در سوسیالیسم نیز همچنان برقرار خواهد بود. به نظر نووه و بسیاری دیگر از نویسندگان، این ادعا که قانون ارزش در سوسیالیسم از بین خواهد رفت — استدلالی که مارکس و اغلب مارکسیست‌ها، گرچه نه همه‌ی آن‌ها، به کار می‌بردند و البته به نظر می‌رسد که لنین با آن موافق نیست — هسته‌ی مرکزی آرمانشهر مارکسیستی به حساب می‌آید و همین است که آن را تا این اندازه غیرواقع‌گرایانه می‌سازد. «نیاز بدیهی به محاسبه، ارزیابی و تدوین معیارهایی برای انتخاب میان گزینه‌ها، در همه‌ی سطوح زندگی اقتصادی» (ص. ۵۰) به این معناست که قانون ارزش تحت سوسیالیسم نیز معتبر خواهد بود. این نقد نیز به مارکس وارد است که در تبیین‌اش از سرمایه‌داری ارزش مصرفی را نادیده گرفته و بر ارزش مبادله‌ای تمرکز کرده است. ارزش مبادله‌ای با شرایط تولید پیوند خورده است، و مارکس با نادیده گرفتن گردش بر تولید تاکید می‌کند. **کم‌اهمیت دانستن** ارزش مصرفی سبب می‌شود که مارکس نقش بازار را دست‌کم و منافع مصرف‌کنندگان را نادیده بگیرد. با این حساب، برنامه‌ریزان شوروی صرفاً از الگویی پیروی می‌کنند که سلف کبیرشان مشخص کرده است. مختصر آن‌که، «مارکس درباره‌ی محاسبه‌ی هزینه‌ها در سوسیالیسم حرف چندانی برای گفتن ندارد (و تلویحاً معتقد است که در نظامی کاملاً کمونیستی، هزینه‌ها در هر حال اهمیتی ندارند)» (ص. ۲۷). مداخله‌ی مارکس در این بحث بر مبنای این نظریه‌ی مشهور و مبهم اوست که در سوسیالیسم زندگی اقتصادی شفاف خواهد بود. اما نووه به ما یادآوری می‌کند هنگامی که «۱۲ میلیون محصول متفاوت قابل شناسایی» (ص. ۳۳) تولید شده در اتحاد جماهیر شوروی در برابری باشد، شفافیت به آینه‌ی ماتی بدل می‌شود. طیف گسترده‌ی وظایفی که باید به اجرا درآیند و گستره‌ی مهارت‌های موجود به این معناست که «نوعی سلسله‌مراتب و تابعیت در سازماندهی تولید اجتناب‌ناپذیر است» و بنابراین این جاست که به «یک ارزیابی واقع‌گرایانه... از نقش و محدودیت‌های فرایندهای دموکراتیک در تصمیم‌گیری‌های اقتصادی» نیاز داریم (ص. ۵۰).

به همین ترتیب، وجود دولتی که بر فراز منافع افراد قرار گیرد، هم ضروری است. تنظیم بازار و حد معینی از رقابت ضروری است زیرا تنظیم از قبل امکان‌پذیر نیست. نیازهای واقعی را نمی‌توان پیش از تشخیص بازار تعیین کرد، مگر آن‌که مصرف‌کنندگان را با ابزارهایی مؤثر مجبور کنیم محصولات معینی را برای برآوردن نیازهای محدود خود بپذیرند. در این‌جا منظور نووه اساساً تجربه‌ی شوروی است که آن را به خوبی می‌شناسد. با این حساب آیا سوسیالیسم معنایی دارد؟ بله دارد، اگر منظورمان از سوسیالیسم این باشد که تولد [که خود انسان بر آن اراده‌ای ندارد] یا شانس نباید به هیچ‌کس امتیازاتی اضافی نسبت به دیگری اعطا کند. و «سوسیالیسم عملی» قطعاً معنادار است: «سوسیالیسم عملی» عبارت است از «وضعیتی از امور که می‌تواند ظرف مدت حیات کودکی که هم‌اکنون نطفه‌اش بسته شده است در بخش اعظمی از جهان پیشرفته به وجود آید» (ص. ۱۹۷). واقع‌گرایی، توانایی تشخیص واقعیت و توانایی تشخیص میزان اهمیت امور نسبت به یک‌دیگر، ترجیع‌بند تکراری کتاب نووه و بسیاری از اظهارات مبتنی بر عقل سلیم اوست که یادآور یکی از بارزترین ویژگی‌های سنت آنگلو ساکسون است.

یک نمونه‌ی منفی: «سوسیالیسم واقعی»

فصل مربوط به اتحاد جماهیر شوروی [در کتاب نووه]، لحن عاقل مآبانه و روح ترکیبی مشابهی دارد. مارکس یک مدل نظری منفی ارائه کرده است؛ اتحاد جماهیر شوروی نیز یک نمونه‌ی تجربی منفی ارائه کرده است. اتحاد شوروی نمونه‌ای منفی تلقی می‌شود زیرا اقبال یا بداقبالی تجربه‌ی انضمامی آن، نشان‌دهنده‌ی نیاز به بازار و نیاز مبرم به خلاص شدن از چنگ تمرکزگرایی — تمرکز بیهوده‌ی میلیون‌ها تصمیم — و ترغیب دسته‌های گوناگون شهروندان است تا ابتکار عمل را به عنوان تولیدکننده و مصرف‌کننده به‌دست گیرند.

می‌توان «ارتباط تنگاتنگی میان رد بازار و مسئولیت‌پذیری مدیریتی از بالا» برقرار کرد. (ص. ۸۲) اشتراکی‌سازی کشاورزی «سیاستی فاجعه‌بار» بود (ص. ۸۵). اگرچه نمی‌توان انکار کرد که استانداردهای زندگی دهقانی از زمان مرگ استالین بهبود یافته است، اما این امر به **ازخودبیگانگی** پایان نداد. کشاورزان مزد بهتری می‌گیرند، اما مزارع هنوز بزرگ هستند و کسانی که در آن‌ها کار می‌کنند هنوز انگیزه‌ی ضعیفی دارند. این وضعیت اقتصادی باید بهبود یابد؛ حتی باید در اصول بنیادی به شکلی رادیکال تجدیدنظر کرد. ضروریاتی که نتوان به طور قانونی فراهم‌شان کرد، «به روش‌های دیگری» تأمین می‌شوند؛ این امر برای نمونه درباره‌ی مسئله‌ی دائمی و حساس چگونگی تأمین درون‌دادها (مواد خام) برای صنایع صادق است. نتیجه، [به‌وجود آمدن] «اقتصاد ثانوی» [۵] است که اینک بخش مهمی از زندگی اقتصادی را تشکیل می‌دهد. منطق نظام تولیدی شوروی به وضوح خواهان احیای مناسبات بازار است. به نظر نووه این امر هم یک حقیقت اقتصادی است و هم یک ضرورت اقتصادی؛ تلاش‌های رژیم برای پنهان کردن این حقیقت، هیچ کمکی به فعالیت اقتصادی یا نیازهای مصرف‌کنندگان و شهروندان نمی‌کند. برعکس، «نظام قیمت فعلی، وجود دستگاه مرکزی را ضروری می‌سازد» (ص. ۱۰۱) و این به نوبه‌ی خود به معنای آن است که کسانی که این دستگاه را در کنترل خود دارند باید از قدرت و امتیاز برخوردار باشند.

با این حال، این نظام نابخردانه و گاه غیرعقلانی از به‌کارگیری مستقیم اصول سوسیالیسم ناشی نشده است، و صرف‌نظر از برخی ویژگی‌های آن، هیچ ارتباطی با کار مارکس ندارد. نووه به ضرورت لحاظ کردن تاثیر خصلت‌های خاص روسی و بافتار تاریخی واقف است: «گذشته‌ی سیاسی استبدادی؛ ضعف نیروهای اجتماعی خودجوش (که تاحدودی می‌توان آن را هم علت و هم معلول ظهور استبدادگرایی دانست)؛ عقب‌ماندگی اقتصادی و اجتماعی، و شیوه‌ای که سیاست‌های لنینیستی و اضطراهای جنگ داخلی و «بازسازی سوسیالیستی» موجب تقویت این عناصر شد (ص. ۱۱۲).

نووه همچنین تلاش برای اصلاح در سایر کشورهای «سوسیالیستی واقعی» را مورد ارزیابی قرار می‌دهد و ویژگی‌های یوگسلاوی، لهستان، چین و مجارستان را شرح می‌دهد. او نتیجه می‌گیرد که اصلاحاتی که در ۱۹۶۸ در مجارستان اجرا شد کم‌ترین میزان نارضایتی را به دنبال داشت. به‌رغم بسیاری از خطاها، اصلاحات مجارستان یگ گام در مسیر درست است: عناصر بازار دوباره در حال رواج هستند؛ تمرکز انعطاف‌پذیرتر می‌شود؛ قیمت‌ها تا حدی بازتاب واقعیت‌های اقتصادی هستند؛ کارخانه‌ها و به‌ویژه کشاورزان مجاز به انجام برخی ابتکارها هستند. نووه احتیاط و اعتدال در اجرای اصلاحات در مجارستان را با ماجراجویی برنامه‌های اقتصادی لهستان در دهه‌ی ۱۹۷۰ و تمرکززدایی بیش از حد خودمدیریتی یوگسلاوی مقایسه می‌کند.

نویسنده پس از این اظهارنظرهای انتقادی درباره‌ی نظریه‌ی مارکسیستی و نیز تجربه‌ی عملی سوسیالیسم

واقعی، دو فصل را به دیدگاه‌های مثبت خود، یعنی سوسیالیسم مدنظر «خود»، اختصاص می‌دهد، و تمایزی نسبتاً کلاسیک میان گذار به سوسیالیسم و مرحله‌ی سوسیالیستی به معنای دقیق کلمه، قائل می‌شود.

بحث من درباره‌ی درک نووه از سوسیالیسم است، اما خود او درباره‌ی اقتصاد سوسیالیسم بحث می‌کند. نووه در مقام یک اقتصاددان می‌نویسد اما همان‌گونه که از اظهارات مکرر او درباره‌ی ایدئولوژی، انسان جدید و تضادها می‌توان دریافت، اظهارنظرهای او درباره‌ی اقتصاد به معنای دقیق کلمه بسیار فراتر می‌رود و او را به ترسیم تصویری کلی از جامعه سوق می‌دهد. البته این امری کاملاً موجه است. سوسیالیسم را نمی‌توان همانند سرمایه‌داری به اقتصاد سیاسی (انباشت، سرمایه‌گذاری، روابط میان بخش‌های گوناگون) فروکاست. چیزی بسیار بااهمیت‌تر در این میان وجود دارد؛ پای آینده‌ی جوامع در میان است.

۲- گذار و سوسیالیسم در یک کشور

دغدغه‌ی واقع‌گرایی باعث می‌شود که نووه به سوسیالیسم در چارچوب یک کشور واحد بیندیشد. او به خوبی می‌داند که «سوسیالیسم در یک کشور» یکی از مهم‌ترین شعارهای دوران استالینیستی است و کاملاً با خود استالین مرتبط است [۶] و گاهی به نظر می‌رسد که نووه به عمد از این اصطلاح تحریک‌آمیز استفاده می‌کند. استالین قطعاً یک واقع‌گرا بود، اما فقط به این معنا که به رئال‌پولیتیک اعتقاد داشت. اما دیدگاه او درباره‌ی ساختن سوسیالیسم در اتحاد جماهیر شوروی آن‌چنان غیرواقع‌گرایانه بود که به انحراف می‌رسید. احتمالاً قصد نووه واقعاً این نیست که تحریک‌آمیز باشد، بلکه فقط می‌خواهد «فانتزی دوراز ذهن سوسیالیسم جهان‌گستر و همگانی» را رد کند. (ص. ۱۵۵) حتی اگر مطلوب‌ترین فرضیه را بپذیریم، این سوسیالیسم به آینده‌ی دور تعلق دارد. و در این میان، وظیفه‌ی ملال‌آورتر ما دست‌وپنجه نرم کردن با جهان واقعی است. و جهان واقعی به معنای دولت‌ملت‌هاست. دولت‌ملت‌ها از میان نمی‌روند و بنابراین وجود آن‌ها به معنای تجربه‌های ملی گوناگون از سوسیالیسم است.

اظهارنظرهای نووه تا آن‌جا که به جهان توسعه‌یافته مربوط می‌شود، اغلب بر زمینه‌ی بریتانیایی استوار است، که گاهی این گمان را ایجاد می‌کند که سنت کهن جزیره بودن و این حس که چیزی ویژه درباره‌ی بریتانیا وجود دارد، مهم‌تر از واقع‌گرایی‌ای است که نووه پیوسته برای توجیه پروژه‌ی خود برای ایجاد سوسیالیسم در یک کشور به آن متوسل می‌شود.

اما نقطه‌ی عزیمت هر چه باشد — سرمایه‌داری پیشرفته، سوسیالیسم واقعی یا توسعه‌نیافتگی — دوره‌ی گذار اجتناب‌ناپذیر است. از این نظر، نویسنده به سنت سوسیالیستی کلاسیکی تعلق دارد که استالین از آن فاصله گرفت، همان سنتی که استالین در ۱۹۳۶ اعلام کرد اتحاد جماهیر شوروی به ناگهان اما به طور قطع وارد عصر سوسیالیسم شده است. برای دهه‌ها جنبش رسمی کمونیستی در سراسر جهان از اندیشیدن درباره‌ی گذار به سوسیالیسم دست کشید و وظیفه‌ی تداوم سنت کلاسیک را به افراد و جریان‌های منزوی (تروتسکیسم) سپرد. گاهی به نظر می‌رسد واکاوی نووه در خصوص گذار از سرمایه‌داری پیشرفته به سوسیالیسم بیش‌تر به نقدهای جناح چپ حزب کارگر بریتانیا، تجربه‌ی شیلی تحت حاکمیت آلنده یا حتی نوعی چپ‌روی نزدیک است تا نظریه‌ای مثبت یا قابل‌اعتنا درباره‌ی گذار. بندهای متعددی به دفاع از این ایده اختصاص یافته است که کلید گذار نه در بازتوزیع ثروت که در افزایش بارآوری نهفته است (ص. ۱۵۶ و پس از آن). برنامه‌های بازتوزیعی

صرفاً به توزیع برابر فقر می‌انجامند و به هیچ‌وجه گامی به سوی سوسیالیسم نیستند. این حرف درستی است و به اعتقاد من موضوعی کاملاً کلاسیک است البته به شرطی که ارزش تبلیغاتی بازتوزیع را برای جنبش کارگری نادیده بگیریم. چنین برنامه‌های برابرخواهانه‌ای طبقات متوسط را از رژیم بیگانه می‌کند و می‌تواند همانند شیلی به فاجعه بینجامد (ص. ۱۵۶). ساختن یک کیک بزرگ‌تر، از تقسیم کیک موجود اهمیت بیش‌تری دارد (ص. ۱۵۹). یک سیاست دستمزدی که بتواند مطالبات مزدی بیش از اندازه را بدون اعمال کنترل‌های سخت‌گیرانه بر قیمت محدود کند، مشکلات بسیاری و به‌ویژه تهدید بازگشت بازار سیاه را برطرف می‌کند.

نووہ در چارچوب عام «سوسیالیسم در یک کشور» از اقتصاد آزاد دفاع می‌کند و انگاره‌ی خودکفایی را رد می‌کند. او همچنین کنترل شدید واردات را بسیار خطرناک می‌داند (ص. ۱۵۶). چنین سیاست‌هایی که جناح چپ حزب کارگر مدافع آن‌هاست کاملاً غیرواقع‌گرایانه هستند و به چرخش به راست منتهی خواهند شد (ص. ۱۵۶). گزینه‌ی دیگر این است که به وسوسه‌ی حذف انتخابات تن دهیم و منطق «دموکراسی خلق» با حمایت یک میلیشیای «سوسیالیست» و نیروی پلیسی را بپذیریم. این امر به طور قطع رژیم را از عواقب ناکامی‌هایش حفظ خواهد کرد، اما هزینه‌ی گزافی خواهد داشت، و نووہ به درستی نتیجه می‌گیرد که این مسیر به نفی سوسیالیسم خواهد انجامید.

براساس مدل کلاسیک، دوره‌ی گذار شامل نوعی اجتماعی‌سازی اقتصاد است. نووہ پیشنهاد می‌کند که اقتصاد باید آزاد باقی بماند و به این ترتیب از مدل کلاسیک فاصله می‌گیرد: «از آن‌جا که اقتصادی ترکیبی، با یک بخش بزرگ و مهم خصوصی، وجود خواهد داشت، نیروهای بازار باید اجازه‌ی عمل داشته باشند و نباید توسط مجموعه‌ای از کنترل‌های قیمتی، اعمال محدودیت‌ها و تخصیص [منابع] مادی مختل شوند» (ص. ۱۵۶). آیا اجتماعی‌سازی اقتصاد به معنای ملی‌سازی است؟ در این‌جا نویسنده بار دیگر به این دیدگاه باز می‌گردد که اگرچه خودِ ملی‌سازی می‌تواند به‌سادگی به‌دست آید، اهداف آن به راحتی قابل تحقق نیست. قطعاً می‌توان از سرمایه‌داران خلع مالکیت کرد، اما «انتقال سود از مالکیت خصوصی به دارایی عمومی» بسیار دشوارتر است (ص. ۱۵۷). سومین هدف ملی‌سازی — «خدمت به منافع عمومی به جای ایجاد سودهای خصوصی» (ص. ۱۵۷) — همچنان بغرنج است و به معنای به‌کارگیری معیارهای کارآمدی در صنایع ملی‌شده است. گرچه ملی‌سازی خدمات آب‌رسانی (ص. ۱۵۸) محبوب است، همین حرف را نمی‌توان درباره‌ی دیگر خدمات هم اظهار داشت. به «وظیفه، هدف و کارکرد» آن‌ها (ص. ۱۷۰) باید تا جایی اهمیت داد که منافع سطحی و خودخواهانه‌ی مداوم کارگران صنایع ملی‌شده را خنثی کند. نووہ با اشاره به این که منافع تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان یکسان نیست، به نکته‌ای می‌رسد که بیش از هر چیز در نظر او منفور است: اتحادیه‌های کارگری غیرمسئول و به‌ویژه اتحادیه‌های کارگری انگلیس. او خواستار یک جنبش اتحادیه‌ای است که بتواند از ملاحظات محلی کوتاه‌بینانه فراتر برود (ص. ۱۷۲).

در سوی دیگر مسئله، صنایع ملی‌شده باید در قبال «نیازهای» استفاده‌کنندگان «پاسخگو باشند»، به گونه‌ای عمل کنند که به لحاظ اقتصادی به‌صرفه و از نظر تکنیکی کارآمد باشد، بازتاب‌دهنده‌ی سیاست‌های دولت در حوزه‌ی مربوط به خود باشند، و نکته آخر که اهمیتش از موارد پیشین کم‌تر نیست، این که باید کارکنان خود را در فرایندهای تصمیم‌گیری سهیم سازند تا آنان واقعاً احساس «تعلق» کنند، و به کیفیت [کار] و دستاوردهایشان ببالند (ص. ۱۷۳). همه‌ی این‌ها عالی است، اما آیا این حرف‌ها واقع‌گرایانه‌تر یا کم‌ابهام‌تر از

«تخیلات رام‌نشده»ی «متعصبانی» است که نووه پیوسته به آنان حمله می‌کند؟ به نظر می‌رسد که نویسنده خود چندان قانع نشده است (ص. ۱۷۳). نووه سخن خود را با این اظهارنظر نسبتاً تردیدآمیز تکمیل می‌کند که «این امر به تلاش‌های عظیمی از سوی همه‌ی افراد زیربط نیاز دارد» (ص. ۱۷۳). سپس او با رد ایده‌ی [ارائه‌ی] «دستورالعمل برای گذار به سوسیالیسم» (ص. ۱۷۵) دامنه‌ی اظهارنظرهای خود را محدودتر هم می‌کند. به نظر می‌رسد نووه اغلب می‌کوشد با تاکید بر واقعیت‌های سخت زندگی، پیشنهادهایش را معتدل‌تر و قابل‌پذیرش‌تر کند. از این رو، اگرچه می‌پذیرد که امتیازهای ناشی از سلسله‌مراتب باید همچنان برقرار باشد، «ترویج عناصری از مشارکت کارگران» را هم پیشنهاد می‌دهد (ص. ۱۷۵)، اما چنین صورت‌بندی مبهمی به سختی می‌تواند برای کارگرانی که همگی به محروم‌شدن از حقوق‌شان خو گرفته‌اند، اطمینان‌بخش باشد. این پیشنهاد که «یک دولت سوسیالیستی معتدل» (ص. ۱۷۵) باید با تشکل‌های کارکنان همکاری کند اما این همکاری «ممکن است مشروط به برخی محدودیت‌ها در توزیع سودها باشد» (همان) حتی نااطمینان‌بخش‌تر هم هست. این پیشنهاد واقعاً مبهم است. نووه مدعی است که «بسیاری از امور به مجموعه‌ای از «ناشناخته‌ها» (همان) چه در داخل و چه در خارج بستگی خواهد داشت، اما در حقیقت این استدلال کاملاً آشناست. چیزی که نووه توصیف می‌کند گذار به سوسیالیسم و سلب مالکیت از سرمایه‌داران نیست، بلکه گونه‌ای از سیاست‌های سوسیال دموکرات است. او ما را به دوره‌ای بازمی‌گرداند که گمان می‌شد برای همیشه سپری شده است: به دوره‌ای که سوسیال دموکراسی تلاش می‌کرد دست‌کم بخشی از برنامه‌اش را اجرا کند و برخلاف امروز به سادگی راضی به اجرای سیاست‌های رقبای دست‌راستی‌اش نمی‌شد.

به‌رغم آن‌چه گفته شد کل بحث حول یک وضعیت «ساده» می‌چرخد که در آن وجود سرمایه‌داری پیشرفته و سستی دموکراتیک، پیش‌فرض گرفته شده است. اگرچه ممکن است از وفور برخوردار نباشیم، اما قطعاً با تحمل کمبودی حاد از سوی اکثریت کشورها هم مواجه نیستیم و در یک زمینه‌ی اجتماعی تاریخی که در آن سوسیال دموکراسی ایده‌ای بیگانه باشد زندگی نمی‌کنیم.

نووّه تصدیق می‌کند که تغییر سیاسی می‌تواند کلید حل این مسئله باشد (ص. ۱۷۸)، اما «تغییر سیاسی» بیش‌تر روشی خوش‌بینانه برای توصیف تعارض واقعی منافع اجتماعی است. گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم مستلزم، و تحت چیرگی فرایندی ضدسرمایه‌دارانه خواهد بود. بیان این نکته که این فرایند، فرایندی صلح‌آمیز نخواهد بود، حق مطلب را ادا نمی‌کند، اما نووه چیزی برای گفتن در این باره ندارد. میل او به پرهیز از بحث درباره‌ی این واقعیت‌های سخت زندگی و خشونت احتمالی تعارض طبقاتی کاملاً قابل درک است اما آیا این واقع‌گرایانه‌است، آن هم از سوی نویسنده‌ای که تا این اندازه مصمم است واقع‌گرا باشد؟ نووه با این استدلال که «بی‌رحمانه‌ترین تعارض‌ها نه میان طبقات بلکه درون طبقات بر سر طیف گسترده‌ای از مسائل رخ می‌دهد» (ص. ۱۹)، به سادگی از پرداختن به مسئله طفره می‌رود. تعارض درون طبقات قطعاً یکی از بزرگ‌ترین معضلات سوسیالیسم است، اما این امر تغییری در این واقعیت نمی‌دهد که تعارض میان طبقات از اهمیت عمده‌ای برخوردار است، چنان‌که از اظهارنظرهای خودجوش نخبگان مدیریتی در پکن، مسکو، نیویورک یا هرجای دیگر درباره‌ی دهقانان و کارگران کاملاً آشکار است. لازم به ذکر نیست که یانوف، یکی از مخالفان شوروی، از «تقویت امتیازات موروثی و اعمال انضباط اجتماعی» حمایت می‌کند (ص. ۱۷۹)، اما طبعاً نووه در مواجهه با انتخاب میان اقتدارگرایی سوسیالیسم واقعی [واقعاً موجود] و دموکراتیزه کردن نظام برنامه‌ریزی، راه‌حل دوم را انتخاب می‌کند اما مسئله‌ای که همچنان نادیده گرفته می‌شود این است که «برنامه‌ریزی با

عناصر بازار» دقیقاً چگونه می‌تواند اجرا شود؟ به نظر می‌رسد [از نظر نووه] در یک طرح کلی، پاسخ در سبک اصلاحات مجارستانی نهفته است: «نخست کنترل حزب و دولت بر تولید کشاورزی ضعیف می‌شود و دوم اجازه‌ی ایجاد تعاونی‌های خدماتی و صنعتی داده می‌شود... این به معنای رقابت است: رقابت نیروی کار که آزادی بیش‌تری خواهد داشت تا انتخاب کند برای چه کسی کار کند؛ [و] رقابت مصرف‌کنندگان» (صص. ۱۸۰-۱۸۱). این امر به نوبه‌ی خود به معنای امکان خطا و در نتیجه ضرورت پرداخت تاوان خطاست.

راه‌حل نووه شاید امکان‌پذیر یا حتی **عقلانی** باشد [۷] اما همچنان بسیار مبهم است. بی‌شک تناقض روشنی میان بحث نووه درباره‌ی اقتصادهایی که برای دهه‌ها در باتلاق نظام‌های مدیریتی پوچ اما بادوام فرو رفته‌اند و این پیشنهاد او که «ایجاد واحدهای کوچک خودگردان، به‌ویژه تعاونی‌ها، مبرم‌ترین و قابل‌پذیرش‌ترین گام نخست خواهد بود» وجود دارد (ص. ۱۸۲). آیا تأثیرات دوران استالینیستی و پسااستالینیستی را می‌توان با چنین اصلاحات محتاطانه‌ای بی‌اثر کرد؟ گرچه نووه کاملاً به درستی از پذیرش تفسیرهای اهریمن‌باورانه درباره‌ی پیشرفت‌های اتحاد جماهیر شوروی پرهیز می‌کند و اعتدال مناسبی از خود نشان می‌دهد اما نمی‌تواند، و احتمالاً نمی‌خواهد، حجم عظیم کارهای مرتبط با دگرگونی نظام شوروی را انکار کند.

نووّه بخش قابل‌توجهی از بحث را به کشورهای فقیر اختصاص می‌دهد، اصطلاحی که هم به «کشورهای در حال توسعه» و هم کشورهای «سوسیالیستی واقعی» اشاره دارد، اما او از همان ابتدا (ص. ۱۵۴) کاملاً روشن می‌سازد که ما این‌جا درباره‌ی فرایند مدرنیزاسیون صحبت می‌کنیم نه سوسیالیسم و یا حتی گذار به سوسیالیسم. در واقع این بخش، حتی بیش از بقیه‌ی کتاب، به‌جای پیشنهادهای سازنده، نقدی بر دیدگاه‌های چپ‌گرایانه ارائه می‌دهد.

تمامی صفحات [این بخش] به رد مفاهیم مبادله‌ی نابرابر و وابستگی (فرانک، امین، امانوئل)، و مفهوم خودکفایی اختصاص دارد. رویکرد نووه او را به این نتیجه می‌رساند که «یک کشور جهان سوم که به دنبال توسعه زیر چتر حمایت سوسیالیستی است بی‌شک به ناچار باید با واقعیت وابستگی به تجارت خارجی روبه‌رو شود. در بسیاری موارد با افزایش نیاز به واردات، وابستگی فزاینده‌ای به وجود خواهد آمد» (ص. ۱۸۹). چاره‌ی همه‌ی مشکلات «یک اقتصاد ترکیبی» است (ص. ۱۹۳). برنامه‌ریزی، صرف‌نظر از کارکردهای ویژه‌اش، می‌تواند آن‌گونه که جی. میردال خاطر نشان کرده است کارکرد بسیج‌کننده هم داشته باشد. احتیاط و واقع‌گرایی اسم رمز هستند: «تعاونی کشاورزی هدفی مطلوب است، اما در هیچ شرایطی نباید برخلاف میل دهقانان آن را به اجبار به اجرا درآورد... همان‌طور که انگلس صد سال پیش گفته است، ضروری است با احتیاط و شکیبایی بسیار پیش برویم» (ص. ۱۹۳). متأسفانه شاگردان اهل شوروی او، اغلب این توصیه‌ی مبتنی بر عقل سلیم را فراموش می‌کنند.

شرکت‌های خصوصی... تعاونی‌ها... تنظیم بازار... نقش محوری دولت... نووه خود می‌پرسد که آیا مناسب‌تر نیست که چنین چیزی را «سرمایه‌داری دولتی» بدانیم؟ (ص. ۱۹۳) آیا این سوسیالیسم است؟ «اگر صنعتی‌سازی را لازمه‌ی سوسیالیسم بدانیم، آنگاه بی‌شک الزامات انباشت سرمایه‌دارانه از اهمیت بالایی برخوردار خواهد بود» (ص. ۱۹۵). گویا نووه مشتاق است که همه‌ی آن ویژگی‌های انباشت بی‌رحم سرمایه در بسیاری از کشورهای جهان سوم را که در لباس اصطلاحات سوسیالیستی پنهان شده‌اند «توسعه‌ی سوسیالیستی» تلقی کند، اصطلاحاتی به مراتب توخالی‌تر و نخ‌نما‌تر از اصطلاحاتی که سابقاً برای پنهان کردن چهره‌ی واقعی کالایی

به نام «سوسیالیسم واقعی» به کار می‌رفت. بدیهی است که ما درباره‌ی [شرایط کشورهای] اسکاندیناوی سخن نمی‌گوییم (ص. ۱۹۵) و ممکن است مسئله‌ی مرگ و زندگی در میان باشد. اما اگر مسئله‌ی نبرد برای بقا در میان است، شاید راه‌حل‌های محتاطانه و مسالمت‌آمیز برای این مقیاس از چالش یا برای حجم عظیم شقاوتی که در نتیجه‌ی افزایش فقر و توسعه‌نیافتگی در سراسر جهان در حال وقوع است، کافی نباشد.

سوسیالیسم عملی

این‌ها عناصر و دیدگاه‌هایی هستند که نووه در فصل آخر کتابش که درباره‌ی «سوسیالیسم عملی» است از آن‌ها استفاده می‌کند. منظور او از [سوسیالیسم] «عملی»، سوسیالیسمی است که در بازه‌ی زمانی حیات کودکی که همین امروز نطفه‌اش بسته شده بتواند به نتیجه برسد، «بدون این که مجبور باشیم فرضیاتی دور از ذهن یا غیرممکن را درباره‌ی جامعه، نوع بشر و اقتصاد خلق کنیم یا بپذیریم» (ص. ۱۹۷). امید به وفور، امیدی غیرمنطقی است. از سوی دیگر باید فرض کرد که «دولت وجود خواهد داشت»؛ در واقع دولت کارکردهای سیاسی و اقتصادی عمده‌ای خواهد داشت. دولت نمی‌تواند توسط همه‌ی شهروندانش به نحو معناداری اداره شود، و بنابراین به ناچار باید تفکیکی میان حکمرانان و حکمرانی‌شوندگان وجود داشته باشد (ص. ۱۹۷). این حکم کاملاً واضح است، همین‌طور این فرض که باید یک «دموکراسی چندحزبی» با انتخابات دوره‌ای پارلمانی وجود داشته باشد (ص. ۱۹۷). بازار و رقابت نیز در سوسیالیسم نووه عناصر مهمی هستند.

سپس نووه به بررسی جزئیات کارکردهای جامعه‌ی مدنظر خود می‌پردازد و اظهارنظرهای جالبی درباره‌ی انواع متفاوت بنگاه‌های درون این جامعه بیان می‌کند. بنگاه‌ها باید تا حد ممکن کوچک باشند تا امکان مشارکت واقعی از سوی تولیدکنندگان فراهم شود. برخی از این بنگاه‌ها بنا به ضرورت به دلیل نیاز به صرفه‌ی مقیاس باید بزرگ‌تر باشند. او طیف کاملی از بنگاه‌ها، شامل بنگاه‌های دولتی متمرکز، بنگاه‌هایی با مالکیت دولتی (که مسئولیت مدیریت در آن‌ها با نیروی کار است)، تعاونی‌ها، بنگاه‌های خصوصی کوچک مقیاس و حتی کارگران خویش فرما با کار آزاد را به تصویر می‌کشد (ص. ۲۰۰). رقابت همچنان وجود خواهد داشت اما هیچ رقابت فردی «بی‌فایده»‌ای وجود نخواهد داشت. بنگاه‌های خصوصی عمدتاً به افراد محدود خواهند بود، اما کارسالاران قادر به استخدام افراد اندکی خواهند بود (ص. ۲۰۷). [۸] اما «توجه کنید که هیچ تبصره‌ای برای هیچ طبقه‌ی سرمایه‌داری وجود ندارد؛ صاحب بنگاه کوچک ما، کار می‌کند. بنابراین هیچ درآمد ناخالصی [۹] که ناشی از مالکیت سرمایه یا زمین باشد وجود ندارد» (ص. ۲۰۷). اگر بخش‌های مربوط به گذار [در کتاب نووه] مبهم هستند، در این بخش منطق سرمایه (یا سرمایه‌های خصوصی) اساساً دچار چالش [و بدفهمی] شده است. برنامه‌ریزی، قوانینی پایه‌ای «تعیین‌کننده‌ی سهم اختصاص یافته به سرمایه‌گذاری از کل تولید ناخالص ملی، صرف نظر از مصرف جاری، را مشخص می‌کند و این به نوبه‌ی خود قوانینی را تحت تاثیر قرار می‌دهد که پس‌انداز مکفی را تضمین می‌کنند» (ص. ۲۰۸). نظام پیشنهادی [نوو] نیاز به «قیمت‌هایی دارد که عرضه و تقاضا را متعادل کنند و بازتاب‌دهنده‌ی هزینه و ارزش مصرفی باشند. این نظام، یارانه‌ها را کنار نمی‌گذارد، و هر جا که یارانه به لحاظ اجتماعی مطلوب تلقی شود یا هر جا که صرفه‌جویی‌های خارجی [۱۰] اهمیت داشته باشند (مانند حمل و نقل عمومی ...) از آن بهره می‌گیرد» (ص. ۲۱۰). سود همچنان تولید می‌شود اما توسط سرمایه‌داران تصاحب نمی‌شود. حتی در سوسیالیسم همچنان تقسیم کار وجود خواهد داشت زیرا دیدگاه مارکسیستی درباره‌ی وفور، یک دیدگاه آرمان‌شهری است (ص. ۲۱۴). با این حال نووه

این اظهار نظر تاحدی غیرمنتظره را که برای سنت سوسیالیستی کاملاً بیگانه است تعدیل می‌کند. او تقسیم کار را به «ضروریات کارکردی» محدود می‌کند و امکان چرخشی بودن مشاغل را تا جایی که ممکن باشد منتفی نمی‌داند. به‌رغم این که نابرابری همچنان وجود خواهد داشت و به تفاوت‌های دستمزدی که بنا به عرضه و تقاضای مهارت‌ها معین می‌شوند منجر خواهد شد، اما این نابرابری در کم‌ترین سطح ممکن نگه داشته می‌شود. ارجاع نووه به اتحادیه‌های کارگری پاسخگو و مشارکت فعال دست‌کم اقلیتی از جمعیت کارگر، نشان‌دهنده‌ی آن است که او از جنبش سوسیالیستی الهام گرفته است، مشروط به این که آرمان‌شهری نباشد: «می‌توان انتظار داشت که هر خودمدیریتی معقول، نگرش اغلب منفی یا مثبت کارگران به کار را تغییر دهد.» (ص. ۲۲۱) اگر چنین چیزی ممکن است چرا نباید این احتمال را در نظر گرفت که دگرگونی‌های دیگری که نویسنده آن‌ها را آرمان‌شهری تلقی می‌کند نیز بتوانند رخ دهند؟ در واقع نووه در این جا موقتاً ایده‌ای را می‌پذیرد که در جاهای دیگر آن را رد کرده است، یعنی این ایده که رفتاری خاص در زمینه‌هایی خاص و در یک زمان خاص را نمی‌توان به سادگی به یک زمینه‌ی متفاوت تعمیم داد. البته این ایده برای سوسیالیسم ایده‌ای بنیادی است، و در ادامه‌ی مقاله به آن باز خواهیم گشت.

نووه خیلی زود به رویکرد معمول خود باز می‌گردد. مبادله‌ی کالاها همچنان نقش مهمی در تجارت خارجی و حتی تجارت میان «دولت‌های سوسیالیستی» ایفا خواهد کرد (ص. ۲۲۴). او سپس صفحات جالب توجهی را به «نقش اقتصادی سیاست‌های دموکراتیک» اختصاص می‌دهد. او شرح می‌دهد که چگونه انجمن‌هایی که به شیوه‌ای دموکراتیک انتخاب شده‌اند به مثابه‌ی یک کل دست به تصویب، اصلاح و انتخاب برنامه‌های چشم‌انداز اقتصادی منسجمی می‌زنند» (ص. ۲۲۶). گرچه او به سنت قدیمی سوسیالیسم دموکراتیک باز می‌گردد اما بسیاری از اظهاراتش سزاوار همان پرسشی است که او خود مطرح می‌کند: «آیا این سوسیالیسم است؟» (ص. ۲۲۷). و آن‌جا که او مدعی می‌شود «خطری که در این جا به ذهن خطور می‌کند، خطر «احیای سرمایه‌داری» نیست» (ص. ۲۲۹)، به سختی می‌توان از این نتیجه‌گیری اجتناب کرد که او با خوش‌خیالی خود را فریب می‌دهد. این اظهار نظر مبتنی بر تجربه‌های اخیر چکسلواکی (۱۹۶۸) و لهستان است. این اظهار نظر شاید صحیح باشد اما نووه فشارهای خارجی و قدرت سرمایه‌داری در سطح بین‌المللی را دست‌کم می‌گیرد. در واقع کل کتاب توجه اندکی به ابعاد بین‌المللی دارد، نکته‌ای که به آن هم باز خواهیم گشت.

نووه سخنش را با یک اقرار ایمانی به پایان می‌رساند: «دست‌کم سوسیالیسمی که در این جا پیشنهاد شد باید بتواند نبرد طبقاتی را به حداقل برساند، و شرایط نهادی برای زندگی تحمل‌پذیر و بامدارا، با استانداردهای معقول مادی، درجه‌ای عملی از خودمختاری و گستره‌ی وسیعی از انتخاب‌ها برای فعالیت شهروندان را میسر سازد» (صص. ۲۲۹-۲۳۰). این دیدگاهی انسانی و انسان‌گرایانه است، اما آیا واقع‌گرایانه است؟ این دیدگاه بیش از آن که انقلابی باشد، اصلاح‌طلبانه است و نه برای دگگون‌سازی انقلابی جهان واقعی بلکه برای بهبود و تنظیم آن طرح شده است. نووه خود این نکته را بیان می‌کند: «همان‌طور که انقلاب فرهنگی چین نشان داد، «انقلاب مداوم» می‌تواند فاجعه‌بار باشد. انقلاب مداوم اختلال ایجاد می‌کند، تضعیف می‌کند و سردرگمی می‌آفریند. اما مراقبت دائمی، اصلاح دائمی، بدون شک یک «باید» خواهد بود» (ص. ۲۳۰). نووه سرانجام درون‌مایه‌ی اساسی نهانی‌اش را بیان می‌کند: «اصلاح مداوم». اما آیا این واقعاً یک بدیل است؟

۳- سوسیالیسم بدون انقلاب

کتاب نووه درباره‌ی سوسیالیسم، نقطه قوت‌هایی دارد. این کتاب را کسی نوشته است که از فرهنگی سوسیالیستی برخوردار است — و خود این امر نادرتر از چیزی است که به نظر می‌آید — و از بسیاری از کلیشه‌های معمول اجتناب می‌کند. این کتاب بدون تلخ‌زبانی و حتی با طنزی خاص نوشته شده است. کتاب از بسیاری جهات جذاب است. اما همان‌گونه که پری اندرسون اشاره می‌کند، جذابیت این اثر عمدتاً به این علت است که «اولین کتاب محوری دوران پساجنگ درباره و برای سوسیالیسم است که به وضوح بیرون از سنت مارکسیستی نوشته شده است».[۱۱]

نویسنده از مزیت مهم داشتن شناخت تخصصی دقیق از «سوسیالیسم واقعی» برخوردار است، و با رعایت اعتدال به موضوع بحث خود وارد می‌شود و از گزافه‌گویی پرهیز می‌کند. از این رو اثر او روش تسلطیابی مارکسیسم بر سوسیالیسم و نوع معینی از اقدامات سوسیالیستی را به چالش می‌کشد. این چالشی است که باید مورد توجه قرار داد. حمایت نووه از سوسیالیسم بازار را نمی‌توان نادیده گرفت. اگرچه طبعاً بسیاری از اندیشمندان و فعالان متعلق به سنت سوسیالیستی، سوسیالیسم بازار را یک بدعت تلقی می‌کنند، این مفهوم را باید در مباحثات سوسیالیستی گنجانند. برخی از اظهارنظرها و پیشنهادها نووه، به‌جا هستند و می‌توانند برانگیزاننده‌ی بحث‌های صریح و صادقانه درباره‌ی سوسیالیسم باشند. اما به‌رغم همه‌ی این‌ها، باید «واقع‌گرایی» نووه و این تلقی که اثر او توصیفی از یک سوسیالیسم عملی را ارائه می‌کند به پرسش بگیریم.

واقع‌گرایی غیرواقع‌گرا

مسئله‌ی مهمی در اثر نووه غایب است: محیط واقعی. بی‌شک جهانی که در آن زندگی می‌کنیم از دولت‌ملت‌ها تشکیل شده است. اما اگر تاثیر واقعیت‌های بین‌المللی را نادیده بگیریم، درست به اندازه‌ی کسانی که همه چیز را از منظر جهان سوسیالیسم می‌نگرند، غیرواقع‌گرا خواهیم بود. از این نظر، رویکرد نظام جهانی مورد پذیرش امانوئل والرشتاین بسیار واقع‌گرایانه‌تر است، حتی اگر بسیار بحث‌برانگیز و مورد نقد و تردید قرار گرفته باشد. [۱۲] بی‌آن‌که قصد داشته باشیم تمامی دیدگاه‌های والرشتاین و پیروانش را بپذیریم، باید اذعان کرد که نظام سرمایه‌داری سرزندگی قابل توجهی دارد و این به آن معناست که نظامی فراگستر است. اگرچه پری اندرسون کتاب نووه را ستایش می‌کند، اما در عین حال آن را به دلیل غیرواقع‌گرا بودنش مورد نقد قرار می‌دهد. دیدگاه نووه درباره‌ی سوسیالیسم، فشارهای داخلی و خارجی ضدسوسیالیستی را به حساب نمی‌آورد: «از هیچ جای کتاب نمی‌توان فهمید که برای تحقق مدل اقتصادی سوسیالیسم مورد حمایت نووه، باید چه تغییر سیاسی کلانی رخ دهد، و مبارزه اجتماعی باید از چه میزان سرسختی برخوردار باشد».[۱۳] به عبارت دیگر، «تقریباً تمام توجه به پویه‌های تاریخی هرگونه مبارزه جدی برای به کنترل درآوردن ابزار تولید، که در قرن بیستم شاهدش بودیم، ناپدید می‌شود».[۱۴]

برای بیان این نکته‌ی آشکار، نیازی به بازگشت به انگاره‌های استالینیستی منسوخ نیست: سرمایه‌داری در برابر فرایند ضدسرمایه‌دارانه با تمام توان و در همه‌ی سطوح، چه ملی چه بین‌المللی، مقاومت می‌کند. تصور نووه این است که با فرض تمامی محدودیت‌های اقتصادی، اجتماعی و روان‌شناختی، ما می‌توانیم به شکلی مسالمت‌آمیز دست به کار بنای سوسیالیسم بشویم و نیازی به تحمل هیچ فشار خارجی نیست. این به

خودی خود یک فرض نسبتاً غیرواقعی است. [۱۵] طبعاً این سوسیالیسم آن چنان بدیع است که نه کشورهای غیر سوسیالیستی، نه کشورهای اقتدارگرا و مرکزگرای «سوسیالیسم واقعی» و نه کشورهای سرمایه‌داری آن را قابل اعتنا نمی‌یابند. سوسیالیسم نووه یک نظام برنامه‌ریزی دارد، اما بازار، سلسله‌مراتب، ارتش و قلمرو ملی هم دارد. این سوسیالیسم در توافقی‌های بین‌المللی اختلالی ایجاد نمی‌کند. ممکن است برای همسایگانش آزاردهنده باشد، اما قطعاً غیرقابل تحمل هم نیست. در واقع سوسیالیسم نووه تکرار مدل سوسیال دموکراتیک است، تنها تفاوت آن در نظر گرفتن برخی واقعیت‌هاست که مدل قدیمی به آن‌ها اعتنایی نداشت و تلاش برای پاسخ‌دادن به پرسش‌هایی است که مدل قدیمی ناگزیر به مواجهه با آن‌ها نبود. دیدگاه غیرانقلابی به گذار بی‌شک از آرمان‌شهرهای سوسیالیستی بسیار دور است، تا آن حد که بیش‌تر به کوششی برای اصلاح و انسانی‌کردن سرمایه‌داری شبیه است تا شکلی ممکن از سوسیالیسم. علاوه بر همه‌ی این‌ها، در مدل نووه سرمایه‌داری همچنان در دوره‌ی گذار وجود دارد. فقط در مرحله‌ی سوسیالیستی، که با چند **پشتک‌وارو** به‌دست می‌آید، سرمایه‌داری ناپدید می‌شود. احتمالاً نووه با همه‌ی این‌ها موافق است اما به احتمال زیاد استدلال خواهد کرد که جامعه‌ی «اصلاح‌طلب» او به استانداردهای زندگی بهتری منجر می‌شود و ساختن جامعه‌ای عادلانه‌تر را ممکن می‌کند. اما بلافاصله می‌توانیم این اعتراض را مطرح کنیم که در رویاپردازی رویکرد اصلاح‌طلبانه‌ای که همزمان هم محتاط و هم جسور باشد، به‌ویژه در زمانی که سرمایه‌داری مدام وحشیانه‌تر می‌شود و کرامت انسانی را به مصاف می‌طلبد، هیچ چیز واقع‌گرایانه‌ای وجود ندارد. آیا وقتی نووه ادعا می‌کند که کشورهای در حال توسعه باید تنها با توسل به منابع خودشان گذار به سوسیالیسم را آغاز کنند، می‌توانیم از واقع‌گرایی سخن بگوییم؟ بنگلادش، آفریقای سیاه یا حتی چین با جمعیت یک میلیاردی‌اش چگونه عازم این گذار خواهند شد؟ آیا همین پافشاری نووه بر واقع‌گرا بودن، پیشنهادهای او را غیرواقع‌گرا نمی‌سازد؟ اقتصاد «سوسیالیسم عملی» [نووه] چیزی بیش از «سوسیالیسم بدون مارکس» است؛ احتمالاً بیش‌تر به معنای «سوسیالیسم بدون سوسیالیسم» است. رویکرد معقول نووه و لحن عقلانی، یا حتی غیرعقلانی او، اعتقادات سوسیالیستی مسلم او را نقض می‌کند و امکان سوسیالیسم را به مراتب غیرمحتمل‌تر جلوه می‌دهد.

همان‌طور که دیدیم، نووه درباره‌ی گسستن از سرمایه‌داری (یا بوروکراسی در کشورهای «سوسیالیستی واقعی») حرفی، یا حرف خاصی، برای گفتن ندارد. تنها در فصل مربوط به سوسیالیسم، سرمایه‌داری ناپدید می‌شود. به‌جز این، نووه هیچ حمله‌ی مستقیمی به سرمایه‌داری نمی‌کند. او تصور می‌کند که در کشورهای بلوک شرق، نظام خود را به طور خودجوش اصلاح می‌کند. او معتقد است که در جهان سوم، مسئله بیش‌تر مدرنیزاسیون است نه سرمایه‌داری. وضعیت هر چه باشد، هیچ اشاره‌ای به تعارض نمی‌شود. او همواره از پرداختن به این موضوع خودداری می‌کند. شاید این امر بازتاب ترس نویسنده از امکان بروز خشونت انقلابی باشد. طبعاً منطق انقلاب ممکن است به نفی سوسیالیسم منجر شود، حتی اگر در لباس سوسیالیسم پنهان شده باشد. تجربه‌ی تاریخی شکی در این خصوص باقی نمی‌گذارد. اما همین تجربه‌ی تاریخی به وضوح به ما می‌آموزد که اگر با این واقعیت روبه‌رو نشویم که بدون تعارض بر سر منافع هیچ تغییر واقعی ممکن نیست، هیچ کاری برای بهبود وضعیت اکثریت مردم نمی‌توان انجام داد و همچنان برای ارتقای کرامت کار خاصی از دستان ساخته نیست.

نووه، نویسنده‌ی تعدادی از پژوهش‌های کاملاً مستند درباره‌ی ماهیت طبقه در رژیم شوروی و ویژگی‌های طبقه نخبه‌ی حاکم آن است. [۱۶] اما، با کمال شگفتی، او در این‌جا درباره‌ی آن موضوعات هیچ نمی‌گوید. نووه قطعاً از منافع فردی خودخواهانه‌ی طبقه‌ی حاکم آگاه است، اما به سادگی اظهار می‌دارد که میل به بقا

ممکن است باعث برانگیختن میل به اصلاحات از سوی آنان شود. از آن جا که برخی از عناصر درون نظام احتمالاً درک می کنند که گاهی تغییرات بیش تر ضروری است تا [در عمل] چیزی تغییر نکند، پس نخبگان ممکن است گزینه ی اصلاحات را انتخاب کنند. اما نخبگان معمولاً میلی سرسختانه، اگر نگوئیم خشونت بار، نیز به حفظ امتیازهای خود نشان می دهند و خوب می دانند که منافع آنان با منافع اکثریت تفاوت دارد. آنان همچنین میلی باطنی به استفاده از زور، و گه گاه استفاده از زور شدید، برای حفظ امتیازهای مفرطشان دارند. اگر بحث را به سال های اخیر محدود کنیم؛ اصلاحات در بلوک شرق اغلب با سرکوب همراه بوده است و آزادسازی اقتصادی اغلب به سفت و سخت تر شدن رژیم انجامیده است. هم نخبگان و هم توده ها دریافته اند که فقط تعارض، محرک تغییر است و در شرایطی خاص یگانه روشی است که کانال های ارتباطی را باز می کند. این حقیقت که توده ها در چین و مجارستان و لهستان قدم به عرصه گذاشته اند، در تحریک اصلاحات اقتصادی نقش زیادی داشته است. اما حتی به رغم آن که در درون اتحاد جماهیر شوروی این درک گسترده وجود دارد که باید تغییرات اقتصادی ایجاد شود، تمایل به تغییر با لختی دستگاه دولتی در تقابل قرار می گیرد و توده ها تمایل چندانی برای به چالش کشیدن آن از خود نشان نمی دهند. حتی اگر آنان در اثر فشار از پایین برانگیخته شوند، اصلاحات به تضمین تداوم بقای نظام سلطه ای گرایش می یابد که تجسد نیروهای اجتماعی است، نیروهایی که مصمم اند از منافع خود دفاع کنند. دیدگاه نووه درباره ی گذار به سوسیالیسم ربط چندانی به همه ی این ها ندارد. با این حال می توان گفت در شرق، مقامات در حال توسعه ی روش های پیچیده تری برای اداره ی جوامع شان هستند. روش های بی رحمانه و مستبدانه ای که سرشت نشان مرحله ی قبلی بودند (مانند دوران استالین در اتحاد جماهیر شوروی) جای خود را به روش هایی می دهند که اگرچه بی شک همچنان اقتدارگرایانه هستند اما از مهارت بیش تری برخوردارند، از این لحاظ که به ازای برخی توان ها، بر سر امتیازها مذاکره کرد. و هرچه صدای اعتراضات بلندتر باشد، امتیازهای بیش تری واگذار خواهد شد. به عبارت دیگر مبارزه ی اجتماعی — مبارزه ی طبقاتی — همچنان تاثیرات خود را به شیوه های گوناگون بروز می دهد.

جورج ارول که دشمن توتالیتاریسم و حامی سوسیالیسم دموکراتیک بود، در این زمینه از نووه واقع گراتر بود. او می دانست که در کشوری مانند انگلستان هر تغییری که پایه های امتیاز طبقاتی را دگرگون کند نمی تواند مسالمت آمیز باشد و عقیده داشت که «در آبراهه های لندن جوی خون به راه خواهد افتاد» [۱۷] نیازی نیست حتماً ولع خشونت داشته باشیم تا درک کنیم شرایط مخاطره آمیزتر از آن است که به راه حل های مسالمت آمیز اجازه ی بروز بدهد. خود نووه تاکید زیادی بر این واقعیت دارد که نوع بشر همواره به قدری خودخواه است که نمی تواند این مسئله را درک کند. او تایید می کند که غیرسرمایه داری بودن در واقع به معنای ضدسرمایه داری بودن (یا ضدبوروکراسی بودن در مورد کشورهای بلوک شرق) است و این مستلزم تعارض است، به عبارت دیگر مستلزم مبارزه ای سخت و احتمالاً خشونت بار. او به درستی امیدوار است که بتوان از اشتباهات جلوگیری کرد و دردناکی تولد دوره ی گذار را تخفیف بخشید، اما اگر او باور دارد که می توان از تعارض اجتناب کرد، باید از هر گونه امید برای سوسیالیسم دست بشوید. بهتر است نووه بهترین جنبه های سنت لیبرال، در معنای سنتی آن گلو آمریکایی آن (و نه به معنایی که ریگان به کار می گیرد) را احیا کند یا به دیدگاه معینی از سوسیال دموکراسی بازگردد، گرچه جای تردید وجود دارد که این دیدگاه دیگر اعتباری داشته باشد.

پیش تر از «سوسیالیسم بدون سوسیالیسم» سخن گفتیم. این کنایه کاملاً با اظهارات طنزآمیز و گاه فی البداهه ای

که نویسنده اغلب بیان می‌کند همخوانی دارد (به ویژه براساس بخش پایانی پیشگفتار کتاب به زبان فرانسه). تقریباً گویی نووه خود نیز می‌خواهد از کتابش فاصله بگیرد، گویی می‌داند که «واقع‌گرایی» او دیدگاه سوسیالیستی‌اش را تضعیف می‌کند. شاید او دریافته است که پروژه‌اش فقط به این دلیل می‌تواند به اجرا درآید که بسیار بی‌ضرر است و یا متوجه شده است که این پروژه نمی‌تواند به اجرا درآید زیرا به اندازه‌ی کافی برانگیزاننده نیست. نووه آشکارا مجذوب مسئله‌ی سوسیالیسم و ماجراجویی‌ها و حوادث ناگوار انقلاب روسیه است. اما او همچنین کارشناس امور شوروی است، تحلیل‌گری مطلع و دانش‌پژوهی بی‌طرف و معتدل. بنابراین، بر واقعیت همان‌گونه که هست متمرکز می‌شود و به این نتیجه‌ی حزن‌انگیز می‌رسد که هرچند شاید پیشرفت ممکن باشد اما جامعه‌ای متفاوت غیرقابل تصور است. او برای نمونه استدلال می‌کند که اگر نوع بشر در یک بافتار خودخواه است، همواره خودخواه خواهد بود. اگر او باور دارد که سوسیالیسم مرده است، بهتر است آن را صریح بیان کند. شور، فداکاری، شعور و هراسی که سوسیالیسم الهام‌بخش‌شان بوده، سزاوار چیزی بیش از ادای احترامی گذرا، واقع‌گرایی خشک متداول و چند اظهارنظر فی‌البداهه است.

۴- مسئله بغرنج سوسیالیسم: کهنه و جدید

از آن‌جا که نووه به طور جدی به بحث درباره‌ی مسئله‌ی بغرنج سوسیالیسم می‌پردازد، نمی‌توانیم از پرسش‌هایی که او مطرح می‌کند طفره برویم. آیا تنها بدیل برای پیشنهادهای نووه بازگشت به شکل‌های «ابلهانه» یا «هوشمندانه»ی جزم‌گرایی است که او به طرزی خستگی‌ناپذیر نکوهش می‌کند؟ آیا واقعاً وفور، جامعه‌ای بدون دولت و دنیایی سوسیالیستی سراب‌هایی بسیار خطرناک هستند؟ نمی‌توان از بسیاری از جنبه‌های پروژه‌ی سوسیالیستی قدیمی به همین سادگی خلاص شد. تلاش کردم این مسئله را با بیان معضلات و تناقض‌های پروژه‌ی نووه نشان دهم. اما شاید سودمندتر باشد که بر جنبه‌های مثبت درون‌مایه‌های اصلی سوسیالیسم تاکید کنیم.

می‌توانیم با وفور شروع کنیم، درون‌مایه‌ای که از طریق آن نووه کاملاً به درستی بحث خود را باز می‌کند. مسئله‌ی وفور و کمیابی به درستی بر تمامی بحث‌ها درباره‌ی سوسیالیسم حاکم است. هیچ کس نمی‌تواند انکار کند که وفور احتمالاً در آینده‌ی نزدیک وجود نخواهد داشت. ممکن است وفور اثرات زیان‌باری داشته باشد. به گمان من بشریت با روی باز این خطر را می‌پذیرد. اما انکار ایده‌ای که در پس مفهوم وفور پنهان است بیش‌تر به معنای پذیرش اجتناب‌ناپذیری کمیابی است. این به معنای انکار امکانی است که از هنگامی که سرمایه‌داری صنعتی نخستین بار بالقوه‌گی‌هایش را آشکار ساخت وجود داشته است: این امکان که شرایط انسان بتواند تا اندازه‌ای بهبود یابد که در هیچ‌یک از دوره‌های پیشین تاریخ قابل تصور نبود.

این نکته ما را به قلب مسئله هدایت می‌کند: امکان مشخص بهبود عظیم در شرایط انسانی. به عبارت دیگر، سرمایه‌داری صنعتی به این معناست که یافتن راه‌حلی عملی برای شرهای گذشته ممکن است. این دیگر مسئله‌ی آوردن بهشت بر روی زمین نیست، آن‌گونه که در روزگار فوئرباخ بود؛ نکته این است که درک کنیم صنعت، به جهان شکل جدیدی داده است و جهان اینک راه‌حل «نفرین‌های گذشته» را در اختیار دارد. پیش از دوره‌ی صنعتی، تصور دنیایی که در آن مایحتاجات به طور گسترده در دسترس باشد، غیرممکن بود. نیازی به تعریف دقیق شروط این استدلال نیست؛ آن‌چه بی‌تردید مسلم است، این است که این مایحتاجات [در دنیای صنعتی امروزی] می‌تواند بسیار بیش‌تر از این‌ها وجود داشته باشد، و امور می‌تواند بسیار بهتر از این

باشند. [۱۸] پتانسیل وجود وفور دست کم نسبی به این معناست که افراد می توانند بیش از گذشته برابر باشند و از حق بیش تری برای خوشبختی در زندگی برخوردار باشند. کل سنت سوسیالیستی به توسعه‌ی جامعه از نقطه نظر گسترش بالقوه‌گی جامعه می‌نگرد. همان‌گونه که نووه خود اشاره می‌کند، «حمله‌ی مارکس به مالتوس در ۱۸۸۰ و تاکید بر حجم زیادی از منابع کره زمین که هنوز بلااستفاده مانده است، کاملاً درست بود.» (ص. ۱۷). طبعاً می‌توان این اعتراض را مطرح کرد که اینک مشکل آلودگی بیش از حد در سراسر جهان یک مسئله‌ی جدی است و دست کم جای شکی نیست که کمبود نسبی برای مدت زمانی طولانی همراهان خواهد بود. این مسئله غیرقابل انکار است اما این به آن معنا نیست که هیچ بنیانی برای سوسیالیسم وجود ندارد. سوسیالیست‌های اولیه با مشاهده‌ی آنچه واقعاً در بعضی کشورها، و به‌ویژه در انگلستان، در حال وقوع بود، به این نتیجه رسیدند که عصر صنعتی از اساس امکان‌های جدیدی را برای رهایی بشر گشوده است که پیش‌تر قابل تصور نبود. به عبارت دیگر، فقر دیگر اجتناب‌ناپذیر نبود. آیا امروز با بازنگریستن به یک قرن گذشته باید چیزی به این نتیجه‌گیری اضافه کنیم؟ ما ناچاریم اضافه کنیم که عصر صنعتی پتانسیل‌های خطرناکی هم دارد. اما در واقع این همواره روی دیگر سنت سوسیالیستی بوده که شعارش «یا سوسیالیسم یا بربریت» است. این شعار نشان می‌دهد که جنبش صنعتی سرمایه‌دارانه، یا به عبارت دیگر واقعیت صنعتی جهان قرن نوزدهم، تا چه حد می‌تواند تهدیدی برای نوع بشر تلقی شود. نگاه سوسیالیستی به جهان صنعتی دو جنبه دارد: جهان صنعتی برای رهایی انسان پتانسیل دارد، اما نخست باید جامعه را در اختیار گیرد. همه‌ی این حرف‌ها بدیهی هستند اما این گرایش وجود دارد که به فراموشی سپرده شوند. اغلب فراموش می‌شود که سوسیالیست‌ها همواره معتقد بودند که تجزیه و تحلیل تاریخی خود یک پدیده‌ی تاریخی است و همیشه تفسیرهای «طبیعت‌باورانه» از جامعه را مردود می‌دانستند. کتاب نووه بازتابی از ابهام‌های دوره‌ای است که در آن زندگی می‌کنیم. هیچ کس انکار نمی‌کند که عصر مدرن حاوی ظرفیت‌های هولناکی است. اما همزمان، این گرایش هم وجود دارد که تصور کنیم این عصر ناگزیر چنان شرهای ترسناکی خلق کرده است که دیگر امکانی برای رهایی رادیکال وجود ندارد و گمان کنیم که قوانین طبیعی بی‌رحمانه و غیرقابل تغییری جامعه را اداره می‌کند. ما مفهومی جدید از شوم‌سرنوشتی را جایگزین قضا و قدرهای دنیای باستان کرده‌ایم. [۱۹] امکان ایجاد جامعه‌ای که به شکلی بنیادین بهتر از گذشته باشد مانند همیشه توانفرسا است و با مانع مواجه می‌شود. جامعه‌ای که به شکلی بنیادین بهتر باشد جامعه‌ای است که اکثریت را از فقر، انقیاد و سرکوب رها سازد. ما امروز بسیار ثروتمندتر از گذشته هستیم (دست کم در غرب)، اما عموماً پذیرفته‌ایم که ضرورتاً بسیار بیش از گذشته تهدیدی برای خود و محیط زیست مان هستیم. تقدیر و قوانین طبیعی بر همه‌ی ما حکم فرماست و این قوانین به اندازه‌ی قوانین خداوند صلب و شاق هستند. و درست مانند دنیای باستان، هر کس که تقدیر را به مبارزه بطلبد خشم خدایان را برمی‌انگیزد. ما صرفاً باید تسلیم خدایان، ملکوت یا نمایندگان زمینی‌شان باشیم. قوانین اقتصادی غیرقابل تغییر و بی‌رحمانه هستند و کمیابی، سرنوشت انسان است. اگر بگوییم این نگاه ما را به دوران پیشاسوسیالیستی یا دوران پیشاروشنگری باز می‌گرداند، ماجرا را دست کم گرفته‌ایم. این نگاه ما را به روزگار کنونی باز می‌گرداند، به مطبوعات روزانه‌ی پاریس و لندن و پکن، به مناجات جاودان درباره‌ی واقعیت‌های بی‌رحم اقتصادی، به اجتناب‌ناپذیری نابرابری و به قیود گریزناپذیر اقتصاد. تشخیص عمومی اشتباه نیست، و کاملاً درست است که جهان مدرن تهدیدهایی جدی برای بشر ایجاد کرده است. [اما] این تعابیر وهم‌آلودند. بدتر آن است که این تعبیرها شکلی از مخدوش‌سازی ایدئولوژیک را به نمایش می‌گذارند.

این استدلال که وفور غیر ممکن است زیرا هیچ محدودیتی برای چیزهایی که می‌توانیم طلب کنیم وجود ندارد پس در نتیجه کمیابی برای همیشه سرنوشت انسان خواهد بود، استدلالی بی‌معنی و در عین حال (از نقطه نظر منافع فردی) به لحاظ اجتماعی اجتناب‌ناپذیر است. به همین اندازه بی‌معنی است که ادعا کنیم وجود کمیابی به این معنا است که جامعه‌ای حقیقتاً برابر هرگز نمی‌تواند وجود داشته باشد و برای بشر هیچ امیدی جز خودخواهی و طمع وجود ندارد. این استدلال که ما باید بپذیریم این امر غیر ممکن است (باور ایدئولوژیک رایج) یا این که ما فقط قادر به ایجاد بهبودهای کوچکی هستیم که ساختارهای موجود را تا حد زیادی دست نخورده باقی می‌گذارد (دیدگاه نووه)، پذیرش واقع‌گرایانه‌ی معضلات عظیم پیش روی جهان مدرن نیست. این همان سرفرود آوردن در برابر قدرت تجاوزکار سرمایه‌داری است. این ادعا که وضعیت کنونی ما محصول نیروهای عینی اجتماعی و طبیعی است در حقیقت به این معناست که سرمایه‌داری را در جایگاه فرماندهی قرار دهیم و آن را به خدایگان ایدئولوژی، و شاید حتی به خدایگان ذهن‌هایمان، بدل سازیم. من این استدلال نووه را مبنی بر این که خودخواهی و طمع‌ورزی بخش جاودان طبیعت انسانی است نقل کردم. بسیاری از نویسندگان دیگر احتمالاً با این دیدگاه موافق‌اند و شاید درست باشد که بگوییم این بیان‌گر اجماع عمومی است. اما اگر از پذیرش بیماری‌های اجتماعی به عنوان اموری طبیعی سر باز زنیم هیچ‌کس نمی‌تواند استدلال کند که وضع همیشه به همین منوال خواهد بود. حتی اگر وفور غیر ممکن باشد، هیچ انسان منطقی‌ای نمی‌تواند ثابت کند که ما به طور عینی محکوم به زندگی در جامعه‌ای نابرابر، سرکوبگر و از خودبیگانه هستیم. این ادعا که جوامعی با ظرفیت‌های جوامع ما ضرورتاً باید به این شکل معیوب باشند، استدلالی مذهبی، یا به بیان دقیق‌تر ایدئولوژیک است. اما کاملاً درست است که بگوییم برای تمایل اجتماعی به حفظ یک منطق اجتماعی که نابرابری و سرکوب را طبیعی و اجتناب‌ناپذیر جلوه می‌دهد هیچ حد و مرزی وجود ندارد. سنت سوسیالیستی این دیدگاه را که قوانین طبیعی بر «تراکم» جوامع حکم‌فرما باشد نمی‌پذیرد و به درستی استدلال می‌کند که جوامع تاریخی هستند و ظهور صنعت سرمایه‌دارانه در درون خود متضمن پتانسیل جدیدی است، همانطور که خواست‌هایی که گروه‌هایی اجتماعی مطرح می‌کنند و شکل‌های کنشی ایجاد می‌کنند واجد چنین پتانسیلی است. سنت سوسیالیستی بر این باور استوار است که آفریدن جامعه‌ای جدید به لحاظ عینی و مادی ممکن است، و بسیج اراده‌ی انسانی (کنش مبارزه‌جویانه از جانب افراد سلب مالکیت‌شده) می‌تواند پاسخی به عاجل‌ترین مشکلات بشر باشد. این چیزی بیش از اسطوره‌ی بسیج‌کننده‌ی سورلی [۲۰] و چیزی بیش از شکلی از داستان علمی تخیلی (دیدگاهی آرمان‌گرایانه به جای آرمانشهر) است، گرچه این‌ها هم عناصر مهمی از سنت سوسیالیستی هستند. این حقیقت که چنین جامعه‌ای ممکن است هرگز وجود نداشته باشد، یا ممکن است فقط در آینده‌ی خیلی دور وجود داشته باشد، این حقیقت که امیدها و آرزوهای سوسیالیست‌های اولیه - که مانند هر کس دیگری در چارچوب شرایط دوران زندگی خود می‌اندیشدند و نه در چارچوب دوران‌های زمین‌شناختی - به سادگی برآورده نخواهد شد، باعث بی‌اعتبار شدن ایده‌های نهفته در قلب سوسیالیسم مدرن نمی‌شود. همچنان که بی‌شک ایده‌های مارکس را بی‌اعتبار نمی‌سازد. برآمدن سرمایه‌داری صنعتی و تغییرات اجتماعی ناشی از آن، به محبوبیت ایده‌هایی کمک کرد که نخستین بار با روشنگری پدیدار شدند: برای نوع بشر این امکان وجود داشت که سرنوشتی متفاوت داشته باشد.

موعودباوری، دیدگاه مذهبی به رستگاری و عناصر اسطوره‌ای که در سوسیالیسم جریان یافت و به آن متصل شد - سوسیالیسمی که از دیدگاهی جدید به تاریخ نشأت گرفته و الهام‌بخش شکل‌های مبارزه‌جویانه‌ی کنش

بود — در قیاس با این حقیقت روشن و بی سابقه از اهمیت کم‌تری برخوردار است که جامعه‌ی صنعتی و تمام مفاهیم اجتماعی برآمده از آن به این معنا بود که مسئله‌ی رهایی بشر دیگر یک رویای سطحی یا یک فانتزی شاعرانه برای بازگشت به دوران طلایی نبود؛ این مسئله [رهایی بشر] دیگر به مسئله‌ای انضمامی تبدیل شده بود. بی‌شک این مسئله‌ای به‌غایت دشوار بود، مسئله‌ای بی‌نهایت پیچیده‌تر از آن‌چه کل سنت سوسیالیستی گمان می‌کرد. اما باید به خاطر داشته باشیم، و این نکته‌ای است که اغلب به فراموشی سپرده می‌شود، که سوسیالیسم مورد تصور مارکس سنتزی از عناصر نظری و عملی‌ای بود که او در اختیار داشت. در آن زمان به نظر می‌رسید که سوسیالیسم به طور کاملاً طبیعی از دل سرمایه‌داری نسبتاً غیرپیچیده پدیدار خواهد شد. به نظر می‌رسید که ساختن سوسیالیسم آسان خواهد بود. [۲۱] این نگاه بر عناصر تولیدی به مراتب محدودتر از چیزی که امروز می‌شناسیم استوار بود، اما در عین حال بازتاب گستره‌ی محدودتری از نیازها، یک سنت اشتراکی قوی‌تر، درجه‌ی پایین‌تری از سرمایه‌داری و، باید گفت، تاب‌آوری کم‌تری نسبت به بربریت جمعی بود. گذشته مرده است، سپری شده است. ما ناچاریم با تاثیرات تاریخ زندگی کنیم، بیاندیشیم و عمل کنیم. تاریخی که ناچاریم با آن زندگی کنیم، تاریخ توسعه‌ی سرمایه‌داری است و فارغ از نظر مارکس، هنوز مانده تا ظرفیت‌های توسعه سرمایه‌داری تحلیل برود. واقعیت‌های تاریخ نادرستی این استدلال را نشان داده است و هیچ‌کس نمی‌تواند این حقیقت را انکار کند. هرچه سرمایه‌داری یا نظام صنعتی مدرن به درجات بیش‌تری توسعه می‌یابد، اثرات زیان‌بارش بیش از هر زمان دیگری بزرگ‌تر می‌شود. سرمایه‌داری ظرفیت مدرن‌ترین شکل‌های خشونت مدرن را داراست، توانایی سرکوب و گرایش مداوم به خلق کران‌های ثروت و فقر، چه در مقیاس ملی و چه در مقیاس بین‌المللی. همان‌طور که نظریه‌پردازان اقتدارگرایی به خوبی می‌دانند، چیزی به نام بربریت مدرن وجود دارد و حتی اگر آن را با سرمایه‌داری یکی ندانیم، بی‌شک بخشی از جهان مدرن است. بربریت صرفاً یکی از جنبه‌های جهانی است که از طریق ارزش‌های غربی و منطق صنعتی‌اش شکل جدیدی به خود گرفته و حمله‌ور شده است. درست است که باید این وضعیت را در نظر گرفت اما لولوخورخوره ساختن از وفور مسئله‌ی دیگری است. اگر بپذیریم که محدودیت‌های زندگی اجتماعی گریزناپذیر است، آنگاه به ناچار باید قبول کنیم که بهبودهایی که پیشنهاد می‌دهیم هرگز عملی نخواهند شد.

نوه در مقدمه‌ی کتابش می‌گوید: «واقعم که طمع‌ورزی انسان نیرویی است که نمی‌توان آن را نادیده گرفت و باید آن را در جست‌وجوی کارآمدی مهار کرد» (ص. ۷). این لحن بسیار یادآور پیشنهاد هابز است مبنی بر این که باید نیروهایی وجود داشته باشند که به شرهای ذاتی طبیعت بشر لگام زنند. حتی اگر توازن بیش‌تری میان نیروها برقرار کنیم و مسئولیت‌پذیری اجتماعی را افزایش دهیم، باز هم این حرف به آن معناست که باید بپذیریم که کسی باید بر اکثریت سلطه داشته باشد. بنابراین باید به چیزی مشروعیت بدهیم که اقتدارگرا و چه بسا مستبدانه است.

از میزان ارزشی که [نوه] برای نهاد تهدیدگر دولت قائل است [نوع نگاه او] کاملاً آشکار است. نوه هرچه قدر هم که برنامه‌های قدیمی برای سوسیالیسم بدون دولت را به تمسخر بگیرد و هرچه قدر هم که شاید استدلال کند که غیاب دولت می‌تواند به بدترین شکل‌های استبداد بینجامد، نمی‌تواند انکار کند که دولت‌گرایی هم خطرات خودش را دارد. چگونه ممکن است کسی نداند که بی‌رحم‌ترین جوامع قرن بیستم هنگامی پدیدار شدند که به دولت قدرت بیش از اندازه اعطا شد یا هنگامی که قدرت در اختیار دولت یا رئیس همه‌چیزدان دولت قرار گرفت؟ اگر دولت، ناسیونالیسم و خودخواهی، ولو در شکل تضعیف‌شده‌شان،

همیشه با ما خواهند بود، فقط می‌توان به این نتیجه رسید که وحشت‌های بیش‌تری در انتظار ماست. [۲۲]

به جای امتناع از پذیرش آنچه بدیهی است، باید به شکلی منطقی اما جسورانه، پیچیدگی دنیایی را در نظر بگیریم که دیگر به امیدها و راه‌حل‌های ساده‌ای که از گذشته به ارث برده‌ایم مجال نمی‌دهد. بی‌شک نمی‌توان از شر دولت یا ملت‌ها با عصای جادویی خلاص شد. اما باید به خاطر داشته باشیم که در چین مائو گسترش حقوق دولت با محدودیت‌ها یا حتی محو حقوق افراد همراه بود. همچنین نباید از یاد برد که جامعه‌ی شوروی در شکل کنونی‌اش بسیار قانون‌زده است. کافی است نگاهی کوتاه به دولت‌های در حال توسعه‌ی سرمایه‌داری مانند سنگاپور یا برخی کشورهای محروم جهان سوم ببیند تا دریابیم که استبداد دولتی به چه معناست. حتی در اروپا (و ایالات متحده) خواست کوچک‌سازی دولت، رشد موزیانه‌ی دولت را پنهان می‌کند، دولتی که آنقدر قوی هست که نامریی‌تر اما فراگیرتر باشد. طبقه‌ی حاکم همواره در آرزوی روزی بوده که شهروندان این دیدگاه را که این نظام قانون‌مدار است درونی کنند. به جای پذیرفتن دولت به عنوان امری اجتناب‌ناپذیر باید دست‌کم به راه‌هایی موقت برای جلوگیری از گسترش دولت‌گرایی ببیند. و به افراد و جماعت‌ها اجازه دهیم که نیرو و ابتکار بیش‌تری به خرج دهند. در این سطح است که نووه و دیگران اظهارنظرهای جالب و برانگیزاننده‌ی بسیاری برای ارائه دارند. اما به عمل درآوردن همه‌ی این ایده‌های خوب به این معناست که باید علیه دولت و برای بسیج علیه دولت فکری بکنیم. به عبارت دیگر انقلاب جهانی همچنان در دستور کار قرار دارد، حتی اگر در دل برخی هراس بیفکند.

باید از گذشته درس بگیریم. باید خطرات بی‌ثبات‌سازی اجتناب‌ناپذیری را که انقلاب ایجاد می‌کند با دقت ارزیابی کنیم. باید با مسئله‌ی پول، بازار و سلسله‌مراتب مهارت‌ها به شکلی واقع‌گرایانه و بدون تزلزل مواجه شویم. باید دیدگاهی واقع‌گرایانه به زوال دولت داشته باشیم. و به طور خلاصه می‌خواهم تصریح کنم که سنت سوسیالیستی به هیچ‌وجه آن‌گونه که برخی اعا می‌کنند چشم خود را بر این مسائل نبسته است. سوسیالیست‌ها بارها و بارها اعلام کرده‌اند که سوسیالیسم باید به مردم اجازه توسعه‌ی مهارت‌هایشان را بدهد و نباید به یک‌ریختی منجر شود. [۲۳] و اعلام کرده‌اند در طی دوران گذار و حتی در نخستین مراحل سوسیالیسم برخی نابرابری‌ها وجود خواهد داشت زیرا چیزی به نام وفور وجود نخواهد داشت. [۲۴] اما اگر نابرابری ادامه داشته باشد و ناپدید نشود، و اگر سلسله‌مراتب همچنان مشابه چیزی باشد که ما امروز می‌شناسیم، دیگر نمی‌توانیم از سوسیالیسم یا حتی بهبود شرایط انسان سخن بگوییم. همان‌طور که مارکس در زمینه‌ی کاملاً متفاوتی گفته است، این نوع از سوسیالیسم صرفاً همان فضولات انسانی سابق [۲۵] است. [۲۶]

این نکته ما را به همان مسئله‌ی همیشگی طبیعت بشر باز می‌گرداند که صرفاً روی دیگر سکه‌ی بحث‌های مربوط به وفور است. وفور غیرممکن است زیرا مردان و زنان همین هستند که هستند: موجوداتی خودخواه و خودمحور. اگر این استدلال را بپذیریم، مسئله‌ی بغرنج سوسیالیسم را رد کرده‌ایم. اگر نتوان هیچ چیز را به‌واقع تغییر داد، اگر فقط جای اندکی برای بهبودهای کوچک باقی مانده است، جهان همیشه جنگلی خواهد بود که در آن انسان با انسان در جنگ است. بسیاری از اندیشمندان طیف گسترده‌ای از استدلال‌ها را به کار گرفته‌اند تا ثابت کنند که ما به جامعه یا رژیم نیاز داریم که بتواند غریزه‌ی حیوانی انسان را کنترل یا مهار کند. اغلب این‌گونه استدلال می‌شود که ما نیاز به قدرت اقتدارگرایی داریم که از منافع مشترک در برابر درنده‌خویی غریزه‌ی انسانی دفاع کند یا این که دست‌کم به میزانی از اقتدار نیاز داریم تا زیاده‌روی این موجود جانوری را مهار کنیم، موجودی که به‌رغم ادعایش همچنان به خاستگاه‌های حیوانی‌اش بسیار نزدیک است و در

واقع یک حیوان کاملاً ناخوشایند است. روشنگری و سنت سوسیالیستی‌ای که از آن سرچشمه گرفت علیه همین استدلال — که در اندیشه‌ی جوامع در همه دوره‌ها جایگاهی اساسی داشته است — شوریدند. دنیای جدیدی که اندیشمندان قرن نوزدهم پیش‌بینی می‌کردند دنیای صنایع بزرگ‌مقیاس نبود. این دنیا از بسیاری جهات شبیه دنیای اجمالی **اصحاب دایره‌المعارف** [۲۷] بود که در مجلدات منتشرشده‌شان تکنیک‌های صنعتگری مبتکرانه اما ابتدایی را معرفی می‌کردند. آنان مایل بودند دنیایی را درک کنند که ظرفیت‌های نو و چارچوبی جدید برای واکاوی روابط انسان با دنیای بیرون ارائه می‌داد. البته آن‌ها باور داشتند که محیط‌های جدید شکل‌های رفتاری جدیدی ایجاد می‌کنند. امروز می‌توانیم اضافه کنیم که محیط‌های جدید می‌توانند هم تغییرات مثبت ایجاد کنند و هم تغییرات منفی. اگر محیط تاریخی رو به فساد بگذارد، رفتار هم به فساد کشیده خواهد شد. اما هیچ چیز ثابت و پابرجا نیست. برعکس، قرن بیستم شاهد تغییرات سریع در نظام‌های اخلاقی و ارزشی در سراسر جهان بوده است. هنوز کار از کار نگذشته است. [۲۸] اگر چنین بود، بحث درباره‌ی سوسیالیسم حتی از جنبه‌ی نظروزرانه، دیگر معنایی نداشت. سنت انتقادی که پس از عصر روشنگری به جریان اندیشه‌ای تاثیرگذار تبدیل شد اشتباه نمی‌کرد که به آزادی بشر از منظر دیالکتیک میان تغییرات متقابل محیط انسانی و خود نوع بشر می‌نگریست.

بی‌شک شرایطی که این مسئله امروز در آن مطرح می‌شود همانند گذشته نیست. وظیفه‌ی ما دشوارتر شده است و ناچاریم در ایده‌های ساده‌انگارانه و منسوخ‌مان به گونه‌ای بنیادین بازنگری کنیم. این وظیفه شاید دشوارتر و پیچیده‌تر شده باشد، شاید بیش‌تر از آن‌چه گمان می‌کردیم طول بکشد و شاید ما را به نتایج غیرمنتظره‌ای برساند، اما هیچ‌یک از این‌ها نیاز مبرم پرداختن به آن را منتفی نمی‌کند. برخلاف نووه که معتقد است می‌توان با استفاده از عناصری از جهان واقعی، همین‌گونه که اینک هست، شکلی از سوسیالیسم را بنا کرد، من باور دارم که ما باید با بررسی انتقادی گذشته و حال، راهی برای آینده‌ای متفاوت بیابیم، حتی اگر مسیر‌رهایی مسیری طولانی باشد. شاید این وظیفه هرگز به انجام نرسد. اما همچنان یگانه وظیفه‌ی ارزشمند برای انسان است. این میراثی است که از سنت سوسیالیستی و از خود مارکس به ما رسیده است. به این معنا، ما همچنان باید همراه با مارکس و همراه با سنت سوسیالیستی، سوسیالیسم را بسازیم.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

A FEASIBLE SOCIALISM? By Roland Lew, in Socialist Register, Vol 22, Social Democracy and After, 1985/86.

که در لینک زیر در دسترس است:

<https://socialistregister.com/index.php/srv/article/view/5534>

یادداشت‌ها

۱. الک نووه، اقتصاد سوسیالیسم عملی - ۱۹۸۳
Alec Nove, The Economics of Feasible Socialism, London, George Allen and Unwin, 1983.
۲. الک نووه با نام اصلی Aleksandr Yakovlevich Novakovsky (۱۹۱۵-۱۹۹۴)، اقتصاددان زاده‌ی روسیه و استاد دانشگاه گلاسکو بود. وی طرح کلی روایتش از سوسیالیسم را در دو کتاب مشخص کرد: اقتصاد سوسیالیسم عملی (۱۹۸۳) و بازیابی اقتصاد سوسیالیسم عملی (۱۹۹۱) - م.
3. Perry Anderson, In The Tracks of Historical Materialism, London, Verso, 1983, p. 100.
۴. مقایسه کنید با ص. ۶۰. «همچنین نادیده انگاشتن خودخواهی شخصی، حرص و رقابت، دور از ذهن به نظر می‌رسد».
۵. اصطلاح اقتصاد ثانوی نخستین بار توسط گریگوری گروسمن در دهه ۷۰ میلادی مطرح شد و به بخش غیررسمی اقتصاد در اتحاد جماهیر شوروی اطلاق می‌شود. اقتصاد ثانوی به فعالیت اقتصادی به منظور درآمد خصوصی اعم از قانونی یا غیرقانونی در کنار اقتصاد نخستین، یعنی اقتصاد سوسیالیستی، گفته می‌شود. در بدو امر، وجود و حضور اقتصاد ثانوی به خاطر در هم آمیزی با اقتصاد سوسیالیستی پنهان می‌شد. اقتصاد ثانوی معمولاً متعلق به طبقه جداگانه‌ای دانسته نمی‌شد، بلکه بیش‌تر کارگران و کشاورزان را در برمی‌گرفت که در حاشیه‌ی اقتصاد نخستین، به طور قانونی یا غیرقانونی دست اندر کار فعالیت خصوصی و کسب درآمد بودند. در سال‌های پس از جنگ، اقتصاد ثانوی به نحو فزاینده‌ای افراد هر چه بیش‌تری را در بر گرفت و بخش بیش‌تری از درآمدشان را تشکیل داد و در نتیجه یک قشر خرده بورژوا از نو پدید آمد - م.
۶. در واقع باکونین بود که این مسئله‌ی بغرنج را مطرح و تئوریزه کرد.
۷. ارنست مندل در فصل ۱۰ کتاب آینده‌اش درباره‌ی سوسیالیسم («آیا به راستی سوسیالیسم، ممکن، ضروری و مطلوب است») با عنوان میراث نظری مارکس: بازگشایی پرونده سوسیالیسم در پایان قرن بیستم به تفصیل به انتقاد نووه پاسخ می‌دهد. مندل می‌کوشد که نشان دهد «سوسیالیسم بازار» فقط می‌تواند به استقرار مجدد سرمایه‌داری بیانجامد. از سوی دیگر، او معتقد است که سوسیالیسم دموکراتیک متمرکز بدون بازار هم عملی و هم ضروری است. در نهایت بحث او به جای تمرکز بر ضرورت بازار به خودی خود، بیش‌تر بر نقش آن در توسعه‌ی اجتماعی جامعه متمرکز می‌شود. مندل از سنت اکثریت سوسیالیست‌ها پیروی می‌کند و معتقد است بازار در نهایت باید از بین برود. به عقیده‌ی نووه بازار در فعالیت جامعه‌ی سوسیالیستی نقش محوری خواهد داشت، اما همان نقشی را نخواهد داشت که در سرمایه‌داری دارد.
۸. مندل در پاسخ به نووه، می‌پذیرد که شاید داشتن بنگاه‌های فردی تحت سوسیالیسم امکان‌پذیر (یا مفید؟) باشد. در سال‌های اخیر، جمهوری خلق چین، که زمانی عملاً همه‌ی فعالیت‌های اقتصادی خصوصی را ممنوع کرده بود، به افراد اجازه‌ی داشتن مالکیت در مقیاس خرد را داده است. این بنگاه‌های خصوصی فردی به حوزه‌هایی محدود می‌شوند که در آن کمبودهای جدی وجود دارد (رستوران‌ها، آرایشگاه‌ها و...). این بخش هنوز محدود است اما به سرعت در حال توسعه است و بنگاه‌های بزرگ‌تری که افراد را بیرون از محدوده‌ی خانوادگی استخدام می‌کنند در حال ظهور هستند.
۹. Unearned income؛ درآمد ناخالص، درآمدی است که از طریق مالکیت زمین یا هر دارایی سرمایه‌ای دیگر به دست می‌آید و حاصل از کار نیست - م.
۱۰. External economies؛ منظور از صرفه‌جویی‌های خارجی، آن دسته از صرفه‌جویی‌های ناشی از مقیاس است که خارج از تک

بنگاه اما درون یک صنعت رخ می‌دهد. به عبارت دیگر صرفه‌جویی‌های خارجی به عوامل صرفه‌جویی مربوط به کل صنعت و نه یک شرکت اشاره دارد. برای مثال اگر یک شهر شبکه‌ی حمل و نقل بهتری برای یک صنعت خاص ایجاد کند همه شرکت‌هایی که در آن صنعت فعال هستند از این شبکه سود خواهند برد و به اصطلاح هزینه‌های تولید برای همه کاهش خواهد یافت - م.

11. Perry Anderson, In The Tracks of Historical Materialism, London, Verso, 1983, p. 101.

۱۲. برای آشنایی با گزیده‌ای از مطالب گردآوری شده‌ی پیروان والرش‌تاین و نقدهای او نک.

Christopher K. Chase-Dunn, (ed.), The Socialist States in the World-System, Sage Publications, 1982.

Roland Lew, Problématique du «socialisme réel»: à propos de quelques publications récentes», Revue des pays de l'est, (Brussels), no. 1, 1984.

13. Perry Anderson, In The Tracks of Historical Materialism, London, Verso, 1983, p. 103.

۱۴. همان، ص ۱۰۳.

۱۵. به نظر اندرسون مشخصه‌ی کتاب نووه «یک انتزاع اتوپیایی سنخ‌نما از واقعیت تاریخی موجود و عرصه‌ی تجربی نیروهای آن» است و سوسیالیسم او «در ناکجاآباد واقع شده» (همان). نوعی تناقض میان این نقدهای اندرسون و اظهارنظرهای همدلانه‌ی قبلی وجود دارد.

۱۶. از جمله یک مطالعه‌ی جالب با عنوان بازنگری مبارزه طبقاتی اتحاد جماهیر شوروی، مطالعات شوروی، شماره ۳، ژوئیه ۱۹۸۳، صص. ۲۹۳-۳۱۲ منتشر شده است.

17. George Orwell, «My Country Left or Right», The Collected Letters, Essays and Journalism of George Orwell, London, Secker and Warburg, 1968, vol. 1, An Age Like This, p. 539; Cf. «The Lion and the Unicorn», vol. 2, My Country Left or Right, pp. 56-109; Simon Leys, Orwell ou la haine de la politique, Paris, Herman, 1984.

۱۸. نورمن گراس در اثر اخیرش «مباحثه درباره‌ی مارکس و عدالت» به بحث درباره‌ی معناهای متفاوت «وفور» از دیدگاه مارکس می‌پردازد. او نتیجه می‌گیرد که این اصطلاح نمی‌تواند به وفور نامحدود، که حقیقتاً غیرممکن است (یک اقلیم برای هر نفر)، اشاره داشته باشد. از نظر مارکس، «وفور در نسبت با استانداردهایی از معقولیت تعریف می‌شود، که هر قدر هم که عظیم یا سخاوتمندانه باشد، همچنان کم‌تر از حد فانتزی وفور بدون محدودیت خواهد بود»

Geras, «The Controversy about Marx and Justice», in New Left Review, 150, March- April 1985, pp. 82-83.

مندل هم در پاسخ به نووه موضع مشابهی اتخاذ می‌کند.

۱۹. مقایسه کنید با اظهارنظر نووه (ص. ۸) مبنی بر این که معضلات جامعه‌ی مدرن به خود فرایند صنعتی شدن مربوط است.

۲۰. اشاره به دیدگاه‌های ژرژ سورل (Georges Sorel, ۱۸۴۷-۱۹۲۲)، فیلسوف فرانسوی و از مدافعان سندیکالیسم انقلابی و نظریه‌پرداز مکتبی که به سورلیانیسم (Sorelianism) مشهور شد. دیدگاه‌های او درباره‌ی تاثیر قدرت اسطوره در زندگی مردم، بر جریان‌هایی از سوسیالیست‌ها، آنارشئیست‌ها و حتی فاشیست‌ها تاثیر گذار بوده است. سورل که به سبب نظریات تجدیدنظر طلبانه‌اش در مارکسیسم معروف است، معتقد بود که پیروزی پرولتاریا در مبارزه طبقاتی تنها با قدرت اسطوره و اعتصاب عمومی قابل دستیابی است. او همچنین در آثارش به‌ویژه در کتابش با عنوان تاملاتی پیرامون خشونت، خشونت انقلابی پرولتاریا و به ویژه سندیکالیست‌ها را به عنوان نمود ناب احساس تنازع طبقاتی تحسین می‌کند - م.

۲۱. مقایسه کنید با ریچارد آمانیاک: «همه سوسیالیست‌های اوایل قرن نوزدهم مطمئن بودند که چنین نظامی، سوسیالیسم، نه تنها عملی است که به سادگی قابل اجرا و بدون نیاز به قهر قابل دستیابی است»؛

«State and Society in Early Socialist Thought», Survey vol. 26, Winter 1982, p. 11.

۲۲. نووه اغلب برای توجیه استدلالش به تروتسکی استناد می‌کند، اما هنگامی که به خصلت‌های جاودان نوع بشر می‌رسد، استفاده‌ی ابهام‌برانگیزی از این متحد خود می‌کند. «تروتسکی در ۱۹۲۰ می‌گوید: بنابراین «انسان ذاتاً یک حیوان تنبل است». در سال ۱۹۸۳ و احتمالاً در ۲۰۲۰ نیز انسان می‌تواند تنبل باشد» (ص. ۱۹). نووه به تروویسم و کمونیسم ارجاع می‌دهد که تروتسکی در آن خواهان تسلیح نیروی کار است. این متن هم با آثار ضدبلیشویسم تروتسکی در بازه‌ی پیش از ۱۹۱۷ تفاوت دارد و هم با آثار ضداستالینی‌اش در دوران پس از ۱۹۲۳. آنچه اهمیت دارد این است که از دیدگاه‌های تروتسکی در ۱۹۲۰ نمی‌توان به برداشت او از سوسیالیسم پی برد. منطقی است کسی که به تازگی به صفوف بلشویسم پیوسته باشد ممکن است حس کند نیاز است تا حدودی دست به اغراق بزند. همچنین می‌توان تصور کرد که دوران بی‌رحمانه‌ی جنگ داخلی باعث رواج نوعی تشنج شده باشد. اما هیچ توجیهی برای پذیرش این دیدگاه فرااقتدارگرایانه به مثابه‌ی دیدگاهی مبتنی بر عقل سلیم وجود ندارد. میان تروتسکی ۱۹۲۰ که به موضعی که امروز استالینیستی می‌دانیم بسیار نزدیک بود و تروتسکی ضداستالینیست تفاوت زیادی وجود دارد. این که آیا دیدگاه‌های او منسجم هستند یا نه موضوع دیگری است. نکته جالب توجه در باره‌ی متن ۱۹۲۰ این است که این متن بسیار غیرتاریخی و متافیزیکی است، احتمالاً به این دلیل که در پاسخ به نیازهای مبرم دوره‌ی کوتاه جنگ داخلی نوشته شده است. این امر این بحث را حتی بیش از پیش غیرقابل دفاع می‌سازد: توسل به قرن‌هایی از تاریخ برای توجیه موضع بغرنجی که او فقط به مدت چند ماه، پیش از پذیرش راه‌حل مبتنی بر عقل سلیم نپ (NEP)، به آن اعتقاد داشت.

۲۳. بحث‌های اخیر در فلسفه سیاسی درباره‌ی موضوع برابری و عدالت یادآور این است که بنا به نظر مارکس هدف جامعه‌ی سوسیالیستی یا کمونیستی اعمال اجباری مساوات از طریق فرایند هم‌سطح‌سازی نیست. برعکس، افراد باید مجاز باشند که ظرفیت‌های متفاوت و غیریکسان‌شان را توسعه دهند. حتی می‌توان گفت که مارکس به «سنت فردگرایی» تعلق دارد، یعنی به سنتی که رهایی فرد معیاری است که هر تغییر یا اصلاح اجتماعی می‌بایست بر مبنای آن مورد قضاوت قرار گیرد. از این رو رهایی جمعی به معنای رهایی همه‌ی افراد است. مارکس با آن «سوسیالیست‌ها» بی‌که حقوق جمعی را برتر از حقوق فردی می‌دانند نقطه اشتراکی ندارد.

۲۴. نووه به این نکته واقف است. او برای دفاع از ایده‌ی دفاع از ضرورت بازار پشت تروتسکی پنهان می‌شود. اما تروتسکی صرفاً رهبر اپوزیسیون انقلابی نیست. در ۱۹۲۲ او رهبر جنگ بود؛ در ۱۹۳۲ تبعید شد. در ۱۹۲۲ او از نپ دفاع می‌کرد، سیاستی که او خود در ۱۹۱۹ آن را عبث می‌دانست. در ۱۹۲۰ تروتسکی خواهان نظامی‌سازی اقتصاد شد و بعدها توجیهات نظری غیرقابل دفاعی برای این خط مشی ارائه داد.

۲۵. night soil: خاک شبانه، یک اصطلاح مودبانه برای سرگین یا فضولات انسانی است - م.

۲۶. داشتن یک برنامه‌ی برابرخواهانه تضمینی برای برابری‌خواهی نیست. نووه به عنوان یک واقع‌گرا نباید مشکلی برای موافقت با این حرف داشته باشد. او همچنین بی‌شک به خاطر دارد که تفاوت‌های مزدی در دولت نوپای اسرائیل بسیار شبیه تفاوت‌هایی بود که او در جامعه سوسیالیستی‌اش پیشنهاد می‌دهد (تقریباً یک به سه). آن برابری‌خواهی را نمی‌توان بازتاب وضعیت عینی دولت اسرائیل دانست؛ این یک ارزش بود که فعالانه ترویج می‌شد.

۲۷. Encyclopédistes

۲۸. اشاره به اصطلاحی منسوب به ژولیوس سزار: The die has been cast (به لاتین: Alea iacta est) به معنای «تاس ریخته شده است». در زبان انگلیسی این عبارت کاربردهای متفاوتی دارد و بدین معنی است که کار از کار گذشته است، یا ذات و طبیعت چیزی آشکار شده است (شاید تاحدودی مشابه نوشدارو پس از مرگ سهراب). نویسنده به شکلی معکوس از این عبارت استفاده کرده است: The die has not been cast – م.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1۱0>



سرمایه‌داری همه‌جا نامتعارف است

گفت‌وگوی سایت «دموکراسی رادیکال» با کمال خسروی

۱۱ سپتامبر ۲۰۲۰

توضیح «دموکراسی رادیکال»: سایت دموکراسی رادیکال در نظر دارد با برخی از متفکران و پژوهشگران برجسته‌ی مارکسیست و سوسیالیست در ایران مصاحبه کند و نظراتشان را در مورد مسائل مشترک گردآوری کند. اولین مصاحبه از این مجموعه با نظریه‌پرداز و مترجم شناخته‌شده‌ی این حوزه، آقای کمال خسروی انجام شده است.

پرسش: صرف‌نظر از اقتصاددان‌های دست‌راستی که معتقدند اصلاً چیزی به نام «سرمایه‌داری» وجود ندارد و به دلایلی که تشخیص‌شان چندان دشوار نیست ترجیح می‌دهند از «نظام بازار» حرف بزنند، در میان نظریه‌پردازان چپ نیز در مورد وجود سرمایه‌داری در ایران اتفاق نظر وجود ندارد. مثلاً برخی از مفهوم «دولت رانتییر» یا «دولت نفتی» استفاده می‌کنند و برخی دیگر عقیده دارند وجه تولید مسلط در ایران کنونی یک «نظام نئوفئودال» است. عده‌ای نیز بر این عقیده‌اند که پدیده‌ای که در ایران شاهد آنیم عبارت است از «تعمیق مناسبات طبقاتی سرمایه‌دارانه» و در عین حال «سستی زنجیره‌ی انباشت سرمایه». در مقابل، هستند کسانی که عقیده دارند در ایران با گونه‌ای نظام سرمایه‌داری البته با ویژگی‌های خاص این کشور مواجهیم و تردیدهای گروه نخست ناشی از تأثیرات «علم» اقتصاد بورژوایی و عدم اشراف به نقد

اقتصاد سیاسی به سبک مارکس و نزدیک‌بینی پوزیتیویستی و شبه‌تجربی و غرق شدن در جزئیات است. و البته گروه اول نیز در مقام دفاع ادعا می‌کنند که نمی‌توان تحلیل‌های انتزاعی مارکس را بلاواسطه در تحلیل انضمامی اقتصاد ایران به کار گرفت. نظر شما در این مورد چیست؟ آیا می‌توان گفت وجه تولید مسلط در ایران کنونی سرمایه‌داری است؟

پاسخ: اگر بخواهم از همین آخرین جمله و آخرین پرسش شروع کنم، پاسخ خیلی ساده است: «بله». بخصوص که شما خودتان هم به‌درستی از وجه تولید «مسلط» صحبت می‌کنید. مسئله دقیقاً همین است؛ این‌که: بر سازوکار مناسبات اجتماعی در تولید و بازتولید زندگی چه شیوه‌ای مسلط است و در تحلیل نهایی تعیین‌اش می‌کند. و گرنه در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری هم، «دهکده»‌هایی مصنوعی یا مجتمع‌هایی مسکونی هستند که اغلب با یک مرام و ایدئولوژی ویژه و باصطلاح «غیرسرمایه‌دارانه» روابط داخلی‌شان را تنظیم می‌کنند، اما به این دلیل نمی‌توان کل آن جامعه را «غیرسرمایه‌دارانه» دانست. اما آن جواب خیلی کوتاه «بله» نه برای شما کافی است و نه پوششی برای نکات مهم دیگریست که طرح کرده‌اید. راستش از موضوع دولت «رانتییر» و «نظام نیمه‌فئودال» صرف‌نظر می‌کنم، زیرا «دولت رانتییر» در اساس درباره‌ی مناسبات اجتماعی تولید و بازتولید زندگی افراد یک جامعه چیزی نمی‌گوید و شواهد لازم برای یک «نظام نیمه‌فئودال» آن‌قدر نادرند که می‌توان آن را نادیده گرفت. من این گناه را به گردن می‌گیرم که این موضوع را شایسته‌ی بحثی جدی نمی‌دانم.

اما بقیه‌ی ماجرا، یعنی «اتهامات» گرایش‌های مختلف به یکدیگر، اتهام غرق شدن در جزئیات و «بی‌سوادی» و ناآشنایی با نقد اقتصاد سیاسی از یک‌سو و چسبیدن به «تحلیل‌های انتزاعی مارکس»، از سوی دیگر، به‌نظرم دو زمینه یا دو خاستگاه دارد: یکی روش‌شناختی، دوم اغتشاش گفتمانی و التقاط در دستگاه‌های مفهومی. در مورد زمینه‌ی اول: درست است که واقعیت، به‌ویژه واقعیت اجتماعی، محصولی باصطلاح میان‌ذهنی (اینترسوبژکتیو) است و ذاتی سرمدی و به این معنا «مستقل» ندارد، اما واقعیت، حتی وقتی از منظرهای گوناگون دیده شود، همیشه مجموعه‌ی کامل همه‌ی عناصر خویش است. از جزئی‌ترین کنش‌های فردی گرفته تا کنش و واکنش ساختارهای غول‌پیکر در ابعاد جهانی-تاریخی. مسئله این است گزاره‌هایی که در باره‌ی این واقعیت صورت‌بندی می‌شوند، دعوای صدق‌شان به چه سطحی از تجرید مربوط است؛ و همین‌جا تأکید کنم، این ادعا، لزوماً و منحصراً مارکسی یا مارکسیستی نیست. (هرچند چنین نگاهی، حتی برای غیرمارکسیست‌ها، بدون مارکس ممکن نمی‌شده است.) در الگوسازی‌ها و فرضیه‌های علوم اجتماعی باصطلاح غیرمارکسیستی هم، همیشه روشن است که حوزه‌ی صدق‌شان کجاست و چیست؟ اگر کسانی باشند که در جنگل آمار و ارقام و منحنی‌ها و طبقه‌بندی‌های تو در تو، گم می‌شوند، یا بدتر، خودِ همین کار را «علم» و درایت تلقی می‌کنند، مسلماً قضیه ربطی به آشنایی یا ناآشنایی با مارکس و نقد اقتصاد سیاسی ندارد، بلکه در اساس ناشی از معضلی روش‌شناختی است. (البته تکلیف شارلاتان‌هایی با مدارک و مدارج آکادمیک قلابی و محصول آقازادگی و هزارفامیلی، روشن‌تر از این حرف‌هاست.)

در مورد زمینه‌ی دوم: در خیلی از موارد، مشکل این نیست که کسی استدلال‌های خود را بر اساس این یا آن دستگاه مفهومی طرح می‌کند؛ اگر بکند، می‌شود سازگاری استدلال‌ها و سازگاری کل دستگاه مفهومی‌اش را سنجید. مشکل این است که در یک بلبشوی نظری و گفتمانی، واژه‌ها و مقولات و گزاره‌ها گسسته از

دستگاه مفهومی (و البته خارج از ظرف‌های اجتماعی و تاریخی) شان استفاده می‌شوند و از آن‌جا که طبعاً به نتیجه نمی‌رسند، چاره‌ای از این یا آن اتهام به رقیب برای‌شان باقی نمی‌ماند. یک نمونه‌اش همین اصطلاحات «رانت» و «رانتی». استفاده از این مفهوم که در اقتصاد سیاسی و در نقد اقتصاد سیاسی (و مجبورم تأکید کنم که این دو یک چیز نیستند) معنا و جایگاه، و کاربرد معینی دارد، به چنان ابتدالی کشیده شده است که تقریباً بحثی جدی درباره‌ی آن غیرممکن شده است. اصطلاحاتی مانند درآمد، مالکیت، دارایی، ثروت، سود و سرمایه، چنان لغزنده به کار می‌روند که به سختی می‌توان یکی از آن‌ها را سفت و سخت گرفت و موضوع بحث و مناقشه‌ای جدی قرار داد. لغزندگی ادبی، سیاسی و گفتمانی‌شان چنین کاری را واقعاً دشوار می‌کند.

نمونه‌ی دیگرش بعضی از بحث‌هایی است که حول و حوش اصطلاح «انباشت اولیه» صورت می‌گیرند. نمی‌شود با استفاده از این اصطلاح، خواسته یا ناخواسته، این تلقی یا انتظار را به وجود آورد که گویا این استدلال در دستگاه مفهومی مارکسی است، در حالی که منظور گوینده و نویسنده از «انباشت اولیه»، جمع شدن پول و ثروت، مثلاً به زور، در دست این و آن است؛ و این تلقی، حداکثر، تأکید می‌کنم، حداکثر، فقط یک وجه یا بُعد از درک مارکسی از این اصطلاح را مطرح می‌کند.

باز یک نمونه‌ی دیگر: چطور می‌شود نیروی کار کارگر را مایملک او دانست و این مایملک را هم سرشت با مالکیت سرمایه‌دار بر سرمایه یا مالکیت زمین‌دار بر زمینش ارزیابی کرد؟ این درک و همه‌ی استدلال‌هایی که در حوزه‌های دیگر بر آن استوار می‌شوند، در «بهترین!» حالت (منظورم فاجعه‌بارترین حالت) کاری جز بازتولید بُعد چیزگون‌کنندگی ایدئولوژی بت‌وارگی کالایی نمی‌کنند. و در بدترین حالت (و منظورم واقعاً بدترین است)، در و دروازه را برای اغتشاش مفهومی می‌گشایند. امیدوارم به زودی بتوانم در نوشته‌ای مستقل، به طور اخص به این نکته بپردازم. این جا عجبالتاً همین قدر و به عنوان نمونه کافیست.

بدیهی است که مثلاً برای اتخاذ سیاستی مشخص در یک حوزه‌ی مشخص باید با داده‌های واقعی آن حوزه، شاید در جزئی‌ترین سطح آن‌ها آشنا بود. غیر از این ممکن نیست. اما این ادعا که «تحلیل‌های انتزاعی مارکس» را می‌توان یا نمی‌توان «بلاواسطه در تحلیل انضمامی اقتصاد ایران» به کار برد یا نه، واقعاً پرت و پلاست. کدام مجنونی می‌خواهد «تحلیل‌های انتزاعی مارکس» را بلاواسطه در «تحلیل انضمامی اقتصاد»، چه ایران و چه هر نقطه‌ی دیگری در جهان به کار ببرد؟ اصلاً «تحلیل‌های انتزاعی مارکس» یعنی چه؟ اگر منظور نقد اقتصاد سیاسی مارکسی، تدوین شده عمدتاً در آثاری مانند کاپیتال، نظریه‌های ارزش اضافی و گروندریسه است، که مارکس در آن‌جا معیارهایی برای شناخت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و نقد آن به دست داده است. اگر کسی این معیارها را در اساس دستگاهی سازگار و استوار می‌داند، می‌تواند با آن‌ها بسنجد که آیا جامعه‌ای معین بنا به تعریف سرمایه‌داری هست یا نیست. اگر هم این دستگاه را سازگار و استوار نمی‌داند، اگر زورش برسد، می‌تواند ناسازگاری و ناستواری‌اش را نشان دهد، و اگر زورش نمی‌رسد، دست کم سراغ دستگاه مفهومی دیگری برود. اما این قضیه چه ربطی به کاربست بلاواسطه‌ی «تحلیل‌های انتزاعی» در «تحلیل انضمامی» دارد؟ این حرف‌ها، به نظر من، بیش‌تر شبیه به وعظ ملای روستاست، در لباس الفاظی قلمبه‌سلمبه. همین.

دو تعبیری که به آن اشاره کرده‌اید، «تعمیق مناسبات طبقاتی سرمایه‌دارانه» و «سستی زنجیره‌ی انباشت سرمایه»، به تنهایی برای اظهار نظر کافی نیستند. شاید منظور این است که روندهایی با سلب مالکیت، موجب جدا شدن مولدین مستقیم از شرایط عینی تولید می‌شوند، اما این مایملک در چرخه‌ی انباشت همان حوزه‌ی

اقتصادی وارد نمی‌شود. شاید. اما اگر این‌طور باشد، از یک‌سو نشانه‌ی درکی بسیار تقلیل‌گرایانه از مفهوم طبقه‌ی اجتماعی است، و از سوی دیگر دریافتی سر و دُم بریده از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری. این نکته را بارها گفته و نوشته‌ام که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فرآیند به‌هم پیوسته‌ی تولید و تحقق ارزش است. اگر تولید از بازتولید ناتوان باشد، مولدین جداشده از شرایط عینی تولید، نقشی برای ایفای جایگاه باصطلاح «طبقاتی» شان ندارند و بنابراین «تعمیق مناسبات طبقاتی» بی‌معناست. اما، شاید منظور، چیز دیگری باشد.

پرسش: در گام بعدی، به نظر شما برای ارزیابی شرایط ایران صحبت از سرمایه‌داری «نامتعارف»، «رانتی» و «غارتگر» و غیره، ضروری است و آیا این تعابیر در دل خود به نوعی دعوت به بازگشت به «دوران خوش گسترش صنعتی» نیستند؟

پاسخ: سرمایه‌داری همیشه و همه جا «نامتعارف» است. سرمایه‌داری «متعارف» یعنی چه؟ آیا تصویری خیالی از سرمایه‌داری لیبرال، تصویری در حد یک «تیپ ایده‌آل» و بری، سرمایه‌داری «متعارف» است که در قیاس با آن، بقیه «نامتعارف» می‌شوند؟ سرمایه‌داری در هر نقطه‌ای از دنیا به لحاظ شرایط اجتماعی، تاریخی و جغرافیایی ویژگی‌های خود را دارد، اما به این دلیل، «نامتعارف» نمی‌شود. اما اگر منظور از «رانتی» یا «غارتگر» بودن این است که مناسبات اجتماعی تولید و بازتولید زندگی مادی سرمایه‌دارانه نیست، آن وقت برای من روشن نیست، که پس چیست؟ یعنی، این‌طور نظریه‌ها این بخش قضیه را توضیح نمی‌دهند. بگذارید از یک مقدمه‌ی ساده شروع کنیم. در سراسر طول تاریخ و هرکجای جهان انسان‌ها شرایط مادی بقای خود را به‌نحوی تولید و بازتولید کرده‌اند؛ اگر نمی‌کردند، زنده نمی‌ماندند. این بازتولید، همیشه بازتولیدی گسترده بوده است، یعنی همیشه تولید، بیش‌تر از مقداری بوده است که بازتولید با مقیاس دوره‌ی قبلی تکرار شود؛ همیشه مازادی علاوه بر این مقدار داشته است؛ همیشه ضرورت داشته که مقداری هم برای جبران افزایش جمعیت، رویدادهای ویرانگر طبیعی، جنگ‌ها و غیره تولید شود. بازتولید ساده، در اساس سطحی از تجرید برای فهمیدن بازتولید گسترده است. در سرمایه‌داری نیز که سرشت آن تولید و تحقق ارزش است، بازتولید گسترده، نه فقط و نه اساساً به دلیل هستی‌شناختی فوق، بلکه بنا به منطق سرمایه و واقعیت انکارناپذیر مناسبات اجتماعی تولید است. حالا اگر نیرویی بیاید و چیزی را غارت کند، دو امکان وجود دارد: یا همه‌ی عوامل تولید و بازتولید را غارت می‌کند، مثل اقوام مهاجم و غارت‌گری که نه تنها همه‌ی ثروت موجود یک جامعه‌ی مغلوب را به غنیمت می‌بردند، بلکه انسان‌های قادر به کارش را هم یا می‌کشتند یا به اسارت و بردگی می‌بردند؛ در این صورت، غارت دوباره‌ی آن جامعه ممکن نیست، چون چیزی برای غارت وجود ندارد. یا، **مازاد تولید** را غارت می‌کند؛ یعنی تا سرحد امکان در شرایط بازتولید گسترده تغییری نمی‌دهد تا بتواند مازاد آن را غارت کند. این جا یک سؤال و یک نکته‌ی مهم مطرح است. سؤال این است اگر غارت‌گر، مازاد را غارت می‌کند، این مازاد به چه شیوه‌ای تولید می‌شود؟ کم‌تر دیده‌ام که نظریه‌های مبتنی بر غارت درباره‌ی شیوه‌ی تولید و رابطه‌اش با سازوکار غارت توضیحی بدهند. سؤال این است که غارت مازاد تولید، چه ربطی به سرمایه‌داری بودن یا نبودن شیوه‌ی تولید دارد؟ یا این که منظور این است که در سرمایه‌داری بودن شیوه‌ی تولید تردیدی نیست، فقط اشکال کار در این است که مازاد غارت می‌شود و در اثر «فرار سرمایه»، به انباشت و گسترده‌گی بیش‌تر بازتولید محلی کمک نمی‌کند. اولاً، آیا اگر این «غارت» صورت نمی‌گرفت، اضطراب سرمایه به تولید ارزش بیش‌تر و بنابراین استثمار بالاتر کارگران، کم‌تر بود؟ ثانیاً، آیا اگر این عوامل «فرااقتصادی» عامل

«فرار سرمایه» نبودند، عوامل «اقتصادی» رفتار دیگری داشتند؟ آیا علت ورشکستگی اقتصاد یونان، عوامل فرااقتصادی است؟ بی‌توجهی نظریه‌ی غارت به شیوه‌ی تولیدی که مازادش غارت می‌شود، این است که این شیوه‌ی تولید باید برای بقای خود کماکان شیوه‌ای از بازتولید گسترده باشد، یعنی، غارت‌گر حتی نمی‌تواند همه‌ی مازاد را غارت کند و به‌قول «اقتصاددانان» باید نرخ نازلی از «رشد» را میسر نگه‌دارد. در این حالت، بویژه از آن‌جا که غارت‌گر غالباً اهمیتی برای رشد بارآوری کار قائل نیست، تولیدکنندگان ارزش‌اضافی ناگزیرند، این مازاد را یا از طریق شدت کار یا تطویل روزانه‌کار تولید کنند. مگر چند شغلی زندگی کردن، چیزی غیر از تطویل روزانه‌کار است؟ این‌که کارگر روزانه ۱۲ ساعت یا بیش‌تر، ولی برای سه سرمایه‌دار کار کند، تغییری در روزانه‌کار ۱۲ ساعته ایجاد نمی‌کند. از این بدتر، مفهوم «رانت» است. رانت در معنای دقیق و اقتصادی کلمه عبارت است از سهمی که صاحب یک عامل تولید به‌دلیل حق مالکیت انحصاری‌اش بر آن عامل تولید، سهمی از سود می‌خواهد، سود صنعتی یا سود تجاری، یا دقیق‌تر بگوییم، سهمی از ارزش‌اضافی. اگر شیوه‌ای از تولید و بازتولید، منشأ تولید ارزش‌اضافی و بنابراین سود نباشد، صحبت از «رانت» جز لفاظی عامیانه چیز دیگری نیست.

پرسش: بسیاری از نظریه‌پردازان مارکسیست معتقدند تفوق سرمایه مالی بر سرمایه مولد را نمی‌توان ناشی از خطای عده‌ای بیسواد یا طمع شخصی عده‌ای سودجو دانست، بلکه این امر ناشی از ضرورتی در تحقق تاریخی منطق سرمایه است. برای مثال جان بلامی فاستر در کتاب بحران بی‌پایان معتقد است افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه موجب شده ظرفیت انباشت در بخش مولد کاهش یابد و سرمایه خواه ناخواه به بخش مالی کوچ کند. بدین ترتیب وجود مجتمع‌های مالی-صنعتی-تجاری که حد اعلای انحصار است نه علت اصلی بحران‌ها که در واقع راه‌حل سرمایه برای عبور مقطعی از بحران بوده است. شما این تفوق سرمایه مالی را چطور ارزیابی می‌کنید؟ آیا تفوق سرمایه مالی بر سرمایه‌ی مولد در ایران امری صرفاً سیاسی است؟ هواداران این تز ادعا می‌کنند در اینجا برخلاف روندهای جهانی پتانسیل‌های سودآوری در بخش واقعی اقتصاد هنوز ته‌نکشیده است و رشد اقتصادی اندک در این ۳۰ سال اخیر نتیجه‌ی برنامه‌های اجرا شده در این سال‌ها بوده است و با توجه به این پتانسیل‌ها رشد اقتصادی بالقوه بالاتر از رشد اقتصادی بالفعل است؛ و برای اثبات این ادعا به «حجم عظیم منابع مالی ناشی از نفت»، «نیروی اقتصادی ماهر و آماده کار در ایران»، «منابع طبیعی» و «جایگاه ژئواستراتژیک و تجاری ایران» استناد می‌کنند. نظر شما در این مورد چیست؟ کوچ سرمایه از «بخش واقعی» به سمت «بخش مالی» در ایران تحت تاثیر روندهایی متفاوت از روندهای جهانی بوده و در بخش واقعی اقتصاد ایران هنوز فرصت‌های سرمایه‌گذاری سودآور وجود دارد؟ یا نه، در ایران نیز علت کوچ سرمایه به سمت بخش مالی تحت تاثیر کاهش فرصت‌های سرمایه‌گذاری سودآور در بخش مادی بوده است؟

پاسخ: حرکت سرمایه در حوزه‌های تولید و تحقق ارزش، بی‌تردید پیرو منطق سرمایه و سطح مبارزه‌ی طبقاتی است و خطاها یا گرایش‌های اخلاقی یا فردی نقش تعیین‌کننده‌ای در آن ندارد. «کاهش ظرفیت انباشت در بخش مولد» به‌نظر عبارتتی دقیق نیست. انباشت، یعنی صرف بخشی از ارزش‌اضافی برای توسعه‌ی بازتولید. این‌که اقتصاد بورژوایی، مقوله‌ی مبهم «رشد» را، که پرده‌ای برای پنهان کردن رابطه‌ی استثمار است، به‌جای انباشت می‌گذارد، تکلیفش روشن است، اما افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه به‌معنای افزایش نسبت سرمایه‌ی

ثابت (تأسیسات، ابزار تولید، مواد خام و غیره) به سرمایه‌ی متغیر (مزد/حقوق) است، بنابراین نمی‌تواند به معنای کاهش سرمایه‌ی مولد باشد. من حرف بلامی فاستر را این‌طور می‌فهمم، و درست می‌دانم، که افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه‌ی نشانه‌ی گرایش سود متوسط (بنابراین صنعتی و تجاری) به نزول است. بنابراین اگر سرمایه بتواند در جایی «درآمد»ی بیش‌تر از سود داشته باشد، به حوزه‌ای گرایش می‌یابد که این «درآمد»، بالاتر است. از آن‌جا که «درآمد» سرمایه‌ی مالی، انحصاراً و منحصراً «بهره» است، بنابراین بخشی از سرمایه‌ی اجتماعی می‌تواند به سوی سرمایه‌ی مالی حرکت کند، و اگر حرف بلامی فاستر را این‌طور تأویل کنیم، آن‌وقت رابطه‌ی آن با منطق سرمایه و علت بحران‌ها، هم روشن است و هم در دستگاه مفاهیم مارکسی قرار دارد؛ دست‌کم از منظر کسانی که گرایش نرخ سود به نزول را منشأ بحران می‌دانند.

اما، اگر اجازه بدهید برای پاسخ به بقیه‌ی پرسش شما، از مقدمات نسبتاً ساده و بدیهی‌تری شروع کنم. در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، سرمایه دو وضعیت (یا دو شیوه‌ی وجود) بیش‌تر ندارد. یا پول است یا کالا (اعم از اشیاء و «خدمات»). سهمی از پول صرف خرید کالاها برای مصرف غیرمولد می‌شود، اعم از کالاهای ضروری تا بسیار تجملی، اعم از یک قرص نان تا سفرهای دور دنیا در کشتی‌هایی که در مستراح‌شان دستگیره‌ی طلایی دارد. فرقی نمی‌کند. بقیه‌ی این پول، چه در خانه در صندوقچه بماند چه در خزانه‌ای بزرگ‌تر، تغییری در مقدارش ایجاد نمی‌شود. برعکس، به دلیل تورم و افزایش قیمت اجناس، مقدارش عملاً کم‌تر و کم‌تر هم می‌شود. سه راه دیگر وجود دارد. یکی این‌که این پول صرف خرید کالاها به قصد فروش‌شان به قیمت بالاتر بشود و از این راه سودی به دست آورد: سود تجاری. در این حالت پول به سرمایه‌ی تجاری بدل شده است. اشکال کار البته این است که مسئولیت خرید و فروش به‌عهده‌ی صاحب پول است و اگر موفق نشود، ممکن است کالاها روی دستش بماند و اصل و فرع پولش از دست برود. راه دیگر این است که صرف خرید شرایط تولید (کالاها، خدمات)، یعنی خرید ابزار تولید، و استخدام انسان‌ها (پرداخت مزد/حقوق) بشود، تولیدی صورت بگیرد و با فروش محصول آن، پولی بیش‌تر از پولی که هزینه‌ی عوامل تولید شده به دست بیاید و سودی به دست آورد: سود صنعتی. در این حالت پول به سرمایه‌ی مولد بدل شده است. مشکل حالت اول، این‌جا هم هست؛ ممکن است کل قضیه به شکست و ناکامی منجر شود. راه سوم این است که پول مسئولیت هیچ‌کدام از این دو حالت را به‌عهده نگیرد، اما دقیقاً یکی از این دو کار را بکند، یعنی یا در اختیار کسی قرار بگیرد که قصد کار اول را دارد یا کسی که قصد کار دوم را دارد، تا بعداً وقتی کارش را انجام داد، پول را بعلاوه‌ی مبلغی بیش‌تر به نام بهره به صاحب پول برگرداند. فقط در این حالت، پول به سرمایه‌ی مالی یا به عبارت دقیق‌تر، سرمایه‌ی بهره‌آور بدل شده است. درست است که از دید صاحب پول، ابداً اهمیتی ندارد که وام‌گیرنده در عمل اقتصادی‌اش (تجاری یا تولیدی) موفق شده باشد یا نه. او بهر حال انتظار دارد که اصل پول و بهره‌اش طبق قرارداد بازپرداخت بشوند، اما بدیهی است که صاحب پول تنها با اعتماد به شرایط عمومی تولید و تحقق ارزش، یا ضمانت‌های دیگر، وارد چنین معامله‌ای می‌شود و با این‌که مسئول سود و زیان و موفقیت و شکست وام‌گیرنده نیست، اما می‌داند که بازپرداخت پولش در حالت عادی این است که سود (تجاری، صنعتی) بیش‌تر از بهره باشد. اگر وام‌گیرنده و ضامنش و ضامن ضامنش ورشکست شوند، اصل و فرع پول از دست رفته است، حتی وقتی همه‌ی آن‌ها روانه‌ی زندان شوند. مسلماً این پول می‌تواند به مثابه سرمایه‌ی مالی (وام) در اختیار افراد خصوصی قرار بگیرد که قصد تجارت و تولید ندارند. اما آن‌ها نیز باید پول را بعلاوه‌ی بهره‌اش به صاحب پول برگردانند و باید قادر به انجام چنین کاری باشند. همین خود، سطح

معینی از تعادل زندگی اقتصادی (مزدها، سودها، اجاره‌ها، مالیات‌ها) در اثر تولید و تحقق کمابیش بی‌دغدغی ارزش، یا یک نظام حقوقی و قضایی کارا، را پیش‌فرض می‌گیرد. بحران مالی ۲۰۰۸ از آن‌جا شروع شد که صاحبان خانه‌های قسطی قادر به بازپرداخت وام‌ها نبودند و اولین واحدهای اقتصادی ورشکسته‌شده، بانک‌ها بودند.

نتیجه‌ای که می‌خواهم بگیرم اولاً این است که نرخ بهره نمی‌تواند پائین‌تر از نرخ تورم باشد؛ اگر باشد، پول خیلی زود فضای سرمایه‌ی مالی را ترک می‌کند و به تصرف اشیاء (فلزهای بهادار، ارزهای معتبر، زمین و مستغلات، آثار هنری و غیره) روی می‌آورد، نه به‌عنوان مابه‌ازایی برای سرمایه‌ی تجاری، بلکه برای جبران تورم. ثانیاً، به شرط این که سیاست‌های مالی و پولی دولت‌ها را نادیده بگیریم، و این شرط بسیار مهمی است، نرخ بهره هرگز نمی‌تواند از نرخ متوسط سود بالاتر باشد. بنابراین روال «متعارف» سازوکار سرمایه این‌طور است که وقتی تولید و تحقق ارزش کمابیش بی‌دغدغه است و به‌ویژه در زمانی که به‌دلیل نوآوری‌های فنی و اجتماعی فاصله‌ی زمانی نسبتاً طولانی برای تشکیل یک نرخ سود میانگین ایجاد می‌شود و دسترسی به سودهای کلان (فوق سود) ممکن است، نمونه‌اش در این روزها: واکسن ضد کرونا، سرمایه به‌سوی نقش‌های مولد و تجاری میل می‌کند و زمانی که تولید و تحقق ارزش دچار گسست و تزلزل و بحران است، به‌سوی نقش مالی و اعتباری؛ به‌ویژه که در دوران‌های بحرانی نیازهای اضطراری به اعتبارات بیش‌تر می‌شود و می‌توان از نرخ‌های بهره‌ی بالاتری بهره‌برد. اما، — و در این‌جاست که آن شرط تعیین‌کننده نقش ایفا می‌کند — این فقط زمانی ممکن است که سیاست مالی و پولی دولت‌ها فعالیت داخلی و به‌ویژه خارجی سرمایه‌ی مالی را تضمین کنند. با لحاظ این شرط، آن‌چه در روال جاری سرمایه‌داری معاصر متناقض به‌نظر می‌رسد، در حقیقت چیزی جز تحقق منطق سرمایه نیست؛ یعنی این واقعیت که گاه نرخ بهره بالاتر از نرخ سود است و دقیقاً به‌خاطر پائین‌تر بودن نرخ سود از نرخ بهره است که سرمایه‌ی مالی می‌تواند نه تنها ارزش اضافی تولیدشده در گذشته و حال را، بلکه ارزش اضافی آینده‌ی نسل‌های آتی را نیز غارت کند. این غارت، به‌هیچ روی متکی به عاملی فرااقتصادی نیست و مستقیماً از منطق خود سرمایه سرچشمه می‌گیرد.

یک نمونه: وقتی بانک مرکزی اروپا میلیاردها قرضه‌های دولتی کشورهای بدهکار را (به‌طور غیرمستقیم) می‌خرد، بی‌آن‌که این اقدام تأثیر محسوسی در افزایش نرخ تورم داشته باشد، کشورهای ورشکسته‌ی جنوب اروپا که دقیقاً به‌دلیل سقوط و رکود اقتصادی نیازمند وام‌اند و باید برای این وام‌ها نرخ بهره‌ی بالاتری را تقبل کنند، می‌توانند با بازپرداخت این وام‌ها، بانک‌ها و سرمایه‌ی مالی را چاق و چله‌تر کنند. از این طریق سرمایه‌ی مالی فشار به‌مراتب فزاینده‌تری به طبقه‌ی کارگر حاضر و طبقه‌ی کارگر آتی وارد می‌کند.

یک نمونه‌ی دیگر: در ماه‌های آغاز شیوع کرونا و با تعطیلی نسبتاً سراسری بسیاری از حوزه‌های تولید و تحقق ارزش، شاخص بورس‌ها در اروپا و آمریکا سقوط کرد، اما خیلی زود، پیش از آن‌که سازوکار تولید و جریان اقتصادی به‌حالت سابق برگردد، دوباره شاخص بورس‌ها به دوران اوج قبل از کرونا نزدیک شد و در روزهایی حتی از آن بالاتر رفت. علت اساسی این «رونق»، وام‌های نجومی دولت‌ها برای کمک‌های مالی به سرمایه‌های داخلی بود. چشم‌انداز غارت ارزش اضافی آینده، شاخص بورس‌ها، به‌ویژه سهام بانک‌ها و مؤسسات اعتباری را بالا برد. منظورم از این توضیحات این است که اگر از «تفوق سرمایه‌ی مالی» صحبت می‌کنیم، از سازوکاری صحبت می‌کنیم که کاملاً منطبق بر منطق سرمایه است، اما این تفوق فقط می‌تواند

از طریق **اهرم سیاسی** اعمال شود. آنچه در ایران این جنبه را آشکار و شدیداً زنده می‌کند، این است که به دلیل ساخت مافیایی نهادهایی که قدرت دولتی را می‌سازند، نیازی به هدایت غیرمستقیم سیاست‌ها نیست، بلکه با تکیه به بازوی سرکوب، مستقیماً اعمال می‌شوند. سرمایه‌ی مالی نمی‌تواند از ارزش اضافی‌ای که تولید نمی‌شود، سهمی ببرد یا حتی آن را تصاحب کند. این آیه‌ی زمینی که پول، پول می‌زاید، احمقانه‌ترین و تحمیق‌کننده‌ترین آیه از کتاب مقدس سرمایه‌داری است. بدیهی است که از منظر وام‌دهنده‌ای که بهره‌ی پولش را دریافت می‌کند، پولش به نحوی سحرآمیز پول زاییده است، اما اقتصاددانانی که به معجزه‌ی پول‌زایی پول باور دارند، همتای مؤمنان به معجزه‌ی بارداریِ مریم مقدس و تولد عیسی‌اند.

در این شرایط، سرمایه‌ی مالی همان دو راه‌حلی را دارد که منطق سرمایه پیش می‌گذارد. یا تصاحب ارزش اضافی گذشته که در دارایی‌های کوچک و بزرگ یا در صندوق‌های ذخیره (بازنشستگی، بیمه) پیکر یافته است یا ارزش اضافی آینده از طریق فروش امکانات تولید و بازتولید، یا اعطای امتیازات صنعتی و تجاری به سرمایه‌های خارجی. ویژگی ایران این است که با اتکا به ساخت قدرت سیاسی و اهرم سرکوب، تحقق این راه‌حل‌ها بسیار عیان و آشکار است و سرمایه ناگزیر نیست پیچ و خم‌های دشوار و ناهموار «دمکراسی» را طی کند؛ گرسنگی کارگران، کار کودکان، گورخوابی، زندان و شکنجه و اعدام راه مستقیم و «ساده» تری است.

تأکید من بر راه‌حل‌های سرمایه‌ی مالی و منطق و بن‌بست‌های سرمایه از آنروست که شیوه‌ی جنایت‌بار اعمال این راه‌حل‌ها در ایران، در ماهیت سرمایه‌دارانه‌ی آن‌ها تغییری نمی‌دهد. بر این اساس است که می‌توانم بگویم دیدگاهی که به گفته‌ی شما بر «حجم عظیم منابع» و «نیروی اقتصادی ماهر و آماده به کار» و نیز «جایگاه ژئواستراتژیک» ایران تأکید می‌کند، مسلماً به داده‌ها و شرایط عینی درستی اشاره می‌کند، اما، و این اما بی‌اندازه مهم است، به این شرط که این عوامل را صرفاً به مثابه عوامل تولید و بازتولیدی **پس‌سرمایه‌دارانه** در نظر بگیرد، زیرا همان‌طور که گفتم شکل متکی به سرکوب برای «حل» بحران‌های اقتصادی، در ماهیت سرمایه‌دارانه‌ی آن‌ها کوچک‌ترین تغییری ایجاد نمی‌کند. انتظار نوعی سرمایه‌داری سوسیال‌دمکراتیک در ایران، در جامعه‌ای استبدادزده، استبداد سیاسی و مذهبی و ایدئولوژیک، در شرایطی که قلعه‌های دولت‌های رفاه در مهد سرمایه‌داری لیبرال و «جامعه‌ی مدنی»، یکی بعد از دیگری از سوی نئولیبرالیسم فتح شده‌اند، از نئولیبرالیسمی که خود درمانده و در بحران است، انتظاری واقع‌بینانه نیست. تردیدی ندارم که شکل سرکوب‌گرانه‌ی «حل» بحران می‌تواند کماکان با اتکا به سرکوب بیش‌تر و تحمیل فقر و رنج به مراتب بیش‌تر به کارگران و تهیدستان و بخش عظیم و اعظم جامعه چند صباحی ادامه یابد؛ کما این که غیرممکن نمی‌دانم، در صورت حذف این شکل سرکوب و تغییر قدرت سیاسی، راه‌های «حل» بحران بدون اتکا به سرکوب خشن و آشکار، فرصت بسیار کوتاهی بیابند. اما، حل پایدار آن، به‌ویژه در کشوری با امکانات و شرایط فوق، جز از راه گام نهادن به سازوکاری **پس‌سرمایه‌دارانه** ممکن نیست.

پرسش: ماسیمو د آنجلیس مقاله‌ای دارد با عنوان «با و بدون طبقه متوسط نمی‌توان انقلاب کرد» رویکرد این مقاله از این حیث که میزان درآمد را معیاری نابسندۀ برای تعریف این طبقه می‌داند به مقاله «**افسانه و افسون طبقه متوسط**» شما نزدیک است، اگرچه او بر سرچشمه‌ی درآمد هم تأکیدی نمی‌کند. از دید او در دنیای امروز طبقه متوسط را باید در واقع زیرمجموعه‌ی طبقه‌ی کارگر به شمار آورد، با این قید که طبقه‌ی متوسط، کارگری است که در ساحت انضمامی، نمادین، یا حتی در امیدها و آرزوهایش هیچ

حضور متقن و راسخی بیرون از فضای سرمایه ندارد و تماماً درگیر اسطوره‌ی «پیشرفت و ترقی» است: «در طبقه متوسط سلسله مراتب مزد وجود دارد. فقیر شدن در کار است. ولی توهمی عمیق از «ترقی» و «پیشرفت» که از طریق کنش‌های فردی فراهم خواهد شد نیز در کار است». به عبارتی برای او طبقه متوسط میدان چینه‌بندی‌شده‌ی سوژکتیویته‌ای است که منقاد روابط تولید-قدرت مسلط است. به نظر شما آیا می‌توان با او موافق بود؟ آیا پذیرش این مسئله تغییری در تاکتیک‌های چپ ایجاد خواهد کرد؟

پاسخ: به نظر می‌رسد که هدف طنز و اغراقی که پشت این شعار است، نقد همان چیزی باشد که من ایدئولوژی طبقه‌ی متوسط یا افسانه و افسون طبقه‌ی متوسط می‌نامم و به‌همین دلیل این اصطلاح «طبقه‌ی متوسط» را در گیومه می‌گذارم؛ اگر این‌طور باشد، با راستا و گرایش آن کاملاً موافقم. قضیه قطعاً این نیست که در جوامع سرمایه‌داری کنونی چه در سرمایه‌داری‌های پرسابقه‌تر و پیشرفته‌تر و چه در سرمایه‌داری‌های تازه و پُردست‌اندازتر، گروه‌های کوچک یا بزرگی وجود نداشته باشند که بنا به تعریف معینی از طبقات اجتماعی، نتوان آن‌ها را طبقه‌ی میانی یا متوسط نام نهاد. کور که نیستیم. مسئله اما آن ایدئولوژی بسیار قدرت‌مندی است که «میانی» را به «میانگین» و «متوسط» را به «معدل» تأویل می‌کند و از این طریق، در اساس بزرگ‌ترین و وسیع‌ترین و نیرومندترین طبقه‌ی اجتماعی را می‌سازد؛ طبقه‌ای که از قرار، به‌جز دو قشر بسیار نازک از جامعه، یعنی تهیدستان و ثروتمندان یا کارگران ناماهر و سرمایه‌داران، شامل بقیه‌ی اعضای جامعه است. به عبارت دیگر جز آن دو قشر نازک، بقیه‌ی جامعه طبقه‌ی متوسط است. به‌همین دلیل وقتی من از ایدئولوژی طبقه‌ی متوسط صحبت می‌کنم، منظورم ایدئولوژی کسانی نیست که خود را اعضای طبقه‌ی متوسط تلقی می‌کنند؛ آن‌ها مخاطبان این ایدئولوژی‌اند. ایدئولوژی طبقه‌ی متوسط مجموعه انتزاعات پیکریافته‌ای است که در نهادها و از مجرای گفتمان‌ها، بر سازنده‌ی این طبقه است؛ «طبقه‌ی متوسط»، در این معنا، همان چیزی است که من آن را «فرانمود» می‌نامم: پیکریافتگی واقعی یک انتزاع، یک افسانه‌ی مدرن. حرف من این است: آن‌چه این «طبقه‌ی متوسط» را ساخته است و تداوم هستی‌اش را کماکان و به لحاظ ایدئولوژیک تأمین و تضمین می‌کند، ترکیبی است از یک ایدئولوژی مارکسیستی به‌شدت معوج و تقلیل‌گرا از یک سو، با سویه‌های استراتژیک ایدئولوژی بورژوایی، از سوی دیگر. سال‌های سال و در گستره‌ای بسیار بزرگ و تأثیرگذار این درک بر ایدئولوژی مارکسیستی حاکم بوده است که کار مولد، کاری است که شیئی تولید می‌کند و کارگر مولد، کارگری است که مستقیماً، در بهترین حالت با زور بازو، در تولید این شیء سهیم است. بر این اساس، کارگر کسی است که کار مولد انجام می‌دهد. هر عضو جامعه‌ی بورژوایی که به این معنا کارگر نیست، یا بورژوا است یا خرده‌بورژوا. (یا اسم مستعار جدید آن: طبقه‌ی متوسط). از آن‌جا که تعداد بورژواهای جامعه هم آن‌قدرها زیاد نیست، عظیم‌ترین و وسیع‌ترین افراد جامعه ناگزیرند عضو طبقه‌ی متوسط باشند. مسلماً ایدئولوژی بورژوایی رهین منت این «مارکسیسم» است و در حقیقت تنها کاری که لازم است بکند این است که با تأیید کامل این نظر، از صبح تا شب در بوق رسانه‌های عظیم و غول‌پیکرش بدمد که ببینید، چه قشر بی‌اندازه کوچکی مشغول کار بدنی تولید اشیاء است، قشری که به‌زودی جای خود را به ربات‌ها می‌دهد، قشری که، اگر چشم «واقع‌بین» داشته باشیم، می‌بینیم، چطور قدم به‌قدم جا را برای تکنیک و ماشین‌ها و کامپیوترها و هوش مصنوعی خالی می‌کند، ببینید چطور امروز تولید اشیاء مهم نیست، بلکه تولید دانش و اطلاعات مهم است، ببینید چگونه بیش‌ترین افراد جامعه در بخش «خدمات» کار می‌کنند و اساساً شیئی تولید

نمی‌کنند، نگاه کنید به قلمرو آموزش، بهداشت، ارتباطات، اطلاعات، ادارات، بانک‌ها، بیمه‌ها و...، و صبح تا شب به‌زور فریفتارانه‌ترین گفتارها و نمادها خطاب به اعماق قلب و ذهن همه‌ی کسانی که سرگرم این کارها هستند، و سوسه می‌کند که: آیا می‌خواهید واقعاً کارگر باشید؟ عضو قشری عمدتاً کم‌سواد، ناماهر، کم‌درآمد و رو به زوال؟ آیا می‌خواهید سقوط کنید؟ آیا بهتر نیست صعود کنید، صعود به قلعه‌های رفاه و خوشبختی و ثروت و منزلت اجتماعی؟ شما، کارگر نیستید؛ شما طبقه‌ی متوسط اید. این معجون، این برساخته‌ی ایدئولوژی بورژوایی و تقلیل‌گرایی نوعی ایدئولوژی‌ای مارکسیستی است که من آن را افسانه، و ایدئولوژی برسازنده‌ی آن را «ایدئولوژی طبقه‌ی متوسط» می‌نامم. خود همین شعار، خود همین ادعا که برخی می‌خواهند از طریق ادغام «طبقه‌ی متوسط» در طبقه‌ی کارگر، وجود این طبقه را انکار کنند، ترفند ایدئولوژی بورژوایی در مقابله با نگاهی دیگر به طبقات اجتماعی و در ستیز با نقد اقتصادسیاسی مارکسی است. نقد اقتصادسیاسی مارکسی چه می‌گوید؟ (من این‌ها را مفصلاً در آن مقاله‌ی مورد اشاره‌ی شما نوشته‌ام و فقط به‌طور خلاصه تکرار می‌کنم). بنا بر نقد اقتصادسیاسی، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فرآیند گسست‌ناپذیر تولید و تحقق ارزش است. همه‌ی کسانی که در این دو فرآیند تولید و تحقق ارزش، کار مزدی انجام می‌دهند، یعنی مقدار کاری مازاد بر آن‌چه برابر با مقدار ارزش نیروی کارشان است، انجام می‌دهند و از این طریق استثمار می‌شوند، فارغ از آن‌که کارشان مولد ارزش باشد یا نباشد و فارغ از این‌که محصول کارشان شیئی مادی باشد یا نباشد، کارگرند. من اطمینان دارم که زور ایدئولوژی طبقه‌ی متوسط و رسوخش تا اعماق حس و آگاهی انسان‌های جامعه‌ی بورژوایی تا آن‌جاست که بسیاری از کسانی که خود را عضو طبقه‌ی متوسط می‌دانند، از این‌که در این گفته «کارگر» ناامیده شده‌اند، خوشحال و خرسند نباشند.

استراتژی و تاکتیک چپ؟ خلاص کردن خود است از آن درک تقلیل‌گرای محقر و گسترانیدن این آگاهی که همه‌ی آن‌ها که با کار مازاد استثمار می‌شوند، سرنوشتی یکسان دارند و هرچند شیوه‌های گوناگون استثمار، آن‌ها را به قشرها و سطوح گوناگونی از کارگران بدل می‌کند، اما از منظر واگذاری رایگان کار مازادشان به سرمایه، سرشتی یکسان دارند. یکی از مهم‌ترین وظایف چپ، یکسان‌کردن این افق و مبارزه با ماشین غول‌پیکر و زورمندی است که به قول شاملو، دروغ‌های بزرگ را به لقمه‌های بس کوچک بدل می‌کند. چپ باید بتواند این افق را تغییر بدهد، باید بتواند گفتمان هژمونیک این چشم‌انداز بشود. مادام که عضو این «طبقه‌ی متوسط» که — به‌ویژه در جوامعی مانند جامعه‌ی ایران — کمرش زیر بار سرمایه خم شده است، راه نجات خود را در «ترقی» می‌بیند و از سقوط به جایگاه دون‌شان کاری می‌هراسد، مادام که فقر و رنج خود را ناشی از تنبلی، ناکارایی، ناتوانی، کمبود دانش و مهارت، کمبود تلاش لازم و نهایتاً بدایق‌بالی خود می‌داند و نه سلطه‌ی سرمایه، آماده‌ی براندازی مناسبات سرمایه‌دارانه نیست. به‌نظر من ضامن بقای سرمایه‌داری، اگر از یک سو بحران چشم‌انداز تاریخی‌رهایی است، از سوی دیگر، بی‌اما و اگر، همین «ایدئولوژی طبقه‌ی متوسط» است، زیرا قوی‌ترین و مقتدرترین بازتولیدکننده‌ی مناسبات اجتماعی تولید است.

پرسش: شما در یادداشتی به این موضوع اشاره کرده‌اید که در فرایند مبارزه طبقاتی آمادگی سازمانی، ارگانیکی و نظری نیروهای چپ از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. به این ترتیب، از سویی بر اهمیت فعالیت نظری متناسب با سطح مبارزه و مطالبات جنبش موجود و از طرفی بر اهمیت تشکیل‌یابی و سازماندهی طبقه کارگر تاکید داشتید. با توجه به افزایش بحران‌های اجتماعی-سیاسی و شدت یافتن اعتراضات و اعتصابات این پیوند تا چه حد عملی شده است؟

پاسخ: البته من اسمش را «پیوند» نمی‌گذارم؛ تعبیری که من استفاده می‌کنم نهادین‌شدنِ آگاهی انتقادی در ظرفیت‌های ضد سرمایه‌دارانه‌ی واقعاً موجود در جنبش است. نمی‌خواهم نسبت به کلمات وسواس نشان بدهم، اما این «پیوند» بیش‌تر یادآور دیدگاهی است که بنا بر آن، یک دانش و آگاهی، همواره مستقل از جنبش‌های طبقه‌ی کارگر وجود دارد و این دانش و آگاهی حاملانی دارد و وقتی این حاملان با طبقه‌ی کارگر «پیوند» خوردند، چشم‌انداز موفقیت آن به‌سوی جامعه‌ی سوسیالیستی روشن‌تر و بهتر است. حرف من این است که قطعاً بخش عظیمی از این آگاهی، ثمره‌ی اجتماعی و تاریخی مبارزاتی است که مقدم بر، و خارج از، یک جنبش معین وجود داشته است؛ این آگاهی هم‌چنین، در جنبش‌های دیگر و معاصر در نقاط مختلف جهان دائماً تولید می‌شود و مسلماً می‌تواند به‌مثابه دانشی خارج از یک جنبش معین، آموخته شود. اما مادام که این دانش قطعاً بسیار مهم و ضروری به‌مثابه تجربه‌ی زیسته‌ی شرکت‌کنندگان در مبارزه و جنبش لمس نشود و افق‌ها و چشم‌اندازها به‌مثابه چشم‌اندازهای واقعی، قابل دسترس و ممکن تلقی نشوند، به آن سازمان‌یابی مورد نیاز جنبش انقلابی بدل نخواهد شد. در حقیقت، زمانی این «پیوند» موفقیت‌آمیز بوده است، که یک فعال کارگری جمله‌ای را بخواند یا بشنود و احساس کند که این جمله «حرف دل» او را می‌زند.

به‌نظر من سازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر یا نهادین‌شدن ظرفیت‌های ضد سرمایه‌دارانه در ایران از یک‌سو به‌مراتب پیشرفته‌تر از آن است که به‌نظر می‌رسد، و از سوی دیگر کماکان بسیار ضعیف است. فقدان واقعی سازمان‌ها و نهادهای «صنفی» و سیاسی علنی، مثل اتحادیه‌ها، کمیته‌های کارخانه، شوراهای کمیته‌های اعتصاب و احزاب و غیره، باعث شده است که سطح سازماندهی طبقه‌ی کارگر به‌مراتب پایین‌تر از ظرفیت واقعی آن ارزیابی شود. این وضع، به مقیاس بسیار وسیع و تعیین‌کننده‌ای، ناشی از سرکوب عریان، خشونت‌بار و بی‌در و دروازه است. اخراج، زندان و شلاق و شکنجه زبان صریح خود را دارد. اما قدرت و ظرفیت سازماندهی اعتراضات کارگری و سازمان‌یابی طبقه‌ی کارگر در حدی است که حتی با وجود این سطح از فشار و سرکوب، کاملاً غایب نیست. کوچک‌ترین گشایش سیاسی یا ترک‌خوردگی در بدنه‌ی سرکوب، در فاصله‌ی زمانی بی‌اندازه کوتاهی، به شکل‌گیری صدها نهاد «صنفی» و سیاسی، نه تنها نزد کارگران، بلکه در همه‌ی حوزه‌های دیگر زندگی و فعالیت اجتماعی، منجر خواهد شد. بعد از قیام بهمن ۵۷، در فاصله‌ی چندین هفته سازمان‌هایی با هسته‌ی مرکزی بسیار کوچک شکل گرفتند که ظرفیت بسیج چندصدهزار نفری داشتند. امروزه این امکان به‌دلیل شرایط فنی ارتباطی به‌مراتب بزرگ‌تر است. در نتیجه فقدان سازمان‌ها و نهادهای علنی را نباید میزانی برای سطح سازماندهی طبقه‌ی کارگر تلقی کرد. به‌نظر من حجم و نوع ارتباطاتی که هم‌اکنون بین فعالین جنبش‌های مختلف وجود دارد، بسیار توانمند و امیدوارکننده است. ضعف اساسی به‌نظر من، ضعف چپ در قلمرو نظری است. چپ «سنتی» و سوسیال‌دموکراسی کلیشه‌های ناتوان و شکست خورده‌شان را تکرار می‌کنند و چپ رادیکال، چپی که مدعی تأویل و چشم‌انداز دیگری است، نه در ژرفا و گستره نقشی تأثیرگذار دارد، و نه در پوشش و گسترندگی. این کم‌توانی، بی‌گمان جلوه و محصولی از بحران جهانی چپ رادیکال است، اما در چپ ما به‌طور اخص برجسته است؛ به‌نظر من ظرفیت‌های ضد سرمایه‌دارانه‌ی جنبش کارگری در مقاطعی پیشرفته‌تر از پاسخ‌هایی است که چپ برای پرسش‌های واقعی آن دارد.

پرسش: شما در یادداشت ریشه‌ها و آوندها با اشاره به موقعیت هفت‌تپه، فولاد و غیره، از سه نوع بن‌بست صحبت کرده‌اید. اگر ممکن است اول توضیحی بدهید آیا رویکرد شما با کسانی که از «ناممکنی شورا» صحبت می‌کنند تفاوتی دارد؟

پاسخ: البته؛ البته تفاوت دارد. من هیچ جایی از «ناممکنی شورا» چیزی نگفتم. آن جا صحبت از بن‌بست‌های «موفقیت اقتصادی» است. صحبت از این است که مالکیت خصوصی و دولتی به بن‌بست رسیده‌اند و حتی اگر مالکیت کارخانه به کارگران و گردانندگان شرکت واگذار شود، تضمینی برای موفقیت آن وجود ندارد. علتش را هم همان جا توضیح داده‌ام. بعلاوه همان جا هم بر دستاوردهای شگفت و عظیم چنین راه‌حلی تأکید کردم. هدفم از آن بحث، برجسته کردن بن‌بست‌های تولید در مناسبات سرمایه‌دارانه است. در هر حال، شورا معتبرترین و بهترین بدنه‌ی اعمال اراده‌ی توده‌ای کارگران و بالاترین مرجع مشروع اتخاذ تصمیم پیرامون سیاست‌ها و راه‌کارهاست. (اخیراً در یادداشتی زیر عنوان «مالکیت جمعی، اداره‌ی شورایی»، نقش و جایگاه شوراها را با تفصیل بیش‌تری توضیح داده‌ام).

پرسش: موقعیت کنونی هفت‌تپه را با توجه به یادداشت **ریشه‌ها و آوندها** امروز چطور بررسی می‌کنید؟ و به نظر شما نیروهای چپ و به طور مشخص نمایندگان فکری طبقه کارگر در وضعیت کنونی با اتکا به چه ساز و کاری قادر به برقراری ارتباطی به تعبیر شما ارگانیک با بدنه طبقه کارگر و جریانات و گروه‌های فعال در جنبش کارگری هستند؟

پاسخ: دقیقاً به دلایلی که در پاسخ پرسش قبل گفتم، هفت‌تپه در تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی و مبارزه‌ی کارگران جایگاه ویژه‌ای دارد. هدفم در همان یادداشت «ریشه‌ها و آوندها» این بود که بن‌بست مناسبات سرمایه‌دارانه و ظرفیت‌های اجتناب‌ناپذیر ضد سرمایه‌دارانه، برای مبارزه‌ی کارگران هفت‌تپه موضوعی تئوریک نیست، بلکه تجربه‌ی زیسته است. همانی است که گفتم، انگار جمله‌ای حرف دل کارگر مبارز را می‌زند. جنبش هفت‌تپه ناکامی اقتصادی مالکیت خصوصی و دولتی و فشار استثمارگرانه‌ی هر دو را بر کارگران هم‌چون تجربه‌ی زیسته‌ی خود لمس کرده است و خواست واگذاری شرکت به کارگران نتیجه‌ی تجربه‌ی واقعی در زندگی واقعی کارگران و سازوکار تولید است. کارگران، سرمایه‌داران خصوصی را تجربه کرده‌اند و می‌دانند که واگذاری شرکت به دولت نیز سرانجام خوبی ندارد. یا دولت با ولنگاری و بی‌اعتنایی شرکت را به حال خود رها می‌کند تا توان‌های واقعی‌اش هم از دست بروند و ویران شود و کارگران را به خاک سیاه بنشانند، یا سیاست کارآمد و بارآور کردن آن را با اخراج‌های وسیع و اعمال فشارهای طاقت‌فرسا به کارگران پیشه می‌کند. بنابراین خواسته‌ی واگذاری شرکت به کارگران نسخه‌برداری مصنوعی از تجربیاتی دیگر یا پیروی از خیال‌پردازی‌های ایدئولوژیک این و آن نیست؛ راه‌حلی است که زندگی و مبارزه در شرایط واقعی، آن را قابل تصور و بسا ممکن کرده است. نکته‌ی مهم در جنبش هفت‌تپه، خودآگاهی آن به قدرت مبارزاتی کارگران، زیر شدیدترین فشارها بر زندگی شب و روز آن‌هاست.

مهم‌ترین رویکرد برای همه‌ی افراد و نیروهایی که در این جنبش ضد سرمایه‌دارانه دخیل‌اند، تدوین و تنظیم قرارومدارهایی کمابیش روشن، اما مدون و مستند برای ارتباطات و گفت‌وگو و مشورت و گزینش راه‌کارهای مناسب و اتخاذ تصمیم در شرایط و مراحل مختلف جنبش است. این که تحقق این رویکرد در کمیته‌ها، گروه‌ها، محافل، سازمان‌ها و شوراهای کوچک منتخب مخفی یا علنی، یا در مجامع عمومی و شوراها و حزب‌های بزرگ عملی باشد، بسته به شرایط سیاسی و سطح مبارزه‌ی طبقاتی دارد. مهم نفس تلاش برای گفت‌وگو در همه‌ی سطوح، تدوین و کاربست این قرار و مدارها و بهبود و ارتقای دستاوردهایی است که

تاکنون شکل گرفته‌اند. در این باره، در چارچوب همان گفت‌وگو و قرار و مدارها باید فکر و تبادل نظر شود. در این‌جا، بیش از این حرفی برای گفتن نیست. در پایان از دعوت شما به این «گفت‌وگو» بسیار سپاسگزارم.

لینک مقاله در سایت «دمکراسی رادیکال»: <https://radicald.net/1k5y>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1lh>



درباره هژمونی: گرامشی، تولیاتی، لاکلائو

۱۴ سپتامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: آنتونیو نگری

ترجمه‌ی: عباس شهرابی فراهانی

می‌خواهم به نحوی بسیار طرح‌گونه در این باب صحبت کنم که کار ارنستو لاکلائو و گفت‌وگویی که به‌ویژه در سال‌های اخیر داشته‌ایم، برای من چه معنایی داشته است. گفت‌وگوی ما توأمان دقیق و نقادانه، سرشار از تفاوت‌های آشکار، اما همچنین آمیخته به احترامی عظیم بود؛ و حالا هم می‌خواهم بر احترام خود به لاکلائو تأکید کنم.

به نظر من، تحلیل‌های لاکلائو نماینده‌ی نسخه‌ی نوکانتی آن چیزی است که ما «سوسیالیسم پسا-شوروی» می‌خوانیم. پیش‌تر، در دوره‌ی بین‌الملل دوم، نوکانتی‌گرایی حکم رویکردی نقادانه به مارکسیسم را داشت: این رویکرد نقادانه، هرچند مارکسیسم را دشمن نمی‌پنداشت، می‌کوشید مارکسیسم را بنده‌ی بحث‌های خویش، و به معنایی خاص، خنثی کند. حمله‌ی نوکانتی‌گرایی معطوف بود به واقع‌گرایی سیاسی و هستی‌شناسی پیکار طبقاتی.

میانجی معرفت‌شناختی آن دوره مستلزم این استفاده – و سوءاستفاده – از استعلاگرایی کانتی بود. با تغییراتی که حاصل شده است (Mutatis Mutandis)، حالا که در لحظه‌ی پسا-شوروی قرار داریم، فکر می‌کنم که

اندیشه‌ی لاکلائو را تا حدی بتوان بر مبنای همین جنبش فکری فهمید. روشن کنم که این جا قصد نداریم راجع به اصلاح طلبی به طور عام حرف بزنیم - اصلاح طلبی ای که گاهی می‌تواند بسیار مفید باشد، و گاهی تماماً ناگوار. در مقابل، مسئله درک تلاش نظری و سیاسی لاکلائو درون یک بستر تاریخی خاص، و به این ترتیب، جای دادن آن در معاصریت درخور آن است.

پس بیایید از نکته‌ی اول شروع کنیم. لاکلائو به ما می‌گوید که انبوه‌ها سرشت‌نمای جوامع معاصرند؛ اما به نظر او، انبوه تعینات هستی‌شناختی به دست نمی‌دهد، و تا امروز، هنوز آن‌قدر حکم‌فرما نیست که بتواند بر ترکیب (composition) خود مسلط باشد. بنابراین، انبوه تنها از بیرون (البته با توجه به طبیعتش) می‌تواند ترکیب یابد. در نتیجه، عملیات مورد نظر، در معنایی بسیار کانتی، تلاشی است در جهت فهم «شیء فی نفسه» - شیئی که بدون مداخله‌ی «صورت» (form) شناختنی نخواهد بود. این عملیاتی است از جنس تحلیل استعلایی.

آیا برای سوژکتیویته‌های اجتماعی دیگرگونه (heterogeneous) ممکن - و مطلوب - است که خودشان را خودانگیخته سازمان دهند، یا به جای آن، باید سازمان داده شوند؟ این پرسشی کم‌وبیش کلاسیک، و اساس نقد لاکلائو است. لاکلائو در پاسخ به این پرسش می‌گوید که امروز دیگر هیچ کنشگر اجتماعی «برای خود» و هیچ طبقه‌ی جهان‌شمولی (طبق تعریف مارکس از طبقه‌ی کارگر) در کار نیست، و همین‌طور سوژه‌ای برآمده از خودانگیختگی اجتماعی یا خود-سازمانده‌ی که بتواند مدعی هژمونی شود وجود ندارد. نزد لاکلائو، مارکسیسم کلاسیک دست‌اندرکار نوعی ساده‌سازی پیکار طبقاتی اجتماعی در سرمایه‌داری بود، و سوژه‌ای بر ساخت - کنشگری دست‌اندرکار رهایی - که در او ویژگی‌های خود-آیینی و مرکزیت به هم می‌رسیدند. اما در دوره‌ی معاصر، این زمین (terrain) دقیقاً همان زمینی است که تجزیه (decompose) شده است - و درست به همین دلیل، به جای این زمین، زمینی دیگر خود را تحمیل کرده که متشکل از دیگرگونگی‌ها (heterogeneities) است. اکنون، تنها برساختی سیاسی (a political construction) می‌تواند بر این فضای نا-همگونگی (non-homogeneity) بازی کند (خواه ناهمگونگی همچون امری تلقی شود که باید پیش‌فرض بگیریم، خواه خودمان را محدود کنیم به اشاره به آنچه وجود دارد - در هر دو حالت، این همگونگی ناپدید شده است). پس این است آنچه اندیشه‌ی لاکلائو درباره‌ی هژمونی پیش می‌نهد تا با آن دست و پنجه نرم کند. البته لاکلائو منکر آن نمی‌شود که لحظاتی می‌تواند وجود داشته باشد که خود-آیینی سازمان‌یافته یا سوژکتیویته‌های قدرتمند بر پهنه‌ی تاریخ ظهور کنند. اما او همیشه از «تنشی» میان این فیگورهای سوژکتیو پرده برمی‌دارد، و در هر مورد فکر می‌کند که این سوژکتیویته‌ها باید با یکدیگر «به تنش انداخته شوند» (set in tension). لاکلائو این را تنشی «برسازنده» (constitutive) می‌داند. این همان تخیل استعلایی در عمل است. به نظر من چنین می‌آید که لاکلائو بستر سیاسی را واجد چهره‌ای ژانوسی می‌داند و بین دو چهره‌اش تنشی پیش می‌نهد مثل تنش میان فضا و زمان، یا تار و پود، که هر برساخت قدرت باید از آن بگذرد و فرا برود، آن را منحل و متعین کند. هژمونی/قدرت این گونه ظهور می‌کند.

نکته‌ی دوم. باید روشن باشد که از نظر لاکلائو درون‌ماندگاری، خود-آیینی و تکثر که مؤلفه‌های برسازنده‌ی انبوه هستند نه تنها از برساختن قدرت عاجزند، بلکه نشانگر موانع شکل‌گیری هرگونه «صحنه» سیاسی هستند. به هر حال، لاکلائو چنین ادامه می‌دهد: اگر جامعه سراسر دیگرگونه باشد، کنش سیاسی مستلزم آن

است که تکنیکی‌ها بتوانند فرایندی از «مفصل‌بندی» (articulation) را در سطح درون‌ماندگاری راه بیندازند تا به تنشی که پیش‌تر به‌اختصار به آن اشاره کردم ساختار بخشند، و روابط سیاسی میان این تکنیکی‌ها را تعریف کنند. اما آیا آن‌ها قادر به این کار هستند؟

پاسخ لاکلائو منفی است، و این نفی به یک موتور استعلایی برمی‌گردد. در نتیجه، مفصل‌بندی ضرورتاً بر زمینی صوری (a formal terrain) محقق می‌شود؛ به شرطی که ما «صورت» را نه صرفاً «چیزی تهی»، بلکه گونه‌ای «پوسته‌ی برساننده» (constitutive shell) بفهمیم. در واقع، لاکلائو تأکید می‌کند که اگر می‌خواهیم تصویری از مفصل‌بندی انبوهه ممکن باشد، این امر مستلزم ظهور وهله‌ای هژمونیک بر فراز صفحه‌ی صرف درون‌ماندگاری است - وهله‌ای هژمونیک که مستعد است در هدایت این فرایند و قادر است به بازنمایی یک مرکز که همه‌ی تکنیکی‌ها می‌توانند خود را با آن هم‌هویت ببندارند. از او نقل‌قولی می‌آورم: «هژمونی‌ای در کار نخواهد بود مگر با برساخت یک هویت مردمی بر مبنای تکثر خواسته‌های دموکراتیک».

نزد لاکلائو، اگر بستر اجتماعی را انبوهه‌ای ناهمگون پیکربندی کرده است، باید نیرویی تأسیس شود که بخش‌های مختلف این ناهمگونی را مفصل‌بندی کند تا یکپارچگی‌شان تضمین شود. اصرار بر خود-سازماندهی یا ارجاع به سوژه‌های پیش‌ساخته (preconstituted) نباید نیاز به ساخت مضامین مشترک و زبان‌های همگون‌سازی را که بتوانند از راه سازمان‌های محلی متفاوت گردش یابند ملغی کند یا به حاشیه براند. این مفصل‌بندی/میانجی‌گری به هیچ وجه نمی‌تواند الگوی کهنه‌ی سازمان‌های «قدرتمند» سنتی (احزاب، کلیساهای، شرکت‌ها و...) را تکرار کند. در مقابل، بر مبنای مفهوم «دال تهی» (empty signifier) باید به بحث مفصل‌بندی/میانجی‌گری پرداخت. اما چنان‌که اندکی پیش اشاره کردم، این «دال تهی» در این جا به معنای صور تهی وحدت - که به نحوی جزمی به این یا آن مدلول خاص چسبیده‌اند - نیست، بلکه «پوسته‌ای برساننده» است. ما دیگر بر زمین حسّیات (aesthetics) یا تحلیلیات (analytics) نیستیم، بلکه بر زمین تخیل استعلایی هستیم.

در واقع، لحظه‌ای هست که در آن لاکلائو، در مواجهه با دیگرگونگی (heterogeneity) امر اجتماعی، با اتخاذ رویکردی متفاوت - تقریباً مثل انتخاب نوعی کلید موسیقایی متفاوت - با قدرت، مضمون دال «سیال» (floating) و «تهی» را دوباره پیش می‌نهد؛ این کار را نه فقط با قدرت، بلکه - اگر به نحوی تحمیل بار مضاعف بر تفکر او نبود، با خوشحالی می‌گفتم - به نحوی انجام می‌دهد که از نظر هستی‌شناختی مولد است.

وقتی لاکلائو به مضمون مفصل‌بندی پیکارهای اجتماعی متفاوت می‌پردازد، این لحظه (که پیش‌تر در هژمونی و استراتژی سوسیالیستی در سال ۱۹۸۵ حضور داشت) الگویی از «آنتاگونیسم برساننده» را به نمایش می‌گذارد. این مضمون که تقریباً شکل ضعیفی از قدرت دوگانه است که در جبهه‌ای «رادیکال» و از طریق تضاد و زوال (disaggregation) ظهور کرده است، هم‌زمان سنتزی برمی‌سازد از حقوق کهن حاکمیت و حقوق دموکراتیک خود-فرمانی (self-government). فکر می‌کنم حق با ساندور متساردا و برت نیلسون بود که بر این مسئله دست گذاشتند. باید بپذیریم که لاکلائو با تمرکز بر ایده‌ی دیالکتیک میان ضدقدرت‌های متضاد (conflicting counter-powers) در واقع نخستین نقطه‌ی عطف، یا به بیان دقیق‌تر، نخستین نمود احساسی مشترک میان کنشگران سوسیالیستی را تفسیر می‌کرد که (خلاف میل خود) در بحران چپ که از دهه‌ی ۱۹۷۰ جریان داشت درگیر بودند و از تصدیق زوال فزاینده‌ی چپ امتناع می‌کردند. در این شرایط، ما

متوجه ناکارآمدی ابزارهای دیالکتیکی مان برای بر ساخت دوباره‌ی یک «مردم» و تولید وحدت آن شده‌ایم - به عبارتی دیگر، ناکارآمدی آن‌چه باید به عنوان کنش سیاسی «اعلا» به رسمیت شناخته شود. بنابراین، در سال ۱۹۸۵، به نحوی مؤثر، و با احراز اجماعی بسیار گسترده، این سوال طرح شد که آیا گشوده‌شدن امر اجتماعی به روی سیاست بیش از آن‌که ساختاری گفتاری (a discursive structure) باشد، یک «رویه‌ی مفصل‌بندی» (a practice of articulation) نیست که روابط اجتماعی را برمی‌سازد و سازمان می‌دهد؟

اما این نظرگاه خیلی زود واژگون شد. ارجاع می‌دهم به لاکلاو: «به این ترتیب، می‌توانیم از پیچیدگی و چندپارگی فزاینده‌ی جوامع صنعتی پیشرفته حرف بزنیم ... به آن معنا که آن‌ها حول عدم‌تقارنی بنیادی بر ساخته شده‌اند؛ عدم‌تقارنی میان تکثیر فزاینده‌ی تفاوت‌ها - معنای مازاد «امر اجتماعی» - و دشواری‌هایی که هر گفتاری که می‌کوشد آن تفاوت‌ها را چونان لحظاتی از یک ساختارِ باثباتِ مفصل‌بندی تثبیت کند با آن‌ها روبه‌روست.» بنابراین، باید فاصله بگیریم از خودِ مفهوم جامعه همچون «تمامیتی خود-معرف» (a self-defined totality) که امر اجتماعی خود را درون آن برقرار می‌کند. در برابر، باید «نقاط گره‌گاہی‌ای» (nodal points) را تشخیص دهیم که معانی و مسیرهای جزئی تولید می‌کنند و به این یا آن صورت‌بندی امر اجتماعی مجال صورت‌یابی می‌دهند. بنابراین مسئله همیشه عبارت است از نفی هر راهکار دیالکتیکی که بر مبنای مفاهیمی مثل «میانجی‌گری» یا «تعین» ساخته و پرداخته شده‌اند. سیاست همچون مسئله‌ی شرایط استعلایی بازی متقابل مفصل‌بندی‌ها و هم‌ارزی‌هایی (equivalences) که در امر اجتماعی بر ساخته شده‌اند ظهور می‌کند، «فرایندی که در آن، حتی خودِ هویت نیروهای در پیکار در معرض تغییرات مداوم و طالب فرآیند بی‌پایان بازتعریف است.»

با وجود این، برقراری موازنه‌ی این مفصل‌بندی دشوار است. در واقع، این امر در معرض دو خطر است. خطر نخست را «انحراف در خواسته‌ها» یا به بیانی دقیق‌تر، انحراف در سرشت غیرقطعی تلاقی میان هم‌ارزی‌ها می‌نامم.

در این موضوع، باید فقط نگاهی بیندازیم به «دوباره‌ی عقل پوپولیستی» از لاکلاو، که بیست سال بعد، در سال ۲۰۰۵، منتشر شد. این‌جا نیز گفتار او با شیرجه‌ای در امر اجتماعی آغاز می‌شود و حول محرک‌های انبوه‌وار (multitudinal) و کوناتوس (conatus) که به سوی امر سیاسی می‌تازد ساخته می‌شود. چنان‌که لاکلاو می‌نویسد، «کوچک‌ترین واحدی که از آن آغاز خواهیم کرد متناظر است با مقوله‌ی خواسته‌ی اجتماعی.» طبیعتاً، اگر این خواسته از یک سو در جهت عمقیابی فزاینده در منطق هویت‌یابی (identity formation) بتازد، از سوی دیگر راه را به روی آنتاگونیسم می‌گشاید. سپس، مسئله از این قرار می‌شود: چگونه ممکن است که آنتاگونیسم بی‌جاشده (dislocated) و مدام تکثیرشونده را به آنتاگونیسمی دوگانه و مشهود بدل کرد؟ آیا «زنجیره‌ی هم‌ارزی‌ها» به چنان تکثیری نمی‌انجامد که پایانش را نمی‌توانیم دریابیم؟ به نظر می‌رسد خودِ لاکلاو از این موضوع آگاه است: «سرشت خاص هم‌ارزی عبارت است از تخریب معنا از طریق تکثیر آن.» این سرشت نامعین قدرت‌های درون‌ماندگاری این خطر را در خود دارد که جلوی بر ساخت استعلایی دال را می‌گیرد - در هر حال، مانعش می‌شود.

دشواری دوم مستقیماً به مسئله تثبیت معین این تعادل برمی‌گردد، چنان‌که در مفهوم هژمونی خود را به نمایش می‌گذارد. اجازه بدهید پراتزی کوچک برای این نکته باز کنم. لاکلاو فهم خود از هژمونی را با ارجاع

به بینش‌های گرامشی پروراند. اما مسئله به همین سادگی نیست. همان‌طور که پیتر توماس اشاره کرده است، ارنستو لاکلانو و شانتال موف در اثر سال ۱۹۸۵ خود به نام هژمونی و استراتژی سوسیالیستی به جای سازوکار سیاسی هژمونی، چنان‌که سنت لنینیستی تعریفش کرده بود، مفهومی تماماً صوری و گفتاری از هژمونی را نشان‌دادند. نزد توماس، در این جا وارد مرحله‌ی یوروکمونیستی تأمل نظری می‌شویم که در کالبد گرامشی‌ای «تلطیف‌شده» بسط یافت و هم‌زمان خبر از گذار به یک سیاست رادیکال دموکراتیک پسا-مارکسیستی می‌داد.

با نظرگاه پیتر توماس موافق باشیم یا نه، در هر صورت، فکر می‌کنم باید به خاطر داشته باشیم که اندیشه‌ی گرامشی بر مبنای موضعی مارکسیستی و لنینیستی بنا شده بود که دیکتاتوری را نه همچون فرماندهی توتالیتار، بلکه همچون هژمونی می‌فهمید، یعنی همچون ساخت ارگانیک یک قدرت بر سازنده‌ی انقلابی؛ و این حرف درستی است که ارجاع لاکلانو به گرامشی در این نکته ضعف دارد، زیرا بیش‌تر به جست‌وجو برای «تباری» مفروض می‌ماند تا به یک استنتاج هستی‌شناختی راستین.

گرامشی فهم خود از هژمونی را (از تجربه‌ی شوراهای کارخانه گرفته تا نظریه‌ی شهریار نو) بر مبنای پیکار طبقاتی بنا کرد، و به این ترتیب «استحکامی» ماتریالیستی را حفظ و سازوکاری برای خلق قدرت کارگری به معنای کمونیستی‌اش ایجاد کرد. به هیچ وجه نمی‌توان مفهوم هژمونی گرامشی را بنا بر قیودی که نوربرتو بوبیو وضع کرده است بازتفسیر کرد - یعنی هژمونی چونان محصول روبنایی «جامعه‌ی مدنی»، اگر «جامعه‌ی مدنی» را به معنای هگلی‌اش در نظر بگیریم.

افزون بر این، عجیب است که نزد لاکلانو، مفهوم هژمونی را - که باز هم می‌گوییم از قدرتی که گرامشی به آن بخشیده بود پاک شده است - می‌شد به سیاست‌های حزب کمونیست ایتالیا تحت رهبری تولیاتی وصل کرد. به بیانی دیگر، تعادل میان خود-آیینی توده‌ای جنبش‌ها و حزب را - که این دومی بی‌شک گاهی دال «سیال» است اما یقیناً هیچ‌وقت دال «تهی» نیست - هنوز می‌شد به چپ معطوف دانست، زیرا حزب بر سیاست شوروی تکیه داشت. به همین سان، محور افقی جامعه/هژمونی و محور عمودی چپ/راست را می‌شد در تعادل نگه داشت، دقیقاً به خاطر این که امکان نداشت «دال» خودش را به دولت تبدیل کند - زیرا توافقنامه‌ی یالتا مانع از آن می‌شد. تکرار می‌کنم: ساحت «ملی-مردمی» را تنها در کار تولیاتی و کمونیسم ایتالیایی می‌شد در چارچوبی چپ‌گرایانه تفسیر کرد (فارغ از همه‌ی محدودیت‌هایی که در تضاد با پیکار طبقاتی از این تفسیر نتیجه می‌شود)، زیرا حزب کمونیست نمی‌توانست به قدرت برسد، مگر آن‌که خودش را چنان تغییر می‌داد که سرانجام قادر به این کار شود. فکر می‌کنم که در این جا مفهوم هژمونی، به نحوی متناقض، معادل می‌شود با مفهوم «مرکزیت» سیاسی.

خلاصه: شکل و کارکرد هژمونی نزد لاکلانو کمی مشکوک به نظر می‌رسد. به جای تحلیل چگونگی عملکرد سرمایه‌داری، این بحث را پیش می‌نهند که ما ترجیح می‌دهیم یک جامعه‌ی سیاسی بدون سرمایه‌داری چگونه عمل کند - یا در واقع، این نکته را با ضرورت خلط می‌کنند. فکر می‌کنم می‌توانیم همین نکته را هم در مورد «مردم» بگوییم: همچون شکافی در بلوک هژمونیک که لاکلانو آن را «دال تهی» می‌خواند، مردم بازنمود تسخیر آن دال تهی به دست گروهی است که می‌تواند جهان‌شمولیتی نو وضع کند. اما ماجرا این قدر هم روشن نیست: به نظر می‌رسد که مردم از یک سو «انحرافی» است برانگیخته‌ی پیکار میان جناح‌های مختلف، و از سوی دیگر، به بازنمایی تبلور جدیدی از هویت‌های سیاسی ختم می‌شود.

تأثیری که من از این نکته می‌گیرم - و بی‌شک همین است دلیل اختلاف‌هایمان اما، می‌خواهم بار دیگر بگویم، همچنین انگیزه‌ای برای مباحثات، گفت‌وگوها و تبادلاتمان - این است که دالّ تهی در لاکلائو بازنمود انتزاعی ساختارگرایانه است که واقعیتی ماهوی را نادیده می‌گیرد: این که آنچه ما در این جا «تهی» می‌نامیم، محصول یک خروج (exodus) است، و نه محصول نوعی حالت‌یابی ساختاری (structural modification). همین نکته است که برونو کاوا (کنشگری برزیلی که لاکلائو را دقیق مطالعه کرده است) کاملاً درست بر آن دست می‌گذارد: «اگر امروز، هنگام ملاحظه‌ی صورّ کنونی سیاست، تنها یک نکته بدیهی باشد آن نکته عبارت است از انفصال «مردم» از کارکردهای مشارکتی، کارکردهایی که پیش‌تر به مدد حقوق عمومی مدرن با آن‌ها پیوند یافته بود. در وضعیت امروزی‌مان، «دالّ تهی» باز هم تهی‌تر شده است - نه تنها هیچ پایه‌ای در انبوهه ندارد، بلکه قدرت‌های زورمندی که دیگر هیچ ربطی به مردم یا ملت یا دیگر مفاهیم زیبای واژگان سیاسی مدرن ندارند به طور تصاعدی مصرفش کرده‌اند. در رابطه با جنبش‌ها، انسجام بی‌میانجی آن‌ها انسجام جهان‌شمولیتی انضمامی است که کارکردش دوختن و مفصل‌بندی دال‌هاست؛ اما قدرت در انبوهه، که خود مفهومی طبقاتی است، خانه دارد.»

باز هم پیامدی دیگر. به نظر من، خیلی روشن است که ارنستو خودّ اندیشه‌اش را در دوره‌ی پسا-ایدئولوژیک جای می‌دهد، جایی که پیکار طبقاتی باید از جایگاه مرکزی‌اش به نفع هویت‌های متفاوتِ بس‌گانه دست بکشد (هویت‌ها می‌توانند این جایگاه مرکزی را بر اساس بسیاری تمایلات متفاوت به دست آورند). اما به نظر من چنین می‌آید که این اندیشه راه به جای خاصی نمی‌برد اگر آن را در بستر مختصاتی قرار دهیم که دقیقه‌ای پیش به آن اشاره کردم: محور افقی هژمونی/جامعه و محور عمودی چپ/راست. درون این سیستم مختصات، این جهش از مرکزیت پیکار طبقاتی به مرکزیت هویت‌های متفاوت، که سوژه‌ها را به موضوع علم‌الاخلاق بدل می‌کند، به‌خوبی می‌تواند خود را بر تکینگی‌هایی سوار کند که به شیوه‌ای عَرَضی (transversal) همکاری می‌کنند و بر صفحه‌ای ماشینی، «ماشین‌های جنگی» اجتماعی گوناگون می‌سازند (همان‌طور که دلوز و گتاری می‌گویند). در هیچ موردی، این «ماشین‌های جنگی» پیامد نیازی فوری به تثبیت خطوطی کناره‌نما (contours) که حدود این جهش را درون یک هژمونی یا یک ملت تعیین می‌کنند نخواهد بود. در نتیجه، این جهش را می‌توان همچون توهمی بازنمود. باز هم باید از خود پرسیم که آیا دالّ تهی در معرض این تنش‌ها - و رای این واقعیت که به گونه‌ای فیگور «مرکز‌گرا» در سازماندهی قدرت تقلیل یافته است - متحمل تغییر دیگری نمی‌شود؟ به بیانی دیگر، این دالّ تهی از فرایند سیاسی بسیج‌زدایی می‌کند، زیرا اکنون پویه‌ی آن، که به سوی مرکز رانده شده است، از تولید قدرت عاجز است. بنابراین، سنتز استعلایی به‌کلی از حرکت و جنبش محروم می‌شود.

این جا به واپسین نکته‌ی حیاتی می‌رسم: انضمامیت‌یابی تاریخی متعین صورت استعلایی.

دالّ تهی در سطح ملّی عمل می‌کند. فکر می‌کنم که پذیرش گفتاری جهان‌وطنانه، حتی در حد یک افق، برای لاکلائو ناممکن بود. قدرت محتاج هویتی ملّی است تا بتواند با انهدام هر نقطه‌ی ثابتی، انسجامی واقعی داشته باشد. حتی با جهانی‌شدن، و حتی با افول قدرت دولت-ملت، مفهوم دولت-ملت را نمی‌توان دور انداخت. دور انداختن آن یعنی خودمان را نه فقط بر زمینی به‌سختی واقع‌گرایانه، بلکه بر زمینی خطرناک قرار دادن. بدون وحدت ملّی، گسترش افقی اعتراض اجتماعی و سرشت عمودی رابطه با نظام سیاسی ناممکن خواهد

بود. لاکلائو اصرار دارد که تجربه‌ی آمریکای لاتین در دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ تأییدی همه‌جانبه بر این نکته است.

من به سهم خودم خوانشی تماماً متفاوت از این مسئله دارم. برخی از ما فکر می‌کنیم که جنبش مترقی‌ای که در پیچ قرن، آمریکای لاتین را درنوردید، دلالت دارد بر آن‌چه می‌توان استعلا «به بیرون» قفس ملی خواند؛ از این منظر، سلطه‌ی آمریکا و ارزش‌های امپریالیستی آن هر یک از دولت‌های قاره را درون همین قفس ملی محصور کرده است. درست برعکس؛ آن‌چه سرشت افقی این جنبش‌ها در مقیاسی وسیع را به نمایش گذاشت حرکت آمریکای لاتین «به درون» بود، حرکتی که روح قاره‌ای جدیدی را گاه انتظار می‌کشید و گاه دنبال می‌کرد، روحی که محرک برخی حکومت‌های مردمی بود و به آنان مجال می‌داد از هر شکلی از شوونیسم فراتر بروند؛ و شوونیسم در سنت آمریکای لاتین پدیده‌ای ارتجاعی است، همان‌طور که در سنت اروپایی.

باید در نظر داشته باشیم که ناسیونالیسم لاکلائو در این‌جا اصلاً تسلیم‌پذیر نیست. در واقعیت، این امر به کارهای متقدمش بازمی‌گردد - مثلاً سیاست و ایدئولوژی در نظریه‌ی مارکسیستی در سال ۱۹۷۷. لاکلائو، در واقع علیه آلتوسر، بر این باور بود که طبقه‌ی کارگر نوعی خاص بودگی ملی تقلیل‌ناپذیر دارد؛ و او تجربه‌ی حکومت خوان پرون را می‌ستود، که به نظرش «در کار بر ساختن یک زبان دموکراتیک-مردمی متحد در سطح ملی، موفقیتی انکارناپذیر داشت».

به نظر استوارت هال، همین انتخاب ناسیونالیستی است که باعث می‌شود موضع گفتاری لاکلائو به خطر فقدان هرگونه ارجاعی به رویه‌ی مادی پیکار طبقاتی و شرایط تاریخی آن دچار شود: گویا قدرت این شرایط با ارجاع به بستر ملی «خشتی» می‌شود. نمی‌توانیم جامعه را یک میدان گفتاری تماماً گشوده در نظر بگیریم، و سپس بر آن مبنا، هژمونی سیاسی را بر افقی ملی-مردمی تثبیت کنیم؛ چنین عملیاتی تنها می‌تواند هجومی به دژ خودی از سوی دیگر نیروهای اجتماعی را در پی داشته باشد - چنان‌که در آرژانتین رخ داد. در نتیجه، به نظر من، طرح ارنستو بار دیگر نشان می‌دهد که تنها در صورتی روی پا می‌ایستد که صورتی «مرکزگرایانه» و حکومتی بگیرد. این طرح نمی‌تواند در برابر پوزیتیویته‌ی حاکمیت که از سوی مرجع اقتداری اعمال می‌شود که از مرکز عمل می‌کند، مقاومت کند. در این‌جا هم با استعلایی صوری طرفیم که به نحوی مادی مسئله‌ی قدرت را طرح و آن را توجیه کرده است.

با وجود این، می‌توان اشاره کرد که به‌ویژه در کارهای متأخر ارنستو لاکلائو، به مرور، استعلای فرماندهی دیگر در چارچوبی منحصرأ ملی و به نام یک مرکزیت‌گرایی دولتی بیش از حد محدودیت‌زا بازنمایی نمی‌شود. بر این باورم که در این‌جا می‌توانیم شاهد نوع خاصی از فاصله‌گیری شخصی باشیم از فهمی با خاستگاه‌هابزی، فهمی که بر اساس آن، خود قدرت است که باید به مردم شکل دهد. با این حال، این‌جا هم پارادوکسی پیش می‌آید: اگر استعلای فرماندهی و وسوسه‌ی هابزی ضعیف شود - به‌ویژه به خاطر این‌که در روابط اجتماعی جهان معاصر، همچنان بی‌قاعدگی‌های فزاینده‌ی قدرت وجود خواهد داشت - این «استعلای ناممکن» از نو در لاکلائو مادیت می‌یابد. این بار، دیگر در بیرون پی آن نمی‌گردند، بلکه کشفش می‌کنند؛ دیگر بر ساخته نمی‌شود، بلکه سازوکار استعلاگرایی تحمیلش می‌کند. رویکرد استعلایی، به جای انبوهه، هر دم بیش از پیش دالی «پُر» (full) را می‌بیند که با ظهور مردم تحکیم می‌شود - و به این ترتیب، سیاست را پایه می‌گذارد. آیا

این جا شاهد گذاری هستیم از نقادی به چیزی که خیلی بیش تر به رسته‌ی ایدئالیسم ابژکتیو تعلق دارد؟

مایلم اشاراتی برای جمع‌بندی کنم. ارنستو لاکلاو به نحوی درخشان نشان می‌دهد که مردم صورت‌بندی‌ای طبیعی یا خودانگیخته نیست؛ برعکس، مردم برساخته‌ی سازوکارهای بازنمایی‌گری است که تکثر و دیگرگونگی تکنیکی‌ها را به یک وحدت ترجمه می‌کنند. اگر این وحدت از طریق هم‌هویت‌پنداری با یک رهبر، یک گروه مسلط و در برخی موارد یک ایدئال محقق شود، آن‌گاه علی‌رغم هر چیز، به نظر می‌رسد که این برداشت دین زیادی دارد به ایده‌ی «اشراف‌سالارانه‌ای» که ریشه‌دارترین و ماندگارترین مضامین تاریخ مدرن دولت را از نو پرورانده است. شاید همین جاست که تأییدی می‌یابیم بر این چرخش از نقادی به ایدئالیسم ابژکتیو، که همین چند لحظه‌ی قبل به آن اشاره کردم. نقش محوری‌ای که لاکلاو به روشنفکران و ارتباطات در سازماندهی سیاسی می‌دهد در این زمینه روشنگر است. مفهوم «روشنفکر ارگانیک»، مفهوم محبوب گرامشی، در این جا به کلی کنار گذاشته می‌شود، در حالی که بر کارکرد خود-آیین روشنفکر همچون نیرویی کمکی در بساخت هژمونی - یا رهبری؟ - به روشنی تأکید می‌شود. با این حال، به طرزی عجیب، این همان کاری است که ارنستو در سراسر زندگی‌اش در مقام یک کنشگر دموکرات و سوسیالیست، از انجام آن امتناع کرد، و ما قطعاً باید پاک‌دستی و شجاعت تام و تمام نهفته در این امتناع را تصدیق کنیم. اما این وحدت «خود-آیینی سیاست» و رهبری فکری از کجا می‌آید؟

من اغلب این مقابله میان اندیشه‌ی خودم و لاکلاو را در طول بیست سال گذشته «از نو بازی کرده‌ام». حالا صادقانه طوری مسئله را طرح می‌کنم که انگار فرصتش را داشته‌ام به خودش بگویم: فکر می‌کنم در حالی که تفکر او بسیار مؤثر و پُر توان است، فهمش از پوپولیسم بیش از آن که حاصل تأملی در باب قدرت باشد، حاصل تأملی در باب مفهوم «گذار» و قدرت در گذار است - در باب عبور از یک دوره‌ی سازماندهی قدرت به دوره‌ای دیگر. پوپولیسم لاکلاو ابداع صورت متحرکی از میانجی‌گری است، میانجی‌گری گذار نظام‌های سیاسی و میانجی‌گری در این گذارها - و اگر نه فقط، بل بیش از همه، گذار در نظام‌های آمریکای لاتین. صورتی که من همچنان صورتی «ضعیف» می‌دانم - نه به لحاظ مفهومی، بلکه به خاطر واقعیت مورد مشاهده‌اش، و به چون «خلأیی» که آن را مسئله می‌پندارد، اغلب بیش از آن که «خلأیی» باشد که باید پُرش کرد، مغاکی است که خطر سقوط به آن وجود دارد.

این «ضعف» را این واقعیت تشدید می‌کند که لاکلاو هم‌زمان امتناع می‌ورزید از این که کارش را به روی پژوهشی هستی‌شناختی بگشاید و به این ترتیب، به ظهور امر نو معنا بخشد؛ اما همچنین، چون پذیرفته بود که حکمرانی بر دوره‌ی گذار باید ضرورتاً مؤلفه‌ای برساننده باشد، این بُعد برساننده‌ی نایقینی، به نحوی پارادوکسی، به تکرار الگوهای مدرنیته می‌انجامد؛ به‌ویژه که هر تنش‌رهایی بخشی را نفی می‌کند. در حقیقت، به میزانی که لاکلاو مایل است خودش را در تنش میان خودانگیختگی و سازماندهی جای بدهد اما هم‌زمان ابعاد مادی پیکار طبقاتی را بزداید، سر از بازگویی برخی جنبه‌های کم‌وبیش مسئله‌دار حقوق عمومی اروپایی درمی‌آورد. مثلاً، وقتی کارل اشمیت بر مسئله‌ی جنبش‌های اجتماعی دست گذاشت، شکل آن‌ها را دقیقاً با تصدیق این نکته تعریف کرد که این جنبش‌های اجتماعی برساننده‌ی نقشه‌ی ترکیب مردمی دولت هستند - به رسمیت شناختن پایینی‌ها از جانب بالا، که جامعه را با هدف برساختن هویتی ملی سیاسی می‌کند. همچنین، به این فکر می‌کنم که اشمیت چگونه صحنه‌ی بازنمایی سیاسی را همچون «حضور یک غیاب» تعریف می‌کرد. غیابی که، اگر قرار است دولت وجود داشته باشد، همیشه باید پُر شود؛ حضوری که، اگر

دولت قرار است **بی طرفانه** (super partes) برپا باشد، باید همیشه تهی شود. «دالّ تهی» لاکلائو تا چه میزان تکرار الگوی بازنمایی اشمیت است؟

خوب می‌دانم که این پرسش‌ها احتمالاً مزاحمت‌هایی نابجا هستند: یقیناً، برای ارنستو این‌ها ابزارهایی ساده بودند که می‌شد از بایگانی حقوق عمومی اروپایی برگرفت و بهبود بخشید. زیرا اهمیت - یا بیش‌تر از آن، عظمت - اندیشه‌ی ارنستو آن‌قدرها مستلزم ظرفیت حل مسئله‌ی دالّ تهی، یا برعکس (اگر بخواهید همین مسئله را از جهتی راست‌گرایانه هم بیان می‌کنم) مستلزم امتناع از توسل به پیکار طبقاتی و تضاد اجتماعی برای پُرکردن دالّ تهی نمی‌شود؛ اهمیت و عظمت او در زیستن مسئله از درون است. این دالّ سیالی که او مقابل خود می‌دید - این «شیء»، این «ماشین» - الگوی قدیمی دولت که ما در صورت دولت مدرن می‌شناسیم نبود، بلکه چیزی نو بود. در این جا تنشی بر سازنده وجود دارد که گسترش می‌یابد، عمل می‌کند، خودش را بر زمین بحران دولت دموکراتیک مدرن بیان می‌کند. مسئله کشف این وضعیت که ما تا امروز تابعش بوده‌ایم نیست، بلکه بر ساختن وضعیتی جدید است. مسئله ابداع یک دالّ تهی جدید برای گذاری رادیکال دموکراتیک است. این جا، نقد در معنای اصیلش از شادی جستان و خیزان است - یعنی، نه چنان محوری برای بر ساخت استعلائی دولت، بلکه سرمایه‌گذاری‌ای مسئله‌ساز در بحران دولت.

فکر می‌کنم این مجموعه‌ی نکات (که به نظرم می‌توانیم این‌گونه خلاصه‌اش کنیم: «بحث ما چه دینی به ارنستو دارد» - این دین بسیار زیاد است - و همچنین «اندیشه‌ی ارنستو چه دشواری‌هایی پیش روی ما می‌نهد» - به نظرم این اختلاف حول چه نکاتی تبلور یافته است) - این مجموعه‌ی نکاتی است که ما باید با آن‌ها کار کنیم، وقتی همین امروز برخی استفاده‌های حیرت‌انگیز، اگر نگوییم نابجا، از اندیشه‌ای مثل اندیشه‌ی لاکلائو را می‌بینیم.

مثلاً، وقتی مردم می‌کوشند نوعی «کلاه» بر جنبش‌های واقعی بگذارند و امتناع می‌کنند از دیدن این که خود این کلاه مشکل می‌آفریند - نه اندازه‌اش، بلکه خودش؛ یا وقتی برای پاکسازی سرزندگی همواره «کثیف» جنبش، تصویر حزب کمونیست قدیمی ایتالیا را به عنوان الگویی از گوش سپردن به حرف مردم و خط دادن به آن‌ها برمی‌گزینیم - چنان‌که به طور روزافزونی همه‌جا برای چپ‌های اروپایی و آمریکای لاتین شایع می‌شود. البته، این‌ها کافی نیستند برای از هم‌پاشیدن و تیره‌کردن سرزندگی استثنایی آن‌چه کار لاکلائو برای اندیشیدن پیش ما می‌نهد: پرسش‌هایی هم‌چنان گشوده، گاهی پرسش‌هایی که ضروری است از نو طرح و بیان شوند، اما همیشه ضروری است به سطح مسائل طرح‌شده آورده شوند. این ضرورتی است که لاکلائو از آن خود کرد، و به همین خاطر قطعاً باید قدر دان او باشیم.

* این سخنرانی را نگری در ۲۷ می ۲۰۱۵ در «خانه‌ی آمریکای لاتین» در پاریس ارائه کرد. اصل سخنرانی به زبان فرانسوی، و منبع ترجمه‌ی فارسی ترجمه‌ی انگلیسی آن بوده است.

لینک کوتاه شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1ID>

Lenin und die Komintern.

Von Karl Korsch.

I.

Als erster Punkt steht auf der Tagesordnung des 5. Weltkongresses der K.P. „Lenin und die Komintern. Ueber die Grundlagen und die Propaganda des Leninismus“. Das bedeutet nicht nur ein Bekenntnis des Kongresses zum Geist des Leninismus, sondern auch eine sichtbare Befundung des Kongreßteilnehmers, im Geiste des Leninismus zu handeln. Es bedeutet, daß auf dem Weltkongress die Mittel- und Westeuropäische Frage, die erste Aufgabe der Komintern, als Hauptproblem, die erst im nächsten Weltkongress erledigt werden soll, in der Tagesordnung der Komintern, die der Weltkongress bildet in der gegenwärtigen Periode, als Hauptaufgabe des Weltkongresses steht. Die Aufgabe des Weltkongresses ist es, den europäischen und amerikanischen Kommunismus die uns von Lenin vermachte Aufgabe der „Eroberung der Mehrheit unter den wichtigsten Schichten der

لنین و کُمینترن

۱۷ سیتامبر ۲۰۲۰

نوشتہ ی: کارل کُرش

ترجمه‌ی: کمال خسروی

1

نخستین بند در دستورکار پنجمین کنگره‌ی انترناسیونال کمونیست، «لنین و کمیترن. پیرامون شالوده‌ها و تبلیغ لنینیسم» است. این فقط به معنای اعتراف کنگره به پذیرش روح لنینیسم و بیان آشکار و رسای اراده‌ی شرکت‌کنندگان به حل همه‌ی معضلات پیش روی کنگره با روحیه‌ای حقیقتاً لنینیستی نیست. اما به این معنا نیز نمی‌تواند باشد که قرار است برخی مسائلی که در سال‌های اخیر در اروپای مرکزی و غربی، قانون مشاجره‌های داغ بوده‌اند — و در بندهای بعدی دستورکار قرار دارند — در این کنگره پیشاپیش و پیش از تجزیه و تحلیل اوضاع اقتصادی جهان، که بند دوم دستورکار است، رفع و رجوع شوند. بی‌تردید در دوره‌ی کنونی تحولات و پیشرفت انترناسیونال کمونیست در بین همه‌ی وظایفی که کمونیسم اروپای مرکزی و غربی و کمونیسم آمریکایی برعهده دارند، وظیفه و میراث لنین زیر عنوان «دست‌یازیدن به اکثریت، در میان مهم‌ترین لایه‌های طبقه‌ی کارگر»، مهم‌ترین وظیفه است و این تکلیف هنوز تحقق‌نیافته قطعاً فقط می‌تواند با روحی لنینی از سوی ما به‌راستی و درستی به‌انجام رسد؛ به عبارت روشن‌تر، با روح آن «نتایجی» که،

لنین با الهام از تاریخ بلشویسم روسی و تجربه‌ی حزب‌های اروپایی در پایان نوشته‌ی کلاسیک‌اش پیرامون رادیکالیسم و بیماری کودکان‌ی کمونیسم به تأثیرگذارترین شیوه استنتاج کرده است. «یافتن، لمس کردن و متحقق کردن برنامه‌ی مشخص موازین و روش‌هایی که هنوز تماماً انقلابی نیستند؛ موازین و روش‌هایی که توده‌ها را به‌سوی آخرین نبرد بزرگ انقلابی، نبردی واقعی و تعیین‌کننده، راهبری می‌کنند»، امروز نیز، در سال ۱۹۲۴، کماکان و به‌طور واقعی همان وظیفه‌ای است که لنین چهار سال پیش‌تر اعلامش کرد و امروز، سه سال بعد از این باصطلاح «تاکتیک جبهه‌ی واحد»، حتی به‌مراتب آشکارتر از آن‌زمان «وظیفه‌ی اصلی کمونیسم معاصر در اروپای غربی و آمریکا» است. اما حل این تکلیف اصلی و عملی‌لینیست‌ها معطوف به زنجیره‌ی همه‌ی بندهایی است که در دستورکار کنگره قرار دارند و نه فقط یک بند منفرد و ویژه؛ و پرداختن به همه‌ی آن‌ها فقط در این معنا می‌تواند در خدمت بند اول، یعنی «شالوده‌ها و تبلیغ لنینیسم» باشد. امروز موضوع بر سر این است که کل کمیترن، پس از رویداد تکان‌دهنده‌ی مرگ رهبر و بنیان‌گذار بزرگش ولادیمیر ایلیچ لنین، نخست امروز می‌تواند و باید نشان دهد که توان و میل و اراده‌اش را دارد که به‌لحاظ نظری و ایدئولوژیک نیز میراث‌دار لنین باشد و پا جای پای او بگذارد، «جانمایه‌ی لنین در نظر و عملش به‌مثابه واقعیتی تاریخی، به‌مثابه «لنینیسم»، را حفظ کند، زنده نگه‌دارد و روز به‌روز گسترش دهد و بنابراین از این راه در واقعیت تاریخی کمیترن، لنین مرده را در نقش نظری - ایدئولوژیکش نیز، با مجتمعی قدرت‌مند و بزرگ از لینیست‌های زنده جایگزین سازد. [۱]

کمیته‌ی اجرایی با قرارداد «لنین و کمیترن» در دستورکار پنجمین کنگره‌ی جهانی به جهانیان اعلام کرد که تحقق این وظیفه‌ی بزرگ، انجام تکلیفی غول‌آسا برای یک حزب است که همتایش در این شکل و قامت هرگز در تاریخ جهان وجود نداشته است و برای جامه‌ی عمل پوشاندن به آن نه فقط وارث طبیعی لنین، یعنی حزب بلشویک روسیه، بلکه همه‌ی بخش‌های دیگر حزب کمونیست بزرگ ما، همانا انترناسیونال کمونیست، باید به‌لحاظ نظری و عملی سهمی برعهده بگیرند. و به این ترتیب خود کنگره نیز باید مهم‌ترین گام‌های نخستینش را در این راه بردارد؛ وظیفه‌ی کنگره این خواهد بود که شعار در نخستین نگاه نامعین و تعریف‌ناشده‌ی «تبلیغ لنینیسم» را که در دستورکار کنگره است، به‌شیوه‌ای که برای کل کمیترن معتبر باشد، به روشنی، به‌طور کامل و به تفصیل صورت‌بندی کند، برای هر بخش از انترناسیونال کمونیست وظایفی ویژه و مختص به آن بخش را که با موفقیت‌ها و باسطح توسعه‌اش مطابق است، مقرر نماید و راه‌کارها و رهنمودهای عمده‌ای را که روند حل این تکالیف بر اساس آن‌ها صورت‌پذیر است، تعریف کند.

معنا و اهمیت نخستین بند در دستورکار پنجمین کنگره‌ی جهانی از این نیز فراتر می‌رود. باید به‌روشنی دانست که کنگره با تعریف دقیق‌تر وظایف جزئی چندگانه و گونه‌گون، که از ترکیب آن‌ها شعار «تبلیغ لنینیسم» شکل می‌گیرد، «نخست فقط در قبال وجه اصطلاحاً فنی مسئله‌ی لنینیسم» موضع‌گیری می‌کند. بدیهی است که این وجه فنی مسئله اهمیت فوق‌العاده بزرگی دارد: «تبلیغ لنینیسم» بخش مهمی از کل وظیفه‌ی بزرگ کمونیستی «سازمان‌یابی و انقلاب» را می‌سازد. و مسلماً تحقق این وظیفه‌ی تبلیغی در آن بخش‌هایی از انترناسیونال کمونیست که هنوز قدرت دولتی را فتح نکرده‌اند، یعنی در همه‌ی بخش‌های اروپایی و آمریکایی، حتی تحت شرایط قانونی و علنی، چه رسد تحت شرایط غیرقانونی و غیرعلنی، در مقایسه با روسیه‌ی شوروی پرولتری بی‌اندازه دشوارتر خواهد بود. بنابراین این وظیفه در چنان کشورهایی به‌شکلی کاملاً متفاوت و دقیقاً منطبق بر شرایط ویژه‌ی آن‌ها می‌تواند پذیرفته شود و صورت بگیرد و این شکل‌های متفاوت قطعاً نیازمند بحث و

تعریف دقیق در بالاترین ارگان انترناسیونال کمونیست، همانا کنگره‌ی جهانی هستند. اما این مسائل کمابیش فنی هنوز به هیچ وجه هسته‌ی مرکزی موضوع نیستند.

درواقع عنوان «لنین و کمیترن. پیرامون شالوده‌ها و تبلیغ لنینیسم» خودِ روش نظریه‌ی بلشویستی را در دستورکار قرار داده است. از طریق تبیین «شالوده‌های لنینیسم» و اجرای سیستمی از تبلیغ لنینیستی، که بر این شالوده‌ها متکی است، در همه‌ی بخش‌های انترناسیونال کمونیست، قرار است که کل کمیترن به لحاظ ایدئولوژیک به یگانه‌ای منسجم و استوار و به هم آمیخته بدل شود که خود بر زمین و زمینه‌ی مشترکِ روش انقلابی مارکسیستی ایستاده است، آن‌هم در چنان شکلی که نظریه‌پرداز بلشویسم، همانا لنین، «بازسازی‌اش کرده» و رو در روی تقلب‌ها و گیج‌سری‌های این باصطلاح «مارکسیست»‌های متحد بین‌الملل دوم نهاده است. همان‌طور که در بند سوم دستورکار و برنامه‌ی انترناسیونال کمونیست آمده است، در عطف به مسئله‌ی «لنینیسم»، مسئله‌ی روش نظریه‌ی بلشویستی انقلابی ما موضوع بحث و مشاجره است.

II

آیا کنگره‌ی بین‌المللی توانش را خواهد داشت از عهده‌ی این تکلیفِ همه‌نگام غول‌آسا مهم و غول‌آسا دشوار برآید؟ آیا می‌تواند شالوده‌های روش‌شناختی «لنینیسم» را چنان دقیق و راست و شفاف تعریف کند که بر پایه‌ی این شالوده‌ها بتوان یک تبلیغ لنینیستی روش‌شناختی و دستگاه‌مند سروسامان داد؟ آیا فرآیند یگانه‌سازی ایدئولوژیک در چارچوب انترناسیونال کمونیست پیشرفتی چنان بسنده خواهد داشت که همه‌ی بخش‌ها و گروه‌های کمیترن را در سر نهادن به روشی نظری متحد کند که در گرایش‌های بنیادینش باید برای همه یکسان باشد؟

این‌جا دشواری‌هایی عظیم بر سر راهند که راه‌حلی واقعاً ژرف‌پو برای این وظیفه را تقریباً منتفی می‌کنند. از یک سو نمی‌توان گفت که در بخش‌های گوناگون انترناسیونال کمونیست، و به‌ویژه در حزب کمونیست آلمان نیز، از به رسمیت شناختن سراسری «لنینیسم» به عنوان یگانه روش معتبر نظریه‌ی مارکسیستی به‌طور اعم، صحبتی به میان آمده است. از سوی دیگر، در عطف به این پرسش که ذات «لنینیسم» به مثابه روش چیست، حتی بین کسانی که به این روش وفادار و معترفند، کماکان نگرش‌های متعددی موجود است که در خطوط عمده‌شان ماهیتاً با یکدیگر فاصله‌ی بسیاری دارند. شمار بزرگی از نظریه‌پردازان راهبر و پیرو، که خود را به لحاظ تشکیلاتی به انترناسیونال کمونیست متعلق می‌دانند و آماده‌اند در سیاست عملی‌شان «لنینیستی» رفتار کنند، این اظهار و ادعا را که این روش به لحاظ نظری نیز «یگانه» روش بازسازی‌شده‌ی «مارکسیسم علمی» است، سراسر رد می‌کنند. آن‌ها روش لنینی را به مثابه روشی که در دوران کنونی (یعنی دورانی که در مقیاس بین‌المللی، و در اروپا و آمریکا در مقیاس ملی نیز، هنوز دوره‌ی فتح قدرت سیاسی نیست) برای جهت‌یابی مبارزه کافی است و می‌تواند در خدمت اهداف عملی - سیاسی مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا باشد، به رسمیت می‌شناسند، اما به هیچ‌روی آن‌را به مثابه مشخص‌ترین و حقیقی‌ترین روش دیالکتیک ماتریالیستی، به مثابه یگانه روش بازسازی‌شده‌ی مارکسیسم انقلابی تلقی نمی‌کنند. این گروه، یا بیش‌تر روش رزاکزامبورگ بنیان‌گذار حزب کمونیست آلمان را دارای چنین اعتباری می‌دانند، یا روش هردوی آن‌ها، هم لنین و هم رزاکزامبورگ را یک‌جانبه تلقی می‌کنند و مایلند صرفاً روشی را که خودِ مارکس در دوران بالیدگی علمی‌اش به کار بسته است، به مثابه روش مارکسیستی حقیقی به رسمیت بشناسند. متأسفانه، در این نوشته‌ی کوتاه حتی امکان آغاز

بحثی ژرف و اساسی با این مخالفان مطلقِ روشِ لنینی (به مثابه «یگانه» روشِ مارکسیسم علمی) وجود ندارد. این کاری است که باید در شماره‌های آتی نشریه و در همکاری و همیاری حلقه‌ی تا سرحد امکان بزرگی از نظریه‌پردازانِ مارکسیست انجام شود.

امروز به همین اشاره بسنده می‌کنیم که برای ما پراتیک سیاسی بلشویسم و شکل «بازسازی‌شده»ی نظریه‌ی انقلابی مارکسیستی از سوی لنین، کلی چنان یک پارچه و تفکیک‌ناپذیر را می‌سازند که ما نمی‌توانیم بفهمیم و بپذیریم که چگونه کسانی می‌توانند در «مقام سیاست‌مدار دست اندر کار» در موضوع نقش حزب کمونیست برای انقلاب پرولتری، از یک سو هم چنان از موضع قطعنامه‌ی بین‌الملل دوم دفاع کنند و هم هنگام، از سوی دیگر، در مقام «مارکسیست علمی»، پیوستگی بین تحول اقتصادی و مبارزه‌ی طبقاتی پرولتری را در شکل‌های ویژه‌ی لوکزامبورگیِ روش دیالکتیکی - مارکسیستی بفهمند. به نظر می‌رسد از موضع [مارکسیسم] «بازسازی‌شده»ی لنینی، و یک گام فراتر، از موضع ماتریالیسم مارکسی کاملاً «ماتریالیستی»، که فعالیت محسوس انسانی و پراکسیس را نیز در قلمرو واقعیت عینی قرار می‌دهد، دریافت بلشویکی از «نقش حزب» می‌تواند کاملاً به رسمیت شناخته شود، در حالی که از موضع دیالکتیک لوکزامبورگی - که در وجه عملی‌اش هنوز در مقایسه با دیالکتیک لنینی، دیالکتیکی کاملاً «ماتریالیستی» نیست - در درک لنینیستی از نقش حزب، کماکان ته‌مانده‌ای خجالت‌آور از «ذهنی‌گرایی» [سوژکتیویسم] باقی مانده است. به هر حال، یک چیز کاملاً روشن است: قطعنامه‌ای درباره‌ی «شالوده‌های لنینیسم» و سیستمی برای «تبلیغ لنینیستی» که بتواند در پنجمین کنگره‌ی جهانی از سوی مارکسیست‌های «لوکزامبورگی» و «لنینیست» (و نیز از سوی گروه سوم، یعنی مارکسیست‌هایی که نه [ضرورت] تکامل لوکزامبورگیِ روش مارکسیستی، و نه «بازسازی» لنینی‌اش را به مثابه مارکسیسم راستین و کامل به رسمیت می‌شناسند) مشترکاً تصویب شود، بی‌تردید به همان اندازه که همین نظریه‌پردازان بخواهند با اشتراک نظر کامل برنامه‌ای کمونیستی برای کل انترناسیونال کمونیست بنویسند، رضایت‌بخش نیست. روشن شدن تام و تمام رابطه‌ی روش‌های لوکزامبورگی و لنینی نظریه‌ی مارکسیستی پیش شرط چشم‌پوشی‌ناپذیر تعریف «شالوده‌های تبلیغ لنینیسم» است.

حتی با چشم‌پوشی کامل از مشاجره‌ی بین لوکزامبورگی‌ها و لنینیست‌ها، امروزه درباره‌ی مسئله‌ی گوهر لنینیسم به مثابه روش نظری، هنوز توافق عمومی و سراسری وجود ندارد، برعکس، امروز این توافق عمومی حتی کم‌تر از گذشته است. بعلاوه، کاملاً بدیهی است که در دورانی که در پی بحرانی شدید مهم‌ترین مسائل پراتیک بلشویستی به برابریستای تندترین و تلخ‌ترین مشاجره‌های فراکسیونی بدل شده‌اند، مسئله‌ی روش نظری لنینیسم نیز به ناگزیر دچار تذبذب این کشمکش‌ها و جدال‌ها شود، زیرا آگاهیِ روش‌شناختی حزبی مارکسیستی - کمونیستی بیرون از این قلمرو، یا به هر معنای دیگر، ورای پراتیک حزب قرار ندارد، بلکه بخشی مهم از خود این پراتیک انقلابی را می‌سازد. بنابراین ما نباید از این بابت شگفت‌زده باشیم که در تلاش‌های گوناگونی که در حال حاضر برای تعریف روش دیالکتیک لنینیستی صورت می‌گیرند، همه‌ی گرایش‌ها و جریان‌هایی را ببینیم که امروز عملاً در عطف به تاکتیک و در ارتباط با مسائل سیاسی دیگر، در چارچوب کمینترن مواضعی متقابل دارند و رو در روی یکدیگر ایستاده‌اند. از این زاویه، مقاله‌ی رفیق تالهائمر با عنوان «درباره‌ی کاربست لنینی دیالکتیک مارکسیستی در برخی از مسائل انقلاب پرولتری» که در دفتر اول و دوم نشریه‌ی کمونیستی تازه‌ی «ادبیات کارگری» منتشر شده است، به طور اخص جالب توجه است.

رفیق تالهایمر می‌خواهد روش لنینیستی را، که از نظر او نیز چیزی نیست جز روش مارکسیستی دیالکتیک ماتریالیستی که از سوی لنین با همان تهور و همان دقت و مراقبت خودِ مارکس به کار بسته شده است، در بررسی سه موضوع ویژه توضیح بدهد: مسئله‌ی دیکتاتوری پرولتاریا، مسئله‌ی ارضی و مسئله‌ی جنگ ناسیونالیستی و امپریالیستی. بخش مربوط به مسئله‌ی دیکتاتوری [پرولتاریا] با این نتیجه به پایان می‌رسد که لنین شکل شورایی دولت را هم‌چون «شکل سیاسی سرانجام مکشوف» دیکتاتوری طبقه‌ی کارگر نمی‌بیند، بلکه تا پایان عمر آن‌را فقط به‌مثابه «یک نوع [یا مدل = Type] تازه» از دولت، توصیف می‌کند و امکان انواع «کژدیسگی‌ها، بازی‌ها و شکل‌ها»ی منحرف و متمایز از این نوع را منتفی نمی‌داند. بخش مربوط به مسئله‌ی ارضی توضیح می‌دهد که لنین از طریق شیوه‌ی برخورد ویژه‌اش به این مسئله «کاربست دقیق و علی‌الخصوص درس‌آموزی از روش ماتریالیستی - دیالکتیکی» به دست داده است. (بنا بر تشریح تالهایمر، این کاربست عبارت است از این که لنین برای نجات هسته‌ی مرکزی امر انقلاب پرولتری، همانا سپردن قدرت سیاسی به پرولتاریا، همه‌ی مطالبات «منجمد و انعطاف‌ناپذیر» برنامه‌ی ارضی تاکنونی بلشویک‌ها را کنار می‌گذارد و به این فرآیند اعتماد می‌کند که جریان پیش‌رونده‌ی «زندگی» راه‌های دیگر را «خودبه‌خود» و «به‌مثابه نتیجه‌ی قدرت نمونه‌ها [ی واقعی و عملی]، به‌مثابه نتیجه‌ی ملاحظات و تأملات عملی»، پیدا خواهد کرد.) در بخش سوم یا آخر، رفیق تالهایمر این نکته را که لنین در رویکرد به مسئله‌ی ملی از یک سو تقلبات وطن‌پرستی سوسیالیستی را با دیدی انتقادی ویران می‌کند، اما از سوی دیگر تأکید دارد که تحت شرایط معینی حتی در اروپای درگیر جنگ جهانی، تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی هر چند «محتمل نیست»، ولی «به‌لحاظ نظری غیرممکن نیز نیست»، «نمونه‌ای حقیقی از تحلیل دیالکتیکی مشخص» قلمداد می‌کند.

البته بسیار دور از ماست که بخواهیم از تحسینی که رفیق تالهایمر نسبت به راه‌حل لنینی برای این سه مسئله‌ی مهم و دشوار روا می‌دارد، حتی به فاصله‌ی تار مویی عقب بمانیم. با این حال باید به‌طور جدی این پرسش را طرح کنیم که لنین از طریق حل و فصل این مسائل، آن‌گونه که رفیق تالهایمر توصیفش می‌کند، تا کجا نمونه‌ای «به‌طور اخص» درس‌آموز و سرمشقی دقیق از کاربست روش دیالکتیکی - ماتریالیستی مارکسیسم ارائه کرده است؟ مثلاً کاربست به‌طور اخص درس‌آموز و دقیق روش دیالکتیکی - ماتریالیستی در شیوه‌ی عملی لنین در مسئله‌ی ارضی، مشخصاً چیست؟ همان‌طور که همه می‌دانند مارکس نیز طبقه‌ی انقلابی را، آن‌جا که قد برافراشته است، دارنده‌ی این توانایی قلمداد کرد که «مستقیماً در موقعیت مختص به خود، محتوا و مواد فعالیت انقلابی‌اش را پیدا کند: دشمن را سرکوب کند، بنا بر نیازهای منتج از مبارزه دست به اقداماتی بزند، و پی‌آمدهای اعمال او، برانگیزاننده‌اش برای گام‌های بعدی‌اند. این طبقه به پژوهش‌های نظری پیرامون وظایف خود نمی‌پردازد.» (مبارزات طبقاتی در فرانسه، چاپ «دیچه»، ص ۳۱.) نظریه پردازان و دست‌اندرکاران انقلاب روسیه نیز، بنا بر حقی همانند، مجازند در متن مبارزه‌ی جاری به‌همان دیالکتیک درون‌ماندگار، ناآگاهانه و طبیعی که خود را در «زندگی» و در مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی به‌مثابه بخشی از همین زندگی «به‌خودی‌خود» به کرسی می‌نشانند، تکیه و اعتماد کنند. اما آیا لنین دقیقاً در این جا، یعنی جایی که (به زبان مارکس) «از پژوهش‌های نظری چشم پوشید»، روش دیالکتیکی را به کار بست؟ آیا دقیقاً از این طریق آن‌را «به‌طور اخص، درس‌آموز» و «به‌طور اخص، دقیق» به کار بست؟ برعکس، ما معتقدیم که این دقیقاً همان نقطه‌ی تعیین‌کننده‌ای است که حتی پیشرفته‌ترین دیالکتیک ماتریالیستی، که قرار است به‌لحاظ فکری دربرگیرنده‌ی فرآیند تاریخی

انقلاب پرولتری باشد، به آخرین مرزها [و توانمندی‌ها] یش می‌رسد؛ این جا جایی است که فرآیند تاریخی مشخص در واقعیت زنده‌ی مادی‌اش، البته کماکان به لحاظ عینی سیر حرکتی دیالکتیکی دارد، اما در بُرش‌هایی طولانی از این مسیر و حرکت، دیگر نمی‌تواند به فهم و ادراک دیالکتیک‌دان درآید [و در قالب نظریه بگنجد]. از متعلقات یک نظریه‌ی دقیق در روش مارکسیستی این است که وجود این مرزها را نادیده نگیرد. البته توقع بسیاری است اگر کسی بخواهد هسته‌ی حقیقی «دیالکتیک ماتریالیستی» مارکس و لنین را دقیقاً همین جا ببیند و بجوید. اما رفیق تالهایمر، هرچند به شیوه‌ای دیگر، در دو مثال دیگری نیز که برای نشان دادنِ کاربست لنینیستی روش دیالکتیکی مارکسیستی برگزیده است، می‌خواهد گرایش معینی در روش مارکسی - لنینی را، که مسلماً یکی از روش‌های واقعاً ماتریالیستی و از هر نظر غیر متافیزیکی است، اما بی‌تردید درونی‌ترین گوهر این روش دیالکتیکی - ماتریالیستی نیست، به امر بنیادین و هسته‌ی مرکزی ماتریالیسم، مارکسیسم و لنینیسم به‌طور کلی بدل کند. علاوه بر این کژدیستگی گوهر روش مارکسیستی - لنینیستی که او در این سه نمونه به‌درستی ارائه کرده است، در مقدمه‌ی مقاله‌اش و در قالب اشاراتی پراکنده، یک تئوری دیگر برای گوهر این روش طرح می‌کند که به اندازه‌ی همان سه نمونه‌ی دیگر عموماً کژدیده است. او در این اندیشه‌ی بنیادین مارکسی که حقیقت همیشه مشخص است، اغراق می‌کند و آن را به کاریکاتوری بدل می‌سازد که بر اساس آن، نتایج اندیشه‌ی ماتریالیستی - دیالکتیکی لنین و مارکس هرگز و در هیچ شکلی نمی‌تواند از حوزه‌ی تجربه‌ای مقطعی و لحظه‌ای که موضوع آن اندیشه، نقطه‌ی عزیمت و استنتاج آن و آماجش بوده است، فراتر رود و نمی‌تواند اعتبار عام داشته باشد؛ انگار این مارکس (مثلاً در نامه به میخائیلوویچ) یا لنین (مثلاً در مقدمه به «رادیکالیسم» با این عنوان: «از اعتبار بین‌المللی انقلاب روسیه به کدام معنا می‌توان سخن گفت؟») نیست که با دقت بسیار بین آن‌دسته از نتایج پژوهش ماتریالیستی - دیالکتیکی‌شان که چنین اعتبار عامی دارند و آن‌ها که چنین اعتباری ندارند، تمایز قائل می‌شود. اساساً چه ارزشی دارد روشی «ماتریالیستی - دیالکتیکی» که چیزی به‌ما نمی‌دهد که از تجربه‌ی آشنا و معاصر ما، به هر معنایی، فراتر رود، بلکه برعکس، آن‌طور که تالهایمر می‌گوید، هیچ ره‌آوردی ندارد جز نتایجی تاریخی که از یک سو انعکاس (!) نظری و تجزیه و تحلیل یک دوران مشخص است و از سوی دیگر، رهنمودهایی برای مبارزه‌ی پرولتاریا، ولی محدود به یک دوران معین؟ درواقع روش تازه‌ای که رفیق تالهایمر با این دگرسان‌سازی دیالکتیک ماتریالیستی مارکسی - لنینی ساخته است، دیگر هیچ ربطی به روش دیالکتیک ماتریالیستی ندارد. رفیق تالهایمر در تلاشش برای جمع و جور کردن روش ماتریالیستی مارکس و لنین در قالب روش یک علم صرفاً تاریخی و معطوف به پراتیک، از مرزهای آن‌چه می‌توان دیالکتیک ماتریالیستی نامید، فراتر رفته و به تاریخی‌گری‌ای کاملاً غیر دیالکتیک، پوزیتیویسم و عمل‌گرایی رسیده است. درحالی که رزا لوکزامبورگ، همان‌طور که اشاره شد، در دریافتش از پراکسیس انسانی هنوز کاملاً ماتریالیستی نشده است و از این لحاظ هنوز در دیالکتیکی هگلی باقی مانده است، رفیق تالهایمر، برعکس، همراه با باقیمانده‌های دیالکتیک هگلی، هم‌هنگام همه‌ی آن‌چه را که دیالکتیکی است از روش علم مارکسیستی زدوده است؛ روش ماتریالیستی - دیالکتیکی مارکس که در اساس درک مشخص انقلاب پرولتری به مثابه فرآیندی تاریخی و کنش تاریخی طبقه‌ی پرولتر است، در دستان تالهایمر به «انعکاس» صرفاً منفعل و ایدئولوژیک امور واقع منفرد و به لحاظ زمانی و مکانی متفاوت تاریخی بدل می‌شود.

این کژدیده‌کردن نظری گوهر روش ماتریالیستی - دیالکتیکی مارکسیستی و لنینیستی عملاً به ارزش‌زدایی همه‌ی نتایجی راه می‌برد که از سوی مارکس و انگلس و لنین و دیگر مارکسیست‌ها فراچنگ آمده است. و

نسبتاً به آسانی می‌توان دید که این گرایش به ارزش‌زدایی از دستاوردهای روش پژوهش مارکسی - لنینی از کجا منشأ می‌گیرد و به چه سویی می‌رود. به عنوان نمونه این حرفِ صدمبار تکرار شده‌ی تالهایمر را در نظر بگیریم که دولت شوراهای لنین فقط یک نوع از انواع ممکن بازی‌ها یا اعوجاج‌ها را توصیف می‌کند. برای خلاص شدن از دست نتایج روش مارکسی - لنینی، خواه آگاهانه و خواه ناآگاهانه، بیش‌تر از این نمی‌توان از این نتایج ارزش‌زدایی کرد. تلقی دولت‌شورها فقط به مثابه یک نوع از دیکتاتوری پرولتاریا، نوعی از میان انواع بسیار متنوع بازی‌های ممکن، به نظریه پرداز «لنینیسم» امکان می‌دهد از دست شکل «انعطاف‌ناپذیر» دیکتاتوری شورها (که از دید حقیقی لنین، البته نقطه‌ی «آغاز»ی قابل توسعه، اما نقطه‌ی آغاز «معین» شکل سوسیالیستی «مشخص» دمکراسی‌گرایی است!) خلاص شود و به سوی «انواع بازی‌ها، کژدیسی‌ها»ی ممکن و گوناگون این «نوع» و از ریخت‌افتادگی‌های آن، مثلاً «دولت کارگری» زاکسنی، برود و به این ترتیب همه‌ی «نتایج» دیگر نظریه‌ی مارکسی و لنینی را رها کند. اگر همه‌ی این‌ها صرفاً «نتایج تاریخی»، مقید به پیش شرط‌های تاریخی معین‌شان، و فقط کاربست‌پذیر در مناسبات دوره‌ای معین و کشوری معین باشند، آن‌گاه بدیهی است که تحت شرایط و مناسبات تازه و در قبال تجربه‌های تازه و ملزومات سیاسی تغییر یافته، همه‌ی این «نتایج» تاکنونی مارکسیسم اعتبارشان را از دست می‌دهند و می‌توانند، و باید، به وسیله‌ی شناخت‌ها و رهنمودهای تازه‌ای جایگزین شوند که اینک اوضاع و احوال تازه برای کاربست «لنینیستی» دیالکتیک ماتریالیستی در آن‌ها «منعکس» می‌شود. رفیق تالهایمر با تبدیل ماتریالیسم انقلابی و دیالکتیکی مارکس و لنین به ماتریالیسمی نه دیگر دیالکتیکی و بنابراین نه دیگر انقلابی (به عبارت دیگر و به گونه‌ای وارونه: نه دیگر انقلابی و از این رو نه دیگر دیالکتیکی)، [همانا تبدیل آن] به پراتیک و علمی تجربی و صرفاً تاریخی، «لنینیسم» را در جامه‌ای فریفتارانه درواقع پیرو روشی می‌کند که گرایشی اپورتونیستی و رفرمیستی دارد و آن‌را جایگزین روش انقلابی مارکسیسم می‌کند.

IV

ما برداشتی از روش لنینیستی را که تالهایمر نمایندگی‌اش می‌کند، به این دلیل که او به عنوان سخنگوی دوم مبحث برنامه در پنجمین کنگره‌ی جهانی تعیین شده است و از این لحاظ نظرش پیرامون گوهر لنینیسم به مثابه روش، بی‌گمان در کنگره مورد توجه ویژه قرار می‌گیرد، با تفصیل ویژه بررسی نکردیم. مسئله‌ی ما بیش‌تر این بود که در مثالی نمونه‌وارتر و به تفصیل و به روشنی نشان دهیم که تلاش برای تعریف «شالوده‌های لنینیسم» و به ویژه تعیین گوهر روش لنینی در پنجمین کنگره‌ی جهانی نه تنها با دشواری‌هایی بسیار بزرگ و امروزه تقریباً چیرگی‌ناپذیر روبه‌روست، بلکه علاوه بر این با خطرهایی نیز همراه است که هر اندازه در قلمروهای به ظاهر صرفاً نظری و بسیار به دور از مبارزه‌ی عملی فراکسیون‌ها به سادگی نادیده بمانند و مورد توجه قرار نگیرند، بسا بسیار بزرگ‌تر خواهند بود. این روزها زیر پرچم انقلابی و برای ما بسیار گرانبهای «لنینیسم» برخی جریان‌ها در تلاش قاجاق مواد رویزیونیستی، رفرمیستی، اپورتونیستی و انحلال طلبانه به درون پراکسیس و نظریه‌ی کمونیسم انقلابی اند. و نظریه‌ی روش لنینیستی به نحوی که اینک از سوی رفیق تالهایمر صورتبندی شده است، در ژرف‌ترین شالوده‌هایش فقط به معنای نظریه‌ای است خطا، برای یک پراکسیس سیاسی‌ای نادرست. رفتار روش [باصطلاح] «لنینیستی» تالهایمر و رفقای نزدیک به او با روش واقعی لنینیسم انقلابی، یعنی روش ماتریالیستی - دیالکتیکی مارکسیسم انقلابی، بازسازی شده و کمال یافته از سوی لنین، درست مانند رفتار تاکتیک اپورتونیستی و رفرمیستی جبهه‌ی واحد با روش انقلابی تهییج و بسیج توده‌ای در آلمان است

که پس از کنگره‌ی حزب در لایپزیک در پیش گرفته شد. پنجمین کنگره‌ی جهانی باید در عطف به معضلات عملی سیاست کمونیستی، به مسئله‌ی برنامه و نیز مسئله‌ی شالوده‌های لنینیسم، مانند همه‌ی مسائل دیگر، دیوارهای حفاظتی معینی را برای مقابله با سیل اوج‌گیرنده‌ی رویزیونیسم کمونیستی برپا کند. کنگره می‌تواند با ایفای این نقش سلبی در برابر خطر فروپاشی روش علم انقلابی مارکسیستی، بازسازی شده و کمال‌یافته از سوی لنین را که در گوهر خود چیزی جز آگاهی نظری از کنش انقلابی طبقه‌ی کارگر نیست، به مقاومت و مقابله‌ای نیرومند دست زند. برای تعریف و تثبیت ایجابی گوهر لنینیسم به مثابه روش، فعالیت‌های [سیاسی و نظری] کنونی کمیت‌ترین به همان اندازه نامناسب و ناشایسته‌اند که تعریف و تثبیت یک برنامه‌ی کمونیستی نهایی و غایی که برای کل یک دوران [تاریخی] از سیاست کمونیستی معتبر باشد.

* توضیح مترجم: این متن نخستین بار در تاریخ ۲ ژوئن ۱۹۲۴ در نشریه‌ی «انترناسیونال» [Die International]، ارگان نظری حزب کمونیست آلمان، که کارل کُرش در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۵ سردبیری‌اش را برعهده داشت، منتشر شد. متن همچنان فقط با رسم الخط قدیمی آلمانی، باصطلاح «خط شکسته» (Frakturschrift) موجود است.

یادداشت

۱. برای توضیحات بیش‌تر در این باره به‌ویژه نگاه کنید در بخش آخر به نوشته‌ی زینوویف زیر عنوان «و.ا. لنین - نابغه، آموزگار، رهبر و انسان» در شماره‌ی ۳۱ و ۳۲ کمیت‌ترین و نیز نوشته‌ی ویژه‌ای از بلاکون [Bela Kun] درباره‌ی «تبلیغ لنینیسم» در شماره‌ی ۳۳.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1IU>



فعالیت سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی

۲۰ سپتامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: لونت دولک

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

توضیح مترجم

متن حاضر یکی از مقالات ویژه‌نامه‌ی «وقایع ۱۶-۱۵ ژوئن ۱۹۷۰» در فصل‌نامه‌ی *مارکسیسم انقلابی* (Devrimci Marksizm) است. این وقایع در تاریخ جنبش کارگری-سندیکایی ترکیه جایگاهی استثنایی و تعیین‌کننده دارند. علاوه بر این، از خلال متن حاضر درمی‌یابیم که «دیسک» (کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری انقلابی ترکیه) چگونه از سازمانی انقلابی و تأثیرگذار در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، امروزه تبدیل به دنباله‌روی سیاست‌های کارگری اتحادیه‌ی اروپا شده است، در حالی که با بیش از ۱۱۲ هزار عضو در قالب ۲۰ سندیکای متفاوت، سومین کنفدراسیون عظیم اتحادیه‌های کارگری ترکیه است. *مارکسیسم انقلابی* [۱] نشریه‌ی دوزبانه‌ی نظری-سیاسی «حزب کارگر انقلابی» (DİP) از احزاب تروتسکیست ترکیه و عضو «کمیته‌ی هماهنگی برای بنیان‌گذاری مجدد انترناسیونال چهارم» است. رهبر این حزب، سونگور ساوران از معهود فعالان و نظریه‌پردازان چپ ترکیه است که در سال‌های اخیر مقالاتی از وی به فارسی برگردانده شده. [۲] از طریق این متن می‌توان با دیدگاه‌های یکی از اصلی‌ترین جریانات تروتسکیستی ترکیه در باب مبارزه‌ی

طبقاتی، فعالیت‌های سندیکایی، حزب کارگری، ضد امپریالیسم، مسئله‌ی ستم ملی و مشخصاً مسئله‌ی کردی و تا حدی هم مسئله‌ی برابری جنسیتی آشنا شد.

در سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰، طبقه‌ی کارگر ترکیه ورودی شکوهمند به عرصه‌ی حیات اجتماعی و سیاسی کشور داشته است. این امر خود را در میتینگ ۱۹۶۱ ساراچ‌خانه و نیز با کسب حق اعتصاب واقعی در ۱۹۶۳ در کارخانه‌ی کاول نشان داده است. در چهارچوب مبارزه‌ای که با اعتصابات و مقاومت‌ها گسترش یافت، «دیسک» (کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری انقلابی ترکیه) در سال ۱۹۶۷ پایه‌گذاری شد. اشغال کارخانه‌ی دربی، در پی اعتصاب کارگران کاول، موجب شد حق انتخاب سندیکا با مبارزه‌ی واقعی به دست آید. این واقعه سبب شد برنامه‌ی رفراندوم انتخاب سندیکا از طریق قرار دادن صندوق‌های رأی در کارخانه‌ها و کسب رأی کارگران وارد دستورکار تمام جنبش‌های کارگری شود. بورژوازی با در هم شکستن یک به یک زنجیره‌های جنبش کارگری در سال‌های منتهی به دهه‌ی ۱۹۷۰ دست به ضد حمله زد. هدف «مهار کردن» «دیسک» بود. بورژوازی در جهت این هدف یکپارچه و متحد شده است. حزب عدالت دمیرل و حزب جمهوری‌خواه خلق اینونو و اجویت مشترکاً دست به آماده‌سازی پیش‌نویسی قانونی به منظور نابودسازی «دیسک» و تبدیل «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» (Türk-İş) به سندیکایی انحصاری زدند و در برابر طبقه‌ی کارگر در جبهه‌ای واحد قرار گرفتند. وقایع ۱۶-۱۵ ژوئن، رخدادی است که بورژوازی و طبقه‌ی کارگر همچون یک کل در مقابل هم قرار گرفتند و به بیان دیگر، میدان نبردی است که در آن با هم جنگیدند. وقایع ۱۶-۱۵ ژوئن نه فقط با نگرستن به رخدادهای این دو روز و نه با لحاظ کردن محتوای لایحه‌ای که تقدیم مجلس شد، فهم‌پذیر نیستند. ۱۶-۱۵ ژوئن نقطه‌ی عطفی است که مهر خود را به دوران پیش و پس از خود کوبیده و نیازمند بررسی عمیق است. علاوه بر این، خیزش صدها هزار کارگر در حمایت از «دیسک» که البته همه‌ی آن‌ها عضو «دیسک» نبودند و بخش زیادی‌شان عضو «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» بودند، اگر از دیدگاهی صرفاً محدود هم نگریسته شود، موضوعی است که تأکید بر آن اهمیت دارد. وجود سندیکایی که محض خاطر آن صدها هزار نفر قیام کنند، هزینه دادن را به جان بخرند و سرنوشت خود را با سرنوشت آن یکی ببینند امروزه شبیه رویاست. اما رویای چنین سندیکایی نیز افسانه نیست، در تاریخ طبقه‌ی کارگر ما وجود دارد. برای کسانی که امروزه از چگونگی سندیکا و سیاست سندیکایی می‌پرسند، «دیسک» دوران ۱۶-۱۵ ژوئن ۱۹۷۰ نقطه‌ی اتکای بسیار مهمی است.

ادعای ما این نیست که «دیسک» پس از سال‌های تأسیس، از منظر ساختار، کادرها، ایدئولوژی و سیاست طبقاتی خود الگویی کامل را ارائه می‌کند. مقصود ما، مرجع قرار دادن تاریخ «دیسک» و تحلیل دقیق آن در سالیان پایه‌گذاری‌اش هم نیست. هدف این متن، مطرح کردن اصول مبارزه‌ی سندیکایی مورد نیاز طبقه‌ی کارگر در شرایط امروزی است. [۳] «دیسک» ۱۶-۱۵ ژوئن، در جهت اهداف ما داده‌های مهمی ارائه می‌کند. برای کارگرانی که در هر گردهمایی، کنگره و کنفرانس به نطق‌های فعالان سندیکایی گوش می‌سپارند که می‌گویند «ما از تبار کارگران کارخانه‌ی کاول، کارگران ۱۶-۱۵ ژوئن‌ها» هستیم، این مثال‌ها باید چیزی ورای لحظات زیبای متعلق به گذشته باشند که دیگر تکرار نخواهند شد. زیرا در مبارزات آن دوران، درس‌های بسیاری نهفته است که می‌توانند چراغ راه مبارزات و نیازهای امروزی باشند.

برداشت‌هایی از سندیکاگرایی و منافع مادی

در پس‌زمینه‌ی برداشت‌ها و کنش‌های مربوط به فعالیت سندیکایی متفاوت، اساساً نه اندیشه‌های متفاوت بلکه منافع گوناگون نهفته است. انتظار سرمایه از سندیکاها، تحت کنترل درآوردن طبقه‌ی کارگر، تا حدی فعالیت همچون بخش‌های منابع انسانی محدود به سرمایه و تا حدی نیز ایفای نقش به عنوان سوپاپ اطمینانی برای تخلیه‌ی بحران خشم انباشته در طبقه است. انتظارات کارگران از سندیکاها نیز دفاع و گسترش از حقوق اقتصادی و اجتماعی‌شان در تمام سطوح است. بوروکرات‌های سندیکا از درون طبقه‌ی کارگر برمی‌خیزند اما در طول زمان هم از شرایط زندگی طبقه‌ی کارگر گسست می‌یابند و هم شروع به کسب امتیازاتی مادی می‌کنند که ابداً مایل به کنار گذاشتن‌شان نیستند. این بوروکرات‌های سندیکایی، هم زیر فشار طبقه‌ی کارگر که از درون آن برخاسته‌اند و هم زیر فشار بورژوازی که با درآمدها، کت و شلوارها و کراوات‌ها و ماشین‌های لوکس خود به تدریج در حال نزدیک شدن به آن‌ها، ایفای نقش می‌کنند. نفع مادی بوروکراسی، تداوم امتیازات مادی و گسترش آن‌ها در صورت امکان است در حالی که هر دو طرف را راضی نگه می‌دارد.

سندیکاگرایی طبقاتی نیز در گسترده‌ترین معنا، حاکم کردن نفع و خواسته‌های طبقه‌ی کارگر در سندیکاها و تبدیل آن‌ها به موضعی برای مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر در برابر سرمایه (در سطح سندیکایی و سیاسی) است. این مبارزه یک روند است. سندیکاگرایی طبقاتی با تبدیل شدن به ماده‌های حقوقی و متقاعد کردن یک سندیکا به پذیرش آن نمی‌تواند موفقیتی حاصل کند. سندیکاگرایی طبقاتی در تداوم مبارزه می‌تواند معنادار شود و ایفای نقش کند. برای مثال، به دوش کشیدن نام «دیسک» که در دهه‌ی ۱۹۶۰ حاوی نمونه‌های زیادی از سندیکاگرایی طبقاتی بود نیز به معنای انجام این سیاست نیست. به همین شکل، به‌رغم ممنوعیت‌ها و سرکوب‌های دولت، کسانی که در ۱۹۶۱ در ساراچ‌خانه صد هزار کارگر را گرد هم آورده و مطالبات طبقاتی را ارتقا دادند و در ۱۹۶۳، در کارخانه‌ی کاول با اعتصابی غیرقانونی اما واقعی و مشروع، حق اعتصاب را به دست آوردند، کسانی بودند که سندیکاگرایی طبقاتی را پایه گذاشتند در شرایطی که هنوز «دیسک» وجود خارجی نداشت.

طبقه‌ی کارگر ترکیه پس از پایه‌گذاری یک سندیکای طبقاتی نبود که با مقوله‌ی سندیکاگرایی طبقاتی آشنا شد. برعکس، فهم یا تلقی سندیکاگرایی طبقاتی، با فهم و تلقی مخالف خود رشد یافته و شکل پیدا کرده است. ساختارهای سندیکایی که اصول سندیکاگرایی طبقاتی را عملی کرده‌اند، همچون یکی از نتایج این مبارزه تأسیس شده‌اند. بنابراین، اصول سندیکاگرایی طبقاتی امروز نیز در چهارچوب فهم و کنش‌های مخالف آن باید درک شوند.

«دیسک» در مبارزه با کدام فهم و کنش سندیکایی تأسیس شد؟

صحبت از حق قرارداد جمعی بدون حق سندیکا و سخن از حق اعتصاب بدون حق قرارداد جمعی ناممکن است. حتی اگر سندیکاها در ترکیه به واسطه‌ی قانون شماره‌ی ۵۰۱۸ سندیکاها در سال ۱۹۴۷ جایگاه قانونی یافته باشند هم، حق قرارداد جمعی کار با ماده‌های محدودکننده‌ی بسیار عملاً در وضعیتی اجرانشدنی درآمده بود. مهم‌ترین ماده نیز، ممنوعیت کامل اعتصاب بود که تنها نیروی وادارکننده‌ی کارفرمایان برای نشستن پای میز در کنار کارگران و امضای قرارداد جمعی بود. کارفرمایان نیز در برابر مبارزات کارگری با اقدام به

اخراج جمعی کارگران به بهانه‌ی بحران اقتصادی، با قفل کردن درهای کارخانه به روی کارگران مبارزه‌ی طبقاتی خود را پیش می‌بردند. «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» که در ۱۹۵۲ پایه‌گذاری شد، به جای سازماندهی مبارزات واقعی و گسترش‌دهنده‌ی حقوق کارگران در چهارچوب مبارزه‌ی طبقاتی، در قالب نوعی از سازماندهی شکل گرفت که متمایل به تحت کنترل درآوردن طبقه‌ی کارگر بود. این سندیکا، اساساً در بنگاه‌های دولتی و در قالب حمایت دولتی سازمان یافته بود و بنابراین مراقب آن بود که منافع بخش خصوصی که خود نیز مجدداً تحت حمایت دولتی سر بر آورده و رشد یافته بود، خدشه‌دار نشود. دقیقاً در ساختار همین «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» بود که کادرهای سندیکاگرا با حمایت‌های پولی و فعالیت‌های آموزشی اخذشده از آمریکا تربیت شده و پرورش یافتند.

قانون اساسی وضع شده پس از کودتای ۲۷ می ۱۹۶۰، علاوه بر حق تشکیل سندیکا، حاوی حق قرارداد جمعی و حق اعتصاب نیز بود. اما گفته شده بود که انتظام استفاده از حق اعتصاب و استثنای آن بر عهده‌ی قانون است. قانون مربوطه به ترتیبی اجرایی نشد و جنبش کارگری برای اعاده‌ی حق قرارداد جمعی و حق اعتصاب، نخست در گردهمایی ساراچ‌خانه در قالب ده‌ها هزار کارگر دست به سازماندهی زد و سپس با اعتصاب در کارخانه‌ی کاوُل و با استفاده از نیروی تولیدی خود موجب شد تا حق اعتصاب جنبه‌ی قانونی پیدا کند. هم گردهمایی ساراچ‌خانه (۱۹۶۱) و هم اعتصاب کارخانه‌ی کاوُل (۱۹۶۳) به رغم وجود عناصر «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» در مدیریت این کارخانه‌ها، محقق شد. ابتکار عمل مبارزه‌ی طبقاتی نزد کارگران و فعالان سندیکایی گردآمده حول «اتحاد سندیکاهای کارگری استانبول» در ساراچ‌خانه و یکی از اعضای این اتحاد به نام سندیکای «کارگران معدن» در کارخانه‌ی کاوُل نیز سر بر آورد. در رابطه با بوروکرات‌های دارای آموزش آمریکایی «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» می‌توان گفت که از طریق چانه‌زنی با حکومت و دولت در جهت تسکین کارگران، خط میانه‌ای را در پیش گرفتند که به نفع کارفرمایان بود. در شرایطی که «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» از حکومت، دولت و امپریالیسم استقلال نداشت و در حالی که همچون مانعی در برابر طبقه‌ی کارگر رشد می‌کرد، طبقه‌ی کارگر مجبور بود راه خویش را خود هموار سازد. طبقه‌ی کارگر عدم وابستگی خود را ابتدا در عرصه‌ی سیاسی اعلام کرد. در وهله‌ی نخست، حزب کارگر ترکیه (TİP) تأسیس شد. فعالان سندیکایی پایه‌گذار حزب کارگر ترکیه، در میان «اتحاد سندیکاهای کارگری استانبول» و نیز سندیکاهای «کارگران معدن» و «کارگران لاستیک» که وجهه‌ی مبارزه‌جویانه‌شان برجسته بود، جای داشتند. مقاومت معدن‌چیان منطقه‌ی کوزلو در زونگولداک به سال ۱۹۶۵ و اعتصاب پاشاباغچه‌ی آن‌ها در ۱۹۶۶، نقش «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» در مخالفت با مبارزه‌ی طبقاتی را به خوبی آشکار کرده بود. جنگنده‌ها بر فراز سر معدن‌چیان اعتصابی به پرواز درآمدند و در نتیجه‌ی شلیک ژاندارم‌ها دو کارگر به قتل رسیدند. «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه»، فعالان سندیکایی حزب کارگر ترکیه را که به تمام این وقایع واکنش نشان داده بودند، به خاطر تحریک کارگران علیه سربازان محکوم کرد. واکنش «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» به اعتصاب پاشاباغچه نیز اخراج موقت سندیکای «کارگران بلور» که سازمان‌دهنده‌ی اعتصاب بود و سندیکاهای حامی اعتصاب از قبیل «کارگران نفت»، «کارگران لاستیک»، «کارگران معدن» و «کارگران مطبوعات» بود. بعضی از این سندیکاها بعدها تبدیل به اعضای موسس «دیسک» شدند.

«دیسک» که سبب تأسیس آن مقابله با سندیکاگرایی خائنانه و یاری‌گیرنده از ایالات متحد بود، در اساس نامه

و بیانیه‌ی تأسیس خود موضعی آشکارا ضد امپریالیستی و ضد سرمایه‌دارانه می‌گیرد. اما دلیل اصلی توجه زیاد طبقه‌ی کارگر به «دیسک»، نه این ماده‌های اساس‌نامه بلکه نتایج انضمامی مبارزه‌ی عملی است. مداخله‌ی ایالات متحد در فعالیت‌های سندیکایی ترکیه در دو نقطه متمرکز شده است. نخست، ممناعت از نفوذ کمونیست‌ها به جنبش سندیکایی و مستولی کردن ضدیت با کمونیسم و شیفتگی به آمریکا در سندیکاها. دوم، جداسازی مبارزه‌ی سندیکایی از سیاست و محدود کردن آن به عرصه‌ی اقتصادی. اما برخلاف امیال آمریکا، «دیسک» به همراه حزب کارگر ترکیه که هم‌گرایشی ضد امپریالیستی و هم‌سوسیالیستی داشتند، پس از تأسیس خود در مبارزه‌ی اقتصادی نیز «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» را پشت سر گذاشته بود. فعالان «دیسک» در برابر قراردادهای جمعی حاصل از هم‌دستی و سازش طبقاتی با استفاده از سلاح اعتصاب و یا با وادار کردن کارفرمایان به سازش از طریق تهدید به اعتصاب، دستمزدها و حقوق اجتماعی به مراتب بیش‌تری دریافت می‌کردند.

«دیسک» که در وقایع ۱۶-۱۵ ژوئن قرار بود «مهار شود»، اگر تنها سندیکایی «چپ‌گرا» می‌بود، امکان نداشت طبقه‌ی کارگر همان واکنش را نشان دهد. عنوان «دیسک» سندیکای «انقلابی» بود. اصل فعالیت سندیکایی، «فعالیت سندیکایی انقلابی» بود. اما می‌شد گفت که تنها اقلیت کوچکی از اعضای آن به واقع انقلابی بودند. در مقابل، علاوه بر اعضای دارای دیدگاه‌های سیاسی مختلف در «دیسک»، کارگران عضو «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» نیز در ۱۶-۱۵ ژوئن به خاطر «دیسک» قیام کردند. زیرا آن کارگران می‌دانستند که اگر تهدیدهای سندیکای کارخانه که عضو «دیسک» است در برابر کارفرما وجود نداشت، در قراردادهای کاری‌شان نسبت به چیزی که دریافت می‌کردند دستمزد و حقوق اجتماعی به مراتب کم‌تری حاصل‌شان می‌شد. علاوه بر این، فعالان «دیسک» با مبارزات به‌حق و مشروع خود بر روحیه‌ی کارگران عضو «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» هم تأثیر بسزایی داشتند. کارگران سندیکایی که از جانب کارگران کشته‌شده با شلیک ژاندارم‌ها در منطقه‌ی کوزلو تأسیس شده بود، همراه با کارگران عضو «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» که پیش‌تر آنان را به خاطر آشوب‌گری متهم کرده بودند، چهار سال بعد قرار بود از تانک‌ها بالا رفته، از باریکادهای ژاندارم‌ها عبور کرده و این‌بار در کنار هم جان داده و هزینه بدهند و در نهایت موجب شوند که قانونی که به دست حامیان مهار کردن «دیسک» وضع شده بود، از دادگاه قانون اساسی بازگردد.

امروزه فعالیت سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی باید در برابر کدام برداشتها و کنش‌ها مبارزه کند؟

بوروکراسی «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» تداوم‌بخش درک سندیکایی خائنانه به لحاظ طبقاتی است که تاریخاً نماینده‌ی آن بوده است. سازش‌گری بوروکراسی «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» موجب شد تا مقاومت طبقه‌ی کارگر در برابر حمله‌ی خصوصی‌سازی که در اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ شدت گرفت و در سال‌های دهه‌ی ۲۰۰۰ به اوج رسید، تضعیف شود. همراه با تعطیلی یک به یک بنگاه‌های دولتی، تفوق بخش خصوصی در «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» افزایش یافته است. از سوی دیگر، خصلت سندیکایی تحت حمایت دولت با تغییر شکل تداوم یافته است. در دوران اخیر، گروهی در بوروکراسی «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» که مدیریت کنفدراسیون را در دست دارد، موجب شده که نه

فقط استقلال این سندیکا در برابر حزب عدالت و توسعه بلکه خودمختاری آن هم ناپود شود. «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» با این ویژگی خود، دیدگاه‌ها و کنش‌های مشابه سندیکای «کارگران حق» را به نمایش می‌گذارد، سندیکایی که همچون شاخه‌ی کارگری حزب نجات ملی و حزب رفاه تأسیس شد و پس از انشعاب این جنبش راه خود را با حزب عدالت و توسعه ادامه داد و امروزه نیز تبدیل به دنباله‌ی ارگانیک حزب عدالت و توسعه شده است. [۴] از دیگر سو، این واقعیت مسلم، نباید مانع از دیدن عناصر و پویش‌های مبارزه‌جویانه‌ی طبقاتی در بنیه‌ی «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» و حتی سندیکای «کارگران حق» شود. این پویش‌ها وجود دارند و خواهند داشت. هر چه هم بوروکراسی «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» خائن باشد، گرایش‌ات مبارزه‌جویانه در سندیکاها، شعبات و نمایندگی‌ها موجودیت خود را تداوم می‌بخشند. در «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» که مجبور است در بخش خصوصی سازماندهی کند، هر گونه تلاش برای عضویت در سندیکا در مقابل فشار کارفرمایان خواه نا خواه موجب سربرآوردن مقاومت‌های کارگری می‌شود. این مقاومت‌ها شبیه منبع اکسیژنی است که به گرایش‌ات مبارزه‌جویانه جان می‌بخشد.

در دوره‌ای، «اتحاد قوای سندیکایی» که جریان مخالف در «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» بود، به واسطه‌ی عملیاتی که حزب حاکم شخصاً در آن نقش داشت، منحل شد و سندیکاها درون این جریان مخالف به صورت جزئی یا تماماً به دست حزب حاکم افتادند یا تا حد زیادی تضعیف شدند. تحت لوای خائنانه‌ترین مدیریت مبارزه‌ی طبقاتی هم کسی نتوانست مانع از جوانه زدن این گرایش‌ات شود. بزرگ‌ترین گواه این امر عصیانی است که پس از انحلال «اتحاد قوای سندیکایی»، در ۲۰۱۵ در برابر سندیکای «فلز ترکیه» که ستون اصلی ساختار خائنانه‌ی «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» است، با اعتصابات و اشغال کارخانه‌ها از جانب پایگاه کارگری خود این سندیکاها اوج گرفت. اگر امروز می‌توانیم نه از اعتصاب‌شکنی سندیکای «فلز ترکیه» بلکه از اشغال کارخانه یا مجبوریت به آن سخن بگوییم، بدین خاطر نیست که سر بوروکرات‌ها به سنگ خورده بلکه آن را مدیون مبارزه‌ی کارگرانی هستیم که بوروکرات‌ها را به لرزه انداخته‌اند. بادهای تغییر وزش یافته در سندیکای «کارگران نفت» و چادرهای مقاومت کوچک و بزرگ که در نقاط گوناگون ترکیه بر پا شده‌اند، از اعتصاب «کارگران محصولات غذایی تک» گرفته تا اعتصاب سندیکای «تومتیس»، از اعتصاب کارگران «دری‌تکس» تا «تکسیف» را ابداً نباید به دیده‌ی تحقیر نگریست. امروزه حاکمان سیاسی و بورژوازی، برای مثال در مورد حق سنوات خدمت، برای اقناع بوروکراسی «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» کار دشواری نخواهند داشت. با این حال، حق سنوات خدمت همان‌طور که در تصمیمات کنگره‌ی این سندیکا نیز مشاهده می‌شود، برای «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» نیز هنوز ماهیت خط قرمز را دارد و می‌تواند موجب اعتصاب سراسری شود. این هم به‌رغم تمام خصلت خائنانه‌ی بوروکراسی آن نشان می‌دهد که این سندیکا زیر فشار نیرومند پایگاه کارگری خود است. معنای نگریستن از تجربه‌ی ۱۶-۱۵ ژوئن به امروز، دیدن هسته‌های آینده در هر مبارزه است.

با این حال، وقتی از وقایع ۱۶-۱۵ ژوئن سخن به میان می‌آید، نقطه‌ی تمرکز، خواه نا خواه، «دیسک» است. امروز برای این که گویندگان «ما از تبار ۱۶-۱۵ ژوئن‌هاییم» بتوانند حق مطلب را ادا کنند، شرط اصلی دفاع از مبارزه‌ی طبقاتی در برابر هم‌دستی طبقاتی، ضد امپریالیست بودن، مخالفت با کل احزاب بورژوازی و مستقل بودن از آن‌هاست (حزب عدالت و حزب جمهوری خواه خلق در زمان خود عشاق مهار کردن «دیسک»

بودند). بسیار خوب، در مورد «دیسک» که در گذشته حمایت آمریکایی «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» را نقش بر آب کرد و امروزه نمی‌تواند بدون حمایت «بنیاد ابرت» [۵] که ابزار هژمونی امپریالیسم اروپا و به‌ویژه امپریالیسم آلمان بر جنبش سندیکایی است، حتی یک برنامه برگزار کند، چه باید گفت؟ «دیسک» که در مبارزه علیه هم‌دستی طبقاتی تأسیس شده، در پروژه‌ی گسترش گفت‌وگوی اجتماعی با عنوان «ما با هم هستیم» که بودجه‌ی آن هبه‌ی ۳,۵ میلیون یورویی اتحادیه‌ی اروپاست، در کنار سازمان‌های کارفرمایان و حزب حاکم عدالت و توسعه چه می‌کند؟ «گفت‌وگوی اجتماعی» نام اروپایی هم‌دستی طبقاتی است. بگذارید جلوتر برویم. این نسخه‌ی جدید درکی از فعالیت سندیکایی با برند اتحادیه‌ی اروپاست که آمریکا ۶۵ سال پیش، آن را به «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» تحمیل کرده بود. «دیسک» که میراث‌دار ۱۶-۱۵ ژوئن است، نمی‌تواند «طرفدار گفت‌وگوی اجتماعی» باشد! نمی‌تواند در کنار سازمان‌های طبقه‌ی سرمایه‌دار، حزب حاکم سرمایه و امپریالیسم اتحادیه‌ی اروپا قرار گیرد! جایی که چنین اتحادی وجود داشته باشد، فقط نام «دیسک» می‌تواند حاضر باشد، یعنی «دیسکی» که از تبار ۱۶-۱۵ ژوئن‌ها و اعتصابات کارخانه‌ی کاول است، نیست و نابود می‌شود.

علاوه بر این، نباید فراموش کنیم که «دیسک» سازمانی است که بر اساس جنبشی از پایین تأسیس شد. باید تأکید کنیم که در وقایع ۱۶-۱۵ ژوئن هم، اراده‌ی کارگری برآمده از پایین، مبارزه را ورای محدوده‌ای که مدیریت «دیسک» ترسیم کرده بود ادامه داد و پس از ۱۶-۱۵ ژوئن، یعنی در ۱۷ ژوئن، شبی که مقررات منع رفت و آمد اعلام شد نیز اکسیون‌ها تداوم داشتند و در طول یک هفته‌ی بعد، ده‌ها کارخانه وجود داشت که هنوز شروع به تولید نکرده بودند و در تمام این موارد، ابتکار عمل‌های کمیته‌های کارخانه و نمایندگان محل کار تعیین‌کننده بود. یعنی امروز ادعای تداوم بخشیدن به سنت ۱۶-۱۵ ژوئن، پیش از هر چیز مستلزم نبرد برای احیای ابتکار عمل مبارزه‌ی طبقاتی در پایگاه کارگری است. از این منظر، اگر به کنش‌های امروزی دست‌اندرکاران «دیسک» بنگریم، باید بگوییم که زیباسازی‌هایشان از پشت سکوهای سخنرانی در مورد «۱۶-۱۵ ژوئن» بسیار مضحک است.

برای مثال، در قراردادهای گروهی «سندیکای صنعت گران فلز ترکیه»، به رغم مسئولان سندیکایی که نیمه شب به دفتر مرکزی «سندیکای صنعت گران فلز ترکیه» رفته و تعهد می‌دهند که قرارداد را امضا کنند، کارگرانی وجود دارند که ابتکار عمل تداوم اعتصاب را نشان داده‌اند، پایگاه کارگرانی که این اراده را در هیئت نمایندگان سندیکای «کارگران فلز کار متحد» به شکل تصمیم در می‌آورند، در کنار نمایندگان محل کار و مسئولان شعبه، در واقع اینان از تبار ۱۶-۱۵ ژوئن‌ها هستند. کسانی که در شعبه‌ای تفرقه می‌اندازند که این اراده را نمایندگی می‌کند، علیه مسئولان آن پرونده‌ی انضباطی می‌گشایند، به آنکارا رفته و با سندیکای «فلز ترکیه» قرارداد یکسانی را امضا کرده و تشکرهای خصوصی را نثار وزیر کار حزب عدالت و توسعه می‌کنند که کارگران را با ممنوعیت اعتصاب تهدید کرده است، کسانی‌اند که به لحاظ ذهنی، روحی و عملی مدت‌هاست که از سنت ۱۶-۱۵ ژوئن‌ها گسسته‌اند.

روسای «دیسک» که به خاطر آن‌که نفعی برای حزب جمهوری‌خواه خلق ندارد، اعتصاب کارگران خطوط آهن را بی‌اعتبار کرده، به جای ملاقات با کارگران اعتصابی شاغل در یکی از شهرداری‌های در اختیار حزب جمهوری‌خواه خلق با شهرداران آن حزب ملاقات کرده‌اند، کسانی که تقریباً همچون یک سنت، پیش از

بازنشستگی حتماً نماینده‌ی مجلس از حزب جمهوری خواه خلق می‌شوند آیا واقعاً از تبار کسانی‌اند که با رجزخوانی در برابر اینونو و وزیر کار وی، اجویت گردهمایی‌ها و اعتصاب‌ها را سازمان داده‌اند؟ آیا از سنت فعالان سندیکایی پایه‌گذار حزب کارگر ترکیه هستند؟

مثال‌های متعددی را می‌توان مطرح کرد. نتیجه‌ای که می‌گیریم، مشخص است. اگر می‌خواهیم فعالیت سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی را به وجود آوریم که در راستای سنتی باشد که ۱۶-۱۵ ژوئن را نمایندگی می‌کند، در شرایط و اوضاع امروز، این سازه نه تنها باید در برابر هم‌دستی طبقاتی به نمایندگی «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» و سندیکای «کارگران حق» باشد بلکه در عین حال باید با تلقی و کنش حاکم بر بوروکراسی «دیسک» نیز به مقابله برخیزد و با غلبه بر آن به موفقیت نائل آید.

اصول فعالیت سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی در پنجاهمین سالگرد وقایع ۱۶-۱۵ ژوئن چه باید باشد؟

امروزه فعالیت سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی، فقط با پرورش نسل پیشگام کارگران برآمده از پایگاه کارگری می‌تواند بنا شود. جایی که این نسل پرورش خواهد یافت، مدرسه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی متشکل از مبارزاتی است که هر یک از آنان رو در روی کارفرمایان انجام داده و تبدیل به مبارزه برای عضویت در سندیکا، مقاومت‌ها، اعتصاب‌ها و اشغال کارخانه‌ها می‌شوند. اساس آموزشی که در رابطه با مبارزه‌ی طبقاتی در این مدرسه داده می‌شود نه از درس‌ها، کتاب‌ها و تخته‌های سیاه بلکه از تجارب برمی‌آید. آموزش یک نسل مبارزه‌جوی طبقاتی مستلزم رهنمود پیشگام فداکاری است که مستقیماً در مسائلی که طبقه با آن مواجه است مداخله کرده و تجارب را تبدیل به بخشی از آموزش مترقی طبقاتی می‌کند.

سازمان‌های مردم‌پایه و دموکراسی کارگری: ساختار بوروکراتیک سندیکاها تنها در بالاترین سطح شکل نمی‌گیرند. در ساختار سندیکایی، از پایه‌ای‌ترین تا بالاترین سطوح، انگار خط تولید انبوهی وجود دارد که کارگران دارای مسئولیت را به لحاظ آگاهی و اخلاقی تصفیه کرده و کارگر مبارز را تبدیل به بوروکرات می‌کند. کارگرانی که در طی مبارزه برجسته می‌شوند، وقتی به مقام نمایندگی محل کار می‌رسند، بوروکرات‌های سندیکا به آن‌ها چیزی در مورد چگونگی آگاهی‌بخشی به کارگران، افزایش سازمان‌یابی کارگران و چگونگی نظارت بر سندیکا با شروع از نماینده‌ی محل کار را توضیح نمی‌دهند بلکه شروع می‌کنند به آموزش چگونگی حفظ صندلی و مقام‌های نمایندگی‌شان. کارگری که به تازگی آگاهی طبقاتی کسب کرده، در دوره‌هایی که روندهای اعتصابی، مقاومتی و پُر جنب و جوش جای خود را به کسالت‌باری زندگی کاری و مشکلات روزمره می‌دهند، تمایل می‌یابد که در برابر مطالبات، پیشنهادات و انتقادات کارگرانی که نمایندگی‌شان می‌کند حالت دفاعی بگیرد. بوروکرات سندیکایی در واکنش به تمام مطالبات و پیشنهاداتی که نمایندگان کارگری آن‌ها را از پایگاه کارگران برگرفته و انتقال داده‌اند با گفتن این‌که چرا و چگونه این پیشنهادات عملی نخواهند شد، پاسخ می‌دهد. آن‌ها همچنین نمایندگان کارگری را به سمتی سوق می‌دهند که در برابر کارگران چنین رفتار کنند. این یعنی روند تبدیل کارگر پیشگام به بوروکرات کلید خورده است.

انگار در دفتر مرکزی سندیکا، مدیریت شعبه و سلسله‌مراتب نمایندگی آن، از بالا به پایین در هر مرحله، برنامه‌ریزی می‌شود تا به جای افزایش و تشدید مبارزه، آن را کنترل و سرکوب کنند. منش‌های اعتصاب‌شکن و تحصن‌شکن بوروکرات‌های سندیکایی در اغلب موارد ناشی از هم‌دستی با کارفرما نیست. هر بوروکرات

به‌طور غریزی می‌داند که هر تحصن، آگاهی‌بخشی به پایگاه کارگری را افزایش داده، کارگران پیشگام جدید را به وجود آورده و کارگران پیشگامی که در طول تحصن اعتماد و احترام سایر کارگران را کسب کرده‌اند می‌توانند تهدیدی برای وضع موجود سندیکا باشند. وضع موجود سندیکا، ضامن تداوم امتیازات مادی بوروکرات و بیگانگی وی از کارگران و تداوم سبک زندگی اوست که در ساحت بورژوازی و سیاست، اعتباری ساختگی برای وی به همراه داشته است. به همین دلیل، بوروکرات‌های سندیکایی به لحاظ غریزی نسبت به هر مبادرتی که بالقوه به لرزه انداختن وضع موجود سندیکا را دارد با تردید و حتی در مواردی با دشمنی می‌نگرند. کوتاه‌فکری بوروکراسی از این غریزه می‌آغازد. کارفرمایان نیز در مدیریت این غریزه بوروکرات‌ها تخصص یافته‌اند. در برابر، شرط فعالیت سندیکایی مبارزه‌جویانه‌ی طبقاتی نیز، همواره زنده نگه داشتن نظارت کارگری برآمده از پایگاه کارگری است و بدین منظور باید در مدرسه‌ی دموکراسی کارگری در هر مرحله، از انتخابات نمایندگی در زندگی روزمره‌ی درون کارخانه و محل کار گرفته تا کنگره‌های شعبه و کنگره‌های مرکزی اصلی، از کارگران برای آموزش استفاده کند.

مادامی که سازوکار تصفیه کردن و دگرگون ساختن به صورت درست فهمیده نشود، پیش بردن مبارزه‌ای کارآمد در برابر بوروکراسی سندیکایی ممکن نیست. اقدامات پیش‌گیرانه‌ی تعبیه‌شده در اساس‌نامه با انگیزه‌ی مبارزه با بوروکراسی اگر بدون حضور کارگرانی باشد که محتوای این اقدامات را پر کرده و سندیکاها را به سازمان‌های مبارزه‌ی طبقاتی تبدیل نموده و آن‌ها را به شکلی فعالانه کنترل می‌کنند، بی‌معنا می‌شود. بدتر از این، تبدیل شدن این اقدامات پیش‌گیرانه به ابزاری در دست بوروکراسی اصلاً دشوار نیست. پیشنهاد چرخش کادر اداری به منظور اجتناب از بوروکراسی می‌تواند تبدیل به ابزاری برای حذف کارگران پیشگام شود. برنامه‌ی سهمیه‌ی پیشنهادی در جهت قبول وظایف و مسئولیت بیش‌تر از جانب زنان کارگر در سندیکاها، در دستان بوروکراسی می‌تواند کارکردی معکوس پیدا کند. کاندید شدن زنان کارگر می‌تواند از طرف مردان بوروکرات ابزاری برای خارج کردن بعضی از کاندیدهای برآمده از پایگاه کارگری از فهرست کاندیدها باشد. در کنگره‌ها، فهرست باز در مقایسه با فهرست گروهی دموکراتیک‌تر به نظر می‌آید اما به خوبی می‌تواند روش مرجح بوروکراسی برای شکاف انداختن در صفوف مخالفان کارگری و ادغام‌شان در خود باشد. مثال‌های بسیار گوناگونی وجود دارند. امروزه کنش سرزنده‌ی مبارزه‌ی سندیکایی در جریان زندگی وضعیت‌های بسیار متفاوتی را در برابرمان قرار می‌دهد که چندان به ذهن‌مان خطور نمی‌کنند. راه‌حل کل این مشکلات، باید درون کنش سرزنده‌ی مبارزه‌ی طبقاتی یافت شود.

اقدامات پیش‌گیرانه و انتزاعی در اساس‌نامه راه‌حل مشکلات نیست. از سوی دیگر، اساس‌نامه‌ها و اقدامات بوروکراتیک سخت‌گیرانه نیز نباید همچون موانعی مطلق در برابر دموکراسی کارگری قلمداد شوند. برای مثال، سودمندترین و کارآمدترین مثال‌ها از منظر دموکراسی کارگری ظرف سالیان اخیر، در خلال اعتصابات کارگران فلزکار در ۲۰۱۵ دیده شده‌اند. ساختار و اساس‌نامه‌ی بوروکراتیکِ صُلب سندیکای «فلز ترکیه» در مبارزه‌ی سرزنده‌ی کارگران، در کارخانه‌هایی که اعتصابات و اشغال‌ها جریان داشته‌اند گویا دود شده و به هوا رفته است. سندیکای «فلز ترکیه» در روند پس از آن، دست به تغییر اساس‌نامه‌ی خود نزده اما نمایندگانی که پیش‌تر برگزیده شده بودند در تعداد زیادی از کارخانه‌ها با انتخابات در رأس کار قرار گرفته‌اند. به طوری که، کارگران کاندید برای نمایندگی سندیکای «فلز ترکیه» در کارخانه‌ی رنو، مجبور شدند در تبلیغات خود بیش از اشاره به نزدیکی‌شان با مسئولان سندیکای «فلز ترکیه»، مشارکت در اعتصابات فلزکاران و حتی سپس

حضورشان در روند سازمان‌یابی سندیکای «فلزکاران متحد» در این کارخانه را به زبان آورند. زیرا ممکن است این کارخانه به دست سندیکای «فلزکاران متحد» نیفتاده باشد اما تجربه‌ی مبارزه در معنای محدود آن، دیگر گوش به حرف یک نماینده از سندیکای «فلز ترکیه» نمی‌دهد.

بنابراین، مبارزه علیه بوروکراسی نه با اقدامات پیش‌گیرانه‌ی اساس‌نامه‌ای و نه با تکرار شدیدترین نقدها و تحقیرها در مخالفت با بوروکراسی به موفقیت نمی‌رسد. پیروزی دموکراسی کارگری در برابر بوروکراسی با ایجاد نسلی از کارگران مبارزه‌جوی طبقاتی ممکن می‌شود که دموکراسی کارگری را در مدارس اشغال، اعتصاب و مقاومت به وجود آورده، تجربه کرده و درونی می‌سازند.

اگر خواهان آنیم که یک نسل کارگری پیشگام و مبارزه‌جوی طبقاتی ایجاد شود، البته که باید کارگران تشکیل‌دهنده‌ی این نسل در سندیکاها قدم به قدم وظایف بیش‌تری بر عهده بگیرند. قرار گرفتن کارگران مبارزه‌جوی طبقاتی در مدیریت سندیکاها و روش حضور مداوم در این جایگاه‌ها مستلزم آن است که دقیقاً نقطه‌ی مقابل روش مدیریتی سندیکایی باشند: این روش، زنده نگه داشتن مداوم مبارزه، کنترل و دموکراسی کارگری و بازسازی کادرهایی است که با محک اعتماد و اعتبار کارگران به جایگاه صفوف پیشگام دست می‌یابند.

کمیته‌های کارخانه و سازمان‌های کارگری بیرون از سندیکا: در لحظاتی که مبارزه اوج می‌گیرد، کارگران دست به تأسیس کمیته‌های کارخانه زده و خواهند زد که در شرایط عدم وجود سندیکا نقش سندیکا را ایفا کرده، در وضعیت وجود سندیکا از کارنابدی این ساختارها عبور کرده، حتی همان‌طور که در اعتصاب ۲۰۱۵ فلزکاران اتفاق افتاد، با هدف رهایی از سندیکای تماماً زرد، کل کارگران را نمایندگی کرده و سازماندهی روند موجود را به انجام رسانده و مدیریت می‌کنند. مجدداً در همین دوره، در حالی که اشغال‌های کارخانه تداوم دارند، نیاز به تسهیم و هماهنگی مبارزه‌ی برآمده از پایگاه کارگری ایجاد می‌شود؛ کارگران برای رفع این نیاز، اگر نهایتاً ناموفق هم باشند، اقدام به ایجاد هماهنگی میان کارخانه‌ها می‌کنند. در شرایطی که مبارزه اوج بیش‌تری گرفته، بخش‌های متفاوتی را شامل شده، حتی مردم محله، اصناف و غیره را به داخل جنبش کشانده، این نیاز به هماهنگی سر بر می‌آورد.

رویکرد سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی، سندیکاها را تنها اشکال مبارزه نمی‌داند. زمانی که نیازها و سطح مبارزه مستلزم اشکال جدیدی شود، ایجاد این اشکال، حمایت از و جهت‌دهی به ساختارهای شکل گرفته در راستای اهداف مبارزه‌ی طبقاتی ضروری است. در این نقطه چیزی که اهمیت دارد، عدم تحمیل الگوهای از پیش تعبیه‌شده‌ی بیرون از سندیکا در برابر جنبش طبقاتی است. در عوض، بدون وابستگی به الگوهای از پیش تعبیه‌شده بر اساس خط سیر و سطح جنبش، ضرورت دارد که اشکال سازماندهی کارگران و اشکالی که انگیزه و اراده‌ی مبارزه را به بهترین شکل فراهم می‌کنند، همراه با کارگران پیش‌برنده‌ی این مبارزه شکل گیرند.

احزاب سیاسی و رابطه‌ی سندیکاها: این که سندیکاها باید از احزاب سیاسی مستقل باشند حرفی است که دائماً تکرار می‌شود. «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» با شعار «سیاست فرا حزبی» پرچم‌دار این گفتمان است. می‌دانیم که در «دیسک» هم شعار «فعالیت سندیکایی طبقاتی و توده‌ای» در همین جهت استفاده شده است. شاید هم بزرگ‌ترین دروغ جنبش سندیکایی نیز در همین گفته نهفته است. منظور از استقلال بوروکراسی و اجرای این اصل نیز دور نگه داشتن سندیکاها از کارگری از احزاب طبقه‌ی کارگر

است. بوروکرات‌های سندیکایی که هر روزه بر اساس این دروغ بزرگ به دنبال ردپای نفوذ احزاب انقلابی در سندیکاها می‌گردند، بر مبنای مرام سیاسی خود، نقش میانجی احزاب بورژوایی راست یا چپ برای کنترل جنبش کارگری را ایفا می‌کنند. ساختارهای سندیکایی بنا بر اصل عدم قائل شدن تفاوت بر اساس دیدگاه سیاسی و عضویت حزبی تمام کارگران را در بر گرفته و باید در بر بگیرند. قانون نانوشته‌ای به وجود آمده که با بهانه کردن این موضوع، مستلزم آن است که فعالان سندیکایی عضویت حزبی نداشته باشند یا این‌گونه دیده شوند.

اما با مثال وقایع ۱۶-۱۵ ژوئن می‌دانیم که بین دربرگیری تمام کارگران و عدم عضویت حزبی هیچ رابطه‌ی مستقیمی وجود ندارد. «دیسک» انقلابی، همراه با کادرهای بنیان‌گذار حزب کارگر ترکیه، با فعالیت سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی، کارگران غیرانقلابی که عضو حزب کارگر نبودند را نیز دربرگرفت و اعتماد مُحقق‌شان را کسب کرده بود. این کارگران در خیزش کارگری ۱۵-۱۶ ژوئن که «دیسک» را سر پا نگه داشت، مشارکت کردند. این مبارزات تعداد زیادی از کارگران را نیز انقلابی کرده است. کارگران بسیار زیادتری هم، علاوه بر مبارزه‌ی سندیکایی تبدیل به بخشی از مبارزه‌ی سیاسی سوسیالیستی نیز شدند. نسل کارگری‌ای که بالای جان کارفرمایان شدند، درون این کنش متقابل پرورش یافته‌اند.

امروزه نیز وضعیت چندان متفاوت نیست. چپ‌گرایانی که مدام از راست و محافظه‌کار بودن کارگران شکایت می‌کنند، کسانی‌اند که مبارزه‌ی طبقاتی را همواره از دور نظاره‌گرند. رأی ندادن کارگران به حزب جمهوری خواه خلق یا حزب دموکراتیک خلق‌ها را نشانه‌ی ناآگاهی‌شان می‌دانند. در حالی که همین چپ‌گرایان را عموماً در حال انتقاد از حزب جمهوری خواه خلق «چپ‌گرا» یا منتقد برقراری رابطه از جانب حزب دموکراتیک خلق‌ها با «توسیاد» (انجمن صنعت‌گران و تاجران ترکیه) و نمایندگان امپریالیسم و یا شهرداران «کارفرمای» این حزب نمی‌بینیم. بنابراین، این «چپ‌گرایان» نمی‌توانند متوجه شوند که کارگران نه فقط به خاطر آن‌که این احزاب راست، محافظه‌کار یا ملی‌گرا هستند، بلکه به سبب واکنشی طبقاتی هم از آن‌ها فاصله می‌گیرند. از سوی دیگر، تجربه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی ما را با کارگران پیشگام «راست» و «محافظه‌کار» هم آشنا می‌کند، نشان می‌دهد که این کارگران در جریان مبارزه اصلاً از حرکت در کنار سوسیالیست‌هایی که بهشان اعتماد دارند، و از رفاقت با آن‌ها فاصله نمی‌گیرند. صحبت با یک کارگر عضو «حزب حرکت ملی‌گرا» و یا «حزب وحدت بزرگ» در مورد مسئله‌ی کُردی که همچون تابو نمایان می‌شود، در مقایسه با صحبت با یک آکادمیسین می‌توانید بحثی عمیق‌تر، صمیمانه‌تر و سودمندتری داشته باشید. در رفتارهای کارگران نه هویت‌های سیاسی‌شان بلکه منافع طبقاتی آنان تعیین‌کننده است. آن‌چه اهمیت دارد، اعتماد و صمیمیتی است که در مبارزه‌ی طبقاتی شکل گرفته و تنها بدین ترتیب تشکیل خواهد شد. مادامی که انقلابیون و سوسیالیست‌ها، سیاست‌های طبقاتی مستقل خود را هم در گفتمان و هم در عمل مطرح نکنند، در نگاه کارگران همچون مشتقی از حزب جمهوری خواه خلق یا حزب دموکراتیک خلق‌ها به نظر می‌رسند. انقلابیون و سوسیالیست‌ها، تفاوت خود از دو حزب مذکور و این‌که در واقع چه کسی هستند را نه در حرف، بلکه فقط با عمل‌شان در مبارزه‌ی طبقاتی می‌توانند به کارگران نشان دهند.

به بیان دیگر، سوسیالیست‌ها پیش از هر چیز خودشان باید یک سیاست طبقاتی مستقل را در پیش گیرند. البته که باید از استقلال سندیکاها از احزاب بورژوایی همچون اصلی قطعی دفاع کرد. ساختار سندیکایی بوروکراتیک که در آن، پله‌ی آخر حرفه‌ی سندیکایی، انتخاب شدن به عنوان نماینده‌ی مجلس از احزاب

بورژوازی است و به عبارت دقیق‌تر، جایزه‌ی جاسوسی برای حزب بورژوازی در قالب فعالیت سندیکایی انتخاب شدن به عنوان نماینده‌ی مجلس است، قاطعانه باید مردود شمرده شود. امروز یکی از مهم‌ترین ابزارهای جلوگیری از تبدیل کارگران پیشگام در سازوکار تصفیه‌ی بوروکراتیک سندیکاها به بوروکرات‌های خائن آینده، سازمان‌یابی سیاسی کارگران یعنی حزب طبقه‌ی کارگر است. البته منظورمان ساختارهایی با عنوان چپ، سوسیالیست، کمونیست، زحمتکش و غیره نیست که خود را حزب طبقه‌ی کارگر می‌دانند اما تبدیل به چرخ سازوکار تصفیه‌ی بوروکراتیک فعالیت سندیکایی شده و بدین ترتیب سازمان می‌یابند. حزب طبقه‌ی کارگر انقلابی، باید برای کارگران پیشگام همچون یک مدرسه باشد، برای کارگران حزبی باید ابزار کنترل کارآمد مستقیم و برای کارگران غیرحزبی ابزار کنترل غیرمستقیم باشد.

مهم‌تر از همه، مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر ابداً نمی‌تواند محدود به عرصه‌ی اقتصادی باشد. زیرا بورژوازی ابداً محدود به عرصه‌ی اقتصادی نیست و در پارلمان‌ها قوانین ضد کارگری وضع می‌کند، بر دادگاه‌ها فشار می‌آورد، از احزاب حاکم می‌خواهد تا اعتصابات را ممنوع کنند و از طرق گوناگون دیگر مبارزه‌ی طبقاتی خود را پیش می‌برد. کارگران نیز به منظور تحدید استثمار، مجبورند مبارزه در سطح کارخانه، محل کار و بخش کاری خود را به سطحی سیاسی ارتقا دهند که می‌تواند نظامی در جهت نابودی استثمار بر پا دارد. میانجی این امر تنها می‌تواند حزب طبقه‌ی کارگر باشد. البته که برنامه‌ی این حزب باید قدرت سیاسی کارگری سوسیالیستی را هدف بگیرد.

رابطه‌ی حزب انقلابی طبقه‌ی کارگر با سندیکاها ایجاد سندیکاها، کوچک و ثانویه نیست، بلکه مبارزه برای فراهم کردن شرایط به منظور سازماندهی مشابه گسترده‌ترین بخش‌های کارگری از جانب سندیکاها و پرورش آگاهی طبقاتی درون این توده‌ی گسترده است. با چنین فهمی، انقلابیون حتی در ارتجاعی‌ترین و بوروکراتیک‌ترین ساختارهایی سندیکایی هم می‌توانند فعالیت خود را پیش ببرند. البته در برابر سازوکارهای بوروکراتیک دشمنانه‌ی این ساختارها، انقلابیون از خود و از تداوم فعالیت‌های خویش با روش‌های مناسب محافظت می‌کنند. هدف انقلابیون نمی‌تواند استفاده از امکانات سندیکاها برای منافع محدود حزب باشد. هدف انقلابیون سازماندهی کارگران پیشگام در تمام سطوح، انتقال نبرد طبقاتی به سطوح عالی‌تر، تبدیل سندیکاها به مدارس دموکراسی کارگری و بدین ترتیب آماده‌سازی طبقه‌ی کارگر برای مبارزه بر سر قدرت سیاسی خویش در برابر نظم استثماری است. جای گرفتن کارگران انقلابی و کارگران حزبی در نمایندگی‌های محل کار و مدیریت سندیکاها تابع این هدف است. ورود به چانه‌زنی‌های غیراصولی با بوروکراسی سندیکایی صرفاً برای قرار گرفتن در چنین موقعیت‌هایی را باید با همین دیدگاه مردود شمارد.

ضد امپریالیسم: فعالیت سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی باید موضع ضد امپریالیستی نیرومندی داشته باشد. این یک اصل اخلاقی انتزاعی نیست. امپریالیسم نظامی است که سرمایه‌ی انحصاری در سراسر جهان دایر کرده و پیش می‌برد. این نظام در کل جهان با پیوندهایی ناگسستنی ترکیب شده و چفت و بست یافته است. در کشورهای وابسته به امپریالیسم مثل ترکیه، مبارزه‌ی ضد امپریالیستی اهمیت بیش‌تری دارد. سرمایه‌ی انحصاری ترکیه تا حد زیادی در امپریالیسم ادغام شده است. در برابر، پیوندهای بین‌المللی جنبش کارگری و تأثیر جنبش سندیکایی بین‌المللی در کشورها نیز افزایش یافته است. با این حال، این اثرگذاری نتایجی به نفع طبقه‌ی کارگر ندارد. زیرا جنبش سندیکایی بین‌الملل تحت هژمونی امپریالیسم است. نقشی که امپریالیسم

آمریکا در سال‌های تأسیس «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» ایفا می‌کرد، امروزه از طرف اتحادیه‌ی اروپا ایفا می‌شود. سوسیال دموکراسی اروپایی، هم در داخل اروپا و هم در اطراف آن (از جمله روسیه، اوکراین و تمام اروپای شرقی، در جهان عرب در الجزایر، تونس و لبنان و نیز در ترکیه) ابزار اصلی هژمونی سرمایه‌ی مالی امپریالیستی بر جنبش کارگری است.

این هژمونی، در حالی که در عرصه‌ی سیاسی با چانه‌زنی در قالب بسته‌های «لیبرال دموکراسی»، «سیاست هویتی» و «حقوق بشر» امپریالیسم اروپا تظاهر می‌یابد، در عمل، به شکل ذخیره شدن جناح چپ جنبش سندیکایی در حزب جمهوری خواه خلق در برابرمان ظاهر می‌شود. شعار امپریالیسم در جنبش سندیکایی نیز «گفت‌وگوی اجتماعی» است. با شروع از دهه‌ی ۱۹۵۰، آموزش «ضد کمونیستی» ای که کادرهای «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» در آمریکا دیدند، ماهیت متفاوتی از تلقین فکری گفت‌وگوی اجتماعی با منشأ اروپایی ندارد. پس از فروپاشی اتحاد شوروی، به جای برجسته‌سازی لفاظی ضد کمونیستی، تقلیل سوسیالیسم و حتی کمونیسم به هویتی بی‌ضرر و پر کردن محتوای فعالیت سندیکایی به نام «گفت‌وگوی اجتماعی» که به معنی هم‌دستی طبقاتی است، بیش‌تر به کار امپریالیسم آمده است. در حالی که ظرف سی سال گذشته همراه با بحران سرمایه‌داری، در کشورهای مرکز و پیرامون اروپا تقریباً تمام دستاوردهای یک قرن کارگران از آنان سلب شده است، در قیاس با فعالان سندیکایی با تیپ گانگستری آمریکایی، بوروکرات‌های سوسیال دموکرات، سوسیالیست و حتی کمونیست نقش بیش‌تری ایفا کرده‌اند.

نشریه‌ی «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» در مسیر منتهی به وقایع ۱۶-۱۵ ژوئن، در برابر فعالان سندیکایی که از این کنفدراسیون جدا شده و «دیسک» را پایه‌گذاری کردند، با عنوان «پایان ماجراجویان، خُسران است» ظاهر می‌شد. امروز هم فعالان «دیسک» طرفدار «گفت‌وگوی اجتماعی» همین گفتمان را در برابر کارگران مبارزه‌جوی طبقاتی به کار برده و کسانی را که از اشغال، اعتصاب و مقاومت حرف می‌زنند به «واقع‌بین» بودن فرامی‌خوانند. از منظر آنان، مسیر واقع‌بینانه، گفت‌وگوی اجتماعی است. با این حال، حتی یک حق یا دستاورد «واقع‌بینانه» وجود ندارد که بدون استفاده از اشغال، اعتصاب، مقاومت و سایر روش‌های مبارزه‌جوی طبقاتی به دست آمده یا حفظ شده باشد و هرگز هم چنین اتفاقی نخواهد افتاد! اگر قرار است یک جنبش سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی تشکیل شود، همان‌طور که در روند منتهی به وقایع ۱۶-۱۵ ژوئن، فعالیت سندیکایی آمریکایی «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» مردود شمرده شد، باید فعالیت سندیکایی از جنس اروپایی امپریالیستی طرفدار گفت‌وگوی اجتماعی هم با همان قطعیت مردود شمرده شود. آموزش‌ها و بودجه‌های کمک به پروژه‌ها از جانب بنیادهای اِبرت و سایر بنیادها باید به نحوی از سندیکاها بیرون انداخته شوند که دوباره باز نگردند.

آموزش سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی: نسل فعالان سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی باید با علم مبارزه‌ی طبقاتی یا اگر بخواهیم آن را با نام خود بخوانیم، با مارکسیسم تعلیم داده شوند. آموزش سندیکایی برای کارگران در وهله‌ی نخست با دیدگاه مبارزه‌ی طبقاتی باید سازمان یابد. آموزش سندیکایی مستلزم محتوایی مبارزه‌جویانه است نه آکادمیک (در اینجا از سازماندهی‌های هتلی بعضی از سندیکاها زرد که کاملاً منحط است و هیچ ربطی به آموزش ندارند، صحبت نمی‌کنیم). فهم آموزشی بوروکراسی، وقتی بر موضوعات عرصه‌ی تاریخ و حقوق تمرکز می‌کند، گرایش به محدودسازی دارد. مثلاً از اشغال کارخانه‌ی کاؤل و وقایع

۱۵-۱۶ ژوئن صحبت می‌شود اما به امروز ربط پیدا نمی‌کنند، یعنی از این موضوع بحث نمی‌شود که امروز برای ایجاد کاول‌های جدید چه باید کرد. حقوق کار و اساس‌نامه‌های سندیکایی بسیار اهمیت دارند اما باید توضیح داده شود که حقوق تنها یک ابزار است. زیرا حقوق در مبارزه‌ی کارگری، تنها وقتی با کنش‌های کارگران پشتیبانی شود، می‌تواند موجب حفظ حقوق کارگران یا دستاوردهایی گردد. زمانی که آموزش‌های حقوقی موجب آگاهی کاذبی نزد کارگر بر این اساس می‌شود که مبارزه‌ی سندیکایی مبارزه‌ی حقوقی است، بوروکرات‌های سندیکایی مطالبات کارگری برآمده از پایین را با گفتن این که «چه می‌توان کرد، اساس‌نامه چنین می‌گوید» به شکل آسان‌تری می‌توانند خاموش کنند. آموزش سندیکایی بر اساس مبارزه‌ی طبقاتی مطلقاً باید با موضوعات روز مرتبط باشد، باید در ساختاری تعبیه شود که روایت تاریخ را با الزامات مبارزه‌ی انضمامی ترکیب می‌کند.

از آن جایی که موضوع آموزش سندیکایی، مبارزه‌ی طبقاتی است، باید کیفیتی علمی یعنی مارکسیستی داشته باشد. بدین معنا که می‌بایست سرمایه‌داری همچون یک نظام، قواعد انباشت سرمایه، استثمار، طبقات، سیاست و بنیادهای علمی دولت توضیح داده شود. برخورداری کارگران از گرایش‌های سیاسی متفاوت مانعی بر سر این راه نیست، زیرا آموزش مارکسیستی، تبلیغات حزبی نیست. علاوه بر این، تجربه نشان داده که مارکسیسم می‌تواند بنیان یک آموزش اقناع‌کننده و کاملاً فهم‌پذیر برای کارگران با هر گرایش سیاسی، حتی راست‌ترین گرایش‌ها، باشد. زیرا «آنچه گفته می‌شود، داستان خود کارگر است». از سوی دیگر، فاصله‌گیری از مارکسیسم در آموزش به معنی بی‌طرفی نیست. بی‌طرفی جایی در مبارزه‌ی طبقاتی ندارد. آموزش بی‌طرفانه و غیرسیاسی، معنایی به جز تزریق ایدئولوژی بورژوازی در انواع گوناگون آن به دست سندیکا و تحت پوشش آموزش سندیکایی به رگ‌های کارگران ندارد.

نهایتاً، اساس بر این است که آموزش سندیکایی در کارخانه‌ها انجام شود. حق آموزش سندیکایی در ساعات کاری در کارخانه باید پیش از هر چیز در قراردادهای جمعی لحاظ شود و برای این حق باید مبارزه کرد. این امر از حیث آموزشی هم بهره‌مندی تعداد بیش‌تر کارگران از آموزش را تا جای ممکن فراهم می‌کند و هم در صورت آموزش در کارخانه و در ساعات کاری موجب می‌شود کارگر از قدرت خویش مطلع گردد، از این جهت اهمیت به غایت فراوانی دارد. آموزش در شعباتی که کارگران داوطلب در آن شرکت می‌جویند، آموزش‌های چند روزه‌ای که جنبه‌ی فعالیت اجتماعی‌شان بر سویه‌ی آموزشی می‌چربد، اگر چه هر کدام ضروری هم باشند، نمی‌توانند جایگزین آموزش در کارخانه شوند.

اتحاد کارگران و برادری/خواهری خلق‌ها: امروزه در ترکیه نمی‌توانید حتی یک کارگر پیشگام یا فعال سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی بیابید که به عضویت در «پ.ک.ک.» متهم نشده باشد. امروز هم مانند دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ که ترکیه به تازگی عضو ناتو شده بود، بادهای ضد کمونیستی با همان شدت به سوی شوونیسم می‌وزند. هژمونی ملی‌گرایانه بر طبقه‌ی کارگر شاغل در مناطق صنعتی در غرب تأثیری به غایت زیاد دارد. به همین دلیل نیز، یافتن خیانت سندیکایی مزین نشده به ادبیات وطن و ملت به نحوی مشابه دشوار است. «در روزهایی که بیش‌ترین نیاز به اتحاد و همبستگی» است، معلوم نیست که چرا حق‌جویی متحدانه‌ی کارگران متهم به خیانت به وطن می‌شود و انتظار می‌رود که میلیون‌ها تهی‌دست، سرنوشت خود را با بورژوازی سهمیم شوند و در روزه‌های دشوار وطن فداکاری به خرج دهند.

در بازی‌ای که سرمایه‌کارگران به راه انداخته، در صف اول از احزاب راست افراطی و ملی‌گرا استفاده می‌کند و احزاب بورژوازی راست و چپ میانه هم به عنوان نیروی کمکی از راه می‌رسند. با این همه، «در مسائل ملی، تمام تفاوت‌ها باید کنار گذاشته شوند». اما در ارتباط با این که مبدا نمایندگان حزب دموکراتیک خلق‌ها برای ملاقات وارد یک مقاومت کارگری شوند و یا در یک گردهمایی کارگری خودی نشان دهند، بی‌درنگ کارزار سیاه‌نمایی شکل می‌گیرد. آنگاه ساختارهای چپ و سوسیالیست در کنار پ.ک.ک. در یک سبد قرار گرفته و با این ادبیات که «تحریک‌کنندگان» از راه رسیدند سعی بر این است تا آنان در نگاه کارگران تحقیر شوند. بوروکرات‌سندیکایی، پیش‌برنده‌ی این کارزار سیاه‌نمایی در میان کارگران است. ضروری است کارگران پیشگام متوجه هدف واقعی و ماهیت طبقاتی این کارزار شوند و با نشان دادن آن به تمام کارگران این تبلیغات سیاه‌نمایانه را نقش بر آب کنند.

تحقق این امر مجدداً با فعالیت سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی ممکن می‌شود. متحدسازی کارگران با زبان‌ها، خاستگاه‌ها و باورهای گوناگون تنها از طریق افزایش کشش مبارزه‌ی طبقاتی امکان‌پذیر می‌شود. اگر هژمونی ملی‌گرایانه از هر طرف بر کلیت طبقه‌ی کارگر تحمیل و مستولی می‌شود، در جهت ایجاد اتحاد کارگران و برادری/خواهری خلق‌ها، انتظار داشتن از هم‌دلی کارگر ترک با کارگر کُرد خیالی واهی است. اتحاد و برادری/خواهری نه از طریق هم‌دلی بلکه به واسطه‌ی دوشادوش ایستادن در مواضع طبقاتی علیه سرمایه ایجاد می‌شود. برادری/خواهری شکل گرفته به صورت خودجوش در حین مقاومت کارگران «تکل» در سال ۲۰۱۰-۲۰۰۹، چشم‌گیرترین نمونه‌ی این موضوع است.

طبعاً لعن و نفرین ملی‌گرایی حاکم بر کارگران، همچون عنصر ارتجاع کلی نیز، اشتباه است. درون این ملی‌گرایی، سویه‌ای فضیلت‌مندانه هم وجود دارد مثل خیرخواهی برای خویش، خانواده و ملت خود. عصبانیت از طبقه‌ی سرمایه‌دار زالوصفت که روی کشور چنبره زده، نفرت از امپریالیسم و صهیونیسم در آگاهی طبقه‌ی کارگر همراه با عناصر ارتجاعی، شکلی پیچیده و متناقض یافته است. تفکیک عناصر مترقی از ارتجاعی ضرورت دارد. اگر کارگران پیشگام، مدافع برادری/خواهری خلق‌ها نباشند، واضح است که تأثیر شوونیسم در میان توده‌ی گسترده‌ی کارگران از میان نخواهد رفت.

علاوه بر این، صرف این که ایدئولوژی‌های ملی‌گرایانه و ارتجاعی در گفتمانی عوام‌فریبانه و انحرافی به کار گرفته می‌شوند، فاصله‌گیری از مبارزه‌ی ضد امپریالیستی و ضد صهیونیستی نیز خطایی بزرگ است. در این چهارچوب، مشاهده می‌کنیم که جنبش سوسیالیستی در نتیجه‌ی الحاق به حزب دموکراتیک خلق‌ها این عرصه را تماماً در اختیار عوام‌فریبی ارتجاعی گذاشته است. نگرش سیاسی طرفدار امپریالیسم و صهیونیسم جنبش‌کردی همچون یک کل و حزب دموکراتیک خلق‌ها به عنوان جزئی از آن، علاوه بر تأثیر شوونیستی موجب شده که مبارزه‌ی به حق خلق‌کرد نیز بی‌اعتبار شود.

پیشگام طبقه، در این شرایط برادری/خواهری خلق‌ها را صرفاً با دفاع از حزب دموکراتیک خلق‌ها و سیاست آن و دنباله‌روی از آن نمی‌تواند ایجاد کند.

شاهدیم که ساختارهای سندیکایی که حزب دموکراتیک خلق‌ها در آن تأثیر دارد، در معنای محدود، تبدیل شدن تریبون‌ها به فضایی برای خطاب سیاست جنبش‌کردی نیز فایده‌ای در جهت برادری/خواهری خلق‌ها نداشته است. برای مثال، در معنای محدود کلمه، سندیکایی که در عرصه‌ی مبارزه‌ی سندیکایی فعالیت ندارد،

و به خاطر آن‌که در مدیریت آن اعضای حزب دموکراتیک خلق‌ها وجود دارند در رابطه با مسئله‌ی کُردی فعالیت‌ی نامتناسب از خود نشان می‌دهد، هر چقدر هم که آن فعالیت‌ها به حق و مشروع باشند، در میان کارگران عضو سندیکا گامی در جهت آگاهی‌یابی حول برادری/خواهری خلق‌ها بر نمی‌دارد. برعکس، موجب می‌شود این سندیکاها به روی ضدّ تبلیغات شوونیستی گشوده شوند. در حالی که اگر سندیکایی وجود داشته باشد که در طول مبارزه اعتماد و وفاداری اعضای خود را کسب کند، زمانی که به خاطر دفاع از برادری/خواهری خلق‌ها از جانب دولت تحت فشار قرار بگیرد، کارگران فارغ از دیدگاه‌هایشان از سندیکای خود پشتیبانی کرده و اتحاد مبارزاتی کارگران تُرک و کُرد بر روی زمینی مستحکم شکل می‌گیرد.

از اتحاد کارگران و برادری/خواهری خلق‌ها باید همچون ضرورت مبارزه علیه سرمایه، امپریالیسم و صهیونیسم، همچون ضرورت اتحاد صفوف ستم‌دیدگان و تحکیم‌شان دفاع کرد. دست‌کم مادامی که پیشگام طبقه‌ی کارگر از طریق آموزش به این آگاهی انترناسیونالیستی و ضدّ امپریالیستی نرسد، نباید فراموش کرد که در حیاتی‌ترین ادوار تشدید مبارزه با سرمایه، طبقه در برابر تحریک‌های شوونیستی، شکننده و آسیب‌پذیر خواهد بود.

جبهه‌ی متحد کارگری: می‌دانیم که در روند منتهی به وقایع ۱۶-۱۵ ژوئن، جداشدگان از «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» با دیدگاه و عمل مبارزه‌ی طبقاتی از طریق پایه‌گذاری حزب کارگر ترکیه و «دیسک» به سوی مسیری سوسیالیستی گام برداشتند. این گرایش با مبارزات طبقاتی اوج گرفته در جهان و فضای ایدئولوژیک ناشی از پیروزی‌های خلق‌های ستم‌دیده‌ی چین، کُره، کوبا و ویتنام در برابر امپریالیسم در سراسر دنیا مطابقت داشت. اما «دیسک» هرگز به لحاظ هویتی سندیکای کارگران چپ‌گرا نشد. اجازه دهید دوباره تأکید کنیم که «دیسک» همراه با «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» تأثیر بسزایی بر روحیه‌ی کارگران داشت. در برابر، ضدّ سندیکای تأسیس شده در مقابل «دیسک» به نام «میسک» (کنفدراسیون سندیکاهای کارگری ملی گرا) نیز تنها در قالب سازه‌ای حاشیه‌ای باقی ماند که فقط کارگران عضو «حزب حرکت ملی گرا» را درون خود گنجانده و در قالب سازمان جانبی این حزب فعالیت کرد.

امروزه «دیسک» هنوز هم خصلت فراگیر خود را تا حد مشخصی در بخش خصوصی که در آن، عضویت در سندیکا موضوع مبارزه‌ی طبقاتی است، حفظ کرده است. اما این خصلت، همان قدر که در سندیکاهای عضو «دیسک» مثل سندیکای «فلزکاران متحد» دیده می‌شود، در سندیکاهای عضو «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» نیز همانند سندیکای «کارگران نفت»، «تومتیس»، «درینکس» و یا سندیکاهایی از قبیل «کارگران مواد غذایی تک» نیز مشاهده می‌شود. گاهی در شعبات وابسته به سندیکای «کارگران حق» نیز مواردی دیده می‌شود که کارگرانی با گرایشات سیاسی متفاوت، کنش‌های مبارزه‌ی طبقاتی را در سندیکاهای خود پیاده می‌کنند. آن‌چه ضرورت دارد، تقویت و گسترش فهم و کنش‌های مبارزه‌جویی طبقاتی بدون لحاظ کردن تفاوت در کنفدراسیون‌هاست. در برابر، انشعاب و صف‌بندی کنفدراسیون‌ها بر اساس گرایشات سیاسی، برعکس، مانعی در مقابل فعالیت سندیکایی مبارزه‌جویی طبقاتی است.

دلیل آوری «دیسک»، مبنی بر این‌که تأثیر سیاسی حزب جمهوری‌خواه خلق تا حدی زیاد و تأثیر سیاسی حزب دموکراتیک خلق‌ها تا حدی کم در آن قدرتمند است، برای عدم ورود به تحصن مشترک با «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» و سندیکای «کارگران حق» به غایت آسان است. عکس این هم صادق است،

در «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» و سندیکای «کارگران حق» که تا حد زیادی تأثیر حزب عدالت و توسعه و تا حد کمی تأثیر حزب حرکت ملی گرا شدیداً احساس می‌شود نیز اوضاع بر همین منوال است. اگر زمانی این کنفدراسیون‌ها پای بیانیه‌ای مشترک را امضا کنند، باید این را همچون دستاوردی بزرگ دید. کجاست «پلتفورم کار» برای پُر کردن میادین در اعتراض به قانون بازنشستگی، صندوق بین‌المللی پول و خصوصی‌سازی‌ها؟ کجاست سازماندهی‌های مشترک برای جشن گرفتن یکم می در میدان تقسیم؟ فهمیدن این‌که سرمایه از این وضعیت به غایت خرسند است نباید چندان دشوار باشد. سازمان‌های کارفرمایان، «توسیاد»ها (انجمن صنعت‌گران و تجار ترکیه)، «تیسک»ها (کنفدراسیون سندیکاهای کارفرمایان ترکیه)، گروه‌هایی‌های گفت‌وگوی اجتماعی خود با حمایت اتحادیه‌ی اروپا را همراه با «دیسک» برگزار می‌کنند، زمانی که اتحاد و همبستگی ملی ضروری می‌شود، «دیسک» به همراه «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» و سندیکای «کارگران حق» بیانیه منتشر می‌کنند ... همه‌ی این‌ها به نقطه‌ی یکسانی ره می‌برد. صف‌بندی‌های سیاسی ساختگی که معادلی در واقعیت مبارزه‌ی طبقاتی ندارند، موجب می‌شوند که ساختارهای سندیکایی یا پشت کلیت سرمایه، و یا پشت سر فراکسیون‌های مختلف غرب‌گرا، لائیک، بربهای آناتولی، اسلام‌گرا و غیره قرار گیرند.

پاسخ کارگران پیشگام به این امر باید جبهه‌ی متحد کارگری باشد. کارگران پیشگام، نمایندگان محل کار، مسئولان و متخصصان سندیکایی و تمام عناصر دارای گرایش مبارزه‌ی طبقاتی بدون تفکیک کنفدراسیونی باید حول دستورکارهای طبقاتی در قالب کنش متقابل، همبستگی و هماهنگی جمع شوند و این رابطه باید در شکل یک جبهه‌ی متحد ترکیب شود. مقاصد و برنامه‌های مسئولان سندیکایی هر چه می‌خواهد باشد، کنفدراسیون‌ها باید برای فعالیت مشترک بر اساس دستورکارهای عاجل طبقه فراخوانده شده و وادار به این کار شوند. قابل اعتماد نبودن مسئولان سندیکایی این ضرورت را از میان نمی‌برد. به همان اندازه که مسئولان سندیکا غیرقابل اعتمادند، می‌بایست فراخوان جبهه‌ی متحد هم نیرومندتر باشد و با صدایی بلند بیان گردد، و به همان میزان نیز باید به منظور ایجاد و تقویت پیوندهای متقاطع میان کارگران پایگاه کنفدراسیون‌ها کوشش به خرج داد.

نتیجه‌گیری

قیام کارگری ۱۶-۱۵ ژوئن ۱۹۷۰، همچون عظیم‌ترین و باشکوه‌ترین اکسیون طبقه‌ی کارگر ما در برابرمان حضور دارد. وقتی به روزهای این مبارزه‌ی شکوهمند می‌نگریم، عجز خودمان را هم می‌بینیم که پنجاه سال است که ناتوان از بسیجی در همان ابعاد هستیم. بورژوازی هم آن‌چه نتوانست در ۱۶-۱۵ ژوئن انجام دهد، با کودتای نظامی ۱۲ مارس، و کاری که در آن‌جا هم نیمه‌تمام گذاشت، با دیکتاتوری نظامی ۱۲ سپتامبر انجام داد و هجوم طبقاتی خود را به شکلی فزاینده تداوم بخشیده است. بورژوازی در برابر طبقه‌ی کارگر نه فقط با چوب و چماق بلکه با زهرهای ایدئولوژیک هم اعلام جنگ کرده است. با چماق ۱۲ سپتامبر، یعنی سالیانی که «دیسک» تعطیل شد، نتوانستند مبارزه‌ی طبقاتی را نابود کنند. با اکسیون‌های بهار ۱۹۸۹ و اعتصاب معدن‌چیان زونگولداک و نیز راه‌پیمایی آنکارا روزهای ترس و لرز بورژوازی دوباره از راه رسید.

و «دیسک» در ۱۹ ژانویه ۱۹۹۲ بازگشایی شد. «دیسک» که با اعتصابات کاول، زونگولداک و پاشاباغچه که پیشگام تأسیس آن بودند مهر خود را بر مبارزه‌ی طبقاتی کوبیده، که با ۱۶-۱۵ ژوئن، در برابر کودتاها و

فاشیسم گشاینده‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ به واسطه‌ی ده سال مبارزه تیشه به ریشه‌ی سرمایه زده؛ همان «دیسکی» که در هنگام کودتای ۱۲ سپتامبر، موجب شد تا رئیس «کنفدراسیون سندیکا‌های کارفرمایان ترکیه» بگوید که «تا به امروز کارگران می‌خندیدند، از این به بعد ما خواهیم خندید»، پس از گذشت ۲۸ سال از بازگشایی خود چه کرده است؟ «دیسکی» که در ۱۹۹۲ دوباره فعالیت خود را از سر گرفت، آیا همان «دیسک» ۱۶-۱۵ ژوئن بود؟ مواردی که در این مقاله توضیح داده شد باید نشان داده باشند که چنین چیزی هرگز اتفاق نیفتاد. اما حمله‌ی سرمایه هرگز متوقف نمی‌شود، جریان زندگی و مبارزه، کارگران را به سمت فعالیت سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی، و ایجاد کاول‌ها و ۱۵-۱۶ ژوئن‌های دیگر فرامی‌خواند.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

فصل‌نامه‌ی نظری/سیاسی مارکسیسم انقلابی:

15-16 Haziran'dan metal mücadelesine sınıf mücadelecisi sendikacılık, Levent Dölek, Devrimci Marksizm, Sayı: 43, Yaz 2020, pp. 55-70.

یادداشت‌ها

۱. برای آشنایی بیش‌تر می‌توانید به سایت دوزبانه‌ی این نشریه و آرشیو به‌روز آن در آدرس پیش‌رو مراجعه کنید: (<http://www.devrimcimarksizm.net>).
۲. ر.ک. «سرمایه»ی مارکس در ترکیه، سونگور ساوران و احمد توناک، سایت نقد؛ طبقه، دولت و دین در ترکیه در کتاب نولیرالیسم، ظهور سرمایه‌ی اسلام‌گرا و حزب عدالت و توسعه، ویراستاران: نشه‌جان بالکان، ارول بالکان، احمد اونجو، نشر اینترنتی منجنیق؛ برآمدن ترکیه‌ی اردوغان (پیش‌گفتاری بر ترجمه‌ی فارسی)، ترجمه‌ی آیدین اخوان، سایت میدان.
۳. دیدگاه‌های مبارزه‌ی سندیکایی مورد بحث در این مقاله، سندیکا‌های کارگران بخش عمومی را در بر نمی‌گیرند؛ سندیکا‌هایی که هم از حیث تفاوت اساس‌نامه‌های قانونی و هم از منظر پوشش‌های مبارزه و ساختار سندیکایی باید به صورت جداگانه و تفصیلی به آن‌ها پرداخت.
۴. باید نقش «کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگری ترکیه» و سندیکای «کارگران حق» را در بستر نظم جدیدی فهم کرد که دیکتاتوری نظامی کودتای ۱۲ سپتامبر پایه‌گذارش بود، آن هم در جهت انتقام‌جویی طبقاتی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در عرصه‌ی سندیکایی. این پدیده را مشخصاً با تمرکز بر بخش فلز و مثال‌های مبارزات فلزکاران در برابر نظم سندیکایی محصول کودتای ۱۲ سپتامبر بررسی کرده بودیم. بنگرید به «مبارزه‌ی نان و آزادی کارگران فلزکار»، نشریه‌ی مارکسیسم انقلابی، شماره ۴۲-۴۱، زمستان-بهار ۲۰۲۰.
۵. این بنیاد، به نام رهبر تاریخی جناح راست سوسیال دموکراسی آلمان یعنی فردریش ابرت پایه‌گذاری شده است. ابرت در ۱۹۱۸ به انقلاب آلمان خیانت کرد و کسی است که به منظور انهدام خیزش انقلابی در برلین، نیروهای شبه‌نظامی ارتجاعی و ملی‌گرا را منصوب کرد و قاتل بالفعل دو رهبر انقلابی بزرگ جنبش کارگری آلمان و جنبش کارگری انترناسیونالیستی، رزا لوکزامبورگ و کارل لیبنکشت است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Jd>



گروندریسه، یا دیالکتیک زمان کار و زمان آزاد

۲۳ سپتامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: ارنست مندل

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

توضیح «نقد»: به مناسبت انتشار ترجمه‌ی تازه‌ای از گروندریسه – اثر مهم و بسیار ارزنده‌ی کارل مارکس – به زبان فارسی، «نقد» با انتشار نوشتار پیش رو، مجموعه‌ای از جستارها و ارزیابی‌ها پیرامون این اثر را منتشر خواهد کرد. مشارکت پژوهشگران و علاقمندان، از راه تالیف و ترجمه، برای هرچه بارورتر ساختن این مجموعه، بی گمان جای خوشحالی است.

گروندریسه‌ی نقد اقتصاد سیاسی (خطوط عمده‌ی نقد اقتصاد سیاسی) که همراه با **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** بالاترین نقطه‌ای را مشخص می‌کنند که کار اقتصادی مارکس قبل از **سرمایه** به آن دست یافته بود، مجموعه‌ای عظیم از واکاوی‌های اقتصادی را تشکیل می‌دهد. **گروندریسه** به عنوان مطالعات مقدماتی برای **سرمایه**، یا دقیق‌تر به عنوان گسترانیدن واکاوی سرمایه‌داری در همه‌ی جنبه‌های آن که بنا بود اثر استادانه‌ی مارکس از آن پدید آید، هم حاوی خمیرمایه‌هایی است که مارکس در همه‌ی نوشته‌های اقتصادی بعدیش به کار برد و هم عناصر بسیار زیادی که قرار نبود به عنوان خمیرمایه برای آثار بعدی به کار آید. احتمالاً دو دلیل برای این تمایز وجود دارد. در وهله‌ی نخست، می‌دانیم که مارکس نتوانست کار خویش را

در زمینه‌ی واکاوی عام همه‌ی عناصر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری کامل کند. در طرح اولیه‌ی او که سابقه‌ی آن به زمانی می‌رسید که **گروندریسه** را نوشت، واکاوی سرمایه قرار بود با واکاوی مالکیت ارضی، کار مزدی، دولت، تجارت خارجی و بازار جهانی دنبال شود. فقط یک‌ششم از همه‌ی آن‌چه طرح‌ریزی شده بود عملاً انجام شد، و حتی با این همه جلد چهارم **سرمایه (نظریه‌های ارزش اضافی)** [۱] از بخش اول خود فراتر نرفت. متخصصان می‌توانند تا بی‌نهایت بحث کنند که چرا مارکس در ۱۸۶۶ طرح اولیه را به نفع پرداختن فقط به سرمایه در چهار بخش یعنی فرایند تولید سرمایه؛ فرایند گردش سرمایه؛ وحدت این فرایندها، یا سرمایه و سود؛ و تاریخ انتقادی نظریه‌های سیاسی کنار گذاشت. [۲] با این همه، در **گروندریسه** شماری اظهارات با بالاترین اهمیت درباره‌ی مالکیت ارضی، کار مزدی، تجارت خارجی و بازار جهانی وجود دارد که در هیچ یک از چهار جلد **سرمایه** یافته نمی‌شود. دانه‌های بسیار زیادی در متن **گروندریسه** وجود دارند که فرصت نیافتند گل دهند، اما با این همه غنای آن‌ها سرچشمه‌ی انگیزشی است مداوم برای اندیشه‌ورزی مارکسیست‌های کنونی و آینده.

در وهله‌ی دوم، روش ارائه‌ی استفاده‌شده در **گروندریسه** «انتزاعی» تر، استنتاجی تر، از سرمایه است، و در حالی که مطالب روشنگر بسیار کم‌تر است، از سوی دیگر گریززدن، به ویژه در زمینه‌ی تاریخ، یا گشودن پنجره‌ای به آینده که در روایت نهایی **سرمایه** حذف شد، بسیار بیش‌تر است، و گاهی بی‌نهایت غنی هستند و افزوده‌های واقعی به نظریه‌ی مارکسیستی درباره‌ی مسائل اجتماعی و اقتصادی به شمار می‌آیند. روسدولسکی، یکی از مراجع اصلی درباره‌ی مارکس، در این رابطه ذکر می‌کند که انتشار **گروندریسه**، «مکاشفه‌ای راستین» است که «به تعبیری ما را به آزمایشگاه اقتصادی مارکس وارد می‌کند و همه‌ی نبوغ، همه‌ی راه‌های پریچ‌وتاب روش او را آشکار می‌کند.» [۳]

پیش‌تر افزوده‌های اساسی به تکوین نظریه‌ی مارکسیستی را که می‌توان در **گروندریسه** یافت نظیر تکمیل نظریه‌های ارزش، ارزش اضافی و پول را متذکر شدم. به این موارد باید تکمیل ابزارهای واکاوی را که مارکس از مکتب کلاسیک اقتصاد سیاسی به ارث برده بود افزود. به این ترتیب در **گروندریسه** است که برای نخستین بار تمایز دقیق بین سرمایه‌ی ثابت (که ارزش آن توسط نیروی کار حفظ می‌شود) و سرمایه‌ی متغیر (که ارزش آن افزایش می‌یابد) (ص. ۲۸۹)؛ ارائه‌ی ارزش کالا به عنوان مجموع سه عنصر یعنی سرمایه‌ی ثابت، سرمایه‌ی متغیر و ارزش اضافی $(c+v+s)$ (ر. ک. به ویژه به صص. ۲۱۹-۳۴۳)؛ رشد مجموع سالانه ارزش اضافی با کوتاه‌کردن دورپیمایی گردش سرمایه (صص. ۴۱۷-۴۱۸)؛ تقسیم ارزش اضافی به ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی (صص. ۳۱۱-۳۱۲) و این موضوع حتی در شکل تمایز بین کار اضافی مطلق و نسبی (صص. ۲۶۴-۲۶۵)؛ کل نظریه‌ی هم‌ترازی نرخ سود (صص. ۲۱۷-۳۶۲)؛ و غیره ظاهر می‌شود.

در واقع، تنها عناصر نظریه‌ی اقتصادی مارکس که در شکل بالیده‌ی خود در **گروندریسه** یافت نمی‌شوند، نظریه‌ی گرایش نزولی نرخ سود میانگین (گرچه مارکس به شیوه‌ی پیچیده‌تر در صص. ۲۸۳-۲۸۹ آن را توضیح می‌دهد) همراه با مسئله‌ی بازتولید است. [۴]

به‌ویژه بخش‌هایی از **گروندریسه** که برای نگارش سرمایه استفاده نشد، شایسته‌ی بررسی جدی است، و در اینجا باید به قطعه‌ای از نامه‌ی مارکس به انگلس مورخ ۱۴ ژانویه ۱۸۵۸ رجوع کنم که درست در وسط نگارش **گروندریسه** نوشته شد و در آن بنیانگذار سوسیالیسم علمی اظهار کرد: «در روش پرداختن،

این واقعیت که برحسب تصادف دوباره نگاهی به منطق هگل انداختم، کمک بزرگی به من بوده است — فرایلیگرات چند مجلد از هگل را یافته که دراصل به باکونین تعلق دارد و آن‌ها را به عنوان هدیه برایم فرستاد.» [۵] به نظر انکارناپذیر می‌رسد که غنای خارق‌العاده‌ی واکاوی مارکس و ارائه‌ی شماری از «جفت‌های دیالکتیکی» مانند «کالا و پول»، «ارزش مصرفی و ارزش مبادله»، «سرمایه و کار مزدی»، «زمان کار و اوقات فراغت»، «کار و ثروت» که گروندریسه سرشار از آن است، اگر نگوییم مستقیماً، اما دست‌کم محرک دومین مواجهه‌ی نویسنده با مرشد قدیمی‌اش بوده است.

وادر می‌شویم این تجربه‌ی مارکس را با دومین مواجهه‌ی لینن با هگل (سپتامبر- دسامبر ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵) مقایسه کنیم که بلافاصله از پی آن غنی‌ترین دوره‌ی اندیشه‌ورزی نظری لینن فرا رسید که به نگارش *امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری و دولت و انقلاب انجامید*. چنانکه خود مارکس اعلام کرد، و همانطور که لینن به مناسبت‌های مختلف تأکید کرد، در واقع کارکرد روش دیالکتیکی پژوهش در مسائل اقتصادی که با مارکس آغاز شد، به او امکان داد تا دست به کشفیات اصلی اقتصادی خود بزند. به مدد این روش بود که او پدیده‌های اقتصادی را در کل بافتاری (شیوه‌ی تولید، مناسبات تولید) قرار داد که با تضادهای درونی‌اش به حرکت در می‌آمد. به مدد این روش نیز بود که او توانست به وضوح سرشت تاریخی متعین پدیده‌های اقتصاد کالایی و «مقولاتی» که بازتاب این اقتصاد و فقط به یک دوره‌ی خاص تاریخ انسان منحصر بودند، درک کند. [۶]

به دشواری می‌توان تعیین کرد که کدام یک ارزشمندتر است: این قطعات درخشان واکاوی که قدرت پیشگویانه‌ی یک نابغه را دارد، یا فراز تاریخی که به نحو چشمگیری مکمل بخش‌های تاریخی *سرمایه* است. چنانکه پیش‌تر اشاره شد، مارکس در *گروندریسه* میان مقوله‌ی عام «ارزش اضافی» و شکل‌های خاصی که در آن ظاهر می‌شود، تمایز قائل شد. او همچنین میان ارزش اضافی که تصادفاً در خلال فرایند گردش، در *نتیجه‌ی مبادله‌ی نابرابر*، پدیدار می‌شود و ارزش اضافی که در خلال فرایند تولید ایجاد می‌شود، تمایز قائل شد. فرایند قبلی مقدم بر ظهور شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است در حالی که فرایند بعدی فقط می‌تواند درون آن ایجاد شود. مارکس به‌صراحت از «کلاهدرداری در مبادله» سخن می‌گوید که توضیحی است بر خاستگاه سود سرمایه‌ی بازرگان در جوامع پیشاسرمایه‌داری. [۷] و فراموش نکرد خاطرنشان کند که مبادله‌ی ناهم‌ارزها می‌تواند باردیگر تحت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، نه صرفاً در مبادله میان سرمایه و کار بلکه همچنین در مبادله بین ملت‌های متفاوت، در تجارت بین‌المللی ظاهر شود. از اینجاست اظهارنظر مناسب مارکس که هم تلقی او را از بحران‌ها روشن می‌کند، تلقی‌ای که از ریشه با برداشت رزا لوکزامبورگ متفاوت است، [۸] و هم تلقی او را از تجارت جهانی سرمایه‌داری به عنوان وسیله‌ای برای استثمار از مردمان کم‌تر توسعه‌یافته: «...نه فقط سرمایه‌داران منفرد، بلکه کشورها نیز می‌توانند کماکان با یکدیگر به مبادله بپردازند و کماکان مبادله را در مرتبه‌ای دائماً صعودی تکرار کنند، بی‌آن‌که ضرورتی داشته باشد به این دلیل سودی همسان و یکنواخت داشته باشند. یک کشور می‌تواند کماکان بخشی از کار مازاد کشور دیگر را تصرف کند، بی‌آن‌که به ازایش پس بدهد؛ تمایز صرفاً در این است که اینجا سنجه‌ی ارزش مبادله بین سرمایه‌دار و کارگر نیست.» [۹]

برخی از جذاب‌ترین قطعات در *گروندریسه* چنانکه متذکر شدیم، به دیالکتیک زمان در دسترس / زمان کار /

زمان آزاد مربوط می‌شود. مارکس می‌نویسد: «سرانجام همه‌ی اقتصاد به صرفه‌جویی زمان تحویل می‌شود» و توضیح می‌دهد که این قاعده همان‌قدر به جوامع طبقاتی مربوط است که به جامعه‌ای که تولید را تحت کنترل جمعی قرار داده است: «اگر ما تولید اشتراکی را پیش‌فرض قرار دهیم، عامل زمان طبعاً اساسی باقی می‌ماند. هرچه جامعه نیازمند زمان کم‌تری برای تولید غله، دام و غیره باشد، زمان بیش‌تری برای سایر تولیدات، مادی یا معنوی، در اختیار خواهد داشت. همانگونه که همه‌جانبگی تکامل فرد، لذت‌ها و فعالیت‌هایش به صرفه‌جویی در زمان وابسته است... جامعه همچنین باید وقت خود را به نحو مناسبی به تحصیل تولیدی اختصاص دهد که با کل نیازهایش منطبق باشد، همان‌طور که فرد باید وقت خود را به نحوی درست و به نسبت‌هایی مناسب به کسب دانش اختصاص دهد یا شایستگی و توانایی خود را در انجام کارهایی که از او انتظار می‌رود، ارتقا بخشد. بنابراین، تنظیم زمان و نیز توزیع بابرنامه‌ی زمان کار در شاخه‌های گوناگون تولید، نخستین قانون اقتصادی بر پایه‌ی تولید اشتراکی است.» [۱۰]

مارکس ادامه می‌دهد: «در آنجا [صرفه‌جویی در زمان] به قانونی با درجات بسیار بالایی از اهمیت تبدیل می‌شود. اما این امر اساساً با سنجش ارزش‌های مبادله‌ای (کارها یا محصولات کار) توسط زمان کار متفاوت است. کارهای افراد در یک شاخه‌ی تولید، و انواع متفاوت کار، نه تنها به لحاظ کمی، بلکه به لحاظ کیفی نیز متفاوت‌اند. پیش‌فرض تفاوت صرفاً کمی چیزها چیست؟ همانی کیفیت‌شان. بنابراین، [پیش‌فرض] سنجش کمی کارها، هم‌ترازشان، همانی کیفیت‌شان است.» [۱۱]

بعداً مارکس به این مسئله‌ی بنیادی صرفه‌جویی در زمان کار باز می‌گردد و ایده‌های کلیدی «زمان کار لازم» و «زمان کار اضافی، زمان کار زائد و زمان کار در دسترس» را مطرح می‌کند: «کل تحول ثروت استوار است بر آفرینش کار مازاد و قابل تصرف. نسبت بین زمان کار لازم و زمان کار زائد (در نخستین نگاه، از منظر کار لازم، چنین {یعنی زائد} است) در طی مراحل گوناگون تحول و توسعه‌ی نیروهای بارآور دگرگون می‌شود. در مراحل ابتدایی مبادله، انسان‌ها چیزی جز زمان کار زائد خود را با یکدیگر مبادله نمی‌کنند؛ این زمان، معیار و سنجه‌ی مبادله‌شان است و بنابراین، گستره‌اش محدود است به محصول زائدشان. در تولید متکی به سرمایه، وجود زمان کار لازم منوط و مشروط است به ایجاد زمان کار زائد.» [۱۲]

مارکس این نظر را در صفحات بعد از این قطعه در *گروندریسه* بسط و توضیح می‌دهد که سرمایه‌داری عملاً می‌کوشد تا جمعیت کارکن را — یعنی شمار افرادی را که برای آن‌ها کار لازم تضمین شده است — فقط تا حدی افزایش دهد که این افراد همچنین کار اضافی، «کار زائد» را از منظر خود کارگران، به‌بار آورند. از این‌روست گرایش سرمایه به توسعه کل جمعیت و کل «جمعیت مازاد» (ارتش ذخیره‌ی صنعتی) که این وظیفه را به دوش دارد اطمینان دهد جمعیت کارکن «کار زائد» را برای سرمایه فراهم می‌کند: ارتش ذخیره‌ی صنعتی مزدها را کاهش می‌دهد و از این طریق بر ارزش اضافی که چیزی جز «کار زائد» از منظر کارگر نیست، می‌افزاید.

آشکارا این فقط یک جنبه از مسئله است. مارکس همچنین بر جنبه‌ی دیگر «کار زائد» تأکید می‌کند، این واقعیت که با توجه به رشد و تحول افراد «کار زائد» منبع تلذذ و ثروت است. اما این امر در ابتدا فقط برای بخشی از جامعه صادق است و آن فقط مشروط است به این‌که به کار اجباری برای بخش دیگر جامعه بدل شود: «سیر تکوین جامعه به‌هیچ‌روی چنین نیست که چون فردی نیاز اضطراری‌اش را ارضا کرد، پس به ایجاد

مازاد می‌پردازد؛ بلکه از آن‌روست که یک فرد یا طبقه‌ای از افراد ناگزیر شده بیش از آنچه برای ارضای نیاز اضطراری‌اش لازم است، تولید کند؛ از آن‌روست که کار مازاد در یک‌سو، واضع فراغت و ثروت مازاد در سویه‌ی دیگر است. واقعیت این است که تکوین و توسعه‌ی ثروت فقط در این تضادها وجود واقعی دارد: بالقوه، تکوین و توسعه‌ی ثروت همانا امکان سپری کردن و غلبه بر این تضادهاست.» [۱۳]

بدین‌سان می‌بینیم که دیالکتیک «زمان کار لازم/زمان کار مازاد/زمان آزاد در تکوین و تحول و فراروی از همه‌ی تناقض‌های درونی‌اش نمایان می‌شود؛ زیرا رشد و توسعه‌ی کار مازاد همچنین، دست‌کم در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بر رشد و توسعه‌ی عظیم نیروهای بارآور دلالت می‌کند و این «مأموریت متمدن‌کننده»ی اجتناب‌ناپذیر آن است. فقط بر این پایه است که جامعه‌ی جمع‌باور می‌تواند کل کار روزانه را به حداقل برساند، کار روزانه‌ای که بدون آن می‌باید توسعه‌ی تمام‌عیار توانمندی‌های هر فرد را سرکوب یا مثله کند.

رشد و توسعه‌ی کار مازاد توسط طبقه‌ی کارگر نقداً در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر رشد و توسعه‌ی زمان آزاد سرمایه‌دار دلالت می‌کند: «این واقعیت که کارگر باید زمان مازادی کار کند، برابر است با این که سرمایه‌دار نباید کار کند؛ نتیجه گرفته می‌شود که زمان او به عنوان نازمان کار وضع می‌شود، و این که او حتی زمان لازم هم کار نمی‌کند. کارگر باید زمان مازادی کار کند تا اجازه داشته باشد زمان کار لازم برای بازتولید خودش را شئیت بخشد، یعنی به ارزش یا به چیز مبدل کند. از سوی دیگر، بنابراین زمان کار لازم سرمایه‌دار نیز زمان آزاد است، زمانی که برای معاش بی‌واسطه‌اش لازم نیست. چون کل زمان آزاد، زمان رشد آزادانه است، سرمایه‌داران زمان آزادی را که کارگران برای جامعه، یعنی تمدن، می‌آفرینند، غصب می‌کنند.» [۱۴]

توسعه‌ی سرمایه‌ی پایا که به نظر می‌رسد «مأموریت تاریخی» شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باشد، خود شاخص و بازتابی است از درجه‌ی ثروت اجتماعی. «موضوع تولیدی که مستقیماً معطوف به ارزش مصرفی و به همین منوال، مستقیماً معطوف به ارزش مبادله‌ای است، خود محصولی است که به قصد مصرف تولید می‌شود. جزیی از تولید که معطوف به تولید سرمایه‌ی پایاست، اشیای بی‌واسطه‌ی تمتع یا ارزش‌های مبادله‌ای را تولید نمی‌کند؛ دست‌کم بلافاصله ارزش‌های مبادله‌ای تحقق‌پذیر تولید نمی‌کند بنابراین، به سطح بارآوری‌ای متکی است که پیشتر به دست آمده، متکی است به جزء صرف زمان تولیدی که برای تولید بی‌واسطه کافی باشد، یعنی جزء بزرگ فزایندهایی از زمان تولید در تولید وسایل تولید به کار برده می‌شود. پیش‌فرض چنین امری این است که جامعه می‌تواند منتظر بماند.» [۱۵] می‌تواند جزء بزرگی از ثروتی را که قبلاً خلق شده، هم از تمتع بلاواسطه و هم از تولیدی که قصدش تمتع بلاواسطه است بیرون بکشد و آن را برای کاری به کار بگیرد که (در چارچوب خود فرآیند تولید مادی) بلاواسطه بارآور نیست.

برای این که جامعه قادر به انجام چنین کاری باشد، بارآوری و مازاد نسبی باید از قبل به سطح معینی رسیده باشند و درحقیقت، سطحی که مستقیماً متناسب با مقیاسی باشد که بر اساس آن سرمایه‌ی در گردش به سرمایه‌ی پایا مبدل می‌شود. همانطور که مقدار کار مازاد نسبی به بارآوری کار لازم متکی است، مقدار زمان کار اعمال‌شده در تولید سرمایه‌ی پایا ... نیز به بارآوری زمان کاری متکی است که قصدش تولید مستقیم محصولات است.» [۱۶]

اما به میزانی که سرمایه‌داری این سرمایه‌ی پایا، این فناوری علمی را به شیوه‌ای غنی و پیچیده رشد می‌دهد، تولید به معنای اخص کلمه از کار انسانی مستقل می‌شود. مارکس در اینجا خودکارسازی بیش از پیش

فزاینده و آینده‌ی درخشانی را که برای بشر سوسیالیستی در پی دارد پیش‌بینی می‌کند: «به میزانی که صنعت بزرگ‌مقیاس توسعه می‌یابد، آفرینش ثروت واقعی بیش‌تر به نیروی عاملانی که در خلال زمان کار به جریان انداخته می‌شوند اتکا می‌کند تا به به زمان کار و کمیت کار اعمال‌شده. و نیروی آن‌ها — کارآیی قدرتمندشان — به‌نوبه‌ی خود هیچ رابطه‌ای با زمان کار بی‌واسطه‌ای که تولیدشان می‌ارزد ندارد، بلکه به سطح عام توسعه‌ی علم و پیشرفت فن‌آوری، یا به کاربرد علم در تولید متکی است... ثروت واقعی در عوض در بی‌تناسبی عظیم بین زمان کار اعمال‌شده و محصول آن — که صنعت بزرگ‌مقیاس آن را نشان می‌دهد — و به همین منوال در بی‌تناسبی کیفی بین کاری تحویل‌یافته به تجرید محض و نیروی فرآیند تولید که بر آن نظارت دارد، بروز می‌کند. کار دیگر حتی گنجیده در فرآیند تولید ظاهر نمی‌شود، بلکه انسان خود را به آن فرآیند به‌مثابه ناظر و تنظیم‌کننده‌اش مرتبط می‌کند.» [۱۷]

این گام عظیم رو به جلو در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به شکل تضادی عظیم ظاهر می‌شود: هر چه تولید بلاواسطه‌ی ثروت انسان از زمان کار انسان رها شود، آفرینش موثرتر آن تابع تصرف خصوصی کار مازاد انسانی است که بدون آن بهره‌برداری سرمایه و کل تولید سرمایه‌داری ناممکن می‌شود. اما این تضاد فقط فروپاشی تولید سرمایه‌داری، تولید کالایی و هر نوع تولیدی را اعلام می‌کند که هدفش ارضای نیازهای انسان و رشد همه‌جانبه‌ی افراد نیست: «نه کار بی‌واسطه‌ی انجام‌شده توسط خود انسان و نه زمانی که برای آن کار می‌کند، بلکه تصاحب نیروی بارآور عام‌اش، درک و فهم‌اش از طبیعت و سلطه بر آن به واسطه‌ی هستی‌اش به عنوان یک هستنده‌ی اجتماعی است — به‌طور خلاصه، تکوین فرد اجتماعی — که به‌منزله‌ی سنگ‌پایه‌ی تولید و ثروت ظاهر می‌شود. دزدی از زمان کار بیگانه که پایه‌ی ثروت کنونی است، در مقایسه با این بنیاد تازه توسعه‌یافته، یعنی بنیادی که خود صنعت بزرگ‌مقیاس آفریده است، بنیادیست رقت‌انگیز. به محض آن‌که کار در شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد و بنابراین ارزش مبادله‌ای {هم نباید سنجه‌ی} ارزش مصرفی باشد. کار مازاد توده‌ها دیگر شرط توسعه‌ی ثروت عمومی نخواهد بود، همان‌طور که کار نکردن عده‌ای قلیل دیگر شرط توسعه‌ی نیروهای عمومی ذهن انسان نخواهد بود. در نتیجه، تولید متکی بر ارزش مبادله‌ای فرومی‌پاشد، و خود فرآیند تولید مادی بی‌واسطه نیز عاری از شکل اضطراری و تضادمندش خواهد بود. بالیدن آزادانه‌ی فردیت‌ها و از این‌رو، نه کاهش زمان کار لازم برای ایجاد کار مازاد، بلکه به‌طور کلی کاهش کار لازم جامعه به حداقل، که با آن توسعه‌ی هنری، علمی و غیره‌ی افراد منطبق است، با زمانی که بدینسان آزاد، و ابزاری که برای همه‌ی آن‌ها تولید شده، ممکن خواهد شد.» [۱۸]

تضادهای سرمایه‌داری به‌ویژه در این واقعیت بیان می‌شود که سرمایه‌داری تا حد امکان می‌کوشد تا زمان کار لازم برای تولید هر کالا را کاهش دهد، در حالی که از سوی دیگر زمان کار را به عنوان یگانه سنجه و خاستگاه ثروت برقرار می‌کند. نتیجه می‌شود که سرمایه‌داری می‌کوشد تا حد امکان زمان کار لازم را محدود و تا حد امکان مدت کار مازاد، «کار زائد» را گسترش دهد. تعارض میان توسعه‌ی اجتماعی نیروهای بارآور و شرایط خصوصی تصرف سرمایه‌داری، میان توسعه‌ی نیروهای بارآور و مناسبات تولید سرمایه‌داری به این ترتیب به صورت تعارض میان آفرینش ثروت که به نحو فزاینده‌ای خود را از وابستگی به کار بلاواسطه انسانی آزاد می‌کند، و تلاش مستمر برای هدایت این نیروهای عظیم به سوی ارزش‌افزایی ارزش موجود از طریق تصرف کار مازاد انسانی، پدیدار می‌شود. مارکس از این روند استنتاج می‌کند که ماهیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری

هم‌هنگام به‌غایت بارآور و بی‌نهایت مخرب، به‌غایت آفریننده و بی‌نهایت اتلاف‌گر است.

مارکس در قطعه‌ی دیگری نشان می‌دهد که سرمایه در عطش تسکین‌ناپذیر برای سود، کار را وادار می‌کند که پیوسته از حدود نیازهای طبیعی‌اش فراتر برود و بدینسان عناصر مادی فردیتی غنی را بیافریند که در تولید و نیز مصرف همه‌کاره است و «کارش دیگر نه به عنوان کار بلکه به‌عنوان رشد تمام و کمال فعالیت ظاهر می‌شود.» [۱۹] مارکس در اینجا، برخلاف نظر «مارکس‌شناسانی» که نظرات مارکس را در آثار جوانی‌اش تا حدی «رمانتیک» و «آیدئالیستی» می‌دانند و معتقدند از آن‌ها در آثار بالیده‌ترش فراتر رفته است، یکی از ایده‌های اصلی *ایدئولوژی آلمانی* را تکرار می‌کند.

اما برخلاف کسانی که خود را پیرو او می‌خوانند، مارکس هیچ تضادی میان به‌رسمیت‌شناختن و تأکید کردن بر این «مأموریت تاریخی ضروری» سرمایه‌داری و پیوسته نقد کردن هرآن‌چه استثمار، غیرانسانی و سرکوبگرانه در آن است نمی‌دید. مارکس همواره دو جنبه‌ی متضاد واقعیت تاریخی را که تجربه کرده است در نظر دارد و بی‌وقفه از دو صخره، سوئزکتیویسم و ابژکتیویسم، دوری می‌کند. [۲۰]

مارکس واقعیت موجود را با واقعیت ایده‌آل که هنوز شرایط برای آن به وجود نیامده ولی باید دقیقاً از طریق توسعه‌ی سرمایه‌داری آفریده شود در تقابل قرار نمی‌دهد؛ همچنین به آرمانی کردن این واقعیت موجود هم نمی‌پردازد. او انکار نمی‌کند که بی‌نوایی فلاکت‌بار است چرا که محصول یک مرحله‌ی تاریخی اجتناب‌ناپذیر تحول است. این سرشت دوگانه‌ی برداشت مارکسیستی از «ضرورت تاریخی» آشکارا در گروندریسه مشهود است که در آنجا برخی از تندوتیزترین محکومیت‌های سرمایه‌داری کنار صفحاتی یافت می‌شود که شایستگی‌های آن را از منظر پیشرفت عام جامعه‌ی انسانی به رسمیت می‌شناسد.

مارکس در *گروندریسه* به بسیاری مسائل «مدرن» و «معاصر» پرداخته است: مثلاً توسعه‌ی خدمات و کاربرد علم و ماشینیسیم در کشاورزی. بررسی حدودمرزهایی که بر تمرکز سرمایه گذاشته می‌شود از لحاظ رد «پیشاپیش» نظریه‌ی سرمایه‌داری دولتی جالب است: [۲۱] «سرمایه فقط در شکل تعدادی سرمایه وجود دارد و می‌تواند وجود داشته باشد، و بدینسان خودتعیینی‌اش همچون برهم‌کنش این سرمایه‌های بسیار بر یکدیگر ظاهر می‌شود.» [۲۲] و در ادامه توضیح می‌دهد: «تولید سرمایه‌داران و کارگران مزدی بدینسان محصول عمده‌ی فرایند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه است. اقتصاد سیاسی عامیانه که فقط چیزهای تولیدشده را می‌بیند کاملاً این نکته را نادیده می‌گیرد.» [۲۳] مسئله‌ی سرمایه‌ای که لازم است هم مصرف کارگران را محدود کند و هم تحریک کند نیز یک موضوع مدرن است. با این همه، این موضوع کل مسئله‌ی نظریه‌ی مارکسیستی مزدها را پیش می‌کشد که واپسین سهم بزرگ مارکس در نظریه‌ی اقتصادی‌اش پیش از نگارش *نهایی سرمایه* است.

بحث‌های کنونی دو جنبه‌ی اساسی از این دیالکتیک گروندریسه را مطرح می‌کنند که تازه خطوط کلی آن را ترسیم کردم: مسئله‌ی نسبت «زمان کار / زمان آزاد» در جامعه‌ی سرمایه‌داری و مسئله‌ی توسعه‌ی نیروهای بارآور که شرط لازم — خواه کافی خواه ناکافی — برای الغاء تولید سرمایه‌داری و تولید کالایی به طور کلی در نظر گرفته می‌شود.

کاهش طول کار روزانه در اغلب کشورهای سرمایه‌داری که بشدت صنعتی شده‌اند یک فاکت است، یک فاکت که اهمیت ترقی‌خواهانه‌اش را خود مارکس به مناسبت برقراری کار ده‌ساعته در بریتانیا گرامی می‌داشت.

البته گرایش به تقلیل کار روزانه در دهه‌های اخیر کاهش داشته و حتی در برخی موارد به حالت اول بازگشته است (مثلاً در فرانسه). مسافت فزاینده‌ای که کارگر برای رسیدن به محل کار خود باید از خانه‌اش طی کند، تا حدی کاهش در ساعات کارش را جبران می‌کند. خستگی عصبی بیش‌تر که ناشی از تکنیک‌های صنعتی امروزی است، همراه با شلوغی آزاردهنده و آلودگی هوا و تنش دمام افزون‌تر در پس مناسبات اجتماعی نیز باید به حساب آورده شود. با این همه، با این که سخن گفتن از «تمدن زمان فراغت» مبالغه‌آمیز است، روشن است که گروه‌های مهمی از مزدبگیران و حقوق‌بگیران ظاهراً در مقایسه با زمان مارکس از «اوقات فراغت» بیش‌تری برخوردار هستند.

می‌گویم «ظاهراً» برخوردار هستند، زیرا آن‌چه مقدر است در این جامعه‌ی سرمایه‌داری رخ دهد متکی است بر اقتصاد کالایی عام، که آشکارا رخ داده است. اوقات فراغت عمدتاً تجاری شده است. معادله‌ی «درآمدهای افزایش‌یافته + فراغت بیش‌تر = آزادی بیش‌تر» نشان داده شده که توهم است. پرولتاریا قادر نبوده است که در سپهر «مصرف فراغت» آن‌چه را که در سپهر تولید از دست داده بازیابی کند. [۲۴] آثار گسترده‌ای گرد آمده است که در آن به تحلیل «شکل‌دهی صنعتی به ذهن‌ها»، انحطاط ذهنی ناشی از رسانه‌های جمعی [۲۵]، ملالت عمیق به یکسان در کار و در «وقت آزاد» که خستگی را کش می‌دهد و با آن ترکیب می‌شود، پرداخته و تأکید شده است. [۲۶] در جامعه‌ای که در آن کل زندگی اقتصادی مستمراً بر تحقق سود خصوصی متمرکز است، در جامعه‌ای که هر فعالیتی بنا دارد به غایتی در خود تبدیل شود و هر یافته جدید این خطر را به همراه دارد که ممکن است علت مثله‌کردن انسان بیگانه‌شده باشد، وضعیت طور دیگری نمی‌تواند باشد.

آیا این به معنای آن است که گسترش فراغت چیز بدی است و به جای آن هدف‌مان باید «انسانی کردن کار» از طریق کار جمعی که ارایش فروم موعظه می‌کرد یا از طریق مدیریت کارگران در محل کار خود باشد؟ [۲۷] مارکس **گروندرپرسه** همان پاسخی را می‌دهد که مارکس مجلد سوم **سرمایه**: این گمان که کار صنعتی، کار در کارخانه‌های بزرگ، هرگز می‌تواند به کار «آزاد» بدل شود، توهم است. قلمرو آزادی فقط جایی آزاد می‌شود که قلمرو تولید مادی — یعنی قلمرو کار مکانیکی — پایان می‌یابد، با این فرض که هیچ‌کس نمی‌خواهد به تراز تولید پیشه‌واری بازگردد. به این ترتیب، راه‌حل واقعی در چنین تقلیل تمام‌عیاری در زمان کار («کار لازم») است که نسبت بین «کار» و «فراغت» کاملاً معکوس شود. لغو سرمایه‌داری فقط یک شرط برای این امر نیست بلکه محرک رشد نیروهای بارآور است و امکان تسریع کاهش زمان صرف‌شده در کار کردن را به وجود می‌آورد؛ همچنین نیروی محرک در پس این تغییر است زیرا این امکان را به وجود می‌آورد که **به‌نحو چشمگیری کار مازاد** که به وضوح در حال حاضر کار اتلاف‌شده است کاهش دهد و کار لازم را میان تعداد بسیار بزرگ‌تری از افراد تقسیم کند. [۲۸]

تبدیل نسبت کمی بین کار و فراغت (مثلاً از ۱:۱ به ۲:۱ یا ۳:۱ که حاکی از هفته‌ای ۳۲ یا ۲۴ ساعت کار یا دقیق‌تر نیمی از کار روزانه به جای تمام روز است) [۲۹] منجر به دگرگونی کمی می‌شود، مشروط به این که در فرایند بیگانگی‌زدایی تدریجی کار، مصرف و خود انسان، از طریق از بین رفتن تدریجی تولید کالایی، طبقات، دولت و تقسیم کار اجتماعی ادغام شود.

هنگامی که خود «تجارت» از بین می‌رود، فراغت از تجاری‌بودن باز می‌ایستد. هنگامی که آموزش عالی عمومی شود و نظرات از طریق الغای هر نوع انحصار بر مطبوعات، رادیو، تلویزیون و سینما متمایز و پرورنده شوند، رسانه‌های جمعی دیگر ابزار انحطاط نخواهند بود. «زمان آزاد» هنگامی که «مصرف‌کنندگان» از

تماشاگرانی منفعل به مشارکت‌کنندگانی فعال تغییر می‌کند، دیگر منبع ملالت و تشویش نخواهد بود.

اما این تغییرات رادیکال باید در **وهله‌ی نخست** در سپهر تولید و زندگی سیاسی تحقق یابند تا بتوانند در سپهر فراغت موثر واقع شوند: این همان رگه‌ی حقیقت است که در نتیجه‌گیری اشتباه فروم گنجانده شده است. «زمان آزاد» نمی‌تواند به «زمان آزادی» بدل شود، وسیله‌ای که با آن انسان می‌تواند همه‌ی توانمندی‌های خویش را تحقق بخشد، اما مادامی که ابتدا شرایط مادی آزادی‌اش را از همه‌ی شکل‌های استثمار اقتصادی، همه‌ی قیدوبندهای سیاسی و همه‌ی بندگی در مقابل نیازهای اولیه کسب کند.

آیا توسعه‌ی استفاده از ماشین‌آلات، خودکارسازی، نیروهای بارآور علم و فناوری، شرایط لازم و کافی برای ممکن‌ساختن این آزادی انسانی هستند؟ یقیناً ضروری‌اند: نظر مارکس درباره‌ی این موضوع بین **ایدئولوژی آلمانی و گروندریسه** تغییری نمی‌کند؛ و تجربه‌ی عملی از آن زمان به ما آموخته که اگر سطح مناسبی از دستاوردهای فنی به دست نیامده باشد غیرممکن است بتوان یک سازمان اقتصادی حقیقتاً سوسیالیستی را ایجاد کرد که به‌طور خاص دلالت بر نابودی تولید کالایی می‌کند.

اما آیا می‌توان با کوستاس آکسلوس موافق بود که «امیدهای مارکس به تکنیک، تزلزل‌ناپذیر است» و برای او «تکنیک تولید «بی‌قیدوبند» ... با رشد و توسعه‌ای که در آینده می‌یابد، در عمل وظیفه‌ی حل تمامی معضلات و معماها [را بر عهده خواهد داشت]؟» [۳۰] این موضع به نحو عجیبی ماهیت دیالکتیکی اندیشه‌ی مارکسیستی را که بارها در نوشته‌های مارکس جوان تا **گروندریسه** تکرار شده است تضعیف می‌کند، این که اگر مناسبات تولید سرمایه‌داری براندازی نشود، نیروهای بارآور این خطر را دارند که به نیروهای مخرب تبدیل شوند. و با تغییر در مناسبات تولید — هنگامی که سطح معینی از نیروهای مولد وجود داشته باشد — انقلاب‌های فناورانه‌ی بعدی با **انتخاب‌های** واقعی از سوی انسان‌های سوسیالیست هدایت می‌شوند، انسان‌هایی که برای آن‌ها خواست تأمین توسعه‌ی چندجانبه‌ی انسان بی‌گمان در رده‌ی بالاتری قرار می‌گیرد تا وسوسه‌ی بیهوده برای جست‌وجوی انباشت بی‌وقفه‌ی کمیت هر چه بزرگ‌تری از اشیاء.

به این معنا من با ژان فلوت موافقم که می‌نویسد: «مارکسیسم فلسفه‌ی سلطه بر طبیعت از طریق تکنیک نیست بلکه دگرگونی مناسبات اجتماعی تولید از طریق مبارزه‌ی طبقاتی است» [۳۱]، هر چند به نظر مارکس سطح بالایی از تکنیک بی‌چون‌وچرا پیش‌شرطی برای چنین دگرگونی بود.

به همین نحو ما می‌بایست در گرایش انسان، همه‌ی انسان‌ها به در اختیار گرفتن مناسبات اجتماعی‌شان — که در واقع فرایندی است که از طریق آن در جامعه‌ای سوسیالیستی به افراد و بیش از پیش موجودات انسانی خواهند شد — گرایش به توسعه‌ی تمام‌عیار قابلیت‌های علمی را بگنجانیم. این روند یکی از استدلال‌های نهایی جامعه‌شناسان بدبین معاصر مانند آلن تورن و هانا آرنست را که علیه سرشت رهایی‌بخش سوسیالیسم اقامه می‌کنند رد می‌کند، این ادعا که انسان معاصر در مواجهه با تکنیک «بی‌قیدوبند» که پیش‌تر از زندان این جهانی‌اش گریخته است نمی‌تواند قدرت خویش را برای عمل کردن موثر حفظ کند و این قدرت فقط به انسان‌های آموزش‌دیده یا «کادرهای عالی» محدود می‌شود. [۳۲] در واقع، هیچ چیزی سد راه تبدیل تدریجی همه‌ی انسان‌ها به دانشمند و محقق، [۳۳] یعنی انحلال تدریجی کار مولد به کار علمی نیست، انحلالی که مارکس در قطعه‌ای از **گروندریسه** که در بالا نقل کردیم پیش‌بینی می‌کند، مشروط به این که جامعه‌ی انسانی خود را به نحوی بازسازمانده‌ی کند که هر کدام با همان مراقبت و دقت بی‌پایان احاطه شود که امروزه وقف

آماده کردن زیردریایی‌های هسته‌ای یا موشک‌های میان‌سیاره‌ای می‌شود. [۳۴]

* ترجمه حاضر از فصل هفتم کتاب زیر است:

Mandel, Ernest; The Formation of the Economic Thought of Karl Marx. 1843 to Capital, VERSO, ۱۹۷۱.

یادداشت‌ها

۱. مقصود دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۳ است که کارل کائوتسکی بخشی از آن را با عنوان نظریه‌های ارزش اضافی از آن جدا و مستقلاً منتشر کرد - م.

۲. نخستین نویسنده‌ای که این معضل را به‌طور جدی بررسی کرد، هنریک گروسمان بود (تغییر در طرح ساختاری سرمایه مارکس و دلایل آن در آرشیو تاریخ سوسیالیسم). او تغییر در طرح برای سرمایه را به تصمیم مارکس در پرداختن به کل ارزش اضافی، مستقل از شکل‌هایی که در آن ظاهر می‌شود (سود، رانت، بهره و غیره) نسبت می‌داد. درست است که خود مارکس در نامه‌ای به انگلس مورخ ۱۵ اوت ۱۸۶۳ نوشت که به «ضرورت» این که همه‌چیز باید «کاملاً تغییر کند» متقاعد شده بود (Briefwechsel, Vo. III, p. 143). اما مارکس قبلاً به‌طور کامل مقوله‌ی ارزش اضافی را مجزا از شکل‌های خاصی که در آن ظاهر می‌شود، در گروندریسه بسط داده بود. رومن روسدولسکی در مقاله‌اش «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های بسیار» (Kyklos, No. 2. 1953) سیزده گونه طرح برای سرمایه را که مارکس خطوط کلی‌شان را در فاصله‌ی سپتامبر ۱۸۵۷ تا آوریل ۱۸۶۸ ترسیم کرده بود متمایز می‌کند.

3. Roman Rosodolsky, "Ein neomarxistisches Lehrbuch der politischen ökonomie," in Kyklos, No. 4, 1963, p. 651.

روسدولسکی که در ۱۹۶۷ درگذشت، کتابی را درباره‌ی گروندریسه با عنوان پیرامون تکوین سرمایه‌ی مارکس (عنوان ترجمه به فارسی: چگونه سرمایه مارکس شکل گرفت) منتشر کرده است.

و. س. ویگودسکی در کتاب عالی دیگری با عنوان تاریخ یک کشف بزرگ تصریح می‌کند (ص. ۸۱) که مارکس در گروندریسه هنوز نظریه‌ی خود را درباره‌ی هم‌ترازی نرخ سود از طریق رقابت میان سرمایه‌ها نپروانده بود. اگرچه درست است که مارکس در آن زمان هنوز اصطلاح «قیمت تولید» را وضع نکرده بود، حقیقت ندارد که نمی‌توان نظریه‌ی هم‌ترازی نرخ سود را در گروندریسه یافت. این موضوع به صراحت ذکر شده و به رقابت سرمایه‌ی ریخته‌شده در شاخه‌های متفاوت با نرخ‌های متفاوت ارزش اضافی و نرخ‌های اولیه‌ی متفاوت در صص. ۳۳۸-۳۳۹ و صص. ۵۴۹-۵۵۰ مربوط شده است. مارکس در این واپسین قطعه از کلمات «قیمت عام» استفاده کرده که معادل است با اصطلاح «قیمت تولید» که بعدها به کار برد.

۴. مارکس ابتدا مسئله‌ی بازتولید را در نامه‌ای به انگلس مورخ ۶ ژوئیه‌ی ۱۸۶۳ حل کرد (منتخب مکاتبات، صص. ۱۵۳-۱۵۶).

5. Selected Correspondence, p. 102

۶. همچنین ر. ک. به جینو لونگو، روش اقتصاد سیاسی، صص. ۱۲۰-۱۲۵، که نامه‌ی مارکس به لشارتر مورخ ۱۸ مارس ۱۸۷۲ و نیز متنی از لینن را که در مجلد ۳۸ مجموعه آثارش منتشر شد.

7. Grundrisse, pp. 742-743

۸. در این رابطه همچنین ر. ک. به قطعاتی درباره‌ی نیاز سرمایه به گسترش دایره‌ای که درون آن دورپیمایی می‌کند اما نه گسترش به محیط‌های غیرسرمایه‌داری: «ارزش اضافی که در یک نقطه ایجاد می‌شود، نیاز به آن دارد که در نقطه دیگری ارزش اضافی تولید شود تا به ازای آن مبادله شود (گروندریسه، ص. ۳۱۱).

9. Ibid. p. 755

۱۰. Ibid., p. ۸۹ (تأکیدها از من است - مندل)

۱۱. Ibid., p. ۸۹-۹۰ (تأکیدها از من است - مندل)

12. Ibid., p. 301-302

13. Ibid., p. 301-302

14. Ibid., p. 527

۱۵. این قطعه به‌نحو حیرت‌انگیزی یادآور نظریه‌ی بوهم - باورک درباره‌ی سرمایه است.

16. Ibid., p. 594-595

17. Ibid., p. 592

۱۸. Ibid., p. ۵۹۲ (تأکیدها از من است - مندل)

19. Ibid., p. 231

۲۰. این همان چیزی است که به نظر می‌رسد هنگامی که کوستاس اکسلوس «پوزیتیویسم» مارکس - ستایش از اثرات صنعتی شدن - را با «رمانتیسیسم» او - یا به ظاهر تقبیح همین اثرات - در تقابل قرار می‌دهد، درک نمی‌کند (مارکس، متفکر تکنیک، ص. ۸۱). در واقعیت حکم مارکس دو جنبه‌ی متضاد صنعت و رشد اقتصادی در سرمایه‌داری را وحدت می‌بخشد.

۲۱. البته به استثنای رژیمی که بقای بخش چشمگیری از طبقه‌ی بورژوا را به منزله‌ی رانت‌بگرانی که از اوراق قرضه‌ی دولتی ارتزاق می‌کنند تضمین می‌کند، چنانکه انگلس در آنتی دورینگ پیش‌بینی کرده بود.

22. Grundrisse, p. 317.

23. Ibid., p. 412.

24. Cf. in particular the articles by Heinz Theo Risse and Walter Dirks in Gibt es noch ein Proletariat?, M. Feuersenger, ed., pp. 88-9, 92.

25. See especially Hans Magnus Enzensberger, Culture ou mise en condition, pp. 9-18; and Edgar Morin, L'Esprit du Temps, among other books.

۲۶. باران و سوییژی در سرمایه‌ی انحصاری (صص. ۳۴۹-۳۴۶)، بر خلابی کامل - «هیچ کاری نکردن» - تأکید می‌کنند که خصلت‌نمای رفتار بخش بزرگی از مردم آمریکا در هنگام گذران اوقات فراغت خود است.

27. Erich Fromm, The Sane Society, pp. 321 et seq.

۲۸. جان فلویت به درستی به این نکته در کتاب مارکس و ماشینیسیم، صص. ۱۸۳-۱۸۸ اشاره می‌کند. برنامه‌ریزی نیز این امکان را به وجود می‌آورد که به صرفه‌جویی در کار مازاد پردازیم.

۲۹. حتی نویسنده‌ی دنباله‌رویی مانند جورج سول (شکل‌دادن به فردا، ص. ۱۲۱) تصدیق می‌کند که کار بیست و چهار ساعته در هفته ممکن است در اوایل سال ۱۹۹۰ یا در اوایل سده‌ی بیست و یکم ممکن باشد.

30. Kostas Axelos, Marx, penseur de la technique, pp. 265, 268.

31. Jean Fallot, *Marx et le machinisme*, p. 40

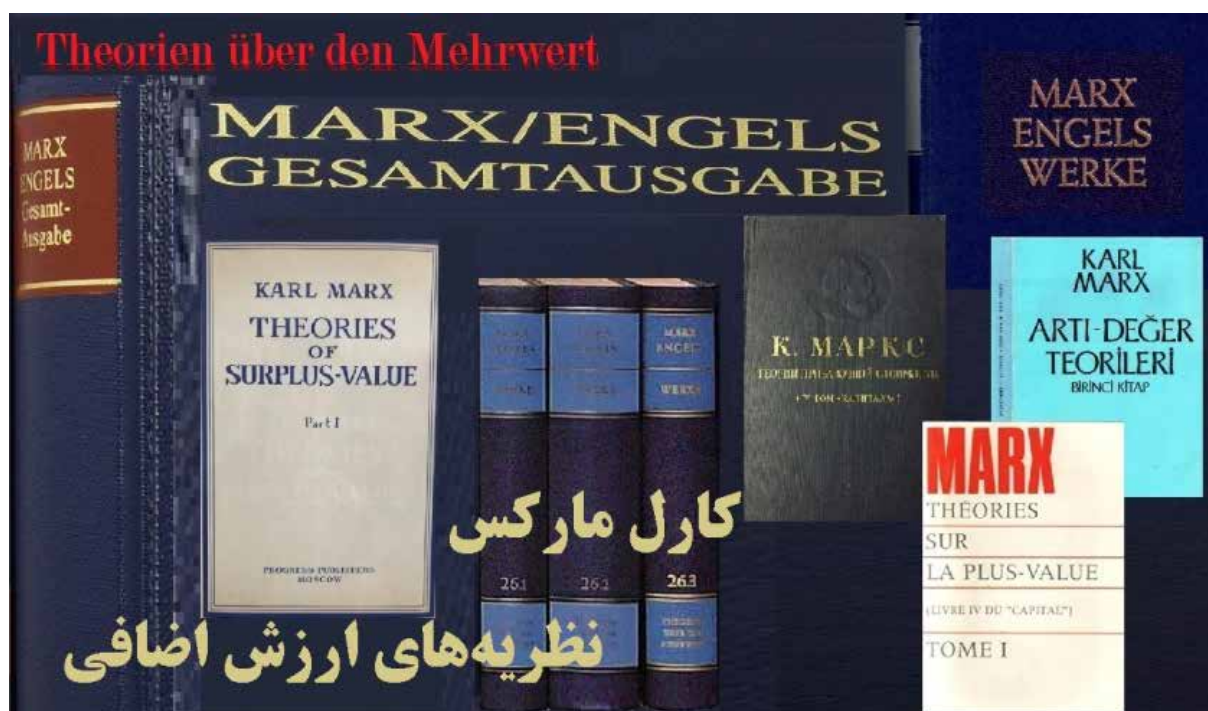
32. See in particular Hannah Arendt, *The Human Condition*, on men of learning; Alain Touraine, *Traité de sociologie du travail*, Vol I. pp. 420 et seq., on engineers and higher cadres; Grünther Hillmann, "Zum Verständnis der Texte," in Karl Marx, *Texte zu Methode und Praxis*, II, p. 203, on both categories.

33. Cf. J. N. Dawydow (*Freiheit und Entfremdung*, p. 114):

«چشم‌انداز توسعه‌ی جامعه‌ی کمونیستی، چشم‌انداز آفرینش جامعه‌ای است مرکب از دانشمندان و محققان.»

۳۴. به فصل یازدهم از کتاب حاضر برای بررسی جامع‌تر رابطه‌ی میان پیشرفت فنی و جامعه‌ی بی طبقه رجوع کنید.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Js>



طرح ترجمه‌ی «نظریه‌های ارزش اضافی»

۲۶ سپتامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کمال خسروی

هدف از این یادداشت کوتاه، معرفی اثر مهم و برجسته‌ی مارکس، «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»، و ارزیابی جایگاه آن در منظومه‌ی فکری او نیست، بلکه فقط اعلام خبر شروع ترجمه‌ی جلد اول آن و شیوه‌ی ارائه‌ی این ترجمه است. توضیحات کوتاهی نیز که درباره‌ی این اثر به‌دنبال خواهند آمد، فقط در راستای معرفی منابع کار و راهنمایی‌هایی «فنی»‌اند.

کار ترجمه‌ی جلد اول «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» را آغاز کرده‌ام. از این پس، در فواصل نسبتاً منظم (حداکثر یک ماه) بخش‌های کوتاه ترجمه‌شده، به ترتیب در «نقد» منتشر خواهند شد. همراه با همین یادداشت، نخستین قطعه از ترجمه، که شامل فهرست مارکس و چند صفحه‌ی آغازین پیرامون «سِر جیمز استوارت» است، نیز منتشر شده است. شیوه‌ی کار چنین خواهد بود که پس از انتشار هر قطعه و در فاصله‌ی انتشار تا قطعه‌ی بعد، همه‌ی اشاره‌ها، یادآوری‌ها، انتقادهای و به‌ویژه تصحیحات و پیشنهادهایی که از راه‌های مختلف (کامنت‌ها در سایت، در رسانه‌های دیگر «نقد»، ایمیل یا هر طریق دیگر) به‌دست مترجم رسیده‌اند، پس از ارزیابی در متن ترجمه‌شده وارد و اعمال می‌شوند. به این ترتیب پس از انتشار قطعه‌ی نخست، هربار متن ویرایش‌شده‌ی ترجمه‌ی قطعه(ها)ی پیشین، به‌نحوی که تغییرات قابل رؤیت باشند، ضمیمه خواهد شد. هم‌چنین در گزارشی جداگانه فهرستی از روایت‌های گوناگون، همراه با نام افرادی که در تغییر و بهسازی آن

دخیل بوده‌اند، ارائه می‌شوند. این گزارش همواره در دسترس است و به ترتیب تکمیل خواهد شد. بدیهی است که به‌ناگزیر، کار ارزیابی پیشنهادها به‌عهده‌ی مترجم خواهد ماند و از این طریق مسئولیت نهایی ترجمه را نیز برعهده خواهد گرفت؛ اما این شیوه‌ی کار، اگر با موفقیت همراه شود، تأثیر تعیین‌کننده‌ای بر بهبود کیفیت ترجمه خواهد داشت.

منبع ترجمه، متن آلمانی و دو ویراست معتبر آن است: نخست ویراست معروف به «MEGA» و دوم ویراست «MEW». عنوان «MEGA»، مخفف و مجموع حروف اختصاریِ عنوان „Karl Marx-Friedrich Engels Gesamtausgabe“ (کارل مارکس و فریدریش انگلس، نشر کامل) و «MEW»، مخفف و مجموع حروف اختصاریِ عنوان „Karl Marx- Friedrich Engels Werke“ (آثار کارل مارکس - فریدریش انگلس) است.

آنچه در زبان فارسی به «نظریه‌ها یا تئوری‌های ارزش اضافی» شهرت یافته است، درواقع ترجمه‌ی عنوان انگلیسی آن، یعنی „Theories of Surplus Value“، است. این متن، بخشی است از دستنوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱ مارکس با عنوان اصلی «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» (Theorien über den Mehrwert)، اما ما نیز در ترجمه‌ی خود از عنوان آشنا و شناخته‌شده‌ی «نظریه‌های ارزش اضافی» استفاده خواهیم کرد.

دستنوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱ مارکس مجموعه‌ی بسیار بزرگی در سی دفتر است که علاوه بر بخش مربوط به «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» شامل آثار بسیار مهم دیگر او، از جمله جلد‌های دوم و سوم *کاپیتال* نیز هست که پس از مرگ مارکس از سوی انگلس منتشر شدند. به بخش «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»، که مجموعه‌ی بررسی‌های انتقادی مارکس از دیدگاه‌های نظریه‌پردازان «اقتصاد سیاسی» و طرح دیدگاه‌های خود در نقد اقتصاد سیاسی است، نخستین بار انگلس در ۲۲ مه ۱۸۸۴، در نامه‌ای به لورا لافارگ، و سپس در نامه‌ی دیگری در ۱۶ فوریه همان سال به کائوتسکی، اشاره می‌کند و آن را «تاریخ اقتصادی و تفصیلی هسته‌ی مرکزی اقتصاد سیاسی، همانا نظریه‌ی ارزش» می‌نامد. قصد انگلس این بوده است که پس از اتمام کار انتشار جلد‌های دوم و سوم *کاپیتال*، این دستنوشته‌ها را نیز منتشر کند. این کار با درگذشت انگلس در سال ۱۸۹۵ بر زمین می‌ماند. نخستین ویراست «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»، در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۰ از سوی کارل کائوتسکی منتشر می‌شود؛ ویراستی که بنا به ارزیابی ویراستاران بعدی، ناقص و با دخل و تصرف‌های ناروا و نادرست همراه است. گام بعدی برای انتشار کامل این دستنوشته‌ها را «انستیتوی مارکسیسم - لنینیسم، زیر نظر کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی» در ۱۹۵۰ برمی‌دارد و آن را در سه جلد، جلد اول ۱۹۵۴، جلد دوم ۱۹۵۷ و جلد سوم ۱۹۶۱، منتشر می‌کند. ویراست مشهور MEW محتوای این سه جلد را به سه جلد ۲۶۱، ۲۶۲، و ۲۶۳ در مجموعه آثار ۴۴ جلدی مارکس و انگلس بدل می‌کند. ویژگی ویراست MEW، افزودن توضیحات و پانویس‌های بسیاری به متن اصلی است. هم‌چنین در این ویراست، همه‌ی گفتاوردهای مارکس از نظریه‌پردازان دیگر که به‌زبان اصلی‌شان بازنویسی شده‌اند، به‌زبان آلمانی ترجمه شده و گفتاوردهای اصلی، به بخش «افزوده‌ها»ی پایان کتاب منتقل شده‌اند. متن‌های MEGA و MEW، به‌لحاظ محتوا با هم تفاوتی ندارند. متن MEGA به اصل دستنوشته (رسم الخط و نقطه‌گذاری) کاملاً وفادار است و متن MEW، رسم الخط و نقطه‌گذاری (علائم سجاوندی) را تا اندازه‌ای ترمیم و «مدرن» کرده است. ما در این ترجمه ویراست MEGA را مبنا قرار داده‌ایم، اما همه‌ی توضیحات و یادداشت‌های مفید ویراست MEW را نیز حفظ کرده‌ایم. ویراست MEGA ترجمه‌ی گفتاوردها از زبان اصلی را تسهیل می‌کند.

درعین حال و در جریان پیشرفت ترجمه خواهیم کوشید، با مقایسه‌ی متن آلمانی با ترجمه‌های انگلیسی و فرانسوی، در صورت مشاهده‌ی تفاوت‌هایی مهم و تعیین کننده، آن‌ها را مورد اشاره قرار دهیم. انجام چنین کاری از سوی خوانندگانی که به زبان‌های دیگر (ایتالیایی، عربی، روسی، ترکی ...) تسلط کافی دارند، بسیار ارزنده و ارزشمند خواهد بود و از آن صمیمانه استقبال خواهیم کرد.

ملاحظات فنی

• منابع ترجمه‌ی ما:

- ویراست «انستیتوی مارکسیسم - لنینیسم، زیر نظر کمیته‌ی مرکزی حزب وحدت سوسیالیستی»، آلمان شرقی (MEGA):

Marx, Karl; Zur Kritik der politischen Ökonomie (Manuskript 1861-1863), Karl Marx-Friedrich Engels Gesamtausgabe [MEGA], Teil 2, Zweite Abteilung, Band 3; Institut Für Marxismus-Leninismus beim ZK der Sowjetunion; Institut für Marxismus-Leninismus beim ZK der SED; Dietz Verlag, Berlin 1977.

- ویراست «انستیتوی مارکسیسم - لنینیسم، زیر نظر کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» (MEW):

Marx, Karl; Theorien über den Mehrwert, Karl Marx-Friedrich Engels Werke, Band 26.1; Institut für Marxismus-Leninismus beim ZK Der SED; Dietz Verlag, Berlin 1976.

• **ترجمه‌های دیگر:** از متن «نظریه‌های ارزش اضافی»، تا جایی که اطلاع دارم، ترجمه‌ی نسبتاً خوب و کوتاهی وجود دارد از منصور حکمت که شامل حدود ۱۷ صفحه و جزء بسیار کوچکی از جلد اول ترجمه‌ی انگلیسی (۱۷ صفحه از ۴۰۰ صفحه) است و در «بسوی سوسیالیسم»، نشریه تئوریک حزب کمونیست کارگری ایران، شماره‌ی ۲، در آذرماه ۱۳۶۴ منتشر شده است. ترجمه‌ی دیگر از علیرضا ثقفی خراسانی است که اخیراً از سوی «انتشارات سمندر» انتشار یافته و شامل کل جلد اول است. چهار فصل از این ترجمه پیش‌تر در سایت «کانون مدافع حقوق کارگر» منتشر شده بود. کیفیت این ترجمه به گونه‌ای است که مانعی در برابر ترجمه‌ای تازه از این اثر نمی‌گذارد.

• **ارائه‌ی معادل‌ها:** متن مارکس پر است از واژه‌ها، جمله‌ها یا گفتاوردهای طولانی به زبان (های) اصلی و غیر آلمانی. مشخص کردن همه‌ی آن‌ها، ترجمه‌ی فارسی را آشفته یا ناخوانا می‌کند. بنابراین فقط برخی از واژه‌ها، که استفاده از آن‌ها به زبان اصلی واجد اهمیتی نظری یا ویژه است، یا نام افراد، به زبان اصلی و در پانویس‌ها بازنویسی شده‌اند.

• **نشانه‌ها:** ویراست MEGA بسیار به ندرت عبارت، نشانه یا توضیحی به متن اصلی افزوده است. در ویراست MEW برخی عنوان‌ها برای بخش‌های مختلف انتخاب شده که در دستنوشته وجود ندارند و برخی کلمات اختصاری یا ناقص، به‌طور کامل نوشته شده‌اند. مثلاً جایی که مارکس از «ریکاردو» به شکل

«Ric» نام برده است، مجموعه‌ی MEW آن را به صورت «Ric[ardo]» نوشته است. همه‌ی این افزوده‌ها در متن آلمانی MEW و در ترجمه‌ی فارسی در داخل دو قلاب یا کروشه ([]) آمده‌اند. ویراست MEGA فقط شامل یادداشت‌ها یا پانویس‌ها و حاشیه‌نویسی‌های نادر مارکس در دفترهاست. این حاشیه‌ها با علامت ستاره (*) مشخص شده‌اند. برعکس، ویراست MEW یادداشت‌های توضیحی متعدد و مفیدی به متن افزوده است. این یادداشت‌ها در ترجمه‌ی فارسی با شماره‌هایی بالاتر از افق سطر و در درون قلاب یا کروشه مشخص شده‌اند. همه افزوده‌های مترجم فارسی، به همین ترتیب درون «>» آمده‌اند. در نسخه‌ی چاپی (پی دی اف)، یادداشت‌های ویراست MEW با «م.آ» همراه با شماره‌ی اصلی، یادداشت‌های ویراست MEGA با «مگا» و یادداشت‌های متن فارسی با «م.فا» مشخص شده‌اند.

- **افزوده‌ها:** کوشیده‌ام تا سر حد امکان از افزودن واژه‌ها یا عبارت‌ها به متن، به قصد روان‌تر شدن ترجمه‌ی فارسی، خودداری کنم. در مواردی که واژه یا عبارتی به متن افزوده‌ام، آن را در بین علامت‌های «>» نهاده‌ام.

- در پاراگراف‌بندی، گاه از ویراست MEW پیروی کرده‌ام، مثلاً جایی که گفتاوردهای بلند را در فرازی مستقل آورده است. این شیوه کار خواندن را آسان‌تر می‌کند.

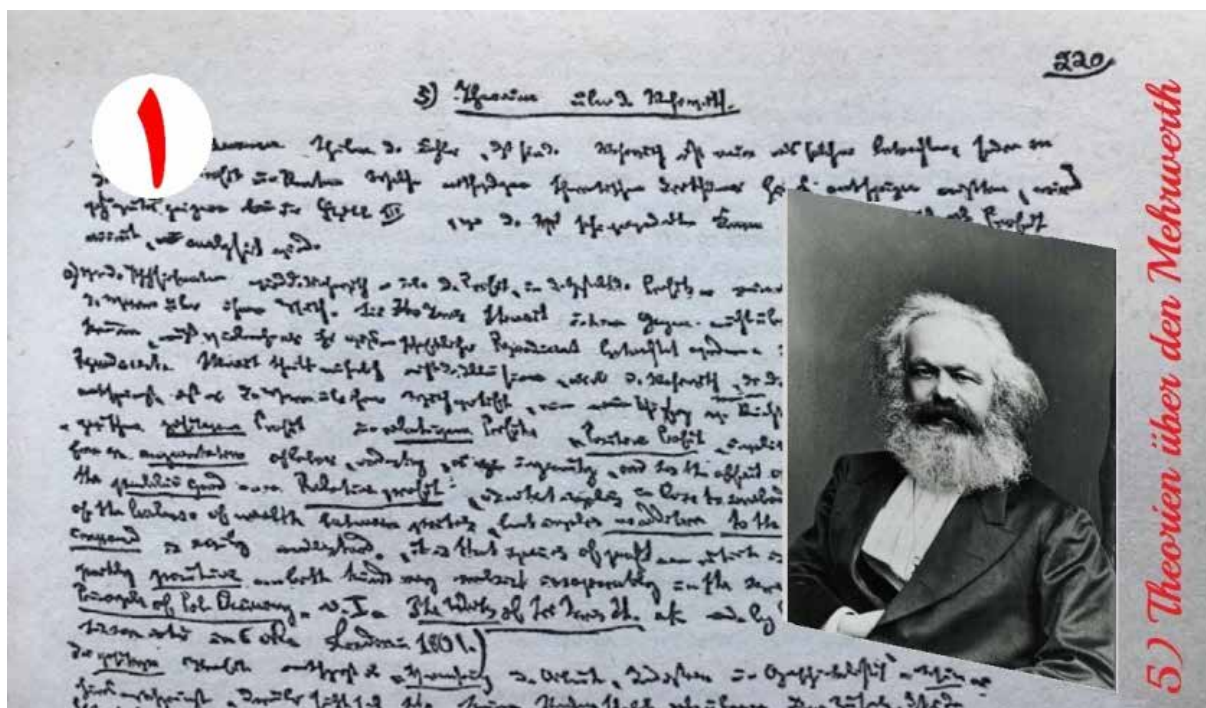
- این ترجمه مستقیماً با متن آغاز می‌شود و مقدمه‌های ویراستاران (مقدمه‌ی کوتاه ویراست MEGA و مقدمه‌ی بسیار طولانی ویراست MEW) را عجلتاً نادیده می‌گیرد. اگر ترجمه‌ی آن‌ها ضرورت پیدا کند، می‌توان پس از پایان کار به آن پرداخت.

نقد اقتصاد سیاسی

«نظریه‌های ارزش اضافی» را معمولاً جلد چهارم *کاپیتال* می‌نامند. حتی ویراست MEW آن را رسماً «جلد چهارم *کاپیتال*» (Vierter Band des „Kapitals“) نام نهاده است. این نام برگرفته از طرح‌هایی است که مارکس برای تنظیم و ترتیب دستنوشته‌هایش در زمینه‌ی نقد اقتصاد سیاسی داشت. با چنین عنوانی برای «نظریه‌های ارزش اضافی» مخالفتی ندارم، اما ضروری می‌بینم به شبهه‌ای که ممکن است چنین عنوانی ایجاد کند، اشاره کنم. مجموعه‌ی دستنوشته‌های مارکس، شامل محتوای جلد‌های دوم و سوم *کاپیتال* و نیز «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»، پیش از انتشار جلد نخست *کاپیتال* نوشته شده و آماده بوده‌است و به همین دلیل، زمانی که منتقدان پس از انتشار جلد سوم *کاپیتال* به تناقضات بین جلد اول و جلد سوم در عطف به رابطه‌ی ارزش و قیمت (بحث معروف «تئوری تبدیل») و به معضل مارکس در حل آن اشاره کردند، انگلس به‌سادگی پاسخ داد که متن جلد سوم، پیش از انتشار جلد نخست، آماده بوده است. بنابراین ترتیب و توالی مطالبی که در جلد‌های اول تا سوم *کاپیتال* آمده‌اند، از برنامه و منطقی معین پیروی می‌کند و مربوط به تقدم و تأخر زمان تألیف آن‌ها نیست. از همین‌رو، نهادن نام «جلد چهارم» *کاپیتال* بر «نظریه‌های ارزش اضافی» نباید با

این شبهه همراه شود که این اثر (که خود مشتمل بر سه جلد است)، از همان منطق ترتیب و توالی سه جلد *کاپیتال* پیروی می‌کند. مارکس در طلّیعه‌ی کوتاهی بر این اثر نوشته است: «پس از این»، یعنی در جلد سوم *کاپیتال*، «شکل بسیار دگردیسی‌یافته‌ای که ارزش اضافی در مقام سود به‌خود می‌گیرد، واکاوی خواهد شد.» دفترهای مارکس و بخش‌هایی از متن در بسیاری موارد عنوان مستقلی ندارند و عنوان‌ها را اغلب ویراستاران این دفترها به آن‌ها افزوده‌اند. اما کل این دفترها یک عنوان اصلی و محوری دارد که از سوی خود مارکس بر سرآغاز آن نوشته شده است: *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*. امید من در کاری که با ترجمه‌ی تازه‌ی «نظریه‌های ارزش اضافی»، به این شیوه، درپیش گرفته‌ام، برداشتن گام کوچک دیگری در معرفی و تقویت گفتمان مارکسی نقد اقتصاد سیاسی در زبان فارسی است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1K1>



نظریه‌های ارزش اضافی - (ترجمه‌ی فارسی - پاره‌ی ۱)

دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳

۲۷ سپتامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

[فهرست دست‌نوشته‌ی «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» [۱]]

دفتر ششم (صفحه‌ی توی جلد) [۲۱۹b-VI]

محتوای دفتر ششم:

(۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی [۲]

(الف) سر جیمز استوارت

(ب) فیزیوکرات‌ها

(پ) آ. اسمیت

دفتر هفتم (صفحه‌ی توی جلد) [۲۷۲b-VII]

[محتوای دفتر هفتم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

پ) آ. اسمیت (ادامه)

(پژوهش در این باره که چگونه ممکن است سود و کارمزد (Salair) سالانه، کل کالاهای سالانه را، که علاوه بر سود و کارمزد شامل سرمایه‌ی ثابت نیز هستند، بخرند.)

دفتر هشتم (صفحه‌ی توی جلد) [۳۳۱b-VIII]

[محتوای دفتر هشتم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

پ) آ. اسمیت (بخش پایانی) [۳]

دفتر نهم (صفحه‌ی توی جلد) [۳۷۶b-IX]

[محتوای دفتر نهم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

پ) آ. اسمیت. بخش پایانی

ت) نکر (Neker)

دفتر دهم (صفحه‌ی توی جلد) [۴۲۱c-X]

[محتوای دفتر دهم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی. حاشیه. تابلوی اقتصادی کینه.

ج) لینگوئه (Linguet)

چ) برای (Bray)

ح) آقای رُدرتوس. حاشیه. نظریه‌ی تازه‌ی رانت زمین

دفتر یازدهم (صفحه‌ی توی جلد) [۴۹۰a-XI]

[محتوای دفتر یازدهم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

ح) رُدرتوس

حاشیه. ملاحظه‌ای پیرامون تاریخ پیدایش و پویش باصطلاح قانون ریک [اردو]یی

خ) ریکاردو

نظریه‌ی ریکاردو و آ. اسمیت پیرامون قیمت تمام‌شده (ردیه و ابطال)

نظریه‌ی رانت ریکاردو

تابلوها همراه با پرتوافکنی بر رانت تفاضلی

دفتر دوازدهم (صفحه‌ی توی جلد) [۵۸۰b-XII]

[محتوای دفتر دوازدهم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

خ) ریکاردو

تابلوها همراه با پرتوافکنی بر رانت تفاضلی (بررسی‌هایی پیرامون تأثیر تغییر (change) در ارزش لوازم معاش و مواد خام (همچنین ارزش ماشین‌آلات) بر ترکیب ارگانیک سرمایه)

نظریه‌ی رانت ریک [اردو]

نظریه‌ی رانت آ. اسمیت

نظریه‌ی ارزش اضافی ریک [اردو]

نظریه‌ی سود ریک [اردو]

دفتر سیزدهم (صفحه‌ی توی جلد) [۶۷۰a-XIII]

[محتوای دفتر سیزدهم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی. حاشیه. تابلوی اقتصادی کنه.

خ) ریکاردو

نظریه‌ی سود ریکاردو

نظریه‌ی انباشت ریک [اردو]. نقد این نظریه (پیدایش و پویش بحران‌ها، برآمده از شکل بنیادین سرمایه)

نکات پراکنده ریک [اردو]. پایان. ریک [اردو] (جان بارثن)

د) مالتوس

دفتر چهاردهم (صفحه‌ی توی جلد) [۷۷۱a-XIV]

[محتوای دفتر چهاردهم و برنامه‌های دیگر برای «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

د) مالتوس

ذ) انحلال مکتب ریک [اردو] (تورنر، جی. میل، پرووست، مشاجره‌های قلمی، مک کلوک، ویکفیلد، استیرلینگ، ج. اس. میل)

ر) مقابله. علیه اقتصاددانان [۴]

(برای؛ به مثابه نقطه‌ی مقابل، علیه اقتصاددانان [۵])

(ز) رمزی

(س) شربولیه

(ش) ریچارد جونز [۶]. (پایان این بخش ۵)

میان پرده: درآمد و سرچشمه‌هایش [۷]

دفتر پانزدهم (صفحه‌ی توی جلد) [XV-۸۶۲a] > ۱

[محتوای دفتر پانزدهم:]

۵) نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

۱) موضع متقابل پرولتری بر اساس {دیدگاه} ریکاردویی

بهره‌ی بهره: فرض کاهش نرخ سود بر این اساس.

مثلاً پدیده‌ی روی هم انباشته شدن {ذخیره‌ها} به مثابه پدیده‌ی صرفاً معطوف به گردش (اندوخته و ذخائر گردش)

۲) روناستون [۸] (Revenstone). پایان

۳ و ۴) هاجسکین [۹] (Hodgskin)

(سرمایه‌ی بهره‌آور. ثروت موجود در رابطه با حرکت تولیدی.)

سرمایه‌ی بهره‌آور و سرمایه‌ی بازرگانی در رابطه با سرمایه‌ی صنعتی. شکل‌های کهنه‌تر پیشین. شکل‌های مشتق شده.)

(پویش و گسترش سرمایه‌ی بهره‌آور بر پایه‌ی تولید سرمایه‌دارانه) (نزول‌خواری [۱۰]. لوتر، غیره)

اقتصاد یاوه‌سرا [۱۱]

[تذکر عام]

[۲۲۰-۷۱ | ۵] نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی

همه‌ی اقتصاددانان در این اشتباه شریک‌اند که به ارزش اضافی، نه به گونه‌ای بی‌پیرایه و فقط در مقام ارزش اضافی، بلکه در شکل‌های ویژه‌ی سود و رانت می‌پردازند. پس از این در فصل III [۱۲]، جایی که شکل بسیار دگردیسی‌یافته‌ای واکاوی می‌شود که ارزش اضافی در مقام سود به خود می‌گیرد، نشان داده خواهد شد چه کژراهه‌های نظری گریزناپذیری، به ناگزیر از این اشتباه سرچشمه و پای می‌گیرند.

[فصل نخست]

الف) [سرِ جیمز استوارت]

[تمایز بین «سودِ منتج از واگذاری > ۲» و افزایشِ مثبتِ ثروت]

پیش از فیزیوکرات‌ها، ارزش اضافی — یا سود، «یا ارزش اضافی» در پیکر سود — صرفاً با عزیمت از مبادله تبیین می‌شد، همانا با فروش کالا بالاتر از ارزشش. سرِ جیمز استوارت در اساس از این کوتاه‌بینی فراتر نمی‌رود، برعکس، او را باید بازتولیدکننده‌ی این کوتاه‌بینی در جامه‌ی علم تلقی کرد. می‌گویم بازتولیدکننده‌اش «در جامه‌ی علم». استوارت البته در این توهم شریک نیست که گویا ارزش اضافی‌ای که با فروش کالا بالاتر از ارزشش نصیب تک سرمایه‌دار می‌شود، آفرینش ثروتی تازه است. بنابراین او بین سود مثبت و سود نسبی فرق می‌گذارد.

«سود مثبت، زبانی برای هیچ‌کس ندارد؛ این سود منتج از افزایش و گسترش کار، صنعت یا مهارت است و این اثر را دارد که بر ثروت اجتماعی بیفزاید یا فربه‌ش کند ... سود نسبی سرآخر به زیان این یا آن فرد تمام می‌شود؛ این سود نشانه‌ی نوسانی در توازن ثروت در میان بهره‌وران از ثروت است، اما بر کل اندوخته، افزوده‌ای نمی‌افزاید ... مجموعه‌ی به هم پیوسته «ی سودها» به آسانی قابل فهم است؛ این، همان نوعی از سود است ... که پاره‌ایش نسبی است، پاره‌ایش مثبت ... هر دو نوع می‌توانند در معامله‌ای واحد به‌نحوی گسست‌ناپذیر به هم پیوسته و حاضر باشند.» («اصول اقتصاد سیاسی»، جلد اول، آثار سرِ جیمز استوارت، ویرایش ژنرال سرِ جیمز استوارت، پسر او، در مجموعه‌ی ۶ جلدی، لندن ۱۸۰۵، صفحات ۶ - ۲۷۵).

سود مثبت از «افزایش و گسترش کار، صنعت یا مهارت» منتج می‌شود، اما در این باره که این سود چگونه منتج می‌شود، استوارت به دنبال ادله و اثبات نیست. جمله‌ی تکمیلی بعدی که تأثیر این سود، افزایش و فربه‌کردن «ثروت اجتماعی» است، نشان می‌دهد که منظور اس[توارت] از «ثروت اجتماعی» چیزی جز توده‌ی عظیم ارزش‌های مصرفی نیست که در پی رشد نیروهای بارآور کار تولید می‌شوند، و این که او این سود را چیزی کاملاً منفک از سود سرمایه‌داران — که همواره موکول به افزایش ارزش مبادله‌ای است — تلقی می‌کند. این دریافت در استدلال‌های بعدی او کاملاً تأیید می‌شود.

زیرا او می‌گوید:

«در قیمت کالاها دو چیز را واقعاً موجود و کاملاً متفاوت با یکدیگر می‌بینیم؛ ارزش واقعی کالا و سودِ منتج از واگذاری.» (ص ۲۴۴).

بنابراین قیمت کالاها دربرگیرنده‌ی دو عنصر سراسر متفاوت با یکدیگر است؛ نخست ارزش واقعی‌شان، دوم سودِ منتج از واگذاری، سودی که با واگذاری‌شان، با فروش‌شان تحقق می‌یابد.

[۲۲۱] با این ترتیب، این سودِ منتج از واگذاری از آن‌جا ناشی می‌شود که قیمت کالاها بیش‌تر از ارزش واقعی‌شان است یا این که کالاها بالاتر از ارزش‌شان فروخته می‌شوند. سود در یک‌سو، همیشه متضمن زیان در سوی دیگر است. چیزی افزون بر کل اندوخته‌ی موجود پدید نمی‌آید. سود، یعنی ارزش اضافی، نسبی است و تجزیه می‌شود به «نوسانی در توازن ثروت در میان بهره‌وران از ثروت». اس[توارت] خود، این تصور را که با این صورتبندی، ارزش اضافی تبیین شده است، منکر می‌شود. نظریه‌اش پیرامون نوسان توازن ثروت بین بهره‌وران، هرچند و هر اندازه ربط بسیار اندکی با تبیین سرشت و خاستگاه خودِ ارزش اضافی دارد، در

نگرش به توزیع ارزش اضافی (surplus value) بین «طبقات اجتماعی» و بین مقولات گوناگونی مانند سود، بهره و رانت، اهمیت خود را حفظ می‌کند.

این‌که استوارت کل سود سرمایه‌دار منفرد را به این «سود نسبی»، به سود منتج از واگذاری، محدود می‌کند، در فراز زیر به‌خوبی دیده می‌شود.

او می‌گوید «ارزش واقعی» «اولاً» به‌واسطه‌ی «کمیت» کاری تعیین می‌شود که «یک کارگر در کشور عموماً و به‌طور متوسط ... می‌تواند در یک روز، یک هفته، یک ماه و غیره ... انجام دهد.» ثانیاً: «به‌واسطه‌ی ارزش و مسائل تأمین زندگی و هزینه‌ی ضروری کارگر، چه برای ارضای نیازهای شخصی‌اش و چه ... برای تهیه‌ی کارافزارهایی که برای شغلش لازم‌اند؛ و این‌ها را هم باید مانند مورد نخست به‌طور متوسط به‌حساب آورد...» ثالثاً: «به‌واسطه‌ی ارزش مواد.» (ص ۲۴۴، ۲۴۵). «اگر این سه ستون هزینه‌ها معلوم باشند، قیمت محصول مشخص شده است. قیمت نمی‌تواند کم‌تر باشد از حاصلجمع این سه مبلغ، یعنی از ارزش واقعی؛ اما هر اندازه بیش‌تر و فراتر از ارزش واقعی باشد، به همان میزان سود کارخانه‌دار (Manufacturer) را می‌سازد. این سود منوط است به تقاضا و بنابراین با تناسب اوضاع و احوال گوناگون، نوسان می‌کند.» (همان‌جا، ص ۲۴۵). ضرورت وجود تقاضایی بزرگ از این‌جا ناشی می‌شود تا شکوفایی کارخانه‌ها را سبب شود ... بنگاه‌داران صنعت و تجارت شیوه‌ی زندگی و هزینه‌های‌شان را بنا بر سود تضمین شده‌شان تنظیم می‌کنند.» (همان‌جا، ص ۲۴۶).

از این‌جا به‌روشنی دیده می‌شود که: سود «کارخانه‌دار»، یعنی سرمایه‌دار منفرد، همواره سود نسبی، همواره سود منتج از واگذاری، همواره مشتق از مازاد قیمت کالا نسبت به ارزش واقعی‌اش و ناشی از فروش به قیمتی بالاتر از ارزش آن است. بنابراین، اگر همه‌ی کالاها بنا بر ارزش‌شان فروخته می‌شدند، هیچ سودی وجود نمی‌داشت.

استوارت فصلی مستقل در این‌باره نوشته و به‌تفصیل در پژوهش است که: «سودها چگونه در هزینه‌های اولیه‌ی تولید یک‌جا جمع می‌شوند.» (جلد سوم، همان‌جا، ص ۱۱ به بعد).

استوارت از یک‌سو رویکرد نظام‌های پولی و مرکانتیلیستی را، که بنا بر آن‌ها فروش کالاها بالاتر از ارزش‌شان، و بنابراین سود ناشی از این کار، ارزش اضافی می‌آفریند و از این طریق موجب افزایش و گسترش مثبت ثروت* است، کنار می‌گذارد؛ از سوی دیگر به دیدگاه آن‌ها، مبنی بر این‌که سود سرمایه‌ی منفرد چیزی جز مازاد قیمت نسبت به ارزش نیست [۲۲۲] و این‌که سود فقط سود منتج از واگذاری است، و آن نیز به‌نوبه‌ی خود صرفاً نسبی است، یعنی سود یک طرف با زیان طرف دیگر سربه‌سر می‌شود و بنابراین حرکتش هیچ چیز جز «نوسانی در توازن ثروت بین بهره‌وران» نیست، وفادار می‌ماند.

به این ترتیب استوارت در عطف به این موضوع بیان عقلائی نظام پولی - مرکانتیلیستی است.

شایستگی او در درک سرمایه، استوار است بر برجسته‌ساختن این نکته که فرآیند جدایی بین شرایط تولید، به‌مثابه مایملک [یک] طبقه‌ی معین، و توانایی کار [۱۳] چگونه پیش می‌رود. او با فرآیند پیدایش و پای‌گیری سرمایه - البته بی‌آن‌که آن را چنین بنامد یا دریابد و هرچند آن را شرط شکل‌گیری صنعت بزرگ تلقی می‌کند - بسیار کلنجار رفته است؛ او این فرآیند را به‌ویژه در کشاورزی مورد توجه قرار می‌دهد؛ و نخست

از طریق همین فرآیند جدایی در کشاورزی است که از دید او، به درستی، صنعت مانوفاکتور به خودی خود، پدید می آید. آ. اسمیت این فرآیند جدایی را یکجا و به طور حاضر و آماده پیش فرض می گیرد. (کتاب استوارت ۱۷۶۷، تورگو ۱۷۶۶، آ. اسمیت ۱۷۷۵) [۱۴]

یادداشت های MEGA:

* البته خودِ نظام پولی این سود را نه در چارچوب یک کشور، بلکه در مبادله با کشورهای دیگر تعریف می کند. نظام پولی، از این زاویه که بر آن است که این ارزش در پول (طلا و نقره) پیکر می یابد و بازنموده می شود و بنابراین ارزش اضافی، در تراز پرداخت های تجاری ای که با پول موازنه و تسویه می شود، بیان می گردد، در چارچوب نظام مرکانتیلیستی گرفتار می ماند.

یادداشت های ترجمه ی فارسی:

۱) ترتیب بندهای دفتر پانزدهم در مجموعه ی MEW با مجموعه ی MEGA متفاوت است. در مجموعه ی MEW، بندها به ترتیب زیرند:

دفتر پانزدهم (صفحه ی توی جلد) [XV-۸۶۲a]

[محتوای دفتر پانزدهم:]

۵) نظریه هایی پیرامون ارزش اضافی

۱) موضع متقابل پرولتری بر اساس {دیدگاه} ریکاردویی

بهره ی بهره: فرض کاهش نرخ سود بر این اساس.

مثلاً پدیده ی روی هم انباشته شدن {ذخیره ها} به مثابه پدیده ی صرفاً معطوف به گردش (اندوخته و ذخائر گردش)

۲) رَوِن استون (Revenstone). پایان

۳ و ۴) هاجسکین (Hodgskin)

(سرمایه ی بهره آور. ثروت موجود در رابطه با حرکت تولیدی).

اقتصاد یاوه سرا

سرمایه ی بهره آور و سرمایه ی بازرگانی در رابطه با سرمایه ی صنعتی. شکل های کهنه تر پیشین. شکل های مشتق شده.

(پویش و گسترش سرمایه ی بهره آور بر پایه ی تولید سرمایه دارانه)

(نزول خواری. لوتر، غیره)

در این مورد، همچنین نگاه کنید به یادداشت شماره ی [۱۰].

۲) اصطلاح اصلی «alienation» است. ویراستاران آلمانی برای آن معادل Veräußerung را برگزیده اند. در فارسی می توان بدون دغدغه Veräußerung را به «فروش» ترجمه کرد، اما ما برای آن که تمایزش با واژه ی Verkauf را، که دقیقاً به معنای «فروش» است،

حفظ کنیم، گاه از معادل «واگذاری»، در معنای فروش از راه داد و ستد، استفاده کرده‌ایم.

یادداشت‌های MEW:

[۱] این فهرست دستنوشته‌ی «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» را مارکس روی جلد دفترهای ششم تا پانزدهم نوشته است. در برخی از این دفترها، فهرست پیش از خود متن نوشته شده بوده است؛ این نکته را می‌توان از روی اصلاحاتی دریافت که مارکس پس از نوشتن تمامی یک دفتر، در برخی از فهرست‌ها اعمال کرده است. فهرست دفتر چهاردهم دربرگیرنده‌ی بخش‌های بسیاری است که در این دفتر نیستند، بلکه نمایان‌گر طرحی هستند که مارکس در دفترهای چهاردهم، پانزدهم و هیجدهم به آن جامه‌ی عمل پوشانده است.

[۲] پیش از عنوان «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»، مارکس عدد ۵ را نوشته است. این عدد نشان‌گر پنجمین و آخرین بخش نخستین فصل درباره‌ی سرمایه است که مارکس قصد داشت آن را بلافاصله در ادامه‌ی نخستین دفتر «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» منتشر کند. مقدم بر این بخش پنجم، فقط سه بخش در دفترهای ۱ تا ۵ آمده است: (۱) دگردیسی پول به سرمایه، (۲) ارزش اضافی مطلق و (۳) ارزش اضافی نسبی. در دفتر پنجم، صفحه‌ی ۱۸۴ دستنوشته‌ها، مارکس به این نکته اشاره می‌کند که «بعد از ارزش اضافی نسبی باید به ارزش اضافی مطلق و نسبی در ترکیب‌های گوناگون پرداخت». این پژوهش باید سازنده‌ی بخش چهارمی باشد که در آن زمان هنوز نوشته نشده بود. بنابراین مارکس مستقیماً به بخش پنجم، همانا بخش «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» می‌رود.

[۳] واقعاً معلوم شد که این مرحله از کار، «پایان» نیست، بلکه ادامه‌ی بخش مربوط به اسمیت است. پایان این مبحث در دفتر نهم است.

[۴] فصل «مقابله علیه اقتصاددانان» در دفتر چهاردهم فقط شروع شده است و ادامه‌اش در نیمه‌ی نخست دفتر پانزدهم است.

[۵] گفتاوردها از کتاب «برای» زیر عنوان «خطاهای کار، علاج کار ...» (Leads, Manchester ۱۸۳۹)، همراه با حاشیه‌نگاره‌هایی از سوی مارکس، در دستنوشته‌ی دهم می‌آیند.

[۶] فصل مربوط به ریچارد جونز، رمزی و شربولیه در دفتر هیجدهم دستنوشته‌ها گنجانیده شده‌اند.

[۷] به موضوع درآمد و سرچشمه‌های آن، مارکس در نیمه‌ی دوم دفتر پانزدهم می‌پردازد و در عطف به این موضوع، ریشه‌های طبقاتی و روش شناختی اقتصاد یاهوسرا را برملا می‌کند. همان‌گونه که از برنامه‌ریزی مارکس در ژانویه‌ی ۱۸۶۳ برمی‌آید، او «میان‌پرده» را برای جلد سوم کاپیتال در نظر گرفته بود.

[۸] بخش مربوط به رون استون از صفحه‌ی ۸۶۱ دفتر پیشین، دفتر چهاردهم دستنوشته‌ها، آغاز می‌شود. پیش از این بخش در دفتر چهاردهم، تحت عنوان «شماره یک» بخشی درباره‌ی جزوه‌ی گمنام «منبع و راه چاره‌ی دشواری‌های ملی، منتج از اصول اقتصاد سیاسی در نامه‌ای به لُرد جان راسل» (London ۱۸۲۱) می‌آید.

[۹] پایان بخش مربوط به هاجسکین در دفتر هیجدهم، در صفحه‌های ۱۰۸۴ و ۱۸۰۵ دستنوشته‌هاست.

[۱۰] روی جلد دفتر پانزدهم، جایی که مارکس فهرست این دفتر را نوشته است، عنوان‌بندی‌ها توالی و ترتیبی متفاوت با جای این بخش‌ها در خود متن دارد. ویراست ما ترتیب مطالب در فهرست را به همان نظم بازنویسی کرده است که در متن و محتوای دفتر آمده‌اند.

[۱۱] مارکس در دفتر پانزدهم در عطف به پژوهش‌های مربوط به درآمد و سرچشمه‌های آن به واکاوی اقتصاد یاهوسرا می‌پردازد. در صفحه‌ی ۹۳۵ این دستنویس مارکس با اشاره به «بخشی پیرامون اقتصاد یاهوسرا» به فصلی از کارش رجوع می‌دهد که هنوز نوشته

نشده است و در آن به طور ضمنی به مشاجرات قلمی بین پروڈن و باستیا دوباره باز خواهد گشت. در دفتر هیجدهم که در آن، واکاوی دیدگاه‌های هاجسکین به پایان می‌رسد و جدل‌های او علیه نظریه‌های توجیه‌گران بورژوا مورد اشاره قرار می‌گیرد، مارکس یادآور می‌شود: «این تکه را به فصل مربوط به اقتصاددانان یاوه‌سرا منتقل کنم.» (صفحه‌ی ۱۸۶۰ دستنویس، در جلد ۲۶،۳ این مجموعه). در برنامه‌ای که مارکس برای جلد سوم «کاپیتال» در ژانویه‌ی ۱۸۶۳ طراحی کرده بود، عنوان فصل یازدهم، یا فصل ماقبل آخر، «اقتصاد یاوه‌سرا» است. (نک: ص ۳۹۰ همین جلد). اما مارکس دیگر فصلی ویژه درباره‌ی اقتصاد یاوه‌سرا ننوشت.

[۱۲] منظور مارکس از «فصل III» بخش سوم پژوهش‌هایش پیرامون «سرمایه به‌طور عام» است. در جای دیگر نیز مارکس از «بخش III» صحبت می‌کند (دستنویس دفتر نهم، ص ۳۸۹ و دستنویس دفتر یازدهم، ص ۵۲۶)، بعد از این، مارکس به جای «فصل III» آن را «کتاب سوم» می‌نامد (در نامه‌اش به انگلس به تاریخ ۳۱ ژوئیه ۱۸۶۵). آغاز پژوهش پیرامون «سرمایه به‌طور عام»، که در «فصل III» گنجانده است در دستنوشته‌های دفتر شانزدهم است.

از طرحی که مارکس برای «فصل III» داشت برمی‌آید که او قصد داشته است در این فصل به دو گزارش تاریخی ویژه پیرامون نظریه‌های سود پردازد. پژوهش و نقد نظریه‌های بورژوایی سود، به‌ویژه اشتباه‌های نظری ناشی از جابجاگرفتن یا یکسان‌انگاری ارزش اضافی و سود، البته در ادامه‌ی کارش روی «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» در همین اثر انجام گرفته‌اند.

[۱۳] در دستنوشته‌های ۱۸۶۳ - ۱۸۶۱ مارکس تقریباً همه جا به جای اصطلاح «نیروی کار» (Arbeitskraft) از اصطلاح «توانایی کار» (Arbeitsvermögen) استفاده می‌کند. در نخستین جلد کاپیتال مارکس این دو اصطلاح را به‌مثابه مقولاتی این‌همان به‌کار می‌برد. در آن‌جا می‌نویسد: «منظور ما از نیروی کار یا توانایی کار صورت تام قابلیت‌های فیزیکی و ذهنی و روانی است که در پیکره‌ی زنده، در شخصیت زنده‌ی یک انسان وجود دارد و او با به‌جنبش درآوردن آن‌ها، ارزش‌هایی مصرفی در انواع گوناگون را تولید می‌کند.» (MEW, ۲۳, S. ۱۸۱).

[۱۴] استوارت، در «پژوهشی پیرامون اصول اقتصاد سیاسی...»، در جلد دوم، لندن ۱۸۶۷. تورگو، در «تأملاتی پیرامون شکل‌گیری و توزیع ثروت»، پاریس ۱۷۶۶. اسمیت، در «پژوهش پیرامون ماهیت و مبانی ثروت ملت‌ها»، در جلد دوم، لندن ۱۷۷۶.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1K6>



استراتژی و سیاست

از مارکس تا بین‌الملل سوم

یکم اکتبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: دانیل بن سعید

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

مسئله‌ی استراتژی در اندیشه‌ی مارکس و انگلس چندان پرورانه نشد. تفاوتی بود میان توجه آن‌ها به خودانگیزی اجتماعی و ابتکارات آن (توجهی متناسب با بدبینی‌شان به اراده‌گرایی بلانکیستی و کیش توطئه‌گری اقدام اقلیت)، و اندیشه‌ی استراتژیکی که گاهی به سویی نظامی مستقیم آن فروکاسته می‌شد، که گاهی نه فقط انگلس، بلکه مارکس نیز در مقالاتش پیرامون جنگ داخلی آمریکا و جنگ کریمه به آن شوروشوق نشان می‌داد. انگلس حتی تا آن‌جا پیش رفت که انقلاب را «پدیده‌ای کاملاً طبیعی و تابع قوانین فیزیک» توصیف کرد. [۱]

بنابراین مسئله‌ی استراتژی فقط گهگاه در آثار آن دو، در رابطه‌ای تنگاتنگ با لحظات جوش و خروش انقلابی (انقلاب‌های ۱۸۴۸ و کمون پاریس)، پدیدار می‌شود. به نظر می‌رسد معمای دگرذیسی «هیچ» به «همه» — دگرذیسی طبقه‌ای استثمار شده، تحت‌سلطه و منکوب‌شده توسط کار به طبقه‌ای هژمونیک و قادر به تغییر

جهان — با این شرط بندی جامعه شناختی حل می شد که رشد و تمرکز پرولتاریا خود به خود به ظهور آگاهی جمعی و پیش برد شیوه های سازمان دهی می انجامد.

روند نامنظم سازمان دهی سیاسی، که مارکس آن را «حزب بی دوام» نیز می نامد، تا از «حزب تاریخی» متمایزش کند (که چیزی جز جنبش رهایی بخش پرولتاریا به معنای واقعی کلمه نیست)، همچون پیامد نامنظم بودن فرصت انقلاب پدیدار می شود. به همین دلیل است که مارکس دوبار از انحلال احزابی دفاع کرد که در پایه گذاری آن ها نقش داشت، یعنی اتحادیه ی کمونیستی در ۱۸۵۲ و انجمن بین المللی کارگران در ۱۸۷۴:

اول از همه خاطر نشان می کنم که پس از انحلال «اتحادیه» در نوامبر ۱۸۵۲ به فرمان من، هرگز به هیچ انجمن و گروهی تعلق نداشتم، چه مخفی و چه علنی؛ در نتیجه حزب، در این معنای یکسره بی دوامش، دیگر از هشت سال پیش برایم محلی از اعراب ندارد... علاوه بر این، کوشیده ام سوء تفاهم ناشی از این برداشت را از میان ببرم که منظورم از «حزب» همان «اتحادیه» ای است که هشت سال پیش منقضی شد، یا هیئت تحریریه ای که دوازده سال پیش منحل شد. منظورم از حزب معنای گسترده ی تاریخی آن است. [۲]

به بیان دیگر، باید بدانیم هنگامی که شکست، یک حزب به اصطلاح انقلابی را به یک «مکتب بدگویی و فرومایگی» بدل می کند، چطور از آن جدا شویم. [۳]

به همین ترتیب، انگلس در نامه ای به بکر درباره ی انحلال بین الملل اول پس از سرکوب کمون و ارتجاع متعاقب آن نوشت:

بین الملل در واقع هنوز وجود دارد. تا جایی که بتواند اثر گذار باشد، پیوندی میان کارگران انقلابی تمام کشورها وجود دارد... رک و راست بگویم در مقطع کنونی نمی دانم چطور گردهم آیی این مراکز کوچک حول مرکزی بزرگ می تواند قدرتی مضاعف به جنبش ببخشد — این کار احتمالاً فقط به اصطکاک بیش تر می انجامد. اما موعدهش که سر برسد نیروهایمان را متحد کنیم، کاری است که در همان موعد باید انجام بدهیم، نه تدارکی طولانی که {از الان} برای آن فراخوان بدهیم. [۴]

بنابراین انگلس توصیه می کند که نباید با برپایی مجدد زودهنگام «بین الملل رسمی» که به حکم شرایط به انجمنی تبلیغاتی فروکاسته می شود، بیش از حد بر این ضرورت تأکید کنیم. این تضاد میان «بین الملل رسمی» و «بین الملل بالفعل»، تمایز مارکس میان حزب بی دوام و حزب تاریخی را بسط می دهد.

تروتسکی جوان و رزا لوکزامبورگ در آغاز سده ی بیستم تا حد زیادی به این جبر جامعه شناختی پایبند ماندند. از نگاه تروتسکی، «منافع پرولتاریا» چنان قدرتمند و چنان گریزناپذیر است که سرانجام پرولتاریا را وادار می کند آن ها را به عرصه ی آگاهی خود راه دهد، به بیان دیگر، باعث می شود تا دستیابی به منافع عینی پرولتاریا به دغدغه ای سوژکتیو بدل شود. [۵] دیالکتیک پر مخاطره ی ابژه و سوژه، در خود و برای خود! که به ایمانی حقیقی می انجامد: «... ایمان به تقدیر طبقه ی کارگر که انقلاب اجتماعی است» و ایمان به «ایده های انقلابی که کاملاً متناظر است با جنبش تاریخی پرولتاریا». [۶] آشکارا مسئله بر سر ایمان به معنای تاریخ است. به همین ترتیب به نظر لوکزامبورگ، «سوسیال دموکراسی با سازمان دهی طبقه ی کارگر مرتبط نیست؛ این جنبش خود طبقه ی کارگر است»، صورت بندی ای که در حقیقت به صورت بندی مانیفست کمونیست بسیار

۱. مباحثات اساسی

بنابراین در اوایل سده بیستم، در صفوف حزب عظیم سوسیالدموکرات آلمان، بحث‌های استراتژیکی اساسی شکل گرفت. دولت پارلمانی مبارزه‌ی سیاسی را پیچیده‌تر کرده بود و، به مدد حق رأی عمومی دورنمای کسب تدریجی قدرت هموار به نظر می‌آمد: بنابراین می‌شد پیش‌بینی کرد که اکثریت سیاسی (انتخاباتی) و اکثریت اجتماعی هم‌رس شوند — ادعایی که فرانسوا میتران در شب نخستین انتخابش به مقام ریاست‌جمهوری بیان کرد. این دورنما ترجمان و ادامه‌ی توهم همگنی یا تداوم میان ترازهای سیاسی و اجتماعی است. به علاوه، دوره‌ی رشد سرمایه‌داری با توهّمات مرتبط با فروپاشی گریزناپذیرش در تضاد است. سرانجام، رشد پرولتاریا مستلزم از میان رفتن طبقات میانی (خرده‌بورژوازی) همواره بازخیزنده نیست.

ادوارد برنشتاین از این پدیده چند نتیجه گرفت. نخست، پیش‌روی طولانی به سوی نهادها در حکم راهی برای دستیابی به اعمال قدرت. دوم، پیوستگی ایدئولوژیک لیبرالیسم و سوسیالیسم: «درواقع، هیچ اندیشه‌ی لیبرالی‌ای نیست که بخشی از ابزار فکری سوسیالیسم نیز نباشد.» [۸] در نتیجه، او مسئله‌ی مالکیت را، که از هنگام زایش جنبش سوسیالیستی مسئله‌ای حیاتی بود، کم‌اهمیت جلوه داد و تنظیم صرفاً حقوقی مناسبات اجتماعی را برجسته کرد: «کوچک‌ترین قوانین کارخانه هم از تمام ملی‌سازی‌ها وجه سوسیالیستی بیش‌تری دارد.» و در نهایت، این نتیجه‌ی منطقی را پیش کشید: «جایی که دولت کم‌تر از همه سودمند است، باید از بخش خصوصی دفاع کرد.» این گفته گویی همان سخنان روکار [۹] در مجمع کارفرمایان مجله‌ی کسب‌وکار *اکیانسون* [۱۰]، یا سخنان سگولن رویال [۱۱] بود. این سوسیالیسم انتخاباتی بازسازی‌شده اهمیتی تازه به مسئله‌ی اتحاد طبقات داد — به‌ویژه در عرصه‌ی انتخابات — درست همان‌طور که به همین بهانه اهمیت خودانگیختگی طبقه‌ی کارگر را زیر سؤال برد.

از لحظه‌ای که جنبش همه‌چیز شد و هدف هیچ، این دیدگاه جایی برای مسئله‌ی استراتژی باقی نگذاشت. «نیروی بی‌جنبش» [۱۲] با گام‌هایی شمرده — و بی‌هیچ سکنه‌ای! — در راه هموار تاریخ پیش می‌رود.

در همین زمینه آنجلو تاسکا [۱۳] از «سوسیالیسم بی‌زمان» سخن گفته است، بدون اهداف یا ضرب‌الاجل، بدون وقفه یا تغییرآهنگ. با این حال زمان استراتژیک دقیقاً همان زمان گسسته یا زمان «کاپروتیک» است، منقطع با لحظات و مجال‌هایی مساعد که باید آن‌ها را قاپید. متضاد مطلق تداوم یکپارچه، «همگن و تهی» [۱۴].

کائوتسکی در مواجهه با آن‌چه تجدیدنظر جدی در راست‌کشی به نظر می‌آمد، خود را به قهرمان راست‌کشی علیه برنشتاین بدل کرد. لنین، گرچه در «خوانش علائم» [۱۵] خبره بود، *راه قدرت* (۱۹۰۹) را در حکم کتاب بالینی‌اش برگزید. او موافقت تمام عیارش را با این کتاب اعلام کرد و چیزی را نادیده گرفت که، اگر منطق آن درک شود، لاجرم برآشفته‌اش می‌کرد:

حزب سوسیالیست حزبی انقلابی است، اما انقلاب‌ساز نیست. می‌دانیم که هدف ما فقط از خلال انقلاب حاصل می‌شود. این را نیز می‌دانیم که خلق انقلاب همان‌قدر از قدرت ما خارج است که دشمنانمان از ممانع‌تراشی برایش عاجزند. برپایی انقلاب یا هموار کردن راه آن در فعالیت‌های ما جایی ندارد. و از آن‌جا که انقلاب نمی‌تواند به دلخواه ما خلق شود، ما نیز نمی‌توانیم بگوییم انقلاب کی، تحت چه شرایطی یا به چه

شکلی فرامی‌رسد. [۱۶]

پُربیراه نیست که ما نمی‌توانیم انقلاب یا هیچ رخداد دیگری را اعلان کنیم، و همچنین نمی‌توانیم خودسرانه جرقه‌ی قیامی توده‌ای را بزنیم. اما این ادعا که دشمن هیچ ابزاری برای ممانعت از آن ندارد بیش‌تر بی‌تدبیری و قوت‌قلبی افراطی است، چنان‌که کودتا در اندونزی (۱۹۶۵) و شیلی (۱۹۷۳) بی‌رحمانه یادآوری می‌کنند: برخورداری از قدرت دولتی و نهادهای سرکوب‌گر آن در شرایط بحرانی مانع از آن می‌شود که نیروهای غالب ابتکار عمل را به دست بگیرند و جوانه‌های انقلابی نوپا را از پای درآورند. این یکی از پیامدهای استراتژیک عدم‌تقارن مغلوب و غالب است. اگر بتوان، همانند کائوتسکی، گفت که ما انقلاب را مطابق میل خود «نمی‌سازیم»، از سوی دیگر سخت بتوانیم، همانند او، نتیجه بگیریم که نمی‌دانیم چطور برای انقلاب تدارک ببینیم و چطور خود را برایش آماده کنیم.

همین موضع منفعل است که سبب شد مخالفان کائوتسکی، به‌ویژه پانه‌کوک، وی را متهم به «رادیکالیسم منفعل» کنند. [۱۷] انقلاب از نگاه کائوتسکی درواقع محدود به «چرخش نیروها در دولت» و «کسب قدرت عمومی» بود. [۱۸] بنابراین، دیکتاتوری پرولتاریا که وی ادعا می‌کرد از بیخ‌وبن حامی آن است، به اشغال «جایگاه مسلط در دولت» و «تجلی هژمونی سیاسی پرولتاریا» فروکاسته می‌شود. کسب قدرت به معنای سرمایه‌گذاری دولت و نهادهای موجود است، بر این اساس، اگر دولت مدرن «ابزار سلطه‌ی طبقاتی» باقی بماند، کارکردهای اجتماعی آن افزایش می‌یابد، و نیز از سوی دیگر به واکنشی «منچستر-گونه» علیه دولت رفاه نوظهور می‌انجامد. [۱۹] فعالیت اقتصادی دولت مدرن سرآغاز تحولی است که به «جامعه‌ی همیارانه» [۲۰] می‌انجامد.

بنابراین مسئله بر سر دگرذیسی دولت به «همیاری اقتصادی بزرگ» در راستای «ضرورت گریزناپذیر تکامل اقتصادی» است. تبدیل پارلمان به امری زائد در این دولت مدرن بزرگ در اولویت نیست، مهم این است که نهایت تلاش به تصحیح کنش‌های آن در مواردی معین معطوف شود: «چرا که تا زمانی که دولت مدرن وجود دارد، کانون کنش سیاسی همواره در پارلمان نهفته است» [۲۱] و در جمهوری پارلمان مسئله‌ی سیاسی اساسی حق رأی است.

کائوتسکی، برخلاف برنشتاین، مسئله‌ی اتحاد طبقات را با تکیه بر رشد اندام‌وار توده‌های کارگر که «هردم پرشمارتر و قدرتمندتر» خواهند شد، کم‌اهمیت جلوه می‌دهد. اما وی آنارشیزم را نیز نفی می‌کند چون آن را «یوتوپایی پرولتری» می‌داند که «دیر یا زود به سندیکالیسم صنفی یا صنفی‌گری ضدسیاسی می‌انجامد». او در پایان از «مخالفت تمام‌عیار با همه‌ی احزاب بورژوایی» حمایت می‌کند، و با اثبات خود به عنوان پشتیبان «سوسیالیسم ناب، سازش‌های ناخوشایند را زیر پا می‌گذارد و به پایان خوشی رهنمون می‌شود که تاریخ با منطق پیشرفت و وعده‌ی پیروزی تضمین کرده است. پس کافی است صبورانه به انباشت منفعلانه‌ی نیروها تکیه کنیم: «ضروری است که باروت‌هایمان را برای نبرد عظیم آتی حفظ کنیم» — به بیان دیگر برای انتخابات بعدی رایش‌تاگ! کائوتسکی، برخلاف کروپاتکین که ادعا می‌کرد «مردم همواره موقعیت را به‌درستی حس می‌کنند»، در نهایت درباره‌ی خودانگیختگی بی‌نظم توده‌ها و آسیب‌پذیری‌شان در برابر تحریکات بیمناک بود چرا که آن‌ها را مستعد اخلال در پیش‌روی آرام در راه قدرت می‌دانست: «توده‌ها فقط می‌توانند کنش‌هایی را دریابند که تنها چند ساعت دوام داشته باشند و فقط اقداماتی ویران‌گر به‌شمار بیایند»؛ اقدام توده‌ای می‌تواند پیروزمندانه باشد، «اما نمی‌تواند مزایای پیروزی را حفظ کند.» [۲۲]

مجادله بر سر اعتصاب عمومی نمایانگر این بی میلی است. رزا لوکزامبورگ، در مواجهه با اعتصاب‌های بلژیک و روسیه در آغاز سده، به سرعت دریافت که این اعتصاب‌ها تجلی انرژی اجتماعی‌ای است که می‌تواند اینرسی محافظه‌کار سازوبرگ سازمانی را بر هم بزند. کائوتسکی، برخلاف اصحاب اتحادیه که شدیداً مخالف این جنبش‌های خودانگیخته بودند، موضعی میانه اتخاذ کرد که اعتصاب توده‌ای «قهرآمیز» یا دفاعی (از نوع روسی یا شرقی) را در مقابل اعتصاب عمومی صرفاً «نمایشی» قرار می‌داد، آخرین پناهگاه در برابر رقیبی که دیگر قاعده‌ی بازی را رعایت نمی‌کند. چرا که «اعتصاب توده‌ای سیاسی — قهرآمیز — و نبرد انتخاباتی کاملاً یکدیگر را نفی می‌کنند.» [۲۳] در غیاب حقوق سیاسی، اعتصاب تنها راه اعتراض در روسیه بود، و به خودی خود نمایانگر پیروزی، اما در آلمان سوسیالیست‌ها راه کارهای دیگری داشتند، به گونه‌ای که اعتصاب «سلاحی نهایی است که ضربه‌ی قاطع را وارد می‌کند»، اما زمانی که موعدش سر برسد. [۲۴]

پس هیچ تعجبی ندارد که واژه‌ی «تکامل» پیوسته در سراسر اثر وی به چشم می‌خورد. این واژه بیانگر اعتمادی تزلزل‌ناپذیر به غایت‌شناسی تاریخی دست‌در‌دست جبرباوری اقتصادی است: احتضار فاجعه‌بار سرمایه‌داری «ضروری» و «گریزناپذیر» است. از سوی دیگر کمون پاریس نشان داده بود که روزگار «تاکتیک سرنگونی موقتاً سرآمده است.» [۲۵] این استراتژی منسوخ، که نامش از تاریخ نظامی سترگ دلبروک [۲۶] برگرفته شده، در نقاطی که حمل‌ونقل رشد چندانی نداشت و متروپل شهری بزرگ حاکم بود هنوز رواج داشت. بنابراین، کائوتسکی از پیشگفتار مشهور انگلس در سال ۱۸۹۵ به **نبردهای طبقاتی در فرانسه** به شیوه‌ی خود استفاده کرد تا از «استراتژی فرسایش» در راستای حق رأی عمومی دفاع کند. هرچند انگلس هرگز تصور نمی‌کرد که فرسایش بدون نبرد نهایی ممکن باشد. [۲۷] انگلس با پافشاری بر انحصار دولت مدرن بر سلاح‌های مؤثر و تأمل پیرامون «معماری شهرهای مدرن» قصد داشت پیام «امکان‌ناپذیری شورش مسلحانه» را به نسل‌های آینده منتقل کند: روزهای «شیخون» و «انقلاب‌هایی که اقلیت‌ها در رأس آگاهی توده‌ها برپا می‌کردند» دیگر به پایان رسیده بود. [۲۸] توده‌های سازمان‌یافته دیگر نهادهای خود را داشتند، ولو به احتمال فراوان ناممکن بود که کل مردم را درون چهارچوب شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری متشکل کرد.

اشاره به جنگ فرسایشی یا جنگ موضعی، در مقابل شورش‌هایی که به سرعت نتیجه می‌دهد، بر سویی زمان‌مند تأکید می‌کند:

ضروری نیست که انقلاب اجتماعی در یک آن به ثمر برسد ... انقلاب‌ها در خلال سال‌ها یا دهه‌ها پیکار اقتصادی و سیاسی مهیا می‌شوند؛ انقلاب‌ها در گیرودار فراز و فرودهایی دیرپا به سرانجام می‌رسند که طبقات و احزاب متخاصم بر آتش آن می‌دمند؛ و کم نیست دفعاتی که با دوره‌هایی بلند از ارتجاع به بن‌بست می‌خورند. [۲۹]

بنابراین کائوتسکی بود که پیش از گرامشی واژگان نظامی را به درون مجادلات جنبش کارگری آورد، مجادلاتی که از تقابل جنگ فرسایشی و جنگ فیصله‌بخش آغاز شده بود: در رویاروی دولت مدرن، مسئله بر سر تضعیف و فرسودن دشمن است، در حالی که خود را در موقعیت دفاع مشروع قرار می‌دهیم. این استراتژی در رویای این احتمال است که هرگز مجبور به نبرد نشویم.

در نتیجه جنگ جهانی و فاشیسم در وهله‌ی اول در حکم پرانتزهایی ساده (کژراهِه یا تصادف) در مسیر مستقیم پیش‌روی قلمداد می‌شد، به بیان طعن‌آلود پگی [۳۰] پلکانی که مسیری یک‌طرفه رو به بالا بود. همین

رویگرد قضاوقدري تاريخي بود كه والتر بنيامين، در وصيت‌نامه‌ي فلسفي تكان‌دهنده‌اش، آن را متهم كرد كه هشياري انقلابي را در برابر مخاطرات دچار نقصان مي‌كند:

هيچ‌چيز طبقه‌ي كارگر آلمان را به اندازه‌ي اين باور كه در راستاي جريان حركت مي‌كند فاسد نكرده است ... نظريه‌ي سوسيال‌دموكراتيك، و حتي كاربست آن، متكي بر دركي از پيشرفت است كه جاپايي در واقعيت ندارد اما ادعاهاي جزمي صادر مي‌كند. [۳۱]

اين پيشرفت، «آن‌طور كه ذهن سوسيال‌دموكرات‌ها را تسخير كرده بود»، در وهله‌ي اول پيشرفت نوع بشر به معنای واقعي كلمه بود، نه صرفاً دانش و توانايي‌هايش؛ همچنين پيشرفتي نامحدود بود همخوان با جزم كمال‌پذيري كه آن هم نامحدود قلمداد مي‌شد؛ و دست‌آخر، پيشرفتي توقف‌ناپذير و برگشت‌ناپذير كه در «زمانی همگن و تهی» نقش بسته بود. بنيامين خاطرنشان نكرد كه همان زمان مي‌شد همان ملامت را عليه جنبش كمونيستي استالين‌زده و بوروكراتيزه نيز روا دانست.

از زمان مجادله‌ي سال ۱۹۰۲ بر سر **اصلاح يا انقلاب**، رزا لوكزامبورگ مسئله‌ي محافظه‌كاري نهادي در سياست و مخاطرات آن را دريافت. او تا آن‌جا پيش رفت كه خودانگيختگي كارگران را پادزهر اين مشكل قلمداد كرد: «سال ۱۹۰۵ سرآغاز عصري جديد براي جنبش كارگري است»، به لطف بروز عصري جديد يعني «ظهور پيكار پرولتري در انقلاب». بنا بر اين اعتصاب عمومي از نگاه او نه آخرين مأمن دفاعي، بلكه فوراني بود كه استراتژي انقلابي را امكان‌پذير مي‌كند. كائوتسكي در آن هنگام تمايز لوكزامبورگ ميان «اعتصاب عمومي روسي» و «اعتصاب عمومي غربي» را پذيرفت، كه بيان‌گر تفاوتی عملی میان شرق و غرب بود. [۳۲]

از نگاه لوكزامبورگ، تضاد ميان جنگ فرسايشي و جنگ فيصله‌بخش يكسره صوري بود، و تضاد ميان روسيه‌ي آسيابي و اروپاي پارلماني بسيار شديد. اما چند سال بعد آنتون پانه‌كوك از هلند جنجالي به پا كرد؛ او ادعا كرد كه مسئله نه بر سر تسخير تك‌تك وزارتخانه‌هاي قدرت عمومي، بلكه نابودي كل سازوبرگ دولتي است. [۳۳] اين مجادله در پرتو تروماي اوت ۱۹۱۴ جاني دوباره گرفت، با مقاله‌اي به قلم بوخارين كه لنين در ابتدا با ترديد آن را پذيرفت. [۳۴] پانه‌كوك بر عصر امپرياليسم، اهميت رقابت تسليحاتي تأكيد كرد، و نيز بر افزايش فشار مالي كه طبقه‌ي كارگر را به موضعي دفاعي عقب رانده بود. او بر برتري فرهنگي و سازماني طبقات مسلط به كمك تسلطشان بر قدرت دولتي دست گذاشت، در حالي كه «ماهيت سازمان‌دهي [پرولتاريا] تا حدي معنوي است — يعني همان دگرگوني كلي ذهني پرولتري...» [۳۵] به اين ترتيب نابودي سلطه‌ي طبقاتي تنها به اين دليل ممكن بود كه «قدرت مردمی دائمی وجود دارد كه گام به گام و با آهنگی بی‌امان بنا می‌شود، تا نقطه‌ای كه نیرویش چنان باشد كه قدرت دولتی بورژوازی را نابود كند و به قلمرو هيچ براند.» پيش از آن، كافي بود كه بخشي از طبقات مردمی «سرمایه‌بندوزد»، در حالي كه اكنون اقليتي فعال مي‌تواند بخش‌هاي مردم گسترده‌تري را از آن بهره‌مند كند. با اين حال كائوتسكي از تركيب اجتماعي خاص طبقات مدرن غفلت كرده بود، و همين وي را واداشت — با جاي دادن «تاکتیکی مستعمل و آزموده» در دل يك نظام — نظريه‌اي را پيرامون «مشاركت منفعل» [l'expectative passive] و «راديكاليسم منفعل» در برابر كشن انقلابي بسط دهد.

پاسخ كائوتسكي اين بود كه در بافتار رشد تعارضات، «عنصر فاجعه‌بار وضعيت» در تركيب عمل پرولتاريای متشكل با عمل توده‌هاي عظيم نامتشكل نهفته است. از نگاه پانه‌كوك، توده‌هايي كه پيش‌تر هنوز بورژوا بودند

پرولتر شدند، اما غریزه‌ی طبقاتی همواره در جهت درست گام بر نمی‌دارد. با این حال او نظریه‌ای درباره‌ی ایدئولوژی، بتوارگی یا شیء‌وارگی نداشت، که می‌توانست به کمک آن دریابد هیچ راهی برای خروج از دور باطل بازتولید مناسبات اجتماعی نیست مگر با گسست از زمان‌مندی همگن و تک‌راستایی، از طریق نظریه‌ای درباره‌ی بحران‌ها و شرایط انقلابی.

از نگاه آنتون پانه‌کوک، تاکتیک جدید محدود به حمایت از «رهبری حزب سازمان‌دهنده‌ی انقلاب» بود. [۳۶] او از بگومگو میان آنارشیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها فراتر رفت (یا چنین ادعا می‌کرد)، و هم‌زمان منظورش «کسب قدرت دولتی و نابودی آن» بود. [۳۷] اما دقیقاً نابودی چه چیزی؟ نابودی تمرکز؟ اما اتحادیه‌ی کمونیستی ۱۸۴۸ درست خلاف آن را می‌خواست ... نابودی هیئت حاکمه؟ یا انتخاب کردن آن؟ و کدام وزاتخانه‌ها باید نابود می‌شدند؟ از نگاه کائوتسکی مسئله به‌واقع نه بر سر نابودی قدرت دولتی، بلکه بر سر حمایت «تفوق» نهاد قانون‌گذاری بر بخش اجرایی و قضایی بود، و دموکراتیک‌کردن نظام انتخاباتی از طریق حذف مجالس اعلا: «این فرایند هرگز — هرگز — نمی‌تواند به نابودی قدرت دولتی بینجامد، بلکه همواره به تغییر توازن نیروها در دل قدرت دولتی منتهی می‌شود.» [۳۸] جهش به سوی قدرت، در برابر «بلاغت کنش توده‌ای»، همچنان کسب اکثریت پارلمانی بود.

در مقابل، انقلاب اجتماعی از نگاه پانه‌کوک تا آن زمان خود را به‌مثابه‌ی هدفی «دور و دسترس‌ناپذیر» نمایانده بود. [۳۹] رفرمیسم در کنش اتحادیه‌ای و پارلمانی جذب شد، حال آن‌که «از نگاه ما انقلاب فرآیندی است که، از نخستین مراحلش، ما را قادر می‌سازد پیش برویم.» [۴۰] در این دورنما، حزب «مبدل انرژی» است که کنش‌های انقلابی را به عهده می‌گیرد. [۴۱] خطای کائوتسکی ناتوانی‌اش در درک گذار به‌مثابه‌ی فرآیندی دیالکتیکی بود. در نتیجه، حزب را به نقش آموزگار فروکاست که به جای ابتکار عمل آموزش و سازمان می‌دهد:

رشد سازمان‌دهی، گرفتن تمام مواضعی که می‌توانیم با نیروهایمان تسخیر کنیم و حفظ کنیم، بررسی دولت و جامعه، آموزش توده‌ها: امروزه نمی‌توانیم به‌گونه‌ای آگاهانه و روش‌مند هیچ وظیفه‌ی دیگری برای خودمان و سازمان‌هایمان تعیین کنیم. می‌توانیم پیرامون امور پیش‌بینی‌ناپذیر تأمل کنیم، اما نمی‌توانیم با تصمیمات تاکتیکی پیشینی آینده را پیش‌بینی کنیم. [۴۲]

روح ارفورت به‌دنبال وحدت جنبش کارگری واقعی با آموزه‌ی سوسیالیستی بود که هریک جداگانه زاده شده بودند:

اما سوسیالیسم و پیکار طبقاتی شانه به شانه رشد می‌کنند و نه از دل یکدیگر؛ هریک در شرایطی متفاوت سر بر می‌آورند. آگاهی سوسیالیستی مدرن تنها می‌تواند بر پایه‌ی دانش علمی ژرف رشد کند [...] حامل علم نه پرولتاریا، بلکه قشر روشنفکران بورژوا هستند [تأکید از کائوتسکی] [...] بنابراین آگاهی سوسیالیستی چیزی است که از بیرون به پیکار طبقه‌ی پرولتاریا تزریق می‌شود [von Aussen Hineingetragen] و نه چیزی که خودجوش [urwüchsig] از درون آن سر بر آورد. [۴۳]

لنین این قطعه را با نگاهی موافق نقل می‌کند. اما بیست صفحه بعد، در بازتعبیر آن، نکته‌ای یکسره متفاوت می‌گوید:

آگاهی طبقاتی سیاسی می‌تواند فقط از بیرون به طبقه‌ی کارگر آورده شود، به بیان دیگر از بیرون پیکار اقتصادی، از بیرون سپهر مناسبات کارگران و کارفرمایان. سپهری که فقط از آن می‌توان این دانش را کسب کرد، سپهر روابط تمام طبقات و اقشار با دولت و حکومت است، سپهر روابط متقابل تمام طبقات. [...] سوسیال‌دموکرات‌ها برای ارائه‌ی دانش سیاسی به کارگران باید به میان تمام طبقات مردم بروند؛ باید واحدهای ارتش‌شان را به هر سو روانه کنند. [۴۴]

این تأویل (بسیار) آزاد در عمل هم‌راستا با فهم وی از ویژگی پیکار سیاسی است که نمی‌توان آن را فقط به مطالبات کارگری فروکاست.

ژورس که تروتسکی با عبارت «نابغه‌ی التقاطی» از او تجلیل کرد، درک خود از سوسیالیسم را با بازیابی میراث انقلاب فرانسه و نیز در پاسخ به مناقشه‌ی آلمان بسط داد. جمهوری، در حکم مبنایی برای سازمان‌دهی جامعه، همچون جمهوری کاملاً اجتماعی درک می‌شد. [۴۵] پایان‌نامه‌ی دکتری ژورس (به زبان لاتین) پیش‌تر به ارتباط میان دولت و مالکیت پرداخته بود. از نگاه وی، نقد لوتری بر رباخواری پیش‌زمینه‌ی نقد سوسیالیستی بر «قدرت بازتولیدی پول رهاشده به حال خود» بود. این ایده به «سوسیالیسم اخلاقی» می‌انجامد، وارث نقد مسیحی بر پول، و نوسازی دولت در حکم قراردادی عقلانی و اهرم ضروری برای رهایی سیاسی: حقوق سیاسی و اقتصادی هر شهروند بیرون از دولت و قرارداد اجتماعی به دست نمی‌آید؛ بنابراین فردباوری و سوسیالیسم نه در تضاد با یکدیگر، بلکه متحد و سازگار هستند. [۴۶]

باین‌حال همچنان شکافی میان سوسیالیسم دولتی و نظام اشتراکی به‌جا می‌ماند: اولی درواقع «سرمایه‌داری دولتی در خدمات عمومی» است، حال آن‌که سوسیالیسم «مداخله‌ی جامعه در مناسبات اقتصادی‌ای است که وجود مالکیت میان انسان‌ها خلق کرده است». بنابراین نظام اشتراکی تنها راهکار «تجدیدبنا و عمومیت‌بخشی به مالکیت فردی» درون چهارچوب «حاکمیت اقتصادی ملت» است. [۴۷]

از همین رو ژورس دورنمای زوال دولت را می‌پذیرد، چنان‌که کارکرد عمومی به «کارکرد اجتماعی» بدل شود. او سنگ قانون اساسی ۱۷۹۳ را به سینه می‌زند و هرچیزی متمایز با آن در قوانین اساسی مدرن را وادادگی در برابر روح سرپیچی و امتیازات محافظه‌کارانه می‌داند که عادت‌های سلطنتی در آن به حیات خود ادامه می‌دهد. درحالی‌که از نگاه رزا لوکزامبورگ دموکراسی بورژوایی صرفاً «دموکراسی تخیلی انتزاعی» بود، ژورس پیشنهاد می‌کند «انقلاب پرولتری به انقلاب دموکراتیک بورژوایی پیوند داده شود». او، در مقام مسیحی‌ای نیک‌نفس، «روش سوسیالیستی» را روشی علمی می‌داند که «به قانون تکامل اذعان دارد و دوره‌ای بلند از تدارک اقتصادی و سیاسی را بر سراسر اندیشه‌ی انقلابی تحمیل می‌کند». [۴۸] او به همان اندازه یا بیش از آن‌که انقلابی باشد «تکاملی» بود، غایت مطلوب از نظر او همواره از پیش شکل داده شده بود، و دگرگونی اجتماعی متضمن «ایده‌ی آغازین عدالت و قانون» بود، «آرمانی پیش‌پنداشته که انسان دنبال می‌کند». درنتیجه نه فقط بلانکی بلکه مارکس و انگلس را نیز به‌علت درکی توطئه‌آمیز از انقلاب که همچنان بورژوایی بود و پرولتاریا را در جایگاهی فرودست حفظ می‌کرد، ملامت می‌کرد. به همین علت *مانیفست کمونیست* را همچنان متعلق به «دوره‌ی یوتوپایی» می‌دانست: «نقشه‌ای موهوم به این امید که کمونیست را می‌توان به انقلاب بورژوایی پیوند زد» [۴۹] باین‌حال ژورس جهت‌گیری برنشتاین را تأیید نکرد چرا که به‌نظرش «غایت نهایی سوسیالیسم را در ابهام آینده گم می‌کند». [۵۰]

ژورس، برخلاف نقدهایش، در مجادله بر سر استراتژی محتاط و دوپهلوی باقی ماند. او در خلال بحث درباره‌ی مشارکت میلراند [۵۱] سوسیالیست در حکومت بورژوازی، این بحث را — همانند کائوتسکی — مسئله‌ای تاکتیکی دانست، حال آن‌که از نگاه رزا لوکزامبورگ دولت جمهوری شکل عملی هژمونی بورژوازی بود.

۲. انقلاب در انقلاب

در خلال بحث پیرامون آلمان، لنین همچنان به راست‌گیشی مجسم در کائوتسکی وفادار ماند و با تجدیدنظرطلبی برنشتاین و رادیکالیسم رزا لوکزامبورگ مخالفت کرد. هرچند رویکرد خودش او را درگیر معضلی کاملاً متفاوت کرده بود، معضلی که زمان زیادی لازم بود تا کاملاً حل و فصل کند. او، در مخالفت با اکونومیسم حاکم در سوسیالیسم نوظهور روسی، از همان ابتدا بر ضرورت «کارزار سیاسی گسترده‌ی تقبیح استبداد» پافشاری کرد. بنابراین از اولویت امر سیاسی بر محدودیت‌های رسته‌ای که مبتنی بر دیدگاهی تنگ‌نظرانه از منافع طبقاتی بود دفاع می‌کرد. از نگاه لنین مسئله بر سر ایده‌ی پیش‌رانی بود که منطق‌اش بار دیگر در بحث سال ۱۹۲۱ علیه اپوزیسیون کارگری تکرار شد. مبارزات اقتصادی محلی برای مواجهه با استبداد تزاری در تراز سازمان دولتی — یعنی تراز سلطه‌اش — کفایت نمی‌کرد: «حزبی برای سراسر روسیه» لازم بود. به نظر می‌آید نقد وی بر خودانگیختگی (stikhiinost) در زبان روسی درواقع به همان اندازه‌ی «خودانگیختگی» به معنای «آشفته‌گی» (نیز هست) طنینی از خاموشی کائوتسکی پیرامون جنبش‌های توده‌ای آنی را نیز در خود دارد: کاملاً ممکن و به لحاظ تاریخی محتمل‌تر است که استبداد تحت فشار یکی از آن فوران‌ها stikhiinyi یا دشواری‌های سیاسی نامنتظری که مدام از هرسو تهدیدش می‌کند فروپاشد.

اما هیچ حزب سیاسی، اگر به دام ماجراجویی نیفتاده باشد، نمی‌تواند فعالیت خود را صرفاً بر انتظار چنین فوران‌ها و دشواری‌هایی بنا کند. ما باید راه خود را برویم، بدون انحراف کار نظام‌مند خود را پیش بگیریم، و هرچقدر کم‌تر در محاسباتمان به پیشامدهای نامنتظر تکیه کنیم، بیش‌تر ممکن است که هیچ «نقطه‌ی عطفی تاریخی» غافلگیرمان نکند. [۵۲]

بنابراین لنین تا زمان جنگ یک کائوتسکیست راست‌گیش صریح باقی ماند. ضربه‌ی رأی دادن {سوسیال‌دمکرات} به نفع جنگ (که باورش نمی‌شد) لازم بود تا درباب چه شکافی میان رویکرد استراتژیک خودش و جهت‌گیری اکثریت انترناسیونال دوم سربرآورده است. گستره‌ی کامل این رویکرد را می‌توان در مفهوم «بحران انقلابی» دید، که در خلال دوره‌ی مقالاتش به سال ۱۹۰۵ ساخته و پرداخته شد. این مفهوم رابطه‌ای منطقی با مفاهیم تصادف و وضعیت دارد، که فرصت مساعد را برمی‌گزیند و تک‌راستایی زمانی سوسیالیسم بی‌زمان را درهم می‌شکند: پیکار آهنگ، نوسان و ضرباهنگ خود را دارد. بدون شک شوک هول‌انگیز اوت ۱۹۱۴ بود که به اندیشه‌ی استراتژیک لنین وارد آمد و او را واداشت با انسجام‌بخشیدن به تأملات نظری گوناگون خود گامی تعیین‌کننده بردارد: درک ناگهانی ورشکستگی سوسیال‌دموکرات‌ها و علل آن (شکل‌گیری اشرافیت کارگری، محافظه‌کاری بوروکراتیک کادرهای حزب، غرق‌شدن در روزمرگی‌های پارلمانی)؛ تشریح مفهوم امپریالیسم در حکم چندعلت‌مندی جهانی صورت‌بندی‌های اجتماعی ملی؛ ارزیابی مجدد مسئله‌ی دولت که کمال آن در **دولت و انقلاب** متجلی شد؛ کشف دوباره‌ی دیالکتیک با مطالعه‌ی علم **منطق مگل**، که در **دفترهای فلسفی** ثبت شد. [۵۳]

در این بافتار بود که لنین مفهوم بحران انقلابی را نظام‌مند کرد و همین مفهوم راهنمای فعالیتش بین فوریه

و اکتبر ۱۹۱۷ شد. این مفهوم گسست از دور باطل انقیاد را ممکن کرد، و در نهایت قدرت‌گیری طبقه‌ای دستخوش تمامی شکل‌های سلطه (از جمله ایدئولوژیک) را باورپذیر کرد، فقط کافی بود روال جاری بازتولید اجتماعی در هم شکسته شود. توصیف عمومی کاملاً مشهور است: بحران هنگامی رخ می‌دهد که بالادستی‌ها دیگر نمی‌توانند همچون گذشته حکومت کنند...؛ هنگامی که زیردستان دیگر نمی‌توانند تاب بیاورند...؛ هنگامی که میانه‌ها مردم می‌شوند و به اردوگاه انقلابی می‌غلطند... [۵۴] این سه عنصر ارتباطی تنگاتنگ با یکدیگر دارند. بنابراین بحران انقلابی بحرانی سیاسی است، و نه صرفاً گسترش اعتراضات یا پیکار اتحادیه‌ای، حتی اگر ماهیتاً متعلق به طبقه‌ی کارگر باشد. بحران انقلابی «بحران ملی» کل مناسبات اجتماعی است (لنین مدام بر این نکته تأکید می‌کند) و ارتباطی تنگاتنگ با دیگر مفهوم استراتژیک حیاتی دارد، یعنی مفهوم دوگانگی قدرت میان دو مشروعیت متضاد. چنین وضعیتی فقط هنگامی باورپذیر است که ابزارهایی شکل بگیرد که بتواند به گونه‌ای بهتر یا متفاوت کارکردهایی را انجام دهد که سازوبرگ دولتی پیشین — فلج‌شده، یا در فرآیند فروپاشی — دیگر از پس انجام آن برنمی‌آید.

به علاوه، شکل‌های جدیدی باید پدیدار شوند: شکل‌هایی که نه فقط دموکراتیک‌تر، بلکه در انجام کارکردهای ضروری زندگی روزمره‌ی اکثریت مردم اثربخش‌ترند. از این رو بحران ملی مسئله‌ی هژمونی را در خود دارد. از آن‌جا که این بحران می‌تواند به پیروزی بینجامد، ضروری است که عنصر چهارمی به سه عنصری که لنین بر شمرده بیفزاییم: طرحی آگاهانه و نیرویی قادر به ابتکار در تصمیم‌گیری. [۵۵] حزب دیگر آموزگاری کائوتسکی وار نیست که وظیفه‌اش محدود به آگاهانه کردن تجربه‌ی ناآگاه و روشن کردن راهی باشد که تاریخ پیش‌تر طرح‌ریزی کرده است. حزب به عاملی استراتژیک بدل می‌شود که می‌تواند مجال مساعد را از آن خود کند، می‌تواند — اگر ضروری بود — پس‌روی منظمی سازمان دهد، می‌تواند ابتکار عمل در پاتک و سیر پیکار طبقاتی را به دست بگیرد. اگر انقلاب نخستین و مهم‌ترین خیزش اجتماعی باشد، سرنوشت آن در جوه سیاسی و نظامی، در پیشامدی که ساعت‌ها هم‌ارز روزها هستند و روزها همتای سال‌ها، تعیین می‌شود. به همین علت است که باید (برخلاف گفته‌ی کائوتسکی) انقلاب را از طریق ایجاد جمعی قادر به ایفای نقش در شرایط دشوار «تدارک» دید، بدون آن‌که در نخستین رویارویی از پا بیفتد و با نخستین مانع چندپاره شود. فقط و فقط انباشت منفعل نیروها و آموزش صحیح کادرهای حزبی تصمیم و عمل را ممکن نمی‌کند؛ کیفیت پیوندها با جنبش اجتماعی و مشروعیت سیاسی و اجتماعی مسیر آن است که حکم عامل تعیین‌کننده را دارد. [۵۶]

بنابراین استراتژی انقلابی متکی به مفاهیم بحران انقلابی و قدرت دوگانه حاکی از درکی یکسره متفاوت با درک سنت ارفورت است. حزب دیگر صرفاً محصول رشد اجتماعی و بلوغ پرولتاریا نیست. حزب دست به عمل می‌زند تا توان نیروها را تغییر دهد و اتحادهای ضروری برپا کند. به بیان دیگر در سیاست مداخله می‌کند. بنابراین اندیشه‌ی استراتژیک لنین از بیخ‌و‌بُن با ایده‌ی چپ‌روانه‌ی مکانیکی «نظریه‌ی تهاجم» متفاوت است. این بار دیگر در ارزیابی وی از کنش فاجعه‌بار مارس ۱۹۲۱ در آلمان دیده می‌شود، و در ملامتی که به حامیان‌ش روا داشت که «فعلیت انقلاب» را به معنای یک دوره، که به معنایی بلافصل و پیوسته تعبیر کرده بودند. آن‌ها نه بر حسب چرخه‌های اقتصادی، چرخه‌های تجربه و فراز و فرود پیکارها (و آگاهی)، بلکه بر اساس زمان‌مندی تک‌راستی می‌اندیشیدند، متقارن با گام‌های حلزون‌وار رفرمیسم پارلمانی. زمان برای آنان

فقط به انباشتی برگشت‌ناپذیر و انتخاباتی بدل شده بود. پس استراتژی در ترکیب با درکی تکاملی از جنبش کارگری، به یورشی دائمی و بی‌زمان در سطوح سازمانی، سیاسی و نظامی فروکاسته می‌شد. [۵۷]

لنین، در برابر «اکنونیست‌ها»یی که موضوع جدل وی در **چه باید کرد؟** بودند، با واژگانی تحسین‌آمیز به مقاله‌ای از کائوتسکی اشاره کرد که پیرامون برنامه‌ی حزب سوسیال‌دموکرات اتریش در **دی‌نویه تسایت** منتشر شده بود. این متن منطق صریح ارفورت در التقاط میان واقعیت جنبش کارگری و آموزه‌ی سوسیالیستی را ادامه می‌دهد:

اما سوسیالیسم و پیکار طبقاتی شانه به شانه رشد می‌کنند و نه از دل یکدیگر؛ هریک در شرایطی متفاوت سربرمی‌آورند. آگاهی سوسیالیستی مدرن تنها می‌تواند بر پایه‌ی دانش علمی ژرف رشد کند [...] حامل علم نه پرولتاریا، بلکه **قشر روشنفکران بورژوا** هستند [تأکید از کائوتسکی] [...] بنابراین آگاهی سوسیالیستی چیزی است که از بیرون به پیکار طبقه‌ی پرولتاریا تزریق می‌شود [von Aussen Hineingetragen] و نه چیزی که خودجوش [urwüchsig] از درون آن سربرآورد. [۵۸]

بنابراین کائوتسکی از استقلال نسبی نظریه و نقش آموزشی حزب دفاع می‌کند و در عین حال بر رابطه‌ی نابرابر آموزگار و آموزنده پافشاری می‌کند.

لنین، با نقل قول از کائوتسکی در حکم شاهد دعوی‌اش علیه جریانات اکونومیستی درون حزب، خود را در پس اقتداری پنهان کرد که هنوز زیر سؤال نرفته بود. با این حال دیدیم که چند صفحه بعد — عمدتاً یا سهواً — کلمات و معنای متن را تغییر می‌دهد:

آگاهی طبقاتی سیاسی می‌تواند **فقط از بیرون** به طبقه‌ی کارگر آورده شود، به بیان دیگر از بیرون پیکار اقتصادی، از بیرون سپهر مناسبات کارگران و کارفرمایان. سپهری که فقط از آن می‌توان این دانش را کسب کرد، سپهر روابط **تمام** طبقات و اقشار با دولت و حکومت است، سپهر روابط متقابل تمام طبقات. [...] سوسیال‌دموکرات‌ها برای ارائه‌ی دانش سیاسی به **کارگران** باید به میان **تمام طبقات مردم** بروند؛ باید واحدهای ارتش‌شان را به **هرسو** روانه کنند. ما عامدانه این فرمول بی‌پرده را انتخاب می‌کنیم، عامدانه خود را به این شیوه‌ی به‌شدت ساده‌شده بیان می‌کنیم، نه به این خاطر که خود را به دل تناقض‌ها بیندازیم، بلکه برای این که اکونومیست‌ها را «واداریم» وظیفه‌هایی را که بی‌توجیه وانهاده‌اند درک کنند، تا با صدای بلند تفاوت میان سیاست اتحادیه‌ای و سوسیال‌دموکراتیک را به آنان گوشزد کنیم، چیزهایی که از درکش سر باز زده‌اند. [۵۹]

این قطعه به روشنی بافتار و اختلافات جدل علیه اکونومیست‌ها را یادآوری می‌کند. لنین با بازنویسی عبارات کائوتسکی، و باوری یقین به این که به او وفادار است، درواقع حرفی یکسره متفاوت می‌زند. نخست، آگاهی سیاسی بیرون از پیکار اقتصادی شکل می‌گیرد، بیرون از سپهر واحد تولید، اما نه بیرون از پیکار طبقاتی. و سپس، دانش مناسبات اجتماعی لازم است، نه علمی در انحصار روشنفکران، بلکه دانش رابطه‌ی متقابل تمام طبقات — با یکدیگر و با دولت — به بیان دیگر، از منظر تمامیت مناسبات تولید، گردش، و بازتولید که سرشت‌نمای سرمایه است. دست‌آخر، برای خلق این دانش، سیاست‌های حزبی، برخلاف سیاست‌های اتحادیه‌ای، باید مداخله‌ی نیروهایش میان تمام طبقات مردم را ترکیب کند، و نه فقط در چهارچوب جامعه. بنابراین او منطقی از هژمونی را تعریف کرد که یکسره متضاد کارگرگرایی محدود یا جبرباوری اقتصادی است. او خود را در مقام متفکر اصیل سیاست به‌مثابه‌ی هنر استراتژی تثبیت کرد. این اندیشه‌ی استراتژیک

در سراسر رخدادهای حیاتی فوریه تا اکتبر ۱۹۱۷، به کمک توانایی‌اش در همخوانی با فراز و فرودها، کشف توازن نیروها، قاپیدن فرصت‌های کنش، تغییر شعار و گرفتن ابتکار عمل، دامنه‌ی گسترده‌ی خود را نشان داد. [۶۰]

سال‌های میان دو جنگ دوره‌ی جوش و خروش و بی‌ثباتی بود، مهم‌تر از همه پیامدهای انقلاب روسیه و پیکار با فاشیسم. مجادلات عظیمی که به جدایی انترناسیونال دوم و سوم انجامید بر «درس‌های اکتبر»، درک‌های متفاوت از دولت و دموکراسی، چندوچون حزب انقلابی و مسئله‌ی استعمار متمرکز بود. بااین‌حال، در فراسوی ترکیب نظریه و سازمان، دلالت‌های استراتژیک تجربیات روسیه، آلمان و ایتالیا فقط تا حدی بررسی شد. [۶۱] از پنجمین کنگره‌ی کمیته‌ی مرکزی به بعد، ارزیابی شکست اکتبر ۱۹۲۳ آلمان تحت‌الشعاع مبارزه‌ی فرقه‌ای قرار گرفت که روز بعد از مرگ لنین آغاز شد. بحثی که به تازگی بر سر مطالبات دوره‌ی گذار، جبهه‌ی متحد و دولت کارگری آغاز شده بود با مانعی ناگهانی روبه‌رو شد. هرچند این بحث از طریق تأملات منفرد گرامشی و نوشته‌های اپوزیسیون چپ ادامه یافت.

تضاد پارادایمی میان شرق و غرب، تفاوت میان دولت‌هایی را برجسته کرد که به سازوبرگ سرکوب‌گرانه‌شان و دولت‌هایی با ریشه‌های محکم در جامعه فروکاسته شد، که در نتیجه دومی نهادینه‌سازی پر قدرت اتحادیه‌ای و پارلمانی قدرتمند جنبش کارگری را در اختیار دارد. از این نتیجه گرفته می‌شد که در غرب تسخیر قدرت دشوارتر و حفظ آن آسان‌تر به نظر می‌آید، و ضروری است میان به‌کارگیری عام درس‌های اکتبر و ویژگی‌های شرقی و روسی آن تمایز قائل شد. بنابراین تروتسکی فروپاشی سهمگین دولت ملی را در نظر داشت، که از دل آن شکل بدیل قدرت می‌توانست به سرعت سربرآورد. اما وی امکان بحرانی طولانی و کند را نیز در نظر داشت، که تمرین تدریجی حفظ قدرت را عملی می‌کرد. به این ترتیب کنترل کارگری — همان‌طور که راست‌گیشی نوظهور ادعا می‌کرد — منحصر به اوضاع متشنج قدرت دوگانه نبود و می‌توانست در تجربه‌های محلی آغاز شود. این رویکرد متفاوت در حالت کلی منحصر به الزامات دوران گذار، تعاونی‌ها و غیره باقی ماند. مسئله‌ی مهم برای تروتسکی گریز از بتوارگی شکل‌ها و شعارهای سازمانی بود، فارغ از توازن نیروها و شرایط انضمامی.

بنابراین بحث‌های ناتمام عمده در سال‌های بین جنگ بیش‌تر پیرامون نظام‌مندسازی استراتژیک انگاره‌های مرتبط با مطالبات دوران گذار، جبهه‌ی متحد و هژمونی بود. بحث بر سر برنامه‌ی کمیته‌ی مرکزی در تابستان ۱۹۲۲ در حین تدارک برای کنگره‌ی سوم آغاز شد و تا پنجمین کنگره، در پرتو اکتبر آلمان و شکست آن، ادامه یافت. [۶۲] این بحث تا حد زیادی در «مطالبات دوره‌ی گذار» تبلور شد، که قرار بود از تمایز سنتی میان برنامه‌ی حداقلی و حداکثری و تضاد صوری اصلاح و انقلاب فراتر رود. نکته این بود که به جای اطلاق ارزشی ذاتی به این مطالبات، کارکردی پویا برایشان قائل شد که لاجرم توازن نیروها را برهم بزنند. بنابراین صورت‌بندی و اجرای آن‌ها با مسئله‌ی جبهه‌ی متحد در عمل و ماحصل حکومتی آن پیوند داشت. فرمول جبری «دولت کارگری» ناگزیر گوناگون‌ترین و گاهی متضادترین تفسیرها را به همراه آورد.

صورت‌بندی جبهه‌ی متحد در «نامه‌ی سرگشاده»ی رادک و پل لوی در ژانویه ۱۹۲۱ که اقدام مشترک با متحدان سوسیال‌دموکرات را مطرح می‌کرد، به بوت‌هی آزمون گذاشته شد؛ نامه، با پیش‌بینی تغییر مسیر کنگره‌ی سوم کمیته‌ی مرکزی، نوعی پیش‌نمایش بود. رادک در «ملاحظات مشروط» اش در ژوئیه ۱۹۲۲ «درباره‌ی مسئله‌ی

برنامه‌ی کمیترون» کوشید نخستین درس‌ها را استخراج کند:

عصر انقلاب که در مقیاس جهانی دهه‌ها طول خواهد کشید، صرفاً به دلیل همین مدت، استخراج درس‌هایی را از دورنمایی کلی ناممکن می‌کند. این امر مجموعه‌ای از مسائل مشخص را پیش پای احزاب کمونیست می‌گذارد که تاکنون به گونه‌ای تجربی حل و فصل می‌شدند. موضوع درباره‌ی مسائل اقتصادی و سیاسی است نظیر رویکرد مرتبط با دفاع از دموکراسی بورژوایی، رویکرد مرتبط با سیاست‌های جهانی سرمایه‌داری [...]. پس‌پشت این مسائل، معضل سرشت مرحله‌ی فعلی انقلاب جهانی نهفته است، به بیان دیگر مسئله‌ی علم به این‌که آیا باید مطالبات دوره‌ی گذار را مطرح کنیم یا نه، که به هیچ‌وجه مشخص کردن دیکتاتوری پرولتاریا، مثلاً مشابه با مطالبات انضمامی برنامه‌ی اسپارتاکوس، نیست، بلکه مطالباتی است که می‌بایست طبقه‌ی کارگر را به پیکاری سوق داد که می‌تواند به پیکار برای دیکتاتوری پرولتاریا بدل شود. [۶۳]

رادک سپس جدایی میان تاکتیک و اصول برنامه‌ای را نفی می‌کند:

این تمایز سفت و سخت میان مسائل تاکتیکی و مسائل برنامه‌ای تاکنون سرشت‌نمای اپورتونیسم بود، که با کمال میل خلوص برنامه را حفظ می‌کرد تا دستش برای انجام هر نوع کثافتکاری در عرصه‌ی عمل باز بماند. [۶۴]

بوخارین، معمار پیش‌نویس برنامه در ۱۹۲۲ و حتی مخالف تجربه‌ی نپ و بازگشت به جبهه‌ی متحد، پس از دهمین کنگره‌ی حزب کمونیست اتحاد شوروی و سومین کنگره‌ی جهانی کمیترون به جهت‌گیری جدیدی روی آورد. او سپس پیکار میان مارکسیسم راست کیش آلمانی و مارکسیسم تجدیدنظرطلب را بازبینی کرد و مدعی «تمکین تمام‌عیار» اولی به دومی شد: «پیش‌تر به این مسئله بی‌توجه بودیم، اما امروز می‌توانیم آن را آشکارا و به صراحت اعلام کنیم، و نیز می‌توانیم دریابیم چرا رخ داده است.» او بر بدفهمی نقش دولت تأکید می‌کند اما در ادامه مطالبات دوران گذار را جدی نمی‌گیرد و آن را به شعارهای موقتی فرومی‌کاهد.

تالهایمر در گزارشش به کنگره‌ی چهارم بار دیگر دلایلی برای گسست نظری ناشی از اعتصاب توده‌ای در حزب سوسیال‌دموکرات آلمان مطرح کرد: «کافی است تاریخ بین‌الملل دوم و چندپارگی‌اش را به یاد آوریم تا دریابیم دقیقاً همین جدایی مسائل تاکتیکی و اهداف فراگیر است که سرآغاز لغزش اپورتونیستی [dérapiage opportuniste] آن به شمار می‌آید. [۶۵] این لغزش با بحث میان برنشتاین و کائوتسکی بر سر تاکتیک آغاز شده بود، اما «در ادامه اهداف نهایی از نظر دور داشته شد»:

درواقع تفاوت خاص میان ما و سوسیالیست‌های اصلاح‌طلب این نیست که ما علاقه‌مندیم مطالبات اصلاح‌طلبانه را از برنامه‌مان (فارغ از هر نامی که به آن‌ها می‌دهیم) کنار بگذاریم تا آن مطالبات را «در پستو» بگذاریم، بلکه درواقع این است که ما این مطالبات دوره‌ی گذار، همین شعارهای دوره‌ی گذار، را در رابطه‌ای تنگاتنگ با اصول و اهدافمان قرار می‌دهیم. [۶۶]

لنین، تروتسکی، رادک و بوخارین برای حل و فصل رویارویی با تالهایمر بیانیه‌ای مسالمت‌آمیز صادر کردند: بحث بر سر مسئله‌ی دانشی که این صورتبندی می‌تواند به مطالبات دوره‌ی گذار بدهد، و به‌ویژه جایگاه این مطالبات در برنامه، این برداشت کاملاً نادرست را پدید آورده که انحرافات از مسیر درست وجود دارد. نماینده‌های روسیه تأیید می‌کنند که وارد کردن مطالبات دوره‌ی گذار در برنامه‌ی بخش‌های ملی، و نیز

صورتبندی کلی آن‌ها و توجیه نظری‌شان در بخش کلی برنامه، نباید انگ اپورتونیزم بخورد.[۶۷]

این بیانیه‌ی عام بحث را در معنایی همساز با رویکرد جبهه‌ی متحد و کسب اکثریت میان توده‌ها، در برابر وسوسه‌های توطئه‌گرانه‌ای که در اقدام مارس ۱۹۲۱ آشکار شده بود، فرونشانند.

بوخارین و تالهایمر در کنگره‌ی پنج جبهه‌ای مشترک تشکیل دادند علیه «گردش به چپ» و «بلشویکی‌نمایی» که زینوویف در پاسخ به شکست اکتبر آلمان از آن حمایت می‌کرد. گزارش تالهایمر می‌کوشید با نیم‌نگاهی به پیش‌بینی پیامدهایش برای مسئله‌ی کشاورزی، مسئله‌ی ملی و جایگاه روشنفکران، میان شرایط گوناگون بر اساس میزان رشد سرمایه‌داری در هر کشور تمایز قائل شود. وی در این گزارش برای نخستین بار به معضل فاشیسم پرداخت. مسئله‌ی برنامه در تعلیق گذاشته شد، اما در کنگره‌ی ششم بار دیگر مطرح شد، این بار در شکل مانیفستی که سویی‌ی اعلامیه‌ای آن تا حدی بحث استراتژیک را کنار می‌زد.[۶۸] گرامشی و تروتسکی هریک جداگانه تأملی استراتژیک دنبال می‌کردند، به اصطلاح برنامه‌ای برای دوره‌ی گذار که از نظر تروتسکی ترکیبی مشروط از آن بود.[۶۹] این برنامه می‌بایست «ذهنیت [کارگران] را با حقایق عینی همساز کند، تا سبب شود کارگران وظایف عینی را درک کنند».[۷۰] بنابراین مسئله نه بر سر همراهی با ذهنیت توده‌ها، بلکه ترسیم دورنمایی برابر با وضعیت و دشواری‌های آن بود: «طبعاً اگر چشمانم را ببندم می‌توانم برنامه‌ای خوشبینانه بنویسم که هرکس با آن موافق باشد. اما این برنامه هیچ ربطی به وضعیت ندارد؛ و شکی نیست که برنامه باید به وضعیت مربوط باشد».[۷۱]

تروتسکی، در بحث با مبارزان آمریکایی، تأکید کرد:

آغاز برنامه کامل نیست. نخستین فصل آن فقط اشاره‌وار است و بیانی کامل ندارد. پایان برنامه نیز ناقص است چرا که در آن حرفی از انقلاب اجتماعی، تسخیر قدرت از طریق قیام، دگرگونی جامعه‌ی سرمایه‌داری به دیکتاتوری، و دیکتاتوری به جامعه‌ی سوسیالیستی نمی‌زنیم. در نتیجه این برنامه فقط خواننده را به آستانه می‌رساند. این برنامه‌ای است برای عمل از امروز تا سرآغاز انقلاب سوسیالیستی... دو خطر در تکمیل برنامه نهفته است. نخست ماندن در خطوط انتزاعی و تکرار شعار کلی بدون ارتباط واقعی با اتحادیه‌های کارگری در محل خود آن‌ها. این مسیر انشعاب فرقه‌گرایانه است. خطر بعدی خلاف اولی است، همخوانی افراطی با شرایط محلی، با شرایط خاص و خارج شدن از خط انقلابی.[۷۲]

وی برای مثال به سکوت مبارزان آمریکایی درباره‌ی تسلیح پیشگامان اعتصاب اشاره کرد.

بحث‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ به شفاف‌سازی نسبی اصول انجامید. گفته شد که این اصول نه صورتبندی برنامه‌ای کلی را در بر دارند و نه راهنمای کاربری یا گفتاری درباره‌ی روش، فراتر از تحلیل مشخص از شرایط مشخص، از ارزیابی دقیق توازن نیروها و سطح آگاهی‌اند. آن‌ها همچنان سرگشتگی خاصی پیرامون مسئله‌ی حکومت و رابطه‌اش با نهادها داشتند، و نیز بر سر مناسبات میان طبقات، حزب و دولت: شفاف‌سازی استقلال جنبش‌های اجتماعی و اتحادیه‌ای از دولت و احزاب، و نیز مسئله‌ی مهم پلورالیسم سیاسی، همه و همه درواقع پس از دهه‌ی ۱۹۳۰ آغاز شد.[۷۳]

۳. فرضیه‌های استراتژیک

مفهوم استراتژی انقلاب مفصل‌بندی زمان‌ها و مکان‌ها است. تاریخ و رخداد، کنش و فرآیند، تسخیر قدرت

و «انقلاب مداوم» را ترکیب می‌کند. انقلاب‌های سده‌ی بیستم این امکان را فراهم می‌کند که فرضیه‌های استراتژیک مهمی تدوین کنیم. فرضیه‌ی اعتصاب عمومی شورش گرانه متأثر از کمون پاریس و قیام اکبر بود؛ شامل مقابله با نتیجه‌ای سریع؛ مسئله‌ی اصلی گرفتن مهار سرمایه و مراکز قدرت دولتی است. فرضیه‌ی جنگ مردمی طولانی متأثر از انقلاب‌های چین و ویتنام بود. این فرضیه شامل تأسیس پایدار قدرت سرزمین دوگانه و مناطق آزادشده‌ی خودگردان است. تجربه‌های سده‌ی بیستم، از انقلاب آلمان تا انقلاب نیکاراگوئه، از جنگ داخلی اسپانیا تا جنگ‌های آزادی‌بخش ملی و انقلاب کوبا، حاکی از ترکیبی متغیر از این ویژگی‌های اصلی است. اما تمام استراتژی‌های سرنگونی مقوله‌های سیاسی مدرنیته را باوجود تغییر معنایشان وام گرفته‌اند: حاکمیت، اما دموکراتیک و مردمی؛ شهروندی، اما اجتماعی؛ رهایی سرزمین و انترناسیونالیسم؛ جنگ، اما جنگ مردمی. از همین‌رو، شگفت‌آور نیست که بحران پارادایم سیاسی مدرنیته در بحران استراتژی‌های سرنگونی که با گسست در شرایط مکانی - زمانی‌شان آغاز می‌شود، منعکس می‌شود.

آنری لوفور معتقد است که رشد دانش مستلزم اجرای فرضیه‌های استراتژیک است. این فرضیه‌ها به حقیقتی جاودانی متعهدند بی‌آن‌که ادعای آن را داشته باشند: دیر یا زود، «بازی استراتژیک ناکام می‌ماند». فضای استراتژیک عرصه‌ی نیرو و بازی مناسبات است. فضای سلطه‌ی دولتی فضایی است که استراتژی‌ها در آن به‌کار گرفته می‌شوند، و مکان‌هایی که باید اشغال شوند، هدف‌هایی که باید حاصل شوند و مراکزی که باید محاصره شوند براساس آن استراتژی‌ها تعیین می‌شوند. [۷۴]

مسئله‌ای که در جستار حاضر طرح شد محدود به پیکار برای تسخیر قدرت سیاسی در سطح ملی است، که آن را «استراتژی محدود» می‌نامیم تا آن را از «استراتژی گسترده» در زمان و مکان، مرتبط با نظریه‌ی انقلاب مداوم، متمایز کنیم. در بافتار جهانی‌سازی، دولت - ملت‌ها ضعیف می‌شوند و جابجایی‌های معین حاکمیت به نفع نهادهای فراملی صورت می‌پذیرد. اما سطح ملی به‌گونه‌ای مشروع مناسبات طبقاتی را پی‌ریزی می‌کند، سرزمینی برای دولت گرد می‌آورد، و درون سطح متحرک فضاها‌ی استراتژیک تعیین‌کننده می‌ماند. [۷۵]

نقد‌های دیدگاه «مرحله‌باور» از فرآیند انقلابی (که تسخیر قدرت را به «پیش‌شرط مطلق» تمام دگرگونی‌های انقلابی بدل می‌کند) کاریکاتوروار یا بی‌ربط به مناقشات درون جنبش‌های انقلابی هستند. اگر مسئله‌ی استراتژیک گاهی می‌توانست در صورت‌بندی «هیچ‌بودگان چگونه هرچیز می‌شوند؟» خلاصه شود، به دلیل تأکید بر این حقیقت بود که گسست انقلابی جهشی پُر مخاطره است که مسافری پنهان (بوروکراسی) می‌تواند منفعت ببرد. بنابراین باید شایسته باشد. نمی‌توان گفت که پرولتاریا پیش از تسخیر قدرت هیچ است؛ و حتمی نیست که باید هرچیز شود! این بدیل همه و هیچ، که از سرود انترناسیونال وام گرفته شده است، قصد دارد بر عدم‌تقارن ساختاری انقلاب (سیاسی) بورژوازی و انقلاب اجتماعی تأکید کند، اولی مناصب به‌ارث‌رسیده‌ی قدرت فرهنگی و اقتصادی را ادامه می‌دهد، حال آن‌که دومی با شکلی از قدرت درمی‌افتد که به همان اندازه اقتصادی است که سیاسی و فرهنگی.

طرح مقولات جبهه‌ی متحد، مطالبات دوره‌ی گذار و حکومت کارگری که تروتسکی، تالهایمر، رادک و کلارا زتکین هریک به شیوه‌ی خود در مباحثات برنامه‌ای کمیترن تا کنگره‌ی ششم از آن‌ها دفاع می‌کردند، دقیقاً با این هدف بود که رخداد انقلابی با شرایط مقدماتی، اصلاحات با انقلاب، و جنبش با غایت مفصل‌بندی شود. مفهوم هژمونی و «جنگ موضعی» در همان مسیر حرکت می‌کرد. [۷۶] تضاد میان شرق (که فرض می‌شود

دولت در آن آسان‌تر تسخیر می‌شود، اما حفظ آن دشوارتر است) و غرب به همان دغدغه‌ها بازمی‌گردد. این رویکردها با نظریه‌ی فروپاشی مقدر (Zusammenbruchtheorie) در تضاد بود، که در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ اقتصاددانان و ایدئولوگ‌های راست‌گیشی نوظهور استالینیستی از آن دفاع می‌کردند.

ما در دهه‌ی ۱۹۶۰ علیه دیدگاه‌های خودانگیخته‌گرای فرآیند انقلابی و دیدگاه سکون‌باور ساختارگرا، بر نقش «عامل سوژکتیو» و اهمیت «فرضیه‌های استراتژیک»، نه اهمیت مدل‌ها، تأکید کردیم. مسئله بر سر نوعی خودنمایی واژگانی نیست. مدل‌ها چیزی هستند که با کمک دستورالعمل کپی‌برداری می‌شود. فرضیه راهنمای عمل است که از تجربه‌های گذشته تغذیه می‌کند، اما در پرتو تجربیات جدید و پیشامدهای سراسر جدید پذیرا و تعدیل‌پذیر است. فرضیه هیچ ربطی به گمانه‌زنی ندارد، بلکه به چیزی مربوط است که از تجربیات گذشته می‌توان حفظ کرد (که تنها مصالح در دسترس هستند)، علم به این است که آینده هرگز صرفاً تکرار آن تجربیات نیست: انقلابی‌ها همواره به مخاطراتی تن می‌دهند مشابه با سربازان، که درباره‌شان می‌گویند همواره در نبردهای دیروز می‌جنگند.

از رخدادهای انقلابی سده‌ی بیستم (انقلاب‌های روسیه و چین، و نیز انقلاب آلمان و جبهه‌ی خلق در جنگ داخلی اسپانیا، جنگ استقلال ویتنام، مه ۱۹۶۸، انقلاب گل میخک پرتقال، اتحاد خلق در کودتای شیلی، انقلاب‌های آمریکای مرکزی و...) دو فرضیه‌ی اصلی می‌توان برداشت کرد. آن‌ها به دو نوع اصلی بحران ارتباط دارند، دو شکل از قدرت دوگانه، دو شیوه‌ی رفع تضاد طبقاتی.

دوگانگی قدرت از منظر فرضیه‌ی اعتصاب شورشی، مستلزم شکلی اساساً شهری است، از نوع کمون (نه فقط کمون پاریس، بلکه شورای پتروگراد، قیام هامبورگ، قیام کانتون، قیام‌های ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ در بارسلونا...). دو قدرت متخاصم نمی‌توانند مدتی طولانی در فضایی متمرکز دوام داشته باشند. پرده‌ی آخر به سرعت تحمیل می‌شود، که می‌تواند به تقابلی مداوم بینجامد: جنگ داخلی در روسیه، جنگ استقلال در ویتنام پس از قیام ۱۹۴۵... از منظر این فرضیه، کارکرد سربازان متشکل و تضعیف روحیه‌ی ارتش (در اکثر موارد، سربازان وظیفه) نقشی مهم ایفا می‌کند. [۷۷]

دوگانگی قدرت از منظر جنگ طولانی مردمی، مستلزم شکلی سرزمینی است (مناطق آزادشده‌ی خودگردان) که می‌توانند برای دوره‌ای طولانی در تقابل با نظم مستقر هم‌زیستی داشته باشند. مائو برخی از شرایط آن را در سال ۱۹۲۷ در جزوه‌ای به نام «چرا قدرت سیاسی سرخ می‌تواند در چین برپا شود؟» خلاصه کرد. تجربه‌ی ینان تجسم این فرضیه در دهه‌ی ۱۹۳۰ بود. در حالی که در اعتصاب شورش گرانه‌ی عمومی، نهادهای قدرت به‌لحاظ اجتماعی متأثر از شرایط شهری تعیین می‌شوند (کمون پاریس، سوویت‌ها، شوراهای کارگری، کمیته‌های شبه‌نظامی کاتالونیا، کوردون‌های صنعتی و کماندوهای اشتراکی در شیلی...)، در جنگ مردمی آن‌ها در «ارتش خلق» متمرکز می‌شوند که اکثر اعضای آن دهقان هستند.

میان این دو فرضیه‌ی ناب گستره‌ای کامل از گونه‌ها و ترکیب‌های میانی وجود دارد. انقلاب کوبا، به‌رغم افسانه‌ی کانونی [۷۸] (که از جمله در کتاب **انقلاب در انقلاب** دبره ساده‌سازی شد)، کانون چریکی — در حکم هسته‌ی ارتش شورشی — را با تلاش‌هایی در سازمان‌دهی اتحادیه‌ای و اعتصاب‌های عمومی در هاوانا و سانتیاگو پیوند داد. ارتباط میان این دو بغرنج بود، چنان‌که در مکاتبات فرانک پائیس، دانیل راموس لاتور، و خود چه‌گوارا پیرامون تنش‌های مکرر میان la selva [جنگل] و el llano [دشت] مشهود است. [۷۹] روایت رسمی با اغراق در حماسه‌ی قهرمانی گرانما [۸۰] و بازماندگانش، به‌کار تقویت مشروعیت «جنبش

۲۶ ژوئیه» و گروه رهبری کاسترویی در مقابل درکی پیچیده‌تر از فرآیند و بازیگران آن به کار می‌آید. این روایت افسانه‌آلود از انقلاب کوبا با انتخاب چریک روستایی به‌عنوان الگو، بر تجربه‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ (در پرو، ونزوئلا، نیکاراگوئه، کلمبیا، بولیوی) تأثیر گذاشت. مرگ در حین نبرد دلا پونته و لوباتون، کامیلو تورز، یون سوسا، لوسیو کابانیاس در مکزیک، ماریگلا و لامارکا در برزیل، سفر تراژیک چه گوارا در بولیوی، نابودی تقریبی ساندنیست‌ها در ۱۹۶۷ در پانکاسان و فاجعه‌ی تئوپونته در بولیوی، همه و همه نشان‌گر این چرخه هستند.

در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ فرضیه‌ی استراتژیک حزب کارگران انقلابی آرژانتین و میرشیلی بیش‌تر متأثر از نمونه‌ی ویتنامی جنگ خلق بود (و در مورد حزب کارگران انقلابی آرژانتین، روایتی افسانه‌ای از جنگ استقلال الجزایر). تاریخ جبهه‌ی ساندنیستی، تا زمان پیروزی‌اش بر دیکتاتوری سوموزا در ۱۹۷۹، نمایان‌گر ترکیب این جهت‌گیری‌های مختلف است. گرایش «جنگ طولانی خلق» توماس بورخه بر شکل‌گیری نیروهای چریکی در کوهستان‌ها و ضرورت دوره‌ای طولانی از انباشت تدریجی نیروها تأکید می‌کرد. «گرایش پرولتری» (به رهبری هایمه ویلاک) بر تأثیرات اجتماعی رشد سرمایه‌داری در نیکاراگوئه و تقویت طبقه‌ی کارگر در عین حفظ دورنمای انباشت درازمدت نیروها در دورنمای «مجال قیام» تأکید داشت. گرایش ترسریستی (مورد حمایت برادران اورتگا)، که ترکیبی از دو گرایش دیگر بود، مفصل‌بندی جبهه‌ی جنوب با خیزش ماناگوا را ممکن کرد.

اومبرتو اورتگا پس از آن وقایع تفاوت‌ها را این‌طور خلاصه کرد:

منظورم از انباشت منفعل نیروها رویه‌ی عدم دخالت در پیشامدهاست، رویه‌ی گرفتن نیرو در عین کناره‌گیری؛ خط‌مشی‌ای منفعل پیرامون اتحادها. این دیدگاهی انفعالی است که باور دارد بدون نبرد با دشمن می‌توان اسلحه انبار کرد و شمار نیروها در سازمان را افزایش داد، در عین نشستن در کناره‌ها، بدون حضور در میان توده‌ها. [۸۱]

او همچنین تأیید کرد که شرایط، نقشه‌ی همه را ناکام کرده بود: «ما فراخوانی برای خیزش منتشر کردیم. دسته‌ای از رخدادهای و شرایط عینی ناگهان پدید آمد که نگذاشت بهتر آماده شویم. نمی‌توانستیم قیام را متوقف کنیم. جنبش توده‌ای از توانایی نیروهای پیشگام برای رهبری فراتر رفت. ما بی‌شک نمی‌توانستیم با آن جنبش توده‌ای مخالفت کنیم و جلوی بهمن را بگیریم. برعکس، باید خود را در صف مقدم قرار می‌دادیم تا رهبری را به دست بگیریم و آن را تا حدی جهت‌دهی کنیم.» [۸۲] و در پایان: «استراتژی قیام ما متمرکز بر توده‌ها بود، نه بر ملاحظات نظامی. درک این نکته مهم است.» [۸۳] گزینه‌ای استراتژیک عملاً شامل تنظیم اولویت‌های سیاسی، عرصه‌های مداخله و شعارهاست، و همین سیاست اتحادها را تعیین می‌کند.

از **روزهای جنگل تا تندر در شهر**، روایت ماریو پایه‌راس از فرآیند انقلاب گواتمالا نشان‌گر بازگشت از جنگل به شهر است، و تغییری در مناسبات میان مبارزه‌ی نظامی و سیاسی، شهر و روستا. از ۱۹۷۴، **نقد اسلحه** اثر رژی دبره ارزیابی و تحول استراتژی‌های قاره‌ی آمریکای لاتین پس از انقلاب کوبا را ثبت کرد. در اروپا و ایالات متحد تاریخ فاجعه‌بار فراکسیون ارتش سرخ (که بیش‌تر به نام گروه بادر ماینهوف مشهور است)، [۸۴] و سایر تلاش‌ها برای برگردان تجربه‌ی چریک روستایی به «چریک شهری»، که به‌صورت دوفاکتو در دهه‌ی ۱۹۷۱ به پایان رسید. جنبش‌های مسلحانه‌ی مهمی که پایدار ماندند آن‌هایی بودند که پایگاه اجتماعی‌شان را

در مبارزه با ستم ملی یافتند (در ایرلند یا باسک). [۸۵]

فرضیه‌های استراتژیکی که در جستار حاضر مطرح شد محدود به جهت‌گیری نظامی نیستند. آن‌ها مجموعه‌ای از وظایف سیاسی را تعیین می‌کنند. بنابراین، درک حزب کارگران انقلابی از انقلاب آرژانتین در حکم جنگ ملی رهایی‌بخش سبب شد تا برای ایجاد ارتش (ارتش انقلابی خلق) به جای خودسازمان‌دهی در محیط‌های کار و محلات اولویت قائل شوند. به همین ترتیب، گرایش میر، که — در دولت اتحاد خلق — بر انباشت نیروها (و پایگاه‌های روستایی) با دورنمای مبارزه‌ی مسلحانه‌ی طولانی تأکید می‌کرد، به کوچک شمردن قدرت ناشی از کودتا و دست‌کم گرفتن پیامدهای بلندمدت آن انجامید. باین‌حال، در آستانه‌ی کودتای نافرجام ژوئن ۱۹۷۳، که تمرینی پوششی برای کودتای موفق سپتامبر بود، میگوئل انریکز فرصت کوتاه مساعد برای شکل‌گیری دولتی مبارز را به چنگ آورد که تدارک برای آزمون نیرو بود.

پیروزی ساندنیست‌ها در ۱۹۷۹ نشان‌گر نقطه‌ی عطف جدید بود. نظر ماریو پایه‌راس این است. او باور دارد که جنبش‌های انقلابی در گواتمالا (و در السالوادور) از آن دوره دیگر با دیکتاتورهای پوشالی پوسیده رودرو نبودند، بلکه مشاورانی اسرائیلی، تایوانی و آمریکایی را مقابل خود می‌دیدند، با استراتژی‌های پیچیده‌ی «جنگ کم‌دامنه» و «ضدشورش». این عدم‌تقارن فزاینده‌ی مبارزه از آن دوران در سراسر جهان با آموزه‌های استراتژیک جدید پنتاگون، سلاح‌های جدید و جنگ «نامحدود» علیه «ترور» گسترش یافته است. این یکی از دلایلی است (علاوه بر افشاگری‌ها درباره‌ی گولاگ استالینیستی، خسارت‌های ناشی از انقلاب فرهنگی در چین، و خشونت بسیار گسترده‌ی تراژدی کامبوج) که مسئله‌ی خشونت انقلابی که پیش‌تر معصومانه و رهایی‌بخش قلمداد می‌شد (از طریق حماسه‌های گرانما و چه گوارا، یا نوشته‌های فانون، جیاپ، کاربال)، اکنون چنین مشکل‌آفرین شده است.

بنابراین، اکنون می‌توانیم شاهد جست‌وجویی تردیدآمیز برای استراتژی نامتقارن ضعیف به قوی باشیم، که به ترکیب لنین و گاندی می‌انجامد، [۸۶] یا حرکتی استوار به سوی عدم‌خشونت. [۸۷] باین‌حال از هنگام سقوط دیوار برلین خشونت در جهان کم‌تر نشده است، فرشته‌خویی احمقانه‌ای است اگر از این پس بر «راه صلح‌آمیز» خیالی‌ای شرط ببندیم که هیچ چیزی در «عصر نهایت‌ها» بر آن صحنه نگذاشته است.

۴. اعتصاب عمومی شورش‌گرانه

اعتصاب عمومی شورش‌گرانه فرضیه‌ی استراتژیکی بود که برای اکثریت جنبش‌های انقلابی در کشورهای پیشرفته نقش معیار را داشت. این فرضیه در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در تقابل با گونه‌های اقتباسی مائویسم و تفسیرهای خیالی از انقلاب فرهنگی بود. همین فرضیه است که ما امروزه فاقد آن هستیم.

اعتصاب عمومی شورش‌گرانه «استفاده»ای داشت که امروزه از دست رفته است. از یک سو، در کشورهای با مناسبات طبقاتی پیچیده و سنت پارلمانی دیرپا، قدرت دوگانه ناگهان از خلاء به شکل هرم سوویت‌ها یا شوراهای کاملاً بیرون از نهادهای موجود سربرمی‌آورد. اگر هم چنین دیدگاهی در چپ‌گرایی جوانانه‌ی ۱۹۶۸ رایج بود، دیری نگذشت که اصلاح شد. [۸۸] به طریق اولی روشن است که در کشورهایی با بیش از یک سده سنت پارلمانی و کشورهایی که اصل حق رأی عمومی کاملاً تثبیت شده است، غیرممکن است بتوان فرآیندی انقلابی را بدون انتقال مشروعیت به سود شکل‌های دموکراسی مستقیم یا مشارکتی در تعامل با شکل‌های

نمایندگی تصور کرد. در خلال انقلاب نیکاراگوئه، مسئله‌ی سازمان‌دهی انتخابات «آزاد» در بافتار جنگ داخلی و حکومت نظامی محل بحث بود، اما نه اصل برگزاری چنین انتخاباتی. بر این اساس، می‌توانستند از حذف جنبش‌های اجتماعی از «شورای حکومت» علیه ساندنیست‌ها استفاده کنند، چرا که این کار ممکن بود نوعی مجلس اجتماعی ثانوی و مرکز مشروعیت بدیل در مقابل پارلمان انتخابی را به وجود آورد. [۸۹]

معضل اساسی نه پیرامون رابطه میان دموکراسی کشوری و دموکراسی محیط کار است (کمون پاریس، سوویت‌ها، و مجمع خلقی ستوبال {در پرتقال} در ۱۹۷۵ نیز دموکراسی‌های کشوری بودند)، نه حتی پیرامون معضل ارتباط میان دموکراسی مستقیم و دموکراسی نمایندگی (همه‌ی انواع دموکراسی تا حدی نمایندگی است، و خود لنین نیز هرگز از ایده‌ی حکم آمرانه دفاع نکرد)، بلکه معضل شکل‌گیری اراده‌ی عمومی است. انتقادهای طرح‌شده (از زبان یوروکمونیست‌ها و نوربرتو بوبیو در دهه‌ی ۱۹۷۰) علیه نوع شورایی دموکراسی، منطق رسته‌ای آن را هدف گرفته بود: مجموع (هرم) منافع خاص (منطقه‌ای، شغلی، بوروکراتیک)، که با حکم آمرانه مرتبط شده بودند، نمی‌توانستند اراده‌ی عمومی را شکل دهند. متمم‌های دموکراتیک نیز محدودیت‌های خود را دارند: اگر ساکنان روستایی با عبور جاده مخالف باشند، یا ساکنان شهری با محل دفع زباله مشکل داشته باشند، و بخواهند زباله‌ها را به روستا یا شهر مجاور منتقل کنند، شکلی از داوری متمرکز برای حل اختلافات ضروری به نظر می‌آید که در پی منافع عمومی است، بی‌آن‌که رسیدن به آن را به واقع تضمین کند. [۹۰] میانجی‌گری احزاب (و کثرت‌شان) برای نیل به پیشنهادات ترکیبی با آغاز از منظرهای خاص ضروری است.

مخالفت دیگری که رویکرد دوره‌ی گذار را از این زاویه نقد می‌کرد که در آستانه‌ی مسئله‌ی قدرت متوقف می‌شود، مبتنی بر امداد غیبی (deus ex machina) نامحتمل یا این فرض بود که مسئله‌ی قدرت به کمک قیام خودانگیخته‌ی توده‌ها و جوشش عمومی دموکراسی شورایی حل و فصل خواهد شد. بحث درباره‌ی صورت‌بندی مطالبات دوره‌ی گذار و تنوع آن‌ها در حکم کارکرد توازن نیروها و سطح آگاهی مشروع است. اما مسائل مربوط به مالکیت خصوصی وسایل تولید، ارتباطات و تبادل به‌ناگزیر جایگاهی اساسی دارد، چه درباره‌ی آموزش خدمات عمومی، کالاهای اساسی، یا مسئله‌ی مردم مهم‌تر اجتماعی‌سازی دانش (در مقابل مالکیت معنوی خصوصی). به‌همین ترتیب، مهم است که به شکل‌های محتمل اجتماعی‌سازی دستمزدها از طریق نظام‌های حمایت اجتماعی بیاندیشیم تا در مسیر کنار گذاشتن نظام کار مزدی حرکت کنیم. سرانجام، در برابر کالاسازی عمومی، با گسترش عرصه‌های رایگان (یا عرصه‌های «کالازدایی») احتمالات جدیدی نه فقط در خدمات که در برخی اجناس مصرفی ضروری پیش می‌آیند.

پیچیده‌ترین مسئله پیرامون رویکرد دوره‌ی گذار، و مسئله‌ای که از بحث‌ها و تجربیات سال‌های بین دو جنگ حل‌نشده بیرون آمد، مسئله‌ی «دولت کارگری» [«gouvernement ouvrier»] یا «دولت کارگران» [«gouvernement des travailleurs»] است. در خلال پنجمین کنگره‌ی کمیترون، مناقشه بر سر ارزیابی انقلاب آلمان و حکومت‌های زاکسنی و تورین تمامی ابهام‌های برجای‌مانده‌ی صورت‌بندی‌ها از نخستین کنگره‌ی کمیترون، و نیز گستره‌ی تفسیرهایی را که از آن برمی‌آمد نشان داد. {آلبر} تران در گزارشش به نمایندگان این کنفرانس تأکید کرد که «دیکتاتوری پرولتاریا از آسمان نمی‌افتد: باید سرآغازی داشته باشد، و دولت کارگری مترادف با آغاز دیکتاتوری پرولتاریا است.» [۹۱] از سوی دیگر، او «زاکسنی کردن» جبهه‌ی متحد را تقبیح کرد:

ورود کمونیست‌ها به حکومت ائتلافی با پاسیفیست‌های بورژوازی برای ممانعت از مداخله در انقلاب در سطح نظری خطا بود، اما دولت‌هایی نظیر دولت حزب کارگر یا کارتل چپ [۹۲] به معنای آن است که نواحی همساز با دموکراسی بورژوایی در احزاب ما شنیده می‌شود. [۹۳]

{باهومیر} اسمرال، در مناقشه بر سر فعالیت انترناسیونال، و در سخنرانی در همان کنگره، اعلام کرد: «درباره‌ی تزه‌های کمونیست‌های چک در فوریه‌ی ۱۹۲۳ پیرامون حکومت کارگری باید بگویم نظر همه‌ی ما در حین پیش‌نویس این بود که تزه‌ها با تصمیمات کنگره‌ی چهارم مطابقت دارند. این تزه‌ها به اتفاق آرا تصویب شدند. [۹۴] او در ادامه گفت، اما «توده‌ها هنگام صحبت درباره‌ی دولت کارگری چه در سر دارند؟»:

در انگلستان، آن‌ها به حزب کارگر می‌اندیشند؛ در آلمان و در کشورهایی که سرمایه‌داری در حال فروپاشی است، «جبهه‌ی متحد» به این معناست که کمونیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها، فارغ از آن‌که در آغاز هر اعتصاب با هم گلاویز می‌شوند، شانه به شانه پیش می‌روند. اما «دولت کارگری» معنایی مشابه برای این توده‌ها دارد، و هنگامی که ما از این صورتبندی استفاده می‌کنیم آن‌ها حکومت متحد تمام احزاب کارگری را تصور می‌کنند. [۹۵]

اسمرال در ادامه گفت: «درس‌های مهم تجربه‌ی زاکسنی چه هستند؟ در درجه‌ی اول: نمی‌توانیم بدون جمع کردن نیروی جنبشی ناگهان با هردو پا بپریم.» [۹۶]

روث فیشر پاسخ داد که حکومت کارگری، در حکم ائتلافی از احزاب کارگری، به معنای «انحلال احزابمان» خواهد بود. اما کلارا زاتکین در گزارشش پیرامون شکست اکتبر آلمان، نظری خلاف آن داشت:

در خصوص حکومت کارگری و دهقانی نمی‌توانم با سخنان زینوویف موافق باشم که بر اساس آن حکومت کارگری نامی دیگر، مترادف، یا خدا می‌داند چه، هم‌لفظ دیگری، برای دیکتاتوری پرولتاریاست. شاید این حرف برای روسیه صادق باشد، اما ضرورتاً در کشورهایی که سرمایه‌داری‌شان به شدت رشد کرده درست نیست. در این کشورها حکومت کارگری و دهقانی تجلی سیاسی وضعیتی است که بورژوازی دیگر نمی‌تواند قدرت را نگاه دارد، اما پرولتاریا نیز هنوز در وضعیتی نیست که دیکتاتوری خود را تحمیل کند. [۹۷]

زینوویف به‌نوبه‌ی خود «برنامه‌ی مقدماتی حکومت کارگری» را به همان اندازه‌ی تسلیح پرولتاریا، کنترل کارگری بر تولید، انقلاب مالیه‌ای و... غیرمقدماتی توصیف کرد.

با بازخوانی این اظهارنظرها، که تنها بخشی از آن‌ها هستند، سرگشتگی شدیدی منتقل می‌شود. این سرگشتگی برگردان تضادی واقعی است و حاکی از مشکلی پابرجا، ولو این مسئله تحت فشار پیش کشیده شده باشد، در وضعیتی یکسره انقلابی یا در آستانه‌ی انقلاب. این مسئله را نمی‌شد با دستورالعملی حل و فصل کرد که برای تمام شرایط کاربرد داشته باشد. باین حال می‌شد معیاری ترکیبی برای مشارکت ائتلاف حکومتی طرح کرد: این که پیش‌زمینه‌ی چنین مشارکتی شرایط بحران و افزایش قابل توجه در بسیج اجتماعی است؛ این که حکومت متعهد به آغاز گسست از نظم مستقر باشد (برای مثال — عادی‌تر از تسلیحی که زینوویف خواستار آن بود — اصلاحات ارضی رادیکال، «یورش استبدادی» به عرصه‌ی مالکیت خصوصی، محو امتیازات مالی، گسیختگی نهادها — از جنس جمهوری پنجم در فرانسه، معاهده‌های اروپایی یا پیمان‌های نظامی...؛ دست آخر، این که توازن نیروها دست انقلابی‌ها را باز بگذارد، اگر نگوئیم تضمین کند متحدان‌شان به تعهدات

پایبند می‌مانند، که دست‌کم در هنگام پیمان‌شکنی‌های محتمل هزینه‌ی سنگینی به آنان تحمیل کند.

مسئله‌ی حکومت کارگری بازتاب مسئله‌ی دیکتاتوری پرولتاریاست. امروزه واژه‌ی «دیکتاتوری» بیش‌تر یادآور دیکتاتوری‌های نظامی یا بوروکراتیک است تا نهاد محترم رومی با قدرت استثنایی که سنا در مواقع مقتضی و برای مدتی محدود فرمان آن را صادر می‌کرد. مارکس کمون پاریس را «شکل نهایتاً کشف‌شده» این دیکتاتوری می‌دانست، اگر می‌خواهیم درک کنیم بهتر است به کمون پاریس، سوویت‌ها، شوراها یا خودمدیریتی کارگری اشاره کنیم تا به کلمه‌ای بتواره متشبه شویم که تاریخ آن را به سرچشمه‌ی سرگشتگی بدل کرده است. [۹۸]

بااین‌حال هنوز نکاتی درباره‌ی مسئله‌ای بنیادی وجود دارد که صورتبندی مارکس و اهمیتی که برای آن قائل بود پیش می‌آورد. دیکتاتوری پرولتاریا اغلب تصویر نظامی اقتدارطلب را به ذهن می‌آورد مشابه با دیکتاتوری‌های بوروکراتیک. اما برعکس، دیکتاتوری پرولتاریا در ذهن مارکس به‌معنای راهکاری دموکراتیک برای معضلی قدیمی بود که به‌لطف اعمال قدرت استثنایی، برای نخستین بار ماهیتاً متکی به اکثریت مردم بود، اکثریتی که تا آن زمان همواره مختص به نخبگان منزه یا «حکومتی سه‌نفری» از مردان ستودنی بود. [۹۹] بنابراین واژه‌ی «دیکتاتوری» متضاد واژه‌ی خودگامگی به‌مثابه‌ی تجلی استبداد بود.

دیکتاتوری پرولتاریا همچنین پیامدی استراتژیک داشت، که اغلب در مباحثات پیرامون کناره‌گیری اغلب احزاب کمونیست (اروپایی) در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰ به خاطر می‌آمد. از نگاه مارکس روشن بود که شکل جدید قانون، تجلی مناسبات اجتماعی جدید، نمی‌تواند از طریق نوعی خودپدیداری حقوقی به‌منزله‌ی تداوم شکل قدیمی زاده شود: «میان دو حقوق برابر»، و «دو مشروعیت اجتماعی متضاد»، «زور است که حکم می‌راند».

بنابراین انقلاب، از دید سوسیالیست‌های انترناسیونال دوم (از جمله کائوتسکی و بلوم در کنگره‌ی تور) حاکی از گذاری ضروری از مسیر دیکتاتوری در حکم شکل پرولتری دولت استثنایی بود: وضعیت جنگی یا جنگ داخلی. [۱۰۰] آن‌چه سبب شد این راهکارهای اضطراری دائمی شود، آشفتگی میان استشنا و قاعده بود؛ آشفتگی‌ای که بیش از همه در این امر پابرجا بود که انقلاب همچنین فرآیندی مداوم در سطح بین‌المللی بود، و این که مسئله‌ی مناسبات میان حزب، دولت و شوراها یا سوویت‌ها نکته‌ای مبهم در نخستین کنگره‌ی کمیترون باقی ماند. دیکتاتوری پرولتاریا به‌این ترتیب در حکم دیکتاتوری حزبی، درواقع یک حزب، تعبیر می‌شد، چنان‌که تروتسکی در **تروریسم و کمونیسم** معتقد است:

بیش از یک بار متهم به جایگزینی دیکتاتوری سوویت‌ها با دیکتاتوری حزبمان شده‌ایم ... در این «جایگزینی» قدرت حزب به جای قدرت طبقه‌ی کارگر هیچ تصادفی نیست، و درواقعیت هیچ جایگزینی هم در کار نیست. کمونیست‌ها بیان‌گر منافع بنیادین طبقه‌ی کارگرند. کاملاً طبیعی است که، در دوره‌ای که تاریخ آن منافع را می‌پرورد، با تمام عظمتشان، در وضعیت فعلی، کمونیست‌ها نمایندگان رسمی کل طبقه‌ی کارگر شده‌اند. [۱۰۱]

بنابراین، در بحبوحه‌ی جنگ داخلی، دیکتاتوری پرولتاریا «ذاتاً» یعنی

تفوق بی‌واسطه‌ی پیشگام انقلابی که به انبوه توده‌ها متکی است، و، به اقتضای ضرورت، دنباله‌روان عقب‌افتاده را وامی‌دارد به هیئت رأس درآید. این گزاره به اتحادیه‌های کارگری هم اشاره دارد. پس از تسخیر قدرت به‌دست پرولتاریا، آن‌ها سرشتی قهری کسب می‌کنند ... بااین‌حال هرچه جلوتر برویم، اتحادیه‌ها بیش‌تر

درمی‌یابند که ارگان‌های تولید دولت شوروی هستند ... اتحادیه‌ها سازمان‌دهندگان انضباط کاری می‌شوند. آن‌ها از کارگران انتظار کار شدید تحت دشوارترین شرایط را دارند ... اجرای خدمات کاری اجباری بدون اعمالِ مقادیری کم یا زیاد از شیوه‌های نظامی کار دور از ذهن است. [۱۰۲]

تروتسکی می‌بایست بار سنگین مخاطرات حرفه‌ای قدرت و منطق انحصار بوروکراتیک را تجربه می‌کرد تا از آن در **انقلابی که به آن خیانت شد**، به نقدی نظری بر نظام تک‌حزبی و دفاعی اصولی از پلورالیسم برسد. لنین، در دوره‌ی جنگ داخلی، به روح نظرات مارکس نزدیک‌تر ماند. در برابر مقاومت مذبوحانه‌ی ثروتمندان، پیروزی پرولتاریا «فقط می‌تواند دیکتاتوری باشد»، اما باید «دیکتاتوری دموکراتیکی» باشد که هدفش «برقراری دموکراسی‌ای منسجم و تمام‌عیار شامل تشکیل جمهوری» و «امحای تمام ویژگی‌های سرکوب‌گر اسارت آسیایی» است. [۱۰۳] مهم‌تر این که وی یادآوری می‌کند وظیفه‌ای که مارکس برای دیکتاتوری ۱۸۴۸ تعیین کرد «دیکتاتوری دموکراتیک انقلابی به معنای واقعی کلمه» بود. او به این ترتیب تأکید می‌کند که:

در جنگ داخلی، هر قدرت پیروزی فقط می‌تواند دیکتاتوری باشد. با این حال نکته این است که دیکتاتوری اقلیت بر اکثریت وجود دارد، یعنی دیکتاتوری معدودی مقامات پلیسی بر مردم؛ و نیز دیکتاتوری اکثریت چشمگیر مردم بر معدودی مستبد، سارق و غاصبان قدرت خلق. [۱۰۴]

او دیکتاتوری را «اقتداری محدودنشده با قوانین» توصیف می‌کند، یا «نامحدود، بیرون از حیطه‌ی قانون، و متکی بر زور در مستقیم‌ترین معنای کلمه»، یا بار دیگر «دقیقاً در حکم اقتداری فارغ از قیدوبند قانون، کاملاً بدون محدودیت ناشی از هر نوع ضابطه، و با اتکای مستقیم به زور». [۱۰۵] این صورتبندی‌ها یادآور دیالکتیک زور و قانون است، و نقش خشونت به عنوان فرصتی برای پایه‌گذاری قانون: «دیکتاتوری یعنی قدرتی نامحدود، متکی به زور، نه به قانون». [۱۰۶] این می‌توانست توصیف دقیق «دیکتاتور حاکم» باشد، که اشمیت آن را از دیکتاتور کارپرداز متمایز می‌کند. سرچشمه‌ی قدرت نه قانون پارلمانی، که «برآمده از دل توده‌ها»، «ابزار مستقیم و بلافصل توده‌های مردم» است — به بیان دیگر، اعمال قدرت قانون‌گذاری. [۱۰۷]

تا جایی که «امحای طبقات» مستلزم امحای دولت بورژوایی و سرنگونی دیکتاتوری سرمایه باشد، «مسئله‌ی دیکتاتوری پرولتاریا بدون استثنا مسئله‌ی اساسی جنبش طبقه‌ی کارگر مدرن در تمام کشورهاست. [۱۰۸] این نشان می‌دهد از نگاه لنین و نیز مارکس، این مسئله‌ی «حیاتی» بیش از آن که به شکل‌های نهادی و مدت زمان وضعیت استثنایی مربوط باشد (لنین، وفادار به روح **دولت و انقلاب**، تا آن جا پیش می‌رود که باور دارد این دیکتاتوری قدرتی «فاقد هر نوع پلیس» است) [۱۰۹]، به گسست الزامی تداوم مربوط است، از جمله تداوم حقوقی میان دو نوع سلطه و دو نوع مشروعیت. هر قدر هم تناقض‌آمیز به نظر بیاید، از نگاه لنین نه فقط دیکتاتوری پرولتاریا، به این تعبیر، با اسقاط دولت ناسازگار نیست، بلکه گام نخست آن نیز به شمار می‌آید.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از Daniel Strategy and Politics: From Marx to the Third International از Bensaïd که در مجله‌ی **ماتریالیسم تاریخی** (۲۰۱۸) ۳۸-۱ منتشر شد. این مقاله در لینک زیر قابل دسترسی است:

<https://brill.com/view/journals/hima/aop/article-10.1163-1569206X-00001670/>

یادداشت‌ها

1. Engels, Letter to Marx, 13 February 1851, in Marx and Engels 1982, p. 290.
2. Marx, Letter to Freiligrath, 29 February 1860, in Marx and Engels 1985, pp.
3. [Engels, Letter to Marx, 12 February 1851, in Marx and Engels 1982, p. 287.]
4. Engels, Letter to Johann Philipp Becker, 10 February 1882, in Marx and Engels 1992, p. 197.
5. Trotsky 1979, p. 74.
6. Trotsky 1979, pp. 74 and 123.
7. Luxemburg 2004, p. 253.
8. Bernstein 1993, p. 148.
۹. میشل روکار (Michel Rocard) سیاست‌مدار عضو حزب سوسیالیست فرانسه و نخست‌وزیر دولت میتران - م.
۱۰. L'Expansion
۱۱. ماری سگولن رویال (Marie-Ségolène Royal) سیاست‌مدار عضو حزب سوسیالیست فرانسه و نامزد این حزب در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۲۰۰۷ - م.
۱۲. [این شعار کارزار انتخاباتی فرانسوا میتران در ۱۹۸۰-۸۱ بود.]
۱۳. انگلو تاسکا (Angelo Tasca) از بنیان‌گذاران حزب کمونیست ایتالیا، که به علت مواضع ضداستالینی از حزب اخراج شد، سپس عضو حزب سوسیالیست ایتالیا و نفوذی شبکه‌ی ضدفاشیستی بلژیک در حکومت ویشی. وی پس از جنگ مشاور ناتو شد. - م.
14. [Benjamin 1968, p. 261.]
15. symptomal reading
16. Authorised translation by A.M. Simons, Kautsky 1909, p. 50.
17. Anton Pannekoek, 'Action de masse et revolution', 1912, in Weber (ed.) 1983, p. 322.
۱۸. {یادداشت ویراستاران انگلیسی:} فقط عبارت دوم را توانستیم در آثار کائوتسکی بیابیم، در اثر زیر:
Karl Kautsky, 'La nouvelle tactique', 1912, in Weber (ed.) 1983, p. 376.
19. ['[L]a réaction manchestérienne (libérale)' refers to Elie Halévy's characterisation, in Le Radicalisme Philosophique (1904).
- مکتب منچستر (که در نگاه وی شامل ریچارد کوبدن و هربرت اسپنسر بود) در مقام لیبرالیسم بازار آزاد، در برابر «رادیکالیسم فلسفی» هواداران بتنام مستقر در وست‌مینستر.
20. Kautsky 1971, p. 109. [For 'Co-operative Commonwealth', Bensaïd has 'société socialiste'. The original German has it as: 'zur sozialistischen Genossenschaft führt'.]
21. Ibid. [Editors] Ben Lewis translation in Lewis (forthcoming), p. 51.
22. [Kautsky 1914, excerpted and translated as 'The Mass Strike', in Kautsky 1983, pp. 53-73.]

بی‌اعتمادی تنفرآلود کائوتسکی از خودانگیختگی و اعمال فی‌البداهه طنینی از روان‌شناسی توده‌ای لوبون یا روان‌شناسی جرایم جمعی و توده‌ای سیگله دارد.

23. Kautsky 1910a, pp. 656–67.

24. [Karl Kautsky, 'Une nouvelle stratégie', 1910, in Weber (ed.) 1983, p. 159. Original German version: 'Eine neue Strategie', Kautsky 1910b.]

از سوی دیگر، کائوتسکی در این نقطه درباره‌ی برنامه‌ی اقتصادی راست‌کیشی تمام‌عیار باقی می‌ماند: «برای جایگزینی مالکیت خصوصی ابزار تولید با مالکیت مشترک» باید یک گام فراتر از آنارشیست‌ها و لیبرال‌ها برویم، «باید تا نابودی تولید برای بازار پیش برویم»، از طریق اتحاد در یک تعاونی بزرگ (به بیان دیگر، یک برنامه). [یادداشت ویراستاران انگلیسی: معنای عبارت نخست این یادداشت را می‌توان در اثر زیر یافت:

Kautsky 1910d, p. 95.

اما ترجمه‌ی انگلیسی برنامه‌ی ارفورت در نکته‌ی دوم بسیار متفاوت با نسخه‌ی فرانسوی است. ترجمه‌ی انگلیسی به این صورت است: «برای جایگزینی مالکیت خصوصی ابزار تولید با مالکیت مشترک، همین است که رشد اقتصادی با نیرویی هر دم‌فزاینده بر ما فشار می‌آورد». ترجمه‌ی فرانسوی این است:

'Si l'on veut sérieusement substituer à la propriété capitaliste la propriété coopérative des moyens de production, il faut faire un pas de plus que les anarchistes et les libéraux, il faut aller jusqu'à la suppression de la production marchande'.]

25. [Karl Kautsky, 'Et maintenant?', 1910, in Weber (ed.) 1983. Original German version: 'Was nun?' (Kautsky 1910c).]

۲۶. هانس دلبروک (Hans Delbrück)، از نخستین تاریخ‌نگاران نظامی مدرن.

۲۷. فقط منطق هژمونی در اندیشه‌ی گرامشی است که آزمون نیرو و گسست انقلابی را رفع می‌کند (مقایسه کنید با اندرسون ۱۹۷۶).

28. Kautsky 1914.

29. Kautsky 1971, p. 91.

۳۰. شارل پگی (Charles Péguy) شاعر فرانسوی. م.

31. [Benjamin 1968, pp. 258 and 260.]

۳۲. تمایزی رایج را می‌توان در آرای لنین، تروتسکی، رادک و گرامشی یافت.

۳۳. در مقاله‌هایش بین سال‌های ۱۹۱۰ تا ۱۹۱۲ در دی نویه تسایت.

۳۴. نک. به ساور ۱۹۷۷.

35. See Sawyer 1977.

36. [Anton Pannekoek, 'Action de masse et revolution', 1912, in Weber (ed.) 1983, p. 322. Original German version: 'Massenaktion und Revolution' (Pannekoek 1911–12, pp. 541–50).]

37. Karl Kautsky, 'La nouvelle tactique', 1912, in Weber (ed.) 1983, p. 370.

38. Karl Kautsky, 'La nouvelle tactique', 1912, in Weber (ed.) 1983, p. 371.

39. [Karl Kautsky, 'La nouvelle tactique', 1912, in Weber (ed.) 1983, p. 371. Original German: 'Die neue Taktik' (Kautsky 1911–12, pp. 654–64).]

40. Pannekoek 1978, p. 51.
41. Pannekoek 1978, p. 52.
42. Pannekoek 1978, p. 71.
43. Kautsky 1914, p. 281.
44. Kautsky 1901–2, p. 79. [Cited (and translated) in Lenin 1961, pp. 383–4.]
45. Lenin 1961, p. 422.
46. Antonini 2004.
47. Cited in Antonini 2004, p. 71.
48. [Cited in Antonini 2004, p. 97.]
49. Jaurès, quoted in Antonini 2004, p. 159.
50. Antonini 2004, pp. 183–4. [Editorial addition – passage was not cited in Bensaïd's original.]
51. Antonini 2004, p. 187. [Editorial addition – passage was not cited in Bensaïd's original.]

۵۲. الکساندر میلراند (Alexandre Millerand)، سوسیالیست مستقل فرانسوی که در ابتدای سده بیستم بحث بر سر حضوی وی در کابینه‌ی ولدک-روسو در کنار مارکی دو گالیفه، ژنرال بدنای که در سرکوب کمون پاریس نقشی جدی داشت، مناقشه‌ای مهم در جنبش سوسیالیستی برانگیخت. وی بعدها (در دهه‌ی ۱۹۲۰) به نخست‌وزیری و ریاست‌جمهوری فرانسه رسید. — م.

53. Cited in Lih 2005, p. 311.

54. See Löwy 1993.

55. [Ellipses in the original.]

56. See Bensaïd 2003.

۵۷. لنین در بیماری کودکان‌ی چپ‌روی به مفهوم بحران انقلابی بازمی‌گردد.

۵۸. نک. به ارزیابی شورش ریوال {Reval – نام پیشین پایتخت استونی} در نوبرگ ۱۹۷۰. درک انقلابی از جنبشی کارگری، که — همچون انسان‌ها — در مقیاس عمر یعنی از کودکی تا بلوغ خلاصه می‌شود، که شکل‌های سازمانی خاص با آن متناظر بود، کمابیش میان گورتر، پانکوک، بوردیگا، رهبران حزب کارگران کمونیست در آلمان، و زینوویف، بلا کون و ماتیاس راکوسی در کمیترون مشترک بود.

۵۹. نک. به یادداشت شماره‌ی ۴۰.

60. Lenin 1961, p. 422.

۶۱. مقایسه کنید با «تزه‌ای آوریل»، «تهدید فاجعه و چگونگی رویارویی با آن»، یا حتی تلگرام‌های تهدیدآمیزی که از پناهگاهش در فنلاند به رهبری بلشویک‌ها فرستاد و دعوت به شورش کرد.

62. See Lenin 1974, pp. 227–325; Adler (ed.) 1980; Luxemburg 1961; Trotsky 1963, pp. 113–77.

63. Ernesto Ragioneri, Le programme de l'Internationale Communiste, 'Studi Storici', 4 December 1972, in Cahiers d'Histoire de l'Institut Maurice Thorez, N° 22, 1977.

64. [Radek 1924, pp. 7–8.]

65. [Ibid.]

66. August Thalheimer, Report on Programme, Session 14, 18 November 1922, Fourth Congress

of the Communist International, in Riddell (ed.) 2012, p. 510.

67. Ibid.

68. Communist International 1923, p. 542.

69. See Trotsky 1970.

70. For his discussion with members of the SWP, see Trotsky 1974.

71. Trotsky 1974, p. 141

72. Trotsky 1974, p. 127.

73. Trotsky 1974, p. 138.

74. Notably in Trotsky 1965.

75. Lefebvre 1991.

[لوفور همه‌جا از «فرضیه‌های استراتژیک» نام می‌برد اما در ص. ۳۷۵ بارها به «فضای استراتژیک» می‌پردازد.] مقایسه کنید با ابتکار کماندوهای آمادورا در نوامبر ۱۹۷۵ در پرتقال، حمله به اداره‌ی مخابرات بارسلونا در ۱۹۳۷، تسخیر کاخ زمستانی در روسیه‌ی ۱۹۱۷، حمله‌ی توطئه‌گران به کاخ ریاست‌جمهوری در شیلی ۱۹۷۳ ... یا حتی تلاش برای سوزاندن بازار بورس پاریس در ۱۹۶۸.

76. See Critique Communiste, N° 179 (December 2005) and N° 180 (July 2006).

77. See Anderson 1976.

78. Cf. Vv.Aa. 1970; Brossat and Potel 1975–6;

همچنین نک. به تجربه‌ی کمیته‌های سربازان در فرانسه، سولدادوس اونیدوس ونسراو در پرتقال، و از منظری توطئه‌گرانه‌تر، تأثیر میر در ارتش شیلی.

۷۹. نظریه‌ی کانونی انقلاب از طریق جنگ چریکی، که رژی دبره آن را صورت‌بندی کرد، در زبان اسپانیایی به **foquismo** مشهور است (برگرفته از **foco** — کانون — به اسپانیایی).

۸۰. See Franqui ۱۹۸۰.

۸۱. **Granma**؛ قایقی که در سال ۱۹۵۶ حامل ۸۲ تن از مبارزان انقلابی (از جمله چه گوارا، فیدل و رائول کاسترو و خوان آلمیدا) بود که از مکزیک راهی کوبا می‌شدند.

۸۲. اورتگا ۱۹۸۲، ص. ۵۸. اورتگا در پاسخ به درخواست زمان فراخوان شورش این‌طور گفت: «چرا که تا آن موقع انبوهی شرایط عینی سر باز می‌کنند: بحران اقتصادی، کاهش ارزش پول ملی و بحران سیاسی. و نیز به این دلیل که ما پس از سپتامبر دریافتیم که ضروری است به‌لحاظ استراتژیک، در زمان و مکان، خیزش توده‌ها در سراسر کشور و حمله‌ی نیروهای نظامی جبهه را ترکیب کنیم، و نیز اعتصابی سراسری که در آن کارفرمایان نیز حاضرند یا موافقت دارند. هیچ پیروزی‌ای به دست نمی‌آیند مگر در ترکیب این سه عامل استراتژیک در یک زمان و مکان. پیش از این چندین اعتصاب سراسری شکل گرفته بود، اما با حمله‌ی توده‌ها ترکیب نشد. خیزش‌های توده‌ای وجود داشت، اما با اعتصاب یا با توانایی نیروهای پیشگام در ضربه‌ی سخت به دشمن ترکیب نشد. و به نیروی پیشگام پیش‌تر ضرباتی وارد کرده بود، با آن دو عامل که دیگر حاضر نبودند.» (اورتگا ۱۹۸۲، ص. ۷۳).

83. Ortega 1982, p. 66.

84. Ortega 1982, p. 70.

۸۵. بگذریم از تراژدی — کمندی زودگذر چپ پرولتری (*Gauche Prolétarienne*) در فرانسه — و تزه‌های ژوئییه‌ی ژولی و ژیسمار در کتاب فراموش‌نشده‌ی شان به‌سوی جنگ داخلی (ژیسمار، ژولی و موران ۱۹۶۹).

86. See Dissidences 2006.

۸۷. درون‌مایه‌ی متن‌های اخیر از اتین بالیبار است.

۸۸. مناقشه بر سر عدم‌خسونت در نشریه‌ی تئوریک (Alternative) حزب بازسازی کمونیستی {در ایتالیا} بی‌ربط به خط‌مشی کنونی آن نیست.

۸۹. نک. مندل، به‌ویژه در جدلش علیه تزه‌های یوروکمونیستی. نک. به کتابش درباره‌ی یوروکمونیسم در مجموعه‌ی «خُرد» ماسپرو [نسخه‌ی انگلیسی آن مندل ۱۹۷۸ است]، پاسخ‌اش به آلتوسر و الینشتاین [در مندل ۱۹۷۹ — دو فصل نخست به انگلیسی ترجمه شده‌اند و در آدرس زیر در دسترس‌اند:

http://www.ernestmandel.org/en/works/txt/1982/mandel_on_althusser.htm%3E]

و به‌ویژه در مصاحبه‌اش با نشریه‌ی نقد کمونیستی در ۱۹۷۸ [با عنوان «فعلیت تروتسکیسم»].

۹۰. در سطحی میانی‌تر، مفید خواهد بود که به دیالکتیک نهادهای شهری، انتخاب‌شده از طریق حق رأی عمومی، و کمیته‌های بودجه‌ی مشارکتی پورتو آلگه بازگردیم.

۹۱. تجربه‌ی بودجه‌ی مشارکتی در سطح دولت در ریو گراند دو سول حاکی از نمونه‌های انضمامی اعتبارات، سلسله‌مراتب اولویت‌ها، توزیع سرزمین تجهیزات جمعی و غیره است.

۹۲. [یادداشت ویراستاران: هیچ منبعی برای این نقل‌قول پیدا نشد.]

۹۳. Cartel des gauches؛ دولتی ائتلافی در فرانسه متشکل از حزب رادیکال - سوسیالیست، بخش فرانسوی انترناسیونال کارگری، و چند حزب چپ جمهوری‌خواه دیگر که از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۶ و ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۳ حاکم بود. — م.

۹۴. [ویراستاران - احتمالاً منبع پیشین.]

۹۵. اسمرال، جلسه‌ی ششم، در ۲۱ ژوئن، در پنجمین کنگره‌ی جهانی کمیترون، گزارش اجمالی نشست‌های مسکو، ۱۷ ژوئن تا ۸ ژوئیه‌ی ۱۹۲۴.

۹۶. [یادداشت ویراستاران: این مداخله‌ی کارل رادک است، نه اسمرال.] جلسه‌ی ششم، در ۲۱ ژوئن، در پنجمین کنگره‌ی جهانی کمیترون، گزارش اجمالی نشست‌های مسکو، ۱۷ ژوئن تا ۸ ژوئیه‌ی ۱۹۲۴.

۹۷. پیشین.

۹۸. کلارا زتکین، جلسه‌ی یازدهم، ۲ ژوئن، در پنجمین کنگره‌ی جهانی کمیترون، گزارش اجمالی نشست‌های مسکو، ۱۷ ژوئن تا ۸ ژوئیه‌ی ۱۹۲۴.

۹۹. میلی‌یر می‌گوید کمون نه مجمع مؤسسان که شورای جنگ بود. شورای جنگ باید یک قانون داشته باشد: «قانون نجات عمومی». تروتسکی ادامه می‌دهد: «کمون نفی حی‌وحاضر دموکراسی صوری بود، چرا که شکل‌گیری آن نشان‌گر دیکتاتوری طبقه‌ی کارگر بر ملتی دهقان بود.»

100. See Galante-Garrone 1975.

۱۰۱. از نگاه تروتسکی «بدیهی» است که اگر انقلاب وظیفه‌ی محو مالکیت فردی را برعهده بگیرد، «تنها مسیر برای حل آن در تمرکز قدرت دولتی در تمامیت آن در دستان پرولتاریا است، و آمادگی برای دوره‌ی انتقالی رژیم استثنایی — رژیمی که در آن راهنمای طبقه‌ی حاکم نه اصول کلی محاسبه‌شده برای دوره‌ی طولانی، که ملاحظات خط‌مشی انقلابی است. دیکتاتوری ازاین‌رو

ضروری است که مسئله نه صرفاً دگرگونی‌هایی جزئی، که نفس وجود بورژوازی است. در این مورد هیچ توافقی ممکن نیست ... کائوتسکی، با ترک ایده‌ی دیکتاتوری انقلابی، مسئله‌ی تسخیر قدرت به‌دست پرولتاریا را به مسئله‌ی کسب اکثریت آرا به‌دست حزب سوسیال‌دموکرات در یکی از کارزارهای انتخاباتی آینده دگرگون کرد ... این بتوارگی اکثریت پارلمانی نشان‌گر انکار شدید دیکتاتوری پرولتاریا و نیز مارکسیسم و انقلاب در آن واحد است.» (تروتسکی ۱۹۶۱، صص. ۲۰-۲۱). تروتسکی با حکم اعدام صادره‌ی دادگاه‌های نظامی مخالف بود، اما در اعدام توطئه‌گران ضدانقلابی، «بنا به قوانین جنگ» اعلام موافقت کرد.

102. Trotsky 1961, p. 109.

103. Trotsky 1961, pp. 110–11 and 137.

104. Lenin 1988a, p. 54.

105. Lenin 1988b, p. 347.

106. Lenin 1988b, p. 353.

107. Lenin 1988b, p. 347.

108. Lenin 1988b, p. 352.

109. Lenin 1988b, p. 340.

منابع

- Adler, Alan (ed.) 1980, *Theses, Resolutions and Manifestos of the First Four Congresses of the Third International*, translated by Alix Holt and Barbara Holland, London: Ink Links.
- Anderson, Perry 1976, 'The Antinomies of Antonio Gramsci', *New Left Review*, I, 100: 5–78.
- Antonini, Bruno 2004, *État et socialisme chez Jean Jaurès*, Paris: Editions L'Harmattan.
- Benjamin, Walter 1968, 'Theses on the Philosophy of History', in *Illuminations*, translated by Harry Zohn, New York: Schocken Books.
- Bensaid, Daniel 2003, 'La Politique comme art strategique', in *Un monde à changer. Mouvements et stratégies*, Paris: Textuel.
- Bernstein, Eduard 1993 [1899], *The Preconditions of Socialism*, edited and translated by Henry Tudor, Cambridge: Cambridge University Press.
- Brossat, Alain and Jean-Yves Potel 1975–6, *Antimilitarisme et révolution*, two volumes, Paris: Union generale d'editions.
- Communist International 1923, *Protokoll des Vierten Kongresses der Kommunistischen Internationale*, Hamburg: Verlag der Kommunistischen Internationale.
- Dissidences 2006, *Révolution, lutte armée et terrorisme*, Volume 1, Paris: Editions L'Harmattan.
- Franqui, Carlos 1980, *Diary of the Cuban Revolution*, translated by Georgette Felix et al., New York: Viking Press.
- Galante-Garrone, Alessandro 1975, *Philippe Buonarroti et les révolutionnaires du XIXe siècle, 1828–1837*, Paris: Champ libre.
- Geismar, Alain, Serge July and Erlyne Morane 1969, *Vers la guerre civile*, Paris: Editions et

publications premieres.

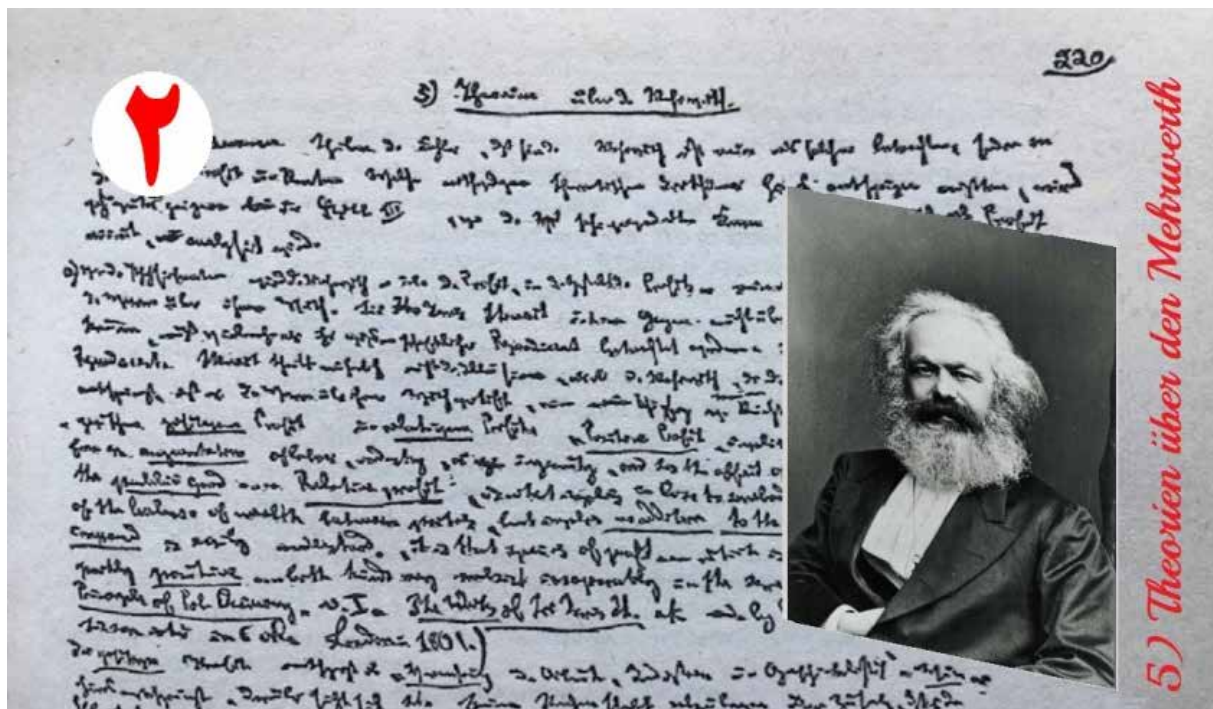
- Halevy, Elie 1904, *Le Radicalisme Philosophique*, Paris: Félix Alcan.
- Kautsky, Karl 1901–2, 'Die Revision des Programms der Sozialdemokratie in Oesterreich', *Die Neue Zeit*, 20. Jahrgang, 1. Band: 68–82.
- Kautsky, Karl 1909, *The Road to Power*, translated by A.M. Simons, Chicago: Samuel A. Bloch.
- Kautsky, Karl 1910a, 'Zwischen Baden und Luxemburg', *Die Neue Zeit*, 28. Jahrgang, 2. Band: 652–67.
- Karl Kautsky 1910b, 'Eine neue Strategie', *Die Neue Zeit*, 28. Jahrgang, 2. Band: 332–41, 364–74, 412–21.
- Kautsky, Karl 1910c, 'Was nun?', *Die Neue Zeit*, 28. Jahrgang, 2. Band: 33–40, 68–80.
- Kautsky, Karl 1910d [1892], *The Class Struggle (Erfurt Program)*, translated by William E. Bohn, Charles H. Kerr & Co.
- Kautsky, Karl 1911–12, 'Die neue Taktik', *Die Neue Zeit*, 30. Jahrgang, 2. Band: 654–64, 688–98, 723–33.
- Kautsky, Karl 1914, *Der politische Massenstreik. Ein Beitrag zur Geschichte der Massenstreikdiskussionen innerhalb der deutschen Sozialdemokratie*, Berlin: Veröffentlicht von Buchhandlung Vorwärts Paul Singer GmbH.
- Kautsky, Karl 1971 [1892], *The Class Struggle (Erfurt Program)*, translated by William E. Bohn, New York: Norton & Co.
- Kautsky, Karl 1983, *Karl Kautsky: Selected Political Writings*, edited by Patrick Goode, London: Macmillan.
- Lefebvre, Henri 1991, *The Production of Space*, translated by Donald Nicholson-Smith, Oxford: Wiley-Blackwell.
- Lenin, Vladimir Ilyich 1961 [1902], 'What Is to Be Done?: Burning Questions of Our Movement', in *Collected Works*, Volume 5, Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Lenin, Vladimir Ilyich 1974 [1918], *The Proletarian Revolution and the Renegade Kautsky*, in *Collected Works*, Volume 28, Moscow: Progress Publishers.
- Lenin, Vladimir Ilyich 1988a [1905], *Two Tactics of Social-Democracy in the Democratic Dictatorship*, in *Collected Works*, Volume 9, Moscow: Progress Publishers.
- Lenin, Vladimir Ilyich 1988b [1920], *A Contribution to the History of the Question of the Dictatorship*, in *Collected Works*, Volume 31, Moscow: Progress Publishers.
- Lewis, Ben (forthcoming), *Karl Kautsky on Democracy and Republicanism*, Historical Materialism Book Series, Leiden: Brill.
- Lih, Lars T. 2005, *Lenin Rediscovered: 'What Is to Be Done?' in Context*, Historical Materialism Book Series, Leiden: Brill.
- Lowy, Michael 1993 [1976], 'From the "Logic" of Hegel to the Finland Station in Petrograd', in *On Changing the World: Essays in Political Philosophy, from Karl Marx to Walter Benjamin*,

Atlantic Highlands, NJ Humanities Press.

- Luxemburg, Rosa 1961, *The Russian Revolution and Leninism or Marxism?*, edited by Bertram D. Wolfe, Ann Arbor, MI: University of Michigan Press.
- Luxemburg, Rosa 2004 [1904], 'Organizational Questions of Russian Social Democracy', in *The Rosa Luxemburg Reader*, edited by Peter Hudis and Kevin B. Anderson, New York: Monthly Review Press.
- Mandel, Ernest 1978, *From Stalinism to Eurocommunism: The Bitter Fruits of 'Socialism in One Country'*, London: NLB.
- Mandel, Ernest 1979, *Réponse à Louis Althusser et Jean Elleinstein*, Paris: La Breche.
- Marx, Karl and Friedrich Engels 1982, *Collected Works*, Volume 38, 1844–51, Letters, London: Lawrence and Wishart.
- Marx, Karl and Friedrich Engels 1985, *Collected Works*, Volume 41, 1860–64, Letters, London: Lawrence and Wishart.
- Marx, Karl and Friedrich Engels 1992, *Collected Works*, Volume 46, 1880–83, Letters, London: Lawrence and Wishart.
- Neuberger, A. 1970, *Armed Insurrection*, London: NLB.
- Ortega, Humberto 1982, 'Nicaragua: The Strategy of Victory', interview conducted by Martha Harnecker, in Tomas Borge et al., *Sandinistas Speak*, New York: Pathfinder Press.
- Pannekoek, Anton 1911–12, 'Massenaktion und Revolution', *Die Neue Zeit*, 30. Jahrgang, 2. Band: 541–50, 585–93, 609–16.
- Pannekoek, Anton 1978, 'Marxist Theory and Revolutionary Tactics', in Pannekoek and Görter's *Marxism*, edited by D.A. Smart, London: Pluto Press.
- Radek, Karl 1924, 'Zur Frage des Programms der Kommunistischen Internationale (Vorläufige Bemerkungen)', in *Materialien zur Frage des Programms der Kommunistischen Internationale*, Hamburg: Verlag der Kommunistischen Internationale.
- Ragionieri, Ernesto 1977, 'Le programme de l'Internationale Communiste', *Cahiers d'Histoire de l'Institut Maurice Thorez*, 22: 8–52.
- Riddell, John (ed.) 2012, *Toward the United Front: Proceedings of the Fourth Congress of the Communist International, 1922*, Historical Materialism Book Series, Chicago: Haymarket Books.
- Sawyer, Marian 1977, 'The Genesis of State and Revolution', in *Socialist Register 1977*, edited by Ralph Miliband and John Saville, London: Merlin Press.
- Trotsky, Leon 1961 [1920], *Terrorism and Communism: A Reply to Karl Kautsky*, Ann Arbor, MI: University of Michigan Press.
- Trotsky, Leon 1963 [1924], 'The Lessons of October', in *The Essential Trotsky*, London: Allen & Unwin.
- Trotsky, Leon 1965 [1937], *The Revolution Betrayed: What Is the Soviet Union and Where Is It Going?*, translated by Max Eastman, New York: Merit Publishers.

- Trotsky, Leon 1970 [1928], The Third International after Lenin, translated by John G. Wright, New York: Pathfinder Press.
- Trotsky, Leon 1974, '(Discussions with Leon Trotsky) On the Transitional Program', in The Transitional Program for Socialist Revolution, including: 'The Death Agony of
- Capitalism and the Tasks of the Fourth International', New York: Pathfinder Press. Trotsky, Leon 1979 [1904], Our Political Tasks, London: New Park Publications.
- Vv.Aa. 1970, Crosse en l'air. Le mouvement ouvrier et l'armée, 1900/1914, Paris: Francois Maspero.
- Weber, Henri (ed.) 1983, Socialisme: la voie occidentale. Introduction au débat sur la grève de masse: Kautsky, Luxemburg, Pannekoek, Paris: Presses Universitaires de France.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Kz>



نظریه‌های ارزش اضافی - (ترجمه‌ی فارسی - پاره‌ی ۲)

دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳

۱۱ اکتبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

[فصل دوم]

ب) فیزیوکرات‌ها

۱- انتقال پژوهش پیرامون خاستگاه ارزش اضافی، از سپهر گردش به سپهر تولید بی‌میانجی.

رانت زمین به مثابه یگانه شکل ارزش اضافی]

واکاوی سرمایه، محاط در مرزهای افق بورژوازی، در اساس از آن فیزیوکرات‌هاست. همین شایستگی است که آن‌ها را به پدران واقعی اقتصاد مدرن بدل می‌کند. نخست، «بتکار اینان در قلمرو» واکاوی اجزای عینی گوناگون و برساننده‌ای که سرمایه در طی فرآیند کار، در پیکره‌ی آن‌ها وجود دارد و به آن‌ها تجزیه می‌شود. فیزیوکرات‌ها را نمی‌توان سرزنش کرد که چرا همانند همه‌ی آن‌هایی که در پی‌شان آمدند، این شیوه‌ی هستندگی عینی «سرمایه»، همانا «پیکره‌ی» ابزارها، مواد خام و غیره را، گسسته از شرایط تاریخی

تولید سرمایه‌دارانه‌ای که در آن پدیدار می‌شوند، به سخن کوتاه، در شکلی که به‌طور اعم و به‌مثابه عناصر فرآیند کار دارند، یعنی، مستقل و مبرا از شکل اجتماعی‌شان در مقام سرمایه، درک می‌کنند و بنابراین شکل سرمایه‌دارانه‌ی تولید را به شکل طبیعی و جاودانه‌ی تولید بدل می‌سازند. نزد آن‌ها شکل‌های بورژوازی تولید به‌ناگزیر هم‌چون شکل‌های طبیعی تولید پدیدار می‌شوند. شایستگی بزرگ آن‌ها این بود که این شکل‌ها را به‌مثابه شکل‌های طبیعت‌وار جامعه می‌دیدند: به‌مثابه شکل‌هایی که از ضرورت طبیعی خود تولید سر برآورده‌اند و از اراده، سیاست و از این قبیل امور مستقل‌اند. این‌ها «البته» قوانین مادی‌اند؛ خطا فقط این بود که قانون مادی یک مرتبه‌ی تاریخی معین، به‌مثابه قانونی انتزاعی و به یکسان سطره‌یافته بر سراسر شکل‌های جامعه، تلقی می‌شد.

فیزیوکرات‌ها، افزون بر واکاوی عناصر عینی‌ای که سرمایه در چارچوب فرآیند کار در پیکره‌ی آن‌ها موجود است، شکل‌هایی را نیز که سرمایه در گردش به‌خود می‌پذیرد (سرمایه‌ی استوار، سرمایه‌ی گردان، هرچند این‌ها نزد آنان نام‌های دیگری دارند)، و نیز پیوستگی فرآیند گردش و فرآیند تولید سرمایه به‌طور اعم، را تعریف می‌کنند. در فصل مربوط به گردش [۱۵] به این موضوع باز خواهیم گشت.

در عطف به این موضوع اصلی و عمده، آ. اسمیت میراث‌دار فیزیوکرات‌هاست. شایستگی او — در این رابطه‌ی خاص — محدود است به تعیین حدود مقولات انتزاعی، همانا نام‌های تعمیدی پا برجاستری که او بر تمایزهای واکاوی‌شده از سوی فیزیوکرات‌ها، نهاده است.

[۲۲۳] همان‌گونه که دیدیم [۱۶] شالوده‌ی پویش و گسترش تولید سرمایه‌دارانه، به‌طور اعم، این است که توانایی کار به‌مثابه کالایی متعلق به کارگران روی در روی شرایط کار، به‌مثابه کالاهایی که در سرمایه مجتمع و متحد شده و مستقل از کارگران هستی قائم به‌ذات دارند، قرار گیرد. تعریف و تعیین ارزش توانایی کار در مقام کالا، جنبه‌ی بنیادین دارد. این ارزش برابر است با زمان کاری که برای تولید وسائل معاش ضروری برای بازتولید توانایی کار، لازم است، یا برابر است با قیمت وسائل معاش ضروری‌ای که برای بقای کارگر به‌مثابه کارگر لازم‌اند. فقط بر این پایه است که تمایز ارزش با ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی کار آشکار می‌شود، تمایزی که، میان هیچ دو کالای دیگری وجود ندارد، زیرا ارزش مصرفی و بنابراین مصرف هیچ کالای دیگری نمی‌تواند ارزش مبادله‌ای‌اش، یا ارزش‌های مبادله‌ای را که از این مصرف منتج خواهند شد، افزایش دهد. به این ترتیب، شالوده‌ی اقتصاد مدرن را، که مشغله‌اش واکاوی تولید سرمایه‌دارانه است، باید ارزش توانایی کار به‌مثابه چیزی ثابت یا مقداری مفروض — یعنی مقداری که در هر مورد معین، عملاً معلوم است — دانست. از این رو کم‌ترین کارمزد «یا کارمزد کمینه» به‌درستی محور آموزه‌ی فیزیوکرات‌ها را می‌سازد. هرچند فیزیوکرات‌ها هنوز سرشت خود ارزش را در نیافته بودند، اما تعیین کارمزد کمینه نزد آنان ممکن شد، زیرا این ارزش توانایی کار خود را در قیمت وسائل معاش ضروری، و از آن‌جا در مجموعه‌ای از ارزش‌های مصرفی، می‌نمایاند. از همین رو آن‌ها، بی آن‌که تصور روشنی از سرشت ارزش به‌طور اعم داشته باشند، توانستند ارزش توانایی کار را، تا آن‌جا که برای پژوهش‌های‌شان ضروری بود، به‌مثابه مقداری معین بشناسند. هر چند آن‌ها در ادامه‌ی پژوهش‌های‌شان به این خطا دچار شدند که کمینه‌ی مذکور را مقداری نامتغیر تلقی کنند که از دید آن‌ها یکسره به‌واسطه‌ی طبیعت تعیین می‌شود و نه به‌واسطه‌ی مرتبه‌ی توسعه‌ی تاریخی، [که] آن نیز به‌نوبه‌ی خود عاملی است که از جنبش‌های دیگر تبعیت می‌کند، با این حال این خطا کوچک‌ترین تغییری در راستی و

درستی انتزاعی استنتاج‌هایشان پدید نمی‌آورد، زیرا تمایز بین ارزش و ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی توانایی کار به‌هیچ روی وابسته به این نکته نیست که «مقدار» ارزش را بزرگ یا کوچک مفروض بگیرد.

فیزیوکرات‌ها پژوهش پیرامون خاستگاه ارزش اضافی را از سپهر گردش به سپهر خود تولید بی‌میانجی منتقل کردند و از این راه شالوده‌ی واکاوی تولید سرمایه‌دارانه را پی ریختند.

آن‌ها سراسر به‌درستی گزاره‌ی بُن‌پایه‌ای را طرح کردند که بنا بر آن، فقط کاری **مولد** است که ارزش اضافی‌ای می‌آفریند؛ همانا کاری که در محصولش ارزشی بالاتر از حاصل‌جمع ارزش‌هایی گنجیده است که در جریان تولید آن محصول مصروف شده‌اند. از آن‌جا که اینک ارزش مواد خام و مواد دیگر «مقادیری» معلوم است، «و» ارزش توانایی کار = است با کمینه‌ی (Minimum) کارمزد، پس این ارزش اضافی آشکارا فقط می‌تواند در مازادی از کار نهفته باشد که کارگر، ورای مقدار کاری که در قالب کارمزد دریافت می‌کند، به سرمایه‌دار باز می‌گرداند. البته موضوع با این شکل «و صورت‌بندی» نزد فیزیوکرات‌ها پدیدار نمی‌شود، زیرا آن‌ها هنوز ارزش به‌طور اعم را به **جوهر بسیطش**، همانا مقدار کار یا زمان کار، تحویل (reduziert) * نمی‌کنند.

[۲۲۴] بدیهی است که شیوه‌ی بازنمایی آن‌ها به‌ناگزیر به‌واسطه‌ی درک عمومی‌شان از سرشت ارزش تعیین می‌شود؛ نزد آن‌ها ارزش یک شیوه‌ی هستندگی اجتماعی معین از فعالیت انسانی («یعنی» کار) نیست، بلکه ساخته و بافته است از ماده، از زمین، طبیعت و دگرسانی‌های گوناگون این ماده.

تمایز بین ارزش توانایی کار «از یک‌سو» و ارزش‌افزایی‌اش — یعنی، ارزش اضافی‌ای که خرید توانایی کار، نصیب به‌کارگیرنده‌ی این توانایی می‌کند — «از سوی دیگر» در میان همه‌ی شاخه‌های تولید، به ملموس‌ترین و انکارناپذیرترین شیوه عمدتاً در کشاورزی، یعنی در دیرینه‌ترین «نوع» تولید پدیدار می‌شود. مجموع وسائل معیشتی که کارگر از این سال به آن سال مصرف می‌کند یا توده‌ی موادی که به مصرف او می‌رسد، کم‌تر است از مجموع وسائل معیشتی که او تولید می‌کند. در مانوفاکتور نه می‌توان به‌طور مستقیم تولید وسائل معیشت از سوی کارگر را دید و نه تولید مازادی فراتر از وسائل معیشتش. این فرآیند «در مانوفاکتور» از طریق خرید و فروش و به‌وسیله‌ی کنش‌های گوناگون گردش وساطت می‌شود و درک آن مستلزم واکاوی ارزش به‌طور اعم است. اما در کشاورزی این فرآیند خود را به‌گونه‌ای بی‌میانجی در مازاد ارزش‌های مصرفی تولیدشده، ورای ارزش‌های مصرفی‌ای که کارگر مصرف می‌کند، به‌روشنی نشان می‌دهد و بنابراین می‌تواند بدون واکاوی ارزش به‌طور اعم، بدون درک و دریافت روشنی از سرشت ارزش فهمیده شود. به این ترتیب، حتی زمانی نیز که ارزش به ارزش مصرفی و خود ارزش مصرفی صرفاً به ماده تقلیل یافته است، «این فرآیند در کشاورزی قابل درک است». از این رو کار کشاورزی نزد فیزیوکرات‌ها یگانه کار مولد است، زیرا یگانه کاری است که ارزش اضافی‌ای می‌آفریند؛ «از همین رو نیز» رانت زمین یگانه شکلی از ارزش اضافی است که آن‌ها می‌شناسند. کارگر مانوفاکتور ماده را بیش‌تر یا بزرگ‌تر نمی‌کند؛ فقط شکلش را تغییر می‌دهد. ماده‌ی کار — توده‌ی مواد — را کشاورزی در اختیار او نهاده است. او البته به ماده ارزش می‌افزاید، اما نه از راه کارش، بلکه به‌واسطه‌ی هزینه‌ی تولید کارش: از طریق مجموعه‌ی وسائل معیشتی که در جریان کار مصرف می‌کند که خود = است با کمینه‌ی کارمزدی که از کشاورزی دریافت می‌کند. از آن‌جا که کار کشاورزی به‌مثابه یگانه کار مولد تلقی می‌شود، شکل ارزش اضافی‌ای که کار کشاورزی را از کار صنعتی متمایز می‌سازد، همانا رانت زمین، به‌مثابه یگانه شکل ارزش اضافی درک و دریافت می‌شود. بنابراین نزد فیزیوکرات‌ها سود حقیقی

سرمایه، که رانت زمین خود سهم و بُرشی از آن است، وجود ندارد. به دیده‌ی آنان، سود فقط هم‌چون نوعی دستمزد بالاتر پدیدار می‌شود که زمیندار به کارگران می‌پردازد، همانی است که سرمایه‌داران به‌مثابه درآمد مصرف می‌کنند (یعنی مانند کارمزد کمینه‌ای که به کارگران عادی پرداخت می‌شود، به‌مثابه هزینه‌ی تولید به‌شمار می‌آید) و همانی است که ارزش مواد خام را افزایش می‌دهد، زیرا وارد هزینه‌های مصرفی می‌شود که سرمایه‌دار یا صاحب صنعت به‌هنگام و در جریان تولید محصول و تبدیل مواد خام به محصول، مصرف می‌کند. ارزش اضافی در شکل **بهره‌ی پول** — سهم و شتی دیگری از سود است که — از این‌رو از سوی برخی از فیزیوکرات‌ها، مثلاً میرابو در دوران سال‌خوردگی‌اش، هم‌چون نزول‌خواری خلاف طبیعت قلمداد می‌شود. برعکس، تارگو، به این دلیل که پول — سرمایه‌دار می‌تواند زمین بخرد و صاحب رانت زمین شود، یعنی به این دلیل که سرمایه‌ی پولی‌اش باید همان‌قدر ارزش اضافی برای او فراهم آورد که اگر این سرمایه را به مالکیت زمین بدل می‌کرد و رانتش را می‌گرفت، فراهم می‌کرد، برای بهره‌ی پول مشروعیتی دست و پا می‌کند. به این ترتیب، بهره‌ی پول هم، ارزشی نوآفریده و ارزش اضافی نیست، بلکه «استدلال فوق» صرفاً توضیح می‌دهد که چرا بخشی از ارزش اضافی که از سوی مالکان زمین کسب می‌شود، در شکل بهره به‌سوی پول — سرمایه‌دار روانه می‌شود، دقیقاً به‌همان شیوه که بنا بر دلایل دیگری [۲۲۵] روشن است که چرا بخشی از این ارزش اضافی در شکل سود، به جانب سرمایه‌دار صنعتی جریان می‌یابد. از آن‌جا که **کار کشاورزی** یگانه کار مولد است، همانا یگانه کاری است که ارزش اضافی می‌آفریند، **شکل ارزش اضافی** منتج از شکلی از کار که کار کشاورزی را از همه‌ی شاخه‌های دیگر کار متمایز می‌کند، یعنی رانت زمین، شکل عام ارزش اضافی است. سود صنعتی و بهره‌ی پول صرفاً مقولاتی‌اند که در قالب آن‌ها رانت زمین توزیع می‌شود و در سهم‌های معینی از دست مالک به‌دست طبقات دیگر می‌رسد. کاملاً برعکس، اقتصاددانان پسین‌تر از زمان آ. اسمیت به بعد [—] چون آن‌ها به‌حق سود صنعتی را هم‌چون **پیکره‌ای** تلقی می‌کنند که در قالب آن، سود در اصل از سوی سرمایه تصرف می‌شود و بنابراین شکل عام ارزش اضافی است [—] بهره و رانت زمین صرفاً به‌مثابه سهم‌ها یا شقه‌هایی از سود صنعتی معرفی می‌شوند که از سوی سرمایه‌دار صنعتی در میان طبقات دیگر که در تملک ارزش اضافی شریک‌اند، توزیع می‌شود.

افزون بر دلیل مذکور — زیرا کار کشاورزی کاری است که در آن آفرینش ارزش اضافی به‌لحاظ مادی قابل لمس به‌نظر می‌رسد، و صرف‌نظر از فرآیندهای گردش — فیزیوکرات‌ها از انگیزه‌های پُرشمار دیگری برخوردار بودند که «علت و زمینه‌ی» درک‌شان را توضیح می‌دهد.

نخست، این دلیل که در کشاورزی رانت زمین به‌مثابه عنصر سوم پدیدار می‌شود، به‌مثابه شکلی از ارزش اضافی که در صنعت به‌هیچ روی، یا به‌قدری بسیار ناچیز، یافت می‌شود. رانت زمین ارزش اضافی‌ای ورای ارزش اضافی (سود) بود، همانا ملموس‌ترین و برجسته‌ترین شکل ارزش اضافی؛ ارزش اضافی به‌توان دو.

همان‌گونه که اقتصاددان خودساخته کارل آرنند در کتاب «**اقتصاد ملی سازگار با طبیعت**»، هاناو ۱۸۴۵، در صفحات ۴۶۱ و ۴۶۲ می‌گوید: «از طریق کشاورزی، ارزشی — در رانت زمین — تولید می‌شود که در صنایع و تجارت پدید نمی‌آید؛ ارزشی که بعد از جبران و جایگزینی همه‌ی دستمزدهای هزینه‌شده و همه‌ی رانت‌های سرمایه‌ی به‌کار بسته‌شده، باز هم «اضافه» باقی می‌ماند.»

دوم. با چشم‌پوشی از تجارت خارجی — کاری که فیزیوکرات‌ها برای بررسی انتزاعی جامعه‌ی بورژوایی

به درستی انجام دادند و باید انجام می دادند — کاملاً روشن است که توده‌ی کارگران شاغل در مانوفاکتور و شاخه‌های دیگر، کارگران مستقل و کنده‌شده از کشاورزی، — یا به گفته‌ی استوارت، «این دستان آزاد» — به وسیله‌ی توده‌ی محصولات کشاورزی‌ای تعیین می‌شود که کارگران کشاورزی ورای نیاز مصرفی خود، تولید می‌کنند.

«چشم‌پوشی ناپذیر است که شمار نسبی انسان‌هایی که خود کار کشاورزی نمی‌کنند، اما معیشت‌شان باید تأمین شود، باید کاملاً بر اساس نیروهای بارآور کارگران کشاورزی سنجیده شود.» (ر. جونز، «درباره‌ی توزیع ثروت»، لندن ۱۸۳۱، صص ۱۵۹، ۱۶۰).

مادام که اساساً کار معین و مشخص، و نه کار مجرد و سنجه‌ی آن، همانا زمان کار، به مثابه جوهر ارزش فهمیده می‌شود، از آن‌جا که کار کشاورزی شالوده‌ای طبیعی (در این باره نگاه کنید به یکی از دفترهای پیشین [۱۷]) نه فقط برای «تولید» کار اضافی در سپهر کشاورزی، بلکه برای استقلال‌یابی همه‌ی شاخه‌های دیگر کار و بنابراین برای ارزش اضافی تولیدشده در آن‌ها تلقی می‌شد، به ناگزیر می‌بایست کار کشاورزی به روشنی و آشکارگی به مثابه آفریننده‌ی ارزش اضافی بر شناخته شود.

۲۲۶ | سوم. هر ارزش اضافی، نه فقط ارزش اضافی نسبی، بلکه ارزش اضافی مطلق نیز، استوار است بر یک بارآوری مفروض و موجود از کار. اگر بارآوری کار تا آن درجه پیشرفته می‌بود که زمان کار یک مرد فقط برای حفظ زندگی و بقای خود او به تنهایی و برای تولید و بازتولید وسائل معاش او کفایت کند، آن‌گاه نه کار مازادی موجود بود و نه ارزش مازادی؛ و اساساً تمایزی موجود نمی‌بود میان ارزش توانایی کار و آن‌چه از ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی‌اش به بار می‌آمد. بنابراین امکان کار مازاد و ارزش مازاد از سطح معینی از نیروی بارآور کار عزیمت می‌کند، سطحی از نیروی بارآوری، که توانایی کار را قادر می‌سازد چیزی بیش‌تر از ارزش خود بازآفریند و در سطحی فراتر از تأمین نیازمندی فرآیند زندگی خود، تولید کند. و البته این بارآوری، این مرتبه از بارآوری‌ای که نقطه‌ی عزیمت و پیش‌شرط است، باید نخست همان‌گونه که در نکته‌ی دوم دیدیم، در کار کشاورزی موجود باشد و همین امر موجب می‌شود که این بارآوری به مثابه **موهبت طبیعت** یا نیروی بارآور طبیعت پدیدار شود. این‌جا، در کشاورزی، از همان آغاز همکاری نیروهای طبیعی — ارتقای نیروی کار انسانی از راه کاربست و استثمار نیروهای طبیعی — در ابعاد عامش به مثابه نوعی رابطه‌ی خودکار مفروض و فراهم است. استفاده از این نیروهای طبیعی در مانوفاکتور و در مقیاسی گسترده، نخست با گسترش صنعت بزرگ به چشم می‌آید. مرتبه‌ی معینی از پیشرفت کشاورزی، خواه در سرزمین خودی و خواه در سرزمین‌های دیگر هم‌چون مبنای پیدایش و پای‌گیری سرمایه پدیدار می‌شود. در این شرایط، ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی هم‌هنگام و همراه می‌شوند. (این نکته را بوخانان (Buchanan)، می‌کوشد — یکی از مخالفان سرسخت فیزیوکرات‌ها — با تلاش برای اثبات این موضوع که گسترش کشاورزی بر پیدایش صنعت شهری نیز مقدم و پیش‌شرط آن است، حتی علیه آ. اسمیت نیز به کرسی بنشانند).

چهارم. از آن‌جا که عظمت و ویژگی نظام فیزیوکراتی در این است که ارزش و ارزش اضافی را نه با عزیمت از گردش، بلکه با عزیمت از تولید استنتاج می‌کند، برخلاف نظام پولی — مرکانتیلیستی، به ناگزیر با شاخه‌ای از تولید آغاز می‌کند که در اساس جدا و مستقل از گردش و مبادله قابل تصور است و نه مبادله بین انسان با انسان، بلکه فقط مبادله‌ی انسان و طبیعت را پیش‌فرض می‌گیرد.

[۲ - تناقض‌ها در نظام فیزیوکراتی:

پوسته‌ی فئودالی‌اش و گوهر بورژوایی‌اش؛

دوچهرگی در تبیین ارزش اضافی]

از این جاست، تناقض‌ها در نظام فیزیوکراتی.

این، در حقیقت، نخستین نظامی است که تولید سرمایه‌دارانه را واکاوی، و شرایطی را که در چارچوب آن سرمایه تولید می‌شود و در چارچوب آن سرمایه تولید می‌کند، به‌مثابه قوانین طبیعی جاودانه‌ی تولید به نمایش نهاده است. از سوی دیگر، این نظام بیش‌تر هم‌چون نوعی بازتولید بورژوایی فئودالیسم و سلطه‌ی مالکیت زمین به‌نظر می‌رسد؛ سپهرهای صنعتی‌ای که سرمایه در فضای آن‌ها نخست به‌نحو قائم به‌ذات می‌پوید، بیش‌تر هم‌چون شاخه‌هایی «نامولد» از تولید و زائنده‌هایی صرف زائد بر «سپهر تولید» کشاورزی پدیدار می‌شوند. نخستین شرط پیدایش و پویش سرمایه جدایی مالکیت زمین از کار، رویا رو قرارگرفتن زمین — این دیرینه شرط کار — به‌مثابه قدرتی قائم به‌خویش، قدرتی در دست و اختیار طبقه‌ای ویژه، در برابر کارگر آزاد است. از این‌رو در این بازنمایی مالک زمین هم‌چون سرمایه‌دار حقیقی پدیدار می‌شود، یعنی در مقام تصرف‌کننده‌ی کار مازاد. به این ترتیب، فئودالیسم درقواره و هیأت (sub specie) تولید بورژوایی بازتولید و تبیین می‌شود؛ همان‌گونه که کشاورزی به‌مثابه شاخه‌ای از تولید تشریح می‌شود که در آن منحصرأ تولید سرمایه‌دارانه — یعنی تولید ارزش اضافی — بازنموده شده است. این چنین، با بورژوایی‌انگاری فئودالیسم، جامعه‌ی بورژوایی نیز فرانمودی (Schein) فئودالی می‌یابد. این فرانمود، نجیب‌زادگان هواخواه دکتر کُنه، از آن‌میان میرابوی سال‌خورده‌ی پدرسالار و پُرافاده، را فریفت. نزد سرکرده‌ی [۲۲۷] دیگر نظام فیزیوکراتی، یعنی تورگو، این فرانمود، سراسر ناپدید می‌شود و نظام فیزیوکراتی خود را به‌مثابه جامعه‌ی سرمایه‌داری نوینی که فضا و مرزهای جامعه‌ی فئودالی را درمی‌نوردد، نمایان می‌کند. این رویکرد متناظر است با جامعه‌ی بورژوایی در دورانی که در آن، جامعه‌ی بورژوایی مرزهای سامانه‌ی فئودالی را می‌گسلد و از آن سر برمی‌آورد. از همین‌رو نقطه‌ی عزیمت فرانسه است، سرزمینی که کشاورزان بر آن سلطه دارند، نه انگلستان که سرزمینی زیر سیطره‌ی صنعت‌گران، بازرگانان و دریانوردان است. بدیهی است که این‌جا نیز نگاه‌ها رو به‌سوی «سپهر» گردش دارند؛ و به این سو که، محصول نخست به‌مثابه بیان کار اجتماعی — «همانا» پول — از ارزش برخوردار، و کالا، می‌شود. از همین‌رو، مادام که مسئله هنوز نه بر سر شکل ارزش، بلکه بر سر مقدار ارزش و ارزش‌افزایی است، در این‌جا نیز سود منتج از دست به‌دست شدن مالکیت، یعنی همان سود نسبی که استوارت توصیفش کرده‌بود، مطرح است. اما اگر قرار باشد آفرینش ارزش اضافی در خود سپهر تولید اثبات شود، آن‌گاه باید نخست به رشته‌ای از کار بازگشت که در آن خود را مستقل از «سپهر» گردش می‌نمایاند، همانا کشاورزی. به‌همین دلیل این ابتکار در سرزمینی جلوه می‌کند که کشاورزی بر آن حاکم است. ایده‌های خویشاوند با افکار فیزیوکرات‌ها به‌گونه‌ای پراکنده نزد نویسندگان قدیمی و مقدم بر آن‌ها یافت می‌شوند؛ مثلاً تا اندازه‌ای در خود فرانسه نزد بوآگیلبرت (Boisguillbert). این افکار نخست نزد فیزیوکرات‌ها به نظامی دوران‌ساز بدل می‌شوند.

کارگر کشاورزی که زندگی‌اش به کمینه‌ای از مزد، به چشم‌پوشی ناپذیرترین امکان بقاء، وابسته است چیزی بیش‌تر از این حداقل اجتناب‌ناپذیر، بازتولید می‌کند و این «مقدار» بیش‌تر، رانت زمین است، ارزش اضافی‌ای است که از سوی مالکان شرایط پایه‌ای و اصلی کار، همانا مالکان طبیعت، تصاحب می‌شود. بنابراین، در

این جا گفته نمی‌شود که «یک» کارگر طولانی‌تر از زمان کاری که برای بازتولید توانایی کارش ضرورت دارد، کار می‌کند؛ «دو» از این رو، ارزشی که می‌آفریند بزرگ‌تر از ارزش توانایی کارش است؛ «سه» یا کاری که او تحویل می‌دهد بزرگ‌تر از مقدار کاری است که در شکل کارمزد دریافت می‌کند، بلکه «گفته می‌شود» مجموع ارزش‌های مصرفی‌ای که او در حین تولید مصرف می‌کند، کوچک‌تر است از مجموع ارزش‌های مصرفی‌ای که می‌آفریند و از این راه، مازادی از ارزش‌های مصرفی برجای می‌ماند. اگر فقط همان مدت زمانی کار می‌کرد که برای بازتولید توانایی کار خود او لازم بود، چیز دیگری باقی نمی‌ماند. در این جا تمرکز فقط روی این نکته قرار می‌گیرد که بارآوری زمین او را قادر می‌سازد طی روزانه کارش، که به عنوان مدت زمانی معلوم، پیش‌فرض گرفته می‌شود، بیش‌تر از آنچه برای مصرف «شخصی» و ادامه‌ی حیات نیاز دارد، تولید کند. بنابراین این ارزش مازاد به مثابه **موهبت طبیعت** پدیدار می‌شود که به واسطه‌ی حضور و همراهی‌اش توده‌ای از مواد انداموار — دانه‌ی گیاهان، شماری از حیوانات — کار را قادر می‌سازد مواد غیرانداموار بیش‌تری را به مواد انداموار بدل کند. از سوی دیگر، هم‌چون امری بدیهی پیش‌فرض گرفته می‌شود که مالک زمین در مقام سرمایه‌دار «حاضر و آماده باشد و» رو یا روی کارگر قرار گیرد. او «بهای» توانایی کارگر را که به مثابه کالا به سرمایه‌دار عرضه می‌کند، می‌پردازد و در ازایش نه فقط هم‌ارز آن «یعنی، این بها» را، بلکه حاصل ارزش‌افزایی این توانایی کار را نیز تصاحب می‌کند. در این مبادله، بیگانگی «و از خویشستن گسلیدگی» شرایط عینی کار و شرایط عینی خود توانایی کار پیش‌فرض گرفته شده‌اند. نقطه‌ی عزیمت، ارباب فئودال اعلام می‌شود، اما او در مقام سرمایه‌دار پا به صحنه می‌گذارد، در مقام کسی که صرفاً دارنده‌ی کالاهایی است که در ازای کار در اختیار کارگر می‌گذارد. ارزش‌افزایی این کار نه تنها هم‌ارز خود، بلکه مازادی ورای این هم‌ارز را به سرمایه‌دار باز می‌گرداند، زیرا سرمایه‌دار «بهای» توانایی کار را فقط به مثابه کالا می‌پردازد. سرمایه‌دار، به مثابه مالک کالاها در برابر کارگر آزاد ظاهر می‌شود. یا «به عبارت دیگر»، این مالک زمین در اساس سرمایه‌دار است. از این منظر نیز، حقیقت نظام فیزیوکراتی، گسلیدن کارگر از زمین و از مالکیت زمین شرط بنیادین [۲۲۸] تولید سرمایه‌دارانه و تولید سرمایه است.

بنابراین در همین نظام تناقض‌ها «آشکارند. مثلاً این تناقض» که: از یک سو ارزش اضافی را به میانجی تصرف کار بیگانه تعریف می‌کند و به ویژه تصرف کار بیگانه را بر مبنای مبادله‌ی کالاها توضیح می‌دهد، اما «از سوی دیگر» نه ارزش به طور اعم را شکلی از کار اجتماعی می‌داند و نه ارزش اضافی را کار اضافی، بلکه ارزش را صرفاً ارزش مصرفی، فقط یک ماده، تلقی می‌کند و ارزش اضافی را فقط موهبت طبیعت می‌داند که در ازای مقدار معینی ماده‌ی انداموار، مقدار به مراتب بزرگ‌تری از کار را پس می‌دهد. از یک سو رانت زمین — همانا شکل اقتصادی واقعی مالکیت زمین — را از پوسته‌ی فئودالی‌اش به درمی‌آورد و به ارزش اضافی صرف، ورای دستمزد کار تقلیل می‌دهد. از سوی دیگر همین ارزش اضافی را به شیوه‌ی فئودالی با عزیمت از طبیعت، و نه از جامعه، از رابطه با زمین و نه از مراوده «ی اجتماعی» استنتاج می‌کند. «از یک سو» خود ارزش در ارزش مصرفی صرف، همانا ماده «یا جسمی مادی» منحل می‌شود. از سوی دیگر آنچه در همین ماده مورد توجه و علاقه‌ی اوست صرفاً کمیت است، صرفاً مازادی از ارزش‌های مصرفی تولیدشده، ورای ارزش‌های مصرفی و مصرف‌شده، همانا نسبت کمی صرف ارزش‌های مصرفی با یکدیگر، ارزش مبادله‌ای صرف آنهاست که سرآخر در زمان کار خلاصه می‌شود.

همه‌ی این‌ها، تناقض‌های تولید سرمایه‌دارانه‌اند که از جامعه‌ی فئودالی سر برآورده است و خود این جامعه

را اینک به‌زبانی بورژوازی تأویل می‌کند؛ جامعه‌ای که هنوز شکل خودویژه‌اش را نیافته است؛ این، همانند فلسفه است که نخست از درون شکل دینی آگاهی برون تراوید، اما از یک‌سو دین به‌خودی‌خود را ویران کرد و از سوی دیگر [خود] ایجاباً در این سپهر آرمانی‌شده، در این فضای دینی انحلال‌یافته در اندیشه، به جنبش درآمد.

بنابراین در استنتاج‌هایی نیز که فیزیوکرات‌ها خود به‌عمل آوردند، شکوهمندنمایی ظاهری مالکیت زمین به نفی اقتصادی «آن» و تأیید تولید سرمایه‌دارانه بدل می‌شود. از یک‌سو همه‌ی مالیات‌ها بر رانت زمین وضع می‌شوند یا به سخن دیگر مالکیت زمین موضوع وضع مالیات قرار می‌گیرد، اقدامی که قانون‌گذاری انقلاب فرانسه قصد انجامش را داشت و نتیجه‌ی اقتصاد مدرن و قوام‌یافته‌ی ریکاردویی [۱۸] است. با تخصیص کل مالیات بر رانت زمین، «زیرا رانت زمین یگانه ارزش اضافی است و بنابراین مالیات‌بستن بر همه‌ی شکل‌های دیگر درآمد، فقط از طریق دور زدن راه راست و از این‌رو فقط از مسیری به‌لحاظ اقتصادی زیان‌بار و به‌شیوه‌ای بازدارنده‌ی تولید، مالکیت زمین را مشمول مالیات می‌کند» مالیات‌ها و به این ترتیب دست همه‌ی مداخله‌های دولتی از خود صنعت کوتاه می‌شود و این‌ها از دستبرد همه‌ی مداخله‌های دولتی آزاد می‌شوند. این اقدام‌ها چنین وانمود می‌شوند که به سود و صلاح مالکین زمین‌اند و نه به‌خاطر منافع صنعت، بلکه در راستای منفعت مالکیت زمین اعمال می‌شوند. در همین بستر و پیوند است: «شعار آزادی عمل اقتصادی (Laissez faire)، آزادی مراوده (Laissez aller) [۱۹]؛ رقابت آزاد بی‌سد و مرز، امحای همه‌ی مداخله‌های دولت، انحصارات و غیره، در خدمت صنعت. از آن‌جا که صنعت چیزی نمی‌آفریند، بلکه فقط ارزش‌هایی را که کشاورزی در اختیارش نهاده است، از شکلی به‌شکلی دیگر بدل می‌کند و بر آن‌ها ارزش نوینی نمی‌افزاید، بلکه به‌مثابه هم‌ارز، فقط ارزش‌هایی را که در اختیارش قرار گرفته‌اند، در شکلی دیگر پس می‌دهد، بنابراین، بدیهی است که باید استقبال کرد از این‌که این فرآیند دگرپرسی بدون ایجاد اختلال در آن و به آسوده‌ترین شیوه کارش را پیش ببرد؛ و این فقط از راه رقابت آزاد ممکن است، یعنی از این طریق که تولید سرمایه‌دارانه به‌حال خود وانهاده شود. به این ترتیب، رهایی جامعه‌ی بورژوازی از سلطنت مطلقه‌ی بناشده بر ویرانه‌های جامعه‌ی فئودالی فقط می‌تواند در راستای منافع زمینداران فئودالی صورت پذیرد که فقط در اندیشه‌ی ثروت‌اندوزی خود هستند و به سرمایه‌داران [۲۲۹] بدل شده‌اند. سرمایه‌داران فقط سرمایه‌دارانی در راستای منافع مالکان زمین‌اند، درست به‌همان گونه که «علم» اقتصاد پیشرفته‌تر، آن‌ها را سرمایه‌دارانی در راستای منافع طبقه‌ی کارگر جا می‌زند.

بنابراین می‌توان دید که اقتصاددانان مدرن، [مثلاً] آقای اوژن دیر (Eugène Daire) ناشر آثار فیزیوکرات‌ها و اثر صاحب‌مدال خود او پیرامون آن‌ها، تا چه اندازه اندک فیزیوکراتی را فهمیده‌اند، آن‌گاه که ببینیم چگونه آن‌ها احکام ویژه‌ی فیزیوکرات‌ها درباره‌ی بارآوردن انحصاری کار کشاورزی، درباره‌ی رانت زمین به‌مثابه تنها ارزش اضافی، «و درباره‌ی جایگاه برجسته‌ی مالکان زمین در نظام تولید را، بی‌هیچ‌گونه پیوستار منطقی و فقط به‌نحوی تصادفی با بیان‌شان در دفاع از رقابت آزاد، همانا با اصل بنیادین صنعت بزرگ و با تولید سرمایه‌دارانه همراه کرده‌اند. هم‌هنگام می‌توان فهمید چگونه فرامود فئودالی این نظام، دقیقاً همانند لحن اشراف‌مآبانه‌ی روشنگری، ناگزیر بوده‌اند توده‌ای از اربابان فئودال را به ستایش‌گران و گسترندگان نظامی بدل کنند که داعیه‌اش در اساس بناکردن نظام تولید بورژوازی بر ویرانه‌های نظام فئودالی بود.

یادداشت‌های MEW:

* در دستنوشته واژه‌ی *realisiert* (تحقق‌یافته) به کار رفته است. کلمه‌ی خط‌خورده‌ی *reduziert* (تحويل) به احتمال زیاد از انگلس است. (م.آ)

[۱۵] منظور مارکس فصل دوم پژوهش پیرامون «سرمایه به‌طور عام» است که سرانجام به متنی کامل در جلد دوم «کاپیتال» تبدیل شد. جلد دوم «کاپیتال» دربرگیرنده‌ی واکاوی دیدگاه‌های فیزیوکرات‌ها پیرامون سرمایه‌ی استوار، گردان، و نیز پیرامون بازتولید گردش است. (نک: MEW 24, S. 189 – 216; S. 359/360)

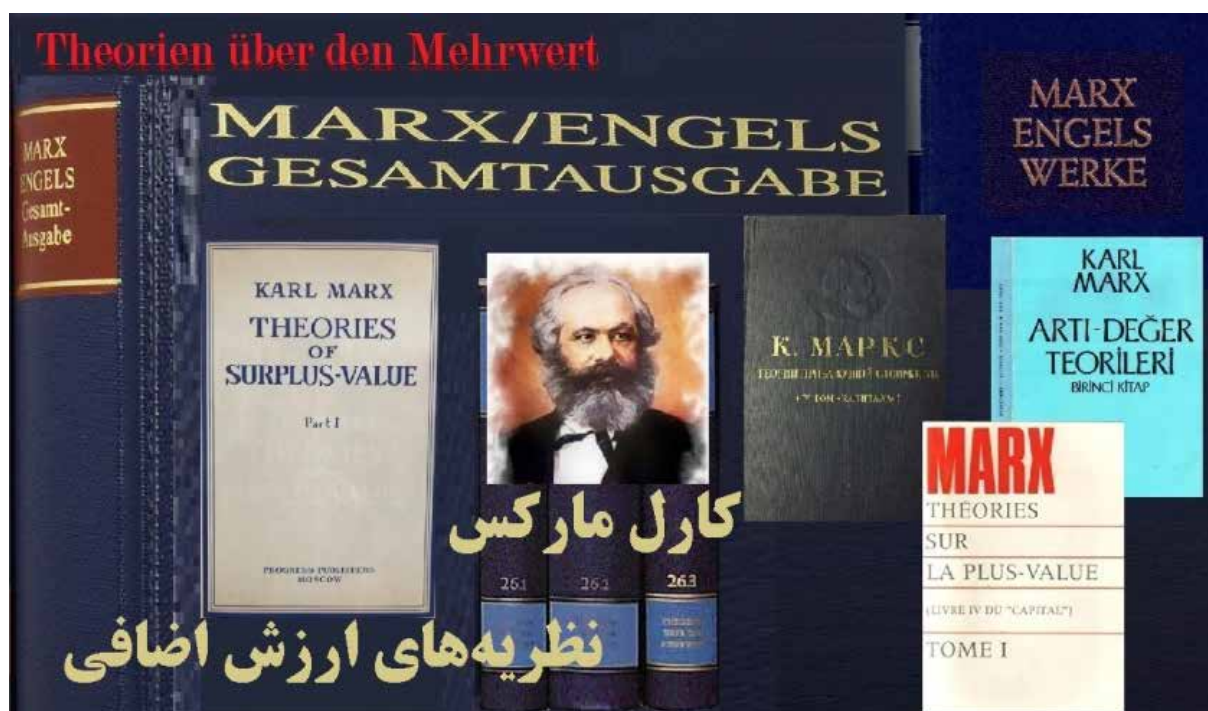
[۱۶] منظور مارکس صفحه‌های ۵۸ تا ۶۰ دفتر دوم دستنوشته‌ی ۱۸۶۳ – ۱۸۶۱ی او (بخش مربوط به «دگردیسی پول به سرمایه»، زیربخش «دو جزء ترکیبی فرآیند دگردیسی») است.

[۱۷] منظور مارکس صفحه‌های ۱۰۵/۱۰۶ در دفتر سوم دستنوشته‌ی ۱۸۶۳ – ۱۸۶۱ی اوست، جایی که او به‌طور ضمنی اشاره‌ای هم به فیزیوکرات‌ها دارد. (بخش «ارزش اضافی مطلق»، زیربخش «سرشت کار اضافی»)

[۱۸] اشاره‌ی مارکس در این جا به ریکاردویی‌های رادیکال است، حلقه‌ای که دربرگیرنده‌ی جیمز میل، جان استوارت میل، هیلدییچ و تا حد معینی، شربولیه است. استنتاج‌های عملی آن‌ها از نظریه‌ی ریکاردو، آن‌ها را به‌سوی رد مالکیت خصوصی بر زمین رهنمون شد؛ آن‌ها پیشنهاد می‌کردند زمین به‌طور کامل یا بعضاً به مالکیت دولت بورژوازی درآید. در این باره نگاه کنید به جلد دوم کتاب نظریه‌های ارزش اضافی (جلد ۲۶ این مجموعه)، بخش دوم دستنوشته‌ها، ص ۴۵۸، و همین کتاب جاری ص ۱۷۱ و نهایتاً نامه‌ی مارکس به زورگه به تاریخ ۲۰ ژوئن ۱۸۸۱).

[۱۹] *Laissez faire, Laissez aller*؛ آزادی عمل اقتصادی، آزادی مراوده (معنای تحت‌اللفظی: بگذار بکنند، بگذار بروند). شعاری فیزیوکراتی و بیان‌کننده‌ی خواست آزادی بی‌حد و مرز اقتصادی است. فیزیوکرات‌ها این‌گونه استدلال می‌کنند که زندگی اقتصادی به‌وسیله‌ی قوانین طبیعی تنظیم می‌شود، بنابراین دولت باید از هر گونه مداخله در روندهای اقتصادی و تنظیم آن‌ها خودداری کند؛ دست‌اندازی دولت با موازین محدودکننده‌اش نه فقط بی‌هوده، بلکه زیان‌بار است. خواسته‌ی سیاست اقتصادی لیبرالی منطبق است بر منافع سرمایه‌داری رو به گسترش.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-۱M۹>



ایده‌هایی برای جمع‌خوانی «نظریه‌های ارزش اضافی»

۱۴ اکتبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کمال خسروی

بی‌گمان، اگر ترجمه‌ی فارسی متن کامل سه جلد «نظریه‌های ارزش اضافی» مارکس در اختیار بود، امکان تأمل بیش‌تری درباره‌ی ترتیب مطالعه‌ی بخش‌های آن وجود می‌داشت و احتمالاً می‌شد توالی و ترتیبی متفاوت با آنچه در این سه جلد آمده است، پیش‌گرفت؛ این کار هم گاه‌شمارانه و به‌لحاظ تقدم و تأخر تاریخی نویسندگان و دیدگاه‌هایی که مارکس به آن‌ها پرداخته است، ممکن بود و هم به‌لحاظ موضوعی. در مورد نخست: می‌شد بخش‌های مربوط به یک گرایش یا مکتب اقتصاد سیاسی را یکجا مطالعه کرد؛ مثلاً بلافاصله پس از فیزیوکرات‌ها در آغاز جلد اول، بحث‌های مربوط به تابلوی اقتصادی کینه را که در پایان این جلد آمده است، پیش‌کشید. در مورد دوم: می‌شد بحثی کوتاه (حدود ۱۵ صفحه) پیرامون کار مولد و کار نامولد در پایان جلد یک را به بحث بسیار مفصل در جلد سوم (حدود ۱۲۰ صفحه) پیوند زد. با این حال مطالعه‌ی تدریجی «نظریه‌ها...» به همان ترتیبی که در کتاب آمده است، به‌هیچ‌روی نادرست یا دشواری‌آفرین نیست. به دو دلیل مهم:

یک) ترتیب مطالب و دیدگاه‌هایی که مارکس به آن‌ها پرداخته است، کمابیش با ترتیب تاریخی ظهور و تأثیر آن‌ها مطابق است. دست‌کم سه اندیشه‌ی مهم و اندیشمند بزرگ در حوزه‌ی اقتصاد سیاسی، همانا فیزیوکرات‌ها، اسمیت و ریکاردو به‌ترتیب توالی تاریخی بررسی شده‌اند. بعلاوه، در مواردی که مارکس

بخشی از بحث درباره‌ی نظریه‌پرداز یک گرایش را در جای دیگر و پسین‌تری آورده است، کارش عامدانه است و آن را با استناد به رشته‌ای محتوایی و استدلالی انجام می‌دهد. از همین روست که در خود متن بارها با این یادآوری روبه‌رو می‌شویم که به این یا آن موضوع در جای دیگری پرداخته خواهد شد. گواه گویای این روش، همین تقسیم بررسی فیزیوکرات‌ها و تابلوی اقتصادی کینه به اول و آخر مطالب جلد اول است. در آغاز، هدف فقط تأکید بر ماهیت ارزش اضافی است، در پایان بررسی کل منظومه‌ی اقتصاد سیاسی فیزیوکراتی مورد نظر است. بنابراین مطالعه‌ی کتاب به همان ترتیبی که هست، زیانی ندارد.

دو) کل مضمون دفترهای مربوط به «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» و تقسیم آن‌ها در سه جلد (که بیش‌تر به ابتکار ناشران و ویراستاران مربوط است تا طرح‌های مارکس) از یک ترتیب منطقی و مضمونی در بررسی نظریه‌های ارزش اضافی پیروی می‌کند. همان دو سه صفحه‌ی نخست درباره‌ی استوارت، مهم‌ترین و کلیدی‌ترین پرسش را در آغاز کار طرح می‌کند: سود سرمایه از کجا می‌آید؟ و بلافاصله به بررسی مهم‌ترین و اساسی‌ترین پاسخی که اقتصاد سیاسی، از آغاز تا امروز، به این پرسش داده است، می‌پردازد؛ همانا این پاسخ که: سود، ناشی از افزونی قیمت کالاها نسبت به هزینه‌ی تولیدشان، یا به‌زبان ساده‌تر، ارزان‌خریدن و گران‌فروختن است. استدلال‌های مارکس در همان نخستین گام‌ها برای نشان‌دادن خاستگاه و قلمرو این پاسخ، همانا سپهر گردش و مبادله، و بن‌بست‌هایی که با آن روبه‌روست، زمینه‌ها را برای گریزناپذیری انتقال پاسخ این پرسش از سپهر گردش به سپهر تولید فراهم می‌کند. اما، این که چگونه در آغازهای اقتصاد سیاسی فقط تحت شرایط معینی ممکن بوده است که محصول اضافی، و بنابراین کار اضافی و ارزش اضافی، نخست در پیکره‌ی مادی و تکرر و ازدیاد مادی و طبیعی محصول تجلی پیدا کند، منحصرشدن تولید ارزش اضافی به کار و تولید کشاورزی و نظام فیزیوکراتی را توضیح می‌دهد. استدلال‌های مارکس در تبیین و نقد رابطه‌ی کار کشاورزی با ارزش مصرفی (پیکره‌ی مادی محصول) و رابطه‌ی درک فراتاریخی از کار و ارزش با فرآیند کار و تولید کشاورزی و جوانه‌های توجه به کار فی‌نفسه و ارزش و ارزش مبادله‌ای و پول، واقعاً شگفت‌آور، غنی و درخشان‌اند. بنابراین آغازیدن با فیزیوکرات‌ها، سپس، با طرح زمینه‌های تاریخی و استدلالی‌کننده‌شدن بند ناف کار از کار کشاورزی، گذار به اسمیت و از آن‌جا به ریکاردو و سرانجام پرداختن به فروپاشی مکتب ریکاردو و ظهور اقتصاد خامسر و مبتذل و ولنگار (اقتصاد ولگار) در پایان جلد سوم، نشان‌گر ترتیب و توالی منطقی و تاریخی معینی است و مطالعه‌ی این اثر براساس همین ترتیب و توالی کوچک‌ترین مانعی ندارد.

شیوه‌ی نگارش «نظریه‌ها...» البته می‌تواند زمینه‌ساز روش‌ها و رویکردهایی خاص در مطالعه‌ی آن، به‌ویژه در مطالعه‌ی گروهی و کار و مبارزه‌ی نظری باشد، زیرا «نظریه‌ها...» را می‌توان گزارشی از یک کار و مطالعه‌ی نظری و انتقادی «اقتصاد سیاسی» یا اقتصاد بورژوایی دانست. از همین رو، عنوان «نقد اقتصاد سیاسی» که مارکس برای این دفترها برگزیده است، از هر لحاظ دقیق و شایسته است. مارکس در «نظریه‌ها...» گفت‌وگویی انتقادی با دیدگاه‌های مورد بررسی‌اش دارد و متن کمابیش به‌صورت یک جدل رو در رو تنظیم شده است. او قطعه‌هایی از اثر مورد نظر را که حاوی استدلالی معین‌اند، عیناً و به‌زبان اصلی (انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی، لاتین ...) نقل می‌کند و با عباراتی در فاصله‌ی این گفتاوردها، از چند کلمه و جمله گرفته تا ده‌ها صفحه، استدلال‌های خود را در برابر آن‌ها می‌گذارد. از همین رو دنبال‌کردن مسیر استدلال‌های مارکس در این جدل‌ها، راه بسیار ساده و در عین حال هیجان‌انگیز و لذت‌بخشی برای فهم دیدگاه خود او پیرامون ارزش و ارزش اضافی و نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. بنابراین در کار نظری پیرامون این اثر می‌توان شیوه‌های

ویژه‌ای را پیشه کرد. از آن میان، پیشنهاد من این است:

یک) نباید توجه را فقط به حرف‌ها و استدلال‌های مارکس معطوف کرد؛ حتی نباید به استدلال‌های او در این جدل و مباحثه نگاهی غیرانتقادی و ایدئولوژیک داشت. مارکس خود در گزینش گفتاوردهای مخالفان، بسیار دقیق و منصف است. هدف او حمله به نقاط ضعف حریف و بر زمین زدن او نیست، بلکه برعکس او همیشه قوی‌ترین استدلال‌های مخالف را رو در روی خود قرار داده است. بنابراین باید در کار مطالعه و به‌ویژه مطالعه‌ی جمعی این اثر، گاه در جایگاه موضع مخالف قرار گرفت و قویاً در بحث و مناظره‌ای مستدل، از آن دفاع کرد. تنها از این طریق است که نبوغ و قدرت و گاه سستی‌ها و کاستی‌های استدلال خود مارکس به‌روشنی آشکار می‌شوند.

دو) بیرون‌کشیدن **مقولات** «نقد اقتصاد سیاسی» از متن و تهیه‌ی سیاهه‌ای از گفتمان مارکسی در تقابل و تمایز با **مقولات** «اقتصاد سیاسی». این کار در عین حال برای بررسی و فهم تطور این **مقولات** در آثار خود مارکس و روال تشخیص و تنقیح آن‌ها بسیار جالب و مهم است.

یک نمونه: مارکس در «نظریه‌ها...» برای آن‌چه سپس در کاپیتال، «نیروی کار» یا **کالای «نیروی کار»** می‌نامد، هنوز از اصطلاح «توانایی کار» یا «توانمندی کار» (Arbeitsvermögen) استفاده می‌کند. این نکته به‌لحاظ اصطلاح‌شناختی کم‌اهمیت نیست، زیرا واژه‌ی Vermögen که به‌لحاظ معناشناختی ریشه در توان عملی و قدرت دارد، در عین حال، و دقیقاً به‌همین دلیل، در زبان آلمانی به معنای **دارایی** و ثروت نیز هست. بنابراین در تبارشناسی ایدئولوژیک دیدگاهی که نیروی کار کارگر را نوعی «دارایی» یا «مایملک» او می‌داند، می‌توان به زمینه‌های تاریخی و واژه‌شناختی آن نیز پرداخت.

سه) استدلال‌های مارکس، گاه به‌طور پراکنده و بریده بریده در لابلای گفتاوردهای کوتاه و بلند گم و پنهان، یا حتی تکرار می‌شوند. یکی از روش‌هایی که در کار و تقسیم کار مطالعه‌ی گروهی می‌توان برگزید، فهرست کردن استدلال‌های دو طرف بحث به‌صورت متن‌هایی یکپارچه و سپس تلاش برای بازسازی آن‌ها بر محور حلقه‌های استدلالی نظری و منطقی، حتی با اتکا و استناد به بحث‌های پس از مارکس تا امروز، است. از این طریق می‌توان هم استدلال‌های مارکس را در جزئیات آن واکاوی کرد و بهتر فهمید و هم می‌توان به متن‌های جداگانه‌ای دست یافت که به‌طور مستقل به دیگر جمع‌های کار و مبارزه‌ی نظری کمک کنند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1MT>



در ستایش مارکس

۱۵ اکتبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: تری ایگلتن

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

شاید گمان رود که ستایش مارکس همان قدر نادرست است که از قاتل بوستون تعریف کنیم [۱]. مگر عقاید مارکس مسئول استبداد، کشتار جمعی، اردوگاه‌های کار اجباری، فجایع اقتصادی و از دست رفتن آزادی میلیون‌ها زن و مرد نبوده است؟ مگر یکی از پیروان مخلص مارکس، دهقان پارانوییدی گرجستانی به نام استالین نبود، یا دیکتاتور بی‌رحم چین که دستانش به خون ۳۰ میلیون نفر از مردمش آغشته است؟ حقیقت این است که مارکس را همان قدر می‌توان مسئول سرکوب سهمگین جهان کمونیستی دانست که مسیح را مسئول دستگاه تفتیش عقاید. اولاً مارکس این عقیده را که سوسیالیسم می‌تواند در جوامع فقرزده، جوامعی با عقب‌ماندگی مزمن مانند روسیه و چین پا بگیرد مضحک می‌دانست. از نظر او اگر چنین اتفاقی رخ دهد، نتیجه صرفاً چیزی خواهد بود که او آن را کمیابی تعمیم‌یافته می‌خواند، و منظورش از این اصطلاح این بود که اینک همگان نه فقط فقیر بلکه محروم خواهند بود. چنین چیزی به معنای بازسازی کسب‌وکار چرکین قدیمی است — یا اگر سلیقه‌ی کم‌تری در ترجمه‌اش به خرج دهیم، همان کثافت سابق. مارکسیسم نظریه‌ای است که نشان می‌دهد چگونه کشورهای ثروتمند سرمایه‌داری می‌توانند از منابع بی‌کران خود برای دستیابی به عدالت و بهروزی مردمان‌شان استفاده کنند. مارکسیسم برنامه‌ای نیست که از طریق آن کشورهای محروم

از منابع مادی، فرهنگ مدنی شکوفا، میراثی دموکراتیک، فن آوری تکامل یافته، سنت های لیبرالی روشنگری، و نیروی کار ماهر و آموزش دیده بتوانند خود را به عصر مدرن پرتاب کنند.

مارکس بی شک می خواست شاهد عدالت و بهروزی در این مناطق متروکه باشد. او با خشم و به شیوایی دربارهی بسیاری از مستعمرات لگدمال شده ی بریتانیا به ویژه ایرلند و هند می نوشت. و جنبش سیاسی ای که کار او به راه انداخت بیش از هر جریان سیاسی دیگری به ملت های کوچک برای بیرون کردن اربابان امپریالیست شان یاری رسانده است. اما مارکس این قدر احمق نبود که تصور کند که سوسیالیسم را می توان در چنین کشورهایی بدون کمک ملت های پیشرفته تر بنا کرد. و این به آن معناست که مردم عادی آن کشورهای پیشرفته باید ابزار تولید را از چنگ حاکمان شان خارج کنند و آن ها را برای خدمت به بیچارگان زمین به کار گیرند. اگر چنین اتفاقی در ایرلند قرن نوزدهم رخ می داد، دیگر قحطی ای در کار نمی بود که یک میلیون نفر زن و مرد را راهی قبرستان کند و دو یا سه میلیون نفر دیگر را به گوشه های دوردست زمین بفرستد.

از این نظر کل آثار مارکس به چند پرسش خلاصه می شود که مایه ی شرمساری است: چرا با آن که سرمایه داری غربی بیش از آنچه تاریخ بشر به خود دیده است منابع را انباشت کرده است، اما همچنان در غلبه بر فقر، گرسنگی، استثمار و نابرابری ناتوان است؟ سازوکارهایی که سبب می شوند فراوانی نعمت برای اقلیتی، سختی و تحقیر برای بسیاری به بار آورد کدامند؟ چرا به نظر می رسد ثروت خصوصی با بی نوایی عمومی همراه است؟ آیا آن گونه که اصلاح طلبان خوش قلب لیبرال می گویند ما فقط هنوز موفق نشده ایم جهان را به طور کامل از لوٹ وجود بدبختی بشر پاک کنیم، و اگر زمان کافی در اختیار داشته باشیم موفق به انجام آن خواهیم شد؟ یا آن که معقول تر آن است که بپذیریم چیزی در خود سرشت سرمایه داری وجود دارد که محرومیت و نابرابری را ایجاد می کند، درست همان گونه که چارلی شین [۲] شایعه تولید می کند؟

مارکس نخستین متفکری است که از این موضوعات سخن گفت. این مهاجر یهودی مفلس، که جایی گفته بود هیچ کس به اندازه ی او دربارهی پول ننوشته و به اندازه او کم پول نداشته است، زبانی را به ما ارزانی داشته که با آن بتوانیم نظامی را که تحت سلطه اش زندگی می کنیم به مثابه ی یک کل درک کنیم. مارکس تناقض های این نظام را واکاوی کرده، پویه های درونی اش را عریان ساخته، ریشه های تاریخی اش را بررسی کرده و از پتاسیل نابودی اش خبر داده است. این حرف حتی برای لحظه ای به این معنا نیست که مارکس سرمایه داری را صرفاً یک چیز بد می دانست، همان طور که برای مثال ستایش سارا پیلین یا فوت کردن دود سیگار در صورت فرزندان بد است. برعکس، او در ستایش طبقه ی ایجادکننده ی سرمایه داری دست و دل باز بود، حقیقتی که هم منتقدان و هم شاگردان مارکس به راحتی نادیده گرفته اند. او می نویسد هیچ نظامی در تاریخ چنین انقلابی نبوده است. فقط در طی چند قرن، طبقات متوسط سرمایه دار تقریباً هر رد و اثری از دشمنان فئودال شان را از صحنه ی زمین محو کردند. آنان گنج های مادی و فرهنگی فراوان گرد آوردند، حقوق بشر را اختراع کردند، بردگان را آزاد کردند، خودکامگان را سرنگون کردند، امپراطوری ها را متلاشی کردند، برای آزادی بشر جنگیدند و کشته شدند و پایه های تمدنی واقعاً جهانی را بنا نهادند. هیچ سندی به اندازه ی **مانیفست کمونیست** چنین تعریف و تجمید دست و دل بازانه ی شیوایی از این دستاوردهای سترگ تاریخی نکرده است، حتی **وال استریت ژورنال**.

اما این تنها بخشی از ماجرا بود. کسانی هستند که تاریخ مدرن را حکایت مفتون کننده ای از پیشرفت تلقی

می‌کنند، و کسانی هستند که آن را کابوسی طولانی می‌دانند. مارکس با آن سرکشی همیشگی‌اش معتقد بود که هر دوی این‌هاست. هر پیشرفت در تمدن، با خود امکان بربریت را به همراه آورده بود. شعار سترگ انقلاب طبقه‌ی متوسط — «آزادی، برابری، برادری» — شعار مارکس هم بود. او فقط به تحقیق در این باره پرداخت که چرا آن شعارها هرگز نتوانستند بدون خشونت، فقر و استثمار عملی شوند. سرمایه‌داری نیروها و ظرفیت‌های انسانی را به فراتر از مقیاس‌های پیشین‌اش توسعه داد. اما از آن ظرفیت‌ها برای رها کردن مردان و زنان از رنج بی‌حاصل استفاده نکرد. برعکس، آنان را سخت‌تر از همیشه به کار گماشت. ثروتمندترین تمدن‌های روی زمین به شدت اجدادِ عصر نوسنگی‌شان از بندبند وجودشان عرق می‌ریزد.

مارکس معتقد است که علت این امر کمیابی طبیعی نیست. بلکه علت آن، شیوه‌ی متناقض ویژه‌ای است که نظام سرمایه‌داری از طریق آن ثروت اعجاب‌آورش را خلق کرد. معنای برابری برای عده‌ای، نابرابری برای عده‌ای دیگر بود، آزادی عده‌ای برای عده‌ای دیگر سرکوب و شوربختی به ارمغان آورد. جست‌وجوی حریصانه‌ی قدرت و سود از سوی این نظام، کشورهای خارجی را به مستعمره‌های بردگی، و بشر را به بازیچه‌ی نیروهای اقتصادی فراتر از کنترلش بدل ساخت. این نظام، سیاره‌ی زمین را با آلودگی و گرسنگی جمعی تباه کرد و زخم جنگ‌هایی بی‌رحمانه را بر پیکرش نهاد. برخی منتقدان مارکس با غضبی شایسته، به کشتار جمعی در روسیه و چین کمونیستی اشاره می‌کنند. اما آنان معمولاً در یادآوری نسل‌کشی‌های سرمایه‌داری چنین برآشفته نمی‌شوند: قحطی‌های اواخر قرن نوزدهم در آسیا و آفریقا که در آن‌ها میلیون‌ها تن هلاک شدند؛ کشتار جنگ جهانی اول که در آن کشورهای امپریالیستی، مردان کارگر یک‌دیگر را در جنگ بر سر منابع جهانی قتل‌عام کردند؛ و وحشت فاشیسم، رژیم‌های که سرمایه‌داری هنگامی که در تنگنا گرفتار می‌شود به آن گرایش می‌یابد. بدون از خودگذشتگی اتحاد جماهیر شوروی در کنار دیگر کشورها، رژیم نازی ممکن بود هنوز هم پابرجا باشد.

مارکسیست‌ها درباره‌ی مخاطرات فاشیسم هشدار می‌دادند، درحالی‌که سیاست‌مداران دنیای به اصطلاح آزاد همچنان با صدای بلند می‌پرسیدند که آیا هیتلر همان قدر که به نظر می‌رسد بدذات هست یا نه. امروزه تقریباً تمامی پیروان مارکس جنایت‌های استالین و مائو را ناپذیرفتنی می‌دانند، درحالی‌که بسیاری از غیرمارکسیست‌ها همچنان قویاً از نابودی درسدن یا هیروشیما دفاع می‌کنند. کشورهای مدرن سرمایه‌داری در بیش‌تر موارد ثمره‌ی تاریخی از نسل‌کشی، خشونت و نابودسازی هستند که درست به اندازه‌ی جنایت‌های کمونیسم نفرت‌انگیزند. سرمایه‌داری نیز از خون و اشک ساخته شد و مارکس در زمان حیاتش شاهد آن بود. فقط مسئله این است که اینک این نظام آن قدر بر سرکار بوده است که اغلب ما از این حقیقت غافل می‌شویم.

گزینشی بودن حافظه‌ی سیاسی، شکل‌های شگرفی به خود می‌گیرد. برای نمونه یازدهم سپتامبر را در نظر بگیرید. منظورم نخستین یازدهم سپتامبر است نه دومین آن. مقصود من یازدهم سپتامبری است که دقیقاً سی سال پیش از سقوط برج‌های مرکز تجارت جهانی اتفاق افتاد، هنگامی که ایالات متحده با خشونت، دولت دموکراتیک و منتخب سالوادور آلنده را در شیلی سرنگون کرد، و به جای آن دیکتاتور نفرت‌انگیزی را منصوب کرد که بسیار بیش‌تر از مردمانی که در آن روز ترسناک در نیویورک و واشنگتن کشته شدند، آدم کشته است. چند آمریکایی از این موضوع آگاه است؟ **فاکس نیوز** تاکنون چند بار به آن اشاره کرده است؟

مارکس یک آرمان‌شهرگرایی خیال‌پرداز نبود. برعکس، او کار سیاسی خود را با جدلی سرسختانه علیه

آرمان شهرگراهای تخیلی که دور و برش را گرفته بودند آغاز کرد. مارکس را همان قدر می توان علاقه مند به یک جامعه‌ی انسانی کامل دانست، که یکی از شخصیت‌های داستانی با بازی کلینت ایستوود ممکن است به چنین جامعه‌ای علاقه مند باشد؛ مارکس هرگز از چنین اصطلاحات بی معنایی استفاده نمی کرد. او باور نداشت که مردان و زنان می توانند در تقدس از جبرئیل فرشته‌ی مقرب الهی پیشی بگیرند. در عوض معتقد بود که جهان را می توان به مکان بسیار بهتری بدل کرد. از این نظر او نه یک ایده‌آلیست بلکه یک واقع‌گرا بود. [اما] آنان که سرشان را به واقع زیر برف کرده‌اند — شتر مرغ‌های اخلاقی جهان ما — امکان هر تغییر رادیکالی را انکار می کنند. آنان طوری رفتار می کنند که گویی انیمیشن مرد خانواده [۳] و خمیردندان‌های چندرنگ در سال ۴۰۰۰ هم همچنان وجود خواهند داشت. تمام تاریخ بشر شاهی بر رد این دیدگاه است.

شکی نیست که ممکن است تغییرات رادیکال وضع را بهتر نکند. شاید تنها سوسیالیسمی که ما شاهدش خواهیم بود سوسیالیسمی باشد که مشتی انسان جان به در برده از هولوکاست اتمی یا فاجعه‌ی زیست محیطی به ناچار به آن تن در دهند. حتی مارکس نیز مصرانه از احتمال «نابودی متقابل همه‌ی گروه‌ها» سخن می گفت. او که شاهد دهشت سرمایه‌داری صنعتی انگلستان بود بعید است که درباره‌ی هم‌نو عانش دچار توهم بوده باشد. همه‌ی مقصود او این بود که روی این سیاره بیش از آنچه برای حل اغلب مشکلات مادی ما لازم است، منابع وجود دارد. درست همان‌طور که در بریتانیای دهه‌ی ۱۸۴۰ غذای کافی وجود داشت تا چندین برابر جمعیت قطعی زده‌ی ایرلند را تغذیه کند. این روش سازماندهی تولید ماست که بسیار مهم است. متأسفانه معروف است که مارکس که هیچ طرح و نقشه‌ای به ما ارائه نکرده است که چطور می توانیم امور را به گونه‌ای متفاوت انجام دهیم. او آشکارا چندان به آینده نمی پردازد. تنها تصویر از آینده، شکست حال است. مارکس پیامبری نبود که در جام جهان‌نمای پیشگویی بنگرد. او پیامبری بود در معنای انجیلی اصیل آن، کسی که به ما هشدار می دهد که اگر روش‌های ظالمانه‌مان را تغییر ندهیم، احتمالاً آینده عمیقاً ناخوشایند خواهد بود. یا اصلاً آینده‌ای وجود نخواهد داشت.

پس سوسیالیسم به تغییراتی معجزه‌وار در طبیعت بشر وابسته نیست. در اواخر سده‌های میانه برخی از مدافعان فئودالیسم علیه ارزش‌های سرمایه‌دارانه، موعظه می کردند که سرمایه‌داری هرگز کارساز نخواهد بود زیرا با طبیعت بشر در تضاد است. برخی از سرمایه‌داران نیز امروزه همین حرف را درباره‌ی سوسیالیسم می گویند. بی شک جایی در حوزه‌ی آمازون، قبیله‌ای وجود دارد که معتقد است نظامی اجتماعی که در آن مردی مجاز به ازدواج با همسر برادر متوفی خود باشد، نمی تواند دوام داشته باشد. همه‌ی ما گرایش داریم که شرایط خودمان را مطلق بپنداریم. سوسیالیسم برتری جویی، حسد، تعدی، انحصارگری، سلطه و رقابت را محو نمی کند. جهان همچنان شامل قلدری‌ها، تقلب‌ها، مفت خورها، مفت سوارها و روان پریش‌های گاه‌وبی‌گاه خواهد بود. اما این برتری جویی، تعدی و رقابت دیگر شکل بانک‌دارانی را نخواهد داشت که از کاهش پاداش هایشان به ۵ میلیون دلار ناقابل می نالند در حالی که میلیون‌ها نفر در جهان برای بقا بر سر ۲ دلار در روز می جنگند.

مارکس اندیشمندی عمیقاً اخلاقی بود. او در *مانیفست کمونیست* از جهانی سخن می گوید که در آن «تکامل آزادانه‌ی هر فرد شرط تکامل آزادانه‌ی همگان است.» این ایده‌ای برای راهنمایی ماست، نه شرطی که به طور کامل بتوانیم به آن دست یابیم. اما با این وجود، بیان آن اهمیت دارد. مارکس به عنوان یک انسان‌باورِ رماتیکِ خوب، به یکتایی افراد باور داشت. ایده‌ای که در سرتاسر آثارش رسوخ کرد. او به امور خاص محسوس، علاقه‌مند و از ایده‌های انتزاعی منزجر بود، اگرچه فکر می کرد گاهی ممکن است ضروری باشند.

این به اصطلاح ماتریالیسم مارکس، در پیکر انسان ریشه داشت. او بارها و بارها از جامعه‌ی عادلانه به مثابه‌ی جامعه‌ای یاد می‌کرد که در آن زنان و مردان قادر خواهند بود نیروها و ظرفیت‌های متمایزشان را به روش‌های متمایز خویش تحقق بخشند. هدف اخلاقی او کامیابی لذت‌آفرین خویشتن بود. او در این امر با آموزگار بزرگش ارسطو هم‌نظر است که دریافته بود موضوع اخلاق همانا شکوفایی به غنی‌ترین و لذت‌بخش‌ترین وجه است، و نه در وهله‌ی نخست قوانین، وظایف، تعهدات و مسئولیت‌ها (چنان‌که عصر مدرن به نحو فاجعه‌باری تصور می‌کند).

این هدف اخلاقی چقدر با فردباوری لیبرالی تفاوت دارد؟ تفاوت آن‌جاست که از نظر مارکس انسان‌ها برای دستیابی به کامیابی راستین خویش، می‌بایست آن را در دیگری و از طریق دیگری بیابند. مسئله فقط این نیست که هرکس در انزوای کامل از دیگران امور خود را پی گیرد. چنین چیزی حتی امکان‌پذیر نیست. دیگری باید به بستر خود تحقق‌بخشی هر شخص بدل شود، در عین حال که شرایط را برای تحقق‌بخشی خود فراهم می‌کند. در سطح بینافردی ما چنین چیزی را عشق می‌نامیم. چنین چیزی در سطح سیاسی سوسیالیسم خوانده می‌شود. سوسیالیسم از نظر مارکس به زبان ساده مجموعه‌ای از نهادهاست که این امکان را فراهم می‌کند که این بده‌بستان متقابل در بالاترین سطح ممکن به وقوع بپیوندد. به تفاوت میان یک شرکت سرمایه‌دارانه، که در آن اکثریت برای سود عده‌ای اندک کار می‌کنند، با یک تعاونی سوسیالیستی، که در آن مشارکت من در پروژه به افزایش رفاه دیگران و برعکس منجر می‌شود، بیانیدیشید. در این جا مسئله‌ی از خودگذشتگی‌های مقدس مطرح نیست. این فرایند در ساختار نهاد تعبیه شده است.

هدف مارکس فراغت است، نه کار. بهترین دلیل برای سوسیالیست بودن، فارغ از آزار دادن کسانی که برحسب اتفاق از آن‌ها متنفرید، این است که از اجبار به کار کردن بیزارید. مارکس معتقد بود که سرمایه‌داری نیروهای تولید را تا اندازه‌ای توسعه داده است که می‌توان از این نیروها، تحت مناسبات اجتماعی متفاوت، برای رهایی اکثریت زنان و مردان از تحقیرآمیزترین شکل‌های کار بهره برد. پس مارکس معتقد بود که بعد از آن چه خواهیم کرد؟ هر کاری دلمان بخواهد. اگر مایل باشیم می‌توانیم مانند سوسیالیست بزرگ ایرلندی، اسکار وایلد تمام روز در لباس راحتی سرخ‌فام‌مان در گوشه‌ای لم دهیم، مشروب ابسنت‌مان را مزه‌مزه کنیم، و صفحه‌ای غریب از آثار هومر را برای یک‌دیگر بخوانیم. در هر حال نکته این است که این نوع فعالیت آزادانه باید برای همه در دسترس باشد. ما دیگر شرایطی را نخواهیم پذیرفت که در آن اقلیتی می‌توانند از فراغت برخوردار باشند، به این علت که اکثریت کار می‌کنند.

به عبارت دیگر، آن‌چه علاقه‌ی مارکس را برمی‌انگیخت چیزی است که ممکن است به اشتباه آن را معنوی بنامیم، نه مادی. اگر بنا بود شرایط مادی تغییر کند، این تغییر می‌بایست به گونه‌ای باشد که ما را از استبداد اقتصاد رها کند. مارکس خود به طرز حیرت‌انگیزی آثار ادبی جهان را خوانده بود، از هنر، فرهنگ و مباحثات متمدنانه لذت می‌برد، از بذله‌گویی، شوخ‌طبعی و روحی والا برخوردار بود، و یک بار پلیس او را برای شکستن چراغ خیابان در یک میگساری شبانه تحت تعقیب قرار داد. طبعاً مارکس خدانا‌باور بود اما برای معنوی بودن نیازی نیست مذهبی باشیم. او یکی از آن بسیار مرتدان بزرگ یهودی بود، و آثارش مملو از درون‌مایه‌های مهم یهودیت — عدالت، رهایی، روز حساب، حاکمیت صلح و وفور نعمت، رستگاری فقرا — است.

با این حال، درباره‌ی آن روز حساب ترسناک چه می‌توان گفت؟ آیا دیدگاه مارکس برای بشریت نیاز به انقلابی خون‌بار نخواهد داشت؟ ضرورتاً خیر. او خود معتقد بود که برخی کشورها مانند بریتانیا، هلند، و ایالات متحده می‌توانند به شکلی مسالمت‌آمیز به سوسیالیسم دست یابند. او یک انقلابی بود، اما قهرمان سترگ اصلاح نیز بود. در هر صورت، مردمی که مدعی مخالفت با انقلاب هستند، معمولاً منظورشان این است که از انقلاب خاصی متفرند و نه هر انقلابی. آیا ضدانقلابی‌های آمریکایی با انقلاب آمریکا هم به اندازه‌ی انقلاب کوبا دشمنی دارند؟ آیا در مواجهه با خیزش‌های اخیر مصر و لیبی، یا خیزش‌هایی که قدرت‌های استعماری در آسیا و آفریقا را سرنگون کردند، هم دستپاچه و سردرگم شده‌اند؟ ما خود محصول تحولات انقلابی گذشته هستیم. برخی از فرایندهای اصلاحی از برخی کنش‌های انقلابی بسیار خونین‌تر بوده‌اند. هم انقلاب‌های مخملی داریم و هم انقلاب‌های خشونت‌بار. انقلاب بلشویکی با خسارات جانی بسیار ناچیزی اتفاق افتاد. اتحاد جماهیر شوروی که در نتیجه‌ی این انقلاب متولد شد، ۷۰ سال بعد با خونریزی بسیار اندکی سقوط کرد.

برخی از منتقدان مارکس، جامعه‌ی تحت سلطه‌ی دولت را رد می‌کنند. اما مارکس هم، چنین جامعه‌ای را رد می‌کرد. او همان‌قدر از دولت سیاسی بیزار بود که تی‌پارتی [Tea Party] از آن بیزار است، البته طبعاً دلایل مارکس مانند دلایل تی‌پارتی عوامانه و محافظه‌کارانه [۴] نبودند. یک فعال فمینیست شاید بپرسد که آیا مارکس یک پدرسالار ویکتوریایی بود؟ بی‌شک بود. اما همان‌طور که برخی مفسران مدرن (غیرمارکسیست) می‌گویند، تا زمان احیای جنبش زنان در دهه‌ی ۱۹۶۰، مردانی از اردوگاه سوسیالیستی و کمونیستی بودند که مسئله‌ی برابری زنان را برای دیگر شکل‌های آزادی سیاسی حیاتی تلقی می‌کردند. واژه‌ی پرولتاریان [proletarian] به کسانی اشاره دارد که در جامعه‌ی باستان آن‌قدر فقیر بودند که چیزی جز میوه‌ی زهدان‌شان برای عرضه به دولت نداشتند. پرولز [proles] به معنای فرزندان است. امروزه در بیگارخانه‌ها و مزارع کوچک جهان سوم، پرولتاریای نوعی، همچنان زن است.

درباره‌ی موضوعات قومی نیز همین امر صادق است. در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، در عمل تنها زنان و مردانی که به تبلیغ برابری نژادی می‌پرداختند، کمونیست‌ها بودند. مارکسیسم الهام‌بخش اغلب جنبش‌های ضداستعماری بود. اندیشمند ضدسوسیالیست، لودویگ فون میزس، سوسیالیسم را «قدرت‌مندترین جنبش اصلاحی‌ای که تاریخ به خود دیده‌است» توصیف کرده است، «نخستین گرایش ایدئولوژیکی که به بخشی از بشریت محدود نماند بلکه از سوی مردمانی از همه‌ی نژادها، ملیت‌ها، مذاهب و تمدن‌ها مورد حمایت قرار گرفت.» مارکس که از تاریخ خود آگاهی بیش‌تری داشت، شاید برای فون میزس یادآور مسیحیت بوده باشد، اما تاثیر این موضوع همچنان نافذ است. مارکس برای محیط زیست هم به طرز حیرت‌انگیزی سیاست سبز را از پیش به ما معرفی کرده بود. طبیعت، و ضرورت در نظر گرفتن طبیعت به مثابه‌ی یک متحد و نه یک خصم، یکی از مشغولیت‌های فکری دائمی او بود.

چرا مارکس را باید دوباره در دستور کار قرار داد؟ پاسخ به طرز طنزآمیزی این است: به علت [وجود] سرمایه‌داری. هرچه‌قدر هم که گوش‌تان از حرف‌های سرمایه‌داران پر باشد، می‌دانید که این نظام دچار مشکل است. آنان معمولاً ترجیح می‌دهند که از اصطلاح تسکین‌دهنده‌تری مانند بنگاه آزاد استفاده کنند. سقوط‌های مالی اخیر، ما را بار دیگر وادار کرده است که به وضعی که در آن به مثابه‌ی یک کل زندگی می‌کنیم بیانديشیم و مارکس نخستین کسی بود که چنین اندیشیدنی را ممکن کرد. **مانیفست کمونیست** پیش‌بینی کرده بود که

سرمایه‌داری، جهانی و نابرابری‌های آن بسیار شدیدتر خواهد شد. آیا کار مارکس نقصی هم دارد؟ صدها نقص دارد. اما او متفکری چنان خلاق و اصیل است که در برابر کلیشه‌های مبتذل دشمنانش تسلیم نمی‌شود.

* این مقاله ترجمه‌ای است از فصل نخست جلد اول کتاب «کمونیسم در قرن بیست و یکم»:

Communism in the 21st Century? Volume 1, The Father of Communism: Rediscovering Marx's Ideas, Shannon Brincat, editor, 2014.

این مقاله، نخستین بار در آوریل ۲۰۱۱ در کرونی‌کال ریویو منتشر شد:

<http://chronicle.com/article/In-Praise-of-Marx/127027/>

این مقاله با اجازه‌ی نشریه آموزش عالی کرونی‌کال ریویو (The Chronicle of Higher Education) در فصل نخست کتاب «کمونیسم در قرن بیست و یکم» انتشار یافت. لازم به ذکر است که دو عکس منبع اصلی در این کتاب نیامده است. تغییرات ویرایشی اندکی نیز انجام شده است.

یادداشت‌های مترجم

۱. Boston Strangler، لقبی است که به آلبرت دسالوو، قاتل زنجیره‌ای اوایل دهه ۱۹۶۰ اهل ماساچوست ایالات متحده داده شد. او به خفه کردن و تجاوز به سیزده ۱۳ زن اعتراف کرد.
۲. Charlie Sheen، از بازیگران هالیوود.
۳. Family Guy، یک مجموعه انیمیشن کمدی تلویزیونی که از شبکه رسانه‌ای فاکس پخش می‌شود. داستان مجموعه حول خانواده‌ای خیالی به نام خانواده‌ی گریفین که در شهر خیالی کوهاگ در رودآیلند زندگی می‌کنند، می‌چرخد.
۴. Redneck، به معنای گردن‌سرخ، اصطلاحی عامیانه و تا حدی توهین‌آمیز است که امروزه برای اشاره به توده‌ی محافظه‌کار سفیدپوست آمریکایی به کار می‌رود.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Nb>



نقد مارکس و انگلس بر دموکراسی

سرشت ماتریالیستی درک آن‌ها از خودمختاری

۱۹ اکتبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: واسیلیس گرولیوس

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

جامعه‌ی پژوهشی تا به امروز، واکاوی‌ای جدی از پس‌زمینه‌ی فلسفی برداشت مارکس و انگلس از دموکراسی ارائه نکرده است. این مقاله به‌جای آن‌که فقط بر یک جنبه از درک مارکس و انگلس از دموکراسی تمرکز کند، تلاش می‌کند تحول کلی این مفهوم را در نظریه‌ی سیاسی این دو متفکر روشن سازد. در این مقاله، با ارائه‌ی شواهدی از دل متون این دو متفکر، تلاش می‌کنیم فهمی دقیق از معنای هنجارمند [value-laden] نهفته در پس استفاده‌ی آن‌ها از اصطلاح «دموکراسی» به دست دهیم و برای نخستین بار، دموکراسی را به سرشت ماتریالیستی فلسفه‌ی آن‌ها پیوند زنیم. اصطلاح خودمختاری [autonomy] در تفکر مارکس و انگلس سرشتی ماتریالیستی می‌یابد، به این معنا که در پیوندی مستحکم با شرایط بازتولید جامعه، و از این رو، مسئله‌ی مالکیت قرار می‌گیرد. دموکراسی برای این دو، وجهی از پراتیک اجتماعی تلقی می‌شد، شکلی اجتماعی که به سیطره‌ی مهم‌ترین رابطه‌ی اجتماعی، یعنی سرمایه، درآمده است و از این رو، هم‌چون دیگر شکل‌های اجتماعی شکل‌دهنده‌ی یک فرایند است. در پایان مقاله، درک خود را از دستاوردهای مارکس و انگلس

برای بحث دموکراسی گوشزد می‌کنم؛ درکی که متمایز است با آثار دیگر مفسرانی که یا رویکرد مارکس به دموکراسی را نفی می‌کنند، یا هم‌چون نگری و به‌رغم ادعای ادامه دادن مسیر مارکس، دچار بدفهمی از سرشت ماتریالیستی آن هستند.

مقدمه

امروز و به‌ویژه با توجه به پیشرفت خط‌مشی نولیبرالی در سراسر جهان، بررسی جدی فهم سوسیالیستی از دموکراسی ضروری شده است. با توجه به این موضوع، فهمی، به‌لحاظ فلسفی پیچیده، از این اصطلاح در متون کلاسیک سنتی سوسیالیستی، می‌تواند عمیقاً به درگیری ما با مبارزه‌ی طبقاتی کمک کند.

اصطلاح دموکراسی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به چه اشاره دارد؟ «دموکراسی بورژوایی» [۱] کذایی قرارداد کار و وجود حقوق بشر را تداوم می‌بخشد. بنابراین، بنا به گفته‌ی مشهور مارکس، در این قلمرو، «آزادی، برابری، مالکیت و بتنام حکمرانی می‌کنند» [۲]. بنابراین، اگر مردم سر به شورش بردارند و دولت انتخابی «دموکراتیک» را براندازند، اغلب از سوی دولتمردان و نمایندگان به زیر پا گذاشتن توافق دموکراتیک متهم می‌شوند. باین‌همه، بنا به نقد مارکسی، انقلاب مردمی از آن‌رو موجه است که در عرصه‌ی ذات [و نه نمود]، ما با استثمار، استخراج کار نپرداخته، قطبی‌سازی طبقاتی و از این‌رو، بی‌عدالتی سروکار داریم.

بنابراین، دموکراسی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به شکل حکمرانی سرمایه‌داری بدل می‌شود. از آن‌جا که دولت محصول مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری است، نمی‌تواند چیزی جز یکی از وجوه این پراتیک اجتماعی باشد، یعنی به کمیته‌ی اجرایی بورژوازی بدل می‌شود. بنابراین، ناگزیر چنین نتیجه گرفته می‌شود که «دموکراسی بورژوایی» همان شکلی است که حکمرانی این کمیته‌ی اجرایی به خود می‌گیرد. بنا به نظرگاه سوسیالیستی، ما باید به‌منظور تغییر رویه‌ی مدیریت مسائل عمومی، شکل دولتی را ملغاً سازیم که این امر، تغییر شکل کار و تغییری در شیوه‌ی تولید ثروت از سوی مردم را پیش‌فرض می‌گیرد، یعنی تغییری که آنان را قادر می‌سازد به ارضای نیازهای اولیه‌ی انسانی خود بپردازند.

اما چرا نقد مارکس از دموکراسی را برای فیلسوف سیاسی معاصر مهم می‌دانم؟ از این‌رو که در مجموعه آثار مارکس و انگلس، می‌توانیم پس‌زمینه‌ی فلسفی‌ای بیابیم که به ما می‌فهماند پیش‌فرض دموکراسی، براندازی نظام سرمایه‌داری است. ماتریالیسم تاریخی و برداشت ماتریالیستی‌اش از خودمختاری، دلایل مستحکمی به دست می‌دهد که بنا به آن می‌توان مطالبه‌ی براندازی نظام سرمایه‌داری را، مطالبه‌ای ذاتاً دموکراتیک، و گامی ضروری در جهت استقرار دموکراسی واقعی بدانیم.

برخلاف اغلب تفاسیر موجود از ماتریالیسم مارکس، [۳] که آن را نظریه‌ای مجزا از پراتیک اجتماعی و ارزش‌هایی می‌دانند که به بازتولید شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌انجامد، به نظر من عنصر ماتریالیستی نظریه‌ی مارکس و انگلس، «مسئله‌ی پیش‌شرط‌های مادی وجود اجتماعی را به میان می‌کشند» [۴].

ثابت خواهم کرد که این مسئله به‌وضوح در درک آنان از دموکراسی مشهود است، چراکه واکاوی آن‌ها از این مفهوم شکلی ماتریالیستی دارد، یعنی درعین توضیح دموکراسی، تلاش دارند که ماهیت حقیقی آن، یعنی محتوای این شکل در مناسبات اجتماعی، را شناسایی کنند. این رویکرد امکان می‌دهد که ارزش‌های دیگری هم‌چون آزادی، خودمختاری و شرف انسانی، [۵] که حتی امروزه نیز به مناسبات اجتماعی شکل می‌دهند و

شروط بازتولید جامعه محسوب می‌شوند، تحقق یابند. فهم عمیق برداشت این دو متفکر از مفهوم دموکراسی منوط است به مفهوم‌پردازی آنان از سرمایه به مثابه‌ی رابطه‌ای اجتماعی و پیوند دیالکتیکی بین شکل و ذات در فلسفه‌ی آنان.

پیش‌انگاره‌های فلسفی دموکراسی در آثار مارکس و انگلس پیش از ۱۸۴۸

به دلیل تعدد موضوعاتی که به دموکراسی مربوط می‌شوند و پیوند مستحکم تمامی ایده‌های اصلی فلسفه‌ی سیاسی مارکس و انگلس با دموکراسی، می‌توان در آثار اصلی این دو متفکر مواردی را یافت که در ارتباط با پیوند بین ماتریالیسم و دموکراسی هستند. باین‌همه، من تنها به متونی اشاره خواهم کرد که این پیوند در آن‌ها بیش از همه مشهود است.

مارکس و انگلس در همان آثار اولیه‌ی خود (به‌منظور توضیح فلسفی دموکراسی) تمایزی اساسی بین شکل و محتوا برقرار ساختند. انگلس جوان در مقاله‌ای در سال ۱۸۴۲ که نمود چشم‌انداز ماتریالیستی‌اش است، چنین می‌نویسد که ما باید در پس هر اصلی (شکل)، در پی شناسایی منافع مادی‌ای (محتوا) باشیم که آن اصل در خدمتشان قرار دارد. از این چشم‌انداز، اصل «بسیار مشهور» آزادی انگلیسی، اصلی است که هم‌چون دیگر اصول، در خدمت منافع معینی قرار دارد. این آزادی و قوانینی که از آن نشئت می‌گیرند، [از سوی انگلس] به‌شکلی یکسره‌صوری تعریف می‌شوند. «مجلس عوام مجمعی است بیگانه از مردم که افرادش به‌مدد ارتشاء گسترده انتخاب شده‌اند ... {و} ... دائماً اراده‌ی مردم را لگدمال می‌کند». [۶] به این ترتیب، او به‌شکلی بدیع تأثیر افکار عمومی بر حاکمیت را به پرسش می‌کشد. [۷]

از نظر انگلس، راه‌حل مشکل دموکراسی جعلی، نه انقلابی قانونی که [ایده‌ی آن] پیشاپیش «به‌شکلی مبهم در اذهان کارگران و چارتیست‌ها وجود دارد»، بلکه «براندازی رادیکال نجبا و اشرافیت صنعتی» است، انقلابی خشن که انقلابی اجتماعی خواهد بود، نه انقلابی سیاسی. [۸] انگلس در این جا تأکید می‌کند که به‌منظور تغییر یک شکل، محتوای مطابق با آن نیز باید تغییر کند.

مارکس نخستین‌بار این خصلت دیالکتیکی رابطه‌ی بین شکل و محتوا و پیوند آن با بررسی «دموکراسی بورژوایی» را در گامی در *نقد فلسفه‌ی حق هگل* به نمایش می‌گذارد. هگل بنا به نظر مارکس، اراده‌ی شخص را تابع یک تمامیت یعنی دولت می‌کند، تمامیتی که بدون در نظر گرفتن رویکرد اشخاص، بر آنان حکمرانی می‌کند. مارکس در این متن، دموکراسی را رژیمی در نظر می‌گیرد که قادر است جدایی بین دولت و جامعه‌ی مدنی را پایان بخشد. باین‌حال، او دموکراسی را «معمای تمامی قوانین اساسی» به‌شمار می‌آورد، چراکه توأمان هم شکل و هم محتواست و هم‌چنین بر دوش مردمان واقعی بنا شده و هم‌چون حاصل کار خود آنان استقرار یافته است. [۱۰] در این جا، دموکراسی تغییری در محتوای مناسبات اجتماعی را پیش‌فرض می‌گیرد. برای آن که حاکمیتی واقعاً دموکراتیک پدید آید، هم شکل و هم محتوا باید تغییر کنند.

دومین نمونه را می‌توان در *مسئله‌ی یهود* یافت که در آن، نقد مارکسی از دموکراسی مطابق با خواست تغییر توأمان شکل و محتوا ساختار یافته است. مارکس در این اثر، رویکردی نسبت به فردیت را بسط می‌دهد که با مفهوم بورژوایی شخص، یعنی مفهومی که مشخصه‌ی آن خودمداری و فقدان همبستگی است، در تضاد است. از نظر مارکس، ما باید به بررسی رابطه‌ی بین رهایی سیاسی (شکل) و رهایی انسانی (ذات، محتوا)

بپردازیم. هدف غایی مارکس، رهایی اجتماعی است، چراکه فقط از رهگذر آن است که دعاوی مسیحیت و دموکراسی امکان تحقق می‌یابند.

علاوه‌براین، در نظرات انگلس درباره‌ی دگرگونی‌های اجتماعی در اروپا نیز می‌توان شاهد این رابطه‌ی دیالکتیکی بین شکل و ذات و پیوند جدایی‌ناپذیر بین این دو بود. او اذعان می‌کند:

انقلاب فرانسه ظهور دموکراسی در اروپا بود. دموکراسی ... به‌صورت فی‌نفسه یک تناقض است، یک ناحقیقت، در نهان چیزی جز ریاکاری نیست. آزادی سیاسی آزادی دروغین است، بدترین نوع بردگی؛ ...تناقض نهفته در آن می‌بایست عیان شود ... برابری واقعی چیزی نیست جز کمونیسم. [۱۱]

انگلس همسو با مارکس، آزادی سیاسی را در تقابل [با آزادی اجتماعی] قرار می‌دهد، آزادی‌ای که او با دموکراسی و کمونیسم هم‌سنگ می‌گیرد. او تأکید می‌کند که دموکراسی موجود در اروپای آن زمان — دموکراسی سیاسی و نه رهایی اجتماعی — تنها یک شکل بود، ظاهری که با محتوای مشخص مناسبات اجتماعی در آن زمان مطابقت داشت.

او در چارچوبی که به آن اشاره شد، چارتریس را معادل با دموکراسی می‌گیرد [۱۲] اما دموکراسی را صرفاً مرحله‌ای انتقالی در مسیر رسیدن به رهایی واقعی انسانی می‌پندارد. [۱۳] به‌علاوه، او انقلاب اجتماعی را از انقلاب سیاسی متمایز می‌کند و اذعان می‌کند که انقلاب اجتماعی فرایندی است که در هفتاد یا هشتاد سال گذشته در انگلستان در جریان بوده است. [۱۴]

انگلس حکم [نهایی]ش را چنین بیان می‌کند که دموکراسی به‌تنهایی قادر به درمان تمامی مصیبت‌های اجتماعی نیست، چراکه:

این مرحله نیز تنها مرحله‌ای انتقالی است، آخرین درمانی که سویه‌ای کاملاً سیاسی دارد و البته کماکان باید در جهتش تلاش کرد، درمانی که یکباره از دل آن عنصری جدید سربرمی‌کشد، اصلی که تمامی چیزهای واجد سرشتی سیاسی را تعالی می‌بخشد. این اصل، اصل سوسیالیسم است. [۱۵]

او در این مقاله، دموکراسی اجتماعی را معادل سوسیالیسم می‌گیرد. از همین‌رو، محتوا در این دموکراسی اجتماعی محتوایی یکسره متفاوت با محتوای موجود در دموکراسی سیاسی خواهد بود که شکلی تحریف‌شده از دموکراسی تلقی می‌شود.

رویکرد نظریه‌ی انتقادی، که بر مبنای آن نمی‌توان بدون تغییر توامان محتوا و ذات اقدام به تغییر شکل کرد، رویکردی نزدیک‌تر به درک مارکس و انگلس از رابطه‌ی بین شکل و محتواست. [در نظریه‌ی انتقادی،] شکل الگویی تاریخی محسوب می‌شود که محتوا در آن تحقق یافته است. [۱۶] از آن‌جا که مارکوزه قصد دارد بر خاستگاه هگلی درک مارکس از رابطه‌ی دیالکتیکی ذات و نمود تأکید کند، از **منطق هگل** نقل قول می‌آورد: «به همین سیاق، ذات نه در پس و نه بر فراز نمود قرار دارد؛ بلکه، وجود نمود است زیرا ذاتی است که وجود دارد». [۱۷] مارکس نیز در این زمینه که ذات همواره ظاهری عیان دارد پیرو هگل بود. ذات جزئی جدانشدنی از واقعیت است و خارج از آن وجود ندارد.

از همین‌روست که در دموکراسی اجتماعی شیوه‌ی سازگاری انسان با طبیعت و همکاری با یکدیگر به‌منظور ارضای نیازهای اولیه، می‌بایست یکسره دگرگون شود. به همین دلیل است که دموکراسی واقعی تنها در

کمونیسم تحقق‌پذیر است. اگر قرار بود دموکراسی در سوسیالیسم نیز به شکلی بورژوایی وجود داشته باشد، لاجرم می‌بایست آن را واجد وجودی استعلایی بدانیم که البته می‌دانیم چنین نیست. بنابراین، اصطلاح «دموکراسی بورژوایی» چیزی جز تناقض‌گویی نیست که البته مارکس صرفاً برای پیشبرد استدلال آن را به کار برده است. از همین رو، در این به اصطلاح «شکل بورژوایی دموکراسی ... محتوا چیزی نیست جز شکل «معیوبی» از واقعیت؛ این امکان وجود دارد که رهایی از این شکل و تحقق آن در شکلی جدید، کماکان از رهگذر پراتیک اجتماعی انسان‌ها عملی باشد».[۱۸]

از نظر مارکس دموکراسی نمود محسوب می‌شود، شکلی اجتماعی که محتوایی خاص را پیش‌انگاشت می‌گیرد. برای آن‌که بتوانیم خصلت حقیقی شکل را (در نمونه‌ی دموکراسی) دریابیم، می‌بایست به بررسی محتوای آن، ذات آن بپردازیم. «بنابراین، نظریه‌ی ماتریالیستی به وراثت وضعیتی فعلی امور و در جهت یک بالقوه‌گی متفاوت گذر می‌کند، از نمود بی‌واسطه آغاز می‌کند و به ذاتی که در آن نمود ظاهر می‌شود می‌رسد. ... نحوه‌ی وجود اصیل انسان‌ها و چیزها، در شکلی معیوب و تحریف‌شده ظاهر می‌شود».[۱۹] «ذات عبارت است از تمامیت فرایند اجتماعی آن‌چنان که در یک دوره‌ی تاریخی مشخص سازمان‌دهی شده است».[۲۰] در نظریه‌ی انتقادی، فرایند اجتماعی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تحت سیطره‌ی سرمایه قرار دارد و خود این سرمایه، رابطه‌ای اجتماعی درک می‌شود که مردم در جهت ارضای نیازهای اولیه‌ی خود، در چارچوب همین رابطه‌ی اجتماعی [تحت سیطره‌ی سرمایه] با طبیعت و یکدیگر مواجه می‌شوند. از همین رو، کارگر به جای ارضای نیازهای خود، به ارضای نیازهای سرمایه، خودبازتولیدگری ارزش و انباشت ثروت می‌پردازد. به همین علت است که پدیده‌های اجتماعی در شکل‌هایی واژگونه پدیدار می‌شوند. به جای آن‌که افراد بر ثروت سلطه داشته باشند و از آن در جهت ارضای نیازهای اولیه‌ی انسانی استفاده کنند، ثروت (سرمایه) بر آن‌ها سلطه دارد و آن‌ها را به تشخیص‌یابی مقولات اقتصادی بدل می‌کند.

در دیالکتیک، محتوای یک تصور (مثل دموکراسی) ثابت نیست بلکه این محتوا حاصل پیشامد تاریخی است. بنابراین، هرچند مارکس و انگلس در نوشته‌های ابتدایی‌شان، به دلیل شکل بورژوایی و واژگونه‌ی دموکراسی، با اصطلاحاتی عمدتاً منفی از آن یاد می‌کردند، از همان جوانی خود را دموکرات می‌پنداشتند. انگلس در ۱۸۴۵ به وضوح به این نکته اشاره می‌کند:

دموکراسی امروزه همان کمونیسم است ... دموکراسی به اصل پرولتاریا بدل شده است، اصل توده‌ها ... تمامی دموکرات‌های اروپا در ۱۸۴۶ کمابیش در باطن کمونیست‌اند.[۲۱]

پرولتاریای تمامی ملت‌ها ... زیر بیرق دموکراسی کمونیستی دست به دست یکدیگر داده‌اند.[۲۲]

... امروزه دموکراسی همان کمونیسم است.[۲۳]

از آن‌جا که مارکس متفکری است دیالکتیکی، تلاش می‌کند منظورش از کمونیسم را از کمونیسم [اتین] کابه، [تئودور] دزازی و [ویلهم] وایتلینگ متمایز سازد، یعنی از آن قسم کمونیسمی که از نظر او، انتزاعی جزم‌اندیشانه محسوب می‌شود. در تقابل با این نوع کمونیسم، او استدلال می‌کند که دگرگونی اجتماعی باید از شکل‌هایی آغاز شود که پیشاپیش در واقعیت موجودند.[۲۴] مارکس اذعان دارد که متفکر سیاسی باید «اهمیت حقیقی نهفته در پس این نظام [بازنمایی‌کننده] را بیرون بکشد». از این منظر، نقطه‌عزیمت نقد فلسفی باید مشارکت بالفعل در سیاست، یعنی مبارزات واقعی، باشد. به بیان خود او:

ما از دل اصول جهان، اصول تازه‌ای را پرورش می‌دهیم ... اصلاح آگاهی تنها عبارت است از آگاه ساختن جهان از آگاهی‌اش، توضیح معنای کنش‌های جهان به آن.[۲۵]

مارکس و انگلس، چند سال بعد، با تأکید بر این نکته نوشتند که اقدامات کمونیستی، «در نتیجه‌ی توسعه‌ی صنعت، کشاورزی، تجارت و ارتباطات، در نتیجه‌ی تحول مبارزه‌ی طبقاتی پدید می‌آید»[۲۶] و کارگران «کافی است به آنچه پیش چشمشان رخ می‌دهد توجه کنند و صرفاً این وقایع را به بیان درآورند».[۲۷]

نظریه در روش مارکسی به‌شکلی جدایی‌ناپذیر در پیوند با واقعیت قرار دارد ... نظریه نیز به محض آن‌که توده‌ها را جذب کند به نیرویی مادی بدل می‌شود. نظریه به محض آن‌که ... رادیکال شود، می‌تواند توده‌ها را جذب خود کند. رادیکال شدن یعنی چنگ زدن به ریشه‌ی مسئله.[۲۸]

نظریه تنها زمانی که تحقق نیازهای مردم باشد می‌تواند در قامت آن‌ها تحقق یابد.[۲۹]

این جملات مارکس بهترین خلاصه از دیالکتیک او محسوب می‌شوند. همان داده‌های تاریخی‌ای که تحول مبارزه‌ی طبقاتی را ترسیم می‌کنند، راهنمای مطالبات این مبارزات بوده‌اند. «ما قصد فلسفیدن در باب چیزهای انضمامی را نداریم؛ بلکه قصدمان فلسفیدن از دل این چیزهاست»[۳۰] زیرا «... تمرکز منطق دیالکتیکی معطوف به آن چیزی است که باید به تفکر دریابید — یعنی ابژه».[۳۱] در رویکرد دیالکتیک منفی [آدورنو]، ظرفیت بالقوه نه از خارج واقعیت اجتماعی بلکه از دل آن برمی‌خیزد. ناحقیقی بودن این همانی از آن‌رو آشکار می‌شود که «... مفهوم موفق نمی‌شود چیز را به‌تمامی پوشش دهد».[۳۲] همواره باقی‌مانده‌ای [بیرون از مفهوم] باقی می‌ماند. این همان ظرفیت بالقوه‌ای است که باید بر آن تمرکز کنیم. آنچه می‌تواند ذات جامعه و ازهمین‌رو، شکل آن را تغییر دهد، تکامل و تحمیل قدرت کماکان بسط‌نیافته‌ی کار است. از همین‌روست که روایت مارکسی دیالکتیک دربرگیرنده‌ی تحول تاریخی است، به این معنا که شکل‌های اجتماعی محتوای خود را از بطن پیشبرد مبارزه‌ی طبقاتی کسب می‌کنند.

بنابراین، مارکس و انگلس در دل پیامدهای تاریخی زمان خود چه ظرفیت بالقوه‌ای می‌دیدند؟ انگلس در *اصول کمونیسم* که متن اولیه‌ی *مانیفست کمونیست* بود، به واکاوی فرآیند انقلاب می‌پردازد و می‌نویسد، انقلاب «قانون اساسی دموکراتیکی را آغاز می‌کند و به این وسیله ... آغازگر حکمرانی سیاسی پرولتاریا ... مستقیماً در انگلستان ... و با واسطه در فرانسه و آلمان است».[۳۳] او هم‌چنین تأکید می‌کند که دموکراسی تنها زمانی ثمربخش خواهد بود که «ابزاری باشد برای پیشبرد اقداماتی در جهت حمله‌ی مستقیم به مالکیت خصوصی و تضمین وسایل معاش پرولتاریا».[۳۴] ایده‌ی محوری او از این قرار است که هر وقت پرولتاریا بتواند تمامی سرمایه، صنعت و تولید را در دستان دولت و ملت تمرکز بخشد، مالکیت خصوصی نیز همراه با تمامی شکل‌های کهن مناسبات اجتماعی از بین خواهند رفت.[۳۵] از نظر انگلس، دموکراسی تنها زمانی وجود دارد که اکثریت جمعیت یک جامعه بر تمامی ثروت تولیدشده‌ی آن جامعه کنترل داشته و آن را در جهت ارضای نیازهای انسانی صرف کنند.

باید توجه داشت که در ادامه‌ی مسیر تحول فکری مارکس و انگلس، طرح آن‌ها در ۱۸۴۸ که شرحش در *مطالبات حزب کمونیست در آلمان* [Demands of the Communist party in Germany] آمد، کماکان در امتداد خط فکری سابق قرار دارد. آنان امیدوارند که تحقق دموکراسی در سطح سیاسی، سرانجام «مسئله‌ی مالکیت» را نیز در دستور کار قرار دهد. طبق نظر مارکس، این موضوع به مهم‌ترین «مسئله‌ی اجتماعی» بدل

شده است. [۳۶] پیوند بین خودمختاری و ضرورت تغییر و هم‌چنین [تغییر] در ذاتِ مناسبات اجتماعی، در نوشته‌های متأخر آن‌ها مانند مانیفست کمونیست نیز آشکار است. در پایان آن متن، هم‌چنین تأکید شده که نقش کمونیست‌ها قرار دادن مسئله‌ی مالکیت خصوصی در دستور کار [سیاست‌ورزی] است. [۳۷]

تمرکز بر «مسئله‌ی مالکیت» در مفهوم‌پردازی فلسفی از دموکراسی از اهمیت فراوانی برخوردار است. مارکس و انگلس معتقد بودند که اقتصاد در سوسیالیسم به‌شکلی دموکراتیک از سوی خودِ کارگران سازمان‌دهی خواهد شد و قدرت سرمایه‌داران یکسره از بین خواهد رفت. برای آن‌که ثروت به‌شکلی عادلانه توزیع شود، وسایل تولید آن باید دموکراتیزه شوند. هدف کارگران نباید صرفاً به دست گرفتن قدرت باشد، بلکه باید اقتصاد را بر مبنایی جدید و در انطباق با منطق تازه‌ی دموکراسی سامان بخشند، منطقی که در بستر آن، خودمختاری فردی از ارضای نیازهای انسانی جدایی‌ناپذیر باشد.

فراتر رفتن از تفکر خرده‌بورژوایی و دستیابی به دموکراسی واقعی تنها زمانی محقق خواهد شد که وسایل تولید، که در حال حاضر در اختیار سرمایه‌داران قرار دارند، به کنترل اجتماعی درآیند. مارکس جامعه‌ی بورژوایی را دقیقاً از آن‌رو محکوم می‌کند که در آن «تنظیم اجتماعی تولید به‌شکلی پیشینی و نه آگاهانه صورت می‌گیرد». [۳۷] به نظر مارکس (و آن‌چنان که به روشنی در مانیفست بیان کرده است)، دموکراسی توصیف‌گر شکلی از دولت نیست. در این جا، او دموکراسی را یک ابزار می‌بیند، شکلی برای حفظ حکمرانی طبقاتی در مرحله‌ی مشخصی از مبارزه‌ی طبقاتی.

پیش‌انگاره‌های فلسفی دموکراسی در آثار مارکس و انگلس پس از ۱۸۴۸

در دهه‌ی ۱۸۵۰ و نیمه‌ی نخست دهه‌ی ۱۸۶۰، اصطلاح دموکراسی برای مارکس و انگلس دیگر دربردارنده‌ی معنای انقلابی‌ای که پیشتر داشت نبود. باین‌همه، این دست نتیجه‌گیری‌ها خطاست که «بعد از ۱۸۴۸، این اصطلاح از اهمیت بسیار کم‌تری در واژگان سیاسی این دو متفکر برخوردار شد و این مفهوم از حوزه‌ی توجه نظری آن‌ها خارج شد». [۳۸] استدلال خواهیم کرد که چنین نتیجه‌ای به هیچ‌وجه حقیقت ندارد. واکاوی آن‌ها بر مشارکت توده‌ها در فرایند تصمیم‌گیری متمرکز بود. این مسئله را می‌توان در *جنگ داخلی در فرانسه* مشاهده کرد که بدون شک تکامل‌یافته‌ترین متن در توضیح دموکراسی محسوب می‌شود که مارکس در آن به بررسی شکل دموکراتیکِ کمون پاریس می‌پردازد. از آن‌جا که این متن، متنی اساسی در درک استدلال دموکراتیکِ مارکس و انگلس است، به بررسی دقیق معنای آن خواهیم پرداخت.

مارکس در آغاز بخش سوم اثر، به توضیح سرشتِ کارکردِ دولت پیش از کمون می‌پردازد. طبق نظر او، کنترل پارلمانی مستقیماً در اختیار طبقات مالک قرار داشت:

... دولت ... نه‌تنها به هسته‌ی اصلی معارضه بین جناح‌های رقیب ... طبقات حاکم ... بدل شد؛ بلکه توأمان با تغییرات اقتصادی جامعه، سرشتِ سیاسی آن نیز تغییر کرد ... دولت ... سازمان‌دهنده‌ی بردگی اجتماعی ... [و] استبداد طبقاتی ... بود. [۳۹]

کمون به‌شیوه‌ای متفاوت سازمان‌دهی شده بود. این نهاد با رأی‌گیری عمومی نمایندگان حوزه‌های مختلف را انتخاب می‌کرد و اکثریت اعضایش را کارگرانی با درآمد پایه تشکیل داده بودند. [۴۰] کمون تضمین‌کننده‌ی جدایی بین دولت و کلیسا، آموزش آزاد عمومی و انتخابات مردمی قضاات بود. [۴۱] اجتماعات همیارانه بر

مبنای برنامه‌ریزی‌ای مشترک تولید ملی را تنظیم می‌کردند و پایانی بودند بر آنارشی تولید سرمایه‌داری [۴۲] و هم‌چنین، تمامی کارخانه‌ها و کارگاه‌های تخصصی در اختیار انجمن‌های کارگری قرار گرفت. [۴۳]

کمون به تولیدکنندگان خودمختاری اعطا می‌کرد و قدرت مردمی را محور امور قرار می‌داد. [۴۴] در خلال حیات کمون، جمهوری به جمهوری‌ای اجتماعی بدل شد که هدفش دگرگونی اجتماعی بود. [۴۵] کمون شکلی بود که طبقه‌ی کارگر ذیل آن از قدرت سیاسی برخوردار می‌شدند [۴۶] و در آن، «کارکردهای ... حکومتی ... نه به وسیله‌ی بدنه‌ی [حکومتی‌ای] بر فراز جامعه بلکه از سوی کارگزاران مسئولیت‌پذیر خود جامعه به انجام می‌رسیدند». [۴۷]

بار دیگر شاهد آن هستیم که از چه رو «دموکراسی بورژوایی» شکلی بت‌واره و تحریف‌شده از مناسبات انسانی محسوب می‌شود که نتیجه‌ی ناگزیر سلطه‌ی سرمایه بر این مناسبات است و هم‌چنین، شکلی اجتماعی از جامعه است که در خدمت منافع سرمایه قرار دارد. تفکر ماتریالیستی دیالکتیکی به شیوه‌ی مارکسی، نیازمند آن است که محتوای اجتماعی و انسانی شکل‌های اجتماعی، از جمله «دموکراسی بورژوایی»، را رمزگشایی کنیم. مادامی که ما در تکاپو برای فهم ذات واقعی شکل اجتماعی باشیم، تفکرمان سویه‌ی ماتریالیستی خواهد داشت. بهترین خلاصه از روایت مارکسی ماتریالیسم را می‌توان در تز هشتم فوئرباخ یافت: «زندگی اجتماعی یکسره و از اساس پراتیکی است. راه‌حل عقلانی تمامی رموز و راه‌هایی که نظریه را به رازباوری می‌کشاند، در پراتیک انسانی و فهم این پراتیک نهفته است». [۴۸] اصطلاح پراتیک انسانی در این جا اصطلاحی مبهم و نامشخص نیست، بلکه اشاره به شکلی دارد که تولید ثروت به خود می‌گیرد، یعنی شکلی که مناسبات بین سرمایه و کار در هر وهله‌ی تاریخی به خود می‌گیرند. با توجه به این امر، می‌توان گفت: «پدیده‌های اجتماعی را باید شکل‌هایی دانست که مبارزه‌ی طبقاتی به خود گرفته است، شکل‌هایی که تعارض اجتماعی در بطن یا در تقابل با آن‌ها کسب کرده است». [۴۹]

با این‌همه، هرچند مارکس در زمینه‌ی مدیریت امور عامه‌ی کمون بر عنصر مردمی تأکید دارد، در نامه‌ای چنین می‌نویسد که «اکثریت کمون به هیچ‌وجه سوسیالیست نبودند و [از اساس] امکان‌پذیر هم نبود که چنین باشند». [۵۰] اما از سوی دیگر، انگلس در مقدمه‌ای که در ۱۸۹۱ بر جنگ داخلی در فرانسه نوشت، اعلام می‌کند که «کمون پاریس، دیکتاتوری پرولتاریا بود». [۵۱]

آیا تناقضی بین این دو اظهار نظر مارکس و انگلس وجود دارد؟ منظور مارکس از اصطلاح «دیکتاتوری پرولتاریا» چه بود؟ طبق نظر سوما ماریک، برای پاسخ به این پرسش می‌بایست زمینه‌ای را که نامه‌ی مذکور در آن نوشته شده است را در نظر بیاوریم. زمینه‌ی این نامه بحثی بود مربوط به برنامه‌ای برای رهبری آگاهانه، نه برای شکل دولت. رهبری کمون از سنخ رهبری بلانکیستی و ژاکوبینی بود، از همین رو مارکس آن را سوسیالیستی محسوب نمی‌کرد. [۵۲] او قصد داشت گرایش تاریخی کمون را از کردار بلافصل رهبران جدا سازد. [۵۳] آگوست نیمتز نیز به همین سیاق معتقد است که کمون را نمی‌توان سوسیالیستی قلمداد کرد، چراکه کمون صرفاً گام نخست از فرایندی بود که نتیجه‌اش در آینده‌ای نزدیک قابل مشاهده نبود. در نظر مارکس، پیش‌فرض دیکتاتوری پرولتاریا وجود تعداد قابل توجهی از طبقه‌ی پرولتاریاست که در فرانسه‌ی ۱۸۷۱ خبری از آن نبود. [۵۴]

درواقع، مارکس و انگلس با به دست ندادن تعریفی از «دیکتاتوری پرولتاریا»، ناخواسته به این اتهام دامن

زدند که در زمینه‌ی نظراتشان درباره‌ی آینده‌ی جامعه‌ی دموکراتیک نادقیق عمل کرده‌اند. برای مثال انگلس در ۱۸۹۱، بی آن که دقیقاً روشن سازد که منظورش چیست، شکل جمهوری دموکراتیک را با شکل «دیکتاتوری پرولتاریا» هم‌سان می‌داند. [۵۵] منتقدان بی‌درنگ بر همین مسأله می‌تازند و چنین نتیجه می‌گیرند که تفکر مارکس و انگلس در این زمینه مشکل‌آفرین و ناکارآمد است.

آیا برای یک متفکر سیاسی مارکسی این فقدان دقت مسئله‌زاست؟ حال در پیر مطالعاتی مفصل‌تر از «دیکتاتوری پرولتاریا» انجام داده است و معتقد است که این اصطلاح از نظر مارکس:

نه به شکل‌های ویژه‌ی حاکمیت بلکه صرفاً به دولت کارگران در معنای دقیق کلمه اشاره داشت. [۵۶] اصطلاح دیکتاتوری صرفاً توصیف‌گر محتوای طبقاتی دولت است. [۵۷]

از نظر در پیر، مارکس زمانی که با بلانکیست‌ها مواجه شد، این اصطلاح را از نو صورت‌بندی کرد. [۵۸] بنابراین، با توجه به این تفسیر در پیر، چندان عجیب نیست که، چنان که ذکر شد، انگلس «دیکتاتوری پرولتاریا» را با جمهوری دموکراتیک هم‌سان فرض می‌کند. تفسیرهای متضاد، هم‌چنین این امر را نادیده می‌گیرند که دموکراسی در نظریه‌ی مارکس و انگلس یک فرآیند بود، نه یک شکل حکومت و یک مدل که در تمامی موارد [مشخص] تحقق یابد. آن دسته از کسانی که در رابطه با این عنصر فلسفه‌ی مارکس و انگلس دچار سوء تفاهم‌اند، قادر به فهم این نکته نیستند که خصلت بنیادین تفکر مارکسی عبارت است از پاسخ‌گویی مجزا به الزامات ویژه‌ی هر برهه‌ی تاریخی و هر مکان.

این امر که مارکس تلاش دارد به الزامات مشخص دوران خود پاسخ دهد، هم‌چنین در توضیحاتش درباره‌ی جوامع همیارانه در **نقد برنامه‌ی گوتا** نیز مشهود است. او این برنامه را متهم می‌کند که امیدهایش برای سازمان‌دهی سوسیالیستی کار را نه به دگرگونی انقلابی جامعه بلکه به دگرگونی جامعه به کمک دولت منوط ساخته است: [۵۹] «جوامع همیارانه‌ی حاضر ... فقط از آن‌رو ارزشمند قلمداد می‌شوند که آفریده‌های مستقل کارگران هستند». [۶۰]

نکته‌ی دیگری که در **نقد برنامه‌ی گوتا** باید بر آن تأکید کرد، اشاره‌ی مارکس به ضرورت گسترش تنظیم دموکراتیک سپهر اقتصادی است. [۶۱]

از نظر مارکس، دموکراسی سوسیالیستی جدایی اقتصاد و سیاست را که وجه ممیزه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است ملغا می‌کند. [۶۲] در ماتریالیسم دیالکتیکی، «امر سیاسی مکمل امر اقتصادی است که همراه با هم، شکل‌های متفاوتی قلمداد می‌شوند که یک ستیزه‌ی طبقاتی بنیادین واحد به خود می‌گیرد. امر سیاسی تضمین‌کننده‌ی قراردادی محسوب می‌شود که معادل است با مهار کار ذیل شکل تحریف‌شده‌ی کار مزدی، یعنی شکل کالایی‌ای که نیروی مولد انسانی از طریق آن به حیاتش ادامه می‌دهد». [۶۳] بنابراین، اگر قصد تغییر امر سیاسی، یعنی شکل اجتماعی دموکراسی، را داریم، می‌بایست محتوای آن، یعنی اقتصاد، را نیز تغییر دهیم که این امر به معنای ملغا کردن سرمایه در مقام رابطه‌ی اجتماعی‌ای است که تولید ذیل آن صورت می‌گیرد، یعنی سرمایه در مقام شکلی که شرایط کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به خود می‌گیرد.

روش مارکس، [۶۴] یعنی ماتریالیسم دیالکتیکی، ما را قادر به شناسایی این امر می‌سازد که «نظام حاضر توأمان به تولید شرایط مادی و شکل‌های اجتماعی ضروری برای بازسازی اقتصادی جامعه می‌پردازد»، [۶۵] و همراه

با این شرایط، ارزش‌های انسانی را نیز پدید می‌آورد، ارزش‌هایی که مهم‌ترین آن‌ها عبارت است از شرافت انسانی. بنابراین، مارکس باور دارد که کارگران، «به‌جای شعار محافظه‌کارانه‌ی دستمزد عادلانه برای یک روز کار عادلانه! باید بر پرچم‌های خود این شعار انقلابی را حک کنند: الغای نظام مزدی!» [۶۶]

پیامدهای عملی برداشت ماتریالیستی از دموکراسی در راهبرد جنبش طبقه‌ی کارگر

رابطه‌ی دیالکتیکی بین نظریه و پراکسیس پیامدهایی مهم برای سازمان‌دهی مبارزه‌ی طبقاتی دربر دارد. انگلس در یکی از نامه‌هایش تأکید می‌کند که «نظریه‌ی ما را نباید یک جزم دانست، بلکه این نظریه شرحی است از یک فرایند تکاملی که شامل مراحل متوالی می‌شود». [۶۷] او در نامه‌ای دیگر، بار دیگر این موضع را تکرار می‌کند: «نظریه‌ی ما نظریه‌ی تکامل است، نه جزمی که می‌بایست از بر شد و به صورت مکانیکی تکرارش کرد». [۶۸] او هم‌چنین تأکید می‌کند که «پراتیک ما ثابت کرده که کار کردن همراه با جنبش عمومی طبقه‌ی کارگر در هریک از مراحلش، امری امکان‌پذیر است». [۶۹] از همین‌رو، او بر آلمانی‌ها خرده می‌گیرد که:

... پیش از هرچیز، درک درستی از نظریه ندارند و آن را هم‌چون یک انگاره و به شیوه‌ای جزم‌باورانه به کار می‌گیرند، هم‌چون چیزی که کافی است به‌شکلی طوطی‌وار از بر شود تا به تمامی نیازها پاسخ دهد. نظریه برای آن‌ها بیش‌تر یک مرام است تا راهنمای عمل. [۷۰]

مادامی که دموکراسی سوسیالیستی را محصول مبارزه‌ی طبقاتی بدانیم، این دموکراسی مقوله‌ای گشوده تلقی می‌شود، مقوله‌ای که گشودگی جامعه و فرایندهای گشوده را مفهوم‌پردازی می‌کند. [۷۱] از آن‌جا که برداشتی ماتریالیستی از خودمختاری به فرایند ستیزه‌آمیز شکل‌گیری جامعه، به قدرت ویران‌کننده، بت‌واره‌زدا و خلاقانه‌ی کار اشاره دارد، از همین‌رو اشاره‌ای هم به سرشت بی‌پایان، غیرقطعی و پویای این فرایند دارد.

در این‌جا باید تأکید کرد که این قدرت خلاقانه‌ی کار، برخلاف نظر جان استوارت میل نتیجه‌ی انقلاب در اخلاقیات نیست. از نظر میل، نخست می‌بایست در رفتار مردم تغییر پدید آید و تنها پس از آن است که می‌توان اقدامات دموکراتیک را به کار بست. در مقابل، نظریه‌ی مارکس و انگلس واقع‌گرایانه‌تر است. این نظریه به سرشت ذاتاً خودمحور و منفعت‌طلبانه‌ی انگیزه‌های کارگران تأکید دارد. انگلس جوان در ۱۸۴۳ و با ارجاع به انگلستان، چنین نوشت: «تنها در این کشور است که توده‌ها در مقام توده و در جهت منافع فردی‌شان دست به عمل زده‌اند؛ تنها در این‌جا اصول دگرگون شده و به منافع بدل شده است». [۷۲] بدون‌شک این اظهارنظر را باید ارزیابی‌ای مثبت دانست و به همین دلیل است که انگلس باور داشت انگلستان تنها کشور در اروپا بود که واجد تاریخی اجتماعی تلقی می‌شد. [۷۳]

سرشت گشوده‌ی دموکراسی هم‌چنین توضیح می‌دهد که چرا، همان‌گونه که توضیح دادیم، این اصطلاح از سوی مارکس و انگلس جوان عمدتاً در معنایی منفی واکاوی شده اما در دوران بلوغ آنان معنایی مثبت در تفکرشان یافته است. برخلاف آنچه ممکن است تصور شود، دموکراسی مفهومی مبهم یا «متلون» نیست، بلکه به دلیل آن‌که در هر وهله‌ی تاریخی پیرو شکلی است که مبارزه‌ی طبقاتی به خود می‌گیرد، مفهومی «گشوده» تلقی می‌شود. [۷۴]

مارکس و انگلس به سیاقی مشابه با مفهوم دموکراسی، مفهوم خشونت را نیز مفهومی «گشوده» تلقی می‌کنند و از همین‌رو، آن را بر مبنای دیالکتیکی پیش‌انگاره‌ی مذکور واکاوی می‌کنند، یعنی بر مبنای ضرورت تغییر

نظرات مطابق با الزامات عملی هر وهله‌ی تاریخی. انگلس جوان در صفحات پایانی اثر خود، **شرایط طبقه‌ی کارگر در انگلستان**، به ضرورت انقلاب تأکید می‌کند، در حالی که توامان و با اندوه اذعان دارد که چون فرصت راه‌حل مسالمت‌آمیز به اتمام رسیده، انقلاب اجتناب‌ناپذیر است. او امیدوار است که انقلاب با کم‌ترین حد ممکن خشونت همراه باشد که چنین امیدی، فراگرفتن عناصر سوسیالیستی و کمونیستی از سوی پرولتاریا را پیش‌فرض می‌گیرد. [۷۵] او اذعان دارد که اگر این مسئله پیش از وقوع جنگ حاصل شود، حزب کمونیست در نهایت موفق می‌شود که «بر عنصر سبعانه‌ی انقلاب فائق آید». [۷۶] مارکس، هم‌چون دیالکتیسینی کاردان، بدون در نظر گرفتن ضرورت تاریخی از انقلاب خشونت‌آمیز دفاع نمی‌کرد. او در مصاحبه‌ای در ۱۸۷۱، اذعان دارد که ترجیحش راه‌حلی مسالمت‌آمیز برای «مسئله‌ی اجتماعی» است: «در جایی که تحریک و تهییج مسالمت‌آمیز سریع‌تر و مطمئن‌تر جواب می‌دهد، دست زدن به شورش دیوانگی محسوب می‌شود». [۷۷]

نقدها به رویکرد مارکسی به دموکراسی: پاسخی مارکسی

در این بخش بر تفسیرهایی تمرکز خواهم کرد که رویکرد مارکس به دموکراسی را بدون درک درستی از پس‌زمینه‌ی ماتریالیستی آن به نقد می‌کشند. کتاب **مارکسیسم و دموکراسی** اثر جوزف فمیا یکی از اندک آثاری است که بر موضوع دموکراسی در مارکس تمرکز کرده است و نویسنده در این کتاب به شدت به رویکرد مارکس انتقاد می‌کند. او بر پایه‌ی این باور که فرد در تفکر مارکسی بیش از حد زیرمجموعه‌ی جامعه دانسته می‌شود، مارکس را ناتوان از درک این نکته می‌داند که یک شخص می‌تواند به‌خودی‌خود حامل و واجد کرامت تلقی شود. نقد او نقدی بی‌رحمانه است. به بیان او مطلقاً هیچ شکلی از دموکراسی توانایی سازگاری با اهداف مارکس را ندارد. به نظر فمیا، بزرگ‌ترین اشتباه مارکس آن است که حاضر به پذیرش تقدم اخلاقی شخص نیست [۷۸] و در نظریه‌ی مارکسی، شخص ملزم می‌شود که سعادت خود را با سعادت جامعه هم‌سان فرض کند. [۷۹]

آلن بوکنن نیز هم‌سو با رویکرد لیبرال، منتقد تفکر مارکسی است، چرا که معتقد است این تفکر به تمامیت‌خواهی [totalitarianism] می‌انجامد. او مارکس را متهم می‌کند که باور داشت «در کمونیسم نیازی به ... تضمین‌های حقوقی برای ... حقوق بشر نیست» [۸۰] و مدعی است که مارکس آشکارا اذعان کرده «که می‌توان جامعه‌ای به‌شدت بارآور و کارآمد، عاری از استثمار، دموکراتیک و غیربازاری را بدون اتکا به حقوق مستقر ساخت و حفظ کرد». [۸۱]

با این همه، فمیا و بوکنن در جهت حمایت از تفسیرهایشان، هیچ شهادتی از متون [مارکس و انگلس] نقل نمی‌کنند. در آثار آن‌ها خبری از ارجاع به مجموعه‌ی آثار مارکس نیست و چاره‌ای جز این باقی نمی‌گذارند که ادعاهای آن‌ها را بی‌پایه و اساس تلقی کنیم. آن‌ها از درک این نکته عاجزند که کانون کلیه‌ی علایق و دلمشغولی‌های مارکس مستقیماً از [پرداختن به] ساخت دموکراتیک اقتصاد نشئت گرفته است. کارگران از رهگذر مشارکت در مبارزه‌ی طبقاتی و مبارزه برای دموکراتیزه کردن جامعه، قادر خواهند بود بر سر محتوای منفعت مشترک طبقاتی‌شان و شیوه‌ی تحقق آن توافق کنند. [۸۲] مارکس هرگز توافق کامل کارگران بر سر محتوای سعادت انسانی را پیش‌فرض نمی‌گیرد.

فمیا جز این‌ها، مارکس و انگلس را به جبرباوری نیز متهم می‌کند. کریستوفر پیرسون نیز انتقادی مشابه با فمیا

را مطرح کرده است. او هم چنین ادعا می‌کند که مارکس به دلیل عناصر جبر باورانه‌ی برداشتش از ماتریالیسم تاریخی، قادر به درک مشکلاتِ پراتیکِ سیاسیِ سوسیالیستی، از جمله وضعیت نهادهای پارلمانی، ماهیت رفورمیسم و رویکرد مناسب نسبت به دولت بورژوازی نبود و از همین‌رو به واکاوی این مشکلات نیز نپرداخت. [۸۳]

با این حال، از نظر من انتقادی که تلاش برای پیش‌بینی آینده را به مارکس و انگلس نسبت می‌دهد، انتقاد بجایی نیست، چراکه پس‌زمینه‌ی فلسفی درک آنان از دموکراسی را نادیده می‌گیرد، یعنی این واقعیت که مارکس دقیقاً از آن‌رو که باور داشت آینده پیش‌بینی‌پذیر نیست، هیچ جزئیاتی درباره‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی آینده به زبان نیاورد. پاسخی که می‌توان به این دست انتقادات داد از این قرار است که این انتقادات درکی از سرشت سلبی دیالکتیک مارکسی ندارند: یعنی این امر که مارکس تمایلی به وحدت نداشت [و قصد نداشت این انتقادات سلبی را با پیش‌بینی‌هایی ایجابی وحدت بخشد]. علاوه بر این، اگر او به قسمی ضرورت تاریخی باور داشت، چرا می‌بایست همراه با انگلس، این چنین از جان‌ودل تلاش می‌کردند و هزاران صفحه مطلب به نگارش درمی‌آوردند.

مفسرانی که ذکرشان رفت و دیگرانی مشابه با آنان، قادر به درک سرشت گشوده‌ی درک مارکس و انگلس از دموکراسی نیستند، یعنی این واقعیت که این دو متفکر فقط و فقط در تکاپو برای پاسخ دادن به مسائل زمان خود بودند، یعنی پاسخگویی به مطالبات طبقه‌ی کارگر در آن برهه‌ی مشخص تاریخی. مسائلی که پیرسون به آن‌ها اشاره می‌کند، عمدتاً بعد از مرگ مارکس مطرح شدند.

جان رالز نیز به مسئله‌ای مشابه در ایده‌ی مارکسی دموکراسی اشاره می‌کند. او استدلال می‌کند که برنامه‌ریزی اقتصادی در طرح مارکس به شدت مبهم است [۸۴] و به علاوه در این طرح:

... نمی‌توان دیگران را ملزم ساخت که تنها به شیوه‌هایی به منفعت‌جویی بپردازند که توامان به رفاه دیگران نیز کمک کند. چنین امری نیازمند اجبار است. [و در نهایت] به این منجر می‌شود که به برخی از افراد حقی در جهت تعیین چگونگی استفاده‌ی دیگران از قدرتشان اعطا کنیم. [۸۵]

رالز از آن‌رو که قادر به درک سرشت استثمارگری [یا] سرشت هنجارمند شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیست، چنین اتهامی به مارکس روا می‌دارد. بدون شک، ممنوع ساختن این امر که بخشی از یک واحد مولد تحت مالکیت خصوصی یک فرد دریابد، اجبار نسبت به آن فرد تلقی می‌شود، اما در عین حال، امری رهایی‌بخش برای کارگرانی است که در آن واحد مشغول کارند، چراکه دیگر وابسته به تصمیمات آن فرد نیستند. مفهوم پردازی غیرماتریالیستی رالز از مفهوم دموکراسی، باعث می‌شود از درک این نکته عاجز باشد که: «خسونت سرمایه ... از رهگذر شکل‌های مدنیت‌یافته‌ی قانون و نظم، برابری و آزادی به حیاتش ادامه می‌دهد. این شکل‌ها، شکل‌های برساخته‌ی خسونت‌اند». [۸۶] شرافت انسانی به نام آزادی سرمایه انکار می‌شود. [۸۷] آنچه مشخصاً جالب توجه است، تصدیق این نکته از سوی خود رالز است که او قادر نیست در رابطه با «اهمیت دموکراسی در محل کار و در شکل‌دهی به مسیر عمومی اقتصاد» راه‌حلی ارائه دهد. [۸۸] صداقت رالز در این جا قابل ستایش است، چراکه تا جایی که من می‌دانم، او جزء اندک فلاسفه‌ی لیبرال سده‌ی بیستمی است که دشواری اساسی این مسئله را تصدیق می‌کند. ناتوانی او در پرداختن به این مسئله، برخاسته از شیوه‌ی غیردیالکتیکی و غیرماتریالیستی فلسفه‌ورزی اوست.

روایتِ مارکسی از مسئله‌ی اقتدار نیز مستقیماً به مسئله‌ی حقوق مربوط می‌شود که اینک به شرح آن خواهیم پرداخت. اندک مفسرانی تا به حال توانسته‌اند به جایگاه رویکردِ واقع‌گرایانه‌ی انگلس نسبت به اقتدار پی ببرند. او این پرسش را مطرح می‌سازد که آیا در صورت کنترل اجتماعی تولید از سوی کارگران، اقتدار به کلی از بین خواهد رفت یا خیر. انگلس می‌نویسد، زمانی که کارگران در رابطه با ساعات کاری به توافقی دست یافتند، همگی می‌بایست به آن پایبند باشند. در رابطه با تمامی دیگر مسائل مربوط به سازمان‌دهی تولید نیز همین حکم صادق است:

فارغ از این که [چنین توافقی] به مدد تصمیم نماینده‌ای که در رأس یک شاخه از تولید قرار دارد حاصل شده باشد یا، در صورت امکان، از طریق رأی اکثریت، اراده‌ی افراد منفرد همواره مجبور به تبعیت است که این امر یعنی مسائل به نحوی اقتدارگرایانه حل و فصل خواهند شد. [۸۹] بنابراین، بی‌معناست که اصلِ اقتدار را اصلی مطلقاً شر بپنداریم. [۹۰]

از نظر من، در امتداد با [مفهوم] دموکراسی، مفهوم اقتدار انگلس را نیز می‌بایست مقوله‌ای «گشوده» تلقی کرد. او تأکید دارد که این مفهوم واجد محتوایی ثابت نیست و کاربرد آن منوط به توسعه‌ی جامعه است. [۹۱] البته که امر بدیع در این میان، عبارت از این است که این خود کارگران هستند که قواعد کارشان را بنا به رأی خود صورت‌بندی خواهند کرد و از این رو، به محتوای اقتدارشان در محل کار شکل می‌دهند.

تفسیر غیرماتریالیستیِ تونیِ نگری از خودمختاری

در این بخش به منظور روشن‌تر ساختن تفسیرم از سرشت ماتریالیستیِ خودمختاری، رویکردم به این مسئله را در تقابل با تفسیر غیرماتریالیستیِ تونیِ نگری از خودمختاری قرار خواهم داد. هرچند نگری مدعی است که کماکان در اردوگاه مارکسی قرار دارد، اما توأمان نیز مدعیِ فراروی از مارکسیسم است. [۹۲] طبق نظرِ نگری، ما می‌بایست «به ورا‌ی ارتدکسی خفقان‌آور سنت» گذر کنیم، «... با به کار گرفتن ملاحظاتِ ابژکتیویستی و با رجوع همیشگی به واکاویِ مارکس از اقتصاد، امکان ندارد که بتوان تفسیری عمومی از تفکر او ارائه داد». [۹۳] نظریه‌ی سیاسی ما می‌بایست به ورا‌ی جزم‌باوری و همگونی [۹۴] و در جهتِ تعیینِ بخشیِ خودکارِ سوژه [۹۵] و «درجات بالاتری از استقلالِ سوژه‌ی پرولتری» [۹۶] حرکت کند. نگری مناسباتِ بین خودارزش‌افزاییِ سوژه-کارگر و ارزش‌افزاییِ سرمایه‌داری را دیگر نه مناسباتی دیالکتیکی بلکه «رابطه‌ای ستیزآمیز ... [و] سرشار از مخاطرات و طغیان‌ها» [۹۷] محسوب می‌کند. او چنین نتیجه می‌گیرد که: «فرآیند دیالکتیکی گشوده می‌شود و عناصر سازنده‌ی آن به خودمختاریِ کامل دست می‌یابند». [۹۸] به همین دلیل او پایان دیالکتیک را اعلام می‌کند. [۹۹]

اگر دیالکتیک را منتفی بدانیم، تکلیف ماتریالیسم چیست؟ آیا آن هم به پایان رسیده است؟ در کمال تعجب، پاسخِ نگری منفی است. تا جایی که به نگری مربوط می‌شود، ماتریالیسم مارکسی عبارت است از بازگرداندن ماتریالیسم به جایگاه قدرتِ مؤسس [Constituent Power] و این «بازگشت به کار زنده، هم‌چنین به معنای تقبیح رازآمیزگری هر دریافتی است که قصد دارد از امر اجتماعی و سیاسی، تصاویری متفاوت و مقولاتی از لحاظ صورتی مستقل ارائه دهد». [۱۰۰]

بااین‌همه، به نظر می‌رسد که ماتریالیسمِ نگری بسیار متفاوت با ماتریالیسم مارکس باشد. ادعای مارکس

در تز هشتم فوئرباخ، صرفاً این نیست که با پیوند زدن مقولاتمان به «امر اجتماعی» می‌توانیم به راززدایی [از مقولات] پردازیم، بلکه راززدایی تنها زمانی میسر می‌شود که ما مقولاتمان را به «پراتیک انسانی» پیوند زنیم (نکته‌ای که پیش از این هم ذکر کردم و اهمیتش را متذکر شدم). نگرانی به‌کلی نادیده می‌گیرد که «امر اجتماعی» مفهومی مبهم است و قادر نیست معنای غنی عبارت مارکس را انتقال دهد. قصد مارکس تأکید بر سرشت پویای پراتیک انسانی است، یعنی این امر که شکل این پراتیک (یعنی، هم‌پاری انسانی) در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شکل سرمایه را به خود می‌گیرد و این رابطه، رابطه‌ای ذاتاً متناقض است، چراکه متشکل از دو عنصری است که به‌طرز اجتناب‌ناپذیری در تقابل با یکدیگر قرار دارند. سرمایه رابطه‌ای ذاتاً دیالکتیکی است. با توجه به این مسئله، درمی‌یابیم که برخلاف عقیده‌ی نگرانی، دیالکتیک چیزی نیست که ما به واقعیت بار کنیم، بلکه چیزی است متجسم در آن.

به دلیل درک نادرست نگرانی از دیالکتیک، ارزیابی او از سرمایه ماهیتش را کژدیده می‌سازد، چراکه او قادر به درک این نکته نیست که سرمایه‌دار به این دلیل سرمایه‌دار است که کار زنده را استثمار می‌کند و طبقه‌ی کارگر نیز فقط به این دلیل طبقه‌ی کارگر است که سرمایه‌داری وجود دارد که نیروی کارش را بخرد. نگرانی به‌غلط دیالکتیک را با جبرباوری و با مارکسیسم ارتدوکس همسان می‌گیرد. کار در نظر نگرانی نه در قامت وجهی از سرمایه که ضرورتاً به میانجی سرمایه درمی‌آید و وجودی مجزا دارد، بلکه در وحدت با سرمایه تلقی می‌شود. در مقابل، از نظر او کار می‌تواند بر مبنایی اراده‌باورانه، هر زمان که بخواهد خودمختاری‌اش را کسب کند.

در این چارچوب، خودمختاری از نظر نگرانی عبارت است از خودمختاری امر سیاسی، «که در انقیاد تعینات سوژکتیو به قرار دارد».[۱۰۱] با این حال، پیش‌تر تأکید کردم که در روایت مارکسی از ماتریالیسم دیالکتیکی، اقتصاد و سیاست به میانجی یکدیگر در می‌آیند و در دل وحدت خود از وجودی مجزا برخوردارند. از آن‌جا که مفهوم میانجی به‌کلی در فلسفه‌ی نگرانی غایب است، «مفهوم خودمختاری کار وجود فضایی را که پیشاپیش از سیطره‌ی سرمایه رها شده باشد پیش‌فرض می‌گیرد».[۱۰۲]

در پس این باور نگرانی، درک تازه‌ی او از نقش آگاهی نهفته است که خود او مدعی است، «منجر به مدرن شدن ماتریالیسم می‌شود».[۱۰۳] بنا به ادعای او، این نوآوری به اصلاح ماتریالیسم تاریخی می‌انجامد، چراکه «آن‌چه موجب پدید آمدن آگاهی می‌شود، نه سرشت مادی جنبش‌ها، بلکه آگاهی جمعی است، آگاهی‌ای که ... جنبه‌های مادی .. پیکر مولد ... را تأسیس می‌کند».[۱۰۴]

بنابراین، از نظر نگرانی، آگاهی (نظریه) در مواجهه با امور واقعی (پراکسیس) خودمختاری کسب می‌کند و گرایش به استقلال از آن‌ها دارد و بنا به خواستش آن‌ها را به‌شکلی سوژکتیو قالب می‌زند. بنا به چنین درکی، «مبارزات خود تجلی خلاقیت میل‌اند».[۱۰۵]

در این‌جا پیامدهای کژدیده کردن سرشت حقیقی ماتریالیسم و دیالکتیک از سوی هارت و نگرانی آشکار می‌شود. فلسفه‌ی سیاسی آن‌ها عاجز از دریافتن این امر است که نظریه و پراتیک به میانجی یکدیگر درمی‌آیند؛ «به‌مثابه‌ی وجوه متفاوت یک تمامیت ... سروکار ما با دو جنبش متفاوت نیست که به‌شکلی دوگانه‌انگار در تقابل با یکدیگر قرار داشته باشند، بلکه با یگانه جنبشی سروکار داریم که از لحاظ نظری-عملی طبقاتی است و ... درون خود، دربردارنده‌ی تفاوت‌ها و تنوعات است».[۱۰۶]

اینک آشکار می‌شود که، همان‌طور که تلاش داشته‌ام نشان دهم، روایت مارکسی از ماتریالیسم چیزی متفاوت

یا بیرونی نسبت به دیالکتیک نیست. نمی‌توان، چنان‌که نگری قصد دارد، یکی را بدون دیگری حفظ کرد. درگیر شدن در مبارزه‌ی طبقاتی جهش از مناسبات اجتماعی نیست، جهشی از «ریشه‌ی مسائل» (چنان‌که مارکس می‌گفت) به حیطه‌ی میل سوژکتیو.

جمع‌بندی

به‌منظور جمع‌بندی، باید گفت که طبق نظر مارکس و انگلس، برابری صرفاً برابری در مقابل قانون نیست، بلکه از آن مهم‌تر، برابری عبارت است از برابری در حق تصمیم‌گیری در باب این مسئله که هم‌یاری انسانی به چه ترتیبی باید ساختار یابد تا نیازهای اولیه‌ی انسانی را پاسخ دهد. در بستر چنین تفسیری، تلاش کردم به شیوه‌ای روشن‌تر و انضمامی‌تر از پیش، آشکار سازم که رابطه‌ی بین مفاهیم دموکراسی و خودمختاری و سرشت ماتریالیستی فلسفه‌ی مارکس به چه ترتیب است. رمزگشایی از تمامی مفاهیم روابط انسانی، مارکس و انگلس را قادر ساخت که راه تازه‌ای را به نظریه‌ی دموکراتیک بگشایند که دموکراسی را به «مسئله‌ی اجتماعی» پیوند می‌زند، یعنی به پرسش کشیدن اعتبار نهاد مالکیت خصوصی. این همان نهادی است که امروزه باید با استدلالی دموکراتیک و مبتنی بر شالوده‌ای ماتریالیستی به پرسش کشیده شود.

تفکر بر مبنای ماتریالیسم دیالکتیکی به معنای درک سرمایه نه به مثابه‌ی یک شیء بلکه به مثابه‌ی رابطه‌ای واجد تناقض است که به صورت بالقوه واجد توانی در جهت تغییر اجتماعی است. خودمختاری برای اکثریت، تغییری تمام‌عیار را در شرایط کار این اکثریت پیش‌فرض می‌گیرد که این تغییر دربردارنده‌ی انهدام سرمایه به مثابه‌ی شکلی وارونه است که تولید ذیل آن صورت می‌گیرد؛ و این همه، برخلاف تصور نگری، صرفاً به معنای ظهور قدرت کارگران که در سوژکتیویته‌ی طبقه‌ی کارگر و خارج از دیالکتیک سرمایه جای گرفته باشد، نیست. [۱۰۷] واکاوی ماتریالیستی مفهوم خودمختاری امری است که مارکس و انگلس را قادر ساخت در زمان خود به نخستین متفکرانی بدل شوند که سویه‌ی انقلابی و زیروبرساز فقر را تشخیص داده و از این رو، فقرا و ستمدیدگان را حاملان مطالباتی تازه تلقی کنند، یعنی تمامی آن افرادی که رادیکالیسم انگلیسی از آن‌ها هراس داشت و در دایره‌ی شمول برداشتش از سوسیالیسم قرار نمی‌داد، تمامی کسانی که واکاوی‌های جریان اصلی معاصر در تلاش برای یافتن راه‌حلی برای بحران حاضر، آن‌ها را به حاشیه می‌راند. چنان‌که تا اینجا تلاش کرده‌ام اثبات کنم، بهترین راه برای درک سرشت ماتریالیستی برداشت مارکس و انگلس از دموکراسی، درک آن ذیل چارچوبی است که در آن، خودمختاری در پیوند با شرایط بازتولید جامعه قرار داشته باشد و بهترین شیوه برای تحقق این امر، پیروی از سنت نظریه‌ی انتقادی است.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Vasilis Grollios (2011): Marx and Engels' Critique of Democracy: The Materialist Character of their Concept of Autonomy, Critique: Journal of Socialist Theory, 39:1, 9-26

یادداشت‌ها

۱. من فقط برای پیشبرد استدلال و به این دلیل که مارکس و انگلس از این اصطلاح استفاده کرده‌اند از آن استفاده می‌کنم. چنان‌که خواهیم دید، این اصطلاح اصطلاحی متناقض است.
2. Marx, Capital, Vol.1, Collected Works, Vol. 35 (London: Lawrence and Wishart, 1996), p. 186.
۳. از جمله:
Lenin's Materialism and Empirio-Criticism and What the "Friends of the People" Are and How They Fight the Social-Democrats, Collected Works, Volume 1 (London: Lawrence and Wishart, 1960).
4. Werner Bonefeld and Richard Gunn and Kosmas Psychopedis (eds) Open Marxism, Vol. 1: Dialectics and History (London: Pluto Press, 1992), p. xviii.
۵. برای واکاوی بی‌نظیری از ماتریالیسم از این نظرگاه، نک به
Psychopedis, 'New Social Thought: Questions of Theory and Critique' in Werner Bonefeld and Kosmas Psychopedis (eds) The Politics of Change. Globalization, Ideology and Critique (Hampshire, UK: Palgrave Houndmills, 2000) pp. 71_104.
6. Friedrich Engels, 'Internal Crises' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 2 (London: Lawrence and Wishart, 1975), p. 371
7. Ibid
8. Ibid, p.371.
9. Karl Marx, 'Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Law' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 3 (London: Lawrence and Wishart, 1975), p. 29.
10. Friedrich Engels, 'The Condition of England. I. The Eighteenth Century' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 3 (London: Lawrence and Wishart, 1975), p. 393.
11. Friedrich Engels, 'The Condition of England. Past and Present by Thomas Carlyle' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 3 (London: Lawrence and Wishart, 1975), p. 467.
12. , p. 466.
13. Engels, 'The Condition of England. I. The Eighteenth Century', op. cit., p. 469.
14. Friedrich Engels, 'The Condition of England. II. The English Constitution', in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 3 (London: Lawrence and Wishart, 1975), p. 513.
15. Herbert Marcuse, Negations: Essays in Critical Theory (London: Penguin Books, 1968), p. 82.
16. Ibid, p. 67.
17. Ibid, p. 83.
18. Ibid, p. 67.
19. Ibid, p. 70.
20. Friedrich Engels, 'The Festival of Nations in London' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 6

- (London: Lawrence and Wishart, 1976), p. 5.
21. Ibid, p. 6.
 22. Ibid, p. 14.
 23. Karl Marx, 'Letters from the Deutsch-Französische Jahrbücher' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 3 (London: Lawrence and Wishart, 1975), p. 143.
 24. , p. 144.
 25. Friedrich Engels, 'The Communists and Karl Heinzen', Collected Works, Vol. 6 (London: Lawrence and Wishart, 1976), p. 296.
 26. Karl Marx, The Poverty of Philosophy in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 6 (London: Lawrence and Wishart, 1976), p. 177.
 27. Karl Marx, 'Contribution to the Critique of Hegel's Philosophy of Law. Introduction' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 3 (London: Lawrence and Wishart, 1975), p. 182.
 28. Ibid, p. 183.
 29. Theodor Adorno, Negative Dialectics (London: Routledge, 1973), p. 33.
 30. Ibid, p. 141.
 31. Ibid, p. 5.
 32. Friedrich Engels, 'Principles of Communism' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 6 (London: Lawrence and Wishart, 1976), p. 350.
 33. Ibid
 34. Ibid, p. 351.
 35. Karl Marx, 'Moralising Criticism and Critical Morality' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 6 (London: Lawrence and Wishart, 1976), p. 324.
 36. Karl Marx, 'Manifesto of the Communist Party' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 6 (London: Lawrence and Wishart, 1976), p. 519.
 37. Karl Marx, 'Letter to Kugelmann, 11 July 1868' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 43 (London: Lawrence and Wishart, 1988), p. 69.
 38. Daniel Doyton, 'Marx and Engels on Democracy', History of Political Thought, 15:4 (1994), p. 558.
 39. Karl Marx, 'The Civil War in France' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 22 (London: Lawrence and Wishart, 1986), p. 329.
 40. Ibid, p. 331.
 41. Ibid, p. 332.
 42. Ibid, p. 335.
 43. Ibid, p. 339.
 44. Ibid, p. 332.
 45. Karl Marx, 'Drafts of The Civil War in France' in Marx and Engels in Marx and Engels Collected Works, Vol. 22 (London: Lawrence and Wishart, 1986), p. 497.
 46. Ibid, p. 533.

47. Ibid, p. 538.
48. Karl Marx, 'Theses on Feuerbach' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 5 (London: Lawrence and Wishart, 1976), p. 5.
49. Werner Bonefeld, Richard Gunn and Kosmas Psychopedis (eds) Open Marxism, Vol. 2: Theory and Practice (London: Pluto Press, 1992), p. xiii.
50. Karl Marx, 'Letter to Ferdinand Domela Nieuwenhuis, 22 February 1881' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 46 (London: Lawrence and Wishart, 1992), p. 66.
51. Friedrich Engels, 'Introduction to K. Marx's The Civil War in France' in Marx and Engels, Collected Works, 27 (London: Lawrence and Wishart, 1990), p. 191.
52. Soma Marik, Reinterrogating the Classical Marxist Discourses of Revolutionary Democracy (Delhi: Aakar Books, 2008), pp. 205_206.
53. , p. 207.
54. August H. Nimtz, Marx and Engels. Their Contribution to the Democratic Breakthrough (Albany, NY: State University of New York Press, 2000), p. 216, p. 219.
55. Friedrich Engels, 'A Critique of the draft Social-Democratic Programme of 1891' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 27 (London: Lawrence and Wishart, 1990), p. 227.
56. Hal Draper, Karl Marx's theory of Revolution. Vol. III: The 'Dictatorship of the Proletariat' (New York: Monthly Review Press, 1986), p. 322.
57. , p. 319.

۵۸. ۲۹۳ p. برای واکاوی ای مختصرتر از همین نویسنده، نک به:

The 'Dictatorship of the Proletariat' from Marx to Lenin (New York: Monthly Review Press, 1987)

59. Karl Marx, 'Critique of the Gotha Programme' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 24 (London: Lawrence and Wishart, 1989), p. 93.
60. Ibid, p. 94.
61. Ibid, p. 88.

۶۲. برای مشاهده ای واکاوی ای الهام بخش از این موضوع، نک به

'The separation of the "economic" and the "political" in capitalism' in Ellen Wood, Democracy Against Capitalism (Cambridge: Cambridge University Press, 1996), pp. 19_48.

[ترجمه ای فارسی: الن میکسینزوود، دموکراسی در برابر سرمایه داری، ترجمه ای حسن مرتضوی، نشر بازتاب نگار، فصل اول، صص ۳۵-۶۸ - م.]

63. Werner Bonefeld, 'The Capitalist State: Illusion and Critique' in Werner Bonefeld (ed.) Revolutionary Writing (New York: Autonomedia, 2003), p. 208.

۶۴. از تفاوت های بین درک انگلس از دیالکتیک در آنتی دورینگ و درک مارکس از آن و مناقشات مربوط به آن به خوبی آگاهم، اما در این مقاله مجالی برای بسط این بحث وجود ندارد. با این همه، گمان ندارم که این تفاوت ها بتواند ادعای من مبنی بر اعتقاد آنان به درکی مشترک از دموکراسی را به صورت جدی به چالش بکشد.

65. Karl Marx, 'Value, Price and Profit' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 20 (London: Lawrence and Wishart, 1985), p. 149.
66. Ibid
67. Friedrich Engels, 'Letter to Florence Kelley-Wischnewetzky, 28 December 1886' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 47 (London: Lawrence and Wishart, 1988), p. 541.
68. Friedrich Engels, 'Letter to Florence Kelley-Wischnewetzky, 27 January 1887' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 48 (London: Lawrence and Wishart, 2001), p. 8.
69. Ibid, p. 9.
70. Friedrich Engels, 'Letter to Friedrich Adolph Sorge, 29 November 1886' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 47 (London: Lawrence and Wishart, 1988), pp. 531_2.
71. John Holloway, 'Open Marxism, History and Class Struggle', Common Sense, 13 (1993), p. 76.
72. Friedrich Engels, 'The Condition of England. I. The Eighteenth Century' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 3 (London: Lawrence and Wishart, 1975), p. 474.
73. Ibid

۷۴. برای تفسیری «متلون» از مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا، نک به:

Zoltan Barany, 'The "Volatile" Marxian Concept of the Dictatorship of the Proletariat', Studies in East European Thought, 49:1 (1997), pp. 1-21.

75. Friedrich Engels, 'The Condition of the Working Class in England' in Marx and Engels, Collected Works, 4 (London: Lawrence and Wishart, 1975), p. 581.
76. Ibid, p. 582.
77. Karl Marx, 'Record of Marx's Interview with The World Correspondent' in Marx and Engels, Collected Works, Vol. 22 (London: Lawrence and Wishart, 1986), p. 602.
78. Joseph Femia, Marxism and Democracy (Oxford: Clarendon Press, 1993), p. 10.
79. Ibid, p. 45.
80. Allen Buchanan, 'The Marxist Conceptual Framework and the Origins of Totalitarian Socialism' in Ellen Frankel Paul, Fred Miller, Jeffrey Paul and John Ahrens (eds) Marxism and Liberalism (Oxford: Basil Blackwell, 1986), p. 141.
81. Ibid, p. 143.

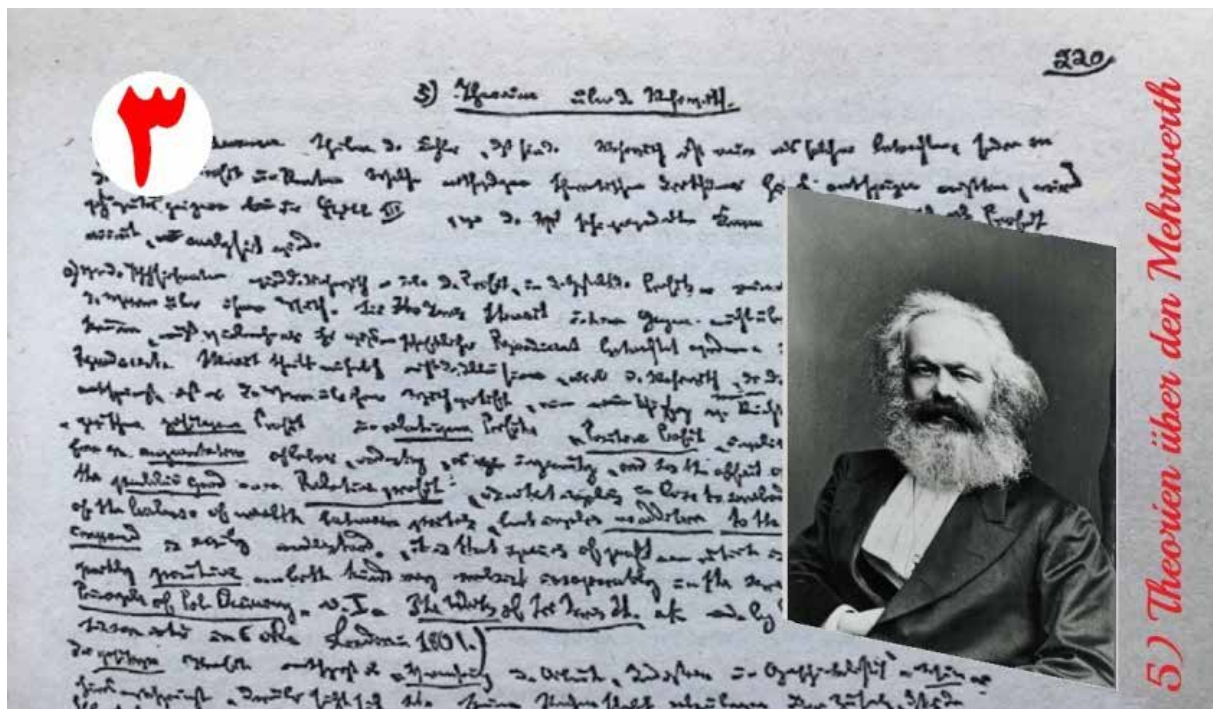
۸۲. خود لنین در متن کوتاهش درباره‌ی مارکس به این امر اشاره می‌کند. نک به:

V.I. Lenin, 'Karl Marx' in V.I. Lenin, Collected Works, Vol. 21 (London: Lawrence and Wishart, 1977), p. 76.

83. Christopher Pierson, Marxist Theory and Democratic Politics (Berkley: The University of California Press, 1986), p. 17.
84. John Rawls, Lectures on the History of Political Philosophy (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2007), p. 366.
85. Ibid, p. 368.
86. Werner Bonefeld, 'The Capitalist State: Illusion and Critique', op. cit., p. 213.

87. Ibid
88. John Rawls, *Justice as Fairness. A Restatement* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2001), p. 178.
89. Friedrich Engels, 'On Authority' in *Marx and Engels, Collected Works*, Vol. 23 (London: Lawrence and Wishart, 1988), p. 423.
90. Ibid, p. 424.
91. Ibid
92. Antonio Negri, *Marx beyond Marx. Lessons from Grundrisse* (New York: Autonomedia, 1991), p. 137.
93. Ibid
94. Ibid, p. 163.
95. Ibid, p. 165.
96. Ibid, p. 168.
97. Ibid, p. 135.
98. Antonio Negri, *Insurgencies. Constituent Power and the Modern State* (Minneapolis, MN: University of Minnesota Press, 1999), p. 262.
99. Antonio Negri, *Marx beyond Marx. Lessons from Grundrisse*, op. cit., p. 262.
100. Antonio Negri, *Insurgencies. Constituent Power and the Modern State*, op. cit., p. 266.
101. Ibid, p. 334.
102. Werner Bonefeld, 'Human Practice and perversion' in Werner Bonefeld (ed.) *Revolutionary Writing* (New York: Autonomedia, 2003), p. 79.
103. Antonio Negri, *The Politics of Subversion. A Manifesto for the Twenty-First Century* (Cambridge: Polity Press, 2005), p. 147.
104. Michael Hardt, 'Marx's Mole is Dead! Globalization and Communication', 1999, <http://www.libcom.org/library/marx-s-mole-is-dead-globalization-and-communication-michael-hardt-antonio-negri>.
105. Werner Bonefeld and Richard Gunn and Kosmas Psychopedis (eds) *Open Marxism*, Vol. 2: *Theory and Practice*, op. cit., p. xiv.
106. Negri, *Insurgencies. Constituent Power and the Modern State*, op. cit., p. 261.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Np>



نظریه‌های ارزش اضافی - (ترجمه‌ی فارسی - پاره‌ی ۳)

دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳

۲۶ اکتبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

[۳ - سه طبقه‌ی جامعه نزد کینه.

پیشبرد دیگرِ تئوری فیزیوکراتی از سوی تورگو: عناصر واکاوی

ژرف‌تری از مناسبات سرمایه‌داری]

اینک می‌پردازیم به زنجیره‌ای از گفتاوردها، گاه برای توضیح و گاه برای اثبات حکم‌هایی که شرح‌شان آمد. نزد خود کینه در «واکاوی تابلوی اقتصادی»، ملت از ۳ طبقه‌ی شهروندان تشکیل می‌شود:

«طبقه‌ی مولد» (کارگران کشاورزی)، «طبقه‌ی مالکان زمین و طبقه‌ی سترون (همه‌ی شهروندانی که به خدمات و کارهایی غیر از کشاورزی اشتغال دارند)». («فیزیوکرات‌ها و دیگران»، ویرایش اوژن دیر، پاریس ۱۸۴۶،

بخش ۱، ص ۵۸).

در مقام طبقه‌ی مولد، طبقه‌ای که ارزش اضافی می‌آفریند، فقط کارگران کشاورزی پدیدار می‌شوند، نه مالکان زمین. بنابراین اهمیت این طبقه‌ی مالکان که سترون نیست، چرا که نمایانده‌ی «ارزش اضافی» است، از آن‌رو نیست که این ارزش اضافی را می‌آفریند، بلکه منحصرأً از آن‌روست که آن را به‌تصرف خویش درمی‌آورد.

تورگو از پیشرفته‌ترین «فیزیوکرات‌ها» است. نزد او نعمت ناب طبیعت (pur don de la nature) نیز این‌جا و آن‌جا به‌مثابه کار مازاد نمایانده می‌شود؛ بعلاوه ضرورت وجودی کارگری که بیش از آن‌چه برای کارمزدش لازم است، ثمر می‌دهد، با کنده‌شدن کارگر از شرایط تولید، و نیز رویارویی همین شرایط تولید به‌مثابه مایملک طبقه‌ای که با همین امکان با کارگر معامله می‌کند، [تشریح می‌شود].

نخستین دلیل برای این‌که چرا فقط کار کشاورزی مولد است، این است که این کار شالوده‌ی طبیعی و پیش‌شرط انجام مستقل همه‌ی کارهای دیگر است.

«کار (کارگرش) در ردیف کارهای توزیع‌شده میان اعضای جامعه مرتبه‌ی همتایی «با کارهای دیگر» دارد... در ردیف کارهای گوناگونی است که کارگر در حالت انفراد، باید برای ارضای نیازهای گوناگون انجام می‌داد، کار لازمی است که برای به‌دست آوردن مواد غذایی به‌عهده می‌گیرد. مسئله این‌جا بر سر جایگاه والای شرف یا کرامت انسانی نیست، بلکه بر سر ضرورت طبیعی است. ... آن‌چه کارش، ورای آن‌چه برای تأمین نیازهای شخصی‌اش ضروری است، از زمین بیرون می‌کشد، سازنده‌ی یگانه منبع مزدهایی است که همه‌ی اعضای دیگر جامعه در مبادله و در ازای کارشان دریافت می‌کنند. اعضای جامعه اینک با بهایی که در این مبادله دریافت کرده‌اند، به‌نوبه‌ی خود محصولات کشاورز را می‌خرند و از این طریق دقیقاً همان چیزی را (در قالب ماده) به او بازمی‌گردانند که قبلاً دریافت کرده‌اند. این تمایزی است بنیادین [۲۳۰] بین این دو نوع کار.» («تأملاتی پیرامون شالوده‌ی توزیع ثروت» (۱۷۶۶)، تورگو، مجموعه آثار با ویرایش «دیر»، بخش ۱، پاریس ۱۸۴۴، ص ۹، ۱۰)

پس ارزش اضافی چگونه و از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ ارزش اضافی از گردش سرچشمه نمی‌گیرد، اما خود را در آن متحقق می‌کند. محصول بنا بر ارزشش فروخته می‌شود، نه بالاتر از ارزشش. قیمت، مازادی نسبت به ارزش نیست. اما دقیقاً از آن‌رو که محصول بنا بر ارزشش فروخته می‌شود، فروشنده ارزش اضافی را متحقق می‌کند. این امر فقط به این دلیل ممکن است که ارزشی که او می‌فروشد، خود به تمامی پرداخت نشده است، یا از این‌رو که محصول فروشنده، در برگیرنده‌ی جزئی از ارزشی است که پرداخت نشده یا با «مقدار» هم‌ارزی جایگزین نشده است؛ و این حالتی است که در کار کشاورزی پیش می‌آید. او چیزی را می‌فروشد که نخریده است. تورگو این جزء خریداری‌نشده را نخست به‌مثابه موهبت ناب طبیعت معرفی می‌کند. اما خواهیم دید که این موهبت ناب طبیعت، نزد او و به‌گونه‌ای پنهانی، به کار مازاد کارگرانی دگردیسی می‌یابد که از سوی مالک زمین خریداری نشده است و او آن را در «کالبد» محصولات کشاورزی می‌فروشد.

«به محض آن‌که کار برزگر بیش‌تر و فراتر از نیازهایش تولید می‌کند، می‌تواند با این مازاد،^(۱) که طبیعت به او هم‌چون هدیده‌ای ناب، بیش‌تر و فراتر از مزد زحمتهایش ارزانی داشته است، کار اعضای دیگر جامعه را بخرد. این افراد با فروش کارشان به او فقط وسائل معاش‌شان را به‌دست می‌آورند؛ برعکس، برزگر علاوه بر این مازاد، ثروتی قائم به‌ذات و در دسترس نیز به‌چنگ می‌آورد که آن را نخریده، اما می‌فروشد. بنابراین او

یگانه سرچشمه‌ی ثروت‌هایی است که در اثر گردش آن، همه‌ی کارهای جامعه حیات می‌یابند، زیرا او یگانه کسی است که کارش چیزی بیش‌تر و فراتر از مزد کارش تولید می‌کند.» (همان، ص ۱۱).

در این نخستین رویکرد، اولاً گوهر ارزش اضافی «آشکار می‌شود» که ارزشی است که در فروش تحقق می‌یابد، بی‌آن‌که خریدار هم‌ارزی در ازایش داده باشد و بی‌آن‌که آن را خریده باشد. ارزش پرداخت‌ناشده. اما، ثانیاً، این ارزش اضافی هم‌چون موهبت ناب طبیعت فهمیده می‌شود، مازادی ورای کارمزد کار (salaire du travail)؛ در اساس، موهبت طبیعت وابسته به بارآوری طبیعت است که کارگر می‌تواند در روزانه کارش بیش‌تر از آن‌چه برای بازتولید توانایی کارش ضروری است، بیش‌تر از آن‌چه حامل کارمزد اوست، تولید کند. در این نخستین رویکرد، کل محصول کماکان به تصرف خود کارگر درمی‌آید. و این محصول کار به دو بخش تقسیم می‌شود. بخش نخست کارمزد را تشکیل می‌دهد: او در برابر خود هم‌چون کارگر مزدبگیری پدیدار می‌شود که بخشی از محصول را که برای بازتولید توانایی کارش و برای معاش و بقایش ضروری است، دریافت می‌کند. بخش دوم که بیش‌تر از این مقدار و فراتر از آن است، موهبت طبیعت است و ارزش اضافی را می‌سازد. سرشت این ارزش اضافی، این موهبت ناب طبیعت، زمانی به‌دقت آشکار می‌شود که پیش‌شرط مالک خودکفا (propriétaire cultivateur) دیگر موجود نیست و هردو بخش محصول، کارمزد و ارزش اضافی، نصیب طبقات گوناگون می‌شوند، یکی نصیب کارگر مزدبگیر و دیگری نصیب مالک.

بنابراین برای پیدایش و شکل‌گیری طبقه‌ی کارگران مزدبگیر، خواه در مانوفاکتور، خواه در خود کشاورزی، — «و» در وهله‌ی نخست همه‌ی مانوفاکتورکاران به‌مثابه مزدبگیران، به‌مثابه کارگران مزدبگیر مالکان زمین پدیدار می‌شوند — باید شرایط کار از توانایی کار جدا شوند و شالوده‌ی این جدایی این است که خود زمین به مالکیت خصوصی بخشی از «اعضای» جامعه درآید، چنان‌که بخش دیگر «اعضای» جامعه از شرط عینی ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی کارش برکنار بماند.

«در آغازهای این دوران، ضرورتی ندارد که مالک زمین از کسی که روی زمین کار می‌کند متمایز باشد ... در آن دوره‌های آغازین، یعنی زمانی که هر انسان کوشا هر اندازه زمین که می‌خواست به‌دست می‌آورد، [۲۳۱] هیچ‌کس نمی‌توانست دلیل و انگیزه‌ای برای کارکردن برای فرد دیگر داشته باشد ... اما نهایتاً هر قطعه از زمین صاحبش را یافت؛ و آن‌ها که نتوانستند به مایملکی برای خود دست یابند، نخست چاره‌ای دیگر جز این نداشتند که کار بازوان‌شان را — هم‌چون خدمت طبقه‌ی مزدبگیران» (یعنی، طبقه‌ی افزارمندان (la classe des artisans)، یا در یک کلام، کارگرانی که کارگر کشاورزی نیستند) «در ازای مازاد تولید زمین‌داران برزگر مبادله کنند.» (ص ۱۲).

مالک زمین با مازاد قابل توجهی که زمین نصیب کارش می‌کرد، می‌توانست

«به افراد دیگر «مزدی» پردازد تا روی زمینش کار کنند؛ زیرا برای آن‌ها که از راه دستمزد کارشان زندگی می‌کنند، علی‌السویه بود که معاش‌شان را از این طریق یا از طریق هر فعالیت دیگری تأمین کنند. بنابراین مالکیت بر زمین می‌بایست از کار روی زمین جدا می‌شد و به‌زودی جدا هم شد ... مالکان زمین، نهادن بار کار روی زمین بر دوش کشت‌گرانی که در ازای مزد کار می‌کنند را می‌آغازند.» (ص ۱۳)، از این طریق است که مفاهیم سرمایه و کار مزدی وارد خود «سپهر» کشاورزی می‌شوند. واردشدن این مفاهیم، دقیقاً مقارن با زمانی است که شماری از آن‌ها از مالکیت بر شرایط کار — به‌ویژه مالکیت بر خاک و زمین — برکنار مانده‌اند

و هیچ چیز جز کارشان برای فروش در اختیار ندارند.

اینک برای کارگر مزدبگیر که دیگر نمی تواند کالایی تولید کند و باید کارش را بفروشد، کمینه ای از کارمزد، یعنی آنچه هم ارز و سائل معاش ضروری اوست، ضرورتاً به قانون مبادله بین او و مالک شرایط کار بدل می شود.

«کارگر ساده ای که از هیچ چیز جز بازوانش و سخت کوشی اش برخوردار نیست، هیچ چیز در اختیار ندارد، مگر آن که بتواند کارش را به دیگری بفروشد ... در عطف به هر نوع کار، باید وضع به آن جا منجر شود — و در حقیقت، همیشه منجر هم می شود — که مزد کارگر به همان مقداری محدود شود که ضرورتاً برای معاش خود به آن نیاز دارد.» (همان جا، ص ۱۰).

به محض ورود کار مزدی،

«محصول زمین به دو بخش تقسیم می شود: بخشی که دربرگیرنده ی وسیله ی معاش کارگر کشاورزی و عایدی اوست، یعنی تشکیل دهنده ی مزد او و سازنده ی شرایطی است که باید فراهم آیند تا او بتواند روی زمین مالک کار کند؛ بقیه ی محصول، آن بخش مستقل و فراچنگ آمده ای است که زمین هم چون هدیه ای ناب، و رای پیش پرداخت ها و فراتر از مزدی که مابه ازای زحمت کارگر است، اعطا می کند؛ و این، تشکیل دهنده ی سهم مالک یا درآمد اوست و مالک می تواند بدون کارکردن، از قبل آن زندگی کند و آن را به هر نحو که مایل است، به کار بندد.» (ص ۱۴).

اما این موهبت ناب طبیعت، اینک هم چون هدیه ای تعریف می شود که طبیعت به کسی می دهد که کشت گر زمین است، یعنی به مثابه هدیه ای که به کار تعلق می گیرد؛ به مثابه نیروی بارآور کار صرف شده روی زمین، نیروی بارآوری که کار به تبع استفاده از نیروی بارآور طبیعت و بهره وری از زمین، از آن برخوردار است، اما فقط با کار است که می تواند از این نیرو بهره ور شود. بنابراین «محصول» مازاد در دست مالک زمین، نه دیگر هم چون «هدیه ی طبیعت»، بلکه به مثابه تصرف — بدون مابه ازای — کار بیگانه پدیدار می شود که به یاری بارآوری طبیعت قادر شده است، چیزی فراتر از وسائل معاش مورد نیاز خود تولید کند، اما به دلیل شرایط وجودی اش در مقام کار مزدی، محدود و مقید به آن است که از محصول کارش فقط «همان سهمی را به دست آورد که برای حفظ و بقای زندگیش ضرورتاً به آن نیازمند است».

«کشت گر هم مزد خودش را تولید می کند و هم درآمدی را که به کار پرداخت مزد کل طبقه ی افزارمندان و دیگر مزدبگیران می آید ... مالک زمین، بدون کار کشت گر، هیچ ندارد.» (یعنی از موهبت ناب طبیعت بهره ای نمی برد)، «او از کشت گر [۲۳۲] هم وسائل معاش خود را دریافت می کند و هم وسیله ای برای پرداخت کارهای مزدبگیران دیگر ... نیاز کشت گر به مالک زمین صرفاً متکی و منتج است از قراردادها و قوانین.» (همان جا، ص ۱۵).

این جا ارزش اضافی مستقیماً به مثابه بخشی از کار کارگر کشاورزی معرفی می شود که مالک زمین آن را بدون هیچ گونه مابه ازایی تصرف می کند و بنابراین محصولش را، بی آن که قبلاً خریده باشد، می فروشد. اینک آن چه در مرکز توجه تارگوست ارزش مبادله ای به خودی خود، یا زمان کار نیست، بلکه مازادی از محصولات است که کار کارگر کشاورزی فراتر از «هم ارز» کارمزد خود، در اختیار مالک زمین می گذارد؛ همان مازادی از

محصولات که صرفاً مقداری از زمان کار شیئیت یافته است و او علاوه بر زمانی که برای بازتولید کارمزدش کار می کند، به طور رایگان برای مالک زمین نیز کار می کند.

بنابراین می بینیم که چگونه فیزیوکرات ها ارزش اضافی را، در چارچوب کار کشاورزی، به درستی می فهمند و چگونه آن را به مثابه محصول کارگر مزدبگیر دریافت می کنند، هرچند که دریافت شان از خود همین کار، در شکل مشخص کاری است که نمایان گر ارزش های مصرفی است.

در حاشیه باید یادآور شد که تارگو استثمار سرمایه دارانه در کشاورزی — «رهن و اجاره ی زمین» — را هم چون «برترین روش در میان روش ها» توصیف می کند که «اما موکول به وجود زمینی است که پیشاپیش و به نوبه ی خود غنی باشد.» (همان جا، ص ۲۱).

{این رویکرد نسبت به ارزش اضافی حاکی از گذار از سپهر گردش به سپهر تولید است. یعنی استنتاج ارزش اضافی نه صرفاً از مبادله ی کالا با کالا، بلکه از مبادله ای که پیشاپیش در چارچوب تولید بین مالک شرایط کار و کارگران صورت می گیرد. در این جا نیز آن ها در مقام دارندگان کالا رو در روی یکدیگر قرار می گیرند و «رابطه شان» به هیچ روی منوط به تولیدی مستقل از مبادله نیست.}

{در نظام فیزیوکراتی مالکان زمین کارمزدپردازانی [هستند] که کارمزد یا اجرت کارگران و مانوفاکتورکاران در همه ی شاخه های دیگر صنعت را می پردازند. بنابراین، هم فرماندهان و هم فرمان بران را. «یا: هم حکومت کنندگان و هم حکومت شوندگان» (gouvernants und gouverne's).

تارگو شرایط کار را به نحو ذیل واکاوی می کند:

«در هر شاخه ی دلخواهی از کار، کارگر باید پیشاپیش ابزارهایش را در اختیار داشته باشد و از مقداری مکفی از مواد که کارمایه ی اوست، برخوردار باشد؛ او باید این امکان را داشته باشد که تا زمان فروش محصولاتش، بتواند زندگیش را تأمین کند.» (ص ۳۴).

همه ی این پیش ریزها (avances) را، همانا همه ی شرایطی را که کار فقط به فرض فراهم بودن آن ها قابل انجام است، یعنی پیش شرط های فرآیند کار را، زمین به طور رایگان در اختیار می گذارد:

«زمین نخستین دست مایه ی پیش ریزهایی را در اختیار می گذارد که مقدم بر هر گونه کار روی زمین اند»، یعنی میوه ها، ماهی ها، حیوانات و غیره را؛ و ابزارهای دیگر را به صورت شاخه ی درختان، سنگ ها و حیوانات اهلی، که از طریق تولید مثل تکثیر می شوند و علاوه بر آن محصولات سالانه دارند، در «قالب»: «شیر، پشم، چرم و مواد دیگری که در کنار چوب به دست آمده از جنگل ها، مواد اولیه ی محصولات صنعتی را می سازند.» (ص ۳۴).

این شرایط کار، این پیش ریزهای کار، به محض آن که ضرورت یابد که از سوی شخص سومی به مثابه پیش ریز در اختیار کارگر قرار گیرند، به سرمایه بدل می شوند؛ و این دقیقاً در آن لحظه ای رخ می دهد که کارگر از هیچ چیز جز توانایی کارش برخوردار نیست.

«درحالی که بخش بزرگی از جامعه فقط و فقط به کار دستانش وابسته بود، می بایست کسانی که از راه مزدشان زندگی می کردند، نخست و پیشاپیش چیزی دریافت کنند، خواه برای این که مواد خامی را فراهم

کنند که روی آن کار کنند، خواه برای آن که بتوانند تا زمان دریافت مزد، به زندگی شان ادامه دهند.» (صص ۳۷، ۳۸).

۲۳۳ | تورگو «سرمایه‌ها» را «ارزش‌های متحرک انباشته‌شده» می‌نامد (همان، ص ۳۸). در دوره‌های آغازین، مالک زمین یا بزرگر زمین‌دار روزانه و به‌طور مستقیم کارمزدها را می‌پردازد و مواد لازم، مثلاً برای بافندگان پارچه، در اختیار آن‌ها می‌گذارد. با توسعه‌ی صنعت، پیش‌ریزهای بزرگ‌تر و ثبات این فرآیند کار ضرورت می‌یابند. این شرایط از این پس از سوی مالکان سرمایه‌ها تأمین می‌شود. آن‌ها باید با فروش محصولات‌شان، همه‌ی پیش‌ریزها و سودشان را دوباره به‌دست می‌آورند و کل مبلغ فروش باید برابر می‌بود با مبلغی که پول‌شان به دست می‌آورد، اگر که آن را صرف خرید ملک و زمین کرده بودند، بعلاوه‌ی مبلغی برای گذران زندگی‌شان؛ چون اگر عایدی‌شان فقط به همان سود محدود بود، بی‌گمان می‌توانستند با همان سرمایه، قطعه زمینی بخرند و بی‌هیچ تلاشی از درآمدهای آن ملک یا زمین زندگی کنند.» (ص ۳۹).

طبقه‌ی مزدبگیران صنعتی نیز تقسیم می‌شود «به بنگاه‌داران سرمایه‌دار و کارگران ساده.» (ص ۳۹). رفتار و جایگاه این بنگاه‌داران مانند رهن‌کنندگان است. آن‌ها نیز باید علاوه بر سود، جایگزین همه‌ی پیش‌ریزهایشان را دوباره به‌دست آورند.

«همه‌ی این‌ها باید پیشاپیش از قیمت محصولات زمین کسر شود؛ محصول مازاد در دست کشت‌گر، صرف پرداخت مبلغی به صاحب‌زمین بابت اجازه‌ی استفاده از زمینی می‌شود که کشت‌گر بنگاهش را روی آن بنا کرده است. این بهره‌ی رهن، درآمد مالک زمین و محصول خالص خرج در رفته است؛ زیرا آن‌چه زمین به‌بار می‌آورد، تا مرز مبلغی که معادل برگشت همه‌ی انواع پیش‌ریزها و نیز سودی است که از این راه به‌دست آمده است، هنوز نمی‌تواند به‌مثابه درآمد تلقی شود، بلکه فقط هزینه‌های برگشتی کشت و کار است؛ چراکه اگر کشت‌گر به این مبلغ دست نمی‌یافت، برحذر بود از این که مال و تلاشش را صرف کشت مزرعه‌های افراد دیگر کند.» (همان‌جا، ص ۴۰).

سرانجام:

«البته سرمایه‌ها بعضاً از سودهای پس‌اندازشده‌ی طبقات کارکن تشکیل می‌شوند؛ اما از آن‌جا که خاستگاه این سودها همیشه زمین است، — زیرا همه‌ی آن‌ها، یا از طریق درآمد پرداخت می‌شوند یا از راه هزینه‌هایی که ناشی از تولید درآمدند — روشن است که خاستگاه سرمایه‌ها نیز مانند درآمد، تماماً زمین است، یا به‌عبارت بهتر، آشکار است که آن‌ها چیزی نیستند جز انباشت آن بخش‌هایی از ارزش‌های تولیدشده به‌وسیله‌ی زمین که مالکان درآمد یا آن‌هایی که در آن شریک‌اند، می‌توانند سالانه به کناری بگذارند، بی‌آن‌که آن را صرف نیازهایشان کنند.» (ص ۶۶).

از آن‌جا که «از دید فیزیوکرات‌ها» رانت زمین یگانه سازنده‌ی ارزش اضافی است، کاملاً منطقی است [که] انباشت نیز فقط از رانت زمین سرچشمه بگیرد. آن‌چه سرمایه‌داران انباشت می‌کنند، دندانی است که باید در استفاده از سهم شخصی‌شان بر جگر بگذارند (یعنی بر درآمدی که به مصرف خود آن‌ها اختصاص یافته است؛ زیرا درک آن‌ها از سود همین است).

از آن‌جا که سود و سهم کشت‌گر در شمار هزینه‌های کشت و کار محاسبه می‌شوند و فقط «مبلغ» مازاد بر آن،

درآمد مالک زمین را تشکیل می‌دهد، این بخش از هزینه‌های کشت و کار — و بنابراین به‌مثابه عامل تولید — درواقع کنار نهاده می‌شود؛ رویکرد ریکاردویی‌ها نیز، به‌رغم همه‌ی احترامی که برای جایگاه او قائلند، دقیقاً همین‌طور است.

برآمد فیزیوکراتی، هم معطوف بود به تقابل با کولبرتیسیم [۲۰] (Colbertismus) و هم به‌ویژه به جنجال فروپاشی نظام لاو [۲۱] (Lausystem).

[۴ - یکسان‌نگاری ارزش و ماده از سوی پائولتی]

[۲۳۴] جابجاگرفتن ارزش و ماده یا بسا یکسان‌نگاری آن‌ها و پیوستاری که در آن، این رویکرد با کل شیوه‌ی نگرش فیزیوکرات‌ها، مرتبط می‌شود، در این گفتاوردها از فردیناندو پائولتی کاملاً آشکار می‌شود: وسیله‌ی حقیقی برای خوشبختی جامعه (I Veri mezzi di render felici de Societa) (بعضاً علیه وری (Verri) که در نوشته‌اش تأملاتی پیرامون اقتصاد سیاسی (۱۷۷۱) به فیزیوکرات‌ها تاخته بود) (پائولتی اهل توسکانا؛ منبع مورد اشاره، بخش بیستم Custodi, Parte Moderna):

«چنین تکثیری از موادی» که محصول زمین‌اند، «نه هرگز در تولید صنعتی پیش آمده است و نه اساساً ممکن است. تولید صنعتی فقط به ماده شکل می‌دهد یا فقط شکلش را عوض می‌کند؛ به‌همین دلیل از راه صنعت چیزی آفریده نمی‌شود. اما در پاسخ به من می‌گویند که صنعت به ماده شکل می‌دهد، پس مولد است. این تولید ماده نیست، بلکه تولید شکل است. بگذار بگویند، قصد مخالفت ندارم. اما این کار آفرینش ثروت نیست، بلکه برعکس چیزی نیست جز خرج ... اقتصاد سیاسی پژوهش پیرامون تولید واقعی را که فقط در کشاورزی صورت می‌گیرد — زیرا فقط تولید کشاورزی است که مواد و محصولات را تکثیر می‌کند که سازنده‌ی ثروت‌اند — پیش فرض می‌گیرد و آن را به برابریستای پژوهش خود بدل می‌کند ... صنعت مواد خامش را از تولید کشاورزی می‌خرد تا روی آن‌ها کار کند؛ کار صنعتی — همان‌گونه که گفتیم — فقط به این مواد خام شکل می‌دهد، اما نه چیزی به آن‌ها می‌افزاید و نه تکثیرشان می‌کند.» (صص ۱۹۶، ۱۹۷). «به آشپز مقداری نخود بدهید و بگویید که از آن‌ها برای شما نهار فراهم کند؛ او آن‌ها را به‌خوبی می‌پزد و آماده می‌کند و روی میز می‌گذارد، اما به همان مقداری که دریافت کرده است. برعکس همین مقدار نخود را به باغبان بدهید تا آن‌ها را در زمین بکارد؛ زمانش که فرا رسید، او دست‌کم چندین برابر مقدار نخود دریافتی را به شما باز می‌گرداند. این یگانه تولید حقیقی است.» (ص ۱۹۷). «چیزها به‌واسطه‌ی نیاز انسان‌ها ارزش‌شان را می‌یابند. بنابراین ارزش یا افزایش ارزش کالاها نتیجه‌ی کار صنعتی نیست، بلکه هزینه‌های افراد کارکن است.» (ص ۱۹۸). «تا سر و کله‌ی مانوفاکتور تازه‌ای پیدا می‌شود، به‌سرعت در سراسر داخل و خارج کشور پخش می‌شود؛ و بلافاصله! فشار رقابت بر صنعت‌گران و بازرگانان خیلی سریع قیمت را به سطح درستش کاهش می‌دهد، قیمتی که ... به‌وسیله‌ی ارزش مواد خام و هزینه‌های نگهداری کارگران تعیین می‌شود.» (صص ۲۰۴، ۲۰۵).

[۵ - عناصر «اندیشه‌ی» فیزیوکراتی نزد اسمیت]

در میان شاخه‌های صنعت، در کشاورزی کاربست نیروهای طبیعی در تولید در همان نخستین مرحله عاملی است بسیار بزرگ. کاربست این نیروها در صنعت مانوفاکتور نخست در مراحل بالای توسعه‌ی این صنعت خود را آشکارا نمودار می‌کند. در این گفتاورد از آ. اسمیت می‌توان دید که او هنوز نگرش متناظر با دوران مقدم بر صنعت بزرگ و بنابراین نگاه فیزیوکراتی را معتبر می‌داند و می‌توان پاسخ ریکاردو به او از منظر صنعت مدرن را مشاهده کرد.

۲۳۵ | در جلد دوم، فصل پنجم کتاب [«پژوهشی پیرامون طبیعت و علل ثروت ملت‌ها»] آ. اسمیت در عطف به رانت زمین می‌گوید:

«این رانت اثر طبیعت است، چیزی است که پس از کسر یا جایگزینی همه‌ی چیزهایی که می‌توان آن‌ها را اثر انسان تلقی کرد، برجای می‌ماند. این رانت به‌ندرت کم‌تر از یک‌چهارم و اغلب بیش‌تر از یک‌سوم کل محصول است. هیچ مقدار برابری از کار مولد که در مانوفاکتور صرف شود، نمی‌تواند چنین بازتولید بزرگی را موجب شود. در مانوفاکتور نقش طبیعت هیچ است، نقش انسان همه‌چیز؛ و بازتولید همیشه باید در تناسب با توانایی عاملانی در نظر گرفته شود، که بازتولید را برعهده دارند.»

در این‌باره ریکاردو در ویراست دوم ۱۸۱۹، یادداشت صفحات ۶۱ و ۶۲ کتاب «پیرامون اصول اقتصاد سیاسی و مالیات‌ها» یادآور می‌شود:

«آیا در مانوفاکتور طبیعت به انسان‌ها کمک نمی‌کند؟ آیا نیروی باد و آب که ماشین‌های ما را به حرکت وامی‌دارند و در خدمت کشتیرانی‌اند، هیچ‌اند؟ فشار اتمسفر و نیروی بخار که به‌ما اجازه‌ی استفاده از ماشین‌های شگفت‌آور را می‌دهند، از استعدادهای طبیعت نیستند؟ تازه قصد نداریم از تأثیرات گرما در نرم و ذوب کردن فلزها، از تجزیه‌ی هوا در فرآیندهای رنگ‌آمیزی و تخمیر صحبت کنیم. هیچ مانوفاکتوری را نمی‌توان تصور کرد که در آن طبیعت با گشاده‌دستی و به‌طور رایگان به انسان کمک نکند.»

او در این‌باره که فیزیوکرات‌ها سود را فقط به‌مثابه کسری از رانت در نظر می‌گیرند:

«فیزیوکرات‌ها، مثلاً درباره‌ی قیمت یک قطعه تور می‌گویند که یک بخش آن فقط همانی است که کارگر مصرف کرده است و بخش دیگرش صرفاً از جیب یک آدم» {یعنی مالک زمین} «به جیب آدم دیگری رفته است.» [«پژوهشی پیرامون اصولی که سرشت تقاضا و ضرورت مصرف را محترم می‌شمارند، مورد دفاع اخیر آقای مالتوس و دیگران»، لندن ۱۸۲۱، ص ۹۶].

نقطه‌ی عزیمت دیدگاه آ. اسمیت و پیروان او، مبنی بر این‌که انباشت سرمایه مدیون امساک و پس‌انداز و قناعت سرمایه‌دار است، همان نگرش فیزیوکرات‌هاست که سود (به انضمام بهره) را فقط درآمدی تعریف می‌کنند که از سوی سرمایه‌دار مصرف می‌شود. اما فیزیوکرات‌ها به این دلیل می‌توانند چنین ادعایی کنند که فقط رانت زمین را سرچشمه‌ی حقیقی، اقتصادی و باصطلاح مشروع انباشت تلقی می‌کنند.

تورگو می‌گوید: «او»، یعنی کارگر کشاورزی، «یگانه کسی است که کارش چیزی بیش‌تر از مزد کار و فراتر از آن تولید می‌کند.» (تورگو، همان‌جا، ص ۱۱).

بنابراین سود در این‌جا کاملاً با کارمزد کار محاسبه می‌شود.

۲۳۶ | «کشت‌گر علاوه بر بازپرداخت» (کارمزد خود به خودش) «درآمد مالک زمین را نیز تولید می‌کند؛ برعکس، صنعت‌گر افزارمند ابداً هیچ درآمدی تولید نمی‌کند، نه برای خودش و نه برای دیگری.» (همان‌جا، ص ۱۶). «آن‌چه زمین به ارمغان می‌آورد، تا مرز مبلغی که معادل با همه‌ی انواع پیش‌ریزها و نیز سود حاصله از آن است، نمی‌تواند هم‌چون درآمد تلقی شود، بلکه فقط هزینه‌های بازگشته‌ی کشت و کار است.» (همان‌جا، ص ۴۰).

آ. بلانکی، در «تاریخ اقتصاد سیاسی»، بروکسل ۱۸۳۹، ص ۱۳۹:

«[فیزیوکرات‌ها بر این نظر بودند که] کار صرف‌شده در کشت زمین صرفاً همان‌قدر تولید نمی‌کند که کارگر برای حفظ و بقای زندگی خود در مدت‌زمان کار نیاز دارد، بلکه مازادی هم از ارزش» (ارزش اضافی) «تولید می‌کند که می‌تواند به توده‌ی ثروت پیشاپیش موجود افزوده شود. آن‌ها این مازاد را محصول خالص نامیدند» (یعنی، ارزش اضافی را در پیکر ارزش‌های مصرفی‌ای که ارزش اضافی در آن‌ها بازنمایی شده است، درک می‌کنند). «محصول خالص ضرورتاً می‌بایست به مالک زمین تعلق می‌گرفت و در دستان او سازنده‌ی درآمدی بود که کاملاً و بی‌اما و اگر در اختیار او قرار داشت. اینک، محصول خالص شاخه‌های دیگر تولید چه بود؟ مانوفاکتورکاران، بازرگانان، کارگران؛ این‌ها همه مواجب‌بگیران بودند، «اجرت‌بگیران کشاورزی‌ای که آفریننده‌ی مقتدر و توزیع‌کننده‌ی همه‌ی محصولات بود. محصولات کار این گروه‌ها در نظام اقتصادیون [۲۲] نماینده‌ی هم‌ارزی برای مصرف‌شان در جریان کارشان بود، چنان‌که پس از انجام کار آن‌ها، مجموع کل ثروت مطلقاً همانی باقی می‌ماند که پیش از آن موجود بود، مگر آن‌که کارگر یا مالک زمین از آن مقدار چیزی که حق مصرفش را داشتند، سهمی را کنار می‌گذاشتند، یعنی پس‌انداز می‌کردند. به این ترتیب کار انجام‌شده روی زمین یگانه کاری بود که ثروت تولید می‌کرد و کار همه‌ی صنایع دیگر، کار سترون تلقی می‌شد، زیرا آن کار افزایش کل سرمایه را به‌دنبال نداشت.»

(بنابراین فیزیوکرات‌ها گوهر تولید سرمایه‌دارانه را تولید ارزش اضافی می‌دانند. این پدیده‌ای بود که داعیه‌ی تبیین‌اش را داشتند. و پس از انکار و ابطال سود منتج از واگذاری «یا سود منتج از فروش» نظام مرکانتیلیستی، این مسئله‌ای بود که باید حلش می‌کردند.

مرسیه دولا ریویره (Mercier de la Revie`re) می‌گوید: «برای به‌دست آوردن پول باید آن را خرید، و بعد از این خرید، آدم ثروت‌مندتر از قبل نیست؛ آدم فقط همان ارزشی را در قالب پول به‌دست آورده است که در قالب کالا به دیگری سپرده است.» (مرسیه دولا ریویره، «نظام طبیعی و بنیادین جامعه‌ی سیاسی» بخش ۲، ص ۳۳۸).

این هم در مورد | ۲۳۷ | خرید صادق است و هم فروش، همان‌گونه که در عطف به نتیجه‌ی سراسر دگردیسی کالا یا به نتیجه‌ی آن، یعنی مبادله‌ی کالاهای گوناگون بنا به ارزش‌شان، همانا مبادله‌ی هم‌ارزها، اعتبار دارد. بنابراین سؤال این است که پس ارزش اضافی از کجا می‌آید؟ به عبارت دیگر سرمایه از کجا می‌آید؟ این معضلی بود که پیش پای فیزیوکرات‌ها قرار داشت. خطای‌شان این بود که ازدیاد ماده را که در اثر رشد و نمو طبیعی در کشاورزی یا در دامپروری روی می‌دهد و با مانوفاکتور متمایز است، با افزایش ارزش مبادله‌ای جابجا می‌گرفتند. شالوده‌ی نظرشان ارزش مصرفی بود. و اگر ارزش مصرفی همه‌ی کالاها به یک امر عام — به گفته‌ی مکتبیان — تقلیل یابد و تحویل شود، آن امر عام ماده‌ی طبیعی فی‌نفسه است که ازدیادش در شکل

مفروض فقط در کشاورزی روی می دهد).

ژ. گارنیه، مترجم آ. اسمیت و خود یک فیزیوکرات، به درستی **نظریه ی پس انداز** آن‌ها را تجزیه و تحلیل می کند. او نخست فقط می گوید که مانوفاکتور، چنان که مرکانتیلیست‌ها در باره ی همه ی انواع تولید مدعی شده اند، **صرفاً** می تواند از طریق سودِ منتج از واگذاری ارزش اضافی ای ایجاد کند، آن هم از این طریق که کالاها را بالاتر از ارزش شان بفروشد، یعنی فقط توزیع تازه ای از ارزش های پیشاپیش آفریده شده و نه افزوده ای بر ارزش هایی که آفریده است.

«کار صنعت گرانِ افزارمند و مانوفاکتورکاران که گشایش گر سرچشمه ی تازه ای از ثروت نیست، فقط می تواند از راه مبادله ی مساعد سودآور شود و صرفاً ارزشی خالصاً نسبی دارد، ارزشی که اگر دوباره امکان و اقتضایی برای سودآور شدنش از راه مبادله فراهم نیاید، نمی تواند تکرار شود.» (از ترجمه ی کتاب «پژوهش هایی پیرامون سرشت و علل ثروت ملل»، بخش پنجم، پاریس ۱۸۰۲، ص ۲۶۶ [۲۳]).

یا پس اندازهایی که می کنند یا ارزش هایی که ورای آنچه اندوخته کرده اند، آزاد می کنند، باید با کنار نهادن سهمی از مصرف شان فراهم آمده باشد.

«البته کار صنعت گرانِ افزارمند و مانوفاکتورکاران نمی تواند چیزی بر حجم کل ثروت جامعه بیفزاید جز پس اندازهایی که کارگرانِ مزدگیر و سرمایه داران می کنند، اما از این طریق می توانند سهمی در غنی تر شدن جامعه ادا کنند.» (همان جا، ص ۲۶۶).

و با تفصیل بیش تر:

«کارگران در بخش کشاورزی از طریق خود محصولی که کارشان تولید می کند، دولت را غنی می سازند؛ اما کارگران مانوفاکتورها و بخش تجارت فقط از طریق پس اندازها و به خرج چشم پوشی از مصرف می توانند به غنی شدن دولت یاری رسانند. این ادعای اقتصاديون پی آمد تمایزی است که آن‌ها طرح کرده اند و این طور به نظر می رسد که کاملاً مناقشه ناپذیر باشد. در حقیقت کار افزارمندان و مانوفاکتورکاران نمی تواند هیچ چیز بر ارزش ماده ی کار بیفزاید جز ارزش خود کارشان، یعنی ارزش دستمزدهای شان و سودهایی که این کار باید بنا بر نرخ سود رایج در یک کشور برای این یا آن [۲۳۸] به بار آورد. اما این مزدها، هر اندازه بالا یا پایین باشند، اجرت کارند؛ آن‌ها همان چیزی هستند که کارگر حق مصرفش را دارد و قابل تصور است که مصرفش هم بکند؛ زیرا فقط با مصرف است که می تواند از ثمره ی کارش لذت ببرد و این لذت در واقع باز نمایانده ی کل اجرت اوست. دقیقاً به همین ترتیب سودها نیز، هر اندازه پائین یا بالا باشند، به مثابه مصرف روزانه ی سرمایه دار تلقی می شوند و طبیعی است که می توان تصور کرد که او تلذزش را با درآمدی که سرمایه اش به ارمغان آورده است، سازگار کند. بر این اساس — اگر کارگر از سهم معینی از رفاهی چشم پوشی نکند که بنا بر نرخ جاری دستمزد برای کارش، حق مسلم اوست و اگر سرمایه دار بخشی از درآمدی را که سرمایه اش برای او به بار آورده پس انداز نکند — چه این و چه آن، تا زمانی که کار به پایان برسد، همه ی ارزشی را که این کار پدید آورده است، مصرف می کند. بنابراین، اگر آن‌ها بخشی از چیزی را که حق مصرفش را داشتند و می توانستند مصرفش کنند، بی آن که به ولنگاری و ریخت و پاش متهم شوند، پس انداز نمی کردند، پس از پایان کارشان کل حجم ثروت اجتماعی جامعه همانی باقی می ماند که قبل از آن بود. اما اگر پس انداز می کردند، کل حجم ثروت جامعه به میزان کل ارزش همین پس اندازها، رشد می کرد. در نتیجه، به حق

می‌توان گفت که شاغلان در مانوفاکتورها و بخش تجارت حجم کل ثروت موجود در جامعه را فقط از راه قناعت و امساک‌شان می‌توانند افزایش دهند.» (همان‌جا، صص ۲۶۳، ۲۶۴).

گارنیه کاملاً به‌درستی تأکید می‌کند که نظریه‌ی آ. اسمیت مبنی بر انباشت به میانجی پس‌انداز بر همین شالوده‌ی فیزیوکراتی استوار است. (آ. اسمیت به‌شدت به نظریه‌ی فیزیوکراتی آلوده بود و اثبات این نکته را کم‌تر جایی می‌توان به آشکارگی دید، جز به‌هنگام نقدش به نظام فیزیوکراتی): گارنیه می‌گوید:

«وقتی اقتصاديون نهایتاً مدعی بودند که مانوفاکتور و تجارت فقط از طریق پس‌اندازها می‌توانند ثروت ملی را افزایش دهند، اسمیت هم دقیقاً همین را می‌گوید که اگر اقتصاد از طریق پس‌اندازهایش افزایش نمی‌یافت، پرداختن به کار تولید صنعتی بیهوده بود و سرمایه‌ی یک کشور هرگز بزرگ‌تر نمی‌شد.» (کتاب دوم، فصل ۳). «در نتیجه اسمیت نظری کاملاً موافق و مطابق با اقتصاديون دارد.» (همان‌جا، ص ۲۷۰).

[۶ - فیزیوکرات‌ها در مقام هواداران کشاورزی بزرگ

و استوار بر شالوده‌ی سرمایه‌دارانه]

۲۳۹۱ | تحت شرایط بی‌واسطه تاریخی‌ای که گسترش «دیدگاه» فیزیوکراتی و نیز برآمد آن را دامن زدند، آ. بلانکی در همان جستار یادشده می‌نویسد:

«از همه‌ی ارزش‌هایی که در فضای جنجالی نظام» (لاو [۲۱]) اوج گرفتند، هیچ باقی نماند جز ویرانی، استیصال و ورشکستگی. آنچه در این توفان فرو نریخت، فقط مالکیت زمین بود.» {از همین روست که آقای پروژن نیز در «فلسفه‌ی فقر» اجازه می‌دهد مالکیت زمین در پی اعتبار بیاید.}

«موقعیتش» موقعیت مالکیت زمین حتی بهتر شده بود، زیرا — شاید نخستین بار از دوران فئودالیسم به این سو — «مالکیت» دست به‌دست شده و در مقیاس بالایی تقسیم شده بود.» (همان‌جا، ص ۱۳۸)، یعنی: «دست به‌دست شدن‌های مالکیت که تحت تأثیر نظام صورت گرفتند، قطعه قطعه شدن مالکیت زمین را آغاز کردند ... مالکیت زمین برای نخستین بار از آن حالت منجمدی که دورانی طولانی در نظام فئودالی حفظ کرده بود، به‌در آمد. این، بیداری حقیقی کشاورزی بود ... آن (زمین) اینک از بند دستانی مرده رها می‌شد و به گردش می‌افتاد.» (صص ۱۳۷، ۱۳۸).

تورگو، درست همانند کینه و بقیه‌ی هوادارانش، خواهان تولید سرمایه‌دارانه در کشاورزی نیز هستند. به گفته‌ی تورگو:

«رهن و اجاره‌ی زمین ... این تازه‌ترین روش» (کشاورزی بزرگ و مبتنی بر نظام مدرن رهن) «از سودآورترین روش‌هاست، اما موکول و منوط به زمینی است که پیشاپیش غنی باشد.» (نگاه کنید به تورگو، همان‌جا، صص ۱۶ - ۲۱).

و کینه در اثرش «اصول کلی نظام اقتصادی پادشاهی مبتنی بر کشاورزی»:

«زمینی که به کشت غله اختصاص می‌یابد باید تا سرحد امکان در رهن‌داری‌های بزرگی متحد شود که از

سوی کشاورزان ثروتمند» (یعنی سرمایه‌داران) مورد بهره‌برداری قرار می‌گیرد؛ زیرا در بنگاه‌های بزرگ تولید کشاورزی هزینه‌ها برای حفظ و تعمیر ساختمان‌ها نازل‌تر و برج‌ها نسبتاً کم‌ترند و محصول خالص به مراتب بزرگ‌تر از بنگاه‌های کوچک است.» [صص ۹۶، ۹۷].

هم‌هنگام، در همان گفتاورد یادشده، کینه اعتراف می‌کند که بالارفتن بارآوری کار کشاورزی به سود «درآمد خالص» (revenu net) است، همانا نخست به سود مالک یا صاحب ارزش اضافی؛ و افزایش نسبی ارزش اضافی نه از زمین، بلکه از موازین و مقررات اجتماعی در راستای افزایش بارآوری کار سرچشمه می‌گیرد. | ۲۴۰ | زیرا او همان‌جا می‌گوید:

«هر پس‌انداز سودآور» (یعنی به سود محصول خالص) «در کاری که به کمک حیوان‌ها، ماشین‌ها، نیروی آب و غیره می‌تواند صورت بگیرد، به سود مردم است.» [ص ۹۷].

هم‌هنگام مرسیه دو لا ریویره (همان‌جا، جلد دوم، ص ۴۰۷) تصویری دارد از این‌که ارزش اضافی در مانوفاکتور (همان چیزی که دیدیم تورگو برای همه‌ی انواع تولید طرح می‌کند) دست‌کم تا اندازه‌ای مربوط است به کار کارگران مانوفاکتور. در همان بخش نقل شده، فراخوان می‌دهد:

«عنان هیجان‌هایتان را بکشید، شما ستایش‌گران کور محصولات فریفتارانه‌ی صنعت. پیش از آن‌که مسحور شوید، چشمان‌تان را بکشایید و ببینید در چه فقر یا دست‌کم در چه تنگدستی‌ای زندگی می‌کنند کارگرانی که تردستی تبدیل بیست سو (Sou) به ارزشی هزار تالری را دارند؛ چه کسی از این افزایش عظیم ارزش‌ها سود می‌برد؟ هان! آنانی که دستان‌شان سرچشمه‌ی این ارزش‌هاست، از رفاه خبری ندارند! آه! بگذارید این تباین، هشدار باشد برای شما!»

[۷- تناقض‌ها در دیدگاه‌های فیزیوکرات‌ها.

فیزیوکرات‌ها و انقلاب فرانسه]

تناقض‌های کل نظام اقتصاديون. از آن میان، کینه در دفاع از سلطنت مطلقه.

«قهر حاکم» باید یگانه قدرت باشد ... نظام نیروهای متقابل در یک دولت، فسادآور است؛ چنین تقابلی فقط نشانه‌ی تفرقه بین بزرگان و سرکوب فرودستان است.» (در کتاب یادشده‌ی «اصول کلی ...»، [ص ۸۱]). مرسیه دو لا ریویره:

«از آن‌رو که سرنوشت انسان است در جامعه زندگی کند، برای او زندگی تحت نظام استبداد مطلقه «دسپوتیسم» مقدر است.» ([همان‌جا]، جلد ۱، ص ۲۸۱)

و اینک حتی «دوست مردم»، مارکیز دو میرابو! پدر میرابو! و دقیقاً همین مکتب با شعار آزادی عمل اقتصادی، آزادی مراوده [۱۹]، کولبرتیسم [۲۰] را و همه‌ی مداخله‌های دولت در کار و کوشش جامعه‌ی مدنی را به دور می‌افکنند. این مکتب دولت را مجاز می‌دارد فقط در منفذهای جامعه به حیات خویش ادامه دهد، همان‌گونه که اپیکور زندگی خدایانش را در منفذهای جهان مجاز می‌دانست! شکوه‌مندپنداری مالکیت زمین عملاً به این

واقعیت بدل می شود که مالیات ها صرفاً به رانت زمین تخصیص می یابند — مصادره ی مجازی مالکیت زمین از سوی دولت، همان گونه که جناح رادیکال ریکاردویی ها «خواستارش بودند» [۱۸] انقلاب فرانسه، به رغم اعتراض رودر (Roeder) و دیگران، این نظریه ی مالیاتی را پذیرفت.

خود تورگو، وزیر رادیکال بورژوا، راهبر انقلاب فرانسه است. فیزیوکرات ها، به رغم همه ی فرامودهای فتودالی شان دست در دست اصحاب دایره المعارف پیش می روند. [۲۵]

[۲۴۱] تورگو در صدد پیش بینی مقررات تنبیهی انقلاب فرانسه و پیش دستی بر آن ها بود. او با فرمان قانونی فوریه ۱۷۷۶ صنف ها را منحل کرد. (این فرمان سه ماه پس از انتشارش بازپس گرفته شد.) او هم چنین بیگاری کشاورزان در جاده سازی را منسوخ کرد. او کوشید مالیاتی منحصر به فرد به رانت زمین تخصیص دهد. [۲۶] [۲۴۱] پس از این یکبار دیگر به شایستگی بزرگ فیزیوکرات ها در عطف به واکاوی سرمایه باز خواهیم گشت. [۲۷]

در این جا فقط این اشاره: (از نظر آن ها) ارزش اضافی مرهون بارآوری نوع ویژه ای از کار است، کار کشاورزی. و در کل، این بارآوری ویژه به نوبه ی خود مدیون طبیعت است.

نزد مرکانتیلیست ها ارزش اضافی صرفاً نسبی است. آنچه کسی به دست می آورد، کسی دیگر از دستش می دهد؛ سود منتج از واگذاری یا نوسان بین بهره وران گوناگون. بنابراین از منظر کل سرمایه در داخل یک کشور در واقع ارزش اضافی ای شکل نمی گیرد. شکل گیری ارزش اضافی فقط در رابطه ی یک کشور با کشورهای دیگر می تواند صورت پذیرد: و مازادی که کشوری نسبت به کشورهای دیگر متحقق می کند، در پول (در تراز پرداخت های تجاری) باز نموده می شود، زیرا دقیقاً پول شکل بی میانجی و قائم به ذات ارزش مبادله ای است. در تقابل با این دیدگاه — زیرا نظام مرکانتیلیستی در واقع تشکیل ارزش اضافی مطلق را انکار می کند — «نظام» فیزیوکراتی می خواهد مورد اخیر «یعنی ارزش اضافی» را تبیین کند: محصول خالص را. و از آن جا که به ارزش مصرفی پای بند است، کشاورزی را یگانه آفریننده ی آن «ارزش اضافی» می داند.

[۸- یاوه سازی از نظریه ی فیزیوکرات ها]

از سوی اشمالتس (Schmalz)، پروسی مرتجع

یکی از خام سرانه ترین اظهارات فیزیوکراتی — که از تورگو بسیار به دور است — نزد اشمالتس پیر یافت می شود که عضو شورای محرمانه ی پادشاهی پروس بود و شمی قوی در عوام فریبی [۲۸] داشت. مثلاً:

«وقتی طبیعت به او» (رهن کننده ی زمین، مالک زمین) «دو برابر بهره ی مشروع را می پردازد، به کدام دلیل عقل پسندی کسی به خود گستاخی دزدیدن این بهره را از طبیعت می دهد؟» («اقتصاد سیاسی»، ترجمه ی هانری ژوفروا، جلد ۱، پاریس ۱۸۲۶، ص ۹ [۲۹]).

کمینه ی کارمزد نزد فیزیوکرات ها چنین بیان می شود که مصرف (یا هزینه ی) کارگر برابر است با کارمزدی که دریافت می کند. یا آن چنان که آقای اشمالتس آن را به طور کلی بیان می کند (همان جا، ص ۱۲۰):

«دستمزد میانگین کارگر در یک حرفه برابر است با آنچه یک انسان متعلق به این حرفه در زمان کارش به طور

میانگین مصرف می‌کند.»

«رانت زمین یگانه عنصر درآمد کشور است: [۲۴۲] هم بهره‌های سرمایه‌گذاری‌ها و هم دستمزد همه‌ی انواع کار فقط حاصل این رانت زمین را از دستی به‌دست دیگر می‌سپارند.» (اشمالتس، همان‌جا، جلد اول، صص ۳۰۹، ۳۱۰).

«به‌کار بستن زمین، قابلیت و نیرویش برای بازتولید سالانه‌ی رانت زمین، همه‌ی آن‌چیزی است که ثروت ملی را می‌سازد.» (همان‌جا، ص ۳۱۰). «هنگامی که به شالوده‌هایی بازمی‌گردیم که عناصر سرآغازین ارزش همه‌ی انواع چیزها بر آن‌ها استوارند، باید بپذیریم که این ارزش هیچ نیست جز ارزش محصولات طبیعت. یعنی، هرچند کار ارزشی تازه بر چیزها می‌افزاید و از این‌راه قیمت‌شان را بالا می‌برد، این ارزش تازه یا این قیمت فقط و منحصرأ عبارت است از حاصل‌جمع ارزش همه‌ی آن محصولات طبیعی‌ای که به‌دلیل شکل تازه‌ای که کار به آن‌ها داده است، نابود و مصرف شده یا از سوی کارگر به‌هر نحوی مورد استفاده قرار گرفته‌اند.» (همان‌جا، ص ۳۱۳).

«این نوع کار» (یعنی کار کشاورزی واقعی) «یگانه کاری است که موجب می‌شود پیکره‌ی تازه‌ای آفریده شود؛ بنابراین یگانه کاری است که می‌تواند تاحد معینی به‌مثابه «کار» مولد تلقی شود. تا آن‌جا که به پیرایش و آماده‌سازی یا کار صنعتی مربوط است ... این کارها فقط به پیکره‌هایی که طبیعت به ارمغان آورده است، شکل تازه‌ای می‌دهند.» (اشمالتس، همان‌جا، صص ۱۵، ۱۶).

[۹- علیه خرافه‌های فیزیوکرات‌ها]

وری (پیترو): «تأملاتی پیرامون اقتصاد سیاسی» (چاپ اول، ۱۷۷۱) t. XV, custodie, Part. Mod، صص ۲۱، ۲۲:

«همه‌ی تجلیات کیهان، چه به‌دست انسان برجسته شده باشند، چه قوانین عمومی فیزیک، نه نوآفریده‌هایی تازه، بلکه فقط تغییر شکل ماده‌اند. به‌هم پیوستن و از هم گسستن یگانه عناصری هستند که ذهن انسان به‌هنگام واکاوی تصور بازتولید، هربار از نو کشف می‌کند؛ و به‌همین ترتیب، زمانی که زمین و هوا و آب در کشتزارها به غله دگردیسی می‌یابند، یا حتی زمانی که ترشحات حشره‌ای به‌یاری دست انسان به ابریشم بدل می‌شود، یا برخی ذرات فلز چنان به نظم درمی‌آیند که ساعتی جیبی را بسازند، بازتولید ارزش‌ها و ثروت، روال دیگری ندارند.»

بعلاوه: فیزیوکرات‌ها

«طبقه‌ی کارگران مانوفاکتور را سترون» می‌نامند، «زیرا به‌عقیده‌ی آن‌ها ارزش محصولات مانوفاکتور برابر است با «ارزش» مواد خام بعلاوه‌ی «ارزش» مواد غذایی‌ای که کارگران مانوفاکتور در زمان تولید صرف می‌کنند.» (همان‌جا، ص ۲۵).

[۲۴۳] برعکس، وری توجه را به فقر پایدار روستائیان در تقابل با ثروتمندشدن مداوم صنعت‌کاران جلب

می‌کند و سپس می‌گوید:

«این ثابت می‌کند که صنعت کار، در قیمتی که در ازای محصولش دریافت می‌کند نه فقط جایگزین مصرف‌مصرفش را، بلکه جزء معینی بالاتر از آن و ورای آن به‌دست می‌آورد؛ و این جزء، کمیت تازه‌ای از ارزش است که در تولید سالانه آفریده شده است.» (همان‌جا، ص ۲۶) «بنابراین ارزش نوآفریده، آن جزئی از قیمت محصول کشاورزی یا صنعتی است که بالاتر از، و ورای ارزش آغازین مواد و دیگر هزینه‌های ضروری صرف‌شده در جریان تبدیل و تبدیل، قرار دارد. در کشاورزی باید ارزش بذر و مصارف کارگر کشاورزی کسر شوند و به‌همین منوال در مانوفاکتور، ارزش مواد خام و مصارف کارگر مانوفاکتور؛ و مقدار ارزش نوین نوآفریده‌ی سالانه برابر است با همان بقیه‌ای که برجای می‌ماند.» (همان‌جا، صص ۲۶، ۲۷).

یادداشت ترجمه‌ی فارسی

۱۱ در متن اصلی گفتاورد به‌زبان فرانسوی از واژه‌ی *superflu* استفاده شده که بیش‌تر به معنای ناچیز، قابل چشم‌پوشی، غیرضروری و زائد است. مترجم آلمانی آن را به مازاد (*Überschuß*) ترجمه کرده است که سازگاری بیش‌تری با مضمون نظری دارد. ما از ترجمه‌ی آلمانی پیروی کرده‌ایم. (م. فا.)

یادداشت‌های MEW

[۲۰] کولبرتسم - عنوان سیاست اقتصادی مرکانتیلیستی کولبر (*Colbert*) در فرانسه در دوران لوئی چهاردهم. کولبر به‌عنوان بازرس کل امور مالی، مقرراتی در امور مالی و اقتصادی معمول کرد که به سود دولت مطلقه بودند، هم‌چنین سازماندهی مجدد نظام مالیاتی، حمایت ویژه از تجارت خارجی از طریق بنیان‌گذاری انجمن‌های انحصاری تجاری برای مناطق ماوراء بحار، احیای تجارت داخلی از طریق تسهیل روابط گمرکی، تأسیس مانوفاکتورهای دولتی و نیز ساختن جاده‌ها و بندرها. کولبرتسم به‌لحاظ عینی شیوه‌ی اقتصادی سرمایه‌دارانه را که در راه بود، تسهیل کرد. این سیاست ابزار انباشت اولیه‌ی سرمایه در فرانسه بود. البته با رشد قدرت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری این‌گونه موازین اجباری و تنظیم‌کننده‌ی دولت بیش از پیش تأثیری بازدارنده بر توسعه‌ی اقتصادی داشتند. این تأثیرات، بازتاب خود را در مطالبه‌ی آزادی کامل اقتصادی بدون مداخله‌ی دولت، یافت.

[۲۱] اقتصاددان و بانکدار انگلیسی جان لاو در سال ۱۷۱۶ بانکی خصوصی در پاریس تأسیس کرد که در سال ۱۷۱۸ به بانک مرکزی دولت تبدیل شد. او به‌یاری این بانک در صدد تحقق ایده‌های سراسر پوچی بود که بر اساس آن، دولت می‌تواند با انتشار اسکناس‌های بدون پشتوانه ثروت کشور را افزایش دهد. بانک لاو بی‌حد و مرز پول کاغذی چاپ کرد و در ازای آن‌ها هم‌زمان پول فلزی را جمع‌آوری کرد. از این طریق کلاشی پُر و پیمانی در بازار بورس پدید آمد و به سفته‌بازی تا آن‌زمان ناشناخته‌ای منجر شد، تا سرانجام در سال ۱۷۲۰ بانک دولتی و همراه با آن «نظام» لاو کاملاً ورشکست شد. لاو به خارج از کشور گریخت.

[۲۲] تا میانه‌ی سده‌ی نوزدهم، فیزیوکرات‌ها در فرانسه اقتصادپون (*Ökonomen*) نامیده می‌شدند.

[۲۳] جلد پنجم، ژرمن گارنیه، شامل ترجمه‌ی فرانسوی اثر آ. اسمیت، حاوی «ملاحظات مترجم»، یعنی ژرمن گارنیه است.

[۲۴] خدایان اپیکور - از دید اپیکور، فیلسوف یونان باستان، خدایان در برزخ دنیاها، در فضاهای میانی بین جهان‌ها زندگی می‌کنند؛ آن‌ها نه کوچک‌ترین تأثیری بر کیهان دارند و نه بر زندگی انسان‌ها.

[۲۵] اصحاب دایره‌المعارف - آفرینندگان «دایره‌المعارف یا واژه‌نامه»ی عظیم فرانسوی «برای علوم عقلانی، هنر و صنعت»، که در فاصله‌ی سال‌های ۱۷۵۱ تا ۱۷۷۲ در ۲۸ جلد منتشر شد. دایره‌المعارف اثر معتبرترین روشنگران فرانسوی سده‌ی هیجدهم بود. بخش عمده‌ی آن به دیدرو تعلق داشت که تحت مدیریت او این کار شکل گرفت و همین‌طور به دالامبر، که پیشگفتار مشهور کل دایره‌المعارف را نوشت. در میان نویسندگان پُرشمار مقالات گوناگون که از مشهورترین همکاران دایره‌المعارف بودند، می‌توان از هولباخ، هلوئیوس و لامتری نام برد که رادیکال‌ترین نمایندگان ایده‌های نوین بودند. در کنار مونتسکیو و ولتر، بوفون با مقالاتی پیرامون مباحث علوم طبیعی و کادیلاک پیرامون فلسفه ادای سهم کردند. کِنه و تورگو نظام فیزیوکراتی را در مقالاتی سیاسی/اقتصادی عرضه نمودند. مقاله‌ی «اقتصاد سیاسی» اثر روسو بود. اثر اصحاب دایره‌المعارف، که هر یک نماینده‌ی دیدگاه‌های متفاوتی بودند، نماینده‌ی ادای سهم تعیین‌کننده‌ای در آمادگی ایدئولوژیک انقلاب فرانسه است.

[۲۶] این فراز در دستنویس، پس از سه فراز بعدی در همان صفحه‌ی دستنوشته‌ها در صفحه‌ی ۲۴۱ آمده است، اما با دو خط فاصله‌ی افقی از فرازهای قبلی و بعدی متن جدا شده است، زیرا نه با فراز قبلی و نه بعدی ارتباطی مستقیم دارد. بنابراین در ویراست ما به انتهای صفحه‌ی ۲۴۰ دستنویس، یعنی جایی که با محتوا ارتباط موضوعی دارد، منتقل شده است.

[۲۷] «در صفحات پیشین به این موضوع پرداخته شد.»

[۲۸] «عوام‌فریبان» نامی بود که ادارات دولتی در آلمان در دهه‌های آغازین سده‌ی نوزدهم بر نمایندگان ایده‌های لیبرال - دموکرات نهاده بودند. در سال ۱۸۱۹ پارلمان آلمان به ابتکار مِترنِیخ کمیسیون ویژه‌ای را در همه‌ی ایالات آلمان مأمور پژوهش پیرامون «تحریکات عوام‌فریبان» کرد.

[۲۹] نسخه‌ی اصلی کتاب اِشمالِتس به‌زبان آلمانی در سال ۱۸۱۸ تحت عنوان «آموزه‌ی اقتصاد دولتی در نامه‌هایی به یک شاهزاده‌ی آلمانی»، بخش اول و دوم، در برلین انتشار یافت.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-103>



مارکس ناشناخته

یک نوامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: مارتین نیکلاوس

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

کارل مارکس هنگامی که در سال ۱۸۵۹ به ارزیابی سیر فکری خود پرداخت، همه‌ی آثار پیشین خویش را به غیر از چهار اثر به گمنامی برازنده‌ی آن‌ها محکوم کرد. او در *فقر فلسفه* (۱۸۴۷) ابتدا نکات تعیین‌کننده‌ی دیدگاه‌های علمی‌اش را مطرح کرد، هر چند آن‌ها را به شکل جدلی نوشت؛ و اشاره کرد که همین شرح در خصوص *مانیفست حزب کمونیست* (۱۸۴۸)، سخنرانی *درباره‌ی تجارت آزاد* در همان سال و مجموعه‌ای ناتمام از مقالات روزنامه‌ای با عنوان *کار مزدی و سرمایه* که در ۱۸۴۹ منتشر شد، مصداق دارد. مارکس به *دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی* (۱۸۴۴)، *خانواده‌ی مقدس و تزهایی درباره‌ی فویرباخ* (۱۸۴۵) هیچ اشاره‌ای نکرد و به دست‌نوشته‌ی ایدئولوژی آلمانی (۱۸۴۶) بدون نام بردن از عنوانش به مثابه اثری اشاره کرد که او و انگلس با کمال میل به موش‌ها سپردند. [۱] می‌گویند مارکس سه سال پیش از مرگ، هنگامی که از او درباره‌ی انتشار نهایی مجموعه آثارش سؤال کردند، با لحنی خشک پاسخ داده است: «آن‌ها ابتدا باید نوشته شوند.» [۲]

بنابراین، مارکس اغلب آثار اولیه‌اش را که چنین اشتیاقی در میان مفسران معاصر برانگیخته است، با شکاکیتی

که پهلوی به پهلوی عدم‌پذیرش می‌زند ارزیابی می‌کرد، و تا پایان عمرش به نحو دردناکی واقف بود که آثاری که ارائه کرده بود یا آماده‌ی ارائه به خوانندگان بودند، قطعاتی محض بودند.

انتشار گروندریسه

مارکس فقط یک‌بار با لحنی حاکی از پیروزی و احساسی سرشار از موفقیت درباره‌ی یکی از آثار خود سخن گفت. فقط یک‌بار اعلام کرد که چیزی نوشته است که نه فقط کل نظراتش را در برمی‌گیرد بلکه آن‌ها را به شیوه‌ای علمی ارائه کرده است. این فرصت در *پیش‌گفتار به پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* (۱۸۵۹) پیش آمد، اثری که به دلیل مشکلاتی که با ناشرش رخ داد باز هم تکه‌تکه باقی ماند. فقط دو فصل از *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* منتشر شد، اما محتوای شان، با این که مهم هستند، به دشواری می‌تواند ادعاهایی را توجیه کند که به طور ضمنی در *پیش‌گفتار* شان درباره‌ی آن‌ها گفته شده بود. پیش‌گفتار یک جهان‌بینی کامل، مجموعه‌ای از آموزه‌های علمی، را ترسیم می‌کند که حرکت تاریخ را در بُعدهای جامعه‌شناختی، سیاسی و اقتصادی‌اش تبیین می‌کند، و نشان می‌دهد چرا و چگونه سازمان کنونی جامعه باید در اثر فشار ناشی از تعارض‌های درونی‌اش درهم‌پشکند و جای خود را به نظم بالاتری از تمدن بدهد. اما فصل‌های منتشرشده نه چنین گستره‌ای را نشان می‌دهد و نه برآمدن نهایی نظامی جدید از محتوای آن‌ها آشکارا قابل استنتاج است. برعکس، آن دو فصل به پرسش‌های نسبتاً فنی اقتصادی می‌پردازند و راهی طولانی و صعب با هدفی که آشکارا مشهود نیست وعده می‌دهند. پس مارکس درباره‌ی چه چیزی در *پیش‌گفتار* سخن می‌گفت؟ آیا مدعی نظریه‌هایی است که هنوز پی نریخته بود، ایده‌هایی که هنوز نوشته بود؟

این سوال اساساً تا سال ۱۹۳۹ یک راز باقی مانده بود. تعمیم‌های جسورانه‌ی مارکس در *پیش‌گفتار* را می‌شد در گزاره‌هایی به همان سان جسورانه اما به همان‌سان عام در *فقر فلسفه* و در *مانیفست* یافت؛ مجلدات *سرمایه* پژوهاک‌هایی، بار دیگر جدلی و عام، را شامل بود. اما دشوار و شاید ناممکن بود که از بخش‌های بازمانده از سرمایه، پاسخ به مهم‌ترین سؤالی را استخراج کرد که پیش‌گفتار به عنوان سؤالی که از لحاظ نظری حل شده بود اعلام می‌کند، یعنی این سؤال که چگونه و چرا نظم اجتماعی سرمایه‌داری فرو خواهد ریخت. بدینسان، رزا لوکزامبورگ دقیقاً با هدف پرکردن این مهم‌ترین خلاء در نوشته‌های نیمه‌تمام مارکس، *اباشرت سرمایه* (۱۹۱۲) را نوشت [۳] و به این ترتیب بر آتش مجادله‌ی پرچوش و فروش درون حزبی که امروزه هنوز هم شعله می‌کشد، دمید. این که چرا دست‌نوشته‌ای که بر پایه‌ی آن مارکس *پیش‌گفتار* ۱۸۵۹ را نوشت، تا آغاز جنگ جهانی دوم پنهان ماند، هنوز یک راز باقی مانده است؛ اما به هر حال مؤسسه‌ی مارکس - انگلس - لنین در ۱۹۳۹ در مسکو بایگانی‌اش را گشود و مجلد عظیمی را منتشر کرد که شامل مجلدهای اقتصادی مارکس از سال‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ بود. مجلد دومی دو سال بعد منتشر شد و در ۱۹۵۳ بنگاه انتشاراتی دیتس در برلین دو مجلد را در یک مجلد منتشر کرد. این اثر را که ویراستارانش *گروندریسه نقد اقتصاد سیاسی (دست‌نویس خام)* نام نهاده و همراه با گزیده‌های مهم دفترهای مارکس در سال‌های ۱۸۵۰-۱۸۵۱ منتشر کرده بودند، سرانجام پس از تأخیری طولانی اجازه‌ی بررسی مطالبی را می‌دهد که تعمیم‌های *پیش‌گفتار* عصاره‌ی آن‌ها هستند. [۴]

گروندریسه را پس از انتشارش فراموش نکرده‌اند اما اهمیت کامل آن ارزیابی نشده است. این اثر که در وهله‌ی نخست به عنوان مطالبی جالب برای بازسازی تکوین *سرمایه* ارزیابی شده بود، در زیرزمین

مارکس شناسان مدت‌های مدیدی زندگی بی‌رنگ و بویی داشت. [۵] اریک هابسبام بخشی از آن، عمدتاً قطعات تاریخی، را تحت عنوان *صورت‌بندی‌های اقتصادی پیشا سرمایه‌داری* در ۱۹۶۵ معرفی کرد. [۶] تازگی آندره گورز و هربرت مارکوزه گزیده‌های پراکنده‌ای را در آثار خود منتشر کرده‌اند. [۷] هم‌زمان، به نظر می‌رسد این گزیده‌ها اشتیاق مجموعه‌ای فزاینده از روشنفکران، به‌ویژه در چپ جدید آشفته، را برای بررسی دقیق‌تر اثری که تاکنون ناشناخته اما آشکارا مهم بود، تحریک کرده است. ترجمه‌ی فرانسوی نخستین بخش از کل آن سرانجام امسال منتشر شد اما خوانندگانی که در چارچوب زبان انگلیسی محبوس هستند هنوز باید منتظر بمانند. [۸] هیچ برنامه‌ی معینی برای ترجمه‌ی انگلیسی مطرح نشده است.

با این همه، این اثر اهمیتی دوران‌ساز دارد. ثمرات ۱۵ سال پژوهش اقتصادی، بهترین سال‌های عمر مارکس، در این صفحات گنجانده شده‌اند. مارکس آن را نه فقط اثری می‌دانست که آموزه‌های اصلی تمامی اقتصاد سیاسی پیشین را برمی‌انداخت، بلکه نخستین بیانیه به‌راستی علمی آرمانی انقلابی قلمداد می‌کرد. [۹] اگرچه او نمی‌توانست در آن زمان بداند، این یگانه اثری بود که در آن نظریه‌ی سرمایه‌داری‌اش از خاستگاه‌ها تا فروپاشی در تمامیتش ترسیم شده بود. می‌شود گفت که اگرچه *گروندریسه* مبهم و گسیخته است، یگانه اثر به واقع کاملی است که مارکس درباره‌ی اقتصاد سیاسی نوشت.

تمرکز مارکس بر بازار

گروندریسه نوک یک قله در پایان صعودی طولانی و دشوار است. مارکس *فقر فلسفه* را که نخستین اثر از آنچه آثار علمی‌اش می‌دانست، یک دهه قبل از *گروندریسه* منتشر کرده بود و نخستین مجلد از مجموعه *سرمایه* را یک دهه بعد از *گروندریسه* منتشر کرد. برای درک اهمیت *گروندریسه* لازم است نوشته‌های اقتصادی مقدم بر آن را به اجمال بررسی کنیم.

مارکس بلافاصله پس از تکمیل نقدش از *فلسفه‌ی حق هگل* که در آن نتیجه گرفته بود کالبد جامعه را نمی‌توان در فلسفه یافت، شروع به خواندن آثار اقتصادسیاسی دانان کرد. انگلس جوان که مقاله‌ی *خطوط کلی نقد اقتصاد سیاسی* را در *سالنامه‌ی آلمانی - فرانسوی* مارکس و روگه در همان سال، ۱۸۴۴، منتشر کرده بود، در این پروژه مقدم و بی‌شک راهنمای او نیز بود. انگلس در این مقاله نشان داد که می‌توان توسعه‌ی اقتصاد بورژوایی در سده‌ی گذشته و نیز توسعه‌ی نظریه‌ی اقتصادی را که متناظر با آن بود، همچون هتک حرمتی طولانی، مستمر و بیش از پیش زننده‌ی همه‌ی اصول بنیادی اخلاق و آداب معاشرت جمع‌بندی کرد، و اگر نظام اقتصادی عقلاً نظم‌یافته و اخلاقی بلافاصله مستقر نشود، آنگاه کمی بعد یک انقلاب اجتماعی هولناک می‌بایست رخ دهد. نوک حمله‌ی انگلس به آنچه وی اصول بنیادی اقتصاد بورژوایی می‌پنداشت، یعنی نهاد بازار، معطوف بود. تبدیل ارزش‌های انسانی به ارزش‌های مبادله‌ای، همه‌ی علقه‌های اخلاقی جامعه را برانداخته است؛ اصول رقابت همه‌ی اصول اخلاقی را واژگون کرده است؛ و همه‌ی قوانین تاکنون موجود، حتی قوانینی که تولد و مرگ انسان‌ها را تنظیم می‌کنند، با قوانین عرضه و تقاضا جایگزین شده‌اند. خود انسانیت به کالایی در بازار بدل شده است. [۱۰]

مارکس این رشته استدلال را با یک تفاوت مهم در سراسر نوشته‌های اقتصادی‌اش از ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۹ به کار برد. تفاوت در این است (چنانکه در *دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴* آشکار است) که مارکس بلافاصله با رد کردن

اخلاق‌گرایی تک‌سویه‌ی انگلس پایه‌ای دیالکتیکی را جایگزین آن کرد. مارکس دستورهای بی‌چون و چرا را که در پس نوشته‌ی انگلس پنهان بود کنار گذاشت. او نوشت که رقابت و بازار بیش از آن‌که هتک حرمت اخلاقیات باشد، تکه‌تکه‌شدن و چشم‌پوشی از توانمندی‌های بالندگی ذاتی نوع انسان است. محصولات کار انسان، درون جامعه‌ای مبتنی بر مالکیت خصوصی، به کارگر برای تلذذ او تعلق ندارد، بلکه به دارایی افراد بیگانه بدل می‌شود و توسط آن‌ها برای سرکوب او استفاده می‌شوند. مارکس می‌نویسد آشکارترین نشانه‌ی این واقعیت این است که کارگر چیزهایی را تولید نمی‌کند که بیش از همه برایش سودمند هستند بلکه در عوض اشیایی را تولید می‌کند که بالاترین ارزش مبادله‌ای را عاید صاحب خصوصی آن می‌کند. به این ترتیب، فرایند خلق مادی به بخش‌هایی شکسته می‌شود و خود محصول به ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای که از آن‌ها فقط ارزش مبادله‌ای مهم است. «بررسی تقسیم کار و مبادله از بالاترین اهمیت برخوردار است، زیرا آن‌ها بیان ملموس و بیگانه‌شده‌ی فعالیت و ظرفیت‌های انسان هستند...» [۱۱] به طور خلاصه، مارکس از نقطه آغاز فلسفی کاملاً متفاوتی به همان دیدگاه انتقادی انگلس رسید یعنی این‌که گره‌گاه جامعه‌ی بورژوایی را باید در رقابت، عرضه تقاضا و بازار یافت، یعنی در نظام مبادله.

انگاره‌ی بیگانگی (به‌عنوان مقوله‌ای اقتصادی) همچنین شامل نطفه‌های بینشی است متفاوت که چنان‌که خواهیم دید، تا **گروندرریسه** اهمیت برجسته‌ای نیافت. با این همه، در این اثنا، مارکس همراه با اکثر آشنایان فکری رادیکال خود حمله‌اش را به حاکمیت رقابت حدت بخشید. جدل او علیه پرودون (**فقر فلسفه**) آشکار کرد که او با چهره‌های برجسته‌ی خودخوانده بر سر تقریباً هر موضوع اقتصاد و فلسفه، از جمله هر موضوع مرتبط با نهادهای مبادله و رقابت در جامعه‌ی بورژوایی، جز یکی یعنی این‌که رقابت بنیادی است، مخالفت شدیدی دارد. [۱۲] اگر بورژوازی رقابت را ملغاً می‌کند تا انحصار را جایگزین آن کند، فقط باعث حادث شدن رقابت میان کارگران می‌شود. مارکس در **مانیفست** می‌نویسد: «شرط اساسی برای وجود و برای سلطه‌ی طبقه‌ی بورژوا، ایجاد و افزایش سرمایه است؛ شرایط برای سرمایه کار مزدی است. کار مزدی منحصرأ بر رقابت بین کارگران متکی است.» [۱۳] مارکس از آن نتیجه می‌گیرد که اگر کارگران بتوانند با تشکیل انجمن‌هایی رقابت میان خود را از میان بردارند، آنگاه «همین بنیادی که بر اساس آن بورژوازی تولید و محصولات را تصرف می‌کند» نقش بر آب می‌شود. همین درونمایه در **سخنرانی درباره‌ی تجارت آزاد** مارکس تکرار می‌شود: اگر رشد صنعتی سقوط کند، کارگران از کار خود بیرون انداخته می‌شوند و مزدشان باید کاهش یابد؛ اگر صنعت رشد کند، کارگران از افزایش ناگهانی و موقتی مزد بهره‌مند می‌شوند فقط برای این‌که هنگامی که ماشین‌آلات جایگزین آن‌ها می‌شود این مزد دوباره کاهش یابد. [۱۴] «قانون» مارکس که مرزها همیشه گرایش دارند کمینه‌ی مطلق ضروری برای زنده‌نگه‌داشتن کارگر باشند، در اینجا همانند **کار مزدی و سرمایه**، مستقیماً از اصول عرضه و تقاضا نتیجه می‌شود، با این فرض اضافی که عرضه‌ی کالای کار همیشه باید از تقاضا فراتر برود. [۱۵] ما در اینجا نشانه‌های گاه و بی‌گاهی از بینشی را می‌یابیم که فرایندهای دیگری نیز دست اندر کار هستند، اما یگانه آموزه‌های پرداخت‌شده‌ی نظام‌مند آن آموزه‌هایی هستند که مسیر آینده‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری و نقش طبقه‌ی کارگر درون آن را به نحو تحلیلی از سازوکار رقابت، از شکل موردانتظار بازار برای کالا، کار، استنتاج می‌کنند. اقتصاد مبادله‌ی کالایی و پول مطالعه‌ی اصلی مارکس را شکل داد.

از رقابت به تولید

نخستین و مهم‌ترین چیزی که لازم است درباره‌ی جایگاه **گروندریسه** در بالندگی فکری مارکس روشن شود این است که این اثر نقد از همه‌ی این ایده‌های گذشته را نشان می‌دهد. «نقد» به معنای «طرد» نیست، بلکه در این مورد به معنای نفوذ به تراز عمیق‌تر است. پیشرفت بزرگی که **گروندریسه** در اندیشه‌ورزی مارکس مظهر آن است، نتیجه‌ی طرد این تز به دلیل تنک‌مایگی‌اش است که سازوکار بازار عامل برانگیزاننده، علی‌یا بنیادین است؛ و از سوی دیگر نتیجه‌ی بازشناخت بازار به عنوان ابزاری صرف برای هماهنگ کردن جنبه‌های فردی گوناگون فرایندی بنیادی‌تر از مبادله است. در حالی که نظریه‌ی اقتصادی پیشین مارکس پیرامون حرکت **رقابت** سامان یافته بود، او در **گروندریسه** به نحو نظام‌مندی و برای نخستین بار در آثارش به واکاوی اقتصاد تولید می‌پردازد.

پیش از بررسی دقیق‌تر متن، شاید آوردن چند مثال برای داشتن نظرگاهی درباره‌ی آن به قاعده باشد:

۱. آشکارترین و ساده‌ترین تفاوت قابل ردگیری بین نظریه‌ی اقتصادی مارکس پیش و پس از ۱۸۵۰ تغییر در اصطلاحات است. قبلاً مارکس به نحو منسجمی به کالایی که کارگر برای فروش عرضه می‌کرد با عنوان «کار» اشاره و تصریح می‌کرد که این کالا دقیقاً مانند هر کالای دیگر است. اگر جامعه‌ی بورژوایی را منحصراً نظامی از بازارها ببینیم، این تعریف کاملاً درست است. اما مارکس در **گروندریسه** و پس از آن به این دیدگاه می‌رسد که کار کالایی مانند هر کالا نیست و در واقع یگانه است و کالایی را که کارگر می‌فروشد، باید «نیروی کار» نامید. مارکس و انگلس در بازویراست‌های بعدی آثار اقتصادی قدیم خود، چنانکه باید این اصطلاح را تغییر دادند تا با دیدگاه جدید منطبق شود و در پیش‌گفتارهای گوناگون دلایل خود را برای این تغییر و اهمیت این تغییر بیان کردند. [۱۶]

۲. مارکس در نوشته‌های اقتصادی قدیمش، مسیر توسعه‌ی سرمایه‌داری را چنانکه توجه کردیم به نحو تحلیلی از حرکت ترسیم‌شده‌ی عرضه و تقاضا استنتاج کرد. این رویکرد را با اظهارنظر صاف و پوست‌کنده‌ی مارکس در جاهای مختلف **سرمایه** مقایسه کنید که می‌گوید سازوکارهای رقابت «همه‌چیز را برعکس نشان می‌دهد» [۱۷] و استنتاج‌های تحلیلی از عرضه و تقاضا خودشان سطحی و به واقع در تضاد با فرایندهای اصلی پنهان اما اساسی تولید و انباشت سرمایه‌داری است. بنیادهای فکری برای این اظهارات بعدی در **سرمایه** در **گروندریسه** چیده می‌شوند.

۳. سرانجام رئوس کلی پیشرفت تحلیلی‌ای که **گروندریسه** بازنمایی می‌کند، می‌تواند با دنبال کردن نگرش مارکس به ریکاردو، به ویژه به نظریه‌ی مازاد ریکاردو به دست آید. مارکس در نخستین مواجهه‌اش با ریکاردو و مسئله‌ی مازاد در ۱۸۴۴ فقط اشاره کرد که تأکیدی که ریکاردو بر مازاد می‌گذارد ثابت می‌کند که سود، و نه انسان‌ها، دغدغه‌ی اصلی اقتصاد بورژوایی است و این نظریه برهان نهایی **رسوایی و ننگی** است که اقتصاد سیاسی در آن غلطیده است. [۱۸] مارکس در **فلسفه‌ی فقر** تاحدی محترمانه‌تر با ریکاردو برخورد می‌کند و به طور مفصل از برای، سوسیالیست انگلیسی نقل می‌کند که نظریه‌ی مازاد ریکاردو را برای اثبات استثمار طبقه‌ی کارگر به کار می‌برد. اما مارکس برای تأکید بر اهمیت بنیادی این نظریه نیست که از برای نقل می‌کند بلکه فقط برای انتقاد از استنتاج‌های معینی است که از آن استخراج شده است. [۱۹] به همین منوال، مارکس در کار مزدی و سرمایه صرفاً تز ریکاردو را که محصول کار ارزشی بیش‌تر

از بازتولید کارگر دارد، بیان می‌کند بدون آن‌که آن را بیش‌تر بکاود. [۲۰] مارکس در این مقطع به وضوح از وجود **مازاد** آگاه است، اما به وضوح از پیامدهای تلویحی عظیم این واقعیت برای نظریه اقتصادی آگاه نیست؛ این نظریه به‌طور خلاصه محور تحلیل او نیست بلکه منفعلانه همراه با آن وجود دارد و در سایه‌ی واکاوی مسلط عرضه و تقاضا است. اما هنگامی که مارکس بار دیگر مطالعات اقتصادی‌اش را در ۱۸۵۰ از نو آغاز کرد، مستقیماً خود را در آثار ریکاردو غوطه‌ور ساخت و دست‌کم دو سال بعدی را صرف جذب نظرات ریکاردو در جزئی‌ترین زمینه‌ها کرد. دفترها و گزیده‌های مارکس در این دوره، که توسط ویراستاران به متن **گروندریسه** پیوست شده است، نشان می‌دهد که مارکس تازه در آن هنگام بر پیامدهای نظریه‌ی مازاد ریکاردو واقف شده بود و توجه خود را به آن معطوف داشت. [۲۱] سرانجام، در خود **گروندریسه**، هرچند مارکس در جاهای مختلف از ریکاردو انتقاد می‌کرد، با احترام زیادی به او می‌پردازد و او را «اقتصاددان تمام عیار تولید» می‌نامد. [۲۲] این تغییر تدریجی نگرش متناظر و بازتاب آگاهی در حال رشد مارکس از اهمیت ارزش اضافی است که مارکس بر پایه‌ی آن کل نظریه‌ی انباشت سرمایه‌داری را در **گروندریسه** استوار می‌سازد.

مانند هر نوع تمرین در آمار تطبیقی، این نمونه‌های قبل/بعد ممکن است به این نظر خطا منجر شود که کاربرد مفاهیم ریکاردویی یک‌شبه مارکس را از نظریه‌پرداز عرضه و تقاضا به انباشت‌گرای ارزش اضافی تغییر داد. یقیناً این تغییر بسیار تدریجی بود؛ چنانکه گفتیم عناصری از ارزش اضافی در آثار اولیه به‌صورت پراکنده وجود دارند و آثار متأخر مارکس به‌هیچ‌وجه عدم‌اهمیت سازوکار رقابتی را تصریح نمی‌کنند بلکه کاملاً برعکس است. این تمایزات ظریف نباید این واقعیت را مبهم کند که دستاوردی کیفی فراتر از سطح واکاوی متکی بر بازار رخ داد و این دستاورد مسئله‌ی تحلیلی اصلی است که **گروندریسه** به آن معطوف است.

پیوند اجتماعی پول

اگر چه ساختار بزرگ متن **گروندریسه** در جزئیات خود معماگونه است اما پیگیرانه به سمت حل مسائلی پیش می‌رود که به روشنی تعریف شده‌اند. بعد از مقدمه‌ای درخشان و ناتمام — که در اینجا به آن نمی‌پردازیم — این اثر شامل دو فصل است، اولی به پول می‌پردازد (صص. ۳۲ تا ۱۴۹) و دومی که بلندتر است، به سرمایه (صص. ۱۵۰ تا ۷۶۴). این فصل دوم به سه پاره تقسیم می‌شود که هر یک به ترتیب به تولید، گردش و تبدیل ارزش اضافی به سود می‌پردازد. اما مسائل و موضوعاتی که متن به آن‌ها معطوف می‌شود، آنطور که سرفصل‌ها دلالت می‌کنند، فقط موضوعات تنگ و محدود اقتصادی نیستند. در اینجا مانند هر جای دیگر، و شاید هم آشکارتر از هر جای دیگر، «اقتصاد» مارکس همچنین و هم‌هنگام «جامعه‌شناسی» و «سیاست» است. نخستین فصل بلافاصله این موضوع را روشن می‌کند.

در یک تراز، فصل پول جدلی است علیه طرح رفرم پولی که در آن زمان به تازگی آلفرد داریمون، طرفدار پرودون و بنابراین مخالف سرسخت مارکس، ارائه کرده بود. در تراز نسبتاً کم‌تر سطحی، فقط رساله‌ای است درباره‌ی پول و می‌تواند به عنوان نخستین پیش‌نویس نظریه‌ی پولی بسط‌یافته‌ی مارکس که بعدها در **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** منتشر شد، آن را خواند. اما مهم‌ترین جنبه‌ی آن، نقد جامعه‌شناختی و سیاسی‌اش از جامعه‌ای است که پول در آن وسیله‌ی غالب مبادله است. تحت چه اوضاع و احوال تاریخی پول می‌تواند به انتزاعی از ارزش‌های مبادله‌ای، و ارزش‌های مبادله‌ای به انتزاعی از همه‌ی شکل‌های مبادله بدل شود؟ چه

پیش شرط‌های اجتماعی باید وجود داشته باشد تا پول مانند رشته پیوند میان افرادی که در مناسبات مبادله‌ای دخالت دارند عمل کند؟ پیامدهای اجتماعی و سیاسی این شکل از مناسبات مبادله‌ای کدام است؟ شکل‌های بزرگ‌تر سازمان اجتماعی متناظر با این مجموعه‌ی مولکولی افرادی که در معاملات خصوصی شرکت دارند چیست؟ این‌ها مسائلی هستند که مارکس به آن‌ها توجه نشان می‌دهد، چنانکه زومبارت، وبر، زیمل و تونیس در نیم‌سده بعد درباره‌ی اثرات مبادله‌ی پولی بر پیوندهای اجتماعی تحقیق کردند. مارکس می‌نویسد:

انحلال همه‌ی محصولات و فعالیت‌ها در ارزش‌های مبادله‌ای، هم انحلال تمامی مناسبات ثابت وابستگی شخصی (تاریخی) در تولید، و هم وابستگی تمام‌عیار تولیدکنندگان به یکدیگر را پیش‌فرض قرار می‌دهد. تولید هر فرد به تولید تمامی افراد دیگر وابسته است، همانطور که تبدیل محصول‌اش به وسایل معاش خود به مصرف تمامی افراد دیگر وابسته خواهد بود. قیمت پدیده‌ای قدیم است؛ مبادله هم همینطور؛ اما هم تعیین‌فزاینده‌ی قیمت توسط هزینه‌های تولید، و هم نفوذ فزاینده‌ی مبادله در تمامی مناسبات تولید، به‌طور کامل فقط در جامعه‌ی بورژوایی، جامعه‌ی رقابت آزاد، تحقق می‌یابد و پیوسته کامل‌تر می‌شود. آن‌چه آدام اسمیت کاملاً به سبک‌وسایق سده‌ی هجدهمی در دوره‌ی پیشاتاریخ قرار می‌دهد، یعنی آن‌چه به نظر او مقدّم بر تاریخ است، برعکس محصول آن است.

«این وابستگی متقابل در نیاز ثابت به مبادله و ارزش مبادله به عنوان میانجی همه‌جانبه بیان می‌شود. اقتصاددانان آن را به شرح زیر بیان می‌کنند: هر فرد نفع خصوصی‌اش و فقط نفع خصوصی‌اش را دنبال می‌کند و از این طریق ناخواسته و نادانسته در خدمت منافع خصوصی همگان، منافع عمومی قرار می‌گیرد. طنز قضیه در این نیست که هر فرد با تعقیب منافع خصوصی‌اش به تمامیت منافع خصوصی، منافع عمومی، یاری می‌رساند. برعکس، از این گزاره‌ی انتزاعی می‌توانستیم نتیجه بگیریم که هر فرد متقابلاً مانع از عملی شدن منافع هر فرد دیگر می‌شود، و به جای تصدیق عام، نفی عام یعنی جنگ همه با همه نتیجه شود. نکته‌ی کلیدی درواقع این است که نفع خصوصی خودش نفع اجتماعاً متعین است و تنها در چارچوب شرایط وضع شده توسط جامعه و با ابزارهای فراهم‌آمده توسط جامعه کسب می‌شود، و بنابراین به بازتولید آن شرایط و وسایل گره خورده است. این نفع افراد حقیقی است، اما محتوای آن و نیز شکل و وسایل تحقق آن، توسط شرایط اجتماعی مستقل از همه‌ی آن‌ها تعیین می‌شود.

«این وابستگی متقابل و همه‌جانبه‌ی افراد که نسبت به یکدیگر بی‌اعتنا هستند، پیوستار اجتماعی‌شان را می‌سازد. این پیوند اجتماعی در ارزش مبادله‌ای تجلّی می‌یابد ... قدرتی که هر فرد بر فعالیت دیگران یا بر ثروت اجتماعی اعمال می‌کند، در او به عنوان صاحب ارزش‌های مبادله‌ای یا پول وجود دارد. وی قدرت اجتماعی و نیز پیوندش را با جامعه، در جیب خود حمل می‌کند.

«هر فرد قدرت اجتماعی را در شکل یک چیز در اختیار دارد. قدرت اجتماعی را از آن چیز بگیرید، آنگاه باید آن را به اشخاص [برای اعمالش] بر اشخاص دیگری بسپارید.

«بنابراین، مناسبات وابستگی شخصی ... نخستین شکل‌های جامعه هستند که در آن بارآوری انسانی فقط تا گستره‌ای محدود و در نقاطی مجزا رشد می‌کند. استقلال شخصی متکی بر وابستگی به چیزها دومین شکل بزرگ است که در آن، برای نخستین بار، نظامی از سوخت‌وساز اجتماعی، مناسبات همگانی، نیازهای همه‌جانبه و دارایی‌های همگانی شکل می‌گیرد. فردیت آزاد، متکی بر توسعه‌ی همگانی افراد و تبعیت

بارآوری جمعی و اجتماعی‌شان، که توانایی اجتماعی‌شان است، سومین شکل است. دومین شکل شرایط را برای سومین شکل می‌آفریند.» [۲۳]

در اینجا شاهدیم که تفسیر مقولات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی آشکارا بسط یافته است. هر آنچه مارکس می‌بایست درباره‌ی نوسانات خاص ارزش پولی یا درباره‌ی اثرات پول فلزی یا کاغذی بگوید، اهمیت کم‌تری از نظام ایده‌هایش در مقایسه با آن‌ها دارد که در اینجا بیان شده است، یعنی این‌که پول ابژه‌ای است که نوع معینی از مناسبات تاریخی ایجاد شده میان انسان‌ها را بیان می‌کند. پول یک پیوند اجتماعی است؛ یعنی متنوع‌ترین فعالیت‌هایی افراد منزوی را به هم پیوند می‌دهد و متقابلاً بر آن‌ها حاکم است. کسی که این پیوند اجتماعی شیئت یافته را در تملک دارد، می‌تواند بر فعالیت‌های دیگران مسلط شود؛ او باز نمود پیوند اجتماعی به منزله‌ی پیوند اجتماعی، و بدینسان در مقام نماینده این عامیت، جمعی بودن، بر فعالیت‌های افراد درون جامعه حاکم است.

مبادله‌ی برابر که نابرابری باز تولید می‌کند

تا اینجا، واکاوی مارکس درباره‌ی پول، ایده‌های مرتبط با مبادله‌ی بیگانه‌شده را که او در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ مطرح کرده بود، با عمق بیش‌تر و وضوح بالاتری صورت‌بندی می‌کند. اما در بخش کوتاه و انتقالی‌ای که فصل سرمایه را آغاز می‌کند، مارکس گام مهمی فراتر از واکاوی اولیه‌ی خود برمی‌دارد. او دیگر در این نقطه متوقف نمی‌شود تا از بیگانگی افراد از یکدیگر و خودشان که نتیجه‌ی مناسبات مبادله‌ای بورژوازی است گلایه کند، بلکه به بررسی این شکل از مناسبات اجتماعی در دورنمایی تاریخی و سیاسی ادامه می‌دهد. در اینجا نکته‌ی پایه‌ای عبارت است از مقایسه‌ی مناسبات بورژوازی با مناسبات فئودالی. به هر حال، برآمد انقلابی بورژوازی همراه با خود رهایی سیاسی فرد را از پیوندهای سلطه‌ی قانونی به دنبال داشت و نظام حکومتی را از یک زنجیره‌ی بسته‌ی امتیازات ذاتی و سرفداری به بازار آزاد بالغانی که آزادانه قرارداد می‌بندند تغییر داد. دیگر کارگر برای زندگی‌اش به اربابش پای‌بند نبود و قوانینی وجود نداشت که از طبقات زحمتکش عشریه‌ی پیوسته در حال افزایشی را بطلبد. تاجری که می‌فروشد و زن خانه‌داری که قرص نان می‌خرد؛ کارفرمایی که ساعات کار می‌خرد و کارگری که آن را می‌فروشد — همه اینها افراد آزادی هستند که آزادانه در مبادله‌ی آزاد هم‌ارزها نقش دارند. این یک خط استدلالی است که سوسیالیست‌های زمان مارکس، دست‌کم به برآورد او، نمی‌توانستند به نحو نظام‌یافته‌ای رد کنند. در حالی که سوسیالیست‌ها خواستار جامعه‌ی رقابتی، مناسبات بازار و پیوند نقدی بودند، ایدئولوگ‌های بورژوازی بسیار مایل بودند با ستایش همین شرایط، آن‌ها را به عنوان پایه‌ی آزادی سیاسی بدانند. [۲۴]

«به نظر می‌آید همه‌ی تعارضات درون‌ماندگار جامعه‌ی بورژوازی در همین شکل و شمایل ساده رابطه‌ی پولی حل شده‌اند؛ و چنین است که دموکرات‌های بورژوا در آن‌ها پناه می‌گیرند ... تا مناسبات اقتصادی موجود را توجیه کنند. در واقعیت هم، مادام که کالا یا کار صرفاً به مثابه ارزش مبادله‌ای تعین می‌یابند و رابطه‌ای که از طریق آن کالاهای گوناگون به هم معطوف می‌شوند، به مثابه معاوضه‌ی این ارزش‌های مبادله‌ای در برابر یکدیگر، به مثابه‌ی همسنگ و برابر نشان، تعریف می‌شود، افراد، همانا عاملینی که این فرآیند در میان آن‌ها جریان دارد، تنها به مثابه‌ی مبادله‌گران تعین و تشخیص می‌یابند. ... مطلقاً هیچ تمایزی بین افراد وجود ندارد ... هریک از این عاملین، تنها یک مبادله‌گر است؛ یعنی هریک با دیگری از همان رابطه‌ی اجتماعی‌ای برخوردار

است که دیگری با او. بنابراین، رابطه‌شان با یکدیگر، به مثابه عاملین مبادله، رابطه‌ای است برابر. غیرممکن است بتوان ردّ کوچکترین تمایز یا تقابلی را بین آن‌ها پی جویی کرد، نه حتی گونه‌گونی‌شان را. علاوه بر این، کالاهایی که آن‌ها با یکدیگر مبادله می‌کنند به مثابه ارزش‌های مبادله‌ای هم‌ارزند، یا دست کم به خودی خود به مثابه هم‌ارزها اعتبار دارند. (البته همیشه ممکن است که خطاهایی فردی در تخمین ارزش مبادله‌ای کالاها صورت بگیرد، و مثلاً فردی سر فرد دیگری کلاه بگذارد، اما این ناشی از سرشت کارکرد و نقش اجتماعی‌ای نیست که چارچوب رودر و قرار گرفتن آن‌هاست، زیرا که این کارکرد برای هر دوی آن‌ها، یکی و همان است؛ آن‌ها در این چارچوب برابرند؛ این خطا ناشی از زرنگی طبیعی یا هنر مجاب کردن یا این قبیل صفات این یا آن فرد است؛ در یک کلام، تنها ناشی از برتری فردی یک فرد نسبت به فرد دیگر است...) بنابراین، اگر فردی انباشت کند و فرد دیگری انباشت نکند، هیچکس این کار را به خرج دیگری نمی‌کند... وقتی کسی فقیر می‌شود و دیگری ثروت می‌اندوزد، این وضع ناشی از اراده‌ی آزاد آن‌هاست و به هیچوجه به مناسبات اقتصادی و خود رابطه‌ی اقتصادی‌ای که آن‌ها با یکدیگر دارند، ربطی ندارد و از آن منتج نمی‌شود.» [۲۵]

استدلالی که مارکس در اینجا در دهان مخالف خیالی بورژوا می‌گذارد، استدلالی است گویا. زیرا اگر درست باشد که کارگر با فروش کار، و سرمایه‌دار با پرداخت مزد، در مبادله‌ی متقابل کالاهایی درگیر می‌شوند که ارزش برابر دارد — یعنی اگر مبادله‌شان مبادله‌ی هم‌ارزهاست — آنگاه ساختار طبقاتی سرمایه‌داری فقط تصادفاً با نظام اقتصادی سرمایه‌داری مرتبط است. ثروتمندان ثروتمندتر می‌شوند اما نه به دلیل هیچ ضرورت ذاتی و ساختاری بلکه فقط به واسطه‌ی زرنگی بیش‌تر و هنر مجاب کردن. وجود تاریخی طبقه‌ی سرمایه‌دار از لحاظ اقتصادی عامل دست‌نیافتن کارگران به ارزش کامل به ازای کارشان نیست. اگر چنین می‌بود، اگر سرمایه‌دار کم‌تر از هم‌ارز کارش می‌پرداخت، آنگاه سرمایه‌دارها فقط به همان میزان که کارگرها از دست می‌دادند، به دست می‌آوردند و نه بیش‌تر. سرمایه‌دار به عنوان خریدار و کارگر به عنوان فروشنده‌ی کار فقط به همان درجه می‌توانند به یکدیگر زیان برسانند که دو کشور درگیر در تجارت خارجی؛ اگر یکی پیوسته ارزش کامل {کاری را که می‌خرد} کم‌تر بپردازد، می‌تواند ثروتمندتر شود و دیگری فقیرتر، اما کل ثروت هر دو در مجموع در پایان بیش از آغاز معامله‌شان نخواهد شد (یا چنانکه مرکانتیلیست‌ها باور داشتند). روشن است که چنین فرایندی نمی‌تواند در درازمدت یا در مقیاسی بزرگ ادامه داشته باشد؛ چیزی نمی‌گذارد که طرف زیان‌دیده نابود می‌شود. معضلی که باید حل شود این است: چگونه ممکن است که کارگر کل ارزش مبادله‌ای کالایش را دریافت می‌کند و با این همه مازادی وجود داشته باشد که طبقه سرمایه‌دار از آن گذران می‌کند؟ چگونه است که کارگر در قرارداد مزد کلک نمی‌خورد و با این همه استثمار می‌شود؟ منشاء ارزش اضافی چیست؟ این سؤالی است که مارکس در صد صفحه‌ی نخست فصل سرمایه به آن می‌پردازد.

تشکیل ارزش اضافی

مارکس پس از بررسی نظام‌مند شکل‌های اولیه‌ی سرمایه (سرمایه‌ی تجاری و سرمایه‌ی پولی)، و پس از قرارداد این معضل در کانون تاریخی خاص، با تلخیص فرایند تولید سرمایه‌داری در دو جزء بنیادی، دو عنصر پایه‌ای واکاوی خود را جمع‌بندی می‌کند:

۱. کارگر کالایش، کارش، رابه مثابه ارزش مصرفی‌ای که مانند همه‌ی کالاهای دیگر قیمتی دارد، با مجموعه‌ی

معینی از ارزش‌های مبادله‌ای، یعنی مبلغ معینی پول که سرمایه به او واگذار می‌کند، معاوضه خواهد کرد.

۲. سرمایه‌دار خود کار را، به مثابه فعالیت ارزش‌ساز، به مثابه کار مولد، در اختیار می‌گیرد؛ یعنی او نیروی بارآوری را به دست می‌آورد که سرمایه را حفظ و چندین برابر می‌کند و بدین ترتیب، به نیروی تولیدکننده و بازتولیدکننده‌ی سرمایه، به نیرویی که به خود سرمایه تعلق یافته، مبدل می‌شود. [۲۶]

با بررسی دقیق، نخستین فرایند مبادله کاملاً قابل فهم به نظر می‌رسد؛ مارکس فقط می‌گوید که کارگر کارش را می‌دهد و به ازای آن مزد دریافت می‌کند. اما فرایند دوم به هیچ وجه یک مبادله به نظر نمی‌رسد؛ حتی دستور زبان آن، یک سویه و نامتقارن به نظر می‌رسد. مارکس می‌نویسد دقیقاً نکته این است. در یک فعالیت مبادله‌ای متعارف، آنچه هر طرف با کالایی که دریافت می‌کند انجام می‌دهد، ربطی به ساختار خود معامله ندارد. فروشنده اهمیتی نمی‌دهد که آیا خریدار کالایی را که به دست آورده صرف هدف‌های تولیدی می‌کند یا نه؛ این مسئله‌ی شخصی اوست و هیچ موضوعیت اقتصادی برای فرایند مبادله‌ی ناب و ساده ندارد. اما در مورد خاص «مبادله» بین کار و مزد، استفاده‌ای که خریدار کار از خریدش می‌برد، برای او بالاترین اهمیت را نه فقط در توانمندی خصوصی‌اش بلکه در توانمندی‌اش به مثابه **انسان اقتصادی** دارد. سرمایه‌دار مزد (ارزش مبادله‌ای) را به ازای استفاده از کار (به ازای ارزش مصرفی‌اش) می‌دهد، فقط برای این که این ارزش مصرفی به ارزش مبادله‌ای تبدیل شود.

«در اینجا ... ارزش مصرفی چیزی که به ازای پول معاوضه شده است به مثابه رابطه‌ی اقتصادی ویژه‌ای نمودار می‌شود و شیوه‌ی ویژه‌ی به کار بردن آن چه به ازای پول معاوضه شده، هدف غایی هر دو فرایند را می‌سازد. بنابراین، این امر حتی به لحاظ صوری نیز مبادله‌ی بین سرمایه و کار را از مبادله‌ی ساده متمایز می‌کند؛ اینها دو فرایند متفاوت هستند... در مبادله‌ی بین سرمایه و کار، کنش نخست یک مبادله است که کاملاً در حوزه‌ی گردش متعارف قرار می‌گیرد؛ کنش دوم فرایندی است که به لحاظ کیفی با مبادله تفاوت دارد و صرفاً با نظر سوء، اساساً می‌توان آن را مبادله نامید. این کنش دوم مستقیماً رودرروی مبادله است؛ ماهیتاً مقوله‌ی دیگری است. [۲۷]

مارکس پس از چند گریز، سپس این «مقوله‌ی ماهیتاً متفاوت» را به طور مفصل بررسی می‌کند. او با پرداختن به این مسئله از طریق تمایز بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای کالای کار، اظهار می‌کند که ارزش مبادله‌ای کار را ارزش اجناس و خدمات لازم برای نگهداری و بازتولید کارگر تعیین می‌کند. تا جایی که سرمایه‌دار مزدهای کارگر را تا آن حد می‌پردازد که به کارگر اجازه می‌دهد تا زنده بماند و کار کند، او ارزش کامل کار را پرداخت کرده است و رابطه‌ی مبادله‌ای تعریف شده در قرارداد مزد یک رابطه‌ی هم‌ارزی است. سرمایه‌داری ارزش مبادله‌ای کالا را تمام و کمال پرداخت کرده است. اما آنچه او به واقع خریده است تعداد معینی ساعات کنترل و حق استفاده از فعالیت بارآور کارگر، توانایی‌اش برای آفریدن، توانایی‌اش برای کار کردن است. مارکس در اینجا برای نخستین بار تغییر در واژگانی را اعمال می‌کند که منطبق است با کشف «مقوله‌ی ماهیتاً متفاوتی». آنچه کارگر می‌فروشد نه «کارش» بلکه نیروی کارش (Arbeitskraft) است؛ نه کالایی مانند هر کالای دیگر بلکه کالایی که یگانه است. [۲۸] کار به تنهایی این توانمندی را دارد ارزش‌هایی خلق کند که قبلاً وجود نداشتند، یا ارزش‌های بیش‌تری از آنچه برای حفظ خود لازم دارد خلق کند. به طور خلاصه، کار به تنهایی می‌تواند **ارزش اضافی** تولید کند. سرمایه‌دار کنترل بر این نیروی آفریننده را می‌خرد و به این نیرو فرمان

می دهد که در تولید کالاها برای مبادله در خلال ساعاتی مشخص دخالت داشته باشد. مارکس به فرایندی که طی آن کارگر نیروی آفرینندهی خود را تسلیم می کند، استثمار می نامد.

جای آن نیست که نظریه ی ارزش اضافی مارکس را با جزئیات بررسی کنیم؛ ایده هایی از آن که در اینجا صورت بندی شدند پایه و بنیادش هستند. کافیت گفته شود که مارکس در اینجا نه فقط شروع به حل این مسئله می کند که چگونه استثمار به رغم این واقعیت رخ می دهد که قرارداد مزدی مبادله ی هم ارزش است، بلکه همچنین به وظیفه ی علمی اصلی کمیت یابی مبادرت می کند. استثمار به نظر مارکس فرایندی است قابل اثبات با متغیرهای تجربی خاص که دست کم در اصول تابع اندازه گیری دقیق در ساحت اقتصادی است. متغیرهایی که مارکس از ما می خواهد اندازه گیری کنیم اما همان هایی نیستند که معمولاً در بررسی های انتقادی نظریه اش نقل می شوند. استثمار عبارت از عدم تناسب میان درآمد طبقه ی کارگر و درآمد طبقه ی سرمایه دار نیست؛ این متغیرها فقط عدم تناسب مزد و سود را اندازه گیری می کنند. چون سود فقط بخشی از کل ارزش اضافی است، چنین شاخصی فقط بخشی از معنای مورد نظر مارکس را در بر می گیرد. همچنین استثمار به تمامی در نسبت مزدها به عنوان درصدی از درآمد ناخالص ملی اندازه گیری نمی شود؛ این شاخص فقط نسبت استثمار را در یک سال معین اندازه گیری می کند. مارکس در *گروندریسه*، شاید روشن تر از هر جای دیگری، بیان می کند که *بینوایی* کارگر را باید برحسب قدرت کل جهانی اندازه گیری کرد که کارگر با مشخصات سرمایه داری برمی سازد: «کارگر باید هرچه بی نواتر شود ... زیرا ... نیروی آفریننده ی کارش را به مثابه نیروی سرمایه، به مثابه قدرتی بیگانه در برابر خود و علیه خود تثبیت می کند... بنابراین، همه ی پیشرفت تمدن، یا به عبارت دیگر، همه ی رشد نیروهای بارآور اجتماعی، درواقع، نیروهای بارآور خود کار هستند که چه حاصل علم، اختراع ها، تقسیم و ترکیب کار، بهبود وسائل ارتباطی، دستاوردهای بازار جهانی، ماشینی شدن باشند و چه هر پدیده ی دیگری از این دست نه کارگر، بلکه سرمایه را ثروتمند می کنند؛ یعنی قدرتی را بزرگ تر و قوی تر می کنند که بر کار سلطه دارد.» [۲۹]

بنابراین شاخص استثمار و بینوایی که به درستی متغیرهایی را در برمی گیرد که مارکس به آن ها ارجاع می دهند، باید مایملک دارایی خالص طبقه کارگر را در یک سو قرار دهد و ارزش کل ذخیره ی سرمایه ای همه ی کارخانه ها، تسهیلات، سرمایه گذاری ها و نهادهای زیرساختاری و تأسیسات نظامی که تحت کنترل طبقه کارگر هستند و در خدمت اهداف سیاست او قرار می گیرند، در سوی دیگر. نه فقط ارزش اقتصادی بلکه قدرت سیاسی و تأثیر اجتماعی این دارایی های تثبیت شده را می بایست در معادله ی یاد شده گنجانند. فقط چنین شاخص آماری برای آزمون این که پیش بینی مارکس از استثمار فزاینده و بینوایی فزاینده با مسیر توسعه ی سرمایه داری معتبر بوده است یا نه بسنده است.

تضاد بنیادی چیست؟

در اینجا قصد نداریم به گام های گوناگونی که مارکس طی آن ها این بینش بنیادی خود را ایجاد می کند که تولید سرمایه داری متضمن مقوله ای است ماهیتاً متفاوت از مبادله ی کالایی محض، تا نظریه ای کاملاً بالیده درباره ی انباشت سرمایه داری که بعدها در سرمایه ارائه می کند، بپردازیم. استثمار «در پس پشت فرایند مبادله» جریان دارد؛ یعنی بینش پایه ای که قدرت دریافت او را فراتر از نقد جامعه ی بورژوازی به منزله ی جامعه ی بازار نشان می دهد. اکنون می توانیم به بررسی این موضوع بپردازیم که تا چه حدی متن *گروندریسه* ادعاهای فراگیری

را که مارکس در **پیش‌گفتار ۱۸۵۹** خود به عنوان دستاوردهای علمی جدیدش برشمرده توجیه می‌کند. یعنی به‌طور خاص علاقه‌مندیم بدانیم که آیا گروندریسه توضیح بیش‌تری را درباره‌ی قطعه‌ی معروف **پیش‌گفتار** درباره‌ی **انقلاب** در اختیار می‌گذارد: «نیروهای مادی تولید در جامعه در مرحله‌ی معینی از توسعه‌ی خویش با مناسبات تولید موجود یا — که این فقط بیان حقوقی همان چیز است — با مناسبات مالکیتی که قبلاً دست‌اندر کار بوده است — در تضاد قرار می‌گیرند. این مناسبات از شکل‌هایی که باعث رشد نیروهای تولید می‌شود به قیدوبند آن‌ها بدل می‌شوند. سپس دوره‌ای از انقلاب اجتماعی فرا می‌رسد.» [۳۰]

با این‌که پژوهش‌هایی از این فراز در آثار قدیمی‌تر و نیز در یک جا در **سرمایه** یافت می‌شود، [۳۱] این عبارات در طرازی چنان عام باقی می‌مانند که عملاً بی‌استفاده می‌شوند. بیش از هر چیز، هرگز دقیقاً روشن نشده است که چه چیزی تحت عنوان «نیروهای تولید» یا «مناسبات تولید» گنجانده می‌شود. آیا ما باید از «نیروهای مادی تولید» فقط دستگاه فن‌آوری را درک کنیم، و از «مناسبات تولید»، نظام سیاسی — حقوقی؟ به بیان دیگر، آیا عبارت «نیروهای مادی» فقط طریق دیگر بیان «زیربنا» و «مناسبات» به معنای «روبن» است؟ این اصطلاحات دقیقاً به چه چیزی ارجاع می‌دهند؟

سرنخ اصلی برای رمزگشایی از آن‌چه مارکس با عبارت «مناسبات تولید» — یکی از نیمه‌های این دو شاخگی — در ذهن داشت، قبلاً در خود **پیش‌گفتار** ارائه شده است. مارکس می‌نویسد که شکل‌های حقوقی — سیاسی مانند مناسبات مالکیت فی‌نفسه این «مناسبات تولید» نیستند بلکه فقط بیان این مناسبات هستند. از این نقطه آغاز، می‌توان متن **گروندریسه** را شرح گسترده و مفصل ماهیت این «مناسبات» دانست. چنانکه دیدیم، مارکس نشان می‌دهد که پول در جامعه‌ی بورژوایی یک ابژه‌ی طبیعی محض نیست بلکه شکل شیئی‌یافته‌ی **رابطه‌ی اجتماعی** پایه‌ای است که تولید سرمایه‌داری در آن رخ می‌دهد. پول پیوندی است اجتماعی که تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان منزوی درون جامعه‌ی سرمایه‌داری به هم مرتبط می‌سازد و نقاط آغاز و پایان فرایند انباشت را ایجاد می‌کند. آن رابطه‌ی اجتماعی که در بنیاد همه‌ی مناسبات حقوقی و سیاسی سرمایه‌داری قرار دارد و این دو مناسبات بیان محض آن هستند — چنانکه مارکس در فصل پول نشان می‌دهد — رابطه‌ی مبادله است. این یک بایستگی اجتماعی است که نه تولید و نه مصرف نمی‌توانند بدون میانجی ارزش مبادله‌ای اتفاق افتند؛ یا به بیان دیگر، سرمایه‌دار نه فقط ارزش اضافی را استخراج می‌کند بلکه باید ارزش اضافی را با تبدیل محصول مازاد به پول تحقق بخشد، و افراد نه فقط باید نیاز به کالاهایی مصرفی داشته باشند بلکه پول هم داشته باشند تا آن‌ها را بخرند. به جای قوانین طبیعی تغییرناپذیر، این بایستگی‌های دوقلو را مارکس به عنوان مناسبات اجتماعی تاریخی ایجادشده‌ای توصیف کرد که خاص شکل سرمایه‌دارانه‌ی تولید است.

در خصوص سوی دیگر این دوشاخگی می‌توان به سادگی با واژه‌ی «مادی» در عبارت «نیروهای مادی تولید» به اشتباه افتاد. در واقع، عبارت اصلی آلمانی (*materielle Produktivkräfte*) را می‌توان نیروهای تولید مادی نیز ترجمه کرد و روشن است که به هر حال اصطلاح «مادی» نزد مارکس فقط به صفات فیزیکی جرم و حجم و مکان دلالت نمی‌کند. یک ماشین همیشه یک چیز مادی است، اما چنان که مارکس با طول و تفصیل فراوان در **گروندریسه** [۳۲] اشاره می‌کند، این که ماشین در یک جایگاه مولد به کار برده شود، یا به یک نیروی تولیدی بدل شود یا نه، به سازمان اجتماعی نیروهای تولید بستگی دارد. نیروهای تولید خودشان یک محصول اجتماعی و تاریخی هستند و از نظر مارکس، فرایند تولید فرایندی است اجتماعی. لازم است بر این نکته تأکید

کنیم تا روشن کنیم که نقش مهمی که مارکس به توسعه‌ی نیروهای تولید مادی در سرمایه‌داری نسبت می‌دهد، باعث نمی‌شود که مارکس یک جبرگرای فناورانه باشد. درست برعکس؛ فناوری نیست که سرمایه‌دار را به انباشت مجبور می‌کند بلکه ضرورت انباشت کردن است که او را مجبور می‌کند تا نیروهای فناوری را بسط دهد. پایه‌ی فرایند انباشت، فرایندی که از طریق آن نیروهای تولید قدرت می‌گیرند، استخراج ارزش اضافی از نیروی کار است. نیروی تولید نیروی استثمار است.

بنابراین روشن است که دوشاخگی صورت‌بندی‌شده توسط مارکس در **پیش‌گفتار** با دوشاخگی میان دو فرایند متمایزی که مارکس در **گروندریسه** شالوده‌ی تولید سرمایه‌داری می‌داند، همسان است: از سویی تولید شامل عمل مبادله است و از سوی دیگر شامل عملی است متضاد با مبادله. از سویی تولید مبادله‌ی متعارف هم‌ارزهاست، از سوی دیگر تصرف اجباری نیروی جهان‌آفرین کارگر است. سرمایه‌داری نظامی است اجتماعی که کارگر در حکم فروشنده و سرمایه‌دار در حکم خریدار، از لحاظ حقوقی طرف‌های برابر و آزادی هستند که با هم قرارداد می‌بندند؛ بایستگی اجتماعی ارزش‌های مبادله‌ای در آغاز و در پایان فرایند تولیدی قرار دارد، اما فرایند تولید از آغاز تا پایان باید ارزش‌های اضافی به‌بار آورد. مبادله‌ی هم‌ارزها رابطه‌ی اجتماعی بنیادین تولید است، اما استخراج نهم‌ارزها نیروی بنیادین تولید است. این تضاد، که ذاتی فرایند تولید سرمایه‌داری است، خاستگاه تعارضاتی است که مارکس انتظار داشت تا موجب دوره‌ی انقلاب اجتماعی شود.

راه رسیدن به انقلاب

این مسئله که دقیقاً چگونه انتظار می‌رود که این تضاد به فروپاشی نظام سرمایه‌داری بیانجامد، مسئله‌ای است که طرفداران مارکس را دست‌کم نیم قرن کلافه کرده است. مجلدات **سرمایه** هیچ پاسخ کاملاً روشنی در اختیار نمی‌گذارد. این کاستی در ریشه‌ی «بحث فروپاشی» قرار دارد که سوسیال دموکراسی آلمان را برانگیخت و بی‌وقفه حتی تا به امروز هنوز شعله می‌کشد. به واقع شطی از مرکب جاری شده تا تلاش کند این شکاف را در نظام نظری مارکس پر کند. با این همه این شکاف حضور دارد، نه به این علت که این مسئله برای مارکس لاینحل بود یا جوابی برای آن نداشت، بلکه از آن‌رو که نتایجی که مارکس در **گروندریسه** به آن‌ها رسیده بود دفن شده بودند و تا ۲۰ سال پس از جنگ جهانی اول در دسترس پژوهشگران نبودند. **سرمایه** اثری است که آهسته و با دقت از شکل‌های ناب مناسبات اقتصادی، گام به گام به واقعیت اقتصادی - تاریخی نزدیک‌تر می‌شود؛ هیچ پیش‌داوری وجود ندارد و هیچ نظریه‌ی جدیدی مطرح نمی‌شود، مگر پایه‌ی آن‌ها فراهم شده باشد. با چنین آهنگی، به سادگی قابل‌تصور است که چندین مجلد **سرمایه** لازم می‌بود تا مارکس بتواند به نکته‌ای برسد که در خطوط کلی نظامش در **گروندریسه** رسیده بود. **سرمایه** به‌نحو دردناکی ناتمام است، همچون رمان رازآمیزی که پیش از آن‌که از پیرنگ پرده برداشته شود، به پایان می‌رسد. اما **گروندریسه** خطوط کلی پیرنگ مؤلف را به عنوان یک کل در بردارد.

از همان آغاز، جنبه‌ی اقتصادی **گروندریسه** جاه‌طلبانه‌تر و ارتباط مستقیم‌تری با مسئله‌ی فروپاشی سرمایه‌داری دارد، تا جنبه‌ی اقتصادی بخش‌های گسترده‌ای از **سرمایه**. مارکس در آثار متأخر خود رابطه‌ی بین افراد و کالاها (رابطه‌ی فایده) را به قلمروی انتقال می‌دهد که در آن زمان توجهی به آن نداشت، و سطح نیازهای مصرفی مسلط در نظام اقتصادی را در حکم داده‌ای تاریخی که واکاوی کم‌تری درباره‌ی آن می‌کند، می‌پذیرد.

[۳۳] به‌طور کلی او مصرف را امری بدیهی تلقی می‌کند و پژوهش خود را بر نحوه‌ی تحقق ارزش اضافی متمرکز می‌کند و نه بر این که آیا تحقق می‌یابد یا خیر. اما در *گرنندوریسه*، با این تصریح عام آغاز می‌کند که فرایند تولید، از لحاظ تاریخی، نه فقط ابژه‌ی مصرف بلکه همچنین نیاز مصرف‌کننده و سبک مصرف را به وجود می‌آورد. [۳۴] او به‌طور مشخص از ریکاردو برای احاله‌ی مسئله‌ی فایده به سپهر فراققتصادی انتقاد و بیان می‌کند که رابطه‌ی بین مصرف‌کننده و کالا، به این دلیل که رابطه‌ی محصول تولید است، مستقیماً به محدوده‌ی خاص اقتصاد سیاسی تعلق دارد. [۳۵] این که مارکس نه فقط از جنبه‌های کیفی بلکه کمی مسئله‌ی مصرف آگاهی دارد، از گزیده‌هایی مانند گزیده‌ی زیر معلوم می‌شود: «هر سرمایه‌دار خواستار آن است که کارگرانش پس‌انداز کنند، اما فقط کارگران او، که به‌مثابه کارگر در برابرش قرار دارند و نه هرگز بقیه‌ی کارگران جهان، چرا که آن‌ها به‌مثابه مصرف‌کننده در برابر او ایستاده‌اند. بنابراین، سرمایه‌دار به‌رغم همه‌ی این سخنان «مؤمنانه» در جست‌وجوی راه و چاره‌ای است که آن‌ها را به مصرف ترغیب کند، کالاهایش را و سوسه‌انگیز کند، نیازهای تازه‌ای را به خریدارانش بیاوراند و غیره. دقیقاً همین جنبه از رابطه‌ی کار و سرمایه یکی از مراتب و وجوه بنیادین تمدن است و حقانیت تاریخی و قدرت معاصرش نیز بر آن استوار است.» [۳۶]

این اظهارنظرهای عام آنگاه همراه با یک یادآوری به خود که «بررسی بیشتر این رابطه بین تولید و مصرف باید در بخش سرمایه و سود طرح شود» کنار گذاشته می‌شود. [۳۷] صد صفحه بعد این مسئله دوباره از سر گرفته می‌شود. مارکس پس از نقد غفلت ریکاردو در خصوص مسئله‌ی مصرف، و نوشداروی خیالی سیسموندی علیه سرریز تولید، تضاد ذاتی سرمایه‌داری را «تضاد بین تولید و تحقق» ارزش اضافی صورت‌بندی می‌کند. «نخست، حدی وجود دارد، نه ذاتی تولید به‌طور عام، بلکه حدی نهاده‌شده بر تولید استوار بر سرمایه ... در اینجا، برای کشف و آشکار ساختن شالوده‌ی سرریز تولید، یعنی تضاد بنیادین سرمایه‌ی توسعه‌یافته، کافی است که اثبات کنیم که سرمایه واجد محدودیتی ویژه در تولید است که با گرایش عمومی‌اش به‌سوی فرارفتن از هر سدی که در برابر تولید قرار دارد، در تناقض قرار می‌گیرد.» همانطور که بلافاصله پس از این قطعه آشکار می‌شود، مقصود مارکس از «سرریز تولید» فقط «افراط در سیاهه‌ی کالاها» نیست بلکه منظوری کلی‌تر از نیروی بارآور مازاد دارد:

«این مرزهای درون‌ماندگار باید با سرشت سرمایه، با خود تعاریف بنیادین مفاهیم آن هم‌پا و مطابق باشند. این حدهای ضروری عبارتند از:

۱. کار لازم به‌مثابه مرز ارزش مبادله‌ای توان کارزننده یا کارمزد جمعیت «شاغل در» صنعت؛
۲. ارزش مازاد به‌مثابه مرز زمان کار مازاد؛ و، در عطف به زمان کار مازاد نسبی، به‌مثابه سدگسترش نیروهای بارآور؛
۳. تبدیل «آن» به پول، یا به سخنی همان‌گویانه، «تبدیل به» ارزش مبادله‌ای به‌طور اعم، به‌مثابه مرز تولید؛ یا، مبادله‌ی مبتنی بر ارزش یا ارزش مبتنی بر مبادله به‌مثابه مرز تولید. اینهاست:
۴. همین «رابطه» به‌مثابه محدودیت تولید ارزش‌های مصرفی به‌واسطه‌ی ارزش مبادله‌ای؛ یا «به سخن دیگر»، ثروت واقعی برای این که اساساً موضوع و آماج تولید واقع شود، باید شکلی معین، شکلی متمایز با خود آن و بنابراین، شکلی مطلقاً ناهمانند با هویت خود بگیرد.» [۳۸]

هر چند واکاوی معانی نهفته این تزه‌های نسبتاً رازآمیز نیاز به نوشتن یک کتاب دارد، اما بلاواسطه روشن است که این چهار «حد» فقط معرف جنبه‌های متفاوت تضاد میان «نیروهای تولید» و «مناسبات اجتماعی تولید» هستند. وظیفه‌ی حفظ نیروهای استخراج ارزش اضافی درون حدودی که ضرورت تبدیل این ارزش اضافی به ارزش مبادله‌ای مقرر می‌کند، با گذار نظام سرمایه‌داری به مراحل توسعه‌یافته‌اش بیش از پیش دشوار می‌شود. این چهار «حد» را برحسب معیارهای عملی می‌توانیم به عنوان چهار بدیل سیاسی-اقتصادی مرتبط اما متقابلاً متضاد صورت‌بندی کنیم، بدیل‌هایی که نظام سرمایه‌داری باید انتخاب کند اما نمی‌تواند برای انتخاب کردن در اختیار گذارد: ۱. مزدها باید افزایش یابد تا تقاضای مؤثر را افزایش دهد؛ ۲. باید ارزش اضافی کم‌تری استخراج شود؛ ۳. محصولات بدون توجه به تقاضای مؤثر باید توزیع شوند؛ یا ۴. محصولاتی که نمی‌توانند فروخته شوند اصلاً نباید تولید شوند. اولین و دومین بدیل منجر به کاهش سود می‌شوند: سومین بدیل به‌لحاظ سرمایه‌داری ناممکن است (جز به عنوان اعتصاب سیاسی)؛ و چهارمی که به معنای رکود و کساد است.

کار اضافی

چشمگیرترین و مهم‌ترین جنبه‌ای که باید درباره‌ی نظریه‌ی فروپاشی سرمایه‌داری مارکس در این مرحله تأکید کنیم، آزادی عمل و انعطاف‌پذیری آن است. بحران‌های فاجعه‌باری که به یک نقطه‌ی اوج انقلابی می‌انجامند، فقط یک گونه‌ی ممکن از فرایند فروپاشی هستند؛ و در واقع مارکس در *گروندریسه* تأکید اندکی بر این نوع بحران می‌کند. مارکس به ازای هر گرایش ممکن به فروپاشی از شماری گرایش‌های تأخیری نام می‌برد؛ این فهرست شامل توسعه‌ی انحصار، فتح بازار جهانی است و از همه مهم‌تر، مارکس پرداخت «مزدهای اضافی» به کارگران از سوی سرمایه‌داران را ذکر می‌کند. [۳۹] نظریه‌ی فروپاشی مارکس در *گروندریسه*، با احتساب همه چیز، تفصیل این حکم در *پیش‌گفتار* است که «هیچ صورت‌بندی اجتماعی هرگز پیش از توسعه‌ی همه‌ی نیروهای تولیدی‌ای که این صورت‌بندی برای آن‌ها بسنده است، نابود نمی‌شود.» [۴۰] هنگامی به بررسی شرایط لازمی می‌پردازیم که بنا به نظر مارکس پیش از آن‌که نظم سرمایه‌داری برای براندازی رسیده و پخته باشد باید برآورده شده باشند، از خود می‌پرسیم که آیا اساساً شکست جنبش‌های انقلابی پیشین در اروپا و آمریکا قابل استناد به نارسایی و ناپختگی نیست.

سهم تاریخی بزرگ سرمایه، آفرینش همین مازاد، همین کار زائد از منظر ارزش مصرفی صرف، به‌منزله‌ی وسیله‌ی صرف معاش است، و تقدیر تاریخی‌اش آنگاه به انجام می‌رسد که از یکسو نیازها چنان تکوین یافته‌اند که کار مازاد، و رای آن‌چه ضروری است، خود به نیازی عام مبدل شده و نیازهای فردی از آن سرچشمه می‌گیرند و از سوی دیگر کوشایی در کار، که به‌ضرب انضباط سرمایه نسل‌ها را درنور دیده، به سطح و مرتبه‌ای رسیده که به مایملک عام نوین بشر بدل شده است و سرانجام از طریق تکامل نیروی بارآور کار، که سرمایه با ولع بی‌مرز ثروت‌اندوزی‌اش و بازتولید شرایطی که تنها فضای تحقق سرمایه‌اند، شلاق‌کش مستمر آن است، به سطح و مرتبه‌ای رسیده‌اند که تصاحب و حفظ ثروت عمومی از یکسو مستلزم زمان کار کم‌تری برای کل جامعه است و از سوی دیگر جامعه‌ی کارکنان با فرآیند پیش‌تازنده‌ی بازتولیدش، یا بازتولیدش در حجم و محتوایی همواره فزاینده‌تر، رابطه‌ای علمی برقرار می‌کند؛ یعنی کار، به‌مثابه فعالیتی که انسان در قالب آن می‌تواند به‌دلخواه رفتار کند، از هستی باز مانده است.» [۴۱]

نکته‌ی ارزشمند در این عبارت بلند، علاوه بر بسیاری نکات دیگر، این حکم است که تا زمانی که طبقه‌ی کارگر — به جای این که به سطح مشت‌ی حیوان ژنده‌پوش و بی‌نوا تقلیل داده شوند — مصرف خود را بالاتر از سطح معاش فیزیکی صرف بسط نداده باشد و تمتع از ثمرات کار مازاد را به عنوان یک ضرورت عام در برنگرفته باشد، نظم سرمایه‌داری برای انقلاب رسیده و پخته نیست. به جای تصویر پرولتاریای گرسنه که آهسته آهسته از ۱۸ ساعت کار روزانه در معدن یا بیگاری‌خانه در حال مرگ است، مارکس در اینجا پرولتاریای خوب خورده و از لحاظ علمی شایسته‌ای را معرفی می‌کند که برای او هشت ساعت کار روزانه قاعدتاً فقط تلف کردن وقت به نظر می‌رسد. مارکس در قطعه‌ی دیگری جلوتر می‌رود؛ او دستگاه تولید سرمایه‌داری خودکارتری از آنچه هر نوع جامعه موجود کنونی نمودار آن است به تصویر می‌کشد و می‌نویسد با این همه، به رغم غیبت عملی «طبقه‌ی کارگر»، آن گونه که عموماً تعریف می‌شود، این سازمان اقتصادی باید فرو پاشد.

به میزانی که صنعت بزرگ‌مقیاس توسعه می‌یابد، آفرینش ثروت واقعی بیش‌تر به نیروی عاملانی که در خلال زمان کار به جریان انداخته می‌شوند اتکا می‌کند تا به زمان کار و کمیت کار اعمال‌شده. و نیروی آن‌ها کارایی قدرتمندشان به نوبه‌ی خود هیچ رابطه‌ای با زمان کار بی‌واسطه‌ای که تولیدشان می‌ارزد ندارد، بلکه به سطح عام توسعه‌ی علم و پیشرفت فناوری، یا به کاربرد علم در تولید متکی است... ثروت واقعی در عوض در بی‌تناسبی عظیم بین زمان کار اعمال‌شده و محصول آن که صنعت بزرگ‌مقیاس آن را نشان می‌دهد و به همین منوال در بی‌تناسبی کیفی بین کاری تحویل‌یافته به تجرید محض و نیروی فرآیند تولید که بر آن نظارت دارد، بروز می‌کند. کار دیگر حتی گنجیده در فرآیند تولید ظاهر نمی‌شود، بلکه انسان خود را به آن فرآیند به مثابه ناظر و تنظیم‌کننده‌اش مرتبط می‌کند. او به جای آن که عامل اصلی فرآیند تولید باشد، کنار آن می‌ایستد. هنگامی که این دگرگونی رخ می‌دهد، نه کار بی‌واسطه‌ی انجام‌شده توسط خود انسان و نه زمانی که برای آن کار می‌کند، بلکه تصاحب نیروی بارآور عام‌اش، درک و فهم‌اش از طبیعت و سلطه بر آن به واسطه‌ی هستی‌اش به عنوان یک هستنده‌ی اجتماعی و به‌طور خلاصه تکوین فرد اجتماعی است که به منزله سنگ‌پایه‌ی تولید و ثروت ظاهر می‌شود. دزدی از زمان کار بیگانه که پایه‌ی ثروت کنونی است، در مقایسه با این بنیاد تازه توسعه‌یافته، یعنی بنیادی که خود صنعت بزرگ‌مقیاس آفریده است، بنیادی است رقت‌انگیز. به محض آن که کار در شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد و بنابراین ارزش مبادله‌ای هم نباید سنجه‌ی ارزش مصرفی باشد... در نتیجه، تولید متکی بر ارزش مبادله‌ای فرومی‌پاشد... سرمایه با تلاش برای کاهش زمان کار به کمینه، ضمن آن که از سوی دیگر زمان کار را به عنوان یگانه سنجه و سرچشمه‌ی ثروت وضع می‌کند، خود فراروندی متناقض است. بنابراین، سرمایه زمان کار را در شکل زمان کار لازم کاهش می‌دهد برای آن که آن را در شکل زمان کار مازاد بر نیاز افزایش دهد؛ به این ترتیب، زمان کار مازاد بر نیاز را به درجه‌ی فزاینده‌ای به مثابه شرطی — مسأله‌ی مرگ و زندگی — برای زمان کار لازم وضع می‌کند. بنابراین، سرمایه از سویی تمام قدرت‌های علم و طبیعت، ترکیب اجتماعی و تبادل اجتماعی، را فرا می‌خواند تا ثروت را (به‌طور نسبی) مستقل از زمان کار اعمال‌شده برای آن مقصود بیافریند. از سوی دیگر، می‌خواهد نیروهای اجتماعی عظیمی را که بدینسان خلق شده‌اند با زمان کار اندازه‌گیری شوند و آن‌ها را درون حدود مرزهای ضروری برای حفظ ارزشی که پیشتر خلق شده است، به عنوان ارزش حفظ کند. نیروهای بارآور و مناسبات اجتماعی دو جنبه‌ی متفاوت توسعه‌ی فرد اجتماعی از منظر سرمایه صرفاً به عنوان وسیله ظاهر می‌شوند و صرفاً هم وسیله هستند، تا بتواند تولید را بر پایه‌ی

حقیرانه‌اش ادامه دهد. اما درواقع، آن‌ها شرایط مادی پاشاندن آن پایه هستند.» [۴۲]

این قطعه و قطعات مشابه دیگر در **گروندریسه** بار دیگر نشان می‌دهند، چنانچه برهان دیگری لازم باشد، که کاربرد نظریه‌ی مارکسی به شرایط صنعتی سده‌ی نوزدهم محدود نیست. در آن صورت به واقع نظریه‌ای می‌بود که فروپاشی نظم سرمایه‌داری را فقط زمانی پیش‌بینی می‌کرد که کار کودک، بیگاری‌خانه، قحطی، سوء تغذیه‌ی مزمن، طاعون و سایر مصیبت‌های مراحل اولیه‌اش را شامل می‌بود. هیچ نبوغ علمی لازم نیست که تضادهای چنین شرایطی را برملا سازد. اما مارکس با تصور قدرتمندترین حالت ممکن به نفع نظام سرمایه‌داری، یعنی با این فرض که این نظام از توسعه‌ی کامل قدرت‌های ذاتی‌اش بهره‌مند شده باشد آغاز می‌کند و آنگاه تضادهایی را برملا می‌کند که می‌بایست به فروپاشی‌اش بیانجامند.

محور ناشناخته

آشکارشدن تدریجی **گروندریسه** از میان ابهام و تاریکی برای علاقه‌مندان و طرفداران مارکس باید تاثیری برانگیزنده داشته باشد. این اثر به طرق گوناگون مجموعه‌ی ذهنی، چارچوب ایستای فرمول‌ها و شعارهایی را می‌ترکاند که بخش اعظم مارکسیسم پس از یک سده فراموشی، ۹۰ سال سوسیال دموکراسی، ۸۰ سال «ماتریالیسم دیالکتیکی» و ۷۰ سال رویونیسم به آن تقلیل یافته بود. اگر بخوایم موجز بگوییم، **گروندریسه** بسیار شگفت‌آور است. شماری از نتیجه‌گیری‌ها اجتناب‌ناپذیر است.

یکم، این اثر باعث می‌شود که تقسیم آثار مارکس به «دوره‌ی جوانی» و «دوره‌ی پیری»، به عناصر «فلسفی» و «اقتصادی» غیرممکن یا دست‌کم به نحو مایوس‌کننده‌ای بی‌نتیجه باشد. برای مشتاقان هگل و طرفداران ریکاردو به یکسان این اثر برانگیزنده یا برعکس به نحو یکسانی یأس‌آور است زیرا **گروندریسه** به تعبیری غده‌ی صنوبری است که از طریق آن این دو سلف مارکس درهم نشت می‌کنند. [۴۳] **گروندریسه** شامل قطعاتی است که ایده‌های ریکاردویی را با زبان هگلی و ایده‌های هگلی را با زبان ریکاردویی صورت‌بندی می‌کند: تبادل بین آن‌ها مستقیم و ثمربخش است. اگرچه ما در این جا این نکته را به صورت مفصل بررسی نکردیم، خواننده‌ی **گروندریسه** خط مستمر مستقیمی را خواهد یافت که به بسیاری از ایده‌های **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** راه پیدا می‌کند، و از دورنمای **گروندریسه** روشن نخواهد بود که آیا دست‌نوشته‌های قدیم‌تر به واقع اساساً یک اثر فلسفی است، یا آن‌ها فقط ادغام شیوه‌های اندیشه‌ای هستند که برای آن‌ها هیچ پیشینه‌ی مدرنی وجود ندارد. به همین منوال، از دورنمای **گروندریسه**، ابهامات آشکارا «فنی» **سرمایه** معنای گسترده‌تر خود را آشکار خواهند کرد. **گروندریسه** حلقه‌ی مفقود میان مارکس بالیده و مارکس جوان است.

از سوی دیگر، این واقعیت که مارکس به شماری کشفیات و دستاوردهای تازه‌ای در جریان **گروندریسه** می‌رسد، باید علاقه‌مندان و طرفداران مارکس را به کاستی‌های اقتصادی آثار قدیمش حساس‌تر کند. **گروندریسه** شامل پیشینه‌ی گرافیک کشف و نظام‌بندی نظریه‌ی ارزش اضافی مارکس است که پیرامون آن فروپاشی سرمایه‌داری بنا شده است. اگر این موضوع روشن نبود، قرائت این اثر روشن خواهد کرد که نظریه‌ی ارزش اضافی یک عنصر کارکردی مدل اقتصادی‌ای نیست که **مانیفست** بر مبنای آن بنا شده است. مارکس در ۱۸۴۸ از وجود مازاد اطلاع داشت اما بی‌گمان از اهمیت این عنصر آگاه نبود. از وقوف مارکس به نظریه‌ی ریکاردویی مازاد در نوشته‌های اقتصادی قدیمش مدارکی هست (**فقر فلسفه** و **کارمزدی و سرمایه**)

اما این آثار به یکسان نشان می‌دهند که نظریه‌ی ارزش اضافی به یک بخش کارکردی مدل اقتصادی که مارکس پیش‌بینی‌هایش را بر آن بنا کرده بود بدل نشدند. نظریه‌ی قدیمی مارکس درباره‌ی مزد و سود مثلاً آشکارا تابعی از مدل عرضه - تقاضا نظام اقتصادی است؛ و لازم خواهد بود که این نظریه‌پردازی اولیه را در پرتو مدل ارزش اضافی بعدی نقادانه بررسی کنیم. در دست‌کم یک حوزه‌ی مهم مسئله‌انگیز، یعنی مسئله‌ی قطبی‌شدن طبقاتی، می‌توان نشان داد که پیش‌بینی **مانیفست** به صراحت از سوی مارکس بر پایه‌ی نظریه‌ی ارزش اضافی‌اش در آثار بعدی نقض شده است. [۴۴] این که چه تعداد تفاوت دیگر از این دست وجود دارد و چه تعداد از آن‌ها را می‌توان به تفاوت میان مدل بازار قدیمی و مدل ارزش اضافی بعدی مرتبط دانست، سوالی است که باید نه فقط به خاطر خودش بلکه برای برطرف کردن اغتشاشی بررسی شود که اغلب هنگامی که مثلاً پرسیده می‌شود که مارکس دقیقاً چه چیزی درباره‌ی بینوایی فزاینده می‌بایست می‌گفت، پدید می‌آید.

بنابراین مهم‌ترین **مانیفست** سیاسی مارکسی باید نوشته شود. صرف‌نظر از نوشته‌ی کوتاه **نقد برنامه‌ی گوتا** (۱۸۷۵)، هیچ بیانیه‌ی سیاسی برنامه‌ای وجود ندارد که مستقیماً بر نظریه‌ی ارزش اضافی متکی باشد و نظریه‌ی فروپاشی سرمایه‌داری مارکس را آن‌گونه که در **گروندریسه** مطرح می‌شود در خود گنجانده باشد. هیچ دلیلی وجود ندارد که **مانیفست ۱۸۴۸** را در کل بتوان رد کرد، اما دلایل زیادی هست که می‌توان تمامی تزاها و نظرات آن را تابع بازبررسی انتقادی در پرتو نظریه‌ی ارزش اضافی مارکس کرد. اگر ویراستی از **مانیفست** منتشر شود که نکته به نکته و خط به خط شامل حاشیه‌نویسی‌های کامل و مفصلی باشد که از نوشته‌های متاخر مارکس برگرفته شده باشد، شگفتی‌های خیره‌کننده‌ی بسیاری آشکار خواهد شد. به وضوح، نظریه‌ی ارزش اضافی در اندیشه‌ی مارکس تعیین‌کننده است؛ حتی می‌توان گفت که این نظریه همراه با پیامدهایش نظریه‌ی مارکس است. با این همه، چه تعداد از گروه‌های سیاسی «مارکسیستی» و چه تعداد منتقدان «مارکسیست» مارکس، نظریه‌ی ارزش اضافی را نقطه شروع واکاوی‌های خود قرار داده‌اند؟ یگانه اثر اصلی معاصر که در آن مازاد نقش مرکزی ایفا می‌کند، کتاب **سرمایه‌ی انحصاری** باران و سوییزی است. [۴۵] با وجود کاستی‌های این کار، اثر یادشده راهی به جانب جهت‌گیری مارکسی می‌گشاید و بنیادهای لازم و ناگزیر را برای نوعی از واکاوی فراهم می‌آورد که اگر بنا باشد نظریه‌ی مارکس درباره‌ی سرمایه‌داری موضوعیت سیاسی خود را به اثبات رسانند، باید پی افکنده شود.

متأسفانه از دیدگاه‌های گوناگون، **سرمایه‌ی انحصاری** با این نتیجه به پایان می‌رسد (یا شاید درست‌تر آن است که بگوییم با این فرض آغاز می‌شود) که انقلاب داخلی درون کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته در حال حاضر قابل‌پیش‌بینی نیست. این استدلال می‌تواند و باید در مقابل تز مارکس در **گروندریسه** قرار داده شود که بنا به آن همه‌ی موانع انقلاب، نظیر آن‌چه باران و سوییزی نقل می‌کنند یعنی انحصار، فتح بازار جهانی، فناوری پیشرفته و طبقه‌کارگری مرفه‌تر از گذشته، فقط پیش‌شرط‌هایی هستند که انقلاب را ممکن می‌کند. به همین منوال، نمی‌توان گفت که بینش مارکس از تضاد اصلی سرمایه‌داری، چنانکه در **گروندریسه** بیان می‌کند، تا کنون به طور کامل کندوکاو و در خصوص جامعه‌ی سرمایه‌داری موجود به کار برده شده است؛ در این خصوص، **سرمایه‌ی انحصاری** به‌طور جدی به هدف خود نمی‌رسد. نتایج چنین واکاوی‌ای ممکن است شامل بینش‌های شگفت‌انگیزی نیز باشد. سخن کوتاه، کارهای زیادی را باید انجام داد.

شاید بتوانیم نتیجه‌گیری کنیم که به‌هرحال این مهم‌ترین نتیجه‌ای است که می‌توان از **گروندریسه** گرفت.

از آنجا که این اثر کاستی‌های نوشته‌های اقتصادی قدیمی‌تر را مورد تأکید و خصلت ناپیوسته‌ی سرمایه را برجسته می‌کند، می‌تواند به عنوان یک یادآوری قدرتمند عمل کند که مارکس فروشنده‌ی حقیقت‌های حاضر و آماده نبود بلکه سازنده‌ی ابزارها بود. خود او طرحش را کامل نکرد. اما سرانجام طرح‌های کلی اهرمی که جهان را به حرکت در می‌آورد منتشر شده است. اکنون که شاهکار صیقل نیافته‌ی مارکس رنگ روز به خود دیده است، بر ساختن مارکسیسم به عنوان علم اجتماعی انقلابی که حتی پیشرفته‌ترین جامعه را از لحاظ صنعتی در ریشه‌هایش در معرض دید عموم قرار می‌دهد، سرانجام به یک امکان عملی بدل شده است.

* مقاله‌ی حاضر با عنوان **The Unknown Marx** اثر **Martin Nicolaus** (مترجم نخستین ترجمه‌ی گروندریسه به انگلیسی) در مجله‌ی نیولفت ریویو شماره ۴۸، آوریل ۱۹۶۸ منتشر شده و در لینک زیر در دسترس است:

<https://newleftreview.org/issues/I48/articles/martin-nicolaus-the-unknown-marx.pdf>

یادداشت‌ها

۱. ر. ک. به پیش‌گفتار بر پیرامون نقد اقتصاد سیاسی. من جز در یک مورد، از ویراست مجموعه آثار مارکس و انگلس (Werke) که انتشارات دیتس در برلین از ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۷ منتشر کرده است استفاده برده‌ام؛ اما عناوین انگلیسی را نقل کرده و ترجمه‌ی خودم را در اختیار گذاشته‌ام. پیش‌گفتار در جلد ۱۳ مجموعه آثار، صص. ۱۱-۷ (W13: ۷-۱۱) یافت می‌شود. ترجمه‌ای انگلیسی از آن را می‌توان در منتخب آثار مارکس و انگلس، جلد اول، صص. ۳۶۱-۳۶۵ یافت.

2. Quoted in Maximilien Rubel: Karl Marx, Essai de Biographie Intellectuelle, Marcel Rivière, Paris 1957, p. 10.
3. Cf. Paul Sweezy: The Theory of Capitalist Development, Monthly Review Press, New York, 1942, p. 202.
4. Marx: Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie (Rohentwurf), Dietz, Berlin 1953, and Europäische Verlagsanstalt, Frankfurt

از این به بعد از آن به عنوان گروندریسه یاد می‌کنیم. گزیده‌های منتشرشده با جلد ششمین انتشارات روولت: Marx: Texte zu Methode und Praxis III از این بعد با حرف R نقل می‌شود.

5. Maximilien Rubel: 'Contribution à l'histoire de la genèse du "Capital"', in Revue d'Histoire économique et sociale, II (1950), p. 168.
6. Lawrence and Wishart, London, and International Publishers, New York.
7. André Gorz: Strategy for Labor, Beacon Press, Boston, 1967, pp. 128-30; Herbert Marcuse: One-Dimensional Man, Beacon Press, Boston, 1964, pp. 35-36.
8. Karl Marx: Les Fondements de la Critique de l'Economie Politique (Grundrisse), 2 vols., Edi-

tions Anthropos, Paris 1967.

۹. گروندریسه، ص. xliii؛ همچنین ر. ک. به نامه مارکس به انگلس، ۱۴ ژانویه ۱۸۵۸: «دستاوردهای خوبی داشته‌ام. مثلاً کل آموزه‌ی سود را که تا به حال وجود داشته است، دور انداخته‌ام.» منتخب مکاتبات، لندن و نیویورک، ۱۹۴۲، ص. ۱۰۲.

10. Engels: 'Umriss zu einer Kritik der Nationalökonomie', W1:499–524, and as an appendix to Marx: Economic-Philosophical Manuscripts, trans. Milligan, London and New York.

۱۱. بناست که دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ فقط در یک مجلد مکمل به ویراست مجموعه آثار منتشر شوند. مرجع ما در اینجا ترجمه‌ی باتامور از Marx: Early Writings، لندن، ۱۹۶۳، ص. ۱۸۷ است.

12. W4:161 and Poverty of Philosophy, London and New York, p. 149.

13. W4: 474 and Marx-Engels: Selected Works, I, p. 45.

14. W4: 455 and Poverty of Philosophy, pp. 215–16.

15. W6: 397–423 and Selected Works, I, pp. 79–105; see also W6: 535–56.

16. See notably Engels' preface to the 1891 re-edition of Wage-Labour and Capital, W6: 593–99 and Selected Works, I, pp. 70–78.

17. Capital III, W25: 219. English translation, London and New York, 1962, p. 205.

18. Quoted in Rubel: Biographie Intellectuelle, p. 119.

19. W4: 98–105 and Poverty of Philosophy, pp. 69–79.

20. W6: 409–410 and Selected Works, I, pp. 91–92.

21. See Grundrisse, pp. 787–92, 829.

22. Grundrisse, p. 18 and R: 20.

23. Ibid., pp. 74–76 and R: 36–38.

۲۴. «آشکار کردن ذات رقابت آزاد، یگانه پاسخ عقلانی به تجلیل‌اش از سوی پیامبران طبقه‌ی میانی و تکفیرش از سوی سوسیالیست‌هاست.» همان منبع، ص. ۵۴۵.

25. Ibid., pp. 153, 158 and R: 47, 53.

26. Ibid., p. 185.

27. Ibid., pp. 185–86.

28. Cf. ibid., pp. 193–194 and R: 66. For 'control' and 'disposition' see pp. 193, 195, 201, 215, etc, or R: 66, 67, 73, 89, etc.

29. Ibid., pp. 214, 215 and R: 88, 89.

30. W13: 9 and Selected Works I, p. 363.

31. W4: 181 and Poverty of Philosophy, p. 174; Manifesto, W4: 467 and Selected Works, I, p. 39; Capital I, W23: 791 and Capital I, London and New York, p. 763.

32. Grundrisse, pp. 169, 216, 579, etc, and R: 89–90.

33. Capital I, W23: 49–50 (Section One, Chapter One, page one).

34. Grundrisse, pp. 13–18 and R: 14–18.

35. Ibid., pp. 178–179n., 226–27, 763.

36. Ibid., p. 198 and R: 71.

37. Ibid.

۳۸. همان منبع. صص. ۳۱۸-۳۱۹. یک مدل پنج عنصری از نظام سرمایه‌داری بسته که از آن مارکس امکان‌ناپذیری بازتولید گسترده را در نتیجه‌ی امکان‌ناپذیری تحقق استنتاج می‌کند، در صفحات ۲۴۷-۳۳۶ مطرح می‌شوند. برای نکات بیش‌تر درباره‌ی تحقق ر. ک. به صص. ۴۴۲-۴۳۸ (R: ۱۷۴-۱۷۶) و جاهای دیگر.

39. Ibid., p. 341.

40. W13: 9 and Selected Works I.

41. Grundrisse, p. 231 and R: 91.

42. Ibid., pp. 592-94 and R: 209-211.

۴۳. ویراستاران کامل‌ترین نمایه از همه‌ی ارجاعات آشکار و پنهان به هگل و نیز نمایه‌ی ارجاع مارکس به آثار ریکاردو را فراهم کرده‌اند.

44. Cf. Martin Nicolaus: 'Hegelian Choreography and the Capitalist Dialectic: Proletariat and Middle Class in Marx', in *Studies on the Left VII*: 1, Jan-Feb., 1967, pp. 22-49.

45. Paul Baran and Paul Sweezy, *Monopoly Capital*, Monthly Review Press, New York, 1966.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-10V>



جالب، اما تأسف‌بار - نقدی بر مصاحبه‌ی محمد مالجو با سایت «میدان»

۴ نوامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: جمال محبوب

اهمیت نقد حاضر

آقای محمد مالجو در مصاحبه‌ای به تاریخ ۵ مهر ۱۳۹۹ با سایت «میدان»^{*}، آخرین ایده‌ها و صورتبندی‌های خویش را درباره‌ی موضوع «آلترناتیو در ایران» ارائه داده است. نقد و بررسی این مصاحبه از دو جنبه اهمیت دارد:

یک: این مصاحبه، جدی‌ترین تلاش محمد مالجو و افراد نزدیک به اوست که با توجه به تحولات جاری در ایران، مستقیماً به مسأله‌ی بدیل سیاسی پرداخته است. از این رو، چنانچه پایه‌های استدلالی نقد حاضر درباره‌ی صورتبندی مالجو از مسئله آلترناتیو محکم باشد، هم‌هنگام رویکردی از چپ را نیز نشانه می‌رود که در پنج سال گذشته با تکیه بر آرای کسانی همچون پولانی، هاروی، و قرائت‌هایی از مارکس و تامپسون، عموماً خود را مدافع «سوسیال دموکراسی رادیکال» معرفی کرده است. سوسیال-دموکراسی است چون حرکت مبارزاتی علیه سرمایه‌داری را به‌نحو واقع‌بینانه‌ای تلاش برای استقرار یک «دولت رفاه» مطرح می‌کند، و البته می‌خواهد به دموکراسی، آن مؤلفه مفقودمانده در تجربه بیش‌تر حکومت‌های چپ قرن بیستم هم توجه نشان دهد؛ همچنین رادیکال است چراکه باور دارد در بهترین دولت رفاه نیز باز مناسبات کالایی از میان

نمی‌رود و هر چند که امحای سرمایه‌داری یک آرمانِ احتمالا دست‌نیافتنی است، اما باید همواره در مسیر آن کوشید.

دو: مُتصف کردن گرایشی از چپ به محوریت سایت «نقد» به «تقلیل‌گرایان خیرخواه بنیادگرای ترجمه-محور» که در بحث از «اداره‌ی شورایی» یا «نقد دیوید هاروی»، همچون هوچی‌های هویت‌طلب در صدد قیل و قال در گتوهای چند نفره‌شان برمی‌آیند تا به جهانیان اثبات کنند «از همه چپ‌تر هستند». به نظر مالجو این گرایش مصداق «سوژه‌ی نئولیبرال در هیأت چپ» است که خواهان «بیش‌ترین دست‌آوردها با صرف کم‌ترین انرژی» اند؛ که به عبارت دیگر می‌شود «ضربه‌فنی کردن کل هیکل سهمگین تاریخ در یک حرکت». آن یک حرکت هم احتمالاً همانا پیچیدن طومار مسائل سیاسی با فرمول‌سازی به اتکای چندتا ترجمه است. بنا به این اتهامات، اگر نقد حاضر بتواند روشن کند که مالجو برای دست‌وپا کردن اعتبار برای صورتبندی‌های خویش، بیش از آن‌که برای غنای تحلیل‌هایش انرژی بگذارد، کوشیده تا به گونه‌ای شخصی نقدهای وارده بر خود از منظر رویکرد مذکور را کاریکاتور و ابلهانه جلوه دهد، آنگاه معنای سیاسی **آلترناتیو اداره‌ی شورایی** هم روشن می‌شود.

برای آن‌که در ادامه‌ی این نقد از هر شکلی از خصومت شخصی پرهیز شود، همین ابتدا احساسم را پس از خواندن مصاحبه‌ی آقای مالجو با جملاتی برگرفته از نقدِ اسلاوی ژیزک به ارنستو لاکلائو در حاشیه‌ی گفت‌وگوی مکتوب میان آن دو بر سر کتاب «عقل پوپولیستی» لاکلائو بیان می‌کنم:

«در دانشگاه، یک شیوه‌ی مؤدبانه برای بیان احمقانه یا خسته‌کننده بودن مداخله یا سخن همکاران این است که بگوییم، «جالب بود.» (ژیزک، «جالب بود...»، ترجمه: عباس ارض‌پیما، از «در ستایش پوپولیسم»، نشر رخداد نو)

با این حال نظر به شناخت از مالجو به عنوان مترجمی توانا، سخنوری خوش بیان، و گاه تحلیلگری نکته‌سنج، نمی‌توان علاوه بر **جالب** دانستن صورتبندی‌های اخیر او، از این‌که در جست‌وجوی اعتباری دروغین برای خود، رویکرد منتقدینش را کاریکاتوروار و ناراست برمی‌سازد، ابراز **تأسف** نیز نکرد.

آلترناتیو در ایران: دولت، بازار، هویت‌های جمعی اشتراکی

آن جریان چپ که سرمایه‌داری را نظامی جهانی ارزیابی می‌کند و آن را عامل ایجاد سه شکل بنیادی سلطه یعنی «سلطه‌ی طبقاتی»، «سلطه‌ی جنسیتی» و «سلطه‌ی ناسیونالیستی» می‌داند، آلترناتیو سیاسی-اجتماعی‌اش برای وضع موجود در هر جامعه‌ای از دو بال «ملی» و «جهانی» تشکیل می‌شود. اهمیت پیوند این دو بال برای به پرواز درآمدن آلترناتیو جریان چپ نام‌برده از این‌روست که از یک‌سو با صرف تمرکز بر بُعد ملی، بار دیگر کلیشه‌ی «ساختن سوسیالیسم در یک کشور» (ایده‌ی استالین) راه به تجربه‌ی شکست‌خورده‌ی سوسیالیسم شورویایی-چینی قرن بیستم نبرد، و از سوی دیگر با صرف تمرکز بر بُعد جهانی، کلیشه‌هایی چون «فروپاشی خودبه‌خودی سیستم با عدم کفایت ساختار تولید موجود برای نیروهای مولده‌ی در حال رشد» یا «عمل هماهنگ همه‌ی سوسیالیست‌های جهان برای از کار انداختن ماشین سرمایه» راه به بی‌عملی و سرگرم کردن خویش با تئوری انقلابی همچون کار مطالعاتی-پژوهشی کتابخانه‌ای نبرد.

این نکته اما چیزی بیش از یک مقدمه‌ی کلی درباره‌ی صورتبندی آلترناتیو چپ رادیکال نیست؛ کار از

لحظه‌ای دشوار می‌شود که برای طرح‌ریزی بدیل وضع موجود بخواهیم بر ظرفیت‌های موجود در داخل مرزهای ملی تأکید کنیم، اما هم‌زمان توسعه‌ی نامتوازن سرمایه‌داری را در جهان نیز در نظر بگیریم و با توجه به ضرورت نامتوازنی در نیل به سوسیالیسم، چالش‌های ناشی از وجود فاصله‌ای زمانی برای به هم پیوستن انقلاب‌ها را به حساب آوریم و از این‌رو در نهایت به خطر بازگشت شکل‌های سلطه در فردای انقلاب توجه کنیم. به این ترتیب است که آلترناتیوی رادیکال و واقعی امکان تولد می‌یابد.

جالب‌ترین نکته‌ی مصاحبه‌ی مالجو در ارتباط با همین موضوع است. او با بیان این که «محتوای بحث نیست که مشخص می‌کند تندروری به خرج داده‌ایم یا محافظه‌کاری. نوع توازن قوا در جامعه است که خصلت تندروری یا محافظه‌کاری یا واقع‌گرایی را مشخص می‌کند»، با تمرکز بر سه مؤلفه‌ی دولت، بازار و بخش سوم (انواع هویت‌های جمعی مبری از مالکیت‌های خصوصی و دولتی)، به عنوان نهادهایی که سخن از هر شکلی از آلترناتیو مستلزم تعیین تکلیف با آن‌هاست، ضمن شرح جایگاه هر یک از آن‌ها در جامعه، و لحاظ کردن این بینش به اصطلاح واقع‌بینانه که «علی‌رغم ... نقایص خانمان‌برانداز مدیریت‌های دولتی و خصوصی، معتقدم که نه نهاد دولت و نه نهاد بخش خصوصی هیچ کدام را نباید در چارچوبی که در میان مدت برای بدیل اقتصادی ترسیم می‌کنیم به انحلال برسانیم»، به این نتیجه‌گیری بدیهی می‌رسد: «ترکیب سه‌گانه، یعنی اولاً دولت کارآمد و ثانیاً بخش خصوصی مهارشده و ثالثاً بخش سوم قوی و کارآمد و دموکراتیک درواقع ترکیبی است که به گمان من در میان‌مدت می‌تواند بدیل وضع کنونی باشد».

اینجا آدمی بی‌اختیار ناگزیر می‌شود که بگوید «عجب! آیا برای این نتیجه‌گیری کسی کمک‌تان نکرد؟! آیا این صورتبندی را امروز از تریبون‌های مختلف داخلی و خارجی، موافق و مخالف حاکمیت نمی‌توان شنید؟ آیا امروز از اصلاح‌طلبان تا جمهوری خواهان لیبرال و انواع و اقسام نحله‌های چپ موافق کارآمد شدن دولت، وجود یک بخش خصوصی به بیان لیبرال‌ها «واقعی و سالم» و به بیان «چپ»‌ها «مهار شده»، و نیز تبلور دموکراسی در حوزه‌ی عمومی نیستند؟ منظور از بدیهی بودن نتیجه‌گیری مالجو این است که در حالت موفقیت پیشروی تلاش‌های آن افق سیاسی خواهان امحای دولت، بازار و استقرار اداری شورایی در میان مدت هم عملاً در فرآیندی واقع خواهیم بود که دولت هرچه بیش‌تر کارآمد، بخش خصوصی هرچه بیش‌تر مهار شده و بخش سوم (هویت‌های جمعی مبری از مالکیت‌های خصوصی و دولتی) هرچه بیش‌تر قدرتمند خواهد بود. به این ترتیب موضوع این نیست که کارآمدی دولت و مهار شدن بخش خصوصی به اسم واقع‌گرایی بدل به آرمان سیاسی چپ شود، بلکه چپ باید در مواجهه با افکار عمومی همواره بر ضرورت امحای دولت و بازار تأکید کند و روی پیامدهای مرحله‌ای مبارزه‌ی موفقیت‌آمیز فرضی علیه وضع موجود متوقف نشود.

مبتنی بر این توضیح آیا واقعاً ممکن است که تلقی رادیکال‌ترین نیروهای چپ درباره‌ی مسأله‌ی «بدیل» در فردای انقلاب اینقدر ساده‌انگارانه باشد که منتظر در یک لحظه دود شدن و به هوا رفتن دولت و بازار، و در ادامه‌ی آن امیدوار به سوسیالیست تمام عیار شدن آحاد مردم باشند؟ آیا نظرگاه منتقدان دیوید هاروی اینقدر ساده‌لوحانه است یا این که آقای مالجو درصدد برساختن کاریکاتوری از این انتقادات به متفکر محبوبش است؟

این که در توجیه صورتبندی‌هایی چنین سطحی بر مؤلفه‌ی ضرورت توجه به مخاطب عام یک سایت خبری /

سیاسی رسمی دست گذاشته شود، و قصد از آن صرفاً ترسیم مقدماتی کلیتِ رویکرد چپ در خصوص آلترناتیو، به منظور گرداندن توجه آحاد مردم از مثلاً سلطنت‌طلبی باشد، با کمال تأسف باید گفت که این کار بیش‌تر مخدوش کردن صفِ چپ رادیکال با اپوزیسیونِ راست و چپ رفرمیست، و نیز سوق دادن اذهانِ عمومی به ساده‌سازی‌های پذیرایِ توسل به راه‌حل‌های فوری برای مواجهه با وضع موجود است. از این نظر باید گفت که مصاحبه‌ی مالجو خود بهترین مصداقِ تعریفش از سوژه‌ی نئولیبرال است: دست‌یازی به بیش‌ترین دست‌آوردها با صرفِ کم‌ترین انرژی.

انرژی کمی می‌برد که ماهیت سرمایه‌داری را و هم کالانگاری پیرامون سه ناکالای «کار»، «پول» و «طبیعت» معرفی کنی و پیچیدگی توضیح درباره‌ی تفاوت کار و نیروی کار، تفاوت نیروی کار با دیگر کالاها، چطور جا-گیر شدن رانت ارضی در دنباله‌ی چرخه‌ی کالا، و همچنین فهم پول همچون هم‌ارز عام و شکل ارزش را به اسم گیج کردن مخاطب به کناری بگذاری و با قایم شدن پشتِ مبارزه برای رایگان شدن خدماتِ عمومی (که فارغ از عدم اجرای آن در قانون اساسی جمهوری اسلامی هم آمده) این دست‌آورد نصیبت شود که خود را رادیکال و در عین حال واقع‌بین معرفی کنی.

انرژی کمی می‌برد که توازن قوای موجود در کشور را در ۴ کارزار که برابرِ پیشروی هر یک ۳ مانع هم وجود دارد، دسته‌بندی کنی و برای هر کدام نامی برگزینی جز برای مهمترین کارزاری که بناست تغییری برآمده از رویکرد چپ باشد (مالجو: چهارمین کارزار عبارت است از تلاش برای تمهید شرایط سیاسی و اجتماعی جهت ساختن فاعلیت‌های مردمی از اعماق جامعه در جهت ایجاد تغییر بدون تکیه بر خط‌مشی‌های پذیرفته شده‌ی جناحین نظام سیاسی مستقر. قلمرو اصلی این کارزار به حوزه‌ی اجتماعی معطوف است و کارگزاران اصلی‌اش نیز انواع پُرشمار فعالان مترقی‌اند.) و دست آخر به سادگی این دست‌آورد نصیبت شود که مدافع هویت‌یابی‌های جمعی اشتراکی هستی، اما توهم هم نداری که درست بعد از انقلاب تحقق یابد. باری این نمی‌تواند یک امتناعِ زبانی صرف برای نام‌گذاری مهمترین سناریو از سوی کسی باشد که از قضا در جعل اصطلاح شوق و توانایی ویژه‌ای دارد.

انرژی کمی می‌برد که در موضوعات مورد علاقه‌ات بی‌وقفه و بی‌انتها دسته‌بندی‌ها و سطح‌بندی‌های مختلف ارائه کنی اما به مدافعان امحای دولت و بازار، و تحقق اداره‌ی شورایی که برسی، به یک باره دسته‌بندی‌ها و طیف‌بندی‌ها را کنار بگذاری و بر سر تفاوت‌های مخالفان پارچه‌ی سفیدی بکشی تا به اعتبار آن این دست‌آورد نصیبت شود که دوگانه‌ی کاذب «چپ مسامحه‌گر / چپ بنیادگرا» را در ذهن مخاطب بازتولید کنی و همه‌ی بحث‌ها خلاصه شود در پرسش دوران‌ساز (!) «استالین بدهم خدمت‌تان یا جرمی کوربین؟!».

انرژی کمی می‌برد که بگویی «به معنای مطلق کلمه جمهوری خواه هستم» و در مواجهه با نقد به این فرم، ساده‌انگارانه بگویی «جمهوری‌خواهی یک فرم است که برای مبارزه با انواع سلطه فقط و فقط زمانی می‌تواند جواب بدهد که نهادهای بخش سوم که معطوف به مبارزه با سلطه‌های طبقاتی و قومیتی و جنسیتی و غیره هستند در ظرف بازی خودشان بتوانند در مقابل حریفان چیرگی یابند» و این دست‌آورد نصیبت شود که به عنوان چپی دموکراسی‌خواه شناخته شوی و نه چپی که یا با «دیکتاتوری پرولتاریا» تصویر استالین را زنده می‌کنند یا با «اداره‌ی شورایی» متوهمانی ناآشنا به «سطح انضمامی تحلیل» به‌شمار آیند. خاصه اگر سائیتی که مصاحبه می‌کند هم، هم‌موضع آدم باشد، مصاحبه‌گر به خود زحمتی ندهد که بپرسد «آیا فرم

مازادی ندارد؟» و از این رو اگر ماجرا یک فُرم است که به سادگی می شود هر محتوایی در آن ریخت، چرا خود را به معنای مطلق کلمه شورایی معرفی نکنیم؟ مگر جمهوری خواهی نامی با تاریخی لیبرال نیست؟

از خیالبافی های کمونیستی تا واقع گرایی های سرمایه دارانه!

این که دیوید هاروی منظور از «خیالبافی های کمونیستی» دقیقاً چه نوع صورتبندی هایی است (چه این که مارکس هم از این کنایه ها درباره اظهارات امثال پرودون استفاده می کرد) یک بحث است، و این که در ادامه ی فاصله گذاری با چنان خیالبافی هایی، به این جمله برسیم که «سرمایه داری چنان عظیم است که ما اجازه نداریم به فروپاشی اش مجال دهیم» بحثی دیگر، که حتی سخن جالب دیگری از آقای مالجو در توجیه آن هم قادر به نجات دادنش نیست. مالجو در واکنش به «داد و هوأر چهار تا مترجم و یادداشت نویس که با خرد و اندیشه چندان سروکاری ندارند و فقط در پی هویت جویی های حقیر شخصی و منم منم گویی های نابخردانه هستند» اینچنین حرف هاروی را تفسیر می کند:

«هاروی در توضیح دشواری های بیش تری که امروز در قیاس با زمان مارکس بر سر راه فراتر رفتن از نظام سرمایه داری وجود دارد نکته ی مهمی را بازگو کرده بود. گفته بود امروزه قانون ارزش در قیاس با صد و پنجاه سال پیش عمق و گستره ی وسیع تری یافته است و نسبت کالاهایی که به شیوه ی سرمایه دارانه تولید می شوند در قیاس با صد سال پیش خیلی بزرگ تر شده است. از این رو اگر قرار باشد که فردای روز انقلاب بلافاصله به انحلال قانون ارزش و الغای تولید سرمایه دارانه پردازیم، چنان اختلال شدیدی در فرآیند تولید رخ خواهد داد که کمبودهای ناشی از چنین اختلالی اصولاً انقلاب ضد سرمایه دارانه را زمین خواهد زد.»

و واقعاً اینجا معلوم نیست که دقیقاً چطور آشنایانی با قانون ارزش در آرای مارکس ممکن است فکر کنند در فردای انقلاب می شود بلافاصله تولید سرمایه دارانه را ملغی کرد؟! آیا مالجو یا هاروی می پندارند که ایشان یگانه کاشفان زمان بندی هایی همچون «افق کوتاه مدت»، «افق میان مدت» و «افق بلند مدت» هستند و دیگرانی که از آلترناتیو سخن می گویند، کودکانِ عجول در تمنای امحای یک شبه ی سرمایه داری اند؟!

از طرف دیگر آقای هاروی در سخن جالب دیگری به وضوح اعلام کردند مارکس با نظریه ی ارزش کار پایه مخالف بود! [۱] با این اوصاف حتماً مرحوم مارکس هم معتقد بود که در برابر عظمت استثمار سرمایه داری بیش از در اندیشه ی سرنگون سازی آن بودن، باید به نشانه ی احترام سر تعظیم فرود آورد!

در رویکرد مارکسی به «بدیل سرمایه داری» بر اهمیت الغای ارزش تأکید شده و می شود؛ علاوه بر این، بنا به صورتبندی کتاب «سرمایه» ی مارکس از این موضوع سخن می رود که فراروی از شیوه ی تولید سرمایه داری حتی در مرحله ی اول جامعه ی کمونیستی فقط در صورت امحای «کار مجرد» امکان پذیر است (مارکس در «نقد برنامه ی گوتا» از استقرار جامعه ی کمونیستی در دو مرحله سخن می گوید). بنابراین، شفاف سازی افق مبارزه علیه سرمایه داری شامل مقابله با آگاهی کاذب سوسیال دموکراسی است که خواهان راندن کمونیسم به مخزن اتوپیا، و به دنبال آن ایجاد آمادگی برای پذیرش تئوریک-پراتیک «تحقق توزیع عادلانه به عنوان تنها هدف میسر و منطقی» است. جا خالی دادن از چنین مبارزه ای در ساحت تئوری، خواسته یا ناخواسته معنایی جز کارگزاری ایدئولوژی بورژوایی نخواهد داشت. این نگاه ربطی به این ندارد که فرضاً مبارزه برای بهداشت،

آموزش و مسکن رایگان تخطئه شود و آقای مالجو احساس کند مُشتی مترجم به عمق نگاه پراتیک ایشان برای مبارزه علیه وضع موجود پی نبرده‌اند؛ مسأله طرح این موضوع مهم سیاسی برای مبارزان ضد وضع موجود است که در حالی که تولید سرمایه‌داری الغا نشده باشد، رایگان شدن ارائه‌ی خدمات در حوزه‌های یادشده نمی‌تواند معنایی جز استخراج میزان زیادی ارزش اضافه در بخش دیگری از اقتصاد و تخصیص آن به عنوان بودجه برای تأمین ارائه‌ی خدمات در بخش‌های مذکور داشته باشد. پس در جای دیگری از اقتصاد استثمار شدیدی در جریان است به نحوی که ارائه‌ی خدمات رایگان در حوزه‌های دیگری برای نیروهای کار آن بخش در حکم قسمت مهمی از مقدار ارزششان است. به این ترتیب این نتیجه‌گیری بی‌راه نیست که نباید مبارزه در این مرحله متوقف باقی بماند. آیا این تفسیر اسمش «بنیادگرایی تئوریک» است؟! آیا این تفسیر معنایش وقعی نهادن به مبارزات صنفی-سیاسی کارگران، معلمان و دانشجویان علیه پولی شدن، تورم و حداقل دستمزد است؟!

درک تفسیر یاد شده از قضا خط بطلانی است بر اسطوره‌ی «سطح‌بندی تحلیل» به سبک آقای مالجو، به این صورت که وقتی سخن از امحای ارزش است، یعنی ما در «سطح تحلیل تجربیدی» هستیم، و وقتی سخن از حق تشکیل‌یابی کارگران است، یعنی ما در «سطح تحلیل انضمامی» هستیم. زمانی که مارکس عینیت ارزشی کالا را چیزی معرفی می‌کند که یک ذره ماده در آن یافت نمی‌شود، در حال بسط اصطلاح «عینیت شبح‌وار» به عنوان خصلت‌ویژه‌ی ارزش است. اینجا روشن است که از امری عینی سخن می‌رود که در حال شکل دادن مناسباتی اجتماعی است، اما رؤیت‌پذیر نیست و ظاهر فیزیکی کالا با همه‌ی هیبتش بازنمود فاجعه‌ی انهدام کیفیت حیات اجتماعی در کمیت از خلال فروکاسته شدن کار به میانگین زمان کار اجتماعاً لازم نیست. شگفتی (احتمالاً برای هاروی احترام‌برانگیز) شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به این برمی‌گردد که در آن، آنچه انتزاعی است، عمل می‌کند و از همین رو هم هست که مارکس معتقد است «معمای بت‌واره‌ی پول فقط معمای بت‌واره‌ی کالا است که اکنون مشهود شده و چشمان را خیره می‌کند.»

باری شاید لازم باشد هاروی و مالجو کمی بر تخیل انقلابی خویش بیافزایند و مرز میان تخیل و توهم را مخدوش نکنند.

سایت بنیادگرایی «نقد» و کتاب «شورا: شکل سیاسی سرانجام مکشوف؟»

علی شریعتی در فراز مشهوری در نقد بی‌توجهی مارکس به عامل استعمار در تکوین سرمایه‌داری، بی‌آن‌که به خود زحمت مطالعه‌ی «سرمایه»ی مارکس را داده باشد، یا از آن ساده‌تر، زحمت نگاه کردن به سرفصل‌های جلد اول سرمایه، می‌نویسد:

«آن‌چه مارکس هم ندانست این بود که خیال می‌کرد سود اضافی است که سرمایه‌دار را چاق کرده است و کارگر را از آن همه محروم ساخته است! این ارزش اضافی زائیده‌ی کار انشعابی و تخصص و تقسیم کار و ماشین نبود که سرمایه‌داری را پدید آورد، این غارت همه‌ی منابع ثروت و هستی زرد و سیاه و مسلمان و هندو بود که این زالوی سیاه را خون‌آشام‌تر و چاق‌تر می‌کرد. مارکس و انگلس خیال کرده بودند که آن همه ثروت که در اروپا جمع شد، نتیجه‌ی دسترنج پرولتاریای اروپایی و دستگاه‌های تولید غربی است. غارت بود و نه تولید. استعمار آسیا و آفریقا بود، نه استثمار کارگر اروپا. نفت آسیا و آمریکای لاتین بود، کائوچوی هند و چین بود، الماس تانزانیا بود، قهوه‌ی برزیل بود، کف و کتان و پنبه مصر بود، منابع مفت مس و سرب و

آهن و زغال بود ..» (شریعتی، ۱۳۸۹ (م.آ.آ): ۱۴۶-۱۴۵)

مواجهه‌ی کین توزانه‌ی مالجو با «تلاش خیرخواهانه اما کژتابانه‌ی سایتی گاه بنیادگرا در ترجمه‌ی کتابی با عنوان فرعی شوراهای کارخانه و خودگردانی از کمون پاریس تا امروز» که شدت کین توزی‌اش حتی مانع از آن است که او نام سایت را بر زبان آورد، دقیقاً چیزی از جنس مواجهه‌ی شریعتی با مارکس است. مالجو با قرار دادن ترجمه‌ی کتاب «شورا: شکل سیاسی سرانجام مکشوف؟ شوراهای کارخانه و خودگردانی از کمون پاریس تا امروز» از سوی سایت «نقد» و دیگر نوشته‌های مندرج در این سایت پیرامون موضوع اداره‌ی شورایی، در زمره‌ی «نگاه‌های تقلیل‌گرایانه‌ی ترجمه‌محور» در زمینه‌ی بحث مذکور که «گرایش به تعیین تکلیف برای هم اکنون و هم آینده در هم این جا و هم آن جا بر اساس گفته‌های گهربار یک کتاب بدون توجه به واقعیت‌های انضمامی» دارد، به گونه‌ای تأسف‌آور نشان می‌دهد که مواجهه‌ی شخصی تا چه حد حتی مانع دقتش به عنوان کتاب نام‌برده (چه رسد به محتوای آن) شده است. در عنوان کتاب جلوی عبارت «شورا: شکل سیاسی سرانجام مکشوف»، یک علامت سؤال «؟» قرار داده شده است. آیا این خود آشکارترین گواه بر این نیست که تدوین کنندگان این کتاب و نیز سایت انتشار دهنده‌ی ترجمه‌ی آن ضمن اهمیت قائل بودن برای شکل اداره‌ی شورایی به عنوان خروجی منتج از فهم ارزش در نظام سرمایه‌داری و ضرورت ازکار انداختن آن، نظر به تجربیات تاریخی تکوین و شکست این شکل (که در کتاب نمونه‌های مهم و متنوعی از آن بررسی شده) در خصوص «سرانجام مکشوف بودن» آن محتاطانه پرسش می‌کنند؟

در گام بعدی هنگامی که به سراغ محتوای کتاب برویم، مشاهده می‌کنیم در تک تک مقالات آن گرچه از موضعی همدلانه به شورا پرداخته، و دستاوردها و تجربه‌های درخشان این شکل سیاسی گفته شده است، اما در معنای دقیق کلمه کتاب تاریخ تحلیلی-انتقادی چالش‌ها و شکست‌های شوراها در قرن گذشته است. پرسش این است که آیا درخشانی یک ایده آن را بدل به «سرانجام مکشوف» می‌کند؟ همچنین بالعکس آیا شکست‌های یک ایده، مَهرِ انقضا بر پیشانی آن می‌زند و بدل به «توهم»ش می‌کند؟

جلوتر بیاییم و به سه نوشته‌ی تألیفی سایت نقد پیرامون مبحث اداره‌ی شورایی نگاهی بیافکنیم:

- در مقاله‌ی «شورا: تجربه‌ها و چالش‌ها» به قلم تارا بهروزیان که به نوعی جمع‌بندی‌ای برای بیش از بیست مقاله‌ی ترجمه شده پیرامون اداره‌ی شورایی است (همان مقالات مندرج در کتاب نام‌برده که ابتدا به‌صورت سلسله‌وار در سایت منتشر شد)، نویسنده در پاراگراف دوم مطلب، اعلام می‌کند که قصدش از این جمع‌بندی ارائه‌ی «فهرستی است از پرسش‌ها: سیاهه‌ای از پروبلماتیک‌ها در عطف به تجربه‌هایی معین که در رابطه با این مقالات و تجربه‌هایی که در آن‌ها تحلیل یا گزارش شده‌اند، قابل استخراج‌اند. تحلیل و پاسخ‌گویی به این پرسش‌ها کاری است دامن‌دار، دشوار، درازمدت و مستمر که خوشبین و امیدواریم نتایجش را در سایت «نقد» و در رسانه‌های دیگر ببینیم. چرا که باور داریم چشم‌پستن بر محدودیت‌ها، تضادها و چالش‌های تجربه‌های کنترل‌کارگری به تداوم آن‌ها هیچ کمکی نخواهد کرد و تنها نقد و آگاهی نقادانه و بررسی عینی ویژگی‌ها، دستاوردها و کاستی‌های این تجربه‌ها به برچیدن موانع موجود و اعتلای آن‌ها در آینده یاری خواهد رساند.»

سپس چنین ادامه می‌دهد که «به نظر می‌رسد جنبش شورایی در سراسر جهان به دلیل تمام دوگانه‌هایی که در ادامه به آن‌ها خواهیم پرداخت، با نقاط توقفی روبه‌رو شده و عملاً هنوز از آن‌ها فراتر نرفته است.»

بهرویان با بررسی مفصل تجربه‌های ترجمه شده از اداره‌ی شورایی، در پایان متن‌اش ضمن اعلام این‌که قصدش تدوین پاسخی فرمول‌آبانه به پرسش‌های طرح شده نبوده و این صرفاً «دعوتی به تلاش در راستای پاسخ‌گویی به آن‌هاست»، می‌نویسد: «تجربه‌های شوراها آشکار می‌کند که غیرمحمّل‌ترین راه‌حل‌ها از دل واقعیت سربرمی‌آورند. این تجربه‌ها نشان می‌دهند که گاه واقعیت می‌تواند بسیار تخیل‌برانگیزتر از رویا باشد. تلاش برای برساختن جامعه‌ای بدیل نه در آینده‌ی آرمانی‌ای نامعلوم، بلکه در زمان حال رخ می‌دهد.»

آیا این فرازا نشانگر نگاهِ تقلیل‌گرایانه‌ی ترجمه‌محور است؟!

• در مقاله‌ی «آسیاب‌های بادی سعیدره‌نما» به قلم جمال محبوب (نگارنده‌ی همین سطور) که نقدی است بر مقاله‌ی سعید ره‌نما در نقد کتاب «شورا: شکل سیاسی سرانجام مکشوف؟» با عنوان «کنترل کارگری یا شورای مشارکتی؟»، نگارنده با دست گذاشتن بر تناقض‌های نقدهای ره‌نما که همچون مالجو و هاروی می‌پندارد «چپ رادیکال، کنترل کارگری را نه برای جامعه‌ی ایده‌آل آینده بلکه برای شرایط بلافاصله‌ی جامعه‌ی امروزی یعنی سرمایه‌داری طلب می‌کند»، مبتنی بر فرازهایی از مقالاتی در کتاب مورد بحث نشان می‌دهد که «ظهور کنترل کارگری ناظر بر هر وضعیتی در نظام سرمایه‌داری نیست. مسئله به‌طور واضح این است که جنبش کارگری در مواجهه‌ی خود با قدرت حاکم و بحران پیش‌رو در وضعیت معینی که اشاره شد، ناگزیر می‌شود به‌طور ایجابی مشخص کند به چه سمت خواهد رفت. کنترل کارگری برآمد این وضعیت است. در واقع این مقطع گذار است، شکلی است موقت که یا طبقه‌ی کارگر آن را برای دوره‌ی معینی می‌تواند مستمر سازد که نتیجه‌ی آن تسخیر قدرت و دولت کارگری خواهد بود، یا نمی‌تواند و این تلاش یا شکست می‌خورد و به عقب‌نشینی می‌انجامد، یا در بهترین حالت به مشارکت در مدیریت یا ایجاد شرکت‌های تعاونی بدل می‌شود (یعنی تمامی حالت‌هایی که در کتاب بررسی شده است). این تمایز تعیین‌کننده است و ره‌نما به آن توجه نمی‌کند. نباید فراموش کرد که غالب تجربیات حاضر در کتاب آتزلینی و نس، یا در شرایط وقوع بحران رقم خورده‌اند یا پیامد استمرار دوره‌ای از بحران بوده‌اند. در چنین اوضاع و احوالی مطالبات «بلافاصله»ی کارگران پاسخی بلافاصله هم می‌طلبد؛ وجه بلافصل بودن این مطالبات در همین است. حد زدن به طلب این پاسخ فوری با شمشیر «عقلانیت»، معنایی غیر از قرارگرفتن در مقابل این مطالبات «بلافاصله»، اما واقعی، اجتناب‌ناپذیر و عقلایی ندارد؛ در چنین اوضاع و احوالی دسته‌ی چنین شمشیری چه سرخ باشد چه سیاه، در نظر کارگران سیاه می‌نماید. صد البته این پرسش که این مبارزات را چگونه می‌توان با سرنگونی سرمایه‌داری پیوند داد و آن را محقق کرد هنوز پابرجاست اما آن‌چه محل نقد است پاسخ‌های شکست‌خورده‌ای است که با تشبث به مقتضیات

«شرایط کنونی» و با برچسب «رادیکالیسم عقلایی» می‌خواهند از نو خود را در مقام پاسخ جلوه بدهند.»

از قضا اگر مالجو واقعاً به این حرف خود پایبند است که «نوع توازن قوا در جامعه است که خصلت تندرستی یا محافظه‌کاری یا واقع‌گرایی را مشخص می‌کند» پس چه جای مخالفت با این صورتبندی نگارنده در مقاله‌ی مورد اشاره دارد که «سطح مداخله‌ی کارگران در اداره‌ی واحد اقتصادی تابعی از مبارزه‌ی طبقاتی است و وظیفه‌ی چپ این نیست که برای بقای مناسبات سرمایه‌داری راه‌حل و نسخه‌هایی عقلایی و واقع‌گرایانه پیدا کند. وظیفه‌ی چپ این است که از هر امکانی برای اداره‌ی واحد تولیدی و اقتصادی به‌دست گردانندگان آن دفاع کند و همیشه در جست‌وجوی راه‌حل‌هایی باشد که در شرایط حذف منطق سرمایه و قانون ارزش، بتوانند کارا و قابل اجرا باشند، دست‌کم به عنوان یک تجربه‌ی عملی و زیسته.»

همچنین دست گذاشته شدن بر تناقضی بنیادین در رویکرد رهنما در تخطئه‌ی ایده‌ی «اداره‌ی شورایی»، نکته‌ای است که انتظار می‌رود مالجو نیز به عنوان یک هم‌موضع رهنما در بحث «اداره‌ی شورایی» به آن پاسخ گوید:

«رهنما می‌نویسد در جامعه دهقانی روسیه چون صنعت رشد نکرده بود، کارگران رشد نکرده بودند و بنابراین کنترل کارگری ناممکن بود. درست چند صفحه بعد می‌گوید در جامعه پیچیده‌ای که صنعت تا این حد رشد کرده است امکان کنترل کارگری وجود ندارد. به هر حال برای رهنما فرق نمی‌کند چه صنعت رشد کند چه نکند، در هر حال کنترل کارگری ممکن نیست.»

این بوضوح موضع یک فرد «اروپامدار» است که معیارش برای تحلیل سرمایه‌داری و صحبت درباره‌ی بدیل شورا برای آن تجربه‌ی غرب است. این بینش می‌پندارد که سوسیالیست‌ها در کشورهای چون ایران برای آن‌که بخواهند سودای «اداره‌ی شورایی» را به دور نیندازند، لاجرم باید در وهله‌ی اول طالب یک «صنعتی شدن پیشرفته» باشند، و در وهله‌ی دوم اگر هم در بهترین حالت این صنعتی شدن محقق شود، به چیزی ورای «دموکراسی صنعتی» اندیشیدن در حد آرمان داشتن و اتوپیا بد نیست اما در انتظار محقق شدن آن به سر بردن «توهم» است. به این ترتیب در مواجهه با تجربیاتی همچون «کمون پاریس» یا «ترکمن صحرا»ی خودمان در اول انقلاب، به عوض اندیشیدن به امکان تکیه و طولانی کردن آن‌ها، «کوتاه مدتی لاجرم» آن‌ها تئوریزه می‌شود تا تاریخت سطح مبارزه‌ی طبقاتی هر مکان و زمانی، و نیز اقتضائات آن در تعبیه‌ی پاسخی برای هر وضع موجود تکیه جایش را به یگانه آینده‌ی ممکن و معقول برای هر زمان و مکانی، یعنی «دموکراسی صنعتی» بدهد. از این منظر است که ارائه‌ی هزاران تجربه‌ی تاریخی از شکل‌گیری و مبارزه‌ی شوراها برای این اروپامداران اهمیتی ندارد، چراکه دست آخر همه شکست خوردند و این یعنی مبتنی بر بینش پوپری «ابطال‌پذیری»، فاتحه‌ی ایده در تجربه خوانده شده است و باید به فرمول عام «دموکراسی صنعتی» گردن گذاشت.

- در مقاله‌ی «مالکیت جمعی، اداره‌ی شورایی» به قلم کمال خسروی، نویسنده با تمایز سه ضلع «شیوه‌ی مالکیت»، «اختیار و تصرف واقعی»، و «ظرف قانونی یا حقوقی مالکیت» که به یک بنگاه اقتصادی شکل

می‌دهند، اقدام به توصیف-تبیین ویژگی‌های این سه ضلع در طرح مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی می‌کند. سپس در بخش دوم مطلب، با ارزیابی ویژه و مشخص قانون ارزش در شرایط مشخص، به تفکیک از چهار منظر «بنگاه اقتصادی»، «مصرف‌کنندگان محصولات و خدمات»، «منطق سرمایه‌داری»، و «تئوری و پراتیک انتقادی و انقلابی» عملکرد سه شیوه‌ی گوناگون از مالکیت و تصرف واقعی («بنگاه سرمایه‌دارانه‌ی تولیدی»، «بنگاه دولتی تولید محصولات و خدمات عمومی»، و «مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی») را تشریح می‌کند. در تحلیل «مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی از منظر تئوری و پراتیک انتقادی و انقلابی» که نحوه‌ی صورت‌بندی آن موضوع اتهام «رویکرد تقلیل‌گرایانه‌ی بنیادگرای ترجمه‌محور» مالجو به سایت «نقد» و رویکردهای نظیر آن است، نویسنده کوتاه اما دقیق می‌نویسد: «دوام و موفقیت چنین بنگاهی، و از آن‌جا تأثیرش بر محیط پیرامون، فقط منوط به مبارزه با موانع قانونی و الزامات عینی مناسبات سرمایه‌دارانه نیست، بلکه وابسته به حضور نهادین آگاهی انتقادی در رویکرد به همه‌ی عوامل و سازوکار بنگاه نیز هست. در مقایسه با شکل‌های دیگر بنگاه اقتصادی، «مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی» مناسب‌ترین شکل برای زایش، پای‌گیری، پذیرش و نهادین‌شدن آگاهی انتقادی تحت شرایط سرمایه‌داری است.»

در واقع این صورت‌بندی تلاشی برای فراروی (Aufhebung) از ذهنیت دوگانه‌انگار در تئوری و پراتیک است که خسروی در آخرین مقاله از سلسله‌مقالات *بازاندیشی نظریه ارزش*، زیر عنوان «*کار مجرد و سوسیالیسم*»، از اهمیت آن سخن گفته است. در بحث حاضر این فراروی به این صورت اتفاق می‌افتد که دوام بنگاه مبتنی بر مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی وابسته به حضور نهادین آگاهی انتقادی است، و زایش و پای‌گیری آگاهی انتقادی وابسته به حرکت در راستای شکل دادن بنگاه مبتنی بر مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی. درست مثل لحظه‌ی فلسفی-پراتیک آمیخته شدن «تفسیر و تغییر جهان» در تز یازدهم از «ترهائی درباره‌ی فویرباخ» توسط مارکس.

این تلاش برای بازاندیشی نظریه‌ی ارزش و امکانات «انتقالی و استثنایی» رویکرد تازه‌ی «مالکیت جمعی و اداره‌ی شورایی»، در شرایط کماکان موجود سرمایه‌دارانه و تولید و تحقق ارزش، «تقلیل» کدام «نظریه‌ی ارزش» و بر «محور ترجمه»‌ی کدام اثر تالیف شده است؟ آیا آقای مالجو این متن‌ها را واقعاً خوانده است؟

مرغ یک پای سوسیال دموکراسی

به اعتبار آن‌چه از نظر گذشت، شاید اکنون درست‌تر آن باشد رویکردی که در هر بار مواجهه با تخیل انقلابی و ایستادن بر بنیان‌های تئوری و پراتیک انتقادی و انقلابی، کلیدواژه‌هایی چون «توهم»، «رادیکالیسم در حرف»، «ناآشنایان به تفکیک سطوح انتزاعی و انضمامی تحلیل»، و «تقلیل‌گرایی ترجمه‌محور» را تکرار می‌کند، شایسته‌ی عنوان «بنیادگرا» باشد؛ آن هم «بنیادگرایی رئال پلتیک». اشتباه گرفتن اراده‌ی معطوف به «چه باید کرد؟» با «چه می‌شود کرد؟» از اینجا نشأت می‌گیرد که مبتنی بر «داشته‌ها» (فرضا صرف وجود انبوه نیروهای کار ناراضی بدون تشکل در شرایط سرکوب) کار ریشه‌ای (رادیکال) را هدف گرفتن، متفاوت است از برنامه‌ریزی برای کارهایی که می‌شود. اینجا درک تفاوت میان «باید» و «می‌شود» در پرتو فراروی از منطق «دوگانه‌انگاری» میسر است، به این معنی که «باید» سلسله‌فعالیت‌هایی است بر مدار «هدف»‌ی منتج از نقد اقتصاد سیاسی، نقد بت‌وارگی و نقد ایدئولوژی، حال می‌خواهد این سلسله‌فعالیت از برنامه‌ریزی برای یک

اعتراض یک ساعته، یک اعتصاب چند روزه، تشکیل سندیکا و اتحادیه، یا اداره‌ی شورایی باشد. پس یک اعتراض یک ساعته در صورتی که «هدفی» منتج از نقدهای سه‌گانه باشد، قطعا در زمره‌ی «باید»هاست؛ اما «می‌شود» افقی را در نظر ندارد و بیش‌تر جنبش تطبیق‌پذیری انتقادی است.

با فرض این‌که هاروی، رهنما و مالجو چپ‌هایی خیرخواه و دلسوز طبقه‌ی کارگر و خواهان بهبود شرایط زندگی کارگران‌اند، اما ماجرا این است که در عمل هرچه بیش‌تر از فکر امکان‌فروپاشی بنای عظیم استثمار سرمایه‌داری به خاطر تبعاتِ ناروشتنی بدیل برای آن ترسیده‌اند، و سرگرم اندیشیدن به بهبودهای موقتی در به اصطلاح «افق کوتاه مدت/میان مدت» شدند. این است آن عصاره و چکیده‌ی اپورتونیزم که با جمله‌ی قصار برنشتاین شناخته می‌شود: «جنبش همه چیز است و هدف نهائی هیچ چیز». انگلس با وجود از نظر دور نداشتن «انگیزه‌های صادقانه» در پشت جملاتی از این دست، در دادن این هشدار لحظه‌ای تردید نمی‌کند که: «فدا کردن جنبش آینده به خاطر منافع روزمره، شاید هم انگیزه‌هایی «صادقانه» داشته باشد، ولی این اپورتونیزم است و اپورتونیزم هم خواهد ماند و من بر آنم که اپورتونیزم «صادقانه» از تمام انواع دیگر آن خطرناک‌تر است.» (انگلس / نقد برنامه‌ی ارفورت)

یادداشت‌ها

* مصاحبه با سایت «میدان» زیر عنوان «ممنوعیت و صعوبت تشکلیابی؛ اصلی‌ترین بلای جان حیات ایرانی».

۱. نک به:

<http://davidharvey.org/2018/03/marxs-refusal-of-the-labour-theory-of-value-by-david-harvey»>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Pj>



گروندریسه فراسوی سرمایه؟

مارکسِ نگری و مسئله‌ی ارزش

۹ نوامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: دیوید ایدن

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

من در این فصل کار ساده‌ای انجام می‌دهم اما امیدوارم کمابیش سودمند باشد. به آثار نگری قبل از آن‌که به‌نحو آشکارتری از مفاهیم دلوز، گتاری و فوکو استفاده کند، نگاهی می‌کنم. به نظرم در اینجا می‌توانیم نوعی مفهوم‌سازی از سرمایه‌داری را بیابیم که با کارهای متأخرش جفت‌وجور است، کارهایی که در آن‌ها از این نویسندگان پساساختارباور کمک می‌گیرد. بدینسان نه فقط می‌توان توضیح داد که چرا مارکسیسم نگری می‌تواند به خوبی با پساساختارباوری جفت‌وجور شود بلکه امید است که برخی از عناصر کلیدی درک نگری از سرمایه‌داری و استفاده‌ی نوآورانه‌اش از مارکس روشن شود. این به من کمک می‌کند تا ارزیابی کنم این درک چه سهمی می‌تواند در فعالیت کمونیستی‌رهایی‌بخش داشته باشد و چه ضعف‌هایی نیز دارد. این ادامه‌ی نقدی است که قبلاً از نگری و عناصر پساکارگرگرایی کنونی در خصوص مسئله ارزش کرده بودم (ر. ک. به ایدن ۲۰۱۲b; ۲۰۱۲a).

همچنین در این فصل استفاده‌ی کنونیِ نِگری از پساساختارباوری را به‌طور خلاصه شرح خواهم داد، نظریه‌پردازی قدیمِ نِگری از سرمایه را ارائه خواهم کرد و سپس این موضوع را به بوته‌ی آزمایش خواهم گذاشت که تا چه اندازه کدام یک از آن دو به ما در درک شرایطمان کمک خواهد کرد. با این‌که از آثار مارکس بهره می‌گیرم و نشان می‌دهم که نِگری در استفاده از نظرات مارکس مرتکب خطاهای معینی می‌شود، این محور نقد من نیست (به هر حال، طرح اتهام بدعت علیه نویسنده‌ی *مارکس فراسوی مارکس؟* چه اهمیتی دارد؟) برعکس، من توصیفِ نِگری از سرمایه‌داری را محدود می‌دانم و در مقابل آن رویکرد کمونیستی متفاوتی را مطرح می‌کنم.

نِگری، با مارکس، در رودخانه سن شست‌وشو می‌کند

می‌توانم بگویم من «رخت چرکم» را در رودخانه سن «شسته‌ام» — به بیان دیگری پیوندی را بین مارکسیسم کارگرگرایی‌ام و دیدگاه‌های پساساختارباوری فرانسوی خلق کرده‌ام. (نِگری، ۲۰۰۸b, p. ۱۳)

با این‌که جاروجنجال پیرامون اثرِ نِگری از بین رفته است (چیزی که خصلت دمدمی‌مزاج دانشگاه است)، نباید بیش از حد به اهمیت آن و خصلت پیشگامانه‌اش بها داد. پس از زمستان «پایان تاریخ» و در آن لحظه‌ی تاریخی که سیاست‌های رادیکال و رهایی‌بخش شروع به ابراز وجود به شیوه‌ای جمعی و عمومی کردند (که اغلب زیر عنوان «جنبش بدیل جهانی‌سازی» یا «جنبش جنبش‌ها» قرار می‌گیرد — اما بر بنیادی پیچیده‌تر و متنوع‌تر)، به نظر می‌رسید که *امپراتوری هارت* و نِگری (۲۰۰۰) نظریه‌ای را درباره‌ی واقعیت اجتماعی جهانی و خط‌مشی این مبارزات در اختیار می‌گذارد.

اثرِ نِگری دو قاعده از قواعد ناظر بر ساخت‌بندی امکانات اندیشه‌ورزی را به چالش طلبید، اندیشه‌ورزی‌ای که ملازم با دوره‌ی غم‌انگیز سیاست‌های برخاسته پس از ۱۹۸۹ بود. او بر تازگی دوره‌ی جدید سرمایه‌داری تأکید کرد، اما به جای نادیده‌گرفتن مسائل طبقه و مبارزه نشان داد که این درونمایه‌ها مانند همیشه اهمیت دارند و بدینسان کمونیسم یک امکان بی‌واسطه باقی می‌ماند. علاوه بر این، او از تأثیرات فکری مارکسیستی و پساساختارباوری به شیوه‌ای استفاده کرد که موجب بی‌اعتبارشدن برچسب‌های آکادمیکی می‌شود که اغلب آن‌ها را محصور در خود و جدا از یکدیگر در نظر می‌گیرد. این فقط یک رسوایی کوچک نبود، چرا که نِگری از موضع یک روشنفکر مارکسیست برجسته این موضوع را مطرح کرده بود.

ما می‌توانیم تمایز روشنی را در نِگری میان نوشته‌هایش در ایتالیا و نوشته‌هایش پس از تبعید او ببینیم به این نحو که استفاده‌ی چشمگیر از نویسندگان پساساختارگرا به نکته‌ی شاخصی بدل شده بود، اما خطا خواهد بود که مطرح کنیم پیش از تبعید هیچ رابطه‌ای بین کارگرگرایی (اپرایسمو و اتونومیا) و شکل‌های جدید نظریه که در فرانسه بسط می‌یافت نبوده است. مثلاً، دلوز نشان می‌دهد که در آثار فوکو می‌توانیم «پژواک تفسیر ماریو ترونتی را از مارکسیسم بیابیم» (۲۰۰۶, p. ۱۲۸n). همچنین در بستر مبارزه در ایتالیا در دهه‌ی ۱۹۷۰، آثار پساساختارباوری دست‌کم برای برخی محافل مبارزان «به چارچوب مرجعی برای بحث‌های سیاسی آن زمان بدل شده بود» (براردی، ژاکومان و ویتالی، ۲۰۰۹, P. ۷۸).

می‌توانیم تأثیر آثار فوکو و دلوز و گتاری را که در آثار کنونیِ نِگری استفاده شده به دو طریق مشاهده کنیم. از سویی، نِگری بارها از مفاهیمی مانند «زیست‌قدرت» و «جامعه‌ی کنترلی» استفاده می‌کند تا توصیف کند

چگونه سرمایه انبوهه را سازمان می‌دهد و منضبط می‌کند (و حتی انگاره‌ی زیست‌قدرت را در تلقی‌اش از «تولید زیست‌سیاست» زیرورو می‌کند). عمیق‌تر از آن، مدل سرمایه‌ای که می‌آفریند، در حکم نیرویی شبح‌گون است که مانع توانمندی‌های خلاقانه‌ی انبوهه می‌شود؛ این نسخه‌برداری از مدلی است که دلوز و گتاری در *آنتی‌ادیپوس* در ارتباط با جریان‌های گوناگون خلاقانه‌ای مطرح کرده‌اند که آکسیوم‌های سرمایه بازمی‌دارند و مانع‌شان می‌شوند. اما چیزی که در اینجا می‌خواهم بگویم این است که حتی پیش از دخالت آشکارتر در پسااختارباوری، ما می‌توانیم مدل بسیار مشابهی از سرمایه‌داری را در آثار قدیم‌نگری بیابیم.

مارکس فراسوی مارکس؟

درک‌نگری از سرمایه‌داری متکی است بر این استدلالش که توسعه‌ی سرمایه‌داری به معنای آن است که قانون ارزش نامعتبر است و به این ترتیب ارزش مستقیماً به‌عنوان تحمیل قدرت سرمایه‌داری همچون یک فرمان وجود دارد. این خط استدلالی متکی بر دو عنصر کلیدی است: رجحان *گروندریسه* بر *سرمایه* و استفاده از انگاره‌ی «گرایش» نزد مارکس.

نگری در *مارکس فراسوی مارکس*؟ تمایز روشنی را میان *گروندریسه* و *سرمایه* قائل می‌شود. نگری در اولی طرح‌ریزی نظریه‌ای از سرمایه‌داری پیرامون دریافتی از پول را می‌ستاید که از مفهوم کالا استنتاج نشده است: «واقعیت رازآمیزگری در شکلی محسوس‌تر از سایر قطعات آثار مارکس که در آن‌ها شکل کالایی قهرمان اصلی است ظاهر می‌شود» (نگری، ۱۹۹۱، p. ۱۰). در اینجا نگری فکر می‌کند که دریافتی را از سرمایه‌داری یافته است که در آن کالا و هر چیزی که کالا بر آن دلالت می‌کند می‌تواند به حداقل رسانده شود و شاید هم حذف شود. علاوه بر این، جایگاه *سرمایه* را می‌توان به «یک بخش، و آن هم نه بخشی بنیادی، در کلیت درونمایه‌های مارکسی» (نگری، ۱۹۹۱، p. ۵) تنزل داد. عدم‌پذیرش اهمیت مفهوم کالا در واکاوی ضدسرمایه‌داری در سراسر کار نگری تداوم دارد. یک قطعه از اثری جدیدتر می‌آوریم:

بتواره‌پرستی بازنمود دیدگاهی از سرمایه‌داری است که بنا به آن غیرممکن است که ارزش را بیرون از سلطه مهار کرد. اما این دیدگاه نمی‌تواند در مقابل نقد تاب آورد. اگر ما به توسعه‌ی سرمایه‌داری و به تحول مبارزه‌ی اجتماعی توجه کنیم (و علاوه بر آن اگر بافتار زیست‌سیاستی را که شالوده‌ی تضادها و بحران‌های زیست‌قدرت است در نظر بگیریم)، ضرورتاً باید تشخیص دهیم که ارزش مصرفی فراتر و عمیق‌تر از به‌اصطلاح «بتواره‌پرستی کالا» تغییر کرده است (نگری، ۲۰۰۸a, p. ۸۳).

ارزش، مرکز نقد مارکس از سرمایه‌داری، چیزی است اهریمنی که توصیفش دشوار است. علت آن است که در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری واقعی، همه‌ی عناصر لازم برای انباشت ارزش نقداً دست‌اندر کار هستند. ما انباشت گسترده‌ی پول به مثابه سرمایه — سرمایه به مثابه وسایل تولید، سرمایه در شکل کالاها — و کار به مثابه کار مزدی داریم. نه فقط همه‌ی این عناصر کلیت کارکردی بزرگ‌تری را برمی‌سازند، بلکه این کلیت هر عنصر را به شیوه‌ای وابسته به هم شکل می‌دهد، حتی هنگامی که همه‌ی این عناصر در واقعیت‌های بالفعل زیسته‌ی خود دارای خصوصیات فردی گوناگونی باشند. علاوه بر آن، دریافت تاریخی از توسعه‌ی سرمایه‌داری و تلاش برای ارائه‌ی این که سرمایه‌داری چگونه عمل می‌کند، مستلزم دو رویکرد متفاوت، منطقی و تاریخی، است.

مارکس در *سرمایه* پول را از دریافتی که از کالا به مثابه «شکل سلولی اقتصاد» دارد بسط می‌دهد (۱۹۷۶، p.

۹۰). ارزش کالا، زمان کار اجتماعاً لازمی است که در آن شیئیت می‌یابد. این موضوع فقط در مبادله آشکار است: «ارزش کالای A از لحاظ کیفی با مبادله‌پذیری بی‌واسطه‌ی کالای B با کالای A بیان می‌شود» (مارکس، ۱۹۷۶، P. ۱۵۲). علت در این است که ارزش تاریخاً پدیده‌ای است خاص که در جامعه‌ی سرمایه‌داری به بالیدگی می‌رسد و به این معناست که مناسبات بین افراد «شکل شبیح‌وار رابطه‌ی بین اشیاء» را به خود می‌گیرد (مارکس، ۱۹۷۶، p. ۱۶۵). اکنون، در صفحات آغازین **سرمایه** به نظر می‌رسد که مارکس دو کار می‌کند. یکم، به نظر می‌رسد که روایت اقتصاد سیاسی کلاسیک از مبادله‌ی پایاپای را بازتولید می‌کند که جایش را به تکامل پول می‌دهد (اسمیت، ۱۹۸۱، p. ۳۸). چنانکه در ادامه خواهیم دید، این چیزی است که اکنون می‌توان نشان داد توهمی ایدئولوژیک است. دومین نکته که مهم‌تر است، مارکس به واکاوی منطقی عنصری از جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌پردازد، نه این که تصویر **تاریخی** ارائه دهد. پول آشکارا مقدم بر سرمایه‌داری است.

سرمایه‌داری به عنوان یک واقعیت و در توسعه‌ی تاریخی‌اش، مستلزم وجود گسترده‌ی پول است که همچون هم‌ارز عام ارزش عمل می‌کند. کارکردش اجازه می‌دهد که ارزش اندازه‌گیری شود و رها از قیدوبندهای زمینی ارزش‌های مصرفی گردش کند. اما برای مارکس روشن است که نقش پول **منطقاً و بنابراین ضرورتاً** از وجود ثروت به عنوان کالاها نشئت می‌گیرد.

پول نیست که کالاها را قیاس‌پذیر می‌کند. کاملاً برعکس! چون همه‌ی کالاها به عنوان ارزش، همانا کار انسانی شیئیت یافته و بنابراین، در خود قیاس‌پذیر هستند، ارزش‌های‌شان می‌توانند مشترکاً در قالب یک کالای خاص اندازه‌گیری شوند و این کالا می‌تواند به سنجه‌ی مشترک ارزش‌های‌شان، یعنی پول تبدیل شود. پول به عنوان سنجه‌ی ارزش، شکل پدیدار نیست که سنجه‌ی ارزش درونماندگار در کالاها، یعنی زمان کار، ضرورتاً باید به خود بگیرد. (مارکس، ۱۹۷۶، p. ۱۸۸)

لازمه‌ی دریافت یادشده این است که ارزش، یعنی همان چیزی که سرمایه‌داری است و سرمایه‌داری بی‌وقفه می‌کوشد آن را انباشت کند، وجود دارد زیرا محصولات سوخت‌وساز انسان‌ها با جهان گسترده‌تر شکل اشیایی را می‌گیرد که باید خریده و فروخته شود — چیزی که خود محصول و بازتولیدکننده‌ی تفکیک‌های طبقه و مالکیت است که مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری را برمی‌سازند (مارکس، ۱۹۷۶، p. ۲۵۵)

نگری علیه این درک از پول به منزله‌ی محصول منطقی (و حتی شاید **تاریخی**، چنانکه بعداً نشان خواهیم داد) تعمیم شکل کالایی استدلال می‌کند. استدلال در دو تراز مطرح می‌شود. یکم، او استدلال می‌کند که منطق متفاوتی درباره‌ی ارزش در **گروندریسه** ارائه شده است و این روایت دوم سرمایه‌داری زمانه‌ی ما را بهتر توصیف می‌کند. او استدلال می‌کند که در **گروندریسه** پول از شکل کالایی نشئت نمی‌گیرد؛ بلکه پول شکلی از سنجه‌ای است که سرمایه **تحمیل می‌کند**، و به این ترتیب ارزش به مثابه‌ی چیزی **تحمیلی** بر خلاقیت وجود دارد:

رجحان پول در این است که بلافاصله شکل تکان‌دهنده‌ی رابطه‌ی اجتماعی ارزش را به من ارائه می‌کند؛ به من ارزش را سراسر است به هنگامی که مبادله برای استثمار فرمان داده می‌شود و سازمان می‌یابد نشان می‌دهد. نیازی ندارم خودم را در هگلیانیسم غرق کنم تا چهره‌ی مضاعف کالا، ارزش، را کشف کنم: پول فقط یک چهره دارد، چهره‌ی رییس. (نگری، ۱۹۹۱، P. ۲۳).

نقداً می‌توانیم دو دریافت متفاوت از سرمایه‌داری را ببینیم. مارکس **سرمایه** جهان استثماری را توصیف می‌کند

که درون جهانی قرار دارد به میانجی گردش و فرایندهای ارزش — نهایتاً چیزی که خود سرمایه‌داران نیز در آن گیر افتاده‌اند. آنچه نگری می‌خواهد از **گروندریسه** استنتاج کند، برداشتی است از استثمار که مستقیماً به عنوان تحمیل قدرت یا دستور سرمایه‌دار رخ می‌دهد:

تفاوت میان **گروندریسه** و آثار بعدی مارکس در این واقعیت نهفته است که در **گروندریسه قانون ارزش** نه تنها با واسطه بلکه بی واسطه به عنوان قانون استثمار ارائه می‌شود. هیچ راه منطقی از واکاوی کالاها به واکاوی ارزش و از آنجا به ارزش اضافی کشیده نشده است: حد میانه‌ای (middle term) وجود ندارد؛ این حد میانه — بلکه همین حد میانه — یک افسانه‌ی ادبی، یک رازورزی ناب و ساده است که از هیچ ذره‌ای از حقیقت برخوردار نیست. باز نمودن پول به مثابه شکل ارزش بر تشخیص این موضوع دلالت دارد که پول شکل منحصر بفرد کارکرد قانون ارزش است. (نگری، ۱۹۹۱، p. ۲۴).

روشن است که پول بخش اصلی نظریه‌ی ارزش مارکس است. ارزش بدون پول، اساساً نمی‌تواند انسجام اجتماعی داشته باشد. اما نگری اینجا استدلال می‌کند که ارزش مستقیماً به مثابه شکل استثمار تحمیلی وجود دارد. سنجه بر توانمندی‌های خلاقانه‌ی جمعی جامعه به زور تحمیل شده است. پول «مسیری است که سلطه‌ی سرمایه‌دار بر جامعه طی می‌کند تا پیوسته نوسان استثمار را به چند طریق تعیین کند» (نگری، ۱۹۹۱، p. ۲۴).

دو عنصر دیگر مهم در استدلال نگری وجود دارد. چون پول تحمیل سرمایه است، به معنای آن است که همچون شکلی از «فرمان» عمل می‌کند و بدینسان مداوماً یک **فعالیت سیاسی** است. این تحمیل فرمان که با استمرار کارگرگرایی نگری همخوان است، به معارضه طلبیده می‌شود. کارگر یک نیروی شورشی و برانداز است. بدینسان، تحمیل ارزش از طریق پول همیشه با بحران روبه‌رو است، بحران در فرمان سرمایه‌داری و بدینسان بحران در توانایی سرمایه برای استثمار کار. روایتی تاریخی در اینجا وجود دارد: این بحران در فرمان، این بحران پول، با توسعه‌ی سرمایه‌داری تشدید می‌شود. نگری تأکید می‌کند که چگونه سرمایه‌داری پیوسته ترکیب‌های بزرگ‌تری از کار را به وجود می‌آورد و بدینسان بیش از پیش خلاقیت را اجتماعی می‌کند. این امر تنش میان پول به عنوان سنجه و درهم‌تنیدگی متراکم و پیچیده‌ی کار را که می‌کوشد استثمار کند شدت می‌بخشد.

از سویی، پول را به عنوان تعیین و سنجه‌ی خاص ارزش نیروی کاری که در بازار آزاد فروخته شده در اختیار داریم؛ از سوی دیگر، سرشت اجتماعی تولید را در اختیار داریم که سرمایه تصاحب کرده و آن را در حکم قدرتی خودمختار بر بالای سر تولیدکنندگان منفرد، به توان و نیروی خود بر کار اجتماعی، بر تمامیت جنبش اجتماعی مستقل بدل کرده است. (نگری، ۲۰۰۵، p. ۲).

با این که فکر نمی‌کنم نشان‌دادن این که نگری حرف مارکس را اشتباه می‌فهمد ضربه‌ای است تمام‌کننده، اما فکر می‌کنم که او مارکس را به اشتباه می‌فهمد. شواهد زیادی در **گروندریسه** درباره‌ی ارزش وجود دارد که به طرقی بسیار مشابه با **سرمایه** عمل می‌کند. یگانه تفاوت این است که ارائه‌ی استدلال در متن **گروندریسه** فشرده‌تر است. مارکس در **گروندریسه** نظریه‌ی پول خود را در مقابل ایده‌ها و نظرات آلفرد لویی داریمون بسط داد، یعنی نماینده‌ی ایده‌های سوسیالیستی مسلط آن زمان که بشدت تحت‌تاثیر ژوزف پی‌یر پرودون بود. دگرگونی در سطح پول راه‌حل این دیدگاه سوسیالیستی برای معضلات و بحران‌های سرمایه‌داری بود.

استدلال مارکس این است که این رویکرد ناقص و معیوب است زیرا پول فقط یک متغیر آزاد نیست که وجود کنونی اش باعث ایجاد معضلات سرمایه‌داری شده است بلکه خودش بخشی از یک تمامیت پیچیده‌تر مناسبات اجتماعی است. و شکل کالایی کلید فهم استدلال مارکس است. بخش زیر از *گروندریسه*، کار بعدی مارکس را در *سرمایه*، به ویژه بخش «سرشت بتواره‌ای کالا و راز آن» منعکس می‌کند، همان بخشی که خشم و غضب زیاد نگرانی را برانگیخته است. اگرچه این بخش *گروندریسه* از واژه‌ی «کالا» استفاده نمی‌کند، اما نمی‌شود شباهت را در منطق منکر شد. در اینجا مارکس توضیح می‌دهد چرا «فرد قدرت اجتماعی و نیز پیوندش را با جامعه در جیب خود حمل می‌کند»:

سرشت اجتماعی این فعالیت و نیز شکل اجتماعی محصول و سهم فرد در تولید، در اینجا به منزله‌ی چیزی بیگانه، چیزی شی‌وار در مقابل افراد ظاهر می‌شود؛ نه به منزله‌ی رفتار متقابل افراد، بلکه به مثابه تابعیت‌شان از رابطه‌ای که مستقل از آن‌ها وجود دارد و از برخورد افرادی بی‌اعتنا به یکدیگر پدید می‌آید. مبادله‌ی عام فعالیت‌ها و محصولات، که شرط زندگی برای هر فرد، پیوند متقابل‌شان، شده است، به نظر آن‌ها بیگانه و مستقل، همچون یک چیز، جلوه می‌کند. در ارزش مبادله، رابطه‌ی اجتماعی افراد به رفتار اجتماعی چیزها، توانایی شخصی به توانایی چیزوار بدل می‌شود. (مارکس، ۱۹۷۳، p. ۱۵۷)

در این بخش از *گروندریسه*، مارکس به جای کالا به «ارزش مبادله‌ای» ارجاع می‌دهد. گمان نمی‌کنم نابجا باشد فکر کنیم مارکس در اینجا ایده‌ی اقتصاد سیاسی کلاسیک را دنبال می‌کند که ارزش مبادله‌ای جنبه‌ای از کالا است (اسمیت، ۱۹۸۱، p. ۴۴). مارکس در اینجا برهم‌کنش کالا و پول به مثابه‌ی قیمت را ارائه می‌کند: قیمت کالا همیشه بالاتر یا پایین‌تر از ارزش آن قرار می‌گیرد و خود ارزش کالاها فقط در بالا و پایین قیمت‌ها وجود دارند. عرضه و تقاضا پیوسته قیمت‌های کالاها را تعیین می‌کند؛ آن‌ها هرگز بر هم منطبق نمی‌شوند یا فقط تصادفی منطبق می‌شوند؛ اما هزینه‌های تولید به سهم خود، نوسانات عرضه و تقاضا را تعیین می‌کنند. طلا یا نقره که در آن قیمت کالا، ارزش بازاری، بیان می‌شود، خود مقدار معینی کار اندوخته، مقدار معینی زمان کار مادّیت یافته است. (مارکس، ۱۹۷۳، pp. ۱۳۷-۸)

ما در اینجا ارتباط متقابل کالاها و پول را داریم که هر دو جنبه‌ای از مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری هستند و شکل‌های متفاوت (اما درهم‌بافته‌ای) به خود می‌گیرند. ما همچنین می‌توانیم این موضوع را هنگامی مشاهده کنیم که مارکس به پول همچون «خدایی میان کالاها» (مارکس، ۱۹۷۳، p. ۲۲۱) ارجاع می‌دهد. این تصویری است از پول در حکم چیزی که منطقاً از کیفیت‌های کالا نشئت می‌گیرد اما سپس شکل (به مثابه بیان بی‌پیرایه‌ی ارزش‌ها) غالب می‌شود.

دیگر شالوده‌ی برداشت نگرانی از سرمایه‌داری مفهوم **گرایش آنتاگونیستی** است. این ترکیبی است از فهم سرمایه‌داری به گونه‌ای که با آنتاگونیسم‌ها بر ساخته می‌شود و هم‌هنگام دریافت جنبش پویای سرمایه‌داری برای دیدن جهت ممکن حرکت سرمایه در شرایط کنونی و عمل کردن بر مبنای این پیش‌آگاهی. به این نحو است که نگرانی درس‌های روش‌شناسی نقد اقتصاد سیاسی را که در پیش درآمد *گروندریسه* مطرح شده می‌فهمد. ما چگونه باید تمامیت تولید مادی را درک کنیم؟ مارکس به ما می‌گوید که ما می‌توانیم فقط به انگاره‌ی تولید از لحاظ تاریخی و خاص یک مکان بیان‌دیشیم؛ به همین دلیل، به نظر نگرانی، تمامیت تولید مادی همانا تعارضات و آنتاگونیسم‌های عناصر سازنده‌ی متفاوت آن و سوژکتیویته‌های طبقاتی است که

آن را به وجود می‌آورند: «مقوله‌ی تولید، در نکات اساسی که آن را متمایز و با تمامیتی که آن را توصیف می‌کند — یک مفصل‌بندی راستین اجتماعی از واقعیت — فقط می‌تواند به منزله‌ی مقوله‌ی تفاوت، به منزله‌ی تمامیت سوژه‌ها، تفاوت‌ها و آنتاگونیسم برساخته شود» (۱۹۹۱، p. ۴۴). نگرانی درآمد را در رابطه با فصل‌های بعدی **گروندریسه** می‌خواند، از قبیل فصل‌هایی که در آن‌ها مارکس می‌کوشد تا توسعه‌ی سرمایه‌داری در ایالات متحد، پیوند میان «**تمرکز سرمایه و تمرکز دولت**» و توسعه‌ی بازار جهانی را درک کند. به نظر نگرانی، چنین ترکیبی از روایت‌های منطقی و تاریخی نشان می‌دهد که بحث مارکس بحث چیزی بیش از این است که درون سرمایه‌داری آنتاگونیسم‌های بنیادی وجود دارد (۱۹۹۱، ص. ۵۳). این آنتاگونیسم‌ها محرک توسعه‌ی سرمایه‌داری هستند، و هر چه سرمایه‌داری بیش‌تر توسعه یابد، آنتاگونیسم‌ها تشدید می‌شوند: «آنتاگونیسم موتور توسعه‌ی نظام است، بنیاد شعله‌کشیدن مستمر آنتاگونیسم در هر بار که پروژه، تاریخ سرمایه، پیشرفت می‌کند» (۱۹۹۱، ص. ۵۴).

در این چارچوب، سرمایه‌داری با آنتاگونیسم‌هایی برساخته می‌شوند که موجب بازآبداع سرمایه می‌شوند. هر بار که سرمایه خود را بازسازی می‌کند، این آنتاگونیسم‌ها عمیق‌تر و شدیدتر بازسازی می‌شوند. این روند موجب می‌شود که نگرانی درباره‌ی رابطه‌ی میان زمان حال و آینده، درباره‌ی **گرایش**، سخن بگوید. گرایش تلاشی است برای درک سرمایه‌داری در حال حرکت. مقولات سرمایه‌داری را باید نه به عنوان واقعیت‌های ایستا بلکه به عنوان تضادهای در حال حرکت و تشدیدشونده درک کرد. هر چه سرمایه‌داری توسعه یابد، عناصر سرمایه را بهتر می‌توان درک کرد. بدینسان نگرانی از پیش درآمد **گروندریسه** نقل قول می‌آورد: «کالبدشناسی انسان، کلید کالبدشناسی میمون است» (۱۹۹۱، p. ۴۸).

گام دیگری لازم است. تلاش برای فهم گرایش توسعه‌ی سرمایه روندی خنثی نیست. به نظر نگرانی، این تلاش نهایتاً بخشی از دخالت مبارزه‌جویانه در جامعه است؛ تلاش برای قرائت این که سرمایه به کدام سو رهسپار است، تلاشی است برای فهم تنش‌ها و کنش انفجاری:

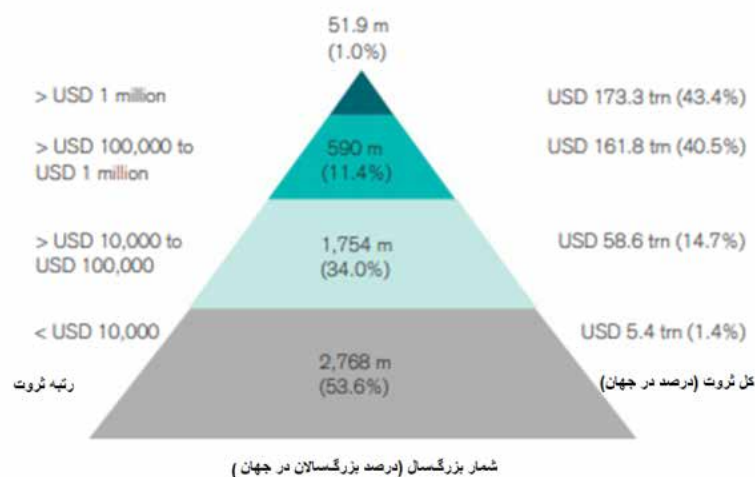
روش‌شناسی مارکس همانا **مخاطره‌پذیری جمعی** است: گرایش: موضوع فقط این نیست که چه چیزی اجازه‌ی برساختن منفعلانه‌ی مقولات را بر پایه‌ی حاصل جمع دست‌یافت‌های تاریخی می‌دهد؛ بیش از هر چیز، چه چیزی باعث قرائت حال در پرتو آینده می‌شود تا پروژه‌هایی را به اجرا درآورد که آینده را روشن می‌کند. به استقبال خطر رفتن یعنی مبارزه کردن. (نگرانی، ۱۹۹۱، p. ۴۹)

سپس نگرانی با اتکاء به این ستون‌ها، دریافت خود را از سرمایه‌داری برمی‌سازد. در اینجا با روایتی تاریخی مواجه هستیم که در آن سرمایه‌داری که با مبارزه پیش رانده شده، به وضعیتی رسیده که در آن بحران قانون ارزش، که همیشه در پول نهفته است، به واقعیتی اجتماعی بدل شده است. این وضعیتی است که در خلال آن تلاش‌های کینزی برای بازسازی سرمایه‌داری، با شدت گرفتن جدید تضادهایی که آن‌ها امیدوار بودند کنترل کنند، برهم خورده است. این «بحران دولت برنامه‌ریز» است (به نقل از عنوان مقاله‌ای که برای گروه پوتره اپراتسیو نوشته شده بود). نگرانی قبلاً تکوین دولت برنامه‌ریز را در واکنش سرمایه به پیروزی انقلاب توضیح داده بود. سرمایه با «طبقه کارگری که به هویت سیاسی دست یافته و به تنهایی به چهره‌ی اصلی تاریخی بدل شده بود» (هارت و نگرانی، ۲۰۰۳، p. ۲۵) مواجه شد. واکنش‌های سرمایه به این طبقه عبارت بودند از دگرگونی فوردیستی فرایندهای کار و دگرگونی در دولت و رابطه‌اش با انباشت سرمایه و جامعه. بی‌گمان، تاریخ زیسته‌ی همه‌ی این واکنش‌ها با مبارزه و خشونت درهم فرو ریخت:

تناقض اینجاست که سرمایه به مارکس روی آورد، یا دست کم آموخت که سرمایه را بخواند [...] هنگامی که آنتاگونیسم تشخیص داده شد، مسئله این بود که آن را به نحوی به کار اندازند که مانع شوند یک قطب از آنتاگونیسم برای کنشی مستقل و ویرانگر از کنترل خارج شود. انقلاب سیاسی طبقه‌ی کارگر را فقط به این طریق می‌توانستند مانع شوند که ضمن به رسمیت شناختن و پذیرفتن رابطه‌ی جدید نیروهای طبقاتی، ترتیبی دهند که طبقه کارگر در چارچوب یک سازوکار سراسری که مبارزه‌ی مستمر آن را برای قدرت به عنصری پویا درون نظام «(تعالی می‌بخشد)» عمل کند. طبقه کارگر می‌بایست به لحاظ کارکردی در رشته‌ای از سازوکارهای تعادلی کنترل شود که به نحو پویایی گه‌گاه با زمان‌بندی تنظیم‌شده‌ی «انقلاب درآمدها» دوباره تعدیل می‌شود. اکنون دولت به تعبیری آماده بود تا به جامعه‌ی مدنی بدل شود، تا مستمراً خاستگاه مشروعیتش را در فرایند تعدیل دائمی شرایط تعادل بازآفرینی کند. خیلی زود این سازوکار برای بازتعادل درآمدها بین نیروهای دست‌اندرکار در شکل برنامه‌ریزی مفصل‌بندی شد. پایه‌ی مادی جدید این تشکیلات به دولت برنامه‌ریز یا به بیانی بهتر، دولت به منزله‌ی برنامه بدل شد. (هارت و نِگری، ۲۰۰۳، pp. ۲۸-۹)

این دولت به عنوان برنامه است که نِگری گمان می‌کرد در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ دچار بحران شده است. بحرانی که نِگری نشان داده درون پول وجود دارد، یعنی تنش میان تحمیل سنج و توانمندی‌های کار اجتماعی، ناگهان سر باز کرد. به نظر نِگری، دو عنصر درهم‌تنیده‌ی این واقعیت جدید، دو روی متفاوت سکه‌ای واحد را بیان می‌کردند: امتناع پرولتاریا و رشد بارآوری اجتماعی. «پروژه‌ی کینزی تلاشی بود برای تنظیم گردش، سیکل، فرایند سراسری سرمایه، با دخالت در کنترل میانجی عناصر مغایر، حتی تا حد پیش‌گمانه‌زنی مستمر آن.» پول می‌بایست به دو راه عمل کند، راه‌هایی که تنش درونی موجود درون آن را تشدید کرد: «به عنوان عنصر محرک برای اجتماعی‌شدن فزاینده‌ی تولید» و نیز به عنوان «هم‌ارز عام که هم در حکم ابزاری برای اندازه‌گیری کار عمل می‌کند و هم به عنوان وسیله‌ای برای کنترل توسعه. بار دیگر، سرشت متضاد پول به عنوان نیروی مثبت برای سرمایه مهار شد.» نِگری در ادامه می‌گوید اما بحران بالقوه‌ای که همیشه در پول بود و در این دوره تشدید می‌شود «به دلیل امتناع سرسختانه‌ی طبقه‌ی کارگر از این که سوژه‌ی چنین توسعه‌ای شود و نیز به دلیل ظهور باندا «کار مزدی» که می‌خواهد خود را به عنوان کاری مستقل، وضع کند» و به این

نمودار هرم ثروت جهانی در پایان سال ۲۰۱۹



طریق عمل کند» سرباز می‌کند (نگری، ۲۰۰۵، pp. ۶-۷). در اینجا می‌بینیم که نِگری پول را اساساً همچون رابطه‌ای سیاسی، همانند چیزی که به دلیل فرمان‌های دولت وجود دارد ترسیم می‌کند: «هر گاه می‌گوییم «پول»، می‌توانیم فقط بگوییم «دولت کینزی» یا «دولت برنامه‌ریز»؛ در واقع پول دیگر بیرون از این تعیین‌ها وجود ندارد» (نگری، ۲۰۰۵، ص. ۱۲۷).

تاثیر این امر چیست؟ چگونه سرمایه در این شرایط باقی می‌ماند؟ از آنجا که نِگری استدلال می‌کند که ارزش فقط از طریق تحمیل خود به عنوان سنجه عمل می‌کند، این شرایط امتناع پرولتاریا و بارآوری اجتماعی فزاینده به معنای آن است که پول به عنوان سنجه از هم می‌پاشد و متعاقباً خود ارزش به لرزه می‌افتاد:

کار تولیدکننده منفرد از همان آغاز به عنوان کار اجتماعی وضع می‌شود. از این رو، محصول کل این کار اجتماعی نمی‌تواند به عنوان ارزش مبادله‌ای بازنموده شود، نه در قالب میانجی نسبتی کار عام و کنترل عام بر آن و نه در شکل برنامه‌ریزی سرمایه‌داری. کار نقداً مشارکت بی‌میانجی در جهان ثروت است. (نگری، ۲۰۰۵، p. ۲۰).

در این بستر است که اکنون سرمایه و کار با هم مواجه می‌شوند: سپس هنگامی که به نظر می‌رسد که هسته‌ی بالفعل سرمایه یعنی «ارزش ارزش‌آفرین» دیگر کار نمی‌کند، سرمایه باید بکوشد همچون سرمایه عمل کند. نِگری استدلال می‌کند که سرمایه می‌تواند فقط با تحمیل اجتماعی و سیاسی همچنان وجود داشته باشد. سرمایه از طریق قدرت و توانایی برای فرمان‌دادن وجود دارد. قانون ارزش از «قانون اقتصاد سیاسی به شکلی از فرمان دولتی بدل می‌شود» (نگری، ۲۰۰۵، p. ۲۳۲). و این فرمان، این تحمیل منطق کارخانه، از بیرون از خود کارخانه بسط می‌یابد: «هم‌ترازسازی کار به کار نوعی، مجرد، مستلزم پیامد منطقی‌اش است یعنی وجود مستمر شکل ارزشی کار، فرمان سرمایه‌دار، فرمان کارخانه به کل جامعه بسط یابد» (نگری، ۲۰۰۵، p. ۲۵). و در صورتی که استفاده از اصطلاح «وجود مستمر شکل ارزش» گیج‌کننده باشد، بعداً از «دولت ناارزش [disvalore]، فرمان کارسالارانه [commando d'impresa]» سخن خواهد گفت (نگری، ۲۰۰۵، p. ۲۵). بدینسان، «پول هم ارز عام است [...] فقط تا آن حد که بی‌واسطه سازمان و فرمان سرمایه است» (نگری، ۲۰۰۵، p. ۱۲۹) این روایتی است از تز «قیاس‌ناپذیری» که نشان می‌دهد سرمایه‌داری هنگامی که رشد می‌کند، می‌کوشد تا شیوه‌های اندازه‌گیری خود را از بارآوری کار تحمیل کند (کافتسیس، ۲۰۰۸).

و به این ترتیب، ما مدلی از سرمایه‌داری داریم که بازتاب مدل دلوژ و گتاری است. این سرمایه‌داری بارآوری اجتماعی فزاینده است. این بارآوری از سرمایه جدا است و با آن به عنوان قدرتی بیرونی مواجه می‌شود. سرمایه امکانات بالقوه‌ی رهایی را که در کار نهفته است، تحت فشار قرار می‌دهد و محدود می‌کند: «قانون ارزش، در فرایند امحای خود، جای خود را به قانون استثمار بنا به اراده‌ی سرمایه می‌دهد» (نگری، ۲۰۰۵، p. ۴۸). در اینجا همانند نظریه‌پردازی بعدی در آثاری مانند *امپراتوری*، اراده‌ی سرمایه با خشونت عملی می‌شود که بخشی از آن خشونت خود پول است. این تأثیری است که فرمان سرمایه بر زندگی‌های مردم دارد. «هرچیزی بنا به این ریتم نابود، انتخاب و بازسازی می‌شود» (نگری، ۲۰۰۵، p. ۱۳۱). اما بی‌گمان این خشونت همچنین در شکل اسلحه و باتوم و نیز آن سیاست‌هایی است که به عنوان بخشی از استراتژی تنش اعمال می‌شوند. (استراتژی تنش به استفاده‌ی فزاینده‌ی دولت ایتالیا از خشونت اشاره دارد از جمله فعالیت غیرقانونی فاشیست‌ها برای تشدید فضای تقابل تا سرکوب جنبش ایتالیا تسهیل شود. برای بررسی تجربه‌ی شخصی نِگری از این سرکوب ر. ک. به *خاطرات یک فراری*. کتاب نادیده‌ی اثر بالستیرینی عمیقاً تفکربرانگیز

و شرحی تکان‌دهنده در قالب داستان از آن دوره است). نگرِی در اینجا نیز مانند *امپراتوری* نقش سلاح‌های هسته‌ای را به عنوان تهدید نهایی به خشونت درک می‌کند، حق‌السکوتی ضروری که سرمایه برای تحمیل فرمان خود به آن نیازمند است. «بی‌اعتنائی محض در سرشت فرمان به سببیت بدل می‌شود و خود را به حق‌السکوت به ازای تهدید به نابودی هسته‌ای سازمان می‌دهد» (نگری، ۲۰۰۵، ص. ۲۸۱).

ارزیابی سیاسی

به این ترتیب ممکن است که تداوم کارِ نگرِی را پیش و پس از در پیش گرفتن نظریه‌ی پساساختارباوری مشاهده کنیم. در این دو دوره از کارش، سرمایه‌داری همچون نظامی ترسیم شده که قوانین و شکل سنجه‌ی خود را بر شکل پیچیده و شورشگرانه خلاقیتی تحمیل می‌کند که همانا امکانات بالقوه زنده‌ی کار است. در قلب آن قرائت ویژه‌ای از مارکس جای دارد که ارزش را از تجلی بتواره‌شده‌ی مناسبات اجتماعی در یک جامعه‌ی تولیدکننده‌ی کالا به مسئله‌ی قدرت بدل می‌کند. گام بعدی این استدلال است که پول به عنوان ابزار تحمیل قدرت، در بحران است و به این اعتبار تحمیل آن حتی ویرانگرتر می‌شود. نگرِی در آثار اخیرش استدلال می‌کند که تضادهای پول همچنان آشکار می‌شود و این راز گسترش سرمایه‌ی مالی است: «مالی کردن شکل کنونی فرمان سرمایه‌داری است» (نگری، ۲۰۱۰، p. ۲۶۶). به این ترتیب، در آثار این دو دوره، سرمایه‌داری درست در همان لحظه‌ای که ظاهراً همه‌جا هست به نحو عجیبی خالی و شکننده و حتی مرده توصیف می‌شود. مثلاً، در «سلطه و خرابکاری»، سرمایه‌داری دیگر «ماشینی برای تولید مداوم ارزش اضافی نیست بلکه اکنون به شبکه‌ای برای بازداشتن خرابکاری کارگران بدل شده است». اما این شبکه خودش «نخ‌نما» شده است تا حدی که نگرِی ضعف سرمایه‌داری را چنین توصیف می‌کند: «هر چه شکل سلطه خود را کامل‌تر می‌کند، توخالی‌تر می‌شود» (نگری، ۲۰۰۵، ۲۸۵). به همین سان، در *پایان انبوهه*، هارت و نگرِی (۲۰۰۴، p. ۲۸۵) استدلال می‌کنند «که امروزه زمان میان اکنونی که مرده است و آینده‌ای که زنده است، تقسیم شده است».

و در سیاستی که از این دریافت‌ها حاصل می‌شود نیز شباهتی وجود دارد: در هر دو دوره، مبارزه‌ی کمونیستی عبارت از مبارزه‌ی کار است که از فرمان سرمایه مستقل شود. تفاوت اصلی این است که در دهه‌ی ۱۹۷۰ این مبارزه خود را در این مطالبه نشان می‌داد که باید به سرمایه **حمله کرد**، در حالی که اکنون این مبارزه از نظرِ نگرِی به سیاست **خروج** بدل شده است. هر دو سیاست با تصویرپردازی الاهیاتی مشابه بیان شده است. نگرِی در دهه‌ی ۱۹۷۰ شرح مارکس را نقل کرد که بنا به آن «پرولترها در آسمان طوفان به پا می‌کنند» (نگری، ۲۰۰۵، p. ۲۸۰). برعکس، در *انبوهه*، هارت و نگرِی از داستان انجیلی خروج کمک می‌گیرند. در اینجا خشونت در خط مقدم مبارزه مطرح نمی‌شود، بلکه در پس آن مطرح است و آماج آن جهانی است که انبوهه از آن خارج می‌شود. آنان با نقل قول از مقاله‌ی «سیاست‌های کثیر» دلوز می‌نویسند: «هر خروجی مستلزم مقاومت فعال است، جنگی عقب‌دار علیه قدرت‌های تعقیب‌کننده‌ی حاکمیت. چنانکه دلوز می‌گوید: “فرار و گریز، اما ضمن هزیمت اسلحه‌ای را در چنگ بگیر”» (هارت و نگرِی، ۲۰۰۴، p. ۳۴۲). جدا از این که ما حمله می‌کنیم یا می‌گریزیم، موضوع مبارزه‌مان همانا به عقب راندن فرمان سرمایه و از این رو تحقق امکانات واقعیت جاری است.

از همه‌ی این‌ها چه چیزی باید فهمید؟ در قرائتِ نگرِی از مارکس ویژگی‌های مثبت روشنی وجود دارد. او

به چالش اپرایسمو در دریافت بنیادی‌ترین مقولات مارکس ادامه می‌دهد. همانطور که فلتون شورتال (۱۹۹۴) نشان می‌دهد، نقد مارکس از اقتصاد سیاسی اغلب، به ویژه در **سرمایه**، بیش از حد «ابژکتیو» به نظر می‌رسد. با کنار نهادن قدرت و اهمیت پیکار «سوپرژکتیو» کار، به نظر می‌رسد که سرمایه‌داری بنا به رانه‌های درونی خودش آهسته آهسته حرکت می‌کند. فهم ارزش بدون ارجاع به شکل کالایی — اما با توجه به تحمیل سنجه از طریق پول به عنوان شکل فرمان سرمایه که شامل بحرانی درونی است که اکنون سر باز می‌کند — چند مزیت دارد. با این که من با پیش فرض آن همدلی ندارم، بار دیگر به عنوان تصحیحی مهم در قرائت ممکن **سرمایه** جلوه می‌کند. مارکس در **سرمایه** می‌کوشد منطق‌های عملیاتی سرمایه‌داری را به شیوه‌های متفاوتی ارائه کند، و با این که برخی از فصل‌های **سرمایه** کاملاً تاریخی‌اند، فصل‌های دیگر روایتی غیرتاریخی از سرمایه‌داری را ارائه می‌کنند: یک سرمایه‌داری تحت شرایط آزمایشگاهی. در واقع تا زمانی که به جلد سوم نرسیم، هنوز به واقع سرمایه‌داری به طور خاص را نمی‌بینیم. مجلد اول به ما «فرایند تولید سرمایه‌داری»، مجلد دوم «فرایند گردش» ارائه می‌کند و فقط در مجلد سوم است که مارکس «فرایند حرکت کل سرمایه» را عرضه می‌کند (مارکس، ۱۹۸۱، p. ۱۱۷). علاوه بر این، نخستین فصل‌های مجلد اول، در تجربه‌ای آزمایشی، «شکل سلولی» پایه‌ای سرمایه‌داری را ارائه می‌کند؛ این به هیچ وجه به واقع سرمایه‌داری نیست بلکه جهان کاملاً ابداعی تولیدکنندگان کالایی خرد است. اکنون اگر ما فصل آخر، یعنی «به اصطلاح انباشت بدوی» را بخوانیم، فکر می‌کنم روشن است که مارکس می‌داند به تاریخ نمی‌پردازد بلکه در عوض اصول و قواعد اقتصاد سیاسی کلاسیک را استفاده می‌کند و شاید برمی‌اندازد (مارکس، ۱۹۷۶، ص. ۸۷۱). به این ترتیب، در شروع مجلد اول، مارکس پول را برخاسته از مبادله کالایی ساده ارائه می‌کند که خود مبادله‌ی کالایی ساده برخاسته از مبادله‌ی پایاپای است. تأکید اصلاحی نگرانی این است که در جوامع بالفعل سرمایه‌داری چنین چیزی رخ نداده (و رخ نمی‌دهد). برعکس، تعمیم پول همیشه یک کنش بی‌نهایت سیاسی است، تحمیلی که دولت را به عنوان شکل و مجرای قدرت سرمایه‌داری ایجاد می‌کند. بدینسان، ما نمی‌توانیم بدون چنین جفت‌وجور شدن قدرت دولتی نظیر دادگاه‌ها، پلیس‌ها و زندان‌ها که تحمیل سنجه را تضمین می‌کنند، پول داشته باشیم. دیوید گریبر (۲۰۰۱، p. ۲۲) در زمینه‌ی خاستگاه‌های پول، تأکید می‌کند که چگونه انسان‌شناس‌ها از مدت‌ها پیش خاطرنشان کرده‌اند که روایت اقتصاددانان از بدل شدن مبادله‌ی پایاپای به پول، «جهانی است خیالی» که فاقد هیچ سند و مدرکی در جوامع انسانی واقعی است.

تغییر در درک پول به احیاء استراتژی پرولتری می‌انجامد: مبارزه برای پول بیش‌تر، بر سر مزد نه فقط به مطالبه‌ی کیفیت مادی بالاتر زندگی بلکه به مبارزه علیه قدرت سرمایه‌داری و دفاع از قدرت پرولتری می‌انجامد.

نظرات نگرانی درباره‌ی سیاست اغلب مطالبه‌ی درآمد پایه‌ای تضمین شده را شامل می‌شد. او در پس‌گفتار به مجلد **بحران در اقتصاد جهانی**، به طرز عجیبی این درآمد پایه‌ای را «رانت مزد» می‌نامد تا آن را به عنوان یک استراتژی علیه سرمایه‌داری که سود به رانت بدل می‌شود قرار دهد. هدف از این مطالبه هم تضعیف فرمان و هم تشکیل انبوهه از طریق براندازی فرمان و گردهم آوردن انبوهه است.

از این رو مبارزاتی که به برساخت این سوژه می‌انجامد، ضروری است که هدایت شوند. وحدت کارگران بی‌ثبات کار و آن‌هایی که به لحاظ اجتماعی طرد شده‌اند و باز ترکیب کار مادی غیرمادی: کار مادی درون درهم‌بافتگی کارخانه‌اش و مفصل‌بندی‌های کلان‌شهری‌اش، کار غیرمادی در همان فضا و همان درهم‌بافتگی

مفصل‌بندی‌هایش [...] این انبوه‌ای است که می‌تواند یک سوژه سیاسی را تشکیل دهد که فعالانه در قلمرو رانتهی رسوخ کند که از سوی مالیه فرمان داده می‌شود و می‌تواند (با همان قدرتی که مبارزه برای مزدها نزد کارگران در کارخانه‌های فوردیستی داشت) مبارزه‌ای را برای درآمد برپا سازد. «رانت مزد» می‌تواند و باید بر اساس این بُعد پیکربندی شود. (نگری، ۲۰۱۰b, p. ۲۶۸)

اما در این جا مسئله‌ای وجود دارد. مسلماً مهم است که به یاد داشته باشیم که **سرمایه**، اگرچه با تاریخ درگیر است، اما در وهله‌ی نخست یک روایت تاریخی از سرمایه‌داری بالفعل موجود نیست، و بنا به نظر ترونتی، اساساً باید فهم و درک خود را از سرمایه‌داری وارونه کنیم تا فعالیت پرولتاریا را ببینیم و از آن آغاز کنیم. اما این به معنای نادیده‌گرفتن موضوعی نیست که مارکس مطرح می‌کند. در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری، ثروت شکل کالاها را به خود می‌گیرد و مناسبات میان انسان‌ها به مناسباتی بتواره بدل می‌شود. مناسبات طبقاتی همچون شکل‌های مستقیم سلطه رخ نمی‌دهند چنانکه مثلاً تحت شرایط فئودالیسم بودند، بلکه مناسبات اجتماعی «شکل شیء را به خود می‌گیرند و به این شیء خصلت اجتماعی خاصی را می‌دهند» (مارکس، ۱۹۸۱، p. ۹۵۳).

ارزش همانا محصول و بازتولیدکننده‌ی مناسبات اجتماعی جامعه‌ی سرمایه‌داری است. ارزش چیزی است که توسط جامعه تولید می‌شود و جامعه را بازتولید می‌کند، جامعه‌ای که در آن شکل‌های قیاس‌ناپذیر خلاقیت، یعنی شکل‌های متفاوت کار مشخص، به کار گرفته می‌شوند تا ثروتی را تولید کنند که به بازار برده می‌شود و با محصولات دیگر در سطح جامعه از طریق **مبادله** قیاس می‌شوند. این طریقی است که شکل‌های قیاس‌ناپذیر کار مشخص به شیئت‌یافتگی **کار مجرد** بدل می‌شوند. جان میلیو، دیمتری دیمولیس و جورج اکونوماکیس (۲۰۰۲، p. ۱۹) نظر مارکس را به شرح زیر خلاصه می‌کنند:

برای این‌که معمای انواع متفاوت کار حل شود، چیزی که باید درک شود **سرشت اجتماعی کار در سرمایه‌داری** است: شالوده‌ی سازمان سرمایه‌داری تولید و تقسیم اجتماعی کار حاصل از آن، عبارت است از استقلال (نهادی) مستقیم هر فرد (سرمایه‌دار) از دیگران. با این همه، تمامی این رویه‌های تولیدی منفرد از طریق سازوکار بازار پیوند غیرمستقیمی با هم برقرار می‌کنند، زیرا هر یک از آن‌ها نه فقط برای خود یا برای «اجتماع» بلکه برای مبادله در بازار، برای بقیه‌ی جامعه تولید می‌شوند، یعنی آن‌هایی که مواجهه‌ی اقتصادی‌شان با او فقط در محل بازار رخ می‌دهد. این رویه نوعی یک‌دستی اجتماعی (سرمایه‌داری) فزاینده بر همه فعالیت‌های مولد فردی دقیقاً از طریق مبادله‌ی کالایی و رقابت تعمیم‌یافته میان تولیدکنندگان کالایی منفرد (سرمایه‌دارها) تحمیل می‌کند.

استدلالِ نگری که ترکیب‌های فزاینده‌ی کار برای خلق ثروت ایجاد می‌شوند، این واقعیت را نفی نمی‌کند که محصولاتِ خلاقیت فزاینده‌ی غیرمادی و علمی هنوز **کالاها** را تولید می‌کنند و «سرشت اجتماعی کار در سرمایه‌داری» را تغییر نمی‌دهند. (ادعاها درباره‌ی ماهیت غیرمادی و علمی فزاینده‌ی سرمایه‌داری معاصر نیز دستخوش نقد جدی است؛ ر. ک. به کافتسیس، ۲۰۰۳). میزان، تقسیم یا پیچیدگی کار، ترکیب ارگانیک یا جغرافیای تولید هر چه باشد، تمامی فرایندهای خلاقیت هنوز بر مبنای سرمایه‌داری سازمان می‌یابند — و بدینسان از طریق مبادله به هر یک بر اساس بازار مرتبط می‌شوند. شاید لازم باشد تأیید کنیم که برای تداوم کارکرد روابط سرمایه — برای این‌که کارگران کارگر بمانند و کالاها کالا و حق مالکیت سرمایه سالم و امن

باقی بماند — چیزی مشابه با جامعه‌ی کنترلی لازم است: شبکه‌ی پیچیده‌ای از شکل‌های موبینه‌ی قدرت که تنش‌های انفجاری در سرمایه را حفظ می‌کنند. خشونت دولتی، دولت‌های استثنایی و تهدید جنگ هسته‌ای همچنین می‌توانند به عنوان سلاح‌های سرمایه برای تضمین بقایش درک شوند.

اکنون این به واقع نکته اصلی است. به نظر نگری، قبل و بعد از دلوز و گتاری و در کارهای دلوز و گتاری، سرمایه‌داری جامعه‌ای است سرشار از خلاقیت باز و بی‌حدومرز که نیروی تحمیل‌گر که این خلاقیت را به مسیر معینی به جریان می‌اندازد و محدود می‌کند آن را گرفتار کرده است. اما ما در کار مارکس می‌بینیم که خلاقیت انسان در سرمایه‌داری شکل روابط شیء‌واره‌ای را یافته که جهانی وارونه از بیگانگی انسانی از خلاقیت‌مان را می‌آفریند. کمونیسم آنگاه به نظر نگری عبارتست از آزادسازی خلاقیت، بدانگونه که هست، از خشونت فرمان‌های سرمایه و از تاثیر قلب‌کننده و نهفته در قانون آن. مارکس دگرگونی به کلی اساسی‌تری را مطرح می‌کند که مستلزم از بین رفتن تمامیت مناسبات اجتماعی است که این کابوس را ایجاد می‌کند.

کسانی هستند، مانند مارکسیسم باز و اخلاف آن‌ها، که می‌کوشند مبارزه را در قلب مقولات سرمایه جای دهند (بونه‌فلد، گان و سایکوپدیس، ۱۹۹۲؛ هالووی، ۲۰۱۰). نتیجه‌ی تبعی این تز آن‌گاه این است که مبارزه یکی از خلاقیت‌های کار علیه فرمان سرمایه نیست بلکه نهایتاً کار علیه کاربودن مبارزه می‌کند — یعنی علیه شکاف میان آفرینندگان و وسایل تولید، شکاف میان تولیدکنندگانی که ما را به کارگران مزدی و خلاقیت‌های انسان‌ها را به محصولات بی‌بدل می‌کنند که باید مبادله شوند تا ارزش را تحقق بخشند.

تفاوت این است که از نظر نگری امر مشترک (common) از قبل وجود دارد و باید آزاد شود، در حالی که ما از دیدگاه مارکس استنباط می‌کنیم که فرایند اشتراکی‌شدن (communisation) تازه باید آغاز شود، ولو این که مبارزه برای آن از قبل آغاز می‌شود (برای بررسی مقدمه‌ای درباره مجادلات مربوط به اشتراکی‌شدن، ر. ک. به نویس، ۲۰۱۲؛ استفاده‌ی من از این اصطلاح را در اینجا نباید به نشانه‌ی توافق با هیچ یک از این مواضع دانست). برخی از وظایف سیاسی که نگری مطرح می‌کند، شاید بخشی از مبارزه برای کمونیسم باشد اما تصویر او از سرمایه عمقی را که انقلاب باید طی کند دست‌کم می‌گیرد. آیا این موضوع به نفع مبارزات بالفعل است؟ بله اما به نحوی محدود. نه نظریه بلکه زندگی در سرمایه‌داری جنبش پرولتری را خلق می‌کند. اما وظیفه‌ی «درک روشن خط حرکت، شرایط و نتایج عام نهایی جنبش پرولتری» و آنگاه تعمیم این بینش‌ها، فعالیت سودمند کمونیست‌ها باقی می‌ماند (مارکس و انگلس، ۲۰۱۲، ص. ۵۱). نگری سرچشمه‌های فراوانی برای این وظیفه فراهم آورده که باید انتخاب و استفاده کنیم، اما محدودیت‌های کارش نیز باید با دقت موردتوجه قرار گیرد.

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ی فصل هفتم کتاب *Mis-readings of Marx in Continental Philosophy* به کوشش Jernej Habjan و Jessica Whyte است.

منابع

- Berardi, Franco 'Bifo', Marco Jacquement and Gianfranco Vitali (2009) *Ethereal Shadows: Communications and Power in Contemporary Italy* , trans. Jessica Otey (New York: Autonomedia).
- Bonefeld, Werner, Richard Gunn and Kosmas Psychopedis (1992) 'Introduction' in *Open Marxism*, vol. 1: *Dialectics and History* , ed. Werner Bonefeld, Richard Gunn and Kosmas Psychopedis (London: Pluto Press).
- Caffentzis, George (2003) 'The End of Work or the Renaissance of Slavery?' in *Revolutionary Writing: Common Sense Essays in Post-Political Politics* , ed. Werner Bonefeld (New York: Autonomedia).
- — (2008) 'From the Grundrisse to Capital and Beyond: Then and Now', *Workplace* , 15, 59–74.
- Deleuze, Gilles (2006) *Foucault* , trans. Sean Hand (London: Continuum).
- Eden, Dave (2012a) 'Angels of Love in the Unhappiness Factory', *Subjectivity* , 5, 1, 15–35.
- — (2012b) *Autonomy: Capital, Class and Politics* (Aldershot: Ashgate).
- Graeber, David (2011) *Debt: The First 500 Years* (New York: Melville House).
- Hardt, Michael, and Antonio Negri (2000) *Empire* (Cambridge, MA: Harvard University Press).
- — (2003) *Labor of Dionysus: A Critique of the State-Form* (Minneapolis: University of Minnesota Press).
- — (2004) *Multitude: War and Democracy in the Age of Empire* (New York: Penguin).
- Holloway, John (2010) *Crack Capitalism* (London: Pluto Press).
- Marx, Karl (1973) *Grundrisse* , trans. Martin Nicolaus (Harmondsworth: Penguin).
- — (1976) *Capital* , vol. 1, trans. Ben Fowkes (Harmondsworth: Penguin).
- — (1981) *Capital* , vol. 3, trans. David Fernbach (Harmondsworth: Penguin).
- Marx, Karl, and Frederick Engels (2012) *The Communist Manifesto* , trans. Samuel Moore (London: Verso).
- Milios, John, Dimitri Dimoulis and George Economakis (2002) *Karl Marx and the Classics* (Aldershot: Ashgate).
- Negri, Antonio (1991) *Marx beyond Marx: Lessons on the Grundrisse* , trans. Harry Cleaver, Michael Ryan and Maurizio Viano (New York: Autonomedia; London: Pluto Press).
- — (2005) *Books for Burning: Between Civil War and Democracy in 1970s Italy* , trans. Arianna Bove, Ed Emery, Francesca Novello and Timothy Murphy (London: Verso).
- — (2008a) *The Porcelain Workshop: For a New Grammar of Politics* , trans. Noura Wedell (Los Angeles: Semiotext[e]).
- — (2008b) *Reflections on 'Empire'* , trans. Ed Emery (Cambridge: Polity Press).
- — (2010) 'Postface: A Reflection on Rent in the "Great Crisis" of 2007 and Beyond' in *Crisis in the Global Economy* , ed. A. Fumagalli and Sandro Mezzadra (Los Angeles: Semiotext[e]).
- Noys, Benjamin (ed., 2012) *Communization and Its Discontents* (Wivenhoe: Minor Composi-

tions).

- Shortall, Felton C. (1994) The Incomplete Marx (Aldershot: Avebury).
- Smith, Adam (1981) An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations , vol. 1 (Indianapolis: Liberty Fund).

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Pz>



آبان‌هایی دیگر؟

۱۵ نوامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: جلیل شکری

ناباوری‌های همیشگی، یادآوری بدیهیات

یک سال از قیام آبان گذشت و به نظر می‌رسد بار دیگر ناباوری‌هایی هم‌چون خوره روان ما را آزار می‌دهد:

- چطور در حالی که امکان برافتادن حاکمیت با سلسله اعتراضاتی با شدت و حدت آبان وجود داشت، به یک‌باره در بُن‌بستی سیاسی فرو رفتیم؟!
- آیا این بار کروناسست که بناست همچون جنگ ۸ ساله برای نظام در حُکم «نعمت»، میانجی‌گر سرکوب و خاموشی سیاسی به سود سیستم باشد؟!
- چطور می‌توان به خیزش‌های مردمی ناشی از خشم و نارضایتی بابت بحران اقتصادی حاکم بر معیشت امیدی بست اگر که توان برخورد قهرآمیز حاکمیت در حد آبان باشد و این توده‌های معترض را در ماتم و عزا فرو برد؟

سوآلاتی از این دست را به‌وفور می‌توان در محافل و حوزه‌ی عمومی از زبان هر به‌ستوه آمده‌ای از وضع موجود شنید. بسیار خوب؛ اگر نخواهیم هم‌چون مسخ شده‌ای در بُهت و حیرتِ این پرسش‌ها فرو رویم،

باید بکوشیم تا از خلال مواجهه‌ای تاریخی مبتنی بر چینی‌شناسی منطقی، چگونگی واقع‌شدن در شرایط حاضر را تحلیل کنیم. چنین مواجهه‌ای ضمن آشکار ساختن محدودیت‌های پراتیک انتقادی-انقلابی واقعاً موجود و هم‌چنین درز و ترک‌های وضعیت، استعدادهای بالفعل نشده‌ی نیروهای مبارز علیه این وضعیت را هم‌چون روزه‌های لازم برای عبور از بُن‌بست سیاسی حاضر، نشان می‌دهد.

اولین و بدیهی‌ترین نکته‌ای که به عنوان پیش‌درآمدی برای ورود به دستورکار فوق نیازمند یادآوری آنیم، عبارت است از این که بحران-بُن‌بست حاضر، هرچند یگانه و ویژه، اما بی‌نظیر و بی‌همتا نیست؛ به این معنی که در وهله‌ی نخست مُنتزع از الزامات و ویژه‌ی اکنونیت وضعیت، عامیتی در قیاس با موارد مشابه (نه یکسانی) است که متأثر از آن‌ها باید درصدد فهم پیوستاری اکنون برآمد. به عنوان نمونه لازم است مواردی چون بن‌بست سیاسی پس از شکست جنبش جنگل تا انتهای سلطنت رضاشاه، فضای ۲۸ مرداد و خفقان یک دهه‌ای پس از آن، ضربات سال ۱۳۵۰ بر پیکر جنبش چریکی، خفقان بهت‌آور و سنگین پس از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰، و نیز فرویستگی حداثت ۱۳۸۹ تا ۱۳۹۶ را به خاطر آوریم. این لحظات تراژیک چطور بالیدند و نیروهای مبارز چگونه تحت سایه‌ی شوم آن‌ها بازه‌های زمانی نه‌چندان کوتاهی را تاب آوردند و خویش را بازسازمانده‌ی کردند؟

دومین نکته‌ی مقدماتی و بدیهی، ارزیابی بهترین چینش استعدادهای مجموعه‌ای از نیروها کنار یکدیگر است که انرژی‌ای بیش از عملکرد تک به تک، آن‌ها را آزاد می‌کند. در فیلم تحسین شده‌ی «مانیبال» (Moneyball) که روایتی واقعی از دوره‌ی اوج کاری بیلی بین مدیر ناموفق تیم بیسبال اوکلند اتلتیک است، پیتر براند که یک آنالیزگر بازیکن‌هاست خطاب به او می‌گوید:

«آدم‌هایی که صاحب باشگاه‌ها هستن، به خرید بازیکن‌ها فکر می‌کنن. هدف شما نباید خرید بازیکن باشه، هدف شما باید خرید بُرد باشه. برای این که بُرد به‌دست بیارین، باید امتیاز به‌دست بیارین.»

در ادامه هنگامی که بنا بر رسیدن به چینی‌شناسی جدید از بازیکن‌ها را دارند، می‌گوید:

«بازیکن‌ها به دلایل متعصبانه، و نقص‌های نامعلوم مورد غفلت واقع می‌شن: سن، ظاهر، شخصیت.»

نکته پر اهمیت تیم‌داری اما این است که چطور مبتنی بر داشته‌ها باید بهینه‌ترین نتیجه را گرفت. اینجا حتما پای کنارگذاری برخی بازیکن‌ها و خرید بازیکن‌هایی دیگر وسط است که به اعتبار دلالت معنایی «داشته‌ها» منظور از آن در بحث مذکور میزان پولی است که برای خرید یک مجموعه‌ی بااستعداد دارید؛ مجموعه‌ای که هر کدام از اعضایش ستاره نیستند و در نظر گرفتن تک به تک‌شان کنارهم به قول پیتر براند احتمالاً در حکم «جزیره‌ای از اسباب‌بازی‌های ناجور» است، اما این مجموعه به اعتبار تجميع حداکثری استعدادهای مورد نیاز برای بُرد در هر عضو، می‌تواند از اجتماع مشهورترین ستاره‌ها هم بهتر نتیجه بگیرد. مبتنی بر این بینش، تیم بحران‌زده‌ی اوکلند اتلتیک علی‌رغم بودجه‌ی کم و خرید بازیکن‌هایی که به نظر بسیاری از کارشناسان وقت ضعیف‌ترین‌های بیسبال بودند، با ثبت یک رکورد بی‌سابقه تا آن زمان، ۲۰ بازی را پشت سرهم می‌برد. به این ترتیب لازم نیست حتماً تیمی از لنین‌ها و لوکزامبورگ‌ها، جزنی‌ها و اشرف‌ها، گرامشی‌ها و چه‌گواراها یا حنیف‌نژادها و وارتان‌ها داشته باشیم تا بتوانیم به مبارزه و تغییر بیاوریم.

بر این اساس، برای مثال لازم است مواردی چون شکل‌گیری و فعالیت «شورای کارگران پالایشگاه نفت

تهران» در حد فاصل اواخر ۱۳۶۹ تا ۱۳۷۵ (یعنی پس از سرکوب شوراها و سندیکاها کارگری در ابتدای انقلاب، و نیز قلع و قمع نیروهای چپ)، فعالیت‌های دانشجویان چپ از نیمه‌ی دهه‌ی هشتاد، پس از بیش از ۲۰ سال غیاب نیروهای چپ در دانشگاه‌ها، و تجدید حیات کانون نویسندگان با فعالیت‌های جمع‌مشروری کانون از ۱۳۷۳ به این سو را مرور کنیم.

نعمت کرونا یا قوام نیافتن ذهنیت سیاسی ضدسیستم؟

این سؤال مهمی ست که آیا اگر کرونا سربرنمی‌آورد، شاهد آبان‌های دیگری در این فاصله‌ی یک‌ساله بودیم که هرچه بیش‌تر پایه‌های نظام را سُست می‌کردند؟ اهمیت این پرسش، و پاسخ به آن از آن روست که بتوانیم در تحلیل چرایی بن‌بست سیاسی حاضر، تأثیر عامل سرکوب حاکمیت و کرونا را با سنجش دقیق‌تر وارد واکاوی‌مان کنیم تا ارزیابی تأثیر بحران‌های درونی انواع و اقسام گروه‌های معترضان گم نشود. پس از شکست سیاسی تلاش‌هایی در غلبه بر وضع سلطه‌گرانه‌ی موجود، معمولاً این امکان وجود دارد که تحلیل‌ها در دو صف قرار بگیرند:

- تأکید بر نقش رادیکالیسم ناکافی جنبش در شکست مبارزه.
- تأکید بر نقش شدت سرکوب از سوی حاکمیت و عواملی بیرونی چون جنگ، بیماری و به اصطلاح حوادث طبیعی در پیروزشدن نبرد.

برای نیفتادن به دام این دوگانه‌انگاری و فرورفتن در بُهت و حیرت یا افسردگی، باید عمق تحلیلی گزاره‌ی معروف «به‌سر آمدن عمر کهنه و ناتوانی نو از سربرآوردن» را دریافت. جمهوری اسلامی مدت‌هاست در محاصره‌ی انواع بحران‌های اقتصادی، اجتماعی، ایدئولوژیک و مشروعیت سیاسی گیر افتاده و با به اوج رسیدن مجموعه‌ی این بحران‌ها به واسطه‌ی شیوع کرونا، در موقعیتی قرار گرفته است که «ناکارآمدی مطلق حاکمیت» خوانده می‌شود. اما یک جزء این دستگاه حاکمیت، که به نظر می‌رسد مهمترین مؤلفه‌ی نگه دارنده‌ی آن نیز هست، همچنان کارایی دارد: قوای قهریه (سرکوب، بازداشت و زندان).

تهاجمی‌تر شدن مواجهه‌ی مردم با این قوا در حدفاصل دی ۱۳۹۶ تا آبان ۱۳۹۸ نویدبخش این چشم‌انداز بود که با تداوم خیزش‌ها، دستگاه سرکوب دچار فرسایش شود، اما صرف‌نظر از به وسط آمدن مؤلفه‌ی پیش‌بینی نشده‌ای به نام «کرونا»، شدت سرکوب، و زخمی که بر تن مردم نشست، همراه با تأکید رسانه‌ها بر همین «شدت سرکوب» به عوض برجسته‌ساختن «جلوه‌های بدیع مقاومت مردمی»، باعث شد تا به اعتبار فرورفتن مردم در وضعیت سوگواری، حاکمیت، فرصت بازسازی و ارزیابی نقاط ضعفش در سرکوب کارآمدتر جنبش را به‌دست آورد. در حالی که همه‌ی قدرت‌های بزرگ خارجی (از آمریکا گرفته تا چین) متفق‌القول جمهوری اسلامی را بهترین رژیم می‌دانند که تا اطلاع ثانوی بهتر است زمامداری ایران را به‌عهده داشته باشد، غیاب اپوزیسیونی قابل عرض اندام و فقدان سازمان‌یابی‌های متکثر و دامنه‌دار در داخل حول محور انواع موضوعیت‌های سلطه (کارگران، زنان، اقوام، محیط زیست)، باعث می‌شود که تمنای انقلابی در ایران تنها از رهگذر «خیزش‌های پیاپی تهاجمی مردم عاصی با فواصل زمانی کم از یکدیگر با ابعاد نظیر آبان ۹۸» بگذرد. اما نکته اینجاست که این رهگذر منوط به وجود سازمان‌یابی‌هایی بادوام و مُصر به برانداختن نظام حاکم در بین گروه‌بندی‌های بزرگی از مردم است که متأسفانه نشانه‌هایی دال بر وجود چنین سازمان‌یابی‌هایی دیده نمی‌شود.

صرف تکیه و استناد بر عامل فقر و سرکوب به عنوان موانع شکل‌گیری چنین چشم‌اندازی، کلیشه کردن تحلیل ساختاری است. ساده‌ترین چالش معطوف به چنین رویکردی این است که چطور از پرولتاریا، این بیگانه‌ترین موجودات در نظام سرمایه‌داری انتظار انقلاب می‌رود؟! زیرا پرولتر نظیر هر انسان دیگر می‌تواند در کنار ذهنیت ایدئولوژیک، ذهنیتی غیرایدئولوژیک هم داشته باشد، و این شکافی است که در درون او، باب مقاومت را می‌گشاید. اما چرا برای مردمان فرودست و عاصی این دیار، ذهنیت غیرایدئولوژیک آن‌طور که نیروهای چپ انتظار دارند شکل نگرفته است؟ اگر از جایگاه فقر و سرکوب بگذریم، از حیث ذهنیت سیاسی، جواب همواره حاضر و آماده عبارت است از «فقدان حزب و سازمان مرتبط با، و خط دهنده به، چنین مردمانی». این جواب هم نظیر بینش کلیشه‌کننده‌ی تحلیل ساختاری، از اهمیت و جایگاه مقوله‌ی شکل دادن به حزب و سازمان فرمولی برمی‌سازد که هم وقوع و هم غیبت رویدادها را به اعتبار جوابی حاضر و آماده توجیه می‌کند: حتماً سازماندهی حزب و سازمان، مناسب نبوده است. به این ترتیب تو گویی حزب و سازمان جهانی ست که فهم هر شکلی از بحران سیاسی باید از منظر میزان کارآمدی آن ارزیابی شود.

عبور از کنار وسوسه‌ی این کلیشه‌ها برای تحلیل، شاید بتواند مؤلفه‌ای آشنا اما نه‌چندان پرداخت شده‌ی «بدیل سیاسی حکومت حاضر» را در نظر توده‌های به‌تنگ آمده از وضع موجود، مطرح کند. اهمیت صحبت بر سر بدیل از اینجاست که صرف نخواستن جمهوری اسلامی همچنان ناراضیان را به قطعیتی در عمل (به ویژه از حیث مداومت داشتن در نبرد علی‌رغم سرکوب) برنیا نگیخته، و نظیر بسیاری از انقلابات نیاز به وجود افقی در دسترس برای تحقق سلسله‌ای از خیزش‌هاست. از این نظر شاید بتوان گفت که فقدان بدیل، مهمترین نقش را در شکل نگرفتن ذهنیت سیاسی توده‌های به‌تنگ آمده از وضع موجود داشته باشد.

از دی ۱۳۹۶ تا امروز به واسطه‌ی عواملی چون نوستالژی، سهل‌الوصول‌ترین امکان قابل تصور بودن و تبلیغات گسترده‌ی رسانه‌ای، سلطنت‌طلبی به عنوان بدیل، نگاه‌های بسیاری را به خود معطوف داشته است. با این حال به نظر می‌رسد این ایده همچنان قابلیت چندانی برای بسیج جدی و هدفمند نیروهای ناراضی علیه حاکمیت ندارد. سه عامل برشمرده در توضیح چرایی بالیدن سلطنت‌طلبی در هیأت «بدیل»، گویای آن است که اگر تمنای خواستن آن در نظر ناراضیان به وسعت یک اقیانوس باشد اما عمق اراده‌ی این نیروها برای تلاش مجدانه و مستمر در راستای براندازی به شوق چنین بدیلی، یک میلی‌متر است. اوضاع اما برای بدیل‌های چپ اسف‌انگیزتر است: نه وسعتی در خواستن و نه عمق اراده‌ای برای عمل.

چه باید کرد؟

شعار «اداره‌ی شورایی» که از دی ۱۳۹۶ به گوش رسید و با اعتراضات کارگران هفت‌تپه در تابستان ۱۳۹۷ هرچه بیش‌تر جلب توجه کرد، در جلوگیری از مصادره‌ی دلالت معنایی شعار «اصلاح‌طلب، اصول‌گرا، دیگه تمومه ماجرا» توسط نیروهای راست اپوزیسیون (به ویژه سلطنت‌طلبان) نقش مؤثری ایفا کرد. هم‌چنین مبارزات سه جریان کارگری (از اراک تا فولاد)، جریان صنفی دانشجویان، و کانون صنفی معلمان تا اندازه‌ی زیادی در مطرح کردن بار دیگر جریان چپ در سپهر عمومی مؤثر بود، اما با صدمه خوردن این سه جریان از یک سو و کاسته شدن از مراودات اجتماعی به واسطه‌ی همه‌گیری کرونا از سوی دیگر، سخت بتوان شعار «اداره‌ی شورایی» را مبتنی بر صورت‌بندی‌ها و تبلیغات تاکنون انجام‌شده در داخل، دارای توان بسیج‌کنندگی قابل ملاحظه‌ای دانست. معنای این حرف این نیست که باید از اهمیت این موضوع به عنوان استراتژی بنیادی

برای طرح بدیل از سوی جریان چپ صرف نظر کرد، اما نیاز است تا میانجی‌های جدیدی برای رهنمون شدن جامعه به بدیلی چپ پی‌ریزی شود. برای اندیشیدن به این میانجی‌ها شاید لازم است تا به نکته‌ای که در آغاز نوشتار مطرح شد بازگردیم: نیروهای مبارز چطور تحت سایه‌ی شوم لحظاتی تراژیک چون یک دهه‌ی پس از کودتای ۲۸ مرداد یا سرکوب دهه‌ی شصت دوام آوردند، خویش را بازسازی کردند و حتی به عنوان نیروی نویدبخش بدیل سیاسی وضعیت برکشیدند؟

در سال‌های اول دهه‌ی ۱۳۸۰، تلاش‌های مستمر هسته‌ای که بعدها با عنوان «هیأت بازگشایی سندیکاها» کارگری» شناخته شد، از نوشتن درباره‌ی اهمیت سندیکا در نشریات و روزنامه‌ها، تا در دسترس کارگران قرار دادن کتاب «دانستنی‌های سندیکایی» حسین سمنانی به نحوی که دست به دست می‌گشت، و تا برگزاری کلاس‌های «حقوق کار» برای کارگران را دربر گرفت که دست آخر منجر به شکل‌گیری سندیکای شرکت واحد اتوبوس‌رانی تهران و حومه با درخواست بیش از هزار تن از کارگران این شرکت از نیمه‌ی اول ۱۳۸۴، و نیز احیای سندیکا‌هایی دیگر چون فلزکارمکانیک، کفاش‌ها، و نقاشان ساختمانی در شکل «هیأت بازگشایی» شد. این تلاش‌ها در کنار احیای جنبش دانشجویی چپ و رونق ترجمه‌ی کتاب‌های چپ، انرژی جدیدی به مبارزات تضعیف‌شده‌ی جریان چپ پس از دهه‌ی شصت داد.

اگر بپذیریم که امروز در وضعیت «ضرورت بازسازی» قرار داریم، شاید بیش و پیش از اندیشیدن به جرقه‌ها و درگرفتن شعله در چمن، لازم است برای پاسخ به پرسش‌هایی آشنا بیش‌تر تأمل کنیم:

- جمهوری اسلامی چیست؟ چطور کار می‌کند؟
- توازن قوای بین‌المللی و ماهیت نیروهای حاضر در آن چگونه است؟
- چه بدیل و سازمان‌یابی‌ای قادر به استفاده از درز و ترک‌های وضع موجود داخلی و جهانی است؟
- با چه نیرو‌هایی، بر سر چه چیزهایی، تا کجا و به چه شکل می‌توان متحد شد؟

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1PS>



نبرد پنهان برای هژمونی

بررسی تلاش‌های دو جریان سلطنت‌طلب و اصلاح‌طلب

۱۸ نوامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: تارا بهروزیان

کدام کس جنگل را به فرمان درتواند آورد و درخت را فرمان تواند داد که ریشه‌ی خاک فروبسته‌ی خویش را برکند؟ -تراژدی مکبث

مقدمه

با گسترش بحران مشروعیت و تعمیق بحران اقتصادی جمهوری اسلامی و در خلاء سازماندهی و بدیل‌های مترقی، در ماه‌های گذشته شاهد تشدید تلاش‌های دو جریان سلطنت‌طلب و اصلاح‌طلب و حامیان آنان برای نوعی کسب هژمونی در فضای اجتماعی و سیاسی ایران بوده‌ایم. اگرچه این تلاش‌ها در حال حاضر صرفاً جنبه‌ی رسانه‌ای دارند، و واقعیت‌یابی آن‌ها در فضای اجتماعی ایران با اما و اگرهای فراوانی روبه‌روست، اما بالقوه‌گی‌های هر دوی این جریان‌ها برای برساختن گفتمانی تازه که بخش‌هایی از جامعه‌ی ایران را با خود همراه کند، ضرورت بررسی و واکاوی رویکردها، روش‌ها و نقاط قوت و ضعف آنان را بیش‌تر می‌کند. این دو جریان که به موازات یک‌دیگر در تلاشند با تقویت گفتمان ایدئولوژیک خود در جهت حفظ یا گسترش پایگاه اجتماعی‌شان، هرچه بیش‌تر همدلی و همراهی (دست‌کم بخشی از) لایه‌های جامعه‌ی ایران را به دست

آورند، به لحاظ ماهیت و سابقه‌ی تاریخی با یک‌دیگر تفاوت دارند، امری که در وهله‌ی نخست نزدیکی و همسویی آنان را دشوار می‌کند؛ با این حال در وضعیت کنونی - به‌رغم آن‌که در نگاه اول ممکن است عجیب به نظر برسد - این دو جریان در نقاط مشترکی به هم می‌رسند.

پیش‌تر در مقاله‌ی دیگری با عنوان «[تقابل امکان‌ها](#)» کوشیدم با ارائه‌ی یک ارزیابی مقدماتی از ظرفیت و توان جریان‌ها و نیروهای سیاسی موجود در سپهر سیاسی ایران و پایگاه اجتماعی و طبقاتی هر کدام و نسبت‌شان با طبقات معترض، به این پرسش پردازم که در وضعیت موجود تا چه میزان امکان جهشی کیفی در آگاهی مردم در مسیر مبارزه با جمهوری اسلامی و نظام سرمایه‌داری مسلط بر ایران وجود دارد. [۱] در نوشته‌ی پیش‌رو می‌کوشم بر تلاش دو جریان فوق (سلطنت‌طلبان و اصلاح‌طلبان) برای کسب برتری در فضای سیاسی چندپاره و نامنسجم جامعه‌ی ایران تمرکز کنم و به بررسی توان و شگردهای هر کدام برای جهت‌دهی افکار عمومی به سمت منافع سیاسی و اجتماعی مطلوب این دو جریان، فصل مشترک‌ها و نقاط افتراق آنان، و به‌ویژه سویه‌های راست‌گرایی افراطی و ارتجاع پنهان و آشکار جاری در بستر این گفتمان تازه پردازم. در پایان به این پرسش باز خواهم گشت که این گفتمان‌سازی‌ها تا چه حد از امکان نهادین شدن اجتماعی در جامعه‌ی بحران‌زده‌ی ایران و تاثیرگذاری بر تحولات سیاسی و اجتماعی آینده‌ی کشور برخوردارند.

ذکر این نکته ضروری است که اگرچه نباید با ناامیدی از شکل‌گیری هرگونه بدیل مترقی، درباره‌ی توان و ظرفیت این دو جریان اغراق کرد و مرعوب هوچی‌گری رسانه‌ای آنان شد، اما به گمان من نقش مخرب این جریان‌ها در تضعیف آگاهی خودجوش و نوپای جامعه‌ی ایران، هشدار درباره‌ی تاثیرات و سمت‌وسوی آنان را ضروری می‌سازد. همچنین، تفوق گفتمانی، که یکی از ابزارهای مهم دست‌یابی به هژمونی سیاسی است، بنا به ماهیت خود نیازمند افراد و گروه‌هایی است که دانش و توان دستکاری گفتمان‌ها و کاربست آن‌ها را دارند. این وظیفه و این نقش را، برای هر دو گروه سیاسی مورد بررسی در این مقاله، می‌توانند گروه‌ها یا جریان‌هایی برعهده بگیرند که مستقیماً به خود این دو جریان سیاسی تعلق ندارند و با فعالیت مستقل و در راستای اهداف مستقل خود، می‌توانند در حوزه‌ی گفتمانی راه را برای مشروعیت سیاسی این دو جریان در بین مخاطبانی باز کنند که روشنفکران و رسانه‌های خود این گروه‌ها (یعنی اصلاح‌طلبان و سلطنت‌طلبان) دسترسی مستقیمی به آن‌ها ندارند.

سلطنت‌طلبان

جذابیت پوپولیستی نقطه‌ی اتکایی است که گروه‌ها و افراد وابسته به جریان سلطنت‌طلب برای بسط گفتمان ایدئولوژیک بر آن تکیه می‌کنند. تاکید و تمرکز پوپولیسم راست‌گرای سلطنت‌طلبی، بر تفکیک و تقلیل فضای مبارزه با جمهوری اسلامی بر دو جبهه‌ی موهوم و ساده‌انگارانه استوار است: آنان که در جبهه‌ی سلطنت‌طلبان و احیای «ایران‌شهر» هستند و آنان که در جبهه‌ی جمهوری اسلامی قرار دارند. به عبارت دیگر در پس لمپنیسم و سطحی‌نگری مضحک هواداران این جریان، که با حمله‌های بی‌محابا، تهمت، افترا و خشونت عریان از هم‌اکنون دیگر جریان‌های اپوزیسیون را تخریب و تهدید به حذف می‌کنند، این استدلال دوگانه‌محور نهفته است که هرکس با ما نیست لاجرم در جبهه‌ی جمهوری اسلامی است. بر بستر این دوگانه‌سازی، همسویی با راست‌گراترین جریان‌های منطقه‌ای و بین‌المللی نه تنها به سادگی توجیه می‌شود که به مثابه‌ی امری مترقی جلوه داده می‌شود. [۲]

برای نمونه بر بستر همین دوگانه‌سازی، دفاع تمام‌قد سلطنت‌طلبان از ترامپ از سوی هواداران این جریان تا آن‌جا پیش رفت که مدعی می‌شوند هر کس با ترامپ مخالفت باشد مأمور و عامل جمهوری اسلامی و بیت رهبری است، مبارزه با نژادپرستی یا مخالفت با اقدامات ضددموکراتیک دولت فعلی آمریکا یا هر دولت دیگری در هر نقطه‌ای از جهان نه تنها پذیرفتنی نیست، بلکه باید به شدت محکوم و منکوب شود. یا بر پایه‌ی این دوگانه‌سازی می‌توان به نام مبارزه با حجاب اجباری با ضدزن‌ترین و ارتجاعی‌ترین عناصر دولت‌ها متحد شد، یا تظاهرات عظیم در لهستان در اعتراض به تصویب قانون محدودیت سقط جنین از سوی دولت این کشور را دست‌مایه‌ی تمسخر و تقبیح قرار داد و زمینه‌ای برای ترویج محافظه‌کارانه‌ترین ارزش‌ها فراهم کرد. شاید عصاره‌ی تفکر و خط‌مشی سلطنت‌طلبان و اپوزیسیون راست نزدیک به آنان را بتوان در پروپاگاندا‌یی که حول پیام فرزند محمدرضا شاه پهلوی، و به اصطلاح «پیمان نوین» او، شکل گرفت، به وضوح مشاهده کرد. این پیمان که قرار بود به اصطلاح مقدمه‌ای باشد برای ایجاد چتری که ائتلافی از گروه‌های اپوزیسیون را گرد هم آورد، بلافاصله زمینه‌ای برای بروز خصلت‌های غیردموکراتیک و سویه‌های شبه‌فاشیستی [۳] هواداران این جریان فراهم کرد که ابایی از بیان عریان عقاید تمامیت‌خواهانه‌شان، دست‌کم در فضای مجازی، ندارند. [۴] برای درک این که سلطنت‌طلبی چگونه در طی سال‌های اخیر از یک جریان حاشیه‌ای در اپوزیسیون بدل به یکی از جریان‌های مورد توجه و پوپولیستی شده است، لازم است به منابع تغذیه و رشد آن در سال‌های اخیر توجه کنیم. سلطنت‌طلبان تا سال‌ها پس از انقلاب به عنوان نیرویی حاشیه‌ای و بی‌اهمیت در فضای سیاسی ایران رابطه‌ای نسبتاً بی‌تنش با دیگر جریان‌های اپوزیسیون داشتند. پس از انقلاب، حامیان فکری و سیاسی این جریان صرفاً از سلطنت‌طلبان و مشروطه‌خواهان کهنه‌کار یا بوروکرات‌های دستگاه شاهنشاهی پیش از انقلاب تشکیل شده بود. این عناصر که در میان مردم داخل کشور محبوبیتی نداشتند، طی سال‌ها یا از حوزه‌ی سیاسی کنار کشیده بودند یا در عمل نقش و تاثیر چندانی نداشتند. اما در سال‌ها و دهه‌های اخیر به تدریج جریان‌های جدیدی جذب سلطنت‌طلبان شدند. دسته‌ی اول بخشی از دانشجویان لیبرال بودند که در دهه‌های ۷۰ و ۸۰ از اعضای انجمن اسلامی و دفتر تحکیم وحدت به شمار می‌آمدند و با سرخوردگی از جریان اصلاح‌طلبی راه مهاجرت در پیش گرفتند. اینان بعدها به همراه بخشی از بدنه‌ی جنبش سبز با گسست از اصلاح‌طلبان در گذر زمان آرمان‌های خود را به ایدئولوژی نئولیبرالی وانهادند و در عمل گام‌به‌گام به راست افراطی نزدیک شدند. دسته‌ی دیگر بخشی از مهاجران راست‌گرای ایرانی در آمریکا و اروپا هستند که به دلایل غیرسیاسی به خارج کوچ کردند و از مواهب زندگی در غرب بهره‌مند شدند. به نظر می‌رسد که اینک دسته‌ی اول سوخت اصلی جریان رسانه‌ای سلطنت‌طلبان با سویه‌های تمامیت‌خواهانه‌اش را تامین می‌کنند و دسته‌ی دوم اغلب دنبال‌رو گفتمان ایدئولوژیک دسته‌ی اول هستند. گرایش تدریجی جامعه‌ی ایرانی به راست، رواج نولیب‌ریسم‌ها و قدرت‌گیری ترامپ تا حدی برای این گروه‌های جدید این امکان را فراهم کرد با توسل به پوپولیسم راست دعوی کسب قدرت داشته باشند.

در این میان نقش جمهوری اسلامی در عروج راست افراطی به مثابه‌ی اپوزیسیون نیز حائز اهمیت است. به این معنا، جمهوری اسلامی نه فقط عامل تقویت جریان‌های ارتجاعی همسو با خود بلکه عامل پاگیری و تقویت گفتمان‌ها و نیروهای ارتجاعی رقیب نیز شده است. به عبارت دیگر رژیم ارتجاعی جمهوری اسلامی، اپوزیسیون ارتجاعی خود را نیز بسط می‌دهد و به آن نیرو می‌بخشد. این الگوی مشترکی است که در تمام منطقه‌ی خاورمیانه قابل‌شناسایی است. در چهل سال گذشته سیاست‌های منطقه‌ای جمهوری اسلامی یکی

از عوامل موثر تضعیف گروه‌ها، مبارزات مترقی منطقه از سوریه، عراق تا فلسطین و لبنان بوده است. الگوی مشترکی که با ایجاد آلترناتیوهای واپس‌گرا، آلترناتیوهای مترقی را به محاق می‌برد و در نتیجه و هم‌هنگام، ارتجاع مقابل را تقویت و بیش از پیش تثبیت می‌کند. نتیجه‌ی این مکانیسم این است که در غیاب بدیل‌ها و جنبش‌های مترقی، آن نیروهایی که به ظاهر قرار است در برابر سیاست‌های امپریالیسم در منطقه بایستند، خود عامل تقویت امپریالیسم و بازوهای منطقه‌ای‌اش می‌شوند. برای فعالان سیاسی که دو دهه‌ی نخست پس از انقلاب ۱۳۵۷ را با پوست و گوشت خود لمس کرده‌اند، شباهت غریب گفتمان سرکوب‌گری پرده‌ی هواداران سلطنت به حزب‌اللهی‌ها آشکارا تداعی‌گر آن دوران تاریک است، گویی با تکرار کمیک-تراژیک تاریخ این بار با حزب‌اللهی‌های کراواتی و اتوکشیده‌ای روبه‌رو هستیم که گوش به فرمان مولای آریامنش‌شان هیچ صدای مخالفی را برنمی‌تابند.

این جریان (در کنار جریان اصلاح‌طلب که در ادامه به آن خواهیم پرداخت) با برخورداری از منابع مالی و یارگیری از میان اصحاب رسانه، در عرصه‌ی پروپاگاندا در میان اپوزیسیون تقریباً بی‌رقیب است و با اختصاص برنامه‌های ویژه‌ی مداوم در شبکه‌های پرمخاطب خارج از کشور در موج‌سازی و جلب توجه افکار عمومی و حتی جهت‌دهی به آن تاحدودی موفق عمل کرده است. [۵]

اصلاح‌طلبان

جریان اصلاح‌طلب برخلاف سلطنت‌طلبان نه برای جذب پایگاه اجتماعی جدید بلکه برای بازیابی بدنه‌ی اجتماعی ازدست‌رفته‌اش در تلاش است. با این حال گفتمان اصلاح‌طلبی از طیف گسترده و متنوعی از عناصر شکل گرفته است که با حذف تدریجی این جریان از عرصه‌ی قدرت رویکردهایی متفاوت و گاه متشت در پیش گرفته‌اند. [۶] با تضعیف گفتمان اصلاح‌طلبی با محوریت اصلاح نظام از درون و از مجرای صندوق رای و در نتیجه از دست رفتن آن بدنه‌ی اجتماعی که سال‌ها از طریق این ترفند فریبنده در جهت منافع این جریان جهت‌دهی می‌شد، اصلاح‌طلبان بر سر دوراهی انتخابی تاریخی قرار گرفته‌اند. [۷] بخش بزرگی از جریان اصلاح‌طلبی که «اصلاح‌طلبان حکومتی» خوانده می‌شوند در تلاش است با همه‌ی ابزارهای باقیمانده بار دیگر جای خود را در جناح‌بندی‌های درون حاکمیت پیدا و تثبیت کند. به نظر می‌رسد گرایش و نزدیکی هرچه بیش‌تر به میانه‌روها، محافظه‌کاران و اصول‌گرایان - چرخش هرچه بیش‌تر به جناح راست حکومت - تنها گزینه‌ی ممکن پیش‌روی این دسته از اصلاح‌طلبان است. [۸] اوج‌گیری بحران و آگاهی به سرنوشت مشترک، این دسته از اصلاح‌طلبان را به ریشه‌های خویش باز می‌گرداند و ضرورت‌های موجود، به‌رغم همه‌ی اختلاف‌نظرها و جنگ بر سر منافع جناحی، یاران ازهم‌گسسته‌ی دیرین را ناگزیر بار دیگر به ذوب شدن در هسته‌ی قدرت سوق می‌دهد.

در مقابل، رویکرد طیف دیگری از اصلاح‌طلبان تلاش برای بازگشت به عرصه سیاسی و جذب دوباره‌ی بدنه‌ی اجتماعی در قامت یک اپوزیسیون است. این طیف دوم می‌کوشد با تکیه بر تحریف تاریخ و فاصله گرفتن با جریان‌های فعلی در قدرت، گذشته را تظہیر و از اتهام هم‌دستی در جنایت‌های رژیم به‌کل اعلام براءت و از این طریق نیروی سیاسی اصلاح‌طلب را در شمایل دیگری احیا کند. جنجال بر سر بی‌اطلاعی میرحسین موسوی یا مخالفت (!) او با کشتارهای دهه‌ی ۶۰، انتشار مستندهایی جذاب با تکیه بر اسناد تاریخی برای قهرمان‌سازی از افراد و عناصر حذف شده از قدرت در سال‌های نخستین پس از انقلاب را می‌توان

به عنوان بخشی از پروپاگاندای این طیف مورد توجه قرار داد. این طیف از اصلاح طلبان به رغم آن که در قیاس با هواداران سلطنت و جبهه و منش لیبرال تر و دموکراتیک تر در میان افکار عمومی دارند، با این حال برای به حاشیه راندن دیگر گروه های اپوزیسیون و به کرسی نشاندن و موجه جلوه دادن راست گرایانه ترین خط مشی ها در پوسته ای به ظاهر انتقادی از سابقه و مهارت برخوردارند.

گرچه این طیف از اصلاح طلبان در قیاس با طیف اول بر رویکردها و اهداف به نسبت رادیکال تر پافشاری می کند که خواهان تغییرات ساختاری است، با این حال، هر دو طیف بر مخالفت شان با براندازی و سرنگونی قهرآمیز رژیم تاکید دارند و در کلیت خود تمایل به انتخاب بایدن به جای ترامپ (برخلاف جریان سلطنت طلب) را پنهان نمی کنند. با این حال هر چند همه ی طیف های اصلاح طلب از آماج حمله های سلطنت طلبان در امان نیستند، در رویکردها و تاکتیک های طیف دوم اصلاح طلبان شباهت هایی با سلطنت طلبان قابل مشاهده و ردیابی است که در مواردی حتی امکان ائتلاف و نزدیکی این دو جریان رقیب را محتمل می کند.

شباهت های سلطنت طلبان و اصلاح طلبان

در وهله ی نخست به نظر می رسد که پیشینه، خاستگاه ها و چشم اندازهای کلی دو جریان مورد بررسی، نزدیک شدن و همسویی آن ها را دشوار کرده است، اما این دو نیرو از حیث خط مشی ها و اهدافی که دنبال می کنند شباهت های در خور توجهی نیز دارند که می توانند از مجرای دو جبهه ی مخالف منجر به تاثیراتی همسو در سپهر سیاسی ایران شوند:

• دست های خونینی که باید شسته شوند

سلطنت طلبان و اصلاح طلبان همچون لیدی مکبث پیوسته در حال شستن دست های خونین شان هستند، با این تفاوت که شخصیت تراژدی شکسپیر از فرط عذاب وجدان جنایتی که برای دستیابی به قدرت مرتکب شده بود، در ناامیدی جنون آمیزش می کوشید لکه ی این جنایت را از دستانش بزدايد و از این طریق ناخواسته راز هولناکش را برملا می ساخت، اما دو جریان مذکور در کمال آگاهی و با وقاحتی کم نظیر عامدانه خون ها را از دست ها و حافظه ها و وجدان ها می شویند. تحریف گذشته و برساختن حافظه ی تاریخی جعلی فصل مشترک و نقطه ی تلاقی این دو جریان است. ترویج رویای بازگشت به دوران طلایی - خواه دوران طلایی «امام خوبی ها» یا روزگاران خوش پیش از انقلاب - کارکردی یکسان دارد. برای همراه ساختن نسل های جدیدی که تاریخ را صرفاً از خلال بازوهای رسانه ای رنگارنگ این دو جریان مرور و بازیابی می کنند، تاکید بر نوشتار لژی روزگاران از دست رفته نقشی کلیدی ایفا می کند.

سلطنت طلبان با ایده آل سازی از رژیم پیش از انقلاب تصویری جادویی از سرزمینی ارائه می دهند که با هدایت پادشاهی مقتدر و دوراندیش و با تکیه بر پیشینه ای باستانی به سوی تکامل و توسعه گام برمی داشت. سرزمینی که در آن از فقر، سرکوب آزادی ها و تضادهای اجتماعی خبری نبود، و از بخت شوم، مشتی متحجر از سر شکم سیری و ناسپاسی با بی رحمی دست به انقلابی خونین زدند و همه چیز را نابود کردند. فراموش نباید کرد که این تحریف تاریخ اگر چه بر مقایسه های ساده انگارانه و جعل و یک سونگری استوار است اما بستری مادی و واقعی دارد؛ ناگفته پیداست فجایعی که رژیم اسلامی در چهار دهه ی گذشته در همه ی عرصه ها

آفریده است چگونه راه را برای این مقایسه هموار می‌کند. دهه‌ها سرکوب چنان گسست‌های تاریخی و نسلی عظیمی ایجاد کرده است که به سادگی می‌توان به هر دروغی لباس پرزرق و برق حقیقت پوشاند.

اصلاح‌طلبان اما برای تحریف گذشته کار دشوارتری در پیش و به ترفندهای پیچیده‌تری نیاز دارند چرا که باید با تطهیر جریان‌هایی در درون همین رژیم مسلط فعلی، آبروی یک نیروی اپوزیسیون را برای خود دست‌وپا کنند. [۹] با این حال موفقیت نسبی (ولو مقطعی) آنان در این تحریف و وارونه‌سازی تاریخی در میان بخشی از افکار عمومی در نوع خود جالب توجه است. در این پروژه تطهیر و تحریف، به سادگی می‌توان ادعا کرد که میرحسین موسوی از هم‌دستی در کشتارهای دهه‌ی ۶۰ مبراست و برای فعالان اصلاح‌طلب که برای مدت زمانی طولانی اغلب پست‌های کلیدی و رده‌بالا را در نهادهای امنیتی و سیاسی و اقتصادی در دست داشتند، وجهه‌ای منتقد و قربانی سرکوب آفرید. [۱۰] قصد من انکار تفاوت‌های جناحی و تمایز نگاه جناح‌های «چپ» و راست (به معنای مصطلح سیاسی آن) در درون رژیم جمهوری اسلامی و پیامدهای سیاسی و اجتماعی متفاوت قدرت‌گیری آن‌ها در مقاطع مختلف نیست. اما به گمان من کارکرد این تحریف‌های تاریخی در دوران کنونی از سطح فرصت‌طلبی‌های تاکتیکی مقطعی برای کسب آرای صندوق‌های انتخاباتی و کرسی‌های کنونی قدرت فراتر می‌رود و باید آن را از منظر نبرد پنهانی که از هم‌اکنون برای کسب هژمونی در دوران بحرانی و پرتلاطم آینده در جریان است و تاثیری که بر جنبش‌ها و سویه‌های رهایی‌بخش احتمالی آتی خواهد داشت نیز نگریست.

• ناسیونالیسم و نژادپرستی

در [مقاله‌ی پیشین](#) تلاش کردم نشان دهم چرا به گمان من نیاز به عنصری انسجام‌بخش که نیروها و بدیل‌های به‌ظاهر جدا در برابر جمهوری اسلامی را چون مومی همگن‌ساز به یک‌دیگر پیوند بزند، نقش ناسیونالیسم را در تحولات آینده برجسته می‌کند. با شتاب یافتن تحولات و تعمیق بحران، و در نبرد پنهان برای کسب هژمونی، ناسیونالیسم و نژادپرستی چون برادران دوقلوهای به هم چسبیده‌ای که از سر به هم متصل‌اند، در حال رشد هستند.

اتحاد رویکردی غیرتکثرگرا، و غیرطبقه‌ای بر بستر ناسیونالیسم یکی دیگر از فصول مشترک سلنت‌طلبان و اصلاح‌طلبان است. ناسیونالیسم را البته باید یکی از محورهای گفتمانی اغلب جریان‌های اپوزیسیون راست‌گرای جمهوری اسلامی به شمار آورد. اما این سلطنت‌طلبان هستند که بیش از هر جریان دیگری با تکیه بر ارزش‌های دولت-ملت ایرانی در تقابل با ارزش‌های روحانیت شیعه، دوگانه‌ی آنتاگونیستی موهوم «یا ما یا جمهوری اسلامی» را تقویت می‌کنند. بر همین اساس است که گرایش‌های تمامیت‌خواهانه و نژادپرستانه در این جریان روزبه‌روز آشکارتر می‌شود. تاکید بر ضرورت وجود دولت مقتدر و متمرکز، انکار هرگونه تبعیض ستم قومی و فرهنگی، تاکید بر «ایران‌گرایی» و فروکاست و همگن‌سازی همه‌ی ملیت‌ها و اقوام ایرانی در قالب شهروند «ایران‌شهر»، نژادپرستی و استفاده از برچسب‌ها و توهین‌های نژادی و قومی و تنها برخی از شگردهای هواداران این جریان در عرصه‌ی رسانه‌ای و مجازی است.

گفتمان اصلاح‌طلبی نیز در رواج و تثبیت ضرورت و مشروعیت دولت متمرکز و ناسیونالیسم شیعه‌ی ایرانی پیشینه‌ای به درازای عمر جمهوری اسلامی دارد. پس از سرکوب‌های سیاسی و قومی و جنسیتی دهه‌ی‌های

اول پس از انقلاب که اصلاح‌طلبان امروز همسو با دیگر جناح‌های حاکمیت نقش پررنگی در آن ایفا کردند، اصلاح‌طلبی از دهه‌ی هفتاد به این سو در برابر اصول‌گرایان و محافظه‌کاران بر پروژه‌ی روشنفکری دینی به مثابه‌ی نقطه‌ی مرکزی گفتمان خود برای جذب افکار عمومی و بدنه‌ی اجتماعی تکیه کرد. اما به تدریج با رشد سکولاریسم در فضای سیاسی اجتماعی ایران به ویژه در میان نسل‌های جدید، پروژه‌ی روشنفکری دینی به حاشیه رفت و تاثیرگذاری خود را از دست داد. با افول جذابیت روشنفکری دینی، اصلاح‌طلبان به تدریج به نوعی از ایران‌گرایی تغییر جهت دادند که در آن اسلام امت‌گرای خمینی به نوعی ناسیونالیسم ایرانی شیعه‌ی لیبرال دگردیسه شده است. با گذر زمان این قسم از ناسیونالیسم مورد اتکای اصلاح‌طلبان هرچه بیش‌تر به اندیشه‌های ایران‌شهرگرایانه نزدیک شده و به عبارتی ردای پروژه‌ی «ایران‌شهری» را بر تن کرده است. (از این منظر می‌توان درک کرد که چرا اصلاح‌طلبانی که می‌کوشند نیروی خود را در قامت یک اپوزیسیون بازآرایی کنند نیز، همانند رقبای سلطنت‌طلب‌شان، از اندیشه‌ی ایران‌شهری به مثابه‌ی یکی از اهرم‌های ایدئولوژیک‌شان بهره می‌گیرند.) [۱۱]

از سوی دیگر اصلاح‌طلبان در طی این سال‌ها همواره با برجسته کردن خطر جنگ داخلی و تجزیه‌ی ایران در صورت بروز هرگونه خیزش رادیکال که خواستار تغییرات بنیادین یا از میان برداشتن رژیم جمهوری اسلامی باشد، در جهت تقویت احساسات ناسیونالیستی کوشیده‌اند. در واقع اصلاح‌طلبان و سلطنت‌طلبان در رویکردهای طبقاتی یا سیاست‌های مرتبط با اقوام و ملیت‌های ایران در عمل شباهت‌های چشمگیری به یک‌دیگر دارند. اصلاح‌طلبان نیز همانند سلطنت‌طلبان هرگونه اشاره به ستم قومی را بلافاصله با برجسب تجزیه‌طلبی محکوم می‌کنند. «تمامیت ارضی» اسم رمز مشترک دیگر این دو جریان است و دستاویزی برای بسیج افکار عمومی در بزنگاه‌های تاریخی. نظریه‌پردازان و مروجان دو جریان سلطنت‌طلب و اصلاح‌طلب، تبعیض قومیتی را به تصویر رمانتیکی از کپرنشینان بلوچ و کولبران کرد تقلیل می‌دهند که لاجرم با خصوصی‌سازی «صحیح»، جذب سرمایه و کارآفرینی از میان خواهد رفت.

• سرمایه‌داری «خوب» به مثابه‌ی راه‌حل بحران اقتصادی

با تعمیق بحران اقتصادی و تشدید تضاد کار و سرمایه در جامعه‌ی ایران که در شرایط کنونی منشا و بستر اصلی تحرک و اعتراض گروه‌ها و لایه‌های گوناگون اجتماعی است و آنان را هر چه بیش‌تر به میدان مبارزه‌ی مستقیم و اعتراض سوق می‌دهد، دو جریان سلطنت‌طلب و اصلاح‌طلب در تلاش برای به محاق بردن مبارزه‌ی طبقاتی به عنوان حلقه‌ی اتصالی که می‌تواند لایه‌ها و طبقات گوناگون اجتماع را به هم پیوند بزند، شباهت و هم‌سویی‌هایی بنیادین دارند. هردو گرایش سیاسی با وعده‌ی نظامی عاقل و متناسب با شرایط امروز جهان سرمایه‌داری، عملاً آموزه‌های هارترین نوع نئولیبرالیسم را به مثابه‌ی راه‌حلی برای برون‌رفت کشور از فروپاشی اقتصادی ترویج می‌کنند. آموزه‌ی مشترک ایدئولوژیکی که این جریان‌ها در ترویج آن از هیچ تلاشی فروگذار نمی‌کنند از این قرار است: تقدیس و توسل به بازار آزاد، سرمایه‌گذاری وسیع جهانی و بازسازی کشور از طریق سرمایه‌گذاری خارجی، خصوصی‌سازی «صحیح» و به کارگیری سرمایه‌داران «باوجدان» و «وطن‌دوست» و «کارآفرینان» فداکار که با کوتاه کردن دست سرمایه‌داران حاکم نظامی و مذهبی فاسد رژیم فعلی و با بهره‌گیری از ثروت‌های بی‌کران «ملی»، نه تنها بر سرمایه‌ی خود خواهند افزود بلکه نیروی کار را نیز

از این خوان نعمت بی نصیب نمی گذارند؛ بازی دو سر بُردی که نتیجه‌ی محتوم آن رفاه، آزادی‌های اجتماعی و دموکراسی برای همه خواهد بود!

بر اساس همین رویکرد ایدئولوژیک است که هر دوی این جریان‌ها با آگاهی از ناتوانی گفتمان خود برای تفوق بر اذهان اقشار فرودست‌تر جامعه، اینک هر چه بیش‌تر بر منافع بلاواسطه‌ی اقتصادی مردم و «علل اقتصادی» اعتراضات تاکید می‌کنند، اما همزمان با پنهان کردن ارتباط «علل اقتصادی» اعتراضات و نارضایتی توده‌های مردم با سازوکار تولید و بازتولید در جامعه، و ریشه داشتن آن در بحران سرمایه‌داری، تا جای ممکن می‌کوشند ظرفیت‌های ضدسرمایه‌دارانه‌ی نارضایتی جامعه را انکار کنند و به محاق ببرند.

البته باید اشاره کرد که جریان اصلاح‌طلبی در قامت یک اپوزیسیون، در حوزه‌ی خط‌مشی‌های اقتصادی تفاوت تعیین‌کننده‌ای با دولت‌های اصلاح‌طلب تاریخ جمهوری اسلامی ندارد. اما اینک با تاکید بیش‌تر بر ترفند ایدئولوژیک فوق، راه‌حل مطلوب‌شان تبدیل ایران به یک نظام «متعارف» در عرصه‌ی بین‌المللی است که توسعه‌ی سرمایه را نه با اتکا به اهرم سرکوب و شکنجه و اعدام که بر اساس یک ساخت سیاسی «معقول» و «قانون‌مدار» پیش می‌برد.

نزد هر دوی این گرایش‌های سیاسی، دگرگونی رژیم سیاسی فعلی که بدیهی‌ترین حقوق انسانی و اجتماعی را پایمال می‌کند نه نخستین گام - نخستین گام حیاتی و ضروری و اجتناب‌ناپذیر جنبش اعتراضی و اجتماعی مردمان گستره‌ی جغرافیایی ایران در مسیر دشوار رهایی - بلکه به عنوان گام نهایی و مقصود غایی و انموده می‌شود. در منطق این گفتمان‌ها واقعیت انکارناپذیر جمهوری اسلامی به مثابه‌ی مانعی در برابر هر حرکت رهایی‌بخش و ضرورت و بدهتِ خواست سرنگونی آن، هیچ گونه پیوند و ارتباطی با دگرگونی ساختارهای اجتماعی یا اقتصادی بنیادین ندارد و هر بدیل مردم‌پایه‌ای که این بنیادها را هدف بگیرد (صرف‌نظر از این که چنین بدیلی در فضای کنونی جامعه‌ی ایران تا چه میزان از اقبال، توان یا پتانسیل تحقق برخوردار است) بهتر است در نطفه خفه شود.

• چپ‌ستیزی

اگر شباهت‌هایی که این‌جا برشمردیم در نگاه و وهله‌ی نخست چندان واضح و عیان به چشم نمی‌آیند، در عوض، همسویی دو گفتمان سلطنت‌طلب و اصلاح‌طلب در تخریب و مقابله با رویکردهای آلترناتیوی که افق‌های ضدسرمایه‌دارانه را برای برون‌رفت از بحران‌های چندگانه‌ی جامعه‌ی ایران پیشنهاد می‌دهند، بروز و جلوه‌ی آشکاری دارد. هر دوی این نیروها یکی از پایه‌های گفتمان خود را بر چپ‌ستیزی استوار کرده‌اند. پیشینه‌ی مشترک تاریخی پدران هر دو جریان به عنوان حاکمان در قدرت در سرکوب نیروها، احزاب و سازمان‌ها و گرایش‌های چپ روشن‌تر از آن است که نیاز به توضیح بیش‌تری داشته باشد. این خصومت تاریخی در عرصه‌ی گفتمانی همچنان پابرجاست با این تفاوت که دو جریان مورد بررسی اینک در قامت اپوزیسیون - و نه به عنوان حاکمان سرکوبگر - در عرصه‌ی سیاسی حضور دارند، بنابراین چپ‌ستیزی دیگر نه به شکل حذف یا سرکوب فیزیکی بلکه در عرصه‌ی تبلیغی در جریان است. در سال‌های اخیر شاهد بوده‌ایم که رشد معنادار دیدگاه‌های چپ‌گرایانه در میان جنبش دانشجویی یا برخی از تشکلهای و جریان‌های صنفی، بر شدت این تبلیغات ضدچپ افزوده است و هر دو جریان درباره‌ی خطر شکل‌گیری دوباره‌ی نطفه‌های

دیدگاه‌های چپ‌گرایانه در سپهر سیاسی ایران هشدار می‌دهند. از این نظر اپوزیسیون راست‌گرای جمهوری اسلامی همسو با راست جهانی از همه‌ی ابزارهای رسانه‌ای و گفتمانی برای حفظ و تثبیت قدرت و نفوذ ایدئولوژی خود که به واسطه‌ی دهه‌ها سرکوب خونین ممکن شده، استفاده می‌کند. [۱۲]

• تمنای سرسپردگی به رهبری «کاریزماتیک»

یکی از موانعی که می‌تواند بر سر راه هژمونی یافتن هر دوی این جریان‌ها وجود داشته باشد، امکان شکل‌گیری بدیل‌های مردم‌پایه و سازماندهی مستقل از پایین است. وضعیت مطلوب برای هردوی این گرایش‌ها جهت‌دهی ظرفیت‌های اعتراضی و براندازانه‌ی جامعه در مجرای جنبش‌هایی بی‌شکل و بی‌برنامه است که نیازمند بسیج و رهبری کاریزماتیک از بالا باشند. در هر دوی این گفتمان‌ها «مردم» کلیت همگنی است فاقد آگاهی، در نقش سیاهی‌لشکر و دنباله‌رو، رمه‌ای که به چوپانی هدایت‌گر نیاز دارد؛ یا در بهترین حالت توده‌ای است واجد آن آگاهی کاذبی که این گفتمان‌های ایدئولوژیک آن را برمی‌سازند. تجربه‌ی تاریخی موفقیت خمینی در تسلط کاریزماتیک بر طبقات و لایه‌های معترض اجتماعی بر هر دوی این گفتمان‌ها استیلایی قدرتمند و تأثیری رشک‌برانگیز دارد. تلاش متوهمانه برای برساختن چهره‌ای کاریزماتیک و مورد وثوق همه‌ی جریان‌های اپوزیسیون از رضا پهلوی از سوی هواداران سلطنت و یا تقدیس مریدانه‌ی میرحسین موسوی از سوی اصلاح‌طلبان را می‌توان از این منظر مورد توجه قرار داد. اصلاح‌طلبان همچنان در حسرت تأثیرگذاری‌شان بر جنبش ۸۸ به سر می‌برند و رضا پهلوی در رویای آن است که با یک اشاره و پیام او مردم دست به نافرمانی مدنی یا اعتصاب عمومی بزنند. تمنای وجود رهبری که بتوان به او سرسپرد، باعث می‌شود که این جریان‌ها نقش تاریخی اسلام سیاسی در موفقیت کاریزماتیک خمینی را نادیده بگیرند. هر دوی این جریان‌ها به رغم توهم کاریزماتیک یا آرزوی دستیابی به آن، هنوز از عامل وحدت‌بخشی که آن کاریزما را محقق کند بی‌بهره‌اند. همچنین برای هیچ‌یک از این دو جریان، سوژه‌های واجد عاملیت که خود رهبران خویش را می‌سازند و رهبری و راهبری جنبش‌ها را به دست می‌گیرند نه تنها محلی از اعراب ندارند که خطرناک نیز هستند.

امکان واقعیت‌یابی در فضای اجتماعی ایران

حال باید این پرسش را مطرح کنیم که فارغ از موج‌سازی‌ها و هیاهوهای رسانه‌ای، توان و ظرفیت دو جریان سلطنت‌طلب و اصلاح‌طلب در عرصه‌ی واقعی چقدر است؟ آیا این جریان‌ها می‌توانند به نیرویی هژمون در سپهر اجتماعی ایران بدل شوند؟ در فقدان سازماندهی و سازمان‌یابی نیروها و گروه‌های اجتماعی معترض، که بازتاب رادیکالیسم فزاینده‌ی موجود در سپهر سیاسی ایران باشد، شانس و پتانسیل این گفتمان‌ها، برای مشروعیت بخشی به جهت و شکل معینی از سازماندهی و بسیج سیاسی به نفع خود تا چه اندازه است؟

به گمان من این جریان‌ها به رغم پروپاگاندای پررنگ‌شان، هنوز جایگاه محکم و قابل‌اعتنایی در واقعیت ندارند. به نظر می‌رسد برای اکثریت مردمانی که در جدال هر روزه‌ی زندگی تحت فشارهای روزافزون تامین معیشت و ستم‌ها و تبعیض‌های چندگانه با واقعیت‌ها دست‌وپنجه نرم می‌کند، این گفتمان‌ها و وعده‌های انتزاعی‌شان هنوز جایگاهی ندارد. اما این سخن به آن معنا نیست که این گفتمان‌ها امکان کسب این جایگاه

را ندارند. مسئله آن جاست که در بستر کشمکش سویه‌های ارتجاعی و مترقی، رادیکالیسم بی‌شکل و فاقد سازمان‌دهی جامعه می‌تواند به هژمونی ایدئولوژیک گفتمان‌های راست‌گرا و ارتجاعی تسلیم شود. تجربه‌ی انقلاب ۵۷ نشان داده است که چگونه اهداف و آرمان‌های یک جنبش اجتماعی گسترده می‌تواند در جهتی معکوس و متضاد با منافع آن جنبش، جهت‌دهی و توسط ارتجاع تسخیر شود. از این رو بر بستر واقعیت‌های موجود، امکان واقعیت‌یابی نیروی قدرت‌مند مرتجع راست‌گرای دیگری در برابر جمهوری اسلامی یکی از گزینه‌های محتمل است و همین امر است که افشاگری و هشدار درباره‌ی آن را ضروری می‌کند. از این منظر، صورت‌بندی و توصیف ایستای شباهت‌های دو جریان مورد بررسی، کافی و راه‌گشا نخواهد بود بلکه ضروری است توجه خود را از حال به آینده معطوف کنیم: به علل، روندها و گرایش‌های بنیادینی که می‌تواند سبب شود جریان‌های به‌ظاهر ناهمسان و مخالف، با یک‌دیگر همسو و به هم متصل شوند. وضعیت به شدت در حال تغییر کنونی سبب شده است ماهیت ایدئولوژیک مشترک و گرایش‌های پنهان جریان‌های سیاسی‌ای که تا پیش از این شبیه و همسو به نظر نمی‌رسیدند آشکار شود و آنان را به سوی هم‌آمیزی هرچه بیش‌تر در آینده سوق می‌دهد. در این دینامیسم، اپوزیسیون راست‌گرای جمهوری اسلامی به رغم تضاد منافع درازمدت با معترضان و گروه‌های فاقد امتیاز این امکان را دارد که در صورت فراهم شدن شرایط دست‌کم به صورت مقطعی با سیمای سیاسی مشخصی به مثابه‌ی یک نیروی هژمون عمل کند.

نکته‌ی دیگری که باید به آن توجه کرد این است که اصلاح‌طلبان با وجود افول جذابیت‌گفتمانی‌شان در سال‌های اخیر، به دلیل سابقه‌ی تاریخی حضور در قدرت از کادرهای سیاسی آماده‌ای برای اداره‌ی ساز و برگ نظام جدید احتمالی برخوردارند، برخلاف سلطنت‌طلبان که به‌رغم جذابیت گفتمان پوپولیستی‌شان در میان لایه‌هایی از جامعه‌ی ایران، فاقد بدنه‌ی بوروکراتیک برای تصاحب قدرت هستند. همین امر می‌تواند نزدیکی و همکاری تاکتیکی و ائتلاف دو جریان را، در صورت سرنگونی رژیم حاکم، ضروری و محتمل‌تر کند؛ به ویژه که منافع مشترک و همسویی هر دو جریان برای حفظ ساختار سرمایه‌دارانه و تداوم چرخه‌ی سرمایه این ضرورت را دوچندان می‌کند. [۱۳]

دهه‌ها سرکوب و گسست، و ناتوانی بدیل‌های مترقی، گرایش افکار عمومی جامعه‌ی ایران به سوی ایدئولوژی‌های راست‌گرایانه را تقویت کرده است. با این حال این سخن را به‌هیچ‌روی نباید به تسلط ایده‌های ارتجاعی یا سویه‌های فاشیستی در جامعه تعبیر کرد، برعکس در برهه‌ی تاریخی کنونی همبستگی و همدلی گسترده‌ای در میان مردم علیه همه‌ی انواع ستم شکل گرفته است که در دهه‌های اخیر امری کم‌سابقه است. همین دگرگونی در آگاهی فردی و جمعی توده‌هاست که سبب فعال شدن نیروهای مختلف برای جهت‌دهی افکار عمومی و کسب هژمونی شده است. گسترش بحران‌ها و تعمیق بی‌سابقه‌ی نارضایتی و گسترش خشم عمومی، شورش‌ها و خیزش‌های اجتماعی را قریب‌الوقوع و محتمل می‌کند، اما در هر خیزش یا جنبش اجتماعی آنچه در تبدیل منافع جمعی به تقاضاهای عینی و جهت‌گیری‌های ویژه‌ی سیاسی و اجتماعی نقش مهمی ایفا می‌کند سوگیری‌ها و بالقوگی‌های طبقات و گروه‌های اجتماعی معترض و میزان عاملیت آنهاست تا بتوانند مطالبات و اهداف خود را در میان جریان‌ها و گفتمان‌های سیاسی به کرسی بنشانند. آنچه مسلم است تحقق این عاملیت و سوژگی در شرایط فعلی — که سازمان‌یابی‌های مردم‌پایه با موانع بسیاری روبه‌روست — دشوارتر از همیشه است. اما در عین حال نباید از یاد برد که شتاب و ژرفای دگرگونی بنیادین سیاسی، رویکردهای مسامحه‌جویانه و دوره‌های مسالمت‌آمیز تغییر را غیرقابل‌تصور می‌کند. آنچه در این میان به ویژه اهمیت دارد این است که فرایند دگرگونی نه فقط به جریان‌های در جست‌وجوی هژمونی، بلکه

به طبقات اجتماعی نیز آموزش می دهد.

آیا امکان دارد جنگل به راه بیفتد؟

در پرده‌ی چهارم تراژدی مکبث، اشباح ساحر به مکبث که با جنایت‌های پیاپی بر مسند قدرت تکیه زده است وعده می دهند که هیچ کس را که از زهدان زنی زاده شده باشد، یارای آسیب رساندن به او نیست و کسی نمی تواند او را سرنگون کند مگر آن که جنگل بزرگ از فراز تپه راه بیفتد و به سوی او آید. مکبث که از شنیدن این دو شرط محال به خود غره شده است از پایداری قدرت و حکومتش اطمینان پیدا می کند [۱۴] تا آن که چند روز بعد در آستانه‌ی نبرد با دشمنانش دیده بانان قصر به او خبر می دهند که جنگل به راه افتاده است و از سه فرسنگی بیشه‌ی پیش روّنده را می توان دید. چرا که هریک از سربازان لشکر مخالفان با بریدن شاخه‌ی درختی و پنهان شدن در آن، به هیات درختی درآمده بود و به این ترتیب لشکری از درختان برای سرنگون کردن او پیش می آمدند. [۱۵]

چه چیز جنگل ساکن و پای بسته را به حرکت درمی آورد؟ فرصت‌ها و امکان‌های متفاوت و به ظاهر نامحتمل که در لحظه‌های تاریخی، ظرفیت‌های پیش‌بینی‌ناپذیر را به پراتیک‌های بالفعل و زاینده بدل می کنند، چگونه آفریده می شوند؟ آن چه مسلم است جدال و نبرد پنهان تازه آغاز شده است. جدال بر سر هژمونی تنها میان گفتمان‌ها در جریان نیست زیرا «آن چه خیزش‌ها و جنبش‌های آتی را محتمل می کند نه تلاش گفتمان‌های گوناگون برای دنباله‌رو ساختن توده‌ها حول منافع خود، بلکه سوژگی گروه‌ها و طبقات اجتماعی و اراده‌ی آنان برای ورود به سپهر پراتیک و مطالبه‌گری است. این پراتیک‌ها می توانند ناهم‌گون، گاه متناقض و متضاد، و در محاصره و متأثر از ایدئولوژی‌های رنگارنگ باشند اما در عین حال خود محمل امکان‌ها و دینامیسم تازه‌ای هستند.» [۱۶]

اپوزیسیون راست‌گرای جمهوری اسلامی به خوبی واقف است که اینک این تضاد عمیق کار و سرمایه است که منشا و بستر اصلی تحرک گروه‌ها و لایه‌های گوناگون اجتماعی ایران شده است و بر این اساس می کوشد با ابزارهای ایدئولوژیک بند و بستی مسالمت‌آمیز میان سرمایه و توده‌های معترض برقرار کند، تا عبور از جمهوری اسلامی با حداقل چالش بنیان‌های سرمایه‌دارانه به وقوع بپیوندد. نمایندگان ایدئولوژی بورژوایی به خوبی آگاه‌اند که سرنوشت و جایگاه آنان در خیزش و دگرگونی احتمالی در ایران را طبقات معترض فرودست رقم خواهند زد، طبقاتی که از لحاظ نیروی تعرض علیه رژیم حاکم توانا اما به لحاظ سیاسی، آگاهی طبقاتی و سازمان‌دهی (دست‌کم هنوز) کم‌توان و ضعیف هستند.

با این همه هیچ چیز خطا تر از این نتیجه‌گیری منفعلانه نیست که گمان کنیم دگرگونی رژیم تنها به نفع اپوزیسیون راست و ارتجاع است - یا آن گونه که برخی مخالفان به ظاهر چپ‌گرای سرنگونی رژیم سعی دارند به ذهن‌ها حقنه کنند، صرفاً پروژه‌ای ست طراحی شده برای هژمون شدن نیروهای امپریالیستی. قهر مردم به حق متوجه رژیم و نمایندگان مذهبی سرمایه است. بدیهی بودن ضرورت سرنگونی رژیم و خواست استقرار نظامی جدید از بن‌بست‌هایی واقعی ناشی می شود که در چارچوب نظم مسلط کنونی راه را بر هرگونه تنفس و تصور زندگی آزاد و برابر بسته است، بن‌بست‌هایی که شکل‌گیری حداقل زمینه‌های مبارزه‌ی هدف‌مند و مستقل را اگر نه غیرممکن که به غایت دشوار کرده است (و انکار نمی توان کرد که در کشاکش دگرگونی و

پس از آن امکان گشایش فرصت‌های تاریخی بسیار فراهم‌تر است تا در سرکوب تمام‌عیار. قهر و استیصال کنونی جامعه در واقعیت اجتماعی - تاریخی و زیست هر روزه ریشه دارد. اما نفع ایدئولوژی بورژوازی در این است که این خشم و قهر آن‌چنان انقلابی نباشد که مشروعیت مناسبات سرمایه‌دارانه را در آگاهی مردم زیر سوال ببرد. بنابراین فعالیت مستقل انقلابی و ابتکار و انرژی مردم نباید امکان بروز و ظهور بیابد. از این روست که هر دو جریان سلطنت‌طلب و اصلاح‌طلب از نضج‌گیری هرگونه آگاهی ضد سرمایه‌دارانه و استراتژی‌ها و رویکردهای چپ‌گرا چه در حوزه‌ی نظری و چه در حوزه‌ی پراتیک و کنش‌گری اجتماعی با تمام توان مقابله می‌کنند.

اما با سرعت گرفتن روند فروپاشی و افزایش تنش‌های اجتماعی، در غیاب کنشگری مستقل انبوه اقشار گوناگونی که موتور محرک اعتراضات هستند، هشدار درباره‌ی خطرات قدرت‌گیری گفتمان‌های راست، از حد یک هشدار فراتر نخواهد رفت. بدون سازماندهی‌های مستقل، بادوام و فراگیر از پایین که مردمان تحت ستم و استثمار را به سوژه‌ی تغییر اجتماعی بدل کند، دینامیسم تازه‌ای پدید نخواهد آمد و فرصت‌های تاریخی از دست خواهند رفت. اگر طبقات و لایه‌ها و گروه‌های معترض موفق نشوند مهر و نشان خود را بر فرایند خیزش و دگرگونی بزنند، فرجام دگرگونی، بازتولید ستم در لباسی دیگر خواهد بود. اینک که یک سال از آبان خونین ۹۸ گذشته است بیش از همیشه آشکار است که برای آن‌که نگذاریم بار دیگر «دزدک‌ای قبا‌ی غول را بر تن کند» چاره‌ای جز کنشگری نظری و عملی و دست و پنجه نرم کردن با بن‌بست‌های واقعی باقی نمی‌ماند. و بیش از همیشه درک این نکته حیاتی است که «مادام که آگاهی انتقادی ... به‌مثابه تجربه‌ی زیسته‌ی شرکت‌کنندگان در مبارزه و جنبش لمس نشود و افق‌ها و چشم‌اندازها به‌مثابه چشم‌اندازهای واقعی، قابل دسترس و ممکن تلقی نشوند، به آن سازمان‌یابی مورد نیاز جنبش انقلابی بدل نخواهد شد.» [۱۷]

یادداشت‌ها

۱. تقابل امکان‌ها، ارزیابی مقدماتی نیروهای بدیل احتمالی در برابر جمهوری اسلامی، تارا بهروزیان، سایت نقد، تیرماه ۱۳۹۹.

<https://wp.me/p9vUft-1wm>

۲. البته ناگفته نماند که طنز دردناک ماجرا آن‌جاست که این نگاه دوگانه‌ساز تقلیل‌گرا مختص و منحصر به عناصر سطحی‌نگر سلطنت‌طلب نیست. برای نمونه برخی از عناصر موسوم به چپ «محور مقاومت» نیز با همین استدلال مخالفت با جمهوری اسلامی را کمک به امپریالیسم تلقی می‌کنند و بر همین اساس دفاع از ارتجاعی‌ترین جریان‌های منطقه نظیر حزب‌الله را در پوسته‌ی رادیکالیسمی تقلبی به خورد خلق می‌دهند. (کسی چه می‌داند شاید فردا حشدالشعبی یا داعش و القاعده نیز به جبهه‌ی «ضدامپریالیستی» بپیوندند!)

امتداد دامنه‌ی این نگاه را می‌توان در عرصه‌های دیگر نیز دنبال کرد: افشای تجاوزها و آزارهای جنسی مذموم است چون به اعدام از سوی دستگاه ارتجاعی رژیم منجر می‌شود، سخن گفتن از تبعیض قومی و ستم ملی آب ریختن به آسیاب ناسیونالیسم و شوونیسم است و دفاع از آزادی‌های فردی و حقوق بشر لاجرم به معنای کمک به لیبرال‌هاست. در این نگاه حمله به هر جبهه‌ای از ارتجاع کمک به جبهه‌ی دیگر ارتجاع تلقی می‌شود. رویکردی که نتیجه‌ی دردناک آن چیزی جز بازتولید و توجیه انفعال نیست.

۳. در ادبیات سیاسی این روزها هر گروه یا جریانی که سویه‌های تمامیت‌خواهانه، نژادپرستانه یا ارتجاعی از خود بروز می‌دهد به طرزی ساده‌انگارانه با برچسب فاشیسم طبقه‌بندی می‌شود. اما در به‌کارگیری اصطلاح فاشیسم و منتسب کردن جریان‌ات سیاسی به آن باید احتیاط بیش‌تری به خرج داد. این احتیاط ناشی از یک وسواس لغوی صرف نیست. فاشیسم دارای معنای سیاسی، اجتماعی و طبقاتی ویژه‌ای است و انتساب آن به یک حکومت، گروه یا جریان سیاسی تبعات تحلیلی مشخصی دارد.

۴. کافی است برای نمونه نگاهی به حمله‌های گسترده مجازی در توییتر و اینستاگرام به افرادی چون بهروز بوچانی، نرگس محمدی، یا حتی چهره‌هایی چون فیروز نادری بیاندازیم.

۵. این گونه است که هر اظهارنظر و واکنشی از خاندان پهلوی پوشش خبری وسیعی در رسانه‌های فارسی‌زبان خارج از کشور می‌یابد. برای مثال خبرهایی مثل حراج لباسی منتسب به همسر شاه سابق ایران، که تا چند سال قبل بی‌اهمیت و بی‌معنی تلقی می‌شدند ناگهان ارزش خبری ویژه‌ای (!) می‌یابند و در سرخط خبرهای روز همه‌ی شبکه‌های فارسی‌زبان و دست‌مایه‌ی گزارش‌های متعدد قرار می‌گیرند.

۶. انتشار خبر تلاش شورای هماهنگی جبهه‌ی اصلاحات برای رایزنی با تئوریسین‌های اصلاح‌طلب به منظور تدوین «مانیفست اصلاحات» (!) و همزمانی تقریبی آن با انتشار «پیمان نوین» رضا پهلوی از منظر رسانه‌ای در نوع خود جالب توجه است.

<https://www.radiozamaneh.com/542057>

۷. در [مقاله‌ی قبلی](#) به طور مفصل‌تری به بررسی این موضوع پرداخته‌ام که چگونه اصلاح‌طلبان با تعمیق بحران مشروعیت با خلاء بزرگی در گفتمان‌سازی روبه‌رو هستند و توان و ظرفیت آنان برای نقش‌آفرینی دوباره در سپهر سیاسی ایران تا چه اندازه و از چه طرقی محتمل است.

۸. موسوی لاری، عضو مجمع روحانیون مبارز، نایب رئیس سابق شورای عالی سیاست‌گذاری جبهه اصلاح‌طلبان و وزیر کشور پیشین در دولت محمد خاتمی، در گفت‌وگویی با خبرگزاری جمهوری اسلامی (ایرنا) در مهر ماه ۱۳۹۹ می‌گوید مهم‌ترین مسئله اصلاح‌طلبان در انتخابات ریاست جمهوری ۱۴۰۰ آشتی مردم با انتخابات است و اصلاح‌طلبان باید کاندیدای واحدی معرفی کنند که هم نهادهای حکومتی و هم اصلاح‌طلبان بر سر آن توافق داشته باشند!

۹. برای نمونه از میان نمونه‌های بی‌شمار نگاه کنید به [مصاحبه فیض‌الله عرب‌سرخی](#)، معاون وزیر بازرگانی در دولت اصلاحات و از اعضای برجسته‌ی هسته‌ی گزینش و ساماندهی اطلاعات سپاه در اوایل دهه‌ی ۶۰ با پایگاه خبری تحلیلی امتداد. او در این مصاحبه می‌گوید «وقتی نگاه به موضوعات، وجه ایدئولوژیک به خود بگیرد پدیده‌ی حذف و تحریف به میان می‌آید!» - نمونه‌ای بی‌بدیل از ترفند نکوهش تحریف از طریق تحریف.

۱۰. کارکرد تبلیغی و موج‌سازی رسانه‌ای مستندهایی نظیر «کودتای خزنده» که چندی پیش از تلویزیون فارسی بی‌بی‌سی پخش شد را نیز می‌توان از همین منظر مورد توجه قرار داد. این مستند جالب اگرچه بر مبنای یک سند تاریخی در قالب یک فایل صوتی از اختلافات درونی سپاه در سال ۶۳ و در بحبوحه‌ی جنگ و تسویه‌های داخلی آن پرده برمی‌دارد، در نهایت برای مخاطبان تصویر مردانی از خود گذشته و ثابت‌قدم را به نمایش می‌گذارد که توسط جناح تمامیت‌خواه حذف شدند. مردانی که پدران معنوی اصلاح‌طلبان امروزی هستند و اگر همچنان بر مسند قدرت بودند (به عبارتی اگر بازماندگان‌شان بار دیگر در قدرت باشند) سرنوشت دیگری برای رژیم نوپای اسلامی رقم می‌خوررد (یا برای نظام فعلی و آینده رقم خواهد خورد).

۱۱. برای درک چگونگی و چرایی پیوندیابی نسخه‌ی اسلامی وحدت ملی با اندیشه‌های ایران‌شهری رجوع کنید به نقد کمال خسروی بر اندیشه‌های سیدجواد طباطبایی: [تاریخ اشباح و ولایت ایران‌شهری](#).

۱۲. سلطنت‌طلبان تاکنون در حوزه‌ی برنامه‌ها و رویکردهای اقتصادی‌شان متن مدونی منتشر نکرده‌اند و اظهارنظرهای آنان در این زمینه از کلی‌گویی‌ها و هوچی‌گری‌های رسانه‌ای فراتر نمی‌رود. اما برای نمونه‌ای از رویکردهای اصلاح‌طلبان در حوزه‌ی اقتصاد می‌توان مقالات موسی غنی‌نژاد را مورد توجه قرار داد که چگونه با کژدیسه جلوه دادن مفهوم «عدالت اجتماعی»، یا فاصله‌گذاری از رویکردهای جریان‌های مذهبی به اقتصاد و منتسب کردن آن به اقتصاد سوسیالیستی به ترویج ایدئولوژیک سرمایه‌داری مطلوب خود می‌پردازد. برای مثال نک.

بررسی علت ناممکن بودن تحقق شعار عدالت اجتماعی، گفت‌وگو با موسی غنی‌نژاد، وبسایت بومرنگ، آبان ۱۳۹۹.

<https://www.boomrang.org/throw-dust-in-peoples-eyes/>

سوسیالیسم چگونه به ساختار سیاسی نفوذ کرد؟- سیطره چپ - موسی غنی‌نژاد

<https://www.boomrang.org/how-socialism-penetrated-the-political-structure/>

همچنین برای بررسی بیش‌تر دیدگاه‌های این جریان مراجعه به سایت‌های «تجارت فردا» و «بورژوا» خالی از فایده نیست:

اسلام در خدمت سوسیالیسم- بر آرای اقتصادی شریعتی چه نقدی وارد است؟، محمد ماشین‌چیان.

<http://www.tejaratefarda.com/fa/tiny/news-34681>

یادگار سوسیالیسم- ملی شدن‌ها در ایران، از ملی شدن صنعت نفت تا پیروزی انقلاب، شادی معرفتی.

<http://www.tejaratefarda.com/fa/tiny/news-25040>

<https://bourgeois.ir/>

۱۳. تجربه‌ی تاریخی انقلاب ۵۷ زمینه‌ی خوبی برای درک فرایند دگردیسی جریان‌های سیاسی از طرفداران یک نظام به جرگه‌ی طرفداران سرنگونی، و همسویی و ائتلاف نیروهای به ظاهر متفاوت در مقطع دگرگونی است. در جریان پیروزی انقلاب ۵۷ برخی از نیروهای ملی-مذهبی نظیر نهضت آزادی که از یک جریان خواهان حفظ و اصلاح نظام مشروطه به طرفداران براندازی تبدیل شده بودند، نقش کادرهای سیاسی را برای اسلام‌گرایان تازه به قدرت رسیده و بی‌تجربه ایفا کردند.

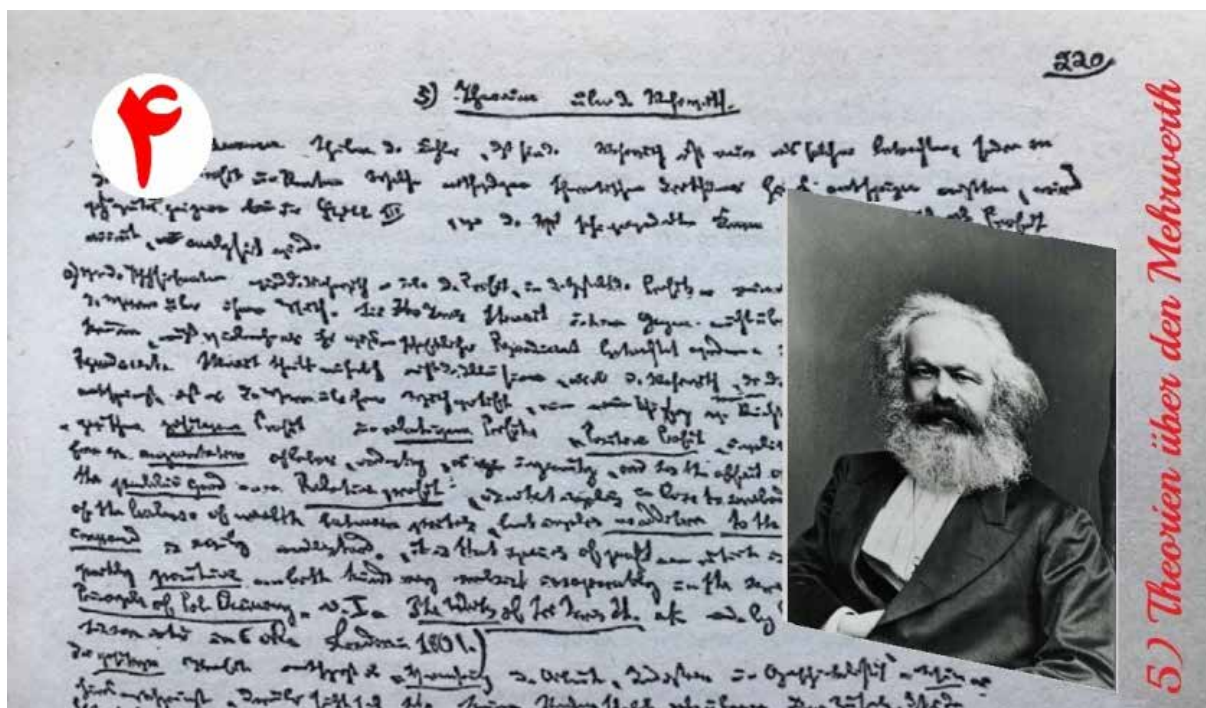
۱۴. مکتب، ترجمه داریوش آشوری، انتشارات آگاه، چاپ یازدهم، ۱۳۹۱، پرده‌ی چهارم، صص. ۸۲-۸۳.

۱۵. همان، پرده‌ی پنجم، صص. ۱۱۰-۱۱۳.

۱۶. تقابل امکان‌ها، ارزیابی‌های مقدماتی نیروهای بدیل احتمالی در برابر جمهوری اسلامی.

۱۷. سرمایه‌داری همه‌جا نامتعارف است، کمال خسروی، گفت‌وگو با سایت «دموکراسی رادیکال»، ۱۳۹۹.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Q5>



نظریه‌های ارزش اضافی - (ترجمه‌ی فارسی - پاره‌ی ۴)

دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳

۲۲ نوامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

[فصل سوم]

پ) آ. اسمیت

[۱ - دو تعین ارزش نزد اسمیت]

آ. اسمیت، در میان اقتصاددانانی که شایسته‌ی یادآوری‌اند، مزد میانگین را از فیزیوکرات‌ها می‌پذیرد و آن را قیمت طبیعی کارمزد می‌نامد.

«هر انسانی همیشه باید بتواند از کارش زندگی کند و مزدش باید دست‌کم برای حفظ و بقای زندگی‌اش کافی باشد. مزد می‌بایست عمدتاً مقداری بزرگ‌تر «از اندازه‌ی مذکور» باشد، وگرنه کارگر امکان نمی‌داشت خانواده‌ای تشکیل دهد و به این ترتیب جرگه‌ی کارگر نمی‌توانست به مثابه یک نسل به هستی خود ادامه دهد.» ([پژوهش‌هایی پیرامون سرشت و علل ثروت ملل]، پاریس ۱۸۰۲، جلد ۱، فصل هشت، ص ۱۳۶).

آ. اسمیت اکیداً معترض است که رشد نیروهای بارآور کار نصیب خودِ کارگر نمی‌شود. مثلاً او می‌نویسد (جلد اول، فصل هفتم، ویرایش مک‌کلاک، لندن ۱۸۲۸):

«محصول کار اجرت طبیعی یا مزد کار را شکل می‌دهد. در آن اوضاع و احوال سرآغازینی که هم بر تصرف زمین و خاک و هم بر انبوه‌شدن سرمایه مقدم است، کل محصول کار به کارگر تعلق دارد. نه ارباب زمینداری وجود دارد و نه کارگزاری که به‌ناگزیر با او شریک شود. اگر چنین اوضاع و احوالی دوام می‌یافت، مزد کار، با همه‌ی افزایش بارآوری نیروهایش، که نتیجه‌ی تقسیم کار بود، بالا می‌رفت. همه‌ی چیزها اندک اندک ارزان‌تر می‌شدند.»

{دست‌کم، همه‌ی آن چیزهایی که نیازمند مقدار کوچکی کار برای بازتولیدشان هستند، نه فقط «احتمالاً»، بلکه در حقیقت، واقعاً هم ارزان‌تر می‌شدند.}

«آن‌ها با مقدار کار کم‌تری تولید می‌شدند؛ و از آن‌جا که در این شرایط کالاهایی که با مقدار برابری از کار تولید شده‌اند، در ازای یکدیگر مبادله می‌شوند، می‌شد آن‌ها را نیز [۲۴۴] با محصول مقدار کم‌تری از کار، خرید ... اما این اوضاع و احوال سرآغازین که در آن کارگر می‌توانست از تصرف کل محصول کارش خوشحال و خرسند باشد، نتوانست بیش از برهه‌ی کوتاهی دوام آورد، زیرا برای نخستین بار زمین به تصرف درآمد و سرمایه انباشته شد. بنابراین، دیرزمانی پیش از آن‌که بزرگ‌ترین پیشرفت‌ها در کمال‌یابی نیروهای بارآور کار تحقق یابند، این اوضاع و احوال مدفون شدند، و بی‌هوده است این پژوهش را ادامه‌دادن، که آن اوضاع چه تأثیری بر اجرت یا مزد کار می‌توانسته داشته بوده باشد.» (جلد ۱، ص ۱۰۷ - ۱۰۹).

آ. اسمیت در این‌جا با ظرافتی بسیار یادآوری می‌کند که گسترش عظیم و واقعی نیروی بارآور کار نخست از آن لحظه‌ای آغاز می‌شود که به کار مزدی دگرذیسی می‌یابد و شرایط کار از یک‌سو به‌مثابه مالکیت زمین و از سوی دیگر به‌مثابه سرمایه رو در روی آن ظاهر می‌شوند. بنابراین رشد و گسترش بارآوری کار نخست تحت شرایطی آغاز می‌شود که خودِ کارگر دیگر مجاز نیست حاصل این بارآوری را تصرف کند. از این رو بسیار بی‌هوده است به پژوهش این امر بپردازیم که افزایش نیروهای بارآور چه تأثیری بر مزدها، که در این‌جا محصول کارند، داشته‌اند و چه تأثیری می‌داشتند، با این پیش‌فرض که محصول کار (یا ارزش این محصول) به خودِ کارگر تعلق می‌داشت.

آ. اسمیت بسیار وافر به تصورات فیزیوکراتی آلوده است و اغلب لایه‌های کاملی که به فیزیوکرات‌ها تعلق دارند و با دیدگاه‌های ویژه‌ی خود او کاملاً در تناقض‌اند، سراسر اثرش را درنور دیده‌اند. مثلاً در آموزه‌ی رانت زمین و مواردی دیگر. این بخش‌ها در نوشته‌ی او، که سرشت‌نشان او نیستند، بلکه در آن‌ها او فیزیوکراتی صرف است، [۳۰] باید در پژوهش کنونی ما کاملاً نادیده گرفته شوند.

من در نخستین بخش این نوشته، «۱» به‌هنگام واکاوی کالا ثابت کردم که چگونه آ. اسمیت در تعریف ارزش مبادله‌ای دچار تزلزل است و به‌ویژه تعیین ارزش کالاها از طریق کمیت کاری که برای تولیدشان ضروری است را خیلی زود خلط می‌کند و جایش را به کمیت کار زنده‌ای می‌دهد که با آن می‌توان کالایی را خرید، یا — و این دقیقاً به همان معناست — به کمیتی از کالاها که با آن کمیت معین کار زنده قابل خریداری است. [۳۱] او در این‌جا «دچار این خطا می‌شود» که ارزش مبادله‌ای کار را به سنجه‌ی ارزش کالاها بدل کند. یعنی در حقیقت به کارمزد؛ زیرا کارمزد برابر است با کمیت کالاهایی که با مقدار معینی کار زنده خریداری

می‌شود، یا برابر است با مقدار کاری که می‌تواند با مقدار معینی از کالاها خریداری شود. ارزش کار، یا دقیق‌تر، ارزش توانایی کار با ارزش هر کالای دیگر خلط می‌شود و به این ترتیب کوچک‌ترین تمایز ویژه‌ای با ارزش کالاها دیگر ندارد. در این جا ارزش به معیار سنجش و شالوده‌ی تبیین ارزش بدل می‌شود؛ همانا دوری باطل (Cercle vicieux).

اما بررسی‌هایی که در پی می‌آیند، نشان خواهند داد که این ناستواری و این آشفتگی در تعینات گوناگون «ارزش» مزاحم پژوهش‌های اسمیت پیرامون سرشت و خاستگاه ارزش اضافی نیستند، زیرا او در حقیقت، و بی‌آن‌که خود بداند، هر جا به استدلال می‌پردازد به تعین «۲» درست ارزش مبادله‌ای کالاها — همانا تعیین شدن‌شان از طریق مقدار کار به کار بسته‌شده در آن‌ها یا به زمان کار — پای‌بند می‌ماند.

[VII – ۲۸۳a] این نکته را که اسمیت در جابجای اثرش، زمانی که در حال تشریح واقعیت‌هاست، مقدار کار گنجیده در محصول را به مثابه ارزش و تعیین‌کننده‌ی ارزش قلمداد می‌کند، می‌توان در نمونه‌های بسیاری نشان داد. یک بخش از آن را ریکاردو نقل کرده است. [۳۲] کل آموزه‌ی او پیرامون تأثیر تقسیم کار و ماشین‌آلات پیشرفته‌تر بر قیمت کالا، بر همین اساس استوار است. در این جا اشاره به یک نمونه کافی است. در فصل یازدهم از کتاب نخست اسمیت از ارزان شدن بسیاری از کالاها مانوفاکتوری زمان خودش در مقایسه با سده‌های پیش سخن می‌گوید و سخن‌اش با این عبارت به پایان می‌رسد:

«به صرف مقدار کار بیش‌تری نیاز بود [۲۸۳b] تا کالا به بازار آورده شود؛ و وقتی به بازار رسید، بنابراین ناگزیر بود قیمت مقدار کار بسیار بزرگ‌تری را در مبادله بخرد یا به دست آورد.» ([پژوهش‌هایی پیرامون سرشت و علل ثروت ملل، پاریس ۱۸۰۲] جلد دوم، ص ۱۵۶) {۳۶}

[۲۴۵] دوم، اما این تناقض و گذار از یک شیوه‌ی تبیین به شیوه‌ی دیگر نزد اسمیت مبتنی است بر ژرف‌اندیشی‌ای که ریکاردو در کشف این تناقض نادیده گرفته و به شایستگی به آن نپرداخته و بنابراین توانا به حل آن نیز نشده است. فرض بگیریم که همه‌ی کارگران تولیدکننده‌ی کالا باشند و نه فقط کالاهایشان را تولید کنند، بلکه آن‌ها را نیز بفروشند. ارزش این کالاها از طریق مقدار زمان کار لازم گنجیده در آن‌ها تعیین می‌شود. به این ترتیب، اگر کالاها بنا بر ارزش‌شان فروخته شوند، آن‌گاه کارگر کالایی را که محصول زمان کاری ۱۲ ساعته است، دوباره در ازای زمان کار ۱۲ ساعته در شکل کالایی دیگر می‌خرد، یعنی زمان کار ۱۲ ساعته‌ای که در ارزش مصرفی دیگری تحقق یافته است. در نتیجه ارزش کارش برابر است با ارزش کالایش، یعنی برابر است با محصول زمان کاری ۱۲ ساعته. فروش و فروش مجدد، در یک کلام، کل فرآیند مبادله، دگردیسی کالاها، کوچک‌ترین تغییری در این وضع پدید نمی‌آورد. او صرفاً پیکره‌ی ارزش مصرفی را که بازنمایانده‌ی زمان کاری ۱۲ ساعته است، تغییر می‌دهد. بنابراین ارزش کار برابر است با ارزش محصول کار. نخست، — مادام که کالاها بنا بر ارزش‌شان مبادله می‌شوند — مقادیر برابری از کار شیئیت یافته در کالاها با یکدیگر مبادله می‌شوند. دوم این‌که اما، مقدار معینی کار زنده در ازای مقدار برابری از کار شیئیت یافته مبادله می‌شود، زیرا اولاً کار زنده در محصولی، در کالایی که به کارگر تعلق دارد شیئیت می‌یابد؛ و ثانیاً این کالا دوباره در ازای کالای دیگری مبادله می‌شود که در آن مقدار برابری کار گنجیده است. بنابراین، در حقیقت مقدار معینی کار زنده، در ازای مقدار برابری کار شیئیت یافته مبادله می‌شود. به این ترتیب نه فقط کالایی با کالای دیگر به نسبتی مبادله می‌شود که نمایانده‌ی مقدار برابری از زمان کاری است که در آن‌ها شیئیت یافته،

بلکه مقداری کار زنده در ازای کالایی مبادله می شود که باز نمایانده‌ی همان مقدار کار شیئیت یافته است.

تحت این شرایط و با این پیش فرض می توانست ارزش کار (مقدار کالایی که می توان با مقدار مفروضی کار خرید، یا مقدار کاری که می توان با مقدار مفروضی کالا خرید) درست مانند کمیت کار گنجیده در کالا به مثابه سنجه‌ی ارزش اعتبار داشته باشد، زیرا ارزش کار همواره همان مقدار کار را به نحو شیئیت یافته باز نمای می کند که کار زنده برای تولید آن کالا ضرورت دارد، یا مقدار معینی زمان کار زنده همواره بر مقدار کالایی حاکم است که باز نمایانده‌ی همان مقدار زمان کار به نحو شیئیت یافته باشد. اما در همه‌ی شیوه‌های تولید — و به ویژه در شیوه‌ی تولید سرمایه دارانه نیز — که در آن‌ها شرایط عینی کار به یک یا چندین طبقه تعلق دارند و توانایی کار، برعکس فقط متعلق به یک طبقه است، همانا طبقه‌ی کارگر، وضع درست وارونه و مخالف «آن پیش شرط» است. محصول یا ارزش محصول کار به کارگر تعلق ندارد. مقدار معینی کار زنده، حاکم بر همان مقدار کار شیئیت یافته نیست، یا مقدار معینی از کار که در کالا شیئیت یافته است بر مقدار بزرگ تری از کار زنده حاکم است، که بزرگ تر از کاریست که در خود کالا گنجیده است.

اینک از آن جا که آ. اسمیت کاملاً به درستی از کالا و مبادله‌ی کالایی عزیمت می کند، یعنی از شرایطی سرآغازین که تولیدکنندگان فقط به مثابه صاحب کالا، در مقام فروشنده‌ی کالا و خریدار کالا در برابر یکدیگر ظاهر می شوند، کشف می کند (یا چنین به نظرش می آید) که در مبادله‌ی بین سرمایه و کارمزدی، همانا کار شیئیت یافته [۲۶۱] و کار زنده، قانون عام هم هنگام فسخ می شود و کالاها (زیرا کار نیز مادام که خرید و فروش می شود، کالا است) به نسبت مقدار کاری مبادله نمی شوند که باز نمایانده‌ی آن اند. به همین دلیل به این نتیجه می رسد که، به محض آن که شرایط کار در شکل مالکیت زمین و سرمایه رو در روی کارگر مزدی قرار گیرند، زمان کار دیگر سنجه‌ی درونماندگاری نیست که ارزش مبادله‌ای کالاها را تنظیم می کند. برعکس، همان گونه که ریکاردو به درستی یادآوری کرده است، او می بایست به وارونه به این نتیجه می رسید که اصطلاحاتی مانند «کمیت کار» و «ارزش کار» دیگر یکی و همان نیستند، یعنی ارزش نسبی کالاها، هر چند به واسطه‌ی زمان کار گنجیده در آن‌ها، اما نه به واسطه‌ی ارزش کار تنظیم می شود، زیرا اصطلاح اخیر «یا «ارزش کار» فقط مادامی درست بود که با اصطلاح نخست «یا «کمیت کار» یکی و همان باقی می ماند. این که تبدیل این ارزش یا ارزش کار به سنجه‌ی ارزش، به همان معنایی که زمان کار یا خود کار سنجه‌ی ارزش‌ها یا عنصر ارزش آفرین است، حتی زمانی که کارگر محصول خویش یا ارزش محصول خویش را تصرف می کرد، فی نفسه خطا و سخنی سخیف می بود، نکته‌ای است که در ادامه‌ی بحث و بنا به اقتضاء از سوی مالتوس طرح و مستدل خواهد شد. [۳۳] حتی در آن شرایط نیز مجاز نمی بود کاری را که می توان با «به دست آوردن» کالایی خرید، به همان معنای کاری که در کالا گنجیده است به مثابه سنجه‌ی مقدار ارزش تلقی کرد که یکی، فقط نمایه‌ی (Index) دیگری می بود.

در هر حال آ. اسمیت دشواری استنتاج قانون حاکم بر مبادله‌ی بین سرمایه و کار را، — که مبادله‌ای است مبتنی بر اصولی به ظاهر کاملاً متقابل و متناقض — از قانونی که تعیین کننده‌ی مبادله‌ی بین کالاهاست، حس می کند. حتی زمانی که سرمایه مستقیماً رو در روی کار و نه رو در روی توانایی کار قرار داده می شود، تبیین آن تناقض ممکن نبود. این که زمان کاری که برای بازتولید و حفظ توانایی کار صرف می شود، بسیار متفاوت است با کاری که از صرف توانایی کار حاصل می شود، نزد اسمیت کاملاً شناخته شده بود. او خود از اثر کانتیلون،

«مقالاتی پیرامون سرشت تجارت ...» نقل می‌کند:

«همان نویسنده می‌افزاید: انتظار می‌رود که کار برده‌ای سالم دو برابر هزینه‌ی نگهداری‌اش بیارزد. او معتقد است که کار پست‌ترین کارگر نمی‌تواند کم‌تر از کار برده‌ای سالم باشد.» (جلد ۱، کتاب اول، فصل هشتم، ص ۱۳۷، گارنیه).

از سوی دیگر شگفت‌آور است که اسمیت دریافت که تردید و تأملش تا چه اندازه اندک به قانونی مربوط است که مبادله‌ی بین کالاها را تنظیم می‌کند. تناسبی که به‌موجب آن تولیدکنندگان کالای الف یا کالای ب، محصولات الف و ب، یا به‌عبارت دقیق‌تر، ارزش‌شان را بین خود تقسیم می‌کنند، کوچک‌ترین خللی در این امر پدید نمی‌آورد که کالاهای الف و ب به تناسب زمان کار گنجیده در آن‌ها با یکدیگر مبادله شوند. اگر سهمی از الف نصیب مالک زمین شود، سهمی نصیب یک سرمایه‌دار و سهم سومی نصیب کارگر، این تقسیم به هر تناسبی باشد، در این واقعیت چیزی را تغییر نمی‌دهد که خود الف بنا بر ارزشش با ب مبادله شود. نسبت زمان کاری که در کالاهای الف و ب گنجیده است، از این که زمان کار گنجیده در الف و ب به تصرف اشخاص گوناگونی درآید، به‌هیچ روی خدشه بر نمی‌دارد. «آن‌گاه که مبادله‌ی بین لباس و پارچه تحقق یافته است، تولیدکنندگان لباس همان سهمی از پارچه را در اختیار خواهند داشت که با سهم پیشین‌شان در لباس برابر است.» ([مارکس،] «فقر فلسفه»، ص ۲۹). این همان استدلالی است که پسین‌تر ریکاردویی‌ها علیه [۲۴۷] آ. اسمیت اقامه خواهند کرد. جان کازنوه (John Cazenove) از پیروان مالتوس می‌نویسد:

«مبادله‌ی کالاها و تقسیم ارزش‌شان به سهم‌های گوناگون» باید جدای از یکدیگر در نظر گرفته شوند ... اوضاع و احوالی که بر یکی تأثیر می‌گذارند، لزوماً تأثیری بر دیگری ندارند. مثلاً کاهش هزینه‌ی تولید کالایی منفرد نسبت «مبادله‌اش را با همه‌ی کالاهای دیگر تغییر می‌دهد؛ اما ضرورتاً تقسیمش «به سهم‌ها» تغییر نمی‌کند و به‌هیچ نحوی تأثیری بر کالاهای دیگر ندارد. از سوی دیگر، کاهش عمومی در ارزش کالاها که به شیوه‌ای یکسان شامل همه می‌شود، نسبت‌شان با یکدیگر را تغییر نمی‌دهد؛ چنین کاهشی می‌تواند — اما ممکن است نتواند — تأثیری بر تقسیم «سهم‌ها» بگذارد.» (جان کازنوه در مقدمه به ویرایش خود از کتاب مالتوس، «تعاریفی در اقتصاد سیاسی»، لندن ۱۸۵۳، [ص ۷۱]).

اما از آن‌جا که «توزیع» ارزش محصول بین سرمایه‌دار و کارگر، خود بر مبادله بین کالاها — کالاها و توانایی کار — مبتنی است، حق به‌جانب آ. اسمیت است. تبدیل ضمنی ارزش کار یا میزانی که به‌موجب آن کالایی (یا پول) می‌تواند کار بخرد به سنجه‌ی ارزش‌ها، تأثیر مختل‌کننده‌ای بر استدلال اسمیت دارد؛ جایی که او به نظریه‌ی قیمت‌ها می‌پردازد، یا جایی که تأثیر رقابت بر نرخ سود را بررسی می‌کند، اثر او یک‌پارچگی‌اش را به‌طور اعم از دست می‌دهد و توده‌ای از پرسش‌های بنیادین را در پژوهش او حذف می‌کند. این معضل — همان‌گونه که به‌زودی خواهیم دید — بر استدلال او پیرامون ارزش اضافی به‌طور کلی تأثیری ندارد، زیرا او در این جا همواره به تعیین درست ارزش به‌واسطه‌ی زمان کاری که در کالاهای گوناگون صرف شده، پای‌بند است.

اینک بپردازیم به طرح و استدلال او.

پیش از آن البته باید به یک مورد اشاره کرد. آ. اسمیت چیزهای مختلفی را خلط می‌کند و جابجا می‌گیرد. نخست این که در کتاب اول، فصل ۵ [گارنیه] آمده است:

«یک انسان، بسته به این که چه امکانی برای تأمین وسیله‌ی معاش، آسایش و تفریح در زندگی دارد، ثروتمند یا تهی دست است. اما از آن جایی که تقسیم کار به شاخه‌های مختلف پیش تر شکل گرفته است، انسان فقط می‌تواند بخش فوق‌العاده کوچکی از همه‌ی آن چیزها را مستقیماً از طریق کار خود فراهم آورد و بخش به‌مراتب بزرگ‌تر آن را باید از کار دیگران انتظار داشته باشد؛ بنابراین او بسته به کمیت کاری که قادر است بر آن حاکم باشد یا بخرد، ثروتمند یا تهی دست خواهد بود. بر این اساس ارزش هر کالای دلخواه برای کسی که آن را در اختیار دارد اما خود به آن نیاز ندارد یا نمی‌تواند مصرفش کند، بلکه قصد دارد آن را در ازای چیز دیگری مبادله کند، برابر است با کمیت کاری که این کالا او را قادر می‌سازد بخرد یا تحت اختیار خود درآورد. بنابراین، کار معیار سنجش واقعی ارزش مبادله‌ای همه‌ی کالاهاست.» (جلد یک، ص ۵۹، ۶۰).

و در ادامه:

«آن‌ها» (کالاها) «دربدارنده‌ی ارزش کمیت معینی کارند که ما در ازای چیزی معاوضه‌اش می‌کنیم | ۲۴۸ | که انتظار داریم دربردارنده‌ی ارزش کمیت برابری از کار باشند ... همه‌ی ثروت‌های جهان نه با طلا و نقره، بلکه با کار خریداری می‌شوند؛ و برای آن‌هایی که از آن برخوردارند و در صدد مبادله‌ی آن با این یا آن محصول تازه‌اند، ارزش دقیقاً برابر است با کمیتی از کار که آن‌ها قادرند بخرند یا در اختیار بگیرند.» (کتاب اول، [فصل پنجم، ص ۶۰، ۶۱].

و سرانجام:

«همان‌گونه که آقای هابس می‌گوید، ثروت به معنای قدرت است؛ اما کسی که دارایی بزرگی به‌چنگ می‌آورد یا به ارث می‌برد، از این طریق لزوماً قدرتی سیاسی به‌دست نمی‌آورد، خواه قدرتی مدنی، خواه نظامی ... نوع قدرتی که این دارایی بی‌میانجی و مستقیماً برای او به ارمغان می‌آورد، قدرت خریدن است؛ حقی است برای حکمرانی بر کل کار دیگران یا بر کل محصول این کار که در آن لحظه‌ی معین در بازار موجود است.» (همان‌جا، ص ۶۱).

می‌توان دید: در همه‌ی این موارد اسمیت کار دیگران و محصول این کار را خلط می‌کند و جابجا می‌گیرد. ارزش مبادله‌ای کالایی که به فردی تعلق دارد، به دلیل تقسیم کار، در کالاهای بیگانه‌ای هستی دارد که فرد می‌تواند بخرد، یعنی در مقدار کار بیگانه‌ای که در آن‌ها گنجیده است، در مقدار کار مادیت‌یافته‌ی بیگانه. و این مقدار کار بیگانه برابر است با مقدار کاری که در کالای خود او گنجیده است. همان‌گونه که صریحاً می‌گوید: «کالاها دربردارنده‌ی ارزش کمیت معینی کارند که ما در ازای چیزی معاوضه‌اش می‌کنیم که انتظار داریم دربردارنده‌ی ارزش کمیت برابری از کار باشد.»

تأکید در این جا بر تغییر ناشی از تقسیم کار است که موجب می‌شود ثروت دیگر نه محصول کار خود آدمی، بلکه مقدار کار بیگانه‌ای باشد که این محصول بر آن حاکم است، کاری اجتماعی که می‌تواند بخرد؛ و مقدارش به وسیله‌ی مقدار کاری تعیین می‌شود که در آن گنجیده است. در حقیقت این جا فقط مقوله‌ی ارزش مبادله‌ای دربردارنده‌ی این نکته است که کار من صرفاً به‌مثابه کار اجتماعی و محصولش به‌مثابه فرمانروا بر مقدار برابری کار اجتماعی تعیین‌کننده‌ی ثروت من است. کالای من که دربردارنده‌ی مقدار معینی زمان کار لازم است به من فرمانروایی بر همه‌ی کالاهای دیگر با ارزشی برابر، همانا بر مقدار برابری کار بیگانه که

در ارزش‌های مصرفی دیگر تحقق یافته است، اعطا می‌کند. در این جا تأکید بر برابرگذاری یا «همتادانستن» (Gleichsetzung) کار من و کار بیگانه به پیروی و منتج از تقسیم کار و ارزش مبادله‌ای است، به عبارت دیگر، تأکید بر کار اجتماعی است (و این که کار من یا کار گنجیده در کالاهای من هم پیشاپیش اجتماعاً تعین یافته است و در سرنوشت خویش دگرگون شده است و این را جناب آدام نمی‌بیند و فراموش می‌کند)؛ تأکید به هیچ وجه بر تمایز بین کار شیئیت یافته و کار زنده و قوانین ویژه‌ی مبادله‌شان نیست. در حقیقت آن چه آ. اسمیت در این جا می‌گوید هیچ نیست جز این که ارزش کالاهای به واسطه‌ی زمان کار گنجیده در آن‌ها تعیین می‌شود و ثروت دارنده‌ی کالاهای عبارت از مقدار کار اجتماعی‌ای است که او صاحب اختیارشان است.

البته همین برابرگذاری یا یکسان‌انگاری کار و محصول کار | ۲۴۹ | در این جا، نخستین اقتضاء برای خلط و جابجاگرفتن تعیین ارزش کالاهای به واسطه‌ی کمیت کار گنجیده در آن‌ها و تعیین ارزش کالا به واسطه‌ی مقدار کار زنده‌ای است که می‌تواند خریداری کند، یا تعریف کالاهای به واسطه‌ی ارزش کار. وقتی آ. اسمیت می‌گوید:

«دارایی فرد دقیقاً به نسبت دایره‌ی این قدرت بزرگ‌تر یا کوچک‌تر است، یعنی به تناسب کمیت کاری از دیگران که بر آن فرمانروایی دارد، یا، — و این دقیقاً به همان معناست (و این جا با اینهمانی کاذب سر و کار داریم) — به نسبت «مقداری از» محصول کار دیگران که می‌تواند بخرد.» (همان جا، ص ۶۱).

به همین ترتیب می‌توانست بگوید: به تناسب کمیت کار اجتماعی گنجیده در کالا یا دارایی خودش؛ کما این که یادآور می‌شود:

«آن‌ها» (کالاهای) «دربدارنده‌ی ارزش کمیت معینی کارند که ما در ازای چیزی معاوضه‌اش می‌کنیم که انتظار داریم دربدارنده‌ی ارزش کمیت برابری از کار باشد.»

(واژه‌ی ارزش (Valeur) در این جا زائد و بی‌معناست). این استنتاج غلط خود را پیشاپیش در فصل پنجم نشان می‌دهد، جایی که مثلاً می‌گوید:

«چنین است که کار، از آن جا که ارزش خودش هرگز تغییر نمی‌کند، یگانه معیار سنجش واقعی و قطعی‌ای است که می‌تواند در همه‌ی دوران‌ها و همه‌ی مکان‌ها در خدمت ارزیابی و مقایسه‌ی ارزش همه‌ی کالاهای باشد.» (ص ۶۶).

آن چه برای خود کار و بنابراین معیار سنجش، همانا زمان کار، صادق است، یعنی این امر که ارزش کالاهای همواره در تناسب با زمان کاری است که در آن‌ها تحقق یافته، فارغ از هر نحوی که ارزش کار تغییر کند، در این جا به مثابه ادعایی پیرامون ارزش متغیر خود کار طرح می‌شود.

آ. اسمیت نخستین بار در این جا اساساً به بررسی مبادله‌ی کالایی پرداخته بود: سرشت ارزش مبادله‌ای، تقسیم کار و پول. از دید او مبادله‌کنندگان صرفاً در مقام دارندگان کالا در برابر یکدیگر قرار دارند. آن‌ها کار بیگانه را در شکل کالا می‌خرند، درست همان گونه که کار خودشان در شکل کالا به صحنه می‌آید. بنابراین مقداری از کار اجتماعی که آن‌ها تحت اختیار خود دارند برابر است با مقدار کاری که در کالایی که می‌خرند، گنجیده است. اما زمانی که او در فصل‌های بعد به مبادله بین کار شیئیت یافته و کار زنده، همانا مبادله‌ی بین سرمایه‌دار و کارگر می‌رسد و در آن جا تأکید می‌کند که ارزش کالا اینک نه دیگر به واسطه‌ی مقدار کاری که در خود آن گنجیده است، بلکه به واسطه‌ی مقدار کار بیگانه و زنده‌ای که با آن متمایز است، تعیین می‌شود، یعنی

به واسطه‌ی مقدار کاری که بر آن حاکم است یا می‌تواند بخرد، در حقیقت این ادعا به این معنا نیست که کالاها دیگر به تناسب زمان کاری که در آن‌ها گنجیده است مبادله نمی‌شوند، بلکه به این معناست که **ثروت‌افزایی** یا ارزش‌افزایی ارزش گنجیده در کالا و درجه‌ی این ارزش‌افزایی به کمیت بیش‌تر یا کم‌تر کار زنده‌ای وابسته است که کار شیئیت‌یافته آن را به جنبش وامی‌دارد. و «دعای او» در این صورتبندی «البته» درست است. با این حال اسمیت مبهم باقی می‌ماند.

[۲- تئوری عام ارزش اضافی نزد اسمیت.

سود، رانت زمین و بهره به مثابه کسری‌هایی از محصول کارِ کارگر]

۲۵۰ | آ. اسمیت در فصل ششم از کتاب اول از رابطه‌ای که به موجب آن فرض گرفته می‌شود تولیدکنندگان فقط در مقام فروشندگان کالا و دارندگان «کالا» رو در روی یکدیگر قرار می‌گیرند، به رابطه‌ی مبادله‌ی بین دارندگان شرایط کار و کسانی که فقط دارندگان توانایی کارند، گذار می‌کند.

«در این اوضاع و احوال قوام‌نیافته‌ی جامعه که بر انباشت سرمایه‌ها و مالکیت بر خاک و زمین مقدم است، آشکارا حجم کار لازم برای به‌دست‌آوردن اشیاء گوناگون در مبادله، یگانه‌عاملی است که می‌تواند نوعی قاعده برای مبادله فراهم کند ... طبیعی است که آن‌چه معمولاً محصول دو روز یا دو ساعت کار است دوبرابر ارزش چیزی را داشته باشد که معمولاً محصول یک روز یا یک ساعت کار است.» (کتاب اول، فصل ششم، ص ۹۴، ۹۵. گارنیه).

به این ترتیب، زمان کار لازم برای تولید کالاهای گوناگون نسبتی را که بنا به آن با یکدیگر مبادله می‌شوند، همانا ارزش مبادله‌ای‌شان را، تعیین می‌کند.

«تحت این شرایط کل محصول کار به کارگر تعلق دارد و کمیت کاری که به‌طور معمول برای به‌دست‌آوردن یا تولیدکردن شیئی قابل مبادله صرف می‌شود، یگانه‌عاملی است که می‌تواند کمیت کاری را تعیین کند که باید برای خریدن، دراختیارگرفتن یا مبادله‌ی آن در ازای چیزی، به‌طور معمول از توانایی انجامش برخوردار بود.» (همان‌جا، ص ۹۶).

یعنی: بنا به این شرط، کارگر صرفاً زمانی فروشنده‌ی کالا است و یکی حاکم بر کار دیگری است که کارگر با کالایش کالای فرد دیگری را می‌خرد. به عبارت دیگر او با کالایش صرفاً بر آن مقدار از کار دیگری حاکم می‌شود که در کالای خودش گنجیده است، زیرا آن‌ها فقط کالاها را با یکدیگر مبادله می‌کنند و ارزش مبادله‌ای کالاها به واسطه‌ی زمان کار گنجیده در آن‌ها یا کمیت کار تعیین می‌شود.

اما آدام ادامه می‌دهد:

«به محض آن‌که سرمایه در دستان افراد انباشته می‌شود، طبعاً برخی از آن‌ها آن را به کار می‌اندازند تا آدم‌های کوشا را به کار وادارند و مواد خام و لوازم معاش در اختیارشان بگذارند تا از راه فروش محصولات کار آن‌ها، یا به واسطه‌ی آن‌چه کار آن‌ها بر ارزش آن مواد خام افزوده است، سودی ببرند.» (همان‌جا، ص ۹۶).

اما پیش از آن‌که فراز بعدی را پی بگیریم، همین‌جا توقف کنیم. نخست، این آدم‌های کوشا که نه وسائل

معاش خویش را دارند و نه از وسیله‌ی کار برخوردارند، از کجا آمده‌اند؟ از آسمان که به زمین نیفتاده‌اند؟ اگر جامه‌ی صورتبندی خامسرانه‌ی اسمیت را از بیان او برکنیم، این ادعا هیچ معنای دیگری ندارد جز این که: تولید سرمایه‌دارانه از آن لحظه‌ای آغاز می‌شود که شرایط تولید به یک طبقه تعلق دارند و تسلط و اختیار صرف بر توانایی کار خویش به طبقه‌ای دیگر. این جدایی کار از شرایط کار پیش شرط تولید سرمایه‌دارانه را می‌سازد.

دوم، اما منظور آ. اسمیت از این که می‌گوید به کاربرندگان کار کارگران، «از راه فروش محصولات کار آن‌ها یا به واسطه‌ی آن‌چه کار آن‌ها [۲۵۱] بر ارزش آن مواد خام افزوده است، سودی ببرند»، چیست؟ منظورش این است که خاستگاه سود، فروش است و این که کالا بالاتر از ارزشش فروخته می‌شود، یعنی همان چیزی که استوارت سود منتج از واگذاری می‌نامد، که هیچ نیست جز نوسان ثروت بین بهره‌وران؟ بگذاریم خودش پاسخ بدهد.

«زمانی که محصول آماده و تمام شده‌ی کار مبادله می‌شود، چه در ازای پول و چه در ازای کار» (سرچشمه‌ی خطا، دوباره، همین جاست) «یا در ازای کالاهای دیگر، باید بالاتر و ورای آن‌چه برای پرداخت قیمت‌های مواد و مزدهای کارگران کفایت می‌کند، چیز دیگری هم اعاده شود، برای سود بنگاهداری که با سرمایه‌اش این کسب و کار را راه انداخته است.»

(به موضوع راه‌انداختن «کسب و کار» بعداً بازمی‌گردیم. نک: دفتر هفتم، ص ۱۷۳، در بحث مربوط به سرمایه و پیرامون شرح و بازنمایی توجیه‌گرانه‌ی سود) [۳۴] این چیز دیگری که در جریان مبادله‌ی محصول آماده و تمام شده‌ی کار باید برای سود بنگاهدار «علاوه بر قیمت مواد و ...» اعاده شود، از فروش کدام کالا، بالاتر و ورای ارزشش منشاء می‌گیرد؟ آیا همان سود منتج از واگذاری استوارتی است؟

آدام بلافاصله ادامه می‌دهد «به این ترتیب ارزشی که کارگر به مواد خام افزوده است، این‌جا» (یعنی به محض حصول تولید سرمایه‌دارانه) «تجزیه می‌شود به دو بخش، که یکی مزدش را پرداخت می‌کند و دیگری سود کارآفرین را، به پاداش کل مبلغ پیش‌ریخته برای مواد خام و دستمزدها.» (ص ۹۶، ۹۷).

به این ترتیب این‌جا اسمیت صریحاً اعلام می‌کند: سودی که با فروش محصول آماده و تمام شده‌ی کار حاصل می‌شود از خود فروش سرچشمه نمی‌گیرد و بنابراین کالا نه بالاتر و ورای ارزشش فروخته می‌شود و نه سود منتج از واگذاری است. به عبارت دیگر، ارزش، مقدار کاری که کارگران به مواد اختصاص می‌دهند، در حقیقت به دو بخش تقسیم می‌شود. یک بخش کارمزدشان را می‌پردازد یا به وسیله‌ی کارمزدشان پرداخت می‌شود. بنابراین آن‌ها فقط همان مقدار کار تحویل می‌دهند که در شکل کارمزد دریافت کرده‌اند. بخش دوم سود سرمایه‌دار را می‌سازد، یعنی مقدار کاری است که او می‌فروشد، بی‌آن‌که چیزی برایش پرداخت کرده باشد. به این ترتیب اگر او کالا را بنا بر ارزشش، یعنی بنا بر زمان کار گنجیده در آن بفروشد، یا به عبارت دیگر اگر او آن را بنا بر قانون ارزش در ازای کالاهای دیگر مبادله کند، سودش از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که او یک بخش از کار گنجیده در کالا را نپرده‌است، اما مسلماً آن را می‌فروشد. از این طریق آ. اسمیت خود این ادعا را ابطال می‌کند که شرایطی که در آن کارگر دیگر صاحب کل محصول کارش نیست و باید آن را یا ارزشش را با صاحب سرمایه تقسیم کند، نافی این قانون است که به موجب آن نسبتی که کالاها با یکدیگر مبادله می‌شوند، یا ارزش مبادله‌ای‌شان، به واسطه‌ی مقدار زمان کار مادیت یافته در آن‌ها تعیین می‌شود. برعکس، او سود خود

سرمایه‌دار را از آن‌جا استنتاج می‌کند که او بخشی از کار افزوده بر کالا را نپرداخته است و این همان منشاء سود او به هنگام فروش کالا است. ما پس از این خواهیم دید که او حتی واژه به واژه سود را از کاری مشتق می‌کند که کارگر بیش‌تر و فراتر از مقدار کاری که **جبران‌کننده‌ی** کارمزد اوست، یا به عبارت دیگر جایگزین هم‌ارزی برای آن است، انجام می‌دهد. با این دریافت، او خاستگاه حقیقی ارزش اضافی را شناخته است. او هم‌هنگام مؤکداً مقرر می‌کند که ارزش اضافی نه از ۲۵۲ | مبالغ پیش‌ریز شده که ارزش آن‌ها — فارغ از آن‌که تا چه اندازه در فرآیند واقعی کار سودمند باشند — صرفاً در محصول دوباره ظاهر می‌شود، بلکه منحصرأ از کار تازه‌ای سرچشمه می‌گیرد که کارگران در فرآیند تازه‌ای از تولید، جایی که مبالغ پیش‌ریخته فقط نقش مایه‌ی کار و وسیله‌ی کار را دارند، بر مواد خام می‌افزایند.

در مقابل، این اظهار (که مبتنی است بر همان خلط و جابجایی‌ای که در آغاز به آن اشاره شد) خطاست: «زمانی که محصول آماده و تمام‌شده‌ی کار مبادله می‌شود، چه در ازای پول و چه در ازای کار یا دیگر کالاها ...» (ص ۹۶).

اگر او «سرمایه‌دار» کالا را در ازای پول یا کالای دیگری مبادله کند، سودش از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که کار بیش‌تری از آن‌چه خریده است، می‌فروشد؛ از آن‌جا که او، مقدار یکسانی از کار شیئیت‌یافته را در ازای مقدار برابری کار زنده مبادله نمی‌کند. بنابراین آ. اسمیت مجاز نیست مبادله در ازای پول یا مبادله در ازای کالاها را با مبادله‌ی محصول آماده و تمام‌شده در ازای کار، یکی و یکسان قرار دهد، زیرا در دو مبادله‌ی نخست ارزش اضافی از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که کالاها بنا بر ارزش‌شان، یعنی بنا بر زمان کار گنجیده در آن‌ها مبادله می‌شوند، اما این زمان کار تا اندازه‌ای پرداخت نشده است. در این‌جا فرض بر این است که سرمایه‌دار مقدار برابری از کار گذشته را با مقدار کار زنده‌ی برابر با آن مبادله نمی‌کند؛ «یعنی، فرض این است» که کمیت کار زنده‌ی تصرف‌شده از سوی او بزرگ‌تر است از کمیت کار زنده‌ای که او «ارزشش را» پرداخته است. در غیراین صورت مزد کارگر با ارزش محصولش برابر خواهد بود. بنابراین در مبادله‌ی محصول آماده و تمام‌شده‌ی کار در ازای پول یا کالا، مادام که کالاها بنا بر ارزش‌شان مبادله می‌شوند، سود از آن‌جا سرچشمه می‌گیرد که مبادله بین محصول آماده و تمام‌شده‌ی کار و کار زنده از قانون دیگری پیروی می‌کند؛ و از این‌که در این‌جا، هم‌ارزها مبادله نمی‌شوند. این حالات نباید با یکدیگر مخلوط شوند.

به این ترتیب، سود هیچ نیست جز کسری از ارزش که کارگران بر مواد کار می‌افزایند. آن‌ها اما هیچ بر مواد کار نمی‌افزایند جز کمیت تازه‌ای از کار. بنابراین زمان کار کارگر به دو جزء تجزیه می‌شود، یک جزء، که او هم‌ارزش را از سرمایه‌دار دریافت کرده است، یعنی کارمزدش، و جزء دیگر که او به رایگان تحویل می‌دهد و سود سرمایه‌دار را می‌سازد. آ. اسمیت به درستی تأکید می‌کند که جزئی از کار (ارزش)، که نو است و کارگر بر مواد می‌افزاید، به کارمزد و سود تجزیه می‌شود، یعنی ارزش اضافی نوآفریده فی‌نفسه هیچ ربطی به جزء پیش‌ریز شده‌ی سرمایه (به‌مثابه مواد و ابزار کار) ندارد.

آ. اسمیت که به این ترتیب سود را به تصرف کار بیگانه‌ی پرداخت‌نشده تحویل کرده است، بلافاصله ادامه می‌دهد:

«می‌توان باور کرد که سود سرمایه فقط نام دیگری برای نوع ویژه‌ای از کار باشد، کار نظارت و مدیریت.» (ص ۹۷).

و او این دیدگاه خطای مبتنی بر کار سرنگهبانی را ابطال می‌کند. به این موضوع در فصل دیگری بازمی‌گردیم. [۳۵] در این جا مهم است تأکید کنیم که آ. اسمیت تخالف و تقابل دیدگاهش پیرامون خاستگاه سود را با دیدگاه توجیه‌گرانه با دقت بسیار می‌شناسد، آن را برجسته می‌کند و صریحاً بر آن تأکید دارد. او پس از برجسته‌کردن این تقابل، ادامه می‌دهد:

[۲۵۳] «در این اوضاع و احوال، محصول کار همیشه به‌طور کامل به کارگر تعلق ندارد. برعکس، کارگر باید آن را در اغلب موارد با مالک سرمایه که او را به اشتغال درآورده است، تقسیم کند. هم‌چنین کمیت کاری که معمولاً برای تهیه یا تولید یک کالا صرف می‌شود دیگر یگانه‌عاملی برای تعیین کمیت کاری نیست که با آن به‌طور معمول می‌توان کالایی را خرید، بر آن اختیار یافت یا در مبادله به‌دستش آورد. روشن است که هنوز باید مقدار اضافی «ای کار» برای سود سرمایه‌ای که دستمزدها را پیش‌ریز کرده و مواد خام را فراهم آورده است، تحویل داده شود.» (همان‌جا، ص ۹۹).

این، سراسر درست «است». با پیش‌فرض تولید سرمایه‌دارانه، کار شیئیت‌یافته — بازنمایی‌شده در پول یا کالا — علاوه بر کمیت کاری که در آن گنجد است، همواره کمیتی اضافی «از کار زنده را نیز برای سود سرمایه» می‌خرد، اما این، به سخن دیگر، معنایی جز این ندارد که کار شیئیت‌یافته بخشی از کار زنده را به رایگان به‌تصرف خویش درمی‌آورد؛ تصرف بدون پرداخت. این امتیاز اسمیت نسبت به ریکاردو است که او قویاً تأکید دارد چگونه این مبادله همزاد تولید سرمایه‌دارانه است. از سوی دیگر اما نسبت به ریکاردو از این‌رو پس‌روست که همواره از ریکاردو در دیدگاهی که اسمیت در استدلال خود ابطالش کرده است، همانا این نظر که به‌واسطه‌ی این مبادله‌ی تغییر «ماهیت» یافته بین کار مادیت‌یافته و کار زنده، تغییری در تعیین ارزش نسبی کالاها نیز پدید می‌آید، حاکی از این‌که آن‌ها در برابر یکدیگر نمایاننده‌ی هیچ چیز جز کار مادیت‌یافته یا کمیت‌های معینی از کار تحقق‌یافته نیستند، پیروی می‌کند.

پس از آن‌که اسمیت ارزش اضافی را در یکی از اشکال آن، یعنی در شکل سود به‌مثابه کاری بازنمایی کرد که کارگر بالاتر و فراتر از بخشی از کار انجام می‌دهد که جبران‌کننده‌ی مزد اوست، همین کار را با شکل دیگر ارزش اضافی، همانا رانت زمین، می‌کند. یکی از شرایط عینی کار که هم‌چون مالکیتی بیگانه‌شده با کار و بنابراین مالکیتی بیگانه، رو در روی کار قرار می‌گیرد، سرمایه است؛ شرط عینی دیگر کار، خود زمین است، زمین در مقام مالکیت ارضی. در نتیجه اسمیت پس از سخن گفتن از مالک سرمایه، ادامه می‌دهد:

«به محض آن‌که خاک کشوری یکسره به مالکیت خصوصی بدل شده است، همه‌ی مالکان زمین، درست مانند همه‌ی مردم دیگر، عاشق برداشت چیزی‌اند که نکاشته‌اند و حتی در ازای محصولات طبیعی زمین طلب و ادعای رانت خاک (Bodenrente) دارند ... او» (کارگر) «باید سهمی از آنچه کارش فراهم آورده یا تولید کرده است، به صاحب زمین تحویل دهد. این سهم، یا قیمت این سهم — و این هردو به یک معنایند — سازنده‌ی رانت خاک است.» (همان‌جا، ص ۹۹، ۱۰۰).

بنابراین رانت زمین نیز مانند سود صنعتی واقعی فقط بخشی از کاری است که کارگر بر مواد خام افزوده و واگذار می‌کند، کاری که او بدون دریافت مزدی به مالک زمین و خاک، به زمیندار تحویل می‌دهد؛ یعنی فقط بخشی است از کار اضافی‌ای که او بیش‌تر و فراتر از بخشی از کاری انجام می‌دهد که جبران‌کننده‌ی مزد اوست یا هم‌ارزی است برای زمان کار گنجدیده در کارمزد او.

به این ترتیب، آ. اسمیت ارزش اضافی، همانا کار مازاد، یا افزوده‌ای از کار انجام شده و در کالا تحقق یافته، بیش تر و فراتر از کاری پرداخت شده که هم ارزش را در قالب کارمزد دریافت کرده است، به مثابه **مقوله‌ی عام** تعریف می‌کند، [۲۵۴] مقوله‌ای که سود و رانت در واقع اشتقاق‌هایی از آن هستند. با این حال او ارزش اضافی را نه به خودی خود و نه در مقام مقوله‌ی جدا و متمایز از شکل‌های ویژه‌ای که در سود و رانت زمین به خود می‌پذیرد، برشناخته است. از همین رو، نزد او، حتی بیش تر از ریکاردو، خطاها و کاستی‌ها در پژوهش، بسیارند.

شکل دیگری که ارزش اضافی خود را در قالب آن می‌نمایاند، **بهره‌ی سرمایه**، بهره (بهره‌ی پول) است. اما این «بهره‌ی پول همواره» (به گفته‌ی اسمیت در همان فصل) «درآمدی است مشتق شده که اگر نتواند از «کاسه‌ی» سودی پرداخت شود که از سرمایه‌گذاری پول حاصل می‌شود، باید از منبع درآمد دیگری پرداخت شود.»

(یعنی یا از رانت زمین، یا از کارمزد. در حالت اخیر، اگر میانگین دستمزد کار را در نظر بگیریم، بهره سهمی از ارزش اضافی به نظر نمی‌رسد، بلکه کسرکردنی است از خود مزد، یا — در این شکل، چنان که در آینده و در مناسبت‌های دیگر خواهیم دید، در شرایط تولید توسعه‌نیافته‌ی سرمایه‌داری پیش می‌آید — شکل دیگری است از سود. [۳۶])

«مگر آن که وام‌گیرنده فردی باشد اهل بریزوبپاش و حیف و میل که برای پرداخت بهره‌ی وام اولش، وامی تازه می‌گیرد.» (همان جا، ص ۱۰۵، ۱۰۶).

به این ترتیب، بهره یا بخشی است از سود که با سرمایه‌ی استقرای ایجاد می‌شود؛ در این صورت شکلی ثانوی از خود سود، اشتقاقی از آن، و بنابراین تقسیم دیگری است از ارزش اضافی تصرف شده در شکل سود، بین اشخاص مختلف. در این صورت همان مقام سود را دارد. یا، وام‌گیرنده آن را از سرمایه‌ی خود یا سرمایه‌ی بیگانه می‌پردازد. در این صورت به هیچ روی ارزش اضافی ای نمی‌سازد، بلکه صرفاً تقسیم دیگری از ثروت موجود، نوسان توازن ثروت بین بهره‌وران است؛ مثل سود منتج از واگذاری. به استثنای حالت اخیر، که بهره اساساً شکلی از ارزش اضافی نیست (و به استثنای حالتی که بهره کسری‌ای از کارمزد، یا خود شکلی از سود است؛ و آدام اسمیت درباره‌ی این آخرین شکل حرفی نمی‌زند)، بهره صرفاً شکلی ثانوی از ارزش اضافی، بخشی صرف از سود یا رانت است (و فقط به تقسیم سود یا رانت مربوط می‌شود) و بنابراین بازنمایاننده‌ی هیچ نیست جز بخشی از کار مازاد پرداخت نشده.

«مقدار پولی که به قصد کسب بهره وام داده شده است از دید وام‌دهنده همواره به مثابه سرمایه دیده می‌شود. او انتظار دارد که پس از انقضای زمان مقرر پولش به او بازگردانده شود و وام‌گیرنده بابت استفاده از این پول طی این زمان، رانت سالانه‌ی معینی به او بپردازد. وام‌گیرنده می‌تواند از پول یا به مثابه **سرمایه** یا به **عنوان دست‌مایه‌ای برای مصرف مستقیم** استفاده کند. اگر به مثابه سرمایه از آن استفاده کند، در این صورت آن را برای استخدام و نگهداری کارگران مولد به کار می‌بندد که ارزش را همراه با سود بازتولید می‌کنند. در این حالت می‌تواند سرمایه را بازپرداخت کند و بهره را بپردازد، بی آن که ضرورت داشته باشد به منبع درآمد دیگری دست بزند یا آن را بفروشد. اگر آن را به عنوان دست‌مایه‌ای معین و برای مصرف مستقیم به کار ببرد، آن گاه مانند هر اسراف‌کننده‌ی دیگری رفتار می‌کند و چیزی را که هدفش استخدام و نگهداری افراد کوشا بود، برای تفریح و تن‌آسایی به هدر می‌دهد. در این حالت نه می‌تواند سرمایه را بازپرداخت کند و نه بهره‌ای

بپردازد، بی آن که به منبع درآمد دیگری دست بزند یا آن را بفروشد، مثلاً دار و ندارش یا رانت زمین را.» (از ۲ تا ۲، فصل چهارم، ص ۱۲۷، ویرایش مک کل [آک]).

۲۵۵ | پس کسی که پول، در این جا یعنی سرمایه، وام می گیرد، یا خود او آن را در مقام سرمایه به کار می بندد و از آن سود می برد. در این حالت بهره ای که او به وام دهنده می پردازد، هیچ نیست جز بخشی از سود زیر عنوان نامی ویژه. یا پول وام گرفته شده را مصرف می کند. در این حالت با کاهش دارایی خود، دارایی وام دهنده را افزایش می دهد. در این جا فقط توزیع دیگری از ثروتی صورت می گیرد که از دست اسراف کننده به جیب رباخوار فرو می رود، اما هیچ ارزش اضافی ای ایجاد نمی شود. به این ترتیب مادام که بهره به طور اعم بازنمایانندهی ارزش اضافی است، هیچ نیست جز بخشی از سودی که به نوبه ی خود، هیچ نیست جز شکل معینی از ارزش اضافی، یا به عبارت دیگر، از کار پرداخت نشده.

در پایان آ. اسمیت یادآور می شود که همه ی عایدی های اشخاص نیز که از راه مالیات ها زندگی می کنند، یا از سهم کارمزد پرداخت می شوند، یعنی کسری ای از خود کارمزدانند، یا سرچشمه شان در سود و رانت زمین است، یعنی فقط عنوان هایی هستند که تحت آن ها رسته های گوناگون از سود و رانت زمین می خورند، که خود هیچ نیستند جز شکل های گوناگونی از ارزش اضافی.

«همه ی مالیات ها و همه ی درآمدهایی که بر مالیات ها متکی اند، مانند حقوق ها، مستمری های بازنشستگان و همه ی انواع مقرری های سالانه سر آخر از یکی از این سه سرچشمه ی اصلی و سرآغازین درآمد، چه با واسطه و چه بی واسطه مشتق می شوند و، یا از دستمزد کار یا از سود سرمایه یا رانت زمین پرداخت می شوند.» (کتاب اول، فصل چهارم، ص ۱۰۶، همان جا [گارنیه]).

بنابراین بهره ی پول نیز مانند مالیات یا مالیات های مشتق شده از درآمدها — مادام که کسری هایی از خود کارمزد نیستند — صرفاً سهم شدن در سود و رانت زمین اند که آن ها نیز به نوبه ی خود در ارزش اضافی خلاصه می شوند، یعنی در زمان کار پرداخت نشده.

این است نظریه ی عمومی آ. اسمیت پیرامون ارزش اضافی.

آ. اسمیت یک بار دیگر کل دیدگاهش را جمع بندی می کند و نخست آن جا روشن می شود که او تا چه اندازه اندک تلاش دارد اثبات کند که ارزشی که کارگر بر محصول می افزاید (پس از کسر برج های تولید، ارزش مواد خام و ابزار کار) دیگر به واسطه ی زمان کار گنجیده در محصول تعیین نمی شود، زیرا کارگر کل این ارزش را به تصرف خویش در نمی آورد، بلکه باید آن را با سرمایه دار و مالک زمین تقسیم کند؛ ارزش یا محصول را. شیوه ای که بنا بر آن ارزش یک کالا بین تولیدکنندگان این کالا تقسیم می شود، طبعاً کوچک ترین تغییری در سرشت ارزش و نسبت ارزشی میان کالاها نمی دهد.

«از زمانی که زمین به مالکیت خصوصی درآمده است، صاحب زمین خواستار سهمی تقریباً از همه ی محصولاتی است که کارگر می تواند روی آن زمین تولید یا جمع آوری کند. رانت زمین او نخستین کسری از محصول کار انجام شده روی زمین است. اما کشت گر زمین به ندرت از وسائل معاش برای حفظ زندگی خود تا زمان برداشت محصول برخوردار است. خرج معاش او معمولاً از سرمایه ی کسی که او را به کار واداشته، از سرمایه ی اجاره دار زمین، پیش ریز می شود، کسی که کوچک ترین علاقه ای به اشتغال کشت گر

نمی‌داشت، اگر او محصول کارش را با صاحب سرمایه تقسیم نمی‌کرد و سرمایه‌اش را بعلاوه‌ی مبلغی سود به او باز نمی‌گرداند. این سود، کسری دیگری ۱۲۵۶۱ از محصول کاری است که روی زمین انجام شده است. محصول تقریباً همه‌ی انواع کار تابع و فرودست همین کسری برای سود است. در همه‌ی صنایع اغلب کارگران، نیازمند کارفرمایی هستند که تا پایان یافتن «فرآیند» کار، مواد خام و دستمزد و وسیله‌ی خرج زندگی‌شان را پیش‌ریز کند. این کارفرما در محصول کارشان یا ارزشی که این‌ها با کار روی مواد خام به آن می‌افزایند سهم می‌شود و سرچشمه‌ی سودش هم همین است.» (از یک تا یک، فصل هشتم، ص ۱۰۹، ۱۱۰ [ویرایش مک‌کلاک]).

به این ترتیب، آ. اسمیت در این جا رانت زمین و سود سرمایه را با عباراتی خشک و بی‌رمل صرفاً به‌مثابه کسری‌هایی از محصول کارگر یا ارزش محصول توصیف می‌کند که با کمیت کار افزوده‌شده بر مواد از سوی دیگر، برابرند. اما این کسری، همان‌گونه که خود اسمیت نیز با آن پیش‌تر کلنجار رفته بود، فقط عبارت از بخشی از کار است که کارگر بیش‌تر و فراتر از مقدار کارش بر مواد می‌افزاید که فقط کارمزدش را جبران می‌کند یا فقط هم‌ارزی برای کارمزدش فراهم می‌آورد؛ یعنی کار مازاد یا بخش پرداخت‌نشده‌ی کارش. (بنابراین، در حاشیه یادآور می‌شویم که سود و رانت یا سرمایه و مالکیت زمین هرگز نمی‌توانند سرچشمه‌ی ارزش باشند.)

یادداشت‌های ترجمه‌ی فارسی

۱) اشاره به کتاب «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی»، ۱۹۵۹ (م - فا)

۲) ویراست MEV یادآوری کرده است که در دستنویس بجای «تعیین» از «تعیین‌ها استفاده شده است. اما در ویراست MEGA نیز فقط «تعیین» به کار رفته است. (م - فا)

۳) فراز پیشین و این گفتاورد از صفحه‌های ۲۸۳۹ و ۲۸۳۷ دفتر هفتم، فقط در ویراست MEV آمده است. (م - فا)

یادداشت‌های MEW

[۳۰] مارکس عنصر فیزیوکراتی در دیدگاه‌های اسمیت پیرامون رانت زمین را در دفتر دوازدهم، صفحه‌های ۶۳۲ - ۶۲۸ دستنوشته، در فصل «نظریه‌ی رانت آ. اسمیت» بررسی می‌کند.

[۳۱] در دستنوشته‌ی مارکس این جمله به این شکل آمده است: من در نخستین بخش این نوشته، هنگام واکاوی کالا ثابت کردم که چگونه آ. اسمیت در تعریف ارزش مبادله‌ای دچار تزلزل است و به‌ویژه تعیین ارزش کالاها از طریق کمیت کاری که برای تولیدشان ضروری است را خیلی زود خلط می‌کند و جایش را به کمیت کار زنده‌ای می‌دهد که با آن می‌توان کالایی را خرید، یا — و این دقیقاً به همان معناست — به کمیتی از کار زنده که با آن مقدار معین، قابل خریداری است.

[۳۲] ریکاردو، «درباره‌ی اصول اقتصاد سیاسی و مالیات‌ها»، چاپ دوم، لندن ۱۸۱۹، فصل ۱، بخش ۱.

[۳۳] در دفترهای سیزدهم و چهاردهم، صفحه‌های ۷۶۷ - ۷۵۳، در فصل «مالتوس»، مارکس به تفصیل به دیدگاه‌های او پیرامون ارزش

و ارزش اضافی می‌پردازد.

[۳۴] مارکس در این‌جا به یکی از دفترهای گزیده‌برداری‌هایش اشاره می‌کند. در صفحه‌ی ۱۷۳ دفتر هفتم گزیده‌برداری‌ها (اگر گفتاوردهایی از روزنامه‌ها را که در این دفتر آمده‌اند مبنای داوری قرار دهیم، متن صفحه‌ی ۱۷۳ در سال ۱۸۶۳ نوشته شده است). مارکس گفتاوردهایی از فصل ششم کتاب اول اسمیت، «پژوهشی پیرامون سرشت و علل ثروت ملل» نقل می‌کند و آن‌ها را با ملاحظات انتقادی همراه می‌کند که در آن‌ها اشاره‌اش به غیرممکن بودن استنتاج سود از «ریسک بنگاه‌دار» است. تا جایی که به «فصلی پیرامون تعاریف توجیه‌گرانه‌ی سود» مربوط است، قصد مارکس این بود که آن را برای قسمت سوم پژوهش‌اش پیرامون «سرمایه به‌طور عام» بنویسد. در دفتر چهاردهم دستنوشته‌های ۱۸۶۳ - ۱۸۶۱، صفحه ۷۷۷ در معنایی همانند به بخشی که باید درباره‌ی «تعاریف توجیه‌گرانه‌ی رابطه‌ی سرمایه و کار مزدی» بنویسد، اشاره می‌کند.

«تصور بورژوازی از سود به‌مثابه «پاداش ریسک» را مارکس در دفتر دهم دستنوشته‌های ۱۸۶۳ - ۱۸۶۱، و در واکاوی تابلوی اقتصادی کینه‌مورد انتقاد قرار می‌دهد.»

[۳۵] مارکس برداشت توجیه‌گرانه از درآمد بنگاه‌دار، به مثابه دستمزدی که سرمایه‌دار برای «کار نظارت و مدیریت» دریافت می‌کند، را در بخش مربوط به رمزی (دفتر هیجدهم دستنویس‌ها) و در جستار «درآمد و سرچشمه‌هایش. اقتصاد یاوه‌سرا» مورد انتقاد قرار می‌دهد.

[۳۶] مارکس «شکل‌های باستانی» سرمایه را در جستار «درآمد و سرچشمه‌هایش. اقتصاد یاوه‌سرا» در دفتر پانزدهم دستنویس‌ها، صفحه‌های ۹۰۱ - ۸۹۹ بررسی می‌کند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Qs>



نامه‌ای از انگلس به مارکس

به مناسبت ۲۸ نوامبر - دویستمین سالگرد زادروز انگلس

۲۷ نوامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: فریدریش انگلس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

رمزگیت، ۲۸ مه ۷۶ [۱۸]

سیاه سوخته‌ی عزیز،

تو، صدايت از جای گرم درمی‌آید. در جای نرم و گرم دراز کشیده‌ای، داری با مناسبات زمین‌داری در روسیه، به‌خصوص رانت زمین به‌طور کلی، کلنجار می‌روی و هیچ چیز نه مزاحمت می‌شود و نه کارت را قطع می‌کند، درحالی‌که من باید روی نیمکتی خشک و سفت بنشینم، شراب سرد سر بکشم، صدمبار کارم را قطع کنم و پنبه‌ی این دورینگ ملال‌آور را بزنم. در این فاصله به‌نظم می‌رسد چاره‌ی دیگری جز تن دادن به مناقشه‌ای قلمی [با دورینگ]، که البته آخر و عاقبتش معلوم نیست، وجود ندارد؛ بعلاوه ستایش‌نامه‌ی دوست گرامی جناب موسست [Most] [۱] درباره‌ی «درس‌های فلسفه»ی دورینگ به من نشان داده است، حمله را باید از کجا شروع کنم. این کتاب را هم باید در بررسی‌هایم وارد کنم، چون در بسیاری از نکات کلیدی، جنبه‌ها و پایه‌های سست استدلال‌هایی را که در کتاب «اقتصاد» [دورینگ] به‌کار رفته‌اند، بهتر برملا می‌کند.

البته از آنچه علی‌القاعده فلسفه نامیده می‌شود، یعنی منطق صوری، دیالکتیک، متافیزیک و از این قبیل، ابداً چیزی در آن نیست؛ از قرار بیش‌تر معرفت‌شناسی عامی را معرفی می‌کند که در آن، طبیعت، تاریخ، جامعه، دولت، حقوق و غیره، ظاهراً در پیوستار درونی‌شان بررسی شده‌اند. مثلاً، دوباره بخش کاملی دارد که در آن جامعه‌ی آینده، یا باصطلاح جامعه‌ی «آزاد» آینده، با چند صفحه درباره‌ی اقتصاد، توصیف شده است؛ حتی شامل تعیین و تعریف برنامه‌ی درسی مدارس ابتدایی و متوسطه در آینده. خلاصه مقدار مفصلی بدیهیات پیش پا افتاده در شکلی باز هم سطحی‌تر از کتاب اقتصاد [دورینگ]؛ با این دو کتاب روی هم رفته می‌توان حرف‌های این مردک را از این لحاظ نیز افشا کرد. در مورد رویکرد حضرات اجل به تاریخ — چون [به زعم آن‌ها] هر رویکردی تا پیش از دورینگ، مسلماً بُنْجُل بوده است — کتاب کذایی این ارجحیت را دارد که به روایت از آن می‌توان عبارات نخراشیده‌اش را نقل کرد. خلاصه حالا این را هم در دستور کار دارم. برنامه‌ام حاضر و آماده است. در آغاز کار، کاملاً واقع‌نگرانه و ظاهراً جدی به این اباطیل می‌پردازم، سپس، هرچه اثبات چرند بودن آن‌ها از یک سو و بدهات عوامانه‌شان از سوی دیگر بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود، زبان نوشته نیز تند و تیزتر می‌شود و آخر کار رگبار تگرگ بر سرش می‌بارد. این شیوه، هم بهانه‌ی «بی‌رمقی» [انتقاد] را از دست موسست و شرکا می‌گیرد و هم پوستی از سر دورینگ می‌کند. این آقایان باید ببینند که ما برای برآمدن از عهده‌ی چنین مردمانی، فقط یک روش و منش نداریم.

امیدوارم ویلهلم [لیکنشت] مقاله‌ی موسست را در [نشریه‌ی] «دنیای نوین» (Neue Welt) چاپ کند؛ ظاهراً مقاله را برای همین نشریه نوشته است. موسست طبق معمول نمی‌تواند رونویسی کند و پرت و پلاهای مضحک مربوط به علوم طبیعی را به گردن دورینگ می‌اندازد؛ مثلاً جدایی هاله‌ها از ستاره‌های ثابت (بنا به نظریه‌ی کانت!)

در مورد ویلهلم مسئله فقط کمبود مقاله برای انتشار نیست، اگر بود، می‌شد با مقالاتی درباره‌ی مسائل روز و غیره، زیر دست و بالش را گرفت، همان‌طور که در دوره‌ی هینر (Heppner) و بلوس (Blos) اتفاق افتاد. این بیش‌تر مرض ویلهلم است که می‌خواهد نقص نظریه‌ی ما را با جواب‌دادن به هر اعتراض بی‌مایه و پایه‌ای، جبران کند و درباره‌ی جامعه‌ی آینده تصویری به‌دست بدهد، چون چوخ بختیارهای تنگ‌نظر دائماً این نکته را بهانه‌ی مداخله‌ی بیجا می‌کنند؛ در عین حال می‌خواهد به لحاظ نظری تا سرحد امکان از ما مستقل باشد و شاید خودش نداند، اما با نظریه‌اش درباره‌ی نقص کامل همه‌ی نظریه‌ها، بیش‌تر از آن‌که تصور می‌کند، به این مقصود رسیده است. به همین دلیل او من را در موقعیتی قرار می‌دهد که باید به او بگویم که دورینگ، در مقایسه با جفنگ‌گویان و نظریه‌با فان [نشریه‌ی] «دولت ملی» (Volksstaat)، مرد فرهیخته‌ای است و اثرش از کار آن حضرات ذهن‌آ و عیناً تاریک‌اندیش، کماکان بهتر است.

در مورد تاریخ تُرک کاملاً حق داشتی؛ فقط امیدوارم کار خوب پیش برود؛ به نظر می‌رسد در هشت روز گذشته اندکی گیر کرده باشد؛ بیش‌تر از موضوعات دیگر، موضوع انقلابات در شرق محتاج تصمیمی سریع است. سلطان [عبدالعزیز] گنج عظیمی در قصرش انبار کرده است؛ و این را می‌توان از روی شکوه و شکایت‌ها از مطالبات پولی همیشگی او فهمید. این گنج آن قدر بزرگ است که طلبه (Softa) ها خواستار ۵ میلیون پوند از آن هستند. در نتیجه باید خیلی بیش‌تر از این‌ها باشد. امید این است که تسلیم مصوبه‌ی قیصر — حاصل مذاکرات سه جانبه‌ی گورچاکوفی [بین روسیه، امپراتوری اتریش — مجارستان و آلمان] — به او

کار را به مرحله‌ی بحرانی بکشاند.

بهترین سپاس‌های من را به جنی و لانگه، به‌خاطر افتخاری که نصیب من کرده‌اند، برسان [۲]، سعی خواهم کرد نشان دهم که شایسته‌ی چنین افتخاری هستم. امیدوارم حال کوچولو، با این سه اسم قدر قدرتی که دارد، دوباره خوب شده باشد.

در مورد بررسی دورینگ، دانش ذخیره‌ام درباره‌ی تاریخ باستان و مطالعاتم در علوم طبیعی کمک بزرگی هستند و موضوع را از بسیاری جهات برایم تسهیل می‌کنند. به‌نظرم می‌رسد بخصوص در مورد مسائل مربوط به علوم طبیعی با زمینه‌ی کار بسیار آشنا تر شده‌ام و — هرچند کماکان با احتیاط بسیار — می‌توانم با حد معینی از آزادی و اطمینان، در این میدان جولان بدهم. کار را شروع می‌کنم؛ در مورد این نوشته هم پایان و سرانجامش قابل پیش‌بینی است. اول، موضوع در سرم شکل گرفت، بعد هم قدم‌زدن در ساحل و در عین حال سبک و سنگین کردن تک تک نکات در ذهنم، تأثیر کمی در پیشرفت کار نداشت. با توجه به قلمرو بسیار گسترده‌ای که این موضوع دارد، مطلقاً ضرورت دارد که گاه به‌گاه خرخوانی را کنار بگذارم و به خرخوانی شده‌ها دوباره فکر کنم. آقای هلمهولتز از سال ۱۸۵۳ تا امروز یک‌بند با شیء فی‌نفسه ور می‌رود و هنوز هم به آرامش خیال نرسیده است. این آدم خجالت نمی‌کشد پرت و پلائی را که او پیش از داروین منتشر کرده است، هم‌چنان با وجدان آسوده دوباره چاپ و منتشر کند. [۳]

با بهترین دروذهای من و لیزی برای همه‌ی شما. روز جمعه دوباره به لندن می‌آئیم. از این که پامیز [۴] سبک و سیاقش را این‌طور پیش می‌برد، خیلی خوشحالم؛ این را طبعاً من هم متوجه هستم، اما البته به درجات کم‌تری.

[دوستداری] ف. الف.

* منبع: MEW, Band 34, S. 17

توضیح مترجم

یک) انگلس در بیش‌تر نامه‌هایش مارکس را، با مهر و شوخی و شیطنت، مرد سیاه سوخته یا «کاکاسیاه» (Mohr) خطاب می‌کند. امروزه این واژه، مانند واژه‌ی «نیگر» یا «نگر»، به‌واسطه‌ی زمینه‌ی تاریخی/فرهنگیِ اطلاقش به بردگان یا سیاهان آفریقا کاربرد بسیار نادر و مذبوم‌ی در زبان جاری دارد، (دو) در اصل نامه‌ی انگلس از افراد فقط با حرفِ اولِ اسم‌شان یاد شده است؛ مثلاً «د» برای دورینگ، «و» برای ویلهلم لیبنکشت، یا «م» برای موس.ت.

یادداشت‌ها

۱. یوهان موس (Johann Most) نویسنده‌ی اثر بسیار مشروحی درباره‌ی دورینگ.
۲. اسم بچه‌ی جنی مارکس (دختر مارکس) و چارلز لانگه را «ژان لوران فردریک» گذاشته بودند. «ژان»، به احترام پدر لانگه، «لوران»،

که اسم خودمانیِ لاورا لافارگ بود و بالاخره «فردریک» به احترام فریدریش انگلس.

۳. اشاره به کتاب «گفتارهای علمی برای همگان»، نوشته‌ی هرمن فون هلمهولتز در سال ۱۸۷۶ که بسیاری از بخش‌های آن پیش از سال ۱۸۵۹، سال انتشار «منشأ انواع» داروین، منتشر شده بودند.

۴. اشاره به مری الِن برنز (Mary Ellen Burns) خواهرزاده‌ی همسر انگلس است که انگلس در نامه‌ها با نام‌های «پامپز» (Pumps) یا «پامپیتا» از او یاد می‌کند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1QK>



یوتوپیا و مسیحاباوری

بلوخ، بنیامین و معنای امر بالقوه

۴ دسامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: دانیل بن سعید

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

به نظر می‌آید مجموعه‌ی آثار ارنست بلوخ و والتر بنیامین از مسیرهایی موازی هدف مشترکی را آماج خود قرار داده‌اند. هر دو نوید رهایی آینده را با رستگاری گذشته‌ی سرکوب‌شده درمی‌آمیزند. هر دو شبهه‌هایی یکسان در باب پیروزی‌ها دارند و به یک اندازه خود را وام‌دار شکست‌خوردگان می‌دانند.

ما به شیوه‌ای پویا با تاریخ در تعامل‌ایم. و به این شیوه دیگران به زندگی بازمی‌گردند و دگرگون می‌شوند؛ مردگان جان می‌گیرند؛ از طریق ما مقرر است کنش‌های آنان بار دیگر از سر گرفته شود [s'accomplir]. مونتسر دید که تلاش‌اش با شقاوت در هم شکسته شد، اما دلخواستش به سه دورنمای پهناور راه گشود. هنگامی که او را مرد عمل می‌دانیم، امر حاضر و امر مطلق را از طریق او درمی‌یابیم، فراتر و بالاتر از تجربه‌ی زیسته‌ی شتاب‌زده، اما هنوز با همان توان و قدرت. مونتسر پیش از هر چیز دیگری تاریخ به معنای ژرف کلمه است: خودش و کارش، و هرآنچه شایسته‌ی بازگویی است وظیفه‌ای را بر دوش ما می‌گذارند، تا به ما الهام ببخشند، تا همواره از پروژهای مداوم ما حمایت کنند.[۱]

این قطعه از پیشگفتار بلوخ به کتابش به نام *توماس مونترس* پژواک *ترهایی در باب فلسفه‌ی تاریخ* بنیامین است: «فقط مورخی از موهبت دمیدن بر اخگر امید به گذشته بهره‌مند است که از عمق جان پذیرفته باشد اگر دشمن پیروز شود حتی **مردگان** در امان نیستند. و این دشمن هرگز از پیروزی دست نمی‌کشد». رزمنده‌ی پیکار برای رهایی نیازمند احساس کینه است و «روح [ضروری] فداکاری ... به جای نقش خیال نوادگان رهایی یافته از انگاره‌ی نیاکان در بند نیرو می‌گیرد.» [۲]

از یوتوپیا — مفهومی اساسی در آثار بلوخ — نشانی در نوشته‌های بنیامین نیست، و شمایل مسیحا جای آن را گرفته است. آیا این فقط نوعی جایگزینی واژه‌شناختی است؟ قطع به یقین خیر: در این جا خاطر نشان خواهیم کرد که پس‌زمینه‌ی این دو مضمون تفاوتی اساسی دارند.

روح یوتوپیا اثر بلوخ نخست در ۱۹۱۸ منتشر و در ۱۹۲۳ بازچاپ شد، همان سالی که *تاریخ و آگاهی طبقاتی* لوکاچ برای نخستین بار منتشر شد. *اصل امید* به سال‌های ۱۹۵۴-۱۹۵۹ بازمی‌گردد. این دو کتاب مهم ارجاعاتی مستقیم به تجربه‌های آسیب‌زای دو جنگ جهانی و نیز دوره‌های کنش انقلابی ناکام متعاقب آن‌ها در خود دارند.

در مقابل، متن‌های اصلی والتر بنیامین پیرامون تاریخ و مسیح‌باوری (*پارک مرکزی، پروژه‌ی پاساژها، ترها*) واکنش‌هایی هستند به شکست مضاعف انقلاب به‌دست نازیسم و استالینیسم. این آثار پیش از اعلام‌ورود رسمی فاجعه نوشته شده‌اند و حکم این پا و آن پا کردن برای غلبه بر ژرف‌ترین درماندگی‌ها را دارند. از این واکاوی ساده، بسیار ساده می‌توان نتیجه گرفت که مسیح‌ای بنیامین فقط نفی (وارونه‌ی) یوتوپای روزگار بحران و یأس است.

روح یوتوپیا به مثابه‌ی شناخت هدف

۱- پیش‌بینی دیالکتیکی امر ممکن

یوتوپیا از نگاه بلوخ جوان، نشان‌گر ثبت اخلاق درون افق عملی سیاست است. رمانتیسیسم و نوستالژی دولت کورپوراتیو حتی ردپاهای جنگ‌های هولناک دهقانی را از خاطره واپس رانده است. از آن دم به بعد:

پس از این جایگاه خودشناسی، چنان‌که می‌تواند به یکی شدن همه بدل شود، بهارهایی، و به ناگزیر، پهنه‌هایی برای رهبری سیاسی - اجتماعی نیز وجود دارند: به سوی آزادی فردی واقعی، به سوی سرسپاری مذهبی واقعی عملی بودن به این طریق، کمک به این طریق در افق ساختاری زندگی روزمره و نظم بخشیدن به امور، یا به بیان دقیق‌تر اجتماعی - سیاسی بودن به این طریق، تا حد زیادی نزدیک به وجدان باطنی است، و مأموریتی است انقلابی که به تمامی در یوتوپیا نقش بسته است. [۳]

پروژه‌ی انقلابی در دور دست باقی می‌ماند اما دیگر انتزاعی یا دسترس‌ناپذیر نیست. به «شهودی کاملاً بر سازنده از هدف و شناخت هدف» [۴] بدل می‌شود. یوتوپیا در این جا به منزله‌ی حالت‌مندی هدف ظاهر می‌شود. با معرفتی کاوش‌گرانه از آینده به معرفت علی از گذشته پاسخ می‌دهد، «شهودی بر سازنده» یا «شناخت هدف». این است پیش‌بینی دیالکتیکی از آنچه بعدها «امکان واقعی [reale Möglichkeit]» توصیف شد.

۲- درک انتقادی از مارکسیسم پوزیتیویستی

در پس‌زمینه‌ی جنگ جهانی اول، این نوسازی یوتوپیا با مقصودی انتقادی و جدلی علیه راست‌کشی مارکسیستی غالب درون جنبش سوسیال‌دموکرات پیش از جنگ اشاعه یافت. نظریه‌پردازان اصلی بین‌الملل دوم از ضدیت مشهور میان سوسیالیسم علمی و یوتوپیایی {تخیلی} مارکسیسم پوزیتیویستی برکشیدند که وظیفه‌اش تشریح قوانین واقعیت و آموزش دانش‌آموزان پرولتر بود. می‌گفتند انقلاب فقط حاصل قوانین اقتصادی است که به بلوغ رسیده‌اند. اما مارکس برای تغییر جهان نه مدافع انتظار برای شرایط مطلوب، بلکه حامی «ایجاد آن شرایط» بود. در هر حال او، به‌رغم آن‌که ردونشان بتوارگی را در تولید به خوبی پی گرفته بود، گاه به‌نظر می‌آید پایش به کیش نیروهای مولد نیز می‌لغزد. ماتریالیسم مارکس، که ابزاری قدرتمند برای افسون‌زدایی بود، می‌توانست به بتوارگی‌های جدیدی نیز دامن بزند. از نگاه بلوخ، «این تجلی معضل رابطه میان اراده‌ی «سوبرکتیو» و ایده‌ی «ابژکتیو» ضرورت بازاندیشی متافیزیکی بنیادینی را نشان می‌دهد که مارکس از قلم انداخت.» [۵]

۳- یوتوپیا و بدعت

بلوخ، برای پژوهش در این بنیان‌های متافیزیکی، رابطه‌ی اغماض، رابطه‌ی همدستی پنهانی را جایگزین می‌کند که بار دیگر احساسات انقلابی معاصر را با شورش‌های بدعت‌گرانه‌ی پیشین پیوند می‌زند. در این نگاه به جهان، انقلاب فرانسه به «راهگشایی تاریخ بدعت» بدل می‌شود:

و در این عصر، که غروب سرخ یأس‌انگیز خداوند از پیش در همه‌چیز رسوخ کرده است و نه اطلس بهشت او را بر دوش می‌کشد و نه مسیح، در نهایت مشخص می‌شود که مارکسیسم هیچ دستاورد فلسفی خاصی نیست اگر به لحاظ زیبایی‌شناختی معطوف به وضع موجود بماند تا کمابیش به شیوه‌ای سعادت‌باورانه «بهشت» را بر زمین بر پا کند — بدون نوایی که لاجرم از دل این سازوکار اقتصاد و حیات اجتماعی، که به آسانی در حال کار است، طنین‌انداز شود. [۶]

«نگاه خیره‌ی فعال و هوشمندانه» بسیاری را، و به دلایلی متقن، نابود کرده است. بی‌شک نفی سوسیالیسم «انتزاعی - یوتوپیایی» صحیح است، اما ژرفای گرایش یوتوپیایی انضمامی در این فرآیند از دست رفت.

فقط آنان که نه از جانب زمین بلکه از جانب بهشت به غلط تسلیم شده سخن می‌گویند به‌راستی خواهند توانست از دروغ‌های ایدئولوژی دولت بورژوازی - فئودالی راززدایی کنند. از این‌رو تمامیت دور از دسترس یوتوپیا تصویر ساختاری را عرضه می‌کند که به لحاظ اقتصادی هیچ سودآور نیست: هرکس بنا به توانایی‌اش تولید می‌کند، همگان بر اساس نیازهایشان مصرف می‌کنند، هرکس آشکارا بنا به میزان کمکش، مشاوران اخلاقی - روحانی‌اش و سفرانسان از میان تاریکی جهان به سوی خانه «درک می‌شود». [۷]

۴- یوتوپیا به مثابه‌ی بیگانگی‌زدایی

اگر یوتوپیا را در کنار نقد لوکاچ بر شی‌ءوارگی و بتوارگی کالا بخوانیم، در حکم پادزهر اولیه‌ی بیگانگی نمایان می‌شود. آنچه نفی شده و از شکل افتاده، آنچه «درون تاریکی زنده غلیان دارد و رویا می‌بیند»، در دل آن می‌تپد. «اکنون به سوی آن طنین‌اندازیم، و آنچه را ظاهر باطنی است پیش می‌رانیم. هیچ‌یک از

برساخته‌ها مان نمی‌تواند مستقل از ما باشد؛ انسان دیگر به خود اجازه نمی‌دهد با ابزارها و شیء‌انگاری‌های کاذب خود استحاله شود.» [۸]

۵- یوتوپیا به مثابه‌ی نفی تمام فروفشدگی‌های دولت

این یوتوپیای فعال نوعی بدگمانی رهایی‌بخش را علیه جاه‌طلبی‌های اقتدارگرایانه‌ی دولت شکل می‌دهد [organiser].

فقط پس از خرد شدن امر کاذب است که امر اصیل می‌تواند زنده باشد. و کم‌اند کسانی که می‌دانند چه میزان اجبار بر جا مانده که باید از یاد برود. ممکن نیست بی‌هیچ ملاحظه‌ای دولت را تصور کرد. این تصور هیچ است اگر نگذارد مسائل را به شیوه‌ای سودمند سامان دهیم، پس به همان نسبت منسوخ می‌شود. هر چیز دیگری که در آن دولت ما را سرکوب یا ساکت می‌کند نهایتاً رنگ می‌بازد، و باید همه‌چیز جز مسائل ملال‌آور را بازگرداند. اگر هراس و دروغ رخت بریندند، دیگر ادامه‌ی وجود برای دولت، چه رسد به کسب تکریم و احترام، دشوار خواهد شد. [۹]

بلوخ، که با میراث اقتدارگرایی پروسسی و تجربه‌ی نظامی‌سازی اجتماعی حین جنگ رویارو شده بود، در آن ذات راستین دولت، یعنی «اجبار فی‌نفسه»، را نشان می‌دهد. دولت بلشویکی، گرچه شری ضروری و موقتی بود، باید به سرعت خشکانده می‌شد، و خود را به «تنظیم بین‌المللی مصرف و تولید» [۱۰] بدل می‌کرد. بنیامین در همان تردیدهای لیبرتارین به هرگونه قدرت نهادی شریک می‌بود؛ او که از سنت مردمی بدون دولت یا سرزمین برآمده بود، ریشه‌های معلق آن را با خود داشت. [۱۱]

امید «در محاصره‌ی خطرات»

۱) میان *روح یوتوپیا* و *اصل امید* سی سال دهشت‌بار گذشته بود؛ سال‌هایی که در خلال آن پیروزی نازیسم و اردوگاه‌های کار اجباری، ضدانقلاب بوروکراتیک و گولاگ‌ها، جنگ و هیروشیما و شکست خردکننده‌ی جمهوری اسپانیا رخ داد ... دشوار بتوان پس از این تجربیات برای تاریخ اعتباری قائل شد؛ دشوار بتوان باور کرد که تاریخ در مسیر مسلم پیشرفت پیچ‌وخم‌ها، انحراف‌ها و بدبیاری‌های خود را دارد.

روح یوتوپیا به هیئت نقدی اساسی بر توهّمات پیشرفت درآمد: نه اعتمادی پرخطا به نویدهای آینده، بلکه امیدی که همچون کمّانی ره به سوی مقصدی صرفاً ممکن دارد. بلوخ تأکید می‌کند «مسئله بر سر آموختن امید است»، تا بتوان نه طعم هولناک شکست بلکه عشق سرخوشانه به امید را حفظ کرد. امید کاوش‌گرانه یعنی انتظار فعالانه‌ی خیال‌ورزی. «امید انضمامی» به «امر هنوز به آگاهی درنیامده» یا «هنوز محقق نشده»، به بیان دیگر «رویاورزی پیش‌روانه»ی لنین که «آن‌چه در سوژه امید راستینی به آن وجود دارد، به‌راستی برای ابژه انتظار می‌رود»، برای رویارویی با یکدیگر فراخوانده می‌شوند.

تجربه‌های تاریخی بازتعریف یوتوپیا را، که با تحولات فکری دهه‌ی ۱۹۳۰ — به‌ویژه نقش روانکاوی — شاخ‌وبرگ گرفته بود، الزامی کرد. بلوخ با جست‌وجو برای ردپاهای اغلب نامحسوس «تخیلات» در هنر، بدعت‌گذاری‌ها و فلسفه آغاز می‌کند. او در پی نگاره‌های اراده‌ی یوتوپیایی است که «تمام جنبش‌های رهایی‌بخش را راهنمایی می‌کند»، تخیلات «کوچک ... و لرزان»، «قلعه‌های [ستبر] خیالی» یا «کشف [سراسیمه‌ی] امر هنوز

به آگاهی درنیامده» را به «تخیلاتی میانه‌حال» وارد می‌کند. این تخیل اجتماعی سرکوب‌شده در فانتزی‌های هرروزه‌ی بازی، اسلوب، چشم‌انداز و در شکل‌های جنینی هم‌زیستی پژواک می‌یابد:

امر پیش‌نگرانه به این ترتیب در پهنه‌ی امید عمل می‌کند؛ در نتیجه این امید نه فقط به مثابه‌ی شورمندی، در برابر هراس (چرا که هراس نیز بی‌شک می‌تواند پیش‌نگری کند)، بلکه اساساً به مثابه‌ی کنش هدایت‌گری از نوع شناخت قلمداد می‌شود (و در این جا متضاد خاطره است نه هراس). تصور، و اندیشیدن به عزم آینده که به این شیوه توصیف می‌شود، یوتوپیایی است، بار دیگر باید گفت این نه به معنای محدود که فقط آن‌چه را بد است توصیف می‌کند (تصویرپردازی بی‌باکانه‌ی شورمندی و شکل بازی‌گوشانه‌ای از نوع انتزاعی) بلکه در واقع معنای جدید رویای پیش‌روانه، یعنی پیش‌نگری به‌طور کلی است. و بنابراین مقوله‌ی امر یوتوپیایی، در کنار معنای معمول و ناشایست قابل‌درک آن، معنایی دیگر دارد که به‌هیچ‌وجه الزاماً انتزاعی یا آن‌جهانی نیست و بسیار بیش‌تر رو به سوی این جهان دارد: معنای پیش‌دستی بر روال طبیعی رویدادها. [۱۲]

این شامل نگرستن به فراسو است، نه برای اجتناب از قرابت نزدیک‌ترین، بلکه برای نفوذ به آن: تسخیر امر هنوز هویدا نشده در رابطه‌ای نهانی با امر «پدیدار شده در تاریخ»، در لحظه‌ی خیزش. این همان چیزی است که در بررسی «صور دلخواه» (سفرها، حکایت‌ها، فیلم‌ها، منظره‌ها، رقص‌ها، تئاتر) روشن می‌شود. این‌ها بذره‌ای یوتوپیا را در خود دارند. آن‌گاه، و فقط آن‌گاه، که به پروژه‌های «نامقید و سنجیده» بدل می‌شوند، به یوتوپیا به معنای واقعی کلمه، در حکم پیش‌نگری بر سازنده، سر می‌سایند. تاریخ یوتوپیاها متشت (پزشکی، تکنولوژیکی، جغرافیایی، معماری)، «همه‌و همه سرشار از بازمینی [ها] هستند، سرشار از «پیش‌ظهورها»، سرشار از محتواهای «هنوز نشده» و آن‌چه پنهان یا سرکوب شده است.

۲) اندیشه‌ای ایستا و غیردیالکتیکی ناتوان از کاوش این یوتوپیای بالقوه، این زمین آماده‌ی کشت، بود تا آن را در قالب پروژه‌ای بگنجانند. رویکرد ژرف‌اندیشانه‌ی غالب درون فلسفه همچنان مانع بروز بالقوه‌گی‌های فلسفه‌ی آینده‌نگر می‌شوند: «دیالکتیک ماتریالیستی به ابزاری برای مهار این فرآیند بدل می‌شود، ابزار امر جدید بامیانجی و مهار شده ... فلسفه‌ی مارکسیستی فلسفه‌ی آینده است، بنابراین فلسفه‌ی آینده در گذشته نیز هست ... امر هنوز محقق نشده». کندوکاو یوتوپیایی بلوخ به فلسفه‌ای پیش‌نگرانه راه می‌برد؛ اندیشه‌ای که نهایتاً می‌تواند به امید واقع در جهان بُعدی فلسفی ببخشد:

از این رو اشتیاق، انتظار و امید به هرمنوتیک خود نیازمندند ... فلسفه یا به آینده آگاه است، یعنی به آینده تعهد دارد و امید را می‌شناسد یا هیچ شناخت دیگری در بر نخواهد داشت. و فلسفه‌ی جدید، که مارکس باب آن را گشود، چیزی نیست جز فلسفه‌ی امر نو ... فقط اندیشه‌ای که راه به سوی تغییر جهان و دمیدن بر میل به تغییر جهان باشد، با آینده (فضای ناگشوده برای تحول جدید پیش روی مان) همچون شرمساری با گذشته چونان افسون رودرو نخواهد شد. [۱۳]

طرفه آن‌که بلوخ بروز این شکل از اندیشه را در جایی می‌یابد که هرگز در مخیله‌ی فیلسوفان حرفه‌ای نمی‌گنجد آن‌جا در پی‌اش باشند: لنین، در اثر نامدار (و بدنام‌اش)، چه باید کرد؟، نقل‌قولی بلند از پیسارف می‌آورد:

اگر آدمی یکسره از توانایی رؤیاورزی بی‌بهره باشد؛ اگر نتواند بارها و بارها به پیش بنگرد تا آن‌چه را در دستانش تکوین آغاز کرده است به منزله‌ی تصویری واحد و کامل در تخیل‌اش ببیند، پس از نگاه من به تمامی

ناممکن است تصور کرد چه چیزی به انسان انگیزه می‌بخشد که از پس چیزی برآید و اموری پُر دامنه و طاقت‌فرسا را در عرصه‌ی هنر، علم و حیات عملی تکمیل کند ... مغاک میان رؤیا و واقعیت زیان‌زا نیست اگر رؤیابین از عمق جان به رؤیایش باور داشته باشد، اگر زندگی را با مذاقه از نظر بگذراند، ملاحظاته‌اش را با قلعه‌های خیالی‌اش مقایسه کند و با جدوجهد برای تحقق رؤیاساخته‌هایش بکوشد. فقط زمانی همه‌چیز در بهترین روند و روال خود قرار دارد که رؤیا و زندگی به یکدیگر پیوند بخورند. [۱۴]

لنین می‌گوید «در جنبش ما متأسفانه رؤیاهایی ارزشمند از این دست معدود است. و آنان که بیش از همه مسئول این وضعیت‌اند مدام لاف می‌زنند که چه موقر و معتدل‌اند و چه «نزدیک» به «امر انضمامی»‌اند، و همان‌ها این نمایندگان نقد مشروع و سیاست نامشروع دنباله‌روی.»

این گسست از رویکرد ژرف‌نگرانه، بالقوه‌گی‌های نامنتظره‌ی «تصویرهای آرزومندانه» را، از طریق پیوند زدن آن‌ها با افق سیاسی تحقق‌شان، آزاد می‌کند. این کار تمام پژوهش‌های باستان‌شناختی درباره‌ی تقابل هستی با «به کجا»ی امر واقعی را به پرسش می‌کشد. اگر هستی قرار است از خلال خاستگاه‌هایش فهم شود، از این پس در مقام گرایش صریح به پایان نیز درک می‌شود: «هستی بنیادین به معنای بودگی [Been-ness] نیست؛ برعکس، هستی بنیادین جهان به پیش رو متکی است.» [۱۵]

پیش‌نگری خلاقانه به ابتدال‌های تحول خلاقانه واکنش نشان می‌دهد. فلسفه‌ی آینده‌نگرانه اکنون نیازمند بازسامان‌دهی مقولات مرکزی‌اش حول مفهوم پیش رو، امر غایی و امر جدید است:

و یگانه جایگاه برای خوش‌بینی رزمنده جایی است که مقوله‌ی پیش رو به آن ره می‌گشاید ... به این ترتیب فلسفه‌ی امید فراگیر، بنا به تعریف، پیشاپیش فرآیند جهانی می‌ایستد [...] با این حال برگسون هنگامی که هرگونه پیش‌بینی‌پذیری را با پیش‌گویی ایستا برابر می‌داند، نه فقط پیش‌نگری خلاقانه، این سپیده‌دم سرخ‌فام اراده‌ی انسان، بلکه در کل امر جدید اصیل، افق یوتوپیا، را نادیده می‌گیرد ... جان کلام: رویکرد درخور به امر جدید، چنان‌که به‌واقع یگانه باشد، نه فقط مخالفت انتزاعی با تکرار مکانیکی، بلکه در عمل نوعی خاص از تکرار است: برای مثال تکرار خود محتوای معطوف به هدف هنوز محقق نشده، که در نبودگی‌های تاریخ بیان و پرورانده می‌شود، آزموده و به انجام رسانده می‌شود. بنابراین به‌علاوه: ظهور دیالکتیکی این محتوای کامل دیگر نه با مقوله‌ی جدید، بلکه با مقوله‌ی غایی تعریف می‌شود، و این گونه بی‌شک تکرار پایان می‌پذیرد. [۱۶]

این مقوله‌های مرتبط سپس «چرخه‌ی لجوجانه»ی تکرار را می‌گسلند — زندان درونی ابدیت بنا بر ستارگان [L'éternité par les astres] (نوشته‌ای از بلانکی به سال ۱۸۷۲ م) که در آن بلانکی در لبه‌ی جنون قیقاج می‌رود. [۱۷]

۳) در این بازسامان‌دهی به پهنه‌ی یوتوپیا، ریسمان دوگانه‌ی یوتوپیا‌های گرم و سرد — یا اقتدارگرا و رهایی‌بخش — فرسوده می‌شود. با به قدرت رسیدن بورژوازی، یوتوپای الاهیاتی پادشاهی خداوند جای خود را به برنامه‌ی عملی و سیاسی حق طبیعی داد. یوتوپیا در پروژه‌ی ناتمام انقلاب فرانسه، از طریق انتقال از عمارت‌های مجلل قانون‌گذاری به آزمون و خطای اجتماعی، جانی دوباره گرفت. مارکس به «دوگانگی پیکریافته میان آنچه هست و آنچه باید باشد» پایان داد. او با مبارزه علیه «تجربه‌باوری متکی به چیزها» و «یوتوپیا‌باوری‌ای که از فراز آن‌ها می‌گذرد»، «واقع‌گرایی»‌ای بنیان می‌گذارد «سرسار از آینده»، چرا که «سراسر آثارش در خدمت آینده است و فقط می‌تواند در افق آینده درک شود»، در «پیش‌نگری واقع‌گرایانه‌ی آنچه

مطلوب است». با مارکس «بهترین‌ها در یوتوپیا»، از طریق «وحدت امید و شناخت فرآیند»، «جایای محکمی در عرصه‌ی عمل کسب می‌کنند»: او «هرچیز به فروش آمده در رویای آینده» و «هرچیز فاسد در اعتدال» را فرومی‌نشانند. برای نخستین بار، تاریخ به منزله‌ی برساختی آگاهانه تصویر می‌شود، و «توهم تقدیر» به منزله‌ی ضرورتی ژرف و مهارناپذیر «رنگ می‌بازد».[۱۸]

در سمت تخیل بورژوایی، یوتوپیاها یی فروریخته، که همواره آماده‌اند تا با نظم مستقر همکاری کنند، دیگر بر جا نمی‌مانند؛ تخصصی و پراکنده شده‌اند، و از اکنون به بعد ناتوان از خیزش‌های عظیم؛ دیگر کوتاه‌ترین مسیر میان جدایی و مصالحه یا کناره‌گیری‌اند.

۴) بلوخ در پرتو *اصل/امید* تمایزی را مطرح می‌کند که میان «جریان گرم» و «جریان سرد» مارکسیسم قائل است، یعنی جریانی پوزیتیویستی شیفته‌ی قوانین و حالت‌های تعادل واقعیت، و جریانی گرم که اسیر بحران‌ها و ظهور ناگهانی امر بالقوه است. این جریان سلاح‌های مقاومت را در برابر علت بوروکراتیزه‌ی دولت و استدلال‌های مخالفت‌های نهانی بیرون می‌کشد. همواره ممکن است که این را نفی در برابر ایجاب، نقصان امر بالقوه در برابر عینیات محقق‌شده‌ی امر واقعی بخوانیم.

هشیاری انتقادی که سرعت مسیر را تعیین می‌کند، و انتظاری شالوده‌مند که خوش‌بینی مبارزه‌جویانه در زمینه‌ی هدف را تضمین می‌کند، هر دو از طریق ژرف‌بینی در امکان‌پذیری همبسته تعیین می‌شوند. اکنون دیگر می‌توان گفت که در چنین راهی این همبستگی خود بار دیگر دو سو دارد، سوی پشت که بر آن راه کارهای امر ممکن *متوالی* حک شده است و بر سوی جلو حاصل امر *نهایتاً* ممکن که نشان می‌دهد همچنان گشوده است. در واقع، سوی نخست، سوی *شرایط تعیین‌کننده‌ی موجود*، سلوک در راه رسیدن به هدف را می‌آموزاند، حال آن‌که سوی دوم، سوی *کل یوتوپیایی*، از اساس اجازه نمی‌دهد دستاوردهای مقطعی در این مسیر با کل هدف اشتباه گرفته شود و آن را در پرده‌ی ابهام فروبرد.[۱۹]

یوتوپیا باوری نو ساخته‌ی *اصل/امید* از سوی دیگر به خطی برای مقاومت در برابر نظم بوروکراتیک استالینیستی و پاسخی به «رشدنا یافتگی تخیل انقلابی» بدل می‌شود. اگر نخستین کنش نظم سوسیالیستی سرنگونی رژیم پیشین باشد، دومین کنش آن باید «بازیادآوری یوتوپیایی» باشد. این چیزی نیست جز امر نیندیشیده در آثار بلوخ. هنری لوفور یوتوپیا را احساس غیرعملی امکان‌پذیری توصیف می‌کند. بنابراین یوتوپیای ضد بوروکراتیک تجلی احساس غیرعملی سوسیالیسم دموکراتیک و نابودی دولت خواهد بود. آیا بلوخ در اروپای دهه‌ی ۱۹۵۰ (سخنرانی سری خروشچف درباره‌ی جنایات استالین، خیزش ۱۹۵۳ در برلین شرقی، قیام ۱۹۵۶ در لهستان و مجارستان) نیروی ضروری برای برگردان این احساس به عمل را نمی‌دید، و آیا به نظر او، در دنیای دوقطبی پس از کنفرانس یالتا، خط گریز یوتوپیایی شکلی از مصالحه‌ی موقتی با نظم بوروکراتیکی بود که او بدون آن‌که یارای سرشاخ شدن با آن را داشته باشد رد می‌کرد، آن هم با ریسک «بازی کردن در بازی دشمن»؟

در مأوای یوتوپیا، به علت عدم طرح آشکار مسئله‌ی تعیین‌کننده قدرت، احتمال دارد «انقلاب در انقلاب» به انقلاب فرهنگی فروکاسته شود. باین حال امید به منزله‌ی متضاد ایمان به آینده رخ می‌نماید. امید بی‌قرار، انتقادی و نگران است، و همواره «در محاصره‌ی خطرات».[۲۰]

واژگون سازی مسیح‌باورانه‌ی والتر بنیامین

(۱) بنیامین مقوله‌ی یوتوپیا را از نوشته‌هایش کنار می‌گذارد تا راه را برای ورود محتمل مسیحا هموار کند. این کار فقط تغییری در واژگان نیست. بنیامین از بلانکی و سورل الهام می‌گرفت که هر دو از مخالفان سرسخت یوتوپیا بودند. از نگاه سورل، سازندگان شادکامی «کلی [surplan]» جاودان همواره آماده‌اند ابداعات شگرف‌شان را به‌طور جزئی بفروشند، آن‌هم در بازار سیاه اصلاحات کوچک. یوتوپیا بنایی سرد است در برابر اسطوره به مثابه‌ی تجلی پرجوش و خروش اراده.

خط‌سیر سیاسی و فلسفی بنیامین مظهر یک عصر است. او دیرتر به انقلاب روسیه علاقه‌مند شد و در مسکوی ۱۹۲۷، با پیروزی ضدانقلاب بوروکراتیک و زیبایی‌شناسی تهذیب‌گرش، سرش به سنگ خورد. مرد آستانه‌ها و گذرگاه‌ها بود و به مرزهای بسته‌ی حوالی پیرنه برخورد کرد ... شاهد فروپاشی جهان بود و دین سکولار پیشرفت را به انتقادی کشید که بنیان‌های غایی آن، یعنی درکی همگن و تهی از زمان را برملا می‌کرد.

نگاه تک‌راستایی به تاریخ دیگر ممکن نیست. هیچ جنبش تراکمی‌ای و هیچ کلان‌روایت تهذیب‌گری از تاریخ جهان وجود ندارد، که موتور پیشرفت پیش براندش یا به دل سیاه‌چاله‌ی یوتوپیا کشانده شود. با این وجود، تاریخی در این قطعات ظریف و درخشان وجود ندارد که پاره‌هایش در فاصله‌ای یکسان با خداوند باشند. در همان زمانی که بودلر معمای مدرنیته را شرح می‌داد، دروین توهومات روایت عینیت‌باور را نفی می‌کرد: «توهم توالی‌های فروبسته»، «توهم آغازگاه نخست و پایان قطعی»، «توهم تصور عینی گذشته». او ادعا کرد جهل ما به آینده شناخت‌مان از گذشته را محدود می‌کند، و قیاسی کارآمد میان اثر هنری و رخداد تاریخی برقرار می‌کند: «آن‌چه پیش‌تر بوده فقط چون بوده برای ما جالب نیست، بلکه چون به معنایی مشخص هنوز هست، و بار دیگر فعال است، چرا که آن‌چه را در پس‌زمینه‌ی گسترده‌تر این چیزهاست جهان تاریخی، یا به بیان دیگر جهان تاریخی، کیهان اخلاقی، می‌خوانیم».[۲۱]

به‌گفته‌ی بنیامین تاریخ کیهانی است. این تاریخ نه از توالی‌های خطی و مکانیکی، بلکه از جذابیت‌ها و جاذبه‌ها پیروی می‌کند. در این تاریخ جاذبه‌ای، گذشته و آینده مشروط به حال است. صدق رخدادی تاریخ خرد به‌گونه‌ای سرسام‌آور بر طبل‌های تاریخ کلان‌تر می‌کوبد. گذشته دیگر حال یا آینده را، بنا به ترتیب زنجیره‌ی علی، تعیین نمی‌کند. آینده دیگر با عطف به ماسبق حال یا گذشته را، بنا به معنای یگانه‌ی علت غایی، روشن نمی‌کند. حال به مقوله‌ی زمانی مرکزی بدل می‌شود؛ نقصان می‌یابد و آب می‌رود، کشیده می‌شود تا حد لحظه‌ی زمان جاری، دم زودگذر، «اکنون» درک‌ناپذیر، جایی که گذشته و آینده مدام آغاز می‌شوند و همواره در فعل و انفعال‌اند.

حال، و فقط حال، ستون «شایدها» را برمی‌افرازد.

(۲) از نگاه بلوخ، آینده مقوله‌ی غالب باقی می‌ماند: گذشته فقط بعدتر سر می‌رسد و حال اصیل نیز هنوز نرسیده است. گذشته و حال این تشعشع آینده را پیش‌فرض می‌گیرند، که با پیش‌گویی‌های انحطاط و زوال، تحت شعاری نیهیلیستی، در تناقض است: در غیاب آینده، انسان برای هیچ جان‌فشانی می‌کند. شکوفایی تصویرهای آرزومندانه نشان‌گر میل به حالی اصیل است. این حال فقط در محدوده‌ی زمان‌ها امکان‌پذیر است، وقتی اصل امید تکمیل شود:

اراده‌ی نهایی، اراده برای حال راستین است. چنان‌که زمان زیسته متعلق به ماست و ما به آن، و می‌توان خطاب

به آن گفت «دمی بمان». انسان در نهایت می‌خواهد به هیئت خود به این جا و اکنون وارد شود، می‌خواهد بدون تعویق و فاصله به زندگی کاملاًش وارد شود. اراده‌ی یوتوپیایی اصیل قطعاً تقلایی بی‌پایان نیست، بلکه می‌خواهد امر صرفاً بی‌واسطه را ببیند و از این رو ماهیت ناب‌خوردار خودیابی و اینجانبودگی در نهایت حل و فصل، آشکار و محقق می‌شود، به گونه‌ای سرخوشانه و بسنده محقق می‌شود. این درون‌مایه‌ی مرزی یوتوپیایی است که در «دمی بمان، تو بسیار عادل» طرح‌واره‌ی فاوست مضمّن است. [۲۲]

از نگاه بنیامین، زمان حال گمارده به مأموریتی رستگاری‌بخش است. طبقه‌ی انقلابی پروژه‌ی رهایی‌بخش خود را با نام نسل‌های شکست‌خورده، در مقام آخرین طبقه‌ی به بردگی کشیده شده، دنبال می‌کند.

این باور، که بازخیزی کوتاه در گروه اسپارتاکیست داشت، همواره برای سوسیال‌دموکرات‌ها ناخوشایند بود. آن‌ها در طول سه دهه توانستند کمابیش نام بلانکی را پاک کنند؛ گرچه این نام آوایی وحدت‌بخش بود که در سده‌ی پیشین ولوله بر پا می‌کرد. اندیشه‌ی سوسیال‌دموکرات مصمم بود نقش ناجی نسل‌های آتی را به طبقه‌ی کارگر بدهد، به این ترتیب ارکان عظیم‌ترین قدرت‌هایش را از میان برد. این آموزش سبب شد طبقه‌ی کارگر نفرتش و روح فداکاری‌اش را از یاد ببرد، چرا که هر دو از تصویر نیاکان در بند نیرو می‌گرفت نه از تصویر نوادگان رهاشده. [۲۳]

«زمان حال» یا وهله‌ی کنونی [Jetztzeit] همین نقطه‌ی شکاف میان گذشته و آینده است، که از نفی خود دست برنمی‌دارد. لحظه‌ی گریزان آزادی، این است چاره‌ی ما در برابر گذشته و آینده. این زمان خاستگاه، زمان آغاز مدام است. نه زمان پیشین، نه زمان اکنون. «تلفیقی است از سرآغاز و پایان: هر اکنونی سرآغاز است، هر اکنونی پایان است. بازگشت به خاستگاه [origine] بازگشت به زمان حال است. زمان حال به ارزش اصلی این سه‌گانه‌ی زمانی بدل شده است.» [۲۴]

بنابراین بنیامین راه سومی می‌یابد میان برداشت تک‌راستایی و تاریخ‌باورانه از تاریخ همگن عام که در راستای مسیر محتوم پیشرفت و تاریخی چندپاره، که به قطعاتی آشفته و با فاصله‌ای یکسان از خداوند فروکاسته شده است، حرکت می‌کند. او این راه سوم را در بازنمود گرانشی کشف می‌کند که در آن جاذبه‌ها و تناظرها در خلال اعصار و از طریق بازیگران به یکدیگر گره خورده‌اند، و زمان حال که جایگاه اصلی خدای فروافتاده را اشغال کرده، قدرتی رستاخیزی بر گذشته و قدرتی پیش‌گویانه بر آینده اعمال می‌کند.

این راهکار روشن می‌کند که چرا بنیامین مدعی اتحادی تازه میان ماتریالیسم تاریخی و الاهیات است. او کتاویو پاز چه‌بسا در **فرزندان منجلاّب** این راز را برایمان فاش می‌کند: «مضمون برقراری جامعه‌ی دیگر مضمونی انقلابی است، که زمان سرآغاز را در آینده قرار می‌دهد؛ احیای معصومیت آغازین مضمونی دینی است که گذشته‌ی پیش از هبوط را در زمان حال قرار می‌دهد.» [۲۵]

۳) این تغییرجهت در نظم زمانی نخستین بار به شکل دگرگونی امر خیالی در می‌آید. در حالی که بلوخ توجه خود را بر پتانسیل رهایی‌بخش تخیل متمرکز می‌کند، بنیامین پیش از هر چیز در پی بیدارکردن جهان از کابوس‌هایی آکنده از بتواره‌های سرمایه است. دنیایی مسحور شده با رقص کالاها و رهاشده در مسیر فاجعه‌آمیز — و نه صلح‌آمیز — پیشرفت، دیگر نمی‌تواند رویا ببیند. این جهان محکوم به کابوس است. شاخصه‌ی انقلاب لحظه‌ی ممتاز بیداری است — بیداری احیاگرانه‌ی پروست یا بیداری رستاخیزوار بلانکی — و نه رویایی پیش‌پافتاده.

سپس، دگرگونی مسیحا و واژگونی انتظار در کار است. در این مسیح‌باوری سکولار دیگر در انتظار مسیحایی سرشار از نوید و وعده نیستیم. به سیاق خود در انتظار صف بی‌پایان شکست‌خوردگان و سرکوب‌شدگان گذشته‌ایم؛ قدرتی توقف‌ناپذیر در اختیار داریم تا محنت‌شان را تداوم ببخشیم یا پایان دهیم. در واقع، زمان حال همواره می‌تواند با تغییر معنای گذشته از طریق مقابله با تاریخی که فاتحان نوشته‌اند کارت‌ها و نقش‌ها را دوباره تقسیم کند. آخرین کلام هنوز بر زبان نیامده است، و ما همواره تعهداتی در برابر دیون مسیحایی داریم. این مسیح‌باوری سکولار دیگر صبری منفعلانه نیست که باید به جا آورده شود، بلکه انتظار فعالانه و ناشکیبای نگرهبانی است همواره آماده‌ی ظهور ناگهانی امکان‌ها.

صورت فلکی مفهومی تازه‌ای متولد می‌شود، جایی که باورها به انتظار، بیداری، رخداد، دوراهی، و زمان حال به یکدیگر واکنش نشان می‌دهند و پرتو می‌افکنند. آن‌ها چکیده‌ی رگه‌هایی از عقل‌اند که با الاهیات غنی شده، عقلی که مسلح شده تا به غده‌های استوار جنون و افسانه‌یورش ببرد. این عقل مسیحایی، برخلاف عقل مسیح‌باورانه‌ی فیزیک نیوتنی پذیرای بخت است، قادر به تسخیر تعین‌ها در نتایج پیش‌بینی‌ناپذیر، و تمیز امر ضروری از امر ممکن. شگفت آن‌که این عقل، برآمده از تقاطع‌های ناگهانی ماتریالیسم انتقادی و الاهیات یهودی، نشان می‌دهد که به دلیل دگرگونی‌های معرفت‌شناختی‌ای که اهمیت‌شان را بنیامین هنوز نمی‌توانست پیش‌بینی کند، کم‌تر از دیگری آشفته است؛ چرا که این عقل در برابر نقشه‌های ستاره‌شکل بازی‌های استراتژیک یا «کشش‌گاه‌های غریب» نظریه‌ی آشفستگی، بر عرصه‌ای آشنا تکیه می‌کند.

۴) سازوبرگ مفهومی عقل مسیحایی در مفهوم سیاست به اوج می‌رسد. «بنابراین سیاست بر تاریخ اولویت می‌یابد»، [۲۶] چرا که مسئول معنای آن است؛ به هیچ‌وجه نه خاستگاه آن سمت‌وسویش را معین می‌کند نه تحت هدایت غایتی است. سیاسی‌سازی زیبایی‌شناسی به همین ترتیب واکنش ضروری کمونیسم در مواجهه با زیبایی‌شناختی کردن تریینی سیاست به سیاق نازیسم یا استالینیسم است. این رویکرد نه تن کردن لباس آیینی پروپاگاندا، بلکه آزادکردن امر بالقوه‌ای است پنهان در امر واقعی، فروپاشاندن روال‌های تکنیک، پیشرفت، و زبان. پروست، کافکا و سورتالیست‌ها شمایل‌های اولیه‌ی این سیاست مشوش‌سازی‌اند.

این سیاست غیرسیاستمداران، از طریق تجمیع دوباره‌ی کنش‌های پراکنده، انتظار و امکان، بیداری و رخداد، تفسیر و دوراهی را مفصل‌بندی می‌کند. تغییر جهان دیگر نه فقط تفسیر آن، بلکه اصرار بر تفسیر آن است، همچون متنی که ۴۹ لایه‌ی معنایی آن هرگز به یکباره پدیدار نمی‌شود.

عقل مسیحایی بیش‌تر با سنت رسولانه مرتبط است تا سنت یوتوپایی. امید یوتوپایی سکولار است که همیشه از ابهام به دور نیست. کافی است به یاد آوریم که امید از نگاه اسپینوزا، بیش از هراس، انقیاد به بار می‌آورد. [۲۷] پیش‌گویی، فقط به دلیل ابرازش، می‌تواند تهدیدهای خود را با تعدیل آینده خنثی کند. زمان حال گفتار بر قیدوشرط‌های پیش‌گویی حاکم است.

۵) بلوخ هم از طریق خط‌سیر و هم از طریق موضوعش، مارکسیستی به نظر می‌آید که، هرچند نامعمول است، کلاسیک‌تر از بنیامین است. با این حال، او تحت لوای یوتوپیا از نوستالژی‌ای دینی حفاظت می‌کند؛ بنیامین فقط آن نوستالژی را می‌پذیرد تا بهتر به مصافش برود. تجربه‌ی یوتوپایی به بلوخ این امکان را می‌دهد تا در برابر استالینیسم صبر پیشه کند؛ اولویت سیاست اجازه‌ی چنین سازش‌هایی به بنیامین نمی‌دهد.

اندک متن‌های آشکارا سیاسی بنیامین به نبردی اصولی علیه دیکتاتوری بوروکراتیک و تسلیم‌طلبی

سوسیال‌دموکراتیک دست می‌یازد. او با درکش از امر ناسوتی، بهتر از بسیاری معاصرانش تداوم حیاتی میان سیاست جبهه‌ی خلق و اتحاد شوروی - آلمان را کشف می‌کند.

اندیشه‌ی استالینیستی همان ایدئولوژی پیشرفت را دارد، همان درک زمان تهی و همگن (که فاجعه را مهم نمی‌داند) را داشت که خواهر - دشمن‌اش یعنی سوسیال‌دموکراسی. در این رویکرد کاهلانه، آنچه همان روز رخ نداد فردا حل و فصل می‌شود. نازیسم فقط مانع یا ضدجنبشی در مقابل راه پیش‌ساخته‌ی روشنگری است، درست همان‌طور که استالینیسم فقط بهایی است که باید برای تأخیرهای انقلاب پرداخت.

اما همین تأخیرهاست که سبب می‌شود ملاقات‌هایی را از دست بدهیم. همین ملاقات‌هاست که جبران‌پذیر نیست.

در درک بلانکی از «دوراهی‌ها»، به‌ندرت کسی اجازه‌ی بازگشت دارد. بنیامین به‌طور غریبی دشمن را بر دروازه‌ها حس می‌کند: او در *تازهایی در باب فلسفه‌ی تاریخ* بی‌باکانه به جنگ‌شان می‌رود. مسئله نه بر سر امنیت و آسایش نسل‌های آینده، بلکه تکرار شریانه‌ی رنج شکست‌خوردگان است، آنان که تا همیشه‌ی تاریخ در پیش‌روی فاتحان لگدمال می‌شوند.

✱ مقاله حاضر ترجمه‌ای است از **Utopia and Messianism: Bloch, Benjamin, and the Sense of the Virtual** نوشته Daniel Bensaïd که در **Historical Materialism** ۲۴،۴ (۲۰۱۶) ۳۶-۵۰ منتشر شد. این مقاله با لینک زیر در دسترس است:

https://brill.com/view/journals/hima/24/4/article-p36_3.xml?language=en

یادداشت‌ها

1. Bloch 1975, p. 17.
2. Benjamin 1968, p. 260.
3. Bloch 2000, pp. 236-7.
4. Bloch 2000, p. 237.
5. Bloch 2000, pp. 241-2.
6. Bloch 2000, p. 244.
7. Bloch 2000, pp. 245-6.
8. Bloch 2000, p. 278.
9. Bloch 2000, p. 238.
10. Bloch 2000, p. 239.
11. See Löwy 1988.
12. Bloch 1995a, p. 12.
13. Bloch 1995a, pp. 6-7.

14. Quoted in Bloch 1995a, p. 10.
15. Bloch 1995a, p. 18.
16. Bloch 1995a, p. 202.
17. Blanqui 2009.
18. Bloch 1995b, pp. 621–4.
19. Bloch 1995a, p. 206.
20. Bloch 1989, p. 17.
21. Droysen 1990.
22. Bloch 1995a, p. 16.
23. Benjamin 1968, pp. 253–64, 260.
24. Paz 1991, p. 170.
25. Paz 1991, p. 37.
26. Benjamin 1999, pp. 388–9.

۲۷. گابریل آلبیاک، فیلسوف کاتالونیایی، تا آنجا پیش می‌رود که می‌گوید: «امروزه پا گذاشتن به منظری انقلابی یعنی پا گذاشتن به فضای نفی تمام امیدها.» (Albiac ۱۹۸۶)

منابع

- Albiac, Gabriel 1986, *Todos los héroes han muerto, y otras crónicas de una devota*, Madrid: Ediciones Libertarias.
- Benjamin, Walter 1968, 'Theses on the Philosophy of History', in *Illuminations*, edited by Hannah Arendt, translated by Harry Zohn, New York: Schocken.
- Benjamin, Walter 1999, *The Arcades Project*, translated by Howard Eiland and Kevin McLaughlin, Cambridge, MA.: Harvard University Press.
- Blanqui, Auguste 2009, 'Eternity According to the Stars', translated by Matthew H. Anderson, *The New Centennial Review*, 9, 3: 3–60.
- Bloch, Ernst 1975, *Thomas Münzer, théologien de la Révolution*, Paris: 10/18.
- Bloch, Ernst 1989, 'Something's Missing: A Discussion between Ernst Bloch and Theodor Adorno on the Contradictions of Utopian Longing', in *The Utopian Function of Art and Literature: Selected Essays*, translated by Jack Zipes and Frank Mecklenberg, Cambridge, MA.: The MIT Press.
- Bloch, Ernst 1995a, *The Principle of Hope, Volume 1*, translated by Neville Plaice, Stephen Plaice and Paul Knight, Cambridge, MA.: The MIT Press.
- Bloch, Ernst 1995b, *The Principle of Hope, Volume 2*, translated by Neville Plaice, Stephen Plaice and Paul Knight, Cambridge, MA.: The MIT Press.
- Bloch, Ernst 2000, *The Spirit of Utopia*, translated by Anthony A. Nassar, Stanford: Stanford University Press.
- Droysen, Gustav 1990, *Cours sur la méthodologie et le savoir historiques*, Paris: Gallimard.

- Lowy, Michael 1988, *Rédemption et Utopie*, Paris: PUF.
- Paz, Octavio 1991, *Children of the Mire: Modern Poetry from Romanticism to the Avant-Garde*, translated by Rachel Phillips, Cambridge, MA.: Harvard University Press.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Rf>



کالای «نیروی کار»

پالایش گفتمان نقد - یادداشت ششم

۸ دسامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کمال خسروی

مقوله‌ی «نیروی کار» در دستگاه مفهومی نظریه‌ی ارزش مارکس تعریفی دقیق و معین و نقشی کلیدی دارد. بر اساس تعریف این مقوله می‌توان نظریه‌ی ارزش مارکس را از «علم اقتصاد» یا گفتمان ایدئولوژیک بورژوایی و از همه‌ی دستگاه‌های مفهومی دیگری که پیش و پس از مارکس داعیه‌ی طرح نظریه‌ای برای ساز و کار تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه را داشته‌اند و دارند، متمایز کرد. هرچند تعریف دقیق و تعیین جایگاه این مقوله در نظریه‌ی ارزش مارکس به‌خودی‌خود کار چندان دشواری نیست، اما شاخص کردن آن در گفتمان غالب و رایج باصطلاح «اقتصادی» و علوم اجتماعی/تاریخی و گشودن راهی برای برجسته‌کردن و شناساندن آن، با دو سد بزرگ روبه‌روست: نخست عامیت گریزناپذیر این اصطلاح و گستره‌ی وسیع معنایی‌اش؛ و دوم قدرت انکارناپذیر ایدئولوژی بورژوایی و گفتمان باصطلاح «علمی» با اتکا به عظیم‌ترین نهادهای آکادمیک در غالب‌نگه‌داشتن درک و دریافتی غیرمارکسی. عامل نخست، یعنی حوزه‌ی شمول گریزناپذیر این اصطلاح، یکی از بهترین و مؤثرترین جنگ‌افزارها در زرادخانه‌ی ایدئولوژی بورژوایی است، زیرا هر اندازه این اصطلاح نادقیق‌تر و «انعطاف‌پذیرتر» باشد، غالب کردن معنایی غیرمارکسی بر اذهان پژوهندگان و پژوهش‌گران آسان‌تر

است؛ و هر اندازه باصطلاح «اقتصاددانان» و استادان و دانشوران این حوزه از علم — چه با گرایش‌هایی محافظه‌کارانه و خدمت‌گزارانه به آستانِ نظم حاکم و چه با امیال باصطلاح رادیکال و نواندیشانه — در استفاده از این اصطلاح خواسته یا ناخواسته تسلیم گفتمان بورژوایی شوند، ایدئولوژی بورژوایی شاهدان بیش‌تری را برای کارکرد ایدئولوژیک علم یدک خواهد کشید. دلیجان ایدئولوژی بورژوایی را همیشه استران ابتری نمی‌کشند که تازیانه‌ی سورچی را پاداش رسالت خود تفسیر می‌کنند.

سد نخست: شمول معنایی اصطلاح «نیروی کار»، مشروعیت کاربرد فراتاریخی آن‌را، مستقل از زمان و مکان، میسر می‌کند، بی‌آن‌که به آن به‌مثابه یک «مقوله‌ی اقتصادی» یا تعبیری فنی در «علم اقتصاد» لطمه‌ای بزند. انسان‌هایی که چند هزار سال پیش در ایران یا مصر باستان یا هر نقطه‌ی دیگر جهان آن روزگار قصد ساختن آلونک کوچکی برای انبار علوفه را داشته‌اند و انسان‌هایی که قصد ساختن فرودگاه بین‌المللی عظیمی در یک کشور صنعتی پیشرفته در جهان امروز را دارند، می‌توانستند و می‌توانند مدعی شوند که برای تحقق این طرح: به زمین، به مصالح کار، به ابزار کار و به نیروی کار نیاز هست. چنین ادعایی بی‌گمان درست و مشروع است. تحقق این طرح، زمینی می‌خواهد که ساختمان بر آن بنا شود، به مصالح و مواد کار و ابزار کار نیازمند است و به نیروی کار، یعنی عاملی اقتصادی که وظیفه‌ی طرح، نظارت و اجرای کار را برعهده دارد. تفاوت انکارناپذیر بین تعداد و نوع و کیفیت مصالح و مواد و ابزار کار برای تحقق این دو طرح، پیچیدگی فرآیندهایی که برای تحقق آن‌ها ضروری‌اند و دانش و مهارتی که برای آن لازم است، کوچک‌ترین مزاحمتی برای اصطلاح «نیروی کار» و درستی و مشروعیت استفاده از آن را در این ادعا ایجاد نمی‌کنند. ریشه‌ی معضل دقیقاً در همین جاست؛ جولان‌گاهی که بهشت ایدئولوژی بورژوایی است: آن‌چه ازلی است، ابدی خواهد بود و آن‌چه برای همه‌ی مکان‌ها و زمان‌های گذشته معتبر است، چرا نباید برای همه‌ی مکان‌ها و زمان‌های آینده نیز معتبر باشد.

معضل دقیقاً در این جاست که در این اصطلاح «نیروی کار»، سه مقوله‌ی متفاوت گنجدیده‌اند که ابهام در کاربرد آن‌ها و استفاده‌ی آگاهانه و گاه موزیانه از اغتشاشی که ره‌آورد این ابهام است، بهترین دست‌آویز برای آغالشگری علیه نظریه‌ی ارزش مارکس است. اصطلاح «نیروی کار» دربرگیرنده‌ی (۱) عامل یا حامل کار، یعنی انسانی است که کار را انجام می‌دهد؛ (۲) توانایی کار است، یعنی قابلیت یا آمیزه‌ای از نیروی جسمانی، دانش، تجربه، ابتکار، مهارت، دوراندیشی، خردورزی، احساس و غیره‌ی انسان یا عامل کار، برای انجام کاری مشخص؛ و (۳) خودِ کار، نفس فعالیت زنده یا کاربست واقعی و مشخص این توانایی. هرکدام از این سه مقوله ویژگی‌های مختص به‌خود را دارند و مادام که اصطلاح به‌کاررفته در یک گزاره، روشن نمی‌کند کدام یک از این سه مقوله، یا چه ترکیبی از آن‌ها را مدنظر دارد، یا حکمی است صریحاً ایدئولوژیک که ربطی به علم ندارد یا گزاره‌ای است در قلمرو علم که می‌تواند به‌سادگی طعمه‌ی گفتمان ایدئولوژی بورژوایی شود. **مقوله‌ی اول** یا عامل و حامل کار، کاملاً مستقل از مقوله‌ی توانایی کار، انسانی است که می‌تواند زن، مرد، یا جنسیتی دیگر، پیر یا جوان، «سفیدپوست» یا «رنگین‌پوست»، برده یا آزاد، کارگر یا سرمایه‌دار و غیره و غیره باشد؛ به‌همان گونه‌گونی که انسان‌ها در طول تاریخ بوده‌اند و هستند. **مقوله‌ی توانایی** کار می‌تواند آمیزه‌ای از کیفیت‌ها و ترکیب‌های بسیارگونه‌ای از توانایی‌های انسان باشد. توانایی کار، با عامل کار یا انسان یکی و همان نیست؛ **مقوله‌ی سوم** یا کار، نه با انسان یکی و همان است و نه با توانایی کار. انسانی می‌تواند از توانایی انجام کاری برخوردار باشد، اما آن توانایی را در زمان و مکان معین صرف نکند و آن کار را انجام ندهد. بنابراین مادامی که

— گاه متأسفانه با بی‌مبالاتی شگفت‌آوری — از اصطلاح «نیروی کار» استفاده شود، مادامی که روشن نیست، منظور کدام‌یک از مقولات فوق است، در و دروازه به‌روی هر تعبیر دلبخواه و خطایی باز گذاشته شده است؛ و خواهیم دید که چگونه نظریه‌ی ارزش مارکس به تمیز و تشخیص صریح و دقیق این سه مقوله نیازمند و متکی است. همین‌جا نباید ناگفته گذاشت که هرکدام از این سه مقوله نیز، درست مانند خود مقوله‌ی «نیروی کار»، معنا و شمولی فراتاریخی دارند. انسان چند هزار سال پیش در هر نقطه‌ای از جهان، فارغ از جنسیت، رنگ پوست، جایگاه اجتماعی و همه‌ی دیگر مشخصات متفاوتش با انسان‌های دیگر، حامل توانایی انجام کار مشخصی بوده است و این توانایی را در زمان و مکان مشخص به‌کار بسته یا نبسته است. تاریختِ نهفته در استقلال یافتن توانایی کار به‌عنوان قابلیت که در مالکیت حقوقی عامل کار است، یا به تعبیر دقیق‌تر، تبدیل این توانایی به کالایی قابل خرید و فروش در عصر جدید و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مانع از فراتاریخی بودنِ نفس این قابلیت نیست. انسان چند هزار سال پیش در هر نقطه‌ای از جهان نیز با توانایی‌اش در انجام کاری مشخص، یکی و همان نبوده است و توانایی انجام کار، نزد او نیز به‌معنای فعلیت یافتن این توانایی نیست.

سد دوم: ماهیت فراتاریخی معناهایی که به‌طور مشروع و درخور «عقل سلیم» از اصطلاح «نیروی کار» مستفاد می‌شود، ابهام و اغتشاش در مقولاتی که اصطلاح «نیروی کار» دربرگیرنده‌ی آن‌هاست، یعنی انسان یا عامل کار، توانایی کار و کار و نیز ماهیت فراتاریخی همین مقولات اخیر، فضای جولان ایدئولوژی بورژوایی است. در این فضا می‌توان توانایی کار و کار را یکی و همان گرفت و مزد را اجرتی نامید که در طول تاریخ برای انجام کاری مشخص پرداخت شده است و می‌شود؛ می‌توان جایگاه اجتماعی انسان یا عامل کار را کاملاً نادیده گرفت و جیره‌ی سرباز رومی، نواله‌ی برده‌ی آفریقایی، مزد دوزنده‌ی بنگلادشی یا برنامه‌نویس هندی و حقوق مدیران کارخانه‌های فورد و بنز را، **به‌لحاظ اقتصادی** به‌مثابه هزینه‌ای طبقه‌بندی کرد که صرف «نیروی کار» شده است؛ می‌توان مدرن‌تر و شیک‌تر از «فاکتور کار» یا «سرمایه‌ای انسانی» سخن گفت و آن‌را در پیچیده‌ترین معادلات ریاضی در محاسبه‌ی رشد ناخالص ملی یا هزینه‌ی ملی و از این قبیل به‌کار برد؛ و به این ترتیب خشتی بر خشت‌های دیگر انتزاعات پیکریافته‌ی ایدئولوژی بورژوایی نهاد. هم‌چنین، می‌توان از قابلیت مبارزاتی «نیروی کار»، از «تولید و بازتولید» یا «انباشت نیروی کار»، از کهنه‌شدن مقوله‌ی «سرمایه‌ی متغیر» مارکسی و از سکوت کاپیتال درباره‌ی شرایط فراهم‌آمدن «نیروی» کار سخن گفت و در خیال و آرزوی مبارزه‌جویانه‌ی فراتر رفتن از مارکس، به ایدئولوژی ماقبل مارکسی بازگشت و راه را برای کارکرد ایدئولوژیک گفتمان بورژوایی در مبارزه با گفتمان مارکسی هموار کرد.

تلاش برای برجسته‌کردن و تشخیص دقیق مقوله‌ی «نیروی کار» و «کالای نیروی کار» در دستگاه مفهومی مارکسی و نظریه‌ی ارزش دست‌کم دو فایده دارد: **نخست**، مبارزه برای درهم‌شکستن سد دوم و آشکارکردن استفاده‌ی موزیانه‌ی ایدئولوژی بورژوایی از این اصطلاح و حاکم نگه‌داشتن گفتمان بورژوایی کار و مزد. **دوم**، به‌دست دادن زمینه‌هایی برای مطالعه‌ی نقادانه‌ی نظریه‌پردازانی مانند مایکل لیوویتز، آنتونیو نگری و سیلویا فدریچی. در ارزیابی داعیه‌های این نظریه‌پردازان در عطف به نظریه‌ی ارزش مارکس می‌توان با دقت و تیزبینی دیگری به استفاده‌ی آن‌ها از اصطلاح «نیروی کار» نگاه کرد و معنایی را که از آن به‌ویژه در انتقاد از نظریه‌ی ارزش مارکس، مراد می‌کنند، با جایگاه این مقوله در دستگاه مفهومی مارکس سنجد. نگری و هارت در کتاب «**انبوه خلق**» نوشته‌اند: «پس از این‌که شروع می‌کنیم تا از مارکس جلو بزنیم، مادام با این تردید آزاردهنده مواجه می‌شویم که [او] پیش از ما آن‌جا بوده است.» [۱] دریغ که این درایت کم‌تر به‌کار خود آن‌ها و بسیاری

از نظریه پردازان معاصر دیگر آمده است.

کالای نیروی کار

اصطلاح «نیروی کار» در نظریه‌ی ارزش مارکس کوچک‌ترین ربطی به این استفاده‌ی عام، نامتمایز، مبهم و به هم ریخته از آن ندارد، بلکه اولاً: به دقت و صراحت بر تمایز بین سه مقوله‌ی «عامل کار»، «توانایی کار» و «کار» استوار است و ثانیاً فقط مقوله‌ی «توانایی کار» است که بنا بر شروط مشخص و بسیار دقیق و تعریف شده‌ای، به مثابه **کالای** «نیروی کار» وارد دستگاه مفهومی نظریه‌ی ارزش مارکسی می‌شود. نیروی کار، توانایی انجام فعالیت معین است؛ نه خود دستگاه و ارگانیک می‌است که از این توانایی برخوردار است و نه خود آن فعالیت. آنچه سرمایه یا سرمایه‌دار می‌خرد، توانایی کار برای مصرف این توانایی و بکار بستن حاصل آن، یعنی کار است. سرمایه یا سرمایه‌دار، عامل یا حامل کار، یعنی انسان، را نمی‌خرد. همه‌ی عبارت پردازی‌های نادقیق و گاه رمانتیک که از تعبیر تولید و بازتولید «نیروی کار» استفاده می‌کنند و منظورشان، خود انسان کارکن است، در معنای اکید و دقیق نظریه، کوچک‌ترین ربطی به نظریه‌ی ارزش مارکس ندارند.

در حالی که این گونه عبارت پردازی‌ها فقط بر بنیاد پوشالی مخدوش کردن تفاوت ماشین یا برده با انسان/کارگر/مزدبگیر استوارند، بن بست و تناقض اقتصاد سیاسی از عدم تشخیص تمایز توانایی کار و کار سرچشمه می‌گیرد. این تناقض و ناتوانی را مارکس، از جمله و به تفصیل در نقد نظریه‌ی ارزش آدام اسمیت نشان داده است. مارکس در «**نظریه‌های ارزش اضافی**» می‌نویسد که آدام اسمیت تا این حد خردمند بود که بداند که خاستگاه سود سرمایه‌دار را نمی‌توان مبادله‌ی ارزش‌های نابرابر دانست. ساختمان نظری‌ای که بنیادش بر اصل ارزان خریدن و گران فروختن استوار باشد، بلافاصله از هم خواهد پاشید. آدام اسمیت اطمینان داشت که بنیاد تحلیل را باید بر همین اصل استوار کرد که کالاها در بازار بنا بر ارزش‌شان مبادله می‌شوند. سرمایه‌دار نیز همه‌ی عناصر لازم برای تولید را بنا بر ارزش‌شان می‌خرد. او هم ارزش کامل همه‌ی وسایل تولید و مواد خام را می‌پردازد و هم ارزش کار را. به عبارت دیگر او با استخدام کارگری که قرار است روزانه ۱۲ ساعت کار کند، ارزش کارش را، یعنی ارزش ۱۲ ساعت کارش را می‌پردازد. در عزمیت از اصل مبادله‌ی ارزش‌های برابر، نمی‌توان با اسمیت مخالف بود، اما اگر سرمایه‌دار ارزش ۱۲ ساعت کار و ارزش همه‌ی عناصر تولید را می‌پردازد، پس سودش از کجا می‌آید؟ اگر قرار باشد، محصول را باز هم بنا بر ارزشش بفروشد، سودی حاصل نخواهد شد و اگر بخواهد آن را بیش‌تر از ارزشش بفروشد، اصل اساسی مبادله‌ی برابرها را نقض کرده است. مارکس می‌گوید که اسمیت برای حل این تناقض، دچار سرگشتگی و گیج‌سری می‌شود و نهایتاً به نتیجه نمی‌رسد (هرچند از این لحاظ بر ریکاردو تقدم و برتری دارد که دست‌کم اسمیت به این بن بست رسیده است که در این جا معضلی موجود است که باید حل شود). می‌دانیم که آنچه سرمایه‌دار می‌خرد، نه کار، بلکه توانایی کار یا نیروی کار است و این نکته سرشت‌نشان نظریه‌ی ارزش مارکس است. با این حال، این نکته که سرمایه‌دار ارزش **نیروی کار** را می‌پردازد و نه کار را، هرچند ویژگی سرشت‌نمای نظریه‌ی مارکس است، اما فقط **نقطه‌ی عزمیت** نظریه‌ی اوست و وارستگی و فرارستگی نظریه‌اش زمانی آشکار می‌شود که اولاً اهمیت این تمایزگذاری‌ها روشن باشد و ثانیاً بدانیم شروط کالابودن نیروی کار، چیستند. نخست با چنین تأملی است که خواهیم دید که برخی **کشف‌های تازه**، نه تنها بازگشت به نقطه‌ای است که مارکس قبلاً آن جا بوده است، بلکه بازگشت به چندین گام پیش از آن نقطه است. معضل و بن بست اسمیت و اقتصاد

سیاسی کلاسیک و نوکلاسیک (اقتصاد مبتذل و عوامانه‌ی بورژوازی حتی شایسته‌ی ذکر نیست) این جاست که نمی‌بیند «چگونه این تناقض از آن‌جا پدیدار می‌شود که توانایی کار خود به کالا بدل شده است و مشخصه‌ی این کالای ویژه چنین است که ارزش مصرفی‌اش، که هیچ ربطی به ارزش مبادله‌اش ندارد، خود انرژی‌ای آفریننده‌ی ارزش مبادله‌ای است...» [۲] در این نکته باید مکث کنیم.

ارزش کالای نیروی کار

پس، آن‌چه سرمایه یا سرمایه‌دار (به‌عنوان سرمایه‌ی شخصیت‌یافته) می‌خرد، نه انسان حامل و عامل نیروی کار است و نه خود کار. آن‌چه او می‌خرد و ارزشش را مانند هر کالای دیگری که برای فرآیند تولید ضروری است، می‌پردازد، **کالای نیروی کار** است. نخست باید تأکید کنیم که در نظریه‌ی ارزش مارکس، نه فقط بحث بر سر حامل نیروی کار و خود کار نیست، بلکه توانایی کار به‌طور اعم و بی‌تمایز نیز نیست و هر آن‌چه در دستگاه نظری او **کالای نیروی کار** نامیده می‌شود، توانایی کار تحت شرایط معینی است. نیروی کار برای کالا بودن باید از دو شرط بسیار مهم دیگر نیز برخوردار باشد: یکی شرطی که کمابیش آشناست و مارکس و نظریه‌پردازان مارکسیست بر آن تأکید کرده‌اند و دوم شرطی که من قصد دارم آن را با روشنایی بیشتری در برابر دیدگان قرار دهم. هدف ما در این‌جا بررسی شرایط اجتماعی و تاریخی معینی نیست که در زمان‌ها و مکان‌های گوناگون و به انحای مختلف باعث تبدیل توانایی کار به متعلقه‌ای قابل واگذاری موقت (فروش) به انسان دیگر شده‌اند. هم‌چنین، بررسی شرایط و ملزوماتی نیست که در ساز و کار جاری و دائمی تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه، این امکان را فراهم می‌کنند. این دو نکته، علی‌رغم اهمیت انکارناپذیرشان، در معنای اخص، نقشی در جایگاه **کالای نیروی کار** در نظریه‌ی ارزش مارکس ایفا نمی‌کنند.

یک: توانایی کار، یا نیروی کار فقط و فقط زمانی کالا است که با **سرمایه** مبادله شود. حتی زمانی که استفاده از نیروی کار موکول به پرداخت اجرت یا مزدی در قبال آن باشد، نیروی کار لزوماً کالا نیست؛ به عبارت دیگر نیروی کاری که با **درآمد** مبادله شده است، کالا نیست. (مثال مشهور دوزنده‌ای که در ازای دریافت مزد، برای فردی شلواری برای مصرف شخصی می‌دوزد.) توانایی کار یا نیروی کار تنها زمانی کالا است که برای واردشدن در فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی خریداری شده باشد. نیروی کار فقط زمانی کالا است که **سرمایه‌ی متغیر** باشد. فقط و فقط در این معناست که مقوله‌ی نیروی کار به مثابه کالای نیروی کار وارد دستگاه مفهومی نظریه‌ی ارزش مارکسی می‌شود؛ از همین‌رو مقوله‌ی نیروی کار و **کالای نیروی کار**، نه تنها مرزهایی دقیق و مشخص با اصطلاح مبهم و فراتاریخی «نیروی کار» دارد، بلکه با جزء متمایز، اما کماکان فراتاریخی «توانایی کار» نیز متفاوت است. هر نظریه‌پرداز تازه پیرامون ساز و کار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و هر رویکرد سنجش‌گرانه و انتقادی نسبت به نظریه‌ی ارزش مارکس، باید دست‌کم از این نقطه عزیمت کند. و نیز سنجش عیار نقدهای «مبتکرانه» به نظریه‌ی ارزش مارکس، همیشه موکول به واکاوی این نقدها، از زاویه‌ی درک و منظوری است که از اصطلاح «نیروی کار» دارند.

دو: درست است که کشف مقوله‌ی کالای نیروی کار، سرشت‌نشان نظریه‌ی مارکس و نکته‌ای بسیار کلیدی در تبیین و نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. (هرچند مارکس — در آخرین جمله‌ی فصل هفدهم **کاپیتال** جلد اول پیرامون «دگرذیسی ارزش یا قیمت نیروی کار به کارمزد» — بر آن است که اقتصاد سیاسی کلاسیک به این کشف بسیار نزدیک شده بود و فقط از «صورت‌بندی آگاهانه»‌ی آن ناتوان بود، زیرا اقتصاد

سیاسی کلاسیک نمی‌توانست از افق ایدئولوژی بورژوایی خلاص شود، یا به گفته‌ی مارکس، زیرا «در پوست بورژوایی‌اش پیچیده بود».[۳] درست است که کشف کالای نیروی کار و بنابراین تقسیم روزانه‌کار به بخش‌های کار لازم و کار مازاد، شالوده‌ی اصلی نظریه‌ی ارزش اضافی مارکس و تبیین و نقد خاستگاه سود، بهره، رانت و ساز و کار تولید و تحقق ارزش است، اما باید کماکان اعتراف و تأکید کرد که خاصیت صرف کار انسانی در تولید و بازتولید محصولات و امکاناتی که بیش‌تر از حد لازم برای تولید و بازتولید زندگی خود اوست، خاصیت و خصلتی فراتاریخی است که هم در دوران‌های ماقبل سرمایه‌داری ممکن و حتی ضروری بوده است و هم در جامعه‌ای مابعد سرمایه‌داری ممکن و حتی ضروری خواهد بود. درک مارکس از کالای نیروی کار و نقشی که این مقوله در نظریه‌ی ارزش او ایفا می‌کند، حتی از این زاویه نیز مختص به شرایط اجتماعی و تاریخی معینی به‌نام سرمایه‌داری است که هدفش فقط تولید محصول و مازاد نیست، بلکه تولید ارزش و ارزش اضافی است. نیروی کار، نه فقط تحت شرایط دقیق و معینی کالاست، بلکه در مقایسه با کالاهای دیگر، کالایی ویژه نیز هست. یعنی، نه تنها منظور مارکس از کالا، محصول کار انسان در شرایط اجتماعی و تاریخی معینی است و زمانی است که محصول کار، علاوه بر عینیت استوار بر ارزش مصرفی‌اش، عینیت اجتماعی مضاعفی به‌نام ارزش نیز داراست و از این لحاظ از تاریختی مشخص و متمایز برخوردار است، بلکه کالای نیروی کار، علاوه بر این تاریخت، ویژگی‌ها و وجوه تمایز دقیق‌تری نیز دارد. این ویژگی، فقط شیوه‌ی تعیین مقدار ارزش کالای نیروی کار نیست، بلکه خصلت ارزش‌آفرین صرف آن به‌مثابه کار مجرد است. کالای نیروی کار مانند هر کالای دیگر، هم ارزشی مصرفی است و هم ارزش. ارزش نیروی کار هم شکلی دارد و هم مقداری. شکل ارزش کالای نیروی کار، ارزش مبادله‌ای آن یا «قیمت» آن است که در اقتصاد سیاسی در قالب مزد به «ارزش کار» مبدل شده و وارونه می‌شود؛ به یک فرانمود واقعی و مهم‌ترین انتزاع پیکریافته در بت‌وارگی کالایی و ایدئولوژی بورژوایی. مقدار ارزش کالای نیروی کار برابر است با مقدار ارزش کالاهایی که مصرف آن‌ها برای بازتولید کالای نیروی کار ضرورت دارند. از این لحاظ کالای نیروی کار با کالاهای دیگر متمایز است. مقدار ارزش کالاهای دیگر برابر با مقدار کار اجتماعاً لازمی است که برای تولید و بازتولیدشان ضروری است، در حالی که مقدار ارزش کالای نیروی کار، برابر با مقدار ارزش کالاهایی است که صرف‌شان برای بازتولید نیروی کار ضروری است؛ یعنی مقدار ارزش نیروی کار به‌طور غیرمستقیم و با واسطه برابر با مقدار کار اجتماعاً لازم برای بازتولید آن است. نکته‌ی تعیین و متمایزکننده، ارزش مصرفی این کالای ویژه است. آن‌چه کارگر در اختیار سرمایه‌دار می‌گذارد ارزش مصرفی نیروی کار است. به گفته‌ی مارکس «در حقیقت نه نیروی کار را، بلکه کارکرد یا کارایی (Funktion) اش را، همانا کار مفید معینی مانند دوزندگی، کفش‌گری، بافندگی و غیره. این که دقیقاً و عیناً همین کار از وجه دیگرش»، یعنی به‌مثابه کار مجرد، «عنصر عام ارزش‌آفرین است، ویژگی‌ای است که آن را از همه‌ی کالاهای دیگر متمایز می‌کند، و این چیزی است که خارج از قلمرو آگاهی متعارف قرار می‌گیرد».[۴] به این ترتیب وجه فراتاریخی تولید مازاد در اثر صرف نیروی کار، در دستگاه مفهومی نظریه‌ی ارزش مارکس تاریخت دیگری، مختص به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، می‌یابد. بنابراین مقوله‌های «نیروی کار» و «کالای نیروی کار» تنها با در نظر گرفتن این ملاحظات وارد دستگاه مفهومی نظریه‌ی ارزش مارکس می‌شوند و تنها با رعایت این ملاحظات دقیق است که می‌توانند در پژوهش و استدلال پیرامون نظریه‌ی ارزش او، چه در توافق و تخالف و چه در تکرار و تثبیت یا نوآوری، مورد استناد قرار بگیرد.

سرمایه‌دار عناصر لازم برای فرآیند تولید را که عبارتند از کالاهای فراهم می‌کند. او بخشی از سرمایه‌اش را صرف کالاهایی می‌کند که ارزش‌شان یک‌باره یا جزء به جزء به محصول منتقل می‌شود، این بخش را مارکس سرمایه‌ی ثابت می‌نامد؛ بخش دیگری را صرف کالای نیروی کار می‌کند، این بخش را مارکس سرمایه‌ی متغیر می‌نامد؛ مقدار ارزش سرمایه‌ی متغیر دقیقاً برابر با مقدار ارزش نیروی کار خریداری شده است. تا این‌جا ارزش‌های برابر با یکدیگر مبادله شده‌اند و مجموع مقدار ارزش کل سرمایه با مجموع مقدار ارزش کل کالاهایی که بخش‌های ثابت و متغیرش را تشکیل داده‌اند، برابر است. فقط با آغاز فرآیند واقعی کار، یعنی فرآیند مضاعف ارزش‌آفرینی و انتقال ارزش، یا فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی است که کالای ویژه‌ی نیروی کار، ویژگی‌اش را نشان می‌دهد و تثبیت می‌کند. در این‌جا، (۱) این‌که حامل نیروی کار کیست، سفید است یا سیاه، بزرگ است یا کوچک، بیش‌تر یا کم‌تر دانشور است، بیش‌تر یا کم‌تر زورمند است، از کجا آمده است، چگونه به این‌جا رسیده است و همه‌ی مشخصات دیگر حامل کار؛ (۲) نوع این کار بیش‌تر فکری است تا جسمی، دوزندگی است یا رقص و بازیگری و برنامه‌نویسی و آموزش و درمان؛ و (۳) محصول آن جسمی است مادی که به لحاظ زمانی و مکانی قابل جداساز شدن از فرآیند تولید است یا همدوسیده به فرآیند تولید است و از عامل کار جدایی‌ناپذیر است، از لحاظ فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی، کوچک‌ترین نقشی در دستگاه مفهومی نظریه‌ی ارزش مارکس و استواری نظری‌اش ندارد. به‌راستی شگفت‌انگیز و اسف‌بار است که با تکیه به اغتشاشی مفهومی در این سه حوزه، با ادعای بی‌اعتباری نظر مارکس یا تکمیل و به‌روزرسانی آن، به نقطه‌ای بازگشت که چندین گام عقب‌تر از نقطه‌ای است که مارکس پیش‌تر در آن‌جا بوده است. اسف‌بارتر و تنگ‌نظرانه‌تر این است که با استناد به موارد فوق به این نتیجه برسیم که: پس مارکس به سرنوشت عامل و حامل کار، به فرآیندی که آن‌ها را به انسان‌های توانا به کار و برخورد از کالای نیروی کار بدل کرده است، علاقه نداشته است؛ پس مارکس پرولتاریا را فقط از منظر سرمایه دیده است؛ پس نظریه‌ی ارزش محدود و متکی به کاری است که کالاهای مادی تولید می‌کند! این داوری‌ها، آن‌جا که جار و جنجال آگاهانه و عامدانه‌ی ایدئولوژی بورژوایی یا باصطلاح «علم» اقتصاد بورژوایی نیستند، فقط و فقط از بیگانگی با نظریه‌ی ارزش مارکس حکایت دارند. این‌گونه عبارت‌پردازی‌ها، گاه در قالب زبانی پیچیده و باصطلاح «فلسفی»، بیش‌تر کمک به استمرار آشفتگی گفتمانی‌اند که نهایتاً به سود ایدئولوژی بورژوایی است، زیرا در شرایط آشفتگی گفتمانی، همواره همان مقولاتی جاری و غالب می‌مانند که عوامانه‌اند، یعنی رابطه‌ی کاربرد عوامانه، غیرتاریخی و غیرفنی‌شان با کاربرد دقیق نظری‌شان، عامدانه مخدوش شده است. برعکس، همان‌گونه که خواهیم دید، مارکس نه تنها به تفصیل، به اهمیت سه مورد اخیر، در سطح و قلمروی متفاوت با فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی پرداخته است، بلکه با اتکا به همین تعریف دقیق از مقوله‌ی کالای نیروی کار، ارزش و مقدار ارزش آن، می‌توان ستیزه‌جویی هم‌هنگام نظریه‌ی ارزش او را در کنار روشنگری‌اش پیرامون شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری استنتاج کرد. خواهیم دید رابطه‌ی بین این درک از نظریه‌ی ارزش با مبارزه‌ی طبقاتی، سازگاری منطقی و انسجام نظری به مراتب بیش‌تری از گزارش‌های هیجان‌زده‌ی روزنامه‌نگارانه دارد.

سرمایه‌دار برای آغاز فرآیند تولید — و از منظر تولید و تحقق ارزش، مطلقاً تفاوتی وجود ندارد که هدف سرمایه‌دار تولید نان است یا آموزش، یا نرم‌افزار یا جادو جنبل — نه تنها مایل به ترکیب مناسب و متناسبی از مقدار ارزش عناصر سرمایه است، بلکه ناگزیر است آن‌ها را در کیفیت و کمیت مناسب و متناسبی از ارزش‌های مصرفی تدارک ببیند. در مورد کالای نیروی کار نیز دقیقاً همین‌طور است. سرمایه‌دار باید نیروی

کاری را هم با مقدار ارزشی مناسب و متناسب پیدا کند و هم به تعداد و با کیفیتی که از عهده‌ی انجام کار مورد نظر او به بهترین نحو برآیند. در این سطح، برای سرمایه مطلقاً اهمیتی ندارد که حامل نیروی کار از چه طریقی و تحت چه شرایطی از این توانایی برخوردار شده است. معضل سرمایه فقط تأمین این شرایط است. برای سرمایه از این لحاظ، مطلقاً فرقی ندارد که حاملین نیروی کار مورد نیاز او در بازار کار محصول شرایط زندگی و تولید مثل و پرورش و آموزش ملی‌اند یا مهاجران و آوارگان و پناهندگان. این که سرمایه ممکن است برای سودآوری بیش‌تر وضعیت اجتماعی، سیاسی، قومی، جنسیتی و غیره‌ی ویژه‌ی حاملین کار را مورد سوءاستفاده قرار دهد — کما این که همیشه چنین کرده است و می‌کند و خواهد کرد — مبنای استدلالی و نظری نظریه‌ی ارزش نیست. استنتاج خواسته‌های عدالت‌طلبانه و رهایی‌بخش بر اساس نظریه‌ی ارزش، نه تنها ممکن، بلکه گریزناپذیر است، اما استنتاج نظریه‌ی ارزش بر اساس خواسته‌های عدالت‌طلبانه و رهایی‌بخش، ربطی به نظریه‌ی ارزش مارکس ندارد. گفتن یاوه‌هایی از این دست که: «شگفت است که در نظریه‌ی مارکس راجع به ارزش ... کار انسان از بیخ و بن از هر فرآیند دیگری در طبیعت — مثلاً کار چهارپایان — فرق گذاشته می‌شود و این به‌وضوح نشان می‌دهد که اساس نهایی نظر وی، نظریه‌ی اخلاقی است که به‌موجب آن، رنج و محنت انسانی و عمری که از آدمی سپری می‌شود، چیزی است از بنیاد غیر از هر فرآیند دیگری در طبیعت. این نظریه را می‌توان نظریه‌ی قداست کار انسانی نام داد» [۵]، فقط از کسی چون پوپر برمی‌آید که شناختش از مارکس و مارکسیسم، بندانگشتی ژرف‌تر از پروپاگاندا‌ی جنگ سرد نیست.

مبارزه‌ی طبقاتی

نظریه‌ی ارزش، مقدار ارزش کالای نیروی کار را با حاصلجمع مقدار ارزش کالاهایی تعریف می‌کند که برای بازتولید توانایی کار یا کالای نیروی کار ضرورت دارند. یعنی کسی که امروز ۸ ساعت کار کرده است و با ۸ ساعت کار نیروی کارش را به‌مثابه کالا به سرمایه‌دار فروخته است، برای آن که بتواند تا فردا همان نیروی کار را دوباره در اختیار سرمایه‌دار بگذارد به چگونه مصرفی نیازمند است. این اصل که فرض بگیریم که سرمایه‌دار کالا را برابر با مقدار ارزشش می‌خرد و همه‌ی مقدار ارزش را جبران می‌کند، هنوز روشن نمی‌کند که صرف چه نوع کالاهایی، چه حجم و کمیتی از آن‌ها و با چه کیفیتی می‌توانند توانایی کار را بازتولید کنند. عاملی که به این پرسش پاسخ می‌دهد، عرضه و تقاضای کالای نیروی کار نیست، بلکه مبارزه‌ی طبقاتی است. از منظر سرمایه‌دار، احتمالاً مجموعه‌ی کالاهایی که تأمین‌کننده‌ی حداقل مواد غذایی لازم و سرپناهی برای زیست باشند کافی است. از منظر کارگر، نه فقط مقدار و کیفیت همین کالاها باید شایسته‌ی زندگی انسان باشند، و نه فقط تأمین سلامت و بهداشت و درمان و آموزش خود و فرزندان و خویشان وابسته به مزد او، بلکه همه‌ی کالاهای فرهنگی و آسایش و رفاه اجتماعی و تفریح و تفنن و شادی و شادابی و امکان رشد و شکوفایی هرچه بیش‌تر و بهتر او و وابستگان به مزد او، باید در این باصطلاح «سبد معیشت» جای داشته باشند؛ مجموع همه‌ی این کالاها هستند که تأمین و مصرف‌شان، توانایی کار را بازتولید و مقدار ارزش کالای نیروی کار را تعیین می‌کنند. عاملی که کشاکش بین این دو حد را تعیین می‌کند، مبارزه‌ی طبقاتی است. عدالتی که قرار است بر میزان مزد حاکم باشد، از بیرون و به‌مثابه اصلی اخلاقی وارد نظریه نمی‌شود، بلکه براساس نظریه قابل استنتاج و استدلال است. این مبارزه‌ی دائمی بدیهی است که در دو سطح صورت می‌گیرد. یکی سطحی که تا مرزهای قابل تحمل برای سرمایه پیش می‌رود و دوم سطحی که مرزهای فرآیند ارزش‌یابی و

ارزش‌افزایی سرمایه را متزلزل و مختل می‌کند. ماهیت ضد سرمایه‌دارانه‌ی این مبارزه که منتج از تعریف و نقش ارزش و مقدار ارزش کالای نیروی کار در سازوکاری سرمایه‌دارانه است، برخلاف ادعاهای بی‌شرمانه و دائمی ایدئولوژی بورژوازی ناشی از زیاده‌روی کارگران و زیاده‌خواهی «غیرواقع‌بینانه»ی آن‌ها نیست، بلکه از آن‌جا ناشی است که مرزهای امکان تولید و بازتولید زندگی اجتماعی نه تنها بر مرزهای ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه و فرآیندهای تولید و تحقق ارزش منطبق نیستند، بلکه برعکس با افزایش بارآوری کار و گسترش دانش و ژرفایابی بینش انسان‌ها، بیش از پیش با آن در تضاد قرار می‌گیرند. برای تولید و بازتولید زندگی اجتماعی، در جامعه‌ای استوار بر گزینش آزاد و آگاهانه‌ی انسان‌های عضو آن، نه نیازی به استثمار انسان از انسان وجود دارد و نه ویران کردن فاجعه‌بار محیط زیست.

ایدئولوژی بورژوازی، «علم اقتصاد» سرمایه‌داری و گفتمان رسانه‌ای مشروعیت‌بخشنده به مناسبات تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه‌ی زندگی اجتماعی، اصطلاح «نیروی کار» را آگاهانه و عامدانه و اغلب به عمد عوامانه در معنایی مه‌آلود و فراتاریخی به کار می‌برد و با تکیه بر دستگاه عریض و طویل نهادهای ایدئولوژیکش، تدقیق این مقوله و تأکید بر دقت، تشخیص و تاریخت آن در دستگاه مفهومی نظریه‌ی مارکس را به «راست‌آینی» و «تعصب» متهم می‌کند. نظریه‌پردازانی که قصد و راستای نظریه‌شان، واژگون‌سازی مناسبات سرمایه‌داری است و تلاش مبارزه‌جویانه‌شان در نوآوری‌ها در راستای تدوین و تحکیم نظریه‌ای امروزی و توانا به نقد ایدئولوژی‌های امروز است، باید به‌هنگام ارزیابی و نقد نظریه‌ی ارزش مارکس در برابر این موج عظیم و فریفتارانه ایستادگی کنند و در تلاش‌های پسامارکسیستی‌شان، به دوران‌هایی پیشامارکسیستی بازنگردند که نظریه‌ی مارکس دیری است آن‌ها را سپری کرده است.

یادداشت‌ها

۱. نگری، آنتونیو و مایکل و هارت؛ انبوه خلق: جنگ و دموکراسی در عصر امپراتوری، ترجمه: زضا نجف زاده، نشر نی، تهران ۱۳۸۶، ص ۱۸۲.

2. MEW 26.1, S. 59

3. MEW 23, S. 564

۴. همان، ص ۵۶۳.

۵. پوپر، کارل؛ جامعه باز و دشمنان آن، ترجمه: عزت‌الله فولادوند، انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۸۰، ص ۱۲۱۹.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1RN>



سازمان‌های مردمی در کمون پاریس

۱۲ دسامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: یوجین شولکیند

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

مورخان از زمان شکست کمون پاریس در هفته‌ی خونین ماه می ۱۸۷۱، تفسیرهای عمیقاً متفاوتی از سرشت سیاسی و اجتماعی کمون ارائه داده‌اند. با این حال، به رغم گستره‌ی متنوع رویکردها به این مسئله، گرایش عمومی در بررسی کمون همواره به بررسی مدارک و شواهد مرتبط با اقدامات رسمی و بیانیه‌ها، صورت جلسه‌های نشست‌های کمون، روزنامه‌های پُرتیراژ و روایت‌های به جا مانده از شخصیت‌های اصلی کمون محدود بوده است. از سوی دیگر، یا فعالیت گسترده‌ی سازمان‌های مردمی را نادیده گرفته‌اند یا به شکلی سطحی به آن پرداخته‌اند.

هدف این مقاله جلب توجه نسبت به ماهیت عمیقاً فعالانه و تأثیرگذار جنبش مردمی کموناردهاست. فعالیت‌های مردمی آن شایستگی را دارد که در بحث درباره‌ی ماهیت اجتماعی و اقتصادی کمون جایگاه بس مهم‌تری را به خود اختصاص دهد، چراکه تأسیس کمون و دفاع از آن عمده‌تاً نتیجه‌ی همین شورواشتیاق مردمی بود که با محاصره‌ی پاریس از سوی نیروهای پروس در زمستان بعد از آن آغاز شد.

هرچند بخش عمده‌ی مدارک موجود در نتیجه‌ی گستره‌ی ویرانی‌ها و اهمال‌کاری از دست رفتند، متون و

منابع چاپی به‌جامانده می‌توانند برای ما تصویری از شکل‌ها و محتوای عمومی سازمان‌های مردمی ترسیم کنند. یکی از منابع اصلی مستندات مجموعه‌ای از دست‌نوشته‌های صورت‌جلسات و اوراق گوناگون انجمنی است که در مجموعه‌ی مدارک مربوط به **شورای جنگ** قرار گرفته و جزء آن دسته از منابع آرشیو وزارت جنگ فرانسه محسوب می‌شود که عملاً مهجور و بررسی نشده باقی مانده است. [۱]

این مقاله منحصراً به فعالیت مردمی کموناردها در پاریس می‌پردازد، اما همزمان با این وقایع، تظاهرات و نمودهای مردمی روحیه‌ی هواداری از کمون در دیگر شهرهایی که خیزش‌های کمونی مشابهی را تجربه کردند یا سایر مراکز صنعتی سراسر فرانسه نیز بسط و گسترش یافت. پژوهش‌های بیش‌تر در آرشیوهای محلی درباره‌ی فعالیت بخش‌هایی از بین‌الملل اول، روزنامه‌ها، اتحادیه‌ها و باشگاه‌ها، به تصحیح این برداشت رایج اما غلط کمک می‌کند که کمون را «خیزشی» منحصر به پاریس قلمداد می‌کند. [۲]

هنگامی که شهروندان رادیکال‌تر پاریس در هجدهم مارس ۱۸۷۱ دولت [آدولف] تی‌ار را مجبور کردند که به ورسای بگریزد و آزادی عمل لازم برای تأسیس «کمون پاریس» به دست آمد، سازمان‌های مردمی پیشاپیش به بلوغ رسیده بودند. در سراسر پنج ماه منتهی به محاصره‌ی پاریس از سوی پروس، مطالبه‌ی حکومت «کمونی» به‌طرزی فزاینده در فضای باشگاه‌ها طنین‌انداز شده بود. چنین حکومتی هم‌ايزاری برای تضمین وجود شکلی جمهوری خواهانه از حکومت تلقی می‌شد و هم اقدامی بود در جهت تشکیل یک ارتش مردمی [Levée en masse] علیه مهاجمان، به شیوه‌ی جمهوری خواهان داوطلب در ۱۷۹۲. یک ماه تهییج و فعالیت پیرامون این شعار، دست‌آخر به تظاهرات ۳۱ اکتبر منجر شد که درواقع، نخستین اقدام مسلحانه برای تأسیس کمون بود. هم‌زمان با افزایش دشواری‌های برخاسته از محاصره‌ی نیروهای پروس در میان مردم شهر، باشگاه‌ها به تربیونی برای بیان ناراضیاتی از دولت موقت بدل شدند. مشکلات اقتصادی، به‌ویژه در میان کارگران، به موضوع رایج بحث‌ها بدل شد و به گسترش تفکرات برابری طلبانه و سوسیالیستی کمک کرد. هم‌زمان با گسترش این باور که دولت موقت در حال خیانت به ملت بود، این اعتقاد نیز تقویت شد که فقط یک «کمون» می‌تواند پیرامون خط‌مشی **جنگ تمام‌عیار** [guerre à outrance] به‌شکلی مؤثر به سازماندهی مجدد دفاع بپردازد. «پوستر سرخ» مشهور ششم ژانویه که از سوی کمیته‌ی بخش بیستم فرمانداری انتشار یافت، بازتاب احساسات عمومی به طریق زیر بود:

خط‌مشی، راهبرد و اداره‌ی دولت ۴ سپتامبر، که چیزی جز تداوم امپراتوری نیست، همگی محکوم است. راه را برای مردم باز کنید! راه را برای کمون باز کنید! [۳]

این تحریکات بار دیگر در ۲۱ ژانویه به خیزشی دیگر منجر شد. نقش مؤثری که باشگاه‌ها در این تظاهرات ایفا کردند، دولت [موقت] را واداشت که سالن‌های اجتماعات این باشگاه‌ها و هم‌چنین هفده روزنامه را تعطیل کند. [۴] اپوزیسیون مردمی که در نتیجه‌ی شکست این دومین تلاش مسلحانه برای تأسیس کمون در پاریس تضعیف شده بود، اینک بیش از پیش در ممانعت از آتش‌بس با پروس در ۲۸ ژانویه ناتوان بود.

برای مطالعه‌ی فعالیت‌های مردمی بعدی ذیل کمون، پایه‌ی طبقاتی اتهام «خیانت» نسبت به دولت موقت، بسیار مهم است. «خیانت» به تلاش دفاعی ملت هم‌چون انتخابی عامدانه از سوی دولت موقت تصویر شد که برخاسته از هراس آن از عواقب سیاسی و اجتماعی بسیج مردمی مسلحانه با الهام از احساسات جمهوری خواهانه قلمداد می‌شد. مروجین با برقراری تشابه میان صحنه‌ی رخدادهای معاصر و انقلاب فرانسه،

توانستند بورژواها و زمین‌داران ۱۸۷۰ را در مقام اشرافیت رژیم کهن و کارگران را در مقام انقلابیون آن زمان بنشانند.

پس از امضای آتش‌بس با آلمان‌ها، تمرکز از اتهام «خیانت» به سرعت به نارضایتی سیاسی و اجتماعی معطوف شد که پایه‌ی فعالیت‌های آتی‌ای بود که بعدها به تأسیس کمون انجامید.

طیف متنوعی از فرقه‌های سوسیالیستی در محله‌های عمدتاً کارگری در دوره‌ی پیشاکمون گسترش یافت. برنامه و فهرست نامزدهایی که در جلسات متعدد از سوی دو سازمان عمده‌ی کارگران پاریسی — بخش پاریس بین‌الملل و شورای متحد اتحادیه‌های کارگری [Federated Council of Trade Unions] — برای انتخابات هشتم فوریه ارائه شده بود از حمایت چشمگیری برخوردار شد. این برنامه با عنوان «به‌نام جهانی تازه» به ترتیب زیر بر چهار نکته تأکید می‌کرد:

وجود جمهوری به‌ترتیبی که تحت هیچ شرایطی به چالش کشیده نشود؛

ضرورت به دست گرفتن قدرت سیاسی از سوی کارگران؛

انحلال الیگارشی حکومتی و فئودالیسم صنعتی؛

سازمان‌دهی جمهوری‌ای که با اعطای وسایل تولید به کارگران، به‌همان سیاق جمهوری ۱۷۹۲ که به دهقانان زمین اعطا کرد، به برابری سیاسی و اجتماعی دست یابد. [۵]

به‌همین ترتیب، انجمن عمومی کمیته‌های حراست از محله‌ها که در اصل هدفشان تنها دفاع و حمایت از دولت جمهوری بود، در اعلامیه‌ی اصول [Déclaration de Principes] چنین بیان می‌کرد که:

تمامی اعضای کمیته‌ی حراست طرفداری‌شان را از حزب سوسیالیست انقلابی اعلام می‌کنند. بنابراین، این کمیته خواستار و در تکاپو برای از میان برداشتن امتیازات بورژوازی، برافتادش به‌عنوان کاست حاکم و دست‌یابی کارگران به قدرت سیاسی به هر نحو ممکن است. در یک کلام، کمیته خواستار برابری اجتماعی است ... کمیته کار را یگانه مبنای قانون اساسی اجتماعی می‌داند، کاری که محصول نهایی‌اش می‌بایست در اختیار کارگران قرار بگیرد.

... بنابراین، پیش از آن‌که بنیادهای نظم فعلی جامعه از رهگذر انحلال انقلابی اجتماعی و سیاسی دگرگون شود، کمیته در صورت لزوم، با توسل به قهر از تشکیل هرگونه جلسات با هر ترکیبی یا تشکیل دیگر مجامع به‌اصطلاح ملی ممانعت به عمل می‌آورد ... [۶]

این اعلامیه پیش‌تر رفت و تصوری از یک حکومت کمونی ارائه می‌کرد:

کمیته تا به انجام رسیدن این انقلاب نهایی، برای حکمرانی بر شهر تنها آن کمون انقلابی را به رسمیت می‌شناسد که از نمایندگان گروه‌های سوسیالیستی انقلابی همان شهر برخاسته باشد. کمیته هیچ حکومتی را در کشور به رسمیت نمی‌شناسد مگر حکومتی که در جهت انحلال سیاسی و اجتماعی و متشکل از نمایندگان کمون‌های انقلابی کشور و مراکز اصلی کارگران باشد. کمیته متعهد می‌شود که با ایجاد گروه‌های سوسیالیستی انقلابی، در جاهایی که چنین گروه‌هایی از پیش وجود ندارند، در جهت دفاع و انتشار این ایده‌ها مبارزه کند. کمیته این گروه‌های انقلابی را متحد و در ارتباط با نمایندگی مرکزی قرار می‌دهد و سرانجام، از تمامی

ابزارهای در دسترس در جهت تبلیغ برای انجمن بین‌المللی کارگران استفاده می‌کند. [۷]

هرچند این اظهارات ممکن است خوش‌بینانه به نظر برسند، حاکی از پدید آمدن تدریجی تصویری از کمون به مثابه‌ی دولت کارگری‌اند.

چندان تعجب‌برانگیز نیست که زیرمجموعه‌های پارسی بین‌الملل برای برپا ساختن یک دولت جمهوری «کارگری» تلاش می‌کردند که متعهد به دست‌یابی به شکلی از مالکیت کارگری بر ابزار تولید بود. اما جالب‌توجه است که در ماه‌های منتهی به کمون، چنین تفکری، هم‌چنین در جلسات دیگر سازمان‌ها در محله‌های کارگری نیز رواج یافته بود. نتیجه‌ی فرعی این امر، تحول معنای «کمون» بود؛ کمون از حکومتی برای حفظ جمهوری و پیگیری فعالانه‌ی دفاع نظامی ملت، به حکومتی بدل شد که می‌تواند «رهایی» اجتماعی و اقتصادی کار را محقق سازد.

این برداشت رایج از انتخابات هشتم فوریه برای مجمع ملی، که مدعی است پیش از ۱۸ مارس تمایلات سوسیالیستی چندانی وجود نداشت، برداشتی گمراه‌کننده است. درواقع، فرصت یک‌هفته‌ای آمادگی برای این انتخابات تنها به شکل‌گیری ملغمه‌ای از چهره‌های سیاسی مشهور جمهوری خواه مجال بروز می‌داد. مسئله‌ی فوری حفظ شکل جمهوری حکومت در مقابله با ظهور تمایلات سلطنت‌طلبانه در سایر نقاط کشور، خودبه‌خود باعث شد که مسائل اجتماعی در انتخابات به جایگاهی ثانویه تقلیل یابند.

انتخاب مجمع ملی‌ای شدیداً سلطنت‌طلب و محافظه‌کار با اعلام برنامه‌هایی در جهت فسخ معافیت پرداخت اجاره‌بها و سررسید پرداخت‌ها همراه بود که منجر به انباشت نارضایتی اجتماعی شد. تشدید دشواری‌های اقتصادی برای کارگران و مغازه‌داران به تقویت اپوزیسیون مردمی علیه دولت موقت چهارم سپتامبر انجامید.

با به دست گرفتن اختیار حکومتی از سوی کمیته‌ی مرکزی گارد ملی در ۱۸ مارس و آغاز به کار کمون در ۲۶ مارس، سازمان‌دهی مردمی از نیرویی اپوزیسیون به نیروی حامی دولت جدید تبدیل شد. اکثریت باشگاه‌هایی که عمدتاً از اعضای کارگر برخوردار بودند، از نفوذ و حضور بیش‌تری در مسائل برخوردار شدند که بازتابی بود از رواج این عقیده‌ی کارگران که سرانجام مناسب‌ترین مجال برای بحث از تغییرات سیاسی و اجتماعی مهیا شده است. یکی از فعال‌ترین باشگاه‌ها در خلال کمون، در بیانیه‌ای چنین اعلام کرد:

ما به کمک نشست‌های عمومی توانسته‌ایم حقوق خود را به رسمیت شناسانده و از آن دفاع کنیم. فقط از رهگذر نشست‌های عمومی است که می‌توانیم وضعیت متلاطمی را که از سر می‌گذرانیم برای خود روشن سازیم.

بنابراین، ما خواهان حضور و مشارکت مردم هستیم تا هر شهروندی بتواند در رابطه با این که چه رخ می‌دهد، چگونه رخ می‌دهد و چگونه باید رخ دهد اطلاع کسب کند.

پس از آن‌که گرد آمدیم و هرکس قادر شد افکار خود را بیان کند، آن‌گاه رسیدن به تصمیماتی درباره‌ی وقایع محتمل آسان‌تر خواهد بود. [۸]

باشگاه‌ها که به شدت در ضدیت با روحانیت قرار داشتند، بی‌درنگ کلیساها را برای برگزاری نشست‌ها تسخیر کردند یا از کمون یا شهرداران فرمان‌داری‌ها تقاضا کردند که حق اختیار انجام این کار را، دست‌کم در

بعد از ظهرها، به آن‌ها بسپارد. [۹] باشگاه فرمانداری منطقه‌ی سوم پاریس که در کلیسای سنت-نیکلا-د-شامپ جلساتش را برگزار می‌کرد، مشتاقانه از سایر باشگاه‌ها نیز درخواست کرد که از همین الگو پیروی کنند: خطاب ما به شما شهروندان همه‌ی فرمانداری‌هاست.

همانند ما عمل کنید؛ همه‌ی کلیساها را به محل برگزاری باشگاه‌های کمون بدل کنید؛ کشیش‌ها مراسم خود را صبح‌ها برگزار خواهند کرد؛ عصرها نیز نوبت شما خواهد بود که به آموزش سیاسی مردم بپردازید. [۱۰] با رسیدن ماه می، باشگاه‌ها دیگر به صورت ثابت در اکثر کلیساهای بزرگ محله‌های کارگری تشکیل جلسه می‌دادند.

باشگاه‌ها در انطباق با وضعیت سیاسی جدید، به درجات گوناگون خود را هم‌چون واسطه‌ی میان کمون و شهروندان تلقی می‌کردند. نقش آن‌ها را می‌توان به طریق زیر خلاصه کرد:

۱. جلب بیش‌تر حمایت برای کمون، از طریق تبلیغ سرشت سیاسی و اجتماعی مرقی آن. [۱۱]
 ۲. بدل شدن به مراکزی برای بیان نارضایتی‌ها، پیشنهادات و اطلاعاتی که کمون می‌توانست از آن‌ها [در جهت تصمیم‌گیری] استفاده کند. [۱۲]
 ۳. مشارکت در پیش‌نویس تصمیماتی که می‌بایست برای بررسی و اقدام آتی به کمون ارائه می‌شد. [۱۳]
 ۴. بسیج حراست مردمی علیه اقدامات عناصر طرفدار ورسای در پایتخت. [۱۴]
 ۵. کمک در مسائل اجرایی فرمانداری‌ها و پیاده‌سازی تصمیمات کمون. [۱۵]
- از سوی دیگر، کمون به صورت کلی در بهره‌گیری از ظرفیت بالقوه‌ی سازمان‌های مردمی برای اهداف تبلیغی و بسیج دفاعی ناموفق بود. برخی از سازمان‌ها، به رغم آن‌که نتوانستند کمک‌های مادی چشم‌گیری از کمون دریافت کنند، موفق به انتشار روزنامه، چاپ بیانیه‌ها و حفظ ستادهای فرماندهی خود شدند. [۱۶] باین همه، این سازمان‌ها به دلیل کمبود منابع مالی، برنامه‌ی تبلیغی خود را عموماً به بحث‌های درون باشگاه و تصمیماتی محدود می‌کردند که در مطبوعات کموناردها و دیگر باشگاه‌ها نیز انتشار می‌یافت و توزیع می‌شد. [۱۷]
- اتحادیه‌ی زنان کارگر برای دفاع از پاریس و رسیدگی به زخمیان**، که یکی از سازمان‌های بسیار کارآمد برای کمون بود، تلاش داشت که توجه کمون را به این مسئله جلب کند،

پیروزی در مبارزه‌ی فعلی ... برای شهروندان زن نیز به همان اندازه‌ی مردان از اهمیت برخوردار است؛ بسیج دقیق و به جای این عنصر انقلابی {یعنی زنان} در قالب نیرویی که بتواند حمایت مؤثر و مستحکمی از کمون پاریس به عمل بیاورد، تنها از طریق کمک و مشارکت دولت کمون امکان‌پذیر است ... [۱۸]

مطالبه‌ی زیر از سوی اتحادیه که کمون را خطاب قرار می‌داد، تا اندازه‌ی زیادی بی‌نتیجه ماند:

- واداشتن فرمانداران به فراهم کردن اتاقی مجزا در فرمانداری‌ها و قرار دادن آن در اختیار کمیته‌ها و کمیته‌ی مرکزی زنان فرمانداری {یعنی، اتحادیه‌ی زنان}؛ و در صورت عدم امکان، فراهم کردن دفتری مجزا که کمیته‌ها بتوانند از آن به عنوان ستاد فرماندهی استفاده کنند؛
- تعیین تالاری بزرگ به همین منظور، که شهروندان زن بتوانند از آن برای برگزاری نشست‌ها استفاده کنند؛
- پرداخت هزینه‌های مربوط به چاپ بخش‌نامه‌ها، پوسترها و اعلامیه‌هایی که کمیته‌های مذکور آن‌ها را

برای تبلیغ ضروری تلقی می‌کنند. [۱۹]

هرچند کمون گاهی اوقات به چنین اقداماتی از سوی سازمان‌های مردمی روی خوش نشان می‌داد، به هیچ وجه حمایت چشم‌گیری از آنان به عمل نیاورد. [۲۰] با این همه، باشگاه‌ها، به رغم ناتوانی شان، به فعالیت‌های خود ادامه دادند و گاهی اوقات در اداره‌ی چندین فرمانداری هم مشارکت داشتند. در موارد متعددی نیز، به تسهیل اسکان اضطراری و مراقبت از قربانیان جنگ و هم‌چنین تأمین کمک و سرباز برای گردان‌های محلی گارد ملی پرداختند. [۲۱]

سازمان‌های مردمی پیش از هر چیز، به ترغیب تعداد زیادی از کموناردها برای بیان نظراتشان درباره‌ی مسائل حیاتی اجتماعی و سیاسی مربوط به کمون، اهداف، اقدامات و تمهیدات دفاعی آن می‌پرداخت. همان‌گونه که یکی از باشگاه‌ها در نخستین شماری روزنامه‌اش بیان کرده بود:

ای مردم، شما باید خود از طریق نشست‌های عمومی و مطبوعات، به اداره‌ی امور خود پردازید؛ باید بر نمایندگان تان فشار بیاورید چراکه آن‌ها هرگز به خودی خود چندان در جهت انقلابی حرکت نمی‌کنند. [۲۲]

چندین باشگاه درخواست داشتند که یکی از اعضای کمون به صورت ثابت در جلساتشان شرکت کند یا فرصتی برای ارائه‌ی گزارش در جلسات کمون مهیا شود. [۲۳] مطابق انتظار، نخست یکی از باشگاه‌ها اصرار کرد که کمون به درخواست‌هایش پاسخ دهد و سپس در خلال ماه می، دیگر باشگاه‌ها نیز چنین کردند. [۲۴] اساس نامه‌ی یکی از باشگاه‌ها چنین تصریح می‌کرد که نمایندگان باید هر روز به تالار شهر رفته و تصمیمات آن روز باشگاه را به اطلاع اعضای کمون برسانند. در ۳۰ آوریل، این باشگاه از کمون درخواست کرد که روزانه دوساعت از وقت خود را به بررسی دادخواست‌ها اختصاص دهد. [۲۵]

باشگاه‌ها برای اعمال نفوذ بیش‌تر بر کمون، اهمیت اقدام هماهنگ را دریافتند [۲۶] و دائماً قطعنامه‌هایی برای اقدام مشترک منتشر می‌کردند. [۲۷] یازده باشگاه اقدام به تأسیس یک فدراسیون باشگاه‌ها کردند و از دیگران نیز خواستند که به آن‌ها ملحق شوند. موارد زیر نیز به عنوان اهداف این فدراسیون بیان شده بود:

بحث درباره‌ی پیشنهادات ارائه‌شده به کمون در هر باشگاه و پس از مطالعه‌ی پیشنهادات از سوی کمیته‌ی فدرال [باشگاه‌ها] ارسال آن‌ها به کمون.

حفظ رابطه‌ی روزانه با کمون به منظور ارسال اخبار روزانه‌ی فعالیت‌ها و وقایع نظامی برای انتقال به باشگاه‌ها از سوی نمایندگانشان. [۲۸]

یکی از باشگاه‌ها در حمایت از فدراسیون پیشنهادی چنین بیان می‌کرد:

چنین اقدامی ضروری‌ترین و ثمربخش‌ترین اقدام است. گریزی از این نیست که نشست‌های عمومی به این شیوه متحد شوند تا هر یک امکان بیان پیشنهادات و در صورت امکان، اتخاذ تصمیماتی را که پیش‌تر از سوی دیگران به رأی گذاشته شده است داشته باشد تا بتوان نفوذی مشروع بر افکار عمومی اعمال کرد. [۲۹]

در طول دو هفته‌ی آتی، باشگاه‌های دیگری هم به این فراخوان پاسخ دادند اما در آن زمان دیگر بیش از دو هفته از عمر کمون باقی نمانده بود.

تا جایی که من اطلاع دارم، به جز کمیسیون کار، صنعت و تجارت، کمون به اغلب گزارش‌ها و نامه‌هایی

که از باشگاه‌ها و افراد دریافت می‌کرد پاسخی نداد. از قرار معلوم کمون فرصت بهره‌گیری مؤثر از ظرفیت بالقوه‌ی مردمی را از دست داد. متعاقباً، فعالیت مردمی نیز همانند سیاست‌گذاری‌های خود کمون، عمدتاً بدون برنامه‌ریزی و خودانگیخته باقی ماند. باشگاه‌ها که سازمان‌های سیاسی شکل نیافته و نارسای محسوب می‌شدند، قادر نبودند که پیشنهادات انضمامی را [به کمون] تحمیل کنند. با این همه، به رغم آن‌که نمی‌توان تخمین دقیقی به دست داد، به نظر می‌رسد که برخی از اقدامات کمون در نتیجه‌ی نفوذ بحث‌ها و فعالیت‌های مردمی انجام شدند. [۳۰] تنها دو روز پیش از آخرین هفته‌ی حیات کمون، یکی از اعضای آن در جلسه عمومی یکی از محلات چنین ذکر کرد:

کمون نتوانسته به طرز بسنده‌ای از جنبش مردمی الهام بگیرد. به حد کافی با باشگاه‌ها ملاقات نداشته‌ایم. چنان‌که در کلیسای سنت - نیکلا - د - شامپ گفتیم، هنگامی که روبسپیر یا سن ژوست به کنوانسیون قدم می‌گذاشتند، به دلیل آن‌که از باشگاه ژاکوبن‌ها یا کوردلیه‌رها آمده بودند از حمایت برخوردار می‌شدند، درست همان‌طور که ثبات قدم [ژان پل] مارا نیز برخاسته از آن بود و نوشته‌هایش از آن‌چه در میان کارگران می‌شنید نشئت می‌گرفت. [۳۱]

باین‌که این اظهارنظر کمابیش درست بود، صورت جلسات نشست‌ها نشان می‌دهند که اعضای از کمون، گاه به گاه در جلسات باشگاه‌ها شرکت می‌کردند و در برخی موارد نیز این تجربه تأثیر چشمگیری بر نحوه‌ی تفکر آنان بر جا می‌گذاشت. نام‌نویسی برخی از نامزدها برای انتخابات کمون، جنبه‌ی مشخصاً مهمی از رابطه‌ی کمون با جلسات عمومی را شکل می‌داد. در اغلب فرمانداری‌های بخش‌های عمدتاً کارگری، سازمان‌های مردمی متعددی از جمله واحدهای گارد ملی، با هدف مشخص انتخاب نامزدهای خود برای این انتخابات، مردم را به شرکت در این جلسات ترغیب می‌کردند. [۳۲] در برخی موارد، این کمیته‌ها و باشگاه‌ها به صورت مشترک فهرستی از نامزدها را برای یک منطقه تعیین می‌کردند. [۳۳] در رابطه با پست‌هایی که اطلاعاتی برای مطالعه در اختیار داشته‌ایم، به طرز چشمگیری شاهد آن هستیم که اکثریت عمده‌ی نامزدهایی که از سوی این سازمان‌ها و جلسات مردمی تعیین شده بودند، موفق به پیروزی در انتخابات شدند.

در چند هفته‌ی آتی، برخی از اعضای کمون خود را برای گزارش دادن به جلسات عمومی و طلب یاری از آن‌ها آماده می‌کردند. همان‌طور که اعضای انتخابی کمون از فرمانداری بخش یکم بیان کرده‌اند:

ما اعضای عضو نمایندگان کمون از فرمانداری بخش یکم که امضایشان در زیر آمده است [اعلام می‌کنیم]؛ از این نظر، اصول جمهوری خواهی حقیقی برای کمون توانسته است که به نمایندگی تمام عیار منافع شکل دهنده به کمون ترجمه شود؛

از این نظر، برای دستیابی به این هدف، ضروری است که در هر محله گروه‌هایی را سازمان دهیم که خود نمایندگان‌شان را انتخاب کنند؛

و این نمایندگان باید یک شورای مشورتی به منظور حمایت از اعضای کمون تشکیل دهند، آن‌هم حمایت از طریق فراهم کردن اطلاعات و پیشنهادات و نیز، نمایندگی مستقیم نیازهای مردمی که در رابطه‌ی مداوم با آن‌ها قرار دارند.

به این وسیله از تمامی شهروندان دعوت می‌کنیم در این جلسات حاضر شوند ... [۳۴]

در فرمانداری بخش ۴:

اعضای انتخابی کمون از فرمانداری بخش ۴، در راستای پیگیری اصل دموکراتیک که مستلزم آن است که تمامی مجریان امور، افرادِ اثرپذیر از سیاست‌ها را در جریان قرار دهند و تمامی مناصب انتخابی به انتخاب‌کنندگان گزارشی از اقداماتشان ارائه کنند، بدین وسیله از رأی‌دهندگان بخش ۴ درخواست می‌کند که آماده‌ی حضور برای ... [۳۵]

زمانی که کمون به یک واقعیت بدل شد، دفاع نظامی و سیاسی از آن نیز به موضوع بحث‌های باشگاه‌ها بدل شد. در این بحث‌ها شاهد تمایل شدید افراد برای حراست از کمون و ترکیب آن با احساسات سنتی ضدیت با روحانیت هستیم که فعالیت کلیسا و روحانیت را ستون پنجم و مخاطره‌ای برای کمون تلقی می‌کرد. برای کموناردها که ملهم از آرمان‌های خردگرایی و اومانیسم بودند، کلیسا و روحانیت در پایتخت، بیش‌تر و به‌شکلی ملموس‌تر از سربازان و ورسای و طبقات فوقانی‌ای که پایتخت را ترک کرده بودند دشمن محسوب می‌شدند. بنابراین، از آن‌جا که روحانیت مشکوک به جاسوسی و کارشکنی بود، باشگاه‌ها پیشنهاداتی را در جهت محدودسازی آزادی، فعالیت و قدرتش [به کمون] ارائه کردند. این پیشنهادات شامل طیف گسترده‌ای بود، از جایگزینی راهبه‌ها در بیمارستان‌ها با اعضای **انجمن مادران** خانواده گرفته تا اقدام چشم‌گیرتر مصادره‌ی اموال کلیسا. [۳۶]

علاوه‌بر مسئله‌ی محدودیت فعالیت روحانیون و مصادره‌ی اموال کلیسا، مسئله‌ی مبارزه با دین به‌مثابه‌ی ایدئولوژی نیز توجه چشم‌گیری را به خود جلب کرده بود. دستورکار پیشنهادی باشگاهی، که به‌واقع بسیاری از دیگر باشگاه‌ها نیز همسو با آن کارزاری علیه دین به راه انداختند، چنین بیان می‌کرد: «نفوذ مخربِ ادیان، علتی است برای از میان برداشتن آن‌ها». [۳۷]

مهم‌ترین ابزار در این راستا، کارزار انحلال مدارس مذهبی و استقرار نظامی از آموزش دستورالعمل‌های عام، آزادمنشانه و لائیک بود. [۳۸] چنان‌که یکی از سخنرانان باشگاه‌ها چنین بیان می‌کرد، آن‌ها با تأکید بسیار بر آموزش به‌مثابه‌ی نیروی رهایی‌بخش انسان‌ها، خواستار چنین چیزی بودند:

... آموزش عمومی، عام و آزادی که توسط معلمان غیرروحانی تدریس شود، چراکه کاست‌های دینی تا به حال مانع گسترش چنین آموزش‌هایی در میان طبقه‌ی کارگر شده‌اند و به این ترتیب، آن‌ها را از توانایی رهایی بخشیدن به خود محروم ساخته‌اند ... فقط و فقط آموزش است که می‌تواند با مطلع‌سازی شهروندان نسبت به وظایف و حقوقشان ما را نجات بخشد. [۳۹]

درواقع، پیشاپیش با تشکیل جلساتی عموم مردم را به شرکت در آن‌ها دعوت کرده بودند؛ موضوع این جلسات عبارت بود از «مطالعات و تصمیماتی در رابطه با اصلاحات مربوط به برنامه‌ی درسی، روش‌ها و قوانین تدریس». [۴۰]

سازمان‌های مردمی به‌مثابه‌ی تجلی انگیزه‌ی مردمی شکوفا و باعث به قدرت رسیدن کمیته‌ی مرکزی گارد ملی در ۱۸ مارس شدند و آن‌ها هم‌چنین منبع اصلی حمایت از سیاست‌های کمون و دفاع از آن باقی ماندند. به همین دلیل، بررسی اهداف کلی‌ای که این سازمان‌ها به انقلاب ۱۸ مارس کمون نسبت می‌دادند، مشخصاً

از اهمیت فراوانی برخوردار است.

در این جا باید به وضوح میان دو گرایش اصلی در فعالیت مردمی تمایز قائل شویم: رویکردی میانه‌رو که به طرز فزاینده‌ای کم‌سروصداتر می‌شد و رویکردی رادیکال یا سوسیالیستی که دائماً گسترش می‌یافت. در حالی که موضع میانه‌رو منحصرأ بر زمینه‌های جمهوری خواهانه و میهن پرستانه متکی بود، موضع رادیکال امید مبهمی به دستیابی به جامعه‌ای داشت که کارگران در آن فرادست باشند. با این همه، در بحث درباره‌ی اهداف آن‌ها، نسبت دادن سرسری برچسب‌هایی مانند آرمانشهری، پرودونستی، مارکسیستی یا بلانکیستی چندان دقیق نخواهد بود. دوره‌ی کوتاه کمون به خودی خود موجب محدودیت بسط و گسترش این دست ایدئولوژی‌های مشخص شد که از امکان گسترش در بین خیل عظیمی از کموناردها برخوردار بودند. این دوره بیش‌تر دوره‌ی رواج سرسری و مبهم مفاهیم و اصطلاحاتی بود هم‌چون «کمونالیسم»، «کلکتیویسم»، «فدرالیسم»، «جمهوری اجتماعی» و «رهایی».

کمون نزد گروه میانه‌رو، در رابطه با پنج مسئله‌ی اساسی، پاسخی به دولت موقتِ دفاع ملی تلقی می‌شد. این مسائل عبارت بودند از:

۱. تسلیم «خیانت کارانه» در برابر پروس.
 ۲. تهدید شکل جمهوری حکومت از سوی مجمع سلطنت‌طلبان که در هشتم فوریه انتخاب شده بود.
 ۳. پرداخت فوری تعهداتی که در خلال محاصره‌ی پاریس عقد شده بود.
 ۴. استمرار قدرت کلیسا به‌ویژه در زمینه‌ی آموزش.
 ۵. فقدان خودگردانی [self-government] در پاریس.
- همان‌گونه که یکی از این سازمان‌ها در برنامه‌اش اعلام کرده بود، اهداف مبارزه با ورسای عبارت بودند از به رسمیت شناختن جمهوری و ... «به رسمیت شناختن حق پاریس برای اداره‌ی خود، اداره‌ی نیروی پلیس، سازمان مالی، رفاهی، آموزش و اعمال آزادی عقیده از رهگذر شورایی که به صورت آزادانه انتخاب شده باشد.» [۴۱]

این نیروهای میانه‌رو به ندرت به مسائل اجتماعی اشاره‌ای می‌کردند. این نیروها که عمدتاً برخاسته از طبقه‌ی متوسط بودند، در جریان جنگ داخلی به طرز فزاینده در حمایت از کمون محتاطانه عمل کردند. رشد رادیکالیسم در خلال ماه‌های آوریل و می و آگاهی فزاینده از شکست اجتناب‌ناپذیر نظامی بدون شک در تسریع دل‌سردی آنان مؤثر بود. برخی از این گروه‌ها، مشخصاً چندین لژ فراماسونری، اقدام به تلاش‌های مذبوحانه‌ای در جهت برقراری مصالحه میان ورسای و کمون کردند. [۴۲]

به نظر می‌رسد که موضع رادیکال مشترکاً از آن اکثریت قاطع اتحادیه‌ها و باشگاه‌ها بود. در مباحث و صورت‌بندی‌های مبهم آنان می‌توان شاهد طرح کلیات جامعه‌ای سوسیالیستی بود که [از نظر آنان] کمون دیر یا زود گذار به این جامعه را آغاز می‌کند. این رویکرد مبتنی بر این فرض ضمنی بود که کمون در دفاع نظامی از خود موفق خواهد بود.

رادیکال‌ها نگران نارضایتی‌های نیروهای میانه‌رو نیز بودند، اما آن‌ها برداشت ابتدایی میانه‌روها از خودمختاری

بخش‌های مختلف شهری را بیش‌تر مسئله‌ای سیاسی تلقی می‌کردند. در واکنش به حکومت خودکامه‌ی فرانسه که متکی بر روستاها بود، خودمختاری بخش‌های شهرداری‌ها ابزاری تلقی می‌شد برای تحقق بی‌درنگ اصلاح اجتماعی در پاریس، بی‌آن‌که این اصلاحات در تعارض با نواحی محافظه‌کار روستایی قرار بگیرد. در یکی از بیانیه‌های زیرمجموعه‌های پارسی بین‌الملل و شورای متحد اتحادیه‌های کارگری چنین آمده است: ما خواستار رهایی کارگران بوده‌ایم و نمایندگی کمونی {یعنی حکومت خودمختار بخش‌های مختلف شهری} تضمینی برای این رهایی خواهد بود. چراکه این شکل از نمایندگی به هر شهروندی ابزار لازم برای دفاع از حقوقش و نیز کنترل مؤثر اقدامات نمایندگان را اعطا می‌کند، نمایندگان که مدیریت منافع شهروندان و اقدام جهت اصلاحات اجتماعی تدریجی به آن‌ها سپرده شده است. ...

{مردم پاریس}، فراتر از رأی و تصمیم هر انجمنی، بر حقوق خود صحه می‌گذارند، حقوقشان به مثابه‌ی صاحبان شهر و تشکیل نمایندگی شهرداری‌ها، به هر نحوی که مناسب می‌بیند، بی‌آن‌که ادعای تحمیل آن را بر دیگران داشته باشند. [۴۳]

یا چنان‌که یکی از سخنرانان می‌گفت: «اگر قرار باشد که پاسخی برای مسئله‌ی اجتماعی نیابیم، اگر قرار باشد کارگران در همان شرایط پیشین باقی بمانند، دیگر پیروزی بر ورسای چه اهمیتی دارد!» [۴۴]

راه‌حل‌های عموماً مبهمی که برای مسئله‌ی اجتماعی پیشنهاد می‌شد، صورت‌بندی‌های متفاوتی به خود می‌گرفت. برخی از آن‌ها بیش‌تر از بقیه سوسیالیستی بودند، اما همگی مبارزه‌ی میان کمون و ورسای را مبارزه‌ی میان طبقه‌ی کارگر و طبقات مالک (زمین‌داران یا سرمایه‌داران) می‌دانستند.

اعلامیه‌ی عمومی زیر فراخوان جلسه‌ای است که اتحادیه‌ی جواهرکاران منتشر کرده بود:

در دورانی که سوسیالیسم به طرز بی‌سابقه‌ای ابراز وجود می‌کند، برای ما کارگرانی که در حرفه‌ای مشغولیم که شدیدتر از دیگران تأثیرات غیراخلاقی سرمایه و استثمار را تجربه می‌کنیم، آری برای ما منفعل ماندن نسبت به جنبش رهایی‌بخشی که در لایه‌های زیرین دولتی حقیقتاً لیبرال شکل گرفته است غیرممکن است. [۴۵]

در نوبت انتخابات ۲۶ مارس برای کمون، یکی از کمیته‌های باشگاه‌ها و تمامی گردان‌های گارد ملی فرمانداری بخش یازدهم، لیستی از هفت نامزد را (که پنج نفر از آن‌ها در انتخابات برگزیده شدند) به همراه فهرست اهداف زیر که سویه‌ای پرودونستی داشتند اعلام کردند:

نیروی کار جمعی می‌بایست سازمان‌دهی شود ... هریک از این نیروهای کار جمعی از حق مالکیت برخوردار است و به‌واقع نیز این حق می‌بایست به آن‌ها تعلق داشته باشد تا بتوانند (به‌دلیل هم‌یاری فردی‌شان) در فرایند کار [از ثمره‌ی جمعی کار همگان بهره بگیرد ...

... این آینده‌ای بهتر است که در آن ... دیگر خبری از ستمگر و ستم‌دیده نیست؛ دیگر خبری از تمایزات طبقاتی میان شهروندان نیست و دیگر مانعی میان مردم وجود نخواهد داشت ... [۴۶]

باشگاه دیگری نیز به‌شکلی مشابه، اهداف زیر را در برنامه‌ی خود آورده بود:

... حذف تمامی امتیازات و انحصارات به‌منظور جایگزینی آن‌ها با قانون مهارت و نیز با هدف آن‌که کارگر بتواند حقیقتاً از محصول کارش بهره‌مند گردد ... [۴۷]

یکی از کمیته‌هایی که سازمان‌های مردمی را نمایندگی می‌کرد، در پیشنهادش برای نامزدهای انتخابات ۲۶ مارس به شیوه‌ای کمابیش ژاکوبینی چنین بیان می‌کرد:

شما نیز همانند پدران‌تان در ۱۷۸۹ از طریق آرای آشکارا انقلابی‌تان اصلی تازه را تأیید خواهید کرد که مهر پایانی بر دوران نزاع مدنی خواهد بود.

اما مهم‌تر از همه، شما به این وسیله ایمان‌تان را به احیاء نیروی کار اعلام خواهید کرد، آن‌هم از طریق فرستادن افرادی به کمون که اغلب به طبقه‌ای متعلق‌اند که تا به امروز به‌شکلی نظام‌مند از حکومت کنار گذاشته می‌شدند ... [۴۸]

نمونه‌هایی از موضع رادیکال را می‌توان در صورتجلسات و اسنادی یافت که مشخصاً به اتحادیه‌های کارگری مربوط می‌شوند و به‌رغم اهمیت‌شان از سوی مورخان کمون نادیده گرفته شده‌اند. [۴۹] در یکی از جلسات عمومی اتحادیه‌ی نانویی‌ها در ۱۳ می، یکی از نمایندگان کمون گزارش می‌دهد که «محاکمه‌ای برای بورژوازی» به راه انداخته و خواستار «توقف استثمار انسان توسط انسان» شده است. [۵۰] به نمایندگان اتحادیه‌ی فلزکاران برای کمیسیون کار، صنعت و تجارت کمون دستور داده شده بود که در جهت ... «توقف استثمار انسان توسط انسان، یعنی آخرین شکل برده‌داری؛ و نیز سازماندهی کار از رهگذر انجمن‌های قدرتمند و دارای سرمایه‌ی جمعی و غیرقابل واگذاری» تلاش کنند، [چراکه] «... هدف مبارزه رهایی اقتصادی ماست». [۵۱]

آشکارا می‌توان شاهد بود که الهام‌بخش رهبری گروه پرنفوذ اتحادیه‌ی زنان برای دفاع از پاریس و کمک به زخمیان برخی اهداف سوسیالیستی بوده است. [۵۲] پوسترها، مصوبات و صورتجلسات این اتحادیه حاکی از وجود حمایت مردمی چشمگیری است، از جمله دخالت تعداد زیادی از زنان در تبلیغات سازمان و فعالیت‌های مربوط به دفاع مدنی. وجه‌مميزه‌ی موضع سوسیالیستی را می‌توان از پاسخ اتحادیه به مطالبه‌ی مصالحه میان کمون و ورسای دریافت:

... [چنین مصالحه‌ای] انکار تمامی آمال کارگران خواهد بود، آمالی هم‌چون اصلاح اجتماعی تمام‌وکمال، الغای تمامی مناسبات اجتماعی و قانونی موجود، لغو تمامی امتیازات، تمامی استعمارها و جایگزینی حکومت سرمایه با حکومت کار؛ در یک کلام، رهایی کارگر از رهگذر تلاش‌های خودش. [۵۳]

یکی از چهره‌های برجسته‌ی کمیته‌ی مرکزی اتحادیه، خواستار حمایت اعضای رده‌بالای اتحادیه از او در جهت پیشنهاد برقراری پیوند میان زیرمجموعه‌های اتحادیه‌ی زنان با بین‌الملل شد. [۵۴] درواقع، در خلال دوره‌ی برقراری کمون، بین‌الملل که نزدیک به سی زیرمجموعه در پاریس داشت، در میان دیگر سازمان‌های مردمی از اعتبار قابل‌توجهی برخوردار بود. باشگاه‌ها و اتحادیه‌های کارگری و هم‌چنین، مجمع عمومی کمیته‌های حراست [از محلات] همگی بر اهداف بین‌الملل صحه می‌گذاشتند. [۵۵] بسیاری از نامزدهای معرفی‌شده از سوی سازمان‌های مردمی برای انتخابات ۲۶ مارس، اعضای فعال بین‌الملل محسوب می‌شدند. [۵۶] البته، اگرچه کارگران به صورت کلی بین‌الملل را نیروی عمده در جهت انقلاب اجتماعی می‌دانستند، احتمالاً درک کامل و دقیقی از معنای برنامه‌های آن نداشتند.

احترامی که سازمان‌های مردمی برای بین‌الملل قائل بودند، هم‌چنین با تعلق‌خاطر آن‌ها به بلانکی نیز هم‌خوانی داشت، انقلابی‌مشهوری که ورسای او را در زندانی مخفی محبوس کرده بود. در جلسات اشارات فراوانی به

این مسئله وجود دارد که ضرورت دارد کمون در جهت رهایی او دست به اقداماتی تلافی جویانه بزند. [۵۷]

علاوه بر رویکردهای کلی در رابطه با دین، آموزش عمومی و طیف گسترده‌ی اهداف کمون که تا به این جا ذکرشان رفت، موضوعاتی نظیر از بین بردن ارتش دائمی، [۵۸] برابری تمام و کمال برای زنان، [۵۹] و لغو مجازات اعدام نیز مطرح می‌شد. [۶۰]

سازمان‌های مردمی که کمون را حکومتی می‌دانستند که، بیش از همه، کارگران را نمایندگی می‌کند، برای قانون‌گذاری در جهت بهبود فوری رفاه این طبقه در چارچوب محدودیت‌هایی که جنگ با ورسای تحمیل می‌کرد به کمون متوسل می‌شدند. در برخی موارد نکاتی که آن‌ها ذکر می‌کردند احتمالاً در اقدامات کمون مؤثر بوده است. اقداماتی که این سازمان‌ها درباره‌اش به بحث پرداخته بودند عبارتند از: تمدید معافیت از پرداخت اجاره‌ها، [۶۱] پرداخت یارانه از سوی کمون برای پایین نگاه داشتن قیمت زغال، [۶۲] اصلاح مالیاتی، [۶۳] جایگزینی دفاتر کاریبایی خصوصی با دفاتر عمومی غیرانتفاعی، [۶۴] تحقیق در خصوص پرداخت دستمزدهای پایین از سوی کارفرمایان، [۶۵] و پرداخت کمک‌های مالی به سربازان کمونارد زخمی یا خانواده‌های کسانی که کشته شده بودند. [۶۶]

یکی از موارد مشخصاً قابل توجه، حمایت اتحادیه‌های کارگری از فعالیت کمیسیون کار، صنعت و تجارت بود. این مسئله به‌طور مشخص در رابطه با فرمان کمون و فراخوان برای مصادره‌ی کارگاه‌های رها شده مصداق داشت. مسئله‌ی مهمی است که این فرمان مقدمات مشارکت اتحادیه‌های کارگری در اجرای فرمان را فراهم می‌کرد. از اتحادیه‌ها خواسته شده بود که کمیته‌هایی تشکیل دهند و فهرستی از کارگاه‌ها تهیه و برای تبدیل فوری آن‌ها به تعاونی‌هایی که توسط خود کارگران اداره می‌شوند، برنامه‌ریزی کنند. اتحادیه‌ها بی‌درنگ به این درخواست پاسخ دادند. نمایندگانی از سوی اتحادیه‌ها فرستاده شد و تصمیماتی نیز اتخاذ شد که در برخی موارد، این فرمان را آغاز «رهایی کارگران» تفسیر می‌کرد. از آن‌جا که کمون چند هفته‌ای بیش‌تر با شکستش فاصله نداشت، حدس این‌که رابطه‌ی میان اتحادیه‌ها و کمون تا کجا می‌توانست ادامه و بسط و گسترش یابد دشوار است.

غیاب مواردی هم‌چون زمان لازم و هم‌چنین رهبری مانع از رشد یک جنبش کارگری قدرتمند شد. با این همه، کمون به‌راستی در این جهت حرکت می‌کرد. کمون فارغ از فرمانش در رابطه با کارخانه‌های رها شده، هم‌چنین در هریک از بخش‌های فرمانداری‌ها درباره‌ی اتحادیه‌های پارسی و انجمن‌های کارگری خیرخواه اطلاع‌رسانی می‌کرد، [۶۷] تشکیل اتحادیه برای کارگران زن را تشویق می‌کرد [۶۸] و تصویب کرد که قراردادهای آتی تولید اقلام نظامی می‌بایست در همکاری نزدیک با انجمن‌های کارگری مربوطه تنظیم شوند. ممنوعیت کار شبانه در ناوایی‌ها در ۸ می، نمونه‌ای از توجه کمون به درخواست‌های اتحادیه‌ها را نشان می‌دهد.

باور رایج این بود که فقدان پول و تجهیزات، مانعی اساسی بر سر راه ترویج اصلاحات اجتماعی پُردامنه‌تر و نیز سیاست‌های نظامی کارآمدتر بود. یکی از راه‌حل‌های این مسئله مصادره‌ی منابع متعلق به افراد ثروتمند، کلیسا و بانک فرانسه بود. [۶۹] به قول یکی از سخنرانان باشگاه‌ها:

... ما برای آمبولانس‌ها نه ملحفه‌ای داریم و نه تشکی؛ که تمام این‌ها را می‌توان در خانه‌های ثروتمندان یافت. شوهران ما، برادران ما که مشغول دفاع از پاریس‌اند، اغلب فاقد ضروریات زندگی‌اند، درحالی‌که دیگران بیش از نیازشان دارند. [۷۰]

کمون را از این بابت نقد می‌کردند که وظیفه‌اش را فراموش کرده است، یعنی «ضرورت نجات ملت و متعاقباً عملکرد پُرانرژی و نیز کنار گذاشتن موقتی سیاست‌هایی که فقط و فقط به نفع ارتجاع‌اند، هرچند این امر نافی احترام بسیار به‌جا برای مسائل حقوقی نیست».[۷۱] هم‌زمان با رسیدن گزارش‌هایی مبنی بر شقاوت ارتش ورسای در قبال زندانیان و وخامت مخمضه‌ی نظامی کمون، این رویکرد نیز در میان افکار عمومی گسترش بیش‌تری یافت. شاید این نظر رئیس باشگاه سن‌سورین را بتوان نظر مشترک دیگر باشگاه‌ها نیز دانست که در نامه‌ای به یکی از اعضای کمون چنین آورده بود که باید «کار بورژوازی را با یک ضربه تمام کرد ... تنها راه این مسئله از نظر من، تملک بانک فرانسه است ...».[۷۲]

تردید در راستای اعمال این دست اقدامات متهورانه و تمام‌عیار که مطالبه‌ی کموناردهای رادیکال بود، هم‌چنین سرشت راهبرد نظامی کمون را نیز آشکار می‌سازد. یکی از اعضای زیرمجموعه‌ی بین‌الملل، برداشت عمومی از تردید کمون را این‌گونه جمع‌بندی کرده است:

با توجه به دوران به‌شدت مخاطره‌آمیز فعلی برای نهادهای اجتماعی و فقدان توان لازم در میان اعضای کمون، نه‌تنها در جهت صدور فرمان‌ها بلکه برای اقدامات انقلابی‌ای که تنها به‌مدد آن‌ها می‌توان از این وضعیت نجات یافت و پیروزی انقلابی را که به‌شکلی موفقیت‌آمیز در ۱۸ مارس آغاز شده تضمین کرد؛ اعضای بخش‌هایی که نامشان در بالا آمد، از شما نمایندگان منتخبشان تقاضا دارند که تمهیدی برای وضعیت فعلی بیابید، وضعیتی که، در صورت ادامه‌ی مسیر اتخاذشده از سوی شما، لاجرم به سقوط ما خواهد انجامید ... [۷۳]

تردید و درنگ کمون باعث شد که باشگاه‌ها از تأسیس کمیته‌ای برای امنیت عمومی حمایت کنند. هرچند برخی از نمایندگان بین‌الملل نیز در میان آن دسته از اعضای مخالف با این اقدام قرار داشتند، همان باشگاه‌هایی که به منظور راهنمایی به کمون متوسل شده بودند، عموماً از تأسیس این کمیته استقبال کردند. این تناقض چندان عجیب نیست، چراکه در غیاب اصولی همه‌جانبه و متناسب، گروه‌های اندکی از کموناردها تصویر مشخصی از مسیر گذار به جمهوری اجتماعی در سر داشتند، یعنی تصویری فراتر از صرف دفاع بی‌درنگ و پرشور از کمون. تأسیس کمیته‌ی امنیت عمومی، که تا حد چشم‌گیری از کمیته‌ی هم‌نامش در ۱۷۹۳ الهام گرفته بود، یکی از همین اقدامات پرشور بود.

در مقام جمع‌بندی باید گفت که منابع بررسی‌شده در این مقاله از وجود فعالیت جدی و پرشور کموناردها در قالب باشگاه‌ها، کمیته‌ها، اتحادیه‌ها، زیرمجموعه‌های بین‌الملل و گروه‌های زنان خبر می‌دهد. این فعالیت‌ها به‌صورت کلی نمایانگر سرشتی مشخصاً «پرولتری» هستند. رویکرد رادیکالی که طولی نکشید تا عملاً به تنها رویکرد موجود در بین سازمان‌های مردمی بدل شود، سازمان‌هایی که مبارزه‌ی میان ورسای و کمون را مبارزه‌ای میان «استثمارکنندگان» و «استثمارشوندگان» تفسیر می‌کردند و در نظر آنان، هدف نهایی از این مبارزه، دستیابی به شکلی از هژمونی طبقه‌ی کارگر بود.

هرچند به دست دادن برآوردی دقیق از تمایلات سوسیالیستی دشوار است، ارزیابی‌های رایجی نیز که معمولاً بر بررسی روزنامه‌های مهم، خاطرات و اسناد رسمی کمون متکی‌اند مشخصاً از منظر توضیح سازمان‌های مردمی نابسندانه‌اند. هم‌چنین کمیت اعلامیه‌های آشکارا سوسیالیستی را نیز نمی‌توان به‌خودی‌خود مبنایی بسنده در نظر گرفت، هرچند بدون شک نمونه‌های چنین اعلامیه‌هایی کم هم نبودند. به‌نظر می‌رسد عموماً باشگاه‌ها

و انجمن‌ها به خوبی دریافته بودند که بدون وجود امنیت نظامی اقدام به اصلاحات اقتصادی پایه‌ای ممکن نیست. در نتیجه، اغلب مباحث بیش از آن‌که به برنامه‌ریزی‌های اجتماعی و اقتصادی متعدد بپردازند، به بهبود اقدامات دفاعی نظامی مربوط می‌شدند. اما موکول کردن این دست برنامه‌ریزی‌های اجتماعی و اقتصادی به اولویت ثانویه در مباحث، به معنای فقدان تفکر سوسیالیستی نبود؛ درواقع آگاهی از اهداف غایی سوسیالیستی و مسائل بلافصل مربوط به دفاع نظامی مانع‌الجمع نبودند.

چنان‌که پیشتر هم ذکر شد، برخی از باشگاه‌ها، اتحادیه‌ها و سایر گروه‌ها پیشاپیش در دوره‌ی پاگرفتن انقلاب، با مطالبه‌ی کمون اهداف سوسیالیستی خود را بیان کرده بودند. تأثیر کموناردهایی که تفکر سوسیالیستی داشتند، بعد از ۱۸ مارس بیش‌تر شد، یعنی هم‌زمان با خالی کردن میدان از سوی حامیان میانه‌روی که مأیوس شده بودند. بااین‌همه، مجال بسط و گسترش پیچیدگی‌های چشم‌اندازی سوسیالیستی فراهم نیامد، چراکه هم عمر کمون کوتاه و هم وضعیت نظامی حاد بود و نیز گروهی وجود نداشت که قصد بسط و گسترش فوری چنین چشم‌انداز سوسیالیستی‌ای را داشته باشد.

*این مقاله ترجمه‌ای است از:

Eugene W. Schulkind (1960), The Activity of Popular Organizations during the Paris Commune of 1871, in French Historical Studies, Vol. 1, No. 4 (Autumn, 1960), pp. 394-415

عنوان اصلی نوشته «فعالیت سازمان‌های مردمی در دوران کمون پاریس ۱۸۷۱» است.

یادداشت‌ها

۱. Clubs, comites, associations diverses, C ۲۲ (که از این‌جا به بعد De Guerre می‌نامیم). اطلاعات بیش‌تر را می‌توان

از دست‌نوشته‌ها و مدارکی به دست آورد که در هریک از این نهادها وجود دارند:

Bibliothèque nationale, the Archives nationales, the Archives de la Seine, the archives of the Bibliothèque historique de la ville de Paris, the Istituto Feltrinelli in Milan, the Marx-Engels-Lenin Institute in Moscow, and the archives of the International Institute for Social History in Amsterdam.

هم‌چنین بنگرید به:

Firmin Maillard, Affiches, professions de foi, documents officiels, clubs et comites pendant la Commune (Paris, 1871); Gustave de Molinari, Les clubs rouges pendant le siége de Paris (Paris, 1871); Les Murailles politiques fran9aises (2 vols.; Paris, 1871); Les Actes du Gouvernement de la Defense nationale, du 4 septembre 1870 au 8 fevrier 1871. Enquete parlementaire faite par l'Assemblée Nationale (7 vols.; Paris, 1872- 1875); Enquete parlementaire sur l'Insurrection du 18 mars 1871 (3 vols.; Versailles, 1872); Recueil d'affiches, lettres et cartes de reunions politiques,

arranged by year and by department (Lb 1384-Bibliothèque nationale); collections of Communard newspapers at the Bib. hist. de la ville de Paris and at the Istituto Feltrinelli; my article: «Le rôle des femmes dans la Commune de 1871,» 1848, *Revue des Révolutions contemporaines*, XLII (fév-1950); A. Molok, «Les ouvriers de Paris pendant la Commune,» *Cahiers du communisme*, Nos. 5 & 6 (mai et juin 1951) as translated from *Voprosy istori* (No. 3, 1951); Le Comité central républicain des vingt arrondissements (septembre 1870-mai 1871), edited by Jean Dautry et Lucien Scheler (Paris, 1959); Paul Fontoulieu, *Les églises de Paris sous la Commune* (Paris, 1873).

همچنین، برای مشاهده‌ی کتاب‌شناسی‌ای جامع درباره‌ی تمامی جنبه‌های کمون، بنگرید به:

Giuseppe Del Bo, *La Comune di Parigi* (Milan, 1957)

۲. پُربارترین منابع محلی در این زمینه عبارتند از: در آرشیوهای سازمانی،

Serie M, Police generale (especialy M6, Police administrative); Serie R4, Garde nationale;

و ذیل طبقه‌بندی‌های ویژه؛ صورتجلسات نشست‌های شورای شهرداری در شهرهای عمده؛ مجموعه‌ی روزنامه‌های محلی ۱۸۷۰ و ۱۸۷۱؛ گزارش‌های مربوط به کمیته‌های فرعی به

Commission d'enquete sur les actes du Gouvernement de la Defense Nationale. op cit.

مدارک ارسالی به دادگاه‌های استیناف محلی در رابطه با

Enquete parlementaire sur l'insurrection du 18 mars 1871, op. cit.

۳. این اعلامیه از سوی ۱۴۰ منتقد اصلی دولت موقت امضا شده بود. در اوایل سپتامبر، گروه‌هایی اقدام به تأسیس کمیته‌ی بیست فرمانداری در اغلب فرمانداری‌های پایتخت کردند که برخی از اعضای برجسته‌ی آن از بین‌الملل و انجمن‌های رادیکال‌تر آمده بودند.

۴. ممنوعیتی که البته کوتاه‌مدت و نامؤثر بود. نشست‌های انتخاباتی برای رأی‌گیری هشتم فوریه، بی‌درنگ به محلی برای بیان خواسته‌های مردمی بدل شد.

5. *Murailles politiques francaises*, I, 866.

۶. این مجمع در ۲۲ و ۲۳ فوریه برگزار شد. رونوشتی از این مذاکرات را می‌توان در اسناد مربوط به Comité de Vaugirard در ۲۲-C Conseil de Guerre یافت. رونوشت دیگری نیز در آرشیوهای ملی موجود است.

۷. همان.

8. *Murailles politiques françaises*, op. cit., (meeting at the Église Saint- Ambroise, XIth arrondissement) II, 420.

۹. فوتولیو نمونه‌های متعددی را از این که باشگاه‌ها معمولاً چگونه به این کار دست می‌زدند را روایت کرده است:

Fontoulieu, op. cit., pp. 13, 50, 181, 270

در رابطه با درخواست باشگاه‌ها از مقامات کمون برای انجام این کار، بنگرید به تصمیم دوم می باشگاه انقلاب اجتماعی [Club de la revolution sociale] که از شهردار منطقه‌ی هفدهم می‌خواست کلیسای سنت میشل را در اختیارشان قرار دهد: Cons. de Guerre, op. cit

۱۰. Murailles, II, 145 در این مقاله از این باشگاه تحت عناوین متعددی نام برده‌ایم، از جمله: باشگاه پرولترها، باشگاه کمونی کلیسای سنت - نیکلا - د- شامپ [Club des Proletaires, Club communal St. Nicolas-des-Champs]. در رابطه با باشگاهی که در کلیسای سنت‌امبروز تشکیل جلسه می‌داد نیز وضع به همین منوال است. من در هر مورد از نامی استفاده کرده‌ام که در مدارک مربوط ذکر شده است.

۱۱. این مسئله به کرات در دستورکار جلسات، بیانیه‌ها، ابلاغیه‌های منتشر شده در روزنامه‌ها ذکر شده است. مانند، اتحادیه‌ی زنان [L'Union des femmes] در مجله‌ی رسمی (کمون) در ۱۴ آوریل ۱۸۷۱؛ le Comite republicain socialiste du 5^e arrondissement, in Murailles, II, 117; Les divers comites fusionnets du XI^e arrondissement, ibid., II, 84-5; le club Eloï, in Fontoulieu, op. cit. p. 61-2

۱۲. نظرات اعلام‌شده در جلسات باشگاه‌ها یا نظرانی که در قالب نامه به باشگاه‌ها ارسال شده است. بنگرید به نامه‌ی ۱۶ می به باشگاه کلیسای سنت‌اوستاش که خواهان فرستادن پرسنل اجرایی به خدمت نظامی بود (موجود در اسناد وزارت جنگ)؛ نامه به کمون از سوی کمیته‌ی وزیرار (فرمانداری منطقه ۱۴) که به شکایت علیه یکی از بازرسان مدارس می‌پرداخت (موجود در اسناد وزارت جنگ)؛ نامه به دولوکلوز (از اعضای کمون) از همین باشگاه که گزارشی است از ترک محل نگهداری نظامی یک شخص بدون دستور، چهارده می (همان اسناد)؛ نامه به فرانکل (از اعضای کمون) از کمیته‌ی اتحادیه‌ی کارگران فرمانداری بخش ۱۳ که از عدم به‌کارگیری زنان در اغلب وظایف مربوط به دفاع از کمون شکایت می‌کرد. فقره‌ی ۳۳۴ در:

La Commune de Paris, Exposition d'art et d'histoire, ville de Saint-Denis (Saint-Denis, 1935)

۱۳. نمونه‌هایی از این پیشنهادات: پیشنهاد برای جایگزینی مدارس مذهبی که از سوی کمیسیون راهبری عمومی کمیته‌ی وزیرار در ۲۷ مارس ارسال شده است (اسناد وزارت جنگ)؛ پیشنهاد مصادره‌ی کالاهای موجود در مغازه‌های رهاشده و فروش آن‌ها در جهت کمک به بیوه‌زنان و یتیمان که از سوی باشگاه انقلابی فرمانداری منطقه‌ی هفدهم در چهاردهم می پیشنهاد شده است (همان منبع)؛ پیشنهادی مشابه از سوی کلوب انقلاب اجتماعی (فرمانداری منطقه‌ی پنج) در دوازدهم ماه می (همان منبع)؛ پیشنهاد برای جایگزینی سازمان کاریابی خصوصی با سازمان ثبت اطلاعات شغلی که در هر محله تشکیل شود، که از سوی سازمان کار کمیته‌ی وزیرار در ۲۷ مارس پیشنهاد شده است (همان منبع).

۱۴. برای مثال، باشگاه پرولتری (نام دیگر باشگاه کمونی کلیسای سنت - نیکلا - د - شامپ) در ۱۴ می، از شهروندان می‌خواهد که از محلات خود حراست کنند (همان منبع)؛ ارسال نماینده‌ای برای حصول اطمینان از زندانی ماندن اسقف اعظم از سوی باشگاه انقلابی فرمانداری بخش هفدهم در ۱۴ می (همان منبع)؛ باشگاه میهن پرستی کلیسای سنت‌امبروز که متفق‌القول از کمون می‌خواهد شهروندان زنی فداکار را برای رسیدگی به مجروحان، جایگزین راهبه‌ها کند، ۹ می (همان منبع).

۱۵. برای مثال، کمیسیون‌هایی که از سوی کمیته‌ی وزیرار (فرمانداری بخش چهارده) تشکیل شدند تا به همکاری با کمیسیون‌های معینی از کمون بپردازند (همان منبع)؛ اتحادیه‌ی زنان که مشخصاً در رسیدگی و کمک به مجروحان جنگی فعال بود، بنگرید به مقاله‌ی من با عنوان:

Le role des femmes dans la Commune de 1871, op. cit

۱۶. سه نمونه از این روزنامه‌ها را می‌توان در مجموعه‌ی به‌جامانده از روزنامه‌های کمون یافت: بولتن کمونال، ارگان باشگاه کمونی کلیسای سنت - نیکلا - د - شامپ (فرمانداری منطقه‌ی ۳)؛ لو پرولتر، ارگان باشگاه پرولتری (نام پیشین، باشگاه میهن پرستی) که در کلیسای سنت‌امبروز جلساتش را برگزار می‌کرد (فرمانداری بخش ۱۱)؛ لووگیه دو لاونیه، ارگان «اتحادیه‌ها و مجمع‌های کارگری».

پوسترها ارزان‌ترین راه ارتباط با عموم مردم بود که نمونه‌های فراوانی از آن را می‌توان در *Murailles politiques françaises* یافت.

بنگرید به بحث درباره‌ی افزایش منابع مالی لو پرولتر در هفدهم و هجدهم ماه می، باشگاه د پرولتر (سنت آمبروز)، اسناد وزارت جنگ.

۱۷. روزنامه‌های اصلی‌ای که اخبار باشگاه‌ها و بیانیه‌ها را منتشر می‌ساختند عبارت بودند از: *Journal officiel, le Vengeur, le Réveil, la Commune, Paris libre, Cri du Peuple, and la Sociale*

۱۸. مجله‌ی رسمی، ۱۴ آوریل ۱۸۷۱. در این مقطع به‌واقع کمون در ستادهای فرماندهی فرمانداری‌های متعدد سازوکاری برای به‌کارگیری زنان برای رسیدگی به زخمیان و توزیع منابع تعبیه کرده بود. هم‌چنین، زمانی که کمیته‌های اتحادیه‌های زنان از فرمانداری‌های بخش‌های دوم، دهم و یازدهم، مردم سرگردان و فراری از بمباران را گردآوری کردند و اسکان دادند، فرماندار بخش دوم غذا و پناهگاه در اختیار آنان قرار داد؛ *Reveil, May 2, 1871*.

۱۹. مجله‌ی رسمی [کمون]، ۱۴ آوریل ۱۸۷۱. هم‌چنین بنگرید به قطعنامه‌ای که کمیته‌ی وزیران در هشتم می تصویب کرد و در آن خواستار کمک مالی از کمون به‌منظور افزایش فعالیت‌های به صورت «شبانه‌روزی» با هدف خدمت‌رسانی به نیازهای جامعه بود؛ (اسناد وزارت جنگ).

۲۰. برای مشاهده‌ی یک استثناء، نک به صورت‌جلسات جلسه‌ی کمون در ۲۷ آوریل که در آن اشاراتی به این امر وجود دارد که «به دلیل نظم موجود در فرمانداری بخش سوم بود که باشگاه {یعنی باشگاه کمونی سنت-نیکلا-د-شامپ} امکان تأسیس پیدا کرد ... شهرداری برگزاری جلسات عمومی را خدمتی به جامعه تلقی می‌کرد». مجله‌ی رسمی، ۲۸ آوریل ۱۸۷۱؛ هم‌چنین نک به پیشنهاد فرمانداری بخش یکم برای تشکیل یک «شورای مشورتی»، *Murailles, II, 279*.

۲۱. برای مثال، اتحادیه‌ی زنان که پیشتر ذکرش رفت؛ هم‌چنین، نامه‌ای از یک فرمانده به نام کوترو در سوابق مربوط به باشگاه کمونی سنت-نیکلا-د-شامپ که در آن درخواست کمک‌های پزشکی برای واحدش آمده است. (اسناد وزارت جنگ).

22. *Bulletin communal of the Club St-Nicolas-des-Champs, May 6, 1871*

۲۳. برای مثال:

Club des Proletaires (Saint-Ambroise), May 9, Cons. de Guerre; Club revolutionnaire du 5 arrondissement, no date, ibid.

24. *Club revolutionnaire du 5 arrondissement, no date, ibid.*

25. *Club communal St-Nicolas-des-Champs, ibid*

۲۶. این دست تلاش‌ها درواقع چندین ماه پیش از کمون آغاز شدند. مولیناری (منبع پیشین) به جلسه‌ای در ۱۴ دسامبر ۱۸۷۰ اشاره دارد که در آن نیز اشاراتی به این دست تلاش‌ها شده است.

۲۷. برای مثال، باشگاه پرولترها (سنت‌آمبروز) در ۱۶ می قطعنامه‌ای در رابطه با اجاره‌ها تصویب کرد که روز گذشته نیز در باشگاه کمونی سنت-نیکلا-د-شامپ تصویب شده بود.

28. *Vengeur, May 7, 1871.*

۲۹. *Paris libre, May 4, 1871* جلسه‌ی باشگاه در ساله‌مولیه.

۳۰. برای مثال، فرمان مربوط به کار شبانه‌ی نانوايي‌ها و بازگشت لوازم گرو گذاشته‌شده از مون‌دپیه.

۳۱. جلسه‌ای در: ۲۷ archives of the Bible. histoire. De la ville de Paris, théâtre lyrique; Serie
در جلسه‌ای دیگر در ۱۹ می:

Proces-verbaux des seances de la Commune de Paris de 1871, Tome II (Paris, 1945).

سخنران این جلسه آمورو [Amouroux] است.

۳۲. نک به پوسترهایی که خبر از چنین جلساتی می‌دهند: Murailles, II, 80, 104, 105, 107, 110, 116.

۳۳. نک به پوسترهایی که نمونه‌های این فهرست‌ها در آن‌ها آمده: Murailles, II, 84-5, 113, 220, 232.

34. , II, 279.

35. II, 521

36. Supra, p. 399, footnote 9. See also: Club republicain socialiste du 7 arrondissement, no date, Cons. de Guerre; Societe agis-comme-tu-penses, no date, ibid; Club des libres penseurs, Fontoulieu, op. cit., pp. 181-5; Club de la Revolution, (Mglise Saint-Bernard) in Henri d'Almeras, La vie parisienne pendant le siege et la Commune (Paris, 1927) p. 486.

۳۷. جلسه‌ای در کلیسای سنت لامبرت،

Fontoulieu, p. 164. See also: Club de la Victoire ibid., p. 254; Club de la Delivrance, ibid., p. 272; Association republicaine des ecoles, no date, dossier tcole de medecine, Cons. de Guerre.

38. «principles» of the Federation des associations departementales, Murailles, II, 214-5; «Ex-pose de principes» of the Comite central electoral, republicain, democrate, socialiste du XI^e arrondissement signed by 120 members, ibid., II, 84-5; meetings of the Club des Proletaires (Saint-Ambroise), on May 9, 14, 17, and 18, Cons. De Guerre; Comite de Vigilance du 14 arrondissement, March 27, ibid.

39. Club des Prolétaires (Saint-Ambroise), May 14, ibid.

40. Journal officiel, April 14, 1871.

41. Ligue d'union republicaine des droits de Paris, April 6, Murailles, II, 201.

42. poster, Murailles, II, 177; Masons, ibid., II, 229-31; Ligue d'uan ion republicaine des droits de Paris, Journal officiel, April 14, 1871.

43. Journal officiel, March 27, 1871.

۴۴. به نقل از: Jules de Goncourt, Journal, Tome IV, 1870-1871 (Paris, 1935), p. 232 &

Murailles, II, 446.

46. Comite central electoral, republicain, democrate, socialiste du XI arrondissement, Murailles, II, 84-5.

۴۷. باشگاه پرولتری (سنت آمبروز) در روزنامه‌اش: Le Prolétaire, May 10, 1871.

48. Le comite republicain socialiste du cinquieme arrondissement, Murailles, II, 117.

۴۹. مطالعات چندانی در این زمینه صورت نگرفته است، هر چند برای مثال، نک به:

Molok, op. cit.; Pierre Ponsot, Les greves de 1870 et la Commune de 1871 an Creusot (Paris,

1957); Claude Perrot, *L'œuvre sociale de la Commune*, for *diplome d'études supérieures* (Sorbonne, 1950).

۵۰. Michelant, «Un souvenir de la Commune,» *Journal des économistes*, XXIII (1871), 264. به نقل از:

۵۱. *Journal officiel*, April 25, 1871، جلسه‌ی بیست و سوم آوریل،

۵۲. برای شرح کاملی از این موضوع، نک به مقاله‌ی من (منبع پیشین).

53. Murailles, II, 440.

54. Letter to G. Jung, reproduced in *The First International During the Paris Commune. Documents and Materials* [in Russian] (Moscow, 1941), p. 193.

55. Surpa, note 6.

۵۶. از میان ۵ نفری که از سوی سوسیال‌دموکرات‌های فرمانداری بخش هفدهم نامزد شده و به‌عنوان اعضای بین‌الملل معرفی شده بودند، ۴ نفر در انتخابات پیروز شدند: Murailles, II, 116

57. Club des prolétaires (Saint-Nicolas-des-Champs), 30 April, Fontoulieu, cit. p. 158; Club révolutionnaire du 17 arrondissement, May 14, Cons. de Guerre; Club des prolétaires (Saint-Ambroise), May 20, *ibid.*

58. Comité central électoral, républicain, démocrate, socialiste du XI arrondissement, Murailles, II, 84-5; Fédération des Associations départementales, *ibid.*, II, 212-3; Club des Proletaires (Saint-Ambroise), May 17, Cons. de Guerre.

59. Club des libres penseurs, Fontoulieu, p. 184; l'Union des Femmes, *Journal officiel*, April 14, 1871.

60. Fédération des associations départementales, Murailles, II, 212-3

61. Club de l'Ecole de médecine, *Cri du Peuple*, April 5, 1871; Club des Proletaires (Saint-Ambroise), May 16, Cons. de Guerre.

62. Club des prolétaires (Saint-Ambroise), May 17, *ibid.*

63. Fédération des associations départementales, Murailles, II, 212-3; Comité central électoral, républicain, démocrate, socialiste du XI^e arrondissement, *ibid.*, II, 84-5.

64. Comité de vigilance du XIV arrondissement, March 27, Cons. De

65. Club des Prolétaires (Saint-Ambroise), May 13, *ibid.*

66. Club de la révolution sociale, *Cri du Peuple*, May 15, 1871; Club révolutionnaire du 17^e arrondissement, May 14, Cons. de Guerre.

67. Enquête parlementaire sur l'Insurrection du 18 mars 1871, *op. cit.*, p. 534.

68. Murailles, II, 522.

69. Club de la Délivrance, Fontoulieu, p. 272-3; Club des Prolétaires (Saint-Ambroise), May 9, Cons. de Guerre; Club révolutionnaire du 17^e arrondissement, May 14, *ibid.*

70. Fontoulieu, p. 279.

71. Club communal Saint-Nicolas-des-Champs, Murailles, II, 145.

72. Fontoulieu, p. 287.

73. Montrouge section, May 12, Cons, de Guerre.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1S7>



با طبقه یا بدون طبقه

واگشایی تفسیر ژانوسی مارکس از تعاونی‌های کارگری

۱۶ دسامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: مینسون جی

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

چکیده: این مقاله برای روشن ساختن دیدگاه‌های متضاد جریان‌های گوناگون مارکسیستی در خصوص مزایا و معایب تعاونی‌های کارگری، بر واکاوی ژانوسی خود مارکس از تعاونی‌های کارگری تمرکز می‌کند. مارکس به ظرفیت‌های بالقوه رادیکال تعاونی‌های کارگری که به معنای واقعی کلمه سازمان یافته بودند و جهت‌گیری سیاسی داشتند، باور عمیقی داشت، اما به شدت منتقد گرایش تعاونی‌ها به محدود کردن افق‌های سیاسی‌شان و جدا افتادن از جنبش‌های کارگری گسترده‌تر بود. اگرچه اندیشمندان سنت مارکسیستی، تعاونی‌های کارگری را مادامی که به مثابه‌ی محافل منزوی «سرمایه‌داران جمعی» درون نظام سرمایه‌داری موجود عمل می‌کنند به باد انتقاد می‌گیرند، خود مارکس در جنبش تعاونی پتانسیل مهمی می‌دید تا آن‌جا که آن را بخشی از کارزار وسیع‌تر تغییر اجتماعی می‌دانست. مارکس معتقد بود که تعاونی‌ها می‌توانند مسیر نظامی بدیل از تولیدکنندگان آزاد و برابر را نشان دهند و برانگیزاننده‌ی تصورات رادیکال میان حامیان‌شان باشند، اما فقط تا حدی که فعالان این تعاونی‌ها ضرورت سازمان‌دهی مبتنی بر آگاهی طبقاتی و در مقیاس [گسترده‌ی] صنعتی را به رسمیت

بشناسند. در نهایت، مارکس اولویت چندانی برای ترویج نوع خاصی از سازمان کارگری که بیش از دیگر انواع سازماندهی، هدایت‌گر ما به سوی دگرگونی باشد (برای مثال تعاونی‌های کارگری یا اتحادیه‌های کار) قائل نبود. در عوض او بیش‌تر بر اهمیت آگاهی طبقاتی درون سازماندهی کارگری، و بر تکامل و توسعه‌ی آگاهی طبقاتی رادیکال‌شده در میان کارگران تاکید داشت، خواه از طریق گسترش اتحادیه‌های کار، خواه تعاونی‌های کارگری یا هرگونه نهادی دیگر برای توانمندسازی کارگران. به عقیده‌ی مارکس، ماهیت تمرکز نهاد کارگری بر ایجاد و حفظ آگاهی طبقاتی استوار است که به قدرت‌مندترین وجه ممکن به شکل‌گیری گرایش‌های رادیکال یا پس‌گرای شکل‌های محلی اکتیویسم کارگری می‌انجامد، و نه ماهیت خود نهاد کارگری (یعنی تعاونی یا اتحادیه).

پژوهشگران مارکسیست تفسیرهای متفاوتی درباره‌ی نقش تعاونی‌های کارگری در به چالش کشیدن نظام سرمایه‌داری دارند. برخی استدلال می‌کنند که تعاونی‌های کارگری به واسطه‌ی تعهدشان به همیاری و دموکراسی در محیط کار، می‌توانند چالشی رادیکال در مقابل پویه‌های سرمایه‌دارانه ایجاد کنند. برای نمونه، الیوت (۱۹۸۷)، جوسا (۲۰۰۵، ۲۰۱۲، ۲۰۱۴، ۲۰۱۷)، رانیس (۲۰۱۶) و مارکوزه (۲۰۱۵) استدلال می‌کنند که مارکس مدافع تعاونی‌های کارگری به مثابه‌ی سنگ‌بنایی مهم در مسیر دستیابی به یک انقلاب گسترده‌تر سوسیالیستی بود. دیگر پژوهشگران مارکسیست از تعاونی‌های کارگری به سبب اتخاذ مداوم رویه‌های کاری منفعت‌محور و عرف‌های مدیریتی استثمارگر برای بقا و رقابت در نظام گسترده‌ی سرمایه‌داری عمیقاً انتقاد می‌کنند (وب و وب، ۱۹۲۱). اکین‌بری (۲۰۰۹، ۵۸۵) به دلایلی مشابه مدعی است که تعاونی‌های کارگری صرفاً شکلی از رفرمیسم میانه‌رو هستند که «راه‌حلی‌هایی بازارمحور برای معضلات اجتماعی» پیشنهاد می‌دهند (اکین‌بری، ۲۰۰۹: ۵۸۵، گاسپر، ۲۰۱۱). فلاندرز (۲۰۱۵) نیز معتقد است مالکیت خصوصی ریشه‌دار در تعاونی‌های کارگری ذاتاً مسئله‌ساز است، چراکه تعاونی‌ها باید درون نظام بازار سرمایه‌داری عمل کنند که به تمامی مخرب است:

«مالکیت کارگران درون یک نظام سرمایه‌داری دولتی، نظام شبه‌بازار، از مالکیت خصوصی بهتر است اما واجد مشکلات ذاتی است. بازارها ناکارآمدی‌های ذاتی شناخته‌شده‌ای دارند. این بازارها بسیار مخرب هستند... [آن‌چه ضروری است] از کار انداختن نظام تولید برای سود است، نه از بین بردن نظام تولید برای مصرف.» (به نقل از فلاندرز، ۲۰۱۲)

این دیدگاه‌های متضاد درباره‌ی تعاونی‌های کارگری، پژوهشگران و فعالان زمان مارکس را به دو دسته تفکیک کرده بود، و همان‌طور که گیسون - گراهام (۲۰۰۶) خاطر نشان می‌کند، «این تقابل تاریخی میان سیاست‌های چپ‌گرا و تعاونی‌های کارگری در زمان حال نیز ادامه یافته است» (ص. ۱۱۱). سوابق تاریخی روشنی وجود دارد که عناصری رادیکال در جنبش اتحادیه‌ای صنعتی اولیه وجود داشتند (مانند رزا لوکزامبورگ) که تعاونی‌های تخیلی اوئنی را به سبب انزوای اجتماعی و فاصله گرفتن از آگاهی طبقاتی جنبش‌های کارگری دوران خویش نکوهش می‌کردند، در عین حال نمونه‌های زیادی از اتحادیه‌های کارگری محافظه‌کار هم وجود داشتند که فاصله‌ی خود را از آن‌چه گرایش‌های رادیکال بسیاری از کمون‌های کارگری می‌دانستند، حفظ می‌کردند. گیسون - گراهام (۲۰۰۳) نشان می‌دهد که دشمنی ادامه‌دار بین بسیاری از فعالان اتحادیه‌ای

و دست‌اندرکاران تعاونی‌های کارگری (و به همراه آن بحث‌های آکادمیک میان اردوهای متفاوت پژوهشگران حوزه‌ی کار) از طریق این جدال‌های خانمان‌برانداز، «تاثیر دلسردکننده‌ی» تاسف‌باری بر همبستگی جبهه‌ی کار می‌گذارد:

«نکوهش اولیه‌ی تعاونی‌گرایی کارگری هم از سوی جنبش اتحادیه‌ای و هم از سوی جنبش‌های انقلابی سوسیالیستی، تاثیری دلسردکننده بر بحث‌های اخلاقی مرتبط با تجربه‌های اقتصادی درون محافل چپ‌گرا گذاشت که اغلب‌شان درگیر نقد سرمایه‌داری بودند.» (ص. ۱۲۹)

این مقاله برای روشن‌تر ساختن دیدگاه‌های متضادی که درباره‌ی تعاونی‌های کارگری در میان جریان‌های گوناگون مارکسیستی وجود دارد، بر واکاوی خود مارکس از تعاونی‌های کارگری متمرکز شده است (که در مطالعات مارکسیستی اغلب از آن با عنوان تعاونی‌های تولیدکنندگان یاد می‌شود، چرا که مارکس علاقمند بود روش‌هایی را مورد واکاوی قرار دهد که از طریق آن‌ها کارگران می‌توانند، به جای صاحبان سرمایه، کنترل تولید را به دست گیرند). استدلال این مقاله این است که تفسیر مارکس از تعاونی‌های کارگری هم مثبت است و هم منفی. برخلاف بسیاری از پژوهشگران مارکسیست که مایلند یکی از این دو دیدگاه را بپذیرند و تعاونی‌های کارگری را به لحاظ [نقش‌شان] در توانمندسازی کارگران، یا نهادهایی مثبت تلقی کنند یا نهادهایی زیان‌بار، این مقاله این‌گونه استدلال می‌کند که مارکس دیدگاهی ژانوسی درباره‌ی تعاونی‌های کارگری داشت. اگرچه مارکس دیدگاه‌های متنوعی درباره‌ی تعاونی‌های کارگری ارائه کرده است، اما دیدگاه‌های متضاد مارکس را می‌توان با توجه به نوع سازمان تعاونی مدنظر او که در همه‌ی سخنرانی‌ها یا نوشته‌هایش بازتاب داشته، به خوبی توضیح داد و حل کرد. مارکس به ظرفیت‌های بالقوه رادیکال تعاونی‌های کارگری که به معنای واقعی کلمه سازمان یافته بودند و جهت‌گیری سیاسی داشتند باور عمیقی داشت، اما به شدت منتقد گرایش تعاونی‌ها به محدودکردن افق‌های سیاسی‌شان و جدا افتادن از جنبش‌های کارگری گسترده با کارگرانی بسیج‌شده و دارای آگاهی طبقاتی بود. نکته‌ی مهم این است که با قطعیت حکم ندهیم که مارکس به طور انتزاعی تعاونی‌ها را مثبت می‌دانست یا به آن‌ها به دیده‌ی شک می‌نگریست، بلکه تعاونی‌های کارگری را در زمان و زمینه‌ی خودشان در نظر آوریم و شرایط یا عواملی مهم را درک کنیم که به نظر مارکس می‌توانست ماهیت تعاونی‌های کارگری را به شدت رفرمیست یا [برعکس] به طرز شگفت‌آوری انقلابی سازد.

از نظر مارکس در میان عوامل یا شرایطی که می‌توانند ظرفیت‌های بالقوه‌ی یک جنبش تعاونی کارگری را در هر دوره‌ی مشخص شکل دهند، بروز و ظهور و بسیج سیاسی آگاهی طبقاتی (یا فقدان آن) در میان دست‌اندرکاران تعاونی از همه مهم‌تر است. سرانجام این‌که، مارکس اولویت چندانی برای ترویج نوع خاصی از سازمان کارگری قائل نبود که بیش از دیگر انواع سازماندهی، هدایت‌گر ما به سوی دگرگونی باشد (برای مثال تعاونی‌های کارگری یا اتحادیه‌های کار). در عوض او بیش‌تر بر اهمیت آگاهی طبقاتی درون سازماندهی کار و رشد آگاهی طبقاتی رادیکال‌شده در میان کارگران تاکید داشت، خواه از طریق گسترش اتحادیه‌های کار، خواه تعاونی‌های کارگری یا هرگونه نهاد دیگری برای توانمندسازی کارگران.

مارکس معتقد بود برای آن‌که تعاونی‌ها به چالشی مهم و پایدار برای نظام سرمایه‌داری بدل شوند، باید از مقیاس کوچک خود فراتر بروند و به ظرفیت تغییر شیوه‌ی تولید در سطح ملی دست یابند. تعاونی‌های حقیقتاً تحول‌آفرین، برای رسیدن به این سطح ملی، باید ماهیتی سیاسی پیدا کنند و «آگاهی طبقاتی» رادیکال اعضای

کارگر خود را پرورش دهند. به نظر مارکس، وجود یا فقدان همین تمرکز برای ایجاد و بسیج آگاهی طبقاتی است که به قوی‌ترین وجه ممکن به شکل‌گیری تمایلات رادیکال یا تضعیف‌کننده در شکل‌های محلی اکتیویسم کارگری می‌انجامد، و نه ماهیت خود نهاد کارگری (یعنی تعاونی یا اتحادیه).

تفسیر مثبت مارکس از تعاونی‌های کارگری

تعاونی‌های کارگری به مثابه‌ی شکلی از سازماندهی را می‌توان بنگاهی تعریف کرد که در آن خود کارگران به صاحبان محل کار و سرمایه‌ی آن تبدیل می‌شوند و مدیران و تصمیم‌گیرندگان تمامی فعالیت‌های محل کار هستند. این تعاونی‌ها را اغلب با تأکید بر مفهوم کنترل کارگری بر فرایند تولید، «تعاونی‌های تولیدکنندگان» می‌نامند تا آن‌را از «تعاونی‌های مصرف‌کنندگان» متمایز کنند، یعنی تعاونی‌هایی که بر متحد کردن مصرف‌کنندگان در باشگاه‌های خریداران تمرکز دارند تا دسترسی به کالاها (مانند مواد غذایی، بهداشت، مسکن و آموزش) را با کیفیتی مشخص و با قیمت‌هایی پایین‌تر برای اعضایشان تضمین کنند. اگرچه معمولاً منظور از تعاونی‌های کارگری تعاونی‌های تولیدکنندگان است، اما تعاونی‌های کارگری می‌توانند در بخش خدمات نیز ایجاد شوند (مانند تعاونی‌های کارگران خدمات مراقبتی در منزل). به هر حال این تعاونی‌ها در هر بخشی که باشند از نظر اهداف‌شان، که همانا ایجاد دگرگونی در محل کار است، با تعاونی‌های مصرف‌کنندگان تفاوت زیادی دارند، چراکه تعاونی‌های مصرف‌کنندگان نه به دنبال دگرگونی مناسبات کار هستند و نه در پی کنترل محل کار از سوی کارگران، بلکه صرفاً به دنبال تضمین کالاهای باکیفیت با قیمت‌های پایین‌تر برای اعضای مصرف‌کننده هستند.

از آن‌جا که هدف تعاونی‌های کارگری وارونه کردن مناسبات میان سرمایه و کار است مارکس آن‌ها را نمونه‌هایی از «کمونیسم در عمل» می‌دانست و معتقد بود که تعاونی‌های کارگری می‌توانند شکلی انتقالی میان شیوه تولید سرمایه‌داری و شیوه تولید همبسته باشند. مالکان سرمایه‌دار وسایل تولید در یک نظام سرمایه‌دارانه همه‌ی ارزش اضافی را تصاحب می‌کنند، در حالی که خود کارگران مالک در تعاونی‌ها تصمیم می‌گیرند که مازاد چگونه توزیع شود، از این رو دموکراسی را در محل کار و در جامعه در عمل تجربه می‌کنند، و در عین حال «نوعی اقتصاد اخلاقی را میسر می‌سازند» که در خدمت سلامت اجتماعی کارگران است (گیسون - گراهام، ۲۰۰۳).

مارکس معتقد بود که این تعاونی‌های کارگری در حقیقت «اقتصاد اخلاقی را میسر می‌کنند»، زیرا تعاونی، شکل سازمانی بلاواسطه در دسترسی است که به درک این واقعیت رسیده است که سرمایه‌داری نه در رقابت نیروی کار، بلکه در هم‌یاری نیروی کار جمعی در مقیاس‌های گسترده ریشه دارد. مارکس در مجلد نخست سرمایه (۱۸۶۷ [۱۹۷۷]) استدلال می‌کند که ادغام و همبسته کردن تعداد زیادی از نیروهای کار برای سرمایه‌داری حیاتی است و بنابراین «هم‌یاری، شکل بنیادین شیوه تولید سرمایه‌داری باقی خواهد ماند» (ص. ۴۵۴):

«تمامی کارهای بی‌واسطه‌ی اجتماعی یا اشتراکی که در مقیاس بزرگ انجام می‌شوند، کم و بیش مستلزم مدیریتی مستقیم است تا فعالیت‌های انفرادی را هماهنگ کند و آن وظایف عمومی را به انجام رساند که در حرکت کل سازواری تولیدی ریشه دارد و از حرکت اندام‌های جداگانه‌ی آن متمایزند. یک نوازنده‌ی

ویلن، خود رهبر خویش است؛ یک ارکستر به رهبری خاص نیاز دارد. از همان لحظه که کار تحت کنترل سرمایه، جنبه‌ی هم‌یاری پیدا می‌کند، وظیفه‌ی مدیریت، نظارت و هماهنگی به یکی از کارکردهای سرمایه بدل می‌شود.» (ص ۴۴۸).

به این طریق، مارکس خود هم‌یاری را محصول سرمایه‌داری به‌ظاهر فردگرا می‌داند، زیرا «هم‌یاری کارگران مزدبگیر تنها در اثر وجود سرمایه‌ای است که آنان را به‌کار گمارده است» (ص. ۴۴۹). در حقیقت، هم‌یاری پیامد اجتناب‌ناپذیر تقسیم کاری است که در سرمایه‌داری شدت یافته است، درست همان‌طور که تجربه‌ی کار جمعی پیامد سرمایه‌داران منفردی است که حجم زیادی از نیروهای کار را در بنگاه‌های واحد متحد می‌کنند: «به عنوان یک قاعده‌ی کلی، کارگران بدون در کنار هم قرار گرفتن نمی‌توانند هم‌یاری کنند: گردآمدن آن‌ها در یک مکان شرط لازم برای هم‌یاری‌شان است. از همین رو، کارگران مزدبگیر نمی‌توانند هم‌یاری کنند مگر این که یک سرمایه — یک سرمایه‌دار — هم‌زمان آن‌ها را به‌کار گیرد و بنابراین نیروی کارشان را هم‌زمان خریده باشد.» (مارکس، [۱۸۶۷]، ۱۹۷۷، ۴۴۷).

مارکس ([۱۸۶۷] ۱۹۷۷) در تعاونی‌ها این پتانسیل را می‌دید که «توانمندی بارآوری اجتماعی کار» به جای آن که همچون «هدیه‌ای رایگان» توسط «کارگران منفرد و مجزا» «به سرمایه‌دار اعطا شود»، به گونه‌ای اشتراکی در دست کارگران باقی بماند (ص. ۴۵۱). مارکس استدلال می‌کرد که استثمار بنیادین سرمایه‌داری این است که تحت مناسبات سرمایه‌دارانه، اگرچه فرایند کار در عمل همیارانه است، اما کارگران منفرد، واقعیت همیارانه را به ندرت می‌چشند یا تجربه می‌کنند. «کارگران مستقل از یک‌دیگر، منفرد هستند. آن‌ها همگی با سرمایه‌داری واحد رابطه برقرار می‌کنند، اما نه با یک‌دیگر» (ص. ۴۵۱). نهادهای تعاونی این صورت‌بندی را وارونه می‌کنند، که می‌تواند این گونه بیان شود: کارگران اینک به مثابه‌ی جماعت {نه کارگران منفرد و مجزا — م.} «از طریق یک تعاونی با یک‌دیگر مرتبط هستند». به این ترتیب از آن‌جا که کارگران به سرمایه‌داران خود تبدیل می‌شوند، از طریق اصل هم‌یاری، الغای کار مزدی می‌تواند رخ دهد. مارکس در مجلد سوم سرمایه ([۱۸۹۴] ۱۹۸۱) توضیح می‌دهد که از طریق یک تعاونی «تضاد میان سرمایه و کار محو می‌شود، حتی اگر در آغاز فقط در این شکل که کارگران به مثابه‌ی انجمن، به سرمایه‌دار خودشان بدل می‌شوند، یعنی آنان وسایل تولید را برای ارزش‌افزایی نیروی کارشان به‌کار می‌گیرند» (ص. ۵۷۱).

کارگران با بهره‌گیری از کنترل دموکراتیک محل کارشان از طریق مدل تعاونی، به درک این واقعیت نائل می‌آیند که کار همیارانه‌ی آن‌هاست که ارزش تولید می‌کند. به‌علاوه کارگران درمی‌یابند که [اینک] ارزشی که خلق می‌کنند توسط دیگری تصاحب نمی‌شود، بلکه کارگران به «سرمایه‌داران خودشان» تبدیل می‌شوند (مارکس، [۱۸۹۴] ۱۹۸۱، ۵۷۱) و درمی‌یابند که خود به شیوه‌ای مثبت راه‌حل برطرف شدن تضاد میان ثروت خصوصی و اجتماعی هستند و از این رو مسیر نظام تولید متفاوتی را نشان می‌دهند. تعاونی‌ها همچنین گرایش کم‌تری برای تبدیل کل کار به شکل کالایی آن، شکل ارزش مبادله‌ای، دارند، زیرا بسیاری از تعاونی‌های کارگری «مفید بودن به لحاظ اجتماعی» (مانند کاهش فقر، آموزش کارگران، یا مسئولیت‌پذیری زیست‌محیطی) را نیز بخشی از مأموریت خود می‌دانند (الیوت، ۱۹۸۷، ۳۰۴). در عوض تعاونی‌ها بیش‌تر مایل‌اند که «ارزش‌های مصرفی» به لحاظ اجتماعی مفید را به رسمیت بشناسند، چه بسا ایجاد یک محل کار خلاقانه‌تر و سالم‌تر، سازگاری بسیار بیش‌تری با تحقق خلاق کارگر به مثابه‌ی «موجود نوعی» داشته باشد (برای نمونه نگاه کنید به بسیاری از نمونه‌های فوق‌العاده خلاقانه‌ی تعاونی‌ها که در آثار روتشیلد (۲۰۰۹) و گیسون — گراهام (۲۰۰۳)

آمده است). مارکس ([۱۸۶۷] ۱۹۷۷) حتی معتقد است که «تعاونی‌های کارگری با گرد هم آوردن طبیعی موجودات اجتماعی در یک بنگاه مشترک هم‌افزا (synergistic)، به برانگیختن روحیه‌ی بلندپروازی کارگران کمک می‌کند» (ص. ۴۴۳؛ همچنین نک. رانیس، ۲۰۱۶). مارکس ([۱۸۶۷] ۱۹۷۷) بنا به این دلایل باور داشت که تعاونی‌های کارگری می‌توانند «توانمندی بارآور اجتماعی نیروی کار یا توانمندی بارآور کار اجتماعی را به وجود بیاورند زیرا تعاونی‌ها بر «خودهم‌یاری» استوارند و از این رو تعاونی‌های کارگری این پتانسیل را دارند که غل و زنجیر فردیت خود را بگسلند و ظرفیت‌های نوعی خود را توسعه دهند» (ص. ۴۴۷).

مارکس معتقد بود که هنگامی که کارگران به جای تمرکز بر مالکیت سرمایه، بیش‌تر بر تضمین کنترل مدیریت محل کار متمرکز شوند، تضاد میان سرمایه و کار کاهش می‌یابد. مارکس استدلال می‌کرد که «جدایی مدیریت از مالکیت سرمایه، این امکان تاریخی را پدید آورده است که مدیریت به یکی از وظایف نیروی کار تبدیل شود و نه وظیفه‌ی سرمایه (به نقل از اگان، ۱۹۹۰، ۷۱۰). مارکس ([۱۸۹۴] ۱۹۸۱) با بهره‌گیری از همان تمثیل موسیقایی در مجلد یکم سرمایه، در مجلد سوم این‌گونه استدلال می‌کند:

«خود تولید سرمایه‌داری موجب شده است تا کار مدیریت، کاملاً مستقل از مالکیت بر سرمایه، به آسانی در دسترس باشد. بنابراین لازم نیست که تا این کار نظارتی را سرمایه‌دار انجام دهد. به هیچ‌وجه لازم نیست یک رهبر ارکستر صاحب سازهای ارکسترش باشد یا در سمت رهبر ارکستر بخشی از وظیفه‌اش این باشد که نقشی در پرداخت «مزد» سایر نوازندگان ایفا کند. کارخانه‌های تعاونی این نکته را به اثبات می‌رسانند که سرمایه‌دار به عنوان کارگزار تولید همان‌قدر زائد است که وی از منظر برتر خود زمین‌داران بزرگ را زائد می‌داند.» (ص. ۵۱۱).

با این نگاه، مارکس ([۱۸۹۴] ۱۹۸۱) نتیجه گرفت که نیروی کار بی‌شک می‌تواند نظارت بر خود را بر عهده بگیرد و وحدت مدیریت و کار می‌تواند از طریق تعاونی کارگری به دست آید، تعاونی‌ای که در آن «خصلت تعارضی کار نظارتی ناپدید می‌شود، زیرا مدیر به جای آن‌که نماینده‌ی سرمایه در مقابل کارگران باشد، حقوقش را از کارگران دریافت می‌کند.» (ص. ۵۱۲). مارکس با استناد به چنین استدلال‌هایی حتی شرکت‌های سهامی (شرکت‌هایی که در آن‌ها کارگران صاحب سهام هستند اما به شکل دموکراتیک صاحب محل کار نیستند یا آن را مدیریت نمی‌کنند) را نوعی شکل انتقالی تلقی می‌کند که «ممکن است به الغای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری منجر شود (جوسا، ۲۰۱۴، ۲۸۴)، اگرچه او چنین شرکت‌هایی را به اندازه‌ی تعاونی‌های کارگری مطلوب نمی‌داند:

«کارخانه‌های تعاونی که توسط خود کارگران اداره می‌شود، درون شکل قدیم، نخستین نمونه‌های ظهور شکل جدید هستند، ولو این‌که طبعاً در همه جا، در سازمان کنونی‌شان، تمامی کاستی‌های نظام موجود را بازتولید کنند و باید هم بازتولید کنند. اما تضاد میان سرمایه و کار در این جا ملغی می‌شود، ولو این‌که در ابتدا فقط در این شکل که کارگران به مثابه‌ی انجمن، خود سرمایه‌دار خویش می‌شوند، یعنی آنان وسایل تولید را برای ارزش‌یابی کارشان استفاده می‌کنند. این کارخانه‌ها نشان می‌دهند که چگونه در مرحله‌ی معینی از توسعه‌ی نیروهای مولد مادی و توسعه‌ی شکل‌های اجتماعی تولید منطبق با آن‌ها، شیوه‌های جدیدی از تولید تکامل می‌یابند، شیوه‌ای که طبعاً از دل شیوه‌ی قدیم تولید سربر می‌آورد... شرکت‌های سهامی سرمایه‌داری، همانند کارخانه‌های تعاونی، باید همچون شکل‌های گذار از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به شکل همبسته تلقی شوند،

با این تفاوت که در اولی تضاد به طریق منفی ملغی می‌شود و در دومی، به طریق مثبت.» (مارکس، [۱۸۹۴] ۱۹۸۱، ۵۷۱-۵۷۲).

مارکس در این جا از تعاونی‌های کارگری به مثابه‌ی شکلی انتقالی که مسیر اقتصاد اشتراکی و همبسته را نشان می‌دهد، تجلیل می‌کند، به رغم آن‌که تعاونی‌ها عموماً همه‌ی کاستی‌های نظام فعلی را در خود دارند. مارکس در پرداختن به این پرسش که تعاونی‌های کارگری چگونه می‌توانند بر کاستی‌های زمانه‌ی خود فایق آیند و به‌واقع به پتانسیلی تحول‌آفرین دست پیدا کنند، اغلب به درس‌های تجربه‌های واقعی تعاونی در روزگار خود اشاره می‌کند، تعاونی‌هایی که از اواسط تا اواخر دهه‌ی اول سده‌ی نوزدهم در واکنش به شرایط کار صنعتی که پیوسته بینوایی را تشدید می‌کرد در سراسر اروپا و ایالات متحده گسترش می‌یافتند (روتچیلد، ۲۰۰۹). مارکس با اشاره به نمونه‌های تعاونی‌های زمان خود (۱۸۶۴)، به روشنی به **انجمن بین‌المللی کارگران** توصیه می‌کرد که تعاونی‌های تولیدکنندگان، و نه تعاونی‌های مصرف‌کنندگان، شکل سازمانی مناسب هستند:

«ما به کارگران توصیه می‌کنیم که بیش از فروشگاه‌های تعاونی در تعاونی‌های تولیدکنندگان مشارکت کنند. اولی تنها به سطح نظام اقتصادی کنونی می‌رسد، اما دومی به بنیان‌های آن حمله‌ور می‌شود. ما به همه‌ی انجمن‌های تعاونی توصیه می‌کنیم یک بخش از درآمد مشترک‌شان را به بودجه‌ی تبلیغات اصول‌شان — هم از طریق نمونه‌های عملی و هم از طریق پند و خطابه {هم در حرف و هم در عمل - م.} [۱] - اختصاص دهند، به عبارت دیگر از طریق ترویج ایجاد بافتار جدیدی از تعاونی‌ها و درعین حال از طریق آموزش و سخنرانی.» (مارکس [۱۸۶۴] ۱۹۷۴a، ۹۰).

هنگامی که مارکس (۱۸۶۴) به برنامه‌های تعاونی خاص، مانند برنامه‌هایی که توسط رابرت اوئن هدایت می‌شد، اشاره می‌کند، حمایت خود را از این شکل عام سازماندهی اعلام دارد و می‌گوید: «در انگلستان بذر نظام تعاونی توسط رابرت اوئن پاشیده شده است: تجربه‌های کارگران، که در سطح قاره آزموده شد، در حقیقت نتیجه‌ی عملی نظریه‌هاست، اختراع نشد، بلکه با صدای بلند به بیان درآمد.» مارکس (۱۸۶۴) همچنین تعاونی‌های کارگری را در خطابه‌ی افتتاحیه تاسیس نخستین **انجمن بین‌المللی کارگران** (بین‌الملل اول) می‌ستاید:

«بر ارزش این تجربه‌های مهم اجتماعی [کارخانه‌های تعاونی] نمی‌توان بیش از اندازه تاکید کرد... ما تصدیق می‌کنیم که جنبش تعاونی یکی از نیروهای دگرگون‌کننده‌ی اجتماع کنونی مبتنی بر تضاد طبقاتی است. ارزشمندی سترگ این تجربه‌ها در این است که به طور عملی نشان می‌دهند که نظام بینواساز و استبدادی کنونی استیلای سرمایه بر کار می‌تواند با یک نظام جمهوری و متمرثر متشکل از تولیدکنندگان هم‌بسته‌ی آزاد و برابر جایگزین شود.» (مارکس، [۱۸۶۴] ۱۹۷۴، ۷۹-۸۰).

به عنوان نمونه‌ای از این نوع نگاه، مارکس ([۱۸۷۵] ۱۹۶۸) در اظهارنظرهایش درباره‌ی برنامه کوتای سوسیالیست‌های آلمانی، حمایت خود را از مدل تعاونی اعلام کرد، مارکس اغلب همدلی خود را با نمونه‌های تعاونی‌های کارگری در عمل نشان می‌داد. او در چندین مناسبت عمومی (مهم‌ترین آن‌ها در خطابه‌ی افتتاح بین‌الملل اول) قویاً از بنگاه‌های تعاونی حمایت کرد. الیوت (۱۹۸۷) نشان می‌دهد که چگونه خودمدیریتی دموکراتیک و خودگردانی در میان کارگران، از جمله «کنترل کارگری بر ابزار فیزیکی تولید» (ص. ۲۹۵) عناصر غالب اندیشه‌های مارکس هستند که به طور کلی او را به تحسین نهادهای تعاونی کارگری زمان خود سوق

می‌دهند (همچنین نک. جوسا ۲۰۰۵؛ روتچیلد، ۲۰۰۹)، به گونه‌ای که «یک جامعه‌ی تعاونی مبتنی بر مالکیت اشتراکی وسایل تولید» را خودِ سوسیالیسم توصیف می‌کند (ص. ۳۲۳).

مثبت‌نگری مارکس به تعاونی‌های کارگری به ویژه از تجربه‌ی مطالعه‌ی کمون پاریس نشأت می‌گرفت که در آن کارگران عادی به مدت دو ماه کنترل پاریس را در دست گرفتند و حاکمیت و رویه‌های کاری مبتنی بر همیاری را بنا نهادند. ظهور کمون پاریس نقش مهمی در تصدیق این امر ایفا کرد که انجمن‌های کارگرانی که وسایل تولید را در کنترل خود دارند، تنها یک تصور خیالی اقتصادی نیست بلکه می‌تواند یک واقعیت انضمامی باشد. انگلس در ۱۸۸۶ با اشاره به این پتانسیل دگگون‌ساز جنبش تعاونی نوشت: «طرح پیشنهادی من رواج تعاونی‌ها در [نظام] تولید موجود است... درست همان‌گونه که کمون خواستار آن شد که کارگران باید مدیریت کارخانه‌های تعطیل شده از سوی کارخانه‌داران را به شکل تعاونی در دست بگیرند» (ص. ۳۸۹). انگلس می‌افزاید نه مارکس و نه خود او «هرگز تردیدی نداشته‌اند که در روند گذار به اقتصادی تماماً کمونیستی، باید از مدیریت تعاونی به عنوان مرحله‌ای بینابینی به طور گسترده استفاده شود» (ص. ۳۸۹).

مارکس و لنین (۱۸۷۱ [۱۹۹۳]) هر دو در *جنگ‌های داخلی در فرانسه* در خصوص تعاونی‌های کمون پاریس به این نکته اشاره کرده‌اند که این تعاونی‌ها «بنیانی از نهادهای واقعاً دموکراتیک برای جمهوری» فراهم کردند و به جهان «شکل سیاسی سرانجام مکشوفی» را ارائه دادند که «در آن رهایی اقتصادی کار، عملی می‌شود». حتی به رغم شکست کمون پاریس، مارکس همچنان معتقد بود که «مبارزه‌ی بی‌امان توده‌ها، ولو برای هدفی بی‌امید، برای مدرسه‌ی بعدی این توده‌ها و آموزش آن‌ها برای مبارزات آتی امری ضروری است.» (ص. ۹۴). این اظهارات شاهی است بر رویکرد عمل‌گرایانه‌ی مارکس به واقعیت تعاونی‌های کارگری، که مدلی واقعی و پراگماتیک از آنچه انگلس (۱۸۸۶ [۲۰۱۰]) آن را «مرحله‌ی بینابینی... در روند گذار به اقتصادی تماماً کمونیستی» می‌نامید، ارائه می‌کند.

مارکس (۱۸۷۱ [۱۹۹۳]) می‌نویسد که هدف تعاونی‌های کمون پاریس «سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان» بود. آنان می‌خواستند «از طریق دگرگون ساختن وسایل تولید، زمین و سرمایه که اینک عمدتاً ابزارهای بردگی و استثمار نیروی کار هستند به ابزارهایی صرف برای کار آزاد و هم‌بسته، مالکیت فردی را به حقیقت تبدیل کنند». کموناردها در پی پایان دادن به مدل سرمایه‌دارانه‌ی رقابت هر فرد با دیگری و جایگزینی آن با مدلی دموکراتیک برای محل کار و جامعه بودند. انگلس (۱۸۴۸ [۱۹۶۹]) در *اصول کمونیسم* می‌نویسد «بنابراین این امر رقابت را از بین خواهد برد و همبستگی را جایگزین آن می‌کند». مارکس در توصیف غریو کسانی که به جنبش تعاونی پاریس بدگمان هستند می‌نویسد: «اما این کمونیسم است، همان کمونیسم «ناممکن»!» در ادامه به این افراد بدبین این گونه پاسخ می‌دهد:

«به همین علت است که آن اعضای طبقه‌ی مسلط — و تعدادشان هم کم نیست — که آن‌قدر هوشمند هستند که بفهمند ادامه‌ی نظام کنونی غیرممکن است به حواریون مزاحم و پرسروصدای تولید تعاونی تبدیل شده‌اند. اگر تولید تعاونی قرار است یک گول‌زنک و یک بختک باقی نماند؛ اگر قرار است این نظام تعاونی جایگزین نظام سرمایه‌دارانه شود؛ اگر انجمن‌های متحد تعاونی قرار است تولید ملی را بر اساس یک برنامه‌ی مشترک تنظیم کنند، و بنابراین آن را تحت کنترل خویش بگیرند و بر بی‌نظمی مداوم و آشوب‌های دوره‌ای که سرنوشتِ مقدرِ تولید سرمایه‌دارانه است پایان دهند — آقایان، این جز کمونیسم، کمونیسم «ممکن»، چه

چیز دیگری می‌تواند باشد؟» (مارکس و لنین [۱۸۷۱] ۱۹۹۳، ۶۱).

چند سال پیش از کمون پاریس، مارکس در خطابه‌ی خود در افتتاحیه‌ی بین‌الملل اول در دفاع از امکان رشد تعاونی‌ها در مقیاس بزرگ این‌گونه استدلال کرده بود:

«تعاونی‌ها نشان داده‌اند که تولید بزرگ مقیاس می‌تواند در هماهنگی با احکام علم مدرن بدون نیاز به طبقه‌ی کارفرمایانی که طبقه‌ی کارگر را به کار گمارد ادامه یابد... طبقه کارگری با دستانی رضایت‌مند، ذهنی سالم و دلی خشنود.» (مارکس [۱۸۶۴] ۱۹۷۴، ۷۹-۸۰).

بنابراین مارکس به‌رغم آن‌که به واقعیت تضاد میان سرمایه و کار در سرمایه‌داری واقف بود، اعتقاد داشت که تعاونی‌ها می‌توانند در جایگزینی کار به جای سرمایه نقش ایفا کنند و باور داشت که فرایند انتقالی تعاونی‌ها برای وارونه کردن مناسبات سرمایه و کار، نقطه‌ی آغاز مطلوبی برای تسریع تغییرات گسترده‌ی نظام‌مند آینده است. مارکس و لنین (۱۸۷۱ [۱۹۹۳]) باور داشتند که حتی هنگامی که جنبش‌های رادیکال تعاونی شکست می‌خورند، همان‌گونه که اشغال دوماهه‌ی پاریس توسط کارگران عادی در کمون پاریس شکست خورد، چنین تلاش‌هایی امیدهای آرمان‌گرایانه‌ای را برای آینده برمی‌انگیزند که مسیر دستیابی به جامعه‌ی نوین همواره «از مبارزه برای آن جدایی‌ناپذیر است» (ص. ۷۰).

به همین دلیل مارکس ([۱۸۶۴] ۱۹۷۴) استدلال می‌کند که «تعاونی‌های کارگری پیروزی بزرگ اقتصاد سیاسی کار بر اقتصاد سیاسی مالکیت محسوب می‌شوند» (ص. ۷۹). مارکس براساس همین پویه در **خطابه افتتاحیه‌ی بین‌الملل اول** خود، هنگامی که به تحسین درس‌های درونی مرتبط با مبارزه‌ی سیاسی و طبقاتی مدل تعاونی می‌پردازد این‌گونه می‌گوید:

«ما از جنبش تعاونی سخن می‌گوییم، به ویژه از کارخانه‌های تعاونی که با تلاش‌های عده‌ای اندک از «کارگران» جسور بدون یاری دیگران ایجاد شده‌اند. نمی‌توان در ارزش این تجربه‌های بزرگ اجتماعی اغراق کرد. این تعاونی‌ها نه بنا به استدلال بلکه در عمل نشان داده‌اند که تولید بزرگ مقیاس می‌تواند در هماهنگی با احکام علم مدرن بدون نیاز به وجود طبقه‌ی کارفرمایانی که طبقه‌ی کارگر را به کار گمارد ادامه یابد؛ نشان داده‌اند که برای ثمربخش بودن نیازی نیست ابزار کار به عنوان ابزار سلطه و اخاذی از خود انسان زحمتکش، به انحصار درآید؛ این تعاونی‌ها نشان داده‌اند که کار مزدی، همچون کار برده یا کار سرف، فقط شکلی گذرا و پایین‌مرتبه است که کار همیارانه‌ای جای آن را خواهد گرفت که وظیفه‌ی خود را با دستانی رضایت‌مند، ذهنی سالم و دلی خشنود انجام می‌دهد.» (مارکس [۱۸۶۴] ۱۹۷۴، ۷۹-۸۰).

واضح است که مارکس جنبش تعاونی را به لحاظ سیاسی رادیکال می‌دانست. تعاونی‌های کارگری با ارائه‌ی مدلی که در آن کارگران کنترل شیوه تولید را به دست می‌گیرند و ارزش اضافی فرایند تولید را تصاحب می‌کنند، بنیانی برای تضعیف مشروعیت سرمایه‌داری و به چالش کشیدن استثمار و ازخودبیگانگی کارگران ایجاد می‌کنند. بیکر (۲۰۰۶، ۸۶) به طور مشابه استدلال می‌کند که «نفی رقابت میان کارگران، محدود کردن کنترل اجباری سرمایه در محل کار، حفظ «روز کاری متعارف و کاهش نرخ استخراج ارزش اضافی»، همه تلاش‌هایی برای پیشینه‌سازی کنترل کارگری و برقرار ساختن اصول اقتصاد سیاسی کار است (همچنین نک. سلوین ۲۰۱۳).

لنین همچنین دیدگاه‌های مارکس درباره‌ی واقعیت تعاونی‌های کار تحت [نظام] سرمایه‌داری و ظرفیت‌های ذاتی شکل سازمانی تعاونی‌های کارگری را در نظریه‌ی سوسیالیسم خود به کار بست. دیدگاه مارکس در ارتباط با تعاونی‌ها به عنوان دیدگاهی دیالکتیکی شناخته می‌شود اما لنین به‌طور کامل مفهوم تعاونی‌ها را به مثابه‌ی فرمی برای سوسیالیسم انقلابی پذیرفت. لنین ([۱۹۲۳] ۱۹۶۵) استدلال می‌کرد که «خود رشد تعاونی... به معنای تغییر رادیکال کل نگاه ما به سوسیالیسم است» و معتقد بود «نظام متمدن همیاران، نظام سوسیالیسم است» (به نقل از دوبروچسکی، ۲۰۰۶). لنین که همیاری را «بزرگ‌راهی به سوی بنا نهادن سوسیالیسم سرانجام مکشوف» می‌دانست (جوسا، ۲۰۱۷، ۱۹) باور داشت که تعاونی‌ها می‌توانند در سطح ملی سازماندهی شوند و می‌توانند در سازماندهی «جمعیت روسیه در قالب جوامع تعاونی در مقیاس‌های به اندازه‌ی کافی بزرگ» نقش ایفا کنند (به نقل از جوسا، ۲۰۱۴، ۲۹۹).

لنین همچنین ادعا کرد که «ترسیم طرح‌های خارق‌العاده برای ساختن سوسیالیسم از طریق همه‌ی انواع انجمن‌های کارگری یک چیز است و این‌که بیاموزیم سوسیالیسم را در عمل به‌گونه‌ای بسازیم که هر دهقان بتواند در آن شرکت جوید، چیز دیگری است (به نقل از آترنی و گیگلیانی، ۲۰۰۷). لنین ([۱۹۲۳] ۱۹۵۶) معتقد بود که «سوسیالیسم نیازمند آن است که کل جامعه به یک تعاونی کارگری واحد تبدیل شود» (ص. ۴۲۶) و برای ساختن مسیری به سوی شیوه‌ی تولید سوسیالیستی از سازماندهی تعاونی‌های کارگری در سطح ملی حمایت می‌کرد.

به طور خلاصه، مارکس و دیگر متفکران مارکسیسم کلاسیک (مانند لنین) اساساً برداشت مثبتی در ارتباط با ظرفیت تعاونی‌های کارگری در تسریع دگرگونی اجتماعی - اقتصادی گسترده داشتند. این برداشت از دیدگاهی نظری نشأت می‌گرفت مبنی بر این‌که تعاونی‌های کارگری می‌توانند سلطه‌ی مرسوم سرمایه بر کار را وارونه سازند و می‌توانند به کارگران (و به طور وسیع‌تر به جامعه) نشان دهند که این امکان وجود دارد که بنگاه‌ها به جای تمرکز صرف بر بیشینه‌سازی «ارزش‌های مبادله‌ای» خصوصی (یعنی سود)، در هماهنگی با ارزش‌های والای اجتماعی و اصول همیارانه عمل کنند. این برداشت همچنین از مشاهداتی تجربی دست‌اول اجرای اصول تعاونی‌های انقلابی در کمون پاریس نشأت می‌گرفت که در تحلیل‌های مارکسیستی این امید را برمی‌انگیخت که «کمونیسم، کمونیسم ممکن» واقعاً از طریق ابتکارهای عملی، اینجا و اکنون، دست‌یافتنی است.

تفسیر منفی مارکس از تعاونی‌های کارگری

جوسا (۲۰۱۴) استدلال می‌کند که «مارکسیست‌ها از زمان کمون پاریس به جنبش تعاونی توجه اندکی نشان داده‌اند» (ص. ۲۸۲). پس از شکست کمون پاریس، تفسیر مارکس از تعاونی‌های کارگری شکاکانه‌تر شد (جوسا، ۲۰۱۴؛ مارکوس، ۲۰۱۵). هنگامی که تعاونی‌های رادیکال کمون شکست خوردند و مارکس مشاهد کرد که تعاونی‌های سازشکارتر دوام پیدا کردند، تعاونی‌هایی که کاملاً به عنوان بنگاه‌های سودمحور کوچک بدون هیچ برنامه‌ی اصلاح اجتماعی فراگیرتر عمل می‌کردند، در خصوص تاثیر تعاونی‌ها بر آگاهی طبقه‌ی کارگر و توانایی‌شان برای بسیج مقاومت در برابر سرمایه‌داری دچار تردید شد (دریتزو، ۱۹۳۵، ۱۳). مارکس که قاطعانه از این مدعای خود دفاع می‌کرد که باید «دشمن اخلاقی سرمایه‌داری بود»، تعاونی‌هایی را که پافشارانه درون منطق سرمایه‌داری عمل می‌کردند و به نهادهایی خودمحور، فردگرا، سودجو تبدیل

شده بودند، به شدت مورد نقد قرار داد، یعنی نهادهایی که از جنبش گسترده‌ی کارگری جدا و حتی در عملکردهای محیط کار خودشان سلسله‌مراتبی و استثمارگر شده بودند.

مارکس به ویژه منتقد تعاونی‌های آرمان‌شهری بود که در اوایل نخستین دهه‌ی سده‌ی نوزدهم میلادی هم در انگلستان و هم در آمریکا تحت تأثیر سوسیالیست‌های آرمان‌شهری نظیر شارل فوریه و رابرت اوئن رواج یافته بودند و ایده‌ی ایجاد جماعت‌های تعاونی بدون مبارزه‌ی سیاسی طبقاتی و «حتی بدون برهم زدن مالکیت خصوصی موجود» را همچون جامعه‌ای «بدون اختلال و عاری از هرگونه شر» مطرح می‌کردند (براون، ۱۹۹۱). هم فوریه و هم اوئن این انگاره را که مبارزه‌ی طبقاتی کارگران در سرمایه‌داری اجتناب‌ناپذیر است رد می‌کردند و در عین حال هردو تصور می‌کردند که کمون‌های تعاونی محلی می‌توانند از طریق یک فرایند مصالحه طبقاتی بنا شوند، و قادر به رشد و نمو و همزیستی با سرمایه‌داری باشند بدون آن‌که مرزهای نظام سرمایه‌داری را مخدوش کنند (مارکس [۱۸۴۸]، ۱۹۷۴، ۲۲؛ همچنین نک. دوناچی و مونی، ۲۰۷۷؛ هاریسون، ۱۹۶۹؛ مک‌گریل، ۲۰۱۱؛ رویل، ۱۹۹۸). سوسیالیست‌های آرمان‌شهری اهمیت «یک جنبش واقعی طبقه‌ی کارگر» توسط کارگران را نمی‌پذیرفتند و در عوض، ایده‌های آرمان‌شهری خود درباره‌ی سوسیالیسم را میان «طبقات تحصیل کرده و مسلط» ترویج می‌کردند زیرا معتقد بودند که «پرولتاریا» طبقه‌ای فاقد ابتکار تاریخی یا هرگونه جنبش مستقل سیاسی» است (مارکس [۱۸۴۸]، ۱۹۷۴، ۳۱-۳۲). اما مارکس ([۱۸۶۴]، ۱۹۷۴) استدلال می‌کرد که نخستین پیش‌فرض **قوانین بین‌الملل اول** این است که «رهایی طبقه‌ی کارگر باید به وسیله‌ی خود طبقات کارگر تحقق یابد» (مارکس [۱۸۶۴]، ۱۹۷۴، ۸۲). مارکس در نهایت تعاونی‌های بی‌ارتباط با جنبش سیاسی و مشارکت کارگران در فرایند انقلاب را صرفاً «شکل رشدنیافته‌ی» مقاومتی تلقی می‌کرد که «هرگز جامعه‌ی سرمایه‌داری را دگرگون نخواهند کرد» (به نقل از کوتس، ۲۰۰۳، ۱۵۲، همچنین نک. گیسون - گراهام، ۲۰۰۳، ۱۳۶).

بخشی از تردید مارکس ناشی از مقیاس کوچک تعاونی‌ها بود که نمی‌توانستند امیدی برای به چالش کشیدن شیوه تولید به طور عام داشته باشند، همچنین این تعاونی‌های کوچک در نهایت به «جزیره‌هایی در اقیانوس سرمایه‌داری» تبدیل می‌شدند (هیودیس، ۲۰۱۲، ۱۸۰). مارکس (۱۸۶۴) در **خطابه افتتاح انجمن بین‌المللی کارگران** به این نکته اشاره کرد که «کار همیارانه اگر در دایره‌ی تنگ تلاش‌های گاه‌وبیگاه کارگران خصوصی باقی بماند، هرگز قادر نخواهد بود، برای رهایی توده‌ها، جلوی رشد تصاعدی انحصار را بگیرد، و حتی نخواهد توانست به طور محسوسی از سنگینی بار بدبختی‌شان بکاهد» (مارکس [۱۸۴۸]، ۱۹۷۴، ۸۰). مارکس معتقد بود برای نجات توده‌های زحمتکش، کار همیارانه باید در ابعاد ملی توسعه یابد و در نتیجه باید به طرق ملی تقویت و تغذیه شود. (ص. ۸۰).

این نقد به جنبش تعاونی کوچک‌مقیاس توسط مارکسیست کلاسیک دیگری، یعنی رزا لوکزامبورگ، نیز مطرح شد که در مخالفت با دیدگاه سوسیالیسم تعاونی‌گرای برنشتاین که هم تعاونی‌ها و هم اتحادیه‌های کارگری را مسیری تدریجی به سوی سوسیالیسم می‌دانست، تعاونی‌ها را به نقد می‌کشید. لوکزامبورگ این تعاونی‌های مبتنی بر رویکرد تدریجی را «واحدهای کوچک تولید اجتماعی درون مبادله‌ی سرمایه‌دارانه» می‌دانست، و معتقد بود که تعاونی‌ها «به‌کل ناتوان از دگرگونی شیوه تولید سرمایه‌داری» هستند (به نقل از آتزنی و گیگیانی، ۲۰۰۷، ۶۵۶). لوکزامبورگ در کتاب **انقلاب یا اصلاح** (۱۹۰۰) استدلال می‌کند که

تعاونی‌ها تا مادامی که درون نظام رقابتی ذیل سرمایه‌داری عمل می‌کنند نمی‌توانند شیوه تولیدی دموکراتیک باشند و همه‌ی این مدل‌های رفرمیستی تنها در خدمت گسترش و «تداوم نظام سرمایه‌داری» هستند. (ص. ۶۵۶). این دیدگاه توسط بئاتریس و سیدنی وب (۱۹۱۴)، بنیان‌گذاران سوسیالیست حزب کارگر بریتانیا نیز تکرار شد که معتقد بودند تعاونی‌های کارگری «اگر قرار باشد در اقتصاد سرمایه‌داری دوام بیاورند، ناگزیر باید تسلیم نیروهای بازار شوند و از این طریق به عنوان تولیدکننده، منافع خود را در برابر منافع بالادستی مصرف‌کنندگان دنبال کنند» (ملور و همکاران، ۱۹۸۸، ۶۷).

به همین دلیل وب و وب (۱۹۲۰) استدلال می‌کردند شکل تعاونی به ناچار به بازتولید پویه‌های سرمایه‌دارانه عقب‌نشینی می‌کند — زیرا صاحبان تعاونی‌ها به طور ذاتی گرایش دارند با نادیده گرفتن جامعه‌ی فراگیرتر، سود فردی خود را دنبال کنند و در برابر همکارانی که شانس یا توانایی کم‌تری دارند امتیازات مدیریتی خود را تضمین کنند:

«حتی در موارد نسبتاً معدودی هم که این بنگاه‌ها به ملاحظات تجاری تسلیم نشده‌اند، دیگر نمی‌توان آن‌ها را دموکراسی تولیدکنندگانی که کار خود را مدیریت می‌کنند دانست و در عمل به انجمن‌های سرمایه‌داران — ولو سرمایه‌دارانی در مقیاس کوچک — تبدیل شده‌اند که از استخدام کارگرانی که عضو انجمن‌شان نیستند، سود کسب می‌کنند.» (ص. ۱۵۵).

به علاوه، تعاونی‌های کوچک مقیاس و منفرد به دلیل تضعیف تاکید بر «طبقه» و «مبارزه‌ی طبقاتی» طبقه‌ی کارگر، و در عوض تاکید بر مدیریت و قواعد تجاری رقابتی مورد نقد هستند (آترنی و گیگیانی، ۲۰۰۷؛ الیون، ۱۹۸۷، هارنکر، ۲۰۱۳؛ جکال و لوین، ۱۹۸۷؛ جوسا، ۲۰۰۵). گاسپر (۲۰۱۱). هسته‌ی این نقد این‌گونه خلاصه می‌شود: «تعاونی‌هایی که در بافتار بازار سرمایه‌دارانه ایجاد می‌شوند باید برای بقا رقابت کنند و اگر نرخ استثمار در میان بنگاه‌های رقابت‌کننده بالا باشد، آن‌ها نیز باید خود را با آن تطبیق دهند.» ملور (۱۹۸۸) به طرز مشابهی معتقد است:

«آن‌گونه که تمامی تجربه‌ها نشان داده‌اند، تاکنون دموکراسی‌های تولیدکنندگان هر زمان که به دنبال فتح و سازماندهی ابزارهای تولید بوده‌اند، تقریباً به نحو کاملاً مشابهی شکست خورده‌اند. در موارد نسبتاً معدودی هم که این بنگاه‌ها به ملاحظات تجاری تسلیم نشده‌اند، دیگر نمی‌توان آن‌ها را دموکراسی تولیدکنندگانی به حساب آورد که کار خود را مدیریت می‌کنند و در عمل به انجمن‌های سرمایه‌دارانی ... تبدیل شده‌اند که از استخدام کارگرانی که عضو انجمن‌شان نیستند، برای خود سود کسب می‌کنند.» (ص. ۶۷).

از این منظر، مارکس و مارکسیست‌های کلاسیک نگران ماهیت تعاونی‌های کارگری «نامتمرکز» بودند که در آن هر تعاونی منفرد به دنبال بیشینه‌سازی موفقیت بنگاه منفرد خود است ... مدلی که پرورش مفهوم لنینی «جنبه‌ی اجتماعی فردیت» ([۱۹۲۳] ۱۹۶۵) را برای اعضای تعاونی‌ها دشوار می‌ساخت (ص. ۷). در بحث‌های لنین هم می‌توان این شکاکیت را یافت که تعاونی‌های کوچک مقیاس می‌توانند به «جزیره‌های سوسیالیستی» تبدیل شوند. لنین ([۱۹۲۳] ۱۹۶۵) استدلال می‌کند که تعاونی‌های منفرد صرفاً یک بدیل «رمانتیک» و حتی پیش‌پاافتاده برای استثمار سرمایه‌دارانه است. لنین معتقد است تعاونی‌های منفرد پیرو اصول سوسیالیسم «همیارانه»ی رابرت اوئن، به طرزی رمانتیک در رویای «تغییر دشمنان طبقاتی به هم‌دستان طبقاتی و تغییر نبرد طبقاتی به صلح طبقاتی، صرفاً از طریق سازماندهی مردم در جوامع همیارانه هستند» (لنین، [۱۹۲۳] ۱۹۶۵).

لنین باور دارد که مدافعان چنین تعاونی‌هایی به نیازهای بنیادین توانمندسازی نیروی کار، مانند «مبارزه‌ی طبقاتی»، تسخیر قدرت سیاسی توسط طبقه‌ی کارگر و سرنگونی حاکمیت طبقه‌ی استثمارکننده، توجهی ندارند (لنین، [۱۹۲۳] ۱۹۶۵).

لنین معتقد بود که تعاونی‌ها می‌توانند در نشان‌دادن مسیر نظامی بدیل از تولیدکنندگان آزاد و برابر کمک حال باشند و می‌توانند اندیشه‌های رادیکال را در میان مدافعانشان تقویت کنند، اما چنین نتایجی فقط در یک زمینه‌ی فراگیرتر سازمان‌یابی در مقیاس صنعتی مبتنی بر آگاهی طبقاتی توسط کارگران علیه سرمایه‌داری می‌تواند حاصل شود. لنین که تعاونی‌ها را به مثابه‌ی شاید نخستین سنگ بنا می‌ستود، معتقد بود «سوسیالیسم رژیمی از تعاونی‌گرایان پرورش‌یافته است (لنین، [۱۹۲۳] ۱۹۶۵). اگرچه لنین آشکارا اعتقاد داشت که تعاونی‌ها می‌توانند «یکی از راه‌حل‌های تعیین‌کننده در مسیر حرکت به سوی سوسیالیسم» باشند (هارنکر، ۲۰۱۳، ۷)، تعریف او از «تعاونی‌گرایان پرورش‌یافته» معنایی متفاوت از یک اجتماع متشکل از تعاونی‌های منفرد صرف دارد که هریک برای پشتیبانی و دفاع از منافع حلقه‌ی کوچک مالکان خویش، در رقابت هستند. در عوض لنین معتقد است که «تعاونی‌گرایان پرورش‌یافته» در کوره‌ی آتش مبارزه‌ی سیاسی گداخته و پرورده می‌شوند، و بنابراین نگاهی وسیع‌تر به همبستگی طبقاتی دارند و به تغییر اجتماعی متعهدند. «تعاونی‌گرایان پرورش‌یافته» «به امتیازات مشارکت در مدیریت بنگاه‌هایشان آگاه هستند و در عین حال نه فقط به منافع فوری و سطحی، بلکه به جنبه‌ی اجتماعی فردیت‌شان نیز توجه دارند» (هاینکر، ۲۰۱۳، ۷). نگرانی لنین فقدان آگاهی اجتماعی است که هنگامی رخ می‌دهد که کارگران منافع سطحی اعضای خویش را از طریق موفقیت بنگاه دنبال کنند بدون آن‌که اعضای تعاونی با یک جنبش کارگری فراگیرتر و دغدغه‌های سیاسی ارتباط داشته باشند،

همین تردید درباره‌ی توانایی تعاونی‌های کارگری غیرمتمرکز برای ایجاد آگاهی انقلابی گسترده و تحکیم و یکی کردن نیروی سیاسی در میان کارگران بود که در انشعاب بین‌الملل اول میان سوسیالیست‌های «سرخ» مورد حمایت مارکس (که از نیاز به یک رویکرد متمرکز دولت‌گرا به انقلاب دفاع می‌کردند) و سوسیالیست‌های «سیاه» مورد حمایت باکونین (که مدافع دیدگاه آنارشستی/محلی بودند) نقش مهمی ایفا کرد. روتچیلد (۲۰۰۹) تاریخ را این‌گونه روایت می‌کند:

«مارکس معتقد بود که برای جلوگیری از بازپس‌گیری قدرت توسط طبقه‌ی سرمایه‌دار، طبقه‌ی کارگر به تحکیم و یکی کردن قدرت در دست یک دستگاه دولتی نیرومند نیاز خواهند داشت که اقتصاد را دست‌کم به صورت موقت تا زمان «زوال و نابودی» آن، هماهنگ سازد. برعکس باکونین اعتقاد داشت که کنترل دولت مرکزی بر اقتصاد، «فرومایه‌ترین و فاجعه‌بارترین دروغ قرن بیستم» خواهد بود. او در عوض از یک نظام کاملاً تمرکززدایی شده دفاع می‌کرد که در آن کارگران به‌طور مشترک صاحب محل کار خویش هستند و خود آن را مدیریت می‌کنند، و هرزمان لازم باشد به شکل فدراتیو عمل می‌کنند. شهروندان نیز به همین ترتیب اجتماعات خود را مستقیماً مدیریت خواهند کرد.» (ص. ۱۰۳۳).

در کنفرانس بزرگ بین‌الملل اول در سال ۱۸۷۲، رویکرد «متمرکزسازی» مارکس رای اکثریت نمایندگان را به دست آورد و باکونین و پیروانش، همراه با مدل تعاونی‌های غیرمتمرکزشان، اخراج شدند. این اخراج «استیلای این ایده را تضمین کرد که سوسیالیسم به معنای اقتدار دولت مرکزی قوی است» (روتچیلد،

۲۰۰۹، ۱۰۳۳). بنابراین مارکس و مارکسیست‌های کلاسیک پس از او معتقد بودند «همان‌گونه که تجربه‌ی بی‌رحمانه‌ی ۱۸۴۸ به آنان نشان داده بود، تعاونی‌سازی تا زمانی که کنترل قدرت دولتی در دست سرمایه‌داران باشد نمی‌تواند سوسیالیسم را به ارمغان بیاورد» (استون، ۱۹۹۸). آینده‌ی مورد تصور مارکس، «جهانی آزاد از سطه‌ی سرمایه و دولت»، جهان خودتعیینی بی‌واسطه‌ی «تولیدکنندگان همبسته»‌ای بود که در آن دولت «مضمحل می‌شود» (استون، ۱۹۹۸). با این حال مارکس معتقد بود برای حذف دولت و برای رسیدن به این آینده‌ی متصور مبتنی بر «تولیدکنندگان همبسته»، «کارگران باید در عین حال قدرت دولتی را در "دیکتاتوری پرولتاریا" به کار بگیرند».

کوتاه سخن آن‌که، شکاکیت مارکسیست‌ها در ارتباط با تعاونی‌های کارگری از این واقعیت نشأت می‌گیرد که تعاونی‌ها اغلب در تغییر اجتماعی عاملی غیرتاثیرگذار هستند. وقتی یک تعاونی کارگری خود را بخشی از یک جنبش فراگیرتر اصلاح اجتماعی تلقی نکند و در عوض بر ایجاد یک بنگاه بادوام و رشد موفقیت بنگاه منفرد خودش تمرکز کند، این تعاونی کارگری به زبان مارکس در دام «اصلاحات رشدنیافته» گرفتار می‌آید.

تعاونی‌ها و آگاهی طبقاتی: حل مسئله‌ی اختلاف در تفسیرهای مارکسیستی از تعاونی‌ها

مشکل دیدگاه‌های دوگانه‌ی مارکس درباره‌ی تعاونی‌ها را می‌توان را با توجه به تفاوت میان تعاونی‌های کارگری به مثابه‌ی یک شکل سازمانی، و تعاونی‌های کارگری به مثابه‌ی عامل تسریع و تقویت بسیج آگاهی طبقاتی کارگران، برطرف کرد. به نقد مشهور مارکس (۱۸۶۶) از تعاونی‌های مجزا و اتوپیایی به عنوان «شکل رشدنیافته‌ی مقاومت» در *دستورالعمل برای نمایندگان شورای عمومی موقت* توجه کنید:

«اما نظام تعاونی اگر محدود به شکل‌های رشدنیافته‌ای باشد که برده‌های مزدی منفرد با تلاش‌های شخصی‌شان ایجاد می‌کنند، هرگز نخواهد توانست جامعه‌ی سرمایه‌داری را دگرگون کند. برای تغییر تولید اجتماعی به یک نظام بزرگ و هماهنگ مبتنی بر کار همیارانه، تغییرات اجتماعی عام لازم است، تغییر شرایط عام جامعه هرگز تحقق نمی‌یابد مگر با انتقال نیروهای سازمان‌یافته‌ی جامعه، یعنی انتقال قدرت دولتی، از سرمایه‌داران و زمین‌داران به خود تولیدکنندگان.»

در این جا، به وضوح می‌بینیم که اگرچه مارکس بارها روح همیارانه‌ی سوسیالیسم آرمان‌شهری در سنت اوئن/ پرودون را ستوده است، نتیجه‌گیری سخت‌گیرانه‌ی او این بود که این دست تعاونی‌گرایی، که فاقد بسیج سیاسی جمعی است، نه هرگز قادر خواهد بود قدرت واقعی را از چنگ سرمایه‌داران یا دولت درآورد و نه هرگز می‌تواند به «دگرگونی جامعه‌ی سوسیالیستی» دست یابد. از نظر مارکس، در نهایت مهم آن است که هر نهاد خاص کارگری تا چه میزان به ورای اهداف اقتصادی منفعت‌محور فردگرایانه خویش می‌نگرد و در جست‌وجوی دگرگونی اجتماعی/اقتصادی، آگاهی طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی را پرورش می‌دهد. مارکس و انگلس هر دو، سازماندهی کارگری را به عنوان «مهم‌ترین سلاح در مبارزه‌ی سیاسی طبقات»، به‌شمار می‌آوردند (رودلف، ۲۰۱۴، ۲۰)، اما معتقد نبودند که همه‌ی انواع سازماندهی کارگری می‌توانند به طور خودکار به عنوان عوامل موثر تغییر اجتماعی عمل کنند.

نمونه‌ای روشن از این استدلال را در *نقد برنامه‌ی گوتا* ([۱۸۷۵] ۱۹۶۸) می‌توان یافت که در آن مارکس این

ایده را رد می‌کند که تعاونی‌های کارگری تحت حمایت کمک‌های دولتی می‌توانند راهی برای پیشبرد کنترل دموکراتیک جامعه توسط کارگران باشند. مارکس معتقد است که این تعاونی‌گرایان تحت حمایت دولت به ناچار مصالحه خواهند کرد و به ناگزیر فقط بر بهبود شرایط کاری بنگاه منفرد خود تمرکز خواهند کرد، به جای آن‌که به طور کلی بر بازسازی جامعه بر مبنای اصول همیارانه تمرکز کنند. چنین کارگرانی فقط «آگاهی کامل خود از این واقعیت را به نمایش می‌گذارند که نه حکومت را در دست دارند و نه برای گرفتن حکومت آماده‌اند!» (مارکس، [۱۸۷۵] ۱۹۶۸، به نقل از جوسا، ۲۰۰۵، ۸). مطالبه‌ی سازماندهی موثر آن است که کارگران از تعاونی مسامحه‌جو با دولت فراتر بروند و یک سازمان کارگری (خواه تعاونی کارگران و خواه اتحادیه‌ی کارگری) در پی افق‌هایی سیاسی و رای منفعت‌طلبی بلاواسطه‌ی اعضای سازمانی خود باشد. مارکس باور داشت برای دیدن این افق‌های دور، به مفهومی از آگاهی طبقاتی نیاز است که به تمامی بیدار شده باشد.

آگاهی طبقاتی و رادیکالیسم کارگری

مارکس در *مانیفست کمونیست* ([۱۸۴۸] ۱۹۷۴) می‌گوید «تاریخ همه‌ی جوامع تاکنون موجود، تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی بوده است (ص. ۶۷)». ستایش آشکار از نقش «آگاهی طبقاتی» کارگری در پیشبرد مبارزه‌ی طبقاتی و نقش احتمالی تعاونی‌های کارگری در تقویت و شتاب بخشیدن به این آگاهی طبقاتی را می‌توان در نظریه‌ای یافت که «طبقه‌ی در خود» را از «طبقه برای خود» متمایز می‌داند. مارکس در *خانواده مقدس* (فصل ۷) عناصر تفاوت میان «طبقه‌ی در خود» و «طبقه برای خود» را این گونه بیان می‌کند:

«مادامی که صرفاً ارتباطی محلی میان این دهقانان خرده‌مالک وجود داشته باشد و ماهیت منافع آن‌ها هیچ اجتماع، هیچ پیوند ملی و هیچ سازمان سیاسی را میان آنان شکل ندهد، آن‌ها طبقه‌ای را تشکیل نخواهند داد.» (به نقل از بلندن، ۲۰۱۶).

در عبارات بالا، مارکس استدلال می‌کند که مفهوم طبقه سرشتی سیاسی دارد و شرط وجود «موقعیت مشترک، منافع مشترک» میان کارگران، به خودی خود آن‌ها را به طبقه تبدیل نمی‌کند. مارکس در *فقر فلسفه* ([۱۸۴۷] ۱۹۷۶) بیش‌تر شرح می‌دهد که برای آن‌که بتوان یک توده‌ی اجتماعی از افراد را به معنای دقیق کلمه «طبقه‌ای برای خود» به حساب آورد — طبقه‌ای که از منافع طبقاتی دفاع می‌کند — بیان سیاسی منافع طبقاتی ضروری است:

«در وهله‌ی نخست شرایط اقتصادی توده‌ی مردم، کشور را به کارگران تبدیل کرد. [سپس] تسلط سرمایه برای این توده، شرایطی مشترک، منافع مشترک آفرید. بنابراین توده اینک طبقه‌ای علیه سرمایه است، اما هنوز طبقه برای خود نیست. این توده در مبارزه، که ما فقط به چند مرحله‌ی آن اشاره کرده‌ایم، متحد می‌شود و خود را به مثابه‌ی طبقه برای خود استمرار می‌بخشد. منفعی که از آن دفاع می‌کند به منافع طبقاتی بدل می‌شود.» (مارکس، [۱۸۴۷] ۱۹۷۶، ۲۱۱).

به بیان دیگر، موقعیت و منافع مشترک می‌تواند بنیانی برای شکل‌گیری یک طبقه برای خود را فراهم کند، اما مارکس معتقد است که این کافی نیست. رابطه‌ی طبقه‌بنیان یک شخص با وسایل تولید (برای مثال به مثابه‌ی صاحب سرمایه، مدیر یا کارگر) به دلیل موقعیت‌های طبقاتی متفاوت سرمایه‌داران و کارگران منجر به تضادی اجتناب‌ناپذیر میان سرمایه‌داران و کارگران می‌شود، و این تضاد به طور طبیعی به این پرسش‌هایی

از این دست می‌انجامد که چه کسی باید مدیریت وسایل تولید را در دست داشته باشد و چه کسی باید بتواند ارزش اضافی ناشی از فرایند مولد را تصاحب کند (رسنیک و ولف، ۲۰۶۶، ۱۲۲). از آن‌جاکه مارکس و انگلس (۱۸۸۸ [۱۹۶۷]) معتقدند که «همه‌ی شکل‌های جامعه که تاکنون شاهدش بوده‌ایم بر تضاد میان طبقات سرکوب‌گر و طبقات سرکوب‌شده بنا نهاده شده‌اند» (صص. ۲۳۲-۲۳۳)، تعارض‌های ناشی از این تفاوت موقعیت‌های طبقاتی امری اجتناب‌ناپذیر است. در مقاطع تاریخی خاصی این تعارض طبقاتی بالقوه موجد صورت‌بندی‌های اجتماعی نوین و رهایی‌بخش‌تری است. در این دیدگاه کلاسیک مارکسیستی، فقط از طریق مبارزات طبقاتی میان دو گروه متخاصم اجتماعی است که یک مقطع خاص و بارز تاریخی به ناگهان سر برمی‌آورد (رایت، ۲۰۰۵، ۳۰۱) و این مبارزات طبقاتی فقط از طریق بیان و بروز سیاسی-اقتصادی منافع خاص طبقاتی پدیدار می‌شود.

ممکن است به نظر برسد انگاره‌ی ضرورت بسیج استراتژیک کارگران واجد آگاهی طبقاتی در قالب مبارزه‌ی سیاسی-اقتصادی، بیش‌تر بر انگاره‌ی چگونگی بیان استراتژی‌های سیاسی و تسریع و تقویت کنش‌های کارگری فردی متمرکز است و بنابراین با ساختارگرایی مارکسیستی کلاسیک ناسازگار است. طبقات بی‌شک «متشکل از افراد واقعی» هستند، اما مارکسیست‌های کلاسیک ساختارگرا، طبقه را به منزله‌ی «خصوصیاتی متعلق به افراد تلقی نمی‌کنند بلکه طبقه را رابطه‌ی گروه (گروه فی‌نفسه) با کارکرد اصلی سازمان‌دهی سیستم» می‌دانند (کالاری و روچیو، ۱۹۹۵؛ اولمان، ۱۹۹۳، ۱۵۱-۱۵۲). مارکس و انگلس (۱۸۴۵ [۱۹۵۶]) این انگاره را مطرح می‌کنند که موجودیت طبقاتی را باید به مثابه‌ی «نوعی رابطه‌ی اجتماعی تولیدی درک کرد، نه — یا دست‌کم نه فقط — به مثابه‌ی موقعیتی برای سوژه» (گیسون-گراهام، ۲۰۰۶، ۵۷)، بر این اساس مارکس و انگلس معتقدند «مسئله این نیست که این یا آن انسان یا حتی کل پرولتاریا در حال حاضر در پی برآوردن مقاصد خود است. مسئله این است که پرولتاریا چیست و در نتیجه‌ی این چیست، ناچار به انجام چه کاری خواهد بود (گیسون-گراهام، ۲۰۰۶، ۵۳). مهم است که میان برداشتی که «طبقه» را جایگاه ساختاری شخص درون نظام سرمایه‌داری (به عنوان مثال، کارگری با دست‌مزد پایین، مدیران میانی، یا مدیرعاملی متمکن) می‌داند و برداشت روان‌شناختی، سوژکتیو یا فرهنگی از «طبقه»، که به چگونگی درک افراد از خود و کنش مبتنی بر موقعیت‌شان درون جامعه‌ی گسترده‌تر وابسته است، تمایز قائل شویم. در مارکسیسم کلاسیک، موقعیت طبقاتی ساختاری شخص، تعیین‌کننده‌ی دیدگاه بنیادین او به زندگی است، به بیان دیگر، طبقه یک پدیده‌ی روان‌شناختی یا سوژکتیو نیست. به این جملات در *مانیفست* توجه کنید، آنجا که گویی مارکس و انگلس روی سخن‌شان با بورژوازی عصر خودشان است:

«همین دیدگاه‌های شما خود برآمده از شرایط تولید بورژوایی و مالکیت بورژوایی تان است، همان‌طور که احکام حقوقی تان چیزی جز اراده‌ی طبقه‌تان نیست که به شکل قانون برای همگان در آمده است؛ اراده‌ای که خصلت ذاتی و سمت و سوی آن را شرایط اقتصادی هستی طبقه‌تان تعیین می‌کند.» (صص. ۲۳۸-۲۳۹).

با این حال، این‌که موقعیت طبقاتی شخص دیدگاه‌های او را شکل می‌دهد، به این معنا نیست که کنش‌گران طبقاتی از موقعیت طبقاتی‌شان یا از ایده‌هایی که ممکن است چشم‌اندازهای افراد این طبقه را بهبود بخشد، آگاه هستند. در حقیقت دقیقاً همین احتمال که موقعیت طبقاتی ساختاری شخص ممکن است با تفسیر سوژکتیو او از منافع طبقاتی همسو نباشد، باعث شده است که مارکس بر تمایز میان برداشت ساختاری و روان‌شناختی از طبقه حساس باشد. این نکته در اندیشه‌ی مارکسیستی، کانون تمایز میان پدیده‌ی «طبقه در

خود» و «طبقه برای خود» است که مفاهیمی حیاتی برای درک مفهوم مارکسیستی «آگاهی طبقاتی» هستند. به عبارت دیگر، این تعریف «طبقه»، جایگاه اجتماعی طبقه‌ی کارگر «در خود» را توصیف می‌کند که ضرورتاً به این معنا نیست که طبقه‌ی کارگر به مثابه‌ی یک طبقه‌ی خودآگاه و سازمان‌یافته «برای خود» هستی یافته است (آریگی و دیگران، ۱۹۸۹؛ برگن، ۲۰۰۵). در حقیقت مارکس دریافته بود که کارگران مزدی اغلب خودآگاهی اندکی از موقعیت طبقاتی‌شان دارند یا فاقد این خودآگاهی هستند یعنی نمی‌توان گفت که آنان «طبقه‌ای برای خود» را می‌سازند. با این وجود مارکس معتقد بود که این کارگران همچنان به واسطه‌ی موقعیت طبقاتی ابژکتیویشان تعریف می‌شوند، زیرا کارگران در واقع دارای فرهنگ، سبک زندگی و عادت‌های مشخصی هستند و «موقعیت مشترک و منافع مشترکی» دارند، حتی پیش از آن‌که به یک طبقه‌ی خودآگاه «برای خود» بدل شوند. (بربراغلو، ۲۰۰۹، ۲۱).

بنابراین، یک عنصر کلیدی در به چالش کشیدن واقعیت استثمار طبقاتی، فرایندی است که در آن یک طبقه‌ی کارگر «در خود» به شکل «طبقه‌ای برای خود» بسیج می‌شود که مستلزم فرایندی از مبارزه‌ی طبقاتی است. هنگامی که یک طبقه‌ی اجتماعی به «آگاهی کامل از منافع و اهداف خود» می‌رسد و «در فعالیت سیاسی مشترک برای دستیابی به منافع طبقاتی درگیر می‌شود» (بربراغلو، ۲۰۰۹، ۲۱)، طبقه در خود به «طبقه‌ای برای خود»، با پتانسیل سیاسی در پیوند با آن، تبدیل می‌شود. به بیان دیگر، موقعیت طبقاتی «به تنهایی کافی نیست» زیرا شرط دیگری لازم است و آن «مبارزه‌ی طبقاتی است، زیرا از طریق این فرایند است که وحدت منافع مشترک کارگران تجلی می‌یابد» (لوین ۱۹۸۰، ۵۰۱).

پس «آگاهی طبقاتی» در اندیشه‌ی مارکس به کارگرانی اشاره دارد که می‌بایست به «آگاهی از ضرورت انقلابی بنیادین، انقلاب کمونیستی» دست یابند (چای، ۲۰۱۴، ۲۶۳). همچنین این نکته نشان می‌دهد که از نظر مارکس معنای انقلاب را می‌توان «یک فرایند» دانست، «نه یک اقدام آنی منفرد» (لوین، ۱۹۸۰، ۵۰۲). این درک، شکل‌دهنده‌ی دیدگاه مارکس درباره‌ی سازمان‌دهی موثر کارگری است، زیرا او معتقد است که اگرچه اعضای طبقه‌ی کارگر «در خود» می‌توانند در خصایص و منافع طبقاتی معینی با یک‌دیگر اشتراک داشته باشند، فقط از طریق مبارزه‌ی طبقاتی سیاسی است که این کارگران درک می‌کنند که آنان «طبقه‌ای برای خود» نیز هستند، که برای هدفی مشترک مبارزه می‌کنند. ظهور طبقه‌ای «برای خود» از طریق مبارزه اجتماعی و سیاسی و نیز گسترش آگاهی طبقاتی به معنای به هم پیوستن آگاهی‌های کسانی است که مناسبات تولید، آنان را در موقعیت مشابهی قرار داده است» (مکین تایر، ۱۹۹۱، ۱۵۳).

مارکس (۱۹۳۴) به این نکته اشاره کرده است که «کارگران تا زمانی که به لحاظ طبقاتی آگاه نشوند به طور کامل یک طبقه نخواهند بود»، اما لنین اضافه کرد که فرایند دست‌یابی کارگران به آگاهی طبقاتی آنان را ملزم می‌سازد که «به بیرون از مبارزه‌ی اقتصادی، بیرون از حوزه‌ی مناسبات میان کارگران و کارفرمایان» گام نهند و در مبارزات سیاسی و اجتماعی به کارگران دیگر بپیوندند، مبارزاتی که درک شخص را از واقعیت ستم طبقاتی در نظام سرمایه‌داری وسعت می‌بخشد. نکته این است که یک کارگر منفرد نمی‌تواند «از طریق تجربه‌ی شخصی و آگاهی علمی از مناسبات کاری واقعی» به تنهایی آگاهی طبقاتی خود را گسترش دهد (اسلاتر، ۱۹۷۵؛ واکر، ۱۹۷۸). بلکه آگاهی طبقاتی فقط هنگامی توسعه می‌یابد که کارگران منفرد در بحث‌های نظری و کنش‌های سیاسی که به درک عمیق‌تر نظام سرمایه‌داری کمک می‌کنند با یک‌دیگر متحد شوند. توسعه‌ی

آگاهی طبقاتی یک فرایند روشنگری فردی نیست بلکه توسعه‌ی «آگاهی گروهی» است که به صورت جمعی تجربه می‌شود (اولمان، ۱۹۷۶). از این نظر، مفهوم مارکسیستی آگاهی طبقاتی مستلزم چیزی بیش از کارگران منفردی است که استراتژی‌هایی را برای بهبود شرایط اقتصادی خودشان دنبال می‌کنند، چیزی بیش از کارگران یک محل کار خاص که روابط تعارض آمیزی با کارفرمای خود ایجاد می‌کنند. در ادبیات مارکس، تعاونی‌های انقلابی و به لحاظ طبقاتی آگاه، باید با یک برنامه‌ی سیاسی عملی برای به چالش کشیدن و دگرگون ساختن نظام پیوند داشته باشند. از این رو توسعه‌ی آگاهی طبقاتی «نخستین گام به سوی یک رهایی سیاسی» است (اندرسون، ۲۰۷۷، ۷)، نخستین گام فرایندی انقلابی که از طریق آنان کارگران در یک محل کار خاص یاد می‌گیرند که منافع مشترک‌شان را تشخیص دهند و آن را اعلام کنند، به «طبقه برای خود» تبدیل شوند و منطق تولید سرمایه‌داری را به چالش بکشند.

تعاونی‌های کارگری واجد آگاهی طبقاتی

بئاتریس و سیدنی وب در اثر مفصل و معروف خود «تز زوال» شرح می‌دهند که چگونه تعاونی‌های کارگری ناگزیر از اهداف بلندمرتبه‌شان برای دگرگونی اجتماعی عقب‌نشینی می‌کنند و در عوض حتی به بهای از دست رفتن سلامت اجتماعی فراگیرتر، بر پیشبرد منافع اعضای منفرد خودشان متمرکز می‌شوند. آنان این زوال را عمدتاً به این دلیل مورد سرزنش قرار می‌دهند که صاحبان تعاونی منفرد ذاتاً منافع خود را دنبال می‌کنند (در پی دستیابی به ثروت شخصی و قدرت مدیریتی هستند)، و وضعیت ایده‌آل برای تعاونی‌ها — که متکی بر «سرشتی هستند که هنوز شکل نگرفته است — همانا آن شرایط اقتصادی و قانونی است که در هیچ‌کجای جامعه‌ی کاملاً اشراف‌منشانه‌ی اروپایی وجود ندارد» (پاتر، ۱۹۸۱، ۲۹).

آن‌چه در این نقد نادیده گرفته شده این است که یک تعاونی کارگری که از سازماندهی درست و جهت‌گیری سیاسی برخوردار باشد این امکان را دارد که نقش خود را در پرورش و تدوam نوعی «خصیصه»ی جماعت‌محور و آگاه (به لحاظ طبقاتی) ایفا کند، خصیصه‌ای که به خوبی می‌تواند به بالاترین ایده‌آل‌های جنبش تعاونی نزدیک شود. گیبسون گراهام (۲۰۰۳) در بررسی چگونگی سازماندهی تعاونی‌های کارگری برای ایجاد یک «اقتصاد اخلاقی»، دقیقاً بر همین پتانسیل تعاونی‌های کارگری دارای سازماندهی درست و جهت‌گیری سیاسی تأکید می‌کند که می‌تواند هویت‌های کارگری را به گونه‌ای شکل دهد که به تغییرات بادوام درازمدت گرایش داشته باشند (او به بررسی شبکه‌ی تعاونی موندراگون می‌پردازد). او استدلال می‌کند آن‌چه در راه تحقق این پتانسیل تعاونی‌های کارگری کلیدی است «به‌وجود آوردن سوژه‌های جمعی از طریق روش‌هایی است که در سطوح گسترده‌ی مادی، اجتماعی، فرهنگی و معنوی تاثیرگذارند. همین فرایند به نظم درآوردن مازاد و هدایت آن در جهت گسترش یک اقتصاد همیارانه به طرزی پیچیده با ساخته شدن سوژه‌های اخلاقی جمعی مرتبط است» (ص. ۱۵۷).

من معتقدم که مارکس نیز مانند گیبسون گراهام، «ساخت سوژه‌های جمعی» را برای فرایند ایجاد اقتصادی اخلاقی کلیدی می‌دانست. او همچنین معتقد بود که تعاونی‌های کارگری‌ای که سازماندهی و عملکرد درستی داشته باشند می‌توانند این پروژه را پیش ببرند. همان‌گونه که از ستایش مارکس از تعاونی‌های انقلابی کمون پاریس و نقد او به تعاونی‌های آرمانشهری غیرسیاسی اوئن مشخص است، او نوع خاصی از تعاونی تولیدکنندگان را ستایش می‌کرد که خود را در راستای خطوط سیاسی سازمان می‌دهند و برنامه‌ی وسیع‌تری را برای به چالش کشیدن و دگرگون ساختن مناسبات اجتماعی موجود پیش می‌برند. این نوع از تعاونی

(که هم در زمانه‌ی مارکس و هم امروز نمونه‌های خاصی از آن وجود دارد) همان چیزی است که مارکس [۱۸۹۴] [۱۹۸۱] در ذهن داشت، آنجا که می‌گوید «در ارزش این تجربه‌های عظیم اجتماعی نمی‌توان اغراق کرد» (ص. ۵۱۳). مارکس ارزش تعاونی‌ها را در شکل سازمانی (کنترل کارگری) و روح همیاری آن‌ها (که جایگزین رقابت غیرضروری میان کارگران می‌شود) می‌داند، اما دست‌آخر آن‌چه بیش از همه حمایت مارکس را برمی‌انگیزد، تعاونی کارگری به مثابه‌ی وسیله‌ای است برای آگاهی طبقاتی رادیکال‌شده و فشار سیاسی سازمان‌یافته.

رانیس (۲۰۱۴، ۵۴) با کاربرد مدرن همین رویکرد استدلال می‌کند که یک تعاونی کارگری رادیکال «بر مبنای تجربه‌ی آموخته در فرایند تولید و نیز ایفای نقش در مبارزات ضدسرمایه‌دارانه‌ی فراگیرتر، دارای پتانسیل آگاهی طبقاتی است». رانیس ویژگی‌های زیر را برای تعاونی‌های کارگری کاملاً رادیکال برمی‌شمارد:

- آن‌ها به لحاظ ایدئولوژیک فراگیر [و شامل همه گرایش‌ها] هستند، بخش‌ها و افراد گوناگونی از طبقه‌ی کارگر را با دیدگاه‌های مختلف جذب می‌کنند، خواه رادیکال، خواه پیشرو، لیبرال یا محافظه‌کار.
- این تعاونی‌ها در داشتن ظرفیت ایجاد خودگردانی طبقه‌ی کارگر و مفهوم آگاهی طبقاتی بر اساس تجربه‌ی آموخته در فرایند تولید، اشتراک دارند.
- آن‌ها مجتمعی از طبقه‌ی کارگر فراتر از کارخانه یا بنگاه می‌آفرینند که از طریق گسترش برنامه‌هایی در درون این انجمن‌ها در حوزه‌ی فعالیت‌های فرهنگی، هنرهای خلاق، بهداشت و ادامه‌ی تحصیل، شکل‌هایی [از سازمان] را ترویج می‌کند که هم علاقمند به سیاست هستند و هم در آن مشارکت می‌کنند.
- آن‌ها کم‌تر تمایل دارند که بنگاه خود را به صورت مجزا از دیگر تعاونی‌ها یا مجزا از کل جامعه تصور کنند.
- این تعاونی‌ها پس از تاسیس، در مبارزه‌ی گسترده‌تر علیه سیاست‌های سرکوب‌گر سرمایه‌دارانه و سیاست‌های سوسیالیسم دولتی به کار گرفته می‌شوند.

نکته‌ی مدنظر رانیس درباره‌ی اهمیت ساختن آگاهی طبقاتی درون تعاونی‌ها، به خوبی در این عبارت بلاندن (۲۰۱۶) در ارتباط با آگاهی و مبارزه‌ی طبقاتی مارکسیستی خلاصه شده است:

«یک طبقه فقط وقتی به معنای واقعی یک طبقه، یک طبقه «برای خود» است که جنبشی اجتماعی نیز باشد، به رسالتش واقف باشد و برای بیان و تحقق آن مأموریت سازماندهی داشته باشد. پس مبارزه‌ی مارکس این است، مبارزه برای آگاهی طبقاتی.»

نمونه‌های بسیاری از این تعاونی‌های کارگری رادیکالیزه در عمل وجود دارند که می‌توانند به عنوان نمونه‌های مطالعاتی شکست یا موفقیت چنین تعاونی‌هایی در پرورش هویت‌های جمعی مورد ستایش مارکس و پژوهشگران پس از او همچون گیسون گراهام به کار گرفته شوند. برای نمونه جنبش کنترل کارگری نمایندگان اتحادیه‌های کارگری و کارگران بریتانیا در اوایل ۱۹۲۰، مطالبات رادیکالی را برای کنترل مستقیم کارگری در صنعت مهندسی کشور مطرح کرد و میراثی به‌جا نهاد که تأثیری مستقیم بر تجدید حیات خواست کنترل کارگری در میان فعالان بریتانیایی **موسسه‌ی کنترل کارگری** (IWC – Institute of Workers' Control) که در سال ۱۹۶۸ شکل گرفت گذاشت (گوینان، ۲۰۱۵، ۱۵). اهداف آگاهانه‌ی طبقاتی موسسه کنترل کارگری به صراحت در اساس‌نامه‌ی آن‌ها بیان شده بود:

«... کمک به تشکیل گروه‌های کنترل کارگری متعهد به توسعه‌ی آگاهی دموکراتیک، به منظور کسب حمایت کنترل کارگری در همه‌ی سازمان‌های موجود کارگری برای به چالش کشیدن کنش‌های غیردموکراتیک در هر کجا که رخ دهد، و به منظور گسترش کنترل کارگری در سراسر صنعت و خود اقتصاد، از طریق کمک به متحدساختن گروه‌های کنترل کارگری در قامت یک نیروی ملی در جنبش سوسیالیستی.» (به نقل از گوینان، ۲۰۱۵، ۱۶).

موسسه‌ی کنترل کارگری خود تحت تاثیر ظهور مبارزه‌جویی صنعتی در بریتانیای دهه‌ی ۱۹۷۰ بود، زمانی که کشور تقریباً ۲۶۰ اشغال محل کار را تجربه کرد (تاکن، ۲۰۱۵)، که بسیاری از آنان مطالباتی را برای شکل جدیدی از مالکیت و کنترل کارگری مطرح کردند (کوآتس، ۱۹۷۶، ۱۹۸۱؛ تاکن، ۲۰۱۵). همان‌طور که به طرزی چشم‌گیر در فرخوان‌های همبستگی کارگری در مقیاس صنعتی در «کنش اعتراضی حضور در محل کار» [۲] کشتی‌سازی آپرکلاید در خلال سال‌های ۱۹۷۱-۱۹۷۲ شاهد بودیم (جنبشی که به سرعت گسترش یافت و به صدها اشغال مشابه محل کار انجامید)، بسیاری از تعاونی‌های بریتانیایی در آن زمان در پی آن بودند که «مرزهای اکونومیسم سطحی را در هم بشکنند و از مبارزات داخل محل کار برای شغل، دستمزد و شرایط کاری فراتر بروند و رویکردهای رادیکال جدیدی را در ارتباط با خودمدیریتی کارگری، دموکراسی اقتصادی و تولید مفید اجتماعی اتخاذ کنند» (گوینان، ۲۰۱۵، ۱۶). [۳]

نمونه‌های دیگری از تعاونی‌های کارگری واجد آگاهی طبقاتی را می‌توان در رویدادهای اخیر آرژانتین مشاهده کرد و بسیاری از پژوهشگران به ظرفیت‌های رادیکال نهفته در این موج جدید بسیج کارگری برای به دست گرفتن کنترل کارخانه‌های تعطیل‌شده و بازگشایی آن‌ها به شکل تعاونی، که تقریباً در همه‌ی موارد بدون اختیار قانونی [رسمی] رخ دادند، اشاره کرده‌اند (روجری و ویتا ۲۰۱۵؛ ویتا ۲۰۱۴؛ رانیس ۲۰۱۰، ۲۰۱۶). صدها مورد از این بنگاه‌ها که توسط کارگران بازیابی و ترمیم شده‌اند (Empresas Recuperadas por sus Trabajadores، یا ERT)، بنگاه‌هایی که به عنوان «واحدهای تولیدی رهاشده یا تخلیه شده از سوی مالکان‌شان تعریف می‌شدند و توسط کارگران تحت نظام خودمدیریتی دوباره فعال شدند»، در دو دهه‌ی اخیر توسط کنش‌های غیررسمی خودجوش [۴] کارگری تصرف شده‌اند. (روجری، ۲۰۱۶) کارگران این بنگاه‌های «احیا شده» گاهی کنترل قانونی بنگاه خود را به دست گرفته‌اند (مانند مورد کارخانه سرامیک‌سازی فاسین‌پات [زانون سابق]) و گاهی به زور بیرون رانده شده‌اند (مانند مورد هتل باون)، اما در همه‌ی موارد کارگران رادیکال‌شده اصول همبستگی را آموختند، درک سیاسی/اقتصادی خود را گسترش دادند و از طریق خود این مبارزات تعاونی، به تعهدشان برای دگرگونی اجتماعی ژرفا بخشیدند (تائوس، ۲۰۱۵).

برخی از این تعاونی‌ها دوام نیافتند اما نکته این است که این تعاونی‌ها واکنش بلاواسطه‌ی کارگران و مجتمع‌های کارگری به بحران اقتصادی‌ای بوده است که با آن روبه‌رو هستند، آنان در جهت خطوط رادیکال و صراحتاً سیاسی سازمان یافته‌اند، به ظهور یک فرهنگ بالنده‌ی جنبش اجتماعی در آرژانتین کمک کرده‌اند، و به ایجاد فزاینده‌ی دولت‌های مترقی در منطقه یاری رسانده‌اند. همان‌طور که لارابوره و همکارانش (۲۰۱۶) نتیجه‌گیری کرده‌اند، تعاونی‌های شرکت‌کننده در همه‌ی این موارد «ارزش‌ها و رویه‌های جدیدی را آموختند و به‌طور جمعی دانشی پیشروتر از زمان خود آفریدند که مناسبات اجتماعی پسا سرمایه‌دارانه‌ی آینده را به اکنون می‌آورد» (ص ۱۸۱).

در حالی که لارابوره و همکاران (۲۰۱۶) ظرفیت آن سازمان‌های تعاونی که رویکردی جماعت‌گرایانه و به لحاظ طبقاتی آگاهانه دارند را می‌ستایند، ایرا کاتزنلسون (۱۹۸۱) در اثر تأثیرگذارش **سنگرهای شهر** نشان می‌دهد که شکست نهایی موج نیرومند بسیج کارگری در ایالات متحده در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ نشان‌دهنده‌ی پیامدهای عملی کارزارهای سازمانی جماعت‌های کارگری فاقد چارچوب نظری یا رویکرد سازمان‌دهی جامع و کل‌گرایانه‌ی مبتنی بر آگاهی طبقاتی بود. کاتزنلسون (۱۹۸۱) نشان می‌دهد که چگونه نظام محله‌محور «برنامه‌های فعالیت مجتمع‌ها» که پس از ناآرامی‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ به اجرا درآمد در حقیقت خیزش جهانی علیه کلیت سرمایه‌داری را به مجموعه‌ای از پروژه‌های بهبود مجتمع‌های تعاونی کوچک مقیاس، خرد و تجزیه کرد که نظام موجود توانست آن‌ها را مدیریت و جذب کند، بدون آن‌که تغییرات بنیادینی در نظام طبقاتی گسترده‌تر ایجاد شود. این نوع محلی‌گرایی ناهم‌سان، تأثیری عملی بر متلاشی کردن جنبش اجتماعی فراگیر و تبدیل آن به «اجزای مدیریت‌پذیر در مقیاس یک مجتمع» گذاشت، درست همان‌گونه در عصر اصلاح‌طلبی محلیِ اوئنی [۵] این‌گونه شد. (کاتزنلسون، ۱۹۸۱، ۱۳۶). [۴]

با آن‌که مثال‌های بسیاری از شکست جنبش‌های تعاونی مانند نمونه‌هایی که در پژوهش کاتزنلسون آمده وجود دارد، تلاش‌های ناکام برای تداوم تعاونی‌های واجد آگاهی طبقاتی در طول تاریخ، یا سوق دادن آن‌ها به تغییر اجتماعی کلان در عصر خودشان، به تمامی بی‌ثمر نبوده است. برای نمونه مارکس به اهمیت کمون پاریس اشاره می‌کند، اما او ضرورتاً معتقد نیست که «کمون به معنای دگرگونی قریب‌الوقوع جامعه‌ی مبتنی بر طبقه‌ی استثمارگر است». در عوض او فقط امیدوار است که این «آغاز یک فرایند گذار طولانی و دامنه‌دار باشد» (به نقل از سلوین، ۲۰۱۳، ۶۰). «طبقه‌ی کارگر از کمون انتظار معجزه نداشت... آنان می‌دانند که برای این‌که بتوانند خود را رهایی بخشند... باید مبارزاتی طولانی، مجموعه‌ای از فرایندهای تاریخی را پشت سر بگذارند که شرایط و انسان‌ها را دگرگون می‌کند» (به نقل از سلوین، ۲۰۱۳، ۶۰). بنابراین، از نظر مارکس مهم این بود که «درک کنیم چگونه نتیجه‌ی مبارزه میان طبقه‌ی مسلط و طبقه‌ی کارگر»، تاحدودی با شکل دادن به درک ما از آینده‌ی نظام سرمایه‌داری و چگونگی مقاومت در برابر آن، «شرایط پیشرفت تاریخی بعدی را تعیین می‌کند»، (سلوین، ۲۰۱۳، ۶۴). بنابراین معنای مبارزه‌ی طبقاتی در بافتار تعاونی‌های کارگری را می‌توان فرایندی دانست که از طریق آن اعضای تعاونی به درک عمیق‌تری از واقعیت ستم طبقاتی درون نظام سرمایه‌داری می‌رسند، حتی اگر صرفاً در بافتار یک تعاونی منفرد، کنش‌های مقاومت سیاسی - اقتصادی کوچکی داشته باشند. از این نظر، همان‌طور که لبوویتز (۲۰۰۳، ۲۰۱۱) می‌گوید، مبارزه‌ی طبقاتی می‌تواند به کارگرانی که در موقعیت‌های خاصی هستند کمک کند که «با مبارزه درون و علیه تضادهای ذاتی نظام تولید سرمایه‌داری، در عمل دگرگونی ایجاد کنند» (وییتا، ۲۰۱۴، ۱۹۱). مادامی‌که اعضای تعاونی «مبارزه‌ی خود را بخشی از مبارزه‌ی بزرگ‌تر بدانند» مبارزه‌ی هر تعاونی منفرد می‌تواند به دیگر مبارزات پیوند یابد. (لבוویتز، ۲۰۱۱، ۵۱).

خود مارکس معتقد است برای کمک به شکل‌گیری چنین دیدگاه‌های وسیع‌تری میان اعضای تعاونی، به منظور جلوگیری از اضمحلال تعاونی‌ها و تبدیل آن‌ها به جزیره‌های سوسیالیستی در خدمت منافع خود، چند راه وجود دارد: یک) ضروری است توزیع برابر قدرت و درآمد میان اعضای تعاونی وجود داشته باشد تا یک نظام مدیریتی دموکراتیک ایجاد شود؛ دو) لازم است تعاونی‌ها بودجه‌ای را برای ایجاد تعاونی‌های جدید در جامعه خود، کنار بگذارند؛ و سه) تعاونی‌ها باید به سازمانی ملی متعلق باشند، که این سازمان‌های ملی

به عنوان «پیوندی ارتباطی» میان تعاونی‌ها عمل کنند و به تقویت مبارزه ملی فراگیرتر یاری رسانند (جونز، ۱۸۵۱). این سازمان‌های ملی همچنین می‌توانند به ایجاد ارتباط میان تعاونی‌ها و جنبش فراگیرتر کارگری کمک کنند، چرا که از نظر مارکس وجود «پیوند بافتاری میان تعاونی‌ها و جنبش کارگری مبارز و کنش‌گر مهم است» (کوتس؛ ۱۹۷۶؛ به نقل از اگان، ۱۹۹۰، ۷۴). و به‌ویژه، از آن‌جا که «شرط ضروری وجود سرمایه، توانایی آن برای تقسیم و جداسازی کارگران با هدف شکست دادن آن‌هاست» (لبوویتز، ۱۹۹۲، ۸۵) یک تعاونی کارگری به لحاظ طبقاتی آگاه، می‌تواند از طریق همین فرایند مدیریت جمعی و بسیج سیاسی فراگیرتر در ایجاد همبستگی کارگری نقش ایفا کند (کلارک، ۱۹۹۴؛ لبوویتز، ۱۹۹۲).

نتیجه‌گیری: رادیکالیسم تعاونی‌گرا برپایه‌ی آگاهی طبقاتی بنا می‌شود

با این‌که اندیشمندان سنت مارکسیستی، تعاونی‌های کارگری را هنگامی که به مثابه‌ی محافل منزوی «سرمایه‌داران جمعی» درون نظام سرمایه‌داری موجود عمل می‌کنند، به نقد می‌کشند، خود مارکس جنبش تعاونی را واجد پتانسل مهمی می‌دانست، تا آن حد که آن را بخشی از کارزار وسیع‌تر تغییر اجتماعی تلقی می‌کرد. مارکس معتقد بود که تعاونی‌ها می‌توانند در نشان دادن مسیر دستیابی به نظامی بدیل از تولیدکنندگان آزاد و برابر کمک‌کننده باشند و می‌توانند اندیشه‌های رادیکال را در میان مدافعان این تعاونی‌ها ترویج کنند، اما فقط به شرطی که فعالان تعاونی ضرورت سازماندهی کارگران برپایه‌ی آگاهی طبقاتی در مقیاس [گسترده‌ی] صنعتی علیه نظام سرمایه‌داری را درک کرده باشند. برای ایجاد و حفظ سازماندهی موثر در محیط کار از طریق یک تعاونی کارگری، مفهوم «طبقه» و پیوند این مفهوم با کارزارهای فراگیرتر دگرگونی اجتماعی (به عنوان مثال، از طریق کارزارهای آموزشی کارگری) در سراسر تاریخ یک ابزار ضدهرژمونیک حیاتی بوده است، خواه در روزگار کمون پاریس و خواه در دهه‌های متاخرتر.

آگاهی طبقاتی، نه به مثابه‌ی کیفیت ایستای کارگران تحت ستم، بلکه باید به مثابه‌ی «رویدادی تاریخی» در نظر گرفته شود، یک نیروی محتمل تاریخی که فقط از طریق مبارزه و تلاش‌های سازمان‌دهنده پدید می‌آید و به هدایت آن مبارزه و تبدیل آن به الگویی گسترش‌یابنده برای برهم زدن نظم [کنونی] کمک کند. «طبقه» در این معنا مقوله‌ای منسوخ در اندیشه‌ی مارکسیسم کلاسیک نیست. همان‌طور که کاتزنلسون (۱۹۸۱) استدلال می‌کند، طبقه:

«مقوله‌ای ایستا — تعداد زیادی از افراد که در این یا آن رابطه با وسایل تولید قرار دارند — نیست، که بتوان آن را با معیارهای پوزیتیویستی یا کمی اندازه گرفت. طبقه در سنت مارکسیستی، مقوله‌ای تاریخی است (یا باید باشد) که افرادی را توصیف می‌کند که در طی زمان با هم در ارتباط هستند، و روش‌هایی را تبیین می‌کند که از طریق آن‌ها این افراد به مناسبات‌شان آگاه می‌شوند، از هم جدا می‌شوند، متحد می‌شوند، وارد مبارزه می‌شوند، نهادهایی را شکل می‌دهند و ارزش‌ها را به صورتی طبقاتی انتقال می‌دهند.» (ص. ۲۰۴).

به بیان دیگر، «طبقه» محصول کنش‌های مشخص است — یک نیروی تاریخی بالقوه که با «ایجاد انگیزه» پدید می‌آید و «فقط در سطح سازماندهی و کنش تحقق پیدا می‌کند» (ص. ۲۰۶). برداشت کاملاً مارکسیستی از ظرفیت تعاونی‌های کارگری با این بینش آغاز می‌شود و ابتکارهای تعاونی‌های خاص را از این دریچه به تفسیر می‌کشد که آیا این تعاونی سبب ترویج یا تعمیق درک کارگران از موقعیت و قدرت طبقاتی‌شان شده

است یا نه.

پرسش اصلی این است که «آیا طبقه» اساساً به مثابه‌ی نیرویی مخالف در جامعه «وجود خواهد داشت؟ و چگونه؟» (کاتزنلسون، ۱۹۸۱، ۲۰۴). مارکسیست‌های سنتی باور دارند که پتانسیل دگرگون‌کننده‌ی جنبش کارگری در پرورش «آگاهی طبقاتی ضدسرمایه‌دارانه» و توسعه‌ی مبارزات جمعی در مقیاس جهانی است، اما آنان همچنین معتقدند نهادهای کارگری مانند اتحادیه‌ها و تعاونی‌ها تقریباً اغلب با تمرکزشان بر دغدغه‌های فوری اقتصادی اعضای‌شان این پتانسیل را برباد می‌دهند. وقتی نهادهای کارگری بر کسب «امتیازات روزمره‌ی اقتصادی از سرمایه» تمرکز کنند، ممکن است «بینشی را که هدف نهایی آن رهایی طبقه‌ی کارگر از بردگی مزدی است، از دست بدهند» (موزس، ۱۹۹۰، ۱۴۲). مارکسیست‌های کلاسیک برای جلوگیری از این گرایش به اضمحلال در «اکنونیسم» محض (موزس، ۱۹۹۰، ۱۴۲) این نکته را حیاتی می‌دانند که نهادهای کارگری در سازماندهی نیروی کارشان، تمرکزی ایدئولوژیک بر «آگاهی طبقاتی» داشته باشند (همچنین نک. اگان، ۱۹۹۰).

مارکس مدافع تعاونی‌هایی با جهت‌گیری سیاسی، و به لحاظ طبقاتی آگاه بود؛ یک جنبش تعاونی که به طرز خودآگاه در پی ایجاد همبستگی کارگری در مقیاس صنعتی و به چالش کشیدن بنیان‌های نظام سرمایه‌داری است. این نوع از جنبش تعاونی کارگری مفهوم همبستگی کارگری را می‌پذیرد بدون آن‌که «در خصوص شرایط خود آن تعاونی خاص، الیوتی قائل شود» (هایمن، ۱۹۹۹، ۹۹). تعاونی‌ها در این نوع جنبش‌ها، صرفاً به نیازهای اعضای خاص خود توجه ندارند، بلکه در پی روش‌هایی هستند که از طریق آن‌ها اعضای‌شان بتوانند در تقویت و تسریع گسترش حلقه‌ی کارگران شورشی، که پیوسته به وجود جمعی‌شان به مثابه‌ی یک «طبقه برای خود» آگاه‌تر می‌شوند، به دیگر کارگران بپیوندند.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

With or without class: Resolving Marx's Janus-faced interpretation of worker-owned cooperatives, by Minsun Ji, Capital & Class, vol. 44, 3: pp. 345-369., First Published June 13, 2019.

<https://journals.sagepub.com/home/cnc>

درباره‌ی نویسنده: خانم مینسون جی، مدیر مرکز گرایش‌های نوین در سیاست و خط‌مشی‌های عمومی در دپارتمان علوم سیاسی دانشگاه کلورادو در دنور ایالات متحده است. مینسون بنیان‌گذار و مدیر اجرایی مرکز کارگران مهاجر در دنور، کلورادو (El Centro Humanitario) است.

Email: minsun.ji@ucdenver.edu

یادداشت‌های مترجم

* Cooperation، به معنای همیاری است و به تعاون و کار مبتنی بر تعاونی نیز اشاره دارد. در این مقاله به تناسب محتوا از این اصطلاحات برای این واژه استفاده شده است.

۱. By example as well as by precept، اشاره‌ای به ضرب‌المثل Example is better than precept.
۲. Work-in یا ادامه‌ی حضور در محل کار، نوعی کنش اعتراضی کارگری است که در آن کارگرانی که شغل‌شان در معرض تهدید قرار دارد، بدون دستمزد در محل کارشان حاضر می‌شوند و به تولید ادامه می‌دهند. هدف از چنین کنشی اغلب این است که نشان دهند که محل کار آنان همچنان قادر به سرپا ماندن است و در نتیجه مانع تعطیل شدن آن شوند. در واقع کارگران در این کنش قصد دارند نشان دهند که آنان می‌توانند با خودمدیریتی کارگری، بنگاه را به نحوی اثربخش و کارآمد و بهتر از کارفرمایان سرمایه‌دارشان اداره کنند.
۳. برای آشنایی با جنبش اشغال کارخانه‌ها در بریتانیای دهه‌ی ۷۰ میلادی از جمله کنش‌های اعتراضی کشتی‌سازی آپرکلاید، نک. کنترل کارگری و سیاست اشغال کارخانه - بریتانیا، دهه‌ی ۱۹۷۰، نوشته‌ی آلن تاکمن، ترجمه‌ی دلشاد عبادی، سایت نقد، اکتبر ۲۰۱۹.

<https://wp.me/p9vUft-15j>

۴. Wildcat strike (تحت‌اللفظی به معنای اعتصاب گریه‌ی وحشی‌وار) یا Wildcat action، اعتصاب یا کنش اعتراضی ناگهانی است که توسط کارگران متشکل اما بدون مجوز، حمایت و یا تایید رهبران اتحادیه‌هاشان انجام می‌شود؛ این گونه کنش‌ها که به علت خصوصیت غیرقابل کنترل و غیرقابل پیش‌بینی بودن‌شان به این نام خوانده می‌شوند، اغلب غیررسمی و غیرقانونی تلقی می‌شوند.
۵. اشاره به مجتمع‌های اوئنی که در دهه‌های ۱۸۳۲۰ و ۱۸۳۰ در ایالات متحده با الهام از ایده‌های رابرت اوئن تأسیس شدند که همه آن‌ها در طی یک یا چند سال با شکست اقتصادی مواجه و نابود شدند.

منابع

- Anderson T (2004) Class, class consciousness and specters of Marx in Shakespeare's history plays. Literature Compass 1(1): 112.
- Arrighi G, Hopkins T and Wallerstein I (1989) Antisystemic Movements. London: Verso. Atzeni M and Ghigliani P (2007) Labor process and decision-making in factories under workers' self-management: Empirical evidence from Argentina. Work, Employment & Society 21: 653-671.
- Barker C (2006) Capital and revolutionary practice. Historical Materialism 14(2): 55-82.
- Berberoglu B (2009) Class and Class Conflict in the Age of Globalization. New York: Lexington Books.
- Bergene AC (2005) Workers of the world, united? A study of global solidarity in the textile and

garment industries. Masters' Thesis, Department of Sociology and Human Geography, University of Oslo, Oslo.

- Blunden A (2016) Marx and class consciousness. Talk by Andy Blunden at the Socialist Party's Summer School, February 2006: Changing the world: The relevance of Marxism in the 21st Available at: <https://www.ethicalpolitics.org/ablunden/works/SP-talk.htm> (accessed 6 June 2018).
- Brown D (1991) Thorstein Veblen meets Eduard Bernstein: Toward an institutionalist theory of mobilization politics. *Journal of Economic Issues* XXV: 689–708.
- Callari A and Ruccio D (1995) *Postmodern Materialism and the Future of Marxist Theory: Essays in the Althusserian Tradition*. Indianapolis, IN: Wesleyan.
- Chae H (2014) Marx on the family and class consciousness. *Rethinking Marxism* 26(2): 262–277.
- Clarke R (1994) Marx and one-sided Marxists (Issue 133, Book Review: Beyond capital: Marx's political economy of the working class by Michael Lebowitz, MacMillan, 1992). Available at: <https://.greenleft.org.au/content/marx-and-one-sided-marxists> (accessed 2 December 2017).
- Coates K (ed.) (1976) *The New Worker Co-operatives*. Nottingham: Spokesman
- Coates K (1981) *Work-ins, Sit-ins and Industrial Democracy*. Nottingham: Spokesman.
- Coates K (2003) *Workers' Control: Another World Is Possible*. Nottingham: Spokesman.
- Dobrohoczki R (2006) Co-operatives as spaces of cultural resistance and transformation in alienated consumer society. In: *III Conferencia Internacional La obra de Carlos Marx y los desafios del Siglo XXI*. Available at: https://www.nodo50.org/cubasigloXXI/congreso06/conf3_dobrohoczki.pdf (accessed 20 July 2018).
- Donnachie I and Mooney G (2007) From Owenite socialism to Blairite social-ism: Utopia and
- Dystopia in Robert Owen and new labour. *Critique: Journal of Socialist Theory* 35(2): 275–291.
- Dridzo SA (1935) *Marx and the Trade Unions*. New York: International Publishers.
- Egan D (1990) Toward a Marxists theory of labor-managed firms: Breaking the degeneration thesis. *Review of Radical Political Economics* 22(4): 67–86.
- Eikenberry AM (2009) Refusing the market: A democratic discourse for voluntary and nonprofit organizations. *Nonprofit and Voluntary Sector Quarterly* 38(4): 582–596.
- Elliott JE (1987) Karl Marx and workers' self-governance. *Economic and Industrial Democracy* 8: 293–321.
- Engels F ([1848]1969) *Principle of Communism*. Selected Works, Volume One. Moscow: Progress Publishers, pp. 81-97. Available at: <https://www.marxists.org/archive/marx/works/1847/11/prin-com.htm>
- Engels F ([1886] 2010) Engels to August Bebel 20 -23 January. In: Cohen J, Cornforth M, Dobb

M et al. (eds.) Marx -Engels Collected Works, vol. 47. Letters 1883-1886. London: Lawrence & Wishart, pp. 386-391. Available at: <http://www.koorosh-modaresi.com/MarxEngels/V47.pdf> (Accessed 25 March 2018).

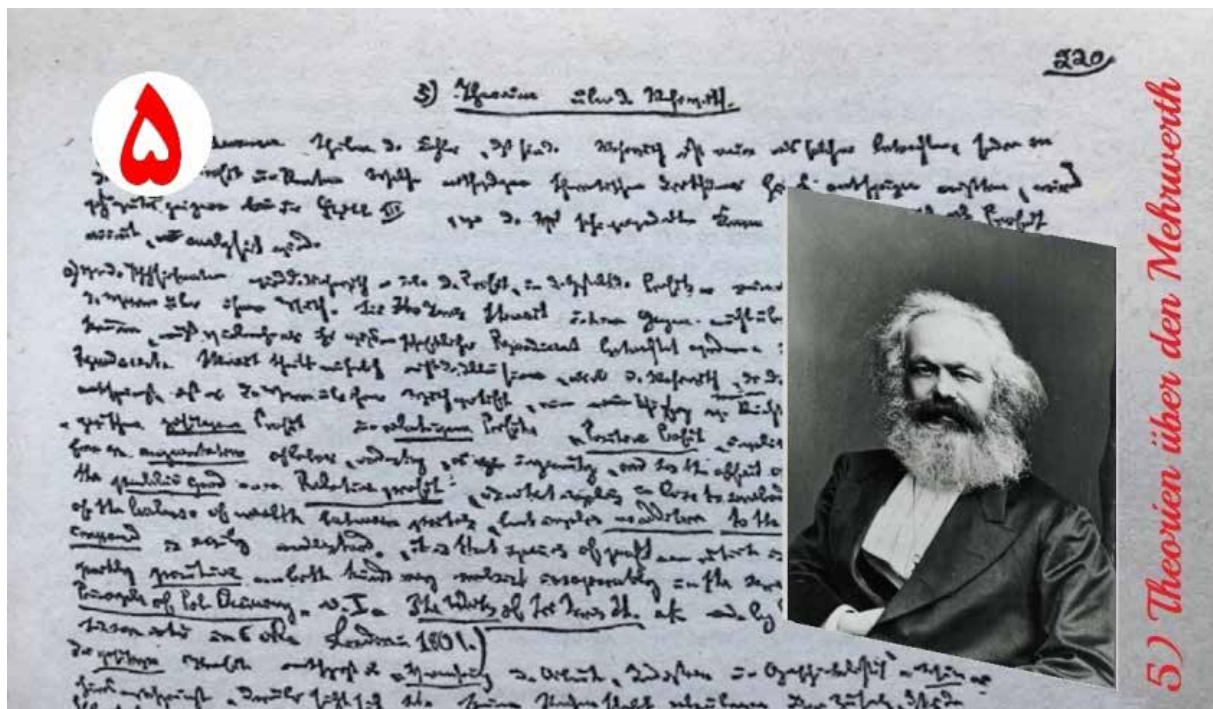
- Flanders L (2012) Noam Chomsky on America's economic suicide. Alternet, 4 May. Available at: <https://chomsky.info/20120504/> (accessed 7 June 2016). Gasper P (2011) Are workers' cooperatives the alternative to capitalism? Critical Thinking (Issue 93). Available at <http://isreview.org/issue/93/are-workers-cooperativesalternative-capitalism> (accessed 20 July 2017).
- Gibson-Graham JK (2003) Enabling ethical economies: Cooperativism and class. Critical Sociology 29(2): 123–161.
- Gibson-Graham JK ([1996] 2006) The End of Capitalism (As We Knew It): A Feminist Critique of Political Economy. Minneapolis: University of Minnesota Press.
- Guinan J (2015) Ownership and control: Bring back the institute for workers' control. Renewal 23(4): 11–36.
- Harnecker P (2013) Cooperatives and Socialism. Basingstoke: Palgrave Macmillan.
- Harrison JFC (1969) Quest for the New Moral World: Robert Owen and the Owenites in Britain and America (Reprint). New York: Augustus M. Kelley.
- Hudis P (2012) Marx's Concept of the Alternative to Capitalism. Chicago, IL: Haymarket Books.
- Hyman R (1999) Imagined solidarities: Can trade unions resist globalisation? In: Leisink P (ed.) Globalization and Labor Relations. Cheltenham: Edward Elgar, pp. 94–115.
- Jackall R and Levy H (eds) (1987) Worker Cooperatives in America. Berkeley: University of California.
- Jones E (1851) A letter to the advocates of the cooperative principle and to the members of cooperative societies. In: Marx and Engels Collected Works, vol. 11. London: Lawrence & Wishart, pp. 573-581. Available at: <http://www.hekmatist.com/Marx%20Engels/Marx%20%20Engels%20Collected%20Works%20Volume%201120Ka%20-%20Karl%20Marx.pdf> (accessed 3 May 2018).
- Jossa B (2005) Marx, Marxism and the cooperative movement. Cambridge Journal of Economics 29: 3–18.
- Jossa B (2012) A system of self-managed firms as a new perspective on Marxism. Cambridge Journal of Economics 36: 821–841.
- Jossa B (2014) Marx, Lenin and the cooperative movement. Journal Review of Political Economy 26(2): 282–302.
- Jossa B (2017) Labour Managed Firms and Post-Capitalism. New York: Routledge.
- Katznelson I (1981) City Trenches: Urban Politics and the Patterning of Class in the United States. Chicago: The University of Chicago Press.
- Lebowitz M (1992) Beyond Capital: Marx's Political Economy of the Working Class. London: MacMillan.

- Lebowitz M (2003) Build It Now: Socialism for the Twenty-first Century. New York: Monthly Review Press.
- Lebowitz M (2011) The unifying element in all struggles against capital is the right of everyone to full human development. Monthly Review 63(6): 46–52.
- Larrabure M, Vieta M and Schugurensky D (2016) The ‘new cooperativism’ in Latin America: Worker-recuperated enterprises and socialist production units. Studies in the Education of Adults 43(2): 181–196.
- Lenin V ([1923] 1965) On cooperation. Pravda (No. 115–116), 26–27 May. In: Lenin’s Collected Works, vol. 33. 2nd English ed. Moscow: Progress Publishers, pp. 467–475. Available at: <https://www.marxists.org/archive/lenin/works/1923/jan/06.htm>
- Levin M (1980) Marx and working-class consciousness. History of Political Thought 1(3): 499–515.
- Luxemburg R (1900) Reform or revolution. Available at: <http://www.marxists.org/archive/luxemburg/1900/reform-revolution/ch07.htm>
- McGrail B (2011) Owen, Blair and utopian socialism: On the post-apocalyptic reformulation of Marx and Engels. Critique 39(2): 247–269.
- McIntyre R (1991) A review of Marxism in the U.S. by Paul Buhle. Rethinking Marxism 4(2): 149–157.
- Marcuse P (2015) Cooperatives on the path to socialism? Monthly Review 66(9): 31–38.
- Marx K (1864) Inaugural address and provisional rules of the International Working Men’s Association. Available at: <http://www.marxists.org/archive/marx/works/1864/10/27.htm>
- Marx K (1866) Instructions for the delegates of the provisional general council: The different questions. Der Vorbote Nos. 10 and 11, October and November 1866 and The International Courier Nos. 6/7, February 20, and Nos. 8/10, March 13, 1867. Available at: <https://www.worldsocialism.org/spgb/socialist-standard/2010s/2014/no-1313-january-2014/marx-cooperatives-and-capitalism-0>
- Marx K (1934) Letters to Dr. Kugelmann (Marxist library: Works of Marxism-Leninism), vol. XVII. London: International Publishers.
- Marx K ([1848] 1974) Political Writings: The Revolutions of 1848, vol. 1. New York: Vintage Books.
- Marx K ([1864] 1974a) Documents of the first international: 1864–1870. In: Fernbach D (ed.)
- Karl Marx the First International & After: Political Writings, vol. 3. New York: Vintage Books, pp. 73–120.
- Marx K ([1864] 1974b) Inaugural address of the working men’s international association. In: Fernbach D (ed.) Karl Marx The First International & After: Political Writings, vol. 3. New York: Vintage Books, pp. 73–81.

- Marx K (1866) Instructions for the Delegates of the Provisional General Council. The International Workingmen's Association. Available at: <https://www.marxists.org/archive/marx/works/1866/08/instructions.htm> (accessed 4 March 2018).
- Marx K ([1875] 1968) Critique of the Gotha Programme. In: Marx Engel's Selected Works. Progress Publishers. pp. 315-341. Available at: <https://www.marxists.org/archive/marx/works/sw/progress-publishers/one-volume.htm> (accessed 20 May 2018).
- Marx K ([1847] 1976) The Poverty of Philosophy (in Karl Marx and Frederick Engels Collected Works), vol. 6. New York: International Publishers.
- Marx K ([1867] 1977) Capital Volume 1. New York: Vintage Books.
- Marx K ([1894] 1981) Capital Volume 3. New York: Vintage Books.
- Marx K and Engels F ([1845] 1956) The Holy Family. Available at: https://www.marxists.org/archive/marx/works/download/Marx_The_Holy_Family.pdf
- Marx K and Engels F ([1888] 1967) The Communist Manifesto. London: Penguin Books.
- Marx K and Lenin V ([1871] 1993) Civil War in France: The Paris Commune. New York: International Publishers.
- Mellor M, Hannah J and Stirling J (1988) Worker Cooperatives in Theory and Practice. London: Open University Press.
- Moses J (1990) Trade Union Theory from Marx to Walesa. Worcester: Billing & Sons.
- Ollman B (1976) A model of activist research: How to study class consciousness ... and why we should.
- Available at: https://www.nyu.edu/projects/ollman/docs/class_consciousness.php
-
- Ollman B (1993) Dialectical Investigations. New York: Routledge.
- Potter B (1891) The Cooperative Movement in Great Britain. London: Swan Sonnenschein.
- Ranis P (2010) Argentine worker cooperatives in civil society: A challenge to capital-labor relations. *Workingusa* 13(1): 77-105.
- Ranis P (2014) Promoting cooperatives by the use of eminent domain: Argentina and the United States. *Socialism and Democracy* 28(1): 51-69.
- Ranis P (2016) Cooperatives Confront Capitalism: Challenging the Neoliberal Economy. London: Zed Books.
- Resnick S and Wolff R (eds) (2006) New Departures in Marxian Theory. New York: Taylor & Francis.
- Rothschild J (2009) Workers' cooperatives and social enterprise: A forgotten route to social equity and democracy. *American Behavioral Scientist* 52(7): 1023-1041.
- Royle E (1998) Robert Owen and the Commencement of the Millennium: A Study of the Harmony Community. Manchester: Manchester University Press.
- Rudolf JP (2014) Unions, socialism and the working class: A Marxist analysis of German Trade Union History. MA Thesis, San Diego State University, San Diego, CA.

- Ruggeri A (2016) The worker-recovered enterprises in Argentina: The political and socio-economic challenges of self-management. Available at: <http://www.workerscontrol.net/authors/workerrecovered-enterprises-argentinapolitical-and-socioeconomic-challenges-self-management>
- Ruggeri A and Vieta M (2015) Argentina's worker-recuperated enterprises 2010–2013: A synthesis of recent empirical findings. *Journal of Entrepreneurial and Organizational Diversity* 4(1): 75–103.
- Selwyn B (2013) Karl Marx, class struggle and labour-centred development. *Global Labour Journal* 4(1): 48–70.
- Slaughter C (1975) *Marxism and the Class Struggle*. New Park Publications. Available at: <https://www.marxists.org/reference/subject/philosophy/works/en/slaughte.htm>
- Stone B (1998) Why Marxism isn't dead (Because capitalism isn't dead): The case for cooperative socialism. Available at: <https://www.bu.edu/wcp/Papers/Soci/SociSton.htm>
- Tauss A (2015) Revisiting Argentina's recuperated factories – Reflections on over a decade of workers' control. *Desafíos* 27(1): 185–205.
- Tuckman A (2015) Occupation, worker co-operatives and the struggle for power: Britain in the 1970s. Available at: <http://www.workerscontrol.net/authors/occupation-worker-co-operative-sand-struggle-power-britain-1970s>
- Vieta M (2014) Learning in struggle: Argentina's new worker cooperatives as transformative learning organizations. *Relations Industrielles* 69(1): 186–218.
- Walker P (ed.) (1978) *Between Labor and Capital*. Boston, MA: South End Press.
- Webb S and Webb B (1914) Special supplement on co- operative production and profit sharing. *The New Statesman* 21(45): 31.
- Webb S and Webb B (1920) *A Constitution for the Socialist Commonwealth of Great Britain* (Collection Kelly Library). London and New York: Longmans and Green and co.
- Webb S and Webb B (1921) *The Consumer's Cooperative Movement*. London: Longmans.
- Wright EO (2005) *Approaches to Class Analysis*. Cambridge: Cambridge University Press.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1T7>



نظریه‌های ارزش اضافی - (ترجمه‌ی فارسی - پاره‌ی ۵)

دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳

۲۰ دسامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

[۳- کشف تولید ارزش اضافی در همه‌ی سپهرهای کار اجتماعی از سوی اسمیت]

می‌توان پیشرفت بزرگ آ. اسمیت را در واکاوی ارزش اضافی، و بنابراین سرمایه، بسیار فراتر از فیزیوکرات‌ها دید. نزد آن‌ها فقط نوع معینی از کار واقعی — همانا کار کشاورزی — کاری است که ارزش اضافی می‌آفریند. به این ترتیب آن‌ها ارزش مصرفی را یگانه سرچشمه‌ی ارزش می‌دانستند و نه زمان کار یا کار به‌طور عام اجتماعی را. اما در عطف به این نوع ویژه‌ی کار، این طبیعت یا زمین است که در حقیقت ارزش می‌آفریند و مسبب افزایش ماده (ارگانیک) است؛ یعنی، مازادی از ماده‌ی تولیدشده، بیش‌تر و فراتر از ماده‌ی به‌کاررفته. ^(۱) آن‌ها به موضوع در چارچوبی کاملاً محدود می‌نگرند و با تصویری خیال‌انگیز، کژدیده‌اش می‌کنند. اما نزد آ. اسمیت کار به‌طور عام اجتماعی، کاملاً فارغ از آن‌که در چه ارزش مصرفی‌ای بازنمایانده شود، فقط کمیت کار لازم، کاری است که ارزش می‌آفریند. ارزش اضافی خواه در شکل سود پدیدار شود، خواه رانت زمین،

خواه در شکل ثانوی بهره، هیچ نیست جز بخشی از کاری که مالک شرایط عینی کار در مبادله با کار زنده تصرف کرده است. بنابراین نزد فیزیوکرات‌ها ارزش اضافی فقط در شکل رانت زمین پدیدار می‌شود. نزد آ. اسمیت رانت زمین، سود و بهره فقط شکل‌های گوناگون ارزش اضافی‌اند.

وقتی من ارزش اضافی را، مادام که فقط در تناسب با کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته لحاظ شود، سود سرمایه می‌نامم، از این روست که سرمایه‌دار بی‌میانجی درگیر در تولید، بی‌میانجی کار مازاد را تصرف می‌کند، کاملاً فارغ از آن‌که او پس از این، این ارزش اضافی را زیر چه عنوان «یا مقوله‌ای» با دیگران شریک می‌شود، چه این دیگری مالک زمین باشد، چه وام‌دهنده‌ی سرمایه. همان‌گونه که اجاره‌دار، مستقیماً اجاره را به مالک زمین می‌پردازد، کارخانه‌دار از ارزش اضافی‌ای که به تصرف درآورده است، رانت زمین را به مالک زمینی که کارخانه بر آن بنا شده است، و بهره را به سرمایه‌داری که سرمایه‌اش را پیش‌ریز کرده است، می‌پردازد.

[۲۵۷] {اینک باید به این نکات نیز پرداخت: (۱) جابجاگرفتن ارزش اضافی و سود نزد آ. اسمیت؛ (۲) نظرش درباره‌ی کار مولد؛ (۳) چگونه او رانت و سود را به سرچشمه‌های ارزش بدل می‌کند و نیز واکاوی نادرستش از قیمت طبیعی کالاها، که در آن ارزش مواد خام و کارافزار نباید جدا از قیمت سه منبع درآمد وجود داشته باشند یا تلقی شوند.}

[۴ - کژفهمی تأثیر قانون ارزش به‌هنگام مبادله بین سرمایه و کارمزد نزد اسمیت]

کارمزد یا هم‌ارزی که به‌وسیله‌ی آن سرمایه‌دار حق تصاحب موقت توانایی کار را می‌خرد، در شکل بی‌میانجی‌اش کالا نیست، بلکه کالای دگردیسی‌یافته، همانا پول، یا کالا در شکل قائم به‌ذاتش به‌مثابه ارزش مبادله‌ای، یا در مقام مادیت‌یافتگی بی‌میانجی کار اجتماعی یا زمان کار عام است. کارگر طبقاً با این پول کالاها را به همان قیمتی می‌خرد که هر دارنده‌ی دیگر پول. {در این جا از جزئیاتی مانند این موارد که مثلاً کارگر تحت شرایط و اوضاع و احوال نامناسبی خریدش را انجام می‌دهد، چشم‌پوشی کرده‌ایم.} او، مانند هر دارنده‌ی دیگر پول، در مقابل فروشنده‌ی کالا در مقام خریدار ظاهر می‌شود. او نه به‌مثابه کارگر، بلکه به‌مثابه قطب پول در برابر قطب کالا، در مقام دارنده‌ی کالا در شکل عام و همواره مبادله‌پذیرش، وارد «سپهر» گردش کالاها می‌شود. پولش دوباره [به] کالاهایی تبدیل می‌شود که قرار است برای او نقش ارزش‌های مصرفی را ایفا کنند و در این فرآیند، او کالاها را به همان قیمتی می‌خرد که آن‌ها به‌طور اعم در بازار دارند، به بیان کلی، بنا به ارزش‌شان. کارگر در این کنش فقط عمل *G-W <Geld-Ware>*: پول - کالا را انجام می‌دهد که نشان‌گر تغییر شکل «ارزش» است، اما به‌هیچ وجه به معنای تغییر مقدار ارزش به‌طور کلی نیست. اما، از آن‌جا که او به‌واسطه‌ی کارش که در محصول مادیت یافته است، نه فقط آن مقدار زمان کار «بر محصول» افزوده است که در پول دریافت‌شده از سوی او «یا مزدش» گنجیده بود، نه فقط هم‌ارزی «در ازای مزد»، بلکه کار مازادی نیز به رایگان تحویل داده است که در حقیقت سازنده‌ی سرچشمه‌ی سود است، بنابراین عملاً و واقعاً (زیرا در ماحصل کار، حرکت میانجی‌گری که در فروش توانایی کار گنجیده بود، حذف می‌شود) ارزش بالاتری از ارزش کل مبلغی که معادل کارمزد اوست، عرضه کرده است. برعکس، او با زمان کاری بیش‌تر، کمیتی از کار را خریده است که در پول دریافت‌شده به‌مثابه مزد تحقق یافته است. بنابراین می‌توان گفت که او به‌طور غیرمستقیم همه‌ی کالاهایی را که پول به‌دست‌آمده (که به نوبه‌ی خود فقط بیان قائم به‌ذات مقدار معینی

زمان کار اجتماعی است) معادل آنهاست، با زمان کاری می‌خرد که از زمان کار گنجیده در خود این کالاها بیش‌تر است، هرچند که او آنها را به همان قیمتی می‌خرد که هر خریدار دیگری می‌خرد یا همان قیمتی که هر دارنده‌ی دیگر کالا در نخستین دگردیسی کالایش به آن دست می‌یابد. برعکس، پولی که سرمایه‌دار با آن کار می‌خرد، دربردارنده‌ی مقدار کم‌تری کار و مقدار کوچک‌تری زمان کار است از کمیت کار یا زمان کاری که کارگر انجام می‌دهد و در کالای تولیدشده از سوی او گنجیده است؛ علاوه بر مقدار کاری که گنجیده در مبلغی است که کارمزد را تشکیل می‌دهد، سرمایه‌دار مبلغ مازاد دیگری را نیز می‌خرد که او آن را پرداخت نکرده است و دربردارنده‌ی مازادی است که از کمیت کار گنجیده در پول پرداخت‌شده از سوی او بیش‌تر و فراتر است. و دقیقاً همین کمیت کار مازاد است که ارزش اضافی آفریده‌شده از سرمایه‌اش را می‌سازد.

اما از آن‌جا که پولی که [۲۵۸] سرمایه‌دار با آن کار می‌خرد (البته ماحصل رابطه چنین است که او کار می‌خرد، و گرنه پول او، به میانجی مبادله، نه مستقیماً با کار، بلکه با نیروی کار مبادله می‌شود)، هیچ نیست جز پیکره‌ی دگردیسی‌یافته‌ی **همه‌ی کالاهای [دیگر]**، یعنی هستندگی قائم به‌ذات‌شان در مقام ارزش مبادله‌ای، باید در عین حال گفته شود که همه‌ی کالاها در مبادله با کار زنده، کاری اضافه بر کاری که در خود آنها گنجیده است، می‌خرند. دقیقاً همین اضافی است که ارزش اضافی را می‌سازد.

این شایستگی بزرگ آ. اسمیت است که درست در نخستین فصل‌های کتاب اول (فصل‌های شش، هفت و هشت)، جایی که از مبادله‌ی کالایی ساده و قانون ارزشش به مبادله بین کار شیئیافته و کار زنده، مبادله بین سرمایه و کار مزدی، به بررسی سود و رانت زمین به‌طور عام و در یک کلام به خاستگاه ارزش اضافی گذار می‌کند، این احساس را به‌دست می‌دهد که در این جا گسستی صورت می‌گیرد — و میانجی قضیه هرچه باشد، میانجی‌ای که خود او آن را نمی‌فهمد — در ماحصل امر، قانون «مبادله‌ی هم‌ارزها» عملاً نقض می‌شود و کار بیش‌تر در ازای کار کم‌تر (از منظر کارگر) و کار کم‌تر در ازای کار بیش‌تر (از منظر سرمایه‌دار) با یکدیگر مبادله می‌شوند؛ و این که او تأکید می‌کند و عملاً برآشفته است از این که با **انباشت سرمایه و مالکیت زمین** — یعنی با استقلال‌یابی شرایط کار در برابر خود کار — چرخشی تازه (و از چشم‌انداز ماحصل امر، چرخشی در عمل) و وارونگی‌ای ظاهری در قانون ارزش و بدل‌شدنش به ضد خود روی می‌دهد؛ هم‌چنین، این نیرومندی نظری اوست که این تناقض را درمی‌یابد و بر آن تأکید می‌کند، کم‌این که این سستی و کاستی نظری اوست که قانون عام، حتی برای مبادله‌ی کالایی صرف، او را برآشفته و پریشان می‌کند و بصیرتش را ندارد که ببیند چگونه این تناقض از آن‌جا پدیدار می‌شود که توانایی کار خود به کالا بدل شده است و مشخصه‌ی این کالای ویژه چنین است که ارزش مصرفی‌اش، که هیچ ربطی به ارزش مبادله‌ای‌اش ندارد، خود انرژی‌ای آفریننده‌ی ارزش مبادله‌ای است. ریکاردو از این لحاظ بر آ. اسمیت تقدم دارد که این تناقضات ظاهری و از منظر ماحصل امر، واقعی، او را دچار سرگشتگی نمی‌کنند. او از این لحاظ از آ. اسمیت عقب‌تر است که حتی به ذهنش خطور نمی‌کند که اساساً معضلی موجود است و بنابراین پویش ویژه‌ای که قانون ارزش‌ها در تشکیل سرمایه پیش می‌گیرد، در هیچ لحظه‌ای نه کنجکاوش می‌کند و نه دل‌مشغولش. این را که چگونه آن‌چه نزد آ. اسمیت نبوغ‌آمیز است نزد مالتوس و علیه موضع ریکاردویی به گرایشی ارتجاعی بدل می‌شود، پس از این خواهیم دید. [۳۳]

اما در عین حال بدیهی است که این بصیرت آ. اسمیت که او را به نوسان و تزلزل وامی‌دارد و زمین را زیرپایش

خالی می‌کند، برخلاف ریکاردو، به‌سوی یک نگرش فراگیر نظری و یکپارچه در عطف به شالوده‌ی انتزاعی و عام نظام بورژوایی رهنمون نمی‌شود.

۱۲۵۹ | شیوه‌ی بیانی اسمیتی فوق، حاکی از این‌که کالا کار بیش‌تری از آن‌چه در آن گنجیده است می‌خرد یا این‌که کار، ارزش بالاتری از آن‌چه در کالا گنجیده است می‌پردازد، درواقع بازگویی بیان هاجسکین است: «**قیمت طبیعی** (یا **قیمت ضروری**) به معنای کل مقدار کاری است که طبیعت برای تولید هر کالایی از انسان طلب می‌کند ... کار «اصل» سرآغازین بود، هم‌چنان هست و همواره یگانه‌ی پول خرید «و میانجی» بده‌بستان‌هایمان با طبیعت باقی می‌ماند ... هر کمیتی از کار برای ایجاد یک کالا ضروری باشد، کارگر باید با توجه به اوضاع و احوال کنونی جامعه، کار بسیار بیش‌تری از آن‌چه خریدنش از طبیعت ضروری است، برای کسب و تملک آن مایه بگذارد. این قیمت بسیار بالای طبیعی برای کارگر **قیمت اجتماعی** است. همیشه باید بین این دو تمایز قائل شد.» (توماس هاجسکین، «**اقتصاد سیاسی برای همه...**»، لندن ۱۸۲۷، ص ۲۱۹، ۲۲۰). در این دریافت هاجسکین، دیدگاه هم‌هنگام درست و سرگشته و سرگردان‌کننده‌ی اسمیتی بازگویی شده است.

[۵- درهم‌ریختگی ارزش اضافی و سود - عنصر یاوه‌سرایانه در نظریه‌ی اسمیت]

دیدیم که چگونه آ. اسمیت ارزش اضافی به‌طور اعم و رانت زمین و سود را به‌مثابه شکل‌های گوناگون و اجزاء تشکیل‌دهنده‌اش، تعریف و مستدل می‌کند. بنا بر بازنمایی او، بخش سرمایه که مرکب از مواد خام و ابزار تولید است، بی‌واسطه هیچ ربطی به ایجاد ارزش اضافی ندارد. ارزش اضافی منحصرأ برخاسته از کمیت مازادی از کار است که کارگر بیش‌تر و فراتر از کاری که فقط هم‌ارز با کارمزد اوست، انجام می‌دهد. بنابراین ارزش اضافی فقط از آن بخشی از سرمایه که به کارمزد تخصیص یافته است، سرچشمه می‌گیرد، زیرا این بخش یگانه بخش سرمایه است که نه فقط خود را بازتولید می‌کند، بلکه مازادی ورای آن نیز تولید می‌کند. برعکس، در محاسبه‌ی سود، ارزش اضافی نسبت به کل مبلغ سرمایه‌ی پیش‌ریخته شده لحاظ می‌شود؛ علاوه بر این تغییر، عوامل دیگری نیز در «محاسبه‌ی» سود وارد می‌شوند که منتج از هم‌تراز شدن سودها در سپهرهای گوناگون تولید سرمایه‌اند.

اما از آن‌جا که آدام اصل ارزش اضافی را مستدل می‌کند، اما نه مؤکداً در شکل مقوله‌ای معین که از شکل‌های ویژه‌اش متمایز باشد، بنابراین آن را مستقیماً با شکل تکامل‌یافته‌تر سود بی‌میانجی درهم می‌کند و در یک کیسه می‌ریزد. این خطا نزد ریکاردو و همه‌ی پیروانش نیز برجای می‌ماند. از این خطا زنجیره‌ای از ناپی‌گیری‌ها، تناقضات حل‌ناشده و بی‌فکری‌هایی سرچشمه می‌گیرند که ریکاردویی‌ها (همان‌گونه که پس از این در بخش سود خواهیم دید) در صدد حل آن‌ها به‌شیوه‌ای مکتبی و زیان‌بازانه‌اند (آشکارتر از بقیه از سوی خود ریکاردو، زیرا نزد او قانون بنیادین ارزش وحدتی دستگاه‌مند دارد و پی‌گیرانه به‌کار بسته می‌شود و از همین رو ناپی‌گیری‌ها و تناقضات، برجستگی چشم‌گیرتری دارند). [۳۷] تجربه‌گرایی (Empiricism) خام ناسفته به متافیزیک کاذب، به اسکولاستیکی بدل می‌شود که با شکنج و رنج خویش می‌کوشد پدیده‌های تجربی غیرقابل انکار را مستقیماً، به میانجی انتزاعی ساده و صوری، از قانون عام مشتق کند یا به قواره‌ی

عقلایی آن قانون بیاراید. در این جا و در ربط با آ. اسمیت می‌خواهیم بلافاصله یک نمونه بیاوریم، زیرا زمینه‌ی آشفته‌فکری، آن‌جایی نیست که او به صراحت به سود و رانت زمین، به این شکل‌های خاص ارزش اضافی می‌پردازد، بلکه آن‌جاست که او آن‌ها را فقط به‌مثابه شکل‌های ارزش اضافی به‌طور اعم، به‌مثابه استنتاجاتی قیاسی از کاری که کارگران بر مواد خام افزوده‌اند، می‌فهمد.

[۲۶۰] پس از آن‌که آ. اسمیت در کتاب اول، فصل ششم، [ص ۹۶، ۹۷] گفته است:

«پس ارزشی که کارگر بر مواد خام می‌افزاید، در این جا به دو بخش تقسیم می‌شود که از آن‌ها یکی مزدش را پرداخت می‌کند و دیگری سود کارفرماست در قیاس با کل مبلغی که او برای مواد خام و مزد کارگران پیش‌ریز کرده است».

ادامه می‌دهد:

«او» (بنگاه‌دار) «به استخدام این کارگر علاقمند نمی‌بود اگر انتظار نمی‌داشت که با فروش ثمره‌ی کارش چیزی بیش‌تر از آن‌چه برای جایگزین کردن روزی او ضروری است به کف آورد و هیچ علاقه‌ای نمی‌داشت به جای سرمایه‌ی کوچک‌تر سرمایه‌ی بزرگ‌تر را به کار ببندد، اگر سودش تناسب معینی با مقدار سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌اش نمی‌داشت».

نخست توجه داشته باشیم: آ. اسمیت پس از آن‌که ارزش اضافی، یعنی عایدی مازاد بنگاه‌دار و رای حجم ارزشی لازم برای جایگزین کردن روزی او «کارگر» را به بخشی از کار تحویل می‌کند که کارگر بیش‌تر و فراتر از مقدار ضروری که برای پرداخت مزدش، بر مواد خام می‌افزاید و بنابراین این عایدی مازاد را خالصاً برخاسته از بخشی از سرمایه قلمداد می‌کند که به مزد کارگران تخصیص یافته است، این عایدی مازاد را اما بلافاصله در شکل سود می‌فهمد، یعنی نه در عطف به بخشی از سرمایه که از آن سرچشمه گرفته است، بلکه به‌مثابه مازادی بالاتر از کل ارزش سرمایه‌ی پیش‌ریخته، «در قیاس با کل مبلغی که او برای مواد خام و مزد کارگران پیش‌ریز کرده است» (ناگفته نماند که در این جا وسائل تولید نادیده مانده‌اند). به این ترتیب او ارزش اضافی را بی‌میانجی در شکل سود می‌فهمد. دشواری‌هایی که بلافاصله پیش خواهند آمد، از همین رویند.

آ. اسمیت می‌گوید، سرمایه‌دار

«به استخدام این کارگر علاقمند نمی‌بود، اگر انتظار نمی‌داشت که با فروش ثمره‌ی کارش چیزی بیش‌تر از آن‌چه برای جایگزین کردن روزی او ضروری است، به کف آورد.» [ص ۹۷].

این «گفته»، اگر رابطه‌ی سرمایه را پیش‌فرض بگیریم، کاملاً درست است. سرمایه‌دار تولید نمی‌کند تا با محصول تولید، نیازهایش را ارضاء کند؛ او اساساً برای رعایت مستقیم مصرف تولید نمی‌کند. او تولید می‌کند، تا ارزش اضافی تولید کند. اما با عزیمت از این پیش‌فرض — که هیچ نیست جز این‌که با فرض تولید سرمایه‌دارانه، سرمایه‌دار فقط به‌خاطر ارزش اضافی تولید می‌کند — آ. اسمیت، همانند بسیاری از پیروان لوده‌اش پس از او، ارزش اضافی را تبیین نمی‌کند، یعنی او هستندگی ارزش اضافی را نه با عزیمت از منافع سرمایه‌دار، بلکه با اتکا به میل و آرزوی سرمایه‌دار به ارزش اضافی تبیین می‌کند. این را در اساس و پیشاپیش از ارزشی که کارگر علاوه بر مزد دریافتی در جریان مبادله، بر مواد خام افزوده است، استنتاج کرده بود. اما او بلافاصله ادامه می‌دهد: سرمایه‌دار هیچ علاقه‌ای نمی‌داشت به جای سرمایه‌ی کوچک‌تر سرمایه‌ی بزرگ‌تر را

به کار ببندد، اگر سودش تناسب معینی با مقدار سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌اش نمی‌داشت. در این جا، سود دیگر نه از سرشت ارزش اضافی، بلکه بنا بر «میل و منفعت» سرمایه‌دار تبیین می‌شود. چه لودگی سطحی و آشکاری. آ. اسمیت در نمی‌یابد که با این درهم‌ریختگی بی‌میانجی ارزش اضافی با سود و سود با ارزش اضافی، قانونی را که هم‌اینک بر پایه‌ی خاستگاه ارزش اضافی وضع کرده است، [۲۶۱] به دور می‌افکند. اگر ارزش اضافی صرفاً بخشی از ارزش (یا بخشی از مقدار کار) که کارگر بیش‌تر و فراتر از آنچه جایگزین دستمزد کار است، بر مواد خام می‌افزاید، چرا باید این بخش دوم بی‌واسطه رشد کند؟ چون ارزش سرمایه‌ی پیش‌ریخته در این حالت بزرگ‌تر از حالت دیگر است؟ این تضاد در مثالی که آ. اسمیت بلافاصله طرح می‌کند تا نظر کسانی را که سود را مزدی برای باصلاح کار نظارت و مراقبت می‌دانند، باطل می‌کند، به‌خوبی آشکار می‌شود. زیرا او می‌گوید:

«این‌ها» (سودهای سرمایه‌های پیش‌ریخته) «با دستمزد کار کاملاً تفاوت دارند؛ آن‌ها بر قوانینی کاملاً متفاوت مبتنی‌اند و با مقدار و سرشت این ظاهراً کار نظارت و مدیریت کوچک‌ترین تناسبی ندارند. آن‌ها به تمامی مبتنی‌اند بر ارزش سرمایه‌ی به کار بسته‌شده و بسته به مقدار و بزرگی این سرمایه، بیش‌تر یا کم‌ترند. مثلاً فرض کنیم جایی که سودهای میانگین سرمایه‌ها در هر مانوفاکتور سالانه ده درصد است، دو مانوفاکتور وجود دارد و هر کدام از آن‌ها بیست کارگر با مزد سالانه‌ی ۱۵ پوند در استخدام خود دارند به‌طوری که هر مانوفاکتور سالانه ۳۰۰ پوند دستمزد می‌پردازد. هم‌چنین فرض کنیم که در یک کارخانه مواد خام سخت و ناهنجار به ارزش سالانه‌ی ۷۰۰ پوند و در دیگری مواد خام ظریف و سفته به ارزش سالانه‌ی ۷۰۰۰ پوند وارد کار می‌شود؛ به این ترتیب سرمایه‌ی سالانه‌ی به کاررفته فقط ۱۰۰۰ پوند و در دومی ۷۳۰۰ پوند است. بنا بر نرخ ده درصدی، کارخانه‌ی اول می‌تواند سود سالانه‌ای حدود ۱۰۰ پوند و کارخانه‌ی دوم سود سالانه‌ای نزدیک به ۷۳۰ پوند انتظار داشته باشد. با این حال و به‌رغم این اختلاف بزرگ بین سودهای‌شان، کار مراقبت و مدیریت در هر دوی آن‌ها می‌تواند کاملاً یا تقریباً همسان و هم‌قدر باشد.» [همان جا، ص ۹۷، ۹۸].

به این ترتیب از ارزش در شکل عامش بلافاصله به نرخ‌ی عمومی برای سود می‌رسیم که بی‌واسطه هیچ ربطی به آن ندارد. اما عجالتاً ادامه می‌دهیم. در هر دو کارخانه ۲۰ کارگر شاغل‌اند؛ کارمزدشان در هر دو کارخانه همسان و مساوی ۳۰۰ پ[وند] است. این فرض ثابت می‌کند که چنین نیست که در یک کارخانه کاری بیش‌تر از کارخانه‌ی دیگر انجام می‌گیرد و یک ساعت کار در یک کارخانه، و بنابراین یک ساعت کار مازاد در یک کارخانه برابر با چند ساعت کار مازاد در کارخانه‌ی دوم باشد. برعکس در هر دو کارخانه کار میانگین همسانی مفروض گرفته شده است و کارمزد برابری که برای آن‌ها پرداخت می‌شود، همین همسانی را نشان می‌دهد. اگر این‌طور است، پس چگونه کار مازادی که در یک کارخانه، کارگران بیش‌تر و فراتر از قیمت کارشان (بر محصول) می‌افزایند، هفت برابر ارزشمندتر از کار کارگران کارخانه‌ی دیگر است؟ یا به عبارت دیگر، چرا کارگران یک کارخانه که مواد دست‌مایه‌ی کارشان ۷ برابر گران‌تر از مواد کارخانه‌ی دیگر است، هفت برابر کار مازاد بیش‌تر از کارگران کارخانه‌ی دوم تحویل می‌دهند، در حالی که در هر دو کارخانه کارمزد برابری دریافت می‌کنند، یا زمان کار برابری، که برای [۲۶۲] بازتولید کارمزدشان ضروری است، دارند؟

سود هفت برابر در یک مانوفاکتور در مقایسه با مانوفاکتور دیگر، و اساساً قانونی برای سود که مبتنی بر نسبت آن با مقدار سرمایه‌ی پیش‌ریخته است، در نخستین نگاه متناقض است با قانونی برای ارزش اضافی یا سود

(زیرا آ. اسمیت هردو را بی واسطه یکی و یکسان می انگارد) که منحصرأً بر کار مازاد پرداخت نشده‌ی کارگر مبتنی است. آ. اسمیت این قوانین را با بی فکری ساده لوحانه‌ای به کار می بندد، بی آن که کوچک ترین اطلاعی از این تضاد حاضر و موجود داشته باشد. همه‌ی پیروان او نیز — از آن جا که هیچ یک از آن ها ارزش اضافی را متمایز از شکل های متعین اش بررسی نمی کنند و فقط به طور کلی به آن می پردازند — به او وفادار باقی می مانند. این معضل، همان گونه که اشاره شد، نزد ریکاردو بروزی ناهنجارتر دارد.

از آن جا که آ. اسمیت ارزش اضافی را نه فقط به سود، بلکه به رانت زمین نیز تحویل می کند — یعنی به دو نوع ویژه‌ای از ارزش اضافی که پویش هر یک از آن ها به واسطه‌ی قوانینی کاملاً متفاوت تعین می یابد — می بایست از همان آغاز دریابد که مجاز نیست شکل عام انتزاعی را با هیچ یک از شکل های ویژه اش، بی میانجی درهم ریزد (یا یکی و یکسان پندارد). نزد او و نزد همه‌ی اقتصاددانان بورژوایی که پس از او می آیند، کمبود شم نظری برای فهم و تشخیص تفاوت های شکلی روابط اقتصادی و نیز رویکرد ناسفته و ناهنجار به ماده‌ی تجربی پیش رو و علاقه به آن، قاعده «ی مسلط» بر جای می مانند. از همین روست ناتوانی شان نیز در فهم درست پول، که چیزی نیست جز دگردیسی های گوناگون شکل ارزش مبادله‌ای، جایی که اندازه‌ی ارزش بی تغییر باقی مانده است.

۶- درک نادرست اسمیت از سود، رانت و دستمزد در مقام سرچشمه های ارزش]

لاودردیل (Lauderdale) در «پژوهش هایی پیرامون سرشت و خاستگاه ثروت عامه»، ترجمه‌ی Lagentie de Lavaïss، پاریس ۱۸۰۸ شیوه‌ی استدلال آ. اسمیت پیرامون ارزش اضافی را — که به گفته‌ی او منطبق است با دیدگاه هایی که لاک طرح کرده بود — متهم می کند به این که بنا بر آن سرمایه برخلاف ادعای خود اسمیت، دیگر خاستگاه اصیل ثروت نیست، بلکه فقط منبعی ثانوی و اشتقاقی است. بخش مربوط به این انتقاد به این قرار است:

«بیش از یک سده پیش از این، لاک تقریباً عین همین نظر را» (که اسمیت دارد) «داشت ...». به گفته‌ی او «پول چیزی سترون است که هیچ چیز تولید نمی کند؛ همه‌ی خدمتی که پول ارائه می کند این است که بنا بر توافق متقابل، سود که اجرت کار یک انسان بود، به جیب فرد دیگری برود.» (لاودردیل، ص ۱۱۶). «اگر این نظر درباره‌ی سود سرمایه فرسختانه (rigorös) درست باشد، نتیجه این می شود که سود سرچشمه‌ای اصیل برای ثروت نیست، بلکه ثانوی و اشتقاقی است؛ و بنابراین می توان سرمایه را یکی از سرچشمه های ثروت ندانست، زیرا سودش هیچ نیست جز انتقالی از جیب کارگر به جیب سرمایه دار.» (همان جا، ص ۱۱۶، ۱۱۷).

مادام که ارزش سرمایه در محصول دوباره پدیدار می شود، نمی توان آن را «سرچشمه‌ی ثروت» نامید. در این جا فقط کار انباشته شده، مقدار معینی کار مادیت یافته است که ارزش خود را بر محصول می افزاید.

سرمایه فقط در مقام رابطه مولد ارزش است، همانا مادامی که به عنوان اجباری بر سر کار مزدی آن را ناگزیر می کند کار مازادی انجام دهد، یا زمانی که نیروی بارآور کار را مهمیز می زند تا ارزش اضافی نسبی بیافریند. در هردو حالت، سرمایه ارزش تولید می کند فقط [۲۶۳] در مقام قدرت بیگانه با کار شرایط عینی خود کار بر فراز کار، اساساً فقط به مثابه‌ی شکلی از شکل های خود کار مزدی، در مقام شرایط کار. اما سرمایه در معنای

رایج نزد اقتصاددانان، یعنی در مقام کار انباشته‌ی واقعاً موجود در «پیکر» پول یا کالاها، همانند همه‌ی شرایط دیگر کار، از جمله نیروهای رایگان طبیعت نیز، در فرآیند کار و در ایجاد ارزش‌های مصرفی اثری مولد دارد، اما هرگز سرچشمه‌ی ارزش نیست. ارزش نوینی نمی‌آفریند و فقط مادامی که خود ارزش مبادله‌ای دارد بر محصول ارزش مبادله‌ای می‌افزاید؛ یعنی، خود نیز به زمان کار شیئیت یافته تحویل می‌شود، چنان که آشکار باشد که کار، سرچشمه‌ی ارزش آن است.

لاو در دیل البته در این باره حق دارد که آ. اسمیت، در واکاوی سرشت ارزش اضافی و ارزش، به غلط سرمایه و خاک و زمین را به مثابه سرچشمه‌های قائم به ذات ارزش مبادله‌ای معرفی می‌کند. این‌ها سرچشمه‌های درآمد صاحبان‌شان‌اند، مادام که سندی دال بر مقدار معینی کار مازادند که کار کارگر فراتر و بیش‌تر از زمان کار لازم برای جایگزینی کارمزدش به‌ناگزیر انجام داده است. مثلاً آ. اسمیت می‌گوید:

«دستمزد کار، سود و رانت زمین سه سرچشمه‌ی آغازین هر درآمدند، و هر ارزش مبادله‌ای.» (همان‌جا، فصل ششم، [ص ۱۰۵]).

همان‌گونه که راست است که آن‌ها سرچشمه‌ی آغازین هر درآمدند، همان‌گونه خطاست که آن‌ها سرچشمه‌ی آغازین هر ارزش مبادله‌ای نیز هستند، زیرا ارزش کالا منحصرأً به واسطه‌ی زمان کار گنجیده در آن تعیین می‌شود. در حالی که آ. اسمیت هم‌اینک رانت زمین و سود را نیز هم‌چون مشتقاتی (deductions) صرف از ارزش یا از کاری معرفی می‌کند که کارگر بر مواد خام می‌افزاید، چگونه می‌تواند آن‌ها را سرچشمه‌های آغازین ارزش مبادله‌ای بنامد؟ (آن‌ها فقط در این معنا و دامنه می‌توانند چنین باشند که سرچشمه‌های آغازین را به جنبش وامی‌دارند، یعنی کارگر را مجبور می‌کنند کار مازاد انجام دهد) مادام که آن‌ها عنوان‌هایی (یا شرایطی) هستند که با استناد به آن‌ها می‌توان بخشی از ارزش، همانا از کار شیئیت یافته در کالا را تصرف کرد؛ آن‌ها سرچشمه‌های درآمد برای صاحبان‌شان هستند. اما تقسیم یا تصرف ارزش، سرچشمه‌ی ارزشی نیست که تصرف می‌شود. اگر این تصرف روی نمی‌داد و کارگر کل محصول کارش را به مثابه مزد به دست می‌آورد، ارزش کالای تولیدشده همانی که بود باقی می‌ماند، هرچند دیگر بین او و مالک زمین و سرمایه‌دار تقسیم نمی‌شد.

مالکیت زمین و سرمایه، به این دلیل که این‌دو، سرچشمه‌های درآمد صاحبان‌شان هستند، یعنی به آن‌ها این قدرت را می‌دهند که سهمی از ارزش‌های آفریده‌شده از سوی کار را تصرف کنند، به سرچشمه‌های ارزشی که تصرف می‌کنند، بدل نمی‌شوند. در عین حال خطاست که گفته شود دستمزد کار سازنده‌ی یکی از سرچشمه‌های آغازین ارزش مبادله‌ای است، هرچند که آن، یا به بیان دقیق‌تر، فروش دائمی توانایی کار، سرچشمه‌ی درآمد کارگر است. آن‌چه ارزش می‌آفریند، کار است نه دستمزد کارگر. دستمزد کار ارزشی است پیشاپیش موجود، یا، اگر کل «فرآیند» تولید را در نظر آوریم، سهمی از ارزش آفریده‌شده از سوی کارگر، که به تصرف خود او درمی‌آید، اما این تصرف آفریننده‌ی ارزش نیست. از همین‌رو دستمزد او می‌تواند افزایش یا کاهش یابد، بی‌آن‌که ارزش کالای تولیدشده از سوی او کوچک‌ترین تغییری را تجربه کند.

[۷- درک دوچهره‌ی اسمیت از رابطه‌ی ارزش و درآمد.]

دیدگاهش پیرامون «قیمت طبیعی» به مثابه حاصلجمع دستمزد، سود و رانت

در این جا (۲) می‌خواهیم نادیده بگیریم که آ. اسمیت رانت زمین را تا چه اندازه در مقام عنصری تعیین‌کننده در تشکیل قیمت کالاها تلقی می‌کند. برای پژوهش ما در این جا این پرسش که رانت زمین به‌طور کامل یا سود به‌مثابه بخشی از ارزش اضافی یا اشتقاقی از کاری که کارگر بر مواد خام می‌افزاید، تلقی شوند، از اهمیت به مراتب کم‌تری برخوردار است، و از همین رو [۲۶۴] در این جا برای ما در حقیقت علی‌السویه است که آنچه به‌مثابه اشتقاقی از سود یا کل کار مازاد پرداخت‌نشده، مستقیماً در قیاس با کار، از سوی سرمایه‌دار تصرف می‌شود، بعداً زیر چه مقوله‌ای قرار می‌گیرد و این ارزش اضافی چگونه باید بین کارگر و صاحبان شرایط تولید، خواه مالک خاک و زمین باشد، خواه وام‌دهنده‌ی سرمایه، تقسیم شود. بنابراین ما در این جا، برای سادگی کار، فقط از کارمزد و سود در مقام دو مقوله‌ای سخن می‌گوییم که ارزش نوآفریده به آن‌ها تقسیم می‌شود.

فرض کنیم در یک کالا (صرف‌نظر از ارزش مصرف‌شده در مواد خام و ابزار کار) زمان کاری ۱۲ ساعته مادیت یافته است، آن‌گاه می‌توانیم ارزشش را فی‌نفسه، فقط در پول بیان کنیم. فرض بگیریم، مثلاً در ۵ شلینگ نیز زمان کاری ۱۲ ساعته مادیت یافته است. به این ترتیب ارزش کالا = است با ۵ شلینگ. منظور آ. اسمیت از قیمت طبیعی کالاها هیچ نیست جز ارزش‌شان، بیان‌شده در پول. (طبعاً قیمت بازار کالا بالاتر یا پایین‌تر از ارزشش است. آری؛ همان‌گونه که پس از این اثبات خواهیم کرد، حتی قیمت میانگین کالاها نیز همواره از ارزش‌شان متمایز است. [۳۸] اما در بررسی آ. اسمیت پیرامون قیمت طبیعی این نکته کوچک‌ترین نقشی ایفا نمی‌کند. افزون بر این، نه قیمت بازار و نه به‌مراتب کم‌تر از آن، نوسان‌ها در قیمت میانگین کالاها، بدون اتکا به بصیرت نسبت به سرشت ارزش، امکان به‌فهم آمدن دارد.)

اگر بنا بر فرض، ارزش اضافی گنجیده در کالا ۲۰ درصد کل ارزشش باشد، یا، ۲۵ درصد زمان کار لازم گنجیده در آن، — و این دو با هم در نهایت فرقی نمی‌کنند — آن‌گاه این ارزش ۵ شلینگی، یعنی قیمت طبیعی کالا، تجزیه می‌شود به ۴ شلینگ دستمزد کار و ۱ شلینگ ارزش اضافی (که ما در این جا برای دنبال کردن استدلال آ. اسمیت اسمش را سود می‌گذاریم). با این ترتیب درست می‌بود اگر می‌گفتیم که مقدار ارزش کالا یا قیمت طبیعی‌اش، تعیین‌یافته مستقل از کارمزد و سود، قابل تحویل است به ۴ شلینگ دستمزد کار (قیمت کار) و ۱ شلینگ سود (قیمت سود). اما نادرست بود اگر می‌گفتیم که ارزش کالا منتج از باهم‌جمع کردن یا کنار هم نهادن قیمت تنظیم‌کننده‌ی دستمزد کار و قیمت سود است، مستقل از ارزش کالا. در حالت دوم هیچ دلیلی در دست نبود که چرا ارزش کل کالا ۸، ۱۰ شلینگ و جز این‌ها نباشد، بسته به این که فرض گرفته می‌شد دستمزد = ۵ و سود = ۳ شلینگ و غیره باشند.

وقتی آ. اسمیت به پژوهش پیرامون «نرخ طبیعی» دستمزد یا «قیمت طبیعی» دستمزد می‌پردازد، اصل راهنمای او چیست؟ قیمت طبیعی وسائل معاشی که برای بازتولید توانایی کار ضروری‌اند. اما او قیمت طبیعی این وسائل معاش را چگونه تعیین می‌کند؟ اگر اساساً تعیین‌شان کند، دوباره بازمی‌گردد به تعیین درست ارزش، یعنی به زمان کار لازم برای تولید این وسائل معاش. اما آن‌جا که این مسیر درست را ترک می‌کند، دچار دور باطل می‌شود. قیمت طبیعی وسائل معاشی که قیمت طبیعی دستمزد را تعیین می‌کنند، چگونه تعیین می‌شود؟

از طریق قیمت طبیعی «دستمزد»، «قیمت طبیعی» سود و «قیمت طبیعی» رانت زمین، که قیمت طبیعی آن وسائل معاش و همه‌ی کالاها را تشکیل می‌دهند. و همین‌طور الی غیرالنهایه. و راجعی‌های مربوط به قانون عرضه و تقاضا طبعاً در این جا راهی برای رهایی از دور باطل نیستند. زیرا، دقیقاً زمانی که عرضه و تقاضا برهم منطبق‌اند، یعنی زمانی که قیمت کالا به واسطه‌ی نوسان‌های عرضه و تقاضا بالاتر یا پائین‌تر از ارزشش نیست، یا به سخن دیگر، زمانی که قیمت تمام‌شده‌ی [۳۹] کالا (یا ارزش کالایی که از سوی فروشنده عرضه می‌شود) در عین حال همان قیمتی است که تقاضا پرداختش می‌کند، باید «قیمت طبیعی» یا قیمت منطبق بر ارزش کالا، مقداری «معلوم» و موجود باشد.

| ۲۶۵ | اما، همان‌گونه که گفته شد: آ. اسمیت به‌هنگام پژوهش پیرامون قیمت طبیعی دستمزد، در حقیقت — دست‌کم گاه به گاه — به تعیین درست ارزش کالا پناه می‌برد. به وارونه، در فصلی که به نرخ طبیعی یا قیمت طبیعی سود می‌پردازد، جایی که باید به پرسش اصلی پاسخی داده شود، در تکرار بدیهیات و همان‌گویی‌های گنگ و بی‌معنا، گم و سرگردان می‌شود. «از دید او» در اساس و در حقیقت، این ارزش کالا است که کارمزد و سود و رانت زمین را تعیین می‌کند، اما او (به اغوای فرانمود تجربی و تصورات متعارف) راه بازگشت را پیشه می‌کند و می‌خواهد قیمت طبیعی کالاها را از طریق باهم جمع کردن قیمت کارمزد، سود و رانت زمین محاسبه و تعیین کند. شایستگی ریکاردوست که بر این آشفته‌فکری نقطه‌ی پایانی می‌گذارد. به‌زودی به او بازخواهیم گشت. [۴۰]

در این جا فقط یک اشاره: مقدار مفروض ارزش کالا، که منبع پرداخت کارمزد و سود است، به‌لحاظ تجربی در چشم سرمایه‌دار صنعتی در این شکل پدیدار می‌شود که به‌رغم همه‌ی نوسان‌ها در دستمزد، قیمت معین کالا در بازار، برای مدت‌زمانی کوتاه‌تر یا بلندتر دوام می‌آورد.

بنابراین باید به این رویکرد خاص و عجیب در کتاب آ. اسمیت توجه داشت: ارزش کالا مورد پژوهش قرار می‌گیرد و گاه به‌درستی تعیین می‌شود، چنان درست که او به‌طور عام خاستگاه ارزش اضافی و شکل‌های ویژه‌اش را کشف می‌کند، یعنی دستمزد و سود را از این ارزش مشتق و استنتاج می‌کند. اما سپس راه وارونه را پیش می‌گیرد و می‌خواهد به وارونه ارزش کالاها را (که از آن کارمزد و سود مشتق شده‌اند) از سرجمع زدن قیمت طبیعی دستمزد، سود و رانت زمین مشتق و استنتاج کند. گناه ناتوانی او در استدلال و استنتاج درست تأثیر نوسان‌های مزد و سود و غیره بر قیمت کالاها — زیرا شالوده‌ی استدلال غایب است — بر گردن همین راه «خطای» دوم است. ۳

۸- خطای آ. اسمیت در تجزیه‌ی کل ارزش محصول اجتماعی به درآمد‌ها.

تناقض‌های دیدگاه او پیرامون درآمد ناخالص و خالص

اینک به نکته‌ی دیگری می‌رسیم که مربوط است به تجزیه‌ی قیمت یا ارزش کالا (چون در این جا آن‌ها را یکی و همان گرفته‌ایم). فرض کنیم آ. اسمیت به‌درستی محاسبه کرده است، یعنی با فرض معلوم بودن ارزش کالا، آن را به اجزایی تجزیه کرده است که بنابر آن‌ها ارزش، بین عاملان گوناگون تولید تقسیم می‌شود، و نه برعکس، در صدد این نبوده است که ارزش را از قیمت اجزای تشکیل‌دهنده‌اش استنتاج کند. این را

نادیده بگیریم. هم چنین نادیده بگیریم این شیوهی یک سویه را که به موجب آن، کارمزد و سود فقط در مقام شکل هایی از توزیع و بنابراین هردو به یک معنا به مثابه درآمد هایی تلقی شده اند که از سوی دارندگان شان مصرف می شوند. از همه ی این ها گذشته، خودِ آ. اسمیت معضلی را طرح می کند و برتری اش نسبت به ریکاردو بار دیگر همین است، نه از این رو که معضل طرح شده را به درستی حل می کند، بلکه از این زاویه که اساساً طرحش می کند.

{این گفتاورد را باید به بخش فوق اضافه کنم که آ. اسمیت مقولاتی را که تحت آن ها ارزش کالا به تصرف در می آید، به سرچشمه های این ارزش بدل می کند: او پس از ابطال این دیدگاه که سود فقط نام دیگری برای کارمزد سرمایه دار یا مزد کار نظارت و مدیریت است، نتیجه می گیرد:

«در عین حال در قیمت کالاها، سود مبلغ پیش ریز شده یا سود سرمایه، سرچشمه ای از ارزش است که با دستمزد کاملاً تفاوت دارد و از طریق اصولی کاملاً متفاوت تنظیم می شود.» (کتاب اول، فصل ششم، ص ۹۹).

اما پیش از این دیدیم که بنا بر نظر اسمیت، ارزشی که کارگران بر مواد کار می افزایند، بین آن ها و سرمایه دار در شکل کارمزد و سود تقسیم می شود؛ به عبارت دیگر، کار یگانه سرچشمه ی ارزش است و بنابراین قیمت کارمزد و قیمت سود از این سرچشمه ی ارزش منشأ می گیرند. اما این قیمت ها خود سرچشمه ی ارزش نیستند. نه سرچشمه ی دستمزد نه سود.

| ۲۶۶ | زیرا آ. اسمیت می گوید:

«به نظر می آید که این سه جزء ترکیبی «ارزش کالا» (کارمزد، سود و رانت زمین) «یا بی واسطه یا در تحلیل نهایی، کل قیمت غله را تعیین کنند.»

(به طور اعم «قیمت هر» کالا را. آ. اسمیت در این جا از مثال غله استفاده می کند، زیرا رانت زمین به مثابه عنصری بر سازنده وارد قیمت برخی کالاها نمی شود.)

«به نظر می رسد جزء چهارمی نیز ضروری باشد تا جایگزین سرمایه ی اجاره دار شود، یا فرسودگی حیوانات یا استهلاک دیگر ابزار و آلات کشاورزی او را جبران کند. اما باید در نظر گرفت که قیمت یک کارافزار کشاورزی، مثلاً یک اسب، به نوبه ی خود از همان سه جزء ترکیبی فوق تشکیل شده است: رانت زمین که روی آن کشت می شود، کار پرورش حیوان و سود اجاره دار که هردو را پیش ریز می کند، هم رانت زمین را و هم مزد این کار را.»

{این جا سود در مقام شکل سرآغازین پدیدار می شود که دربرگیرنده ی رانت نیز هست.}

«بنابراین، هر چند قیمت غله باید هم قیمت و هم هزینه ی نگهداری اسب را جبران کند، با این حال کماکان کل قیمت، بی واسطه یا در تحلیل نهایی به این سه جزء تجزیه می شود: رانت، کار و سود.» (کتاب اول، فصل ششم، ص ۱۰۱، ۱۰۲).

(بسیار سخیف تر این است که در این جا یک باره به جای کارمزد از کار سخن می گوید، در حالی که به جای رانت و سود، از اصطلاحات مالکیت زمین یا سرمایه استفاده نمی کند.)

اما، آیا به همین اندازه بدیهی نبود که در نظر داشته باشیم که پرورنده‌ی اسب یا خیش ساز که اجاره‌دار، اسب و خیش را از آن‌ها خریده است درست مانند اجاره‌دار، قیمت اسب و خیش را در قیمت گندم، همانا قیمت کارافزارهای تولید (در این حالت، مثلاً در قیمت اسب دیگری) و مواد خام، مانند علوفه و آهن را در قیمت اسب و خیش وارد کرده‌اند، در حالی که سرمایه‌ی پیش‌ریخته‌ای که از طریق آن پرورنده‌ی اسب و خیش ساز کارمزد و سود (و رانت) را می‌پردازند، فقط در کار تازه‌ای نهفته بود که آن‌ها در سپهر تولید خود بر مبلغ ارزش موجود سرمایه‌ی ثابت‌شان افزوده بودند؟ زمانی که آ. اسمیت در برابر اجاره‌دار معترف است که در قیمت غله‌اش علاوه بر آنچه به خود و دیگران در قالب کارمزد، سود و رانت پرداخته است، جزء ترکیبی چهارمی وارد می‌شود که با [این] اجزای دیگر متفاوت است، یعنی ارزش سرمایه‌ی ثابتی که مصرف شده است، مثلاً اسب، کارافزار کشاورزی و غیره، باید توجه داشته باشد که این امر در مورد پرورنده‌ی اسب و کارخانه‌دار سازنده‌ی کارافزار کشاورزی نیز صادق است و هیچ هوده‌ای ندارد که اسمیت ما را سر بگرداند و از این جا به آن جا بفرستد. در ضمن، برای به‌سرگرداندن ما، گزینش مثال اجاره‌دار به‌ویژه مثال نامناسبی است، زیرا در سیاهه‌ی عناصر سرمایه‌ی ثابت، چیزی هست به نام بذر که لازم نیست قطعاً از سوی فرد دیگری خریداری شود و این جزء ارزشی برای هرکسی به کارمزد، سود یا اجاره تجزیه می‌شود؟

اما عجالتاً ادامه بدهیم و ببینیم آیا اسمیت نظرش را پیش می‌برد که ارزش هر کالا به یکی، یا به همه‌ی سرچشمه‌های درآمد: کارمزد، سود، رانت زمین قابل تجزیه است، یعنی یا به‌مثابه چیزی که غایتش مصرف است خورده می‌شود، یا به‌هرحال فقط می‌تواند به این یا آن شیوه برای مصرف شخصی (و نه مصرف صنعتی) مورد استفاده قرار گیرد. نخست [۲۶۷] اشاره‌ای پیشاپیش و گذرا. مثلاً در چیدن و جمع‌آوری توت‌ها یا میوه‌هایی از این دست می‌توان فرض کرد که ارزشش فقط قابل تحویل به کارمزد است، هرچند در این جا اغلب برخی وسائل مانند سبد و کارافزارهایی همانند آن لازم‌اند. اما جایی که بحث بر سر تولید سرمایه‌دارانه است، این گونه مثال‌ها کاملاً بی‌ربط‌اند.

نخست، یک‌بار تکرار دیگر دیدگاهی که در کتاب اول، فصل شش آمده بود.

در کتاب دوم، فصل دوم (جلد دوم، گارنیه، ص ۲۱۲):

«نشان داده شد ... که قیمت اغلب کالاها به سه جزء تجزیه می‌شود که یکی دستمزد را، دیگری سود سرمایه و سومی رانت زمین را می‌پردازد.»

بر این اساس کل ارزش کالا به درآمد «ها» تجزیه می‌شود و به دامن این یا آن طبقه‌ای می‌افتد که از راه این درآمد، به‌مثابه ذخیره و اندوخته‌ی مصرفش، زندگی می‌کند. اما از آن جا که کل تولید یک کشور، مثلاً سالانه، صرفاً عبارت از حاصلجمع ارزش کالاهای تولیدشده است و از آن جا که ارزش هر تک کالا از این کالاها به درآمدها تجزیه می‌شود، پس مجموع کل آن، یعنی محصول کار سالانه، یا درآمد ناخالص، باید بتواند سالانه در این سه شکل مصرف شود. و خود اسمیت هم بلافاصله درگیر همین مسئله می‌شود:

«از آن جا که این امر در مورد هر کالای ویژه‌ای به‌طور منفرد صادق است، باید درباره‌ی همه‌ی کالاها در کلیت‌شان نیز، که دربرگیرنده‌ی کل محصول سالانه‌ی زمین و کار در هر کشوری است، صادق باشد. قیمت یا ارزش مبادله‌ای کل این محصول سالانه باید در این سه بخش تجزیه، و بین ساکنان گوناگون کشور تقسیم شود، یا به‌مثابه مزد کارشان یا سود سرمایه‌شان یا رانت زمین مایملک‌شان.» (همان جا، ص ۲۱۳).

این، درواقع پی‌آمدی گریزناپذیر است. آنچه در مورد یک کالای منفرد صادق است ضرورتاً در مورد کل مجموعه‌ی کالاها نیز صدق می‌کند. اما آدام می‌گوید چنین نیست. او ادامه می‌دهد:

«اینک، هرچند کل ارزش محصول سالانه‌ی زمین و کار یک کشور به این شیوه بین ساکنان گوناگون تقسیم می‌شود و برای آن‌ها درآمدی را می‌سازد، ما می‌توانیم، همان‌گونه که در مورد درآمد یک ملک خصوصی بین درآمد ناخالص و درآمد خالص تمایز قائل می‌شویم، در مورد درآمدهای **همه‌ی ساکنان** یک کشور بزرگ نیز همین تمایز را قائل شویم.» [همان‌جا، ص ۲۱۳].

(ایست! او در قطعه‌ی پیشین دقیقاً وارونه‌ی این را گفته بود. «به نظر او» در مورد اجاره‌دار منفرد می‌توانیم جزء چهارمی را متمایز با جزءهای دیگر تشخیص دهیم که ارزش گندمش به آن نیز تجزیه می‌شود، همانا جزئی که فقط به مثابه جایگزین‌کننده‌ی سرمایه‌ی ثابت به کار رفته است. این حرف، **بی‌واسطه**، برای اجاره‌دار منفرد درست است. اما اندکی که پیش‌تر برویم، معلوم می‌شود که این جزء که برای اجاره‌دار سرمایه‌ی ثابت است، در نقطه‌ای دیگر و در دست فردی دیگر، پیش از آن‌که در دست اجاره‌دار به سرمایه بدل شود، به دستمزد، سود و غیره، یا در یک کلام، به درآمد تجزیه می‌شود. بنابراین، اگر درست است که کالاها، نگریسته از جایگاه تولیدکنندگان منفرد، خود را به جزئی از ارزش تحویل می‌کنند که درآمد نیست، پس این «گزاره» برای «همه‌ی ساکنان کشوری بزرگ» درست نیست، زیرا آن‌چه در دستان یکی سرمایه‌ی ثابت است، و بنابراین از ارزشش می‌کاهد، در دستان دیگری قیمت کل است که برآمده از «حاصلجمع» کارمزد، سود و رانت است. اینک او درست وارونه‌اش را می‌گوید). آ. اسمیت ادامه می‌دهد:

«[۲۶۸] درآمد ناخالص یک ملک خصوصی در اساس دربرگیرنده‌ی همه‌ی آن‌چیزی است که اجاره‌دار می‌پردازد؛ درآمد خالص، آن‌چیزی است که پس از کسر هزینه‌ی مالک زمین برای امور اداری، تعمیرات و دیگر **هزینه‌های ضروری** و برداشته‌شدن **همه‌ی بارها** از دوش او، برای مالک زمین باقی می‌ماند یا آن‌چه او می‌تواند بدون خسرانی در دارایی‌اش، به‌عنوان ذخیره و اندوخته‌ای برای مصرف شخصی یا خوان گسترده‌ی خود، به جیب بزند. ثروت واقعی او نه به درآمد **ناخالص** او، بلکه به درآمد خالصش وابسته است.» [همان‌جا، ص ۲۱۳، ۲۱۴].

(نخست این که اسمیت در این جا چیزهایی ناخوشایند با یکدیگر را [به هم] پیوند می‌زند. آن‌چه اجاره‌دار به مثابه رانت صاحب زمین می‌پردازد، درست مانند آن‌چه او به عنوان کارمزد به کارگران می‌دهد، دقیقاً مانند سود خود او، بخشی از ارزش یا قیمت کالایی است که به درآمد «ها» تجزیه می‌شود. پرسش همانا این است که آیا کالا دربردارنده‌ی جزء ارزشی دیگری هم هست یا نه؟ او در این جا به «وجود» این «جزء چهارم» اعتراف می‌کند، همان‌گونه که در مورد اجاره‌دار هم باید اعتراف می‌کرد، اما بی آن‌که مانع شود که غله‌اش (یعنی قیمت یا ارزش مبادله‌ای غله‌اش) فقط به درآمد «ها» تجزیه شود. دوم، نکته‌ای در حاشیه. با تلقی اجاره‌دار منفرد در مقام **اجاره‌دار**، ثروت واقعی‌ای که او می‌تواند در تصاحب و اختیار خود داشته باشد، وابسته به سود اوست. اما از سوی دیگر، در مقام دارنده‌ی کالا می‌تواند همه‌ی زمین، و اگر زمین به او متعلق نیست، همه‌ی سرمایه‌ی ثابتی که روی زمین دارد، مثل حیوانات بارکش، کارافزارهای کشاورزی و غیره، را بفروشد. ارزشی که او از این طریق متحقق می‌کند، همانا ثروتی که می‌تواند از این راه در اختیار آورد منوط و مشروط است به ارزش، یعنی به حجم سرمایه‌ی ثابت متعلق به او، نیز.

در عین حال او می تواند این ها را به اجاره دار دیگری بفروشد، که در دستان او، این ها نه ثروت در دسترس، بلکه سرمایه ی ثابت خواهند بود. بنابراین، ما کماکان، در همان نقطه ای که بودیم، درجا می زنیم.)

«درآمد ناخالص کلیه ی ساکنان یک کشور بزرگ شامل کل محصول سالانه ی زمین و کارشان است.»

(پیش تر شنیدیم که کل این توده — یعنی ارزشش — به کارمزدها، سودها و رانت، همگی فقط شکل هایی از درآمد خالص، تجزیه می شود)،

«درآمد خالص آن بخشی است که پس از کسر همه ی هزینه های نگهداری، اولاً سرمایه ی ثابت اش و ثانیاً سرمایه ی جاری اش، در اختیارشان باقی می ماند.»

(یعنی، اینک ابزار کار و مواد خام هم کسر می شوند)؛

«یا بخشی است که می توانند بدون دست اندازی به سرمایه شان، به عنوان ذخیره ی مصرف در اختیار داشته باشند.»

(اما حالا مطلع می شویم که قیمت یا ارزش مبادله ای مجموع کل کالاها، برای کل کشور نیز، درست مانند تک سرمایه دار، به جزء چهارمی هم تجزیه می شود که سازنده ی درآمدی برای هیچ کس نیست، نه به کارمزد تجزیه پذیر است، نه سود و نه رانت.)

«همه ی هزینه ها برای حفظ سرمایه ی ثابت آشکارا باید از درآمد خالص جامعه کسر و مستثنی شود. نه مواد خامی که برای نگهداری و آماده سازی ماشین ها و کارافزارهای صنعت و ساختمان های محل بهره برداری و غیره ضرورت دارند و نه محصول کاری که برای تبدیل این مواد خام به قالب و قواری مورد نیاز ضروری است می توانند بخشی از این درآمد خالص را تشکیل دهند. البته قیمت این کار می تواند تشکیل دهنده ی بخشی از آن درآمد باشد، زیرا کارگرانی که به این کار مشغولند می توانند کل ارزش ۲۶۹ | مزدشان را صرف ذخیره ی مصرفی شان کنند. اما در انواع دیگر کار، هم قیمت و هم محصول وارد این ذخیره ی مصرفی می شوند؛ قیمت در ذخیره ی کارگر، محصول در ذخیره ی افراد دیگری که معاش، آسایش و تفنن شان از طریق کار این کارگران افزایش می یابد.» (همان جا، ص ۲۱۴، ۲۱۵).

باری، دیدگاهی نزدیک تر از دیگران، به دیدگاه درست.

آ. اسمیت یک بار دیگر از روی پرسشی که باید به آن پاسخ دهد می پرد؛ پرسش ناظر بر جزء چهارم قیمت کل کالا که نه به کارمزد قابل تجزیه است، نه سود و نه رانت. اولاً، کاری کاملاً غلط. نزد تولیدکنندگان ماشین آلات، همان گونه که نزد دیگر سرمایه داران صنعتی، کاری که مواد خام ماشین را به شکل متناسب و مطلوب درمی آورد، تجزیه می شود به کار لازم و کار مازاد، یعنی، نه فقط به کارمزد کارگران، بلکه به سود سرمایه دار نیز. اما ارزش مواد کار و ارزش کارافزارهایی که به وسیله ی آن ها کارگران مواد کار به شکل متناسب و مطلوب درمی آورند، نه به این تجزیه می شود و نه به آن. این که محصولاتی که بنا بر سرشت شان نه برای مصرف فردی، بلکه برای مصرف صنعتی مقدر شده اند، در ذخیره ی مصرف خصوصی وارد نمی شوند، هیچ ربطی به این موضوع ندارد. مثلاً بذر (سهمی از گندم که به کار کشت می آید) می تواند بنا بر سرشتش در ذخیره ی مصرف خصوصی هم وارد شود، اما به لحاظ اقتصادی به ذخیره ی تخصیص یافته به تولید تعلق دارد. بعلاوه، کاملاً خطاست که کل قیمت محصولاتی که برای مصرف فردی تولید شده اند، همراه با این محصول

«یعنی بذریعۀ وارد ذخیره‌ی مصرف شوند نمونه‌ی دیگر، پارچه، اگر برای ساختن بادبان یا اهداف مولد دیگر به‌کار نرود، کاملاً در مصرف «خصوصی» منحل می‌شود؛ پارچه، اما نه قیمتش، زیرا بخشی از این قیمت جایگزین‌کننده‌ی «قیمت» نخ است، بخشی دیگر برای چرخ بافندگی و غیره، و فقط یک بخش از قیمت پارچه است که به این یا آن نوع درآمد تجزیه می‌شود.

آدام، همین چند سطر پیش می‌گفت که مواد لازم برای ماشین‌ها، ساختمان‌های بهره‌برداری و غیره، و به‌همان اندازه اندک، ماشین‌های تولیدشده از سوی آن‌ها، هیچ‌کدام هرگز نمی‌توانند بخشی از این درآمد **خالص** را بسازند؛ یعنی، در درآمد ناخالص [وارد می‌شوند]. بلافاصله بعد، همان‌جا، در کتاب دوم، فصل دوم، ص ۲۲۰، برعکس می‌گوید:

«ماشین‌ها و کارافزارها و غیره که **سرمایه‌ی ثابت** «سرمایه‌داری» منفرد یا یک جامعه را تشکیل می‌دهند، نه بخشی از درآمد **ناخالص** را و نه درآمد **خالص** این یا آن را می‌سازند؛ و نه پول را.»

قیقاج‌رفتن‌های آدام، تناقض‌های او و دورافتادگی از اصل موضوع ثابت می‌کنند که او به‌دنبال اعلام کارمزد، سود و رانت به‌مثابه اجزاء ترکیبی شالوده‌ریز ارزش مبادله‌ای یا قیمت کل محصول، گیر افتاده است و امکان پیش‌روی ندارد.

[۹ - ...]

یادداشت‌های ترجمه‌ی فارسی

۱) ویراستاران م - آ توضیح داده‌اند که این جمله در حاشیه‌ی متن نوشته شده و مارکس آن را به‌عنوان جمله‌ای که باید وارد متن شود، علامت زده است. (م - فا)

۲) ویراست MEV پیش از پایان صفحه‌ی ۲۶۳ دفترها، دو فراز از صفحه‌ی ۲۶۵ را آورده و سپس صفحه‌ی ۲۶۳ را دنبال کرده است. ما به پیروی از MEGA این فراز را در جای خود و در صفحه‌ی ۲۶۵ قرار داده‌ایم. (م - فا)

۳) ویراست MEV در این‌جا فرازی از صفحه‌ی ۳۶۴ را آورده است. ما به پیروی از MEGA این فراز را در جای خود و در صفحه‌ی ۳۶۴ قرار داده‌ایم. (م - فا)

یادداشت‌های MEW:

[۳۷] نک: یادداشت شماره ۱۲. مارکس در ادامه‌ی کار روی «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» به نقد دیدگاه‌ها و برداشت‌های ریکاردویی‌ها از سود می‌پردازد. در دفتر چهاردهم دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳ - ۱۸۶۱، در فصل «انحلال مکتب ریکاردو»، مارکس مکتب و تأملی ویژه بر سیاق و شیوه‌ی مکتبی‌ای دارد که به‌واسطه‌ی آن جیمز میل کوشیده است تناقض‌های نظریه‌ی سود ریکاردویی را حل کند یا جان استوارت میل دست به تلاشی بی‌حاصل زده است تا تز ریکاردویی پیرامون تناسب وارونه بین نرخ سود و سطح دستمزد را بی‌میانجی از نظریه‌ی ارزش مشتق کند.

[۳۸] منظور مارکس از اصطلاح «قیمت میانگین» در این‌جا همانی است که او از اصطلاح «قیمت تولید» مراد می‌کند، یعنی هزینه‌های

تولید (C+V) بعلاوه سود میانگین. رابطه‌ی بین قیمت کالاها و «قیمت میانگین» شان را مارکس در بخش دوم «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی»، در فصل‌های هشتم و نهم بررسی می‌کند. خود اصطلاح «قیمت میانگین» دال بر این است که منظور در این جا «قیمت میانگین بازار طی دوره‌ای طولانی یا ... محوری است که قیمت بازار بر گرد آن می‌چرخد».

[۳۹] مارکس اصطلاح «قیمت تمام‌شده» (Kostenpreis/Kostpreis/cost price) را به معانی گوناگونی به کار می‌برد: (۱) به معنای هزینه‌های تولید برای سرمایه‌دار (C+V)؛ (۲) به معنای «هزینه‌های ذاتی تولید» کالا (C+V+m)، که منطبق‌اند بر ارزش کالا؛ و (۳) به معنای قیمت تولید (سود میانگین + C+V). در مورد پیش رو، اصطلاح مذکور را باید به معنای دوم فهمید، یعنی هزینه‌های ذاتی تولید. در بخش دوم «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» مارکس از اصطلاح «قیمت تمام‌شده» در معنای سوم استفاده می‌کند، یعنی قیمت تولید یا «قیمت میانگین». مارکس دقیقاً در آن جا این اصطلاحات را تعریف می‌کند. مثلاً در صفحه‌ی ۵۰۹ دستنوشته‌اش می‌نویسد: «... قیمت‌های میانگین» متمایز با خود ارزش یا ... به گفته‌ی ما ... قیمت‌های تمام‌شده که نه مستقیماً به واسطه‌ی ارزش کالاها، بلکه به وسیله‌ی سرمایه‌ی پیش‌ریخته در آن‌ها بعلاوه سود میانگین تعیین شده‌اند. مارکس در صفحه‌ی ۶۲۴ دستنویس می‌نویسد: «... برای عرضه‌ی کالا قیمت لازم نیست، آنچه لازم است، برای آن‌که اساساً کالا شود و در مقام کالا در بازار پدیدار شود، البته قیمت تولید یا قیمت تمام‌شده‌اش است».

در بخش سوم «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» مارکس از اصطلاح «قیمت تمام‌شده» هم به معنای قیمت تولید و هم در معنای هزینه‌ی تولید برای سرمایه‌دار استفاده می‌کند.

این کاربردهای گوناگون از اصطلاح «قیمت تمام‌شده» را از این راه می‌توان تبیین کرد که از واژه‌ی «هزینه» (یا ارزیدن) (Kosten) در اقتصاد در سه معنای گوناگون استفاده شده است؛ این نکته را مارکس به‌ویژه در بخش سوم «نظریه‌هایی پیرامون ارزش اضافی» برجسته کرده است (در دستنوشته‌ها صفحات ۷۹۰ - ۷۸۸ و ۹۲۸): (۱) به معنای مبلغ پیش‌ریخته که از سوی سرمایه‌دار پرداخت می‌شود؛ (۲) در معنای قیمت سرمایه‌ی پیش‌ریخته بعلاوه سود میانگین؛ و (۳) در معنای هزینه‌های واقعی (ذاتی) تولید خود کالا.

جز این سه معنا که می‌توان نزد کلاسیک‌های بورژوازی اقتصاد سیاسی یافت، یک معنای چهارمی نیز وجود دارد و آن معنای یاوه‌سرایانه‌ی اصطلاح «قیمت تمام‌شده» است. مثلاً ژان باتیست سه در نوشته‌اش «رساله‌ی اقتصاد سیاسی» (ویراست دوم، جلد سوم، پاریس ۱۸۱۴، ص ۴۵۳) می‌نویسد قیمت تمام‌شده آن چیزی است که برای خدمات مولد کار، سرمایه و زمین پرداخت می‌شود. این درک یاوه‌سرایانه از «قیمت تمام‌شده» را مارکس اکیداً رد می‌کند. (نک: صفحات ۵۰۶ و ۶۹۳/۶۹۴ دستنوشته‌ها).

[۴۰] در بخش مشروح مربوط به ریکاردو، که دفترهای یازده، دوازده و سیزده دستنوشته‌های ۱۸۶۳ - ۱۸۶۱ را شامل می‌شود، فصلی وجود دارد زیر عنوان «نظریه‌ی ریکاردو و آدام اسمیت پیرامون قیمت تمام‌شده (ابطال)». مارکس در این فصل به واکاوی برداشت اسمیت از قیمت تمام‌شده زیر عنوان «قیمت طبیعی» بازمی‌گردد. (دفتر یازدهم، دستنوشته‌ها، صفحات ۵۶۰ - ۵۴۹).

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1TL>



مارکس و صورت‌بندی‌های پیشا سرمایه‌داری

۲۹ دسامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: اریک جی. هابس‌بام [۱]

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

کارل مارکس در سال‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ در جریان تدارک نگارش کتاب‌های *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی و سرمایه‌ی خود* دست‌نوشته‌های حجیمی را تألیف کرد. این دست‌نوشته‌ها با عنوان *گروندریسه‌ی نقد اقتصاد سیاسی* در مسکو در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۱ منتشر شد، هر چند قبلاً گزیده‌های کوچکی از آن در نوبه سایت در ۱۹۰۳-۱۹۰۴ منتشر شده بود. زمان و مکان انتشار باعث شد تا این اثر عملاً تا ۱۹۵۲ ناشناس باقی بماند تا این‌که در آن سال بخشی از *گروندریسه* به شکل جزوه‌ای در برلین و سپس در ۱۹۵۳ کل آن در همان شهر بازانتشار یافت. این ویراست ۱۹۵۳ مدت‌های مدیدی یگانه ویراست قابل دسترس باقی مانده بود. به این ترتیب، *گروندریسه* به آن دسته‌ی بزرگ از دست‌نوشته‌های مارکس و انگلس تعلق دارد که هرگز در طول عمر مؤلفانش منتشر نشدند و فقط پس از ۱۹۳۰ برای پژوهشی رضایت‌بخش در دسترس قرار گرفته‌اند. بیش‌تر آن‌ها نظیر *دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴*، که در بحث‌های بعدی بسیار زیاد مطرح شد، به دوره‌ی جوانی مارکس و مارکسیسم تعلق دارد. اما *گروندریسه* به دوران بالیدگی کامل او تعلق دارد. این دست‌نوشته‌ها حاصل یک دهه مطالعه‌ی متمرکز او در انگلستان و به وضوح بازنمود مرحله‌ای هستند از اندیشه‌اش که مقدم بر نوشتن پیش‌نویس *سرمایه* در سال‌های نخستین دهه‌ی ۱۸۶۰ به‌شمار می‌آید؛ به عبارت

دیگر، این دست‌نوشته‌ها، چنانکه گفتیم، اثری مقدماتی هستند. بنابراین، **گروندریسه** واپسین نوشته‌های اصلی مارکس بالیده است که به دست خوانندگان رسیده.

بی‌اعتنایی به این دست‌نوشته‌ها در چنین اوضاع و احوالی بسیار عجیب است. این امر به ویژه در خصوص بخش‌هایی صادق است که با عنوان «**شکل‌هایی از تولید**» که بر **تولید سرمایه‌داری مقدم‌اند** نوشته شده‌اند و مارکس در آن‌ها می‌کوشد با معضل تکامل تاریخی پیش‌سرمایه‌داری دست‌وپنجه نرم کند. این بخش‌ها نه بی‌اهمیت هستند نه یادداشت‌هایی پراکنده. شکل‌ها...، چنانکه خود مارکس با غرور به لاسال نوشت (۱۲ نوامبر ۱۸۵۸)، فقط «حاصل پانزده سال تحقیق، یعنی بهترین سال‌های زندگی‌ام» را نشان نمی‌دهند؛ بلکه مارکس را در درخشان‌ترین و عمیق‌ترین وجوه خود ترسیم می‌کنند و نیز مکمل ضروری به پیش‌گفتار عالی‌اش به **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** هستند که مارکس آن را کمی پس از **گروندریسه** نوشت و ماتریالیسم تاریخی را در بارورترین شکل خود ارائه کرد. بی‌تردید می‌توان گفت که هر بحث تاریخی مارکسیستی که **گروندریسه** را در نظر نگیرد — یعنی عملاً همه‌ی بحث‌های پیش از ۱۹۴۱ و (متأسفانه) اغلب بحث‌ها پس از این تاریخ — باید از نو در پرتو این دست‌نوشته‌ها بازنگری کرد.

اما دلایل روشنی برای این بی‌اعتنایی وجود دارد. همانطور که مارکس به لاسال نوشت، **گروندریسه** «تکنگرایی‌هایی است که در دوره‌های بسیار متفاوت برای روشن کردن خودم نوشته شده‌اند نه برای انتشار». برای فهم این تکنگرایی‌ها نه تنها باید آشنایی ساده‌ای با اسلوب اندیشه‌ی مارکس — یعنی کل تکامل فکری‌اش و نیز هگلیانیسم — داشت، اما علاوه‌براین با نوعی کوتاه‌نویسی که برای خود نوشته شده‌اند که گاهی نفوذناپذیرند، آن هم در شکل یادداشت‌هایی خام که با گفتارهایی با خود قطع شده‌اند، گفتارهایی که هر قدر هم برای مارکس ممکن است روشن بوده باشند، اغلب برای ما مبهم هستند. هر کسی که تلاش کرده است تا این دست‌نوشته‌ها را ترجمه کند، یا حتی مطالعه یا تفسیر کند، می‌داند که گاهی کاملاً غیرممکن است معنای برخی قطعات را از آمیز را فراتر از تمامی شک‌های منطقی تشخیص دهد.

حتی اگر مارکس به خود زحمت می‌داد تا معنای موردنظرش را روشن کند، باز هم کار سهل و ساده نمی‌شد زیرا واکاوی او در تراز بسیار بالایی از عمومیت یعنی در چارچوبی بسیار انتزاعی انجام می‌شود. مارکس در وهله‌ی نخست، همانند پیش‌گفتار به **پیرامون نقد**، دغدغه‌اش این است که سازوکار عام کل تغییر اجتماعی را تعیین کند یعنی صورت‌بندی مناسبات اجتماعی تولید که متناظر است با مرحله‌ی معینی از توسعه‌ی نیروهای مادی تولید؛ رشد ادواری تعارض‌ها میان نیروها و مناسبات تولید؛ «اعصار انقلاب اجتماعی» که در آن مناسبات تولید بار دیگر خودشان را با سطح نیروهای تولید منطبق می‌کنند. این واکاوی عام بر هیچ حکمی درباره‌ی دوره‌های تاریخی، نیروها و مناسبات تولیدی خاصی دلالت نمی‌کند. به این ترتیب، حتی واژه‌ی «طبقه» در پیش‌گفتار ذکر نمی‌شود، زیرا طبقات فقط موارد خاص مناسبات اجتماعی تولید در دوره‌های ویژه‌ی تاریخ — هر چند مسلماً بسیار طولانی — هستند. و یگانه حکم بالفعل داده‌شده درباره‌ی صورت‌بندی‌ها و دوره‌های تاریخی عبارتست از فهرستی کوتاه، بی‌پشتوانه و تبیین‌نشده از «اعصار پیش‌رونده‌ی صورت‌بندی‌های اقتصادی جامعه» یعنی «آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوایی مدرن» که از میان آن‌ها صورت‌بندی بورژوایی واپسین شکل «آنتاگونیستی» فرایند اجتماعی تولید است.

شکل‌ها... هم عام‌تر و هم خاص‌تر از پیش‌گفتار هستند، گرچه — این نکته‌ای است که اشاره به آن از همان

ابتدا اهمیت دارد — آن‌ها نیز به معنای دقیق کلمه «تاریخ» نیستند. از یک جنبه، پیش‌نویس می‌کوشد در واکاوی تکامل اجتماعی، سرشت‌نماهای نظریه‌ای دیالکتیکی، یا در واقع رضایت‌بخش را درباره‌ی هر موضوعی بیابد. تلاش می‌شود تا آن دسته از کیفیت‌های مختص به صرفه‌جویی فکری، تعمیم و منطق درونی پیوسته را که دانشمندان مایلند «زیبایی» و «برازندگی» یک نظریه بنامند از آن خود کند و در واقع هم از آن خود می‌کند؛ سپس با استفاده از روش دیالکتیکی هگل، هر چند بر پایه‌ای ماتریالیستی نه ایده‌آلیستی، آن‌ها را پی می‌گیرد.

این موضوع بلافاصله ما را به دومین جنبه می‌رساند. **شکل‌ها ...** می‌کوشد تا **محتوای** تاریخ را در عام‌ترین شکل خود صورت‌بندی کند. این محتوا **پیشرفت** است. نه آنان که وجود پیشرفت تاریخی را انکار می‌کنند و نه آنان که (اغلب به نوشته‌های مارکس نابالیده تکیه می‌کنند) اندیشه‌ی مارکس را فقط یک مطالبه اخلاقی برای رهایی انسان می‌بینند، در اینجا هیچ تاییدی بر نظر خود نمی‌یابند. به نظر مارکس پیشرفت چیزی است که به لحاظ عینی قابل تعریف است و هم‌هنگام به آن چه مطلوب است اشاره دارد. قدرت باور مارکسیستی به پیروزی رشد آزادانه‌ی همه‌ی انسان‌ها، نه به قدرت امید مارکس به آن بلکه به صحت مفروض این واکاوی بستگی دارد که این به واقع همان جایی است که تکامل تاریخی نهایتاً انسان را به آن سوق می‌دهد.

پایه‌ی عینی انسان‌باوری مارکس، اما بی‌گمان هم‌هنگام پایه‌ی نظریه‌اش درباره‌ی تکامل اجتماعی و اقتصادی، واکاوی او از انسان به منزله‌ی حیوانی اجتماعی است. انسان — یا دقیق‌تر انسان‌ها — کار می‌کنند، یعنی وجودشان را در عمل روزانه، نفس کشیدن، دنبال خوراک گشتن، پناه گرفتن، عشق‌ورزیدن و غیره، می‌آفرینند و بازتولید می‌کنند. آنان این کار را با عمل کردن بر طبیعت انجام می‌دهند و از طبیعت برای این مقصود برداشت می‌کنند (و نهایتاً طبیعت را آگاهانه تغییر می‌دهند). این برهم‌کنش میان انسان و طبیعت همانا تکامل اجتماعی است و آن را ایجاد می‌کند. برداشت کردن از طبیعت، یا تعیین استفاده از بخشی از طبیعت (از جمله پیکر خود فرد) می‌تواند، و در واقع در عرف عام چنین است، به مثابه‌ی تصرف درک شود که بنابراین اساساً فقط جنبه‌ای از کار است. این تصرف خود را در مفهوم **مالکیت** بیان می‌کند (مفهومی که به هیچ وجه به معنای مورد تاریخاً خاص مالکیت **خصوصی** نیست). مارکس در آغاز می‌گوید: «کارگر ... با شرایط عینی کارش همچون مایملک خود رابطه برقرار می‌کند؛ این رابطه عبارتست از وحدت طبیعی بین کار و شرایط عینی و مادی‌اش» (ص. ۶۷) [۲]. انسان در مقام حیوانی اجتماعی هم هم‌یاری و هم **تقسیم اجتماعی کار** (یعنی تخصصی‌شدن کارکردها) را رشد می‌دهد؛ این روند نه فقط باعث می‌شود که تولید **مازادی** بیش از آنچه برای حفظ و نگهداری فرد و جامعه‌ای که او بخشی از آن است امکان‌پذیر شود، بلکه موجب افزایش امکانات بیش‌تر تولید مازاد می‌شود. وجود هم‌مازاد و هم تقسیم اجتماعی کار باعث می‌شود **مبادله** امکان‌پذیر شود. اما در وهله‌ی نخست، هدف هم تولید و هم مبادله صرفاً مصرف است — یعنی حفظ و نگهداری تولیدکننده و جماعتش. این‌ها آجرهای اصلی واکاوی هستند که نظریه از آن‌ها ساخته می‌شود، و همگی آن‌ها در واقع بسط یا پیامدهای جانبی مفهوم اصلی انسان به مثابه حیوانی اجتماعی از نوعی خاص است. [۳]

بی‌گمان پیشرفت در رهایی فزاینده‌ی انسان از طبیعت و کنترل فزاینده‌ی او بر طبیعت قابل مشاهده است. این رهایی — یعنی رهایی از وضعیتی داده‌شده هنگامی که انسان‌های بدوی به زندگی خود می‌پردازند، رهایی از مناسبات ابتدایی و خودجوش (یا آنطور که مارکس می‌گوید *naturwüchsig*، «رشدیافته در طبیعت») که از فرایند فرگشت حیوانات به گروه‌های انسانی پدید می‌آید — نه فقط بر نیروها بلکه بر مناسبات تولید نیز اثر

می‌گذارد. و این جنبه‌ی اخیر است که **شکل‌ها**... به آن می‌پردازد. از سویی، مناسباتی که انسان‌ها در نتیجه‌ی تخصصی‌شدن کار به آن وارد می‌شوند — و به ویژه **مبادله** — به تدریج روشن و پیچیده می‌شود، تا این که اختراع پول و همراه با آن **تولید کالایی** و مبادله، شالوده‌ای را برای روندهایی نظیر انباشت سرمایه فراهم می‌آورد که پیش‌تر تصورناپذیر بود. (این فرایند، ضمن آن‌که از ابتدا ذکر می‌شود (ص. ۶۷)، موضوع اصلی آن نیست). از سوی دیگر، با دورشدن بیش‌تر انسان از naturwüchsig یا رابطه‌ی بدوی با طبیعت که به‌طور خودجوش تکامل یافته، رابطه‌ی مضاعف کار — مالکیت به تدریج از هم گسیخته می‌شود. این رابطه شکل «جدایی» تدریجی «کار آزاد از شرایط عینی تحقق کار یعنی جدایی از وسائل کار و مواد کار... به عبارت دیگر: کنده‌شدن و گسلیدن کارگر از زمین به مثابه آزمون‌کده‌ی زیست طبیعی او» (ص. ۶۷) را به خود می‌گیرد. روشنگری نهایی آن در سرمایه‌داری انجام می‌شود، هنگامی که کارگر فقط به نیروی کار تقلیل می‌یابد، و برعکس، مالکیت به کنترل بر وسایل تولیدی که یکسره از کار جدا شده است، این در حالی است که در فرایند تولید جدایی کامل میان مصرف (که هیچ موضوعیت مستقیمی ندارد) و مبادله و انباشت (که هدف مستقیم تولید است) وجود دارد. این فرایندی است که مارکس می‌کوشد آن را در تنوعات ممکن خود واکاوی کند. گرچه صورت‌بندی‌های اجتماعی — اقتصادی ویژه‌ای که مرحله‌های ویژه‌ی این تکامل را بیان می‌کنند بسیار معنادار هستند، مارکس کل این فرایند را که مشتمل بر سده‌ها و قاره‌هاست، مدنظر دارد. از این‌روست که چارچوب او فقط در گسترده‌ترین معنا گاه‌شناختی است و به عبارتی معضلات مرتبط با گذار از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر دغدغه‌ی اصلی مارکس نیست، مگر تا جایی که نوری بر دگرگونی درازمدت بیفکنند.

اما این فرایند رهایی انسان از شرایط طبیعی اولیه‌ی تولیدش هم‌هنگام فرایند **تفرد** انسانی اوست. «تفرد انسان خود نتیجه‌ی فرآیندی تاریخی است. انسان در آغاز همچون موجودی نوعی، موجودی قبیله‌ای، حیوان گله‌وار پدیدار می‌شود... مبادله، ابزار و میانجی عمده‌ی این انفراد است. مبادله موجودیت گله‌وار را زائد و منحل می‌کند» (ص. ۹۶). این روند به خودی خود حاکی از دگرگونی در مناسبات فرد با مجتمعی است که در آن عمل می‌کند. مجتمع پیشین استحاله می‌یابد و در نمونه‌ی افراطی سرمایه‌داری به سازوکار اجتماعی انسان‌زدایی شده بدل می‌شود، در حالی که عملاً **تفرد** را ممکن می‌کند، بیرون از فرد و در تخصص با اوست. و با این همه، این فرایند فرایندی است سرشار از امکانات عظیم برای انسان‌ها. چنانکه مارکس در قطعه‌ای سرشار از امید و شکوه اظهار می‌کند (صص. ۸۴-۸۵):

به این ترتیب، نگرش باستانی که در آن انسان به‌رغم هر تشخیص حقارت‌بار ملی، مذهبی یا سیاسی‌اش هدف تولید دیده می‌شد، مقامی بسیار بلندمرتبه‌تر از جهان مدرن دارد که در آن، تولید همچون هدف انسان و ثروت همچون هدف تولید پدیدار می‌شود. اما در حقیقت، اگر این پوسته و شکل حقارت‌بار بورژوازی برکنده شود، آنگاه ثروت چه خواهد بود جز گسترش همه‌جانبه‌ی نیازها، توانایی‌ها، لذا، نیروهای بارآور و غیره‌ی افراد، آفریده‌شده در مبادله‌ای همه‌جاگستر؟ {چه خواهد بود جز} توسعه و پیشرفت کامل سیطره‌ی انسان بر نیروهای طبیعی به اصطلاح طبیعت و بر نیروهای طبیعت خویش؟ {جز} والایش مطلق توانایی‌های نهفته و آفریننده‌اش، بی‌هیچ پیش‌شرطی جز تحولات تاریخی مقدم بر او که این کلیت توسعه و پیشرفت را، یعنی توسعه‌ی همه‌ی نیروهای انسانی به‌خودی‌خود را، آن‌هم نه در سنجش با معیاری سپری‌شده به هدفی درخود مبدل می‌کند؟ {جز} جایی که انسان در آن خود را در مقدربودگی بازتولید نمی‌کند، بلکه در کلیت‌اش تولید می‌کند؟ {جز} جایی که انسان نمی‌خواهد چیزی باشد قالب‌پذیرفته و سرانجام‌یافته، بلکه می‌خواهد در

جنش مطلق شدن باشد؟ در اقتصاد بورژوایی و در دوران تولید متناظر با آن این والایش تام و تمام جانمایی درونی انسان، همچون میان تهی شدنی تمام عیار پدیدار می شود: این شی شدگی همه جاگیر همچون بیگانگی تام و تمام و از هم دریدن همه ی هدف های معین یک جانبه، همچون قربانی دادن برای هدفی در خود به قصد رسیدن به هدفی سراسر بیرون از خود.

ایده آل انسان باورانه ی رشد فردی آزادانه حتی در این انسان زدایی شده ترین و آشکارا متناقض ترین شکل، نزدیک تر از تمامی مراحل پیشین تاریخ است. این ایده آل فقط منتظر است تا از آن چیزی که مارکس در عبارتی ظریف و دقیق مرحله ی پیشاتاریخ جامعه می نامد — عصر جوامع طبقاتی که سرمایه داری آخرین آن هاست — به عصری که انسان سرنوشت خود را تحت کنترل دارد، عصر کمونیسم، گذار کند.

بینش مارکس بدینسان یک نیروی وحدت بخش شگفت انگیز است. مدل او برای توسعه ی اجتماعی و اقتصادی مدلی است که (برخلاف هگل) می تواند به تاریخ اعمال شود تا به جای این همان گویی نتایج ثمر بخش و بکری به بار آورد؛ اما هم هنگام می تواند به مثابه ی آشکار شدن امکانات منطقی نهفته در احکامی ابتدایی و تقریباً آکسیوماتیک درباره ی طبیعت انسان ارائه شود، ساخت و پرداختی دیالکتیکی از تضادهای کار/ مالکیت، و تقسیم کار. [۴] این مدلی است از فاکت ها، اما اگر از زاویه ای کمی متفاوت نگاه شود، همان مدل احکام ارزشی را در اختیارمان می گذارد. این بُعدمندی چندگانه ی نظریه ی مارکس است که باعث می شود همه به جز احمق ها یا مغرض ها، حتی وقتی که با او توافق ندارند، به مارکس به عنوان یک متفکر احترام بگذارند یا او را ستایش کنند. در همان حال، به ویژه هنگامی که مارکس ملاحظه ی شرایط یک خواننده ی خام دست را نمی کند، این وجه بعدمندی چندگانه بی تردید به دشواری این متن می افزاید.

یک نمونه از این پیچیدگی را به ویژه باید گوشزد کرد: موضوع مربوط به خودداری مارکس از جدا کردن دانش رشته های متفاوت است. می توان به جای او این کار را کرد. به این ترتیب، جی. شومپتر فقید، یکی از منتقدان باهوش تر مارکس کوشید تا مارکس جامعه شناس را از مارکس اقتصاددان جدا کند، و می توان به سادگی مارکس مورخ را نیز جدا ساخت. اما چنین تقسیمات مکانیکی گمراه کننده است، و یکسره خلاف روش مارکس است. این اقتصاددانان آکادمیک بورژوایی بودند که کوشیدند خط تمایز روشنی میان واکاوی ایستا و پویا بکشند، با این امید که یکی را به دیگری، با تزریق نوعی عنصر «پویایی بخش» به نظام ایستا، بدل سازند، درست همان طور که اقتصاددانان آکادمیکی هستند که هنوز مدل شسته و رفته ای از «رشد اقتصادی»، ترجیحاً قابل بیان در معادلات، را ساخته و پرداخته می کنند و آن چه را که با آن مدل جفت و جور نمی شود به قلمرو «جامعه شناس ها» تنزل مقام می دهند. جامعه شناس های آکادمیک نیز همین تمایزات را در تراز ی نسبتاً پایین تری از اهمیت علمی انجام می دهند، و به همین سان مورخان در تراز ی حتی حقیر تر. اما این راه مارکس نیست. مناسبات اجتماعی تولید (یعنی سازمان اجتماعی در فراخ ترین معنا) و نیروهای مادی تولید که با این تراز منطبق هستند را نمی توان از همان جدا کرد. «ساختار اقتصادی جامعه را تمامیت این مناسبات تولید تشکیل می دهد» (پیش درآمد، مجموعه آثار به زبان آلمانی، مجلد ۱۳، ص. ۸). توسعه ی اقتصادی را نمی توان به «رشد اقتصادی» و از آن کم تر به تنوعی از عوامل مجزا مانند بارآوری یا نرخ انباشت سرمایه ساده سازی کرد، یعنی به همان سیاق اقتصاددان مدرن عامیانه که عادت دارد استدلال کند که رشد هنگامی رخ می دهد که مثلاً ۵ درصد از درآمد ملی سرمایه گذاری شود. [۵] نمی توان جز در چارچوب اعصار تاریخی خاص و

ساختارهای اجتماعی خاص بحث کرد. بحث مارکس درباره‌ی شیوه‌های گوناگون تولید پیش‌سرمایه‌داری نمونه‌ی درخشانی است از این امر، و از قضا نشان می‌دهد که چقدر اشتباه است که به ماتریالیسم تاریخی در حکم تفسیر اقتصادی (یا در واقع امر تفسیر جامعه‌شناختی) تاریخ بیندیشیم. [۶]

با این همه حتی اگر کاملاً آگاه باشیم که مارکس را نباید براساس رشته‌بندی آکادمیک زمانه‌مان بخش‌بخش کنیم، باز هم شاید درک وحدت اندیشه‌ی او دشوار باشد، تا حدی به این دلیل که تلاش محض برای ارائه‌ی نظام‌مند و قابل فهم باعث می‌شود که جنبه‌های متفاوت اندیشه‌ی او به جای این که هم‌زمان بحث شود یکی پس از دیگری بررسی شود، و تا حدی به این دلیل که کار پژوهش و درستی‌سنجی در مرحله‌ی معینی باعث می‌شود همان رویکرد قبلی را پیش بگیریم. این یکی از دلایلی است که توضیح می‌دهد چرا برخی از نوشته‌های انگلس، که شرح روشنی از موضوع خود ارائه می‌دهند، این برداشت را می‌دهند که تا حدی دست به ساده‌سازی بیش از حد یا رقیق کردن غلظت اندیشه‌ی مارکس زده است. برخی شرح‌های مارکسیستی بعدی، نظیر *ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی* استالین، در این جهت بسیار جلو رفته‌اند. برعکس، تأکید بر وحدت دیالکتیکی و وابستگی متقابل مارکس ممکن است صرفاً تعمیم‌های مبهم درباره‌ی دیالکتیک یا اظهارنظرهایی نظیر این ایجاد کند که روبنا به‌طور مکانیکی یا در کوتاه‌مدت توسط زیربنا تعیین نمی‌شود بلکه بر آن اثر می‌گذارد و ممکن است گاه‌وبیگاه بر آن مسلط شود. چنین احکامی ممکن است ارزش آموزشی داشته باشند و به منزله‌ی هشدار علی‌ه دیدگاه‌های بشدت ساده‌انگارانه از مارکسیسم عمل کنند (و مثلاً به همین دلیل بود که انگلس در نامه‌ی معروف خود به بلوک این هشدارها را مطرح کرد)، اما باعث پیش‌رفتن ما نمی‌شود. همانطور که انگلس به بلوک عنوان کرد [۷]، برای اجتناب از این مشکلات یک راه رضایت‌بخش وجود دارد و آن «مطالعه‌ی این نظریه از منابع اصلی است و نه منابع دست‌دوم». به این دلیل است که *شکل‌ها...* که در آن خواننده مارکس را عملاً در حال اندیشیدن دنبال می‌کند، شایسته‌ی چنین بررسی دقیق و تحسین‌برانگیزی است.

اغلب خوانندگان به یک جنبه‌ی اصلی علاقه‌مند می‌شوند: بحث مارکس درباره‌ی اعصار توسعه‌ی تاریخی که پیش‌زمینه‌ی فهرست کوتاه پیش‌گفتار به *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* است. این موضوع فی‌نفسه پیچیده است و مستلزم آن است که ما چیزی درباره رشد اندیشه‌ورزی مارکس و انگلس درباره‌ی تاریخ و تکامل تاریخی، و سرنوشت دوره‌بندی‌ها یا تقسیمات تاریخی اصلی در بحث‌های مارکسیستی بعدی بدانیم.

صورت‌بندی کلاسیک این اعصار پیشرفت انسانی در پیش‌گفتار به *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* مطرح می‌شود که *گروندریسه* دست‌نویس مقدماتی آن است. مارکس در آنجا مطرح می‌کند که «از چشم‌اندازی گسترده می‌توانیم شیوه‌های تولید آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوایی مدرن را به عنوان اعصاری در پیشرفت صورت‌بندی اقتصادی جامعه مشخص کنیم.» واکاوی که او را به این نظر رساند، و مدل تئوریک تکامل اقتصادی که بر آن دلالت دارد، در پیش‌گفتار بحث نمی‌شود، هر چند قطعات گوناگونی در *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*، و در *سرمایه* (به ویژه مجلد سوم) بخشی از آن را تشکیل می‌دهند یا بدون آن فهم‌شان دشوار است. از سوی دیگر، *شکل‌ها...* تقریباً به‌طور کامل به این مسئله می‌پردازد. بنابراین، خواندن آن برای هرکس که می‌خواهد شیوه‌های اندیشه‌ورزی مارکس به‌طور کلی، یا رویکردش را به مسئله‌ی تکامل و طبقه‌بندی تاریخی درک کند، امری است اساسی.

این به معنای آن نیست که ما مجبوریم فهرست اعصار تاریخی مارکس را به نحوی که در پیش‌گفتار یا در **شکل‌ها**... آمده پذیریم. چنانکه خواهیم دید، بخش‌های اندکی از اندیشه‌ی مارکس را می‌توان یافت که طرفداران مخلص او به اندازه‌ی این فهرست در آن‌ها تجدیدنظر کرده باشند — که البته با مشروعیتی یکسان همراه نیست — و همچنین نه مارکس و نه انگلس در بقیه‌ی عمرشان به آن قناعت کرده بودند. این فهرست، و بخش بزرگی از بحث در **شکل‌ها**... که شالوده‌ی آن است، نه نتیجه‌ی نظریه بلکه حاصل مشاهده است. نظریه‌ی عام ماتریالیسم تاریخی فقط مستلزم آن است که باید نوعی توالی شیوه‌های تولید، هر چند نه ضرورتاً شیوه‌هایی خاص و شاید نه بر مبنای هیچ نظم از پیش تعیین‌شده‌ی خاصی، وجود داشته باشد. [۸] مارکس با نگاه به سوابق تاریخی بالفعل فکر کرد می‌تواند شماری از صورت‌بندی‌های اجتماعی — اقتصادی و توالی معین آن‌ها را متمایز کند. اما حتی اگر مارکس در این مشاهدات خود دچار اشتباه شده باشد، یا اگر این صورت‌بندی‌ها متکی بر اطلاعات ناقص و بنابراین گمراه‌کننده باشند، تاثیری بر نظریه‌ی عام ماتریالیسم تاریخی نخواهد گذاشت. اکنون عموماً پذیرفته شده که مشاهدات مارکس و انگلس درباره‌ی اعصار پیشاسرمایه‌داری به اندازه‌ی توصیف و واکاوی سرمایه‌داری از سوی او بر مطالعه‌ی همه‌جانبه متکی نبوده است. مارکس انرژی خود را بر مطالعه‌ی سرمایه‌داری متمرکز کرد، و به بقیه‌ی تاریخ با درجات متفاوتی از جزییات پرداخت، آن هم تا جایی که بر خاستگاه‌ها و توسعه‌ی سرمایه‌داری تاثیر می‌گذاشت. او و انگلس، در زمینه‌ی تاریخ، استثنائاً نامتخصص‌های خوب خواننده‌ای بودند، و هم نبوغ و هم نظریه‌شان به آنان اجازه می‌داد تا در مقایسه با آدم‌های هم‌عصر خویش استفاده‌ی بسیار بهتری از خواننده‌های خود ببرند. اما آنان بر آثاری که در دسترس‌شان بود تکیه داشتند، و این آثار بسیار ناچیزتر از آثاری بود که در حال حاضر هست. بنابراین، سودمند است که به اجمال به بررسی آنچه مارکس و انگلس از تاریخ می‌دانستند و آنچه نمی‌توانستند بدانند بپردازیم. مقصودم این نیست که دانش آن‌ها برای شرح و بسط نظریه‌هایشان درباره‌ی جوامع پیشاسرمایه‌داری **ناکافی** بود. این دانش می‌تواند کاملاً کافی و بسنده باشد. عادت حرفه‌ای و غریب پژوهشگران این است که گمان می‌کنند انباشت صرف مجلدات و مقالات باعث پیش‌برد فهم و درک می‌شود. اما چنین چیزی شاید فقط قفسه‌های کتابخانه‌ها را پر کند. اما، شناخت از بنیاد واقعیت‌مند واکاوی تاریخی مارکس آشکارا برای درک آن مطلوب است.

مارکس و انگلس در زمینه‌ی تاریخ دوران باستان کلاسیک (یونانی - رومی)، تقریباً به اندازه‌ی دانشجوی مدرنی که صرفاً بر منابع ادبی تکیه می‌کند به خوبی مجهز بوده‌اند، هر چند بخش بزرگی از کار باستان‌شناسی و مجموعه‌ای از کتیبه‌ها که مطالعه‌ی دوران باستان کلاسیک را زیرورو کرد، در زمانی که **شکل‌ها**... نوشته شدند، و نیز پاپیروس‌ها در دسترس ایشان نبوده است. (شلیمان حفاری‌های خود را در تروا تا ۱۸۷۰ آغاز نکرده بود و نخستین مجلد Corpus Inscriptionum Latinarum مامسن تا ۱۸۶۳ هنوز منتشر نشده بود.) آنان به عنوان فرهیختگانی کلاسیک هیچ مشکلی در خواندن زبان‌های لاتین و یونانی نداشتند و می‌دانیم که حتی با منابع کاملاً پیچیده‌ای مانند Ammianus Marcellinus، Jorandes، Cassiodorus و Orosius آشنا بوده‌اند. [۹] از سوی دیگر، نه آموزش کلاسیک نه مواد و مطالب موجود در آن زمان، امکان شناخت جدی از مصر و خاورمیانه‌ی باستان را ممکن می‌ساخت. در واقع، مارکس و انگلس در این دوره به این منطقه نپرداختند. حتی ارجاعات سرسری و تصادفی به آن در آثار ایشان نسبتاً نادر است؛ با این همه، مقصودم این نیست که مارکس و انگلس [۱۰] معضلات تاریخی این منطقه را نادیده گرفتند.

وضعیت آن‌ها در خصوص تاریخ شرق تاحدی متفاوت بود. هیچ مدرکی نیست که قبل از ۱۸۴۸ مارکس یا انگلس درباره‌ی این موضوع مطلب زیادی خوانده باشند. احتمال می‌رود که بیش از آن‌چه در اثر هگل، *درس‌گفتارهایی درباره‌ی فلسفه‌ی تاریخ* یافت می‌شود (که همان‌ها نیز راهگشا نیست)، و اطلاعات دیگری که آلمانی‌های فرهیخته در این دوره از آن مطلع بودند، چیز بیش‌تری درباره‌ی تاریخ شرق نمی‌دانستند. زندگی در تبعید در انگلستان و تحولات سیاسی دهه‌ی ۱۸۵۰ و به‌ویژه مطالعات اقتصادی مارکس به‌سرعت این شناخت را دگرگون کرد. خود مارکس برخی از معلومات خود را درباره‌ی هند از اقتصاددانان کلاسیکی استخراج کرد که در اوایل دهه‌ی ۱۸۵۰ خوانده یا بازخوانده بود (*اصول* جان استوارت میل، آدام اسمیت، *درس‌گفتار مقدماتی* ریچارد جونز در ۱۸۵۱). [۱۱] مارکس در ۱۸۵۳ شروع به انتشار مقالاتی درباره‌ی چین (۱۴ ژوئن) و هند (۲۵ ژوئن) برای *نیویورک دیلی تریبیون* کرد. روشن است که در این سال، هم مارکس هم انگلس عمیقاً به مسائل تاریخی شرق می‌پرداختند تا آن حد که انگلس تلاش کرد زبان فارسی بیاموزد. [۱۲] در اوایل تابستان ۱۸۵۳، در مکاتبات‌شان به *جغرافیای تاریخی عربستان* اثر پدر روحانی سی. فاستر، *سفرهای* برنیه، سر ویلیام جونز، شرق‌شناس، و گزارشات پارلمانی درباره‌ی هند و *تاریخ جاوه‌ی* استمفورد رافلز ارجاع می‌دهند. [۱۳] منطقی است که فرض کنیم دیدگاه‌های مارکس درباره‌ی جامعه‌ی آسیایی در این ماه‌ها نخستین صورت‌بندی بالیده خود را یافت. چنانکه روشن خواهیم کرد، این دیدگاه متکی است بر مطالعه‌ای بسیار فراتر از یک مطالعه‌ی سطحی و شتابزده.

از سوی دیگر، به نظر می‌رسد که مارکس و انگلس در مطالعه‌ی فئودالیسم اروپای غربی به شیوه‌ی متفاوتی اقدام کردند. مارکس از پژوهش‌های در دست اقدام درباره‌ی تاریخ زراعی سده‌های میانه مطلع بود که این اساساً به معنای آثار هانسن، مایتسن و مائورر بود [۱۴] و پیشتر در مجلد یکم *سرمایه* به آن‌ها ارجاع داده بود، اما در واقع نشانه‌ی اندکی در دست است که مارکس در این دوره به‌طور جدی به مسائل تکامل کشاورزی یا سرفداری در سده‌های میانه علاقه‌مند بود. (ارجاعات در رابطه با سرفداری بالفعل اروپای شرقی و به‌ویژه رومانی است). فقط پس از انتشار مجلد اول *سرمایه* (یعنی همچنین پس از نوشتن پیش‌نویس اساسی مجلدات دوم و سوم *سرمایه*) است که این مسئله آشکارا به دغدغه‌ی دو دوست بدل شد، به ویژه از ۱۸۶۸ که مارکس به‌طور جدی شروع به خواندن آثار مائورر کرد و کارهایش را او و انگلس از آن به بعد بنیاد شناخت‌شان در این قلمرو تلقی می‌کردند. [۱۵] اما علاقه‌مندی خاص مارکس به‌نظر می‌رسد به نوری است که مائورر و دیگران به مجتمع دهقانی ابتدایی تابانده بود و نه سرفداری، گرچه به نظر می‌رسد که انگلس از همان آغاز به این موضوع نیز علاقه داشت و آن را در شرح خود از *مارک* (نوشته‌شده در ۱۸۸۲) بر اساس بررسی مائورر شرح و تفصیل داده بود. آن‌ها در برخی از آخرین نامه‌هایی که در سال ۱۸۸۲ ردوبدل کردند، به تکامل تاریخی سرفداری می‌پردازند. [۱۶] روشن است که علاقه‌ی مارکس به این موضوع در اواخر زندگی که معضلات روسیه بیش‌ازپیش دغدغه‌ی ذهنی‌اش شده بود، رشد کرد. در بخش‌هایی از مجلد سوم *سرمایه* که به تغییرات رانت می‌پردازد، هیچ نشانه‌ای از مطالعات مفصل آثار مرتبط با کشاورزی فئودالی غربی وجود ندارد.

علاقه‌مندی مارکس به خاستگاه‌های سده‌های میانه‌ی بورژوازی و دادوستد و مالیه‌ی فئودالی — چنانکه از مجلد سوم *سرمایه* پیداست — بسیار بیش‌تر بوده است. روشن است که او نه فقط آثار عام درباره‌ی سده‌های میانه غربی بلکه آثار تخصصی درباره‌ی قیمت‌های اجناس در سده‌ی میانه (تورولد راجرز) و بانکداری و پول

رایج در سده‌های میانه را، تا جایی که در دسترس بودند، خوانده بود. [۱۷] بی‌گمان مطالعه‌ی این موضوعات در آن دوره‌ی کار شدید و متراکم مارکس در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ در طفولیت خود بود، به نحوی که برخی از منابع مارکس هم درباره‌ی تاریخ زراعی و تاریخ تجاری مدتهاست که منسوخ شده است. [۱۸]

به‌طور کلی، علاقه‌مندی انگلس به سده‌های میانه‌ی غربی و به ویژه ژرمنی بیش‌تر از مارکس بود. انگلس مطالب زیادی از جمله منابع اولیه و تکننگاری‌های محلی خواند، و خطوط کلی تاریخ آلمان و ایرلند قدیم را پیش‌نویس کرد و عمیقاً به اهمیت نه فقط شواهد زبان‌شناختی بلکه باستان‌شناختی (به ویژه آثار اسکاندیناویایی که مارکس قبلاً در دهه‌ی ۱۸۶۰ برجسته دانسته بود) واقف بود و مانند هر پژوهشگر مدرن کاملاً از اهمیت تعیین‌کننده‌ی اسناد اقتصادی اعصار تاریک مانند سیاهه‌ی اموالی که ایرمینون رییس دیر گرن نوشته بود اطلاع داشت. با این حال، نمی‌توان این نظر را رد کرد که او نیز مانند مارکس، علاقه‌مندی واقعی‌اش بیش‌تر به مجتمع دهقانی باستانی بود تا به تکامل ارباب‌ورعیتی.

تا جایی که جامعه‌ی اشتراکی اولیه مدنظر است، دیدگاه‌های تاریخی مارکس و انگلس تقریباً بی‌گمان با مطالعه‌ی دو نویسنده دگرگون شدند: گئورگ فون مائورر که کوشید وجود مالکیت اشتراکی را به عنوان مرحله‌ای در تاریخ آلمان به اثبات رساند، و به‌ویژه لوییس مورگان که کتاب *جامعه‌ی باستانی* او شالوده‌ای را برای واکاوی زندگی اشتراکی بدوی از سوی مارکس و انگلس فراهم آورد. *رساله‌ی مارک* (۱۸۸۲) نوشته‌ی انگلس متکی بر کار مائورر و کتاب *منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت* (۱۸۷۷) او بشدت و به‌همان‌سان صادقانه، وامدار کتاب *جامعه‌ی باستانی* است. مارکس و انگلس کار مائورر (که همان‌طور که دیدیم اثر اصلی خود را بر دو دوست در ۱۸۶۸ گذاشته بود) را رهایی پژوهشگری از قرون‌وسطاگرایی رمانتیک که علیه انقلاب فرانسه واکنش نشان داده بود می‌دانستند. (عدم همدلی آن‌ها با چنین رمانتیسمی شاید تا حدی بی‌اعتنایی نسبی‌شان را به تاریخ فئودالی غربی توضیح دهد). همان‌طور که مائورر توضیح داده بود، به نظر می‌رسید نگرستن از فراسوی سده‌های میانه به اعصار بدوی تاریخ انسان با گرایش سوسیالیستی همخوان باشد، هر چند که پژوهشگران آلمانی که به این شیوه تحقیق کردند سوسیالیست نبودند. [۱۹] لوییس مورگان البته در محیط سوسیالیستی آرمان‌شهری پرورش یافته و آشکارا رابطه‌ی میان مطالعه‌ی جامعه‌ی بدوی و آینده را ترسیم کرده بود. بنابراین، کاملاً طبیعی بود که مارکس که با اثرش کمی پس از انتشار مواجه شده بود و بلافاصله متوجه شباهت نتایج آن با نتایج خودش شد، از آن استقبال و استفاده کند؛ او مثل همیشه دین خود را با شرافت علمی موشکافانه‌ای که خصیصه‌اش به عنوان پژوهشگر بود تصدیق کرد. سومین منبعی که مارکس به وفور در واپسین سال‌های زندگی‌اش استفاده کرد، آثار بسیار غنی پژوهشگری روسی، به‌ویژه کار ام. ام. کوالفسکی بود.

بنابراین، در زمانی که *شکل‌ها*... نوشته می‌شد، شناخت مارکس و انگلس از جامعه‌ی بدوی کاملاً ناقص و دست‌وپاشکسته بود و بر هیچ شناخت جدی از جوامع قبیله‌ای متکی نبود، چرا که انسان‌شناسی مدرن هنوز در دوران طفولیت خود بود، و به‌رغم اثر پری‌اسکات (که مارکس در ۱۸۵۱ خوانده و آشکارا از آن در نوشتن *شکل‌ها*... استفاده کرده بود) شناخت ما از تمدن پیشاکلمبیایی در قاره‌ی آمریکا نیز بسیار محدود بود. تا زمان انتشار اثر مورگان، اغلب نظراتشان درباره‌ی آن تا حدی به نظرات نویسندگان کلاسیک، تا حدی به مطالب شرقی اما اساساً به مطالبی مرتبط با اروپای اوایل سده‌های میانه یا مطالعه‌ی بقایای {جوامع} اشتراکی در اروپا

متکی بود. در میان این بقایا، جوامع اسلاوی و اروپای شرقی نقش مهمی ایفا کردند، زیرا استحکام چنین بقایایی در این بخش‌ها مدت‌ها توجه پژوهشگران را به خود جلب کرده بود. تقسیم آن جوامع به چهار نوع بنیادی — شرقی (هندی)، یونانی — رومی، ژرمنی و اسلاوی (ر. ک. به ص. ۹۵) — با وضعیت شناخت آن‌ها در دهه‌ی ۱۸۵۰ منطبق بود.

مارکس در زمینه‌ی تاریخ توسعه‌ی سرمایه‌داری بر مبنای آثار حجیم و مفصل نظریه‌ی اقتصادی که از آن دانش عمیقی داشت، و نه بر پایه‌ی آثار مربوط به تاریخ اقتصادی، در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ دیگر یک متخصص برجسته شده بود. به هر حال، ماهیت دانش او به اندازه‌ی کافی شناخته شده است. نگاهی به کتاب‌شناسی‌هایی که به اغلب ویراست‌های **سرمایه** منضم می‌شود این موضوع را روشن می‌کند. مسلماً بنا به معیارهای مدرن اطلاعات موجود در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ بسیار ناقص بود اما نباید به این دلیل دور آن خط بکشیم، به ویژه وقتی که مردی با هوش و ذکاوت مارکس از آن استفاده می‌کند. بدینسان می‌شود استدلال کرد که شناخت ما از افزایش قیمت در سده‌ی شانزدهم و نقش شمش‌های آمریکایی در آن فقط از حدود ۱۹۲۹ یا در واقع حتی بعدتر شکل یک پایه‌ی مستند ثانوی را به خود گرفته است. به سادگی می‌توان فراموش کرد که دست‌کم یک کار پایه‌ای درباره‌ی این موضوع حتی قبل از مرگ مارکس در دسترس بوده است [۲۰]، و حتی ساده‌تر می‌توان فراموش کرد مدت‌ها پیش از این موضوع، اطلاعات کافی به‌طور عام درباره‌ی این موضوع وجود داشت که اجازه می‌داد بحث معقولی درباره آن صورت بگیرد، نظیر بحثی که مارکس در **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** کرده است. [۲۱] لازم نمی‌بینم اضافه کنم که هم مارکس هم انگلس در جریان کارهای متعاقب در این قلمرو بودند.

این از وضعیت عمومی شناخت تاریخی مارکس و انگلس. می‌توان آن را به شرح زیر خلاصه کرد. این شناخت (به هر حال در دوره‌ای که **شکل‌ها**... پیش‌نویس می‌شدند) درباره‌ی پیشاتاریخ، درباره‌ی جوامع اشتراکی اولیه و درباره‌ی آمریکای پیشاکلمب ناچیز بود و عملاً درباره‌ی آفریقا شناختی در کار نبود. در خصوص خاورمیانه‌ی باستانی یا سده‌های میانه چشمگیر نبود اما به‌طور مشخص درباره‌ی بخش‌هایی از آسیا، به ویژه هند، اما نه ژاپن، بهتر بود. در خصوص عهدباستان کلاسیک و اروپای سده‌های میانه خوب بود، هر چند علاقه‌ی مارکس (و تا حد کم تری انگلس) به این دوران ناموزون بود. دانش آن‌ها به نحو چشمگیری در خصوص دوره‌ی برآمدن سرمایه‌داری چشمگیر بود. اما هر دو مسلماً از علاقه‌مندان دقیق تاریخ به‌شمار می‌آمدند. اما احتمالاً دو دوره در فعالیت مارکس وجود دارد که در طی آن‌ها به نحو خاص‌تری به تاریخ جوامع پیشاصنعتی یا غیراروپایی توجه کرد: دهه‌ی ۱۸۵۰ یعنی دوره‌ای مقدم بر پیش‌نویس **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** و دهه‌ی ۱۸۷۰ پس از انتشار مجلد اول **سرمایه** و پیش‌نویس بعدی مجلدات دوم و سوم **سرمایه** که به نظر می‌رسد مارکس به مطالعات تاریخی‌اش، به ویژه درباره‌ی اروپای شرقی و جوامع اولیه، شاید در ارتباط با علاقه‌اش به امکانات انقلاب در روسیه، بازگشته است.

II

اینک می‌خواهم تحولات دیدگاه‌های مارکس و انگلس را درباره‌ی دوره‌بندی و تکامل تاریخی دنبال کنم. نخستین مرحله‌ی آن را می‌توان به بهترین وجهی از طریق **ایدئولوژی آلمانی ۱۸۴۵-۱۸۴۶** مطالعه کرد، اثری که مارکس در آن می‌پذیرد (که مسلماً فی‌نفسه چیز جدیدی نبود) مراحل گوناگون در تقسیم کار اجتماعی

متناظر است با شکل‌های گوناگون مالکیت. نخستین شکل همانا شکل اشتراکی و متناظر است با «مرحله‌ی توسعه‌نیافته‌ی تولید که گروه‌های انسانی خود را با شکارکردن، ماهی‌گیری، پرورش دام یا حداکثر با زراعت حفظ می‌کنند» [۲۲] ساختار اجتماعی در این مرحله متکی است بر توسعه و تعدیل گروه خویشاوندی و تقسیم درونی کار در گروه. این گروه خویشاوندی («خانواده») گرایش دارد درون خود نه فقط تمایز بین سرده‌ها و بقیه بلکه همچنین برده‌داری را که با افزایش جمعیت و نیازها رشد می‌کند، و نیز روابط بیرونی، چه جنگ چه مبادله پایاپای، گسترش دهد. نخستین پیشرفت عمده‌ی تقسیم اجتماعی کار شامل جدایی کار صنعتی و تجاری از کار کشاورزی است و بنابراین به تمایز بین شهر و روستا و تضاد آن‌ها با هم می‌انجامد. این روند به‌نوبه‌ی خود به دومین مرحله‌ی تاریخی مناسبات مالکیت، «مالکیت اشتراکی و دولتی عهد باستان» می‌انجامد. مارکس و انگلس خاستگاه آن را در تشکیل شهرها از طریق اتحاد (با توافق یا با فتح) گروه‌های طوایف می‌دانند و برده‌داری همچنان تداوم می‌یابد. مالکیت شهری اشتراکی (شامل مالکیت شهروندان بر بردگان شهر) شکل اصلی مالکیت است، اما در کنار این نوع مالکیت، مالکیت خصوصی پدیدار می‌شود، گرچه ابتدا مقهور مالکیت اشتراکی است. با ظهور ابتدا مالکیت خصوصی منقول و بعدها و به ویژه مالکیت خصوصی نامنقول، این نظم اجتماعی و به تبع آن جایگاه «شهروندان آزاد» مضمحل می‌شود، شهروندانی که جایگاه‌هایشان در مقابل بردگان متکی بر جایگاه جمعی‌شان به عنوان هم‌قبیله‌ای‌های بدوی بود.

اینک تقسیم اجتماعی کار دیگر تاحدی بسط یافته است. نه فقط میان شهر و روستا و حتی دیربازود میان دولت‌هایی که نماینده‌ی منافع شهری و روستایی هستند، بلکه درون شهر میان صنعت و تجارت خارجی تقسیمی به وجود می‌آید؛ و البته تقسیم کاری هم میان آزادمردان و بردگان پدید می‌آید. جامعه‌ی رومی توسعه‌ی نهایی این مرحله از تکامل است. [۲۳] پایه‌ی آن شهر بود و هرگز موفق نشد که از محدودیت‌هایش فراتر برود.

سومین شکل تاریخی عبارتست از «مالکیت فئودالی یا رده‌ای» [۲۴] که از لحاظ ترتیب زمانی بعد از {دو شکل اول} مطرح می‌شود هر چند که به‌واقع *ایدئولوژی آلمانی* هیچ پیوند منطقی بین آن‌ها برقرار نمی‌کند بلکه صرفاً توالی و تاثیر آمیزه‌ی نهادهای رومی درهم‌شکسته و نهادهای قبایل فاتح (ژرمنی) را مطرح می‌کند. فئودالیسم به نظر می‌رسد تکامل بدیلی باشد که از اشتراکی‌گرایی بدوی، در شرایطی که در آن هیچ شهری توسعه نیافته (چرا که تراکم جمعیت در یک منطقه بزرگ پایین است)، پدید آمده است. به نظر می‌رسد که مساحت منطقه اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد، زیرا مارکس و انگلس مطرح می‌کنند که «توسعه‌ی فئودالی در قلمروی بسیار گسترده‌تر آغاز می‌شود، و قلمرویی از این دست را فتوحات رومی و گسترش کشاورزی مرتبط با این فتوحات فراهم آورد» [۲۵] تحت چنین شرایطی، روستا و نه شهر، نقطه عزیمت سازمان اجتماعی است. بار دیگر، مالکیت اشتراکی — که در واقع به مالکیت جمعی اربابان فئودال به عنوان یک گروه بدل می‌شود، و سازمان نظامی فاتحان قبیله‌ای ژرمنی پشتیبان آن هستند — پایه و شالوده‌ی آن هستند. اما طبقه‌ی استثمارشده که نجبای فئودالی در تقابل با آن سلسله‌مراتب خود را سامان دادند و مستخدمان مسلح خود را متحد کردند، فقط طبقه‌ی برده‌ها نبودند بلکه سرف‌ها را نیز شامل می‌شدند. هم‌هنگام، تقسیمی موازی در شهرها وجود داشت. در آنجا شکل پایه‌ای مالکیت کار خصوصی افراد بود، اما عوامل گوناگونی — نیازهای دفاعی، رقابت و تاثیر سازمان فئودالی پیرامون روستا — سازمان اجتماعی مشابهی را ایجاد کرد: صنوف استادان پیشه‌ور یا تاجران که رفته رفته با کارگران متخصص و کارآموزان مواجه شدند. هم مالکیت ارضی بر زمین‌هایی که

سرف‌ها در آن کار می‌کردند و هم کارهای پیشه‌وری در مقیاس خرد که کارآموزان و کارگران متخصص در آن‌ها مشغول به کار بودند، در این مرحله به عنوان «شکل اصلی مالکیت» در دوران فئودالیسم توصیف می‌شود. تقسیم کار نسبتاً توسعه‌نیافته بود، اما عمدتاً در جدایی شدید «رده‌ها» — امیران، نجبا، روحانیون و دهقانان در روستا، استادان، کارگران متخصص، کارآموزان و نهایتاً «توده‌ای» از کارگران روزمزد — تجلی می‌یافت. این نظام گسترده در سطح مناطق مستلزم واحدهای سیاسی نسبتاً بزرگی به نفع هم نجبای زمیندار و هم شهرها بود، یعنی سلطنت‌های فئودالی که بدینسان همگانی شدند.

اما گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری محصول تکامل فئودالی بود. [۲۶] این گذار در شهرها آغاز شد، زیرا جدایی شهر و روستا عنصر بنیادی، و از زایش تمدن تا سده‌ی نوزدهم، عنصری ثابت در تقسیم اجتماعی کار و جلوه‌ی آن بود.

درون شهرها که بار دیگر در سده‌های میانه برآمدند، تقسیم کاری میان تولید و تجارت، که دیگر از عهد باستان باقی نمانده بود، به وجود آمد. این تقسیم کار شالوده‌ی تجارت راه‌دور، و تقسیم کار بعدی (تخصصی شدن تولید) میان شهرهای متفاوت را فراهم کرد. دفاع از بورگرها در مقابل فئودال‌ها و برهم‌کنش میان شهرها باعث شد تا طبقه‌ای از بورگرها از میان گروه‌های بورگرهای شهرهای منفرد به وجود آید. «خود بورژوازی با برآمدن شرایط وجودی‌اش به تدریج بالید و پس از تقسیم کار بین جناح‌های متفاوت تقسیم شد، و سرانجام همه‌ی طبقات مالک موجود را جذب کرد (و در همان حال اغلب افراد نامالک و بخشی از طبقات مالک را در طبقه‌ی جدیدی، پرولتاریا، گرد هم آورد)، تا جایی که همه‌ی دارایی موجود به سرمایه‌ی تجاری و صنعتی بدل شدند.» مارکس این یادداشت را اضافه می‌کند: «در وهله‌ی نخست، تمامی شاخه‌های کار را که مستقیماً به دولت تعلق داشت، و سپس تمامی رسته‌های کمابیش ایدئولوژیک، را جذب می‌کند.» [۲۷]

مادامی که تجارت جهانی نمی‌شود، و متکی بر صنعت بزرگ مقیاس نیست، پیشرفت‌های فناورانه ناشی از این تحولات غیرقطعی باقی می‌ماند. این پیشرفت‌ها، که پایه‌ی محلی یا منطقه‌ای دارند، ممکن است در نتیجه‌ی تجاوزات یا جنگ‌های بربرها از دست بروند و پیشرفت‌های محلی لزوماً عمومیت نیابند. (گذرا اشاره می‌کنیم که ایدئولوژی آلمانی در اینجا به معضل مهم انحطاط یا پسرفت تاریخی اشاره می‌کند). بنابراین، پیشرفت تعیین‌کننده در سرمایه‌داری همانا پیشرفت بازار جهانی است.

نخستین پیامد تقسیم کار بین شهرها ظهور مانوفاکتورهای مستقل از صنوف است، مانوفاکتورهای متکی بر تجارت خارجی (که در مراکز پیشگامی مانند ایتالیا و فلاندرز شاهدیم) با بر بازار داخلی (همانند انگلستان و فرانسه). این مانوفاکتورها همچنین بر تراکم فزاینده‌ی جمعیت — به ویژه در روستاها — و تمرکز روبه‌رشدی از سرمایه در درون و بیرون صنوف متکی هستند. در میان این مشاغل مانوفاکتوری، بافندگی مهم‌ترین حرفه از کار در آمد (زیرا بافندگی به استفاده از ماشین، هر چند زمخت و ابتدایی، متکی بود). رشد مانوفاکتورها به نوبه‌ی خود وسایل فرار را برای دهقانان فئودالی فراهم کرد، دهقانانی که تا آن زمان به شهرها می‌گریختند اما بیش از پیش به واسطه‌ی انحصارگری صنوف از آن اخراج می‌شدند. منبع این کار تا حدی خدم و حشم فئودالی پیشین و سپاهیان بودند و تا حدی جمعیتی که در اثر بهسازی‌های کشاورزی و جایگزینی زمین مزروعی با مراتع ایجاد شده بود.

ملت‌ها با ظهور و تکوین مانوفاکتورها شروع به رقابت کردند و مرکانتیلیسم (با جنگ‌های تجاری، تعرفه‌ها

و ممنوعیت‌های‌شان) در مقیاس ملی ظهور کرد. رابطه‌ی سرمایه‌دار و کارگر درون مانوفاکتورها گسترش می‌یابد. گسترش وسیع تجارت به عنوان نتیجه‌ی کشف قاره‌ی آمریکا و فتح مسیر دریایی به هند، و واردات انبوه محصولات مابحار، به ویژه شمش، جایگاه هم مالکیت ارضی فئودالی و هم طبقه کارگر را به لرزه در می‌آورد. تغییر بعدی در مناسبات طبقاتی یعنی فتح سرزمین‌ها، استعمار و «به‌ویژه گسترش بازارها به بازار جهانی که اکنون ممکن شده بود و در واقع به نحو فزاینده‌ای رخ داد» [۲۸]، مرحله‌ی جدیدی را در تکامل تاریخی گشود.

لازم نیست که در این مقطع استدلال را بیش از این نکته دنبال کنیم که *ایدئولوژی آلمانی* دو دوره‌ی دیگر توسعه را پیش از پیروزی صنعت، تا اواسط سده‌ی هفدهم و از آن زمان تا اواخر قرن هجدهم ثبت و همچنین مطرح می‌کند که موفقیت بریتانیا در توسعه‌ی صنعتی ناشی از تمرکز تجارت و تولید صنعتی در آن کشور در خلال سده‌ی هفدهم بود که به تدریج «یک بازار جهانی مرتبط به نفع آن کشور و از این طریق تقاضایی را برای محصولات تولیدی‌اش به وجود آورد، محصولاتی که دیگر نمی‌توانستند با نیروهای تا آن زمان موجود تولید صنعتی برآورده شوند.» [۲۹]

این واکاوی به‌وضوح شالوده‌ی بخش‌های تاریخی *مانیفست کمونیست* است. پایه‌ی تاریخی آن باریک است: عهد باستان (عمدتاً روم) و اروپای غربی و مرکزی است. فقط سه شکل جامعه‌ی طبقاتی را تشخیص می‌دهد: جامعه‌ی برده‌داری عهد باستان، فئودالیسم و جامعه‌ی بورژوایی. به‌نظر می‌رسد که دو شکل نخست را به عنوان مسیرهای بدیل از دل جامعه‌ی اشتراکی اولیه مطرح می‌کند که فقط با این واقعیت به هم پیوند خورده‌اند که دومی بر خرابه‌های اولی بنا شده است. هیچ سازوکاری برای فروپاشی شکل‌های پیشین ترسیم نمی‌شود، هر چند احتمالاً یک سازوکار به تلویح در واکاوی آمده است. به‌نظر می‌رسد که جامعه‌ی بورژوایی نیز به تعبیری در درزوترک‌های جامعه‌ی فئودالی برآمده است. رشد آن به تمامی — دست کم در وهله‌ی اول — به عنوان رشدی درون شهرها ترسیم می‌شود که پیوندش با فئودالیسم زراعی عمدتاً در جلب کردن جمعیت اصلی روستاها به خود و نیروهای تقویتی‌اش از سرف‌های پیشین است. هنوز تلاشی جدی برای کشف خاستگاه‌های جمعیت مازاد که بناست نیروی کار را برای شهرها و مانوفاکتورها تأمین کند نشده و ملاحظات مربوط به این روند به قدری جسته و گریخته است که نمی‌تواند بار تحلیلی زیادی را تحمل کند. این واکاوی را باید ارائه‌ی نوعی فرضیه‌ی بسیار خام و موقتی از توسعه‌ی تاریخی دانست، ولو این که برخی از مشاهدات تصادفی آن پرمعنی و برخی درخشان هستند.

مرحله‌ای از اندیشه‌ی مارکس که در *شکل‌ها* ... بازنموده می‌شود، به طرز چشمگیری پیچیده‌تر و ملاحظه‌کارانه‌تر است، و بی‌تردید متکی بر مطالعات تاریخی بسیار بیش‌تر و متنوع‌تر است که این بار به اروپا محدود نیست. نوآوری اصلی در جدول دوره‌های تاریخی عبارتست از نظام «آسیایی» یا «شرقی» که در پیش‌گفتار معروف مارکس به *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* گنجانده شده است.

به‌طور کلی، اکنون سه یا چهار مسیر بدیل از نظام اشتراکی بدوی وجود دارد که هر کدام بازنمود شکلی است از تقسیم کار اجتماعی که پیش‌تر وجود داشته یا به‌طور ضمنی درون آن وجود دارد: شرقی، باستانی، ژرمنی (گرچه مارکس البته خود را به یک قوم محدود نمی‌کند) و تا حدی شکل سایه‌وار اسلاوی که بحث زیادی درباره‌ی آن نمی‌شود اما همبستگی‌هایی با شکل شرقی دارد (صص. ۸۸ و ۹۷). یک تمایز مهم میان آن‌ها،

تمایز تعیین‌کننده‌ی تاریخی نظام‌هایی است که در برابر تکامل تاریخی مقاومت می‌کنند و آن‌هایی که تکامل تاریخی را مساعد و مطلوب می‌یابند. مدل ۱۸۴۵-۱۸۴۶ به‌ندرت به این معضل می‌پردازد، گرچه همانطور که دیدیم، دیدگاه مارکس درباره‌ی توسعه‌ی تاریخی نه هرگز فقط تکرارستانی بود و نه آن را پیشینه‌ی محض پیشرفت تلقی می‌کرد. با این همه، در مدل ۱۸۵۷-۱۸۵۷، بحث به‌طرز چشمگیری پیش‌رفته‌تر است.

بی‌اعتنایی به **شکل‌ها**... منجر به آن شده است که در بحث نظام شرقی در گذشته عمدتاً متکی بر نامه‌های قدیم‌تر مارکس و انگلس و مقالات مارکس درباره‌ی هند (هر دو ۱۸۵۳) [۳۰] باشد که سرشت‌نمای آن — هم‌خوان با نظرات قدیمی‌ترین ناظران خارجی — «فقدان مالکیت بر زمین» بود. گمان می‌رفت که این ویژگی ناشی از شرایط خاص باشد، شرایطی که مستلزم تمرکز استثنایی بود یعنی ضرورت کارسازی‌های همگانی و طرح‌های همگانی در مناطقی که غیر از آن نمی‌توانست به نحو موثری پرورانده شود. اما مارکس با بررسی بیش‌تر آشکارا معتقد بود که سرشت‌نمای بنیادی این نظام «وحدت خودکفای صنعت و کشاورزی» درون مجتمع روستا بود که به این ترتیب «تمامی شرایط را برای بازتولید و تولید مازاد درون خود در برمی‌گیرد» (صص. ۷۰، ۸۳، ۹۱) و بنابراین در مقابل انحلال و تکامل اقتصادی سرسختانه‌تر از هر نظام دیگر مقاومت می‌کند (ص. ۸۳). فقدان نظری مالکیت در «استبداد شرقی» به این ترتیب «مالکیت قبیله‌ای یا اشتراکی» را که پایه‌ی آن است، پنهان می‌کند (صص. ۶۹-۷۱). چنین نظام‌هایی ممکن است متمرکز باشند یا نباشند، در شکل «مستبدانه‌تر باشند یا دموکراتیک‌تر» و به طرق گوناگون سازمان بیابند. در جایی که این واحدهای کوچک مجتمع به عنوان بخشی از یک واحد بزرگ‌تر وجود داشته باشند، ممکن است سهمی از محصول مازاد خود را برای پرداخت «هزینه‌های مجتمع (بزرگ‌تر)، یعنی مثلاً برای جنگ، عبادت و غیره» و برای اقدامات لازم اقتصادی مانند نظام آب‌رسانی و حفظ و نگهداری وسایل ارتباطی تخصیص دهند که بدینسان به منزله‌ی اثر مجتمع والا مقام‌تر، «دولت مستبدی که بر فراز مجتمع‌های کوچک در جولان است» جلوه می‌کند. اما این واگذاری محصول مازاد، نطفه‌های «حق تصرف حاکمانه در معنای آغازین‌اش» را دربرداشت و فتودالیسم (بندگی) از آن شکل می‌گیرد. ماهیت «بسته»ی واحدهای مجتمعی به معنای آن است که شهرها به این اقتصاد اساساً تعلق ندارند و «صرفاً جایی در کنار روستاها شکل می‌گیرند که به‌طور ویژه نقاط مطلوبی برای تجارت خارجی هستند، یا جایی که سرکرده‌ی دولت و ساتراپ‌هایش درآمده‌شان (محصول مازاد) را به ازای کار مبادله یا همچون صندوقی برای خرید کار صرف می‌کنند.» (ص. ۷۱). بنابراین، نظام آسیایی هنوز جامعه‌ی طبقاتی نیست، یا اگر جامعه‌ی طبقاتی است، بدوی‌ترین شکل آن است. به نظر می‌رسد که مارکس جوامع مکزیکی و پرویی را متعلق به این جنس می‌داند، همانند برخی جوامع سلتی که هرچند به واسطه‌ی فتح برخی قبایل یا مجتمع‌ها توسط قبایل یا مجتمع‌های دیگر پیچیده است و شاید شاخ‌وبرگ بیش‌تری داشته باشد (صص. ۷۰، ۸۸). متذکر می‌شوم که این روند مانع از تکامل بیش‌تر نمی‌شود، اما آن را به تعبیری یک تجمل قلمداد می‌کند؛ فقط تا جایی که بتواند بر پایه‌ی مازاد داده‌شده یا اخاذی‌شده، واحدهای اقتصادی خودکفای قبیله یا روستا را ایجاد کند.

دومین نظامی که از جامعه‌ی بدوی ظهور کرد — «حاصل زندگی‌ها، سرنوشت‌ها و جلوه‌های متحرک‌تر و تاریخی‌تر» (ص. ۷۱) — **شهر** و از طریق آن شیوه‌ی **باستانی**، توسعه‌طلب، پویا و متغیر جامعه را ایجاد می‌کند (صص. ۷۱-۷۷ در جاهای مختلف)؛ «شهر و حومه‌اش واحد اقتصادی یکپارچه‌ای است» (ص. ۷۹) در شکل توسعه‌یافته‌اش با برده‌داری مشخص می‌شود — هر چند مارکس دقت می‌کند که هم بر فرایند طولانی مدت

مقدم بر آن و هم بر پیچیدگی‌اش تأکید کند — اما این نیز محدودیت‌های اقتصادی‌اش را دارد و باید جای خود را به شکل انعطاف‌پذیرتر و بارآورتری از استثمار بدهد یعنی استثمار دهقانان وابسته توسط ارباب‌ها، **فتودالیزم**، که آن نیز جایش را به سرمایه‌داری می‌دهد.

در سومین نوع، واحد پایه‌ای نه مجتمع روستایی است نه شهر، بلکه «خانوارهای مجزا هستند که مراکز مستقل تولیدند، (و مانوفاکتور در آن‌ها صرفاً کار خانگی زنان است و غیره)» (ص. ۷۹). این خانوارهای مجزا کمابیش با یکدیگر پیوند دارند (مشروط به این که به قبیله‌ی واحدی تعلق داشته باشند) و «هرازگاهی برای امور جنگی، مذهبی، میانجی‌گری حقوقی و از این قبیل» (ص. ۸۰)، یا برای استفاده از مراتع اشتراکی، قلمرو شکار و غیره — از سوی خانوارهای خودکفای فردی — گرد هم می‌آیند. واحد پایه‌ای بنابراین در مقایسه با مجتمع روستایی ضعیف‌تر و بالقوه «فردگرا» تر است. مارکس این شیوه را نوع **ژرمنی** می‌نامد، هرچند تکرار می‌کنم او به وضوح آن را به هیچ تک قومی محدود نمی‌کند. [۳۱] از آنجا که نوع‌های **باستانی** و **ژرمنی** از نوع **شرقی** متمایز شده‌اند، می‌توانیم استنباط کنیم که مارکس نوع **ژرمنی** را در سبک و سیاقش بالقوه پویاتر از نوع شرقی نیز تلقی می‌کرد و این امر به واقع نامحتمل نیست. [۳۲] اظهارات مارکس درباره‌ی این نوع جامعه به نحو تحریک‌آمیزی اجمالی و ناقص است، اما ما می‌دانیم که او و انگلس راه را برای گذار مستقیم از جامعه‌ی بدوی به فتودالیزم در میان برخی قبایل ژرمنی باز گذاشته بودند.

به این ترتیب، تقسیم میان شهر و روستا (یا تولید کشاورزی و غیرکشاورزی) که برای واکاوی مارکس در ۱۸۴۶-۱۸۴۵ اساسی بود، همچنان در **شکل‌ها...** اساسی باقی ماند، اما در اینجا هم به نحو گسترده‌ای شالوده قرار می‌گیرد و هم به نحو دقیق‌تر صورت‌بندی می‌شود:

تاریخ کلاسیک قدیم، تاریخ شهرها است، اما شهرهایی که بر مالکیت زمین و کشاورزی بنیاد یافته‌اند؛ تاریخ آسیا نوعی وحدت نامتمايز شهر و روستاست؛ (در اینجا شهرهای واقعاً بزرگ را باید صرفاً قرارگاه حاکمان محلی تلقی کرد، همچون مرتبه‌ای اضافی، افزون بر تمرکزی که در اساس اقتصادی است)؛ قرون وسطا (دوران ژرمنی) از روستا به مثابه مقر تاریخ عزیمت می‌کند، روستایی که توسعه‌ی بیش‌ترش، سپس در تضاد بین شهر و روستا صورت می‌گیرد؛ [تاریخ] مدرن عبارتست از تاریخ شهری شدن روستا و نه مانند روزگار باستان، روستایی شدن شهر. (صص. ۷۸-۷۷)

اما با این که این شکل‌های متفاوت تقسیم اجتماعی کار به وضوح شکل‌های بدیل گسست در جامعه‌ی اشتراکی هستند، آن‌ها آشکارا همچون مراحل تاریخی **متوالی** ارائه می‌شوند (در پیش‌گفتار به **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی**، اما نه مشخصاً در **شکل‌ها...**). این موضوع به معنای دقیق کلمه کاملاً نادرست است، زیرا نه فقط شیوه‌ی تولید آسیایی با بقیه‌ی شیوه‌ها هم‌زیستی داشت، بلکه هیچ اشاره‌ای در استدلال **شکل‌ها...** یا جای دیگری وجود ندارد که شیوه‌ی باستانی از آن تکامل یافته باشد. بنابراین می‌بایست درک کنیم که مارکس نه به توانی زمانی یا حتی به تکامل یک نظام از نظام سلف خود (هر چند آشکارا این در خصوص سرمایه‌داری و فتودالیزم صادق است) بلکه به تکامل در معنایی عام‌تر اشاره می‌کند. چنانکه قبلاً مشاهده کردیم: «تفرد انسان خود نتیجه‌ی فرآیندی تاریخی است. انسان در آغاز همچون موجودی نوعی، موجودی قبیله‌ای، حیوان گله‌وار پدیدار می‌شود.» شکل‌های متفاوت این تفرد تدریجی انسان که به معنای شکسته شدن وحدت اولیه است، متناظر با مراحل متفاوت تاریخ است. هر یک از این شکل‌ها به تعبیری معرف یک گام دوری از «وحدت آغازین بین شکل ویژه‌ای از نظام زندگی جمعی (نظام قبیله‌ای) و مالکیت بر طبیعت که همدوسیده به این

نظام است، یا رابطه و هنجار این نظام با شرایط عینی تولید همچون هستی طبیعی» (ص. ۹۴) است. به بیان دیگر، آن‌ها معرف گام‌هایی در تکامل مالکیت هستند.

مارکس چهار مرحله‌ی تحلیلی، گرچه به لحاظ ترتیب زمانی، در این تکامل از هم متمایز می‌کند. نخستین مرحله‌ی مالکیت اشتراکی است همانند نظام شرقی و، نظام اسلاوی در شکل تعدیل یافته، که به نظر می‌رسد هیچ یک از آن‌ها را هنوز نمی‌توان جوامع طبقاتی کاملاً شکل یافته تلقی کرد. دومین مرحله مالکیت اشتراکی است که به عنوان شالوده‌ی آنچه دیگر یک نظام متضاد یعنی طبقاتی است تداوم می‌یابد، همانند شکل‌های باستانی و ژرمنی. با دنبال کردن استدلال مارکس، سومین مرحله نه از طریق فئودالیسم بلکه بیش‌تر از طریق ظهور مانوفاکتور پیشه‌ورها پدیدار می‌شود، مانوفاکتورهایی که در آن پیشه‌ور (که به صورت رسته‌ای در صنوف سازمان یافته است)، دیگر معرف شکل فردی‌تر کنترل بر وسایل تولید و در واقع مصرف است و این امکان را می‌یابد که ضمن آن که تولید می‌کند زندگی هم بکند. به نظر می‌رسد که آنچه مارکس در اینجا در نظر دارد، خودمختاری معین بخش پیشه‌وری تولید است زیرا عامدانه مانوفاکتورهای شرق باستانی را از آن مستثنی می‌کند، هر چند دلیلی ارائه نمی‌دهد. چهارمین مرحله عبارتست از مرحله‌ای که پرولتاریا پدید می‌آید؛ یعنی مرحله‌ای که در آن استثمار دیگر در شکل خام و زمخت تصرف انسان‌ها — به عنوان برده یا سرف — انجام نمی‌شود بلکه شکل تصرف «کار» را به خود می‌گیرد. «نزد سرمایه، کارگر شرط تولید نیست، بلکه فقط کار است. اگر سرمایه فقط می‌توانست این کار را به ماشین بسپارد یا آب، هوا و غیره، چه بهتر. آنچه لازمه و سازگار با تولید است، کار است نه کارگر؛ آن‌هم نه کار بی‌میانجی، بلکه کار میانجی‌شده به واسطه‌ی مبادله.» (ص. ۹۹)

به نظر می‌رسد — هر چند با توجه به دشواری فهم اندیشه‌ی مارکس و کیفیت فشرده‌ی یادداشت‌هایش نمی‌توان مطمئن بود — که این واکاوی با طرحی از مراحل تاریخی به سیاق زیر منطبق است. شکل‌های شرقی (و اسلاوی) از لحاظ تاریخی به خاستگاه‌های انسان نزدیک‌تر است، زیرا کارکرد مجتمع (روستایی) اولیه را درون روبنای اجتماعی پرنقش‌ونگارتر حفظ می‌کنند و از نظامی طبقاتی که به اندازه‌ی کافی توسعه نیافته است برخوردارند. (البته می‌شود اضافه کرد که در زمانی که مارکس این مطلب را می‌نوشت، اظهار کرد که این نظام‌ها هر دو تحت تاثیر بازار جهانی بودند و بنابراین سرشت خاص‌شان در حال ناپدیدشدن بود.) نظام‌های باستانی و ژرمنی، هر چند نظام‌هایی آغازین بودند — یعنی از نظام شرقی نشئت نگرفته بودند — باز نمود شکلی نسبتاً بیش‌تر مفصل‌بندی‌شده‌ی تکامل اشتراکی گرای بی‌دوی بودند؛ اما «نظام ژرمنی» به این معنا یک صورت‌بندی اجتماعی - اقتصادی خاص را تشکیل نمی‌دهد. این نظام صوت‌بندی اجتماعی - اقتصادی فئودالیسم را در پیوند با شهر قرون وسطایی (کانون ظهور تولید پیشه‌وری خودمختار) ایجاد می‌کند. پس این ترکیب که در سده‌های میانه ظهور کرد، سومین مرحله را تشکیل می‌دهد. جامعه‌ی بورژوایی که از فئودالیسم سر بر می‌آورد، چهارمین مرحله را تشکیل می‌دهد. بنابراین، این حکم که صورت‌بندی‌های آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوایی «پیش‌رونده» هستند، نه بر هیچ دیدگاه تک‌راستایی ساده از تاریخ دلالت می‌کند و نه بر دیدگاه ساده‌ای که همه‌ی تاریخ پیشرفت است. این حکم فقط بیان می‌کند که هر یک از این نظام‌ها از جنبه‌های مهم و تعیین‌کننده‌ای از حالت بدوی انسان دور شده‌اند.

III

موضوع بعدی که باید بررسی شود، پویایی درونی این نظام‌هاست: چه چیزی باعث ظهور و سقوط آن‌ها

می‌شود؟ پاسخ به این سوال درباره‌ی نظام شرقی ساده است، نظامی که سرشت‌نمایش باعث می‌شود در برابر انحلال و تکامل اقتصادی مقاوم باشد تا این‌که بر اثر نیروی خارجی درهم‌شکسته می‌شود. همچنین نکات اندکی که مارکس درباره‌ی نظام اسلاوی در این مرحله می‌گوید، جای کمی برای تفسیر باقی می‌گذارد. از سوی دیگر، نظراتش درباره‌ی تضاد درونی نظام‌های باستانی و فئودالی پیچیده است و موجب طرح مسائل دشواری می‌شود.

برده‌داری سرشت‌نمای اصلی نظام باستانی است، اما نظر مارکس درباره‌ی تضاد درونی بنیادی آن پیچیده‌تر از این نظر ساده است که برده‌داری حدود مرزهایی را در مقابل توسعه‌ی اقتصادی بیش‌تر تحمیل می‌کند و به این ترتیب موجب درهم‌شکستن آن می‌شود. باید گذرا اشاره کنیم که به‌نظر می‌رسد پایه‌ی واکاوی مارکس همانا روم غربی است و نه نیمه‌ی یونانی حوزه‌ی دریای مدیترانه. روم به شکل مجتمعی از دهقانان پا گرفت، هر چند سازمان آن شهری است. تاریخ کلاسیک باستانی «تاریخ شهرها است، اما شهرهایی که بر مالکیت زمین و کشاورزی بنیاد یافته‌اند» (ص. ۷۷). این یک مجتمع کاملاً برابر نیست، زیرا تحولات قبیله‌ای در ترکیب با ازدواج‌های درون قبیله‌ای و فتوحات قبل از آن گروه‌های خویشاوندی فرادست و فرودست را به وجود آورده بود، اما شهروند رومی اساساً مالک زمین بود، «تداوم حیات مجتمع عبارت است از بازتولید همه‌ی اعضایش به‌مثابه دهقانان خودکفایی که کار مازادشان به مجتمع، به‌کارهای جنگی و غیره تعلق دارد.» (ص. ۷۴). زیرا جنگ فعالیت اصلی مجتمع است، چون یگانه تهدید برای موجودیت آن از سوی مجتمع‌هایی است که دنبال زمین آن هستند، و یگانه راه برای حفظ زمین هر شهروند هنگام افزایش جمعیت عبارتست از اشغال آن زمین با زور (ص. ۷۱). اما همین گرایش‌های جنگ طلبانه و توسعه طلبانه‌ی چنین مجتمع‌های دهقانی، به درهم‌شکستن کیفیت‌های دهقانی که پایه‌ی وجودی‌شان است می‌انجامد. برده‌داری، تمرکز مالکیت ارضی، مبادله، اقتصاد پولی، فتح، و غیره تا نقطه‌ی معینی با بنیادهای این مجتمع سازگار است. فراتر از این نقطه به درهم‌شکستن آن می‌انجامد و باعث می‌شود تا تکامل جامعه یا تکامل فرد ناممکن شود (صص. ۸۳-۸۴). بنابراین، حتی پیش از تکامل اقتصاد برده‌داری، شکل باستانی سازمان اجتماعی به‌شدت محدود است، چنانکه در این واقعیت نشان داده می‌شود که دغدغه‌ی بنیادی آن رشد بارآوری نیست و نمی‌تواند باشد. «نزد باستانی‌ان هرگز به پژوهشی در این راستا بر نمی‌خوریم که چه شکلی از مالکیت زمین و غیره، بارآورترین و عظیم‌ترین ثروت را می‌آفریند... پژوهش همیشه در این باره است که چه شیوه‌ای از مالکیت بهترین شهروند را می‌سازد. فقط نزد اقوام تاجرپیشه‌ی اندکی — انحصارداران باربری — که در منذهای جهان باستان می‌زیستند، همچون یهودیان در جامعه‌ی سده‌های میانه، ثروت هدفی درخود بود» (ص. ۸۴).

بنابراین، دو عامل اصلی گرایش به تضعیف مجتمع دارد. نخستین عامل تفکیک اجتماعی درون مجتمع است که ترکیب باستانی خاص مالکیت اشتراکی و مالکیت خصوصی در مقابل آن تدبیرهای حفاظتی ندارند. این امکان وجود دارد که شهروند منفرد دارای خود — یعنی پایه‌ی شهروندی‌اش — را از دست بدهد. هر چه توسعه‌ی اقتصادی سریع‌تر باشد، این امکان بیش‌تر می‌شود: این است منشاء سوءظن باستانی به تجارت و تولید که بیش از همه به آزادمردان، دست‌نشاندها یا بیگانگان، واگذار شده بود، و این است منشاء باور شهروندان به خطرات ناشی از مراوده با بیگانگان، میل به مبادله‌ی محصولات مازاد و غیره. دومین عامل بی‌گمان خود برده‌داری است. زیرا همین ضرورت محدود کردن شهروندی (یا معادل آن یعنی مالکیت بر زمین) به اعضای مجتمع فاتح، طبیعتاً منجر به برده‌سازی یا سرف‌سازی مجتمع‌های فتح‌شده می‌انجامد.

«بنابراین برده‌داری و سرف‌داری فقط تحولات بعدی مالکیت استوار بر نظام قبیله‌ای‌اند» (ص. ۹۱). به این ترتیب، «حفظ نظام زندگی جمعی کهنه شامل درهم‌شکستن شرایط و اوضاع و احوالی است که بر آن استوار شده و به ضد خود مبدل می‌شود» (ص. ۹۳). «پیکره‌ی سیاسی» که ابتدا همه‌ی شهروندان بازنمود آن بودند، اکنون توسط پاتریسین‌های اشراف بازنموده می‌شود، اشرافی که یگانه افرادی هستند که در مقابل افراد فرودست‌تر و بردگان، مالک کامل و در مقابل غیرشهروندان و بردگان، شهروند شمرده می‌شوند. مارکس در این متن اصلاً درباره‌ی تضادهای اقتصادی بالفعل اقتصاد برده‌داری بحث نمی‌کند. این تضادها در تراز بسیار عام واکاوی مارکس در **شکل‌ها**... صرفاً جنبه‌ی ویژه‌ی تضاد بنیادی جامعه‌ی باستانی است. همچنین او درباره‌ی این که چرا در عهد باستان برده‌داری توسعه یافت و نه سرف‌داری، سخنی نمی‌گوید. این فکر به ذهن خطور می‌کند که این روند به دلیل سطحی از نیروهای مولد و پیچیدگی مناسبات اجتماعی بود که پیش‌تر در منطقه‌ی دریای مدیترانه‌ی باستانی شکل گرفته بود.

درهم‌شکستگی شیوه‌ی باستانی بنابراین در سرشت اجتماعی - اقتصادی آن نهفته است. به نظر می‌رسد هیچ دلیل منطقی وجود ندارد که چرا می‌بایست شیوه‌ی باستانی به نحو **اجتناب‌ناپذیری** به فئودالیسم بیانجامد که از «شکل‌های جدید ترکیب کار» (ص. ۹۳) که بارآوری بالاتر را ممکن می‌سازد، متمایز است. از سوی دیگر، گذار مستقیم از شیوه‌ی باستانی به سرمایه‌داری کنار گذاشته می‌شود.

هنگامی که به فئودالیسم می‌رسیم که سرمایه‌داری از آن تکامل یافت، این مسئله گیج‌کننده‌تر می‌شود، شاید فقط به این دلیل که مارکس خیلی کم درباره‌ی آن سخن می‌گوید. هیچ طرحی از تضادهای درونی فئودالیسم، همانند نمونه‌ی شیوه‌ی باستانی، را نمی‌توان در **شکل‌ها**... یافت. همچنین هرگز هیچ بحث واقعی درباره‌ی سرف‌داری (به همان اندازه‌ی برده‌داری) نشده است. در واقع، این دو مناسبات تولید اغلب در یک مقوله ظاهر می‌شوند، گاهی به عنوان «رابطه‌ی سلطه و تبعیت» در تقابل با جایگاه کارگران آزاد. [۳۳] عنصری درون جامعه‌ی فئودالی که از آن سرمایه‌داری نشئت می‌گیرد، چه بر اساس دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ و چه نوشته‌ی سال ۱۸۴۵-۱۸۴۶، **شهر** است - به‌طور مشخص‌تر تجار و پیشه‌وران شهری (ر. ک. به صص. ۹۸-۹۷، ۱۰۰). جدایی مالکیت بر ابزار تولید از شالوده‌ی اشتراکی‌اش، نظیر آن‌چه در میان پیشه‌های قرون وسطایی رخ داد، شالوده‌ی جدایی «کار» از «شرایط عینی تولید» را فراهم آورد. همین تحول - تشکیل «مالک کارکننده» در کنار و مجزا از مالکیت زمین - تکامل پیشه‌ورانه و شهری کار - که «جنبه‌ای از مالکیت بر زمین نبود و تحت شمول آن قرار نمی‌گرفت» (ص. ۱۰۰)، شالوده‌ی تکامل سرمایه‌دار را فراهم می‌آورد.

نقش فئودالیسم کشاورزی در این فرایند بحث نشده است اما به نظر می‌رسد که این نقش تا حدی منفی است. این فرایند در لحظه‌ای مناسب جدایی دهقان از خاک و خدمتکار خانه‌زاد از ارباب را ممکن می‌سازد تا او را به کارگر مزدی بدل کند. این که این روند شکل انحلال بندگی، یا شکل انحلال مالکیت خصوصی یا تملک یه‌اومن‌ها یا مستاجران دهقانی را به خود بگیرد، یا انحلال شکل‌های گوناگون وابستگی، خارج از موضوع است. موضوع مهم این است که هیچ یک از این شکل‌ها سد راه دگرگونی انسان‌ها به دست‌کم کارگر بالقوه آزاد نمی‌شود.

اگرچه این موضوع در **شکل‌ها**... بحث نشده است (بلکه در مجلد سوم **سرمایه** بررسی شده‌اند)، اما سرف‌داری و سایر مناسبات مشابه وابستگی به طرق اقتصادی چشمگیری با برده‌داری تفاوت دارد. سرف،

هر چند تحت کنترل ارباب است، در واقع یک تولیدکننده مستقل به لحاظ اقتصادی است، برده مستقل نیست. [۳۴] ارباب‌ها را از سرف‌داری کنار بگذارید و آنچه باقی می‌ماند تولید کالایی خرد است؛ کشتزارهای بزرگ و بردگان را کنار بگذارید و (تا زمانی که برده‌ها کار دیگری نکنند)، هیچ نوع اقتصادی باقی نمی‌ماند. «بنابراین، روابط وابستگی شخصی، به بیان دیگر نآزادی شخصی، تا بیش‌ترین حد ممکن، ضروری است و زنجیرشدن به زمین همچون متعلقاتش — بندگی به معنای دقیق کلمه» (سرمایه، مجلد سوم، ۸۴۱). زیرا در شرایط سرف‌داری، سرف نه فقط کار مازادی را تولید می‌کند که اربابش در شکل‌های گوناگون تصرف می‌کند، بلکه همچنین می‌تواند سودی را برای خود گردآوری کند. از آنجا که به دلایل گوناگون، مازاد در نظام‌های بدوی و توسعه‌نیافته از لحاظ اقتصادی نظیر فئودالیسم گرایش دارد که به عنوان مقداری قراردادی بی‌تغییر باقی بماند، و از آنجا که «استفاده از نیروی کار [سرف] به‌هیچ‌وجه محدود به کشاورزی نیست بلکه شامل مانوفاکتورهای روستایی محلی است، در اینجا امکان تکامل اقتصادی معینی وجود دارد...» (سرمایه، مجلد سوم، صص. ۸۴۴-۸۴۵).

مارکس این جنبه‌های سرف‌داری را بیش از تضادهای درونی برده‌داری بحث نمی‌کند، زیرا در **شکل‌ها...** مسئله‌اش این نیست که خطوط کلی «تاریخ اقتصادی» هر یک از آن‌ها را ترسیم کند. در واقع، همچون هر جای دیگری — هر چند اینجا در شکل نسبتاً عام‌تری — به پویای درونی نظام‌های پیشاسرمایه‌داری نمی‌پردازد، مگر تا حدی که آن‌ها پیش‌شرط‌های سرمایه‌داری را تبیین می‌کنند. [۳۵] اینجا مارکس فقط به دو پرسش منفی توجه می‌کند: چرا «کار» و «سرمایه» نتوانستند از صورت‌بندی‌های اجتماعی — اقتصادی پیشاسرمایه‌داری به غیر از فئودالیسم سر برآورند؟ و چرا فئودالیسم در شکل زراعی خود اجازه داد که آن‌ها ظهور کنند و موانع بنیادی در مقابل ظهورشان ایجاد نکرد؟

این موضوع شکاف‌های واضحی را در بررسی مارکس توضیح می‌دهد. در آثار سال‌های ۱۸۴۵-۱۸۴۶، بحثی درباره شیوه‌ی عملکرد خاص کشاورزی فئودالی نیست. بحثی از رابطه‌ی خاص میان شهر و روستای فئودالی، یا این که چرا باید یکی دیگری را ایجاد کند نیست. از سوی دیگر، این اشاره‌ی تلویحی وجود دارد که فئودالیسم اروپایی منحصر بفرد است، زیرا هیچ شکل دیگری از این نظام شهر قرون وسطایی را پدید نیاورد، یعنی عنصری که برای نظریه‌ی مارکسی توسعه‌ی سرمایه‌داری تعیین‌کننده است. تا جایی که فئودالیسم به منزله‌ی شیوه‌ی عام تولید در خارج از اروپا وجود دارد (یا شاید ژاپن، که مارکس هیچ‌جا به‌طور مشروح به بحث درباره‌ی آن نمی‌پردازد)، هیچ چیزی در کار مارکس نیست که به ما اجازه دهد در جست‌وجوی نوعی «قانون عام» توسعه باشیم که ممکن است گرایش آن را به تکامل به سرمایه‌داری تبیین کند.

آنچه در **شکل‌ها...** بحث شده است، «نظام ژرمنی» یعنی زیرگونه‌ی اشتراکی‌گرایی بدوی است که به نوع ویژه‌ای از ساختار اجتماعی تکامل می‌یابد. هسته‌ی اصلی آن، چنانکه دیدیم، به‌نظر می‌رسد استقرار پراکنده‌ی آن در واحدهای خانوادگی خودکفای اقتصادی در مقابل شهر دهقانی باستانی است: «دراساس، واحد یکپارچه‌ی اقتصادی در هریک از خانه‌های اربابی» که مراکز مستقل تولیدند، (و مانوفاکتور در آن‌ها صرفاً کار خانگی زنان است و غیره) محفوظ است. در جهان باستان شهر و حومه‌اش واحد اقتصادی یکپارچه‌ای است؛ در جهان ژرمنی، مقر اربابی که خود نقطه‌ای میان زمین‌های متعلق به آن است، مرکز تجمع مالکان متعدد نیست، بلکه وحدت مستقل و قائم‌به‌ذاتش را خانواده می‌سازد» (ص. ۷۹). وجود آن با پیوندهایش با

سایر خانه‌های مشابهی که به قبیله‌ای یکسان تعلق دارند حفظ می‌شود، پیوندی که در گردهم‌آمدن هرازگاهی همه‌ی خانواده‌ها برای امور جنگی، مذهبی، میانجی‌گری حقوقی و به‌طور کلی برای امنیت متقابل بیان می‌شود (ص. ۸۰). تا جایی که مالکیت مجتمع مثلاً بر چراگاه و شکارگاه و غیره وجود دارد، این مالکیت از سوی هر عضو آن به عنوان یک مالک منفرد استفاده می‌شود و نه همانند جامعه باستانی در مقام نماینده‌ی ثروت عمومی. ممکن است کمال مطلوب سازمان اجتماعی رومی را با کالج آکسفورد و کمبریج مقایسه کرد که شورای مدیران دانشکده، فقط تا جایی صاحبان مشترک زمین و ساختمان‌ها هستند که مجموعه‌ی مدیران دانشکده محسوب می‌شوند، اما به عنوان فرد نمی‌توان گفت که «مالک» آن یا بخشی از آن هستند. نظام ژرمنی بنابراین ممکن است با یک تعاونی مسکن قابل مقایسه باشد که در آن اشغال فردی یک آپارتمان به اتحاد او و همکاری مستمرش با اعضای دیگر متکی است، اما با این همه تملک فردی در شکلی قابل تشخیص وجود دارد. این شکل باز و انعطاف‌پذیر مجتمع که بر بالقوه‌گی بزرگ‌تر تفرد اقتصادی دلالت می‌کند، باعث می‌شود «نظام ژرمنی» (از طریق فئودالیسم) به نیای مستقیم جامعه‌ی بورژوازی بدل شود.

در **شکل‌ها...** بحثی درباره‌ی نحوه‌ی تکامل این نظام به فئودالیسم نشده است، گرچه امکانات گوناگون تفکیک درونی و بیرونی (مثلاً تأثیر جنگ و فتح) در آن‌ها حضور دارد. ممکن است حدس بزنیم که مارکس اهمیت چشمگیری را برای سازمان نظامی قائل بود («از همین‌رو، جنگ یکی از آغازین‌ترین کارهای این مجتمع‌های انسانی خودرو و خودپوست، هم برای دفاع از مایملک خود و هم برای به‌چنگ آوردن مالکیتی تازه») (ص. ۸۹). بی‌گمان این خط تبیینی **منشاء خانواده** انگلس است که در آن خویشاوندی‌ها از دگرگونی رهبری نظامی طوایف در میان قبایل توتونی پدید می‌آیند. دلیلی برای این فرض وجود ندارد که مارکس به نحو متفاوتی می‌اندیشیده است.

تضادهای درونی فئودالیسم چه بودند؟ چگونه فئودالیسم به سرمایه‌داری تکامل یافت؟ این معضلات به‌نحو فزاینده‌ای دغدغه‌ی مورخان مارکسیست شده‌اند، چنانکه در بحث‌های بین‌المللی موشکافانه‌ای شاهد هستیم که با انتشار کتاب **مطالعاتی در توسعه‌ی سرمایه‌داری** اثر موریس داب در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ و کمی بعد بحث مربوط به «قانون اقتصادی بنیادی فئودالیسم» در اتحاد جماهیر شوروی شاهد هستیم. صرف‌نظر از شایستگی هر یک از این بحث‌ها — و به‌نظر می‌رسد که شایستگی‌های بحث اول بیش‌تر از بحث دوم باشد — هر دوی آن‌ها به‌وضوح به‌واسطه‌ی نبود هیچ اشاره‌ای به نظرات مارکس درباره‌ی این موضوع دچار نقصان هستند. غیرممکن نیست که مارکس با داب موافق باشد که علت زوال فئودالی «نابسندگی فئودالیسم به‌مثابه نظامی تولیدی باشد که با نیازهای روبه‌رشد طبقه‌ی حاکم برای کسب درآمد ممزوج شده بود» (مطالعاتی ...، ص. ۴۲)، گرچه به‌نظر می‌رسد که مارکس به هر حال، بر انعطاف‌ناپذیری نسبی مطالبات طبقه‌ی حاکم فئودالی و گرایش آن به رفع و رجوع‌شان به شیوه‌ی سنتی تأکید می‌کرد. [۳۶] به همین اندازه ممکن است که مارکس نظر آر. اچ. هیلتون را تصدیق کند که «مبارزه برای بهره‌ی مالکانه» محرک اولیه «در جامعه‌ی فئودالی بود» [۳۷]، گرچه تقریباً بی‌تردید نظر بیش‌از حد ساده‌ی پورشنف را رد می‌کرد که مبارزه‌ی ساده‌ی توده‌های استثمارشده چنین محرک اولیه‌ای بود. اما نکته این است که مارکس در هیچ جا به نظر نمی‌رسد که پیشگام هیچ‌یک از این خطوط استدلال، یقیناً نه در **شکل‌ها...** باشد.

اگر در میان شرکت‌کنندگان در این بحث‌ها یک نفر باشد که بتوان گفت ردپاهای قابل تشخیص مارکس را

دنبال می‌کند، کسی نیست جز پی. ام. سوییزی که (به تأسی از مارکس) استدلال می‌کند که فنودالیسم یک نظام تولیدی است برای مصرف [۳۸]، و در چنین صورت‌بندی‌های اقتصادی، «هیچ عطش سیری‌ناپذیر برای کار مازاد از خودِ ماهیت تولید ناشی نمی‌شود» (سرمایه، مجلد اول، فصل دهم، بخش دوم). از این‌رو، عامل اصلی تجزیه و انحلال فنودالیسم رشد تجارت بود که به‌طور خاص از طریق اثرات تعارض و میان‌کنش روستاها و شهرهای فنودالی که در حاشیه‌ی آن گسترش یافته‌اند عمل می‌کند (گندار، صص. ۲، ۷-۱۲). این خط استدلال بسیار شبیه به خط استدلالی شکل‌ها... است.

به نظر مارکس، هم‌آیی سه پدیده در توضیح علت رشد سرمایه‌داری از فنودالیسم ضروری است: اولاً، چنانکه دیدیم، ساختار اجتماعی روستایی که به دهقانان اجازه می‌دهد در نقاط معینی «آزاد شوند»؛ ثانیاً، توسعه‌ی پیشه‌وری شهری که تولید کالایی تخصصی، مستقل و غیرکشاورزی را در شکل پیشه‌ها و حرف ایجاد کرد؛ و ثالثاً، انباشت‌های ثروت پولی ناشی از تجارت و رباخواری (مارکس در این نکته‌ی آخر صریح و روشن سخن می‌گوید). صورت‌بندی انباشت‌های پولی «به پیشاتاریخ اقتصاد بورژوایی تعلق دارد» (ص. ۱۱۳)؛ اما آن‌ها هنوز سرمایه نیستند. وجود صرف آن‌ها، یا حتی چیرگی آشکار آن‌ها، خودبه‌خود توسعه‌ی سرمایه‌داری را ایجاد نمی‌کند، و گرنه «روم باستان، بیزانس و غیره، تاریخ خود را با کار آزاد و سرمایه به پایان می‌رسانند» (ص. ۱۰۹). اما آن‌ها اساسی هستند.

به همین منوال است عنصر پیشه‌وری شهری. ملاحظات مارکس درباره‌ی این موضوع فشرده و کنایه‌ای است، اما اهمیت آن‌ها در واکاوی‌اش روشن است. بیش از هر چیز، عنصر مهارت پیشه‌ورانه، غرور و سازمان که بر آن تأکید می‌ورزد. [۳۹] اهمیت اصلی صورت‌بندی پیشه‌وری قرون‌وسطایی به نظر می‌رسد این است که با رشد «خودِ کار به‌مثابه مهارت معینی در صنعتگری و پیشه‌وری فردی، به مایملک {بدل می‌شود} و نه فقط سرچشمه‌ی مالکیت» (ص. ۱۰۴)، و به این ترتیب جدایی بالقوه‌ای را میان کار و سایر شرایط تولید ایجاد می‌کند که درجه‌ی بالاتری از تفرد را در مقایسه با کار مجتمع بیان می‌کند و این امکان را برای شکل‌گیری مقوله‌ی کار آزاد فراهم می‌آورد. هم‌هنگام، مهارت‌ها و ابزارهای خاص آن را به‌وجود می‌آورد. اما در مرحله‌ی پیشه‌وری - صنف، «ابزار کار چنان به خودِ کار زنده پیوسته و دوسیده است که به نظر می‌رسد قلمرو جولانش، گردش واقعی نیست» (ص. ۱۰۸). و با این همه، توسعه‌ی تولید کالایی و پول اگرچه نمی‌تواند به‌خودی‌خود بازار کار ایجاد کند، می‌تواند بازار کاری را خلق کند که «منوط و مشروط است به نظام کسب و پیشه‌ی شهری و نه به سرمایه و کار مزدی، مشروط و مبتنی است بر سازمان کار در صنف‌ها و رسته‌ها و غیره» (ص. ۱۱۲).

اما همه‌ی این‌ها مستلزم یک ساختار روستایی بالقوه انحلال‌پذیر است چرا که سرمایه‌داری نمی‌تواند بدون «دخاله کل روستا در تولید نه ارزش‌های مصرفی بلکه ارزش‌های تولیدی» رشد کند. (ص. ۱۱۶) این دلیل دیگری است که چرا باستانیان که ضمن آن‌که نسبت به پیشه‌ها و حرف نگاهی تحقیرآمیز و سرشار از سوژن داشتند، گونه‌ای «فعالیت پیشه‌ورانه‌ی شهری» را به‌وجود آوردند، نمی‌توانستند «صنعت بزرگ‌مقیاس را پدید آورند.» (همان‌جا). به ما گفته نمی‌شود چه چیزی دقیقاً باعث می‌شود تا ساختار روستایی فنودالیسم، صرف‌نظر از سرشت‌نماهای «نظام ژرمنی» که شالوده‌ی آن است، بدینسان انحلال‌پذیر باشد. و در واقع، در بستر استدلال مارکس در این مقطع، لازم نیست که کندوکاو بیش‌تری به عمل آید. شماری از تاثیرات رشد

اقتصادی مبادله‌ای به‌نحوی گذرا اشاره شده است (مثلاً صص. ۱۱۲-۱۱۳). او همچنین متذکر می‌شود که «تا حدی این فرایند تفکیک [کار از شرایط عینی تولید، خوراک، مواد خام ابزار] بدون [ثروت پولی] رخ می‌دهد» (ص. ۱۱۳). نزدیک‌ترین چیز به یک شرح عام (صص. ۱۱۴ و پس از آن) دلالت بر آن می‌کند که سرمایه نخست به‌صورت پراکنده یا محلی (تأکید از مارکس) در کنار (تأکید از مارکس) شیوه‌های پیشین تولید ظاهر می‌شود اما متعاقباً آن‌ها را در همه‌جا در هم می‌شکند.

مانوفاکتور برای بازار خارجی ابتدا بر پایه‌ی تجارت راه دور و در مراکز چین تجارتی، و نه در پیشه‌های صنوف، بلکه در ناماهرترین پیشه‌های مکمل روستایی که تابع کنترل صنوف نبودند، نظیر ریسندگی و بافندگی، پدید می‌آید، گرچه ردپای آن را بی‌گمان می‌توان در شاخه‌های شهری که مستقیماً با حمل‌ونقل دریایی و نیز کشتی‌سازی مرتبط بودند، گرفت. از سوی دیگر، در روستا مستاجران دهقان و نیز دگرگونی جمعیت روستایی به کارگران روزمزد آزاد سربرمی‌آورد. تمامی این مانوفاکتورها مستلزم وجود پیشین بازار انبوه هستند. انحلال سرف‌داری و ظهور مانوفاکتورها به‌تدریج همه‌ی شاخه‌های تولید را به شاخه‌های سرمایه‌دارانه دگرگون می‌کند، در حالی که در شهرها طبقه‌ای از کارگران روزمزد و غیره بیرون از صنوف، عنصری را برای ایجاد خود پرولتاریا فراهم می‌آورند (صص. ۱۱۴-۱۱۷). [۴۰]

نابودی پیشه‌های مکمل روستایی، بازاری داخلی برای سرمایه فراهم می‌کند که مبتنی است بر جایگزینی شیوه‌ی پیشین عرضه‌ی روستایی کالاهای مصرفی با مانوفاکتور یا تولید صنعتی. این «فرآیند خود به خود با گسلاندن کارگران از خاک و زمین و مالکیت بر شرایط تولید (حتی وقتی در شکل وابستگی رعیت‌وار است)، پدید می‌آید.» (ص. ۱۱۸). دگرگونی پیشه‌های شهری به صنعت بعداً آغاز می‌شود، زیرا مستلزم پیشرفت چشمگیر روش‌های تولید است تا قادر به تولید کارخانه‌ای باشد. در اینجا، دست‌نوشته‌ی مارکس که به‌طور مشخص به صورت‌بندی‌های پیش‌سرمایه‌داری می‌پردازد پایان می‌یابد. بحثی درباره‌ی مرحله‌های توسعه‌ی سرمایه‌داری مطرح نمی‌شود.

IV

اکنون باید به این موضوع بپردازیم که اندیشه‌ورزی و مطالعه‌ی بعدی مارکس و انگلس تا چه حد آن‌ها را به تعدیل، تشدید و پیگیری نظرات عامی که در **شکل‌ها...** بیان شدند، سوق داد.

این موضوع به‌ویژه در قلمرو مطالعه‌ی اشتراکی‌گرایی اولیه صادق است. قطعی است که علائق تاریخی خود مارکس پس از انتشار **سرمایه** (۱۸۶۷) به‌نحو چشمگیری به این مرحله از توسعه‌ی اجتماعی معطوف شد، مرحله‌ای که برای آن مائورر، مورگان و آثار فراوان روسی که او از ۱۸۷۳ به بعد می‌بلعید، پایه‌ی مستحکم‌تری از مطالعه و تحقیق را فراهم کردند تا آن‌چه در سال‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ در دسترس بود. صرف‌نظر از جهت‌گیری زراعی کارش در مجلد سوم **سرمایه**، دو دلیل برای این تمرکز علائق را می‌توان مطرح کرد. اولاً، رشد جنبش انقلابی روسیه بیش از پیش باعث شد تا مارکس و انگلس امیدشان را به انقلاب اروپایی در روسیه جست‌وجو کنند. (هیچ سوءتفسیری از مارکس احمقانه‌تر از این تفسیر نیست که مطرح می‌کند مارکس منحصراً انتظار انقلابی از کشورهای صنعتی پیشرفته غرب داشت.) [۴۱] از آنجا که جایگاه مجتمع دهکده موضوعی بود با عدم توافق تئوریک بنیادی میان انقلابیون روسی که با او بر سر این نکته مشورت کرده بودند، او طبیعی می‌دانست که موضوع را با طول و تفصیل بیش‌تری پژوهش کند.

جالب است — و تاحدی غیرمنتظره — که نظرات مارکس به نظرات نارودنیک‌ها گرایش داشت، نارودنیک‌هایی که اعتقاد داشتند مجتمع دهکده‌ی روسی می‌تواند پایه‌ی گذار به سوسیالیسم را بدون انحلال پیشین آن از طریق توسعه‌ی سرمایه‌داری فراهم آورد. این نظر از روند طبیعی اندیشه‌ی تاریخی قبل‌تر مارکس ناشی نمی‌شود، و از سوی مارکسیست‌های روسی (که در این مقطع از جمله مخالفان نارودنیک‌ها بودند) و مارکسیست‌های بعدی پذیرفته نشد و به هر حال بی‌پایه از آب در آمد. شاید مشکلی که مارکس در آماده‌کردن توجیه تئوریک آن داشت [۴۲]، بازتاب نوعی معذب‌بودنش باشد. پیش‌نویس پاسخ مارکس با بازگشت واضح و درخشان انگلس به سنت اصلی مارکسیستی — و حمایت از مارکسیست‌های روسی — هنگام بحث درباره‌ی همین موضوع در چند سال بعد تباین چشمگیری دارد. [۴۳] با این همه، این پیش‌نویس ممکن است ما را به دومین علت برای دلمشغولی فزاینده‌ی مارکس نسبت به موضوع اشتراکی‌گرایی اولیه راهبر باشد: نفرت و تحقیر فزاینده‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری (این نظر که مارکس سالخورده تاحدی شوروشوق انقلابی سال‌های جوانی‌اش را از دست داده بود، همیشه میان منتقدانی رواج دارد که مایلند ضمن کنارگذاشتن پراکسیس انقلابی مارکسیسم، علاقه و دلبستگی به نظریه‌ی او را حفظ کنند). احتمال دارد مارکس، که قبلاً از تاثیر سرمایه‌داری غربی به‌عنوان نیروی غیرانسانی اما تاریخاً مرقی بر اقتصادهای راکد پیشاسرمایه‌داری استقبال کرده بود، بیش از پیش از این رفتار غیرانسانی متنفر شده باشد. می‌دانیم که او همیشه ارزش‌های اجتماعی مثبتی را تحسین می‌کرد که در مجتمع بدوی، هر چند در شکلی عقب‌مانده، تجسم یافته بود. و قطعی است که پس از سال‌های ۱۸۵۷ تا ۱۸۵۸ — هم در مجلد سوم *سرمایه* [۴۴] و هم در بحث‌های بعدی مرتبط با روسیه [۴۵] — به‌نحو فزاینده‌ای بر عملی‌بودن کمون بدوی، قدرت مقاومت آن در برابر انحلال تاریخی و حتی — هر چند شاید فقط در بافتار بحث نارودنیک‌ها — ظرفیت آن برای تکامل به شکل عالی اقتصاد بدون نابودی قبلی آن، تأکید می‌کرد. [۴۶] من در اینجا نمی‌خواهم شرح مبسوطی از خطوط کلی نظر مارکس درباره تحول بدوی به‌طور عام که در کتاب *منشاء خانواده‌ی انگلس* در دسترس است [۴۷]، و نیز از مجتمع زراعی به‌طور خاص ارائه کنم. اما دو ملاحظه‌ی عام درباره‌ی مجموعه‌ی این کارها در اینجا موضوعیت دارد. اولاً، جامعه‌ی پیشاتبعاتی یک عصر تاریخی بزرگ و پیچیده‌ی خاص خود را تشکیل می‌دهد که تاریخ و قوانین توسعه‌ی ویژه‌ی خود را با تنوعاتی در سازمان اجتماعی — اقتصادی‌اش دارد که مارکس مایل است آن‌ها را در مجموع «صورت‌بندی» یا «نوع باستانی» بنامد. [۴۸] به نظر روشن می‌رسد که این نوع صورت‌بندی باستانی شامل چهار گونه‌ی پایه‌ای از اشتراکی‌گرایی بدوی است که در *شکل‌ها...* مطرح شده است و احتمالاً شامل «شیوه‌ی آسیایی» (که دیدیم بدوی‌ترین صورت‌بندی اجتماعی — اقتصادی توسعه‌یافته است) است و ممکن است تبیینی را درباره‌ی این موضوع در اختیار گذارد که چرا این شیوه آشکارا از بررسی‌های نظام‌مند موضوع توسط انگلس در *آنتی‌دورینگ* و *منشاء خانواده* کنار گذاشته شده است. [۴۹] ممکن است مارکس و انگلس در ذهن خود نوعی مرحله‌ی تاریخی بینابین انحلال جامعه‌ی اشتراکی را که انواع طبقات حاکم از آن ظهور کرده‌اند، مدنظر داشتند.

ثانیاً، واکاوی تکامل اجتماعی «باستانی» به هر حال با واکاوی ترسیم‌شده در *ایدئولوژی آلمانی* و *شکل‌ها...* همخوان است. این واکاوی صرفاً آن دو واکاوی قبلی را بسط می‌دهد، مثلاً هنگامی که ارجاعات اجمالی در *ایدئولوژی آلمانی* [۵۰] به اهمیت تعیین‌کننده بازتولید (جنسی) انسان و خانواده گسترش می‌یابند، یا هنگامی که واکاوی خلاصه‌ی مالکیت اشتراکی بدوی (در پرتو تحقیقات پژوهشگرانی مانند کوالفسکی که از قضا

خودش تحت تاثیر مارکس بود) جامع تر می شود و در شکل مراحل انحلال مجتمع زراعی دست نویس های پاسخ مارکس به زاسولچ تغییر می کنند.

دومین حوزه ای که بنیانگذاران مارکسیسم مطالعات خاص خود را ادامه دادند، حوزه ی دوران فئودالی بود. این حوزه محبوب انگلس بود و نه مارکس. [۵۱] بخش اعظم کار انگلس، که مثلاً به خاستگاه های فئودالیسم می پردازد، با مطالعات مارکس درباره ی شکل های اشتراکی بدوی همپوشانی دارد. با این همه، به نظر می رسد که علاقه مندی های انگلس اندکی با علاقه مندی های مارکس فرق دارد. او احتمالاً کم تر به بقا یا انحلال مجتمع بدوی توجه نشان می داد و فکر و ذکرش بیش تر به ظهور و سقوط فئودالیسم معطوف بود. علاقه مندی او به پویای های کشاورزی مبتنی بر سرفداری مشخص تر از علاقه مندی مارکس است. تا جایی که ما واکاوی هایی درباره ی این نوع معضلات از اواخر زندگی مارکس در اختیار داریم، همگی با صورت بندی انگلس هستند. علاوه بر این، عنصر سیاسی و نظامی نقش برجسته ای در کار انگلس ایفا می کند. سرانجام، او تقریباً یکسره بر آلمان قرون وسطایی معطوف بود (با یکی دو گریز به ایرلند، که پیوندهای شخصی با آن داشت) و بی شک بیش از مارکس دغدغه ی ظهور ملیت و کارکرد آن را در توسعه ی تاریخی داشت. برخی از این تفاوت ها از نظر تأکیداتشان، صرفاً ناشی از این واقعیت است که واکاوی انگلس در مقایسه با مارکس در سطحی انجام می شود که عمومیت کم تری دارد؛ این یکی از دلایلی است که باعث می شود نوشته های انگلس اغلب اوقات برای افرادی که تازه با مارکسیسم آشنا می شوند قابل فهم تر و جذاب تر باشد. البته برخی از آثار او واجد این خصوصیت نیستند. اما، ضمن آن که تصدیق می کنیم که هم این دو مرد دوقلوهای سیامی نیستند و هم (انگلس نیز تصدیق کرد) که مارکس به مراتب متفکر بزرگ تری است، باید مراقب گرایش مدرنی باشیم که مارکس و انگلس را در تقابل با هم قرار می دهد و عموماً به زیان دومی موضع می گیرد. هنگامی که دو نفر مانند مارکس و انگلس همکاری نزدیکی را به مدت ۴۰ سال ادامه می دهند، بدون آن که هیچ اختلاف نظری مهمی داشته باشند، باید پذیرفت که آن ها می دانستند چه در سر دیگری می گذرد. بی شک اگر مارکس **آنتی دورینگ** را نوشته بود (اثری که در زمان حیاتش منتشر شد)، به نحو متفاوتی می بود و شاید برخی نظرات جدید و عمیق را در برمی گرفت. اما به هیچ وجه دلیلی ندارد که اعتقاد داشته باشیم مارکس با محتوای آن موافق نبود. این موضوع به آثاری که انگلس پس از مرگ مارکس نوشت تسری می یابد.

واکاوی انگلس از توسعه ی فئودالی (که اغلب منحصرراً در قالب اروپاست) می کوشد تا برخی از شکاف های به جامانده در واکاوی بشدت کلی ۱۸۵۷-۱۸۵۸ را پر کند. در وهله ی نخست، پیوندی منطقی میان زوال شیوه ی باستانی و ظهور شیوه ی فئودالی برقرار می شود، به رغم این واقعیت که این پیوند توسط مهاجمان بربر خارجی بر خرابه های شیوه ی دیگر برقرار شده بود. در دوران باستان، یگانه شکل ممکن کشاورزی بزرگ مقیاس، شکل لاتیفوندای بردگان بود اما این شکل فراتر از نقطه ی معینی می بایست غیراقتصادی شود و جایش را بار دیگر به کشاورزی خرده مقیاس به مثابه «یگانه شکل سودآور» بدهد. [۵۲] از این رو، کشاورزی باستانی در قرون وسطا نیمه کاره بود. زراعت خرده مقیاس شکل مسلط در کشاورزی فئودالی بود، و از «لحاظ کارکردی» ربطی به این نداشت که برخی از دهقانان آزاد بودند و برخی تکالیف گوناگونی را به ارباب ها در دین داشتند. همین نوع تولید خرده مقیاس توسط مالکان خرد وسایل تولیدشان در شهرها غالب بود. [۵۳] اگرچه این شکل با توجه به اوضاع و احوال مقرون به صرفه تر بود، عقب ماندگی عمومی حیات اقتصادی در اوایل دوران فئودالی — غلبه ی خودبسندگی محلی، که فضا را برای فروش یا تغییر مسیرِ مازاد صرفاً حاشیه ای

باقی می گذاشت — محدودیت‌های خود را تحمیل می کرد. این شکل ضمن آن که تضمین می کرد که هر نوع نظام اربابی (که ضرورتاً متکی بر کنترل املاک بزرگ یا مجموعه‌هایی از زارعان آن بود) باید «ضرورتاً» مالکان حاکم و دهقانان خرد وابسته را به وجود می آورد، همچنین ناممکن می کرد که از چنین املاک بزرگی با روش‌های باستانی برده‌داری یا کشاورزی متکی بر سرف‌داری بزرگ مقیاس جدید بهره‌برداری شود؛ این را می توان در شکست «ویلاهای» شکوهمند شارلمانی شاهد بود. یگانه استثنا عبارت بودند از صومعه‌ها که «پیکره‌های اجتماعی نابهنجار» محسوب می شدند و بر مجرد استوار بودند و متعاقباً عملکرد اقتصادی استثنایی‌شان نیز باید استثنایی باقی بماند. [۵۴]

با این که این تحلیل به وضوح تا حدی نقش کشاورزی بزرگ مقیاس در زمین‌های اربابی غیرروحانیون را در قرون وسطای میانه دست کم می گیرد، به ویژه از لحاظ تمایزی که میان املاک بزرگ به منزله‌ی یک واحد اجتماعی، سیاسی و مالی و به منزله‌ی یک واحد تولید می گذارد، و نیز در تأکیدی که بر چیرگی کشاورزی دهقانی، و نه بر کشاورزی در زمین‌های اربابی، در دوره‌ی فئودالیسم می گذارد، بی‌نهایت دقیق است. اما خاستگاه بندگی و سیادت فئودالی را به نوعی حل نشده باقی می گذارد. تبیین انگلس از آن بیش تر اجتماعی، سیاسی و نظامی است تا اقتصادی. دهقانان آزاد توتونی با جنگ مداوم به فلاکت کشیده شده بود و (با توجه به ضعف قدرت سلطنتی) می‌بایست خود را در کنف حمایت نجیب‌زادگان یا روحانیون قرار دهد. [۵۵]

در نهایت، این وضعیت ناشی از ناتوانی شکلی از سازمان اجتماعی متکی بر خویشاوندی در اداره یا کنترل ساختارهای بزرگ سیاسی بود که در اثر فتوحات موفقیت‌آمیزش ایجاد شده بود: بنابراین این‌ها هم بر خاستگاه طبقات و هم خاستگاه دولت دلالت دارند. [۵۶] این فرضیه در صورت‌بندی ساده‌اش خیلی رضایت‌بخش نیست اما استنتاج خاستگاه‌های طبقه از تضادهای ساختار اجتماعی (و نه از صرفاً جبرگرایی اقتصادی بدوی) مهم است. این واکاوی خط فکری دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ را مثلاً در خصوص برده‌داری ادامه می‌دهد.

بار دیگر، زوال فئودالیسم متکی است بر ظهور پیشه‌ها و تجارت، و تقسیم و تعارض میان شهر و روستا. در چارچوب توسعه‌ی زراعی، این زوال خود را در افزایش تقاضای اربابان فئودالی برای کالاهای مصرفی (و سلاح یا ابزار) موجود فقط از طریق خرید بیان می‌کند. [۵۷] تا مقطعی — با توجه به شرایط فنی راکد کشاورزی — افزایش در مازاد استخراج‌شده از دهقانان می‌توانست فقط به صورت گسترده حاصل شود — مثلاً با زیرکشت بردن زمین‌های جدید، بنا کردن دهکده‌های تازه. اما این حاکی از «توافق‌نامه‌ای دوستانه میان کولونی‌نشین‌هاست، چه بنده چه آزادمرد». از اینرو — و نیز به دلیل این که شکل بدوی ارباب‌سالاری حاوی هیچ مشوقی برای تشدید استثمار نبود بلکه گرایش به سبک‌ترکردن بار ثابت بر دوش دهقانان با گذشت زمان داشت — آزادی دهقانان به‌طور شاخص، به‌ویژه پس از سده‌ی سیزدهم، رو به افزایش گذاشت. (در اینجا باردیگر غفلت قابل فهم انگلس از توسعه‌ی کشاورزی متکی بر بازار زمین‌های اربابی در قرون وسطای میانه و «بحران فئودالی» سده‌ی چهاردهم تا حدی تصویر او را بیش از حد ساده و کژدیسه می‌کند.)

اما از سده‌ی پانزدهم گرایش متضاد حاکم می‌شود، و اربابان باردیگر آزادمردان را به سرف‌داری می‌کشاند و زمین‌های دهقانان را در املاک خود می‌گنجانند. این روند (دست‌کم در آلمان) فقط ناشی از مطالبات فزاینده‌ی ارباب‌ها نبود که به این ترتیب می‌توانست فقط با رشد فروش محصولات املاک‌شان برآورده شود، بلکه ناشی از قدرت رو به رشد امیران بود که اربابان را از سایر منابع پیشین درآمد مانند راهزنی و

سایر اجحافات مشابه محروم کردند. [۵۸] از این رو فنودالیسم با رقابت کشاورزی بزرگ مقیاس برپایه‌ی سرف‌داری، و سلب مالکیت از دهقانان که متناظر با — و مشتق از — رشد سرمایه‌داری است، به پایان می‌رسد. «عصر سرمایه‌داری با دوره‌ای از کشاورزی بزرگ مقیاس بر پایه‌ی خدمات کار سرف تعیین می‌شود.»

این تصویر از زوال فنودالیسم کاملاً رضایت‌بخش نیست، هرچند پیشرفتی است مهم در واکاوی اصل مارکسیستی از فنودالیسم، یعنی تلاش برای تثبیت و در نظر گرفتن پویای کشاورزی فنودالی و به‌ویژه روابط بین ارباب‌ها و دهقانان وابسته. این پیشرفت تقریباً بی‌گمان ناشی از انگلس است، زیرا اوست (در نامه‌های مرتبط با ترکیب مارک) که تأکید خاصی بر تغییرات خدمات کار می‌گذارد و در واقع اشاره می‌کند که مارکس قبلاً در این موضوع خطا می‌کرده است. [۵۹] در این واکاوی (اساساً بر مبنای نظرات مائورر) خط تحلیلی‌ای در تاریخ زراعی قرون وسطا مطرح می‌شود که از آن زمان به نحو استثنایی ثمربخش از کار در آمده است. از سوی دیگر، با این همه توجه به این نکته مهم است که این حوزه‌ی پژوهشی به نظر می‌رسد نسبت به علاقه‌مندی‌های اصلی مارکس و انگلس در حاشیه باشد. نوشته‌هایی که انگلس به این مسئله می‌پردازد، در مقایسه با نوشته‌هایی که به خاستگاه جامعه‌ی فنودالی می‌پردازد، کوتاه و سرسری هستند. [۶۰] بحث به هیچ‌وجه ساخته و پرداخته نیست. هیچ تبیین کافی یا مستقیمی داده نشده که چرا کشاورزی بزرگ مقیاس، که در اوایل سده‌های میانه مقرون به صرفه نبود، بار دیگر بر مبنای سرف‌داری یا بر شالوده‌های دیگری در پایان آن سده‌ها مقرون به صرفه می‌شوند. عجیب‌تر آن که (با توجه به علاقه‌مندی پرشور انگلس به تحولات فن‌آورانه در دوران گذار از عهد باستان به سده‌های میانه که با باستان‌شناسی ثبت و ضبط شده‌اند) [۶۱]، به واقع درباره‌ی تغییرات فن‌آورانه در زراعت بحثی نمی‌کند و علاوه بر آن شمار زیادی از نتیجه‌گیری‌های سست و نامنسجمی در متن وجود دارند. هیچ تلاشی برای به کار بستن این واکاوی بیرون از اروپای غربی و مرکزی انجام نمی‌شود، مگر اشاره‌ای بسیار معنی‌دار درباره‌ی وجود مجتمع زراعی بدوی در شکل بندگی مستقیم یا غیر مستقیم در روسیه و ایرلند [۶۲]، و ملاحظه‌ای که تا حدی پیش از بحث بعدی مربوط به مارک مطرح شده است — این که در اروپای شرقی دومین سرف‌سازی دهقانان ناشی از ظهور بازار صادراتی در محصول کشاورزی بوده و متناسب با آن رشد کرده است. [۶۳] در مجموع به نظر نمی‌رسد که انگلس هیچ قصدی برای تغییر تصویر عمومی گذار از فنودالیسم به سرمایه‌داری، به نحوی که او و مارکس سال‌ها قبل از آن صورت‌بندی کرده بودند، داشته باشد.

هیچ تغییر عمده‌ی دیگری در تاریخ «شکل‌هایی از {تولید}» که بر تولید سرمایه‌داری مقدم‌اند» در واپسین سال‌های زندگی مارکس و انگلس داده نمی‌شود، هر چند کارهای مهمی درباره‌ی این دوره از سده‌ی شانزدهم، و به‌ویژه تاریخ معاصر، انجام شده بود. بنابراین فقط این کار باقی می‌ماند که به اجمال دو جنبه از افکار متأخر آن دو را درباره‌ی مسئله‌ی مراحل توسعه‌ی اجتماعی بررسی کنیم. آن دو تا چه حد فهرست صورت‌بندی‌هایی را که در *پیش‌گفتار به پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* مطرح کردند، حفظ کردند؟ چه عوامل عام دیگری را درباره‌ی توسعه‌ی اجتماعی - اقتصادی بررسی یا بازبررسی کردند؟

چنانکه دیدیم، مارکس و انگلس در سال‌های آخر عمر خود گرایش داشتند تا زیرگونه‌ها، مراحل فرعی و شکل‌های گذار درون طبقه‌بندی‌های اجتماعی بزرگ‌تر خود را، و به‌ویژه درون جامعه‌ی پیشاتبعاتی، متمایز یا تلویحاً مشخص کنند. اما هیچ تغییر عمده‌ای در آن فهرست عام داده نمی‌شود، مگر آن که انتقال تقریباً صوری

«شیوهی آسیایی» به «شیوهی باستانی» جامعه را به حساب آوریم. هیچ تمایلی — دست کم از جانب مارکس — به کنار گذاشتن شیوهی آسیایی (و حتی گرایش به احیاء و ترمیم شیوهی «اسلاوی») دیده نمی شود؛ و به قطع یقین نوعی امتناع عامدانه از بازطبقه بندی کردن آن به عنوان شیوهی فئودالی وجود دارد. مارکس در مخالفت با این نظر کوالفسکی که سه ملاک از چهار ملاک اصلی فئودالیسم ژرمن — رومی در هند یافت می شود و بنابراین آن را باید فئودالی لحاظ کرد، اشاره می کند که «کوالفسکی از جمله سرفداری را فراموش می کند که از اهمیت چشمگیری در هند برخوردار نیست. (علاوه بر این، نقش فردی ارباب فئودالی به عنوان حامی و ولی نعمت نه فقط دهقانان ناآزاد بلکه دهقانان آزاد ... در هند بی اهمیت است، به استثنای وقف (یعنی املاکی که برای مقاصد مذهبی اختصاص می یابد). همچنین ما «اشعاری در مدح زمین» که سرشت نمای فئودالیسم رومی — ژرمنی است (مقایسه کنید با نظر مائورر) در هند به اندازهی روم نمی یابیم. در هند زمین در هیچ جا کرامت ندارد، تا آنجا که مثلاً قابل واگذاری به افراد غیرعضو طبقه ی نجبا (غیرنجبا) نیست.» [۶۴] انگلس که به ترکیب های ارباب سالاری و زیرلایه های مجتمع بدوی علاقه ی بیش تری داشت، به نظر می رسد تا این حد مطمئن نیست، هر چند به نحو مشخصی شرق را از فئودالیسم جدا می کند [۶۵] و چنانکه دیدیم، هیچ تلاشی نمی کند که واکاوی اش را از فئودالیسم زراعی به فراسوی اروپا بسط دهد. هیچ چیزی به تلویح وجود ندارد که مارکس و انگلس ترکیب خاص فئودالیسم زراعی و شهر قرون وسطایی را مختص به جایی غیر از اروپا لحاظ کنند.

از سوی دیگر، شرح و تفصیل بسیار جالب مفهوم مناسبات اجتماعی تولید در شماری از قطعات در این سال های متاخر دیده می شود. در این خصوص، بار دیگر به نظر می رسد که انگلس ابتکار عمل را به دست گرفته است. بدین سان درباره ی سرفداری می نویسد (به مارکس در ۲۲ دسامبر ۱۸۸۲ — احتمالاً بنا به توصیه ای از سوی مارکس): «یقیناً سرفداری و بندگی یک شکل مشخصاً فئودالی قرون وسطایی نیستند و در هر جایی یا تقریباً هر جایی رخ می دهند که فاتحان ساکنان بومی را وادار می کنند تا زمین را برای آن ها کشت کنند.» و بار دیگر درباره ی کار مزدی: «نخستین سرمایه دارها قبلاً با کار مزدی به مثابه یک شکل مواجه شده بودند. اما آن را چیزی جنبی، استثنایی یا چاره ی موقت یا محل گذار می دانستند.» [۶۶] این تمایز بین شیوه های تولید که سرشت نمای آن مناسبات معینی بود، و «شکل های» چنین مناسباتی که می تواند در انواع دوره ها یا شرایط اجتماعی — اقتصادی وجود داشته باشد، تلویحاً در اندیشه ی مارکسی اولیه وجود داشت. گاهی، چنانکه در بحث پول و فعالیت های مرکاتیلیستی شاهدیم، این امر صراحت می یافت. این تمایز اهمیت چشمگیری دارد زیرا نه فقط به ما کمک می کند تا استدلال های خامی را کنار بگذاریم که بداعت سرمایه داری را به این دلیل منکر می شوند که تجار در مصر باستان وجود داشته است یا اربابان قرون وسطایی کار خرمن چینی را با پول پرداخت می کردند، بلکه توجه را به این واقعیت جلب می کند که مناسبات اجتماعی پایه ای که ضرورتاً از لحاظ تعداد محدود است، توسط انسان ها در موقعیت های متعدد «ابداع» یا «بازابداع» می شوند، و همه ی شیوه های تولید متکی بر پول (شاید به استثنای سرمایه داری) مجموعه هایی هستند ساخته شده از انواع ترکیب های آن ها.

V

سرانجام، شایان ارزش است که به اجمال بحث صورت بندی اصلی اجتماعی — اقتصادی مارکسیست ها را پس از مرگ مارکس و انگلس بررسی کنیم. این بحث از بسیاری جهات رضایت بخش نبوده است، گرچه از

این لحاظ مفید بوده است که هرگز متون مارکس را به عنوان تجسم حقیقت نهایی در نظر نگرفته‌اند. در واقع این متون دستخوش تجدیدنظرهای گسترده‌ای بوده است. اما، فرایند این تجدیدنظر به نحو غریبی نامنسجم و بی‌برنامه بوده است، سطح تئوریک بسیاری از بحث‌ها دلسردکننده است و در کل موضوع به جای این که روشن شود، مغشوش شده است.

ممکن است به دو گرایش توجه کرد. نخستین گرایش حاکی از ساده‌سازی چشمگیر اندیشه‌ی مارکس و انگلس است که صورت‌بندی‌های اصلی اجتماعی - اقتصادی را به یک نردبان تقلیل می‌دهد، نردبانی که همه‌ی جوامع انسانی باید پله به پله، اما با سرعت‌های متفاوت، بالا بروند، به نحوی که نهایتاً همه به نوک نردبان می‌رسند. [۶۷] این رویکرد از منظر سیاست و دیپلوماسی امتیازهایی دارد زیرا تمایز میان جوامعی برخوردار از گرایش درونی بیش‌تر یا کم‌تر به توسعه‌ی تاریخی در گذشته را حذف می‌کند و کار را برای کشورهای خاصی دشوار می‌کند که مدعی شوند در مقابل قوانین تاریخی عام استثنا محسوب می‌شوند [۶۸]، اما هیچ امتیاز علمی آشکاری ندارد و با نظرات مارکس مغایر است. علاوه‌براین، از لحاظ سیاسی کاملاً نالازم است زیرا هر تفاوتی هم در توسعه‌ی تاریخی گذشته وجود داشته باشد، مارکسیسم همیشه قاطعانه به این نظر پای‌بند بوده که همه‌ی مردم، صرف‌نظر از نژاد یا پیشینه‌ی تاریخی، هنگامی که آزاد باشند تا به دستاوردهای تمدن مدرن برسند، مستعد و پذیرای آن‌ها خواهند بود.

رویکرد تکرارستایی همچنین به جست‌وجو برای یافتن «قوانین بنیادی» هر صورت‌بندی می‌انجامد، قوانینی که گذار آن‌ها را به شکل بالایی بعدی تبیین می‌کند. چنین سازوکارهای عامی را پیش‌تر مارکس و انگلس (به‌ویژه در *منشأ خانواده*) برای گذار از مسلماً مرحله‌ی اشتراکی بدوی جهان‌شمول به جامعه‌ی طبقاتی و نیز برای توسعه‌ی بسیار متفاوت سرمایه‌داری مطرح کرده بودند. تلاش‌های زیادی نیز شده است تا «قوانین عام» مشابهی را برای فئودالیسم [۶۹] و حتی برده‌داری بیابند. [۷۰] بنا به وفاق عام چنین تلاش‌هایی خیلی موفق نبوده است و حتی فرمول‌هایی که سرانجام برای توافق مطرح شد، به نظر می‌رسید چیزی بیش از تعریف نیست. این ناکامی در کشف «قوانین بنیادی» عموماً موردقبول که به فئودالیسم و برده‌داری قابل‌کاربرد باشند، فی‌نفسه بی‌اهمیت نیست.

دومین گرایش تا حدی از گرایش اول تبعیت می‌کند اما تا حدی نیز در تعارض با آن است. این گرایش با حذف «شیوه‌ی آسیایی» و محدودکردن دامنه‌ی بحث به شیوه‌ی «باستانی» اما متعاقباً با گسترش شیوه‌ی «فئودالی»، به تجدیدنظر صوری در فهرست صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی مارکس می‌انجامد. حذف «شیوه‌ی آسیایی» به‌طور کلی بین سال‌های اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ و اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ رخ داد: این شیوه دیگر در کتاب *ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی* استالین (۱۹۳۸) ذکر نمی‌شود، هر چند برخی مارکسیست‌ها - عمدتاً انگلیسی‌زبان - تا همین اواخر از آن استفاده می‌کردند. [۷۱] چون سرشت‌نمای این شیوه برای مارکس همانا مقاومت در برابر تکامل تاریخی بود، حذف آن طرح‌واره‌ی ساده‌تری را ایجاد می‌کند که با سهولت بیش‌تری به درد تفسیرهای کلی و تکرارستایی می‌خورد. اما این گرایش همچنین خطای لحاظ‌کردن جوامع شرقی به مثابه‌ی جوامعی ذاتاً «تغییرناپذیر» یا غیرتاریخی را از میان برمی‌دارد. اشاره شده است که «آنچه خود مارکس درباره‌ی هند گفت، نمی‌تواند به قوت خود باقی بماند»، هرچند «پایه‌ی نظری [تاریخ هند] مارکسیستی باقی می‌ماند.» [۷۲] محدود کردن شیوه‌ی «باستانی» هیچ معضل سیاسی عمده ایجاد نکرد یا

(ظاهراً) بازتاب هیچ مجادله‌ی سیاسی نبود. این امر اساساً ناشی از ناکامی پژوهشگران در کشف مرحله‌ی برده‌داری در هر جایی، و بنابراین کشف مدل نسبتاً ساده‌تر اقتصاد برده‌داری بود که رواج داشته (مدلی بسیار ساده‌تر از مدل خود مارکس) و برای جوامع کلاسیک عهد باستان مناسب باشد. [۷۳] علوم رسمی شوروی دیگر یک مرحله‌ی عام جامعه‌ی برده‌داری را نمی‌پذیرفتند. [۷۴]

دامنه‌ی «فئودالیسم» را گسترش دادند، تا حدی برای پرکردن شکافی که در نتیجه‌ی این تغییرات ایجاد شد — هیچ یک از جوامع تحت‌تاثیر را نمی‌توانستند به‌مثابه سرمایه‌داری طبقه‌بندی کنند، یا به‌عنوان اشتراکی اولیه یا «باستانی» بازطبقه‌بندی شوند (که چنانکه به یاد داریم مارکس و انگلس به آن گرایش داشتند) — و تا حدی با نادیده‌گرفتن جوامعی که تا آن زمان به‌منزله‌ی جوامع اشتراکی اولیه طبقه‌بندی می‌شدند و جوامعی که در مراحل اولیه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری بودند. زیرا اکنون روشن است که تفکیک طبقاتی در برخی جوامع که سابقاً با تسامح «قبیله‌ای» نامیده می‌شد (مثلاً در بسیاری از بخش‌های آفریقا) پیشرفت چشمگیری کرده بود. در سوی دیگر این سنجه‌ی زمانی گرایش به طبقه‌بندی تمامی جوامع تحت‌عنوان «فئودالی» تا زمانی که یک «انقلاب بورژوازی» رسمی جای آن را بگیرد، به‌خصوص در بریتانیا پیشرفت می‌کرد. [۷۵] اما «فئودالیسم» صرفاً به‌عنوان یک مقوله‌ی به‌جا مانده رشد نکرد. از همان زمان پسامارکسیست‌های اولیه، تلاش‌هایی می‌شد تا نوعی فئودالیسم بدوی یا سرنمون را به عنوان نخستین شکل عام جامعه‌ی طبقاتی که در اثر تجزیه‌ی اشتراکی‌گرایی بدوی رشد می‌کرد — و نه لزوماً پدیده‌ای که جهان‌شمول اتفاق می‌افتد — مطرح کنند. [۷۶] (زمینه‌ی چنین گذار مستقیمی از اشتراکی‌گرایی بدوی به فئودالیسم بی‌گمان از سوی خود مارکس و انگلس مطرح شده بود). گفته می‌شود که از این سرفئودالیسم انواع دیگر صورت‌بندی‌ها توسعه یافته‌اند، از جمله فئودالیسم توسعه‌یافته‌ی نوع اروپایی (و ژاپنی). از سوی دیگر، رجعت به فئودالیسم از صورت‌بندی‌هایی که در واقعیت عملی به‌شدت توسعه‌یافته بودند (ضمن آن‌که بالقوه کم‌تر پیش‌رونده بودند) — مثلاً از امپراتوری روم به پادشاهی قبیله‌ای توتونی — همواره در نظر گرفته می‌شده است. اوئن لاتیمر تا آنجا پیش می‌رود که «مطرح می‌کند ما به لحاظ تجربی در چارچوب فئودالیسم تحولی و رجعت‌کننده (یا واپس‌گرایانه) می‌اندیشیم» و از ما می‌خواهد امکان فئودالیسم موقتی جوامع قبیله‌ای را که با جوامع توسعه‌یافته برهم‌کنش دارند در نظر داشته باشیم. [۷۷]

نتیجه‌ی خالص همه‌ی این گرایش‌های گوناگون این بوده است که مقوله‌ی گسترده‌ی «فئودالیسم» که قاره‌ها و هزاره‌ها را در بر می‌گیرد و گستره‌ی آن مثلاً از نیجریه‌ی شمالی تا فرانسه ۱۷۸۸، و از گرایش‌های مشهود در جامعه‌ی آرتک در آستانه‌ی فتح آن به دست اسپانیا تا روسیه‌ی تزاری در سده‌ی نوزدهم را در بر می‌گیرد، رواج یافت. در واقع محتمل است که همه‌ی این‌ها را زیر یک چنین طبقه‌بندی عام قرار داد و این طبقه‌بندی ارزش تحلیلی دارد. اما هم‌هنگام روشن است که بدون ایجاد زیرطبقه‌بندی‌هایی و واکاوی زیرنوع‌ها و فاکت‌های تاریخی منفرد، مفهوم عام به استقبال این خطر می‌رود که بیش از حد بی‌دروپیکر شود. تلاش‌های گوناگونی از این دست برای ایجاد زیرطبقه‌بندی‌هایی صورت گرفت مثلاً «نیمه‌فئودالی»، اما اکنون روشن‌گری مارکسیستی از فئودالیسم هنوز پیشرفت کافی نکرده است.

ترکیب این دو گرایش که در اینجا بدانها توجه شد، مشکلات ضمنی ایجاد کرده است. بدینسان، میل به طبقه‌بندی قاطعانه هر جامعه یا دوره‌ای در این یا آن رده و دسته‌ی پذیرفته‌شده، مجادلات مرتبط با مرزبندی

را ایجاد کرده است، مجادلاتی طبیعی به ویژه هنگامی که بر جای دادن مفاهیم پویا در مفاهیمی ایستا اصرار می‌ورزیم. به این ترتیب، بحث زیادی در چین درباره‌ی تاریخ گذار از برده‌داری به سوسیالیسم برپا شده است زیرا «مبارزه از ماهیتی بسیار کشدار برخوردار است که سده‌های گوناگونی را می‌پوشاند... شیوه‌های متفاوت اجتماعی و اقتصادی زندگی موقتاً در قلمرو گسترده‌ی چین هم‌زیستی داشته‌اند.» [۷۸] مشکل مشابهی در غرب به بحث‌هایی درباره‌ی خصیصه‌ی سده‌های چهاردهم تا هجدهم انجامیده است. [۷۹] این بحث‌ها دست‌کم شایستگی طرح معضلات مرتبط با آمیختگی و هم‌زیستی «شکل‌های» متفاوت مناسبات اجتماعی تولید را داشته‌اند، هر چند علاقه‌مندی آن‌ها به این بحث‌ها به اندازه سایر بحث‌های مارکسیستی نیست. [۸۰]

اما همراه با استالین‌زدایی و تاحدی تحت تاثیر **شکل‌ها**... تجدیدحیات بحث مارکسیستی و زیرسوال‌بردن نظراتی که در طی چند دهه‌ی گذشته پذیرفته شده بودند، با استقبال گرمی روبه‌رو شد. به نظر می‌رسید که این تجدیدحیات مستقلاً در شماری از کشورهای سوسیالیستی و غیرسوسیالیستی آغاز شده است. آثاری از فرانسه، جمهوری دموکراتیک آلمان، مجارستان، بریتانیا، هند، ژاپن و مصر انتشار یافتند. [۸۱] این آثار تا حدی به معضلات عام دوره‌بندی تاریخی نظیر آنچه در **مارکسیسم تودی**، ۱۹۶۲، بحث می‌شد می‌پرداختند، و تا حدی به معضلات صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی پیشاسرمایه‌داری خاص «شیوه‌ی آسیایی»، [۸۲]

همه‌ی اینها تلاش‌هایی را برای گریز از آن دسته تحولات تاریخی در جنبش بین‌المللی مارکسیستی قبل از اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰ نشان می‌دهد که تاثیری بی‌شک منفی بر سطح بحث مارکسیستی در این قلمرو و قلمروهای دیگر داشت. رویکرد اصلی مارکس به معضل تکامل تاریخی در برخی جنبه‌ها ساده‌سازی و تغییر داده شده بود و از مطالب مرتبط با ماهیت عمیق و پیچیده‌ی روش او نظیر **شکل‌ها**...، برای تصحیح این گرایش‌ها استفاده نشده بود. فهرست اصلی مارکس درباره‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی تغییر داده شد، اما هیچ جایگزین رضایت‌بخشی هنوز فراهم نشده بود. برخی شکاف‌ها در بحث درخشان اما ناقص و محتاطانه‌ی مارکس و انگلس کشف و پر شده بودند اما برخی از ثمربخش‌ترین بخش‌های واکاوی آن‌ها از نظر دور مانده بود.

امروزه به دلایل زیادی می‌بایست به روشنگری مبرم دیدگاه مارکسیستی درباره‌ی تکامل تاریخی، و به ویژه مراحل اصلی تکامل، پرداخت. مطالعه‌ی دقیق **شکل‌ها**... — که به معنای پذیرش خود به خود تمامی نتایج مارکس نیست — می‌تواند به این وظیفه یاری رساند و در واقع بخش اجتناب‌ناپذیر آن محسوب می‌شود.

یادداشت‌ها

۱. متن حاضر، ترجمه‌ای است از مقدمه‌ی اریک هابسبام بر کتابی با عنوان *Pre-Capitalist Economic Formations*. متن اصلی کتاب یادشده بخشی است از گروندریسه با عنوان «شکل‌هایی از {تولید} که بر تولید سرمایه‌داری مقدم‌اند» و جک کوهن آن را در سال ۱۹۶۵ به انگلیسی برگردانده بود. این بخش از گروندریسه را خسرو پارسا جداگانه (بدون مقدمه‌ی هابسبام اما با مقدمه‌ای از خود) با عنوان صورت‌بندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری سال‌ها پیش به فارسی برگردانده بود - متن انگلیسی این مقدمه در لینک زیر در دسترس است:

لازم به تذکر است که هابسبام همین مقاله را در سال ۲۰۱۱ در مجموعه‌ای با عنوان *How To Change The World* منتشر کرد. متن مقاله‌ی حاضر از این کتاب اخیر ترجمه شده که تفاوت‌هایی با چاپ نخست این متن دارد.

۲. صفحات مورداشاره، صفحات کتابی است که هابسبام بر آن مقدمه‌ی حاضر را نوشته است یعنی صورت‌بندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری - م.

۳. برای بررسی توضیح انگلس درباره‌ی تکامل انسان از میمون و بنابراین تفاوت میان انسان و سایر نخستی‌ها، ر. ک. به پیش‌نویس ۱۸۷۶ او درباره‌ی «نقش کار در دگرگونی میمون به انسان» در دیالکتیک طبیعت، مجموعه آثار به زبان آلمانی، مجلد ۲۰، صص. ۴۴۴-۴۵۵.

۴. مارکس - برخلاف هگل - با امکان و در واقع در برخی مراحل اندیشه با ضرورت - ارائه‌ای انتزاعی و پیشینی از نظریه‌اش گمراه نمی‌شود. ر. ک. به بخش مربوط به روش اقتصاد سیاسی در پیش‌درآمد (انتشار نیافته) به پیرامون نقد اقتصاد سیاسی (مجموعه آثار به زبان آلمانی، مجلد ۱۳، صص. ۶۳۱-۶۳۹) که در آنجا درباره‌ی ارزش این رویکرد بحث می‌کند، بخشی درخشان، ژرف و هیجان‌انگیز نظیر تقریباً همه‌ی مطالبی که مارکس در این دوره حساس و تعیین‌کننده‌ی اندیشه‌اش نوشت.

۵. مارکس کاملاً از امکان چنین ساده‌سازی‌هایی آگاه بود، هر چند که استفاده از آن‌ها را خیلی مهم نمی‌دانست. به همین دلیل مطرح می‌کند که پژوهش درباره رشد تاریخی بارآوری ممکن است راهی باشد برای این‌که طرح‌واره‌ی آدم اسمیت درباره‌ی اقتصادهای روبه‌پیشرفت یا در حال رکود تا حدی به مرتبه‌ی علمی ارتقا پیدا کند. پیش‌درآمد به پیرامون نقد اقتصاد سیاسی، مجموعه آثار به زبان آلمانی، مجلد ۱۳، ص. ۶۱۸.

۶. این را منتقدان توانا تر مارکسیسم تشخیص داده‌اند. از این‌روست که ج. لیشتهایم به درستی خاطرنشان می‌کند که نظریه‌های جامعه‌شناختی ماکس وبر - درباره‌ی دین و سرمایه‌داری یا جامعه‌ی شرقی - بدیل‌های مارکس نیستند. او یا در طرح این نظریه‌ها پیشگام است یا آن‌ها به راحتی در چارچوب نظری او جا می‌گیرند. مارکسیسم (۱۹۶۱)، ص. ۳۸۵؛ «مارکس و شیوه‌ی تولید آسیایی» (مجله‌ی سنت آنتونی پپرز، ۱۴، ۱۹۶۳)، ص. ۱۰۶.

7. To Joseph Bloch, 21.9.1890 Collected Works vol. 49, pp33-7.

۸. بی‌تردید حدود مرزهای معینی وجود دارد: غیرممکن است که یک صورت‌بندی اجتماعی - اقتصادی که مثلاً متکی است به سطحی از فناوری و آن سطح مستلزم موتورهای بخار باشد، بتواند قبل از صورت‌بندی بیاید که فاقد آن فناوری است.

9. Marx und Engels zur Deutschen Geschichte (Berlin, 1953), I, pp.88, 616, 49.

10. See Engels to Marx, 18.5.1853, on the origin of Babylonia; Engels to Marx, 6.6.1853.

11. Karl Marx, Chronik Seines Lebens, pp.96, 103, 107, 110, 139.

12. Engels to Marx, 6.6.1853.

۱۳. مکاتبات ۱۸ می - ۱۴ ژوئن. از جمله منابع مربوط به شرق که در نوشته‌های مارکس بین مارس و دسامبر ۱۸۵۳ به آن‌ها ارجاع داده می‌شود، منابع زیر هستند:

Campbell, Modern India (1852), J. Child's Treatise on the East India Trade (1681), J. von Hammer, Geschichte des osmanischen Reiches (1835), James Mill's History of India (1826), Thomas Mun's A Discourse on Trade, from England into the East Indies (1621), J. Pollexfen's England and East India .

.. (1697) and Saltykow, Lettres sur l'Inde (1848).

مارکس همچنین سایر آثار و گزارش‌های پارلمانی را خوانده و از آن‌ها گزیده‌هایی برداشته بود.

14. G. Hanssen, Die Aufhebung der Leibeigenschaft und die Umgestaltung der gutsherrlich-bäuerlichen Verhältnisse überhaupt in den Herzogthümern Schleswig und Holstein (St Petersburg, 1861); August Meitzen, Der Boden und die landwirtschaftlichen Verhältnisse des preussischen Staates (Berlin, 1866); G. von Maurer, Einleitung zur Geschichte der Mark, Hof, Dorf, und Stadtverfassung und der öffentlichen Gewalt (Munich, 1854); Geschichte der Fronhöfe, etc., 4 vols. (Erlangen, 1862–3).

15. Marx to Engels, 14.3.1868; Engels to Marx, 25.3.1868; Marx to Vera Zasulich, 8.3.1881; Engels to Bebel, 23.9.1882.

16. Engels to Marx, 15.12.1882; Marx to Engels, 16.12.1882.

۱۷. در مجلد اول سرمایه از نوشته‌ی تورولد راجز به عنوان «نخستین تاریخ راستین قیمت‌ها» ستایش شده است (ویراست تور، پائیس ص. ۶۹۲). نقل قول‌های زیادی از کتاب *Städtewesen des Mittelalters Bonn, 1826–9* در مجلد سوم سرمایه آورده شده است.

18. Such as Huellmann, Vincard, Histoire du Travail . . . en France (1845) or Kindlinger, Geschichte der deutschen Hörigkeit (1818).

19. Engels to Marx, 25.3.1868.

20. A. Soetbeer, Edelmetall-Produktion und Wertverhältnis zwischen Gold u. Silber seit der Entdeckung Amerikas ... (Gotha, 1879), known to Engels.

21. Marx–Engels, Werke 13 (Berlin, 1961), pp.135–9,

که از قضا به نقدهای مدرن درباره‌ی تبیین صرفاً پولی افزایش قیمت پیش‌دستی می‌کند.

22. Werke 3, p.22.

23. Werke 3, pp.22–3.

۲۴. در زبان انگلیسی ترجمه‌ی مناسبی برای صفت 'ständisch' وجود ندارد، زیرا واژه‌ی قرون وسطایی 'estate' برای آن می‌تواند موجب اغتشاش شود.

25. Werke 3, p.24. For the entire argument, pp.24–5.

26. Werke 3, pp.50–61.

27. Werke 3, pp.53–4.

28. Werke 3, pp.56–7.

29. Werke 3, p.59.

30. Chiefly Marx to Engels, 2.6.1853; Engels to Marx, 6.6.1853; Marx to Engels, 14.6.1853 and Werke.

۳۱. ناپدید شدن این نام ممکن است ناشی از این واقعیت باشد که مطالعات بعدی ادبیات تخصصی مارکس را به این تردید انداخته باشد که آیا تصویر قدیمی‌اش از جامعه آلمانی درست بوده یا خیر.

32. Cf. G.C. Homans, 'The Rural Sociology of Medieval England', Past and Present, 4, 1953.

این مقاله برای بررسی گرایش‌های متفاوت توسعه‌ی اسکان‌های اشتراکی و خانواده‌ی تکی مناسب است.

33. As, e.g., in pp.87, 89, 99. The usage in Capital III is also in general of this sort, e.g. (Berlin, 1956 edn) pp.357, 665, 684, 873, 885, 886, 937.

34. Capital, III, p.841.

۳۵. حتی در مجلد سوم سرمایه که مارکس به کامل‌ترین شکل درباره‌ی سوژه‌ی کشاورزی فئودالی بحث می‌کند، به‌طور مشخص از قصد واکاوی مالکیت ارضی در شکل‌های تاریخی متفاوت خود صرف‌نظر می‌کند. مقایسه کنید با فصل ۳۷، ص. ۶۶۲ و بار دیگر با ص. ۸۴۲.

36. Capital III, pp.843–5 (chapter XLVII, section II).

37. P.M. Sweezy, M.H. Dobb, H.K. Takahashi, R.H. Hilton, C. Hill, The Transition from Feudalism to Capitalism (London, 1954), p.70.

۳۸. این موضوع را مارکسیست‌ها در سطح گسترده‌ای رد نمی‌کنند، هرچند آن را نباید با این حکم اشتباه گرفت که نظام‌های تولید ارزش‌های مصرفی همچنین گاهی نظام‌های اقتصاد طبیعی هستند.

۳۹. واژه‌هایی مانند würdiges Zunftwesen («نظام رسته‌ای ارجمند»)، «خود کار هنوز نیمی هنرمندانه است و نیمی همچون هدفی درخود» städtischer Gewerbefleiß («فعالیت پیشه‌وری شهری») پیوسته استفاده می‌شوند. همه‌ی این واژه‌ها لحنی عاطفی و در واقع به‌طور کلی تاییدی دارند.

۴۰. مارکس در اینجا تفکیک و تقسیم پیشه‌های شهری به کارکنان بالقوه و کارگران مزدی بالقوه را دست‌کم می‌گیرد.

۴۱. انگلس امیدهایشان را به یک انقلاب روسی در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ ثبت کرده بود و در ۱۸۹۴ به‌طور مشخص مشتاقانه امکان وقوع «انقلاب روسیه را که به انقلاب کارگران در غرب علامت می‌دهد، به نحوی که همدیگر را کامل کنند» (مجموعه آثار به زبان آلمانی، مجلد ۸، ص. ۶۶۸) در نظر می‌گرفت. برای مراجع دیگر ر. ک. به نامه‌ی مارکس به زورگه، ۱۸۷۷/۹/۲۷؛ نامه‌ی انگلس به برنشتاین، ۱۸۸۲/۲/۲۲.

۴۲. در نامه‌ای به ورا زاسولیک، ۱۸۸۱. چهار پیش‌نویس این نامه — که سه تا از آن‌ها در مجموعه آثار به زبان آلمانی، مجلد ۱۹، صص. ۴۰۶-۳۸۴ منتشر شده‌اند، باقی مانده‌اند. {کل این نامه‌ها در کتاب مارکس متأخر و راه روسی، تئودور شانین، با ترجمه حسن مرتضوی، تهران، ۱۳۹۲، انتشارات رزبها به فارسی برگردانده شده است.}

43. Nachwort (1894) zu 'Soziales aus Russland' (Werke 18, pp.663–4).

44. Capital III, pp.365–6.

45. E.g. drafts to Zasulich, Werke 19, pp.387, 388, 402, 404.

۴۶. جی. لیشتهایم (مارکسیسم، ص ۹۸) به درستی توجه خود را به این خصومت فزاینده‌ی مارکس با سرمایه‌داری و علاقه به جوامع بدوی باقیمانده جلب می‌کند، اما اشتباه است که مطرح می‌کند مارکس در ۱۸۵۸ این موارد را کاملاً منفی می‌دید. این که کمونیسم در سطح بالاتری بازآفرینی فضایل اجتماعی اشتراکی‌گرایی بدوی خواهد بود، ایده‌ای است متعلق به نخستین میراث سوسیالیسم. فوریه گفت: «نبوغ باید مسیرهای آن سعادت بدوی را کشف و آن را با شرایط صنعت مدرن سازگار کرد» (نقل شده در مسیانیم سیاسی اثر جی. تالمون، لندن، ۱۹۶۰، ص. ۱۲۷). برای نظرات مارکس جوان ر. ک. به مانیفست فلسفی مکتب حق تاریخی، ۱۸۴۲ (مجموعه آثار به زبان آلمانی، مجلد اول، ص. ۷۸): «در پندار رایج سده‌ی هجدهم، حالت طبیعی همچون حالت راستین طبیعت انسانی دیده می‌شد. انسان‌ها مایل بودند مثال انسان را با چشمان خود ببینند، و بنابراین «انسان‌های طبیعی» را ایجاد کردند، پاپاگنوها،

که پوست پر موی آن‌ها نشانه‌ی خامی و سادگی آن‌ها بود. در واپسین دهه‌های سده‌ی هجدهم این گمان می‌رفت که مردمان بدوی دارای حکمت اصیل باشند و از این‌رو همه جا صیادان پرندگان صدای آواز ایروکویی‌ها یا هندی را تقلید می‌کردند تا شاید به این طریق بتوانند پرندگان را صید کنند. تمام این ماجراهای عجیب و غریب بر این فکر صحیح متکی بود که شرایط خام و زمخت همان تصاویر ناپخته‌ای هستند، به سبک و سیاق هلندی‌ها، از شرایط حقیقی. ر. ک. به نامه‌ی مارکس به انگلس، ۱۸۶۸/۳/۲۵ درباره‌ی سهم مائورر در تاریخ.

۴۷. این اثری بود که مارکس می‌خواست بنویسد و برای آن یادداشت‌های حجیمی آماده کرده بود و انگلس نوشته‌ی خود را تا حد امکان بر مبنای آن قرار داده بود. ر. ک. به نخستین ویراست، ۱۸۸۴ (مجموعه آثار به زبان آلمانی، مجلد ۲۱، ص. ۲۷).

48. Drafts to Vera Zasulich, Werke 19, pp.384–406.

۴۹. «برده‌داری نخستین [تأکید از من است] نخستین شکل استثمار است و متعلق به عهد باستان؛ از پی آن سرف‌داری در سده‌های میانه و کار مزدی در دوران جدید می‌آید. این‌ها سه شکل بزرگ بندگی و سرشت‌نمای اعصار بزرگ تمدن هستند» (منشاء، مجموعه آثار به زبان آلمانی، مجلد ۲۱، ص. ۱۷۰). از این متن آشکار است که هیچ تلاشی برای گنجانیدن آن‌چه مارکس شیوه‌ی «آسیایی» می‌نامد، تحت هیچ یک از این سه سرعنوان نمی‌شود. این شیوه که به پیشاتاریخ «تمدن» تعلق دارد، حذف می‌شود.

50. Werke 3, pp.29–30.

۵۱. آنتی‌دورینگ، منشاء خانواده، و مقاله‌ی کوتاه مارک، و جنگ دهقانی آلمان، آثار اصلی منتشر شده در این زمینه هستند، اما پیش‌نویس‌ها و یادداشت‌ها (عمدتاً ناقص) درباره‌ی تاریخ آلمان و ایرلند قرون وسطا وجود دارند. ر. ک. به مجموعه آثار به زبان آلمانی، مجلد ۱۶، صص. ۴۵۹–۵۰۰؛ مجلد ۱۹، صص. ۴۲۵–۵۲۱؛ ۲۱، صص. ۳۹۲–۴۰۱.

52. Origin of the Family, in Werke 21, p.144.

53. Anti-Dühring, in Werke 20, pp.164, 220, 618.

54. Origin of the Family, in Werke 21, pp.148–9.

55. Ibid., pp.146–8.

56. Ibid., pp.146, 164; The Mark (Werke 19, pp.324–5).

57. The Mark, Werke 19, pp.326–7.

درباره‌ی نیاز به سلاح‌های ساخت شهر، ر. ک. به پیش‌نویس انگلس درباره‌ی زوال فئودالیسم و برآمدن بورژوازی (مجموعه آثار به زبان آلمانی، مجلد ۲۱، ص. ۳۹۲).

58. The Mark, Werke 19, pp.326–7.

59. Engels to Marx, 15.12.1882, 16.12.1882.

۶۰. در واقع قرار بود مقاله‌ی مارک — که موضوعش فقط بررسی اجمالی تغییرات کشاورزی فئودالی است — یک پیوست ۸ تا ۱۰ صفحه‌ای به آنتی‌دورینگ و درباره‌ی زوال فئودالیسم... یادداشتی به عنوان مقدمه بر ویراست جدید جنگ دهقانی باشد.

61. See Zur Urgeschichte der Deutschen (Werke 19, esp. pp.450–60).

62. Anti-Dühring: preparatory notes (Werke 20, pp.587–8).

63. Ibid., p.588.

64. Quoted in L.S. Gamayunov, R.A. Ulyanovsky, 'The Work of the Russian Sociologist M.M. Kovalsky . . . and K. Marx's criticism of the work', XXV International Congress of Orientalists (Moscow, 1960), p.8.

65. Anti-Dühring, Werke 20, p.164.

66. Anti-Dühring, Werke 20, p.252.

۶۷. «همه انسان‌ها اساساً مسیری یکسان را می‌پیمایند... توسعه‌ی جامعه از طریق جایگزینی پیاپی یک صورت‌بندی اجتماعی-اقتصادی بنا به قوانینی معین رخ می‌دهد». ا. کوزنین (ویراستار)، بنیادهای مارکسیسم - لنینیسم (لندن، ۱۹۶۱)، ص. ۱۵۳.

۶۸. ترس از میدان دادن به «استثنای گرای آسیایی» و دلسرد کردن مخالفت قاطعانه با نفوذ امپریالیستی (غربی) عنصری قدرتمند و شاید تعیین‌کننده در کنار نهادن «شیوه‌ی آسیایی» از سوی جنبش کمونیستی بین‌المللی پس از ۱۹۳۰ بود. مقایسه کنید با بحث‌های لنین‌گرا ۱۹۳۱، که در کتاب استبداد شرقی کی. ای. ویتفولگل (۱۹۵۷)، صص. ۴۰۲-۴۰۴ (با غرض‌ورزی بسیار) مطرح شده است. حزب کمونیست چین نیز مستقلاً همین مسیر را چند سال قبل از آن طی کرده بود. برای بررسی نظرات آن، که به نظر می‌رسد بسیار استاندارد و تکرارستایی باشد، ر. ک. به مائو تسه‌تونگ، منتخب آثار، ۳ (لندن، ۱۹۵۴)، صص. ۷۴-۷۷.

۶۹. برای بحث‌های شوروی‌ها در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰، ر. ک. به Voprosi Istoriti, 6, 1953; 2, 1954; 2, 4 and 5, 1955. برای بحث‌های غربی‌ها درباره‌ی گذار از فئودالیسم، که تا حدی به همان درونمایه‌ها می‌پردازد، ر. ک. به گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری. همچنین ر. ک. به G. Lefebvre, La Pensée, 65, 1956; G. Procacci, Società, 1, 1955.

70. See Guenther and Schrot, Problèmes théoriques de la société esclavagiste, in Recherches Internationales à la lumière de marxisme (Paris) 2, May-June 1957.

71. E.g. E.M.S. Namboodiripad, The National Question in Kerala (Bombay, 1952).

72. D.D. Kosambi, An Introduction to the Study of Indian History (Bombay, 1956), pp.11-12.

73. See Recherches Internationales, loc. cit., (1957), for a selection of studies.

74. E. Zhukov, 'The Periodization of World History', International Historical Congress, Stockholm, 1960: Rapports I, pp.74-88, esp. p.77.

75. Cf. 'State and Revolution in Tudor and Stuart England', Communist Review, July 1948.

اما این دیدگاه همیشه منتقدانی داشته است، به‌ویژه:

J.J. Kuczynski (Geschichte d. Lage d. Arbeiter unter dem Kapitalismus, vol. 22, chapters. 1-2).

76. Cf. Bogdanov, Short Course of Economic Science, 1897, revised 1919 (London, 1927); and, in a more sophisticated form, K.A. Wittfogel, Geschichte der bürgerlichen Gesellschaft (Vienna, 1924).

77. O. Lattimore, 'Feudalism in History', Past and Present, 12, 1957.

78. E. Zhukov, op. cit., p.78.

79. The Transition from Feudalism to Capitalism.

80. Cf. Zur Periodisierung des Feudalismus und Kapitalismus in der Geschichtlichen Entwicklung der U.S.S.R., Berlin, 1952.

81. Asiaticus, Il modo di produzione Asiatico (Rinascita, Rome, 5 October 1963, p.14).

Recherches Internationales 37 (May-June 1963),

که به فئودالیسم می‌پردازد، شامل بحث‌های جدلی مناسب است. برای جامعه‌ی باستانی، ر. ک. به مجادلات میان

Welskopf (Die Produktion sverhältnisse im Alten Orient und in der griechischrömischen Antike, Berlin, 1957) and Guenther and Schrot (Ztschr. f. Geschichtswissenschaft, 1957, and Wissensch.

Ztschr. d. Karl-Marx-Univ., Leipzig, 1963);

برای جامعه شرقی ر. ک. به:

Tokei, Sur le mode de production asiatique, Paris, Centre d'Etudes et de Recherches Marxistes, 1964, cyclostyled.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1UH>



جدالی دوباره بر سر یک نام: «نئولیبرالیسم»

مسئله چیست؟

۲ ژانویه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: عباس شهرابی فراهانی

انتشار بیانیه‌ی «جمعی از روشنفکران و فعالان مدنی» بحثی را دوباره به جریان انداخت که سال پیش همین حوالی، پس از آکسیون دانشجویان دانشگاه تهران به مناسبت روز شانزدهم آذر، به راه افتاده بود: «نئولیبرالیسم» و این که آیا این مفهوم برای موقعیت خاص ایران در دوره‌ی جمهوری اسلامی کاربست و معنا دارد یا نه. در برابر دانشجویانی که سال گذشته بنری در اعلام همبستگی با مبارزات مردم شیلی، فرانسه و لبنان بلند کرده بودند، و نیز در برابر نویسندگان بیانیه‌ی اخیر، عده‌ای اعتراض می‌کنند که «نئولیبرالیسم» نه تنها مفهومی کارا برای توضیح حاکمیت جمهوری اسلامی نیست، بلکه ریشه‌ی انبوهی ستم سیاسی و جنسیتی و دینی را پنهان می‌کند و به همین دلیل، نیروهای حاکمیتی به‌سادگی می‌توانند آن را بُزِ بلاگردان گناهان جمهوری اسلامی کنند.

این نوشتار مختصر قصد روشن کردن مفهوم «نئولیبرالیسم» را ندارد. همچنین نمی‌خواهد از کاربست‌پذیری یا کاربست‌ناپذیری این مفهوم بر ایران معاصر دفاع کند. این نوشتار می‌کوشد «نئولیبرالیسم» را به آن‌سان که هم نویسندگان بیانیه و هم معترضان به بیانیه به کارش می‌بندند مسئله‌دار کند. گیومه‌های همراهی‌کننده‌ی مفهوم

و اشتقاق‌هایش از همین تردید مستمر حکایت دارند. پرسش اصلی نوشتار این است: اصلاً آن مسئله‌ای که «نئولیبرالیسم» یا هر نام دیگری از این دست قرار است پاسخش باشد چیست؟ موضوع نوشتار، به خودی خود، نقد بیانیه یا مخالفانش نیست، بیانیه و بحث‌های پیرامونش صرفاً میانجی طرح پیشنهادهایی هرچند بسیار کلی و مقدماتی و نپخته برای بحث‌های آینده درباره‌ی رژیم انباشت در ایران پس از انقلاب است.

مطالبه‌ی پایان یک رژیم جهانی انباشت؟

بخش تحلیلی بیانیه با برقراری پیوندی میان «گرایش‌های تنگ‌نظر انحصارطلب و استبدادی ... طی چهار دهه‌ی گذشته» و «نوعی سیاست‌گذاری اقتصادی موسوم به نولیبرال» در سه دهه‌ی گذشته آغاز می‌کند و در بند دوم، به‌درستی، نئولیبرالیسم را در بستری جهانی می‌نشانند. به نظر، تا این جای بیانیه مشکلی وجود ندارد. با وجود این، بند پایانی ما را وامی‌دارد بار دیگر بندهای تحلیلی را بخوانیم. امضاکنندگان در بند آخر خواستار «توقف اجرای سیاست‌های موسوم به «نولیبرال» اعم از خصوصی‌سازی دارایی‌های ملت، خصوصی‌سازی و پولی‌سازی بهداشت و آموزش، موقتی‌سازی قراردادها و از بین بردن امنیت نیروی کار، مقررات‌زدایی از عرصه‌های مختلف حیات اقتصادی و پایان‌دادن به ایجاد محدودیت‌ها بر سر شکل‌گیری تشکلهای مستقل ... و تضمین آزادی‌های سیاسی و اجتماعی و حضور مؤثر و شنیده‌شدن سخن نمایندگان مستقل کارگران در مذاکرات دستمزدی» می‌شوند.

وقتی توقف «نئولیبرالیسم» در قامت یک مطالبه صورت‌بندی می‌شود، مشروع است که بندهای تحلیلی را نه چون چکیده‌ی تحلیلی مفهومی و ساختاری از یک رژیم انباشت جهانی، که چون گزارشی روایی از غصب دم‌دستگاه سیاست‌گذاری اقتصادی به دست گروهی نااهل بخوانیم. در غیر این صورت، چطور می‌توان «نئولیبرالیسم» یا هر رژیم انباشت دیگری را از منظری ساختاری و جهانی دید و از طرف دیگر مطالبه کرد که سیاست‌های «نئولیبرال» متوقف شوند؟ افزایش دستمزد، حق مسکن، حق اولاد و ... همه جزو حقوق بازتولیدی نیروی کار هستند که تا وقتی سلطه دولت/سرمایه بر منابع ثروت عمومی برقرار است ناگزیر باید از فرادستان طلب‌شان کرد. اما چگونه می‌توان توقف «نئولیبرالیسم»، توقف یک رژیم انباشت را مطالبه کرد؟ تنها یک راه دارد، و آن هم این که «نئولیبرالیسم» اصلاً به عنوان یک رژیم انباشت سرمایه و به عنوان دقیقه‌ای از تحول تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری صورت‌بندی نشود. نئولیبرالیسم فروکاسته می‌شود به «نوعی سیاست‌گذاری اقتصادی» که تغییر آن نیز از جنس تغییر در سیاست‌گذاری‌ها با مطالبه حاصل می‌شود.

«نئولیبرالیسم» اگر چنان‌که هست صورت‌بندی شود، یعنی هم‌چون یک رژیم خاص انباشت سرمایه، توقف یا تغییرش را دیگر نمی‌توان در قالب یک مطالبه بیان کرد. پایان «نئولیبرالیسم»، مثل پایان هر رژیم انباشت دیگری، تغییری کلان است که فقط از دو مسیر می‌گذرد؛ یا در نتیجه‌ی فشارهای اجتماعی و کارگری اما به ابتکار عمل و فرماندهی جناحی از طبقه‌ی حاکم، که همیشه در جهت بازآرایی منافع بلندمدت کلیت طبقه‌ی حاکم است حتی اگر در کوتاه‌مدت منافع بخشی از آن را به خطر بیندازد (مثل گذار از سرمایه‌داری بی‌برنامه به سرمایه‌داری کینزی)، یا با سازماندهی اجتماعی از پایین و تحکیم خودسازماندهی نیروهای کار علیه وجوه مختلف اقتصادی، سیاسی و فرهنگی رژیم انباشت حاکم، و به تعبیری دیگر، با امکان‌ناپذیر کردن مسیر اول. در برابر این دو مسیر «آشتی‌ناپذیر»، فروکاست پایان «نئولیبرالیسم» به یک مطالبه بعید است معنایی جز مشروعیت‌بخشیدن به مسیر نخست داشته باشد؛ مسیری که از قضا بخش‌هایی از طبقه حاکم جمهوری

اسلامی در رنگ و لعاب‌های «عدالت‌خواهانه» و با لفاظی‌های ضد «نئولیبرال» بدشان نمی‌آید فرماندهی آن را به‌دست بگیرند (البته، این خوش‌بینانه‌ترین تصور از پروژه‌ی آن‌هاست. تصور واقع‌بینانه‌تر این است که این جناح‌ها مایلند از جریان منافع حاصل از خصوصی‌سازی‌ها، انشعابات‌ی به سمت خودشان بزنند).

صورت‌بندی‌های مسئله‌دار «بیانیه» به همین مورد ختم نمی‌شود، اما برای هدف این نوشتار همین قدر کافی است. تنها به یک نکته گذرا اشاره می‌کنم: «...کارگران کشور توانسته‌اند طی فرایندی از مبارزه‌ی پیگیر، مدنی، حقوقی، خشونت‌پرهیز و در عین حال پرهزینه، ضمن رقم‌زدن فصلی درخشان در تاریخ مبارزات مدنی ملت ایران [تأکید از من]...». اما با توجه به تکوین خاص «امر مدنی» و «جامعه‌ی مدنی» در ایران پیش و پس از انقلاب، آیا موجه است مبارزات کارگران را به عنوان «فصلی درخشان در تاریخ مبارزات مدنی ملت ایران» صورت‌بندی کنیم؟ چنین صورت‌بندی‌ای چه دنباله‌ی سیاسی‌ای دارد؟ آیا خلاف ادعای امضاکنندگان در حمایت «بی قید و شرط» از مبارزات کارگران، همین فرض خشونت‌پرهیزی و مدنی‌بودن، قید و شرط آن‌ها بر حمایت‌شان از این مبارزات نیست؟ اساساً مفهوم «مدنی» و «جامعه‌ی مدنی» در ایران پس از انقلاب چه پیشینه و معنایی دارد و نسبت آن با دولت و نسبتش با طبقه‌ی کارگر چیست؟ پاسخ به این پرسش‌ها فرصت دیگری می‌طلبد.

بحرانی در مفهوم‌سازی

در برابر مفهوم‌پردازی «بیانیه»، معترضان «نئولیبرالیسم» را مفهومی نابسنده یا حتی گمراه‌کننده برای توضیح ایران جمهوری اسلامی می‌دانند. طیف‌های مختلف نئولیبرالیسم ناباوران در تأیید ناباوری خود نسبت به وجود یا تعیین‌کنندگی «نئولیبرالیسم» در ایران فهرستی از واقعیات را ردیف می‌کند: از تأکید بر مرکزیت ستم‌های جنسیتی و دینی تا تداوم تعرفه‌های وارداتی یا فساد و نابرابری در دسترسی به امکان‌های سرمایه‌گذاری. در برابر این فهرست، می‌توان فهرستی هم در اثبات تعیین‌کنندگی «نئولیبرالیسم» ردیف کرد، چنان‌که «بیانیه» کرده است: «خصوصی‌سازی دارایی‌های ملت، خصوصی‌سازی و پولی‌سازی بهداشت و آموزش، موقتی‌سازی قراردادهای و از بین بردن امنیت نیروی کار، مقررات‌زدایی از عرصه‌های مختلف حیات اقتصادی». اما این دو صورت‌بندی متعارض در دو جنبه با هم شریکند.

نخست، هر دو درکی سیاست‌زدوده و اقتصادگرایانه از «نئولیبرالیسم» دارند، «نئولیبرالیسم» را «نوعی سیاست‌گذاری اقتصادی» می‌بینند، و میان «جمهوری اسلامی» و «نئولیبرالیسم» مرزی فرض می‌کنند. از همین روست که نئولیبرالیسم‌باورها می‌توانند پایان نئولیبرالیسم را به یک مطالبه فروبکاهند، و نئولیبرالیسم‌باورها تا بحثی از «نئولیبرالیسم» می‌شود چنان برآشوبند که گویی به زبان آوردن «نئولیبرالیسم»، یعنی جمهوری اسلامی را از ستم‌هایش بری کردن. جای شک نیست که گروه‌هایی زیر نام‌های «عدالت‌خواه» یا «نواصول‌گرا» به‌واقع چنین می‌کنند. قصد این نوشتار هم این است که نقاطی طرح کند که با شروع از آن‌ها بتوان صورت‌بندی‌ای کل‌گرایانه از رژیم انباشت سرمایه در دوره جمهوری اسلامی ارائه کرد، البته فقط برای دوری از مفهوم‌سازی‌های بی‌تعیّن، نه برای رسیدن به صورت‌بندی پاک و منزهی که مصادره‌اش به دست نااهلان ناممکن باشد - چه این کار از دست هیچ مفهومی بر نمی‌آید مگر این که مفهوم چنان مادیت و سوژگی جمعی مستقلی بیابد که دست هر مصادره‌گری را پس بزند.

اشتراک دوم این رویکردها، البته نه در همه‌ی موارد [۱]، تن‌زدنشان از تفکر مفهومی و توسل به تفکر روایی در کاربست مفاهیمی چون «نئولیبرالیسم» است. هر دو رویکرد مفهوم را از منظومه‌ای سامان‌مند متشکل از عناصر تعیین‌کننده‌ی واقعیت اجتماعی تبدیل می‌کنند به مجموعه‌ای بی‌تعیّن و بی‌سامان از مصادیق و رویدادهای پشت هم ردیف‌شده. در مورد نئولیبرالیسم‌باورها، تفکر روایی منجر می‌شود به فروکاست «نئولیبرالیسم» به فهرستی از سیاست‌های اقتصادی. در مورد نئولیبرالیسم‌ناباورها، با چیزی مواجهیم که می‌توان نام «اثر کاتوزیانی» را برایش جعل کرد. کاتوزیان در توضیح مفاهیمی مثل طبقه یا مبارزه‌ی طبقاتی آن‌قدر آن‌ها را از جزییات تاریخ اروپایی‌شان فربه می‌کند که طبیعتاً نتیجه می‌گیرد که در ایران طبقه یا مبارزه‌ی طبقاتی نداشته‌ایم. هر مفهوم دیگری هم بود، با آن‌همه جزییات تاریخی از مفهومیت می‌افتاد، بر بستری مگر زادگاه تاریخی‌اش کاربست‌پذیر نبود، و قابلیت ترجمه به موقعیت‌های دیگر را نداشت: مفهومی غل‌وزنجیرشده به موقعیتی خاص.

در برابر هر دو صورت تفکر روایی، یک مفهوم‌سازی پویا باید از درس بنیادی کارل مارکس در گروندریسه (و یکی از وفادارترین شاگردانش، والتر بنیامین، در پیش‌گفتار خاستگاه نمایش سوگناک آلمانی) بیاموزد: مفهوم سلسله‌ای از مصادیق و رویدادها نیست که به صرف نظمی زمانی یا مکانی کنار هم قرار گرفته باشند؛ منظومه‌ای است از عناصر پدیده‌ها که سامانشان را نه لزوماً پی‌آیند زمانی و هم‌نشینی مکانی، بلکه شدت و گستره‌ی تعیین‌کنندگی هر عنصر در مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی مشخص می‌کند. در قدرت مفهوم نیست که خود روایتی از رنج‌ها و ستم‌ها و پلیدی‌ها باشد. مفهوم منطق رنج‌ها و ستم‌ها و پلیدی‌ها را عیان می‌کند، سپس می‌تواند در روایت‌ها بنشیند و جهت‌شان دهد.

طرح مسئله‌ی رژیم انباشت در جمهوری اسلامی

در پایان این نوشتار، سه پیشنهاد کلی طرح می‌کنم که می‌توانند در مفهوم‌پردازی رژیم انباشت سرمایه در جمهوری اسلامی آغازگاه تحلیلی متفاوتی نسبت به دو رویکرد بالا به‌دست دهند: نخست این که تغییرات رژیم‌های انباشت را باید در گستره‌ای جهانی لحاظ کرد و نه صرفاً در سطحی ملی؛ دوم این که رژیم انباشت حاکم در جمهوری اسلامی در ۱۳۵۷ زاده شده است، نه در ۱۳۶۸؛ و سوم، طرحی بسیار خام از رژیم انباشت پسا-انقلابی در ایران، به‌ویژه از این جهت که می‌تواند آغازگاه طرح بدیلی باشد در برابر برخی کارهای باب روز ایران‌پژوهان مقیم غرب، مثل کتابچه‌ی راهنمای کیوان هریس برای گردشگران خارجی، یا **یک انقلاب اجتماعی: سیاست و دولت رفاه در ایران**.

• بازشناسی ایران در تاریخ جهانی رژیم‌های انباشت

بند دوم «بیانیه»، به‌درستی، مفهوم اساسی‌اش یعنی «نئولیبرالیسم» را در بستری جهانی می‌نشانند. اما چه در این بیانیه، چه در دیگر تحلیل‌های انتقادی از «نئولیبرالیسم» در ایران، کم‌تر تحلیل مفهومی و ساختاری‌ای از نسبت رژیم انباشت ایران پس از انقلاب با تحولات رژیم انباشت جهانی دیده می‌شود. [۲] به همین دلیل، تحلیل‌های انتقادی عمدتاً ناگزیر می‌شوند بُعد جهانی «نئولیبرالیسم» را فروبکاهند به عاملیت بازیگران نهادی بین‌المللی مثل صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی. با آغاز از تحولات جهانی و ساختاری رژیم‌های

انباشت - که نقش آفرینی عاملان نهادی فقط در بستر آن ممکن می‌شود - می‌توان بحران پادشاهی پهلوی و برآمدن جمهوری اسلامی را بر بستر بحران جهانی اقتصاد برنامه‌ریزی شده به طور عام و دیکتاتوری‌های توسعه‌گرای جهان‌سومی به طور خاص و ظهور رژیم‌های انباشت منعطف با شکل‌های گوناگونش در شمال و جنوب جهانی جای داد. این نوع صورت‌بندی سه مزیت دارد. مزیت نخست این است که با نشان دادن زاد و رشد جمهوری اسلامی در بستری جهانی و به‌ویژه درون پویای اقتصادی-سیاسی جنوب جهانی، می‌توان از گونه‌های مختلف استثنائپنداری ایران خلاص شد. ایران در تحولات جهانی جایگاهی خاص دارد، اما از تحولات جهانی مستثنا نیست؛ خاص استثنایی نیست. لازم است این قاعده‌ی ساده را درک کنیم تا از کوته‌نظری‌های ناسیونالیستی فراتر رویم و مبارزات دموکراتیک مردم ایران را در پیوندی فرا-ملی ببینیم. مزیت دوم، مبنای علی‌نیرومندی برای توضیح تحولات نیم‌سده‌ی اخیر می‌یابیم که سهم هریک از فرایندهای جهانی و محلی را ادا می‌کند. [۳] سوم آن‌که این صورت‌بندی جهانی بحران پهلوی و ظهور جمهوری اسلامی پایه‌ای قرص و محکم فراهم می‌کند تا هم نقاط گسست و پیوستار میان پهلوی و جمهوری اسلامی را به‌خوبی دریابیم، و مهم‌تر از آن، نقطه‌ی آغاز تحلیل‌مان را در سال ۱۳۵۷ قرار دهیم و نه سال ۱۳۶۸.

• تاریخ سه دهه یا چهار دهه؟

صورت‌بندی «نئولیبرالیسم» از یک سو به عنوان ریشه‌ی شرها و از سوی دیگر به عنوان «نوعی سیاست‌گذاری اقتصادی» با عمر سه دهه، حتی در صورت اشاره‌ی نقادانه به عمر چهار دهه‌ای «گرایش‌های تنگ‌نظر انحصارطلب و استبدادی»، سال‌های ۶۷-۱۳۵۷ را عملاً از دایره‌ی نقد اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی بیرون می‌گذارد. نخستین دهه‌ی جمهوری اسلامی جایگاهی تعیین‌کننده برای جمهوری اسلامی دارد، چنان‌که «انباشت خاستگاهی» (original accumulation) برای سرمایه‌داری داشت؛ و همان‌طور که انباشت خاستگاهی رویدادی نیست که یک بار محقق شده و به پایان رسیده باشد، دهه‌ی شصت نیز خاستگاه مکرر جمهوری اسلامی است. [۴] به همین دلیل، دهه‌ی شصت را نمی‌توان به گرایش‌های انحصارطلبانه و استبدادی فروکاست. دهه‌ی شصت صرفاً زمینه‌ساز «نئولیبرالیسم» پس از جنگ نیست، بلکه دوره‌ی زایش گرایش‌های تعیین‌کننده‌ی رژیم انباشت سرمایه در جمهوری اسلامی است. به‌ویژه وقتی حرف از «گرایش‌های انحصارطلب و استبدادی» می‌شود، خواننده گمان می‌کند که شاید در حاکمیت نوحاسته‌ی پس از انقلاب، به‌ویژه آن‌جا که نوبت به قدرت‌نمایی مستقل کارگران می‌رسید، گرایش‌های غیراستبدادی هم داشتیم. برای نمونه، می‌توان رجوع کرد به مصاحبه‌ی بهمن احمدی امویی با عزت‌الله سحابی، از چهره‌های احتمالی آن گرایش «غیراستبدادی» مفروض، که با وجود گذشت دهه‌ها، پر از بغض و کینه نسبت به نهادهای قدرت کارگری در سال‌های آغازین انقلاب بود. او گسترش شبکه‌ای اعتصاب‌ها در سال‌های ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ را «مسابقه‌ی امتیاز گرفتن» می‌خواند، و «شورای حفاظت از صنایع» را که از جمله وظایفش حفاظت از مالکیت سرمایه‌دارانه بر صنایع در برابر شوراهای کارگری بود، به «ستاد جنگی» تعبیر می‌کرد. [۵]

• رژیم انباشت پسا-انقلابی

اگر سرمایه - چنان‌که مارکس می‌گوید - مهم‌تر از انبوهی دارایی، نوعی رابطه‌ی اجتماعی باشد، آن‌گاه مشروع

است که انباشت سرمایه را نیز مهم‌تر از اندوختن دارایی، شکل‌یابی و گسترش و شدت‌یابی نوع تاریخی خاصی از رابطه‌ی اجتماعی بدانیم. سرشت‌نشان این رابطه‌ی اجتماعی این است که در آن محصول کار انسانی شکل ارزش به خود می‌گیرد. [۶] این مفهوم کلی از انباشت سرمایه به میانجی مفهوم رژیم انباشت (accumulation regime) [۷] وجهی انضمامی‌تر می‌گیرد. رژیم انباشت سرمایه عبارت است از مفصل‌بندی انضمامی ساختار سرمایه‌دارانه‌ی تولید، نظام استثمار نیروی کار و استخراج نیروی طبیعت، نظام توزیع مازاد اجتماعی و الگوی مصرف جمعی در هر موقعیت تاریخی-جغرافیایی خاص، موقعیتی که برآمدِ برهم‌کنش پیچیده‌ی سطوح فضایی محلی و جهانی و خطوط تاریخی گذشته و اکنون است.

یک وجه تعیین‌کننده‌ی رژیم انباشت در جمهوری اسلامی سلب مستمر قدرت از طبقه‌ی کارگر است. این روند سه بُعد دارد؛ یک، ریشه‌کنی قدرت سازمانی مستقل طبقه‌ی کارگر که سرآغازش نابودی کمیته‌ها و شوراهای کارخانه‌ها و مزارع، و تحمیل انجمن‌ها و شوراهای اسلامی بر محیط کار بود. دو، سرکوب قدرت خرید، تهی‌دست کردن مستمر و سرکوب مصرف جمعی طبقه‌ی کارگر از رهگذر اقتصاد کمیابی در دهه‌ی شصت و اقتصاد تورمی در سال‌های پس از جنگ. [۸] سه، تولید و بازتولید شکاف‌های درونی در طبقه‌ی کارگر که خود در دو فرایند صورت می‌گیرد؛ یکی، جنسی‌کردن نیروی کار از طریق امنیتی‌کردن پوشش زنان و تحمیل حجاب بر محیط‌های کار و سپس بر کل جامعه، و همچنین منقاد کردن قانونی-ساختاری زن به مرد و هدایت قانونی جنگی روزمره و همه‌جانبه میان زنان و مردان در خانه و خیابان و محیط کار؛ [۹] و دیگری، اکثریتی/اقلیتی‌کردن نیروی کار با تثبیت و تشدید ساختار ناموزون توسعه‌ی اقتصادی-اجتماعی ایران مدرن از طرفی و امنیتی‌کردن تفاوت‌های دینی و توسعه‌زدایی از مناطق غیرشیعه‌نشین از طرفی دیگر. [۱۰]

برجسته‌کردن سهم سلب قدرت از طبقه‌ی کارگر در ساخت جمهوری اسلامی، افزون بر برجسته‌کردن یک سوژه‌ی درون‌زاد و چندوجهی و پویا و سرشار از تنش، به‌خوبی تاریخ ایران پس از انقلاب را در سلسله‌پیوندی جهانی قرار می‌دهد، سلسله‌پیوندی که می‌توان ردش را به‌ویژه از نوزایی و سرکوب مبارزه‌جویی کارگری و اجتماعی در آمریکا و ایتالیا و شیلی دهه‌های ۷۰-۱۹۶۰ و دگردیسی‌های نیروی کار جهانی در سال‌های پس از دهه‌ی ۱۹۷۰ دنبال کرد. آنچه باقی می‌ماند، بازشناسی خاص‌بودگی هر یک از این نقاط در سلسله‌پیوند جهانی است. مسئله فقط خاص‌بودگی ایران نیست. هر کدام از این مناطق توسعه‌ی سرمایه‌داری جهانی خاص هستند.

وجه دیگر خلق شبکه‌ی نهادی‌ای متکثر و در عین حال تحت مهندسی بالابه‌پایین ولایت فقیه برای کنترل فرایندهای انباشت سرمایه است. [۱۱] هسته‌ی نهادی این رژیم انباشت را ماشین‌های انباشتی می‌سازند که همگی در سال‌ها و حتی ماه‌های آغازین جمهوری اسلامی شکل گرفتند (بنیاد مستضعفان، جهاد سازندگی، بنیاد مسکن، کمیته‌ی امداد، کمیته‌های انقلاب، شوراهای اسلامی و...). کلیت کارویژه‌های شبکه‌ی ماشین‌های انباشت هر دو وجه کمی (اندوختن دارایی حاصل از استثمار نیروی کار و استخراج نیروی طبیعت) و کیفی انباشت (بازتولید روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه بر مبنای ساخت نیروی کار بی‌قدرت‌شده از یک سو و ساخت یک طبقه‌ی سرمایه‌دار از سوی دیگر) را شامل می‌شود؛ برخی مؤسسات هر دو وجه را پیش می‌برند و از این‌رو موقعیتی اساسی‌تر در شبکه دارند (مثل بنیاد مستضعفان، جهاد سازندگی و بنیاد مسکن)، و برخی فقط یک وجه را اما در پهنه‌ای اجتماعی (مثل کمیته‌ی امداد و کمیته‌های انقلاب) و برخی دیگر یک وجه

را فقط در گستره‌ی محدود محل کار (مثل شوراهای اسلامی کار). به این ترتیب، این مؤسسات را حتی در کارکردهای به ظاهر یا در وهله‌ی نخست غیراستثماری‌شان (مثلاً آن‌جا که خدمات رفاهی ارائه می‌کنند، متصدی «امنیت اخلاقی و اجتماعی» هستند، یا میانجی کارگران و آپاراتوس ایدئولوژیک حاکم می‌شوند) نباید به عنوان دستگاه‌های رفاه اجتماعی (به سان کیوان هریس در یک انقلاب اجتماعی) یا صرف دستگاه‌های پلیسی دید، بلکه باید همچون کارگزاران تضمین روابط بازتولید اجتماعی مبتنی بر تولید نیروی کار منقاد، یعنی همچون ماشین‌های انباشت، مفهوم‌پردازی کرد.

«نهادهای انقلابی» در کنار نهادهای دولتی موازی‌شان یک رژیم انباشت منعطف و بی‌برنامه اما منسجم را می‌سازند که متشکل از مؤسسات دولتی و شبه‌دولتی‌ای است که از یک سو در پیشبرد پروژه‌های کلان همکاری می‌کنند (و به این سان، تفکیک صوری نهادهای انتخابی و انتصابی در چهره‌ی یک رژیم انباشت واحد فرومی‌ریزد) و از سوی دیگر بر سر استثمار نیروی کار و استخراج نیروی طبیعت رقابت می‌کنند (اما رقابتی نه الزاماً منطبق با خط تفکیک صوری انتخابی/انتصابی). ولایت فقیه جایگاه مهندسی همکاری‌ها و رقابت‌های درون این رژیم پیچیده و مستعد بحران است؛ بحرانی که از یک سو حاصل رقابت‌های درون حکومتی و بین‌المللی است، و از سوی دیگر، نتیجه‌ی بازتولید بحرانی نیروی کار و مبارزات روزمره‌ی کارگران. به این ترتیب، رویکرد مبتنی بر رژیم انباشت می‌تواند زمینه‌ساز نظریه‌ای ماتریالیستی در باب دولت در ایران پس از انقلاب باشد که دولت را همچون شکل ویژه‌ای می‌بیند که روابط بازتولید جامعه‌ی سرمایه‌داری در برهه‌ای خاص به خود می‌گیرند. [۱۲] بنابراین، نظریه‌ای ماتریالیستی در باب دولت صرفاً بازتاب ساختار مناسبات رسمی و قانونی نظام سیاسی در جمهوری اسلامی نیست، هرچند این مناسبات به هیچ وجه خالی از اهمیت نیستند. چنین نظریه‌ای دستگاه‌ها و نیروهای صاحب قدرت در جمهوری اسلامی و مناسبات‌شان را به سان دقیقه‌ای درون‌ماندگار در یک رژیم انباشت خاص تحلیل می‌کند، و سپس بر اساس توان تعیین‌کنندگی‌شان در رژیم انباشت، آن‌ها را در منظومه‌ای مفهومی بازسازی می‌کند.

چنین درکی، به شرط پرورده‌شدن، می‌تواند برآمدن جمهوری اسلامی را در بستر تحولات جهانی از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد نیز قرار دهد. تفاوت‌ها جای خود باقی است؛ در شمال جهانی دگرذیسی سرمایه‌داری و برآمدن رژیم‌های انباشت منعطف، از یک سو به مدد پیچیدگی فزاینده‌ی میانجی‌گری ساختار تولید با قدرت نهادهای مالی و از سوی دیگر بر بستر افزایش قدرت استثنایی قوه‌ی مجریه صورت گرفته است. در مقابل در ایران، میانجی این دگرذیسی حرکت دوسویه‌ی قدرت مالی و سیاسی بوده است: تکثیر در قالب نهادسازی‌های متکثر و موازی در عین تمرکز در رأس سلسله‌مراتب سیاسی. این فرایندها، در همه‌ی جلوه‌های جهانی‌شان، باید دست به تجدید ساختاری اساسی در سازمان اجتماعی نیروی کار می‌زدند. این صورت‌بندی، به یقین، خام و دم‌دستی است، اما به یک ضرورت اشاره می‌کند: مفهوم‌پردازی رژیم‌های انباشت باید دقیقه‌ای جهانی داشته باشد. بیش از آن‌که اهمیت داشته باشد رژیم انباشت کنونی در جمهوری اسلامی را «نئولیبرال» بنامیم یا نه، مفهوم ما باید بر سلسله‌پیوندی محلی-جهانی ساخته شود، به روندی جهانی اشاره کند و توان پیوندزدن مبارزات کارگری و اجتماعی داخل ایران با مبارزات دیگر نقاط جهان را داشته باشد.

به یقین، این طرح پیشنهادی همان منظومه‌ی مفهومی سامان‌مند و تعین‌یافته‌ای نیست که باید ساخته شود؛ صرفاً آغازگاهی پیشنهادی برای ساختن آن منظومه است. تک‌تک این گفته‌ها نیازمند مفهوم‌پردازی دقیق‌تر

و مستندسازی تاریخی هستند. اما تا جایی که به قصد این نوشتار برمی گردد، باید تأکید کرد که آنچه معمولاً به عنوان فهرستی از «سه دهه» خصوصی سازی و مقررات زدایی و موقتی سازی ارائه می شود صرفاً نمودهای مشخص یک رژیم انباشت چهل ساله هستند. عدم ملاحظه‌ی این واقعیت‌ها می تواند از یک طرف نتیجه‌ی هدف گذاری‌ها و چشم اندازهای سیاسی گروه‌های مختلف باشد، و از طرف دیگر نتیجه‌ی فقدان یک دستگاه مفهومی-نظری روشن.

یادداشت‌ها

۱. در میان نئولیبرالیسم‌باورها می توان به پژوهش‌های محمد مالجو، و در میان منابع الهام احتمالی نئولیبرالیسم‌ناورها می توان به کارهای قدیمی تر نیکفرو نیز کارهای مهرداد وهابی اشاره کرد. همه‌ی این پژوهشگران، فارغ از موافقت یا مخالفت هریک از ما با نتایج کارهایشان، به درجاتی تلاش کرده‌اند بحث‌شان را در چارچوب مفهومی منسجمی پیش ببرند.
۲. دو تلاش در این زمینه:
Engin Sune. (2019). Internationalisation, global capitalism and the integration of Iran. Third World Quarterly. <https://doi.org/10.1080/01436597.2019.1662288>
Kayhan Valadbaygi (2020): Hybrid Neoliberalism: Capitalist Development in Contemporary Iran. New Political Economy. <https://doi.org/10.1080/13563467.2020.1729715>
۳. برای تلاشی از این منظر بنگرید به:
Matin, Kamran. (2013). Recasting Iranian Modernity: International Relations and Social Change. Routledge
۴. بنگرید به مفهوم «خاستگاه» در «پیش گفتار معرفتی-انتقادی» خاستگاه نمایش سوگناک آلمانی در دشت آرا، صابر. (۱۳۹۶). دهلیزهای رستگاری: مقالات معرفت‌شناختی. تهران: نشر چشمه.
۵. اقتصاد سیاسی جمهوری اسلامی، تهران: گام نو، صفحات ۱۸-۱۷
۶. برای توضیح معنای حکم «سرمایه نوعی رابطه‌ی اجتماعی است» یادداشت کمال خسروی در وبسایت نقد با عنوان «سرمایه: رابطه‌ی اجتماعی؟» راهگشاست.
۷. مفهوم رژیم‌های انباشت مشخصاً برای دو سنت نظری اهمیت محوری دارد: مکتب آمریکایی ساختارهای اجتماعی انباشت (Social Structures of Accumulation) و مکتب فرانسوی رگولاسیون یا تنظیم (Regulation school). برای مقدمه‌ای مختصر بنگرید به فصل Accumulation regimes در کتاب The Routledge Handbook of Heterodox Economics.
۸. در این موضوع، بحث‌های محمد مالجو درباره‌ی «سلب مالکیت از نیروهای کار در اثر تورم» به لحاظ تجربی بسیار روشنگر است، هرچند تأکید بر مفهوم «سلب مالکیت» برای توضیح تهی دست کردن مستمر نیروی کار شاید نتیجه‌ی تأکید بیش از حد بر باقی ماندن درون چارچوب مفهومی هاروی باشد. مسیر دیگر این است که آنچه را مالجو «سلب مالکیت در اثر تورم» می خواند، با رویکردی قدرت‌نگر، در بستر سلب قدرت بخوانیم (بنگرید به مقاله‌ی مالجو، «دوراهی ناگزیر در بازار پول: سلب مالکیت از چه کسانی؟» و بحث‌های متعاقب آن با مهرداد وهابی در وبسایت نقد اقتصاد سیاسی).

۹. درباره‌ی «همه‌جنسی‌کردن» زنان در گفتار و کردار اسلام‌گرایی پیش و پس از انقلاب بنگرید به پژوهش فاطمه صادقی با عنوان زنان، قدرت و مقاومت در ایران پس از انقلاب

۱۰. برای مفاهیم «توسعه‌زدایی» (de-development)، «امنیتی‌کردن» (securitization) و «اقلیتی‌کردن» (minoritisation) بنگرید به سه مقاله از کمال سلیمانی و احمد محمدپور:

Life and labor on the internal colonial edge: Political economy of kolberi in Rojhelat. The British Journal of Sociology, 71(4), 741–760.

<https://doi.org/10.1111/1468-4446.12745>

The securitisation of life: Eastern Kurdistan under the rule of a Perso-Shi'i state, Third World Quarterly, 41:4, 663-682

10.1080/01436597.2019.1695199

'Minoritisation' of the other: the Iranian ethno-theocratic state's assimilatory strategies, Postcolonial Studies

10.1080/13688790.2020.1746157

البته این سه منبع فقط مربوط به مناطق کوردنشین هستند.

۱۱. درباره‌ی صورت‌بندی مهندسانه از موقعیت ولایت فقیه در جمهوری اسلامی بنگرید به: توکلی طرقي، محمد. (۲۰۱۲). مهندسانه‌اندیشی و ولایت‌مداری مجتهدسانه. ایران‌نامه. ۲۷(۲-۳). همچنین، در مورد بنیادها مهرداد وهابی بحث الهام‌بخشی دارد. بنگرید به «اقتصاد سیاسی «بیماری ایرانی»: درآمدی بر شیوه‌ی هماهنگی ویرانگر» با این حال، چند بُعد از صورت‌بندی او مسئله‌دار است؛ نخست، بحث از نیروهای کار در صورت‌بندی مفهومی «بیماری ایرانی» غایب است. دوم، او نقش ولی فقیه را همچون «داور» و «نماینده» صورت‌بندی می‌کند، در حالی که استعاره‌ی «مهندس» یا نوواژه‌ی «مجتهدس» (توکلی طرقي) برای توضیح این موقعیت کاراتر است و کاریست دو استعاره‌ی «داور» و «مهندس» تفاوت‌های نظری معناداری در پی دارد. نکته‌ی سوم، ناسیونالیسم روش‌شناختی نهفته در مفهوم «بیماری ایرانی» است که ایران را از سلسله‌پیوند تحولات جهانی غیب می‌کند، چرا که این مفهوم توان بازنشانده‌شدن در موقعیت‌های دیگر را ندارد. نکته‌ی آخر این که با معنایی از «انباشت» که در این نوشتار مراد شد و با تأکید بر اهمیت سلب قدرت از طبقه‌ی کارگر در ساخت جمهوری اسلامی، مفهوم «انباشت» بر «چپاول» برتری دارد. این به هیچ وجه به معنای بی‌اهمیتی سازوکارهای چپاول و ویرانگری نیست، اما به شرطی که در بستر کلان‌تر انباشت سرمایه نشانده شوند. مفهوم‌پردازی وهابی این دلالت را دارد که او، به سیاقی وبری، الگویی بهنجار و آرمانی از انباشت سرمایه را مدنظر دارد که موقعیت‌های مختلف را با آن می‌سجد و موقعیت ایران چون با آن الگو نمی‌خواند شایسته‌ی نام «انباشت» نیست. در مقابل، سیاق ماتریالیستی و روش مبتنی بر «شکل‌شناسی اجتماعی» مارکسی باید استدلال کند که چرا و چگونه سازوکارهای انباشت سرمایه در ایران معاصر شکل خاص چپاول – یا هر شکل دیگری – به خود گرفته است؟

۱۲. برای نمونه‌ی بحثی مختصر درباره‌ی دولت به مثابه «شکل» روابط اجتماعی سرمایه بنگرید به:

Holloway, J., & Picciotto, S. (1977). Capital, Crisis and the State. Capital & Class, 1(2), 76–101.

<https://doi.org/10.1177/030981687700200104>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1vk>



دگر دیسی ارزش نیروی کار به کار مزد

مسئله چیست؟

۱۰ ژانویه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه و تالیف: کمال خسروی

یادداشت مترجم: فصل هفدهم جلد نخست کاپیتال زیر عنوان «دگر دیسی ارزش، یا به تعبیری، قیمتِ نیروی کار به کار مزد»، نخستین فصل از بخش ششم این کتاب با عنوان عمومی «کار مزد»، کم‌تر از ۸ صفحه از این کتابِ چندصد صفحه‌ای است. همین چند صفحه اما سرشار است از دقیق‌ترین و غنی‌ترین استدلال‌های مارکس در نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، نقد دستگاه مفاهیم اقتصاد سیاسی و نقد ایدئولوژی بورژوازی، بطوری که بسط و برجسته‌ساختن این استدلال‌ها می‌تواند خود کتاب یا کتاب‌هایی پرحجم‌تر از کلِ اثر باشد. فشرده‌گی مفاهیم و مقولاتِ گفتمانِ شناختی مارکسی در این فصل، براستی شگفت‌آور و رشک‌برانگیز است.

متن پیش‌رو ترجمه‌ی تفصیلی و تفسیری تازه‌ای از این فصل، از جلد بیست و سوم مجموعه آثار آلمانیِ مارکس و انگلس (MEW) صفحات ۵۵۷ تا ۵۶۴، به سیاق ترجمه‌ی است که اخیراً از قطعه‌ی «سرشت بتواری کالا و رازِ آن» ارائه دادم. این متن، ترجمه‌ی کامل فصل هفدهم است که در لابلای جمله‌ها و عبارت‌های آن، واژه‌ها، جمله‌ها و گاه حتی عبارت‌هایی طولانی به متنِ ترجمه افزوده شده‌اند؛ به قصد و امید توضیح و تفسیر و انتقالِ بهترِ معنا و مفهوم آن. تلاش شده است که افزوده‌ها به شیوه‌ای

در متن ترجمه جای گیر شوند که به یک‌دستی آن لطمه‌ای نخورد و — در صورت موفقیت — هم‌چون متنی یکپارچه به‌نظر آید. به‌لحاظ فنی، بخش‌های افزوده، با گزینش رنگی متفاوت (ارغوانی) برای خط آن‌ها، از متن اصلی متمایزند، به‌طوری‌که خواننده می‌تواند در صورت تمایل با حذف آن‌ها و حفظ خطوط سیاه‌رنگ، متن ترجمه‌ی «خالص» و بدون تفسیر و تعمیم را در اختیار داشته باشد. برای ساده کردن کار علاقمندان، نسخه‌ی پی‌دی‌اف ترجمه‌ی «خالص»، بدون افزوده‌های مترجم نیز در فایلی جداگانه، ضمیمه شده است. (ک.خ.)

در پوسته‌ی بیرونی جامعه‌ی بورژوازی، یعنی در سطح ظاهری و جلوه‌ی بیرونی‌اش که در برابر دیدگان همه‌ی اعضای جامعه — سرمایه‌دار، کارگر، کارمند، زمیندار، خرده‌فروش، عمده‌فروش و غیره — قرار دارد، مزد کارگر به‌مثابه قیمت کار پدیدار می‌شود، همانا پرداخت مقدار یا مبلغ معینی پول برای مقدار معینی کار. از هر کس پرسید مزد چیست؟ می‌گوید: اجرت یا قیمت کار. در این جا از ارزش کار سخن می‌گویند و بیان پولی این ارزش را قیمت طبیعی یا ضروری‌اش می‌نامند. فکر می‌کنند کار، مثل هر چیز دیگر، ضرورتاً ارزشی دارد و این ارزش کار هم باید مثل ارزش هر چیز دیگر، به زبان پول و به عنوان مبلغ معینی پول بیان شود؛ بنابراین اسم این مبلغ پول را که در ازای کار پرداخته می‌شود، قیمت ضروری یا طبیعی کار می‌گذارند. اما چون به‌نظر می‌رسد این قیمت، مربوط به ارزش خود کار است — و از همین رو آن را ضروری یا طبیعی می‌نامند — معلوم نیست که حتماً با قیمت «واقعی» کار برابر باشد، در نتیجه از سوی دیگر از قیمت‌های بازار کار صحبت می‌کنند، یعنی قیمت‌هایی که مثل قیمت همه‌ی اجناس دیگر بر اثر عرضه و تقاضا تعیین می‌شوند و بالاتر یا پایین‌تر از قیمت ضروری‌اش هستند، یا حول این قیمت ضروری نوسان دارند. قیمت ضروری یا طبیعی کار یا همان چیزی که تصور می‌شود نامی برای ارزش کار باشد، معیار و میزانی است که قیمت‌های واقعی یا قیمت‌های بازار گاهی کم‌تر و گاهی بیش‌تر از آن هستند و شاید گاهی تصادفاً درست برابر با آن باشند.

پرسش: اما ارزش یک کالا چیست؟ پاسخ: شکل عینی (gegenständlich) کار اجتماعی صرف‌شده در تولید آن. پرسش: مقدار ارزش کالا را به چه وسیله و طریقی اندازه می‌گیریم؟ پاسخ: به‌وسیله و از طریق کاری که در آن گنجیده است. پرسش: با این حساب، ارزش یک روزانه کار مثلاً ۱۲ ساعته چطور تعیین می‌شود؟ پاسخ: به‌وسیله و از طریق ۱۲ ساعتی که در یک روزانه کار ۱۲ ساعته گنجیده است؛ اما این پاسخ که یک همان‌گوییِ سخیف و بی‌مزه است. [۲۱] آن‌چه تا این جا می‌دانیم، این است که اولاً: ارزش کالا خصلتی عینی است یا به عبارت دقیق‌تر خودش یک شکل یا قالب است، شکل عینی کار اجتماعی؛ ثانیاً: ارزش کالا با مقدار ارزش آن فرق دارد. مقدار ارزش را باید به‌نحوی روشن کرد، اما گفتن این که مقدار ارزش کار برابر با فلان مقدار زمان کار است، کافی نیست و می‌تواند به همان‌گویی و تکرار مکررات راه ببرد.

کار برای این که در بازار فروخته شود، می‌بایست پیش از آن که فروخته شود، به‌هر حال وجود داشته باشد. چیزی را که وجود ندارد، نمی‌توان فروخت. اگر کارگر می‌توانست به کارش وجودی مستقل و قائم به ذات بدهد، در آن صورت دیگر کالا می‌فروخت، نه کار. [۲۲] کار کارگر فعالیتی است که از وجود خودش جدا و مستقل نیست، اما اگر تحت شرایطی چیزی جدا از او بود، می‌توانست آن را به‌عنوان یک جنس بفروشد.

صرف‌نظر از این تناقض‌ها، مبادله‌ی مستقیم پول، یعنی کار شیئی‌یافته، با کار زنده، قانون ارزش را که اتفاقاً تازه بر شالوده‌ی تولید سرمایه‌دارانه گسترش و پویش آزادانه‌ای یافته است، یا اساساً خود تولید سرمایه‌دارانه

را، که دقیقاً بر کار مزدی استوار است، ملغا می‌کند. به این موضوع که در این حالت، الغا یا بی‌اثر شدن قانون ارزش به چه معناست، یا این که چرا در این صورت بساط تولید سرمایه‌دارانه پرچیده شده است، به تفصیل خواهیم پرداخت. مهم این است که صورت مسئله روشن باشد، یعنی اگر واقعاً چنین حالتی پیش می‌آید که پول مستقیم با کار مبادله می‌شود، یا کار قانون ارزش تمام بود یا اساساً کل نظام سرمایه‌داری. اما پیش از این بهتر است از یک مثال ساده شروع کنیم. فرض کنیم ارزش روزانه کار ۱۲ ساعته در قالب یا به زبان پول، ۶ شلینگ است؛ یا قیمت ۱۲ ساعت کار ۶ شلینگ است. در این جا دو حالت وجود دارد. یا چیزهای هم‌ارز با هم مبادله می‌شوند، در این صورت کارگر برای ۱۲ ساعت کار ۶ شلینگ دریافت می‌کند. در این حالت قیمت کارش با قیمت محصولش برابر است. کارگر ۱۲ ساعت کار کرده است، در طول این ۱۲ ساعت محصولاتی تولید کرده است به ارزش ۶ شلینگ، پس ارزش ۱۲ ساعت کار، ۶ شلینگ است، او هم ۶ شلینگ گرفته است. بنابراین در این حالت کارگر ارزش اضافی‌ای برای خریدار کارش تولید نکرده است، ۶ شلینگ به سرمایه بدل نشده‌اند، شالوده‌ی تولید سرمایه‌داری محو و ناپدید شده است؛ اما دقیقاً بر اساس همین شالوده‌ی سرمایه‌دارانه است که کارگر کارش را می‌فروشد و کارش اساساً کار مزدی است. یا، در حالت دوم، کارگر برای ۱۲ ساعت کار مبلغی کم‌تر از ۶ شلینگ، یعنی کم‌تر از معادلی برای ۱۲ ساعت کار دریافت می‌کند. مثلاً ۱۲ ساعت کار در ازای ۱۰ ساعت، یا ۶ ساعت کار و غیره مبادله می‌شود. این برابری مقدارهای نابرابر فقط امکان تعریف و وضع تعین‌های ارزش را منتفی نمی‌کند، بلکه اساساً آن را ناممکن می‌سازد. چنین تضاد خود منتفی‌کننده‌ای به هیچ‌وجه نمی‌تواند به مثابه قانون حتی بیان یا صورت‌بندی شود. [۲۳] اگر قرار باشد قانونی تنظیم کنیم که اساسش مثلاً بر رابطه‌ی $12=10$ استوار باشد، خود علامت یا مفهوم «مساوی»، متناقض و نافی خویش است؛ در نتیجه چنین قانونی حتی نمی‌تواند شکل یا قالبی برای بیان خود پیدا کند و به این دلیل اساساً قابل صورت‌بندی یا فرموله کردن نیست.

این که خواهیم مبادله‌ی مقدار کار بیش‌تر با مقدار کار کم‌تر را از تفاوتی که از لحاظ شکل وجود دارد، مشتق یا استنتاج کنیم، یعنی بگوئیم که در یک طرف معادله، کار شیئی‌یافته وجود دارد و در طرف دیگرش کار زنده، رویکرد بیهوده‌ای است. [۲۴] و هرگز مشکل ما را حل نمی‌کند. مثل این است که بگوئیم ۵ کیلو سیب ۶ شلینگ می‌ارزد و ۵ کیلو گلابی هم ۶ شلینگ، اما ۵ کیلو سیب هم‌وزن است با ۴ کیلو گلابی، چون یک طرف سیب است و طرف دیگر گلابی. این حرف به مراتب سخیف‌تر و پرت و پلا تر می‌شود، وقتی بدانیم که ارزش یک کالا نه به وسیله‌ی مقدار کار زنده‌ای که در آن شیئی‌یافته، بلکه به وسیله‌ی مقدار کار زنده‌ای که اجتماعاً برای تولیدش ضروری است، تعیین می‌شود. در آن صورت، هرچه کارگر «تنبل»‌تر، دانش و فن‌آوری عقب‌مانده‌تر و بارآوری کار کم‌تر باشد، مقدار ارزش کالا بیش‌تر است! اما مسلماً این طور نیست. فرض کنیم کالایی معرف ۶ ساعت کار است. اگر اختراعی‌هایی صورت بگیرد که با تکیه بر آن‌ها بتوان همین کالا را در ۳ ساعت تولید کرد، مقدار ارزش همان کالای نقداً تولیدشده و موجود، کاهش می‌یابد و به نصف می‌رسد. این کالا، حالا بجای ۶ ساعت قبلی، معرف ۳ ساعت کار لازم اجتماعی است. بنابراین، آنچه مقدار ارزش کالا را تعیین می‌کند، مقدار کاری است که برای تولیدش لازم است، نه شکل شیئی‌یافته‌ی این کار.

تردیدی نیست که آنچه در بازار کالاها در برابر دارنده‌ی پول ظاهر می‌شود، در حقیقت کار نیست، بلکه کارگر است. چیزی که کارگر می‌فروشد، نیروی کار است؛ یعنی توانایی و شایستگی و آمادگی جسمی و فکری و روانی‌اش برای انجام کاری مشخص. اما به محض آن که کارش واقعاً شروع شد، دیگر به او تعلق

ندارد و بنابراین دیگر نمی‌تواند به فرد دیگری فروخته شود. کار جوهر و سنجهی ذاتی یا درون‌ماندگار (immanent) ارزش‌هاست، اما خودش ارزشی ندارد. [۲۵] به عبارت دیگر، کار هم خمیرمایه و اس‌و‌قس ارزش است و هم سنجهی مقدارش؛ یعنی مقدار زمان اجتماعاً لازم، معیار و سنجهی ذاتی یا درونی برای اندازه‌گیری مقدار ارزش است.

در عبارت «ارزش کار»، مفهوم یا مقوله‌ی ارزش (Wertbegriff) نه فقط کاملاً محو و نابود شده، بلکه به ضد خود، به نقطه‌ی مقابل خود بدل و وارونه شده است. چرا؟ چون وظیفه‌ی یک مفهوم یا نام یا واژه یا مقوله برای یک چیز این است که آن را توضیح بدهد، تبیین کند، دست‌یافتنی و قابل لمس سازد. خود این کلمه‌ی Begriff، از فعل begreifen، مشتق شده است، یعنی گرفتن، چنگ‌زدن، به دست گرفتن، فهمیدن. بنابراین مفهوم ارزش (Wertbegriff) باید ارزش (Wert) را توضیح بدهد، دست‌یافتنی و قابل تعقل کند، اما وقتی می‌گوئیم «ارزش کار»، در حقیقت مفهوم و معنای ارزش را تیره و تار و دست‌نیافتنی کرده‌ایم و بجای توضیح، برعکس، کنگ و نامعلومش کرده‌ایم. این عبارت، عبارتی خیالی، مثل عبارت ارزش زمین است. زمین که ارزش ندارد، زمین که ارزش نیست. ارزش شکل عینی کار اجتماعی در شرایط اجتماعی و تاریخی معین است، اما زمین یا طبیعت که محصول کار نیست. با این حال این‌طور عبارت‌ها، تعریف‌ها یا اصطلاح‌ها نیز در گفته‌ها و نوشته‌ها به کار می‌روند، زیرا این عبارت‌های خیالی از خود مناسبات تولیدی سرچشمه می‌گیرند. این‌ها مقوله‌هایی برای شکل‌های پدیداری روابط ذاتی یا بنیادین و گوهرین هستند. در این روابط بنیادین واقعیتی هست که برای بیان شکل پدیداری و جلوه‌ی بیرونی خود در جست‌وجوی قالب‌هاست، در جست‌وجوی واژه‌ها، مفهوم‌ها و مقوله‌هاست و در شرایط اجتماعی و تاریخی معینی، واژه‌ها، مفاهیم و مقولاتی مانند «ارزش کار» یا «ارزش زمین» را می‌یابد. البته این واقعیت که اشیاء در پدیدارشدن یا به دید و دیده در آمدن‌شان، اغلب خود را وارونه می‌نمایانند، تقریباً در همه‌ی علوم امری آشنا و شناخته‌شده است، جز در اقتصاد سیاسی. [۲۶]

اقتصاد سیاسی کلاسیک مقوله‌ی «قیمت کار» را، بدون هرگونه نقدی، بدون سنجش و واکاوی نقادانه از زندگی روزمره، از زبان و ادبیات رایج و جاری و حاکم عاریه گرفت تا سپس بپرسد این قیمت چگونه تعیین می‌شود؟ به عبارت دیگر، نخست بدون هرگونه رویکرد سنجش‌گرانه و نقادانه فرض گرفته شد که عبارت «قیمت کار»، که در زبان عامه ساری و جاری و برای همه قابل فهم بود، بیان‌کننده‌ی حقیقتی است بدیهی و تنها پرسشی که باقی مانده این است که بدانیم این قیمت چطور تعیین می‌شود. پاسخ این پرسش هم حاضر و آماده بود: عرضه و تقاضا؛ یعنی «قیمت کار» را نقطه‌ی تعادل عرضه و تقاضای کار تعیین می‌کند. اما اقتصاد سیاسی کلاسیک خیلی زود دریافت که تغییر در نسبت تقاضا و عرضه برای قیمت کار، درست مانند این رابطه در عطف به هر کالای دیگر، هیچ چیزی را توضیح نمی‌دهد جز همین تغییر را، یعنی نوسان‌هایی را که قیمت بازار کم‌تر یا بیش‌تر از یک مقدار معین دارد. اگر تقاضا و عرضه بر هم منطبق یا همپوش باشند، یعنی در بازار همان مقدار کالا با کیفیت مورد مطالبه عرضه شود که تقاضاکننده در جست‌وجوی آن است، بنا بر فرض ثابت ماندن بقیه‌ی شرایط، نوسان‌ها متوقف می‌شوند. در این حالت، تقاضا و عرضه دیگر نمی‌توانند هیچ چیز را توضیح بدهند. بنابراین به این نتیجه رسیدند که اگر عرضه و تقاضا بر هم منطبق یا همپوش باشند، قیمت کار عبارت از مقداری معین و مستقل از رابطه‌ی تقاضا و عرضه‌ی کار است، همانا قیمت طبیعی کار است؛ و به این ترتیب آنچه در واقع باید موضوع یا برابر استای واکاوی قرار بگیرد، کشف شد. بعضی‌ها راه دیگری رفتند و دوره‌ی طولانی‌تری از نوسان‌های قیمت بازار، مثلاً یک سال، را در نظر گرفتند و سرآخر کشف کردند

که این بالا و پائین رفتن‌ها زمانی هم‌تراز می‌شوند و به یک مقدار متوسط و میانگین می‌رسند؛ به یک مقدار ثابت. سپس به این نتیجه رسیدند که این مقدار ثابت مسلماً باید به‌نحو متفاوتی با انحرافات که خود را جبران می‌کنند، تعیین شود. برای تعیین و تعریف این مقدار طبعاً باید معیارهای دیگری وجود می‌داشت. مثلاً، اگر اندازه‌ی قد گروهی از انسان‌ها متفاوت باشد و ما میانگین یا معدل اندازه‌ی قد افراد این گروه را محاسبه کنیم، این معدل به‌خودی‌خود توضیح نمی‌دهد که چرا این اندازه‌ها متفاوت هستند و چرا یکی کوتاه‌تر یا بلندتر از دیگری است. این قیمت که فراتر از قیمت‌های تصادفی بازار برای کار و تنظیم‌کننده‌ی آن است، یعنی آنچه «قیمت ضروری» (فیزیوکرات‌ها) یا «قیمت طبیعی» (آدام اسمیت) می‌نامند، درست همان‌طور که در مورد همه‌ی کالاهای دیگر صادق است، فقط می‌تواند ارزشش باشد که در پول بیان شده است. به عبارت دیگر، به این نتیجه رسیدند که آن محور یا معدلی که قیمت‌های کار حولش نوسان می‌کنند، مثل همه‌ی کالاهای دیگر، ارزش کار است و این ارزش خود را فقط به یک نحو نشان می‌دهد، یعنی در مقداری پول. اقتصاد سیاسی خیال می‌کرد که با این شیوه‌ی استدلال، از طریق قیمت‌های تصادفی کار به عمق ارزش‌شان رسیده است. تکلیف بقیه‌ی استدلال هم روشن بود. این ارزش هم به‌نوبه‌ی خود، باز هم مانند همه‌ی کالاهای دیگر از طریق هزینه‌های تولید تعیین می‌شد. اما اگر هزینه‌های تولید کالاهای دیگر موضوعی کمابیش روشن است، هزینه‌های تولید کارگر چه چیزی است؟ یعنی هزینه‌هایی که خود کارگر را تولید و بازتولید می‌کنند؟ اما تا این‌جا بحث اقتصاد سیاسی بر سر کار و قیمت کار بود؛ این موضوع چه ربطی به هزینه‌های تولید و بازتولید یک انسان یا کارگر دارد؟ اصلاً منظور از هزینه‌های تولید یا بازتولید کارگر چیست؟ اقتصاد سیاسی ناآگاهانه خود را درگیر این پرسش به‌عنوان پرسشی اصیل کرد، بی آن‌که هرگز پاسخی برای آن بیابد، زیرا با درگیر شدن در موضوع هزینه‌های تولید کار به‌دور باطل افتاده بود و از جا تکان نمی‌خورد. بنابراین آنچه آن‌ها ارزش کار (به زبان انگلیسی value of labour) می‌نامند، در حقیقت ارزش نیروی کار است که در وجود کارگر در مقام شخص انسان موجودیت دارد و با کارکرد این نیرو یا توانایی، یا کار، متفاوت است؛ همان‌طور که یک ماشین با کارکردهای آن ماشین تفاوت دارد. کارگر، انسان است؛ این انسان توانایی انجام کاری مشخص را دارد؛ حاصل فعال‌شدن و استفاده‌ی عملی از این توانایی، کار است. پس کارگر با نیروی کار و با کار تفاوت دارد. سرگرم‌شدن به تفاوت قیمت‌های بازار برای کار با باصطلاح ارزشش، با رابطه‌ای که این ارزش با نرخ سود دارد، با ارزش کالاهایی که به میانجی کار ساخته شده‌اند و امور دیگری از این دست، هرگز موجب کشف این نکته نشد که این مسیر واکاوی و این شیوه‌ی استدلال، نه فقط از قیمت‌های بازار برای کار به آن‌چه ظاهراً ارزش کار نامیده می‌شود، راه برده بود، بلکه به تحویل و تجزیه‌ی دوباره‌ی خود همین ارزش کار به ارزش نیروی کار منجر شده بود. همان‌گونه که پس از این، در همین کتاب نخست و کتاب‌های بعدی، خواهیم دید، فقدان اشراف بر همین نتیجه‌ی واکاوی‌های خویش، پذیرش بی‌اما و اگر ناسنجش‌گرانه‌ی مقوله‌هایی مانند «ارزش کار»، «قیمت طبیعی کار» و چیزهایی دیگر از این دست به‌مثابه شایسته‌ترین بیان مناسبات مورد بررسی ارزش، اقتصاد سیاسی کلاسیک را درگیر سرگشتگی‌ها و تناقض‌هایی غیرقابل حل کرد، در جایی که اتفاقاً همین مقوله‌ها در اقتصاد یاهو‌سرا، عامیانه و عوامانه، به قرارگاه‌هایی استوار و مطمئن برای سطحی‌نگری‌هایی بدل شدند که در اساس کاری جز گماشتگی و شناختن فرامودها نداشتند. در حالی که تناقض‌های ذاتی مقوله‌هایی مانند «ارزش کار» یا «قیمت کار»، اقتصاددانانی مانند آدام اسمیت یا ریکاردو را دچار سرگشتگی درمان‌ناپذیری کرده بودند، اقتصاددانانی مانند ژان باتیست سیه، همین مقولات را به بهترین وسیله‌ی توجیه

واقعیتِ وارونه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری بدل کردند.

اینک از تناقض‌های اقتصاد کلاسیک و ابتذال اقتصاد عوامانه بگذریم و نخست ببینیم ارزش و قیمت‌های نیروی کار در شکلِ دگردیسی‌یافته‌شان به مثابه کارمزد، چگونه خود را می‌نمایانند.

دانسته است که ارزش روزانه‌ی نیروی کار بر اساس تخمینی از طول عمر کارگر محاسبه می‌شود و این خود مطابق است با طول زمان معینی برای روزانه‌کار. حتی برده‌دار هم که بین انسان/برده و حیوانات اهلی و کارافزارها فرقی نمی‌گذاشت می‌دانست که برده را تا چه حد به کار وادارد که زودتر از موعدی که برده‌دار انتظار دارد، جانش از دست نرود. حتی همین محاسبه هم، بیش‌تر از آن‌که عاملی انسانی/اخلاقی باشد، محاسبه‌ای بود اقتصادی. فرض کنیم روزانه‌کار بنا بر عرف و عادت جاری ۱۲ ساعت باشد و مقدار ارزش روزانه‌ی نیروی کار ۳ شلینگ؛ یعنی این مقدار پول درواقع بیان پولی یا شکل پولی قابل رؤیت و بیان ارزشی است که ۶ ساعت کار در آن بازنمایی شده‌اند. یعنی اگر قرار بود مقدار ارزش کالایی را که محصول ۶ ساعت کار اجتماعاً لازم است به زبان پول بیان کنیم، می‌گفتیم این کالا ۳ شلینگ ارزش دارد. اگر کارگر ۳ شلینگ دریافت کند، در این صورت او ارزش نیروی کارش را که در طول ۱۲ ساعت در حال اجرا و اعمال بوده است، دریافت کرده است. اینک اگر این ارزش روزانه یا بیان پولی نیروی کار به مثابه بیان‌کننده‌ی مقدار ارزش کار روزانه تلقی شود، در آن صورت این فرمول به دست می‌آید: کار ۱۲ ساعته، مقدار ارزشی برابر با ۳ شلینگ دارد. به این ترتیب ارزش نیروی کار، ارزش کار، یا به زبان پول، قیمت ضروری‌اش را تعیین می‌کند. یعنی، تعیین‌کننده‌ی آن‌چه اقتصاد سیاسی کلاسیک «ارزش کار» یا «قیمت کار» و آن‌چه فیزیوکرات‌ها «قیمت ضروری» و آدام اسمیت «قیمت طبیعی» کار می‌نامیدند، ارزش نیروی کار است. به همین دلیل اگر قیمت نیروی کار از مقدار ارزش نیروی کار انحراف داشته باشد، یعنی کم‌تر یا بیش‌تر از آن باشد، آن‌گاه آن‌چه اقتصاد سیاسی قیمت کار می‌نامد نیز از باصطلاح ارزشش انحراف خواهد داشت. از منظر نقد اقتصاد سیاسی، نقطه‌ی عزمِ استدلال، مقدار ارزش نیروی کار است.

از آن‌جا که ارزش کار فقط بیانی غیرعقلایی برای ارزش نیروی کار است، خودبه‌خود بدیهی است که ارزش کار باید همواره از ارزش محصول که این کار تولید می‌کند، کم‌تر باشد، زیرا سرمایه‌دار نیروی کار را طولانی‌تر از آن زمانی که برای بازتولید ارزش خودِ نیروی کار ضروری است مصرف یا وادار به اعمال و اجرای کارکرد خویش می‌کند. در مثال بالا، مقدار ارزش نیروی کاری که ۱۲ ساعت در حال اعمال و اجرا و فعالیت است، ۳ شلینگ است، برابر با مقدار ارزشی است که برای بازتولید خود به ۶ ساعت کار نیاز دارد. اما مقدار ارزش محصولش، محصولی که در این ۱۲ ساعت تولید کرده است، برعکس برابر با ۶ شلینگ است، زیرا نیروی کار در حقیقت طی ۱۲ ساعت اجرا و اعمال شده است و مقدار ارزش محصولش وابسته به مقدار ارزش خودِ نیروی کار نیست، بلکه وابسته به طول زمانی است که کاربست نیروی کار صورت گرفته یا نیروی کار مصرف و اجرا شده است. اگر مقدار ارزش کالا با مقدار زمان کار اجتماعاً لازم برای تولیدش برابر است، پس ارزش کالایی که در طی ۱۲ ساعت تولید شده است، ۱۲ ساعت کار است و نه ۶ ساعت؛ و اگر بیان پولی یا قیمت کالایی که محصول ۶ ساعت کار اجتماعاً لازم است ۳ شلینگ باشد، بیان پولی یا قیمت کالایی که محصول ۱۲ ساعت کار اجتماعاً لازم است، ۶ شلینگ می‌شود. بنابراین، اگر بجای ارزش نیروی کار، ارزش خودِ کار را مبنا قرار دهیم، نتیجه‌ای که از این استدلال به دست می‌آید، در نخستین نگاه، سخیف و یاوه به نظر می‌آید،

زیرا می‌گوید کاری که ارزش ۶ شلینگی می‌آفریند، خودش ارزشی ۳ شلینگی دارد. [۲۷]

اشکال دیگری که بعداً دیده می‌شود این است که: ارزش ۳ شلینگی که فقط بخش پرداخت‌شده‌ی روزانه‌کار، یعنی کار ۶ ساعته در آن نمایندگی شده است، در مقام ارزش یا قیمت کل روزانه‌کار ۱۲ ساعته‌ای پدیدار می‌شود که در آن ۶ ساعت کار پرداخت‌نشده گنجانده است. دقیقاً از همین نقطه است که پرده‌ی رازآمیز مقوله‌ی مزد روابط بنیادین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را پنهان می‌کند و در ابهام فرو می‌برد. سرمایه‌دار مدعی است، و حتی خود کارگر هم می‌پذیرد که ارزش یا قیمت کار روزانه‌ی ۱۲ ساعته‌اش پرداخت شده است، در حالی که آن‌چه پرداخت شده، فقط ارزش یا قیمت نیروی کار کارگر است که مقدار ارزشش برابر است با مقدار ارزش کاری ۶ ساعته. بنابراین شکل کارمزد هرگونه رد و نشانی از تقسیم روزانه‌کار به کار لازم و کار مازاد، به کار پرداخت‌شده و پرداخت نشده را پاک و محو می‌کند. این چنین، هر کار هم‌چون کار پرداخت‌شده پدیدار می‌شود. در شرایط بیگاری این تقسیم و تمایز کاملاً روشن است، کار بیگاری‌کننده برای خودش و کار اجباری‌اش برای ارباب زمیندار، به لحاظ مکانی و زمانی و به نحو محسوس و قابل لمس از یکدیگر جدا و متمایزند. در شرایط برده‌داری حتی بخشی از روزانه‌کار که طی آن برده فقط ارزش وسائل معاش خود را جایگزین می‌کند، یعنی همان قدر محصول تولید می‌کند که مصرف آن‌ها برای بقای خود او ضروری است و بنابراین، در حقیقت برای خودش کار می‌کند، به مثابه کار برای ارباب برده‌دار پدیدار می‌شود. همه‌ی کارش هم‌چون کار پرداخت‌نشده جلوه می‌کند. [۲۸] در شرایط کار مزدی رابطه نه مانند شرایط بیگاری است و نه برده‌داری، بلکه دقیقاً وارونه‌ی شرایط برده‌داری است، زیرا به وارونه، حتی کار مازاد یا کار پرداخت‌نشده‌ی کارگر نیز هم‌چون کار پرداخت‌شده جلوه می‌کند. در آن‌جا، یعنی در شرایط برده‌داری، رابطه‌ی مالکیت، کار برده برای حفظ و بقای خود را در پرده فرو می‌برد و پنهان می‌کند، در این‌جا، در شرایط کار مزدی، رابطه‌ی پولی، کار رایگان کارگر مزدبگیر برای سرمایه‌دار را پنهان و از دیدگان دور می‌کند. در برده‌داری، خود فرد انسانی، یعنی حامل و عامل کار، هم‌چون اشیاء و بقیه‌ی شرایط تولید در مالکیت برده‌دار است، بنابراین خودش و همه‌ی کارش هم‌چون چیزی متعلق به برده‌دار پدیدار می‌شود و در این رابطه این واقعیت پنهان می‌شود که بخشی از کاری که برده انجام می‌دهد، در حقیقت متعلق به خود اوست، زیرا بدون مصرف محصول این بخش از کار، زنده نمی‌ماند. در سرمایه‌داری و رابطه‌ی کار مزدی، خود فرد انسانی، یعنی حامل و عامل کار مایملک سرمایه‌دار نیست، بلکه فقط توانایی یا نیروی کار کارگر برای مدتی معین در اختیار سرمایه‌دار قرار گرفته است. بنابراین پیشاپیش روشن و پذیرفته است که کارگر مابه‌ای ازایی در قبال کارش دریافت کرده است، اما چون سرمایه‌دار کل روزانه‌کار را با مبلغی پول یا مزد مبادله کرده است، این واقعیت پنهان می‌شود که کارگر بخشی از کارش را به رایگان و بدون مابه‌ای ازایی انجام داده است. مزدگرفتن برده، کار لازم را پنهان می‌کند، مزدگرفتن کارگر، کار مازاد و رایگان برای سرمایه‌دار را.

تفاوت بین ارزش یا قیمت کار با ارزش یا قیمت نیروی کار، که به میانجی شکل مزد در ابهام فرو می‌رود و در حقیقت وارونه می‌شود، فقط حاکی از اختلاف نظر بر سر یک مقوله در «اقتصاد» نیست، شناخت و نقد این شکل، هم‌هنگام آشکارکننده‌ی همه‌ی رازهای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و وارونگی واقعی آن است و اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد.

بنابراین باید اهمیت تعیین‌کننده‌ی دگردیسی ارزش یا قیمت نیروی کار به شکل مزد یا به ارزش یا قیمت

خود کار را دریافت. همه‌ی تصورات حقوقی چه از آن کارگران، چه سرمایه‌داران، همه‌ی رازآمیزی‌ها و رازورزی‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه، همه‌ی توهّمات درباره‌ی آزادی و همه‌ی پیرگویی‌های توجیه‌گرانه، **عوامانه و مبتذل** اقتصادِ یاوه‌سرا بر این شکلِ پدیداری استوارند که رابطه‌ی واقعی را غیرقابلِ رؤیت می‌کند و دقیقاً وارونه‌اش را می‌نماید.

در حالی که تاریخ جهان برای کشف رازِ کارمزد و دیدنِ پس‌پشتِ آن نیازمند زمانی بسیار طولانی بوده است، برعکس، هیچ کاری ساده‌تر از فهمِ ضرورت و علتِ وجودی (raison d'être) این شکلِ پدیداری نیست. **دگرذیسی ارزشِ نیروی کار به قیمتِ کار در شیوه‌ی وجودیِ مزد، صورت‌بندیِ این شکلِ پدیداری در مقولاتی که از سوی همه‌ی افراد جامعه به‌عنوان بازنماییِ حقیقیِ روابطِ واقعی پذیرفته می‌شوند، امری اتفاقی در اقتصاد سیاسی و عامیانه و عوامانه‌شدنش در اقتصادِ یاوه‌سرا نیست، بلکه ضرورتِ وجودیِ شیوه‌ی هستی‌تولید سرمایه‌دارانه است.**

مبادله بین سرمایه و کار نخست کاملاً به همان شیوه‌ای به ادراک، به نگاه و ذهن و شناختِ شناسنده، عرضه می‌شود که خرید و فروش همه‌ی کالاهای دیگر. **در نخستین نگاه هیچ فرقی میان خرید و فروش کالای نیروی کار و کالاهای دیگر وجود ندارد.** خریدار مبلغِ معینی پول می‌دهد و فروشنده، در ازای این پول، جنسی به او تحویل می‌دهد که با پول متفاوت است. آگاهیِ حقوقی یا رویکردی که از زاویه‌ی حقوقی به این **بده‌بستان نگاه می‌کند، حداکثر در این جا تفاوتی مادی، تفاوتی حاکی از مایه و شکل و شمایل و کیفیتِ آن‌چه داده و ستانده شده است را می‌بیند و می‌شناسد و آن را در فرمول‌هایی صورت‌بندی می‌کند که به لحاظ حقوقی هم‌ارز و درخورِ این رابطه اند؛ من می‌دهم تا تو بدهی؛ می‌دهم، تا تو عمل کنی؛ من عمل می‌کنم تا تو بدهی، و من عمل می‌کنم تا تو عمل کنی.**

بعلاوه: از آن جا که ارزشِ مبادله‌ای و ارزشِ مصرفی به‌خودی‌خود، **فی‌نفسه و به‌نفسه، اندازه‌هایی غیرقابلِ مقایسه‌اند، یعنی سر به سرشدنی نیستند یا قابلِ تحویل به عاملِ سومی نیستند که بتوان آن عاملِ سوم را معیار و مقیاسِ مقایسه‌شان قرار داد،** عبارت‌هایی مانند: «ارزش کار» یا «قیمت کار» غیرعقلایی‌تر از عبارت‌هایی مانند «ارزش پنبه» یا «قیمت پنبه» پدیدار نمی‌شوند. زمانی که ما چیزی مفید و مورد نیاز، مثلاً نان یا لباس را می‌خریم یا می‌فروشیم و بدیهی می‌دانیم که این چیز بالاخره ارزش یا قیمتی داشته باشد، زمانی هم که کارمان را می‌فروشیم یا کار دیگری را می‌خریم، انتظار داریم و **بدیهی می‌دانیم که این کار هم ارزش یا قیمتی داشته باشد.** در نتیجه چرا باید اصطلاح «ارزش کار» یا «قیمت کار» چیزی غیرعقلایی باشد؟ علاوه بر این، مزدِ کارگر بعد از انجام کار پرداخت می‌شود.

از سوی دیگر، پول در ایفای نقش خود به‌مثابه وسیله‌ی پرداخت (در این باره نگاه کنید به فصل سوم و نقش‌های پول: **گنج‌اندوزی، وسیله‌ی پرداخت و پولِ جهانی**) ارزش یا قیمتِ جنسِ تحویل‌داده‌شده، و در مورد فعلی، ارزش یا قیمتِ کار انجام‌شده را، بعداً، یعنی بعد از تحویل جنس یا انجام کار، متحقق می‌کند. در نتیجه، چون قیمتِ جنسی که تحویل داده شده، در این جا کاری که انجام شده، بعداً یعنی بعد از انجامِ کلِ کار و طی شدنِ کلِ زمان کار پرداخت می‌شود، عجیب نیست که این مبلغ را ارزش یا قیمتِ کلِ کار تلقی کنیم. سرانجام، «ارزش مصرفی» ای که کارگر به سرمایه‌دار تحویل می‌دهد، در حقیقت نیروی کارش نیست، بلکه کاراییِ این نیروی کار، یا کاری معین و مفید، مانند دوزندگی، کفشگری، بافندگی و غیره است. این که

همین کار معین و مفید از وجه دیگرش، یعنی از زاویه‌ی خصلت مضاعفی که به مثابه کار مجرد دارد، عنصر عام و ارزش آفرین است و ویژگی‌ای است که آن را از همه‌ی کالاهای دیگر متمایز می‌کند، بیرون از قلمرو فهم متعارف قرار می‌گیرد.

اینک از جایگاه و منظر کارگری به ماجرا نگاه کنیم که در ازای کاری دوازده ساعته، ارزش محصولی که مثلاً دربردارنده‌ی کاری شش ساعته است را دریافت می‌کند، به زبان پول بگوییم مثلاً ۳ شلینگ؛ یعنی در حقیقت کار دوازده ساعته‌اش وسیله‌ی خریدی به قیمت ۳ شلینگ را به او برمی‌گرداند. در این شرایط، ممکن است مقدار ارزش نیروی کار کارگر به موازات مقدار ارزش وسائل معاش معمول و متعارفش تغییر کند و از ۳ شلینگ به ۴ شلینگ برسد یا از ۳ شلینگ به ۲ شلینگ نزول کند، یا این که ممکن است در حالی که ارزش نیروی کارش تغییری نکرده است، به دلیل تغییر نسبت تقاضا و عرضه، قیمت کارش به ۴ شلینگ افزایش، یا به ۲ شلینگ کاهش یافته باشد، اما هر چه هست، او بهر حال همیشه ۱۲ ساعت کار تحویل داده است. بنابراین هر تغییری در مقدار هم‌ارزی که او در ازای کارش دریافت می‌کند، در چشم او ضرورتاً به مثابه تغییری در ارزش یا قیمت ۱۲ ساعت کارش پدیدار می‌شود. او فکر می‌کند همیشه ۱۲ ساعت کار کرده است و گاه ۲ یا ۳ یا ۴ شلینگ به عنوان مزد این ۱۲ ساعت دریافت کرده است، در نتیجه، این ارزش یا قیمت ۱۲ ساعت کار اوست که تغییر می‌کند. برعکس، این اوضاع و احوال، آدام اسمیت را که روزانه کار را مقداری ثابت تلقی می‌کرد، [۲۹] حتی به این نتیجه می‌رساند که مدعی شود ارزش کار مقداری ثابت است، چه ارزش وسائل معاش تغییر بکند یا نکند و چه، بنابراین، روزانه کار معرف پول بیش‌تر یا کم‌تری برای کارگر باشد.

از سوی دیگر از منظر سرمایه‌دار به ماجرا نگاه کنیم؛ البته او می‌خواهد بیش‌ترین کار ممکن را با کم‌ترین پول ممکن به دست آورد. بنابراین آنچه عملاً مورد علاقه و توجه اوست، اختلاف و فاصله بین قیمت نیروی کار و ارزشی است که کاربست کارایی نیروی کار خلق می‌کند. به زبان ساده، مابه‌تفاوت بین پولی که به کارگر می‌دهد و پولی که از راه فروش محصول کار او به دست می‌آورد، چقدر است. اما او در صدد خرید همه‌ی کالاهای به ارزان‌ترین حد ممکن است و همه جا سودش را با این ترفند یا کلک و تردستی خیلی ساده توضیح می‌دهد: زیر ارزش خریدن و بالای ارزش فروختن. بنابراین او متقاعد نمی‌شود که اگر چیزی مثل ارزش کار واقعاً وجود داشته باشد و او مبلغ معادل این ارزش را واقعاً پرداخت کرده باشد، در آن صورت نه سرمایه‌ای وجود خواهد داشت، و نه پولی می‌تواند به سرمایه بدل شود.

علاوه بر همه‌ی این‌ها، حرکت واقعی کارمزد و انواع و اقسام شکل‌هایی که به خود می‌گیرد، پدیده‌هایی را نشان می‌دهد که به نظر می‌رسد ثابت می‌کنند آنچه پرداخت می‌شود ارزش نیروی کار نیست، بلکه ارزش کارایی‌اش، همانا خود کار است. این پدیده‌ها را می‌توانیم به دو طبقه‌ی بزرگ تقسیم کنیم و به دو زمینه‌ی اصلی ارجاع دهیم. نخست: تغییر کارمزد همراه با تغییر طول زمان روزانه کار. از این لحاظ چنین ادعا و نتیجه‌گیری‌ای ممکن می‌شود که این ارزش ماشین نیست که پرداخت می‌شود، بلکه کارایی آن یا باصطلاح «کاری» است که ماشین انجام می‌دهد، زیرا مخارج استفاده از یک ماشین در یک هفته بیش‌تر از مخارج آن در یک روز است. دوم: اختلاف‌های فردی در کارمزدهای کارگران گوناگونی که کار واحدی را انجام می‌دهند یا کارایی واحدی دارند. البته، بی آن که بخواهیم به توهمات دامن بزنیم و ساز و کار شیوه‌های تولید گوناگون را نادیده بگیریم، این گونه اختلاف‌های فردی در نظام برده‌داری هم هست، یعنی در جایی که خود نیروی کار

و در این جا یعنی خود انسان، رُک و پوست‌کنده و بدون ادا و اطوار فروخته می‌شود. اما فرق قضیه این است که در نظام برده‌داری، امتیاز یک نیروی کار بالاتر از سطح میانگین، یا کم‌وکاست نیروی کار دیگر، پائین‌تر از سطح میانگین، وبال گردن برده‌دار است، ولی در نظام کار مزدی مسئولیت و عواقبش بر عهده‌ی خود کارگر است؛ زیرا در یک حالت، یعنی در نظام کار مزدی، کارگر نیروی کارش را خودش و به اختیار خود می‌فروشد و در حالت دوم، یعنی در نظام برده‌داری، نیروی کارش از طرف فرد ثالثی فروخته می‌شود و در اختیار خود او نیست.

در ضمن، آنچه در مورد شکل پدیداری «ارزش و قیمت کار» یا «کارمزد» در تمایزش با رابطه‌ی بنیادین که شالوده‌ی این پدیدارشدن است، یعنی ارزش یا قیمت نیروی کار، صدق می‌کند، همان اصل یا رابطه‌ی است که در مورد همه‌ی شکل‌های پدیداری و پس‌زمینه و شالوده‌ی پنهان‌شان معتبر و صادق است. اولی‌ها، یعنی شکل‌های پدیداری، خود را خودانگیخته، ناگهانی، خودجوش، خودپو و بی‌میانجی و مستقیم بازتولید می‌کنند، مانند شکل‌های اندیشه یا قالب‌های فکری و مفاهیم و واژه‌ها که همیشه و همه‌جا و نزد همگان رایج‌اند؛ دومی‌ها، یعنی روابط بنیادین، باید نخست از سوی علم کشف شوند. اقتصاد سیاسی کلاسیک تا اندازه‌ای به محتوای حقیقی و اصل قضیه نزدیک می‌شود، بی‌آن‌که بتواند آن را به‌نحوی آگاهانه صورت‌بندی کند. او به این کار قادر نیست، مادام که در تاروپود افق و اندیشه‌ی بورژوایی گرفتار و در پوست بورژوایی‌اش پیچیده است.

گام نخست در شناخت شکل‌های پدیداری و روابط بنیادین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و تشخیص تمایز و سازوکار آن‌ها، رهایی‌یافتن اندیشه از منظر، چشم‌انداز و افق بورژوایی است.

یادداشت‌ها

[۲۱] آقای ریکاردو با هوشیاری کافی از مشکلی پرهیز می‌کند که در نگاه نخست هم‌چون نقطه‌ی مقابل دیدگاه او پدیدار می‌شود، همانا این‌که، ارزش به مقدار کاری وابسته است که در تولید صرف شده است. اگر بخواهیم به این اصل با پای‌قرصی وفادار باشیم، چنین نتیجه می‌شود که ارزش کار به مقدار کاری وابسته است که در تولید آن صرف شده است؛ سخنی که آشکارا پوچ و یاوه است. بنابراین، ریکاردو با چرخشی ماهرانه، ارزش کار را به مقدار کاری وابسته می‌کند که برای تولید مزد لازم است؛ یا اگر بخواهیم با کلمات خود او سخن بگوییم، او مدعی است که ارزش کار را باید بنا به مقدار کاری که برای تولید مزد لازم است، سنجید. مقصود او مقدار کاری است که برای تولید پول یا کالاهایی که به کارگر پرداخت می‌شود، ضرورت دارد. این دقیقاً مانند آن است که بگوییم ارزش پارچه نه با مقدار کاری که صرف تولید آن شده، بلکه با مقدار کاری سنجیده می‌شود که صرف تولید نقره‌ای شده که پارچه با آن مبادله می‌شود. [اس. بیلی]، «رساله‌ی انتقادی درباره‌ی سرشت ... ارزش»، صص. ۵۱ - ۵۰.

[۲۲] «وقتی شما کار را یک کالا می‌نامید، باید توجه داشته باشید که این مستقیماً کالایی نیست که پیشاپیش به قصد مبادله تولید شده و بعداً به بازار آورده شده باشد تا با کالاهای دیگری که هم‌زمان در بازارند به تناسب معینی معاوضه شود؛ کار دقیقاً در آن لحظه‌ای آفریده می‌شود که به بازار آورده می‌شود، به عبارت دقیق‌تر، به بازار آورده می‌شود، پیش از آن‌که آفریده شده باشد.» (ملاحظات پیرامون برخی مناقشات لفظی)، ص ۷۵، ۷۶.

[۲۳] «اگر کار به مثابه یک کالا، و سرمایه که محصول کار است، به مثابه کالایی دیگر تلقی شوند، آن‌گاه، اگر فرض بر این باشد که

ارزش‌های این دو کالا به‌وسیله‌ی مقدار کار برابری تعیین شده‌اند، مقدار معینی کار ... در ازای مقدار معینی سرمایه مبادله می‌شود که به‌وسیله‌ی همان مقدار کار تولید شده‌اند؛ کار گذشته ... در ازای همان مقداری مبادله می‌شود که کارِ حال و حاضر. اما رابطه‌ی ارزش کار با کالاهای دیگر ... از طریق مقدارهای برابر کار تعیین نمی‌شود.» (ای. جی. ویکفیلد در ویرایش اثر آدام اسمیت، «ثروت ملل»، لندن ۱۸۳۵، بخش یک، ص ۲۳۰، ۲۳۱، پانویس).

[۲۴] «باید به توافقی عمومی رسید» (از طریق انتشار «قرارداد اجتماعی» نیز) «که در هر زمانی کارِ پیشاپیش انجام‌شده در ازای کاری که قرار انجامش هست، مبادله شود، لازم است دومی» (سرمایه‌دار) «ارزش بیش‌تری از اولی» (کارگر) «دریافت کند.» (سیسموند (یعنی سیسموندی) «درباره‌ی ثروت تجاری»، ژنو ۱۸۰۳، کتاب اول، ص ۳۷).

[۲۵] «کار که یگانه سنج‌های ارزش و آفریننده‌ی تمامی ثروت‌هاست، کالا نیست.» (ت. هاجسکین، ص ۱۸۶).

[۲۶] «برعکس، تلقی چنین عبارتی به‌مثابه خیالپردازی‌های آزادانه و شاعرانه‌ی صرف، فقط نشان‌گر ناتوانی واکاوی است. بنابراین، علیه این عبارتِ پروژن: «بعضی‌ها می‌گویند که کار ارزشی دارد، نه به‌عنوان یک کالای حقیقی، بلکه از زاویه‌ی ارزشی که فرض می‌کنند به‌طور بالقوه در آن گنجد است. ارزش کار یک اظهار تجسمی و برای نمایش آن است»، من می‌گویم: «او در کالای کار، که واقعیتی مصیبت‌بار است، فقط یک حذفِ قرینه‌ی دستور زبانی می‌بیند. بر اساس این نظر، کل جامعه‌ی امروزی که بر شالوده‌ی سرشت کالایی استوار است، فقط مجوزی شاعرانه است که بر یک اظهار تجسمی استقرار یافته است. جامعه که می‌خواهد «همه‌ی ناسازگاری‌ها را از خود بزدايد»، که زیر بارشان در رنج است، کافی است که عبارات زننده را حذف کند، بنابراین زبان را تغییر می‌دهد و برای این مقصود کافی است به آکادمی مراجعه کند و از او نسخه‌ی تازه ویرایش‌شده از واژه‌نامه‌ی زبان را بخواهد.» (ک. مارکس، «فقر فلسفه»، ص ۳۴، ۳۵). البته کارِ به‌مراتب راحت‌تر این است که اساساً مفهوم معینی به واژه و مقوله‌ی ارزش منسوب نشود. در این صورت می‌توان بدون کوچک‌ترین دردسری هر چیز دیگری را مصداق این مقوله قلمداد کرد. مثلاً مانند ژ. ب. سه، ژان باتیست سه به این پرسش که: «ارزش (valeur) چیست؟ پاسخ می‌دهد: «همان چیزی که یک چیز می‌ارزد» «و قیمت» (prix) چیست؟ پاسخ می‌دهد: «ارزش یک چیز، بیان‌شده در پول یا به زبان پول» و در این باره که چرا «کار زمین ... ارزشی دارد؟ پاسخ می‌دهد: «چون آدم برایش قیمتی قائل است». به این ترتیب و بنا بر درایت جناب سه، ارزش چیزی است که یک چیز می‌ارزد و زمین «ارزشی» دارد، چون آدم ارزشش را «در پول بیان می‌کند». باری این روش بسیار ساده‌ای برای فهمِ چرایی و چگونگی چیزهاست.

[۲۷] نک به کتاب: «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی»، ص ۴۰، جایی که اعلام کرده بودم این مسئله باید در بررسی سرمایه حل شود: «تولید بر اساس ارزش مبادله‌ای که صرفاً به‌وسیله‌ی زمان کار تعیین می‌شود چگونه به این نتیجه راهبر می‌شود که ارزش مبادله‌ای کار، کوچک‌تر از ارزش مبادله‌ای محصولش است؟»

[۲۸] نشریه‌ی «ستاره‌ی صبح» (Morning Star) چاپ لندن و ارگان تجارت آزاد که تا مرز لودگی خوش‌خیال است، در طی جنگ داخلی آمریکا بارها و بارها و با بیش‌ترین برآشفتگی اخلاقیِ انسانی، اطمینان می‌داد که در «ایالات کنفدراسیون»، بردگاه سیاه (Neger) کاملاً به رایگان کار می‌کردند. این نشریه‌ی لعنتی می‌بایست هزینه‌ی روزانه‌ی چنین برده‌ای را با کارگران آزاد در محله‌ی ایست‌اند (East End) لندن مقایسه می‌کرد.

[۲۹] اسمیت به‌هنگام بررسی کارمزد قطعه‌کاری، صرفاً به‌طور تصادفی به انواع گوناگونِ روزانه‌کار اشاره می‌کند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1VZ>



تقسیم ثروت جهانی در سال ۲۰۲۰

۱۴ ژانویه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: مایکل روبرتز

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

یک درصد لایه‌ی فوقانی خانوارها صاحب ۴۳ درصد، ۱۰ درصد صاحب ۸۱ درصد، در حالی که ۵۰ درصد لایه‌ی تحتانی آن‌ها فقط صاحب یک درصد ثروت جهانی هستند.

یک درصد لایه‌ی فوقانی خانوارها در جهان ۴۳ درصد کل ثروت شخصی را در اختیار دارند در حالی که ۵۰ درصد لایه تحتانی آن‌ها فقط صاحب یک درصد این ثروت هستند. این یک درصد خانوارها بر مبنای ثروت خالص‌شان (پس از کسر بدهی) همه میلیونرند و شمار آن‌ها بالغ بر ۵۲ میلیون خانوار است. ۱۷۵۰۰۰ نفر از این یک درصد خانوارها فوق‌ثروتمند هستند که ثروت خالص‌شان بیش از ۵۰ میلیون دلار آمریکا است — شمار بسیار ناچیزی از انسان‌ها (کم‌تر از ۰/۱ درصد) صاحب ۲۵ درصد ثروت جهانی هستند.

این داده‌ها برگرفته از گزارش ۲۰۲۰ [Credit Suisse Global Wealth report](#) است که به تازگی منتشر شده است. این گزارش کماکان جامع‌ترین و روشنگرترین واکاوی ثروت جهانی (اما نه درآمد) و نابرابری ثروت شخصی است. گزارش ثروت جهانی، سالانه دارایی خانوارهای ۵/۲ میلیارد از مردم جهان را بررسی می‌کند.

ثروت هر خانوار در برگیرنده‌ی موجودی‌های مالی (سهام، اوراق قرضه، پول نقد، صندوق بازنشستگی) و املاک (خانه و نظایر آن) است. این برآورد بدون محاسبه‌ی بدهی‌هاست. نویسندگان این گزارش James Davies ، Rodrigo Lluberas و Anthony Shorrocks هستند. پرفسور آنتونی شورکس هم‌خانه‌ای من در دانشگاهی بود که هر دو در آن در رشته‌ی علم اقتصاد فارغ‌التحصیل شدیم (هرچند او از مهارت‌های ریاضی بیش‌تری برخوردار است!).

بر اساس گزارش ۲۰۲۰، ثروت خانوارها در سراسر جهان در سال ۲۰۱۹ به میزان ۳۶٫۳ تریلیون دلار آمریکا افزایش یافت. اما همه‌گیری کووید - ۱۹ این افزایش سال ۲۰۱۹ را بین ژوئیه و مارس ۲۰۲۰ تقریباً به نصف (۱۷/۵ تریلیون دلار آمریکا) کاهش داد. با این حال، از آنجا که بازارهای سهام و قیمت‌های املاک به لطف تزریق اعتبارات دولت و بانک مرکزی افزایش پیدا کرد، کل ثروت خانوارها بر اساس برآورد پژوهش‌گران کردیت سویس (Credit Suisse) تا اواسط سال ۲۰۲۰ در مقایسه با سطح آن در پایان سال گذشته اندکی افزایش پیدا کرده است، اگرچه ثروت هر بزرگ‌سال کاهش اندکی داشته است.

ثروت خانوارها تا اواسط سال ۲۰۲۰ در جهان بالغ بر ۱ تریلیون دلار بالاتر از سطح ماه ژانویه بود، یعنی افزایشی به میزان ۰/۲۵ درصد. از آنجا که این رقم کم‌تر از افزایش شمار بزرگ‌سالان در بازه‌ی زمانی مشابه است، میانگین ثروت جهانی ۰/۴ درصد کاهش یافت و به ۷۶،۹۸۴ دلار آمریکا رسید. در مقایسه با آنچه پیش از شیوع کووید - ۱۹ پیش‌بینی می‌شد، ثروت جهانی ۷/۲ تریلیون دلار آمریکا یا ۱،۳۹۱ دلار آمریکا برای هر بزرگ‌سال در سراسر جهان کاهش یافت.

منطقه‌ای که بیش‌ترین کاهش را داشت، آمریکای لاتین بود که کاهش ارزش پول رایج باعث کاهش تولید ناخالص داخلی به دلار و کاهش کل ثروت به دلار حدود ۱۲/۸ درصد شد. همه‌گیری کووید - ۱۹ هم‌هنگام رشد پیش‌بینی‌شده در آمریکای لاتین را از بین برد و منجر به زیان و خسارت در تمام مناطق جهان به غیر از چین و هندوستان شد. انگلستان در میان اقتصادهای کلان جهانی با بیش‌ترین فرسایش نسبی ثروت مواجه شد.

تکان‌دهنده‌ترین موضوع هنوز نابرابری عظیم ثروت خانوارها در جهان است. همان‌طور که نمودار هرم ثروت در زیر نشان می‌دهد نابرابری هم‌چنان بسیار زیاد است، هم از نظر جغرافیایی بین «شمال ثروتمند» و «جنوب فقیر»، و هم بین خانوارهای هر کشور.

در پایان سال ۲۰۱۹ آمریکای شمالی و اروپا با فقط ۱۷ درصد بزرگ‌سالان کل جمعیت جهان، ۵۵ درصد از کل ثروت جهان را در اختیار دارند. در مقابل، سهم جمعیت سه برابر سهم ثروت در آمریکای لاتین، چهار برابر سهم ثروت در هند و تقریباً ده برابر سهم ثروت در آفریقا بود.

تمایز ثروت در چارچوب هر کشور بارزتر است. یک درصد لایه‌ی فوقانی دارندگان ثروت در یک کشور معمولاً ۲۵ درصد تا ۴۰ درصد کل ثروت، و ۱۰ درصد لایه‌ی فوقانی دارندگان ثروت معمولاً ۵۵ درصد تا ۷۵ درصد کل ثروت را در اختیار دارند. در پایان سال ۲۰۱۹ میلیونرهای کل جهان - دقیقاً یک درصد جمعیت بزرگ‌سالان - صاحب ۴۳/۴ درصد دارایی خالص جهان بودند. در مقابل، ۵۴ درصد بزرگ‌سالان با ثروتی کم‌تر از ۱۰۰۰۰ دلار (یعنی تقریباً هیچ) در مجموع کم‌تر از ۲ درصد ثروت جهان را در اختیار داشتند.

پژوهش‌گران بر این باورند که تأثیرات جهانی بر توزیع ثروت در چارچوب هر کشور با توجه به ضررهای چشمگیر تولید ناخالص داخلی ناشی از همه‌گیری، بسیار ناچیز بود. در واقع نیز هیچ گواه صریحی وجود ندارد که همه‌گیری به‌طور دستگاه‌مند مزیت‌هایی برای دارندگان ثروت‌های بالاتر در مقابل گروه‌هایی با ثروت کم‌تر یا برعکس فراهم کرده است. در سال ۲۰۱۹ شمار میلیونرها در جهان به ۵۱/۹ میلیون نفر افزایش داشت، اما این نرخ در مقایسه با نیمه‌ی اول سال ۲۰۲۰ به‌طور کلی تغییر اندکی داشته است.

بر اساس برآورد این گزارش در آغاز این سال در کل جهان ۱۷۵,۶۹۰ بزرگ‌سال با دارایی خالص فوق‌العاده بالا (UHNW) با دارایی خالص بالغ بر بیش از ۵۰ میلیون دلار آمریکا در صدر هرم ثروت قرار دارند. شمار کل بزرگ‌سالان با دارایی خالص فوق‌العاده بالا در سال ۲۰۱۹ حدود ۱۶,۷۶۰ (۱۱ درصد) افزایش پیدا کرد، اما در نخستین نیمه‌ی ۲۰۲۰ از شمار کل بزرگ‌سالان با دارایی فوق‌العاده بالا ۱۲۰ نفر کاسته شد و بدین ترتیب در آغاز سال ۲۰۱۹ این رقم بالغ بر ۱۶,۶۴۰ نفر بود.

در نخستین نیمه‌ی سال ۲۰۲۰ شمار کل میلیونرها حدود ۵۶,۰۰۰ نفر کاهش پیدا کرد، درست همان یک درصد از ۵,۷ میلیون نفر که در سال ۲۰۱۹ اضافه شده بود. شمار میلیونرها در برخی از کشورها افزایش و در بعضی از کشورها به میزان بسیار زیادی کاهش پیدا کرد. انگلستان (منفی ۲۴۱,۰۰۰)، برزیل (منفی ۱۱۶,۰۰۰)، استرالیا (منفی ۸۳,۰۰۰) و کانادا (منفی ۷۲,۰۰۰) از کاهش میلیونرهای بیش‌تری نسبت به کل جهان برخوردار بودند.

به‌نظر می‌رسد که نابرابری ثروت در اکثر کشورها در اوایل سال‌های ۲۰۰۰ کاهش یافته است. کاهش نابرابری در محدوده‌ی هر کشور با کاهش نابرابری «بین کشورها» تقویت و با افزایش سریع ثروت متوسط در بازارهای نوظهور تشدید شده است. این گرایش پس از بحران مالی سال ۲۰۰۸ گرایشی ترکیبی شد، یعنی هنگامی که دارایی‌های مالی در واکنش به کاهش کمی و نرخ پائین بهره به‌طور مصنوعی سریع رشد کردند. این عوامل سهم یک درصد لایه‌ی فوقانی از دارندگان ثروت را بالا برد، اما نابرابری هم‌چنان برای کسانی کاهش یافت که زیر رأس رده‌ی پایانی در هرم ثروت قرار دارند. امروز در مقایسه با ۱۱ درصد در سال ۲۰۰۰، ۹۰ درصد رده‌ی پایانی دارندگان ثروت، ۱۹ درصد ثروت جهانی را در اختیار دارند. به دیگر سخن، تمرکز ثروت در یک درصد (حتی، بیش‌تر در ۰/۱ درصد) لایه‌ی فوقانی نمودار هرم ثروت، اما برخی پراکندگی‌ها در ۹۹ درصد باقی‌مانده لایه‌ی پائینی این هرم.

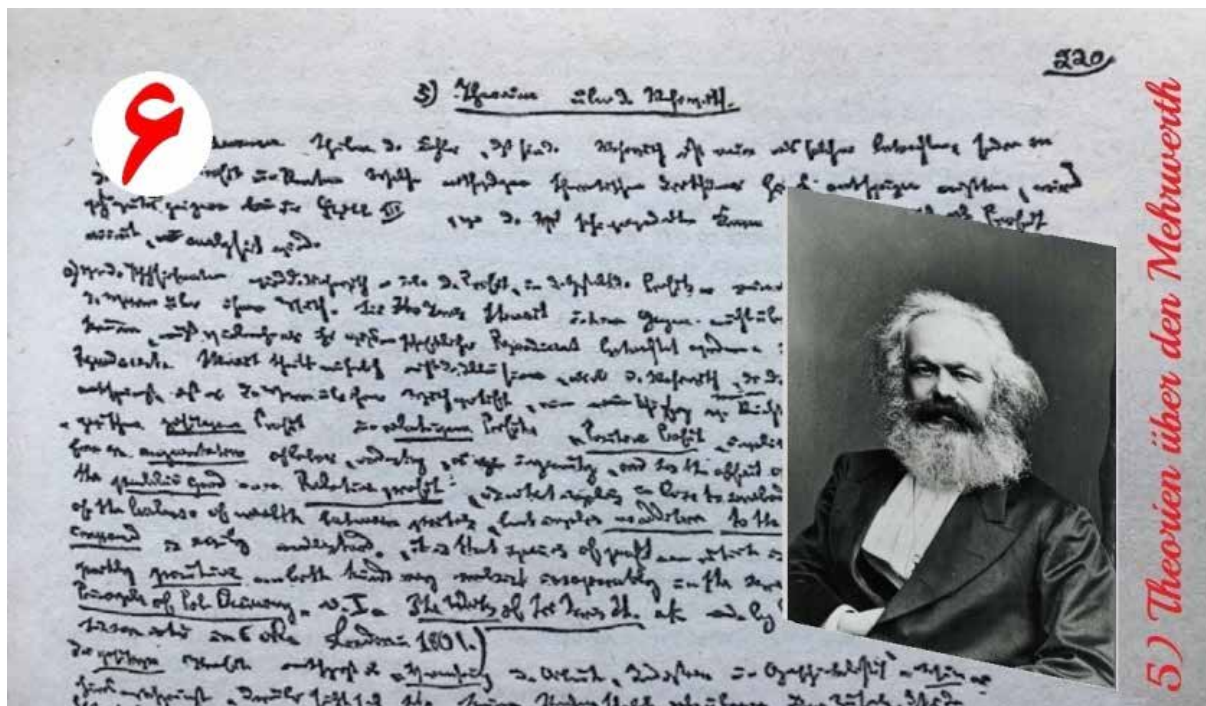
پژوهش‌گران به این نتیجه رسیدند که کاهش ناچیز نابرابری ثروت در کل جهان «بازتاب محدود شدن نابرابری ثروت بین کشورها است، چرا که اقتصادهای در حال ظهور به‌ویژه چین و هند از نرخ رشد متوسط بالایی برخوردار شده‌اند. این امر علت اصلی چرایی کاهش نابرابری ثروت جهانی در نخستین سال‌های این سده است، در حالی که این روند طی سال‌های ۲۰۰۷ - ۲۰۱۷ سیر صعودی داشته است، ما بر این باوریم که نابرابری ثروت پس از ۲۰۱۶ دوباره وارد مرحله‌ی سیر نزولی شده است.»

به‌طور خلاصه این گزارش نشان می‌دهد که میلیاردها نفر با احتساب بدهی‌ها هیچ ثروتی ندارند، و توزیع ثروت شخصی جهانی را می‌توان هم‌چون چند غول گالیور که دارای کل ثروت جهان هستند ترسیم کرد که بر مردم لی‌لی پوت فاقد ثروت، نظر دوخته‌اند.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

<https://thenextrecession.wordpress.com/2020/12/06/the-top-1-of-households-own-43-of-global-wealth-10-owns-81-while-the-bottom-50-have-just-1/>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1WD>



نظریه‌های ارزش اضافی - (ترجمه‌ی فارسی - پاره‌ی ۶)

دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳

۱۶ ژانویه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

[۹ - سه (J. B. Say) به مثابه یاوه‌سازِ نظریه‌ی اسمیت.

یگانه‌انگاشتن محصول ناخالص اجتماعی و درآمد اجتماعی از سوی سه.

تلاشی در شناخت تمایزش با استورش و رمزی]

سه در تلاش برای پنهان کردنِ سطحی‌نگریِ ملال‌آورش و با بدل کردن نیم‌گفته‌ها و گاف‌های آ. اسمیت به عبارت‌هایی مطلقاً عام، می‌گوید:

«اگر یک کشور را در کلیتش در نظر بگیریم، این مجموعه درآمد خالصی ندارد؛ زیرا ارزش محصولات برابر است با هزینه‌های تولیدشان و بنابراین کسر هزینه‌ها، به معنای کسر کل ارزش محصولات است ... درآمد سالانه درآمد ناخالص است.» («رساله‌ی اقتصاد سیاسی»، ویراست سوم، کتاب دوم، پاریس ۱۸۱۷، ص ۴۶۹).

«مقدار» ارزش مجموع محصولات سالانه برابر است با مقدار زمان کار [۲۷۰] مادیت یافته در آن‌ها. اگر این ارزش کل را از ارزش محصول سالانه کسر کنیم، تا جایی که به ارزش مربوط است، در حقیقت ارزش دیگری برجای نخواهد ماند و به این ترتیب هم درآمد خالص و هم درآمد ناخالص به آخرین پرهیب و پایان‌شان رسیده‌اند. اما سه معتقد است که ارزش‌های تولیدشده در سال، سالانه مصرف می‌شوند. بنابراین برای کل کشور، نه درآمد خالص، بلکه فقط درآمد ناخالص وجود دارد. اولاً این ادعایی خطاست که ارزش‌های تولیدشده در سال، سالانه مصرف می‌شوند. بخش بزرگی از سرمایه‌ی استوار خارج از دایره‌ی شمول این ادعاست. بخش بزرگی از ارزش‌های تولیدشده در سال وارد فرآیند کار می‌شوند، بی‌آن‌که در فرآیند ارزش‌افزایی وارد شده باشند؛ به عبارت دیگر بی‌آن‌که کل ارزش «آن‌ها» در سال مصرف شده باشد. اما، ثانیاً: ارزش‌هایی که مصرف می‌شوند، مصرف‌شان با هدف واردشدن در ذخیره‌ی مصرف «شخصی» نیست، بلکه آن‌ها به مثابه ابزار تولید، همان‌گونه که خود از تولید منشاء گرفته‌اند، چه در قالب اصلی خود و چه در قالب هم‌ارزهای خود دوباره ظاهر می‌شوند و بخشی از مصرف سالانه‌ی ارزش‌ها را می‌سازند. بخش دیگر «مصرف سالانه» از ارزش‌هایی تشکیل می‌شود که ورای این بخش می‌توانند در مصرف فردی وارد شوند. این‌ها محصول خالص را می‌سازند.

استورش درباره‌ی این کثافت‌کاری سه می‌گوید:

«روشن است که ارزش محصول سالانه از یک سو در سرمایه و از سوی دیگر به سود تقسیم می‌شود و هریک از این اجزای ارزش محصول سالانه، محصولاتی را که مورد نیاز کشور است به‌طور منظم خریداری می‌کند، تا هم سرمایه‌اش را حفظ کند و هم ذخیره‌ی مصرفی‌اش را تمدید نماید.» (استورش، «درس‌نامه‌های اقتصاد سیاسی»، جلد پنجم: «ملاحظات پیرامون سرشت درآمد ملی»، پاریس ۱۸۲۴، صفحات ۱۳۴، ۱۳۵). «پرسیده می‌شود که آیا درآمد خانواده‌ای که از طریق کار خود همه‌ی نیازهایش را پوشش می‌دهد، مانند نمونه‌های بسیاری در روسیه ... آیا درآمد چنین خانواده‌ای برابر است با محصول ناخالص زمین‌اش، سرمایه‌اش و صنعتش؟ آیا این خانواده می‌تواند در انبارها و طویله‌هایش سکونت گزیند، بذرش را و خوراک حیواناتش را بخورد، از پوست حیوانات اهلی‌اش برای خود تن‌پوش فراهم کند و کارافزارهای کشاورزی‌اش را وسیله‌ی تفریح و تغن خود قرار دهد؟ بنا به نظریه‌ی سه، باید به همه‌ی این پرسش‌ها پاسخ مثبت داد.» (همان‌جا، ص ۱۳۵، ۱۳۶). سه محصول ناخالص را هم‌چون درآمد جامعه تلقی می‌کند؛ بنا بر این به این نتیجه می‌رسد که جامعه می‌تواند ارزشی برابر با این محصول را مصرف کند.» (همان‌جا، ص ۱۴۵). «درآمد (خالص) یک کشور برخلاف تصور سه مازاد ارزش‌های تولیدشده بالاتر و بیش‌تر از کل ارزش‌های مصرف‌شده نیست، بلکه فقط بالاتر و بیش‌تر از ارزش‌های مصرف‌شده در تولید است.» بنابراین، «اگر کشوری در یک سال کل مازاد را مصرف کند، کل درآمد (خالص)‌اش را مصرف کرده است.» (همان‌جا، ص ۱۴۶). «وقتی کسی می‌پذیرد که درآمد یک کشور با محصول ناخالصش برابر است، یعنی سرمایه‌ای برای کسرشدن وجود ندارد، باید در عین حال بپذیرد که این کشور می‌تواند بدون کوچک‌ترین خللی در درآمد آینده‌اش، کل ارزش محصول سالانه‌اش را به‌نحو غیرمولد مصرف کند.» (همان‌جا، ص ۱۴۷). «محصولاتی که سرمایه‌ی [ثابت] یک کشور را می‌سازند، قابل مصرف نیستند.» (همان‌جا، ص ۱۵۰).

رمزی (جورج): «جستاری پیرامون توزیع ثروت»، (ادینبورگ ۱۸۳۶) درباره‌ی همین موضوع، یعنی جزء

چهارم قیمت کل نزد آدام اسمیت، یا درباره‌ی آنچه من در تمایز با سرمایه‌ی تخصیص یافته به دستمزد، سرمایه‌ی ثابت می‌نامم، خاطرنشان می‌کند:

۲۷۱ | به گفته‌ی او «ریکاردو فراموش می‌کند که کل محصول نه تنها به دستمزد و سود تقسیم می‌شود، بلکه بخش دیگری نیز لازم است که جایگزین سرمایه‌ی استوار شود.» (ص ۱۷۴، پانویس).

منظور رمزی از «سرمایه‌ی استوار» فقط ابزار تولید و از این قبیل نیست، بلکه مواد خام و در یک کلام همان چیزی است که من سرمایه‌ی ثابت در چارچوب هرگونه سپهر تولید می‌نامم. البته وقتی ریکاردو از تقسیم محصول به سود و کارمزد سخن می‌گوید، دائماً فرض می‌گیرد که سرمایه‌ی پیش‌ریخته برای تولید و مصرف‌شده در تولید، از آن کسر شده است. با این حال رمزی در عطف به اصل قضیه، حق دارد. از آنجا که ریکاردو به هیچ‌وجه به پژوهش بیش‌تر بخش ثابت سرمایه نمی‌پردازد، مرتکب خطای بزرگ و زمختی می‌شود، به‌ویژه جابجاگرفتن سود و ارزش اضافی، و سپس در پژوهش‌هایش درباره‌ی نوسان‌ها در نرخ سود و غیره.

اینک بشنویم خودِ رمزی چه می‌گوید:

«محصول و سرمایه‌ای را که برای «تولید آن» مصرف شده است، چگونه مقایسه کنیم؟ ... در عطف به یک کشور ... روشن است که همه‌ی عناصر گوناگون سرمایه‌ی صرف‌شده در این یا آن شاخه‌ی تولید باید بازتولید شوند، در غیراین صورت تولید در آن کشور نمی‌تواند مانند گذشته از سر گرفته شود. مواد خام مانوفاکتورها، ابزار و آلات به‌کاررفته در آن و در کشاورزی، ماشین‌آلات پرشمار مانوفاکتورها و ساختمان‌های لازم برای تولید یا انبار محصولات، همگی باید بخش‌هایی از کل تولید یک کشور باشند؛ هم‌چنین، همه‌ی پیش‌ریزه‌های بنگاه‌داران سرمایه‌دار آن کشور. از این‌رو حجم مورد اول «محصولات» می‌تواند با حجم مورد دوم «سرمایه» مقایسه شود، به‌نحوی که بتوان تصور کرد که هر محصول در کنار عاملی «یا سرمایه‌ای» هم‌نوع خود قرار می‌گیرد.» (رمزی، همان‌جا، ص ۱۳۹ - ۱۳۷). اینک، تا جایی که به سرمایه‌دار منفرد مربوط است، زیرا او مخارجش را «با محصول خودی جایگزین نمی‌کند»، «زیرا او بخش بزرگی از مواد مورد نیازش را باید از راه مبادله به‌دست آورد و بخش معینی از محصول باید صرف این کار شود، بنابراین هر بنگاه‌دار سرمایه‌دار منفرد ناگزیر است نگاهش را بیش‌تر متوجه ارزش مبادله‌ای محصول کند تا مقدار آن.» (همان‌جا، ص ۱۴۵، ۱۴۶). «هر اندازه ارزش محصول از ارزش سرمایه‌ی پیش‌ریز شده افزون‌تر باشد، به‌همان اندازه سودش بیش‌تر خواهد بود. از این‌رو سودش را در مقایسه‌ی ارزش با ارزش محاسبه خواهد کرد نه در مقایسه‌ی مقدار با مقدار ... سود باید دقیقاً به‌همان میزانی بالا و پائین برود که سهم محصول ناخالص یا ارزشش، که برای جبران پیش‌ریزه‌های ضروری لازم است، پائین و بالا می‌رود. در نتیجه نرخ سود به دو وضعیت بستگی دارد: ۱) به سهمی از تولید کل که به کارگران اختصاص دارد؛ ۲) به بخشی که باید کنار نهاده شود تا سرمایه‌ی استوار را یا به‌طور مستقیم یا از راه مبادله جبران کند.» (همان‌جا، در جابجای صفحات ۱۴۸ - ۱۴۶).

{آنچه رمزی در این‌جا درباره‌ی نرخ سود می‌گوید، در فصل سوم پیرامون سود آمده است. [۱۲] مهم است که او این عامل را به‌درستی برجسته می‌کند. از یک‌سو درست است آنچه ریکاردو می‌گوید، یعنی ارزانی کالاهایی که سرمایه‌ی ثابت را می‌سازند (و رمزی آن‌ها را زیر عنوان سرمایه‌ی استوار قرار می‌دهد)، همواره موجب ارزش‌کاهی سرمایه‌ی موجودند. این امر به‌ویژه در مورد سرمایه‌ی استوار در معنای واقعی‌اش، یعنی

ماشین آلات و غیره، صادق است. این که ارزش اضافی در مقایسه با کل سرمایه افزایش یابد، برای سرمایه دار منفرد امتیازی ندارد، اگر افزایش این نرخ از این طریق تأمین شده باشد که ارزش کل سرمایه‌ی ثابتش (که پیش از ارزش کاهی در تملک او بوده است) سقوط کرده است. این حالت برای بخش‌های موجود سرمایه که به مواد خام یا کالاهای حاضر و آماده تعلق دارند (و وارد بخش سرمایه‌ی استوار نمی‌شوند) فقط در مقیاسی بسیار محدود صادق است. توده‌های موجود این بخش سرمایه که می‌تواند دچار ارزش کاهی شود، در مقایسه با کل تولید مقدار بسیار ناچیزی است. نزد هر سرمایه دار منفرد، این وضع فقط در مقیاسی محدود شامل سرمایه‌ی تخصیص یافته به سرمایه‌ی در گردش می‌شود. در مقابل، — از آن جا که سود برابر با نسبت ارزش اضافی به کل سرمایه‌ی پیش ریز شده است و از آن جا که کمیت کاری که باید جذب شود، نه به ارزش، بلکه به حجم مواد خام و کارایی ابزار تولید، یعنی نه به ارزش مبادله‌ای، بلکه به ارزش مصرفی‌اش، وابسته است — روشن است که هر اندازه صنعت در شاخه‌هایی از تولید که [۲۷۲] محصول‌شان در تشکیل سرمایه‌ی ثابت وارد می‌شوند، مولدتر باشد و هر اندازه هزینه‌های سرمایه‌ی ثابت که برای تولید کمیت معینی ارزش اضافی ضرورت دارند، کمتر باشد، به همان میزان تناسب این ارزش اضافی نسبت به کل سرمایه‌ی پیش ریز شده، بالاتر است؛ از همین رو، با فرض حجم معینی از ارزش اضافی، نرخ سود هم بیش تر است.}

(آن چه رمزی به طور مضاعف می‌بیند، یعنی جایگزین شدن محصول با محصول در جریان بازتولید برای کل کشور و جایگزین شدن ارزش با ارزش نزد یک سرمایه دار منفرد، دو جنبه‌ای هستند که باید در جریان فرآیند گردش سرمایه، که هم هنگام فرآیند بازتولید است، در هر سرمایه‌ی منفرد نیز بررسی شود.)

رمزی دشواری اصلی را که مشغله‌ی آ. اسمیت است و او را به انواع و اقسام تناقض‌ها دچار می‌کند، حل نمی‌کند. اصل دشواری، خیلی خلاصه، این است: کل سرمایه (در مقام ارزش) به کار تجزیه می‌شود؛ «سرمایه» هیچ نیست جز مقدار معینی کار شیئیت یافته. اما کار پرداخت شده برابر است با کارمزد کارگران؛ کار پرداخت نشده، برابر است با سود سرمایه داران؛ بنابراین کل سرمایه باید بتواند به کارمزد و سود تجزیه شود، خواه بی میانجی، خواه بامیانجی. آیا جایی کاری صورت می‌گیرد که نه به کارمزد و نه به سود قابل تجزیه باشد و فقط این هدف را داشته باشد که ارزش‌های مصرف شده در تولید را، که به نوبه‌ی خود شرایط بازتولیدند، جایگزین سازد؟ اما این کارها را چه کسی انجام می‌دهد؟ مگر غیر از این است که کل کار کارگر به دو مقدار تجزیه می‌شود، یکی آن چه دربردارنده‌ی توانایی تولید خود اوست، و دیگری آن چه سود سرمایه دار را می‌سازد؟

[۱۰] پژوهش‌هایی در این باره که چگونه ممکن است سود سالانه و کارمزد،

کل کالاهای سالانه را بخرند، در حالی که این کالاها علاوه بر سود و کارمزد

دربدارنده‌ی سرمایه‌ی ثابت هم هستند؟ [۴۲]

[الف] غیرممکن بودن جبران سرمایه‌ی ثابت تولیدکننده‌ی وسائل مصرف

از طریق مبادله بین خود این تولیدکنندگان

برای حذف همه‌ی موارد ناخالص و بی‌ربطی که در معضل اصلی مخلوط شده‌اند، باید پیشاپیش یک نکته را یادآور شد. زمانی که سرمایه دار بخشی از سودش را، درآمزش را، به سرمایه، یعنی به کارافزار و کارمایه

بدل می‌کند، هر دوی این‌ها از طریق بخشی از کار که کارگر به‌طور رایگان برای سرمایه‌دار انجام داده است، پرداخت می‌شوند. در این جا مقدار تازه‌ای از کار، هم‌ارزی برای مقدار معینی از کالاها می‌سازد؛ کالاهایی که از حیث ارزش مصرفی‌شان مرکب از کارافزار و کارمیه‌اند: این بخش در قلمرو انباشت سرمایه قرار دارد و معضلی ایجاد نمی‌کند؛ یعنی رشد سرمایه‌ی ثابت بالاتر است از سطح پیشین‌اش یا تشکیل یک سرمایه‌ی ثابت تازه و رای حجمی که قبلاً موجود بود و باید جایگزین می‌شد. دشواری معطوف است به بازتولید سرمایه‌ی ثابت موجود، نه تشکیل سرمایه‌ی ثابتی تازه، به‌مثابه‌ی مازادی نسبت به سرمایه‌ی ثابتی که باید بازتولید یا «جایگزین» شود. خاستگاه اولی آشکارا سودی است که در یک لحظه‌ی معین در شکل درآمد موجودیت داشته و سپس به سرمایه دگردیسی می‌یابد. این بخش از سود به زمان کار مازادی تحویل می‌شود که حتی بدون هستندگی‌اش در مقام سرمایه، همواره باید از سوی جامعه انجام گیرد، تا باصطلاح ذخیره‌ای برای رشد در اختیار داشته باشد، «مثلاً» جبران‌کننده‌ی رشد جمعیت باشد.

{تبیین خوبی برای سرمایه‌ی ثابت را، البته فقط تا جایی که به ارزش مصرفی‌اش مربوط می‌شود، می‌توان در این جا نزد رمزی یافت، همان‌جا، ص ۱۶۶؛ جایی که می‌گوید:

«چه عایدی ناخالص» (مثلاً مزرعه‌دار) «کوچک یا بزرگ باشد، مقداری که برای جبران مصرف در شکل‌های گوناگونش لازم است، نمی‌تواند کوچک‌ترین تغییری را بپذیرد. مادام که قرار است تولید در سطح و مرتبه‌ای همسان با گذشته ادامه یابد، این مقدار باید به‌مثابه‌ی مقداری ثابت تلقی شود.» {

بنابراین نخست باید از این امرواقع عزیمت کرد: تشکیل سرمایه‌ی ثابت تازه - در تمایز با بازتولید سرمایه‌ی ثابت موجود - از سود به‌مثابه‌ی سرچشمه‌ی آن منشأ می‌گیرد؛ یعنی از یک سو مفروض است که دستمزد کار فقط برای بازتولید توانایی کار کفایت می‌کند، و از سوی دیگر، کل ارزش اضافی تحت مقوله‌ی «سود» ادراک می‌شود، زیرا این سرمایه‌دار صنعتی است که بی‌واسطه‌ی کل ارزش اضافی را تصاحب می‌کند، [مستقل از این که پس از این] چه مقدار از آن را در چه جایی و به چه کسی خواهد داد.

{«بنگاه‌دار سرمایه‌دار توزیع‌کننده‌ی عام ثروت است؛ او به کارگران مزد، به» (پول) «سرمایه‌داران بهره و به مالکان زمین رانت می‌پردازد.» (رمزی، ص ۲۱۸، ۲۱۹).

ما، با نهادن نام سود بر کل ارزش اضافی، سرمایه‌دار را (۱) هم‌چون شخصی که کل ارزش مازاد را بلافاصله تصرف می‌کند؛ (۲) هم‌چون توزیع‌کننده‌ی این ارزش مازاد بین خود، سرمایه‌دار پولی و مالک زمین، تلقی می‌کنیم. {

|VII-۲۷۳| این که خاستگاه این سرمایه‌ی ثابت تازه سود است، هیچ معنای دیگری ندارد جز این که مدیون بخشی از کار مازاد کارگر است. همان‌گونه که انسان وحشی علاوه بر زمانی که برای شکار نیاز دارد، ناگزیر است زمانی ضروری را نیز صرف ساختن تیرکمان کند، یا در کشاورزی پدرسالارانه، کشاورز ناگزیر است علاوه بر کار بر روی زمین، مقدار معینی زمان کار را صرف ساختن و سروسامان دادن به اغلب کارافزارهایش بکند.

اما پرسش در این جا این است: چه کسی برای جایگزین ساختن هم‌ارزی برای سرمایه‌ی ثابتی که پیشاپیش در تولید به کار رفته، کار می‌کند؟ بخشی از کاری که کارگر برای خود انجام می‌دهد، کارمزدش را جایگزین

می‌کند، یا اگر کل تولید را در نظر بگیریم، کارمزدش را می‌آفریند. برعکس، کارِ مازادش که سود را می‌سازد، بخشی سازنده‌ی ذخیره‌ی مصرفی سرمایه‌دار است، بخش دیگر به سرمایه‌ی الحاقی دگردیسی می‌یابد. اما سرمایه‌دار که نمی‌تواند از این کارِ مازاد، یا سود، سرمایه‌ای را که پیشاپیش در تولید به کار رفته است، جایگزین کند. (اگر این‌طور می‌بود، ارزش اضافی منبعی برای تشکیل سرمایه‌ی تازه نبود، بلکه فقط صرف حفظ سرمایه‌ی کهنه می‌شد.)^۱ اما زمان کار لازم که سازنده‌ی کارمزد است و زمان کار مازاد که سود را می‌سازد، رویهم‌رفته کل روزانه‌کار را تشکیل می‌دهند و خارج از این دو زمان، کاری صورت نمی‌گیرد. (کارِ مصروف در نظارت و مدیریت از سوی سرمایه‌دار، در بخش مربوط به کارمزد منظور شده است. از این زاویه، سرمایه‌دار نیز هم‌چون کارگر تلقی شده است، هرچند او کارگر سرمایه‌دار دیگری نیست، اما کارگر سرمایه‌ی خود است.) پس آن سرچشمه و آن کاری که سرمایه‌ی ثابت را جایگزین می‌کند کجاست؟

بخشی از سرمایه که به کارمزد تخصیص یافته است (صرف‌نظر از کار مازاد) با تولید تازه جایگزین می‌شود. کارگر کارمزد را مصرف می‌کند، اما او به‌طور فزاینده مقدار تازه‌ای از کار ایجاد می‌کند که بیش‌تر از مقدار کهنه‌ای است که نابود کرده است؛ و اگر برای پرهیز از اختلالی که تقسیم کار پدید می‌آورد، کل طبقه‌ی کارگر را در نظر بگیریم، این طبقه نه فقط همان ارزش، بلکه همان ارزش مصرفی را نیز بازتولید می‌کند، به‌طوری که، بسته به «درجه‌ی» بارآوری کارش، مقدار معینی ارزش یا مقدار معینی از کمیت کار، توده‌ی بزرگ‌تر یا کوچک‌تری از همان ارزش‌های مصرفی را نیز بازتولید می‌کند.

اگر جامعه را در یک مقطع زمانی معین فرض بگیریم، معلوم است که هم‌هنگام در همه‌ی سپهرهای تولید، هرچند به نسبت‌های گوناگون، سرمایه‌ی ثابت معینی موجود است — که به منزله‌ی شرط مفروض تولید — یک‌بار برای همیشه به این تولید تعلق دارد و باید به آن بازگردانده شود، همان‌گونه که بذر به زمین بازمی‌گردد. البته ارزش این بخش ثابت، بسته به این که کالاهایی که از آن‌ها تشکیل شده است، به‌ناچار ارزان‌تر یا گران‌تر بازتولید شوند، می‌تواند سقوط یا صعود کند. اما این تغییر در ارزش هرگز مانع از آن نیست که این ارزش در فرآیندی از تولید که به‌مثابه شرط تولید واردش شده است، ارزشی پیشاپیش مفروض باشد که باید در ارزش محصول دوباره پدیدار شود. خود این تغییر ارزش سرمایه‌ی ثابت می‌تواند در این‌جا نادیده گرفته شود. سرمایه‌ی ثابت در این‌جا تحت همه‌ی شرایط ممکن عبارت از مقدار معینی کار گذشته و شیئیت یافته است که به نحوی تعیین‌کننده به ارزش محصول انتقال می‌یابد. از این‌رو، برای تعیین حدود دقیق‌تر صورت مسئله فرض کنیم که هزینه‌های تولید [۴۳] یا ارزش بخش ثابت سرمایه بلا تغییر و ثابت باقی بمانند. این نکته که مثلاً در یک‌سال کل ارزش سرمایه‌ی ثابت به محصول منتقل نمی‌شود، بلکه همانند سرمایه‌ی استوار طی سال‌ها به توده‌ی محصولات انتقال می‌یابد، چیزی در اصل قضیه تغییر نمی‌دهد، زیرا محور پرسش ما فقط آن بخشی از سرمایه‌ی ثابت است که به‌طور واقعی در طول سال مصرف می‌شود و بنابراین باید در طی سال جایگزین شود.

پرسش مربوط به بازتولید سرمایه‌ی ثابت آشکارا به بخش فرآیند بازتولید یا فرآیند گردش سرمایه تعلق دارد، اما این موضوع مانع از آن نیست در این‌جا تکلیف را با اصل قضیه روشن کنیم.

[۲۷۴] نخست کارمزد کارگر را در نظر بگیریم. فرض بگیریم: کارگر مبلغ معینی پول دریافت می‌کند که در آن مثلاً ۱۰ ساعت کار مادیت یافته‌اند، در حالی که او ۱۲ ساعت برای سرمایه‌دار کار می‌کند. این کارمزد

صرف لوازم معاش می‌شود. همه‌ی این لوازم معاش مرکب است از کالاها. هم‌چنین فرض بر این است که قیمت این کالاها با ارزش‌شان برابر است. اما در ارزش این کالاها جزئی ترکیبی وجود دارد که هم‌پوش است با ارزش مواد خام گنجدیده و لوازم تولیدِ مستهلک‌شده در آنها. اما همه‌ی اجزاء ارزشی این کالاها درست همانند کارمزدی که از سوی کارگر خرج شده است، رویهم‌رفته دربردارنده‌ی ۱۰ ساعت کارند. فرض کنیم $\frac{2}{3}$ ارزش این کالاها دربردارنده‌ی ارزش سرمایه‌ی ثابتی باشد که در آنها گنجدیده است و درمقابل، $\frac{1}{3}$ اش شامل کاری باشد که سرآخر این محصول را به‌صورت چیزی مصرفی درآورده است. بنابراین کارگر با ۱۰ ساعت کار زنده‌اش، $\frac{2}{3}$ از سرمایه‌ی ثابت و نیز $\frac{1}{3}$ از کار زنده‌ای (که در طول سال به اشیاء افزوده شده است) را جایگزین می‌کند. اگر در وسائل معاش، یعنی در کالاهایی که او خریداری می‌کند، سرمایه‌ی ثابتی گنجدیده نمی‌بود، اگر مواد خام به‌کاررفته در این کالاها خرجی برنداشتی بود و کارافزایی هم در آنها مستهلک نشده بود، آن‌گاه دو امکان موجود می‌بود: یا کالاها کماکان دربردارنده‌ی ۱۰ ساعت کار می‌بودند، در این حالت کارگر ۱۰ ساعت کار زنده را با ۱۰ ساعت کار زنده جایگزین کرده بود. یا، همان حجم از ارزش‌های مصرفی که او کارمزدش را صرف خریدشان کرده بود و برای بازتولید توانایی کارش به آنها نیاز داشت، فقط $3\frac{1}{3}$ ساعت کار هزینه برداشته بودند (نه وسیله‌ی کار و نه مواد خامی مصرف شده بود، که آنها نیز خود محصول کارند). در این حالت دوم لازم می‌بود که کارگر فقط $3\frac{1}{3}$ ساعت کار لازم انجام دهد و مزدش در حقیقت به $3\frac{1}{3}$ [ساعت] زمان کار کاهش می‌یافت.

فرض بگیریم کالا، پارچه باشد؛ ۱۲ ذرع پارچه = ۳۶ شلینگ یا ۱ پوند و ۱۶ شلینگ. (مسئله‌ی ما در این جا قیمت‌های واقعی نیست). از این مقدار $\frac{1}{3}$ اش کار باشد و $\frac{2}{3}$ اش برای مواد خام (نخ) و استهلاک ماشین‌آلات. زمان کار لازم برابر با ۱۰ ساعت باشد؛ بنابراین کار مازاد = ۲ «ساعت». هر ساعت کار، به بیان پولی = ۱ شلینگ. به این ترتیب، ۱۲ ساعت کار = ۱۲ شلینگ، دستمزد = ۱۰ شلینگ و سود = ۲ شلینگ. باز هم فرض کنیم که کارگر و سرمایه‌دار همه‌ی دستمزد و سودشان را خرج می‌کنند، یعنی ۱۲ شلینگ یا کل ارزشی که بر مواد خام و ماشین‌آلات افزوده شده است، یعنی کل مقدار زمان کار تازه که در فرآیند دگردیسی یافتن نخ به پارچه مادیت یافته است، به‌طور کامل در پارچه به‌مثابه محصولی مصرفی موجود است (و ممکن است، بیش از یک روزانه کار دیگر، دوباره در خود محصول مصرف شود). یک ذرع پارچه سه شلینگ می‌ارزد. کارگر و سرمایه‌دار با هم با ۱۲ شلینگ، یعنی به‌وسیله‌ی کارمزد و سودشان رویهم‌رفته، می‌توانند فقط ۴ ذرع پارچه بخرند. در این ۴ ذرع پارچه ۱۲ ساعت کار گنجدیده است، اما از این ۱۲ ساعت، فقط ۴ ساعتش بازنمایانده‌ی کار نوافزوده و ۸ ساعت بقیه بازنمایانده‌ی کار تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت‌اند. کارمزد و سود رویهم‌رفته، با ۱۲ ساعت کار فقط $\frac{1}{3}$ کل محصول را می‌خرند، زیرا $\frac{2}{3}$ آن از سرمایه‌ی ثابت ترکیب یافته است. ۱۲ ساعت تجزیه می‌شود به ۸+۴، که از آن ۴ «ساعت»، جبران‌کننده یا جایگزین خود هستند، در حالی که «بقیه‌ی» ۸ ساعت، مستقل از کاری که در فرآیند بافندگی بر مواد کار افزوده می‌شود، کاری را جبران یا جایگزین می‌کنند که پیشاپیش در شکل مادیت یافته، یعنی در قالب نخ یا ماشین‌آلات «موجود بوده است» و وارد فرآیند بافندگی شده است.

بنابراین برای این بخش از محصول، کالایی که به‌مثابه جنسی مصرفی در ازای دستمزد و سود مبادله یا خریداری می‌شود (و فرقی نمی‌کند با چه هدفی مبادله شود، حتی می‌تواند برای بازتولید مبادله شود، زیرا این که کالا با چه قصدی خریداری می‌شود، تغییری در اصل موضوع نمی‌دهد)، روشن است که آن بخش از

ارزش محصول، که از سرمایه‌ی ثابت ترکیب یافته است، از منبع کارِ نوافزوده‌ای پرداخت می‌شود که قابل تجزیه به کارمزد و سود است. این که چه مقدار بیش‌تر یا کم‌تری از سرمایه‌ی ثابت و چه مقدار بیش‌تر یا کم‌تری از کار نوافزوده‌ای که در آخرین فرآیند تولید انجام یافته به وسیله‌ی کارمزد و سود خریداری می‌شود، این که با چه تناسبی کار نوافزوده‌ی اخیر و با چه تناسبی کار تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت پرداخته می‌شوند، بستگی دارد به نسبت آغازینی که بنا بر آن، آن‌ها به مثابه اجزای ارزشی در کالای تولیدشده و آماده برای مصرف وارد شده‌اند. برای سادگی کار، این نسبت را به صورت $\frac{2}{3}$ کار تحقق‌یافته‌ی ثابت و $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده فرض می‌کنیم.

[۲۷۵] اینک، قضیه از دو لحاظ روشن است:

نخست: نسبتی که ما در مورد پارچه مفروض گرفته بودیم، یعنی برای حالتی که کارگر و سرمایه‌دار کارمزد و سود را در کالاهایی که از سوی خود آن‌ها تولید شده‌بود متحقق کنند، یعنی بخشی از محصولات خودشان را بخرند، این نسبت بلا تغییر می‌ماند، حتی وقتی که آن‌ها همان مجموعه از ارزش را صرف خرید محصولات دیگری بکنند. بنا بر این پیش فرض که در هر کالا $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابت و $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده گنجیده است، کارمزد و سود رویهم‌رفته می‌توانستند فقط محصول را بخرند. ۱۲ ساعت زمان کار = ۴ ذرع پارچه «است». اگر این ۴ ذرع پارچه به پول تبدیل شوند، آن‌گاه در مقام ۱۲ شلینگ موجودیت دارند. اگر این ۱۲ شلینگ از نو به کالای دیگری غیر از پارچه تبدیل شوند، آن‌گاه کالایی را می‌خرند به ارزش ۱۲ ساعت کار که ۴ ساعتش کار نوافزوده است و ۸ ساعتش کار تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت. بنابراین، اگر در کالاهای دیگر نیز مانند پارچه همان رابطه‌ی سرآغازین بین کار نوافزوده و کار تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت برقرار باشد، نسبت عمومیت دارد.

دوم: اگر کار نوافزوده‌ی روزانه = ۱۲ ساعت باشد، از این ۱۲ ساعت فقط ۴ ساعتش خود را، یعنی کار زنده‌ی نوافزوده را، جایگزین می‌کند، در حالی که ۸ ساعتش جبران‌کننده‌ی کار تحقق‌یافته در سرمایه‌ی ثابت است. اما چه کسی ۸ ساعت کار زنده‌ای را که به وسیله‌ی خودش جبران نمی‌شود، می‌پردازد؟ یعنی ۸ ساعت کار تحقق‌یافته‌ای را که در سرمایه‌ی ثابت گنجیده است و خود را در ازای ۸ ساعت کار زنده مبادله می‌کند.

در این مورد ابداً تردیدی نیست که آن بخش از کالای آماده که به وسیله‌ی مجموع مبلغ کارمزد و سود خریداری می‌شود، و خود نماینده‌ی چیزی جز کل مقدار کاری نیست که بر سرمایه‌ی ثابت افزوده شده است، باید در همه‌ی اجزایش جایگزین شود. یعنی، هم کار نوافزوده‌ای که در این بخش گنجیده است و هم مقدار کار گنجیده در سرمایه‌ی ثابت. هم‌چنین کوچک‌ترین تردیدی وجود ندارد که کار گنجیده در سرمایه‌ی ثابت، در این جا هم ارزش را از منبع کار زنده و نوافزوده به دست آورده است.

اما اینک دشواری «استدلال» پدیدار می‌شود. **کل محصول** کار ۱۲ ساعته‌ی بافندگی — و این کل محصول کاملاً متفاوت است با آن چه «فقط» خود کار بافندگی تولید کرده است — مساوی است با ۱۲ ذرع پارچه به ارزش ۳۶ ساعت کار یا ۳۶ شلینگ. اما کارمزد و سود رویهم‌رفته، یعنی کل زمان کار ۱۲ ساعته، می‌تواند از این ۳۶ ساعت فقط ۱۲ ساعتش را دوباره بخرند، یا از کل محصول، فقط ۴ ذرعش را؛ و نه ذره‌ای بیش‌تر. تکلیف ۸ ذرع بقیه چه می‌شود؟ (فورکاد، پرودُن [۴۴]).

نخست این نکته را در نظر داشته باشیم که این ۸ ذرع نماینده‌ی هیچ چیز نیستند جز سرمایه‌ی ثابت

پیش ریخته. اما آن‌ها شکلی دگردیسی یافته از ارزش مصرفی به دست آورده‌اند. آن‌چه به مثابه محصول تازه موجود است، این سرمایه در مقام محصول تازه، دیگر نه به مثابه نخ، چرخ بافندگی و غیره، بلکه به مثابه پارچه وجود دارد. این ۸ ذرع پارچه درست مانند ۴ ذرع دیگرش، که به وسیله‌ی کارمزد و سود خریداری شده‌اند، بنا بر ارزش‌شان در بردارنده‌ی $\frac{1}{3}$ کارِ نوافزوده در فرآیند بافندگی و $\frac{2}{3}$ کارِ پیشاپیش موجود و مادیت یافته در سرمایه‌ی ثابت‌اند. اما در حالی که پیش‌تر در آن ۴ ذرع، $\frac{3}{1}$ کارِ نوافزوده، کارِ بافندگی گنجیده در ۴ ذرع، یعنی خود را، و $\frac{2}{3}$ کارِ بافندگی، سرمایه‌ی ثابت گنجیده در آن ۴ ذرع را پوشش می‌دهند، اینک به‌طور وارونه، در ۸ ذرع پارچه، $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابت، سرمایه‌ی ثابت گنجیده در آن‌ها را و $\frac{1}{3}$ سرمایه‌ی ثابت، کارِ نوافزوده‌ی گنجیده در آن‌ها را پوشش می‌دهند.

پس تکلیف این ۸ ذرع پارچه چیست که ارزش کل سرمایه‌ی ثابت دریافت‌شده در جریان کار بافندگی ۱۲ ساعته، یا واردشده در تولید، در آن صرف شده است، اما اینک به شکل محصولی درآمده است که هدف از آن مصرف مستقیم و فردی (یعنی غیرصنعتی) است؟

این ۸ ذرع پارچه به سرمایه‌دار تعلق دارند. اگر او بخواهد آن‌ها را، درست مانند $\frac{2}{3}$ ذرع پارچه‌ای که بازنمایانده‌ی سود |۲۷۶| او هستند، خودش مصرف کند، به این ترتیب دیگر نمی‌تواند سرمایه‌ی ثابت گنجیده در فرآیند ۱۲ ساعته‌ی بافندگی را بازتولید کند؛ در اساس و در این صورت، مادام که سخن از سرمایه‌ی گنجیده در این فرآیند ۱۲ ساعته است، این سرمایه‌دار دیگر نمی‌تواند هم‌چون سرمایه‌دار عمل کند. به عبارت دیگر، او ۸ ذرع پارچه را می‌فروشد و آن را به مبلغی پول برابر با ۲۴ شلینگ یا ۲۴ ساعت کار بدل می‌کند. اما در این جا می‌رسیم به معضلی که ذکرش رفت. او این ۸ ذرع پارچه را به چه کسی می‌فروشد؟ آن‌ها را به پول چه کسی بدل می‌کند؟ به این مسئله بلافاصله می‌پردازیم، اما پیش از آن، نخست نگاهی به ادامه‌ی فرآیند بیندازیم. پس از این که او این ۸ ذرع پارچه را که جزئی ارزشی از محصول اوست و ارزشش برابر با ارزش سرمایه‌ی ثابت پیش ریخته است، به پول بدل می‌کند، یا می‌فروشد یا به شکل ارزش مبادله‌ای درمی‌آورد، با این پول کالاهایی می‌خرد که (از لحاظ ارزش مصرفی) هم‌نوع هستند با کالاهایی که در اصل، سرمایه‌ی ثابتش از آن‌ها ترکیب شده بود، او دوباره نخ و چرخ بافندگی و غیره می‌خرد. او ۲۴ شلینگ را به تناسبی بین مواد خام و وسائل تولید تقسیم می‌کند که برای تولید دوباره‌ی پارچه ضروری هستند.

بنابراین سرمایه‌ی ثابتش به لحاظ ارزش مصرفی به وسیله‌ی محصولات تازه‌ی کاری جایگزین می‌شوند که در آغاز هم از آن ناشی شده بودند. او آن‌ها را بازتولید کرده است، اما این نخ و چرخ بافندگی تازه و امثال آن‌ها، (بنا بر فرضی که داشتیم) به نوبه‌ی خود از $\frac{2}{3}$ سرمایه‌ی ثابت و $\frac{1}{3}$ کارِ نوافزوده تشکیل شده‌اند. در حالی که ۴ ذرع اول پارچه (شامل کارِ نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت) منحصراً به وسیله‌ی کارِ نوافزوده پرداخته شده‌اند، این ۸ ذرع بقیه به وسیله‌ی عناصر تولید تازه تولیدشده‌ی خود جایگزین می‌شوند که آن‌ها نیز به نوبه‌ی خود یک بخش از کارِ نوافزوده و بخش دیگر از سرمایه‌ی ثابت ترکیب شده‌اند. به این ترتیب به نظر می‌رسد که دست کم بخشی از سرمایه‌ی ثابت در ازای سرمایه‌ی ثابت در شکل دیگری مبادله شده است. جایگزین کردن محصولات امری واقعی است، زیرا هم‌هنگام، زمانی که نخ به پارچه بدل می‌شود، پنبه به نخ و بذر پنبه به پنبه تبدیل می‌شود؛ و به همین ترتیب، زمانی که چرخ بافندگی مورد استفاده قرار می‌گیرد، هم‌هنگام چرخ بافندگی تازه‌ای تولید می‌شود و زمانی که چرخ تازه در فرآیند تولیدشده است، چوب و آهن هرس و استخراج

می‌شوند. در حالی که عناصر «تولید» در یک سپهر تولید کارمایه هستند، هم‌هنگام در سپهرهای دیگری از تولید، تولید می‌شوند. اما در همه‌ی سطوح این فرآیندهای **هم‌هنگام** تولید، فارغ از آن‌که هریک از آن‌ها نماینده‌ی مرحله‌ی پیشرفته‌تری از وضعیت محصول باشد، هم‌هنگام سرمایه‌ی ثابت در تناسب‌های گوناگون مورد استفاده قرار می‌گیرد.

بنابراین ارزش محصول تمام‌شده، پارچه، به دو بخش تجزیه می‌شود: یکی از آن‌ها هم‌هنگام عناصر تولیدشده‌ی سرمایه‌ی ثابت را از نو خریداری می‌کند و دیگری به‌مثابه جنس مصرفی به فروش می‌رود. در این‌جا برای ساده‌سازی استدلال از تبدیل دوباره‌ی بخشی از سود به سرمایه چشمپوشی شده است؛ پس، چنان‌که در کل این پژوهش‌ها فرض گرفته‌ایم، کارمزد + سود، یعنی مجموع کار افزوده‌شده به سرمایه‌ی ثابت، به‌مثابه درآمد خرج و مصرف می‌شود.

تنها پرسشی که باقی می‌ماند این است که چه کسی آن بخش از محصول کل را می‌خرد که به‌وسیله‌ی ارزشش، عناصر تازه تولیدشده‌ی سرمایه‌ی ثابت دوباره خریداری می‌شوند؟ چه کسی این ۸ ذرع پارچه را می‌خرد؟ برای پرهیز از بیراهه‌رفتن‌ها فرض می‌کنیم که این پارچه از آن نوع پارچه‌هایی است که فقط با هدف مصرف فردی و نه برای مصرف صنعتی، مثلاً دوختن بادبان، تولید شده‌اند. در این‌جا هم چنین باید از داد و ستدهای واسطه، مادام که فقط میانجی دست به‌دست شدن هستند، کاملاً چشمپوشی کنیم. مثلاً از این حالت که ۸ ذرع پارچه به تاجری فروخته می‌شود که نه از دست خود او، بلکه با چرخیدن در دست ۲۰ تاجر دیگر، ۲۰ بار خریداری شده و دوباره فروخته می‌شود و به این ترتیب باید برای بیستمین بار از دست یک تاجر به مصرف‌کننده‌ی واقعی فروخته شود که بالاخره به‌طور واقعی «پول فروش» را به تولیدکننده می‌پردازد، با به‌عبارت دیگر، **آخرین**، یا بیستمین تاجری که در برابر مصرف‌کننده نقش **اولین** تاجر، و نمایندگی تولیدکننده‌ی واقعی، را ایفا می‌کند. این داد و ستدهای میانی در حقیقت داد و ستد قطعی و نهایی را به‌تعویق می‌اندازند، یا می‌توان گفت، وساطت می‌کنند، اما تبیین‌اش نمی‌کنند. پرسش همانی که بود برجای می‌ماند؛ این‌که: چه کسی ۸ ذرع پارچه‌ی کارخانه‌دار پارچه‌بافی را می‌خرد، یا [۲۷۷] چه کسی این پارچه را از بیستمین تاجر که اینک پس از زنجیره‌ای از داد و ستدها پارچه به او منتقل شده است، می‌خرد؟

این ۸ ذرع پارچه، درست مانند آن ۴ ذرع اول پارچه باید وارد ذخیره‌های مصرفی شوند. یعنی، آن‌ها فقط می‌توانند از مجرای کارمزد و سود پرداخت شوند، زیرا این‌ها یگانه سرچشمه‌های درآمد تولیدکنندگانی هستند که در این‌جا به تنهایی نقش مصرف‌کننده را ایفا می‌کنند. ۸ ذرع پارچه دربردارنده‌ی ۲۴ ساعت کارند. بنابراین فرض کنیم (با فرض روزانه‌کار ۱۲ ساعته به‌مثابه روزانه‌کار عادی و معتبر)، کارگر و سرمایه‌دار در دو شاخه‌ی تولیدی دیگر (غیر از پارچه‌بافی) کل کارمزد و سودشان را خرج خرید پارچه می‌کنند، آن‌هم درست به‌همان ترتیبی که کارگر و سرمایه‌دار در کارخانه‌ی بافندگی به‌وسیله‌ی کل روزانه‌کاری که در اختیارشان بود، کرده‌اند (یعنی کارگر ۱۰ ساعتش را و سرمایه‌دار ۲ ساعت ارزش اضافی‌اش را، که او با اتکا به کار کارگرانش و به نسبت ۱۰ ساعت کار آن‌ها به‌دست آورده است). به این ترتیب بافنده‌ی پارچه ۸ ذرعش را می‌فروشد، ارزش سرمایه‌ی ثابتش برای ۱۲ ذرع پارچه را جایگزین می‌کند و این ارزش می‌تواند دوباره صرف خرید کالاهایی بشود که سرمایه‌ی ثابت را تشکیل می‌دهند، زیرا این کالاهایمانند نخ و چرخ بافندگی و غیره در بازار موجودند و در همان زمانی که نخ و چرخ بافندگی این سرمایه‌دار به پارچه تبدیل می‌شدند،

تولید شده‌اند. **تولید هم‌هنگام** نخ و چرخ بافندگی به‌مثابه محصولاتی در کنار فرآیند تولیدی که محصولش نیستند، بلکه به‌مثابه محصول در آن وارد می‌شوند، این موضوع را تبیین می‌کند که بخشی از ارزش پارچه که برابر با ارزش مواد به‌کاررفته در آن است، مانند چرخ بافندگی و غیره، می‌تواند به «ارزش» نخ و چرخ بافندگی تازه و غیره تجزیه و تحویل شود. اگر تولید این عناصر پارچه هم‌هنگام با تولید خود پارچه پیش نرود، این ۸ ذرع پارچه نیز حتی اگر فروخته می‌شدند، یعنی به پول دگردیسی می‌یافتند، به پولی بدل شده بودند که نمی‌توانست دوباره به عناصر «سرمایه‌ی» ثابت «تولید» پارچه مبدل شوند. درست مانند شرایط کنونی که در اثر جنگ داخلی آمریکا، تولیدکنندگان پارچه‌ی نخی با مشکل نخ و قطعه‌های پیش‌بافته روبه‌رویند. صرف فروش محصولات‌شان تضمینی برای بازتبدیل آن‌ها به شرایط تولید مجدد نیست، زیرا در بازار پنبه وجود ندارد.

اما از سوی دیگر، هرچند نخ تازه و چرخ بافندگی تازه و غیره در بازار موجود است، یعنی تولید نخ تازه و چرخ بافندگی تازه صورت می‌گیرد، در شرایطی که هم‌هنگام نخ آماده و چرخ بافندگی آماده در تولید پارچه به‌کار می‌رفتند، به‌رغم این هم‌هنگامی تولید نخ و چرخ بافندگی در کنار تولید پارچه، آن ۸ ذرع پارچه نمی‌توانند به این عناصر مادی سرمایه‌ی ثابت صنعت بافندگی بدل شوند، پیش از آن‌که فروخته شده و به پول دگردیسی یافته باشند. تولید دائمی و واقعی عناصر پارچه، به‌طور مستمر به موازات تولید خود پارچه، کماکان بازتولید سرمایه‌ی ثابت را برای ما تبیین نمی‌کند، مادام که ندانیم سرچشمه‌ی ذخیره‌ای که ۸ ذرع پارچه را می‌خرد، یعنی آن را به‌شکل پول، همانا ارزش مبادله‌ای قائم به‌ذات، بدل می‌کند، کجاست.

برای حل این آخرین دشواری فرض کردیم که افراد B و C، که به‌عنوان مثال کفشگر و قصاب‌اند، مجموع کارمزد و سودشان، یعنی ۲۴ ساعت زمان کاری را که از آن برخوردارند، یکجا صرف خرید پارچه می‌کنند. با این فرض از دروسری که برای A، یعنی بافنده‌ی پارچه موجود بود، خلاص شدیم. کل محصولش یعنی ۱۲ ذرع پارچه‌اش را که در آن ۳۶ ساعت کار تحقق یافته است، جایگزین می‌کند با کارمزدها و سودها، یعنی با مجموع کل زمان کار نوافزوده بر سرمایه‌ی ثابت در سپهرهای تولید A، B و C. کل زمان کار گنجیده در پارچه، چه سرمایه‌ی ثابت از پیش موجود و چه کار نوافزوده در طی فرآیند عمل بافتن، در ازای زمان کاری مبادله شده است که به‌مثابه سرمایه‌ی ثابت پیش‌تر در هیچ‌یک از سپهرهای تولید پیشاپیش وجود نداشته، بلکه در سه سپهر تولید A، B و C هم‌هنگام و در تحلیل نهایی بر سرمایه‌ی ثابت افزوده شده است.

بنابراین در حالی که کماکان خطا می‌بود که می‌گفتیم ارزش سرآغازین پارچه صرفاً به کارمزدها و سودها تجزیه می‌شود — چرا که این ارزش در حقیقت به ارزشی تحویل می‌شود که = مجموع کارمزدها و سودها، یا = ۱۲ ساعت کار بافندگی بعلاوه‌ی ۲۴ ساعت کاری است که مستقل از فرآیند بافندگی، در نخ، چرخ بافندگی و در یک کلام در سرمایه‌ی ثابت گنجیده بوده است — با این حال و برعکس درست می‌بود که بگوئیم هم‌ارز ۱۲ ذرع پارچه، یا ۳۶ شلینگ، که در ازای آن این پارچه فروخته می‌شود، صرفاً به کارمزدها و سودها تجزیه می‌شود، یعنی نه فقط کار بافندگی، بلکه کار گنجیده در نخ و چرخ بافندگی نیز به‌وسیله‌ی کار نوافزوده‌ی صرف جایگزین می‌شوند، آن‌هم به‌وسیله‌ی ۱۲ ساعت کار در «سپهر» A، ۱۲ ساعت در «سپهر» B و ۱۲ ساعت در «سپهر» C.

ارزش کالای فروخته‌شده، خود |۲۷۸| به کار نوافزوده (کارمزد و سود) و کار از پیش موجود (ارزش سرمایه‌ی ثابت) تجزیه می‌شود: یعنی ارزش «از منظر» فروشنده (و در حقیقت، ارزش کالا). در مقابل، ارزش

خرید، یعنی هم‌ارز یا آنچه خریدار به فروشنده می‌دهد، صرفاً به کار نوافزوده، یعنی کارمزدها و سودها، تجزیه می‌شود. اما از آن‌جا که هر کالا پیش از آن‌که فروخته شود، کالایی برای فروش است و به‌واسطه‌ی تغییر شکل صرف، به پول بدل می‌شود، پس می‌توان ادعا کرد که هر کالا به‌مثابه کالای فروخته‌شده از اجزای ارزشی متفاوتی نسبت به کالای خریداری‌شده (در مقام پول) برخوردار است؛ و این سخنی است سخیف. ادعای دیگر: کاری که مثلاً در یک جامعه در طی یک سال انجام شده است، نه فقط بر خود منطبق «یا با خود همپوش» نیست به‌طوری که اگر حجم کل توده‌ی کالاها را به دو قسمت مساوی تقسیم کنیم، یک نیمه‌ی کار سالانه هم‌ارزی برای نیمه‌ی دیگر تشکیل دهد — بلکه $\frac{1}{3}$ کاری که تشکیل‌دهنده‌ی کار سال جاری است و در محصول سالانه گنجیده است، برابر با $\frac{3}{3}$ کار، یعنی مقداری که سه برابر بزرگ‌تر از خودش است، این ادعا به‌مراتب سخیف‌تر است.

ما در مثال فوق درواقع معضل را «حل نکردیم بلکه فقط» به تعویق انداختیم و به جای دیگری موکول کردیم: از A به B و C. به این ترتیب دشواری فقط بزرگ‌تر شد، نه ساده‌تر.

نخست این‌که: در حالت A این راه چاره را داشتیم که ۴ ذرع «پارچه‌ای که دربردارنده‌ی همان مقدار زمان کاری هستند که بر نخ افزوده شده است، یعنی مجموع سود و کارمزد نزد A، در خود پارچه، یعنی در محصول خود کار، مصرف می‌شوند. اما این وضع در مورد B و C دیگر صادق نیست، زیرا آن‌ها مجموع زمان کار نوافزوده از سوی خود، یعنی مجموع کارمزد و سود را در محصول سپهر A، یعنی پارچه، و نه محصول «سپهرهای خودشان» B و C مصرف می‌کنند. بنابراین آن‌ها نه فقط باید بخشی از محصول‌شان را که نماینده‌ی ۲۴ ساعت کار «گنجیده در» سرمایه‌ی ثابت است، بفروشند، بلکه بخشی از محصول را نیز که نماینده‌ی ۱۲ ساعت زمان کار نوافزوده بر «این» سرمایه‌ی ثابت است. B باید ۳۶ ساعت کار را بفروشد و نه مانند A، فقط ۲۴ ساعت را. وضع C هم درست مانند B است. **دوم این‌که:** برای فروش یا به‌دست مردم رساندن یا به‌پول بدل کردن سرمایه‌ی ثابت A، نه فقط به کل کار نوافزوده‌ی B، بلکه به کل کار نوافزوده‌ی C هم نیاز داریم. **سوم این‌که:** B و C نمی‌توانند بخشی از محصول‌شان را به A بفروشند، زیرا همه‌ی آن بخش از محصول A، که برابر با درآمدها «یا کارمزد و سود» است، پیشاپیش از سوی تولیدکنندگان A، «برای خرید محصول خودشان» مصرف شده است. هم‌چنین آن‌ها نمی‌توانند به‌وسیله‌ی بخشی از محصول‌شان جایگزینی برای «سرمایه‌ی» ثابت A ارائه کنند، چون بنا به فرض ما، محصول‌شان نه از جنس عناصر تولید در «سپهر» A، بلکه کالاهایی است که در مصرف فردی وارد می‌شوند. هر گام تازه، موجب دشواری‌های تازه و بیش‌تر است.

برای مبادله‌ی ۳۶ ساعتی که محصول A دربردارنده‌ی آن است (یعنی $\frac{3}{2}$ یا ۲۴ ساعت «گنجیده در» سرمایه‌ی ثابت و $\frac{1}{3}$ یا ۱۲ ساعت در کار نوافزوده) فقط در ازای کاری که بر سرمایه‌ی ثابت افزوده شده است، کارمزد و سود در A، یعنی ۱۲ ساعت کار نوافزوده‌ای که در A انجام شده است، می‌توانستند صرفاً $\frac{2}{3}$ محصول خود A را مصرف کنند. $\frac{3}{2}$ بقیه‌ی کل محصول = ۲۴ ساعت، باز نمایاننده‌ی ارزش گنجیده در سرمایه‌ی ثابت بود. این ارزش در ازای مجموع کل کارمزدها و سودها یا کل کار نوافزوده در B و C مبادله شد. اما برای این‌که B و C بتوانند با ۲۴ ساعت محصول‌شان که به کارمزد [و سود] تجزیه می‌شود، پارچه بخرند، باید پیشاپیش این ۲۴ ساعت در قالب محصول خودشان را فروخته باشند؛ بعلاوه برای جایگزین کردن سرمایه‌ی ثابت‌شان نیز که ۴۸ = ۲۴ ساعت کار «گنجیده در» محصول‌شان است، باید همین کار را بکنند. بنابراین آن‌ها باید محصولات

B و C را به مبلغ ۷۲ ساعت بفروشند، آن‌هم در ازای کل سودها و کارمزدهای سپهرهای دیگر D و E و غیره و البته (اگر روزانه کار معمولی ۱۲ ساعت باشد)، در ازای 12×6 ساعت (=۷۲) یا در ازای کار نوافزوده در ۶ سپهر تولید دیگر که حاضرند کار تحقق‌یافته در محصولات B و C | ۲۷۹ | را بخرند؛ یعنی در ازای کل سود و کارمزدشان یا مجموع کل کار نوافزوده بر سرمایه‌ی ثابت در هریک از «سپهرهای» I, H, G, F, E, D.

تحت چنین شرایطی ارزش کل محصولات B+C می‌توانست صرفاً با کار نوافزوده، یعنی مجموع کارمزدها و سودها در سپهرهای تولید I, H, G, F, E, D پرداخت شود. اما اینک ضروری می‌بود که در این ۶ سپهر کل محصول فروخته شود، بی‌آن‌که هیچ بخشی در چارچوب خود آن سپهر به فروش رود (زیرا هیچ بخشی از محصول این سپهرها نمی‌تواند از سوی تولیدکنندگان‌شان مصرف شود، آن‌هم به این دلیل که کل درآمد این تولیدکنندگان پیشاپیش صرف خریدن محصولات B و C شده است). به این ترتیب محصول 36×6 ساعت کار = ۲۱۶ «ساعت»، که از آن ۱۴۴ «ساعت» برای سرمایه‌ی ثابت و ۷۲ «ساعت» (۶×۱۲) برای کار نوافزوده است، باید فروخته شود. بر همین منوال، اینک برای دگردیسی محصولات سپهرهای D و بقیه به‌شیوه‌ای همانند، می‌بایست در ۱۸ سپهر دیگر K1-K18 همه‌ی کار نوافزوده، یعنی مجموع کل کارمزدها و سودها در این ۱۸ سپهر بی‌کم و کاست خرج خرید محصولات سپهرهای I, H, G, F, E, D شود. در این حالت، ۱۸ سپهر K1-K18 ناگزیر می‌بودند محصولاتی به ارزش 18×36 ساعت کار یا ۶۴۸ ساعت کار را بفروشند که از آن 18×12 یا ۲۱۶ «ساعت» کار نوافزوده و ۴۳۲ «ساعت» کار گنجیده در سرمایه‌ی ثابت بود، زیرا آن‌ها نیز نمی‌توانستند هیچ بخشی از محصول خود را مصرف کنند، آن‌هم به این دلیل که کل درآمدشان پیشاپیش صرف خرید محصولات ۶ سپهر D-I شده بود. بنابراین برای تحویل و تبدیل کل محصولات K1-K18 به کار نوافزوده در سپهرهای دیگر یا مجموع کارمزدها و سودها در آن‌ها، کار نوافزوده‌ی سپهرهای L1-L54 ضروری می‌بود؛ یعنی $648 = 12 \times 54$ ساعت کار. سپهرهای L1-L54 برای فروش کل محصول خود = ۱۹۴۴ (از آن، $12 \times 54 = 648$ کار نوافزوده و ۱۲۹۶ ساعت کار = کار گنجیده در سرمایه‌ی ثابت) و مبادله‌اش با کار نوافزوده، ناگزیر از جذب کار نوافزوده در سپهرهای M1-M162 می‌بودند، زیرا، $1944 = 12 \times 162$ است؛ این به‌نوبه‌ی خود مستلزم کار نوافزوده در سپهرهای N1-N486 می‌بود؛ و همین‌طور الی آخر.

این است فرآیند خوش‌نمای رو به بینهایتی که به آن خواهیم رسید، اگر که «ارزش» همه‌ی محصولات به‌ناگزیر به کارمزد و سود، یا کار نوافزوده، تجزیه شود و نه فقط کار نوافزوده بر یک کالا، بلکه سرمایه‌ی ثابتش نیز، که باید به‌وسیله‌ی کار نوافزوده در سپهرهای دیگر تولید پرداخت شوند.

برای تحویل زمان کار گنجیده در محصول A، مثلاً برابر با ۳۶ ساعت (۳/۱ کار نوافزوده، ۳/۲ سرمایه‌ی ثابت)، به کار نوافزوده، یا به عبارت دیگر، برای جبران آن در ازای کارمزد و سود، در نظر گرفتیم که ۳/۱ محصول (که ارزشش = مجموع کارمزد و سود است) را خود تولیدکننده‌ی A مصرف کند یا بخرد. این دو گزاره به یک معنایند. روال کار چنین بود: [۴۵]

(۱) **سپهر تولید A.** محصول = ۳۶ ساعت کار؛ ۲۴ ساعت کار سرمایه‌ی ثابت. ۱۲ ساعت کار نوافزوده. ۳/۱ محصول، یعنی محصول ۱۲ ساعت، از سوی بهره‌وران، یعنی «دارندگان» کارمزد و سود، کارگر و سرمایه‌دار مصرف می‌شود. برای فروش باقی می‌ماند ۳/۲ محصول A که برابر است با ۲۴ ساعت کار که در سرمایه‌ی ثابت گنجیده است.

(۲) سپهرهای تولید B۲-B۱. محصول = ۷۲ ساعت کار؛ از آن ۲۴ «ساعت» کارِ نوافزوده، ۴۸ «ساعت» سرمایه‌ی ثابت. این محصولات ۳/۲ باقیمانده از محصول A را، که جبران‌کننده‌ی ارزش سرمایه‌ی ثابت A است، می‌خرند. اما این سپهرهای اخیر باید ۷۲ ساعت کار، یعنی ارزشِ کلِ محصولات‌شان را بفروشند.

(۳) سپهرهای تولید C۱-C۶. محصول = ۲۱۶ ساعت کار؛ از آن ۷۲ «ساعت» کارِ نوافزوده (کارمزد و سود). این محصولات، کلِ محصولات B۲-B۱ را می‌خرند، اینک اما باید ۲۱۶ «ساعت» را بفروشند، که از آن ۱۴۴ «ساعت» سرمایه‌ی ثابت است.

(۴ | ۲۸۰) سپهرهای تولید D۱-D۱۸. محصول = ۶۴۸ ساعت کار؛ ۲۱۶ «ساعت» کارِ نوافزوده و ۴۳۲ «ساعت» سرمایه‌ی ثابت. این‌ها با کارِ نوافزوده، کلِ محصول سپهرهای تولید C۱-C۶ = ۲۱۶ «ساعت» را می‌خرند؛ اما باید ۶۴۸ «ساعت» بفروشند.

(۵) سپهرهای تولید E۱-E۵۴. محصول = ۱۹۴۴ ساعت کار، از آن ۶۴۸ «ساعت» کارِ نوافزوده و ۱۲۹۶ «ساعت» سرمایه‌ی ثابت. این‌ها کلِ محصول سپهرهای تولید D۱۸-D۱ را می‌خرند؛ اما باید ۱۹۴۴ «ساعت» بفروشند.

(۶) سپهرهای تولید F۱-F۱۱۲. محصول = ۵۸۳۲ «ساعت» کار، از آن ۱۹۴۴ «ساعت» کارِ نوافزوده و ۳۸۸۸ «ساعت» سرمایه‌ی ثابت. این‌ها با ۱۹۴۴ «ساعت»، محصول E۱-E۵۴ را می‌خرند؛ اما باید ۵۸۳۲ «ساعت» بفروشند.

(۷) سپهرهای تولید G۱-G۴۸۶.

برای سادگی بحث در هر سپهر تولید همیشه فقط یک روزانه‌کار ۱۲ ساعته فرض گرفته شده است که «حاصلش» بین سرمایه‌دار و کارگر تقسیم می‌شود. چند برابر کردنِ تعداد روزانه‌کارها، معضل را حل نمی‌کند، بلکه بی‌هوده پیچیده‌ترش می‌کند.

بنابراین، برای این‌که قانون این زنجیره را با روشنی بیش‌تری در برابر چشمان‌مان داشته باشیم:

۱ «سپهر تولید» A. محصول = ۳۶ ساعت. سرمایه‌ی ثابت = ۲۴ ساعت. مجموع کارمزد و سود یا کارِ نوافزوده = ۱۲ ساعت. این بخشِ اخیر از محصول A به وسیله‌ی خودِ سرمایه و کار، مصرف می‌شود. محصول قابل فروش A = سرمایه‌ی ثابتش = ۲۴ ساعت.

۲ «سپهر تولید» B۲-B۱. این‌جا به ۲ روزانه‌کار یا به ۲ سپهر تولید نیاز داریم تا بتوانیم ۲۴ ساعتِ A را بخریم. محصول = $2 \times 36 = 72$ ساعت، از آن ۲۴ ساعت کار و ۴۸ ساعت سرمایه‌ی ثابت.

محصول قابل فروش B۱ و B۲ = ۷۲ ساعت کار، هیچ بخشی از آن از سوی خودِ سرمایه‌داران و کارگران مصرف نمی‌شود.

۶ «سپهر تولید» C۱-C۶. این‌جا به ۶ روزانه‌کار نیاز داریم، زیرا $6 \times 12 = 72$ و کلِ محصول B۲-B۱ باید به وسیله‌ی کارِ نوافزوده در C۱-C۶ مصرف شود. محصول = $6 \times 36 = 216$ ساعت کار، از آن ۷۲ «ساعت» کارِ نوافزوده، ۱۴۴ «ساعت» سرمایه‌ی ثابت.

۱۸ «سپهر تولید» D۱۸-D۱. این‌جا به ۱۸ روزانه‌کار نیاز داریم، زیرا $18 \times 12 = 216$ ؛ یعنی، چون سرمایه‌ی ثابت

۳/۲ روزانه کار است، پس ۱۸×۳۶ یا کل محصول = ۶۴۸ (۴۳۲، سرمایه‌ی ثابت).
و همین‌طور تا آخر.

شماره‌های ۱، ۲ [و غیره] در کنار سطرها، به معنای روزانه‌کارها یا کارهای گوناگونی هستند که در سپهرهای گوناگون تولید انجام می‌شوند، زیرا ما در هر سپهر تولید فرض را بر یک روزانه کار گذاشته‌ایم.

به این ترتیب: ۱ «سپهر تولید» A. محصول ۳۶ ساعت. کار نوافزوده ۱۲ ساعت. محصول قابل فروش (سرمایه‌ی ثابت) = ۲۴ ساعت.

یا:

۱ «سپهر تولید» A، محصول قابل فروش یا سرمایه‌ی ثابت = ۲۴ ساعت. کل محصول ۳۶ ساعت. کار نوافزوده ۱۲ ساعت. مصرف‌شده در خود A.

۲ «سپهر تولید» B۲-B۱. با کار نوافزوده = ۲۴ ساعت، سرمایه‌ی ثابت A را می‌خرد. سرمایه‌ی ثابت ۴۸ ساعت. کل محصول ۷۲ ساعت.

۶ «سپهر تولید» C۶-C۱. با کار نوافزوده = ۷۲ ساعت، کل محصول B۲-B۱ (= ۱۲×۶) را می‌خرد. سرمایه‌ی ثابت ۱۴۴ ساعت، کل محصول = ۲۱۶ ساعت. و الی آخر.

۲۸۱ | بنابراین:

محصول ۱ «سپهر تولید» A = ۳ روزانه کار (۳۶ ساعت). ۱۲ ساعت کار نوافزوده. ۲۴ ساعت سرمایه‌ی ثابت. [محصول] ۲ «سپهر تولید» B۲-B۱ = $۲ \times ۳ = ۶$ روزانه کار (۷۲ ساعت). کار نوافزوده = $۱۲ \times ۲ = ۲۴$ ساعت. سرمایه‌ی ثابت = $۲ \times ۲۴ = ۴۸$ ساعت. (۲)

محصول ۶ «سپهر تولید» C۶-C۱ = $۶ \times ۳ = ۱۸$ روزانه کار = $۷۲ \times ۳ = ۲۱۶$ ساعت کار، کار نوافزوده = $۶ \times ۱۲ = ۷۲$ ساعت کار. سرمایه‌ی ثابت = $۷۲ \times ۲ = ۱۴۴$ ساعت.

محصول ۱۸ «سپهر تولید» D۱ = $۱۸ \times ۳ = ۵۴$ روزانه کار = $۱۸ \times ۳ = ۵۴$ روزانه کار = ۶۴۸ ساعت کار. کار نوافزوده = $۱۲ \times ۱۸ = ۲۱۶$ ساعت. (سرمایه‌ی ثابت) = ۴۳۲ ساعت کار.

محصول ۵۴ «سپهر تولید» E۱ = $۵۴ \times ۳ = ۱۶۲$ روزانه کار = ۱۹۴۴ ساعت کار. کار نوافزوده = ۵۴ روزانه کار = ۶۴۸ ساعت کار؛ سرمایه‌ی ثابت = ۱۲۹۶ ساعت.

محصول ۱۶۲ «سپهر تولید» F۱ = $۱۶۲ \times ۳ = ۴۸۶$ روزانه کار = ۵۸۳۲ ساعت کار، از آن ۱۶۲ روزانه کار یا ۱۹۴۴ ساعت کار، کار نوافزوده و ۳۸۸۸ ساعت، سرمایه‌ی ثابت.

محصول ۴۸۶ «سپهر تولید» G۱ = $۴۸۶ \times ۳ = ۱۴۵۸$ روزانه کار، از آن ۴۸۶ روزانه کار یا ۵۸۳۲ ساعت کار، کار نوافزوده و ۱۱۶۶۴ ساعت سرمایه‌ی ثابت.

و الی آخر.

به این ترتیب در این جا ما مجموعه‌ی آراسته‌ی $۱+۲+۶+۱۸+۵۴+۱۶۲+۴۸۶$ روزانه کارهای گوناگون را در ۷۲۹ سپهر تولید گوناگون پیش رو داریم و این خود نشانه‌ی جامعه‌ای است با تقسیم «کاری» پراهمیت.

برای فروش کل محصول «قابل فروش» A (جایی که فقط ۱۲ ساعت = ۱ روزانه کار، به سرمایه‌ی ثابتی که معادل ۲ روزانه کار است، افزوده می‌شود و «دارندگان» کارمزدها و سودها محصولات خود را مصرف می‌کنند)، یعنی برای فروش سرمایه‌ی ثابت ۲۴ ساعته به تنهایی — آن‌هم فقط در ازای کار نوافزوده و تحویلش به کارمزد و سود — به دو روزانه کار در B۱ و B۲ نیاز داریم، که البته خود آن‌ها به سرمایه‌ی ثابتی معادل ۴ روزانه کار نیاز دارند، به طوری که کل محصول $B_1 - B_2 = 6$ روزانه کار است. این محصول کل باید به طور کامل فروخته شود، زیرا از این سپهر به بعد فرض بر این گرفته شده است که هر سپهر بعدی هیچ مقداری از محصول خود را مصرف نمی‌کند، بلکه کارمزد و سودش را صرف خرید محصول سپهر ماقبل خود می‌کند. برای جایگزین ساختن ۶ روزانه کار محصولات $B_1 - B_2 = 6$ ، روزانه کار لازم است که خود این‌ها اما مستلزم ۱۲ روزانه کار سرمایه‌ی ثابت هستند. بنابراین کل محصول $C_1 - C_6 = 18$ روزانه کار است. برای جایگزین ساختن این‌ها با کار، ۱۸ روزانه کار $D_1 - D_{18}$ لازم است که خود این‌ها اما مستلزم ۳۶ روزانه کار سرمایه‌ی ثابت‌اند، یعنی محصول $E_4 = 54$ روزانه کار است. برای جایگزین ساختن این، ۵۴ روزانه کار لازم است، $E_1 - E_{54}$ که مستلزم سرمایه‌ی ثابتی برابر با ۱۰۸ «روزانه کار» است. محصول $162 = 972$ روزانه کار. سرانجام، برای جایگزین ساختن این، ۱۶۲ روزانه کار لازم است که خود اما مستلزم سرمایه‌ی ثابتی برابر با ۳۲۴ روزانه کار است، یعنی محصول کل برابر است با ۴۸۶ روزانه کار. این $F_1 - F_{162}$ است. بالاخره برای جایگزین ساختن $F_1 - F_{162}$ ، ۴۸۶ روزانه کار لازم است، $G_1 - G_{486}$ ، که این‌ها اما خود مستلزم ۹۷۲ روزانه کار سرمایه‌ی ثابت‌اند. یعنی کل محصول $G_1 - G_{486} = 972 + 486 = 1458$ روزانه کار است.

اینک، اما فرض کنیم که در سپهر G به پایان نقل و انتقال رسیده‌ایم |۲۸۲| و با چنین زنجیره‌ی فزاینده‌ای در هر جامعه به زودی به پایان «سپهرها» می‌رسیم. اکنون وضع از چه قرار است؟ ما محصولی داریم که ۱۴۵۸ روزانه کار در آن گنجیده‌اند، از این مقدار، ۴۸۶ «روزانه کار»، کار نوافزوده است و ۹۷۲ «روزانه کار» کار تحقق یافته در سرمایه‌ی ثابت. این ۴۸۶ روزانه کار اینک می‌توانند در «خرید محصولات» سپهر ماقبل، یعنی $F_1 - F_{162}$ خرج شوند. اما ۹۷۲ روزانه کاری که در سرمایه‌ی ثابت گنجیده‌اند، به چه وسیله‌ای خریداری می‌شوند؟ بعد از G_{486} نه سپهر تولیدی هست و نه بنابراین سپهر مبادله‌ای. با سپهرهای قبل از آن نیز، به استثنای $F_1 - F_{162}$ چیزی برای مبادله وجود ندارد. حتی خود $G_1 - G_{486}$ هم همه‌ی آن‌چه به مثابه کارمزد و سود در آن گنجیده بود، تا آخرین شاهی «سانتیم» خرج خرید محصولات $F_1 - F_{162}$ کرده است. بنابراین ۹۷۲ روزانه کار تحقق یافته‌ی موجود در محصول کل $G_1 - G_{486}$ ، که برابر است با ارزش سرمایه‌ی ثابت گنجیده در آن، غیرقابل فروش‌اند. در نتیجه، هیچ هوده‌ای برای ما نداشت که برای حل معضل مان، یعنی برای تعیین تکلیف ۸ ذرع پارچه‌ی A، یا ۲۴ ساعت کار، یا ۲ روزانه کاری که در محصول این سپهر برابر با ارزش سرمایه‌ی ثابت بود، این معضل را به تقریباً ۸۰۰ شاخه‌ی تولید دیگر معوق و محول کنیم.

بنابراین، سرسپردن به این توهم که اگر A کل سود و کارمزدش را صرف خرید پارچه نمی‌کرد، بلکه بخشی از محصولات B و C را می‌خرد، حساب و کتاب‌ها طور دیگری می‌شد و معضلی پیش نمی‌آمد، هیچ هوده‌ای ندارد. مرزهای مخارج، ساعت‌های کار نوافزوده‌ای که در A، B و C گنجیده‌اند، فقط می‌توانند در اختیارگیرنده و حاکم بر زمان کاری باشند که با خود آن‌ها برابر است. اگر از محصولی بیش‌تر بخرند، باید از محصول دیگر کم‌تر بخرند. این شیوه‌ی محاسبه، به هیچ روی نتیجه را تغییر نمی‌دهد، فقط سرگیجه‌آورترش می‌کند. پس چاره چیست؟

شیوه‌ی محاسبه‌ی فوق به شرح زیر است:

	روزانه کارها	کارِ نوافزوده	سرمایه ثابت	(سپهر A، $\frac{1}{2}$ محصول خود را مصرف می‌کند)
محصول =A	3	1	2	اگر در این محاسبه آخرین 324 روزانه کار (سرمایه
محصول =B	6	2	4	ثابت [F]) مساوی با سرمایه‌ی ثابت کشاورزی بود که
محصول =C	18	6	12	خود آن را جایگزین می‌کند، یعنی از محصول کسر
محصول =D	54	18	36	می‌کند و دوباره به‌زمین بازمی‌گرداند، یا به عبارت دیگر
محصول =E	162	54	108	نیاز به جبران «یا فروش» آن از طریق کار تازه ندارد،
محصول =F	486	162	324	آن‌گاه محاسبه کامل و بدون نقص می‌بود. البته به این
جمع کل	729	243	486	ترتیب معضل فقط از این راه حل شده بود که بخشی از
				سرمایه‌ی ثابت جایگزین خود شده بود.

به این ترتیب ما ۲۴۳ روزانه کاری را مصرف کرده‌ایم که با کارِ نوافزوده منطبق و متناظرند. ارزش آخرین محصول = ۴۸۶ روزانه کار مساوی است با ارزش کل سرمایه‌ی ثابت که در A تا F گنجیده است، یعنی = ۴۸۶ روزانه کار. اگر برای توضیح این موضوع، ۴۸۶ روز، کار تازه در G فرض بگیریم، فایده‌اش برای ما چیزی جز این تفنن نیست که به جای توضیح سرمایه‌ی ثابت ۴۸۶ روزه [۲۸۳]، ناگزیریم سرمایه‌ی ثابتی برابر با ۹۷۲ روزانه کار در محصول G را توضیح دهیم، محصولی که خود برابر با ۱۴۵۸ روزانه کار (۹۷۲ سرمایه ثابت + ۴۸۶ کار «نوافزوده») است. راه چاره‌ی دیگر این بود که فرض کنیم در G بدون سرمایه‌ی ثابت، کار صورت می‌گیرد، به طوری که محصول فقط = ۴۸۶ روز کار نوافزوده است. از این طریق حساب کاملاً درست از آب درمی‌آمد، اما ما این معضل را که چه کسی اجزای ارزشی گنجیده در محصول را — که سازنده‌ی سرمایه‌ی ثابت‌اند — می‌پردازد، از این طریق حل کرده بودیم که پذیرفته بودیم که سرمایه‌ی ثابت مساوی صفر است و هیچ جزء ارزشی از محصول را تشکیل نمی‌دهد.

برای فروش کل محصول A در ازای کارِ نوافزوده، یعنی برای تجزیه و تحویل آن به سود و کارمزد، باید کل کار نوافزوده در A، B و C خرج کارِ تحقق یافته در محصول A می‌شد. [۴۶] به همین ترتیب برای فروش کل محصول B + C، به همه‌ی کاری که در D۱۸-D۱ نو افزوده شده است، [۴۷] نیاز بود. هم چنین برای خرید کل محصول D۱۸-D۱، کل کارِ نوافزوده در E۱-E۵. برای خرید کل محصول E۱-E۵، کل کارِ نوافزوده در F۱-۱۶۲. و سرانجام برای [خرید] کل محصول F۱-۱۶۲، کل زمان کاری که در G۱-۴۸۶ از نو افزوده شده است. در این ۴۸۶ سپهر تولیدی که G۱-۴۸۶ نماینده‌ی آن‌هاست، نهایتاً کل زمان کارِ نوافزوده = کل محصول ۱۶۲ سپهر F است و این کل محصولی که به وسیله‌ی کار جایگزین می‌شود، هم اندازه است با سرمایه‌ی ثابت در B۱، A-۲، C۱-۶، D۱-۱۸، E۱-E۵، و F۱-۱۶۲. اما سرمایه‌ی ثابت سپهر G که دو برابر سرمایه‌ی ثابت به کاررفته در سپهرهای A تا F۱۶۲ است، نه جایگزین می‌شود و نه قابل جایگزینی است.

از آن‌جا که بنا بر پیش فرض ما نسبت کارِ نوافزوده به کارِ ازپیش موجود در هر سپهر تولیدی = ۱:۲ است، در حقیقت کشف کردیم که همیشه دو برابر [بیش تر] سپهر تولید [یا سپهرهای تولیدی ماقبل رویهم رفته] باید کل کارِ نوافزوده‌شان را برای خرید محصول سپهرهای ماقبل صرف کنند؛ کل کارِ نوافزوده‌ی A و B-۲،

یعنی C1-6، برای خرید کل محصول A؛ کار نوافزوده‌ی 18 D، یا D1-18 (2x9)، [48] برای خرید محصول C1-16 و الی آخر؛ در یک کلام «کشف کردیم» که همیشه 2 برابر بیش‌تر از کار گنجیده در خود محصول، کار نوافزوده لازم است؛ به طوری که در آخرین سپهر تولید G، کار نوافزوده باید 2 برابر بزرگ‌تر از مقداری که هست، باشد تا بتواند کل محصول را بخرد. کوتاه سخن، در نتیجه‌ی G چیزی را می‌بینیم که پیشاپیش در نقطه‌ی عزیمت A موجود بود و آن این که کار نوافزوده نمی‌تواند از محصول خود مقدار بیش‌تری از آنچه دارد، بخرد، و این که، قادر نیست کار از پیش موجود نهفته در سرمایه‌ی ثابت را بخرد.

بنابراین غیرممکن است که ارزش درآمد بتواند ارزش کل محصول را پوشش بدهد. اما از آن‌جا که غیر از درآمد منبع و ذخیره‌ای «برای خرید محصول» وجود ندارد که با اتکا به آن بتوان محصولات فروخته‌شده از سوی تولیدکنندگان به مصرف‌کنندگان (یا افراد) را پرداخت کرد، غیرممکن است که ارزش کل محصول منهای ارزش درآمد رویهم‌رفته، فروخته، پرداخت شده یا (به‌طور فردی) مصرف شود. اما از سوی دیگر، هر محصول باید فروخته شود و قیمتش (که بنا بر پیش‌فرض ما در این‌جا برابر با ارزش است) پرداخت شود.

بگذریم از این که پیشاپیش انتظار می‌رفت که دست به‌دست شدن‌ها در جریان کنش‌های مبادله، فروش‌ها و خریدهای کالاهای گوناگون یا محصولات سپهرهای گوناگون تولید ما را گامی تازه به‌پیش نبرد. در مورد A یعنی نخستین کالا یا پارچه، 3/1 آن $|283a|$ یا 12 ساعتش کار نوافزوده بود و 2×12 یا 24 ساعتش کار از پیش موجود در سرمایه [ی ثابت] بود. کارمزد و سود رویهم‌رفته می‌توانستند فقط از کالای A یا از هر محصول دیگری که هم‌ارز کالای A باشد، آن بخشی از محصول را دوباره خریداری کنند که $12 =$ ساعت کار است. به عبارت دیگر آن‌ها نمی‌توانستند سرمایه‌ی ثابت 24 ساعته‌ی خود، یا هر کالای دیگری را که هم‌ارز این سرمایه‌ی ثابت است، دوباره بخرند.

ممکن است که نسبت بین کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت در کالای B متفاوت باشد. اما نسبت‌های بین سرمایه‌ی ثابت و کار نوافزوده هر اندازه در سپهرهای گوناگون تولید متفاوت باشد، ما می‌توانیم رقم میانگین را محاسبه کنیم و بگوئیم که در محصول کل جامعه یا کل طبقه‌ی سرمایه‌دار، یا در محصول کل سرمایه، «مقدار» کار نوافزوده $a =$ است و کار از پیش موجود در مقام سرمایه‌ی ثابت $b =$. نسبت 1:2 که ما در A یا پارچه فرض گرفته بودیم، فقط بیانی نمادین از $a:b$ است و هیچ معنای دیگری جز این ندارد که نسبتی که به‌نحوی از انحای تعیین شده یا قابل تعیین شدن است، بین این دو عامل، یعنی بین کار زنده‌ی نوافزوده و کار از پیش موجود گذشته در قالب سرمایه‌ی ثابت، در طول سال یا در طول هر مقطع زمانی دلخواهی موجود است. اگر 12 ساعت «کار» نوافزوده بر نخ، منحصراً پارچه نخرند، بلکه فقط 4 ساعت پارچه بخرند، آن‌گاه آن‌ها می‌توانند در ازای 8 ساعت باقیمانده، هر محصول دیگری را بخرند، اما هرگز نمی‌توانند رویهم‌رفته محصولی بیش‌تر از 12 ساعت را بخرند؛ و اگر در ازای 8 ساعت محصول دیگری بخرند، باید 32 ساعت پارچه یا محصول A فروخته شود. بنابراین نمونه‌ی A، مثالی است برای سرمایه‌ی کل جامعه و معضل با موکول کردن آن به دست به‌دست شدن میانی و مبادله‌ی کالاهای مختلف فقط می‌تواند سرگیجه‌آورتر شود، اما تغییری نمی‌کند.

فرض کنیم A کل محصول جامعه است؛ به این ترتیب 3/1 از این محصول کل می‌تواند از سوی خود تولیدکنندگان برای مصارف خودشان خریداری شود و با مجموعه‌ی کارمزدها و سودها = مجموع کل کار نوافزوده = مجموع کل درآمدشان، خریداری و پرداخت شود. برای پرداخت، خرید یا مصرف 3/2 بقیه،

ذخیره و منبعی در جامعه وجود ندارد. بنابراین همان‌گونه که کار نوافزوده، یعنی ۳/۱ «محصول» که قابل تجزیه و تحویل به سود و کارمزد است خود را با سهمی از محصول خود پوشش می‌دهد یا فقط جزء ارزشی «متناظر با خود را» از محصول بیرون می‌کشد، ۳/۲ بقیه یا کار از پیش موجود باید با محصول خود پوشش بیابد. به عبارت دیگر، سرمایه‌ی ثابت با خود برابر می‌ماند و خود را با سهمی از ارزش جایگزین می‌کند، که باز نمایانده‌ی سرمایه‌ی ثابت در محصول کل است. مبادله بین کالاهای گوناگون و زنجیره‌ی خریدها و فروش‌ها بین سپهرهای گوناگون تولید، فقط تا آن‌جا تغییری در شکل ایجاد می‌کند که سرمایه‌ی ثابت در سپهرهای گوناگون تولید به همان نسبتی خود را به‌طور متقابل پوشش می‌دهد که در اصل و آغاز در آن گنجیده بود.

این نکته‌ای است که اینک باید با دقت و تفصیلی بیش‌تر روشن شود.

یادداشت‌های ترجمه‌ی فارسی

«۱» جمله‌ی داخل پرانتز در متن مگا نیست و فقط در متن MEV آمده است. بنا بر اظهار ویراستاران MEV، این جمله‌ی خط‌خورده را مارکس در حاشیه‌ی متن نوشته است.

«۲» در ویراست MEV، اشتباهاً ۲×۲۴×۴۸ نوشته شده است.

یادداشت‌های MEW

[۴۱] ارجاع به این یادداشت در صفحه‌ی ۳۶۸ دست‌نوشته‌ها خواهد آمد. (م - فا)

[۴۲] این معضل را مارکس در جلد سوم کاپیتال این‌گونه صورت‌بندی می‌کند: «چگونه ممکن است کارگر با دستمزدش، سرمایه‌دار با سودش و زمیندار با رانتش کالاهایی را بخرند که نه تنها دربردارنده‌ی یکی از این سه جزء، بلکه هر سه‌تای آن‌هاست؛ و چگونه ممکن است که مجموع ارزش دستمزد، سود و رانت، یعنی سه منبع درآمد رویهم‌رفته، کالاهایی را که در مصرف کل دریافت‌کنندگان این درآمدها وارد می‌شوند، بخرند، آن‌هم کالاهایی که علاوه بر این سه جزء ارزشی، دربردارنده‌ی یک جزء ارزشی مزید دیگر، همانا سرمایه‌ی ثابت نیز هستند؟ چگونه ارزشی متشکل از سه جزء قرار است ارزشی متشکل از چهار جزء را بخرد؟» مارکس بلافاصله بعد از این عبارت می‌نویسد: «ما این واکاوی را در کتاب دوم، بخش سوم به‌دست دادیم.» منظور او بخش «بازتولید و گردش کل سرمایه‌ی اجتماعی» (در جلد دوم کاپیتال) است.

[۴۳] اصطلاح «هزینه‌های تولید» در این‌جا در معنای «ذاتی» هزینه‌های تولید، یعنی $c+v+m$ به‌کار رفته است.

[۴۴] مارکس در این‌جا به گفتاوردی از مقاله‌ی روزنامه‌نگار و اقتصاددان بورژوازی یاوه‌سرای فرانسوی، فورکاد (Forcade) زیر عنوان «جنگ سوسیالیسم» (مقاله‌ی دوم)، منتشرشده در نشریه‌ی «بررسی دو جهان»، ۱۸۴۸ (جلد ۲۴، ص ۹۹۸/۹۹۹) اشاره می‌کند که آن‌را در دفتر شانزدهم گزیده‌برداری‌ها نقل کرده است. فورکاد در این مقاله از فرمول پروژن، مبنی بر این‌که کارگر نمی‌تواند محصول خود را دوباره خریداری کند، زیرا بهره‌ی گنجیده در آن، به قیمت تمام‌شده‌ی محصول افزوده می‌شود (نک: پروژن، «مالکیت چیست؟»، پاریس ۱۸۴۰، فصل چهارم، پاراگراف ۵)، انتقاد می‌کند. فورکاد دشواری‌ای را که پروژن در قالبی چنین تنگ و محدود طرح کرده است، عمومیت می‌دهد و یادآور می‌شود که قیمت کالا نه فقط مازادی علاوه بر دستمزد، بلکه علاوه بر سود نیز داراست، ضمن این‌که دربردارنده‌ی ارزش مواد خام و غیره نیز هست. فورکاد که می‌کوشد پرسش را در قالبی عمومیت‌یافته توضیح دهد، در این‌جا به «رشد

بدون توقف سرمایه‌ی ملی» اشاره می‌کند که ظاهراً قرار است مشکل «بازخرید» محصول از سوی کارگر را که پیش‌تر ذکر شده توضیح بدهد. مارکس در جلد سوم کاپیتال خطاب‌بودن دیدگاه فورکاد را نشان می‌دهد و آن را شاخصی برای «خوش‌باوری بی‌فکری بورژوازی» قلمداد می‌کند.

[۴۵] مارکس در این‌جا با حفظ شماره‌ها، استفاده از حروف الفبا برای سپهرهای تولید را (باستثنای A) تغییر می‌دهد. به‌جای علامت B و C، حالا از علامت B۲-B۱ (یا B۱-۲)، به‌جای علامت D، E، F، G، H، I از علامت C۱-C۶، به‌جای علامت K۱-K۱۸ از علامت D۱۸-D۱ (یا D۱-۱۸)، به‌جای علامت L۱-L۵۴ از علامت E۱-E۵۴ (یا E۱-۵۴)، به‌جای علامت M۱-M۱۶۲ از علامت F۱-F۱۶۲ (یا F۱-۱۶۲) و به‌جای علامت N۱-N۴۸۶ از علامت G۱-G۴۸۶ (یا G۱-۴۸۶) استفاده می‌کند.

[۴۶] علامت‌های B و C را مارکس در این‌جا به همان معنای قبل (نک: یادداشت ۴۵) به‌کار می‌برد. مارکس در این‌جا دو سپهر تولید را در نظر دارد که در هر کدام از آن‌ها کارِ نوافزوده با یک روزانه‌کار برابر است. مجموع کارِ نوافزوده در سپهرهای A، B و C برابر است با سه روزانه‌کار، یعنی برابر با کاری است که در محصول سپهر A شیئیت یافته است.

[۴۷] مارکس در این‌جا از حروف B و C دیگر به‌مثابه سپهرهای تولید استفاده نمی‌کند، زیرا در آن‌صورت محصول‌شان فقط برابر با ۶ روزانه‌کار می‌شود، درحالی‌که در این‌جا بحث بر سر ۱۸ روزانه‌کار است. این علامت‌ها را به معنای B۱-۲ و C۱-۶ نیز به‌کار نمی‌برد. (نزد مارکس B۱-۲ به معنای گروهی متشکل از دو، و C۱-۶ گروهی متشکل از ۶ سپهر تولید است؛ کل این محصول ۸ سپهر تولید = ۲۴ روزانه‌کار است.) منظور مارکس در این‌جا گروهی مرکب از ۶ سپهر تولید است که بنابراین محصول‌شان = ۱۸ روزانه‌کار است و در نتیجه می‌توانند در مبادله با کارِ نوافزوده در D۱-۱۸، که آن نیز = ۱۸ روزانه‌کار است، فروخته شوند.

[۴۸] افزوده‌هایی که در گروه‌ها آمده‌اند، برآوردی از کل جریان فکری مارکس‌اند. بنا بر محاسبه‌ی او در هریک از گروه‌ها تعداد سپهرهای تولید دو برابرِ تعدادِ کل همه‌ی سپهرهای ماقبلِ این گروه است. مثلاً گروه D۱-۱۸ دربرگیرنده‌ی ۱۸ سپهر تولید است، دو برابر بیش‌تر از سپهرهای تولید در C۱-۶ = A) = یک سپهر، B۱-۲ = دو سپهر و C۱-۶ = شش سپهر، رویهم‌رفته = نه سپهر. به همین دلیل مارکس بعد از علامت D۱-۱۸ در پرانتز می‌نویسد: ۲×۹.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Ub>



قانون ارزش در گذار

از سرمایه‌داری صنعتی به سرمایه‌داری نوین

۲۰ ژانویه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: کارلو ورچه‌لونه

ترجمه‌ی: ساسان صدقی نیا

هدف از این مقاله این است که در چارچوب نظری پسا اوپرائیستی، معنای منطقی و تاریخی قانون مارکسی ارزش در گذار از سرمایه‌داری صنعتی به سرمایه‌داری شناختی مشخص شود. از این چشم‌انداز، تجزیه و تحلیل در سه مرحله بسط می‌یابد. ابتدا مشخص می‌شود که چه چیزی باید در قانون ارزش/زمان کار تفهیم شود و چه چیزی آن را با قانون ارزش اضافی بیان می‌کند و این مفهوم یک متغیر وابسته و از لحاظ تاریخی متعین است. با اشاره به این تفسیر، از مفهوم قانون ارزش/ارزش اضافی استفاده خواهیم کرد. در مراحل دوم و سوم تمرکز بر روی دینامیسم اصلی صورت می‌گیرد که نیروی پیشرونده قانون ارزش/ارزش اضافی در سرمایه‌داری صنعتی و بحران آن در سرمایه‌داری شناختی را توضیح می‌دهد.

۱: دو مفهوم اصلی قانون ارزش/کار، همانطور که آنتونیو نگری (۱۹۹۲) از آن‌ها یاد می‌کند، در سنت مارکسیستی با یکدیگر همزیستی دارند، [اینها] دو مفهوم تئوری ارزش هستند. اولی بر مسئله کمی تعیین مقدار ارزش اصرار می‌کند. این مورد زمان کار را به عنوان معیاری برای اندازه‌گیری ارزش کالا مورد بررسی قرار می‌دهد.

این چیزی است که ما آن را نظریه ارزش/زمان کار می‌نامیم. این مفهوم به‌خوبی تعریف شده است، به‌عنوان مثال توسط پل سوئیزی که بیان می‌کند در یک جامعه مرکانتیلیستی سرمایه‌دارانه «کار انتزاعی فقط در این معنا انتزاعی‌ست که بوضوح تمام ویژگی‌های خاصی که یک نوع کار را از انواع دیگر متمایز می‌کند، نادیده گرفته می‌شوند. در نهایت بیان کار انتزاعی همانطور که نزد خود مارکس استفاده شده و روشن است معادل است با کار بطور کلی یعنی چیزی که برای هر فعالیت تولیدی انسانی رایج است.» (Sweezy, 1970, p. 35)

در این دیدگاه، قانون ارزش اساساً به‌عنوان قانونی غیرتاریخی بر مبنای اندازه‌گیری و عامل تعادل برای تخصیص منابع قدرت، تصور می‌شود. مفهوم کار انتزاعی تقریباً به یک مقوله طبیعی و انتزاع ذهنی ساده تبدیل می‌شود، فارغ از تمام خصوصاتی که از بیگانگی سوداگرانه تا مصادره‌ی کار کارگر، آن را به دسته خاصی از نظام سرمایه‌داری تبدیل می‌کند. اینجا ما یک رویکرد بیش‌تر ریکاردویی تا مارکسی به نظریه ارزش/کار داریم که تبار آن به یک روش ساده‌ی فرضی تولید تجاری (مرکانتیلیسم) اشاره دارد که بعداً به سرمایه‌داری گسترش می‌یابد. برداشت دوم بر بُعد کیفی رابطه استثمار که رابطه سرمایه و کار بر آن استوار است، پافشاری می‌کند، رابطه‌ای که مستلزم تبدیل نیروی کار به کالایی کاذب و ساختگی است. این چیزی است که می‌توان آن را نظریه ارزش/ارزش اضافی نامید. در این نظریه، کار انتزاعی به عنوان ماده و منبع ارزش در یک جامعه سرمایه‌داری از طریق توسعه روابط تجاری و رابطه آنتاگونیستی کار و سرمایه، درک می‌شود. توجه داشته باشید که در دیدگاه مارکس قانون ارزش-کار در واقع مستقیماً به عنوان تابعی از قانون ارزش اضافی تصور می‌شود و نسبت به قانون دوم، یعنی قانون استثمار و آنتاگونیسم، استقلال ندارد. در این راستا انتخاب بسیار بحث‌برانگیز مارکس در فصل اول کتاب «سرمایه» از تجزیه و تحلیل کالاها شروع می‌شود و هیچ ارتباطی با فرضیه یک جامعه تجاری ساده ندارد که پیش از سرمایه‌داری موجود بوده است. در عوض، این بار از نیاز به نشان‌دادن چگونگی تبدیل نیروی کار به یک کالای کاذب و ساختگی - بنابراین مفصل‌بندی بین ارزش مبادله و ارزش استفاده آن (خود کار) - رمز و راز منشا سود را توضیح می‌دهد. به طور خلاصه، در مارکس هیچ فتیشیسمی در مورد قانون ارزش/زمان کار وجود ندارد، تا به عنوان قانون مبادله برابرها-آنچه او با آن انجام می‌دهد- نوعی ثابت عملکرد ساختاری از اقتصاد باشد. برعکس در اینجا اول از همه باید قانون ارزش/ارزش اضافی در سطح اقتصاد کلان تقابل بین سرمایه اجتماعی و کارگر جمعی مورد بررسی قرار گیرد و نه به عنوان مشکلی در تعیین اندازه‌گیری ارزش کالاها منفرد. این قرائت - به نظر ما - از همه مهمتر است زیرا، همانطور که های‌هاک بیان می‌کند: «سرمایه نسبت به ارزش کالاهایی که تولید می‌کند بی تفاوت است، زیرا آن‌چه فقط به آن علاقه‌مند است ارزش اضافی است، که حامل ارزش است.. علاوه بر این، تا آنجا که ارزش اضافی با توسعه نیروی مولد کار اجتماعی رشد می‌کند، ارزش به دلیل همان حرکت کاهش می‌یابد، بنابراین فرآیند مشابهی وجود دارد که ارزش کالاها را کاهش می‌دهد و ارزش اضافی موجود در آن را افزایش می‌دهد» (Hai Hac, p. 265, Tome I).

با شروع از مفهوم دوم، در ادامه این مقاله پیدایش و استقرار تاریخی قانون ارزش/ارزش اضافی، معنا و نقش بحران آن، در اقتصاد مبتنی بر دانش و انتشار آن را مشخص می‌کنیم.

۱.۲: از قانون ارزش اضافی به قانون ارزش بر اساس زمان کار

با تعریف قانون ارزش اضافی شروع می‌کنیم، این قانون، صرف‌نظر از شکل تاریخی معین، در حقیقت،

عقلانیت اقتصادی سرمایه‌داری را در ذات خود بیان می‌کند: یک سیستم یکپارچه از طریق انباشت نامحدود سرمایه. این ایده را در فرمول مشهور و کلی مارکس یعنی (D-M-D) می‌یابیم که در آن ارزش‌افزایی سرمایه فرآیندی است که هیچ محدودیتی در اندازه خود ندارد و در آن هدف نه مصرف است و نه ارزش استفاده، اما انباشت ثروت انتزاعی با پول نشان داده شده است. کالاها و تولید صرفاً ابزار سرمایه برای دستیابی به این هدف یعنی انباشت پول است، به همین ترتیب به منظور افزایش بی‌وقفه قدرت فرماندهی است که پول بر جامعه و کار اعمال می‌کند (منبع و ماده ارزش) و به او اجازه می‌دهد (به طور مستقیم یا غیرمستقیم) ارزش اضافی را به خود اختصاص دهد.

به این معنا به دنبال آنتونیو نگری (۱۹۷۹ - ۱۹۹۶) می‌توان گفت قانون ارزش اضافی در نگاه اول و به نحوی جدایی‌ناپذیر به عنوان قانون استثمار و آنتاگونیسم ظاهر می‌شود. این قانون، هم از نظر منطقی و هم از نظر تاریخی، بر قانون ارزش که زمان کار انتزاعی را معیار کار و ارزش کالاها قرار می‌دهد، مقدم است. این آخری تنها یک محصول و یک متغیر وابسته به قانون ارزش اضافی است. منشاء و معنای تاریخی قانون ارزش/زمان کار به طور دقیق با پی‌کربندی روابط سرمایه و کار که با انقلاب صنعتی شکل می‌گیرد، مرتبط است. و در این بزنگاه تاریخی عقلانیت اقتصادی سرمایه یعنی قانون ارزش اضافی، در حقیقت کنترل مستقیم را بر عهده گرفته و خود را در حوزه تولید و نیازهای آن بیان می‌کند و به تدریج انگیزه‌ی منطقی تولید و مصرف توده کالاها را به وجود می‌آورد.

در این چارچوب، قانون ارزش/زمان کار (حتی پیش از اقتصاد سیاسی کلاسیک، نظریه ارزش/کار را توسعه داد) به عنوان بیان انضمامی مدیریت «عقلانی‌سازی» تولید و به انتزاع کشاندن محتوای همان کار بیان می‌شود، که ساعت و سپس کورنومتر (ثانیه شمار) را معیاری عالی برای تعیین کمیت ارزش اقتصادی ناشی از کار ساخت و حالت‌های عملیاتی را تجویز و بارآوری آن را افزایش داد. در واقع همگون‌سازی کار که ناشی از تجزیه آن به وظایف ابتدایی است، در شرکت‌ها به عنوان ابزار مشترک کنترل و محاسبه اقتصادی ارائه می‌شود. این موضوع همانطور که قبلاً چارلز بیچ [۱] اشاره کرده است، اجازه می‌دهد بهینه‌سازی نسبت بین ورودی و خروجی اندازه‌گیری شده در زمان کار «انسان‌ها و ماشین»، کم‌ترین حقوق و دستمزد را برای هر شغل پرداخت کند. در عین حال قانون ارزش/زمان کار بر حسب زمان کار اجتماعاً لازم عمل می‌کند، این یک تنظیم پیشینی از روابط رقابتی مرتبط با فعالیت واحدهای تولیدی غیرمتمرکز و مستقل از یکدیگر است.

۲: عقلانیت اقتصادی سرمایه و قانون ارزش اضافی در سرمایه‌داری صنعتی

بر این اساس ما می‌توانیم با اطمینان آن چیزی که عقلانیت اقتصادی قانون ارزش/ارزش اضافی توسعه سرمایه‌داری صنعتی نامیده شده است را مشخص کنیم. در سطح کلی، این عقلانیت اقتصادی بر پایه یک مفهوم تولیدی و صرفاً کمی از رشد تولید و بارآوری استوار است.

این امر را می‌توان به عنوان یک منطق تعریف کرد که شامل تولید و فروش کالاها با هدف بیشینه‌سازی سود با تولید حداکثر و با ساعات کار و سرمایه کم‌تر می‌شود. (Gorz, ۱۹۸۹) برای این منظور همانطور که مارکس قبلاً در گروندریسه اشاره می‌کند «سرمایه به خودی خود تناقضی در این فرآیند است از یک سو تلاش می‌کند زمان کاری [لازم برای تولید کالاها] را به حداقل برساند و از سوی دیگر زمان کار را به عنوان تنها منبع و تنها معیار اندازه‌گیری ثروت قرار می‌دهد» (Marx, 1980, p.194). به طور خلاصه، این توسعه عقلانیت قانون

ارزش/ارزش اضافی است که، با سوق دادن منطق خود به حدود خود، در درون خود منجر به فرسودگی و بحران آن می شود.

اما در رابطه با مفهوم عقلانیت اقتصادی قانون ارزش/ارزش اضافی، لازم است دو بعد مکمل را دقیق تر درک کنیم. (دو بعدی که فرسودگی شان در قلب بحران کنونی است).

با توجه به بعد اول، قانون ارزش به معنی رابطه اجتماعی ست که باعث ایجاد منطق کالا و معیار کلیدی سود و توسعه تدریجی ثروت اجتماعی و ارضای نیازها می شود. یادآور می شویم که این منطق در سطوح مختلف، یک دوگانگی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی ضروری را دوام می بخشد، همانطور که (A. Gorz ۱۹۸۸)) اشاره می کرد، دوگانگی ای که ایدئولوژی پیشرفت سرمایه داری صنعتی را تغذیه کرده است و به آن امکان می دهد حمایت بخش های قابل توجهی از طبقه کارگر و جنبش سوسیالیستی را به قیمت کنار گذاشتن هرگونه انتقاد از تقسیم کار سرمایه داری و بیگانگی در حوزه کار و نیازها، بدست آورد. این دوگانگی از چه چیزهایی تشکیل شده است؟

این امر در این واقعیت ریشه دارد که کاهش مداوم زمان کار لازم برای تولید انبوه کالاهای مادی و بنابراین کاهش ارزش واحد آنها، در واقع می تواند خود را به عنوان ابزاری نشان دهد که اجازه می دهد «بشریت را از کمبود» آزاد کند، در نتیجه رضایت بخشی فزاینده ای از نیازهای روبه گسترش، صرف نظر از واقعی یا اضافی بودن آنها، ایجاد می شود.

این جنبه از عقلانیت «مترقی» سرمایه حداقل خود را به صورت بالقوه [۲] به عنوان وسیله ای برای کاهش تدریجی زمان زندگی اختصاص یافته به کار مزدی معرفی می کرد. در این منطق اما، بنیان های آن ابعاد اتوپیایی - توسعه نیروهای مولد به عنوان ابزار مبارزه علیه کمبود - که سرمایه داری صنعتی توانسته بود در مورد آن نوعی مشروعیت تاریخی برای خود ایجاد کند، در سرمایه داری شناختی عمیقاً بی ثبات خواهد بود.

بعد دوم عقلانیت اقتصادی قانون ارزش/ارزش اضافی مربوط به کاربرد آن در سازماندهی تولید است که در آن منشاء هنجاری را می یابیم که در برداشت مارکس، باعث می شود زمان کار انتزاعی در واحدهای کاری ساده و غیرماهر به عنوان جوهر ارزش کالاها و ابزارها، ارزشیابی، کنترل، تجویز و اندازه گیری شود. برای درک استقرار و تعمیق مترقی این هنجار لازم است از عدم قطعیت ساختاری که مبادله سرمایه - کار را مشخص می کند شروع کنیم. در واقع، چرخه ی خرید و فروش نیروی کار در حیطه ی مقدار کمی زمان و نه کار واقعی مزدگیران به حرکت درمی آید. این جنبه از تجزیه و تحلیل مارکسی [۳] با تمایز بین مفهوم قدرت و عمل به طور کامل توسط P. Virno (۲۰۰۸) بیان شده است. این به ما اجازه می دهد تا دو نوع دلیل اساسی را درک کنیم که چرا روابط دانش و قدرت با سازمان تولید گره خورده و یک عنصر اساسی از آنتاگونیسم سرمایه/کار است.

اول این که در شرایط متعارف و تعیین شده، کنترل شدت و کیفیت کار توسط افرادی که با داشتن دانش و مهارت، می توانند زمان و روش های عملیاتی را دیکته کنند، بیان می شود. دوم این واقعیت که کسانی که توانایی های فکری تولید را دارند، به همان اندازه می توانند ادعای مدیریت جمعی را داشته باشند. تعریف اهداف اجتماعی تولید، پاسخ به سوالات اساسی است مانند چه چیزی تولید و برای چه کسی تولید شود.

ما در جایی هستیم که منعکس کننده نگرانی کلیدی بود که قبلاً در قلب تئوری های اولیه ی انقلاب صنعتی

مانند نظریه‌های چارلز بیچ و اندرو اور بود. انعکاس این وضعیت با تیلور دوباره از سر گرفته و سیستماتیزه می‌شود. در دومین انقلاب صنعتی برای مقابله با ترکیب‌بندی طبقه کارگر حرفه‌ای در صنایع، تیلور در تجزیه و تحلیل خود اذعان می‌کند که «دانش ارزشمندترین دارایی» است که تصاحب آن توسط کارگران، آن‌ها را در مقابله با سرمایه تجهیز کرده و کاهش سرعت تولید را در پی خواهد داشت. به همین دلیل با خلع‌ید کردن کارگران از دانش خود و با بازگرداندن آن در نسخه‌ای دیکته‌شده از جانب مدیران، به صورت تجویزی از مدیریت زمان و روش‌های عملیاتی، آن‌ها را کنترل می‌کنند.

تیلور فکر می‌کرد که به این ترتیب، مبنای غیرقابل بازگشت یک سازمان علمی کار را در اختیار دارد که هرگونه عدم اطمینان در مورد اجرای قرارداد کاری را سرکوب می‌کند و تضمینی برای سرمایه برای برنامه‌ریزی قانون ارزش اضافی است. بنابراین، در کارخانه تیلوریستی، اندازه‌گیری و بارآوری کار، و همچنین حجم و ارزش تولید، در اصل، توسط مهندسين دفاتر زمان و روش، برنامه‌ریزی و شناخته‌شده بود. مجموعه این شاخص‌ها را می‌توان در یک واحد محاسبه شناخته‌شده و همگن از نظر زمان ردیابی کرد که یک شاخص نسبتاً دقیق از میزان بهره‌کشی را نیز ارائه می‌دهد. هنجار صنعتی زمان کار انتزاعی نیز آرمانشهر سرمایه‌داری و مدیریتی یک سازمان تولیدی را در اختیار داشت که قادر بود کار را از هرگونه استقلال و بُعد شناختی محروم کند. حتی می‌توان آن را در تقابل با خودش نیز تصور کرد، یعنی تحول‌یافته در فعالیتی که در اصل صرفاً مکانیکی، تکراری، غیرشخصی و کاملاً وابسته به علم و دانش عینیت‌یافته در سرمایه ثابت است. در اینجا ما فرآیندی داریم که مارکس با عنوان منطق تابعیت واقعی کار در سرمایه، مشخص کرده است. با این حال، این روند، که در بسیاری جهات تحقق تاریخی خود را در مدل‌های رشد فوردیستی و شرکت‌های بزرگ مدیریتی پیدا کرد، همیشه ناقص خواهد ماند. نوع جدیدی از دانش بطور مستمر تمایل دارد خود را در بالاترین سطح توسعه تقسیم کار فنی و اجتماعی بازسازی کند.

لازم به ذکر است که مارکس به خوبی تشدید تضاد روابط دانش/قدرت و قدرت‌های فکری تولید را که حامل منطق تابعیت واقعی بود، شناسایی کرده بود، زمانی که در عبارتی معروف از کتاب سرمایه اشاره می‌کند: «برای صنایع بزرگ، مسئله مرگ و زندگی، جایگزینی آن هیولا یعنی توده بدبخت و در دسترس کارگران ذخیره برای حرفه‌های مختلف که تنها وسیله انجام کار جزئی و ویژه اجتماعی نسبت به نیازهای دوره‌ای سرمایه است، با فرد تکامل یافته‌ای است که کارهای گوناگون، قابل تعویض و اشکال مختلف فعالیت اجتماعی انجام می‌دهد» (Il Capitale, ed. Rinascita, Roma 1956, libro I, 2, cap. 13, p. 201).

در دوران تاریخی که منجر به بحران فوردیسم شد، این دینامیسم از طریق تضادهای منجر به شکل‌گیری خرد و دانش گسترده و توسعه خدمات رفاهی جمعی (سلامت، آموزش، پژوهش) فراتر از سازگاری با مقررات فوردیستی، بیان شد. شرایطی که پایه‌ریزی اقتصاد را بر اساس موتور محرکه دانش و انتشار آن بنیان نهاد.

در این راستا، باید یک نکته اساسی مورد تاکید قرار گیرد تا به طور کافی پیدایش و ماهیت سرمایه‌داری شناختی مشخص شود. پیاده‌سازی اقتصاد مبتنی بر دانش، از منظر منطقی و همچنین تاریخی، مقدم بر شکل‌گیری سرمایه‌داری شناختی و در تقابل با آن است. این دومین نتیجه، یک فرآیند بازسازی است که سرمایه می‌کوشد آن را انگل وار جذب و به انقیاد درآورد، و شرایط جمعی تولید دانش و ظرفیت‌های بخش موجود در جامعه مبتنی بر خرد عمومی را خنثی کند. «منظور ما از سرمایه‌داری شناختی، عبور سرمایه‌داری

صنعتی به مرحله جدیدی از سرمایه‌داری است که در آن بُعد شناختی و غیرمادی کار از دیدگاه ایجاد ارزش و رقابت‌پذیری شرکت‌ها مسلط می‌شود. در این چارچوب، مسئله اصلی در فرآیند ارزش‌افزایی سرمایه و اشکال مالکیت، بر تصاحب و اجاره امر مشترک و تحول دانش به یک کالای ساختگی، استوار است.» (Negri e Vercellone, 2008)

۳: بحران قانون ارزش/ارزش اضافی در سرمایه‌داری شناختی

تحول عمده‌ای که از بحران فوردیسم به بعد، خروج از سرمایه‌داری صنعتی را نشان می‌دهد دقیقاً در بازگشت به نیرو و ابعاد شناختی و فکری کار یافت می‌شود. لازم به ذکر است که افزایش کار شناختی به دور از حق انحصاری الیت کارگران در بخش‌های تحقیق و توسعه با شدت زیادی از دانش و اطلاعات همراه است. بطوریکه خود را در هر فعالیت مولدی، مادی یا غیرمادی (دو بُعد اغلب انکارنشده) آشکار می‌کند؛ این امر آن‌هایی که با شدت تکنولوژیکی ضعیف کار می‌کنند را نیز تحت تاثیر قرار می‌دهد، همانطور که در رشد شاخص‌های استقلال کار و گسترش توابع تولید دانش و پردازش اطلاعات در کل اقتصاد نشان داده شده است.

البته مخالفانی با این دیدگاه‌ها وجود دارند؛ که معتقدند تاریخ فرآیندی خطی نیست، بلکه حاصل همپوشانی و تداخل و ترکیب است. بنابراین، گرایش به سمت یک سازمان شناختی جدید برای تولید، در واقع، پایان تیلوریسم حتی در زمینه کار فکری را نشان نمی‌دهد.

سرمایه همواره تلاش خواهد کرد تا امکان کنترل واقعی کارگران بر کار خود را محدود کند. در سرمایه‌داری جدید، مدل‌های مختلف تولید همچنان به همزیستی و امتزاج با یکدیگر، ادامه خواهند داد. با این وجود، همانطور که در نظرسنجی اخیر مربوط به شرایط کاری در اروپا توسط European Foundation برای بهبود شرایط زندگی انجام شده است، شکل به اصطلاح هوشمند سازمان (Learning Organisation) است که به طور فزاینده نقش هژمونیک نسبت به سایر مدل‌های تولیدی دارد. (Merlié et Paoli 2001)

به طور کلی، این تحول، در شرکت‌ها و در جامعه، با تأیید برتری کیفیت جدید دانش زنده مطابقت دارد، که در مقایسه با دانش رسمی شده در سرمایه ثابت و در سازمان مدیریتی شرکت‌ها، توسط کارگران به کار گرفته و بسیج می‌شود. این امر از نزدیک با مجموعه‌ای از روندهایی که بحران قانون ارزش/ارزش اضافی را نشان می‌دهد، ارتباط دارد، چیزی که ما آن را «رانتی شدن سود» می‌نامیم.

منظور از بحران قانون ارزش چیست؟ این بحران به نظر می‌رسد، اول از همه، به عنوان از دست رفتن ارتباط با مقوله‌های اساسی اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری صنعتی است: سرمایه، کار و همچنین ارزش. اساساً، این امر با فرسودگی آن دو بُعد از عقلانیت اقتصادی قانون ارزش/ارزش اضافی مطابقت دارد که همانطور که دیدیم، سرمایه‌داری صنعتی توانسته بود بوسیله آن سلطه خود بر کار را بدست آورد و نوعی مشروعیت تاریخی به عنوان ابزاری برای مبارزه در برابر کمبود پیدا کند.

۳.۱: فرسودگی عقلانیت اقتصادی سرمایه و تفکیک ارزش از ثروت

می‌توانیم بگوییم اولین بُعد فرسودگی قانون ارزش/زمان کار، مانند معیاری برای عقلانی‌سازی تولید سرمایه‌دارانه درک می‌شود که باعث ایجاد و هنجارسازی کار انتزاعی، اندازه‌گیری در واحدهای ساده، ابزار مشترک ارزش‌یابی و تابعیت واقعی کار در سرمایه می‌شود.

افزایش قدرت بعد شناختی کار، به این معنا تعیین کننده بحران مضاعف قانون ارزش است. یک بحران اندازه گیری، از آنجا که کار شناختی فعالیت است که در کل طول زندگی گسترش می یابد [۴] زمان صرف شده و تایید شده در محیط کار معمولاً فقط بخشی از زمان واقعی و موثر کار اجتماعی است. در سرمایه داری جدید در حقیقت منبع اصلی ایجاد ارزش به طور فزاینده ای در بالادست یا پایین دست حوزه تولید مستقیم و جهان شرکت های تولیدی قرار دارد. در این زمینه راه های سازماندهی کار کم تر و کم تر تجویز می شود، اما منابع رقابت پذیری به طور فزاینده به همکاری مولد اجتماعی که در خارج از مرزهای شرکت ها و محیط های کار توسعه می یابد، بستگی دارد، همچنین نتیجه گرفته می شود که سود، مانند رانت، بیش تر به مکانیسم های تخصیص ارزش اضافی متکی است که از رابطه خارجی سرمایه نسبت به سازمان تولید حاصل می شود.

در یک بحران کنترل، برخورد بین فن آوری و اطلاعات و ارتباطات گسترده باعث می شود که تصاحب مجدد جمعی کار و ابزار تولید، یک چشم انداز قابل قبول جدید باشد و به طور بالقوه باعث ایجاد تضادهای مربوط به خودآیینی سازماندهی کار و اهداف اجتماعی تولید می شود. (بحران کنترل از آنجایی برخورد بین گستره عقلانیت و فن آوری های اطلاعات و ارتباطات، تصاحب مجدد کار جمعی و ابزار تولید را به یک چشم انداز قابل قبول جدید تبدیل می کند که به طور بالقوه تعارضاتی را در رابطه با تعیین سرنوشت سازمان کار و اهداف اجتماعی تولید ایجاد می کند.) به همین دلیل، در بسیاری از فعالیت های تولیدی، الگوی تیئوریستی برای تجویز وظایف شغلی، جای خود را به دستورالعملی سوبژکتیو می دهد. در عین حال، همانطور که برای تولید ارزش، کنترل بر کار بیش تر حوالی خود عمل تولید جابجا شده و حرکت می کند، کنترل کامل بر زمان کار و رفتار مزدبگیران تبدیل به بخش اصلی آن می شود. این امر ضربدر مجموعه کاملی از ابزارهای ارزش یابی ذهنیت کارگر و انطباق آن با ارزش های شرکت و محیط کار تحقق می یابد که اغلب در روانشناسی، احکام پارادوکسیکال خوانده می شود. [۵]

بعد دوم بحران قانون ارزش، تلقی آن به عنوان یک رابطه اجتماعی است که منطق کالا و سود را معیار اصلی و مترقی برای توسعه ثروت اجتماعی و تأمین نیازها قرار می دهد. این بحران با یک جدایی فزاینده بین منطق ارزش و ثروت بیان می شود. برای درک بهتر معنای این جمله، لازم است به یاد داشته باشید که برای مارکس (و نیز برای ریکاردو)، ارزش کالاها به سختی و شرایط تولید و در نتیجه زمان کار بستگی دارد. بنابراین مفهوم ارزش کاملاً متفاوت از مفهوم ثروت است که در عوض به ارزش استفاده (نه به ارزش مبادله)، به فراوانی و در نتیجه به رایگان سازی بستگی دارد. [۶] خوب همانطور که دیدیم، منطق سرمایه دارانه تولید کالاها، در سرمایه داری صنعتی نوعی مشروعیت تاریخی در توانایی توسعه ثروت، تولید کالاهای بیش تر و بیش تر با کار کم تر، پیدا می کرد، بنابراین با قیمت واحد پایین تر و پایین تر، اجازه می دهد تا پاسخگوی نیازهای هرچه بیش تری باشد. در عوض در سرمایه داری شناختی، آن پیوند مثبت بین ارزش و ثروت، بین تولید کالایی و رفع نیازها شکسته شده است. این بدان معناست که قانون ارزش اکنون به عنوان پوششی توخالی از آنچه مارکس عملکرد و کارکرد پیشرو سرمایه در نظر گرفته بود، زنده مانده است. یعنی توسعه نیروهای مولد به عنوان ابزاری برای مبارزه با کمبود که در طولانی مدت اجازه انتقال از قلمرو ضرورت به آزادی را می داد.

تحولات بی شماری در سرمایه داری شناختی، این تفکیک ارزش از ثروت را نشان می دهد [۷] که اساساً بیانگر از دست رفتن تدریجی و پیش رونده نیروی قانون ارزش اضافی و عدم امکان برقراری و بازگشت

مجدد آن حول یک دیالکتیک مبارزه- توسعه نیروهای مولد است. این تحولات به تضاد اساسی بین منطق ارزش‌زایی سرمایه‌داری شناختی و ذات غیرتجاری اقتصاد مبتنی بر دانش اشاره می‌کنند. توجه داشته باشید که این تضاد ریشه در خواص مشترک دانش و ویژگی غیرقابل تقلیل آن در وضعیت کالایی و سرمایه‌دارانه دارد. در مقایسه با کالاهای کلاسیک، ویژگی‌های دانش مشترک در حقیقت از شخصیت بی‌رقیب آن تشکیل شده است که حذف و انباشت آن دشوار است. برخلاف کالاهای مادی در مصرف از بین نمی‌رود، برعکس زمانی که بین افراد آزادانه به گردش درمی‌آید غنی‌تر می‌شود. بر طبق یک پروسه انباشت هر دانش جدید دانش دیگری تولید می‌کند، به همین دلیل، محرومیت از دانش فقط با ایجاد موانع مصنوعی [خارجی] برای دستیابی به آن قابل تحقق است. با این حال این تلاش با موانع اساسی برخورد می‌کند. آن‌ها [سرمایه] بسیار نگران نیازهای اخلاقی افراد هستند، به عنوان روشی که استفاده از فن‌آوری‌های اطلاعاتی و ارتباطی اجرای حقوق مالکیت معنوی را بیش از پیش دشوار می‌کند. از طرف دیگر، تلاش برای تبدیل دانش به یک کالای ساختگی، وضعیت متناقضی را ایجاد می‌کند، وضعیتی که در آن هرچه ارزش دانش به صورت مصنوعی بیش‌تر شود، به دلیل واقعیت خصوصی‌سازی و گسترش آن، ارزش استفاده از آن کاهش می‌یابد. بطور خلاصه سرمایه‌داری شناختی تنها با ایجاد مانع در شرایط عینی و محدود کردن توانایی‌های خلاق، ولی با برنهادن توسعه بنیادی اقتصاد برپایه‌ی دانش و گسترش آن، می‌تواند به حیات خود ادامه دهد.

مابطور کلی مشاهده می‌کنیم که برای کالاهای مختلف، دانش فشرده‌شده (نرم‌افزار، کالاهای فرهنگی دیجیتال، دارویی، و غیره)، زمان کار و بنابراین هزینه‌های بازتولید بسیار کم است، گاهی تمایل به صفر دارد. در نتیجه، ارزش زمان کار این کالاهای باید به کاهش چشمگیر قیمت آن‌ها، ارزش پولی تولید و سودهای مرتبط تبدیل شود. برای سرمایه، سیاست تقویت حقوق مالکیت معنوی تبدیل به یک اصل استراتژیک می‌شود، که امکان ساخت مصنوعی کمبود منابع را فراهم می‌آورد. بنابراین سرمایه با تلاش و اراده اجباری [رانت] برای تقدم ارزش مبادله و حفظ سود، مکانیسم‌های جدید تضعیف عرضه را بطور فزاینده‌ای القا می‌کند. این منطق یکی از اصطلاحات اصلی تبدیل شدن رانت به سود است. نتیجه وضعیتی است که مغایر با اصولی است که پدران بنیانگذار اقتصاد سیاسی، دارایی [خصوصی] را به عنوان ابزاری برای مبارزه با کمبود توجیه می‌کردند. در حال حاضر ایجاد مالکیت با مطرح کردن کمبود همراه است. بنابراین به یک معنای مشخص، می‌توان گفت که این خود تلاشی اجباری برای حفظ تقدم منطق کالا و ارزش مبادله است که باعث می‌شود سرمایه به دنبال تلاش برای رهایی خود از قانون ارزش/زمان کار باشد. تضاد فزاینده‌ای میان خصلت اجتماعی تولید و ویژگی خصوصی مالکیت ایجاد می‌شود که یکی از مظاهر مهم بحران قانون ارزش در عصر سرمایه‌داری شناختی است. این تضاد با رشد شدید اشکال جذب ارزش مبتنی بر اجاره همراه است.

۳.۲: سرمایه غیرمادی و تولید انسان برای انسان فراتر از شکل ارزش

علاوه بر این، فرسودگی عقلانیت قانون ارزش/ارزش اضافی دلالت بر جلوه‌های مهم دیگری دارد که گواهی بر عمق بحران سرمایه‌داری و جدایی آن از نیازهای اجتماعی است.

اولین تجلی مربوط به نقش فزاینده سرمایه به اصطلاح غیرمادی و مهمترین و قابل توجه‌ترین بخش یعنی سرمایه‌گذاری در بورس است. با این حال، این سرمایه غیرمادی، از هرگونه معیار و اندازه‌گیری عینی از نظر «هزینه‌های تاریخی» (و بنابراین از نظر زمان کار لازم برای تولید آن) فرار می‌کند. ارزش آن فقط می‌تواند بیان

ارزیابی سوپرکتیو سود پیش‌بینی شده توسط بازارهای مالی باشد که بدین ترتیب درآمد کسب می‌کنند. این به توضیح این که چرا ارزش سهام این سرمایه اساساً ساختگی و در معرض نوسانات بزرگی است، کمک می‌کند. این استدلال براساس یک منطق خودارجاع، مختص سرمایه‌گذاری است، که حباب‌های سوداگرانه‌ای را که باید پشت سر هم باشند، تغذیه می‌کند و کل اعتبار و سیستم اقتصادی را به رکود عمیق می‌کشانند. عدم امکان تعیین یک اندازه‌گیری عینی و قابل اعتماد از سرمایه غیرمادی نیز با بحث و جدال در مورد منشاء حسن‌نیت تأیید می‌شود (که این نشانگر شکاف فزاینده بین ارزش بازار شرکت‌ها و ارزش دارایی‌های ملموس آن‌ها است): دارایی نامشهود اصلی، که ارزش بیش از حد تجسم‌یافته توسط اعتماد و حسن‌نیت به آن بستگی خواهد داشت، در واقع چیزی غیر از «سرمایه شناختی» نخواهد بود که توسط شایستگی، تجربه، دانش ضمنی و توانایی همکاری نیروی کار نشان داده می‌شود. خلاصه این که، این موضوع در مورد سرمایه نیست (علی‌رغم پیچیدگی‌های ناشی از مفاهیم سرمایه فکری یا سرمایه انسانی) بلکه در واقعیت کیفیت شناختی نیروی کار است. حال آن‌که دومی، (مگر این که به بردگی فروکاسته شود) یک دارایی غیرقابل مذاکره در بازار است. به همین دلیل، همانطور که هالاری (۲۰۰۴) مشاهده می‌کند، تلاش برای توضیح حسن‌نیت با وجود دارایی‌های نامشخص غیر طبقه‌بندی شده همچنان یک استدلال دایره‌ای باقی مانده است که اجازه نمی‌دهد عدم قطعیت ارزش این دارایی‌های نامشهود را از بین ببرد. چرا دایره‌ای؟ از آنجا که به این سؤال: «حسن‌نیت به چه چیزی بستگی دارد؟» پاسخ داده می‌شود: «از سرمایه انسانی شرکت!» و به این سؤال: «چگونه می‌توان ارزش سرمایه انسانی را تعیین کرد؟» ما پاسخ می‌دهیم: «با حسن‌نیت!» این بدان معناست که معیار سرمایه و بنیان قدرت آن بر جامعه کم‌تر و کم‌تر به کار گذشته و دانش موجود در سرمایه‌ی ثابت بستگی دارد و اکنون عمدتاً مبتنی بر یک کنوانسیون اجتماعی است که سرچشمه اصلی خود را در قدرت مالی می‌یابد. [۸]

جلوه دوم به روشی که در تولیدات انسان برای انسان که به طور سنتی توسط دولت رفاه مطابق با یک منطق غیرتجاری، ضمانت می‌شد مرتبط و اصلی‌ترین نیروی محرک اقتصاد مبتنی بر دانش است، مواردی که بخش اساسی فرآیند انتقال و تولید دانش و بنابراین تشکیل سرمایه به اصطلاح غیرمادی را تضمین می‌کنند. در مواجهه با روندهای رکود عمیق‌تر، تولید انسان برای انسان نیز یکی از بخش‌های کمیاب است که در آن نیازها و تقاضای اجتماعی به طور مداوم در حال گسترش است. این عناصر یکی از اصلی‌ترین شاخص‌های فرسودگی حوزه نیازها را تشکیل می‌دهند که منطق کالاها و کار انتزاعی می‌توانند به روشی «مترقی» آن‌ها را برآورده کنند. در عین حال، آن‌ها در توضیح فشار خارق‌العاده‌ای که سرمایه برای خصوصی‌سازی و تجاری‌سازی این خدمات جمعی انجام می‌دهند، کمک می‌کنند. با این وجود، تولیدات انسان برای انسان نمی‌تواند در معرض عقلانیت اقتصادی قانون ارزش/ارزش اضافی قرار گیرد، اگر نه به هدر رفت منابع و نابرابری‌های عمیق اجتماعی منجر می‌شود که علاوه بر این خطر نابودی نیروهای خلاق پشت اقتصاد مبتنی بر دانش را در پی دارد. سه استدلال اصلی در تأیید این تز وجود دارد: مورد اول مربوط به ماهیت ذاتاً شناختی، تعاملی و عاطفی این فعالیت‌ها است که در آن کار شامل فعالیت در مورد ماده بی‌جان نیست بلکه خود انسان در یک رابطه تولید مشترک با خدمات قرار دارد. بدین ترتیب، طبق آنچه مارکس قبلاً در بخش‌های منتشر نشده فصل ششم سرمایه اختصاص داده شده به کار غیرمادی، آورده بود، تولیدات انسان برای انسان به سختی می‌تواند تحت عقلانیت تولیدی سرمایه به عنوان ذهنیت کارگران قرار گیرد: «محصول از عمل تولید جدا نیست» (مارکس، ۱۸۶۷، ص ۹۸).

خلاصه این که، نه عمل کار و نه محصول (که با خودش در تکینگی هر فرد مطابقت دارد) نمی تواند واقعاً استاندارد شوند. اثربخشی از نظر نتایج به کل مجموعه ای از متغیرهای کیفی مربوط به ارتباطات، تراکم روابط انسانی، مراقبت و از خودگذشتگی و بنابراین در دسترس بودن زمان برای دیگری بستگی دارد، که حسابداری تحلیلی شرکت قادر به ادغام آنها نیست. اگر نه به عنوان هزینه ها یا زمان های مرده غیر مولد حساب می شوند. بنابراین، تلاش برای افزایش بهره وری و سودآوری این خدمات جمعی فقط به ضرر کیفیت و عملکرد اجتماعی آنها می تواند باشد. به طور خلاصه از نظر سازمان اجتماعی تولید، در اینجا با تضاد آشکار بین مفهوم سرمایه دارانه و کمی از بهره وری و برداشتی اجتماعی و مشترک از بهره وری روبه رو می شویم که این امر ناشی از ویژگی ذاتی مشترک این فعالیت ها و نتیجه مادی و غیرمادی آنها است. [۹]

استدلال دوم به تحریفات عمیقی در این رابطه اشاره دارد، دادن حق درخواست ها در محدوده ی بدهی یا وام، حق دستیابی به کالاهای معمولی را ایجاد می کند و باعث بدتر شدن کیفیت جمعی نیروی کار می شود. به طور خلاصه، هم به دلایل عدالت اجتماعی و هم برای اثربخشی اقتصادی، تولیدات مشترک باید رایگان و مبتنی بر دسترسی آزاد باشد. بنابراین تأمین مالی آنها فقط از طریق قیمت گذاری جمعی و سیاسی حاصل از مالیات، مشارکت های اجتماعی یا سایر اشکال متقابل سازی منابع می تواند تضمین شود.

استدلال سوم مربوط به عدم وجود (به عنوان مثال در نظام سلامت یا آموزش) شخصیت افسانه ای مصرف کننده است، که بر اساس اصل دیکته شده ی محاسبه منطقی هزینه/سود، در جست و جوی حداکثر بهره وری سرمایه گذاری در سرمایه ی انسانی خود، انتخاب خود را انجام می دهد. خوشبختانه، این مسلماً اصلی ترین ملاکی نیست که یک دانش آموز را در جست و جوی دانش به تحرک وامی دارد. این حتی کم تر از آن بیماری است که غالباً در اضطرابی زندانی شده که باعث می شود نتواند از انتخاب منطقی استفاده کند و در عوض او را به افتادن در دام های یک منطق بازرگانی مستعد می کند که در آن امید و توهم فروخته شده است. این وسیله ای برای سودآوری است.

و مورد آخر که اهمیت کمتری نیز ندارد، بحران عقلانیت قانون ارزش که پویایی سرمایه داری شناختی را بیان می کند، فقط در ساخت مصنوعی منابعی نیست که به خودی خود فراوان و آزاد باشند. در حقیقت، سرمایه داری شناختی، منطق تولیدی سرمایه داری صنعتی را سرکوب نمی کند. بلکه مجدداً تقویت می کند، به ویژه به لطف تخصیص علم به سرمایه که مانند سایر GMO ها فن آوری های جدیدی را در خدمت استراتژی استاندارد سازی و تبدیل کردن به کالاهای تجاری قرار می دهد که خطرات تخریب تنوع اقلیمی و بی ثبات سازی زیست محیطی سیاره زمین را برجسته می کنند. به طور کلی، بحران زیست محیطی در مقیاس سیاره ای محدودیت های ساختاری سیاست فرار از بحران را نشان می دهد که به هیچ وجه نمی تواند براساس هماهنگی بین بازار و بازگشت مصرف خصوصی خانواده ها قابل رفع باشد. در عوض، مستلزم احیای دوباره یک سیاست برنامه ریزی دموکراتیک مشترک مبتنی بر اجتماعی شدن معتبر سرمایه گذاری و نوآوری های فناوری در فعالیتهایی است که امکان تفکر مجدد در برنامه ریزی شهری، کشاورزی، تحقق اقتصاد انرژی و غیره را فراهم می آورد. همه عناصری که به لحاظ ماهیت خود تا حد زیادی از یک منطق سرمایه دارانه و تجاری فرار می کنند.

برای نتیجه گیری، مجموعه تناقضات ذهنی و عینی که از سرمایه داری شناختی عبور می کنند و بحران قانون

ارزش/ارزش اضافی را نشان می دهند، از چنان دقتی برخوردارند که وضعیت توصیف شده توسط مارکس در فصل ۵۱ کتاب سوم سرمایه را به یاد می آورند:

«مشخص است که لحظه بحرانی زمانی فرا می رسد که تضاد و تقابل بین روابط توزیع و شکل تاریخی روابط تولیدی متناظر با آنها از یک سو با نیروهای مولد، ظرفیت تولیدی و توسعه عوامل آنها از سوی دیگر، وسعت و عمق می یابد.»

* این مقاله ترجمه ای است از:

LA LEGGE DEL VALORE NEL PASSAGGIO DAL CAPITALISMO INDUSTRIALE AL NUOVO CAPITALIS-
MO

که در سایت زیر در دسترس است:

<http://www.euronomade.info/?p=644>

یادداشت ها

1. Si ringrazia vivamente Augusto Illuminati che ha tradotto dal francese una prima versione di questo articolo. Sono evidentemente il solo responsabile degli eventuali errori e mancanze riscontrabili nel testo.
2. Cioè a condizione di lotte sociali che garantissero la conversione degli incrementi di produttività in riduzione del tempo di lavoro.
3. Che anticipa di almeno un secolo, la teoria economica mainstream dell'incompletezza del contratto di lavoro.
4. Su questo punto vedi l'importante contributo di Fumagalli e Morini (2009).
5. Bisogna notare che una delle dimensioni più pregnanti di questa evoluzione non è il solo inasprimento dello sfruttamento, nel senso più classico ed economico del termine. Declassamento e precarietà vanno anche di pari passo con un'alienazione crescente del lavoro. Essa proviene da una contraddizione sempre più profonda fra la potenza di agire iscritta nella dimensione cognitiva del lavoro, da una parte, e l'obbligo di sottomettersi a obiettivi etero-determinati e spesso in contrasto netto con i valori etici dei lavoratori, dall'altra. E' proprio nel solco di questa contraddizione che cresce il fenomeno della sofferenza al lavoro, di cui la moltiplicazione in Francia dei suicidi compiuti sul luogo di lavoro rappresenta soltanto la punta scoperta dell'iceberg.
6. La distinzione, o meglio l'opposizione, tra il concetto di valore e quello di ricchezza, è enunciata da David Ricardo nei Principi. Ricordiamo infatti che, secondo Ricardo, l'aumento del valore delle merci, lungi dal significare una maggiore ricchezza per la società, è l'indicatore di un'accresciuta difficoltà della produzione che rischia di bloccare a termine la dinamica della crescita

economica e dell'accumulazione di capitale. Su questa base egli sviluppa, infatti, la tesi della tendenza verso lo stato stazionario legata alla logica dei rendimenti decrescenti in agricoltura e al conseguente aumento del prezzo naturale del grano. La ricchezza dipende invece dall'abbondanza, nel senso che la quantità disponibile di beni, considerati dal punto di vista del loro valore d'uso, è inversamente proporzionale al loro valore di scambio. In altri termini, più aumenta la forza produttiva del lavoro, più diminuisce il valore delle merci, secondo una logica che, spinta alle sue ultime conseguenze, conduce a quella della gratuità (per quanto Ricardo, a differenza di Marx, non espliciti questa conclusione).

7. Su questo punto vedi anche l'entretien avec Gorz (2004).
8. Su questo punto vedi in particolare Marazzi (2010).
9. In questo senso, come lo osservano Hardt et Negri, in modo più generale "i prodotti biopolitici tendono [...] a eccedere qualsivoglia misura quantitativa e ad assumere forme comuni che sono facilmente condivise e perciò sono difficilmente sussumibili dalla proprietà privata", (Hardt e Negri, 2010, p. 141).

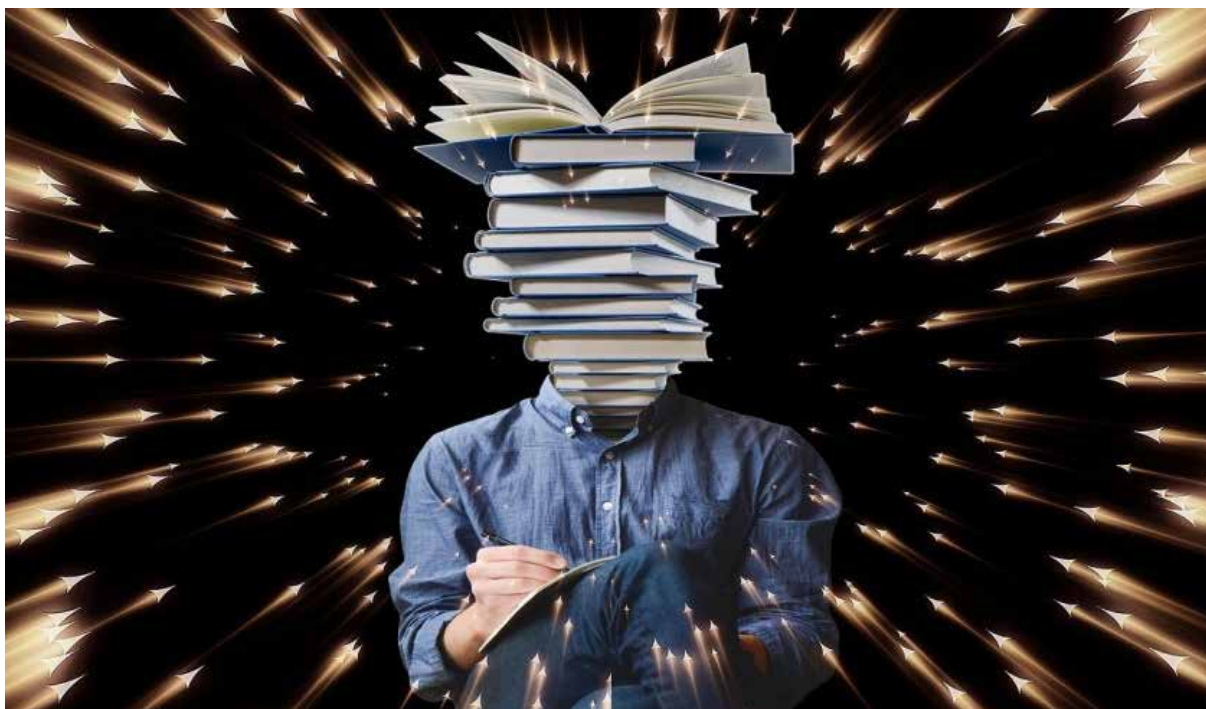
منابع:

- Fumagalli A., Morini C., (2009), "La vita messa al lavoro: verso una teoria del valore-vita. Il caso del valore affetto", in Sociologia del lavoro, N° 115, pp. 94-115.
- Gorz A. (1988), Métamorphoses du travail, Quête du sens – Critique de la raison économique, éd. Galilée, Paris.
- Gorz A. (2003). L'immatériel : connaissance, valeur et capital, éd. Galilée, Paris.
- Gorz A. (2004) «Économie de la connaissance et exploitation des savoirs», entretien avec Moulier-Boutang Y. e Vercellone C., in Multitudes, N° 15, pp. 205-216.
- Gorz A, (2008), Ecologica, éd. Galilée, Paris.
- Halary I. (2004) « Ressources immatérielles et finance de marché : le sens d'une liaison », papier présenté au Séminaire Capitalisme Cognitif, MATISSE-ISYS, avril, Paris.
- Hai Hac Tran (2003), Relire "Le Capital", Cahiers libres, Editions Page deux, Tmes I et II, Genève.
- Hardt M., Negri A. (2010), Comune. Oltre il pubblico e il privato, Rizzoli, Milano.
- Marazzi C. (2005), « L'ammortamento del corpo macchina" in Laville JL., Marazzi C., La Rosa M., Chicchi F., (dir) Reinventare il lavoro, Sapere2000, Roma.
- Marazzi C. (2010), Il comunismo del capitale, Ombre Corte, Verona.
- Marx, K. (1968), Le Capital Livre I, in Œuvres, Economie, Tome I, La Pléiade, Paris.
- Marx, K. (1968a), Le Capital Livre III, in Œuvres, Economie, Tome II, La Pléiade, Paris.
- Marx, K. (1980), Grundrisse, Tome II, Éditions Sociales.
- Merllié D., Paoli P. (2001), Third European Survey on Working Conditions (2000), Luxembourg, Office for Official Publications of the European Communities, <http://www.eurofound.europa>.

eu/pubdocs/2001/21/en/1/ef0121en.pdf.

- Negri A. (1979), Marx oltre Marx, Feltrinelli, Milano.
- Negri A. (1992), « Valeur-travail : crise et problèmes de reconstruction dans le postmoderne », Futur Antérieur, n° 10, pp.30-36.
- Negri A. (1997), « Vingt thèses sur Marx », in Vakaloulis M. et Vincent JM. (ed), Marx après les marxismes, Harmattan -Futur Antérieur, pp. 333-372.
- Negri, A. et Vercellone, C. (2008), « Le rapport capital-travail dans le capitalisme cognitif », Multitudes, n° 32.
- Sweezy, P. (1970), La teoria dello sviluppo capitalistico, Bollati Boringhieri, Torino.
- Vercellone C. (ed.) (2006), Capitalismo Cognitivo, Manifestolibri, Roma.
- Vercellone C. (2007), « From Formal Subsumption to General Intellect : Elements for a Marxist Reading of the Thesis of Cognitive Capitalism », Historical Materialism, Vol. 15, n° 1.
- Vercellone (2007a), « La nouvelle articulation rente, salaire et profit dans le capitalisme cognitif », in European Journal of Economic and Social Systems, vol. 20, n° 1, 2007, p. 45-64.
- Vercellone C. (2008), « La thèse du capitalisme cognitif. Une mise en perspective historique et théorique », in Colletis G. et Paulré P. (coord.) Les nouveaux horizons du capitalisme, Economica, Paris, pp. 71-95.
- Vercellone C. (2009), « L'analyse "gorzienne" de l'évolution du capitalisme », in Christophe Fourel (dir.), "André Gorz, un penseur pour le XXIème siècle", La Découverte, Paris, pp. 77-98.
- Vercellone C. (2009), "Lavoro, distribuzione del reddito e valore nel capitalismo cognitivo", in Sociologia del lavoro, N° 115, pp. 31-54.
- Vercellone C. (2009), «Crisi della legge del valore e divenire rendita del profitto. Appunti sulla crisi sistemica del capitalismo cognitivo », in Fumagalli A. Mezzadra S. (dir) in Crisi dell'economia globale, Ombre Corte, Verona, pp. 71-99.
- Vercellone C. (2010) Modelli di Welfare e servizi sociali nella crisi sistemica del capitalismo cognitivo, «Common» 0, pp. 32-39.
- Virno P. (2008), «Forza Lavoro» in Lessico Marxiano, Manifestolibro, Roma, pp. 105-116.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Xb>



از طبقه در خود به طبقه برای خود

۲۰ ژانویه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: مگنوس نیلسون

ترجمه‌ی: محمد غزنویان

چه کسی به طبقه‌ی کارگر تعلق دارد؟ این بسته به آن است که ما از طبقه در معنای ساختاری یا تاریخی آن صحبت کنیم. مگنوس نیلسون، پیرامون مفهوم مارکسیستی طبقه بحث می‌کند که در نوشته‌های مارکس بسط نیافته و هم‌چنان جدال‌برانگیز است.

در اندیشه‌ی مارکس، طبقه مفهومی کانونی است. او و انگلس در مانیفست کمونیست مدعی می‌شوند که: «تاریخ تمام جوامع تاکنونی تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی بوده است.»

در تحلیل‌های مارکس از رخداد‌های تاریخی و بنیان‌های اقتصادی پدیدارهای طبقه و مبارزه‌ی طبقاتی به‌طور مداوم در مرکز توجه قرار دارند.

هم‌چنین در متون سیاسی مارکس، طبقه جایگاه ممتازی دارد و نقشی کلیدی ایفا می‌کند. هدف او در مبارزات سیاسی چیزی کم‌تر از سرنگون‌سازی جامعه‌ی طبقاتی نیست و نیرویی که قادر به تحقق این خواست باشد نیز جز طبقه‌ی کارگر نیست. آنان که می‌بایست سرمایه‌داری را واژگون کنند — چنان‌که در مانیفست کمونیست تاکید شده است — کارگران نوین یا پرولتاریا هستند که هم‌زمان با سرنگون کردن سرمایه‌داری، طبقات را نیز از میان برمی‌دارند.

با این وجود، مارکس هرگز نظریه‌ای متعین و منسجم پیرامون پدیدار طبقه نیافرید. برای مثال در جلد سوم سرمایه، فصل مربوط به طبقه تنها کمی بیش از یک صفحه است که آن‌هم ناتمام بوده و با جمله‌ای از ویراستار پایان می‌گیرد: «دست‌نویس در این جا تمام می‌شود». در نتیجه تکوین نظام‌مند محوری‌ترین مفهوم در اندیشه‌ی مارکس، به وظیفه‌ای برای مارکسیست‌ها تبدیل شده است.

هسته‌ی نظریه‌ی مارکس درباره‌ی طبقات در جامعه‌ی سرمایه‌داری، کارگرانی‌اند که مالک ابزار تولید نبوده و ناگزیرند تا نیروی کار خود را به سرمایه‌دارانی بفروشند که مازاد کار کارگران را در قالب ارزش اضافی / سود تصاحب می‌کنند. لیکن مارکس علاوه بر جنبه‌ی اقتصادی به جنبه‌های سیاسی و اجتماعی طبقه نیز می‌پردازد. برای ایضاح این دو ادراک از طبقه، مارکسیست‌ها میان «طبقه در خود» و «طبقه برای خود» تمایز قائل می‌شوند. مارکس در فقر فلسفه می‌نویسد:

شرایط اقتصادی نخست بسیاری از توده‌های مردم را به کارگر تبدیل می‌کند. سلطه‌ی سرمایه‌داری برای آن‌ها وضعیت و منافع مشترک به وجود می‌آورد. متعاقباً این توده در برابر سرمایه‌داری به یک طبقه تبدیل می‌شود گرچه هنوز طبقه‌ای برای خود نیست. در جریان مبارزه [...] این توده گرد هم آمده و خود را به عنوان طبقه‌ای برای خود، متشکل می‌سازد و از منافع دفاع می‌کند که به منافع طبقاتی بدل خواهند شد.

پیداست که مارکس در این جا از مفهوم طبقه دو معنا را مدنظر دارد:

بخشی به عنوان یک موقعیت اقتصادی و بخش دیگر یک آگاهی جمعی پیرامون موقعیتی که به یک مبارزه‌ی سیاسی در جهت منافع طبقاتی می‌انجامد. استدلالی مشابه را می‌توان در هجدهم برومر و لوئی بناپارت یافت:

تا درجه‌ای که میلیون‌ها خانواده تحت شرایط اقتصادی موجود زندگی می‌کنند، که سبک زندگی، منافع و آموزش‌شان را از دیگر طبقات متمایز کرده و ایشان را در خصومت با هم قرار می‌دهد آن‌ها یک طبقه را تشکیل می‌دهند. تا جایی که تنها یک ارتباط محلی میان خرده‌زارعان وجود دارد و توافقی جمعی حول منافع‌شان به اشتراک مساعی در قالب روابط ملی یا سازمان سیاسی راه نبرد، آن‌ها یک طبقه نخواهند بود. بنابراین آن‌ها نمی‌توانند به نام خود منافع طبقاتی‌شان را چه از طریق پارلمان و چه از طریق معاهدات پیگیری کنند. آن‌ها نمی‌توانند نماینده‌ی خود باشند بلکه باید نمایندگی شوند.

شرایط اقتصادی موجود مشترک میان خرده‌زارعان آنان را به عبارتی به طبقه بدل می‌کند در حالی که فقدان یک سازمان سیاسی برای دفاع از منافع طبقاتی‌شان از تبدیل آن‌ها به یک طبقه جلوگیری می‌کند. از این دو نقل قول بر نمی‌آید که بین نظر مارکس و آنچه آلین کوتزل «گروه اجتماعی» و «نیروی سیاسی» نامیده است تفاوتی وجود داشته باشد. از نظر مارکس طبقه برای خود نه تنها به وجود خود به عنوان طبقه‌ی واجد منافع آگاه است بلکه برای طرح و پیگیری این منافع فعالیت سیاسی می‌کند.

یک مشخصه‌ی بارز دیگر در تحلیل مارکس در رابطه میان طبقه در خود و طبقه برای خود، از پیش تعیین‌شدگی است (جبرگرایانه)، بدین معنی که وجود طبقات اقتصادی کم و بیش خود به خود به ظهور گروه‌های اجتماعی که برای منافع‌شان مبارزه می‌کنند خواهد انجامید. تصویر خوبی که در مانیفست کمونیست می‌توان یافت جایی است که ادعا می‌شود پرولتاریا (کارگران فاقد ابزار تولید) «ضرورتاً» به عنوان یک طبقه در مبارزه با بورژوازی متحد خواهند شد.

این جبرگرایی که در تحلیل کوترل مورد توجه قرار گرفته است، عقیده‌ی من نیز هست؛ بدین معنا که مارکس در این فقره دچار اشتباه شده است و منافع طبقاتی اقتصادی ضرورتاً به طبقه‌ی سیاسی (سیاستِ طبقاتی) رهنمون نمی‌شود.

برای این که رابطه میان طبقات اقتصادی و طبقه به مثابه گروه اجتماعی یا نیروی سیاسی درک شود می‌توان از تمایزگذاری میسائیل هنریخ میان طبقه به معنای ساختاری و تاریخی بهره گرفت:

در رابطه با طبقات اجتماعی می‌توان دو معنی را مستفاد کرد؛ از نقطه نظر ساختاری، طبقات به میانجی موقعیت خود در فرایند تولید اجتماعی متعین می‌شوند. بدین معنا که کسی می‌تواند به طبقه‌ای تعلق داشته باشد حتی اگر خود از آن آگاهی نداشته باشد. در تمایز با این گزاره می‌توان در طبقه از حیث تاریخی مذاقه کرد؛ گروه‌های اجتماعی که در یک موقعیت انضمامی تاریخی خود را به عنوان طبقه‌ای متمایز از دیگر طبقات درک می‌کنند. یعنی باشندگانِ طبقه، به میانجی یک آگاهی طبقاتی مشترک متمایز می‌شوند.

تمایزگذاری هنریش گرچه یادآور طبقه در خود و طبقه برای خود است و در قیاس با مارکس و برخی از مارکسیست‌ها به جبریت میان تاریخ و ساختار نمی‌اندیشد. آگاهی طبقاتی که طبقات تاریخی را برجسته می‌کند، لزوماً برآمده از آگاهی به موقعیت این طبقات در فرایند تولید نیست. وی هم‌چنین ارتباطی بلافصل میان طبقه‌ی تاریخی و مبارزه‌ی سیاسی طبقه برقرار نمی‌کند. می‌توان اندیشید که طبقات تاریخی می‌توانند حول موضوعات دیگری جز از وابستگی‌های ساختاری اعضا شکل یابند و یا این که طبقات می‌توانند — هم از لحاظ ساختاری و از حیث تاریخی — وجود داشته باشند بی‌آن که ضرورتاً معطوف به عواقب سیاسی باشند.

هنریش میان طبقات نظر اقتصادی و تاریخی تمایز قائل می‌شود. کوترل نظر مارکس را تحول خود به خودی طبقه در خود به طبقه برای خود مورد نقد قرار می‌دهد و من معتقدم که آگاهی طبقاتی نمی‌تواند ضرورتاً در آگاهی درباره‌ی موقعیت ساختاری موثر بوده یا مسبب مبارزه‌ی سیاسی در جهت پیش‌برد منافع طبقاتی باشد. این‌ها شالوده‌ی برخی از مهم‌ترین دلایل من درباره‌ی تحلیل طبقاتی و سازمان‌دهی سوسیالیستی است.

یکی دیگر از عناصر پایه‌ای نزد استیون رزنیک و ریچارد وولف — دست‌کم در نگاه نخست — نظر برانگیزاننده‌ی عدم تشکیل طبقات از افراد و گروه‌های افراد است. رزنیک و وولف معتقدند که از نظر خود در ارتباط با نوشتارهای مارکس دفاع می‌کنند و اگر کاپیتال را بخوانید از این واقعیت که مارکس اغلب می‌کوشد تا طبقات و افراد واقعی را در فاصله از هم نگاه دارد، متعجب خواهید شد.

یک مثال در این باره این صورت‌بندی مارکس در جلد نخست کاپیتال این است که «یک انسان تنها زمانی در نقش سرمایه‌دار ظاهر می‌شود که پول او عملکردی سرمایه‌ای داشته باشد» که تمایزی آشکار میان فرد هم‌چون فرد و نقش اقتصادی قائل می‌شود. هم‌چنین مارکس تأکید می‌کند که یک انسان می‌تواند هم‌زمان عضو چند طبقه باشد. رزنیک و وولف به نقل قولی از نظریه‌ی ارزش افزوده اشاره می‌کنند که مارکس مدعی شده است، کارگری که مالک برخی از ابزار کار است هم‌زمان کارگر مزدی و سرمایه‌دار است. افزون بر این تمام اعضای طبقات (تاریخی) هم‌زمان — به عنوان مثال — از حیث مرد یا زن بودن، روستایی و شهری بودن، حتی از حیث عضویت در این یا آن تیم فوتبال، مشمول عضویت در گروه‌های دیگر می‌شوند. از این منظر باید به نظریه‌ی رزنیک و وولف نگریست که طبقات نباید از افراد یا گروه‌ها تشکیل شده باشند.

جنبشی که در پی واژگون کردن جامعه‌ی طبقاتی سرمایه‌داری و برپا داشتن جامعه‌ی سوسیالیستی و بی‌طبقه است، نمی‌تواند تنها به تحلیل اقتصادی و تاریخی طبقات بسنده کند. بلکه هم‌چنین باید برای رشد طبقه‌ی کارگر به بازیگری سیاسی با خودآگاهی طبقاتی برای مبارزه در راه منافع طبقاتی بکوشد.

از همین‌رو تحلیل اقتصادی طبقه را می‌بایست به‌عنوان نقطه‌ی آغازین در بسیج سیاسی لحاظ کرد. از رهگذر تحلیل طبقات از حیث ساختاری، دانشی خلق می‌شود پیرامون این که گروه‌های انسانی بر مبنای موقعیت خود در فرایند تولید واجد چه منافع‌هایی هستند که در تضاد با روش‌های سرمایه‌دارانه‌ی تولید و توزیع کار اضافی قرار دارد. بدین سبب که این منافع به خودی خود به تبلور آگاهی طبقاتی نمی‌انجامد و هر دو وجه هویت طبقاتی جمعی یا سازمان سیاسی است، سوسیالیست‌ها باید فعالانه در استفاده از تجزیه و تحلیل طبقاتی به‌عنوان گرانگاه برای ایجاد آگاهی طبقاتی سهیم باشند.

طبقه‌ی کارگر در سوئد بیش از هر چندی شخصیتی تاریخی در جنبش کارگری به خود گرفته است. این جنبش بر پایه‌ی تعاریف تاریخی متفاوت از طبقه‌ی کارگر میلیون‌ها انسان را برای حمایت از اشکال مختلف سیاست سوسیالیستی بسیج کرده است. در درون جنبش کارگری کارگران به آگاهی طبقاتی نائل آمده و برای منافع طبقاتی‌شان جنگیده‌اند. به دلایل پرشماری جنبش کارگری امروز از بیماری عقب‌گرد در رنج است. از بنیادین‌ترین دلایل در بروز این بیماری این است که امروزه انسان‌ها هر چه کم‌تر خود را کارگر (از حیث هویت) قلمداد می‌کنند و از همین‌رو نمی‌توان به بسیج سیاسی آن‌ها پرداخت.

بر اساس درک مارکسیستی از مناسبات طبقاتی سرمایه‌داری، می‌توان گفت که جنبش کارگری کنونی سوئد درکی گسترده نسبت به طبقه‌ی کارگر دارد. به‌عنوان مثال کنفدراسیون اتحادیه‌های کارگران سوئد، گروه‌های بزرگی از کارگران را در بخش‌های دولتی سازمان‌دهی می‌کند، معهداً این کارگران برای سرمایه‌دارانی که کار اضافی را در قالب سود تصاحب می‌کنند کار نمی‌کنند.

لیکن می‌توان تصدیق کرد که جنبش کارگری از جنبه‌هایی مشخص نگاهی غیراضطراری به طبقه‌ی کارگر دارد. از جهت مثال، کنفدراسیون کارگران سوئد، معلمان قراردادی را علی‌رغم نظر مارکس که آن‌ها را در فرایند اجتماعی تولید در مقام پرولتاریا تعریف می‌کند، سازمان‌دهی نمی‌کند:

تنها کارگر مولد است که برای سرمایه‌دار ارزش اضافی تولید کرده یا به افزایش سرمایه، مدد می‌رساند. اگر مجاز باشیم که یک مثال خارج از قلمرو فرایند تولید مادی برگزینیم، می‌توانیم به معلمان به‌عنوان نیروی مولد اشاره کنیم. چرا که معلم علاوه بر تهذیب ذهن کودکان به غنای کارآفرینان یاری می‌رساند. مهم نیست که سرمایه را به‌جای صنعت تولید سوسیسیس در کارخانه‌ی علم و دانش به کار اندازد.

جنبش کارگری به میانجی در شمار نیاوردن کلیه‌ی شاغلان خدماتی در بخش خصوصی، مانع از بسط آگاهی طبقاتی سیاسی در بین این کارگران می‌شود که در نهایت نیز جز تضعیف جنبش نتیجه‌ای در بر نخواهد داشت. و از طریق بسیج کردن کارگران با علایق طبقاتی احتمالاً متفاوت از آنچه مارکس منافع طبقاتی می‌نامد — به‌عنوان مثال ارائه‌کنندگان خدمات عمومی — البته که خطر تبدیل شدن به جنبشی سیاسی که مدعی منافع طبقاتی غیر از آنچه که با منافع سوسیالیست‌ها گره خورده است (یعنی منفعی که در تضاد با سرمایه‌داران باشند) وجود دارد.

استدلال مارکس درباره‌ی معلمان با قراردادهای موقت نه تنها از حیث مذاقه بر گنجاندن کارگران خدماتی در بخش خصوصی در صف طبقه‌ی کارگر حائز اهمیت است بلکه از این جهت محتمل دانستن گنجاندن دیگر گروه‌های کارگری نیز جالب توجه است.

چنان‌که نقل قولی از او گویاست، مباحث مارکس پیرامون طبقه به‌مثابه پدیدار با مفهوم کار مولد گره خورده است از این حیث که کار مولد، برای سرمایه‌دار ارزش افزوده تولید کرده یا به افزایش سرمایه مدد می‌رساند. با این حال ابقای مرزبندی مارکس میان کار مولد و غیرمولد چندان ساده نیست و از نظر کنترل این حتی نسبتاً خودسرانه است. مارکس معتقد است که کار در سپهر گردش، غیرمولد محسوب می‌شود زیرا به تولید ارزش نمی‌انجامد. با این وجود سیستم حمل و نقل را مولد می‌داند:

ارزش مصرفی تنها از طریق مصرف محقق می‌شود و مصرف نیازمند جابه‌جایی از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر است و این امر توضیح‌دهنده‌ی حمل و نقل در فرایند تولید است. سرمایه‌ی مولد که در بخش حمل و نقل سرمایه‌گذاری می‌شود به محصولات حمل‌شده ارزش می‌بخشد؛ قسمی از طریق ارزش وسایل حمل و نقل و بخشی نیز از ارزش افزوده‌ی حاصل کار حمل و نقل. این افزایش ارزش اخیر، در قالب دستمزد و ارزش اضافی سرشکن می‌شود (مانند تمام تولیدات سرمایه‌داری).

اگر حمل و نقل کارگر کاریست مولد — که ارزش افزوده تولید کرده یا به افزایش سرمایه مدد می‌رساند — باید امکان به شمار آوردن دیگر اشکال کار مولد را نیز در نظر داشت. آیا نمی‌توان بازاریابی را مانند حمل و نقل برای به مصرف‌رساندن کالاها ضروری دانست؟ و آیا نمی‌توان این استدلال را به‌طور کلی در سپهر کار تعمیم بخشید؟ آیا نمی‌توان حتی گامی فراتر رفت و کارهای آموزشی و مراقبتی مانند نگهداری از کودکان، آموزش و درمان را به‌عنوان کار مولد لحاظ کرد، از آن حیث که شرط لازم برای بهره‌کشی سرمایه‌داران از کار اجتماعی، در سطوح مختلف اجتماعی است؟

جان هریسون، یان گاف، باب روژورن و آلن هانت برخی از مارکسیست‌هایی هستند که در این باره اندیشه و ادعا می‌کنند که «تمام کارها در چهارچوب تولید سرمایه‌دارانه مولد هستند زیرا در نهایت — به اشکال مستقیم و غیرمستقیم — به تولید ارزش اضافی کمک می‌کنند».

مارکسیست‌های دیگر نیز تلاش کرده‌اند تا با استدلال‌های عمل‌گرایانه‌تر و تمایزگذاری میان کار مولد و غیرمولد تعریفی جامع‌تر از طبقه‌ی کارگر ارائه کنند. به‌عنوان مثال، اریک اولین رایت عنوان می‌کند که کارگران خواه مولد و خواه غیرمولد — در شکل مطالبه‌ی لغو سرمایه‌داری — منافع طبقاتی مشترکی دارند. استدلال بسیار مشابهی را نیز نزد کنترل می‌توان یافت که تاکید می‌کند حتی اگر سپهر گردش مولد نباشد — یعنی هیچ کار اضافی را که سرمایه‌داران بتوانند تملک کنند تولید نمی‌کند — با این وجود کارگران در گردش کار بی‌مزد انجام می‌دهند.

گفتار مشابهی نیز نزد هنریش وجود دارد. پس اگر که کارگران مولد و غیرمولد به صورت رایگان برای دیگران کار کنند، منطقی خواهد بود اگر بگوئیم که آن‌ها منافع طبقاتی بسیار مشابهی دارند؟

بحث دیگری در مارکسیسم که اشاره می‌کند طبقه‌ی کارگر می‌تواند از فرض معمول بسیار وسیع‌تر باشد به این مسئله مربوط می‌شود که آیا تعلقات طبقاتی با خصوصیات صوری تعیین می‌شود مانند رابطه‌ی کارگر

مزدی یا موقعیت افراد در فرایند تولید. هنریش یکی از کسانی است که در این باره ادعا می‌کند:

رئیس یک شرکت می‌تواند به‌طور تشریفاتی یک کارگر باشد اما در واقعیت یک سرمایه‌دار بالفعل است. او دارای سرمایه است (حتی اگر این سرمایه از آن خودش نباشد) او به بهره‌کشی سازمان دهد و پولی که دریافت می‌کند نه نتیجه‌ی ارزش کار او بلکه برآمده از ارزش افزوده است. از سوی دیگر برخی از افراد با شغل آزاد (که چه بسا صاحب برخی از ابزارهای تولید نیز باشند) درست مانند پرولتاریای سابق در عمل با فروش کارشان زندگی می‌کنند، با این تفاوت که حتی گاهی شرایطی بدتر رخ می‌دهد اگر که فروش تحت یک قرارداد کارمزدی باشد.

براساس درک سنتی مارکسیستی از طبقات سرمایه‌دار — طبقه‌ی کارگری که به علت عدم مالکیت بر ابزار تولید نیروی کار خود را به سرمایه‌دارانی که کار اضافه را به‌صورت سود تملک می‌کنند، می‌فروشد — طبقه‌ی کارگر سوئد (در معنای ساختاری) بسیار وسیع است.

اگر بر اساس تحلیل فوق تعریف طبقه‌ی کارگر وسیع‌تر شود طبقه‌ی کارگر اکثریت جمعیت را در بر خواهد گرفت. گرچه طبقه‌ی کارگر هرچقدر هم که از حیث ساختاری بزرگ باشد بدیهی است که در حال حاضر از لحاظ تاریخی کوچک است. علاوه بر این، این طبقه از لحاظ سیاسی دچار ضعف است، هرچه کم‌تر خود را با طبقه‌ی کارگر هم‌سرنوشت می‌داند و نیروهای سیاسی — برای مثال، احزاب و اتحادیه‌های کارگری — که به درجات مختلف مدعی نمایندگی‌اش هستند شدیداً در موضع دفاعی قرار دارند. کمک به اعتلای آگاهی طبقاتی پرولتاریا وظیفه‌ی بسیار مهم و ضروری پیش‌روی سوسیالیست‌ها است.

برای نیل به این مقصود، باید تحلیلی به‌روز و مشخص از طبقات اقتصادی سوئد داشته باشیم. سپس باید نشان دهیم که این تحلیل نه بر پایه‌ی فتیش طبقه‌ی کارگر در سپهر کار — مردان کارگر صنعتی در لباس کارگری — بلکه گروه‌های بزرگ جمعیتی که امروز به‌عنوان طبقه‌ی کارگر شناسایی نمی‌شوند.

در این راه با اهمیت است که رابطه‌ی مفاهیم طبقاتی با هویت‌های ارتجاعی — مانند نژاد و قومیت — درک شده و هم‌زمان دانسته شود که طبقه‌ی کارگر واجد آگاهی طبقاتی همواره متشکل از افرادی است که علایق و هویت‌های متفاوتی جز از آن‌هایی نیز دارند که گردِ منافع طبقاتی پرولتاریا ساخته می‌شوند.

بر حسب نظر مارکس و انگلس تضادهای طبقاتی درون سرمایه‌داری ساده‌سازی شده است: تمام جامعه به‌طور فزاینده به دو بخش متضاد تقسیم می‌شود؛ پرولتاریا و بورژوازی. این که آیا این صورت‌بندی صحیح است، سوالی گشوده است. پیش‌فرض‌ها جهت پاسخ‌گویی نیز در هر دو سطح مباحث نظری و تحقیقات تجربی کماکان ادامه دارند. لیکن به نظر می‌رسد که مارکس در درک تاریخی از طبقه‌ی کارگر دچار اشتباه شده است. در سوئد نیز هم‌چون دیگر نقاط جهان به‌نظر می‌رسد که افراد هرچه کم‌تری خود را به طبقه‌ی کارگر متعلق می‌دانند. علاوه بر این، سیاست نیز به‌طور فزاینده‌ای توسط طبقه‌ی کارگری که در دفاع از منافع طبقاتی خود شکل می‌گیرد، مشخص می‌شود. با این حال این پیشرفتی سرنوشت‌ساز نیست، بلکه چیزی است که می‌تواند متأثر از مبارزه‌ی سیاسی باشد.

منابع

- هری براورمن، کار و انحصار سرمایه، نیویورک، مانتلی ریویو، ۱۹۷۴
- الین کاترل، طبقات اجتماعی در نظریه‌ی مارکسیستی، ۱۹۸۴
- مایکل هنریش، مقدمه‌ای بر سه جلد سرمایه ۲۰۱۳
- مارکس و انگلس، مانیفست کمونیست، چاپ مالمو ۱۹۹۸
- مارکس، فقر فلسفه، چاپ گوتنبرگ ۱۹۸۱
- جلد‌های سه‌گانه‌ی کاپیتال چاپ لوند
- هجدهم برومر و لوئی بناپارت، چاپ گوتنبرگ ۱۹۸۱
- اریک اولین رایت، طبقه، بحران و دولت، لندن، ۱۹۷۸
- رزنیک و وولف، دانش و طبقه، انتشارات دانشگاه شیکاگو، ۱۹۸۷

* منبع ترجمه:

<https://clarte.se/laes-clarte-pa-naetet/1-2015-klasserna-isverige/9205-fran-klass-i-sig-till-klass-for-sig->

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Xt>



برنامه‌ریزی سوسیالیستی

پس از فروپاشی اتحاد شوروی

۲۸ ژانویه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: آلن کاترل و دبلیو. پل کاکشات

ترجمه‌ی: یحیی مرادی

چکیده

شاید در نظر بسیاری افراد، فروپاشی اتحاد شوروی (و اقتصادهای برنامه‌ای اروپای شرقی) به شکلی مؤثر بحث محاسبه‌ی سوسیالیستی را با حکمی قاطع به نفع بازار به پایان رسانده باشد. ما استدلال خواهیم کرد که چنین نتیجه‌گیری‌ای نابه‌جا است. سوسیالیسم شوروی شکل ویژه‌ای از برنامه‌ریزی، همراه با کمبودهای معینی که خاص خود آن بود، ارائه کرد، و فروپاشی آن لزوماً بدیل سازوکارهای برنامه‌ریزی سوسیالیستی را منتفی نمی‌کند. در این جا با اشاره به شماری از محدودیت‌های ویژه‌ی مدل شوروی به برخی از دلایل این نظر می‌پردازیم که روش‌های بدیل برنامه‌ریزی وجود دارد، روش‌هایی که هم از لحاظ فنی عملی است و هم بالقوه کارآمد و واقع‌بینانه.

وضعیت جاری بحث محاسبه‌ی سوسیالیستی از لحاظ نظری رضایت‌بخش به نظر نمی‌رسد. در پی دوره‌ای نسبتاً طولانی که این بحث به تعبیری مسکوت باقی ماند، مقالات مهمی در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ انتشار یافتند. در این مقالات، باور مرسوم در اوایل دوره‌ی پس از جنگ — که بنا به آن لانگه و دیگران به نحو مؤثری نشان دادند که چگونه اقتصادی سوسیالیستی می‌تواند از شیوه‌ی تخصیص منابع در یک نظام بازار رقابتی تقلید کند — شدیداً به چالش گرفته شد. به طور مشخص، لاوی (۱۹۸۵) به تفصیل استدلال کرد که بحث اتریشی‌ها درباره‌ی امکان‌ناپذیری محاسبه‌ی اقتصادی عقلانی در سوسیالیسم سوءتعبیر شده، و از این رو به‌واقع مورد توجه نویسندگان نئوکلاسیکی که عهده‌دار ارزیابی‌های نخستین بودند، قرار نگرفته است. [۱] از زاویه‌ای نسبتاً متفاوت، کتاب الک نوو با عنوان *اقتصاد سوسیالیسم عملی* (۱۹۸۳) نمونه‌ی کاربردی‌تری را برای امکان‌ناپذیری برنامه‌ریزی مرکزی مؤثر ارائه کرد. در حالی که استدلال نوو بر میزس و هایک متکی نبود — و برخلاف اتریشی‌ها او به نفع نوع دیگری از سوسیالیسم بازار استدلال کرد — با این همه انتقادات او از برنامه‌ریزی مرکزی و نظرات نئواتریشی‌ها متقابلاً همدیگر را تقویت می‌کردند. و سپس، البته، کوتاه‌زمانی پس از ارائه‌ی این استدلال‌ها، شاهد دست‌کشیدن از برنامه‌ریزی مرکزی در اتحاد شوروی سابق و اروپای شرقی بودیم.

به نظر می‌رسد که امروزه به شکل نسبتاً گسترده‌ای مسلم پنداشته شده که رویدادهای یادشده‌ی اخیر مُهر تاییدی بر استدلال‌های ضدبرنامه‌ریزی که مقدم بر آن‌ها بوده‌اند، زده‌اند. اما این **مغالطه‌ی علت، جعلی** است یعنی «از آن‌جا که واقعه‌ی ۷ پس از واقعه‌ی ۸ رخ داده، پس واقعه‌ی ۷ را واقعه‌ی ۸ ایجاد کرده است.» مثل این می‌ماند که پس از سانحه‌ی هیندنبورگ {واقعه‌ی آتش‌سوزی در کشتی هوایی هیندنبورگ در ۶ می ۱۹۳۷}، کسی بگوید: «می‌بینید! گفته بودم که ساختن یک ماشین امن برای حمل‌ونقل هوایی تعداد زیادی افراد ناممکن است.» ممکن است استدلال متکی بر امکان‌ناپذیری برنامه‌ریزی متمرکز درست باشد (هرچند ما نشان می‌دهیم که این استدلال درست نیست)، اما چنین مدعایی باید بر بنیادی نظری استوار شود. از این دیدگاه، این نظر را مطرح می‌کنیم که استدلال‌های ضدبرنامه‌ریزی هنوز به شکلی مناسب در بحث آزموده نشده‌اند.

جای شگفتی نیست که اقتصاددانان نئوکلاسیک به این اکتفا می‌کنند که حرکت تاریخ را به مثابه آن‌چه ظاهر می‌شود، دنبال کنند، یعنی تمام علاقه‌مندی خود را به بحث محاسبه‌ی سوسیالیستی به معنای دقیق کلمه از دست داده و توجه خود را به مسائل گذار به نظام بازار در دولت‌های سابقاً سوسیالیست معطوف کرده‌اند. به هر حال انتظار می‌رفت که اقتصاددانان سوسیالیست خواستار دفاع از برنامه‌ریزی باشند که برای مدت‌های مدیدی در مرکز استدلال‌هایشان بود، یا پیش از آن‌که در این راه سپر بيفکنند به هر طریقی به کنکاش عمیق‌تر استدلال‌های منتقدان سوسیالیسم می‌پرداختند. اما آثار اندکی به این شکل وجود دارد: به نظر می‌رسد که آن‌ها کلاً موضوع را به حال خود رها کرده‌اند. با مروری بر شماره‌های چند سال گذشته‌ی نشریاتی همچون *سوسیالیست ریویو*، *بازنگری مارکسیسم*، *سوسیالیسم و دموکراسی*، *نیولفت ریویو*، *اقتصاد و جامعه* و *سوشیالیست ریجیستر*، می‌توان دریافت که ارنست مندل، در (۱۹۸۶، ۱۹۸۸) با پاسخ تندش به آلک نوو و مقاله‌ی (۱۹۹۱) خود درباره‌ی اتحاد شوروی، یگانه نویسنده‌ای است — غیر از نویسندگان کنونی (کاکشات و کاترل، ۱۹۸۹) — که از برنامه‌ریزی سوسیالیستی دفاع می‌کند. مندل در مقاله‌ی دوم، درست مثل ما، استدلال

می‌کند که سقوط برنامه‌ریزی شوروی حاکی از شکست برنامه‌ریزی سوسیالیستی به طور عام نیست. اما بنیادهای استدلال او تا حدی با بنیادهای ما تفاوت دارد. به طور مشخص، ما با مدعاهای او که «سوسیالیسم هرگز در اتحاد جماهیر شوروی وجود نداشته است» (۱۹۹۱: ۱۹۴) و این که «هدف اصلی اجتماعی شکل‌های مشخص برنامه‌ریزی مرکزی شوروی همانا [گسترش ابعاد، قدرت و امتیازات بوروکراسی استالینیستی] بوده است» (۱۹۷) به آسانی کنار نمی‌آییم. به نظر می‌رسد چنین مدعاهایی به تعبیری در پی حفظ بکارت نظری سوسیالیسم به بهای جداکردن ایده‌های سوسیالیستی از واقعیت تاریخی هستند. ما معتقدیم که بهتر است اذعان شود که اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود، اما استدلال کرد که یگانه الگوی ممکن سوسیالیسم را بازنمایی نکرد.

تلاش در دفاع از برنامه‌ریزی در مجلات سوسیالیستی دوران اخیر نه فقط اندک بوده، بلکه اساساً بحث ماهوی بسیار ناچیزی پیرامون برنامه‌ریزی اقتصادی صورت گرفته است. ملاحظات محدودی هم که یافت می‌شوند، چیزی بیش از تکرار غیرانتقادی نتایج نوو و نئواتریشی‌ها، توأم با اظهارنظراتی محزون درباره‌ی «برنامه‌ریزی دموکراتیک» نیستند. به عنوان نمونه، کن‌وَرثی (۱۹۹۰) وقتی که درباره‌ی «سوسیالیسم بوروکراتیک با برنامه‌ریزی مرکزی» بحث می‌کند، به سیاق رایج از «امکان‌ناپذیری جمع‌آوری دقیق و شایسته و به روز اطلاعات از پایه، توسط کسانی که در مرکز هستند، برای طراحی برنامه‌ای متجانس و به‌خوبی پردازش شده که تمامی منابع را به شکلی کارآمد اختصاص می‌دهد» سخن می‌گوید (ص. ۱۱۰). سپس در یک بند به «سوسیالیسم دموکراتیک با برنامه‌ریزی مرکزی» می‌پردازد و آن را «الگویی» می‌داند که «مارکسیست‌ها عموماً از آن حمایت می‌کنند»، اما او هیچ نظری نمی‌دهد که چگونه عنصر دموکراتیک می‌تواند بر معضل اطلاعات که در ارتباط با برنامه‌ریزی بوروکراتیک بروز می‌کند، چیره شود.

همین مسأله در خصوص کتاب‌های اخیری که درباره‌ی سوسیالیسم بحث می‌کنند صادق است؛ در بیش‌تر موارد، یا به برنامه‌ریزی اقتصادی اصلاً اشاره نشده (برونر، ۱۹۹۰)، یا به سرعت با یک ضداستدلال سهل‌انگارانه از آن گذر شده است (لِوین، ۱۹۸۴). در این میان پت دِوین (۱۹۸۸) استثنا است، چرا که می‌کوشد تا راهی میانی بین سوسیالیسم بازار (که نقد مناسبی از آن می‌کند) و برنامه‌ریزی مرکزی، از طریق تلقی خاصی که از «هماهنگی مذاکره‌شده» دارد، پیش‌کشد. استدلال‌های دِوین جالب هستند، اما به نظر ما مقوله‌ی هماهنگی مذاکره‌شده‌ی او، در عین این که برای برخی مسائل کاربرد دارد، به‌طور کلی در تنظیم اقتصاد بسیار دست‌وپاگیر است.

پرزهورسکی (۱۹۸۹) مدعی است که «احزاب سیاسی‌ای که در جامعه‌ی سرمایه‌داری برچسب سوسیالیست به آن‌ها خورده است، هر گونه شباهت ظاهری با یک بدیل را از دست داده‌اند»: ظاهراً این مسأله نه تنها در خصوص احزاب سیاسی متشکل، بلکه همین‌طور به استثنای شمار محدودی، در خصوص روشنفکران سوسیالیست نیز صحت دارد. [۲] هدف ما در این مقاله جبران این نقصان است، که دو نوع استدلال را دربرمی‌گیرد. نخست، نمای کلی یک نظام برنامه‌ریزی مناسب را طراحی می‌کنیم و امکان‌پذیری فنی آن را بنا به فناوری حسابداری مدرن می‌سنجیم. دوم، می‌کوشیم براساس عوامل مشخص ایدئولوژیک، اجتماعی و فنی که مانع از آن شد تا اتحاد شوروی آن نوع نظامی را که ما از آن پشتیبانی می‌کنیم ایجاد کند، دلایل «شکست» برنامه‌ریزی شوروی را واکاوی کنیم. [۳]

۲- نمای کلی پیشنهادات ما

پیش از هر چیز، بهتر است شرایط عامی را مطرح کنیم که برای به کار انداختن یک نظام کارآمد برنامه‌ریزی اقتصادی مرکزی لازم است، فارغ از این که آیا این شرایط واقعاً در هر نظام احتمالی قابل تحقق‌اند یا نه. با در نظر گرفتن چشم‌انداز درون‌داد- برون‌داد در اقتصاد، برنامه‌ریزی مرکزی کارآمد به سه عنصر پایه‌ای زیر نیازمند است:

۱- نظامی برای رسیدن به (و تجدیدنظر دوره‌ای) مجموعه‌ای از اهداف برای برون‌داد نهایی که اطلاعات مرتبط با اولویت‌های مصرف‌کنندگان و نیز هزینه‌ی نسبی تولید کالاهای بدیل را دربرگیرد (سنجه‌ی مناسب برای اندازه‌گیری هزینه را فعلاً در نظر نمی‌گیریم).

۲- روش محاسبه‌ی نتایج ضمنی هر مجموعه‌ی معین از برون‌دادهای نهایی به‌ازای برون‌دادهای ناخالص هر محصول. در این مرحله پیش از ارسال اهداف مرتبط با برون‌داد ناخالص به واحدهای تولید، همچنین باید وسیله‌ای برای بررسی عملی بودن مجموعه‌ی منتج از این اهداف، براساس قیود اعمال‌شده توسط عرضه‌ی کار و ذخیره‌ی وسایل ثابت تولید، وجود داشته باشد.

۳- یک نظام نظارتی، پاداش‌دهی و تنبیهی برای این که واحدهای پراکنده‌ی تولید از بخش عمده‌ی برنامه تبعیت کنند.

تدارک چنین عناصری مستلزم تعدادی پیش‌شرط است، به‌ویژه یک نظام مناسب برای گردآوری و پردازش اطلاعات پراکنده‌ی اقتصادی و سنجه‌ای عقلانی برای تعیین هزینه‌ی تولید. در اینجا فوراً باید به نکته‌ی مهم و کاملاً به جایی که نوو بر آن تأکید می‌کرد توجه کنیم (۱۹۷۷ و ۱۹۸۳): برای برنامه‌ریزی مرکزی مؤثر، لازم است که برنامه‌ریزان بتوانند انواع محاسبات یادشده را با جزئیات کاملاً تفکیک‌شده در اختیار داشته باشند. مدیریت در سطح بنگاه اقتصادی، در غیاب پیوندهای افقی بازار میان بنگاه‌های اقتصادی، «نمی‌تواند بداند جامعه به چه چیزی نیاز دارد، مگر آن که مرکز آن را اطلاع دهد» (نوو، ۱۹۷۷: ۸۶) [۴]. بدین سان، اگر مرکز نتواند برنامه‌ای منسجم با جزئیات مکفی مشخص کند، این حقیقت که برنامه موردنظر ممکن است در مجموع «متوازن» باشد، فایده‌ی اندکی دارد. حتی با حُسن‌نیت کامل تمام طرف‌های درگیر در برنامه، هیچ ضمانتی وجود ندارد که تصمیم‌های مرتبط با برون‌دادی مشخص در سطح بنگاه اقتصادی با هم هماهنگ باشند. یون این نکته‌ی عام را تأیید می‌کند (۱۹۸۸: ۵۵) و توضیح می‌دهد که مثلاً گوسپلان [۵] در میانه‌ی دهه‌ی ۸۰ میلادی قادر به تنظیم توازن مادی برای فقط ۲۰۰۰ کالا در برنامه‌های سالانه‌اش بود. زمانی که محاسبات گسناپ [۶] و وزارتخانه‌های صنعتی در نظر گرفته می‌شوند، تعداد کالاهای ردیابی شده به حدود ۲۰۰۰۰۰ افزایش پیدا می‌کند، رقمی که بسیار کم‌تر از ۲۴ میلیون اقلام تولیدشده در اقتصاد شوروی در زمان موردبحث است. این اختلاف بدین معناست که «امکان داشت بنگاه‌های اقتصادی برنامه‌های خود را در خصوص فهرست اقلامی که باید تولید می‌کردند تحقق بخشند، اما هم‌زمان کالاهایی که موردنیاز بلافاصله‌ی مصرف‌کنندگان مشخصی بود، تولید نکنند.»

استدلال ما شامل مواجهه با این موضوع ویژه است: با این که می‌پذیریم که «مرکز در یک مدل اساساً غیربازار باید کشف کند که چه نیازهایی به کار می‌آید» (نوو، ۱۹۷۷: ۹۶)، و شرح یون درباره‌ی شکست گوسپلان در

این مسیر را می‌پذیریم، اما این ادعای نوو را به چالش می‌کشیم که «مرکز قادر به اجرای آن در جزئیات خرد نیست.»

طرح‌های پایه‌ای ما به شکل بسیار ساده‌ای بیان شده‌اند، هر چند از خواننده می‌خواهیم مدنظر داشته باشد که ما در این مقاله نمی‌توانیم به پالودگی‌ها، محدودیت‌ها و شرح و بسط لازم آن‌ها بپردازیم (این موارد با ذکر جزئیات در کاک‌شات و کاترل، ۱۹۹۳ بسط یافته‌اند). این طرح‌ها به طور کلی به قرار زیر هستند.

۱-۲ زمان کار به مثابه واحد اجتماعی پایه‌ای برای محاسبه و اندازه‌گیری هزینه

تخصیص منابع به سپهرهای گوناگون فعالیت تولیدی شکل بودجه‌ی کار اجتماعی را پیدا می‌کند. هم‌هنگام اصل به حداقل رساندن زمان کار به عنوان معیار پایه‌ای کارآیی اتخاذ می‌شود. یعنی ما با میزس (۱۹۳۵: ۱۱۶) موافقیم که محاسبه‌ی سوسیالیستی به «یک واحد قابل تشخیص عینی ارزش» نیازمند است «که امکان محاسبه‌ی اقتصادی را در اقتصادی بدهد که در آن نه پول وجود دارد نه مبادله. و فقط کار می‌تواند به احتمال زیاد به این عنوان در نظر گرفته شود.» البته با ادعای بعدی میزس مخالف هستیم که به هر حال حتی زمان کار هم نمی‌تواند نقش «واحد عینی ارزش» را ایفا کند. ما به دو استدلال او — یعنی این که محاسبه‌ی زمان کار ضرورتاً به کم‌بهادادن به منابع طبیعی تجدیدتولیدناپذیر می‌انجامد و این که هیچ راه عقلانی (جز از طریق نظامی از نرخ‌های مزد که بازار تعیین می‌کند) برای تحویل کار در سطوح متفاوت مهارت به وجهی مشترک وجود ندارد — در نوشته‌ی دیگری پاسخ داده‌ایم (کاترل و کاک‌شات، ۱۹۹۳a).

۲-۲ نظام توزیع مبتنی بر کوپن کار

ما از مارکس ایده‌ی پرداخت کار در شکل «کوپن‌های کار»، و این انگاره را برمی‌گیریم که مصرف‌کنندگان ممکن است از صندوق اجتماعی اجناسی را برداشت کنند که دارای محتوای کاری برابر با کاری باشد که انجام داده‌اند (پس از کسر مالیات‌ها برای جبران استفاده‌های جمعی از زمان کار یعنی انباشت وسایل تولید، اجناس و خدمات عمومی و حمایت از افرادی که نمی‌توانند کار کنند). ما یک نظام پرداخت اساساً برابری‌خواه را متصور می‌شویم؛ چون ما از برابری‌خواهی عزیمت می‌کنیم (یعنی برخی کارها با بیش از، و برخی با کم‌تر از، یک کوپن در ساعت پاداش داده می‌شوند)، کامیابی در تعادل اقتصاد کلان مستلزم آن است که کل کوپن‌های صادرشده جاری با کل کار جاری انجام‌شده برابر باشد. همچنین پیشنهاد می‌دهیم که مناسب‌ترین نظام مالیاتی در چنین بستری مالیات یک‌دست به ازای هر کارگر — به تعبیری حق عضویت یکنواخت برای جامعه‌ی سوسیالیستی — است. این مالیات (خالص انتقال‌ها به غیرکارگران) باید عملاً به اندازه‌ی کافی صدور جاری کوپن‌های کار را خنثی کند تا مصرف‌کننده با کوپن‌های کافی یک‌بار مصرف برون‌داد اجناس مصرفی را به بهای اصلی خریداری کند (این موضوع در ادامه بسط بیش‌تری داده خواهد شد).

۳-۲ تصمیم‌های دموکراتیک درباره‌ی مسائل اصلی تخصیص

تخصیص کار اجتماعی به مقولات گسترده‌ی استفاده‌ی نهایی (انباشت وسایل تولید، مصرف جمعی، مصرف شخصی) مایه‌ی مناسبی برای تصمیم‌گیری دموکراتیک است. این موضوع ممکن است شکل‌های گوناگونی به خود بگیرد، از قبیل رای‌گیری مستقیم درباره‌ی مقولات خاص مخارج در بازه‌های مناسب (مثلاً درباره‌ی

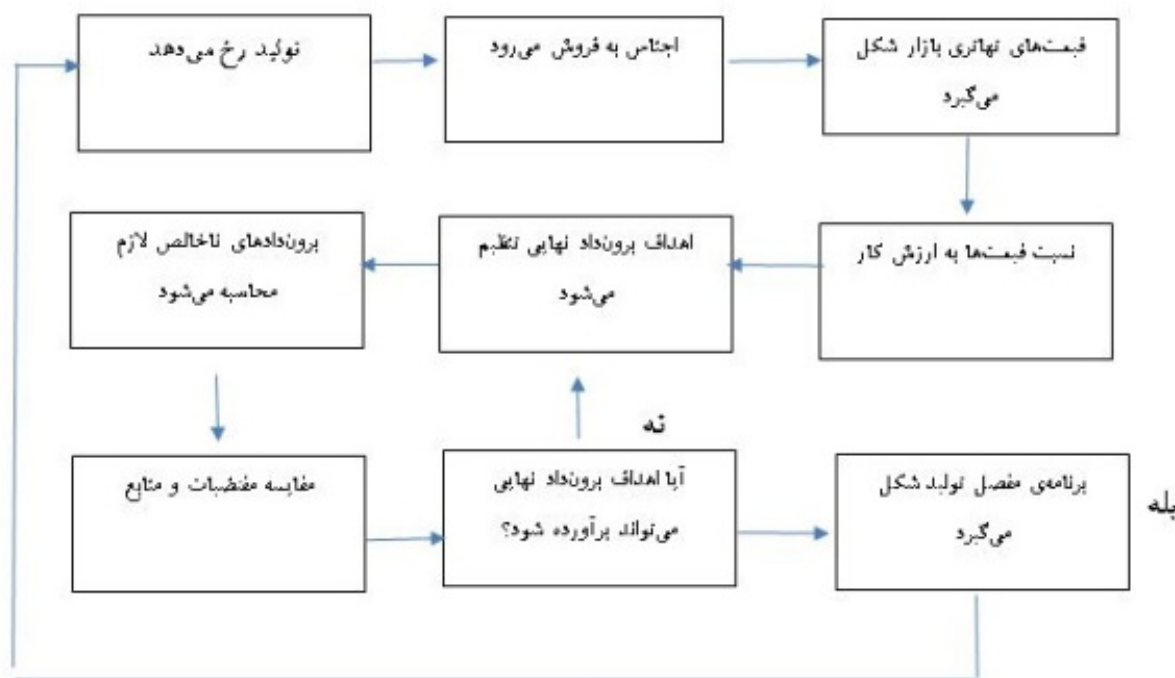
افزایش یا کاهش یا حفظ نسبی از کار اجتماعی که به نظام سلامتی اختصاص داده می‌شود؛ رأی‌گیری درباره‌ی تعداد گونه‌های برنامه قبل از متوازن‌شدن؛ یا رقابت انتخاباتی میان «احزاب» با پلاتفرم‌های مجزا درباره‌ی اولویت‌های برنامه‌ریزی.

۴-۲ الگوریتم اجناس مصرفی

طرح پیشنهادی در این فقره را شاید بتوان «لانگه به اضافه استرومیلین» نامید. ما از {اسکار} لانگه گونه‌ی تعدیل‌شده‌ی فراینده «آزمون و خطا» را اقتباس می‌کنیم که در آن قیمت‌های بازار برای اجناس مصرفی به عنوان راهنمایی برای بازتخصیص کار اجتماعی میان انواع اجناس مصرفی استفاده می‌شود؛ از استرومیلین این ایده را اخذ می‌کنیم که در تعادل سوسیالیستی، ارزش مصرفی خلق‌شده در هر خط تولید باید نسبت مشترکی با زمان کار اجتماعی صرف‌شده داشته باشد. [۷] ایده‌ی اصلی این است: برنامه خواهان تولید بُردار خاصی از اجناس مصرفی نهایی می‌شود و این اجناس با محتوای کار اجتماعی‌شان مشخص می‌شوند. اگر هنگامی که اجناس مطابق با ارزش‌های کارشان قیمت‌گذاری شده‌اند، عرضه‌ی برنامه‌ریزی‌شده و تقاضای مصرفی برای کالاهای منفرد منطبق شوند، نظام در حالت توازن است. اما در یک اقتصاد پویا این امر نامحتمل است. اگر عرضه‌ها و تقاضاها برابر نباشند، «مرجع بازاریابی» برای اجناس مصرفی مسئولیت تنظیم قیمت‌ها را برعهده می‌گیرد، با این هدف که به تعادل کوتاه‌مدت (تخمینی) برسد، یعنی قیمت‌های اجناس در عرضه کوتاه‌مدت بالا می‌رود، اما قیمت‌ها در خصوص مزادها کاهش می‌یابد. [۸] در گام بعدی این فرایند، برنامه‌ریزان نسبت‌های قیمت تهاتری بازار را به ارزش کار در طیفی از انواع اجناس مصرفی بررسی می‌کنند. (توجه کنید که این دو مقدار بر حسب ساعت‌های کار بیان می‌شوند؛ محتوای کار در یک مورد و کوپن‌های کار در مورد دیگر). بنا به برداشت استرومیلین، این نسبت‌ها باید در تعادل درازمدت برابر (و برابر با واحد) باشند. بنابراین، برنامه‌ی اجناس مصرفی برای دوره‌ی بعدی باید مستلزم تولید گسترده‌ی این اجناس با نسبت قیمت بالاتر از میانگین به ارزش باشد، و تولید محصولاتی که نسبت قیمت پایین‌تر از میانگین به ارزش دارند کاهش یابد. [۹]

در هر دوره، برنامه باید با استفاده از روش‌های درون‌داد-برون‌داد یا بدیل دیگری که الگوریتم را متعادل می‌کند، متوازن شود. [۱۰] یعنی برون‌داد ناخالص و لازم برای حمایت از بردار هدف برون‌دادهای نهایی باید از قبل محاسبه شود. این امر با نظام لانگه (۱۹۳۸) در تباین است، زیرا در آن نظام خود انسجام برنامه — و نه فقط بهینگی‌اش — به «آزمون و خطا» واگذار شده است. طرح ما اما این شرط نامعقول را تحمیل نمی‌کند که الگوی تقاضای مصرف‌کننده از قبل کاملاً باید پیش‌بینی شود؛ تنظیمات در این جنبه به فرایندی تکراری واگذار می‌شود که در زمان تاریخی رخ می‌دهد. [۱۱]

طرح پیشنهادی ما در کل به اجمال در شکل ۱ ترسیم شده است.



شکل 1. طرح کلی سازوکار برنامه ریزی

برنامه ریزی سوسیالیستی پس از فروپاشی اتحاد شوروی

این طرح ایراد نوو (۱۹۸۳) را برطرف می کند که استدلال می کند ارزش های کار نمی توانند پایه ای برای برنامه ریزی فراهم کنند، حتی اگر ارزش های کار سنجی معتبری برای هزینه ی تولید در اختیار قرار دهند. نکته ی نوو این است که خود محتوای کار چیزی درباره ی ارزش مصرفی کالاهای متفاوت در اختیار نمی گذارد. بی گمان حرف او درست است، [۱۲] اما این فقط به معنای آن است که ما نیاز به سنجی مستقل ارزش گذاری های مصرف کنندگان داریم؛ و قیمت، در کوپن های کار، که تقریباً عرضه و تقاضای با برنامه را متوازن می کند، چنین سنجی را در اختیار می گذارد. به همین منوال، می توانیم به نکته ای پاسخ دهیم که میزس در بحث خود درباره ی معضلاتی مطرح کرد که سوسیالیسم در شرایط پویا با آن مواجه است (۱۹۵۱: ص. ۱۹۶ و پس از آن). یکی از عوامل پویایی که او در نظر می گیرد، تغییر در تقاضای مصرفی است که درباره ی آن چنین می نویسد: «اگر محاسبه ی اقتصادی و همراه با آن حتی محقق کردن تخمینی هزینه های تولید ممکن می بود، آنگاه در چارچوب حدود مرزهای کل واحدهای مصرف که به شهروندی منفرد اختصاص داده می شود، او می توانست اجازه داشته باشد تا آن چه را می خواهد تقاضا کند ...» اما او ادامه می دهد، «از آنجا که در سوسیالیسم چنین محاسباتی ممکن نیست، کل چنین مسائل مرتبط با عرضه ضرورتاً به دولت واگذار می شود.» طرح پیشنهادی ما دقیقاً جا برای انتخاب مصرف کننده باز می گذارد، یعنی همان چیزی که میزس ادعا می کند در دسترس نیست.

۳- عملی بودن محاسبه

۱-۳ محاسبه‌ی ارزش‌های کار

این پیشنهادات متکی بر این فرض هستند که امکان محاسبه‌ی محتوای کار هر محصول در اقتصاد وجود دارد. هنگامی که یک فرد n ارزش کار ناشناخته دارد که با مجموعه‌ای از کارکردهای تولید خطی n مرتبط است، این معضل اساساً قابل حل است. مشکل در اصل ماجرا نیست بلکه به مقیاس مربوط است. هنگامی که تعدادی از محصولات به میلیون‌ها نفر می‌رسد، محاسبه‌ای که مطرح می‌شود پیش‌پاافتاده نیست.

اگر بخواهیم این معضل را در قالب ماتریس کلاسیک بیان کنیم، یعنی با یک n از طریق $(n+1)$ ماتریس، که در آن ردیف‌ها معرف محصول و ستون‌ها معرف برون‌دادهای تولیدشده به علاوه‌ی کار مستقیم هستند، آنگاه راه‌حل تحلیلی معادلاتی که از حذف گاوسی استفاده می‌کنند، به مسئله‌ای می‌انجامد که مستلزم عملیات ضرب n^3 و تعداد نسبتاً بیش‌تری جمع و تفریق است. جدول ۱ شرایط لازم برای این محاسبه را با پذیرش اندازه‌های متفاوت اقتصاد در کامپیوتر نشان می‌دهد. ما فرض می‌کنیم که تک‌پردازشگر قادر به محاسبه‌ی ۱۰۶ عملیات ضرب در ثانیه باشد و چندپردازشگر بتواند ۱۰۹ عملیات ضرب در ثانیه انجام دهد.

تعداد محصولات	عملیات ضرب	زمان انجام‌شده در ثانیه	
		تک‌پردازشگر	چندپردازشگر
1000	000.000.000.1	1000	1/0
100.000	10^{15}	10^9	1.000.000
10.000.000	10^{21}	10^{15}	10^{12}

جدول 1. راه‌حل گاوسی ارزش‌های کار

می‌توان دید که فقط با در نظر گرفتن زمان محاسبه در این بررسی، حتی کامپیوترهای چندپردازشگر به ۱۰۱۲ ثانیه یا بیش از سی هزار سال زمان نیاز دارد تا راه‌حلی را برای یک اقتصاد با ۱۰ میلیون محصول در اختیار گذارد. علاوه بر این، این وضعیت با در نظر گرفتن حافظه‌ی لازم برای ذخیره‌کردن ماتریس که به n^2 رشد می‌کند، بغرنج‌تر می‌شود. از آنجا که در حال حاضر بزرگ‌ترین حافظه‌ی عملی عبارت است از رشته‌ای با ۱۰۱۰ کلمه، این امر حد و مرزی بر اندازه‌ی معضل وضع می‌کند چرا که در این حالت فقط می‌توان به حدود ۱۰۰.۰۰۰ محصول پرداخت.

اما اگر پراکندگی ماتریس را به حساب آوریم (یعنی نسبت بالای درایه‌های صفر هنگامی که با جزییات کامل مشخص شوند)، مشکل کنترل‌پذیر می‌شود. فرض کنیم که تعداد انواع متفاوت اجزایی که مستقیم وارد تولید هر محصولی می‌شود برابر باشد با nk که در آن $0 < k < 1$ باشد. اگر ارزش $4/0$ را برای کار در نظر بگیریم که نسبتاً محافظه‌کارانه است، [۱۳] پی می‌بریم که حافظه‌ی لازم اکنون به اندازه‌ی $n(1+k) = n1.4$ رشد می‌کند. اگر بتوانیم باز هم با استفاده از تکنیک‌های عددی ترجیحی (گاوس - سیدل یا جاکوبی) مسئله را ساده‌تر کنیم تا به راه‌حل‌های تخمینی برسیم، آنگاه یک تابع درهم‌بافته‌ی محاسباتی با مرتبه‌ی $An1.4$ خواهیم داشت که در آن A ثابت کوچکی است که بنا به دقت لازم در پاسخ تعیین می‌شود.

این رویکرد مشکل را به سطحی تقلیل می‌دهد که به وضوح در چارچوب فناوری کامپیوتری کنونی است و در جدول ۲ نشان داده شده است. دشوارترین شرط لازم حافظه است اما این نیز در چارچوب دامنه‌ی ماشین‌های موجود است.

تعداد محصولات		عملیات ضرب	کلیات حافظه	زمان انجام‌شده در ثانیه	
				یکم‌هزارشگر	چند پند‌هزارشگر
1000		158.489	31.698	0/158	$1/6 \times 10^{-4}$
100.000		100.000.000	20.000.000	100	0/1
10.000.000		$6/3 \times 10^{10}$	$\times 10^{10}$	63.096	63/10
			1/2		

جدول 2. راه حل ترجیحی برای ارزش‌های کار (با فرض $A = 10$)

از این رویکرد نتیجه می‌گیریم که محاسبه‌ی ارزش‌های کار به‌نحو چشمگیری عملی است.

۲-۳ تخصیص منابع

اگر فرض کنیم که آمیزه‌ی برون‌دادهای خالص یا نهایی لازم برای برنامه مشخص شود، چنانکه فن‌آوری‌های موجود و ذخایر وسایل تولید نشان می‌دهند، محاسبه‌ی یک برنامه‌ی عملی چقدر دشوار است؟ مقصود ما از یک برنامه‌ی عملی، برنامه‌ای است که دست‌کم برون‌دادهای لازمی را تولید می‌کند که از منابع موجود استفاده می‌کنند. بر این اساس، آیا می‌توانیم تعیین کنیم که آمیزه‌ی برنامه‌ریزی‌شده‌ی برون‌داد با توجه به منابع نشدنی و غیرعملی است؟

رویکرد کلاسیک به این موضوع همانا استفاده از برنامه‌ریزی خطی است که شروط محاسباتی‌اش برای اقتصادی با میلیون‌ها محصول ترسناک است. اما اگر بخواهیم شروط خود را به نحوی تعدیل کنیم و دنبال راه‌حلی «خوب» و نه بهینه بگردیم، می‌توانیم به یک ساده‌سازی مشابه با آنچه برای محاسبات کار - ارزش توصیف کردیم، دست بزنیم. رویکرد ما می‌تواند از فهرست هدف برون‌داد نهایی آغاز شود و سپس (از طریق همان نوع روش راه‌حل ترجیحی که برای ارزش‌های کار مطرح شد و از پراکندگی ماتریس درون‌بود - برون‌بود به همان شیوه بهره می‌گیرد) به برون‌داد ناخالص لازم و متناظر برگردد. با توجه به بُردار برون‌دادهای ناخالص، آنگاه می‌توان مستقیماً کل شروط لازم برای کار و انواع گوناگون وسایل تولید ثابت را تعیین کرد. اگر این شروط برآورده شود، اوضاع خوب است و اگر نه، آنگاه باید فهرست هدف از برون‌داد نهایی مرتب و منظم شود و دوباره به آزمایش گذاشته شود. این گام‌ها در شکل یک حلقه در انتهای سمت چپ تصویر ۱ نشان داده شده‌اند. با این که این روش از لحاظ محاسباتی عملی است، این کاستی را دارد که هر بار در سراسر حلقه نیاز به تنظیم «دستی» بُردار برون‌بود هدف دارد و نمی‌تواند تضمین دهد که تمامی منابع تا حد امکان به‌طور کامل استفاده شده‌اند. تکنیک بدیلی که ترجیح داده می‌شود و متکی است بر ایده‌هایی برگرفته از

آثار مربوط به شبکه‌های عصبی، در کتاب کاک‌شات (۱۹۹۰) مطرح شده است. این روش نوعی درهم‌بافتگی $An(1+k)$ همانند راه‌حل ترجیحی برای ارزش‌های کار است. شروط محاسباتی بدینسان اساساً مشابه است.

به چه معنا راه‌حل ایجادشده با این روش، راه‌حل «خوبی» است؟ رویه‌ی استفاده‌شده شامل تعریف معیاری است برای درجه‌ی تطابق میان مجموعه‌ی برون‌بودهای هدف و مجموعه‌ی عملی محاسبه‌شده که توسط ذخایر موجود انواع وسایل تولید و زمان کار موجود محدود می‌شوند. بنابراین الگوریتم در واقع به جست‌وجوی فضای برنامه‌های عملی می‌پردازد و هدفش بیشینه‌ساختن این درجه‌ی تطابق است. ماهیت این الگوریتم جست‌وجوکننده به نحوی است که در سطح بیشینه‌ی محلی قرار می‌گیرد و نه آن‌که بیشینه‌ی کلی را بیابد؛ این بهایی است که برای کنترل‌پذیری محاسباتی پرداخت می‌شود. با این همه، این واقعیت که راه‌حل برنامه‌ی بهینه نیست بلکه صرفاً یک راه‌حل عملی خوب است، هنگام مقایسه برنامه‌ریزی با بازار مسئله‌ی جدی ایجاد نمی‌کند، زیرا هیچ بازار واقعی ساختار تولید بهینه را تحقق نمی‌بخشد.

۳-۳. مقایسه با فن‌آوری محاسباتی موجود

ما مقیاس منابع کامپیوتری لازم برای محاسبه‌ی ارزش‌های کار یا برای محاسبه‌ی یک برنامه‌ی عملی برای کل اقتصاد را شرح دادیم. از جدول ۳ (ر. ک. به بل، ۱۹۹۲) می‌توانیم ببینیم که حافظه و قدرت پردازشگری لازم کاملاً در چارچوب ظرفیت‌های ماشین‌های موجود هستند. ما فرض کردیم که چندپردازشگرها قادر به انجام ۱۰۹ عملیات ضرب در ثانیه هستند: سرعت‌های اوج این ماشین‌ها که در جدول یادشده نشان داده شده‌اند از $1010 \times 6/1$ تا 1011×3 عملیات ضرب در ثانیه تغییر می‌کند. باید تقلیل معینی را در سرعت‌های اوج بپذیریم تا به عملکردی پایدار برای کامپیوتر برسیم، اما عملکرد موردنظر ما به وضوح واقع‌گرایانه است. شروط لازم برای حافظه نیز درون دامنه محصولات کنونی قرار دارند. با کامپیوترهای مدرن، می‌توانیم روزانه محاسبه‌ی یک فهرست به‌هنگام‌شده از ارزش‌های کار را متصور شویم و برنامه‌ی جدید مدنظر را هفتگی آماده کنیم. این روند از آن‌چه یک اقتصاد بازار قادر است واکنش نشان دهد، سریع‌تر است.

ماشین	تعداد پردازشگرها	اوج گیگافلاپس	قیمت (میلیون دلار)	حافظه (گیگابایت)
Cray90	16	16	30	16
KSR1	1088	43	30	34
INTEL Paragon	4096	300	55	128
DEC Alpha	1024	150	20	32

جدول ۳. مشخصات برکامپیوترهای ۱۹۹۲

۴- مدل برنامه‌ریزی شوروی و معضلات آن

استدلال ما این است که شوروی‌ها به دلایلی هم ایدئولوژیک و هم فنی به ساختن آن نوع نظام‌هایی که ما اساسی تشخیص داده‌ایم، نزدیک نشدند. بی‌گمان نظام برنامه‌ریزی شوروی در ابتدا کاملاً کارآمد بود.

شوروی‌ها توانستند پایه‌ی صنایع سنگین، و به ویژه صنایع تسلیحاتی را بسازند که ماشین جنگی نازی‌ها را در زمانی کوتاه‌تر از هر اقتصاد سرمایه‌داری، هر چند با هزینه‌ای بسیار بالا، مغلوب کنند. در آن مرحله از توسعه، شیوه‌های زمخت برنامه‌ریزی رضایت‌بخش بود: البته اقتصاد از لحاظ فناوری بسیار کم‌تر از امروز پیچیده بود، و برنامه‌ها اهداف نسبتاً کم‌تری را مشخص می‌کردند. با این همه، داستان‌های زیادی از عدم انطباق‌های فاحش میان عرضه و تقاضا در خلال دوره‌ی طرح‌های پنج‌ساله‌ی اولیه وجود دارد؛ گسترش عظیم درون‌دادهای تولید و مواد به این معنا بود که اهداف کلیدی می‌توانست با وجود چنین عدم تعادل‌هایی تحقق یابند.

باید توجه داشت که طرح‌های اولیه‌ی شوروی بنا به طرح‌واره‌هایی که در بالا ارائه شد، تنظیم نشدند. حرکت روبه‌عقب از یک فهرست هدف مرکب از درون‌دادهای نهایی به فهرست لازمی از برون‌دادهای خام، به نحو منسجم و با جزییات، کاملاً فراتر از ظرفیت گوسپلان بود. برنامه‌ریزان اغلب به جای آن از اهدافی آغاز می‌کردند که به صورت ناخالص مطرح می‌شد: فلان مقدار تن فولاد در ۱۹۳۰، فلان مقدار زغال در ۱۹۳۵ و از این قبیل. این تجربه‌ی اولیه مسلماً اثری زیانبار بر سازوکار اقتصادی در سال‌های بعد گذاشت و به نوعی «تولیدگرایی» انجامید که در آن تولید برون‌داد بسیار زیاد محصولات صنعتی واسطه‌ای مهم همچون غایتی در خود جلوه می‌کرد. [۱۴] در واقع، از منظر درون‌داد - برون‌داد، به‌واقع ما می‌خواهیم تا حد امکان در کالاهای واسطه‌ای صرف‌جویی کنیم. هدف باید تولید کم‌ترین مقدار زغال، فولاد، سیمان و غیره باشد که با حجم مطلوب برون‌داد نهایی همساز است.

به هر حال، پس از دوره‌ی بازسازی پس از جنگ، بیش از پیش روشن شد که این نوع نظام برنامه‌ریزی که میراث دوره‌ی صنعتی شدن اولیه بود، قادر نیست اقتصادی پویا و از لحاظ فناوری پیش‌رونده که تقاضای مصرفی را برآورده کند، ایجاد کند. بخش‌های در اولیوی مانند اکتشاف فضایی موفقیت‌های چشمگیری را نشان دادند، اما به نظر می‌رسید که ویژگی ذاتی نظام این است که چنین موفقیت‌هایی نمی‌تواند تعمیم داده شود؛ در واقع، برعکس اولیوی که به بخش‌های ممتاز داده شده بود، تولید کالاهای مصرفی به نقش مدعی مازاد در منابع تنزل یافت. در خلال دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، تلاش‌های مکرر برای اصلاحات اساساً با شکست مواجه شد و به «رکود» بدنام سال‌های متأخر برژنف انجامید.

چرا چنین پیامدی رخ داد؟ براساس استدلال‌هایی که بالاتر ارائه کردیم، نکته‌ی بارزی که به ذهن خطور می‌کند، وضعیت امکانات محاسباتی و مخابراتی شوروی در آن زمان بود. یعنی در حالی که ما استدلال کردیم که برنامه‌ریزی مؤثر و تفصیلی با استفاده از فن‌آوری محاسباتی کنونی غرب ممکن است، فن‌آوری‌ای که در دهه‌ی ۱۹۷۰ در دسترس برنامه‌ریزان شوروی قرار داشت، به نسبت بسیار بدوی بود. این نکته حائز اهمیت است و ما بدان بازخواهیم گشت، اما این فقط بخشی از داستان است و برخی ملاحظات دیگر شایسته‌ی تأکید هستند.

۴-۱ مقاومت ایدئولوژیکی در مقابل روش‌های برنامه‌ریزی

واقعیتی است شناخته‌شده که طرفداری رسمی شوروی از ارتدوکسی «مارکسیستی» موانعی را بر سر راه اقتباس روش‌های برنامه‌ریزی عقلانی قرار داد. عموماً به رویکردهای جدید در برنامه‌ریزی سؤزن داشتند، حتی آن‌هایی که هیچ ربطی به ایجاد مناسبات بازار نداشتند. اگوستینویچ (۱۹۷۵: ۱۳۷) در ارتباط با روش

درون داد - برون داد به طنز مضاعفی خاطر نشان می کند که این روش را «به قاچاقی وارد کردن شر برنامه ریزی کمونیستی به اقتصاد آزاد دموکراتیک متهم می کنند و شر ایدئولوژی بورژوایی به اقتصاد سوسیالیستی.» ترمل (۱۹۶۷: ۱۰۴) همچنین این نظر را می دهد که همین ایده ی آغاز کردن فرایند برنامه ریزی از اهداف برون داد نهایی از سوی محافظان رسمی ارتدوکسی رویکردی مصرف گرا و بنابراین به نوعی «بورژوایی» قلمداد می شد. به همین منوال، اثر نوآورانه کانتورویچ درباره ی برنامه ریزی خطی مدتها طرد شده بود.

به نظر می رسد که تقریباً در ۱۹۵۹ بر بدترین جنبه ی این نوع طرد ایدئولوژیکی نوآوری نظری غلبه کردند. ترتیاکوا و بیرمن (۱۹۷۶: ۱۶۱) سال ۱۹۵۹ را سالی می دانند که رویکرد درون داد - برون داد به لحاظ رسمی ارج نهاده می شد؛ همچنین در این سال است که اثر کانتورویچ **بهترین بهره برداری از منابع اقتصادی** که در ۱۹۴۳ نوشته شده بود، سرانجام منتشر شد. با این همه، حتی پس از آن که جایزه لنین را در سال ۱۹۶۵ به کانتورویچ (همراه با نمچینف و نوژیلف) اعطا کردند، ایده های او هنوز با انتقاد نسنجیده از سوی حامیان ارتدوکسی مواجه بود. [۱۵] و اگرچه رویکرد درون داد - برون داد و برنامه ریزی خطی نهایتاً درجه ای از حمایت رسمی را کسب کرد، این تکنیک ها نسبت به رویه های برنامه ریزی بالفعل شوروی در حاشیه باقی ماندند. این امر تا حدی ناشی از معضلات محاسباتی بود که در بالا بدان اشاره شد و به معنای آن بود که روش های درون داد - برون داد نمی توانستند جایگزین محاسبات خام و ناپالوده ی «توازن مادی» برای کل دامنه ی اجناس شوند که تحت پوشش این اخری قرار داشتند (و تازه این خود فقط زیرمجموعه ی نسبتاً کوچکی از فهرست کامل کالاهای تولید شده بود). [۱۶] به برخی از دلایل در زیر اشاره خواهیم کرد.

۴-۲ گسست میان «برنامه ریزی عملی» و پژوهش پرطمطراق

ما در اینجا به دو شاخه شدن فعالیت های عادی گوسپلان و گوسنپ (که فاقد پایه ی نظری مناسب بودند و فشارهای سیاسی خلق الساعه پولیت بورو آن ها را به حرکت می انداخت) و رشد بیش از اندازه ی نظریه پردازی برنامه ریزی در سطح بالای ریاضیات توسط مؤسسات تحقیقاتی، ارجاع می دهیم. این گسست دو وجه نسبت به آن دارد. از سویی، به نظر می رسد «برنامه ریزان عملی» در مقابل نوآوری مقاومت می کرده اند، حتی هنگامی که مقاومت شان در چارچوب ایدئولوژیکی عقلانی نبود. کوشنیرسکی (۱۹۸۲) اظهار می کند که با این که کار روی رویکرد درون داد - برون داد در دو مؤسسه ی تحقیقاتی گوسپلان - مؤسسه ی اقتصادی پژوهش علمی و مرکز اصلی کامپیوتر - انجام می شد، مشارکت در این کار توسط بخش های بالفعل گوسپلان در سطحی «حداقل» بود. یکی از دلایلی که او برای این امر ارائه می کند این است که «برنامه ریزان فکر می کنند که تعیین اجزای تقاضای نهایی دشوارتر از تعیین برون داد ناخالص است» (ص. ۱۱۸). حرکت به سمت نظام برنامه ریزی برون دادهای نهایی در وهله ی نخست، چنانکه پیش تر اشاره کردیم، تغییری چشمگیر را از الگوی سنتی شوروی نشان می دهد، تغییری که ظاهراً گوسپلان در انجام آن اکراه داشت. چنانکه کوشنیرسکی اشاره می کند، «از آنجا که تقاضا برای اجناس و خدمات در اقتصاد شوروی جای خود را به تقاضای «برآورده شده ای» می دهد که از سطح برون داد استنتاج می شود، برنامه ریزان باور دارند که می توانند برنامه های تولید را دقیق تر از اجزای تقاضای نهایی تعیین کنند.» (همان جا)

به علاوه، به نظر کوشنیرسکی رواج نظام محاسبات برنامه ریزی خودکار (ASPR) در اواخر دهه ی ۱۹۶۰، تاثیر اندکی بر رویه های بالفعل گوسپلان داشت. او خاطر نشان می کند که «پروژه ی نظام محاسبات برنامه ریزی

خودکار مسائل جدیدی برای برنامه‌ریزان خلق نکرد زیرا دخالت آن‌ها حداقل بود» (ص. ۱۱۹) و توضیح می‌دهد که «فضای زیادی برای تغییرات در تکنیک‌های برنامه‌ریزی از طریق نظام محاسبات برنامه‌ریزی خودکار وجود ندارد، حتی اگر توسعه‌دهندگان آن مهارت‌های لازم را داشته باشند. نظام محاسبات برنامه‌ریزی خودکار می‌باید از روش‌شناسی برنامه‌ریزی موجود پیروی کند و چنین تغییراتی را فقط در صورتی که به تصویب گوسپلان برسد بسط دهد. در غیر این صورت، تکنیک‌های پیشنهادشده را نمی‌توان اعمال کرد و گوسپلان هزینه‌ی آن را متقبل نخواهد شد» (ص. ۱۲۳). کوشنیرسکی در جمع‌بندی خود متذکر می‌شود که «گوسپلان محل آزمایش نیست.» (همان‌جا)

دومین جنبه‌ی گسست در ماهیت منتزع‌شده‌ی دست‌کم برخی از کارهایی بود که در مؤسسه‌های پژوهشی انجام می‌شد. این مؤسسه‌ها ایده‌های خوبی را برای برنامه‌ریزی در سطح خرد مطرح می‌کردند (مثلاً برنامه‌ریزی خطی کانتروویچ)، اما بخش اعظم این کار در «برنامه‌ریزی بهینه»ی کل نظام به‌نحو نومیدانه‌ای انتزاعی بود، از این لحاظ که نیاز به تعیین پیشینی نوع معینی از «کارکرد رفاه اجتماعی» یا معیاری عام برای «فایده‌مندی اجتماعی» بود. [۱۷] در حالی که در ارتباط با این وظیفه‌ی دونا کیشوت‌وار پیشروی اندکی رخ داده بود، نظریه‌پردازان «برنامه‌ریزی بهینه» در «سرکردن علاقه» به روش‌های درون‌داد - برون‌داد که ترتیاکوا و بیرمن (۱۹۷۶: ۱۷۹) توصیف کرده بودند، سهم داشتند: «فقط آن دسته از مدل‌ها و روش‌هایی که به نتایج بهینه می‌انجامند، ارزش توجه داشتند. از آنجا که بلافاصله روشن شد مدل بهینه نمی‌تواند بر پایه‌ی درون‌بود - برون‌بود ساخته شود، بسیاری علاقه‌مندی خود را به آن از دست دادند.»

در این بافتار، جالب است که اشاره کنیم اس. شاتالین - نویسنده‌ی برنامه‌ی «۵۰۰ روزه» برای برقراری سرمایه‌داری در اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۹۰ که مدت کوتاهی معروف شد اما به نحو مضحکی غیرعملی بود - در گذشته نیز واضع مفهوم به همان‌سان غیرعملی بهینه‌سازی برنامه بود (ر. ک. به روایت المان، ۱۹۷۱، ص. ۱۱ که در آن از شاتالین به عنوان کسی نقل می‌کند که هم درباره‌ی روش‌های درون‌داد - برون‌داد و هم «برنامه‌ریزی بهینه» بحث می‌کند و ادعا می‌کند که فقط «برنامه‌ریزی بهینه»، «به‌واقع علمی» است).

در مقابل، پیشنهادات ما - اگرچه مسلماً به نظام‌های پیچیده‌ی اطلاعاتی متکی است - نسبتاً مستحکم و سراسر است. هیچ کوششی برای تعریف معیاری برای فایده‌مندی اجتماعی یا بهینگی پیشینی نشده است؛ در عوض، «فایده‌مندی اجتماعی» (الف) از طریق انتخاب دموکراتیک در تخصیص گسترده‌ی منابع به بخش‌ها و (ب) از طریق الگوی نسبت‌های قیمت‌های تهاتری بازار به ارزش‌های کار برای اجناس مصرفی آشکار می‌شود.

۴-۳ این ایده که تکنیک بهبود یافته نیاز به اصلاحات بنیادی را برطرف می‌کند

دلیل دیگر برای شکست اصلاحات ناکام نظام برنامه‌ریزی شوروی در دوره‌ی دهه‌ی ۱۹۶۰ تا اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، این ایده بود که کاربرد روش‌های پیچیده یا محاسبات جدید ریاضی، ابزاری «بی‌درد» برای بهبود کارکرد اقتصاد است، ابزاری که به نحو اساسی نظام موجود را مختل نمی‌کند (در مقابل مثلاً رواج گسترده‌ی مناسبات بازار)، ایده‌ای که گویا رهبری حزب کمونیست اتحاد شوروی در زمان‌های گوناگون مدافع آن بود. در واقع، روش‌های فنی پیشرفته فقط در بافتار بررسی کامل کل نظام اقتصادی از جمله بازبررسی و

روشن کردن اهداف و منطق برنامه ریزی و نیز بازسازماندهی نظام‌ها برای ارزیابی و پاداش‌دهی به عملکرد بنگاه‌ها می‌توانند سودسهم واقعی بدهند. گودمن و مک‌هنری (۱۹۸۶: ۳۳۲) روشن می‌کنند که نظام‌های مدیریت خودکار (ASUPs) که از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ برقرار شد، تا حد زیادی به عنوان یک درون‌کاشت بیگانه که اهداف‌شان با اهداف بالفعل بنگاه‌ها تحت نظام موجود تفاوت دارد، طرد شده بود. مثلاً، هدف نظام مدیریت خودکار ایده‌آل از «سطوح بهینه، کمینه‌ی سیاهه‌ی اقلام» مستقیماً در تعارض با هدف سنتی بنگاه است که «تا حد امکان موجودی گردآوری می‌کند» و هدف نظام مدیریت خودکار، «که به نحو واقع‌گرایانه‌ای ظرفیت را برآورد می‌کند» در تقابل با «ظرفیت کم‌تر برآوردشده‌ی» عینی بنگاه است. به وضوح، به اصلاحاتی جسورانه و دامنه‌تر در نظام نیاز بود تا اهداف نظام مدیریت خودکار برآورده شود.

نوع طرح برنامه‌ریزی‌ای را در نظر بگیرید که ما در بخش دوم این مقاله ترسیم کردیم و در آن تولید برای آن دسته از محصولاتی بسط می‌یابد که نسبت بالاتر از متوسط قیمت تهاتری بازار (که خود را در کوپن‌های کار بیان می‌کند) را به ارزش کار نشان می‌دهند و برای آن دسته از محصولاتی کاهش می‌یابد که نسبت پایین‌تری از متوسط را نشان می‌دهند. چنین نظامی عملاً (همراه با تخصیص فزاینده‌ی کار و وسایل تولید) به بنگاه‌هایی پاداش می‌دهد که استفاده‌ی به‌ویژه موثری از کار اجتماعی می‌کنند؛ از این‌رو بنگاه‌ها باید مشوقی داشته باشند که روشی را به کار بگیرند که آنان را قادر سازد در درون‌داد کار به ازای واحد برون‌داد صرفه‌جویی کنند (هم مستقیم هم غیرمستقیم). استفاده از چنین طرح‌هایی به گسست از الگوی سنتی شوروی نیاز داشت، الگویی که در آن هدف بنگاه‌ها صرفاً فراهم‌آوردن برنامه‌ای ساده و قابل دسترسی برای رسیدن به سهمیه‌ی برون‌داد بود و هیچ علاقه‌ای به بهبود کارایی‌شان نداشتند.

۴-۴ ناکامی در اعمال حسابداری مبتنی بر زمان کار

بر اساس نکته‌ای که در بالا بیان شد، باید در نظر گرفت که چرا نظر کلاسیک سوسیالیستی استفاده از زمان کار به عنوان واحد محاسبه کنار گذاشته شد — گامی که بنا به استدلال ما هر نوع محاسبه‌ی اقتصادی عقلانی را در سطح خُرد از اعتبار انداخت. قبلاً نشان دادیم (کاترل و کاکشات، 1993a) که رویکرد استفاده از حسابداری مبتنی بر زمان کار توسط سوسیال‌دموکراسی متنفذ آلمان پیش از انقلاب اکتبر، کار مطرح شده بود. اما این رویکرد به حال خود رها شده بود تا هر کس که با مارکس و ریکاردو آشنایی داشت آن را بازکشف کند. ما فکر می‌کنیم علت این که این رویکرد به‌طور جدی در اتحاد شوروی اقتباس نشد، بازتاب منافع اقتصادی صاحبان قدرت و نفوذ در آن جامعه است. این رویکرد با تبعات عمیقاً برابری‌خواهانه‌اش برای مقاماتی ناخوشایند بود که اختلاف درآمدشان با آن به خطر می‌افتاد.

هنگامی که محاسبه بر اساس زمان کار اقتباس نشد، فشار طبقه کارگر برای اقدامات برابری‌خواهانه با دادن یارانه‌هایی برای اقلام اساسی خنثی شد. یارانه‌ها نشانه‌ی وجدان معذب از وجود نابرابری در جامعه‌ی سوسیالیستی بود. یکی از پیامدهای آن کاهش مزدها به پایین‌تر از سطح زمان کار لازم بود. در سرمایه‌داری، این واقعیت که کارفرمایان فقط بخشی از کار کارمندان خود را می‌پردازند در حالی که به‌طور کامل ارزش تجهیزات سرمایه‌ای را می‌پردازند، پیش‌داوری نظام‌مندی را علیه رواج فناوری کاراندوز برقرار می‌سازد که برعکس سطح دستمزدها تغییر می‌کند. [۱۸] نرخ پایین دستمزد موجب هدررفت کار با فناوری بیگاری‌خانه (sweatshop technology) می‌شود. اثرات آن در اتحاد شوروی مشابه بود. منطقی بود که در اثر ارزان‌بودن

نیروی بنگاه‌های اقتصادی به کاراندوزی سوق یابند و توجه کمی به سطوح مزد کارکنان داشته باشند. در مقابل، استفاده از ارزش‌های کار مارکسی برای پرداخت و محاسبه‌ی اقتصادی، فشار قدرتمندی را برای صرفه‌جویی در استفاده از کار ایجاد کرد. کارخانه‌ای که مجبور بود اهداف تولیدی خود را در بودجه‌ی کار ازپیش تعیین‌شده برآورده کند، و مطابق آن یک ساعت زندگی یا یک ساعت کار مجسم هزینه‌ای یکسان دارد، گرایش داشت که نسبت به امکان جایگزینی کار با ماشین‌آلات گوش به زنگ باشد.

۴-۵ وضعیت محاسبه و فناوری ارتباطات راه دور

همانطور که در بالا اشاره شد، ما با استناد به آخرین نسل ابررایانه‌های غربی در مورد عملی‌بودن طرح پیشنهادی خود استدلال کردیم و تردیدی نیست که فناوری محاسباتی موجود و در اختیار شوروی در مقایسه ابتدایی بوده است. گودمن و مک‌هنری (۱۹۸۶: ۳۲۹) در توصیف وضعیت صنعت کامپیوتری شوروی از اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ خاطرنشان می‌کنند که عقب‌ماندگی چشمگیر از غرب تا حدی نتیجه انزوای آن صنعت بود: «هیچ جامعه‌ی محاسباتی، از جمله ایالات متحد، اگر تماس‌هایش با بقیه جهان به شدت محدود شود، قادر نخواهد بود با سرعت کنونی خود حرکت کند.»

با این وجود، اگرچه استفاده از ابررایانه‌های کنونی را به عنوان یک معیار در محاسبات خود سهل‌الوصول دانسته‌ایم، اما در جای دیگری (کاکشات و کاترل، ۱۹۸۹، ضمیمه) استدلال کرده‌ایم که با استفاده از یک شبکه توزیع‌شده از کامپیوترهای شخصی در سطح یک بنگاه و در ارتباط با یک کامپیوتر مرکزی نسبتاً متوسط می‌توان با سرعت کم‌تری، اما هنوز در مقیاس زمانی مفید برای اهداف عملی برنامه‌ریزی، به همان هدف دست یافت. از این منظر، شاید جدی‌ترین محدودیت فنی در اتحاد شوروی، عقب‌ماندگی سیستم مخابرات بود. گودمن و مک‌هنری (۱۹۸۶) به سرعت کم و غیرقابل اطمینان سیستم تلفن شوروی و مشکلات یافتن پیوندهایی که برای انتقال داده‌ها به اندازه کافی خوب باشند، توجه کردند. آن‌ها همچنین این آمار قابل توجه را نقل می‌کنند که در سال ۱۹۸۵، فقط ۲۳ درصد از خانواده‌های شهری تلفن داشتند.

با این حال، یک بار دیگر، نمی‌خواهیم بیش از حد بر فناوری تأکید کنیم. نظام‌های اطلاعات اقتصادی که استفورد بیر در شیلی آلوده بسط داده بود (توصیف‌شده در بیر، ۱۹۷۵)، نشان می‌دهد که با توجه به اراده سیاسی و وضوح نظری در مورد اهداف نظام، با منابع اندک نیز چه کاری می‌توان انجام داد. اگر اتحاد شوروی نیز در خصوص آنچه امید داشت با برنامه‌ریزی کامپیوتری به دست می‌آورد به همان اندازه روشن بود، حتی اگر در ابتدا امکان تحقق امیدواری‌هایشان غیرممکن می‌بود، می‌توانستند در موقعیتی قرار داشته باشند که از پیشرفت‌های جدید در فناوری کامپیوتر و ارتباطات بهره‌برداری کنند. البته در حقیقت به نظر می‌رسد که اقتصاددانان اتحاد شوروی — یا به هر حال، کسانی که تحت رهبری سیاسی گورباچف بودند — علاقه‌ی چندانی به توسعه‌ی انواع الگوریتم‌ها و سیستم‌های کامپیوتری که ما درباره‌ی آن‌ها بحث کردیم، نداشتند. در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ ظاهراً آن‌ها اعتقاد خود را به پتانسیل برنامه‌ریزی کارآمد از دست داده بودند و بسیاری شتابزده با اقتصاد بازار آزاد احیاشده که دولت‌های ریگان و تاچر تجسم آن بودند همراه شدند.

۵- نتیجه‌گیری

ممکن است یک سوال به ذهن خواننده‌ی استدلال‌های بالا خطور کند: آیا ما بیش از حد مغرور نیستیم که

گمان می‌کنیم یک طرح مناسب برای برنامه‌ریزی مرکزی ارائه داده‌ایم، آن هم در جایی که «بهترین ذهن‌ها» در اتحاد جماهیر شوروی در طی یک دوره، مثلاً، ۲۵ ساله (یعنی از سال ۱۹۶۰ یا بیش‌تر که مسئله‌ی اصلاح نظام برنامه‌ریزی پدیدار شد، تا اواخر دهه ۱۹۸۰ که کل این تصور به نفع انتقال به بازار کنار گذاشته شد)، شکست خوردند؟ پاسخ ما این است، واقعاً اینطور نیست که ما خود را هوشمندتر از اقتصاددانان اتحاد شوروی بدانیم، اما ما در چارچوب همان محدودیت‌ها کار نمی‌کنیم. دو درون‌داد اصلی فکری در طرح ما عبارتند از: (الف) مارکسیسم انتقادی و غیرجزمی و (ب) علوم کامپیوتری مدرن. ترکیب این موارد در اتحاد جماهیر شوروی سابق که «مارکسیسم» غالباً کارکردی مبهم و ضدعلمی داشت، بسیار دشوار بود. نظرات ما احتمالاً توسط حافظان ارتدوکسی انحرافی تلقی می‌شد ... و هم‌هنگام از سوی کسانی که نظرشان درباره‌ی سوسیالیسم در سال‌های کلبی‌مسلمی برژنف شکل گرفته بود و برایشان مارکسیسم چیزی جز یک جزم متحجر نبود، سوسیالیسمی ساده‌لوحانه به‌نظر می‌رسید.

شایسته است که دست‌کم به‌طور مختصر به نکته‌ی دیگری اشاره کنیم. مطالب موجود در بخش ۳ فقط به امکان‌پذیری فنی پیشنهادات برنامه‌ریزی ما مربوط می‌شود. امکان‌پذیری سیاسی تحت شرایط کنونی به‌کلی موضوع دیگری است. اما ما دو ملاحظه در این مورد داریم. اولاً، با توجه به تحقیق ذکرشده در کوتز (۱۹۹۲) [۱۹]، پشتوانه‌ای از حمایت مردمی از شکلی از سوسیالیسم در روسیه وجود دارد، هر چند در حال حاضر فاقد هرگونه بیان واضح سیاسی است. ثانیاً، خاطرنشان می‌کنیم که اگرچه پیشنهادات خود ما در مقایسه با پیشنهادات سوسیالیسم بازار تفاوت بیش‌تری با فهم عرفی رایج دارد، اما تا جایی که به امکان اجرا مربوط می‌شود، سوسیالیست‌های بازار اساساً در همان قایقی هستند که ما هستیم: اگر وسایل اصلی تولید خصوصی‌سازی شود، سوسیالیسم از هر نوع، و احتمالاً برای یک دوره‌ی طولانی تاریخی، از دستور کار خارج شده است.

چشم‌انداز اجرای این نوع طرح برنامه‌ریزی که در آینده‌ای قابل پیش‌بینی ترسیم کرده‌ایم، هر چه باشد، امیدواریم که این استدلال‌ها موجب بازنگری بیش‌تر در بحث محاسبه‌ی سوسیالیستی شود؛ یعنی امیدواریم نشان داده باشیم که فروپاشی نظام شوروی به‌خودی‌خود نمی‌تواند دلیلی بر اعتبار نظر اتریشی‌ها یا دیگران برای امکان‌ناپذیری عام برنامه‌ریزی مؤثر سوسیالیستی باشد.

* مقاله‌ی حاضر با عنوان **Socialist planning after the collapse of the Soviet Union** نوشته‌ی **Allin Cottrell** and **W. Paul Cockshott** با لینک زیر در دسترس است:

<https://www.jstor.org/stable/40370022?seq=1>

* این مقاله برای کنفرانس بحث محاسبه‌ی سوسیالیستی پس از شورش‌های اروپای شرقی، مرکز مطالعات بینارشته‌ای والراس – پارتو، دانشگاه لوزان، ۱۱-۱۲ دسامبر ۱۹۹۲ تهیه و در **Revue européenne des sciences sociales, tome XXXI, no. 96, 1993, 167-185** منتشر شد.

یادداشت‌ها

1. See also Murrell (1983), Temkin (1989).

۲. استدلال‌های جدیدتری به نفع سوسیالیسم بازار مطرح شده است (به عنوان مثال میلر، ۱۹۸۹؛ باردان و روئمر، ۱۹۹۲)، اما تا آنجا که چنین استدلال‌هایی از طرح برنامه‌ریزی مرکزی منصرف می‌شوند، نمونه‌های خلاف بحث ما در اینجا نیستند. ما فضایی برای بررسی مفصل این نوشته‌ها نداریم، اما به نظر ما می‌رسد که «سوسیالیسم بازار» محصول جانبی بسیار شکننده‌ی فروپاشی اقتصادهای سوسیالیستی است با نیمه‌عمری معادل چندماه. اسکات آرنولد (۱۹۸۷) بر مبنای بنیادهای نظری بر بی‌ثباتی سوسیالیسم بازار استدلال می‌کند.

۳. سومین نوع استدلال نیز مناسب است یعنی مخالفت نکته به نکته با استدلال ضدبرنامه‌ریزی اتریشی‌ها. ما این موضوع را در جای دیگری، کاترل و کاکشات (۱۹۹۳a) مطرح کرده‌ایم.

۴. با قید یک ملاحظه. اگر مثلاً برنامه‌ی مرکزی از بنگاه A بخواهد جنس واسطه‌ای x را برای بنگاه B فراهم کند، و این جنس در آنجا برای تولید جنس دیگر y استفاده شود، و اگر برنامه‌ریزان این واقعیت را به A و B اطلاع دهند، آیا مجالی برای بحث «افقی» میان دو بنگاه بر سر مشخصات دقیق طراحی x وجود دارد؟ (یعنی حتی در غیاب روابط بازار بین A و B).

۵. منظور کمیته‌ی برنامه‌ریزی دولتی است که اختصاراً به Gosplan شناخته می‌شود. این کمیته مسئولیت برنامه‌ریزی مرکزی اقتصادی در اتحاد جماهیر شوروی را داشت و با برنامه‌های ۵ ساله‌ی خود از سال ۱۹۲۱ تا فروپاشی شوروی به فعالیت خود ادامه داد - م.

۶. Gosplan of USSR یک کمیته‌ی دولتی در اتحاد جماهیر شوروی بود که مسئولیت تامین فنی و مادی در شوروی را برعهده داشت. این کمیته مسئولیت تخصیص کالاهای تولیدشده به بنگاه‌های اقتصادی را که در غیاب بازار کارکردی حیاتی است، برعهده داشت - م.

۷. این نکته - درونمایه‌ی اساسی کار استرومیلین طی نیم قرن - به ویژه در اثرش (۱۹۷۷: ۱۳۶-۱۳۷) به وضوح بیان شده است.

۸. البته با قیمت‌های تهاتری بازار، اجناس به کسانی می‌رسد که بالاترین بها را می‌پردازند. با توجه به توزیع مساوات‌طلبانه‌ی درآمد، ما ایرادی در این کار نمی‌بینیم.

۹. به طور طبیعی، در اینجا عنصری از پیش‌بینی تقاضا نیز در نظر گرفته می‌شود: نسبت‌های فعلی به جای یک قانون کاملاً مکانیکی، راهنمایی مفید ارائه می‌دهند.

۱۰. یک الگوریتم جایگزین که برای ذخیره‌ی معینی از وسایل مشخص تولید در نظر گرفته می‌شود، در مقاله‌ی کاکشات (۱۹۹۰) بررسی شده است.

۱۱. به نظر می‌رسد لانگه (۱۹۶۷) در تأملات بعدی خود درباره‌ی بحث محاسبه سوسیالیستی پیشنهاد می‌کند که یک برنامه‌ی بهینه می‌تواند از طریق کامپیوتر پیش محاسبه شود، بدون این که نیازی به آزمایش و خطای هم‌زمانی باشد که او در سال ۱۹۳۸ متصور شده بود. از آنجا که چنین چیزی مستلزم آن است که توابع تقاضای مصرفی همگی از قبل شناخته شده باشند، به نظر ما دور از ذهن می‌رسد.

۱۲. همانطور که مارکس به وضوح درک کرده بود: «بر اساس پایه‌ی معینی از بارآوری کار، تولید مقدار معینی اجناس در هر سپهر خاص تولیدی مستلزم مقدار معینی زمان کار اجتماعی است؛ اگرچه این نسبت در سپهرهای مختلف تولید متفاوت است و هیچ ارتباط درونی با سودمندی این اجناس یا ماهیت خاص ارزش مصرفی آن‌ها ندارد.» (۱۹۷۲: ۱۸۶-۱۸۷).

۱۳. این به معنای آن است که مثلاً در یک اقتصاد با ۱۰ میلیون محصول، هر محصول به طور متوسط دارای ۶۳۱ درون‌داد مستقیم است.
۱۴. قابل توجه است که استالین (۱۹۵۲) خود را موظف دانست که با این ایده که هدف اصلی فعالیت اقتصادی تحت سوسیالیسم خود تولید است، مخالفت کند (به انتقادات وی از رفیق یاروشنکو مراجعه کنید). همانطور که در خصوص انتقاد او از «اقدامات افراطی» در اشتراکی کردن اجباری در کشاورزی در مقاله‌ی «سرگیجه از موفقیت» (۱۹۳۰؛ باز نشر در استالین، ۱۹۵۵) دیده شد، این نیز ممکن است موردی باشد که طی آن استالین با تأخیر به دیدگاه یا عملی که قبلاً تشویق کرده بود حمله می‌کند.
۱۵. همانطور که در مقدمه‌ی اسمولینسکی (۱۹۷۷) بحث شد. همچنین ر. ک. به نوو (۱۹۷۷، فصل ۱۲).
۱۶. برای محدودیت‌های مرتبط با اندازه نظام‌های درون‌داد - برون‌داد که برنامه‌ریزان فکر می‌کنند در زمان‌های مختلف می‌توانند به آن‌ها بپردازند، ر. ک. به (Tremblay ۱۹۸۹)، Yun (۱۹۸۸)، Ellman (۱۹۷۱)، Tremblay (۱۹۶۷).
۱۷. علاوه بر این نوع معضل، کوشنیرسکی به کیفیت پایین مطالعات فن‌آوری برنامه‌ریزی موجود که در مؤسسات تحقیقاتی در متن پروژه ASPR انجام شده است، اشاره می‌کند. وی دریافت که حساب‌های تهیه‌شده در مؤسسات قابل تغییر به یک شرح الگوریتمی نیستند و «تشخیص هدف این مطالب دشوار بود» (۱۹۸۲: ۱۲۴).
۱۸. ر. ک. به مارکس (۱۹۷۶: ۵۱۵ - ۵۱۷) و برای بحث بیش‌تر درباره‌ی این موضوع به کاکشات و کاترل (۱۹۹۳).
۱۹. در ماه می ۱۹۹۱، یک نظرسنجی انجام‌شده در روسیه نشان داد که ۱۲ درصد از پاسخ‌دهندگان طرفدار «جامعه سوسیالیستی مطابق با آنچه در گذشته داشتیم» بودند، به علاوه ۴۳ درصد طرفدار «نوع دموکراتیک‌تر سوسیالیسم» بودند. فقط ۲۰ درصد از «شکل بازار آزاد سرمایه‌داری نظیر آنچه در ایالات متحد یا آلمان یافت می‌شود»، طرفداری می‌کردند.

منابع

- Arnold, N. S. 1987. 'Marx and disequilibrium in market socialist relations of production', Economics and Philosophy, vol. 3, no. 1, April.
- Augustinovic, Maria 1975. 'Integration of mathematical and traditional methods of planning', in Bornstein, M. (ed.) Economic Planning, East and West, Cambridge, Mass.: Ballinger.
- Bardhan, P. and Roemer, J. 1992. 'Market socialism: a case for rejuvenation', Journal of Economic Perspectives, vol. 6, no. 3, Summer.
- Beer, S. 1975. Platform for Change, London: Wiley.
- Bell, G. 1992. 'Ultracomputers', Communications of the Association for Computing Machinery, vol. 35, no. 8, August.
- Bronner, S. E. 1990. Socialism Unbound, London: Routledge.
- Cockshott, P. 1990. 'Application of artificial intelligence techniques to economic planning', Future Computer Systems, vol. 2, no. 4.
- Cockshott, W. P. and Cottrell, A. 1989. 'Labour value and socialist economic calculation', Economy and Society, vol. 18, no. 1, February.
- Cockshott, W. P. and Cottrell, A. 1993. Towards a New Socialism, Nottingham: Spokesman Books.

- Cottrell, A. and Cockshott, W. P. 1993a. 'Calculation, complexity and planning: the socialist calculation debate once again', *Review of Political Economy*.
- Devine, P. 1988. *Democracy and Economic Planning*, Cambridge: Polity Press.
- Ellman, M. 1971. *Soviet Planning Today: Proposals for an Optimally Functioning Economic System*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Goodman, S. E. and McHenry, W.K. 1986. 'Computing in the USSR: recent progress and policies', *Soviet Economy*, vol. 2, no. 4.
- Kenworthy, L. 1990. 'What kind of economic system? A leftist's guide', *Socialist Review*, vol. 20, no. 2, April–June.
- Kotz, D. 1992. 'The direction of Soviet economic reform: from socialist reform to capitalist restoration', *Monthly Review*, vol. 44, no. 4, September.
- Kushnirsky, F. I. 1982. *Soviet Economic Planning 1965–1980*, Boulder, Colorado: Westview.
- Lange, O. 1938. 'On the economic theory of socialism', in Lippincott, B. (ed.), *On the Economic Theory of Socialism*. New York: McGraw-Hill.
- Lange, O. 1967. 'The computer and the market', in Feinstein, C. (ed.), *Socialism, Capitalism and Economic Growth: Essays Presented to Maurice Dobb*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Lavoie, D. 1985. *Rivalry and Central Planning*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Levine, A. 1984. *Arguing for Socialism*, London: Routledge & Kegan Paul.
- Mandel, E. 1986. 'In defence of socialist planning', *New Left Review*, no. 159, Sept–Oct.
- Mandel, E. 1988. 'The myth of market socialism', *New Left Review*, no. 169, May–June.
- Mandel, E. 1991. 'The roots of the present crisis in the Soviet economy', in Miliband, R. and Panitch, L. (eds), *The Socialist Register 1991*, London: Merlin.
- Marx, K. 1972. *Capital*, Volume 3, London: Lawrence and Wishart.
- Marx, K. 1976. *Capital*, Volume 1, Harmondsworth: Penguin/New Left Review.
- Miller, D. 1989. *Market, State and Community: Theoretical Foundations of Market Socialism*, Oxford: Clarendon Press.
- Mises, L. von 1935: 'Economic calculation in the socialist commonwealth', in von Hayek, F. A., (ed.) *Collectivist Economic Planning*, London: Routledge & Kegan Paul.
- Mises, L. von 1951. *Socialism*, New Haven: Yale University Press.
- Murrell, P. 1983. 'Did the theory of market socialism answer the challenge of Ludwig von Mises? A reinterpretation of the socialist controversy', *History of Political Economy* 15, 92–105.
- Nove, A. 1977. *The Soviet Economic System*, London: George Allen and Unwin.
- Nove, A. 1983. *The Economics of Feasible Socialism*, London: George Allen and Unwin.
- Przeworski, A. 1989. 'Class, production and politics: A reply to Burawoy', *Socialist Review*, vol. 19, no. 2, April–June.
- Smolinski, L. (ed.) 1977. *L.V. Kantorovich: Essays in Optimal Planning*, Oxford: Basil Blackwell.

- Stalin, J. V. 1952. Economic Problems of Socialism in the USSR, New York: International Publishers.
- Stalin, J. V. 1955. Works, Volume 12, Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Strumilin, S. G. 1977. 'K teorii tsenoobrazovaniya v usloviyakh sotsializma', in Akademiya Nauk USSR, editors, Aktual'niye problemy ekonomicheskoy nauki v trudakh S. G. Strumilina, Moscow: Nauka.
- Temkin, G. 1989. 'On Economic reforms in socialist countries: the debate on economic calculation under socialism revisited', Communist Economies 1, 31–59.
- Treml, V. 1967. 'input–output analysis and Soviet planning', in Hardt, J. P. (ed.), Mathematics and computers in Soviet economic planning, New Haven: Yale University Press.
- Treml, V. 1989. 'The most recent Soviet input–output table: a milestone in Soviet statistics', Soviet Economy, vol. 5, no. 4.
- Tretyakova, A. and Birman, I. 1976. 'input–output analysis in the USSR', Soviet Studies, vol. XXVIII, no. 2, April.
- Yun, O. 1988. Improvement of Soviet Economic Planning, Moscow: Progress Publishers.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Y0>



شهر اشتراکی: تحقق یک رویا

گفت‌وگویی با جنیفر لموس و خوزه لوئیس سیفونتس

۲ فوریه ۲۰۲۱

ترجمه‌ی: محمد غزنویان

چکیده

ال‌مویزال یک کمون روستایی است که در حدفاصل ایالات لارا و پورتوگسا واقع شده و عمیقاً به شعار چاوز «یا کمون یا هیچ‌چیز» متعهد است. اکنون در اوایل سال ۲۰۲۱ کموناردها در حال ترویج آرمان هوگو چاوز یعنی شهرهای اشتراکی هستند. این ساخت دموکراتیک نوین طی فرایندی هفت کمون را گرد هم خواهد آورد که به گفته‌ی کمونارد ویندلی ماتوس «به‌جای سرمایه، مردم را در کانون تشکیلات محلی قرار خواهد داد.»

با دو کمونارد متعهد جنیفر لموس و خوزه لوئیس سیفونتس به گفت‌وگو می‌نشینیم که ما را با روند تشکیل سیاسی و نظری این شهر اشتراکی نوین آشنا خواهند ساخت. لموس شخصیتی کلیدی در سازمان شهر اشتراکی هوگو چاوز است و سیفونتس کموناردی است که آسایش خود را در کاراکاس برای زندگی در ال‌مویزال ترک کرد.

(توجه: اصطلاح «منطقه‌ای» در فرایند بولیواری، سازمان‌های بخش‌هایی مانند جوانان و کارگران را از سازمان‌های مردم‌بنیاد و جامعه‌محور متمایز می‌کند.)

سوال: اگر کمون را مبنای دموکراتیزه‌سازی جامعه از حیث اقتصادی، سیاسی و اجتماعی بدانیم، شهر اشتراکی واجد چه نقشی خواهد بود؟

سیفونتس: در وهله‌ی نخست باید درک کنیم که شهرهای اشتراکی به خودی خود هدف نیستند. شهرهای اشتراکی بخشی از فرایند مرفی سازمان توده‌ای هستند. با به قدرت رسیدن چاوز، منطق سپهر سیاسی از رهگذر مشارکت عمومی تغییر رادیکالی کرد.

پیش از چاوز، انجمن‌های محلی (asociaciones de vecinos) ساختار اصلی سازمان مردم‌بنیاد بودند، هرچند بسیار محدود بودند. انجمن‌های همسایگان (asambleas de barrio) در برخی محلات کاراکاس مسبوق به سابقه بودند. آن‌ها بذرهایی آن‌چیزی بودند که در آینده به بار نشستند.

با آمدن چاوز، کمیته‌های عمل منطقه‌ای شروع به سازمان‌دهی کردند: کمیته‌های زمین شهری (comités de tierra urbana)، کمیته‌های تخصصی آب (mesas técnicas de agua) و کمیته‌های بهداشت و درمان (comités de salud) که جملگی در اوایل انقلاب بولیواری متولد شدند، نخستین گام‌ها در جهت یک سازمان وسیع توده‌ای منطقه‌ای با هدف حل مشکلات مردم بودند.

شوراهای عمومی — که کمیته‌های عمل را گرد هم آورد — بر این بستر پدید آمدند. در واقع، تدارک یک ساز و برگ قانونی برای تجلی‌های متنوع سازمان‌های توده‌ای، کاری بود که چاوز انجام داد. بدین ترتیب، قانون شوراهای همگانی در سال ۲۰۰۶ شکل گرفت. به عبارت دیگر، شوراهای همگانی بخشی از فرایند سازمان‌دهی توده‌ای با خصلتی عمیقاً دموکراتیک هستند.

در این فرایند، نیاز به تشکیل کمون‌ها احساس شد (در سال ۲۰۰۹). کمون‌ها، فضایی برای ادغام چندین شورای همگانی هستند. کمون‌ها مانند شوراهای همگانی، منطقه‌ای هستند: آن‌ها حکومت مردم‌اند.

چاوز ایده‌ی یک نظام یکپارچه از کمون‌ها را که به سوسیالیسم بولیواری تبدیل شود، مطرح کرد. گام بعدی در این مسیر مرفی با عزیمت از شوراهای همگانی به کمون‌ها، آفریدن شهر اشتراکی است.

شهر اشتراکی برآمده از چندین کمون در یک منطقه برای خلق نمونه‌ای از خودگردانی بر پایه‌ی واقعیت‌های توده‌هاست. البته، کلید تمام این‌ها فرایند تصمیم‌گیری‌ای است که مردم به مدد آن سرنوشت خود را در انجمن‌ها تعیین می‌کنند و بدین سان بر شیوه‌های قدیمی تصمیم‌گیری فائق می‌آیند.

در پاسخ به این پرسش که مزیت آفرینش یک شهر اشتراکی در چیست باید گفت چیزی نیست مگر استمرار بخشی پیشرفت به‌سوی دموکراتیزه‌سازی بنیادین.

به اعتقاد من درک این نکته بسیار حائز اهمیت است که سوسیالیسم بولیواری از پایین ساخته شده است. این امر بر حسب قانونی نانوشته به دولت تحمیل شده است که خود را در برابر منافع مردم پاسخ‌گو بداند. دولت اشتراکی متشکل از مردم، با سخن‌گویان شوراهای همگانی و کمون‌ها، شهرهای اشتراکی با افق دیدی فراخ

برپا خواهند داشت که همانا دولتِ اشتراکی نوین است.

به عبارت دیگر، نمی‌توان شهر اشتراکی را به مثابه هدفی در خود مفروض داشت. شهر اشتراکی قسمتی از یک فرایند متری است. پس از آن‌که دسته‌بندی شهرهای اشتراکی مختلف انجام شد نوبت به کنفدراسیون کمون‌ها می‌رسد و مازادِ تمام این‌ها در هدفی استراتژیک یعنی آفرینشِ دولت اشتراکی نوین متبلور می‌شود. جنیفر لموس: در واقع، از نظر فنی یک شهر اشتراکی حاصلِ جمع چندین کمون در منطقه است. فرای آن این شهر فضایی ست برای اعمالِ حاکمیتی خودگردان و خودمختار. اما باید حرفم را محدود کنم: ما کموناردها هنگامی که از حکومت حرف می‌زنیم، درباره‌ی مردمانی حرف می‌زنیم که می‌خواهند حاکمیت اقتصادی، سیاسی و اجتماعی را در قلمرو به دست بگیرند. در دو کلمه: قدرتِ مردمی.

کمون — و متعاقباً شهر اشتراکی — فضایِ مواجهه و توانمندسازیِ افرادی ست که جامعه، فرهنگ، اقتصاد و خصایص سیاسی را به اشتراک می‌گذارند و در منطقه زندگی می‌کنند. در کمون، ما در مواجهه با هم، خود را بخشی از یک جامعه معرفی می‌کنیم و به رویاهای مان جامعه‌ی عمل می‌پوشانیم. از طریق بسطِ این فضای گره‌خورده با هویت‌های مان، شهر اشتراکی خلق می‌شود. شهرهای اشتراکی، میراثِ فرمانده چاوز بوده و با ایده‌ی «همه‌ی قدرت به دست مردم» پیوندی ژرف دارد.

برای ما، شهر اشتراکی هم‌چنین مجالی برای سازمان‌دهیِ خویش و برپا داشتن قدرت از پایین در میان انسان‌های برابر است. علاوه بر این، ما توانِ خود را صرفِ ساختِ جمعیِ شهر اشتراکی چاوز می‌کنیم چرا که معتقدیم شهرهای اشتراکی ستونِ دولتِ اشتراکی هستند که پیوندی ناگسستنی با سوسیالیسم دارد و راهی ست در راه نیل به آن چه چاوز «والا ترین سعادت» نامید.

سوال: کمون‌ال‌مویزال برای نیل به کدامین مقصود شهر اشتراکی چاوز را بنا می‌کند؟

لموس: کمون‌ال‌مویزال از سه سال پیش هدف خود را برای ساخت شهر اشتراکی گسترش داد چرا که آرزوی ما مشارکت در برپایی شهر اشتراکی در منطقه‌ی خویش است. اکنون ما به‌طور رسمی در حال بنا گذاشتن شهر اشتراکی هوگو چاوز هستیم که ابتدا از هفت کمون و هشت شورای همگانی تشکیل خواهد شد. شکل‌بندی [شهر] و مباحثه پیرامون آن، هسته‌ی اصلی این فرآیند هستند؛ ما در حال تعیین و تعریف اهداف و خواسته‌های جمعی در جوامع محلی هستیم. علاوه بر این، مجادلات به قوانین [شهرهای اشتراکی] یاری خواهد رساند [که به‌زودی مورد بحث قرار خواهد گرفت].

مشکلات اقتصادی نیز همواره در این گردهمایی‌ها تاثیر گذاشته است. این حقیقت دارد که ونزوئلا بحرانی بزرگ را از سر می‌گذارند، با این حال ظرفیت زیادی در پی هم‌راستا شدنِ منابع کشور با پروژه‌ی کمون وجود دارد که اگر چنین شود قادر خواهیم بود به بسیاری از مشکلات مان فیصله دهیم.

به همین علت تلاش می‌کنیم تا تمامی نیروی‌های اصلی انقلابی گرد هم آیند. قطع به یقین، ما تفاوت‌ها و اختلافاتی داریم اما زمان آن فرا رسیده که رزم و توان‌مان را یکی سازیم. در شهر اشتراکی ما — تهیدست، فروتن، برابر — جملگی زیر سقفِ پروژه‌ی چاوز گرد هم خواهیم آمد. هم‌چنین امیدواریم که از شهر اشتراکی به اتحادیه‌ی کموناردها یاری برسانیم. این اتحادیه با اتکا به قدرت سیاسی و اقتصادی خود تبدیل به ابزار

مهمی برای تحکیم قدرتِ مردمی از پایه‌ها، از پروژه‌ی اشتراکی، با تمام پیامدهایش خواهد شد.

سیفونتس: همان‌طور که جنیفر گفت، نخستین هدفِ ما پیش‌بردِ ایده‌ی چاوز برای ایجادِ دولتِ اشتراکی است، یعنی چیزی که «هدفِ غایی در راهِ سوسیالیسم» می‌نامید. او به ما وصیت کرده است که «یا [به] کمون یا هیچ» متعهد باشیم. چاوز استدلال کرد که دولتِ بورژوایی قدیمی، با چیرگی افراد سازمان‌یافته بر آن و تحققِ راستینِ پروژه‌ی اشتراکی، پژمرده خواهد شد و با گذشتِ زمان دولتِ اشتراکیِ نوین به نمایندگیِ آحادِ خلق جایگزینِ دولتِ بورژوایی می‌شود.

برای پیشرفتِ سازمانِ مردمی ضروری‌ست که مردم به عنوانِ آحادی برابر گرد هم آیند و برای دستیابی به هدف‌های مشترک برنامه‌ریزی کنند. برای تحققِ این رخداد، درک این امر الزامی‌ست که نیازها، رنج‌ها و فضای فرهنگی مشابهی داشته باشیم. کمون فضایی است که ما دست در دست هم می‌توانیم رویاهایمان را به هم گره بزنیم.

پیشنهادِ چاوز عبارت بود از بازسازمان‌دهی منطقه از طریق کمون‌ها که از سرحداتِ تعیین‌شده توسط قوانینِ پوسیده فراتر می‌رود (به‌ویژه مرزهای شهرستان‌ها و ایالت‌ها). در نظرگاه او جغرافیایِ سازمان با دستانِ مردم و مناسباتِ فرهنگی، اقتصادی و سیاسی‌ای که آن‌ها در گذرِ زمان برپا می‌کنند، تعیین می‌شود. هیچ نهادی نباید مرزهای یک سازمانِ اشتراکی را تعریف کند.

به عبارتِ دیگر، چاوز یک جغرافیایِ سیاسیِ نوین را تصور می‌کرد که به شکلی دموکراتیک توسط مردم تعریف می‌شود. شهرهای اشتراکی تبلور این پیکربندیِ نوین هستند.

همان‌طور که به‌سمتِ شهر اشتراکی حرکت می‌کنیم — فضایی برای کمون‌ها — و هنگامی که در همه‌پرسیِ بنیادین آن شرکت می‌کنیم، «ژئوپولیتیک» جدیدی را تصویب خواهیم کرد. شهر اشتراکی بازحیاتِ منطقه به دست مردم خواهد شد.

سوال: مجلس ملی بنا دارد تا به ترویجِ دست‌کم دو قانون مرتبط با کمون‌ها بپردازد: قانون شهرهای اشتراکی و قانون پارلمانِ اشتراکی. در حالی که عده‌ای این ابتکار عمل را به فال نیک می‌گیرند، برخی محتاطانه برخورد می‌کنند زیرا پیشنهاداتِ قانونی جدید می‌تواند کمون‌ها را در ساختِ هر می‌ایالات، تابعِ شهرستان‌ها کند و به موجبِ آن مسئولیت‌های اصلی را بر گرده‌ی کمون‌ها بگذارد: مثلاً زباله‌روبی یا توزیع گاز. نظر شما چیست؟

لموس: با کار و ایثارِ بسیار، ما برای کسبِ قدرت در منطقه‌ی خود با یک هدف به پیش رانده‌ایم: ساختِ دولتِ اشتراکی برای پیش‌روی به‌سوی سوسیالیسم. ما تمام این اعمال را انجام نمی‌دهیم که در نهایت به زائده‌ای دیگر در دولتِ بورژوایی تبدیل شویم. به‌عنوان شاخه‌ای بر تنه‌ی دولتِ نوین ما باید مسئولیت‌هایمان را در منطقه‌ی خود به عهده بگیریم و این با حواله‌کردن مشکلاتِ دشوار از نهادها به دوش کمون‌ها هم‌خوانی ندارد بلکه ما معتقدیم کمون‌ها (و شهرهای اشتراکی) باید منطقه، هویتِ برنامه‌های مشترک، اهداف و مسئولیت‌ها را متعین کنند. ما به بهترین وجهی به نیازهایمان و راه حلِ مشترکِ آن‌ها وقوف داریم. هدف شهرهای اشتراکی از میان برداشتنِ شهرداری‌ها، دولت‌های محلی یا نهادهایشان نیست بلکه قصد داریم دولتِ نوینی را پایه بگذاریم و در راستایِ فراروی از ساخت‌های کهن تلاش کنیم.

سیفونتس: در حین صحبت از قوانین تازه باید هوشیار بود که در دام اصلاح طلبی اسیر نشویم. نگران کننده است که چگونه برخی از مفاد طرح چاوز برای نیل به شهرهای اشتراکی نادیده گرفته می شوند. برای تولد دولت نوین ضروری است که با این گرایشات مبارزه شود. ما در ساختارهای دولت بورژوازی زندگی می کنیم که از منافع مشترک تبعیت نمی کند و برای بازتولید استثمار مهیا شده است. این دولتی است که ما امروز داریم. با این وجود با نیم نگاهی به قانون اساسی می توان دریافت که ایده ی چاوز درباره ی کمون در آن موجود است.

شورای ملی حول ادغام کامل کمون درون قوانین اساسی جمهوری بولیواری ونزوئلا بحث می کند و بر همین اساس ما فرایند گفت وگوهای ملی را پیشنهاد می دهیم. این راهی است برای اطمینان از این که قوانین جدید واقعاً برآمده از خواست مردم، کوشندگان کمون ها، و رهنمودهای چاوز باشند نه مبتنی بر اصلاحات. اتحادیه ی کمونارها — که فضایی است ملی و جهت گردهمایی و ترویج کمون ها — قطعاً در این باره مذاکره خواهد کرد. در کمون ال مویزال بحث پیرامون مدارس سیاسی ایدئولوژیک و آرایش فنی کمون ها و همچنین فضاهای آموزشی اتحادیه ی کمونارها ترویج خواهد شد. ما بحث ها و پیشنهادات را از پایه مطرح می کنیم. در رابطه با قانون شهرهای اشتراکی که شورای ملی گسترش خواهد داد، درک این که شهرهای اشتراکی هدفی در خود و تالی نهادهای واقعاً موجود نیستند، واجد اهمیت است. همان طور که پیش تر گفتیم، شهر اشتراکی گامی است در جهت ادغام کمون ها در دولتی جمعی و از آن مردم. حال که گفت وگو می کنیم، پیشنهاداتی متصل و مبتنی بر تصورات بوروکراتیک مطرح می شوند که می توانند از طریق روندهای اداری از بیرون و مقررات نهادی در ساخت شهرهای اشتراکی اعمال نفوذ کنند و دموکراسی مشارکتی را تحت الشعاع قرار دهند. شرایط در هر قلمرو اشتراکی بسیار متفاوت است چرا که برخی از آن ها شهری و برخی دیگر روستایی، تعدادی مولد و تعدادی دیگر خدماتی هستند. علاوه بر این، برخی کمون ها با هنجارهای دولت مرکزی مطابقت دارند و برخی دیگر خیر. با این حال، این ها نباید مانعی در راه ساخت شهرهای اشتراکی ایجاد کنند. در واقع، روحیه ی جمعی و همبستگی درون یک شهر اشتراکی باید به تشریک مساعی میان کمون ها منجر شود که این امر نیز به تقویت حکومت خودگردان و انطباق با هنجارها یاری می رساند. خطا خواهد بود اگر قانون، هم چون سدی در برابر پیشرفت سازمان های توده ای، در مسیر ترقی شهرهای اشتراکی سنگ اندازی کند. تحکم نسبت به شهرهای اشتراکی نیز خطاست. وزارت کمون ها قادر است در ساز و کارهای کمون ها مشاور و همراه باشد، همان طور که دولت های منطقه ای و حزب متحد سوسیالیست ونزوئلا (PSUV) می توانند. با این حال، ابتکار عمل برای ساخت شهرهای اشتراکی با مردم است.

کمون ها، شهرهای اشتراکی و در نهایت دولت اشتراکی، باید مخلوق توده ها باشند. پروژه ی اشتراکی از آن مردم است نه نهادها و این باید کاملاً روشن باشد که کمون نه زائده ی نهادها است و نه قائم به منطق آن ها. ما هم چنین باید در رابطه با قانون پارلمان اشتراکی که در مجلس ملی، محل بحث خواهد بود هشیار باشیم، چرا که برخی قصد دارند کمون ها را در همان ساختارهای دولت بورژوازی مستقر کنند.

بر اساس هرم کلسن، یک تشکیلات پارلمانی در سطح ملی وجود دارد (مجلس ملی)، در زیر آن ارگان های قانون گذاری در سطح منطقه ای و در لایه ی زیرین شوراهای شهری قرار می گیرند. همان طور که جنیفر اذعان کرد، باید مراقب گرایشاتی باشیم که قصد دارند شوراهای همگانی و کمون ها را با قوانین شهرداری ها منطبق کنند چرا که چنین اقدامی اشتباه فاحشی است. اگر شوراهای همگانی در هرم کلسن وارد شوند لاجرم تحت

انقیاد ساخت‌های دولت قدیم قرار می‌گیرند. از نظر ما، قوانین پارلمان اشتراکی باید به تدریج فضایی را برای نظام یک‌پارچه‌ی کمون‌ها بگشاید که در عین حال حامل دولت اشتراکی نوین است.

سوال: روند برپا داشتن کمون (هم‌چون هر فرآیند انقلابی) الزاما منجر به تناقضاتی داخلی و خارجی می‌شود. تضادها و مجادلات کنونی کدام‌اند؟ برای رهایی جمعی چگونه در جهت رفع آن‌ها تلاش می‌کنید؟

سیفونتس: تضاد اصلی با حزب متحد سوسیالیست ونزوئلا و نهادهای دولتی است. سوال این است که چه کسی به اعتلای سازمان‌های توده‌ای و دولت اشتراکی نوین یاری می‌رساند؟ در این باره، یک مجادله‌ی داخلی نه چندان آشکار در رابطه با لزوم غلبه بر دولت بورژوازی قدیمی وجود دارد. تا نوبت به این پرسش می‌رسد، مقاومت و مانع‌تراشی‌ها آغاز می‌شود. در مباحثات مردمی، ما به نفع دولت اشتراکی نوین استدلال می‌کنیم.

ما به عنوان کمون‌المویزال نسبت به اصول انقلابی و پروژه‌ی چاوز مسئولیت‌های سیاسی داریم. بر این اساس تکلیف ما نه ترویج چشم‌انداز خاص خودمان بلکه ترویج مباحثه است. ما از طرف کمون‌المویزال مشوق این بحث‌ها هستیم. نهم و دوازدهم ژانویه ما نشست‌های تشکیلات ترویج شهرهای اشتراکی چاوز را برگزار کردیم. هر دو نشست در دانشگاه Sarare's Sucre Mission برگزار کردیم. [فضایی که کمون در ایالت لارا بازیابی کرده است]. افراد زیادی در جلسه حاضر بودند. از شهردار محلی، مدیران شهری، رهبری محلی حزب متحد سوسیالیست ونزوئلا و از همه مهم‌تر سخنگویان کمون‌های محلی. با وجود مجادله و برخی موانع در بحث، روحیه جمعی و دموکراتیک بر گرایشات نهادی غلبه کرد و اکثریت غالب شد.

توافق شامل طرحی برای بازدید از قلمروها [که از پنجشنبه ۱۴ ژانویه آغاز می‌شود] و طرحی نیز برای تشویق به بحث در راستای یک هدف مشخص است: تهیه‌ی پیش‌نویس برای تشکیل شهر اشتراکی. ما پیشنهادات را به شورای ملی ارسال خواهیم کرد. بدین وسیله ما پای‌بندی خود را به شعار چاوز نشان می‌دهیم: فقط مردم، منجی مردم هستند. ما مدافع میراث چاوز، دختران و پسران چاوزیم که به «یا کمون یا هیچ» وفاداریم.

لموس: در واقع، تناقضات پرشماری وجود دارد. با این حال ما یک هدف تاریخی واحد داریم که ساخت سوسیالیسم است و همه چیزمان را برای نیل به آن فدا خواهیم کرد. من معتقدم که کلید غلبه بر تناقضات، شنیدن صدای چاوز است. چاوز، مدرسه‌ی ما بود و کماکان می‌توانیم از او بیاموزیم. او می‌تواند راه پیش رو را روشن سازد. علاوه بر این، حل تناقضات در کمون‌المویزال در گرو سرمشق خوب‌بودن و تداوم سخت‌کوشی است. بدین وسیله، ما در حال ساخت یک الگوی نوین سیاسی، اقتصادی و اجتماعی با مردم هستیم؛ الگویی که پدرسالارانه و از بالا نیست بلکه الگویی است هم‌بسته و یکپارچه در میان آدم‌های برابر.

ما در کمون‌المویزال، هر سپیده‌چشمان خود را با هدفی روشن باز می‌کنیم: برپا کردن سوسیالیسم با تشریک مساعی. ما ایمان داریم و بر قلب‌مان حک کرده‌ایم که تنها و تنها مردم، رهایی‌بخش مردم هستند.

از کمون‌المویزال و به زودی از شهر اشتراکی هوگو چاوز، یگانه راه خروج از باتلاق (وضع موجود) دست نهادن در دست کسانی‌ست که به میراث چاوز باور دارند. این ما هستیم که دیگران را قانع خواهیم ساخت که آرمان چاوز نه یک رویا بلکه به میانجی عمل مردم در حال تحقق است. مسرورم از این‌که در جلسات

برای طرح‌ریزی شهر اشتراکی نوین، انسان‌هایی مشتاق و متعهد را می‌بینیم که طالب حرکت جمعی به پیش هستند. ما مشعلِ چاوز را در گوشه گوشه‌ی منطقه روشن می‌کنیم و ایمان داریم که شهر اشتراکی چاوز به زودی زود نه یک پروژه‌ی صرف بلکه تحقق واقعی یک رویا خواهد شد. وانگهی، ما باور داریم که این شعله با عمل اتحادیه‌ی کمونارها تسری خواهد یافت.

سوال: بله، این روند بازگشتی است به آرمانِ چاوز و در پایان مایل‌ام از کوشش‌های شما برای بازیابی و احیای طرح انقلابی در کمون‌ال‌مویزال بپرسم.

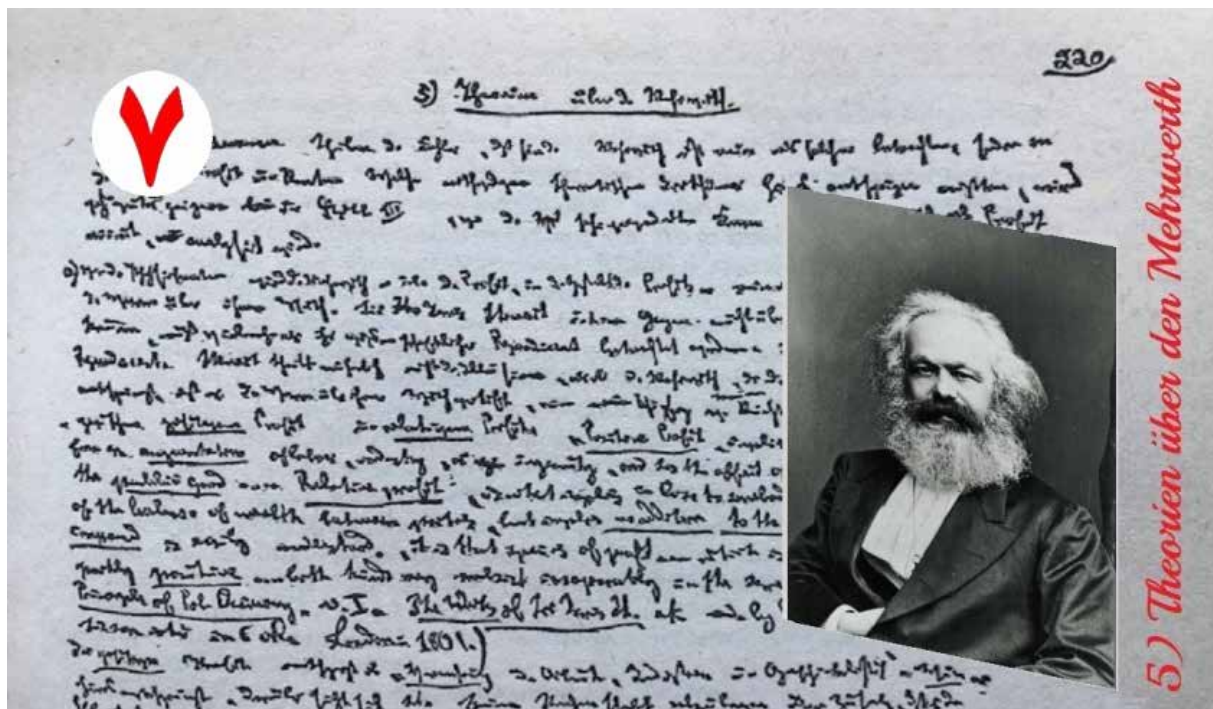
سیفونتس: دغدغه‌ی ما به دست فراموشی سپرده‌شدنِ پروژه‌ی چاوز است. در سال جاری قصد داریم که یک پویش ارتباطی در راستای بازیابیِ چاوزِ خلق‌ها ایجاد کنیم: چاوزی که پروژه‌ی دولت اشتراکی را همچون وصیتی برای ما به جا گذاشته است.

چاوز برای هر مبارزه‌ی انتخاباتی احضار می‌شود گرچه بسیاری برنامه‌ی او را وا گذاشته‌اند. به فراموشی سپردن این پروژه به‌علاوه‌ی فساد، بوروکراسی و دیگر انحرافات، موجب نارضایتی مردم نسبت به فرآیند انقلابی و نسبت به شخصیت چاوز می‌شود. این اتفاقی است که در خانواده‌ها و همسایگان ما می‌افتد. البته تحریم‌های جنایت‌کارانه‌ی امپریالیسم و پاندمی نیز به ما صدمه وارد می‌کند اما در نهایت این تکلیف ماست که اشتیاق مردم را نسبت به چاوزِ مردم حفظ و احیا کنیم. مثالی می‌زنم: گرچه جنبش چاوایسم در انتخابات پارلمانی اکثریت آرا را به‌دست آورد اما این ما هستیم که باید واقعیت این نتایج را مورد بررسی قرار دهیم. ما باید چاوایسم محبوب و چاوایسم قابل اعتماد را بازیابی کنیم و این به مردم وابسته است که میراث چاوایسم را از شر بی‌کفایتی، لاقیدی و فساد نجات دهند. چاوایست صادق یعنی اعتقاد به مردم، نه سودجویی از منابعی که متعلق به مردم است و ما در کمون‌ال‌مویزال اقتدار اخلاقی بر زبان آوردن چنین سخنی را داریم! امسال ما در راه نجاتِ چاوزِ محبوب‌مان که به مردم تعلق دارد، به پیش خواهیم رفت.

* منبع:

Realizing the dream of Communal Cities: A conversation with Jennifer Lemus and José Luis Sifontes

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1YN>



نظریه‌های ارزش اضافی - (ترجمه‌ی فارسی - پاره‌ی ۷)

دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳

۷ فوریه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

[ب) عدم امکان جایگزینی کل سرمایه‌ی ثابت جامعه به وسیله‌ی مبادله بین

تولیدکنندگان و وسائل مصرف و تولیدکنندگان و وسائل تولید]

[۲۸۳b] همین دیدگاه را که بنا بر آن محصول کل کشور به کارمزدها و سودها (رانت‌ها، بهره و غیره در سود گنجد) تقسیم می‌شود، آ. اسمیت در فصل دوم کتاب دوم به‌هنگام بررسی گردش پول و نظام اعتباری اظهار می‌کند (بعدها به توک مراجعه شود). او در آن جا می‌گوید:

«گردش در یک کشور را می‌توان در دو شاخه‌ی گوناگون به‌طور جداگانه ملاحظه کرد: گردش بین اهل کسب‌وکار» (گارنیه منظور از اهل کسب‌وکار را «همه‌ی بازرگانان، صاحبان مانوفاکتورها، دست‌افزارکاران و غیره می‌داند؛ در یک کلام، همه‌ی عاملان تجارت و صنعت در یک کشور») «و گردش بین اهل کسب‌وکار

و مصرف‌کنندگان. هرچند پول‌های واحدی، چه فلزی و چه کاغذی، می‌توانند گاه در یک شاخه و گاه در شاخه‌ی دیگر گردش مورد استفاده قرار گیرند، اما هر شاخه به هر دوی آن‌ها نیاز دارد و از آن‌جا که هر دو نوع پول هم‌زمان رواج دارند، هر شاخه باید ذخیره‌ای از هر کدام از آن‌ها را در اختیار داشته باشد تا بتواند کارش را بی‌دغدغه پیش ببرد. ارزش کالاهایی که در بین اهل کسب‌وکار در گردش است هرگز نمی‌تواند بیش‌تر از ارزش کالاهایی باشد که بین اهل کسب‌وکار و مصرف‌کنندگان گردش می‌کند؛ زیرا هدف از همه‌ی چیزهایی که اهل کسب‌وکار می‌خرند، نهایتاً فروشش به مصرف‌کنندگان است.» (کتاب دوم، فصل دوم، ص ۲۹۲، ۲۹۳) [۴۹]

در ادامه‌ی کار و به‌هنگام بررسیِ توک باید به این نکته بازگشت. [۵۰]

اینک بازگردیم به مثال‌مان. محصول روزانه‌ی «سپهر» A، پارچه‌بافی = ۱۲ ذرع = ۳۶ شلینگ = ۳۶ ساعت کار، که از آن ۱۲ ساعت کار نوافزوده، قابل تجزیه و تحویل به کارمزد و سود و ۲۴ ساعت، یا ۲ روزانه‌کار = ارزش سرمایه‌ی ثابت، که البته این‌بار بجای قالب نخ و چرخ بافندگی، در قالب پارچه موجود است، اما در مقداری پارچه = ۲۴ ساعت = ۲۴ شلینگ که در آن همان اندازه کمیت کار گنجیده است که در نخ و چرخ بافندگی گنجیده بود و اینک به‌وسیله‌ی پارچه جایگزین می‌شود و بنابراین، از این طریق می‌تواند دوباره همان مقدار نخ و چرخ بافندگی خریداری شود (به این شرط که ارزش نخ و چرخ بافندگی و بارآوری کار در این شاخه‌ی صنعت تغییری نکرده باشد). ریسنده‌ی نخ و تولیدکننده‌ی چرخ بافندگی باید کل محصول سالانه یا روزانه‌اش (که برای مقصود ما فرقی میان آن‌ها نیست) را به بافنده بفروشد، زیرا بافنده تنها کسی است که کالای او برایش ارزش مصرفی دارد. بافنده یگانه مصرف‌کننده‌ی اوست.

اما اگر سرمایه‌ی ثابت بافنده = ۲ روزانه‌کار باشد (یعنی مصرف روزانه‌اش از سرمایه‌ی ثابت ۲ روزانه‌کار باشد)، آن‌گاه هر ۱ روزانه‌کار بافنده نیازمند ۲ روزانه‌کار ریسنده و ماشین‌ساز است، ۲ روزانه‌کاری که به‌نوبه‌ی خود باید با تناسب‌های بسیار متفاوتی دوباره به کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت تجزیه و تحویل شوند. اما کل محصول روزانه‌ی ریسنده و مانوفاکتور ماشین «یا چرخ بافندگی» سازی رویهم‌رفته (به این شرط که کارخانه‌ی ماشین‌سازی فقط چرخ بافندگی می‌سازد)، یعنی سرمایه‌ی ثابت و کار نوافزوده‌شان با هم، نمی‌تواند بیش‌تر از ۲ روزانه‌کار باشد، در حالی که کل محصول بافنده، با توجه به ۱۲ ساعت کار نوافزوده‌اش بالغ بر ۳ روزانه‌کار است. ممکن است که ریسنده و ماشین‌ساز مقدار زمان کار زنده‌ای برابر با بافنده مصرف کنند. در این صورت باید زمان کار گنجیده در سرمایه‌ی ثابتش کم‌تر باشد. این یا آن، اما به هیچ‌وجه نمی‌تواند (در مجموع) همان مقدار کار شیئیت‌یافته و کار زنده مصرف کنند که بافنده به‌کار می‌بندد. ممکن است که بافنده زمان کار زنده‌ی نسبتاً کم‌تری از ریسنده (و این، به‌عنوان مثال، قطعاً کم‌تر از کشتگر کتان) مصرف کند؛ اما در این صورت باید مازاد سرمایه‌ی ثابتش نسبت به بخش متغیر سرمایه، به‌مراتب بزرگ‌تر باشد.

[۲۸۴] بنابراین سرمایه‌ی ثابت بافنده، کل سرمایه‌ی ریسنده و سازنده‌ی چرخ بافندگی را جایگزین می‌کند، نه فقط سرمایه‌ی ثابت آن‌ها را، بلکه کار نوافزوده در فرآیند ریسندگی و ماشین‌سازی را نیز. به این ترتیب در این‌جا سرمایه‌ی ثابت تازه سرمایه‌های ثابت دیگر را به‌طور کامل، و نیز کلیت کار نوافزوده در آن‌ها را جایگزین می‌کند. ریسنده و سازنده‌ی چرخ بافندگی با فروش کالاهای‌شان به بافنده نه تنها سرمایه‌ی ثابت‌شان، بلکه کار نوافزوده‌شان را نیز می‌فروشند و «بهای‌شان را» دریافت می‌کنند. سرمایه‌ی ثابت بافنده، سرمایه‌ی ثابت این‌ها را

جایگزین می کند و درآمدشان (مجموع کارمزد و سودشان) را متحقق می سازد. مادام که سرمایه ثابت بافنده در ازای دریافت سرمایه ثابت این ها در شکل نخ و چرخ بافندگی، سرمایه ثابت شان را جایگزین می کند، فقط سرمایه ثابت در یک شکل با سرمایه ثابت در شکل دیگر مبادله شده است. در حقیقت هیچ تغییری در ارزش سرمایه های ثابت رخ نداده است.

باز هم گامی بیش تر پس برویم. محصول ریسنده به دو بخش تجزیه می شود: از «یک سو» کتان، دوک، ذغال و غیره یا در یک کلام سرمایه ثابتش و «از سوی دیگر» کار نوافزوده؛ در مورد کل محصول سازندگان ماشین ها نیز وضع به همین منوال است. بنابراین وقتی ریسنده سرمایه ثابتش را جایگزین می کند، از این طریق نه تنها کل سرمایه تولیدکنندگان دوک و دیگران، بلکه کل سرمایه کتان کاران را نیز می پردازد. سرمایه ثابت او بخشی از سرمایه سرمایه ثابت شان، بعلاوه ی کارهای نوافزوده را پرداخت می کند. اینک، تا جایی که قضیه به کشتگر کتان مربوط می شود، سرمایه ثابت او، پس از کسر «مخارج» ماشین آلات کشاورزی و غیره، به بذر، و کود و غیره تجزیه می شود. بنا بر آنچه قاعدتاً و کمابیش باید در کشاورزی رایج باشد، ما مایلیم در این جا فرض کنیم که این بخش از سرمایه ثابت اجاره دار، تشکیل دهنده ی کسری سالانه ای از محصول خود اوست که سالانه از طریق محصول خود او از زمین، یعنی آنچه خودش تولید می کند، دوباره فراهم خواهد شد. در این جا بخشی از سرمایه ثابت را می یابیم که جایگزین خود می شود، هرگز فروخته نمی شود، بنابراین بهایش هرگز پرداخت نمی شود، هرگز مصرف نمی شود و در مصرف افراد وارد نمی شود. بذر و غیره = مقدار معینی زمان کار. ارزش بذر و غیره در ارزش محصول کل وارد می شود؛ اما همین «مقدار» ارزش در گردش وارد نمی شود، زیرا همین حجم از محصول از کل محصول کسر می شود و دوباره وارد تولید می شود. (در این جا فرض بر این است که بارآوری کار بر جای مانده و تغییری نکرده است). [به این ترتیب بخشی از محصول که در گردش و در مصرف وارد می شود فقط نماینده ی کار نوافزوده است] یعنی آنچه نماینده ی استهلاک کارافزار کشاورزی و غیره است؛ و به عوامل یادشده در بالا، یعنی کارمزد، سود، رانت زمین تجزیه و تحویل می شود. [۱]

در این جا دست کم بخشی از سرمایه ثابت — یعنی آنچه می توان به مثابه مواد خام کشاورزی تلقی کرد — را داریم که جایگزین خود می شود. به عبارت دیگر، در این جا در [شاخه ای] مهم — مهم ترین شاخه از لحاظ حجم توده ی سرمایه ای که در آن نهفته است — از تولید سالانه، بخش تعیین کننده ای از سرمایه ثابت که (به استثنای کود مصنوعی و چیزهایی از این قبیل) از مواد خام تشکیل شده است، جایگزین خود می شود و در گردش وارد نمی شود، یعنی جایگزینی در هیچ شکلی از درآمد ندارد. به این ترتیب ریسنده ناگزیر نیست این بخش از سرمایه ثابت (یعنی بخشی که کشتگر کتان، خود جایگزین می کند و می پردازد) را به کشتگر کتان، بازپرداخت کند. به همین ترتیب، بافنده نیز، ناگزیر به پرداختش به ریسنده و خریدار پارچه به بافنده نیست. بنابراین سرمایه ثابت بافنده به کار نوافزوده ی ریسنده و سازنده ی چرخ بافندگی، هم چنین به کار «نوافزوده ی» کشتگر کتان و سازنده ی ماشین و کار نوافزوده ی تولیدکنندگان آهن و چوب تجزیه و تحویل می شود.

فرض کنیم که همه ی آن ها که به طور مستقیم و غیرمستقیم در تولید ۱۲ ذرع پارچه = ۳۶ شلینگ = سه روزانه کار یا ۳۶ ساعت کار دخیل اند، خودشان پارچه را خریده باشند. نخست روشن است که تولیدکنندگان

عناصر پارچه، سرمایه‌ی ثابت پارچه، نمی‌توانند محصول خود را مصرف کنند، زیرا این محصولات برای تولید، تولید شده‌اند و در مصرف مستقیم | ۲۸۵ | «فرد» وارد نمی‌شوند. بنابراین آن‌ها باید کارمزدها و سودشان را هزینه‌ی خرید پارچه کنند؛ یعنی محصولی که نهایتاً در مصرف فردی وارد می‌شود. آنچه را آن‌ها نمی‌توانند در قالب پارچه مصرف کنند، باید در قالب محصول دیگری مصرف کنند که در ازای پارچه مبادله می‌شود. در نتیجه (به لحاظ «مقدار ارزش»)، همان مقداری از پارچه از سوی دیگران مصرف می‌شود که دارندگان پارچه از محصولات قابل مصرف دیگر بجای و در ازای پارچه مصرف می‌کنند. درست مثل این است که انگار خود آن‌ها پارچه را مصرف کرده‌اند، زیرا آن‌چه آن‌ها در قالب محصول دیگر مصرف می‌کنند، تولیدکنندگان محصولات دیگر در قالب پارچه مصرف کرده‌اند. به این ترتیب کل معضل باید، بدون هرگونه رعایتی برای مبادله، از طریق ملاحظه‌ی این امر که ۱۲ ذرع پارچه چگونه بین همه‌ی تولیدکنندگانی که در تولیدش یا در تولید عناصرش دخیل بوده‌اند، توزیع شده است، حل و روشن شود.

[ریسنده و سازنده‌ی چرخ بافندگی که در عین حال سازنده‌ی ماشین ریسندگی است] ۲، $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده دارند، سرمایه‌ی ثابت‌شان $= \frac{2}{3}$ «مرکب از» نخ و چرخ بافندگی است. بنابراین آن‌ها می‌توانند از ۸ ذرع پارچه (یا ۲۴ ساعت) یا ۲۴ شلینگ، در ازای جایگزینی کل محصول‌شان، $\frac{8}{3}$ [ذرع] پارچه $= 2\frac{2}{3}$ [ذرع] پارچه یا ۸ ساعت کار یا ۸ شلینگ مصرف کنند. در نتیجه باید تکلیف $\frac{1}{3}$ ذرع یا ۱۶ ساعت کار را روشن کرد.

[سرمایه‌ی ثابت ریسنده تجزیه و تحویل می‌شود به کتان و چرخ ریسندگی (ذغال و مواد همانند تأثیری بر اصل قضیه ندارند)، $\frac{1}{3}$ به مواد خام = کتان $= \frac{16}{3}$ ساعت کار $= \frac{1}{3}$ ساعت کار یا $\frac{17}{9}$ ، $\frac{8}{9}$ ذرع $= \frac{8}{9}$ ذرع. این مقدار را کشتگر کتان می‌تواند به‌طور کامل بخرد، زیرا سرمایه‌ی ثابتش (دست‌کم تا آن‌جا که به بذر مربوط است و بنا بر فرض از استهلاک سرمایه‌ی استوار و کارافزارش چشمپوشی شده است) را خود او جایگزین، و از همان ابتدا از محصولش کسر می‌کند. باقی می‌ماند روشن کردن تکلیف $\frac{8}{9} - \frac{2}{3}$ ذرع (یا $\frac{1}{3} - 5$ ساعت کار). $\frac{2}{3}$ ذرع $= \frac{51}{9} = \frac{17}{3}$. یعنی: $\frac{17}{9} - \frac{51}{9} = \frac{34}{9}$ ذرع $= \frac{7}{9}$ ذرع (یا $\frac{1}{3}$ ساعت کار). ۳۶]

$\frac{1}{3}$ ذرع یا ۱۶ ساعت کار نمایانده‌ی سرمایه‌ی ثابت ریسنده و تولیدکننده‌ی چرخ بافندگی هستند. [این سرمایه‌ی ثابت به ماشین ریسندگی و کتان تجزیه و تحویل می‌شود]. فرض کنیم از سرمایه‌ی ثابت ریسنده $\frac{2}{3}$ اش مواد خام باشد و به کتان تخصیص یابد، به این ترتیب کشتگر کتان می‌تواند کل این ۲ را در قالب پارچه مصرف کند، زیرا سرمایه‌ی ثابتش {با توجه به این که ما استهلاک کارافزارش را مساوی صفر فرض می‌کنیم} را اساساً وارد گردش نمی‌کند، بلکه آن را پیشاپیش کسر و برای بازتولید ذخیره کرده است. بنابراین او می‌تواند $\frac{2}{3}$ از $\frac{1}{3}$ ذرع پارچه [۵۱] یا ۱۶ ساعت کار را بخرد، مقداری که برابر است با $\frac{5}{9}$ ذرع، یا $\frac{2}{3}$ ساعت کار. در نتیجه فقط باقی می‌ماند که تکلیف $\frac{5}{9} - \frac{1}{3}$ ذرع یا $\frac{2}{3} - 10$ ساعت کار، یعنی $\frac{7}{9}$ ذرع یا $\frac{1}{3}$ ساعت کار روشن شود. این $\frac{7}{9}$ ذرع یا $\frac{1}{3}$ ساعت کار به سرمایه‌ی ثابت سازنده‌ی چرخ بافندگی و کل محصول سازنده‌ی ماشین ریسندگی، که «بنا بر فرض» شخص واحدی است، تجزیه و تحویل می‌شود.

به این ترتیب از ۸ ذرع که سرمایه‌ی ثابت بافنده را جایگزین می‌کنند، ۲ ذرع $= ۶$ شلینگ $= ۶$ ساعت «کار» از سوی ریسنده و $\frac{2}{3}$ ذرع (۲ شلینگ $= ۲$ ساعت کار) به وسیله‌ی سازنده‌ی چرخ بافندگی و چیزهای دیگر از این دست، مصرف می‌شوند.

بنابراین باقی می‌ماند که تکلیف $\frac{2}{3} - ۸$ ذرع $= \frac{1}{3}$ ذرع $(= ۱۶$ شلینگ $= ۱۶$ ساعت کار) را روشن کنیم. این

$\frac{1}{3}$ ذرع = ۱۶ شلینگ = ۱۶ ساعت کار باقیمانده به شرح زیر تجزیه و تحویل می شوند: فرض می کنیم که از ۴ ذرع که باز نمایانده‌ی سرمایه‌ی ثابت ریسنده، یعنی عناصر تشکیل دهنده‌ی نخ او هستند، $\frac{4}{3}$ اش برابر با کتان و $\frac{1}{4}$ اش برابر با «استهلاک» ماشین ریسندگی هستند، [بعلاوه، در $\frac{3}{4}$ ذرع‌ی که نماینده‌ی ماشین‌سازان است، چوب، آهن، ذغال و غیره، در یک کلام، در عناصری باز نمایانده‌ی ماشین او هستند، $\frac{2}{3}$ مواد خام ماشین و $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده است]. عناصر |۲۸۷| ماشین ریسندگی را بلافاصله پس از این و در رابطه با سرمایه‌ی ثابت ماشین‌ساز بافندگی محاسبه می کنیم. هر دو «ریسنده و ماشین‌ساز بافندگی» شخص واحدی هستند.

کل محصول	سرمایه‌ی ثابت	کار بافندگی نوافزوده	مصرف
12 ذرع پارچه (36 شلینگ) (36 ساعت کار)	8 ذرع (24 شلینگ) (24 شلینگ)	12 ساعت	12 ساعت = 12 شلینگ = 4 ذرع

از سرمایه‌ی ثابت بافنده: $\frac{2}{3}$ نخ و $\frac{1}{3}$ اش = چرخ بافندگی
(ابزار تولید به‌طور اعم). بنابراین بافنده 6 ذرع یا 18 ساعت
خرج ریسنده و 2 ذرع یا 6 ساعت خرج ماشین‌ساز می کند.

ریسنده				ماشین‌ساز			
کل محصول	سرمایه ثابت	کار نوافزوده	مصرف	کل محصول	سرمایه ثابت	کار نوافزوده	مصرف
6 ذرع، 18 شلینگ، 18 ساعت	4 ذرع، 12 شلینگ، 12 ساعت	2 ذرع، 6 شلینگ، 6 ساعت	2 ذرع = 2 ساعت	2 ذرع، 6 شلینگ، 6 ساعت	$\frac{4}{3}$ ذرع	$\frac{2}{3}$ ذرع	$\frac{2}{3}$ ذرع

از ۴ ذرع‌ی که سرمایه ثابت ریسنده را جایگزین می کنند، $\frac{3}{4}$ = ۳ ذرع به کتان تجزیه و تحویل می شوند. اینک در نخ، بخش مهمی از سرمایه‌ی ثابتی که در تولیدش به کار رفته است، نیازی به جایگزین شدن مجدد ندارد؛ زیرا در شکل بذر، کود، علوفه، حیوان کار و غیره، مستقیماً از سوی خود کشتگر کتان به زمین بازمی گردد. بنابراین در این بخش از محصولی که او می فروشد، آنچه به مثابه سرمایه‌ی ثابت وارد محاسبه می شود، فقط استهلاک ابزار کار و غیره است. در این جا باید کار نوافزوده را دست کم $\frac{2}{3}$ و سرمایه‌ی ثابت نیازمند به جایگزین شدن را، حداکثر $\frac{1}{3}$ محاسبه کنیم. پس:

کل محصول	سرمایه ثابت	کار کشاورزی	قابل مصرف
3 ذرع، 9 شلینگ، 9 ساعت کار	1 ذرع، 3 شلینگ، 3 ساعت کار	2 ذرع، 6 شلینگ، 6 ساعت کار	2 ذرع، 6 شلینگ، 6 ساعت کار

آنچه برای محاسبه باقی می ماند:

۱ ذرع (۳ شلینگ، ۳ ساعت کار) = سرمایه ثابت کشتگر کتان؛

$1\frac{1}{3}$ ذرع (۴ شلینگ، ۴ ساعت کار) = سرمایه ثابت چرخ بافندگی؛

سرانجام، ۱ ذرع (۳ شلینگ، ۳ ساعت کار) برای کل محصول، که در ماشین ریسندگی گنجیده است.

پس نخست آنچه را که از ماشین ساز برای ماشین ریسندگی قابل مصرف است، کسر کنیم:

ماشین ریسندگی	کل محصول	سرمایه ثابت	کار نوافزوده‌ی ماشین کار	قابل مصرف
۱ ذرع، ۳ شلینگ، ۳ ساعت کار	$2\frac{2}{3}$ ذرع، ۲ شلینگ، ۲ ساعت کار	$1\frac{1}{3}$ ذرع، ۱ شلینگ، ۱ ساعت کار	$1\frac{1}{3}$ ذرع، ۱ شلینگ، ۱ ساعت کار	۱ ذرع، ۱ شلینگ، ۱ ساعت کار

هم چنین، ماشین کشاورزی، یعنی سرمایه ثابت کشتگر کتان که باید به بخش قابل مصرفش تجزیه و تحویل شود:

ماشین کشاورزی	کل محصول	سرمایه ثابت	ماشین کار	قابل مصرف
۱ ذرع، ۳ شلینگ، ۳ ساعت کار	$2\frac{2}{3}$ ذرع، ۲ شلینگ، ۲ ساعت کار	$1\frac{1}{3}$ ذرع، ۱ شلینگ، ۱ ساعت کار	$1\frac{1}{3}$ ذرع، ۱ شلینگ، ۱ ساعت کار	۱ ذرع، ۱ شلینگ، ۱ ساعت کار

بنابراین اگر، بخشی از کل محصول را که به ماشین آلات تجزیه و تحویل می شود، رویهم رفته در نظر بگیریم، آن گاه ۲ ذرع برای چرخ بافندگی، ۱ ذرع برای ماشین ریسندگی و ۱ ذرع برای ماشین کشاورزی، در مجموع ۴ ذرع (۱۲ شلینگ، ۱۲ ساعت کار یا $1\frac{1}{3}$ کل محصول ۱۲ ذرع پارچه) است. از این ۴ ذرع، برای ماشین کار مشغول به چرخ بافندگی $2\frac{2}{3}$ ذرع، برای ماشین کار مشغول به ماشین ریسندگی $1\frac{1}{3}$ و برای ماشین کار مشغول به ماشین کشاورزی نیز $1\frac{1}{3}$ ، یعنی رویهم رفته $1\frac{1}{3}$ ذرع قابل مصرف اند. باقی می ماند $2\frac{2}{3}$ ذرع، یعنی $\frac{4}{3}$ برای سرمایه ثابت چرخ بافندگی، $\frac{2}{3}$ برای ماشین ریسندگی و $\frac{2}{3}$ برای ماشین کشاورزی $= \frac{2}{3} = \frac{8}{3}$ ذرع (= ۸ شلینگ = ۸ ساعت کار). این مقدار سرمایه‌ی ثابت ماشین ساز را تشکیل می دهد که باید جایگزین شود. اینک، این سرمایه‌ی ثابت به چه چیز تجزیه و تحویل می شود؟ از یک سو به مواد خامش، آهن، چوب، تسمه و غیره. اما از سوی دیگر به بخشی از ماشین کاری (که احتمالاً خودش ساخته است)، که برای ماشین ساختن به آن نیازمند است و آن نیز استهلاک می یابد. فرض کنیم که مواد خام $\frac{2}{3}$ این سرمایه‌ی ثابت را تشکیل بدهد و ماشین ماشین ساز $\frac{1}{3}$ اش را. به این $\frac{1}{3}$ آخری بعداً می پردازیم. $\frac{2}{3}$ برای چوب و آهن |۲۸۸| شامل $\frac{2}{3}$ از $2\frac{2}{3}$ ذرع یا $2\frac{2}{3}$ ذرع = $\frac{8}{3}$ ذرع = $\frac{24}{9}$ ذرع هستند. از آن، $\frac{8}{9}$ است. پس، $\frac{16}{9} = \frac{2}{3}$ ذرع.

به این ترتیب فرض کنیم که در این جا ماشین آلات $\frac{1}{3}$ و کار نوافزوده $\frac{2}{3}$ (زیرا چیزی صرف مواد خام نمی شود) باشد، در این صورت $\frac{2}{3}$ از $\frac{16}{9}$ ذرع کار نوافزوده را و $\frac{1}{3}$ آن ماشین آلات را جایگزین می کنند. بنابراین سهم ماشین آلات دوباره $\frac{16}{27}$ ذرع می شود. سرمایه ثابت تولیدکنندگان آهن و چوب، یا در یک کلام،

صنعت استخراجی فقط مرکب از کارافزارهای تولید است که ما آن‌ها را در این جا به‌طور عمومی ماشین‌آلات نامیده‌ایم، و نه مواد خام.

بنابراین $\frac{8}{9}$ ذرع برای ماشین‌های ماشین‌ساز است. $\frac{16}{27}$ ذرع برای ماشین‌آلاتی که تولیدکنندگان آهن و چوب مصرف می‌کنند. پس $\frac{16}{27} + \frac{24}{27} = \frac{40}{27} = 1\frac{13}{27}$ ذرع. این مقداری است که باید ماشین‌ساز بپردازد.

ماشین‌آلات. $\frac{24}{27}$ ذرع جایگزین ماشین‌های ماشین‌ساز هستند. اما این مقدار نیز به‌نوبه‌ی خود تجزیه و تحویل می‌شود به مواد خام (آهن، چوب و غیره)، یعنی آن بخشی از ماشین‌آلات که برای ساختن ماشین‌ساز استفاده شده، و کار نوافزوده. به این ترتیب، اگر هر عنصر برابر $\frac{1}{3}$ باشد، برای کار نوافزوده باقی می‌ماند $\frac{8}{27}$ ذرع، و باقی می‌ماند $\frac{16}{27}$ ذرع برای آن‌چه باید سرمایه‌ی ثابت ماشین‌ساز را جایگزین کند، یعنی $\frac{8}{27}$ ذرع برای مواد خام و $\frac{8}{27}$ ذرع برای جایگزین کردن اجزاء ارزشی ماشینی که برای شکل دادن به این مواد خام مورد استفاده قرار گرفته است (روی هم‌رفته $\frac{16}{27}$ ذرع).

از سوی دیگر $\frac{16}{27}$ ذرعی که ماشین‌آلات تولیدکننده‌ی آهن و چوب را جایگزین می‌کنند، به‌نوبه‌ی خود به مواد خام، ماشین‌آلات و کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شوند. کار نوافزوده $\frac{1}{3} = \frac{16}{81}$ ، بنابراین $\frac{16}{27 \times 3} = \frac{16}{81}$ ذرع و سرمایه‌ی ثابت مربوط به این بخش تجزیه و تحویل می‌شود به $\frac{81}{32}$ ذرع، از آن $\frac{16}{81}$ برای مواد خام و $\frac{16}{81}$ که استهلاک ماشین را جبران می‌کنند.

به این ترتیب در دست ماشین‌ساز به‌مثابه سرمایه ثابت و برای جایگزین کردن استهلاک ماشین‌آلات باقی می‌ماند $\frac{8}{27}$ ذرع، که با آن استهلاک ماشین‌ساز را جبران می‌کند و $\frac{16}{81}$ برای استهلاک ماشین‌آلات تولیدکننده‌ی آهن و چوب که باید جایگزین شوند.

بعلاوه او ناگزیر بود از سرمایه‌ی ثابت خود $\frac{8}{27}$ ذرع را برای مواد خام (که در ماشین‌ساز گنجیده‌اند) و $\frac{16}{81}$ ذرع را برای مواد خام گنجیده در ماشین‌آلات تولیدکننده‌ی آهن و چوب، جبران کند. دوباره از این مقدار می‌بایست $\frac{2}{3}$ به کار نوافزوده و $\frac{1}{3}$ به ماشین‌آلات مستهلک‌شده تجزیه و تحویل شوند. یعنی از $\frac{16}{81} + \frac{24}{81} = \frac{40}{81}$ ، برابر با $\frac{26}{81}$ ، باید $\frac{2}{3}$ اش برای کار پرداخت شوند. از این مواد خام $|289|$ دوباره باید $\frac{13}{81}$ ذرع برای ماشین‌آلات جایگزین شوند. در نتیجه این $\frac{13}{81}$ ذرع دوباره به ماشین‌ساز برمی‌گردند.

اینک در دست ماشین‌ساز باقی مانده است: $\frac{8}{27}$ ذرع برای جایگزین ساختن استهلاک ماشین‌ساز، $\frac{16}{81}$ ذرع برای استهلاک ماشین‌آلات تولیدکننده‌ی چوب و آهن و $\frac{13}{81}$ جزء ارزشی مواد خام در ماشین‌آلات، آهن و غیره که باید جایگزین شوند.

و به همین ترتیب می‌توان الی غیرالنهاییه به محاسبه ادامه داد و به کسرهای کوچک و کوچک‌تر رسید، بی‌آن‌که تکلیف ۱۲ ذرع پارچه به تمامی روشن شود.

سیر پژوهش تاکنونی مان را خلاصه کنیم.

نخست گفتیم که در سپهرهای گوناگون تولید نسبت‌های گوناگونی بین کار نوافزوده (که بخشی از آن، سرمایه‌ی متغیری را که به دستمزد تخصیص یافته، جایگزین می‌کند و بخش دیگر سود، یا کار مازاد پرداخت‌نشده را می‌سازد) و سرمایه‌ی ثابتی که این کار باید بر آن افزوده شود، وجود دارد. اما ما می‌توانیم یک

نسبت میانگین را فرض بگیریم، مثلاً کار نوافزوده را «همه جا برابر با» «الف» و سرمایه‌ی ثابت را «همه جا برابر

با» «ب» بگیریم، یا فرض کنیم نسبت دومی به اولی به‌طور میانگین «همه جا» نسبت $2:1 = \frac{2}{3} : \frac{1}{3}$ باشد. اگر رابطه‌ی اجزای سرمایه در هر سپهر تولید چنین باشد، بدین معناست که در هر سپهر معین تولید کار نوافزوده (کارمزد و سود رویهم‌رفته) همیشه فقط $\frac{1}{3}$ محصول خود را بخرد، زیرا کارمزد و سود رویهم‌رفته فقط $\frac{1}{3}$ کل زمان کار تحقق‌یافته در محصول را تشکیل می‌دهند. البته $\frac{2}{3}$ باقیمانده‌ی محصول نیز به سرمایه‌دار تعلق دارند و سرمایه‌ی ثابتش را جایگزین می‌کنند. اما اگر او بخواهد تولید را ادامه دهد، باید سرمایه‌ی ثابتش را جایگزین کند و این $\frac{2}{3}$ محصول را دوباره به سرمایه‌ی ثابت بدل کند. برای این کار او باید این $\frac{2}{3}$ را بفروشد.

اما به چه کسی؟ $\frac{1}{3}$ از محصول را که می‌تواند به‌وسیله‌ی مجموع سود و کارمزد خریداری شود قبلاً کسر کرده‌ایم. اگر مجموع این دو مقدار برابر با ۱ روزانه‌کار یا ۱۲ ساعت باشد، آن‌گاه بخشی از محصول که ارزشش = سرمایه ثابت است، معرف ۲ روزانه‌کار یا ۲۴ ساعت است. بنابراین فرض می‌کنیم که $\frac{1}{3}$ [بخش دوم] محصول به‌وسیله‌ی سود و کارمزد در یک شاخه‌ی تولید دیگر و $\frac{1}{3}$ آخر محصول نیز به‌نوبه‌ی خود به‌وسیله‌ی سود و کارمزد در یک شاخه‌ی تولید سوم خریداری شود. اما به این ترتیب ما سرمایه‌ی ثابت محصول I را فقط با کارمزد و سود «سپهرهای مختلف تولید» مبادله کرده‌ایم، یعنی در ازای کار نوافزوده، آن‌هم از این راه که کل کار نوافزوده‌ی محصول II و محصول III را در محصول I به مصرف رسانده‌ایم. از ۶ روزانه‌کاری که در محصولات II و III گنجیده‌اند، چه در کار نوافزوده و چه در کار پیشاپیش موجود، هیچ مقداری جایگزین یا خریداری نشده است، نه کاری که در محصول I گنجیده است و نه در محصول II و III. در نتیجه ناگزیر شدیم که تولیدکنندگان محصولات دیگر را وادار کنیم که با کل کار نوافزوده‌شان، محصولات II و III را بخرند. و سرانجام مجبور بودیم در یک محصول X توقف کنیم که کار نوافزوده در آن باید به اندازه‌ی کل سرمایه ثابت‌های همه‌ی محصولات پیشین بزرگ می‌بود؛ اما سرمایه‌ی ثابت خودش که بر همین منوال $\frac{2}{3}$ بزرگ‌تر «از کار نوافزوده‌اش» بود، غیرقابل فروش برجای می‌ماند. در نتیجه معضل سرجایش باقی می‌ماند و ذره‌ای جابجا نمی‌شد.

در مورد محصول X نیز، درست مانند محصول I، همان پرسش سر جای خود بود: آن بخش از محصول که جایگزین‌کننده‌ی سرمایه‌ی ثابت است به چه کسی فروخته می‌شود؟ یا، آیا قرار است $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده‌ی محصول، $\frac{1}{3}$ کار تازه‌ی نوافزوده، بعلاوه‌ی $\frac{2}{3}$ کار پیشاپیش موجود گنجیده در محصول را جایگزین کند؟ یعنی: $\frac{1}{3} = \frac{3}{3}$ باشد؟

به این ترتیب آشکار شد که موکول کردن معضل از محصول I به محصول II و غیره، یا در یک کلام، حل معضل به میانجی مبادله‌ی صرف کالا، هیچ هوده‌ای ندارد.

| ۲۹۰ | بنابراین پرسش را به شیوه‌ی دیگری طرح کردیم.

فرض کردیم ۱۲ ذرع پارچه = ۳۶ شلینگ = ۳۶ ساعت کار محصولی باشد که در آن ۱۲ ساعت کار یا ۱ روزانه‌کار بافنده گنجیده است (کار لازم و کار مازاد رویهم‌رفته، یعنی مساوی مجموع سود و کارمزد)، اما $\frac{2}{3}$ آن، معرف ارزش سرمایه‌ی ثابت، همانا نخ، ماشین‌آلات و غیره، گنجیده در پارچه است. هم‌چنین برای پرهیز

از پناه‌بردن به گریزگاه‌های داد و ستدهای میانی و واسطه، فرض کردیم که پارچه محصولی است که فقط برای مصرف فردی تولید شده و مثلاً ماده‌ی خامی برای واردشدن در «فرآیند تولید» محصول تازه‌ای نیست. به این ترتیب فرض کردیم که این پارچه محصولی است که «بهایش» فقط باید به وسیله‌ی کارمزد و سود پرداخت شود، یعنی فقط در ازای درآمد مبادله شود. و سرانجام برای ساده‌کردن روند استدلال، فرض گرفتیم که هیچ بخشی از سود، دوباره به سرمایه دگردیسی نیابد، بلکه کل سود به‌مثابه درآمد خرج شود.

تا جایی که به اولین ۴ ذرع «پارچه»، یعنی $\frac{1}{3}$ اول محصول = ۱۲ ساعت کار نوافزوده‌ی بافنده مربوط است، مشکل به سرعت حل می‌شود. این‌ها به کارمزد و سود تجزیه و تحویل می‌شوند؛ «مقدار» ارزش‌شان برابر است با «مقدار» ارزش مجموع سود و کارمزد بافنده. به عبارت دیگر، آن‌ها از سوی خود او و کارگزارش مصرف می‌شوند. این راه حل برای ۴ ذرع قطعی و قاطع است. زیرا اگر سود و کارمزد نه در «قالب» پارچه، بلکه در «قالب» محصول دیگری مصرف شوند، این کار فقط به این دلیل ممکن است که تولیدکنندگان محصول دیگر، بخش قابل مصرف محصول خود را در «قالب» پارچه و نه در «قالب» محصول خودشان مصرف می‌کنند. مثلاً اگر خود بافنده‌ی پارچه از ۴ ذرع پارچه فقط یک ذرعش را، اما سه ذرع دیگرش را در «قالب» گوشت، نان و حوله مصرف کند، کماکان ارزش ۴ ذرع پارچه به وسیله‌ی خود بافنده‌ی پارچه مصرف شده است، فقط با این تفاوت که او $\frac{3}{4}$ این ارزش را در شکل کالاهای دیگر مصرف می‌کند، در حالی که تولیدکنندگان این کالاهای قابل مصرف دیگر گوشت، نان، حوله‌ای را که به‌مثابه کارمزد و سود آن‌ها مصرف شده است، در شکل پارچه مصرف کرده‌اند. {در این جا، و در سراسر این پژوهش، طبعاً فرض بر این است که کالا «اولاً» به فروش می‌رود و «ثانیاً» بنا به ارزشش فروخته می‌شود.}

اما اینک مشکل حقیقی طرح می‌شود. سرمایه‌ی ثابت بافنده اکنون در شکل ۸ ذرع پارچه = ۲۴ ساعت کار = ۲۴ شلینگ وجود دارد؛ اگر او بخواهد تولید را کماکان ادامه دهد، باید این ۸ ذرع پارچه را به پول، به ۲ پوند بدل کند و با این ۲ پوند کالایی تازه تولیدشده و موجود در بازار را بخرد که سرمایه‌ی ثابتش از آن‌ها ترکیب شده است. برای ساده‌شدن مسئله فرض می‌کنیم که او ماشین‌آلاتش را در فاصله‌ی زمانی یک‌ساله تعویض و تجدید نمی‌کند، بلکه کافی است روزانه از طریق فروش محصولش، آن بخش از ماشین‌آلات را مستقیماً جایگزین کند که با بخش روزانه از دست رفته‌ی ارزش ماشین‌آلات برابر است. او باید بخشی از محصول را که برابر با ارزش سرمایه‌ی ثابت به کار رفته در آن است، به وسیله‌ی عناصر این سرمایه‌ی ثابت یا به وسیله‌ی شرایط عینی کار جایگزین کند. از سوی دیگر، محصول او، یعنی پارچه، به‌مثابه شرایط تولید وارد سپهر تولید دیگری نمی‌شود، بلکه به مصرف فردی «یا شخصی» می‌رسد. بنابراین او فقط از این طریق می‌تواند بخشی از محصولش را که نماینده‌ی سرمایه‌ی ثابت اوست جایگزین کند که آن را در ازای درآمد یا در ازای جزئی ارزشی از محصول تولیدکنندگان دیگر مبادله کند، که آن جزء نیز به نوبه‌ی خود، به کارمزد و سود، و بنابراین، به کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شود. به این ترتیب صورت مسئله در شکل درستش طرح می‌شود. پرسش فقط این است که این مسئله تحت چه شرایطی قابل حل است؟

یکی از دشواری‌هایی که در نخستین رویکردمان پیش آمد، اینک تا اندازه‌ای برطرف شده است. هرچند در هریک از سپهرهای تولید، کار نوافزوده = $\frac{1}{3}$ ، و بنا بر فرض ما، سرمایه‌ی ثابت = $\frac{2}{3}$ است، اما به این ترتیب این $\frac{1}{3}$ کار نوافزوده یا مجموع ارزش درآمد («یا مجموع ارزش» کارمزدها و درآمدها؛ زیرا ما در این جا،

همان گونه که پیش تر نیز اشاره شد، از آن بخش از سود که دوباره به سرمایه بدل می شود، انتزاع و چشمپوشی کرده ایم) فقط در محصولات شاخه هایی از صنعت قابل مصرف است که مستقیماً برای مصرف فردی تولید می کنند. محصولات شاخه های دیگر صنعت فقط می توانند به مثابه سرمایه مصرف شوند و فقط می توانند در مصرف صنعتی وارد شوند.

| ۲۹۱ | سرمایه ثابت که از طریق ۸ ذرع (= ۲۴ ساعت، ۲۴ شلینگ) نمایندگی می شود، مرکب است از نخ (مواد خام) و ماشین آلات. فرض کنیم $\frac{3}{4}$ مواد خام و $\frac{1}{4}$ ماشین آلات. (زیر عنوان مواد خام می توانند همه ی مواد کمکی دیگر مانند روغن، ذغال و غیره نیز به شمار آیند، اما برای سادگی استدلال بهتر است آن ها را کاملاً کنار بگذاریم). هم چنین فرض می کنیم که هزینه ی نخ ۱۸ شلینگ یا ۱۸ ساعت کار = ۶ ذرع؛ ماشین آلات ۶ شلینگ = ۶ ساعت کار = ۲ ذرع باشد.

بنابراین اگر بافنده با ۸ ذرعش، در ازای ۶ ذرع، نخ و در ازای ۲ ذرع، ماشین آلات بخرد، در آن صورت با سرمایه ی ثابت ۸ ذرعی اش نه فقط سرمایه ی ثابت ریسنده و کارخانه دار سازنده ی چرخ بافندگی را، بلکه مابه ازای کار نوافزوده «در این شاخه ی تولید» را نیز تأمین کرده است. به این ترتیب، بخشی از آنچه که هم چون سرمایه ی ثابت بافنده پدیدار می شود، نزد ریسنده و سازنده ی ماشین بافندگی به مثابه کار نوافزوده جلوه می کند و از همین رو، نزد اینان، نه به سرمایه، بلکه به درآمد تجزیه و تحویل می شود.

ریسنده می تواند از ۶ ذرع پارچه، $\frac{1}{3}$ اش = ۲ ذرع را (که = کار نوافزوده، همانا سود و کارمزد است) خود مصرف کند. اما ۴ ذرع باقیمانده برای او جایگزین و جبران کننده ی کتان و ماشین آلات اند. یعنی، بنا بر فرض، ۳ ذرع برای کتان و ۱ ذرع برای ماشین آلات. این مبلغ را باید کماکان بپردازد. ماشین ساز می تواند از ۲ ذرع، $\frac{2}{3}$ ذرعش را خود مصرف کند؛ اما $\frac{3}{4}$ باقیمانده برای او فقط جایگزین و جبران کننده ی آهن و چوب، و در یک کلام، مواد خام برای ساختن ماشینی هستند که در ماشین آلات «ریسنده و بافنده» به کار بسته می شوند. یعنی، بنا بر فرض، از $\frac{3}{4}$ ذرع، ۱ ذرع مواد خام و $\frac{1}{3}$ ذرع برای ماشین ها.

بنابراین تاکنون ۱۲ ذرع مصرف کرده ایم: (۱) ۴ ذرع برای بافنده؛ (۲) [۲] «ذرع» برای ریسنده؛ (۳) $\frac{2}{3}$ برای ماشین ساز؛ رویهم رفته $6\frac{2}{3}$. باقی می ماند محاسبه ی $5\frac{1}{3}$. این $5\frac{1}{3}$ به شرح زیر تجزیه و تحویل می شوند:

ریسنده باید برای جبران ارزش ۴ ذرع، ۳ «ذرعش» را برای کتان و ۱ «ذرعش» را برای ماشین آلات مصرف کند.

ماشین ساز باید برای جبران ارزش $\frac{3}{4}$ ذرع ۱ «ذرعش» برای آهن و غیره و $\frac{1}{3}$ برای ماشین آلاتی (که از سوی خود او در ساختن ماشین به کار می آیند) مصرف کند.

۳ ذرع برای کتان، از جانب ریسنده به کشتگر کتان پرداخت می شوند. نزد کشتگر کتان این خودویژگی وجود دارد که یک بخش از سرمایه ی ثابتش (یعنی بذر، کود و غیره، در یک کلام، محصولات زمین که او دوباره به خود زمین بازمی گرداند) به هیچ روی وارد گردش نمی شوند، یعنی ضرورتی ندارد که از محصولی که او می فروشد، کسر شوند؛ این محصول در اساس صرفاً بیان کننده ی کار نوافزوده است و در نتیجه صرفاً به کارمزد و سود تجزیه و تحویل می شود (البته، غیر از آن بخشی که جایگزین ماشین آلات، کود مصنوعی و غیره است). بنابراین به شیوه ی تاکنونی فرض کنیم که $\frac{1}{3}$ محصول کل، کار نوافزوده است، در این صورت

۱ ذرع از ۳ ذرع تحت این مقوله قرار می گیرند. برای ۲ ذرع باقیمانده، مانند گذشته فرض کنیم که $\frac{1}{4}$ برای ماشین آلات باشد، یعنی $\frac{2}{4}$ ذرع «از ۲ ذرع». در مقابل $\frac{6}{4}$ بقیه نیز کار نوافزوده خواهند بود، زیرا در این بخش از محصول کشتگر کتان سرمایه‌ی ثابتی گنجیده نیست که از او پیش‌تر کسر کرده باشد. در نتیجه نزد کشتگر کتان $2\frac{2}{4}$ ذرع صرف کارمزد و سود می‌شوند. آنچه باقی می‌ماند $\frac{2}{4}$ ذرع است که باید ماشین آلات را جبران کند. (بنابراین از $5\frac{1}{3}$ ذرعی که باید مصرف می‌کردیم، $2\frac{2}{4}$ ذرعش) $(2\frac{2}{4} - 5\frac{4}{12} = 2\frac{6}{12} = 2\frac{10}{12} = 2\frac{5}{6}$ ذرع). این $\frac{2}{4}$ ذرع آخر را باید کشتگر کتان برای خرید ماشین آلات صرف کند.

صورت حساب ماشین ساز اینک چنین است: او در سرمایه‌ی ثابت چرخ بافندگی، ۱ ذرع را برای آهن و غیره خرج کرده است؛ $\frac{1}{3}$ ذرع برای استهلاک ماشین ساز در تولید چرخ بافندگی.

بعلاوه، از ماشین ساز، ریسنده در ازای ۱ ذرع ماشین ریسندگی و کشتگر کتان در ازای $\frac{2}{4}$ ذرع، ماشین آلات کشاورزی می‌خرد. ماشین ساز باید از این $\frac{6}{4}$ ذرع، $\frac{1}{3}$ اش را صرف کار نوافزوده و $\frac{2}{3}$ اش را صرف سرمایه‌ی ثابت برای تولید ماشین ریسندگی و ماشین آلات کشاورزی کند. اما $\frac{18}{12} = \frac{6}{4}$ است. در نتیجه ماشین ساز [۲۹۲] هنوز $\frac{6}{12}$ برای مصرف کردن در اختیار دارد، زیرا $\frac{12}{12}$ یا ۱ ذرع را صرف سرمایه‌ی ثابت کرده است. (بنابراین از $2\frac{5}{6}$ ذرع هنوز مصرف نشده، $\frac{1}{2}$ ذرع کم می‌شود. باقی می‌ماند $\frac{14}{16}$ ذرع یا $2\frac{2}{6}$ ، یا $2\frac{1}{3}$ ذرع). ماشین ساز از این مقدار ذرع $\frac{3}{4}$ اش را باید به مواد خام، آهن، چوب و غیره تخصیص دهد، $\frac{1}{4}$ اش را برای جایگزین کردن ماشین ساز به خودش بپردازد.

به این ترتیب، کل صورت حساب اینک چنین است:

برای چرخ بافندگی: ۱ ذرع مواد خام، $\frac{1}{3}$ ذرع برای استهلاک ماشین آلات خودش.	} سرمایه ثابت ماشین ساز
برای ماشین ریسندگی و ماشین آلات کشاورزی: $\frac{3}{4}$ ذرع مواد خام، $\frac{1}{4}$ ذرع برای استهلاک ماشین آلات خودش.	
در نتیجه $1\frac{3}{4}$ ذرع برای مواد خام؛ $\frac{1}{3} + \frac{1}{4}$ برای استهلاک ماشین آلات خودش.	

در نتیجه، این $1\frac{3}{4}$ ذرع یا $\frac{7}{4}$ ذرع، از کارخانه‌دار آهن و چوب، آهن و چوبی برابر با همین «مقدار» ارزش می‌خرند. $\frac{21}{12} = \frac{7}{4}$. اما، پرسشی تازه در این جا «طرح می‌شود». نزد کشتگر کتان، مواد خام، یعنی این بخش از سرمایه‌ی ثابت، در محصولات فروخته شده‌اش وارد نمی‌شوند، زیرا آن‌ها پیشاپیش کسر شده‌اند. در آن جا می‌بایست کل محصول را به کار نوافزوده و ماشین آلات تجزیه و تحویل می‌کردیم. فرض کنیم که در این جا کار نوافزوده $\frac{2}{3}$ محصول و ماشین آلات $\frac{1}{3}$ باشد، در این صورت $\frac{14}{12}$ قابل مصرف‌اند. هم چنین $\frac{7}{12}$ هم به مثابه سرمایه‌ی ثابت برای ماشین آلات باقی می‌ماند. این $\frac{7}{12}$ به ماشین ساز برمی‌گردد.

بقیه‌ی ۱۲ ذرع مرکب است از $\frac{1}{4} + \frac{1}{3}$ ذرع که ماشین ساز باید برای استهلاک ماشین آلات خودش بپردازد، و $\frac{7}{12}$ ذرعی که کارخانه‌دار آهن و چوب برای ماشین آلات به او بازگردانده است. یعنی:

$\frac{1}{3} + \frac{1}{4} = \frac{3}{12} + \frac{4}{12} = \frac{7}{12}$ از کارخانه‌دار آهن و چوب هم دقیقاً $\frac{7}{12}$ بازگردانده شده است.
(رویه‌م‌رفته $1\frac{1}{6} = \frac{12}{12} = \frac{14}{12}$)

ماشین‌آلات و کارافزارهای کارخانه‌دار آهن و چوب نیز باید دقیقاً مانند ماشین‌آلات بافنده، ریسنده و کشتگر کتان از ماشین‌ساز خریداری شوند. بنابراین از این $\frac{7}{12}$ ذرع، $\frac{1}{3} = \frac{3}{12}$ کار نوافزوده است. این $\frac{3}{12}$ ذرع نیز کماکان می‌توانند مصرف شوند. بقیه‌ی $\frac{5}{12}$ (البته مقدار دقیقش $\frac{4}{12}$ و $\frac{3}{12}$ است، اما رعایت این حد از دقت تغییری در اصل قضیه ایجاد نمی‌کند) نماینده‌ی سرماییه‌ی ثابتی هستند که در تبره‌ی هم‌زم‌شکن و ماشین تولیدکننده‌ی آهن گن‌جیده‌اند، $\frac{3}{4}$ اش برابر با آهن خام، چوب و غیره و $\frac{1}{4}$ اش = استهلاک ماشین‌آلات. (از $\frac{14}{12}$ ذرع باقی می‌ماند $\frac{12}{12}$ ذرع یا ۱ ذرع = ۳ ساعت کار = ۳ شلینگ) یعنی از ۱ ذرع، $\frac{1}{4}$ ذرع برای جبران ماشین‌ساز و $\frac{3}{4}$ ذرع برای چوب، آهن و غیره.

به این ترتیب برای استهلاک ماشین‌ساز $\frac{7}{12}$ ذرع + $\frac{1}{4}$ ذرع = $\frac{3}{12} + \frac{7}{12} = \frac{10}{12}$ ذرع. از سوی دیگر تجزیه و تحویل دوباره‌ی $\frac{3}{4}$ ذرع برای چوب و آهن به اجزای ارزشی‌اش کاملاً بیهوده است و بخشی از آن، دوباره به ماشین‌ساز برمی‌گردد و بخش دیگر [۲۹۳] به کارخانه‌دار آهن و چوب. بهر حال همیشه مختصری باقی می‌ماند و روند محاسبه‌ی غیرالنهاییه پیش می‌رود.

یادداشت‌های ترجمه‌ی فارسی:

۱) بخش‌های داخل کروشه، در دو صفحه‌ی بعدی ویراست مگا آمده‌اند.

۲) نک: شماره‌ی ۱.

۳) نک: شماره‌ی ۱.

یادداشت‌های MEW:

[۴۹] مارکس در این‌جا اسمیت را از ترجمه‌ی گارنیه نقل می‌کند. توضیح اصطلاح dealer (اهل کسب و کار) که مارکس آن را در پرائتز گذاشته است، از گارنیه است.

[۵۰] درباره‌ی این تز نادرست اسمیت و توک، مارکس اشاراتی انتقادی را در صفحات آتی خواهد آورد.

مارکس در جلد دوم «کاپیتال» نشان می‌دهد که دیدگاه اسمیت و توک مبنی بر این‌که «پول لازم برای گردش درآمد سالانه، برای گردش کل محصول سالانه کفایت می‌کند»، پیوند بسیار سخت و نزدیکی دارد با این دُگم اسمیتی که ارزش کل محصول اجتماعی را به درآمد ارجاع و تقلیل می‌دهد.

[۵۱] بر اساس محاسبه‌ی پیشین، ۳/۵۱ ذرع پارچه، کل سرماییه‌ی ثابت ریسنده و سازنده‌ی چرخ بافندگی را نمایندگی می‌کنند. بنابراین

نقطه‌ی عزیمت برای تعیین سهم کشتگر کتان نباید ۵ ذرع، بلکه مقدار کم‌تری پارچه باشد. مارکس در ادامه این عدم دقت را برطرف می‌کند و فرض می‌گیرد که سرمای‌هی ثابت ریسنده به‌طور کلی فقط شامل ۴ ذرع پارچه است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Zp>



مالکیت، نیازها و کار در جامعه کمونیستی

دیدگاه مارکس درباره‌ی مالکیت، نیازها و کار در جامعه‌ی کمونیستی

۱۱ فوریه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: شان سائرز

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

مقدمه

مارکس مطالب اندکی درباره‌ی کمونیسم نوشت، بخش اعظم کارش بر سرمایه‌داری متمرکز بوده است. این رویکرد عامدانه بود. مارکس اصرار داشت که کمونیسم برای او تصویری ایده‌آل از این‌که جامعه چگونه باید باشد نیست، بلکه بر بنیاد درکی تاریخی از نیروهای دست‌اندر کار در جامعه‌ی کنونی یعنی جامعه‌ی سرمایه‌داری طرحی است نظری از این‌که چگونه جامعه در آینده عملاً تکامل خواهد یافت. [۱]

با این حال به‌رغم گفته‌های او، دیدگاه ایده‌آل نیز بخشی اساسی از ایده‌ی مارکسیستی کمونیسم است؛ از این لحاظ، ما با چیزی طرف هستیم که مارکس آن را جنبه‌ی آرمانشهری کمونیسم می‌دانست. این دیدگاه، بنیانی را برای نقد مارکسیستی سرمایه‌داری شکل می‌دهد و ایده‌هایی را برای بدیلی بهتر مطرح می‌کند، ایده‌هایی که به جنبش سوسیالیستی الهام بخشیده است و بخش مهمی از جذابیت مارکسیسم به مثابه‌ی

یک فلسفه‌ی سیاسی بوده و هست. به عبارت دیگر، شرح مارکس از کمونیسم هم نظریه‌ای تاریخی است درباره‌ی چگونگی تکامل جامعه و هم یک ایده‌آل، و هر دو جنبه برای آن حیاتی است. این که آیا این دو جنبه می‌توانند با یکدیگر سازگار باشند اغلب مورد پرسش و تردید است، اما بحث من در این مقاله به این موضوع اختصاص ندارد. [۲] من در این جا بر خود ایده‌ی مارکس از کمونیسم تمرکز خواهم داشت؛ و به جای جنبه‌های سیاسی اندیشه‌ی او، بر جنبه‌های اقتصادی و اجتماعی روایت مارکس متمرکز خواهم شد.

ایده‌های اولیه

در *مانیفست کمونیست*، کمونیسم الغای مالکیت بورژوایی تعریف می‌شود، یعنی الغای مالکیت خصوصی وسایل تولید:

«ویژگی متمایز کمونیسم الغای مالکیت به طور عام نیست، بلکه الغای مالکیت بورژوایی است. اما مالکیت خصوصی بورژوایی مدرن، آخرین و کامل‌ترین نمود آن نظام تولید و تملک محصولاتی است که شالوده‌اش بر تضادهای طبقاتی، بر استثمار اکثریت به دست اقلیت استوار است. از این لحاظ، نظریه‌ی کمونیست‌ها را می‌توان در یک عبارت خلاصه کرد: الغای مالکیت خصوصی.» [۳]

این صورت‌بندی آشنا در آثار بعدی مارکس نیز ادامه می‌یابد. ایده‌های او در این باره که چنین چیزی در عمل به چه معناست، به روش‌های گوناگون با پخته شدن اندیشه‌هایش و نیز با افزایش تجربه‌ی سیاسی او تکامل می‌یابد و غنی‌تر می‌شود. لنین این سیر تکاملی را در *دولت و انقلاب* دنبال می‌کند، [۴] که در آن شرحی کلاسیک از تحول ایده‌های مارکس درباره‌ی کمونیسم از ۱۸۴۷ (زمانی که مارکس *فقر فلسفه* را نوشت) به بعد ارائه می‌دهد. [۵]

لنین از آثاری که امروز معمولاً به عنوان آثار اولیه‌ی مارکس طبقه‌بندی می‌شوند، آگاهی نداشت (البته به جز *خانواده‌ی مقدس* [۶] که در سال ۱۸۴۵ انتشار یافته بود). یکی از این آثار، *دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴*، حاوی نخستین و طولانی‌ترین شرح‌های مارکس از کمونیسم است که در بخشی با عنوان «مالکیت خصوصی و کمونیسم» (عنوانی که بعدها ویراستاران کتاب بر آن نهادند) آمده است. [۷] مارکس تازه در این مقطع است که دیگر خود را کمونیست می‌داند و ایده‌های او هنوز در فرایند شکل‌گیری هستند. او تازه شروع به مطالعه‌ی اقتصاد سیاسی کرده و درک او از عملکردهای سرمایه‌داری هنوز طرح‌وار و مبهم است. به ویژه در این دوران او هنوز درک دقیقی از فرایندهایی که سرمایه‌داری را به سوی جایگزینش سوق می‌دهد ندارد. در نتیجه دریافت تاریخی او از کمونیسم، حداقلی است و درک او از کمونیسم به مثابه‌ی یک ایده‌آل، کاملاً بارز است. تمرکز مارکس در این بخش از *دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴* بر مالکیت است. مارکس در این جا همانند آثار بعدی‌اش، لازمه‌ی کمونیسم را غلبه بر مالکیت خصوصی می‌داند. با این حال به نظر می‌رسد در این جا او مالکیت را به شیوه‌ای بسیار متفاوت از ایده‌ی حقوقی‌آشنایی که در آثار بعدی‌اش به کار می‌گیرد، درک می‌کند. او مالکیت را پدیده‌ای اخلاقی در نظر می‌گیرد. مارکس مالکیت خصوصی را «از خودیگانگی آدمی» توصیف می‌کند و معتقد است که کمونیسم به «تملک حقیقی ذات انسانی» خواهد انجامید. [۸] در واقع در *دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴* مارکس این ایده را که کمونیسم می‌تواند صرفاً از طریق الغای مالکیت خصوصی بورژوایی به معنای سطحی حقوقی آن به دست آید، کمونیسم «نارس» می‌داند. او تأکید می‌کند که کمونیسم

مستلزم دگرگونی اجتماعی و انسانی بسیار عمیق‌تری خواهد بود. همان‌طور که آرتور می‌گوید در این مقطع، کمونیسم از نظر مارکس «تنظیم حقوقی و سیاسی کوتاه‌بینانه‌ی نیروها و امتیازهای کنونی نیست. کمونیسم اهمیت بنیادین هستی‌شناختی دارد.» [۹] کمونیسم شامل آفرینش چیزی خواهد بود که مارکس آن را «مالکیت حقیقتاً انسانی و اجتماعی» [۱۰] و شکل حقیقی تملک [۱۱] می‌نامد که از طریق آن آدمی «به خویشتن به عنوان موجودی انسانی [و] اجتماعی به طور کامل بازمی‌گردد» و بر ازخودیگانگی غلبه می‌کند. [۱۲]

اگرچه با تکامل اندیشه‌ی مارکس، برخی تغییرات عمده در درک او از کمونیسم، به‌ویژه در بیان‌ش به وجود می‌آید، اما در عین حال تداوم‌های معناداری نیز وجود دارد. جنبه‌های مهم درک اولیه‌ی مارکس از مالکیت خصوصی و کمونیسم در آثار بعدی او نیز حفظ شده است. فارغ از دیدگاه‌هایی که مارکس بعدها از آن‌ها دست کشید، آثار اولیه‌ی مارکس درباره‌ی مالکیت خصوصی و کمونیسم بیان‌گر درون‌مایه‌های خیال‌اندیشانه و رادیکالی بودند که در کار او ادامه یافت و در نتیجه به روشن شدن جنبه‌هایی از کار مارکس که اغلب نادیده گرفته شده‌اند کمک می‌کنند.

مارکس در *دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴* برداشت خود از کمونیسم را با مقایسه‌ی آن با آنچه او «کمونیسم نارس» (der rohe Kommunismus، از نظر لغوی به معنای کمونیسم خام) می‌نامد توضیح می‌دهد. برخی از جنبه‌های این کمونیسم نارس، مشابه ویژگی‌های مرحله‌ای است که بعدها مارکس به این نتیجه رسید مرحله‌ی گذاری ضروری مابین سرمایه‌داری و کمونیسم کامل خواهد بود. [۱۳] این امر شماری از نویسندگان را به این نتیجه رساند تا این مفهوم کمونیسم نارس را با دیدگاه بعدی مارکس درباره‌ی مرحله‌ی گذار یکی بگیرند. [۱۴] این برداشت کاملاً اشتباه است. به نظر می‌رسد مارکس در ۱۸۴۴ معتقد است که کمونیسم می‌تواند بلافاصله پس از سرنگونی سرمایه‌داری به وجود آید؛ در این مقطع، این ایده که شاید یک مرحله‌ی گذار میان سرمایه‌داری و کمونیسم نیاز باشد هنوز بخشی از اندیشه‌ی مارکس نیست.

مقصود مارکس از کمونیسم نارس، ارجاع به ایده‌هایی است که او معتقد بود معاصرانش به اشتباه آن را کمونیسم تلقی می‌کنند. [۱۵] درباره‌ی این که مارکس دقیقاً چه کسانی را در ذهن داشته است، اختلاف نظر زیادی وجود دارد. [۱۶] از نقد او مشخص است که کمونیسم نارس در قیاس با سرمایه‌داری باید نوع ساده‌تر و فقیرانه‌تری از جامعه باشد. از این لحاظ، چنین جامعه‌ای با آنچه او بعدها آن را نخستین مرحله‌ی گذار به کمونیسم می‌داند تفاوت دارد. با این حال ویژگی‌های دیگری وجود دارد که در هر دو ایده، مشترک هستند. در کمونیسم خام، درست مانند ایده‌ی مرحله‌ی گذار، سرمایه‌ی خصوصی محو می‌شود به این معنا که توسط دولت تصرف می‌شود، جامعه به سرمایه‌دار عام بدل می‌شود: «[در کمونیسم نارس] جامعه صرفاً جامعه‌ای است متشکل از کار و مزدهای برابری که از سوی سرمایه‌ی مشترک، جامعه به عنوان سرمایه‌دار عام، پرداخت می‌شود.» [۱۷] به علاوه، هیچ شخصی نمی‌تواند با مالکیت محض زندگی کند، همه باید برای مزد کار کنند، از این رو «مقوله‌ی کارگر [یعنی کارگر مزدبگیر] ملغی نمی‌شود بلکه به همه‌ی انسان‌ها بسط داده می‌شود.» [۱۸]

مارکس دو نقد اساسی به این برداشت نارس از کمونیسم وارد می‌کند. نخست آن که این برداشت از کمونیسم، «سرشت انسانی نیاز» را درک نمی‌کند. این کمونیسم، جامعه‌ی ریاضت‌کش ساده‌ای را به تصویر می‌کشد که ثروت را نفی می‌کند و دست به «هم‌رتبه‌سازی» {رو به پایین} می‌زند. [۱۹] این کمونیسم درک نمی‌کند که

رشد تولید و نیازهایی که سرمایه‌داری مسئول آن بوده است، به معنای رشد توانمندی‌ها و ظرفیت‌های انسانی نیز هست. این یکی از درون‌مایه‌های آشنا در تمامی آثار مارکس از ابتدا تا انتهاست. او آرزوی رمانتیک داشتن یک زندگی ساده را رد می‌کند. [۲۰] رشد نیازها، تکاملی مثبت است: رشد نیازها به معنای رشد تولید، رشد توانمندی‌ها و ظرفیت‌های انسانی است. اما کمونیسم نارس این مسئله را درک نمی‌کند — کمونیسم نارس قادر به درک شکل ازخودبیگانه‌ای که صنعت تحت نظام سرمایه‌داری به خود گرفته، نیست.

دومین نقد مارکس به این کمونیسم نارس این است که با تبدیل مالکیت خصوصی به تملک مشترک، این کمونیسم صرفاً به نفی انتزاعی و نسبی مالکیت خصوصی می‌رسد. کمونیسم نارس «هنوز نتوانسته است ذات ایجابی مالکیت خصوصی را درک کند» و در نتیجه «هنوز اسیر مالکیت خصوصی و آلوده به آن است.» [۲۱] خود همین ایده که مالکیت خصوصی، ذاتی ایجابی نیز دارد جالب توجه است. بسیاری از چپ‌گرایان آن زمان و بسیاری از چپ‌گرایان امروز، مالکیت خصوصی را پدیده‌ای تماماً زیان‌بار می‌دانند. مارکس نگاه متفاوتی دارد. پیشرفت بزرگی درون چارچوب اجتماعی و اقتصادی مالکیت خصوصی رخ داده است؛ اما تحت نظام سرمایه‌داری این پیشرفت به شکل ازخودبیگانه‌ای به وقوع پیوسته است. کمونیسم نباید صرفاً این پیشرفت را نفی کند، برعکس باید بر پایه‌ی این پیشرفت بنا شود و آن را دگورگون کند. کمونیسم باید فراروی (aufheben) دیالکتیکی سرمایه‌داری باشد، نه نفی انتزاعی آن. از این رو مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه را نباید به طور کامل یا به شیوه‌ای انتزاعی انکار کرد. بلکه باید بر شکل ازخودبیگانه‌ی آن غلبه کرد و جنبه‌های ایجابی آن را به طرزی غیر ازخودبیگانه به تصاحب درآورد.

همچنین، همانگونه که مارکس می‌گوید، در شرایط سرمایه‌داری اغلب به نظر می‌رسد صنعت مدرن و محصولاتش فقط اثراتی زیان‌بار دارند، در حالی که نباید به تمامی آن را انکار کرد، زیرا این تحقق توانمندی‌های انسانی است، اما به شکلی ازخودبیگانه. «ما در صنعت مادی هرروزه ... خود را در تقابل با نیروهای عینیت‌یافته‌ی ذات آدمی، به شکل اثره‌هایی محسوس، بیگانه و مفید، یا به عبارتی در شکل بیگانگی می‌بینیم.» [۲۲] اقتصاد، نیز به مثابه‌ی نظامی مستقل که بر زندگی مان حکم فرماست با ما مواجه می‌شود. اما در واقع بازار چیزی نیست جز فعالیت‌ها و مناسبات اجتماعی ما در شکلی بیگانه. «مبادله ... فعالیت موجودات اجتماعی، جامعه، تجارت اجتماعی و ادغام آدمی در مالکیت خصوصی است و به همین دلیل فعالیت موجودات خارجی و ازخودبیگانه است.» [۲۳]

کمونیسم حقیقی خصلت واقعی این نیروها، فعالیت‌ها و مناسبات ازخودبیگانه را درک می‌کند. کمونیسم واقعی آن‌ها را صرفاً به شیوه‌ای انتزاعی انکار یا نفی نمی‌کند؛ بلکه به دنبال غلبه‌ی دیالکتیکی بر آن‌ها و بازتصاحب‌شان به شیوه‌ای غیر ازخودبیگانه است. این امر در نتیجه‌ی یک درک برتر نظری رخ نمی‌دهد. حتی در این نوشته‌های اولیه‌ی مارکس، کمونیسم صرفاً یک نظریه‌ی بهتر یا مجموعه‌ای از ایده‌آل‌ها برای مقابله با ایده‌های اشتباه کمونیسم نارس نیست. چنانچه در آثار بعدی مارکس می‌بینیم، او کمونیسم را قله‌ی پیش روی فرایندهای تاریخی واقعی‌ای می‌داند که به‌واقع در حال وقوع هستند. [۲۴]: «کمونیسم حقیقی، بازگشت کامل آدمی به خویش به مثابه‌ی موجودی اجتماعی — یعنی انسانی — است، بازگشتی آگاهانه که در چارچوب کل ثروت [حاصل از] دوره‌ی تکامل قبلی رخ می‌دهد.» [۲۵]

مارکس در برخی آثار اولیه‌ی خود، به طور اجمالی شرح می‌دهد که این شکل‌های جدید تصاحب و تولید،

از نقطه نظر انسانی چه معنایی خواهند داشت. او از «رهایی همه‌ی حواس و صفات انسانی»، سخن می‌گوید، که هنگامی رخ خواهد داد که [این حواس و صفات] از سلطه‌ی ابزاری مالکیت خصوصی آزاد شوند [۲۶] و مارکس توصیف بسیار جالبی از تولید غیر از خودبیگانه ارائه می‌دهد. اگر تولید به این طریق انجام شود، فردیت ما، به مثابه‌ی موجوداتی اجتماعی و حقیقاً انسانی، تکامل و تحقق خواهد یافت. او می‌نویسد:

«هر یک از ما... خود و همسایه‌اش را در تولید خود تصدیق خواهد کرد ... تولیدات ما آینه‌هایی پرشمار خواهند بود که از طریق آن‌ها طبیعت ما خواهد درخشید. این رابطه دو طرفه است: آن‌چه در مورد من صادق است در مورد تو نیز صدق می‌کند: کار من تجلی آزادانه‌ی من و از این رو لذت زندگی خواهد بود ... به علاوه، در کار من سرشت خاص فردیت من اثبات می‌شود زیرا کار من همانا زندگی فردی من خواهد بود.» [۲۷]

ایده‌های بعدی: مرحله‌ی نخست کمونیسم

به نظر می‌رسد مارکس در ۱۸۴۴ معتقد است کمونیسم راستین بلافاصله پس از سرنگونی سرمایه‌داری قابل دستیابی است. اما او در زمان نگارش *مانیفست کمونیست* در ۱۸۴۷ این ایده را کنار گذاشت. همان‌طور که بعدتر اظهار داشت [۲۸]، او به این نتیجه رسید که یک مرحله‌ی گذار اولیه «میان سرمایه‌داری و کمونیسم» لازم خواهد بود، زیرا جامعه‌ی جدید از همین سرمایه‌داری پدیدار می‌شود و هنوز بسیاری از ویژگی‌های آن را دربردارد.

«آن‌چه در این جا باید به آن پردازیم جامعه‌ای است کمونیستی، نه آن‌گونه که بر بنیادهای خویش تکامل یافته باشد، بلکه برعکس، آن‌گونه که تازه از جامعه‌ی سرمایه‌داری ظهور کرده است؛ به این ترتیب، از هر لحاظ، اقتصادی، اخلاقی و فکری، هنوز زاد نشان جامعه‌ی کهنه‌ای که از رحم آن، جامعه‌ی جدید سر بر می‌آورد بر آن نقش بسته است.» [۲۹]

این نخستین مرحله اغلب به پیروی از لنین سوسیالیسم خوانده می‌شود. [۳۰] لبوویتز ایده‌ی مرحله‌بندی کمونیسم را بر این اساس مورد نقد قرار می‌دهد که «مارکس یک نظام اندموار واحد را توصیف کرده است ... که ضرورتاً در ابتدا از سرمایه‌داری با همه‌ی کاستی‌هایش پدیدار می‌شود ... [و] در فرایند شدن است.» [۳۱] این سخن درستی است. اما استدلالی علیه ایده‌ی مرحله‌بندی نیست. هیچ دلیلی وجود ندارد که «یک نظام انداموار واحد» (برای مثال یک سیاره) نتواند از خلال مراحل مشخص تکامل یابد. در هر حال، جامعه‌ی جدید برای تحکیم و ایجاد شرایط جدید یک نظم اجتماعی و اقتصادی جدید به زمان نیاز دارد؛ اما هنگامی همه‌ی این‌ها شکل گرفتند، جامعه به مرحله‌ی دوم کمونیسم کامل توسعه می‌یابد.

در مرحله نخست، دولت سرمایه‌داری که در جهت منافع سرمایه حاکم است، سرنگون خواهد شد اما دولت به طور کامل محو نخواهد شد. در عوض، دولتی به نمایندگی از کارگران — یک دولت کارگری — ایجاد خواهد شد. این همان چیزی است که مارکس بعدتر آن را «دیکتاتوری پرولتاریا» نامید [۳۲] و جایگزین چیزی می‌شود که او آن را دیکتاتوری بورژوازی موجود در جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌دانست. همه‌ی شکل‌های مالکیت خصوصی ملغی نمی‌شوند، بلکه فقط مالکیت خصوصی بورژوایی یعنی سرمایه، مالکیت خصوصی بر وسایل تولید، از بین می‌رود. این مالکیت خصوصی بورژوایی به مالکیت (دولتی) مشترک

تبدیل خواهد شد، و در جهت منافع مشترک و نه برای سود خصوصی به کار گرفته می‌شود. پرداخت برای کار (یعنی مزد) و مالکیت خصوصی در سپهر مصرف ادامه خواهد داشت. هر کس که توانایی داشته باشد باید در ازای مزد کار کند.

همانطور که دیدیم، این برنامه از جنبه‌های معناداری به همان کمونیسم «خامی» شبیه است که مارکس در ۱۸۴۴ آن را نکوهش می‌کرد، که در آن سرمایه به تصرف دولت درمی‌آید و همه در ازای مزد کار می‌کنند. مارکس در این مقطع و در آثار بعدی چنین برنامه‌ای را به‌تمامی رد نمی‌کند، و آن را مرحله‌ای ضروری در مسیر ایجاد کمونیسم کامل می‌داند. [۳۳] با این حال همان‌گونه که مارکس در *نقد برنامه گوتا* به وضوح روشن می‌کند این مرحله‌ی گذار اولیه، نه کمونیسم ایده‌آل او و نه شکل نهایی آن است. مارکس در این اثر با جزییات بیش‌تر به اصول اقتصادی‌ای می‌پردازد که در این مرحله‌ی گذار به اجرا در می‌آید. او این دیدگاه را به نقد می‌کشد که «عواید حاصل کار، بی‌کم‌وکاست» باید به طور مساوی میان «همه‌ی اعضای جامعه» توزیع شود. [۳۴] مارکس تاکید می‌کند که مقداری [از این عواید] باید در همان آغاز به طور متمرکز کسر شود تا به منظور توسعه‌ی تولید، و ضمانت در برابر حوادث و دیگر موارد احتمالی، به جایگزینی وسایل تولید اختصاص داده شود. به علاوه، مخارج مدیریت، «تامین نیازهای عمومی مشترک مانند، مدارس، خدمات بهداشتی و ...» و نیز مخارج آنان که قادر به کار کردن نیستند (جوانان، سالمندان و بیماران) باید تامین شود. [۳۵]

بنا به نظر مارکس، در مرحله‌ی نخست کمونیسم، پس از این که این کسورات برای تامین هزینه‌های اجتماعی توسط دولت محاسبه شد، به افراد بر اساس کاری که انجام می‌دهند، پرداخت صورت می‌گیرد. توزیع باید بر اساس این اصل صورت گیرد: به هر کس به اندازه‌ی کارش. همان‌گونه که مارکس می‌گوید این یک اصل مبادله‌ی ارزش‌های برابر است. از این نظر، این اصل شبیه اصل اقتصادی حاکم در سرمایه‌داری است (مارکس آن را اصل حق بورژوازی می‌نامد)، اما با یک تفاوت مهم: در کمونیسم دیگر صرفاً با مالکیت سرمایه، نمی‌توان درآمد کسب کرد. «هر کسی یک کارگر است»، هر کسی که قادر به انجام کار باشد باید برای امرار معاش کار کند. از این رو مارکس می‌گوید، که این پیشرفتی در برابری است. [۳۶]

برابری

بسیاری از نویسندگان متأخر کوشیده‌اند بر این نکته پافشاری کنند که مارکس مدافع کمونیسم مبتنی بر اصول برابری و عدالت است. اغلب استدلال می‌شود که مارکس به ویژه در *نقد برنامه گوتا* مرحله‌ی نخست کمونیسم را در قیاس با سرمایه‌داری پیشرفتی در برابری می‌داند، با این پیش‌فرض تلویحی که کمونیسم کامل مستلزم توزیع ثروت به گونه‌ای به‌مراتب مساوات‌طلبانه‌تر خواهد بود. [۳۷] این برداشت از اساس اشتباه است. این [سخن مارکس] را نباید به معنای تایید و حمایت او از مرحله‌ی نخست کمونیسم به سبب [وجود] برابری بیش‌تر، تفسیر و تعبیر کرد. برعکس، مقصود اصلی آن اشاره به کاستی‌ها، یعنی نابرابری‌هایی است که در این شکل از کمونیسم وجود دارد. نکته‌ی مدنظر مارکس این است که هر اصل مبادله‌ی برابر لاجرم به نابرابری منجر خواهد شد — نابرابری‌هایی که پیامد گریزناپذیر خود اصل حق برابر است.

«این حق برابر همچنان در چمبره‌ی محدودیت‌های بورژوازی گرفتار است. [زیرا] حق تولیدکنندگان متناسب با کاری است که انجام می‌دهند؛ این برابری مبتنی بر این امر است که سنجش آن بر مبنای یک استاندارد برابر،

یعنی کار، انجام شود. اما یک نفر به لحاظ فیزیکی یا ذهنی می‌تواند از دیگری برتر باشد و کار بیش‌تری در زمان یکسان انجام دهد، یا مدت زمان بیش‌تری کار کند ... این حق برابر یک حق نابرابر برای کار نابرابر است. این حق هیچ تفاوت طبقاتی را به رسمیت نمی‌شناسد، زیرا هر فرد را صرفاً یک کارگر همانند دیگران قلمداد می‌کند؛ اما تلویحاً استعدادهای نابرابر فردی را، و در نتیجه توانایی تولید [نابرابر] را به مثابه‌ی امتیازی طبیعی به رسمیت می‌شناسد. بنابراین این حق، در محتوای خود، مانند هر حق دیگر، حقی نابرابر است، ... به علاوه یک کارگر ممکن است متاهل باشد و دیگری نباشد؛ یکی ممکن است فرزندی داشته باشد و دیگری نداشته باشد و غیره. بنابراین با مقدار کار برابر، و در نتیجه با سهم برابر از صندوق مصرف اجتماعی، یک شخص در واقع بیش از دیگری دریافت خواهد کرد، یکی ثروتمندتر از دیگری خواهد بود و مواردی از این قبیل.» [۳۸]

به عبارت دیگر حتی از دیدگاه مساوات‌طلبانه، اصل حق برابر که در مرحله‌ی نخست کمونیسم حاکم است ناقص است؛ ایده‌آل نیست.

راولز این دیدگاه مارکس را که توزیع بر اساس کار، ناگزیر به نابرابری می‌انجامد به نقد می‌کشد: «چرا برای مثال جامعه نتواند ... مالیات‌های متنوعی اعمال کند و غیره. و مشوق‌ها را به گونه‌ای تنظیم کند که استعدادهای بالاتر برخی از افراد، در خدمت آنانی باشد که استعدادهای کم‌تری دارند؟» [۳۹] طبعاً یک جامعه سوسیالیستی می‌تواند گام‌هایی برای کاهش نابرابری‌ها بردارد — گو این‌که در عمل تمام جوامع سرمایه‌داری نیز از طریق نظام‌های مالیاتی و رفاهی‌شان چنین می‌کنند. اما استدلال مارکس رادیکال‌تر از چیزی است که راولز درک می‌کند. نکته‌ی مدنظر مارکس این است که هر اصل توزیعی که بر اساس حقوق مالکیت برابر بنا شده باشد، به تولید نابرابری خواهد انجامید، زیرا هر حق «در محتوای خود حق نابرابر است» [۴۰] همان‌طور که وود توضیح می‌دهد:

«حق برابر، هر ماهیتی داشته باشد، در اصل همواره حق سهم نابرابر از برآوردن نیاز و رفاه است. هنگامی که من حقی برای سهم معینی از وسایل مصرف دارم، من مدعی این سهم در برابر دیگران هستم، که ممکن است در محدوده‌ی بسیار گسترده‌ای صرف‌نظر از عواقبی که برای دیگران دارد آن را اعمال کنم. این بخشی از چیزی است که برخورداری از حق نامیده می‌شود.» [۴۱]

مارکس به دلایل مساوات‌طلبانه از کمونیسم دفاع نمی‌کند. برعکس، او اصل حق برابر را به مثابه‌ی حقی بورژوایی به نقد می‌کشد، حتی اگر معتقد باشد که این حق برای مرحله‌ی توسعه‌ی تاریخی بلافاصله پس از سرمایه‌داری ضروری است. «این کاستی‌ها در مرحله‌ی نخست جامعه‌ی کمونیستی یعنی زمانی که این جامعه پس از دردهای طولانی زایمان از دل جامعه‌ی سرمایه‌داری ظهور کرده است، اجتناب‌ناپذیر هستند. حق هرگز نمی‌تواند از ساختار اقتصادی جامعه و تکامل فرهنگی منوط به آن فراتر رود.» [۴۲]

کمونیسم، برای از بین بردن این کاستی‌ها باید «به تمامی از افق سطحی حق بورژوایی فراتر رود.» [۴۳] هدف نهایی کمونیسم فقط ایجاد شکلی برابرتر از توزیع دارایی یا یک نظام دستمزد عادلانه‌تر نیست. بلکه هدفش الغای کامل مالکیت خصوصی و مزد است. این همان چیزی است که در ایده‌ی پیشین تملک حقیقی نیز مطرح شده بود. دیدگاهی که در تمام طول زندگی و تا پایان عمر مارکس، کمونیسم ایده‌آل مدنظر او باقی ماند.

کمونیسم کامل

تا این جا من به نخستین مرحله‌ی گذار تکامل [جامعه‌ی] پس‌اسرمایه‌دارانه پرداخته‌ام. کمونیسم کامل نیازمند تغییرات اقتصادی، اجتماعی و انسانی عمیق‌تر و گسترده‌تری است. کمونیسم کامل نه تنها مستلزم محو مالکیت خصوصی وسایل تولید (سرمایه) — یعنی نه فقط نفی جزئی و انتزاعی مالکیت خصوصی، آن‌گونه که مارکس در ۱۸۴۴ می‌گوید — بلکه جایگزینی کامل آن است؛ و همراه با آن، نابودی تقسیم کار و همه تفکیک‌های طبقاتی، محو دولت، غلبه بر از خود بیگانگی و آفرینش جامعه‌ای آزاد و آگاهانه‌سازمان‌یافته.

سرشت رادیکال و دامنه‌دار این دیدگاه در آثار جریان اصلی مارکسیسم دوران شوروی به درستی درک نشد. فرض بر این بود که محو مالکیت خصوصی وسایل تولید توسط رژیم شوروی بنیان‌های مادی تفاوت‌های طبقاتی را از بین می‌برد و شرایط مادی برای جامعه‌ی کمونیستی را به وجود می‌آورد. بنابراین انتظار می‌رفت گذار به کمونیسم کامل با گذر زمان، و با نابودی و جایگزینی عادت‌های کهنه، کمابیش به طور خودبه‌خود رخ دهد. [۴۴] فرض بر این بود که پایان یافتن تمایزهای طبقاتی و «نابودی و اضمحلال دولت» به طور خودکار و تقریباً به سرعت به وقوع بپیوندد: «بیست یا سی سال» تخمین خوش‌بینانه‌ی کتاب تاثیرگذاری بود که در سال‌های اولیه اتحاد جماهیر شوروی منتشر شد. [۴۵] متأسفانه، هیچ نشانی از وقوع این رویداد در اتحاد شوروی مشاهده نمی‌شد — بلکه در حقیقت کاملاً برعکس آن در حال وقوع بود. در هیچ یک از دیگر جوامع، در کمونیسم واقعاً موجود نیز حرکت ملموسی در این راستا وجود نداشت. آشکار است که چیزی بیش از محو مالکیت و وسایل تولید در ایجاد کمونیسم نقش دارد. [۴۶]

به علاوه، همان‌طور که من استدلال کرده‌ام، روشن است که مارکس نیز همین اعتقاد را داشت. از نظر او کمونیسم به معنای دگرگونی کامل‌تر و عمیق‌تری است که صرفاً با تغییری در نظام مالکیت در معنای سطحی حقوقی آن قابل‌دستیابی نیست. همان‌طور که دیدیم، این درون‌مایه در نوشته‌های کمونیستی اولیه‌ی مارکس جایگاهی محوری دارد. و آن‌گونه که اینک خواهیم دید در سراسر آثار بعدی او نیز حضور دارد، حتی اگر روش سخن گفتن او درباره‌ی تغییرات کمونیستی هم به لحاظ اقتصادی و هم به لحاظ اجتماعی، غیرمجردتر و غیرفلسفی‌تر، مشخص‌تر و انضمامی‌تر شده باشد.

این ویژگی‌های اساسی شرح متأخرتر مارکس از کمونیسم کامل نخستین بار در *فقر فلسفه* بیان شده است: «طبقه‌ی کارگر، در روند تکامل خود جامعه‌ای را جایگزین جامعه‌ی مدنی قدیمی خواهد کرد که در آن، طبقات و تضادهایش را حذف می‌کند، و دیگر هیچ به‌اصطلاح قدرت سیاسی‌ای وجود نخواهد داشت، زیرا قدرت سیاسی دقیقاً بیان رسمی تضاد جامعه‌ی مدنی است.» [۴۷]

تمایزات طبقاتی از بین خواهند رفت. دولت «خصلت سیاسی» خود را از دست خواهد داد و «رو به زوال خواهد رفت» (می‌پژمرد و می‌میرد: *er stirbt ab*) [۴۸]

به رغم آن‌که توصیف‌های مارکس از کمونیسم کامل با تکامل اندیشه‌هایش تا حدودی جزئیات بیش‌تری می‌یابند، اما همواره همچنان مبهم و طرح‌وار باقی می‌مانند. کمونیسم کامل در فراز مشهوری از *نقد برنامه* *گوتا* این چنین توصیف شده است:

«در مرحله‌ای بالاتر از جامعه کمونیستی، پس از آن‌که تبعیت برده‌وار فرد از تقسیم کار پایان گیرد، و در نتیجه

آنتی‌تر میان کار ذهنی و یدی نیز رخت بریندد؛ پس از آن‌که کار نه فقط به وسیله‌ی معاش بلکه به خواست اصلی زندگی بدل می‌شود؛ پس از آن‌که نیروهای مولد همراه با تکامل همه‌جانبه‌ی فرد افزایش یابند، و همه‌ی چشمه‌های ثروت همیارانه فوران کنند — تنها آن‌هنگام است که می‌توان از افق محدود حق بورژوازی به تمامی عبور کرد و آن‌گاه جامعه می‌تواند بر بیرق خود بنویسد: از هر کس به اندازه‌ی توانش، به هر کس به اندازه‌ی نیازش!» [۴۹]

این توصیف خلاصه و شعارگونه، به بحث‌ها و مجادلات بسیاری منجر شده است. گرچه کمونیسم از دل سرمایه‌داری ظهور می‌کند، اما مهم است که درک کنیم شکافی که مارکس میان این دو [سرمایه‌داری و کمونیسم] متصور است تا چه اندازه رادیکال است. کمونیسم صرفاً بهبود ناعدالتی‌ها و ناکارآمدی‌های سرمایه‌داری نیست، بلکه روشی کاملاً متفاوت از سازمانده‌ی زندگی اجتماعی و اقتصادی است. بسیاری از نویسندگان متأخر سنت تحلیلی، مانند کوهن [۵۰]، راولز [۵۱]، گراس [۵۲] که مایلند مارکسیسم را شکلی از مساوات‌خواهی لیبرال تلقی کنند، این نکته را به درستی درک نکرده‌اند. اختلاف طبقاتی و تقسیم کار از بین خواهند رفت. توسعه‌ی اقتصادی که با نظم جدید از بند رها شده است، در زمان مقتضی، به یک وضعیت وفور خواهد انجامید. این وضعیت شرایط را برای توزیع بر اساس نیاز به جای نظامی مبتنی بر مالکیت خصوصی و مبادله‌ی اقتصادی فراهم خواهد کرد. دستمزدها از میان خواهند رفت: افراد بر اساس میل‌شان کار خواهند کرد (یا نخواهند کرد)، نه به این علت که برای بقای زندگی ناچار به کار هستند. مالکیت خصوصی محو خواهد شد؛ [جامعه] از بازار و اقتصاد پولی به طور کامل گذر عبور خواهد کرد. مال من یا مال تو هیچ اهمیتی نخواهد داشت و هیچ تلاشی برای گردن نهادن به اصل مبادله‌ی برابر وجود نخواهد داشت. بیایید به ترتیب عناصر گوناگون این دیدگاه‌ها را بررسی کنیم.

وفور و توزیع بر پایه‌ی نیاز

همان‌گونه که مارکس می‌گوید اگر قرار باشد توزیع بر اساس نیاز انجام شود و قرار باشد از بازار فراتر رویم، پس باید به شرایط وفور دست پیدا کنیم. نیاز و وفور مفاهیم بسیار پرمسئله‌ای هستند، اما آن‌چه در این زمینه باید بر آن تاکید کرد این است که نوع وفوری که مارکس به آن اشاره می‌کند یک وفور مطلق نیست که هرچیزی که هرکس طلب کند در دسترس او باشد. از آن‌جا که خواسته‌ها به طور بالقوه نامحدود هستند، این امر نشدنی است. بلکه وفور به این معناست که هرچیزی که منطقاً برای افراد لازم است، در دسترس‌شان باشد.

نیازها را باید از الویت‌ها یا خواست‌های سوپراکتیو خودسرانه متمایز ساخت. نیاز چیزی است که به طور ابژکتیو برای شکوفایی انسان ضروری است. با این حال این امر به لحاظ اجتماعی و تاریخی متفاوت است. فراتر از حداقل‌های محض برای بقا، نیازهای ما در جامعه‌ی معاصر با مردمانی که در انواع دیگر جوامع یا در دوره‌های تاریخی متفاوت می‌زیستند متفاوت است. ما موجوداتی نوعی هستیم و خصلت نیازهایمان، در بعضی موارد، به طور اجتماعی تعیین می‌شود. بنابراین، آن‌چه یک فرد نیاز دارد مربوط به یک هوس ذهنی فردی نیست؛ بلکه به درک مشترک از احتیاجاتی مربوط است که در یک زمینه‌ی خاص، منطقی و عقلانی باشند. اگر بر اساس این استاندارد آن‌چه نیاز داریم به وفور و آزادانه در دسترس باشد پس به این معنا وفور وجود دارد. در این شرایط، توزیع منابع می‌تواند بدون درگیری و بدون توسل به تخصیص آن‌ها بر اساس قیمت یا روش‌های اجباری مانند سهمیه‌بندی انجام شود.

و فور هم تابعی است از آنچه در دسترس است و هم تابعی از سطح نیازهای ما. بنابراین دو مسیر متفاوت برای دستیابی به آن وجود دارد. یک جامعه یا می‌تواند بیش‌تر تولید کند یا می‌تواند نیازهایش را محدود کند. [۵۳] مارکس آشکارا مدافع مسیر اول است. همان‌طور که دیدیم مارکس از همان آثار اولیه‌اش به بعد، منتقد کسانی بود که نیازهای انسانی و در نتیجه تکامل را محدود می‌کردند. در دیدگاه او درباره‌ی کمونیسم هیچ ریاضتی وجود ندارد. او کمونیسم را یک جامعه‌ی صنعتی پیشرفته تصور می‌کند که از سطح بالایی از وفور و مصرف برخوردار است. این به معنای انکار نیازهای کاذب ایجادشده در جامعه‌ی مصرفی مدرن نیست. اما این نیازها باید به شکل تاریخی و نسبی تعیین شوند. [۵۴]

امروزه این نظرات اغلب به دلایل زیست‌محیطی نقد می‌شوند. گفته می‌شود این دیدگاه مارکس که وفور در نتیجه‌ی تکامل نیروهای مولد قابل‌دستیابی است، وجود محدودیت‌های طبیعی، انرژی و ناگزیر رشد را — که به واسطه‌ی معیارهای زیست‌محیطی تعیین می‌شوند — نادیده می‌گیرد. رشد لاینقطع، هدفی ناپایدار است. این امر مسائل پیچیده و عظیمی را مطرح می‌کند که من نمی‌توانم در این جا به آن‌ها بپردازم. [۵۵] اما واضح است که باید بتوان به شیوه‌ای پایدار به رشد رسید و مارکس کاملاً به این امر آگاه بود. مارکسیسم شکلی از ماتریالیسم است؛ پس خطاست که گمان کنیم به وجود محدودیت‌های زیست‌محیطی بی‌اعتناست. [۵۶] در حقیقت کمونیسم باید به خوبی قادر باشد که این مسئله را در نظر بگیرد. برای انجام این کار نیاز به توانایی برنامه‌ریزی و کنترل اقتصاد داریم که تنها در صورتی امکان‌پذیر است که سازمان‌دهی آگاهانه‌ی زندگی اقتصادی که با کمونیسم به دست می‌آید جایگزین بی‌نظمی بازار شود.

افراد به دلایل دیگری نیز تردید دارند که بتوان از طریق رشد اقتصادی به وفور دست یافت. اغلب گفته می‌شود که نیازها بسیار سریع‌تر از توانایی ما برای برآورده کردن‌شان گسترش می‌یابند و این گسترش نامحدود است. ما همیشه بیش‌تر از آنچه داریم خواهیم خواست. وفور و در نتیجه توزیع بر حسب نیاز هرگز با رشد تولید به دست نمی‌آید. تنها با تأملی اندک می‌توان دریافت که این استدلال بسیار بحث‌برانگیزی است. وفور آن‌قدرها هم که تصور می‌شود ناممکن نیست. درست است که نیازهای انسان در طول تاریخ با رشد نیروهای مولد به طور مداوم رشد کرده است و شکی نیست که همچنان هم رشد خواهد کرد. اما در هر دوره‌ی تاریخی، بسیاری از نیازهای ما، و در حقیقت بخش اعظم آن‌ها، محدود هستند و برآورده کردن‌شان کاملاً امکان‌پذیر است.

در واقع وفور و توزیع بر حسب نیاز هم‌اکنون نیز در بسیاری از حوزه‌ها وجود دارد. در بریتانیا و بسیاری از کشورهای مشابه، برای امکانات و خدمات اجتماعی هزینه‌ی مستقیمی دریافت نمی‌شود، بلکه بر حسب نیاز ارائه می‌شوند: مثلاً آموزش دولتی، خدمات رفاهی اجتماعی، احداث اغلب جاده‌ها و برخی از وسایل حمل و نقل عمومی (اتوبوس‌های مدارس، سفر رایگان برای سالمندان). بسیاری از خدمات محلی نیز بر حسب نیاز توزیع می‌شوند مانند نظافت خیابان‌ها، جمع‌آوری زباله، کتابخانه‌های عمومی و ورودیه‌ی موزه‌ها و گالری‌های هنری. در همه‌ی این موارد توزیع می‌تواند رایگان باشد زیرا منابع کافی برای برآورده کردن این نیازهای منطقی وجود دارد. به علاوه حوزه‌های دیگری نیز وجود دارند که بدون شک می‌توان توزیع بر حسب نیاز را به آن‌ها نیز گسترش داد، زیرا نیازها نامتناهی نیستند و وفور نسبی ممکن است. [۵۷] این امر، برای مثال برای خوراک‌های پایه (نان، شیر، سبزیجات، میوه‌ها و دیگر کالاهای اساسی) و بسیاری دیگر از کالاها و خدمات اساسی نیز صادق است.

شاید قابل توجه‌ترین مثال برای تأمین بر حسب نیاز در بریتانیا، **نظام سلامت ملی (NHS)** باشد، که نمونه‌ی مهمی هم برای ظرفیت‌های توزیع بر حسب نیاز و هم برخی از مشکلات آن است. در یک نظام خصوصی خدمات سلامت، من می‌توانم کاملاً درمان شوم اگر بتوانم بهای آن را پردازم. در NHS، تأمین بر حسب نیاز انجام می‌شود و آنچه نیازها را شکل می‌دهد نهایتاً باید توسط خود خدمات بهداشتی تعیین شود. در بسیاری موارد این امر روشن است، اما گاهی منجر به مسائل دشوار و بحث‌برانگیزی می‌شود. برای این که تصمیمات کارکرد رضایت‌بخشی داشته باشد، باید به لحاظ اجتماعی پذیرفته‌شده باشند، یعنی به بیان دیگر، درک مشترکی درباره‌ی آنچه نیازها را شکل می‌دهد لازم است. به علاوه این نظام تنها در صورتی می‌تواند عملکرد رضایت‌بخشی داشته باشد که وفور نسبی و منابع کافی برای برآورده کردن این نیازها وجود داشته باشد. در غیر این صورت، برداشتی کلی از خواست و منطقی تحمیلی خواهد بود. مسائل مشابهی در حوزه‌های دیگر وجود دارد، برای مثال در تأمین آب مصرفی خانگی. [۵۸]

بدون شک حوزه‌هایی وجود دارند که در آن‌ها توزیع بر حسب نیاز در حال حاضر قابل اجرا نیست: برای مثال در خصوص کالاهای گران و کمیاب، مثل کالاهای ماشین‌های لوکس. [۵۹] اما حتی در این موارد نیز این امر به این دلیل نیست که نیاز برای این کالاهای تا بی‌نهایت قابل گسترش است. این نیازها هم ذاتاً محدود هستند. بلکه به این دلیل است که این کالاهای را نمی‌توان به سادگی در مقادیر کافی برای برآوردنشان تولید کرد و وضعیت وفور را برای آن‌ها به وجود آورد. در هر حال هیچ دلیل اقتصادی یا فلسفی وجود ندارد که چرا باید از اتخاذ رویکرد توزیع بر حسب نیاز در مقیاسی گسترده‌تر از آنچه اکنون رواج دارد، و در صورتی که شرایط اجازه دهد، از گسترش تدریجی آن ممانعت به عمل آورد. [۶۰] در واقع این سوسیالیسم خزنه به طور مداوم طی سال‌ها، حتی در سرسخت‌ترین کشورهای سرمایه‌داری رخ داده است. خلاصه آن‌که، وفور و توزیع بر حسب نیاز ایده‌هایی آرمان‌شهری و خیالی نیستند بلکه اهدافی عملی و شدنی هستند. بار دیگر تکرار می‌کنیم که این امر به معنای انکار رشد و تکامل نیازهای ما، حتی نیاز به اقلام پایه‌ای، نیست. تلاش برای لگام‌زدن به این نیازها کاری بیهوده است؛ همان‌طور که پیش‌تر تأکید کردم، هدف کمونیسم این نیست. مارکسیسم به دنبال محدود کردن تکامل اقتصادی نیست. دقیقاً برعکس، مارکسیسم تکامل نیروهای مولد را می‌ستاید.

اما چرا مارکسیسم ستایشگر تکامل اقتصادی است؟ تولید عظیم‌تر کالاهای بیش‌تری برای مصرف می‌آفریند. این همان چیزی است که اندیشه‌ی جریان اصلی اقتصاد، ارزشمند می‌داند. اما از نظر مارکس، نه تولید و نه مصرف به خودی خود هدف نیستند، و ثروت اقتصادی فی‌نفسه، ثروت حقیقی نیست. درک مارکس از مفهوم ثروت به کلی متفاوت است. ایده‌ی «انسان توانگر و توانگری نیاز آدمی» باید جایگزین «ثروت و فقر اقتصاد سیاسی» شود. [۶۱] تکامل نیازها ارزش است زیرا رشد نیروهای خلاق و مولد انسان را به همراه دارد. این معنای حقیقی ثروت است. [۶۲] کمونیسم ارزشمند است چون شرایط تکامل آدمی را ایجاد می‌کند. کمونیسم:

«والایش مطلق تواناهایی‌های خلاق [آدمی]، بدون هیچ پیش‌شرطی جز تحولات تاریخی مقدم بر او، که کلیت توسعه و پیشرفت را، یعنی توسعه‌ی همه‌ی نیروهای انسانی به خودی خود را، آن هم نه در سنجش با معیاری سپری‌شده، به هدفی در خود تبدیل می‌کند.» [۶۳]

کار غیربیگانه

در طرف دیگر معادله، در جامعه‌ای کمونیستی افراد بر اساس توانایی‌هایشان مشارکت می‌کنند. آنان کار می‌کنند زیرا مایلند کار کنند، نه فقط به این علت که در ازای آن مزد می‌گیرند. کار به خواست اصلی زندگی بدل خواهد شد؛ کار بیگانه‌شده از میان خواهد رفت. کمونیسم چگونه این امر را محقق می‌کند؟ دلایل این از خودبیگانگی چیست و چگونه می‌توان بر آن غلبه کرد؟

به نظر مارکس علت اصلی، نظام سرمایه‌داری است که در آن مالکیت وسایل تولید در دست عده‌ای اندک از مالکان خصوصی متمرکز شده است و تولیدکنندگان مستقیم چیزی جز نیروی کار خویش در اختیار ندارند و آنان را مجبور می‌سازد آن را به ازای مزد به صاحبان سرمایه بفروشند. در نتیجه، کارگران کنترل بر کارشان و بر محصولات آن را از دست می‌دهند؛ کل فرایند در مالکیت و کنترل سرمایه قرار دارد. به زبان مارکس، کارگران از «موضوع» و «فعالیت» کار بیگانه می‌شوند. [۶۴] نخستین گامی که کمونیسم برای غلبه بر کار از خودبیگانه برمی‌دارد، هنگامی است که سرمایه‌داری را نابود می‌کند و وسایل تولید را به مالکیت مشترک درمی‌آورد. این پیش‌شرطی اساسی برای دگرگونی‌های بیش‌تر در مسیر جامعه‌ی کمونیستی است. اما برای غلبه بر کار از خودبیگانه کافی نیست. بدون شک در شرایط مناسب این امر می‌تواند به افزایش انگیزه منجر شود، اما برای غلبه بر کار از خودبیگانگی به چیز بیش‌تری نیاز است. در همه‌ی کارها یک وجه ابزاری وجود دارد، زیرا کار برای خلق محصول، برای دستیابی به یک هدف، انجام می‌شود. از آن‌جا که این هدف به لحاظ درونی به خود کار وابسته است، رسیدن به آن هدف می‌تواند ارضاکننده و خودتحقق‌بخش باشد. اما مادامی که کار صرفاً برای دریافت مزد انجام می‌شود، به وسیله‌ای برای هدف تبدیل می‌شود و نسبت به آن بیرونی است. چیزی که تولید می‌شود و چگونگی تولید آن، مستبدانه و نامربوط می‌شود. به عبارت دیگر کار مزدی فی‌نفسه بیگانه‌ساز است. غلبه بر از خودبیگانگی مستلزم لغو کار مزدی است.

آیا واقعاً می‌توان جامعه را بر این اساس سازماندهی کرد؟ اغلب گفته می‌شود که همین ایده در تضاد با طبیعت بشر است. دیدگاه رایج این است که ما صرفاً به مثابه‌ی وسیله‌ای برای معاش و برآوردن نیازهایمان به کار می‌پردازیم. همچنین این همان دیدگاهی است که نظریه‌ی لذت‌جویانه‌ی طبیعت آدمی مطرح می‌کند و زیربنای بیش‌تر جریان‌های اصلی اقتصاد و فلسفه‌ی اخلاقی منفعت‌طلبانه است. این نظریه معتقد است که ما فقط به دنبال لذت و پرهیز از درد هستیم. کار به معنای رنج و درد است، ما کار را فقط به خاطر برآورده کردن نیازهایمان انجام می‌دهیم، و اگر بتوانیم از انجام آن پرهیز می‌کنیم. برای رد همه‌ی این دیدگاه‌ها دلایل قانع‌کننده‌ای وجود دارد. گرایش افراد به کار بسیار پیچیده‌تر و تضادمندتر از چیزی است که این دیدگاه‌ها ادعا می‌کنند. بشر یک مصرف‌کننده‌ی منفعل صرف نیست. ما موجوداتی مولد و فعال هستیم. کار برای آفرینش و تولید چیزها می‌تواند — به طور بالقوه — فعالیتی رضایت‌آفرین و خودتحقق‌بخش باشد. این دیدگاه بنیان اعتقاد مارکس است مبنی بر این که می‌توان بر بسیاری از خودبیگانگی‌ها منبعث از کارهای مدرن غلبه کرد و کار می‌تواند فعالیت رضایت‌بخش باشد و نه فقط به عنوان وسیله‌ای برای رسیدن به یک هدف بلکه به مثابه‌ی غایتی در خود انجام شود. [۶۵]

حتی اگر این سخن درست باشد که افراد مایلند فعال و مولد باشند، به نظر می‌رسد حتی با وجود لغو کار مزدی و سرمایه — فرقی نمی‌کند این تغییرات تا چه اندازه رادیکال باشند — جنبه‌های دیگری از کار در

از خودبیگانگی دخیل هستند، زیرا جنبه‌هایی بیگانه‌ساز در کار وجود دارند که به نظر می‌رسد ارتباطی به نظام اقتصادی‌ای که کار در آن انجام می‌شود ندارند. به نظر می‌رسد میزان زیاد کار ذاتاً عدم رضایت می‌آورد؛ خود فرایند کار، غیر خلاق، فاقد مهارت، تکراری، یکنواخت، و نابودکننده‌ی روح است. تغییر در نظام مالکیت شاید به کسانی که در کار دخیل هستند، حس مشارکت بیش‌تری بدهد. ممکن است انگیزه‌هایشان را افزایش دهد، اما تفاوتی در خصلت نارضایت‌بخش بودن ذاتی خود چنین کاری ایجاد نمی‌کند. اگر قرار است کار به فعالیتی به‌خود تحقق‌بخش بدل شود به تغییرات بیش‌تری نیاز است.

گاهی گفته می‌شود که علت اصلی از خودبیگانگی، صنعت مدرن است: برای غلبه بر از خودبیگانگی شکل‌های مدرن کار تنها چیزی که لازم است بازگشت به شکل‌های کار مبتنی صنایع دستی است. [۶۶] این دیدگاه مارکس نیست. او معتقد است، فقط با کمک پیشرفته‌ترین صنعت می‌توان بر از خودبیگانگی غلبه کرد. کار مبتنی بر صنایع دستی، ظرفیت‌های کار خلاقانه را محدود و منقبض می‌کند. کار مبتنی بر صنایع دستی، کارگر را به مواد، فعالیت‌ها و مهارت‌های خاصی محدود می‌سازد. ماشین‌آلات می‌توانند و باید تاثیری رهایی‌بخش بر کار بگذارند. به‌کارگیری ماشین‌آلات این ظرفیت را دارد که از بار کار فیزیکی بکاهد و کار را هوشمندتر و جذاب‌تر سازد. ماشین‌آلات می‌توانند کارهای همیشگی و تکراری را برعهده بگیرند. خودکارسازی می‌تواند آدم‌ها را رها کند و اجازه دهد که کار، منطقی‌تر، خلاق‌تر و «شایسته‌ی طبیعت آدمی» شود. [۶۷]

اما ماشین‌آلات معمولاً چنین تاثیری ندارند. چرا؟ در کار مبتنی بر صنایع دستی، کارگر ابزار کارش و فرایند کار را در کنترل خود دارد. برعکس، در کار صنعتی در شرایط سرمایه‌دارانه، کارگر تحت انقیاد ماشین است و توسط آن کنترل می‌شود. اما علت این امر خصلت صنعتی کار نیست. بلکه علت شیوه‌ای است که در آن کار صنعتی تحت نظام سرمایه‌داری سازمان می‌یابد، که در آن ماشین‌آلات در مالکیت و کنترل سرمایه است نه تولیدکنندگان. در کمونیسم تولیدکنندگان، وسایل تولید را بار دیگر تصاحب و تابع اراده‌ی جمعی خود می‌کنند. پس صنعت و علم دیگر شکل نیروهای بیگانه را نخواهند داشت و به نیروهایی تبدیل خواهند شد که ظرفیت‌هایی خلاق آن‌ها می‌تواند توسط خود تولیدکنندگان برای منافع مشترک به کار گرفته شوند، و مزایای خودکارسازی تحقق خواهد یافت.

تقسیم کار

با این حال خودکارسازی تمام پاسخ به مسئله‌ی از خودبیگانگی نیست. حتی با سطح بالایی از خودکارسازی، ناگزیر همچنان کارهای همیشگی و تکراری برای انجام دادن وجود خواهد داشت. در واقع حتی هوشمندانه‌ترین و خلاقانه‌ترین انواع کارها — مانند نقاشی، نوشتن یا آهنگ‌سازی [۶۸] — واجد جنبه‌های تکراری هستند. تکرار در کار حذف‌شدنی نیست. مسئله‌ی کار نارضایت‌بخش فقط به ماهیت وظایفی که کار شامل آن‌هاست مربوط نمی‌شود، بلکه همچنین به شیوه‌ای که این وظایف به لحاظ اجتماعی توزیع می‌شوند نیز ارتباط دارد. در تقسیم کار کنونی، بسیاری از کارگران به انجام وظایفی همیشگی و تکراری که نیاز به مهارت اندکی دارد محدود شده‌اند. با آن‌ها به مثابه‌ی افراد ناماهر برخورد می‌شود و بر همین اساس دستمزد می‌گیرند. تعداد بسیار کم‌تری از افراد برای انجام کارهای خلاقانه و هوشمند آموزش دیده‌اند مانند برنامه‌ریزان، مدیران، طراحان، دانشمندان، هنرمندان و فیلسوفان. غلبه بر از خودبیگانگی — و اختلافات طبقاتی — در جامعه‌ی کمونیستی می‌بایست شامل غلبه بر تقسیم کار کنونی نیز باشد. هیچ کس مجبور نخواهد بود همه‌ی زندگی کاری‌اش را

صرف وظایف همیشگی و فاقد اندیشه کند، نه به این علت که چنین وظایفی به نحوی حذف می‌شوند بلکه به این علت که این وظایف به طور برابر تقسیم و توزیع می‌شوند.

آنچه مارکس به تصویر می‌کشد این است که افراد دیگر به وظایف خاص و تخصصی محدود نمی‌شوند، بلکه قادر خواهد بود که در گستره‌ای از فعالیت‌ها درگیر شوند و به صورت همه‌جانبه آن‌ها را توسعه دهند. مارکس می‌گوید در جامعه کمونیستی:

«هیچ کس یک حوزه‌ی منحصربه‌فرد فعالیت ندارد بلکه هر کس می‌تواند در هر شاخه‌ای که مایل باشد چیره‌دست شود، جامعه تولید کل را تنظیم می‌کند و بنابراین، این امکان را برای من فراهم می‌کند که امروز یک کار انجام دهم و فردا کاری دیگر، صبح‌ها به شکار بروم، بعدازظهرها ماهیگیری کنم، عصرها احشام را پرورش دهم، و پس از شام به نقد پردازم، هر جور که مایل باشم، بی‌آن‌که هرگز شکارچی، ماهیگیر، دامدار، یا منتقد شوم.» [۶۹]

تردیدهای بسیاری هم درباره‌ی عملی بودن و هم درباره‌ی مطلوب بودن این ایده‌ی مارکس وجود دارد. مارکس هر دوی این نگاه‌ها را به چالش می‌کشد. سازماندهی اجتماعی کار به طور طبیعی تعیین نمی‌شود، همچنین این جا فقط مسئله‌ی یک انتخاب پراگماتیستی مطرح نیست. تقسیم کار جنبه‌ای بنیادین از نظام مبتنی بر تمایزات طبقاتی است. در مرحله‌ی کنونی تکامل اقتصادی، این مناسبات اجتماعی و اقتصادی شکلی بیگانه و نامستقل به خود می‌گیرد، نمی‌توان این مناسبات را صرفاً بنا به میل تغییر داد. این شکل با سطح تکامل نیروهای مولد متناسب است. با تکامل آن‌ها، این تقسیم کار تغییر می‌کند. [۷۰] در نهایت قرار است هنگامی که به مرحله‌ی کمونیسم کامل برسیم، این تقسیم کار یکسره نابود شود و تخصصی شدن از میان برود.

این ایده‌ها اغلب مورد پرسش‌اند. استدلال می‌شود که تقسیم کار، به معنای تخصصی شدن شغلی، به لحاظ اقتصادی در یک جامعه توسعه‌یافته ضروری است. به نظر آدام اسمیت [۷۱] این امر، ابزار اصلی رشد بارآوری اقتصادی است. برعکس، هنگامی که یک شخص وظایف مختلفی را انجام می‌دهد، به خبرگی و بارآوری لطمه وارد می‌شود. استدلال‌هایی از این دست آشنا هستند: همه‌کاره و هیچ‌کاره. تا حدی درست است که تخصصی شدن به افزایش خبرگی منجر می‌شود و برای تکامل مهارت‌های خاصی ضروری است. اما فراتر از این حد، تخصصی شدن به فرسودگی و کسالت می‌انجامد. حتی متخصص‌ترین کارگران، دانشمندان، یا ورزشکاران هم برای یک زندگی رضایت‌مندانه و کامل به فعالیت‌های دیگری نیاز دارند، و این تنوع به سود تمام فعالیت‌های آن‌هاست. نیاز به این امر، در آثار مرتبط با موضوع کار به‌خوبی شناخته شده است. [۷۲] بسیاری از نویسندگان از جمله مارکس معتقدند که تنوع کار نه فقط به لحاظ اقتصادی امکان‌پذیر است بلکه ذاتاً سودمند و مطلوب نیز هست. برای این دیدگاه اغلب به دلایل تجربی و روان‌شناختی استناد می‌شود. برای مثال فوریه معتقد است که تنوع فعالیت‌ها یک نیاز ذاتی روان‌شناختی برای بشر است. تخصصی شدن بیش‌ازحد موجب ناخشنودی و ناکارآمدی می‌شود. او اعتقاد دارد که «فعالیت و انرژی در کار با دوره‌های استراحت کوتاه» و با تنوع در کار، بیش‌تر می‌شود. [۷۳]

رویکرد مارکس متفاوت است. دیدگاه او بنیانی هستی‌شناختی دارد، نه بنیانی صرفاً تجربی یا روان‌شناختی. بشر موجودی همه‌جانبه است و از ظرفیت‌ها و توانمندی‌های همه‌جانبه‌ای برخوردار است. انسان‌ها برای تکوین کامل به عنوان انسان، باید این ظرفیت‌ها و توانمندی‌ها را به طور همه‌جانبه به کار گیرند. برعکس،

حیوانات دیگر تحت سلطه‌ی غرایز و رانه‌های خاصی هستند؛ آن‌ها صرفاً توانمندی‌های محدودی دارند و فقط قادر به انجام فعالیت‌های محدودی در جهت مقاصد خاصی هستند. «حیوانات تنها براساس استانداردها و نیازهای نوعی که به آن تعلق دارند تولید می‌کنند، اما آدمی بر اساس استانداردهای همه‌ی انواع، قادر به تولید است.» [۷۴]

تکامل همه‌جانبه

از نظر مارکس، با غلبه بر تقسیم کار، «تکامل تمام‌عیار و آزادانه‌ی هر فرد» [۷۵] ممکن می‌شود. افراد دیگر به گستره‌ی محدودی از فعالیت‌ها منحصر نخواهند شد بلکه قادر خواهند بود تمامی توانمندی‌هایشان را به کارگیرند و توسعه دهند. منظور مارکس از این کلمات چیست؟

کوهن معتقد است که منظور مارکس این است که در آینده افراد در همه‌ی فعالیت‌های ممکن درگیر می‌شوند [۷۶]، اما این منظور مارکس نیست. در تقسیم کار سرمایه‌دارانه افراد در انواع خاصی از کار کانالیزه و در نتیجه برای تامین زندگی‌شان به این کارها محدود می‌شوند. به نظر می‌رسد دغدغه‌ی مارکس به ویژه تفکیک بزرگ‌تری است که میان کار ذهنی و یدی، میان مشاغل شهر و روستا و غیره وجود دارد. ایده‌ی غلبه بر تقسیم کار باید در این زمینه تفسیر شود. موضوع مدنظر [مارکس] این است که ما هر دو نوع کار فکری و یدی را انجام خواهیم داد. دیدگاه همه‌جانبگی انسان به این معناست که تقریباً همه‌ی افراد به طور معمول توانایی همه‌ی انواع کار را دارند، دست‌کم در حد مشخصی از مهارت. در تقسیم کار فعلی، فرصت تکامل به مثابه‌ی شکارچی یا ماهیگیر، هنرمند یا فیلسوف، بر اساس سابقه و تربیت افراد، به میزان زیادی متفاوت است؛ و همان‌گونه که مارکس می‌گوید «تمرکز انحصاری استعداد هنری در افرادی خاص، و محروم‌سازی اکثریت توده‌های وسیع جامعه از این استعداد که به واسطه‌ی این انحصار تعیین می‌شود، پیامد تقسیم کار است.» [۷۷]

با این حال ایده‌ی همه‌جانبگی انسان ضرورتاً به این معنا نیست که همه‌ی ما از توانایی‌های طبیعی یکسانی در همه‌ی حوزه‌ها برخورداریم. مارکس در *نقد برنامه گوتا* به «استعدادهای نایکسان افراد» اشاره می‌کند [۷۸] مارکس نمی‌گوید که همه ظرفیت‌های هنری برابری دارند، بلکه معتقد است که «هرکس که در او پتانسیل بروز یک رافائل نهفته است باید قادر باشد که بدون مانع این پتانسیل خود را تکامل دهد.» [۷۹] دغدغه‌ی اصلی مارکس این است که افراد نباید به وظایف و تخصصی محدود شوند بلکه باید قادر باشند که در گستره‌ی متنوعی از انواع فعالیت‌هایی که خود انتخاب می‌کنند درگیر شوند و تکامل یابند.

آزادی و تخصصی‌شدن

فرض مارکس این است که افراد گستره‌ای همه‌جانبه از توانمندی‌هایی دارند که طبیعتاً می‌خواهند آن‌ها را به شیوه‌ای همه‌جانبه به کار بگیرند. کوهن [۸۰] این پرسش را مطرح می‌کند که «چرا در حالت ایده‌آل مردم باید در فعالیت‌های متنوع زیادی درگیر شوند؟ ... چه چیز بدی در این خصوص وجود دارد که فرد فقط خود را وقف یک فعالیت یا خطوط اندکی از فعالیت‌ها کند؟» چه خواهد شد اگر یک فرد ترجیح دهد [در یک رشته‌ی خاص] تخصص یابد؟ چرا آن‌ها نباید قادر به این کار باشند؟

مارکس معتقد نیست که افراد باید مجبور به تغییر فعالیت‌هایشان شوند. [۸۱] برعکس، دیدگاه مارکس این است که کار را باید آزادانه انتخاب کرد. یکی از انتقادات اصلی مارکس به تقسیم کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری

این است که شکل تحمیل بیگانه و قهری را به خود می‌گیرد. در جامعه کمونیستی آینده، افراد برای نخستین بار قادر خواهند بود کار خود را به روشی آگاهانه و آزادانه سازمان دهند. و با فرض این آزادی، معنای این حرف آن است که آن‌ها عموماً گستره‌ی همه‌جانبه‌ای از فعالیت‌ها را به تخصصی شدن ترجیح خواهند داد.

کوهن این دیدگاه را زیر سوال می‌برد. او می‌گوید «معنای تکامل آزادانه‌ی فرد این است که تکوین او هرگز کامل نیست» و مارکس «هم این دو [یعنی تکامل آزادانه و تکوین کامل] را به شکلی تصادفی کنار هم قرار می‌دهد» [۸۲] همان‌طور که تا این جا استدلال کردم شیوه‌ای که مارکس این دو مفهوم را به هم پیوند می‌دهد تصادفی نیست، بلکه از یک نظریه‌ی نظام‌مند فلسفی نشأت می‌گیرد، که بخشی از یک سنت فکری ریشه‌دار درباره‌ی همه‌جانبگی انسان است. [۸۳] این ایده که انتخابی آزادانه برای گستره‌ی کاملی از فعالیت‌ها وجود خواهد داشت، بر این نظر استوار است که انسان‌ها موجوداتی همه‌جانبه هستند. با این حال، با توجه به این که افراد متفاوت استعدادهای متفاوتی در انواعی متفاوت از فعالیت‌ها دارند، آنچه این تنوع را شکل می‌دهد بی شک از شخصی به شخص دیگر متفاوت خواهد بود. همانگونه که ویر [۸۴] می‌گوید «برخی حتی ممکن است انتخاب کنند که یک‌جانبه یا محدود باشند، اما من فکر می‌کنم که اغلب مردم این انتخاب را نخواهند کرد و بلافاصله گزینه‌های بهتری نسبت به تقسیم کار سرمایه‌دارانه پیش روی خود خواهند دید».

مارکس در فرازی که درباره‌ی شکار و ماهی‌گیری نگاشته است، در خصوص این آزادی می‌گوید در جامعه‌ی کمونیستی این امکان «برای من وجود دارد که امروز یک کار انجام دهم و فردا کاری دیگر ... هر جور که مایل باشم». در بهترین حالت می‌توان گفت که این فراز با بی‌دقتی بیان شده است. کار صنعتی در جامعه‌ی مدرن ذاتاً همیارانه است. این کار به فعالیت همزمان عده‌ی زیادی از افراد نیازمند است که در هماهنگی با یک‌دیگر عمل می‌کنند. ایراد مثال‌های ماهیگیری و شکار این است که گویی این طور تصور می‌شود که کارها انفرادی هستند. [۸۵] دست‌کم در شرایط مدرن، اشخاص نمی‌توانند صرفاً هر کاری که مایلند بکنند. هماهنگی تحت مدیریت یک مرجع هدایت‌گر لازم است. این فقط خصلتی سرمایه‌دارانه یا مختص جوامع طبقاتی نیست؛ این ضرورتی فنی در همه‌ی شیوه‌های تولید توسعه‌یافته است. مارکس به خوبی از این موضوع آگاه است. او می‌نویسد:

«تمامی کارهای بی‌واسطه‌ی اجتماعی یا اشتراکی که در مقیاس نسبتاً بزرگ انجام می‌شوند، کم‌وبیش مستلزم مدیریتی هدایت‌گر است تا فعالیت‌های انفرادی را هم‌آهنگ کند و آن وظایف عمومی را به انجام رساند که در حرکت کل سازواری تولیدی ریشه دارند و از حرکت اندام‌های جداگانه‌ی آن متمایزند.» [۸۶]

برای مثال، «یک نوازنده‌ی ویلن، خود رهبر خویش است: یک ارکستر به رهبری جداگانه نیاز دارد.» [۸۷] اگرچه مدیریت و هدایت ضروری است، اما این امر ضرورتاً به معنای فقدان آزادی و رضایت نیست. زیرا کار می‌تواند مستلزم تصمیم اشتراکی و تنظیم حساب‌شده‌ی اجتماعی باشد. این مسئله برای مثال اغلب در مورد یک ارکستر یا گروه مطرح می‌شود، که می‌تواند فعالیت‌ی داوطلبانه و همیارانه باشد. کار ایده‌آل مورد تصور مارکس چیزی شبیه این است. در حال حاضر، کار چنین نیست، الزامات بیگانه‌ی سرمایه و بازار، شکل کار را دیکته می‌کنند.

هنگامی که مارکس می‌گوید «این امکان برای من وجود خواهد داشت که امروز یک کار انجام دهم و فردا کاری دیگر ... هر جور که مایل باشم» (تاکید از من است) بلافاصله ادامه می‌دهد «جامعه کل تولید را تنظیم

می‌کند» (تاکید از من). به نظر می‌رسد که این دو اندیشه در تضاد با هم هستند. سخنان مارکس اغلب این گونه تفسیر می‌شود که او معتقد است مردم می‌توانند کاملاً بر اساس انتخاب شخصی، وظایف خاصی را برای انجام دادن انتخاب کنند و خود تصمیم بگیرند که چه زمانی این وظایف را انجام دهند. [۸۸] مثلاً به این معنا که یک ماهیگیر بتواند انتخاب کند که فقط ماهی بگیرد و کمکی به حفظ و نگهداری تورها نکند، یا یک معلم بتواند فقط درس بدهد و هیچ کاری در زمینه‌ی نمره‌دهی یا مدیریت انجام ندهند، یا یک مدیر انتخاب کند که در کارهای تحت مدیریتش مشارکت نکند. واضح است که منظور مارکس این نیست. این‌ها انواع تقسیم [کاری] هستند که در حال حاضر حاکم است. دقیقاً همین نوع تقسیم نقش‌های کاری رضایت‌مندانه و نارضایت‌مندانه است که با لغو تقسیم کار می‌بایست بر آن غلبه کرد.

اگر من بتوانم دقیقاً انتخاب کنم که چه کاری را کاملاً انفرادی، بدون هیچ ملاحظه‌ی دیگری انجام دهم، آنگاه تنظیم اجتماعی تولید غیرممکن خواهد بود. اما آن‌چه مارکس، آن‌جا که می‌گوید «جامعه کل تولید را تنظیم می‌کند»، در ذهن دارد احتمالاً مستلزم مفهومی اجتماعی (مثبت) از آزادی است و نه یک مفهوم کاملاً فردی و منفی از آزادی. اگر افراد نه به مثابه‌ی اشخاصی اتم‌وار بلکه به مثابه‌ی اعضای اجتماع، آن‌چه را که انجام می‌دهند به شکلی دموکراتیک انتخاب کنند، آنگاه شاید بتوان روشی متفاوت از سازماندهی کار را آزادانه برگزید و بر سر آن به توافق رسید. [۸۹]

این نظر که کار می‌تواند یک فعالیت همیارانه‌ی آزادانه باشد با مخالفت‌هایی آشنا مواجه می‌شود. می‌گویند برخی از کارها ذاتاً ناخوشایند هستند و افراد هرگز از روی میل آن‌ها را انجام نخواهند داد. مارکوزه [۹۰] استدلال می‌کند که مشاغل دشوار و همیشگی در آینده در یک جامعه‌ی بسیار پیشرفته، اتوماتیک خواهند شد و دیگر مسئله‌ی کار ناخوشایند پیش نخواهد آمد. این دیدگاه غیرواقع‌گرا است. بسیاری از وظایف همیشگی، کثیف، پست و ناخوشایند، ناگزیر همچنان وجود خواهند داشت. همان‌گونه که در استدلال‌های مخالف بیان می‌شود، اگر پای انتخاب کار در میان باشد، این کارها هرگز انجام نخواهند شد. با این حال خطاست اگر تصور کنیم که افراد آزاد بالغ، وظایف ناخوشایند را هرگز بنا به میل انجام نخواهند داد. وقتی نیاز باشد که چنین کارهایی انجام شوند و ضروری دانسته شوند، آنگاه افراد بدون نیاز به اجبار بیرونی به میل خود این کارها را انجام خواهند داد. [۹۱] اشتباه است که گمان کنیم که انگیزه‌ی افراد صرفاً منافع سطحی خودشان است. افراد می‌توانند برای منفعت مشترک به شکل همیارانه عمل کنند حتی هنگامی که این امر به معنای فداکردن منافع خودخواهانه‌ی شخص خودشان باشد. این تجربه‌ای مشترک در خانواده و در میان دوستان است. این نگاه برای استدلال‌های مدافع ممکن‌بودن یک اجتماع همیارانه‌ی آزاد، جذابیت زیادی دارد، و اغلب گفته می‌شود که چنین شکل‌هایی از سازماندهی می‌تواند در مقیاس‌های اجتماعی بزرگ‌تر نیز کارکرد داشته باشد. [۹۲]

این استدلال‌ها سابقه‌ی دیرینه دارند. در جمهوری آرمانی افلاطون، خانواده ملغی می‌شود، به این امید که در این صورت وفاداری به خانواده، دیگر به لحاظ اجتماعی تفرقه‌افکنانه نخواهند بود، بلکه در عوض به اجتماعی گستره‌تر تسری خواهد یافت. ارسطو این دیدگاه را نقد می‌کند. او معتقد است که شکل وحدت یک جامعه‌ی بزرگ‌تر، متفاوت از شکل وحدت یک خانواده یا یک گروه کوچک است، و تنوع بیش‌تر برای آن ضروری است. [۹۳] با این حال، بسیاری از چپ‌ها به پیروی از دیدگاه افلاطون می‌خواهند همه‌ی هموعان‌شان را رفقا — یا «برادران» و «خواهران» — خود تلقی کنند و تاکید دارند که رفاقت جهانی، آرمانی

معتبر است. من معتقدم که دیدگاه مارکس درباره‌ی کمونیسم به این سنت تعلق دارد. [۹۴] اما در یک اجتماع همیارانه‌ی داوطلبانه، کسانی وجود خواهند داشت که می‌خواهند از منافع فعالیت مولد اشتراکی بهره‌مند شوند بدون آن‌که سهم خودشان را در کوشش مشترک ادا کنند. غالباً این افراد را «مفت‌خور» می‌دانند که به ویژه برای اجتماعی تماماً همیارانه یک مشکل به حساب می‌آیند.

نخست باید اشاره کرد که در همه‌ی جوامع، مفت‌خورهای بسیاری وجود دارند، گرچه برای مفت‌خور تلقی کردن این افراد باید نگاه خاصی به مسائل داشت. مثلاً کودکان، بیماران، سالمندان و بیکاران در جامعه‌ی کنونی، بدون آن‌که به لحاظ اقتصادی [در جامعه] سهم داشته باشند مصرف‌کننده هستند. اگر شرایط مدنظر مارکس صادق باشد، در جامعه‌ی کمونیستی، کم‌کاران یا بیکاران خودخواسته نیز به این فهرست اضافه می‌شوند.

همان‌طور که دیدیم، مارکس برای جامعه پس‌اسرمایه‌داری دو مرحله‌ی تکامل متصور است. در نخستین مرحله، افراد براساس کاری که انجام می‌دهند عایدی خواهند داشت، و بنابراین مفت‌خوری کسانی که قادر به کارکردن هستند منع می‌شود: اگر کار نکنید پرداختی به شما صورت نخواهد گرفت. [۹۵] اما در مرحله‌ی بالاتر کمونیسم کامل، افراد هرطور که بخواهند تولید و مصرف می‌کنند. هیچ محدودیت اقتصادی مستقیمی مانع از مصرف کسانی که در کار مشارکت نمی‌کنند نخواهد شد. همان‌طور که دیدیم مارکس پیش‌شرط چنین جامعه‌ای را این می‌داند که کار باید نخست به لذت (خواست اصلی زندگی) تبدیل شود نه زحمتی طاقت‌فرسا، در نتیجه افراد قطعاً خواهان مشارکت در آن خواهند بود بدون آن‌که نیاز باشد آنان را به لحاظ اقتصادی به انجام آن واداریم. مارکس همچنین وضعیتی از وفور مادی را به تصویر می‌کشد که در آن افراد بدون ایجاد کمبود می‌توانند هرچقدر که می‌خواهند مصرف کنند. بدون شک با فرض چنین شرایطی، مفت‌خوری مشکلی لاینحل نخواهد بود (البته این‌ها فروض اصلی هستند).

مارکس این فرض اغلب اقتصادهای جریان اصلی را رد می‌کند که انگیزه‌ی انسان‌ها تنها منفعت مادی شخصی است. [۹۶] او تلویحاً این دیدگاه را رد می‌کند که آن‌چه همه‌ی ما قطعاً می‌خواهیم مفت‌خوری است. افراد مادامی که بتوانند منافع خود را در تطابق با منفعت مشترک ببینند، قادرند به شکلی همیارانه برای منفعت مشترک عمل کنند. با این حال، فوق‌العاده خوش‌بینانه است که باور کنیم کار می‌تواند واقعاً به خواست اساسی زندگی تبدیل شود، یا این‌که وضعیت وفور قابل دستیابی است. در خصوص وظایف کم‌تر جذاب و جالب‌توجهی که نیاز به انجام آن داریم، دشوار است بپذیریم هیچ‌کس وسوسه نمی‌شود که دست از تلاش بکشد. هرچه‌قدر هم که روحیه جامعه و انگیزه‌ی اعضای آن خوب باشد، مفت‌خورهایی وجود خواهند داشت. تصویری غیر از این، غیرواقع‌بینانه است. مفت‌خوری همچنان مسئله خواهد بود و جای تردید است که روش‌های صرفاً اخلاقی برای جلوگیری از آن کافی باشد. [۹۷] اما اگر وضعیت وفور واقعاً قابل دستیابی باشد، و افراد واقعاً به این علت کار کنند که می‌خواهند کار کنند، در این صورت این مشکل می‌تواند چندان جدی نباشد و مفت‌خورها را می‌توان تحمل کرد.

وضعیت کنونی

تا این جا درباره‌ی برخی از مخالفت‌های رایج با این ایده‌ی مارکس که در جامعه‌ی آینده می‌توان بر تقسیم کار غلبه کرد به بحث پرداخته‌ام، و دلایلی فلسفی در تایید این دیدگاه ارائه کرده‌ام که این ایده هم شدنی و هم مطلوب است. اما از نظر مارکس موضوع فقط این نیست: این مسیری است که جامعه‌ی کنونی به واقع در حال حرکت به سوی آن است. [۹۸] پاسخ نهایی او به شکاکیت درباره‌ی امکان غلبه بر تقسیم کار این است که، این امر هم‌اکنون نیز در حال وقوع است.

گزارش‌های مربوط به تکامل تقسیم کارگاهی حاکی از این است که با تکامل نیروهای تولید، تقسیم کار پیوسته تشدید شده است، و این به افزایش مداوم تکه‌تکه شدن کار و مهارت‌زدایی از کار انجامیده است. [۹۹] اما بنا به نظر مارکس تکامل تقسیم کار بسیار پیچیده‌تر از این است و مجموعه‌ای از مراحل متفاوت را طی می‌کند. [۱۰۰] کار مبتنی بر صنایع دستی مستلزم اعمال مهارت‌ها و تکنیک‌هایی ویژه بر موادی خاص است. کار صنعتی با ماشین‌آلات به طور فزاینده مستلزم شکل‌هایی عام است. کارگران به جای آن‌که برای معاش به حرفه یا پیشه‌ای خاص گره خورده باشند، می‌توانند از یک حوزه‌ی تولید به حوزه‌ی دیگر حرکت کنند. کارگران نیاز دارند منعطف‌تر باشند و باید مهارت‌های انتقال‌پذیرتری را کسب کنند که آنان را برای انجام گستره‌ای از انواع مختلف کارها مجهز می‌کند. [۱۰۱]

هنگامی که مارکس آثارش را می‌نوشت، این تحولات به ندرت آغاز شده بودند. این تحولات اینک کاملاً آشکارند. برخی، مانند هارت و نگری [۱۰۲] این تحولات را با عباراتی خوش‌بینانه به تصویر می‌کشند که گویی با طلبه‌ی یک دوران جدید پسا صنعتی مواجهیم. شاید این گونه باشد، اما روشن است که این [عصر جدید] کاملاً با جامعه‌ی ایده‌آل کمونیستی مدنظر مارکس متفاوت است. در واقع در بیش‌تر موارد این تغییرات فقط به معنای از خودبیگانگی و استثمار بیش‌تر برای کارورزان بوده است. [۱۰۳] اما بنا به تجزیه و تحلیل مارکس، این تأثیرات به هیچ‌وجه ناشی از ویژگی‌های ذاتی تقسیم کار یا فرایند کار تولید پسا سرمایه‌دارانه نیست. در واقع، این شکل‌های جدید کار می‌توانند به معنای آزادی از تخصصی‌شدن‌های سطحی باشد. در عوض این تأثیرات از شکل‌هایی از کار تکامل‌یافته درون چارچوب اقتصادی سرمایه‌داری ناشی می‌شوند که نیروی قهری و بیگانه را بر زندگی افراد اعمال می‌کند.

در مجموع، اغلب تردیدهایی که معمولاً علیه روایت مارکس از تقسیم کار مطرح می‌شود به آن خدشه‌ای وارد نمی‌کنند. تحولات واقعی نه تنها به هیچ‌وجه مغایرتی با واکاوی مارکس ندارد بلکه در نهایت به تایید آن کمک خواهد کرد. اگر آینده‌ای که مارکس به تصویر می‌کشد هنوز از واقعیت فاصله دارد، علت آن بیش از آن‌که ناشی از خطاهای روایت مارکس از تقسیم کار و غلبه بر آن باشد، تداوم سطه‌ی سرمایه و بازار آزاد است. فقط هنگامی که بر این دو بتوان غلبه کرد، زندگی مولد آدمی می‌تواند دوباره تحت کنترل انسان درآید و در جهت منفعت انسانی سازماندهی شود.

آیا واقعاً کمونیسم ممکن است؟

آیا همه‌ی این‌ها واقعاً ممکن است؟ آیا واقعاً ممکن است که بتوانیم جامعه‌ی بیافرینیم که در آن سرمایه و کار مزدی، پول و بازار، طبقات و تقسیم کار همه از بین بروند؟ اغلب به ما می‌گویند که هیچ بدیلی برای

سرمایه‌داری و بازار آزاد وجود ندارد و بسیاری این ایده‌ها را به عنوان ایده‌هایی به تمامی خیالی و آرمان‌شهری رد می‌کنند. این اشتباه است. مسلماً بدیل‌هایی برای سرمایه‌داری وجود دارد. در حقیقت، تمهیدات اجتماعی همیارانه و اشتراکی که توسط تملک خصوصی و مبادله‌ی بازار کنترل نمی‌شوند، تمهیداتی رایج هستند و همه‌ی ما تجربه‌شان کرده‌ایم.

زندگی خانوادگی، فعالیت‌های همیارانه میان دوستان، جماعت‌های راهبانه، و تجربه‌های سوسیالیستی مانند **کیوتص‌گرایی** [۱۰۴] اولیه در اسرائیل نمونه‌های آشنایی هستند. به علاوه همان‌گونه که کوهن به درستی می‌گوید «مردم معمولاً در شرایط اضطراری مانند سیل یا آتش‌سوزی بر مبنای اصول سفرهای کمپینگ (یعنی اصول اشتراکی) دست به مشارکت و یاری می‌زنند.» [۱۰۵] مهم است به خاطر داشته باشیم که این تمهیدات اجتماعی غیربازاری در حقیقت به این دلیل وجود دارند که آن‌ها این ادعا را که هیچ بدیلی برای سرمایه‌داری وجود ندارد رد می‌کنند، از زمان افلاطون تا امروز، این تمهیدات مدل‌هایی را ارائه کرده‌اند که نشان می‌دهند بدیل‌ها ممکن است چگونه باشند.

با این حال گفته می‌شود چیزی که ممکن است در مقیاسی کوچک یا به شیوه‌ای محدود عملی باشد، می‌تواند برای کل جامعه عملی نباشد، چه رسد در مقیاسی جهانی که [عملی بودن] مارکسیسم مستلزم آن است. خانواده یا گروه دوستان می‌توانند به این شیوه عمل کنند زیرا اعضای آن‌ها پیوند بی‌واسطه‌ی رفاقت را حس می‌کنند، اما این امر نمی‌تواند به جامعه‌ی وسیع‌تر گسترش یابد. بیش‌تر مردم برای رسیدن به کمونیسم به اندازه‌ی کافی بخشنده و از خود گذشته نیستند. آدم‌ها در نهایت منفعت خویش را دنبال می‌کنند: این آن چیزی است که در نهایت پیروز خواهد شد.

این دیدگاه بحث‌برانگیزی است. ایدئولوژی منفعت شخصی چنان رایج شده است که این خطر وجود دارد که از یاد ببریم تا چه میزان حس نوع‌دوستی و رفاقت تقریباً در همه‌ی ما وجود دارد. بسیاری از کارهایی که در جامعه انجام می‌شود — مثلاً، توسط والدین، آموزگاران، پرستاران و بسیاری دیگر — را نمی‌توان به تمامی بر اساس منفعت شخصی توضیح داد، این کارها به همیاری و سخاوت متکی هستند. [۱۰۶] این دیدگاه که صرفاً منافع شخصی هدایت‌گر ما هستند دیدگاهی غیرقابل دفاع برای توضیح روشی است که بسیاری از جوه جامعه در واقعیت براساس آن عمل می‌کنند.

اما این دیدگاه نیز غیرقابل دفاع است که با ظهور کمونیسم، انسان‌ها منافع شخصی خود را کنار خواهند گذاشت و انگیزه‌ی آن‌ها صرفاً حس نوع‌دوستی و رفاقت است. بسیار خام‌اندیشانه است که منافع شخصی افراد را انکار و به این دلیل که افراد بنا به سرشت‌شان همیاری می‌کنند از کمونیسم دفاع کنیم. [۱۰۷] سرشت بشر بسیار پیچیده‌تر از چیزی است که با این افراط و تفریط‌ها بتوان توضیح داد. با استدلال درباره‌ی سرشت بشر، نه می‌توان ممکن بودن کمونیسم را مردود دانست و نه آن را اثبات کرد.

به نظر می‌رسد کوهن نظر متفاوتی دارد. یکی از دلایل اصلی تردید او به عملی بودن کمونیسم این است که «ما نمی‌دانیم چطور از طریق قوانین و محرک‌های مناسب، سخاوت را به چرخ اقتصاد بدل کنیم.» [۱۰۸] اما کمونیسم مبتنی بر چنین چیزی نیست — برای برقراری کمونیسم نیازی نیست مردم به طور خاصی سخاوتمند باشند. افراد گرایش دارند بر مبنای چیزی عمل کنند که فکر می‌کنند منافع‌شان را به بهترین وجه برآورده می‌کند. مسئله این است که این منافع کجاست؟ در صورت وجود وفور و توزیع بر حسب نیاز، با انباشت

دارایی‌های مادی چیزی به دست نخواهد آمد. بیش‌تر مردم با به‌کارگیری نیروهای خلاق‌شان و از طریق کار با و برای دیگران، چیزهای بیش‌تری به دست خواهند آورد. آنان احتمالاً بر این اساس رفتار خواهند کرد. اما اگر افرادی هم تمایلی به مولد بودن نداشته باشند، نیازی نیست که این‌گونه باشند و به لحاظ مادی در رنج خواهند بود. با این حال همان‌گونه که تا این‌جا استدلال کرده‌ام، تمام دانش ما درباره‌ی رفتار انسان حاکی از آن است که تعداد اندکی از افراد این گزینه را انتخاب خواهند کرد — به‌ویژه هنگامی که کار بسیار جذاب‌تر شده باشد — نه از سر سخاوت بلکه به این علت که نامولد و غیرفعال بودن چیزی نیست که باب طبع آن‌ها باشد.

به تردید کوهن درباره‌ی کمونیسم بازگردیم: ادعای او این است که ما به فرض می‌دانیم که چگونه یک اقتصاد را برپایه‌ی خودخواهی اداره کنیم، اما چیزی درباره‌ی شیوه‌های دیگر نمی‌دانیم. [۱۰۹] کوهن با خالی از ارزش ساختنِ فروضِ تردید‌آمیز کمونیسم درباره‌ی سرشت بشر، فرض می‌کند که بازار بهترین مکانیسم برای سازماندهی تولید و توزیع در یک اقتصاد پیچیده است. کمونیسم بازار را محو می‌کند و آن را با نظامی از «تولید توسط انسان‌های آزاد همبسته» جایگزین می‌کند، نظامی که «... آگاهانه توسط این افراد مطابق با برنامه‌ی مقرر شده تنظیم می‌شود». [۱۱۰] استدلال این است که همان‌طور که سابقه‌ی جوامع کمونیستی واقعاً موجود نشان داده است، این برنامه‌ریزی و کنترل ناکافی است و در مقیاس بزرگ ناکارآمد خواهد بود.

معضلات مربوط به اقتصادهای با برنامه‌ریزی متمرکز آشکار است، اما این امر را نباید دلیلی بر حذف کامل برنامه‌ریزی متمرکز دانست و تصور کرد که هیچ بدیلی برای بازار وجود ندارد. شواهد برآمده از تجربه بسیار درهم‌آمیخته‌تر است. در وهله‌ی نخست، مهم است درک کنیم که برنامه‌ریزی متمرکز یک ویژگی ضروری سازماندهی داخلی در همه‌ی بنگاه‌های بزرگ‌مقیاس و ویژگی ضروری تلاش دولت‌ها برای کنترل اقتصاد حتی در نظام سرمایه‌داری است. ایده‌ی سرمایه‌داری ناب بازار آزاد یک افسانه است. به علاوه بازار خود نشان داده است که نظامی کارآمد، مکانیسمی خودتنظیم‌گر [آن‌گونه] که هوادارانش ادعا می‌کنند، نیست. درست برعکس. تجربه‌ی اخیر به‌وضوح به همگان نشان داده است که بازار ناکارآمد، مستعد بحران، اسراف‌کار و غیرمنطقی است و کل نظام اقتصادی جهانی را به آستانه‌ی فاجعه کشانده است.

در اصل هیچ دلیلی وجود ندارد که تصور کنیم راه بهتری برای اداره‌ی امور نمی‌توان یافت. [۱۱۱] این چیزی است که تجربه‌ی سرمایه‌داری واقعاً به ما نشان داده است. همان‌طور که تا این‌جا بارها تأکید کرده‌ام، بسیاری از شکل‌های بدیل سازماندهی اقتصادی که کمونیسم مدافع آن‌هاست هم‌اکنون نیز در شکل جنینی در جامعه‌ی فعلی وجود دارند. بنابراین کمونیسم به مثابه‌ی یک دگرگونی ناگهانی و کاملاً پیش‌بینی‌ناپذیر فرانخواهد رسید. همان‌گونه که مارکس می‌گوید: «اگر ما در جامعه، آن‌گونه که هست، شرایط مادی تولید و روابط متناظر با مبادله برای جامعه‌ی بی‌طبقه را در لفافه نمی‌یافتیم، تمامی تلاش‌ها برای منفجر کردنش دُن‌کیشوت‌وار می‌بود.» [۱۱۲]

* این مقاله ترجمه‌ای است از فصل دوم جلد اول کتاب کمونیسم در قرن بیست‌ویکم:

Communism in the 21st Century? Volume 1, Marx on Property, Needs, and Labor in Communist Society, Sean Sayers, Shannon Brincat, editor, 2014.

* توضیح ناشر کتاب کمونیسم در قرن بیست و یکم:

این مقاله نخستین بار در کتاب زیر منتشر شده است:

Sean Sayers, *Marx and Alienation: Essays on Hegelian Themes*. Palgrave Macmillan, Basingstoke and New York, 2011: chapters 7–9.

جنبه‌هایی از فصل‌های فوق با اجازه‌ی ناشر قبلی (Palgrave Macmillan) با اصلاح و تغییراتی در این کتاب [کمونیسم در قرن بیست و یکم] انتشار یافت. تغییرات ویرایشی اندکی نیز انجام شده است.

یادداشت‌ها

1. Karl Marx and Frederick Engels, "The German Ideology: Part I," in *The Marx-Engels Reader*, ed. Robert C. Tucker (New York: W. W. Norton, 1978a), 162; Karl Marx and Frederick Engels, "Manifesto of the Communist Party," in *The Marx-Engels Reader*, ed. Robert C. Tucker (New York: W. W. Norton, 1978b), 484.

۲. نظر من این است که این دو دیدگاه می‌توانند با یکدیگر سازگار باشند. من در جای دیگری به تفصیل در باره‌ی این موضوع نوشته‌ام:

Sean Sayers, *Marxism and Human Nature*, Part 2 (London: Routledge, 1998).

3. Marx and Engels, "Manifesto," 484.

4. Vladimir I. Lenin, "State and Revolution," in *Selected Works: A One Volume Selection of Lenin's Most Essential Writings* (London: Lawrence & Wishart, 1969b).

5. Karl Marx, *The Poverty of Philosophy* (Peking: Foreign Languages Press, 1978b).

6. Karl Marx and Frederick Engels, *The Holy Family: Or Critique of Critical Critique*, trans. Richard Dixon (Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1956).

7. Karl Marx, "Private Property and Communism," in *Early Writings*, trans. Rodney Livingstone and Gregor Benton (Harmondsworth: Penguin, 1975d).

8. Ibid.

9. C. J. Arthur, *Dialectics of Labour* (Oxford: Blackwell, 1986).

10. Karl Marx, "Economic and Philosophical Manuscripts of 1844," in *Early Writings*, trans. Rodney Livingstone and Gregor Benton (Harmondsworth: Penguin, 1975b), 333.

11. Ibid. 346.

12. Ibid. 348.

13. Karl Marx, "Critique of the Gotha Programme," in *The Marx-Engels Reader*, ed. Robert C. Tucker (New York: W. W. Norton. 1978a), 538.

14. Shlomo Avineri, *The Social and Political Thought of Karl Marx* (Cambridge: Cambridge University Press, 1968), 223; Robert C. Tucker, *Philosophy and Myth in Karl Marx* (Cambridge: Cambridge University Press, 1961), 154–156.

15. Arthur, *Dialectics of Labour*, 36–38; Jon Elster, *Making Sense of Marx* (Cambridge: Cambridge

University Press, 1985), 451.

۱۶. به نظر لووی منظور مارکس وایتلینگ، بابوف، کایه و ویرگاردل است. نک:

Michael Löwy, *The Theory of Revolution in the Young Marx*, (Leiden: Brill, 2003), 47, 87.

ویراستاران جلد سوم مجموعه آثار مارکس و انگلس، معتقدند انجمن‌های مخفی فرانسوی پیروان بابوف مدنظر مارکس بوده است. نک:
Karl Marx and Frederick Engels, *Marx-Engels Collected Works*, vol. 3, ed. Richard Dixon et al., note 83 (London: Lawrence & Wishart, 1975), 602.

ویراستار آثار اولیه مارکس در انتشارات پنگوئن معتقد است منظور فوریه، پرودون و بابوف بوده است. نک:

See Karl Marx, *Early Writings*, trans. Rodney Livingstone and Gregor Benton (Harmondsworth: Penguin, 1975a), 345n.

در مورد پرودون و فوریه این حدس به کلی اشتباه است. نک: Arthur, *Dialectics of Labour*, 157–158.

در مانیفست کمونیست، ایده‌های «سوسیالیست‌های انتقادی آرمانشهری» اولیه، به‌ویژه بابوف، این‌گونه توصیف شده است: «آثار انقلابی‌ای که با این نخستین جنبش‌های پرولتاریا همراه بودند .. ریاضت همگانی و یکسان‌سازی اجتماعی را در ناپخته‌ترین شکل خود ترویج می‌کردند.» نک:

Marx and Engels, “Manifesto,” 497.

17. Marx, “Economic and Philosophical Manuscripts,” 346–347.

18. Ibid. 346.

19. Ibid. 346

20. Sayers, *Marxism and Human Nature*, 65–68

21. Marx, “Economic and Philosophical Manuscripts,” 348.

22. Ibid., 354

23. Karl Marx, “Excerpts from James Mill’s *Elements of Political Economy*,” in *Early Writings*, trans. Rodney Livingstone and Gregor Benton (Harmondsworth UK: Penguin, 1975c), 267.

24. See Sean Sayers, *Marx and Alienation: Essays on Hegelian Themes* (Basingstoke and New York: Palgrave Macmillan, 2011), 78–100.

25. Marx, “Economic and Philosophical Manuscripts,” 348.

26. Ibid. 352.

27. Marx, “Excerpts,” 277–278.

28. Marx, “Critique of the Gotha Programme,” 538.

29. Ibid. 352.

30. Lenin, “State and Revolution,” 331

31. Michel A. Lebowitz, *The Socialist Alternative: Real Human Development* (New York: Monthly Review Press, 2010), 107.

32. Karl Marx and Frederick Engels, *The Marx-Engels Reader*, 2nd ed., ed. Robert C. Tucker, 220 (New York: W.W. Norton, 1978c).

۳۳. این همان نوع برنامه‌ای است که توسط کمونیست‌ها در شوروی، چین و کوبا پس از انقلاب به اجرا درآمد.

34. Marx, "Critique of the Gotha Programme," 528.

۳۵. از زمان نگارش این اثر توسط مارکس تا کنون، با رشد سطح رفاه، سهمی از تولید اجتماعی که صرف اهداف اجتماعی می‌شود، حتی در کشورهای سرمایه‌داری، بسیار افزایش یافته است.

36. Marx, "Critique of the Gotha Programme," 530.

37. Norman Geras. "The Controversy about Marx and Justice," *New Left Review* 150 (1985): 47–85; G. A. Cohen, *History, Labour, and Freedom* (Oxford: Clarendon Press, 1988), 286–304; John Rawls, *Lectures on the History of Political Philosophy*, ed. Samuel Freeman (Cambridge, MA: Belknap Press, 2007), 359.

38. Marx, "Critique of the Gotha Programme," 530–531.

39. Rawls, *Lectures*, 367.

40. Marx, "Critique of the Gotha Programme," 530.

41. Allen W. Wood, "Marx and Equality," in *Issues in Marxist Philosophy*, vol. 4, ed. John Mepham and David-Hillel Ruben (Sussex: Harvester Press, 1981), 208.

42. Marx, "Critiques of the Gotha Programme," 569.

43. Ibid.

44. Lenin, "State and Revolution"; Nikolai Ivanovich Bukharin and Evgenii Alekseevich Preobrazhenskii, *The ABC of Communism* (Harmondsworth, UK: Penguin, 1969); Alec Nove, *The Economics of Feasible Socialism* (London: Allen & Unwin, 1983).

45. Bukharin and Preobrazhenskii, *The ABC of Communism*, 116.

46. Sean Sayers, "Forces of Production and Relations of Production in Socialist Society," *Radical Philosophy* 24 (1980); Sean Sayers, "Marxism and Actually Existing Socialism," in *Socialism and Morality*, ed. David McLellan and Sean Sayers (London: Macmillan, 1990).

47. Marx, *The Poverty of Philosophy*, 170.

48. Frederick Engels, *Anti-Dühring*, 3rd ed. (Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1962), 385; cf. Marx and Engels, "Manifesto," 490–491.

49. Marx, "Critique of the Gotha Programme," 531.

50. G. A. Cohen, *Why Not Socialism?* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 2009).

51. Rawls, "Lectures."

52. Geras, "The Controversy about Marx."

53. Marshall Sahlins, *Stone Age Economics* (London: Tavistock, 1974), 1–40.

54. Sayers, *Marxism and Human Nature*, 66–67.

۵۵. برای اطلاعات مختصر در این باره نک:

A. Cohen, *If You're an Egalitarian, How Come You're So Rich?* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2000)

من معتقدم که این نقد قانع‌کننده نیست، دلایلم را به طور خلاصه در اثر زیر ارائه کرده‌ام:

Sayers, *Marxism and Human Nature*, 166–168.

همچنین برای اطلاعات کامل تر و بهتر درباره‌ی دفاع مارکس از این نظر نک:

- Reiner Grundmann, *Marxism and Ecology* (Oxford: Clarendon Press, 1991b); Paul Burkett, *Marx and Nature: A Red and Green Perspective* (New York: St. Martin's Press, 1999); John Bellamy Foster, *Marx's Ecology: Materialism and Nature* (New York: Monthly Review Press, 2000)
56. Reiner Grundmann, "The Ecological Challenge to Marxism," *New Left Review* 187 (1991a): 103–120.
57. See Ernest Mandel, *Marxist Economic Theory*, vol. 2, trans. Brian Pearce (London: Merlin Press, 1968), ch. 17.
58. Sayers, *Marx and Alienation*, 163–164.
59. David Laibman, *Deep History: A Study in Social Evolution and Human Potential* (New York: Monthly Review Press, 2007), 194.
60. Laibman, *Deep History*, 193–194; Mandel, *Marxist Economic Theory*, 664–668.
61. Marx, "Economic and Philosophical Manuscripts," 365.
62. Lebowitz, *The Socialist Alternative*, 42–45.
63. . Karl Marx, *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy (Rough Draft)*, trans. Martin Nicolaus (Harmondsworth, UK: Penguin, 1973), 488.

علائم نگارشی را اصلاح کرده‌ام.

64. Marx, "Economic and Philosophical Manuscripts," 323–327.
65. Sayers, *Marxism and Human Nature*; Sean Sayers, "Why Work? Marx and Human Nature," *Science and Society* 69, no. 4 (2005); Sayers, *Marx and Alienation*.
66. John Ruskin, *The Nature of Gothic: A Chapter from the Stones of Venice* (London: George Allen & Unwin, 1928); William Morris, "Art under Plutocracy," in *Political Writings of William Morris*, ed. A. L. Morton (London: Lawrence & Wishart, 1973); Eugene Kamenka, "Marxian Humanism and the Crisis in Socialist Ethics," in *Socialist Humanism*, ed. Erich Fromm (Garden City, NY: Anchor Books, 1966).
67. See Karl Marx, *Capital*, vol. 3, ed. Frederick Engels (Moscow: Progress Publishers, 1971), ch. 48.
68. Marx, *Grundrisse*, 611.
69. Marx and Engels, "The German Ideology: Part 1," 160;
- این عبارات، طوفانی از نقد به‌راه انداخته‌اند. برخی حتی شک دارند که آیا اساساً می‌توان این فراز را جدی گرفت. اگر می‌خواستم درباره‌ی این مسائل تفسیری به بحث بپردازم از مسیر اصلی دور می‌شدم. اما نک:
- Sayers, *Marx and Alienation*, 136–141.
70. Karl Marx, *The Poverty of Philosophy*. (Peking: Foreign Languages Press, 1978b), chapter 2.
71. Adam Smith, *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations* (London: George Routledge and Son, Ltd., 1900).
72. *Work in America: Report of a Special Task Force to the Secretary of Health, Education and Welfare* (Cambridge, MA: The MIT Press, 1973).

73. Charles Fourier, *Harmonian Man: Selected Writings of Charles Fourier*, trans. Susan Hanson (Garden City, NY: Anchor Books, 1971), 182; cf Morris, "Art under Plutocracy."
74. Marx, "Economic and Philosophical Manuscripts," 329.
75. Karl Marx, *Capital: A Critique of Political Economy*, vol. 1, edited by Frederick Engels and translated by Samuel Moore and Edward Aveling (Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1961), 555.
76. G. A. Cohen, "Reconsidering Historical Materialism," in *History, Labour, and Freedom* (Oxford: Clarendon Press, 1988b), 142.
77. Karl Marx and Frederick Engels, "Selections from Parts 2 and 3," in *The German Ideology*, part 1, ed. C. J. Arthur, 109 (New York: International Publishers, 1970).
78. Marx, "Critique of the Gotha Programme," 530.
79. Marx and Engels, "Selections from Parts 2 and 3," 108;

این مسائل به طرز جالبی در نمایشنامه‌ی زیر مطرح شده‌اند:

Lee Hall's play *The Pitman Painters* (London: Faber and Faber, 2008).

این اثر درباره‌ی گروهی از نقاشان بسیار بااستعداد است که از دل یک کلاس شبانه در انجمن معدن‌کاران دورهام در اشینگتون در دهه‌ی ۱۹۳۰ بیرون آمدند. آیا در صورت وجود فرصت‌های مشابه، هنرمندان مشابه دیگری در همه‌ی محافل طبقه‌ی کارگر یافت خواهند شد؟ در این نمایشنامه یکی از نقاشان با خشم این دیدگاه را رد می‌کند. او اصرار دارد که او و دیگر نقاشان اشینگتون استعدادی ذاتی دارند که در همگان یافت نمی‌شود. از قرار معلوم این گفت‌وگو براساس رویدادهای واقعی نوشته شده است. نک:

William Feaver, *Pitman Painters: The Ashington Group 1934–1984* (Ashington: Ashington Group Trustees, 1988).

در دوران انقلاب فرهنگی چین نیز گروهی از دهقانان نقاش بااستعداد در هوشیان، روستایی دورافتاده در چین، شکل گرفتند. بار دیگر این پرسش مطرح شد که آیا چنین هنرمندان بااستعدادی در همه‌جا نهفته هستند؟ نک:

Feaver, *Pitman Painters*, 165–168.

80. Cohen, "Reconsidering Historical Materialism," 142.

۸۱. درست برعکس شیوه‌ای که در دوران انقلاب فرهنگی چین به کار گرفته شد و شهرنشینان را به اجبار برای کار به حومه شهر می‌فرستادند.

82. Cohen, "Reconsidering Historical Materialism," 142.

۸۳. در حالی که درباره‌ی موضع کوهن درباره‌ی این مسئله نمی‌توان همین حرف را زد چرا که صرفاً ادعایی است که هیچ جزئیاتی برای آن ارائه نشده است.

84. Robert Ware, "Marx, the Division of Labor and Human Nature," *Social Theory and Practice* 8 (1982): 65.

85. Nove, *Economics of Feasible Socialism*, 47.

86. Marx, *Capital*, vol. 1, 330–331.

87. Ibid. 331.

88. Nove, *Economics of Feasible Socialism*, 47; G. A. Cohen, "Self-Ownership, Communism and

- Equality," *Proceedings of the Aristotelian Society, Supplementary Volumes* 64 (1990): 31–7.
89. Keith Graham, "Self-Ownership, Communism and Equality," *Proceedings of the Aristotelian Society, Supplementary Volumes* 64 (1990): 53–4.
90. Herbert Marcuse, "The Realm of Necessity and the Realm of Freedom," *Praxis* 5 (1969): 20–25.
91. Sayers, *Marxism and Human Nature*, ch. 4.
92. Cohen, *Why Not Socialism?*
93. Aristotle, *The Politics*, rev. ed., trans. T. A. Sinclair and rev. Trevor J. Saunders (Harmondsworth, UK: Penguin, 1981), 1261a–b.
94. Sean Sayers, *Plato's Republic: An Introduction* (Edinburgh: Edinburgh University Press, 1999), 87–89.
95. Marx, "Critique of the Gotha Programme," 530;
- برای ساده‌سازی مسائل من در این جا مزایای بیکاری را که در زمان نگارش این مطلب توسط مارکس وجود نداشت، نادیده گرفته‌ام.
96. David A. Spencer, *The Political Economy of Work* (London: Routledge, 2009).
97. Vladimir I. Lenin, "A Great Beginning," in *Selected Works: A One-Volum Selection of Lenin's Most Essential Writings* (London: Lawrence & Wishart, 1969a); Nove, *Economics of Feasible Socialism*, 50–54.
98. Marx, *Capital*, vol. 1, 483ff.
99. Harry Braverman, *Labor and Monopoly Capital* (New York: Monthly Review Press, 1974).
100. Ware, "Marx, the Division of Labor and Human Nature"; Sayers, *Marxism and Human Nature*, 83–88.
۱۰۱. استثنای مهمی در این روندها وجود دارند. برخی از شاخه‌های کار علمی، فنی و اکادمیک به طرز فزاینده‌ای تخصصی شده‌اند.
نک:
- Donald D. Weiss, "Marx versus Smith on the Division of Labor," *Monthly Review* 28, no. 3 (1976).
102. Michael Hardt and Antonio Negri, *Empire* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 2000); Michael Hardt and Antonio Negri, *Multitude: War and Democracy in the Age of Empire* (London: Hamish Hamilton, 2005).
103. Barbara Ehrenreich, *Nickel and Dimed: On (Not) Getting by in America* (New York: Henry Holt, 2002).
۱۰۴. kibbutz – کيبوتص، به زبان عبری به معنای تعاون و همیاری، نوعی دهکده‌ی اشتراکی در اسرائیل.
105. Cohen, *Why Not Socialism?*, 54.
106. *Ibid.*, 58–59.
107. Peter Kropotkin, *Mutual Aid: A Factor in Evolution* (Boston: Extending Horizons Press, 1955).
108. Cohen, *Why Not Socialism?*, 55.
109. *Ibid.*, 58.

110. Karl Marx, *Capital*, vol. 1, 80.

۱۱۱. استدلال می‌شود که در یک اقتصاد پیچیده، بازخورد گرفتن از بازار برای هدایت تولید ضروری است و این به طریق دیگری میسر نمی‌شود. من درباره‌ی این دیدگاه تردید دارم. اما در این جا در این باره بحث نخواهم کرد. نک:

Nove, *Economics of Feasible Socialism*, 30–45.

112. Marx, *Grundrisse*, 159.

منابع

- Aristotle, *The Politics*, rev. ed., translated by T. A. Sinclair and revised by Trevor J. Harmondsworth, UK: Penguin, 1981.
- Arthur, C. J. *Dialectics of Labour*. Oxford: Blackwell, 1986.
- Avineri, Shlomo. *The Social and Political Thought of Karl Marx*. Cambridge: Cambridge University Press, 1968.
- Braverman, Harry. *Labor and Monopoly Capital*. New York: Monthly Review Press, 1974.
- Bukharin, Nikolai Ivanovich, and Evgenii Alekseevich Preobrazhenskii. *The ABC of Communism*. Harmondsworth, UK: Penguin, 1969.
- Burkett, Paul. *Marx and Nature: A Red and Green Perspective*. New York: St. Martin's Press, 1999.
- Cohen, G. A. "Reconsidering Historical Materialism." In *History, Labour, and Freedom: Themes from Marx*, 132–54. Oxford: Clarendon Press, 1988.
- Cohen, G. A. "Self-Ownership, Communism and Equality." *Proceedings of the Aristotelian Society, Supplementary Volumes* 64 (1994): 25–44.
- Cohen, G. A. *If You're an Egalitarian, How Come You're So Rich?* Cambridge, MA: Harvard University Press, 2000.
- Cohen, G. A. *Why Not Socialism?* Princeton, NJ: Princeton University Press, 2009.
- Ehrenreich, Barbara. *Nickel and Dimed: On (Not) Getting By in America*. New York: Henry Holt, 2002.
- Elster, Jon. *Making Sense of Marx*. Cambridge: Cambridge University Press, 1985.
- Engels, Frederick. *Anti-Dühring*. 3rd ed. Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1962.
- Feaver, William. *Pitman Painters: The Ashington Group 1934–1984*. Ashington: Ashington Group Trustees, 1988.
- Foster, John Bellamy. *Marx's Ecology: Materialism and Nature*. New York: Monthly Review Press, 2000.
- Fourier, Charles. *Harmonian Man. Selected Writings of Charles Fourier*. Translated by Susan Hanson. Garden City, NY: Anchor, 1971.
- Geras, Norman. "The Controversy about Marx and Justice." *New Left Review* 150 (1985):

47–85.

- Graham, Keith. "Self-Ownership, Communism and Equality." *Proceedings of the Aristotelian Society, Supplementary Volumes* 64 (1990): 45–61.
- Grundmann, Reiner. "The Ecological Challenge to Marxism." *New Left Review* 187 (1991a): 103–20.
- Grundmann, Reiner. *Marxism and Ecology*. Oxford: Clarendon Press, 1991b.
- Hall, Lee. *The Pitman Painters*. London: Faber and Faber, 2008.
- Hardt, Michael, and Antonio Negri. *Empire*. Cambridge, MA: Harvard University Press, 2000.
- Hardt, Michael and Antonio Negri. *Multitude: War and Democracy in the Age of Empire*. London: Hamish Hamilton, 2005.
- Kamenka, Eugene. "Marxian Humanism and the Crisis in Socialist Ethics." In *Socialist Humanism*, edited by Erich Fromm, 118–29. Garden City, NY: Anchor, 1966.
- Kropotkin, Peter. *Mutual Aid: A Factor of Evolution*. Boston: Extending Horizons Press, 1955.
- Laibman, David. *Deep History: A Study in Social Evolution and Human Potential*. Albany: SUNY Press, 2007.
- Lebowitz, Michael A. *The Socialist Alternative: Real Human Development*. New York: Monthly Review Press, 2010.
- Lenin, Vladimir I. "A Great Beginning." In *Selected Works: A One Volume Selection of Lenin's Most Essential Writings*, 478–96. London: Lawrence & Wishart,
- Lenin, Vladimir I. "State and Revolution." In *Selected Works: A One Volume Selection of Lenin's Most Essential Writings*, 264–351. London: Lawrence & Wishart, 1969b.
- Löwy, Michael. *The Theory of Revolution in the Young Marx*. Leiden: Brill, 2003.
- Mandel, Ernest. *Marxist Economic Theory*, 2 vols. translated by Brian Pearce. London: Merlin Press, 1968.
- Marcuse, Herbert. "The Realm of Necessity and the Realm of Freedom." *Praxis* 5 (1969): 20–25.
- Marx, Karl. *Capital: A Critique of Political Economy*, vol. 1, edited by Frederick
- Engels and translated by Samuel Moore and Edward Aveling. Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1961.
- Marx, Karl. *Capital: A Critique of Political Economy*, vol. 2, edited by Frederick Engels and translated by Samuel Moore and Edward Aveling. New York: International Publishers, 1967.
- Marx, Karl. *Capital: A Critique of Political Economy*, vol. 3, edited by Frederick Engels. Moscow: Progress Publishers, 1971.
- Marx, Karl. *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy (Rough Draft)*, translated by Martin Nicolaus. Harmondsworth, UK: Penguin, 1973.

- Marx, Karl. *Early Writings*, translated by Rodney Livingstone and Gregor Benton. Harmondsworth, UK: Penguin, 1975a.
- Marx, Karl. "Economic and Philosophical Manuscripts of 1844." In *Early Writings*, translated by Rodney Livingstone and Gregor Benton, 279–400. Harmondsworth, UK: Penguin, 1975b.
- Marx, Karl. "Excerpts from James Mill's *Elements of Political Economy*." In *Early Writings*, translated by Rodney Livingstone and Gregor Benton, 259–278. Harmondsworth, UK: Penguin, 1975c.
- Marx, Karl. "Private Property and Communism." In *Early Writings*, translated by Rodney Livingstone and Gregor Benton, 345–358. Harmondsworth, UK: Penguin, 1975d.
- Marx, Karl. "Critique of the Gotha Programme." In *The Marx-Engels Reader*, edited by Robert C. Tucker, 525–41. New York: W.W. Norton, 1978a.
- Marx, Karl. *The Poverty of Philosophy*. Peking: Foreign Languages Press, 1978b.
- Marx, Karl, and Frederick Engels. *The Holy Family: Or Critique of Critical Critique*, translated by Richard Dixon. Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1956.
- Marx, Karl, and Frederick Engels. "Selections from Parts 2 and 3." In *The German Ideology Part 1*, edited by C. J. Arthur, 97–120. New York: International Publishers, 1970.
- Marx, Karl, and Frederick Engels. *Marx-Engels Collected Works*, vol. 3, edited by Richard Dixon et al. London: Lawrence & Wishart, 1975.
- Marx, Karl, and Frederick Engels. "The German Ideology: Part I." In *The MarxEngels Reader*, edited by Robert C. Tucker, 146–200. New York: W.W. Norton, 1978a.
- Marx, Karl, and Frederick Engels. "Manifesto of the Communist Party." In *The Marx-Engels Reader*, edited by Robert C. Tucker, 473–500. New York: W.W. Norton, 1978b.
- Marx, Karl, and Frederick Engels. *The Marx-Engels Reader*, 2nd ed., edited by Robert C. Tucker. New York: W.W. Norton, 1978c.
- Morris, William. "Art under Plutocracy." In *Political Writings of William Morris*, edited by A. L. Morton, 57–85. London: Lawrence & Wishart, 1973.
- Nove, Alec. *The Economics of Feasible Socialism*. London: Allen & Unwin, 1983.
- *The Republic*, 2nd rev. ed., translated by H. D. P. Lee. Harmondsworth, UK: Penguin, 1987.
- Rawls, John. *Lectures on the History of Political Philosophy*, edited by Samuel Freeman. Cambridge, MA: Belknap Press, 2007.
- Ruskin, John. *The Nature of Gothic: A Chapter from the Stones of Venice*. London: George Allen & Unwin, 1928.
- Sahlins, Marshall. *Stone Age Economics*. London: Tavistock, 1974.
- Sayers, Sean. "Forces of Production and Relations of Production in Socialist Society." *Radical Philosophy* 24 (1980): 19–26.
- Sayers, Sean. "Marxism and Actually Existing Socialism." In *Socialism and Morality*, edited by David McLellan and Sean Sayers, 42–64. London: Macmillan, 1990.
- Sayers, Sean. *Marxism and Human Nature*. London: Routledge, 1998.

- Sayers, Sean. *Plato's Republic: An Introduction*. Edinburgh: Edinburgh University Press, 1999.
- Sayers, Sean. "Why Work? Marx and Human Nature." *Science & Society* 69, no. 4 (2005): 606–16.
- Sayers, Sean. *Marx and Alienation: Essays on Hegelian Themes*. Basingstoke and New York: Palgrave Macmillan, 2011.
- Smith, Adam. *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations*. London: George Routledge and Son Ltd., 1900.
- Spencer, David A. *The Political Economy of Work*. London: Routledge, 2009.
- Tucker, Robert C. *Philosophy and Myth in Karl Marx*. Cambridge: Cambridge University Press, 1961.
- Ware, Robert. "Marx, the Division of Labor and Human Nature." *Social Theory and Practice* 8, no. 1 (1982): 43–71.
- Weiss, Donald D. "Marx versus Smith on the Division of Labor." *Monthly Review* 28, no. 3 (1976): 104–18.
- Wood, Allen W. "Marx and Equality." In *Issues in Marxist Philosophy*, vol. 4, edited by John Mepham and David Hillel Ruben, 195–222. Sussex: Harvester Press, 1981.
- *Work in America: Report of a Special Task Force to the Secretary of Health Education and Welfare*. Cambridge, MA: The MIT Press, 1973.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-20B>



بیگانه‌سازی و دیکتاتوری پرولتاریا

۱۸ فوریه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: فیلیپ جی. کین

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

با دنبال کردن روند تکامل اندیشه‌ی مارکس، مجموعه‌ای از چرخش‌ها، کشمکش‌ها و شاید حتی تناقضات را در روابط میان نظریه‌های او درباره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا، غلبه بر بیگانه‌سازی و انقلاب می‌یابیم. قصد ما ردیابی و پی بردن به این مسائل است.

هدف نوشته‌های سیاسی مارکس از ۱۸۴۳ به بعد، غلبه بر بیگانه‌سازی [estrangement] دولت مدرن بود. دولت همچون قدرتی مجزا و مستقل که خارج از کنترل شهروندانش است، دیگر نباید با سلطه بر جامعه بر فراز آن باشد. [۱] دولت به‌عنوان قدرتی مستقل می‌باید — بنا به تعبیر انگلس متأخر — مضمحل شود.

با تکامل دیدگاه‌های سیاسی مارکس، او به طرحی دست یافت مبنی بر گذار دو مرحله‌ای از دولت بیگانه‌ی موجود به اضمحلال نهایی دولت. مرحله‌ی اول، مرحله‌ی انتقالی است که او آن را دیکتاتوری پرولتاریا نامید — که مرحله‌ی سوسیالیستی نیز نامیده شده است. [۲] مرحله‌ی دوم، کمونیسم تمام‌وکمال است که در آن دولت مضمحل شده است. مارکس این تمایز را در *نقد برنامه‌ی گوتا* برقرار می‌کند. [۳] می‌توان همین تمایز را، به‌شرط خوانش دقیق، در *مانیفست کمونیست* نیز یافت. [۴]

نخستین معضل ما مربوط به مرحله‌ی سوسیالیستی است. آیا در مرحله‌ی نخست بر بیگانگی [alienation] و بیگانه‌سازی غلبه می‌شود یا نه؟ به نظر می‌رسد خود مارکس نیز در این باره سردرگم است. معضل این جاست که آیا یک اقتصاد مبادله‌ای بیگانگی و بیگانه‌سازی را ناگزیر می‌کند یا نه.

در نقد برنامه‌ی گوتا، مرحله‌ی نخست هم‌چون یک اقتصاد مبادله‌ای کنترل‌شده یا تعدیل‌شده است. اجناس مبادله می‌شوند، کارگران برای خرید این اجناس از پول (گواهی‌های زمان کار صرف‌شده) استفاده می‌کنند، و کارگران این گواهی‌ها را به نسبت سهم‌گذاری کارشان دریافت می‌کنند. [۵]

واقعیت این که مارکس در فرازی منکر می‌شود که کارگران محصولاتشان را مبادله می‌کنند. [۶] مارکس استدلال می‌کند که این امر به این دلیل است که در یک انجمن تعاونی، کار فردی مستقیم، و نه غیرمستقیم، جزئی از اجزای تشکیل‌دهنده‌ی کل کار است. [۷] به بیان دیگر، هیچ تولید یا مبادله‌ی خصوصی‌ای در کار نیست. تولیدکنندگان مستقل دست به مبادله با سایر تولیدکنندگان مستقل و رقیب نمی‌زنند. بلکه، توزیع درون یک انجمن تعاونی از تولیدکنندگان انجام می‌شود که وسایل تولید را به‌طور مشترک در اختیار دارند. تمام مبادله‌ها مستقیم و درونی است؛ مبادله در درون واحد تعاونی انجام می‌شود و نه بین واحدهای مستقل و متخاصم. [۸] با وجود این، مرحله‌ی نخست هم‌چنان یک اقتصاد مبادله‌ای است، هرچند کنترل‌شده و تعدیل‌شده؛ مارکس می‌گوید «مادام که مبادله‌ی کالاها مبادله‌ی ارزش‌های برابر باشد، اصول مشابهی در تنظیم مبادله‌ی کالاها حاکم است». [۹] کارگران گواهی‌های دریافتی (پول) را با اجناس مبادله می‌کنند، «هر مقدار کار در یک شکل با همان مقدار کار در شکلی دیگر مبادله می‌شود». [۱۰]

مارکس در *گروندریسه*، میان سه ویژگی تفکیک‌پذیر پول تمایز می‌گذارد. [۱۱] یکم، پول می‌تواند به‌عنوان سنجه‌ی ذهنی، سنجه‌ای برای زمان کار، عمل کند. [۱۲] دوم، می‌تواند به‌عنوان میانجی مبادله یا ابزار گردش عمل کند. [۱۳] دست‌آخر، می‌تواند هدفی فی‌نفسه باشد، هدف تولید. [۱۴] ما در تمامی اقتصادها — سرمایه‌داری، سوسیالیستی یا کمونیستی — به شکل‌هایی کم‌وبیش مختلف، کارکرد اول پول، سنجه‌ی زمان کار، را می‌یابیم. دلمشغولی سوسیالیسم و کمونیسم مشخصاً درباره‌ی سنجه و سهم‌بندی زمان کار بر اساس یک برنامه‌ی اجتماعی است. [۱۵] ما شکل دوم را فقط در سوسیالیسم و سرمایه‌داری می‌یابیم. گواهی‌های کار (همچنین اندازه‌گیری زمان کار) در یک اقتصاد تعاونی، یعنی اقتصادی که در آن مبادله صرفاً با هدف مصرف صورت می‌گیرد، هم‌چون میانجی مبادله عمل می‌کنند. گواهی‌های کار تبدیل‌مقادیر یکسان زمان کار به مقادیر یکسان محصولات را تسهیل می‌کند. فقط در سرمایه‌داری است که پول به هدفی فی‌نفسه بدل می‌شود. این امر نمی‌تواند در یک اقتصاد سوسیالیستی رخ بدهد چرا که دیگر رانت، بهره یا سود وجود ندارد، «جز وسایل مصرف، چیز دیگری نمی‌تواند تحت مالکیت افراد دربیاید». [۱۶] بی‌شک، در کمونیسم ما پول را نه به‌عنوان هدفی فی‌نفسه خواهیم داشت و نه میانجی مبادله. اجناس نه بر مبنای کار سهم‌گذاری شده که صرفاً براساس نیاز توزیع می‌شوند. [۱۷]

بدینسان، مرحله‌ی نخست در *برنامه‌ی گوتا* همانا نوعی اقتصاد مبادله‌ای تعدیل‌شده است. مرحله‌ی نخست در *مانیفست* — جامعه‌ای که در پایان بخش دوم مانیفست با ده مطالبه توصیف شده است — حتی با وضوح بیش‌تری نوعی اقتصاد مبادله‌ای به‌شمار می‌رود. کماکان اجاره‌ی زمین پرداخته می‌شود و نوعی مالیات بر درآمد نیز وجود دارد. [۱۸] مالیات بر درآمد که وجود داشته باشد، بدیهی است که باید درآمدی برای پرداخت مالیات

و اجناسی برای مبادله‌ی درآمد با آن‌ها نیز وجود داشته باشد. به علاوه، اعتبار نیز وجود دارد و نوعی بانک ملی که تصدی سرمایه‌ی دولتی را برعهده داشته باشد. [۱۹] در مرحله‌ی دوم، کمونیسم تمام‌عیار، نه مبادله وجود دارد و نه پول (مگر به عنوان یک سنج‌ی ذهنی)، چرا که اجناس براساس نیاز توزیع می‌شوند.

مبادله که باشد، ناگزیر بیگانه‌سازی نیز وجود دارد. چه آن اوایل در «نظراتی درباره‌ی {کتاب} عناصر اقتصاد سیاسی {جان استوارت} میل» [۲۰] و چه اواخر در سرمایه [۲۱] شاهدیم که آن‌چه بیگانه‌سازی را ایجاد می‌کند نه صرفاً سرمایه‌داری که خود مبادله است. در نگاه مارکس، شکل‌های آغازین مبادله‌ی غیرسرمایه‌دارانه، حتی شکل ساده‌ی تهاتر، واجد بیگانه‌سازی است. اگر در تمام اقتصادهای پیشین، بیگانه‌سازی به محض گسترش مبادله پدیدار شده است، پس این عقیده بی‌پایه نخواهد بود که هر شکلی از مبادله بتواند موجد بیگانه‌سازی باشد. به محض این که تولیدکنندگان اجناس خود را در بازار قرار بدهند، قوانین بازار خود را تحمیل می‌کنند و دست‌آخر کنترل تولیدکنندگان را به دست می‌گیرند. مناسبات مبادله، یعنی روابط میان اشیاء، بر روابط میان اشخاص مسلط می‌شود. حتی اگر وسایل تولید تحت مالکیت جمعی باشد، حتی در جامعه‌ای بدون اجاره، بهره یا سود، باز هم قوانین بازار، تا درجه‌ی مشخصی، به نظر می‌رسد کنترل تولیدکنندگان را به دست می‌گیرد. بیگانه‌سازی، که مشخصه‌ی تمام اقتصادهای مبادله‌ای بوده است، در مرحله‌ی نخست اجتناب‌ناپذیر می‌نماید، به این علت که هنوز بر مبادله به طور کامل غلبه نشده است. [۲۲] با این حال، مارکس در فرازی در سرمایه این موضوع را انکار می‌کند؛ باید دریابیم چرا و چگونه.

مارکس در فصل اول مجلد نخست سرمایه بت‌وارگی کالاها را تشریح می‌کند، یعنی آن‌چه ما تحت عنوان بیگانگی در مبادله توصیف کردیم. تا جایی که به مارکس مربوط می‌شود، چیزی که در این جا می‌توان به آن ایراد گرفت این است که قلمرو ارزش مبادله‌ای از قلمرو ارزش مصرفی مجزا شده است. [۲۳] این موضوع به این معناست که قلمرو ارزش مبادله‌ای نقشی بسیار اساسی می‌یابد؛ این قلمرویی است انتزاعی، قلمرو اشیایی که حیاتی مستقل و رای فهم تولیدکنندگان می‌یابد. [۲۴] در این جا شاهد بیگانه‌سازی هستیم، به این علت که «کنش اجتماعی خود تولیدکنندگان شکل کنش ابژه‌ها را به خود می‌گیرد که به جای فرمانبری از تولیدکنندگانشان، بر آن‌ها فرمان می‌رانند.» [۲۵] مناسبات مبادله‌ای، قوانین مستقل و کنترل‌نشده‌ی بازار، تولیدکنندگان را کنترل می‌کند. مارکس استدلال می‌کند که این مسئله به این دلیل رخ می‌دهد که تولید خصوصی است. این شکل از تولید بر عهده‌ی گروه‌هایی است که مستقل از یکدیگر دست به تولید می‌زنند و تماس اجتماعی آن‌ها فقط از رهگذر مبادله، یعنی بازار، است. [۲۶]

مارکس شکلی از جامعه را که در آن بت‌وارگی رخ می‌دهد در مقابل چهار مدلی از جامعه قرار می‌دهد که فاقد بت‌وارگی هستند. در سه مدل اول (رابینسون کروزوئه در جزیره‌اش، اقتصاد فئودالی سده‌های میانه و صنعت پدرسالارانه‌ی یک خانواده‌ی دهقانی) شاهد بت‌وارگی نیستیم به این دلیل ساده که مبادله وجود ندارد. [۲۷] افراد مستقیماً با ارزش‌های مصرفی سروکار دارند، قلمرو ارزش مبادله‌ای وجود ندارد و هیچ نوع رابطه‌ای میان اشیاء وجود ندارد که کنترل زندگی تولیدکنندگان را در دست داشته باشد. با این حال، مسئله بر سر چهارمین نمونه از جامعه‌ای بدون بت‌وارگی و بیگانه‌سازی است، یعنی یک اقتصاد مبادله‌ای سوسیالیستی. دقیقاً بنا به شرح مرحله‌ی نخست در برنامه‌ی کوتا، اجناس بر اساس زمان کار سهم‌گذاری شده توزیع می‌شود. [۲۸] ما فرض می‌کنیم که گواهی‌های کار با اجناس مبادله خواهند شد. اگر مبادله هست، چرا نباید خبری از بیگانه‌سازی باشد؟

به گمان من پاسخ این است که اجازه داده نمی‌شود که مبادله تولیدکنندگان را کنترل کند. کارگران هم‌بسته هستند [۲۹]، تولید نه مستقل که تعاونی خواهد بود [۳۰]، و تولید و توزیع هر دو بر اساس یک برنامه‌ی اجتماعی، آگاهانه هدایت می‌شوند. [۳۱] کارگران به‌جای این که تحت کنترل مناسبات مبادله‌ای خود باشند، این مناسبات را به‌شکلی آگاهانه و جمعی کنترل می‌کنند.

بنابراین به‌نظر می‌رسد این مشکل به‌سادگی قابل حل است. اما در عمل این راه‌حل صرفاً دشواری‌های بیش‌تری را پیش می‌آورد. اگر تولیدکنندگان کنترل مناسبات مبادله‌ای را به‌دست بگیرند، در این مرحله خبری از بت‌وارگی یا بیگانه‌سازی نخواهد بود. اما به‌نظر می‌رسد این کنترل مستلزم دولتی قدرتمند است که در جایگاه کفیل جامعه، مبادله را هدایت کند. با این حال، دولتی قدرتمند به‌معنای بیگانه‌سازی در سطح سیاسی خواهد بود. [۳۲] در مانیفست، شاهد توصیف چنین دولتی، دولتی طبقاتی، هستیم: «پرولتاریا به‌عنوان طبقه‌ی حاکم سازمان یافته است.» [۳۳] این دولت دارای خصلتی سیاسی خواهد بود — که به‌معنای «قدرت سازمان یافته‌ی یک طبقه برای منکوب کردن طبقه‌ی دیگر» است. [۳۴] دولت در رابطه‌ای خصمانه با جامعه عمل خواهد کرد. [۳۵] این دولت بر فراز جامعه قرار می‌گیرد و مبادله را هدایت خواهد کرد. برای مثال، انحصاری تمام‌عیار را بر اعتبار، سرمایه، ارتباطات و حمل‌ونقل — همگی متمرکز در دستان دولت — شاهد خواهیم بود. [۳۶] می‌توان این‌گونه استدلال کرد که اهداف این دولت در راستای منفعت اکثریت، انسانی‌تر، مساوات‌طلبانه و غیره است. اما با وجود این، تا زمان سررسیدن دوره‌ی بعدی (همانا مرحله‌ی دوم)، آن هنگام که طبقات از میان می‌روند و تولید به انجمنی از کل مردم منتقل می‌شود، قدرت دولتی کماکان خصلت سیاسی خود را از دست نخواهد داد. [۳۷] تا آن زمان، جامعه می‌باید از بالا هدایت شود. خود مارکس، دو سال پیش‌تر در *ایدئولوژی آلمانی*، وجود بیگانه‌سازی در مرحله‌ی انتقالی را تأیید کرده بود:

افزون براین، هر طبقه‌ای که در تقلا برای تفوق است، حتی زمانی که سلطه‌ی آن، همان‌طور که درباره‌ی پرولتاریا صادق است، انحلال شکل قدیم جامعه در کلیت آن و نیز خود سلطه را مفروض می‌گیرد، نخست باید قدرت سیاسی را از آن خود کند تا به این ترتیب نفع خود را به‌عنوان نفع همگانی نمایندگی کند و در وهله‌ی نخست ناگزیر به انجام چنین کاری است. درست به این دلیل که افراد فقط نفع ویژه‌ی خودشان را دنبال می‌کنند که در نظر آن‌ها با نفع عمومی‌شان یکسان نیست ... این نفع عمومی بر آن‌ها هم‌چون نفعی «بیگانه» با و «مستقل» از آن‌ها، هم‌چون یک نفع «همگانی» در نوع خود ویژه و خاص، اعمال خواهد شد... از سوی دیگر نیز، مبارزه‌ی عملی این منافع ویژه، که پیوسته به واقع در تقابل با نفع عمومی واهی جریان دارند، مداخله‌ی عملی در نفع «همگانی» واهی را در شکل دولت ایجاب می‌کند. قدرت اجتماعی ... در نگاه این افراد ... نیرویی بیگانه می‌نماید... بی‌شک فقط با در نظر گرفتن دو مبنای عملی است که می‌توان بر این «بیگانه‌سازی» غلبه کرد. [۳۸]

آیا ما {در این صورت} به‌سادگی بیگانه‌سازی اقتصادی را به‌بهای بیگانه‌سازی سیاسی کنار زده‌ایم؟ احتمالاً این نکته می‌توانست برای مارکس در مقطع *ایدئولوژی آلمانی* و *مانیفست* قابل قبول باشد، اما در مورد مقطع سرمایه چنین نیست. با خوانشی دقیق درمی‌یابیم که در مانیفست، مرحله‌ی سوسیالیستی چندان با جامعه‌ی سوسیالیستی طرح‌شده در سرمایه منطبق نیست. در مانیفست، تنظیم جامعه از بالا صرفاً در مرحله‌ی کمونیستی متوقف می‌شود، آن‌گاه که تمایزات طبقاتی از میان رفته و وسایل تولید تحت مالکیت مشترک قرار گرفته

باشند. در جامعه‌ی سوسیالیستی سرمایه و نیز نقد گوتا، شاهدیم که وسایل تولید در آن زمان تحت مالکیت مشترک قرار دارند. [۳۹] افزون‌براین، در جامعه‌ی مبادله‌ای سوسیالیستی در سرمایه، طبقات وجود ندارند. مارکس درباره‌ی این جامعه می‌گوید که اجتماعی است از افراد آزاد که وسایل تولید را به‌طور مشترک در اختیار دارند، نیروی کار همگان به‌شکلی آگاهانه به‌کار گرفته می‌شود و به هنگام توزیع ثروت، سهم هرکس را زمان کار تعیین می‌کند. [۴۰] در برنامه‌ی گوتا آشکارا تأکید شده که این جامعه «هیچ تفاوت طبقاتی‌ای را به رسمیت نمی‌شناسد، چرا که هرکس هم‌چون سایرین فقط یک کارگر محسوب می‌شود» [۴۱] افزون‌براین، در هیچ‌یک از این دو اثر سخنی از یک دولت برفراز جامعه نرفته است.

مارکس دیدگاه‌هایی را که در *مانیفست* از آن‌ها دفاع کرده بود تغییر داد. او، در *سرمایه* به این نتیجه رسیده بود که وجود دولتی برفراز جامعه حتی در مرحله‌ی انتقالی نیز ضرورتی ندارد. بنا نیست در مرحله‌ی نخست، از بیگانه‌سازی چه اقتصادی چه سیاسی خبری باشد. بعدها در *جنگ داخلی فرانسه* و *پیش‌گفتار ۱۸۷۲* به *مانیفست*، این تغییر دیدگاه خود را با وضوح بیش‌تری نشان می‌دهد. مارکس با اتکاء به تجربه‌ی کمون پاریس (حکومت کارگران که در ۱۸۷۲ فقط به مدت دو ماه دوام آورد و می‌توان آن را نمونه‌ای از مرحله‌ی نخست یا دیکتاتوری پرولتاریا به حساب آورد) [۴۲] استدلال می‌کند که نیازی به وجود دولتی برفراز جامعه نیست. مارکس می‌گوید «طبقه‌ی کارگر نمی‌تواند فقط ماشین دولتی حاضر و آماده را تصرف کند و آن را برای مقصود خویش به کار بندد» [۴۳]. در این باره، دست‌کم در نظر مارکس و انگلس، طرح و برنامه‌ی *مانیفست* دیگر منسوخ شده بود. [۴۴] به این ترتیب، قدرت دولتی حتی در همان آغاز مرحله‌ی انتقالی نیز می‌بایست از میان برود. [۴۵]

این‌که چگونه می‌توان نوعی دیکتاتوری پرولتاریا داشت که دولتی برفراز جامعه و مسلط بر آن نباشد، موضوعی است که در نوشته‌های خود مارکس هم چندان روشن نیست. به‌هر حال دیکتاتوری به معنای سلطه‌ی دولتی و بیگانه‌سازی است. لنین در *دولت و انقلاب*، هنگام تفسیر دیدگاه‌های سیاسی مارکس، راه‌حلی پذیرفتنی را برای این مسئله ارائه می‌کند. لنین استدلال می‌کند که چنان‌چه پرولتاریا اکثریت جمعیت را تشکیل بدهد، دیگر شاهد دولت به معنای تمام‌وکمال آن، از دیدگاه مارکسی، نخواهیم بود. دیگر خبری از دولت به‌عنوان نیرویی سازمان‌یافته (با در اختیار داشتن انحصار ابزار خشونت) برای سرکوب اکثریت توسط یک اقلیت نیست. اگر اکثریت از آن کارگران باشد، نیرو و سرکوب چندان لازم نیست. حکومت دموکراتیک خواهد بود و مضمحل شدن دولت در این زمان آغاز شده است. [۴۶] این خصلت دموکراتیک را نهادهایی هم‌چون نهادهای کمون پاریس تضمین خواهند کرد. مارکس در *جنگ داخلی در فرانسه*، این نهادها را تشریح می‌کند. نمایندگان حکومت صرفاً برای دوره‌های بسیار کوتاه برگزیده می‌شوند و با نیابتی بی‌واسطه مقید به رأی‌دهندگان خود هستند. [۴۷] ارتش دائمی (انحصار ابزار خشونت) که ضمیمه‌ی دولت است جای خود را به نوعی میلشای شهروندان می‌دهد که قادر به دفاع از شهروندان است [۴۸] و به‌علاوه مانع از آن می‌شود که حکومتی برفراز جامعه باشد و بر آن مسلط شود. [۴۹]

با این همه، با اتخاذ این شیوه‌ی غلبه بر بیگانه‌سازی سیاسی، دشواری‌های فراوانی سر برمی‌آورد. به‌نظر می‌رسد مارکس چند سال بعد از نگارش *جنگ داخلی در فرانسه*، در «بررسی اجمالی کتاب *دولت و آنارشی* باکونین» به دیدگاه خود در *مانیفست* بازمی‌گردد. مارکس در «بررسی اجمالی» استدلال می‌کند که در

مرحله‌ی انتقالی، تا آن زمان که دیگر اثری از طبقات یا مبارزه‌ی طبقاتی نباشد (در این متن نیز تا مدتی کماکان طبقات وجود خواهند داشت)، حکومت پرولتاریا نوعی «دولت در معنای سیاسی متداول در آن زمان» خواهد بود. [۵۰] این حکومت بر شکل پیشین جامعه غلبه می‌کند و واجد خصلتی سیاسی خواهد بود. [۵۱] و ناگزیر به «اتخاذ اقدامات قهری» خواهد بود. [۵۲] این دولت سیاسی تا زمان نابودی طبقات از میان نخواهد رفت و این امر فقط بعد از آن رخ خواهد داد که نظم اقتصادی از نو افکنده شده باشد. [۵۳] این شکل از مواجهه با مرحله‌ی انتقالی از جنس همان مواجهه‌ای است که در *مانیفست* شاهد آن هستیم و در تقابل با دیدگاه **جنگ داخلی در فرانسه**. این چرخش را چگونه می‌توان توضیح داد؟

باید به این نکته توجه کنیم که مارکس در «بررسی اجمالی»، پرولتاریا را اکثریت جمعیت نمی‌داند. در تمامی کشورهای اروپای غربی، دهقانان اکثریت را تشکیل می‌دادند. [۵۴] بنابراین، مشابه با نظر لنین، چنانچه پرولتاریا در اکثریت نباشد، پیامدش این است که بدون یک دستگاه دولتی سلطه‌گر و قهرآمیز — همانا دولت در معنای دقیق کلمه — امکان ندارد که بتوان کاری از پیش برد. مضمحل شدن دولت بی‌درنگ آغاز نمی‌شود و این دولت نیز دموکراتیک نخواهد بود.

اگر پرولتاریا در کل اروپای غربی به‌واقع در اقلیت بود، چگونه مارکس توانسته این استدلال را، در **جنگ داخلی در فرانسه**، مطرح کند که قدرت دولتی باید نابود شود؟ مارکس بی‌اطلاع از فاکت‌های تاریخی نبوده است. ادعای این را هم نداشته که در دوره‌ی کمون، پرولتاریای فرانسه در اکثریت بوده است. در همین متن نیز مارکس تأیید کرده که در فرانسه اکثریت از آن دهقانان بوده است. [۵۵] با این حال، مارکس ادعا می‌کرد که کارگران در شهر پاریس اکثریت گارد ملی را تشکیل می‌دادند و این که اعضای کمون (منتخب بر مبنای حق رأی عمومی) یا کارگر بودند، یا نمایندگان مورد تأیید آن‌ها. [۵۶] البته این عملاً به معنای در اکثریت بودن نیست. [۵۷] با توجه به شرایط تاریخی موجود، به‌نظر می‌رسد مارکس در حال طفره رفتن از پاسخ مشخص است. چه برداشتی باید از این سردرگمی داشت؟

به باور من، مارکس دو مدل تقریباً متفاوت انقلاب را در هم می‌آمیزد. این دو مدل در کتاب *سه تاکتیک* استنلی مور به‌روشنی بسط یافته و به تفصیل ارائه شده‌اند. مدل نخست برای انقلاب اکثریت در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری پیشرفته است. مارکس در *مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی* می‌گوید، «هیچ نظم اجتماعی‌ای هیچگاه پیش از آن که تمام نیروهای مولد بسنده برای آن رشد یافته باشند از میان نمی‌رود، و مناسبات تولید بالاتر و جدید هیچگاه پیش از آن که شرایط مادی برای وجود آن‌ها در چارچوب جامعه‌ی پیشین نبالیده باشد، جایگزین مناسبات تولید پیشین نمی‌شود.» [۵۸] در مرحله‌ای پیشرفته از این تحول، «نیروهای مولد مادی جامعه در تضاد با مناسبات تولید موجود قرار می‌گیرند... از شکل‌های توسعه‌ی نیروهای مولد این مناسبات به غل‌وزنجیر آن‌ها بدل می‌شوند. آن‌گاه دوره‌ای از انقلاب اجتماعی آغاز می‌شود.» [۵۹] با پیشروی این فرایند، در کنار بینواسازی فراینده‌ی پرولتاریا قطبی شدن طبقات رخ می‌دهد:

با کاهش منظم تعداد سرمایه‌دارهای کلانی که تمامی امتیازات این فرایند تحول را غصب می‌کنند و به انحصار خود درمی‌آورند، حجم فقر، ظلم، بردگی، تباهی، استثمار رشد می‌کند؛ اما همراه با این‌ها طبقه‌ی کارگر که پیوسته بر تعدادش افزوده می‌شود و توسط همین سازوکار فرایند تولید سرمایه‌داری آموزش می‌بیند، متحد می‌شود و سازمان می‌یابد، هرچه بیش‌تر سر به شورش برمی‌دارد. [۶۰]

این گرایش به شورش اکثریتی عظیم می‌انجامد. [۶۱] در این جا می‌توان {استدلال} لنین را درک کرد. دولتی بر فراز جامعه ضرورتی ندارد؛ مرحله‌ی انتقالی می‌تواند دموکراتیک باشد؛ و هیچ بیگانه‌سازی‌ای در سطح سیاسی وجود نداشته باشد. [۶۲]

مدل دوم مدلی است برای انقلاب اقلیت در یک اقتصاد توسعه‌نیافته یا پیش‌سرمایه‌داری. مارکس حتی در همان اوایل ۱۸۴۳ نیز کاملاً آگاه بود که در آلمان، پرولتاریا چنان‌که باید شکل نگرفته است. [۶۳] مارکس در *مانیفست* (که ما هر دو مدل انقلاب اقلیت و انقلاب اکثریت را در کنار یکدیگر می‌یابیم) استدلال می‌کند که در مبارزات انقلابی بورژوازی با طبقات ارتجاعی‌تر، پرولتاریا ابتدا در کنار بورژوازی می‌ایستد. به محض این‌که بورژوازی در برابر این طبقات به موفقیت رسید، پرولتاریا بی‌درنگ مبارزه‌ی خود علیه بورژوازی را آغاز می‌کند. [۶۴] پرولتاریا برای تبدیل انقلاب بورژوایی به یک انقلاب پرولتری می‌جنگد. این نکته به معنای جهیدن از مراحل است. پرولتاریا دیگر منتظر رشد تمام‌وکمال نیروهای مولد سرمایه‌داری نمی‌ماند. با در نظر گرفتن ساختار طبقاتی اروپای غربی، این امر به معنای انقلاب اقلیت است. [۶۵] لازمه‌ی آن نیز حاکمیت طبقاتی و دولتی قدرتمند است که بر فراز جامعه و مسلط بر آن باشد. این دولت واجد بیگانه‌سازی است و دموکراتیک نخواهد بود.

افزون بر این‌ها، نقد مارکس به ژاکوبین‌ها این بود که تحمیل ایده‌آل‌های سیاسی، در غیاب شرایط مادی لازم برای تحقق موجه این ایده‌آل‌ها، ناگزیر به {حکومت} ترور می‌انجامد. [۶۶] همین نقد به مدل انقلاب اقلیت نیز وارد است.

در *جنگ داخلی در فرانسه*، فاکت‌های تاریخی تحولات انقلابی کمون (معطوف به این‌که پرولتاریا در اکثریت نبود) با مدل انقلاب اقلیت هم‌خوانی دارد. با این حال، در تلاش برای واکاوی خصلت آشکارا دموکراتیک و بیگانگی‌زدوده‌ی کمون، مارکس به شیوه‌ای غیرتاریخی به نتیجه‌گیری‌هایی می‌رسد که اساساً باید از مدل انقلاب اکثریت به آن‌ها می‌رسید. مارکس بدون برقراری تمایز میان این دو مدل یا طرح نظریه‌ای برای پیوند دادن این دو، آن نتیجه‌گیری‌ها را ارائه می‌کند. [۶۷] کمون اگر مدت‌زمان طولانی‌تری دوام می‌آورد، آیا باز هم دموکراتیک و بیگانگی‌زدوده باقی می‌ماند؟ اگر نه، احتمالاً مارکس مجبور می‌شد به مشکلات موجود در این نظریه‌ها توجه کند.

استدلال شد که *جنگ داخلی در فرانسه* حاکی از بازگشتی به تاکتیک‌های *مانیفست* است [۶۸] که در آن مارکس با صحنه‌گذاشتن بر هدف کمون، پس از سال‌ها از نو به حمایت از انقلاب اقلیت به سبک بلانکیستی بازمی‌گردد. [۶۹] استدلال من‌تافری با این نکته ندارد. فاکت‌های تاریخی شورش کموناردها بیش‌ترین نزدیکی را با مدل انقلاب اقلیت دارد. اما ادعاهای سیاسی‌ای که در *جنگ داخلی در فرانسه* می‌یابیم حاکی از بازگشت به *مانیفست* و هم‌خوان با مدل انقلاب اقلیت نیستند.

* مقاله حاضر با عنوان *Estrangement and the Dictatorship of the Proletariat* نوشته‌ی Philip J. Kain در لینک زیر در دسترس است:

<https://www.jstor.org/stable/191164?seq=1>

1. K. Marx, Critique of Hegel's Philosophy of Right, trans. A. Jolin and O'Malley (Cambridge, 1970), pp. 121, 29-33; for the German see Marx Engels Werke (MEW) (Berlin, 1972), I, pp. 326-327, 231-234.
2. F. Engels, Principles of Communism in Birth of the Communist Manifesto, ed. D. J. Struik (New York, 1971), pp. 186-187 and MEW, IV, pp. 377-378. See V. I. Lenin, State and Revolution in Selected Works (Moscow, 1970), p. 354.
3. K. Marx, Critique of the Gotha Program, ed. C. P. Dutt (New York, 1938), pp. 8-10, 18 and MEW, XIX, pp. 19-21, 28.
4. Marx, Communist Manifesto, in Birth of Manifesto, pp. 111-112 and MEW, IV, pp. 481-482.
5. Gotha, p. 8 and MEW, XIX, p. 20.
6. Gotha, p. 8 and MEW, XIX, pp. 19-20.
7. Gotha p. 8 and MEW, XIX, p. 20.
8. See also K. Marx, Grundrisse, trans. M. Nicolaus (London, 1973), pp. 158-159 and for the German see Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie (GKPO) (Frankfurt, no date), pp. 76-77.
9. Gotha, pp. 8-9 and MEW, XIX, p. 20.
10. Gotha, p. 9 and MEW, XIX, p. 20.
11. Grundrisse, pp. 215, 202-203, 187, 146 and GKPO, pp. 129, 117, 103, 64. See also K. Marx, Capital, ed. F. Engels (New York, 1967), I, Chs. 3-4 and MEW, XXIII, Chs. 3 and 4, sec. 1.

برای تفکیک‌پذیری این سه خصوصیت بنگرید به:

Grundrisse, pp. 192, 216 and GKPO, pp. 107, 130.

12. Grundrisse, pp. 140-144, 190-191 and GKPO, pp. 59-62, 105-106.

13. Grundrisse, pp. 192-193, 199 and GKPO, pp. 107-108, 113-114.

14. Grundrisse, pp. 146, 151, 201, 216, 224 and GKPO, pp. 64-65, 69, 115, 130, 135.

در مورد این دو شکل آخر، مارکس از تمایز میان اکونومیا [Oeconomic] و مال‌اندوزی [Chrematistic] نزد ارسطو پیروی می‌کند، بنگرید به:

Capital, I, p. 152n and MEW, XXIII, 167n; see also Grundrisse, pp. 223-226 and GKPO, pp. 134-137.

15. Grundrisse, pp. 172-173, 190 and GKPO, pp. 89, 105-106. Also Capital, I, p. 71 and MEW, XXIII, p. 85.

16. Gotha, p. 9 and MEW, XIX, p. 20.

17. Gotha, pp. 9-10 and MEW, XIX, pp. 20-21. Also Manifesto, p. 106 and MEW, IV, p. 476.

18. Manifesto, p. 111 and MEW, IV, 481-482.

19. Ibid.

۲۰. مارکس در «نظراتی درباره‌ی عناصر اقتصاد سیاسی میل»، اقتصاد سیاسی {کلاسیک یا اقتصاد بورژوازی} را متهم می‌کند که درک

نادرستی از زندگی همگانیِ راستینِ آدمی دارد. از نظر اقتصاد سیاسی، مبادله سرشت‌نمای اصیل، ذاتی و قطعی کلیت جامعه است. مارکس به‌منظور نقد این موضع، بسط و گسترش یک اقتصاد مبادله‌ای را ترسیم می‌کند. او با ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین شکل آن می‌آغازد و گام‌به‌گام به سمت شکل‌های بعدی و پیچیده‌تر می‌رود. مارکس در ابتدا صرفاً مالکیت خصوصی را بررسی می‌کند و سپس به مبادله در شکل تهاتر و بعد کار مزدی و دست‌آخر به پول می‌پردازد؛

Marx, «Comments on Mill's Elements of Political Economy,» in Writings of the Young Marx on Philosophy and Society, ed. L. D. Easton and K. H. Guddat (Garden City, 1967), pp. 272-275 and MEW, Ergänzungsband I, pp. 451-454. The

در این جا نکته‌ی جالب برای ما این است که ساده‌ترین شکل اقتصادهای مبادله‌ای، حتی تهاتر، نیز حاکی از بیگانگی و بیگانه‌سازی است: از این رو، مبادله یا تهاتر یک کنش عام اجتماعی ... کنش عام بیرونی شده [entäusserte] است» (Comments on Mill,» p. 274, also p. 275 and MEW, Ergänzungsband I, pp. 453, 454).

خود مبادله، پیش از کار مزدی، پول و بی‌شک سرمایه‌داری، بیگانه‌کننده است. البته که بیگانگی با توسعه‌ی کار مزدی، پول و اعتبار شدت یافته است. مارکس در سهمی در نقد اقتصاد سیاسی، اندکی موضع خود را تغییر می‌دهد. او می‌نویسد «تمام شکل‌های اجتماعیِ موجدِ ارزش مبادله‌ای» نشئت‌گرفته از مناسبات تولیدی هستند که «هم‌چون چیزی که موجودیتی مجزا از انسان منفرد دارد پدیدار می‌شوند و مناسبات متمایزی که این شکل‌ها از رهگذر آن پا به جریان تولید در جامعه می‌گذارند همچون خصوصیت‌های ویژه‌ی یک شیء جلوه می‌کنند»

(K. Marx, Contribution to the Critique of Political Economy [CPE], ed. M. Dobb [London, 1971], p. 49, also p. 34 and MEW, XIII, 34-5, 21).

و این بیگانگی است؛ همان چیزی که مارکس بعدتر در سرمایه آن را بت‌وارگی می‌نامد. به‌زعم مارکس، خود وجود ارزش مبادله‌ای بیگانگی را مفروض می‌دارد؛ بنگرید به CPE, pp. 4246 and MEW, XIII, pp. 29-33. سپس مارکس به جایی می‌رسد که می‌گوید تهاتر صرفاً «سرآغازِ دگردیسی ارزش‌های مصرفی به کالا و نه دگردیسی کالاها به پول است. ارزش مبادله‌ای [در این جا] شکل مستقلی کسب نمی‌کند، بلکه کماکان مستقیماً به ارزش مصرفی گره خورده است.» پس تهاتر، که در مرزهای اجتماع بدوی آغاز شد، به این دلیل که به‌واقع موجد ارزش مبادله‌ای نیست، نمی‌تواند، در این جا بر خلاف «نظراتی درباره‌ی میل»، موجد بیگانگی یا بت‌وارگی باشد. با این حال، «گسترش تدریجی تهاتر» به «بسط و گسترش بیش‌تر کالا به‌عنوان ارزش مبادله‌ای» می‌انجامد ... و متعاقباً تأثیری خردکننده بر تهاتر بی‌واسطه دارد»

(CPE, p. 50 and MEW, XIII, pp. 35-36; see also Capital, I, pp. 87-88 and MEW, XXIII, pp. 102-103)

بیگانگی، البته مدت‌ها پیش از سرمایه‌داری، نه توأم با تهاتر که فقط همراه با بسط و تلاشی آن است که به‌میان می‌آید. مبادله‌ی گسترده است که منجر به بیگانگی می‌شود. ایجاد آن صرفاً مستلزم مبادله‌ی سرمایه‌دارانه نیست.

۲۱. فصل اولِ مجلدِ نخست سرمایه با واکاوی کالا آغاز می‌شود. بی‌شک کالا کلید فهم اقتصاد سرمایه‌داری است، اما ما کالا را در اقتصادهای دیگر نیز می‌یابیم؛ بنگرید به:

economies; see Capital, I, p. 61, also III, p. 177 and MEW, XXIII, p. 76, also XXV, p. 187; also CPE, p. 50 and MEW, XIII, pp. 35-36.

برای تبدیل یک محصول به کالا لازم است که تولیدکنندگان مستقل آن را برای مبادله تولید کرده باشند، یعنی تقسیم کاری نیاز است تا

تولیدکنندگان مستقیم در انواع متفاوتی از کار شرکت داشته باشند و محصولاتشان را مبادله کنند. بنگرید به *Capital, I*, pp. 4142, 73. این مشخصه‌ها که معرف کالا است برای ایجاد بت‌وارگی کفایت می‌کند. بنگرید به *Capital*, and MEW, XXIII, pp. 56-57, 87. پیداست که هر نوع اقتصاد مبادله‌ای توأم با تولید خصوصی برای ایجاد بت‌وارگی کافی است. و لزوماً مستلزم یک اقتصاد مبادله‌ای سرمایه‌دارانه نیست. در راستای این نکته تا این جا چندین دلیل وجود دارد. یکم، مارکس در فصل نخست سرمایه از کار بحث می‌کند و نه از کار مزدی. در واقع، او مشخصاً کار مزدی را کنار می‌گذارد به این دلیل که به این سطح از بحث مرتبط نیست: «خواننده باید متوجه باشد ما در این جا از دستمزدها یا ارزشی صحبت نمی‌کنیم که یک کارگر به‌ازای زمان کار مشخصی دریافت می‌کند... دستمزد مقوله‌ای است که، فعلاً، در مرحله‌ی کنونی پژوهش ما حاضر نیست.» بنگرید به *Capital, I*, p. 59n and MEW, XXIII, p. 44n. بت‌وارگی می‌تواند بدون کار مزدی رخ بدهد، اما سرمایه‌داری نه. دوم، مارکس در فصل اول از پول بحث می‌کند، اما صرفاً به‌عنوان میانجی مبادله یا هم‌ارز و نه به‌عنوان یک هدف فی‌نفسه. بنگرید به *Capital, I*, pp. 57, 69-70 and MEW XXIII, pp. 72, 83-84. باید به این نکته توجه کرد که بیگانگی می‌تواند با پول حتی به‌عنوان میانجی مبادله نیز وجود داشته باشد. بنگرید به *Grundrisse*, p. 160 and *GKPO*, p. 7. بت‌وارگی می‌تواند بدون پول به‌عنوان هدفی فی‌نفسه وجود داشته باشد، اما سرمایه‌داری نه. سوم، مارکس در فصل اول، هیچ تمایزی میان انواع گوناگون مبادله نمی‌گذارد. فقط در فصل سه و چهار است که این تمایز برقرار می‌شود، بعد از آن که مبحث بت‌وارگی را پشت سر می‌گذارد. در این جاست که مارکس میان دو شکل مبادله، که مشخصه‌ی آن‌ها دو فرمول *C-M-C* و *M-C-M (M-C-M)* است، تفاوت می‌گذارد. فرمول دوم سرشت‌نمای مبادله‌ی سرمایه‌دارانه است و فرمول اول صرفاً با هدف مصرف است؛ *Capital, I*, pp. 148-149, 151 and MEW XXIII, pp. 163-164, 166. این تمایز برای استدلال فصل اول الزامی نیست. به‌همین دلیل هم در آن جا حاضر نیست. مبادله، حتی مبادله‌ی غیرسرمایه‌دارانه، بدون کار مزدی و بدون پول به‌عنوان هدف فی‌نفسه، خالق بت‌وارگی است. دست‌آخر، گفته‌ی خود مارکس گویاست، «شیوه‌ی تولیدی که در آن محصول شکل کالا را به‌خود می‌گیرد، یا مستقیم برای مبادله تولید شده است... در همان اوان تاریخ رخ می‌نماید... از همین رو می‌توان ویژگی بت‌واره‌ی آن را نسبتاً به‌سادگی تشخیص داد.»

Capital, I, p. 82 and MEW, XXIII, p. 97

۲۲. آندره گورتز [André Gorz]، سوسیالیست معاصر فرانسوی، از این دیدگاه دفاع می‌کند: «سوسیالیسم کمیابی و انباشت، هرچند استثمار را برانداخته باشد، نمی‌تواند، بدین ترتیب، مدعی پایان دادن به بیگانگی باشد. نمی‌تواند چنین ادعایی داشته باشد به این دلیل که، در طول این مرحله {مرحله‌ی اول، یا اصطلاحاً مرحله‌ی سوسیالیستی پیش از مرحله‌ی کمونیسم}، مناسبات تولید نمی‌تواند به‌طور کامل برای تولیدکنندگان کاملاً شفاف باشد، و همچنین به این دلیل که همچنان قوانین اقتصاد سیاسی، علم تخصیص عقلانی منابع کمیاب، بر کل فرایند تولید حاکم است»

Gorz, *Socialism and Revolution*, trans. N. Denny [London, 1975], p. 186.

23. *Capital I*, p. 73 and MEW, XXIII, p. 87

همین امر خود به‌معنای بیگانگی است. مارکس در مقدمه‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی، می‌گوید که یک کالا می‌باید به‌عنوان یک ارزش مصرفی بیگانه شود (یعنی در مبادله به‌عنوان ارزش مبادله‌ای محقق شود) تا به‌عنوان یک ارزش مصرفی {بتواند} محقق شود؛ بنگرید به:

CPE, pp. 42-43 and MEW, XIII, pp. 29-30.

24. *Capital, I*, pp. 72-73 and MEW, XXIII, pp. 86-87.

25. *Capital, I*, p. 75 and MEW XXIII, p. 89.

26. *Capital, I*, pp. 72-73 and MEW, XXIII, p. 87.

27. *Capital, I*, pp. 76-78 and MEW, XXIII, pp. 90-94.

28. Capital, I, pp. 78-79 and MEW, XXIII, p. 93.
29. Capital, I, p. 80 and MEW, XXIII, p. 94.
30. Capital, I, p. 78 and MEW, XXIII, p. 92.
31. Capital, I, pp. 79, 80 and MEW, XXIII, pp. 93, 94.

مارکس در گروندریسه می گوید که در یک اقتصاد سوسیالیستی، افراد، نه فقط بعد از و از رهگذر مبادله، بلکه از همان آغاز، پیش از مبادله، در تولید کلی جامعه سهیم می شوند و این کار را به شیوه ای انجام می دهند که فعلا نه تعیین نیازها و اهداف همگانی را شامل می شود.

Grundrisse, p. 71 and GKPO, p. 88

32. See «On the Jewish Question,» in Writings of Young Marx, p. 225 and MEW, I, pp. 354-355.
Also Crit. Heg. Phil. Right, pp. 31-32 and MEW, I, pp. 232-233. Also K. Marx and F. Engels, German Ideology, trans. S. Ryazanskaya (Moscow, 1968), pp. 44-46 and MEW, III, pp. 32-34.
33. Manifesto, p. 111 and MEW, IV, p. 481.
34. Manifesto, p. 112 and MEW, IV, p. 482.
35. Manifesto, p. 111 and MEW, IV, p. 481.
36. Ibid.
37. Manifesto, p. 112 and MEW, IV, p. 482.
38. German Ideology, p. 46 and MEW, III, p. 34.

این دو مبنای عملی عبارت است از وقوع قطبی شدن طبقات توأم با بینواسازی پرولتاریا و این که این امر در مرحله ای بالا از رشد نیروهای مولد رخ بدهد. بعدتر به این موضوع بازمی گردیم.

39. Capital, I, p. 78 and MEW, XXIII, p. 92. Also Gotha, p. 8 and MEW, XIX, p. 19.
40. Capital, I, pp. 78-79 and MEW, XXIII, pp. 92-93.
41. Gotha, p.9 and MEW, XIX, p. 21.

۴۲. انگلس این ادعا را در مقدمه ی ۱۸۹۱ خود به جنگ داخلی در فرانسه مطرح می کند. Writings on the Paris Commune, ed. H. Draper (New York, 1971), p. 34 and MEW, XXII, p. 199
MEW, XVII, p. 433

43. Civil War, p. 70 and MEW, XVII, p. 336.
44. See the 1872 Preface to the Manifesto in Birth of Manifesto, p. 130 and MEW, XVIII, p. 96.
45. Civil War, p. 74 and MEW, XVII, p. 340.
46. Lenin, II, pp. 352-353.
47. Civil War, pp. 73-74 and MEW, XVII, pp. 339-340.
48. Ibid.

۴۹. بنگرید به پیش نویس های اول و دوم جنگ داخلی در فرانسه

Writings on Commune, pp. 152, 119 and MEW, XVII, pp. 543, 595-596.

50. K. Marx, «Conspectus of Bakunin's Book State and Anarchy,» in Anarchism and Anarcho-Syndicalism (New York, 1972), pp. 150, 147 and MEW, XVIII, pp. 634-635, 630.
51. Ibid.
52. «Conspectus,» p. 147 and MEW, XVIII, p. 630.

53. Ibid.

54. «Conspectus», pp. 147-148 and MEW, XVIII, p. 630. Also Gotha, p. 16 and MEW, XIX, p. 27.

55. Civil War (second draft), p. 198 and MEW, XVII, p. 594.

56. Civil War, p. 73 and MEW, XVII, p. 339.

۵۷. باید این مسئله را در نظر داشت که مارکس استدلال می‌کرد، و نه گمانه‌زنی، که با گذشت سه‌ماه دهقانان در حمایت از کمون به پا می‌خیزند.

Civil War, p. 80 and MEW, XVII, p. 346.

58. CPE, p. 21 and MEW, XIII, p. 9. Also German Ideology, pp. 46-47 and MEW, III, pp. 34-35.

59. CPE, p. 21 and MEW, XIII, p. 9. Also Manifesto, p. 95 and MEW, IV, pp. 467-468.

60. Capital, 1, p. 763 and MEW, XXIII, pp. 790-791. See also Manifesto, pp. 97-98 and MEW, IV, pp. 470-471.

61. Manifesto, pp. 100-101 and MEW, IV, p. 472.

۶۲. مارکس در ایدئولوژی آلمانی نیز این استدلال را مطرح کرده که می‌توان بر بیگانه‌سازی (که همچنین گمان می‌کرد که می‌تواند در مرحله‌ی انتقالی نیز در کار باشد) فقط از طریق انقلابی غلبه کرد که برآمده از سطح بالایی از توسعه‌ی نیروهای مولد باشد که پیش‌تر قطبی‌سازی طبقات و بینوا سازی توده‌های پرولتاریا را ایجاد کرده است. German Ideology, pp. 46-47 and MEW, III, pp. 34-35. S. Moore, Three Tactics (New York, 1963), pp. 37-61.

63. Crit. Heg. Phil. Right, Intro., pp. 132ff., 138ff., 140-141 and MEW, I, pp. 379ff., 386ff., 288-290.

در این متن، به نظر می‌رسد که استدلال مارکس معطوف به جهیدن کامل از {مرحله‌ی} انقلاب بورژوازی است. او استدلال کرد که انقلاب نیمه‌کاره، سیاسی یا بورژوازی در آلمان ناممکن است. فقط یک انقلاب رادیکال، فراگیر یا پرولتاریایی امکان‌پذیر است. (Crit. Heg. Phil. Right, Intro., pp. 139-142 and MEW, I, pp. 388-391).

64. Manifesto, p. 125 and MEW, IV, pp. 492-493. See also «Address of the Central Committee to the Communist League», in Marx-Engels Reader, ed. R. C. Tucker (New York, 1972), pp. 366-373 and MEW, VII, pp. 246-254.

۶۵. برای بحثی کامل‌تر درباره‌ی مدل انقلاب اقلیت بنگرید به Three Tactics, pp. 14-32.

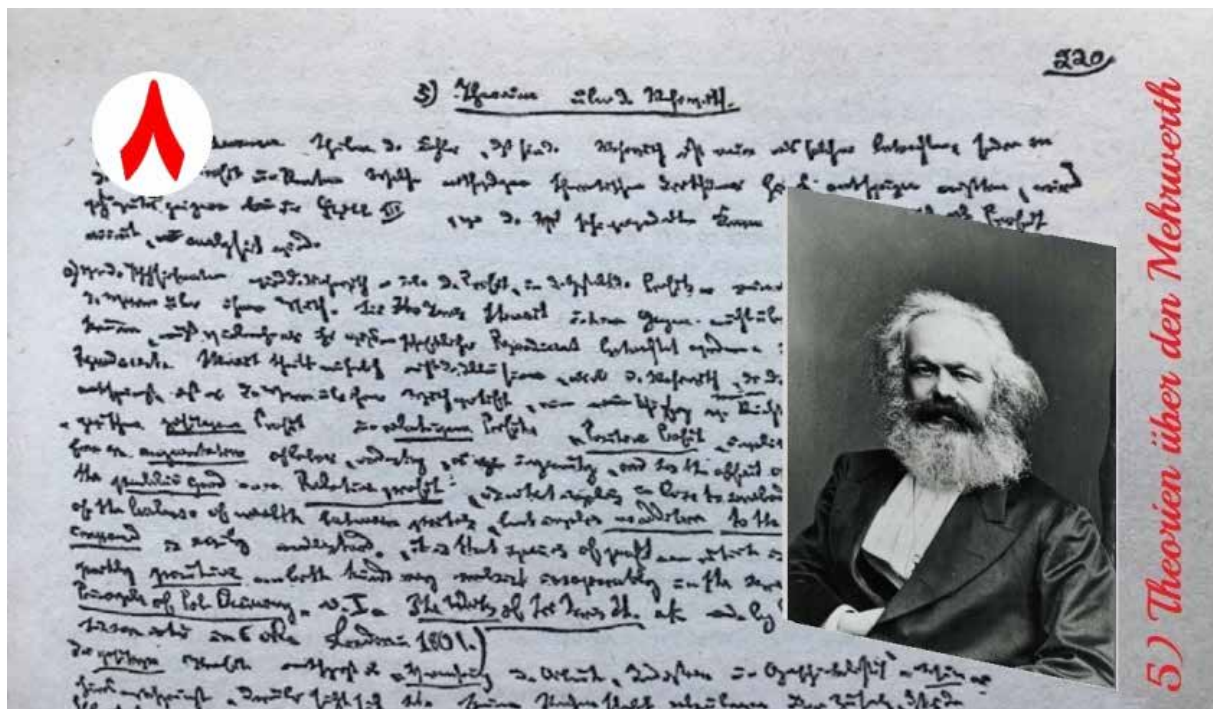
66. See «Critical Notes on «The King of Prussia and Social Reform,»» in Writings of Young Marx, p. 350 and MEW, I, pp. 402-403. Also «Jewish Question,» pp. 227-228 and MEW, I, p. 357. Also S. Avineri, The Social and Political Thought of Karl Marx (Cambridge, 1970), pp. 187ff.

۶۷. انگلس بعدها مدل انقلاب اقلیت را با این عنوان که منسوخ شده است رد کرد، بنگرید به این اثر انگلس: 1895 Introduction to Marx's Class Struggles in France, 1848-50 (New York, 1969), pp. 12-18, 21-25 and MEW, XXII, pp. 512-516, 519-523.

۶۸. همچنین به تاکتیک‌های «خطابه‌ی کمیته‌ی مرکزی به اتحادیه‌ی کمونیست»

69. See, for example, *Three Tactics*, pp. 49-52 and also G. Lichtheim, *Marxism* (New York, 1965), pp. 122-129.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-21s>



نظریه‌های ارزش اضافی - (ترجمه‌ی فارسی - پاره‌ی ۸)

دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳

۱ مارس ۲۰۲۱

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

[ج] مبادله‌ی سرمایه با سرمایه بین تولیدکنندگان ابزار تولید.

محصول سالانه‌ی کار و محصول کار سالانه‌ی نوافزوده]

اینک موضوع را بنا بر فرض و وضع فعلی‌اش در نظر بگیریم.

ماشین‌ساز خود باید ارزشی برابر با $\frac{10}{12}$ یا $\frac{5}{6}$ ذرع پارچه را در ماشین‌آلات مستهلک‌شده جانشین کند. $\frac{3}{4}$ یا $\frac{5}{6}$ ذرع نماینده‌ی چوب و آهن در چنین مقداری از ارزش‌اند. ماشین‌ساز این پارچه را برای جبران مواد خامش به کارخانه‌دار آهن و چوب داده است. $\frac{19}{12}$ یا $1\frac{7}{12}$ ذرع را به‌مثابه باقیمانده تلقی می‌کنیم.

$\frac{5}{6}$ ذرع که ماشین‌ساز به‌مثابه باقیمانده و برای جبران استهلاک حفظ می‌کند برابر با $\frac{15}{6}$ شلینگ = $\frac{5}{2}$ ساعت کار، یعنی $2\frac{3}{6}$ یا $2\frac{1}{2}$ شلینگ یا $2\frac{1}{2}$ ساعت کار است. در ازای این ارزش، ماشین‌ساز نمی‌تواند پارچه

قبول کند؛ بنابراین خود او ناگزیر است آن را بفروشد تا با $2\frac{1}{2}$ شلینگ بدست آمده، استهلاک ماشین آلاتش را جبران کند، و در یک کلام، تا بتواند ماشین های تولیدکننده ی ماشین تازه را تولید کند. اما این ها را باید به چه کسی بفروشد؟ به تولیدکنندگان محصولات دیگر؟ (غیر از آهن و چوب؟) اما این تولیدکنندگان آن چه می توانستند از محصول پارچه مصرف کنند، مصرف کرده اند. آن چه هنوز در ازای محصولات دیگر قابل مبادله است (غیر از آن چه در سرمایه ثابت شان گنجیده است، یا کاری که این سرمایه به آن تجزیه و تحویل می شود) فقط ۴ ذرع «پارچه ای» است که کارمزد و سود بافنده را تشکیل می دهند. اما این بخش قبلاً وارد محاسبه شده است. یا این که قرار است مزد کارگران را با پارچه بپردازد؟ اما قبلاً همه ی آن چه را که کار بر محصولات او نوافزوده است و همه ی آن چه در قالب پارچه قابل مصرف است را پیشاپیش کسر کرده ایم.

برای این که موضوع را در شکل دیگری نمایش دهیم:

6 = ساعت کار	6 = شلینگ	2 = ذرع	بافنده برای جایگزین ساختن ماشین آلات نیاز دارد به:
3 = ساعت کار	3 = شلینگ	1 =	ریسنده برای همین هدف
$1\frac{1}{2}$ = ساعت کار	$1\frac{1}{2}$ = شلینگ	$\frac{2}{4}$ =	کشتگر پنبه برای همین هدف
$1\frac{3}{4}$ = ساعت کار	$1\frac{3}{4}$ = شلینگ	$\frac{7}{12}$ =	تولیدکننده ی آهن و چوب برای همین هدف
$12\frac{1}{4}$ = ساعت کار	$12\frac{1}{4}$ = شلینگ	$4\frac{1}{12}$ = ذرع	حاصلجمع ذرع «پارچه ای» تخصیص یافته به ماشین آلات یا بخشی از ارزش پارچه که از استهلاک ماشین آلات تشکیل شده است

از این $4\frac{1}{12}$ ذرع (= $12\frac{1}{4}$ شلینگ = $12\frac{1}{4}$ ساعت کار)، $\frac{2}{3}$ اش به مواد خام و کار، $\frac{2}{3}$ به سرمایه ثابت «اختصاص دارند». پس $\frac{3}{4}$ ذرع به شرح زیر مصرف می شوند: $\frac{1}{36}$ برای کار (سود و کارمزد) $\frac{1}{3} = 1\frac{1}{3} + \frac{1}{36}$. $= 1\frac{39}{108}$

برای ساده شدن محاسبه، بگوئیم: ۴ ذرع = ۱۲ شلینگ = ۱۲ ساعت کار. از آن، برای کار (سود و کارمزد) $\frac{4}{3} = \frac{1}{3}$ ذرع = $1\frac{1}{3}$ ذرع.

باقی می ماند برای سرمایه ثابت $2\frac{1}{3}$. از آن $\frac{3}{4}$ برای مواد خام، $\frac{1}{4}$ برای استهلاک ماشین آلات. $2\frac{2}{3} = \frac{8}{3} = \frac{32}{12}$. از آن، $\frac{8}{12} = \frac{1}{4}$ «ذرع».

این $\frac{8}{12}$ ذرع برای استهلاک ماشین آلات، همه ی آن چیزی است که روی دست ماشین ساز می ماند. زیرا $\frac{24}{12}$ یا ۲ ذرع را سرمایه دار برای مواد خام به تولیدکننده ی آهن و چوب می دهد.

[۲۹۴] اینک، درست نیست بار دیگر بار ماشین آلات را بر گردن تولیدکنندگان آهن و چوب بگذاریم، زیرا همه‌ی آنچه آن‌ها برای جبران ماشین آلات نیاز دارند، یعنی ۱۲/۷ ذرع، پیشاپیش در صورت حساب ماشین ساز موجود است.

کل ماشین‌آلاتی که آن‌ها برای تولید آهن و چوب نیاز دارند، در دفتر ماشین‌ساز پیشاپیش موجود است و نمی‌تواند دوبار وارد محاسبه شود. این دو ذرع آخر برای آهن و چوب (آنچه از ۱۲/۲۸ باقی مانده است) بنابراین صرفاً به کار تجزیه و تحویل می‌شوند، زیرا مواد خام نمی‌توانند در قالب پارچه مصرف شوند.

کل آنچه باقی می‌ماند، $\frac{8}{12}$ ذرع یا $\frac{2}{3}$ ذرع برای استهلاک ماشین آلات به کاررفته نزد ماشین‌ساز است.

کل معضل تا اندازه‌ای از این طریق حل شده است که بخش سرمایه‌ی ثابت کشتگر پنبه که به خودی خود نه به کار نوافزوده و نه به ماشین آلات تجزیه و تحویل می‌شود، اصلاً وارد گردش نمی‌شود، بلکه پیشاپیش کسر شده و در «فرآیند» تولید خود او جایگزین می‌شود، یعنی با کسر ماشین آلات نیز، کل محصول در حال گردشش به مزد و سود تجزیه و تحویل می‌شود و بنابراین می‌تواند در قالب پارچه به مصرف درآید. این بخشی از راه حل مسئله بود.

بخش دیگر عبارت بود از این که آنچه در یک سپهر تولید در مقام سرمایه‌ی ثابت پدیدار می‌شود، در سپهرهای دیگر تولید هم چون کار تازه‌ی نوافزوده در طی همان سال جلوه می‌کند. بخش بزرگی از آنچه در دست بافنده هم چون سرمایه‌ی ثابت دیده می‌شود، به درآمد ریسنده، ماشین ساز، کشتگر کتان و تولیدکنندگان آهن و چوب (و البته استخراج کنندگان معادن ذغال و دیگران، که در این جا به خاطر سادگی محاسبه از آن‌ها چشمپوشی کرده‌ایم) تجزیه و تحویل می‌شود. (این نکته تا آن جا بدیهی است که اگر کارخانه دار واحدی کار ریسندگی و بافندگی را با هم انجام دهد، سرمایه‌ی ثابتش کوچک تر از سرمایه‌ی ثابت بافنده و بزرگ تر از کار نوافزوده از سوی او پدیدار می‌شود، یعنی، سهمی از محصولش به کار نوافزوده، درآمد، سود و کار مزد تجزیه و تحویل می‌شود. مثلاً نزد بافنده درآمد = ۴ ذرع = ۱۲ شلینگ؛ سرمایه ثابت = ۸ ذرع = ۲۴ شلینگ بود. اگر او کار ریسندگی و بافندگی را همزمان انجام دهد، درآمدش = ۶ ذرع خواهد بود. سرمایه‌ی ثابتش نیز = ۶ ذرع؛ یعنی ۲ ذرع = چرخ بافندگی؛ ۳ ذرع، کتان و ۱ ذرع، ماشین ریسندگی).

ثالثاً، راه حل تاکنونی در عین حال عبارت از این بود که همه‌ی فرآیندهای تولیدی‌ای که مواد خام یا ابزار تولید برای تولیدی در اختیار می‌گذارند که محصولش نهایتاً در مصرف فردی وارد می‌شود، می‌توانند درآمد، سود، کار مزد، «همانا» [کار] نوافزوده‌شان را، نه محصول خودشان، بلکه بخشی ارزشی از این محصول را که به درآمد تجزیه و تحویل می‌شود، صرف کنند، یعنی فقط در محصول قابل مصرف، یا به عبارت دیگر، در ازای مبادله با محصول قابل مصرف تولیدکنندگان دیگر [که باید دارای] مبلغ ارزشی برابری باشند. کار نوافزوده‌ی آن‌ها، در قالب اجزای ارزش وارد محصول نهایی می‌شود، اما فقط در مقام این محصول مصرف می‌شود، در حالی که از لحاظ ارزش مصرفی، در مواد خام یا در ماشین آلات مستهلک شده، کماکان در همان محصول گنجد است.

بنابراین بخشی از معضل که هنوز باقی است و باید حل شود به این امر تقلیل یافته است: تکلیف آن $\frac{2}{3}$ ذرع چه می‌شود که برای استهلاک ماشین‌های کار به کار بسته شده صرف نمی‌شود، — زیرا این‌ها به کار تازه تجزیه و تحویل می‌شوند، یعنی کاری که بر آن مواد خامی افزوده می‌شود که به خودی خود مواد خام هزینه‌برداری

نیستند، کاری که به مواد خام شکل ماشین آلات تازه می دهد؟ — بلکه «تکلیف آن $\frac{2}{3}$ ذرعی که» صرف استهلاک ماشین سازنده ماشین «کارخانه دار» ماشین ساز می شود؟ یا «همین پرسش» در شکلی دیگر: تحت چه شرایطی این ماشین ساز می تواند $\frac{2}{3}$ ذرع = ۲ شلینگ = ۲ ساعت کار را در قالب پارچه مصرف کند و هم هنگام ماشین آلاتش را جایگزین کند؟ پرسش حقیقی همین است. زیرا واقعیت همین است که روی می دهد. ضرورتاً روی می دهد. بنابراین پرسش «این است»: این پدیده را چگونه می توان تبیین کرد؟

۱۲۹۵ | از آن بخش از سود که به سرمایه ی تازه بدل می شود (یعنی، هم سرمایه ی گردان و استوار، هم سرمایه ی متغیر و ثابت) عجبالتاً کاملاً چشمپوشی می کنیم. این بخش به مسئله ی کنونی ما هیچ ربطی ندارد، زیرا در این جا سرمایه ی متغیر تازه و سرمایه ی ثابت تازه به وسیله ی کار تازه (یعنی بخشی از کار مازاد) آفریده و جایگزین می شوند.

بنابراین با نادیده گرفتن بخش مذکور، حاصلجمع کار نوافزوده ی تازه، مثلاً طی یک سال = حاصلجمع سود و کارمزد خواهد [بود]، به عبارت دیگر = حاصلجمع درآمد سالانه، که خرج خرید محصولاتی می شود که در مصرف فردی وارد می شوند، مانند غذا، لباس، سوخت، مسکن، مبل و میز و قفسه و غیره.

مجموعه ی این محصولاتی که وارد مصرف می شوند، به لحاظ «مقدار» ارزش = است با مجموع کار نوافزوده ی سالانه (مجموع ارزش درآمدها). این کمیت کار باید = باشد با مجموع کاری که در این محصولات گنجیده است، اعم از کار نوافزوده و کار ازپیش موجود. «برای خرید این محصولات» باید نه فقط کار نوافزوده، بلکه سرمایه ی ثابت گنجیده در آن ها نیز پرداخت شود. بنابراین ارزش آن ها = است با مجموع سودها و کارمزدها. اگر پارچه را به عنوان نمونه برگزینیم، پارچه مجموعه ی محصولات سالانه ی واردشده در مصرف فردی را به ما بازنمایی می کند. این پارچه نه فقط باید با ارزش همه ی عناصر ارزشی اش برابر باشد، بلکه کل ارزش مصرفی اش نیز باید برای تولیدکنندگان گوناگون که آن را بین خود تقسیم می کنند، قابل مصرف باشد. کل ارزش آن باید قابل تجزیه و تحویل به سود و کارمزد، یا به عبارت دیگر، به کار نوافزوده ی سالانه باشد، در حالی که مرکب از کار نوافزوده و سرمایه ی ثابت است.

این موضوع، همان طور که گفتیم، تا اندازه ای از این طریق قابل تبیین است:

نخست: بخشی از سرمایه ی ثابت که برای تولید پارچه لازم است، در آن وارد نمی شود، نه از منظر ارزش مصرفی اش و نه به لحاظ ارزش مبادله ای اش. این، آن بخشی از کتان است که به بذر و چیزهایی از این دست تجزیه و تحویل می شود؛ یعنی، آن بخش از سرمایه ی ثابت محصول کشاورزی که وارد گردش نمی شود، بلکه به طور مستقیم یا غیرمستقیم به تولید، به زمین، بازمی گردد. این بخش جایگزین کننده ی خود است و ضرورتی ندارد به وسیله ی پارچه دوباره جبران «یا بازپرداخت» شود. فرض کنیم برزگری بتواند کل محصولش، مثلاً ۱۲۰ کوارتر را بفروشد. در این صورت باید از برزگر دیگری مثلاً ۱۲ کوارتر بذر بخرد؛ اما این برزگر باید از ۱۲۰ کوارترش، ۲۴ کوارتر را، یعنی بجای $\frac{1}{5}$ ، $\frac{1}{10}$ اش را صرف بذر کند. سرآخر، از ۲۴۰ کوارتر، ۲۴ کوارترش به مثابه بذر به زمین بازگشته اند. البته این حالت، وضعیت متفاوتی در گردش پدید می آورد. در حالت نخست، یعنی حالتی که هر برزگر $\frac{1}{10}$ محصولش را برای بذر کسر می کرد، ۲۱۶ کوارتر وارد گردش می شدند. در حالت دوم ۱۲۰ کوارتر از سوی برزگر اول و ۱۰۸ کوارتر از سوی برزگر دوم، یعنی رویهم رفته ۲۲۸ کوارتر وارد گردش می شوند. آن چه به دست مصرف کنندگان واقعی می رسد، کماکان همان

۲۱۶ کوارتر است. این خود عجلتاً نمونه‌ای است برای این که مجموع ارزش‌هایی که بین بازرگانان رد و بدل می‌شود بزرگ‌تر از مجموعه‌ی ارزش‌هایی است که بین بازرگانان و مصرف‌کنندگان (خصوصی) داد و ستد می‌شود. [۵۲] (این دامنه‌ی اختلاف، پس از این به همگی مواردی که بخشی از سود دوباره به سرمایه‌ی تازه بدل می‌شود، و به همگی داد و ستدهای بعدی بین بازرگانان، طی سال‌های بسیار کشیده می‌شود.)

از این رو این بخش [از سرمایه‌ی ثابت لازم] در تولید پارچه، یعنی در تولید محصول قابل مصرف، ناگزیر نیست سهم مهمی از سرمایه‌ی ثابت ضروری برای تولید را جایگزین کند.

دوم: بخش بزرگی از سرمایه‌ی ثابت صرف‌شده در پارچه، یا در محصول قابل مصرف سالانه، در یک مرتبه هم‌چون سرمایه‌ی ثابت پدیدار می‌شود و در مرتبه‌ای دیگر هم‌چون کار نوافزوده و بنابراین در حقیقت برای برخی به سود و کارمزد، یا درآمد تجزیه و تحویل می‌شود، در حالی که برای همین مقدار ارزش برای برخی دیگر هم‌چون سرمایه نمودار می‌گردد. مثلاً [تجزیه و تحویل] بخشی از سرمایه‌ی ثابت [بافنده] به کار ریسنده و غیره.

۲۹۶ | سوم: برای همگی فرآیندهای میانی‌ای که تا تولید محصول قابل مصرف ضروری‌اند، غیر از مواد خام و برخی مواد کمکی، بخش بزرگی از محصولات هرگز وارد ارزش مصرفی نمی‌شوند، بلکه فقط به مثابه جزء ارزشی در محصول قابل مصرف حضور دارند، مانند ماشین‌آلات، ذغال، روغن، چربی، تسمه‌ها و غیره. در هریک از این فرآیندها که در حقیقت همواره فقط سرمایه‌ی ثابت را برای مرحله‌ی بعدی تولید می‌کنند — مادام که در اثر تقسیم کار اجتماعی هم‌چون شاخه‌های ویژه و جداگانه‌ای از کسب و کار پدیدار می‌شوند — محصول هر مرحله از یک سو به بخشی تجزیه و تحویل می‌شود که باز نمایانده‌ی کار نوافزوده است (یعنی به سود و کارمزد، و بنا بر شرطی که در بالا تعریف کردیم، [۵۳] به درآمد قابل تجزیه و تحویل است) و از سوی دیگر به بخش دیگری که نمایانده‌ی ارزش سرمایه‌ی ثابت مصرف‌شده است. بنابراین روشن است که در هریک از این سپهرهای تولید نیز فقط آن بخشی از محصول می‌تواند از سوی تولیدکنندگان مصرف شود که قابل تجزیه و تحویل به کارمزد و سود است، یعنی بخشی از محصول که پس از کسر توده‌ای از محصولات، با ارزشی برابر ارزش سرمایه‌ی ثابت گنجیده در آن‌ها، باقی مانده است. اما هیچ‌یک از این تولیدکنندگان بخشی از این محصولات را که به مراحل مقدماتی تعلق دارند و در حقیقت محصول همگی مراحل هستند که چیزی جز سرمایه‌ی ثابت برای مراحل پس از خود تولید می‌کنند، مصرف نمی‌کند.

در نتیجه، هرچند محصول نهایی — یعنی پارچه، که در «این جا» نمایانده‌ی همگی محصولات قابل مصرف است — مرکب از کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت است، تولیدکنندگان نهایی این محصول قابل مصرف فقط بخشی از آن را می‌توانند مصرف کنند که قابل تجزیه و تحویل به آخرین بخش کار نوافزوده، یا حاصلجمع کارمزدها و سودها یا درآمد آن‌هاست؛ به این ترتیب همگی تولیدکنندگان سرمایه‌ی ثابت فقط می‌توانند کار نوافزوده‌شان را در همین محصول قابل مصرف، صرف و متحقق کنند. «به عبارت دیگر»، هرچند این «محصول یا پارچه» مرکب از کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت است، قیمت خریدش — غیر از بخشی از محصول که = است با مقدار آخرین کار نوافزوده — مرکب است از کمیت کل همگی کارهای نوافزوده‌ای که در جریان تولید به سرمایه‌ی ثابتش نوافزوده شده‌اند. آن‌ها «یا همگی تولیدکنندگان» بجای آن که کار نوافزوده‌شان را در محصول خود متحقق کنند، آن را در محصول قابل مصرف متحقق می‌کنند، چنان که گویی این محصول فقط

مرکب از کارمزد و سود یا کار نوافزوده است و محصول قابل مصرف، محصول خود آن‌هاست.

خود تولیدکنندگانی که در سپهر تولید آن‌ها محصول آماده «ی فروش و مصرف» تولید شده است، از این محصول تمام‌شده، یعنی پارچه، بخشی را که برابر با درآمدشان، یا = با کار نوافزوده‌ی اخیر از سوی آن‌ها، یا = با حاصلجمع کارمزدها و سودها است، کسر می‌کنند (و در این‌جا، مبادله‌ی بین محصولات قابل مصرف و دگردیسی پیشاپیش کالاها به پول، تغییری در اصل قضیه به‌وجود نمی‌آورد). آن‌ها با بخش دیگر باقیمانده از محصول قابل مصرف، اجزاء ارزشی «محصولات» تولیدکنندگانی را می‌پردازند که در آغاز سرمایه‌ی ثابت‌شان را تأمین کرده‌اند. در نتیجه، کل این بخش از محصول قابل مصرف آن‌ها ارزش درآمد و سرمایه‌ی ثابت تولیدکنندگان سرمایه‌ی ثابت آن‌ها برای دور بعدی تولید را پوشش می‌دهد و جبران می‌کند. اما این‌ها «یعنی، تولیدکنندگان سرمایه‌ی ثابت» فقط بخشی از محصول قابل مصرف را دریافت می‌کنند که ارزشش = درآمدشان است. با بخش باقیمانده‌اش، این‌ها نیز به‌نوبه‌ی خود تولیدکنندگان سرمایه‌ی ثابت خود را می‌پردازند، بخشی که = است با درآمد + سرمایه‌ی ثابت «این تولیدکنندگان تازه». اما این حساب فقط زمانی می‌تواند درست از آب درآید، که آخرین بخش پارچه، یا محصول قابل مصرف، فقط جایگزین‌کننده‌ی درآمد یا کار نوافزوده باشد و نه سرمایه‌ی ثابت. چراکه بنا به پیش‌فرض ما، پارچه فقط در مصرف «فردی و خصوصی» وارد می‌شود و سازنده‌ی سرمایه‌ی ثابت یک مرحله‌ی تولید دیگر نیست.

این حالت را در مورد بخشی از محصول کشاورزی پیشاپیش اثبات کردیم.

به‌طور اعم فقط درباره‌ی محصولاتی که در مقام مواد خام وارد محصول نهایی می‌شوند می‌توان گفت که به‌مثابه محصول مصرف می‌شوند. همه‌ی محصولات دیگر فقط در مقام اجزاء ارزشی وارد محصول قابل مصرف می‌شوند. محصول قابل مصرف به‌وسیله‌ی درآمد، همانا کارمزد و سود خریداری می‌شود. بنابراین مجموع ارزشش باید به کارمزد و سود، یعنی به کل کار نوافزوده در همه‌ی مراحلش، قابل تجزیه و تحویل باشد. اینک اما پرسش این است که آیا جز آن بخشی از محصولات کشاورزی که از سوی خود تولیدکننده |۲۹۷| دوباره وارد تولید می‌شوند، مانند بذر، حیوانات، کود و غیره، بخش دیگری از سرمایه‌ی ثابت وجود دارد که به‌مثابه جزء ارزشی وارد محصول قابل مصرف نشود، بلکه در فرآیند تولید در شکل و پیکر واقعی‌اش جایگزین خود گردد؟

بی‌گمان در این‌جا، سرمایه‌ی استوار در همه‌ی شکل‌هایش فقط تا آن‌جا موضوع بحث است که ارزشش وارد محصول و مصرف می‌شود.

غیر از کشاورزی (شامل دامداری، پرورش ماهی (جایی که بازتولید مصنوعی‌اش ممکن است)، درخت‌کاری (جایی که بازتولید ممکن است) و غیره) — یعنی، غیر از محصولاتی که، برای مواد خام لباس، مواد غذایی واقعی مصرف می‌شوند و غیر از بخش بزرگی از محصولات که در سرمایه‌ی استوار صنعت وارد می‌شوند، مثل بادبان، ریسمان، تسمه و از این دست — در سپهر تولیدی معادن و حفاری‌ها، سرمایه‌ی ثابت تا اندازه‌ای به‌وسیله‌ی خود محصول جایگزین می‌شود، به‌طوری که بخشی از محصول که وارد گردش می‌شود، ناگزیر نیست این بخش را جایگزین و جبران کند. مثلاً در تولید ذغال سنگ، بخشی از خود این ذغال برای به حرکت واداشتن ماشین بخاری مورد استفاده قرار می‌گیرد که آب را بیرون می‌کشد یا ذغال را استخراج می‌کند. بنابراین ارزش محصول سالانه تا حدی = است با بخشی از کار موجود در ذغال پیشاپیش موجود و مصرف‌شده

در تولید ذغال، تاحدی = است با مقدار کار نوافزوده (با چشمپوشی از استهلاک ماشین آلات و غیره). اما از کل محصول سالانه بخشی از سرمایه‌ی ثابت موجود در خود ذغال مستقیماً کسر می‌شود و دوباره به تولید بازمی‌گردد. هیچ‌کس ناگزیر از جایگزین‌سازی این بخش برای تولیدکننده نیست، زیرا خود او آن را جایگزین می‌کند. اگر بارآوری کار نه کاهش و نه افزایش داشته باشد، در این صورت آن جزء ارزشی هم که نماینده‌ی این بخش از محصول است، بدون تغییر باقی می‌ماند و مساوی است با سهم مقسوم معینی از مقدار کار موجود در محصول که تاحدی پیشاپیش موجود و تاحدی نوافزوده در سال است. در صنایع معدنی دیگر نیز بخشی از سرمایه‌ی ثابت در شکل و پیکره‌ی واقعی اش «به وسیله‌ی محصول همان صنعت» جایگزین می‌شود. پس‌ماندها «یا زباله‌های محصولات، مانند پس‌ماندهای پنبه و غیره، دوباره به مثابه کود به زمین کشتزار بازمی‌گردند یا به مواد خام شاخه‌های دیگر صنعت بدل می‌شوند، مانند تکه‌پاره‌های پارچه [در تولید] کاغذ. در چنین مواردی، مانند مورد نخست «در کشاورزی»، می‌تواند بخشی از سرمایه‌ی ثابت یک شاخه از صنعت مستقیماً با سرمایه‌ی ثابت شاخه‌ای دیگر مبادله شود. مثلاً پنبه در ازای پس‌ماند پنبه به مثابه کود.

اما به‌طور کلی تمایز اصلی بین تولید ماشین‌ها و تولید «محصولات» سرآغازین (مواد خام، آهن، چوب، ذغال‌ها) «از یک سو» و دیگر سپهرهای تولید «از سوی دیگر، این است»: در مرحله‌های تولید دیگر کنش و واکنش متقابل صورت نمی‌گیرد. پارچه نمی‌تواند به بخشی از سرمایه‌ی ثابت ریخته بدل شود. «به‌همین گونه» نخ (به‌خودی‌خود) نیز نمی‌تواند «سرمایه‌ی ثابت» کشتگر کتان یا ماشین‌ساز باشد. اما مواد خام ماشین، غیر از محصولات کشاورزی مانند تسمه‌ها و ریسمان‌ها و غیره، چوب، آهن و ذغال است، در حالی که از سوی دیگر ماشین آلات به مثابه وسایل تولید در سرمایه‌ی ثابت تولیدکنندگان چوب، آهن و ذغال وارد می‌شود. به این ترتیب، این دو، بخشی از سرمایه‌ی ثابت خود را در حقیقت در شکل و پیکره‌ی واقعی جایگزین می‌کنند. در این جا سرمایه‌ی ثابت با سرمایه‌ی ثابت مبادله می‌شود.

نفس محاسبه‌ی صرف این مبادلات، در این جا موضوع کار ما نیست. تولیدکننده‌ی آهن استهلاک ماشین آلاتی را که در تولید آهن صورت گرفته‌اند وارد صورتحساب ماشین‌ساز می‌کند و سازنده‌ی ماشین استهلاک ماشین آلاتی را که در ماشین‌سازی به کار رفته‌اند، به حساب [تولیدکننده‌ی آهن] می‌نویسد. بیایید فرض کنیم تولیدکننده‌ی آهن و ذغال شخص واحدی باشد. نخست این که او، همان‌طور که دیدیم، ذغال «مورد نیازش» را خود جبران می‌کند؛ دوم این که ارزش کل محصول او شامل آهن و ذغال = است با ارزش کار نوافزوده + کار پیشاپیش موجود در ماشین آلات به کار بسته‌شده «در فرآیند تولید». از این محصول کل، پس از کسر مقدار آهنی که جایگزین‌کننده‌ی ارزش ماشین آلات است، مقدار آهنی باقی می‌ماند که به کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شود. این بخش اخیر، مواد خام سازنده‌ی ماشین آلات، کارافزار و این گونه محصولات را تشکیل می‌دهد. «بهای» این بخش آخر را ماشین‌ساز در قالب پارچه به او می‌پردازد. در ازای این بخش نخست، به او ماشین تحویل می‌دهد «تا جایگزین ماشین آلات فرسوده اش کند».

از سوی دیگر بخشی از سرمایه‌ی ثابت سازنده‌ی ماشین که به استهلاک ماشین‌ساز و ابزارسازش تجزیه و تحویل می‌شود؛ یعنی، نه به مواد خام (و این جا از ماشین آلاتی که [در تولید ذغال و آهن] به کار رفته | ۲۹۸ | و از بخشی از ذغالی که از سوی خود او جایگزین می‌شود، چشمپوشی می‌کنیم) و نه به کار نوافزوده، یا به عبارت دیگر، نه به کارمزد و نه سود؛ به این ترتیب، این استهلاک عملاً از این طریق جبران می‌شود که

سازنده‌ی ماشین از ماشین‌های ساخت خودش یا برخی ماشین‌های ماشین‌ساز خود استفاده می‌کند. این بخش از محصولش صرفاً به نیاز مازاد به مواد خام تجزیه و تحویل می‌شود، زیرا این بخش بازنمایاننده‌ی کار نوافزوده نیست، آن‌هم به این دلیل که آن‌چه در محصول کل کار گنجیده است، برابر است با آن اندازه ماشین‌آلات که = است با ارزش کار نوافزوده بر آن‌ها، «بعلاوه‌ی» آن اندازه از ماشین‌آلات که = است با ارزش مواد خام، «بعلاوه‌ی» آن اندازه ماشین‌آلات که = است با اجزاء ارزشی‌ای که در ماشین ماشین‌ساز گنجیده بودند. این جزء ارزشی اخیر البته و در حقیقت دربردارنده‌ی کار نوافزوده است. اما از لحاظ ارزش = صفر است، زیرا در بخشی از ماشین که معرف کار نوافزوده است و نه در کار گنجیده در مواد خام و نه در ماشین‌آلات به‌کاررفته «در تولید» به حساب می‌آید؛ در بخش دوم «مقداری مورد نظر است» که جایگزین مواد خام می‌شود، نه بخشی که جایگزین‌کننده‌ی کار تازه و ماشین‌آلات است؛ به این ترتیب در بخش سوم، از لحاظ ارزش، نه کار نوافزوده گنجیده است و نه مواد خام، بلکه این بخش از ماشین‌ها فقط بازنمایاننده‌ی استهلاک ماشین‌آلات است.

ماشین‌آلات «لازم برای» خود تولیدکنندگان ماشین فروخته نمی‌شوند. آن‌ها در همان شکل و پیکر واقعی‌شان از کل محصول کسر می‌شوند. بنابراین ماشین‌هایی که او می‌فروشد صرفاً بازنمایاننده‌ی مواد خام (چیزی که به هنگام محاسبه‌ی استهلاک ماشین‌ها به حساب تولیدکنندگان مواد خام نوشته می‌شوند و از این‌رو قابل تجزیه و تحویل به کار صرف‌اند) و کار نوافزوده‌اند و از این‌رو برای خود او و تولیدکنندگان مواد خام به پارچه تجزیه و تحویل می‌شوند. تا جایی که اینک اختصاصاً به او و تولیدکنندگان مواد خام مربوط است، تولیدکننده‌ی مواد خام نیز در ازای بخشی از ماشین‌آلاتی که «در فرآیند تولید» مصرف می‌کند، همان اندازه آهن کسر می‌کند که برابر با ارزشش است. این سهم را او با سازنده‌ی ماشین مبادله می‌کند، بطوری که مبادله‌ی محصولات بین آن‌ها در شکل و پیکر واقعی محصولات مستقیماً صورت می‌گیرد و این فرآیند ربطی به توزیع درآمد بین آن‌ها ندارد.

درباره‌ی این مسئله که به‌هنگام بررسی گردش سرمایه به آن باز خواهیم گشت، همین اندازه کافی است.

در واقعیت سرمایه‌ی ثابت این‌گونه جایگزین می‌شود که این سرمایه همواره از نو تولید می‌شود و تا اندازه‌ای خود را بازتولید می‌کند. اما «بهای» بخش سرمایه‌ی ثابت واردشده در محصول قابل مصرف با کار زنده‌ی واردشده در محصولات مصرف‌ناپذیر پرداخت می‌شود. از آن‌جا که این کار، در قالب محصولات خود این کار پرداخت نمی‌شود، می‌تواند کل محصول قابل مصرف را به درآمد تجزیه و تحویل کند. از منظر سالانه، بخشی از سرمایه‌ی ثابت فقط در ظاهر «سرمایه‌ی ثابت» است. بخش دیگرش، هرچند وارد کل محصول می‌شود، اما نه به‌مثابه جزء ارزشی وارد محصول قابل مصرف می‌شود و نه به‌مثابه ارزش مصرفی، بلکه در شکل و پیکره‌ی واقعاً موجودش جایگزین می‌شود و همواره از نو از سوی تولید مستقیماً بلعیده می‌شود.

در این‌جا بررسی کردیم که چگونه کل محصول قابل مصرف، توزیع و به کل اجزاء ارزشی واردشده در آن و به شرایط تولید تجزیه و تحویل می‌شود.

اما همواره و هم‌هنگام محصول قابل مصرف (چیزی که مادام به کارمزد تجزیه و تحویل می‌شود = است با بخش متغیر سرمایه) در کنار تولید محصول قابل مصرف و در کنار تولید همه‌ی اجزای سرمایه‌ی ثابتی که برای تولیدش ضروری‌اند، موجود است، خواه این اجزاء در فرآیند تولید خود این محصول قابل مصرف وارد

شوند، خواه نشوند. به این ترتیب همواره و هم‌هنگام هر سرمایه تقسیم شده است به سرمایه‌ی ثابت و متغیر، و هرچند بخش ثابت و متغیر سرمایه دائماً به‌وسیله‌ی محصولات تازه جایگزین می‌شود، مادام که تولید به روال سابق ادامه دارد، هستی این بخش سرمایه به شیوه‌ی همیشگی تداوم می‌یابد.

[۲۹۹] بین سازنده‌ی ماشین و تولیدکننده‌ی محصولات سرآغازین، همانا تولیدکننده‌ی آهن و ذغال و دیگرانی از این دست، رابطه‌ای به این نحو شکل می‌گیرد که آن‌ها در حقیقت بخشی از سرمایه‌ی ثابت‌شان را با یکدیگر مبادله می‌کنند (و این مبادله کوچک‌ترین وجه اشتراکی با تجزیه و تحویل بخشی از سرمایه‌ی ثابت یک طرف به درآمد طرف دیگر ندارد [۵۴])، به این ترتیب که هرچند محصول یکی «در جایگاه» مرحله‌ی مقدماتی برای «فرآیند تولید» دیگری است، این محصولات به‌طور متقابل به‌مثابه ابزار تولید و به تناوب به سرمایه‌ی ثابت یکدیگر بدل می‌شوند. تولیدکننده‌ی آهن و چوب برای تهیه‌ی ماشین‌آلاتی که نیاز دارد، به میزان ارزشی برابر با ارزش ماشین‌آلاتی که باید جایگزین شوند، به سازنده‌ی ماشین، آهن و چوب می‌دهد. این بخش از سرمایه‌ی ثابت سازنده‌ی ماشین «۱» کاملاً مانند بذر است نزد برزگر. این بخشی از محصول سالانه‌ی اوست که در همان شکل و پیکر واقعی مستقیماً جایگزین می‌شود و برای او به درآمد تجزیه و تحویل نمی‌شود. از سوی دیگر، از این طریق سازنده‌ی ماشین جایگزینی در شکل مواد خام دریافت می‌کند، نه فقط مواد خامی که در ماشین تولیدکننده‌ی آهن گنجد است، بلکه جزء ارزشی‌ای از این ماشین نیز، که مرکب از کار نوافزوده و استهلاک ماشین‌آلات خود اوست. به این ترتیب، نه تنها استهلاک ماشین خود او جبران می‌شود، بلکه می‌تواند در پرداخت‌های آتی (و به‌مثابه یک بدیل) هم‌چون «جبران‌کننده‌ی» استهلاکی تلقی شود که در ماشین‌های دیگر گنجد است.

بدیهی است که این [ماشین فروخته‌شده به] تولیدکننده‌ی آهن نیز در بردارنده‌ی اجزائی ارزشی = با مواد خام و کار نوافزوده است. اما به همین میزان و نسبت، باید در ماشین‌های دیگر استهلاک کم‌تری وارد محاسبه شود. این بخش از سرمایه‌ی ثابت یا از محصول کار سالانه‌شان که فقط یک جزء ارزشی از سرمایه‌ی ثابت را که نماینده‌ی استهلاک است جایگزین می‌کند، وارد ماشین‌هایی نمی‌شود که ماشین‌ساز به صنایع دیگر می‌فروشد. اما جزء مربوط به استهلاک این ماشین‌های دیگر، برای سازنده‌ی ماشین از طریق همان $\frac{2}{3}$ ذرع پارچه = ۲ ساعت کار [جبران می‌شود]. او برای این کار آهن خام، چوب و غیره با ارزشی برابر با همین مقدار می‌خرد و در شکل دیگری، همانا شکل آهن خام، سرمایه‌ی ثابتش را جایگزین می‌کند. به این ترتیب، بخشی از مواد خام، علاوه بر مابه‌ازای ارزشی مواد خام، مابه‌ازای ارزشی استهلاکش را نیز جبران می‌کند. اما این بخش از مواد خام، از منظر تولیدکننده‌ی مواد خام آهن و محصولات از این دست، فقط به زمان کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شود، زیرا ماشین‌آلات این تولیدکنندگان مواد خام (آهن، چوب، ذغال، غیره) پیشاپیش وارد محاسبه شده‌اند.

به این شیوه همه‌ی عناصر پارچه به مجموعی از مقدار کار = با مجموعی از کار نوافزوده تجزیه و تحویل می‌شوند، مجموعی که البته با مجموع کل کار گنجد در سرمایه‌ی ثابت و کار جاودانه‌شده به‌وسیله‌ی بازتولید، برابر نیست.

این که کمیتی از کار که مرکب است از بخشی از کار زنده و بخشی از کار از پیش موجود، همانا کمیتی از کار که تشکیل‌دهنده‌ی مجموع کار سالانه‌ی واردشده در مصرف فردی کالاهاست و به عبارت دیگر در مقام

درآمد به مصرف می‌رسد، نمی‌تواند بزرگ‌تر باشد از کل کار نوافزوده‌ی سالانه، باری فقط یک همان‌گویی است. زیرا درآمد = مجموع سود و کارمزد = مجموع کار نوافزوده = مجموع کالاهایی است که دربردارنده‌ی همین مقدار کارند.

مثال تولیدکننده‌ی آهن و سازنده‌ی ماشین فقط یک نمونه است. بین همه‌ی سپهرهای تولید گوناگون دیگری نیز که محصولات‌شان به‌طور متقابل می‌توانند نقش وسیله‌ی تولید ایفا کنند، مبادله بین سرمایه‌ی ثابت یکی و سرمایه‌ی ثابت دیگری به‌طور مستقیم در شکل و پیکر واقعی‌شان صورت می‌گیرد (هرچند که این مبادله به‌وساطت زنجیره‌ای از بده بستان‌های پولی، مبادله‌ای پنهان باشد). در مواردی که این حالت مصداق دارد، مصرف‌کننده‌ی محصول نهایی‌ای که در [مصرف وارد می‌شود، نیازی به جایگزین کردن این سرمایه‌ی ثابت ندارد، زیرا پیشاپیش جایگزین شده است].

| ۳۰۴ | ۲۰ } { ۵۵} مثلاً در تولید لوکوموتیو، روزانه واگن‌هایی پر از تراشه‌ی آهن ایجاد می‌شوند. این تراشه‌ها جمع‌آوری و دوباره به همان تولیدکننده‌ی آهن که مواد خام اصلی را به لوکوموتیوساز تحویل می‌دهد، فروخته (یا در صورت‌حسابش وارد) می‌شوند. تولیدکننده‌ی آهن دوباره به این تراشه‌ها شکل صلب و یکپارچه می‌دهد و از این طریق کار تازه‌ای بر آن‌ها می‌افزاید. این تراشه‌ها، که اینک در شکل تازه به تولیدکننده‌ی لوکوموتیو بازگردانده می‌شوند، بخشی از ارزش محصول را تشکیل می‌دهند که جایگزین‌کننده‌ی مواد خام است. به عبارت دیگر این تراشه‌ها دائماً بین تولیدکنندگان رد و بدل می‌شوند و با این که دقیقاً همان تراشه‌های واحد نیستند، اما همواره همان مقدار معین «از ماده‌ی خام معینی» هستند. این بخش به‌طور متناوب مواد خام این دو شاخه‌ی صنعت را تشکیل می‌دهد، و اگر از لحاظ ارزشی به آن نگاه کنیم، فقط از این مغازه به مغازه‌ی دیگر می‌رود و بازمی‌گردد. بنابراین این جزء وارد محصول نهایی نمی‌شود، بلکه جایگزینی برای سرمایه‌ی ثابت در شکل و پیکر واقعی به‌طور مستقیم است.

در حقیقت هر ماشینی که سازنده‌ی ماشین آماده‌ی تحویل به خریدار می‌کند، اگر از بُعد ارزشی به آن بنگریم، به مواد خام، کار نوافزوده و استهلاک ماشین‌آلات تجزیه و تحویل می‌شود. اما مجموع کل «عواملی» که در تولید سپهرهای دیگر وارد می‌شود، به لحاظ «مقدار» ارزش فقط می‌تواند برابر باشد با ارزش کل ماشین‌آلات، منهای بخشی از سرمایه‌ی ثابت که بین تولیدکننده‌ی ماشین و تولیدکننده‌ی آهن دائماً در حال رد و بدل شدن است.

یک کوارتر گندمی که برزگر می‌فروشد، قیمتی برابر با هر کوارتر دیگرش دارد و هر کوارتر گندم فروخته‌شده ارزان‌تر از کوارتری گندم نیست که در شکل بذر دوباره به زمین بازمی‌گردد. با این حال، اگر محصول = ۶ کوارتر باشد و هر کوارتر = ۳ پوند — و هر کوارتر دربردارنده‌ی اجزایی ارزشی برای کار نوافزوده، مواد خام و ماشین‌آلات است — و اگر برزگر ناگزیر باشد ۱ کوارتر را به‌مثابه بذر مصرف کند، در آن صورت فقط می‌تواند ۵ کوارتر = ۱۵ پوندش را به مصرف‌کنندگان بفروشد. به عبارت دیگر مصرف‌کنندگان برای آن جزء ارزشی گنجیده در ۱ کوارتر بذر، مابه‌ازایی نمی‌پردازند. لطف قضیه دقیقاً در همین جاست. چگونه «از یک سو» ارزش محصول فروخته‌شده = است با همه‌ی عناصر ارزشی گنجیده در آن «یعنی» کار نوافزوده و سرمایه‌ی ثابت، اما «از سوی دیگر» مصرف‌کننده چیزی در ازای سرمایه‌ی ثابت نمی‌پردازد و با این وجود محصول را می‌خرد؟ {پایان نقل از صفحه‌ی ۳۰۴}.

[۳۰۰] نخست درباره‌ی روال کار، فعلاً همین یک نکته. این قضیه را که «ژان باتیست» سه‌ی ملال‌آور تا چه اندازه اندک حتی پرسش را فهمیده است، می‌توان در این گفتاورد دید:

«برای فهم کامل مسئله‌ی درآمدها باید به این نکته توجه داشت که کل ارزش یک محصول به درآمدهای اشخاص گوناگون تقسیم می‌شود؛ زیرا ارزش کل هر محصولی مرکب است از سودهای زمینداران، سرمایه‌داران و افراد کوشای اهل کسب و کاری که در تولید و ساختن آن محصول سهمی ادا کرده‌اند. این به آن معنی است که درآمد جامعه برابر است با محصول ناخالص تولیدشده، برخلاف آنچه فرقه‌ی اقتصاددانان [۲۲] فکر می‌کنند، با محصول خالص زمین برابر نیست ... اگر درآمدهای یک کشور فقط عبارت از مازاد ارزش‌های تولیدشده نسبت به ارزش‌های مصرف‌شده می‌بود، نتیجه‌اش این ادعای پوچ بود که کشوری که در طول سال همان قدر ارزش مصرف می‌کند که تولید کرده است، درآمدی نخواهد داشت.» (همان‌جا، جلد دوم، ص ۶۳، ۶۴).

در حقیقت، اگر در سال پیش درآمدی می‌داشت، در سال بعد نخواهد داشت. این سخن خطاست که محصول سالانه‌ی کار، که محصول کار سالانه فقط بخشی از آن را تشکیل می‌دهد، به درآمد‌ها تجزیه و تحویل می‌شود. در مقابل، این سخن راست است که این حرف در مورد بخشی از محصول سالانه که در مصرف فردی وارد می‌شود، صدق می‌کند. درآمد که فقط متشکل از کار نوافزوده است، می‌تواند این محصول را که مرکب است از بخشی کار نوافزوده و بخشی کار از پیش موجود، بخرد؛ به عبارت دیگر، کار نوافزوده می‌تواند در این محصول‌ها، نه فقط خود را، بلکه کار از پیش موجود را نیز جبران کند، زیرا بخش دیگری از محصول، که آن نیز مرکب از کار نوافزوده و کار از پیش موجود است، فقط جایگزین‌کننده‌ی کار از پیش موجود، یا فقط جایگزین‌کننده‌ی سرمایه‌ی ثابت است. {

[۱۱. دیدگاه‌های متناقض اسمیت پیرامون سنج‌ی ارزش]

{بر نکاتی که اسمیت بررسی کرده است و تاکنون دیدیم، باید بیافزاییم که او در نوسان‌هایش در تعریف ارزش — علاوه بر تناقض ظاهری در عطف به دستمزد کار — خلط مبحث‌های دیگری نیز دارد، مثلاً آن‌جا که زیر عنوان سنج‌ی ارزش‌ها، سنج‌ی درونماندگار را، که هم‌هنگام سازنده‌ی جوهر ارزش نیز هست، با سنج‌ی ارزش در معنایی که مثلاً پول سنج‌ی ارزش‌هاست، جابجا می‌گیرد. در حالت اخیر، سپس دست به تلاشی می‌زند که در حقیقت تربیع دایره است و می‌کوشد کالایی با ارزش نامتغیر پیدا کند که در برابر کالاهای دیگر نقش سنجش‌گر ثابت را ایفا می‌کند. درباره‌ی رابطه‌ی سنجش‌گر ارزش‌ها در مقام پول با تعیین ارزش از طریق زمان کار نگاه کنید به بخش نخست نوشته‌ی من: «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی ۱۸۵۹». این جابجاگرفتن‌ها را گاه به گاه نزد ریکاردو نیز می‌توان یافت. {

[۲۹۹] تناقض‌های آ. اسمیت واجد این امر مهم‌اند که آن‌ها دربردارنده‌ی معضلاتی هستند که او البته راه‌حلی برای آن‌ها ندارد، اما آشکار می‌کنند که او دچار تناقض است. غریزه‌ی درست او در ربط با این موضوع را در بهترین حالت می‌توان از این طریق اثبات کرد که پیروان او در کشاکش با یکدیگر، گاه این سر و گاه سر دیگر «تناقض» را اختیار کرده‌اند. [۵۶]

اینک به آخرین نکته‌ی مشاجره‌برانگیز نزد او می‌رسیم که باید بررسی کنیم؛ نکته‌ی [۳۰۰] تمایز بین کار مولد و نامولد.

یادداشت‌های ترجمه‌ی فارسی

۱) در دستنویس مارکس بجای «سازنده‌ی ماشین»، «سازنده‌ی آهن» آمده است. ویراستاران MEW برای رفع ابهام آن‌را به «سازنده‌ی ماشین» تغییر داده‌اند. اما ابهامی که در این جملات هست، از این طریق رفع نشده است. در هر حال روشن است که آهن یا ذغال برای تولیدکننده‌ی آن‌ها و ماشین‌آلات برای تولیدکننده‌ی ماشین‌آلات تنها حکم بذر برای برزگر را دارند که مستقیماً به‌مثابه آهن و ذغال یا به‌مثابه ماشین وارد فرآیند تولید هریک از این سپهرهای جداگانه می‌شوند.

۲) مارکس در چند صفحه پس از این، در صفحه‌ی ۳۰۴، مثالی را ذکر می‌کند که مستقیماً مربوط به همین مبحث است. ویراست MEW این متن کوتاه را به این نقطه منتقل کرده است و ما نیز در ترجمه‌ی فارسی از آن پیروی کرده‌ایم. نک: یادداشت شماره‌ی [۵۵] در ویراست MEW.

یادداشت‌های MEW:

[۵۲] مارکس در این‌جا تر اسمیتی برگرفته‌شده از سوی توک را مورد انتقاد قرار می‌دهد. براساس این تر «ارزش کالاهای در گردش بین تاجران و صنعت‌گران گوناگون هرگز نمی‌تواند از ارزش کالاهایی که بین اهل کسب‌وکار و مصرف‌کنندگان در گردش است فراتر برود».

[۵۳] منظور مارکس این است که در این‌جا اشاره‌اش دال بر «بخشی از سود که به سرمایه‌ی تازه دگردیسی می‌یابد» را (که در صفحات پیشین آمد) نادیده گرفته است.

[۵۴] نقد این دیدگاه را که «آنچه برای یکی سرمایه است، برای دیگری درآمد است و برعکس»، مارکس در جلد دوم «کاپیتال» آورده است.

[۵۵] بخشی که بین دو آکولاد آمده است، در صفحه‌ی ۳۰۴ دستنوشته قرار دارد، اما به فصل چهارم متعلق است. با توجه به اشاره‌ی مارکس در آغاز این قطعه یعنی «مربوط است به صفحه‌ی ۳۰۰»، این قطعه به پایان فصل سوم منتقل شد. در صفحه‌ی ۳۰۰ دستنوشته قطعه‌ای مربوط به سه آمده است که با این عبارت آغاز می‌شود: «نخست درباره‌ی روال کار ...». با مقایسه‌ی این قطعه‌ها این نکته برجسته می‌شود: قطعه‌ی متعلق به صفحه‌ی ۳۰۴ دستنوشته با این عبارت به پایان می‌رسد: «چگونه ارزش محصول فروخته‌شده ...». بخش پایانی مربوط به سه دربردارنده‌ی پاسخ به این پرسش است: «درآمدی که فقط متشکل از کار نوافزوده است می‌تواند این محصول را که مرکب است از بخشی کار نوافزوده و بخشی کار ازپیش موجود، بخرد ...»، بنابراین قطعه‌ی مربوط به صفحه‌ی ۳۰۴ دستنوشته باید پیش از قطعه‌ی مربوط به سه قرار بگیرد، که اینک در پایان بند ۱۰ در فصل سوم جای گرفته است.

[۵۶] این قطعه از متن که به سرشت عام تناقض‌های اسمیت می‌پردازد، در ویراست ما به‌مثابه اشاره‌ی نهایی در پایان فصل سوم می‌آید. این‌جا، جایگاه مناسبی برای این قطعه است، زیرا بلافاصله پس از آن، نخستین سطرهای فصل بعد نوشته شده‌اند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-22F>



فمینیسم و چپ: «مسئله‌ی زن»

در ترکیه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰

۷ مارس ۲۰۲۱

نوشته‌ی: نارین بغدادلی

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

مقدمه‌ی مترجم: مقاله‌ی حاضر فصل کوتاهی از کتاب *فمینیسم*، مجلد دهم از مجموعه کتاب‌های *اندیشه‌ی سیاسی در ترکیه‌ی مدرن* است که در سال ۲۰۲۰ از جانب انتشارات ایلتیشیم در ۸۸۰ صفحه منتشر شد. رابطه‌ی بین جنبش فمینیستی و جنبش چپ همواره از موضوعات پرسش‌برانگیز و مورد مناقشه در سطح جهانی بوده است. اطلاع یافتن از چگونگی تحول این رابطه در کشورهای مختلف نیز بی‌شک گامی ضروری برای مواجهه‌ی نیروهای چپ کشورهای دیگر با گذشته و حال مردسالارانه‌ی خود است. از این جهت، سازمان‌ها، گروه‌ها، احزاب و حتی افرادی که به سوسیالیسم و آرمان‌های آن اندک تعلقی دارند، باید همواره پیکان تیز نقد را پیش از هر چیز رو به سمت تجربیات گذشته و حال خود بگیرند و از هر جهت در زمینه‌ی مسائل مرتبط با ستم طبقاتی، جنسیتی، قومی و غیره از خود انتقاد کنند. تاریخ به ما نشان داده است که هیچ سازمانی، صرف‌نظر از درجه‌ی رادیکال بودن آن، به صورت پیشینی و بدیهی مدافع آرمان‌های سوسیالیستی، برابری جنسیتی و غیره نیست. تنها محک ممکن برای ارزیابی آن آرمان‌ها همانا پراتیک‌های درون‌سازمانی و در

صورت فراگیر شدن شأن سیاست‌های اجتماعی - اقتصادی منتج از آن است. بنابراین، نقد ستم جنسیتی که «در عمل» یکی از مغفول‌مانده‌ترین مباحث میان نیروهای سوسیالیست ایرانی، به‌ویژه مردان سوسیالیست، است، باید عرصه را برای مواجهه‌ای رادیکال فراهم آورد. در غیر این صورت، متأسفانه بسیاری از ایده‌های انقلابی هم سرانجام پیرامون استیلای محسوس و نامحسوس مردان، پیش و پس از انقلاب سوسیالیستی، می‌چرخند. در این چهارچوب، تجربه‌ی رفقای سوسیالیست در ترکیه، به‌ویژه رفقای زن، از اهمیتی فراوان برخوردار است. ترجمه‌ی این متن را در آستانه‌ی ۸ مارس ۲۰۲۱ تقدیم می‌کنم به تمام رفقای که نه فقط در «نظریه» بلکه «در عمل»، در جای‌جای زندگی‌های عادی یا مبارزاتی خود همان‌قدر که به ستم طبقاتی حساسیت دارند، به ستم جنسیتی و قومیتی هم اهمیت می‌دهند و سعی می‌کنند دست‌کم خودشان بازتولیدکننده‌ی کلیشه‌های طبقاتی، جنسیتی و قومی نباشند.

جنبش‌های جوانان و سندیکاها، کارگری ترکیه در سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ نخستین نمونه‌های سازماندهی اجتماعی را در مخالفت با سرمایه‌داری مطرح کردند؛ مطالبات برابری و آزادی در این سال‌ها برای اولین بار در تاریخ این کشور آشکارا بیان شدند، سال‌هایی که حیات اجتماعی بازسازی، و جرقه‌ی شکل‌گیری یک عرصه‌ی عمومی سیاسی منحصر به فرد زده شد. سازمان‌های توده‌ای دموکراتیک متشکل از سندیکاها، اتاق‌های اصناف، انجمن‌های دانشجویی، معلمی و کارمندی به‌رغم اختطاریه‌ی نظامی سال ۱۹۷۱، نقش تاثیرگذاری را در دوران ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۰ در سازمان‌دهی هر نوع مخالفت بالقوه، جذب و ترویج نظام ارزش‌های معرف سوسیالیسم ایفا کردند. عرصه‌ی عمومی در پاسخ به دگرگونی به سرعت بالیده شد، اما با کودتای ۱۹۸۰، شور و زندگی دهه‌ی قبل خود را به همان سرعت از کف داد (بغدادلی ۲۰۱۱). دهه‌ی ۱۹۷۰، از منظر زنان، حتی اگر از استقلال‌شان همچون مقوله‌ای کنشگرانه هم یاد نشود، ظرف مدتی تقریباً بیست و پنج ساله هم دوران یک جنبش اجتماعی نیرومند و هم عصر قوام‌گرفتن فعالیت‌ی تکین شد، و این جنبش و فعالیت به خودی خود، تبدیل به یک طرز سیاست گشت.

همان‌طور که شیرین تکیلی عنوان می‌کند، از زمان به رسمیت شناخته شدن حق رأی و حق برگزیده شدن زنان در ۱۹۳۴ تا ۱۹۷۵ در ترکیه، نمی‌توان از جنبش زنان سخن گفت. اگرچه زنان از امکانات تحصیل برخوردار بودند اما بخش وسیعی از زنان تحت شرایط ناشی از مناسبات مردسالارانه به‌ویژه در نواحی روستایی با محرومیت از حقوقی مثل آموزش، مالکیت، بیمه‌ی اجتماعی و درآمد به عنوان کارگران خانوادگی بدون مزد، ستم‌دیده‌ترین قشر جامعه را تشکیل می‌دادند. پس از سال ۱۹۷۵ نیز زنان پیشگامی که در جنبش‌های چپ جای داشتند با هدف جذب زنان ستم‌دیده در مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر با مطرح کردن مشکلات زندگی زنان، که وابسته به جایگاه طبقاتی‌شان بود، همراه با رویکردی ضد فمینیستی وارد سازمان‌های متعددی شدند (تکیلی ۲۰۱۷: ۳۳۸). بنابراین، از منظر انجمن‌های زنان که بر اهمیت حقوق مدنی اعطاشده به زنان، به‌ویژه به زنان ستم‌دیده‌ی بی‌سواد در مناطق روستایی پس از جمهوریت تأکید می‌کردند، دیدگاه غالب به مسئله‌ی زن در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ تحت تأثیر جنبش‌های نوظهور چپ بود و بر مبنای مسائل وابسته به موقعیت‌های طبقاتی زنان کارگر و زحمتکش شکل گرفت (تالای کش اوغلو، ۲۰۱۰: ۶۳، ۶۴).

روند خاص نوسازی ترکیه، شرایط و وقایع پس از دهه‌ی ۱۹۷۰ تا توقف آن‌ها به واسطه‌ی اوج‌گیری وقایع

خشونت‌آمیز وابسته به قطبی‌شدن سیاسی، همه در نوسازی زندگی عمومی تأثیر داشتند. زنان نیز از اجزای سازنده‌ی این نوسازی هستند. در سال‌هایی که سوسیالیسم اوج می‌گرفت، میان موقعیت درون‌سازمانی زنان حاضر در مبارزه‌ی متشکل و شکل برخورد با «مسئله‌ی زن» درون جنبش‌های سوسیالیستی هم‌راستایی وجود داشت.

سازمان‌هایی که در دهه‌ی ۱۹۷۰ به شکل انعطاف‌ناپذیر و سلسله‌مراتبی شکل یافته بودند و ساختار رهبر - مرکز داشتند، قواعدی را برای تنظیم زندگی روزمره‌ی اعضای خود وضع می‌کردند که رعایت آن‌ها قطعی بود. سوق‌دادن زنان به سوی موقعیت ثانویه در سازمان، فهم انقلابی‌گری همچون هویت مردانه، وضع تمام قواعد از جانب مردان و تعویق نیازهای خاص زنان به پس از انقلاب، امروزه در میان مهم‌ترین انتقادات به ساختار سازمانی جنبش‌های چپ پیش از ۱۹۸۰ جای دارند. فعالیت‌های سیاسی، کار، آموزش و مسئولیت‌های زنان در دهه‌ی ۱۹۷۰ بر مبنای هویت‌های جنسیتی‌شان تعیین می‌شد. در حالی که نظرات پیرامون قریب‌الوقوع‌بودن انقلاب و حملات راست افراطی، مرزهای میان شکل‌های مبارزه‌ی مسلحانه و سیاسی را ناپدید می‌کرد، سیاست فعال به‌مثابه‌ی یک پراتیک کاملاً مردانه تصویر می‌شد. مشارکت سیاسی زنان درون ساختار مردسالارانه‌ی سازمان‌ها به نقش‌های تکمیلی و وظایف منفعل گنجانده‌شده در نقش‌های جنسیتی تقلیل می‌یافت.

فاطمگل برکتای که بر ستم‌دیدگی زنان درون سازمان‌های چپ تأکید دارد، عنوان می‌کند که سازمان‌های سوسیالیستی همچون کلیت جامعه، تشکلهایی اجتماعی‌اند که قواعدشان را مردان تعیین و آن‌ها را اداره می‌کنند، در این سازمان‌ها حتی اگر زنان در مناصب مدیریتی جای بگیرند، به جز مسائل کلی به مسائل خاص ناشی از زن بودن‌شان پرداخته نمی‌شود و حتی درون جنبش سوسیالیستی، نحوه‌ی پوشش زنان، طرز رفتار آن‌ها و کتاب‌هایی که باید بخوانند و غیره از جانب «مردان سرآمد» سازمان تعیین می‌شوند. این قواعد از جانب زنان غالباً به عنوان «وظیفه‌ی انقلابی» پذیرفته می‌شوند. زن در چپ ترکیه به واسطه‌ی جنسیت خود بیشتر متمایل به «بورژوا شدن» به نظر می‌آید و به همین دلیل کنترل بر پوشش، وضعیت و خط‌مشی زنان مشروع پنداشته می‌شود (برکتای، ۱۹۹۵: ۳۱۶-۳۱۴). لطیفه‌ی فیگان نیز با الفاظ ذیل از وضع محدودیت‌های دایر بر جنسیت‌زدایی از زنان به دست خودشان به منظور یافتن جایگاهی در مبارزه‌ی سیاسی می‌گوید:

باید هم زنان انقلابی و هم زنان آزاد می‌شدیم! انقلابی‌بودن زنان مستلزم شرایطی آشکارا بی‌نام بود که با صیقل دادن «زنانگی»، داشتن پوشش و رفتاری شبیه به مردان و «احساساتی نبودن» تداعی می‌شد. دختران جوان دانشجو با اورکت‌های سبز را به یاد آورید. اما کسی اعتراضی به تقسیم کار مبتنی بر جنسیت نداشت! (فیگان، ۲۰۱۱: ۵۳).

زنان نیز بدون انتقاد از وظایف مردانی که در جایگاه رهبری قرار داشتند آن وظایف را رسالت‌هایی تلقی می‌کردند که در راه انقلاب باید بر عهده گرفته شوند. یکی از موضوعات بشدت موردانتقاد در زمینه‌ی ارزیابی از روابط زن و مرد، نام‌گذاری رفقای زن از جانب مردان به عنوان «باجی» (همشیره) بود. کلیشه‌ی «باجی» همان‌طور که برکتای نیز اشاره کرده است، ورا‌ی یک نحوه‌ی خطاب کردن، «با توجه به این که زنانگی زن اساساً مانعی بر سر انقلابی‌بودن او قلمداد می‌شود، با سنخ واژه‌ی «دوست زن» که جنسیت و فردیت آن مطرح نیست، مرتبط است» (برکتای، ۱۹۹۸: ۱۲۵). این کلیشه به عنوان یکی از دردناک‌ترین مسائل‌ای جامع‌تر در

رابطه با زندگی روزمره ارزیابی می‌شود که تصور می‌رفت همان‌قدر که تجربه‌ی انقلابی کلی دهه‌ی ۱۹۷۰ را مشروط ساخته بود، تجربه‌ی انقلابی زنان را نیز تحت تأثیر قرار داد. در فضایی که کنش و کنشگری در ارتباط با در دست گرفتن مستقیم قدرت سیاسی فهم می‌شوند، زندگی روزمره که متشکل از عناصر ناهمگون بی‌شمار است و همه‌ی آن‌ها در پیوند با زیرساختی نامتوازن قوام یافته‌اند که سرانجام پس از انقلاب به شکل‌های مناسب یا معقول خود دست خواهند یافت، اینک هم از منظر سازوکار و هم از منظر نمایندگی در پیشگاه توده‌ها باید به کم‌ضررترین و خنثی‌ترین شکل، تسلیم مبارزه شود. قالب باجی - همشیره نیز جایگزین اصطلاحات خویشاوندی به عنوان یکی از ساختارهای اساسی آگاهی‌های روزمره‌ی توده‌های مردمی شد، قالبی که نشانگر روابط رفقای از دو جنس است که پیش‌بینی می‌شود رفتاری کورجنسی با یکدیگر داشته باشند.

بنیان گسست بین سوسیالیسم و زندگی روزمره به زعم مورات بلگه در آموزه‌ی مارکسیست - لنینیستی است. بلگه عنوان می‌کند که مفهوم «زندگی روزمره» در مارکسیسم ارتدوکس تقریباً وجود ندارد، حتی عرصه‌ای همانند زندگی روزمره انکار می‌شود زیرا تصور بر این است که مبارز سوسیالیست در یک حزب پیشگام در اصل نباید زندگی روزمره داشته باشد و هر لحظه‌ی زندگی وی باید وقف کنش سیاسی و آگاهی‌بخشی به توده‌ها شود (بلگه، ۱۹۸۸: ۲۱۷-۲۲۳). بنابراین، دقیقاً در همین دوران است که می‌توان گفت در سطح جهان مانعی اصولی بر سر فهم و پذیرش موج دوم فمینیسم که تأثیرات خود را نشان می‌داد و مدافع نابودی نابرابری‌های میان دو جنس در روندهای زندگی روزمره بود، پدیدار می‌شود. زنان همان‌طور که در سازمان‌هایی که عضو آن بودند به کم‌اهمیت‌سازی نقش خود و ساختار مردسالارانه سازمان‌های یادشده واکنش نشان ندادند، در انجمن‌های زنانی که تأسیس کردند نیز معتقد بودند «مسئله‌ی زن» در مرحله‌ای از میان خواهد رفت که سرمایه‌داری نابود شود: گولسرن پوساتلی اوغلو در پژوهش تاریخی شفاهی خود به نام «به اصطلاح برابر بودیم»، این دیدگاه حاکم در دهه‌ی ۱۹۷۰ را بنا بر تجربیات خود بیان می‌کند:

سال‌ها طول کشید تا خود را از این دیدگاه تحمیلی جدا سازم که مسئله‌ی زن در ارتباط با مسئله‌ی طبقه حل خواهد شد. این گسست نه فقط برای من بلکه در مباحث گروهی که عضو بودم، نیز سال‌ها به طول انجامید. این دیدگاه ما در اصل بازتاب مردسالاری حاکم در سازمان‌مان بود. به خاطر ترسیم فمینیسم به عنوان ایدئولوژی بورژوایی، به دلیل طردشدن ما به واسطه‌ی زدن آنگ فمینیستی به هر آنچه انجام می‌دادیم و به سبب زندگی‌هایی که مانع از پیوندیابی زنان به یکدیگر می‌شد، مدت‌ها نمی‌توانستم خودم را فمینیست بنامم» (پوساتلی اوغلو، ۲۰۱۱: ۳۳۷).

سازمان‌های دموکراتیک زنان در آن دوره چندان تقسیم کاری جنسیت‌زده را به پرسش نمی‌گرفتند. مطالبات آن‌ها بیشتر در ارتباط با تقویت حقوق و دستاوردهای مرتبط با مشارکت اجتماعی زنان در تولید و جایگاه‌شان در روند تولید بود: مبحث برابری هم در زمینه‌ی دستمزد برابر، افزایش مدت دوران مرخصی زایمان، گسترش خدمات مهدکودک، تغییر قانونی که کار زنان را منوط به اجازه‌ی مردان می‌کرد و غیره مطرح بود. به بیان دیگر، تصور بر این بود که با اشتراکی‌سازی کارهای خانگی و مراقبتی در نظم سوسیالیستی، بدون زیر سوال بردن جایگاه مبتنی بر تقسیم کار جنسیت‌زده‌ی زن درون خانواده، مسائل موجود زنان برطرف خواهند شد (دوچی اوغلو، ۱۹۸۸: ۲۲۶۰). برداشت غالب در میان زنان حاضر در مبارزه‌ی سازمانی آن دوران، در راستای

برابری آن‌ها با مردان بود. «زنانگی خود را هرگز مطرح نمی‌کردیم، به نحوی که گویی ما نیز مثل یکایک مردان برابر بودیم» (آلبای، ۲۰۱۱: ۱۶۵).

چهارچوب نظری اساسی در دهه‌ی ۱۹۷۰ که تعیین‌کننده‌ی رویکرد به «مسئله‌ی زن» بود، کتاب ۱۸۷۹ آگوست ببل به نام *زن و سوسیالیسم* و نیز کتاب ۱۸۸۴ انگلس یعنی *منشأ خانواده، دولت و مالکیت خصوصی* بود. هر دو اثر سرچشمه‌ی استدلالی کلی در باب مسئله‌ی زنان بودند، اثر انگلس نشان می‌داد که رهایی زنان مستقیماً با مشارکت آنان در تولید اجتماعی مرتبط است (انگلس، ۱۹۹۲: ۷۸-۷۹) و اثر ببل معتقد بود مسئله‌ی زنان تماماً پس از تأسیس نظامی سوسیالیستی حل خواهد شد (ببل، ۱۹۸۰: ۱۳). تداوم منطقی این نظریات پیشگام این است که مشکلات زنان همراه با اشتراکی‌سازی کار خانگی و مراقبتی برطرف خواهند شد؛ اما در رابطه با این قبیل کارهایی که قرار بود اشتراکی‌سازی شوند، احتمال تداوم تقسیم کار جنسیت‌زده و نتایج آن که پیش از انقلاب بی‌شک بازتولیدکننده‌ی تبعیض بودند، چندان مورد توجه واقع نمی‌شوند. علاوه بر این، کسانی که برای رهایی زنان دست به سازماندهی زدند، همان‌طور که لطیفه‌ی فیگان نیز اذعان کرد، هنوز نابرابری‌های جنسیتی را زیر سوال نمی‌بردند: «...روزی این سوال را پرسیدم که وقتی زنان در تولید اجتماعی مشارکت کنند، چه کسی کارهای خانه را انجام خواهد داد. قرار بود بعد از انقلاب انجام کارهای خانگی هم اشتراکی شود! مدت‌ها بعد از زنان غربی یاد گرفتم درباره‌ی این که چه کسانی آن کارها را انجام خواهند داد، بپرسم ...» (فیگان، ۲۰۱۱: ۵۶).

انجمن‌های سازمان‌یافته حول «مسئله‌ی زن» در دهه‌ی ۱۹۷۰

سازمان‌هایی در دهه‌ی ۱۹۷۰ در ترکیه به جنبش زنان جهت دادند که می‌پنداشتند مسئله‌ی زن با موفقیت در مبارزه‌ی سوسیالیستی حل خواهد شد؛ این سازمان‌ها عموماً به یک فراکسیون چپ وابسته بودند. نخستین انجمنی که زنان سوسیالیست بنا کردند، «انجمن زنان انقلابی ترکیه» بود که افرادی مثل سونات درویش، نریمان حکمت، مدیحا اوزچلیک، آسیه آلیچین، فکرت‌البه، نجلا اوزگور و زلیخا آلتوز از موسسان آن بودند (سایگیلی‌گیل، ۲۰۱۷: ۱۳۴).

«انجمن زنان مترقی» که با اعلان روز جهانی زن از جانب مجمع عمومی سازمان ملل در ۱۹۷۵ و با خط‌دهی حزب کمونیست ترکیه تأسیس شد، در ابتدا به عنوان یک سازمان مستقل زنان حمایت‌زنانی را به دست آورد که عضو جنبش‌های چپ گوناگون بودند. در متن فراخوان این انجمن به نام «چه سازمان زنانی هستیم؟» بر مسئله‌ی زن از منظر طبقاتی تأکید و گفته شد که «تلاش برای سپردن مسئله‌ی زن که تا به امروز عروسکی در دستان زنان اشرافی و بورژوا بوده به صاحبان اصلی آن وظیفه‌ای مهم است». از تمام زنان دعوت می‌شود تا در انجمن زنان مترقی که آگاهانه مخالف گرانی، بیکاری، جنگ، امپریالیسم، فاشیسم و ارتجاع و مدافع صلح، دموکراسی و استقلال است متحد و همبسته شوند و برای دستمزد برابر برای کار یکسان، تلقی مادری همچون کارکردی اجتماعی، برابری فرصت‌ها در آموزش، کاریابی و ارتقای شغلی، تبدیل برابری حقوقی به برابری پایدار و اصلاح مواد قانونی تحقیرآمیز برای زنان، مشارکت فعال زنان در تمام عرصه‌های اجتماعی و ادای سهم بیشتر زنان در بیان و حل مشکلات داخلی و جهانی مبارزه کنند (پروان، ۲۰۱۳: ۲۱). انجمن زنان مترقی در سراسر ترکیه ۳۳ شعبه و ۳۵ نمایندگی داشت و تیراژ نشریه‌ی *صدای زنان* که ارگان انتشاراتی آن بود به ۳۵ هزار عدد رسید (آکال، ۲۰۰۳: ۲۶). این انجمن در ۲۸ آوریل ۱۹۷۹ بی‌دلیل و به‌طور نامعلومی ممنوع شد؛

این انجمن به‌رغم تعطیلی تمام شعبه‌ها و نمایندگی‌هایش، فعالیت‌های خود را تا کودتای نظامی ۱۹۸۰ بی‌وقفه ادامه داد (آکال، ۲۰۰۳: ۱۰۵). انجمن زنان مترقی به گفته‌ی دوجی‌اوغلو به دلیل نفوذ در رهبری سازمانی که این انجمن وابسته به آن بود، یعنی کنفدراسیون سندیکا‌های کارگری انقلابی، با حضور در فعالیت‌های سندیکایی توانسته بود فراگیر شود (دوجی‌اوغلو، ۱۹۸۸: ۲۲۶۰).

همانطور که در کتاب **تاریخ زنان روسری قرمز**، که در باب تاریخ انجمن زنان مترقی است، مطرح شده، هیچ کدام از زنانی که در انجمن حضور داشتند، صاحب تجربه‌ی نظری و عملی در زمینه‌ی «مسئله‌ی زن و سازماندهی» نبودند. آثار کلاسیک نظریه‌ی مارکسیستی از منظر زنان این انجمن مهم‌ترین منابع راهنما در موضوع «رهایی زنان» بودند. آن‌ها باور داشتند که مسائل زنان در کشورهای سوسیالیست تا حد زیادی برطرف شده‌اند. دیدگاه و نقدهای حاکمان کشورهای سوسیالیست در رابطه با جنبش موج دوم فمینیسم که در آن دوره در غرب اوج گرفته بود، از جانب زنان این انجمن بی‌چندوچون پذیرفته می‌شد (پروان، ۲۰۱۳: ۳). در نخستین سال‌های تأسیس انجمن زنان مترقی، در راستای اهداف تأسیس این انجمن، مشخصاً فعالیت‌هایی در جهت منافع زنان کارگر و شاغل انجام شد. تلاش برای دسترسی به زنان جدید و سازماندهی آن‌ها هدف اصلی بود. کمیسیون‌هایی از قبیل زنان کارگر، خانه‌دار، کارمند و معلم بر اساس ساختار شعبه‌های انجمن برای همکاری زنانی که مشکلات مشترک داشتند برپا شد. کارزارها، میتینگ‌ها، تظاهرات، راه‌پیمایی‌ها، نشست‌ها، جلسات عمومی، سخنرانی و پنل‌ها در طول پنج سال در انجمن زنان مترقی برای ایجاد نیروی فشار برگزار شد؛ فعالیت‌هایی مثل کنسرت، تئاتر، نمایش فیلم و غیره انجام شد؛ بیانیه‌ها، اعلامیه‌ها، بروشورها و کتاب‌های متنوعی منتشر شدند. فعالیت‌هایی در کمیسیون پژوهش آموزش برای ترویج انجمن زنان مترقی و افزایش سطوح آگاهی اعضا صورت گرفت. هدف آن بود که کادرهای رهبری با آموزش‌هایی مثل دوره‌های مقدماتی مارکسیسم پرورش یابند. آژانس خبری انجمن زنان مترقی که خبر این فعالیت‌ها را به مطبوعات می‌رساند، تا زمانی که انجمن تعطیل شد به زبان ترکی و انگلیسی فعالیت می‌کرد.

هم‌راستا با این باور که «رهایی زنان از طریق مشارکت‌شان در تولید اجتماعی تحقق خواهد یافت»، کارزارهایی در رابطه با اجتماعی‌سازی مراقبت از کودکان که به عنوان بزرگ‌ترین مانع بر سر راه اشتغال زنان محسوب می‌شد، برگزار شدند؛ کارزارهایی مثل «مهدکودک در هر محل کار و هر محله»، «مرخصی‌های زایمان باید یکی شوند و افزایش یابند»، «شمول کارگران زن روزمزد تحت پوشش سازمان بیمه‌های اجتماعی»، «بازنشستگی برای زنان ظرف ۲۰ سال» و «دستمزد یکسان برای کار یکسان»؛ مراسم‌های هشت مارس نیز برگزار می‌شد و زنان عضو انجمن، با روسری‌های قرمزشان که تبدیل به یکی از علائم آن‌ها شد و نیز کودکان‌شان در بغل هر سال در اول ماه می میدان‌های محل برگزاری میتینگ‌ها را پر می‌کردند (آکال، ۲۰۰۳: ۱۷۸-۱۶۹؛ پروان، ۲۰۱۳).

نشریه‌ی **صدای زنان** که به عنوان ارگان انجمن زنان مترقی با تصمیمات اتخاذشده در دومین مجمع عمومی در آگوست ۱۹۷۵ شروع به انتشار کرد، سیاست نشر خود را ارائه راه‌حل‌هایی برای موقعیت‌ها و مشکلات اجتماعی، اقتصادی و دموکراتیک زنان اعلام کرد. این نشریه که تا ۱۲ سپتامبر ۱۹۸۰، ۶۱ شماره منتشر کرد، محصول کاری جمعی بود که کل اعضای آن را زنان تشکیل می‌دادند و فروش آن در خیابان‌های شهرهای کوچک و بزرگ کشور هم بر عهده‌ی زنان بود (آکال، ۲۰۰۳: ۱۴۵-۱۴۴، ۱۴۷). این نشریه به عنوان ابزار

تبلیغات و آموزش کارکردهایی داشت؛ این کارکردها در وهله‌ی نخست بیان مشکلات و خواسته‌های زنانی از تمام بخش‌های زحمتکشان، اطلاع‌رسانی در باب کنش و فعالیت‌های زنان سازمان‌یافته و حاضر در مبارزه برای دموکراسی تحت رهبری طبقه‌ی کارگر، ایجاد پیوند بین جنبش زنان که در ترکیه و جهان تداوم داشت، مبارزه‌ی عمومی برای دموکراسی و نبردی که خود زنان با سازمان‌یابی حول مسائل خود پیش برده‌اند و توضیح ضرورت مبارزه برای حل این مشکلات به زنان و جذب آن‌ها بود (پروان، ۲۰۱۳: ۵۱۶). زمانی که تعداد اعضای انجمن زنان مترقی به بیش از ۱۰ هزار نفر رسید، نشریه با دغدغه‌ی خطاب قراردادن تعداد بیشتری از زنان به منظور خواندنی کردن سایر قسمت‌ها و موضوعاتش، پس از شماره‌ی ۴۳ شروع به انتشار طرز پخت غذاها و نمونه‌های گلدوزی به عنوان ابزارهایی برای پیشبرد فروش کرد (آکال، ۲۰۰۳: ۱۴۷).

شیرین تیکلی، مهم‌ترین عامل محرک زنان عضو انجمن زنان مترقی را، — که زنان طبقه‌ی کارگر را برای مبارزه‌ی سوسیالیستی سازماندهی می‌کردند — مبارزه‌ی طبقاتی می‌داند و عنوان می‌کند که این زنان پیشرو به اندازه‌ی مردان آن دوران که در جنبش‌های چپ جای داشتند، مخالف «فمینیسم» بودند (تیکلی، ۲۰۱۷: ۳۳۸). بنابراین، در نخستین شماره‌ی *صدای زنان* به عنوان ارگان انجمن زنان مترقی مقاله‌ای بود که فمینیسم را هم‌راستا با تلقی آن‌زمان به‌مثابه‌ی جنبشی بورژوازی توصیف و نفی می‌کرد؛ بدین ترتیب سعی شد هم‌هویت انجمن و هم نشریه مشخص شود. در مقاله‌ای با عنوان «دیدگاه‌های نادرست درباره‌ی زنان» بر این مسئله‌ی تأکید می‌شود که مبارزه‌ای که برای حقوق تمام زنان به عنوان زن، چه شاغل باشند یا نه، در جریان است باید به این آگاهی برسد که بخشی جدایی‌ناپذیر از مبارزه علیه استثمار کار به‌شمار می‌آید.

در این مقاله، در رابطه با رویکرد به مسئله‌ی زن از وجود دو اشتباه اساسی سخن گفته می‌شود. برداشت نخست برداشتی است که اعتقاد دارد مسئله‌ی زن برطرف‌ناشدنی است و زنان به سبب خصلت‌های مادرزادی بیولوژیک خود در مقایسه با مردان ثانویه هستند؛ برداشت دیگر برداشت به‌اصطلاح فمینیستی است که حتی اگر مسئله‌ی زن را قبول داشته باشد آن را منحرف می‌کند. نشریه با این مقاله دیدگاه خود درباره‌ی فمینیسم را آشکارا مشخص می‌کند: «این دیدگاه [برداشت فمینیستی] مدافع تلقی استثمار زنان به دست مردان است و راه نجات از عقب‌ماندگی را مبارزه علیه مردان می‌داند. فمینیسم دیدگاهی بود که برای نخستین بار از حقوق زنان سخن گفت و برای دست‌یابی به این حقوق زنان را به مبارزه‌ی فعال فرامی‌خواند. امروزه نیز، زنانی که فریب این دیدگاه مشخصاً رایج در کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته را خورده‌اند، به نام حقوق زنان، آزادی و برابری برای استفاده از توالد مشترک با مردان، نپوشیدن سوتین به بهانه‌ی تحدید آزادی و پوشش و رفتار مشابه مردان مبارزه می‌کنند» (صدای زنان، ۱، ۱۹۷۵: ۳).

به عنوان زنان عضو انجمن زنان مترقی می‌دانستیم چیزی به اسم فمینیسم وجود دارد. اما فمینیست بودن به معنی خدمت به بورژوازی بود؛ زیرا منظور از فمینیست بودن جداسازی زن از مرد بود؛ فمینیست بودن به معنی اختلاف‌انداختن در مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر بود. بنابراین، چیزی که فمینیسم می‌گفت یعنی آن گفته‌ی اساسی که رهایی زنان به دست خودشان است و سویه‌ای که فمینیسم را از خیلی چیزها آزاد می‌کرد، برای کمونیست‌ها یا سوسیالیست‌های آن دوره بسیار خطرناک بود (یوردالان، ۲۰۱۱: ۲۹۲).

در این دوره که چپ شاهد افزایش انشعاب‌ها بود، انجمن زنان مترقی از جانب سایر سازمان‌های چپ به این دلیل که تحت عنوان حمایت از فعالیت‌های سازمان سیاسی‌ای که وابسته به آن بود، منافع کلی جنبش زنان را

نادیده می‌گرفت، نقد شد. به گفته‌ی ذهن‌اوغلو، تأکید بر واژگان «مادرها، همشیره‌ها» که در انجمن زنان مترقی بسیار رایج بود، بازتاب گفتمانی جنسیت‌زده است (ذهن‌اوغلو، ۲۰۰۷: ۱۱۲۲). زنان حاضر در این انجمن نیز در ارزیابی‌های خود از گذشته به شیوه‌ی سازمانی مرکزیت‌گرای انجمن و کورجنسی آن اشاره می‌کنند. عنوان می‌شود که در فعالیت‌های سیاسی بیشترین فشارها بر انجمن از جانب حزبی اعمال می‌شد که وابسته به آن بودند، به‌رغم آن‌که این تشکل انجمن زنان بود مثل سازمانی فاقد جنسیت فعالیت می‌کرد، مسائل خاص زنان نادیده گرفته می‌شد و در انجمن کارزارهایی علیه نابرابری‌های درون خانه، تحمیل کارهای منزل به زنان و ضرب و شتم آن‌ها صورت نمی‌گرفت (آکال، ۲۰۰۳: ۲۰۵-۲۰۶).

نیلگون یوردالان در پژوهش تاریخ شفاهی خود با زنان حاضر در جنبش‌های چپ پیش از ۱۹۸۰ که گولفر آک‌کایا نام «به اصطلاح برابر بودیم» را به آن داده است، انجمن زنان مترقی را به این ترتیب نقد می‌کند که در دورانی که تأثیرگذار بود نتوانست سیاستی کارکردی و مستقل را در پیش بگیرد و فعالیت‌های آن طبق تصمیمات گرفته‌شده از مرکز شکل می‌گرفتند. او به اختصار شیوه‌ی سازمان‌یابی از بالا به پایین را نقد می‌کرد (یوردالان، ۲۰۱۱: ۲۸۵).

امل آکال به‌رغم ساختار مرکزی و سلسله‌مراتبی انجمن زنان مترقی و موضع به‌ظاهر ضد فمینیستی آن در پژوهش تاریخ شفاهی خود با زنان عضو انجمن نام «فمینیست‌های سرخ» را به آن‌ها می‌دهد. آکال، بر مبنای تلقی انجمن زنان مترقی از اینکه رهایی زن وابسته به رهایی از استثمار طبقاتی است، عقیده دارد که موج دوم فمینیسم که در آن دوران در جهان تأثیرگذار بود، به‌رغم اعتقاد به برابری زنان و مردان در پیشگاه قانون نتوانست مانع از وضعیت ثانویه‌ی زنان شود. او همچنین می‌پذیرد که انتقادات ضد سیستمی در رابطه با ضرورت به پرسش کشیدن تمام نهادهای جامعه را نادیده گرفته است. اما آکال هم‌راستا با شرایط اجتماعی، اقتصادی و سیاسی ترکیه در دهه‌ی ۱۹۷۰ وقتی به ارزیابی روابط و ساختار آگاهی آن دوره می‌پردازد، معتقد است که انجمن زنان مترقی سازمانی «فمینیستی» بود. آکال چنین می‌نویسد که در سال‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ زمانی که تأثیر جنبش فمینیستی در غرب افزایش یافت، در ترکیه برای نخستین بار مارکسیست‌ها «ستم» بر زنان را پذیرفتند و «رهایی» زنان را با مشارکت آن‌ها در تولید اجتماعی در دستورکار قرار دادند. او همچنین عنوان می‌کند که در آن دوره هیچ سازمان زنانی وجود نداشت که مدافع دیدگاه فمینیستی باشد و از منظر فمینیستی نقدی به انجمن زنان مترقی وارد نبود؛ برعکس، بعضی از محافل چپ انجمن زنان مترقی را به خاطر «فمینیست» بودن آن نقد می‌کردند (آکال، ۲۰۰۳: ۲۱۸). یاپراک ذهن‌اوغلو به انتقاداتی عمده‌تر از جانب جنبش‌های چپ در رابطه با غیرضروری بودن تأسیس انجمن زنان مترقی و اختلاف‌افکندن در طبقه‌ی کارگر به‌واسطه‌ی سازمان‌یابی مجزای زنان با دفاع کلاسیک مارکسیسم از «مسئله‌ی زن» تأکید کرده و می‌گوید سایر گروه‌های چپ نیز با تمایل نشان دادن به مسئله‌ی زن بر تأسیس انجمن‌های زنان تأثیرگذار بودند (ذهن‌اوغلو، ۲۰۰۷: ۱۱۲۲).

همراه با انجمن‌های زنان انقلابی شهرهای آدانا، تونجلی، پولومور، آرداهان و گیرسون، انجمن زنان آنکارا که «فدراسیون انجمن‌های زنان انقلابی» را تشکیل داد، در سال ۱۹۷۵ تأسیس شد و انجمن‌های زنان از آن پس فراگیر شدند (دوجی‌اوغلو، ۱۹۸۸: ۲۲۶۱). «انجمن زنان انقلابی» که در ۸ مارس ۱۹۷۷ در استانبول پایه‌گذاری شد نیز در گسترش مبارزه‌ی سیاسی آن دوران در محله‌ها تأثیرگذار بود. امیده آیسو که از بنیان‌گذاران «انجمن

زنان انقلابی» بود، عنوان می‌کند که این انجمن در جهت تشویق زنان ساکن محلات زاغه‌نشین به مشارکت در مبارزه‌ی سیاسی فعالیت می‌کرد، اما در حین فعالیت برای سازماندهی در محله‌ها بدون آن‌که متوجه باشد بر زندگی زنان نیز تأثیر گذاشته بود: «به زنان خواندن و نوشتن یاد می‌دادیم، زندگی زنانی که با آن‌ها در ارتباط بودیم تغییر می‌کرد، در خانه قدرتمندتر می‌شدند، از خود در برابر شوهرانشان دفاع می‌کردند و از خانه خارج می‌شدند. اگر زنی تا پیش از آن شغلی نداشت کار پیدا می‌کرد. ما وضعیت زنانگی آن‌ها را چندان جویا نمی‌شدیم اما خشونت خانگی را آشکارا توضیح می‌دادیم. با مردانی که دست بزن داشتند مبارزه می‌کردیم. انسان‌ها تحت تأثیر انقلابیون بودند. مرد می‌توانست از کُتک‌زدن همسرش دست بکشد. بحث خجالت در میان بود» (آیسو، ۲۰۱۱: ۲۰۶-۲۰۵).

به گفته‌ی آیشه‌گل دوجی‌اوغلو، هر چند انجمن‌های زنان فراگیرشونده در مراحل تأسیس خود مسائل زنان را مطرح می‌کردند، پس از ۱۹۷۶، به همراه صف‌بندی‌ها درون جنبش چپ، دیدگاه سیاسی سازمان‌هایی که انجمن‌های زنان وابسته به آن بودند اهمیت بیشتری به ترویج فعالیت در میان توده‌ی زنان می‌داد و بیشتر در مبارزه‌ی ضد فاشیستی نقش حامی داشت: «سازمان‌های زنان نه فقط به خاطر شکل عینی وجودشان بلکه به سبب نحوه‌ی درک خود نیز به عنوان سازمان‌هایی قد علم کردند که تماماً وابسته به ساختارهای سیاسی مردسالار و در خدمت مردان بودند و هدف‌شان گردآوری کادرها برای آن سازمان‌ها بود و برخی نوع متفاوت‌تری از فعالیت سیاسی را استتار می‌کردند» (دوجی‌اوغلو، ۱۹۸۸: ۲۲۶۰). انجمن‌هایی که در فوریه‌ی ۱۹۷۸ پایه‌گذاری شدند، مثل «انجمن زنان مرسین»، «انجمن زنان انقلابی آنکارا»، «انجمن اتحاد و همبستگی زنان سامسون» (که در نخستین کنگره‌ی خود نامش را به انجمن زنان دریای سیاه تغییر داد) نمونه‌های همین نوع از سازمان‌ها هستند. این انجمن‌ها که با هدف تزریق آگاهی طبقاتی به زنان زحمتکش فعالیت می‌کردند، نقش شاخه‌های زنان سازمان‌هایی را ایفا می‌کردند که وابسته به آن بودند و زنان را به مبارزه علیه فاشیسم فرامی‌خواندند (ارگون، گولر، تانیر، ۲۰۱۲).

بهیجه بوران به عنوان نخستین دبیرکل «حزب کارگر ترکیه»، در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ در دورانی که جنبش‌های چپ برای سازمان‌های زنان اهمیت قائل بودند، اعتقاد داشت که تأسیس یک شاخه‌ی زنان وابسته به حزب ضروری نبود. «حزب کارگر سوسیالیست ترکیه» نیز در سال ۱۹۷۹ در تأسیس یک انجمن زنان به نام «اتحاد دموکراتیک زنان» پیشگام شد (تالای، کش‌اوغلو، ۲۰۱۰: ۶۹).

وجه اشتراک تمام سازمان‌های زنانی که در دهه‌ی ۱۹۷۰ به عنوان سازمان‌های وابسته به فراکسیون‌های گوناگون چپ سر بر آوردند، ضرورت به تعویق انداختن مشکلات زندگی روزمره‌ی زنان و مطالباتی مرتبط با حل این مسائل به بعد از انقلاب سوسیالیستی بود. زنان حاضر در انجمن‌های زنان که به عنوان عضوی از جنبش سوسیالیستی ظاهر شدند، فمینیسم را همچون ایدئولوژی بورژوازی می‌نگریستند و معتقد بودند ترویج فمینیسم موجب اختلاف‌افکندن در همبستگی طبقاتی می‌شود. انجمن‌های زنان که تابع احزاب چپ بودند، به جای فعالیت‌هایی در جهت آگاهی‌بخشی در رابطه با مسائل زنان ستم‌دیده با پذیرش گفتمان «مادر» و «زن فداکار» کلیشه‌های جنسیتی اجتماعی را به همان ترتیب بازتولید می‌کردند (تیکلی، ۲۰۱۷: ۱۹۸). بنابراین، دوجی‌اوغلو معتقد است انجمن‌های زنان که در دهه‌ی ۱۹۷۰ در میان زنان فراگیر شدند، از منظر ایجاد یک جنبش زنان واقعی و پایدار، فرصتی تاریخی را از دست دادند و وی این را به عدم انجام فعالیت‌هایی

متمرکز بر مسائل و تجربیات خاص زنان از جانب سازمان‌های فراگیر زنان در دهه‌ی ۱۹۷۰ ربط می‌دهد (دو جی اوغلو، ۱۹۸۸: ۲۳۶۱).

زنان تحصیل کرده و شهری مشخصاً از دیدگاه‌های فمینیسم‌های غربی در دهه‌ی ۱۹۷۰ اطلاع داشتند؛ مثلاً این دیدگاه‌ها همچون ایدئولوژی‌های بورژوازی تلقی می‌شدند که بین مرد و زن تفاوت می‌گذاشتند و با تکیه بر فردگرایی موجب اختلاف افکندن در مبارزه‌ی طبقاتی می‌شدند. بی‌شک اعتراض‌های فردی زنان حاضر در مبارزه‌ی سازمان‌یافته بر مبنای تجربیات خود مشاهده شده است، اما در دورانی که هژمونی سوسیالیستی ارتدوکس تأثیر خود را بر نیروهای مخالف مشخص کرد، موضوعات خاص مرتبط با زندگی روزمره و هرگونه پراتیک تحکم‌آمیز نسبت به زنان به آسانی نقد نمی‌شدند. درون ساختارهای سازمانی سفت و سخت، فرقه‌ای و سلسله‌مراتبی، انتقادات از نحوه‌ی فشار مردسالاری که از روابط عشقی تا تقسیم کار جنسیت‌زده در تمام عرصه‌های زندگی روزمره تأثیرگذار بود، در ملأ عام انجام نمی‌شد.

یکی از نمونه‌های انتقاد از خصلت مردسالارانه‌ی جایگاه و سازمان‌یابی زنان در جنبش‌های چپ پس از ۱۹۸۰ در ترکیه را می‌توان در رمان‌های اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ سوگی سویسال یافت. سویسال در رمان‌های خود به نام ظهر به وقت ینی‌شهر و شفق به زندگی‌های روزمره‌ی انقلابیون آن دوران و تجلی‌های روزمره‌ی روابط مرد و زن می‌پردازد. در شرایطی که نابرابری‌های جنسیتی حتی بین انقلابیون به قدر کافی به بحث گذاشته نمی‌شد یا این آگاهی دست‌کم به صورت عمومی به بیان در نمی‌آمد، رمان‌های سوگی سویسال به نحوی انتقادی این وضع را بازنمایی می‌کنند. کتاب دیگر سویسال در رابطه با خاطرات وی از سلول زنان منطقه‌ی ییلدیریم که دو بار در آنجا حبس کشیده است نیز در سال ۱۹۷۶ منتشر شد. در خاطرات او، در چهارچوب زندگی روزمره در زندان، عنوان می‌شود که طرز رفتار سویسال از جانب زنانی که تحت تأثیر هژمونی مردانه بودند به عنوان رفتارهایی «فمینیستی» تلقی می‌شد (بغدادلی، ۲۰۱۷: ۲۸۴-۲۶۵).

تأثیر جنبش فمینیستی گسترش‌یابنده پس از ۱۹۸۰

پس از کودتای نظامی ۱۲ سپتامبر ۱۹۸۰، زنانی که در هنگام زندگی مخفیانه، دستگیری‌ها و تجربیات زندان اعضای سازمان‌های چپ توانسته بودند بیرون بمانند یا مدت کمتری در حبس باشند، این فرصت را یافتند تا به ارزیابی و نقد دوران حضورشان در مبارزه‌ی متشکل بپردازند. گروه‌های «افزایش آگاهی» شامل زنانی بود که ظرف سال‌های ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۲ جنبش‌های چپ را از منظر فمینیستی نقد می‌کردند، کسانی که تحصیل خود در خارج از کشور را تمام کرده و بازگشته بودند یا زنانی که به واسطه‌ی قانون «سازمان آموزش عالی» از دانشگاه استعفاء دادند؛ این گروه‌ها مباحثی را در رابطه با استیلای مردسالاری، سکسیسم، تقسیم کار جنسیت‌زده، کار خانگی، سیاست‌های بدن، جایگاه سیاسی امر شخصی و وضعیت زنانگی پیش بردند (تیکلی، ۲۰۱۷: ۳۳۹).

آکسو بورا که به وضعیت زنانی با خاستگاه چپ در جنبش فمینیستی گسترش‌یابنده پس از ۱۹۸۰ می‌پردازد، به تأثیر دگرگونی‌ساز فمینیسم بر زنان تأکید می‌کند:

در حالی که مشخصاً زنانی که از جنبش‌های چپ می‌آمدند، همانند «کارکنانی وظیفه‌شناس» زندگی می‌کردند، در عین آنکه همواره مشغول ضرورت‌رهایی افراد، وظایف جدید در دوران نوین، بار جهان و گردش نظم

موجود بودند، با «وضعیت زنانه»ی خود که همیشه بر آن چشم می‌بستند، به تعویق می‌انداختندش، سرکوب یا فراموشش می‌کردند و خودشان را به آن راه می‌زدند تصفیه حساب کردند؛ دست کم چنین چیزی را تجربه کردند. این زنان بعدها متوجه شدند که ساختارهایی که این قبیل محرمیت، صمیمیت و نزدیکی در آنها وجود داشت چگونه موجب گشودگی و مولد بودنشان شده‌اند. گروه‌های کوچک زنان وقتی صحبت از سازماندهی می‌شد بسیار متفاوت از ساختارهای رسمی و سلسله‌مراتبی بودند که نخست به ذهن متبادر می‌شد، این گروه‌ها البته از مهمانی‌های زنانه‌ی مادران‌شان نیز متفاوت بودند، چرا که «سیاسی» بودند. زیرا هدف این گروه‌ها توجه به ستم، بیان آن، به اشتراک گذاشتن آن و گشودن عرصه‌ی مبارزه‌ی مشترک بود (بورما، ۱۹۹۶: ۳۹).

به‌رغم تمام این موارد، فمینیسمی که پس از کودتایی که تأثیرات مخربی از منظر اجتماعی و روان‌شناختی داشت به عنوان یکی از نخستین جنبش‌های اجتماعی مخالف سر بر آورد، همان‌طور که در دهه‌ی ۱۹۷۰ اتفاق افتاد، از جانب برخی از محافل چپ با واکنش‌هایی مواجه و متهم شد که به نظام موجود خدمت می‌کند و موجب تفرقه در مبارزه‌ی طبقاتی می‌شود. این دوران، در ارزیابی‌ها و انتقادات راجع به گذشته‌ی اخیر و حتی در رمان‌هایی با موضوع دهه‌ی ۱۹۷۰ با صفت دوران «کودتاگران» نقد شده است. در رمان‌هایی که بازتاب تجربه‌ی نسل ۱۹۷۸ پس از ۱۹۸۰ هستند و قبل و بعد از کودتای ۱۲ سپتامبر را در ادبیات انعکاس می‌دهند، مضامینی مثل نقد جایگاه زنان درون سازمان‌ها و آغاز حضور زنانی از نسل ۱۹۷۸ در جنبش زنان پس از کودتا وجود دارند (بغدادلی، ۲۰۱۶).

به‌رغم فشارها در عرصه‌ی فرهنگی، زمانی که جنبش زنان رفته رفته مشروعیت یافت، انتشار نخستین مقالات فمینیستی در صفحه‌ی چهارم نشریه‌ی *سوموت* که بین فوریه-اگوست ۱۹۸۳ به صورت هفتگی منتشر می‌شد، نقش مهمی ایفا کرد (اوادیا، دوغو، ۲۰۱۳). نخستین مقالات فمینیستی در نشریه‌ی *سوموت* که ظرف شش ماه تنها در یک صفحه منتشر می‌شدند با نشان دادن اینکه زنان فمینیست مخالف سلسله‌مراتب و رهبری هستند، می‌توانند با نگاهی انتقادی به زندگی روزمره بپردازند و آزادانه قلم بزنند، در مرئی شدن فمینیسم در عرصه‌ی عمومی فرهنگی نقش داشتند. پلتفرم *محفّل زنان* نیز پس از ۱۹۸۳ شروع به فعالیت کرد و برای دسترسی به تعداد بیشتری از زنان و ارزیابی کار زنان از جانب سیزده زن فمینیست به عنوان یک انتشاراتی مستقل و منحصربه‌فرد تأسیس شد (تیکلی، ۲۰۱۷: ۲۷۳). در این روند، هر چقدر هم خشم بعضی از فراکسیون‌های چپ نسبت به فمینیسم تداوم یافته باشد، فمینیسم در طول زمان با درک خود از نحوه‌ی روابط و شکل فعالیت اقتدارگرا، انضباط مرکزی‌گرا و روابط مبتنی بر اطاعت در سازمان‌های چپ دهه‌ی ۱۹۷۰ توانست در میان خود چپ‌ها نیز اعتبار پیدا کند. کم کم پذیرفته شد که فمینیسم نخستین جنبش مخالف دموکراتیکی بود که به تدریج در برابر کودتا شکل گرفت (تیکلی، ۲۰۱۷: ۲۷۸). مهم‌ترین درس جنبش زنان ترکیه از زمان استقلال کاملش از جنبش چپ متأثر از مردسالاری تا «دوران کارزارها» که در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۸۰ فراگیر شد، این است که جایگاه مشترک طبقاتی با مردان و حتی اشتراک در مبارزه‌ی طبقاتی هیچ تأثیری در رهایی از استیلای مردسالارانه ندارد (اوزدمیر، ۲۰۱۶: ۱۴-۳۱۰). علاوه بر این واقعیت مسلّم، درک این که بین سرمایه‌داری و مردسالاری رابطه‌ای عمیق وجود دارد که موجب تغذیه‌ی این دو نظام از یکدیگر می‌شود، پس از ۱۹۸۰ اتفاق افتاد. در شرایطی که الگوی زنانه‌شدن فقر به تدریج برجسته می‌شود، اندیشه‌ی چپی که مایل است به عنوان نیرویی اجتماعی و سیاسی زنان را خطاب قرار دهد، علاوه بر مبارزه با کار خانگی

تحمیلی بر زنان و ماهیت بدون دستمزد و نامرئی کارهای مراقبتی باید امکان‌هایی که نقد فمینیستی در رابطه با تولید خانگی و کار خانگی مُزدی مطرح کرده را هم مدّ نظر قرار دهد (آجار ساوران، ۲۰۰۷: ۱۱۴۸).

* منبع مقاله:

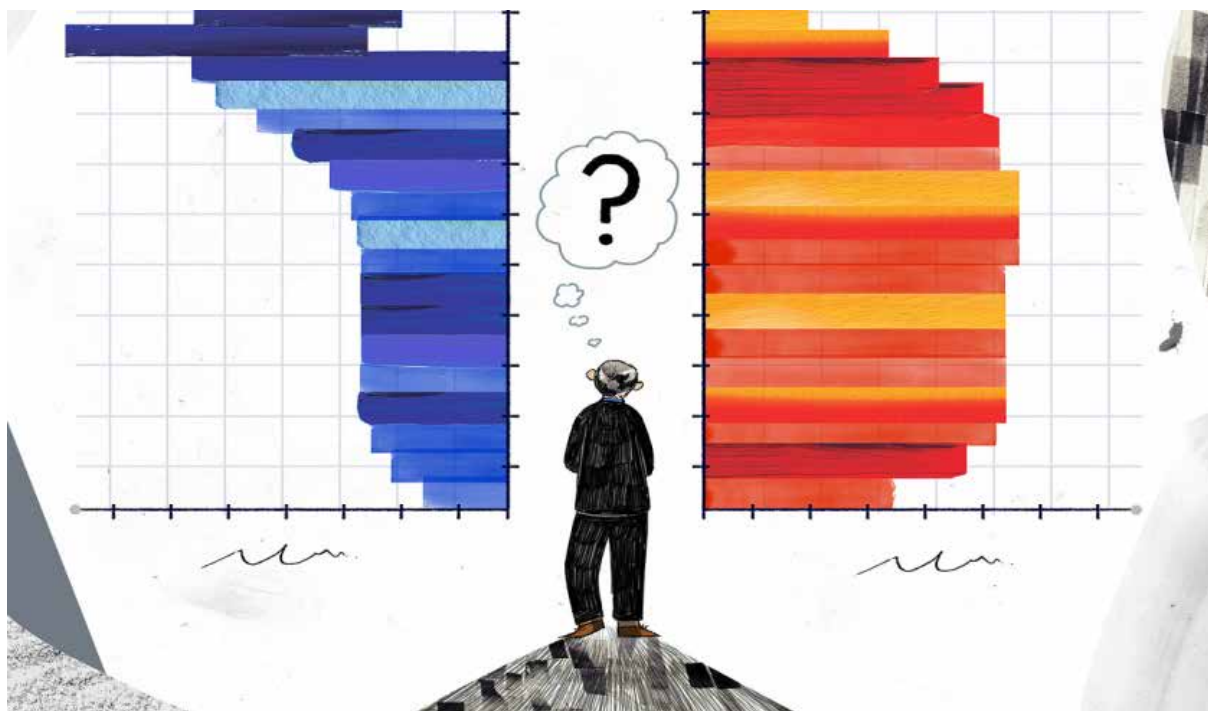
Feminizm ve Sol: Türkiye’de 1970’lerde ‘Kadın Sorunu’, Narin Bağdatlı, in Modern Türkiye’de Siyasi Düşünce, Cilt 10, Feminizm, İletişim Yayınları, 1. Baskı 2020, İstanbul, pp.362-271.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-23v>

بخش ۲

پدیدآورندگان بخش ۲ (به ترتیب الفبا):

جعفر ابراهیمی، سروناز احمدی، افتخار، نادیه العلی، تیتی باتاچاریا، فرنگیس بختیاری، مگان بودت، م. بیگی، ناصر پیشرو، دنیل تیلور، سارا جفی، فرزانه جلالی، لیلا حسینزاده، حسن حکیمیان، حنا رحیمی، سمیه رستم‌پور، علی رها، کیومرث زمانی، آرش سیفی، رضا شادمان، جان بلامی فاستر، بهروز فراهانی، نوید قویدل، م. کاز، ایزابل کیسر، روی ریچارد گرینکر، کیان محمدی، علی مسیو، عادل مشایخی، البرز مشیری، م. رضا ملکشا، کریم منیری، امّی نامدار، زهره نجفی، آنتونیو نگری، کامران نیری، حمیدرضا واشقانی فراهانی، مایکل هارت، یوئن ینگ



موجودی به نام چپ بورژوا

۴ مارس ۲۰۲۰

نوشته‌ی: عادل مشایخی

یکی از پدیده‌هایی که در دوره‌های اخیر، مبارزه و مقاومت طبقه‌ی کارگر را به انحراف کشیده است، چپ بورژوایی است. این یادداشت به‌هیچ وجه ادعای تحقیقی همه‌جانبه در باب این پدیده‌ی مخرب را ندارد. هدف فقط اشاره به یکی از ویژگی‌های چپ بورژوایی است: اقتصادزدگی که روی دیگرش نادیده‌گرفتن سرشت طبقاتی مقولاتی است که به‌گونه‌ای بت‌واره به‌منزله‌ی مقولات اقتصادی محض به‌کار می‌روند؛ مقولاتی که کارکردی ندارند جز عرضه‌ی تصویری از جامعه به‌منزله‌ی کلی یکدست و یکپارچه که دارد در مسیر «توسعه» حرکت می‌کند و در این مسیر گاهی تند پیش می‌رود و گاهی کند و گاهی هم کلاً عقب‌گرد می‌کند. چپ بورژوایی مانند همتای راستش مدام از علم اقتصاد دم می‌زند و اعضای طبقه‌ی کارگر را به ناآشنایی با مقتضیات تفکر علمی متهم می‌کند. از نظر او کسانی که از فلاکت‌های زندگی در سیطره‌ی سرمایه به‌تنگ آمده‌اند و با سرمایه‌داری سرستیز دارند و گوش‌شان بدهکار خزعبلات شبه‌علمی ایشان نیست، دچار «بیماری کودکانه‌ی چپ‌روی»‌اند. این دسته از مدافعان سرمایه‌داری که از سر دغل‌کاری لباس چپ به‌تن کرده‌اند گه‌گاه از سوسیالیسم یا حتی کمونیسم نامی به‌میان می‌آورند اما هیچ‌گاه از یادآوری مواهب توسعه‌ی سرمایه‌داری و خدماتی که سرمایه‌داری به‌طبقه‌ی کارگر ارائه کرده است خسته نمی‌شوند. آن‌ها گونه‌ای

جبرگرایی اقتصادی را اساس دفاع خود از سرمایه‌داری قرار داده‌اند. به اتکای همین جبرگرایی اقتصادی است که می‌توانند از سرمایه‌داری دفاع کنند و در عین حال هم‌چنان خود را سوسیالیست یا حتی کمونیست جا بزنند. و در مواجهه با هرگونه انتقادی در این مورد، به‌شکلی طوطی‌وار چند سطر از *مانیفست* مارکس و انگلس را (اثری که در سال ۱۸۴۸، یعنی تقریباً بیست سال قبل از کاپیتال منتشر شده است) تکرار می‌کنند، بدون این‌که ذکری از درون‌مایه‌ی اصلی و خط استدلالی این اثر به‌میان آورند.

هسته‌ی سخت استدلال چپ بورژوازی پیراسته از وراجی‌های شبه‌علمی از این قرار است: شرط شکل‌گیری جامعه‌ی سوسیالیستی شکل‌گیری یک طبقه‌ی کارگر صنعتی نیرومند است. اما طبقه‌ی کارگر صنعتی نیرومند فقط با توسعه‌ی سرمایه‌داری صنعتی و بنابراین در سایه‌ی بورژوازی مولد می‌تواند به‌وجود آید. بنابراین، طبقه‌ی کارگر واقعاً موجود باید دست از مبارزه و مقاومت در برابر توسعه‌ی سرمایه‌داری در ایران بردارد، به این دلیل ساده که یا اصلاً در ایران هنوز چیزی به‌نام سرمایه‌داری وجود ندارد و یا اگر هم وجود داشته باشد هنوز در مرحله‌ی جنینی است و به‌هیچ وجه توان آن‌را ندارد که در برابر نیروهای «نئوفئودال» قد برافرازد؛ اصلاً راستش را بخواهید در ایران هنوز طبقه‌ی کارگری وجود ندارد: چپ بورژوا وقتی تعارف را کنار می‌گذارد و اندکی روراست می‌شود، چنین می‌نالد. بنابراین، از دیدگاه چپ بورژوا طبقات فرودست در ایران نه در سیطره‌ی سرمایه، بلکه تحت سلطه‌ی دولتی نئوفئودال زندگی می‌کنند و برای رهایی و دیدن روی رفاہ و عدالت و آزادی چاره‌ای ندارند جز آن‌که با همان هسته‌ی ضعیف بورژوازی مولد در حال تولد ائتلاف کنند.

با همین استدلال است که چپ بورژوا با خیال راحت و سری افراشته و زبانی دراز اجرای نقش مدافع و مشاور بورژوازی مولد را بازی می‌کند و با وقاحت تمام خود را سوسیالیست یا حتی کمونیست می‌خواند و اعضای طبقه‌ی کارگر را به بلانکیسم و توهم‌زدگی و خیال‌پروری متهم می‌کند و در حمله‌های پیاپی به طبقه‌ی کارگر مدام از مارکس و انگلس و حتی لنین نقل قول می‌آورد با این پندار که طبقه‌ی کارگر او را سوسیالیستی صادق قلمداد خواهد کرد و دستش را نخواهد خواند.

اما برای پی بردن به استراتژی چپ بورژوازی باید علم‌گرایی‌اش را کشف رمز کرد. در بوق و کرنا کردن صفت «علمی» برای مدعیات بورژوازی درواقع، نقابی است برای پنهان کردن نقشی که در جهت روغن‌کاری چرخ دنده‌های ماشین سرمایه ایفا می‌شود؛ صفتی جعلی برای برداشتی بت‌واره از فرایند انباشت. چپ بورژوازی این برداشت بت‌واره را پشت کلمه‌ی «توسعه» پنهان می‌کند. بر اساس این برداشت بت‌واره، فرایند انباشت فرایندی اقتصادی و مستقل از هرگونه ستیز طبقاتی است؛ البته چپ بورژوا اذعان می‌کند که این فرایند بر زندگی طبقات اثر می‌گذارد اما به‌خودی خود امری یکسر اقتصادی و متعال از ستیز طبقاتی است که «قوانین حرکت دورنی» آن را باید به‌شیوه‌ای به‌اصطلاح علمی و کاملاً غیر سیاسی فهمید و موانع «بیرونی» را از سر راهش برداشت. از دیدگاه چپ بورژوا این حرف که حتی مقولات به‌ظاهر اقتصادی مانند نرخ ارزش اضافی و ترکیب ارگانیک سرمایه و نرخ سود نیز مقولات سیاسی (مقولاتی که محتوای طبقاتی دارند و درواقع، عناصر ستیز طبقاتی) اند، کفرگویی و اهانت به‌ساحت مقدس علم است.

چپ بورژوا اصلاً به‌روی مبارکش نمی‌آورد که مارکس در *کاپیتال* نشان داده است که تمام دقایق فرایند انباشت که از دیدگاه سرمایه‌دار فرایندی صرفاً اقتصادی جلوه می‌کند، درواقع، محتوایی طبقاتی دارند و هیچ یک بدون به‌فلاکت کشاندن طبقه‌ی کارگر تحقق پیدا نمی‌کند؛ چرا که سرمایه نه یک چیز، بلکه رابطه‌ی

طبقه‌های سرمایه‌دار است و هسته‌ی این رابطه‌ی طبقاتی چیزی جز تحمیل کار نیست. از دیدگاه مارکس، فرایند انباشت لحظه به لحظه‌اش با کار از خودبیگانه، تحمیلی و «نامحدود» پیش می‌رود و هر دور گردش سرمایه متناظر است با نابودی زندگی‌های کثیری که سرمایه آن‌ها را به «کار انتزاعی» فروکاسته است. چپ بورژوازی در مواجهه با این واقعیت که انباشت سرمایه بدون تبدیل انسان به کالا و قراردادن زندگی‌اش تحت سیطره‌ی کالای اعظم، پول، نمی‌تواند پیش برود، سریع بالای منبر علم اقتصاد می‌پرد و این حقایق را کلی‌گویی‌های فلسفی و شعربافی معرفی می‌کند. وقتی به او یادآوری می‌کنند نابودی بدن و زندگی آدم‌های واقعی گوشت و پوست و استخوان دار در خط تولید، پشت چرخ دستی یا زیر گونی‌های زباله، پشت فرمان و جلو تخته سیاه، جلو سینک ظرفشویی و پشت میز منشی‌گری ... یا زیر بار قرض و قسط فلسفه‌بافی نیست و فلاکت سرمایه‌داری را باید از میلیون‌ها انسانی پرسید که مجبورند هر روز زندگی خود را — فکر و احساس و سلامتی و قدرت عضلانی یا زیبایی جسمانی خود را — بفروشند، چپ بورژوا از همان بالای منبر علم اقتصادش، کیلو کیلو آمار را مانند برگ برنده به زمین می‌کوبد و یکی یکی «شاخص‌های توسعه‌ی انسانی» را که با توسعه‌ی سرمایه‌داری افزایش یافته‌اند کنار هم ردیف می‌کند. غافل از این که طبقه‌ی کارگر به نیروی خشم ناشی از رنج کار در سیطره‌ی سرمایه به سادگی مرعوب این آمارهای توخالی نمی‌شود.

آمارهای تولید ناخالص داخلی، نرخ رشد و تورم و بیکاری و ... آیا در این آمارها اثری از زندگی‌هایی که به کار انتزاعی فروکاسته شده‌اند هست؟ آیا نگرانی از تورم واقعاً نگرانی برای طبقه‌ی کارگری است که در تامین نیازهای اولیه‌اش درمانده و در مسیری قرار گرفته که تمام وجودش، زندگی‌اش، به شکم، به حیات بیولوژیک فروکاسته شود، یا صرفاً نگرانی از مصرف نامکفی و عدم تحقق ارزش‌های تولیدشده در قلمروهای تولید توسط خود طبقه‌ی کارگر است؟ آیا نگرانی از نرخ بیکاری صرفاً نگرانی از نگاه‌داشتن نرخ بیکاری در سطح بهینه‌ای نیست که توازن «ارتش ذخیره»/«ارتش فعال» حفظ شود طوری که از یک سو آنقدر افزایش پیدا نکند که به شورش و عصیان «پرولترهای بی‌نزاکت» بیانجامد و از سوی دیگر آنقدر کاهش نیابد که ارزش نیروی کار بالا برود و سرمایه‌داران عزیز، همان بورژوازی مولد نور چشمی که کینز آن‌ها را «گل‌های سرسبد زندگی» می‌دانست، بدون نگرانی از بالا رفتن هزینه‌ی این «عامل تولید»، یعنی «کار»، به سرمایه‌گذاری و «سازندگی» و مهرورزی و خدمت به خلق مشغول باشند به حول و قوه‌ی الهی!

در اینجا، چپ بورژوا بلافاصله فریاد خواهد زد نه، فقط اینها نیست؛ آمارهای مربوط به شاخص توسعه‌ی انسانی برای اندازه‌گیری سطح زندگی هم هست! یا می‌توان به آمارهای مربوط به دستمزدها و اقلام مصرفی طبقه‌ی کارگر در دوره‌های متفاوت تاریخ سرمایه‌داری رجوع کرد و نشان داد که با توسعه‌ی سرمایه‌داری در کشورهای پیشرفته دستمزدها و میزان و تنوع اقلام مصرفی طبقه‌ی کارگر بالا رفته است! در این مورد مغلطه‌ی چپ بورژوا مغلطه‌ای چند وجهی است که در روشن کردن جوانبش نباید شتاب ورزید. در این یادداشت کوتاه فقط می‌توان فهرست‌وار به برخی از وجوه و جوانب این مغالطه اشاره کرد.

در این تلاش برای اثبات مواهب توسعه‌ی سرمایه‌داری فقط به افزایش مقطعی دستمزدها و اقلام مصرفی طبقه‌ی کارگر اشاره می‌شود و از نابرابری و فاصله‌ی فزاینده میان عایدی و اقلام مصرفی طبقه‌ی کارگر و اقشار مختلف طبقات فرادست سخنی به میان نمی‌آید.

چپ بورژوا طی لفاظی در افزایش رفاه طبقه‌ی کارگر در کشورهای پیشرفته اشاره‌ای به این نکته نمی‌کند که

بخشی از این رفاه به قیمت فلاکت طبقات فرودست در کشورهای به اصطلاح جهان سوم ممکن شده است. از سوی دیگر، رفاه مقطعی طبقه‌ی کارگر در برخی کشورها نه نتیجه‌ی لطف و مرحمت بورژوازی بلکه حاصل مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر بوده است که بورژوازی این کشورها را واداشته است هزینه‌ی امتیازهایی را که به‌زور واگذار کرده با استثمار طبقات فرودست کشورهای به اصطلاح «توسعه نیافته» یا «در حال توسعه» جبران کند.

چپ بورژوا در دفاع از توسعه‌ی سرمایه‌داری با استناد به مواهبی که این توسعه برای طبقه‌ی کارگر در پی داشته، مجبور است مانند بیماران زمان‌پیش حرف بزند چنان‌که گویی در فاصله‌ی پایان جنگ جهانی دوم و آغاز دهه‌ی هفتاد میلادی و در اوج «شکوفایی دولت رفاه» به‌سر می‌برد، و اصلاً به‌روی خود هم نمی‌آورد که در ایالات متحده، مرکز سرمایه‌داری جهانی، اکنون حدود چهل سال است که دستمزد واقعی مزد و حقوق بگیران افزایش نیافته است.

از همه‌ی اینها گذشته، چپ بورژوا چیزی از تمایز میان «سطح زندگی» و «شیوه‌ی زندگی» (ادوارد تامپسون؛ **تکوین طبقه‌ی کارگر انگلیس**) به‌گوشش نخورده است و گویی تاکنون به این نکته فکر نکرده است که «مردم چه‌بسا فرآورده‌های بیش‌تری مصرف کنند و درعین‌حال خشنودی کم‌تر و آزادی ناچیزتری داشته باشند» (ترجمه‌ی محمد مالجو).

درواقع، چپ بورژوا هم‌گام با فرایند انتزاع در مسیر گردش و انباشت سرمایه که زندگی و تجربه‌ی زیسته‌ی انسان‌ها، رنج و فلاکت و سیه‌روزی واقعی انسان‌های واقعی، را به اصل موضوعه‌ی کار انتزاعی به‌منزله‌ی جوهر ارزش فرومی‌کاهد، با ادعای رویکرد تجربی، از تجربه‌ی زیسته‌ی انسان‌های واقعی روی می‌گرداند و با آمار و ارقام انتزاعی که فقط به‌کار درک و تنظیم و برنامه‌ریزی فرایند انباشت از دیدگاه سرمایه می‌آیند، به ارزیابی انباشت سرمایه می‌پردازد تا با پیچیدن نسخه‌های به‌اصطلاح علمی توسعه‌ی سرمایه‌داری و فلاکت‌هایش را توجیه کند و طبقه‌ی کارگر را با وعده‌های تو خالی بفریبد.

اما طبقه‌ی کارگر در مسیر آگاهی از این نکته قرار گرفته است که جز بر توان خود نمی‌تواند تکیه کند و یگانه راه رهایی‌اش مقاومت در برابر انباشت سرمایه و ایجاد فضاها‌ی زندگی جمعی در شکاف‌های این فرایند و بیرون‌کشیدن زندگی از گرو سرمایه است؛ امری که جز از طریق تشکل و سازمان‌یابی و تشکیل صفی مستقل در برابر بورژوازی و مشاورانش میسر نمی‌شود. کارشناسان توسعه و عالمان علم اقتصاد مشاوران سرمایه‌اند و کاری برای طبقه‌ی کارگر نمی‌توانند و نمی‌خواهند بکنند چرا که خود چیزی نیستند جز سرمایه‌ی تشخیص‌یافته که مطابق منطق سرمایه می‌اندیشند و برنامه می‌ریزند و عمل می‌کنند. چپ بورژوازی می‌تواند تا دلش می‌خواهد سفسطه کند و هیاهو به‌راه بیاندازد و سرخوش از بودجه‌های تحقیقاتی «مقاله‌ی علمی» و «برنامه» بنویسد؛ طبقه‌ی کارگر راز وجود او را دریافته است: او نیز چیزی نیست جز شکلی از سرمایه‌ی تشخیص‌یافته.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1hc>



رهایی زنان، معیار رهایی همگان

نگاهی انتقادی به مناسبت ۸ مارس

۷ مارس ۲۰۲۰

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

«تغییر یک دوره‌ی تاریخی را همواره می‌توان با میزان پیشرفت زنان به سمت آزادی تعیین کرد، چراکه در این جا، در رابطه‌ی بین زن و مرد، رابطه‌ی بین قوی و ضعیف، پیروزی سرشت انسانی بر ستم‌گری مشهودتر از هر جای دیگر است. درجه‌ی رهایی زنان، معیاری طبیعی برای رهایی همگانی است.» (مارکس، خانواده مقدس)

مقدمه

۸ مارس، فارغ از پیشینه‌ی تاریخی‌اش، در بطن مبارزات زنان امروز شناخته و تثبیت شده است. زنان نیویورک با تظاهرات ۱۸۵۷ و سپس ۱۹۰۷ آن را به جهان رسمی تحمیل کردند. تشکیلات بین‌الملل دوم ۱۹۱۱، «کنفرانس زنان بین‌الملل سوم کمونیستی» در ۱۹۲۱ و سازمان ملل ۱۹۷۵ نیز به تبعیت از تلاش و خواست زنان، این روز را به رسمیت شناختند. به همین دلیل در گسترده‌ی جهانی این روز، قدرت زنان دیده می‌شود و رسمیت یا عدم رسمیت آن، تغییری در حضور زنده‌ی این روز بین زنان ایجاد نمی‌کند. روز جهانی زن،

دستمایه‌ای است برای جنبش‌های زنان در سراسر جهان تا دستاوردهای اقتصادی، سیاسی و اجتماعی خود را جمع‌بندی کنند و به «نقد مثبت و نقد منفی» این دستاوردها و تجلیل از کنش‌های شجاعانه و عزم راسخ زنان عادی که نقش مؤثری در تاریخ مبارزات زنان ایفا کرده‌اند، بپردازند. این روز مجالی است برای نگاه کردن به گذشته در مسیر تلاش‌ها، منازعه‌ها و فعالیت‌های پیشین زنان، و نیز در راستای حرکت‌های پیش رو. در این مقاله قصد داریم با نگاهی کلی و گذرا به دستاوردهای مثبت و منفی جنبش زنان ایران در قرن‌ی که گذشت، درجه‌ی رهایی زنان را در عمق جامعه‌ی دیروز و امروز اندکی واکاوی کنیم، شاید نقطه‌ی عزیمت امروز آن را دریابیم.

قبل از بررسی این چهار دهه، ناگزیریم توقفی کوتاه داشته باشیم و در ماهیت و اشکال مختلف بروز جنبش زنان در این مقطع که سال اتمام دهه‌ی دوم قرن بیست و یکم است، نگاهی کلی‌تر به این جنبش داشته باشیم.

ماهیت جنبش زنان

عموماً جنبش زنان را با «برابری بورژوایی» هم‌زاد می‌دانند و مدعی‌اند که این برابری بنیادی مادی برای برابری اقتصادی و اجتماعی زنان و مردان فراهم می‌آورد. تا قبل از سرمایه‌داری، در جوامع طبقاتی گذشته مانند عصر برده‌داری یا فئودالیسم، زنان بخشی از خانوار مردان به‌شمار می‌آمدند و ایدئولوژی سلطه با تقسیم اقشار جامعه و به تبع آن تقسیم جنسیتی، نابرابری زن و مرد را در باورهای جامعه امری ابدی ساخته بود. «برابری» ره‌آورد سرمایه‌داری، این نابرابری را از ابدیت خود خارج کرد و به‌چالشی طولانی کشاند. گرچه «مبادله‌ی مقادیر برابر» می‌رفت تا پشت دیوار ارگانیک طبیعی زنان متوقف شود. اما زنان نیز از همان آغاز وارد همین قلمرو «برابری طلبی» سرمایه‌داری شدند و ایدئولوژی «برابری بورژوازی»، بیش‌تر و کم‌تر، بسته به میزان رشد مناسبات اجتماعی سرمایه، نظام باورهای آن‌ها را ساخت. باورهایی که بدون ورود به عرصه تولید و مواجهه مستقیم با ستم طبقاتی هنوز قادر به توضیح این امر نبود که «به‌زودی همه‌ی این‌ها به نابرابری می‌کشد و همه‌ی آن نابرابری‌ها نیز، ناشی از قانون موازنه و برابری است» [۱] دیدگاه‌های مختلف درباره‌ی آزادی زن از موج اول فمینیسم (مری ولستون کرافت) تا موج دوم آن و از این قبیل، به‌نوعی همراهی فمینیسم، با پس‌وندها و تفسیرهای مختلف، همه در پراتیک واقعی مبارزه علیه تبعیض جنسیتی، به‌مبارزه برای تحقق همان «برابری بورژوایی» کشانده شده‌اند و جالب اینجاست که تمام تلاش‌ها برای برابری کامل جنسیتی، در روند گسترش سرمایه‌داری مستمراً مقهور تضاد طبقاتی و عریان شدن نابرابری جبهه‌ی کار، چه مرد چه زن، در مقابل سرمایه شده است. هرچه «برابری بورژوایی» زنان بیش‌تری را به عرصه‌ی کار و مبادله‌ی به اصطلاح کالاهای هم‌ارز کشاند، به همان نسبت تضاد نهفته در نابرابری‌های ناشی از مبادله کار زنان آشکارتر بروز یافت و بورژوازی برای سرپوش گذاشتن بر این تضادها، ایدئولوژی‌های متعدد پیشا سرمایه‌داری، از برجسته کردن جنسیت تا تقدیس خانواده و نژادپرستی، را بازتولید کرد تا از ساختارهای پدرسالارانه برای حفظ منافع خود یعنی حفظ کار ارزان یا رایگان زنان از طریق تقسیم طبقه کارگر بر اساس جنسیت و تقسیم کار به کار بیرون از خانه و کار خانگی، استفاده کند. برعکس هرچه در جامعه‌ای، زنان کم‌تر وارد جبهه کار بیرون از خانه شدند، کم‌تر مواجه با نابرابری نهفته در برابری شدند، ساخت و ساز ایدئولوژی «برابری بورژوایی» بیش‌تر کعبه آمالش شد. بورژوازی نیز تا زمانی که با بحران اجتماعی و اقتصادی مواجه نیست و تا زمانی که، اصل «مبادله‌ی مقادیر برابر» حفظ شود، به اصطلاح کبک‌کش خروس می‌خواند و تلاش زنان برای برابری جنسیتی یا همان برابری منطبق بر

نظم خود را می‌پذیرد. اما وقتی با بحران مواجه می‌شود همین برابری‌های حقوق بشری را هم تحمل نمی‌کند، به اهرم‌های ارتجاعی سلطه عقب‌گرد کرده، به سرعت همه چیز در مورد حقوق بشر، برادری و برابری را زیر پا می‌گذارد، در همان حال، در مناسبات اجتماعی، در نظمِ نانظم اقتصادی، از «برابری مبادله» تجلیل می‌شود.

جنبش زنان در اساس جنبش چانه‌زنی بورژوازی برای همگانی کردن «مبادله‌ی مقادیر برابر» بود. حتی وقتی در هشتم مارس ۱۸۵۷، زنان کارگر کارگاه‌های پارچه‌بافی و لباس‌دوزی در نیویورک آمریکا به خیابان‌ها ریختند و خواهان افزایش دستمزد، کاهش ساعات کار و بهبود شرایط بسیار نامناسب کار شدند، موضوع چانه‌زنی زنان برای اصلاحات اقتصادی و اجتماعی درون نظام سرمایه‌داری بود. ۵۲ سال بعد در ۱۹۰۹ مبارزه‌ی زنان نیویورک با شعار «حق رای برای زنان»، در مارس ۱۹۱۱ در اروپا، ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶ تحت شعار مرکزی «علیه جنگ امپریالیستی» بازهم در اروپا، حتی ۱۹۱۷ علیه گرسنگی و جنگ و تزاریسم، ۱۹۳۶ در مادرید با شعار «آزادی و صلح»، در پی جنگ جهانی دوم در انقلاب‌ها و جنبش‌های رهایی‌بخش در کشورهای متعدد، در ۱۹۶۰ در جنبش‌های رهایی‌بخش کشورهای آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین، ۱۹۶۹ در دانشگاه برکلی، علیه جنگ در ویتنام، همه‌ی تظاهرات زنان در چهارچوب «برابری بورژوازی» بود.

کلارا زتکین از فعالان مارکسیست زنان نیز نمی‌توانست از این قاعده مستثناء باشد. او این جنبش را رد نکرد، فقط تلاش کرد آن را از تصرف زنان بورژوا خارج و وارد حیطه زنان کارگر کند. مارکس نیز وقتی تلاش کرد، حوزه‌های ویژه زنان را در تشکیلات ایجاد کند، همان‌طور که در نامه فوق گفته بود می‌دانست «این‌گونه برابری‌ها به جای خود درست است.» علت آن بود که در سال ۱۸۶۶ بین‌الملل اول (تحت نفوذ پرودون) قطعنامه‌ای برای لغو همه نوع کار مزدی زنان، تصویب کرد، اگرچه مارکس و انگلس جدل‌های سرسختانه‌ای حول این قطعنامه داشتند. پیروان لاسال سعی داشتند با استدلال «نقش طبیعی زنان» آن‌ها را از فرایند تولید اجتماعی خارج کنند و در واقع از رقابت بیش‌تر زنان در بازار کار می‌ترسیدند. مارکس در سال ۱۸۷۱ موفق شد قانونی را در بین‌الملل اول به تصویب برساند که به موجب آن حوزه‌های ویژه زنان تاسیس شد و به سرعت هزاران زن کارگر به این حوزه‌ها جذب شدند. در اوایل قرن بیستم حتی برخی مارکسیست‌های آلمانی طرفدار نظریه‌ی آزادی فروش نیروی کار بودند که زنان را از انزوای خانگی رها می‌کرد و برای آن‌ها نوعی استقلال به ارمغان می‌آورد. و مگر آزادی در فروش نیروی کار همان اصل «مبادله‌ی مقادیر برابر» نیست؟ همین مارکسیست‌ها در عین حال بر آن بودند که رهایی کامل زنان فقط در یک سیستم سوسیالیستی و هنگامی محقق می‌شود که زنان کل پروسه‌ی تولید مثل (مانند نگهداری از کودکان، سالمندان و کارهای خانگی و ...) را مانند سیستم سرمایه‌داری رایگان انجام ندهند. در مجموع سرمایه‌داری از اجرای منطق «برابری» خود - یا همان قانون موازنه‌ی مقادیر برابر - در مورد زنان امتناع کرد. نه فقط از آن رو که در کوچکترین سلول مناسبات اجتماعی با حفظ تقدس خانواده، شکل اولیه و پایه‌ای مالکیت را از تعرض مصون می‌داشت، بلکه از آن رو که با استثمار زنان در کار خانگی یا برده‌داری پنهان، از هزینه‌ی بازتولید نیروی کار برای کل طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌کاهد، نرخ متوسط بهره‌کشی از طبقه‌ی کارگر را افزایش می‌دهد و تقریباً تمامی جوانب زندگی اجتماعی و شخصی تحت نظام سرمایه‌داری را که خانواده مرکز آن است، کنترل می‌کند. این زنان علاوه بر این که یک بار مثل مردان هم طبقه‌ای خود و در کنار آن‌ها تحت استثمار و ستم‌های اقتصادی، اجتماعی و سیاسی ناشی از سیستم اقتصادی حاکم بر جامعه‌ی طبقاتی قرار می‌گیرند، یک بار هم صرفاً به خاطر زن بودن‌شان مورد ستم قرار می‌گیرند. این استثمار مضاعف زنان در خانه و محل کار، چونان سایه‌ای رنج‌بار زنان کارگر را در تمامی

طول تاریخ جوامع سرمایه‌داری دنبال کرده و می‌کند. سایه‌ای که هم‌چنان ادامه دارد و نه تنها کاهش نیافته، روز به روز بدتر هم شده است. ورود زنان به صحنه‌ی تولید علاوه بر این که نرخ استثمار بالاتری را متوجه زنان می‌کند، باعث می‌شود مجموع نرخ استثمار بالا رود. از یک سو به تقابل کارگران مرد با کارگران زن می‌انجامد. چون مردان دستمزد پایین زنان را تهدیدی برای دستمزد و شرایط کار خود می‌دانند، از سوی دیگر با دامن زدن به رقابت بین بخش‌های مختلف طبقه‌ی کارگر، ابزاری به کارفرمایان می‌دهد که جهت تضعیف دستاوردهای قبلی کارگران از آن استفاده کنند. به دلیل همین درهم‌تنیدگی ستم جنسیتی و ستم طبقاتی، رهاسازی کامل زنان در چهارچوب مناسبات سرمایه‌داری میسر نخواهد بود. برابری واقعی زنان و مردان تنها زمانی می‌تواند تحقق یابد که مناسبات اجتماعی دگرگون شود و همه‌ی مسئولیت‌های اجتماعی که بر دوش خانواده قرار دارد، به کل جامعه محول شود. زنان تنها با رهایی از این مسئولیت‌ها و حضور فعال در تولید مادی جامعه، جایگاه خود را در روابط آزاد میان انسان‌های آزاد به دست خواهند آورد. در فاز جدید مبارزات زنان در جهان نیز، هم‌اکنون تهدیدستان برای شرایط زیست بهتر، مبارزه علیه تبعیض جنسیتی را هم به چالش کشیده‌اند و این درهم‌تنیدگی ستم جنسیتی و ستم طبقاتی به شکل عینی خود دیده می‌شود. زنان در این مرحله، ماهیت سلطه‌ی مرد را جدا از سلطه‌ی دولت و نهادهای ایدئولوژیک آن نمی‌دانند. سرود «تو متجاوزی» که در شیلی شروع شد و از لبنان تا کشورهای دیگر تکرار شد، حتی توسط زنان نماینده مجلس ترکیه هم اجرای نمادینی داشت. جنبش زنان نماد کامل خواسته‌های این مرحله و معیار گسترش و تعمیق مبارزه طبقاتی همگان است.

نکته‌ی مهم دیگر آن است که به علت ناموزونی رشد سرمایه‌داری، ستم جنسیتی در اقشار مختلف زنان، در ابعاد متفاوت وجود دارد و صرفاً محدود به زنان کارگر یا محوریت کار خانگی و کار دستمزدی نیست. اقشار مختلف جامعه زنان در هر کشور به مثابه یک کل بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند و به نوبه‌ی خود از کل تأثیر می‌پذیرند. مبارزات زنان ممکن است در بخش‌های مختلفی بروز کند، تأثیر این بخش‌ها بر یکدیگر در هر دوره‌ی تاریخی به تغییراتی در کل مبارزات زنان منجر می‌شود که قابل استناد به قشر معینی از زنان نیست. بنابراین هر جنبه از جامعه‌ی زنان باید به طور انضمامی و در بستر تاریخی‌اش، و با احتساب ماهیت پویای هر واقعیت اجتماعی، درک شود. شکی نیست که تمامی بخش‌های شرکت‌کننده در مبارزات زنان، اهمیت یکسانی در پیش‌برد مبارزه‌ی طبقاتی ندارند، برخی نسبت به دیگری اساسی‌ترند و در فرآیند مبارزه با ستم جنسیتی باعث ارتقای مبارزه‌ی طبقاتی علیه سرمایه می‌شوند مانند تظاهرات زنان روس در فوریه‌ی ۱۹۱۷ به مناسبت روز زن. برخی مبارزات دیگر، گرچه با متحد کردن زنان و کسب برخی از خواسته‌ها، مبارزات ضد جنسیتی را در کل ارتقاء می‌دهند، اما با تحکیم مقطعی ایدئولوژی‌های مسلط، لبه شمشیر مبارزه‌ی طبقاتی را کند می‌کنند. نمونه‌ی مبارزات زنان ایران در دهه ۸۰ که به آن خواهیم پرداخت.

- نخست مقدمه به ماهیت جنبش آزادی‌خواهی زنان را جمع‌بندی کنیم تا وارد اشکال مبارزاتی آن شویم:
- به رغم درهم‌تنیدگی ستم جنسیتی و ستم طبقاتی و غیرممکن بودن رهایی کامل زنان در چهارچوب مناسبات سرمایه‌داری، تبعیض جنسیتی را نمی‌توان کلاً به تبعیض طبقاتی، و مبارزات آزادی‌خواهانه زنان را به مبارزات طبقه کارگر محدود کرد. این مبارزات، بسته به سطح رشد مناسبات سرمایه‌داری و ناهم‌گونی قومی و مذهبی، در بخش‌های متناقض و سطوح متفاوتی بروز خواهد یافت و اقشار مختلف زنان حتی فمینیست‌های طبقات بالا، در رفع موانع گسترش آن تا حد معینی می‌توانند موثر باشند تا جایی که کارکرد اجتماعی/سیاسی‌شان در جهت حفظ مناسبات سلطه مردسالاری نباشد.

• نقش مهم ستم جنسیتی در تشدید ستم طبقاتی به درهم تنیدگی آزادی زنان و آزادی طبقه کارگر انجامیده و رهایی زنان را در کانون مبارزه برای سوسیالیسم قرار داده است. سازمانیابی زنان برای رفع تبعیض و نقد ایدئولوژی‌های جنسیتی سلطه، که ارتباط تنگاتنگ با شرایط مشخص هر جامعه و اقوام آن دارد، گام‌های اساسی در گسترش مبارزه طبقاتی در جهانی است که: «**شکوفایی انسان** در آن، رها از همه‌ی بندهای سلطه و استثمار نژادی، قومی، طبقاتی و جنسی، شرط شکوفایی همگان است.» (تذ هفتم از مقاله‌ی «**چرا مارکسیسم؟**»)

اشکال پنج‌گانه مبارزه زنان

در دهه‌ی ۱۹۶۰ جنبش زنان وارد فرازی جدید شد. فعالیت این جنبش بر سه موضوع اساسی متمرکز شده بود: زندگی اجتماعی و اقتصادی برابر، مشارکت در قدرت، آزادی جنسی. خصلت آزاد سازمانیابی جنبش زنان هم این جنبش را ضربه‌پذیر و هم باعث قوی‌شدن آن به مفهوم یک جنبش پایدار شده بود. شرایط و عواملی که قشر خاصی از زنان را در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ به طور موقت، حول جنبشی گرد هم آورد، دیگر نه واقعیت زندگی زنان امروز را شکل می‌دهد و نه نگرش‌ها نسبت به سیاست‌های جنسی یا مبارزه برای آزادی زنان را. عصر بی‌شرمانه‌ی زن‌ستیزی در غرب که بیانگر سیاست رسمی و نهادهای اجتماعی بود و منجر به اعتلای موجی از مبارزات سازمان‌یافته شد، بعید است تکرار شود، دست‌کم در جهان غرب. اکنون، دنیای رسانه‌ای مجازی، زنان را به فاز جدیدی از مبارزه برای آزادی وارد کرده‌است، در این فاز، مبارزات فردی و غیرمتمرکز زنان در مواجهه با اشکال مختلف سلطه جنسیتی و طبقاتی، در دنیای مجازی گسترش یافته و تجمعات انبوه با رای‌گیری اینترنتی همه زنان برگزار می‌شود.

نمی‌توان فقط با عینک قرن بیستم جنبش زنان را واکاوید. از اواخر قرن بیستم تاکنون سرعت تحولات و اینترنت در جهان، جنبش‌ها را چنان تحت تاثیر خود قرار داده است که قرن بیستم نیز می‌رود تا به کهن جهان سرمایه‌داری بپیوندد. اگر اشکال بروز اعتراضات زنان در ایران را در ۵ شکل تقسیم‌بندی کنیم شکل اول و دوم هنوز وام‌دار همان کهن جهان هستند.

شکل اول، گروه‌ها، انجمن‌ها و محفل‌های خانگی زنان هستند که به نسبت سال‌های دهه‌ی هشتاد از نظر تعداد، در حوزه‌ی علنی کم‌تر و در حوزه‌ی مخفی بیش‌تر، اما در مجموع کم‌تر شده‌اند و بی‌سروصدا و البته به شکل مجزا از هم فعالیت می‌کنند. در حوزه‌ی علنی، سازمان‌دهندگان این گروه‌ها و انجمن‌ها عموماً زنان مذهبی خرده بورژوازی مرفه یا تحصیل‌کردگان سکولار در اقشار میانی هستند به همین جهت هم امکان فعالیت جمعی دارند. در حوزه‌ی مخفی، محفل‌های زنان که آن‌ها هم از اقشار میانی هستند بیش‌تر از زنان چپ و تحصیل‌کرده‌اند. **شکل دوم**، رویکرد برابری طلبانه زنان است که از شکل «همه باهم» در جنبش زنان، خوشبختانه فراروی کرده‌است. اکنون در گروه‌ها و تشکلهای صنفی، با زنان برابری طلبی مواجه هستیم که در حوزه‌ی کار، به شکلی برابر با مردان و گاه در صف جلوتر از آنان برای احقاق حق‌شان در تلاش‌اند. این شکل در جنبش معلمان، بازنشستگان و دانشجویان دیده می‌شود. **شکل سوم** این جنبش، گسترش مبارزات فردی زنان/نامتمرکز در شکل، ولی متمرکز در محتواست که با اتکاء به خود و در شیوه‌ی زیست روزمره، پیش‌روی آرامی را در مقیاسی وسیع در حوزه اجتماعی رقم زده‌اند، که هرچند متکی بر افراد جدا افتاده از یکدیگر هستند ولی برآیند کلی‌شان، تغییراتی اساسی در اعماق جامعه ایجاد می‌کند که نتایج و تأثیر آن عمده‌تاً

در آمارها منعکس می‌شود. این اشکال فردی مبارزه زنان مانند مبارزات انسان آبان نبردی مستمر به‌درازای عمر زنان است که پیوسته با مقررات نظم سیاسی به‌طور مستقیم و غیرمستقیم درگیر است و تحولاتی شگرف در موقعیت زنان در عمق جامعه به‌وجود می‌آورد که می‌توان، به تحولات «مدنی غیر رسمی» و نادیده در فرایند زمان، و تحولات آشکار و گسترده در لحظه یا مقطع زمانی تقسیم کرد. **شکل چهارم**، شامل فعالان زن مستقل تحصیل کرده و شناخته‌شده می‌شود که به‌علت اختناق حاکم بر کشور عمدتاً در حوزه تبعیض جنسیتی فعالیت می‌کنند. **شکل پنجم**، جنبش اجتماعی مجازی در چند سال اخیر به‌دلیل گسترش گوشی‌های هوشمند و شبکه‌های اجتماعی در حال گسترش است. این شکل مبارزه که همزمانی با جهان دارد در ارتباط‌های شبکه‌ای در فضای مجازی، گهگاه مرئی می‌شود و در تکرار، افق‌هایی جمعی می‌آفریند.

در واقع جنبش عمومی زنان در جمهوری اسلامی، هنوز جنبشی پیوسته بر بستر زیست روزمره‌ی زنان یا همان شکل سوم است، ولی هم‌هنگام در چهار شکل دیگر، تکثیر شده و کارکردهای متنوعی را مستمراً به‌نمایش می‌گذارد. به‌نظر می‌رسد بخش متشکل و سازمان‌دهی‌شده‌ی جنبش زنان در شکل دوم و بخش اجتماعی شبکه‌ای در شکل پنجم از ظرفیت بیش‌تری برای هم‌افزایی شکل‌های دیگر برخوردار است تا با استفاده از دنیای مجازی حرکت‌های یکپارچه و گفتمانی انسجام‌بخش در جنبش زنان تولید کند. امید آن است که این گفتمان‌ها در راستای نقد انقلابی باعث ارتقای جنبش زنان شود.

نقش و جایگاه اجتماعی فعالان جنبش زنان

مباحثی در جنبش زنان در بُعد تئوری و عملی در مورد بورژوا و خرده‌بورژوا بودن فعالان و گروه‌های فعالیت‌کننده در حیطه جنبش ایران وجود دارد که ما در حوزه‌ی نقد جنبش زنان مدام با آن مواجه هستیم. کمال خسروی در بخش پایانی کتاب **نقد ایدئولوژی** بحثی راجع به نقش و جایگاه در چهارچوب ایدئولوژی و «مخاطبان ایدئولوژی انقلابی» دارد. وی بین نقش انسان‌ها در هستی و پایداری جامعه از یک سو و جایگاه آن‌ها در سازمان جامعه از سوی دیگر تمایز قائل می‌شود. این مبحث چراغی بود که نگرش من به جنبش زنان و کنش‌گران را از نگرش اکونومیستی سابق رها کنید. بررسی کلمات نقش و جایگاه افراد و طبقات مختلف درون یک جامعه با اغتشاش نظری بسیاری مواجه است و در مقالات اشتباه و عامیانه استفاده می‌شود. در این کتاب درکی دقیق و هستی‌شناسانه از این مفاهیم می‌خوانیم: «با بررسی نقش و جایگاه افراد و طبقات مختلف درون یک جامعه می‌توان ملاحظه کرد که نقش برخی از آن‌ها در هستی و پایداری جامعه به‌مثابه جامعه‌ای انسانی، ماهیتاً مستقل از روابط اجتماعی مبتنی بر سلطه است، درحالی‌که برخی دیگر تنها در جامعه‌ای مبتنی بر سلطه نقش اجتماعی دارند و هر دوی این گروه‌ها، تنها در جامعه‌ای مبتنی بر سلطه، جایگاه اجتماعی فعلی خود را یافته‌اند. به‌عنوان نمونه کسی که در جامعه کار می‌کند و از این طریق شرایط زیست خود و دیگر افراد جامعه را (که کار نمی‌کنند) تولید و بازتولید می‌کند، نقش اجتماعی‌اش، یعنی کار برای تولید و بازتولید شرایط زیست، ربطی به روابط سلطه ندارد... در مقابل یک سرمایه‌دار، یک دولت‌مرد یا یک بوروکرات نقش اجتماعی‌شان تنها در جامعه‌ای مبتنی بر روابط سلطه ممکن و ضروری است و فعلیت دارد. یعنی پیش شرط فعلیت نقش آن‌ها، جامعه‌ای مبتنی بر روابط سلطه است. اما اگر در جامعه‌ای کارگر در جایگاه کارگر مزدبگیر و تولیدکننده‌ی اضافه ارزش قرار گیرد یا هنرمند و دانشمند در جایگاهی قرار گیرند که سازندگان گفتمان ایدئولوژیک باشند، علت این است که آن جامعه مبتنی بر روابط سلطه سازمان یافته‌است. در چنین جامعه‌ای

سرمایه‌دار و بوروکرات هم “نقشی” به‌عهده دارند، اما این نقش تنها ناشی از جایگاه اجتماعی آن‌هاست. به‌سخن دیگر، نقش اجتماعی گروه نخست از جایگاه آن متمایز است. درحالی‌که نقش اجتماعی گروه دوم همانا جایگاه اجتماعی آن است. پس نقش گروه نخست نقشی واقعی است که در جایگاه اجتماعی‌شان قلب شده، درحالی‌که جایگاه اجتماعی گروه دوم جایگاهی است غیرواقعی که به‌صورت نقش اجتماعی قلب شده است.» [۲] با این توضیحات، دو شرطی که می‌تواند سنجه متری بودن فعالیت زنان باشد قابل شناسایی است. در شرط اول که نقش باید از جایگاه جدا و مستقلاً قابل احراز باشد، برای یک سیاست‌مدار زن که نقش اجتماعی خود را از جایگاه اجتماعی سیاستمداری اخذ می‌کند، پیش‌شرط فعلیت نقش وی جامعه مبتنی بر سلطه است و چه فقیر باشد یا ثروتمند، ظرفیت دفاع از برابری زن و مرد ندارد. اما یک حقوق‌دان، یک کارمند، یک روزنامه‌نگار یا یک نقاش، (مرفه یا تهیدست)، نقشی اجتماعی دارند که در جامعه عاری از سلطه هم وجود دارد و حتی ظرفیت دارند جایگاه اجتماعی خود را که ناشی از روابط سلطه است براندازند. این افراد وقتی توانایی فعالیت علیه تبعیض جنسیتی را دارند که شرط دوم را نیز داشته باشند؛ یعنی زمانی که به‌بیان خسروی، سازندگان گفتمان ایدئولوژیک سلطه (و به‌نظر من در محدوده جنبش زنان، سازندگان گفتمان ایدئولوژیک سلطه مردسالاری) نباشند. بر این اساس زنان مرفه که برای برابری زن و مرد فعالیت می‌کنند قابل شناسایی هستند. به‌طور مثال فرح‌دیبا یا زن و دختر و خاله‌ی زمامداران کنونی ایران که نقش و جایگاه‌شان یکسان و در روابط مبتنی بر سلطه مفهوم می‌یابد، نمی‌توانند جایگاه فعال زنان را در جنبش زنان داشته باشد. فعالان زن مستقل از مشروطیت تاکنون بر این اساس قابل بازشناسی هستند که صرف‌نظر از مناسبات اجتماعی خانواده‌ای که در آن زندگی می‌کردند دارای چه نقش اجتماعی‌ای بودند؟ و آیا دفاع‌شان از حقوق زن از کانال نقش آن‌ها بود یا از کانال جایگاه اجتماعی که نقش آن‌ها را قلب می‌کرد؟ آیا سازنده‌ی گفتمان ایدئولوژیک سلطه‌ی جنسیتی بوده‌اند یا نه؟ به این مبحث در بررسی اشکال مشخص مبارزه زنان در قبل یا بعد از ۸ مارس ۱۳۵۷ باز خواهیم گشت.

نقد منفی جنبش زنان

تاریخ مبارزه زنان ایران جهت محو ناعدالتی‌ها و نابرابری‌هایی که بر اساس جنسیت به آنان تحمیل شده تاریخ پرفراز و نشیبی است. افتادن، بلند شدن، پیش رفتن و توقف در چرخه‌ای طولانی از اشکال مختلف استبداد. در این مسیر طولانی، با گسترش شهرنشینی، تفاوت زیست شهری و حاشیه‌ای و قومی، اختلاف سطح گسترده‌ای بین موضوع آزادی زن ایجاد شده‌است. حضور ضعیف و یا کلاً عدم حضور بخش وسیعی از زنان کارگر و دیگر زنان اقشار تهیدست از نکات بارزی است که شناخت علل آن اهمیت وافر دارد. چالش‌های مقابل جنبش زنان ایران، بیش‌تر ناشی از ایدئولوژی‌هایی است که وحدت زنان در جبهه مقابل سلطه اعم از جنسیتی یا طبقاتی را تضعیف و به‌طبع آن روابط اجتماعی مبتنی بر سلطه را تقویت کرده است. مانند ایدئولوژی‌های قومی، مذهبی، سکولار و غیرسکولار، قوم‌محوری فعالان و جنبش زنان مرکز و نیز اولویت‌بندی ستم جنسیتی یا طبقاتی میان زنان طبقات و قشرهای مختلف اجتماعی. عدم پشتیبانی از راهپیمایی محفل‌های مرکز‌نشین زنان در ۸ مارس ۱۳۹۷ در تهران، ریشه در همین ناهمگونی‌ها دارد.

الف: قوم محوری / عدم توجه به تبعیض جنسیتی در اقوام

نقطه عزیمت جنبش زنان مورد بررسی ما، بیش تر موقعیت، تجربه و خواست های زنان دگر جنس خواه زنان فارس است که به روال حاکم در دنیای واقعی و مجازی به عنوان تجربه ی کل زنان ایران معرفی می شود. در صورتی که تجربه ی این زنان که با تبعیض قومی روبه رو نیستند، الزاماً بازتاب تجربه ی زنانی نیست که دست کم تحت ستم سه گانه (قومی و جنسیتی، مذهبی) قرار دارند. تفاوت های فرهنگی و سنن و مذاهب در اقوام مختلف، اختلاف سطح گسترده ای را در خصوص موضوع آزادی زن ایجاد کرده است، تا حدی که زنان مرکز نشین فارس از درک مشکلات زنان اقوام و مذاهب عاجزند. زمانی که فعالان نزدیک به گفتمان مرکز، برای راه یابی زنان به استادیوم مبارزه می کنند، یک زن فمینیست فعال ترک، کرد یا بلوچ برای برانداختن سنت ضد انسانی آزمایش بکارت برای تازه عروسان یا زندانیان زن تمرکز می کند. مبارزه ی زنان اقلیت برای چنین حقوقی برای فعالان مرکز جذابیت ندارد. چون آن ها عموماً این موانع را پشت سر نهاده اند و دیگر درگیر چنین مسائلی نیستند. آن ها نگران همسان سازی فرهنگی و محروم بودن از حق درس خواندن به زبان مادری خویش هم نیستند. مسئله زبان و فرهنگ زنان اقلیت که از نظر آنان بسیار مهم و بخشی از هویت زنانه شان است، نزد فعالان زنان فارس، تهدیدی برای آینده ایران تلقی می شود. این ناهمگونی زیر سایه ی گفتمان قوم محور زنان مرکز دیده نمی شود، اما وجود دارد و باید به درستی تبیین شود، تا راه های نقد و برون رفت از آن فراهم شود. **آوا** هما فعال زن خوش فکر گرد که این قسمت بر مبنای تجارب او تهیه شده است می نویسد: «**تفاوت ها و تمایزات** گروه های دینی و اتنیکی متنوع ساکن ایران، لزوم قبول کردن و درک اهمیت شان و به رسمیت شناختن آن ها در سپهر سیاسی و فضای اجتماعی، هم چون گروه هایی که هر کدام دارای ویژگی های خاص خود می باشند، نزد ایرانیانی که چند فرهنگی و واقعیت جامعه چند اتنیکی ایران را تهدیدی بزرگ برای حفظ تمامیت ارضی تلقی می کنند، خطرناک قلمداد می شود. آن ها به خاطر فهم نادرست این تمایزها و نتایجش، بر این باورند که مطرح کردن تفاوت های موجود بین گروه های ذکر شده می تواند موجب تشدید حس جدایی طلبی و تغییر مرزهای کنونی ایران شود.» متأسفانه بسیاری از زنان فعال مرکز با تمرکز بر ایدئولوژی فارس - شیعه، در مقابل اقلیت های قومی و دینی و هم سو با همان سیستمی قرار گرفته که او را به عنوان جنس دوم به حاشیه رانده است. ایدئولوژی ناسیونالیستی که در بطن گفتمان اعتراضات زنان مرکز تنیده شده است بستر مناسبی برای بی تفاوت شدن زنان اقوام و مذاهب در مبارزه متحد علیه تبعیض جنسیتی است و این بی تفاوتی، خشم نهفته تبعیض جنسیتی در زنان اقوام، در شکل واکنش های فردی خودزنی (خودکشی، آتش زدن) و وارد شدن به مبارزه ی سیاسی در کنار مردان، نمود می یابد؛ و این نیز به نوبه ی خود متأسفانه در بستر مردسالاری اقوام، به بهره کشی سیاسی می انجامد. تبعیض جنسیتی در اقوام چنان شدید است که در دهه ۶۰ گریبان زنان سیاسی در زندان را هم گرفت، در مقاله **یکی از فعالان زن کرد** می خوانیم: «تجربیات زنان سیاسی از مجازات در این دوره کاملاً به مسأله ی جنسیت آنان گره خورده است. اگر چنین تجربیاتی از مردان یک قهرمان می سازد، اما زنان زندانی سیاسی در اقوام، تنها به صرف عامل جنسیت در روندی متناقض به عنوان یک «ضد قهرمان» و یا یک قربانی «صرف» چنین دورانی را تجربه کرده اند. در جوامع مبتنی بر ارزش های پدرسالارانه که از همان کودکی و در فرایند جامعه پذیری به دختر خردسال می آموزد که مهم ترین وظیفه اش، حفظ بکارت و کنترل میل جنسی است، سلب مالکیت از بدن زنان فعال سیاسی به عامل مبادله بین زندان بانان مرد و جامعه مردسالار (خانواده، احزاب سیاسی و جامعه) در کل تبدیل می شود. ... مسئله تجاوز به زنان زندانی در هر فرهنگ و

زمینه‌ای تبعات خاص و غیرقابل جبران خود را دارد اما در بسیاری از جوامع پدرسالار چون کردستان، جایی که مسئله تجاوز به زنان به نام تجاوز به «ناموس»، از اهمیت برجسته‌ای برخوردار است در نتیجه این مسأله، چه روی داده باشد یا نه، تأثیرات خود را با شدت چه بر خود زندانی و چه خانواده‌هایشان بر جای گذاشته است. در واقع زنان هستند که تمامی زوایای زندگی‌شان، از جمله سوژگی سیاسی آن‌ها به ارزش‌های منتسب به بدن و سکسوالیته و در چهارچوب مفاهیمی چون ناموس، آبرو و شرف تقلیل داده می‌شود که همگی بر ساخته‌های اجتماعی و فرهنگی جنسیتی‌اند. اهمیت مفهوم ناموس در جوامعی چون کردستان موجب شده است که از یک سو زنان سیاسی و هم‌چنین اطرافیان آن‌ها فشاری بسی بیش‌تر از مردانی متحمل شوند که خود را درگیر سیاست کرده‌اند، و از سوی دیگر، چنین فشاری بسیاری از زنان را از دنیای سیاست دور می‌کند و سیاست بر اساس دوگانه‌سازی‌های کلیشه‌ای جنسیتی، فضایی صرفاً متعلق به مردان قلمداد شود.»

قوم‌محوری موضوع زن و ندیدن مشکلات و مطالبات خاص زنان اقلیت‌های ایران که از ناهم‌زمانی اشکال تبعیض جنسیتی نیز تغذیه می‌کند، موجب بی‌اعتمادی زنان اقلیت به زنان مرکز شده و انشقاق و گسیختگی در جبهه زنان ایجاد کرده است که تا زمانی که فعالان زن فارس نتوانند مبارزه خود را از زیر سایه گفتمان قوم‌محور مرکز برهانند قادر نخواهند بود با زنان اقلیت‌ها، به‌خصوص اقوام مختلف به‌شیوه‌ای موثر و رهایی‌بخش هم‌پیمان باشند. شکی نیست که هم‌پیمانی در فعالیت کلی «همه باهم» مد نظر نیست. فعالیت زنان برای رهایی زن، باوجود این که بایستی بر یک نگاه طبقاتی مبارزه با نظام سلطه تکیه کند، اما راهکارهای آن برای هر منطقه و هر جامعه باید مختص خود آن منطقه و یا جامعه باشد. چنین فعالیت‌هایی نمی‌تواند بر گونه‌ای از کلی‌گویی‌های طبقاتی، جنسیتی برگرفته از جوامع پیشرفته‌ی غربی یا تعدادی نخبه‌ی فکری تکیه کند. فعالان باید طبقاتی بیاندیشند، اما منطقه‌ای عمل نمایند و راهکارها و تاکتیک‌ها و تکنیک‌های پیشرفت کار برابری زنان را در جامعه‌ی خود پیش ببرند. به‌نظر من فعالان زن در ایران باید بتوانند بنیان‌های سلطه‌ی دولت طبقاتی را که درون‌مایه‌ی آن را نظام قوم‌گرای پدرسالار آریایی و مذهب‌گرا تشکیل می‌دهد زیر سوال ببرند، چرا که استبداد با تکیه بر این هویت‌های ایدئولوژیکی، جامعه را در جهت اهداف استبدادی خود چه در شکل پادشاهی و چه دین‌سالار بازتولید کرده است.

ب: مرکز گرایی / عدم توجه به اولویت مبارزه در زنان اقشار مختلف

زنان به‌حاشیه‌رانده، که در بخش اول مقاله‌ی انسان‌آبان معرفی شدند، از نظر روابط اجتماعی شرایط مناسبی برای پیدا کردن کار ندارند و اگر هم موفق به گرفتن کار در کارگاه و یا کارخانه‌ای شوند، مزد بسیار ناچیزی به آن‌ها تعلق می‌گیرد که حتی کفاف زندگی ساده و فقیرانه‌شان را هم نمی‌دهد. شرایط آن‌ها نسبت به زنی که از لایه‌های میانی است اساساً قابل مقایسه نیست. وضعیت او حتی نسبت به زنان کارمند و کارگر رده بالای مستقر در نظم شهر هم متفاوت است. درحالی‌که زنان قشر میانی مخالف روسری هستند، در همان مقطع زنان روستایی و حاشیه‌نشین که در این رژیم و به‌تدریج از زیر چادر خارج شدند و امکان یافتند با روسری و مانتو از خانه خارج شوند دلیل محرکی برای مبارزه علیه روسری ندارند. زیرا اکنون به‌نسبت قبل از امتیازی برخوردار شده‌اند که فرای سنن و فرهنگ خانواده به آن‌ها حداقلی از آزادی می‌دهد. هم‌چنین او می‌داند اکنون با یک روسری و روپوش می‌تواند ماه‌ها زندگی کند، دانشگاه برود و تفاوت‌هایش با دختران نسبتاً مرفه‌تر زیر روسری و مانتو کمی پنهان شود. اما اگر روسری نباشد. به‌علت مشکلات مالی قادر به تأمین لباس مناسب،

آرایش مو... نیست، لذا در مجموع گرایشی به حذف روسری ندارد. شرکت زنان در خیزش آبان، اما عدم ذکر شعار در مخالفت با روسری را از این زاویه می‌توان توضیح داد. در جریان مبارزه‌ی زنان، چه در مرحله طراحی تاکتیک‌ها و چه در هنگام عمل، زنان روستایی و شهری هم‌سو نیستند. زنان متعلق به طبقات اجتماعی بالا و میانی در شهرها و مناطق مرفه‌تر، در تلاش برای به‌دست آوردن حق تحصیلات عالی، کار، انتخاب آزادانه‌ی محل زندگی، سفر و عضویت در تیم‌های ورزشی و برخورداری از امکانات تفریحی برابر با مردان در جامعه هستند. اما زنان طبقات پایین جامعه، زنان کارگر به‌حاشیه‌رانده و زنان روستایی که از دسترسی به حقوق و امکانات اولیه محروم هستند، در تلاش دسترسی به حقوق بدیهی هر انسانی هم‌چون دسترسی به آب تمیز، بهداشت و درمان و حق آموزش و حق زنده ماندن هستند. متأسفانه صدای زنان کارگر و زحمتکش آن‌چنان که باید در جنبش زنان شنیده نمی‌شود. فعالان زنان در موقعیت مشخص با دست گذاشتن بر مشکلات عینی زنان تهدیدست می‌توانند تجارب زیسته‌ی آن‌ها، ارتباط ستم طبقاتی با تبعیض جنسی را از زاویه‌ی مناسبات سلطه، توصیف و نقد کنند. امید است در موج مبارزات آینده علیه جمهوری اسلامی، صدای زنان زحمتکش اعم از کارگر خدماتی و مولد، کارمند، معلم و... در بطن خواسته‌های جنبش زنان، همگون گردد و شنیده شود.

ج: یک جانبه‌نگری / عدم توجه به سویی دموکراتیک نبرد طبقاتی

ستم جنسیتی چنان در تار و پود ستم طبقاتی فرو رفته است که بهره‌کشی طبقاتی، ستم جنسیتی را بازتولید و ستم جنسیتی، بهره‌کشی طبقاتی را تشدید و تسهیل می‌کند. به‌طوری‌که مسئله زنان را نمی‌توان از مسئله‌ی طبقاتی مجزا کرد همان‌طور که مسئله‌ی طبقاتی را هم نمی‌توان از مسئله‌ی زنان جدا کرد. مبارزه زنان و مبارزه طبقاتی دو روی یک سکه‌اند. به‌همین جهت، اگر رابطه‌ی دیالکتیکی بین ستم جنسیتی و ستم طبقاتی مد نظر قرار نگیرد و یکی به‌دیگری تقلیل یابد بازتابی منفی بر وحدت زنان یک جامعه و تعمیق مبارزات آن‌ها می‌گذارد. آیا کارگری که در خانه‌ی خود حقوق زن خود را زیر پا می‌گذارد، توانایی آن را دارد که نظام سلطه‌ی سرمایه را نفی کند؟ آیا این کارگر می‌تواند مناسبات برابر و آزاد عاری از ستم و استثمار را درک کند که دنبال به‌دست آوردنش باشد؟ مردان کارگر ما برای این که بتوانند وارد مبارزات ضد سرمایه‌داری شوند باید از سلطه خود در نهاد خانواده بگذرند یا حداقل با حمایت از مبارزات زنان، آمادگی کسب کنند در نبردی بزرگ‌تر با سلطه بر خود مخالفت کنند. دموکراتیزه کردن مناسبات جنسی بین زن و مرد، عملاً مبارزه علیه نظام سلطه در کوچک‌ترین نهاد جامعه سرمایه‌داری است. به‌دلیل همین رابطه، رهایی طبقه کارگر وابسته به‌رهایی زنان، و رهایی کامل زنان وابسته به‌رهایی از سلطه طبقاتی در کل جامعه است. نقد منفی این سویی جنبش زنان که بیش‌تر متوجه نیروی چپ است در پرداختن به تظاهرات ۶ روزه اسفند ۱۳۵۷ در بخش بعد در جزییات انضمامی ادامه می‌یابد.

۱۷ اسفند ۱۳۵۷ (۸ مارس)

«دین به‌منزله‌ی ایدئولوژی این ویژگی را دارد که به‌عنوان یک ایدئولوژی خاص مخالف وضع موجود فعال شود، می‌تواند با اتکا به اجزایش (نهادهای و نظام باورها) ایدئولوژی‌های دیگر را به‌خدمت خود درآورد و با تغییر ایدئولوژی حاکم به‌عنصر مرکزی ایدئولوژی حاکم تازه بدل شود. اما درمورد وضعیت ایران، خطای نخست (نادیده‌گرفتن سرشت ایدئولوژیک خود دین یعنی نهادی بودن روابط سلطه در دین) باعث شده است که دین تنها به‌عنوان امر خصوصی انسان‌ها

تلقى شود، و در نتیجه به عنوان وسیله‌ای در دست ایدئولوژی‌های دیگر (ملی‌گرا و چپ‌گرا) برای براندازی یک رژیم، مورد ارزیابی قرار گیرد. همه‌ی دیدگاه‌هایی که خود به تسلط ایدئولوژی دینی در مبارزه علیه رژیم پهلوی یاری رساندند، «روحانیت مبارز» را وسیله‌ای پنداشتند و بر این گمان بودند که پس از سرنگونی شاه، روحانیت به حصار قم (واتیکان اسلامی) محدود خواهد شد و دین (اسلام) امر خصوصی توده‌ها باقی خواهد ماند، دچار این خطا شدند. خطای دوم نادیده گرفتن دین در مقام یک عنصر غیرمسلط در نهادهای ایدئولوژی عام (نیز باعث شده است که ارزیابی امکانات و توان ایدئولوژی دینی، به عنوان عنصری از ایدئولوژی عام، اساساً فراموش شود.) [۳]

نوشتن به مناسبت ۸ مارس را با ورود به بحث همیشگی ۱۷ اسفند ۱۳۵۷ باید آغاز کرد. آنجا و آن روزها، تاریخی است که هم ما را با گذشته زنان ایران و هم با آینده آن‌ها پیوند می‌زند. روزهایی که ما چپ‌ها نیز «سرشت ایدئولوژیک خود دین یعنی نهادی بودن روابط سلطه در دین را نادیده گرفتیم»، آن روزها که ما مبارزین، مقهور چند سال مبارزه علیه رژیم پهلوی، «امکانات و توان ایدئولوژی دینی» روحانیت را دست کم گرفتیم و با این تصور که «پس از سرنگونی شاه، روحانیت به حصار قم (واتیکان اسلامی) محدود خواهد شد و دین (اسلام) امر خصوصی توده‌ها باقی خواهد ماند»، احکام حکومتی در سلب آزادی پوشش زنان، لغو قوانین حمایتی حداقلی از زن را گذرا دانستیم و دموکراسی را در مقابل باور مبارزه با سرمایه‌داری وابسته و ایدئولوژی مبارزه «ضدامپریالیستی» قربانی کردیم. به آن روزها برمی‌گردیم و بدون تعصب‌های فدایی‌وار از دور به ۸ مارس زن ایرانی، قبل از آن و بعد از آن نگاه می‌کنیم.

در موقعیت انقلابی سال ۱۳۵۷ تشکیل شوراهای اعمال قدرت در کارخانجات و اقوام غربی ایران، هشداری به نظم سرمایه جهانی در منطقه خاورمیانه، سرمایه لیبرال، تجار و سرمایه‌ی مالی بازار بود. آنان از طبقه کارگر و اقوام زجرکشیده اما با تجربه ایران به شدت ترسیده بودند. لذا همگی به احکام متحجر و باستانی مذهب تمکین کردند و کمک کردند که سیستم قدرت به نظم حاکم گذشته عقب‌گرد کند و به سرعت همه آن اندک «برابری بورژوایی» را که رضاشاه پیش‌کش ورود واردات کالا و ماشین‌آلات دست دوم غرب کرده بود، زیر قوانین ارتجاعی ۱۴۰۰ سال قبل قربانی شود، غاصبان قدرت، از همان آغاز، بر نیروی نظامی، مذهب و خانواده، یعنی سه پایه‌ی نظم سرمایه تمرکز کردند و هنوز سال ۱۳۵۷ به اتمام نرسیده بود که طوفانی از نابرابری طبقاتی و جنسیتی را به جامعه ایران تحمیل کردند، مبادا شبخ کمونیست در شوراها جان گیرد و منطقه را فرا گیرد. قوانین تکمیلی زنان در دوران پهلوی‌ها نیز نه تنها از ورود به این قربانگاه در امان نماندند که اتفاقاً آن‌ها، قربانیان اعظم برای حفظ تقدس خانواده بودند.

یک روز پیش از هشتم مارس، درحالی که گروه‌های مختلف سیاسی در تدارک برگزاری اولین مراسم روز جهانی زن در ایران بودند، روزنامه کیهان با این تیتر منتشر شد: «زنان باید با حجاب به ادارات بروند». این تیتر نشان می‌داد که حکومت جدید با قصد قبلی برای سر بریدن آزادی‌ها، می‌داند کی و کجا وارد عمل شود. سخنرانی ۱۵ اسفند خمینی مبنی بر استفاده از حجاب در اداره‌های دولتی، ۲ روز قبل از تظاهرات زنان، حکم حکومتی را صادر کرده بود. در پایان همین اعتراضات طالقانی هم از حکم حکومتی تبعیت کرد: «حجاب ساخته‌ی من و فقیه و دیگران نیست، این نص صریح قرآن است». جامعه که هنوز قانون را معیار، و تبعیت قانون از حکم ولی فقیه را شایعه می‌دانست، آن را چنان‌که باید جدی نگرفت. حکم حکومتی اجباری شدن حجاب، با گذشت التهابات روزهای اول و استقرار و تحکیم پایه‌های حاکمیت جدید، در سال ۱۳۵۹ با تصویب شورای انقلاب، توسط رئیس جمهور وقت ابلاغ و سرانجام در سال ۱۳۶۲، یواشکی لباس قانون

پوشید. اما واقعیت این است که همان حکم حکومتی اسفند ۵۷، در روند سرکوب ایدئولوژیکی رسانه‌ها، تحکم حزب‌الله و چماق اخراج از کار، در این مدت عمومی و تثبیت شده بود. در صدور همین احکام بود که پایه‌های ساختمان ایدئولوژی دو گانه «رهبر-دولت» در شکل صدور احکام حکومتی در سخنرانی‌های رهبر، سپس اجرا شدن آن‌ها و در پایان، مراحل فرمایشی قانونی شدن آن‌ها با امضای ابلاغ قانون توسط دولت، بنیان گذاشته شد. با همین احکام بود که استبداد نه آرام آرام، که چون گردبادی ما را محاصره کرد.

به هفدهم اسفند ۱۳۵۷ برگردیم. آنجا و آن روزها، که دموکراسی کوتاه موقعیت انقلابی ناباورانه خیابان را تسخیر کرده بود تا از موجودیت خود، از تولدش و برحق بودنش دفاع کند، واکنش خودجوش ده‌ها هزار زن از قشرهای گوناگون اجتماعی و تعداد زیادی از دانش‌آموزان مدرسه‌های دخترانه در هشت مارس علیه حجاب اجباری زیر برف و باران شروع شد و شش روز ادامه داشت. زنان کارمند بدون حجاب اجازه‌ی ورود به محل کارشان را نیافتند. زنان اما به جای برگشتن به خانه، به خیابان‌ها ریختند. تعداد زیادی از زنان کارمند هم عاملدانه از رفتن به سر کار سر باز زدند. برخی گروه‌های تازه تأسیس زنان برای برگزاری برنامه‌هایی به این مناسبت فراخوان داده بودند. تعدادی از آن‌ها اعضای کنفدراسیون دانشجویان بودند که تازه به ایران برگشته بودند و برخی هم گروه‌هایی که وابسته به برخی گروه‌های کوچک سیاسی چپ بودند، از جمله، «اتحاد ملی زنان»، «جمعیت بیداری زنان»، «اتحادیه انقلابی زنان مبارز» و «جمعیت زنان مبارز» که برای هشت مارس در دانشگاه برنامه داشتند. این گروه‌ها بدون اشاره به سخنان خمینی در مورد حجاب یا لغو قانون حمایت از خانواده درحالی به سخنرانی در باره‌ی هشت مارس پرداختند که همان زمان بیش از پنجاه هزار نفر زن جلوی دانشگاه تهران تجمع کرده بودند و شعار علیه حجاب می‌دادند. این زنان نه به خاطر هشت مارس و روز جهانی زن، بلکه در اعتراض به نخستین اعلام موضع حکومت جدید درباره‌ی اجباری شدن حجاب به خیابان آمده بودند. این تظاهرات درواقع واکنش شدید خودجوش و سریع زنان عمدتاً تحصیل کرده، دانشگاهی، اعضای کانون وکلا، کارمندان، دانشجویان و دانش‌آموزان بود. روز سوم، جلوی دادگستری جمع شدند. ضرب و شتم زنان و فحاشی و آب دهان تف کردن به آن‌ها توسط حزب‌اللهی‌ها، همزمان متلک‌ها، لبخندهای تمسخر و یا بی تفاوتی مردهای تماشاچی نشان می‌داد زن‌ها خیلی تنها مانده بودند. خوب به یاد دارم که بسیاری از گروه‌های زنان نزدیک به احزاب سیاسی چپ، موافق ادامه‌ی این تظاهرات نبودند. گفتند که «الان وقت این حرف‌ها نیست!» همین جمله کوتاه ۵ حرفی، شرطی بود که آزادی را همان روزها از همه ما گرفت. شرطی که در تشکیلات اغلب گروه‌ها هم مدام تکرار شد. همین جمله کوتاه که زنان را به خانه فرستاد تا مزاحم مبارزات «ضدامپریالیستی» نشوند. قید و شرطی برای دموکراسی بود که مثل بومرنگ به طرف تشکیلات سیاسی چپ برگشت. تز ششم از تذهای یازده گانه «چرا مارکسیسم؟»، «بالیدن هیولای استبداد» را در همین قید و شرط‌ها می‌بیند: «هر شرطی در آزادی بی قید و شرط اندیشه و بیان، هرچند کوچک و به هر بهانه‌ای، نطفه و دانه‌ای است که روزی مجال بالیدن به هیولای تنومند و قدر قدرت استبدادی سلطه‌گر را خواهد یافت. آزادی بی قید و شرط، هیچ قید و شرطی ندارد. به این اعتبار، مارکسیسم شفاف‌ترین پنجره را به چشم‌انداز جهانی رها از سلطه و استثمار، به سوسیالیسم، می‌گشاید.»

۱۹ اسفند فیلم گزارش‌گونه‌ی «صدا و سیما» از این تظاهرات جهت تفرقه‌افکنی در جنبش اعتراضی زنان پخش شد. این گزارش با عمده کردن پوشش زنان معمولی که متفاوت با پوشش زنان انقلابی آن دوره بود، چنین القا کرد که رهبری این جنبش را سلطنت‌طلبان در دست دارند. در اینترنت و تحلیل‌ها بسیار گفته شده

است که بسیاری از کسانی که در جریان انقلاب علیه رژیم سلطنتی پهلوی مبارزه کرده بودند، با دیدن این گزارشات و هیاهوی رسانه‌ها از همراه شدن با جنبشی که می‌توانست به سود سلطنت‌طلبان باشد، خودداری کردند و از این حرکت اعتراضی فاصله گرفتند. شعار «یا روسری، یا توسری» در همین مقطع زمانی مطرح و با عدم ادامه اعتراضات ماندگار شد. به نظر من تاثیر این فیلم در این حد نبود. قبل از الزام حجاب، قانون حمایت خانواده اولین قانون لغوشده توسط دفتر خمینی بود. لغو این قانون مهم نیز کمابیش با بی‌توجهی و توجیه نیروهای انقلابی و روشنفکران مواجه شد. از سوی این نیروها خبررسانی برای اطلاع عموم زنان هم صورت نگرفت. دو علت را می‌توان در توقف این واکنش اعتراضی اساسی دانست:

اول این که جنبشی به نام زنان در دوران پهلوی سابق سابقه‌ی رشد و نمو در اقشار گسترده زنان را نداشت و محدود به زنان طبقه بالا و تشکیلات «بیداری زنان» بود که این تشکیلات نیز گرچه در آن مقطع موقتی بود اما پشت دیوار استبداد رضاشاهی در بخش محدودی از زنان نفوذ کرد. حتی در میان زنان کارمند هم پدیده‌ای به نام جنبش زنان نداشتیم. آزادی‌هایی که زنان به دست آورده بودند و از جمله آزادی پوشش، یا گرفتن حق طلاق و یا حق رای با بخشش حاتم طایی حاکمان وقت برای گسترش مناسبات سرمایه‌داری و تلاش همان زنان محدود بود. در فرهنگ مبارزاتی احزاب چپ آن سال‌ها متاسفانه «حجاب نه دغدغه‌ی زنان کارگر بلکه دغدغه‌ی زنان خرده‌بورژوا و بورژوا محسوب می‌شد»!! زنان مبارز و کارگر (از جمله معلم، کارمند) با تلاش خود به این خواسته‌ها نرسیده بودند که از دست دادنش را برنتابند. آن‌چه آسان به دست آید آسان هم باز پس گرفته می‌شود. اگر در این تظاهرات زنانی مانند هما ناطق یا مهرانگیز دولت‌شاهی یا برخی حقوق‌دانان و نویسندگان زن فعالانه حضور داشتند، چون خودشان برای کسب برخی از آزادی‌ها تلاش کرده بودند و اهمیت از دست دادنشان را می‌فهمیدند. دوم، فقط نیروهای سیاسی چپ نبودند که به حمایت از جنبش زنان برخاستند یا آن را نادیده گرفتند - و به این ترتیب خود را از یکی از مهم‌ترین فرصت‌های مبارزه با استبداد مذهبی محروم کردند - عمده‌ی جریان‌ها و نیروهای مدعی «سکولار» نیز در عدم پشتیبانی یا بی‌اعتنایی به این اعتراضات شریک بودند. حتی اعلامیه محکوم کردن حجاب از سوی فداییان و مجاهدین، به نظر من انجام وظیفه بود و نه بیش‌تر. این گروه‌ها نیز در تجربه‌ی زیسته خود برای آزادی زنان یا ضرورت آن فعالیت یا تلاش نکرده بودند که اهمیت از دست دادنش را دریابند. وقتی «کمیته‌ی دفاع از حق زنان» متشکل از همه ملیت‌ها به ریاست سیمون دوبووار و نویسنده‌ی آمریکایی، کیت میلر از طرفداران «حزب کارگران سوسیالیست» کنار زنان ایران ایستادند، اهمیت این همراهی جهانی و استفاده از پتانسیل آن برای به چالش کشیدن اقدامات اولیه‌ی حکومت در سلب آزادی‌ها، برای چپ آن دوره قابل درک نبود. وفاداری به پیکر مادیت یافته سازمان خود، چنان همه‌ی فعالان چپ را کور کرده بود که از دیدن واقعیت غافل شدند، بنابراین از هزاران دختر جوان که به عشق آرمان چپ با مشته‌های گره‌کرده علیه پوشش اجباری شعار می‌دادند، انتظاری نبود. ما دختران چپ داخل کشور در پوشش خود فرقی جز روسری با پوشش دختران مجاهد نداشتیم. همان‌طور هم ملزم بودیم نیازهای زنانه‌ی خود را سرکوب و مثل زنان مذهبی خود را پشت رفتار مردانه اثبات کنیم، علاوه بر آن در سال ۵۷ و نیز قبل از آن، حجاب نه تنها با نگاه دینی که با نگاه اغلب مارکسیست‌ها، متاسفانه یک ارزش و نماد «مبارزه با امپریالیسم» محسوب می‌شد!! بخشی از چپ سنتی معتقد بود که اکنون مهم‌ترین مسأله پرهیز از کشمکش و ستیز در فضای انقلابی است، چراکه چنین کشمکش و ستیزی می‌تواند شرایطی فراهم کند برای مداخله آمریکا! همین موقعیت بود که طرفداران فدایی را که بیش‌ترین نیرو در میدان تجمعات

زنان بود ساکت و زنان بی حجاب را در اقلیت عددی و فکری قرار داد. موقعیتی که دلیل «خویشاوندی و نزدیکی گفتمان‌های ایدئولوژیک دینی و چپ بود.» [۴] دلیلی که در تشریح «منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه» نباید از نظر دور داشت. هنوز عبارات سیمین دانشور که اتفاقاً چپ‌اندیش آرامی هم بود در ویکی پدیا ثبت و باقی است. این عبارات ایدئولوژی‌ای را نشان می‌دهد که فکر می‌کرد با چوب‌زدن بر امپریالیسم می‌تواند عدالت اجتماعی به‌دست آورد: «ما هر وقت توانستیم این خانه‌ی ویران را آباد کنیم، اقتصادش را سروسامان دهیم، کشاورزش را به‌جایی برسانیم، حکومت عدل و آزادی را برقرار سازیم، هر وقت تمامی مردم این سرزمین سیر و پوشیده و دارای سقفی امن بر بالای سرشان شدند و از آموزش و پرورش و بهداشت همگانی بهره‌مند گردیدند، می‌توانیم به‌سراغ مسائل فرعی و فقهی برویم، می‌توانیم سر فرصت و با خیال آسوده و در خانه‌ای از پای بست محکم بنشینیم و به‌سر و وضع زنان بپردازیم» این عبارات بیان برداشتی به‌اصطلاح «ضدامپریالیستی» از رهنمودهای استالین بود که امروز هم با شکل و شمایل جدید هنوز در بازار چپ سنتی ایران نورافشانی می‌کند! عمده نیروهای چپ ایران اگر آن روز فریاد آزادی زنان، اقلیت‌ها و اقوام را می‌شنیدند و از آن کاتالیزورهای جوشان استقبال به‌نگام می‌کردند شاید دهه‌ی ۶۰ گونه دیگری رقم می‌خورد. گویا شبخ گرامشی در سال ۱۳۵۷ بر فراز ایران در گردش بود که هشدار می‌دهد: غفلت از جنبش‌های خودجوش، تحقیر آن‌ها و عدم هدایت‌شان در مسیری آگاهانه و ارتقای سطح آن‌ها با قراردادن‌شان در درون سیاست، اغلب می‌تواند پیامدهای جدی و خطرناکی داشته باشد! گرامشی حق داشت. پیامد نفی و بی‌توجهی به اعتراضات به حجاب، واقعاً خطرناک بود. دموکراسی، فرصت مهم کشتن گریه استبداد را دم حبله مذهب را در اسفند ۱۳۵۷ از دست داد.

تداوم اعتراضات به حجاب در سال‌های ۵۸ و ۵۹ محدودتر بود. پس از سلب اختیار زنان بر پوشش خود و تثبیت آن در دستور شورای انقلاب، تهاجم به انقلابیون، دستگیری و شکنجه و اعدام و کشتار آن‌ها شروع شد. ما که از درک اهمیت اختیار پوشش خود که اولین و طبیعی‌ترین آزادی انسان است باز مانده بودیم و در واکنش به این اجبار، معترضین را حمایت فعال نکرده بودیم. وقتی عزیزانمان را به‌بند می‌کشیدند، حس تنها بودن، جدا بودن از توده‌ها و بی‌پشتیبان بودن را در اعماق وجود خود حس می‌کردیم. عزیزانمان که می‌خواستند چون ماهی در دریای توده‌ها باشند، در بی‌خبری کشته شدند و بسیاری از مردم از آن‌چه بر آن عزیزان گذشت، تا سال‌ها بعد بی‌خبر ماندند. ما که زنان را در خیابان در اعتراض‌شان به سلب آزادی، تنها گذاشته بودیم، ما که به‌بستن مغازه‌ی صدها کاسب اعتراض نکرده بودیم، تکیه‌گاه‌های خود را از دست داده بودیم. به‌قول مارکس زنی را مانند بودیم که نخستین ماجراجویی که از راه رسیده بود بر او دست یافته بود. غفلت ما نابخشودنی بود.

قبل از اسفند ۱۳۵۷

این بخش را با الهام از این جملات مارکسیست آلمانی، کلارا زتکین می‌نویسم که: دیدگاه ماتریالیستی تاریخ پاسخ‌های حاضر و آماده به مسئله‌ی زنان نمی‌دهد، اما چیزی بهتر ارائه می‌کند: روش صحیح و دقیق مطالعه و فهم مسئله.

امروز که به‌قبل از ۱۷ اسفند ۱۳۵۷ برمی‌گردم در عجب می‌مانم از غفلت ما حامیان طبقه کارگر از زنان و مشکلات‌شان! وقتی تاریخ زیسته زن ایرانی را از جنبش مشروطیت تا ۱۳۵۷ ورق می‌زنم، به‌جز دهه‌ی

منجر به کودتای مرداد ۳۲ که تشکیلات محدودی از زنان به همت حزب توده فعال شدند، هم‌چنین مبارزات اسطوره‌ای زنان فدایی، نشانی از فعالیت زنان جامعه برای گسست از ایدئولوژی‌های اسارت‌بار پهلوی‌ها که برای خفیف کردن زنان ساخته و تسری داده شده بود، دیده نمی‌شود. اگر امتیازاتی به تدریج برای زنان کسب شد عمدتاً توسط زنان تحصیل‌کرده مستقل یا گروه‌هایی از زنان از قشر مرفه جامعه بود. در دوران مشروطیت زنان زیادی حتی از قشر میانی یا حتی فرودست در حوزه‌ی سیاست فعال شدند. انجمن و سازمان‌های مخفی مخصوص به‌خود را برپا، و در فعالیت جمعی، نسبت به موقعیت اجتماعی خود آگاه‌تر شدند اما جالب است که تاریخ‌نگاران یا مقاله‌نویسان، کم‌تر به مباحث زنان روزنامه‌نگار و نویسندگان و نقد آن‌ها از حقوق خود اشاره کرده‌اند، بیش‌تر هم‌آوردی آن‌ها با مردان، مرکز توجه است. وجود اجساد بیست زن در آذربایجان که ملبس به لباس مردانه بودند، گروه‌هایی از زنان مسلح که با ریاست مجلس درباره‌ی تمامیت ارضی کشور اتمام حجت نمودند. زنان مبتکری که کالاهای خارجی را تحریم کردند، و گروه‌هایی که در صدد بیرون انداختن مستشاران روسی و انگلیسی برآمدند. در همه‌ی این اعتراضات، زنان با هیئت مردان شرکت کرده‌اند. در آن زمان، مثل بیش‌تر نقاط جهان هنوز ایدئولوژی جنسیتی مبتنی بر ارگانیکسم طبیعی، باورهای زنان را می‌ساخت. آن‌ها برابرشدن قدرت فیزیکی خود با مردان را حامل بار برابری می‌دانستند. اعتراضات زنان در این دوره، حرکتی بود که با جنبش عمومی همکاری می‌کرد و هدف آن کاهش قدرت سلطنت، استقلال ایران و حاکمیت قانون بود، برای گسترش و سازماندهی فعالیت‌شان در سطح وسیع جامعه و در میان طبقات پایین وقت کمی می‌گذاشتند یا حتی بها نمی‌دادند، امری که با تسلط مناسبات فئودالی، طبیعی می‌نمود. وقتی در قانون مشروطه، زنان در کنار فاسدین و جنایتکاران از حق رای محروم شدند، وقتی قوانین مشروطیت، قرن‌ها ستم مالکیت بر زن را در ماده و تبصره قانون مدنی، رسمیت صد ساله می‌بخشید. همین زنان شجاعی که مسلحانه وارد مجلس می‌شدند، به تثبیت این قوانین ضد زن اعتراضی نکردند. شروع دوره‌ی پهلوی اول با هدف توسعه سرمایه‌داری و با تکیه بر قداست مالکیت، خانواده، مذهب و نظم، برای زنان گشایشی در دفاع از برابری فراهم کرد. برخی زنان بورژوازی تحصیل‌کرده در جمع‌هایی مستقل به نام فعالان زن، خواسته‌هایی مانند منع تعدد زوجات برای شوهر، سخت کردن طلاق یک‌طرفه‌ی زن از جانب شوهر، و بالابردن سن ازدواج زنان را در فهرست مطالبات‌شان قرار داده بودند و «انجمن غیبی نسوان» به ریاست صدیقه دولت‌آبادی اولین انجمن زنان بود که به محرومیت زنان از حق رای، اعتراض کرد. عده‌ای از زنان تحصیل‌کرده نیز موفق شدند از کانال دوستان و آشنایان خود در دولت، لایحه‌ی «بهبود شرایط زندگی زنان» را به منظور تغییر قوانین به نفع زنان به مجلس شورای ملی ارائه کنند. صرف‌نظر از تلاش خانم صدیقه دولت‌آبادی و چند خانم دیگر از طبقات ممتاز در دفاع از حق رای زنان، رفع حجاب با زور از بالا تحمیل شد، آزادشدن ورود دختران به دانشگاه‌ها و موسسات آموزش عالی، آزادی ورود زنان به مراکز تفریحی بدون تبعیض، اصلاح قوانین مربوط به طلاق و ازدواج از جمله تعیین حداقل سن ازدواج برای دختران ۱۵ سال و برای پسران ۱۸ سال از جمله اصلاحات اعمال‌شده در قانون مدنی، محصول مشروطیت بود که در بازتاب تلاش زنان تحصیل‌کرده و باز هم از بالا در اختیار زنان گذارده شد. در این دوره، مدت کوتاهی خواسته‌های جنسیتی در زمره خواست‌های فعالین زنان خارج از دولت قرار گرفت. تشکیلات زنان متعلق به حزب توده و حقوق‌دان مستقلی از فمینیست‌های بورژوا به نام مهرانگیز منوچهریان، عمده فعالیت خود را بر گرفتن حق رای زنان متمرکز کرده بودند. یکی از رادیکال‌ترین گروه‌های زنان، «تشکیلات زنان ایران»، شاخه‌ای از حزب

توده ایران بود که در پایان همین دوره تشکیل شد. هدف این سازمان آزادی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی زنان بود. در سال ۱۳۲۳ این سازمان نشریه‌ای به نام **بیداری ما** منتشر کرد. این مجله به‌صراحت دیدگاه بسیار رادیکالی درباره‌ی حقوق زنان را منعکس می‌کرد. تشکیلات زنان ایران بر ضرورت محو استثمار زنان کارگر در کارخانه‌ها تأکید داشت و خواسته مرخصی باحقوق برای زنان، ایجاد مهد کودک برای مادران و حقوق مساوی برای کار مساوی را مطرح می‌کرد. در نشریه **بیداری ما**، مؤسسات آموزشی و روحانیت به‌شدت مورد نقد قرار می‌گرفتند و رضاشاه به‌عنوان دیکتاتوری که قصدش استثمار بیش‌تر زنان بود مطرح می‌شد. اما در این نشریه هم قوانین موجد نابرابری زنان که قبل از آن‌ها تصویب و در حال اجرا بود کم‌تر مورد اعتراض واقع می‌شد. ایدئولوژی اکونومیستی حزب توده، ستم طبقاتی را چنان بهایی می‌داد که نه فقط سلطه‌ی مرد را نمی‌دید بلکه سلطه حاکمان را نیز چندان بها نمی‌داد. رفرمیسم این حزب و مصالحه مداومش با مردان قدرت، از این زاویه قابل درک است! پس از کودتای ۲۸ مرداد و قلع و قمع نیروهای سیاسی و سلب اجازه فعالیت نهادهای مدنی، دیگر فعالیت مستقلی خارج از دربار وجود علنی نداشت. ایدئولوژی رسمی، نزدیک به‌رویی امریکایی بود که هر چیز از سوی زن آمریکایی را نماد و الگویی از زن برتر ارائه می‌کرد و تصویری التقاطی از جنبش فمینیستی در غرب ارائه می‌شد. جنبش زنان یا به‌حیاط خلوت نزدیکان پهلوی تبدیل شد و یا در دامن زنان تحصیل کرده بورژوازی می‌کشید که بارزترین آن‌ها تلاش‌های فردی خانم‌ها مهرانگیز منوچهریان و دولتشاهی برای حق رای زنان بود. «جمعیت راه نو» که در سال ۱۳۳۴ تأسیس شده بود، یا «اتحادیه‌ی زنان حقوقدان ایران» گروهی از همین زنان بودند. در سال ۱۳۴۵ با تلاش‌های این دو گروه، طرح قانون حمایت خانواده بالاخره به‌مجلس رسید. در خاطرات مهرانگیز دولتشاهی می‌خوانیم: برخی نمایندگان پهلوی دوم از این طرح با عنوان «آتش‌افروزی بین زن و مرد» یاد کردند. یا پهلوی دوم می‌گوید از قم تلفن زده‌اند و گفته‌اند مهرانگیز منوچهریان کافر است و بیرونش کنید. بالاخره این قانون با حذف موارد مغایر شرع تصویب می‌شود. این قانون و متمم آن در سال ۱۳۵۳ به‌نظر من از معدود قوانین خانواده به‌نفع زن بود که زنان کسب کرده‌اند. اما چنان‌که قبلاً گفته شد مانند حق رأی زنان، این قانون نیز تغییر از بالا، توسط معدودی از زنان بود. زنان جامعه با آن درگیر نشدند و حقوقی نبود که با تلاش و مبارزه خود به‌دست آورده باشند. وقتی هم حاکمان مذهبی پس از غصب قدرت، آن را لغو کردند. زنان جامعه که در تولد آن نقش نداشتند به‌مرگش هم اعتراض نکردند. در فقدان این قانون و تجربه‌ی زیسته پس از آن بود که به اهمیت آن پی بردند. طرفه آن‌که وقتی زنان روشنفکر، انقلابی و اقشار میانی در ۱۷ اسفند ۱۳۵۷ یعنی اولین ۸ مارس به‌خیابان آمدند و به‌محدودیت اختیار پوشش خود اعتراض کردند، به‌جز معدودی، سابقه قبلی و دستاوردی از خود در کسب حقوق برابر زنان نداشتند، دستاوردی اگر هم بود متعلق به‌زنان تحصیل کرده مرفه بود که اتفاقاً از کشور نگریخته بودند و کنار زنان در راهپیمایی بودند. جالب اینجاست که اعتراض مکتوب به‌لغو قانون حمایت از خانواده خطاب به‌غاصبان قدرت، هم دقیقاً توسط همین نمایندگان بورژوازی زنان صورت گرفت. خبری کوتاه، در روزنامه کیهان که اعتراض گروه وکلای مدافع حقوق زن و جبهه ملی ایران به‌دستور لغو «قانون حمایت از خانواده» را منعکس کرده بود، نشان زنان لیبرال را نیز براین اعتراضات ثبت کرده است.

در نیمه اول دهه ۵۰، زن فدایی، با توسل به ارزش‌های انسانی و برابری طلبانه زن و مرد در جامعه ایران معیارهای جدیدی از استقلال زن وارد جنبش زنان ایران نمود. آن‌ها پس از زنان مبارز مشروطیت که با لباس مردانه می‌جنگیدند، شکلی نوین از آزادبودن زن را آفریدند و سد تاریخی شرکت با مردان در مبارزات سیاسی

را شکستند. در فعالیت‌های سیاسی مخفی انقلابیون، زنان مستقلاً هم‌پای مردان شرکت کرده و می‌کردند، همین فعالیت‌ها هم باعث اعتبار زن ایرانی و حضور هزاران طرفدار در تجمعات آن‌ها می‌شد. اما این مبارزات از یک سو عموماً هم‌آوردی با مردان در عمل بود، چنان‌که در مشروطیت آموخته بودند. از سوی دیگر به تبعیت از تفکر اردوگاهی حزب توده کلاً اکنومستی و متمرکز بر ستم طبقاتی بود. در این فعالیت‌های ایثارگرانه از فداییان تا مجاهدین، خواسته‌های جنسیتی غایب، و بورژوازی محسوب می‌شد. بنابراین نباید تعجب کرد که در غیاب نیروهای انقلابی و در غیاب آزادی بیان، در عرصه‌ی جنبش آشکار زنان، باز هم زنان مرفه که امکان ارتباط با دربار را داشتند از بالا اقدام کنند. در جوامع عقب‌مانده یا جوامع در حال رشد، حتی فعالان زن طبقات مرفه، ظرفیت کسب برخی برابری‌های جنسیتی زنان را دارند. اما همین امتیازات را اگر زنان از پائین و با تلاش و مبارزه خود به دست آورند باعث آگاهی جنسیتی زنان در شناخت نظام سلطه و اتکا به نفس برای حرکت بعدی می‌شود، ثانیاً این امکان از نظام سلطه سلب می‌شود که هر وقت بخواهد، برای گسترش مناسبات بهره‌کشی، برابری کوچکی قائل شود و هر وقت نخواهد، آن را پس بگیرد و با زن ابزارگونه برخورد کند.

بعد از ۸ مارس (اسفند ۱۳۵۹)

سال‌ها در سایه‌ی ایدئولوژی‌های فریبنده‌ی نظام مذهبی و در خدمت سرکوب پنهان در بیرون زندان و درد، شکنجه، اعدام و تیرباران و کشتارهای گروهی گذشت. پس از اتمام جنگ و جام زهر خمینی، قدرت فریبنده‌ی ایدئولوژی‌ها وارد سرایش مشکلات زندگی شد. کم‌کم مبارزات آشکار زنان در هیئت درون‌رئیمی، از زیر پوست شهر در حال سر بیرون آوردن بود. همان‌طور که تلاش تحصیل‌کردگان مرفه زمان شاه، یا فمینیست‌های بورژوا، مورد توجه نیروهای چپ قرار نگرفت، این جنبش نیز مورد لعن و نفرت قرار گرفت. آن‌ها که از کشور رفته بودند باز هم در آینه خود جنبشی ساختند، به نقد خود نشستند و البته «نقد خود» و نه نقد ایدئولوژی‌هایی که نظام باورهایشان را ساخته بود. در متن ذیل ادعا می‌شود اگر جنبشی از زنان پس از سال‌های اختناق سیاه شکل گرفته است در خارج کشور بوده است:

«بعد از سرکوب سال ۱۳۶۰، خیل عظیم مبارزان و مخالفان که توانسته بودند از سرکوب جان به‌در برند، به‌ناگزیر به خارج کشور رفتند. در اینجا بود که جنبش فمینیستی زنان ایرانی، که نطفه‌ی آن در ایران بسته شده بود، به تدریج شکل گرفت. فعالان زن، در روند فعالیت‌های عملی و نظری‌شان، از نقطه‌نظرات پیشین کم‌کم فاصله گرفتند و به نقد خود نشستند. البته روند تغییر و تحول فکری زنان، مانند هر تغییر و تحول جدی دیگری، نه به یک‌باره بود و نه برای همه در یک زمان اتفاق افتاد. این تغییر و تحول رفته‌رفته به وجود آمد و کل فعالین یک نسل را بیش و کم در بر گرفت.»

من با این جمع‌بندی موافق نیستم. تغییر دیدگاه زنان روشنفکر و مبارز چپ ایرانی خارج کشور، البته قابل توجه و ارزشمند است اما با تعاریف شناخته‌شده، جنبش محسوب نمی‌شود. جنبش زنان در داخل کشور، در فرایند زیست‌اقتضای مختلف زنان در ۴ دهه مبارزه عینی با سیستم‌های عقب‌مانده، آرام آرام رشد کرد تا به اینجا رسید. روشنفکران مخالف حاکمیت، در محفل‌های خانگی به هم پیوستند. روشنفکران باورمند به حاکمیت در اواخر دهه‌ی ۷۰ و دهه‌ی ۸۰ با دغدغه مشکلات روز زنان قشر پایین جامعه، تشکلهای مختلف مبارزه برای تغییر قوانین مربوط به زن را ایجاد کردند، زنان مستقل و تحصیل‌کرده در رده استاد و نویسنده در جایگاه

اجتماعی خود، با گزارشات تحقیقی و کتاب، و اکثریت زنان با تلاش فردی برای تغییر خود (ذهنی و مادی) جنبش واقعی و گسترده‌ای را از بالاترین تا پایین‌ترین اقشار جامعه ایجاد کردند که در مبارزه‌ای روزمره و مستمر در زیست و کار، تغییرات مهمی ایجاد کرد. دختران انقلاب نماد تبلیغی این اشکال مبارزه در روند صعودی آن بود.

جنبش زنان، نه در خارج کشور و نه در یک هویت مشخص بلکه در هویت‌های مختلفی از مبارزات اقشار مختلف زنان داخل کشور، مثل موج خود را گستراند. در این موج، بازتاب آثار و تلاش زنان خارج کشور در ترجمه‌ی مقاله و کتاب، سخنرانی، مصاحبه و اکسیون‌های متعدد، کتمان‌کردنی نیست اما این تلاش‌ها به‌مفهوم جنبش نبود، ولی در خدمت توسعه‌ی جنبش داخلی بود. ما در این مجال، به‌هویت‌های مهم جنبش زنان ایران پس از سرکوب دهه ۶۰ می‌پردازیم.

محفل‌های خانگی زنان، روشنفکران مخالف حاکمیت

جنبش زنان ایران، که در دهه‌ی ۲۰ اندک جانی گرفته بود و با کودتای ۳۲ مرداد مخفی و به‌تدریج خاموش یا دگرپرسی یافت، در اسفند ۵۷ حضور خود را چون آذرخش اعلام کرد و تا مدت کوتاهی هم در فعالیت مستقل یا در جنب فعالیت برخی گروه‌های تازه‌تشکیل زنان چپ و سکولار تلاش خود را ادامه داد که هزینه آن را هم با اعدام و تیرباران برخی مدافعانش پرداخت. این جنبش در شکل حرکت‌های فردی زنان یا حرکت‌های آنان در قالب گروه‌های کوچک چند نفره، با پایان جنگ ایران و عراق تداوم یافت که در بین فعالین زن به‌دوران محفل‌های خانگی معروف است.

محفل‌های خانگی زنان که بعداً جنبش زنان دهه ۸۰ از آن متولد شد در تظاهرات اسفند ۵۷ پا گرفتند. اکثریت زنان جوان شرکت‌کننده در این تظاهرات، نیز از هواداران فداییان خلق و سایر گروه‌های چپ بودند.

اما جنبش محفلی زنان چگونه به‌وجود آمد؟ [۵]

«از سال‌های نخست دهه‌ی ۶۰ به‌بعد، تا بیش از یک دهه اثری از جنبش زنان در صحنه‌ی علنی و عمومی جامعه نبود. سرکوب گسترده‌ی نهادهای سیاسی و مدنی مخالف و منتقد حکومت پس از سال ۱۳۶۰، دامن جنبش زنان را نیز گرفت و منجر به‌توقف فعالیت گروه‌ها و نشریات زنان شد. در چنین شرایطی و در نبود هیچ امکانی برای سازماندهی دوباره‌ی فعالیت علنی مستقل از حکومت، برخی زنان جان به‌دربرده از بازداشت و اعدام و زندگی مخفی، به‌محافل دوستانه‌ای پناه بردند که اغلب بر اساس پیوندهای سیاسی ایجاد شده بود. این محافل در یک حرکت هماهنگ‌نشده و بدون هیچ‌گونه ارتباط و گاه اطلاع از هم، در گوشه گوشه‌ی شهر برگزار می‌شد و پل لرزان و معلق برای ادامه‌ی حرکت جنبش زنان در دهه‌های بعد بود.» به‌قول یکی از فعالان همین محفل‌ها، زنانی که در سال‌های نخست دهه‌ی ۶۰ نه تنها امکان فعالیت سیاسی و اجتماعی نداشتند، بلکه بسیاری با پاکسازی‌ها، از اشتغال و تحصیل محروم شده بودند و یا در حرفه‌هایی نامتناسب با تخصص و تحصیلات‌شان مشغول به‌کار بودند، حضور در این محافل اندک مجالی برای بازیابی هویت سیاسی - اجتماعی سرکوب شده‌شان بود. پس از جنگ ایران و عراق و به‌ویژه از سال‌های نخست دهه‌ی ۷۰ بود که این محافل گسترده‌تر شد و توانستند فضایی برای دورهم جمع‌شدن طیف‌های مختلف زنان به‌حاشیه‌ی سیاست رانده‌شده باشد. «بیش‌تر این جلسات با جمع‌های کوچک حداکثر ۱۰ نفره از زنانی

شاغل یا خانه‌دار، اغلب تحصیل کرده و از طبقه‌ی متوسط شروع می‌شد. جلسات اغلب ماهانه‌ی این محفل‌ها به‌صورت گردشی در خانه‌ی اعضای آن برگزار می‌شد و اعضای آن معمولاً در گروه سنی حدود ۳۰ تا ۵۵ سال بودند.» برخی، حمایت از خانواده‌های زندانیان سیاسی و اعدام‌شدگان را اولین انگیزه‌ی شکل‌گیری این محافل می‌دانند. برخی دیگر نیز، بزرگداشت روز جهانی زن در هشت مارس را مقدمه‌ی ایجاد محافل زنان عنوان می‌کنند. به‌طوری‌که به‌تدریج نقطه اشتراک اکثر این محفل‌ها، برگزاری مراسم هشت مارس شد. گردهمایی ۸ مارس ۱۳۹۷ محصول همین محافل بود. نوشتن و انتشار مجموعه‌های مقالات در حوزه‌ی زنان در داخل (نشریاتی هم‌چون جامعه سالم، آدینه، دنیای سخن، فرهنگ و توسعه، کتاب توسعه، گفت‌وگو و ایران فردا، ماهنامه زنان) یا در دنیای مجازی با اسامی مستعار، انجام کارهای پژوهشی در حوزه‌ی زنان از اقدامات این محفل‌ها بود.

زنانی نیز که پس از تشدید سرکوب‌های حکومتی مجبور به ترک کشور شده بودند، با راه‌اندازی نهادها و رسانه‌هایی در حوزه‌ی زنان فعالیت‌های پیشین‌شان را در خارج از ایران ادامه دادند. فصل‌نامه‌ها، ماهنامه‌ها، مقالات و کنفرانس‌ها، ترجمه کتاب و خاطرات از جمله پل‌هایی بود که فعالان زن در داخل کشور را به‌زنانی که در خارج از ایران در حوزه‌ی زنان فعالیت و پژوهش می‌کردند، وصل می‌کرد. این مقاله‌ها و مباحث طرح‌شده در نشریات و کنفرانس‌های خارج از ایران، در محفل‌های زنان دست به‌دست می‌شد و برخی مقاله‌های انگلیسی نیز پس از ترجمه به‌فارسی، در برنامه‌های مطالعاتی محفل‌ها قرار می‌گرفت. اکثریت این محافل چپ‌اندیش بودند. اما در محفل‌های غیرچپ، ملی‌مذهبی‌ها، طرفداران رژیم پهلوی و حتی اصلاح‌طلبان جوان تحصیل‌کرده هم بودند. اولین تشکلهایی که به‌همت این محفل‌ها ایجاد شد، «انجمن حمایت از حقوق کودکان» و «جمعیت زنان مبارزه با آلودگی محیط زیست» بود. تشکلهایی که مؤسسين و اعضای اغلب آن‌ها زنان سکولار یا چپ بودند و راه را برای فعالیت مدنی زنان خارج از قدرت و ایدئولوژی حاکم باز کردند. همین محفل‌ها بودند که راه به‌سوی تشکلهای فراگیر جنبش عمومی زنان در دهه ۸۰ بردند. بررسی این فعالیت‌ها نیازمند کار مستقل و جداگانه‌ای است.

زنان مستقل در جایگاه اجتماعی خود

یکی از اشکال مهم جنبش زنان در یک قرن گذشته، حضور فعال زنان آزادیخواهی است که از جایگاه اجتماعی خود به‌دفاع از حقوق زنان پرداختند. این زنان تاثیر تعیین‌کننده‌ای بر رشد جنبش زنان داشته‌اند. زنانی که نقش اجتماعی آن‌ها مبتنی بر روابط سلطه نبود و در جایگاه خود، از سازندگان گفتمان‌های ایدئولوژیک تبعیض جنسیتی نبودند یا نیستند. کسانی مانند فاطمه زرین تاج برغانی قزوینی، مشهور به طاهره و قُرَّةُ الْعَيْنِ شاعر و محدث ایرانی، از اولین مریدان سید علی محمد باب، مریم عمید سمنانی ملقب به مزین السلطنه از زنان روزنامه‌نگار دوران قاجاریه، بی‌بی خانم استرآبادی و صدیقه دولت آبادی از نویسندگان و روزنامه‌نگاران دوره مشروطیت، محترم اسکندری شاعر و از پیشگامان جنبش زنان در ایران، خلعتبری مادر سیمین دانشور که در تمام عمر معلم بود، اما درعین حال روزنامه‌نگار و شاعر نیز بود. سیمین دانشور، ستاره فیروز، مرضیه احمدی اسکویی در جایگاه یک معلم و بسیاری دیگر. در این ۶۰ سال اخیر نیز چنین زنانی کم نبودند و نیستند: زنانی که برای آزادی زنان فعالیت کردند و در دهه ۶۰ اعدام شدند، زنان چپی که هم اکنون در پوشش زن سکولار فعالیت دارند یا زنان سکولاری که به‌عنوان حقوق‌دان، وکیل دادگستری، روزنامه‌نگار، فعالین حقوق

بشر، پژوهش‌گر و مترجم، نویسنده و استاد دانشگاه در بستر شغلی و جایگاه اجتماعی‌شان برای حقوق برابر زنان فعالیت کردند و می‌کنند.

تشکل‌های فراگیر جنبش عمومی زنان

پس از پایان جنگ و اتمام کشتار خونین انقلابیون که تعداد زیادی از آن‌ها زنان بودند، بخشی از زنان از اقشار میانی جامعه که تحصیل کرده و خود را نواندیشی دینی می‌دانستند تحت تاثیر ایدئولوژی دوگانه‌ی «اسلام واقعی»/«اسلام متحجر» با هدف رهایی زن از نگاه متحجرانه اسلام و تفسیر کالایی به فعالیت پرداختند. این زنان مثل اکثریت زنان کشور، هنوز در بند ایدئولوژی مستضعفان و ضدامپریالیسم در دو گانه رهبر-دولت، مدافع اصلاح طلبی در حوزه حقوق زنان بودند. بخشی هم، زنانی بودند که «سکولاریزه نمودن جامعه» را، گام نخست مقابله با سیستم ایدئولوژیک مردسالار می‌دانستند، این دو بخش در راستای دفاع از حقوق زنان، در دهه ۷۰ و ۸۰ تشکل‌هایی به وجود آوردند. به نظر من هر دو به طور مشخص از سنت دینی تغذیه می‌کردند؛ سکولار و غیرسکولار دو روی یک سکه‌اند: «مخالفت با کارکرد دین به عنوان عنصر محوری ایدئولوژی حاکم و حمایت از ضرورت آن، دو روی سکه‌ی شعار «جدایی دین از دولت» بوده‌اند. این شعار نه نافی دولت است و نه نافی دین، به عکس جاودان‌کننده‌ی هر دو است. جدایی دین از دولت در نظام‌های سیاسی اروپا و آمریکا و شکوه و جلال «دربار پاپ» و تعظیم و تقدس او از سوی حاکمان این نظام‌ها، نمایش‌دهنده‌ی این دو روی سکه است.» [۶]

در دهه ۸۰ زنان فعال در اقشار مختلف بسته به سلیقه‌ها، پشتوانه‌ها و باورهای فرهنگی، مذهبی و سیاسی خود، هر کدام با تعریفی متفاوت از دیگری مشغول به‌رایزنی برای کسب حقوق پایمال شده‌شان شدند. گروه‌هایی از زنان که به اصطلاح «غیر خودی» بودند به تشکیل گروه‌ها و هسته‌های کاری در قالب سازمان‌های غیرانتفاعی و یا انجمن‌ها پرداختند که بیش‌تر شباهت به کار نهادهای خیریه داشت. خیریه قالبی متناسب با اسلام بود که ظرفیت داشت اختناق را دور بزند. لذا آن‌ها مجبور شدند، مؤسسه‌های خیریه را طبق نگرش خود یا به نام خیریه یا به نام ان.جی.او برای بردن اهداف خود در میان زنان کارگر به کار گیرند. شکی نیست خیریه‌ها، نهادهای سرمایه برای گداپرووری کارگران و بازداشتن آن‌ها از مبارزه است، اما در شرایط مشخص که اختناق همه راه‌های مبارزه علیه سلطه‌ی خود را می‌بندد، استفاده از نهادهای آن علیه خودش یکی از اشکال مبارزه است. سازمان‌دهندگان این حرکت شاید امروز با امیدستن به سرمایه‌داری لیبرال در مسیری دیگر قدم می‌زنند اما نفس صحیح بودن یک حرکت در مقطع مشخص و حتی ادامه آن، ربطی به امیدهای واهی آن‌ها در آینده ندارد. در کنار خیریه‌ها آن‌ها به تشکیل و تشکل و تقویت کمپین‌های اجتماعی با هدف برابری جنسیتی پرداختند که از مهم‌ترین آن‌ها می‌توان به «کمپین یک میلیون امضا و یا تغییر برای برابری» و یا «کمپین نه به قانون سنگسار» و هم‌چنین «نه به لایحه حمایت خانواده» اشاره کرد. کمپین یک میلیون امضاء به طور تصنعی «برپا» و به دلخواه «تصمیم گرفته» و «تبلیغ» نشد، بلکه پدیده‌ای بود در جنبش زنان که در لحظه‌ای معین ناشی از شرایطی اجتماعی یا اجتناب‌ناپذیری تاریخی رخ داد. برخی از زنان که برای این کمپین بسیار زحمت کشیدند، هزینه سنگینی پرداختند، مثل نرگس محمدی که هنوز در زندان است. کار این کمپین‌ها ایجاد آگاهی در سطوح مختلف جامعه در مورد وضعیت حقوقی و اجتماعی زنان و تلاش برای یک صداکردن زنان، مردان و خانواده‌ها در مورد برابری جنسیتی بود. فمینیست‌های مسلمان نیز مثل سایر ادیان

می‌توانند در تحولات جامعه زنان نقش مثبتی داشته باشند، اگر بکوشند تفسیرهای دینی را تابع اصل برابری زنان و مردان کنند. ولی اگر در پی آن باشند که خواست برابری زنان و مردان را تابع تفسیرهای دینی و نظر این و آن آیت‌الله در خصوص برابری زن و مرد کنند، در واقع تابع ایدئولوژی قیم‌گرایی می‌شوند که شالوده پدرسالاری است. مشکل اساسی اعتراضات زنان جنبش سبز در شروع دهه ۸۰، با تکیه به قدرت جناحی از حاکمیت و تبلیغ برای آن جناح در طول انتخابات تابعیت از همین ایدئولوژی بود. تحکیم مقطعی ایدئولوژی مسلط خط اصلاح طلب رژیم، لبه شمشیر مبارزه طبقاتی را کند می‌کرد.

اما به تدریج گفتمان غالب در این تشکل‌ها از تعدیل قوانین در جهت تغییر قوانین حرکت کرد و از استراتژی اصلاح به سوی استراتژی تغییر، تغییر جهت داد. در انتخابات ۸۸، پس از گذشت بیش از دو دهه ممانعت قدرت حاکم برای سیاسی‌نشدن حرکت زنان، آنان در یک حرکت هدفمند، مستقیماً پا به عرصه سیاست گذاشتند و تشکیل گروه «همگرایی جنبش زنان برای طرح مطالبات در انتخابات» را اعلام کردند. زنان از طیف‌های بسیار متنوع، رسماً با هم ائتلاف کردند و به جای حمایت از یک کاندیدای مشخص، نامزدهای انتخاباتی را مورد سؤال قرار دادند که این در تاریخ مبارزات زنان ایران نقطه عطفی بود. فعالان گردآمده در این ائتلاف صریحاً اعلام کردند آن‌ها در صدد حمایت از کاندیدایی خاص و یا دعوت از زنان برای شرکت یا عدم شرکت در انتخابات آتی نیستند، بلکه هدف آن‌ها صرفاً طرح مطالبات زنان است: «[ما می‌خواهیم](#) گفتمان «دولت - مردانه» را، که معمولاً بر فضای انتخابات غلبه دارد، از راه مسالمت‌آمیز به سمت تحقق نیازهای جامعه‌ی مدنی و به خصوص مطالبات معوق‌مانده‌ی زنان سوق دهیم. ما می‌خواهیم از طریق کنش جمعی خویش، مسئولان را متوجه کنیم که باید، نه فقط به لایه‌های راس هرم قدرت، که به گروه‌های مردمی و اقشار حاشیه‌ای نیز پاسخگو باشند و اگر در صدد جلب آرای زنان، دانشجویان، معلمان و سایر اقشار جامعه و کسب مشروعیت هستند، باید در قبال آن برای تحقق مطالبات و خواسته‌های آنان نیز تلاش کنند.» در این ائتلاف، زنان فعال ایران با دیدگاه‌های بسیار متفاوت بر سر چند محور اصلی توافق کردند. مهم‌ترین محور مطالباتی این ائتلاف دو خواسته ضرورت پیوستن ایران به کنوانسیون رفع تبعیض از حقوق زنان و تغییر قوانین تبعیض‌آمیز علیه زنان بود. تاکید زنان ایرانی بر تغییر قانون برای کسب برابری جنسیتی حقوقی به دلیل وخامت موقعیت قانونی زنان طبق قوانین حاکم بر ایران بود. از زمان مشروطیت تاکنون با اعمال قوانین شرعی ناظر بر خانواده و احوال شخصیه، تبعیض‌های بی‌حد و حصری بر زندگی زنان تحمیل می‌شد و سنن و فرهنگ را پیوسته بازتولید و جان‌سخت می‌کرد. قانونیت سلطه بورژوازی ایران نسبت به مالکیت و ارث زن، دقیقاً در زمان مشروطیت و در قانون مدنی آن شکل گرفت و در طول چندین دهه در پراتیک ایرانیان در خرید و فروش زن با مهریه چنان جا افتاده بود که حتی در موقعیت انقلابی بعد از ۵۷، گروه‌های چپ هم به آن اشاره نکردند. به همین دلیل، زنان ایرانی محور اصلی فعالیت‌های خود را بر مبنای دست‌یابی به برابری قانونی، بنا نهاد. محوری که از ظرفیت بالایی برای گسترش جنبش زنان در تمام اقوام برخوردار است. با این ائتلاف آنان اعلام کردند که دیگر کورکورانه پیرو نخواهند بود، بلکه آگاهانه تصمیم خواهند گرفت. زنان ایرانی «همگرایی جنبش زنان برای طرح مطالبات در انتخابات» امید به این حکومت نداشتند. اما در زیر سلطه اختناق سیاه، سعی کردند با همین روش‌ها، از طرق مسالمت‌آمیز به سوی اهداف خود پیش روند و در آن فضای خطرناک به حیات خود ولو با رشد کندتر ادامه دهند. شکلی از بقای سیاسی که برای دوستان خارج کشور که چند دهه است از کشور دورند قابل هضم نیست. در شرایطی که حکومت از هیچ ابزاری برای سرکوب مخالفان

و به قول زنان آزادیخواه آن دوره، «دگراندیشان» کوتاهی نکرده و نمی‌کند، این روش برای شکستن یخ‌های موجود و ارتقای سطح جنبش زنان بسیار قوی‌تر از لغو حجاب بود. زیرا قانون مردسالاری در زندگی روزمره تمام زنان تهیدست چون هیولای ویرانگری، در تمام ابعاد تبعیض جنسی حضور دارد. متأسفانه چپ نتوانست ضرورت طرح و الزام «برابری‌های بورژوازی» و نحوه استفاده از آن‌ها در مقطع مشخص تاریخی را درک، پشتیبانی و گفتمان حقوق زن را در ابعاد وسیع، حتی در لایه‌های سنتی و مذهبی زنان گسترش دهد. خواست سرنگونی یک رژیم مغایر حضور در جامعه حتی دنیای مجازی، حمایت زنان و شکستن رعب تغییر قانون نیست.

البته فضای امنیتی و سرکوب هم ادامه این جنبش را متوقف کرد. بسیاری از فعالان دهه‌ی ۸۰، ناچار به ترک ایران گشتند و این امر باعث مسکوت ماندن خواسته‌های آنان شد. پس از دی ۱۳۹۶ نیز، در نیروهای چپ و فعالان زن در ایران، تلاش مشخص و شناخته‌شده‌ای برای کشف وجوه مشترک سیاسی حرکت‌های زنان از ۱۳۸۸ به بعد دیده نشد.

تجربه زیسته فردی زنان، نامتمرکز در شکل، اما متمرکز در محتوی

زنان توانستند با تلاش‌های فردی، خستگی‌ناپذیر و تدریجی و درعین حال نامرئی، نظام مردسالاری را در ایران به‌چالش جدی بکشانند. اصرار و پایداری هوشمندانه و شجاعانه‌ی بسیاری از زنان مذهبی، مدرن و سکولار و غیرسکولار بر ادامه‌ی حضور اجتماعی خود در جامعه و تداوم دخالت و مقاومت روزمره‌ی آن‌ها و فرزندان‌شان در امور جاری مملکتی و در مواجهه با فشارها و سرکوب‌ها و تحمیل‌های حکومت تبعیض، یکی از عوامل مهم در تداوم و گسترش حضور اجتماعی زنان در اکثر عرصه‌ها در چهل سال گذشته بوده است. زنان مجبور شدند برای تامین زندگی وارد اجتماع شوند، برای کارکردن در جامعه، کم‌کم چادر را کنار گذاشتند و مانتو پوشیدند. دختران‌شان در خیابان‌ها از نیروهای امنیتی کتک خوردند و در خانه از پدر و برادر زور می‌شنیدند. آن‌ها در بحث و جدال برای اختیار پوشش، ناخواسته وارد مبارزه فردی با مردان خانه و مامورین حاکمیت شدند. مقاومت‌ها و نافرمانی‌های مدنی روزمره و عبور از خط و مرزهای تعیین‌شده علیه حجاب اجباری سال‌هاست که به‌دستگیری و ضرب و شتم توسط گشت ارشاد و یا پرداخت جریمه نقدی می‌انجامد. اما استمرار در همین شیوه‌های مبارزه باعث شده است که امروز از «حجاب برتر» مطلوب حکومت (یعنی چادر سیاه و مقنعه) در بیش‌تر جاها و مکان‌ها اثر محدود و معدودی باقی بماند. با گسترش سواد و تحصیلات و به‌خصوص ورود زنان و دختران آن‌ها به دانشگاه‌ها (با توجه به افزایش دانشگاه‌های آزاد) و در پی آن آشنایی با زنان و مردان دگراندیش و منتقد در مراکز دانشگاهی و عرصه‌های دیگر اجتماعی به‌خصوص حوزه هنر و مشاهده و تجربه‌ی مستقیم تبعیض‌های رسمی و غیررسمی علیه زنان، باورهای زنان به تفاوت‌های بیولوژیکی و ابدی نابرابری با مردان، به‌تدریج فرو می‌ریخت. در این عرصه‌ها بود که در مقابل نگاه جنسی کارفرما، هم‌دانشجو و هم‌کارمرد، با تبعیض جنسیتی فراتر از خانه مواجه و مبارزه زنان، از مقاومت کردن، به احقاق حق خشم‌گینانه بالای سکوی انقلاب فرا رفت. در دهه ۸۰، اقبال میان‌ی زنان، این حق را در تظاهرات خیابانی ناشی از انتخابات در شعارها عمومیت بخشیدند. متعاقباً زندان، شکنجه، اعتراض مادران مدافع فرزندان زندانی، تغییرات مستمر در پوشش و آرایش و مانتو و بالاخره استفاده گسترده از دنیای مجازی و اشکال مختلف هنر برای بروز تقابل خود با محدودیت‌های زنان، واکنش‌های فردی را در

اشکال نامتمرکز گسترش داد. تجربه‌ی زیسته زنان و مواجهه‌ی آن‌ها با موانع روزمره و تبعیضات جنسیت‌گرا نقش اصلی را در شکل‌گیری جنبش حق‌خواهانه‌ی زنان در طی چهل سال گذشته بازی کرده است. جنبشی با تجارب فردی یکسان و نامتمرکز در حال شکل‌گیری بود. زنانی که هر روز در زیست عادی خود به تک‌صدایی و تحمیل یکسان‌سازی هویت و زور و اجحاف حکومت «نه» گفتند. آن‌ها حق کنترل بر بدن خود و هویت خود و سیستم ارزشی و سبک زندگی خود را حق طبیعی و جزئی از حقوق بشری خویش تلقی می‌کنند اما با روش‌هایی آهسته، پیوسته و مستمر؛ یعنی روزمره. دو قدم جلو، یک قدم عقب و اغلب با عاملیتی فردی یا خانوادگی پایه‌های اصلی جنبش زنان را به‌وجود آوردند.

بسیاری از این تحولات ذهنی در زنان که با تلاش فردی غیرمتمرکز به‌وجود آمد، محدود به جامعه ایران، چه پیش و چه پس از انقلاب، نبوده و نیست. بلکه روندهایی جهانی است. نفوذ روندهای جدید جهانی در افکار جوانان (زن و مرد) در دنیای به‌هم پیوسته‌ی امروز، اثرات خود را کمابیش در دیدگاه‌های جنسیتی و وضعیت زنان ایران در چهل سال اخیر گذاشته است. ماهواره و دنیای فیلم و موسیقی، اخبار از آن طرف مرزها، نقش زنان کنش‌گر و فمینیست بین میلیون‌ها ایرانی مهاجر، تبعیدی و پناهنده در خارج کشور، در ایجاد ارتباط‌ها و ترویج آگاهی‌ها نسبت به نقض حقوق بشر زنان، بسیج حمایت‌های جهانی از مبارزات حق‌خواهانه، به‌خصوص زنان سیاسی زندانی، انتقال دو طرفه ادبیات و پژوهش‌های علمی میان داخل و خارج، و ایجاد شبکه‌های فراملی و چندملیتی برای بسط آگاهی‌ها و پیوندهای فراملی بسیار اثرگذار بوده است.

خلاصه این‌که زنان ایران در چهار دهه اخیر با تلاشی پیوسته، آرام و تحول‌خواهی تدریجی عملاً شکل حداقلی از آزادی مدنی غیررسمی یا حجابِ ناحجاب را به‌حاکمیت تحمیل کردند؛ تغییرات کوچک و گاه بزرگ در حوزه اجتماعی و زندگی روزمره و محیط اطراف خود بدون یا با رویارویی مستقیم با نظم و مقررات سیاسی. این همان شیوه‌ای است که به‌حاشیه‌رانده‌گان نیز داشتند، شیوه‌ای از مقاومت پایدار و مبارزه ذره‌ای، که از سوی بخش بزرگی از جامعه‌ی ما مورد استقبال قرار گرفته. دو سال گذشته، قدرت رسمی و آمرانه‌ی حاکم چنان تضعیف شده است که مقررات حجابِ ناحجاب را زنان در خیابان‌ها می‌نویسند. شکل آرام تغییرِ مستمر حجاب طی چهل سال گذشته، از حجاب به «بدحجابی»، از بدحجابی به «کم‌حجابی»، و از کم‌حجابی به «حجاب‌الصاقی»، نتیجه عیان همین مقاومت پایدار و مبارزه‌ی ذره‌ای بوده است که، تا زمانی که روسری‌ای بر چوب ما را مورد خطاب قرار نداد، نادیده مانده بود. مثل رعد و برق آمد و رفت. اما همان گردبادش کافی بود تا ما چپ‌ها و فعالان زن که در کتاب‌های مارکس و لنین دنبال انقلاب بودیم از خواب زمستانی بیدار شویم و ببینیم کف خیابان و در بطن جامعه چه اتفاقی می‌افتد، زیرا این‌ها هستند که در نهایت، روندهای تغییر را در بافت زندگی روزمره پیش می‌برند.

مبارزات اجتماعی شبکه‌ای شده

مبارزات فردی غیرمتمرکز با گسترش اینترنت و همه‌گیر شدن گوشی‌های هوشمند وارد فاز نوینی شد. درواقع گوشی‌های هوشمند که حامل انواع اپلیکیشن‌های ارتباطی اند، صرفاً «ابزار» نیستند که مثلاً کنش‌گران اجتماعی از آن‌ها برای بازتولید همان روش‌های پیشین که نسل گذشته به‌کار می‌گرفت استفاده کنند، بلکه این ابزارها اساساً ساختار و شیوه‌ی مبارزاتی را تحت تأثیر قرار داده است. به‌لحاظ تاریخی جنبش‌های اجتماعی در هر دوره وابسته به مکانیزم و ابزار آن دوره بوده‌اند. دهه ۶۰ با جزوه و بیانیه و کتاب، ارتباط اشخاص، و در

ایران بالاخص مساجد و هیئت‌های مذهبی، در دهه ۸۰ علاوه بر موارد دهه ۶۰ کارکرد گسترده مطبوعات از مجله تا روزنامه و در دهه ۹۰، شبکه دیجیتال و چندوجهی ارتباط افقی، سریع‌ترین و خودگسترنده‌ترین ابزارهای ارتباطی طول تاریخ هستند که خودارتباط توده‌ای را جایگزین تشکیلات هرمی گذشته کرده‌اند. به این جنبش‌ها، جنبش‌های اجتماعی شبکه‌ای شده‌ی عصر اطلاعات می‌گویند. جنبش زنان در این دهه نمونه‌ی بارز آن است.

به کمک شبکه دیجیتال، شکل‌های جدید کنش‌گری زنان، عموماً فردمحور و «بی‌واسطه» هستند. کنش‌گران بدون نیاز به هیچ واسطه‌ای (واسطه‌ی تشکل، سازمان، انجمن و حزب) به آسانی و از طریق یک کلیک به آن می‌پیوندند و در نتیجه ظرفیت دارد به شکلی شبکه‌ای گسترش یابد، که البته با عدم برخورداری از سیستم هرمی تشکیلات یا سازمان‌دهنده‌ی خاص، سرکوب‌شان هم مشکل‌تر است و به همین جهت در کشورهایی که دیکتاتوری شدید است، به شیوه‌ی غالب فعالیت تبدیل شده است. نسل ما آموخته بود برای فعالیتی که محورش قائم به «جمع» و هدفش آرمان زندگی بهتر بود فعالیت کند، بهای سنگینی نیز پرداخت. اما نسل جدید برای فعالیت‌هایی که محورش «خود» و هدفش «خواسته‌ای فردی» است، در یک موج جمعی به کنش‌گری می‌پردازد. به همین جهت است که فعالیتش «نمایشی» جلوه می‌کند.

برای تلخیص این بحث دامنه‌دار از یکی از مقالات [نوشین احمدی خراسانی](#) روزنامه‌نگار و فعال حقوق زنان دهه ۸۰، که با او در نقد نظام سلطه اختلاف نظر صریح دارم، اما سال‌هاست حضوری فعال و علنی در جنبش زنان داخل کشور دارد استفاده می‌کنم: «اگر فعالیت‌های نسل ما عمدتاً «نوشتاری»، «بلندمدت»، «ادامه‌دار»، «منسجم»، «ائتلافی» و «دیربازده» بود، اما فعالیت‌های نسل جدید زنان با توجه به گسترش و نفوذ تکنولوژی‌های جدید ارتباطی، عمدتاً «قائم به فرد»، «بی‌واسطه»، «تصویری»، «کوتاه‌مدت»، «منقطع»، «پراکنده و سیال»، «شخصی»، «متکثر» و «زودبازده» است؛ این کنش‌گری به جای آن که مبتنی بر «افراد خاص» (یا شاخص) باشد مبتنی بر کنش‌گرانی سیال، پراکنده و گمنام است... این نوع کنش‌گری جدید مبتنی بر طرح خواسته‌های شخصی و قائم به فرد است و به انگیزه‌های فردی و متنوع تک تک کنش‌گرانش گره خورده است، بنابراین با ساختارهای کلاسیک حرکت‌های توده‌وار (پوپولیستی) که مطالبات و شعارهای توده‌ها «با واسطه»‌ی رهبران کاریزماتیک و یا توسط «مفاهیم انتزاعی و کلان روایت» (هم‌چون اسلامیت، ایرانیت و انواع مدینه‌های فاضله) شکل می‌گرفت، تفاوت دارد... کنش‌گر نسل جدید، واسطه‌هایی هم‌چون اصلاح‌طلبی، انقلابی‌گری، براندازی و ... را نیز دور می‌زند و مثلاً زمانی در دوران انتخابات با انگیزه‌های کاملاً شخصی - و نه لزوماً به خاطر حمایت از فلان فرد یا جناح سیاسی - حرکت‌های انتخاباتی به نفع خود می‌سازد و در زمانی دیگر برای طرح و خواسته‌های شخصی‌اش کل نظام سیاسی را به پرسش می‌گیرد. نسل جدید جامعه، از این پس می‌خواهد به پاسخی صریح و سریع در برابر مطالباتش که در زندگی روزمره‌اش واقعاً تأثیر دارد، دست یابد.»

در کنش‌گری سیاسی، تشکل، فعالیت جمعی، سازمان و گروه به دلیل ساختارها و نوع ابزارهایی که در آن دوره وجود داشت، پاسخگوی نسل ما و سپس نسل دهه ۸۰ بود. اکنون این شکل دیگر پاسخگوی مبارزات بالاخص جنبش زنان نیست و کم‌تر می‌تواند نسل جدید زنان را به خود جذب کند. جایگزین آن در همین پراتیک کنش‌گران فردی، در فعالیت شبکه‌ای آن‌ها در دنیای مجازی زاده شده و در اشکال جدیدتری زاده

خواهد شد. پراتیک خودزاینده هم اکنون از ایران تا لبنان، شیلی و فرانسه در حال نو زایشی بهت آور در جنبشی گسترده از زنان برای احقاق حق خود است. با تحقیق و تفحص باید روی این امواج خودگستر به پیش برانیم. وگرنه تاریخ از روی ما خواهد گذشت. با کمک دوستانی که منتظرشان در بخش شبکه‌ای زنان هستیم، این مهم می‌تواند در تجارب زیسته زنان کشورمان، مدام واکاوی و به‌روز شود.

جمع‌بندی

به‌نظر من در هر ۵ شکل فعالیت زنان، از دهه مشروطیت تا کنون خواست رفع تبعیض از حقوق زنان و تغییر قوانین تبعیض‌آمیز علیه زنان، وجوه مشترک سیاسی حرکت‌های زنان را دربردارد. هم‌چنین از بسیاری از خواسته‌های کلی یا انتزاعی، موثرتر و عمومی‌تر است زیرا از مشروطیت تاکنون مقررات مربوط به خانواده که بخشی از قانون مدنی و تماماً الزامات دین شیعه در تثبیت بردگی زن است، زنان را در کل کشور و تمام مذاهب و اقوام، مشمول بیش‌ترین تبعیض‌های جنسیتی نموده است. رژیم اسلامی صرفاً اختیار پوشش را سلب و اضافات محدود دوران پهلوی را از آن کسر کرده است. مگر نه این‌که در این ۴ دهه همان قوانین دوره پهلوی اول اجرا می‌شود و اصول بنیادی شرعی مفاد قوانین خانواده تغییری اساسی نداشته است. این قانون، نهاد ایدئولوژیکی است که از سال ۱۳۱۴ با تثبیت سلطه مرد در عقب‌مانده‌ترین شکل خود، بستر لازم جهت سلطه استبدادی حاکمان، از پهلوی اول تا دوم و تا این لاشخورها را در تمامی اقوام و تهیدستان فراهم کرده است. لذا تغییر قانون مدنی و بالاحص قوانین خانواده و امور حسبی آن، مخرج مشترک خواسته زنانی مترقی است که می‌تواند حامل آغازین دموکراسی و برابری جنسیتی باشد. با نقد انقلابی این نهاد و نظام باورهای آن است که ۱) درهم‌تنیدگی ستم جنسیتی و ستم طبقاتی قابل رویت و درک می‌شود. ۲) به‌علت آن‌که این قوانین کلیه زنان کشور در اقوام مختلف و چندین نسل را اسیر و به‌شدت زجر داده‌اند، امکان هم‌گرایی بین زنان اقوام مختلف و مرکز و حاشیه برای تغییر آن فراهم می‌گردد. ۳) در حذف یا تغییر این قوانین، هم‌هنگام و به‌فراخور مقتضیات هر قوم و مذهب، ضرورت جایگزین آن فراهم می‌شود و مورد بحث قرار می‌گیرد. به‌طوری‌که زنان با سرنگونی این حکومت، دیگر مقهور نهادهای رنگارنگ ایدئولوژیکی که مدعی مدرنیسم و حقوق به‌اصطلاح برابر زنان هستند، نخواهند شد. فراموش نکنیم ایدئولوژی، بت عیار و هزار جامه است. این‌که جنبش زنان آن‌چه امروز هست، هنوز آن‌چه باید باشد نیست، یک واقعیت است. اما می‌تواند با هوشیاری چپ، با نقد انتقادی انقلابی مستمر، با استفاده صحیح از کاتالیزورهای اعتراضی و پشتیبانی از هویت برابری طلب زنان، به آن‌چه باید باشد، گذار کند.

یادداشت‌ها

۱. نامه‌ی مارکس به انگلس. ۲ آوریل ۱۸۵۸.
۲. کمال خسروی؛ نقد ایدئولوژی، ص ۳۳۱، نشر اختران، تهران ۱۳۸۲.
۳. همانجا، ص ۲۴۶.

۴. همانجا، ص ۲۴۷.
۵. در تدوین این قسمت، از مقاله «سایت آسو» به نام محفل‌های زنان در دهه‌های ۶۰ و ۷۰، به نام آتش زیر خاکستر استفاده شده است. منبع گفتاوردهای این بخش، همین مقاله است. با تشکر از این دوستان.
۶. منبع ۲، ص ۲۴۵.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1hv>



کرونا و مبارزه برای امنیت زیست

۳۰ مارس ۲۰۲۰

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

همه‌گیری ویروس کرونا در ایران و تکرار تاریخ یک قرن قبل که «سال آنفولانزایی» نام گرفت، همه و عمدتاً تهیدستان را تهدید می‌کند. مستند کوتاهی که براساس گزارش دانشگاه شریف تهیه شده‌است، نشان می‌دهد که در صورت عدم رعایت قرنطینه‌ی کامل و واقعی تا اواخر خرداد، بحران کرونا پایدار و حداقل سه‌وینیم میلیون نفر را قربانی خواهد کرد. گسترش بیماری، واکنش دوران بربریت حاکمان و عدم امکان کنترل آن توسط نظام سلامت مبتنی بر سود، آینه‌ای است که در مقابل تهیدستان قرار گرفته‌است تا هر روزه چهره مخوف تضاد طبقاتی و بازتاب‌هایش را، به‌عینه ببینند. طبق گزارشات واصله، ریزش بقایای طرفداران تهیدست رژیم، نتیجه ناگزیر بروز ضعف مطلق حاکمیت در حفظ امنیت سلامت مردم است. حاکمیتی که مدعی قدر قدرتی حفظ امنیت کشور در منطقه بود، اکنون از ایجاد امنیت در مقابل کرونا عاجز مانده و «کوه»، موش زاییده‌است، موش‌ها در سوراخ‌های خود به قرنطینه‌ها خزیده‌اند و زندانیان را در سلول‌های جمعی فاقد شرایط بهداشتی، سربازان را در خوابگاه‌های عمومی و تهیدستان را در جنگل سرمایه‌داری نان در مقابل کار، بی‌شرمانه در معرض بیماری و مرگ گذارده‌اند.

مهرزاد مویدی، یک عضو شورای عالی کار، می‌گوید: «شیوع ویروس کرونا منجر به فلج شدن اقتصاد ایران

و تعدیل و اخراج کارگران شده است. وضعیت اقتصادی در بحران کرونا باعث شده هیچ کار و فعالیتی انجام نشود و طبق برآوردی که انجام شده، اقتصاد فلج شود... شیوع کرونا بیشترین آسیب را به کارگران وارد کرده و در حال حاضر هم با بیمه بیکاری کارگران موافقت نمی‌شود. چگونه زندگی کردن و گذراندن امور کارگران چندان مدنظر مسئولان قرار ندارد.» او در عین حال پیش‌بینی می‌کند که «بحران کرونا پرداخت حقوق و مزایای گروهی از کارگران را تا هشت ماه به تعویق بیندازد.» (۰۹/۰۱/۱۳۹۹)

اقتصاد فلج ایران قبل از کرونا هم در سرایشب مرگ قرار داشت و اکنون وارد سیاه‌ترین دوران خود شده است. کمبود جدی کالاهای اساسی، قحطی مواد خوراکی، مرگ و میر محرومان، گرسنگان و بیماران، افزایش خودکشی و دگرکشی، فزونی تعداد خشونت‌ورزی و بزهکاری مانند سرقت، تعطیلی فعالیت‌های تولیدی و خدماتی، بروز اختلاف و درگیری، نزاع میان مردم برای تامین حداقل‌های معیشتی و از هم گسیختگی نیروهای نظامی و فرار آن‌ها، برخی از نمادهای تلخ موقعیتی است که در راه است. شرایط هرچه بیش‌تر به سوی تنازع بقای معیشتی پیش می‌رود. امنیت نه در خارج مرزها که در داخل، از کشور رخت بر می‌بندد و ناامنی فراگیری، حکومت مدعی امنیت را به‌چالش حقارت‌آمیز بودن خود خواهد کشاند. کشور در آستانه‌ی مرگ ساختاری قرار دارد. حتی بر فرض توجه به‌وخامت پی‌آمدهای کرونا و تعطیلی بنگاه‌های اقتصادی، تجربه به اندازه کافی نشان داده است که اگر این حکومت ابلاغیه‌ای برای حفاظت از کارگران در برابر کرونا صادر کند، اگر بسته‌های حمایتی معیشتی/بهداشتی اعلام شود، اگر تامین اجتماعی شرایط غیرقابل پذیرش ماده ۱۵ قانون کار را اعلام کند که کارفرمایان مجبور به تعلیق کار شوند. اگر کمک ماهانه یا وام به افراد فاقد درآمد اعلام گردد، اگر ارائه خدمات پیش‌گیرانه به سالمندان در رسانه‌ها فریاد شود، اگر و اگر... همگی فقط فرمایشی و تبلیغی است و در صورت اجرا، یا صرفاً برای اقشار تهیدست وابسته به حاکمیت خواهد بود یا مثل یارانه‌ها، گرهی از مشکلات تهیدستان باز نخواهد کرد و یا کارگران را گرفتار اثبات حق استفاده از بیمه بیکاری و شرایط تعلیق در هفت‌خوان سازمان تامین اجتماعی می‌کند. این ویروس، برملاکننده‌ی لاف تاریخی «پدیده دولت در خدمت خیر عمومی» است. تا همین جا هم [سیاست‌گذاری دولت ایران](#) در واکنش به کرونا عموماً شامل سرمایه‌داران است، مانند تخفیف مالیاتی برای کارفرمایان، افزایش سقف معافیت مالیاتی بنگاه‌های اقتصادی، و اختصاص وام‌های بانکی به بنگاه‌های اقتصادی. حاکمیتی که سال به سال بودجه‌های رفاهی اجتماعی بهداشتی را کاهش داده، اما در مقابل بودجه طلاب، روحانیون و نظامیان را افزایش داده است، هرگز گامی اساسی برای تهیدستان برنخواهد داشت. تنها اقدام پیگیرانه آن‌ها سرکوب، سرکوب و بازهم سرکوب است. میثم آل مهدی کارگر اخراجی فولاد در صفحه فیس‌بوک خود به سادگی وضعیت کنونی کارگران را توضیح داده است نیاز به تفصیل بیش‌تر نیست:

«کارگران در بخش‌های بزرگ صنعتی و همین‌طور کارگاه‌های متوسط و کوچک، ناچارند روزانه به‌خاطر نان و ترس از اخراج سر کار حاضر شوند. آن‌ها هیچ امکان بهداشتی ندارند و جان خود و خانواده‌شان در تهدید جدی قرار دارد. یک کارگر ناقل کرونا می‌تواند تعداد زیادی را بیمار کند. در بعضی از شرکت‌ها مثل فولاد و شرکت نفت قبل از ورود، کارگران را با تب‌سنج دمای بدن چک می‌کنند. اگر کارگری حامل ویروس باشد اجازه ورود به شرکت به او داده نمی‌شود. اما آیا مدیریت و کارفرما به وضعیت این کارگر و خانواده او رسیدگی خواهند کرد؟ مسلماً خیر. این وضعیت سرمایه‌داری ایران است که بسیار شبیه دوره برده‌داری و قرون وسطی است. گویی می‌گویند؛ تو برده سالم هستی و ارزش خرید و فروش داری و تو که سالم نیستی

دیگر به کار ما نخواهی آمد!» همین نگاه برده‌داری به کارگر است که در هفت‌تپه، انسان را شیء‌گونه سمپاشی می‌کند. به قول بلاگا دیمیتروا، شاعر بلغارستانی، هراسناک‌تر از ناینایی، دیدن است. با دو چشم باز، که چه بر سر تهیدستان می‌آید!

در مقابله با این وضعیت است که سازمان‌یابی متکثر، افقی، مجازی و حقیقی از پایین، در محلات فقیرنشین شیراز، همدان، غرب و شمال ایران شروع شده است. تهیدستان برای امنیت سلامت خود ناگزیر شده‌اند به خود تکیه‌کنند و امکانات حداقلی خود را در محلات و مکان‌های کار، در گروه‌های مشترک برای مبارزه علیه ویروس کرونا به کارگیرند. این ویروس درد مشترکی است که افراد را همدل و به یکدیگر نزدیک کرده است. مبارزات اجتماعی/سیاسی که به صورت محدود از پایین و توسط خود مردم شروع شده‌اند، اکنون با تلاش ارگان‌های دولتی برای حضور و نفوذ در آن‌ها و نیز سکوت دولت، به شکل **گروه‌های همیاری** در محلات برخی شهرستان‌ها از اعضای «انجمن سبز چیا» مریوان، «کافه لنگرودی‌ها»، کمیته‌های محلات مریوان تا کمپین «پاریزه‌رانی ژیان» یا همان «مدافعان زندگی» از جوانرود تا پاور و باباجانی فعال‌اند و نه فقط معتمدان محلی، گاه بسیجی‌های سابق را هم در خود جای داده‌اند.

گروه‌های همیاری – چه واقعی و چه مجازی – تا کجا پیش خواهند رفت؟

این گروه‌ها اکنون از جیب مردم ارتزاق می‌کنند و شور و حال امکان فعالیت مسالمت‌آمیز آن‌ها تا جایی ممکن است که توانایی مالی داشته باشند. اگر گروه‌هایی در محلات نظم شهری تشکیل شود شاید با کمک اقشار مرفه و میانی مدت بیش‌تری دوام بیاورند ولی در میان حاشیه‌نشینان که خود نان شب ندارند، یا اصولاً این گروه‌ها شکل نمی‌گیرند یا به‌زودی برای کسب امکانات بهداشتی/معیشتی به تجربه آبان متوسل خواهند شد. از طرف دیگر تلاش این گروه‌ها نهادهای خیریه را تداعی می‌کند که کمابیش بار مالی دولت در مقابل کرونا را کاهش می‌دهند. به بیان دیگر دولت با تکیه به جیب، جان و همیاری مردم با بحران مبارزه می‌کند بدون این که از بودجه‌های مصرفی زاید خود برداشت کند.

شعار #باهم_شکستش_می_دهیم یا همبستگی ملی مبارزه با کرونا نیز مرده‌ریگ ایدئولوژی «همه‌باهم» خمینی است. چطور می‌توانیم با هم باشیم وقتی که نان شب برخی بچه‌های تهیدستان از زباله‌های سرکوچه‌ای اقشار مرفه تامین می‌شود. چگونه می‌توانیم همه باهم باشیم وقتی مبارزین کشور در زندان‌ها هر روزه در معرض کرونا قرار دارند؟ یا شعار «در خانه بمانیم» صرفاً در جامعه مورد هدف سرمایه‌داری یعنی در نظم شهری قابلیت اجرا دارد. برخلاف تبلیغات هژمون، نماندن در خانه تقصیر مردم نیست، ربطی نیز به فرهنگ ندارد، بلکه مسئله‌ای کاملاً اقتصادی‌ست. سرمایه‌داران که انگل و زیادی‌اند و قرنطینه برای این زالوفستان، تفریح و پیک نیک است. اقشار میانی نیز خود را کمابیش قرنطینه می‌کنند و با استفاده از پس‌اندازهای خود نه کاملاً، ولی دوام خواهند آورد. اما کارگران این حقیقت ساده را می‌دانند که احتمال مرگ بر اثر کرونا دو درصد است، اما اگر در خانه بمانند، به خاطر گرسنگی صد در صد خواهند مرد. آن‌ها به امکانات معیشتی/بهداشتی برای درمان نگه‌داشتن خود و خانواده‌هایشان نیاز دارند. این نیاز که تنازع بقا در مقابل کرونا به آن فوریت بخشیده است نمی‌تواند با تاکتیک صرفاً خیریه‌ای فعلی گروه‌های محلی یا شوهای رسانه‌ای رژیم تامین شود و بسته به اقشار متفاوت کارگری و تجربه زیسته مناطق مختلف، در دو تاکتیک، ناهمزمان یا همزمان، زودتر یا دیرتر نمود یافته و خواهد یافت: ۱- مطالبه‌گری امکانات معیشتی/بهداشتی از حکومت ۲- اقدام مستقیم

برای کسب امکانات معیشتی / بهداشتی برای امنیت جان مردم در مقابل کرونا. تاکتیک مطالبه‌گری کمابیش و موردی شروع شده است. (بخشی از اهداف کمیته‌های غرب کشور از جمله مریوان مطالبه‌گری است) تاکتیک اقدام مستقیم برای کسب امکانات نیز به‌ناگزیر با گسترش کرونا شکل خواهد گرفت. فرار زندانیان خرم‌آباد در وحشت کرونا آغاز توسل به اقدام مستقیم است.

دو تاکتیک برای حفظ امنیت جان مردم: مطالبه‌گری امکانات / تصرف امکانات

شکی نیست کنش و واکنش‌های جبهه کار و سرمایه در مقابل ویروس کرونا، در محدوده و بر بستر تضاد طبقاتی و نیز شرایط خاص ایران، آتش زیر خاکستری است که بالاخره در شورش گرسنگان شعله‌ور خواهد شد. شورشی که می‌تواند آغازگر انقلابی خونین باشد. شورشی که باز هم «انسان آبان» آغازگرش خواهد بود. شورش‌ها، عموماً حرکت‌های ناگهانی و خودجوشی هستند که در غیاب سازمان‌یابی و اهداف معین و مشخص شکل می‌گیرند. اما وقتی تکرار شوند و تداوم پیدا کنند به تدریج در عمل رهبران خود را خواهند یافت، هدف تعیین خواهند کرد و از سازماندهی برخوردار خواهند شد. خطر آنجاست که بر بستر ایدئولوژی‌های هژمون، سال ۱۳۵۷ تکرار و رهبران، عطش تحول‌خواهی مردم را این بار در سپهر مدرن، ابزار قدرت و اهداف خود قرار دهند. با توجه به ظرفیت‌های عینی کارکردهای سوسیالیستی در اعتراضات تهیدستان، «موقعیت پراتیکی امکان و تجربه‌ی راهبری آزادانه، آگاهانه و دمکراتیک فرآیندهایی از زندگی اجتماعی» موجود است و اگر چپ این موقعیت را در شرایط خطر فعلی به کار گیرد، قادر است با تلاش برای ارتقای پیوند روابط اجتماعی تهیدستان برای تنازع بقا در مقابل کرونا، نهادهای پیکریافته‌ای بسازد که به عنوان سدی موثر در مقابل ایدئولوژی‌های هژمون عمل کنند. این نهادها، مادیت یافتن اراده‌ی تهیدستان برای بازپس‌گیری حق آن‌ها نسبت به ثروت جامعه و بودجه‌هایی است که از ارزش اضافی نیروی کار آنان، خرج نظامی‌گری و تبلیغات مذهبی و نهاد رهبری این رژیم شده است. گفتمان تبلیغی (گفتاری، کرداری) چپ در صورتی می‌تواند این نهادها را تقویت و پایدار کند که نیاز فعلی تهیدستان را دریابد و جنبش خودگردانی محلی و کاری، منطقه‌ای و شهری — از گروه‌های همیاری تا تشکلهای اقدام مستقیم مطالبه‌گری و یا تصرف — را تشویق و حمایت کند و برانگیزاند که مردم متناسب با ظرفیت و تجربه‌های زیسته خود، اختیار زیست و تولید را به دست گیرند. ویروس کرونا شرایطی فراهم کرده است که مطالبه‌گری و مبارزه برای کسب امکانات معیشتی / بهداشتی برای امنیت جان مردم در مقابل ویروس، از کاهش و توقف کار، حذف بودجه‌های زاید تا واگذاری امور به دست متخصصان و نهادهای مستقل بهداشتی / پزشکی مردمی، ظرفیت کافی برای اعمال اراده دموکراتیک در گروه‌های محلی و کاری را به وجود آورده که امکان سازمان‌یابی تهیدستان از گروه‌های همیاری به تشکلهای اقدام مستقیم در مقابل حاکمیت فراتر رود. به خصوص حکومتی که با پشتوانه ترس مردم از امنیت، سوار خر مُراد ایدئولوژی امنیت است و در پاسخگویی به میل مردم به امنیت، بار دیگر صحنه‌گردان وضعیت استثنایی شده، آزادی‌های عمومی را سلب، خانه‌ها را تبدیل به زندان و نظامیان را به نام امنیت وارد خیابان‌ها کرده است. در چنین شرایطی مردم ایران دو انتخاب بیش‌تر برای زنده ماندن و حفظ بقا و کرامت انسانی خود ندارند، یا این حکومت جنایت‌کار را نابود کنند، یا منتظر بمانند که کرونا یا رژیم آن‌ها را نابود کند. به بیان دیگر مقابله با کرنا در گرو مبارز علیه رژیم است. گریزی نیست جز آن‌که، زیست سیاست، یعنی «حاکمیت بر زندگی» تهیدستان را که رژیم مذهبی در تضعیف کارکرد سایر ایدئولوژی‌های خاص خود،

فعلاً در حوزه ایدئولوژی امنیت، در دست دارد به چالش کشید و با مطالبه‌گری و مبارزه برای کسب امکانات قرنطینه واقعی، انتزاع امنیت‌خواهی رژیم چه در داخل، چه در منطقه افشا، و تشکل‌هایی که پیگیر کسب این امکانات هستند ضامن امنیت جان مردم شناخته شوند.

اهم مطالباتِ امکاناتِ قرنطینه واقعی

«بهترین، انقلابی‌ترین و نبوغ‌آمیزترین نظریه، بدون پیوند اندام‌وار با نبض، متن و کنش‌گران یک جنبش اجتماعی و سیاسی واقعی، به‌طور بلاواسطه، هیچ هوده‌ای ندارد.»

خلاصه‌ای از مطالبات کارگری در راستای مقابله با کرونا، اخبار اعتراضات کارگری و محلی و نیز دست‌نوشته‌های فعالان کارگری و سندیکاها با هدف واکاوی وجوه مشترک سیاسی را از جمله می‌توان خواسته‌های مطروحه در بیانیه‌ی «زندگی حق ماست، راه حل مقابله با کرونا، پنهان‌کاری و نظامی‌گری نیست» یافت. بند ۷ بیانیه فوق مبنی بر «حذف بودجه نهادهای مذهبی، هیأت‌های مذهبی، سازمان‌های نظامی و شبه‌نظامی و تبلیغاتی و اختصاص آن به پیشگیری و درمان ویروس کرونا»، کاملاً مغایر است با قدرت سرکوب و تبلیغات امپریالیستی این حاکمیت جلاد که دارای این ظرفیت است که به تدریج به محوری‌ترین مطالبه تهیدستان تبدیل شود. با این حال دو خواسته مهم که در بیانیه‌ها و اظهارات اعتراضی دیگر به کرات مطرح شده است، در این بیانیه دیده نمی‌شود: الف) درخواست از سازمان‌ها و موسسات مالی بهداشتی بین‌المللی برای عدم هرگونه کمک به این حکومت، و پخش کمک‌های نقدی و جنسی اهدایی فقط و فقط تحت مدیریت و نظارت سازمان بهداشت جهانی به واسطه تشکل‌های محلی ب) درخواست ورود پزشکان بدون مرز به کشور. شکی نیست که رژیم اسلامی که هم اکنون این پزشکان را راه نداده است، به‌روال سابق اقدامی اساسی جز نمایش، دروغ و صحنه‌سازی انجام نخواهد داد. حفاظت از اصل مقدس سود سرمایه‌های نفتی، مالی و نظامی، وظیفه این حکومت طبق منطق سرمایه است و طبعاً در مقابل مطالباتی که با دست‌گذاشتن بر کاهش ساعت کار و افزایش ارزش نیروی کار، انباشت سرمایه را در کل جامعه مختل می‌کند کوتاه نخواهد آمد. بنابراین تمکین از این خواسته‌ها، در ماهیت این رژیم استثمارگر نیست. اما گسترش این گونه خواسته‌ها جهت بالارفتن سطح مبارزه به مرحله‌ای بالاتر، به توقعاتی در تهیدستان منجر می‌شود که عدم برآوردنشان، می‌تواند آن‌ها را به سوی مبارزه برای کسب امکانات درمانی - بهداشتی و معیشتی سوق دهد. تهیدستان چاره‌ای نخواهند یافت جز آن‌که با کسب امکانات بهداشتی و معیشتی، حداقل اختیار امنیت جان‌شان را به دست گیرند.

جنبشِ تصرفِ امکاناتِ قرنطینه‌ی واقعی

مشکل نظام سرمایه‌داری و به‌خصوص ایران، تجربه‌ی سال‌ها و دهه‌ها سوءتغذیه و عدم دسترسی به امکانات بهداشتی برای اغلب افراد جامعه به‌خصوص نزد به‌حاشیه‌رانده‌شدگان است. تراکم فقر زیستی در این اقشار از کارگران، آن‌ها را در راس تلفات کرونا قرار داده است. رویکردی که خودمراقبتی را برای دورماندن از بیماری تجویز می‌کند، تفاوت‌های طبقاتی را نادیده می‌گیرد و جامعه را به عنوان کلیتی همگن و با سطح دسترسی یکسان به منابع و امکانات می‌بیند. خودمراقبتی اگرچه در نگاهی گذرا ساده، عقلانی و قابل دسترسی و موثر است، اما در حضور نابرابری‌های عمیق اجتماعی، امری لوکس و تجملی به نظر می‌رسد که نه تنها از بخش‌های محروم جامعه در مقابل بیماری محافظت نمی‌کند، بلکه کارکرد واقعی‌اش، کاستن از بار مسئولیت

دولت با محول کردن مسئولیت قرنطینه به فرد است. در گزارش ایسنا در شهرک صنعتی کرکه کرمان می خوانیم: «اینجا هیچ بنری برای آموزش مسائل بهداشتی نصب نشده است. حتی تعدادی از ساکنان، از آموزش ها و خبرهای کرونایی اظهار بی اطلاعی می کنند. یکی از اهالی کرکه، در مورد آموزش موارد پیشگیری از کرونا می گوید: خدا خیرت بده؛ اینجا ما سه روزه آب هم نداریم.» تعجبی هم ندارد ۲۴ مارس سازمان یونسف اعلام کرده است که ۴۰٪ مردم جهان، امکانات اولیه برای شستن دست هایشان ندارند. کارگران به حاشیه رانده ی ایران عموماً مشمول همین اعلامیه سازمان ملل می شوند.

در بخش های حاشیه نشین، هشدارهای «در خانه بمانید!» یا «هر خانه یک قرنطینه است!» مفهومی ندارد. این هشدارها مختص جامعه مدنظر سرمایه داری، یا نظم شهری است. از چه کسانی می خواهند در خانه بمانند؟ از به حاشیه رانده شدگان و فراموش شدگانی که برای گرم کردن آب و پخت غذا مجبورند ساعت ها در صف پر کردن کپسول گاز بایستند؟ از کسانی که آب ندارند و همه خانواده در یک اتاق زندگی می کنند؟ آن ها که از ۸ صبح تا ۸ شب به دنبال نان می دوند و چهره ی کودکان شان را تنها در هنگام خواب شبانه می بینند، آن ها که چنان شیء واره تابع نان در مقابل کار شده اند که پیام قرنطینه و در خانه بمانید، در گوش شان صوت مرگ از گرسنگی است.

کارگران به حاشیه رانده (حاشیه نشینان، بی ثبات کاران و بیکاران) آن هایی که در بخش نخست مقاله ی «انسان آبان»، به تفصیل معرفی و گروه های فاقد امتیاز شهری نامیده شدند، کلاً مخاطب این حکومت نیستند! هشدارها و اطلاعیه های کرونا، آن ها را مدنظر ندارد. اصلاً نه دیده می شوند و نه به حساب می آیند. این کارگران، فراموش شده و حذف شدگانی از سیاست به اصطلاح اجتماعی دولت هستند که با همه گیری کرونا و کاهش تردد و خرید، اکثراً بیکار شده اند و در وضعیتی بسیار بحرانی به سر می برند. امکان کار در مترو و کنار خیابان ها از بی ثبات کاران سلب شده است، کارگران فصلی رونق اسفند را از دست داده اند، نظافت خانگی طبق گزارش شرکت های دلال نظافت گران به ۳۰٪ کاهش یافته است، فروش تن، مشتری ندارد، کولبران که برای یک لقمه نان، جان شان را از دست می دادند، در غیاب خرید مردم خانه نشین شده اند، رستوران و بوفه ها و غالب مغازه ها و تعمیرکاران تعطیل و کارگران بدون قرارداد و بیمه، آواره ی کار برای لقمه ای نان شده اند. بیکاری و مرگ از گرسنگی در راهی قدم برمی دارد تا آبان دیگری را شکل دهد. آنیشا اسداللهی از دختران تلاش گر و فعال مدنی عزیز در صفحه اینستاگرام خود، با شهامت می نویسد: «کرونا، ضرورت مقاومت و همبستگی همگانی را برایمان با صدایی بلند تکرار کرد و پیوند ناگسستنی ما را با تجربه ی مقاومت آبان ۹۸ محکم تر کرد. کرونا به یادمان آورد که این اولین و آخرین کرونای تاریخ نبود و نخواهد بود و بار دیگر به شکلی دیگر با موج هایی بلندتر و نزدیک تر به هم، با اعداد و ارقامی سهمناک تر بازمی گردد. کرونا به ما آموخت تنها راه ممکن، راهی است که مقاومت آبان ها در تاریخ به ما آموخته اند.»

اگر در سال ۱۳۵۷، به حاشیه رانده شدگان یا «انسان آبان»، در جست و جوی سرپناه، جنبش تصرف املاک را به وجود آورد، این بار بعید نیست در جست و جوی نان و بهداشت، جنبش تصرف امکانات غذایی و بهداشتی را به وجود آورد.

به قول اسلاوی ژیتک شاید کرونا «ویروس برانداز» تاریخ نام گیرد.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1jD>



بازتولید اجتماعی و پاندمی کرونا

گفت‌وگوی سارا جفی با تیتی باتاچاریا

۹ آوریل ۲۰۲۰

ترجمه‌ی: سروناز احمدی

پاندمی ویروس کرونا با شفافیتی ددمشانه به بسیاری از ما نشان داده است که جامعه به چه سرعتی می‌تواند تغییر کند و ما با چه چیزهایی می‌توانیم یا نمی‌توانیم زندگی کنیم. از قرار معلوم بخش اعظمی از اقتصاد سرمایه‌داری در زمان بحران اساساً می‌تواند در یخ خوابانده شود، ضمن آن‌که منابع به بهداشت و درمان اختصاص داده می‌شوند. بسیاری چیزها که قبلاً می‌گفتند امکان‌شان نیست — از آزادی زندانیان و تعویق اجاره‌ها و پرداخت وام‌ها تا پرداخت نقدی به همه در کشور — اکنون در حال انجام است.

تیتی باتاچاریا به جامعه‌ای می‌اندیشد که به جای عطف به نیازهای بازار قدر قدرت با زندگی انسان‌ها سازگار باشد. او پروفیسور تاریخ و مدیر مطالعات جهانی در دانشگاه پردو، یکی از نویسندگان فمینیسم برای ۹۹ درصد: یک مانیفست (که در حال حاضر انتشارات ورسو ای - بوک آن را به رایگان در دسترس قرار داده است)، عضو هیئت تحریریه مجله جدید/سپکتر و ویراستار کتاب نظریه‌ی بازتولید/اجتماعی: بازترسیم طبقه، بازتمرکز برستم است که به تازگی منتشر شده است. ما درباره‌ی این‌که در این برهه از زمان چه چیزهایی از نظریه‌ی بازتولید اجتماعی می‌توانیم فرا بگیریم، چه مطالباتی باید داشته باشد و چطور می‌توانیم این درس‌ها را برای پیشگیری از فاجعه تغییرات اقلیمی به کار بگیریم، گفت‌وگو کردیم.*

سارا جَفی: ابتدا به طور مختصر توضیح دهید که نظریه‌ی بازتولید اجتماعی چیست؟

تیتی باتاچاریا: فعالیت‌ها و نهادهایی که برای ایجاد، حفظ و جایگزینی نسل به نسل زندگی ضروری هستند، بهترین تعریف برای بازتولید اجتماعی است. من بازتولید اجتماعی را فعالیت‌های «زندگی‌ساز» می‌نامم.

معنی سراسر است ایجاد زندگی، زادورود است؛ اما حفظ آن زندگی به تعداد زیادی فعالیت‌های دیگر مانند نظافت، تغذیه، آشپزی و شست‌وشوی لباس‌ها نیازمند است. مقتضیات نهادی مادی از جمله خانه برای زندگی، حمل و نقل عمومی برای رفت‌وآمد به مکان‌های مختلف، امکانات تفریحی عمومی و برنامه‌های بعد از مدرسه باید وجود داشته باشند. مدارس و بیمارستان‌ها از اساسی‌ترین نهادهایی‌اند که برای ایجاد و حفظ زندگی ضروری هستند.

ما فعالیت‌ها و نهادهایی که در این فرایند دخالت دارند، کار بازتولید اجتماعی و نهادهای بازتولید اجتماعی می‌نامیم. اما بازتولید اجتماعی یک چارچوب نیز هست؛ عدسی‌ای است که از طریق آن می‌توانیم به دنیای اطراف مان بنگریم و بکوشیم آن را بفهمیم. بازتولید اجتماعی ما را قادر می‌سازد تا منبع ثروت را در جامعه‌مان بیابیم که هم زندگی انسان است و هم کار انسان.

چارچوب یا عدسی سرمایه‌داری متضاد زندگی‌سازی است؛ شیء‌ساز، یا سودساز است. سرمایه‌داری به این فکر است که «چقدر می‌توانیم چیز بیش‌تری تولید کنیم؟» چون این چیزها می‌توانند سودآور باشند. تأثیر این چیزها بر افراد مورد ملاحظه نیست، بلکه آنچه اهمیت دارد ایجاد یک فرمانروایی از این چیزهاست که سرمایه‌داری ساحر اعظم حاکم بر آن است.

اغلب این فعالیت‌ها و مشاغل بخش بازتولید اجتماعی مانند پرستاری، آموزگاری و نظافت توسط زنان کارگر انجام می‌شود. از آنجاکه سرمایه‌داری یک سیستم شیء‌ساز است نه زندگی‌ساز، این فعالیت‌ها و این کارگران بشدت کم‌ارزش تلقی می‌شوند. کارگران بازتولید اجتماعی بدترین دستمزدها را می‌گیرند، آن‌ها نخستین کسانی هستند که باید بروند و با آزار جنسی مداوم و اغلب خشونت مستقیم مواجه هستند.

جَفی: ما در برهه‌ای از زمان هستیم که دیوهایمانند گلن‌بک می‌گویند حاضرند بمیرند اما سرمایه‌داری به عملکرد خودش ادامه دهد؛ این همه چیز را کاملاً روشن می‌کند.

باتاچاریا: ویروس کرونا در دو مورد شفاف‌سازی ترازیکی کرده است. اولاً از چیزی که فمینیست‌های علاقه‌مند به بازتولید اجتماعی مدت‌هاست از آن سخن می‌گویند رفع ابهام کرده است، یعنی این که کار مراقبت و کار زندگی‌ساز کارهایی‌اند که در جامعه اساسی هستند. در حال حاضر که در قرنطینه هستیم، هیچ‌کس نمی‌گوید که «به دلال سهام و بانکدار سرمایه‌گذار نیاز داریم، {پس} بیایید این خدمات را دایر نگه داریم»، بلکه می‌گویند: «پرستارها و نظافت‌چی‌ها به کارشان ادامه دهند، دفع زباله انجام شود و تولید غذا دایر باشد». غذا، سوخت، سرپناه و نظافت؛ این‌ها «خدمات ضروری» هستند.

این بحران علاوه بر این، به‌طور ترازیکی افشا کرده است که سرمایه‌داری تا چه حد در مواجهه با پاندمی می‌تواند کاملاً ناتوان باشد. سرمایه‌داری به دنبال به حداکثر رساندن سود است، نه حفظ زندگی. برای سرمایه‌داران بزرگترین قربانی این بحران زندگی‌های بی‌شمار از دست رفته نیست، بلکه اقتصاد لعنتی است. به‌نظر می‌رسد که سرمایه‌داری کودک کوچک آسیب‌پذیری است که همه از ترامپ تا بوریس جانسون آماده دفاع از آن با شمشیرهایی صیقل‌خورده هستند.

در همین حال، خصوصی سازی و تدابیر مرتبط با صرفه جویی در آمریکا بخش بهداشت و درمان را غارت و نابود کرده است. مردم می گویند پرستاران مجبورند در خانه ماسک درست کنند. من همیشه گفته ام سرمایه داری زندگی و ایجاد زندگی را خصوصی می سازد، اما فکر می کنم لازم است حالا پس از پاندمی حفرم را تغییر دهم و بگویم «سرمایه داری زندگی را خصوصی و مرگ را جمعی می سازد».

جفی: می خواهم بیش تر درباره شیوهی کم ارزش شمرده شدن کار مراقبت و شکل های دیگر کار بازتولید اجتماعی صحبت کنیم. فرماندار پنسیلوانیا فهرستی از مشاغل حافظ زندگی داشت که اجازه داشتند دایر باشند. کارگران سازمان بهداشت کار خود را ترک کردند زیرا تجهیزات حفاظتی نداشتند. گرایش ما به کم ارزش دانستن این کارها از تصورمان دربارهی کسانی که این کارها را انجام می دهند تأثیر می گیرد و بر آن تأثیر نیز می گذارد.

باتاچاریا: آسایشگاه ها و صنعت مراقبت های ویژه در حال حاضر حدود ۴ میلیون نفر را در آمریکا پذیرش کرده اند. بیش تر آن ها تحت پوشش بیمه درمانی سالمندان قرار دارند. نیویورک تایمز اخیراً گزارش کرده بود که سالانه ۳۸۰ هزار بیمار در آسایشگاه هایی که پذیرش طولانی مدت دارند به خاطر عفونت می میرند زیرا که این آسایشگاه ها تمایلی ندارند تا بودجه خود را به رویه های بهداشتی و درمانی مناسب اختصاص دهند. این نهادها نقش مهمی در تشدید اپیدمی ها بازی می کنند. حالا این را در کنار این واقعیت قرار دهید که در آمریکا ۲۷ میلیون نفر تحت پوشش درمانی نیستند.

نزدیک به ۹۰ درصد کارکنان مراقبت های بهداشتی در منزل و دستیاران پرستاران در آمریکا زن هستند. بیش از ۵۰ درصد آن ها زنان رنگین پوست هستند. نه من و نه هیچ کس دیگری می داند که چند نفر از آن ها مهاجران غیرقانونی هستند. آن ها دو برابر نسبت به از دست دادن شغل و مشکل پیدا کردن با اداره مهاجرت آسیب پذیر هستند. به طور میانگین، آن ها حدود ۱۰ دلار در ساعت دستمزد می گیرند و مرخصی استعلاجی همراه با دستمزد و بیمه درمانی ندارند. این ها زنانی هستند که کارشان بسیاری از مراکز مراقبت در کشور ما را حفظ کرده است.

من دستمزد برخی از مشاغلی که در لیست خدمات ضروری ایندیانا و پنسیلوانیا بودند را با دستمزد مدیر عاملان مقایسه کردم. اختلاف شان نجومی است. کارکنان در این خدماتی که در حال حاضر به ما گفته می شود ضروری هستند — فمینیست ها و سوسیالیست ها همواره می دانستند که ضروری هستند — دستمزدی کم تر از ۱۰ دلار در ساعت می گیرند، در حالیکه بانک دارها در خانه نشسته اند.

ما باید در خلال این بحران قوانین و مقرراتی فوری برای آن چه «دستمزد پاندمی» می نامم، برای کارکنان مشاغل مراقبتی ضروری، مطالبه کنیم. آن ها زندگی خود را به خطر انداخته اند. آن ها دستمزدهای بسیار بیش تری نیاز دارند. ما به اختصاص بودجهی فوری به بیمارستان ها و خدمات درمانی، تلاش برای ملی کردن بخش بهداشت و درمان خصوصی، همان طور که اسپانیا این کار را انجام داده است، فراهم کردن خدمات مراقبت و نگهداری از کودکان و کمک هزینهی فوری برای همه به ویژه کارکنانی که مجبورند سر کار بروند نیاز داریم؛ و آن چه نیاز نداریم مشکل ایجاد کردن برای مهاجران، یا بیرون کردن آن ها است، زیرا این ها مواردی هستند که مانع دسترسی افراد به خدمات درمانی می شوند؛ آن ها می ترسند به پزشک مراجعه کنند؛ می ترسند مراجعه شان باعث شود گرفتار ادارهی مهاجرت شوند. ایرلند و پرتغال قوانینی تصویب کرده اند که همه ی ویزاها را تمدید و وضعیت غیرقانونی مهاجرت را لغو می کند.

جَفی: یکی از دلایل همه‌گیری بیماری در واشنگتن، پرستاران خانگی هستند که چند شغل دارند و بنابراین ویروس را به آسایشگاه‌های متعددی می‌برند. نداشتن مزد کافی از یک شغل موجب انتشار بیش‌تر ویروس شده است.

باتاچاریا: این ویروس تا اندازه‌ای دموکرات است. حتی شاهزاده چارلز را نیز مبتلا کرده است. اما نباید دچار این اشتباه شویم که دسترسی به درمان مثل دسترسی به ویروس، دموکراتیک است. مثل هر بیماری دیگری در نظام سرمایه‌داری، فقر و دسترسی به مراقبت و درمان تعیین می‌کند چه کسی زنده بماند و چه کسی بمیرد.

این ویروس تأثیر ویرانگری بر کشور من هند می‌گذارد. نارندرا مودی، نخست‌وزیر فاشیست، به تازگی دستور یک قرنطینه ۲۱ روزه را داده است. همه کسب‌وکارها در شهرها اساساً تعطیل شده‌اند. حالا چه اتفاقی برای کارگران مهاجر داخلی می‌افتد؟ آیا مودی برای آن‌ها برنامه‌ای دارد؟ خیر. میلیون‌ها کارگر مهاجر داخلی از سراسر کشور پای پیاده در حال بازگشت به روستاهای خود هستند، این یعنی صفوفی از مردم در خیابان‌ها که در حال پیمودن تمام مسیر از شرق به غرب هستند. مودی تمام شکل‌های حمل‌ونقل عمومی و خصوصی را تعطیل کرده است تا مانع بازگشت آن‌ها به خانه شود، چون ممکن است ناقل بیماری باشند. البته مودی خیالش جمع است که هندی‌های خارج از هند که از لایه‌های بالایی طبقه متوسط هستند، با هواپیما به خانه بازمی‌گردند. پروازها و ویزاهایی ویژه در نظر گرفته شدند و برای پروازها به‌رغم تعطیلی‌های اعلام‌شده استثناء قائل شده‌اند.

برخی از دولت‌های سرمایه‌داری در جهان جنوب با فقرای‌شان این‌گونه رفتار می‌کنند. بیماری در محله‌های فقیرنشین کلکته، بمبئی، ژوهانسبورگ و الی آخر گسترش پیدا می‌کند. از همین حالا از حاکمان حرف‌هایی می‌شنویم مبنی بر این‌که این ویروس راهی برای احیا شدن زمین از طریق خلاص شدن از شر ناخواسته‌ها است؛ این ندایی است برای اصلاح‌نژاد، تا آسیب‌پذیرترین‌ها و ضعیف‌ترین‌ها از نظر اجتماعی تصفیه شوند.

جَفی: آن‌چه این بحران به ما نشان می‌دهد این نیست که گازهای گلخانه‌ای بدون انسان‌ها کاهش می‌یابند، زیرا اغلب انسان‌ها زنده هستند، بلکه آن‌چه به ما نشان می‌دهد این است که جهان بدون کار مفرط به جای سالم‌تری تبدیل شده است زیرا مردم، آن‌طور که شما می‌گویید، فقط کارهای زندگی‌ساز انجام می‌دهند.

باتاچاریا: این استدلال که ویروس کرونا دکمه‌ی تنظیم دوباره‌ی زمین است، استدلالی اکوفاشیستی است. این ویروس باید دکمه‌ی تنظیم دوباره‌ی سازمان اجتماعی باشد. اگر این ویروس بگذرد و ما درست مثل قبل به زندگی‌هایمان بازگردیم، نشان می‌دهد چیزی از آن یاد نگرفته‌ایم.

از آنجا که لازمست در خانه بمانیم، این فرصت را پیدا کرده‌ایم تا از زیبایی و زمان‌مان با کسانی که زندگی‌مان را با آن‌ها شریک شده‌ایم لذت ببریم. اما نباید فراموش کنیم که خانه‌ها در سرمایه‌داری درعین حالی که امنیت و حفاظت فراهم می‌کنند، می‌توانند صحنه‌ی خشونت‌های {غیرقابل قبولی باشند. دو روز پیش، از یک سرپناه محلی خشونت خانگی که پیش از این داوطلب‌شان بوده‌ام، ایمیلی دریافت کردم مبنی بر این‌که سیر صعودی تعداد موارد خشونت خانگی را پیش‌بینی کرده بودند و می‌خواستند بدانند آیا در فکر این هستیم که دوباره به آنجا سر بزنیم یا خیر؟

رفقای فمینیست من در برزیل، سریلانکا و هند هم گزارش یکسانی می دهند، یعنی سیر صعودی ناگهانی در خشونت خانگی به خاطر شرایط بسیار استرس زای ماندن همه اعضای خانواده در خانه. ما قرنطینه‌ی اجتماعی نمی خواهیم، ما قرنطینه‌ی فیزیکی و همبستگی اجتماعی می خواهیم. ما نباید سالمندی را که آن طرف خیابان زندگی می کند نادیده بگیریم؛ ممکن است برای آن‌ها خطرناک باشد که به سوپرمارکت بروند. ما نباید رفیق همکاری را که با آرایش سنگین دور چشم هایش سرکار می آید و می گوید سرش را به در کوبیده است، نادیده بگیریم. ما باید مرتباً حواسمان به آن‌ها باشد.

مردم این کارها را داوطلبانه انجام می دهند، علی رغم این که حاکمان برای ترغیب آن‌ها حداقل کاری انجام نداده اند. معلم‌ها با خودروهای شان از نزدیکی خانه‌های دانش آموزان شان رد می شوند و برای آن‌ها دست تکان می دهند و می گویند «همه چیز رو به راه می شود!» مدرسه‌ی من، مانند خیلی‌های دیگر، در حال فراهم کردن غذا برای افراد زیر ۱۸ سال است. در ایالت من غذا در درب منزل به مردم تحویل داده می شود. این چیزی نیست که هیچ دولت فدرال یا سیاست‌مداری انجام داده باشد. این خود معلمان و مدارس هستند که تصمیم گرفته اند این کار را انجام دهند. کارهای درخشانی برای همبستگی، عشق و مراقبت در این بحران عظیم شکوفا می شوند. این‌ها منابع امید ما هستند.

جَفی: من به کار خانگی فکر می کنم، چون در شرایطی قرار گرفته ایم که بسیاری از این کارهای «ضروری» که افراد در حال انجام دادن هستند، توسط زنان انجام می شده اند. هم چنین کار مراقبتی که معمولاً زنان مسئولیت آن را به عهده دارند در حال حاضر یک دفعه توسط شوهران کم تر «ضروری» شان انجام می شود. فکر می کنید این امر افراد را به چه دیدگاه‌هایی درباره‌ی کار بازتولید اجتماعی می رساند؟ باتاچاریا: جوان سی. ویلیامز پژوهشی جالب توجه انجام داده است که نشان می دهد مردان طبقه کارگر بیش تر از مردان طبقه متوسط کار مراقبت از کودکان را انجام می دهند. مردان طبقه متوسط به این می بالیدند و مردان طبقه کارگر از آنجایی که این کار زنان تلقی می شود دوست نداشتند به آن اقرار کنند.

نمی دانم این تابو چه زمانی تضعیف خواهد شد. در آمریکا زنان به طور میانگین در هفته ۹ ساعت بیش تر از مردان کار خانگی انجام می دهند. این ۹ ساعت ممکن است تغییر کند اما برایم سؤال است که آیا نگرش هم تغییر می کند یا خیر. آیا مردان به این که خانه را اداره می کنند در حالی که همسرشان دنیا را اداره می کنند افتخار می کنند؟

جَفی: یکی از دلایلی که مردان به این موضوع اقرار نمی کنند، همان طور که شما گفتید، این است که آن را کار زنان می دانند. کارهای زیادی نیز نژادی شده اند. بسیاری از افرادی که در حال انجام دادن کارهای مراقبتی هستند زنان مهاجر و زنان رنگین پوست هستند.

باتاچاریا: کارهای زیادی در آمریکا نژادی شده اند. در جاهای دیگر دنیا، برای مثال هند، کار مراقبتی را هنوز زنان مهاجر داخلی و فقیرترین زنان و اغلب زنان طبقات پایین انجام می دهند. آسیب پذیرترین افراد هر جامعه‌ای این کار را انجام می دهند. دستمزد و مزایای آن‌ها به خوبی این امر را بازتاب می دهد.

از نظر بازتولید اجتماعی، بسیاری از کارهایی که ما باید در طول روز انجام دهیم توسط زنان رنگین پوست انجام می شود. ما نمی توانیم بدون کار زنان مهاجر داخلی و زنان سیاه پوست حتی غذا بخوریم، در خیابان‌ها

قدم بزنیم، از کودکان و سالمندان نگهداری کنیم و خانه‌ها و هتل‌هایمان را تمیز کنیم. سرمایه‌داری اصلاً به این کار جهان‌ساز اهمیت نمی‌دهد و از آن تقدیر نمی‌کند.

جَفی: در حال حاضر بسیار می‌شنویم که این بحران شبیه یک جنگ است. اما جیمز میدوی، اقتصاددان، به آن به‌عنوان اقتصاد ضد دوران جنگ اشاره می‌کند، زیرا کاری که ما باید انجام بدهیم دقیقاً متضاد جنگ است. ما باید تولید را کاهش دهیم. امیدوارم این وضعیت بتواند ما را به این درک برساند که حتی در دنیایی که از بنیاد متفاوت است کاری که ضروری است و باید ادامه پیدا کند همان کاری است که ما قرن‌هاست به‌طور سیستماتیک کم‌ارزش شمرده‌ایم، به جای «نظامیان» که همواره بت‌شان کرده‌ایم.

باتاچاریا: من با جیمز بر سر کاهش تولید موافقم. با این حال، نه هر شکلی از تولید. ما باید تولید تجهیزات پزشکی، غذا و دیگر منابع زندگی‌ساز را افزایش دهیم. در آمریکا، ثروتمندترین کشور دنیا، دوستان پرستاری می‌شناسم که بدون تجهیزات مناسب سرکار می‌روند.

یا برای مثال خرید آنلاین را در نظر بگیریم. این که بتوانیم لباس یا کفش سفارش بدهیم لذت بخش است. اما باید به خاطر داشته باشیم که وقتی حتی یک جفت کفش که قبلاً تولید شده است را سفارش می‌دهیم باید از محل کارهای مختلفی رد شود تا به دست ما برسد. به راننده‌های ماشین‌های حمل‌باری که این کار را انجام می‌دهند فکر کنیم. به کسانی فکر کنیم که توقف‌گاه‌های این ماشین‌ها را دایر نگه‌داشته‌اند. اگر داروهای ضروری سفارش می‌دهید، این کار را انجام بدهید. اما یک جفت کفش قشنگ احتمالاً می‌تواند صبر کند.

ما معمولاً به کار نامرئی پشت آن کفش‌ها فکر نمی‌کنیم. ما به انسان‌هایی که در تولید و زنجیره‌ی تأمین کالا آن کفش‌ها را درب منزل به ما تحویل می‌دهند، فکر نمی‌کنیم. اما در دوران این پاندمی، ما باید به این افراد فکر کنیم و تکلیف خودمان را مشخص کنیم که آیا باید آن‌ها را در معرض خطر رفتن به محل کار و انجام دادن این کار برای خودمان قرار دهیم یا خیر؟ آیا این خطری است که ما می‌خواهیم به آن‌ها تحمیل کنیم؟ این توجه به نیروی کار انسانی است تا محصول نیروی کار انسانی.

دومین نکته در خصوص عبارت «از نظامی‌هایمان حمایت کنید»؛ فکر می‌کنم ما باید کلمه‌ی سرباز را به کلی از نو تعریف کنیم. کادر درمان، تهیه‌کنندگان غذا، نظافت‌چی‌ها، کارگران شهرداری؛ این‌ها سربازان ما هستند! این‌ها کسانی هستند که باید از آن‌ها حمایت کنیم. ما نباید سرباز را کسی بدانیم که جان انسان‌ها را می‌ستانند. ما باید سرباز را کسی بدانیم که زندگی‌بخش است و زندگی را حفظ می‌کند.

جَفی: ما دهه‌هاست که با مقاومت سرمایه‌داری در برابر تغییر برای مبارزه با تغییرات اقلیمی مواجه بوده‌ایم و الان با کارخانه‌های تولیدکننده‌ی مشروبات الکلی و حتی فورد که ژل ضدعفونی‌کننده‌ی دست و ماسک تولید می‌کنند، متوجه شده‌ایم که چیزها به چه سرعتی می‌توانند تغییر کنند. این چه درسی به ما برای مبارزه‌ی آینده با فاجعه‌ی تغییرات اقلیمی می‌دهد؟

باتاچاریا: مبارزه با زیربنا لازم است، اما کافی نیست. ما باید برای تغییر نگرش درباره‌ی سازمان اجتماعی مبارزه کنیم. این مبارزه بسیار سخت‌تر از مبارزه برای دستاوردهای سوسیال دموکراسی است. دیگر هم اکنون می‌دانیم که افزایش گرمای زمین توان تولید غذا را در سطح جهانی در وضعیتی بحرانی قرار می‌دهد.

اگر کنترلی صورت نگیرد، گرما آنقدر در جاهایی مانند جنوب آسیا و آفریقا زیاد می‌شود که کشاورزی در

فضای بیرون برای بیش تر سال غیرممکن می شود و حیواناتی که پرورش داده می شوند می میرند. امروز در دهلی، جایی که خانواده من زندگی می کنند، بیش تر سال مدرسه ها باید تعطیل باشند زیرا هوا بسیار گرم است و در زمستان هم هوا آلوده است.

تهدیدی که تولید غذا با آن روبه رو می شود با سکسیسم و احتمالاً خشونت علیه زنان در سراسر جهان افزایش پیدا می کند، زیرا این زنان یا افرادی که زن شناخته می شوند «مسئول» آوردن غذا بر سر میز و در واقع فراهم کردن غذا هستند. بحران آب آشامیدنی سالم هم از پیش در سراسر جهان به وجود آمده است که بدتر می شود. به عبارت دیگر اگر به تغییرات اقلیمی به همین فوریتی که با ویروس کرونا امروز برخورد می کنیم، نپردازیم، این پاندمی در مقابل چیزی که پیش رو داریم تفریحی است. رستاخیز اقلیمی، زودگذر نیست و بسیاری جایی برای پناه بردن ندارند.

در حال حاضر ما شاهد اقدامات شگفت آوری هستیم که دولت های سرمایه داری می توانند در مواجهه با بحران انجام دهند. دولت انگلستان ۸۰ درصد دستمزد بسیاری از کارگران را تحت پوشش قرار می دهد. دولت آمریکا برنامه ریزی می کند تا برای خانواده ها چک بانکی بفرستد. اما اگر از اقدامات این چنینی و تأکید بر آنچه ضروری است به محض گذر از بحران دست کشیده شود، پس از آن، رستاخیز اقلیمی سر می رسد و راهی هم برای خروج از آن نداریم.

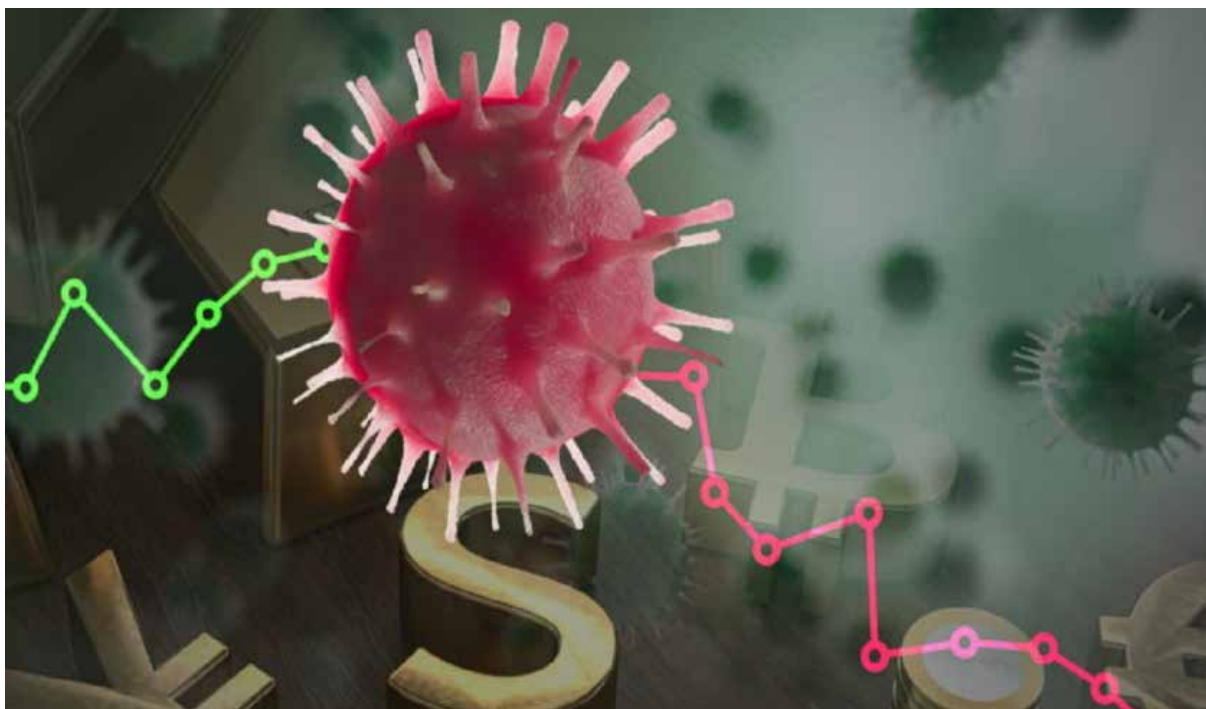
پس از بحران کووید-۱۹ سرمایه داری تلاش می کند به روال معمولش برگردد. سوخت های فسیلی هم چنان مثل قبل مصرف می شوند. وظیفه ما است که اجازه ندهیم نظام [بحران را] فراموش کند.

* این مصاحبه را سارا جَفی (Sarah Jaffe) از مجله دیسنت با تیتی باتاچاریا (Tithi Bhattacharya) انجام داده است.

لینک منبع مصاحبه:

https://www.dissentmagazine.org/online_articles/social-reproduction-and-the-pan-demic-with-tithi-bhattacharya

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1kS>



فراسوی فروپاشی: سه تأمل درباره‌ی پیامد ممکن

۱۵ آوریل ۲۰۲۰

نوشته‌ی: فرانکو بیفو براردی

ترجمه‌ی: سروناز احمدی

باید ناگهان از بیخ و بن درباره‌ی چیزی که در ۵۰ سال گذشته به آن معتقد بودیم تجدیدنظر کنیم. شکر خدا (خدا که دیگر ویروس نیست؟) از آنجایی که کسب و کار سابق تعطیل شده، به اندازه‌ی کافی وقت اضافی داریم.

می‌خواهم در مورد سه موضوع مجزا بنویسم. اولاً، پایان تاریخ بشر که به وضوح در برابر چشمانمان پدیدار می‌شود. ثانیاً، رهایی از سرمایه‌داری که در حال وقوع است، و/یا خطر قریب‌الوقوع تکنوتوتالیتاریسم. ثالثاً، بازگشت مرگ (سرانجام) به عرصه‌ی گفتمان فلسفی بعد از انکار مدرن طولانی‌اش و تجدیدحیات بدن به‌مثابه لذت‌خواهی.

۱- موجودات زنده

شماره‌ی یک. فیلسوفی که به بهترین وجهی درباره‌ی فاجعه‌ی ویروسی کنونی پیش‌بینی کرد، دانا هاروی است. هاروی در *ماندن با رنج* مطرح می‌کند که «انسان» یعنی سوژه‌ی فاعل تاریخ دیگر عاملِ تکامل نیست.

انسان‌ها مرکزیت خود را در این فرایند پره‌رج و مرج از دست می‌دهند و ما نباید مانند نوستالژی‌های اومانیزم مدرن از این بابت ناامید شویم. هم‌هنگام، نباید مانند شیفتگان فراومانیزم تکنولوژی معاصر به دنبال آسایش در توهمات ناشی از راه‌حلی تکنولوژیک باشیم.

تاریخ بشر به پایان رسیده و عاملان جدید تاریخ به زبان هاراوی «موجودات زنده» هستند. منظور از «موجودات زنده» موجودات کوچک بازیگوشی است که کارهای عجیبی از دستشان ساخته است، مثل این که می‌توانند موجب جهش شوند. خب، این همان ویروس است. {ویلیام} باروز و ویروس‌ها را عامل جهش‌های بیولوژیکی، فرهنگی و زبانی می‌داند. این موجودات زنده زندگی فردی ندارند. آن‌ها به صورت جمعی در فرایند تکثیر گسترش می‌یابند.

سال ۲۰۲۰ را باید سالی در نظر گرفت که تاریخ بشر در آن از میان رفته است، نه به این دلیل که انسان‌ها از روی سیاره زمین ناپدید می‌شوند، بلکه به این دلیل که سیاره‌ی زمین که از خودبینی انسان‌ها به تنگ آمده، مبارزه در سطح خرد برای نابودی اراده‌ی معطوف به قدرت آن‌ها را آغاز کرده است.

زمین در حال شورش علیه جهان است و عاملانش هم سیلاب‌ها، آتش‌سوزی‌ها و بیش‌تر از همه همان موجودات زنده هستند. بنابراین انسان آگاه، سلطه‌جو و یک‌دنده دیگر عامل تکامل نیست بلکه ماده‌ی مولکولی است، یعنی جریان‌های کوچکی از موجودات زنده و کنترل‌ناپذیری که به فضای تولید و فضای گفتمان هجوم می‌برند و داستان زنان را جایگزین داستان مردان می‌کنند [۱]، یعنی زمانی که عقل غایت‌گرا جای خود را به احساسات و سازگاری با هرج و مرج احساسی می‌دهد.

اومانیزم مبتنی بر آزادی هستی‌شناختی بود که فیلسوفان ایتالیایی رنسانس متقدم آن را با نبود جبرگرایی الاهیاتی یکی می‌دانستند. جبرگرایی الاهیاتی به پایان رسیده و ویروس جای خدای الاهیاتی را گرفته است.

پایان سوژکتیویته به عنوان موتور فرایند تاریخی به معنای پایان چیزی است که ما آن را تاریخ به رسمیت شناخته‌شده می‌نامیم و بر آغاز فرایندی دلالت می‌کند که در آن راهبردهای چندگانه‌ی تکثیر، جایگزین غایت‌گرایی آگاهانه می‌شود. تکثیر یعنی گسترش فرایندهای مولکولی جایگزین تاریخ به‌عنوان پروژه‌ی کلان می‌شود. اندیشه، هنر و سیاست دیگر نه پروژه‌های تمامیت‌بخش (Totalisierung)، در معنای هگلی) بلکه فرایندهای تکثیر عاری از تمامیت تلقی می‌شوند.

۲- سودمندی

بعد از چهل سال شتاب نئولیبرالی، مسابقه‌ی دو سرمایه‌داری مالی ناگهان پایان یافته است. یک، دو، سه ماه قرنطینه جهانی، وقفه‌ای طولانی در فرایند تولید و گردش جهانی انسان‌ها و کالا، دوره‌ی طولانی انزوا، تراژدی این پاندمی ... همه این‌ها قرار است پویایی سرمایه‌داری را شاید به نحوی علاج‌ناپذیر و برنگشتنی درهم بشکنند. قدرت‌هایی که سرمایه‌ی جهانی را در سطح سیاسی و مالی مدیریت می‌کنند، عاجزانه تلاش می‌کنند تا اقتصاد را نجات دهند و مقادیر زیادی پول به آن تزریق کنند. میلیاردها میلیارد دلار ... عدد و رقم‌هایی که امروز دیگر به سمت صفر میل می‌کنند.

ناگهان پول معنای خود را از دست داده است یا در بهترین حالت اهمیت ناچیزی دارد.

چرا دارید به یک جسد پول می‌دهید؟ مگر می‌توانید با تزریق پول به بدن مرده‌ی اقتصاد جهانی آن را دوباره زنده کنید؟ نمی‌توانید. نکته اینجاست که هم طرف عرضه و هم طرف تقاضا در برابر تحریک پول مقاوم شده‌اند، چون این کساد به خاطر دلایل مالی (مانند سال ۲۰۰۸) در حال وقوع نیست، بلکه به علت فروپاشی اجساد اتفاق می‌افتد و اجساد ربطی به انگیزه‌های مالی ندارند.

در حال عبور از آستانه‌ای هستیم که ما را به فراسوی چرخه‌ی کار - پول - مصرف می‌برد.

یک روز که این جسد از حبس در قرنطینه بیرون بیاید، معضل عبارت از برقراری توازن دوباره میان زمان، کار و پول، بازتراز بدهی و بازپرداخت‌ها نخواهد بود. اتحادیه‌ی اروپا به دلیل دغدغه‌اش نسبت به بدهی و تراز ازهم‌گسیخته و تضعیف شده است، اما مردم دارند می‌میرند، بیمارستان‌ها دچار کمبود دستگاه‌های تنفس مصنوعی شده‌اند و پزشکان غرق از خستگی، اضطراب و ترس از ابتلا از پا افتاده‌اند. این مسائل را اکنون نمی‌توان با پول تغییر داد، زیرا معضل پول نیست. معضل این است: نیازهای مشخص ما چیست؟ و چه چیزی برای زندگی انسانی، جمع افراد و درمان سودمند است؟ ارزش مصرفی که مدت‌ها از حوزه‌ی اقتصاد کنار گذاشته شده بود، حالا بازگشته و سودمندی اکنون فرمانرواست.

پول نمی‌تواند واکسینی را که نداریم بخرد، نمی‌تواند ماسک‌های محافظی را که هنوز تولید نشده‌اند بخرد، نمی‌تواند بخش‌های مراقبت‌های ویژه‌ای را بخرد که اصلاحات نئولیبرالی نظام بهداشت و درمان اروپا ویران کرده‌اند. نه؛ پول نمی‌تواند چیزی را بخرد که وجود ندارد. فقط دانش، فقط کار هوشمندانه است که می‌تواند چیزی را بخرد که وجود ندارد.

پس اینک پول عاجز است. فقط همبستگی اجتماعی و هوش علمی زنده هستند و می‌توانند از نظر سیاسی قدرتمند شوند. برای همین است که فکر می‌کنم وقتی قرنطینه‌ی جهانی پایان یابد، به حالت عادی بازخواهیم گشت. حالت عادی هرگز باز نخواهد گشت. آنچه پس از آن اتفاق خواهد افتاد هنوز مشخص نشده و قابل پیش‌بینی هم نیست.

ما با دو بدیل سیاسی مواجه هستیم: یا یک نظام تکنو-توتالیتار که با توسل به خشونت اقتصاد سرمایه‌داری را دوباره راهاندازی می‌کند، یا رهایی فعالیت انسان از انتزاع سرمایه‌داری و ایجاد جامعه‌ای مولکولی مبتنی بر سودمندی.

دولت چین از همین حالا در مقیاسی عظیم به آزمایش با سرمایه‌داری تکنو-توتالیتار پرداخته است. این راه‌حل تکنو-توتالیتار که بالغو موقت آزادی‌های فردی انتظارش می‌رفت، همان‌طور که آگامبن در [متون بحث برانگیز اخیر](#) خود به‌درستی اشاره کرده است، ممکن است به نظام حاکم زمان آینده تبدیل شود.

اما آنچه آگامبن می‌گوید فقط توصیفی بدیهی از وضعیت اضطراری فعلی و آینده‌ی احتمالی است. من می‌خواهم فراتر از آنچه محتمل است بروم، زیرا امر ممکن جذابیت بیش‌تری برایم دارد. و امر ممکن در از میان رفتن انتزاع و بازگشت پرشور پیکر مشخص به عنوان حامل نیازهای مشخص نهفته است.

امر سودمند به عرصه‌ی اجتماعی بازگشته است. سودمندی که از مدت‌ها پیش به دست فراموشی سپرده شده بود و فرآیند تعیین ارزش انتزاعی سرمایه‌داری آن را انکار می‌کرد، اکنون فرمانروای صحنه است.

آسمان در این روزهای قرنطینه صاف است، جو عاری از ذرات آلاینده است، زیرا کارخانه‌ها بسته هستند و

ماشین‌ها نمی‌توانند دور بزنند. آیا ما به اقتصاد آلاینده بازمی‌گردیم؟ آیا به جنون عادی تخریب برای انباشت و شتاب بی‌فایده برای تولید فقط ارزش‌های مبادله‌ای بازمی‌گردیم؟ نه؛ ما باید به سمت ایجاد جامعه‌ای مبتنی بر تولید آن‌چه سودمند است، پیش برویم.

اکنون به چه چیزی نیاز داریم؟ اینک به طور اضطراری به واکسینی در برابر این بیماری، ماسک‌های محافظ و تجهیزات مراقبت‌های ویژه نیاز داریم. در درازمدت به غذا، عاطفه و لذت نیاز داریم. به فرهنگی نوین از مهربانی، همبستگی و صرفه‌جویی نیاز داریم.

بدیهی است که آن‌چه از قدرت سرمایه‌داری باقی مانده، تلاش می‌کند تا یک نظام کنترل تکنو-توتالیترا بر جامعه تحمیل کند. اما بدیل اینک اینجاست، یعنی جامعه‌ای عاری از اجبارهای انباشت و رشد اقتصادی.

۳- لذت

سومین نکته‌ای که می‌خواهم درباره‌ی آن تأمل کنم، بازگشت مرگ‌ومیر به عنوان ویژگی بارز زندگی انسانی است. سرمایه‌داری تلاشی خارق‌العاده برای غلبه بر مرگ بوده است. انباشت، همان جایگزینی (Ersatz) است که جای مرگ را به انتزاع ارزش یعنی تداوم مصنوعی زندگی در بازار می‌دهد.

ارتباط در پاندمی ممنوع است، باید در خانه بمانید، به ملاقات دوستان نروید، فاصله‌ی خود را حفظ کنید و کسی را لمس نکنید. زمانی که به‌طور آنلاین صرف می‌شود، ناگزیر در حال گسترش است. همه‌ی روابط اجتماعی یعنی کار، تولید و آموزش نیز به این سپهر منتقل شده‌اند که از ارتباط جلوگیری می‌کند. تبادل اجتماعی آفلاین دیگر امکان‌پذیر نیست. پس از گذشت هفته‌ها و ماه‌ها از این وضعیت چه اتفاقی خواهد افتاد؟

شاید، همانطور که آگامبن پیش‌بینی می‌کند، وارد جهنمی توتالیترا شویم از یک سبک زندگی که طبق آن همه به هم مرتبط هستند. اما سناریوی دیگری ممکن است.

اگر اضافه بار ارتباط طلسم را بشکند چه خواهد شد؟ وقتی که سرانجام این پاندمی از بین برود (با فرض این‌که از بین خواهد رفت)، احتمال دارد تشخیص روان‌شناختی جدیدی خودش را به ما تحمیل کند: آنلاین‌بودن برابر است با بیماری. ما همچنین ناگزیر خواهیم بود جنبش محبت‌آمیزی را متصور شویم و آغاز کنیم که جوانان را مجبور سازد صفحه نمایش‌های پیونددهنده‌ی خود را به عنوان یادآور دوران ترس و انزوا خاموش کنند. این بدان معنا نیست که باید به بیکاری و خستگی مفرط جسمانی سرمایه‌داری صنعتی بازگردیم؛ بلکه به این معناست که باید از وفور زمانی که خودکارسازی آن را از بودن در اسارت کار جسمانی رهانیده، بهره بگیریم و زمان خود را به لذت جسمانی و ذهنی اختصاص دهیم.

شیوع گسترده‌ی مرگ که در این پاندمی شاهد آن هستیم، شاید دوباره باعث شود به زمان در حکم فرصتی برای لذت‌بردن بنگریم، نه به عنوان وسیله‌ای برای به تعویق انداختن لذت.

مردم شاید در پایان این پاندمی، در پایان دوره‌ی طولانی انزوا، باز هم به پوچی ابدی ارتباط مجازی و فاصله‌گرفتن و یکپارچگی تکنو-توتالیترا ادامه دهند. این امر هم ممکن و هم محتمل است. اما نباید محدود به امر محتمل شویم. باید امر ممکن را که در زمان حال نهفته است کشف کنیم.

شاید مردم پس از ماه‌ها ارتباط آنلاین مداوم، در جست‌وجوی ارتباط از خانه‌ها و آپارتمان‌های خود خارج شوند. شاید جنبشی برای اتحاد و مهربانی به پا خیزد که مردم را به سمت رهایی از دیکتاتوری پیونددهنده سوق دهد.

مرگ به کانون چشم‌انداز برگشته است؛ مرگ‌ومیری که مدت‌ها انکار شده بود، انسان را زنده نگه می‌دارد.

* نوشته‌ی حاضر در ۳۱ مارس ۲۰۲۰ در سایت **e-flux conversations** در لینک زیر منتشر شده است:

<https://conversations.e-flux.com/t/beyond-the-breakdown-three-meditations-on-a-possible-aftermath-by-franco-bifo-berardi/9727>

یادداشت‌ها

۱. نویسنده با واژه‌های **History** که در زبان انگلیسی به معنای تاریخ است و سه حرف ابتدایی‌اش یعنی **His** را به صورت صفت ملکی مذکر دیده و **Her-story** که ساخته‌ی خودش است و در آن صفت ملکی مونث جایگزین شده، بازی کرده است - م.
۲. مقصود واژه‌ی **History** است با **H** بزرگ در مقابل **history** با **h** کوچک، و به معنای مجموعه اتفاقاتی در گذشته که در تاریخ بشر از اهمیت برخوردارند و برای اثبات وجود آن‌ها شواهدی در دسترس است - م.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1ls>



اوتیسم، «داغ ننگ»، معلولیت

میدانی تاریخی و در حال تغییر

۱۸ آوریل ۲۰۲۰

نوشته‌ی: روی ریچارد گرینکر

ترجمه‌ی: حمیدرضا واشقانی فراهانی

یادداشت مترجم: مقاله‌ای که در ادامه از ریچارد گرینکر می‌خوانید، تلاش می‌کند در زمانه‌ای که تجاری شدن ابعاد گوناگون حیات بشری را بلعیده است، تحلیلی از تطور داغ ننگ و دگردیسی آن به فراخور نیازهای سرمایه‌داری در رابطه با مسئله‌ی معلولیت ارائه کند. این مقاله به میانجی اوتیسم نشان می‌دهد که طرد کردن و داغ ننگ زدن بر افراد اوتیستیک، چگونه شکل گرفته‌اند و سپس در طی زمان تضعیف شده‌اند، اما آن طبقه‌بندی روان‌شناختی و روان‌پزشکی که بر سازنده داغ ننگ بود و به میانجی نامولد بودن افراد اوتیستیک را طرد می‌کرد، همچنان در خدمت سرمایه‌داری است و این بار در قالب دربرگیرندگی و زدودن داغ ننگ و به میانجی تجاری کردن اوتیسم. گرچه می‌توان با همه مواضع نویسنده موافق نبود، اما باید چند نکته را در باره اهمیت این مقاله در نظر داشت. اولاً گرینکر، مفهوم داغ ننگ را، بر خلاف جریانات غالب آکادمیک متأثر از گافمن، در بستر تاریخی و مادی بررسی می‌کند. ثانیاً، او گرچه در بیان چندان از اصطلاحات رایج در کاربست روش ماتریالیسم تاریخی بهره نمی‌برد، اما در عمل از این روش استفاده می‌کند که نمونه‌های پرشماری در حوزه مطالعات

معلولیت ندارد. ثالثاً، او به درستی نشان می‌دهد که چگونه گفتارهای غالب می‌توانند جنبشی اجتماعی را مستحیل و بدل به بخشی از صنعت و ابزار گردش و انباشت سرمایه کنند. رابعاً او با تحلیل خود از روندهایی که در جهان امروز با تبلیغات گسترده مدعی تحقق حقوق افراد دارای معلولیت در جهان سرمایه‌داری هستند، توهم‌زدایی می‌کند. و در نهایت این که این مقاله و به صورت کلی جریان انتقادی در مطالعات معلولیت، بخشی از تلاشی هستند در برابر سلطه بی‌چون و چرای گفتارها و ایدئولوژی‌های پزشکی و روان‌شناختی که با تخصصی کردن و پزشکی‌کردن حوزه معلولیت، انقیادی مضاعف را به افراد دارای معلولیت تحمیل کرده‌اند. لازم است یادآوری کنم، اطلاعات مندرج در این مقاله برای مقاصد درمانی و مشاوره‌ای و پزشکی یا روان‌شناختی نیست، بل که در نقد نگرش یک‌سونگر پزشکی و روان‌شناختی نگاشته شده و در مواردی هم که در پانویس توضیحی مختصر در مورد برخی روش‌ها ارائه شده است، هدف صرفاً فراهم کردن اطلاعات یا منبعی است که به مخاطب در فهم موضوع مورد بحث نویسنده مقاله کمک کند.

چکیده

در حوزه‌ی مطالعات معلولیت و سایر حوزه‌ها از بحث بنیادین سال ۱۹۶۳ اروینگ گافمن درباره‌ی بدنامی و داغ ننگ هم استقبال شده است، هم انتقاد. در تحلیل میانکنشی و غیرتاریخی گافمن، فرض بر این است که داغ ننگ و بدنامی یکی از ویژگی‌های طبیعی بشری است و این توجه را از تحلیل تاریخی پرت می‌کند. اما این مقاله استدلال می‌کند که داغ ننگ — مشخصاً بدنامی حول «بیماری‌های روانی» [۱] — عمیقاً در شرایط ساختاری تاریخی سرمایه‌داری مدرن و ایدئولوژی‌های فردمداری [۲] حک شده است که ایدئال‌های کارگر مدرن را شکل داده‌اند. من به‌طور خاص از نمونه اوتیسم — و کالایی شدن آن در ایالات متحد — استفاده می‌کنم تا نشان دهم چگونه یک «بیماری روانی» داغ خورده با مجموعه‌ای از منافع مالی که وابسته به تولید مستمر نوع خاصی از تشخیص‌های پزشکی هستند، در هم تنیده است. مثلاً تحلیل «مجتمع صنایع اوتیسم» در ایالات متحد نشان می‌دهد که چگونه تغییرات اقتصادی شرایط لازم برای دامنه‌ای از اقدامات فراهم می‌کنند که تضعیف داغ ننگ را وعده می‌دهند؛ این اقدامات شامل آموزش ویژه، کنش‌گری/مدافعه‌گری و خودنماینده‌گی هستند. این امر در زمینه و زمانه گذار به اشتغال منعطف و افزایش ارزش مهارت‌های فن‌آورانه و هنری که با تنوع عصبی [۳] در ارتباط هستند، در حال وقوع است. با این که منطق سرمایه‌داری همچنان به تعریف ارزش‌گذارانه از شخصیت ادامه می‌دهد، خانواده‌ها و خودمدافعه‌گران [۴] اوتیستیک [۵] در سال‌های اخیر در استفاده از استراتژی‌هایی برای رهایی از داغ ننگ و بیماری، و مقاومت در برابر تعاریف مرسوم از اوتیسم به مثابه نشانگان [۶] از نقصان توانا تر شده‌اند.

مقدمه

دسته‌بندی تشخیصی اوتیسم از زمان طرح آن به عنوان یک «بیماری روانی» تا به امروز دست‌خوش تغییرات چشمگیری شده است. روزگاری آن را پدیده‌ای بسیار نادر و به شدت ناتوان‌کننده می‌دانستند و امروز آن را به نسبت معمول می‌دانند؛ روزگاری بسیار بدنام و داغ خورده بود و امروز زیر پرچم مفهوم تنوع عصبی، که توسط خودمدافعه‌گران اوتیستیک در ایالات متحد — که خود را بخشی از جنبش حقوق معلولیت باز

می‌شناسند — ابداع و ترویج می‌شود و به صورتی فراینده به امری پذیرفته بدل شده است. در واقع یکی از دلایل این که خودمدافعه‌گران اوتیستیک، اصطلاح «تنوع عصبی» را برای بازنمایی خود انتخاب کرده‌اند، همانا ادعای تصاحب و بازتعریف مدل مغز — مبنا [۷] رایج کنونی است. طرح اصطلاحات هویتی جدید — «تنوع عصبی» و متضاد آن، «همگونی عصبی» [۸] — نوعی استراتژی است برای ایجاد اختلال در داغ ننگ تاریخی عجین شده با «اوتیسم به مثابه بیماری روانی». تخصیص ارزش اجتماعی مثبت به این تشخیص، مشابه استراتژی نظریه پردازان کوئیر، کریپ [۹] و چاقی [۱۰] است. آن‌ها از تعاریف و مقولات هنجاری که این مفاهیم و اصطلاحات را برای دهه‌ها بدل به موضوع بدنامی و داغ ننگ کرده‌اند، تعریف‌زدایی و مشروعیت‌زدایی می‌کنند. این مقاله تاریخ بدنامی و داغ ننگ، اوتیسم و «بیماری روانی» را دنبال و استدلال می‌کند که ما نمی‌توانیم برآمدن این مقولات مقوم شخصیت را جدا از در هم تنیدگی دیرینه‌اش با دگرگونی اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری و ایدئولوژی‌های مبتنی بر کار آن اقتصاد سیاسی درک کنیم.

تاریخ‌های درهم‌تنیده داغ ننگ و «بیماری روانی»

داغ ننگ سایه‌ی ناخواسته‌ی فرد است و زمانی بر ساخته می‌شود که جامعه تفاوت‌های انسانی مشخصی را تحقیر کند. وجه تسمیه [انگلیسی] این واژه به معنای یونانی‌اش بر می‌گردد: علامت یا نشانی که با ابزارهای برنده بر بدن می‌زدند. در شکل جمعش (stigmata) و اغلب در رابطه با زخم‌های ناشی از تصلیب مسیح، دلالتی ضمنی بر وضعیت نقصان جسمانی و روانی داشته است. مردمان داغ ننگ خورده معمولاً افرادی ناشایست شناخته می‌شوند و بابت رنج‌هایشان ملامت می‌شوند و از لحاظ اجتماعی به شیوه‌ای به حاشیه رانده می‌شوند که ما امروزه این شیوه را «سالم‌سالاری» [۱۱] می‌نامیم.

متخصصان و فعالان تداوم داغ ننگ را تقبیح می‌کنند. استیون هایمن [۱۲] و توماس اینسل [۱۳]، مدیران سابق موسسه‌ی ملی سلامت روان [۱۴]، به کرات داغ ننگ را «بحران بین‌المللی سلامت عمومی» خوانده‌اند (Insel, Collins, and Hyman 2015). پزشکان عمومی نیز پیوسته برای مقابله با داغ ننگ اعلان جنگ می‌دهند. بر اساس اعلام وزارت سلامت و خدمات انسانی [۱۵] ایالات متحد، داغ ننگ «مهم‌ترین مانع پیشرفت آتی در حوزه‌ی سلامت و بیماری‌های روانی» است (DHHS, 1999, 2001). با این حال، چنین فعالان و نهادهایی به ندرت داغ ننگ را تعریف و علل آن را شناسایی می‌کنند، یا راه‌هایی جز بهبود آگاهی درباره‌ی سلامت، آموزش و درمان روانی پیش پا می‌گذارند.

آثار پژوهشی درباره‌ی داغ ننگ — عمدتاً در حوزه‌ی روان‌شناسی و جامعه‌شناسی — از اثر کلاسیک اروینگ گافمن، یعنی **داغ ننگ: چاره‌اندیشی برای هویت ضایع شده** [۱۶] (۱۹۶۳) ملهم هستند. این اثر داغ ننگ را به مثابه مفهومی تعاملی و نمایشی مفهوم‌پردازی می‌کند. گافمن که تحلیل غیرتاریخی خود را قبل از در دسترس بودن سیاست هویت، اینترسکشنالیته یا درهم‌تنیدگی و مدل اجتماعی معلولیت به عنوان بر ساخت نوشته شده است، بر افرادی تمرکز دارد که در زمینه و زمانه‌ای زندگی می‌کنند که در آن وجود داغ ننگ مفروض است و باید مدیریت و چاره‌اندیشی شود. او بار این چاره‌اندیشی را به دوش افرادی می‌اندازد که تحقیر شده‌اند و مجبورند شرایط ننگ‌آور را پنهان یا علنی شدن آن را محدود کنند. او می‌گوید تقریباً همه ما بالاخره ارزش‌زدایی شدن را تجربه خواهیم کرد، که اگر به خاطر داشتن صفاتی بی‌اعتبارکننده نباشد، به خاطر این خواهد بود که با افرادی که واجد چنین صفاتی هستند پیوندهایی اجتماعی داریم. [۱۷] تحت تاثیر گافمن،

آثار دانشگاهی نیز توجه را از تحلیل تاریخی و میان فرهنگی منقطع کرده‌اند و در عوض به گونه‌شناسی مفهوم داغ ننگ و توصیف اثراتش و فرایندهای شناختی دست‌اندرکار طبقه‌بندی و کلیشه‌سازی پرداخته‌اند. علاوه بر این، تحلیل جامعه‌شناختی‌ای که با نگرشی تاریخی غنی شده باشد بر این موضوع تأکید دارد که چگونه داغ ننگ محرک تغییرات اجتماعی می‌شود و چگونه فرایندهای تاریخی اشکال مشخصی از داغ ننگ را نیز ایجاد می‌کنند، (مثلاً ن.ک به Major, Dovidio, and Link 2018).

با این همه، تاریخ به ما می‌گوید که داغ ننگ — که مفهومی است متعین از نظر فرهنگی — در زمان‌ها و مکان‌های مختلف بسیار متغیر است (Tyler and Slater 2018). داغ ننگ صرفاً برآمده از جهل یا ناکامی فرد در یافتن تدابیر روان‌شناختی برای بازنمایی خود در زندگی روزمره نیست. همان‌طور که برندن گلیسون [۱۸] می‌گوید، «مغالطه‌ی میانکش‌باوری» گافمن نیروهای ساختاری‌ای را لاپوشانی می‌کند که مواجهات شخصی و معانی این مواجهات را برجسته می‌سازد (Gleeson 1999:17; Schweik 2014). از همان بادی امر، در اروپا و آمریکای شمالی، داغ ننگ با ایده‌ی «بیماری روانی» عجین بوده‌است؛ استدلال من این است که تاریخ این دو را می‌توان در یک تاریخ بازگو کرد. بیماری‌های روانی به موازات افزایش روزافزون استفاده از این برجسب به مثابه دسته‌بندی مدرنی برای جمعیت به‌دردنخور [۱۹]، و خصوصاً با توسعه سرمایه‌داری، بدل به داغ ننگ شده‌اند. پزشکان، سیاست‌مداران و سایر «متخصصان» سلامت عمومی مردمانی را که از نظر اقتصادی نامولد پنداشته می‌شدند، منزوی می‌کردند. در طول سه قرن گذشته، نه آگاهی بیش‌تر و نه پیش‌رفت‌های علمی و پزشکی تأثیر چشمگیری بر تضعیف و تداوم داغ ننگ و بدننامی آن وضعیت‌های روانی که ذیل بیماری‌های روانی طبقه‌بندی می‌شدند نگذاشتند و فرقی نمی‌کند که چنین وضعیت‌هایی را به میانجی چارچوب‌های مرسوم روانی - اجتماعی و روانکاوانه توضیح داده باشند، یا به میانجی مدل‌های متاخر عصب‌زیست‌شناختی (به عنوان نمونه ن.ک به Angermeyer and Matschinger 2005; Pescosolido et al. 2010; Reed et al. 2016). به همان میزان که تجاهل درباره داغ ننگ مسبب این موضوع است، دانش علمی نیز اقدامی برای زدودن آن نکرده‌است. داغ ننگ برآمده از شرایط ساختاری عمیقی مانند سرمایه‌داری، ایدئولوژی‌های فردمدار و شخصی‌کننده مسئولیت و میراث پیچیده‌ی استعمار و نژادپرستی است. مفهوم پویای بیماری روانی بر امواج تغییرات اجتماعی وسیع‌تر نیز سوار می‌شود و حتی زمانی که علم و پزشکی هم شرمساری از رنج بیماری را کاهش می‌دهند، این مفهوم همچنان به دیروزگی فرهنگ ادامه می‌دهد.

در این مقاله، پویایی داغ ننگ را به واسطه چرخش‌های ساختاری اقتصاد و ساختارهای سیاسی و ایدئولوژی‌های طرد [۲۰] و دربرگیرندگی [۲۱] که با آن‌ها همراه هستند، بررسی می‌کنم. استدلال من این است که داغ ننگ برآمده از آن شرایط ساختاری‌ای است که سرمایه‌داری را شکل داده‌اند، از جمله ایدئولوژی‌های فردمدار و مسئولیت شخصی و میراث پیچیده استعمار. داغ ننگ را، همان‌طور که تلاش‌های اخیر و موفقیت‌آمیز کنش‌گران اوتیسم و خودمدافعه‌گران اوتیستیک نشان می‌دهند، باید در بستر چنان شرایطی به چالش کشید. البته این بدان معنا نیست که حکومت‌های سوسیالیستی یا جوامع غیرسرمایه‌داری بر تفاوت داغ ننگ نمی‌زنند. خود این موضوع که باید ارزش فرد را بر اساس میزان مولد بودنش تعیین کرد، از پیش در جوامعی که بعدتر اشکال دیگری از حکم‌فرمایی را انتخاب کرده‌اند هم وجود داشته‌است.

در شرایط زمانی و مکانی خاص، قضاوت‌های اخلاقی درباره «بیماری‌های روانی» بازتابی از این است که

مردم چه جامعه و فردی را ایدئال می‌دانند. همین موضوع وقتی که جامعه‌ای معلولیت‌های جسمی را تخطی از زندگی شایسته (Murphy 1987:29) و یا «اشتباه طبیعت» (Bogdan 1988:6) می‌داند، درباره این نوع از معلولیت نیز صادق است. افرادی بیش از همه داغ ننگ می‌خورند که با کارگر ایدئال مدرن، یعنی کارگری که مستقل، خوداتکا و مفرد است، ناهم‌سازند. در واقع استدلال من این است که بار داغ ننگ همراه با ایدئال مورد انتظار از کارگر مدرن تغییر می‌کند. به همین موازات، تنوع عصبی، که به وضوح مبتنی بر مدل اجتماعی معلولیت است (Shakespeare 2010)، به نمونه‌ای مثالی از این بدل شده است که چگونه اقتصاد می‌تواند در داغ ننگ‌زدایی از شرایطی که به شدت بر آن داغ ننگ می‌خورده ایفای نقش کند. سازگاری‌های جدید و دسترسی بیش‌تر در کار و زندگی اجتماعی به افراد زیادی از آن‌هایی که خود را از نظر عصب‌شناختی متنوع می‌دانند کمک کرده است تا خواهان دربرگیرندگی شوند (Silberman 2015:472-473). با بیش‌تر منعطف شدن مکان کار، کارگران ارزش‌مند قرن بیست و یکم — از جمله افراد اوتیستیک — می‌توانند خویش‌فرما شوند، نیمه‌وقت کار کنند، کار مزدی را با کار مراقبتی خانوادگی یا کار داوطلبانه تلفیق کنند، به جای تعامل رودررو به صورت مجازی تعامل کنند و تا سنی نامعلوم بعد از رسیدن به بزرگسالی، مثلاً پس از هجده یا بیست و یک سالگی، به زندگی با والدین خود ادامه دهند. همان‌طور که رپ و جینزبرگ [۲۲] (۲۰۱۱) نشان داده‌اند، «تفاوتی که به آن معلولیت می‌گویند» در سراسر زندگی تداوم دارد و به موازات این که خانواده‌های بسیاری با زندگی غیر معمول سازگار می‌شوند، «خویشاوندی جدید موهومی» می‌سازد. بازنمایی‌های پوپولیستی موهوم امروزی از فرد اوتیستیک وانمود می‌کنند که به‌رغم تفاوت‌هایی مانند علایق محدود به فن‌آوری‌های جدید یا ریاضیات، جوانان اوتیستیک می‌توانند در محیط کار درست به خاطر همین علایق موفق باشند. این افراد می‌توانند از وظایف فنی و اداری تکراری مانند تشکیل پرونده، مدیریت مبتکرانه و مراقبت از حیوانات لذت ببرند. [۲۳] این انعطاف در ارزیابی ارزش اقتصادی و اجتماعی به افرادی مانند دختر من، ایزابل، که خود را اوتیستیک می‌داند، این امکان را داده به انواعی از تفاوت که روزگاری حقیر شمرده می‌شد یا پنهان بود، افتخار کنند؛ حالا دیگر این افراد ارزش‌مند شمرده می‌شوند و بخشی رؤیت‌پذیر در زندگی اقتصادی و اجتماعی هستند و این قبلاً ممکن نبود.

با ممکن شدن برنامه‌های کاری بدیل برای تعداد بیش‌تری از کارگران در ایالات متحده، بریتانیا و اغلب کشورهای جی ۲۰، تعداد بیش‌تری از افراد دارای معلولیت با سازگاری و حمایت شغلی بیش‌تر مواجه می‌شوند (Meager and Higgins 2011). سازمان توسعه و همکاری‌های اقتصادی (OECD) پیش‌بینی کرده است که «چنین افزایش انعطافی فرصت‌های بیش‌تری جهت مشارکت در بازار کار برای گروه‌های در حاشیه‌تر، مانند زنان، کارگران سالمند و افراد دارای معلولیت، فراهم می‌کند» (OECD 2017). تغییر از تولید کارخانه‌ای به تولید منعطف و دمکراتیزه کردن ارتباطات به واسطه‌ی شبکه‌های اجتماعی و سایر شیوه‌های دیجیتال میزانی از ادغام اجتماعی را ممکن کرده است که قبلاً برای این جمعیت در حاشیه ناممکن بود. با وجود این مزایا، هرچند که برنامه کاری منعطف‌تر که کار کردن را برای افراد دارای معلولیت جسمی و ذهنی ممکن کند و با هنجارهایی که مانع ادغام این افراد در جامعه شود، مقابله کند، بسیاری از پژوهش‌گران و سیاست‌گذاران این اشتغال منعطف به واسطه «متغیر بودگی کار» را با توجه به این که کارگران نیمه‌وقت معمولاً از مزایای شغلی کامل محروم‌اند، به طور بالقوه استثمارگر نیروی کار می‌دانند (Barker and Chris- tensen 1998; Belous 1998; Thomason, Burton, and Hyatt 1998).

پژوهش درباره مسیر زندگی بزرگسالان اوتیستیک و مشخصاً فرصت‌های اشتغال، هنوز عقب‌تر از پژوهش درباره کودکان و آموزش استثنائی است (Wehman et al. 2014). با این حال ادبیات پژوهشی روبه‌رشد این حوزه نشان‌گر آن است که افراد اوتیستیک، گرچه همچنان با تبعیض روبه‌رو هستند، اما می‌توانند در رقابت در اشتغال دربرگیرنده موفق شوند (Wehman et al. 2013) خصوصاً اگر در دوران نوجوانی تجربه کاری داشته باشند (Siperstein, Heyman, and Stokes 2014). تغییرات در محیط کار شاید به آن‌هایی که پیش‌تر از این محیط‌ها طرد می‌شدند، ارزشی دوباره بدهد، مثلاً فردی که در طیف اوتیسم است و در فن‌آوری‌های پیشرفته استعداد دارد با کار و تعامل آنلاین با دیگران راحت‌تر است. بزرگسالان اوتیستیک گاهی در حوزه‌هایی که رشد فرصت‌های شغلی بالاست، مانند مهندسی و سایر حرفه‌هایی که به ریاضیات وابستگی بالایی دارند، واجد برتری هستند. بنیاد کسلر درباره روندهای ملی در اشتغال افراد دارای معلولیت [۲۴] (nTIDE) نشان می‌دهد به‌رغم کاهش تعداد افراد دارای معلولیت شناختی در اشتغال تمام‌وقت و پاره‌وقت در ایالات متحده در سه دهه گذشته — حتی پس از تصویب قانون مربوط به افراد دارای معلولیت آمریکایی [۲۵] و (ADA) [۲۶] در سال ۱۹۹۰ — روند اشتغال افراد اوتیستیک مثبت است [۲۷] و در مورد اوتیسم، با این که آمارها ثابت است، اما دست‌مزدها در حال بهبود هستند (Hendricks 2010; see also Feinstein 2018).

اختلالات روانی و معلولیت‌های رشدی در طول چند دهه گذشته عادی‌سازی شده‌اند. این تغییر روندی چشمگیر در تاریخ داغ ننگ و شرمساری است. مثلاً، در سال ۱۹۴۴، یکی از معروف‌ترین روان‌شناسان قرن بیستم، اریک اریکسون پسرش نیل را که دارای نشانگان داون بود [۲۸] به یکی از مراکز شبانه روزی فرستاد و به همه، حتی سایر فرزندان خود گفت که این بچه بعد از تولد مرده است (Friedman 1999). در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ کودکان اوتیستیک تشخیص اسکیزوفرنی کودکان یا «عقب‌ماندگی ذهنی» می‌گرفتند و از سوی مدارس و کارفرمایان هم فرصت‌های محدودی [برای تحصیل و اشتغال] فراهم می‌شد. مختصصان بالینی، بدون هیچ شواهدی برای مدعیات خود، معمولاً بابت اوتیسم بی‌مهری «مادران یخچالی» [۲۹] را سرزنش می‌کردند (Bettelheim 1972) و اوتیسم را در چارچوب اختلالات روان‌پزشانه می‌فهمیدند (Tustin 1995). در چنین زمینه و زمانه‌ای، والدین کمی حاضر بودند که فاش کنند کودک اوتیستیک دارند. در طول عمر خودم در آن دوران، هیچ کودک اوتیستیکی را به یاد نمی‌آورم. اما در قرن بیست‌ویکم، والدین زیادی درباره تشخیص‌های شناختی، رفتاری و روانی کودکان خود، داروها و میزان مصرف و جدل‌هایشان با مدرسه حرف می‌زنند و شاید حتی کودکان خود را با بیل گیتس، اسحاق نیوتن و ونسان ون‌گوگ که درباره اوتیستیک بودن‌شان افسانه‌پردازی‌هایی وجود دارد، مقایسه کنند. با این وجود، اکثر کسانی که امروزه در محافل حرفه‌ای و اجتماعی من هستند افراد اوتیستیک متعددی را می‌شناسند. ما شاهد چیزی هستیم که رپ و گینزبرگ (۲۰۰۱:۳۹۵) آن را «دوران گسترش یافتن عرصه‌ی آشنایی عمومی با تجربه‌ی معلولیت» می‌نامند.

این شخصیت یافتن یا شهروندبودگی منعطف‌تر تقریباً در همه عرصه‌های هستی ما — مثلاً در جریان طبقه‌بندی‌های قومی، جنسیتی و نژادی — در کنار «خویشاوندی جدید موهوم» که در آن «نامعمول بودن، خودِ هنجار است» (Rapp and Ginsberg 2011:406) وجود دارد. هویت‌های ما روزبه‌روز بیش‌تر سیال و متغیر می‌شوند و این دیگر انعطافی فراتر از شخصیت‌یافتگی چندقومیتی یا چندنژادی است. عوامل زیادی در این چرخش دخیل هستند. مثلاً، جهانی‌سازی آن نوع از شخصیت را تشویق می‌کند که با بازارهای بدون مرز هم‌ساز باشد و مدعی حقوق بشری است که فراتر از یک ملت یا دولت باشد (Lewellen 2002). از پذیرش

هویت‌های تراجنسیتی و ترجیحات جنسی کوئیر، سیالیت مذهبی و روحانی و انواع جدید اجتماعی بودگی نافعی تمیز انواع طبیعی همانند زندگی با حیوانات مثل سگ‌های درمانی [۳۰] نیز می‌توان به عنوان دیگر تحولات موثر نام برد (Solomon 2010). خلاصه آن‌که اشکال متنوع شخصیت در کل بیش‌تر پذیرفته شده‌اند و [سرمایه‌داری] از جانب آن‌ها امروز کم‌تر احساس خطر می‌کند، هرچند که تعصب، نژادپرستی، یهودهراسی و تحولات تبعیض‌آمیز علیه مهاجران همچنان وجود داشته باشد.

در چنین بستری، حوزه‌های مربوط به سلامت روان در حال چرخش از دسته‌بندی‌های تشخیصی، که طبق آن‌ها فرد یا بیمار است یا نیست، به رویکردی چندبعدی هستند؛ امروزه باور بر این است که همه اختلالات کمابیش در همه‌ی جمعیت توزیع شده‌اند. در نتیجه، پژوهش‌گران، از جمله مولفان ویراست پنجم *راهنمای تشخیصی و آماری اختلالات روانی* (DSM-5) [۳۱] نیز بسیاری از تشخیص‌ها را، همانند اتفاقی که یک دهه پیش برای اوتیسم افتاد، در طیف قرار داده‌اند (مثلاً اختلال طیف اسکیزوفرنی، اختلال طیف دوقطبی و طیف افسردگی). در این مدل جدید، متخصصان بالینی در حالت ایدئال به توصیف شدت نشانگان مختلف بیمار بیش‌تر توجه می‌کنند تا به بررسی این‌که آیا بیمار واجد همه معیارهای اختلالی خاص هست یا نه.

داغ ننگ «بیماری روانی» به مرور در مناطق مختلف در حال کاهش است، اما شرایط هنوز نامساعد است. در میدان‌هایی که در آسیا، آفریقا و آمریکای شمالی فعالیت کرده‌ام، وجود شرایط روانی نیازمند دارو، همانند اختلال استرسی پس از حادثه در میان بازماندگان جنگ یا بلایای طبیعی یا خشونت جنسی به مثابه مسئله‌ای که در کلیت جمعیت پخش است، بیش‌از پیش در حال پذیرفته می‌شوند (Breslau 2004; Grinker and Cho 2012; Grinker et al. 2013). با وجود این قدم‌ها به سوی انعطاف و سیالیت، افراد دارای معلولیت شناختی در برخی مناطق دنیا همچنان در خانه‌هایشان یا در مراکز نگهداری محبوس‌اند. داغ ننگ از شرایط روانی متعددی زدوده شده است، اما شرایط متعددی دیگری مانند اسکیزوفرنی یا اعتیاد همچنان زیر سایه داغ ننگ هستند. در ایالات متحده، انجمن الکلی‌های گمنام [۳۲] همچنان ناشناخته است. خود عبارت «سلامت روانی» نیز برای اجتناب از تداعی بیماری به کار گرفته می‌شود. حتی موسسه ملی سلامت روانی هم، که نهاد مرجع دولتی در زمینه پژوهش درباره بیماری‌های روانی است، با وجودی که نهادهای ملی دیگر در نام خود از عنوان بیماری استفاده می‌کنند (مثلاً موسسه ملی سرطان)، خود را موسسه بیماری‌های روانی ننمیده است.

با همه این‌ها، توجه بیش‌تر به اختلالات رشدی برنامه‌های مداخله زودهنگام و آموزش استثنائی را، حتی در کشورهای با درآمد متوسط و پایین، تسهیل کرده است (Grinker, Yeargin-Allsopp, and Doyle 2011). سلبریتی‌ها دیگر چالش‌های مربوط به سلامت روان خود را پنهان نمی‌کنند، بلکه روی آن نور می‌اندازند. [۳۳] ما نمی‌توانیم موضوع را به خوبی بیان کنیم اما اکثر ما حس می‌کنیم که اتفاقی مثبت در جریان است. کافی است فقط به نسل هزاره‌ی نوین [۳۴] گوش کنیم و ببینیم که چه قدر راحت درباره رنج‌های روانی خویش صحبت می‌کنند. یک‌بار یکی از دانشجویانم تقلای خود را در یافتن درمانی برای اختلال کم‌توجهی — بیش‌فعالی (ADHD) — خود شرح می‌داد. پدرش به او می‌گفته که او ADHD ندارد و موضوع فقط این است که او به اندازه لازم برای کسب نمرات خوب درس نمی‌خواند. او التماس کرده بود که او را پیش روان‌پزشک ببرند، اما ناگزیر تا دوران کالج که اختیارش دست خودش باشد برای رفتن پیش روان‌پزشک صبر کرده بود. او به ما که در کلاس بودیم گفت: «گرفتن تشخیص ADHA یکی از بهترین روزهای سال اول دانشگاه برای

من بود، چون بالاخره یکی متوجه شد که تنبل و خرفت نیستم و فقط نیاز به مداخله‌ای دارم که کمک‌حالم باشد». در حقیقت اصطلاح امروزی‌نی که برای هنجاری/نرمال به کار می‌رود و حاصل جنبش تنوع عصبی است، یعنی «همگونی عصبی» واقعاً به معنای هنجاری/نرمال نیست. این اصطلاح با رویکردی نقاد، اشاره به افرادی دارد که با تعریف جامعه از هنجاری/نرمال مطابقت دارد.

گرچه چنین پذیرش و رؤیت‌پذیری‌هایی بازتاب تغییر در آگاهی جامعه و آموزش است، استدلال من این است که این‌ها، پذیرش‌ها و رؤیت‌پذیری‌هایی شبه‌پدیداری [۳۵] هستند.

بازسازی بیماری روانی: از تیمارستان تا کنش‌گری مصرف‌کننده

سرمایه‌داری عامل ایجاد اختلال روانی نیست، بل که اختلالات روان‌شناختی در دوران سرمایه‌داری معنایی تازه یافته‌اند. [۳۶] در هر دوره‌ای افرادی به شدت افسرده، که دچار توهم و اختلال حواس بوده‌اند وجود داشته‌اند، افرادی که حالت روحی‌شان به صورت ناگهانی تغییر می‌کند، افرادی که نمی‌توانند حرف بزنند و اگر هم بتوانند فقط با خودشان حرف می‌زنند، افرادی که از روی قصد به خودشان صدمه می‌زنند و افرادی که نمی‌توانند امور و نیازهای روزمره خود را رتق و فتق کنند (Dols 1984, 1987). اما در جریان اولین انقلاب صنعتی بود که به فردی که به الکل اعتیاد داشت عنوان «الکلی» دادند، به فردی که صداهایی می‌شنید گفتند اسکیزوفرنی و ... پیش از آن‌که روان‌پزشکی در اواخر قرن هجدهم به عنوان یک رشته آغاز به کار کند، بیماری روانی مقوله‌ای متمایز از بیماری‌های جسمی نبود (Foucault 1998 [1965]; Hacking 2004). بیماری روانی — یعنی مفهوم مقوله‌ای متمایز شامل ناهنجاری‌های فکری و رفتاری — به وضوح ابداعی مدرن است که در اروپا و مستعمرات آفریقایی‌اش در اوایل قرن نوزدهم و در آسیای شرقی در اواخر همان قرن و تحت تاثیر اروپا پدیدار شد (Gilman 1982; McCulloch 1995; Scull 1979; Swartz 1995; Yoo 2016). تاریخ‌نگین بیماری‌های روانی، از جمله افزایش تعداد تیمارستان‌های رعب‌آور، نشان‌گر آن نقش اساسی است که طبقه‌بندی در برآمدن همزمان بیماری روانی و داغ‌نگ داشت است.

اغلب تیمارستان‌های اروپا در طول قرن هجدهم و مدت زیادی از قرن نوزدهم از فاحشه‌ها، مجرمان، دائم‌الخمرها، مرتده‌ها و بی‌خانمان‌ها پر شده بود که اغلب بدون هیچ تفکیکی در یک جا کنار هم فشرده می‌شدند، گویی تنی واحد هستند، زیرا که باور بر این بود که همه آن‌ها در چیزی مشترک هستند: فقدان عقل. جنون یا دیوانگی تنها یکی از اشکال فقدان عقل بود. فوکو درباره‌ی افتتاحیه سال ۱۶۵۶ تیمارستان عمومی فقرا و به‌دردنخورها (که شامل کسانی بود که جزء دیوانه‌ها طبقه‌بندی می‌شدند) در پاریس می‌گوید: «باید توجهی برای این کنار هم نشاندن فقرا و مجانین وجود داشته باشد» (Foucault 1998 [1965]:45, 2006). این کنار هم نشاندن افراد بسیار پیش از ابداع روان‌پزشکی وجود داشته است، اما نه بر اساس فردیت بلکه بر اساس رابطه‌ی «غیرعقلانی» آن‌ها با کار و اقتصاد شهر. اندرو اسکول [۳۷] در مقام مورخ می‌نویسد: «رابطه میان تیمارستان و شهری شدن نه امری ساده، که امری برسازنده [۳۸] است». بیش از آن‌که رشد حرفه‌های مربوط به مسائل روانی را بتوان حمل بر پیش‌رفت دانش کرد، «موجه‌تر است که محرک اصلی پاسخ متمایز به دیوانگی (و سایر اشکال نابه‌هنجاری) را ناشی از اثرات اقتصاد بازار نظام سرمایه‌داری بدانیم» (Scull 2005:29). بازار خواهان آن است که «روش‌های تثبیت‌شده برای مواجهه و مدارا با فقرا و دردسرسازان (از جمله اعضای دردسرساز طبقات مرفه‌تر) کنار گذاشته شوند» (Scull 2005:29). هم‌زمان نیز در اروپا و آمریکای شمالی

سکولاریزاسیون منجر به تاکید بر عاملیت فردی و خوداتکایی شده بود. اقدامات خیریه‌ای کلیساها نیز رو به افول بود و همان‌طور که مارسل موس می‌گوید: هرکس «حالا کشیش خودش شده» و «خدایی درونی» دارد (Maus 1985 [1938]).

مهم‌تر از این‌ها، همان‌طور که فوکو نشان می‌دهد، تیمارستان مستقیماً سوژگی‌های جدید را تحمیل نکرد، بلکه نوعی فن‌آوری را فراهم کرد که تحمیل هویتِ عاجز — مقوله‌ای جدید و شرم‌آور — را ممکن می‌کرد. در جهان سکولار علم و پزشکی، بیماری روانی بدل به مرض ذهن شد و مرض ذهن دال بر شکست اخلاقی و شناختی فرد در خودتنظیم‌گری بود. تیمارستان نه بیمارستانی برای درمان بیماری، بل که جهانی جدا شده و برای تادیب [۳۹] بود که اداره‌کنندگان آن از هر ابزاری که لازم می‌شد، حتی غیرانسانی، مانند زنجیر، تیر چوبی و قفس استفاده می‌کردند تا «بی‌عقل‌ها» را رام و کنترل کنند، زیرا این عقل بود که ذات و معیار انسان بودن به شمار می‌رفت. تا قبل از قرن نوزدهم در بسیاری از نقاشی‌های اروپایی (Gilman 1982, 1988)، افرادی که «دیوانه» بازنمایی می‌شدند شامل آن‌هایی بودند که در تبدیل شدن به عضوی مناسب برای طبقه کارگر شکست خورده‌اند، و این تعریف تا قرن بیستم تا حدی در ایالات متحد نیز رواج داشت. حتی در همین دهه ۱۹۶۰ پزشکان به موفقیت لوبوتومی [۴۰]، که اقدام تادیبی و کنترلی شدیدی بود، معنایی اقتصادی می‌دادند. جنل جانسون، پژوهش‌گر مطالعات معلولیت در این باره می‌نویسد: «سنجه‌ی نهایی موفقیت یک جراحی لوبوتومی این بود: توانایی این جراحی در بازگرداندن بیمار به اشتغال سودآور» (Johnson 2011:194). امروزه نیز در جمع‌بندی سازمان جهانی بهداشت از تعریف سلامت روانی کار «مولد» [۴۱] همچنان وجود دارد. [۴۲]

تاریخ‌پژوهان فوکو را به دلیل ارائه شواهد اندک درباره «حبس بزرگ» [۴۳] یا یک‌سان‌انگاشتن آن در کل اروپا نقد کرده‌اند (مثلاً ن.ک به Midelfort 1980). اما این منتقدان نکته‌ی اصلی را فراموش می‌کنند، چون آمار و ارقام در این‌جا محل بحث نیست (Porter 1990). طرد، به عنوان یک ایده، قدرت‌مند بوده است و حبس نیز مفهومی قابل توجه. در قدیمی‌ترین تیمارستان لندن، بثل (بدلم) [۴۴]، در کل تنها ۳۶ نفر محبوس بوده‌اند اما این تیمارستان به عنوان نمونه‌ای مثالی در آثار هنری و ادبی، تهدیدهایی که بچه‌ها از سوی پدر و مادرها می‌شوند و ارباب درباره‌ی نافرمانی به تصویر کشیده شده است (ن.ک Cross 2012; Torrey and Miller 2001:11). حتی اصلاحات انسان‌دوستانه که معروف به «درمان اخلاقی» هستند هم متأثر از ضرورتی سرمایه‌دارانه‌اند. برای پزشکانی مانند فیلیپ پینل [۴۵] (۱۷۴۵-۱۸۲۶) «اخلاق» نه معنایی مادی یا جسمی، بلکه مفهومی «روان‌شناختی» بود: نوعی عشق شدید که در ارائه‌ی خدمات برای رهایی و اشتغال احتمالی به‌دردنخورها بروز می‌یافت. پینل می‌نویسد که فولی [۴۶] (جنون) بیگانگی از نظم اجتماعی است و علتش تکانه‌های بدوی، بدوی در مقابل متمدن. یکی از متخصصان فرانسوی زبان ادبیات قرن هجدهم اشاره می‌کند که «فولی»، که تا نیمه دوم قرن هجدهم به معنای ناتوانی عمومی در دنبال کردن ضرب‌آهنگ زندگی اجتماعی بود، به وسیله فیلیپ پینل بی‌هیچ منظور بدی بدل به شرایطی پزشکی شد که آن را به مثابه بیگانگی ذهنی/روانی [۴۷] باز می‌شناختند» (Chilcoat 1998:12). این تعریف روان‌شناختی گسستی عمیق از گذشته بود، زیرا به اعتباری، مشخصاً بیماری «ذهنی/روانی» متولد شده بود.

برآمدن این مفاهیم به ظاهر خنثی در اروپای غربی همراه با تحولی بود که اهمیتی به اندازه‌ی داغ ننگ زدن بر بیماری روانی داشت. دانشمندان به دنبال برساختن مقولاتی پایدار برای وجود و تفاوت بودند: ابداع مفهوم

مونث. همان‌طور که پیش از ابداع روان‌پزشکی، بیماری روانی وجود نداشت، مفهوم امروزی جنس مونث نیز زمانی وجود نداشت، زیرا دانشمندان، برای قرن‌ها، بر این باور بودند که مرد و زن بخشی از یک جنس هستند، یعنی جنس مذکر و زنان صرفاً مردانی ناکامل هستند (Laqueur 1990). اما تا قرن هجدهم دانش‌مندان دیگر مرد و زن را به دو مقوله و دسته‌ی تثبیت‌شده و متفاوت تقسیم کرده بودند، طبقه‌بندی‌ای که لازمه‌ی نظم اجتماعی در اروپای در حال صنعتی‌شدن بود.

ابداع جنس مونث بخشی از همان فرایند مدرن طبقه‌بندی بود که بیماری روانی هم بخشی از آن بود. هم در انگلستان و هم در فرانسه، دانش‌مندان حالا دیگر زنان را بر اساس تعریفی که از بدن زن می‌شد و به مثابه موجودی که با طبیعت پیوند بیش‌تری از مرد داشت درک می‌کردند. یکی از تاریخ‌پژوهان در توضیح داغ ننگ متصل به مونث بودن در اوایل قرن نوزدهم اشاره می‌کند که «در گفتار اخلاقی به ندرت می‌شد میان مذکرهای فعال، عقلانی و قاطع و مونث‌های احساسی، پرورش‌دهنده و دم‌دمی مزاج وجه اشتراکی یافت. هر دو جنس ذات‌مند شده بودند و زن بیش از هر زمان دیگری در گذشته، به مثابه «دیگری» برساخته می‌شد» (Tosh 2005:336). این تفکیک برای متخصصان کار تثبیت پیش‌دآوری‌ها را درباره‌ی مونث‌بودگی از جمله گرایش به مترادف‌دانستن زن و بیماری روانی آسان‌تر می‌کرد و قدمی کوتاه بود در راستای این‌که زنان را به میانجی «ماهیت/طبیعت» جنسشان، با بیماری روانی عجین کنند (Chilcoat 1998:13). این قدم تحولی بود که منتهی به ابداع هیستری [۴۸] به مثابه یک مقوله‌ی بیماری روانی و همچنین تطور مدلی آسیب‌شناختی [۴۹] از سکسوالیته انسان شد. [۵۰]

در طول قرن بیستم، تداعی بیماری روانی و به‌دردنخوردن به افرادی که ذاتاً پست‌تر شمرده می‌شدند، مخصوصاً اعضای جمعیت‌های استعمار شده، بسط پیدا کرد. در طول جنگ جهانی اول، پزشکان بریتانیایی به جای استفاده از واژه‌ی داغ ننگ خورده‌ی «هیستری» برای افسرانی که از پریشانی‌های روانی یا دردهای جسمی توضیح‌ناپذیر رنج می‌بردند، از واژه‌ی کم‌تر داغ ننگ خورده‌ی شوک انفجار [۵۱] استفاده می‌کردند، فارغ از این‌که آن افسر در میدان جنگ بوده باشد یا نه. این اصطلاح، به جای دلالت بر ویژگی ذاتی در فرد، دال بر پاسخ متناسب و قابل فهم مردان به فشار روانی بود (Mosse 2000:101-102). اما پزشکان همچنان به استفاده از واژه‌ی زنانه‌ی «هیستری» برای توصیف بیماری‌های روانی سربازانی که یهودی، ایرلندی و یا از طبقه کارگر بودند و به اکثرشان به ندرت خدمات درمانی ارائه می‌شد، ادامه می‌دادند (Bogacz 1989:230). پزشکان در آلمان افرادی که از طبقات غیرنخبه بودند را درمان‌ناپذیر می‌دانستند، زیرا این افراد به خاطر نوع طبیعت و تربیت‌شان ذاتاً پست، ضعیف و بی‌عار شمرده می‌شدند (Lerner 2003). پریشانی‌های روانی دلیلی برای اثبات طبیعت این افراد بود و این تشخیص پزشکی موقعیت پایین‌تر آن‌ها را در نظام جنسیتی سلسله‌مراتب طبقه‌بندی اجتماعی تقویت می‌کرد.

در ایالات متحد داغ ننگ آن بیماری‌های روانی که تشخیص‌شان عمومی‌تر و رایج‌تر بود (مانند اضطراب، اختلالات خلقی [۵۲]، شوک ناشی از جنگ) در طول نیمه اول قرن بیستم و به واسطه‌ی جنگ‌های جهانی اول و دوم و جنگ کُره استحاله شد و تحلیل رفت. [۵۳] داغ ننگ در حال کاهش بود زیرا ارتش اصطلاحاتی جدید مانند «شوک انفجار» یا «روان‌نژندی جنگی» ابداع کرده بود و از استراتژی شبهه‌برانگیز به تعویق انداختن تشخیص و درمان روان‌پزشکی استفاده می‌کرد تا سربازان را در جبهه‌ها نگه دارد. اما در دوران پس از جنگ،

که هزینه‌ی اقتصادی بیماری‌های مزمن به بودجه‌ی دولت فشار می‌آورد، داغ ننگ بیماری‌های روانی رو به فزونی نهاد. به‌رغم بیش از یک قرن تلاش‌های متمرکز کنش‌گران (مانند دوروثا دیکس [۵۴] در قرن نوزدهم) و بیماران روانی سابق (مانند کلیفورد بییرز [۵۵] و راجل گرنت - اسمیت [۵۶] در اوایل قرن بیستم) برای مقاومت در برابر گفتارهای غالب درباره‌ی معلولیت‌های روانی، برآمدن جدی مدافعه‌گری سلامت روان به دهه‌ی ۱۹۶۰ و به موازات مدافعه‌گری برای سایر حقوق مدنی باز می‌گردد. رهبران حقوق‌گرایان و کهنه‌سربازان در کنار بیماران سابق و روان‌پزشکان جوان و مترقی تا سال ۱۹۷۳ توانسته بودند انجمن روان‌پزشکی آمریکا را وادار کنند که هم‌جنس‌گرایی را از لیست اختلالات روانی حذف و بررسی جدی مفهوم جدید اختلال استرسی پس از حادثه را آغاز کند (Borus 1975; Haley 1974; Kutchins and Kirk 1997; Young 2008). [۵۷] اما جز این دو گروه، یعنی هم‌جنس‌خواهان و کهنه‌سربازان، افراد موسوم به بیماران روانی هم‌چنان ساکت و سرکوب می‌شدند. متخصصان هم‌چنان باور داشتند که این افراد نمی‌توانند به نمایندگی از خود درباره داغ ننگ و تبعیض سخن بگویند. این فرض به خصوص درباره افرادی که معلولیت جسمی هم داشتند، مشهودتر بود (Epstein 2007; Funk et al. 2006).

بیماران، با استفاده از منطق بازار، با خطاب کردن خودشان به عنوان «مصرف‌کننده» یا «مصرف‌کننده/بازمانده» (Tomes 2006) و اعتراض برای حق شنیده‌شدن، کم‌تر بر اساس حق‌شان به سلامت به عنوان شهروند و بیش‌تر بر اساس حق‌شان به عنوان شهروند - مصرف‌کننده، زبانی اقتصادی را بر ساختند. بیماران، که به مسئله‌ای پزشکی تقلیل داده شده و حرفه‌های پزشکی (و آنچه گاهی با عنوان صنعت پزشکی از آن یاد می‌شود) از آن‌ها قدرت‌زدایی کرده بودند، سعی داشتند با استفاده از گفتار بازار در برابر قیم‌مآبی و پدرسالاری پزشکی مقاومت کنند. پزشکان در این روایت مصرف‌کنندگی نه فقط باید درمان کنند، بلکه باید از منابع خود به شکلی عقلانی استفاده کنند؛ بیماران نیز باید بتوانند خدمات را خریداری کنند، نه فقط از پزشکان بلکه از سایر تامین‌کنندگان خارج از قلمرو پزشکان، یعنی آن تامین‌کنندگانی که پزشکان سعی دارند آن‌ها را از بازار پزشکی و درمانی بیرون بیاورند. حمایت‌های دولتی از بیماران نیز به شکلی روزافزون نه برآمده از مبانی قانون اساسی، بلکه برآمده از مقررات حمایت از مصرف‌کننده بود (Tomes 2006:86-87). کنش‌گری بیماران و قوانین فدرال برای حمایت از «معلولان ذهنی» (مانند قوانین ۱۹۶۳ و ۱۹۶۵ سلامت روانی جامعه [۵۸]) در کنار هم تهدیدی جدی برای انحصار روان‌پزشکان در نظام مراقبت از سلامت روان بودند. بیماران که روزگاری منفعل (به معنای واقعی کلمه بیمار) و غیرعقلانی، و در مقابل پزشکان کنش‌گر و عقلانی، توصیف می‌شدند، حالا دیگر نه فقط خریدارانی عاقل بودند، بلکه افرادی بودند که می‌توانستند به جای خود نیز سخن بگویند (Halpern 2004).

مورد اوتیسم

روزگاری پزشکان فکر می‌کردند که طبقه‌بندی و گونه‌شناسی روانی چندان دغدغه‌ی عموم نیست. یکی از ویراستاران ارشد ویراست‌های چهارم و پنجم *راهنمای تشخیصی و آماری اختلالات روانی* یک بار به من گفت: «این راهنما زمانی فقط برای پزشکان بود». بعد از انتشار ویراست سوم این راهنما در سال ۱۹۸۰ — اولین راهنمای تشخیصی که بیماری روانی را به جای واکنشی موقت به فشارهای بیرونی، مرکب از فرد و مزمن‌بودگی می‌دانست — طبقه‌بندی‌های روان‌پزشکی بدل به بخشی از آموزش، پژوهش و مراقبت‌های

روان‌پزشکی شدند. دسته‌بندی‌های این راهنما بدل به عنصری ضروری در مجموعه‌ای از اقدامات مانند مدافعه‌گری، لابی‌گری، توسعه‌ی جهانی سلامت، تبلیغات دارویی و البته بازپرداخت‌های بیمه‌ای برای مراقبت بالینی و سایر خدمات شدند (Kutchins and Kirk 1997). این راهنما، با اهمیتی مشابه، بدل به نوعی فرهنگ‌نامه شد که در مقیاسی وسیع، زبان ظاهراً مشروع و بی‌طرف طبقه‌بندی بیماری‌های روانی را در اختیار عموم قرار می‌داد.

افزایش چشمگیر تعداد تشخیص‌های روان‌پزشکی در ایالات متحد و جهان منتهی به «همه‌گیری» آشکار نه فقط اوتیسم، بلکه سایر شرایط روانی نیز شد، شرایطی که اغلبشان در پیوند با منافع مالی قابل توجه بودند. جنون در قرن نوزدهم نیز مسئله‌ای مالی بود، اما برای دولت و کلیسا. ولی در قرن بیست و یکم درآمد بخش خصوصی از بیماری‌های روانی به سالانه بیش از ۱۳۵ میلیارد دلار می‌رسد که حدود یک چهارم این مبلغ مربوط به هزینه‌های تجویز داروست. هزینه‌ی مراقبت‌های مربوط به سلامت روانی در ایالات متحده ۲۰ درصد کل هزینه‌کرد مربوط به خدمات کلینیکی و پزشکی را تشکیل می‌دهد. [۵۹] مراکز کنترل و پیش‌گیری از بیماری‌های ایالات متحد [۶۰] (۲۰۰۵) تخمین می‌زنند حدود ۱۱ درصد از ۵۱ میلیون کودک ۴ تا ۱۷ ساله در این کشور دست‌کم یک بار مبتلا به ADHD تشخیص داده شده‌اند و نیمی از آن‌ها برای درمان داروهای محرک (مانند ریتالین [۶۱]) دریافت کرده‌اند. آمار تشخیص ADHD و تجویز داروهای محرک در خارج از ایالات متحد نیز روبه‌رشد است (Polanczyk et al. 2007). فروش داروهای محرک برای درمان ADHD بیش از ۱۲ میلیارد دلار درآمد برای شرکت‌های داروسازی به همراه دارد. در مورد بزرگ‌سالان نیز با روندی مشابه روبه‌رو هستیم. مثلاً دست‌کم ۹ درصد آمریکایی‌ها در یک دوره‌ی یک‌ساله مورد بررسی، دچار افسردگی بوده‌اند، ۱۰ درصد آمریکایی‌ها داروی ضد افسردگی مصرف می‌کرده‌اند و درصدی مشابه نیز استاتین که دارویی است برای کاهش کلسترول. موضوع این نیست که کودکان و بزرگ‌سالان تشخیص‌ها یا درمان‌هایی افراطی دریافت کرده‌اند — این موضوع قضاوتی سوژکتیو است و می‌توان تفاسیر مختلفی درباره‌ی آن کرد — بلکه نکته این است که تشخیصی مشخص در نظامی مالی جای گرفته است و این نظام مالی برای رشد و بقای خود به آن تشخیص وابسته است. مثلاً سازمان غذا و داروی [ایالات متحده] [۶۲] (FDA) اخیراً داروی بالوواپتان [۶۳] را که کمپانی روچ [۶۴] ساخته است، برای انجام آزمایش‌های بالینی با قید فوریت [۶۵] جهت درمان مشکلات ارتباطی اجتماعی تایید کرده است؛ کمپانی‌های دیگر نیز در حال سرمایه‌گذاری برای یافتن درمان‌های موفقیت‌آمیز آتی هستند و با توجه به این‌که در حال حاضر هیچ درمان دارویی‌ای برای اوتیسم وجود ندارد، چنین درمانی رویای صنایع دارویی است.

از آن‌جا که اوتیسم وضعیتی است که از کودکی آغاز می‌شود، در محدوده‌ی نظام مدرسه‌ای قرار دارد، و بیش‌ترین اهمیت مالی‌اش هم در همین نظام است. بین سال‌های تحصیلی ۲۰۰۱-۲۰۰۰ تا ۲۰۱۱-۲۰۱۰، طبقه‌بندی اوتیسم در مدارس ۳۳۱ درصد افزایش داشته است درحالی‌که میزان کودکان مشغول به تحصیل در برنامه‌ی آموزش استثنایی در مدارس عمومی ثابت مانده است (Polyak, Kubina, and Girirajan 2015). ثابت‌ماندن آمار آموزش استثنایی و افزایش هم‌زمان تشخیص اوتیسم تنها در حالتی ممکن است که سایر طبقه‌بندی‌ها کاهش یابند. در واقع، به موازات رواج تشخیص اوتیسم و کاهش ترس و شرم ناشی از آن، بسیاری از طبقه‌بندی‌ها، مانند معلولیت ذهنی یا معلولیت در یادگیری که اگر هم از سوی والدین بدنام‌کننده دانسته نشوند، قابل قبول هم نیستند، کاهش یافته‌اند. عواملی مانند تغییر اختلال اوتیسم به طیف اوتیسم،

کاهش سرزنش مادران و افزوده شدن موقتی اختلال اسپرگر [۶۶] در راهنمای تشخیصی و آماری اختلالات روانی (در ویراست ۴، از ۱۹۹۴ تا ۲۰۱۳) برای توضیح افراد اوتیستیک که باهوش و آموزش‌پذیر هستند، همگی داغ‌ننگ حول اوتیسم را کاهش و روزه‌روز آن را به جایگزینی مطلوب‌تر برای سایر تشخیص‌ها بدل کرده‌اند، خصوصاً برای کودکانی که دارای نشانگان قابل تشخیص ژنتیکی هستند و ویژگی‌های اوتیستیک بخشی از آن نشانگان به شمار می‌روند. برخی از متخصصان بالینی و پژوهش‌گران امروزه میان اوتیسم نشانگانی (سندرومی) [۶۷] و اوتیسم غیر نشانگانی [۶۸] (غیر نشانگانی، با منشا ناشناخته [۶۹]) قائل به تمایز هستند. به عنوان مثال اوتیسم نشانگانی بدل به اصطلاحی شده است با استفاده ابزاری فزاینده برای افراد اشاره به دارای نشانگان داون، نشانگان آنجلمن [۷۰]، نشانگان کوهن [۷۱]، نشانگان ویلیامز [۷۲]، نشانگان کروموزوم x شکننده [۷۳]، نشانگان رت [۷۴]، نشانگان کورنلیا دی لانگ [۷۵]، نشانگان حذف 22q11 [۷۶] و نشانگان پرادر ویلی [۷۷] دارد (Gillberg and Coleman 2000).

اغلب از متن قانون آموزش افراد دارای معلولیت [۷۸] (IDEA) به واسطه‌ی افزایش فرصت‌های آموزشی برای کودکان دارای نیازهای ویژه، بالاخص کودکانی که در مناطقی از آمریکا که دسترسی به امکانات مراقبتی پایین‌تر است، تحسین می‌کنند (Losen and Orfield 2002). اما شکل توزیع منابع، نابرابری‌های نژادی و طبقاتی را تعمیق کرده است و منجر به فقدان تعادل در تشخیص اوتیسم در جوامع محلی مختلف شده است. خدمات مربوط به اوتیسم گاهی تا دو برابر بیش‌تر از خدمات مربوط به سایر تشخیص‌ها خرج بر می‌دارند. در برخی مدارس عمومی در ایالت‌هایی که این خدمات گران‌قیمت فراهم است، اوتیسم به عنوان رتبه‌ی نخست تشخیص‌ها برای کودکان ساکن آن ایالت‌هاست. عوامل بازدارنده و پیش‌برنده مالی نقش مهمی در تعداد تشخیص‌های هر مدرسه دارند: هرچه تعداد تشخیص‌ها بالاتر باشد، مدرسه پول بیش‌تری دریافت می‌کند (Sigafos et al. 2010). مثلاً در تگزاس و کالیفرنیا، مقررات مربوط به حمایت مالی برای کودکان اختلال طیف اوتیسم [۷۹] (ASD) منجر به افزایش قابل توجه طبقه‌بندی‌های آموزش استثنایی و مشخصاً اوتیسم شده است (Cullen 2003). از طرف دیگر، هر جاکه این حمایت‌ها لغو می‌شوند، نرخ اوتیسم هم کاهش می‌یابد (Kawak 2010). والدینی که برای دسترسی به خدمات مربوط به اوتیسم تلاش می‌کنند، اغلب خود را در میانه‌ی باتلاقی قانونی و وابسته به دسترسی به حمایت حقوقی در ناحیه‌ی محل سکونت خود می‌یابند. فقط آن‌ها که وسعشان می‌رسد برای درخواست آموزش استثنایی به دنبال حمایت قانونی می‌روند و خود همین هم سهمی در کسب و کارهای حقوقی سودآور در حوزه اوتیسم دارد و همچنان که می‌بینیم نرخ درخواست‌های مربوط به اوتیسم با نرخ حضور دانش‌آموزان اوتیستیک در برنامه‌های آموزش استثنایی ایالات متحده متوازن نیست (Zirkel 2011).

کارگران زیادی، از مربیان کمکی کلاسی گرفته تا آسیب‌شناسان زبان و گفتاردرمان‌گران، روان‌پزشکان و مربیان حرفه‌آموزی، امروزه برای کسب درآمد و هویت حرفه‌ای به اوتیسم وابسته‌اند. در سال ۲۰۱۳، ۲۰ درصد حجم کار درمان‌گران خصوصی زبان و گفتار با کودکان، با مراجعانی بوده است که تشخیص اوتیسم داشته‌اند و احتمالاً درصد کودکانی که این خدمات را در مدرسه دریافت می‌کنند بالاتر هم باشد (ASHA 2012; Brook 2013). روان‌شناسان کودک همچنین کارکردی حیاتی یافته‌اند، زیرا برخی مدارس پیش از ارائه خدمات مربوط به اوتیسم به کودکان، خواهان تشخیص رسمی توسط روان‌شناس کودک دارای گواهینامه (بورد) تایید شده هستند. در حال حاضر حدود ۸۵۰۰ روان‌شناس دارای گواهینامه رسمی در ایالات

متحد وجود دارند و این تعداد در هیچ ایالتی مطابق با استانداردهای پیشنهادی آکادمی روان‌شناسان کودک و نوجوان ایالات متحد، یعنی یک روان‌شناس به ازای هر ۲۱۲۷ کودک، نیست و اگر کسی شانس داشته باشد و بتواند از یک روان‌شناس کودک وقت بگیرد باید برای یک ساعت حدود ۶۰۰ دلار بپردازد.

هزینه‌های پزشکی مداخلات درمانی برای اوتیسم فقط شامل هزینه‌های مربوط به مراقبت‌های مرسوم نیست، بلکه درمان‌های بدیل و تکمیلی را هم شامل می‌شود و بسیاری از این درمان‌ها تحت پوشش بیمه نیستند. شلاته درمانی [۸۰]، اتاق اکسیژن پرفشار [۸۱]، درمان‌های تغذیه‌ای و... درمان‌هایی هستند که مبنایی تاییدشده ندارند، مانند این فرضیه که اوتیسم ناشی از عفونت‌های باکتریایی یا ویروسی مزمن، عفونت‌های قارچی یا مسمومیت با جیوه است (Fitzpatrick 2008). منوهای حاوی برنامه‌های درمانی «زیست‌پزشکی» در اینترنت یافت می‌شوند و گاهی شامل رژیم‌های روزانه مانند گیاه دم‌اسب، نمک‌های طلا، عصاره هسته انگور، زغال اخته، خار مریم و مجموعه‌ای از آمینو اسیدها می‌شوند (Fitzpatrick 2008). هزینه‌های اضافی ممکن است شامل هیپوترابی [۸۲]، ابزارهای ارتباطی و درمان‌های تجاری پرشمار (مانند SCERTS [۸۳]، Son-Rise [۸۴]، Floortime [۸۵] و...) نیز باشند. ۳۱ درصد کودکان اوتیستیک از نوعی خدمات غیرمدرسه‌ای مانند معلم خصوصی، تحلیل کاربردی رفتار [۸۶]، حمایت حقوقی و خدمات و مشاوره‌های مشاهده در مدرسه [۸۷] استفاده می‌کنند (Lavelle et al. 2014). بیش از ۱۰ میلیون دلار است؛ لی و دو [۸۹] (۲۰۱۵) نیز تخمین زده‌اند که تا سال ۲۰۲۵ در ایالات متحد هزینه‌ی کل مراقبت از افراد اوتیستیک به بیش از ۶۶۱ میلیارد دلار در سال خواهد رسید.

دانشگاه‌ها که شست‌شان از ظرفیت‌های فزونی گرفتن تشخیص اوتیسم برای درآمدزایی خبردار شده است، امروزه دوره‌هایی را برای تحصیلات تکمیلی حضوری و آنلاین در رشته‌های آموزش و روان‌شناسی همراه با گواهی درمان‌گری اوتیسم ارائه می‌کنند. دوره‌های جدید دکتری در حوزه اوتیسم که بر اوتیسم و بازی درمانی و مهارت‌های اجتماعی متمرکز هستند و دوره‌های کارشناسی ارشدی در رشته تحلیل کاربردی رفتار ایجاد شده‌اند و اکثرشان هم وجود خود را به عنوان پاسخ ضروری به شیوع اوتیسم توجیه می‌کنند. علاوه بر این بخش غیرانتفاعی نیز، خصوصاً در زمینه ترویج آگاهی، همچنان در حال گسترش فعالیت‌هایی خیریه‌ای است که برای افزایش رؤیت‌پذیری نشانگان اوتیسم و دسترس‌پذیری خدمات طراحی شده‌اند. در سال ۲۰۱۳، بر اساس اظهارنامه‌های مالیاتی نزد سازمان خدمات درآمد داخلی [۹۰] [وزارت خزانه‌داری ایالات متحده] (IRS) که در پایگاه GuideStar قابل بازیابی است، [۹۱] ارزش دارایی و درآمد ۱۰۰ سازمان غیرانتفاعی ثروتمندی که وقف اوتیسم هستند نزدیک به ۱ میلیارد دلار بوده است (سازمان‌هایی نظیر اوتیسم سخن می‌گوید [۹۲]، موسسه اوتیسم اندرسون [۹۳] و خدمات اوتیسم اِدِن [۹۴]). همه‌ی این‌ها شواهدی هستند بر چالش‌ها و دردسرهایی که والدین هنگامی که می‌کوشند تا خدمات و حمایت‌های اجتماعی‌ای را بیابند که به کودکشان امکان می‌دهد تحصیل کنند و به دنیای عصب همگون پرتاب شوند، با آن‌ها مواجه می‌شوند.

اوتیسم می‌رود سر کار

یکی از اهداف مداخلات حرفه‌ای در وضعیت افراد اوتیستیک «زندگی مستقل» است. این اصطلاح اولین بار در دهه ۱۹۶۰ توسط کنش‌گران حقوق معلولیت در آمریکا استفاده شده و بیان‌گر «فلسفه و جنبش افراد

دارای معلولیتی بود که برای حق تعیین سرنوشت خود، فرصت‌های برابر و افتخار کردن به خودشان، کار می‌کردند» (www.independentliving.org). در مورد خود افراد دارای معلولیت نیز هدف این بود که «راه حل مد نظرمان را نشان دهیم، این‌که خودمان عنان زندگی و فکر خودمان را در دست بگیریم و خودمان به جای خودمان صحبت کنیم» (www.independentliving.org). [۹۵] زبان جنبش زندگی مستقل [۹۶] بر کنوانسیون حقوق افراد دارای معلولیت [۹۷] سازمان ملل نیز تأثیر گذاشته است: این کنوانسیون اعلام می‌کند هدفش این است که «افراد دارای معلولیت قادر شوند مستقل زندگی کنند».

جنبش زندگی مستقل که با تعهد بنیادی به حق تعیین سرنوشت به حرکت درآمده بود، همچنان مروج کنش‌گری معلولیت در جهان است؛ با این حال به مرور زمان زبانش در سرمایه‌داری متاخر آب رفته و بدل به مهر موفقیت وجودی نئولیبرال و نمایش خودکفایی اقتصادی شده است. این سوء استفاده از «زندگی مستقل» هم در تطابق و هم در تعارض با معنای اصلی و جاری جنبش زندگی مستقل است. از یک سو، افراد قلیلی مخالف فرصت‌های روبه‌فزونی برای کار مناسب، احساس زندگی معنادار و ادغام در زندگی اجتماعی برای افراد دارای معلولیت هستند. هر قدر که افراد دارای معلولیت بتوانند در کارهایی که افراد غیر معلول نیز انجام می‌دهند موفق شوند، از میان بردن داغ ننگ آسان‌تر خواهد شد. از سوی دیگر زیاده‌روی در این انتظار و در برخی زمینه‌ها بدان معناست که زندگی معنادار برای کسانی که از لحاظ اقتصادی مولد نیستند یا نمی‌توانند به خودشان اتکا کنند ناممکن است و این تفاوت زیادی با نیت کنش‌گرانی دارد که در طول نیم قرن گذشته جنبش زندگی مستقل را برانگیخته و به پیش رانده‌اند. سانورا تیلور [۹۸]، کنش‌گر و پژوهش‌گر حوزه معلولیت نقدی قدرتمند در جستار ارزشمندش با عنوان «حق بر کار نکردن: قدرت و معلولیت» که سال ۲۰۰۴ نوشته پیش روی ما گذاشته است:

واقعیت این است که معلولیت، وابستگی متقابل ما را آشکار می‌کند و ایمان ما را به خودمختاری خدشه‌دار. و این همان نقطه‌ای است که ما بر می‌گردیم سر کار، و کار نشانه غایی استقلال یک فرد شمرده می‌شود. برای بسیاری از افراد دارای معلولیت، اشتغال دست‌یافتنی نیست.. ما معمولاً کارگرانی ناکارآمدیم و ناکارآمدی آنتی‌تر آن چیزی است که یک کارگر خوب باید باشد. به این دلیل است که کارفرمایان با ما بد رفتار می‌کنند. ما به سازگاری‌های هزینه‌بر و درک‌وفهمی که هزینه‌ای ندارد، نیازمند هستیم. فرهنگ غربی درک محدودی از چستی مفید بودن برای جامعه دارد. ... افراد دارای معلولیت باید در ساحت‌هایی دیگر از زندگیشان، [جز کار]، به دنبال معنا بگردند، و چنین معنایی البته تهدیدی برای نظام ارزشی فرهنگ [غربی] ماست. همان قاعده که افراد دارای معلولیت را از بازار کار مرسوم طرد می‌کند، از بدن‌های غیرمعلولی که انتخابی جز مشارکت در این وضعیت ندارند، [در همین بازار کار] بهره‌کشی می‌کند. حق بر کار نکردن آرمانی ارزشمند است، هم برای افراد دارای معلولیت و هم برای بدن‌های غیرمعلول. (Taylor 2004)

نقد‌هایی مشابه درباره کالایی شدن اوتیسم نیز هشدارهایی هستند درباره این که چگونه مقولات می‌توانند در سرمایه‌داری به گونه‌ای به کار روند که رویای دربرگیرندگی بیش‌تر را که فعالان و پژوهش‌گرانی چون تیلور می‌پروراندند به چالش بکشند. مثلاً آنه مک‌گوییر [۹۹] درباره «مجموعه صنایع اوتیسم» می‌نویسد. [۱۰۰] او از این ترکیب استفاده می‌کند تا زیرساخت پیچیده مربوط به اوتیسم را توصیف و ارزش‌گذاری سرمایه‌دارانه بر فرد را نقد کند (McGuir 2013, 2016). نقش اقتصادی حیاتی اوتیسم در وب‌سایت‌هایی مانند فروشگاه سایت

اوتیسم سخن می‌گوید [۱۰۱] یا Autismthings.com که در آن اوتیسم نشانی تجاری و کالایی و زینت‌بخش تی‌شرت، لیوان قهوه و اشیایی مشابه شده، روشن است. تعدادی فیلم و برخی از تئاترهای برادوی مستقیماً در میان افراد اوتیستیک و خانواده‌هایشان دنبال بازار فروش می‌گردند و برای نمایش‌های «دوستدار اوتیسم» [۱۰۲] و «دوستدار افراد حساس» [۱۰۳] هر از گاهی شان تبلیغ می‌کنند؛ مثلاً در این نمایش‌ها نورپردازی چشمک‌زن یا آتش‌بازی محدود است و فضاهای آرام با «اسباب‌بازی‌های مخصوص بی‌قراری» در نظر گرفته شده است. چنین نمایش‌هایی از افراد روی طیف اوتیسم و خانواده‌ها و دوستانشان استقبال کم‌نظیر می‌کنند و خود را با مجموعه‌ای وسیع از رفتارهای اوتیستیک مانند رفتارهای تکراری [حرکت دست یا تکرار مداوم کلمات و ...] و صدا درآوردن سازگار کرده‌اند و بازیگرانی آماده در اختیار دارند که اگر مخاطبی وارد نمایش شد، بتوانند زنده و فی‌البداهه اجرا کنند (Ginsburg and Rapp 2015; Silberman 2015:472).

همان‌طور که یان هکینگ [۱۰۴] و دیگران به روشنی شرح داده‌اند، همین که تشخیص جاری و در نقش محوی که حول آن ثروت شکل می‌گیرد و افراد و فعالیت‌های زیادی را دور خود جمع می‌کند، کارکرد پیدا می‌کند، به مثابه یک مرجع زنده و طبقه‌بندی بی‌طرفانه هستی می‌یابد (Hacking 2000). این طبقه‌بندی، در عوض، مشوقی برای تولید افرادی با تشخیص اوتیسم فراهم می‌کند، افرادی که حضور و نیازهایشان این بنای مالی را سرپا نگاه می‌دارد و فرد اوتیستیک نیز روزه‌روز بیش‌تر در معنایی سرمایه‌ای تعریف می‌شود. مک‌گوییر اشاره می‌کند:

لیوان‌های استارباکس، روز جهانی آگاهی درباره اوتیسم و دامنه‌ی وسیع «مجموعه صنایع اوتیسم»، همگی اشاره به این واقعیت فرهنگی دارند که تحت سلطه نئولیبرالیسم، سرمایه‌گذاری اجتماعی یا اقتصادی روی کودک نامبارک اوتیستیک، صرفاً سرمایه‌گذاری روی «شهروند - کارگر آینده» نیست، بل که سرمایه‌گذاری روی ظرفیت‌های مربوط به تحقق این مفهوم نیز هست. در حرکتی افسار گسیخته — و به وضوح سودآور — روزگار بازارمحور ما، به یک‌باره، رفتارهایی را، که فراتر از هنجارهای [پیشین] هستند، تولید، تنظیم، ایجاد و تحمیل می‌کند. (۲۰۱۶:۱۲۴)

بونی اوانس [۱۰۵] (2017a; 2017b)، پژوهش‌گر بریتانیایی اوتیسم، خبر از دگرگونی جدیدی در تشخیص اوتیسم در بستر سرمایه‌داری بریتانیا می‌دهد. او معتقد است که صرفاً برای ارائه خدمات نیست که دولت تشخیص اوتیسم را ترویج می‌کند، بلکه به این خاطر است که چنین تشخیصی، به موازات برچیدن برنامه‌های رفاه اجتماعی، راهی است برای توجیه غیاب افرادی خاص در نیروی کار شاغل، و آن توجیه این است که اوتیسم مسئول عمده‌ی بیکاری‌ها در انگلستان است و نه دولت. او توصیف نیکلاس رز از نئولیبرالیسم را مبنا قرار می‌دهد، در این توصیف نئولیبرالیسم مستلزم تغییر کانون مداخله دولت از جامعه به فرد است (Rose 1998). اوانس می‌گوید تشخیص اوتیسم «به مثابه نوعی مقاومت در برابر برنامه‌های نئولیبرالی رشد کرد، ابزاری برای پناه‌دادن به افرادی خاص که ممکن بود بدون چنین پناهی، نادیده گرفته شوند» (Evans 2017a) [۱۰۶].

استدلال قانع‌کننده‌تر برای افزایش عمومیت یافتن اوتیسم اما این است که دست‌کم برخی افراد اوتیستیک برای اقتصاد و جامعه امروزین بیش از هر زمان دیگری مناسب هستند. مدافعان اوتیستیک، خصوصاً والدین، شاید توانسته باشند محرک ارائه‌ی خدمات دولتی شوند، اما این خدمات در موارد بسیاری، به جای در امان

نگه داشتن افراد اوتیستیک از اقتصاد سرمایه‌داری و تبعاتش، در خدمت ادغام افراد اوتیستیک و سایر افراد دارای معلولیت در این نظام اقتصادی بوده‌اند و این ادغام هدف بسیاری از کنش‌گران بوده است. در برخی جاها که افراد اوتیستیک عادت داشتند خود را از نظرها پنهان کنند، مانند هند، کره و آفریقای جنوبی، افرادی که کودکان اوتیستیک دارند بر حق شهروندی کامل اصرار می‌کنند. روزه‌روز بیش از پیش، اوتیسم، کم‌تر به عنوان فقدان و بیش‌تر، اگر نه نبوغ و استعداد، به عنوان تمایز و خارج از متن بودگی فهم می‌شود.

پژوهش‌گران به میانجی‌بازشناسی ویژگی‌هایی مانند عقلانیت، انسجام، منطق، خلاقیت و استعاره، که قبلاً فرض بر فقدانشان بود، در نوشته‌های افراد اوتیستیک (مانند آثار تمپل گرندین [۱۰۷] و دونا ویلیامز [۱۰۸])، که خیلی‌هایشان از کنش‌گران نیز هستند، به‌نحو چشمگیری فرض‌های مربوط به نقصان را کنار می‌گذارند (Costa 2018; Draaisma 2009; Savarese 2018; and Grinker 2018). مثلاً کستا [۱۰۹] و گرینکر [۱۱۰] (۲۰۱۸)، به تبعیت از بیکلن [۱۱۱] (۲۰۰۵)، هکینگ (۲۰۰۹) و دیگران (ن.ک. Osteen 2008)، از پدیدارشناسی و فلسفه ذهن در تحلیل روایت‌های اول شخص سین بارون (Baron and Baron 2002)، لوسی بلکمن (Blackman 2001)، کارلی فلایشمان (Fleischmann 2012)، نائوکی هیگاشیدا (Higashida 2013)، تیتو موکوپادهیای (Mukho-padhyay 2011)، استفان شُر (Shore 2003) و دنیل تمت (Tammet 2006) استفاده می‌کنند تا مفروضات مسبوق به سابقه درباره ماهیت معلولیت شناختی اوتیسم را به چالش بکشند. در رشته‌ی روان‌شناسی و رشته‌های هم‌قطارش، برخی در حال ارائه جزئیات مفهومی جدیدی درباره اجتماعی‌بودگی هستند (Frith 2014; Happé, Briskman, and Frith 2001; Hobson 2014). با گوش دادن به صدای افراد اوتیستیک، مانند پیش‌قراولان جنبش تنوع عصبی: تمپل گرندین، آری‌ان‌امان [۱۱۲]، لیدیا ایکس. زد. براون [۱۱۳]، دیچ ساواریس [۱۱۴] و آماندا/مل‌بگز [۱۱۵]، پژوهش‌گران به دنبال این هستند که میان دانش غیرشخصی که به میانجی علم برساخته می‌شود و دعاوی فردی درباره دانش، که روایت‌هایی ساکت و سرکوب و رد شده هستند، تعادلی برقرار کنند. همان‌طور که جنل جانسون [۱۱۶] (۲۰۱۱) می‌نویسد، فرد دارای بیماری روانی در گذشته تقریباً هیچ صدا و اراده‌ای نداشته است. و اگر هم فرد حرفی می‌زد یا می‌نوشت، مانند خاطره، داستان یا شعر، آن‌چه که گفته بود تنها به اعتبار این که سندی بر بیماری او بود، ارزش‌گذاری می‌شد، درست همان‌طور که وقتی پزشکان نوشته‌های بیماری اسکیزوفرن را تحلیل می‌کنند تنها به دنبال نمونه‌های اختلال و عدم عقلانیت می‌گردند. پژوهش‌گر حوزه معلولیت، کاترین پریندرگست [۱۱۷] اشاره می‌کند، «دارا بودن معلولیت ذهنی یعنی از نظر بیان و بلاغت معلول بودن»، نه به خاطر این که فرد ذاتاً به خاطر بیماری فاقد این توانایی است، بل که به خاطر این که این جامعه این توانایی را از او گرفته است (Prendergast 2001:45). این یعنی که انگار وقتی معلولیتی داری، منظورت از حرف‌های آن چیزی که می‌گویی نیست. [۱۱۸] اما روشن است که زمانه عوض شده است.

فن‌آوری انواع جدیدی از اجتماعی‌بودگی را برای بسیاری که در گذشته منزوی بوده‌اند، فراهم کرده است. افراد غیرکلامی [۱۱۹] و کلامی حالا می‌توانند برای شروع و ادامه روابط و حتی هویت اجتماعی خود از این فن‌آوری‌ها استفاده کنند. به غیر از شبکه‌های اجتماعی و گفت‌وگوی آنلاین، اشکال جدیدی از اشتغال ایجاد شده‌اند که نیازمند حافظه بسیار قوی برای حفظ جزئیات درباره موضوعات بسیار خاص و توانایی دریافتن الگوهای بصری و ریاضی هستند. چنین مهارت‌هایی مزیت بالایی در برنامه‌نویسی کامپیوتری، توسعه نرم‌افزاری و سایر حوزه‌های علوم پایه دارند. به همین خاطر است که تمپل گرندین ناسا (NASA)

را بزرگ‌ترین پناهگاه کاری [برای افراد اوتیستیک] در ایالات متحد توصیف کرده است. همین استدلال برخی افراد را به شک انداخته که شاید افراد اوتیستیک عامل همه این چیزهایی هستند که قبلاً در تصور ما نمی‌گنجید. یکی از روزنامه‌نگاران سخنان گرن‌دین را این طور بازگو کرده است: «شاید اولین ابزارها در زمین توسط انسانی تنها ابداع شده، زمانی که افراد دارای همگونی عصبی دور آتش مشغول حرافی بودند، او ته غاری می‌نشسته و هزاران سنگ را می‌تراشیده تا ببیند با کدام یک می‌توان تیزترین سرنیزه را ساخت» (Silberman 2001:5). علاوه بر این، در واکنش به تلاش‌های خستگی‌ناپذیر خانواده‌ها و خودمدافعه‌گران اوتیستیک، کارفرمایان و مدارس امروزه محیط‌های متنوعی برای کارگران دارای معلولیت، از جمله افراد دارای معلولیت تنوع عصبی فراهم کرده‌اند و اکثر این‌ها در واکنش به خانواده‌ها و خودمدافعه‌گران اوتیستیک ایجاد شده است. این امکانات شامل فضاهای دوست‌دار افراد حساس، دورکاری، نمایش‌ها و فیلم‌های دوست‌دار اوتیسم و ... می‌شود. با این حال، افراد روی طیف اوتیسم به مثابه مصرف‌کنندگان صنعت پررونق «فرهنگ گیک» [۱۲۰] تصور می‌شود، صنعت فرهنگی که شامل چیزهایی مثل اشیاء و یادگاری‌ها و ادبیات مربوط به سریال پش‌تازان فضا [۱۲۱]، سریال دکتر هو [۱۲۲]، مجموعه فیلم‌های جنگ ستارگان [۱۲۳]، انیمیشن‌ها و انیمه‌های کامپیوتری یا کلاسیک، و فعالیت‌هایی مانند گُمیک کان [۱۲۴] و کازپلی [۱۲۵] است. البته که بدل شدن افراد اوتیستیک به مصرف‌کنندگان صنعت فرهنگی خاص، خطر کلیشه‌سازی هم در پی دارد و نباید این قول معروف را [درباره منحصر به فرد بودن هر فرد اوتیستیک] فراموش کرد که: «اگر با یک فرد اوتیستیک آشنا شدید، با یک فرد اوتیستیک آشنا شده‌اید» (مصاحبه با شر [Lime Connct 2019]).

در آوریل ۲۰۱۷، پنجاه ابرکمپانی مانند جی.پی. مورگان [۱۲۶]، کمپانی خودرو فورد [۱۲۷]، ارنست و یانگ [۱۲۸] و تعداد زیادی از شرکت‌های ه‌ی-تک در سیلیکون ولی [۱۲۹] دور هم جمع شدند تا درباره روش‌های استخدام افراد اوتیستیک صحبت کنند. میزبان نشست یک کمپانی آلمانی به نام SAP بود و درباره این صحبت کرد که در ۵ سال گذشته ۱۲۸ نفر را که روی طیف اوتیسم هستند استخدام کرده است. برگزاری این گردهم‌آیی فقط به درخواست کارکنانی که فردی اوتیستیک در خانواده خود دارند نبود، بلکه آن‌هایی که معلولیت‌هایی دیگر دارند مانند مدیرانی از جمله جیم سینکی [۱۳۰] از جی.پی. مورگان چیس، که از ویلچر استفاده می‌کند و جنی لی فلوری [۱۳۱] از مایکروسافت، که ناشنواست، نیز خواهان برگزاری چنین نشستی بودند. هم جی.پی. مورگان چیس و هم مایکروسافت برنامه‌هایی برای استخدام کارگران اوتیستیک دارند و سایر کمپانی‌ها نیز می‌خواهند از آن‌ها پیروی می‌کنند. [۱۳۲] مدیرانی که با آن‌ها بعد از نشست مصاحبه کردم تاکید داشتند که این گشودگی جدید به دربرگیرندگی و حمایت از افراد دارای تنوع عصبی نافی ایدئولوژی **یا شنا کن یا غرق شو** سرمایه‌داری نیست. آن‌ها همچنین خود را جایگزینی برای اقدامات و خدمات دولتی نمی‌دانستند، بلکه خیلی ساده در حال رقابت بر سر نیروی کار بودند.

مایکل فیلدهاوس [۱۳۳]، یکی از مدیران شرکت دی.ایکس.سی [۱۳۴]، که شرکت زیرشاخه هیولت پاکارد [۱۳۵] در حوزه‌ی امنیت سایبری است، به من گفت: «من با همکارانم در کمپانی‌های دیگر مانند مارکس و اسپنسر [۱۳۶]، که یک شرکت مواد غذایی در انگلستان است، کمپانی معدنی بی.اچ.کی [۱۳۷] در کانادا و رهبران کمپانی فردی مک [۱۳۸] برای یافتن افرادی با مهارت بالا در مصورسازی گفت‌وگو کرده‌ام، همه ما متفق بودیم که تعادل میان عرضه و تقاضا در زمینه برخی استعدادها برقرار نیست، خصوصاً استعدادهایی که ما در دی.ایکس.سی بدان‌ها نیاز داریم». جیمز ماهونی [۱۳۹]، که مدیر برنامه اوتیسم در کار کمپانی جی.پی.

مورگان چیس است، تاکید داشت که این ابتکار عمل ناشی از احساساتی مانند دل‌سوزی یا سخاوت نیست: «ما هیچ وقت نگفتیم بیایید کار درست را انجام دهیم و خیرخواه باشیم». به نظر ماهونی، مبارزه با داغ ننگ ربطی به دل‌سوزی ندارد، چیزی که خودش داغ ننگی است در لباس هم‌دردی. «ما هیچ وقت نگفتیم که برای افراد اوتیستیک شغل داریم، بلکه گفتیم «ما به افرادی با استعداد نیاز داریم و شاید در بین افراد اوتیستیک گروهی از افراد با استعداد وجود داشته باشند»». هم برای فیلدهاوس و هم برای ماهونی، «هنجاری شدن» اوتیسم در اقتصاد پاسخی به بازار کار است. تحت تاثیر کمپانی دانمارکی اسپشالیسترن [۱۴۰]، که از اساس برای استخدام مهندسان نرم‌افزار اوتیستیک تاسیس شده است، ماهونی فرایند مجزایی برای استخدام افراد اوتیستیک ایجاد کرده که بیش‌تر بر مهارت‌های شغلی تاکید دارد تا افرادی که دارای مشکلاتی در مهارت‌های اجتماعی هستند، همان اول کار و در فرایند مصاحبه شغلی حذف نشوند. ماهونی می‌گوید: «مصاحبه‌کننده ممکن است [در فرم ارزیابی] بنویسد که متقاضی از نظر اجتماعی بی‌دست و پاست، تماس چشمی‌اش ضعیف است و جواب‌های طولانی و نامربوط می‌دهد و به مصاحبه بدون این‌که متوجه شود که فرد مصاحبه شونده یک کدنویس فوق‌العاده در زبان برنامه‌نویسی جاوا [۱۴۱] ست، پایان می‌دهد». [۱۴۲]

اکثریت نیروی کار رایزینگ تایید [۱۴۳]، که یک کمپانی کارواش در میامی است و سالانه حدود ۱۶۰ هزار ماشین را تمیز می‌کند، افراد اوتیستیک هستند. دختر من شغلی را که دوست دارد در یک آزمایشگاه پژوهشی حیوانات یافته است. از رایزینگ تایید تا آن آزمایشگاه که دخترم در آن کار می‌کند، کارهایی تکرار شونده وجود دارد که به خوبی با مهارت‌های افراد اوتیستیک و علایقشان هماهنگ است. اوتیسم می‌تواند مثالی برای این باشد که چگونه کار و بهره‌وری می‌توانند بر کاهش طرد اجتماعی و افزایش تعامل اجتماعی اثرگذار باشند، اما تنها در صورتی که انتظاراتمان را از زندگی ارزش‌مند که تحت سلطه سرمایه‌داری است، از نو صورت‌بندی کنیم.

جمع‌بندی

همان‌طور که بررسی مورد اوتیسم نشان می‌دهد، زمانی که یک وضعیت روانی بر همه اثر می‌گذارد، یعنی زمانی که همه ما کمابیش با مجموعه‌ای از ویژگی‌ها جایی از طیف قرار می‌گیریم، داغ‌ننگ کاهش می‌یابد. در مورد اوتیسم، همانند بسیاری از تشخیص‌های پزشکی دیگر مانند فشار خون یا چاقی، خطوط مرزی [میان وضعیت بهنجار و نابهنجار] بیش‌تر فرهنگی هستند تا طبیعی. نگرش طیفی هم‌زمان فرصتی فراهم می‌کند تا افراد آزادانه‌تر درباره سوژگی‌هایشان تبادل نظر کنند و ثبوت و فرازمانی بودن تشخیص‌ها که در اغلب موارد تجسم داغ ننگ است، به چالش بکشند. نگرش طیفی، همچنین دعوتی است که از ما می‌خواهد هم‌صدا با مدافعان تنوع زیستی بگوییم بهنجاری و نابهنجاری افسانه‌ای بیش نیستند. این آرزوی بزرگ فروید بود که اگر نشان دهیم همه‌ی ما عصبی هستیم، شاید متوجه شویم که همگی دارای نوعی پریشانی هستیم. بر اساس همین حرف فروید، گافمن وقتی می‌گفت آن‌چه موسوم به بهنجاری است، چیزی بیش‌تر از مزیتی متزلزل نیست زیرا همه واجد تفاوتی هستیم که باید در برابر رد و تایید عموم از آن محافظت شود، سعی داشت همین کار را بکند. این وضعیت جدید شاید همانی باشد که اندرو سالمون [۱۴۴] در کتاب دور از آن درخت [۱۴۵] آن را توصیف می‌کند: آن‌چه ما را متحد می‌کند تفاوت است، نه هم‌گونی. سالمون موقعی که داشت درباره اسکیزوفرنی، اوتیسم، ناشنوایی و کوتاه‌قدی [۱۴۶] و سایر وضعیت‌های معلولیت می‌نوشت،

چیز مهمی درباره خودش متوجه شد. او فهمید که به عنوان مردی هم جنس خواه که پیشینه‌ی افسردگی و خودکشی دارد، بیش از آن که نابهنجار باشد، بهنجار است: «امر استثنائی، امر عادی است» و اتفاقاً «حالت نادر و یگانه همانا کاملاً عادی بودن است» (Solomon 2013:4). دیدگاه سالمون شاید کمک کند مردم هم‌دلی بیش‌تری نشان دهند و شاید محرک مشارکت بیش‌تری در گفت‌وگو درباره سلامت روان و حقوق معلولیت شود. مثلاً در پژوهش‌هایی با موضوع اوتیسم، دانشمندان نشان داده‌اند که علایم بسیار خفیف اوتیسم به طور عمومی در همه‌ی جمعیت وجود دارد و خود اعضای خانواده یک کودک اوتیستیک نیز معمولاً منزوی هستند و رفتارهای نامحسوس اوتیستیک دارند. با در نظر گرفتن این نکته می‌توان پرسید داغ ننگ کجا امکان شروع یافته و کجا می‌تواند پایان یابد؟

عقلانیت مرسوم مدعی است که داغ ننگ پدیده‌ای جهان‌شمول است و ظرفیت داغ ننگ زدن در انسان‌ها به مثابه شیوه‌ای برای محافظت از خودشان در برابر افراد خطرناک تکامل یافته است. با این حال من مدعی هستم که مغز ما آن قدر متصلب نیست که افراد غیرهم‌گون را طرد کند. هیچ چیز طبیعی‌ای در رابطه با هیچ نوعی از شرم، بیگانگی و تبعیض وجود ندارد. این‌ها باورهای هستند که ما در جوامع خود آموخته‌ایم. اگر داغ ننگ غیرتاریخی است، نه تنها باید عاری از پوسته تاریخ فرهنگی باشد، بلکه نسبت به تغییر نیز باید مقاوم باشد. اگر داغ ننگ جهان‌شمول و ناگزیر است، پس باید حقیقتی مسلم باشد مانند هوا و آب، و آن‌گاه پرسش‌های مربوط به تنوع و انواع آن در طول تاریخ و در نقاط مختلف جهان هم باید بی‌معنی باشند. تصور کنید که ما کم‌تر از اصطلاح داغ ننگ استفاده می‌کردیم یا این که این اصطلاح وجود نمی‌داشت. شاید می‌توانستیم با خود شیوه‌های [عینی] خاصی که جامعه برای طرد و داغ زدن بر متمردان به کار می‌گیرد رودررو شویم و مقابله کنیم و متوجه شویم که این فرایندها را [بر خلاف عقلانیت مرسوم] نمی‌توان جدا از تاریخ و فرهنگ و ظرفیت‌هایی که سرمایه‌داری قرن بیست و یکم ایجاد کرده است فهمید. فرهنگ، داغ ننگ و بیماری روانی را کنار هم نشانده است و ما باید این دو را از هم جدا کنیم.

* این متن ترجمه‌ای است از مقاله **Autism, "Stigma", Disability: A Shifting Historical Terrain** که در شماره‌ی **Vol.61, no.521** ژورنال انسان‌شناسی امروز (**Current Anthropology**) منتشر شده است. پانوشته‌های مولف با نشانه [مولف] مشخص شده‌اند و سایر پانوشته‌ها از مترجم است. برای دسترسی به متن انگلیسی مقاله از این پیوند استفاده کنید:

<https://www.journals.uchicago.edu/doi/full/10.1086/705748>

Roy Richard Grinker استاد دپارتمان انسان‌شناسی در دانشگاه جورج واشنگتن.

یادداشت‌ها

1. mental illness
2. individualism

۳. **Neurodiversity** اشاره به دو بعد معنایی دارد. نخست آن که اوتیسم، بیش‌فعالی، تفاوت در شیوه‌های یادگیری (که در گفتار روان‌شناسی جریان اصلی اختلال یادگیری خوانده می‌شود) و ...، نه اختلالاتی عصب‌شناختی (**Neurodisorders**)، بل که تفاوت‌هایی عصب‌شناختی هستند. و دیگر آن که در خود اوتیسم یا بیش‌فعالی یا تفاوت در شیوه‌های یادگیری و ... نه با وضعیت‌های عصبی کاملاً مشابه، بل که با تنوع و طیف‌ها مواجه هستیم.

4. self-advocate

۵. درباره استفاده از صفات اوتیست، اوتیستیک و دارای اوتیسم همچنان اختلاف نظر وجود دارد. برخی معتقداند استفاده از اصطلاح افراد دارای اوتیسم، اوتیسم را همچنان به عنوان امری بیرونی و خارج از محدوده نرمال تعریف می‌کند و این در تعارض با نگرش پذیرایی و دربرگیرندگی است. زیرا اگر بنا به پذیرش باشد، باید مرزهای زبانی و مفهومی تعیین‌کننده متن و حاشیه، و طبیعی و غیرطبیعی نیز برداشته شوند. برای اطلاعات بیش تر ن.ک:

Ortega, F., 2009. The cerebral subject and the challenge of neurodiversity. *BioSocieties*, 4(4):425-445. <https://doi.org/10.1017/S1745855209990287> (accessed April 8, 2020).

با این حال در سایر معلولیت‌ها، به استفاده از ترکیب «افراد دارای معلولیت» (people with disability) در مقایسه با معلول (disabled) تمایل بیش‌تری نشان داده می‌شود زیرا واژه دوم مسئله برساخت «توانایی» و «معلولیت» را امری بازنمایی می‌کند که مربوط به خود فرد است و نه اجتماعی که بر اساس ویژگی‌ها و نیازهای اکثریت بدون معلولیت شکل گرفته است.

۶. syndrome

۷. brain-based

۸. neurotypical

۹. crip اصطلاحی در زبان انگلیسی است که برخی از فعالان و نظریه‌پردازان دارای معلولیت آن را به عنوان معادلی به عنوان جایگزینی برای عبارت افراد دارای معلولیت به کار می‌برند.

10. Fat

11. ableism

12. Steven Hyman

13. Tomas Insel

14. National Institute of Mental Health

15. US Department of health and Human Services

16. Stigma: Notes on the Management of Spoiled Identity

۱۷. [مؤلف] گافمن می‌نویسد که اگر کسی بخواهد تعداد افرادی را که گرفتار داغ ننگ هستند، از جمله آن افرادی که با فرد داغ ننگ خورده خویشی دارند و «داغ ننگ مسری» را تجربه می‌کنند، احصاء و طبقه‌بندی کند، مسئله «این نخواهد بود که آیا فرد خودش تجربه داغ ننگ خوردن دارد یا نه، زیرا چنین تجربه‌ای را دارد، در عوض مسئله این خواهد بود که تجربه چند نوع داغ ننگ را داشته است؟» (Goffman ۱۹۶۳: ۱۲۹). برای بیان این نکته، گافمن از متنی استفاده می‌کند که شاید همچنان خواندنش آزاردهنده باشد: «تنها یک نوع مرد عاری از شرمساری در آمریکا وجود دارد: مرد جوان سفیدپوست متاهل شهرنشین شمالی دگرجنس خواه پروتستان پدر دارای تحصیلات دانشگاهی دارای شغل تمام وقت خوش‌قیافه شادوشنگول دارای وزن مناسب خوش قد و بالای دارای رکودی تازه در ورزش.»

18. Brendan Gleeson

19. idle

20. exclusion

21. inclusion

22. Rapp and Ginsburg

۲۳. فیلم‌هایی مانند تمپل گرندین (Temple Grandin) و حسابدار (The Accountant) دو نمونه از این نوع بازنمایی‌ها هستند.

24. National Trends in Disability Employment

۲۵. [مؤلف] اقتصاددانانی هم معتقدند این قانون در واقع مسئول کاهش اشتغال افراد دارای معلولیت در طول دهه ۱۹۹۰ است (مثلاً ن.ک. Stapleton and Burkhauser 2003). البته باید توجه داشت چنین تخمین‌هایی مربوط به آنچه که اقتصاددانان به نام اشتغال اندازه‌گیری شده به ما ارائه می‌دهند، است و شامل کار داوطلبانه و مراقبت‌های خانوادگی (مانند والدین خانه‌نشین شده) نمی‌شود.

26. American with Disabilities Act

۲۷. [مؤلف] گزارش روندهای ملی در اشتغال افراد دارای معلولیت

27. <https://www.kesslerfoundation.org/content/ntide-january-2018-jobs-report-americans-disabilities-kick-new-year-sharp-gains-labor-market>

28. Down Syndrome

۲۹. refrigerator-mother مدعایی که اوتیسم را واکنش کودک به محیط غیرحمایت‌گر که توسط مادر ایجاد شده نسبت می‌دهند. این ترکیب کنایه‌ای است برای اشاره به بی‌مهری و سردی مادرانی که به زعم بلتهایم، که واضع این مدعاست، این محیط را ساخته‌اند.

30. therapy dogs

۳۱. Diagnostic and Statistical Manual of Mental Disorders این کتاب راهنمایی است که انجمن روان‌پزشکی آمریکا از سال ۱۹۵۲ آن را به صورت ادواری و در ویراست‌هایی روزآمد شده منتشر می‌کند و روان‌پزشکان، روان‌شناسان بالینی، مشاوران و سایر متخصصان حوزه سلامت از آن به عنوان راهنمایی برای معاینه و تشخیص، درمان و بررسی وضعیت مراجعان استفاده می‌کنند. ویراست ۵، آخرین ویراست این راهنما، در سال ۲۰۱۳ منتشر شده است.

32. Alcoholic Anonymous

۳۳. [مؤلف] لیدی گاگا که دارای اضطراب پس از حادثه ناشی از آزار است و شاهزاده ویلیامز که افسرده است، مشکلات روانی خود به صورت عمومی اعلام کرده‌اند. وقتی دیوید لترمن (David Letterman)، [مجری و کم‌دین آمریکایی] در سال ۲۰۱۷ برای گرفتن جایزه شوخ‌طبعی مارک تواین، که توسط موسسه جان اف. کندی اعطا می‌شود روی سن رفت، روانش شناسش هم به او پیوست. شخصیت‌های اتیستیک مثبت در برنامه‌های تلویزیونی کودکان و بزرگسالان وجود دارند. در برنامه سسمی استریت و سریال پاور رنجرز شخصیت‌های اتیستیک وجود دارند و قهرمانان بسیاری با رفتارهای به وضوح اتیستیک در فیلم‌هایی مانند مری و مکس، و آدام و مجموعه‌های تلویزیونی مانند دکتر خوب، انفجار بزرگ (Big Bang)، اجتماع، هانیبال، پل (The Bridge)، شرلوک، دکتر هاوس، آقای ربات، مردگان متحرک و ... دیده می‌شوند. نمایش‌هایی مانند اوان هَنسن عزیز و ماجرای عجیب سگی در شب که برنده جایزه آنتوانت پری شده‌اند نیز به ترتیب شخصیت‌هایی را به تصویر می‌کشند که دارای اضطراب اجتماعی بالا و اوتیسم هستند.

۳۴. Millennials نسل متولد دو دهه‌ی آخر هزاره دوم که به واسطه‌ی رشد در دوران پیشرفت فن‌آوری و علم و رسانه، ویژگی‌ها و باورهای فرهنگی و اجتماعی متفاوت چشمگیری توجهی با نسل پیشین دارند.

35. epiphenomenal

۳۶. این عبارت تا حد زیادی مناقشه برانگیز است. سرمایه‌داری از یک سو با تخریب محیط زیست و ایجاد آلودگی‌های زیست‌محیطی ناشی از سوخت‌های فسیلی، ورود فلزات سنگین و ترکیبات سمی مانند سرب، کادمیوم، آرسنیک، آزبست و ... به جو و خاک و منابع آب، مشکلات رشدی قابل توجهی در کودکان ایجاد کرده است که از عوامل موثر بر ایجاد برخی معلولیت‌ها از جمله معلولیت‌های شناختی هستند. از سوی دیگر هنگامی که به مسئله معلولیت شناختی می‌پردازیم، باید توجه داشت شیوه‌ها و محتوای آموزشی به کودکان و بزرگسالان که مطابق با نیازهای سرمایه‌داری تنظیم شده است، متضمن رویکردهای ایدئولوژیک هستند و نیازها و تفاوت‌های انسانی را نادیده می‌گیرند، مثلاً ن.ک به بحث‌های مایکل اپل در بازتولید فرهنگی و اقتصادی در آموزش (۲۰۱۷) و آموزش در صراط مستقیم: بازارها، استانداردها، خدا و نابرابری (۲۰۰۶) و ایوان ایلچ در مدرسه‌زدایی از جامعه (۱۳۹۷). کن رابینسون (۲۰۱۰) معتقد است که چنین نظامی، بر تفاوت‌های شناختی و عصبی مانند آنچه که به بیش‌فعالی موسوم است برچسب بیماری می‌زند. علاوه بر این‌ها خود روند رشد مفاهیم، تشخیص‌ها و درمان‌های پزشکی و روان‌شناختی نیز عاری از مبانی ایدئولوژیک همسو با سرمایه‌داری نیستند. ضمن آن که فقر، ساعات طولانی کار و تغذیه نامناسب مادران باردار بر ایجاد معلولیت‌های شناختی و جسمی نیز اثر گذار است. علاوه بر همه این‌ها عاملی مانند فقر در این که یک وضعیت زیستی - شناختی تا چه حد منجر به معلولیت؛ به مثابه پدیده‌ای اجتماعی و ساختاری شود اثر گذار است. به عنوان مثال کودکی که شیوه متفاوتی در یادگیری دارد اگر در مدرسه‌ای با امکانات متنوع آزمایشگاهی تحصیل کند ممکن است با مشکل در یادگیری یا تبعات آن در زندگی کم‌تر مواجه نشود و بالعکس کودکی که در مدرسه‌ای بدون امکانات تحصیل می‌کند ممکن است به واسطه روش‌های یک آموزشی در یادگیری با مشکل مواجه شود.

ایلچ، ا. (۱۳۹۷). مدرسه‌زدایی از جامعه، ترجمه الهه ضرغام، انتشارات رشد.

Apple, Michael W., ed. 2017. Cultural and economic reproduction in education: Essays on class, ideology and the state. Vol. 53. Routledge.

Apple, Michael W. 2017. Educating the «right» way: Markets, standards, God, and inequality. Taylor & Francis, 2006.

Robinson, K. 2010. Changing education paradigms. RSA Animate, The Royal Society of Arts, London. <https://www.youtube.com/watch?v=zDZFcDGpL4U> (accessed April 8, 2020).

37. [Andrew Scull](#)

38. [constitutive](#)

39. [discipline](#)

۴۰. نوعی عمل جراحی وحشیانه که در آن با دسترسی به داخل جمجمه بخشی از ناحیه لوب پیشانی مغز تخریب می‌شود تا بیماری روانی درمان شود. این روش در قرن نوزدهم توسط یک روان‌پزشک سوئیسی به نام گوتلیب بورکهارت ابداع شد اما رواج چندانی نیافت. او مجموعه‌ای افراد را برای انجام این عمل می‌شکافت. در قرن بیستم آنتونیو آگاس مونیس، روان‌پزشک و وزیر اسبق امور خارجه پرتغال، این عمل را گسترش داد و رایج کرد. او دستگاهی به نام لوکوتوم ابداع کرد که وارد مغز می‌شد و در آنجا نوک آن باز و مغز را می‌تراشید. گرچه او مبدع آنژیوگرافی مغز هم بود، بنیاد نوبل در سال ۱۹۴۹ به او نه به خاطر این ابداع، بل که به خاطر «درمان» بیماران سایکوز با جراحی لوبوتومی، جایزه نوبل پزشکی اعطا کرد. این روش گسترش یافت و ابزارهای جدیدی برای انجام آن بدون شکافتن مغز ابداع شد. این روش باعث مرگ، فلج، از دست رفتن و اختلال در حافظه و قوای ادراکی و ...

می‌شود. والتر فریمن روان‌پزشک آمریکایی، که یکی از توسعه دهندگان این روش بود بیش از ۳۴۰۰ عمل لوبوتومی انجام داد و برای سرپوش گذاشتن بر تبعات این عمل جراحی و تغییرات رفتاری و شناختی قربانیانش، اصطلاح «علمی» «بازگشت به کودکی / نوزادی به واسطه جراحی» را به کار می‌برد و مدعی بود که قربانیانش مراحل رشد را طی و به وضعیت عادی بازخواهند گشت! حدود ۷۰ هزار کودک، نوجوان و بزرگسال در آمریکا، انگلستان و اسکاندیناوی قربانی این عمل جراحی شده‌اند و آمارها نشان می‌دهند که احتمالاً و دست‌کم در برخی کشورها مانند سوئد این عمل با نرخ بالاتری روی کودکان و بزرگسالان مونث در مقایسه با افراد مذکر انجام می‌شده است. با تلاش‌های واسیلی گیلیارووسکی (Vasily Gilyarovsky) روان‌پزشک اهل اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۵۰ این عمل در شوروی به کلی ممنوع شد و پس از آن ژاپن نیز انجام این عمل را غیرقانونی اعلام کرد. اما در اغلب کشورهایی که این عمل در آن‌ها رایج بود این عمل تا دهه ۱۹۷۰ قانونی بود و تنها در اواخر این دهه بود که این عمل به کلی منسوخ شد. جامعه جهانی روان‌پزشکی و پزشکی بابت تایید و توصیه و انجام این جراحی وحشیانه هرگز از قربانیان و خانواده‌های آنان عذرخواهی نکرده است. برای اطلاعات بیشتر تر.ن.ک به روان‌پزشکی و ناخرسندی‌های آن از اندرو اسکول (۲۰۱۹).

Scul, A. 2019. Psychiatry and Its Discontents. University of California Press.

41. productive

۴۲. [مؤلف] ن.ک به http://www.who.int/features/factfiles/mental_health/en

۴۳. great confinement اشاره به فرایندی دارد که فوکو آغاز آن را از میانه قرن هفدهم و تاسیس بیمارستان عمومی پاریس در ۱۶۵۷ می‌داند و پاسخ دوران عقل به جنون است: تفکیک و نگهداری. حبس بزرگ و رها کردن دیوانگان بیمارستان بیستر در ۱۷۹۴، دو واقعه‌ای هستند که فوکو در تاریخ جنون (۱۳۸۸) به آن‌ها به عنوان نقاط کلیدی، که تحولات رخ داده در حد فاصل آن‌ها در دیرینه‌شناسی جنون اهمیت دارد، می‌پردازد. فوکو، م. (۱۳۸۸). تاریخ جنون. ترجمه فاطمه ولیانی. نشر هرمس.

44. Bethlem (Bedlem)

45. Philippe Pinel

46. folie

47. alienation mentale

48. Hysteria

49. pathological

۵۰. [مؤلف] به نظر امیل کریپلین (Emil Kraepelin)، طبقه‌بندی‌کننده معروف روان‌پریشی، «علائم بیماری روانی را می‌توان نه فقط در زنان، بل که در «مردمان قبایل وحشی» با باورهای شیطانی و جادوئییشان، کودکان و «اطاعت‌های بی‌هدفشان» و زنان و حالات زودگذر، فقدان خودکنترل‌گری و گرایششان به هیجانات شدید نیز دید» (Barret 1996:211).

51. shell shock

52. affective disorders

۵۳. [مؤلف] با کتاب روان‌پریشی جنگی در شمال آفریقا (War Neuroses in North Africa)، که به کتاب مقدس روان‌پزشکی نظامی مشهور است (Jaffe 2014:139; Shephard 2000:213)، روی گرینکر [پدر] و جان اسپینگل (Grinker and Spiegel 1943)، در عمل و تا مدتی بیماری روانی را بدل به امری عادی کردند. به نظر آن‌ها، سوال قابل تامل‌تر این نیست که چرا سربازان بیمار می‌شود، بلکه این است که چرا تعداد بسیاری بیمار نمی‌شوند. داغ ننگ به آن‌هایی اختصاص داشت که نتوانسته بودند جذب نیروهای مسلح شوند، یا به خاطر خلاف‌کاری محبوس، یا به خاطر بیماری‌های بسیار شدید روانی، از جمله انحراف جنسی، بستری بودند [و امکان رفتن به جبهه را نداشتند]. روزنامه نیویورک تایمز (Laurence 1944:36) شتاب‌زده مدعی شد که گرینکر و اسپینگل از بیماری روانی داغ ننگ را زوده‌اند.

54. Dorotha Dix

55. Clifford Beers

56. Rachel Grant-Smith

۵۷. [مؤلف] امروزه نیز مدافعان حقوق تراجنسیتی‌ها فشارهایی را برای حذف هر نوع طبقه‌بندی هویت جنسیتی از راهنمای تشخیصی و آماری اختلالات روانی (DMS) وارد می‌آورند، احتمال موفقیت این فشارها کم است، زیرا حذف این طبقه‌بندی، امکان دسترسی افراد تراجنسیتی به پوشش بیمه‌ای خدمات پزشکی مانند هورمون‌درمانی یا عمل جراحی را به کلی از میان برمی‌دارد.

58. the 1963 and 1965 Community Mental Health Acts

۵۹. [مؤلف] مراکز خدمات مراقبتی پزشکی و کمک درمانی ایالات متحده:

<https://www.cms.gov/Research-Statistics-Data-and-Systems/Statistics-Trends-and-Reports/NationalHealthExpendData/downloads/highlights.pdf>.

60. US Centers for Disease Control and Prevention

61. Ritalin

62. US Food and Drug Administration

۶۳. balovaptan دارویی که در حال طی مراحل نهایی آزمایش است و کمپانی روچ مدعی است که می‌توان از آن در درمان اوتیسم بهره گرفت.

۶۴. Roche کمپانی چندملیتی تولید دارو و لوازم پزشکی

۶۵. Fast track سازمان غذا و داروی ایالات متحده برای ساخت، بررسی و تایید داروها ۵ روش دارد که بسته به نوع دارو و ترکیبات، اهمیت آن و عوامل دیگر تعیین می‌شود. باید توجه داشت که یک دارو بر اساس دستورالعمل کدام یک از روش‌ها بررسی می‌شود. برای داروهایی که اهمیت حیاتی برای انسان‌ها دارند، معمولاً روش با قید فوریت انتخاب می‌شود که هدف آن دستیابی هرچه سریع‌تر به نتایج آزمایش‌ها برای تایید یا عدم تایید دارو است.

66. Asperger's Disorder

۶۷. syndromic autism یا secondary autism اشاره به اوتیسمی دارد که منشا و عوامل ژنتیک مشخص برای آن وجود دارد. برای اطلاعات بیشتر ن.ک به:

Ivanov, H. Y., Stoyanova, V. K., Popov, N. T., & Vachev, T. I. 2015. Autism spectrum disorder-a complex genetic disorder. Folia medica, 57(1):19-28. <https://content.sciendo.com/view/journals/folmed/57/1/article-p19.xml> (accessed April 8, 2020)

68. [non-syndromic autism](#)

69. [idiopathic](#)

70. [Angelman syndrome](#)

71. [Cohen syndrome](#)

72. [Williams syndrome](#)

73. [fragile X syndrome](#)

74. Rett syndrome

75. Cornelia de Lange syndrome

76. 22q11 deletion syndrome

77. Prader Willi syndrome

78. Individuals with Disabilities Education Act

79. Autism Spectrum Disorder

۸۰. Chelation روشی است که برای درمان مسمومیت با فلزات سنگین رواج دارد و در آن از طریق وارد کردن ترکیباتی موسوم به شلاته به داخل بدن که با آن فلزات واکنش شیمیایی می‌دهند، دفع فلزات را ممکن می‌کنند. برخی مدعی هستند که با این روش می‌توان اوتیسم را درمان کرد. آن‌ها عامل اوتیسم را ماده‌ای به نام تیمومرسال می‌دانند که حاوی جیوه است و به عنوان ماده‌ی نگه‌دارنده در برخی واکسن‌ها استفاده می‌شود و معتقدند با شلاته‌درمانی و خارج کردن جیوه از بدن می‌توان اوتیسم را درمان کرد. علاوه بر این که این روش درمانی به دلیل خارج کردن مواد معدنی و برهم زدن تعادل شیمیایی بدن می‌تواند خطرات بسیاری از جمله مرگ به همراه داشته باشد، مطالعات، از جمله مطالعه زیر نیز نشان‌گر آن هستند که این روش اثری بر اوتیسم ندارد:

Sinha, Y., Silove, N., & Williams, K. 2006. Chelation therapy and autism. *BMJ (British Medical Journal)*, 333(7571):756. <https://doi.org/10.1136/bmj.333.7571.756> (accessed April 8, 2020).

۸۱. Hyperbaric Oxygen Chamber در این روش از طریق اتاقکی یا حبابی که با اکسیژن پر شده و فشار آن بالاتر از سطح آب‌های آزاد است اکسیژن بیش‌تری به فرد دارای اوتیسم رسانده می‌شود. در مورد این روش درمانی نیز مطالعات از جمله مطالعه زیر حاکی از عدم تاثیر هستند.

Sakulchit, T., Ladish, C., & Goldman, R. D. 2017. Hyperbaric oxygen therapy for children with autism spectrum disorder. *Canadian Family Physician*, 63(6):446-448. <https://www.ncbi.nlm.nih.gov/pmc/articles/PMC5471082/> (accessed April 8, 2020)

۸۲. Hippotherapy ادعا می‌شود که اسب‌سواری و تعامل با اسب به بهبود اعتماد به نفس، تعادل، قدرت بدنی و ... منجر می‌شود، با این حال این بهبودها نه به واسطه‌ی نفس اسب‌سواری بلکه به خاطر انجام ورزش و فعالیت بدنی هستند.

۸۳. روشی که در آن با استفاده از اصول و بازی‌هایی با کودک ارتباط برقرار می‌شود و هدف آن است که از خلال این تعامل کودک بتواند خود را اصلاح و در تعامل خود با دیگران از رفتارهای از نظر عموم نامناسب اجتناب و «طبیعی» رفتار کند. SCERTS مخفف ارتباط اجتماعی (Social Communication)، تنظیم احساسات (Emotional Regulation) و حمایت انتقالی (Transactional Support) است.

۸۴. برنامه‌ای سه مرحله‌ای که در دو مرحله‌ی اول درمانگران والدین را با اصول کار آشنا می‌کنند. در مرحله‌ی سوم فضایی برای کودک ایجاد می‌شود که در آن احساس آرامش کند و درمان‌گران و والدین شروع به تقلید موازی رفتارهای کودک می‌کنند و کودک پس از مدتی شروع به تعامل با درمانگر یا والد می‌کند.

۸۵. روشی که در آن والد یا مربی همانند کودک روی زمین می‌نشیند و به وسیله تکنیک‌ها و بازی‌های تعیین شده با کودک تعامل می‌کند.

86. applied behavioral analysis

87. School observation services and consultants

88. Buescher et al.

89. Leigh and Du

90. Internal Revenue Service

۹۱. [مؤلف] GuideStar منبعی قابل اتکایی برای اطلاعات و ارزیابی نهادهای غیرانتفاعی است.

<https://www.guidestar.org/> (accessed June 24, 2019)

92. [Autism Speaks](#)

93. [the Anderson Center for Autism](#)

94. [Eden Autism Services](#)

۹۵. [مؤلف] همان‌طور که یکی از کنش‌گران این حوزه، به نام آدولف راتزکا (Adolf Ratzka) می‌گوید: «زندگی مستقل بدان معنا نیست که ما می‌خواهیم همه کارمان را خودمان انجام دهیم و نیاز به کسی نداریم یا دوست داریم در انزوا زندگی کنیم. زندگی مستقل یعنی ما خواهان انتخاب‌هایی مشابه [با همه] و کنترل بر زندگی روزمره‌مان هستیم، امری که برادران و خواهران و همسایگان و دوستان غیر معلولمان آن را برای خود بدیهی می‌دانند. ما می‌خواهیم در خانواده‌ی خود رشد کنیم، به مدرسه‌ی محله‌ی خودمان برویم، سوار همان اتوبوسی شویم که همسایگانمان سوار می‌شوند، شغلی داشته باشیم که مطابق یا تحصیلات و علایقمان باشد و تشکیل خانواده دهیم. ما کاملاً آدم‌هایی معمولی هستیم که مثل بقیه نیاز داریم که حس کنیم عضوی از جامعه هستیم و ما را به رسمیت می‌شناسند و دوست دارند.» <https://www.independentliving.org/>

96. Independent Living Movement

97. Convention on the Rights of Persons with Disabilities

98. Sunaura Taylor

99. Anne McGuir

۱۰۰. [مؤلف] سابقه این مفهوم به دوايت آيزنهاور (Dwight Eisenhower) رئيس جمهور سابق ايالات متحده باز می‌گردد که پس از ترک صندلی ریاست جمهوری در سال ۱۹۶۱، بابت به وجود آمدن «مجموعه صنعتی نظامی»، یعنی هم‌زیستی و خوراک‌دهی متقابل میان بخش صنعت و بخش نظامی، ابزار نگرانی کرد. این هم‌زیستی نیروهای نظامی و شرکای صنعتی‌اش را در مقابل فرایندهای رقابتی معمول در بازار آب‌بندی می‌کرد، زیرا این رابطه تا حد زیادی مورد حمایت دولت بود و در برابر فعالیت‌ها و منافع عمومی‌تر مردم آمریکا نیز از آن محافظت می‌شد (Ledbetter 2011).

101. Autism Speaks Marketplace

102. autism-friendly

۱۰۳. sensory-friendly فضاهای دوست‌دار افراد حساس و اتیستیک، واجد مولفه‌هایی هستند که حساسیت‌های محیطی آزادکننده برای افراد اتیستیک را مانند نور زیاد، رنگ‌های تند، صداها بر نمی‌انگیزد، ضمن آن‌که برای پیشگیری از اضطراب و گیج شدن افراد اتیستیک از علائم راهنما و نشانه‌های مناسب استفاده شده است. برای اطلاعات بیش‌تر ن.ک:

Kinnaer, M., Baumers, S., & Heylighen, A. 2016. Autism-friendly architecture from the outside in and the inside out: An explorative study based on autobiographies of autistic people. Journal of

Housing and the Built Environment, 31(2):179-195. <https://lirias.kuleuven.be/retrieve/317981>

[\(accessed April 8, 2020\).](#)

[McAllister, K., & Sloan, S. 2016. Designed by the pupils, for the pupils: an autism-friendly school. British Journal of Special Education, 43\(4\):330-357. https://doi.org/10.1111/1467-8578.12160 \(accessed April 8, 2020\).](#)

[Grancich, D. D. 2014. Exploring Urban Design Theory: A Qualitative Study Integrating» Autism-Friendly Environments» As an Emerging Perspective. University of California, Irvine.](#)

104. [Ian Hacking](#)

105. [Bonnie Evans](#)

۱۰۶. اوانس معتقد است در دوران بر مسند بودن تاچر و ریگان بیش از هر زمان دیگری تا آن روزگار تشخیص اوتیسم رواج پیدا کرده است. او در تحلیل خود معتقد است جامعه‌ای که در پی سیاست‌های نئولیبرالی تاچر، به مثابه یک کل بخش قابل توجهی از خدمات اجتماعی را از دست داده بود، با استفاده از تشخیص اوتیسم توانست برخی خدمات اجتماعی را برای افراد خاص احیا کند.

107. Temple Grandin

108. Donna Williams

109. Costa

110. Grinker

111. Biklen

112. Ari Ne'eman

113. Lydia X. Z. Brown

114. DeeJ Savarese

115. Amanda/Mel Baggs

116. Jenell Johnson

117. Catherine Prendergast

۱۱۸. [مؤلف] همانند پرندرگست (Prendergast) که از خودمدافعه‌گران و مؤسس شبکه خودمدافعه‌گری افراد اتیستیک (Autistic Self-Advocacy Network- ASAN) است، آری نی‌مان نیز ماجرای مصاحبه‌های سازمانش را با رسانه‌ها برای اعلام انزجار از آگهی‌های مرکز مطالعه کودک دانشگاه نیویورک، که شبیه درخواست‌های گروگان‌گیران بودند، تعریف می‌کند. در آگهی‌ها آمده بود که اوتیسم و سایر وضعیت‌های روانی، مجرمانی هستند که کودکان را خانواده‌هایشان ربوده‌اند (Kras 2010). برای روزنامه‌نگاران فهمیدن این که نی‌مان و همکارانش واقعاً اتیستیک هستند سخت بود چون او و همکارانش خودشان نماینده خودشان بودند. یکی از نویسندگان از مصاحبه‌اش با نی‌مان و ASAN گزارشی برای خبرگزاری یونایتدپرس اینترنشنال با این تیتر تهیه کرده بود: «آگهی‌ها خشم والدین کودکان اتیستیک را برانگیخته‌اند» - اما نی‌مان و هیچ یک از مصاحبه‌شوندگان نه پدر یا مادر کودکی اتیستیک بودند و نه اصلاً بچه داشتند. (R. R. Grinker interview with Ne'eman, August 1, 2018). ن.ک به:

“Ads Anger Parents of Autistic Children,” United Press International, December 14, 2007.

۱۱۹. nonverbal individuals افراد غیرکلامی توانایی صحبت دارند، اما استفاده معنادار و موثر از زبان برای آن‌ها ممکن نیست. موضوع اوتیسم غیرکلامی معمولاً تا حد زیادی در کودکان اتیستیک حل می‌شود اما اقلیتی از آن‌ها نیز هرگز حرف نخواهند زد.

۱۲۰. **Geek culture** صنعت فرهنگی که حول مفهوم گیک شکل گرفته است. در گذشته واژه گیک معنایی منفی داشته و برای تمسخر و به معنای «احمق» استفاده می شده است. با انقلاب دیجیتال این واژه تغییر معنا داده و برای اشاره افرادی به کار می رود که علائق افراطی به کامپیوتر، فن آوری های جدید، کاریست روش های عملی و محاسباتی در امور معمول زندگی یا موضوعاتی مشابه دارند.

۱۲۱. **Star Trek** سریالی علمی - تخیلی و پر بیننده با موضوع سفر اکتشافی بشر به فضا که حد فاصل سال های ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۹ نمایش داده شد و بر اساس آن تا کنون چند مجموعه دیگر سریال و انیمیشن ساخته شده است.

۱۲۲. **Doctor Who** سریالی علمی - تخیلی که توسط بی بی سی ساخته شده و شخصیت اصلی آن فردی به نام دکتر هو است که آخرین بازمانده موجوداتی انسان نما به نام اربابان زمان است. او با سفینه خود (تاردیس) که شبیه یک اتاقک پلیس است در زمان سفر می کند و جهان را از شر موجودات اهریمنی نجات می دهد. شخصیت دکتر هو در پایان هر سری این سریال استحاله می شود و شکل و شمایل جدید پیدا می کند. تا کنون ۱۲ سری، ۳۸ فصل و ۸۵۱ اپیزود از آن پخش شده است. جز وفقه ای ۱۵ ساله از ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۵ این سریال به صورت مداوم از سال ۱۹۶۳ تا کنون در حال ساخت و پخش و در فواصل کوتاه تکرار بوده است. این سریال مورد اقتباس های مختلف قرار گرفته و حتی مجلاتی درباره ی آن منتشر می شود و موزه ای برای آن تاسیس شده است.

۱۲۳. **Star Wars** مجموعه فیلمی تخیلی و حماسی متشکل از سه سه گانه که از سال ۱۹۷۷ تا ۲۰۱۹ ساخته و پخش شده است. ماجرای این مجموعه با نبرد بین کهکشانی امپراطوری تمامیت خواه و شورشیان آغاز می شود. علاوه بر این مجموعه چند فیلم و انیمیشن مجزا از این مجموعه فیلم و بازی های کامپیوتری بر اساس آن ساخته شده است.

۱۲۴. **Comic Con** مخفف **Comic book Convention** اشاره به گردهمایی هایی دارد که توسط هواداران کتاب های کمیک استریپ برگزار می شود. این گردهمایی ها که در آغاز برای به اشتراک گذاری کتاب های کمیک بود به مرور در سرتاسر جهان گسترش و بدل به مجموعه ای فعالیت ها مانند کارگاه، نمایش، سمینار و ... درباره کتاب های کمیک استریپ شده است.

۱۲۵. **Cosplay** مخفف **Costume Play** که به پوشیدن لباس و تقلید گریم و رفتارهای شخصیت های نمایشی گفته می شود. این کار از قرن پانزدهم میلادی سابقه دارد اما در سال های اخیر بیش تر شخصیت های انیمه های ژاپنی و فیلم ها و سریال های علمی - تخیلی مورد اقبال هستند.

- 126. JP Morgan
- 127. Ford Motor Company
- 128. Ernest and Young
- 129. Silicon Valley
- 130. Jim Sinocchi
- 131. Jenny Lay-Flurrie

۱۳۲. [مؤلف] به عنوان مثال ن. ک. به:

“The Growing Acceptance of Autism in the Workplace,” CBS News, <https://www.cbsnews.com/news/the-growing-acceptance-of-autism-in-the-workplace/>

و همچنین:

“These Major Tech Companies Are Making Autism Hiring a Priority,” Monster.com, <https://www.monster.com/career-advice/article/autism-hiring-initiatives-tech>.

133. Michael Fieldhouse
134. DXC
135. Hewlett-Packard
136. Marks and Spencer
137. BHK
138. Freddie Mac
139. James Mahony
140. Specialisterne
141. Java

۱۴۲. [مؤلف] مصاحبه با مایکل فیلدهاوس (۸ می، ۲۰۱۹) و جیمز ماهونی (۲۸ سپتامبر ۲۰۱۸).

143. Rising Tide
144. Andrew Solomon
145. Far from the Tree
146. dwarfism

منابع:

- American Psychiatric Association. 2013. Diagnostic and statistical manual of mental disorders. 5th edition. Arlington, VA: American Psychiatric Association. Google Scholar
- American Speech and Hearing Association (ASHA). 2012. School Survey: SLP Caseload Characteristics. Rockville, MD: ASHA. <http://www.asha.org/uploadedFiles/Schools-2012-Caseload.pdf>. Google Scholar
- Angermeyer, Matthias C., and Herbert Matschinger. 2005. Causal beliefs and attitudes to people with schizophrenia: trend analysis based on data from two population surveys in Germany. *British Journal of Psychiatry* 186:331–334. Crossref, Google Scholar
- Barker, Kathleen, and Kathleen Christensen, eds. 1998. *Contingent work: American employment relations in transition*. Ithaca, NY: ILR Press. Google Scholar
- Barrett, Robert J. 1996. *The psychiatric team and the social definition of schizophrenia: an anthropological study of person and illness*. Cambridge: Cambridge University Press. Google Scholar
- Barron, Judy, and Sean Barron. 2002. *There's a boy in here: emerging from the bonds of autism*. Arlington, TX: Future Horizons. Google Scholar
- Belous, Richard S. 1998. The rise of the contingent workforce: growth of temporary, part-time, and subcontracted employment. *Looking Ahead* 19(1):2–24. Google Scholar
- Bettelheim, Bruno. 1972. *The empty fortress: infantile autism and the birth of the self*. New York: Free Press. Google Scholar
- Biklen, Douglas. 2005. *Autism and the myth of the person alone*. New York: New York University Press. Google Scholar
- Blackman, Lucy. 2001. *Lucy's story: autism and other adventures*. 2nd edition. London: Jessica

Kingsley. Google Scholar

- Bogacz, Ted. 1989. War neurosis and cultural change in England, 1914–22: the work of the War Office Committee of Enquiry into “shell-shock.” *Journal of Contemporary History* 24(2):227–256. Crossref, Google Scholar
- Bogdan, Robert. 1988. *Freak show: presenting human oddities for amusement and profit*. Chicago: University of Chicago Press. Google Scholar
- Borus, Jonathan. 1975. Incidence of maladjustment in Vietnam returnees. *Archives of General Psychiatry* 30:554–557. Crossref, Google Scholar
- Breslau, Joshua. 2004. Cultures of trauma: anthropological views of posttraumatic stress disorder in international health. *Culture, Medicine and Psychiatry* 28:113–126. Crossref, Google Scholar
- Brook, Gail. 2013. *SLP Health Care Survey Report: private practice trends, 2007–2013*. Rockville, MD: American Speech and Hearing Association (SHA). Google Scholar
- Buescher, Ariane V. S., Cidav Zuleyha, Martin Knapp, and David S. Mandell. 2014. Costs of autism spectrum disorders in the United Kingdom and the United States. *JAMA Pediatrics* 168(8):721–728. Crossref, Google Scholar
- Byne, William, Susan J. Bradley, Eli Coleman, A. Evan Eyler, Richard Green, Edgardo J. Menvielle, Heino F. L. Meyer-Bahlburg, Richard R. Pleak, and D. Andrew Tompkins. 2012. Report of the American Psychiatric Association task force on treatment of gender identity disorder. *Archives of Sexual Behavior* 44(4):759–796. Crossref, Google Scholar
- Chilcoat, Michelle. 1998. Confinement, the family institution, and the case of Claire de Duras’s Ourika. *L’Esprit Créateur* 38(3):6–16. Google Scholar
- Costa, Jurandir Freire, and Roy Richard Grinker. 2018. Autism and first person accounts: the cognitive problem. In *Autism in translation: an intercultural conversation on autism spectrum conditions*. Elizabeth Fein and Clarice Rios, eds. New York: Palgrave. Google Scholar
- Cross, Simon. 2012. Bedlam in mind: seeing and reading historical images of madness. *European Journal of Cultural Studies* 15(1):19–34. Crossref, Google Scholar
- Cullen, Julie. 2003. The impact of fiscal incentives on student disability rates. *Journal of Public Economics* 87:1557–1589. Crossref, Google Scholar
- Dols, Michael. 1984. Insanity in Byzantine and Islamic medicine. *Dumbarton Oaks Papers* 38:135–148. Crossref, Google Scholar ———. 1987. Insanity and its treatment in Islamic society. *Medical History* 31:1–14. Crossref, Google Scholar
- Draaisma, Douwe. 2009. Stereotypes of autism. *Philosophical Transactions of the Royal Society of London, Biological Sciences* 364(1522):1475–1480. Crossref, Google Scholar
- Epstein, Steven. 2007. *Inclusion: the politics of difference in medical research*. Chicago: University of Chicago Press. Google Scholar
- Evans, Bonnie. 2017a. The autism paradox. Aeon, <https://aeon.co/essays/the-intriguing-history-of-the-autism-diagnosis> (accessed September 5, 2018). Google Scholar ———. 2017b. The

metamorphosis of autism. Manchester: Manchester University Press. Google Scholar

- Feinstein, Adam. 2018. Autism works: a guide to successful employment across the entire spectrum. London: Taylor & Francis. Google Scholar
- Fitzpatrick, Michael. 2008. Defeating autism: a damaging delusion. London: Routledge. Google Scholar
- Fleischmann, Arthur. 2012. Carly's voice: breaking through autism. With Carly Fleischmann. New York: Touchstone. Google Scholar
- Foucault, Michel. 1998 (1965). Madness and civilization: a history of insanity in the age of reason. New York: Pantheon. Google Scholar
- ———. 2006. Psychiatric power: lectures at the College de France, 1973–1974. Graham Burchell, trans. New York: Palgrave Macmillan. Google Scholar
- Friedman, Lawrence. 1999. Identity's architect: a biography of Erik H. Erikson. New York: Scribner. Google Scholar
- Frith, Uta. 1989. Autism: explaining the enigma. London: Wiley Blackwell. Google Scholar
- Funk, Michelle, Alberto Minoletti, Natalie Drew, Jacob Taylor, and Benedetto Saraceno. 2006. Advocacy for mental health: roles for consumer and family organizations and governments. *Health Promotion International* 21(1):70–75. Crossref, Google Scholar
- Gillberg, Christopher, and Mary Coleman. 2000. The biology of the autistic syndromes. 3rd edition. London: High Holborn House. Google Scholar
- Gilman, Sander. 1982. Seeing the insane. Lincoln: University of Nebraska Press. Google Scholar
- ———. 1988. Disease and representation: images of illness from madness to AIDS. Ithaca, NY: Cornell University Press. Google Scholar
- Ginsburg, Faye, and Rayna Rapp. 2015. No judgments: fieldwork on the spectrum. *Somatosphere*, <http://somatosphere.net/2015/no-judgments-fieldwork-on-the-spectrum.html/> (accessed June 24, 2019). Google Scholar
- Gleeson, Brendan. 1999. Geographies of disability. London: Routledge. Google Scholar
- Goffman, Erving. 1963. Stigma: notes on the management of spoiled identity. Engelwood Cliffs, NJ: Prentice-Hall. Google Scholar
- Grinker, Roy R. 2007. Unstrange minds: remapping the world of autism. New York: Basic Books. Google Scholar
- Grinker, Roy R., Nola Chambers, Nono Njongwe, Adrienne E. Lagman, Whitney Guthrie, Sheri Stronach, Bonnie O. Richard, et al. 2012. "Communities" in community engagement: lessons learned from autism research in South Africa and South Korea. *Autism Research* 5(3):201–210. Crossref, Google Scholar
- Grinker, Roy R., and Kyung-jin Cho. 2013. Border children: interpreting autism spectrum disorder in Korea. *Ethos: Journal of the Society for Psychological Anthropology* 41(1):46–74. Google Scholar
- Grinker, Roy R., and John Paul Spiegel. 1943. War neuroses in North Africa: the Tunisian cam-

paign, January–May 1943. Prepared and distributed for the Air Surgeon, Army Air Forces. New York: Josiah Macy Jr. Foundation. Google Scholar

- Grinker, Roy R., Marshalyn Yeargin-Allsopp, and Colleen Doyle. 2011. ASD and culture: international trends in prevalence and diagnosis. In *Autism spectrum disorders*. David G. Amaral, Geraldine Dawson, and Daniel H. Geschwind, eds. Pp. 112–136. Oxford: Oxford University Press. Google Scholar
- Hacking, Ian. 2000. *The social construction of what?* Cambridge, MA: Harvard University Press. Google Scholar ———. 2004. Between Michel Foucault and Erving Goffman: between discourse in the abstract and face-to-face interaction. *Economy and Society* 33(3):277–302. Crossref, Google Scholar ———. 2009. Autistic autobiography. *Philosophical Transactions of the Royal Society of London B* 364:1467–1473. Crossref, Google Scholar
- Haley, Sarah A. 1974. When the patient reports atrocities: specific treatment considerations of the Vietnam veteran. *Archives of General Psychiatry* 30(2):191–196. Crossref, Google Scholar
- Halpern, S. A. 2004. Medical authority and the culture of rights. *Journal of Health Politics, Policy and Law* 29(4–5):835–852. Crossref, Google Scholar
- Happé, F., J. Briskman, and U. Frith. 2001. Exploring the cognitive phenotype of autism: weak “central coherence” in parents and siblings of children with autism. 1. Experimental tests. *Journal of Child Psychology and Psychiatry* 43(2):299–307. Crossref, Google Scholar
- Hendricks, Dawn. 2010. Employment and adults with autism spectrum disorders: challenges and strategies for success. *Journal of Vocational Rehabilitation* 32(2):125–134. Crossref, Google Scholar
- Higashida, Naoki. 2013. *The reason I jump*. New York: Random House. Google Scholar
- Hobson, R. Peter. 2014. Autism and emotion. In *Handbook of autism and pervasive developmental disorders*, vol. 1. Fred R. Volkmar, Sally J. Rogers, Rhea Paul, and Kevin A. Pelphrey, eds. Pp. 332–353. Malden, MA: Wiley. Google Scholar
- Insel, Thomas, Pamela Collins, and Steven Hyman. 2015. Darkness invisible: the hidden global costs of mental illness. *Foreign Affairs* January/February:127–135. Google Scholar
- Jaffe, Eric. 2014. *A curious madness: an American combat psychiatrist, a Japanese war crimes suspect, and an unsolved mystery from World War II*. New York: Scribner. Google Scholar
- Johnson, Jenell. 2011. Thinking with the thalamus: lobotomy and the rhetoric of emotional impairment. *Journal of Literary and Cultural Disability Studies* 5(2):185–200. Crossref, Google Scholar
- Kras, Joseph. 2010. The “ransom notes” affair: when neurodiversity came of age. *Disability Studies Quarterly* 30(1). <http://www.ds-q-sds.org/article/view/1065/1254> (accessed September 3, 2018). Google Scholar
- Kutchins, Herb, and Stuart A. Kirk. 1997. *Making us crazy: DSM: the psychiatric bible and the creation of mental disorders*. New York: Free Press. Google Scholar

- Kwak, Sally. 2010. The impact of intergovernmental incentives on student disability rates. *Public Finance Review* 38(1):41–73. Crossref, Google Scholar
- Laqueur, Thomas. 1990. *Making sex: body and gender from the Greeks to Freud*. Cambridge, MA: Harvard University Press. Google Scholar
- Laurence, William. 1944. “Guilt feelings” pictured in fliers: Army Air Force psychiatrists tell associates of “mental X-rays” after missions. *New York Times*, May 17, 36. Google Scholar
- Lavelle, Tara A., Milton C. Weinstein, Joseph P. Newhouse, Kerim Munir, Karen A. Kuhlthau, and Lisa A. Prosser. 2014. Economic burden of childhood autism spectrum disorders. *Pediatrics* 133:520–529. Crossref, Google Scholar
- Ledbetter, James. 2011. *Unwarranted influence: Dwight D. Eisenhower and the military-industrial complex*. New Haven, CT: Yale University Press. Google Scholar
- Leigh, J. Paul, and Juan Du. 2015. Brief report: forecasting the economic burden of autism in 2015 and 2025 in the United States. *Journal of Autism and Developmental Disorders* 45:4135–4139. Crossref, Google Scholar
- Lerner, Paul. 2003. *Hysterical men: war, psychiatry, and the politics of trauma in Germany, 1890–1930*. Ithaca, NY: Cornell University Press. Google Scholar
- Lewellen, Ted C. 2002. *The anthropology of globalization: cultural anthropology enters the 21st century*. Westport, CT: Bergin & Garvey. Google Scholar
- Lime Connect. 2019. Leading perspectives on disability: a Q&A with Dr. Stephen Shore. https://www.limeconnect.com/opportunities_news/detail/leading-perspectives-on-disability-a-qa-with-dr-stephen-shore (accessed June 25, 2019). Google Scholar
- Losen, D. J., and G. Orfield. 2002. *Racial inequity in special education*. Cambridge, MA: Harvard Education Press. Google Scholar
- Major, Brenda, John F. Dovidio, and Bruce G. Link, eds. 2018. *The Oxford handbook of stigma, discrimination, and health*. Oxford: Oxford University Press. Google Scholar
- Mauss, Marcel. 1985 (1938). A category of the human mind: the notion of person; the notion of self. In *The category of the person: anthropology, philosophy, history*. Michael Carrithers, Steven Collins, and Steven Lukes, eds. Pp. 1–45. Cambridge: Cambridge University Press. Google Scholar
- McCulloch, Jock. 1995. *Colonial psychiatry and “the African mind.”* Cambridge: Cambridge University Press. Google Scholar
- McGuire, Anne. 2013. Buying time: the s/p/ace of advocacy and the cultural production of autism. *Canadian Journal of Disability Studies* 2:98–124. Crossref, Google Scholar ———. 2016. *War on autism: on the cultural logic of normative violence*. Ann Arbor: University of Michigan Press. Google Scholar
- Meager, Nigel, and Tim Higgins. 2011. *Disability and skills in a changing economy*. Briefing Paper Series. London: UK Commission for Employment and Skills. Google Scholar
- Midelfort, Erik. 1980. Madness and civilization in early modern Europe. In *After the reforma-*

tion: essays in honor of J. H. Hexter. B. C. Malament, ed. Pp. 247–265. Philadelphia: University of Pennsylvania Press. Google Scholar

- Mosse, George. 2000. Shell shock as a social disease. *Journal of Contemporary History* 35(1):101–108. Crossref, Google Scholar
- Mukhopadhyay, Tito Rajarshi. 2011. How can I talk if my lips don't move? inside my autistic mind. New York: Arcade. Google Scholar
- Murphy, Robert F. 1987. *The body silent: the different world of the disabled*. New York: Norton. Google Scholar
- Organization of Economic Co-operation and Development (OECD). 2017. Future of work and skills. Paper presented at the 2nd meeting of the G20 Employment Working Group, February 15–17. Google Scholar
- Osteen, Mark, ed. 2008. *Autism and representation*. New York: Routledge. Google Scholar
- Pescosolido, Bernice A., Jack K. J. Martin, J. Scott Long, Tait R. Medina, Jo C. Phelan, and Bruce G. Link. 2010. "A disease like any other"? a decade of change in public reactions to schizophrenia, depression, and alcohol dependence. *American Journal of Psychiatry* 167(11):1321–1330. Google Scholar
- Polanczyk, G., M. S. De Lima, B. L. Horta, J. Biederman, and L. A. Rohde. 2007. The worldwide prevalence of ADHD: a systematic review and metaregression analysis. *American Journal of Psychiatry* 164(6):942–948. Crossref, Google Scholar
- Polyak, Andrew, Richard M. Kubina, and Santhosh Girirajan. 2015. Comorbidity of intellectual disability confounds ascertainment of autism: implications for genetic diagnosis. *American Journal of Medical Genetics B Neuropsychiatric Genetics* 168(7):600–608 (accessed online only July 22, 2015). Crossref, Google Scholar
- Porter, Roy. 1990. Foucault's great confinement. *History of the Human Sciences* 3(1):47–54. Crossref, Google Scholar
- Prendergast, Catherine. 2001. On the rhetorics of mental disability. In *Embodied rhetorics: disability in language and culture*. J. C. Wilson and C. Lewiecki Wilson, eds. Pp. 45–60. Carbondale: Southern Illinois University Press. Google Scholar
- Rapp, Rayna, and Faye Ginsburg. 2011. Reverberations: disability and the new kinship imaginary. *Anthropological Quarterly* 84(2):379–410. Crossref, Google Scholar
- Reed, Geoffrey M., Jack Drescher, Richard B. Krueger, Elham Atalla, Susan D. Cochran, Michael B. First, Peggy T. Cohen-Kettenis, et al. 2016. Disorders related to sexuality and gender identity in the ICD-11: revising the ICD-10 classification based on current scientific evidence, best clinical practices, and human rights considerations. *World Psychiatry* 15(3):205–221. Crossref, Google Scholar
- Rose, Nikolas. 1998. *Inventing ourselves: psychology, power, and personhood*. Cambridge: Cambridge University Press. Google Scholar
- Savarese, Ralph. 2018. See it feelingly: classic novels, autistic readers, and the schooling of a

- no-good English professor. Durham, NC: Duke University Press. Google Scholar
- Schweik, Susan. 2014. In defense of stigma, or at least its adaptations. *Disability Studies Quarterly* 34(1). <http://dsq-sds.org/article/view/4014/3539> (accessed July 24, 2018). Google Scholar
 - Scull, Andrew T. 1979. *Museums of madness: the social organization of insanity in nineteenth-century England*. New York: St. Martin's. Google Scholar — — —. 2005. *The most solitary of afflictions: madness and society in Britain, 1700–1900*. New Haven, CT: Yale University Press. Google Scholar
 - Shakespeare, Thomas. 2010. The social model of disability. In *The disability studies reader*. Lennard Davis, ed. Pp. 266–273. New York: Routledge. Google Scholar
 - Shephard, Ben. 2000. *War of nerves: soldiers and psychiatrists in the 20th century*. Cambridge, MA: Harvard University Press. Google Scholar
 - Shore, Stephen. 2003. *Beyond the wall: personal experiences with autism and Asperger syndrome*. 2nd edition. Shawnee Mission, KS: Autism Asperger. Google Scholar
 - Sigafoos, Jeff, Dennis Moore, Don Brown, Vanessa A. Green, Mark F. O. Reilly, and Giulio E. Lancioni. 2010. Special education funding reform: a review of impact studies. *Australasian Journal of Special Education* Google Scholar
 - Silberman, Steve. 2001. The geek syndrome. *Wired.com*. Wired, December 2001. <http://www.wired.com/wired/archive/9.12/aspergers.html>. Google Scholar — — —. 2015. *Neurotribes: the legacy of autism and the future of neurodiversity*. New York: Avery. Google Scholar
 - Siperstein, G. N., M. Heyman, and J. E. Stokes. 2014. Pathways to employment: a national survey of adults with intellectual disabilities. *Journal of Vocational Rehabilitation* 41(3):165–178. Crossref, Google Scholar
 - Solomon, Andrew. 2013. *Far from the tree: parents, children, and the search for identity*. New York: Scribner. Google Scholar
 - Solomon, Olga. 2010. What a dog can do: children with autism and therapy dogs in social interaction. *Ethos* 38(1):143–166. Crossref, Google Scholar
 - Stapleton, David C., and Richard V. Burkhauser, eds. 2003. *The decline in employment of people with disabilities: a policy puzzle*. Kalamazoo, MI: Upjohn Institute. Google Scholar
 - Swartz, Sally. 1995. The black insane in the Cape, 1891–1920. *Journal of Southern African Studies* 21(3):399–415. Crossref, Google Scholar
 - Tammet, Daniel. 2006. *Born on a blue day: inside the extraordinary mind of an autistic savant*. New York: Free Press. Google Scholar
 - Taylor, Sunaura. 2004. The right not to work: power and disability. *Monthly Review* 55(10). <https://monthlyreview.org/2004/03/01/the-right-not-to-work-power-and-disability/> (accessed June 24, 2019). Google Scholar
 - Thomason, Terry, John F. Burton, Jr., and Douglas E. Hyatt, eds. 1998. *New approaches to*

disability in the workplace. Madison, WI: Industrial Relations Research Association. Google Scholar

- Tomes, Nancy. 2006. Patients or health care consumers: why the history of contested terms matters. In *History and health policy in the United States: putting the past back in*. Rosemary Stevens, Charles E. Rosenberg, Lawton R. Burns, eds. Pp. 83–110. New Brunswick, NJ: Rutgers University Press. Google Scholar
- Torrey, E. Fuller, and Judy Miller. 2001. *The invisible plague: the rise of mental illness from 1750 to the present*. New Brunswick, NJ: Rutgers University Press. Google Scholar
- Tosh, John. 2005. Masculinities in an industrializing society: Britain, 1800–1914. *Journal of British Studies* 44(2):330–342. Crossref, Google Scholar
- Tustin, Frances. 1995. *Autism and childhood psychosis*. London: Karnac. Google Scholar
- Tyler, Imogen, and Tom Slater. 2018. Rethinking the sociology of stigma. *Sociological Review Monographs* 66(4):721–743. Crossref, Google Scholar
- US Centers for Disease Control and Prevention, 2005. Mental health in the United States: prevalence of diagnosis and medication treatment for attention deficit/hyperactivity disorder: United States, 2003. *Morbidity and Mortality Weekly Report* 54(34):842–847. Google Scholar
- US Department of Health and Human Services. 1999. *Mental health: a report of the Surgeon General*. Rockville, MD: National Institute of Mental Health. Google Scholar ——. 2001. *Mental health, culture, race, and ethnicity. A supplement to Mental Health: A Report of the Surgeon General*. Google Scholar
- Wehman, Paul, Vicki Brooke, Stephanie Lau, and Pamela Targett. 2013. Supported employment. In *The Oxford handbook of positive psychology and disability*. M. Wehmeyer, ed. Pp. 338–364. New York: Oxford University Press. Google Scholar
- Wehman, Paul., C. M. Schall, J. McDonough, J. Kregel, V. Brooke, A. Molinelli, W. Ham, et al. 2014. Competitive employment for youth with autism spectrum disorders: early results from a randomized clinical trial. *Journal of Autism and Developmental Disorders* 44:487–500. Crossref, Google Scholar
- Yoo, Theodore Jun. 2016. *It's madness: the politics of colonial mental health in colonial Korea*. Oakland: University of California Press. Google Scholar
- Young, Allan. 2008. Time to change our minds: anthropology and psychiatry in the 21st century. *Culture, Medicine, and Psychiatry* 32:298–300. Crossref, Google Scholar
- Zirkel, Perry A. 2011. Autism litigation under the IDEA: a new meaning of “disproportionality”? *Journal of Special Education Leadership* 24(2):1–12. Google Scholar

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1IN>



نیروی کار آموزشی: آینده‌ای مبهم

یک می ۲۰۲۰

نوشته‌ی: جعفر ابراهیمی

روز جهانی کارگر را زمانی جشن می‌گیریم که به خاطر سیاست‌های دست راستی و انقباضی روزبه‌روز شاهد پرولتاریزه شدن نیروی کار آموزشی هستیم، مستقل از این‌که آیا معلمان در ساختار طبقاتی در کنار کارگران قرار می‌گیرند یا خیر؟ باید خاطرنشان نمود که سلسله سیاست‌های اقتصادی مبتنی بر تعدیل نیرو و ارزان‌سازی نیروی کار باعث شده است که معلمان و کارگران در موقعیت هم‌سرنوشت و مشابهی قرار گیرند. از این منظر است که در کنار روز ملی معلم باید روز جهانی کارگر را به بخش عظیمی از نیروی کار آموزشی تبریک گفت. در این یادداشت کوتاه به مدد آمار رسمی می‌کوشم با تأکید بر طرح خرید خدمات آموزشی نشان دهم چگونه امنیت شغلی نیروی کار آموزشی در آینده در مخاطره است.

در طی ده سال اخیر کمبود نیروی کار آموزشی یکی از بحران‌ها و چالش‌های اصلی وزارتخانه‌ی آموزش و پرورش بوده است. از زمان احمدی‌نژاد تاکنون دولت‌ها همواره کوشیده‌اند در رفع این بحران به‌جای توجه به کیفیت آموزش و جذب دانشجو معلمان و قدرتمند نمودن آن‌ها، صرفه‌جویی اقتصادی، کاهش تصدی‌گری و عقب‌نشینی از مسئولیت‌های اجتماعی دولت را در اولویت و دستور کار خود قرار دهند. به همین خاطر امروز شاهد ورود نیروی کاری به عرصه آموزش هستیم که به لحاظ تسلط بر حرفه معلمی

ضعیف و به لحاظ برخورداری از امنیت شغلی در وضعیت اسفناک قرار دارند.

با پایان گرفتن جنگ، دولت رفسنجانی با تبعیت از الگوی صندوق بین‌المللی پول و تعدیل ساختاری زمینه‌های جذب نیروهای موردنیاز دستگاه‌های دولتی در قالب برون‌سپاری خدمات را کلید زد، اما از آنجایی که ساختار غیردموکراتیک بود و شرکت‌هایی که خدمات ارائه می‌نمودند وابستگی رانتی و حاکمیتی داشتند، این سیاست باعث شد در برخی موارد حتی تعداد افراد حقوق‌بگیر از دولت به نسبت افزایش یابد. اما پول کلان به دست مستخدمین شرکتی نمی‌رسید و این شرکت‌های واسطه بودند که سودهای کلانی به جیب می‌زدند. در این دوره ۳۰ درصد نیروهای شرکتی که وارد آموزش و پرورش شدند در پست معلمی قرار گرفتند.

این روند دوره خاتمی ادامه پیدا نمود و معلمان شرکتی و قراردادی بخشی از نیروی کارآموزشی را تشکیل می‌دادند که از کم‌ترین امنیت شغلی برخوردار بودند. هنگامی که در دولت احمدی‌نژاد قانون مدیریت خدمات کشوری به تصویب رسید، به بهانه مبارزه با فساد، جذب شرکتی متوقف و کلیه استخدام‌ها بر اساس ماده ۴۴ قانون مدیریت صورت گرفت. در این میان دولت احمدی‌نژاد با بهره‌بردن از ماده ۱۲۴ قانون مدیریت اقدام به انعقاد قرارداد تحت قانون کار نمود و از گذر این تغییرات تعداد زیادی نیروی شرکتی و قراردادی استخدام شدند و دولت مانور زیادی بر روی این مسئله داد، اما با پایان کار دولت به اصطلاح مهرورز زوایای فساد و تخلف در استخدام به‌خصوص در آموزش و پرورش خود را نشان داد. بنابر ادعای یکی از نمایندگان مجلس بر اساس آمار منتشرشده، ۲ درصد از ۷۶ هزار نفری که در این وزارت خانه در دو سال پایانی دولت محمود احمدی‌نژاد استخدام شده‌اند، بی‌سواد بودند. همچنین ۱۴ درصد تحصیلاتی تا مقطع ابتدایی، ۱۹ درصد راهنمایی، ۱ درصد دیپلم و ۳۳ درصد بالاتر از دیپلم بودند. این گزارش تصریح می‌کند که در هشت‌ساله دولت محمود احمدی‌نژاد ۳۳۲ هزار نفر در آموزش و پرورش استخدام شده‌اند و قرار بود بر اساس طرحی موسوم به مهر آفرین «۳۹۲ هزار نفر دیگر نیز استخدام گردند.» [۱]

اگرچه دیگر این استخدام‌ها از طریق شرکت صورت نمی‌گرفت، اما ماده ۱۲۴ و ۴۴ قانون مدیریت با رویکرد حامی پروری دولت باعث شد که تعداد زیادی از نیروی کارآموزشی از افراد فاقد صلاحیت تشکیل گردد که تبعات جبران‌ناپذیر آن هنوز مشهود است. از سویی نیروهایی که تحت ماده ۱۲۴ قانون مدیریت جذب آموزش و پرورش شدند، از ثبات کاری برخوردار نبودند و یکی از چالش‌های آتی درخواست استخدام رسمی این نیروها بود.

باروی کار آمدن دولت روحانی در اصل این دولت رفسنجانی بود که با ادعای مدرن بودن کلید دولت را در دست گرفت. دولت روحانی به لحاظ ایدئولوژیک و حتی مهره‌های چاره‌ای جز این نداشت که در مسیری که بعد از جنگ گشوده شده بود حرکت کند. اگرچه به ظاهر میان احمدی‌نژاد و دولت‌های بعد و قبلش تفاوت وجود داشت، اما این تفاوت ریشه‌ای نبود و تمام جناح‌ها در سلب مالکیت عمومی هم‌نظر بودند، اما در شیوه عملیاتی آن اختلاف نظر داشتند. احمدی‌نژاد با تمام داعیه‌های پوپولیستی و ادعاهای پوشالی مبنی بر عدالت‌گرایی، همان رئیس‌جمهوری بود که توانست به مدد همسویی سایر ارکان حاکمیتی بزرگ‌ترین گام را بردارد و به سمت آزادسازی قیمت‌های حامل‌های انرژی قدم بردارد چیزی که رفسنجانی برایش زمینه‌چینی کرده بود و خاتمی در رؤیاهایش به دنبال آن بود. با این تحلیل، دولت روحانی در ادامه منطقی احمدی‌نژاد چاره‌ای جز این نداشت که سیاست انقباضی را ادامه دهد و در بخش آموزش همچنان ارزان‌سازی و بی‌ثبات‌سازی

نیروی کارآموزشی را در دستور کار خود قرارداد به واسطه این سیاست‌ها بود که در کنار جذب معلمان از طریق جذب دانشجو-معلم، استخدام از طریق ماده ۲۸ و تأمین نیرو از طریق خرید خدمات آموزشی جایگاه مهمی را به خود اختصاص دادند

طبق ماده ۲۸ بخشی از نیروی آموزش و پرورش در برخی رشته‌ها، مطابق ضوابط و مقررات وزارت آموزش و پرورش از میان فارغ‌التحصیلان آموزش عالی تأمین می‌شد. در این حالت دیگر دولت مجبور نبود هزینه چهار سال تحصیل و حقوق بابت دانشجو-معلمان را بپردازد و با یک دوره مهارت آموزشی توانست بخشی از نیروی مورد نیاز را تأمین نماید. دولت با این نیروها به صورت پیمانی قرارداد می‌بندد و مجبور نیست تعهدات استخدام نیروی رسمی را متقبل گردد.

در طرح خرید خدمات آموزشی که در سال ۹۲ طرح و در سال ۹۳ کلید خورد، دولت با ادعای رفع تبعیض و برقراری عدالت آموزشی وزارتخانه آموزش و پرورش را موظف نمود که از طریق خرید خدمات آموزشی از بخش خصوصی، در مناطق محروم پوشش تحصیلی را بالا ببرد اما اصل قصه چیز دیگری بود: دولت محاسبه کرده بود که خرید خدمات از بخش خصوصی بسیار ارزان‌تر از ارائه خدمات دولتی است، پس در سال‌های بعد کوشید طرح خرید خدمات را به عنوان الگویی برای تأمین نیروی انسانی به کار گیرد تا جایی که در لایحه بودجه سال ۱۳۹۸ دولت آموزش و پرورش را موظف می‌نمود که در سال تحصیلی ۱۳۹۸-۹۹ ده درصد آموزش را از طریق خرید خدمات آموزشی تأمین نماید. [۲] همچنین وزارتخانه مکلف است از ابتدای سال تحصیلی ده درصد از دانش آموزان تحت پوشش وزارت آموزش و پرورش را به صورت خرید خدمات از بخش غیردولتی واجد شرایط و ذیصلاح تأمین نماید. وزارت آموزش و پرورش مکلف بود با برنامه‌ریزی مناسب سی درصد نیروی انسانی مورد نیاز خود از جمله در پژوهش‌سراها، راهنمایان آموزشی، مربیان پیش دبستانی، متصدیان آزمایشگاه‌ها و کارگاه‌ها را از طریق خرید خدمات تأمین کند. به نحوی که تا پایان سال ۱۳۹۹ به پنجاه درصد برسد.

اگرچه این لایحه به این صورت تصویب نشد، اما در مهر ۹۸ بیش از ۱۶ هزار معلم در قالب خرید خدمات آموزشی در مناطق محروم و دورافتاده وظیفه تدریس به کودکان را به عهده گرفتند. [۳] این معلمان که از نظر امنیت شغلی و دستمزد در وضعیت بسیار بدی قرار دارند و توسط پیمانکاران بخش خصوصی به صورت وحشتناکی استثمار می‌شوند. با آن‌که برنامه ششم توسعه می‌کوشد خرید خدمات را به عنوان یک الگوی مسلط در مناسبات اقتصادی خود به سودبخش خصوصی که اغلب از رانت وفاداری به سیستم برخوردارند جا بیندازد، اما به واسطه برخی اصول قانون اساسی که مانع مدرسه فروشی می‌شود (ماده ۲۵ و ۲۸ قانون برنامه ششم واگذاری مدارس را ممنوع می‌کند)، عملاً در دستورالعمل اجرایی طرح خرید خدمات آموزشی دولت دست پیمانکار را به این قیمت که حتی با معلمان قرارداد نبندد یا بیمه آن‌ها را ندهد باز می‌گذارد، چراکه برای دولت باز بودن مدرسه و حضور یک فرد در سر کلاس و آمار و کمیت مهم است و کیفیت آموزشی و حرفه معلمی فدای صرفه‌جویی اقتصادی دولت می‌شود.

اگرچه اغلب مدارس خرید خدمتی در مناطق محروم هستند اما در پایتخت نیز از این جنس مدارس وجود دارد. خبرگزاری‌ها روز یکشنبه ۱۵ دی‌ماه ۱۳۹۸ خبری مبنی بر دیدار سرزده وزیر محسن حاجی میرزایی به‌طور سرزده از دبستان «مهندس منصور نفر» در منطقه چهار تهران را مخابره نمودند. [۴] مدرسه‌ای

غیراستاندارد و نایمن که در دو نوبت دارای ۲۴۱۳ دانش آموز و نوآموز پیش دبستانی است که نوبت اول آن به صورت دخترانه و دارای ۱۱۳۸ دانش آموز و نوبت دوم پسرانه و دارای ۱۰۱۸ دانش آموز است.

در گزارش ها می خوانیم که این مدرسه پرجمعیت منطقه ۴ در محله محروم خاک سفید و در بخش شرقی تهران پارس دارای ۱۰۵ نفر کارکنان است که عشق و علاقه آموزگاران برای خدمت در این دبستان پرجمعیت و محروم از عوامل شادابی محیط این مدرسه است، اما هیچ گزارشی به این موضوع اشاره نمی کند که این پرسنل فداکار به خاطر این که در قالب طرح خرید خدمات توسط پیمانکار استخدام شده اند از حقوقی نصف حقوق معلمان رسمی و پیمانی برخوردار است و باید کلاس های بالای ۳۵ نفر و غیراستاندارد را مدیریت نمایند. البته پرسنل این مدرسه چون شانس این را دارند که مدرسه شان سوژه دیدار سرزده وزیر شود به مراتب وضعیت بهتری از مدارس و معلمان در سیستان و بلوچستان و خراسان جنوبی دارند.

اگر معلمان شرکتی شاخص بی ثباتی نیروی کارآموزشی طرف قرارداد دولت در دوران رفسنجانی و خاتمی بودند این شاخص در دوران احمدی نژاد شامل معلمانی بود که از طریق ماده ۱۲۴ قانون مدیریت با آموزش و پرورش همکاری می کردند و هر دو گروه چون استخدام رسمی نبودند در کنار نیروهای شاغل در بخش خصوصی از جمله معلمانی بودند که هم به لحاظ نوع قرارداد و هم به لحاظ پایگاه طبقاتی می توان آن ها را در رده کارگران تقسیم بندی نمود و چیزی که امروز در دولت روحانی شاهد آن هستیم ملغمه ای از وضعیت معلمان شرکتی و کارگران فرهنگی ماده ۱۲۴ قانون مدیریت است.

طبق سالنامه آماری سال تحصیلی -۱۳۹۷/۹۸ از میان ۸۸۹ هزار و ۹۴۰ نفر نیروی آموزش و پرورش ۷۲۸ هزار و ۴۶۴ نفر استخدام رسمی هستند یعنی ۸۲ درصد از کل نیروی کار. از ۱۸ درصد باقیمانده ۴/۱۲ درصد پیمانی و بیش از ۵ درصد نیروی قراردادی و سرباز وظیفه است.

از سویی با توجه به سرعت رو به رشد خصوصی سازی مدارس امروز ۱۶ درصد مدارس ایران خصوصی هستند و نیروی کار آن توسط صاحبان مدارس تأمین می گردد و در فقدان نظارت مستمر آموزش و پرورش اغلب معلمان این بخش فاقد قرارداد و بیمه هستند.

با در نظر گرفتن نیروهای قراردادی سرباز وظیفه ی خرید خدمتی می توان گفت بخشی از نیروی کارآموزشی از کم ترین امنیت شغلی برخوردار است اما چشم انداز وقتی تیره و تار می گردد که قرار است تا سال ۱۴۰۰ حدود ۳۰۰ هزار معلم بازنشسته شود؛ [۵] و از آنجایی که دولت هم چنان طمع سالانه ده درصد خرید خدمات آموزشی را دارد و حاضر به سرمایه گذاری و پرورش معلم از طریق دانشگاه نیست ممکن است تا آن زمان تنها ۶۰ درصد نیروی کارآموزشی وضعیت استخدامی رسمی داشته باشند، وضعیتی که تبعاتی آموزشی آن بی شمار است.

1. <https://www.dw.com/fa-ir/%D8%A7%D8%B3%D8%AA%D8%AE%D8%AF%D8%A7%D9%85-%D8%BA%DB%8C%D8%B1%D9%82%D8%A7%D9%86%D9%88%D9%86%DB%8C-%DB%B4%DB%B2%D-B%B0-%D9%87%D8%B2%D8%A7%D8%B1-%D9%86%D9%81%D8%B1-%D8%AF%D8%B1-%D8%AF%D9%88%D9%84%D8%AA-%D8%A7%D8%AD%D9%85%D8%AF%DB%8C%D9%86%DA%98%D8%A7%D8%AF/a-17790207>
2. <https://www.tasnimnews.com/fa/news/1397/10/04/1907008/%D8%A8%D9%88%D8%AF%D8%AC%D9%87-98-10-%D8%AF%D8%B1%D8%B5%D8%AF-%D8%AF%D8%A7%D9%86%D8%B4-%D8%A2%D9%85%D9%88%D8%B2%D8%A7%D9%86-%D8%AA%D8%AD%D8%AA-%D9%BE%D9%88%D8%B4%D8%B4-%D8%AE%D8%B1%DB%8C%D8%AF-%D8%AE%D8%AF%D9%85%D8%A7%D8%AA-%D9%85%DB%8C-%D8%B1%D9%88%D9%86%D8%AF>
3. <https://www.yjc.ir/fa/news/7035914/%D9%81%D8%B9%D8%A7%D9%84%D-B%8C%D8%AA-%DB%B1%DB%B6-%D9%87%D8%B2%D8%A7%D8%B1-%D9%85%D8%B9%D9%84%D9%85-%D8%AE%D8%B1%D-B%8C%D8%AF-%D8%AE%D8%AF%D9%85%D8%A7%D8%AA-%D8%A2%D9%85%D9%88%D8%B2%D8%B4%DB%8C-%D8%AF%D8%B1-%D9%85%D9%87%D8%B1-%DB%B9%DB%B8-%D9%81%D8%B9%D8%A7%D9%84%DB%8C%D8%AA-%D9%BE%-D8%A7%D8%B1%D9%87-%D9%88%D9%82%D8%AA-%D8%A8%D9%87-%D9%85%D8%B9%D9%86%D8%A7%DB%8C-%D8%A7%D8%B3%D8%AA%D8%AE%D8%AF%D8%A7%D9%85-%D8%B1%D8%B3%D9%85%DB%8C-%D9%86%DB%8C%D8%B3%D8%AA>
4. <https://www.tasnimnews.com/fa/news/1398/10/15/2175418/%D8%A8%D8%A7%D8%B2%D8%AF%DB%8C%D8%AF-%D8%B3%D8%B1%D8%B2%D8%AF%D9%87-%D9%88%D8%B2%D-B%8C%D8%B1-%D8%A2%D9%85%D9%88%D8%B2%D8%B4-%D9%88%D9%BE%D8%B1%D9%88%D8%B1%D8%B4-%D8%A7%D8%B2-%D-B%8C%DA%A9-%D8%AF%D8%A8%D8%B3%D8%AA%D8%A7%D9%86>
5. <https://www.icana.ir/Fa/News/438070/%D8%A8%D8%A7%D8%B2%D9%86%D8%B4%D8%B3%D8%AA%DA%AF%DB%8C-300-%D9%87%D8%B2%D8%A7%D8%B1-%D9%85%D8%B9%D9%84%D9%85-%D9%86%D8%B3%D8%AA>

[%D8%AA%D8%A7-%D8%B3%D8%A7%D9%84-1400-%D8%B6%D8%B1%D9%88%D8%B1%D8%AA-%D8%AC%D8%A7%D-B%8C%DA%AF%D8%B2%DB%8C%D9%86%DB%8C-%D9%85%D8%B9%D9%84%D9%85%D8%A7%D9%86-%D9%81%D8%B1%D9%87%D-B%8C%D8%AE%D8%AA%D9%87](#)

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1oA>



درنگی بر ضرورت واژگونی - ازدواج و خانواده

۳ ژوئن ۲۰۲۰

نوشته‌ی: آرش سیفی

آن‌ها خود نمی‌دانند، ولی چنین می‌کنند.

(مارکس، سرمایه)

مقدمه - لزوم واژگون کردن امر طبیعی

خبر تلخ این که «انسان در همه‌جای دنیا در قید اسارت بسر می‌برد.» (روسو، ۱۳۴۱. ص. ۳۶) برخلاف روسو اما، با شجاعتی البته فروتنانه، کار نظم‌اجتماعی و تمدن را نه مغشوش کردن طبیعتِ آزاد و خوشبختِ انسان، بلکه جامه‌ی «امر طبیعی» پوشاندن به ساز و کارهای ایدئولوژیک و سرکوب‌گر خودِ جامعه می‌دانم؛ ساز و کارهایی که سبب شده مردم - آن‌گونه که اسپینوزا گوشزد می‌کند - اغلب برای بندگی‌شان چنان تقلا کنند که تو گویی برای رستگاری‌شان است. (نگری و هارت، ۱۳۹۵. ص ۱۰) بدین سان، نظم اجتماعی و ابزارهای فرهنگی مبتنی بر آن، کنش‌هنجارین را به‌مثابه یگانه رفتار طبیعی و عقلانی بر فرد تحمیل می‌کنند. برآیند این که، فرد خود را نه فقط به منزله‌ی یک شیء، بلکه هم‌چون عنصری آماری با ضریب موفقیت یا شکست تعریف می‌کند. در چنین بستری، ملاک سنجش فرد، «صیانت نفس» و میزان سازگاری‌اش با کارکردِ عینی از پیش داده شده‌اش می‌گردد. (آدورنو و هورکهایمر، ۱۳۸۹. ص ص. ۶۹-۷۰) در همین زمان، فرد از خلالِ

دامن زدن به نهادها، نگرش‌ها و کنش‌های اجتماعی پذیرفته‌شده، و از سوی دیگر، از رهگذر سرسپردگی به آموزه‌های رایج موفقیت و رضایت‌مندی، صیانت نفس و بقای خود را جست‌وجو می‌کند.

در چنین بستری، امر طبیعی خود را به هر سرآغازی تحمیل می‌کند. قریحه و ابتکار عمل به عقب رانده شده، و محدوده‌ی راحتی (comfort zone) ملاک تفکر و عمل آدمی قرار گرفته. بدین ترتیب، «شدن» و سیورورت از زندگی آدم‌ها رخت بر بسته و «ادامه‌دادن به آن‌چه از پیش موجود است»، تنها تاکتیک و استراتژی عقلانی معرفی گردیده است. از این رو، درست در همین لحظه، لازم است به شیوه‌ی «آنتوان روکاتن» ماجراجویانه از متن زندگی تنظیم‌شده‌ی روزمره اندکی فاصله‌ی انتقادی گرفته، و در آدم‌ها و تبار رفتارهای اجتماعی‌شان تأمل کنیم، و بنگریم که چگونه «زندگی خود را با حالتی منگ، خواب‌آلوده و کسالت‌آور گذرانده‌اند، و با عجله و هول هولکی ازدواج کرده‌اند، و تصادفی بچه پس انداخته‌اند.» (سارتر، ۱۳۸۸، ص ۱۵۴) لازم است به زیست بحران زده‌ی خود، از چشم‌اندازی بیرون از عادت‌هایمان، نگاهی بیاندازیم و بپرسیم: چه هنجارها، نگرش‌ها و گفتمان‌هایی، و کدام کنش‌ها و مناسک، در خدمت مشروعیت‌بخشیدن به شیوه‌های رایج و فهم‌پذیر زندگی امروزمان هستند؟ شیوه‌هایی از زندگی که تماماً وقف بندگی عادت‌ها و هنجارها شده و هیچ مفری به رهایی پیش روی خودشان نمی‌بینند.

خانواده: علامت بیماریِ محافظه‌کاری

اجازه دهید در زمینه‌ی این مقدمات، این پرسش بنیادین اما قدیمی را تکرار کنم: چگونه می‌توانیم تمام امکانات خود را در دست گیریم و آن‌چه «ممکن» است را محقق کنیم؟ شاید وقت آن رسیده که پیش از هر مفهوم‌پردازی رادیکالی، گوش‌هایمان را از نصایح ملال‌آور محافظه‌کارها خلاص کنیم، و سنت درازمدت دفاع از قداست نهادها و مفاهیم اجتماعی بر ساخته هم‌چون خانواده، دولت و مذهب را به چالش بکشانیم؛ این مهم، نه راه حلی جامع و نهایی، که راه‌گشای آینده و مجرای پاسخ‌های احتمالی به اهم مسائل پیش‌روی‌مان خواهد بود. دیگر این‌که، هرچند قداست برخی از ساختارها و نهادها - بیش‌وکم و گه‌گاه - مورد اصابت ترکش‌های نقد مصلحان و نواندیشان قرار گرفته‌اند، اما به قداست «خانواده» کم‌تر لطمه‌ای وارد آمده. این واقعیت که شوربختانه در مورد خانواده، کم‌تر تلاش جدی و پیگیرانه‌ای برای نقد و واژگونی آن وجود داشته، علامت مرضی‌ست که محافظه‌کاری کوشش می‌کند آن را «طبیعی» جلوه بدهد.

همان‌گونه که طبیعی جلوه‌دادن چیزی هم‌چون اقتصاد و در نظر گرفتن وجود آن به‌عنوان قوانین طبیعی و بدیهی، راه هر کوششی را برای برآشفتن و دگرگونی تابوها و قوانین آن سد می‌کند، هنجارها و سازمان‌های اجتماعی ظاهراً طبیعی، ما را از بازاندیشی انتقادی در مورد شیوه و معنای زندگی‌مان بازداشته‌اند. (رید، بی تا) هنجارها، که واجد نوعی زمان‌مندی و موقتی‌بودن هستند، این‌بار اما هم‌چون حقایق ابدی - ازلی و به‌مثابه پیش‌انگاره‌ها و سنت‌ها، ما را برای گردن‌نهادن به هر شکلی از نظم اجتماعی مستقر آماده می‌کنند. به زبان فرهنگ و با ابزارهای نهفته در آن، به ما گفته‌اند که به‌عنوان یک انسان به معنای هنجارین آن، وقتی مشروع می‌شویم که در امر ازدواج و خانواده مشارکت کنیم. (باتلر، ۱۳۹۰، ص ۳۰) بدین‌سان، تحت تأثیر حامیان قسم خورده‌ی شیوه‌های مشروع زیست، ازدواج و تشکیل خانواده به اسطوره‌هایی معاف از بازنگری تبدیل شده‌اند، که ناچاریم خود را با آن‌ها سازگار کنیم؛ در غیر این‌صورت، ترس از «انحراف اجتماعی» ما را در موقعیت «فهم‌ناپذیری» قرار خواهد داد.

گسترش افق فهم‌پذیری و مشروعیت بدن‌ها

هم‌چنان که لکان، امر نمادین را نظم اجتماعی مبتنی بر ساختار جامعه‌پذیری و فهم‌پذیری (intelligibility) می‌داند، روشن می‌شود که امر نمادین، از هیچ وضعیت ذاتی یا طبیعی‌ای خبر نمی‌دهد. درواقع لکان، با عطف نظر به آرای لوی استروس، هیچ علت طبیعی‌ای برای خویشاوندی و خانواده قائل نیست، چنان‌که تابوی زنا با محارم را فاقد هیچ انگیزه‌ی بیولوژیکی‌ای می‌داند. (باتلر، ۱۳۹۰، ص ۵۳) بنابراین، خویشاوندی و شکل مشخص آن، خانواده، بخشی از امر نمادین، و به صورت ساختاری زبانی تعریف می‌شوند. به این ترتیب، می‌توان گفت که خانواده، هم‌چون ساختاری زبانی است که در آن موقعیت‌های مختلف بر مبنای برون‌همسری ایجاد شده و اعضای خانواده این موقعیت‌ها را استفاده و اشغال می‌کنند. (باتلر، ۱۳۹۰، ص ۲۵-۲۲) به اعتقاد باتلر، با وجود این که ما خارج از زبانی که ما را ساختاربندی می‌کند نمی‌ایستیم، اما هیچ‌کدام به پذیرش مطلق این زبان محکوم نشده‌ایم. به سخن دیگر، ما با قید و بندهایی در بیان خویشتن مواجه هستیم، ولی، آن‌چنان که باتلر اذعان می‌کند، پرسش اصلی این است که چگونه می‌توانیم این قید و بندها را واژگون کنیم و رژیم‌های حاکم بازنمایی را به بحران بکشانیم؟ چه نوع الگویی از فهم‌پذیری، روابط و تجربه‌های ما را مشروع و شناخت‌پذیر، و عشق‌های ما را عشق‌هایی قابل فهم می‌سازد. (باتلر، ۱۳۸۵، ص ۳۱-۳۰) مسأله دقیقاً به چالش کشاندن خانواده - چونان شکلی هنجارین از ارتباط‌گیری - و موقعیت‌های از پیش ساخته‌ی همراه با آن است.

خانواده شالوده‌ی ستم بر آن‌هاست که جنسیت یا گرایش جنسی‌شان با هنجار دگرجنس‌خواهی موجود در خانواده انطباق ندارد. (اُشی، ۱۳۹۵) بنیان خانواده، یا آن‌گونه که محافظه‌کارها به ما می‌گویند، پایه‌های این دژ مستحکم «تمدن و ثبات اجتماعی»، از ستم بر بدن‌های نامشروع، غیرواقعی و نامفهوم ساخته شده است. بدن‌هایی که نتوانسته‌اند رابطه‌ای ذاتی و پیوسته میان جنس (sex)، جنسیت (gender) و تمایل جنسی (sexuality) برقرار کنند. ماتریکس فرهنگی‌ای که «خانواده» را در مرکز خود قرار می‌دهد، نیازمند آن است که انواعی از «هویت‌ها» نتوانند موجودیت یابند چرا که هویت جنسی‌شان قابل فهم نمی‌گردد؛ همان هویت‌هایی که در آن جنسیت از جنس پیروی نمی‌کند و کنش‌های میل از جنس و جنسیت، هر دو. این پیروی، امری سیاسی است که به نهادینه‌شدن توسط قوانین فرهنگی و تنظیم تمایل جنسی در ساحت اجتماعی نیازمند است. (باتلر، ۱۳۸۵، ص ۶۸-۶۶) هم‌نوا با باتلر، بر این باورم که وظیفه‌ی ما، افشای محدودیت‌های «ماتریکس فهم‌پذیری» و ایجاد ماتریکس‌هایی واژگون‌کننده متشکل از بی‌نظمی و آشفتگی جنسیتی است.

خانواده و بازتولید روابط سلطه

جدا از نقش خانواده در بازتولید هراس از هم‌جنس‌گرایان و تراجنسیتی‌ها، نقش‌های جنسیتی نهادینه‌شده در خانواده، توجیهاتی هستند برای خشونت بر ضد آن دسته از افراد که نمی‌توانند خود را با آن نقش‌های جنسیتی تحمیلی و اجباری تطبیق دهند. (فریزر، باتاچاریا و اروتزا، ۲۰۱۹) بدین سان، خانواده به‌عنوان یک «ایده‌آل» تداوم پیدا کرده و بی‌ثباتی‌ها و انحرافات در قیاس با آن سنجیده می‌شوند. خانواده، از یک سو، هم‌چون مذهب و ملیت، به منبعی برای ایجاد حس هویت و تعهد به دیگران تبدیل شده، و از سوی دیگر، مبنایی می‌شود، خشونت‌آمیز و استیلاجو، برای محروم‌سازی بخش‌های مازاد که تن به وضعیت و قوانین مشروع‌کننده‌ی عناصر عضو آن نمی‌دهند، یا نمی‌توانند بدهند. (اُشی، ۱۳۹۵) بر ما است که پرسیم چگونه

است که خویشاوندی، هم‌زمان که شرایط فهم‌پذیری را تأمین می‌کند تا به‌وسیله‌ی آن زندگی قابل زیستن شود، به‌وسیله‌ی همان شرایط، زندگی کسانی دیگر را ممنوع و محروم می‌سازد؟ همان کسانی که جایگاه قابل زیست و معتبر در فرهنگ ندارند. (باتلر، ۱۳۹۰، ص ۳۱)

گرفتاری‌های ما فقط به کشورهای پیرامونی، هم‌چون ایران، و به‌طور کلی به «جنوب جهانی» خلاصه نمی‌شود. حتی در پیشرفته‌ترین جوامع، احساس مسئولیت نسبت به خانه و فرزندان هم‌چنان به‌شدت متوجه زنان است. تبعات این امر در عرصه‌ی عمومی وقتی قابل فهم‌تر می‌شود که بدانیم بیش‌تر شغل‌ها و مسئولیت‌های مراقبتی در بیش‌تر کشورها به‌طور قابل مشاهده‌ای به زنان سپرده می‌شود. (آشی، ۱۳۹۵) ما با یک رابطه‌ی علت و معلولی دوطرفه روبه‌رو هستیم: از یک سو، شیوه‌ی فهم ارتباط‌گیری جامعه‌پسند و ازدواج، و خود وجود عرصه‌ی خانواده و تعریف آن، حاصل تصمیمات عرصه‌ی عمومی است که به شکلی رسمی یا غیررسمی در مجالس قانون‌گذاری، دستگاه بوروکراسی دولتی، با هم‌دستی دادگاه‌ها، اداره‌ها و رسانه‌ها گرفته شده است. از سوی دیگر، کنش‌ها و نگرش‌های خانوادگی، بر روابط قدرت در عرصه‌ی عمومی کارگر هستند. فراموش نکنیم که شخصیت آن‌ها که عرصه‌ی سیاست مستقر را تشکیل می‌دهند، از رأی دهندگان تا قانون‌گذاران، در محیط خانه و روابط خویشاوندی، شکل می‌گیرد. (منسبریچ، مولراو کین و کیملیکا، ۱۳۸۷، ص ۲۲)

هم‌دستی سرمایه‌داری و پدرسالاری

به گونه‌ی قابل اتکایی می‌توانیم نشان دهیم که روابط قدرت و تقسیم‌کار در خانه زیربنا یا دست‌کم، مشروع‌کننده‌ی نابرابری‌های عمومی هستند. دست‌کم می‌توانیم یکی از مخرب‌ترین الگوهای سلطه‌ی نهفته در خانواده را اصل رابطه‌ی دگرجنس‌خواهانه‌ی درون آن بدانیم. (منسبریچ، مولراو کین و کیملیکا، ۱۳۸۷، ص ۲۲) گذشته از این، از آن‌جا که خانواده را «اولین نمونه‌ی یک جامعه‌ی سیاسی» معرفی می‌کنند، ترغیب می‌شویم هم در نظم اجتماعی و هم در خانواده به دنبال ساختارهای سلطه‌ی مشترک بگردیم، جایی که به اعتقاد من، تقاطع سرمایه‌داری و پدرسالاری را به ما نشان می‌دهد. بی‌جهت نیست روسو در قرارداد اجتماعی، پدر را هم‌تراز رئیس و فرزندان را هم‌تراز افراد جامعه معرفی می‌کند. (روسو، ۱۳۴۱، ص ۳۷) هم‌چنان که پدرسالاری خشونت جنسیتی را ممکن می‌کند، نظم سیاسی موجود، شبکه‌ای از قدرت سلسله‌مراتبی معطوف به جنسیت، ملیت و طبقه را مستقر می‌کند. در هر دو، روابط قدرت و سلسله‌مراتب‌ها به گونه‌ی نسبتاً پیوسته‌ای به کار بازتولید سلطه و انقیاد، و عادی‌سازی نابرابری‌ها مشغول هستند.

به‌عنوان نمونه، تحت شرایط امروزی روابط قدرت و سازماندهی کار در خانه و جامعه، پسرها تلاش می‌کنند با افزایش مهارت‌های شغلی امنیت فردی خود را تأمین کنند، درحالی که دخترها امنیت را در بالابردن جذابیت‌های خود برای پسرها می‌یابند. از این رو، در عرصه‌ی فرهنگ، مردانگی با کسب درآمد، و زنانگی با ارائه‌ی خدمات جنسی و خانگی به مردان و پرورش بچه‌ها تعریف و تداعی می‌گردد. (منسبریچ، مولراو کین و کیملیکا، ۱۳۸۷، ص ۶۷) به این ترتیب، مسئولیت بازتولید اجتماعی، که پیش‌شرط بنیادین زندگی و تولید نیروی کار در جوامع است، بر دوش زنان افکنده شده، و تولید سود و انباشت سرمایه، وظیفه‌ی مردان انگاشته می‌شود. (فریزر، باتاچاریا و اروتزا، ۲۰۱۹) وانگهی برنده‌ی نهایی این وضعیت، مناسبات سیاسی - اقتصادی مترصد سودی است که از طریق نهاد اجتماعی و اقتصادی خانواده، از کار غیرمزدی‌ای که صرف بازتولید انبای بشر و اجتماعات می‌شود، بهره‌برداری رایگان می‌کند.

خصوصی، سیاسی ست!

گذشته از آن چه گفته شد، این تنها محافظه کاران و اصحاب «اتوپای گذشته» نیستند که از سازوکارهای انقیاد و ستم نهفته در ازدواج و نهاد خانواده دفاع می کنند. جدایی حوزه‌ی خصوصی از حوزه‌ی عمومی، که بعداً به جدایی خانه از جامعه تعبیر شد، یکی از انگاره‌های مرکزی لیبرالیسم کلاسیک و از جمله فهم‌هایی ست که «خانواده» را از دگرگونی بنیادین و بازنگری در آن مصون داشته، و طرد زنان از عرصه‌های سیاسی را در تمام جهان موجه جلوه داده. امروز، در بهترین حالت، حق حریم شخصی در قوانین کشورهای پیشرفته، به حق حریم خانواده - و نه حریم خصوصی افراد آن - ترجمه شده است. بدین سان، دولت نمی تواند حریم شخصی اعضای خانواده را تأمین کند. برآیند این که، حمایت از خانواده در مقابل دخالت دولتی، لزوماً به پیدایش پناهگاهی برای زنان و حتی کودکان از خطر حضور دیگران، یا فشارهای ناشی از سازگاری با انتظارات دیگران، منجر نمی شود. (منسبریچ، مولراو کین و کیملیکا، ۱۳۸۷. ص ص. ۹۱-۹۲) به همین خاطر، مسئولیتی که در مقابل ما قرار گرفته، سیاسی کردن حریم خصوصی و به چالش کشیدن تضاد خصوصی-عمومی (و خانواده-اجتماع) است. در این صورت است که می توانیم از خانواده (و ازدواج)، ارزش زدایی کرده و ضمن تبارشناسی تاریخی آن، شرایط و اقتضائات دگرگونی اش را پیگیری کنیم.

انقلاب اجتماعی

مخلص کلام این که، به درستی هیچ انقلاب اجتماعی - سیاسی بدون تغییر پایه‌ای و رادیکال در تصور فرد از امر «ممکن» و «واقعی» امکان پذیر نیست. (باتلر، ۱۳۸۵. ص. ۳۰) وظیفه‌ی ما، در وهله‌ی نخست، شجاعت تخیل کردن و آغازیدن، و سپس رهاسازی شیوه‌های دیگر زندگی ست، شیوه‌هایی خلاقانه که از ارتباط گیری هنجارین تحت ازدواج و روابط خویشاوندی گذر کرده و خود را از انقیاد سازماندهی فعلی میل و ساختارهای اجتماعی مستقر آزاد کنند. پرسش پیش روی ما، درباره‌ی شرایط امکان این آزادسازی ست، آزادسازی عشق، رهاسازی سکسوالیته، و آزادسازی امر مشترک، به جای تنظیم، کنترل و هنجارین ساختن آن. هر کدام از ما که تا امروز از تخیل کردن «ممکن‌ها» نهراسیده و در برابر جذابیت امر موجود مقاومت کرده‌ایم، یک انتخاب خطرناک پیش روی خود داریم: تعظیم کردن در برابر امر طبیعی، یا شکستن اقتدار آن و در نتیجه گشودن امکان واژگونی اش از درون. این یک انتخاب به شدت سیاسی، آزادانه و حیاتی ست، حتی اگر خود از آن آگاه نباشیم.

منابع

- روسو، ژان ژاک (۱۳۴۱). قرارداد اجتماعی. ترجمه: غلامحسین زیرک زاده. چاپ چهارم. تهران: انتشارات شرکت سهامی چهر.
- نگری، آنتونی، و هارت، مایکل (۱۳۹۵، آذر). امر مشترک: عشق و شر. ترجمه: ساره پیمان و پویا غلامی. عصب سنج.
- آدورنو، تئودور، و هورکهایمر، ماکس (۱۳۸۹). دیالکتیک روشنگری. ترجمه: مراد فرهادپور و امید مهرگان. چاپ چهارم. تهران: گام نو.
- سارتر، ژان پل (۱۳۸۸). تهوع. ترجمه: مهرآفرید بیگدلی خمسه. چاپ اول. تهران: نگارستان کتاب.

- رید، جیسون. کار و اسارت بشر: اسپینوزا، مارکس و بندگان خودخواسته‌ی سرمایه‌داری. ترجمه: محمد هادی. تزیازدهم. بازیابی شده در دسامبر ۲۰۱۹، از:

<http://www.thesis11.com/Article.aspx?Id=4388>

- باتلر، جودیت (۱۳۹۰، خرداد). ادعای آنتیگونه، خویشاوندی میان زندگی و مرگ. ترجمه: امین قضایی، بابک سلیمی‌زاده و مهدی سلیمی. چاپ اول. نشر مایند موتور

- باتلر، جودیت (۱۳۸۵، پاییز). آشفتگی جنسیتی. ترجمه: امین قضایی. نشر مجله‌ی شعر.

- اُشی، لوئیس (۱۳۹۵، آبان). مارکسیسم و رهایی زنان. ترجمه: فرزانه راجی. نقد اقتصاد سیاسی. بازیابی شده در ژانویه ۲۰۲۰، از:

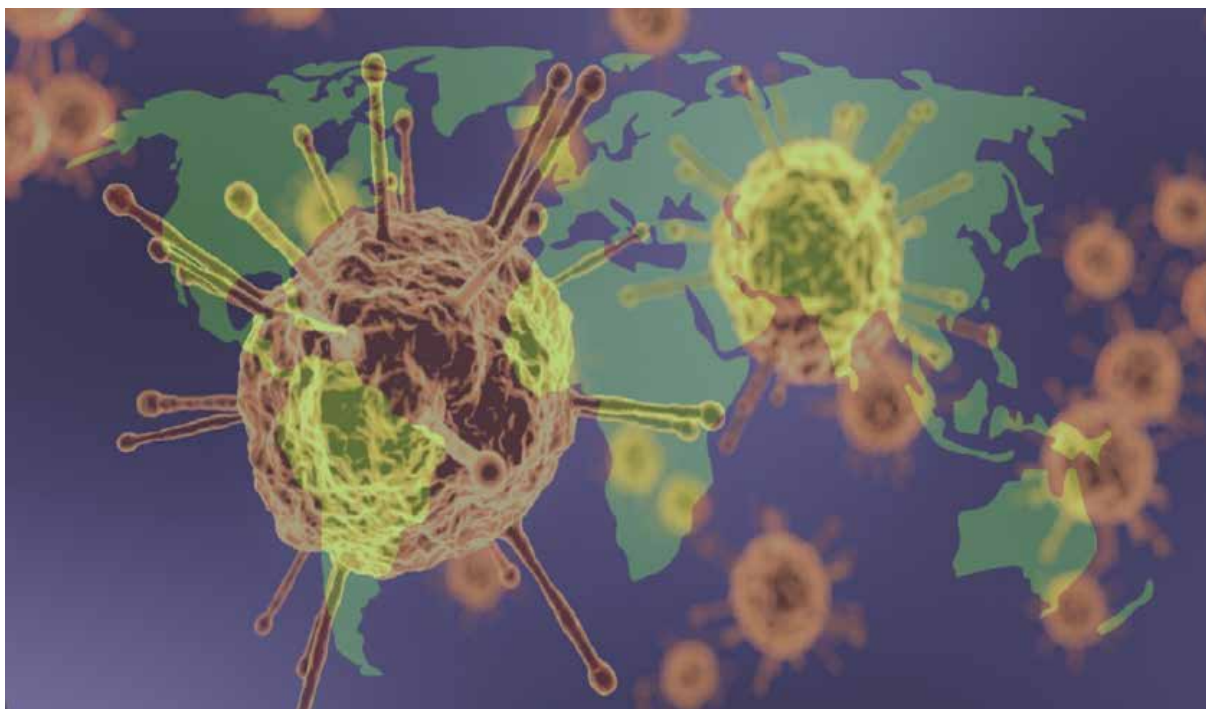
<https://pecritique.com/2016/10/28/مارکسیسم-و-ر-هایی-زنان-لوئیس-اوشی-ترجم->

- منسبریچ، جین، مولراو کین، سوزان، و کیملیکا، ویل (۱۳۸۷). دو جستار درباره‌ی فلسفه‌ی سیاسی فمینیسم. ترجمه: نیلوفر مهدیان. چاپ اول. تهران: نشر نی.

- فریزر، نانسی، باتاچاریا، تیتی، و اروتزا، چینزیا (۲۰۱۹). مانیفست فمینیستی. ترجمه: مرجان نمازی. نقد اقتصاد سیاسی. بازیابی شده در فوریه ۲۰۲۰، از:

<https://pecritique.com/2019/03/06/مانیفست-فمینیستی-نانسی-فریزر-و-دیگران/>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1tm>



همه‌گیری ویروس کرونا به مثابه بحران تمدن

۳ ژوئن ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کامران نیری

ترجمه‌ی: رضا شادمان

مقدمه

در این مقاله استدلال می‌کنم که همه‌گیری ویروس کرونا را باید تجلی بحران تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور [anthropocentric] دانست. در بخش اول طرحی به دست خواهم داد از تفاوت بنیادین این رویکرد با رویکرد سوسیالیست‌ها از جمله سوسیالیست‌های زیست‌بوم‌گرا که بحران‌های زیست‌بومی و محیط‌زیستی را به «سرمایه‌داری» نسبت می‌دهند، و نیز با رویکرد زیست‌بوم‌گراها (سبزها) که این بحران‌ها را به جامعه‌ی صنعتی نسبت می‌دهند.

در دومین بخش، با تمرکز بر جریان‌های سوسیالیستی زیست‌بوم‌گرای متأثر از مارکس، به این بحث می‌پردازم که درک ماتریالیستی غالباً پذیرفته‌شده از تاریخ به چه ترتیبی مبتنی بر انسان‌شناسی فلسفی مارکس است، همان انسان‌شناسی فلسفی‌ای که مارکسیست‌ها به‌رغم دانش علمی انباشته‌شده در خلال بیش از یک سده در رابطه با این که ما کیستیم و از کجا آمده‌ایم، کماکان تا به امروز اصرار به حفظ آن دارند.

در بخش سوم، طرحی از یک نظریه‌ی زیست‌بوم‌گرای سرشت انسانی، و در همین راستا، جامعه و تاریخ، ارائه خواهم داد که هم با اشارات خود مارکس و انگلس هم‌خوان است و هم با پیشرفت‌های دانش، به‌ویژه در زمینه‌ی باستان‌شناسی و انسان‌شناسی از میانه‌های سده‌ی بیستم به بعد.

در بخش چهارم، بحث را با طرحی از آنچه سوسیالیسم زیست‌بوم‌محور [Ecocentric Socialism] می‌نامم جمع‌بندی خواهم کرد تا خاطرنشان سازم، بشریت به‌منظور حل بحران نظام‌مند، می‌بایست به ورای تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور گذر کند و از رهگذر فرایند بیگانگی‌زدایی از طبیعت و نیز، زوال نظام‌مند تمامی مناسبات سلطه و کنترل در جامعه، در جهت یک جامعه‌ی سوسیالیستی بسیار کوچک‌تر حرکت کند.

۱- علل بشرزاد همه‌گیری ویروس کرونا

ویروس‌شناسان و دیگر متخصصان کماکان درباره‌ی ریشه‌های ویروس کرونا SARS-CoV-2، یعنی ویروسی که موجب بیماری کووید ۱۹ می‌شود، مطمئن نیستند. با این‌همه، متخصصان شکی در این زمینه ندارند که همه‌گیری حاضر را ترکیبی از عوامل بشرزاد پدید آورده است.

راب والاس (۲۰۲۰) زیست‌شناس فرگشتی، جغرافی‌دان ژنتیکی حوزه‌ی سلامت عمومی و مؤلف کتاب *مزارع عظیم آنفولانزاهای عظیم پدید می‌آورند* (۲۰۱۶) بر عواملی تأکید کرده که احتمالاً در پیدایش عوامل بیماری‌زای تازه در چین مؤثر بوده‌اند:

بازارهای مواد و غذاهای ویژه در چین رواج زیادی دارند، هم‌چنان که تولید صنعتی [مواد غذایی] نیز رواج دارد و از زمان آزادسازی اقتصادی دوران پسمائو، تهیه و توزیع این مواد در مجاورت یکدیگر قرار گرفته‌اند. به‌واقع، ممکن است دو شیوه‌ی غذایی از طریق استفاده از زمین با یکدیگر ترکیب شوند.

گسترش تولید صنعتی می‌تواند باعث شود که مواد غذایی جنگلی تجاری هرچه عمیق‌تر به واپسین قلمروهای طبیعت بکر رانده شده و موجب ظهور طیف متنوع‌تری از عوامل بالقوه بیماری‌زا و واگیر شوند. حلقه‌های نیمه‌شهری-روستایی [۱] حومه‌ها با افزایش میزان و تراکم جمعیت می‌توانند موجب افزایش ارتباط میان (و سرریز شدن) جمعیت‌های غیرانسانی وحشی و جمعیت‌های روستایی به‌تازگی شهری شده شوند.

در سطح جهانی، حتی وحشی‌ترین گونه‌های معیشتی در حال وارد شدن به زنجیره‌ی ارزش کشاورزی [۲] هستند: در این بین می‌توان از شترمرغ، جوجه‌تیغی، کروکودیل، خفاش‌های میوه‌خوار و زباد نخلی نام برد که گران‌قیمت‌ترین دانه‌های قهوه‌ی جهان را از دانه‌های نیمه‌هضم‌شده در مدفوع این حیوان تهیه می‌کنند. برخی از این گونه‌های وحشی، حتی پیش از آن‌که از لحاظ علمی شناسایی شوند، به بشقاب‌های غذا راه پیدا می‌کنند، از جمله نوع تازه‌ای از کوسه‌ماهی دماغ‌کوتاه که در بازارهای تایوان یافت می‌شود. (Wallace، ۲۰۲۰، تأکیدها در متن اصلی)

بنابراین، والاس به‌منظور خاطرنشان ساختن بستر زیست‌بومی-اجتماعی پیدایش همه‌گیری ویروس کرونا، بر برهم‌کنش پیچیده‌ی ترجیحات غذایی [ذائقه‌ی] چینی، اقتصاد صنعتی سرمایه‌دارانه‌ی نوظهور و تغییر شکل زیست‌بوم پس‌کرانه‌های چین تأکید می‌کند.

تأکید والاس بر صنعتی‌شدن سرمایه‌دارانه‌ی چین است. با این حال، تانگ و دیگران (۲۰۱۷) بر مواردی

هم‌چون رابطه‌ی متقابل رشد اقتصادی، شهری‌شدن، جهانی‌شدن و مخاطره‌ی بیماری‌های مسری تازه در چین انگشت می‌گذارند.

«سه روند جهانی متقابلاً پیوسته می‌توانند مخاطرات نوظهور مربوط به بیماری‌های مشترک بین حیوان و انسان را تسریع بخشند: رشد درآمد، شهری‌شدن و جهانی‌شدن. (۱) رشد درآمد با افزایش مصرف پروتئین‌های حیوانی در کشورهای در حال توسعه همبستگی دارد که همین امر موجب افزایش روند تبدیل حیات وحش به محل تولیدات دامی و به این ترتیب، احتمال ظهور بیماری‌های مشترک بین حیوان و انسان می‌شود. (۲) شهری‌شدن بر تمرکز و پیوستگی بیش‌تر میان مردم دلالت دارد که موجب افزایش سرعت انتقال بیماری‌های مسری تازه می‌شود. (۳) جهانی‌شدن — یکپارچگی تنگاتنگ اقتصاد جهانی — از رهگذر رشد تجارت و سفرها، شیوع عوامل بیماری‌زا را در بین کشورها تسهیل کرده است. نواحی پرخطر در رابطه با ظهور و گسترش بیماری‌های مسری همان نواحی‌ای هستند که در آن‌ها این سه روند با شرایط زیست‌بومی-اجتماعی مستعد تلاقی پیدا می‌کنند، شرایطی از جمله وجود منابع بیماری‌های حیات وحش، رویه‌های کشاورزی‌ای که ارتباط میان حیات وحش و دام‌ها را افزایش می‌دهند و هم‌چنین، رویه‌های فرهنگی‌ای که موجب افزایش ارتباط میان انسان‌ها، حیات وحش و دام‌ها می‌شوند. چنین نقاط تلاقی‌ای را می‌توان در چین مشاهده کرد، کشوری که «گهواره‌ی» بیماری‌های مشترک میان حیوان و انسان بوده است، از طاعون گرفته تا آنفولانزای پرندگان و سارس. بنابراین، مدیریت بیماری در چین عاملی تعیین‌کننده در زمینه‌ی وخامت اوضاع مخاطرات مربوط به بیماری‌های مشترک بین حیوان و انسان در سطح جهانی محسوب می‌شود» (Tong, et. al. ۲۰۱۷؛ شمارگان داخل پرانتز به منظور تأکید بر عوامل دخیل اضافه شده‌اند)

تقسیم کار عاملی کلیدی در توسعه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی هر کشور است که خود آن نیز به مقیاس بازار و در نهایت، به رشد جمعیت و درآمد سرانه‌ی فزاینده وابسته است. حتی اقتصاد چین که از مدل رشدی مبتنی بر صادرات پیروی کرده و به‌منظور توسعه‌ی تقسیم کار آسان به بازارهای بین‌المللی متکی بوده و در همین راستا، صنعتی‌شدن را در دستور کار قرار داده است، تا همین جا موجب جابه‌جایی صدها میلیون چینی از مناطق روستایی به شهرهایی با تراکم جمعیتی فزاینده شده و به‌مدد رهایی صدها میلیون نفر از چنگال فقر بازار داخلی مردم گسترش‌یابنده‌ای را پدید آورده است. مطابق با گزارش سال ۲۰۱۳ مک‌کنزی اند کامپانی [McKinsey & Company]، یکی از مهم‌ترین بنگاه‌های بین‌المللی مشاوره در امور سرمایه‌داری، تا سال ۲۰۲۲، «بیش از ۷۵ درصد از مصرف‌کنندگان شهری چینی درآمد سالیانه‌ای بالغ بر ۶۰,۰۰۰ تا ۲۲۹,۰۰۰ رنمینبی (معادل با ۹,۰۰۰ تا ۳۴,۰۰۰ دلار) خواهند داشت.» در سال ۲۰۱۸، چیزی نزدیک به ۸۲۳ میلیون چینی، یعنی بیش از نیمی از جمعیت این کشور، شهرنشین بوده‌اند. جمعیت این کشور از ۵۵۱,۹۶۰,۰۰۰ نفر در سال ۱۹۵۰ (یعنی مقارن با پیروزی انقلاب چین در ۱۹۴۹-۱۹۵۱) به ۱,۴۳۳,۷۸۳,۶۸۶ نفر در سال ۲۰۱۸، یعنی چیزی نزدیک به سه برابر، رشد داشته و این همه، به‌رغم اعمال سیاست تک‌فرزندی است که در ۱۹۷۹ اجرا و در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ تغییراتی یافت. تراکم جمعیتی در این کشور، از ۵۷/۹۸ نفر در هر کیلومتر مربع در سال ۱۹۵۰، به ۱۵۰/۱ نفر در سال ۲۰۱۹ افزایش داشته است. (وب‌سایت: macrotrend.com، جمعیت چین: ۱۹۵۰-۲۰۲۰، دسترسی در ۱۷ مارس ۲۰۲۰). ووهان، یعنی مرکز اصلی شیوع ویروس کرونا، در ۱۹۵۰ از جمعیتی اندکی بیش‌تر از یک میلیون نفر برخوردار بود. جمعیت این بخش در سال ۲۰۱۵ نزدیک به ۱۰,۶۰۷,۷۰۰ نفر تخمین زده می‌شود. ۸ ناحیه از ۱۰ ناحیه‌ی ساخت‌وسازشده‌ی ووهان شامل نواحی شهری می‌شوند. تراکم

جمعیتی در خیابان‌های شهر، در برخی از محله‌های اصلی ووهان به چیزی نزدیک به ۴۰,۰۰۰ تا ۹۰,۰۰۰ نفر در کیلومتر مربع می‌رسد (Chuangdong, et.al, ۲۰۱۸)

ی-ژنگ لیان (Yi-Zheng Lian, ۲۰ فوریه ۲۰۲۰) در رابطه با چگونگی تأثیر عادات فرهنگی در ظهور ویروس‌های جدید در چین، نکات بیش‌تری را برای ما ذکر می‌کند. او به بحث از «جینبو» می‌پردازد، اصطلاحی که به صورت تحت‌اللفظی به معنای «پر کردن خلاء» است و در عقاید باستانی چین، اشاره به خواص برخی مواد غذایی دارد:

«من در رستوران‌های بسیاری از شهرهای جنوبی چین مشاهده کرده‌ام که در منوی غذایی چیزهایی هم‌چون مار و آلت تناسلی گاو وحشی و اسب وجود دارد — که بنا به نگرشی، موادی فوق‌العاده مفید برای مردها محسوب می‌شوند. خفاش‌ها که منبع اصلی همین ویروس کرونای اخیر و هم‌چنین ویروس سارس دانسته شده‌اند، به‌منظور بازیابی قوه‌ی بینایی مصرف می‌شوند — به‌ویژه دانه‌های مدفوع این حیوان که «شن‌های تالوئی شبانه» نامیده می‌شوند. کیسه‌ی صفرا و صفرای به دست آمده از خرس‌های زنده برای درمان یرقان مناسب دانسته می‌شود و استخوان ببر به کار درمان اختلال نعوظ می‌آید.

«از این‌ها بدتر، هرچند به همان‌اندازه محبوب‌تر، زباد نخلی است، جانور کوچک چهارپا و وحشی‌ای که مشکوک به انتقال ویروس سارس به انسان بوده است. گفته می‌شود که طبخ آن با گوشت مار می‌تواند به درمان بی‌خوابی کمک کند»

در هنگام ظهور ویروس کرونای ۲-SARS-CoV، گسترش این بیماری به‌واسطه‌ی تراکم افزایش‌یابنده‌ی جمعیت و جابه‌جایی‌های انسانی تسهیل شد. والاس در بحث خود در رابطه با همه‌گیری کووید ۱۹ از «پیوستگی» جمعیت جهانی سخن می‌گوید و تانگ و دیگران (۲۰۱۷) «جهانی‌شدن» را ذکر می‌کنند. در تعطیلات سال گذشته‌ی سال نو چینی، ۵۰۰ میلیون نفر سفر کرده‌اند. طبق گزارش سازمان بین‌المللی حمل‌ونقل هوایی (IATA) در سال ۲۰۱۸، ۴/۱ میلیارد مسافر برای خدمات حمل‌ونقل هوایی بلیط رزرو کرده بودند که نسبت به سال ۲۰۱۶ خبر از افزایشی ۷/۳ درصدی می‌دهد. پیش‌بینی می‌شود که مسافرت هوایی تا سال ۲۰۳۰ به رقم ۵/۴ میلیارد مسافر برسد. با این‌وضع، مسلماً بیماری‌های مسری می‌توانند در سال‌ها و دهه‌های آتی هم‌چون آتش‌سوزی‌ای غیرقابل‌مهار سراسر جهان را بپیمایند و به‌واقع چنین هم خواهد شد.

باید بر خوانندگان روشن باشد که ظهور و گسترش همه‌گیری شامل عواملی بشرزاد بوده است، از جمله درمان‌ها و ذائقه‌ی غذایی سنتی چین باستان، و هم‌چنین، توسعه‌ی سرمایه‌داری صنعتی و رشد جمعیت، مصرف سرانه و شهری‌شدن، و البته به همان میزان، جهانی‌شدن سرمایه‌دارانه در دهه‌های اخیر. در چین، هم‌چون سایر نقاط جهان، چنین عواملی به ویرانی زیستگاه‌های حیات وحش و در نتیجه بحران‌های زیست‌بومی منجر شده است. ثابت شده که مجموعه‌ی عوامل هم‌بسته با توسعه‌ی صنعتی سرمایه‌دارانه، به‌ویژه در غرب و از زمان آغاز عصر طلایی سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی دوم، علت بحران‌های آنتروپوسین [۳] (عصر انسان‌ها) و نیز بحران‌های منطقه‌ای و جهانی بوده‌اند.

بیش از یک سده است که مارکسیست‌های خودخوانده برای تبیین بحران‌های نظام‌مند «سرمایه‌داری» به نظریه‌های مارکس در رابطه با بحران سرمایه‌داری متکی بوده‌اند که در مجلد سوم (گرایش نزولی نرخ میانگین سود) و مجلد دوم (بحران عدم تناسب دپارتمان تولید وسایل و دپارتمان تولید ابزار تولید) کتاب سرمایه

واکاوی شده است. سوسیالیست‌های زیست‌بوم‌گرای متأثر از مارکس در دهه‌های اخیر تلاش کرده‌اند که نظریه‌ی انباشت سرمایه و بحران را برای توضیح بحران زیست‌بومی بسط و گسترش دهند. با این همه، روشن است که بحران برخاسته از ویروس کرونا ۲-SARS-CoV را نمی‌توان با دست‌یازی به نظریه‌های مارکسی مطرح شده در کتاب *سرمایه*، یا نظریه‌های بورژوایی «سرمایه‌داری» (نظریه‌های نوکلاسیک و کینزی) یا سایر نظریه‌ها هم‌چون نظریه‌های مصرف‌نامکفی/اضافه‌تولید یا نظریه‌های رکود، که ژوزف استایندل (۱۹۵۲) مطرح کرد، توضیح داد. «رخدادهای طبیعی» در تمامی این نظریه‌ها، در حکم شوک بیرونی به اقتصاد سرمایه‌داری، یعنی نقطه‌ی قانونی تمامی این نظریه‌ها، قلمداد می‌شوند. هر چارچوب نظری که قصد پرداختن به ظهور همه‌گیری ویروس کرونا و بحران حاصل از آن را به‌عنوان یک بحران نظام‌مند داشته باشد، لاجرم می‌بایست اقتصاد و جامعه‌ی انسانی را در بستر زیست‌بومی آن قرار دهد.

۲- مسائل فلسفی و روش‌شناختی

اشاره به بنیان‌های فلسفی و روش‌شناختی نظریه‌ی اقتصادی مارکسیستی و نظریه‌های بورژوایی، و این نکته که «رخدادهای طبیعی» به چه ترتیب در خارج از حیطه‌ی بررسی این نظریه‌ها قرار می‌گیرند، (۲۰۱۳A.Nayeri) از اهمیت فراوانی برخوردار است. نظریه‌های بورژوایی ریشه در فلسفه‌ی اجتماعی لیبرالی سده‌ی نوزدهم دارند که جامعه را حاصل جمع کنش‌های فردی انسانی تصور می‌کنند که رانه‌ی آن‌ها سرشت بشری است — امری که در اصطلاح *انسان اقتصادی* تجلی یافته است — و چنین قلمداد می‌شود که این کنش‌ها در یک اقتصاد بازار سرمایه‌دارانه به کامل‌ترین شکل تجلی می‌یابند. [۴]

نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش مارکس، آن‌چنان که در اثرش *سرمایه: نقد اقتصاد سیاسی* بسط و گسترش یافته، نمونه‌ای است از کاربست ویژه‌ی درک ماتریالیستی او از تاریخ. برای فهم این که چرا «رخدادهای طبیعی» خارج از حیطه‌ی بررسی مارکس قرار می‌گیرند، ضروری است که انسان‌شناسی فلسفی بنیادین او را به یاد بیاوریم که در میانه‌ی ۱۸۴۵ قائل به این رویکرد بود که سرشت انسانی عبارت است از مجموع مناسبات اجتماعی او که شیوه‌ی تولید غالب به آن‌ها شکل می‌دهد. [۵] مارکس در *تزهایی درباره‌ی فئودالیسم* (۱۸۴۵) می‌نویسد: «ماهیت انسان انتزاعی نیست که در درون هر فرد نهاده شده باشد. این ماهیت در واقعیتش، چیزی نیست جز مجموع مناسبات اجتماعی انسان». او هم‌چنین، با برتری دادن به «انسان اجتماعی» فلسفه‌ی ماتریالیستی خود را متمایز می‌سازد: «نظرگاه ماتریالیسم کهنه جامعه‌ی مدنی است، درحالی که نظرگاه ماتریالیسم نو، جامعه‌ی انسانی یا انسان اجتماعی است». (تزدهم)

مارکس و انگلس، در *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۵) این ایده‌ها را بسط می‌دهند:

«این شیوه‌ی تولید را نباید صرفاً تولید وجود مادی افراد دانست. بلکه، این شیوه، شکل مشخصی از فعالیت این افراد است، شکل مشخصی از بیان زندگی‌شان، شیوه‌ی مشخصی از زندگی از جانب خود آن‌ها. افراد هم‌زمان با بیان زندگی‌شان وجود می‌یابند. بنابراین، آن‌چه هستند با تولیدشان تقارن می‌یابد، هم با آن‌چه تولید می‌کنند و هم با شیوه‌ای که تولید می‌کنند. بنابراین، سرشت افراد وابسته است به شرایط مادی‌ای که تولیدشان را تعیین می‌کند» (Marx and Engels, ۱۹۴۵)

اینک می‌توان به روشنی شاهد بود که به چه ترتیب واکاوی طبقاتی از جوامع طبقاتی، و بنابراین، مبارزه‌ی

طبقاتی به مثابه محرک اصلی تاریخ، به میان می آید و به کانون تمرکز *مانیفست کمونیست* (۱۸۴۸) آن‌ها بدل می شود. این حکم که مبارزه‌ی طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا به سوسیالیسم منتهی خواهد شد نیز در ادامه‌ی همین بحث می آید. هدف اصلی نقد مارکس از اقتصاد سیاسی نشان دادن قوانین حرکت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بود که ضرورتاً به بحران نظام‌مند و از همین رو، مبارزه‌ی طبقاتی بین بورژوازی و پرولتاریا، می انجامد.

بنابراین، نه نظریه‌های اقتصادی بورژوازی و نه نظریه‌ی مارکسیستی، زیست‌بوم را به بحث سازوکارهای اقتصاد سرمایه‌داری وارد نمی کنند، مگر در موارد محدودی مانند نظریه‌ی رانت ارضی که در آن مسائلی هم چون بارآوری خاک یا دیگر کیفیاتی هم چون ذخیره‌ی معدنی یا محل زمین مورد نظرند. اما حتی در همین موارد نیز، [زیست‌بوم] غالباً به مثابه امری مسلم به بحث وارد می شود.

مارکس و زیست‌بوم

در دو دهه‌ی اخیر، جان بلامی فاستر و هم کارانش در *مانتلی ریویو* در خصوص بصیرت‌های زیست‌بوم‌گرایانه در نوشته‌های کارل مارکس بینش‌های مهمی را در اختیار گذاشته‌اند و انگاره‌ی «گسست متابولیک» [Metabolic rift] را از همین بصیرت‌ها استخراج می کنند. به منظور قرار دادن این تعریف در چشم‌اندازی تاریخی، باید اشاره کرد که اصطلاح *oekologie* (زیست‌بوم) در سال ۱۸۶۶ و از سوی جانورشناس آلمانی، ارنست هکل (۱۸۳۴-۱۹۱۹) به کار گرفته شد که یکی از شاگردان پرشور چارلز داروین بود، داروینی که اثر معروفش یعنی *درباره‌ی خاستگاه انواع از رهگذر انتخاب طبیعی* در سال ۱۸۵۹ منتشر شده بود. هم‌چنین، اگر قرار باشد که بصیرت‌های مارکس را بصیرت‌هایی زیست‌بوم‌شناختی بدانیم، آن‌گاه می‌بایست بصیرت‌های زیست‌بوم‌شناختی موجود در اندیشه‌ی غربی در یونان باستان، به‌ویژه تئوفراستوس (۳۷۲ ق.م- ۲۸۷ ق.م) را نیز به رسمیت بشناسیم، یعنی کسی که برای نخستین بار به توصیف مناسبات متقابل بین ارگانیسم‌ها و هم‌چنین بین ارگانیسم‌ها و محیط غیرزنده‌ی اطراف‌شان پرداخت. برخی از محققان، مالتوس را به اعتبار نظریه‌ی «زیست‌بوم جمعیتی» [Population ecology] جزو نویسندگان می‌دانند که واجد «بصیرت زیست‌بوم‌شناسانه» است.

مایکل فریدمن، زیست‌شناسی که در مجله‌ی *مانتلی ریویو* به ویراستاری جان بلامی فاستر می‌نویسد، «گسست متابولیک» را این‌گونه تعریف می‌کند:

«گسست متابولیک» مفهومی است که جامعه‌شناس زیست‌محیطی، جان بلامی فاستر، به تأسی از مارکس و دیگران، ترویج داده است تا با بهره‌گیری از آن به توصیف اختلال در فرایندهای زیست‌بوم‌شناسانه و هم‌چنین گرایش به قطع کردن پیوند میان قلمروهای زیست‌بومی و اجتماعی بپردازد. فاستر *گسست متابولیک* را به پویه‌ی ذاتی تولید سرمایه‌داری و خصایصی هم چون مالکیت خصوصی وسایل تولید، انگیزه‌ی سود، گسترش دائمی بازارها و رشد مداوم نسبت می‌دهد. مارکس از این ایده به منظور شرح اثرات کشاورزی سرمایه‌دارانه بر زوال بارآوری خاک استفاده کرد. فاستر و هم‌کارانش این مفهوم را در واکاوی مواردی هم چون تغییرات اقلیمی، تنوع زیستی، کشاورزی، ماهیگیری و بسیاری دیگر از جنبه‌های کنش متقابل انسان با زیست‌فضای خود استفاده کرده‌اند» (Friedman, ۲۰۱۸، تأکیدها از من)

بنابراین، در این تعریف از مفهوم «گسست متابولیک»، بحران زیست‌بومی نتیجه‌ی فرایند انباشت سرمایه تلقی می‌شود. این مسئله پرسش‌هایی را برمی‌انگیزد.

نخست این‌که، کشف دغدغه‌های زیست‌بوم‌گرایانه‌ی مارکس به چه ترتیب در ساختن نظریه‌های سوسیالیستی زیست‌بوم‌گرا اثر می‌گذارد، نظریه‌هایی که انباشت سرمایه‌دارانه را علت اصلی بحران زیست‌بومی-اجتماعی می‌دانند؛ برای مثال، اثر جوئل کوول با عنوان **خصم طبیعت: پایان سرمایه‌داری یا پایان جهان؟** (۲۰۰۷). کوول و دیگران نیز ارزیابی‌های انتقادی‌ای را از آثار مارکس ارائه داده‌اند. اما از منظر ریشه‌یابی بحران زیست‌بومی، به‌واقع نمی‌توان ادعا کرد که کوول و فاستر دیدگاه‌هایی یکسره متفاوت دارند.

دوم، درحالی‌که آثار آکادمیک فاستر و همکارانش به‌طرز ستایش‌برانگیزی به غنای فهم ما از مارکس کمک می‌کنند، اما در رابطه با ریشه‌یابی بحران زیست‌بومی واجد نکات بدیعی نیستند. درواقع، دهه‌ها پیش از کشفیات فاستر و همکارانش در رابطه با بصیرت‌های زیست‌بوم‌گرایانه‌ی مارکس، نظریه‌پردازان مارکسیست دقیقاً در راستای همین نکات استدلال کرده‌اند: فرایند انباشت سرمایه موجب تضعیف و تخریب «تبادل زیست‌بومی» می‌شود. (برای مثال، نک به Mandel, ۱۹۷۷: ۱۷۸) [۶]

به بیان دیگر، وظیفه‌ی مطالعه‌ی علمی بحران زیست‌بومی و وظیفه‌ی کشف نظر مارکس در رابطه با آسیب‌های زیست‌بومی فرایند انباشت سرمایه‌دارانه، وظایفی مجزا و متمایزند. شاید تصادفی نباشد که کل تلاش علمی برای فهم تغییرات اقلیمی و ششمین انقراض [۷] از سوی دانشمندان متعلق به رشته‌های علمی مربوطه انجام گرفته و نه از سوی مارکسیست‌ها، به‌صورت کلی، و مشخصاً کسانی که خود را به مفهوم گسست متابولیک متعلق می‌دانند.

سوم، تلاش برای جا دادن تمامی دانش و فهم [معاصر] در رابطه با بحران‌های زیست‌بومی گوناگون درون مقولات اقتصادسیاسی مارکسیستی، موجب شده تا پژوهشگران عواملی را نادیده بگیرند که آشکارا به این موضوع مرتبط‌اند. ارائه‌ی تنها یک مثال در این زمینه کفایت می‌کند: رشد نمایی جمعیت از سال ۱۸۰۰ تا به امروز، پیوند تنگاتنگی با ظهور، غلبه و گسترش جهانی تمدن سرمایه‌داری صنعتی دارد. مگر نه این‌که پیدایش و گسترش ویروس کرونا و مخاطره‌ای که برای انسان به همراه داشته است، پیوند تنگاتنگی با تراکم بالای جمعیتی دارد؟ با این حال، طرفداران مفهوم «گسست متابولیک» همانند اغلب دیگر سوسیالیست‌ها، همواره استدلال کسانی را که رشد نمایی جمعیت انسان‌ها را عاملی مؤثر در بحران‌های زیست‌بومی، همانند انقراض انواع دانسته‌اند، نادیده گرفته یا برچسب «مالتوسی» یا «جمعیت‌باوری» بر آن زده‌اند. [۸]

اما فشار جمعیت انسانی، به‌ویژه زمانی که در پیوند با افزایش مصرف سرانه قرار می‌گیرد، همواره یکی از دغدغه‌های زیست‌شناسان بقا و تنوع زیستی بوده که موفق شده‌اند اثرات مخرب رشد جمعیت انسانی را هم به صورت تاریخی و هم در دوران مدرن نشان دهند (Nayeri, ۲۰۱۷). در این رابطه مثالی از یک بررسی در سال ۲۰۱۷ در مجله‌ی **ساینس** باید کفایت کند. نویسندگان پژوهش خود را چنین جمع‌بندی می‌کنند:

«این پژوهش خاطر نشان می‌سازد که مقیاس جمعیت انسانی و سرعت رشد فعلی آن تا حد قابل توجهی موجب از دست رفتن تنوع زیستی شده است. هرچند تغییرات فناورانه و مصرف نابرابر به‌شکلی جدانشدنی در پیوند با اثرات جمعیتی بر محیط‌زیست قرار دارند، نیازهای تمامی موجودات انسانی — به‌ویژه نیاز به غذا — دلالت بر این دارد که رشد جمعیت فعلی موجب تضعیف حفاظت از جهان طبیعی می‌شود» (Crist, Mora, and Engelman, ۲۰۱۷)

پیشنهاد نویسندگان از این قرار است:

«یکی از راه‌حل‌های مهم برای حفظ تنوع زیستی و سلامت انسانی از رهگذر اقداماتی حاصل می‌شود که می‌توانند رشد جمعیت را کند و در نهایت، معکوس کنند: سرمایه‌گذاری در حوزه‌ی دسترسی همگانی به خدمات سلامت بارداری و فناوری‌های ضدبارداری، افزایش آموزش زنان و رسیدن به برابری جنسیتی» (همان)

نکته‌ی آخر و البته مهم این‌که، تمرکز «گسست متابولیک»، که رانه‌ای سرمایه‌دارانه دارد، موجب نادیده گرفتن عوامل غیراقتصادی و پیشاسرمایه‌دارانه و به‌واقع، نادیده گرفتن این امر می‌شود که بحران‌های زیست‌بومی از ابتدای تمدن همراه جوامع انسانی بوده‌اند.

۳- رویکرد سوسیالیستی زیست‌بوم‌محور

نزدیک به یک دهه است که من رویکرد دیگری را در رابطه با بازاندیشی میراث نظری مارکس و انگلس پیشنهاد کرده‌ام که چشم‌اندازی بسیار وسیع از تاریخ طبیعی و اجتماعی را در نظر می‌گیرد (برای جدیدترین اظهارات، نک به Nayeri، ۲۰۱۸ و هم‌چنین، Nayeri، ۲۰۱۳). بخش اصلی بازاندیشی من عبارت است از به رسمیت شناختن فهم علمی از این‌که ما کیستیم و از کجا آمده‌ایم تا بتوانیم فهم بهتری از این‌که به کجا خواهیم رفت به دست آوریم.

نظریه‌ای زیست‌بوم‌گرایانه درباره‌ی سرشت انسانی

ما به معنای دقیق کلمه محصول تاریخ طبیعی و اجتماعی خود و حاصل جمع مناسبات زیست‌بومی اجتماعی در هر صورت‌بندی اجتماعی معینی هستیم. چنان‌که مارکس از دهه‌ی ۱۸۴۰ به بعد به شکلی فزاینده پژوهش علمی را جایگزین فلسفه کرد، اگر زنده بود لاجرم امروز نیز به بازبینی انسان‌شناسی فلسفی‌اش می‌پرداخت. مارکس و انگلس، حتی در *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۵) چنین نوشتند: «مسئله نخستین پیش فرض تمامی تاریخ انسانی، چیزی نیست جز وجود افراد انسانی زنده. بنابراین، نخستین امری که باید اصل قرار داده شود، سازمان مادی این افراد و رابطه‌ی متعاقب آن‌ها با باقی طبیعت است» (Marx and Engels، ۱۸۴۵، تأکید از من). آن‌ها ادامه می‌دهند:

«مسئله در این جا نه می‌توانیم به سرشت فیزیکی واقعی انسان پردازیم و نه به شرایط طبیعی‌ای که او خود را در آن می‌یابد — یعنی شرایط زمین‌شناختی، آب‌نگارانه، اقلیمی و غیره. تاریخ مکتوب همواره می‌بایست از این مبناهای طبیعی و تغییرات آن‌ها در مسیر تاریخ و از رهگذر کنش انسان‌ها آغاز شود.» (همان، تأکید از من)

بنابراین، بنیان‌گذاران درک ماتریالیستی از تاریخ، خود باور داشتند که «رابطه‌ی متعاقب» ما «با باقی طبیعت» و «مبناهای طبیعی و تغییرات آن‌ها در مسیر تاریخ و از رهگذر کنش انسان‌ها» اموری مهم برای پژوهش تاریخی هستند، حتی زمانی که آشکارا و به صورت آگاهانه، «سرشت فیزیکی واقعی انسان» و «شرایط طبیعی» او را، که بر آن نام «زمین‌شناختی، آب‌نگارانه و اقلیمی» می‌نهادند، به دلیل آن‌که به هدف اصلی پژوهش آن‌ها مربوط نمی‌شد، از بحث کنار می‌گذاشتند. توجه داشته باشید که آن‌ها بی‌هیچ شرم‌زدگی از «کنش‌های انسان» در راستای تغییر مبناهای طبیعی، و نه صرفاً طبقات اجتماعی، سخن می‌گویند.

با این همه، با توجه به انسان‌شناسی فلسفی آنان و تمرکز اومانستی روشنگری اروپایی که آن‌ها نیز در آن سهیم بودند، ماتریالیسم مارکس و انگلس از بنیاد انسان‌محور است. فراموش نکنیم که از نظر آنان، ماهیت انسان «مجموعه‌ی مناسبات اجتماعی» اوست و نظرگاه ماتریالیسم آن‌ها نیز عبارت از «جامعه‌ی انسانی یا انسانیت اجتماعی است».

در مقابل، از نظرگاه ماتریالیسم علمی، حیات خود برخاسته از اشیاء بی‌جان است و تبار انسان به پستانداران و به‌طور مشخص، نخستی‌ها می‌رسد که در نهایت به پیدایش سرده‌ی انسان (هومو جنوس) و متعاقباً انسان هوشمند (هومو ساپینس) منجر شد که دست‌کم، نزدیک به ۳۰۰,۰۰۰ سال پیش به وجود آمدند. یعنی، جامعه برآمده از زیستی است که خود نتیجه‌ی خواص فیزیکی و شیمیایی اشیاء بی‌جان است. در نتیجه، ما تنها حاصل جمع مناسبات اجتماعی مان نیستیم، بلکه حاصل جمع مناسبات اجتماعی و زیست‌بومی مان هستیم. بنابراین، به‌منظور پیشبرد نظریه‌ی مارکسی تاریخ (و نه صرفاً تاریخ مکتوب) [۹]، می‌بایست در پرتوی دانش علمی انباشته‌ی ۱۵۰ سال اخیر، به احیاء و به‌روزرسانی درک ماتریالیستی از تاریخ بپردازیم.

انسان به مثابه «ارگانیسم جمعی»

ما بسی بیش‌تر از آنچه دو دهه‌ی پیش می‌پنداشتیم تنیده در تارهای حیات هستیم. در دهه‌های اخیر، مطالعه‌ی میکروبیوم انسانی، یعنی مجموعه‌ی تمامی میکروارگانیسم‌هایی که در هم‌زیایی [۱۰] با سلول‌ها و اندام‌های انسانی زندگی می‌کنند، پیشرفت بسیاری داشته است، هرچند دانش ما از روابط بین آن‌ها کماکان اندک و نوپا محسوب می‌شود.

این اجتماعات شامل مجموعه‌ی متنوعی از میکروارگانیسم‌ها از جمله یوکاریوت‌ها [۱۱]، آرکیا [۱۲]، باکتری‌ها و ویروس‌ها می‌شوند. تعداد باکتری‌های موجود در یک کالبد انسانی معمولی نزدیک به ده برابر تعداد سلول‌های انسانی‌اند، با مجموعه‌ای از ژن‌ها که حدود ۱۰۰۰ ژن بیش‌تر از تعداد موجود در ژنوم انسانی است. با این همه، میکروارگانیسم‌ها به دلیل اندازه‌ی کوچک‌شان، تنها ۱ تا ۳ درصد حجم بدن ما را تشکیل می‌دهند (یعنی از ۹۰۰ تا ۲۷۰۰ گرم باکتری در بدن یک فرد بالغ ۹۰ کیلوگرمی). (مؤسسه‌ی ملی سلامت انسانی، پروژه‌ی میکروبیوم، دسترسی در ۱۷ مارس ۲۰۲۰)

هرچند اغلب زیست‌شناسان میکروبیوم را به عنوان موجودیتی مجزا از کالبد انسانی در نظر می‌گیرند، اما نقش اساسی آن در سلامت انسان را نیز تصدیق می‌کنند:

این میکروب‌ها اغلب ضرری به ما نمی‌رسانند و درواقع برای حفظ سلامت ما ضروری‌اند. برای مثال، آن‌ها ویتامین‌هایی را تولید می‌کنند که ما ژن‌های لازم برای تولیدشان را نداریم، موجب تجزیه‌ی مواد غذایی می‌شوند تا بتوانیم مواد مغذی لازم برای بقا را از آن‌ها استخراج کنیم، به سیستم ایمنی بدن ما آموزش می‌دهند که چگونه مهاجمان خطرناک را شناسایی کند و حتی ترکیبات ضدالتهابی مفیدی را تولید می‌کنند که در مبارزه با دیگر بیماری‌های میکروبی مؤثرند. مطالعات متعدد و روبه‌افزایشی نشان داده‌اند که تغییرات در ترکیب میکروب‌های ما، با ظهور بیماری‌های متعددی هم‌بستگی دارند و این امر، این امکان را مطرح می‌کند با دستکاری این اجتماعات [میکروبی] به درمان بیماری‌ها کمک کنیم. (همان، تأکید از من)

مایکل فریدمن در مقاله‌اش با عنوان «گسست متابولیک و میکروبیوم انسانی» که پیش‌تر به آن رجوع کردیم، اشاره می‌کند:

«برخی از زیست‌شناسان میکروبیوم‌های ما را اندام یا اندام‌هایی تاکنون ناشناخته تلقی می‌کنند که کارکردهای فیزیولوژیک مهمی انجام می‌دهند و در ارتباط با سایر مجموعه اندام‌ها هستند؛ درعین‌حال، بسیاری از زیست‌بوم‌شناسان میکروبی ادعا می‌کنند که ما نه «افراد» بلکه ارگانیسم‌هایی جمعی هستیم متشکل از شخص (پستان‌دار) و تمامی میکروبیوم‌هایش. گونه‌های مختلف دیگری نیز در زمره‌ی این ارگانیسم‌های جمعی قرار دارند که آن‌ها را هولوبیونت [Holobiont] می‌نامیم، ارگانیسم‌هایی که از همان زمان پدید آمدن ابتدایی‌ترین سلول‌های یوکاریوتی از دل امتزاج پروکاریوت‌های مستقل (سلول‌های فاقد هسته مانند باکتری‌ها) در پیوندی عمیق با فرگشت قرار داشتند» (Friedman, 2018).

لین مارگولیس، زیست‌شناس و نظریه‌پرداز فرگشتی، به همراه همکارش، دوریون ساگان (Margulis and Sagan, 2002) به نفع نظریه‌ای در باب هم‌زیایی استدلال کرده‌اند که اشاره‌اش به کنش متقابل مجموعه‌ای فیزیکی بین «ارگانیسم‌های دارای نام‌های مختلف» است. ارنست مایر زیست‌شناس فرگشتی برجسته، در «مقدمه‌ای» به کتاب این دو می‌نویسد: «هم‌زیایی که در ابتدا امری کاملاً استثنائی تلقی می‌شد، دست‌آخر کاشف به عمل آمد که [پدیده‌ای] تقریباً عام است». دونا، جی. هاراوی فمینیست زیست‌بوم‌گرا و فیلسوف کنش متقابل میان علم، جامعه و طبیعت، هم‌زیایی را به بنیانی برای رویکردش به زندگی اجتماعی بدل کرده است (برای مثال، نک به: Haraway, 2016).

بنابراین، در معنایی علمی، انسان عبارت است از «ارگانیسم‌های جمعی»، کلیتی ارگانیک فراتر از مجموع اجزای چندگانه‌ی سازنده‌اش. به زعم من، این رویکرد به بشریت نزدیکی بسیار بیش‌تری با رویکرد کل‌نگرانه‌ای دارد که هگل (1817) ترویج می‌کرد و مارکس به آن معتقد بود، این که «حقیقت کلیت است». به‌واقع، مطالعه‌ای تازه موفق به اثبات وجود هم‌بستگی میان میکروبیوم‌های روده و شخصیت در افراد بالغ شده است (Han-Na Kim, et.al, 2018). اگر میکروارگانیسم‌ها در افراد می‌توانند حتی در شخصیت ما تأثیر بگذارند، چندان عجیب نیست که بتوانند در مقام یک گونه در تاریخ ما نیز مؤثر باشند.

درباره‌ی عاملیت تاریخی

این رویکرد نسبت به سرشت زیست‌بومی انسان‌ها، به‌مثابه نفوذ متقابل انواع موجودات چندگانه در طول دوره‌ای بسیار طولانی از تاریخ طبیعی و اجتماعی، بازنمایشی دیگری را در رابطه با انسان‌شناسی فلسفی مارکس روا می‌دارد. مارکس در تز نخست درباره‌ی فوئرباخ می‌نویسد: «معضل اصلی تمامی ماتریالیسم تابه‌حال موجود — از جمله ماتریالیسم فوئرباخ — این است که چیز، واقعیت، امر حسانی را تنها در شکل موضوع تفکر درمی‌یابد، نه به‌مثابه فعالیت حسانی انسانی، پراتیک، نه به‌صورت سوژکتیو». بنابراین، ماتریالیسم مارکس انسان‌ها را در مقام سوژه، عاملیت فعال، در کنش متقابل با واقعیت طبیعی یا اجتماعی درمی‌یابد. با این که چنین ابداعی در زمان خود بسیار انقلابی بوده است، در پرتو آن چه امروزه می‌دانیم، واجد رویکردی انسان‌محور به تاریخ طبیعی و اجتماعی است. آن چه در پرتوی ۱۵۰ سال پیشرفت علمی می‌بایست مورد ملاحظه قرار دهیم، رویکردی زیست‌بوم‌محور به تاریخ است که عاملیت‌های چندگانه‌ی مشارکت فعالانه‌ی [ارگانیسم‌های گوناگون] را در هم بتند.

امروزه می‌دانیم که دیگر گونه‌ها و ارگانیزم‌ها نقشی اساسی در تاریخ ایفا می‌کنند. چنان‌که در ادامه مطرح خواهیم کرد، بیماری‌های مسری‌ای که عوامل بیماری‌زای متعدد عامل‌شان بوده است، به‌طور مشخص نقشی اساسی در نقاط معینی از سرتاسر تاریخ تمدن ایفا کرده‌اند. اما ابتدا اجازه دهید که به نقل نمونه‌ای پردازم از این‌که به‌کارگیری درک ماتریالیستی از تاریخ در تبیین موفقیت استعمارگران اروپایی در اشغال آمریکا، به چه ترتیب از توضیح بخش مهمی از واقعیت تاریخی باز می‌ماند. هنگامی که سوسیالیست جوانی بودم، یکی از معلمان من جورج نوواک، فیلسوف مارکسیست آمریکایی بود. من در ۱۹۷۵ مقاله‌ای او با عنوان «نظری گسترده به تاریخ» (۱۹۷۴) را به فارسی ترجمه کردم که پس از انقلاب ۵۷ و به دست آمدن آزادی مطبوعات پس از ۲۵ سال دیکتاتوری، به انتشار رسید. نوواک از تفسیر درک ماتریالیستی تاریخ که به نیروهای مولد ارجحیت می‌دهد استفاده می‌کرد تا به تبیین چگونگی غلبه‌ی استعمارگران بر جمعیت بومی آمریکا پردازد. لب کلام نوواک این بود که این غلبه را به سلاح‌های جنگی برتر اروپاییان نسبت می‌داد که جمعیت بومی مسلح به تیروکمان را به انقیاد می‌کشید. با این‌همه، در سال‌های بعد، پژوهش‌های تاریخی نشان داده‌اند که استعمارگران اروپایی، جدا از سلاح‌های برتر و نسل‌کشی وحشیانه‌ی [بومیان]، هم‌چنین باعث شدند که بومی‌های آمریکایی در معرض بیماری‌های مسری‌ای قرار بگیرند که فاقد مصونیت در برابر آن‌ها بودند. این بیماری‌های واگیر، از جمله آبله و سرخک، موجب نابودی سرتاسر جمعیت‌های بومی آمریکا شد که شمارشان به میلیون‌ها نفر می‌رسید. آبله به دلیل نرخ بالای مرگ‌ومیرش در بومیان آمریکایی مبتلا، وحشتناک‌ترین بیماری از میان این بیماری‌ها بود. نقش بیماری‌های مسری پدید آمده بر اثر عوامل بیماری‌زا، خارج از حیطه‌ی بررسی درک ماتریالیستی از تاریخ قرار می‌گیرد. (در رابطه با بحث طبیعت و تاریخ در درک ماتریالیستی از تاریخ، نک به: Anderson، ۱۹۸۳، فصل سوم) در این دست همه‌گیری‌ها، سوژه‌ی اصلی عامل بیماری‌زاست و نه گروه‌های انسانی.

مسلماً، هم‌گام با زندگی کردن انسان در گوشه‌وکنارهای زیست‌بوم، نقشی که تمامی دیگر موجودات در غنابخشی به این گوشه‌وکنارها دارند به همان اندازه در نحوه‌ی پیشرفت تاریخ مهم تلقی می‌شود که روابط این موجودات با جامعه‌ی انسانی.

رویکرد مارکس، که انسان را استثناء می‌پندارد، حتی در زمان خود او با انتشار پژوهش‌های داروین از اعتبار افتاد. چنان‌که داروین به روشنی بیان می‌کند، «تمایزی که در ذهن بین انسان و حیوانات رده‌بالا تر قائلیم، هرچقدر هم که عظیم باشد، مسلماً تمایزی است مربوط به درجه و نه گونه». [۱۳] او ادامه می‌دهد:

«حس‌ها و شهود، احساسات و قوه‌های گوناگون همانند عشق، حافظه، توجه، کنجکاوی، تقلید، علت‌یابی و غیره، یعنی تمام مواردی که انسان به آن‌ها می‌نازد را می‌توان در شرایطی ابتدایی، یا حتی در برخی موارد در شرایطی پیشرفته، در حیوانات رده پایین‌تر نیز مشاهده کرد» (Darwin، ۱۸۷۱/۱۰۵: ۱۹۸۱)

جیمز ریچل فیلسوف می‌افزاید:

داروین می‌گوید که ما همواره در تفکر درباره‌ی غیرانسان‌ها، غنای حیات ذهنی آنان را دست‌کم گرفته‌ایم. ما اغلب خودمان را از لحاظ ذهنی پیچیده تلقی می‌کنیم و درعین حال، فرض می‌کنیم که «حیوانات صرف» فاقد هرگونه توانایی‌های فکری جالب‌توجه‌اند. اما این صحیح نیست. غیرانسان‌ها نه تنها لذت و درد، بلکه وحشت، شک و ترس را نیز تجربه می‌کنند. آن‌ها اخم می‌کنند. به فرزندان‌شان عشق می‌ورزند. می‌توانند

مهربان، حسود، از خود راضی و مغرور باشند. آن‌ها با حس اعجاب و کنجکاوی آشنایی دارند. خلاصه این‌که، آن‌ها بسی بیش از آن‌چه می‌پنداریم و تصدیق می‌کنیم، از لحاظ ذهنی و احساسی به ما شبیه‌اند. (Rachels, ۱۹۹۰: ۵۷)

برای جمع‌بندی، از نظر من باید سرشت انسانی را به مثابه مجموع مناسبات زیست‌بومی-اجتماعی‌مان تعریف کنیم که حاصل رابطه‌ی متقابل و پویای بین این سه جریان است: ۱) **جریان فراتاریخی** که پیوستگی ما با باقی طبیعت، به‌ویژه دیگر حیوانات و مشخصاً نخستی‌ها، را تصدیق و گرامی می‌دارد. ما یکی از حیوانات هستیم، یک پستان‌دار، از اقوام فرگشت‌یافته‌ی شامپانزه. بنابراین، ما در برخی ویژگی‌ها با آن‌ها مشترکیم. ۲) **جریان تاریخی نوع ما**، انسان هوشمند (هوموساپینس‌ها)، که سابقه‌ای نزدیک به ۳۰۰,۰۰۰ سال دارد و شامل میراث فرهنگی برآمده از دیگر هم‌جنسان انسانی [۱۴] می‌شود: ما دانش استفاده از آتش را از راست‌قامتان (هومواریکتوس‌ها) آموختیم که کار با آن را ۴۰۰,۰۰۰ سال پیش آموخته بودند. و ۳) **جریان تأثیرات شیوه‌ی تولید**، برای مثال، فرهنگ جهانی سرمایه‌دارانه توسعه‌یافته‌ی امروز.

آن‌چه ما را آن‌گونه که هستیم ساخته، ترکیب پویای طبیعت و فرهنگ است که هم‌چنین، مجرای اصلی فهم چگونگی روند گشایش تاریخ است.

بحران تمدن

هرچند نقد مارکس از اقتصاد سیاسی کماکان عنصر اساسی فهم بحران نظام‌مند شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باقی خواهد ماند، اما بحران‌های اجتماعی و زیست‌بومی‌ای که امروزه با آن‌ها مواجهیم، در قالب بحران صورت‌بندی‌های اجتماعی سرمایه‌دارانه بهتر درک می‌شوند. هرگز کشوری تماماً سرمایه‌دارانه در تاریخ نداشته و نخواهیم داشت. منظور ما از «سرمایه‌داری»، اصطلاحی که خود مارکس از آن استفاده نکرد، هر صورت‌بندی اجتماعی‌ای است که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در آن غالب است. اما هیچ‌دو «سرمایه‌داری»‌ای یکسان نیستند چرا که هریک برخاسته از فرایندهای تاریخی ویژه‌ای است که واجد خاص‌بودگی‌های زیست‌بومی، فرهنگی، اجتماعی، سیاسی و اقتصادی مختص به خود است. بنابراین، بحران شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در کشورهای مختلف به صورت‌های مختلف بروز می‌کند و حتی ممکن است با رخدادهایی فرااقتصادی‌ای هم‌چون بحران همه‌گیری فعلی آغاز شود. از نظر من باید جهان امروز را به مثابه تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور تعریف کنیم که واجد بخش‌های سازنده‌ی متنوعی است که هریک را باید از رهگذر یک چشم‌انداز و روش‌شناسی واحد شناخت.

اگر تصدیق کنیم که بحران‌های زیست‌بومی از همان آغاز تمدن با ما همراه بوده است، این پرسش به میان می‌آید که خصایص مشترک این بحران‌های نظام‌مند تمدن کدام‌ها هستند؟ طرح این پرسش به معنای انکار عوامل علی مشخص و مربوط به شیوه‌ی تولید نیست. آن‌چه ضرورت دارد، فهم این نکته است که این عوامل علی مشترک به چه ترتیب در بحران‌های تمامی تمدن‌ها سهیم بوده‌اند و به چه ترتیب درون «قوانین حرکت» مشخص شیوه‌ی تولید مفصل‌بندی شده‌اند.

یکی از عوامل مؤثر و مهم انسان‌محوری است: تمامی تمدن‌ها انسان‌محور بوده‌اند، یعنی، تمامی این تمدن‌ها خواه از رهگذر احکام دینی یا اصول سکولار در جهت توجیه سلطه و کنترل طبیعت و انواع غیرانسانی برای

اهداف انسانی، جایگاه اخلاقی [ویژه‌ای] به انسان اعطا کرده‌اند. تمامی تمدن‌ها صورت‌بندی‌های اجتماعی‌ای هستند که در آن‌ها طبقات و نخبگان حاکم به منظور استخراج ثروت از طبیعت به استثمار توده‌های زحمت‌کش می‌پردازند. بشریت اینک با بحران تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور مواجه است.

تمدن چیست؟

واژه‌ی «تمدن» برگرفته از واژه‌ی لاتین *civis* به معنای شهروند و *civilis* به معنای امور مرتبط به شهروند است و از لحاظ واژه‌شناسی، چنین تعریف شده است: «کل دوره‌ی پیشرفت انسانی از زمانی که بشریت به حد مکفی شعور و وحدت اجتماعی برای بسط و گسترش یک نظام حکومتی دست یافت» (دایره‌المعارف بریتانیکا، مجلد ۴ از ویراست ۱۹۱۱).

ویکی‌پدیا تمدن را چنین تعریف می‌کند: «هر جامعه‌ی پیچیده‌ای که وجه ممیز آن توسعه‌ی شهری، قشربندی اجتماعی، نخبگانی فرهنگی، نظام‌های نمادین ارتباطات (برای مثال، نظام‌های نوشتاری) و تصور جدایی از و غلبه بر محیط طبیعی باشد» (دسترسی در ۱۷ مارس ۲۰۲۰).

بنابراین، تمامی تمدن‌ها و اجدید پیچیدگی اجتماعی، شهری شدن، قشربندی اجتماعی، نخبگانی اجتماعی-فرهنگی، ابزارهای توسعه‌یافته‌ی ارتباطات نمادین و رانه‌ای برای کنترل و تسلط بر طبیعت هستند. تمدن هم‌چنین هم‌پایه‌ی مفهوم پیشرفت دانسته می‌شود که ریشه در تمدن اروپایی دارد (Nisbet, ۱۹۸۰).

تاریخ‌دانان از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد، دایره‌ی تمرکز خود را از تمدن اروپایی به سایر تمدن‌های جهانی گسترش داده‌اند. دیوید کریستین (۲۰۰۴) در دو دهه‌ی اخیر، حوزه‌ی تازه‌ی «تاریخ از چشم‌انداز وسیع» [Big History] را معرفی کرده که هدفش قرار دادن تاریخ انسانی در بافتار حیات بر روی کره‌ی زمین و تاریخ کائنات است.

اما کماکان، رویکرد به شدت غالب، حتی در میان سوسیالیست‌ها و سوسیالیست‌های زیست‌بوم‌گرا، چنین بوده و هست که تمدن را، خواه تمدن غربی، چینی یا آفریقایی، تحولی مثبت و نشانه‌ی پیشرفت انسانی دانسته‌اند. مارکس و انگلس در *مانیفست کمونیست* از ملت‌های متمدن و کشورهای عقب‌مانده سخن می‌گویند. حتی تاریخ‌دانان متعلق به جریان تاریخ از چشم‌انداز وسیع، تمدن را نقطه‌ی اوج پیچیدگی تلقی می‌کنند که از نظر آن‌ها همان منطق گشایش و تحول کائنات است.

نقد تمدن

با این همه، هم‌زمان با دست یافتن به دانش بیش‌تری درباره‌ی به اصطلاح «پیشاتاریخ» و مردمان نامتمدن از جمله [اجتماعات] شکارگر-گردآورنده و بربرها، تعداد بیش‌تری از باستان‌شناسان، انسان‌شناسان، دیرینه‌شناسان، دیرین مردم‌شناسان و برخی از تاریخ‌دانان این انگاره‌ی رایج را به چالش کشیده‌اند. امروزه ما به اصطلاح «پیشاتاریخ» گونه‌ی خودمان را دست‌کم واجد سابقه‌ای ۲۹۰,۰۰۰ ساله ارزیابی می‌کنیم، درحالی‌که تاریخ تمدن دست‌بالا از سابقه‌ای ۵,۰۰۰ ساله برخوردار است، یعنی فقط ۱/۷ درصد به تاریخ گونه‌ی ما اختصاص می‌یابد و تاریخ تمدن سرمایه‌داری صرفاً ۰.۸ درصد از این دوره‌ی زمانی محسوب می‌شود. اگرچه این بازه‌ی نه چندان چشم‌گیر، بخشی تعیین‌کننده از مسیر حرکت ما را شامل می‌شود، زیرا، بشریت به شکل فزاینده‌ای با مخاطرات وجودی‌ای از جمله پیدایش فزاینده‌ی عوامل بیماری‌زای جدید و گسترش بیماری‌های مسری مواجه بوده است.

جیمز سی. اسکات، انسان‌شناس و علوم‌سیاسی‌دان دانشگاه ییل در کتاب خود، **خلاف جریان: تاریخ ژرف دولت‌های اولیه** (۲۰۱۷)، روایتی مستند و بسیار ارزشمند از تمدن ارائه می‌کند که مبتنی است بر بازبینی ادبیات پژوهشی بینارشته‌ای اخیر درباره‌ی گذار از [جوامع] شکارگر-گردآورنده (گردآورندگان) به زارعان نخستین، سکونت‌گاه‌های زراعی منطقه‌ای و دولت‌های اولیه. این ادبیات پژوهشی انگاره‌ی مرفعی بودن تمدن‌های کشاورزی اولیه را به چالش می‌کشد. اسکات می‌نویسد:

«برخلاف فرض‌های اولیه، شکارگر-گردآورندگان — حتی امروزه و در حاشیه‌ی پناه‌گاه‌هایی که در آن سکونت دارند — به‌هیچ‌وجه شباهتی با یاغیان داستان‌های محلی ندارند که قحطی‌زده و در شرف مردن از گرسنگی‌اند. درواقع، هرگز وضعیت مساعد شکارگران و گردآورندگان، از لحاظ رژیم غذایی، سلامتی و فراغت، در این حد تصور نمی‌شده است. درمقابل، وضعیت کشاورزان را نیز، از لحاظ رژیم غذایی، سلامتی و فراغت، نمی‌توان بدتر از این تصور کرد». (همان: ۹-۱۰)

او اضافه می‌کند:

«دولت و تمدن‌های اولیه اغلب مناطقی جذاب و جالب تلقی می‌شدند که به دلایلی هم‌چون تجمل، فرهنگ و امکانات افراد را به خود جذب می‌کردند. درواقع، دولت‌های اولیه می‌بایست بخش زیادی از جمعیت‌شان را اسیر کرده و در اشکال گوناگون بندگی حفظ می‌کردند و همواره در معرض همه‌گیری‌های برخاسته از تراکم جمعیت بودند. ... شواهد محکمی را می‌توان ذکر کرد که زندگی در بیرون دولت — یعنی زندگی «بربرگونه» — اغلب از لحاظ مادی سهل‌تر، آزادانه‌تر و سالم‌تر از زندگی، دست‌کم، غیرنخبگان ساکن تمدن بوده است». (همان: ۱۲)

اسکات چنین جمع‌بندی می‌کند: «به باور من، روایت رایج [از تاریخ تمدن] در مواجهه با پژوهش‌های اخیر آنقدر تضعیف شده که با خطر نابودی روبه‌روست» (همان: ۱۰)

هم‌گام با ساخته شدن تمدن‌ها بر مبنای بندگی و از میان رفتن شان به دلیل بحران‌های اجتماعی و زیست‌محیطی، در اروپا و در میان سده‌های نهم و پانزدهم، با استقرار سرف‌داری به‌اصطلاح «اعصار تاریک» پا به عرصه گذاشتند. [۱۵] و زمانی که با زوال فئودالیسم عرصه برای گذار به سرمایه‌داری مهیا شد، ما با چیزی روبه‌رو شدیم که برخی به درستی آن را یک نظام بردگی مبتنی بر مزد خوانده‌اند. این چکیده‌ای است از تاریخ تمامی تمدن‌ها.

پیامدهای ناخواسته‌ی تمدن

اینک می‌توان زبان به اعتراض گشود که تمامی عناصر تمدن هم لزوماً بد نیستند، از جمله تحولات علم، پزشکی و فرهنگ.

شکی نیست که تمامی تحولات اجتماعی حرکتی است دیالکتیکی و واجد پیامدهایی پیش‌بینی‌نشده که برخی از آن‌ها می‌تواند برای پرورش انسانی مفید باشد. اما تمامی تمدن‌ها اساساً صورت‌بندی‌های اجتماعی‌ای بوده‌اند به‌منظور استخراج ثروت از طبیعت، از رهگذر به کار گرفتن مردمان به انقیاد درآمده، سرکوب و استثمارشده. فراموش نکنیم که نیاکان گردآورنده‌ی ما، هم‌چون سایر گونه‌ها، از شیوه‌های معیشت متنوعی برخوردار بودند، یعنی، آن‌چه را که برای زنده ماندن و بازتولید به آن نیاز داشتند از طبیعت به دست می‌آوردند. چنان‌که اسکات

اشاره می‌کند، نیاکان گردآورنده‌ی ما، وابسته به زیست‌بومی بودند که خود بخشی از آن محسوب می‌شدند و حتی گاهی به «تولید با ابزار ساده» [low-level production] مانند کشت دانه‌ها و تهیه [۱۶] برخی گیاهان می‌پرداختند. هرچند زارعان اولیه «تولید با ابزار ساده» را از رهگذر اهلی‌سازی و کشت نظام‌مند گیاهان و حیوانات به هسته‌ی اصلی فعالیت‌های خود بدل کردند؛ باین‌حال، تا هزاران سال به‌شکل زارعان معیشتی به زندگی خود ادامه دادند و در وضعیتی کم‌تر رضایت‌بخش نسبت به بستگان شکارگر-گردآورنده‌ی خود قرار داشتند. هنگامی که سکونت‌گاه‌های زراعی موفق به کسب مازاد اقتصادی پایداری شدند، قشربندی اجتماعی ممکن شد و به‌تدریج هم‌گام با نهاده‌ی‌سازی مالکیت خصوصی، پدرسالاری و دولت‌شهرهای اولیه به منحصه‌ی ظهور درآمدند و سپس تمدن‌های اولیه بر این اساس ظهور کردند. بنابراین، واضح و آشکار است که تمامی شیوه‌های تولید هدفی جز این نداشته‌اند که خواه از رهگذر تولیدکنندگان معیشتی و خواه در جوامعی طبقاتی و از رهگذر انقیاد، سرکوب و استثمار مردمان غیرنخبه، به استخراج ثروت از طبیعت بپردازند. در تمام این دوران، کشت و اهلی کردن گیاهان و حیوانات عنصر اصلی تمامی جوامع کشاورزی باقی ماند و هم‌چنین، تمدن سرمایه‌داری فعلی نیز اساساً به آن وابسته است.

بنابراین، توسعه‌ی نیروهای مولد تولید، علم، پزشکی و فرهنگ، همگی مشروط به الزامات شیوه‌ی تولید غالب بوده‌اند که در خدمت منافع طبقات حاکم موجود قرار داشته است. مثالی در این زمینه می‌تواند راهگشا باشد. اسکات اثر خود را با ذکر این متن درباره‌ی کارکرد خط در تمدن، از انسان‌شناس و قوم‌شناس فرانسوی، لوی استروس، آغاز می‌کند:

«به‌نظر می‌رسد که خط وسیله‌ای ضروری برای دولت مرکزیت‌یافته و قشربندی‌شده است تا بتواند خود را بازتولید کند. ... خط پدیده‌ی عجیبی است ... یگانه پدیده‌ای که همواره و بدون استثناء آن را همراهی کرده، شکل‌گیری شهرها و امپراتوری‌هاست: وحدت درون یک نظام سیاسی، یعنی، وحدت تعداد قابل‌توجهی از افراد ... درون سلسله‌مراتبی از کاست‌ها و طبقات ... به‌نظر می‌رسد که خط بیش‌تر در جهت استثمار بشر عمل کرده باشد تا در جهت روشنگری».

خاستگاه بیگانگی از طبیعت و اهمیت جهانی-تاریخی آن

اما ما چگونه به این مقطع از تاریخ رسیدیم؟

هم‌چنان‌که مزاروش (۱۹۷۰: ۳۹) به ما گوشزد می‌کند، پرسش از سرشت انسان از منظری فلسفی، توامان پرسشی هستی‌شناختی و تاریخی است. بیگانگی شدن به این معناست که شخص، در نتیجه‌ی علل مشخصی، از وضعیت هستی معینی بیگانه شده است. [۱۷]

می‌دانیم که بحران تمدن ریشه در بنیان‌های آن دارد: بیگانگی از طبیعت به‌مثابه بنیادی برای اهلی‌سازی نظام‌مند گیاهان و حیوانات به‌منظور اهداف انسانی و تلاش نظام‌مند برای کنترل و سلطه بر طبیعت. و هنگامی که مازاد اقتصادی باثباتی پدید آمد، بیگانگی اجتماعی در شکل قشربندی جامعه در قامت طبقات و اقشار اجتماعی به انقیاد درآمده، سرکوب و استثمارشده و نیز طبقه‌ی حاکم تجلی پیدا می‌کند، طبقه‌ی حاکمی که اختیار دولت، این نیروی بیگانه، را به‌منظور غلبه و کنترل بر توده‌های زحمت‌کش و با هدف تصاحب ثروت از طبیعت، در دست دارد.

ما هم‌چنین می‌دانیم که در ۹۸۳ درصد از کل دوران حیات گونه‌ی ما، نیاکان گردآورنده در قالب گروه‌های کوچک مساوات‌طلبانه و در هماهنگی‌ای نسبی با باقی طبیعت زندگی کرده‌اند.

اجازه دهید منظورم از «هماهنگی نسبی» را روشن کنم. انسان‌ها از لحاظ «زیستگاه‌سازی» [niche construction]، یعنی تغییر بخش‌هایی از زیست‌بوم به انحاء گوناگون برای تناسب با اهداف خود، به دیگر حیوانات و به‌ویژه پستانداران شبیه‌اند. پس از آن‌که **راست‌قامتان** (هومو اِرتکتوس‌ها) نزدیک به ۴۰۰,۰۰۰ سال پیش موفق به کشف و حفظ آتش شدند، هم‌چنین شیوه‌ی «بریدن و سوزاندن» [slash-and-burn] مراتع و جنگل‌ها را نیز دریافتند، شیوه‌ای برای تغییر آن‌ها به‌منظور سازگاری با گیاهان و حیواناتی که منبع مواد غذایی تلقی می‌شدند. بریدن و سوزاندن شیوه‌ای برای زیستگاه‌سازی بود که نیاکان گردآورنده‌ی ما اتخاذ کردند و کماکان امروزه نیز در بخشی از نقاط جهان استفاده می‌شود. استفاده از آتش هم‌چنین ممکن ساخت که طیف گسترده‌تری از گیاهان و حیوانات به واسطه‌ی پختن به دایره‌ی مواد غذایی وارد شوند که این عامل، علاوه‌بر کالری بیش‌تر، این امکان را برای گردآورندگان فراهم می‌کرد که تا حدود مشخصی از رشد جمعیتی بیش‌تری برخوردار باشند. این عوامل نیز کمک کردند که مهاجرت به خارج از آفریقا و پراکندگی انسان‌ها در سرتاسر قاره‌ها امکان‌پذیر شود.

اما رشد جمعیت انسان‌ها و پراکنده شدن در اقصی نقاط جهان پیامدهای زیست‌بومی نامطلوبی به دنبال داشت: انقراض دیگر گونه‌ها. در طول ۱۰۰,۰۰۰ سال گذشته، میانگین حجم پستانداران در اوراسیا کاهشی ۵۰ درصدی داشته و در استرالیا نیز این کاهش ده برابر بوده است. اخیراً نیز شاهد کاهشی ده برابری در میانگین تعداد پستانداران در آمریکا بوده‌ایم. فلیسا اسمیت (۲۰۱۸) و همکارش، مطالعه‌ای پیشرو را در مجله‌ی **نیچر** منتشر کرده‌اند که در آن انقراض گونه‌های مختلف را در همبستگی با الگوهای مهاجرت انسانی قرار داده‌اند. هم‌چنین شواهدی وجود دارد مبنی بر فرایند نیمه‌اهلی کردن ابتدایی برخی از گرگ‌ها که رابطه‌ای هم‌زی را با شکارگران-گردآورندگان ایجاد کرده‌اند (بنا به فرضیه‌سازی برخی دانشمندان، علت این رویداد جهش ژن‌ها در برخی از گرگ‌ها بوده است) و هم‌چنین شواهدی مستحکم در اختیار داریم مبنی بر اهلی کردن سگ‌ها در آسیا، حدود ۱۵,۰۰۰ سال پیش.

زارعان اولیه

پس از این بود که اهلی‌سازی تمام‌وکمال و نظام‌مند، «زیستگاه‌سازی» زراعی و باقی ماجرا تمدن را شکل داد. روند اهلی‌سازی گوسفندان (۱۰,۰۰۰ سال پیش در خاورمیانه‌ی امروزی)، خوک‌ها (۸,۰۰۰ سال پیش در خاورمیانه و احتمالاً چین امروزی)، گاو‌ها (۸,۰۰۰ سال پیش در خاورمیانه)، گاوهای کوهان‌دار (۶,۰۰۰ سال پیش در پاکستان امروزی)، اسب‌ها (۶,۰۰۰ سال پیش در آسیای میانه)، لاماها [نیای شترها] (۴,۵۰۰ سال پیش در پرو امروزی) و ... به راه افتاد.

امروزه تمدن سرمایه‌داری عمدتاً متکی بر یک دوجین محصول (موز، جو، ذرت، مانیوک، سیب‌زمینی، برنج، سورگوم [یا ذرت خوشه‌ای]، دانه‌ی سویا، چغندر قند، نیشکر، سیب‌زمینی شیرین و گندم) و تنها پنج حیوان اهلی بزرگ (بیش‌تر از ۴۵ کیلوگرم) است (گاو، گوسفند، بز، خوک و اسب) (Barker, ۲۰۰۶: ۱)

اما اهلی کردن چیست و چه پیامدهایی برای انواع اهلی شده و ما در بر دارد؟ اهلی شدن «فرایندی فرگشتی»

است «که انسان‌ها از آن طریق، خواسته یا ناخواسته، ترکیب ژنتیکی جمعیتی از گیاهان یا حیوانات را تا اندازه‌ای تغییر می‌دهند که اعضای منفرد این جمعیت‌ها توانایی بقا و تولید نسل در حیات وحش را از دست می‌دهند» (Blumer and Byrane, ۱۹۹۱: ۲۴، به نقل از Barker, ۲۰۰۶: ۲) اسکات درباره‌ی پیامدهای سبک زندگی یکجانشینی، محصورسازی و افزایش جمعیت که موجب گسترش بیماری‌های حیوان‌های اهلی شده و حتی تغییرات ریشه‌ای در ریخت‌شناسی و فیزیولوژی آن‌ها شد، چنین می‌نویسد:

«گوسفندان در مقایسه با اجداد غیر اهلی خود، در خلال ده هزار سال روند اهلی شدن، ۲۴ درصد از حجم مغز خود را از دست داده‌اند؛ مغز راسوهای اهلی (که اهلی شدنشان به دورانی بسیار متأخرتر باز می‌گردد) ۳۰ درصد کوچک‌تر از گونه‌های وحشی‌شان است و خوک‌ها (sus scrofa) در نسبت با اجدادشان، بیش‌تر از یک سوم حجم مغزشان را از دست داده‌اند» (Scott, ۲۰۱۷: ۸۰-۸۱)

اسکات به تفصیل بیش‌تری از اثرات مخرب اهلی شدن بر انسان‌ها سخن می‌گوید، از جمله وابستگی بیش‌تر آن‌ها به زندگی گله‌ای، اثرات تراکم جمعیت و گسترش بیماری‌های مسری، از جمله بیماری‌های مشترک بین حیوان و انسان و حتی پیامدهای ریخت‌شناختی و فیزیولوژیک برای انسان (Scott, ۲۰۱۷: ۸۳-۹۲)

پیدایش بیماری‌های مسری

اگر بخواهیم از منظر گسست متابولیک به بحث درباره‌ی بیماری‌های مسری پردازیم، می‌بایست ردپای این بیماری‌ها را تا آغاز زراعت در بین‌النهرین پی بگیریم. مزرعه زیست‌بومی است، تماماً به وسیله‌ی انسان ساخته شده، که در ترکیب با سبک زندگی یکجانشین و پرجمعیت زارعان اولیه، موجب جذب گروهی از گونه‌های مختلف شد، از کک‌ها و کنه‌ها گرفته تا موش‌ها و گربه‌ها، گنجشک‌ها و کبوترها. این گونه‌ها دسته‌ای از بیماری‌های مسری را موجب شدند. اسکات استدلال می‌کند که بیماری‌های مسری عامل مهمی در سقوط بسیاری از تمدن‌های اولیه بوده است. او در فصلی با عنوان «بیماری‌های مشترک انسان و حیوان: طوفان همه‌گیری تمام‌عیار» به تفصیل به بحث از تلاقی عواملی می‌پردازد که موجب پیدایش بیماری‌های مسری و مزمن اولیه شده‌اند.

«عملاً تمامی بیماری‌های مسری‌ای که عامل آن‌ها میکروارگانیسم‌هایی بود که مشخصاً با هوموساپینس‌ها سازگار شده بودند، تنها در ده هزار سال گذشته و بسیاری از آن‌ها احتمالاً در پنج هزار سال گذشته به وجود آمده‌اند. این بیماری‌ها، در معنای مطلق کلمه، نمونه‌ای از «اثر تمدنی» بودند. این بیماری‌هایی که از لحاظ تاریخی نوظهور تلقی می‌شدند — وبا، آبله، اوریون، سرخک، آنفولانزا، آبله‌مرغان و شاید مالاریا — تنها در نتیجه‌ی آغاز شهرنشینی، و چنان‌که خواهیم دید، کشاورزی پدید آمدند» (همان: ۱۰۱)

احشام، هم‌سفره‌گان [۱۸]، غلات و حبوبات کشت شده که همگی عاملی مهم در افزایش جمعیت محسوب می‌شوند، بار دیگر نقشی مهم در ظهور و گسترش بیماری‌های مسری ایفا کردند.

«دوران نوسنگی نه فقط دورانی بی‌سابقه در گردهم‌آمدن افراد، بلکه در عین حال، دورانی تماماً بی‌سابقه در گردهم‌آمدن گوسفندان، بزها، گاوها، خوک‌ها، سگ‌ها، گربه‌ها، مرغ‌ها، اردک‌ها و غازها بود. هریک از این گونه‌ها به همان میزانی که پیشاپیش حیواناتی «گله‌ای» و «دسته‌ای» محسوب می‌شدند، حامل برخی عوامل بیماری‌زای مختص به گونه و برخاسته از جمعیت نیز بودند که برای نخستین بار گرد هم آمده بودند تا طیف

وسیع تری از ارگانسیم‌های عفونت‌زا را با یکدیگر به اشتراک بگذارند. تخمین‌ها در این زمینه متفاوتند اما از میان چهارده هزار ارگانسیم‌های بیماری‌زای انسانی که شناخته شده‌اند، نزدیک به هشت تا نه هزارتای آن‌ها بیماری‌هایی مشترک بین حیوان و انسان هستند که خاستگاه‌شان میزبان غیرانسان بوده است. هوموساپینس‌ها برای بخش زیادی از این عوامل بیماری‌زا آخرین میزبان و نقش «بن‌بست» را ایفا می‌کنند: انسان‌ها این عوامل بیماری‌زا را به دیگر میزبانان منتقل نمی‌کنند» (همان: ۱۰۳) [۱۹]

بنابراین، بدون شک می‌توان بین شرایطی که موجب بیماری‌های مسری در هزاران سال پیش و آنچه امروزه در قرن بیست و یکم رخ می‌دهد، از جمله همه‌گیری فعلی، مشابهت‌هایی را مشاهده کرد.

تأثیر تمدن بر حیات وحش

علاوه بر این، اهلی کردن و پیشروی تمدن تأثیراتی حتی مخرب‌تر بر حیات وحش داشته است که شواهد آن را می‌توان در روند فعلی ششمین انقراض بشرزاد مشاهده کرد. چیزی نزدیک به ۷/۷ میلیون یوکاریوت وجود دارد که شامل حیوانات، گیاهان، جلبک‌ها، قارچ‌ها و انواع بسیاری از میکروارگانسیم‌های یوکاریوتی، کم‌وبیش یک میلیون، می‌شوند (Wilson, ۲۰۱۶: ۲۳-۲۴)، به‌اضافه‌ی یک تریلیون نوع از باکتری‌ها (Locey, et.al, ۲۰۱۶).

پژوهشی تازه چنین نتیجه می‌گیرد که نرخ انقراض فعلی ۱,۰۰۰ مرتبه بالاتر از نرخ انقراض مربوط به پس‌زمینه‌ی طبیعی است و در آینده این نرخ احتمالاً ۱۰,۰۰۰ مرتبه بالاتر خواهد رفت. (De Vos, et. al, ۲۰۱۵)

انسان‌ها به معنای دقیق کلمه بیش از سایر انواع از «ذخیره‌ی حیات» استفاده کرده‌اند. امروزه، مصرف سرانه‌ی انرژی از سوی هر انسان، ۱۲,۰۰۰ برابر آن چیزی است که در آغازگاه کشاورزی بود (Vitousek et.al, ۱۹۸۶). در سده‌ی بیستم، سهم انسان‌ها از بارآوری خالص نخستین (NPP) دو برابر شده و دست‌کم به ۲۵٪ از این شاخص رسیده است. تمامی گونه‌ها، در نهایت، برای حیات از انرژی‌ای بهره می‌گیرند که از طریق پرتوهای خورشید به زمین می‌تابد. گیاهان سبز (تولیدکنندگان نخستین) با استفاده از فوتوسنتز دو تا سه درصد این انرژی تابشی خورشید را به قند تبدیل می‌کنند؛ نیمی از این مقدار را خود آن‌ها برای حیات‌شان مصرف می‌کنند. باقی‌مانده‌ی آن را بارآوری خالص نخستین می‌نامند. بارآوری خالص نخستین بنیانی است برای تمامی حیات حیوانی. جانداران گیاه‌خوار (مصرف‌کنندگان نخستین) به‌منظور کسب انرژی برای حیات‌شان از این گیاهان تغذیه می‌کنند. برخی از گوشت‌خواران (مصرف‌کنندگان ثانویه) از گیاه‌خواران تغذیه می‌کنند. برخی از همه‌چیزخواران (مصرف‌کنندگان دست‌سوم) از همین مصرف‌کنندگان ثانویه تغذیه می‌کنند. واپسین پیوند در زنجیره‌ی غذایی را تجزیه‌کنندگان شکل می‌دهند که از مواد ارگانیک گیاهان، گیاه‌خواران، گوشت‌خواران و همه‌چیزخواران تغذیه می‌کنند. در هر مرحله از زنجیره‌ی غذایی، حدود ۹۰٪ از انرژی هدر می‌رود.

از ابتدای تمدن، پرسشی که همواره بخشی از فرهنگ ما بوده، از این قرار است که کدام‌یک از گونه‌ها باید برای خدمت به ما زنده بمانند و کدام‌ها به دلیل آن‌که سودمند قلمداد نمی‌شوند از بین بروند. این امر بخشی از زندگی روزمره‌ی ماست که ما عادت کرده‌ایم نادیده بگیریم. یک نمونه: در ۲۷ نوامبر ۲۰۱۸، دادگاه عالی ایالات متحده به اتفاق آراء به سود زمین‌داران در هریسون کانتی میسی‌سی‌پی و علیه قورباغه‌های داسکی گافر که با خطر انقراض روبه‌رواند، رأی صادر کرد، مسئله‌ای که به تضعیف قانون حفاظت منجر شد.

این قورباغه‌ها که به صورت تاریخی در ایالات جنوبی آمریکا ساکن بودند، امروزه در محلی کم‌تر از ۱۰۰ کیلومتر مربع می‌زیند و محل تجمع‌شان در هریسون کانتی، میسی‌سی‌پی، کم‌تر از ۱۰ کیلومتر مربع است و علاوه بر این، محدوده و کیفیت زیستگاه‌شان و هم‌چنین تعداد قورباغه‌های بالغ پیوسته رو به کاهش است. از آن‌جا که کم‌تر از ۲۵۰ قورباغه‌ی بالغ در این جمعیت وجود دارد و همگی آن‌ها در یک زیرگروه جمع شده‌اند، روند مداوم کاهش تعداد آن‌ها ادامه دارد.

مثالی دیگر: در سال ۲۰۱۷، تعداد ۸۸ مورد از گزارش‌های غیررسمی از حمله‌ی کوسه‌ها وجود داشت که گویا ۵ مورد از آن به مرگ منجر شده بود. اما در همین سال، ۱۰۰ میلیون کوسه صرفاً به خاطر باله‌هایشان و به دلیل این‌که سوپ باله‌ی کوسه در آسیای جنوب شرقی و به‌ویژه چین، خوراکی لذیذ تلقی می‌شود، کشته شدند. مسلماً رسانه‌ها تمامی موارد ادعایی حمله‌ی کوسه و تلفات آن را پوشش دادند، اما چه تعداد از ما درباره‌ی مرگ وحشتناک ۱۰۰ میلیون کوسه توسط انسان‌ها خبردار شدیم؟ (برای جدا کردن باله‌های کوسه، آن‌ها را به دام می‌اندازند، زنده‌زنده باله‌هایشان را می‌کنند و دوباره آن‌ها را به دریا می‌اندازند تا زجرکش شوند).

انحراف انسان‌محور

گرمی بیکر، باستان‌شناس برجسته و محقق انقلاب کشاورزی، پیدایش زراعت را «اهلی‌سازی ذهن» نام می‌دهد. (Barker, ۲۰۰۶: ۳۸-۳۹) اما منظور او چیست؟

نیاکان گردآورنده‌ی ما خود را عمیقاً پیوندیافته با جهان اطراف‌شان می‌دیدند. این نکته را از مطالعات انسان‌شناختی درباره‌ی جمعیت‌های گردآورنده‌ی معاصر دریافته‌ایم. اغلب گردآورندگان معاصر را با ارجاع به نظام‌های اعتقادی آنیمیستی یا در مواردی، توتم‌باوری تعریف می‌کنند. در نظام اعتقادی آنیمیستی، حیوانات نه فقط شبیه به انسان‌ها هستند بلکه شخص تلقی می‌شوند. محیط پیرامون آن‌ها گنجینه‌ای از شخصیت‌ها قلمداد می‌شود که هر کدام واجد زبان، منطق، شعور، وجدان اخلاقی و دانش مختص به خودند، فارغ از این‌که پیکره‌ی بیرونی آن‌ها به شکل انسان، پرنده، خزنده یا گیاه باشد. از همین رو، مردمان جیوارو در اکوادور شرقی و پرو، انسان‌ها، حیوانات و گیاهان را اشخاصی (aents) قلمداد می‌کنند که با پیوندهای خونی و نیاکان مشترک به یکدیگر مرتبط می‌شوند (Descola, ۱۹۹۶). نظام‌های اعتقادی آنیمیستی معمولاً کلماتی برای تمایز میان انسان‌ها، حیوانات و گیاهان در قالب مقولات مجزا ندارند و در عوض، از نظام‌های دسته‌بندی‌ای استفاده می‌کنند که بیش‌تر مبتنی بر برابری‌اند و نه هم‌چون سلسله‌مراتب‌های مدرن مربوط به طبقه‌بندی‌های لینه‌ای. [۲۰] (Howell, ۱۹۹۶) نظام‌های توتمی بومیان استرالیا عبارت از جشن‌ها و مناسکی است که بر تداوم‌ی خطی میان اجتماعات انسانی و غیرانسانی تأکید می‌گذارند. حیوان‌ها رایج‌ترین توتم‌ها هستند که دلالت بر هویت و وجه‌مميز یک شخص یا گروه دارند، باین‌حال، خوردن این توتم‌ها ممکن است برای بدن یا ذهن مفید دانسته شود، برخلاف نظام‌های اعتقادی آنیمیستی، توتم‌ها شریکان اجتماعی [انسان] تلقی نمی‌شوند.

جهان گردآورندگان را معانی اخلاقی، عرفانی و اسطوره‌ای به حرکت درمی‌آورد. (Carmichael et al, ۱۹۹۴) این جهان از رهگذر بازگو کردن اسطوره‌ها ساخته و بازسازی می‌شود، اسطوره‌هایی که عموماً شامل تمامی انواع حیوانات و انسان و تغییر شکل آن‌ها به یکدیگر می‌شود. [در این نظام باورها] علاوه بر جهان فعلی که موجودات انسانی و غیرانسانی در آن ساکن‌اند، دنیای ماورالطبیعی نیز وجود دارد. در بسیاری از جوامع

گردآورندگان، این شمن‌ها هستند که میانجی بین جهان فعلی و جهان ماورالطبیعی‌اند و اغلب از طریق تجربه‌های سرخوشانه به این جهان دوم وارد شده و به آن معنادهی می‌کنند. (C.L. Martin, ۱۹۹۳: ۱۴) (نقل قول‌ها برگرفته از: Barker, ۲۰۰۶: ۵۹)

من این جهان‌بینی‌ها را جهان‌بینی‌های زیست‌بوم‌محور می‌نامم. گذار از زیست‌بوم‌محوری شکارگران-گردآورندگان به انسان‌محوری تمدن احتمالاً اساسی‌ترین تغییر فرهنگی گونه‌ی ما بوده که به عنوان انسان‌محورگرایی یا نام‌های دیگری هم چون انسان‌مرکزی [homo-centrism]، انسان‌برتری و نوع‌برتری [speciesism] شناخته می‌شود که انسان را گونه‌ی اصلی یا مهم‌ترین گونه‌ی روی زمین می‌داند و برتری‌ای اخلاقی بر دیگر موجودات به ما می‌بخشد، دقیقاً به همان شکلی که نژادپرستی برای سفیدپوستان و سکسیسم برای مردان برتری اخلاقی قائل می‌شود. انسان‌محورگرایی که مفهومی مهم در فلسفه و اخلاق زیست‌محیطی است، از لحاظ فرهنگی بنیاد تمامی تمدن‌ها محسوب می‌شود. جهان‌بینی‌های مذهبی یا سکولار، هر دو مبتنی بر همین انسان‌محوری‌اند. خدایان یونان باستان در قامتی انسانی تصور می‌شدند. در ادیان ابراهیمی، انسان‌ها عامل خداوند روی زمین‌اند. در عهد عتیق، خداوند آدم و حوا را بنا بر تصویر خویش و نیز سایر گونه‌ها را نیز برای آن‌ها خلق می‌کند. جهان‌بینی انسان‌محور مشابهی، از ارسطو و رواقیون تا سنت آگوستین و سنت توماس آکویناس و دکارت و کانت، بر فلسفه‌ی غربی سیطره داشته است. (Steiner, ۲۰۰۵)

انتقادی‌ترین نظریه‌های جامعه در واقع بر زیرمجموعه‌ای کوچک و متأخر از تاریخ انسانی بنا شده‌اند، تاریخی که امروزه می‌دانیم دست‌کم قدمتی ۳۰۰,۰۰۰ ساله دارد. نظریه‌های سرمایه‌داری به واقع درباره‌ی ۰/۰۰۳ درصد از تاریخ و نظریه‌های جوامع طبقاتی درباره‌ی ۰/۶ درصد از تاریخ اطلاعاتی به ما می‌دهند. آشکار است که این نظریه‌ها به رغم اطلاعاتی که درباره‌ی نحوه‌ی تحول تاریخ به ما می‌دهند، دوره‌ی طولانی‌ای از زیست‌بوم‌محوری را کنار می‌گذارند، یعنی دوره‌ی پیش از گذار تاریخی-جهانی به جوامع کشاورزی و تمدن. آیا سوسیالیسم زیست‌بوم‌محور می‌تواند این بخش عظیم از تاریخ‌مان را نادیده بگیرد؟

با این همه، نظریه‌های مربوط به بحران فعلی، فارغ از این که سوسیالیستی، سوسیالیستی زیست‌بوم‌محور یا سبز باشند، این گذار تاریخی-جهانی، و از همین رو، علت ریشه‌ای بحران تمامی تمدن‌ها و سقوط بسیاری از آن‌ها را نادیده می‌گیرند. به این ترتیب، اگر استدلال این مقاله معتبر باشد، رهایی انسان که مرکز تمامی نظریه‌های رهایی‌بخش، از جمله نظریه‌ی سوسیالیسم مارکس، نیز بر آن است، نیازمند گسستی بنیادین از این انسان‌محورگرایی است. می‌دانیم که انسان‌محورگرایی ایدئولوژی بنیادین تمدن است، در حالی که انباشت دانش علمی [در سالیان اخیر] نشان داده که زیست‌بوم‌محوری با رویکرد نیاکان گردآورنده‌ی ما هم‌خوانی دارد. مادامی که بشریت به منظور سلطه و کنترل درگیر جنگی دائمی با باقی طبیعت است، نمی‌توان امکانی به رهایی برایش متصور بود، حتی اگر این رهایی در یک «تمدن زیست‌بوم‌محور» تصویری به وقوع بپیوندد که در آن قرار است «توازن طبیعت» هدف اصلی باشد. حتی در این مفهوم‌پردازی‌ها [از تمدن زیست‌بوم‌محور]، کماکان این انسان‌ها هستند که مسئول تصمیم‌گیری در این باره هستند که «توازن صحیح طبیعت» کدام است، به واقع کماکان با تصویری انسان‌محور سروکار داریم. به قول مارکس، رهایی انسان نیازمند از میان برداشتن بیگانگی اجتماعی است که بنا به استدلال، این امر تنها با جهان‌بینی زیست‌بوم‌محور سازگاری دارد، یعنی جهان‌بینی‌ای معتقد به این که ما نیز عمیقاً در پیوند با باقی طبیعت قرار داریم. نمی‌توان جامعه‌ای خارج از

طبیعت داشت و بدون سازگاری با باقی طبیعت، خبری هم از سازگاری اجتماعی نخواهد بود. اما سازگاری با طبیعت را نمی‌توان به وظیفه‌ای فناورانه برای مدیریت زیست‌بوم‌ها بدل ساخت؛ بلکه چنین سازگاری‌ای نیازمند دریافتی پرمحبت از مام طبیعت، در معنای واقعی کلمه، است. یعنی، تمامی تصمیمات انسانی فردی و اجتماعی می‌بایست بر مبنای چنین عشق به طبیعت صورت بگیرد، چراکه بدون چنین عشقی نمی‌توانیم جهان و خودمان را رهایی ببخشیم.

۴- برگزشتن از تمدن به‌مثابه فرایند بیگانگی‌زدایی

این صورت‌بندی مجدد از درک ماتریالیستی از تاریخ که به‌شکلی ارگانیک در وحدت با فهم ماتریالیستی از زندگی و سرشت از لحاظ زیست‌بومی مشروط انسان قرار دارد، تاریخ انسانی را مستقیماً در فرایند فرگشت زیست‌کره قرار می‌دهد. من، هم‌راستا با ادواردو ویویروس د کاسترو و دونا جی. هاراوی، این رویکرد را ماتریالیسم آنیمیستی [animistic materialism] می‌نامم. [۲۱] از این منظر، تشخیص این موضوع ساده می‌شود که عاملیت انسانی، که از لحاظ زیست‌بومی ساخته شده، چگونه از طریق شیوه‌ی زندگی، به غنای زیست‌کره کمک می‌کند یا آن را تضعیف می‌کند.

این صورت‌بندی مجدد، چنان که باید، هم‌چنین موجب ترفیع جایگاه تاریخی نیاکان گردآورنده‌ی ما و هم‌عصران‌شان، یعنی «بربرها» می‌شود، کسانی که برای ۵ هزار سال خارج از دروازه‌های تمدن زندگی کرده و از عضویت در هر دولتی سر باز زده‌اند؛ به‌علاوه، مردمان و ساکنان بومی و مقاومت‌شان در برابر تمدن سرمایه‌داری صنعتی انسان‌محور.

هم‌چنین، این رویکرد، چنان که باید، در نگاه ما موجب اهمیت یافتن آن بخش از بشریت می‌شود که از گردآورندگان معاصر، «بربرها» و بوم‌زی‌ها و مردمان بومی و باقی زیست‌کره در برابر تهاجمات تمدن سرمایه‌داری به دفاع برخاسته‌اند. این گروه، گرچه محدود به این موارد نمی‌شود، اما عبارتند از مردمان بومی، به‌اصطلاح عاشقان درختان [۲۲]، فعالان رهایی حیوانات، فمینیست‌های زیست‌بومی و زیست‌بوم‌گرایان ژرف‌نگر [Naess and Sessions] (Deep Ecologists، ۱۹۸۴) و کسانی که در جهت احقاق حقوق مام طبیعت می‌کوشند. این‌ها نه صرفاً متحدان طبقه‌ی کارگر که هم‌تایان او هستند. درواقع، کارگرانی که از لحاظ سیاسی آگاه‌اند، مبارزه‌شان را نه امری جدا از خود که از آن خودشان تلقی می‌کنند، چراکه این خود زندگی است که مسائل اجتماعی و زیست‌بومی را به‌شکلی ارگانیک به یک‌دیگر پیوند می‌زند. بنابراین، به‌اصطلاح سبزه‌ها و قرمزها، به‌واقع مبارزانی هم‌تا هستند که علیه تمدن سرمایه‌داری انسان‌محور می‌جنگند، با این تفاوت که بر جنبه‌های متفاوت این هیولا تمرکز کرده‌اند.

مسلماً مبارزه‌ی طبقاتی کماکان از اهمیت برخوردار است و امری محوری تلقی می‌شود. با توجه به سیطره‌ی تمدن سرمایه‌داری و به حاشیه‌رانده شدن مقاومت از سوی کسانی که خارج از آن قرار دارند، طبقه‌ی کارگر عنصری اساسی برای جنبش و برگزاندن آن در جهت سوسیالیسم زیست‌بوم‌محور است. درواقع، در کشورهایی که مرکز تمدن سرمایه‌داری تلقی می‌شوند، طبقه‌ی کارگر اکثریت بزرگی از جمعیت را تشکیل می‌دهد و از لحاظ اجتماعی، در جایگاه عاملیت اصلی مبارزه با سلطه و استثمار سرمایه‌داری از انسان‌ها و باقی طبیعت قرار دارد. اما همان‌طور که دفاع از حقوق بخش‌های به انقیاد درآمده و سرکوب‌شده‌ی جمعیت

و جهان‌روا ساختن حقوق بشر، عاملی مهم در وحدت طبقه‌ی کارگر و گذار به یک آینده‌ی سوسیالیستی زیست‌بوم‌محور است، مبارزه برای بسط جایگاه اخلاقی برابر به کسانی که خارج از چارچوب تمدن سرمایه‌داری زندگی می‌کنند، و همچنین، تمامی دیگر گونه‌ها و مام طبیعت، آن‌هم در مواجهه با تهاجمات تمدن سرمایه‌داری انسان‌محور، به همان اندازه از اهمیت برخوردار است.

بر کسی پوشیده نیست که طبقه‌ی کارگر، آن‌طور که از سوی مارکس به عنوان طبقه‌ای جهان‌روا نظریه‌پردازی شده، طبقه‌ای که با رهایی خود، بشریت را به رهایی می‌رساند، هم از لحاظ نظری و هم تاریخی بسی کم‌تر از آن‌چه انتظار می‌رفت واجد یک‌دستی و یکپارچگی بوده است. مارکس و انگلس در زمانه‌ی خود مشکل اشرافیت کارگری را تشخیص دادند و بلشویک‌ها نیز فرصت‌طلبی بخش بزرگی از بین‌الملل دوم برای حمایت از «بورژوازی [ملی] خودشان» در جنگ جهانی اول را به نفوذ اشرافیت و بوروکراسی کارگری نسبت دادند. تروتسکی بوروکراسی نوظهور در حزب و دولت را بنیان اجتماعی استالینسم در شوروی می‌دانست. مارکسیست‌ها نیز محافظه‌کاری جنبش اتحادیه‌های کارگری را به نفوذ اشرافیت کارگری و بوروکراسی اتحادیه‌ای نسبت داده‌اند. اگر بنا به استدلال مارکس و انگلس، شرایط مادی تولید، یعنی آن‌چه تولید می‌شود و چگونگی تولید آن، در شکل دادن به ما نقش داشته باشد، آن‌گاه باید متعاقباً به مذاقه‌ی بیش‌تری درباره‌ی شیوه‌های معاش و تولید بپردازیم. در نتیجه، کارگرانی که درگیر کار برای غلبه، کنترل و استثمار طبیعت هستند، عمیقاً با کار بیگانه پیوند خورده‌اند. و این مشکل صرفاً محدود به تولید سرمایه‌داری نیست. پرورش‌دهندگان خانگی گل و گیاه نیز هم‌چون کل جمعیت که در معرض فرهنگ انسان‌محورانه قرار دارند، از این آسیب بی‌نصیب نیستند (Nayeri، ۲۰۱۴). با اصطلاحات انسان‌محورانه می‌توان به درک نسبتاً درستی از این مسئله دست یافت. سوسیالیست‌ها عموماً با این حکم موافق‌اند که شکنجه‌گران مزدبگیر، محافظان خصوصی و عمومی سرمایه‌داران و اطرافیان ایشان، پلیس، جاسوسان و آدم‌کشان و غیره، بخشی از آن طبقه‌ی کارگری محسوب نمی‌شوند که واجد توانایی برای رهایی خود و بشریت است. اما، همین سوسیالیست‌ها و سوسیالیست‌های زیست‌بوم‌محور، وقتی نوبت به بحث از کارگرانی می‌رسد که مشغول کار در صنایع ویران‌کننده طبیعت هستند، به راحتی نمی‌پذیرند که توانایی آن‌ها نیز برای مشارکت به عنوان بخشی از طبقه‌ی کارگر انقلابی در جهت بیگانگی‌زدایی از فرایند طبیعی که امری ضروری برای رهایی انسان است، ممکن است به شکلی مشابه تضعیف شده باشد. این بخش از کارگران، دست‌کم در ابتدا، در خدمت نیرویی محافظه‌کار قرار خواهند داشت.

چنان که پیشتر اشاره شد، راست‌قامتان (هوموارکتوس‌ها) از ۴۰۰,۰۰۰ سال پیش با کشف و بهره‌برداری از آتش، شیوه‌ی بریدن و سوزاندن را برای زیستگاه‌سازی ابداع کردند. درواقع، نیاکان گردآورنده‌ی ما گونه‌های حیوانی و گیاهی‌ای را که سودمند نمی‌یافتند، از بین می‌بردند تا رشد سایر گونه‌های سودمند را رواج دهند. در مقابل، شکارگران-گردآورندگان نیز به کشت دانه‌ها و تجمه‌هایی روی آوردند که برای تغذیه یا مصرف درمانی سودمند می‌دانستند. این دو گونه فعالیت واجد دو تمایز مهم هستند. راهبرد بریدن و سوزاندن اگر در مقیاسی بزرگ و از سوی گروه‌های بزرگ‌تر انسان‌ها پی گرفته شود، ممکن است به تضعیف چشم‌انداز طبیعی و تقویت چشم‌انداز دست‌ساز انسان منجر شود. این همان منطق انسان‌محور انقلاب کشاورزی، حدود ۱۰,۰۰۰ سال پیش، است.

درمقابل، کاشت دانه‌ها و توجه‌ها در چشم‌انداز طبیعی از سوی نیاکان گردآورنده‌ی ما، مدل بدیلی فراهم می‌کند که در دهه‌های اخیر آن را فرهنگ پایا [۲۳] (فرهنگ پایدار یا فرهنگ منعطف) نامیده‌اند.

بنابراین، روش‌های معیشتی انسانی که هم‌سو با چشم‌اندازهای [طبیعی] موجود عمل می‌کنند، نسبت به روش‌هایی که چشم‌اندازی دست‌ساز انسان را جایگزین چشم‌انداز طبیعی می‌کند، ارجحیت دارند. دوم، خود فعالیت‌هایی که هم‌راستا با کار با چشم‌اندازهای طبیعی قرار دارند، در تقابل با اهدافی هم‌چون سلطه و کنترل بر آن چشم‌انداز و از همین‌رو، طبیعت، موجب پیدایش سنخ‌های متفاوتی از اجتماعات انسانی و جامعه‌ای زیست‌بوم‌گرا در تقابل با جامعه‌ی فناورانه‌ی انسان‌محور می‌شود. (برای اشاراتی به این‌که چگونه باید به تأمل درباره‌ی «وسایل تولید» پرداخت، نک به: Nayeri, April ۲۰۱۸، ۴)

سیاستِ سوسیالیستی زیست‌بوم‌گرا و زیست‌بوم‌محور عبارت از بینش و هنر از هم گسستنِ مناسباتِ قدرتی است که در طول ۱۰,۰۰۰ سال گذشته بار آمده‌اند، یعنی مناسباتِ انقیاد، سرکوب و استثمارِ انسان‌ها و مناسباتِ میان انسان‌ها و باقی طبیعت. بنابراین، مناسباتِ طبقاتی و مبارزه‌ی طبقاتی که مارکس و انگلس آن‌ها را در مرکز دغدغه‌های نظری و عملی خود قرار می‌دادند، می‌بایست با مبارزاتی غیرطبقاتی [non-class struggles] علیه به انقیاد درآمدن اقشار متنوع مردم و هم‌چنین، انقلابی فرهنگی جایگزین شود که هدفش پایان بخشیدن به تمامی تجلیاتِ انسان‌محورگرایی است. برخی از این مبارزات، مانند مبارزه برای برابری جنسیتی، نژادی، گرایش جنسی و خاستگاه ملی را باید مبارزاتی حیاتی در جهتِ پرورشِ وحدت میان کارگران تلقی کرد. باقی این مبارزات، مانند مبارزه در جهتِ پایان بخشیدن و معکوس‌سازی بحران اقلیمی، ششمین انقراض که در حال وقوع است، تهدید فزاینده‌ی جنگ هسته‌ای و اینک، پیدایش و گسترش بیماری‌های مسری، زیرمجموعه‌ی مبارزاتِ وجودی [existential] قرار می‌گیرند. اما مبارزه علیه تمامی تجلیاتِ انسان‌محورگرایی را باید هسته‌ی مبارزه تلقی کرد، چراکه انسان‌محورگرایی بوده که به پدید آمدن پایه‌ای مادی برای بیگانگی اجتماعی کمک کرده و بنیادی ایدئولوژیک برای عصر آنتروپوسین بوده است. مبارزه در جهتِ زیست‌بوم‌محوری، هم‌چون مبارزه برای رهایی انسان، مبارزه در جهتِ ارزش‌های جهان‌رواست. بدون زیست‌بوم‌محوری، که نه فقط یک چشم‌اندازِ فکری بلکه عشقی حقیقی برای طبیعت و حیات موجود در زمین است، از اساس نه بشریتی خواهد بود و نه رهایی بشری. این هردو مبارزه‌ای یکسان‌اند، مبارزه برای غلبه بر بیگانگی انسان. [۲۴]

تقدیم‌نامه: این مقاله را تقدیم می‌کنم به پانتر و سیاه. دو گربه‌ی نری که نام‌هایشان در کنار هم یادآور «بلک پانتر» [۲۵] است و در «خانه‌ی گربه‌ها» همراه من زندگی می‌کنند. دوستی با آنان به طرق مختلف به غنای زندگی‌ام منجر گشته، تجربه‌ای که با معدود انسان‌هایی داشته‌ام.

سپاسگزاری: عمیقاً سپاسگزار فرد مورفی هستم که دست‌نویس‌های تعدادی از مقالات پیشین و هم‌چنین همین مقاله را مطالعه کرد و پیشنهادات ارزشمندی را، هم در راستای ارتقاء متن و هم تصحیح دستوری، فراهم کرد. خرسندم که برخی از ایده‌های مطرح شده در این مقاله و مقاله‌های پیشینم، ایده‌هایی است که در آن‌ها با سوسیالیست زیست‌بوم‌گرای بریتانیایی، آلن تورنت، سهمیم هستم. هم‌چنین، از جودیت واتسون نیز متشکرم که مقاله‌ی تورنت (۲۰۲۰) درباره‌ی همه‌گیری فعلی را برایم ارسال کرد. هم‌چنین از رضا شادمان که زحمت ترجمه‌ی این متن از انگلیسی به فارسی را پذیرفت، عمیقاً متشکرم.

* نسخه‌ی ابتدایی این مقاله در ۱۷ مارس ۲۰۲۰ در **Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism** منتشر شده است.

یادداشت‌ها

۱. Peri-urban منظور مناطقی است بین منطقه‌ی شهری و روستایی که واجد ویژگی‌هایی از این هر دو است - م.
۲. ag value chains زنجیره‌ی ارزش کشاورزی اشاره به مجموعه‌ی کالاها و خدماتی دارد که وجودشان به‌منظور رساندن یک محصول کشاورزی از مزرعه تا به دست خریدار نهایی ضروری است - م.
۳. Anthropocene دورانی که با تأثیرگذاری مخرب فعالیت‌های انسان بر زیست‌بوم آغاز شده است. زمین‌شناسان غالباً نقطه‌ی آغاز آن را ۱۹۵۰ می‌دانند، درحالی‌که دیگران سابقه‌ی بیش‌تری برای آن قائلند - م.
۴. ابداع این مفهوم به جان استوارت میل نسبت داده می‌شود، در اثرش با عنوان «در باب تعریف اقتصاد سیاسی و روش پژوهش متناسب با آن»، لندن و وست‌مینستر ریویو، اکتبر ۱۸۳۶. مقالاتی در باب پرسش‌های پاسخ‌داده‌نشده‌ی اقتصاد سیاسی، ویراست دوم. لندن: انتشارات لانگزن، گرین، ریدر اند دایر؛ مقاله‌ی ۵، پاراگراف ۳۸ و ۴۸.
۵. مارکس پیش از بسط‌و‌گسترش درک ماتریالیستی‌اش از تاریخ، در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ به فهمی فوئرباخ‌ی از ماهیت انسانی قائل بود. بر سر این موضوع که آیا مارکس پس از نقدش از فوئرباخ در تزهایی درباره‌ی فوئرباخ (۱۸۴۵) و بسط‌و‌گسترش درک ماتریالیستی‌اش از تاریخ به همراه انگلس در ایدئولوژی آلمانی (۱۸۴۵) رویکردش را تغییر داده یا خیر، و اگر آری این تغییر به چه ترتیب بوده، مناقشه است. برای مشاهده‌ی بحثی جزئی‌تر در این رابطه، نک به مندل (۱۹۷۱: فصول ۱۰-۱۱) و مزاروش (۱۹۷۰). در این‌جا، اشاره‌ی من به رویکردی بوده است که مارکس و انگلس در سراسر نوشته‌هایشان پس از ۱۸۴۵ به آن قائل بوده‌اند.
۶. از همین‌رو، مندل می‌نویسد: «تنها کنش انقلابی و آگاهانه‌ی پرولتاریاست که می‌تواند پیروزی سوسیالیسم را تضمین کند. در غیر این صورت، توان بالقوه‌ی مولد عظیم علم و فناوری معاصر به شکلی فزاینده اثراتی بیش‌تر مخرب برای تمدن، فرهنگ، بشریت، طبیعت و در یک کلام، حیات بر روی کره‌ی زمین، به دنبال خواهد داشت» (Mandel, ۱۹۷۷: ۱۷۸).
۷. Sixth Extinction انقراض آنتروپوسین عبارت از فرایند جاری انقراض گونه‌ها در دوران هولوسن (و دوران متأخرتری که گاه

آنتروپوسن نامیده می‌شود) است که نتیجه‌ی فعالیت بشری دانسته می‌شود - م.

۸. برای مثال، آنگوس و باتلر در کتابشان با عنوان تعداد زیاد افراد؟ (۲۰۱۱)، در فصلی با عنوان «آیا ظرفیت جهان تکمیل شده است؟» این چنین به این پرسش ریتوریک خود پاسخ می‌دهند: «زمانی که به توافقی گسترده بر سر پاسخ به تمامی پرسش‌های جوئل کوهن دست یافتیم، و زمانی که تمامی هدررفت ناخالص، ویرانی و نابرابری‌های سرمایه‌داری را از میان برداشتیم، شاید بتوانیم به شکلی علمی به اندازه‌گیری ظرفیت کره‌ی زمین اقدام کنیم. در این صورت، بشریت می‌تواند به شکلی آگاهانه به محدود ساختن تعداد خود بپردازد» (Angus and Butler, ۲۰۱۱: ۶۱ نسخه‌ی کیندل)

این نتیجه‌گیری واجد مشکلات متعددی است. نخست، بحث آن‌ها در رابطه با ظرفیت کره‌ی زمین بر اساس مدل‌سازی‌ای است مبتنی بر نظریات تنها یک جمعیت‌شناس، یعنی جوئل کوهن، کسی که بنا به گفته‌ی خود، پژوهش‌هایش، متمرکز بر «مناسبات انسان با دیگر انواع مربوط به خوراک‌اش (کشاورزی) و مناسبات انسان با دیگر انواعی که از انسان تغذیه می‌کنند (بیماری‌های مسری)» است. بنابراین، آن‌ها صرفاً یکی از نوشته‌های یک محقق در یک مقطع زمانی، یعنی ۱۹۹۵، را در مقام داوری درباره‌ی این موضوع قرار می‌دهند که زیست‌بوم زمین، بی‌آن‌که دچار بحران شود، ظرفیت میزبانی از چه تعداد افراد را دارد. در سال ۲۰۱۱، یعنی زمان انتشار اثر آنگوس و باتلر، آگاهی‌ای عمومی در رابطه با ششمین انقراض به دست آمده بود، موضوعی که زیست‌شناسان حوزه‌ی بقا و تنوع زیستی، به صورت مستند، تا اندازه‌ای به فشارهای جمعیتی ربط می‌دهند. این نوع نگرش دلبخواهانه در اشاره به موضوعات، ممکن است آنگوس و باتلر را به اهداف جدلی‌شان رسانده باشد، اما دقیقاً قطب مخالف آن چیزی است که به‌منظور بحث سوسیالیستی زیست‌بوم‌گرایانه در رابطه با رشد نمایی جمعیت از سال ۱۸۰۰، به آن نیازمندیم. بی‌تفاوتی کامل این مؤلفان نسبت به بحران انقراض بسیاری از انواع، در عین حال که بر تمامی دغدغه‌های مربوط به رشد جمعیت برچسب جمعیت‌گرایی می‌زنند، صرفاً نمونه‌ی دیگری است از انسان‌محوری گسترش یافته در جامعه و در میان سوسیالیست‌ها و سوسیالیست‌های زیست‌بوم‌گرا. در نهایت، همه‌گیری کووید ۱۹، فارغ از دیگر اثراتش، نادرستی اعتماد موجود در کتاب آنگوس و باتلر و مدل‌سازی کوهن از ظرفیت انسانی [زمین] را آشکار ساخته است. هرچند خود کوهن پژوهش‌هایش را متمرکز بر بیماری‌های مسری می‌داند، اما به خوانندگانش، از جمله آنگوس و باتلر، هیچ هشدار در رابطه با ظهور غریب‌الوقوع بیماری‌های مسری که تا اندازه‌ای رشد جمعیت انسانی، تراکم و تحرک جمعیت موجبات آن را فراهم می‌آورد، نمی‌دهد.

۹. انگلس در ویراست ۱۸۸۸ انگلیسی و ۱۸۹۰ آلمانی چنین اضافه کرد: «یعنی، تمامی تاریخ مکتوب. در ۱۸۴۷، پیشاتاریخ جامعه، یعنی سازمان اجتماعی پیش از تاریخ مکتوب ناشناخته بود. از آن زمان تا به حال، آوگوست فون هاکستاوژن (۱۷۹۲-۱۸۶۶) مالکیت اشتراکی زمین در روسیه را کشف کرده، گئورگ لودویگ فون ماورر ثابت کرده که [این مالکیت اشتراکی] بنیان اجتماعی تمامی نژادهای ژرمن در تاریخ بوده و طولی نمی‌کشد ثابت شود که اجتماعات روستایی شکل بدوی جامعه در همه‌جا، از هند گرفته تا ایرلند، هستند یا [به‌واقع] بوده‌اند. سامان درونی این جامعه‌ی اشتراکی بدوی، در شکل سنخ‌گونه‌ی خود، را اثر لوئیس هنری مورگان (۱۸۱۸-۱۸۸۱) بر ما آشکار ساخت، یعنی کشف افتخارآمیز سرشت واقعی تیره‌ها و پیوند آن‌ها با قبیله. هم‌گام با انحلال اجتماعات کهن، فرایند تفکیک جامعه به طبقات مجزا و دست‌آخر ستیزآمیز آغاز شد. من تلاش کرده‌ام که این روند انحلال را در «منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت»، ویراست دوم، اشتوتگارت، ۱۸۸۶، دنبال کنم». در ویراست آلمانی ۱۸۹۰ این جمله‌ی آخر نیامده است.

۱۰. Symbiosis برهم‌کنش دو جاندار در رابطه‌ای متقابل (و نه لزوماً آرام و عاری از تنش) با یکدیگر که نحوه‌ی واقعی تحول گونه‌های مختلف بر کره‌ی زمین را نشان می‌دهد - م.

۱۱. Eukaryote جاندارانی که سلول‌های آن‌ها دارای هسته‌ای، درون یک غشای سلولی، هستند - م.

۱۲. Archaea باستانیان یا آرکیا که گروهی از موجودات تک‌یاخته‌ای هستند - م.
۱۳. نزد مارکس، خودآگاهی کیفیت بی‌همتای انسان‌هاست. او در نقدش به مفهوم بیگانگی هگل می‌نویسد: «اما بنابرین، خطاست که بگوییم خودآگاهی دارای چشم و گوش و نیروهای اساسی است. خودآگاهی کیفیت سرشت انسان است، کیفیت چشم انسان و قس علی‌هذا؛ سرشت انسانی کیفیت خودآگاهی محسوب نمی‌شود». داروین این استثناپنداری انسانی را در همان زمان مارکس ابطال کرد. ما می‌دانیم که گونه‌های بسیاری واجد خودآگاهی هستند. برای بحثی متأخر در رابطه با خودآگاهی، نک به: Ephrat Livni (۲۰۱۸)
۱۴. Homo genera دیگر موجودات از سرده یا جنس Homo یا انسان - م.
۱۵. تاریخ‌دانان غالباً دیگر از برچسب «اعصار تاریک» استفاده نمی‌کنند و نشان داده‌اند که سده‌های پس از «سقوط» روم، در مقایسه با زندگی بردگان در امپراتوری روم، لزوماً دوران سختی برای دهقانان اروپایی نبوده است. حتی آن دسته از سرفه‌هایی که به زمین وابسته بودند، از دسترسی مستقیم به وسایل تولید و حدی از خودمختاری برخوردار بودند. در اواخر سده‌ی چهاردهم و پانزدهم، شورش‌های دهقانی به سرفداری در غرب پایان داد و موجب تغییر مناسبات نیروها علیه اشرافیت فئودالی شد. نک به: Chris Wickham (2016), Silvia Federici (2004), and Perry Anderson (1996)
۱۶. tuber تچه یا ریشه، بخشی از منبع ذخیره‌ی گیاهانی مانند سیب‌زمینی است - م.
۱۷. قصد دارم که در آینده و در مقاله‌ای مجزا به بررسی مسئله‌ی سرشت انسان و بیگانگی در مارکس پردازم، موضوعی که هم‌سو با مزاروش، معتمد نقشی اساسی در نظام نظری مارکس دارد. این موضوع هدفی بزرگ و خارج از حیطه‌ی بررسی مقاله‌ی حاضر است. در این جا صرفاً به ذکر این نکته بسنده می‌کنم که آنچه در مقاله‌ی حاضر پیش می‌نهم، هدف و کارکرد مشابهی با مارکس را دنبال می‌کند، اما به این دلیل که برداشت و نظریه‌پردازی من مبتنی بر دانشی است که در زمان او در دسترس نبود، لاجرم کار من وجوه متفاوتی نیز خواهد یافت.
۱۸. Commensals هم‌زیایی بین دو نوع که یکی از دیگری سود می‌برد و دیگری نه سود و نه زیان - م.
۱۹. اسکات (۲۰۱۷: ۱۰۱) هم‌چنین اشاره می‌کند: «این به این معنا نیست که جمعیت‌های پیشایک‌جانشین حامل انگل‌ها و بیماری‌های مخصوص به خود نبودند، اما این بیماری‌ها را نمی‌توان بیماری‌های مربوط به ازدحام جمعیت تلقی کرد، بلکه بیماری‌هایی بودند که وجه متمایز آن‌ها دوران نهفتگی طولانی و/یا منبع غیرانسانی بود: حصبه، اسهال آمیبی، تب‌خال، تراخم، جذام، تب‌حلقون و فیلاریاز».
۲۰. کارل فون لینه، گیاه‌شناس و پزشک سوئدی که پایه‌گذار نظام امروزی طبقه‌بندی گیاهان و جانوران شناخته می‌شود - م.
۲۱. «تلاش [تانیا] تگاگ در تحول صدا، تن و سنخ، مطابق با اصول کهن و نو اینوئیت‌ها [بومیان کانادا] و در رابطه با معنای پیشنهادی ادواردو ویروس دکاسترو، انسان‌شناس، آنیمیستی تلقی می‌شود. ویروس دکاسترو در مطالعه‌ی بومیان برزیلی و با زندگی با آن‌ها مفهومی رادیکالی را که طبیعت‌گرایی چندگانه [multinaturalism] و چشم‌اندازگرایی می‌نامد، طرح کرده است. «آنیمیسم تنها نسخه‌ی معنادار ماتریالیسم است». این که با استفاده از کدام مفاهیم به مفهوم‌پردازی مفاهیم می‌پردازیم، از اهمیت برخوردار است. آنیمیسم ماتریالیستی تجربی، نه آرزویی در پیوند با معنویت عصر نو [New age] است و نه فانتزی‌ای نواستعماری، بلکه گزاره‌ای قدرتمند است در جهت بازاندیشی خرد، چشم‌انداز، فرایند و واقعیت، بدون درگیر شدن با تسلی‌بخشی‌های غیرقابل‌اتکای برآمده از مقولات تقلبی‌ای هم‌چون مدرن/سنتی یا دینی/سکولار. پیوندهای انسان-حیوان در جهان می‌تواند به نتایجی متفاوت منجر شود» (Haraway. ۲۰۱۶: ۱۶۵)

۲۲. tree-huggers اصطلاحی که معمولاً با اندکی تحقیر برای اشاره به فعالان زیست‌محیطی به کار می‌رود - م.
۲۳. Permaculture کشت یا فرهنگ پایدار، اشاره به نظام کشاورزی و اصول طراحی اجتماعی‌ای دارد که به صورت مستقیم یا شبیه‌سازی شده از الگوهای مشاهده‌شده در زیست‌بوم طبیعی پیروی می‌کند. این اصطلاح را دیوید هولمرجن و بیل ملیسون برای نخستین بار به کار بردند - م.
۲۴. علاقه‌مندان به رویکرد من درباره‌ی چگونگی تحقق‌گذار به آینده‌ای سوسیالیستی و زیست‌بوم‌محور می‌توانند به بخش نتیجه‌گیری مقاله‌ام، «بحران تمدن و چگونگی حل آن» (۱۵ اکتبر ۲۰۱۷) که ذیل سرفصل «سوسیالیسم زیست‌بوم‌محور» آمده مراجعه کنند. برای بحث از راهبرد‌گذار به سوسیالیسم زیست‌بوم‌محور، نک به Nayeri, October ۸, ۲۰۱۷.
۲۵. بلک پانتر یا پلنگ سیاه، نام سازمانی سوسیالیستی در آمریکا است که در دهه‌ی ۶۰ میلادی در راستای احقاق حقوق سیاه‌پوستان فعالیت می‌کرد - م.

منابع

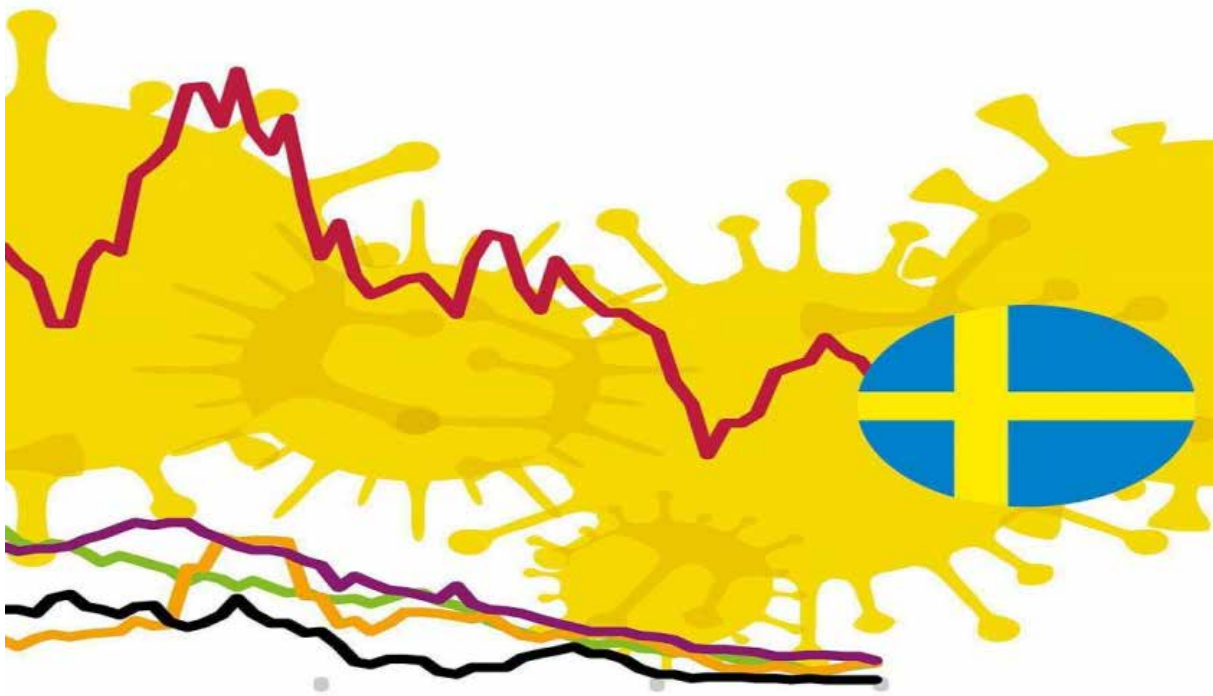
- Anderson, Perry. In the Tracks of Historical Materialism. 1983.
- —————. Passages from Antiquity to Feudalism. 1996.
- Angus, Ian, and Simon Butler. Too Many People?
- Barker, Graeme. The Agricultural Revolution in Prehistory. 2006.
- Barton, Dominic, Yougang Chen, and Amy Jin. "Mapping China's Middle Class." McKinsey Quarterly. June 2013.
- Bloom, David. E. and Daniel Cadarette. "Infectious Disease Threats in the Twenty First Century: Strengthening Response." Frontiers of Immunology. 10: 549. March 29, 2019. Carmichael, D. L., Hubert, J., Reeves, B., and Schanche A. (eds.). Sacred Sites, Sacred Places. London: Routledge, 1994.
- CBC News. "Coronavirus Has Cost Global Stock Markets \$16 Trillion in Less Than a Month." March 13, 2020.
- Chuandong Tan, Yuhan Tang † and Xuefei Wu. "Evaluation of the Equity of Urban Park Green Space Based on Population Data Spatialization: A Case Study of a Central Area of Wuhan, China." Sensors. 2 July 2019.
- Crist, Eileen, Camilo Mora, and Robert Engelman. "The interaction of human population, food production, and biodiversity protection." Science, Vol. 356, Issue 6335, pp. 260-264. April 21, 2017.
- Darwin, Charles. The Descent of Man, and Selection in Relation to Sex. 1871/1981.
- Descola and G. Palsson (eds.) Nature and Society: Anthropological Perspectives: 127-144. London: Routledge, 1996.
- De Vos JM, Joppa LN, Gittleman JL, Stephens PR, and SL Pimm. "Estimating the normal background rate of species extinction," Conservation Biology, pp. 452-62, April, 2015.
- Diamond, Jared. "Guns, Germs, and Steel: The Fates of Human Societies." 1997.

- Federici, Silvia. *Caliban and the Witch: Women, the Body and Primitive Accumulation*. 2004.
- Felisa A. Smith, Rosemary E. Elliott Smith, S. Kathleen Lyons, Jonathan L. Payne. "Body size downgrading of mammals over the late Quaternary." *Science*, April 20, 2018.
- Friedman, Michael. "Metabolic Rift and the Human Microbiome." *Monthly Review*, July 1, 2018.
- Goodman S., Peter. "Markets Plunge. Economies Stall. Panic Spreads. It All Feels Very 2008." *The New York Times*, March 13, 2020.
- Han-Na Kim, Yeojun Yun, Seungcho Ryu, Yoosoo Chang, Min-Jung Kwon, Julnee Cho, Hocheol Shin, and Hyung-Lae Kim. "Correlation Between Gut Microbiota and Personality in Adults: A Cross-Sectional Study." *Brain, Behavior, and Immunity*, Volume 69, Pages 374-385, March 2018.
- Haraway, Donna. *Staying with the Trouble: Making Kin in the Chthucene*. 2016.
- Hegel, Georg Wilhelm Friedrich. *The Phenomenology of Mind: Preface*. 1817.
- Howell, S. "Nature in Culture or Culture in Nature?" Chewong Idea of 'Humans' and Other Species," n P. Descola and G. Palsson (eds.) *Nature and Society: Anthropological Perspectives*: 127-144. London: Routledge, 1996.
- Levni, Ephrat. "The mirror test for animal self-awareness reflects the limits of human cognition." *Quartz*, September 19, 2018.
- Locey, Kenneth J. and Jay T. Lennon. "Scaling Laws Predict Global Microbial Diversity." *Proceeding of the National Academy of Sciences of the United States of America*, Vol. 113, no. 21, May 24, 2016.
- Mandel, Ernest. *The Formation of the Economic Thought of Karl Marx*. 1971.
- —————. *From Class Society to Communism: An Introduction to Marxism*. 1977.
- Margulis, Lynn and Dorion Sagan. *Acquiring Genomes: A Theory of the Origins of Species*. 2002.
- C. L. *In the Spirit of the Earth*. 1993.
- Marx, Karl. *Economic and Philosophic Manuscripts of 1844*. 1844/1932.
- —————. *Theses on Feuerbach*. 1845.
- —————. *Capital: A Critique of Political Economy*. Volume 1. 1867/1977.
- —————. *Capital: A Critique of Political Economy*. Volume 2. 1885/1981.
- —————. *Capital: A Critique of Political Economy*. Volume 3. 1894/1981.
- Marx, Karl and Frederick Engels. *The German Ideology*. 1845.
- —————. *Manifesto of the Communist Party*. 1848.
- Mészáros, István. *Marx's Theory of Alienation*. 1970.
- Naess, Arne, and George Sessions. *The Eight Point Platform of Deep Ecology*. 1984.
- Nayeri, Kamran. "Economics, Socialism, and Ecology: A Critical Outline, Part 1." *Philosophers for Change*. Republished in *Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism*. July 16, 2013.

- —————. “Economics, Socialism, and Ecology: A Critical Outline, Part 2.” *Philosophers for Change*. Republished in *Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism*. October 29, 2013.
- —————. “Gardening, Ground Squirrels and Crisis of Civilization.” *Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism*. February 2, 2014.
- —————. “On the Population Question: Malthus, Marx, and Beyond.” *Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism*. May 18, 2014.
- —————. “How to Stop the Sixth Extinction: A Critical Assessment of E. O. Wilson’s Half-Earth.” *Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism*. May 24, 2017.
- —————. “Reformism or Radicalism: Which Strategy for the Climate Justice Movement?” *Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism*. October 6, 2017.
- —————. *Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism*. “Means of Production or Means of Destruction?” April 4, 2018.
- —————. “The Crisis of Civilization and How to Resolve It: An Introduction to Eco-centric Socialism.” *Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism*. October 15, 2018.
- Nisbet, Robert. *History of the Idea of Progress*. 1980.
- Novack, George. “The Long View of History.” In *Understanding History: Marxist Essays*. 1974.
- Rachels, James. *Created from Animals: The Moral Implications of Darwinism*. Oxford: Oxford University Press, 1990.
- Scott, James. *Against the Grain: A Deep History of Early States*. 2017.
- Shaik Anwar. “An Introduction to the History of Crisis Theories in ‘U.S. Capitalism in Crisis’, Union for Radical Political Economics. 1978.
- —————. “Profitability, Long Waves and the Recurrence of General Crises.” September 2014.
- —————. *Capitalism: Competition, Conflict, Crises*. 2016.
- Smialek, Jeanna, and Matt Phillips. “Troubles Percolate in the Plumbing of Wall Street.”
- Steindl, Josef. *Maturity and Stagnation in American Capitalism*. 1952.
- The New York Times, March 12, 2020.
- Thornett, Alan. “Covid-19: The Ecological Dimension.” *Socialist Resistance*, April 6, 2020.
- Yi-Zheng Lian “Why Did the Coronavirus Outbreak Start in China?” *The New York Times*, February 20, 2020.
- Tong, Wu, Charles Perrings, Ann Zinzig, James P. Collins, Ben A. Minter, and Peter Daszak. “Economic Growth, Urbanization, Globalization, and the Risks of Emerging Infectious Diseases in China: A Review.” *Ambio* 46, 18–29 (2017). <https://doi.org/10.1007/s13280-016-0809-2>.
- Vitousek, P., Ehrlich, A., and Matson, P. “Human Appropriation of the Products of Photosynthesis,” *BioScience*, vol. 277, pp. 494-499, 1986.

- Wallace, Rob. Big Farm Makes Big Flu. 2016
- ————. “Notes on a novel coronavirus.” MRonline, January 29, 2020.
- Wickham, Chris. Medieval Europe. 2016.
- Wilson, Edward O. Half-Earth: Our Planet’s Fight for Life, 2016.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1tD>



نولیبرالیسم و سرمایه‌داری

۱۷ ژوئن ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کریم منیری

مسئله نولیبرالیسم سال‌هاست مورد اشاره چپ و راست است و با این‌که همه به‌نوعی آن‌را باعث و بانی کلیه مشکلات و مسائل بشریت می‌دانند، ولی آن‌را به‌نوعی جدا از سرمایه‌داری برآورد می‌کنند. اما باید گفت که قانون ارزش هم‌چنان بیان‌کننده‌ی رابطه‌های جاری در پروسه‌ی عملکرد سرمایه است. طبق این قانون اساس جامعه سرمایه‌داری رابطه‌ی بین کار و سرمایه است، یعنی کارگر به‌عنوان صاحب نیروی کار و سرمایه‌دار به‌عنوان صاحب سرمایه است. در بازار هرکس با دارایی‌اش برای مبادله و تهیه مایحتاجش ظاهر می‌شود. قانون حاکم بر این بازار، مبادله کالاها با ارزش‌های برابر است. سرمایه‌دار در بازار کالایی می‌یابد که بنابر موقعیت به‌کارگیری‌اش دو و یا چند برابر ارزش خود، ارزش ایجاد می‌نماید. بحث من در این‌جا نه توضیح قانون مزد و نه حتی قانون ارزش است، فقط تأکید گذاشتن بر قانون ارزش مارکس است که برخلاف نظر ایدئولوگ‌های بورژوازی، چه راست و چه چپ، هیچ تغییری نکرده است. طبق این قانون، ارزش و ارزش اضافی صرفاً حاصل کار است و در پروسه تولید خلق می‌شود. کارگر با صرف چند ساعت هزینه دستمزد خود را به‌وجود می‌آورد و بقیه ساعات کار او صرف ایجاد ارزش اضافی و یا سود کارفرما و مابقی سرمایه‌داران می‌شود.

طبق قرارداد بازار، کارگر ارزش کار خود را که برابر با هزینه معاش اوست، تماماً دریافت می‌کند ولی کارفرما

به دلیل آن که نیروی کار او را برای تمام روز خریده است، قادر است کارگر را طبق قرارداد طی تعداد ساعاتی که ممکن است و طبق رویه جاری در آن جامعه و زمانه، به کار وادارد و در نتیجه کارگر اضافه بر ساعاتی که صرف تولید ارزش برابر با دست مزدش که همان وسائل زندگی او برای یک روز است، کار خواهد کرد. اگر در ابتدای دوران سرمایه داری کارگر مجبور به کار شش ساعته و یا بیش تر برای تولید وسائل معاش خود بود و مازاد بر این ساعات را برای سرمایه دار مجانی کار می کرد، اکنون با رشد وسائل تولید و رشد بارآوری کار شاید در یک و یا دو ساعت قادر است این کار را بکند و مابقی ساعات را مجانی کار می کند.

عموماً بحث ایدئولوگ های چپ و راست بورژوازی این است که سرمایه داری تغییر یافته و اکنون دیگر دوران مورد توضیح مارکس سپری شده است. باید پرسید چه تغییری صورت گرفته به جز پیشرفت ابزارهای تولید و افزایش نرخ استثمار؟ ارزش اضافی ای که تولید می شود فقط در مقدار افزایش یافته است و نرخ آن نجومی است. گستردگی تولید سرمایه دارانه در عین حال که کیفی است اما عمدتاً در مقدار رشد نموده است. حوزه های تولید گسترده تر شده است و اگر از تفکر غرب محور فاصله بگیریم، می بینیم که نه پرولتاریا مرده است، نه انبوهه های دیگری جای او را گرفته است و نه امپریالیسم و نولیبرالیسم چیزی جدا از سرمایه داری است؛ در نتیجه، این نوع از ادعاها، می تواند زمینه انحرافات زیادی شود. هنوز هم طبقه کارگر به شکلی گسترده وجود دارد و هنوز هم همان ارزش های تولید شده حاصل همین به کارگیری نیروی کار است و ارزش اضافی ای که در این میان خلق می شود، سرمایه را ایجاد می کند و گسترش می دهد.

تمام مشخصه هایی که برای نولیبرالیسم مطرح می شود از ابتدا در نظام سرمایه داری وجود داشته است و هنوز هم وجود دارد و از این نظام جدایی ناپذیر است. این بدان معناست که داستان سرمایه، داستانی قدیمی و تکرار شدنی است و تغییرات آن عمدتاً در اندازه هاست و نه در کیفیت آن. کل عمل کرد سرمایه در کسب سود است و این کار را سرمایه از هر طریقی که ممکن و ساده تر باشد بیش تر دنبال می کند. برای سرمایه نوع عمل کرد نیست که تعیین کننده است بلکه مقدار، سادگی و سرعت رسیدن به سود است که تعیین می کند سرمایه کدام راه را انتخاب کند. این عجزه خود را هر لحظه به شکلی در می آورد: حامی صنعت، مستعمره چی، فاشیست و ضد فاشیست، ناسیونالیست و جهان وطن و غیره. بنابراین فرقی نمی کند کدام شکل و شمایل این عجزه را در نظر بگیریم. پشت ظاهر ضد فاشیسم، فاشیست ترین نظام قرار دارد. همه ی چهره ها برای کسب سود است. سرمایه در چهره لیبرال، استعمارگر است و شکل نولیبرال آن، اقتصاد را جهانی می خواهد. فاشیست آن همان اندازه به دنبال سود است که ضد فاشیست آن. تمام آن ها دولت مدار بوده اند و هستند و هر سه چهره تاجر، مالی چی و تولید کننده خواهان سود هستند و در یک همکاری نزدیک با هم جهان را با هم می بلعند. فقط اندازه ها در طول زمان تغییر کرده است.

سرمایه از ابتدا یک رابطه ی اجتماعی بوده است که بر پایه کسب سود برای انباشت بیش تر بنا شده است. کسب بازار، رقابت، جنگ، دسیسه و خلاصه همه کارهایی که سرمایه حتی در دورانی که کاملاً قدرت را در دست نداشت و با رسوخ در دربارهای فتودالی به دنبال انجام آن ها بود، همه را در خدمت تسلط بر بازار جهانی و کسب هر چه بیش تر سود انجام داده است. جنگ های بزرگ جهانی به سرمایه آموخت که می تواند در قالب اتحادیه و توافق نامه های مختلف هم گاه اختلافات خود را کاهش دهد و قدرت را تقسیم کند و بدین وسیله با به تأخیر انداختن دشمنی های خود با دیگران، برای خود وقت بخرد. تقسیم کاری که

در سطح جهانی به وجود آمده است به هیچ وجه حاصل متمدن شدن سرمایه نیست. جنگ، جنایت و تفرقه از خصیصه‌های اصلی سرمایه‌داری است و همواره با آن همراه خواهد بود. این ویژگی‌های بخشی و یا مرحله‌ای از سرمایه نیست. در تمام دوران استعمار، استعمارگران با یکدیگر جنگیدند و جهان را با خود به گرداب فلاکت کشاندند. امپریالیست‌ها هم همان کار را انجام دادند و حالا نوبت نولیبرال‌هاست. توضیح فاشیسم، امپریالیسم و یا نولیبرالیسم بی‌شک لازم است. این‌ها مراحل طی کرده است و این جنبه‌ها باید مورد بررسی قرار گیرند، ولی اصل قضیه را نباید فراموش کرد و این جنبه‌ها را عمده نمود و همه‌ی مشکلات به وجود آمده در جامعه بشری را نتیجه‌ی آن‌ها دانست. سرطان سرمایه بایستی یک‌جا معالجه شود.

سرمایه‌داری از ابتدا دارای مشخصه‌های معینی بوده است که همواره رشد کرده‌اند و اگر تغییر هم کرده باشند، اما سرمایه‌داری در اساس تغییر نکرده است. هم‌چنان که هر موجود زنده‌ای نفس می‌کشد و بدین وسیله زنده است، سرمایه نیز فقط با کسب سود بیش‌تر می‌تواند زنده بماند. تمامی مشخصه‌های سرمایه حول این عمل‌کرد اصلی و مرکزی صورت می‌گیرد. سود عاملی است که سرمایه را به تولید وارد می‌کند و برای کسب بیش‌تر سود آن را رشد می‌دهد. در بازار با وجود دیگر رقبا به رقابت وادار می‌شود. همین وضع در بازار جهانی نیز هست. نه بازار ملی و نه جهانی هیچ‌کدام جدید نیستند. دوران استعمار اولین کوشش‌های سرمایه برای ایجاد سلطه جهانی برای خود بوده است و تمامی این‌ها بدون یک مرکزیت و قدرت حاکمه که بتواند در سطح ملی و جهانی چنین نظم‌ی را برای سرمایه ایجاد نماید، غیرممکن بود و به همین خاطر سرمایه از ابتدا خواهان ایجاد یک نظم قدرت‌مند و متمرکز بوده است. در این‌که سرمایه‌داری این نظم را دموکراسی می‌نامد در آن حرفی نیست ولی پذیرش آن از سوی مخالفین سرمایه‌داری جای سؤال است.

انقلاب کبیر فرانسه تنها از زاویه فکری و طرح و نقشه آن متعلق به بورژوازی بود، درحالی‌که این عمدتاً مبارزه‌ی توده‌های طبقه کارگر بود که آن انقلاب را به پیروزی رساند. ولی مدتی کوتاه بعد از انقلاب، دولت برآمده از آن انقلاب تشکیل هر گونه تشکل کارگری برای سازمان‌دهی مبارزه طبقه کارگر را ممنوع اعلام کرد و بدین وسیله دموکراسی خود را بنا نمود. طی دویست سال طبقه کارگر با چنگ و دندان توانسته است برخی حقوق خود را در جامعه تثبیت کند، که با هر تکانی در وضعیت اقتصادی اولین چیزی که مورد سؤال قرار می‌گیرد همین حقوق است. اگر منظور طرف‌داران دموکراسی آزادی حق رأی برای کارگران است و این‌که کارگران می‌توانند تشکل‌های سرمایه‌باور درست کنند، کاملاً حق دارند ولی این‌که کارگران به عنوان اعضای این جامعه حق دخالت در سرنوشت آن‌را دارند، نه. کارگران فقط قادرند و مجازند که به عنوان اعضای جامعه سرمایه‌داری و برای حفظ بقا و رشدش در آن کار و زندگی کنند. اگر معیار را حقوق بشر در تعریف دموکراسی از جانب باورمندان بدان بدانیم، این کدام دموکراسی است که اکثریت جامعه حق تعیین زندگی خود را ندارند، اگر تعیین نوع کار و نحوه‌ی استفاده از درآمد خود، طبق همان حقوق بشر که مورد تأیید سرمایه‌داری است، حق انسان کارگر است، این کدام دموکراسی است که اکثریت جامعه حق کارکردن ندارند و فقط در صورتی مجاز به استفاده از چنین حقی برای خود هستند که سرمایه‌داری به آن‌ها اجازه دهد، در غیر این صورت یا باید از گرسنگی بمیرند و یا با حداقل کمک هزینه‌های اهدایی به سر برند. بقیه حقوق بشر پیشکش سرمایه. یکی دیگر از مشخصه‌های سرمایه دولت‌مداری آن است که عموماً سعی می‌کند آن‌را ارگانی فراطبقاتی جا بیاندازند، در حالی‌که دولت در نظام سرمایه ارگانی برای رتق و فتق امور سرمایه است و هیچ نقش دیگری

ندارد. سرمایه از طریق دولت جامعه را برای تولید و از آن طریق برای تولید ارزش اضافی سازمان‌دهی می‌کند. در نتیجه این جا نیز سودمحور است. سرمایه همواره به دولت نیاز داشته است و خواهد داشت. بدون دولت امور سرمایه نخواهد گذشت ولی سرمایه، دولتی را می‌خواهد که ارزان قیمت باشد اما حداقل دخالت در امور سرمایه را بکند و تمام امور را به بازار که ترجمه دیگری از سرمایه‌داران است، بسپارد. ولی همین مخالفین دخالت دولت در امور سرمایه، به محض آن که مشکلی پیش می‌آید، از کم‌کاری دولت و یا عدم همکاری دولت با سرمایه حرف می‌زنند. ولی همین دولت هزاران کیلومتر دور از مرزهای کشور، وظیفه بازارگشایی برای سرمایه را به عهده دارد و از منافع سرمایه تحت نام منافع ملی محافظت می‌کند. در هر بحرانی که پیش می‌آید این دولت است که با پول‌های مالیات‌دهندگان کمک‌های میلیاردی به سرمایه می‌کند. تصور کنیم که در جریان بحران سال دوهزار و هشت هیچ‌کدام از دولت‌های کشورهای سرمایه‌داری دخالت نمی‌کردند و حل مسئله را به عهده بازار می‌نهادند. در آن صورت کدام یک از غول‌های سرمایه می‌توانست خود را از آن بحران نجات دهد؟ آیا ورشکستگی در آن سطحی که اتفاق افتاد، صورت می‌گرفت؟ کسی از خود سؤال کرده است که آن میلیاردهایی که برای جلوگیری از ورشکستگی بانک‌ها و مؤسسات سرمایه توسط دولت‌های سرمایه‌داری به اقتصاد تزریق شد، از کجا آمد و چرا دولت چنین هزینه‌ای را با پول مالیات‌دهندگان به عهده گرفت.

در بحران کنونی کرونا، دولت چه نقشی در کمک به سرپا نگاه‌داشتن سرمایه می‌کند؟ در همه‌ی کشورهای بزرگ سرمایه‌داری این کمک‌ها ارقام نجومی دارد. نشریه سوئدی NyTeknik در مقاله‌ای از Kalle Wklund در تاریخ ۲۵ مارس ۲۰۲۰ نوشت دولت فرانسه چهار میلیارد یورو به شرکت‌های نویناد کمک می‌کند که خود را در بحران کرونا سرپا نگاه دارند. سایت Omniekónomi در تاریخ ۱۱ مارس ۲۰۲۰ با نقل خبری از خبرگزاری Direkt نوشت که وزیر اقتصاد بریتانیا Rishi Sunak می‌گوید تبعات بحران کرونا برای اقتصاد بریتانیا تا پائیز امسال ۱/۱ رشد منفی از ۱/۴ رشدی خواهد بود که اداره بودجه بریتانیا OBR قبلاً پیش‌بینی کرده بود، اتفاق خواهد افتاد. او هم چنین اقدامات بیش‌تری را برای مقابله با تأثیرات شیوع ویروس کرونا بر اقتصاد بریتانیا ارائه داد که در مجموع برای دولت ۷ میلیارد پوند هزینه دارد. در طول سال قرار است ۱۸ میلیارد پوند دیگر برای کمک به شرکت‌ها هزینه کنند و این هزینه‌ها در مجموع برای دولت در تمام سال به ۳۰ میلیارد پوند خواهد رسید.

روزنامه‌ی سوئدی Di در تاریخ ۱۷ فوریه ۲۰۲۰ در مقاله‌ای از Felicia Åkerman گزارش داد که با ترمز در اقتصاد ژاپن در پایان سال گذشته ریسک یک رکود اقتصادی بالا رفته است. این کشور در قالب یک افزایش مالیات، با کاهش تقاضای جهانی و اپیدمی کرونا، با توفان کاملی روبه‌رو است. سایت بی‌بی‌سی در ۲۸ ماه مه ۲۰۲۰ گزارش داد که دولت شینزوآبه نخست‌وزیر ژاپن یک بسته حمایتی ۱۱۷ تریلیون ینی یا ۱/۱ تریلیون دلار برای کمک به سومین اقتصاد بزرگ جهان تصویب کرد. به این ترتیب با احتساب کمک‌های ماه گذشته، تاکنون دولت ۲/۲ تریلیون دلار برای جلوگیری از رکود اقتصادی در این کشور صرف کرده است، که این بزرگ‌ترین بسته حمایتی است که تاکنون در جهان در پی شیوع ویروس کرونا از سوی دولتی ارائه شده است.

دولت امریکا تاکنون ۲ تریلیون به اقتصاد این کشور تزریق نموده است و در حال بررسی طرح‌هایی برای اختصاص ۳ تریلیون دلار دیگر به منظور کمک به اقتصاد این کشور است که به شدت تحت تأثیر شیوع ویروس

کرونا قرار گرفته است. سایت A rikspolitik به تاریخ ۲۲ آوریل ۲۰۲۰ در [مقاله‌ای از Johan Hanelt](#) به نقل از Hubert Fromlet استادیار دانشگاه Linne و مشاور ارشد اطاق بازرگانی آلمان و سوئد گزارش نموده است که شرکت‌های آلمانی که تا ۱۰ نفر در استخدام دارند می‌توانند مستقیماً درخواست ۹ تا ۱۵ هزار یورو به عنوان کمک بلاعوض بکنند. تنها این بخش از کمک دولت به مبلغی حدود ۵۰ میلیارد یورو می‌رسد. برخلاف سوئد که دولت فقط ۷۰٪ وام برای شرکت‌ها را تضمین می‌کند، دولت آلمان ۱۰۰٪ چنین وام‌هایی را تضمین می‌کند. وزارت اقتصاد آلمان در ابتدای آوریل کمک ۱۱۳۷ میلیارد یورویی را تصویب نمود.

شاید در بین کشورهای اروپایی بعد از فرانسه دولت سوئد است که پانصد میلیارد کرون، یعنی چیزی حدود پنجاه میلیارد یورو برای نجات مؤسسه‌های سرمایه در نظر گرفته است. و جالب است بدانیم در سوئد بحث بر سر این است که شرکت‌ها چرا در همین بازه زمانی شیوع ویروس کرونا و مضیقه‌ی مردم، در حال تقسیم سود سهام چند صد میلیونی هستند و درست همین شرکت‌ها هم متقاضی دریافت کمک دولتی شده‌اند. در خبری در روزنامه (Di Dagensindustri) مورخ ۲۵ مارس ۲۰۲۰ آمده است که وزیر بازار مالی Per Bolund از شرکت‌ها خواسته است که از تقسیم سود سهام تا اطلاع ثانوی خوداری کنند. سی شرکت سهامی تا بیست و چهارم مارس از تقسیم سود سهامی در حدود ۴۴ میلیارد کرون اعلام انصراف کرده‌اند. شرکت ولو [Volvo] به عنوان بزرگ‌ترین شرکت سوئد، سود سهام معمولی خود را، بدون توجه به اخطار دولت به موقع تقسیم نمود و تنها سود سهام ویژه را به آینده موکول نمود. [۱]

هر چند دولت سوئد تاکنون تصمیم نگرفته است که به شرکت‌های بزرگ کمک مالی کند، ولی به هر حال چنین شرکت‌هایی خود را مستحق دریافت کمک مالی از دولت می‌دانند، از جمله ولو.

شرکت‌های کوچک که عموماً در صف دریافت کمک دولتی هستند تماماً شرکت‌هایی هستند که سال قبل و سال‌های قبل‌تر سودهای کلانی برده‌اند ولی به محض آن‌که دچار مشکلی شده‌اند دست‌گذاری به سمت مالیات دهندگان دراز کرده‌اند. در مقاله‌ای از Jesper Mothander در Di مورخ ۲۷ مارس ۲۰۲۰ می‌خوانیم: معاون کنسرن دندان پزشکی praktikerjänst می‌نویسد کاملاً لازم است که محل کار و کلینیک‌ها را نجات داد ولی چیزی که ایشان القا می‌کند این است که مبالغی را که هر سال این غول به عنوان سود بین سهام‌داران خود تقسیم می‌کند، چقدر است. سال ۲۰۱۸ این شرکت حدود مبلغ ۴۸۰ میلیون کرون و یا ۴۸ میلیون یورو به عنوان سود سهام تقسیم نموده است که کل سود آن ۹۲۳ میلیون کرون بوده است و سال ماقبل آن نیز به همین منوال بوده است. در سال ۲۰۱۶ مبلغ ۴۷۹ میلیون کرون سود سهام به سهام‌داران پرداخت نموده است. برای مقدار سود سهام سال ۲۰۱۹ به قول رئیس روابط عمومی Erik Magni هنوز در حال بحث هستند.

تعداد این گونه شرکت‌ها که در لیست کمک‌های دولتی هم هستند، کم نیست. از جمله زنجیره‌ی رستوران‌های لوکس که بخشی از آن در محله Stureplan استکهلم قرار دارد. صاحب اصلی کنسرن رستوران Vimal Kovac در بحثی در روزنامه Di مورخ ۲۱ مارس ۲۰۲۰ نوشت: «همه قهرمانان (سرمایه‌داران) در گوشه و کنار مملکت موفق نمی‌شوند که ثروت‌های زیادی جمع کنند». ایشان سال ۲۰۱۶ تا ۲۰۱۸ طبق اطلاعاتی که خود داده است از سود تقسیم‌شده‌ی کنسرن ۱۸،۱ میلیون کرون و حقوقی برابر با ۷،۵ میلیون کرون دریافت نموده است. یکی دیگر از این گونه شرکت‌ها که در صف کمک‌های دولتی قرار دارد، شرکت کشتی‌رانی Viking Line است که تعداد زیادی از کارکنان خود را با حداقل حقوق منتظر خدمت نموده است. البته این شرکتی سوئدی و

فنلاندی است که قرار است در ۲۳ آوریل سود سهام خود را بین سهام‌داران تقسیم نماید. این سود معادل ۵۳,۵ میلیون کرون خواهد بود.

برنامه کمکی دولت سوئد به شرکت‌های کوچک که برخی از آن‌ها در بالا توصیف شد، به صورت زیر خواهد بود: ۱- کاهش موقتی هزینه کارفرمایی از اول ماه مارس تا سی‌ام ژوئن از ۳۱,۴۲٪ به ۱۰,۲۱٪. این بدان معناست که شرکت‌ها فقط هزینه بازنشستگی کارکنان خود را می‌پردازند. این کاهش فقط شامل شرکت‌هایی می‌شود که حداکثر سی نفر کارکن دارند و حداکثر حقوق آن‌ها بالاتر از ۲۵ هزار کرون در ماه نباشد، چیزی که ماهانه ۵۳ هزار کرون کاهش مالیات برای هر کارکن در طول این مدت را شامل می‌شود. توضیحات زیادی راجع به طرح دولت وجود ندارد ولی تا بدین جا روشن شده است که مثلاً اگر یک شرکت چهل کارکن دارد برای ده نفر هزینه‌های کارفرمایی و برای سی نفر باقی فقط هزینه‌های بیمه بازنشستگی را می‌پردازد.

۲- شرکت‌هایی مثل فروشگاه‌های مواد غذایی، هتل و رستوران که تحت تأثیر همه‌گیری کرونا قرار گرفته‌اند، می‌توانند نیمی از اجاره خود را بپردازند و نیمه‌ی دیگر را دولت به عهده می‌گیرد. (در این رابطه لازم به توضیح است که بعد از شروع شیوع ویروس تمام فروشگاه‌های مواد غذایی کالاهای خود را گران کردند و دولت هم هیچ واکنشی نشان نداد).

۳- شرکت‌های کوچک و نیمه بزرگ - که در برنامه پیش‌نهادی دولت میزان بزرگی و کوچکی آن‌ها تعیین نشده است - در صورتی که در زمان معمولی روبه‌راه بوده‌اند، می‌توانند از بانک‌ها با پشتوانه دولت وام دریافت کنند.* در روزنامه Di مورخ ۱۴ مارس ۲۰۲۰ آمده است که بنا به پیش‌نهاد دولت بانک مرکزی پانصد میلیارد کرون با بهره صفر درصد در اختیار بانک‌ها قرار داده است تا آن‌ها به صورت وام در اختیار شرکت‌های کوچک و نیمه بزرگ قرار دهند. در این پیشنهاد صحبتی از ضمانت دولتی چنین وام‌هایی نبود. [۲] بانک‌ها فقط هزینه ضمانت‌نامه دولتی را به دولت پرداخت می‌نمایند.

۴- شرکت‌های کوچک می‌توانند تا یک میلیون کرون از سود سال ۲۰۱۹ خود را، برای ضمانت ادامه فعالیت در یک حساب پس‌انداز قرار دهند، بدون آن‌که مالیاتی برای آن بپردازند. این در عمل بدان معناست که این شرکت‌ها مالیات سال ۲۰۱۹ را نمی‌پردازند و برای این کار فقط لازم است که فرم مالیاتی جدیدی پر کنند.

۵- شرکت‌هایی که حداکثر تا یک میلیون کرون مالیات غیرمستقیم سالیانه به دولت بر می‌گردانند، حق دارند نقداً این مالیات را برای خود نگاه دارند. تاریخ پرداخت این مالیات نقداً تعیین نشده است. این مالیات غیرمستقیم را که حدود ۲۰٪ تا ۲۵٪ قیمت اجناس و خدمات خریداری شده توسط خریدار است، فروشنده موقع فروش همراه با قیمت جنس از خریدار دریافت می‌کند و بعضی از شرکت‌ها سر سال مالی همراه با مالیات خود به اداره مالیات پرداخت می‌کنند.

۶ - در حالت معمولی هر شرکتی حق دارد در عرض پنج سال فقط یک بار خود را در عرض یک سال بدون فعالیت اعلام کند، که در آن صورت مالیات پرداخت نمی‌کند و سال بعد بدون هرگونه مشکلی شروع به فعالیت می‌کند. ولی دولت به دلیل بحران کرونا این حق را به شرکت‌ها می‌دهد که طی سال ۲۰۲۰ اگر بخواهند، می‌توانند خود را تعطیل اعلام کنند، بدون آن‌که این یک سال جزو آن پنج سال محاسبه شود.

اگر محل تولد نولیبرالیسم را امریکا و بریتانیا، به ترتیب در زمان ریگان و تاجر بدانیم و یکی از مشخصه‌های

عمده آن‌را عقب‌نشینی دولت از رابطه‌ی فعالیت سرمایه بدانیم، متوجه می‌شویم که در هر دوی این کشورها دولت نه تنها از این رابطه حذف نشده است بلکه بیش‌ترین و بزرگ‌ترین نقش را همواره در حمایت از سرمایه به‌عهده داشته است. نولیبرالیست‌ها می‌گویند دولت نباید هیچ فعالیت تولیدی داشته باشد و کلیه این کارها را باید به سرمایه واگذار کند. خدماتی مثل بهداشت، آموزش و پرورش، پست و تلفن و خدمات حمل و نقل مسافرت شهری و غیره باید در اختیار سرمایه خصوصی باشد. البته در امریکا از ابتدا چنین بوده است و منظور بیش‌تر بریتانیاست که در آن تمام این امور در حیطه اختیار دولت بود. اگر در سطح نظری بپذیریم که دولت را باید از چنین فعالیت‌هایی حذف کنیم، بدین معنا خواهد بود که دولت هیچ ارتباطی با فعالیت‌های سرمایه نباید داشته باشد و سرنوشت سرمایه و فعالیت‌هایش را به دست‌های نامرئی بازار بسپارد و این هیچ معنایی نخواهد داشت جز این‌که رقابت تعیین خواهد نمود کدام سرمایه قابلیت ماندن در بازار را دارد و کدام‌یک بایستی حذف شود. بحران‌های اقتصادی نیز حاصل فعالیت‌های سرمایه و جنبه‌ای ناگزیر در پروسه فعالیت سرمایه است که بایستی توسط خود سرمایه و همان دست نامرئی رتق و فتق شود. ولی در هر دوی این کشورها دیده‌ایم که دولت در رتق و فتق امور مربوط به مشکلات به‌وجود آمده در اثر بحران‌ها بیش‌ترین نقش را دارد و شاید بهتر است بگوییم تنها عامل است. تاکنون در همه بحران‌های اقتصادی که در دوره‌های اخیر به‌وجود آمده، این دولت بوده است که با تزریق پول به سیستم بانکی و تولیدی، از ورشکستگی آن‌ها جلوگیری کرده یا با تسخیر دیگر کشورها و راه‌اندازی کودتا و یا جنگ‌های منطقه‌ای، بازار سرمایه را تأمین کرده است.

نولیبرالیسم هیچ تغییر خاصی در سرمایه‌داری نبود. هیچ پروسه‌ی جدیدی شروع نشد، هیچ قانونمندی نویی جاری نشد و روال کار سرمایه که سودبری بود، ادامه یافت. درواقع اگر باید به‌دنبال تغییری بگردیم این تغییر در جناح مخالف، که مدت‌ها در حال شکل‌گیری بود، اتفاق افتاد. دهه هشتاد طبقه کارگر در ضعیف‌ترین موضع خود بود. تمامی ارگان‌های کارگری توسط سرمایه تسخیر شده بودند. به‌ندرت اتحادیه کارگری پیدا می‌شد که حرف طبقه کارگر را بزند. احزابی که روزگاری خود را نماینده و سخنگوی طبقه کارگر معرفی می‌کردند، حالا علناً از سرمایه و نظم آن دفاع می‌کردند و نوعی سیاست به‌اصطلاح مردمی انتخاب نموده بودند و خود را نماینده همه‌ی مردم می‌دانستند. با افتضاحتی که سوسیالیسم روسی به‌بار آورده بود، احزاب چپ و به‌اصطلاح کمونیست اروپایی قادر به‌دفاع از آن نبودند و به‌همین خاطر به‌اصطلاح کمونیسم اروپایی شکل گرفت. طبقه کارگر کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری از دیدن دنبال اتحادیه‌هایی که روزی با خون دل و مبارزه برپا نموده بودند و حالا با رشد بوروکراسی در آن و تصرف قدرت توسط آن فقط و فقط گوش به‌فرمان کارفرما بودند، خسته شده بودند و امید خود را برای بهبود وضع موجود از دست داده بودند. این تغییرات طی سال‌ها اتفاق افتاده بود و تنها با فرصت‌طلبی «بانوی آهنین» بریتانیا و کابوی بی‌آبروی امریکایی فرصت بروز و اعلام پیدا کردند.

دولت از ابتدای شکل‌گیری سرمایه، دولت سرمایه بوده است و قرار هم نبوده است که چیز دیگری باشد. دموکراسی، دروغ بزرگی بود که سرمایه برای نوع حاکمیت خود انتخاب نمود، به شکلی که بعد از مدتی خود هم آن را باور کرد. به‌همین خاطر هم ممنوع کردن تشکلات کارگری، از اولین مصوبات مجلس قانون‌گذاری پس از انقلاب کبیر فرانسه بود. دولت تمام خلقی، ارگان فراطبقاتی، دولت برای همه مردم، دروغ‌های احمقانه‌ای است که بر پایه آن جناح‌های سرمایه‌ی مخالف نولیبرالیسم می‌خواهند برای ما جا

بیاندازند که سرمایه‌داری سیستم درستی است و دولت برای همه مردم است که نولیبرال‌ها می‌خواهند از ما بگیرند.

درواقع سرمایه از زمان پاگیری‌اش بر مبنای قوانین سرمایه همه چیز را به تملک خود در آورده است. کارگران هم چون سرف‌ها باید برای حق زندگی در دنیای سرمایه مالیات بپردازند و قوانین سرمایه را رعایت کنند و از این نظر هیچ تفاوتی با دوران حتی برده‌داری ایجاد نشده است. تا زمانی که مفهوم سود و بهره‌وری از کار انسان‌های دیگر، که تنها راه رسیدن به سود است، در قاموس لغات جامعه‌ای وجود دارد و این اساس شکل‌گیری سرمایه است، ما همواره شاهد وجود رابطه‌های غیرانسانی خواهیم بود و انواع شکل‌های سرمایه‌داری نقش چندانی در این میان بازی نمی‌کنند. سرمایه‌داری بازار آزاد، امپریالیسم، نولیبرالیسم، این‌ها اسم‌های مختلف سیستم سرمایه است که همه چیز آن فقط در اندازه تغییر نموده است. مقدار سود، حیطه‌های کسب این سود، جنایات و اعمال غیرانسانی که برای کسب این سود صورت می‌گیرد در اندازه‌ها تغییر نموده است. تن‌فروشی که در جوامع طبقاتی به فحشا معروف شده است، یکی از جلوه‌های جوامع طبقاتی بوده است، در سرمایه‌داری شکل سرمایه‌دارانه یافته است و یکی از پردرآمدترین شغل‌هاست که باورمندان به سرمایه‌داری باید بدان افتخار کنند. فروش ارگان‌های بدن انسانی این روزها منبع سود میلیاردی برای سرمایه است. طرف‌داران سرمایه چگونه می‌توانند از زیر بار این جنایات خود را خلاص کنند. همه‌ی کسانی که به هر شکلی از نظام سرمایه باور دارند در جنایاتی که در پروسه مستعمره‌سازی و دوران استعمار و جریان جنگ جهانی اول و دوم، ویتنام، کره و خاورمیانه و انواع و اقسام کودتا و توطئه‌های جنایت‌کارانه‌ای که برای تأمین بیش‌تر سود سرمایه صورت گرفته است، شریک هستند.

سرمایه روابط خود را حتی قبل از به‌قدرت رسیدن برقرار نمود. با توجه به‌وجود پول و سابقه تجارت و رشد نیروهای مولده در جوامع بشری آن‌جا که شرایط مهیاتر بود این رابطه شروع به‌رشد نمود. در اروپا کشورهایی چون بلژیک، هلند و انگلستان، به‌ویژه پس از برتری یافتن قدرت دریایی‌اشان بر اسپانیا سپس پرتغال و ایتالیا و تصرف مستعمرات آن‌ها و انقلاب صنعتی در انگلستان، زمینه‌هایی یافتند که به‌سرعت روابط سرمایه‌دارانه‌ی خود را در سطح ملی و بین‌المللی برقرار نمایند. این سرمایه‌های نوپا فقط به‌دنبال کسب بازار برای تولیدات ماشینی خود نبودند، هر چند که با رسوخ به‌بازار کشورهای مستعمره و تصرف آن‌ها کل تولیدات این کشورها را از صحنه بیرون کردند و خود جای آن‌ها را گرفتند ولی این سرمایه‌داری خواهان تنها بازار فروش نبود بلکه بازار مواد اولیه ارزان‌قیمت و بازار نیروی کار ارزان را هم می‌خواست و این بود که برده‌داری را زنده نمود و دنیای سرمایه‌داری باید بدان افتخار کند. بشریت نباید هرگز این عمل‌کرد سرمایه را فراموش نماید. مارکس در جزوه‌ی «استعمار ایران و چین» از قول یکی از اعضای هیئت مذهبی آلمان در چین می‌نویسد: «... آن‌وقت انگلیس‌ها ظاهر شدند و تجارت آزاد با پنج بندر را به‌زور به‌راه انداختند. هزاران کشتی انگلیسی و امریکایی رهسپار چین شدند و در فاصله زمانی کوتاهی این کشور از محصولات صنعتی‌ای که انگلیس‌ها و امریکایی‌ها به‌بازار آوردند، مالا مال شد. صنایع دستی چین در مقابل رقیب ماشینی خود از پا درآمدند. امپراتوری تزلزل‌ناپذیر مرکزی در آستانه ورشکستگی قرار گرفت. توده‌های مردم گرفتار فقر عجیبی شدند ... کشور در آستانه تباهی قرار گرفته و در معرض تهدید انقلاب عظیمی واقع شده است. و از این ناگوارتر آن‌که، از میان عوام طغیان‌زده، عده‌ای برخاستند که به‌فقر این و تمول آن اشاره کردند و خواستار یک تقسیم جدید و حتی از میان برداشتن کامل مالکیت خصوصی شدند و هنوز هم می‌شوند.»

مارکس در ادامه می نویسد: «ممکن است رابطه سوسیالیسم چینی با سوسیالیسم اروپایی مثل رابطه فلسفه چینی با فلسفه هگل باشد ولی این یک حقیقت مسرت بخش است که کهن ترین و باثبات ترین امپراتوری های روی زمین، در عرض هشت سال به وسیله ی بسته های پنبه ی بورژوازی انگلستان به آستانه دگرگونی اجتماعی ای کشیده شده است که به هر تقدیر مهم ترین نتایج را برای تمدن در بر خواهد داشت. چنانچه ارتجاعیون اروپایی ما در آینده راه فرارشان به دیوار چین منتهی گردد، وقتی به دروازه های آنجا که مهد ارتجاع و محافظه کاری کهن می باشد، برسند کی می داند، شاید آنجا چنین بخوانند: جمهوری چین: آزادی، برابری، برادری» [۳]

بازارگشایی در دوران استعمار به چند کشور محدود نمی شد بلکه در تمام قاره ها این کار ادامه یافت. تمام قاره ی امریکا، افریقا، اقیانوسیه و بخش های وسیعی از آسیا به تصرف سرمایه ی اروپایی در آمد. و این کار با زور و قلدری و همراه با کشتارهای دسته جمعی صورت گرفت. در نقاطی سرمایه برای دستیابی به این کشورها جنایاتی انجام داد که بشریت هرگز فراموش نخواهد کرد و برای همیشه در تاریخ سرمایه باقی خواهد ماند. این تنها آدم سوزی های نازیست ها نیست که به عنوان جنایت ثبت شده است بلکه جنایات سرمایه در دوره ی استعمار در قاره امریکا، که نه تنها به نسل کشی اهالی بومی امریکا ختم شد که فرهنگ غنی باستانی اهالی امریکای جنوبی را هم نابود نمود. سرمایه در این دوره جنایاتی در چین، هندوستان، افریقا و اقیانوسیه انجام داد که هرگز فراموش نخواهد شد. آن ها اکنون چون قدرت کامل را دارند اجازه نمی دهند که این جنایات به خاطر آورده شود و یا آن را حاصل عمل کرد دیگری که معلوم نیست چه کسانی بوده اند، قلمداد می کنند.

جنگ های نیابتی و تحت نام مبارزه با تروریسم، دست ساز خود قدرت های سرمایه است. این تصرف مناطق مختلف، جز تصرف بازارهای جهان برای قدرت یابی و تحکیم قدرت سرمایه نیست. این عمل کرد کدام سیستم جز سرمایه داری است؟ سرمایه همان کاری را انجام می دهد که در دوران سرمایه داری رقابت آزاد، امپریالیسم و حالا نولیبرالیسم انجام می دهد. باید با اصل مسئله یعنی استثمار انسان مبارزه کرد. عمده کردن این تقسیم بندی ها راه را عوضی نشان دادن است. سرمایه داری تحت هر نام و شکل و فرمی ضد انسانی است و تحمیلی است بر بشریت، که باید از سر راه انسان ها برداشته شود تا انسان قادر شود خود را رها از چنین قید و بندهایی به عنوان انسان گسترش دهد.

یادداشت ها

* چنین وام هایی با توجه به اندازه شرکت تا ۷۵ میلیون کرون، با استثنائاتی تعیین شده است.

۱. با نگاهی به تعداد سهام شرکت ولو و میزان سودی که به هر سهم تعلق می گیرد شاید بتوان سود این شرکت را تعیین نمود. در سایت Modular Finance och Euroclear Sweden AB در تاریخ سی و یکم مارس سال ۲۰۲۰ تعداد سهام A و B معمولی به ثبت رسیده را ۲۱۲۸۴۲۰۲۲۰ عدد اعلام نموده است که طبق تصمیم هیئت مدیره پنج و نیم کرون به هر سهم، سود تعلق می گیرد که در آن صورت سود این گونه سهام رقمی حدود ۱۱۷۰۶۳۱۱۲۱۰ کرون می شود. همین سایت تعداد سهام ویژه را ۲۰۳۳۴۵۲۰۸۴ عدد ثبت نموده است و با توجه به تصمیم هیئت مدیره مبنی بر هفت و نیم کرون برای هر سهم به عنوان سود، مقدار این سود رقمی برابر با ۱۵۲۵۰۸۹۰۶۳۰ خواهد شد و در مجموع سود این شرکت در سال ۲۰۱۹ برابر با ۲۶۹۵۷۲۰۱۸۴۰ کرون و یا ۲۶۹۵۷۲۰۱۸۴ یورو بوده است.

این وبسایت، ارزش بازار سهام ولو را با توجه به این که قیمت هر سهم در تاریخ سی و یکم دسامبر ۲۰۱۹ برابر با صد و پنجاه و شش و نه دهم کرون محاسبه شده، برابر با ۲۷۴۴۶۰ میلیون کرون محاسبه نموده است.

۲. کلیه اطلاعات از روزنامه Di مورخ ۲۷ مارس ۲۰۲۰ نقل شده است.

۳. مارکس و انگلس - استعمار (ایران و چین) صفحه ۸ و ۹ انتشارات سیاهکل.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1wb>



تأملی اجمالی در میراث دوگانه‌ی جورج لوکاچ

۲۱ ژوئن ۲۰۲۰

نوشته‌ی: علی رها

«انگلس در آنتی دورینگ مدعی است که دیالکتیک فرآیند دائمی گذار از یک تعریف به تعریفی دیگر است. در نتیجه رابطه‌ی متقابل باید جایگزین علیّت یک‌سویه و انعطاف‌ناپذیر شود. اما او حتی به اساسی‌ترین جنبه‌ی این رابطه‌ی متقابل، یعنی رابطه‌ی دیالکتیکی سوژه و ابژه در فرآیند تاریخی اشاره‌ای نمی‌کند.»

تاریخ و آگاهی طبقاتی، ص ۳

۱. تاریخ و آگاهی طبقاتی [۱]

الف: «مارکسیسم ارتدکس چیست؟»

از نگارش *مارکسیسم ارتدکس*، اثر ماندگار لوکاچ، یک قرن تمام می‌گذرد. او این اثر را سپس به همراه هفت مقاله‌ی دیگر در سال ۱۹۲۳ در کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* منتشر کرد. چنانکه لوکاچ در پیش‌گفتار سال ۱۹۶۷ به آن اشاره می‌کند، این کتاب تحت تأثیر انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ نوشته شده بود «که دریچه‌ای نوین به روی آینده گشود.»

من در کشاکش انقلاب ایران با این اثر آشنا شدم و چنان تحت‌تأثیر مفاهیم آن، به ویژه سرشت انقلابی دیالکتیک، قرار گرفتم که بلافاصله «مارکسیسم ارتدکس چیست؟» را ترجمه و منتشر کردم. شاید انگیزه‌ی من با هدف لوکاچ به‌هنگام نگارش آن تا حدی مطابقت پیدا کرده بود! چنانکه خود او ابراز می‌کند: «یک تغییر بنیادین جهان - تاریخی در شرف وقوع بود که به یافتن بیانی نظری نیاز داشت.»

نسل‌های متمادی، از دهه‌ی ۱۹۳۰ تا دهه‌ی ۱۹۶۰ قرن پیش، برای یافتن یک مسیر فکری مستقل از سلطه خفقان‌آور استالینیسیم، همواره به این اثر لوکاچ بازگشته‌اند. دگرگونی واقعیت، و مفهوم «عینیت»، نه همچون رابطه‌ی بیکران جهان اشیا، بلکه به‌عنوان «عینیت سوژه» در پراکسیس انتقادی - انقلابی، آن روحی است که کنشگران مارکسیست را در تمامی برآمدهای جنبش‌های اجتماعی به سوی خود جذب می‌کند و لوکاچ را مدام روی صحنه‌ی تاریخ می‌آورد. همان‌گونه که خود او ابراز کرده بود: «برنهادن خود، تولید و بازتولید خود، این است معنی واقعیت... دانش نسبت به کلیت، قرین دانش نسبت به خود است، به وجهی که پرولتاریا در آن واحد هم سوژه است و هم ابژه‌ی دانش خویش.» (ص ۲۰)

این‌که لوکاچ متأخر این اثر را محصول گرایشاتی «اوتوپیاپی»، «ایده‌آلیستی» و فرجام‌گرایانه معرفی کند، یا تحت فشار استالینیسیم به خود انتقاد کند و مواضع خود را پس بگیرد، ملاک سنجش آن نیست. او در همان پیشگفتار ۱۹۶۷ اذعان می‌کند که «دقیقاً آن قسمت‌هایی که من خطای نظری می‌دانم، بیش‌ترین تأثیر را داشته‌اند.» با این حال، خود لوکاچ از عدالت کافی برخوردار است که آخرین جمله پیشگفتارش را این‌گونه به پایان برساند: «البته تبیین این‌که تاریخ و آگاهی طبقاتی تا چه حد بر فعالیت‌های بعدی من و نیز دیگران اثر مثبت داشت، وظیفه‌ی من نیست. چنین کاری مجموعه‌ای از پرسش‌هایی پیچیده را به میان می‌آورد که اگر اجازه دهید آن‌ها را به قضاوت تاریخ واگذار کنم.»

به‌نظر من، تجربه‌ی یک‌صد سال گذشته قضاوت خود را به ثبت رسانده است. نقد «ماتریالیسم مبتذل»، مرزبندی با گرایش‌هایی که از زمان برنشتین تاکنون حذف دیالکتیک را از «مارکسیسم علمی» هدف گرفته‌اند، احیای مفهوم «کلیت انضمامی» و وحدت نظریه و پراتیک، بازسازی رابطه‌ی مارکس و هگل بدون وساطت فوئرباخ و حتی انتقاد زودهنگام از انگلس و نظریه‌ی شناخت همچون نسخه‌برداری از واقعیت بیرونی، از مهم‌ترین دستاوردهای لوکاچ هستند؛ عملکرد و آثار بعدی او، هرچه باشند، ذره‌ای از اهمیت آن نمی‌کاهد.

ب: «شیئیت و آگاهی پرولتاریا»

«همواره این ادعا، که ناموجه هم نیست، مطرح می‌شود که فصل مشهور منطق هگل که به «هستی»، «نیستی» و «شدن» می‌پردازد، کل فلسفه‌ی او را دربردارد. با حقانیتی یکسان می‌توان ادعا کرد که فصلی که {در سرمایه} به ماهیت بتوارگی می‌پردازد، کل ماتریالیسم تاریخی را در خود دارد.»

تاریخ و آگاهی طبقاتی، ص. ۱۷۰

لوکاچ به‌لحاظ ژرف‌اندیشی یکی از نوادر قرن پیش است. او در بُعد فلسفی سرآمد هم‌دوره‌ای‌های خود بود. پژوهش‌های او در مجموعه آثار هگل و نیز آثاری از مارکس که تا آن زمان در دسترس بود، دیالکتیک را در بافت فکری او درونی کرده بود. مرکز ثقل **تاریخ و آگاهی طبقاتی**، مقاله‌ای است بنام «شی‌وارگی و آگاهی

پرولتاریا» که به‌واقع نمایانگر نبوغ و بصیرت خارق‌العاده‌ی اوست. مفهومی که لوکاچ از واقعیت ارائه می‌کند، به‌مانند هگل، حقیقتِ «هستی» را در فرآیند «شدن» می‌یابد و می‌گوید این بدان معناست که گرایش تکوینی روند تاریخی، واقعیتی است که والاتر از «داده‌های تجربی است.» (ص ۱۸۱)

در اینجا نقطه مقابل فرآروری (transcendence)، علیّت نیست بلکه درون‌ماندگاری (immanence) است. در چنین بستری، غایت‌مندی (teleology) محصول یک انتزاع اتوپایی از مفهوم کار و هستی اجتماعی کارگر به‌طور عام نیست، بلکه در کنش روند انتقادی او همچون گورگن سرمایه ریشه بسته است. چنین است که آینده «باید»ی نیست که به‌واسطه «اراده»، خود را بر آن‌چه «هست» تحمیل کند، بلکه از درون روند قوام‌یابی زمان حال ناشی می‌شود. بنابراین به نظر لوکاچ، «سوژه‌ی متفکر» در حکم آن واسطه‌ای است که از بی‌واسطگی صوری هستی روزمره، از شیء‌وارگی، رمزگشایی می‌کند. به دیده‌ی او «عمیق‌ترین کژفهمی انگلس در این امر نهفته است که به عقیده‌ی او کارکرد صنعت و آزمون تجربی علم، معرف مفهوم فلسفی پراکسیس دیالکتیکی است.» (ص ۱۳۲) فلسفه‌ی دیالکتیکی این گزاره را بر نمی‌تابد که جهان کنونی به‌طور خودبه‌خودی و مستقل از سوژه‌ی دانا ایجاد شده است.

لوکاچ به درستی تشخیص داده بود که سرچشمه‌ی ساختمان جهان شیئی را باید در «ساختمان کالا» یافت. مبنای سرشت کالایی، روابط بین خود انسان‌هاست که خصلت یک شیء را به‌خود گرفته و بدین‌سان از یک «عینیت موهوم» برخوردار شده است. کلید حل کلیه معضلات جامعه سرمایه‌داری در رازگشایی از این معما نهفته است. هم از این‌روست که مارکس سرمایه را با کالا و بتوارگی سرشت آن آغاز می‌کند. درایت لوکاچ نه فقط در تشخیص شیء‌وارگی به‌عنوان ساختمان عام ذهنیت بلکه در یافتن راه خروج از آن است.

همان‌طور که او عنوان می‌کند: «با این‌که فرآیندی که به‌واسطه‌ی آن کارگر شیء شده، به کالا تبدیل شده و از او انسان‌زدایی شده است او را معلول و فرسوده می‌کند ... اما حقیقتی که پابرجا می‌ماند دقیقاً این است که انسانیت و روح او به کالا بدل نمی‌شود.» (ص ۱۷۲) میان نیروی کاری که به فروش می‌رساند و به یک شیء دگردیسی می‌یابد و شخصیت او شکافی عظیم است. بنابراین، قوای فکری او فرونشانده نشده است و آگاهانه علیه آن می‌شورد. کلام آخر لوکاچ این است که دگرگونی جهان وارونه‌ی معاصر، «محصول کنش آزاد خودِ پرولتاریاست.» (ص ۲۰۷)

۲. هستی‌شناسی هستی اجتماعی

الف: بازگشت به عینیت بیرونی

۵۰ سال از نگارش این وسیع‌ترین و مهم‌ترین اثر لوکاچ می‌گذرد؛ اثری که بنا به گفته‌ی خودش حاصل ۳۰ سال تلاش و پژوهش است. لوکاچ در سن ۸۶ سالگی در ژوئن ۱۹۷۱ چشم از جهان فرو بست. آنچه زیر عنوان **هستی‌شناسی هستی اجتماعی** منتشر شده است برگرفته از دست‌نوشته‌های کاملی است که هنوز برای انتشار آماده نشده بودند. فصل سوم و چهارم از پاره‌ی اول و فصل یکم از پاره‌ی دوم کتاب، به ترتیب زیر عنوان‌های «هگل»، «مارکس» [۲] و «کار» به انگلیسی برگردانده شده و در سال ۱۹۷۸ منتشر شدند. در مصاحبه‌های متعددی که لوکاچ در اواخر دهه ۱۹۶۰ انجام داد و نیز در پیشگفتار ۱۹۶۷ بر **تاریخ و آگاهی طبقاتی**، بارها به **هستی‌شناسی هستی اجتماعی** اشاره می‌کند و این اثر را محصول نهایی اندیشه‌ی خود معرفی می‌کند.

اما این اثر بر خلاف تاریخ و آگاهی طبقاتی، تاکنون به مباحث و مجادلات زیادی میان منتقدان و متفکران مارکسیست و غیرمارکسیست دامن نزده است. شاید دلیل آن تا حدی بیان انتزاعی، بغرنج و ملال‌آور آن، یا شاید آلودگی فضای فکری در اوضاع کنونی جهان باشد. به هر حال، امید است که مقاله‌ی حاضر به سهم خود گشایشی را برای تبادل نظر پیرامون **هستی‌شناسی هستی اجتماعی** ایجاد کند. شاید مقایسه‌ی **هستی‌شناسی هستی اجتماعی** با **تاریخ و آگاهی طبقاتی** بی‌میانجی کتاب **هگل جوان** (۴۸-۱۹۴۷) کار بسیار دشواری باشد. اما بررسی هگل جوان نیازمند مقاله‌ای ضروری ولی جداگانه است که از حوصله‌ی مبحث حاضر خارج است.

بی‌اغراق، مقایسه‌ی این دو اثر در نظر اول مرا دچار شگفتی کرد. در **هستی‌شناسی هستی اجتماعی** اثری از آثار آن شور و هیجان روح انقلابی متأثر از انقلاب اکبر یافت نمی‌شود! آن‌چه بدیهی بنظر می‌رسد بردباری، دقت نظر و عمق کاوشگری فیلسوف سالخورده‌ای است که از فعالیت عملی کناره‌گیری کرده اما ذهن خلاقش کماکان فعال است. با این همه، رد پای انزوا و انفصال از پراکسیس بالفعل جنبش‌های جهانی، به‌ویژه در دهه‌ی ۱۹۶۰ را می‌توان در سراسر کتاب به‌وضوح مشاهده کرد. به نظر این نگارنده، **هستی‌شناسی هستی اجتماعی** نه نقطه اوج که معرف افول فکری نظریه‌پردازی است که چشم‌انداز انقلاب اجتماعی را از گفتمان خود زدوده است. تا آنجایی که به مفهوم «کار» می‌پردازد، دیگر هیچ خبری از «پرولتاریای خودآگاه» نیست. آن‌چه جایگزین آن شده، تحلیل انتزاعی کار به‌عنوان میانجی متابولیسم بین انسان و طبیعت است. وحدت نظریه و پراتیک، یا ایده‌ی «ازخود بیگانگی» کارگر که جایگاهی مرکزی در آثار پیشین او داشتند، به‌کلی ناپدید شده‌اند. تصدیق می‌کنم که این مشاهدات بدوی به «قضاوتی» شتابزده بیش‌تر شبیه است تا یک بررسی جامع. پس اجازه دهید در این تأمل مختصر تا حد امکان آرای خود را روشن‌تر کنم.

لوکاچ در یک جمع‌بندی تاریخی از دوران انقلابی خود پس از انقلاب ۱۹۱۷ خاطرنشان ساخته بود که نظراتش آغشته به «ایده‌آلیسم» بوده، از هگل سبقت گرفته و از خودِ هگل، هگلی‌تر شده است. یکی از تکالیف هستی‌شناسی هستی اجتماعی، زدودن ته‌مانده‌های ایده‌آلیسم از مارکسیسم است. لوکاچ پس‌مانده‌های چنین نظرگاهی را در «همانندی سوژه - ابژه» می‌یابد. البته فرهیخته‌ای همچون لوکاچ اذعان می‌کند که «سوژه - ابژه»، وحدت اضداد اند و تشابه، تمایز را حذف نمی‌کند. («هگل»، ص ۶۷) اما مقصد فیلسوفی که ایده‌آلیسم را پشت سر نهاده است، رسیدن به خاستگاهی است که هر چه بیش‌تر از مفهوم «سوژه» فاصله بگیرد و با نسبت‌دادن آن به مارکس ادعا کند که «سوژه‌ی دانا نقشی در سرشت و شکل عینیت ندارد.» («مارکس»، ص ۲۶)

کسی که پیش‌تر با تصدیق «انقلاب در فلسفه» هگل، همواره تأکید می‌کرد که حقیقت را نمی‌توان صرفاً در جوهر (substance) دید، بلکه همچنین باید آن را به‌عنوان «سوژه» دریافت کرد، اکنون اصرار می‌ورزد که «از اوایل قرن نوزدهم در فلسفه حرکتی در جریان بوده است که نقش جوهر را از جهان‌بینی حذف کند.» (ص ۷۱) اما «ضروری است که ما به مفهوم نوین جوهریت (substantiality) بازگردیم.» (ص ۱۵۷) این چرخش، به معنی رجعت به «داده‌واربودن هستی» (ص ۱۰۶) و بازگشت به «عینیت» است که خود را از وابستگی به سوژگی، به «عینیت ذهنیت»، رها کرده است. با این عقب‌نشینی، لوکاچ آن‌چه را که مارکس معرف «پیشاتاریخ» جامعه‌ی انسانی می‌دانست، به حال و آینده تعمیم می‌دهد و از آن نتیجه‌ای عام استخراج می‌کند: «به‌طور کلی،

کنش‌های انسانی نتایجی به بار می‌آورند که معارض اهداف ذهنی آن‌هاست. انسان‌ها معمولاً تاریخ را با یک آگاهی کاذب می‌سازند.» (ص ۱۳۳)

ب: نظریه‌ی ارزش مارکس

«آقای واگنر فراموش می‌کند که موضوع برسر کالا است نه «ارزش» و «ارزش مبادله»... من با ساده‌ترین شکل اجتماعی محصول کار در جامعه‌ی معاصر، یعنی «کالا» شروع به کار می‌کنم. در بررسی مقوله‌ی ارزش، مناسبات بورژوازی را مد نظر داشتم، نه آن‌که نظریه‌ی ارزش را درباره‌ی «جامعه‌ی سوسیالیستی» به کار برده باشم.»

مارکس، یادداشت‌هایی در باره‌ی آدولف واگنر، ۱۸۸۱، (MECW ۵۳۱:۲۴)

بزرگترین خطایی که لوکاچ مرتکب می‌شود، گزینش «ارزش» به‌عنوان «نقطه آغاز» و «نخستین مقوله» در ساختمان سرمایه مارکس است. (ص ۳۷) این «خطا»، تبعات ناگواری دارد که امیدوارم در ادامه‌ی این مقاله روشن‌تر شود. بدیهی است که مارکس سرمایه را نه با ارزش بلکه با کالا و سرشت دوگانه‌ی آن آغاز می‌کند. سپس تأکید می‌کند که این سرشت دوگانه، از خصلت دوگانه‌ی کاری ناشی می‌شود که کالا محصول آن است: کار مشخص و کار مجرد. استحاله‌ی کیفیت به کمیت و کار معین انسانی به کار عام مجرد، وجه مشخصه‌ی روش تولید سرمایه‌داری است.

«من نخستین کسی بودم که سرشت دوگانه‌ی کار نهفته در کالاها را نشان دادم و به‌وجهی انتقادی بررسی کردم... این موضوع برای اقتصاد سیاسی اساسی است. برای همین آنرا در فصل نخست منظور کردم.» (سرمایه، ۱:۱۳۲) شکل ارزشی محصول کار، انتزاعی‌ترین و نیز جامع‌ترین شکل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. به‌همین خاطر به این روش تولیدی مهر یک شیوه‌ی معین تولید اجتماعی را می‌زند که خصلتی گذرا دارد. بنابراین چنانچه دچار این اشتباه شویم که آن را طبیعی و ازلی برآورد کنیم، به اجبار از وجه مشخصه‌ی شکل ارزشی و از آنجا شکل کالایی غفلت کرده‌ایم. شکل کالایی محصول کار، وجه مشخصه صورت‌بندی اجتماعی است که در آن «فرآیند تولیدی بر انسان سروری می‌کند و نه برعکس.» (همان‌جا، ص ۱۴۵)

درحقیقت این شکل معرف نحوه معینی از همکاری انسان با انسان است که در آن عینیتی مرده بر سوژه‌ای زنده حکمروایی می‌کند. این شکل «نامعقول» و بی‌معنی، نشانگر یک باژگونگی است که در آن رابطه‌ی بین خود انسان‌ها به شکل موهوم رابطه‌ی بین اشیاء ظاهر می‌شود. مارکس می‌پرسد: «این خصیصه‌ی سحرآمیز از کجا سرچشمه می‌گیرد؟» صریحاً و بلافاصله پاسخ می‌دهد که «از خود همین شکل.» در اینجا محصول کار خود انسان نمادی خودکفا و خودگردان می‌یابد و در شکل و شمایل اسرارآمیز کالایی، میانجی روابط اجتماعی بین انسان‌ها می‌شود. این یعنی «رابطه‌ی مادی بین اشخاص و رابطه‌ی اجتماعی بین اشیاء.» (همان‌جا، ص ۱۶۶)

لوکاچ اما ادعا می‌کند که «ارزش در مفهوم اقتصادی‌اش یک موتور استحاله‌ی طبیعی ناب به امری اجتماعی است، یعنی فراز نهایی انسانی شدن انسان در اجتماعیت او.» («مارکس»، ص ۱۵۲) به نظر من، نتیجه‌گیری نهایی لوکاچ از قانون ارزش در انتهای فصل «مارکس»، معرف شگفت‌انگیزترین نظریه‌ی او و سقوط اندیشمندی است که به عینیتی کاذب تن داده است. لوکاچ با استناد به نقد برنامه گوتای مارکس درصدد است که

چشم‌اندازی از جامعه پس‌اسرمایه‌داری ارائه کند. اما یکم، کلیشه‌ی فاز اول، یعنی به‌اصطلاح «سوسیالیسم» را دوران‌گذاری معرفی می‌کند که گویا قرار است صدها سال طول بکشد. سپس کلیشه‌ی بعدی، «فاز دوم»، یعنی «کمونیسم» را بررسی می‌کند. با ذکر گفتاوردی از مارکس، «از هرکس به اندازه‌ی توانش و به هرکس به اندازه‌ی نیازش»، تأکید می‌کند که «البته بدیهی است که حتی به‌همراه رشد نیروهای مولد، زمان کار اجتماعاً لازم و بنابراین قانون ارزش به‌عنوان تنظیم‌کننده‌ی تولید بدون تغییر بماند.» (ص ۱۶۶)

البته باید اضافه کرد که لوکاچ در سراسر عمر خود با قاطعیتی بی‌نظیر به دفاع از نظریه‌ی «سوسیالیسم در یک کشور» بدون نیاز به یک انقلاب جهانی برخاسته بود. ادامه‌ی منطقی این نظر تأیید روش رشد صنعتی در شوروی، به‌همراه بی‌توجهی به انحلال اتحادیه‌های کارگری، «اشتراکی» کردن زمین و «الغای» خشونت‌آمیز «کولاک»ها، عدم‌توجه از قوانین ضدکارگری به‌همراه تغییرات بنیادین در قانون اساسی، «استخانویسم»، اردوگاه‌های کار اجباری، تنبیه سرسختانه‌ی کارگران به‌خاطر «کم‌کاری» یا اعتصاب، نسخه‌برداری از خط تولید و زنجیر کردن کارگران به ماشین بود.

فیلسوف و طراح مدرن از خود بیگانگی کارگر، حتی پیش از انتشار دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴ مارکس، در نهایت کارش به جایی کشید که رشد خارق‌العاده‌ی صنعت را که از قبل بهره‌کشی بی‌رحمانه‌ی نیروی کار به دست آمده بود، یکی از سه دست‌آورد بزرگ استالین ارزیابی کرد. او در یکی از آخرین مصاحبه‌هایش در سال ۱۹۶۸ با حمایت از معاهده هیتلر-استالین که در واقع راه‌گشای جنگ جهانی دوم بود، دو دست‌آورد دیگر استالین را «پیروزی بر فاشیسم» و «تولید بمب اتم» برای «شکستن قدرت انحصاری آمریکا» ارزیابی می‌کند. [۳]

باید تأکید کنم که این نوشته ابداً قصد بررسی کرنش تاریخی لوکاچ در برابر استالین و از آنجا نقدی صرفاً سیاسی را ندارد. چنین کاری بسیار ساده است، اما به عمق اندیشه بدیع لوکاچ نفوذ نمی‌کند. علاوه بر این، مباحثی نظیر وابستگی دیرپای او به «حزب» (حزب به‌واقع موجود) حتی پس از بارها اخراج، چیز جدیدی نیست. [۴] پرسش ما اما «سیاسی» نیست: چرا لوکاچ حتی پس از مرگ استالین، در بازنشر اثر فوق‌العاده‌ای نظیر **هگل جوان** در سال ۱۹۵۴، این ادعا را حذف نکرد که «لنین و استالین ماتریالیسم تاریخی را از مبتذلیات مکانیکی نجات داده‌اند و آموزه‌های مارکس و انگلس را احیا کرده و بسط داده‌اند»؟ (ص ۳۵۷) البته باید یادآوری کرد که لوکاچ منتقد «استالینیسم»، بوروکراسی، خفقان سیاسی و حذف «دموکراسی سوسیالیستی» بود. در این امر هیچ شک و شبهه‌ای نیست. اما موضوع در اساس نظری است. پس اجازه دهید دوباره به **هستی‌شناسی هستی اجتماعی** بازگردیم.

یکی از مفاهیم کلیدی لوکاچ بازپس‌نشینی کرانه‌های طبیعی و حصول به «اجتماعیت» است. این واقعیتی است که «یا باید تحسین شود یا تقبیح!» (ص ۴۸) به نظر لوکاچ، مقولات و قوانین طبیعی مبنای مقولات اجتماعی هستند، هرچند که با میانجی‌گری جامعه «عینیت طبیعت‌گونه‌ی آن‌ها ناپدید شده باشد». بنابراین چیزی به‌عنوان «عینیت خالص اجتماعی» وجود ندارد. در نتیجه، «درحالی که مقولات اجتماعی ناب وجود دارند و مجموعه آن‌ها وجه مشخصه هستی اجتماعی را شامل می‌شوند، چنین موجودیتی نمی‌تواند به سادگی به فرای وجود طبیعی صعود کند. ... گرایش ذاتی خودزایی وجود اجتماعی دقیقاً شامل برطرف‌سازی تعینات خالص طبیعی و جایگزین کردنش با ترکیبی هستی‌شناختی از طبیعت و اجتماعیت است.» (ص ۹)

چنین دیدگاهی درست نقطه مقابل نظر مارکس درباره‌ی روابط مشخص جامعه‌ی سرمایه‌داری است. همانطور که پیشتر اشاره شد، یکم، ارزش مفهومی است که از کالا و کار دوگانه مستتر در آن مشتق شده است. دوم، این که خود ارزش چیست، «بر پیشانی ارزش نوشته نشده است» چرا که «ارزش، همه‌ی محصولات کار را به هیروگلیف اجتماعی مبدل می‌کند.» (سرمایه، ۱:۲۴۳) در شیئیت ارزش کالاها «حتی ذره‌ای ماده وارد نمی‌شود و از این لحاظ نقطه مقابل شیئیت محسوس و زمخت کالاهای مادی است.» بنابراین، «شیئیت ارزش آن‌ها به‌طور خالص اجتماعی است.» (همان‌جا، تأکیدات از من) شکل ارزشی با شکل‌های گوناگون مواد مصرفی مغایرت دارد. یعنی چیزی می‌تواند مفید و محصول کار انسان باشد بدون آن که کالا باشد؛ یا می‌تواند مورد مصرف داشته باشد بدون آن که ارزش باشد: «هوا، زمین بکر، بیشه‌های طبیعی، جنگل‌های خودرو و مانند آن‌ها در این مقوله می‌گنجند.»

پس ارزش درست نقطه مقابل مادیت جوهر کالاهاست و در ترکیب آن یک اتم ماده یافت نمی‌شود. این «واقعیت خالص اجتماعی» ناشی از جوهر مشابه انتزاعی و اجتماعی کاری عام است که بدون توجه به چگونگی مصرف آن، منجر به «همکاری اجتماعی بین کالا و کالا» شده است. بتوارگی، کالایی «ماورای طبیعی» را به میانجی رابطه‌ی انسان با انسان بدل می‌سازد و خود را جایگزین طبیعت می‌کند. نزد مارکس شکافی عظیم بین جامعه و طبیعت بوجود آمده است که در خلال انسان‌زدایی از انسان، سرشت طبیعی او و متابولیسم رابطه‌ی او با کل طبیعت را نیز برهم می‌زند. [۵] بنابراین در جامعه‌ی سرمایه‌داری، از خودبیگانگی انسان و بیگانگی با طبیعت «خارجی»، قرین یکدیگرند. پس فقط با تجرید از چنین روابط اجتماعی معین و مشخصی است که می‌توان با ادعای لوکاچ درباره‌ی رفع و جذب طبیعت در جامعه موافقت کرد.

شکل کالایی همچون یک «عامیت انتزاعی» است. در روابط پیشاسرمایه‌داری که طبیعت و جامعه ارتباطی نسبتاً بی‌واسطه داشتند، کار فاقد وجه عام بود و با کار خاص و مشخص تعریف می‌گشت. در روابط اجتماعی سرمایه‌داری که بر برابری کمی کار ارزش‌زا مبتنی است، فقط با تجرید از کیفیت انواع خاص و نابرابر کار است که کار انتزاعی عام مشتق می‌شود. به نظر مارکس، راه خروج بازگشت به وجه خاص کار در جامعه‌ی پیشاسرمایه‌داری نیست بلکه فراروی از عامیت انتزاعی به «عامیت مشخص» کار (Concrete Universal) و از آنجا پیدایش «فردیت اجتماعی» است.

۳. کلام آخر: ضرورت و آزادی

دگرگونی کیفی به جامعه پساسرمایه‌داری نزد لوکاچ از مفهومی برخوردار است که با روایت کلی او نسبت به تقدم عینیتی که «از کنش‌های بدیل‌ساز فردی کاملاً مستقل است» (ص ۱۶۰) کاملاً هم‌خوانی دارد. آنچه او «تکوین چشم انداز سوسیالیستی» می‌نامد، بر «تقدم هستی‌شناختی اقتصاد» متکی است. لوکاچ با این پیش‌نهاد، تعبیری از دیالکتیک «ضرورت و آزادی» به دست می‌دهد که با برداشت مارکس مطابقت ندارد. او با استناد به گفتاورد مشهور مارکس در جلد سوم سرمایه درباره‌ی «قلمرو آزادی»، اولاً کل «عرصه‌ی تولید مادی» را با «اقتصاد» تعریف می‌کند و ثانیاً، چنین عرصه‌ای را زیر عنوان «اقتصاد سوسیالیسم»، بر عرصه‌ی آزادی مقدم می‌دارد.

این گزینش، دو ایراد اساسی دارد: یکم، «قلمرو آزادی» را در خود و برای خود بررسی نمی‌کند، و دوم،

سرشت استحاله یافته‌ی «قلمرو ضرورت» را نیز موشکافی نمی‌کند. نزد مارکس، با این که قلمرو آزادی بر مبنایی مادی شکوفا می‌شود، اما «ضرورت» تعیین کننده‌ی سرشت آن نیست. «قلمرو آزادی به واقع فقط در جایی آغاز می‌شود که کار تعین یافته به واسطه‌ی ضرورت و اقتضای بیرونی، پایان می‌پذیرد.» (سرمایه، ۳:۹۵۸) بنابراین «{قلمرو آزادی} بنا به سرشت خود، در ورای قلمرو متعارف مادی است.» اما مسئله به اینجا ختم نمی‌شود. خود قلمرو ضرورت نیز دچار تغییری کیفی می‌شود. اینجا اختلاف بر سر موضوع پیش پا افتاده‌ای چون «اقتصاد بابرنامه» نیست بلکه بر سر سرشت خود کار لازم است. کار در چنین عرصه‌ای نه فقط می‌بایست در همبستگی و همکاری آزادانه انجام پذیرد، بلکه باید با «صرف حداقل انرژی» و تحت شرایطی باشد که «شایسته‌ی طبیعت انسانی باشد و با آن حداکثر تناسب را داشته باشد. کاهش روزانه کار پیش شرط اساسی آن است.» (تأکیدها از من، همانجا، ص ۹۵۹)

رسیدن به آستانه‌ی این تحول بنیادین، مستلزم تعین یابی «روح انسانی کار جامع (Universal)» است. (همانجا، ص ۱۹۹) با کاهش کار ضروری تولید مادی به حداقل ممکن، زمان آزادی به وجود می‌آید که صرف کارهای علمی، هنری و غیره می‌شود. این زمانی برای پرورش کامل افراد است. وقت آزاد هم شامل اوقات فراغت می‌شود و هم «فعالیت‌های متعالی.» مارکس تأکید می‌کند که «ما باید کار جامعیت یافته و کار اشتراکی را از هم تفکیک کنیم... کار جامع شامل کلیه‌ی اکتشافات، اختراعات و تمامی کارهای فکری و علمی می‌شود. اما کار اشتراکی صرفاً دربرگیرنده همکاری مستقیم افراد است.» (همانجا، تأکید از من)

جای کار به مفهوم متعارف آن را رشد همه جانبه‌ی «خودکنش گری» می‌گیرد. جای نیازهای بی واسطه‌ی طبیعی به معنای اخص آن را، نیازهایی می‌گیرد که تاریخاً آفریده شده اند. از اهداف انسانی، ضرورت صرف یک هدف طبیعی خارجی زدوده شده و کنش او به خود فعلیت بخشی، به عینیت یابی سوژه‌ای انسانی تبدیل می‌شود. آنگاه، به قول مارکس، سوژه‌ی کاملاً متفاوتی وارد تاریخ می‌شود که «در ذهنیت اش، دانش انباشته شده جامعه زیست می‌کند.» (گروندریسه، ص ۷۱۲)

شگفت انگیز و دردناک است که اندیشمند برجسته‌ای نظیر لوکاچ چنین چشم اندازهایی را غیر علمی و «اتوپایی» می‌خواند. از همین رو در یک مصاحبه دیگر تصریح می‌کند که «به نظر من، حتی بدترین سوسیالیسم به بهترین سرمایه داری ارجحیت دارد. من عمیقاً بر این اعتقادم و با چنین اعتقادی سال‌های زندگی ام را گذرانده‌ام.» [۶] لوکاچ با دعوت ما به صبر تأکید می‌کند که «از زمان وقوع انقلاب سوسیالیستی صرفاً ۵۰ سال گذشته است. تکامل سوسیالیسم ممکن است ۱۰۰ یا حتی ۳۰۰ سال طول بکشد. ۸۰۰ سال طول کشید تا فئودالیسم خود را مستقر کرد.» (مصاحبه‌ی قبلی، ص ۴۹)

آیا جایز نیست پرسیم: کدام سوسیالیسم؟ آیا ایمان و وفاداری ناگسستنی به انقلاب اکبر برای تبیین سرشت واقعی سوسیالیسم کافی است؟ لوکاچ متأخر در هیچ جا خود این جزم فکری را به زیر سؤال نمی‌برد. در عوض، در راستای همان دیدی که در هستی شناسی از «عینیت» و «جوهر» ارائه می‌دهد، اصرار می‌ورزد که «احیای سرمایه داری بسیار دشوار و عملاً غیر ممکن است، چرا که مبانی احیای سرمایه داری بر طرف شده است.» (همانجا)

زمانی لوکاچ در «گوته و عصر او» پس از مقایسه هگل و هولدرلین گفته بود: «هگل با پایان دوران انقلابی، با دوره پساتریمیدور آشتی کرده و فلسفه‌ی خود را دقیقاً بر اساس چنین ادراکی از آن نقطه عطف جهان -

تاریخی بنا کرده بود.» [۷] صرف نظر از صحت و سقم این ادعا، آیا بایسته نیست که چنین قضاوتی را با کمال تأسف دربارهی خود لوکاچ به کار ببریم؟ [۸]

یادداشت‌ها

۱. متن کامل این اثر با ترجمه‌ی زنده‌یاد محمد جعفر پوینده در سال ۱۳۷۷ در نشر تجربه، تهران منتشر شده است.
۲. بخش عمده‌ی هستی‌شناسی هستی اجتماعی (مبحث مارکس) را کمال خسروی به فارسی ترجمه و در سایت «نقد» منتشر کرده است.
3. Australian Left Review, September 1971, Pp. 44-49.
۴. لوکاچ توضیح می‌دهد که «اخیراً اجازه‌ی ورود دوباره به حزب کمونیست مجارستان را یافته‌ام. آن‌ها نظراتم را می‌دانند. اما نمی‌خواهم به‌طور علنی با سیاست‌های حزب مخالفت کنم»، (همان منبع، ص ۴۴)
۵. درک این مفهوم مارکسی به ویژه برای عصر کنونی و جنبش‌های جهانی احیای طبیعت و محیط زیست اساسی است.
6. Australian Left Review, June-July 1968.
7. <https://www.marxists.org/archive/lukacs/works/1934/holderlin.htm>
۸. من امیدوارم در مقاله‌ای جداگانه، رابطه‌ی پرتنش لوکاچ با هگل را به‌طور مفصل بررسی کنم.

منابع

- History and Class Consciousness, MIT Press, 1971
- The Young Hegel, MIT Press, 1975
- Ontology of Social Being, Merlin Press, 1978
- Capital I, Vintage Book Edition, 1977
- Capital III; Vintage Book Edition, 1981
- Grundrisse; Vintage Book Edition, 1973
- MECW : Vol. 24; International Publishers, 1975

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1wE>



سرکوب مارکسیست‌های جوان در چین

چرا قدرت کمونیستی، دانشجویان چپ را دستگیر و بازداشت می‌کند؟

۲۶ ژوئن ۲۰۲۰

نوشته‌ی: یوئن یینگ

ترجمه‌ی: سروناز احمدی

پیشکش به دانشجویانی که کنار کارگران ماندند و هزینه‌های گزاف ایستادگی برای عدالت را به جان خریدند. (مترجم)

لوک، دانشجوی لیسانس یکی از دانشگاه‌های ممتاز چین، روزی را که یک مارکسیست متعهد شد به خاطر می‌آورد. مارکسیست شدن او ربطی به ساعت‌های تمام‌نشدنی سخنرانی‌های اجباری درباره‌ی مارکسیسم که باید به‌عنوان بخشی از برنامه تحصیلی لیسانس تحمل می‌کرد، نداشت، بلکه این اتفاق در تعطیلات زمستانی سال اول دانشگاهش در پکن به‌وقوع پیوست. او را همراه با ۲۰ کارگر جوان دیگر در یک مینی‌ون با نه صندلی به زور جا دادند و به سمت کارگاه کوچکی در حاشیه شهر بردند و ۱۲ ساعت تمام در اتاقی با دمای زیر صفر درجه بدون هیچ وسیله‌ی گرمایشی کارتن‌های مقوایی را سرهم می‌کرد.

چیزی که بیش تر از همه بهت زده اش کرده بود دست های زنان جوان زیادی بود که در کارگاه زندگی می کردند و از سرما «مثل تربچه ورم کرده بودند». آن ها مثل او فرصت این را نداشتند که مدرسه را تمام کنند. رئیس کارگاه آن ها را از زادگاهشان به آنجا آورده بود و آن ها نمی دانستند چه زمانی می توانند برگردند.

لوک (نام واقعی اش این نیست) می گوید: «اونا مثل برده ها بودن. فکر کردم که شیوه ی تولید سرمایه داری می تونه مردم رو به سرف های فئودال بدل کنه». همانطور که کارتن ها را با چسبی بدبو می چسباند، به «اتفاقات تصادفی کوچکی» فکر می کرد که زندگی آن زنان جوان را از زندگی او به عنوان دانشجوی یکی از نامدارترین دانشگاه های چین جدا کرده بود. آن زنان مانند خودش فرزند کارگر و حدوداً هم سن و سال بودند. به یاد می آورد که: «واقعاً به آرزوی قوی داشتم. می خواستم اوضاع رو بهتر کنم».

لوک خودش را غرق در سازماندهی چپ گرایانه دانشجویان در پردیس کرد و از نظافتچی ها، آشپزها، نگهبانان و کسانی که زباله ها را جمع آوری می کردند و آنجا مشغول به کار بودند، صحبت و از آن ها حمایت می کرد. سپس در ماه جولای گذشته، خبر آنلاین بازداشت ۲۹ کارگر و فعال را خواند که تلاش کرده بودند در کارخانه ای متعلق به جاسیک تکنولوژی، تولیدکننده تجهیزات جوشکاری، اتحادیه ای را به ثبت برسانند. در سه سال گذشته این بزرگترین دستگیری گسترده کارگران بود. او در آگوست به دنبال فراخوان درخواست حمایتی که به دانشجویان چپ در سراسر کشور فرستاده شده بود خود را به پایگاه جاسیک در مرکز تولید جنوبی شنژن رساند.

در ۲۴ آگوست مدت زیادی از رسیدنش به خوابگاه نگذشته بود که ماموران امنیتی به آنجا حمله کرده و حدود ۵۰ دانشجو را بازداشت کردند. این بازداشت گسترده یکی از مناقشه برانگیزترین سرکوب های دانشجویان معترض پس از کشتار میدان تیان آن من در سال ۱۹۸۹ بود.

پس از یک زنجیره آدم ربایی و بازداشت، هم در داخل و هم خارج از معتبرترین پردیس های چین، ۴۲ نفر شامل ۲۱ نفر دانشجو و تازه فارغ التحصیل به علاوه فعالین، مددکاران اجتماعی، اعضای اتحادیه صنفی و کارگران جاسیک در بازداشت بودند. ارتباط بسیاری از آن ها کاملاً با خانواده های شان قطع شده بود و ماموران امنیتی بستگانشان را تحت فشار قرار داده بودند که با رسانه ها صحبت نکنند یا با وکلا تماس نگیرند.

داستان کارگران جاسیک و دانشجویانی که در حمایت از آن ها آتش این موضوع را شعله ور ساختند تناقضی را در قلب چین مدرن برجسته می سازد. درحالی که کشور در کنترل دولت حزب کمونیستی قرار دارد که الفاظ مارکسیستی را در بوق و کرنا کرده است، اقتصادش از دهه ۱۹۸۰ تا اندازه ای به لطف توسعه «سرمایه داری دولتی» رشد یافته است و آزادسازی ای که به بازارهای خصوصی و مصرف انبوه اجازه داده تا در حصار محدودیت های سفت و سختی که دولت ایجاد کرده، رونق پیدا کند.

رئیس جمهور شی جین پینگ در ماه می گذشته برای گرامیداشت دویستمین سالگرد تولد کارل مارکس سخنرانی ایراد کرد و علناً او را «بزرگترین متفکر عصر جدید» خواند و مطرح کرد که این فیلسوف آلمانی قرن نوزدهم «با نظریه ی علمی راه رسیدن به جامعه ای آرمانی عاری از سرکوب یا استثمار را نشان داده است». با این حال دولت چین همچنان که با نابرابری درآمدی بیش تر از ایالات متحده به قطب اقتصاد جهانی تبدیل شده، چشمش را بر استثمار کارگران بسته است.

رانا میتر پروفیسور تاریخ چین در دانشگاه آکسفورد بیان می‌کند: «شمار زیادی در چپ نو — نه فقط دانشجویان — به این امر معترض هستند که چین اسماً کشوری سوسیالیست اما در واقعیت سرمایه‌داری است و نابرابری، آلودگی و فساد نتیجه‌ی این انحراف هستند».

روایتی که خود حزب کمونیست چین از خاستگاهش دارد با سرکوب همه‌جانبه‌ی مارکسیست‌های جوان توسط دولت در تناقض است و نشان می‌دهد که: «این حزب» در پس دستاوردهای انقلابی به رهبری رئیس مائو، حافظ آرمان‌های کمونیستی نبوده است. «حزب» در سال ۱۹۷۸ اعتقاد به مبارزه طبقاتی را رها کرده، آن را تفرقه‌انگیز دانسته و در عوض توسعه‌ی اقتصادی را در اولویت قرار داده است.

جود بلانشت نویسنده‌ی کتاب در دست چاپ درباره‌ی نئومائوئیست‌های چین می‌گوید: «تعهد دانشجویان به شکل اصیل‌تری از مارکسیسم منحصراً در خدمت روشن کردن انحراف خود حزب کمونیست چین از ریشه‌هایش است». «این امر اساساً نشان می‌دهد که چرا در چین، همواره این جناح چپ بوده که رهبری حزب را با چالش بیش‌تری مواجه کرده تا راست».

سرکوب دانشجویان چپ از اعتراضات آغازین جاسیک فراتر رفته است. دانشگاه‌ها تلاش کرده‌اند اجتماعات دانشجویی مارکسیستی را خفه کنند و مانع از آن شوند که کارگران با دانشجویان در پردیس‌ها جمع شوند. در ماه دسامبر ماموران امنیتی در بزرگداشتی برای تولد رئیس مائو در زادگاهش «شوشان» حضور پیدا کردند و گروه دیگری از فعالان دانشجویی را دستگیر کردند.

فاینشال تایمز به طور کلی در ۶ ماه گذشته با ۱۲ دانشجوی و حامیان‌شان صحبت کرده که حداقل ۴ نفرشان پس از آن مصاحبه دستگیر شده‌اند. بسیاری از این دانشجویان به‌خاطر فعالیت‌شان توسط مأموران امنیتی مورد آزار و اذیت قرار گرفته‌اند. در حالی که در قانون اساسی چین ادعا شده است که تمامی شهروندان حق آزادی و بیان دارند، در عمل به دانشجویانی که در اعتراضات جاسیک شرکت کرده بودند گفته شده بود که با رسانه‌ها صحبت نکنند. اگرچه بسیاری از آن‌ها معتقدند که رساندن پیام‌شان به این خطر کردن می‌ارزد.

حزب کمونیست تلاش کرده است تا جای ممکن اطلاعات مربوط به اعتراضات دانشجویی را با اعمال قدرت و فشار از بین ببرد. یکی از معدود مقالات سانسور نشده در اینترنت چین در مورد اعتراضات حاکی از آن است که شین‌هوا، آژانس رسانه‌ای دولتی، بدون مدرک و اثبات اظهار کرده است که دانشجویان به یک توطئه طراحی شده توسط یک «سازمان غیرقانونی» و حمایت‌شده از سوی یک «ان. جی. اوی غربی» کشیده شده بودند، اتهام رایجی که به بسیاری از فعالین مردمی در چین زده می‌شود.

این مناقشه‌ی دانشجویی موجب نگرانی‌هایی در سطح بین‌المللی شده است. دانشگاه کرنل در آمریکا با استناد به محدودیت‌های اعمال‌شده بر آزادی آکادمیک و امنیت دانشجویان دیگر از دانشگاه ممتاز رنمین چین نه دانشجوی می‌گیرد و نه به آن دانشجوی می‌فرستد. مارکسیست‌ها و پژوهشگران مشهور در سراسر جهان، از جمله نوام چامسکی، از اقدامات حزب انتقاد کردند و فراخوانی برای تحریم کنفرانس‌های مارکسیسم در چین دادند. مباحثه‌ای دانشجویی که در کلاس‌ها آغاز شده، بحران هویت اساسی حزب کمونیست چین را آشکار می‌سازد: «مارکسیست‌های واقعی کشور چه کسانی هستند؟»

چین مدرن به نقل از خود حزب کمونیست به پشتوانه‌ی اعتراضات دانشجویی خلق شده است. در ۴ می

۱۹۱۹ به دنبال امضای پیمان ورسای، دانشجویان دانشگاه‌های سراسر پکن مقابل دروازه تیان‌آن‌من تجمع کردند تا به مخالفت علیه پذیرش پیمانی از سوی دولت بپردازند که اشغال چین توسط قدرت‌های خارجی را تصدیق می‌کرد. آن اعتراضات جرقه‌ی مجموعه‌ای از اعتصابات و اعتراضات بیش‌تری را در سراسر چین زد. حزب کمونیست خاستگاه خود را جو سیاسی رادیکال‌شده‌ای می‌داند که پس از «جنبش چهارم می» پدیدار شده بود.

هنگام آن اعتراضات، مائو تسه‌تونگ کتابدار ۲۵ ساله‌ای بود که در دانشگاه پکن تحصیل و کار می‌کرد و به تدریج به مارکسیسم علاقه‌مند می‌شد. ۳۰ سال بعد حزب کمونیست مائو در جنگ داخلی چین پیروز شد و جمهوری خلق چین را پایه گذاشت. او اغلب دانشجویان جنبش چهارم می را به واسطه «پیشاهنگی» در انقلاب چین مایه‌ی سربلندی و افتخار می‌دانست.

در سال‌های پس از مرگ مائو در ۱۹۷۶ حامیانش بیرون رانده شدند و دنگ شیائوپینگ بر مسند قدرت نشست. دنگ با اقدام به اصلاحات در بازار، عبارت «سوسیالیسم با ویژگی‌های چینی» را ابداع کرد. با این حال حزب بسیاری از ساختارهای کنترلی را که تا امروز باقی مانده‌اند، حفظ کرد، نظیر کنترل بر رسانه‌ها، مشارکت سیاسی و از طریق اعمال محدودیت‌هایی بر جابه‌جایی مردم که می‌تواند موجب گرفتاری شهروندان روستایی در فقر شود.

استیصال از نابرابری فزاینده، فساد و تورم گسترده، دانشجویان چین را در ۱۹۸۹ به میدان تیان‌آن‌من بازگرداند. در آن زمان پیوستن کارگران به اعتراضات دانشجویان یکی از عواملی بود که به طور ویژه برای مقامات به مثابه اعلان خطر بود و دنگ را تحریک کرد تا ارتش را برای سرکوب جنبش به میدان بیاورد.

کشتاری که از پی آن رخ داد لکه‌ای پاک‌نشدنی بر نام حزب کمونیست در خارج از کشور گذاشت و هنوز یکی از بخش‌های تاریخ چین است که در داخل کشور با دقت هرچه تمام‌تر حذف شده است. دانشجویان از طریق قرار گرفتن در کنار کارگران، آموزه‌ای را عملی می‌ساختند که مائو برای دهه‌ها بر آن تأکید کرده بود: اقدام انقلابی مستلزم آن است که دانشجویان در کنار کارگران بایستند.

رانا میتر بیان می‌کند که امسال در فراهم کردن مقدمات سالگردهای متعددی که از نظر سیاسی حساس هستند — صدمین سالگرد ۱۹۱۹ و سی‌امین سالگرد تیان‌آن‌من — «نگرانی‌های جدی‌ای در این رابطه وجود دارد که تظاهرات دانشجویی آشکار سازد که حزب تنها پایگاه قدرت مشروع در چین نیست.»

مری گالاگر، استاد سیاست چین در دانشگاه میشیگان، استدلال می‌کند که واکنش خشن دولت به دانشجویان مارکسیست بیش‌تر از آن‌که به مواضع سیاسی‌شان مربوط باشد، به طور کلی به کنشگری‌شان برمی‌گردد. او بیان می‌کند: «این امر بخشی از سرکوب گسترده‌تر فعالان کارگری، وکلا و فمینیست‌هایی است که همگی تلاش کرده‌اند تا جنبش‌هایی پایدارتر در راستای تغییر اجتماعی به وجود بیاورند»، «حزب بیش از آن‌که نگران مسائل ملموس باشد، نگران توان متشکل شدن آن‌هاست.»

هنگامی که پرسیده می‌شود چرا اکنون چنین موجی از کنشگری دانشجویی ممکن شده، تمامی دانشجویانی که با آن‌ها مصاحبه شده است به نابرابری فزاینده در چین اشاره می‌کنند. سطح نابرابری درآمد در چین از زمان اجرای آزادسازی بازار در دهه ۱۹۸۰ آن‌طور که از سنجش آن با ضریب جینی به دست می‌آید، به سرعت

افزایش یافته است، به طوری که طبق آمارهای رسمی از ۰,۳۰ در ۱۹۸۰ به ۰,۴۷ در ۲۰۱۷ رسیده است (در مقایسه با میانگین ۰,۳۱ OECD و سطح ۰,۳۹ آمریکا).

شی در آغاز دوره ۵ ساله دومش به عنوان دبیر کل حزب کمونیست در اکتبر ۲۰۱۷ اعلام کرد که «تضاد اصلی» که کشور با آن مواجه شده اختلاف «بین توسعه نامتعادل و ناکافی و نیازهای همواره در حال رشد مردم برای داشتن یک زندگی بهتر» است.

شکاف فرصت‌ها نیز افزایش یافته است. مقاله‌ای از یویو چن و همکارانش از دانشگاه پکن با سنجش وابستگی بین دستاوردهای تحصیلی کودکان و دستاوردهای پدران‌شان نشان می‌دهد که در دوره اصلاحات اقتصادی پس از مائو میزان پویندگی اجتماعی به سطحی که پیش از ۱۹۴۹ داشته، کاهش پیدا کرده است. ربکا کارل، پروفسور تاریخ چین در دانشگاه نیویورک می‌گوید: «اکنون چین آنقدر سرمایه‌داری هست که می‌توان از مقوله‌های مارکسیستی برای تحلیل اجتماعی چین استفاده کرد».

شی همه جا از مائو و مارکس نقل قول می‌آورد اما برای این که ایده‌های آنان را به مرحله عمل برساند کار زیادی نکرده است و در عوض بر حفظ کنترل حزب بر کسب و کارها و جامعه مدنی تمرکز داشته است. از دید برخی استفاده او از مائو تلاشی برای خلق کیش شخصیت مشابهی است: سال گذشته «تفکر شی جین‌پینگ» به بخشی از قانون اساسی چین بدل شد که این امر او را به اولین رهبر پس از مائو تبدیل می‌سازد که یک ایدئولوژی را به نام خود وارد این سند کرده است.

چین علی‌رغم این که اسماً کشوری سوسیالیست است، هیچ برنامه‌ی حمایت اجتماعی واقعی‌ای ندارد و ضمانت اجرایی قانون کارش برای کارگرانی که بدترین شرایط را دارند، بسیار ضعیف است. در نتیجه، مشکلات سلامت خانواده، سرپرستی بد یا رکودی اقتصادی می‌تواند فرد را در سراشیب شکستی بی‌بازگشت قرار دهد.

می جیوپینگ کارگر روستایی ۳۶ ساله جاسیک تکنولوژی، اهل استان هونان پیش از این که مدافع رفقای کارگرش در شنژن شود بسیاری از این سراشیبی‌ها را تجربه کرده است. شرح حال کوتاهی از می نوشته‌ی همکاران و مدافعین او منتشر و در فضای مجازی نقل قول شده است: «همیشه باید یک نفر باشد که شروع کند. اگر همه ترسیده باشند، ما کارگران هیچ‌گاه روز آزادی‌مان را نخواهیم دید».

می در ماه مه پیش‌نویس دادخواستی را نوشت که ذیل آن از جاسیک مطالبه شده بود که ضرب و شتم کارگرانش را متوقف کند — اتهامی که متوجه آن‌ها بود — و به آن‌ها اجازه دهد که اتحادیه‌ای تشکیل دهند. با این که تشکیل اتحادیه کارگری در چین غیرقانونی نیست اما تمامی اتحادیه‌ها باید تأییدیه حزب را داشته باشند و تحت نظارت اتحادیه حزب، فدراسیون کل اتحادیه‌های کارگری چین (ACFTU) باشند. به جز این ACFTU گرایش به حفظ کنترل حزب دارد تا شنیدن مطالبات کارگران، و اساساً هیأت مدیره شرکت‌ها هستند که اتحادیه‌ها را اداره می‌کنند.

می با دو ماه تعلل از سوی بدنه محلی که بر اتحادیه‌ها نظارت دارد، مواجه شد. سپس در اوایل جولای جاسیک، می و رفقای سازمان‌دهنده‌اش را روانه پُست‌های دیگر و تا بیرون از کارخانه بدرقه کرد. می در ۲۷ جولای تلاش کرد همراه با دیگر کارگران مجدداً وارد کارخانه شود که از آن موقع در بازداشت است.

جاسیک در بیانیه آنلاینی که در ۲۹ جولای منتشر شد، ضرب و شتم کارگران و ممانعت از تشکیل اتحادیه را انکار کرد. شرکت اعلام کرد که کارگران را به طور قانونی اخراج کرده است تا روند اداری متعارف شرکت حفظ شود و این که از تشکیل اتحادیه حمایت هم کرده است.

تماس ها و ایمیل های متعدد **فایننشال تایمز** با جاسیک بدون پاسخ ماند. محوطه‌ی کارخانه در حاشیه‌ی سنژن به وسیله دیواری سیمانی با حصار الکتریکی مرزبندی شده است. داخل کارخانه زندگی کارگران در خوابگاه‌ها و خارج از کارخانه، جاده‌ی پیچ در پیچی وجود دارد که از میان پارکی استوایی که کاملاً محافظت می شود و آپارتمان های نوساز بلند در سوی دیگرش قرار دارد، می گذرد.

حراست به فایننشال تایمز گفت کسی تمایلی نخواهد داشت با شما صحبت کند و با لبخند آن‌ها را از جلوی در ورودی کارخانه دور کرد. در نسخه انگلیسی وبسایت جاسیک لینک مقاله شین هوآ قرار گرفته است که به سازمان دهندگان کارگران اتهام زده بود که از طرف یک «سازمان غیرقانونی» حمایت می شوند.

شماری از دانشجویان که با آن‌ها مصاحبه شده بود بیان کردند آگاهی سیاسی شان با دیدن اختلاف بین امتیازاتی که خودشان در دانشگاه داشتند و زندگی کارگرانی که اطرافش بودند، رشد پیدا کرده است. یکی از آن‌ها که خواسته است نام مستعار ژانگ رویی را داشته باشد عصر یک روز را به یاد می آورد که در ۲۰۱۶ در دانشگاه پکن سپری کرده بود. دانشجویان در سالن کنفرانس تالارشان که با فرش قرمز پوشانده شده بود، به یاد جنبش دانشجویی ۹ دسامبر ۱۹۳۵ که در اعتراض به اشغال چین توسط ژاپن به تظاهرات گسترده‌ای دست زده بودند، به اجرای موسیقی و رقص پرداختند. در همان روز، کارگران کتابخانه دانشگاه بنرهای سرخی را در اعتراض به تاخیر در پرداخت دستمزدهایشان بالا برده بودند.

ژانگ می گوید: «دیدن اقشار بی دفاع پکن به من اجازه داد که برای اولین بار معنای گسترده “طبقه” را احساس کنم.» «پس از آن رفتم تا کارگر موقت بودن را تجربه و رنج شان را بیش تر حس کنم. پس از این که **کار مزدی** و **سرمایه‌ی** مارکس و نوشته‌هایش پیرامون اقتصاد سیاسی را خواندم متوجه شدم مقصر سرمایه دار خاصی نیست بلکه خود سرمایه داری است و به این ترتیب شروع به گام برداشتن در مسیر مارکس کردم.»

به گفته‌ی تحلیل گری سیاسی که درخواست کرده است ناشناس باقی بماند، عمده‌ی این دانشجویان به واسطه‌ی این که متولد اواسط دهه‌ی ۱۹۹۰ هستند، «وارث تجربه سیاسی تلخی نبوده‌اند». آن‌ها — با توجه به سیاست تک فرزندی — به عنوان تک فرزند خانواده که والدین همه چیزشان را صرف آن‌ها می کنند، هنگامی به بلوغ رسیده‌اند که چین نسبتاً در رفاه بوده است. اکثریت قریب به اتفاق چینی‌ها در دوران کودکی شان از نظر سیاسی در ثبات و به سرعت در حال رشد اقتصادی بوده‌اند.

پان نای پروفیسور جامعه شناسی دانشگاه هنگ کنگ بیان می کند: «آن‌ها هرگز در دوره‌ای که عمیقاً سیاسی باشد زندگی نکرده‌اند و بنابراین آن‌ها در مقایسه با زمانی که حزب از این شعارها استفاده می کرد، نسبت به بار معنایی شعارهای مارکسیستی شان احساس کاملاً متفاوتی دارند.»

فعالین دانشجویی اغلب به این موضوع اشاره می کردند که می خواهند با امتیازها و مزیت های شان، کار خوبی انجام دهند. جایگاه آن‌ها در بهترین دانشگاه های چین — بسترهای تربیت رهبران آینده حزب کمونیست — با رقابت در آزمون ورودی فرساینده گائوکائو به دست آمده است. صرف ورود به دانشگاه برای دانشجویی

که در ۱۹۹۵ متولد شده به این معناست که او در بین یک‌سوم برتر نسل خود قرار دارد؛ مثلاً برای راه‌یابی به دانشگاه‌هایی مانند پکن و رنمین. دانشجویی که در ۱۹۹۵ متولد شده باشد، فقط به دلیل ورود به دانشگاه، بین یک‌سوم بالای نسل خود، یعنی بین ۰/۰۲ درصد افراد برتر جای دارد.

ژانگ می‌گوید: «حتی در این برج عاج دانشگاه پکن، شکل‌های بسیاری از ستم وجود دارد که توسط افراد در جایگاه قدرت، اعمال می‌شود.» او به مواردی اشاره می‌کند، هم‌چون آزار جنسی دانشجویان توسط اساتید، سانسور هم‌اندیشی‌های دانشگاهی و «احضار پی‌درپی دانشجویان چپ‌گرایی که دغدغه‌ی مسائل اجتماعی دارند به جلسات انضباطی توسط پرسنل تا حدی که والدین را در جریان قرار می‌دهند».

جالب اینجاست که موج‌های سانسور، توییخ، بازداشت و ناپدیدشدن دانشجویان، موجب رادیکال‌تر شدن آن‌ها شده است. یک هفته پس از اولین دستگیری گسترده‌ی کارگران و مدافعین آن‌ها در جاسیک تکنولوژی در ۲۷ جولای، گروه‌های دانشجویی از ۱۱ دانشگاه پتیشن‌هایی برای آزادی آن‌ها منتشر کردند و بیش از ۱۶۰۰ امضا جمع‌آوری کردند. هرچند دانشجویان عمدتاً بنا به گروه‌های دانشگاه‌شان متشکل می‌شوند، اما به مدد شبکه‌های اجتماعی داخلی، و سپس — بعد از مسدودشدن حساب‌های کاربری عمومی‌شان در پی بازداشت‌های جولای — از طریق پناه بردن به پلتفرم‌هایی که بهتر رمزگذاری شده‌اند، هم‌کاری سراسری آن‌ها در سطح کشور نیز ممکن شد.

نام یو شین، دانشجوی دانشگاه پکن، پیش از این تابستان به خاطر نامه سرگشاده #MeToo اش در فضای مجازی که ذیل آن از دانشگاهش درخواست کرده بود آنطور که شایسته است به آزار جنسی رسیدگی کند، بر سر زبان‌ها افتاده بود. او، مانند لوک، به شنژن آمد تا از کارگران جاسیک حمایت کند. در آگوست پس از این که از طریق یکی از اپلیکیشن‌های رمزگذاری شده متعدد با یو ارتباط برقرار کردم، با او مصاحبه‌ای داشتم. این اپلیکیشن‌ها عمدتاً به وسیله‌ی «فایروال بزرگ» چین برای کنترل اینترنت مسدود شده‌اند و بنابراین برای دسترسی به آن‌ها نیاز به نرم‌افزار ضد نظارت یا وی‌پی‌ان است. یو انتخاب دیگری نداشت: اکانت سابقش در وی‌چت، سرویس پیام‌رسان غالب چین که شدیداً سانسور شده و تحت نظارت است، بسته شده بود.

یک روز پس از صحبت ما با هم، ماموران امنیتی به خوابگاه یو هجوم برده و او و حدود ۴۰ دانشجوی دیگر را دستگیر کردند. پست‌های شبکه‌های اجتماعی اش سانسور شده‌اند. آن‌چه از او به شکل آنلاین باقی مانده است اسکلت حساب کاربری وی‌چت است: نام مستعارش موتین که به دنبالش دو ایموجی گل آفتابگردان قرار گرفته است و عکس پروفایلش که در آن موهایش در دو دسته بسته شده و مشتش را به نشانه سلام دادن به کارگران بالا برده است.

دیگران نمی‌توانستند محتوای شبکه‌های اجتماعی اش را ببینند اما قبل از این که بازداشت شود برایم اسکرین‌شاتی از پست‌هایش فرستاده بود (نرم‌افزار وی‌چت، همانند برخی اپلیکیشن‌های شبکه‌های اجتماعی، به‌شکلی موزیانه کاربران را از سانسورشدن محتوایشان مطلع نمی‌سازد). آخرین پستش در ۸ آگوست عکسی از صبحانه‌اش بود که در یک بخارپز بامبو در یک غرفه‌ی فروش نان مخصوص بخارپز شده صرف شده بود و کپشنش «صبح در روستای کارگران مهاجر» بود.

در ادامه عکسی از مدافعین جاسیک با نقل قولی از نویسنده لو شون وجود دارد: «در هر کشوری از جهان

آنچه امروز به اصطلاح آموزش نامیده شود در واقع چیزی نیست جز راهی برای پرورش ماشین‌هایی که با محیط‌شان سازگارند.»

شاید گروه حمایتی جاسیک را بتوان به واسطه‌ی **سازماندهی سریع**، تنوع جغرافیایی و شمار دانشجویانی که در آن شرکت کردند، به مثابه یک جنبش در نظر گرفت، و لو این که نمونه‌ی کوچکی باشد که با زندگی دانشجویی جریان اصلی فاصله دارد.

دانشجویان چپ به طور کلی یادگیری طوطی‌وار نظریه‌ی مارکسیستی مورد تایید حزب را که در کلاس‌های «آموزش سیاسی» اجباری دانشگاه تدریس می‌شود کنار گذاشته‌اند. اگرچه آن‌ها مجبور بوده‌اند صورت‌بندی‌های حزب کمونیست از شعارهای مارکسیستی را حفظ کنند اما به قول یکی از آن‌ها «هیچ گونه طرز تفکر مارکسیستی واقعی یاد نگرفته‌اند». در عوض وارد عمل شده‌اند: صحبت با کارگران، به ویژه در پردیس و کمک به آن‌ها برای متشکل شدن. کلاس‌های شبانه و نمایش فیلم برای آن کارگران از جمله فعالیت‌هایی هستند که برای نمونه انجمن‌های مارکسیستی دانشجویی در دانشگاه‌های رنمین و پکن پیش برده‌اند.

دانشجویان چپ‌گرایی که علوم اجتماعی می‌خوانند تأکید بر زندگی کنار کارگران را با مقتضیات دریافت مدرکشان برای مطالعات میدانی تلفیق کرده‌اند. یکی از دانشجویان می‌گفت که به خاطر این که استادش تشویقش کرده به دنبال کارورزی‌هایی در گروه‌های حمایتی کارگران در محدوده‌شان باشد، به شنژن آمده بود.

به همین خاطر دانشجویان متعددی پیش از اعتراضات جاسیک در سازمان‌های حقوق کارگری شنژن جای گرفته بودند. پس از اولین دستگیری گسترده در اواخر جولای حدوداً ۱۲ دانشجو به شنژن آمدند. سپس در ۱۱ آگوست، شن منگیو، فارغ‌التحصیل دانشگاه سان یات سن که اولین نفر بود که به جاسیک رسیده بود توسط سه مرد با زور به ماشینی بی‌نشان برده شد. پس از این آدم‌ربایی، جمعیت بیش‌تری از دانشجویان سراسر کشور مثل لوک با هم به شنژن آمدند و در مجموع شمارشان را به ۵۰ نفر رساندند.

در دسامبر گروه حمایتی کارگران جاسیک، دانشجویان و حامیان‌شان را به جشن یادبودی برای گرامی‌داشت سالگرد ۱۲۵ سالگی مائو دعوت کردند. در یکی از دعوت‌نامه‌ها در فضای مجازی چنین خوانده می‌شود: «موجی از دانشجویان پیشرو برخاسته است که به خوبی درس رئیس مائو را فرا گرفته‌اند: جوانان باید در مسیری گام بردارند که به ملاقات کارگران می‌رود». در خود آن روز — ۲۶ دسامبر — میدانی در زادگاه مائو پر از عکس‌های رئیس و بنرهای سرخی شده بود که مائوئیست‌ها از مسن‌ترها تا نوجوانان همراه خود داشتند. ژان ژنژن، فعال و دانشجوی لیسانس دانشگاه پکن میان آن‌ها بود. ماموران امنیتی همان روز کیو ژان شوئن، دبیر انجمن مارکسیستی دانشجویی دانشگاه پکن که جشن یادبود را سازماندهی کرده بود، دستگیر کردند. یک هفته بعد ماموران امنیتی ژان را هم بردند.

دانشجویان چپ نو چین برخلاف معترضین تیان‌آن‌من خواستار تغییر حاکمیت نیستند. در عوض می‌خواهند حزب کمونیست به اصل خود بازگردد و به عهد رهایی کارگران مائو وفا کند. در نوشته‌های عمومی‌شان به جای انتقاد از رهبران حزب یا خود حزب، تک تک افراد یگان ماموران امنیتی که مقابل دانشجویان قرار گرفته‌اند را مورد انتقاد قرار داده و خطاب به آن‌ها می‌گویند که {با سرکوب} حزب کمونیست را از معنای اصلی آن منحرف می‌کنند.

«آرمان‌های اصیل خود را از یاد نبرید» شعاری مشهور برای حزب کمونیست شد که در شروع دومین دوره‌ی ریاست جمهوری شی روی یکی از بیلبردهای مراکز خرید لوکس سن‌لیتون پکن به جای آگهی‌های معمول تبلیغاتی آیفون، گذاشته شد. فعالین دانشجویی در کشور خود و در سطح بین‌المللی اثرگذار بودند — و حزب را هراسان کرده‌اند — زیرا که برای همگان یادآور این آرمان‌های اصیل شده‌اند.

ربکا کارل از دانشگاه نیویورک می‌گوید سرعت پیشروی این جنبش {به مثابه} «پرچمی سرخ» است چرا که به نظر می‌رسد دانشجویان «به همان زبان حزب‌دولت سخن می‌گویند اما در واقع تهدیدی برای ایده‌ی به‌دقت تعریف‌شده‌ی همکاری و هماهنگی اجتماعی ناسیونالیستی محسوب می‌شوند».

همزمان با این که برخی از دانشجویان خودشان را «مارکسیست-لنینیست-مائوئیست» توصیف می‌کنند، برخی دیگر ترجیح می‌دهند تنها با هدفشان توصیف شوند: حمایت از کارگران. پان نای از دانشگاه هنگ‌کنگ می‌گوید: «مائو چهره سرشناس محبوبی است زیرا او بود که مارکسیسم را در چین گسترش داد و هنوز هم نوشته‌هایش متقاعدکننده‌ترین چشم‌انداز مارکسیسم چین هستند». دانشجویان، مائوئیسم را از کارگرانی که در میدان {مبارزه} ملاقات می‌کنند نیز می‌آموزند. برای مثال کارگران ساختمانی دستمزد و پایگاه اجتماعی خود را با کارگران چین مائوئیست مقایسه می‌کنند. عکس مائو هنوز بر دیوار بسیاری از خانه‌ها است.

زبان مائوئیستی نوشته‌های دانشجویان ممکن است آن‌ها را متعلق به عصر دیگری به‌نظر آورد. اما همین امر ممکن است کمک کرده باشد که در عین حفظ طنین {شعارهای} «رفقای قدیمی» — یعنی اعضای کهنه‌کار حزب که در روزهای انقلابی‌تر به آن‌ها پیوسته و به جمع‌آوری منابع مالی برای گروه کمک کرده‌اند — با استفاده از واژگان خود حزب کمونیست از مخاطره‌ی {دستگیری} در امان بماند.

خود فعالین دانشجویی با وجود این که مدارک دانشگاهی لازم برای عضویت در حزب را دارند ولی عموماً به عضویت حزب در نمی‌آیند. دانشگاه گروه دیگری از دانشجویان دست‌چین‌شده را جایگزین انجمن مارکسیستی دانشجویی دانشگاه پکن کرده که دبیرانش در کنشگری جاسیک نقش داشتند. دبیر سابق انجمن مارکسیستی دانشجویی در دسامبر بازداشت شد و در مقابل، دبیران جدید، اعضای حزب کمونیست هستند که به جای این که جلساتی با کارکنان سلف داشته باشند، جلسات بحث و هم‌اندیشی پیرامون فلسفه شی برگزار می‌کنند.

ماه گذشته ماموران امنیتی با گروهی از فعالین دانشجویی دیداری ترتیب دادند و برای آن‌ها ویدئویی پخش کردند. فیلم با صدای بشاش گوینده اخبار تلویزیون شروع شد و با فیلم خامی از چهار دانشجوی بازداشتی که کنشگری‌شان را تکذیب می‌کردند، ادامه پیدا کرد. این اولین باری بود که گروه رفقای‌شان یوشین و شن منگیو را همراه با دو فعال دیگر پس از بازداشت‌شان در ۵ ماه پیش می‌دیدند و سبک تولید فیلم منعکس‌کننده اعترافات اجباری بسیاری بود که از زمان به‌قدرت رسیدن شی در ۲۰۱۳ در چین تولید و پخش شد.

یکی از دانشجویان در ویدئو می‌گفت: «من به سازمانی پیوستم که قصد داشت از جنبش کارگری جهت براندازی حزب کمونیست و دولت سوءاستفاده کند».

به نقل از مدافعین امنیت (Safeguard Defenders) که از ۲۰۱۳ حداقل ۱۰۰ مورد قربانی چنین اعترافاتی را ثبت کرده‌اند، ماموران امنیتی چین به کرات از شکنجه برای گرفتن چنین اعترافاتی جهت {ساخت} فیلم‌ها

استفاده می‌کنند. رفقای بازداشت‌شدگان با این تفسیر که دانشجویان آنقدر غیرطبیعی به نظر می‌رسیده‌اند که انگار «مواد مصرف کرده‌اند»، می‌گفتند به عقیده‌ی ما این اعترافات اجباری است. یکی از رفقا می‌گفت: «حرف زدن‌شان نامفهوم و صورت‌هایشان رنگ‌پریده بود و تا حدودی پف‌کرده به نظر می‌رسید». «باعث می‌شد با خودتان بگویید معلوم نیست آنجا در بازداشت چه چیزی را به اسم درمان بهشان می‌خورانند».

باقی فعالین دانشجویی {در} وبلاگ {ها} پستی نوشتند و مخالفت‌شان را نسبت به اعترافات اجباری ابراز کردند و آن را «نمایش مضحک ماموران امنیتی» خواندند. آن‌ها نوشتند «ما هرگز دیدگاه و عمل‌مان را پنهان نکرده‌ایم» و {به این طریق} اتهامات ماموران امنیتی مبنی بر این که «شستشوی مغزی» شده‌اند یا بازیچه‌ی دست نیروهای خارجی هستند را رد کردند. «نیروهای عدالت همواره پیروزند، نقاب زشتی سرانجام برداشته می‌شود ... چه کاری از دست شما ماموران امنیتی برای نجات خود برمی‌آید هنگامی که در دریای خلق غرق می‌شوید؟» همان روز ماموران امنیتی ۷ دانشجوی دیگر را بازداشت کردند.

در نقطه‌ای از گفت‌وگوهایم با لوک هنگامی که از او پرسیدم آرزویش برای جنبش در حال بلوغ کارگران جاسیک چیست، برایم نوشت: «کارگران و دانشجویان به‌طور قانونی از حقوق کارگران دفاع کرده‌اند اما به‌طور ظالمانه‌ای توسط نیروهای محلی مقابل سرکوب شده‌اند.» این در حالی بود که به‌دقت تفاوت میان حاکمیت مرکزی و محلی را شرح می‌داد. «باور دارم که سرانجام هر چه که باشد آن هنگام که پرچمی برافراشته، چراغی روشن و راهی گشوده می‌شود، مردم بیش‌تری حقیقت را می‌بینند، راه ما را پیدا می‌کنند و متحد می‌شوند.» کمی بعد شنیدم که لوک نیز ناپدید شده است.

*یوئن ینگ خبرنگار فایننشال تایمز در پکن است.

این مقاله ترجمه‌ای است از لینک زیر:

<https://www.ft.com/content/fd087484-2f23-11e9-8744-e7016697f225>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1xx>



فرایند سازمان‌یابی معلمان - بخش اول

نوزایش سازمان «معلمان گچ به دست» - ۱۳۷۷-۱۳۸۵

۱۴ ژوئیه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

این تحقیق، پیشکش معلمان عزیز و تشکل‌های صنفی آن‌ها، که سکون حاکم در تشکل‌گرایی مستقل و پایدارِ کارگری را پس از چند دهه شکستند. پیشکش فعالان صنفی که با گردن‌نهادن به اعدام، زندان، شکنجه، تبعید و اخراج، چون مبارزان انقلابی دهه ۵۰، بر فضای ترس و ارباب غلبه می‌کنند. پیشکش آن‌ها که با نوشتن و نقد کردن در جایگاه یک معلم، به جنبش معلمان اعتباری نوین بخشیده‌اند. پیشکش بازنشستگان که خود را بازایستادگان نامیده‌اند. و پیشکش صمد بهرنگی که مبارزه در جایگاه اجتماعی یک معلم را نهادینه کرده‌است.

پیش‌گفتار

در راستای پاسخی محدود به ضرورت «خازن‌هایی برای حفظ و ذخیره و استفاده‌ی بجا» از تجربه‌ی زیسته‌ی سازمان‌یابی و ظرفیت‌های ضدسرمایه‌دارانه‌ی جنبش‌های کارگری ایران، و در ادامه مقالات انسان آبان این بار به واکاوی پیشینه سازمان‌یابی در جنبش معلمان با تمرکز بر دو دهه اخیر پرداخته‌ایم. جنبشی که از

نقطه نظر کمیت و وزن اجتماعی، شامل قشری وسیع از کارگران مولد در سراسر کشور است. معلمان، بیش از ۱۵ میلیون دانش‌آموز پشت سر خود دارند و از شهرهای بزرگ تا روستاها، با این جمعیت جوان، هر روز در ارتباطی فعال هستند. آن‌ها - به روایت یک معلم بازنشسته - اختصاراً، بانفوذترین کلام، گسترده‌ترین ارتباط، موثرترین اراده را در بین کارگران دارند. اعتراض و اعتصاب آن‌ها وسیعاً و بلاواسطه در جامعه منعکس و در زندگی غالب مردم، دانش‌آموزان و خانواده‌های آنان، مطرح و مورد بحث واقع می‌شود. به همین جهت، شکل و ماهیت مبارزه طبقاتی آن‌ها بازتابی گسترده در اقشار دیگر کارگری دارد. معلمان از اولین اقشار کارگری در ایران بودند که از اواخر دهه ۷۰، سازمان‌یابی مستقل از قدرت را مجدداً شروع و مستمر و رونده ادامه داده‌اند. آن‌ها بدون فراشدهای ناممکن و موقت، با محوریت بُعد اقتصادی مبارزه، بر امکان سازمان‌یابی مستقل، استوار و محکم پای فشردند، در برابر اخراج دستگیری، اعدام و تبعید دست از مبارزه برنداشتند و موفق شدند عمده‌تاً در ۲ دهه گذشته، پایدارترین شکل مستقل کارگری را، با ساختاری متمرکز و غیرمتمرکز ایجاد کنند. تشکلی با شکل سندیکایی متداول و شناخته شده، که به چانه‌زنی مزد قناعت نکرد و در اوج‌های جنبش کارگری، از مرزهای سندیکایی پا فراتر گذاشته است. تشکلی زاینده پراتیک خودگستر کارگران ایران، که ویژه این گونه نظام‌های تمامیت‌خواه و شرایط تاریخی مشخص ایران است.

فرآیند سازمان‌یابی معلمان، واکاوی زایش و رشد آن در دو دهه گذشته، به صورت تحلیل انضمامی از وضعیت انضمامی، موضوع این مقاله در چند بخش است. بخش نخست به نوزایش تشکیلات معلمانی می‌پردازد که با شروع اعتراضات پساجنگ در دهه ۷۰ و در ضدیت با معلمان وابسته به قدرت، به «معلم گچ به دست» مشهور شدند. کارگرانی که تنها دارائی‌شان نیروی کار و گچ دست‌شان بود و از رانت‌های حکومتی (بسیجی، امنیتی، اصلاح طلبی، اصول‌گرایی)، نیز اندوخته‌ای نداشتند. این بخش، وقایع مهم تشکلیابی معلمان را، تا نیمه دوم دهه ۸۰ پوشش می‌دهد. بخش دوم به افت جنبش معلمان و ایستادگی فعالان آن‌ها، از نیمه دوم دهه ۸۰ تا نیمه اول دهه ۹۰ اختصاص دارد. بخش سوم در نیمه اول دهه ۹۰ با گسترش اینترنت همزمان می‌گردد. فعالیت معلمان اعم از رسمی و غیررسمی در این دهه به صورت غیر متمرکز، متکثر و افقی در همزیستی با تشکلیابی متمرکز، تغییری نوین در سازمان‌یابی کارگران به وجود آورده است که می‌تواند نمونه‌ای موفق برای اقشار دیگر جنبش کارگری باشد. بخش چهارم بر موقعیت و ظرفیت ضدسرمایه‌دارانه تشکلی‌گرایی معلمان، پس از جنبش دی‌ماه ۹۶ تمرکز دارد.

«خودزاینده‌گی پراتیک» معلمان در گزارشی واقع‌گرایانه

«نگاه واقع‌گرایانه، از پراتیک واقعی اجتماعی و تاریخی انسان‌های واقعی در زمان و مکان معین، از این جا و اکنون آن‌ها، عزیمت می‌کند؛ اما اگر واقع‌گرایی‌ای انتقادی و انقلابی نباشد، به واقعیت انتزاعات پیکریافته، به ایدئولوژی وضع موجود، تسلیم می‌شود و در غوغای آشفتگی و بهم‌ریختگی «واقعیت بلاواسطه و مشخص» گم خواهد شد. رویکردی که از پراتیک عزیمت می‌کند، هرگز نباید خودزاینده‌گی پراتیک را نادیده بگیرد. جنبش موجود را نه می‌توان، و نه باید، در چشم‌اندازها و چشم‌داشت‌های ایدئولوژیک اسیر کرد.» [۱]

در هر ۴ بخش نوشتاری که در پیش داریم، علاوه بر مستندکردن فرآیند سازمان‌یابی معلمان، هدف آن است که نشان دهیم در کشوری که به جز مقطع تاریخی اوایل قرن بیستم، کارگران عموماً فاقد تشکلی مستقل و یا دارای تشکلی‌هایی کوتاه مدت و گذرا بوده‌اند، چرا و چگونه معلمان موفق شدند در یک شرایط به‌غایت بسته

قرون وسطایی، توانایی بخشی از طبقه کارگر را از قوه به فعل درآورد و در جایگاه اجتماعی خود، به صورت علنی و بر مبنای منافع مشترک با اراده‌ای مشترک و معطوف به عمل، خود را سازمان دهند. در پاسخ به این چرایی، تلاش کرده‌ایم با حرکت از پراتیک - عمل و رابطه و نشانه‌های - حاکم در جنبش معلمان بر روند بالندگی و رشد این جنبش تمرکز کنیم. لذا وارد کردار و نگرش لحظات حساس جنبش، اوج‌ها و فرودها، غرش‌ها و سکون‌ها در این دو دهه شدیم، به زبان نظریه خسروی از «پراتیک واقعی اجتماعی و تاریخی» معلمان عزیز عزیمت کردیم و در «خودزاینده‌گی پراتیک» آن‌ها، نکات محوری‌ای یافتیم که در زایشی مستمر، هر بار ایدئولوژی وضع موجود را به چالش می‌کشاند. این نکات محوری، در ۴ دوره‌ی جنبش معلمان که هر یک متناظر با دوره‌ای از مبارزات سایر حوزه‌های جنبش کارگری است، گاه به گونه‌ای برجسته و گاه به طور ضمنی طرح شده‌اند:

- اگر «انسان گرسنه، از گرسنگی شروع می‌کند، از درد، از خشم. برای او نقطه آغاز، پرسشی نظری نیست»، [۲] معلمان نیز از جایگاه اجتماعی خود، در شروع با تمرکز روی «خواسته‌های بلاواسطه‌اشان» (همان‌جا) وارد عرصه مبارزه شدند. خواسته‌هایی معیشتی، شغلی از حقوق معوقه تا فروش نیروی کار خود به قیمت بازار (که بی‌گمان برابر با ارزشی است که صرف نیروی کار آن‌ها تولید می‌کند)، که معلمان را به عرصه اعتراض جمعی کشاند. این خواسته‌ها، در روندی صعودی از بیان خواسته قشری از کارگران به خواسته‌های عمومی طبقه کارگر، فرارفته‌اند.
- فعالان اولیه کانون‌ها که اکثرشان، معلمان رسمی و با سابقه‌ی چندین ساله بودند، تشکل‌یابی را با تبعیت از «ایدئولوژی قانون‌گرایی و رفرم» شروع کردند. نه فقط از این نظر که خود غالباً اصلاح طلب بودند، بلکه و نیز برای جذب معلمان به تشکیلات و غلبه بر ترس آن‌ها از فضای امنیتی، از «محارب» و «معاند» [۳] شناخته‌شدن، قانون را وسیله هستی خود قرار دادند تا معاند و اخلاص‌گر محسوب نشوند. اما، با حفظ استقلال خود از قدرت حاکم، در اطلاع‌رسانی شفاف و صادقانه‌ی موضوعات و نتایج چانه زنی با بالایی‌ها به توده معلمان و در تکرار فراخوان اعتراضات مشابه و خبررسانی در مورد اشکال مختلف سرکوب، مستمراً فرای قانون رفتند. به طوری که کارکرد ایدئولوژی قانون‌گرایی در ممانعت از تشکل واقعی، هر بار، به تجربه زیسته توده معلمان وارد و کارایی آن کاهش یافت. دو پارامتر «بعد اقتصادی» و «قانون‌گرایی و رفرم» در نیمه اول دهه ۸۰ قوی هستند.
- تشکل‌های موجود معلمان که ظرفیت پراتیکی بارزی برای حضور و تأثیر چپ دارند با صدور بیانیه‌های تهییجی مشتمل بر شعارهای کلی و سیاسی، یا با خواست و اراده گروه‌های چپ تحقق نیافتند. این تشکل‌ها به کمک معلمان با تجربه در جایگاه اجتماعی معلم، با کار منظم، هدفمند، مستمر و بردبارانه عینیت یافت. آن‌ها انقلابی حرفه‌ای یا قهرمانانی دست‌نیافتنی در اخبار و داستان‌ها نبودند، معلمینی عادی بودند که با پذیرش امتیازات و عدم سازش با قدرت حاکم، با قناعت به حقوق معلمی، با صداقت و با ایستادگی در مقابل سرکوب - توهین، شکنجه، زندان، تبعید و اخراج از کار - جو ترس از قدرت را شکستند. باور این معلمین فعال به ضرورت سازمان‌یابی و ایستادگی آن‌ها در برابر هیولای استبداد، نکته محوری در استمرار تشکل‌گرایی در معلمان بود. این عامل در دوره سرکوب، نیمه دوم دهه ۸۰، در روند سازمان‌یابی برجسته است.
- بعد اقتصادی اعتراضات با ظرفیت‌های ضد سرمایه‌دارانه و فراتررونده خود، چنان قدرتی در این سال‌ها

داشت که هر بار کارگران را با پوسته تشکیلات سندیکایی یا صنفی خود دچار تناقض می‌کرد و آن‌ها را نه فقط از پیوستن به «دموکراسی پارلمانی» باز می‌داشت بلکه سویه‌های رادیکال آن‌ها را تقویت و رفرم‌طلبان را مدام غربال می‌کرد، چندان که به تمکین از اراده و تصمیم بدنه، در اوج‌های جنبش کارگری به فرارفتن از ماهیت چانه‌زنی آن‌ها انجامید. بروز این عامل در بخش سوم شروع و در بخش چهارم برجسته می‌شود.

موقعیت پراتیکی جنبش معلمان

در نکات محوری فوق آن‌چه تشکلهای صنفی معلمان را برجسته می‌سازد، موقعیت پراتیکی مبارزه معلمان است. به عبارتی: «چپ» بودن این ظرفیت یا واقعیت عینی، از زبان و بیان و شعارهای باصلاح سوسیالیستی اش ناشی نیست و سخن‌گویان چنین جنبشی هرگز نباید ناخواسته و با اجباری ایدئولوژیک، خود را تسلیم چنین زبان و بیانی کنند، چپ بودن این موقعیت پراتیکی از امکان و تجربه‌ی راهبری آزادانه، آگاهانه و دموکراتیک فرآیندهایی از زندگی اجتماعی است.» [۴] این موقعیت پراتیکی تحت سیطره ایدئولوژی «کارگر، غیر کارگر» در نیروی چپ، از نقد مارکسی محروم شد و میدانی فراخ برای تداوم نگرش «غیرافراطی، میانه‌روانه، اصلاح‌طلبانه و هنجارمند» در جنبش کارگری شد. ایدئولوژی مخرب و تفرقه‌برانگیز فوق، معلمان را بخشی از «طبقه متوسط» حُقنه می‌کند و آن‌ها را کارگر نمی‌داند. در حالی که معلم و اқشار مختلف مزدبگیر اعم از مولد و نامولد، به دلایل ذیل عضو طبقه‌ی کارگر هستند: «الف) در وجه «اقتصادی»، به‌طور واقعی و حقوقی فاقد ابزار و شرایط کار و تولیدند و برای ادامه‌ی حیات خود و وابستگان‌شان (خانواده‌ی دور و نزدیک و بی‌درآمد یا کم‌درآمد) چیزی جز فروش نیروی کار خود ندارند، اعم از این که این نیروی کار در فرآیند تولید یا تحقق ارزش، به‌طور مولد یا نامولد، یا در حوزه‌های باواسطه‌ی آموزش، پرورش، بهداشت و امور اجتماعی — مددکاری اجتماعی، بیمه‌ها، تعاونی‌ها و... — صرف شود. ب) در وجه سیاسی، اگر از نهادهای متشکل خود برخوردار باشند، حفظ و بهبود موقعیت‌شان را یا در موفقیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در حفظ شغل‌ها یا ایجاد شغل‌های تازه می‌بینند؛ و یا در براندازی سامانه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی زندگی و برقراری سامانه‌ای دیگر جست‌وجو می‌کنند و در این راستا به شکل‌ها و ابزارهای گوناگون در کشاکش‌های سیاسی شرکت دارند. ج) در وجه ایدئولوژیک، بالفعل و بی‌واسطه مخاطب همه‌ی انواع ایدئولوژی‌های سازگار یا ناسازگار، موافق یا متضاد با سامانه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی زندگی اجتماعی، مدافع یا مخالف و می‌توانند در کشاکش‌های سیاسی، نقش‌های متناقضی ایفا کنند.» (لینک بالا)

آن چه گذشت: از دهه سی تا اواسط دهه ۷۰

در جنبش کارگری قبل از قیام بهمن، معلمان سابقه محدودی از مبارزه و تشکل‌گرایی دارند. آن‌ها تا قبل از اواخر دهه ۵۰ به صورت تشکلی مستقل سازمان نیافته بودند. در یک قرن گذشته و تا دهه ۴۰، سابقه مبارزاتی آن‌ها محدود به اعتراضاتی در ۱۳۰۰ - ۱۳۰۱ و سال ۱۳۳۹ - ۱۳۴۰ در «کلوپ مهرگان» بود که «تاریخ نگاران رفرمیست» به آن زیاد بها داده‌اند. [۵] دهه ۴۰ در جنبش معلمان، دهه فعالیت فردی و گروهی طرف‌داران صمد بهرنگی در مدارس بود. [۶] از سال ۱۳۵۶ زایشی نو از فعالیت معلمان برای ایجاد تشکیلات خود به نام کانون‌های مستقل معلمان شروع شد که در دوره ۱۳۵۷ - ۱۳۶۰ گسترش و با سرکوب خونین دهه ۶۰ پایان یافت. دوره‌ای پراهمیت در جنبش معلمان که در آرشیو تاریخ مبارزات کارگران، چنان منزوی شده‌است

که هر گروه سیاسی در ذکر تاریخ این جنبش، از روی آن پریده و کم‌تر مورد اشاره واقع شده‌است. این دوره‌ای است که بذر کانون‌های امروز کاشته شد و در تاریخ سازمان‌یابی معلمان، ارزشی خاص دارد. [۷] پس از این دوران، در جمهوری اسلامی، آموزش و پرورش مهمترین دستگاه ایدئولوژیک و یک نهاد امنیتی و حاکمیتی تلقی گردید. لذا سرکوب معلمان گام به گام همراه با بسته‌شدن فضای اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و اخراج گسترده آن‌ها پیش رفت. جنگ تمام شد، اما فضای امنیتی - جنگی ادامه یافت و اجازه هیچ‌گونه فعالیت سیاسی، صنفی به اقشار مختلف جامعه، به‌استثنای حامیان نظام داده نمی‌شد. این شرایط در حالی ادامه داشت که کارایی تبلیغات ریاضت جنگی دهه ۶۰ در میان مردم رو به کاهش بود و اعتراضات با شورش حاشیه‌نشینان در اول دهه ۷۰ شروع شده‌بود. معلمان نیز با گسترش شکاف‌های عمیق اجتماعی، یک دهه پس از جنگ، از نسل بوروکراتیک‌زده‌ی جاسوس و نان به نرخ روز خور متمایز شده‌بودند و تحت فشارهای اقتصادی، در جایگاه مشابه اجتماعی با «دردی مشترک» به هم نزدیک شدند. بخش زیادی از معلمان مصطلح به جانباز نیز که از جنگ برگشته بودند به آن‌ها پیوستند. این معلمان قادر نبودند به سرعت «ایدئولوژی ایثار و فداکاری» خاص جنگ را کنار بگذارند و سر سفره رانت و جاسوسی بنشینند، حتی اگر می‌خواستند، درهای نظام بوروکراتیک به روی آن‌ها که سال‌ها درونش نبودند باز نبود. بله قربان‌گوهای تمام عیار بوروکراسی، که به «نورچشمی‌ها» معروف شدند. پیشاپیش برای تحکیم مواضع خود در ادارات، سنگرهای بلند و حصارهای سفت و سختی مقابل نسل جنگ، بازماندگان دهه ۶۰ و نیز نسل جوان‌تر ایجاد کرده‌بودند. توده معلمان نه فقط، تحت فشار اقتصادی قدرت خرید کاهنده قرار داشتند بلکه در مقابل این «نورچشمی‌ها» حیثیت و شأن جایگاه اجتماعی‌شان، لگدمال شده بود. آن‌ها برای تفکیک از «نورچشمی‌ها» خود را «معلم گچ به‌دست» نامیدند و اعتراضات آن‌ها در میان معلمان با سابقه به شکل محفل‌های خانگی شروع شد.

نوزایش سازمان‌یابی معلمان در اواخر دهه ۷۰

مقاله «جایگاه و توان چپ» در بحثی درمورد سازمان‌یابی، نوزایش سازماندهی معلمان چنان‌که بود، تعریف می‌شود: «در کنش اجتماعی، - و از این رو، در مرتبه‌ای معین، سیاسی - آنگاه که از جایگاه و منظر اجتماعی کنش‌گر نگرسته شود، پاسخ به بسیاری از این پرسش‌ها به مراتب آسان‌تر است. انسان گرسنه، از گرسنگی شروع می‌کند، از درد، از خشم. برای او نقطه آغاز، پرسشی نظری نیست. دانشجو، آموزگار، راننده، پرستار یا کارگری که حیات، حیثیت و شأن جایگاه اجتماعی‌اش در یک نظام فعالیت اجتماعی لگدمال می‌شود، «مبارزه»‌اش، علیه این نظام است و «شعار»ش، لغو و دگرگونی این «نظام» است، و اگر نه در همان نخستین گام، بلکه در دومین گام و به تجربه‌ی مستقیم در می‌یابد که رسیدن به اهدافش بدون «سازمان‌یابی» ممکن نیست. او از همان جایی آغاز می‌کند که ایستاده‌است. دانشجو، پرستار، معلم، کارگر (مولد و نامولد)، بازنشسته، بیکار، زن، دگرباش و غیره وقتی از خواست‌های بلاواسطه‌اش عزیمت کند، هم شعارش روشن است، هم - دست‌کم در دومین گام - کشف ضرورت سازمان‌یابی‌اش. زمانی که این مبارزه‌ی اجتماعی از خاستگاه و پایگاه بلافصل اجتماعی با موانع قدرت مواجه می‌شود، این مبارزه، ضرورتاً و بنا به ماهیت و پویش خود به مبارزه‌ی سیاسی مبدل می‌شود.» سازمان‌یابی، نیازی بود که برخی از معلمان آگاه‌تر از سال ۱۳۷۰ پیگیری‌اش کردند. معلمان جوان فعال در کانون‌های مستقل معلمان در دوره ۳ ساله پایان دهه ۵۰، در اواخر دهه ۷۰، معلمانی با سابقه و مثل همه مردم دارای گرایش‌ات اصلاح‌طلبانه بودند که تجربه زیسته سال‌های ۶۰-۵۷

خود را در نوزایش تشکیلات خود به کار گرفتند. معلمان قشری از کارگران هستند که نه با دست‌شان که با مغزشان کار می‌کنند و زودتر از سایر کارگران به ضرورت سازمان‌یابی پی بردند. آن‌ها به‌جای شعارهای کلی، به‌جای مرگ‌باد و زنده‌باد، از «خواست‌های بلاواسطه‌اشان» که در آن مقطع، در اوج فشار اقتصادی پس از جنگ، خواسته افزایش قدرت خرید در قالب خواسته‌های صنفی بود، شروع کردند و در مباحث گروهی، در جمع‌های دوستانه و محفل‌های خانگی برای تحقق آن خواسته‌ها، ایجاد تشکیلات را ضرورتی ناگزیر یافتند. گرچه مطالبات صنفی معلمان به‌واسطه کاهش شدید قدرت خرید و افزایش نرخ استثمار در شکل اعتراضات فردی و خُرد، پس از جنگ هشت ساله در کلیه اقشار کارگری همواره وجود داشت، اما در نیمه دوم دهه ۷۰ به سبب شکاف منتج از رقابت سیاسی میان جناح‌های مختلف طبقه حاکم، به صورت اظهار نارضایتی دسته‌جمعی، بروز یافت. در [کارگران به‌حاشیه‌رانده‌شده](#) زودتر در آغاز این دهه، در برخی دیرتر. این اعتراضات در معلمان، به شکل تلاش جمعی هدفمند برای افزایش حقوق بعد از جنبش به‌حاشیه‌رانندگان شهری و قبل از نبرد کارگران سقز در اول ماه مه ۸۳، اعتراضات کارگران مس خاتون‌آباد کرمان، کارگران هفت تپه و شرکت واحد، شروع شد. دلایل این پیش‌گامی در قشر معلمان روشن بود: تأثیر شگرف مسیری که صمد بهرنگی گشود، ارتباط روزمره آن‌ها با اندیشه و تحلیل، تجربه غنی دوره سازمان‌یابی اولیه ۱۳۶۰-۱۳۵۷ که هر سالش، دهها سال تجربه در انبان فرد می‌گذاشت و ارتباط روزمره با فرزندان پائین‌ترین اقشار کارگران به‌حاشیه‌رانده و معترض که به این جنبش نیرو می‌بخشید. جلسات، ابتدا به [صورت محفل دوستانه در منزل یکی از معلمان پیشرو](#) تشکیل می‌شد: «در این مقطع انتخابات اولیه و محدودی در بین کسانی که در این محافل بودند انجام شد و هیات‌های اولیه جهت تنظیم اساسنامه و فراهم نمودن سایر مقدمات جهت تشکیل کانون‌های صنفی تعیین شدند. همزمان ایجاد ارتباط با فرهنگیان و معلمان سایر شهرها و استان‌ها پیش روی ما قرار داشت که با توجه به گستردگی آموزش و پرورش کار ساده‌ای نبود. اما به هر صورت باید برای ایجاد این ارتباط برنامه‌ریزی و تلاش می‌کردیم. تاریخ ثبت اولین تشکل‌های صنفی فرهنگیان به سال ۱۳۷۷ برمی‌گردد. وقتی در سال ۱۳۷۹ کانون صنفی معلمان ایران به مرکزیت تهران مجوز فعالیت گرفت چندین تشکل استانی در ایران وجود داشت و همین تشکل‌ها بودند که هسته اصلی شورای هماهنگی تشکل‌های صنفی فرهنگیان ایران را بنا نهادند. هم‌زمان در کنار تشکل‌های سیاسی حکومتی مانند انجمن اسلامی، معلمان متعلق به جناح خط امامی که مثلاً خود را «چپ» می‌نامیدند! و جامعه اسلامی معلمان در جناح مقابل، تشکل‌های سیاسی دیگری مانند سازمان معلمان شکل گرفتند.» اظهارات [پدر کانون صنفی معلمان](#)، استاد عباس معارفی، که چند بار دستگیر شده‌بود و اواخر سال ۱۳۹۸ فوت کرد، مکمل توضیحات بالاست. طبق اظهارات این فرهنگیان پیش‌کسوت، با بروز بیرونی جنگ گرگ‌ها در قدرت حاکم، مدیرکل وقت آموزش و پرورش شهر تهران که خود را اصلاح‌طلب می‌دانست، برای هماوردی با انجمن اسلامی معلمان و جامعه اسلامی معلمان تعدادی از معلمان را دعوت کرد و از آن‌ها خواست که برای تشکیل انجمن صنفی معلمان با هم گفت‌وگو کنند. شرط مدیران دولتی این بود که در صورتی با تشکیل انجمن یا کانون موافقت می‌کنند که افراد شناخته‌شده و مورد اعتماد در نقاط کلیدی این تشکل مستقر شوند. آن‌ها با نوعی تشکل کنترل‌شده و هدایت‌شده موافق بودند، اما معلمان گچ به‌دست زیر بار نمی‌رفتند. آن‌ها ایجاد تشکل مستقل را فرصتی مغتنم برای تصفیه‌حساب با مدیران مستبد و وابسته به قدرت می‌دانستند. در این جلسات به تدریج دو گرایش شکل گرفت. یک گرایش، خواستار ایجاد تشکلی مستقل از معلمان بدون حضور مدیران و مسئولان بود. اصطلاح «معلم گچ به‌دست» نامی بود

که این معلمان بر خود گذاشته و به آن افتخار می‌کردند. گرایش دوم خواستار حضور همه فرهنگیان اعم از اداری و آموزشی، و هم‌چنین مدیران اصلاح‌طلب و تشکل کنترل‌شده و هدایت‌شده از بالا بود. دو جریان در دو سوی شکاف با طرح مطالبات خود به مرور از یکدیگر دور و دورتر شدند. از درون این جلسات، سه تشکل معلمی، دو تشکل وابسته به جناح‌های قدرت (اصلاح‌طلبان، اصول‌گرایان) و یک تشکل از معلمان گج به‌دست بیرون آمد که مدعی استقلال از هر دو جناح بود. این ادعا بدون پیشینه نبود، در گذشته، به استثنای دوره ۳ ساله پایان دهه ۵۰، فعالیت‌های صنفی معلمان، زیر شاخه‌های افراد متنفذ، احزاب سیاسی و حاکمیت بود و فعالیت مستقل نداشتند. اگر فعالیت هم بود، فراگیر نبود و خود را وامدار احزاب سیاسی و مسئولان دولتی می‌دانست یا با تکیه به ارتباطات آن‌ها ادامه حیات می‌داد، موقعیت اجتماعی محمد درخشش در راس «کلوپ مهرگان» نمونه بارز آن بود. [۸] تجربه نشان داد، ادعای کانون‌های صنفی در استقلال از قدرت بیراه نبوده‌است. این کانون‌ها مانند سندیکای هفت‌تپه و رانندگان شرکت واحد، قانون را به تشریفات اداری برای تشکیل مجامع عمومی علنی خود و جذب کارگران تبدیل کردند. آن‌ها برای دفاع از تشکیل مجامع و فراخوان تجمعات خیابانی، با زیرکی و با استناد به مواد ۲۶ و ۲۷ قانون اساسی رژیم، مشروعیت قدرت را مدام زیر سوال بردند. با چشم پوشی از حضور شخصیت حقیقی برخی فعالان کانون‌ها در انتخابات سال ۱۳۸۶، واقعیات مؤید آن بود که استقلال شخصیت حقوقی کانون‌ها از حاکمان و جناحین آن حفظ شد. این موضوع در کنار مقاومت شجاعانه فعالان صنفی کانون‌ها در این دو دهه، مهمترین دلیل جلب اعتماد معلمان به کانون‌های صنفی بود و هست. آن‌ها اعتماد معلمان را چنان جلب کرده‌اند که نام تشکل برای اکثریت معلمان، با نام کانون صنفی تداعی می‌شود.

در ورود به فرآیند سازمان‌یابی معلمان در دو دهه گذشته، به‌مدد اینترنت -خاطرات نقل شده در وبلاگ معلمان، گزارش‌های معلمان بازنشسته در برخی سایت‌ها و از سال ۱۳۹۵ تلگرام کانون‌ها و شورای هماهنگی- وارد پراتیک بدنه و راهبری این جنبش می‌شویم و گام به گام در روابط اجتماعی واقعی، در تجمعات، در شعارها، تحصن‌ها، نوشتار نقادانه معلمان و بیانیه‌ها نشان خواهیم داد که «قانون‌گرایی» در مذاکره با ارگان‌های قدرت حاکم، از جمله تلاش برای دریافت مجوز فعالیت (که به‌جز یکبار هرگز میسر نگردید) و تعهدات نوشتاری مؤسسين و هیئت مدیره کانون‌ها در اساسنامه‌ها، صرفنظر از باور اکثریت نمایندگان به رفرم، بیش‌تر استفاده ابزاری ناگزیر در راستای امکان و راهبری معلمان با هدف ایجاد تشکل مستقل آن‌ها بوده‌است. این ابزارها که امکانی اولیه برای فعالیت علنی به کارگران محصور در اختناق برای متشکل شدن در جایگاه اجتماعی خود می‌داد، انتزاعاتی سخت‌جان‌اند که عمری به درازای تکامل دولت در نظام سرمایه‌داری و کارکرد ایدئولوژی قانون در مفصل‌بندی جامعه دارند. فقط با تحکیم تشکل‌گرایی در مدارس و با نیروی مبارزه طبقاتی آرام آرام فرو می‌ریزند که با هر ریزش، کانون‌ها را یک گام به اراده و تصمیم آزاد پایه‌های خود نزدیک خواهد کرد. تجربه زیسته کانون‌های صنفی از آن رو اهمیتی وافر در جنبش کارگری دارد که با وجود کاستی‌هایش، با وجود اجتناب‌ناپذیر بودن گرایش‌های تحمیلی بوروکراتیک در مقاطع رکود فعالیت، با وجود عزیمت از ایدئولوژی «تساهل و تعامل» و گفتمان قانون، گرایشی سازش‌کارانه در خدمت قدرت نبوده‌است، بلکه پروسه‌ای مستمر از تلاش کارگران برای تحمیل سازمان‌یابی مستقل به قدرت بود و هست. این پروسه در بستر مبارزه طبقاتی گسترش‌یابنده کارگران، به رادیکال شدن تدریجی - هر چند کند - معلمان و فعالان آن‌ها انجامیده‌است. این تشکل‌ها که نیاز تاریخی مشخص جنبش کارگری ایران در مقابل ایدئولوژی

محوری قدرت حاکم بودند، ضمن تلاش برای استقلال از قدرت مسلط، از یک سو با آموزش و دفاع از حق تشکلیابی، از حق اعتراض، از آزادی بیان و «برابری بورژوازی» دفاع می کردند که در تقابل با سرکوب یا هویت قدرت حاکم قرار می گرفت و می گیرد. از سوی دیگر، این تشکلهای سازماندهی اعتراض و اعتصاب برای تحقق خواسته های صنفی خود به مقابله با قدرت خرید کاهنده کارگران و کارکردهای ریاضت اقتصادی گسترش یابنده سرمایه پرداخته اند و نرخ استثمار کارگران یا پاشنه آشیل سرمایه داری را در عمل و حتی بدون نگرش و هدف سوسیالیستی، زیر ضرب برده اند. به همین جهت مسئله آن نیست که هدف بلافاصله این تشکلهای تغییر قدرت سیاسی نیست و فعلاً خواستار سهم بیش تر از توزیع ارزش اضافی خودشان هستند. مسئله آن نیست که این تشکلهای سندیکا، کانون، سازمان، انجمن یا شبه سندیکا بنامیم، «مهم تر از آن، مسئله بر سر ظرفیت های ضد سرمایه دارانه و فراتر رندهی آنهاست». کارگران باید به دنبال این تشکلهای می رفتند تا به این جا برسند، که راه رفته و موقعیت امروز خود را بسنجند: چه بودند؟ چه هستند؟ و چه باید باشند؟ دیکتهی نانوشته غلط ندارد. آنها دیکته تشکلیابی را با زندان و شکنجه و تحمل سختی های بسیار نوشته اند، البته کاستی هم بسیار دارند. اگر به علت بحران تاریخی تئوری مارکسیسم، نیروی چپ کنارشان نبود تا این کاستی ها، قصورها، ایدئولوژی های مانع سازمان یابی علنی و خرده گیری های فرصت طلبانه را مدام نقد کنند، معلمان آگاه - سازماندگان معلمین مبارز دهه ۶۰، دانشجویان معترض این دهه، دبیران و مدرسین فارغ التحصیل حاشیه کار و حاشیه زیست - خود ناقد خود شدند. کارگرانی با قلم و ذهن تحلیل گر که در جایگاه اجتماعی خود برای منافع خود مبارزه می کنند، می نویسند و پراتیک خود را نقد می کنند.

کانون های صنفی معلمان

معلمان که در محاصره ی «ایدئولوژی طبقه متوسط» خود را کارگر محسوب نمی کردند، برای ایجاد تشکلهای قوانین وزارت کار متوسل نشدند، بلکه در سال ۱۳۷۸، به قانون تشکلهای صنفی رجوع کردند. [۹] متعاقب انجام تشریفات اداری و صدور مجوز تاسیس کانون از طرف وزارت کشور، مقدمات دعوت معلمین جهت تشکیل مجمع عمومی مؤسس کانون مرکزی به نام کانون صنفی تهران (ایران) و با حق تشکیل نمایندگی در شهرستان هایی که کانون ندارند، شروع شد. مجمع عمومی مؤسس تهران در ۱۷ اسفند ۱۳۷۸ با حضور معلمان عضو و نماینده وزارت کشور در دبیرستان البرز تهران تشکیل شد و با شعار: «معلم گچ به دست و هیات مدیره باید مانند اطاق شیشه ای شفاف باشد» اعضای هیات مدیره و بازرسین را انتخاب، و اساسنامه کانون در جلسه مجمع تصویب گردید. با ارائه این مصوبات به وزارت کشور یکسال بعد در آذر ۱۳۷۹ پروانه فعالیت کانون تهران با مدت محدود ۳ ساله صادر گردید. و هنوز دهه ۷۰ به پایان نرسیده بود که متعاقباً و به درخواست معلمان شهرهای دیگر، فعالیت کانون های صنفی اصفهان، خراسان، شیراز، همدان به همین روال شروع شد. متعاقباً در گردهمایی ۱۶ اسفند ۱۳۸۱ چند کانون در منظریه تهران، اساسنامه مصوب کانون تهران، به عنوان اساسنامه کلیه کانون ها در شهرستان ها تأیید شد. در این اساسنامه، عضویت در کانون محدود به معلمان رسمی بود که خود را «طبقه ی متوسط» محسوب می کردند، سایر معلمین - حق التدریسی ها، معلمان بخش خصوصی و معلمان پیمانی - که مشمول ضوابط قانون کار و کارمند دولت محسوب نمی شدند، از عضویت محروم شده بودند. طبق ماده ۲۴ اساسنامه هر گونه تغییر در مفاد اساسنامه و اعضای هیات مدیره در صورتی معتبر است که با تصویب کمیسیون مادهی ۱۰ قانون فعالیت احزاب و جمعیت ها باشد. معلمین مانند سندیکای

شرکت واحد یا هفت تپه مجبور به تمکین صوری از این تشریفات جهت دریافت اولین پروانه فعالیت خود بودند. پروانه صادره ۱۳۷۹ همچنین اساسنامه فوق، اولین و آخرین اساسنامه و پروانه رسمی فعالیت کانون‌های صنفی است زیرا پس از اتمام مدت اعتبار پروانه فعالیت کانون‌ها در سال ۱۳۸۲، پروانه‌ی کار آن‌ها دیگر تمدید نشد. با انتشار فراخوان تجمع و تحصن و ورود معلمان به خیابان در نیمه اول دهه ۸۰ نیز، کانون‌ها غیرقانونی اعلام شدند و صدور مجوز تشکیل مجمع عمومی آن‌ها از ۱۳۸۴ الی ۱۳۹۵ متوقف شد. به‌طوریکه عملاً کانون‌ها، از نیمه دوم دهه ۸۰ به بعد، تشکیلاتی خارج از سپهر قانون بودند و نیمه‌فعال بودن آن‌ها در نیمه دوم دهه ۸۰، هم‌چنین فعال‌شدن مجدد آن‌ها در دهه ۹۰ تابع سپهر مبارزه طبقاتی شد. در سال ۱۳۹۵ نیز گرچه مجوز تشکیل مجامع عمومی برای ۱۶ کانون صادر و مجامع تشکیل شد. اما اساسنامه دوم که متأثر از گستردگی حضور معلمان در تجمعات سکوت، با تغییراتی تنظیم و حق عضویت به همه معلم‌ها داده‌بود، در هفت‌خوان مصوبات دولتی تصویب نشد. متعاقباً با توجه به خروج اصناف از قانون احزاب و تطویل تصویب قانون جایگزین، الزام تأیید اساسنامه دوم توسط قدرت حاکم، در سکوت قانون مرتبط، عملاً منتفی گردید.

[۱۰]

اگر این تشکل‌ها، نه فقط در شروع مبارزات خود بلکه در تمامی این سال‌ها بر طبل قانون‌گرایی کوبیده و می‌کوبند، از یک‌سو بازتاب ایدئولوژی قانون‌گرایی و ایدئولوژی «طبقه متوسط» در خودآگاه قشری از کارگران است که در پذیرش نقش طبقاتی خود به عنوان کارگر، هنوز مردد هستند. از سوی دیگر، از آن روست که نه‌تنها امکان ایجاد و فعالیت تشکل‌ها پیشاپیش در تنظیم و تصویب قانون کار و آیین‌نامه‌های اجرایی آن کاملاً بسته شده‌است بلکه فراتر از آن، دید امنیتی به امر سازمان‌یابی کارگری که از دهه ۶۰ با اتهام معاند و محارب در این رژیم بنیان گذاشته‌شد، چنان در تار و پود قدرت حاکم تنیده شده‌است که اصل در معاندبودن هر تشکل و گروه است، مگر خلاف آن ثابت شود. توسل به قانون‌گرایی، به نوعی، اعلام معاندنبودن، برای ادامه حیات تشکل‌ها بود. قانونیت تشکل در پیکری به نام اساسنامه چون مهر قدرت را بر خود داشت در دهه ۸۰ که هنوز کارگران در رعب از قدرت حاکم به تشکل‌گرایی، گرایش نشان نمی‌دادند، مفید بود، از آن رو که بر ترس کارگران غلبه و آن‌ها را جذب تشکل‌ها می‌کرد. اما با کاهش ترس کارگران، با ریزش رعب هیولای سرکوب، مبارزات گسترش یافت و هر بار تشکل‌ها به تبعیت از شرایط جدید جنبش و زاینده‌گی پراتیک، و بدون توجه به الزامات قانون، مجبور شدند، ماده و تبصره‌ای از اساسنامه را کتبا و یا در عمل تغییر دهند. به‌طوریکه معلمان عزیز ما در ۲۰ سال گذشته، در مواجهه مستمر با تکرار انتزاع رسمیت و ممنوعیت تشکل‌گرایی، کارکرد ایدئولوژی قانونیت تشکل در ممانعت از تشکل واقعی را مستمر تجربه کردند، تا به مرحله‌ای رسیدند که قانون را، خودشان در خیابان مجازی نوشتند. در تداوم گسترش جنبش و بر بستر شبکه‌های افقی اینترنت، زمانی که مبارزه طبقاتی به روال تجارب تاریخی به چنان فرازی برسد که تشریفات و مدت عزل و انتخاب هیئت‌مدیره در پراتیک خودزاینده‌ی خودگستر، به مانع فعالیت تبدیل گردد، این تشکل‌ها مجبور خواهند شد، پوسته سندیکایی خود را دور بیاندازند و اساسنامه جدید خود را در مجمع عمومی آزاد معلمان بنویسند. چنان‌که لوکاچ می‌گوید: «شکل خاصی از سازمان که در شرایط معینی برای هدف خاصی مفید است در صورت تغییر شرایط مبارزه، می‌تواند به یک مانع تبدیل گردد.» [۱۱] اگر بنا بود معلمان در برابر اتهام معاندنبودن، از توسل به قانون برای حفاظت از تشکل‌ها، اجتناب می‌کردند، باید میدان عمل برای اتحاد را ترک نموده یا به‌همان انجمن‌های اسلامی و خانه کارگر قناعت می‌کردند و یا به امید تغییر

نظام بر مسیر کناره‌گیری مطلق در آن سال‌ها پای می‌گذازدند. در هر دو صورت، سازمان‌یابی معلمان در مسیر پیش‌رونده امروز قرار نمی‌گرفت.

شورای هماهنگی کانون‌های صنفی فرهنگیان

پنج تشکل صنفی در چند شهر در ۱۷ اسفند ۱۳۸۰ طی اولین نشست در شیراز، تشکلی به نام اتحادیه صنفی سراسری فرهنگیان ایران با هدف هماهنگی و پیگیری تصمیمات تشکل‌های صنفی استان‌ها و شهرستان‌های مختلف پایه‌گذاری کردند. در این گردهمایی مقرر شد: «اعضای هیئت‌مدیره و دبیرخانه مرکزی تشکل‌های صنفی حق گرفتن هیچ‌گونه سمت و مقام دولتی را نداشته باشند و هر زمان مشخص گردد، یکی از اعضای هیئت‌مدیره‌ی تشکل‌ها، دارای سمت دولتی است از هیئت‌مدیره اخراج گردد.» این تصمیم به این جهت گرفته شد که قدرت نقد و نظارت تشکل‌ها، ضعیف نگردد و حضور افراد سودجویی که قصد گرفتن مقامات بالا در آموزش و پرورش را دارند، نتوانند تشکل‌های صنفی را پلکان ترقی خود قرار دهند. همچنین مقرر شد، هر شماره بیانیه‌ی گردهمایی تشکل‌های صنفی معلمان در هفته‌نامه‌ای به نام «قلم معلم» جهت اطلاع عموم درج گردد. این هفته‌نامه در پایان سال ۱۳۸۲ به مدت ۹۲۰ روز توقیف شد. شورای هماهنگی در ماده یک اساسنامه شورای هماهنگی، مصوب ۱۳۸۴ عیناً مانند کانون‌های صنفی بر غیرسیاسی بودن خود تصریح کرده بود و در ماده ۲ اساسنامه، جهت محدود کردن بوروکراسی مقرر کرده بود، دبیرخانه شورا غیرمتمرکز بوده و به صورت ادواری هر بار یکی از کانون‌ها، جلسه شورا را هماهنگ و مقدمات تشکیل شورا را فراهم کند. به‌طوریکه هر سال یکی از کانون‌ها، دبیرخانه تشکل‌های صنفی باشد. ضمناً برای شورا کمیته‌هایی تعیین شد: کمیته‌هایی مربوط به قطعنامه، اصلاح اساسنامه، تهیه آئین‌نامه اجرایی جلسات و فعال‌ترین آن‌ها کمیته بیانیه، که هر یک از تشکل‌های صنفی، نماینده‌ای در آن دارند. قرار شد برای صندوق حق عضویت اعضا هم برنامه‌ریزی و اعلام شود. در دومین جلسه، اردیبهشت ۱۳۸۱، کانون صنفی اصفهان، میزبان شورای هماهنگی با حضور ۱۰ تشکل از جمله «سازمان معلمان تهران»، «خانه معلمان تهران» و انجمن صنفی فرهنگیان خراسان ۷ کانون شد. در این جلسه علاوه بر خواسته‌های صنفی، اقتصادی، دو خواسته برای حمایت اعضای کانون‌ها در برابر فضای امنیتی، تصویب شد. مهم‌ترین این خواسته‌ها، که گسترش کانون‌ها را تضمین می‌کرد عبارت بود از «اعتراض متحد کانون‌ها به هر گونه فشار و محدودیت علیه فعالیت کانون‌ها، و در صورتی که برای هر یک از اعضای کانون‌ها مشکلی خارج از چهارچوب قانون پیش آید، کلیه تشکل‌ها موظفند به صورت متحد و یک‌پارچه واکنش لازم را نشان دهند.» در ۱۶ اسفند ۱۳۸۱ در چهارمین گردهمایی کانون‌ها در تهران، که با حضور ۱۱ تشکل برگزار گردید، ماهیت تجمع تشکل‌ها را اتحادیه صنفی سراسری فرهنگیان، و نام آن «شورای هماهنگی تشکل‌های صنفی فرهنگیان» مصوب شد. و اساسنامه شورا نیز تصویب گردید. شعار مرکزی این جلسه «نه چپیم، نه راستیم، معلمیم، معلم» بود. این همان شعاری است که در اعتراضات بهمن ۱۳۸۰ به کرات دیده شده بود. در این جلسه، اساسنامه تشکل‌ها مورد تصویب قرار گرفت که در ماده‌ای از آن آمده بود عضویت در تشکل‌های صنفی معلمان فقط با مجوز صنفی قابل پذیرش است. بر اساس این ماده، عذر سه تشکل فرهنگیان که مجوز سیاسی داشتند و از نظر معلمین وابسته به جناحین در قدرت بودند - خانه معلمان، سازمان معلمان، کانون همبستگی فرهنگیان و مدرسان - از حضور در شورای هماهنگی خواسته شد. این شورای هیچ‌گاه پروانه فعالیت نگرفت. مجمع عمومی آن شامل نمایندگان تشکل‌ها بود و به‌جای

هیئت‌مدیره، تا سال ۱۳۹۶ شورای مرکزی داشت. در تاریخ ۹ و ۱۰ شهریور سال ۱۳۸۵ در جلسه سالیانه آن، ۹ کانون - اصفهان، اردبیل، تهران، کرمانشاه، رشت، شیراز، مشهد، یزد، همدان، - به عنوان اعضای شورای مرکزی انتخاب، و بازرسان کانون تهران به عنوان بازرس شورای مرکزی انتخاب شدند. اعضای انتخاب‌شده شورای مرکزی تا سال ۹۶ ثابت بودند، تحت فشار امنیتی، شورای هماهنگی نتوانست مجمع عمومی برای انتخابات مجدد تشکیل دهد. طبق اساسنامه شورا، تا زمانی که مجمع عمومی شورای هماهنگی برگزار نشود. اعضای کنونی در همان سمت باقی می‌مانند.

در جلسه شهریور ۱۳۸۵ جلسه مقرر شد، شورای مرکزی ضمن پای‌بندی به اساسنامه و آیین‌نامه اجرایی تشکلهای صنفی فرهنگیان کشور، در تمام کارهای اجرایی و تصمیم‌گیری تشکلهای وارد شود به‌جز تعلیق و باطل کردن بیانیه تشکلهای که مشروط به گردهمایی کلیه تشکلهای صنفی عضو سراسر کشور شده‌بود. از دیگر تصمیمات این جلسه، عدم دخالت تشکلهای صنفی در رفتار سیاسی و قدرت سیاسی از جمله نامزدی برای انتخابات شورای شهر، مجلس و ریاست جمهوری بود. تا پایان سال ۱۳۸۶، بیانیه‌های شورای هماهنگی توسط کلیه کانون‌ها امضا می‌شد، اما از ۳۰ فروردین ۱۳۸۷، امضای بیانیه‌ها به شورای مرکزی محول شد. نشست‌های سالیانه شورای هماهنگی نیز در دو مقطع مرداد یا شهریور (قبل از روز جهانی معلم در مهر) و اسفند (قبل از روز معلم در اردیبهشت) تعیین شد. این شورا هر سال به‌جز در برخی سال‌های رعب و سکون (۱۳۸۶-۱۳۹۳)، ۱۲ اردیبهشت روز ملی معلم و ۱۳ مهر ماه برابر ۵ اکتبر روز جهانی معلم، بیانیه داده‌است. از سال ۱۳۸۲ تا ۱۳۸۵، سپس از سال ۱۳۹۶ به بعد نیز، فراخوان تجمعات، تحصن و اعتراضات متعددی توسط این شورا داده شده‌است که چندین مورد با استقبال سراسری گسترده مواجه شد. شورای هماهنگی طبق مصوبات داخلی خود قرار بود هر ماه یا دو ماه یک بار، در یکی از کانون‌ها تشکیل جلسه بدهد. این جلسات در سال‌های ۱۳۸۱ الی ۱۳۸۵ منظم برقرار می‌شد. در پایان سال ۱۳۸۵، بعد از اختار دولت و ممنوعیت فعالیت تشکلهای، احضار و دستگیری مدیران کانون‌ها و اولتیماتوم وزارت اطلاعات به کانون‌ها مبنی بر غیر قانونی بودن فعالیت آن‌ها، نشست‌های شورای هماهنگی محدود و از ۱۳۸۸ تا ۱۳۹۲ تقریباً متوقف شد پس از ۱۳۹۲ سه بیانیه داده شد و مجدداً تا ۱۳۹۶ فعالیت دیده نشد. در این دوره که از ۱۳۸۶ الی ۱۳۹۶ به درازا کشید، برخی معلم‌های فعال در هیئت‌مدیره کانون‌ها عقب‌نشستند و علی‌رغم فضای امنیتی شدید، تابع عقب‌نشینی کامل دوران رکود نشدند، چندان‌که مصاحبه کردند، نقد کردند و یا برخی کانون‌ها حتی جلسه تشکیل دادند و با دادن بیانیه اعلام حضور و فعالیت کردند. ایستادگی آن‌ها به فعال‌شدن تدریجی کانون‌ها در ۱۳۹۳ انجامید، با فعال‌شدن کانون‌ها، شورای هماهنگی آن‌ها نیز مجدداً و کمابیش فعال شد. تا این‌که در سال ۱۳۹۶ به مدد دنیای مجازی کاملاً فعال شد. تاریخچه خلاصه فعالیت شورای هماهنگی از زمان تاسیس تا ۱۳۹۶ در تلگرام یکی از موسسین بر همین منوال ذکر شده‌است.

از دغدغه‌های همیشگی فعالان صنفی بازداشت‌شده مسئله اقتصادی خانواده بوده است. ممکن است اخراج شوند یا حقوق آن‌ها قطع شود و خانواده آن‌ها با مشکل اقتصادی روبه‌روی شود. از سال ۸۶ که تعداد زیادی از معلمان دستگیر شدند. مدیران تشکلهای و برخی اعضا به‌طور غیرسیستماتیک و فردی از محل درآمد ماهانه خود به خانواده دستگیرشدگان کمک می‌کردند. اما در نیمه اول دهه ۹۰ این کمک‌ها به خانواده زندانیان، به‌گونه‌ای سازمان‌یافته انجام شد. دو شماره حساب در تهران و همدان افتتاح و وجوه واریز شده به این حساب‌ها به‌طور مرتب و صرفاً به خانواده‌های زندانیان و معلمان آسیب‌دیده از سیاست‌های سرکوب

اختصاص یافت. به هر خانواده برابر حقوق هر زندانی کمک مالی می‌شد. این منبع مالی، از تاثیر فشار مالی حاکمیت بر فعالان تا حدودی کاست و دغدغه آن‌ها در مورد معیشت خانواده را کاهش داد. همین امر ایستادگی آن‌ها در زندان را تداوم بخشید. وزارت اطلاعات دستور داده بود که حقوق معلمان بازداشت‌شده قطع گردد تا خانواده زندانیان، تحت فشار مالی قرار گیرند و به تبع این فشار، معلمان زندانی دست از مقاومت بردارند. شورای هماهنگی با تصمیمات مناسب این ابزار فشار را خنثی کرد. اما، نکته جالب آن است که مخارج تمام جلسات شورا، حتی ایاب و ذهاب نمایندگان از شهرستان‌های متعدد به محل نشست‌ها، از شروع کار شورا، با هزینه شخصی خود نمایندگان و حقوق معلمی تأمین می‌شد. این شورا که سراسری است، حکم اتحادیه را برای اکثریت معلمان دارد و در «مجامع بین‌المللی» مربوط به معلمان به عنوان اتحادیه تشکل‌های معلمان ایران ثبت شده است. منظور از شورا یا شورای هماهنگی که منبع در این نوشتار اختصاراً به جای شورای هماهنگی تشکل‌های صنفی معلمان استفاده می‌شود، همان اتحادیه سراسری تشکل‌های صنفی شهر و استان معلمان است که محدود به کانون‌های صنفی نمی‌گردد. شورای هماهنگی از سال ۱۳۸۹ و پس از تلاش‌های بسیاری، عضو آموزش بین‌الملل (EI) شد. برخی از مدیران کانون‌ها که معلم را از کارگر منفک و جزء طبقه «متوسط» محسوب و خود را صنف می‌دانند از این که در مجامع بین‌المللی ای عضو باشند که کانون‌ها را به عنوان سندیکا ثبت می‌کنند، راضی نبودند. نماینده شورای هماهنگی در مجامع بین‌المللی از ابتدا تا ۱۳۹۶، بازرس قدیمی شورای هماهنگی و از اعضای موسس کانون تهران بود.

اعتراضات کارگری نیمه اول دهه ۸۰ در حال نرج و ورود به خیابان بود که شورای هماهنگی اولین بیانیه خود را در تاریخ ۱۷/۱۲/۸۰ صادر و در بند ۳ آن نوشت: «تمام تشکل‌های حاضر بر صنفی‌بودن و پرهیز از سیاست‌زدگی متفق‌القول هستند.» پراتیک بلافاصله این ادعا را وارد آزمونی سخت و پرهزینه کرد و نشان داد حتی اگر جبهه کار، اظهارنامه دوری از سیاست بدهد، سیاست نمی‌تواند تلاش جبهه کار برای سازمان‌یافتن را آزاد بگذارد. تا زمانی که نمایندگان معلمان برای گسترش کانون‌ها، با دولت ریزنی و زیر پوست آرامش قبل از طوفان، برای جذب معلمان - ظاهراً در کنترل دولت - تلاش می‌نمودند، از آسیب قدرت نیز در امان ماندند. اما زمانی که به تدریج جان گرفتند و در تبعث از گسترش مبارزه طبقاتی معلمان، فراخوان تحصن و تجمع دادند، نظام سلطه، مدارا را در کوزه سازمان اطلاعات گذاشت و با شدت در مقابل‌شان ایستاد. به طوریکه، در پایان نیمه اول دهه ۸۰، ممنوعیت فعالیت کانون‌ها، انتزاع غیرسیاسی‌بودن را، در همان شروع حرکت به گل نشاند. بیانیه‌ها، و فراخوان‌های شورای هماهنگ‌کننده کانون‌ها و اعتراضات معلمان نشان خواهد داد، چگونه، با گسترش مبارزه طبقاتی، الزامات قانونی مندرج در اساسنامه‌ها، منجمله غیر سیاسی‌بودن تشکل صنفی، مدام فرو می‌ریزد.

نیمه اول دهه ۸۰، معلمان گچ به دست آمده‌ی ورود به خیابان می‌شوند

«زندگی اجتماعی اساساً - یا به لحاظ گوهری - پراتیکی است. همه‌ی رازواری‌ها - یا معماها - بی که تئوری را به عرفان می‌کشانند، حل عقلایی خویش را در پراتیک انسانی و در درک این پراتیک می‌یابند.» (تزهشتم) [۱۲]

«درست است که باید جهانی مادی وجود داشته باشد تا بتواند موجودی که ما آن را انسان می‌نامیم در آن پدید آورد. ولی، نقطه عزیمت ما در توضیح این موجود و ویژگی‌هایش - از جمله ویژگی اندیشمند و اراده‌مند بودنش - و در اثبات عینیت و ضرورت آن جهان، باید پراتیک‌های اجتماعی انسان باشد.» [۱۳] در این بخش

در ورود به پراتیک‌های اجتماعی معلمان در دهه ۸۰ و مواجهه مستقیم با ابزار مبارزه طبقاتی آن‌ها - بیانیه‌ها، فراخوان‌ها، مذاکرات با دولتیان، تجمع و تحصن - هدف آن است، با کردار و اندیشه معلمان در مقابل نظام سلطه، در جزئیات آشنا شویم. دهه‌ای که دنیای مجازی هنوز، در ایران گسترش نیافته بود و هستی تشکلهای کارگری در قالب کانون صنفی یا شورای هماهنگی معلمان، به علت جو اختناق، بروز بیرونی چندانی نداشت. علاوه بر اختناق، در ایدئولوژی تعریف کارگر بین چپ، فعالان سیاسی و فعالان صنفی این تشکلهای که معلمان با تجربه‌ای هم بودند، متأسفانه معلم خارج از جنبش کارگری قرار می‌گرفت و تلاش ارزشمند سازمان‌یابی معلمان، همانند سندیکاها یا کارگری هفت‌تپه یا رانندگان شرکت واحد، مورد توجه قرار نمی‌گرفت. در این مقطع تشکل معلمان، صنفی محسوب می‌شد و تشکل کارگران، سندیکایی و فعالیت یکسان هر دو قشر کارگران با سایطور ایدئولوژی «طبقه متوسط» در دنیای آکادمیک، رسانه‌ها و فضای تبلیعی چپ سستی، سلاخی می‌شد. چندان که در اخبار کارگری و سایت‌های فیلترشده نیروی چپ، خبر در مورد مبارزه طبقاتی این بخش از کارگران محدود بود. [۱۴] معلمان عزیز ما در نیمه اول دهه ۸۰، در فرا رفتن از «فردیت، استقلال رأی و کشش فردی» و ورود به حوزه سازمان‌یابی، دومین قشر از کارگران، پس از شکل‌گیری شورای کارگران نفت تهران در ۱۳۶۹ و اعتراض آنان در تابستان ۱۳۷۵ [۱۵] بودند. اما در عین حال، در نیمه دوم همین دهه، دریافت «غیراfrاطی، میانه‌روانه، اصلاح‌طلبانه و هنجارمند» (۱۶) مؤسسين و فعالان صنفی مسن‌تر دهه ۸۰ که «متوسط» بودن معلمان رسمی دولت، در آن‌ها درونی شده بود، مرعوب اختناق و زنجیری بر مبارزات معلمان شد. مقالات مستمر برخی از مؤسسينی که از فعالیت کنار کشیدند، نماد کامل تأثیر ویرانگر ایدئولوژی «طبقه متوسط» در کارگران است. آن‌ها هنوز اصرار دارند: «راه درست، بازگشت فعالان صنفی به مدرسه و پی‌گیری مطالبات واقعی صنفی همگام با معلمان در فضای مدرسه و در چارچوب قانون و مقررات است.»!!

دهه ۷۰ در حال اتمام بود که بحث و محفل و هم‌اندیشی معلمان با سابقه در خصوص ایجاد تشکل، در نهاد ایدئولوژیک قانون و با رسمیت یافتن روی کاغذ، به نشست نمایندگان کار و نماینده قدرت در اولین مجمع عمومی معلمان در سال ۱۳۷۹ منجر شد. نمایندگان گرگ‌ها با حضور در مجمع عمومی معلمان، چشم در چشم نمایندگان کار دوخته بودند، تا مدام یادآوری کنند این جلسات تا زمانی باقیست که مدارا کنید، وارد خیابان نشوید، اعضای خود را هم از خیابان برحذر دارید! هشدار می‌دهم که نمایندگان می‌فهمیدند. ۲۰ سال قبل، هنوز توان ضدسرمایه‌دارانه این چنین سایه خود را در ایران نگسترانده بود، کانون‌ها هنوز چشم به بالا داشتند، هنوز دوران اولیه سازمان‌یابی یا نوزایش خود را طی نکرده بودند، هنوز اعضای کافی نداشتند، هنوز با گستره معلمان وارد تعامل نشده بودند و هنوز پیگیر تشریفات موجودیت انتزاعی خود روی کاغذ بودند که، خارج از خواست یا ناخواست آن‌ها، معلمان از جایگاه و منظر اجتماعی کنش‌گر، از فشار گرسنگی، از تحقیر و خشم به ناگزیر آماده ورود به خیابان شدند. برای معترصین، نقطه آغاز «پرسشی نظری نبود». این هم مهم نبود که هنوز سازمان دارند یا نه؟ معلم گچ به دست ما که حیثیت و شأن جایگاه اجتماعی‌اش در این نظام لگدمال شده بود، دیگر قادر نبود بدون کار دوم، نان فرزندانش را تأمین کند. او که هر روز شاهد مشکلات کارگران شهر و روستا در چهره نزار و دردکشیده دانش‌آموزش بود، دیگر تحملش به پایان رسیده بود، هنوز دوران جنینی سازمان‌یابی را پشت سر نگذارده بود که به روال تجربه گذشته، خیابان را برای فریاد علیه کاهش قدرت خرید خود برگزید.

جنبش معلمان در نیمه اول دهه ۸۰، سه فراز بسیار مهم را گذراند. ۱- در سال ۱۳۸۰ که نوزایش کانون‌ها، در

مراحل ابتدایی خود بود و معلمان محدودی، آن را می‌شناختند. در این دوره اعتراضات بدون سازمان بودند و تشکیلات وابسته به قدرت سعی در استفاده از آن‌ها داشتند. ۲- در سال‌های ۸۲ - ۱۳۸۱ که قانون‌ها وارد صحنه مبارزه معلمان شده بودند و فراخوان آن‌ها پاسخ مثبت بخشی از معلمان را به همراه داشت. اوج این دوره تحصن دو هفته‌ای معلمان در اسفند ۱۳۸۲ بود که تا ۱۵ فروردین ۸۳، بیش از ۴۰۰ مدرسه را تعطیل کرد ۳- در ۱۳۸۵ در دوران فرمانفرمایی اصول‌گرایان بر کشور که قانون‌ها وارد حوزه بسیج سراسری معلمان شدند. اوج این دوره تجمعات چندین هزار نفری معلمان در نیمه دوم اسفند بود. در هر سه دوره، همواره مشکلات معیشتی، شغلی و دستمزد یا بُعد اقتصادی، ریشه اصلی حرکت معلمان بود. در این مقاطع زمانی، با تجمع و تحصن، از ۵۰۰۰ تا ۵۰۰۰۰ معلم وارد نبرد طبقاتی شدند و قدرت را چنان مستاصل کردند که گاردهای مخصوص با باتوم و مینی‌بوس به مصاف آن‌ها فرستاده شد. این سالها، دوران اول نوزایی تشکلهای آن‌ها بود و در شرایطی چنان سخت سپری شد که هر روزش، سال‌ها تجربه و آزمون و خطا به دنبال داشت و نه چند سال، که چند دهه آن‌ها را به جلو راند و موجب تجربه‌ای غنی برای معلمان و نیز تجربه با ارزشی برای سازمان‌یابی کارگران شد. در این نیمه، هم‌چنانکه در مقدمه گفته شد دو پارامتر بُعد اقتصادی و قانون‌گرایی در تشکیلات معلمان محوری بود.

اعتراضات زنجیره‌ای فرهنگیان، شعله‌های جنبشی بدون سازمان ۱۳۸۰

تا سال ۱۳۸۰ مبارزات معلمان مثل همه کارگران خود را تنها در پدیده‌های منفرد و پراکنده آشکار می‌کرد. بخش اعظم سال‌های پس از جنگ اعتراضات معلمان، فردی بود. سکوت وفاداران آن‌ها که تابع ایدئولوژی «میهنی، اسلامی» بود، با گذر از دهه شصت و عدم برآورد توقعات و انتظارات پایان جنگ، پیشاپیش شکسته شده بود، اما نه ناگهانی. مسیر گذار معلمان از سکوت دهه شصت به اعتراض دسته‌جمعی در آستانه دهه هشتاد، از توقعات پس از جنگ شروع شد و با بیان مطالبات اقتصادی فردی کارگران و بروز خشم در گردهمایی محلی و خانوادگی تا واکنش اقتصادی به نارضایتی شغلی گسترش یافت. پیشینه مبارزات دهه ۸۰ معلمان، به آغاز دهه ۷۰ هم برمی‌گردد، در شورش‌های به حاشیه‌رانده شده گان یا کارگران فاقد امتیاز حوزه غیر رسمی کار، آن‌ها که نگارنده انسان آبان نامیده است، نوجوانانی شرکت داشتند که بعد از دانشگاه، گرچه معلم رسمی آموزش و پرورش و وارد حوزه رسمی کار شده بودند، اما بسیاری از آن‌ها همچنان حاشیه‌نشین مانده بودند یا در همان حاشیه‌ها تدریس می‌کردند و می‌کنند. شهرک‌هایی مانند شهریار و اسلامشهر که امروز به مدد فعالان صنفی قشر معلمان در صدر اخبار می‌نشینند، در دهه ۷۰ در راس حاشیه‌های معترض شهر تهران بودند. زمانی که در آغاز دهه ۸۰، اعتراضات کارگران حوزه رسمی کار، شروع شد. عمده اخبار و گزارش‌ها، تبلور این خیزش را در سندیکای شرکت واحد، سندیکای هفت تپه، کارگران معادن و پتروشیمی و عموماً کارگران کارخانجات بیان می‌کردند و همچنان که گفتیم، در گزارشات اعتراضات آغازین کارگری، جای معلمان و نیز کارگران به حاشیه‌رانده خالی بود. حال آن‌که در این سال پس از دو دهه تحمل حقارت، فشار اقتصادی و سکوت، زنجیره بی‌سابقه‌ای از تجمع‌های اعتراض‌آمیز معلمان فوران کرد که بسیاری از آن‌ها در حاشیه شهرها درس می‌دادند و موج شورش‌های دهه ۷۰ را تجربه کرده بودند، یا حداقل به واسطه دانش‌آموزان خود، آن شورش‌ها را می‌شناختند. این تجمعات با این پیشینه، در همان آغاز به شکلی توده‌وار و هدایت‌ناپذیر درآمد. زمزمه‌های اعتراضی سال‌های گذشته و درد مشترک ۱۲ ساعت کار روزانه (دو کار در

روز) در اکثریت معلمان، بالاخره تبدیل به فریاد شده بود، شکاف سیاسی بین گرگ‌ها، شکاف باریکی برای اعتراض کارگران ایجاد کرده بود. استفاده مناسب از این شکاف برای سازمان‌یابی، به هوشیاری کارگران آگاهتر و فعالیت هدفمند فعالان سیاسی این طبقه وابسته بود. معلمان، زنان همان‌گونه که در مقاله «[رهایی زنان، معیار رهایی همگان](#)» تشریح شد، دانشجویان، رانندگان شرکت واحد، کارگران هفت‌تپه از پیشقراولان طبقه کارگر برای ورود به تشکلیابی در نیمه اول این دهه ۸۰ بودند. محک توانایی این تشکلهای در آن بود که ظرفیت حداکثری برای اعمال فشار دسته‌جمعی کارگران به قدرت مسلط را به سطح بیاورند، به‌طوری که مطالبات آنها در اقدامی دسته‌جمعی و برنامه‌ریزی شده نمود یابد.

در سال ۱۳۸۰ هنوز کانون‌های صنفی در حال تلاش برای عضوگیری، و چندان فعال و برنامه‌ریز نبودند. اکثریت معلمان، دو تشکل نزدیک به قدرت (خانه معلمان وابسته به اصول‌گرایان و سازمان معلمان وابسته به اصلاح‌طلبان) را می‌شناختند. لذا اعتراضات معلمان در دی ماه سال ۱۳۸۰، ابتدا به ساکن با پیشگامی برخی از این تشکلهای وابسته به قدرت شکل گرفت. اما این تشکلهای، نتوانستند تجمعات را کنترل کنند. تجمعی که با فراخوان معلمین اصول‌گرا شکل گرفت، به‌صورت راهپیمایی در مسیر نماز جمعه برنامه‌ریزی شده بود، در تجمع دوم، دعوت‌کنندگان اصلاح‌طلب برآن بودند از بالا، با تکیه بر قانون و چانه‌زنی با مقامات، فشار معلمان را وسیله کسب امتیاز قرار دهند. اعتراض‌کنندگان، سه‌هزار معلم خشمگین، در خیابان حافظ تهران، راه خودشان را می‌رفتند، نمی‌خواستند منتظر این چانه‌زنی‌ها بمانند، از وعده و وعیدها خسته و جهت بهبود امور معیشتی خود مثل سایر کارگران در آن دهه، خواهان عمل بودند. به محض شروع سخنرانی‌ها، عده‌ای از معلمان با بلندکردن پلاکاردهایی شروع به سردادن شعارهای خارج از تریبون برنامه‌ریزان حکومتی کردند: «معلم نان ندارد»، «حقوق‌ها اضافه نشه - کلاس‌ها تعطیل می‌شه»، «اعتصاب - اعتصاب»، «وزیر بی‌کفایت - استعفا». فضا متشنج بود، جمعیت بنا نداشت به حرف کسی گوش کند. مطالبات آنها که به خیابان آمده بودند، در چارچوب برنامه سخنرانان دولتی نمی‌گنجید. بخشی از معلمان در مقابل ساختمان وزارتخانه تجمع کرده، خواستار استعفای وزیر آموزش و پرورش شدند. خواسته‌ای که در تضاد با ماهیت اصلاح‌طلبان گردآمده در تشکل صنفی، سیاسی سازمان معلمان بود. هنوز چند ماه از عمر دولت «گفتمان قانون» در دور دوم آن نگذشته بود که نارضایتی از بازی «اصلاحات» وارد خیابان شده بود و خود را در تقابل بین شعارهای سازمان دعوت‌کننده و معلمان گجج به‌دست، آشکارا نشان می‌داد. یک هفته بعد، دوم بهمن ۱۳۸۰ اجتماع بزرگتری در برابر مجلس برگزار شد. تعداد حاضران را بین ۸ تا ۱۰ هزار نفر برآورد کرده‌اند. پس از جنگ و تا آن مقطع، هیچ‌یک از اعتراضات و تجمعات کارگران شهری - و نه حاشیه‌ای - جمعیتی در این حد را به خیابان نیاورده بود. این بار هیچ سازمانی مسئولیت این تجمع را برعهده نگرفت. به نظر خودانگیخته می‌رسید، اما اظهارات برخی معلمین بازنشسته نشان می‌داد، مؤسسين کانون‌های صنفی در راهپیمایی قبل، آن را تدارک و همان زمان اطلاع‌رسانی کرده بودند. در این تجمع، هرکس شعاری می‌داد و چند نفر تکرار می‌کردند. معلمان در پاسخ خبرنگاران دولتی ادعا می‌کردند: «ما نه چپ هستیم و نه راست، معلمیم، معلم» و تجمع ما کاملاً خودجوش است. این شعار اتفاقاً بعداً در بیانیه شماره دوم شورای هماهنگی دیده شد. در این تجمع که به راهپیمایی منجر شد، شعار «معلمان ایران، شنبه به سوی تهران»، آنها را ۴ روز بعد به مقابل مجلس و دفتر رئیس‌جمهور! فرا می‌خواند. آخرین تجمع که در تظاهرات دوم بهمن برای شنبه ۶ بهمن در میدان پاستور مقابل این دفتر هماهنگ شده بود، برگزار نشد و افراد پیش از رسیدن به میدان، توسط نیروهای انتظامی، ضرب

و ششم و پراکنده شدند. بیش از ۴۰ نفر از معلمان دستگیر و ۱۰ نفر از مدیران و فعالان کانون به دادسرا احضار شدند. تا آن روز نیروی انتظامی با معلمان برخورد نکرده بود و سرکوب در میدان پاستور اولین برخورد بود که معلمان انتظار آن را نداشتند. دولت اصلاحات، وقتی معلمان مستقل از جناح‌های قدرت به خیابان آمدند، چهره خشن خود را نشان داده بود، اعتراض در خیابان تا جایی پذیرفته می‌شد که تحت شعارهای اصلاحات، مشروعیت دولت را به نمایش بگذارد. آن‌ها که به جای مدنیت، با شعار اقتصادی «ما را کنند نصیحت - خود در رفاه و نعمت»، گرسنگی را در خیابان فریاد می‌زدند جواب‌شان سرکوب بود. اطلاعات نگارنده جهت بررسی جنبش معلمان در سال ۱۳۸۰ محدود است. در آن مقطع، هنوز اینترنت عمومی نشده بود، لذا علی‌رغم جست‌وجوی کافی، از خواسته‌های دقیق فراخوان دی‌ماه تشکل‌های اصلاح‌طلبان و اصول‌گرایان و متعاقباً از خواسته کانون‌ها در اعتراضات بهمن، اطلاعات کاملی به دست نیامد. در گزارش معلم بازنشسته‌ای آمده است: زمستان سال ۷۹ هنگامی که لایحه بودجه سال ۱۳۸۰ در مجلس بررسی می‌شد یکی از مقامات گفته بود: فوق‌العاده شغل کارمندان دولت به‌جز معلمان به میزان ۲۰ درصد افزایش می‌یابد. روزنامه جام جم این خبر را تیترو صفحه اول خود کرد. این خبر که در مدارس پیچید بازتاب آن خشم و عصبانیت معلمان بود. این خاطرات در وبلاگ یک معلم بازنشسته مؤید آن است که حقوق هماهنگ با سایر کارمندان دولت و رفع تبعیض، اصلی‌ترین خواسته معلمان بود. انتظار می‌رود، معلمین عزیزی که در آن تجمعات حضور داشتند ما را کمک کنند تا آرشیو جنبش معلمان در سال ۸۰ با همیاری آن‌ها تکمیل گردد.

۱۳۸۱-۱۳۸۲ پیشروی آرام تشکل‌ها برای گسترش اعتصاب

در این سال‌ها هنوز ایدئولوژی «اصلاحات»، بیان انتزاعی و استقلال‌یافته روابط اجتماعی و بازتولیدکننده روابط مبتنی بر سلطه بود. نمایندگان معلمین در کانون‌ها نیز، تافته جدا بافته از مردم نبودند. گرچه معلمینی با تجربه، اما مثل اکثر کارگران، مخاطب ایدئولوژی رفرم دهه ۸۰ بوده، دولتمندان مدعی اصلاحات را پذیرا بودند، آن‌ها مثل همه مردم، نیاز به تجربه داشتند تا ماهیت چندگانه قدرت حاکم را بشناسند. حتی آن‌هایی که واقف به عدم امکان رفرم و ماهیت ضدانقلابی قدرت حاکم بودند، برای آگاه کردن معلمین به ماهیت سلطه مزور رفرم، مجبور به سکوت و تحمل مذاکره با مقامات، برای انتقال واکنش آن‌ها به معلمین، جهت شکستن این ایدئولوژی بودند. نمایندگان برای جذب و فعال کردن معلمان در سازمان خود، راهی جز آرام رفتن، گاه مصالحه، گاه چنگال نشان دادن به صورت فراخوان تحصن و تجمع نداشتند. خواهیم دید، معلمان با عبور از همین مذاکرات و چنگال نشان دادن‌ها، به تدریج از بالایی‌ها ناامید و به قدرت خود امید بستند. متشکل شدن در شرایط سرکوب و اختناق یک‌روزه نبود، راهی طولانی و صبر و ایستادگی لازم داشت. معلمان نشان دادند، دارای صبر و اراده هستند و چنان‌که یکی از آن‌ها، بالای وبلاگ خود نوشته است: معلمان، چون کوه استوارند.

هنوز اولین گردهمایی کانون‌های ایجادشده، شروع نشده بود که عده‌ای از فعالان کارگری با تجمع در روز کارگر در تهران، در قطعنامه‌ای اعلام داشتند که خواهان رفع ممنوعیت از فعالیت سندیکاها هستند. آن‌ها خود را «هیأت مؤسس بازگشایی سندیکاهای کارگری» نامیده بودند. ولی در قطعنامه صادره، خواست «حق تشکل مستقل کارگری» محدود به سندیکا شده بود و تشکل معلمین مسکوت مانده بودند! در فضای عدم توجه فعالان سیاسی و کارگری هم‌چنین کارگران کلاسیک، اولین و دومین بیانیه شورای هماهنگی صرف تشریفات ایجاد آن شد. در سومین بیانیه در ۲۳ مرداد ۱۳۸۱ در گردهمایی کانون‌ها در مشهد، با حضور ۱۲ کانون، کمیته

کارشناسی، خواسته‌های معلمان را جمع‌بندی و تلخیص و به شورا ارائه داد که اهم موارد مصوب عبارت بود: «از میان برداشتن تبعیض فاحش موجود میان فرهنگیان با سایر کارکنان دولت از در مجموع دریافتی‌ها و تسهیلات یا به طور خلاصه نظام پرداخت هماهنگ». شورای هماهنگی در [چهارمین بیانیه در ۱۶ اسفند ۱۳۸۱](#) با حضور ۱۱ کانون و برخی مقامات آموزش و پرورش در منظره تهران، خواسته‌هایی کامل‌تر مطرح نمود: «تشکیل مجدد کمیته مشترک پی‌گیری مطالبات فرهنگیان - رفع تبعیض بین میزان دریافتی و تسهیلات فرهنگیان با کارکنان سایر ارگان‌ها یا نظام پرداخت همگان - پرداخت ۲۵ درصد اضافه فوق‌العاده شغل - تامین امنیت شغلی معلمان و تبرئه فرهنگستانی که احتمالاً به دلیل فعالیت‌های صنفی مورد تعقیب قرار گرفته‌اند و دلجویی از معلمانی که در آخرین تجمع سال ۱۳۸۰ مورد ضرب و شتم واقع شده بودند - تسریع در صدور مجوز و پروانه فعالیت تشکل‌های صنفی معلمان در سراسر کشور - اولویت در استخدام معلمان حق‌التدریس و برقراری مزایای غیرنقدی و پاداش سالانه برای آن‌ها - ایجاد امکانات رفاهی و فرهنگی جهت بازنشستگان آموزش و پرورش و پرداخت بن به آن‌ها - ایجاد تحول بنیادی در شیوه‌های ارزش‌یابی - کارآمد کردن بیمه و تلفیق بیمه تکمیلی و درمانی و سرویس‌دهی در تمامی موارد درمانی - اصلاح و افزایش بودجه اختصاص یافته به آموزش و پرورش از سهم تولید ناخالص ملی و توزیع عادلانه‌ی آن در سیستم آموزش و پرورش». در پایان این بیانیه اعلام شده بود، در صورت عدم تحقق خواسته‌های فوق تا پایان فروردین ۱۳۸۲، جهت پی‌گیری خواسته‌های خود اقدامات قانونی لازم را انجام می‌دهیم». خواسته نظام (ناهماهنگ) پرداخت حقوق که در تمام این دهه تکرار می‌شود، اجرای [قانون نظام هماهنگ پرداخت کارکنان دولت مصوب ۱۳۷۰/۶/۱۳](#) را جهت معلمان مد نظر دارد. این قانون در واقع شیوه‌ای برای محاسبه حقوق و دستمزدهای کارکنان دولت با هدف هماهنگ‌سازی و رفع تبعیض در نظام پرداخت‌های دولت است. از خواسته‌های اصلی معلمان، این بود که تحت شمول این قانون و مزایای آن قرار بگیرند. زیرا حقوق و دریافتی فرهنگیان با هم‌رده‌ی آنان از نظر سوابق اجرایی، مدرک تحصیلی و گروه شغلی در سایر دستگاه‌های دولتی اختلاف فاحشی داشت. شمول اعمال این قانون به معلمان به بار مالی و افزایش بودجه نیاز داشت که در بیانیه شهریور ۱۳۸۲ ذکر می‌شود.

دو سال پس از سرکوب اعتراضات ۱۳۸۰ و ۴ سال پس از شکل‌گیری اولیه کانون‌های صنفی، اعتراضات بخشی از معلمان از شکل اعتراض خودجوش به اعتراض عمودی در ساختار هیئت مدیره‌ای رسیده بود. یکی از فعالان کانون صنفی تهران در وبلاگ خود می‌نویسد: وقتی که تعداد زیادی از معلمان در مقابل نهاد جمهوری مورد ضرب و جرح و بازداشت قرار گرفتند، معلمانی که از این اخبار با خبر می‌شدند بیش از پیش نسبت به تشکل‌های وابسته به دولت بی‌اعتمادی نشان می‌دادند. عموم معلمان منتظر فعالیت تشکل‌هایی بودند که از دل فرهنگیان برخاسته باشد و به جناح‌های حاکم منتسب نباشد. در پاسخ به این شوق و انتظار است که شورای هماهنگی در [بیانیه سوم اردیبهشت ۱۳۸۲](#)، در اجرای اولتیماتوم مندرج در قطعنامه ۱۶ اسفند ۱۳۸۱، اولین فراخوان خود را صادر می‌کند: «فرهنگیان در ۱۳ اردیبهشت ۱۳۸۲ به مناسبت روز معلم در ادارات محل خدمت خویش با سکوت و آرامش حضور بهم رسانده و خواسته‌های خود را به صورت مکتوب در قالب پلاکاردها به مسئولان اعلام نمایند». این تجمع در سکوت و با موفقیت برگزار می‌شود. واکنش دولت به این اعتراض، تشکیل هیئت ده نفره پی‌گیری مطالبات فرهنگیان با شرکت نمایندگان دولت و معلمان است. این واکنش در پاسخ به بند اول قطعنامه ۱۶ اسفند ۱۳۸۱ شورای هماهنگی اعلام می‌شود. تمکین دولت، دلیل کارکرد مؤثر تحصن روز معلم و اولین فراخوان شورای هماهنگی بود. این شورا در

بیانیه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۸۲ یا بیانیه شماره ۶، به هیئت ده نفره پیگیری مطالبات برای تحقق خواسته‌های معیشتی معلمان تا شهریور فرصت می‌دهد: در صورت عدم توفیق هیئت مذکور، تشکلهای صنفی وظیفه خود می‌دانند که برنامه گسترده و ویژه‌ای را برای ۱۳ مهر روز جهانی معلم تدارک دیده و به اطلاع همکاران برسانند. دولت از جلسه دوم هیئت پیگیری مطالبات معلمان، به نمایندگان معلمان، امکان حضور در هیئت را نمی‌دهد. بعد از مدتی حاصل کار کمیته، صرفاً پرداخت بخشی از مطالبات و دیون فرهنگیان بود که از ۱۶ سال پیش، پرداخت نشده بود. [۱۷] معلم عزیزی در وبلاگ خود نوشت: آنچه معلمان را به دور هم جمع نموده بود رفع تبعیض بود، نه دریافت دیون معوقه‌شان، آن هم بعد از این همه سال و در حالی که ارزش پولی آن بسیار پائین آمده بود. چنین کاری توهین به معلمان است. اعضای شورای هماهنگی در شهریور ماه با دعوت مجلس، به صورت تماشایی در جلسه استیضاح وزیر آموزش و پرورش شرکت می‌کنند. سپس در بیانیه ۹ شهریور به این نمایش پاسخ می‌دهند: «خواسته‌های اصلی فرهنگیان اصلاح بنیادی آموزش و پرورش است و به حذف یا ابقای وزیر وابسته نیست. از تمامی نمایندگان ملت در خواست می‌نمایم به دور از جناح‌بندی‌ها و توافقات سیاسی پشت پرده به دفاع از حقوق از دست‌رفته فرهنگیان پرداخته و به رفع بنیادی مشکلات جامعه فرهنگی همت گمارند.» شورای هماهنگی، رفع بنیادی مشکل را افزایش بودجه می‌دانست. و همچنان در تعامل با قدرت حاکم قدم برمی‌داشت. در برهه‌ای که ایدئولوژی اصلاحات بر کارگران مسلط است. تشکلهای آنها نیز بر مسیر همان ایدئولوژی قدم برمی‌داشتند. این بیانیه را ۷ تشکل امضاء کرده‌اند و برنامه اعتراضات و تحصن مهرماه را مشخص کرده‌اند. تهدید بیانیه به اجرای عدم حضور معلمان در کلاس‌ها عملی می‌شود. پاسخ قدرت، دستگیری و احضار معلمان به حراست است.

در هشتمین بیانیه در ۱۷ آبان که امضای ۱۳ تشکل را دارد، اعلام می‌شود: «به منظور رفع تبعیض‌های موجود در نظام ناهماهنگ پرداخت حقوق، نمایندگان کانون‌های صنفی مقابل سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی تحصن کرده‌اند و اعتراض شدید خود را نسبت به احضار و دستگیری و تهدید فعالان صنفی فرهنگیان در مراسم روز جهانی معلم در استان‌های کرمانشاه، همدان، اصفهان و تهران اعلام می‌دارند.» در آذر ماه ۱۳۸۲ در بیانیه شماره ۱۰ گردهمایی ۱۷ کانون در دانشکده فنی شریعتی در خانی آباد تهران، مجدداً در اعتراض به عدم توجه دولت به هماهنگ کردن حقوق معلمان با سایر کارمندان، دعوت به اعتصاب می‌شود که: «۱- تشکلهای صنفی معلمان سراسر کشور تلاش خواهند نمود که در دهه‌ی اول دیماه راهپیمایی یا تجمع بزرگی را در شهر تهران با اخذ مجوز از مراجع ذیربط برگزار نمایند تا بدین وسیله فریاد دادخواهی خود را به گوش ملت و مسئولان برسانند. ۲- در صورتی که وزارت کشور و یا استانداری تهران مجوز لازم را صادر نکند و یا پس از برگزاری مراسم مذکور خواسته‌ها محقق نشود، فرهنگیان حق خود می‌دانند که به مدت ۳ روز و در تاریخ‌های مشخصی که توسط تشکلهای صنفی هر استان به اطلاع خواهد رسید از حضور در کلاس‌های درس خودداری نمایند.» مجوز راهپیمایی صادر نمی‌شود، خواسته معلمان هم پاسخی از دولت نمی‌گیرد، لذا تشکلهای فراخوان تحصن را عملی می‌کنند. در ۲۷ الی ۲۹ دی ۱۳۸۲ معلمین عضو کانون‌ها، در دفاتر مدرسه حاضر، اما سر کلاس نمی‌روند. در بیانیه شماره ۱۱ در گردهمایی ۲۳ بهمن در کانون فرهنگیان یزد، ضمن موفقیت‌آمیز نامیدن اعتراض دی ماه، تصمیماتی اخذ می‌شود که بازتاب آن سال ۱۳۸۳ را تماماً تحت تاثیر قرار می‌دهد. در این بیانیه برنامه اعتراض سال آینده مشخص شده بود: «همزمان با بررسی بودجه سال ۸۳ در مجلس در اسفند امسال، ما نمایندگان تشکلهای صنفی فرهنگیان سراسر کشور تجمع اعتراض‌آمیزی

در مقابل مجلس نسبت به بی‌توجهی به خواسته‌های معلمان و رعایت نشدن قانون نظام هماهنگ پرداخت حقوق و طرح ویژه رفاه فرهنگیان برگزار خواهیم کرد. در صورت تحقق نیافتن خواسته‌های فرهنگیان از ۱۳ الی ۱۷ اردیبهشت ۱۳۸۳، تجمع و تحصن به شکل زیر انجام خواهد شد: الف: تجمع معلمان در مرکز استان‌ها در محل سازمان آموزش و پرورش و در شهرستان‌ها در محل ادارات به مدت ۲ روز. ب: از تاریخ ۱۵ لغایت ۱۷ اردیبهشت با حضور در مدرسه از رفتن به کلاس خودداری خواهد شد. - در صورتی که اقدامات فوق به نتیجه نرسد برنامه اعتراضی ذیل به مرحله اجرا در می‌آید: تحصن نمایندگان تشکلهای صنفی فرهنگیان سراسر کشور در محل آموزش و پرورش.»

این بیانیه که بازتاب زیادی داشت، و ۱۸ کانون آن را امضا کرده بودند به بیانیه یزد معروف شد و مؤید آن است که در زمستان ۱۳۸۲ کانون‌ها در ۱۸ شهرستان فعال بوده‌اند و اعتماد بخشی از معلمان در بزرگترین شهرهای ایران به کانون‌ها جلب و عضو شده‌اند. چنین پیشرفت‌ی ظرف سه سال و در آن شرایط خفقان، قابل توجه است. در این زمان دو ماه از اتمام مدت اعتبار پروانه فعالیت کانون می‌گذرد و تمدید نشده است، تحصن‌های انجام‌شده در این سال نیز بدون مجوز وزارت کشور، با استناد به آزادی تشکل در قانون اساسی و با محوریت خواسته‌هایی اقتصادی افزایش حقوق (تصویب و اجرای قانون نظام هماهنگ پرداخت حقوق و طرح ویژه رفاه برای فرهنگیان که باعث افزایش حقوق آن‌ها می‌شود) برگزار شده‌اند. فراخوان شورای هماهنگی در همه این تحصن‌ها پاسخ مثبت گرفته بود. اما بزرگترین تحصن این سال، تحصن هفت‌روزه معلمان در پایان سال ۱۳۸۲ بود که به تعطیلی یک ماهه مدارس منجر شد. این تحصن محصول ناامید شدن نمایندگان از مذاکره با دولت است. در [بیانیه شماره ۱۲ در اسفند ۱۳۸۲](#) از انجام تحصن نمایندگان کلیه کانون‌های کشور مقابل مجلس، سپس مذاکره ناامیدکننده با نمایندگان مجلس که محرک اعتصاب آخر سال است، شفاف، به معلمان اطلاع‌رسانی می‌شود: «بنا به تصمیم بیانیه یزد (بهمن ۸۲) مقرر شده بود نمایندگان تشکلهای صنفی همزمان با تنظیم بودجه ۸۳ مقابل مجلس تجمعی برگزار کنند. این تجمع با حساسیت و زیر نظر نیروهای انتظامی و امنیتی برگزار شد، ماموران آمدند و رفتند تا بالاخره ما را به مجلس بردند. برخی از مسئولان خواسته‌ها و وعده‌ها را هیچ به یاد نمی‌آوردند بلکه گوش‌هایشان را بر فریادهای تک تک ما بسته بودند. در این سرزمین پُربرتکت نمی‌توانند حقوق کافی به معلم بپردازند. آیا معلمان سراسر ایران در شهرها و در روستاها و در مناطق مختلف در مدارس دخترانه و پسرانه این همبستگی را دارند که حقوق خود را باز ستانند و تبعیض را بشکنند؟ معلمان عزیز، ضمن پایبندی به بیانیه یزد از صبح روز ۱۶/۱۲/۸۲ به مدت یک هفته با برگزاری تحصن در دفتر مدارس و واحدهای آموزشی دخترانه و پسرانه سراسر کشور از رفتن به کلاس خودداری کنند، تا زمانی که ما به طور جدی خواسته‌های به حق خودمان را نخواهیم کسی به فکر ما نخواهد بود.» این بیانیه را ۱۸ کانون امضا کرده بودند و شعار درج‌شده در صدر آن عبارت بود از: «تنها راهی که امروز مانده است، اتحاد و اتحاد و اتحاد، تا برآید باز اتحاد.» این دعوت از ۱۶ اسفند در برخی مدارس در چند شهر به صورت تحصن در دفاتر مدارس و عدم حضور در کلاس‌های درس بیش از یک هفته طول کشید و تا تعطیلی مدارس در اسفند ادامه یافت. اعتراض‌کنندگان در دفاتر مدرسه در گروه‌هایی چندتایی، منفک از یکدیگر در مجموعه‌ای از کنش‌های جمعی پراکنده در تهران و بسیاری از شهرستان‌ها تحصن کرده بودند. این تحصن در دهه ۸۰، طولانی‌ترین و گسترده‌ترین اعتصاب معلمان محسوب می‌شود. به‌طوری که با احتساب تعطیلات عید حدوداً ۴۰۰ مدرسه به مدت یک ماه تعطیل بودند. معلمان با پاسخ مثبت به فراخوان و حمایت

کامل از نمایندگان خود، اعتصابی بی نظیر، بیش از موعد اعلام شده انجام داده بودند، اکنون قدرت و اراده آنها تماماً پشت رهبران بود، باید دید آیا رهبران قادر با استفاده صحیح از چنین توانی هستند؟! متأسفانه واقعیات نشان داد ایدئولوژی رفرم راهی جز مماشات ندارد. رهبران با وعده‌های تو خالی قدرت، معلمین را به خانه فرستادند با این امید که « فشار از پائین و مذاکره از بالا » که روش سیاستمداران « رفرم » بود، راه حل تغییر است. اما اشتباه کرده بودند. اشتباهی که برای بدنه بخشیدنی نبود. آن‌ها زمانی که حمایت همه اعتصاب‌کنندگان را داشتند باید مذاکره می‌کردند و بدون کسب امتیاز عقب نمی‌نشستند. متأسفانه معلمان را به ادامه تدریس فرا خواندند و زمینه سرکوب را فراهم نمودند. نتیجه این مماشات آن بود که بیش از سی تن از فعالان صنفی به اتهامات مختلف از جمله اقدام علیه امنیت ملی و تشویش اذهان عمومی بازداشت شدند. دستگیرشدگان از تیرماه سال ۸۳ به تدریج آزاد شدند. اما اعتصاب قدرتمند معلمان در اسفند ۱۳۸۲ بدون نتیجه مانده بود. وجه غالب اعتراضات معلمان که در سال ۱۳۸۰ به شکل تجمع‌های خیابانی بود، در این سال به شکل تحصن برنامه‌ریزی شده در مدارس شکل می‌گرفت. این اعتراضات گرچه زودگذر و مقطعی و غالباً نیز کوتاه‌زمانی بیش‌تر نمی‌پاییدند اما علی‌رغم خصوصیت ناپایدار و زودگذر، به علت اطلاع خانواده‌ها اقداماتی بودند که برخلاف تجمعات مقابل مجلس، فضای زیست کارگری را تحت تأثیر قرار می‌دادند. در این مقطع هفته‌نامه قلم معلم - تنها تریبون دهه ۸۰ فرهنگیان کشور - که بیانیه‌های کانون‌ها و شورای هماهنگی را چاپ و منتشر می‌کرد، توقیف شد. [۱۸]

سیزدهمین نشست سراسری کانون‌های فرهنگیان سراسر کشور پس از تحصن دو هفته‌ای معلمان و تعطیلی یک ماهه مدارس، در ۲۷ فروردین ۱۳۸۳ با شرکت ۲۲ کانون از سراسر کشور در دانشکده شریعتی خانی آباد تهران جهت چگونگی اجرای مصوبات معلق شده بیانیه یزد، برگزار می‌شود. وحشت حاکمان از ادامه اعتراضات و امکان اجرای مفاد فراخوان یزد بارز بود. نمایندگان ۴ ارگان دولتی، وزارت آموزش و پرورش، سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی، وزارت کشور، وزارت اطلاعات آمادگی خود را برای گفت و گو و مذاکره، جهت توقف اعتراضات، اعلام نمودند. تحصن طولانی معلمان، تحکیم تشکیلات معلمان و تبعیت بدنه از نمایندگان را نشان می‌داد. دولتیان اکنون با لشکری منظم و دارای رهبری مواجه بودند. دولتیان پیام را گرفته بودند. اگر تا قبل از اجرای فراخوان در تحصن یک هفتگی منتهی به عید، نمایندگان معلمان را حتی به هیات پیگیری مطالبات معلمان راه نمی‌دادند و دست به سر می‌کردند اکنون خود مقامات، درخواست مذاکره کرده بودند. مذاکره در محل ثالثی در باشگاه فرهنگیان برگزار شد. دولتیان خواهان فرصت بیش‌تر برای رسیدگی به افزایش حقوق معلمین و مهم‌تر، توقف فراخوان تحصن اردیبهشت مندرج در بیانیه شماره ۱۱ یزد بودند. نمایندگان موافقت کردند! ۲۰ شکل فعال در بیانیه‌ی شماره ۱۳ در فروردین، با تعلیق تصمیمات اتخاذ شده در بیانیه یزد تا زمان برگزاری نشست تشکیلاتی در گیلان در مرداد ۱۳۸۳، سه ماه به دولت فرصت دادند، فرصتی که آرامش و رضایت دولت به بهای افت شور معلمان را در پی داشت. متقابلاً خواستار امتیازی بسیار اندک! یعنی افزایش حقوق معلمان و رفع توقیف هفته‌نامه قلم معلم شدند! در این بیانیه بندی است که «به‌ظاهر» سویه دموکراتیک تشکیلاتی را نشان می‌دهد: در این بند شرط شورای هماهنگی برای توافق با تعلیق بیانیه یزد، اعلام حضور یک‌روزه‌ی نمایندگان کانون‌ها در ادارات سازمان‌های آموزش و پرورش در تهران و شهرستان‌ها در ۱۳ اردیبهشت ماه به منظور مشورت با معلمین مدارس و جذب آرای آن‌ها برای تصمیم‌گیری در نشست مرداد بود. در این بند، اخذ تصمیمات در جلسه آینده، در مرداد ماه، به رای‌گیری مستقیم کلیه اعضا

واگذار شده بود. به نظر می‌رسد نمایندگان قانون‌ها، تحت فشار دولت، با محول کردن تصمیم تداوم اعتراضات به کلیه اعضا، قصد داشتند، اراده اعضا را در مقابل دولت بگذارند و مماشات خود را توجیه و پنهان کنند. دولت مزورانه و برای به دست آوردن زمان موافقت کرد، اما در کمین فرصت برای حمله بود. هدف دولت از این توافق آن بود که برنامه‌ریزی قانون‌ها در گردهمایی یزد جهت تجمع معلمان در اردیبهشت ۱۳۸۳ را خنثی کند. دولت موفق شده بود، رهبران باخته بودند. آن‌ها تحصن یک هفته‌ای معلمان را سر میز «تساهل و تعامل» قربانی کرده بودند.

در همان زمان که نبرد کارگران سقز در اول ماه مه شیپور آغاز دوران جدید را در جنبش کارگری می‌نواخت، در همان زمان که هیأت مؤسس بازگشایی سندیکاها کارگری، دومین قطعنامه خود در روز کارگر با موضوع «تشکل مستقل کارگری» و نامه به وزیر کار وقت را صادر می‌کرد، ایدئولوژی «تقسیم کن و غلبه کن» با منفک کردن اقشار مختلف کارگری از یکدیگر، به دولت امکان و فرصت داده بود، با تعلیق قطعنامه یزد، اردیبهشت ماه را بدون تجمع معلمان بگذارند. با مهلت ۳ ماهه توقف اعتصاب، بلافاصله تهدیدها، اخراج‌ها، تبعید، کسر حقوق، احضار و تعهد گرفتن‌ها شروع شد. مقامات که قبلاً دنبال جلسه و درخواست مهلت از شورای هماهنگی بودند، با کسب موفقیت در فریب اعضای شورا، تهاجم گسترده‌ای تدارک دیدند. حتی وزیر آموزش و پرورش، نمایندگان قانون تهران را به حضور نپذیرفت. دولت خاتمی در این مقاطع چهره واقعی خود را به عیان به معلمان نشان داد. از سال ۱۳۸۳ دستگیری و بازداشت‌های کوتاه مدت فعالین معلمان بیشتر و بیش‌تر شد. امید به رفرم که در بسیاری موارد مانع تعمیق خواست‌های برحق معلمان بود، ضربه سختی به شور معلمان و اعتبار نمایندگان زده بود. ۲۲ عضو شورای هماهنگی که با دست خود فرصت‌ها را سوزانده بودند، در دوم خرداد ۸۳ چشم به بالا، مقابل مجلس تجمع کردند. و در بیانیه شماره ۱۴ با اشاره به تعلیق بیانیه یزد و «وعده‌های» مسئولان ۴ وزارت خانه اعلام کردند: «متأسفانه علی‌رغم پیگیری‌های دبیرخانه تشکل‌های صنفی از طریق نمایندگان مجلس، برنامه و بودجه و مسئولان آموزش و پرورش نتیجه‌ای حاصل نشد، امروز همه‌ی ما به خوبی این واقعیت را درک می‌کنیم که نه تنها افزایش حداقل حقوق، بلکه طرح ارتقای شغلی نیز دیگر گرهی از مشکلات معلمان باز نخواهد کرد. هشدار می‌دهیم در صورت عدم تحقق خواسته‌هایی که بارها اعلام نموده‌ایم و پایان ندادن به تهدیدها و احضارها، در اواخر خرداد ماه تجمع دیگری را با حضور معلمان در مقابل مجلس شورای اسلامی برگزار خواهیم کرد. زمان برگزاری این تجمع متعاقباً اعلام خواهد شد.» هشدار می‌دادند. هشدار می‌دادند. هشدار می‌دادند. هشدار می‌دادند. هشدار می‌دادند. مهلت سه ماهه به دولت، توان و پشتوانه خود را از دست داده بود. در حالی که قدرت در حال تاختن بود، قانون‌ها هنوز هشدار می‌دادند. محمود بهشتی، دبیر قانون صنفی معلمان و علی اصغر ذاتی، سخنگو و مسئول روابط عمومی این قانون در تیرماه از سوی دادگاه انقلاب در منزل‌شان دستگیر و بازداشت شدند. یکی از معلمان می‌گوید: این کار احتمالاً یک نوع اقدام پیش‌گیرانه برای نشست مردادماه است که مقرر شده است در استان گیلان با حضور تشکل‌های صنفی سراسر کشور برگزار شود. قدرت با استفاده از توهم نمایندگان به رفرم، موفق شده بود سد ادامه اعتصاب را بشکنند. تهاجم نیروهای امنیتی، کسر حقوق‌ها و اخراج‌ها مثل رعد همه جا پخش شده بود. معلمان با از دست دادن شور خود، با نتیجه نگرفتن از اعتصاب، در ترس از دست دادن کار و حقوق، عقب‌نشینی کرده بودند. نمایندگان نیز مانند ژنرال‌های بی‌لشکر، فقط هشدار می‌دادند.

سرکوب کانون‌ها، تعامل با قدرت، ۱۳۸۳-۱۳۸۴

هنوز مرداد ۱۳۸۳ و اتمام موعد توافقات فروردین ماه با دولت نرسیده بود که احضارها، تهدیدها، اخراج و دستگیری به خصوص بازداشت دبیر کل کانون و یک نفر از اعضای هیات‌رئیس کانون تهران، فضای امنیتی علیه معلمان را تشدید کرد. روز یکشنبه ۲۸ تیر نمایندگان تشکل‌ها، بدون فراخوان به معلمان، خودشان روبه‌روی مجلس شورای اسلامی جمع شدند و پلاکاردهایی مبنی بر آزادی همکاران به دست گرفتند. نتایج این اعتراض و مذاکرات با مقامات در جزئیات به اطلاع معلمان رسید، کانون‌ها در [بیانیه شماره ۱۵ در تیر ۱۳۸۳](#) نوشتند: «نمایندگان شما در تشکل‌های صنفی با حفظ استقلال صنفی خود و دوری از هر جناح و جریان سیاسی استوار بر راه و هدفشان ایستادند. ما نمایندگان شما سعی بسیار نمودیم از طریق مذاکره و مفاهمه ندای بر حق خود را به گوش مسئولان برسانیم. افسوس که بارها وعده دادند و عمل نکردند، در عوض احضار کردند، تهدید کردند، چشم‌ها بستند و قانون‌شکنی کردند. اکنون امنیت شغلی ما را زیر پا گذاشته‌اند، درخواست ما ۱- آزادی سریع و بدون قید و شرط همکاران بازداشت شده، رفع اتهامات وارده به ایشان و دلجویی از خانواده‌هایشان و خانواده بزرگ فرهنگیان کشور است. ۲- برگزاری تحصن در تهران برای فردا روز دوشنبه مقابل مجلس و سه‌شنبه مقابل قوه قضاییه در اعتراض به بازداشت دوستان و درخواست آزادی ایشان ۳- برگزاری تحصن در مراکز استان و شهرستان‌ها روزهای یکشنبه هر هفته در محوطه ادارات آموزش و پرورش، تا زمان آزادی دوستان در بند، توقف احضارها و رفع فشار امنیتی به فعالان صنفی سراسر کشور.» روز بعد و سه‌شنبه نمایندگان کانون‌ها و معدودی از معلمان تحصن کردند، اما استقبال زیاد نبود. معلمان که از اعتصاب اسفند ۱۳۸۲ نتیجه‌ای نگرفته بودند. اینبار به فراخوان جواب مثبت ندادند یا آن‌ها که جواب دادند، اندک بودند. خفاشان امنیتی نیز، با احضار و شبانه کوبیدن درب خانه فعالان، در حال ایجاد ترس و وحشت بودند. توده‌ها عقب نشسته بودند، نمایندگان در تلاش برای بازپس گرفتن اعتبار از دست‌رفته، اما هنوز در تعامل با قدرت بودند. در گردهمایی ۲۵ مرداد ۱۳۸۳ همه نمایندگان کانون‌ها، ۳۲ استان و شهرستان به گیلان آمده بودند، آن‌ها آخرین تلاش خود در سال ۱۳۸۳ را انجام دادند و برای اعتبار بخشیدن به فراخوان‌های گذشته، در [بیانیه شماره ۱۶](#) با اشاره به حبس موقت کلیه نمایندگان در یک کلاس، توافق با دولتیان را منتفی و ضرب‌الاجل بیانیه فروردین ماه در اجرای اعتصابات معلق‌شده‌ی بیانیه‌ی یزد را فراخوان دادند. فراخوانی که دیگر بسیار دیر شده بود: «تجمع در سازمانها و ادارات آموزش و پرورش در روز جهانی معلم - حضور در مدارس و عدم حضور در کلاس از ۱۴ تا ۲۱ مهرماه - تداوم تجمع هر یکشنبه در مقابل سازمان‌ها و ادارات آموزش و پرورش تا توقف احضارها و آزادی همکاران دستگیر شده - حضور در مدارس و عدم حضور در کلاس در روزهای ۱۶ آبان و ۱۵ آذر.» در این بیانیه ضمن باز گذاشتن باب مذاکره و تعامل با دولت تصریح شده بود: «ضمناً هیچ تشکلی به تنهایی حق لغو بیانیه را ندارد مگر با صدور بیانیه‌ای جدید از سوی تشکل‌های صنفی فرهنگیان سراسر کشور و در صورت تحقق خواسته‌ها.» پس از صدور بیانیه گیلان (رشت)، میزبانان نشست، اعضای کانون گیلان، دسته‌جمعی دستگیر و نمایندگان در کلاس‌های یکی از مدارس رشت اسکان یافته و سپس در همان‌جا حبس می‌شوند. تعدادی از اعضای تشکل‌ها احضار، تهدید و بازداشت شدند. در گردهمایی گیلان مصوب شده بود که یزد از تاریخ ۲۵/۵/۸۳ به مدت یک سال دبیرخانه تشکل‌های صنفی را به عهده بگیرد. در شهریور ماه همان سال، چند روز پس از گردهمایی گیلان، تعداد ۸ نفر از فعالان تشکل صنفی یزد نیز دستگیر شدند. این فعالان یک بار هم قبلاً در دیماه ۸۲ بازداشت شده بودند. فراخوان انجام

نشد و فشارهای امنیتی منجر به توقف جلسات کانون‌ها شد. در تمام این اعتراضات، هر بار، پاسخ قدرت، فریب و نیرنگ، پراکندن تجمعات با چماق زور، تهدید به اخراج و تعلیق و احضار به حراست بود. دولت خاتمی که مشروعیت خود را با گفتمان قانون کسب کرده بود، دقیقاً همین شعار را زیر پا گذاشت و چهره واقعی و فرهنگی قدرت! را به معلمان نشان داد. از سال ۱۳۸۳ به بعد دستگیری و بازداشت‌های کوتاه‌مدت فعالین معلمان بیش‌تر شد. نمایندگان به امید مذاکره و تعامل، فریب بزرگی خورده بودند. باور آن‌ها به مصون ماندن پشت دیوار قانون و خوش‌بینی به اصلاحات، شور مبارزاتی معلمان را در نطفه خفه کرده بود. اعتماد معلمان به نمایندگان‌شان آسیب دیده بود.

اول و دوم اردیبهشت ۱۳۸۴، هفدهمین جلسه شورای هماهنگی در کانون کرمانشاه با نمایندگان ۲۲ کانون، تشکیل شد. آن‌ها تصمیم گرفتند با توجه به فضای تحمیلی موجود به جای صدور بیانیه، با یک نماد «!؟» پیام خود را به مخاطبان برسانند. این نماد که در یک کادر مستطیل شکل سفید بدون هیچ‌گونه متن و تصویر بود مصوب و پخش گردید و به «بیانیه سفید کانون‌های صنفی معلمان» معروف شد. متن خاطرات در وبلاگ معلمان مؤید آن است که این نماد «اصلاحات» را برای نمایندگان زیر سؤال برده بود. در همین ماه و همزمان با آخرین روزهای دولت خاتمی، در حالیکه کانون‌ها با بیانیه سفید در شوک فریب خود توسط مقامات «اصلاحات» به سر می بردند و برنامه عمل مشخصی نداشتند، معلمان معترض چندین تجمع اعتراضی برگزار نمودند اولین تجمع از طریق اس ام اس اطلاع‌رسانی شده بود و تجمعات بعدی در پایان همان روز مشخص می شد. در تجمعات تهران، اکثراً معلمان جوان از شهریار، رباط کریم، ملارد، کرج و فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌های دبیری مانند تربیت معلم (خوارزمی فعلی) و تربیت معلم رجایی و ... حضور داشتند. در یکی از تجمعات مقابل مجلس، شعارها رنگ و بوی خشمی فروخورده داشت و مستقیماً رئیس مجلس را هدف قرار می داد. در این تجمع در حالی که معلمان جوان دست‌ها را به علامت اتحاد به هم زنجیر کرده و منظم پا بر زمین می‌کوبیدند شعار «حداد بیا بیرون» سر می‌دادند. چند بار شعار «مرگ بر استبداد» داده شد. در پایان تجمع در مترو جمعی از معلمان مورد حمله قرار گرفتند و یکی از معلمان که ده سال بعد فعال صنفی شناخته شده‌ای بود، بازداشت شد. فرمانده مسن مستقر در جلو مجلس که دستور دستگیری را داده بود به معلم بازداشتی گفته بود «نوع شعار و دست گره کردن و پاکوبیدن شما مرا یاد سال‌های اول انقلاب و متینگ‌های ضدانقلاب انداخت.» این اعتراضات که بدون فراخوان و با موبایل هماهنگ می شد و تابع تمرکز سازمانی نبود نطفه‌های شروع تجمعات شبکه‌ای سال ۱۳۹۳ را در دل خود داشت و از نسلی از معلمان جوان خبر می‌داد که در زمان حاکمیت ایدئولوژی اصلاحات در حال رشد بود.

در ماه‌های سردرگمی کانون‌ها در برابر ضربات وارده از حاصل تعلیق بیانیه یزد، روزهایی که معلمین جوان و خشمگین حاشیه‌های تهران هنوز شور اعتراض و تجمع داشتند. نمایندگان کانون‌ها سرخورده از اصلاحات دنبال راهی برای تغییر از درون قدرت بودند. هنوز متوهم به «تغییر از بالا» بودند. هنوز سودای رفرم داشتند. هیجدهمین نشست در خرداد ۸۴ همزمان با انتخابات احمدی نژاد و اعلام گزارش مذاکره با کاندیدهای انتخابات بود: «در طول تمام جلساتی که با نمایندگان ریاست جمهوری (نهم) داشتیم از آن‌ها خواستیم که آیا حاضرید وعده‌هایی را که می‌دهید یا برنامه‌هایی را که می‌خواهید برای معلمان به اجرا درآورید، مکتوب و امضاء نمایید تا پس از انتخاب شدن انکار نکنید؟ متأسفانه هیچ کدام از نمایندگان داوطلبان ریاست جمهوری (نهم) این درخواست را نپذیرفتند.» در پایان این بیانیه اعلام شده بود هرگونه اطلاعیه‌ای که به نام این تشکل‌ها

و در تایید هر کاندیدایی انتشار یابد از هم اکنون تکذیب می‌شود. این بیانیه امضای ۱۶ تشکل را داشت. در بیانیه شماره ۲۰ در نشست شورای هماهنگی در ۲۳ شهریور ۱۳۸۴ در اردبیل، دو خواسته جلب توجه می‌کند: رفع تبعیض فاحش موجود بین فرهنگیان اعم از شاغل و بازنشسته با سایر کارکنان دولت - مختومه کردن پرونده و تبرئه فعالان صنفی به وسیله دستگاه‌های قضایی و امنیتی و پرهیز از پرونده‌سازی و امنیتی کردن مراکز آموزشی. در خواسته اول، کانون‌ها به گستره مخاطبین خود، بازنشستگان فرهنگی را اضافه کرده بودند، در خواسته دوم نظام امنیتی سیستم را زیر ضرب برده بودند. در این نشست که ۳۰ تشکل از فرهنگیان حضور داشتند، دو کمیته به کمیته‌های کارشناسی شورای هماهنگی اضافه می‌شود. ۱- کمیته پیگیری حقوقی و دفاع از متهمان صنفی که نه فقط در راستای خواسته دوم بود، بلکه با حمایت فعال از اعضای کانون‌ها، ارتباط آن‌ها با کانون‌ها را قوی کرد و به خصوص در نیمه دوم دهه ۸۰ نقشی موثر در گسترش کانون‌ها داشت، بدیهی است کارگری که سازمانش را پشت خود ببیند در ورود به میدان مبارزه اعتماد به نفس پیدا می‌کند. این کمیته با همین هدف تشکیل شده بود. ۲- کمیته مبارزه با طبقاتی شدن مدارس در کشور یا آموزش رایگان که خواسته‌ای عمومی برای همه کارگران کشور بود. هر دو خواسته و نیز تشکیل کمیته جهت دفاع از آموزش رایگان، به نسبت خواسته‌های معیشتی - شغلی سال ۱۳۸۲، چند گام به پیش بود. زمانی که شکل‌گیری سندیکای کارگران واحد و اعتصابات آن‌ها در زمستان ۸۴ شروع شد و چپ سنتی از شروع فعالیت تشکل‌های کارگری می‌نوشت، بیش از ۶ سال از فعالیت تشکل‌گرایی معلمان می‌گذشت و معلمان هنوز کارگر محسوب نمی‌شدند. لذا در جنبش کارگری، دیده هم نمی‌شدند. در ۱۶ اسفند ۱۳۸۴ بیست و سومین نشست شورای هماهنگی به روال هر سال، همزمان با تصویب بودجه در خیابان، رو به روی مجلس تشکیل می‌شود تا جهت احقاق حقوق صنفی فرهنگیان و مطالبات گذشته آنان اصلاحات در بودجه، پیگیری شود. نمایندگان آگاه بر عقب نشینی بدنه معلمان، فراخوان ندادند، خودشان جمع شدند. آن‌ها معلمان مسن با تجربه‌ای بودند، با توجه به عقب‌نشینی معلمان و عدم پاسخ آن‌ها به فراخوان نشست گیلان در مرداد ۱۳۸۳، هرگونه فراخوان را بدون جواب پیش‌بینی می‌کردند و می‌دانستند اگر فراتر از شرایط موجود اقدام یا فراخوان دهند و جوابی نگیرند. موجودیت‌شان برای توده معلمان زیر سؤال خواهد رفت. نمایندگان نیاز به زمان برای از بین بردن فضای عدم اعتماد بین خود و بدنه داشتند. مسیری که پیش گرفتند صداقت بود. بیانیه این نشست در پارکی نزدیک مجلس نوشته شد. در بیانیه آمده است: «بار دیگر در مقابل مجلس هفتم جمع شدیم تا با هیات رئیس فراکسیون فرهنگیان و کمیسیون آموزش و تحقیقات گفت‌وگو نماییم. اما هیچ‌یک از آن‌ها حاضر به گفت‌وگو نشدند و تلویحا پیغام فرستادند که آن قدر بمانید تا زیر پایتان علف سبز شود. از آنجایی که گفت‌وگو و تعامل را جز در سایه پشتوانه فرهنگیان بی‌نتیجه می‌دانیم، اعلام می‌داریم که با وجود تلاش‌های فراوان کانون‌های صنفی معلمان برای تقویت فضای تعامل توفیق چندانی نداشته‌ایم و راه‌های تعامل بسته است. لذا در نشست فروردین ماه سال ۸۵ پس از بررسی تغییرات بودجه توسط دولت، تصمیم مهم کانون‌ها را نسبت به راه‌های ادامه حرکت صنفی اعلام خواهیم کرد».

در نشست فروردین ۱۳۸۵ در شهرکرد، در بیانیه شماره ۲۴، اعلام راهپیمایی در روز معلم در ۱۲ اردیبهشت و در صورت عدم توافق دولت با راهپیمایی، جمع شدن نمادین معلمان در دفاتر مدارس برنامه‌ریزی می‌شود. طبق معمول مجوز داده نمی‌شود. راهپیمایی هم انجام نمی‌شود، اما معلمان بند ۲ فراخوان را در مدارس انجام می‌دهند. پاسخ مجدد معلمان به فراخوان و ایستادگی معلمان، حاکمین را کلافه کرده بود. گرچه فراخوان با

احتیاط صادر شده بود. اما معلمان عضو کمابیش تمکین کردند. دولت از رکود دو ساله‌ی اعتراضات معلمان (۸۳-۸۴) به این نتیجه رسیده بود که تظاهرات خیابانی زمستان ۱۳۸۰ و اعتصاب یک هفته‌ای اسفند ۱۳۸۲ دیگر تکرار نخواهد شد. این برداشت، اشتباه و بیش‌تر رویای حاکمان بود. اکنون کانون‌های صنفی رشد کرده و ظرفیت لازم برای فراخون سراسری کسب کرده بودند. علی‌رغم فرصت سوزی‌های سال ۸۳، در سال ۱۳۸۵ تعدادشان از ۲۰ تشکل به ۴۰ تشکل افزایش یافته بود. آن‌ها حتی در فضای رکود ارتباط خود را با اعضا حفظ و با بیانیه‌های مستمر و تشریح مراجعات خود به دولتیان، بی‌ثمر بودن مذاکره با بالایی‌ها، بدون حمایت پائینی‌ها را اعلام کرده بودند. معلمان که از فضای بی‌اعتمادی فروردین ۱۳۸۳ گذر کرده بودند و این گله‌ها را دهان به دهان شنیده بودند، آماده حضور مجدد در میدان و حمایت از نمایندگان خود شده بودند. صداقت فعالان کانون‌ها در انتقال شفاف مذاکرات، همچنین تلاش آن‌ها برای آگاه کردن بدنه از عدم تاثیر تعاملات و اقدامات به اصطلاح قانونی، خود نوعی اقرار به اشتباه بود و در غنی کردن رابطه پیشروان و توده کارگران در این تشکل‌ها نقشی تعیین‌کننده داشت که به مرور بیش‌تر شد. اگر قلمرو سیاست را عرصه ظهور فعالیت‌های جمعی در راستای تعقیب منافع جمعی، در نظر بگیریم از سال ۱۳۸۰ معلمان وارد قلمرو سیاست شده بودند. آن‌ها در فعالیتی با بُعد اقتصادی و با هدف فروش نیروی کار به قیمت آن و نه بیش‌تر، خواسته یا ناخواسته، وارد مبارزه‌ای سیاسی، مستقیماً با دولت شده بودند، مبارزه‌ای که هر چه زمان می‌گذشت بیش‌تر با پوسته قانونی آن‌ها در تناقض قرار می‌گرفت.

بیست و سوم اسفند ۱۳۸۵، وحشت حاکمان از وحدت کارگران

همزمان با شروع اعتراضات کارگران نیشکر و تلاش برای شکل‌گیری سندیکای کارگران نیشکر، در نشست شهریور ۱۳۸۵ شورای هماهنگی در تهران، در بیست و پنجمین بیانیه با امضای ۳۰ تشکل، مقرر شد در تجمع ۱۳ مهر ماه (۵ اکتبر) روز جهانی معلم، تشکل‌ها طبق سنوات قبل در ادارات و سازمان آموزش و پرورش تجمع داشته باشند. این تجمع برگزار شد و نمایندگان از آمادگی معلمان برای اعتراض گسترده‌تر، مطلع شدند. متعاقباً در آذرماه ۱۳۸۵، نمایندگان تشکل‌ها از سراسر کشور وارد تهران شدند و در گردهمایی دانشکده فنی خانی‌آباد، بیانیه‌ای با این تیتیر که «کسی به فکر گل‌ها نیست، نمی‌خواهند باور کنند که باغچه دارد می‌میرد.» صادر و اعلام کردند تجمع بزرگ و سراسری در زمستان آن‌سال در تهران خواهند داشت. تاریخ دقیق اعلام نشده بود. پس از اعتراضات معلمان در سال ۱۳۸۰، هماهنگ کردن حقوق پرسنل نهادهای دولتی و هم‌تراز کردن آن در نهادها و وزارت‌خانه‌های مختلف در قالب لایحه مدیریت خدمات کشوری، در سال ۱۳۸۲ به مجلس ششم ارائه شد. در اواخر پاییز سال ۱۳۸۵، خبر از اقدام دولت برای بازپس‌گیری لایحه‌ی نظام هماهنگ از مجلس، بین معلمان پخش شد. انتشار این خبر، جرقه‌ای بود برای اعتراضات پی‌در پی معلمان که به تصویب و اجرای آن دل‌خوش نموده بودند. از بهمن تا اسفند سال ۸۵ معلمان حدود ۷ تجمع روبه‌روی مجلس برگزار کردند. اگر در اولین تجمع بهمن حدود ۳۰۰ تا ۴۰۰ معلم حضور داشتند. در اسفند ماه جمعیت به حدود بیش از ۱۵ هزار معلم از سراسر کشور رسید. برخی معلمان از اعداد ۲۰ و ۵۰ هزار هم گفته‌اند.

روز یکشنبه ۱۵ بهمن به دعوت شورای هماهنگی، معلمان جهت اعاده لایحه مدیریت خدمات کشوری و نظام پرداخت هماهنگ به مجلس و تصویب و اجرای آن، معلمان با شعار «تعطیلی مدارس، جواب طرح

مجلس»، «وزیر مترسک معزول باید گردد»، مقابل مجلس تجمع کردند. طبق گزارشات مندرج در وبلاگ برخی معلمین، در مقابل نرده‌های جلوی مجلس نیز تعدادی از نیروهای ضدشورش به حال آماده‌باش بودند. در بین ماموران و نیروهای امنیتی، تعدادی با لباس فرم سپاه نیز حضور داشتند که همه آنان فاقد درجه و برچسب اسم بودند. دوربین‌های متعددی در حال فیلمبرداری از تجمع معلمان بود. در بیانیه شماره ۲۶ در پایان تجمع ۱۵ بهمن و با امضاء ۳۷ تشکل اعلام شده بود: «سابقه‌ی ذهنی از عملکرد مسئولان کشور بیانگر این امر است که آن‌ها براساس میزان آگاهی توأم با حرکت شما و اعتراض آشکار به تضییع حقوق مادی و معنوی خود، اوضاع را ارزیابی نموده و به اختصاص بودجه و یا اقداماتی برای احقاق حقوق تضییع شده می‌پردازند. پس از دو مرحله حضور در مقابل مجلس، شورای هماهنگی تصمیمات زیر را اعلام می‌کند: به مجلس و دولت تا ۲۵ بهمن مهلت داده می‌شود تا برای تصویب نهایی لایحه‌ی مدیریت خدمات کشوری و ایجاد ردیف بودجه و اجرایی کردن آن از اول فروردین ۱۳۸۶ اقدام نمایند. ما معلمان سراسر کشور در صورت عدم تصویب آن تا زمان معین شده و برای اعتراض خود نسبت به این بی‌توجهی و رساندن صدای خود به مسئولان روزهای دوشنبه و سه شنبه ۳۰ بهمن و اول اسفند ضمن حضور در مدارس علی‌رغم میل خود از حضور در کلاس‌ها خودداری می‌نمائیم. چنانچه اقدامات فوق نیز جواب نگیرد، جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی شورای هماهنگی در هفته‌ی دوم اسفند ماه برای بررسی نتایج و تصمیم‌گیری درباره‌ی اقدامات بعدی در تهران تشکیل خواهد شد. لازم به ذکر است در صورت دستگیری یا ایجاد هرگونه مشکلی برای معلمان و اعضای تشکل‌های سراسری کشور تجمع عمومی فرهنگیان در مقابل مجلس شورای اسلامی برگزار خواهد شد.» در این بیانیه به این امر اشاره شد که این مشکلات تنها مختص به قشر معلم نیست بلکه با سرنوشت «کل جامعه» پیوند خورده است و از این امر اظهار تأسف شده بود که دیگر اقشار با آنان همراه نشده‌اند: «تاکنون سایر اقشار جامعه با معلمان همراه نشده‌اند و مشکل معلمان را مشکل کل جامعه ندیده‌اند.» معلمان هنوز کارگران را خطاب قرار نمی‌دهند، حتی وقتی قصد اتحاد با سایر اقشار را دارند از «کل جامعه»! می‌گویند.

در ۳۰ بهمن ماه و سپس اول اسفند، معلمان بدون فراخوان نمایندگان خود پس از عدم شرکت در کلاس درس، به بهارستان آمده بودند و در مقابل مجلس با سر دادن شعارهایی همچون «مشکل ما حل نشه، مدرسه تعطیل می‌شه» و «توپ و تفنگ نداریم، دانش‌آموز می‌آریم» از برگزاری تجمعات بزرگتری در صورت محقق نشدن خواسته‌های خود خبر دادند. پراتیک از برنامه جلو زده بود و انرژی انباشته شده نارضایتی و انتظار برای تصویب و اجرای قانون نظام هماهنگ، بیش از آن بود که نمایندگان پیش‌بینی کرده بودند. نمایندگان در نشست ۲ اسفند و در تبعیت از پراتیک خودگستر معلمان برای ۳ اسفند فراخوان حضور در جلوی مجلس را دادند. در ۳ اسفند حدود ۵ یا ۶ هزار معلم با حضور فعال زنان از سراسر کشور مجدداً روبه‌روی مجلس گردآمدند. نظم تجمع، پلاکاردهای قرمز در دست همه و حضور دانش‌آموزان، نماد کار سازماندهی شده بود. کانون‌های صنفی با یک عقب‌نشینی برای تدارک نیرو، اکنون محصول ۵ سال کار خود را به میدان آورده بودند. استقبال گسترده در بسیاری از نقاط کشور نشان می‌داد که فشارهای امنیتی و یاس ناشی از بی نتیجه بودن اعتصاب، تنها برای مدت محدودی کارایی داشته و معلمان دوباره به پا خاسته بودند. شرایط مانند تظاهرات ۱۵ بهمن بود. فیلمبردار به قدری زیاد بود که برخی از معلمان دقیقاً در عدسی دوربین‌های فیلمبرداری که در خیابان و نزدیک تجمع آن‌ها موجود بود خیره می‌شدند و به فیلمبردار می‌گفتند: «بیا تصویر من را را هم بگیر شاید برای ارتقا، به درد بخورد.» آن‌چه تجمع امروز را از تجمع دو هفته قبل متمایز

می‌کرد، حضور گسترده معلمان زن بود که همراه با همکاران دیگر خود شعار می‌دادند و فریاد می‌زدند. این تجمع با صدور قطعنامه‌ای ۴ ماده‌ای خاتمه یافت. در بند یکم این قطعنامه آمده بود: در صورت ادامه این روند و عدم نتیجه گرفتن معلمان، تجمعی در روز شنبه ۱۲ اسفند ماه در مقابل مجلس برگزار خواهند کرد. معلمان دیگر هیچ مقام و هیچ مسئولی را در تجمع بعدی جز رئیس جمهور و رئیس مجلس نخواهند پذیرفت و از پذیرش نمایندگان نیز معذور خواهند بود، در صورت عدم پاسخ روشن به خواسته‌ها، معلمان کشور از ۱۵ اسفند از حضور در مدارس خودداری خواهند کرد.

سازمان معلمان نیز جداگانه برای تجمع ۱۲ اسفند مقابل مجلس فراخوان داده بود. قبل از آن در ۱۱ اسفند، تجمع نمایندگان ۳۰ تشکل جهت نشست شورای هماهنگی در تهران در خانه معلم شمیرانات با سد نیروهای امنیتی ناموفق می‌ماند. با دخالت نیروهای امنیتی درهای خانه‌ی معلم مذکور صبح روز جمعه زنجیر شده بود و نمایندگان بیش از چهار ساعت زیر برف و پشت درهای بسته‌ی خانه معلم ماندند. حتی درب رستوران رزو شده جهت ناهار، با دستور همان نیروها بسته شده بود. بالاخره نشست در زیرزمین منزل یک همکار فرهنگی برگزار می‌شود و در [بیانیه شماره ۲۷ مورخ ۱۱ اسفند](#) با امضای ۳۲ تشکل صنفی، تجمع ۱۲ اسفند هم‌چنین برنامه سال آینده اعلام می‌شود: «ما فرهنگیان سراسر کشور در صورت عدم تحقق خواسته‌های خود در روز یکشنبه ۹ اردیبهشت ۱۳۸۶ ضمن حضور در مدارس علی‌رغم میل خود از حضور در کلاسها خودداری می‌نمائیم، هم‌چنین روز چهارشنبه ۱۲ اردیبهشت به نشانه‌ی اعتراض در ادارات شهرستانها و مراکز استانها از ساعت ۹ صبح تا ۱۲ تجمع خواهیم نمود.» در خواسته‌های اعلام‌شده که همان خواسته‌های اقتصادی قبلی و بالاخص تصویب بی‌قید و شرط لایحه‌ی خدمات مدیریت کشوری و تخصیص بودجه به لایحه نظام هماهنگ حقوق و اجرای نظام هماهنگ است، ۳ خواسته کاملاً سیاسی نیز دیده می‌شود: «عدم برخورد امنیتی و قضایی با فعالان صنفی و رفع تبعید از فعالان صنفی تبعیدشده، حذف نگاه امنیتی و حراست سالار از آموزش و پرورش، اصلاح نظام گزینش عقیدتی معلمان.» در این بیانیه اعلام شده بود: «همکاران بزرگوار، نمایندگان شما در تشکلهای صنفی فرهنگیان ضمن اعلام حمایت و حضور در تجمع بزرگ معلمان مقابل مجلس در روز شنبه ۸۵/۱۲/۱۲ و با ابراز تأسف عمیق خود از توزیع گسترده و سازمان‌دهی شده‌ی اطلاعاتی جعلی با امضای کانون صنفی معلمان ایران مبنی بر لغو تجمع مذکور خواستار پی‌گیری قضایی موضوع توسط دبیرخانه‌ی شورای هماهنگی می‌باشیم.» روز بعد معلمان در حال تجمع مقابل مجلس بودند. [در گزارش مفصل و تصویری از تجمع معلمان در مقابل مجلس](#)، در بیانیه کانون تهران از تجمع ده هزار نفری با عنوان حماسه نام برده می‌شود. خبر اعلامیه جعلی همه جا پخش شده بود. فرهنگیان عصبانی به سوی میدان بهارستان حرکت کردند. هر روز تعداد بیش‌تری معلم از شهرستان‌ها وارد تهران می‌شد تا به جمعیت معترض بپیوندند. یکی از معلمان می‌گفت: هر بار که معلمان، مسئله معیشتی و بودجه آموزش و پرورش را مطرح می‌کنند، مسئولان حساس بودن زمان و مسائل برون‌مرزی را بهانه می‌آورند، دیگه خسته شده‌ایم. بعد از اتمام قرائت بیانیه شماره ۲۷ شورای هماهنگی، سخنران مراسم اعلام کرد: در صورتی که روز دوشنبه رئیس جمهور در رسانه ملی حاضر نشود و رسماً اعلام نکند که هزینه‌ی لایحه‌ی پرداخت هماهنگ را در بودجه در نظر خواهد گرفت، روز سه شنبه ۱۵ اسفند ساعت ۱۳ بعد از ظهر معلمین تهرانی در برابر مجلس و معلمین شهرستانی در برابر ادارات مراکز استان‌ها تجمع خواهند کرد. در ادامه بیانیه داستان تاسف‌برانگیز گردهمایی نمایندگان کانون‌های صنفی در روز جمعه بیان شده بود. برخی شعارها عبارت بودند از: «مجلس

به این بی‌غیرتی هرگز ندیده ملتی»، «حقوق عادلانه حق مسلم ماست»، «لایحه‌ی هماهنگ اجرا باید گردد»، «تأحق خود‌نگیریم از پانمی‌نشینیم». نزدیک به ۴۰۰ نفر نیروی ویژه محوطه‌ی تجمع را محاصره کرده بودند و با نصب میله‌های آهنی از گسترده شدن جمعیت جلوگیری می‌کردند. یک اتوبوس حامل پلیس‌های زن هم در محل تجمع حضور داشت. تظاهرات ۱۲ اسفند مقابل مجلس که با پخش اعلامیه جعلی وزارت اطلاعات و اطلاع معلمان از برخورد نیروهای امنیتی با نمایندگان کانون‌ها در روز جمعه ملتهب شده بود، تمام نشد. تظاهرات در ۱۵ اسفند تکرار و تا ۲۳ اسفند به تدریج و حتی بدون توجه به فراخوان کانون‌ها، به صورت خودجوش، هر روز گسترده‌تر تکرار شد. مرکز تکرار این تجمعات معلمان جوان و رایکال‌تر حاشیه کار تهران و شهرستان‌ها، یا موتور تداوم حرکت بودند. روز ۱۷ اسفند، فضای سبز مقابل درب شمالی مجلس و پیاده‌روهای خیابان مجاهدان اسلام لبریز از جمعیت بود. دانش‌آموزان زیادی هم آمده بودند. در خبرها، تعداد حاضران در این تجمع را از ۱۵ تا ۲۵ هزار نفر تخمین می‌زدند. در این تجمع نیز مانند ۱۵ بهمن کارت‌های قرمز رنگی در دستان هزاران معلم بالا می‌رفت و فضای بسیار خاصی از همبستگی ایجاد کرده بود. سه ایستگاه نزدیک به مجلس، تعطیل و درهای آن‌ها بسته شده بود و انواع نیروهای امنیتی و پلیس تمامی فضاهای اطراف مجلس را احاطه کرده بودند. به نظر می‌رسید نیروهای امنیتی با توهین به نمایندگان، روی لانه زنبور پا گذاشته بودند. دلیل اصلی این حضور مصمم و مداوم معلمان در عرصه اعتراض خیابانی، البته اعلامیه جعلی یا توهین به نمایندگان نبود، خواسته‌های سیاسی ذکر شده در بیانیه ۱۲ اسفند هم نبود، معلمان با تجمع مقابل مجلس قصد داشتند به رد لایحه مدیریت خدمات کشوری از سوی شورای نگهبان اعتراض کنند. خواسته‌ای که چنین جمعیتی را در فضای امنیتی آن روزها به خیابان آورده بود، همان خواسته‌ی اصلی معلمان طی شش سال گذشته، یعنی اجرای نظام هماهنگ حقوق کارکنان، خواسته‌ای با بُعدی اقتصادی بود. معلمان منتظر نتیجه مذاکرات نماینده‌ی معلمان با مجلسیان بودند. اما هیولای تعامل با قدرت، محصول ایدئولوژی رفرم که کماکان در نمایندگان کانون‌ها غالب بود، باز هم بر اراده متحد معلمان غلبه و آن‌ها را مغلوبه کرد. توسط سخنرانان «از معلمان خواسته شد که محل را با آرامش ترک کنند و تا ۴ شنبه‌ی آینده مهلت دهند تا نمایندگان اقدامی انجام دهند!! افراد شرکت‌کننده ناراضی از این حرکت و این که تلاش‌شان برای شرکت در این تجمع بدون دستاوردی این‌گونه پایان یابد به مرور و آهسته محل را ترک کردند». گرچه معلمان جوان حاشیه‌ها که معترض به این تصمیم بودند، هر روز آمدند و شعار دادند اما معدود بودند. معلم فعالی که آن سال معلم جوانی بوده است با خشم به نگارنده می‌گوید: وقتی حمایت بدنه معلمان را پشت در مجلس داشتند باید مذاکره می‌کردند، نه جمعیت را متفرق کنند و زمینه سرکوب را فراهم نمایند. نقدش درست است. نمایندگان صادق اما خوش‌بین به دولت در بسیاری موارد مانع تعمیق خواسته‌های برحق معلمان شدند. سه روز تجمع باشکوه معلمان، باز هم می‌رفت تا در مسلخ تساهل و تعامل با قدرت، قربانی شود.

قرار بود روز ۲۲ اسفند جلسه‌ای با حضور هیئت رئیسه‌ی مجلس، نمایندگان سازمان مدیریت و وزارت آموزش و پرورش و نمایندگان معلمان برگزار شود. نمایندگان در موعد تعیین شده به محل جلسه در مجلس آمدند اما به جای اعضای دولت و نمایندگان هیئت رئیسه‌ی مجلس، نیروهای انتظامی و امنیتی را در مقابل خود دیدند که خواستار پایان تجمع خیابانی معلمان بودند. از نخستین ساعات بامداد روز ۲۳ اسفند، نیروهای انتظامی و امنیتی و یگان‌های ضدشورش، مجهز به کلاه آهنی و باطوم و در گروه‌های ۱۰ الی ۲۰ نفری با استقرار مینی‌بوس‌های پلیس در میدان بهارستان و خیابان‌های اطراف مستقر شدند تا از تجمع معلمان

جلوگیری کنند. هزاران معلم که از ساعت ۹ صبح آن روز تاریخی برای آگاهی از نتایج مذاکرات شب قبل به میدان بهارستان آمدند، با مشاهده‌ی انبوه نیروهای انتظامی و امنیتی شگفت‌زده شدند. به معلمان در پیاده‌روها اجازه تجمع و حتی توقف داده نمی‌شد. معلمان خشمگین با شعار «از فردا مدرسه تعطیل میشه»، «معلم اتحاد، اتحاد»، «کارگر، معلم اتحاد، اتحاد» در خیابان منتهی به میدان بهارستان سرازیر شدند. پاسخ این راهپیمایی، شدیدترین سرکوب معلمان در دهه ۸۰ بود. گارد ویژه با لباس‌های چرمی سیاه و نیروی انتظامی و امنیتی وحشیانه به معلمان و رهگذران حمله کردند. به‌طوری که نیروی امنیتی روسری و مقنعه معلمان زن را از سر آن‌ها می‌کشید و با باطوم کتک‌شان می‌زدند. شدت حمله و سرکوب به حدی بود که از طرف شورای هماهنگی فرهنگیان ۲۳ اسفند ۱۳۸۵ «روز سیاه آموزش و پرورش» نامیده شد. در [گزارشات تجمع ۲۳ اسفند](#) می‌خوانیم: «تعداد تجمع‌کنندگان به حدی است که رفت‌وآمد و وسایل نقلیه در خیابان منتهی به میدان بهارستان با مشکل مواجه شده و خروجی مترو بهارستان و دروازه شمیران متوقف نمی‌شود. فرهنگیان معترض پارچه‌نوشته‌هایی با خود حمل می‌کنند که روی آن نوشته شده‌است: «بچه‌ها در جزوه‌های خود بنویسید یک با یک برابر نیست». دبیرکل کانون صنفی معلمان ایران در گفت‌وگو با روزنامه اعتماد اظهار داشت: ما دیگر حاضر نیستیم با هیچ‌یک از نمایندگان مجلس ملاقات کنیم زیرا اعتمادمان را به آن‌ها از دست داده‌ایم. تنها اعتماد ما از این پس به فیش حقوقمان خواهد بود. حق داشتند، فیش حقوق آنان قوی‌ترین سند عدم پرداخت ارزش بازتولید نیروی کارشان توسط سرمایه بود. این سند مدام به آن‌ها یادآور می‌کرد دلیل کاهش قدرت خرید فزاینده، افزایش استثمار نیروی کار و فربه‌شدن سرمایه‌دارانی است که با رانت «اصول‌گرایی و اصلاح‌طلبی»، بودجه حقوق فرهنگیان را می‌بلعند. اشتباه نمایندگان در توقف اعتراضات و انتقاد معلمان جوان به آن‌ها، هنوز بُرش از قانون‌گرایی نبود، چانه‌زنی بر سر دستمزد برای کارگرانی که کارفرمایان دولت بود امری ناگزیر بود، «قانون‌گرایی» نیز، زمانی که به طبقه خود، طبقه کارگر، نپیوسته بودند و پشتوانه تقابل با قدرت را نداشتند، از «الزامات» همان چانه‌زنی بود.

۲۳ اسفند پروژه سرکوب، در غیاب معلمان معترض با دستگیری تعدادی از معلمان کامل شد و یک بار دیگر فضای یاس و ناامیدی بر فعالیت‌های معلمان سایه افکند. علاوه بر [دستگیر شدگان ۲۲ اسفند](#) تا ظهر ۲۳ اسفند صدها نفر دستگیر و سران و فعالان کانون صنفی معلمان روانه زندان اوین شدند. ولی ۹ نفر از فعالین صنفی از جمله کلیه اعضای هیئت مدیره کانون تهران عید سال ۸۶ را در بند ۲۰۹ زندان اوین گذراندند. رسول بدایقی، محمود بهشتی لنگرودی، علی اکبر باغانی، حمید پوروثوق، محمدرضا رضایی گرکانی، کمالی قشقایی اکبری و از سازمان معلمان، علی‌رضا هاشمی، داوری و پورسلیمان از جمله دستگیرشدگان بودند. یکی از اعضای هیئت مدیره کانون تهران، [رقمی تعجب‌برانگیز از بازداشتی‌های ۲۳ اسفند](#) می‌دهد: «در حدود ۵ هزار معلم از کانونهای صنفی معلمان و شورای هماهنگی در سراسر کشور بازداشت شدند به‌گونه‌ای که همه بازداشتگاه‌ها پر از معلمان بازداشتی گردید». در نتیجه‌ی این بازداشت‌ها معلمان روز پنجشنبه ۲۴ اسفند از رفتن بر سر کلاس‌های درس خودداری کردند و روز شنبه ۲۶ اسفند در برابر مجلس برای آخرین بار دست به تجمع زدند. حضور بی‌سابقه‌ی نیروهای انتظامی مانع از شکل‌گیری تجمع شد.

پس از تجمعات ۱۳۸۲-۱۳۸۵ مجوز تشکیل مجامع عمومی کانون‌ها توسط وزارت اطلاعات غیرقانونی اعلام و تا سال ۱۳۹۵ صادر نشد. اما طبق همان قانونی که ثبت شده‌بودند هنوز رسماً و به دستور دادگاه منحل نشده‌بودند. و لذا مدیران سابق این تشکله‌ها با همان انتزاعات پیکریافته ماده و بند و تبصره در اساسنامه

همچنان دارای همان اختیارات سابق بودند. به همین روال، اعضای هیئت مدیره سایر سندیکاهای کارگری ممنوع شده نیز، به مانند رانندگان شرکت واحد و هفت تپه، یک دهه در موقعیت کادر کارگری ثابت باقی ماندند. این تداوم مدیران طبق اساسنامه شرکت های سهامی، برای سرمایه به عنوان یک رابطه اجتماعی، ضرورت تداوم تمرکز و انباشت است. اما برای شکل های سندیکایی، در مقطع زمانی که کانون ها هنوز دوران کودکی را طی می کردند، اعضای کافی نداشتند و تداوم هستی آنها در گرو پیشرفت تشکلیابی و گشایش راه اعتراض جمعی هدفمند بود. دو راه گشود: یا مدیران در غیاب تغذیه از بدنه کارگری، وارد بوروکراسی خاص این نوع تشکلهای دوران رکود می شدند، گاه خودی نشان می دادند و از مزایای شهرت عناوین رهبری بهره می بردند یا برای آب دادن این نهال نوپا و فایق آمدن بر ترس بدنه، وارد میدان می شدند، «بدون اسلحه و بدون خانه تیمی»، فداکارانه هزینه می دادند تا سکوت را بشکنند. واقعیات در نیمه دوم دهه ۸۰ نشان داد، فعالان صنفی در کانون ها، راه دوم را برگزیدند، از جان، سلامت و امکانات شغلی خود گذشتند تا بر فضای رعب و وحشت غلبه کنند، جو عدم اعتماد به سازمان و تشکل را بین کارگران از بین ببرند و سد عدم امکان سازمان یابی علنی را بشکنند. آنها عملاً به مبارزان انقلابی دوران خود بدل شدند، با این تفاوت که به صورت علنی در جایگاه اجتماعی خود، در جایگاه یک معلم، یک کارگر مبارزه کردند و می کنند. نتیجه آن شد که چند سال بعد با پایان رکود در دهه ۹۰، کانون صنفی معلمان ایران در [ارتباط با بازداشت فعالان صنفی](#) معلم به درستی نوشت: «همگان بدانند جنبش برابری خواهی معلمان ریشه در عمیق ترین لایه های ذهن حتی غیر فعال ترین آنان دارد. بازداشت و زندانی نمودن افرادی این چنین خوشنام در میان معلمان، تنها حقانیت این جنبش را آشکارتر می سازد و هواداران آن را بیش تر می کند، برخلاف میل کوتاه اندیشان». البته فرآیند بود و شد «افرادی این چنین خوشنام» جدا از ایدئولوژی های مذهبی و ملی، «اصلاح طلب»، «سکولار» و «چپ» در جنبش کارگری نبود و نیست. آنها، شاید روزی مدافع خمینی بوده اند، جنگ رفته اند، اصلاح طلب شده اند و...، اما، در ۵ سال اول دهه ۸۰ به خصوص زمستان های ۸۰، ۸۲ و ۸۵، هر روز بیش از یک سال زندگی عادی، چیز آموختند و در طول زمان نظرات شان صیقل داده شد، حاصل فراشد صیقل باورهایشان، در راستای توان پراتیکی چپ در دهه بعد بروز می یابد. [دستاوردهای این دوره](#) را از زبان بازرس قدیمی کانون تهران می خوانیم: «در دو مقطع افزایش حقوق معلمان چشمگیر بوده است، سال ۱۳۸۵ و ۱۳۸۳. در این دو سال اعتصاب و تجمع گسترده معلمان در سراسر کشور انجام شده بود. یکی از نیروهای حراست در سال ۸۳ به بنده گفت: «شورای هماهنگی بیش از ۴۰۰ مدرسه را به تعطیلی کشانده است مملکت را فلج کرده است». در آن سال - اسفند ۸۲ تا فروردین ۸۳ - شورای هماهنگی دعوت به اعتصاب کرد و معلمان استقبال کردند. دیگری تجمعات سریالی معلمان جلوی مجلس در سال ۸۵ که یکی از تجمعات کم نظیر بعد از انقلاب بود. باعث شد، قانون خدمات کشوری بعد از حدود ۵ سال تصویب شد ولی متأسفانه برای معلمان به درستی اجرا نشد.» به نظر نگارنده، آنچه بازرس قدیمی می گوید، دستاوردهای سطح بیرونی جنبش بر بستر نگرش رفرم و کسب امتیازات ذره ای از قدرت است. از نظر نگارنده، دستاوردهای این جنبش، از زاویه درس هایی که برای جنبش کارگری و نیز نیروی چپ دارد. اهمیت وافر دارد.

درس های تشکل گرایی در جنبش معلمان

در آغاز این نوشتار، یافتن پاسخ چرایی و چگونگی موفقیت تشکل های صنفی معلمان، هدف ورود به این

تحقیق بیان شد. اکنون که خوانندگان این مقاله، با رفتن به ۲۰ سال قبل و خواندن وقایع جنبش معلمان در سال‌هایی که اینترنت نبود و رسانه‌های دولتی اخبار اعتراضات را منعکس نمی‌کردند، به درون لحظات تحصن‌ها و تجمعات محصور در گاردهای مشکین‌پوش مسلح رفته‌اند، اکنون که با خواندن بیانیه‌ها و شعارها، با بررسی کنش و واکنش کارگران و دولتیان، با شکل و ماهیت سازمان‌یابی مستقل کارگرانی به نام معلم دقیق‌تر آشنا شده‌اند، می‌توان درس‌های مثبت و منفی تجربه زیسته دهه ۷۰ و نیمه اول دهه ۸۰ را جمع‌بندی کرد:

۱- سازمان یافتن مستقل و علنی کارگران در شرایط اختناق و سرکوب غیرممکن نیست اما نیاز به صبر، هزینه و اهمیت به پراتیک‌های ممکن و واقعی دارد. کارگرانی که تمام فکر و ذهنشان نان شب است در شرایطی که خواست دگرگونی و انقلاب به امر عمومی تبدیل نشده‌است، برای خواسته‌هایی حاضر به عمل جمعی هستند که با نان شب آن‌ها مربوط باشد. در تجربه معلمان شاهد بودیم برای تغییر قانونی که افزایش حقوق برای آن‌ها در پی داشت چندین سال تلاش کردند. هر بار در اسفند، آنگاه که تغییر بودجه سال بعد در دستور مجلس بود برای اختصاص بودجه به قانون نظام هماهنگ پرداخت جمع شدند، زمانی که در اخبار شنیدند، دولت لایحه قانون مربوطه را پس گرفته با اولین فراخوان از شهر و روستا به تهران آمدند و جلوی مجلس تظاهرات کردند. کانون‌ها دقیقاً با تمرکز بر همین «خواسته‌های بلاواسطه» [۱۹] با بدنه‌ی جنبش ارتباط گرفتند، هر بار نیز منطبق با شرایط و آمادگی معلمان و شعارهای آن‌ها، یک فاز خواسته‌های خود را بالا بردند. خواسته‌های عمومی مانند برطرف شدن فضای پلیسی و امنیتی مدارس به تدریج وارد بیانیه‌ها و شعارها گردید. ۲- نمایندگان در کشاندن معلمان به میدان مبارزه با احتیاط و سنجیده عمل کردند. آن‌ها فراخوانی می‌دادند که اول در پراتیک معلمان حضور داشت، دوم امکان اجرا داشت و پذیرفته و عمل می‌شد. به طوری که برای معلمان خاموش نیز، موجودیت تشکلی به نام کانون صنفی پذیرفته شد. لذا فراخوان‌ها متناسب با شرایط بود، وقتی اختناق شدید می‌شد از معلمان می‌خواستند فقط در مدارس در زنگ معینی در مورد وضعیت خود صحبت کنند. در شرایط دیگر تحصن یک روزه می‌دادند و در شرایط مساعدتر تحصن ۷ روزه، و از شعارهای کلی، سیاسی و فراخوان‌های تند و هیجانی اجتناب کردند. ۳- تشکلهای صنفی که در شورای هماهنگی جمع شده بودند با حفظ استقلال از قدرت، با هزینه دادن و کوتاه نیامدن و با شفافیت در انتقال کلیه اتفاقات و موضوعات مذاکرات با معلمین، نه دفعاتاً و کوتاه مدت بلکه در طول زمان جلب اعتماد کردند و به‌چنان شرایطی رسیدند که معلمین برای آزادی مدیران این کانون‌ها از زندان، تن به خطر می‌دادند و تحصن و تجمع می‌کردند. ۴- جنگ قدرت بین جناح‌ها، در دوره‌هایی به مردم امید تغییر و شهامت حضور در میدان مبارزه می‌داد. این امید را نمایندگان با بالا بردن سطح مبارزه، به چالش کشاندند. در این چالش دوز و کلک دولتیان و چنگال‌های تیز سرکوب، ماهیت بازی اصلاحات را برای معلمان آشکار می‌کرد. ۵- نبرد طبقاتی مثل هر نبردی، مقاطع عقب‌نشینی، جنگِ رو در رو و مذاکره دارد. در این نبرد، مذاکره نمایندگان با دولتیان یکی از ابزار نبرد بود، در همین مذاکرات و انتقال گزارش‌های شفاف جزئیات بود که مشخص می‌شد، مدعیان اصلاحات در سرکوب کارگران و ممانعت از افزایش مزد کارگران هیچ فرقی با تندروها ندارند. اگر تندروها صریح و سریع سر می‌بریدند، اصلاح‌طلبان یواش یواش و با پنبه، عیناً همان کار را می‌کردند. این درس بزرگی برای نیمه اول دهه ۸۰ بود. معلمان گرچه نوزایش سازمان‌های خود را در همین دهه پشت سر گذاشتند، اما تشکلهای جوان آن‌ها هنوز در آغاز راه، برای آموختن، زمین خوردن، برخاستن و رفتن بودند.

هزینه و اشتباه، گریزناپذیر بود. مهم آن بود که با حاکمان معامله نکردند، چشم به قدرت نداشتند و باورشان به اتحاد و همبستگی برای پیش رفتن، قوی بود. اما و متأسفانه ۶- اعتراضات آن‌ها به خاطر امید به رفرم و اعتماد به قدرت حاکم هر بار از گام‌های بلند، حداقل برای تغییری محسوس در وضعیت معیشتی آن‌ها، بازماند. در اعتراضات زمان پهلوی، مطالبات معلمان به تغییر وزیر و وعده‌های دولت تقلیل یافت، درخشش به قدرت رسید و اعتراضات عقیم ماند. در سازمانیابی ۱۳۵۷-۱۳۶۰، اعتماد به رهبری کاریزماتیک، آن‌ها را به کشتارگاه برد. در اسفند ۸۲ و ۸۵ نمایندگان آن‌ها، باز هم به جای اتکا به بدنه‌ی معلمان، میز مذاکره و رایزنی را انتخاب نمودند به قدرت بسیج عمومی کم بها دادند و جنبش رونده معلمان را در توهم به گفتمان مدنیت و قانونیت دولت خاتمی وارد خوابی چند ساله کردند. ۷- معلمان به مسئله آموزش برابر و کیفی که می توانست آن‌ها را با خانواده‌های کارگری در یک جهت قرار دهد بهای لازم ندادند و مطالبات خود را به امر رفاهی مختص قشر خود تقلیل دادند. لذا نتوانستند حمایت طبقه کارگر را جذب کنند. مطالبات می توانست با خواست‌های سایر اقشار کارگری گره بخورد اما به جای آن با بخشی از بدنه قدرت گره خورد. تحصن، تجمع، و تلاش معلمان برای حرکت در چهارچوب قانون و نشست و مذاکرات متعدد با مقامات حکومت، مشکلی اساسی از مشکلات معلمان باز نکرده بود، کانون‌های صنفی که قصد داشتند مسائل معلمان را با «فشار از پائین و چانه زنی از بالا» حل کنند، ناخواسته، خود پیکر انتزاع رفرم و تشدید باور بدنه معلمان به این انتزاع شده بودند. در انزوای قشر معلم از جامعه کارگری و عدم شناخت نقش واقعی خود در تولید و بازتولید جامعه، هم‌چنین در بستر موقعیتی باور اکثریت کارگران به اصلاح و رفرم، این امر گریزناپذیر بود.

تجربه‌زیسته معلمان در این دهه نتوانست از سیطره مخرب‌ترین ایدئولوژی حاکم در جنبش کارگری به قول فیلیپ دوم مقدونی «تفرقه بیانداز و حکومت کن» یا «تقسیم کن و غلبه کن» خود را رها کند. در غالب مقالاتی که راجع به درس‌های این دوره در مقالات فعالان صنفی و به‌خصوص نیروی چپ منتشر شده، کارکرد این ایدئولوژی، نادیده گرفته شده است. جنبشی که بزرگترین تجمعات و اعتصابات را پس از سکوت دهه ۶۰ و قبل از سایر اقشار کارگری (به استثنای کارگران به حاشیه‌رانده) به عرصه نبرد طبقاتی آورد و فضای سکون را در هم شکست، جنبشی که در آن سال‌ها نه یکبار بلکه چندین بار، تحصن و تجمعات سراسری داشت. فقط به دلیل «تعامل و تساهل» مدیران خود با قدرت، سرکوب نشد، حتی اگر معلمان، با اعلام مدیران خود، میدان مبارزه را در اسفند ۱۳۸۵ ترک نمی کردند، در جزیره بسته قشر معلم و در فضای محدود بهارستان، باز هم سرکوب می شدند. در آن مقطع، آن‌ها هنوز اقشار دیگر کارگری را پشت سر نداشتند، نه کارگران آن‌ها را بخشی از طبقه کارگری می دانستند و نه خودشان، نقش خود را در این طبقه باز می یافتند. موج «متوسط» بودن معلمان از طریق: رسانه‌ها، استادهایی که به آن‌ها درس داده بودند، صمد بهرنگی که راه مبارزه علنی را هموار کرده بود، کتاب‌هایی که در دانشگاه می خواندند، حتی از زاویه مبارزان انقلابی که از زمان شاه قهرمان نسل جوانشان بودند، چنان آن‌ها را محصور کرده بود که کارگر بودن را اهانت به خود می شمردند. برای خود کرامت معلم بودن قائل بودند و این کرامت را هنوز شامل دیگر کارگران نمی دانستند. طبعاً برای پیوند با طبقه خود تلاش هم نمی کردند. مؤسسين کانون‌ها، چنان کرامت معلم را در کارمند دولت بودن و «متوسط» بودن باور داشتند که در اساسنامه، صرفاً رسمی بودن معلم را مبنای عضویت شناختند، معلم حق التدریس و غیر رسمی در این دهه کارگر و هنوز عضو محسوب نمی شدند. در بیانیه‌های این مقطع واژه کارگر کم‌تر بیان می شد. مؤسسين مانند مقامات آموزش و پرورش چنان مقهور «ایدئولوژی کارگر و نا کارگر» بودند که حتی

زمانی که برای ایجاد تشکل، به قوانین رجوع می‌کردند، به قانون کار رجوع نکردند، بلکه از قانون اصناف موضوع «کمیسیون ماده ۱۰ احزاب» استفاده و خود را تشکل صنفی نامیدند. در همین دوره، اندکی بعدتر، رانندگان شرکت واحد و کارگران هفت‌تپه با ارجاع به قانون کار، سندیکا را انتخاب کرده بودند. معلمین مؤسس، حتی برای پیوستن به این سندیکاها تلاش هم نکردند. چون خود را صنفی در «طبقه‌ی متوسط» می‌دیدند. ۲۳ اسفند ۱۳۸۵، آن روز فراموش‌نشدنی که گروهی از معلمان جوان با شعار «کارگر، معلم اتحاد، اتحاد» دیوار گارد سرکوب را باز کردند و از میدان بهارستان به سمت خیابان جنوبی آن حرکت کردند. حاکمان خطر خروج معلمان از جزیره «متوسط» بودن را زودتر از ایدئولوگ‌ها فهمیده بودند، نیروی سرکوب با تهاجمی وحشیانه که در دهه ۵۰ در تجمعات معلمان، سابقه نداشت، چنان به معلمان یورش آورد که آن روز از طرف کانون‌های صنفی «روز سیاه آموزش و پرورش» نامیده شد. حافظان سرمایه از اتحادی که معلمان جوان فریاد می‌زدند سخت ترسیده بودند. فعالان کانون‌ها، اما هنوز تحت تأثیر کرامت «متوسط» بودن قشر خود بودند، هنوز باور نداشتند خود بخشی از طبقه کارگر هستند، هنوز پی‌گیر کسب حمایت طبقه خود هم نبودند. حتی وقتی در قطعنامه ۱۵ بهمن همان سال جامعه را به حمایت از خود فراخواندند، هنوز کارگران را خطاب قرار نمی‌دادند.

متاسفانه افسون افسانه طبقه‌ی «متوسط» بسیار قوی بود و هست. این افسانه که مهمترین عامل تفرقه در طبقه کارگر در همه کشورها است، در جنبش کارگری ما، از همان آغاز تکوین طبقه کارگر، در تفکیک معلمان و اقشار مزدبگیر دیگر از کارگران موفق بوده است. گرچه با پیوستن معلمان به سایر کارگران در فرایند گسترش مبارزه طبقاتی دهه ۹۰، سر درلاک خود، پنهان می‌شود، اما سخت‌جان و آب حیات سیستم سرمایه‌داریست و هر بار با جامه‌ای جدید سر از لاک خود در می‌آورد و خود را بازسازی می‌کند و «هر بار تأویل و تفسیر و بنابراین مقدمات و ملزومات خود از «زندگی بهتر» را در سطوح غیرعقلایی (رفاه، خوشبختی، منزلت)، در سطوح عقلایی (تطابق با ذات و ماهیت و حقوق طبیعی بشر) و در سطح سیاسی («دمکراسی») بر دریافت اعضای لایه‌های میانی، و حتی طبقه‌ی کارگر غالب می‌کند.» [۲۰]

تجربه‌زیسته معلمان در نیمه اول دهه ۸۰، ارزشمند بود. درس‌هایی بسیار داشت. اما، هنوز توان نداشت معلمان عزیز را از افسون «طبقه‌ی متوسط» رها سازد.

این سلسله گزارشات تحقیقی - تحلیلی، فصول کتابی در دست تدوین به نام فرایند سازمانیابی در جنبش معلمان است. در این کتاب جهت دسترسی علاقه‌مندان به آرشیو این جنبش، بیانیه‌های شورای هماهنگی به صورت کامل درج خواهند شد. از خوانندگان این مقالات به خصوص معلمان عزیزی که خاطره‌ی دهه ۸۰ شمسی را با خود دارند درخواست می‌شود، جهت ثبت صحیح وقایع در تاریخ، هرگونه اشتباه یا کاستی در استناد به تاریخ و موضوع کانون‌های صنفی و شورای هماهنگی فرهنگیان را، به هر نحو که مایلند، تذکر دهند. این نوشتار زنده است و هر بار با دریافت نظرات شما، اصلاح و تکمیل خواهد شد.

یادداشت‌ها

۱. کمال خسروی؛ مقاله‌ی «شکست سکوت»، سایت رادیو زمانه، ژانویه ۲۰۱۸.
۲. مقاله «جایگاه و توان چپ»، سایت نقد.
۳. در فرهنگ معین معنی تحت‌اللفظی معاند، عنادکننده و دشمن آمده است. ولی این واژه در جمهوری اسلامی در دهه ۶۰ به گروه‌ها و تشکل‌هایی که مخالف این نظام بودند تسری یافت و ماندگار شد. به طوری که از آن به بعد هر تشکلی اعم از سیاسی و کارگری که وابسته و در خدمت حاکمیت نبود، «معاند» یا در خدمت گروه‌های «معاند» اعلام می‌شد و اعدام را برای کارگران تداوی می‌کرد.
۴. نک، منبع ۲.
۵. اولین اعتراضات جمعی معلمان در مهرماه سال ۱۳۰۰، با تحصن ده روز در مسجد سپهسالار شروع شد، سپس در دی ماه همان سال به علت ۶ ماه حقوق معوقه با اعتصاب طولانی‌تری ادامه یافت. یک سال بعد در شهریور ۱۳۰۱، جهت افزایش دستمزد، به مدت یک ماه در مجلس متحصن بودند. در دهه ۳۰ فعالیت جمعی معلمان در ایجاد نشریات شکل می‌گرفت. یکی از اولین نشریات، «فرهنگیان» نام داشت. نشریه «مهرگان» هفته‌نامه ارگان جامعه لیسانسیه‌های دانشسرای عالی نیز ناشر افکار معلمان بود و نخستین شماره آن در سال ۱۳۲۷ منتشر شد. با کودتای ۱۳۳۲ این گونه فعالیت‌ها نیز به محاق رفت. پس از سرکوب کلیه تشکل‌های مستقل، فعالان کارگری برای تجمع کارگران به‌ناگزیر از امکاناتی که مورد حمایت بخش‌هایی از حاکمیت بود استفاده کردند. «کلوپ مهرگان» که محمد درخشش رئیس آن بود از جمله از این امکانات بود. درخشش معلمی بود که با علی امینی رابطه دوستی داشت و بعد از کودتای ۲۸ مرداد در دوره هیجدهم مجلس به‌عنوان نماینده انتخاب شد. در «کلوپ مهرگان» ارتباطی عمودی بین یک فرد و عده‌ای از معلمان فعال به‌وجود آمده بود که اصطلاحاً به نوعی «سازمان» معلمان شناخته شد. انتشار بیانیه‌ای جهت افزایش پایه حقوق معلمان در بهمن ۱۳۳۹ و فراخوان تجمع معلمان جلوی مجلس در ۱۲ اردیبهشت ۱۳۴۰ جهت اعتراض به مصوبات دولت از کارهای شاخص معلمان در آن دوره بود که به سرکوب و کشته شدن یک معلم منجر شد. «کلوپ مهرگان» چون پایه تشکیلاتی انتخابی در مدارس نداشت و به معلمان شناخته‌شده مرتبط بود با دستگیری و زندان آن‌ها از هم پاشید. این فعالیت، کوتاه مدتی بعد دچار رکود شد و با جذب برخی معلمان به فعالیت‌های فردی در تبعیت از صمد بهرنگی یا فعالیت سیاسی، شکل مبارزه هم تغییر کرد. پیش از قیام، برخی فعالان سیاسی در پوشش معلم، فعالیت و نظرات خود را تبلیغ می‌کردند، حتی هسته‌های سیاسی کوچکی از دانش‌آموزان و معلمان هم در مدارس وجود داشت، اما کار آن‌ها در حد یک محفل باقی ماند و منجر به تشکل مشخصی نشد.
۶. از جمله معلمان شاخص در دهه ۴۰، صمد بهرنگی بود که در جایگاه اجتماعی خود به فعالیت علیه رژیم پرداخت. نگاه موشکافانه و انتقادی، شیوه خاص تدریس در روستاها، نگارش کتاب‌های متعدد با موضوع نقد نابرابری در حوزه آموزش و پرورش و نیز سلسه مقالات «کند و کاو در مسائل تربیتی ایران»، بهرنگی را به نماد معلمی مبارز و نقاد علیه ظلم معروف کرد. اما به علت جو چریکی حاکم در مبارزه و مرگ زودرس، نقدهای کوبنده وی از سیستم آموزشی و نابرابری‌ها به نقد انقلابی تعمیق نیافت و در محدوده نقد سنتی فقیر و دارا، روستا و شهر، کشورهای پیشرفته و عقب‌مانده متوقف گردید. اگر باشگاه مهرگان در اوایل دهه ۴۰ اجتماعی علنی از برخی معلمان مدارس با خواست‌های کاملاً صنفی بود، اجتماعات پیرو بهرنگی در مدارس و روستاها، تحت تاثیر مبارزات چریکی، گروه‌های متعدد مخفی - هرمی، با خواست‌های کلی سیاسی بودند. «نقد منفی، نقد مثبت» هر دو تجربه، یک ضرورت تاریخی است که متأسفانه انجام نشده است.
۷. در سال ۱۳۵۶ بقایای معلمان باشگاه مهرگان، در همان باشگاه مجدداً دور هم جمع شدند که البته گسترش نیافت. همزمان بخشی از معلمان باورمند به الگوی صمد یا طرفدار مبارزین انقلابی، به «کانون مستقل معلمان» پیوستند. کانون‌های مستقل معلمان در جریان

اعتراضات و اعتصابات گسترده‌ی معلمان و دانش‌آموزان از مهر ۵۷ به بعد، در شهرهای مختلف تأسیس شدند. اطلاعیه‌ی تأسیس برخی از این کانون‌ها در نشریات روز مانند اطلاعات، کیهان و آیندگان آن زمان منتشر می‌شد. از مهم‌ترین خواسته‌های معلمان در این دوران انتخاب مدیران مدارس و ادارات آموزش و پرورش توسط معلمان، آموزش رایگان، برابر و اجباری و رفع تبعیض میان مدارس بود. خواسته‌هایی که در بیانیه کانون‌ها در دهه ۹۰ برجسته می‌شوند. تاریخچه فعالیت دوران ۵۷-۶۰ کانون‌های مستقل معلمی در مقاله تحقیقی جالبی توسط خانم هاله صفرزاده از اعضای کانون مدافعان حقوق کارگر که خود او نیز در اردیبهشت ۱۳۹۸ دستگیر و به یک سال زندان محکوم شده است، جمع‌آوری شده است. در همان دوره تشکیلاتی مانند «انجمن معلمان مسلمان» و «انجمن اسلامی معلمان» تمام تلاش خود را معطوف به بسیج معلمان برای پیروزی خمینی کرده‌بودند. با غضب قدرت توسط نهاد مشترک روحانیت و لیبرال‌های جبهه ملی، معلمان مبارز و فعال که سازمان‌دهندگان اعتصابات و تظاهرات بودند منجمله فعالان کانون‌های مستقل معلمان، که نطفه سازماندهی معلمان را بنیان گذارده بودند، زیر ضرب قرار گرفتند، با انقلاب فرهنگی، پاکسازی، اعدام، تعلیق و از نهادهای آموزشی اخراج شدند و ایران وارد سیاه‌ترین دوران اختناق - دهه ۶۰ - شد. در این دهه تمامی تشکلهای تازه تأسیس معلمان منحل و تحت پیگردهای شدید قرار گرفته، قلع و قمع شدند. بسیار تأسفبرانگیز است که تاریخ زایش سازمان‌یابی معلمان در این سه سال، چنان از حافظه تاریخ پاک شده است که حتی نیروی چپ در تاریخ‌نگاری خود، از فراز این سه سال با سکوت می‌گذرد. تاریخ‌نگاری جنبش معلمان از کشتن دکتر خانعلی با جهشی هدفمند توسط ایدئولوژی تاریخ نگاری نظام سلطه، وارد دهه ۸۰ می‌شود. میلان کوندرا درست می‌گفت: نخستین گام برای از میان برداشتن یک ملت {بخوان طبقه کارگر} پاک کردن حافظه‌ی آن است!... باید کتاب‌هایش را، فرهنگش را، تاریخش را از بین برد، باید کسی را داشت که کتاب‌های تازه‌ای بنویسد، تاریخ تازه‌ای خلق کند، کوتاه زمانی بعد، ملت آن‌چه را که هست و آن‌چه را که بوده، فراموش می‌کند!

۸. نک، منبع ۵.

۹. در جمهوری اسلامی دو نوع تشکل اصطلاحاً «غیرسیاسی» مجاز است: ۱- تشکیلات کارگران کلاسیک - کارگران کارخانه‌ها و کارگاه‌ها که در ماده ۱۳۱ قانون کار با کاربرد واژه «فقط می‌توانند»، به سه نوع تشکل در تبصره ۴ این قانون محدود شده است: «کارگران یک واحد، فقط می‌توانند یکی از سه مورد شورای اسلامی کار، انجمن صنفی یا نماینده کارگران را داشته باشند.» در آیین‌نامه چگونگی تشکیل و حدود وظائف و اختیارات این تشکلهای، آزادی در تأسیس، عضویت، رأی دادن، انتخاب شدن، تعیین نام و انحلال از آن‌ها کاملاً سلب شده است. سلب آزادی در تبصره ۹ ماده ۱۳ آیین‌نامه فوق با الزام حضور، نظارت و تأیید نماینده‌های وزارت کار در مجامع عمومی آن‌ها صورت گرفته است. به همین جهت این دو تشکل برای کارگران به تشکل زرد مصطلح شده‌اند. ۲- تشکیلات صنفی یا دارندگان کسب یا پیشه یا حرفه و تجارت معین که قبلاً و تا سال ۱۳۹۵ تابع «قانون فعالیت احزاب، جمعیت‌ها و انجمن‌های سیاسی و صنفی و انجمن‌های اسلامی یا اقلیت‌های دینی شناخته‌شده مصوب ۷ شهریور ۱۳۶۰» بودند، و در ماده ۲ این قانون، چنین تعریف شده‌اند: «انجمن، جمعیت، اتحادیه صنفی و امثال آن، تشکیلاتی است که به وسیله دارندگان کسب یا پیشه یا حرفه و تجارت معین تشکیل شده...». در این قانون شرط عضویت در این انجمن‌ها، داشتن کسب یا پیشه یا حرفه و تجارت معین ذکر شده است. پیش‌کسوتان معلمان در دهه ۷۰ که تحت سلطه ایدئولوژی «طبقه متوسط» خود را نه کارگر بلکه دارنده حرفه معین تعریف می‌کردند از قوانین تشکل دوم استفاده و به نهاد ایدئولوژیک این‌گونه تشکلهای یعنی کمیسیون ماده ۱۰ احزاب در وزارت کشور مراجعه کردند.

۱۰. از تاریخ لازم‌الاجرا شدن قانون جدید نحوه فعالیت احزاب و گروه‌های سیاسی در آبان ۱۳۹۵، قانون فعالیت احزاب، جمعیت‌ها و انجمن‌های سیاسی و صنفی و انجمن‌های اسلامی یا اقلیت‌های دینی شناخته‌شده مصوب سال ۱۳۶۰ صریحاً و تماماً نسخ شده است. قانونگذار عادی نیز، هنوز حکمی در مورد لزوم اخذ مجوز یا تمدید مجوز فعالیت کانون‌ها و انجمن‌های صنفی و تخصصی و بازنشستگان مقرر نکرده است. چون بررسی و تصویب قانون جایگزین برای تشکلهای صنفی تطویل شد، با سوال و کیل کانون‌ها

و پاسخ معاون وقت ارتباطات و پیگیری اجرای قانون اساسی در سال ۱۳۹۸، تشکل‌های صنفی تابع ماده ۲۶ قانون اساسی تفسیر شدند. این تفسیر چون چوب دو سر طلا عمل می‌کند، یک سر آن فعالیت کانون‌های صنفی را در استناد به قانون اساسی پوشش می‌دهد، سردوم یا شروط آن، مورد استفاده قضات برای محکومیت تشکل‌ها شده‌است. ماده ۲۶ قانون اساسی می‌گوید: «احزاب، جمعیت‌ها، انجمن‌های سیاسی و صنفی و انجمن‌های اسلامی یا اقلیت‌های دینی شناخته‌شده آزادند، مشروط به این‌که اصول استقلال، آزادی، وحدت ملی، موازین اسلامی و اساس جمهوری اسلامی را نقض نکنند...».

۱۱. گئورگ لوکاچ، تاملی در وحدت اندیشه لنین، ترجمه‌ی حسن شمس آوری، ص ۴۰، نشر دادار.

۱۲. کارل مارکس، تزهایی درباره‌ی فوئرباخ، ترجمه‌ی کمال خسروی، نشریه نقد شماره ۲، ص ۲۸، خرداد ۱۳۶۹/ می ۱۹۹۰.

۱۳. کمال خسروی، مقاله «شالوده‌های ماتریالیسم پراتیکی مارکس»، نگارش ۱۳۶۴:

<https://bit.ly/3erstKc>

۱۴. در مقاله‌ی «افسانه و افسون ایدئولوژی طبقه‌ی «متوسط»» کارآیی این ایدئولوژی چنین توضیح داده شده‌است «کارآیی این ایدئولوژی در درونی کردن افق بورژوازی — همانا بتوارگی کالایی — در خودآگاهی عضو طبقه‌ی «متوسط» و فردیت بخشیدن به دریافت او از جامعه و جایگاه خود — از نقشش، وظیفه‌اش، و پاداشش در این جامعه — است... تلاش ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط»، احراز موقعیت غیرافراطی، میانه‌روانه، اصلاح‌طلبانه و هنجارمند است، موقعیت متکی بر عقل سلیم، ثرمال، موقعیتی که با اتکا به علم و عرف، وضعیت و هویت انسانی، علی‌الطلاق است؛ موقعیتی منبعث از، و متکی بر، تعریف انسان و حقوق طبیعی بشر: فردیت، آزادی فردی، استقلال رأی و کنش فردی.»

۱۵. یاشار دارالشفاء، مقاله‌ی «گاه‌شمار تحلیلی اعتصاب‌ها و اعتراض‌ها»، بخش سوم، سایت نقد.

۱۶. نک. منبع ۱۴.

۱۷. کسری بودجه‌ی جاری آموزش و پرورش در دو دهه اخیر به صورت پدیده‌ای مزمن درآمده است، چندان‌که این وزارت‌خانه همیشه برای پرداخت حقوق معلمان در سه‌ماهه‌ی پایانی سال با کمبود بودجه مواجه می‌شود. هر سال بخشی از مطالبات قانونی معلمان به علت کمبود منابع مالی به سال بعد و حتی سال‌های بعدتر منتقل می‌شود، به طوری‌که بودجه یکی از مشکلات همیشگی پرداخت مطالبات معوقه‌ی معلمان است. با نگاهی به آموزش و پرورش در آینه‌ی آمار، در کاهش سال به سال بودجه و دریافت پایین‌ترین حقوق توسط کارکنان این وزارت‌خانه در میان دستگاه‌های دولتی (تا حدی که بیش از ۸۰٪ آن‌ها زیر خط فقر مطلق هستند) متوجه می‌شویم، از همان آغاز مشکل فقط بودجه نبود: «هیچ رابطه‌ای بین افزایش بودجه با روندهای بهبود کیفیت آموزشی و روش‌ها، استفاده از وسائل کمک‌آموزشی، بهبود شرایط کار و زندگی معلمان دیده نمی‌شود. بدون برنامه‌ریزی علمی و انجام اصلاحات گسترده و استفاده از مدیران آگاه به مسائل این حوزه، افزایش بودجه تنها باعث اتلاف منابع مالی و افزایش مشکلات خواهد شد.» حضور صدها پرسنل اضافی اداری، مدیران و معلمان ناآگاه اما نان‌خور و وابسته، بوروکراسی از مدیران تا معلمان تربیتی، بسیجی، حراستی و امنیتی در مراکز آموزشی و اداری این وزارت‌خانه، همواره باعث کسری بودجه بیش‌تر این وزارت‌خانه شده‌اند.

۱۸. بیانیه‌های دهه ۸۰ به صورت کامل در سایت معینی وجود ندارند. به هفته‌نامه قلم معلم نیز که در دهه ۸۰ نشریه رسمی کانون‌ها بود، دسترسی پیدا نکردیم. برخی بیانیه‌ها را از وبلاگ اولین بازرس کانون و برخی را به صورت پراکنده از وبلاگ سایر معلمان و کانون‌ها به دست آوردیم. برخی وبلاگ‌ها که متعلق به فعالان صنفی هستند با تشدید شرایط امنیتی در تاریخ معینی متوقف یا فیلتر شده‌اند. وبلاگ‌های متعددی از سایر معلمان وجود دارد که گاه‌گاه قابل بهره‌برداری برای اخبار فعالیت معلمان بوده‌اند، اما اطلاعات

مدون و مرتبی راجع به قانون‌ها ندارند. این وبلاگ‌ها عموماً از سال ۱۳۹۲ یا ۱۳۹۳ شروع و بعداً با فعال‌شدن و فعالیت مجزای قانون‌ها در تلگرام متوقف شده‌اند. شورای هماهنگی و قانون‌ها فعلاً سایت ندارند و سایت‌هایی هم که قبلاً داشتند فیلتر یا حذف شده‌اند. قانون تهران یک سایت داشت که در سال ۱۳۹۵ متوقف شده است. در این سایت به‌جز دو مورد، بیانیه‌ای درج نشده است. پس از فعال‌شدن شورای هماهنگی و قانون‌ها در تلگرام، فعالیت وبلاگ‌ها هم محدود شده است. حوزه کسب اطلاعات در دهه ۸۰ بسیار محدود، پراکنده و غیرقابل اطمینان است. اخبار مبارزات معلمان در این مقطع چنان متفاوت است که هر موضوع در دهها لینک مقایسه و چک شده است. مطمئن‌ترین مرجع که توسط معلمان فعال در قانون‌ها تایید شد، اولین بازرس و مؤسس قانون تهران هستند که در حال حاضر مقیم خارج کشور می‌باشند.

۱۹. نک: یادداشت شماره‌ی ۲.

۲۰. نک: یادداشت شماره ۱۴.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1As>



روش‌شناسی نقد مارکس بر نظریه ارزش-کار کلاسیک

دیالوگ انتقادی «نظریه‌ی چشم‌انداز تاریخی» و «نظریه‌ی فعالیت فرهنگی-تاریخی»

۲۴ ژوئیه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: زهره نجفی

چکیده

مارکس بررسی نقادانه خود از تعیین‌یافتگی مفهوم ارزش در جامعه سرمایه‌داری را از نظریه ابژکتیو ارزش-کار کلاسیک آغاز می‌کند و به سویه مقابل و نقیض آن، یعنی تأثیر بازار بر قیمت و شکل ارزش می‌رسد. همین ابتدای کار باید صراحتاً روشن کنیم که چنین خوانشی نه گل به خودی است و نه افسانه و افسون سرافایی. این خوانش به هیچ وجه به این نتیجه نمی‌انجامد که نظریه نئوکلاسیک ارزش نسبت به ورژن کلاسیک آن، از قدرت بیش‌تری برای تبیین واقعیت برخوردار است. این دو رویکرد هر دو، یک‌جانبه و ناتوان از درک سویه مقابلند. این که مارکس از سویه ابژکتیو ارزش آغاز می‌کند و بر اثر تناقض‌های ذاتی و درونی این نظریه به سویه نقیض آن ره می‌برد، برآمده از ساختار تناقض‌آمیز ارزش در جامعه سرمایه‌داری است. هدف این نوشته آن است که منطق و روش مارکس در تحلیل تعیین‌یافتگی ارزش در جامعه سرمایه‌داری را مورد بررسی و بازخوانی قرار دهد و نشان دهد روش به کار گرفته شده از سوی مارکس تا چه حد مبتنی بر روش دیالکتیکی هگلی است که از تناقض به عنوان موتور محرکه خود استفاده می‌کند.

مقدمه

پرداختن به روش مارکس از آن رو دشوار است که کمتر نوشته‌ای از او در دست هست که در آن به گونه‌ای روشن روش خود را بیان کرده باشد. دست بر قضا یکی از معدود نوشته‌هایی هم که مارکس در آن به تصریح روش علمی مد نظر خود را توضیح می‌دهد، یعنی مقدمه گروندریسه، نه تنها گره‌ای از پیچیدگی روش مورد استفاده خود او باز نمی‌کند، بلکه این کلاف را پیچیده‌تر می‌کند. در این یادداشت خواهیم کوشید تا نشان دهیم روش مورد استفاده مارکس در مهم ترین اثر او، سرمایه و به صورت مشخص روش مارکس در تحلیل مقوله ارزش تا چه حد با تصویری که او از روش علمی مد نظرش در گروندریسه ترسیم می‌کند، متفاوت است و بر مبنای این تفاوت نشان خواهیم داد که مارکس با استفاده از روش دیالکتیکی چگونه توانست اقتصاد سیاسی دوران خود را به چالش بکشد.

مارکس در فصل سوم از مقدمه گروندریسه می‌نویسد که شناخت علمی باید کار خود را از ساده و «بسیط‌ترین مفاهیم و تعیین‌یافتگی‌ها» آغاز کند. آغاز از «امر واقعی و انضمامی» گرچه ممکن است ابتدائاً آغازگاه مناسبی به نظر بیاید، اما با اندکی واکاوی روشن می‌شود که چنین آغازگاهی صرفاً مفهومی مغشوش است، چرا که چنین مفهومی را در بی‌واسطگی و آغازبودگی اش نمی‌توان به عناصر برسازنده‌اش تجزیه کرد. خود مارکس مثال «جمعیت» را به کار می‌گیرد و می‌گوید جمعیت مفهوم نابسنده و کلی خواهد بود و کمکی به شناخت موضوع نخواهد رساند، اگر ندانیم طبقات عناصر برسازنده این جمعیت هستند، طبقات به خودی خود مفهوم نابسنده‌ای خواهد بود، اگر عواملی که این طبقات را می‌سازند مانند کارمزدی، سرمایه و... ناشناخته باشند. بنابراین روش صحیح آن است که از امر واقعی و انضمامی، انتزاعی ترین و بسیط‌ترین مفاهیم برسازنده‌اش را استخراج کنیم و از این نقطه بار دیگر به سمت واقعیت انضمامی و موجود حرکت و آن را در ذهن بازسازی کنیم. در این مرحله مجدداً به همان واقعیت نخستین بازگشته‌ایم، منتها این محصول ثانوی تفاوت عمده‌ای با نقطه اولیه دارد؛ تصویر واقعیت اولیه‌ای که از آن آغاز کردیم، صرفاً نوعی کلیت توخالی و نامشخص بود. اما محصول ثانوی سرشار از تعینات و روابطی است که آن را غنی می‌سازد. ظاهراً شناخت در این معنا باید ناظر به همین رونمایی از و آشکارسازی چگونگی روابط و دقائق برسازنده واقعیت باشد. در این روش که مارکس آن را روش علمی می‌نامد، دو مرحله متمایز را می‌توان تشخیص داد:

1) شیوه تحلیلی:



2) شیوه ترکیبی:



مارکس در پس این توضیحات در عبارتی نه چندان روشن اقتصاددانان قرن هفدهم را متهم می‌سازد که روش علمی را به صورت کامل به انجام نمی‌رسانند و در بررسی‌های اقتصادی خود تنها به کاربرد شیوه نخست (شیوه تحلیلی) بسنده می‌کردند، در حالی که روش علمی باید هر دو مرحله رفت و برگشت را به درستی به انجام رساند. ما در این نوشته نشان خواهیم داد روش علمی‌ای که مارکس در اینجا به عنوان روش مطلوب از آن سخن می‌گوید، دقیقاً روش کار اقتصاددانان سیاسی کلاسیک بوده است که برآمده از روح علمی حاکم بر قرن هجدهم و نوزدهم بوده، که آن هم به خودی خود روشی است که در پارادایم نظام معرفت‌شناسی و روش‌شناسی کانتی می‌تواند معتبر باشد. مارکس گرچه در این جا صریحاً چنین روشی را روش علمی و صحیح می‌نامد، اما پروژه اقتصادی-فلسفی خود او را به سختی می‌توان در قالب چنین چهارچوبی جا داد، چرا که در این صورت مارکس چیزی بیش از یک اقتصاددان نوکانتی نیست. اگر چنین می‌بود کل پروژه فکری مارکس نمی‌توانست چیزی جز نقد بی‌مایه‌ای بر اقتصاد سیاسی کلاسیک باشد، همان روش و همان متد، حال قدری جدیتر و پیگیرانه‌تر. در این صورت تو گویی اقتصاد سیاسی کلاسیک از استخراج بنیادی‌ترین و اساسی‌ترین مقولات عاجز بوده و تحلیلی که به انجام رسانده همواره نیم‌بند بوده و تنها هنر مارکس در این بوده که روش تحلیلی را به سرحدات نهایی‌اش برساند و بنیادی‌ترین مقولات و مقومات را بیرون بکشد. حال آن‌که در واقع روش حاکم بر مهم‌ترین اثر مارکس، سرمایه، به هیچ وجه قابل تقلیل به مجموعه‌ای از تحلیل و ترکیب‌های مکانیکی نیست. روش تحلیلی نزد مارکس صرفاً می‌توانست گام نخستین و ابتدایی باشد که با واکاوی و بررسی‌های بیش‌تر نابسندگی و ناتوانی آن در تبیین واقعیت آشکار می‌شود. روش تحلیلی که در صدد ارائه تصویری همساز از واقعیت است، از به رسمیت شناختن و تبیین تناقض‌های مندرج در ساختار واقعیت عاجز است، از این رو باید به کنار گذاشته شود و جای خود را به روش پرمایه‌تری بدهد که بتواند تناقضات را در نسبت با ساختار عقلانی واقعیت بررسی کند، نه به عنوان عارضه‌ای خارجی. روش انتقادی مارکس که از تناقض تغذیه می‌کند، نشان می‌دهد که اگر التزامات منطقی و ساختاری نظریه ارزش-کار اقتصاد سیاسی کلاسیک در چهارچوب شیوه تولید سرمایه‌دارانه تا سرحدات آن پیگیری شود، نطفه‌های نظریه ارزش خصم خود، یعنی نظریه ارزش نئوکلاسیک را به صورت درون‌زا در خود می‌پروراند و به نفی خود، به آن‌چه نیست، منتهی می‌شود.

در این یادداشت خواهیم کوشید ابتدا با ترسیم کلیات نظام معرفت‌شناختی کانت نشان دهیم که شیوه علمی مورد نظر مارکس در گروندریسه تا چه حد مبتنی بر نظام معرفت‌شناختی کانتی است، دوماً تجلی و کاربرد این روش را در نظریه کار-ارزش اقتصاد سیاسی کلاسیک نشان دهیم، سوماً، تبیینی از چیستی روش دیالکتیکی هگل و نقد وی بر روش تحلیلی-ترکیبی کانت که مبتنی بر فاهمه است ارائه دهیم، چهارماً، تجلی و کاربرد روش دیالکتیکی را در نقد مارکس بر نظریه ارزش-کار و تبیین او از تناقضات مندرج در مفهوم کالا پیگیری کنیم.

۱- روش تحلیلی-ترکیبی در چهارچوب شناخت مبتنی بر فاهمه

چنانچه پیش از این گفته شد پایه‌های روش علمی مبتنی بر تحلیل و ترکیب را باید در نظام معرفت‌شناختی کانت جست‌وجو کرد. از این رو سعی می‌کنیم در نهایت اختصار کلیدی از نظام معرفت‌شناسی کانت ترسیم کنیم تا بتوانیم این دعوی را دقیق‌تر بررسی کنیم.

کانت سنگ بنای دستگاه فلسفی خود را بر واقعی‌ترین واقعیت موجود یعنی تجربه قرار می‌دهد. یکی از بحث‌های تعیین‌کننده کانت در شناخت‌شناسی چگونگی امکان تجربه و به طور مشخص چگونگی امکان تجربه حسی است. تجربه چگونه ممکن می‌شود؟ پاسخ کانت به این پرسش از این قرار است: امکان تجربه از یک سو منوط است به دریافت شهودهای حسی در قالب صورت‌های پیشینی ادراک [زمان و مکان] و از سوی دیگر حمل مفاهیم [مقولات] محض فاهمه بر این شهودهای حسی. عبارت معروف کانت که «شهودهای حسی بدون مفاهیم کوراند و مفاهیم بدون شهودهای حسی تهی‌اند» به خوبی بیانگر اهمیت و ضرورت وجود هر دو جزء برای امکان حصول هر تجربه است. ما در این جا از جزء اول که ماده و محتوای تجربه را تشکیل می‌دهد، چشم می‌پوشیم و بحث خود را بر چگونگی استخراج مقولات فاهمه به دست کانت، اهمیت و جایگاه مقولات نزد او متمرکز می‌کنیم.

۵. ضرورت و بی‌واسطگی مقولات

کانت مقولات را با بررسی انواع گوناگون حکم کردن که پیشاپیش به لحاظ تجربی مشخص شده‌اند، استخراج می‌کند. به این صورت که کانت در بیرون کشیدن مقولات به شیوه کار همان منطق‌دانان صوری استناد می‌کند که معتقد بودند انواع گوناگون حکم کردن که مقولات را می‌سازند، طرّقی است که ما به وسیله آن‌ها درباره موجودات تفکر می‌کنیم. کانت در این عقیده با ارسطو مشترک است؛ در نظر ارسطو نیز ما برای آن که به هر چیزی در این جهان بیندیشیم گریزی نداریم جز آن که به موجود در قالب مقولات جوهر، کم و کیف و .. بیندیشیم. در نظر ارسطو طرق اندیشیدن ما درباره موجودات برآمده از و منطبق با طرق بودن موجودات است، از همین روست که ما می‌توانیم بواسطه طرق حکم کردن خودمان درباره موجودات، مقولات را شناسایی کنیم. از این نظر مبانی نظام ارسطویی تناقضی با هم ندارند. اما برای کانت مسئله نمی‌تواند به این سادگی باشد. نزد کانت هیچ شکلی از این همانی پیشینی میان تفکر و هستی (میان طرق اندیشیدن ما به موجودات و طرق بودن موجودات) وجود ندارد و او می‌خواهد صرفاً طرق اندیشیدن ما به موجودات را استخراج کند. اما مسئله این جاست که کانتی که می‌خواهد شیوه‌های تعیین‌یافتگی خودِ تفکر را (که طبیعتاً مقدم است بر شیوه‌های حکم کردن) پیدا کند، به مرحله پسینی تفکر یعنی به همان شیوه‌های حکم کردن ارجاع می‌دهد. در واقع مسئله این است که کانت تعیین‌یافتگی‌های تفکر (یعنی مقولات فاهمه) را نه با بررسی و بسط موشکافانه خود تفکر، بلکه با ارجاع به قوه طفیلی تفکر، یعنی قوه حکم بدست می‌آورد (و این دقیقاً به این دلیل است که کانت قوه فاهمه را ماهیتاً همان قوه حکم می‌داند). بنابراین کانت به ما تعیین‌یافتگی‌های خود تفکر را نشان نمی‌دهد، یا به عبارت دقیق‌تر استدلالی ارائه نمی‌کند که چرا این مقولات مشخص و تنها این مقولات مشخص، شیوه‌های تعیین‌یافتن فاهمه‌اند و نه مقولات دیگری. او این مقولات را به صورت داده‌شده و بی‌واسطه در نظر می‌گیرد، کانت به این اکتفا می‌کند که چون ما این گونه فکر می‌کنیم (حکم می‌کنیم) و نه به گونه‌ای دیگر، این‌ها (کمیت، کیفیت، واقعیت و ..) تعیین‌یافتگی‌های تفکر هستند. نتیجه این که کانت به شیوه‌ای تحلیلی «مفاهیم بنیادین» را از ساختار تجربه بیرون می‌کشد، اما اگر از او درباره چرایی این مفاهیم و مقولات خاص بپرسید، ناتوان از تبیین چرایی مقولات خواهد بود و تنها به طرق گوناگون حکم کردن ارجاع خواهد داد.

۲. استقلال مقولات، ناسازگاری و تناقض

نکته دوم درباره جایگاه مقولات نزد کانت که برای بحث ما حائز اهمیت است، استقلال و جدابودگی مقولات از یکدیگر است. از آنجا که کانت مبنای استنتاج مقولات را بر انواع مختلف حکم کردن قرار می‌دهد، مقولات مختلف به صورت مجزا و مستقل از همدیگر منتج می‌شوند؛ مقوله کمیت کاملاً مستقل از کیفیت است و کیفیت مستقل از علیت و جوهریت و الی آخر. زمانی که این مقولات مستقل و خود ایستا بر شهودهای حسی حمل می‌شوند و در قالب یک حکم تجربی کنار هم قرار می‌گیرند، تصویری سازگار یا همساز [۱] از پدیدارها ترسیم می‌کنند. تنها مسئله‌ای که در اینجا برای کانت مشکل ساز است، حدود به کارگیری این مقولات است. کانت در بخش جدل‌های استعلایی عقل محض به تعارضاتی اشاره می‌کند که زمانی بوجود می‌آید که مقولات فاهمه را به صورت نامحدود و در یک سلسله نامتناهی به شهودهای عقلی اطلاق می‌کنیم. مثلاً طبق قوانین فاهمه هر پدیده علتی دارد و علت هر پدیده هم علتی دارد و الی آخر. زمانی که این قاعده تا سرحدات نهایی خود به شهودهای غیر حسی تسری یابد، دوگانگی‌هایی بوجود می‌آید که با هم ناسازگار و غیرقابل رفع‌اند (مثلاً چه جهان را دارای یک علت اولیه بدانیم و چه آن را بی‌علت بدانیم، هر دو متناقض است). در نظر کانت به کارگیری هر کدام از مقولات تا سرحدات نهایی خود که حاصل فراروی بی‌پایان فاهمه است و ما را وارد جدلیات عقل محض می‌سازد، تعارضات ناسازگاری را در باب آغاز جهان، بقای نفس و.. بوجود می‌آورد. بنابراین تناقض نزد کانت تنها حاصل فراروی نامتناهی از حدود و چهارچوب فاهمه است. این بدان معناست که در چهارچوب فاهمه با کاربست صحیح مقولات می‌توان تصویری سازگار از پدیدارها ترسیم نمود که عاری از تناقض باشد.

کانت از به رسمیت شناختن تناقض عاجز بود و به دنبال راهی بود که تناقض را به نوعی کج‌کارکردی و خطا در شناسایی تقلیل دهد. اشتباه کانت در این بود که ریشه این تناقضات را در فراروی از حدود فاهمه جست‌وجو می‌کرد، نه در ماهیت ساختار واقعی جهان. کانت به طور سطحی این مسئله را به سه آنتونومی عقل محض تقلیل داد، در حالی که تمام مقولات در چهارچوب خود فاهمه هم واجد چنین تناهی و تناقضی هستند و این سرشت و ماهیت خود واقعیت است که از منظر منطق دوحدی، متناقض و پارادوکسیکال است. در ادامه نشان خواهیم داد که راه حل نه در انکار و کتمان تناقض، بلکه در به رسمیت شناختن آن در تعیین روابط بر سازنده میان مقولات است.

با در نظر داشتن این دو نکته در باب مقولات در نظام کانتی می‌توان چنین جمع‌بندی کرد: مقولات ابتدا به شیوای تحلیلی از ساختار منطقی تجربه استنتاج می‌شوند و در مرحله بعد این مقولات به عنوان واحدهایی مجزا و مستقل به شیوای ترکیبی کنار یکدیگر قرار گیرند و بر شهودهای حسی دریافت شده حمل می‌شود تا تجربه جدید ساخته شود. شناخت کانتی را که تناقض را به گونه‌ای فرافکنانه به بیرون از خود پرتاب کرده، می‌توان در چهارچوب محدود همسازی‌اش این چنین تصویرسازی کرد:



۲- کاربرست روش تحلیلی و مبتنی بر فاهمه در اقتصاد سیاسی کلاسیک

روشی که اقتصاد سیاسی کلاسیک برای توضیح چیرستی ارزش به کار می‌گیرد، برآمده از شیوه تحلیلی مبتنی بر فاهمه است. به این معنا که از یک سو مبادی و مفاهیم اصلی نظریه ارزش، یعنی ماده و مصالح مباحث‌اش را مفاهیمی فراتاریخی و طبیعی تلقی می‌کند و از سوی دیگر در تحلیل نسبت میان این مفاهیم رویکردی یک‌سویه و یک‌جانبه اتخاذ می‌کند که از توضیح تعارضات و تنش‌های ذاتی میان این مفاهیم عاجز است.

برای مشخص کردن چهارچوب بحث، این توضیح لازم است که تقریباً تمام کلاسیک‌ها در اعتقاد به نظریه کارمحور ارزش مشترک بودند؛ اسمیت، مالتوس، جان استوارت میل و ریکاردو جملگی قائل به این بودند که کار مبنای ارزش است. البته بودند کسانی همچون باتیست سه و ساموئل بیلی که اساساً کار را مبنای ارزش نمی‌دانستند و درجه مطلوبیت را به عنوان معیار ارزش مد نظر قرار می‌دادند، ما در جمع‌بندی نهایی به آن‌ها باز خواهیم گشت، اما در این مرحله این رویکرد فرعی برای بحث ما اهمیت چندانی ندارند. ما در این بخش روش‌شناسی نظریه کارمحور ارزش اقتصاد سیاسی کلاسیک را در دستور کار خود قرار خواهیم داد و این بحث را از خلال آرای دو اندیشمند اصلی این نحله، یعنی آدام اسمیت به عنوان بنیان‌گذار و دیوید ریکاردو به عنوان نقطه بلوغ و شکوفایی این جریان به پیش خواهیم برد. روش به کار گرفته شده در این نظریه را با تکیه بر دو محور بنیادین روش تحلیلی مبتنی بر فاهمه می‌توان چنین صورت‌بندی کرد.

۱. طبیعی [ضروری] دانستن مفاهیم [مقولات]

اقتصاد سیاسی کلاسیک عناصر بنیادین ثروت جوامع رو به صنعتی شدن قرن هجدهم و نوزدهم و قوانین حاکم بر شیوه رشد و گسترش ثروت این جوامع را به گونه‌ای فراتاریخی و مبتنی بر نظامی طبیعی تبیین می‌کند. به گونه‌ای که گویی مفاهیمی که به کمک آن‌ها می‌توان شیوه تولید، توزیع و مصرف این جوامع را توضیح داد، یعنی ارزش، شکل ارزش، قیمت، پول، مزد، کار و.... مفاهیمی فراتاریخی و ازلی‌اند که همواره و در هر جامعه‌ای فارغ از شیوه تولید و مناسبات اجتماعی همواره واجد همین اشکال و دلالت‌ها بوده‌اند. اقتصاد سیاسی کلاسیک به تأسی از روش علمی دوران روشنگری، قوانین و اصول حاکم بر شیوه تولید سرمایه‌داری را به تمام تاریخ نسبت می‌دهد. به این ترتیب که گمان می‌کند توضیح و تحلیلی که از روابط اقتصادی و اجتماعی بین افراد در جامعه ارائه می‌کند، بیانگر ویژگی‌ها و خصلت‌های نوع بشر است و ریشه در طبیعت انسان دارد، و از این رو در تمام تاریخ و میان تمام ملل مشترک بوده است.

اسمیت بنیادی‌ترین مفاهیمی که با تحلیل آن‌ها نظام اقتصادی دوران خود را توضیح می‌دهد، مثل تقسیم‌کار، مبادله و ارزش را از جنس همین مقولات طبیعی و فراتاریخی می‌داند؛ مثلاً تقسیم‌کار که برای اسمیت یکی از مهم‌ترین علل رشد و افزایش ثروت جوامع است، «معلول هیچ نوع تعقل که باعث پیش‌بینی و قصد لازم برای ایجاد ثروت باشد، نیست» بلکه ناشی از «میل مشخص طبیعت آدمی» است به مبادله؛ «گرایش آدمیان به مبادله یک چیز در برابر چیز دیگر یا به عبارت دیگر گرایش به مبادله پایاپای و یا تاخت زدن که در مردم وجود دارد، تقسیم کار را بوجود می‌آورد».

شیوه‌ای که اسمیت برای تحلیل ارزش هم به کار می‌گیرد، دقیقاً به همین صورت است. او بنیان کارمحور ارزش را در طبیعت اقوام وحشی و نامتمدن ریشه‌یابی می‌کند و می‌گوید در میان این اقوام نسبت بین مقادیر کار لازم برای بدست آوردن اشیاء مختلف، قانونی برای مبادله آن اشیاء بوده است؛ «مثلاً اگر در میان مردمی که از راه شکار زندگی می‌کنند، برای شکار سگ آبی دو برابر کاری که برای شکار آهو لازم است، لازم باشد، طبیعتاً یک سگ آبی با دو آهو مبادله می‌شود یا دو برابر آن ارزش خواهد داشت». اسمیت و هم‌عصرانش به سادگی یافته‌ها و مشاهدات‌شان از شیوه تولید و مبادله سرمایه‌دارانه عصر خود را به تمام اعصار تعمیم می‌دادند. این در حالی است که مطالعات قوم‌شناختی نشان می‌دهد مسئله اصلاً به این سادگی نبوده است. مبادله در جوامع بدوی اصلاً در میان افراد یک جامعه وجود نداشته که بخواهیم به دنبال قوانین حاکم بر مبادله پایاپای میان افراد باشیم. مبادله ابتدائاً تنها در سرحدات میان کمونته‌ها و قبائل، یعنی در نقطه تماس آن‌ها با کمونته‌ها و جوامع دیگر وجود داشته است. به این صورت که یا خود اقوام در جابجایی‌هایشان محصولات را که به شیوه‌ای اشتراکی و جمعی تولید کرده بودند، با اقوام دیگر تاخت می‌زدند و یا در میان هر قوم و ملتی، تجاری به جابجایی کالاها و محصولات مبادرت می‌ورزیدند. به نقل از پولانی، آرای اسمیت درباره روانشناسی اقتصادی انسان اولیه به همان میزان نادرست بود که آرای روسو درباره روانشناسی سیاسی انسان اولیه. تقسیم کار پدیده‌ایست به قدمت جامعه و برخلاف دعوی اسمیت از تفاوت‌های ذاتی در زمینه جنسیت، جغرافیا و استعداد فردی سرچشمه می‌گیرد. تمایل ادعایی انسان به معاوضه و معامله و مبادله کمابیش مجعول است. [۲] بنابراین مقولات و مفاهیم طبیعی و از این‌رو ضروری و تغییرناپذیر اسمیتی و ریکاردویی چیزی جز محصول شرایط و تعیین‌یافتگی‌های خاص جامعه معاصر آن‌ها نبوده و از این‌رو مستقیماً ریشه در روابط و شیوه‌های تولیدی معین جامعه سرمایه‌داری داشته، نه در ذات یا طبیعت بشر. مارکس در اولین صفحات گروندریسه این موضوع را به خوبی توضیح می‌دهد:

«فرد قرن هجدهمی [۳] عملاً محصول انحلال شکل‌های اجتماعی فئودالی از یک سو و گسترش نیروهای تولیدی جدید از سوی دیگر است. گیرم اسمیت و ریکاردو که هنوز پا بر دوش پیامبران سده هجدهم دارند، چنین فردی را به صورت یک [موجود] آرمانی تصور کرده‌اند که گویی درگذشته [تاریخی] وجود داشته است. آنان فرد مذکور را نه همچون نتیجه تاریخ، بلکه به منزله نقطه عزیمت تاریخ تصور کرده‌اند. فردی که آنان چهره‌اش را ترسیم می‌کنند، آفریده [حرکت] تاریخ نیست، بلکه یک عنصر داده‌شده طبیعی است که با تصور آنان از طبیعت بشری تطبیق می‌کند. چنین توهمی وجه مشترک هر دوران تاریخی تازه‌ای بوده است.» [۴] (گروندریسه، ۱۳۷۷)

بنابراین همان گونه که کانت مقولات داده‌شده را بر اساس ضرورتی توضیح‌ناپذیر از شیوه‌های معمول حکم

استخراج می‌کرد، اقتصاد سیاسی کلاسیک هم مقولات و مفاهیم حاکم بر حیات اقتصادی جامعه صنعتی قرن هجدهم و نوزدهم مثل شکل خاص ارزش و مقدار ارزش را که در واقع بر ساخته شرایط بخصوص اجتماعی است، به صورت طبیعی از تاریخ بیرون می‌کشد، البته تاریخ مجعول و ساخته دست خود. وجه مشترک هر دو رویکرد، ناتوانی در تبیین صحیح مقولات و مفاهیمی است که شاکله و بنیان آن نظام را تشکیل می‌دهند. اگر از کانت پرسیده می‌شد چرا ما به این شیوه معین و در قالب این مقولات می‌اندیشیم، یحتمل در پاسخ به خصلت‌های طبیعی و ضروری فاهمه بشری اشاره می‌کرد، همان گونه که کلاسیک‌ها در پاسخ به چرایی مبادله، تقسیم کار و ارزش و... به طبیعت بشر و تعریف انسان به مثابه حیوان اقتصادی ارجاع می‌دادند.

۲. استقلال مفاهیم، انکار ناسازگاری و تناقض میان آن‌ها

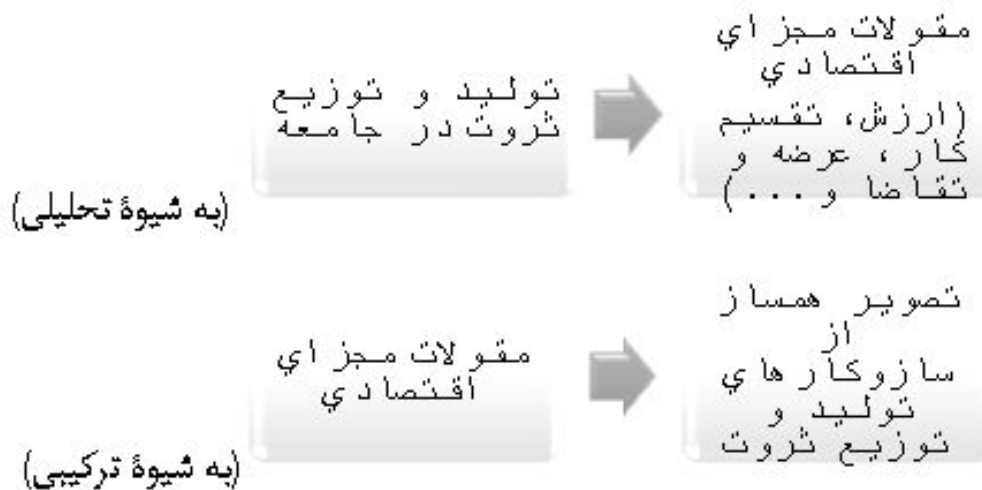
نکته مهم بعدی در روش‌شناسی نظریه ارزش کلاسیک این است که اقتصاد سیاسی کلاسیک با روش محدود و نابسندۀ تحلیلی خود نمی‌توانست نسبت بر سازندۀ و مقوم میان مفاهیم اصلی نظریۀ خود را توضیح دهد و آن‌ها را همچون مفاهیمی مستقل و جدا از هم تلقی می‌کند. این موضوع به نوبۀ خود سبب می‌شود این رویکرد نتواند تعارضات و تنش‌های میان مفاهیم را توضیح دهد و این تناقضات و تعارضات را به عوامل خارجی و بیرونی نسبت دهد. کلاسیک‌ها هرگز نتوانستند نسبت بر سازندۀ و تناقض‌آمیز میان ارزش، شکل ارزش، مقدار ارزش و قیمت را به درستی تبیین کنند. خلط میان این مفاهیم و کاربرد نابجای آن‌ها به جای یکدیگر توسط کلاسیک‌ها که منجر به آشفته‌گویی‌های بسیاری در این زمینه شده است و خطای شخصی و قابل اجتناب اندیشمندان این نحله به حساب می‌آید، به هیچ وجه به تنهایی نمی‌تواند علت ناکامی آن‌ها در تبیین نسبت ارزش، شکل ارزش و قیمت را توضیح دهد، علت اصلی را باید در روش و شیوه شناخت آن‌ها بررسی کرد.

اسمیت و ریکاردو هر دو معتقد بودند و جوهر و سرشت ارزش، کار است. با این نقطه آغاز، اسمیت به سادگی مقدار ارزش کالا را مساوی با مقدار کار لازم برای بدست آوردن آن و قیمت را هم مساوی با مقدار ارزش کالا تلقی می‌کند؛ «قیمت حقیقی هر چیز یعنی هزینه حقیقی که شخص برای بدست آوردن یک چیز پرداخت می‌کند، عبارتست از رنج و زحمت به دست آوردن آن. [...] کار، قیمت نخستین بود، یعنی قدرت خرید ابتدایی که در ازای همه چیز پرداخت می‌شد» (اسمیت، ۱۳۵۷: ۲۸) از این استدلال ساده‌انگارانه‌تر این است که از نظر اسمیت ارزش کار هیچ گاه تغییر نمی‌کند، زیرا «مقدار مساوی کار در همه وقت و همه جا برای کارگر دارای کمیت مساوی است. کارگر در وضع عادی سلامتی، نیرو و شادابی در درجه عادی مهارت و چابکی همواره باید یک مقدار از فراغت، آزادی و خوشی خود را از دست بدهد»، بنابراین «ارزش کار [۵] هیچ گاه تغییر نمی‌کند و تنها استاندارد حقیقی و نهایی است که با آن ارزش سایر کالاها در همه وقت و همه جا تخمین زده و مقایسه می‌شود. قیمت حقیقی کالاها کار است، پول فقط قیمت اسمی آن‌هاست» (اسمیت، ۱۳۵۷: ۳۱).

تشخیص ساده‌انگاری‌های اسمیت و خلطی که میان قیمت، مقدار ارزش کالا و ارزش کار انجام می‌دهد، و از این رو ابطال استدلال اسمیت کار سختی نیست. هدف ما در این جا نشان دادن تناقض‌گویی‌ها و آشفته‌گویی‌های قابل اجتناب اسمیت نیست، هدف این است که نشان دهیم حتی اگر ذهن دقیق و شفافی مثل ریکاردو از آشفته‌گویی‌های اول شخص هم اجتناب کند، بنابر محدودیت‌های روشی باز هم توفیق چندانی

در تحلیل نسبت میان این مفاهیم بدست نخواهد آورد. ریکاردو هم مانند اسمیت معتقد به بنیان کار محور ارزش بود، اما متوجه این مسئله بود که اگر قیمت را مبین ارزش کالاها بدانیم، این قیمت نمی تواند به صورت مطلق بیانگر مقدار کار مندرج در کالا باشد. [۶] ریکاردو تفاوتی (به عبارت دقیق تر تناقضی) قائل بود بین ارزش کالا به مثابه میزان کار تجسم یافته در آن و از سوی دیگر ارزش کالا به عنوان قیمت آن (یعنی به عنوان مقدار کاری که بتوان با فروش کالا تصاحب کرد). تشخیص این تفاوت توسط ریکاردو نقطه عطف تمایز نظریه ارزش او از نظریه ارزش اسمیت است. هرچند ریکاردو در آثار خود نتوانست صورت بندی دقیقی از این تفاوت به دست دهد و این مارکس بود که انگشت تأکید بر این تناقض در مفهوم ارزش گذاشت. دست آخر ریکاردویی هم که متوجه این اختلاف و انحراف قیمت از مقدار ارزش کالا بود، از آن جا که تناقض در روش تحلیلی او و اسلافش نمی توانست جایی داشته باشد، کاری بیش از اسمیت به پیش نمی برد و مانند او علت این اختلاف را به عوامل بیرونی مثل عرضه و تقاضا نسبت می دهد. آن ها میان قیمت طبیعی و قیمت بازار تفاوت قائل می شوند؛ به این صورت که قیمت بازار کالاها به دلیل نوسانات در عرضه و تقاضا ممکن است از قیمت طبیعی آن ها (که متناسب با مقدار نسبی کار لازم برای تولید کالاها معین می سازد که کالاها به چه مقدار باید با هم مبادله شوند) منحرف شود. ریکاردو یک گام از اسمیت جلوتر رفت، زیرا اسمیت اساساً متوجه تناقضات نبود، ریکاردو گرچه هیچگاه از لفظ تناقض استفاده نکرد، اما متوجه این ناسازگاری ها بود، اما نهایتاً از آن جا که چاره ای برای توضیح این تناقضات نداشت، مانند اسمیت به این نتیجه راضی شد که انحراف قیمت از ارزش مطلق یا حقیقی (میزان کار تجسم یافته در کالا) صرفاً حاصل تغییرات تصادفی عرضه و تقاضاست که در دراز مدت به گرانیگاه خود یعنی همان ارزش حقیقی باز می گردد.

اما واقعیت این است که چنین تناقضی، یعنی تفاوت میان ارزش کالا و قیمت آن نه حاصل نوسانات زودگذر و تصادفی، بلکه برآمده از شیوه تعیین یافتن ارزش در نظام سرمایه داری است، در واقع این تناقض در ذات و ساختار خود کالا مندرج است و در قالب چنین شیوه تولیدی قابل رفع شدن هم نیست. اما اقتصاد سیاسی که قادر به به رسمیت شناختن تناقض در روش شناسی خود نیست، سعی می کند تناقض را به گوشه ای پرتاب کند و آن را نادیده بینگارد. این روش وجود تناقض را به نوعی کج کارکردی، نوسان و تصادف نسبت می دهد که با دست نامرئی و بی غایت بازار به زودی مرتفع می شود، در حالی که این تناقض بر سازنده و مقوم ساختار عینی واقعیت است. همین به رسمیت نشناختن تناقض است که باعث می شود اقتصاد سیاسی کلاسیک از تبیین مقولات و مقومات خود عاجز باشد و آن ها را به شیوه ای صوری و نابسند ناشی از نوعی ضرورت طبیعی بداند. همان طور که فاهمه مقولات را از نوعی ضرورت تبیین ناپذیر استخراج می کرد و تناقض میان آن ها را هم به صورت فرافکنانه به بیرون پرتاب می کرد، با روش اقتصاد سیاسی کلاسیک نیز نمی توان چگونگی تعیین یافتن تناقض آمیز مقولات اقتصادی نظیر ارزش و شکل ارزش را توضیح داد. در واقع مسئله این است؛ به رسمیت نشناختن تناقض در بازنمایی ساختار واقعیت، یا عدم تشخیص ساختار تناقض آلود واقعیت. بنابراین روش یک سویه اقتصاد سیاسی را می توان این چنین بازنمایی کرد:



۳- روش دیالکتیکی

تا به اینجا بخش سلبی کار ما به پایان رسید. تا به اینجا دست کم باید توانسته باشیم از مارکس در برابر خودش دفاع کرده باشیم و نشان داده باشیم همان طور که در ابتدای پژوهش ادعا کرده بودیم، روش مطرح شده از سوی مارکس در گروندریسه در واقعیت روشی است مبتنی بر فاهمه که توسط اقتصاددانان کلاسیک هم اتخاذ شده بود. حال می‌خواهیم تصویری از روشی که مارکس به کمک آن توانست اقتصادسیاسی کلاسیک را به نقد و چالش بکشد، به نمایش بگذاریم. اما چنانچه پیش از این گفتیم، برای بازنمایی صریح این روش تا جایی که به آثار خود مارکس مربوط می‌شود، نمی‌توان هیچ توضیح روشنی در این باره پیدا کرد. از این رو ناگزیریم در آثار هگل بدنبال تبیین چستی روش دیالکتیکی باشیم. هگل در بخش منطق دایره‌المعارف علوم فلسفی‌اش دو سوبه شناخت منطقی را چنین معرفی می‌کند:

۱. سوبه انتزاعی یا سوبه فاهمه

۲. سوبه عقلانی دیالکتیکی یا منفی [۷]

۱- هگل سوبه انتزاعی شناخت را چنین توضیح می‌دهد:

«تفکر در مقام فاهمه از تعین‌های ثابتی [که پذیرفته است] و تمایزاتش در مقابل دیگران فراتر نمی‌رود. چنین انتزاع محدودی برای فاهمه، متکی به خود و واجد هستی به حساب می‌آید.

وقتی از اندیشیدن به طور عام یا درک کردن (comprehending) به طور خاص سخن گفته می‌شود، اغلب تمایل بر این است که فعالیت فاهمه (understanding) در نظر آورده شود. مسلماً اندیشیدن ابتدائاً اندیشیدن از طریق فاهمه است. اما در این [مرحله] متوقف نمی‌شود و مفهوم، تعین یافتگی محض فاهمه نیست. فعالیت فاهمه به طور عام این است که به محتویات‌اش شکل کلیت می‌بخشد. به عبارت دقیق‌تر کلی‌ای که توسط فاهمه وضع می‌شود، نوعی کلی انتزاعی است که به خودی خود در تقابل با امر جزئی قرار می‌گیرد و از این طریق هم‌زمان خود واقعیت به نوبه خود به عنوان امری جزئی تعین می‌یابد.» (Hegel, EL, 126)

هگل عمل فاهمه را عملی مبتنی بر انتزاع، تفکیک، منفردسازی می‌داند که صورت‌های کلی یا همان کلی انتزاعی را به شیوه‌ای تحلیلی استخراج می‌کند و سپس همین کلیات انتزاعی را بر امر جزئی و پیچیده اطلاق می‌کند. شیوه کار فاهمه از این قرار است که از امر داده شده آغاز می‌کند و در هر مرحله پیش‌روی تعینات پایه‌ای تر و ریشه‌ای‌تر موضوع اولیه را بیرون می‌کشد؛ «فعالیت [فاهمه] بدین صورت است که ابعاد انضمامی امر داده‌شده را منحل و تفاوت‌های آن را از هم جدا و منفرد می‌سازد، و به آن‌ها صورت کلیت انتزاعی می‌دهد» (EL/۲۹۶) اما فاهمه هرگز نمی‌تواند از چهارچوب این تعینات فرا رود. از همین روست که همواره مقولاتش را به قسمی ضرورت یا طبیعت توضیح‌ناپذیر تحویل می‌دهد که چپستی و چرایی آن‌ها روشن نیست. این مسئله وقتی به روش دیالکتیکی استنتاج مقولات برسیم روشن می‌شود.

اما علی‌رغم این محدودیت و یک‌سویگی و ناتوانی در توجیه بنیان‌های خود، تفکر مبتنی بر فاهمه از نظر هگل جزء ضروری و اولیه هر شناختی به حساب می‌آید. یعنی تفکر بر مبنای فاهمه برای شناخت لازم اما ناکافی است. می‌توان چنین گفت که فاهمه حوزه‌ایست که نوعی این‌همانی صوری بر آن حاکم است و این این‌همانی صوری آن‌جا که با تناقض‌های واقعاً موجود مندرج در ساختار واقعیت برخورد می‌کند، انسجام و بسندگی خود را از دست می‌دهد و فرو می‌ماند. از این‌رو روش مبتنی بر فاهمه نمی‌تواند تمامیت واقعیت را تبیین کند، زیرا «نقطه نظر آن نه چیزی نهایی، بلکه بیش‌تر چیزی متناهی است و به طور مشخص از آن نوعی است که وقتی به سرحداتش کشیده می‌شود، به متضاد خود بدل می‌شود». (EL/۱۲۸) این واقعیت لزوم حرکت به سویه دیالکتیکی یا منفی شناخت را روشن می‌سازد.

۲- دیالکتیک آن جایی آغاز می‌شود که فاهمه به مرزهای خود برخورد می‌کند. فاهمه برای تحلیل یک مفهوم تعریف و تبیین مشخصی از آن مفهوم بدست می‌دهد. و وقتی واکاوی این مفهوم را جدی‌تر پیگیری می‌کند، در خود مفهوم یا به عبارت دقیق‌تر در تعیین‌یافتگی‌های گوناگون آن مفهوم، نوعی ناسازگاری و تناقض پیدا می‌کند. فاهمه در این مرحله متوقف می‌شود، زیرا از آن‌جا که اصل حاکم بر آن این‌همانی است، نمی‌تواند با تناقض کنار بیاید. در تفکر مبتنی بر فاهمه هر چیز خودش است و غیر از خود نیست و این حکم نزد فاهمه حکمی مطلق است. بنابراین آن‌جا که تعریف اولیه فاهمه از مفهوم با دقت و عمق بیشتری بررسی می‌شود، این تعریف دچار دگرگونی می‌شود و اصطلاحاً تناقض بوجود می‌آید. فاهمه در این‌جا متوقف می‌شود و از حرکت باز می‌ایستد (فاهمه در این‌جا یا تناقض را انکار می‌کند و نادیده می‌گیرد یا آن‌را می‌افکند و یا اصلاً امکان شناخت را انکار می‌کند). دیالکتیک در این‌جا وارد می‌شود و چگونگی نقض مفهوم به واسطه ویژگی‌ها و تعینات درونی خود آن را نشان می‌دهد. هگل در توضیح سویه دیالکتیکی تفکر می‌نویسد:

«دقیقه دیالکتیکی خود-رفع‌کنندگی چنین تعینات متناهی‌ای به دست خودشان و گذرشان به متضادهایشان است.» (EL/۱۲۸)

دیالکتیک:

«پروسه درون‌ماندگار فراروی [از چنین تعینی] است که در آن خصلت یک‌جانبگی و محدود تعینات فاهمه، خود را به عنوان آنچه که هست، یعنی به عنوان نفی خود به نمایش می‌گذارند. هر امر متناهی همین رفع خود است» (EL/۱۲۹)

دیالکتیک نشان می‌دهد این خود مفهوم است که خود را نقض می‌کند و این تناقض، ذاتی و جزء بر سازنده

خود مفهوم است. از این روست که هگل می‌گوید دیالکتیک آن‌چه را که هر چیز در واقع هست، یعنی آن‌چه را نیست، نشان می‌دهد. دیالکتیک نشان می‌دهد خود مفهوم، نفی مفهوم است. این بیان ظاهراً اغراق‌آمیز که هر چیزی همان چیزی است که نیست، ناظر به همین خصلت تناقض‌آلود واقعیت است.

اجازه دهید به مقولات بازگردیم. در قسمت نخست دیدیم که کانت از تبیین و واکاوی پیگیرانه و جدی چیستی مقولاتی که به شیوه‌ای تحلیلی استنتاج کرده بود، عاجز بود. این وظیفه‌ایست که هگل به انجام می‌رساند و نشان می‌دهد که اگر تعیین‌یافتگی‌ها و التزامات درونی هر مقوله را با دقت واکاوی کنیم، به نقض مقوله یا نقض تعریف اولیه آن مقوله، یعنی به نفی آن مقوله می‌رسیم. دیالکتیک، حقیقت و واقع بودگی تناقض را تأیید می‌کند، اما این تناقض باعث توقف حرکت دیالکتیک نمی‌شود، بلکه به مثابه موتور محرکه آن عمل می‌کند. بدین صورت که تفکر دیالکتیکی سعی می‌کند با ادامه حرکت و بسط جدی‌تر مقوله، تناقض را در دل مقوله دیگری رفع کند. از این رو از طریق رفع تناقض (که برای ادامه حرکت ضروری است) رابطه‌ای ضروری، درون‌ماندگار و برساننده میان مقولات برقرار می‌شود. اما چگونه تناقض می‌تواند به عنوان موتور محرکه پیش‌روی در منطق هگل عمل کند و از آن مهم‌تر وقتی در مورد تناقض‌های مفهومی در مورد یک مقوله سخن می‌گوییم دقیقاً از چه سخن می‌گوییم؟ به چه معنا می‌توان از تناقض مفاهیمی مثل هستی، کیفیت، کمیت، علیت و .. سخن گفت؟ چنانچه تیلور [۸] این موضوع را تشریح می‌کند در این جا بحث نه بر سر تناقضی تجربی است (مثل برف سیاه) و نه تناقضی تحلیلی (مثل مربع مستدیر)، بلکه بحث بر سر تناقض مفهومی است که زمانی که آن را به عنوان یک مقوله بر واقعیت به طور عام اطلاق می‌کنیم خود را نمایش می‌دهد. در واقع وقتی یک مقوله را بر واقعیت اطلاق می‌کنیم و الزامات این اطلاق را تا حدود نهایی آن پی می‌گیریم با تناقضاتی مواجه می‌شویم. مثلاً زمانی که مقوله کمیت را بر واقعیت اطلاق می‌کنیم و درصدد برمی‌آییم تا تمام وجوه واقعیت را با همین مقوله تبیین کنیم، به این صورت که تمام تفاوت‌ها و خصایص عناصر جهان را با رویکردی اتم‌گرایانه [۹] به تفاوت کمی آن‌ها نسبت دهیم، با تناقضات درون‌ماندگار خود این مفهوم مواجه می‌شویم و می‌بینیم که کمیت به تنهایی نمی‌تواند ساختار واقعیت را بیان کند و ناگزیر ما را به مقوله کیفیت انتقال می‌دهد. یا مثلاً درباره مقوله علیت اگر این مقوله را به صورت یک‌سویه بر نسبت میان اشیاء حمل کنیم تناقضاتی بوجود می‌آید که ما را ناگزیر به مقوله تعامل می‌رساند. بنابراین تناقض نه حاصل فراروی فاهمه از حدود خود و نه حاصل نوعی بدفهمی یا کج‌کارکردی است، بلکه ذاتی ساختار خود واقعیت است. مسئله این است که کل واقعیت را نباید و نمی‌توان با یک مقوله و تنها یک تبیین کرد. در واقع نباید کلیت واقعیت را به یک مقوله فرو کاست، زیرا با منطق دو حدی و اطلاق تک‌مقوله‌ای نمی‌توان این واقعیت پیچیده را تبیین کرد. و از این رو آن‌جایی که یک مقوله برای تبیین واقعیت، به حدها و تناقض‌های درونی خودش برمی‌خورد باید با رویکرد دیالکتیکی از بطن تناقض‌ها و تنش‌های درونی آن، مقوله دیگری را بیرون کشید. واقعیت متناقض، منبع تغذیه و موتور محرکه پویایی دائمی منطق و خود جهان در حال شدن است.

۴- کاربست روش دیالکتیکی در نقد مارکس بر نظریه ارزش-کار

در بخش دوم این نوشته نشان دادیم اقتصادسیاسی کلاسیک بر اساس روش تحلیلی (analytic) مبتنی بر فاهمه، چگونه سعی می‌کند با استخراج و استنتاج مقولات بنیادین از موضوع، و ترکیب مجدد این مقولات

بنیادین تصویری همساز از واقعیت ارائه دهد. در روش مورد استفاده مارکس نیز مرحله نخست تحلیلی به کار گرفته می‌شود و مقولات بنیادین از دل موضوع مورد بحث بیرون کشیده می‌شوند، اما در این جا روش دیالکتیکی وارد می‌شود و بر اساس این روش به مقولات اجازه داده می‌شود بر اساس تعینات و استلزامات درونی خود تعین یافتگی‌های بعدی و متکامل‌تر خود را آشکار سازند، ولو تصویری که از واقعیت ارائه می‌شود، بر اساس معیارهای تفکر عرفی و مبتنی بر فاهمه، همساز و سازگار نباشد.

در بخش دوم گفتیم یکی از اصلی‌ترین موانعی که سر راه نظریه ارزش اقتصاد سیاسی کلاسیک قرار داشت و آن را با چالشی جدی مواجه می‌ساخت، اختلاف بین قیمت و ارزش (به معنای مقدار کار لازم برای تولید کالا) بود. ریکاردو و اسمیت با تمایز قائل شدن میان قیمت طبیعی و قیمت بازار سعی داشتند این تناقض را به گونه‌ای بیرونی به نوسانات و بی‌قاعدگی‌های بازار نسبت دهد. به این صورت که در حالت نرمال و طبیعی ارزش کالاها به طور مستقیم در قیمت طبیعی‌شان تجلی می‌یابد و انحراف قیمت از ارزش تنها و صرفاً ناشی از نوسانات تصادفی و زودگذر، یعنی تقاضاهای کور و بی‌قاعدگی‌های بازار است که در دراز مدت خود به خود به حالت طبیعی خود بازمی‌گردد.

برای مارکس مسئله نمی‌توانست به این سادگی باشد. انحراف قیمت از ارزش که برخلاف دعوی کلاسیک‌ها نه تصادفی و زودگذر، بلکه دائمی و همیشگی بود، نمی‌توانست صرفاً برآمده از شرایط و عوامل بیرونی باشد، بلکه ریشه و منشأ آن باید به گونه‌ای درون‌ماندگار در مفهوم خود ارزش و به عبارت دقیق‌تر در ساختار خود کالا بررسی می‌شد. این کاری بود که مارکس عهده‌دار انجام آن شد. مارکس در عین حال آگاه است پژوهشی که انجام می‌دهد، مربوط به یک مختصات مشخص و معین تاریخی و جغرافیایی است. از این رو به دقت و وسواس تمام می‌کوشد که تعینات تاریخی و اجتماعی را از تعینات فراتاریخی و طبیعی متمایز سازد.

مارکس این بررسی را از واکاوی شکل تناقض‌آلود خود کالا آغاز می‌کند. از نظر مارکس کالا همان مقوله و واحد تحلیل بنیادین است که پژوهش باید از آن آغاز شود، زیرا «ثروت جوامعی که شیوه تولید سرمایه‌داری بر آن‌ها حاکم است، همچون توده عظیمی از کالا و کالا همچون شکل منفرد، همچون شکل عنصری این ثروت به نظر می‌رسد.» [۱۰]

هر کالا در وهله نخست بنا به ویژگی‌ها و خواص طبیعی خود فوایدی دارد که آن را به یک ارزش مصرفی بدل می‌کند. ارزش مصرفی «به جز در محدوده مشخصات طبیعی کالا هیچ هستی جداگانه‌ای ندارد». بنابراین کالاها فارغ از مناسبات و صورتهای اجتماعی و بسترهای تاریخی که در آن قرار گرفته‌اند، بنا به ماده و طبیعت خود همواره واجد ارزش مصرفی‌اند. در عین حال کالاها واجد نوع دیگری از ارزش نیز هستند که «از وجود فیزیکی ملموس کالا یا هستی آن به مثابه ارزش مصرفی سراسر متمایز و مستقل است و سرشت جوهر آن تنها از طریق انتزاع از ارزش مصرفی تشخیص می‌یابد»، یعنی ارزش مبادله‌ای. «ارزش مبادله‌ای ابتدائاً همچون رابطه‌ای کمی، نسبتی ظاهر می‌شود که بنابر آن نوعی ارزش مصرفی با نوع دیگری از آن مبادله می‌شود. از آن‌جا که ارزش مبادله‌ای کالاها پیوسته با مکان و زمان تغییر می‌کند، ظاهراً چیزی تصادفی و نسبی به نظر می‌رسد»، در حالی که در واقع «ارزش مبادله‌ای کالاها باید به عنصری مشترک تحویل شوند». بنابراین تناقضی که باعث متضادترین و آشتی‌ناپذیرترین جهت‌گیری‌ها بین اقتصاددانان بر سر نظریه ارزش می‌شود، از همین جا نشئت می‌گیرد. این تناقض که «ارزش مبادله‌ای که درونی و درون‌ماندگار کالا است (یعنی ذاتی کالا

است)، در عین حال چیزی کاملاً نسبی، تصادفی و بیرونی به نظر می‌رسد». رویکردهایی که بر خصلت اول انگشت تأکید می‌گذارند، به نظریه ابژکتیو کارمحور ارزش منتهی می‌شوند، و رویکردهایی که بر خصلت دوم و متناقض با اولی متمرکز می‌شوند، نوعی نظریه ارزش سوژکتیو را می‌پرورانند. مارکس در همین سه چهار بند اولیه کتاب صورت‌بندی مشخصی از این تناقض به دست می‌دهد. اما از ابتدایی‌ترین گام‌های پژوهش‌اش بر واقع‌بودگی هر دو خصلت تأکید می‌کند، این که ارزش مبادله‌ای در عین حال که ذاتی و درون‌ماندگار کالا است، به نوسانات و مطلوبیت‌های کور و بی‌قاعده بازار وابسته است. مارکس هیچ یک از این دو واقعیت متناقض را به نفع دیگری حذف نمی‌کند. او از یک سو به این واقعیت آغاز می‌کند و با بسط و تحلیل درون‌ماندگار مفاهیم و تعینات آن به سویه متناقض آن، یعنی همان چیزی که سویه اولی نیست، همان چیزی که سویه اولی را نقض و نفی می‌کند، می‌رسد. منتها این نفی و تناقض صرفاً حاصل عوامل و شرایط بیرونی نیست و از این رو قابل حذف نیست، بلکه برآمده از ذات و ساختار جامعه و مناسباتی است که کالاها را به این شکل خاص تعین می‌بخشد. برای فهم وضعیت تناقض‌آلود ارزش مبادله، به سویه نخست آن (درونی و درون‌ماندگاری آن در کالا) که مارکس از آن آغاز می‌کند، بازگردیم و تعینات آن را بررسی می‌کنیم.

مارکس ارزش مبادله‌ای را شیوه تجلی یا «شکل پدیداری» محتوایی متمایز از خود آن می‌داند. شکل پدیداری در اینجا معادل form of appearance یا Erscheinungsform در اصل آلمانی است. این واژه در ترمینولوژی منطق هگل واجد معنای خاصی است که بررسی آن، نکته تعیین‌کننده‌ای را در این تعریف آشکار می‌سازد. در منطق ذات هگل، appearance (Erscheinung) در مقابل semblance (Schein) قرار می‌گیرد، اگر اولی را به نمود یا پدیدار ترجمه کنیم دومی می‌تواند معادل وانمود یا نمود کاذب باشد. نمود و وانمود هر دو از ذات و جوهری و رای خود خبر می‌دهند، اما اولی به گونه‌ای درونی و درون‌ماندگار و از این رو شاید بتوان گفت به گونه‌ای حقیقی ذات و رای خود را نمودار می‌کند و بنابراین نسبتی ضروری با آن دارد، اما دومی نمودی کاذب و غیرواقعی از آن ذات است. [۱۱] بنابراین ارزش مبادله‌ای **اولا شکل و نمودی** است که از محتوایی متمایز از خود خبر می‌دهد و آن را پدیدار می‌سازد (یعنی با آن محتوا یکی نیست، و تنها آن را متجلی می‌سازد)، ثانیاً نسبتی ضروری با این محتوا دارد؛ ارزش مبادله‌ای «شکل پدیداری ضروری ارزش است».

بنابراین ارزش مبادله‌ای شکل ارزش است، نه خود ارزش، اما این شکل شکلی است ضروری؛ به این معنا که ارزش تنها می‌تواند در ارزش مبادله‌ای یعنی در نسبت مبادله با کالاهای دیگر عینیت پیدا کند. از سوی دیگر این شیوه ضروری تجلی یافتن ارزش به نوبه خود بدان معناست که ارزش همواره در رابطه‌ای اجتماعی تکوین و عینیت می‌یابد؛ ارزش مصرفی یک کالا در خلأ و فارغ از هر شکلی از مناسبات اجتماعی همواره عینیتی مادی دارد، اما ارزش تنها و تنها در رابطه بین کالاها و از این رو در شرایط مشخص اجتماعی عینیت می‌یابد، و از این رو عینیت آن عینیتی اجتماعی است. هیچ کالایی نمی‌تواند ارزش‌اش را با استفاده از پیکر مادی خودش، یعنی بواسطه ارزش مصرفی خودش به نمایش بگذارد، بلکه به قول مارکس همواره به پیکره مادی کالای دیگری نیازمند است تا از طریق آن ارزش‌اش را تجلی بخشد. مارکس کالایی را که قرار است ارزش‌اش تجلی یابد، شکل نسبی ارزش و کالایی را که ارزش قرار است در قالب آن تجلی یابد، شکل هم‌ارز ارزش می‌نامد. یکی از درخشان‌ترین بندهای کاپیتال استدلالی است که مارکس در ویراست نخست، طی آن ضرورت شکل ارزش و ضرورت اجتماعی بودن این شکل را استنتاج می‌کند. شکل نسبی ارزش:

۱. «از این طریق که خود را با کالای دیگری به مثابه ارزش همتا قرار می‌دهد، به خودش نیز به مثابه ارزش معطوف می‌شود.

۲. از این طریق که به خودش به مثابه ارزش معطوف می‌شود، در عین حال خودش را از خود به مثابه ارزش مصرفی متمایز می‌کند.

۳. از این طریق که مقدار ارزشش را - مقدار ارزش هر دو است: هم ارزش بودن به خودی خود و هم ارزشی که به لحاظ کمی اندازه‌گیری شده است - در شکل هم‌ارز بیان می‌کند، به ارزش‌بودگی‌اش شکلی می‌دهد که از هستی بی‌میانجی‌اش متمایز است: شکل ارزش

۴. از این طریق که حالا و به این شیوه خود را به مثابه چیزی در خود متمایز بازمی‌نمایاند، تازه امکان می‌یابد خود را به مثابه کالا عرضه کند - چیزی مفید که در عین حال ارزش است.»

مارکس در این استدلال به عقلانی‌ترین شیوه ممکن «پیوستگی و وابستگی ضروری و درونی بین شکل ارزش و جوهر ارزش و مقدار آن را نشان می‌دهد». یعنی اثبات می‌کند که «شکل ارزش [یعنی ارزش مبادله و به صورت مشخص‌تر مبادله با شکل هم‌ارز] از مفهوم خود ارزش نشئت می‌گیرد». شکل ارزش به خودی خود، حاکی از آن است که ارزش یک کالا ضرورتاً در پیکر مادی کالایی دیگر تجسم و عینیت می‌یابد. از این رو شکل ارزش اولاً فراتاریخی است و ثانياً واجد خصلتی دوگانه؛

اولاً فراتاریخی است، زیرا کالاها بنابه خصلت ذاتی و درون‌ماندگار خود ناگزیرند ارزش‌شان را از طریق و به واسطه کالایی دیگر به منصف ظهور برسانند، و این خصلت منحصر به دوره تاریخی معینی نبوده است و ارزش کالاها همواره در رابطه‌ای اجتماعی و از طریق عطف به کالاهای دیگر عینیت می‌یافته است، بنابراین شکل ارزش نسبتی درونی و ضروری با ارزش کالا دارد. [۱۲]

ثانياً این شکل ارزش یعنی این شیوه تجلی یافتن ارزش از خصلتی دوگانه در کالا خبر می‌دهد، زیرا: شکل ارزش ایجاب می‌کند که در تجلی ارزش، همواره دو قطب دست‌اندرکار باشند؛ یکی شکل نسبی که نقشی فعال و پویا دارد و از آن لحاظ که ارزش مصرفی است مد نظر قرار می‌گیرد و دیگری شکل هم‌ارز که نقشی منفعل دارد و از آن لحاظ که ارزش است، مدنظر قرار می‌گیرد. بنابراین در تجلی ارزش در شکل ارزش دوگانگی مندرج در کالا، یعنی دوگانگی بین ارزش مصرفی و ارزش وارد تقابل و جدایی عمیق‌تری می‌شود، دوگانگی‌ای که در یک کالا آرام گرفته بود، در این مرحله در دو عینیت کاملاً متمایز تجلی می‌یابد:

«تقابل درونی بین ارزش مصرفی و ارزش که در کالا نهفته است، با تقابلی بیرونی، یعنی از طریق رابطه بین دو کالا بازنموده می‌شود؛ چنانچه کالایی که ارزش خود آن باید تجلی یابد، بی‌واسطه فقط ارزش مصرفی محسوب می‌شود، در حالی که کالای دیگری که ارزش باید در آن تجلی یابد، بی‌واسطه فقط ارزش مبادله‌ای تلقی می‌شود. بنابراین شکل ساده ارزش کالا، همانا شکل ساده پدیداری تقابل نهفته در کالا، یعنی تقابل بین ارزش مصرفی و ارزش است.»

نکته‌ای که در این جا از اهمیت تعیین‌کننده‌ای برخوردار است، این است که تمام تضادها و تناقض‌هایی که در آشکال متکامل‌تر ارزش، مثلاً در شکل خاص پولی ارزش و شکل سرمایه‌ای آن وجود دارد، از همین دوگانگی و تقابل اولیه و بنیادین نشئت می‌گیرد؛ دوگانگی شیوه تجلی و پدیداری ارزش که در خصوص تمام

کالاها در تمام اعصار صادق بوده است. با این همه و با وجود اهمیت بنیادین و تعیین کننده شکل ارزش، « اقتصاد سیاسی کلاسیک هرگز نتوانسته است از تحلیل خود درباره کالا و بخصوص تحلیل ارزش کالا، شکل ارزش را نتیجه بگیرد؛ شکلی که در واقع ارزش را به ارزش مبادله‌ای بدل می‌کند. حتی بهترین نمایندگان اقتصاد سیاسی کلاسیک، آدام اسمیت و دیوید ریکاردو به شکل ارزش همچون چیزی بی‌اهمیت یا چیزی بیرونی نسبت به ماهیت خود کالا می‌پرداختند.»

بنابراین شکل ارزش که ذاتی و درونی شکل کالایی محصول کار انسان است، از بدو تولد خود خصلت دوگانه‌ای را که ذاتی کالا است، به ارث می‌برد. ارزش مستقیماً قابل دسترسی نیست و از طریق شکل ارزش خود را پدیدار می‌کند. بر این اساس زمانی می‌توان نام کالا را بر محصول کار انسان گذاشت که این خصلت دوگانه و تنش میان ارزش مصرفی و ارزش را درون خود پرورانده باشد. این تنش متضمن آن است که ارزش هر کالا برای پدیدار ساختن خود به شکل ارزش (به کالبد مادی کالای دیگر) نیازمند است. با وجود آن که مارکس «وحدت بی‌میانجی ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای، دو موجودیتی که در کالا رو در روی هم قرار گرفته‌اند» را متناقض، و از این رو کالا را «تناقضی بی‌واسطه» می‌داند، اما به نظر می‌رسد در این مرحله این خصلت دوگانه تنها از نوعی تقابل و تنش در کالا حکایت دارد و در این مرحله هنوز نمی‌توان نام تناقض بر روی آن گذاشت، گرچه این تنش و تقابل نطفه تناقضی را که در ادامه بالفعل خواهد شد، در خود حمل می‌کند. در واقع این تنش میان ارزش و ارزش مصرفی و لزوم پدیدار شدن ارزش در شکل ارزش در این مرحله هنوز به حدی نرسیده که این دو سویه (ارزش و شکل ارزش) یکدیگر را نفی یا به عبارت دقیق‌تر نقض کنند.

در مراحل نخست تعیین‌یافتگی ارزش (هم به لحاظ تاریخی و هم به لحاظ تحلیل منطقی)، برای آن که ارزش هر کالایی (شکل نسبی ارزش) پدیدار شود، به کالبد مادی کالایی دیگر (شکل هم‌ارز ارزش) نیاز است؛ در این مرحله کاملاً بلاموضوع و پیشایندی است که این شکل هم‌ارز چه کالایی باشد و بر اساس شرایط خاص تاریخی و اجتماعی است که شکل هم‌ارز ارزش تعیین می‌شود. در این مرحله تنش آرام‌وقرارگرفته در یک کالا (تنش میان ارزش و ارزش مصرفی) در دو کالای متمایز و مستقل از هم تجلی می‌یابد؛ شکل نسبی نقش ارزش مصرفی را به خود می‌گیرد و شکل هم‌ارز نقش ارزش را. تکامل تنش ساکن شده در یک کالا به دو کالای مستقل از یکدیگر از همان مراحل نخستین، نمودها و برون‌یابی این تنش را آشکار می‌سازد؛ مثلاً یک جامعه بدوی دام‌پرور را تصور کنید که بر اساس شرایط و امکانات خاص خود، یک دام خاص، مثلاً گوسفند را به عنوان شکل هم‌ارز ارزش تعیین می‌کند. گوسفند به عنوان یک نمونه خاص از شکل هم‌ارز ارزش نمی‌تواند به هر نسبتی تقسیم شود. تمام اشکال کار مفید انسان در این جامعه باید ارزش‌شان را بر اساس مضربی از گوسفند که به عنوان شکل هم‌ارز انتخاب شده است، بیان کنند؛ ارزش برخی کالاها ممکن است به اندازه یک گوسفند کامل یا مضرب کاملی از گوسفند نباشد و ... مشکلاتی از این دست نمودهای تنش اولیه را آشکار می‌سازند و نشان می‌دهند که شکل هم‌ارز ممکن است به نحوی دقیق و خالی از ایراد نتواند ارزش را پدیدار سازد و در فرآیند پدیدارسازی، مقدار ارزش به مقداری کم‌تر یا بیش‌تر از مقدار واقعی خود کاهش یا افزایش پیدا کند.

با پیشرفت و تکامل جوامع، انسان‌ها درمی‌یابند که باید کالایی را به عنوان شکل هم‌ارز انتخاب کنند که از

بیش‌ترین قابلیت برای پدیدار ساختن و بیان مستقیم ارزش برخوردار باشد، به نحوی که کم‌ترین اعوجاج و تأثیر و فزونی و کاستی را در مقدار ارزش ایجاد کند. به عنوان مثال از قابلیت‌هایی نظیر تقسیم‌پذیری (نسبتاً) نامتناهی برخوردار باشد، یا فسادناپذیر باشد، قابلیت حمل و نقل داشته باشد و ویژگی‌های از این دست. به این ترتیب فلزات کم‌یاب به عنوان شکل هم‌ارز ارزش مورد استقبال همگانی قرار گرفتند. اما تکامل شکل ارزش به شکل پولی (شکل تکامل‌یافته‌تر فلزات کم‌یاب) نه تنها از شدت این تنش، تقابل و دوگانگی نمی‌کاهد، بلکه باعث تعمیق این شکاف می‌شود و آن را وارد مراحل جدی‌تر و حادث‌تری می‌سازد:

«به همان میزان که شکل ارزشی به طور کلی تکامل می‌یابد، تقابل بین دو قطب، یعنی شکل نسبی ارزش و شکل هم‌ارز تکامل می‌یابد».

این تقابل در شکل پولی ارزش که یک نوع کالای منفرد از جهان کالاها به طور کلی طرد می‌شود و همه کالاهای دیگر به طور مشترک ارزش‌شان را در این کالای یگانه، یعنی شکل هم‌ارز عام، پول بیان می‌کنند، عمیق‌تر می‌شود. فلزات گرانبها به عنوان کالای پولی جهان‌شمول با همان تنش‌ها و ناکارآمدی‌هایی مواجه است که باعث می‌شود هر شکل هم‌ارز دیگری به عنوان شکل ارزش نتواند کارکرد خود را به عنوان مقیاس ارزش درست انجام دهد. به عنوان مثال همان‌طور که گوسفند به عنوان شکل هم‌ارز در جوامع بدوی نمی‌توانست مقدار ارزش را به نحوی دقیق بازنمایی کند، شکل هم‌ارز عام یعنی کالای پولی نیز خصوصیتی دارد که باعث می‌شود ارزش را به نحوی مستقیم و بی‌اعوجاج بازنمایی نکند. به عنوان مثال کار لازم برای تولید کالای پولی دائماً در حال تغییر است و از این رو ارزش کالای پولی دائماً در معرض نوسان قرار دارد.

کالای پولی به عنوان شکل هم‌ارز عام (یک فلز معین مثل طلا، نقره یا واحدهای پولی که کسری از وزن معینی از این فلز هستند) کارکردی دوگانه دارد؛ از یک سو به مثابه مقیاس ارزش، یعنی به عنوان شکل پدیداری مقیاس ارزش درون‌ماندگار در کالا عمل می‌کند (یعنی به عنوان هم‌ارز عام) و از سوی دیگر به عنوان استاندارد قیمت، یعنی کمیتی از فلز با وزن معین و ثابت. اما این دو کارکرد لزوماً با هم منطبق و هم‌جهت نیستند. مارکس درباره عدم انطباق این دو کارکرد به روشنی می‌گوید:

«اگرچه قیمت به عنوان مقدار ارزش کالا، مظهر نسبت مبادله آن با پول تلقی می‌شود، اما نمی‌توان نتیجه گرفت که مظهر نسبت مبادله کالا با پول ضرورتاً مظهر ارزش کالا است. [ممکن است شرایط تولید یا بهره‌وری کار ثابت باشد، اما قیمت یک کالا به دلیل نوسانات نامشخص بازار تغییر کند]... مقدار ارزش یک کالا تجلی نسبتی ضروری با زمان کار اجتماعی است، نسبتی که در فرآیند تشکیل ارزش کالا درون‌ماندگار است، با تبدیل شدن مقدار ارزش به قیمت، این نسبت ضروری، شکل کمایش تقریبی نسبت مبادله بین کالایی معین با کالای دیگری، یعنی کالا-پول را به خود می‌گیرد.»

بنابراین ارزش یک کالا که قرار بود مستقیماً در شکل ارزش پدیدار شود و از طریق این شکل ارزش، مقدار ارزش به عنوان تعداد ساعات کار اجتماعاً لازم جهت فرآوری آن کالا تعیین یابد، تحت عنوان قیمت کالا بیان می‌شود. در حالی که قیمت کالا هیچ نسبت ضروری و مستقیمی با مقدار ساعت کار اجتماعاً لازم جهت فرآوری آن کالا و مقدار ارزش آن ندارد. اختلاف مقدار ارزش از قیمت کالا در وهله نخست تصادفی و یا حتی نادر به نظر می‌رسد، در حالی که این اختلاف ریشه در ماهیت و ساختار شکل ارزش دارد، و از این جهت نه تصادفی و پیشاینده، بلکه ضروری و ذاتی شیوه تولید سرمایه‌داری است که در آن عوامل مختلفی

همچون عرضه و تقاضا، بلهوسی های دست نامرئی بازار، تغییر مقدار ارزش کالای پولی و هزار و یک عامل دیگر باعث تداوم همیشگی این اختلاف می شوند. اختلاف قیمت از مقدار ارزش کالا در این مرحله خود را تا سر حد یک تناقض ارتقا می دهد و در این مرحله می توان گفت تعیین یافتگی مقدار ارزش از طریق شکل ارزش، توسط قیمت نقض می شود؛ قیمت کالا که قرار است مقدار ارزش آن را به شکلی ضروری به عنوان مقدار کار مندرج در کالا بیان کند، به چیزی کاملاً نقیض خود، به چیزی که وابسته به بی قاعدگی ها و دست کور بازار است، تبدیل می شود. قیمت تعریف و کارکرد اولیه خود را به عنوان مقدار ارزش نفی می کند و به چیزی نقیض خود، به چیزی که نیست، بدل می شود. از این روست که مارکس می نویسد:

«امکان عدم تطابق کمی بین قیمت و مقدار ارزش، یعنی انحراف قیمت از مقدار ارزش در ذات خود شکل قیمت نهفته است»

مارکس نشان می دهد ارزش مبادله ای یعنی شکل ارزشی که درونی و درون ماندگار کالا است، در فرمایشیون سرمایه داری در عین حال چیزی کاملاً نسبی، تصادفی و بیرونی است. ارزش به عنوان تبلور و تجسد کار مجرد، به عنوان امری کاملاً عینی و مشخص، در تجلی و بیان خود در شکل بخصوص اش به چیزی کاملاً متناقض و متضاد با خود، به امری کاملاً نسبی و تصادفی بدل می شود که تماماً وابسته به عرضه و تقاضاهای کور بازار است. قیمت که انتظار می رفت شکل پدیداری ارزش درون ماندگار در کالاها باشد، آشکار می شود که نه صرفاً به کار مندرج در کالا بلکه به هوی و هوس جهت دهی شده مصرف کننده ها بستگی دارد. اما این شیوه متناقض و پارادوکسیکال تعیین یافتن ارزش نه تنها نقص نیست، « بلکه برعکس سبب می شود تا این شکل برای شیوه ای از تولید مناسب باشد که قانون هایش تنها به صورت میانگین های کوری از بی قاعدگی های ثابت ابراز وجود می کند.»

۵- نتیجه گیری

نخست، مارکس بررسی خود را از کالا آغاز کرد، «کالا وحدت بی میانجی ارزش مصرفی و ارزش مبادله ایست، یعنی دو موجودیتی که رو در روی هم قرار گرفته اند، از این رو تناقضی است بی واسطه.» برای حل دوگانگی و تقابل، این تنش که در یک کالا آرام گرفته است به مدار بالاتری انتقال می یابد. ارزش به عنوان عینیت یافتگی و تجسد کار مندرج در کالا همواره و ضرورتاً در شکل و قالبی بیان می شود. شکل ارزش نمی تواند پیکره مادی [ارزش مصرفی] خود کالا باشد، پس کالاها همواره ارزش شان را از طریق پیکره مادی کالایی دیگر بیان می کنند. تنش مندرج در یک کالا در این مرحله در دو عینیت متمایز تجلی می یابد. ارزش مبادله ای به عنوان شکل ارزش، در حالت تکامل یافته خود، یک کالا را به عنوان هم ارز عام از جهان کالاها طرد می کند تا تمام دیگر کالاها ارزش شان را از طریق این کالای بخصوص بیان کنند. از این لحظه به بعد تمام اشکال مفید کار انسان و محصولات او در نسبتی که با شکل هم ارز برقرار می کنند، واجد ارزش و اجتماعی تلقی می شوند. تناقض مندرج در کالا از این طریق فراگیر می شود، اما در این جا متوقف نمی شود، زیرا شکل پولی ارزش بنا به خصلت های ذاتی خود همواره واجد دو کارکرد است؛ از یک سو مقیاس ارزش درون ماندگار در کالا است و از سوی دیگر استاندارد قیمت به عنوان وزن معینی از یک فلز است. این کارکرد دوگانه سبب می شود که شکل پولی نتواند به صورت بی اعوجاج و مستقیم ارزش را متجلی سازد؛ یعنی همواره بین مقدار ارزش کالا به عنوان مقدار کار مندرج در آن و قیمت آن اختلاف وجود دارد. این انحراف قابل حل و حذف نیست، زیرا

برآمده از ساختار کالا و تنش مندرج در آن است که به سطوح فراگیرتری تسری یافته است؛ «فرآیند مبادله کالاها متضمن روابط متناقض و نافی یکدیگر است، تکامل کالاها این تناقض را رفع نمی‌کند، بلکه در عوض شکلی را فراهم می‌کند که این تناقض‌ها درون آن از فضای حرکت برخوردار شوند.»

دوم، این که ما در بازخوانی صورت‌بندی نقد مارکس، از نظریه کار محور و ابژکتیو ارزش آغاز کردیم و به سویه مقابل و نقیض آن، یعنی تأثیر بازار بر قیمت و شکل ارزش رسیدیم، نه گل به خودی است و نه افسانه و افسون سرافایی. این خوانش به هیچ وجه به این نتیجه نمی‌انجامد که نظریه نئوکلاسیک ارزش نسبت به ورژن کلاسیک آن، از قدرت بیش‌تری برای تبیین واقعیت برخوردار است. این دو رویکرد هر دو یک‌جانبه و ناتوان از درک سویه مقابلند. این که مارکس از سویه ابژکتیو ارزش آغاز می‌کند و بر اثر تناقض‌های ذاتی و درونی این نظریه به سویه مقابل آن ره می‌برد، برآمده از ساختار تناقض‌آمیز ارزش در جامعه سرمایه داری است، به این معنا اگر مارکس از سویه اصطلاحاً سوژکتیو ارزش هم آغاز می‌کرد، باز به سویه مقابل آن یعنی نظریه ابژکتیو و کارمحور می‌رسید. با این تفاوت که نظریه نئوکلاسیک ارزش که بارقه‌های آن را در دوران حیات مارکس می‌توان در آرای ساموئل بیلی یافت، اساساً فاقد آن انسجام و عینیت علمی بود که بتوان آن را به عنوان نقطه آغاز انتخاب کرد. از طرف دیگر این که این دو سویه راه به یکدیگر می‌برند، به معنای حقیقت‌مندی هر دو نظریه یا حتی تصاحب بخشی از حقیقت توسط هر یک از آنها نیست. هر چه باشد، بعید است کسی تمایل داشته باشد مارکس را متفکری مصالحه‌جو میان سویه‌های متخاصم بداند که بخواهد میانه‌ماجرای بگیرد. هدف مارکس در پژوهشش درباره ارزش که در سرمایه انجام می‌دهد، نشان دادن ناپسندگی و ناتوانی هر دو رویکرد است که سعی دارند با روش تحلیلی و یک‌جانبه خود، واقعیت پیچیده و متناقض را تبیین کنند. مارکس نظریه ارزش-کار را نقد می‌کند و نشان می‌دهد این نظریه به جای تبیین همه سویه‌های واقعیت، برخی از آنها را فرا می‌افکند. اما با این نتیجه نباید قند در دل منتقدان نئوکلاسیک نظریه ارزش-کار آب شود. چون آن نظریه نئوکلاسیک هم به همان اندازه و حتی بیش‌تر از آن ناپسند و یک‌سویه است.

سوم، نکته سوم را نه به عنوان نتیجه‌گیری این بحث، بلکه این بحث را می‌توان به عنوان تمهیدی مقدماتی برای طرح این مسئله در نظر گرفت که اگر تناقض ذاتی واقعیت باشد، موضع ما در برابر تناقضات وضعیت چه می‌تواند باشد؟ آیا تناقض را [تناقض دیالکتیکی به معنای دقیقی که در این یادداشت تبیین شد] باید به عنوان یکی از عناصر برسازنده وضعیت به رسمیت پذیرفت یا باید کمر همت به حذف و رفع آن بست؟

لوکاچ زمانی درباره جایگاه تناقض نزد هگل چنین گفته بود که تناقض «نه تنها بنیان واقعیت، بلکه بنیان هر شکلی از تفکر هستی‌شناسانه عقلانی است». [۱۳] تناقض در هستی‌شناسی هگل جایگاهی جهان‌شمول و فراگیر دارد که گرچه باعث دینامیسم و پیش‌رود تاریخی است، اما در عین حال به وسیله آن می‌توان وضعیت را توجیه و حتی تأیید کرد. به این معنا که ما همواره با وضعیت‌ها و ساختارهایی سروکار داریم که کم‌وبیش واجد شکلی از تناقض هستند و بر اثر الزامات و تعینات درونی، رو به سوی نفی و نقض خود دارند و از این رو در دل وضعیت فراگیرتری رفع و منحل می‌شوند، اما این وضعیت جدید هم عاری از تناقض نیست، و همان تناقض اولیه را در شکل متکامل‌تر و حادث‌تری در دل خود پرورش می‌دهد و این روند به صورت نامتناهی ادامه می‌یابد. و این بدان معناست که این تناقضات نه تنها حذف نمی‌شوند، بلکه رشد و تکامل پیدا می‌کنند و بنا به الزامات تفکر عقلانی هیچ وضعیت عاری و رها شده از تناقضی را حتی نمی‌توان تصور

کرد؛ تنش مندرج در کالا در شکل هم‌ارز بارزتر می‌شود و در شکل هم‌ارز عام طلا-پول متکامل‌تر و شدیدتر می‌شود تا حد یک تناقض رشد می‌کند. وقتی پایه طلا در دهه ۱۹۷۰ به دلیل همین تناقضات به طور کلی منسوخ و کنار گذاشته می‌شود، این تناقضات در شکل تشدید یافته‌تری در نظام ارز میانگین (SDR) بروز می‌کند که نسبت به پایه طلا از قدرت تحرک بیش‌تری نسبت به نوسانات برخوردار است. تناقضات این شکل ارزش باعث نفی آن و روی کار آمدن نظام پول‌های ملی بر حسب تولید ناخالص ملی (GDP) می‌شود که باز هم نسبت به شکل ارزش قبلی کم‌تر عینی، کم‌تر دسترس‌پذیر و بیش‌تر متحرک است و توان پوشش دادن به تناقضات بیش‌تری را داراست، این روزها شاهد رشد ارزهای دیجیتال هستیم که تمام ویژگی‌ها و تناقضات پیش‌گفته را به حد اعلای خود می‌رساند و قطعاً این هم پایان ماجرا نخواهد بود. تناقض مندرج در کالا از شکل بسیط هم‌ارز آن تا شکل ارزهای دیجیتال امروزی به شکل سرسام‌آوری در حال رشد و اوج‌گیری و در عین حال از شکلی به شکل دیگر در حال رفع و انحلال است.

نزد مارکس اما قضیه متفاوت است. تناقض برای مارکس خصلتی انتقادی دارد. به این معنا که به چیزی فراسوی خود اشاره می‌کند. تناقضات مندرج در کالا از نظر مارکس حاصل تعیین‌یافتگی آن در ساختار خاصی از جامعه (مثلاً سرمایه‌داری) است، که با تغییر آن ساختار می‌توان تناقضات را هم از وضعیت حذف کرد. این پرسش که این دو رویکرد را چگونه می‌توان کنار یکدیگر قرار داد، همچنان گشوده باقی می‌ماند. اگر بخواهیم به وضعیتی عاری از تناقض بیندیشیم و نظریه ارزش‌ای منطبق و برآمده از چنین وضعیتی پساآنتاگونیستی تدوین کنیم، آیا به چیزی کم‌تر از تغییر خود شیوه عقلانی اندیشیدن که از هگل آموخته‌ایم، لازم است؟

یادداشت‌ها

۱. ما در اینجا سازگاری یا همسازی را جهت توصیف وضعیتی به کار برده‌ایم که اجزا و عناصر آن در نسبتی هماهنگ و در تأیید یکدیگر قرار دارند، وضعیت عاری از تناقض. سازگاری را می‌توان معادل *congruency* یا *compatibility* و یا *consistency* دانست.
۲. برای مطالعات دقیق‌تر در این باره رجوع کنید به فصل چهارم کتاب دگرگونی بزرگ، اثر کارل پولانی تحت عنوان «جوامع و نظام‌های اقتصادی». پولانی در یادداشت‌های مربوط به منابع این فصل آثار متعددی از پژوهش‌های قوم‌شناسان مطرح جهان معرفی می‌کند که همگی مؤید این است که تقسیم وظایف اجتماعی در جوامع بدوی و حتی در بسیاری از امپراتوری‌های بزرگ نه مبتنی بر رفع نیازهای بی‌واسطه فردی از قبل مبادله و خرید و فروش، بلکه مبتنی بر تأیید اجتماعی و به رسمیت شناخته شدن افراد در اجتماع بوده است.
۳. در بین اقتصاددانان قرن هجدهم و نوزدهم معمول بود که برای نشان دادن ضرورت و طبیعی بودن قوانین اقتصادی جامعه معمولاً از انسان منفردی مثل رابینسون کروزوئه [شخصیت معروف رمان دنیل دفو] که خارج از جامعه و اجتماع بود، آغاز کنند و نشان دهند که قوانین اقتصادی مد نظر ایشان رفتاری است که هر انسانی به صورت طبیعی و ذاتی انجام می‌دهد.
۴. تأکیدها از من است.
۵. ارزش کار در ترجمه آقای ابراهیم زاده به علت نامعلومی به مقدار کار ترجمه شده است، که ما آن را اصلاح کرده‌ایم.

۶. ناتوانی در یافتن ارزش مطلق باعث شد ریکاردو توجه خود را به جای شکل ارزش به مقدار ارزش یعنی تحلیل ارزش نسبی کالاها متوجه سازد. او به جای تعیین ارزش مطلق کالاها، نسبت میان مقدار کار لازم برای تولید کالاها را یگانه شرطی که می‌تواند قاعده‌ای برای مبادله کالاها به دست دهد، معرفی کرد.

۷. این تقسیم‌بندی شامل سوئیۀ سوومی هست که هگل آن را «سوئیۀ عقلانی نظروزرانه یا ایجابی» می‌نامد. اما از آن‌جا که این سطح دیالکتیک را بدل به سیستم می‌سازد و همین سطح هم هست که مورد انتقاد مارکس و بسیار از هگل‌پژوهانی است که اهمیت دیالکتیک را در روش آن می‌دانند، در این‌جا نیز محل بحث ما قرار نمی‌گیرد و از آن می‌گذریم.

8. Taylor, Hegel, 1975.

۹. منظور از رویکرد اتم‌گرایانه در این‌جا رویکرد فلسفی اتم‌گرایی است نه رویکرد علمی اتم‌باوری.

۱۰. تمام عبارت‌هایی که در این بخش بدون ارجاع داخل گیومه آورده شده است، از ویراست نخست یا چهارم جلد اول کاپیتال است که برای جلوگیری از آشفتگی متن از ارجاع به شماره صفحات خودداری کردیم.

۱۱. در اینجا قصد ورود به استدلال پیچیده هگل را نداریم، به ذکر این نکته اکتفا می‌کنیم که نمود و وانمود هر دو برآمده و ناشی از ذات (essence) هستند و در این معنا نسبت هر دو با ذات نسبتی ضروری و غیرقابل حذف است. تأکید ما در اینجا صرفاً بر این واقعیت است که نمود به گونه‌ای مستقیم و واقعی ذات را بیان می‌کند و کاذب نیست.

۱۲. این که شکل ارزش نسبتی ضروری با ارزش دارد، به هیچ وجه بدان معنا نیست که شکل ارزش همواره ثابت است. شکل ارزش در عین حال که نسبتی ضروری با ارزش دارد، تعینی است تاریخی و اجتماعی که متناسب با شیوه‌های تولیدی جامعه تکامل می‌یابد.

13. Lukacs, The Ontology Of Social Being, 1978.

منابع

- مارکس، کارل، ۱۳۹۴، سرمایه، مجلد یکم، ترجمه حسن مرتضوی، انتشارات لاهیتا
- مارکس، کارل، ۱۳۹۵، نخستین ویراست فصل کالا در سرمایه، ترجمه کمال خسروی، حسن مرتضوی، منتشر شده در سایت نقد اقتصاد سیاسی
- مارکس، کارل، ۱۳۷۷، گروندریسه، جلد اول، ترجمه باقر پرهام، احمد تدین، انتشارات آگاه
- ریکاردو، دیوید، ۱۳۷۴، اصول اقتصاد سیاسی و مالیات‌ستانی، ترجمه حبیب‌الله تیموری، نشر نی
- اسمیت، آدام، ۱۳۵۷، ثروت ملل، ترجمه سیروس ابراهیم‌زاده، انتشارات پیام
- کانت، امانوئل، ۱۳۹۴، نقد عقل محض، ترجمه بهروز نظری، انتشارات ققنوس
- پولانی، کارل، ۱۳۹۶، دگرگونی بزارگ؛ خاستگاه‌های سیاسی و اقتصادی روزگار ما، ترجمه محمد مالجو، انتشارات شیرازه کتاب ما
- Hegel, Georg Wilhelm Friedrich, Encyclopedia of Philosophical Sciences in Basic Outline, translated by Klaus Brinkmann and Daniel. O. Dahlstrom, 2010
- Lukacs, Georg, The Ontology Of Social Being, 1978

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1BQ>



فرایند سازمان‌یابی معلمان - بخش دوم

قیمت «انسان» بودن، «ایستاده جان دادن» - ۱۳۷۷-۱۳۸۵

۲۵ ژوئیه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

من یک معلم

از آن سوی تاریخ می‌آییم / از اعماق تاریکی / با چراغی در دست / با رشديه با تکفیر جنگیدیم / و با هوارد باسکرویل در صفوف مشروطه / با مهر تاج رخشان مرز جنسیت را / از سواد و آگاهی زدودیم / و با خانعلی خونمان بر سنگ فرش خیابان جاری شد. / با بهمن بیگی در کوه و بیابان برای بسط آگاهی و نفی خرافه‌ها همگام شدیم و کوچیدیم / و با صمد به دریای آگاهی رسیدیم. / هان ای ضحاک! ای همه ظلمت! / دوستدار تاریکی! / بیهوده می‌کوشی / اینست حدیث ناتمام ما، «ایستاده جان‌دادن» / رفتن و رفتن / عاشقانه قیمت‌دادن / قیمت برابری و آزادی / قیمت «انسان» بودن / و قیمت «معلم» بودن / در سرزمین تاجران آگاهی.

سروده‌ی یک معلم، از کانال تلگرامی شورای هماهنگی تشکلهای صنفی فرهنگیان ایران

ایستادگی فعالان، پوست‌اندازی اصلاحات

فرایند سازمان‌یابی معلمان تا کنون یک دوره را پشت سر گذاشته است و اکنون وارد دومین دوره‌ی خود می‌شود. بخش نخست که از اواخر دهه‌ی هفتاد شروع می‌شود، آغاز دوره‌ی نوزایش سازمان‌یابی جنبش

کارگری است که تا جنبش معلمان در ۲۳ اسفند ۱۳۸۵، «روز سیاه تعلیم و تربیت» ادامه می‌یابد. این بخش، به بازه زمانی ۱۳۸۶ تا ۱۳۹۳ اختصاص دارد که مقاومت و ایستادگی فعالان صنفی معلمان و سرکوب به مثابه هویت حکومت، ویژگی آن است. در این دوره کارگران، از جمله معلمان، به بهای هزینه‌ی اجتماعی‌ای که فعالان متحمل شدند، با پوست‌اندازی اصلاحات، از کسب «دموکراسی پارلمانی»، تحت «رژیم موجود» کمابیش ناامید می‌شوند. «تندیس پرستی» زندانیان این مقطع که نمایندگان صادق ایدئولوژی «دموکراسی پارلمانی» یا «اصلاحات» بودند، گرچه به تداوم هستی تشکلهای صنفی یاری می‌رساند، اما تحت سلطه گفتمان حاکم، با مسبب نشان‌دادن جناح تندروی حاکم، مانع سرعت مشروعیت‌زدایی از «رفرم»، و بالندگی پراتیک از وضعیت ناامیدی به احساس ضرورت تغییر وضع موجود، می‌شود.

معلمان با مبارزات فعالانه در نیمه‌ی اول دهه‌ی هشتاد و ایستادگی «ایثارگونه» در سکون بین سال‌های ۱۳۸۶ تا ۱۳۹۳، بیش از یک دهه، در صحنه‌ی جنبش کارگری ایران، با شکل سازمانی متمرکز و عمودی، حضوری برجسته داشتند. پس از زایش استقلال سازمانی معلمان در دوره‌ی سه‌ساله‌ی ۱۳۵۷-۱۳۶۰، این دهه‌ی پربار، دوران نوزائی تشکلهای آن‌ها بود و در شرایطی چنان سخت سپری شد که هر روزش سال‌ها تجربه و آزمون و خطا به دنبال داشت و نه چند سال، که چند دهه آن‌ها را پیش برد. سرکوب‌های گسترده‌ی این دوره، برای معلمان تجربه‌ای غنی داشت که نشان داد «تشکل صنفی، غیرسیاسی» در روابط اجتماعی واقعی عینیت ندارد و انتزاعی است که در اساس نامه‌ها و مجوزهای دولتی پیکر یافته است. در روابط اجتماعی آن‌ها، واقعیت آن بود که یک: مقوله «صنفی» مبارزه‌ای با بُعد اقتصادی در قشری از طبقه کارگر، به قصد بازپس‌گیری بخشی از ارزش اضافی کارگران با خواسته‌ی افزایش مزد است. این خواسته در دوران بحران سرمایه‌داری، پاشنه‌ی آشیل نظام‌های سلطه را آماج پراتیک کارگران می‌کند. به همین جهت از نظر دولت‌ها، مبارزه‌ی سیاسی محسوب می‌شود. دقیقاً، بُعد اقتصادی خواسته‌های صنفی در شرایط خاص بحران، موجودیت «دولت» اعم از راست و چپ را زیر سؤال می‌برد و وظیفه و کارکرد آن را که با ریاضت اقتصادی بازتعریف می‌شود، مختل می‌کند. دو: واژه‌ی «غیرسیاسی» آن، ایدئولوژی‌ای جهت مشروعیت تفکیک بُعد اقتصادی فعالیت تشکلهای از مبارزه ضد سرمایه‌دارانه است. این ایدئولوژی هر بار با ورود معلمان و سایر اقشار کارگری به عرصه‌ی نبرد طبقاتی در تحصن‌ها و تجمع‌ها متزلزل می‌شود و کارکرد تماماً سیاسی فعالیت صنفی، در تهاجم مغول‌وار دولت‌ها عینیت می‌یابد. در دوره‌ای که در این بخش مستند می‌شود، «فعالیت صنفی» یا «سندیکایی» یا همان بُعد اقتصادی، با زندان، اخراج و اعدام، مهر ممنوعیت می‌خورد و به عنوان فعالیت سیاسی، کارکرد ایدئولوژی «مبارزه‌ی اقتصادی، مبارزه‌ی سیاسی» را در طنزی تلخ، وارد چالش جدی کارگران با قدرت می‌کند.

۲۳ اسفند ۱۳۸۵، «روز سیاه آموزش و پرورش»، با اعتراضات گسترده‌ی معلمان و راه‌پیمایی تند و التهابی بخشی از آن‌ها، که تأکید بر ضرورت اتحاد با طبقه‌ی کارگر داشت، در موقعیتی به پایان رسید که تاریخ بی‌رحمانه، در همان محل و با همان روش حاکمان سال ۱۳۴۰ بر صورت معلمان شلاق زده بود. دولت مستبد شریف‌امامی، این بار در قامت دولت تمامیت‌خواه مذهبی؛ به معلمان نشان داده بود که دولت در هر شکلهای نماینده‌ی طبقه‌ی مسلط است و اعمال اراده‌ی طبقه‌ی کارگر، آن هم در خیابان و مقابل مهم‌ترین نهاد ایدئولوژیک قانون، هرگز تحمل نخواهد شد. آن روز معلمان ما سرکوب شدند، سخت و بی‌رحمانه؛ با بهتی در چشم پیران «اصلاح طلب» که دهه‌ی شصت را «تندروی جوانان تفسیر کرده بودند»، و با خشمی ماندگار از مماشات پیران در چشم معلمان جوان که آن دهه را ندیده و شاید نشنیده بودند. با سرکوب معلمان، در

غیاب حضور و حتی اطلاع سایر اقشار کارگری و در انزوای ایدئولوژیک از طبقه‌ی کارگر، دوره‌ی رکود فعالیت و هزینه دادن مستمر معلمان آغاز شد. دستگیری فرزاد کمانگر، معلم کرد کامیاران و فعال کانون صنفی همان شهر در پایان نیمه‌ی اول سال ۱۳۸۵ و روند محاکمات او، از تلاش قدرت برای ایجاد رعب و سرکوب شدید و نیز اولتیماتوم به کارگران، اقوام و دانشجویان خبر می‌داد؛ این که، قدرت برای دستگیری، تهمت زدن، زندان و اعدام کارگران نیاز به هیچ توجیهی ندارد. ۲۳ اسفند آن سال، تغییر اولویت استراژی قدرت مسلط از مشروعیت طلبی به هویت خود یعنی سرکوب بود.

در این مقطع با اوج‌گیری سرکوب، برخی فعالان در تشکل‌های صنفی معلمان که مدافع سرسخت قانون‌گرایی و احراز «موقعیت غیرافراطی، میانه‌روانه، اصلاح‌طلبانه و هنجارمند» در تشکل‌گرایی بودند، با ایرادگیری‌های فرصت‌طلبانه از فراخوان‌های تجمع اسفند ۱۳۸۵، به معلمان رادیکال حمله کردند و آن‌ها را تندرو و مسبب سرکوب دانستند. برخی دیگر، از جمله بازرس قدیمی کانون تهران، ادعایی متفاوت داشتند و ۲۳ اسفند را نقطه عطف فعالیت می‌دانستند: «اگر نقطه‌ی عطف فعالیت‌های کانون صنفی معلمان در اسفند سال ۸۵ در تجمعات معلمان روبه‌روی مجلس بود، نقطه‌ی نزول آن، سال ۸۶ بود؛ با اشتباه استراتژیک برخی از اعضای هیئت مدیره برای ورود به قدرت سیاسی و کاندیداتوری مجلس هشتم، ریزش اعضا در کانون صنفی معلمان شروع شد. ورود به قدرت سیاسی برای تشکل‌های صنفی به «سم مهلک» می‌ماند! چرا که معلمان احساس خواهند کرد که «مصرف شده‌اند». به عبارتی در درون خود احساس شکست می‌کنند وقتی می‌بینند که «پله‌ی مفت و مجانی» شده بودند برای کسانی که از همان ابتدا هوس منصب گرفتن داشتند». این ادعا خالی از حقیقت نبود. از سال ۱۳۸۶ که با اربع قدرت، فاز جدیدی در حرکت معلمان ایجاد شده بود، برخی اعضای تشکل‌های فرهنگیان برای مشارکت در قدرت، وارد معامله با جناح‌های سیاسی شدند. ظهور پدیده‌ی «پدرخوانده» در مقالات انتقادی معلمان رادیکال و چت‌های تلگرامی نیمه‌ی اول دهه‌ی نود، محصول رفتار و کنش این اعضا بود که معلمان جوان را تندرو می‌دانستند و هزینه‌هایی را که خود قبلاً پرداخته بودند، پشتوانه‌ی تصمیمات بوروکراتیک خود کرده بودند. دوره‌های تشدید اختناق، بیش‌تر دوره‌ی حرف و کم‌تر عمل است. مخالفان و موافقان، پیش‌کسوتان و مسن‌ترها، درباره‌ی کنش تشکل‌های صنفی به قدرت، به بحث با یکدیگر پرداختند. این بحث‌ها به نوعی پوست‌اندازی باور کارگران و نیز معلمان به «دموکراسی پارلمانی» را دامن می‌زد. در این مقطع، ایدئولوژی طبقه‌ی «متوسط» که در سال‌های ۷۶ تا ۸۴ با گفتمان «قانون‌گرایی و جامعه‌ی مدنی» در دنیای آکادمیک، چپ سنتی و رسانه‌ها، طبقه‌ی «متوسط» را بزرگ‌ترین طبقه‌ی جامعه‌ی ایران وانموده و آن را نجات‌بخش «جامعه» جلوه داده بود، در زیست روزمره‌ی کارگران و در قلمروی پراتیک با تردید مواجه شد. وقتی معلمان در بهمن‌ماه سال هشتاد، با شعار اجرای قانون مقابل دفتر خاتمی، پرچمدار «دموکراسی پارلمانی» برای «تعامل و تساهل»، تجمع کرده و با باتوم جواب گرفته بودند. وقتی در سال‌های ۸۲ و ۸۳ بارها برای اجرای قانون و نه بیش‌تر، تحصن ساکت کردند و بعد به حراست و دادسرا احضار شدند و به جرم درخواست اجرای «قانون»، اخراج شدند و یا کم‌ترین مجازات‌شان کسر حقوق بود. در آن سال‌ها «قانون‌گرایی و اصلاحات» در هیئت وعده‌های دروغین و سرکوب پنهان در اتاق حراست و کارگزینی، به تدریج خود را نشان داده بود و بنیان مشروعیت «دولت اصلاحات» چنان لرزان و مضحک شده بود که حاکمان برای کسب مشروعیت جدید، چاره‌ای جز تعویض ماسک «اصلاح‌طلبی» با ماسک «پوپولیست فقیرنواز» را نداشتند. این ماسک‌ها مفصل‌هایی بودند که داربست جامعه را سر پا نگه می‌داشتند. تشکل‌هایی که پشت ماسک اول

جان گرفته بودند، در مواجهه با فضای اختناق و سرکوب تشدیدشده‌ی نیمه‌ی دوم دهه‌ی هشتاد، از پایه‌های «قانون‌گرایی، تساهل و جامعه‌ی مدنی» محروم شدند. بنابراین رهروان‌شان در بین مدیران آن‌ها و فعالان، در مواجهه با سرکوب، و در روندی چند ساله، به تدریج غربال شدند. ۱- یا حب قدرت داشتند و مستقیم و غیرمستقیم به تشکل‌هایی پیوستند و برای رسانه‌هایی نوشتند که زائیده‌ی تشکیلات «اصلاحات» بودند و در قامت مؤسس، پیش‌کسوت و عضو سابق و در پوشش نقد کانون‌ها، ناخواسته جاده‌صاف‌کن نیروهای امنیتی شدند. ۲- یا افرادی که مسن بودند، اندوخته‌ای داشتند و سابقه‌ی کافی، پس در مواجهه با سرکوب کنج عزلت گزیدند و به «[سخن‌گویان خیرخواه و مصلح](#) و منتقدِ افراط و تفریط» تبدیل شدند. ۳- یا با وفاداری به قانون‌گرایی، تساهل و دموکراسی پارلمانی، به فعالان سیاست، سازگار با سامانه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی زندگی پیوستند و سخنگوی این ایدئولوژی‌ها علیه کانون‌ها و کارگران شدند و ۴- یا فعالان و نمایندگان بودند که برای ادامه‌ی حیات خود و وابستگان‌شان، چیزی جز فروش نیروی کار خود و راهی جز فعالیت در تشکل‌ها نداشتند و به کانون‌ها چسبیدند. این گروه نیز یکدست نبود؛ معلمان جوان‌تر که در کانون‌ها انگشت‌شمار بودند، دستمزد کارگر ساده را می‌گرفتند و در مناطق کارگری و حاشیه‌ای زندگی می‌کردند. این افراد در کارآمدی سیاست «چانه‌زنی» و گفتمان «قانونیت» کاملاً مردّد و حتی با آن مخالف شده بودند؛ مخالفانی خاموش که خشم و تردید را در دوری از کانون‌ها و شرکت در اعتراضات موردی نشان می‌دادند. قدیمی‌ترها که به سنتی‌ها معروف بودند و اکثریت نمایندگان باقی‌مانده را تشکیل می‌دادند، هنوز به تساهل و قانون‌گرایی امید داشتند. آنان در کانون‌ها از موقعیت و امکانات مدیران برخوردار بودند و در مدرسه، منطقه و شهر خود به این اعتبار این موقعیت و سابقه‌ی زندان، سرمایه‌ی محدودی از شهرت فعال صنفی بودن را اندوخته بودند که به آن‌ها جایگاهی ویژه می‌بخشید؛ جایگاهی که به کمک بوروکراتیسم ساختار هیئت‌مدیره‌ای کانون‌ها، به ویژه در دوره‌ی رکود فعالیت‌ها و سرکوب، تا حد «پدرخواندگی» بین مدیران اعمال نفوذ می‌کرد. معدودی از آن‌ها حتی زیر چتر شهرت ایستادگی خود، با ایجاد ارتباطی تنگاتنگ با «سازمان معلمان» تلاش می‌کردند که این سازمان وابسته به قدرت را به کانون‌ها تحمیل کنند. در گروه چهارم جوان‌ها و سنتی‌ها در موقعیتی تقریباً همگن و هویت‌بخش از نظر اقتصادی، خواسته یا ناخواسته، در دفاع از ضرورت تشکل‌گرایی، روش «هزینه دادن» را برگزیدند. به بهای «انسان» بودن ایستادند و از جان خود و امکانات زیست خانوادگی‌شان مایه گذاشتند. ایستادگی قابل تحسین، در کنار امید متزلزل به تساهل و قانون‌گرایی بین فعالان دهه‌ی هشتاد، ویژگی خاص این دوره بود. به راستی «[معضل اساسی دستگاه ایدئولوژیک شاهنشاهی و اسلامی و دستگاه‌های سرکوب آریامهری و ولایتی](#)، فقط این نیست که هر کدام به نحوی فضای تنفس زندگی روزمره را تنگ و آلوده می‌کنند، بلکه، و مهم‌تر، این نیز هست که با سرکوب و سترون کردن فضای گفت‌وگویی آزاد، ظرفیت‌های اجتماعی و تاریخی عملانی را که تصور می‌رود به حل تضادها توانا باشند، آرمانی، خیالی و اسطوره‌ای می‌کنند» ([شکست سکوت](#)). اما علی‌رغم ایستادگی و مقاومت آرمانی فعالان این دوره در مقابل قدرت مسلط، به علت سیطره‌ی ایدئولوژی طبقه‌ی «متوسط» و «دوگانه‌ی اصول‌گرا و اصلاح‌طلب» در میان آن‌ها، هنوز معلوم نوید در مشاکش سیاسی دوره‌ی بعد در دهه‌ی نود، این عزیزان کجا می‌ایستند. اسطوره‌زدایی آمادمیک از تجربه‌ی دهه‌ی پنجاه، هنوز نتوانسته بود فرهنگ اسطوره‌سازی را تغییر دهد. اگر مبارزان انقلابی آن دهه، در کشاکش قیام ۵۷ به نهادهای ایدئولوژیک مختلف پیوستند، معلمان مبارز شناخته شده نیز از این آسیب در امان نبودند و نیستند و در آینده می‌توانستند نقش‌های متناقض داشته باشند. اما در آن مقطعی که سرکوب بیداد می‌کرد، مسئله‌ی مهم

ایستادگی آن‌ها بود که به رعب و وحشت پیروز شد و هستی کانونی معلمان را زنده نگه داشت. ایرادی اگر بود که بود، اول تندیس پرستی (به قول خود معلمان منتقد «پدرخواندگی») و توقعی بود که در برخی از فعالان نسبت به پرداخت هزینه اجتماعی ایجاد شده بود و به خودمحوری در تصمیمات می‌انجامید. دوم سلول‌های خاکستری مغز اکثریت این عزیزان و پیروی ایدئولوژیک از موقعیت «متوسط» بودن خود و امید به «گفتمان مدنیت» بود که دومی کم‌کم سیری نزولی به خود می‌گرفت و اولی (تندیس پرستی) با سیری صعودی پیش می‌رفت. هرچه فشار اقتصادی بر کارگران افزایش می‌یافت، هزینه‌ی ایستادگی در مقابل قدرت مسلط نیز سنگین‌تر، به همان نسبت، تردید به این ایدئولوژی‌ها بیش‌تر می‌شد. در بستر رشد تردیدها بود که نمایندگان اقشار مختلف کارگران با درد مشترک اقتصادی (گرانی) و سیاسی (سرکوب) به هم نزدیک شدند. این سال‌ها دوره‌ی به هم نزدیک شدن کارگرانی بود که با نام‌های مختلف معلم، پرستار، زن، کرد، لر، مهندس، کارمند، راننده و... از یک‌دیگر منفک شده بودند و با رویای تعلق به طبقه‌ی «متوسط»، هر کدام در لای صنف خود تلاش می‌کردند. زمانی که برخی پیش‌کسوتان یا سنتی‌ها در خانه نشستند، به خارج رفتند، یا انزوا برگزیدند. فعالان پیگیر نیز به زندان رفتند و در زندان بود که کنار کارگران کارخانه‌جات کلاسیک کنار فعالان کارگری نشستند، درد مشترک را با هم بحث کردند، در همان زندان کتاب و جزوه گرفتند و آموختند. زندان اولین مکانی بود که همه‌ی آن‌ها بدون تفاوت‌های القا شده در گفتمان‌های رسانه‌ها و ایدئولوگ‌های سرمایه‌داری، در شرایطی مشابه، کنار هم نشستند. همین‌جا بود که معلمان محبوب مردم اسلام‌شهر، تهران، پاکدشت، با افتخار در دست شاه‌رخ زمانی عکس گرفتند، راننده‌ی اتوبوس کنار کارگر هفت‌تپه نشست، معلم با مبارز کُرد هم‌سلول شد و اهمیت زبان مادری را در کلاس درسش مطرح کرد، دانشجوی زندانی کاپیتال درس داد و ایستادگی و جان دادن، نه فقط «قیمت معلم بودن» که قیمت کارگر بودن را تداعی کرد. آغازگاه این روند سال ۱۳۸۶ بود.

فعال‌شدن جنبش کارگری و گسترش اعتراضات کارگران هفت‌تپه در سال ۱۳۸۶ تکیه‌گاهی شد که برخی کانون‌ها (اگر نه همه) در ۱۰ فروردین ۱۳۸۶ بار دیگر در کنار هم جمع شوند و باز هم بیانیه دهند که «ما نمایندگان صنفی فرهنگیان سراسر کشور، دولت را مسئول فاجعه‌ی تاریخی ۲۳ اسفند اعلام می‌کنیم و خواهان آزادی بی‌قید و شرط همه‌ی همکاران عدالت‌طلب، عذرخواهی رسمی دستگاه‌های اجرائی کشور از قشر معلمان کشور، عزل وزیر وقت آموزش و پرورش، آزادی معلمان زندانی و تصویب و اجرای لایحه‌ی خدمات کشوری هستیم. لذا در اعتراض به برخوردهای غیرقانونی نهادهای امنیتی و انتظامی با فرهنگیان در مقابل مجلس و بازداشت معلمان تهران و کرمانشاه، در روزهای یکشنبه و دوشنبه، ۲۶ و ۲۷ فروردین، ضمن حضور در دفتر مدارس، علی‌رغم میل خود، از حضور در کلاس‌های درس امتناع خواهیم کرد. در روز یکشنبه، ۲۶/۲/۸۶، ضمن حضور در مدارس، از حضور در کلاس‌های درس خودداری می‌کنیم. در روز چهارشنبه ۲۸/۲/۸۶ در شهرستان‌ها در محل ادارات آموزش و پرورش، و در مراکز استان‌ها در محل سازمان‌های آموزش و پرورش، از ساعت ۹ تا ۱۲ اقدام به برگزاری تجمع اعتراض‌آمیز خواهیم کرد. در صورت عدم تحقق خواسته‌های فوق‌الذکر، در روز ۱۸ اردیبهشت، از ساعت ۱۳ تا ۱۷، معلمان سراسر کشور در مقابل مجلس شورای اسلامی اقدام به برگزاری تجمع گسترده‌ی کشوری خواهند کرد.» از چهل کانون موجود در این زمان، ۳۲ تشکل این اعتراض را امضا کرده بودند. خواسته‌ها یادآور بیانیه‌ی معلمان پس از مرگ دکتر خانعلی در ۱۳۴۰ بود و دولت مورد خطاب قرار گرفته بود. اعضای تشکل‌ها برای لغو بیانیه

تحت فشار قرار گرفتند. بیانیه لغو نشد و موج جدیدی از احضار، بازداشت و تنبیهات اداری و حراستی آغاز شد. با اتمام تعطیلات عید و شروع مدارس، روز ۱۸ فروردین در شهر همدان ۲۶ نفر از اعضای کانون در جریان برگزاری یک جلسه‌ی عادی در دفتر این تشکل بازداشت شدند. تا ساعات پایانی همین روز ۱۹ نفر دیگر نیز بازداشت شدند و تعداد بازداشتی‌ها به ۴۵ تن رسید. روز ۲۲ تا ۲۷ فروردین علی‌اصغر منتجبی، محمدتقی فلاحتی، محمدرضا رضایی، سید محمود باقری، علیرضا اکبری، حمید پوروثوق و باغانی، دبیر کل کانون صنفی فرهنگیان در کلاس درس دستگیر و به زندان منتقل شدند. پس از این دستگیری، در بعضی مدارس دخترانه که تنها تعداد کمی از معلمان در تحصن بودند، معلمان بیش‌تری دست از کار کشیدند و به جمع تحصن‌کنندگان پیوستند. ۲۶ و ۲۷ فروردین، از شصت تا صد درصد مدارس تهران و شهرستان‌ها یا تعطیل بودند یا معلمان در دفترها مانده و از حضور در کلاس خودداری کرده بودند. گزارشات حاکی از استقبال فرهنگیان از تصمیم‌های نشست فروردین‌ماه شورای هماهنگی بود. آخرین برنامه‌ی اعتراضی تجمع معلمان در برابر مجلس در روز ۱۸ اردیبهشت‌ماه ۱۳۸۶ بود که به دلیل استقرار نیروهای انتظامی و امنیتی در میدان بهارستان، برگزار نشد. در این روز بیش از بیست نفر از معلمان در پیاده‌روهای اطراف مجلس بازداشت شدند. مأموران نیروی انتظامی همه جا حضور داشتند، تا چشم کار می‌کرد مأموران باتوم در دست ایستاده بودند. بر خلاف انتظار معلمان، تاریخ دهه‌ی چهل تکرار نشد؛ وزیری استعفا نداد و عذرخواهی‌ای هم صورت نگرفت. حاکمان مذهبی روش دهه‌ی شصت را دنبال کردند؛ بریدن شاه‌رگ اعتراضات، به واسطه‌ی احضار، تهدید، دستگیری، اخراج و تبعید فعالان و نمایندگان کانون‌ها و وادار کردن آن‌ها به «سکوت»! با کاهش کارایی مشروعیت‌بخش اصلاحات، سرکوبگری؛ هویت حاکمان مذهبی، علنی‌تر شد. از این مقطع به بعد، به‌ویژه در سال ۱۳۸۹، عملکرد فعالان صنفی، دهه‌ی پنجاه را تداعی می‌کرد: ایستادن تا پای جان برای شکستن جو ارباب و وحشت، برای زنده نگه‌داشتن شور تشکل‌گرایی و نام کانون‌ها! پیام ایستادگی آن‌ها اواخر دهه‌ی هشتاد در دنیای مجازی گسترش یافت و به فضای تلگرام وارد شد: «ایستادگی کن، ایستادگی کن، و ایستادگی کن... و به‌یاد داشته باش که لشکری از کلاغ‌ها، جرأت نزدیک شدن به مترسکی که ایستادگی را فقط به نمایش می‌گذارد، ندارد.» معلمان عزیز ما کشتار دهه‌ی شصت را فراموش کرده‌بودند، دهه‌ای که کلاغ‌ها علی‌رغم ایستادگی افسانه‌ای مدافعان آزادی و برابری، حمله کردند، کشتند و ماندند. کلاغان هنوز بر همان مدار می‌رفتند. آن‌ها آمده‌بودند تا در هر کجای خاورمیانه، ایران، سوریه، عراق و یا یمن، به نام دین، کارگران را رام، و سر آن‌ها را که سرکش و رام‌شدنی نیستند، زیر آب کنند. در مقابل سیاست ایستادگی، معلمانی که گرگ باران‌دیده‌ی دهه‌ی پنجاه بودند، مدام تکرار می‌کردند: «تشکل باید «نهادمحور» باشد، نه «شخص‌محور». قهرمان‌پروری در کشورهایی که آزادی وجود ندارد، هزینه‌ی تشکل را بالا می‌برد.» آن‌ها که رشد «پدرخواندگان» کانون‌ها را از نزدیک می‌دیدند و قبلاً هم در بین مبارزان دهه‌ی پنجاه این روحیه را دیده بودند، حق داشتند. اما آیا برای غلبه بر جو رعب و وحشت، راه دیگری وجود داشت؟ مبارزه‌ی طبقاتی بدون هزینه، آیا میسر بود یا هست؟ سال‌ها بعد، و با رشد نسل جدید معلمان، معلم جوانی در وبلاگ یک معلم بازنشسته به این سوال پاسخ داد: «آیا با این شرایط دهشتناک می‌توان به تغییر امیدوار بود؟ بی‌شک پاسخ مثبت است. فراتر از توانستن، باید امیدوار بود و به جد برای تغییر این شرایط کوشید. این تلاش در ذات خود نیازمند پرداخت بها و هزینه است و گریزی از آن نیست. آزادی و برابری خواهی در ۱۵۰ سال اخیر در ایران مسیر پُرفرازونشیبی را پیموده است. این راه با فداکاری و پرداخت هزینه‌ی انسان‌های صادق گشوده شده

است و هنوز تا رسیدن به حداقل‌ها فاصله زیادی داریم. باید یاد بگیریم از معلمان راستینی که صادقانه در شغل ما در این مسیر قدم برداشته‌اند، الگو بگیریم. انسان‌های بزرگی که به قدر توان خود جهان را انسانی کرده‌اند. شاید این ناامیدی و یأس امروز ما ناشی از همین فقدان الگو باشد. از همین منظر است که باید به الگوهای راستین و اهداف انسانی کسانی چون صمد بهرنگی بیش‌تر توجه کنیم. الگوهایی که بدون چشم‌داشت فردی به کنش جمعی دست می‌زنند و جهان پیرامون خود را به اتکای باور به مسیر خود، تغییر می‌دهند.»

سال ۸۶ سالی تلخ برای فعالان صنفی بود. بسیاری از آن‌ها به دادگاه انقلاب فراخوانده و با اتهامات امنیتی محکوم شدند. هیئت‌های رسیدگی به تخلفات اداری فعال شدند و احکام شدیدی علیه معلمان معترض صادر کردند. چنین برخوردی با معلمان در سال‌های پس از دهه‌ی شصت بی‌سابقه بود. «در بهار ۱۳۸۶ و به‌ویژه در روزهای اعتراض، فضای پراوتی بر مدارس حاکم بود. مدیران مدارس از سوی ارگان‌های اداری برای اعلام اسامی معلمان که در اعتراضات صنفی مشارکت داشتند، به شدت تحت فشار قرار گرفتند. برای بیش از سیصد نفر از معلمان که از اسفند ۱۳۸۵ تا اوایل اردیبهشت ۱۳۸۶ دستگیر شده بودند، پرونده‌ی قضایی تشکیل شد که بیش از آن‌ها با قرارهای گوناگون از کفالت تا وثیقه آزاد شدند. تهیه‌ی سند وثیقه‌ی سی تا صد میلیون تومانی یکی از مشکلات معلمان بازداشت‌شده بود. به موازات پرونده‌های قضایی، حدود چهل نفر از معلمان با استفاده از اختیارات وزیر، طبق بند ۱۳ قانون رسیدگی به تخلفات اداری، در وضعیت آماده‌به‌خدمت قرار گرفتند. بر اساس احکام صادره، این گروه از معلمان به مدت سه تا شش ماه حق حضور در مدرسه را نداشتند و میزان حقوق‌شان نیز به بیست درصد حقوق معمولی تقلیل یافت. برای بیش از دویست تن از معلمان، بر اساس شکایت حراست، در هیئت‌های رسیدگی به تخلفات، پرونده تشکیل شد. تعطیلی مدارس در ماه‌های تابستان فرصت مناسبی در اختیار برخی از ارگان‌های اداری و قضایی قرار داده‌بود تا بدون نگرانی از واکنش معلمان، با صدور احکام سنگین برای فعالان صنفی، اعتراضات معلمان را خاموش کنند». برخی نیز به بازنشستگی پیش از موعد به همراه کسر حقوق، و تعداد زیادی به توبیخ با درج کتبی در پرونده محکوم شدند. وزارت آموزش و پرورش همچنین با صدور حکم اداری برای حدود هفتصد تن از معلمان، آن‌ها را به کسر حقوق از ۱۲ تا ۲۰۰ هزار تومان، به عنوان جریمه‌ی شرکت در تجمعات و تحصن‌ها محکوم کرد. تعدادی از مدیران مدارس نیز که در زمان تحصن از ارسال اسامی تحصن‌کنندگان به حراست ادارات خودداری کرده بودند، مشمول عزل و جابه‌جایی شدند. برخی کانون‌های صنفی به دستور استانداری رسماً منحل اعلام شدند و برخی دیگر به دلیل فشار شدید و تهدید اعضای هیئت‌مدیره، فعالیت خود را متوقف کردند. حتی طی ابلاغیه‌ای از سوی وزارت کشور ۱۳ نفر از ۲۵ تن از اعضای هیئت‌مدیره‌ی سازمان معلمان ایران که تشکلی وابسته به «اصلاح‌طلبان» بود، فاقد صلاحیت اعلام شدند و اجازه‌ی برگزاری انتخابات مجدد نیز به سازمان آن‌ها داده نشد.

برخی از نمایندگان معلمان، نمایندگانی که هر ماه مستمراً جمع می‌شدند، بیانیه می‌دادند و با فراخوان‌های متناسب با شرایط و کشش معلمان، تحصن و اعتصاب‌های یک و دوازده روزه را پیش می‌بردند، پس از سرکوب ۱۳۸۵ و تداوم آن در سال ۱۳۸۶، طبیعی بود که عقب بنشینند. برخی نمایندگان کانون‌ها نیز با گردهمایی موردی، با دادن برنامه‌هایی قابل اجرا به معلمان، سعی در حضور و نشان‌دادن هستی و بود خود، برای حفظ ارتباط با اعضای تشکلی‌ها را داشتند، اما گردهمایی آن‌ها به روز معلم و صدور بیانیه محدود شد. ارتباط نمایندگان با اعضا کاهش یافت و به علت دستور وزارت اطلاعات مبنی بر عدم انعکاس مطلق اخبار بیانیه‌ها

در مطبوعات و رسانه‌ها، چنین به جامعه القا شد که اعتراض معلمان تمام شده است. در شهرستان‌ها عملاً فضایی به وجود آمد که ادامه‌ی کار تشکل‌ها را غیرممکن کرد. آن‌ها به شدت درگیر مسائل سیاسی و امنیتی شده بودند. علی‌رغم وجود چنین فضایی، برخی از فعالان ساکت نشستند. در شهریور ۱۳۸۶ این فعالان به نام دبیرخانه‌ی شورای هماهنگی تلاش می‌کنند گردهمایی‌ای با حضور نمایندگان تشکل‌ها بر پا کنند. این تلاش با هجوم نیروهای امنیتی بی‌نتیجه می‌ماند. کانون صنفی تهران می‌نویسد: «پس از یورش نیروهای امنیتی در گیلان به خانه‌ی یکی از اعضای کانون صنفی معلمان رشت، به منظور برهم‌زدن جلسه‌ی شورای هماهنگی، دبیرخانه‌ی تشکل‌های صنفی معلمان که در تهران مستقر است، تصمیم گرفت با دعوت نمایندگان تشکل‌های صنفی معلمان سراسر کشور به تهران، ضمن پرداختن به مسائل مهم معیشتی و امنیتی، درباره‌ی چگونگی برگزاری روز جهانی معلم به بحث و گفت‌وگو بپردازد. از چند روز قبل اطلاع‌رسانی شد و ۲۶ شهریور ۱۳۸۶ تاریخ نشست با حضور شصت نفر نماینده‌ی کانون‌ها اعلام شد. در این روز ظرف یکی دو ساعت، مهمانان و میزبانان جلسه‌ی شورای هماهنگی دستگیر و به اماکن از پیش تعیین‌شده منتقل شدند. محل نشست به صحنه‌ی ضرب و شتم نمایندگان کانون‌های کشور از سوی نیروهای امنیتی تبدیل شد. چهل نفر دستگیر و روانه‌ی زندان‌های موقت شدند و برایشان پرونده‌سازی شد.» جلسه‌ی شورای هماهنگی برگزار نشد، اما انعکاس خوب و سریع این دستگیری‌ها در رسانه‌های خارجی و حساسیتی که خانواده‌ها به سرنوشت معلمان کشور، به ویژه در آستانه‌ی ماه مهر و شروع سال تحصیلی داشتند، باعث فراگیری خبر دستگیری نمایندگان کانون‌های صنفی در تهران شد. با دستگیری نمایندگان کانون‌ها، فعالیت شورای هماهنگی محدود شد.

از این تاریخ به بعد شورای هماهنگی غیرفعال می‌شود. در چهارم مهرماه ۱۳۸۶، کانون تهران با اطلاع‌رسانی درباره‌ی این واقعه از همه‌ی معلمان در سراسر کشور درخواست می‌کند که در روز پنجشنبه، ۱۲ مهر، از ساعت ۱۰ تا ۱۲ در نوبت صبح و از ساعت ۱۵ تا ۱۷ در نوبت عصر نخستین جلسه‌ی شورای هماهنگی معلمان مدارس سراسر کشور را با عنوان «زنگ همبستگی معلمان» برگزار کنند و ضمن تبادل نظر پیرامون مسائل آموزشی، تربیتی و صنفی معلمان، با امضای طومارها و ارسال آن به مجلس، بر خواست خود مبنی بر اجرای لایحه‌ی مدیریت خدمات کشوری و رفع مشکل فعالان صنفی تأکید ورزند. در همین ماه برخی از مدیران شناخته‌شده‌ی کانون تهران، برای شرکت در انتخابات مجلس هشتم، فعالیت را شروع کردند که اقدام آن‌ها مورد انتقاد شدید بارزس قانونی کانون و معلمان رادیکال قرار گرفت. از این تاریخ به بعد بین فعالان صنفی معلمان اختلاف‌نظرهایی بروز کرد و سه گرایش فکری شکل گرفت. گرایشی سیاسی، صنفی که در پیروی از ایدئولوژی «وزارت‌گرایی»، به شرکت در انتخابات مجلس و شورای شهر و حضور معلمان در قدرت سیاسی امید داشت. این جناح با «سازمان معلمان» ارتباط حسنه داشت، فعال‌ترین گرایش در این دوره بود و اکثریت نمایندگان تشکل‌ها را شامل می‌شد. گرایش دوم که شکل محفلی داشت، خود را طیف صنفی می‌نامید و در مخالف با شرکت در انتخابات؛ تأکید بر حفظ استقلال کانون و اجرای جزمی اساس‌نامه را داشت، اما فعالیت عملی نداشت و بیش‌تر در نظر و انتقاد فعالیت می‌کرد. گرایش سوم رادیکال‌ها بودند که در مخالفت با رفرم و اصلاحات و قرارگرفتن در چارچوب‌های قانونی، به هر دو جناح انتقاد داشتند. این جناح در خارج از کانون‌ها حضور داشتند. آن‌ها تحصیل‌کردگان دهه‌ی هفتاد و معلمانی تازه‌وارد بودند که هنوز توان عمل پیدا نکرده بودند. در ادامه، در بخش معلمان رادیکال، به تفصیل به آن‌ها خواهیم پرداخت.

در دوره‌ی خفقان، کانون‌های اردبیل، کردستان، همدان و کانون معلمان تهران (که علاوه بر سازمان‌یابی معلمان

تهران، فعالیت سراسری نیز داشت)، با هزینه‌ی سیاسی مستمر، بر حضور خود پافشاری کردند و به تماس با معلمان ادامه داده، به‌نحوی غیبت شورای هماهنگی را جبران کردند. در ۱۴ اسفند ۱۳۸۶ به مناسبت سالگرد سرکوب ۱۳۸۵، [کانون تهران بیانیه‌ای صادر کرد](#) و نوشت: «۲۳ اسفند را نمی‌توان و نباید از یاد و خاطره‌ها زدود. نه فقط به این دلیل که صدها تن از همکاران مان مورد اهانت، ضرب‌وشتم و بازداشت قرار گرفتند، که البته در جای خود بسیار اهمیت دارد، نه فقط به این دلیل که چهره‌ی کریه خشونت، پیش چشمان نمایندگان ملت به رخ کشیده شد و هیچ ندای اعتراضی از درون این خانه برنخاست، بلکه ۲۳ اسفند را به این دلیل باید به خاطر سپرد که مانند یک تب تند و سوزان، نشانی از بیماری یک جامعه را آشکار ساخت؛ جامعه‌ای که با گسترش ترس، بی‌اعتقادی و بی‌اعتمادی به خود و دیگران، زور را جانشین منطق کرده‌است. کانون صنفی معلمان ایران در این ماه کلیه‌ی همکاران فرهنگی را به اتحاد و منسجم شدن در چارچوب تشکلهای صنفی دعوت می‌کند، زیرا اعتقاد راسخ داریم که جز با اقدام گروهی، هماهنگ و متشکل، هیچ راه دیگری برای احیای حقوق از دست‌رفته‌ی خود نخواهیم یافت.» کانون تهران با توجه به شرایط امنیتی در این بیانیه فراخوان نداد، بلکه پیشنهادی قابل اجر داد: «اجرای برنامه‌های زیر در روزهای ۱۹ و ۲۳ اسفند در مدارس به همکاران گرامی پیشنهاد می‌شود: - روز ۱۹ اسفند تشکیل جلسه‌ی شورای معلمان در مدارس با موضوع پی‌گیری خواسته‌های صنفی معلمان و نوشتن نامه و تهیه‌ی طومار برای مسئولان از طریق مدارس - روز ۲۳ اسفند در اعتراض به برخورد خشونت‌آمیز با فرهنگیان، در ساعت دوم از حضور در کلاس خودداری می‌کنیم» فراخوان‌ها بی‌خطر و اجرای آن‌ها ممکن بود. مهم‌تر از خودِ فراخوان، پیام آن به بدنه‌ی معلمان، مبنی بر هستی و بودِ تشکیلات آن‌ها، برای استمرار سازمان‌یابی بود.

کانون تهران جزئیات دستگیری‌ها، نام زندانیان، مدت محکومیت و سلب امنیت کامل معلمان را در سال ۱۳۸۶، طی [گزارشی](#) مکتوب کرد. بهانه‌ی تهاجمات گسترده آن بود که کمیسیون ماده‌ی ۱۰ احزاب، با تمدید پروانه‌ی کانون صنفی معلمان موافقت نکرده و از نظر قدرت حاکم، کانون‌های صنفی، حتی سازمان معلمان، اجازه‌ی فعالیت نداشتند. با عدم تمدید مجوز فعالیت پس از اتمام مدت اعتبار آن در سال ۱۳۸۲ و نیز اتمام زمان مدیریت مدیران، تشکیل مجمع عمومی عادی برای انتخاب مدیران، تخلف منظور شده بود. وقتی در آبان ۱۳۸۶ کارگران نیشکر هفت‌تپه با تأخیری هفت‌ساله نسبت به معلمان، در نامه‌ای به مدیر کل کار استان خوزستان، خواستار بازگشایی سندیکای خود شدند، مخالفت با تمدید مجوز مجامع عمومی تشکلهای معلمان، دامن‌گیر کارگران هم شد. امضاکنندگان نامه، کارگران شجاع هفت‌تپه، دستگیر شدند، همان‌طور که نمایندگان معلمان در نشست مهرماه همین سال دستگیر شده بودند. هر دو گروه دستگیر شده کارگر بودند؛ تفاوت آن‌جا بود که صرف‌نظر از دانشجویان، آغازگران مبارزه‌ی سازمان‌یافته‌ی دهه‌ی هشتاد در ایران؛ نه کارگران هفت‌تپه یا حتی «قیام‌کنندگان» خاتون‌آباد، بلکه معلمان بودند. روزی که سندیکای کارگران هفت‌تپه در آغاز سال ۱۳۸۷ به صورت علنی اعلام موجودیت کرد، هفت سال از اعلام حضور علنی تشکیلات معلمان می‌گذشت. حاکمیت ایدئولوژی «کارگر و ناکارگر» چنان در اذهان ریشه داشت که زمانی که در نیمه‌ی اول دهه‌ی هشتاد، فعالان سندیکایی شرکت واحد اتوبوسرانی و فعالان کارگری، در ذیل نام‌های مختلف، اعم از هیئت مؤسسان سندیکاهای کارگری یا کمیته‌ی هماهنگی برای کمک به ایجاد تشکلهای کارگری، بر مبنای اصل «حق تشکل مستقل کارگری» تلاش می‌کردند، کم‌تر از معلمان نام می‌بردند. متقابلاً معلمان نیز چنان‌که در بخش اول این نوشتار مفصلاً توضیح داده شد، خود را متفاوت ارزیابی می‌کردند. امواج جنبش

کارگری اما، از معلم و راننده‌ی شرکت واحد، تا کارگر هفت‌تپه، در تمام این دهه در تلاطم بود. میدان مبارزه‌ی طبقاتی مداوم از مبارزان نبرد پر و خالی می‌شد. نیروهای امنیتی که شبانه بر درب‌ها می‌کوبیدند، یک لحظه بیکار نبودند. زمانی که معلمان آماج سرکوب، به عقب‌نشینی، پرداخت هزینه و ایستادگی مجبور شدند، کارگران هفت‌تپه وارد میدان شدند. «در ماه‌های فروردین، خرداد، شهریور، مهر و اسفند سال ۸۶، اعتصاب‌ها و حرکات‌های اعتراضی کارگران هفت‌تپه به اشکال گوناگون، چون بست نشستن در کارخانه، تحصن در مقابل اماکن دولتی از جمله استانداری، راه‌پیمایی در نقاط مختلف شهر و بستن جاده‌ی اندیمشک به اهواز، نمایان شد». شاخه‌ی زیتون و شلاق در ایدئولوژی دوگانه‌ی «اصلاح‌طلبی و اصول‌گرایی» در پیکر اقلیت مزور مجلس و نیروهای امنیتی فعال بود. در پایان سال ۱۳۸۶ شاخه‌ی زیتون قانون کاملاً با شلاق جایگزین شده بود. «قانون‌گرایی» پشت دیوار زندان‌ها، دنبال بند و تبصره بود تا نمایندگان را نجات دهد. در این روزها به کمک معلمان آمدند. بازرس قدیمی کانون می‌گوید: «هنگامی که برخی از اعضای هیئت‌مدیره‌ی کانون صنفی وکلا که فرزند خلف قانون‌گرایی بودند، معلمان و نیز سایر فعالان صنفی معلمان در تهران و شهرستان‌ها در شرایطی به سر می‌بردند که احتمال دستگیری آن‌ها بالا بود، آقای ... با من تماس گرفت و گفت: «به معلمانی که احتمال می‌دهی دستگیر شوند، خبر بده که به دفتر من در خیابان ... بیایند و برای دفاع از خودشان در دادگاه انقلاب، پیشاپیش وکالت بدهند تا دچار بوروکراسی سنگین وکالت‌دادن از داخل زندان و طولانی‌تر شدن دوران بازداشت نشوند. اینجانب حدود ده نفر از همکاران را به دفتر آقای ... بردم و همه به‌ایشان وکالت دادند. جالب توجه این‌که فقط دو نفر برای وکالت نیامدند. وقتی علت را از ایشان سؤال کردم، آقایان در جواب گفتند: «آقای ... و همکارانش سیاسی هستند! اگر وکالت بدهید، پرونده‌تان خراب می‌شود!»». در بین معلمان، درست مانند کارگران، ایدئولوژی «مبارزه‌ی سیاسی، مبارزه‌ی اقتصادی» ترک‌تازی می‌کرد. این ایدئولوژی هنوز نیم‌دهه وقت داشت تا وارد حوزه‌ی نقد معلمان شود.

امکانات نهفته‌ی توده‌ها در برابر ارباب

«جسم و روان توده‌ها چون دریایی ابدی، همیشه امکانات نهفته‌ای در بر دارد؛ آرامشی مرگبار تا توفانی غران، پایین‌ترین حد بزدلی و شورانگیزترین قهرمانی. توده‌ها همیشه همان هستند که بنا به اوضاع و احوال زمانه باید باشند و توده‌ها همیشه در حال تبدیل شدن به چیزی هستند کاملاً متفاوت از آنچه به نظر می‌رسند ... اجازه دهیم تاریخ خود را به پختگی برساند». (بخشی از نامه‌ی رزا لوکزامبورگ به امانوئل و ماتیله وورم، از فعالان سوسیال‌دموکراسی آلمان. ۱۹۱۷)

حضور کارگران هفت‌تپه در صحنه‌ی مبارزه در سال ۱۳۸۷، توفانی غران و ستونی استوار بود که به فعالان معلمان نیرو و امید می‌داد تا با داشتن مغزی برنامه‌ریز و هوشیار؛ در مقابل هیولای سرکوب، از تمامی امکانات خود و فضای جنبش کارگری استفاده کنند و تلاش نیروهای امنیتی برای ارباب توده‌ی معلمان را کاهش داده و یا خنثی کنند. با بازداشت‌ها، تهدیدها و دستگیری‌های سال ۱۳۸۶ و در فقدان نمایندگان تشکلهای برای امضای بیانیه‌های شورای هماهنگی، برخی کانون‌ها فعال شدند و به فراخور شرایط حاکم در شهرستان، به مناسبت‌های مختلف بیانیه دادند. در اواخر فروردین ۱۳۸۷ و به مناسبت روز معلم، کانون تهران بیانیه داد و با خواست‌هایی محدود اما ممکن از معلم‌ها دعوت کرد که روز معلم مقابل آموزش و پرورش تهران جمع شوند و مسئولان را خطاب قرار دهند که: «چنانچه تا روز دوشنبه، ۱۶ اردیبهشت، حداقل به دو خواسته‌ی

معلمان و تشکل‌های صنفی ۱- پرداخت مطالبات معلمان، به‌ویژه حق‌التدریس همکاران که بیش از شش ماه به تأخیر افتاده است ۲- لغو تمامی احکام هیئت‌های تخلفات اداری که جزء اختیارات وزیر است، اقدام نکنند، در تجمع روز دوشنبه حرکت اعتراضی بعدی را در جمع همکاران به اطلاع آنان خواهند رساند ... از تمامی همکاران فرهنگی تقاضا می‌کنیم که از فرصت هفته‌ی گرامی داشت مقام معلم استفاده کنند و به‌جای برگزاری مراسم رسمی و تکراری و تحقیرآمیز، در طول هفته‌ی معلم، بخشی از وقت کلاس را به تبیین و توضیح مشکلات آموزش و پرورش، معلمان و دانش‌آموزان، مشکلات فضاهای آموزشی و سایر مسائل که به دلیل بی‌تدبیری مسئولان دامن‌گیر آموزش و پرورش شده‌است، بپردازند تا در غیاب رسانه‌های مستقل، به وظیفه‌ی معلمی خود، آن‌گونه که می‌بایست، عمل کنیم». چهار روز پس از این بیانیه، در تاریخ ۳۱ فروردین ۱۳۸۷، اولین جلسه‌ی شورای مرکزی تشکل‌های صنفی در تهران، تشکیل می‌شود. این شورا اولین نشست خود در تهران را به حل اختلاف اعضای هیئت‌مدیره‌ی کانون صنفی معلمان تهران اختصاص می‌دهد و تصمیم‌هایی می‌گیرد، از جمله:

- مذاکره با مسئولان ذیربط کشوری (که بر اساس مصوبه‌ی شورای هماهنگی، انجام آن بلامانع است)، با اطلاع شورای مرکزی باشد و نتیجه، الزاماً به اطلاع آن شورا رسانده شود. - طبق مدارک موجود استفاده از عناوین «شورای هماهنگی» یا «شورای مرکزی» در هیچ یک از محاورات سیاسی مجاز نیست. - استفاده‌ی ابزاری از عناوین «کانون‌های صنفی، استان‌ها و شورای هماهنگی سراسر کشور»، در راستای فعالیت‌های سیاسی و به منظور بهره‌برداری شخصی، ممنوع است و متخلف یا متخلفان به کمیته‌ی انضباطی زیر نظر شورای مرکزی، و بر اساس گزارش بازرسان کانون‌ها با ارائه‌ی مستندات قابل قبول، معرفی می‌شوند. - مقرر شد هر نوع مکاتبه و صدور بیانیه که از سوی اکثریت اعضای هیئت‌مدیره‌ی کانون صنفی معلمان ایران صورت می‌گیرد، عنوان «شاخه‌ی تهران» در آن یادآوری شود. تصمیم‌های این جلسه مؤید اختلاف بین مدیران کانون‌ها، در غیاب شورای هماهنگی، در انتخاب و کاربرد عنوان برای این کانون معلمان تهران، و نیز استفاده‌ی فعالان صنفی شناخته‌شده‌ی کانون‌ها از عناوین شورا در مصاحبه و بیانیه‌هاست. عنوان «کانون صنفی معلمان ایران» با هدف معرفی یک کانون کشوری انتخاب شده بود و طبق اساس‌نامه می‌توانست در هر نقطه‌ای از ایران که عضو داشت، دفتر نمایندگی دایر کند و تشکل‌گرایی را در غیاب عدم صدور مجوز جدید دولت ترغیب و گسترش دهد. ذکر عنوان «شاخه‌ی تهران» تنها یک عبارت برای آرام کردن مخالفان در سایر کانون‌ها بود و به علت عدم تغییر اساس‌نامه، تأثیری در محدودیت حوزه‌ی فعالیتش نداشت. از سوی دیگر، طبق اساس‌نامه‌ی شورای هماهنگی، شورای مرکزی نقش هیئت‌مدیره، و نمایندگان تشکل‌ها نقش مجمع عمومی را دارند؛ اما در تمام سال‌های بین ۸۲ تا ۸۵ به‌جای شورای مرکزی، نمایندگان کلیه‌ی تشکل‌ها بیانیه را امضا می‌کردند. در ظاهر به نظر می‌رسید این نشست دقیقاً طبق اساس‌نامه عمل کرده است، واقعیت اما چیز دیگری نشان می‌داد که مؤید سیاست سنجیده در تطابق با شرایط سرکوب بود. رجوع به اساس‌نامه زمانی در بین تشکل‌ها ضرورت یافت که فعال‌کردن شورای هماهنگی با وجود معدود کانون‌های فعال، با مشکل روبه‌رو شده‌بود؛ وقتی کلیه‌ی نمایندگان تشکل‌ها در ۲۶ شهریور دستگیر شدند و شورای هماهنگی نمایندگان فعال خود را از دست داد؛ عملاً راهی جز استفاده از شورای مرکزی برای فعال نشان‌دادن شورای هماهنگی نبود. به بیان دیگر، مهم اجرا یا عدم اجرای دقیق اساس‌نامه نبود، مهم چابک‌کردن شورای هماهنگی در انطباق با شرایط واقعی بود. این تصمیم برای معلمان پیش‌کسوت خارج‌نشین که دستی بر آتش نداشتند و اجرای ضوابط بدون توجه به شرایط را فریاد می‌زدند، البته قابل درک نبود.

در شرایط خاص اختناق حاکم، با تقسیم کار بین کانون‌های فعال، هر کانون به بخشی از مشکلات و پاسخ به فشارها می‌پردازد. به پیروی از فراخوان کانون تهران، ۱۶ اردیبهشت ۱۳۸۷، در بسیاری از شهرستان‌ها تجمعاتی در مقابل آموزش و پرورش برگزار می‌شود. همچنین [کانون کردستان در ۱۲ اردیبهشت](#)، برنامه‌ی سال ۱۳۸۷ را تلویحاً و با نام «فرهنگیان کردستان» به اطلاع کلیه‌ی کانون‌ها می‌رساند: «به دلیل سانسور شدیدی که به واسطه‌ی بخش‌نامه‌ی شورای عالی امنیت ملی بر رسانه‌ها حاکم شده‌است، چنین به نظر رسید که تشکل‌های صنفی سکوت پیشه کرده‌اند و یا از وحشت در لاک خویش فرو رفته‌اند و یا همکاران خود را فراموش کرده‌اند، حال آن‌که چنین نیست. فعالان صنفی با علم به عواقب و هزینه‌های فعالیت در چنین شرایطی بیکار ننشسته و ندای حق‌طلبی معلمان را با شرکت در پنجمین کنگره‌ی جهانی اتحادیه‌ی معلمان سراسر جهان در برلین به گوش جهانیان رساندند و هزینه‌ی آن را نیز با دریافت احکام تبعید، انفصال از خدمت و بازنشستگی اجباری پرداخت کردند. ما فرهنگیان استان کردستان همبستگی کامل خود را با تمامی فرهنگیان سراسر کشور اعلام می‌داریم و خود را ملزم به پشتیبانی از بیانیه‌های سراسری شورای مرکزی می‌دانیم. - ما نگرانی عمیق خود را از صدور حکم اعدام برای همکار عزیزمان «فرزاد کمانگر»، عضو هیئت‌مدیره‌ی انجمن صنفی معلمان استان کردستان، شاخه‌ی کامیاران ابراز داشته و با محکوم کردن صدور حکم اعدام برای وی، خواهان لغو این حکم ناعادلانه هستیم. - ما خواهان اجرای لایحه‌ی مدیریت خدمات کشوری هستیم.»

[کانون همدان در ۱۲ اردیبهشت](#) همین سال نیز در قطعنامه‌ی روز معلم، پاسخ قاطعی به فشارهای امنیتی حاکمان نوشت که به دلیل وجود نکاتی مهم، ذکر آن، هرچند طولانی، اما ضرورت دارد: «کمیسیون ماده‌ی ۱۰ احزاب با ارسال نامه به همه‌ی تشکل‌های صنفی فرهنگیان کشور از جمله کانون همدان، از آن‌ها خواسته است تا اطلاع بعدی از فعالیت خودداری کنند. از آنجا که هیچ دادگاهی برای انحلال این تشکل برگزار نشده، کانون معلمان همدان یک تشکیلات کاملاً قانونی است. بر این اساس اعلام غیرقانونی بودن فعالیت کانون معلمان توسط مقامات اجرایی، عملی غیرمسئولانه و غیرقانونی است. دخالت دولت برای تأیید یا رد صلاحیت افراد کاندیدا، برای هیئت‌مدیره‌ی جدید کانون معلمان همدان هم قانونی نیست؛ تنها صلاحیت مؤسسان یک تشکل باید مورد بررسی قرارگیرد و اگر این امر مورد اعتراض و ایراد است، باید قانون اصلاح شود. با توجه به اختلاف‌نظر ایجادشده در این خصوص، بین مسئولان وقت استانداری، استعلامی توسط اداره‌ی کل سیاسی استانداری همدان (کارشناسی احزاب و تشکل‌ها) از وزارت کشور به عمل آمد که پاسخ وزارت کشور مؤید این نکته بود که تنها اعضای هیئت مؤسس یک تشکل غیردولتی باید تعیین صلاحیت شوند و پس از آن، اعضای هیئت‌مدیره هر سه سال یک بار توسط مجمع عمومی انتخاب می‌شوند و لزومی به تعیین صلاحیت ایشان نیست. حتی پس از انتخاب اعضای هیئت‌مدیره‌ی کانون معلمان همدان در سال ۱۳۸۳، گزارش انجام انتخابات، به کمیسیون ماده‌ی ۱۰ قانون فعالیت احزاب و جمعیت‌ها ارسال شد و مطابق این قانون، پس از گذشت سه ماه از مکاتبه‌ی فوق، کانون معلمان همدان، قانونی و مجاز به فعالیت بوده است. ایراد اتهاماتی از قبیل غیرقانونی بودن کانون و ده‌ها تهمت به اربابان اخلاق و فضیلت، با این هدف صورت می‌گیرد که اصل قضیه که بی‌عدالتی و ظلم فاحش در حق فرهنگیان کشور است، فراموش شود و ما به جای پرداختن به مسائل اساسی حوزه‌ی آموزش و پرورش، انرژی خود را صرف پاسخ‌دادن به اتهامات واهی کنیم و از اصل قضیه دور شویم. فرهنگیان را با موضوعات پیش‌پاافتاده درگیر می‌کنند تا فرصت اندیشیدن به اصل قضیه را نداشته باشند. لذا باید بسیار هوشیار بود و وارد سناریوهای از پیش طراحی‌شده نشد. کراراً برگزاری

انتخابات هیئت مدیره‌ی کانون را از نهادهای ذیربط درخواست کرده‌ایم، ولی همواره پاسخ منفی شنیده‌ایم. لذا تا زمانی که اجازه‌ی برگزاری انتخابات داده نشود، طبق قانون، هیئت مدیره‌ی فعلی کانون معلمان، قانونی بوده و فعالیت خواهد کرد». با مرور این بیانیه بایسته است که به حقوق دانی که در تدوین این بیانیه، معلمان را پشتیبانی کرده است، دست‌مریزاد گفت. حقوق دانان با حمایت از کارگران و پشتیبانی آن‌ها در عبور از هزارتوی ایدئولوژی قانون، می‌توانند نقش مؤثری در پیشبرد مبارزه‌ی طبقاتی داشته باشند.

پس از آن کانون صنفی معلمان اردبیل به سازمان آموزش و پرورش اردبیل التیماتوم می‌دهد: «چنانچه تا روز پنج‌شنبه شش ماه حق‌التدریس و بن‌های ما را پرداخت نکنند، معلمان اردبیل از روز شنبه ۲۴ اردیبهشت به‌طور گسترده در مدارس ابتدایی، راهنمایی و متوسطه اعتصاب خواهند کرد». در روز معلم در جلسه‌ی هفتگی کانون تهران، ۱۲ نفر از اعضای کانون دستگیر شدند که در بین آن‌ها مهدی بهلولی؛ محمدرضا نیک‌نژاد؛ علی‌اکبر باغانی؛ سید محمود باقری؛ محمود بهشتی‌لنگرودی، محمدرضا رضایی‌گرکانی و اسماعیل عبدی شناخته شده بودند. برخی از این افراد سابقه‌ی بازداشت در سال‌های ۱۳۸۴ و ۱۳۸۶ را در کارنامه‌ی خود داشتند. محمدرضا رضایی‌گرکانی نیز در این مقطع به استعفا وادار می‌شود.

برخی فعالان در کانون‌های مختلف برای شکستن جو اختناق نه تنها بیانیه می‌دهند، نه تنها در بزرگداشت روز معلم مراسمی برگزار می‌کنند، بلکه با ایجاد ارتباط انسانی بین فعالان، تلاش آن‌ها را در امر تشکیل‌یابی ارج می‌گذارند تا این فعالیت تداوم یابد. برای مثال در خرداد ۱۳۸۷ هیئت‌مدیره‌ی کانون صنفی معلمان تهران، پس از شنیدن اخبار ناگوار اوضاع و احوال فعالان صنفی معلمان شهرستان خمینی شهر، مصوب کرد که تنی چند به نمایندگی از کانون‌های صنفی معلمان به دیدار فعالان صنفی خمینی شهر، اصفهان، شهرضا و خانواده‌های آن‌ها بروند تا به تجدید روحیه‌ی آنان یاری برسانند. این دیدار با خانواده‌ی زندانیان تکرار شد و تا امروز همچنان اجرا می‌شود؛ عملی که تقویت روابط انسانی را پشتوانه‌ی تداوم تشکیل‌گرایی افراد می‌کند. ۲۲ تیر ۱۳۸۷ دومین نشست شورای مرکزی کانون‌ها در رشت برگزار و نتیجه به صورت بیانیه صادر می‌شود: «متأسفانه در آخرین ساعاتی که برنامه رو به پایان بود، حضور و ورود ناگهانی مأموران امنیتی به داخل منزل شخصی میزبان، مانع ادامه کار جلسه شده و همکاران را از داخل منزل به بیرون فرستاده و با تهدید به بازداشت همکاران گیلانی، سایرین را مجبور به ترک محل کردند». نمایندگان در این بیانیه آن‌چه رخ داده را به اطلاع معلمان می‌رسانند. از خواسته‌های مطرح‌شده در این بیانیه دو مورد سیاسی و بقیه اقتصادی بود: «- لغو احکام صادره برای معلمان و جبران خسارت وارده به این عزیزان - اعتراض شدید به حکم اعدام فرزند کمانگر، عضو کانون صنفی معلمان کردستان - اجرای قانون مدیریت خدمات کشوری از تاریخ تصویب - ...» در شرایطی که فرزند کمانگر از سوی قدرت، «معاند و تروریست» خوانده می‌شد و حتی نام بردن از او در میان مردم با ترس همراه بود، صدور چنین بیانیه‌ی رسمی به نام کانون‌ها، شهادتی قابل تحسین را نشان می‌داد.

روز چهارشنبه ۱۱ دی‌ماه ۱۳۸۷، سی نفر از نمایندگان کانون‌ها، پیش از ظهر برای پیگیری علت عدم اجرای قانون مدیریت خدمات کشوری، یا نظام هماهنگ پرداخت کشوری، در مقابل مجلس حاضر می‌شوند، اما نیروهای امنیتی حتی اجازه‌ی تجمع به آن‌ها نمی‌دهند. علاوه بر آن ۱۱ نفر از نمایندگان توسط نیروی انتظامی مجدداً بازداشت و به دادگاه انقلاب برده می‌شوند. در واکنش به این دستگیری‌ها و افزایش شایعات درباره‌ی اعدام فرزند کمانگر، شورای هماهنگی در ۱۳ دی‌ماه ۱۳۸۷ با بیانیه‌ی شماره‌ی سی به روال سابق

معلمان را خطاب قرار داد، اما فراخوانی صادر نکرد: «اگر تفرقه، فردیت و بی تفاوتی بر ما حاکم نبود و همچون اسفند ۸۵ در صحنه حضور داشتیم، قطعاً هیچ دولتی به خود اجازه‌ی این بی حرمتی و بی توجهی به جامعه‌ی گسترده و تأثیرگذار فرهنگیان را نمی داد. چه باید کرد؟ و کدام ابزار حقوقی و قانونی دیگری برای پیگیری حقوق قانونی مان باقی مانده است؟ در چنین شرایطی و با وجود تهدیدها و فشارهای فراوانی که متوجه تشکلهای صنفی معلمان سراسر کشور بوده است و موانعی که بر سر راه تشکیل جلسه‌ی این شورا ایجاد کرده و می کنند، بالاخره نمایندگان کانون‌های صنفی معلمان از استان‌ها و شهرستان‌های مختلف گرد هم آمدند و یک بار دیگر خواسته‌های جامعه‌ی فرهنگیان را به شرح زیر به مسئولان کشور، در رده‌های مختلف تصمیم‌گیری، متذکر شدند: - اجرای کامل قانون مدیریت خدمات کشوری بدون هیچ قید و شرط برای شاغلان و بازنشستگان - رفع موانع فعالیت کانون‌های صنفی معلمان سراسر کشور و شورای هماهنگی - لغو تمامی احکام اداری و دادگاه‌های انقلاب برای فعالان صنفی و معلمان سراسر کشور و برطرف کردن فضای پلیسی و امنیتی در مدارس - رفع توقیف از تنها تربیون خاص معلمان، یعنی هفته‌نامه‌ی قلم معلم - تجدیدنظر در حکم اعدام معلم کردستانی که هنوز ابهامات فراوانی درباره‌ی پرونده وی وجود دارد و افکار عمومی معلمان به هیچ وجه نسبت به دلایلی که برای دستگیری و صدور حکم وی آورده می شود، مجاب نشده است. بدیهی است در صورت عدم توجه مسئولان به موارد یادشده، شورای هماهنگی تشکلهای صنفی حق خود می داند که در اعتراض به بی توجهی مسئولان کشور، با کمک گرفتن از مجامع بین‌المللی، به اعتراضات مدنی خود با شیوه‌هایی همچون اعتراض سفید، اعتصاب ملی، تجمع بی صدا و ... ناه ببرد. در خاتمه کانون‌های صنفی معلمان سراسر کشور از همه‌ی معلمان می خواهند با حفظ هوشیاری اخبار مربوط به فعالیت کانون‌های صنفی را پیگیری کرده و منتظر بیانیه‌ی بعدی تشکلهای باشند.» این بیانیه که غیرمستقیم کلیه‌ی کانون‌ها را به سامان‌دهی مستقیم اعتراضات فرا می خواند، امضای تشکلهای را نداشت و با امضای شورای هماهنگی صادر شده بود. به نظر می رسد با دستگیری افراد شورای مرکزی، فعالان چند کانون به نام شورای هماهنگی بیانیه داده‌اند.

قبلاً اشاره شد که در مهرماه ۱۳۸۶ قانون مدیریت خدمات برای اجرا ابلاغ شده بود، اما با گذشت یک سال این قانون هنوز اجرا نشده بود. فعالان صنفی معلمان پس از آن که تلاش‌های آن‌ها برای وادار کردن دولت به اجرای قانون، با واکنش خشن نهادهای امنیتی مواجه شد، تا پایان بهمن‌ماه به دولت فرصت دادند که به وظیفه‌ی خود در زمینه‌ی اجرای قانون عمل کند. در هفته‌ی پایانی این ماه کانون تهران که با سرکوب کانون‌ها و ممانعت از تجمع آن‌ها، نقش تشکل پیشتاز معلمان را بر عهده گرفته بود، تهدید کرد که در صورت عدم اجرای قانون تا روز سی ام بهمن، جریان اعتراضی جدیدی را در اسفندماه ترتیب خواهد داد. علی‌رغم عدم حضور بسیاری از کانون‌ها و فعالیت منفرد کانون تهران، این تهدید مؤثر واقع شد. شب تحصن تجمعات اسفند ۸۲ و ۸۵ هنوز بالای سر دولتیان می چرخید. یک شب قبل از پایان این مهلت، ۲۹ بهمن ۱۳۸۷، احمدی‌نژاد در مصاحبه‌ی زنده‌ی تلویزیونی وعده داد که از ابتدای فروردین‌ماه، قانون مدیریت خدمات کشوری به‌طور کامل اجرا خواهد شد. در اولین ماه از سال ۸۸ همچنان این قانون اجرا نشد. پنج ماه از آخرین فرصت اجرای قانون مدیریت خدمات کشوری گذشته بود و دولت احمدی‌نژاد با وجود وعده‌های تکراری، هنوز هیچ قدمی در مسیر اجرای این قانون برنداشته بود. کانون تهران علی‌رغم تلاش نیروهای امنیتی برای جلوگیری از هر گونه اعتراض، در [بیانیه‌ی سوم اردیبهشت ۸۸](#) برنامه‌ی اعتراضی معلمان، به عدم اجرای

قانون فوق استناد و فراخوان صادر کرد: «از آنجا که قانون صنفی معلمان ایران تأخیر بیش از این در اجرای قانون مذکور را غیرقانونی و غیرقابل توجیه می‌داند، به این وسیله اعلام می‌دارد برنامه‌های اعتراضی اعلام‌شده در اسفندماه ۸۷ را که به حالت تعلیق درآورده بود، از ششم اردیبهشت‌ماه ۱۳۸۸ به شرح زیر دوباره به اجرا خواهد گذاشت. - روز یکشنبه، ششم اردیبهشت، معلمان محترم ضمن حضور در مدرسه و کلاس درس از تدریس خودداری می‌کنند، دانش‌آموزان را نسبت به دلایل انجام این حرکت آگاه خواهند کرد. - روز دوشنبه، هفتم اردیبهشت، معلمان محترم ضمن حضور در مدرسه از رفتن به کلاس خودداری و در حفظ نظم کلاس و مدرسه با مدیران و معاونان محترم مدارس همکاری خواهند کرد. - روز سه‌شنبه، هشتم اردیبهشت‌ماه ۱۳۸۸، با عنوان «روز اعتراض ملی معلمان» نامگذاری شده و تمامی معلمان از حضور در مدرسه خودداری خواهند کرد. بدیهی است چنان‌چه حداکثر تا پایان روز دهم اردیبهشت، احکام جدید، مطابق قانون مدیریت خدمات کشوری، به‌طور کامل صادر نشود، حق برگزاری اعتراضات گسترده‌تر را مخصوصاً در هفته‌ی معلم، برای همکاران فرهنگی محفوظ می‌داریم». این فراخوان در اوج سرکوب و خفقان، رؤیای اعتصابات سال ۱۳۸۵ را دنبال کرده بود.

با فراخوان کانون تهران، از روز یکشنبه ششم اردیبهشت ۱۳۸۸، مجدداً اعتصاب سه‌روزی معلمان شروع شد. معلمان پی‌گیر اجرای قانونی بودند که هشت سال برای آن تلاش کرده بودند. معلمان به‌خصوص در تهران و غرب کشور اعتصاب خود را با خودداری از تدریس در کلاس‌ها آغاز کردند. فضای امنیتی، عدم پویایی فعالیت کانون‌ها و فقدان امکانات خبررسانی ناشی از آن، مانع گسترش این اعتصاب در سطح سراسری شد. معلمی در خوزستان می‌گفت: «در خوزستان اصلاً اجازه نمی‌دهند که کسی تکان بخورد. در تمام مدارس یک یا دو جاسوس گذاشته‌اند. طوری با ما برخورد می‌شود که انگار بیگانه هستیم». در شهرهای غرب کشور و شهرک‌های حاشیه‌ای تهران این اعتصاب گسترده‌تر انجام شد، ولی در غیاب بسیاری از کانون‌ها و پس از سلب اعتماد معلمان ناشی از مداخلات نمایندگان تشکلات در تعامل با قدرت در اسفند ۱۳۸۵، تحقق رؤیای حمایت سراسری معلمان، مشابه آن سال میسر نشد. در همین ماه، تجمع خودجوش معلمان رادیکال جوان، مقابل آموزش و پرورش تهران، مورد حمله‌ی نیروهای امنیتی قرار می‌گیرد و این جمع را پراکنده می‌کند. اعتصاب ناموفق معلمان در حالی به‌پایان می‌رسد که قطعنامه‌ی کارگران ایران به مناسبت اول ماه مه، روز جهانی کارگر، صادر می‌شود و باز هم معلمان امضاکنندگان بیانیه نیستند. در خرداد همین سال پنج سندیکای فرانسه با تلاش نیروهای چپ خارج از کشور، در راستای حمایت از کارگران، خواهان آزادی فعالان سندیکایی می‌شوند. در این بیانیه نیز نامی از فعالان صنفی معلمان برده نمی‌شود. سیطره‌ی «ایدئولوژی طبقه‌ی متوسط» بر نیروی چپ ایران و سندیکاهای کارگری جهان، مانع از آن است که تشکلات معلمان نیز به‌عنوان تشکلات کارگری به شمار آیند و مورد خطاب قرار گیرند. با شروع انتخابات در سال ۸۸، اختلافات فعالان صنفی بیش‌تر می‌شود. برخی مدافع عدم واکنش به انتخابات و به نوعی تحریم بودند و برخی اعتقاد به حضور و استفاده از فضای انتخاباتی داشتند. حاصل این اختلافات، دو نوع پراکنده را شکل داد. اول تصمیم شخصیت حقوقی کانون‌ها یا شورای هماهنگی، که با استناد یا شاید بهانه‌ی «غیرسیاسی بودن»، مصرّاً از تکیه به مقامات سیاسی، به ویژه اصلاح‌طلبان، اجتناب می‌کرد و از هیچ کاندیدایی در هیچ کجای کشور نیز حمایت نکرد. دوم اقدام مستقیم برخی از شخصیت‌های حقیقی (فعالان کانون‌ها) برای فعالیت در انتخابات به صورت فردی، که مشابه سال ۱۳۸۶ بود. حتی بعضی از مدیران شناخته‌شده کانون‌ها، با ادعای هم‌گرایی بیش‌تر و هم‌افزایی

بین فعالان صنفی معلمان با فعالان سازمان معلمان و سایر تشکلهای، وارد تشکلی به نام شورای فعالان صنفی / مدنی معلمان شده بودند که در نهایت با ایدئولوژی «دموکراسی پارلمانی»، در مقابل شورای هماهنگی عرض اندام کرد. این مدیران با استناد به این که «علی رغم وجود گرایش های مختلف سیاسی در کانون، این تشکلهای از بدو تأسیس تا کنون هیچگاه بیانیه ای سیاسی و انتخاباتی صادر نکرده اند و نخواهند کرد، اما در خارج از کانون ها هر عضو آن بر اساس اندیشه ای خود می تواند در محافل و احزاب سیاسی حضور یابد و به فعالیت سیاسی خود بپردازد». اعضای طیف جدید مدعی بودند، حضور مستقل در انتخابات بدون استفاده از امکانات دولت، قدرت و ائتلاف با احزاب سیاسی برای تحقق اهداف فوق، قطعاً یک رفتار سیاسی صرف نیست، بلکه استفاده از یک ابزار سیاسی برای تحقق حقوق صنفی است. هم زمان بیانیه ای با امضای شورای هماهنگی و بدون ذکر نام کانون ها برای نشان دادن موضع کانون های صنفی نسبت به انتخابات ۸۸ در اواخر خرداد صادر شد: «از آنجایی که اکنون در حساس ترین برهه ای تاریخی ایران قرار داریم، انتخابات را با تمام نواقص آن، به عنوان یک «فرصت و حق» نباید از خویشتن خویش سلب کنیم. اینک که جریان و فرآیند «رفرمیس» با تمام قدرت و توان با کاندیدای خود وارد معرکه شده و جناح تمامیت خواه جزم اندیش و خرافه پرست نیز با همه ی عده و عده ی خویش در صدد کودتای پادگانی دیگری است، تنها راه نجات اتحاد، همبستگی و انتخاب است!». این بیانیه تلویحاً معلمان را به رأی دادن تشویق می کرد تا قدرت گیری جناح دوم را مانع شود. معلمی قدیمی در پاسخ به اعلام تعجب نگارنده با خنده گفت: «رأی دادن از حُب علی نبود، بلکه باز هم از بغض معاویه بود»، اما این بار مدافعان تحریم با قرارداد کلمه ی رفرمیس در گیومه، به نظر می رسد تردید خود را نسبت به اصلاح طلبی نشان داده اند. در همین مقطع معلمان رادیکال، با عدم شرکت در انتخابات و در مواردی اعلام تحریم، علیه کانون ها موضع گرفتند. شناخت پیشینه ی این گرایش برای ادامه ی این تحقیق و ورود به بخش سوم، مسیر سازمان یابی معلمان را شفاف تر می کند.

پیشینه و زایش معلمان رادیکال

در سال ۱۳۷۸، پس از حمله به کوی دانشگاه، خاتمی، استاد گفتمان قانون، در سخنرانی خود در همدان، به راحتی کشتار خوابگاه را با مُهر ضد امنیتی تأیید کرد و موضعی گرفت که عیناً مانند موضع شاه در قیام ۵۷ بود: «آنچه پیش آمد، حادثه ی ساده ای نبود؛ تلاشی بود برای مرز شکنی و برای ابراز کینه توزی علیه نظام که نه رابطه ای با این ملت شریف داشت و نه نسبتی با دانشگاه و دانشگاهیان. حادثه ی شورش، یک حرکت کور، یک بلوا، یک حرکت ضد امنیتی با شعارهای منحرف کننده بود. تحریک احساسات مردم متدین و دلسوز و وطن خواه که تاب تحمل حمله به ارزش ها، رهبری و مقدسات خود را ندارند، فقط از آن جهت صورت گرفت که ملت به خشونت واداشته شود. در واقع این شورش، نه تنها یک اقدام ضد امنیتی بود، بلکه اعلام جنگی بود به رئیس جمهور و شعارهای او؛ به یاری خداوند این بلوا خاموش شد». در آن روزها، تندیس خاتمی برای معلمان آن دوره که کم تر در جریان قرار گرفتند، شاید چندان آسیبی ندید، اما موضوع برای دانشجویان متفاوت بود. این تندیس در دانشگاه ها ترک هایی برداشت که هرگز ترمیم نشد. از نتایج آن سخنرانی و تأیید خاموش سرکوب تا عدم حمایت اصلاح طلبان از اعتراضات دانشجویی و همراهی یا حتی سکوت در برابر این سرکوب، بزرگ ترین چالش جنبش دانشجویی در ایران بعد از انقلاب ۱۳۵۷ و گسست روزافزون میان تشکلهای دانشجویی در گرایش های مختلف بود. اواخر دهه ی هفتاد که معلمان

گچ به دست برای تشکیل کانون‌ها فعال شده بودند، جوانانی در رشته‌ی دبیری برای ورود به آموزش و پرورش درس می‌خواندند که نهال‌های آینده‌ی جنبش معلمان بودند. اگر معلمان سنتی بعد از قیام، در مراکز تربیت معلم ایدئولوژیک بسته‌ی رژیم آموزش دیده بودند، با توقف سهمیه برای پذیرش در دانش‌سراهای تربیت معلم در سال ۱۳۷۴، معلمان رادیکال در دانشگاه‌های مختلف، از یزد تا تهران و زنجان و در فضایی مرتبط با دانشجویان رشته‌های مختلف درس خوانده و بسیاری از آن‌ها که در جنبش دانشجویی، در تشکلهای آن و حتی جبهه‌ی دوم خرداد فعال شده بودند، در چالش ۱۳۷۸ در تجربه‌ی کوی دانشگاه حضور داشتند و تجربه‌ی آن روزها در ضمیرشان نقش بسته بود. بخش غالب این جوانان از اواخر سال ۱۳۸۱، با انتقاد از عملکرد دولت خاتمی و گروه‌های مدعی اصلاحات، از جبهه‌ی دوم خرداد خارج شده و نقد هر دو جناح را در دستور کار خود قرار داده بودند. آن‌ها، با تجربه‌ی زیسته‌ی تشکل‌گرایی در دانشگاه، با تجربه‌ی زیسته‌ی تلاش برای اعمال اراده‌ی مستقیم خود در دانشگاه، با تجربه‌ی انتشار نشریه، با بحث و جدل‌های دانشجویی، با تجربه‌ی سازمان‌دهی و با تجربه‌ی نقد مستمر جناح‌های حاکمیتی، نه فقط «عبور از خاتمی» را اصطلاح نسل خود کردند، بلکه از فضای معلمان دهه‌ی شصت و هفتاد نیز گذر کرده بودند و با انبانی از تجربه‌ی فعالیت سیاسی، زبده و آموزش دیده، در آغاز دهه‌ی هشتاد وارد مدارس شدند. آن‌ها دیگر پذیرای شیوه‌ی مدارا و رفرم‌طلبی تشکلهای صنفی نبودند و شدیداً با تعامل و مماشات نمایندگان کانون‌ها با دولتیان، در نیمه‌ی اول دهه‌ی هشتاد، به ویژه فروردین ۸۳ و اسفند ۸۵، مخالف بودند و به آن نگاهی انتقادی داشتند. شور جوانی و تجربه‌ی «عبور از خاتمی» آن‌ها را متفاوت می‌کرد. بخشی از این عزیزان به فعالیت صنفی چندان باور نداشتند و به اشکال دیگری وارد حوزه‌ی فعالیت سیاسی شدند. بخش دیگر، برعکس، در جایگاه یک معلم باورمند به فعالیت صنفی و تشکل‌گرایی بودند. آن‌ها وقتی وارد عرصه‌ی تعلیم و تربیت شدند، خونی تازه برای جاری کردن در رگ‌های سترون‌شده‌ی تشکلهای معلمان داشتند، اما با داشتن نگاهی منتقدانه به «سیاست اصلاح‌طلبی» مدیران کانون‌ها، حاضر به پذیرش هرزمونی آن‌ها نبودند و عموماً تا سال ۱۳۹۳ خارج از این تشکیلات، اما فعال در فراخوان‌ها باقی ماندند. آن‌ها نیز در این دوره از زخم شمشیر قدرت بی‌نصیب نماندند و به‌ویژه در جنبش اعتراضی «حق رأی» ۱۳۸۸، حضوری فعال داشتند. خودشان در این باره می‌گویند که حضورشان نه از آن روی بوده که «بد بهتر از بدتر است»، بلکه بیش‌تر از آن جهت حاضر به فعالیت شدند که فضا را محلی برای بروز اعتراض به استبداد دریافته بودند. در هر حال این جوانان معلمانی متفاوت از جنبش صنفی و اعتراضی دهه‌ی هشتاد بودند و تجربه‌ی زیسته‌ی آن‌ها از زندان نیز عبور کرده بود. [در وبلاگی به نام کمپین آزادی معلم و به نقل از کانون صنفی معلمان](#)، این تجربه‌ی تکرارشونده، زیبا انعکاس یافته است: «... از شهر اوین می‌گفت، آنجا که معلمان دیگر در بند زنجیر ستم گرفتارند. آنجا که فرزاد کمانگر سال‌هاست به خاطر بدگمانی گروهی خودسر رنج‌های بسیار کشیده است. آنجا که ابوالفضل عابدینی، همان روزنامه‌نگار اهوازی، مظلومیت کارگران هفت‌تپه و نیشکر و سایپا و شرکت واحد و معلمان و دانشجویان و دیگر مظلومان این خاک را با قلم می‌نگاشت و با گلو فریاد می‌زد. ابوالفضل عابدینی که پیکر نحیفش چهل کیلو بیش‌تر وزن ندارد، اما اندیشه و اراده‌اش در هیچ ترازوی سیاستی نمی‌گنجد. چه غم‌انگیز است داستان آزادی‌خواهی ایرانیان! ابوالفضل و فرزاد و جعفر و هاشم و ثریا و عبدالله و مسعود و ... در خراسان و سنج و کامیاران و شیراز و اصفهان و تبریز و تهران و همدان و ... بدون این که همدیگر را دیده باشند، مانند مضارب‌های یک ساز آنچنان بر پرده‌های موسیقی فریاد می‌نوازند که سمفونی شگفت‌انگیزی به نام همبستگی و آزادی را پرورده‌اند.

فرزاد از کامیاران همان فریادی را برمی آورد که هاشم در خراسان در گوش هموطنان می خواند. جعفر همان سخن می راند که قاسم، دانش آموز شهریاری اش می گوید و ...»

معلمان رادیکال با چهار ویژگی از معلمان سنتی جدا می شوند و بین کارگران نیز، جایگاه خاصی دارند: ۱- ذهنی فعال و نقاد و قلمی توانا دارند و به ابزار دنیای مجازی مسلط هستند، گر چه هنوز در زمین نقد سنتی نشسته اند. ۲- خود را متعلق یا نزدیک به طبقه ی کارگر می دانند. ۳- از امکان رفرف و اصلاحات در این رژیم عبور کردند. ۴- عموماً معلم رسمی اعزام شده به حاشیه ی شهرها یا روستاها هستند و در جایگاه یک معلم، درد مشترک، طبقه ی خود را بیش از هر کسی می شناسند و قادرند از فراز کلیه ی اقشار کارگری به طبقه ی خود نگاه کنند. به نقل از کانال معلمان صنفی ایران، دست نوشته ی معلمی از زندان در سال ۱۳۸۸ گویای بند ۴ است: «گمان می کنم بتوانم حتی انتهای ذهن دانش آموزان میز آخری را هم بخوانم، وقتی یکی از آن ها دارد متن عاشقانه ای می نویسد، یا آن یکی که دارد متن نمایشی را آماده می کند، همان که می گوید: «دیشب خواب دیدم که یکی با بنز آمد و ما را برد سر کار»، آخر پدران بسیاری از دانش آموزان من کارگر فصلی اند. اما آن ها در مقابل شغل پدر می نویسند: «آزاد» و در نمایش های طنز هم ذهن شان از کارگر فصلی بودن فراتر نمی رود». و در نامه ای به دانش آموزانش: «سلام دوستان خوب من، دانش آموزانم در سعیدآباد، مهدیه، سپاهان، بادامک، خادم آباد، نصیرآباد، فردوس، علی آباد و ... این سه نقطه ی آخر را برای آن دانش آموزانی می گذارم که احتمالاً محل سکونت شان در نقشه قید نشده است؛ آدم های خانه به دوشی که شرایط، محل سکونت شان را تعیین می کند...». نگارنده در بخش های مختلف این مقاله، این معلمان را که با حرکت های گاه مستقل مثل نهالی در حال قد کشیدن بودند، با وصف «رادیکال» معرفی کرده است. آن ها نه نماینده ی این دوره ی جنبش معلمان، که نماینده ی فردای جنبش دهه ۹۰ هستند و در سال ۱۳۹۳ ما را شگفت زده خواهند کرد. آقای شیرزاد عبداللهی، از مؤسسان کناررفته ی کانون ها که متأسفانه تحلیل هایش جاده صاف کن نیروهای امنیتی شده است، درباره ی معلمان رادیکال، با ریشخند می نویسد: «چپ های تشکیلاتی با چراغ خاموش پیش می آیند. آن ها تحلیلی مارکسیستی از فعالیت صنفی کانون دارند. آن ها جریان صنفی را زیر مجموعه ی جنبش کارگری و معلم را عنصری فرودست و مزدور معرفی می کنند».

سال ۱۳۸۸، آخرین چالش مردم و قدرت در قلمرو سراب آزادی و رفرف، و سال جولان مدافعان «دموکراسی پارلمانی» و زور آزمایی آن ها برای حضور در قدرت بود. چالشی که جنبش «حق رأی» و اعتراضی را، جهت تحقق بدیهی ترین حقوق انسانی و شهروندی (مدنی / بورژوایی) قرن نوزدهم و بیستم، با یک قرن فاصله تکرار کرد. آنان که در این جنبش شرکت کردند، از اقشار خرده بورژوای مرفه، تا اقشار میانی، تا معلمان و کارمندانی که خود را قشر فرهیخته ی «متوسط» می انگاشتند، صادقانه، در پی سراب آزادی هایی بودند که خواسته ی جنبش «حق رأی» بود. در قرنی که سرمایه ی جهانی، برای ارتزاق خود، به مستبدترین حاکمان تکیه کرده است، این فرانمود زیبا یا همان «دموکراسی پارلمانی»، افسونی بیش نبود و رها شدن از آن بدون ورود به خیابان و پرداخت هزینه نیز ممکن نبود. اگر اوج این افسون در خیابان انتخابات خاتمی بود، فرودش نیز در خیابان انتخابات بود. قدرت مذهبی که متوجه سست شدن باور مردم به این افسون شده بود، برای تابع کردن آن ها، به هویت واقعی اش، یعنی به زور اقتدا کرد و مشروعیت یابی و تابع سازی از طریق «دموکراسی پارلمانی» را موقتاً به حبس فرستاد. با خون ندا آقاسلطان بر سنگ فرش خیابان، افسون «حق رأی و آزادی» در محدوده ی این رژیم (و نه کلاً!) رفته رفته رنگ باخت، سیری که دیگر امکان بازایستادنش نبود. گسترش

فضای سرکوب، دستگیری‌های فراوان و امنیتی شدن فضای کشور، حلقه‌ی برخورد با فعالان صنفی معلمان را باز هم تنگ‌تر کرد. در هیاهوی رسانه‌ای صعود سرکوب و سقوط مشروعیت حاکمان، تلاش کارگران برای تشکیل یابی به محاق رفت و شرایط برای سرکوب جنبش کارگری کاملاً مهیا شد. در این فضا، در پایان سال، در بهمن‌ماه، وقتی بیانیه‌ی چهار تشکل کارگری با عنوان «منشور مطالبات حداقلی کارگران ایران» در اعلام استقلال از رفرم‌بازان مدعی طبقه‌ی «متوسط» منتشر شد، متأسفانه باز هم جای معلمان در بیانیه خالی بود.

فرزاد کمانگر، نماد حضور و نقش صمد بهرنگی در جنبش معلمان

«مگر می‌توان در قحط سالِ عدل و داد معلم بود، اما «الف» و «با»ی امید و برابری را تدریس نکرد، حتی اگر راه ختم به اوین و مرگ شود؟ نمی‌توانم تصور کنم در سرزمین «صمد»، «خانعلی» و «عزتی» معلم باشیم و همراه ارس جاودانه نگردیم. نمی‌توانم تجسم کنم که نظاره‌گر رنج و فقر مردمان این سرزمین باشیم و دل به رود و دریا نسپاریم و طغیان نکنیم؟» منم، به مانند خودتان راوی قصه‌های صمد اما در دل کوه شاهو، منم، همان رفیق اعدامی تان...»

اگر ۱۳۸۸ سال سرکوب اقشار میانی در خیابان بود، سال ۱۳۸۹ سال دستگیری نمایندگان کارگران و تهدید گیوتین به سران جنبش کارگری بود. اعدام کمانگر و چهار نفر دیگر، ردی بهت‌آور و خبر از طوفانی داشت که دهه‌ی شصت را تداعی می‌کرد. هنوز این ردِ برنخاسته بود که در آستانه‌ی بزرگداشت هفته‌ی معلم، کانون‌های هنوز فعال، در ۲۷ فروردین ۱۳۸۹، طی نشستی پس از بررسی اوضاع اجتماعی معلمان و شرایط روز، در دفاع از حقوق از دست‌رفته و حمایت از فعالان مدنی و معلمان زندانی، بیانیه‌ای با امضای شورای هماهنگی صادر کردند و از اعتصاب غذای یک‌هفته‌ای جمعی از فعالان صنفی، در اعتراض به احکام غیرقانونی اعدام و حبس صادرشده برای معلمان خبر دادند و از تمامی معلمان ایران خواستند در روز ۱۲ اردیبهشت، همزمان با روز معلم، به این اعتصاب غذا بپیوندند. این بار اعتراض معلمان، رفاهی/معیشتی نبود، بلکه آزادی بی‌قیدوشرط همه‌ی معلمان زندانی، صدور منع تعقیب قضایی و لغو تمام احکام اداری و قضایی برای آن‌ها، رفع فضای امنیتی از مدارس و ادارات آموزش و پرورش، تأمین امنیت شغلی معلمان، پرهیز از جاسوس‌پروری در فضای کلاس و مدرسه و اجتناب از پرونده‌سازی برای معلمان نقدمحور، دلیل صدور آن بود. این بیانیه «اثر روحی و روانی» صدور حکم هولناک اعدام برای فرزاد کمانگر را برای خانواده‌ها و جامعه‌ی میلیونی فرهنگیان کشور نازدودنی دانسته و اشاره کرده بود که «گذر زمان ایشان را مانند شهید ابوالحسن خانعلی به اسطوره‌ی ملی ماندگاری تبدیل خواهد کرد. حتی با فرض پخش اعترافات آن‌ها در رسانه‌ها، افکار عمومی و فرهنگیان چنین اعترافاتی را نخواهند پذیرفت. صدور احکام رنگارنگ و زدن اتهامات واهی به فرهنگیان و تشکل‌های ایشان، روش نخ‌نمایی است که می‌خواهد با این اتهامات فرهنگیان و نمایندگان آن‌ها را در موضع انفعال قرار داده تا به‌جای طرح مسائل و مشکلات حوزه‌ی آموزش و پرورش، درگیر پاسخ‌گویی به اموری دیگر شوند تا از این طریق نیروهای آن‌ها در دفاع از خود صرف شود و از مسیر اصلی و هدف اولیه‌ی تشکل‌های صنفی دور شوند». حتی علیرضا هاشمی، دبیرکل سازمان معلمان، نیز از تمامی فرهنگیان خواست تا در این حرکت اعتراضی شرکت کنند و اگر برایشان مقدور نیست که تمامی هفته را دست به اعتصاب غذا بزنند، روز سه‌شنبه، ۱۴ اردیبهشت، به این حرکت جمعی بپیوندند. رعب و وحشت ایجادشده توسط رسانه‌ها در معاند بودن، عضویت و همکاری با پژاک، تروریست و ضدانقلاب خواندن فرزاد

کمانگر، چنان قوی عمل کرد که از این دعوت استقبال گسترده‌ای نشد. کارگران ما هر چند در اصلاح طلبی تردید کرده بودند، اما رویارویی مسلحانه با رژیم را پذیرا نبودند و از آن‌چه به معاندبودن تفسیر می‌شد، شدیداً روی گردان بودند؛ سایر اقشار کارگری هم اهمیت و ابعاد این فراخوان را متأسفانه مورد توجه قرار ندادند. هنوز سیطره‌ی ایدئولوژی کارگر و ناکارگر در جنبش، به معلمان و فریادشان بهای درخوری نمی‌داد و دریغ دروغا فریاد معلمان برای هشدار رعدی که علیه جنبش کارگری تدارک دیده شده بود، شنیده نشد. کارگرانی که دیرتر از معلمان وارد حوزه‌ی سازمان‌یابی سندیکایی شده بودند، تجربه‌ی ده‌ساله‌ی معلمان را نداشتند و هنوز ابعاد هشدار «پخش اعترافات آن‌ها در رسانه‌ها» برای‌شان قابل تصور نبود. زمانی که غریو رعد اعدام کمانگر در فضای جنبش کارگری و دانشجویی پیچید، دیگر دیر شده بود؛ رئیس و چهار عضو هیئت‌مدیره‌ی سندیکای هفت‌تپه، در دادگاه انقلاب، به اتهام تبلیغ علیه نظام در حال محاکمه بودند و گیوتین فرود آمده بود. معلم هم سلول فرزند کمانگر نوشت: «اعدام پنج زندانی سیاسی یک پیام روشن پس از اعتراضات ۸۸ داشت و آن این بود که سیستم اگر بخواهد هنوز قادر است به راحتی به دهه‌ی شصت برگردد. حتی اگر آمران و دست‌اندرکاران آن دهه رنگ عوض کرده و لباس اصلاح‌طلبی پوشیده باشند.» معلم عزیز ما حق داشت، دهه‌ی شصت را ندیده بود، اما شرح پلیدی‌ها و جنایات فراموش‌ناشدنی آن را به تمامی شنیده بود.

سال تحصیلی ۸۹-۹۰ در حالی آغاز شد که علاوه بر اعدام کمانگر، حداقل چندین معلم و ده‌ها دانشجو و جوان به اتهام حضور در خیابان و اعتراض به تقلب انتخاباتی در زندان بودند. جوانان در خیابان به خون درغلتیده بودند و برخی از معلمان، تنها به دلیل خواست‌های صنفی و برخی دیگر به دلیل شرکت در تجمعات پس از انتخابات، دستگیر و زندانی یا اخراج و تبعید شده بودند. اعدام کمانگر که برای ارباب جنبش اعتراضی تدارک دیده شده بود، عملاً چهار سال برای ایجاد ترس و وحشت چون شمشیر داموکلس بالای سر قوم گرد و معلمان نگه‌داشته شده بود. در این مدت سایه‌ی وحشت اخراج از کار، تعلیق و دستگیری شبانه‌روزی، از سر معلمان برای لحظه‌ای برچیده نشده بود. اعدام کمانگر پایانی وحشتناک بر وحشت بی‌پایان فعالان صنفی و نیز قوم کرد بود. در ۱۹ اردیبهشت سال ۱۳۸۹ که بالاخره شمشیر داموکلس ارباب فرود آمد، جوسازی روزنامه‌ی کیهان در ارباب هرروزه‌ی معترضان نیز به پایان رسید. قدرت با اعمال تهدیدی چهارساله، ناخواسته ضد قدرت خود را، در قالب معلمی که یادآور صمد بهرنگی بود، در جامعه‌ی معلمان فرابرد. این معلم با سه ویژگی (ضد مناسبات سرمایه‌داری، گرد و رهروی صمد بهرنگی) نیاز روحی معلمان سرکوب‌شده و فاقد قدرت نیمه‌ی دوم دهه‌ی هشتاد را منعکس می‌کرد. معلمی که با مقاومت تاریخی خود، با تأکید بر تبعیت از راه صمد بهرنگی، با گذشتن از هستی‌اش و اعتقادات منعکس شده در نامه‌های زندانش، اکنون به یک شخصیت تاریخی تبدیل شده بود. شخصیت‌های تأثیرگذار در شرایط تاریخی ویژه‌ای شکل می‌گیرند و باز دیده می‌شوند. یک طبقه یا قشر اجتماعی در شرایط پیدایش و یا تکاملش، به درجه‌ای از توسعه‌ی نقش خود در تحول تاریخی جامعه دست پیدا می‌کند که نیاز به یک نماد، به خودآگاهی سیاسی وسیع‌ترین توده‌ی آن بدل می‌شود. فرزند کمانگر نیز نیاز روحی قوم کرد، همچنین جنبش اعتراضی تحت سرکوب اما خشمگین نیمه‌ی دوم دهه‌ی هشتاد را منعکس می‌کرد. فرارویش او به یک شخصیت تاریخی، یک فرایند اجتماعی مشخص و یک ارگانیزم زنده، حاکی از نیازی موجود برای مقاومت در مقابل قدرت حاکم بود. او از مسیر این نیاز به خودآگاهی سرکوب‌شدگان راه یافت و بخشی از ساختار روحی و جایگاه یک نیروی سمت‌دهنده‌ی ضد قدرت در زندگی اجتماعی معترضان و به‌ویژه معلمان را از آن خود کرد.

مادر کمانگر حق دارد وقتی می‌گوید، «فرزندم در خانه‌های کردستان تکثیر شده‌است.» واکنش‌ها بعد از گسترش روابط مجازی نشان داد او نه در پیکر یک جنگجو، بلکه در مقام یک معلم فعال و مدافع جهان‌بینی صمد بهرنگی، به شهرها و روستاهای فارس‌ها و اقوام دیگر رفته، در خانه‌ی اکثریت معلمان مخالف رژیم، تکثیر شده و احترام جنبش معلمان به صمد بهرنگی و تبعیت از او را در مبارزه علیه نابرابری و ستم را، در حافظه‌ی تاریخ ثبت کرده‌است. طبق گفته‌ی یکی از اعضای کانون صنفی معلمان پس از اعدام کمانگر: «در گذشته بنا بر تجربه‌ی ما در اهواز، احضارها و تهدیدها تنها زمانی شدت می‌گرفت که بیانیه‌ی تشکل صنفی حاوی دعوت به تحصن و اعتصاب بود، اما اکنون وضعیت به گونه‌ای شده‌است که حتی سخن گفتن از صلح و دوستی در کلاس‌های درس و احیاناً روشن کردن شمع نیز تهدید امنیتی تلقی می‌شود». روز پنج‌شنبه ۲۳ اردیبهشت ۸۹ در اعتراض به اعدام چهار شهروند کرد (کمانگر، علی حیدریان، فرهاد و کیلی، شیرین علم‌هولی) بازار شهرهای مهاباد، سنندج، بوکان، مریوان، کامیاران و برخی دیگر از مناطق کردستان به حالت نیمه‌تعطیل درآمد، خیابان‌ها خلوت شد و نیروهای امنیتی در مراکز اصلی شهرهای کردنشین ایران مستقر شدند. شعله‌های خشم سرکوب شد، اما آتش زیر خاکستر باقی ماند. یک سال بعد کانون صنفی کردستان، سالروز اعدام کمانگر، عضو انجمن صنفی معلمان کردستان را «[روز نفی خشونت سازمان‌یافته و دفاع از حق حیات](#)» نام داد و نوشت: «از عموم فرهنگیان می‌خواهیم با برافروختن شمع در کلاس‌های خود این روز را گرامی بدارند. ما از شما معلمان گرامی می‌خواهیم درس روز ۱۹ اردیبهشت، درس مبارزه با خشونت در هر شکل و شمایلی باشد ... در قرن بیست‌ویکم، مجریان آموزش را در مدارس چونان رعیت می‌پندارند که هرچه از بالا بیاید مقدس است و غیرقابل پرسش، پس لازم‌الاجرا. نتیجه‌ی سیاست «حرف خان، حرف خداست»، اتلاف نیروی انسانی، بی‌انگیزگی معلمان و درجا زدن سیستم آموزشی است». در این بیانیه، به نظر می‌رسد، با عبارت «روز ۱۹ اردیبهشت، درس مبارزه با خشونت در هر شکل و شمایلی»، معلمان کرد قصد داشته‌اند از یک سو، اتهام وابستگی فرزند کمانگر به گروه پژاک را رد و از سوی دیگر با ورود به سویی مبارزه‌ی صنفی کمانگر، شائبه‌ی ارتباط معلمان با گروه‌های مسلح را منتفی کنند. اعضای کانون صنفی معلمان کردستان توسط نیروهای وزارت اطلاعات برای تکذیب بیانیه‌ی ۱۹ اردیبهشت تهدید شدند که بیانیه را با متن جدیدی جایگزین کنند. تهدید نتیجه نداد، اما باز هم به دستگیری و بازجویی معلمان بیش‌تری انجامید. وحشت حاکمیت از قوم کرد چنان بود که از تحویل اجساد و حتی نشان‌دادن محل دفن اعدام‌شدگان سر باز زدند. اعدام فرزند کمانگر، برای اولین بار پس از ۱۳۵۹-۱۳۵۷، باعث یک همبستگی کم‌نظیر در قوم کرد شد که به دنبال آن یک اعتصاب سراسری به مدت بیش از یک ماه در کردستان به وقوع پیوست. قبل از اعدام فرزند کمانگر، کم‌تر اعدامی در ایران تا این حد انعکاس جهانی، و تا این اندازه در جوامع مختلف بازخورد داشت. کم‌تر نهاد حقوق بشری در جهان بود که به واسطه‌ی اعدام فرزند کمانگر با مسئله‌ی کرد و اعدام زندانیان عقیدتی کرد و سرکوب قوم کرد آشنا نشود و کم‌تر رسانه‌ی جهانی کرد زبان بود که سعی در پوشش این واقعه نکرده باشد. در طول تاریخ حاکمان مذهبی، هیچ شخصی به اندازه‌ی فرزند کمانگر باعث ایجاد هم‌نوایی اقوام دیگر ایران با قوم کرد نشده بود. کمانگر با نامه‌هایش از میان میله‌های زندان به خانه‌ی جوانان اقوام ایران، معلمان و تمامی فعالان سیاسی و کارگری راه یافت و تشکل‌های صنفی معلمان ایران را وارد مباحث کارگری ایران و جهان کرد. زمانی که از سوی شهرداری «باغلا» در استان «دیاربکر» کردستان ترکیه، دبیرستانی با ظرفیت یک‌هزار دانش‌آموز در حضور مردم منطقه به نام «فرزند کمانگر» افتتاح شد، یا روز ۱۹ اردیبهشت هر سال،

زمانی که دسته‌دسته معلمان و دانش‌آموزان در کنار سایر دوستداران‌شان، از سراسر کردستان و ایران خود را به مادر فرزاد، «دایه سلطنه» می‌رسانند تا در آغوشش گیرند و عشق‌شان به فرزاد را به او ابراز دارند، لحظه‌ای که عبارت ماندگار کمانگر در زندان در ذهن هر انسان می‌نشیند که «من یک معلم می‌مانم و تو یک زندانبان!» نام کمانگر، نماد راه صمد بهرنگی بر پیشانی تشکل‌های معلمان می‌شود. پنج سال بعد از اعدام کمانگر، یکی از زندانیان سیاسی و فعال حقوق کودکان کار، در زندان رجایی‌شهر کرج در متنی در سالگرد اعدام کمانگر خطاب به «آقا معلم»، و نه فرزاد کمانگر، نوشت: «تصمیم داشتیم هرگز قدم به بیدادگاه نگذارم، ولی می‌روم برای آن‌که از خلقم دفاع کنم، می‌روم که فریاد بزمن هرگز بر سر جانم چانه نخواهم زد، می‌روم که با هزاران هزار لاله‌ی به‌خون خفته‌ی خلق به‌جای جانم بر سر اعدام سخن بگویم». کمانگر در شمایل یک معلم مبارز تکثیر شده‌بود و با تکثیر خود، جنبش تشکل‌گرایی معلمان را با سرعت بیش‌تری در جنبش کارگری مطرح کرده بود. همان‌طور که پنج سال بعد، شاه‌رخ زمانی، عضو فعال «کمیته‌ی پی‌گیری برای ایجاد تشکل‌های مستقل کارگری» پس از قتل در زندان، تکثیر شد و با نقش تاریخی خود در جنبش کارگری ایران، به نماد سوسیالیسم برای بسیاری از کارگران تبدیل شد و تشکل‌گرایی مستقل کارگران را فعال کرد.

سرکوب خونین اعتراضات سال ۱۳۸۸، دستگیری‌های گسترده و اعدام مبارزان کرد، پایان یک دهه مبارزه‌ی کارگری و سکون پس از آن، بهت و شوک جنبشی بود که نیاز به زمان داشت تا بار دیگر تکرار دهه‌ی چهل، مرگ بهرنگی‌ها و اعدام معلمان فعال در کانون‌های فعال دوره‌ی ۵۷ تا ۶۰ را هضم کند. لذا انقباض شرایط سیاسی/امنیتی نیمه‌ی دوم دهه‌ی هشتاد و اوایل دهه‌ی نود، کارگران و از جمله معلمان را به سمت فعالیت‌های محدود و پرمضيقه سوق داد. اکثر فعالان و نمایندگان کارگری از این سال به بعد دستگیر شدند. اعدام کمانگر هشدار صریح قدرت حاکم به تهاجمی گسترده علیه فعالان کارگری و دانشجویی بود. گزارش گروهی از فعالان دانشجویی ایرانی در مورد دستگیرهای سال ۱۳۸۹ مویید این موضوع است. در همین سال محمود بهشتی و اسماعیل عبدی دستگیر شدند و احکام زندان گرفتند. اولین بازداشت رضا شهابی، بهنام ابراهیم‌زاده و علیرضا اخوان در همین سال بود. علی نجاتی، جلیل احمدی، فریدون نیکوفرد، قربان علی‌پور و محمد حیدری‌مهر، رئیس و چهار عضو هیئت مدیره‌ی سندیکای هفت‌تپه در همان ماه اعدام کمانگر، در اردیبهشت ۱۳۸۹، در دادگاه انقلاب به اتهام تبلیغ علیه نظام محاکمه شدند و به زندان رفتند. یک سال بعد محمد جراحی، کارگر اخراجی عسلویه و عضو کمیته‌ی پی‌گیری ایجاد تشکل‌های کارگری، و شاه‌رخ زمانی، عضو شورای نمایندگان کمیته‌ی پی‌گیری ایجاد تشکل‌های کارگری و عضو سندیکای نقاشان دستگیر شدند. موجی که، آغاز شد و هنوز ادامه دارد.

سال ۱۳۹۲: سخت‌جانی افسون «دموکراسی پارلمانی» در تشکل‌های صنفی

فاز امنیتی این سال‌ها و فضای شدیداً التهابی و رعب‌انگیز حاصل از آن تا سال ۱۳۹۳، بین معلمان و کانون‌های صنفی ادامه یافت. کانون‌هایی که برخی از آن‌ها عقب‌نشسته، برخی تعطیل شده بودند و اکثریت آن‌ها با تلاش یک یا دو مدیر یا فعال صنفی، هنوز از موجودیت خود دفاع می‌کردند. در این مدت بیانیه‌های بسیار کمی از شورای هماهنگی یا کانون‌ها به همت فعالان صادر شد، فعالانی که برای هر بیانیه هزینه‌ی گزافی از زندان تا اخراج پرداختند، اما کوتاه نیامدند و چراغ کانون‌ها را روشن نگه‌داشتند. در روز اول سال ۱۳۹۱، تبریک کوتاهی از سوی شورای مرکزی کانون‌های صنفی فرهنگیان سراسر کشور در یکی از روزنامه‌ها چاپ

شد. در اردیبهشت همین سال، کانون تهران، روز معلم را تبریک گفت. آذر ۱۳۹۱ شورای مرکزی کانون‌ها طی نامه‌ای به ریاست قوه قضاییه، درخواست تجدیدنظر در احکام زندان فعالان کانون‌ها را کرد. در شروع سال ۱۳۹۲ با شروع نام‌نویسی نامزدهای ریاست جمهوری، مجدداً افسون «دموکراسی پارلمانی» در تشکلهای معلمان فعال شد. بخش زیادی از فعالان شناخته‌شده کانون‌ها که به‌خون نشستن این افسون در جنبش ۸۸ را جدی نگرفته بودند، در کنار ستاد انتخاباتی روحانی به فعالیت پرداختند، تا شاید این بار «آزادی» را در پارلمان به‌دست آورند. تلاشی عبث که تنها نتیجه‌اش به باد دادن خرده اعتبار آن‌ها نزد بدنه‌ی جامعه‌ی معلمان بود. در این مقطع برخی نمایندگان معلمان به کمک «کمیته‌ی فرهنگیان»، ساخته و پرداخته‌ی اصلاح‌طلبان آمدند تا به انتخاب‌شدن روحانی یاری برسانند. حتی پس از انتخاب روحانی، برخی مدیران کانون‌ها، کمپینی برای انتخاب نجفی، برای مقام وزارت آموزش و پرورش راه انداختند. تاریخ دوباره تکرار شد، روحانی انتخاب شد و با میدان‌دادن به ادامه‌ی سرکوب معلمان، از پشت به آن‌ها خنجر زد.

در شهریور ۱۳۹۲، در گزارشی به قلم اسماعیل عبدی از نشست در اصفهان با موضوع چگونگی دفاع عملی از همکاران صنفی دربند و دارای پرونده‌های مفتوح، هم‌چنین نحوه‌ی واکنش در روز جهانی معلم (پنجم اکتبر) بررسی و «مقرر می‌شود کمیته‌ی مالی، هرچه سریع‌تر اساس‌نامه‌ی تشکیل یک صندوق حمایت از همکاران صنفی را تنظیم کند و جهت تصویب به شورای مرکزی کانون‌های صنفی فرهنگیان ارائه دهد»، اما تصمیمی برای تجمع اتخاذ نمی‌شود. نشست مسالمت‌آمیز پس از کمپینگ حمایت از «دموکراسی پارلمانی» ستاد روحانی! با امید به «اصلاحات» و پشتیبانی قدرت. طبیعی بود که حامیان روحانی، از فراخوان و تحصن و اعتراض اجتناب کند. در همین گزارش از وجود ۴۲ کانون در ایران نام برده می‌شود. اما در آخرین نشست فوق‌الذکر در اصفهان، ۳۲ تشکل هنوز فعال بودند. یک ماه بعد، مدیران تشکلهای وابسته به اصلاح‌طلبان و دو مدیر از کانون‌ها، برای اثبات تبعیت از «تعامل و پارلمان‌گرایی» به دیدار فانی، وزیر آموزش و پرورش روحانی می‌روند تا نتایج تلاش‌های خود در انتخابات را درخواست کنند. فراموش کرده بودند وقتی عوامل قدرت، دانشجویان را از طبقات کوی، پائین انداختند، چگونه خاتمی با زبان شاهان به صراحت با حمله به کوی دانشگاه موافقت کرده بود. فراموش کرده بودند بهمن ۱۳۸۰ چگونه در میدان پاستور مقابل دفتر خاتمی وحشیانه کتک خورده بودند. فراموش کرده بودند در سال ۱۳۸۳ دولت خاتمی با فریب آن‌ها و تعویق اجرای بیانیه‌ی یزد، دیگر آن‌ها را به جلسات هم‌راه نداد و حتی نمایندگان گیلان را دستگیر کرد. آن‌ها چنان محصور افسون قدرت شده بودند که به‌جای تکیه به بدنه‌ی جامعه‌ی معلمان، بازهم به خانه‌ی قدرت پناه برده بودند. در گزارش دیدار نمایندگان تشکلهای معلمان با آقای فانی، سخنان بهشتی‌لنگرودی که خود از فعالان مقاوم و پرتلاش کانون‌هاست، فضای نگرش غالب بر اکثر کانون‌ها را در سال ۱۳۹۲ نشان می‌دهد: «ما از سال ۱۳۸۵ به این طرف یک دوره‌ای را طی کردیم و با تلاش کانون‌ها قانون مدیریت خدمات کشوری به نتیجه رسید. تلاش‌های تشکلهای در حال از بین رفتن بود و منجر به اتفاقات مقابل مجلس شد. اعضای تشکلهای پیمان بستند که تا آخر بایستند و ایستادند و از آن‌زمان به بعد پرونده‌ی تشکلهای صنفی به دست نیروهای امنیتی افتاد. (قبل از آن فضا حراستی بود) ... در این هشت سال برخوردهای بدی با فرهنگیان شد. با آمدن آقای روحانی امیدی در دل همه ایجاد شده است. بیش‌تر فرهنگیان در ستاد دکتر روحانی بودند و برای رأی آوردنش و استقرار عقلانیت تلاش کردند. امیدواریم این تغییرات در آموزش و پرورش هم اتفاق بیفتد. می‌دانیم که دست شما هم بسته است، اما خواست ما این است که با اقتدار به مجلس بروید و با اقتدار در

دولت حضور پیدا کنید. در این صورت مثل آقای نجفی از شما حمایت خواهیم کرد و انتظار داریم شما نیز از ما حمایت کنید. ما جزو معدود تشکل‌هایی هستیم که سهم نمی‌خواهیم، نخواستیم و نخواهیم خواست و از سیاست‌زدگی و سیاسی‌کاری هم بیزاریم. ما ضدانقلاب نیستیم. لذا از شما می‌خواهیم این نگاه مثبت‌تان را به دوستان دیگران منتقل کنید. شما هماهنگ کنید تا با وزیر اطلاعات یا با بخشی از اطلاعات که کارشان مربوط به فرهنگیان است، جلسه‌ای داشته باشیم تا این نگاه منفی از بین برود». ضمن احترام به ایستادگی این مدیران، پرسیدنی است که مگر می‌توان با استدعا و تقاضا، از وزارت اطلاعات انتظار همراهی داشت؟ متعاقباً و شاید برای رهاشدن از بغضی درگلو مانده، حاصل تلاش بی‌تأثیر برخی مدیران در کمپین انتخاب نجفی، جمعی از تشکل‌های صنفی معلمان کشور (کانون‌های تهران، همدان، یزد، خراسان رضوی، گیلان و کردستان) در ۱۲ مهر بیانیه می‌دهند: «آموزش و پرورش نه در زبان، که در ذهن و اندیشه‌ی مسئولان ارشد کشور اولویتی ندارد و همواره به عنوان دستگاهی غیرمولد، مورد بی‌توجهی قرار گرفته است... که ناشی از نگاه به‌شدت سیاسی مسئولان به آموزش و پرورش رسمی کشور است، به طوری که از یک‌طرف این نهاد عمومی به جایگاهی برای نشر کهنه‌ترین افکار سیاسی و ایدئولوژیک موجود در میان جناح‌های مختلف حاکمیت تبدیل گردیده و از طرف دیگر به حیاط خلوتِ بده‌بستان‌های آن‌ها بدل گشته است. زنجیره‌ی مسائل بالا حتی در تدوین کتاب‌های درسی، به‌ویژه در رشته‌ی علوم انسانی، خودنمایی می‌کند. سیستم به شدت تمرکزگرا و یک‌سویه که بر آموزش و پرورش کشور حاکم است، کار آمدی و بهره‌وری را از این نهاد گرفته است. این سیستم با مدیریتی کاملاً متمرکز و سنتی، با نادیده گرفتن مدیران میانی و معلمان در تصمیم‌گیری‌ها، نه تنها خلاقیت، اندیشه‌ورزی و حس مسئولیت‌پذیری را در بدنه‌ی آموزش و پرورش از بین می‌برد، بلکه نوعی وازدگی و عدم احساس مسئولیت را رواج می‌دهد. همین سبک مدیریتی انعطاف‌ناپذیر و نقدگریز، موجبات نگاه امنیتی نسبت به تشکل‌های صنفی مستقل را فراهم کرده است».

در سال ۱۳۹۳ کانون‌ها برای دریافت حق تلاش خود در همیاری با «کمیته‌ی فرهنگیان» در انتخاب روحانی! و نیز در باور به گفتمان «اصلاح‌طلبی» وی، خواسته‌های سیاسی، بلندپروازانه و آزادی‌های دست‌نیافتنی خود را در بیانیه‌ی ۱۲ اردیبهشت ۱۳۹۳ شورای مرکزی کانون‌ها به مناسبت روز معلم طرح می‌کنند و به‌شکل غیرمستقیم قول «پرهیز از افراط و تفریط» می‌دهند: «حذف فضای امنیتی از محیط کار فرهنگیان اعم از کلاس‌های درس، آموزشگاه‌ها و ادارات - بهبود وضعیت معیشتی جامعه‌ی فرهنگیان - لغو احکام ناعادلانه‌ی صادره در دولت قبل توسط هیئت‌های بدوی و تجدیدنظر رسیدگی به تخلفات اداری کارمندان آموزش و پرورش - لغو یا نقض آرای صادره علیه معلمان منتقد - احیای مدیریت انتخابی طبق مصوبه‌ی شورای عالی آموزش و پرورش - مشارکت دادن معلمان در تصمیم‌سازی‌ها و تصمیم‌گیری‌های آموزش و پرورش و بازگرداندن نقش شورای معلمان مدارس به جایگاه واقعی خود و خارج کردن آن از حالت فرمایشی، و حرکت صنفی پروسه‌ای است که لازمه‌ی تکامل آن، صبر، استقامت، امید، پرهیز از افراط و تفریط، شناخت مسائل، مشکلات و موانع مسیر و استمرار و همدلی است و تفرقه با هر دلیل و عذر و بهانه‌ای، آفت راه حق‌طلبی است». در همین مقطع کانون همدان که به‌خوبی از سخنان بهشتی در برابر نماینده‌ی قدرت آگاه است، از ضرورت بُرش از این دولت و آن دولت می‌گوید: «دولت‌ها می‌آیند و می‌روند و همه‌ی آن‌ها قبل از رسیدن به قدرت وعده‌های گوناگون می‌دهند، ولی بعد از کسب قدرت پاسخ‌گوی احدی نیستند. ماهیت قدرت میل به تمرکز و عدم پاسخ‌گویی دارد و این خاص این دولت و آن دولت نیست؛ این بدنه‌ی آموزش

و پرورش است که باید حق پرسش‌گری را برای خود محفوظ بدارد و با عزم راسخ، اتحاد، انسجام، همدلی، هم‌صدایی و اقدامات عملی، صاحبان قدرت را وادار به پاسخ‌گویی و تمکین به وعده‌های خود کند. به نظر می‌سد در تشکل‌های صنفی، افسون «دموکراسی پارلمانی» نه در جنبش ۱۳۸۸، که در «ستاد فرهنگیان» روحانی و بالبخند روباه‌گونه‌ی وی، وارد آزمون باخت خود شده بود. جنبش معلمان منتظر نتایج این باخت نشد. از این مرحله به بعد خودگستری پراتیک، معلمان رادیکال را فعال می‌کند تا این افسون را در کانون‌ها تشییع کنند.

خودزاینده‌گی پراتیک و تلاش معلمان برای فرا رفتن از افسون قدرت

عقب‌نشینی معلمان که از ۱۳۸۶ شروع و پس از اعدام کمانگر، وارد دوره‌ای برای تأمل در وقایع، نقد و کشف علل اشتباهات خود شده بود، در نتیجه‌ی سرکوب‌های مستمر و بی‌تأثیر بودن قانون نظام هماهنگ پرداخت‌ها در برابر غول تورم، معلمان را به این نتیجه رسانده بود که افزایش حقوق درمان مشکل‌شان نیست. آن‌ها باید خواسته‌هایی عمومی‌تر را در معرض قضاوت توده‌ی معلمان قرار دهند. در شهریور ۱۳۹۳ اولین بیانیه‌ی تشکل‌ها بعد از بیانیه‌ی شورای مرکزی و پس از چند سال سکوت، با حضور ۳۲ تشکل به بهانه‌ی شروع سال تحصیلی صادر می‌شود. در این بیانیه هیچ فراخوان یا هجمه‌ای به قدرت دیده نمی‌شود. به نظر می‌رسد تفاوت‌های ایدئولوژیک بین نمایندگان کانون‌ها، دلیل تدوین متنی کلی، صرفاً جهت نمایش وحدت بین کانون‌ها بوده است. از این مقطع به بعد جنبش معلمان وارد فاز نوین می‌شود. معلمان رادیکال، آن‌ها که غیرمتمرکز بودند و آن‌ها که در کانون‌هایی مانند کردستان، یزد، سقز، مریوان، گیلان و تهران در اقلیت بودند، با یک دهه تجربه‌ی زیسته، از دل پراتیک زاینده‌ی جنبش موجود معلمان، متحد و یک‌دست، وارد فضای مجازی می‌شوند.

از سال ۱۳۹۰ معلمان رادیکال که دوران دانشجویی مشترکی داشتند، به یکدیگر پیوستند و فعالیتی محفلی در گروه‌های دو تا بالای ده نفر را برای بررسی روش تشکلیابی و جمع‌بندی خواسته‌های اساسی معلمان شروع کردند. این محفل‌ها یا کارگاه‌های خانگی تا ۱۳۹۳ مستمر آکار تحقیقی و بحث داشتند. احزاب مختلف، سندیکاها و هر گونه تشکل، همچنین خواسته‌های اقشار مختلف جامعه در صد سال گذشته‌ی ایران را با تقسیم کار مورد تحلیل و بررسی قرار می‌دادند. بالاخره در نیمه‌ی اول سال ۱۳۹۳، خواسته‌ها را تدوین و نهایی کردند و فعالیتی مستمر برای تشکلی‌گرایی مستقل بر اساس این خواسته‌ها را تنها راه اتحاد پایدار برای تغییر وضع موجود جمع‌بندی کرده، آماده‌ی حضور در جنبش معلمان شدند. آن‌ها در تدارک راهی متفاوت برای زنده و فعال کردن کانون‌های صنفی بودند. کم‌کم راه توده‌ی معلمان در حال جدا شدن از کانون‌ها بود.

در ۱۸ مهر ۱۳۹۳ بیانیه‌ی معلمان تازه‌نفس، به مناسبت بازگشایی مدارس صادر می‌شود و خواسته‌ها و مطالبات عمومی خود را در آستانه‌ی سال جدید تحصیلی اعلام می‌کنند. محصول سه سال تحقیق، بحث و تحلیل معلمان رادیکال در این بیانیه وارد جنبش معلمان می‌شود. این بیانیه که برای امضای جمعی در اینترنت قرار داده شده بود، مورد پشتیبانی بیش از صد نفر از معلمان کشور قرار می‌گیرد. در این بیانیه ضمن انتقاد از دولت روحانی، برای اولین بار از معلمان خصوصی، غیررسمی‌ها و حق‌التدریسی‌ها صحبت می‌شود و صدای اعتراض آن‌ها وارد بیانیه‌ی رسمی کارها می‌شود. در بیانیه می‌خوانیم: «در کنار مشکلات فوق مسئله‌ی خصوصی‌سازی آموزش به‌عنوان یک چالش اساسی دیگر طی یک‌سال گذشته، آینده‌ی آموزش عمومی و

رایگان را به مخاطره انداخته است. عزم مصمم دولت برای خصوصی سازی در یک سال گذشته، از حوزه ی آموزش و پرورش شروع شده است ... در سایه ی غلبه ی نگاه سودمحور دولت به مسئله ی آموزش، آموزش کیفی دچار بحران اساسی شده است. مفاهیم اساسی انسانی در آموزش و پرورش ما جایی ندارد، تکنیکی و کالایی شدن آموزش یکی از وجوه آن است ... در کنار دانش آموزان ترک تحصیلی، امروز مسئله ی کودکان بازمانده از تحصیل نیز یک معضل جدی است. این کودکان اغلب به خاطر فقر اقتصادی و فرهنگی خانواده قادر به رفتن در مدرسه نیستند و اکثریت آن ها ارتش کودکان کار را تشکیل می دهند ... متأسفانه مسئله ی تشکیل یابی معلمان با مشکلات عدیده ای روبه رو است و دولت کوچک ترین حقی برای تشکیل یابی مستقل معلمان و سایر اصناف قائل نیست. به عنوان نمونه تشکیلات کارگری مستقل در طی سال های اخیر به صورت قهرآمیز حذف و سرکوب شده اند ... ما به عنوان جمعی از معلمان ایران نسبت به آینده ی آموزش عمومی نگران هستیم و اعتقاد داریم بایستی با توجه به مشکلات پیش رو، و مستقل از حاکمیت، خواسته های مان را بیان نماییم و برای تحقق آن ها تلاش کنیم» و سپس خواسته های این مرحله ی جنبش معلمان که گام هایی فراتر از خواسته های مندرج در بیانیه ی کانون هاست، مطرح می شود. در آخرین خواسته مطروحه، استقلال کامل سازمان یابی معلمان از قدرت و پیوستن به طبقه ی کارگر، فرارفتن جنبش معلمان از ایدئولوژی وضعیت موجود را نوید می دهد: «تشکیل یابی حق معلمان است و این حق نمی تواند از سوی دولت ها به هر شکل و بهانه ای سلب گردد. ما به تمام معلمان برای اتحاد و تشکیل یابی مستقل فراخوان می دهیم و معتقدیم حل مشکلات آموزش در ایران در گروی اتحاد، همدلی و مشارکت تمام معلمان است و هر جا ضرورت ایجاد کند، بایستی با تمام زحمت کشان، پرستاران و کارگران برای تحقق حقوق اساسی و اولیه ی خود متحد شویم».

بیانیه ی آذر ۱۳۹۳ به مناسبت فوت یک معلم بر اثر ضربات چاقوی دانش آموزی در بروجرد، مؤید تلاش معلمان رادیکال در اخذ امضای ۲۶ تشکل و شماری از فرهنگیان ایران و کانون های صنفی معلمان، برای فراخوانی قابل اجراست: «شرایط در آموزش و پرورش به گونه ای پیش می رود که همه ی اختیارات معلمان از آنان گرفته شده و معلمان برای برخورد مناسب با دانش آموزان خاطی و ناهنجار، تقریباً همه ی ابزار کنترل خود را از دست داده اند. هم اکنون معلمان با حقوق یک تا دو میلیون تومان زیر خط فقر، با تدریس در کلاس های شلوغ، عملاً هر کدام کار دو معلم را انجام می دهند و در این شرایط از امنیت و حمایت لازم هم برخوردار نیستند ... ما از همه ی همکاران خود درخواست می کنیم که در اعتراض به مرگ مظلومانه ی محسن خشخاشی و در همدردی با خانواده ی داغ دیده ی ایشان، در روز شنبه، هشتم آذرماه، با پوشیدن لباس سیاه در مدرسه حاضر شوند و در زنگ دوم این روز، ضمن حضور در کلاس درس، از تدریس برنامه ی درسی خودداری نموده و به روشنگری درباره ی ریشه های این رخداد اندوه بار بپردازند». در انتهای بیانیه آدرس «گوگل داک» برای امضا داده شده است: «این بیانیه جهت جمع آوری امضا توسط جمعی از تشکل های صنفی تهیه شده است. تمام معلمان رسمی و غیررسمی شاغل در بخش دولتی و خصوصی و مربیان پیش دبستانی می توانند آن را امضا نمایند.» متن فراخون سیاه پوشیدن و جمع آوری امضا، در بخش پایانی، مبین پیشرفت در نگرش به قشر معلم و تضعیف سیطره ی «ایدئولوژی طبقه ی متوسط» است. فعالان کانون ها تاکنون معلمان رسمی را قشر «متوسط» محسوب و عضویت در کانون را محدود به آن ها کرده بودند و معلمان آزاد، خصوصی و حق التدریسی را که تحت پوشش سازمان تامین اجتماعی بودند، کارگر به شمار می آوردند و عضویت را شامل آن ها نمی دانستند، لذا بیانیه ها همیشه خطاب به معلمان رسمی بود. تغییر مخاطبان این بیانیه با کاربرد

واژه‌ی «می‌توانند» خبر از تغییر نگرشی امیدوارکننده در ورود به نقش واقعی معلم در جامعه داشت. از سوی دیگر اقدامی مناسب جهت سنجش آمادگی معلمان برای فراخوان‌های بزرگ‌تر را نشان می‌داد و مزه‌دهی تحولی نوین در جنبش معلمان را در خود داشت.

معلمان مسن هنوز در فضای تعامل و تساهل با جوان‌ها در حال بحث و جدل بودند. مدیران فعال کانون‌ها، معلمان رادیکال را به مباحثه دعوت می‌کردند. کانون‌ها برخی پشت به قدرت، بیانیه صادر می‌کردند. برخی هنوز سکوت و مذاکره با مقامات را ترجیح می‌دادند و برخی مانند اعضای شورای مرکزی در بیانیه‌ی ۱۲ اردیبهشت ۹۳ «پرهیز از افراط و تفریط» را گوشزد می‌کردند و برخی نیز، مثل کانون‌های اردبیل و سنندج و ارومیه، فرا رفتن از تساهل و تکیه به مردم را دنبال می‌کردند و رادیکال‌ها از درد مشترک همه‌ی معلمان، از خواسته‌های طبقاتی آن‌ها می‌گفتند. اختلافات گسترده بین فعالان صنفی حاکم در کانون‌های صنفی، بوروکراتیسم ساختاری و محافظه‌کاری حاصل از آن، باعث عقب‌افتادن آن‌ها از بدنه‌ی قشر معلمان شده بود. شاید اگر ایستادگی برخی فعالان صنفی در زندان و یا مواضع قاطع برخی کانون‌ها در بیانیه‌های خود نبود، در شرایطی که در اثر فضای شدیداً امنیتی، بیش‌تر معلمان ساکت و تماشاگر شده بودند، جنبش کانونی معلمان به محاق می‌رفت و البته خوشبختانه چنین نشد. کانون‌ها موقعیت خود را کمابیش حفظ کردند، اما نتوانستند به موقع نیاز توده‌ی معلمان را پاسخ‌گو باشند، صدای پای تند مبارزه‌ی طبقاتی در بدنه‌ی قشر معلمان را در نیمه‌ی اول دهه‌ی نود نشنیدند یا وقتی شنیدند که پراتیک سریع‌تر از آن‌ها، معلمان را به خیابان کشانده بود. معلمان رادیکال، این صدا را سریع و به‌موقع، قبل از ۱۳۹۳، شنیده بودند. از اوایل دهه‌ی نود معلمان با استفاده از دنیای مجازی فعالیت جدیدی را برای باهم بودن شروع کرده بودند؛ فعالیتی که از دنیای مجازی گذشت و وارد دنیای واقعی شد. با گسترش دنیای مجازی، جنبش در این دنیای جدید دوباره جان می‌گیرد و خودگستری پراتیک، فرای رهبران سستی می‌رود. این فرآیند را در بخش سوم، در نیمه‌ی اول دهه‌ی نود، در سال‌های ۱۳۹۳ تا ۱۳۹۶، دنبال خواهیم کرد. در سال‌های بین ۱۳۷۷ تا ۱۳۹۳، در گزارش روند ۱۴ ساله‌ی دستگیری و زندان معلمان، اسامی معلمان آسیب‌دیده و اشکال مختلف فشار امنیتی وارده بر آن‌ها، به تفصیل ذکر شده‌است. شعارهای «معلمان‌مان را آزاد کنید» و «جای معلم زندان نیست» که در جنبش معلمان در تجمعات سکوت دوره‌ی نود بر بیش‌تر پلاکاردها دیده می‌شد، از یک‌سو نتیجه‌ی تلاش همه‌ی معلمان و کانون‌های آن‌ها برای تبدیل آزادی معلمان دربند بود که بالاخره موفق شدند این خواسته را به مطالبه‌ی فراگیر معلمان ایران تبدیل کنند. از سوی دیگر نتیجه‌ی ایستادگی و پرداخت هزینه از سوی معلمانی بود که شاید مثل برخی از فعالان شناخته‌شده‌ی کشوری، شهرت سراسری نداشتند، اما در دهه‌ی هشتاد در هر شهر و استان، در هر مؤسسه‌ی آموزشی در مناطق کارگری، نام‌شان شناخته‌شده بود

تجربه‌ی سرکوب فزاینده‌ی نیمه‌ی دوم دهه‌ی هشتاد، دوره‌ی هزینه‌دادن مستمر فعالان صنفی و کارگری، و دوره‌ی ورود ترک‌هایی مویرگی در ایدئولوژی‌های «کارگر و غیرکارگر»، در ایدئولوژی «امپریالیسم و ضدامپریالیسم» و در ایدئولوژی «قدرت خوب و بد» یا «دوگانه‌ی اصول‌گرا و اصلاح‌طلب» بود. اگر در نیمه‌ی اول دهه‌ی نود و با گسترش اینترنت و تجمعات سکوت بدنه‌ی قشر معلمان از دل دنیای مجازی وارد خیابان شد، اگر دوران بلوغ کانون‌ها در نیمه‌ی دوم دهه‌ی نود به ترک‌هایی بزرگ در دیوار ایدئولوژی‌های بالا منجر شد، علت را باید در مقطعی جست‌وجو کرد که هزینه‌دادن فعالان معلمان، اعم از اخراج و تبعید و زندان، عمومی شد و آن‌ها که ماندند و هزینه دادند، یا آن‌ها که رفتند و افسانه شدند، هر دو، توجه اقبال

دیگر کارگری و نیز نیروی چپ را جلب کردند. با هشتگ و پست این فعالان و ایستادگی تا پای جان آن‌ها بود که هستی کانون‌ها، در تجمعات سکوت، مرعوب مجامع مجازی در شبکه‌ی افقی معلمان نشد، برعکس، وارد این شبکه‌ها شد و به آن‌ها پیوست. سرکوب چه در زمان شاه و چه در این حاکمیت و چه در تمامی جوامع استبدادزده، هزینه‌دادن مبارزان را ناگزیر می‌کند. اما جنبش کارگری ایران به نسبت نیم‌قرن پیش گام‌ها به جلو برداشته است. فعالانی که در این مقطع ایستادگی کردند و محبوب مردم شدند، نه فقط روشنفکر و نه مخفی، بلکه کارگرانی در جایگاه اجتماعی خود بودند و هستند. پیشرفت مبارزه‌ی طبقاتی و چندین دهه‌ی تجربه‌ی زیسته، ایدئولوژی قهرمان‌پروری روشنفکر مخفی و فضای کاریزماتیک رهبران مذهبی را شکسته است. به جای آن‌ها فعالانی مصمم در جایگاه اجتماعی کارگران، یعنی یک معلم، یک مزدبگیر کارخانه و کارگاه، یک پرستار، یک راننده، یک بازنشسته و یا یک بیکار، نشسته است. آن‌ها زمانی که شناخته و در رسانه‌ها مطرح شدند، دیگر نه قهرمان که فعال صنفی یا کارگری نام گرفتند و با گسترش دنیای مجازی، هر سخن و اشتباهشان در معرض قضاوت کارگران قرار دارد. همان‌طور که به سرعت محبوب می‌شوند، با عدم تطبیق با نیازها و خواست عموم، ممکن است فراموش شوند. آن‌ها که از پراتیک عقب می‌مانند و بر اصول جزمی خود پای می‌فشارند، هر بار با گسترش جنبش، جای خود را به فعالانی جدید می‌دهند. این فعالان کم‌تر فرصت قهرمان‌شدن می‌یابند. اگر دنیای مجازی فرصت مطرح شدن به آن‌ها می‌دهد، هم‌هنگام چشم و گوش توده‌ها در همین دنیا، آن‌ها را کنترل می‌کند. معلمان باتجربه‌تر نیز مستمر در گروه‌های تلگرامی پیام می‌دهند: «وقتی کسی را قهرمان می‌کنیم، رابطه‌ی افقی تشکل را به رابطه‌ی عمودی تبدیل می‌کنیم که باعث ضعف عملکرد دموکراتیک تشکل می‌شود». به علت همین پراتیک خودگستر حاضر در میدان، نوع فعالان شناخته‌شده‌ی هر مقطع تاریخی نیز متفاوت است. اگر دهه‌ی هشتاد دهه‌ی فعالانی اهل تساهل و تعامل بود، دهه‌ی نود به فعالانی دیگر با جنسی دیگر نیاز داشت، فعالانی که «پراتیک زاینده‌ی خودگستر» آن‌ها را در مجامع عمومی هفت‌تپه و فولاد، در مدرسه‌ها و کانون‌های معلمان وارد نبرد طبقاتی می‌کند و در دنیای مجازی به خانه‌ها می‌برد. این فعالان نماینده تیپیک نگرش حاکم بر جنبش در مقاطع مختلف هم هستند. اکثریت فعالان دهه‌ی هشتاد و اوایل دهه‌ی نود، چنان‌چه در آغاز این نوشتار گفته شد، نمایندگان صادق ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» هستند. آن‌ها مدعیان رفرف و تساهل و در سازمان‌یابی و فعالیت و نیز امید به «دموکراسی پارلمانی» در جمهوری اسلامی بودند. فعالان دهه‌ی نود، آنان که معلمان رادیکال نام‌شان داده‌ایم، از این امید گذر کرده‌اند، با ظرفیت ضدسرمایه‌دارانه‌ی جنبش نیز همگام هستند. اما هنوز از امید در چارچوب وضع موجود، آن‌چه سوسیال دموکراسی رادیکال یا مدافع سوسیالیسم دموکراتیک نامیده می‌شود، فراتر نرفته‌اند. آن‌ها «اساساً با انقلاب و روش‌های «خسونت‌آمیز» میانه‌ی خوبی ندارند و مطلوب‌ترین شیوه‌ی تحقق سوسیالیسم را مراجعه به آرای عمومی، در بهترین حالت نه به گونه‌ای مستقیم، بلکه با مراجعه به آرای نمایندگان مردم در پارلمان می‌دانند. اما از آنجاکه گذار به سوسیالیسم را در ایران امروز با اتکاء به آرای اکثریت نمایندگان «مجلس شورای اسلامی» ممکن نمی‌دانند و اساساً کل رژیم را به مثابه مانعی سیاسی در برابر هر شیوه‌ای از تحقق سوسیالیسم ارزیابی می‌کنند، با انقلابی که این مانع را از سر راه بردارد، مخالفتی ندارند، اما فقط با این هدف که شرایطی برای تشکیل آن مجلس یا پارلمان موعود فراهم آید که سپس بتوان با اتکاء به آرای اکثریت نمایندگان، سوسیالیسم را تصویب و مستقر کرد.» ([«خیزش‌های امروز، انقلاب فردا»](#)) هنوز «با تمام قوا خود را سراسر از «ایدئولوژی» بودن مبرا می‌دانند و برعکس، «ایدئولوژی» بودن را همچون داغ ننگ بر

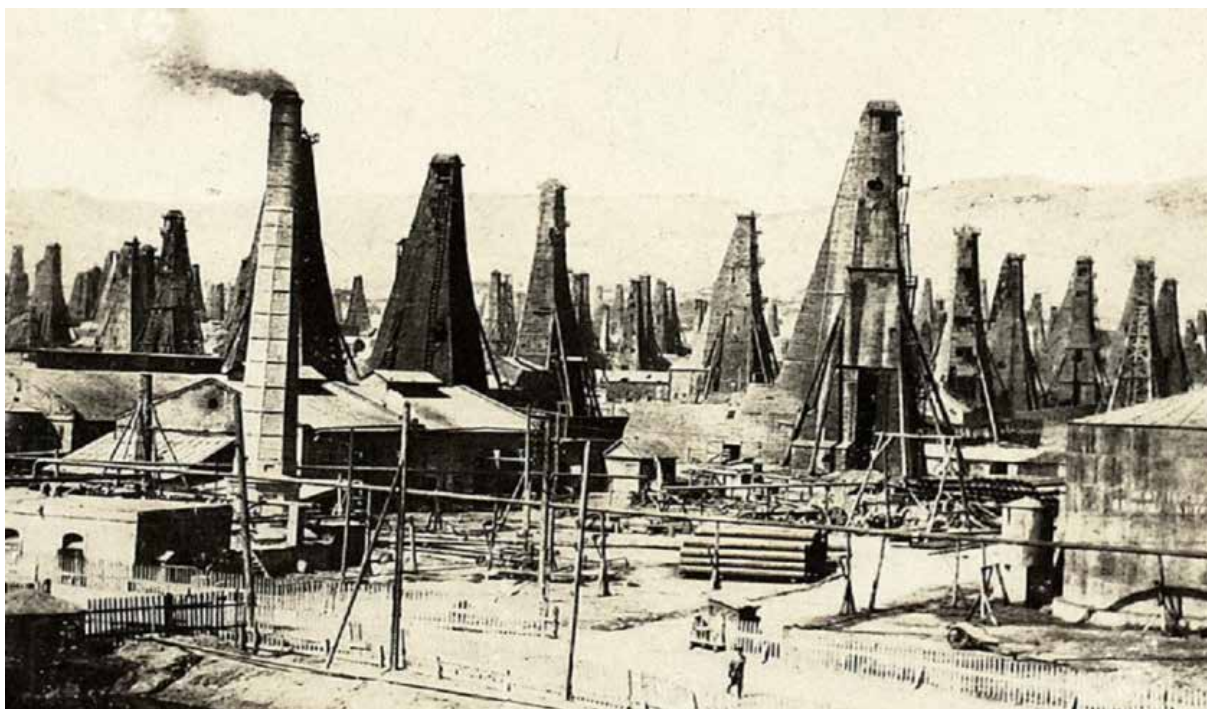
پیشانی همه‌ی افکار و تلاش‌های «افراطی» ای می‌کوبند که خواهان تغییر وضع موجودند». حاکمیت این وجه ایدئولوژیک در طبقه‌ی کارگر و نیز قشر معلمان «فقط ناشی از توانایی ایدئولوژی بورژوازی یا قدرت، غنا و انسجام «نظریه»‌های مدافع آن نیست، بلکه ناشی از ناتوانی نظریه‌ی انتقادی و رادیکال نیز هست».

این روزها، هم‌چنان معلمان عزیز ما، کارگران، مدافعان حقوق زن و مبارزان اقوام در سراسر ایران در زندان هستند یا با وثیقه‌های سنگین به گروگان گرفته شده‌اند. آن‌ها تاوان تلاش برای برابری و آزادی را می‌پردازند. هرگز فراموش‌شان نمی‌کنیم، همان‌طور که سروهای ایستاده‌ی دهه‌ی پنجاه را فراموش نکردیم.

یادداشت

این سلسله‌گزارش‌های تحقیقی تحلیلی، فصول کتابی در دست تدوین به نام فرایند سازمان‌یابی در جنبش معلمان است. در این کتاب جهت دسترسی علاقه‌مندان به آرشیو این جنبش، بیانیه‌های شورای هماهنگی به‌صورت کامل درج خواهند شد. از خوانندگان این مقالات، به‌ویژه معلمان عزیزی که خاطره‌ی دهه‌ی هشتاد شمسی را با خود دارند، درخواست می‌شود، جهت ثبت صحیح وقایع در تاریخ، هرگونه اشتباه یا کاستی در استناد به تاریخ و موضوع کانون‌های صنفی و شورای هماهنگی فرهنگیان را، به‌هر نحو که مایلند، تذکر دهند. این نوشتار زنده است و هر بار با دریافت نظرهای شما، اصلاح و تکمیل خواهد شد.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Cm>



کار مزدی و مهاجرت

کارگران ایرانی در جنوب روسیه ۱۹۱۴ - ۱۸۸۰

نوشته‌ی: حسن حکیمیان

ترجمه‌ی: امّی نامدار

مقدمه مترجم

روسیه دوران پتر کبیر - اواخر قرن هفدهم و اوایل قرن هجدهم - عصر کشورگشایی‌ها و تسخیر سرزمین‌هایی بود که این امپراتوری پهناور را به کرانه‌های اروپا متصل می‌کرد. در همین عصر بود که سن پترزبورگ به مثابه دیده‌بان امپراتوری روسیه، به صورتی جسورانه و خلق‌الساعه در کنار مرزهای اروپایی این سرزمین، درست در مجاورت دریای بالتیک بنا نهاده شد و مدخلی گشت برای اتصال حیات روزانه روسیه به کشورهای اروپایی. این تحول سرآغاز دگردیسی‌هایی بود که تا پایان قرن نوزدهم و اوایل سده بیستم، روسیه، این برده رسته از بند مغول‌ها [۱] را از مناسبات سنتی حاکم بر امپراتوری به جهانی سرمایه‌دارانه پرتاب کرد. روسیه به آن شبیح پیش‌رونده‌ای شباهت داشت که از جهان مُردگان سربرآورده و به جهان زندگان پا گذاشته است و تمام منابع حیاتی آن را می‌بلعد تا زندگی خود را تضمین کند.

در طی همین روند امپراتوری روسیه برای فراچنگ آوردن سرزمین‌های جنوب‌غربی خود و بهره‌مند شدن

از منابع این مناطق و متصل شدن به آب‌های بین‌المللی جهت تسهیل تجارت دریایی در اوایل قرن نوزدهم سرزمین‌های قفقاز و آذربایجان را که تا آن زمان تحت حاکمیت ایران به سر می‌بردند، اشغال کرد و مردمان آن مناطق را به اجبار تحت تابعیت خود قرار داد. به همین سان، روسیه در اواسط قرن نوزدهم و مشخصاً در فواصل ۱۸۶۵ - ۱۸۸۵ اقدام به اشغال سرزمین‌های آسیای میانه نمود تا پنبه مورد نیاز برای کارخانه‌های ریسندگی و بافندگی خود را تأمین نماید و هم‌چنین بازارهای مصرفی آن سرزمین‌ها را به دست آورد. [۲]

علاوه بر این وجوه بیرونی و تغییراتی که در اشکال سرزمینی روسیه در راستای توسعه سرمایه‌داری به وقوع می‌پیوست، نقطه اوج تغییرات و تحولات در مناسبات درونی را می‌توان در لغو نظام سرف‌داری امپراتوری روسیه در سال ۱۸۶۱ شاهد بود. دگرگونی‌ای همه‌جانبه و چندوجهی که مناسبات طبقاتی حاکم بر جامعه را متحول ساخت. ابطال این نظام از یک سو منجر به پیش‌روی و توسعه سوداگری در نظام کشاورزی و زمین‌داری و شکل‌گیری کشاورزی تجاری و سرمایه‌دارانه شد، و از سوی دیگر اضافه جمعیت دهقانی چشم‌گیری را ایجاد کرد که دیگر در انقیاد مناسبات سنتی و پدرسالارانه قرار نداشتند. بدین سان، این مازادها یا به کارگران کشاورزی بی‌ثبات کار تبدیل شدند و یا به ول‌گردهای شهری و کارگران کارخانه‌ها و کارگاه‌های تازه تأسیس در مناطق اشغال شده. [۳]

با این وجود، تحولات روسیه تنها به خود امپراتوری محدود نماند و مناطق دیگر از جمله هم‌سایه جنوبی آن، یعنی ایران را تحت تأثیر قرار داد. به عبارتی دگرگونی‌های روسیه در ارتباطی تنگاتنگ با مناسبات اجتماعی و سیاسی موجود در ایران آن دوران قرار گرفت. یکی از گره‌گاه‌های اساسی‌ای که سرنوشت و هستی طبقات و مردمان دو سوی مرز را به یک‌دیگر مرتبط می‌کرد، کشف و استخراج نفت در سرزمین‌های قفقاز و مشخصاً باکو بود که در جنب غربی دریای خزر قرار داشت. کشف و استخراج چاه‌های نفت به صورتی نظام‌مند از دهه ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ در این اراضی آغاز شد و نخستین پالایش‌گاه نفتی نیز در سال ۱۸۵۹ احداث شد. شکل‌گیری این سازوکارها و صنایع در آن سوی مرزهای ایران زمینه به وجود آمدن اشتغال را برای جماعت‌های دهقانی و فقرزده ایران به‌ویژه نواحی شمال‌غربی آن فراهم نمود. به‌طوری‌که از اواسط قرن نوزدهم، سیلی از مهاجران ایرانی که بخش اعظم آنان را دهقانان فقیر و پیشه‌وران ورشکسته تشکیل می‌دادند برای یافتن کار رهسپار روسیه شدند.

مقاله‌ای [۴] که پس از این مقدمه ترجمه آن را پیش‌رو خواهید داشت، به صورت مشخص به این مهاجرت‌ها می‌پردازد. تز اصلی مقاله مبتنی بر این ایده است که جابه‌جایی‌های به‌وقوع پیوسته میان دو سوی مرز صرفاً از روی عواملی چون اختناق سیاسی و فقر در ایران نبود، بلکه جاذبه اقتصادی روسیه در دوره مورد بحث، خود نیروی محرکه قدرت‌مندی بود که می‌تواند این جابجایی‌ها را توضیح دهد. البته نباید این مسئله را از نظر دور داشت که مهاجران ایرانی نیروی کار ساده و ارزانی را فراهم می‌کردند که رشد صنعتی کشور مقصد و مناطق جنوبی آن تا حد زیادی به در دسترس بودن چنین نیروی کاری متکی بود. مقاله حکیمیان علاوه بر پرداختن به روند کلی مهاجرت از ایران به روسیه و عوامل زمینه‌ساز آن در قرن نوزدهم، برخی از ابعاد جزئی‌تر این مهاجرت‌ها هم‌چون ریشه‌های محلی مهاجران و ویژگی فصلی یا موقتی بودن مهاجرت‌ها را نیز به بررسی می‌گذارد. اهمیت این مقاله فارغ از داده‌هایی ارزشمند که برای بررسی فرآیند تاریخی مهاجرت نیروی کار در قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم در اختیار می‌گذارد، به این واقعیت نیز برمی‌گردد که به‌رغم تمایزات

بنیادین عصر حاضر از قرن نوزدهم، ما هم‌چنان با جابه‌جایی‌ها و مهاجرت‌هایی مواجه هستیم که از منطقی مشابه پیروی می‌کنند. مهاجرت‌های کوتاه‌مدت یا دائمی کارگران و فن‌ورزان ایرانی به عراق یک نمونه از این جابجایی‌ها است؛ کارگرانی که در طلب مزد بیش‌تر وارد این کشور می‌شوند، اما هم‌چنان در حکم نیروی کار ارزانی هستند که رضایت کارفرمایان و خشم کارگران بومی را برمی‌انگیزاند.[۵] بنابراین ترجمه مقاله حاضر شاید بتواند به شناخت فرآیند جابه‌جایی نیروی کار در عصر حاضر یاری رساند. فرآیندی که اگرچه منتج از دگرگونی‌های شکل‌گرفته در مناسبات اجتماعی و طبقاتی جامعه‌مان و مناطق فرامرزی آن بوده است، خود نیز می‌تواند مناسبات پیشاپیش موجود در جوامع محلی را دست‌خوش تحول و دگرگونی سازد.

کار مزدی و مهاجرت: کارگران ایرانی در جنوب روسیه ۱۹۱۴ - ۱۸۸۰

مقدمه: همگان بر این باورند که ایران در دوره گذار به قرن حاضر در معرض دگرگونی‌های اجتماعی پراهمیتی بوده است. ویژگی برجسته این دوران که برآمدن جنبش اصلاحات مشروطه را پیش‌چشم داشت، شعله‌ور شدن تنش‌ها و تضادهای اجتماعی در جامعه‌ای سنتی بود که پیش از آن، چه از درون و چه از خارج، در معرض تحولات نیرومندی قرار نگرفته بود. فروپاشی قدرت سیاسی دودمان قاجار در پیوند تنگاتنگ با فرآیندی شتابان از زوال اقتصادی قرار داشت، درحالی‌که بافت اجتماعی کشور در اثر فوران فزاینده تلاطمات اجتماعی و آشوب‌های توده‌ای، به‌کل از هم گسیخته شده بود.

جنبه‌ای مهم - اما اغلب فراموش‌شده - از توسعه این دوران پیدایش جنبی طبقه مزدبگیران در ایران بود. در ادبیات موجود، منابع متعدد اما پراکنده‌ای به این واقعیت اشاره کرده‌اند که در این دوره شمار فزاینده‌ای از ایرانیان در جست‌وجوی کار مرزهای شمالی ایران را به‌سوی روسیه پیمودند. بیش‌ترین تعداد مهاجرت‌ها، البته نه منحصراً، از شمال‌غربی ایالت آذربایجان به منطقه هم‌جوار ماوراء قفقاز در امپراطوری روسیه و با هدف یافتن مشاغل کوتاه‌مدت صورت می‌گرفت. جای تأسف است که تا به امروز پژوهش‌های جدی‌اندکی - البته اگر چنین مطالعاتی وجود داشته باشند - خاص‌بودگی‌ها و عوامل تعیین‌کننده این فرآیند را، که تا پایان قرن نوزدهم مدام در حال افزایش بود، از نظر گذرانده‌اند.

نخستین ردپاهای این مهاجرت‌ها به سال ۱۸۵۵ بازمی‌گردد، زمانی که کی. ای. ابوت، کنسول بریتانیا در تبریز، در گزارشی از «انبوهی از دهقانان سلماس و دیگر بخش‌های آذربایجان» خبر داد که «در جست‌وجوی کار» به‌طور منظم «در حال رفت‌وآمد به تفلیس و ایروان هستند». وی افزود «کنسول‌گری روسیه، در فاصله دو ماه بیش از ۳۰۰۰ گذرنامه صادر کرده است».[۶] این فرآیند پس از دهه ۱۸۸۰ شتاب گرفت و تا اواخر قرن به‌چنان مقیاس و ثباتی رسید که برای جلب‌توجه پژوهش‌گران، سیاحان و مفسران آن دوران کفایت می‌کرد.

تحركات جمعیتی در ایران، خواه از روی خشونت محیط طبیعی که باعث می‌شد جمعیت گسترده‌ای از چادرنشینان پیوسته در حرکت باشند، خواه به‌خاطر اقتضائات سیاسی ناشی از [سیاست‌های] حاکمان مستبد که برای تعدیل مسائل مرزی به «مهاجرت‌های اجباری» متوسل می‌شدند، به‌لحاظ تاریخی پدیده‌ای ناشناخته نبوده است. بدین معنا ایران «در تمام اعصار به‌طور ویژه در معرض تحركات جمعیتی»[۷] بود. تا نیمه دوم قرن نوزدهم، نشانه‌هایی از تحركات جمعیت یک‌جانشین مشاهده می‌شود که اگرچه محدود، اما رو به افزایش

بودند. برخی از این مهاجرت‌ها به شکل اسکان دائمی -در طلب غذا [۸] یا شرایط اقتصادی بهتر [۹]- و بخشی دیگر به صورت مهاجرت‌های داخلی فصلی پدیدار می‌گشتند. مهاجرت‌های فصلی زراعت‌محور دهقانان و کارگران روستایی در ابتدا اغلب در ایالت شمالی گیلان [۱۰] و تاحدی در نواحی جنوبی و مرکزی ایران که به کشت تریاک اختصاص داشتند، [۱۱] مشاهده می‌شد.



با این حال رشد مهاجرت کارگران به روسیه، ابعاد تازه‌ای از این مهاجرت‌ها را پیش چشم می‌گذارد. همان‌طور که خواهیم دید، تعداد خالص مهاجران و نظم تحرکات آن‌ها عوامل جدیدی هستند که بایستی به حساب آورده شوند. به علاوه، به زعم ما منشأ این مهاجرت‌ها نه عوامل طبیعی و سیاسی، بلکه تغییرات ساختاری در ویژگی‌های اقتصادی دو کشور در دوره مورد بحث بود. این در حالی است که تاکنون نیروی محرکه اصلی این مهاجرت‌ها را غالباً منظومه‌ای از عوامل «فشار» هم چون فقر یا انقیاد سیاسی در کشور مبدأ قلمداد کرده‌اند. یکی از مجادلات اصلی این مقاله عبارت است از این که چنین دیدگاهی اگرچه بستر مهاجرت‌ها را به خوبی وصف می‌کند، اما از پس تبیین رویه آن‌ها، تمرکز جغرافیایی و ویژگی کوتاه‌مدت‌شان بر نمی‌آید.

ادعای ما این است که بررسی عوامل «کشش» و «فشار»، مستقل از یک‌دیگر سودمند نخواهد بود، و دست‌آخر یکی، مبنای تاریخی دیگری را شکل می‌دهد. بدین ترتیب استدلال خواهیم کرد که نیروی محرک قدرت‌مندی که دگردیسی اقتصادی روسیه به بار آورد، جنبه‌ای درونی از توسعه این دوران است؛ نیرویی که تعداد زیادی از کارگران ایرانی را به مراکز صنعتی روبه رشد جنوب، به ویژه قفقاز جذب کرد.

با توجه به جای‌گاه ناشناخته این موضوع به ویژه در ادبیات انگلیسی‌زبان، [۱۲] این مقاله پرسش‌هایی اساسی را در ارتباط با مقیاس و خصوصیات برجسته این مهاجرت‌ها پیش می‌کشد تا بتواند مرور تاریخی مبسوطی را برای تحلیل‌های بیش‌تر فراهم آورد. سپس با بررسی انتقادی تبیین‌های رایج در باب چگونگی شکل‌گیری این مهاجرت‌ها، گمانه‌هایی درباره عوامل تعیین‌کننده کلی آن زده خواهد شد. در نهایت، دلالت‌های گسترده‌تر این مهاجرت‌ها در ارتباط با توسعه سیاسی و اجتماعی ایران در دوره تاریخی مورد نظر به بحث گذاشته خواهد شد.

جدول 1: توزیع جغرافیایی [جمعیت] ایرانیان در امپراتوری روسیه (براساس ملیت و زبان، 28 ژانویه، 1897)

جمعیت فارسی‌زبان		جمعیت ایرانی		
زن	مرد	زن	مرد	
7652	24071	20652	53268	کل روسیه
308	1322	745	2455	بخش اروپایی روسیه
(258)	(626)	(247)	(564)	(استراخان)
1	12	-	1	لهستان
4138	12607	18325	42080	قفقاز
(1227)	(4746)	(6702)	(17266)	(باکو)
(350)	(1641)	(2034)	(6108)	(تفلیس)
(61)	(174)	(3158)	(5065)	(ایروان)
(81)	(257)	(4542)	(8134)	(گنجه)
(425)	(1295)	(564)	(1287)	(داغستان)
3163	9857	1573	8598	آسیای مرکزی
(1422)	6593	(1433)	(7466)	(ماوراء قفقاز)
(400)	(1323)	(125)	(1067)	(سمرقند)
42	273	9	134	سبیری

منبع:

Premier recensement general de la population de l'Empire de Russie, 1897. Releve general pour lout /'Empire des resultais clu depouillement des donnees du premier recensement de lapopulation en 1897, redige par Nicholas TroVnitsky, St. Petersburg, 1905, vol. I, pp. 236-37, 244-45, vol. 2, pp. 6-7, 24-25, 42-43, 60-61, and pp. 78-79

مقیاس مهاجرت

تمامی گزارش‌ها حاکی از آنند که تعداد ایرانیانی که در جست‌وجوی کار به مرزهای روسیه هجوم می‌آوردند، تا آغاز قرن بیستم بی‌وقفه در حال افزایش بود. بنا به برخی برآوردهای تقریبی، این مهاجرت‌ها سالانه شامل ۲۰۰ هزار تا ۳۰۰ هزار نفر می‌شد. [۱۳]

گزارش‌های متعدد سیاحان، شرح حال‌های سیاسی و سایر تفسیرهای مربوط به این دوران، شواهد مشخص‌تری از تعداد ایرانیان ساکن در نواحی مختلف امپراتوری روسیه به دست می‌دهند. برای مثال، طیفی از منابع تعداد ساکنان ایرانی باکو را ۵۰ هزار تن [۱۴] برآورد می‌کنند، درحالی‌که این تعداد را برای تفلیس مابین ۱۰ تا ۱۲ هزار [۱۵] و برای منطقه ماوراء خزر عشق‌آباد ۵۰۰۰ [۱۶] نفر برمی‌شمارند. این تخمین‌ها غالباً بر پایه مشاهدات تصادفی از نقاط متعدد صورت گرفته‌اند و بنابراین تصویری که از آن‌ها به دست می‌آید، اغلب ناپایدار و متناقض است. مطابق با یکی از منابع تعداد کل ایرانیان در روسیه یک میلیون نفر بوده است، درحالی‌که منبع دیگری این تعداد را تنها ۹۰ هزار [۱۷] نفر برآورد می‌کند.

اطلاعات موجود پراکنده و غیر قابل اعتمادند، از این رو ما برای انجام یک بررسی دقیق تر از دو مجموعه داده تاریخی [متفاوت] بهره برده ایم. نتایج این بررسی در جدول ۱ و ۲ ارائه شده است. داده های نخست بر پایه اولین سرشماری ملی امپراتوری روسیه در ۲۸ ژانویه ۱۸۹۷ گردآوری شده و جمعیت ایرانی موجود در نقاط مختلف داخل روسیه را نشان می دهد؛ دومی اما، از ارقام ارائه شده توسط کنسول گری روسیه در مورد گذرنامه ها و روایدهای خارجی صادر شده در آن دوره برای سفر به روسیه استخراج شده است. داده های نخست به ساکنان روسیه در زمان سرشماری ارجاع دارند، و داده های دوم مسافران ایرانی را مابین سال های ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۶ مشخص می کنند.

مطابق با جدول ۱، در نخستین سرشماری حدود ۷۴ هزار ایرانی ثبت شده اند که تقریباً ۲۱ هزار نفر یا ۲۸ درصد آن ها زن بودند. بیشترین تمرکز [جمعیت مهاجر] مربوط به منطقه قفقاز بود که تقریباً ۸۲ درصد ایرانیان [ساکن روسیه] را در بر می گرفت. در خود ایالت، چهار شهر باکو، کیروف آباد (گنجه)، ایروان و تفلیس بیشترین تمرکز اجتماعات مهاجر را در برداشتند: در مجموع ۵۳ هزار ایرانی ساکن در این شهرها، ۷۲ درصد ایرانیان حاضر در کل امپراتوری روسیه را تشکیل می دادند.

سرشماری صورت گرفته بر اساس زبان مادری نتایج کاملاً متفاوتی به دست می دهد، به طوری که مطابق با آن تنها ۳۲ هزار نفر [مهاجر] فارسی زبان ثبت شده اند. این [ارقام] همان گونه که خواهیم دید بازتابی است از تسلط شگرف ترکی زبانان آذربایجانی در میان مهاجران، و مشاهده بلووا مبنی بر این که مهاجران، نه ایرانی، بلکه آذربایجانی بودند. [۱۸]

البته، محدودیت های این داده ها قابل چشم پوشی نیستند. سرشماری ماه ژانویه، به لحاظ فصلی دارای سوگیری است، زیرا افرادی را که در ماه های سرد به کشور خود بازگشته اند نادیده می گیرد. به علاوه، ممکن است بی سواد بسیاری از ایرانیان و نیز جای گاه بیگانه و غیر قانونی آن ها منجر به کم توجهی به آن ها در نتایج نهایی شده باشد.

اطلاعات بیش تر را می توان از تعداد گذرنامه ها و روایدهای صادر شده در کنسول گری های روسیه در ایران به دست آورد. چهار مورد از این کنسول گری ها در سرحدات شمالی، در تبریز، مشهد، رشت و استرآباد قرار داشتند.

طبق یکی از منابع تا سال ۱۸۵۸ تقریباً ۴۸۵۲ گذرنامه صادر شده است. [۱۹] این موج، از دهه ۱۸۷۰ آشکارا فزونی گرفت. مابین سال های ۱۸۷۶ تا ۱۸۹۰ سالانه به طور میانگین ۱۳۰۰۰ ایرانی وارد روسیه شده اند. تا سال ۱۸۹۶، این تعداد به ۵۶۳۷۱ نفر در سال رسید. [۲۰]

جدول ۲ تصویری جامع تر از دوره ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۳ نشان می دهد، تصویری که این روند رو به افزایش را تصدیق می کند. از طرفی نیز اهمیت دوچندان این جدول از آن رو است که یکی از مهم ترین ویژگی های این مهاجرت ها، یعنی ماهیت دوطرفه رفت و آمد به روسیه را آشکار می سازد. هر ساله هزاران نفر برای دوره ای معین رهسپار روسیه می شدند و تقریباً همان میزان از افراد به خانه بازمی گشتند. مهاجرت فصلی یا نیمه دائمی ویژگی برجسته این تحرکات توده ای بود. برای مثال، در سال ۱۹۱۳ بیش از ۲۷۴ هزار ایرانی وارد روسیه شدند، در حالی که ۲۱۳ هزار نفر به خانه بازگشتند. بر این اساس، در طول ۱۴ سال نخست قرن حاضر، به طور میانگین سالانه ۱۲۶ هزار ایرانی رهسپار روسیه شده و ۱۰۱ هزار نفر راه بازگشت به ایران را پیمودند.

در صورتی که بتوان مهاجران ایرانی از مناطق دیگر - به جز مرزهای آسیای روسیه - را نادیده گرفت، [۲۱] به نظر می‌رسد طی این دوره مجموعاً ۳۵۳۷۴۳ ایرانی در روسیه باقی مانده‌اند - به طور میانگین ۲۵ هزار مهاجر در هر سال.

داده‌های مبتنی بر گذرنامه‌ها نیز مبری از تحریف نیستند. نخست، با توجه به جاذبه‌های مالی صدور گذرنامه‌ها و اسناد مهاجرت، بایستی گفت روندی که مقامات برای صدور این اسناد دنبال می‌کردند چندان منظم نبود. [۲۲] به زعم ارفع‌الدوله، یکی از مقامات کنسول‌گری ایران در تفلیس در دهه ۱۸۸۰ و پس از آن، بسیاری از روس‌ها خریداری هویت ایرانی جعلی را روشی مناسب برای فرار از وظایف نظامی و دیگر مسئولیت‌ها در کشور خود می‌دانستند. [۲۳]

جدول ۲: مهاجرت قانونی ایرانیان به روسیه از طریق مرزهای آسیایی، ۱۹۰۳-۱۹۱۳

سال	ورود به روسیه		خروج از روسیه		خروج از روسیه
	گذرنامه	مجوز	گذرنامه	مجوز	
۱۹۰۰	۳۸۹۹۶	۲۸۳۰۸	۳۱۸۱۲	۲۵۶۷۷	۵۷۴۸۹
۱۹۰۱	۵۱۱۵۸	۲۰۷۵۱	۳۸۰۳۰	۳۸۰۳۰	۵۵۴۴۹
۱۹۰۲	۶۶۶۵۸	۱۷۰۲۶	۴۸۸۵۹	۴۸۸۵۹	۶۱۷۴۹
۱۹۰۳	۷۴۱۸۶	۱۹۱۹۹	۵۲۶۸۱	۵۲۶۸۱	۶۹۳۳۳
۱۹۰۴	۶۶۱۵۶	۱۲۶۲۳	۵۰۸۱۰	۵۰۸۱۰	۶۳۸۱۴
۱۹۰۵	۵۱۵۵۰	۱۶۴۱۶	۴۵۷۸۶	۴۵۷۸۶	۶۰۰۳۱
۱۹۰۶	۶۲۸۳۰	۲۳۳۰۲	۳۱۵۰۸	۳۱۵۰۸	۶۰۵۲۴
۱۹۰۷	۵۶۲۶۷	۳۸۳۴۹	۴۱۷۷۲	۴۱۷۷۲	۷۷۸۰۳
۱۹۰۸	۵۷۵۳۷	۴۴۵۳۱	۴۵۹۸۳	۴۵۹۸۳	۸۷۱۳۸
۱۹۰۹	۶۳۸۹۹	۵۲۳۵۷	۴۵۴۶۴	۴۵۴۶۴	۹۵۴۵۴
۱۹۱۰	۷۸۹۸۱	۸۲۶۹۸	۶۱۳۱۹	۶۱۳۱۹	۱۳۶۱۰۷
۱۹۱۱	۸۲۶۸۷	۱۰۸۵۸۲	۶۱۹۸۴	۶۱۹۸۴	۱۵۷۷۰۵
۱۹۱۲	۱۰۱۳۵۸	۱۶۵۳۷۴	۷۱۳۲۷	۷۱۳۲۷	۲۱۵۶۳۲
۱۹۱۳	۱۳۴۹۶۶	۱۴۹۵۸۹	۸۸۲۳۸	۸۸۲۳۸	۲۱۳۳۷۳

منبع: Entner, Russo-Persian, p. 60.

به علاوه، مهاجرت‌های غیرقانونی ایرانیان نیز از مسائل پراهمیت این دوران بود. شواهد تاریخی بسیاری نشان از آن دارند که هزاران نفر فراروی از مرزهای قانونی را مناسب‌ترین راه برای گذر از مرزهای بین‌المللی می‌دانستند. سابوتسینسکی به ۲۰۰ هزار مهاجر غیرقانونی، تنها در سال ۱۹۱۰ اشاره کرده است. [۲۴] بلووا نیز به نوشته‌ای از حاکم گنجه ارجاع می‌دهد که بنا به آن در سال ۱۹۱۰ جمع کثیری از ایرانیان بدون گذرنامه وارد روسیه شده‌اند. [۲۵]

به‌رغم این کاستی‌ها، ما برآوردی - هرچند تقریبی - از تعداد مهاجران ایرانی در روسیه پیش از آغاز جنگ جهانی اول به‌دست خواهیم داد. ما، ایرانیانِ مقیم روسیه تا سال ۱۳۰۰ را حدود ۱۰۰ هزار نفر در نظر می‌گیریم. با توجه به [میزان] احتمالی رشد طبیعی جمعیت و مهاجرت خالص در طول سه‌سال پس از ۱۸۹۹، این عدد نسبت به ۷۴۰۰۰ مهاجر ثبت‌شده در سال ۱۸۹۹، افزایشی شگرف محسوب نمی‌شود (جدول ۱). با توجه به حدود ۳۵۴ هزار مورد مهاجرت خالص «قانونی» مابین سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۳ (جدول ۲)، [۲۶] بی‌هیچ اغراقی، می‌توان تعداد ایرانیان باقی‌مانده در روسیه تا سال ۱۹۱۳ را ۴۵۰ هزار تا نیم‌میلیون نفر اعلام کرد. [۲۷]

ویژگی‌های برجسته مهاجرت

اقامت موقت، به‌معنای رفت‌وآمد دوطرفه مداوم میان دو کشور، یکی از جنبه‌های اساسی مهاجرت به روسیه بوده است. بسیاری معتقدند که بیش‌ترین تعداد مهاجران در فصل‌های بهار و پاییز (حوالی آوریل و سپتامبر) یعنی زمانی که کار کشاورزی در ماوراء قفقاز در اوج خود بود، ایران را ترک می‌کرده‌اند؛ متعاقباً میزان این مهاجرت‌ها در فصول تابستان و زمستان کاهش می‌یافت. [۲۸]

داده‌های موجود دربارهٔ ترکیب اجتماعی مهاجران، اگرچه محدود، اما روشن‌گرند. مجموعه گزارش‌های کنسولی روسیه نشان می‌دهند که تنها در سال ۱۹۰۴ بیش از مجموعاً ۵۹۱۲۱ عدد گذرنامه در تبریز (در ایالت شمال‌غربی آذربایجان در ایران) صادر شده است که ۵۴۸۴۶ تعداد از آن (۹۳٪) مربوط به کارگران است. این میزان در شهر رشت بسیار پایین‌تر است: ۷۹۴ نفر از ۳۰۲۷ نفر (۲۷٪). [۲۹] اما با در نظر گرفتن این واقعیت که تعداد گذرنامه‌های صادرشده در تبریز ۱۸ برابر رشت بوده، روشن خواهد شد که اکثریت چشم‌گیری از این مهاجران، به‌ویژه مهاجران آذربایجانی، کارگرانی در جست‌وجوی کار بوده‌اند. مابقی این مهاجران زمینه‌های اجتماعی متفاوتی داشتند، از جمله بازرگانان، سوداگران، پیشه‌وران و غیره که در مواجهه با روابط اقتصادی روبه‌گسترش میان دو کشور، بیش‌ازپیش به مهاجرت به روسیه روی آوردند. [۳۰]

حجم رفت‌وآمدها به‌لحاظ جغرافیایی نیز در آذربایجان متمرکز بود. مطابق با همان منبع روسی که در بالا به آن اشاره شد، ۹۷٪ کل جوازها در سال ۱۹۰۴، در آذربایجان صادر شده است: ۵۹۱۲۱ جواز در تبریز و ۳۱۴۸ جواز در ارومیه. مشهود با ۵۴۵۹ جواز در ردهٔ دوم و رشت و استرآباد، به‌ترتیب با ۳۰۲۷ و ۶۵۲ جواز در رده‌های بعدی قرار دارند. [۳۱] اهمیت تبریز در منبع دیگری نیز مورد اشاره قرار گرفته است: بنا به برآورد این منبع تعداد جوازهای صادرشده در این شهر از ۲۶۸۵۵ عدد در سال ۱۸۹۱، به ۳۲۸۶۶ در سال ۱۹۰۳ رسیده است. [۳۲]

نباید نقاط عزیمت مهاجران و نزدیکی آن‌ها به کنسول‌گری روسیه را با ریشه‌های جغرافیایی آن‌ها خلط کرد. آیا ممکن نیست که فرض‌مثال متقاضیان مهاجرت به روسیه، جواز خود را از آذربایجان کسب کرده باشند؟ اگرچه به‌لحاظ نظری چنین چیزی ممکن است، برخی ملاحظات خلاف این را می‌گویند.

هیچ مدرک بنیادینی در دست نداریم که نشان دهد در دورهٔ موردبحث جمعیت قابل‌توجهی در آذربایجان اسکان دائمی یا نیمه‌دائمی داشته‌اند. به‌واقع در طول دههٔ ۱۸۹۰ این آذربایجانی‌ها بودند که به نقاط دیگر ایران عزیمت می‌کردند. علاوه‌براین، عواملی چون سیستم حمل‌ونقل توسعه‌نیافته در کشور، زمین‌های پهناور و ناهموار آن و دشواری سفر به نواحی کوهستانی مرزهای بین‌المللی، به‌خوبی می‌توانند ما را متقاعد سازند که

این مهاجرت‌ها، به دلیل ویژگی فصلی‌شان برای جمعیت‌های نواحی مجاور روسیه هم‌چون ایالت‌های شمالی و شمال غرب آذربایجان بسیار مطلوب بوده‌اند. جدول ۳، با پرده‌برداری از ویژگی خاص مهاجران آذربایجانی، یعنی ریشه‌های محلی آن‌ها - نکته‌ای که در بخش بعدی به آن باز خواهیم گشت - به عقیده فوق‌الذکر استحکام بیش تری می‌بخشد.

جدول ۳: ریشه‌های محلی مهاجرت از آذربایجان به روسیه، ۱۹۰۴

ناحیه اردبیل		ناحیه ماوراء ارومیه		قزاق‌ها		تبریز - طالق		تبریز - تهران		ارومیه جنوبی و جنوب‌شرقی		کردستان	
۱۱۱۷۸	ارومیه	۲۹۲۴	قزاق -	۸۵۳۹	تبریز	۳۲۷۵	تهران	۷۲	سولوز	۲۶	کرمانشاه	۲۸	کردستان
۶۰۲۰	نقمان	۴۰۷۰	قزاق	۴۸۳۴	مرغله	۴۸۳۴	کروین	۳۱	میلندو -	۵۵	سنگور	۲	کردستان
۸۰	خوی	۳۵۳۸	خیز	۱۱۳	گرگر	۴۱۵	خمسه	۷۹	آب		همدان	۱۱۹	کردستان
۲۷۳	ایرونگ	۴۸۶۴	لوانجان	۸۵۲			زجان	۲۰۷	مرغله	۶۳۸	گروس	۲۷۷	کردستان
۱۸۸	ماکو	۱۱۹۵					گرمسود	۳۰۱۹	توخارگان	۷۹۴	بیجار	۱۳۰	کردستان
۱۱۹	دیلمان	۷۶					Khyamtarud	۳۰۲۲	اسکو	۳۳۲	اشار	۴۶۶	کردستان
							۵۵	۳۵	اصفهان	۶۹	صایین‌قلعه	۱۴۸	کردستان
							نیکمه -	۶۷			سلوچیلان	۱۲۶	کردستان
							نالی						
							میانه						
درصد	۱۷۸۵۹	۱۶۶۸۶	۹۵۰۴	۸۶۷۳	۲۲۸۲	۱۸۵۵	۱۲۹۶	کل					

منبع: V Minorsky, Dvizhenie persidskikh, pp. 207-9

شدت خروج مهاجران از آذربایجان، نباید باعث نادیده گرفتن این واقعیت شود که مهاجرت به‌طور کلی در هر دو سوی مرز ایران بسیار گسترده بود. شواهد موجود هم‌چنین حاکی از آنند که مهاجرت ایرانیان به قلمروهای آسیای مرکزی امپراتوری روسیه نیز گسترش یافته بود. اغلب این مهاجرین از ایالت شمال شرق خراسان می‌آمدند یا همان‌طور که سرپرسی سایکس گزارش می‌دهد «هزاران نفر از دهقانان خراسانی» بودند که «در زمستان برای کار به ترکستان روسیه» می‌رفتند. [۳۳] افراد دیگری نیز از ایالت جنوبی سیستان مهاجرت می‌کردند. [۳۴] اما همان‌طور که خواهیم دید، تعداد اینان بسیار کم‌تر از مهاجران آذربایجانی بود.

ایرانیان، در شهرها و روستاهای روسیه به‌عنوان کارگران غیرماهر به کارهای یدی ساده مشغول می‌شدند. زمین‌های کشاورزی گنجه، منحصراً توسط ایرانیانی گردانده می‌شدند که هر ساله، هزاران نفر از آنان برای کسب مشاغلی وارد این گوبرنیا [۳۵] می‌شدند؛ مشاغلی که کارگران محلی به دلیل دست‌مزد و شرایط کاری نامطلوب، از اشتغال در آن‌ها سرباز می‌زدند. [۳۶] اوضاع در گوبرنیای باکو نیز به همین منوال بود؛ جایی که بسیاری از کولاک‌های محلی به شدت به کارگران ایرانی اتکا داشتند. در تفلیس نیز بسیاری از کارگران ایرانی به‌طور فصلی در صنایع پنبه مشغول به کار می‌شدند. [۳۷]

هم‌چنین، بسیاری از این افراد در طیف متنوعی از مشاغل در شهرها مشغول به کار بودند. همان‌طور که یکی از شاهدان آن عصر توصیف می‌کند: «باکو مورد هجوم ایرانیان مقیم و مهاجر قرار گرفته است. آن‌ها همه‌جا مشاهده می‌شوند - به عنوان مغازه‌دار، مکانیک، بنا، نجار، درشکه‌چی، گاری‌چی، و کارگرانی در تقلای کسب و کارهایی بسیار متفاوت از آنچه ایرانیان در کشور خود انجام می‌دهند». [۳۸]

ایرانیان «به بهترین بناها در ماوراء قفقاز» شهرت یافته بودند، [۳۹] و این واقعیت که «ساختمان‌های جدید تفلیس توسط ایرانیان ساخته شده‌اند»، [۴۰] بازتابی از قابلیت‌های ویژه آن‌ها بود. تعداد زیادی از ایرانیان نیز

در دیگر کارهای یدی جذب شده بودند. در بندر باکو، بارگیری و تخلیه کشتی‌ها اغلب توسط «باربران قدرت‌مندی انجام می‌گرفت که تعداد زیادی از آنان از نواحی خلخال و اردبیل ایران آمده بودند».[۴۱] بسیاری دیگر نیز در جاده‌ها و ساخت راه‌آهن کار می‌کنند، از جمله «هزاران نفری که در ساخت راه‌آهن ماوراء خزر مشغول به کار بودند»[۴۲] و «بیست هزار ایرانی، از ایالت همدان و آذربایجان، بر روی راه‌آهنی جدید که تفلیس را به الکساندراپول و قارص وصل می‌کرد، کار می‌کردند».[۴۳]

به‌رغم اقامت موقت بسیاری از مهاجران، این مهاجرت‌ها تا اواخر قرن به‌چنان مقیاس و ثباتی رسیده بود که ایرانیان در بسیاری از شاخه‌های تولید، سهم چشم‌گیری از نیروی کار را تشکیل می‌دادند. صنعت نفت باکو این واقعیت را به بهترین نحو نشان می‌دهد. در سال ۱۹۸۳، ایرانیان ۱۱٪ کل نیروی کار هفت‌هزار نفری [این صنعت] را تشکیل می‌دادند. در طول یک دهه، سهم آن‌ها به ۲۲/۲٪ از کل نیروی کار (۲۳۵۰۰) رسید. تا سال ۱۹۱۵، ۱۳۵۰۰ ایرانی (۲۹/۱٪) بزرگ‌ترین گروه ملی را در این صنعت تشکیل می‌دادند.[۴۴] در ایالت گنجه نیز، ۲۷/۵٪ کارگران ثابت کارخانه ذوب فلز مس گدابی، ایرانی بودند.[۴۵]

اغلب این مهاجران تحت شرایطی به‌واقع بُغرنج و صعب کار می‌کردند. این مهاجران که در اغلب بخش‌ها کارگران مزدی ساده بودند، دارای مشاغلی بسیار کم‌درآمد و فاقد امنیت بودند. بلووا، میانگین درآمد روزانه کارگران ایرانی غیرماهر در سال ۱۹۰۴ را ۶۰ تا ۷۰ کوپک ذکر می‌کند، و این مقدار ۲۰ کوپک کم‌تر از نرخ پرداخت معمول برای سایر کارگران بود.[۴۶] کارگران ایرانی اسکله باکو روزانه ۱۵ الی ۱۸ ساعت - گاهی اوقات شب‌ها هم - کار می‌کردند، تغذیه نامناسبی داشتند و بسیاری از آن‌ها در باغ‌ها و زیر درختان می‌خوابیدند.[۴۷] بنا به یک منبع دیگر، در تفلیس، ایرانیان سه یا چهار نفره، یک اتاق را شریک می‌شدند و همین مسئله، تلاش‌ها برای کاهش دوره‌ای وبا را در این شهر بی‌نتیجه می‌گذاشت.[۴۸]

ایرانیان به‌لحاظ امنیت شغلی نیز وضع بهتری نداشتند. تعداد خیلی از آن‌ها شغل ثابت داشتند، و حتی کارگران صنعت نفت باکو نیز از این قاعده مستثنی نبودند. قانون سال ۱۹۰۳ در قبال حوادث کاری‌ای که متوجه کارگران خارجی می‌شد، به‌کل از کارفرمایان سلب مسئولیت کرد.[۴۹] علاوه‌براین، ناامنی اقتصادی و سیاسی کارگران خارجی بیش‌ازهمه آن‌جایی نمایان می‌شود که مقامات روسی، پس از آشوب‌های کارگری سال ۱۹۰۵، به استرداد اجباری هزاران نفر از آنان متوسل شدند.[۵۰] تعداد زیادی از مهاجران در دو سوی مرزها خود را در بستری از شرایط اقتصادی دشوار در وطن یا حرمت‌شکنی و اهانت در خارج می‌یافتند.

فقر و سرکوب سیاسی

تاکنون، اغلب مباحثات شکل‌گرفته حول مهاجرت، منظومه‌ای از «عوامل فشار» را بانی مهاجرت‌های انبوه تلقی کرده‌اند. در واقع، مضمون مکرر نوشتارهای انتقادی در باب دوره مشروطه ایران تصویری است روشن از شکایت‌هایی عمومی که در دشواری اقتصادی و سرکوب سیاسی ریشه داشتند، شکایت‌هایی که در آن عصر کشور را احاطه کرده بودند. بسیاری بر این باورند که در بستری از زوال مستمر اقتصادی و آشوب سیاسی، مهاجرت به قلمروهای خارجی، به‌ویژه امپراتوری روسیه، تنها راه بقای توده‌هایی از دهقانان تحت فشار مضاعف و کارگران و صنعت‌گران شهری به‌افلاس کشیده‌شده بود. یکی از این منابع، سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیگ، به‌عنوان یکی از کتاب‌های الهام‌بخش جنبش اصلاحات مشروطه، خلاصه‌ای است از اوضاع عمومی مملکت در خیالات مسافری در سرزمین‌های خارجی:

در ایران، خبری از امنیت نیست، نه کاری و نه نانی... چه جای تعجب که کرورکرور ایرانی وطن خود را ترک گفته، در روسیه، امپراتوری عثمانی و هند سکنی می‌گزینند. [۵۱]

شاهد دیگری از آن دوران، با بیان این که «چیزی از خراسان به جا نمانده است، جز حرم مطهر. همگان رهسپار عشق آباد شده‌اند» [۵۲] همان دیدگاه را ... صرفاً به سبک و سیاقی کنایی تر - تقویت می‌کند. سطح نظری تر این روایت، شرحی است به جامانده از یکی از رهبران و نظریه پردازان جنبش نوظهور کارگران ایرانی (کسی که خود، یک مهاجر بود):

روابط فئودالی گران‌بار از سویی، و به فلاکت‌نشانیدن مداوم تجار و صنعت‌گران خُرد [پیشه‌وران] از سوی دیگر، ده‌ها هزار کارگر ارزان‌قیمت را روانه بازار کار ماوراء قفقاز و ترکستان کرد. [۵۳]

شکی نیست که این مشاهدات کلی شرایط سیاسی و اقتصادی کشور را در آن عصر به خوبی بازتاب می‌دهند. به نظر می‌رسد شرایط دهقانان خطرناک‌تر نیز بوده باشد. اگر تعداد خالص آن‌ها را در کل جمعیت در نظر بگیریم، و این واقعیت را بپذیریم که «تقریباً ۸۵٪ مهاجران ایرانی در روسیه دهقان بودند»، [۵۴] متقاعد می‌شویم که اوضاع مادی آن‌ها به طور اخص، دلالت‌های مهمی برای پویایی‌های مهاجرت را به روسیه در بر داشته است.

برخی نویسندگان ادعا کرده‌اند که در نیمه دوم قرن نوزدهم استانداردهای زندگی دهقانان به طور مداوم روبه کاهش بوده است. بخشی از شواهد مربوط به این مشاهدات در گزارش‌های سیاحتی غربی‌ها آمده است. این گزارش‌ها حاکی از آنند که تصویر معیشت دهقانان در طول قرن نوزدهم تیره و تارتر شده است. [۵۵] برخی دیگر، مکانیزم‌های خاص‌تری را برای این زوال بر شمرده‌اند. کدی یکی از این عوامل را تأثیر ترویج زمین‌های زراعی بزرگ مقیاس توسط غربی‌ها می‌داند. [۵۶] لمبتون علت را در عمل غیرعقلانی مقامات محلی ای می‌یابد که «تصمیمات مربوط به زمین و سایر موارد را در رقابت با تیول‌داران و زمین‌داران» اتخاذ می‌کردند. [۵۷] با این حال، دیگران دلیل اصلی این زوال را افت قیمت‌های بین‌المللی مواد خام و کاهش ارزش پول رایج ایران می‌دانند. [۵۸]

شکی نیست که جای‌گاه دهقانان در ایران نیازمند بحثی دقیق‌تر است. با این حال، این دیدگاه که توده دهقانان در کلیت آن (با وجود برخی تمایزات در جای‌گاه‌ها) نوعی زوال تدریجی اما پایدار را در شرایط زندگی خود تجربه کردند، منطقی معتبر است. به باور ما، این زوال ناشی از الگوی متغیر مناسبات مالکیت زمین بود؛ یعنی تمرکز زمین در املاک خصوصی بزرگ (زمین‌های اربابی) در آغازگاه قرن بیستم.

تجاری‌شدن کشاورزی و رشد فزاینده محصولات قابل فروش برای صادرات در اواخر قرن نوزدهم ایران، همانند اروپای غربی یک یا دو قرن پیش از آن، جاذبه اقتصادی زمین‌های زراعی را افزایش داد. [۵۹] زمین‌ها در ایران به طور فزاینده‌ای در املاک خصوصی بزرگ مقیاس تمرکز می‌یافتند، خواه از طریق تبدیل قانونی تیول‌ها به املاک خصوصی، «موروثی و قابل انتقال به واسطه فروش» [۶۰] - که نتیجه مستقیم تضعیف قدرت سیاسی دولت بود - و خواه از خلال فروش زمین‌های خالصه (زمین‌های سلطنتی) که با بحران مالی دولت ترویج می‌شد. [۶۱] اما برخلاف انگلستان که شاهد برآمدن اجاره‌داران سرمایه‌دار به عنوان یک طبقه جدید بود و برعکس فرانسه که تثبیت و تقویت سلسله‌مراتبی از دهقانان مالک را تجربه کرد، در ایران گسترش بازارهای تجاری برای محصولات کشاورزی باعث متورم‌شدن سلسله‌مراتب طبقه زمین‌دار شده، بر اقتدار آنان افزود و درخواست درآمد از جانب آنان را تقویت کرد. بنابراین در شرایطی که مشابه با «واکنش فئودالی» در اروپای

شرقی بود، دهقانان ایرانی در معرض اخاذی‌ها و وظایف مالی فزاینده قرار گرفتند. حقوق مشترک سنتی و امتیازات اشتراکی‌شان به تدریج محو شد. [۶۲] در کل، ماهیت مناسبات جدید به معنای «استثمار شدیدتر دهقانان نسبت به پیش بود». [۶۳]

واکنش کلی دهقانان گواهی بود بر شرایط روبه‌زوال آنان در این برهه. اگرچه جای شورش‌های دهقانی به‌طرز چشم‌گیری خالی بود، [۶۴] رگباری از شکوایه‌ها به‌سوی شاه روانه می‌شد، بست‌نشینی‌های مکرری صورت می‌گرفت و فرارهای توده‌ای از روستا - گاهی اوقات به قلمرو روسیه - به جنبه‌ای ناگزیر از حیات روستایی در ایران بدل شده بود. طباطبایی، یکی از رهبران روحانی جنبش مشروطه، در نامه مهمی که به مظفرالدین‌شاه ارسال کرد نگون‌بختی دهقانان را با اشاره به «ده‌هزار رعیتی [دهقانی] که از قوچان [در خراسان] به روسیه مهاجرت کرده بودند» [۶۵] برجسته می‌سازد. «طایفه شاهسون ساکن در مغان [در آذربایجان] نیز که سه‌هزار نفر از آنان به روسیه فرار کرده بودند» [۶۶] وضعیت بهتری نداشتند. گزارش‌های خود دهقانان، در شکواییه‌های مختلفی که برای شاه می‌فرستادند، روی هم‌رفته همان تصویر را نشان می‌دهد. برای بسیاری از دهقانانی که تحت فشار مضاعف بودند، مهاجرت به قلمرو روسیه در مواجهه با دشواری‌های اقتصادی و انقیاد سیاسی در وطن، به پدیده‌ای تکرارشونده بدل شد. [۶۷]

دهقانان تنها گروه اجتماعی نبودند که از زوال اقتصادی عمومی در آن روزگار متأثر شدند. جای‌گاه پیشه‌ها و صنایع محلی نیز دچار این شوربختی شد؛ صناعی که - به استثنای برخی شاخه‌ها مانند فرش‌بافی - در مواجهه با رقابت روبه‌رشد با جهان خارج وارد فرآیندی از زوال مستمر شدند. [۶۸] انحطاط بسیاری از این شاخه‌ها هزاران صنعت‌گر را به جست‌وجوی مشاغل جای‌گزین سوق داد و میزان قابل‌توجهی از [نیروی] کار را آزاد ساخت. اما توسعه اقتصادی محدود کشور، نه برای توده دهقانان تحت فشار مضاعف و نه برای خیل عظیمی از صنعت‌گران به‌فقرکشانده‌شده و کارگران شهری، آسودگی خاطر به‌بار نیاورد. منابع داخلی تقاضا برای [نیروی] کار به‌شدت محدود بود؛ کارخانه‌های بومی «مدرن» تا اوایل دهه ۱۹۰۰ در مجموع بیش از ۸۵۰ کارگر را به کار نگرفتند. [۶۹] در چنین بستری بود که چشم‌اندازهای خارجی جاذبه بیش‌تری یافتند.

سایر نیروها

مجموعه‌ای از نیروهای زورآوری که عموماً به‌عنوان عوامل مهاجرت طرح می‌شوند، با این‌که تا حدی می‌توانند این مهاجرت‌ها را توضیح دهند اما برای تبیین این مسئله چندان کافی به‌نظر نمی‌رسند. از نظر ما، این نیروها بستری را که مهاجرت‌ها در آن به‌وقوع پیوست به‌خوبی توصیف می‌کنند، اما دوره‌های زمانی و ویژگی‌های این مهاجرت‌ها را به‌حساب نمی‌آورند. فقر، سرکوب سیاسی و فقدان امنیت افراد جنبه‌های درونی از جامعه ایران در آن عصر بودند؛ باین‌حال هیچ‌یک از این جنبه‌های ناگوار، برای مردمان عادی ایران قرن نوزدهم تازگی نداشتند. حتی اگر روند شدت‌یافته این دشواری‌ها تا اواخر قرن را در نظر بگیریم، این واقعیت که هیچ‌یک از این روندها منحصربه‌نواحی شمالی کشور نبودند، یعنی نقطه‌ای که بیش‌ترین تعداد مهاجرت‌ها در آن به‌وقوع می‌پیوست، قدرت تبیینی این تحلیل‌ها را به‌جد در معرض تردید قرار می‌دهد.

تا آن‌جا که فقر و فلاکت مدنظر ما باشد، برخی از ایالات مرکزی و جنوبی شرایط بهتری نداشتند و چه‌بسا وضع‌شان بدتر بوده باشد. کنسول بریتانیا در سال ۱۸۹۴ و در سفر خود به جنوب، وضعیت را «به‌کل

غیرقابل وصف» یافت. آسیبی که از جانب مالیات‌ستنان به مردم وارد می‌شد، بسیار بزرگ‌تر از آسیب ملخ‌ها یا طایفه‌های عرب بود. همان‌طور که کنسول بریتانیا می‌نویسد: «مردم می‌گویند هرگز چنین خاطره‌ای از بدرفتاری و زور مطلق همراه با سرکوب نداشته‌اند». [۷۰]

به‌علاوه شکایات و ناراضی‌ها نیز محدود به شمال ایران نبود. در طول دهه ۱۸۹۰، پس از برآمدن جنبش اصلاحات مشروطه، بسیاری از شهرهای ایران به مراکزی برای شورش‌ها و قیام‌های ضدحکومتی بدل شدند. در استرآباد و همدان، مردمان محلی، حاکمان را مجبور به فرار کردند. در شهرهای مهم دیگری نظیر شیراز، اصفهان، مشهد و تبریز نیز تحرکات توده‌ای مشابهی رخ داد که منشأ آن‌ها «ناراضی‌های عمومی شدید» بود و این تحرکات «نیروی محرکه اصلی خود را از واکنش قدرت‌مند مردم در برابر سوءمدیریت حاکمیت‌ها و حاکمان آن‌ها می‌گرفتند». [۷۱]

ایوانف نیز با تأکید بر وقوع مکرر قحطی و غلا در ایران به‌عنوان عامل تقویت‌کننده مهاجرت توده‌ای به روسیه، تفسیر بهتری به‌دست نمی‌دهد. [۷۲] نخست این‌که ویران‌گرترین قحطی‌ها در ایران در طول سال‌های ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۲ رخ داد که به‌طور کلی پیش از برآمدن جریان مهاجرت‌ها در دهه‌های بعدی بود. باور بر این است که پس از این تاریخ، شدت و دفعات وقوع قحطی‌ها کاهش یافت. [۷۳] دوم، هیچ دلیلی در دست نداریم تا متقاعد شویم که قحطی‌ها تأثیر بیش‌تری بر روی جمعیت ساکن در ایالات‌های شمالی داشته است تا بر جمعیت جنوب و مرکز کشور، یعنی مناطقی که فجایع طبیعی در آن‌ها بیش‌تر تکرار می‌شد.

چنین دیدگاه‌هایی هم‌زمان با نادیده‌گرفتن روند اصلی مهاجرت‌ها و غفلت از اهمیت نسبی آذربایجان در این زمینه، سایر ویژگی‌های این مهاجرت‌ها - و شاید مهم‌ترین آن‌ها را - ناچیز شمرده یا تماماً کنار می‌گذارند. همان‌گونه که دیدیم، اغلب مهاجران سفری کوتاه‌مدت به روسیه داشتند و تعداد زیادی از آنان به خانه بازمی‌گشتند. هم‌چنین مشاهده کردیم که میانگین سالانه مهاجرت خالص ایرانیان به روسیه کم‌تر از یک‌پنجم کل عزیمت‌هایی بود که از ایران به این کشور صورت می‌گرفت. برای توده مهاجرانی که به خانه بازمی‌گشتند، مهاجرت‌های دوره‌ای امکان پس‌انداز را فراهم می‌کرد، بدون این‌که پیوندهای خود را با کشورشان قطع کنند. شکی نیست که این ملاحظه با دیدگاه‌هایی که مهاجرت را گریزی توده‌ای از دشواری اقتصادی و بی‌عدالتی سیاسی تصور می‌کنند، به‌شدت در ستیز است. مشاهداتی مانند این‌که «مهاجرت از ایران تنها راه گریز از سرکوب بی‌حدی بود که توسط دولت اعمال می‌شد». [۷۴]

این ویژگی موقتی بودن مهاجرت توسط سرای. گوردون، از مقامات بلندمرتبه مثل سفارت بریتانیا در تهران در دهه ۱۸۹۰ نیز مورد تأکید قرار گرفته است، کسی که انگیزه مهاجران را «پس‌انداز پول برای بازگشت به کشور» اعلام کرده بود. [۷۵] به همین سیاق، به‌زعم گاد گیلبار، مهاجران متشکل از «پیشه‌وران، دهقانان و خانه‌به‌دوشانی بودند که کشور را برای دوره‌ای کوتاه و تنها با هدف پس‌انداز پول ترک می‌کردند». [۷۶] مشاهده‌گر بریتانیایی آن عصر، اچ. جی. ویگام، این روحیه مال‌اندوزانه را چنین توصیف می‌کند: «ایرانیانی که در سرزمین بومی خود با روزانه چهارونیم پانس کار می‌کنند، در باکو خواستار دو شیلینگ [۷۷] هستند». [۷۸] این مشاهده با ملاحظه پیشین مسافری فرانسوی به نام ای. اورسول تقویت می‌شود؛ کسی که در سال ۱۸۸۶ موج فزاینده مهاجرت ایرانیان را به جریان «مال‌اندوزی بی‌دردسر» در قفقاز نسبت می‌دهد. [۷۹]

درباره انتقال ارز توسط کارگرانی که به پس‌انداز پول می‌پرداختند، آمارهایی هرچند ناچیز وجود دارند که

به تقویت این تصویر کمک می‌کنند. با وجود تمامی هزینه‌های احتمالی از جمله هزینه‌های حمل و نقل، هزینه‌های اخذ گذرنامه، رشوه‌ها و اخاذی‌های مقامات در هر دو سوی مرز، و نیز هزینه‌های بالای معیشت و ناامنی‌های زندگی در کشورهای خارجی، مهاجران می‌توانستند میزان نسبتاً قابل توجهی پول پس‌انداز کنند. مینورسکی تخمین می‌زند که در سال ۱۹۰۴ تقریباً $\frac{1}{8}$ میلیون روبل توسط ۶۰ هزار مهاجر آذربایجانی به کشور بازگردانده شده است. [۸۰] مطابق با یک منبع دیگر در حوالی سال ۱۹۰۹ بانک روسیه سالانه سه میلیون روبل را برای کارگرانی که به کشور خود بازمی‌گشتند [به پول رایج کشور مقصد] تبدیل می‌کرده است، اما به احتمال زیاد این تصویر با در نظر گرفتن میلیون‌ها [ارز] دیگری که در بازارها تبدیل می‌شدند، برآوردی پایین‌تر از میزان واقعی است. [۸۱] بی‌شک، کاهش ارزش پول رایج محلی، قران، در این دوره انگیزه بیشتری را برای پس‌انداز پولِ بارزِ خارجی در میان مهاجران برمی‌انگیخت.

از این جهت، نیروی محرکه اصلی مهاجرت بیش‌تر رویه جدید و روبه‌افزایش جاذبه اقتصادی و شغلی مرزهای شمالی خارج از ایران بود تا نیروهای زورآور داخلی. روسیه در ربع قرن آخر نوزدهم، برخلاف شرایط مسلط بر ایران، شاهد فرآیندی از رشد اقتصادی پایدار بود، به طوری که در پایان قرن به لحاظ صنعتی به شکوفایی رسید. روسیه با پی‌گرفتن یک سیاست صنعتی دولت‌محور قدرت‌مند - که در دهه ۱۸۹۰ تحت سرپرستی وزیر دارایی، سرگئی ویتِه به اوج خود رسید - تصویر لغزش‌ناپذیری از [استقرار] ساختارهای صنعتی‌ای را به‌نمایش گذارد که بی‌وقفه در حال گسترش بودند. برخی نشانه‌های متقن از عروج صنعتی روسیه در این سال‌ها در گسترش قابل توجه صنایع خانگی، توسعه پروژه‌های انبوه استخراج معدن و رشد خیره‌کننده شبکه‌های راه‌آهن قابل مشاهده است. [۸۲]

رونق اقتصادی به‌ویژه در قفقاز برجسته بود، جایی که تمرکز ۹۰٪ از محصولات نفتی کشور با رشدی شتابان (دومین منطقه بزرگ [تولید نفت] در جهان پس از ایالات متحده) این ناحیه را به مرکز فعال تولید صنعتی بدل کرد. [۸۳] تولید نفت باکو در دوره اوج خود در سال ۱۹۰۱ با [تولید] بیش از ۴۵۰ برابر، از سطح تولید خود در سال ۱۸۷۰ گذر کرد و به‌رغم نوسانات شدید در زمینه اشتغال، نیروی کار آن در سال ۱۹۰۷ به ۳۰ هزار تن رسید. [۸۴] لرد کرزن که در اواخر دهه ۱۸۸۰ به این ناحیه سفر کرده بود، از جمعیتی «حدود ۹۰ هزار نفر» خبر داد که رشد این جمعیت «تقریباً به‌طور کامل به‌خاطر ایجاد انحصاری صنعت نفت بود». [۸۵] هم‌گام با رشد سرعت فعالیت اقتصادی [در این منطقه]، کم‌بود [نیروی] کار به‌ویژه در قفقاز که بسیاری از شاخه‌های تولید در آن به‌شدت وابسته به [نیروی کار] خارجی بودند، به پدیده‌ای پرتکرار تبدیل شد. به‌ویژه که شرایط کار در این نواحی، از نوع کار در صنایع سبک و کاربر، و زمین‌های کشاورزی بود. یک مثال از این دست در گزارش سال ۱۹۰۳ کنسول بریتانیا درباره جای‌گاه صنعت چای در قفقاز مورد اشاره قرار گرفته است. «مسئله ذخیره [نیروی] کار مطلقاً نابسند» توصیف شده است که به‌دلیل کم‌بود شدید [نیروی] کار «در شرایط ناگواری قرار دارد»؛ گزارش با این اخطار ادامه می‌یابد که برای توسعه آتی صنعت بایستی «توجه چشم‌گیری» به «بررسی مسئله وارد کردن نیروی کار خارجی اختصاص یابد». [۸۶]

تأکید بلووا بر کم‌بود مکرر نیروی کار در این ناحیه به‌عنوان عامل مکملی برای [تشویق] مهاجرت ایرانیان، تأکیدی هوش‌مندانه است. مطابق با یک سند روسی که از جانب او نقل می‌شود، حاکم باکو تصریح می‌کند که اگر جریان کارگران ایرانی فرونشانده شود، این ناحیه آسیب شدیدی خواهد دید. جماعت محلی، در

مواجهه با تهدیدهای قریب الوقوع ملخ‌ها، قادر به کشت و برداشت زمین‌هایی که در اختیار داشتند نبودند. [۸۷]

روی داده‌های سیاسی مربوط به انقلاب مشروطه ایران در همان برهه به وقوع پیوست. زمانی که مقامات روسیه نظارتی مستحکم‌تر بر تحرکات مرزی اعمال کردند، تعداد مهاجرین عمیقاً تنزل یافت و دست‌مزدها در ماوراء قفقاز افزایش یافت، زیرا که کم‌بود محسوس نیروی کار بخش بزرگی از زمین‌ها را کار نشده باقی گذاشته بود. این مسأله باعث شد تا حاکم ایروان در شکواییه‌ای اذعان دارد که کارگران ایرانی نه تنها درست کار، که پُرکار نیز هستند و بنابراین نیاز بسیاری به آن‌ها وجود دارد. [۸۸]

رشد شتابان صنعت در روسیه همسایه شمالی آن را نیز متأثر ساخت. هم‌زمان با سرعت گرفتن تولید در روسیه و تبدیل شدن این کشور به یک «مرکز صنعتی»، ایران تحت فشار شدیدی قرار گرفت تا به عنوان یک «سرزمین روستایی» درهای خود را برای عرضه مواد خام به روسیه بگشاید و به مثابه بازاری برای محصولات صنعت روبه‌رشد این کشور عمل کند. این واقعیت در سیاست کلی روسیه نسبت به مناطق مرزی و همسایگان شرقی خود نیز بازتاب یافته بود، سیاستی - انتزاعی - به درستی آن را «نظام ویتِه [۸۹] در عمل» توصیف می‌کند. که در صدد جذب نظام‌های اقتصادی این مناطق بود. این گرایش اقتصادی پس از سال ۱۸۹۰ در ایران نفوذی فعال و همه‌جانبه یافت. روسیه با به کارگیری طیفی متنوع از ابزارهای سیاست گذاری برای «بهبود جایگاهش در ایران» به نفوذ خود یاری رساند، به طوری که در آستانه جنگ جهانی اول «ایران به طرز چشم‌گیری وارد محور اقتصادی روسیه شد و به بخشی کارکردی از اقتصاد آن بدل گشت». [۹۰]

تأثیر این ادغام اقتصادی به‌ویژه در ایالات‌های مرزی ایران نمایان بود. در حالی که خراسان، مازندران و گیلان به مناطقی برای پرورش و صدور پنبه و برنج به بازارهای روسیه تبدیل شدند، سهم آذربایجان در الزامات اقتصادی این مرکز صنعتی، صدور کالایی بود که منبع نسبتاً بزرگ‌تری از آن را در اختیار داشت: نیروی کار. با این حال، همان‌طور که مشاهده کردیم، نمی‌توان اهمیت مهاجرت‌های صورت گرفته از خراسان به بخش‌های شمال شرقی را نادیده گرفت. برخلاف سایر ایالت‌های نسبتاً غنی چون ایالات شمالی مازندران و گیلان که جمعیتی از کارگران را از سایر نقاط ایران جذب می‌کردند، این ایالت [یعنی خراسان] نیز چون آذربایجان، بخشی از نیروی کار خود را به‌ویژه به سوی بازارهای کار ماوراء خزر روانه می‌ساخت. سندی روسی که عبدالله‌یف آن را نقل می‌کند نشان می‌دهد که در سال ۱۹۰۹ در این ایالت، تعداد روستاهایی که اداراتی برای اعطای گذرنامه‌های خارجی داشتند، از ده روستا به بیست و پنج روستا رسیده است. [۹۱] اما تمایز اساسی میان مهاجرت شمال شرقی و شمال غربی این بوده است که مهاجرت از اولی به رغم وقوع مکرر، محدودتر از دومی بوده است. این مسأله در اصل به خاطر تقاضای کم‌تر برای نیروی کار در قلمروهای کم‌تر توسعه یافته مجاور روسیه (در نسبت با قفقاز) و نیز دشواری‌ها و مخاطرات پیمودن نواحی گسترده کویری این مناطق مرزی بوده است.

بنابراین خاص بودگی آذربایجان در این زمینه، شایسته توجهی بیش‌تر است. این ایالت که لرد کرزن آن را «منبع غنی شمال ایران» می‌نامد، معمولاً با سطوح بالای توسعه اقتصادی و اجتماعی‌اش در قیاس با ایالت‌های دیگر شناخته می‌شد. این ایالت هم‌چنین با ۲ میلیون جمعیت مقیم برآورد شده، «انبوه‌ترین جمعیت را در میان ایالات ایران دارا بود». [۹۲] اما آن‌چه حائز اهمیت است، نه تعداد بیش‌تر مردم در این ایالت، بلکه رابطه آن‌ها با قابلیت تولیدی این ایالت است و از همین جهت بود که آذربایجان نسبت به سایر ایالات سیر تکامل متمایزی را پیمود.

جایگاه برجسته آذربایجان به عنوان مسیر تجاری اصلی به اروپا در نیمه دوم قرن نوزدهم به شدت تحلیل رفت. برآمدن راه های تجاری رقیب (بنادر جنوبی پس از افتتاح کانال سوئز، و خراسان پس از ساخت راه آهن ماوراء خزر) جایگاه مسلط مسیر تبریز - ترابوزان را به جد متزلزل ساخت. [۹۳]

به علاوه برداشت محصولات کشاورزی صادراتی در آذربایجان موفقیت چندانی دربرداشت و به پای محصولات صادراتی ایالت های مرکزی و جنوبی (که تریاک صادر می کردند) و سایر ایالت های شمالی (که به صادرات پنبه، برنج و تنباکو مشغول بودند) نمی رسید. تلاش ها برای گسترش [تولید] پنبه کوتاه زمانی دوام آورد اما پس از سال ۱۸۷۰، صادرات پنبه از این ایالت به روسیه (به نفع مازندران) تقریباً متوقف شد. به همین سیاق، صادرات تنباکو نیز عقیم ماند، چنان که مجموع صادرات تنباکوی آذربایجان به ترکیه (اصلی ترین مشتری آن) از ۳۷۱۵۲ هاندرویت [۹۴] در سال ۱۸۸۳ به پایین ترین حد یعنی ۲۰ هاندرویت در سال ۱۹۰۱ رسید. [۹۵]

در دهه [۹۶] ۱۸۹۰ ترکیبی از انحطاط تجاری بلندمدت و زوال اقتصادی، آذربایجان را با انبوهی از نیروی کار مواجه ساخت؛ نیروی کاری که رشد صنعتی قفقاز از طریق آنان صورت گرفت. مجاورت جغرافیایی آذربایجان با قلمرو روسیه نیز مهاجرت های انبوه در مرزهای شمالی را به شدت تقویت می کرد - چیزی که به ویژه در ارتباط با تحرکات کوتاه مدت اهمیتی اساسی داشت.

در خود ایالت، تمرکز شدید مهاجران در نزدیک ترین نواحی به مرزهای روسیه گواهی بر این الگو است. داده های ارزش مند جدول ۳ درباره ریشه های مهاجرت ها از آذربایجان نشان می دهد که ۵۶٪ کل مهاجران از دو ناحیه اردبیل و ماوراء ارومیه بودند، اولی منطقه ای کوهستانی و نه چندان حاصل خیز، و دومی ناحیه ای غنی با اجتماع بزرگی از ارمنیان. مابقی مهاجرت ها نیز مربوط به مناطقی از آذربایجان غربی و شرقی بود که در مجاورت مرزهای روسیه قرار داشتند (قراچه داغ و جلغای تبریز). تعداد مهاجران در قسمت جنوب و جنوب شرقی (حوالی کردستان و تهران) به طرز چشم گیری کاهش می یابد.

شاید بهترین بازتاب مقیاس مهاجرت های صورت گرفته در شهرها و روستاهای مرزی ایران و روسیه را بتوان در عبارات مسافر خیالی سیاحت نامه ابراهیم بیگ یافت که پیش تر به آن اشاره کردیم. او که بیش از چند مرد بالغ در این شهرها و روستاها نمی یابد، بانگ برمی دارد که «انگاری به شهر زنان پا گذاشته ایم». [۹۷]

اهمیت اجتماعی و سیاسی مهاجرت

سفرهای منظم به روسیه، اگرچه کوتاه مدت و موقتی بودند، فارغ از ایجاد یک طبقه جدید مزدبگیر در ایران، بسیاری از مهاجران را در معرض محیط های اجتماعی و سیاسی قرار دادند. قدم گذاشتن به سرزمین های خارجی با صنعتی نسبتاً پیشرفته دست کم برای برخی از مهاجران به معنای کنار گذاشتن عادات اجتماعی کهن و سنت های شان بود، و هم چنین دانش و آگاهی آنان را نسبت به افق های اجتماعی، فرهنگی و سیاسی جدید گسترش داد. برای مثال، کارگران و روشن فکران ایرانی برای نخستین بار با تفکر سوسیالیستی آشنایی یافتند و فهم آن ها از سازمان های سیاسی گسترش یافت. و نیز در همین سال ها بود که سنگ بنای سوسیال دموکراسی ایرانی و بعدتر جنبش های کمونیستی در میان مهاجرانی که به کشور بازگشته بودند گذاشته شد. مشاهداتی که بر اهمیت مهاجرت ها در شکل گیری پسین طبقه کارگر صنعتی در ایران تأکید می کنند، به واسطه این ملاحظات قابل توضیح هستند. به بیان عبدالله یف «بدون بررسی مسأله مهاجران، نمی توان ماهیت زایش طبقه کارگر در ایران را به درستی درک کرد». [۹۸]

به نظر می‌رسد ارتباط با انقلابیون و فعالین سیاسی روسیه، دست‌کم در سه مرحله سیاسی مهم این دوره، بر کارگران ایرانی تأثیر گذاشته است: یکم، موقعیت انقلابی روسیه در حوالی سال ۱۹۰۵؛ دوم، انقلاب مشروطه ایران از سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۱؛ و سوم، روی‌دادهای بعدی تا انقلاب اکتبر ۱۹۱۷.

در سال‌های اولیه قرن بیستم ناآرامی‌های کارگران در روسیه در حال گسترش بود، و این وضعیت در هیچ‌کجا به اندازه قفقاز حاد نبود، به‌طوری‌که بنا به کنسول بریتانیا در سال ۱۹۰۵ «مشکلات کارگران» در باکو «احتمالاً شدیدتر از هر جای دیگری در روسیه» حس شده است. [۹۹] همین مسئله، گرایش کارگران ایرانی به سیاسی‌شدن را شدت بخشید و بنابراین بسیاری از آنان را در روی‌دادهای کشور میزبان درگیر کرد. برای مثال در اعتصاب ۱۹۰۶ در معادن مس و کارخانجات آلوردی در ارمنستان، ۲۵۰۰ آذربایجانی ایران هسته اصلی اعتصاب‌کنندگان را شکل می‌دادند. [۱۰۰] تا اواخر ۱۹۰۵ مقامات روسی هزاران ایرانی را به اجبار از باکو خارج کردند. [۱۰۱]

نخستین سازمان سوسیال‌دموکرات ایرانی، یعنی همت، در سال ۱۹۰۴ در باکو و توسط مهاجران مبارز و با کمک انقلابیون روسی همتای آنان شکل گرفت. تأثیر سوسیال‌دموکرات‌های روسیه هم‌چنین در تأسیس شاخه‌های متفاوت جنبش سوسیال‌دموکرات ایران (اجتماعیون‌عامیون) در شهرهای مختلف ایران از جمله تبریز، رشت، مشهد و تهران آشکار بود. [۱۰۲] به نظر می‌رسد مهم‌ترین اینان کمیته باکو و از جمله کمیته مرکزی آن باشند. [۱۰۳] ایده‌های جدید و هم‌پاری سازمانی نمی‌توانست در فقدان هدفی مادی پیش رود. به‌زعم بلووا، پیش از رواج تأسیسات چاپ در ایران، سوسیال‌دموکرات‌ها متن‌های خود را در باکو منتشر می‌کردند و در صدد بودند این متون را به ایران برسانند. [۱۰۴] این مسأله به‌ویژه از این جهت اهمیت می‌یابد که در این سال‌ها (۱۹۱۱-۱۹۰۶) اعتصاب‌ها در ایران در حال گسترش و اتحادیه‌های کارگری در حال شکل‌گیری بودند. [۱۰۵] نخستین اتحادیه، یعنی اتحادیه کارگران چاپ‌خانه در که سال ۱۹۰۶ تأسیس و بعدها شناخته شد، توانست تا سال ۱۹۱۸ به حق هشت ساعت کار روزانه برای کارگرانش دست یابد.

در کشاکش اصلاحات مشروطه حال‌وهوای هم‌رزمی میان نیروهای موجود در دو سوی مرز گسترش یافت. تریا (اسم مستعار وی. دی. موژولازی) که یکی از انقلابیون روسی بود، در مقاله‌ای جالب توجه اشاره می‌کند که [در این دوران] بریگادی از کارگران مبارز برای مبارزه تحت رهبری ستارخان از قفقاز به محاصره تبریز فرستاده شدند. این مبارزان مسلح و آموزش‌دیده از تفلیس [تا تبریز] راهی طولانی و پرمخاطره را پیمودند. گرچه بسیاری از آنان جان باختند و بسیاری نیز در طول مبارزه دست‌گیر شدند، حضور آن‌ها هم به‌لحاظ معنوی و هم به‌لحاظ مادی برای مدافعان شهر سودمند بود. به‌ویژه استفاده از بمب‌ها - که برای اولین بار در ایران باب شد - ابزاری مؤثر برای هراس‌افکنی میان نیروهای حکومتی از آب درآمد. [۱۰۶]

در طول سال‌های بعدی، ایرانیان در دیگر فعالیت‌های سیاسی جاری در روسیه نیز سهیم شدند. در سال ۱۹۱۴، کارگران ایرانی ساکن باکو در تظاهرات خیابانی علیه بروز و شکل‌گیری جنگ شرکت کردند. [۱۰۷] اندکی پس از انقلاب اکتبر، گروهی از کارگران ایرانی صنایع نفت باکو حزب عدالت را تأسیس کردند که در سال ۱۹۲۰ به حزب کمونیست ایران بدل شد. عدالت که کادرهای فعال را برای تبلیغات سیاسی به ایران می‌فرستاد، پیوندی نزدیک با بلشویک‌ها داشت و بنا به قول یکی از رهبران آن، این حزب «در طول سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۱۹ تأثیر شگرفی بر کارگران ایرانی باکو بر جای نهاد». [۱۰۸]

زمانی که در ماه ژوئن سال ۱۹۲۰ نخستین کنگره حزب کمونیست ایران در انزلی برگزار شد، رهبران آن که از جای‌گاه جنینی جنبش خود آگاه بودند، برای آینده جنبش دو عامل را مورد توجه قرار دادند: «شرایط استیصال‌آمیز دهقانان از یک‌سو، و رابطه پایدار با پرولتاریای باکو از سوی دیگر».[۱۰۹]

نتیجه‌گیری

برخلاف سایر تحركات جمعیتی در ایران قرن نوزدهم، مهاجرت کارگران ایرانی به روسیه در پایان قرن، دارای ویژگی‌های متمایزی بود: این مهاجرت‌ها منظم بودند، تعداد قابل توجهی از افراد را دربرمی‌گرفتند و در اصل در اثر نیروهای اقتصادی برانگیخته شده بودند. با توجه به برآوردی که به حضور نیم‌میلیون ایرانی در روسیه قائل است، چه آنان که برای دوره‌ای معین ساکن آن‌جا می‌شدند و چه کسانی که در مهاجرت‌های سالانه شرکت داشتند، مشکل بتوان تصور کرد که هیچ فرد یا خانواده‌آذربایجانی وجود داشته باشد که از مهاجرت‌های این سال‌ها متأثر نشده باشد.

ما استدلال کردیم که دیدگاه‌هایی که تأکید خود را بر شرایط داخلی کشور در آن عصر قرار می‌دهند، تا حد زیادی تحولات مهمی را که در همسایه شمالی قدرت‌مند ایران در حال وقوع بود، نادیده گرفته یا دست‌کم شمرده‌اند. این دیدگاه‌ها با تمرکز صرف بر فقر و سرکوب سیاسی در کشور، قادر به در نظر گرفتن ویژگی‌های اساسی مهاجرت از جمله رویه آن، تمرکز جغرافیایی و کوتاه‌مدت بودن آن نیستند. مشاهده کردیم که اگرچه ممکن است این عوامل، به مثابه عناصر سازنده بستر داخلی مهاجرت‌ها در نظر گرفته شوند، در اصل برآمدن فرصت‌های شغلی در سایر نقاط بود که اردو کشی به کشورهای خارجی را بیش از گذشته جاذب ساخت. رانه اقتصادی قدرت‌مند روسیه به‌طور کلی و تحولات نواحی مرزی آن به‌طور اخص، نیروی محرکه اصلی را برای فرآیندی فراهم آورد که سالانه هزاران دهقان و کارگر یدی ایرانی را به ایالت‌های غنی‌تر امپراتوری روسیه جذب می‌کرد. چنین دیدگاهی بهترین گواه خود را در این واقعیت می‌یابد که تعداد زیادی از مهاجرانی که شهرهای مرزی ایران را ترک می‌گفتند برای دوره‌های کوتاهی در روسیه می‌ماندند و سپس به کشور بازمی‌گشتند. با توجه به این واقعیت نمی‌توان برای ایده‌های عام‌تر – اما تاکنون مسلطی – که این مهاجرت‌ها را به مثابه هجرت توده‌ای دهقانان و گریز آنان از روستا درمی‌یابند، وزن چندانی قائل شد.

“Wage Labor and Migration: Persian Workers in Southern Russia, 1880-1914”, in: International Journal of Middle East Studie, Vol. 17, No. 4 (Nov., 1985), pp. 443-462.

یادداشت‌ها

۱. مارکس، کارل. دیباچه‌ای بر تاریخ روسیه. ترجمه هوشنگ صادقی. تهران: نشر اختران، ۱۳۸۸: ۵۸.
۲. صلاح‌الدینویچ منافع، بهرام‌الدین. برگ‌هایی از تاریخ مناسبات روسیه و ایران. ترجمه تورج اتابکی، نجم کاویانی، خلیل و داد. تهران: نشر چشمه، ۱۳۹۸: ۵۴ – ۵۵.

۳. لنین، ولادمیر ایلیچ. توسعه سرمایه‌داری در روسیه. ترجمه ف. فرخی. انتشارات سیاهکل، بی‌تا: ۳۹ - ۴۵.
 ۴. این مقاله را می‌توان در امتداد مقالات یا کتاب‌هایی برشمرد که درباره شکل‌گیری طبقه کارگر نوظهور در ایران نوشته شده‌اند و ایده‌های آن در بستر جدال و موافقت با مقالات یا کتاب‌های پیش و پس از خود شکل گرفته‌است که می‌توان برای نمونه به کتاب «تاریخ ایران نوین» ایوانف، «سه مقاله درباره انقلاب مشروطه ایران» م. پاولویچ، و. تریا و س. ایرانسکی، یا «روستایان ایران در اواخر قاجاریه» عبداله‌یف، و «فروپاشی نظام سنتی و زایش سرمایه‌داری در ایران» طبری، اشاره کرد.
 ۵. «کارگران عراقی می‌گویند کارگران ایرانی باعث کاهش سطح دست‌مزدها شده‌اند». خبرگزاری ایلنا. ۵ تیر ۱۳۹۸.
 ۶. [گزارش] ابوت به تامسون، مخابره شده در ۳۱ مارس ۱۸۵۵، FO۶۰-۲۰۵، به نقل از:
Seyf, «Some aspects of economic development in Iran, 1800-1906,» Ph.D. thesis, University of Reading, March 1982, pp. 161-62.
 7. J. M. Balfour, Recent Happenings in Persia (London, 1922), p. 22.
- برای یک مرور تاریخی مختصر از «مهاجرت اجباری» نگاه کنید به:
- P. Perry, "Forced Migration in Iran During the Seventeenth and Eighteenth Centuries, Iranian Studies 8 (Autumn 1975), 199-215.
۸. پس از قحطی سال‌های ۷۲-۱۸۷۱، هزاران نفر ایالت‌های شمالی و مرکزی را در جست‌وجوی غذا به مقصد سواحل خزر ترک کردند. [گزارش] ابوت به تامسون، رشت، ۲۰ نوامبر ۱۸۷۱، PRO-FO۶۰، ۳۳۸T، ارجاع به:
Gilbar, "Demographic Developments in Late Qajar Persia, 1870-1906, "Asian and African Studies II (1976), 152.
 ۹. مانند بسیاری از خانواده‌های آذربایجانی که ایلات خود را برای سکونت در خراسان ترک کردند:
Maclean, "Report on the Trade of Khurasan and Seistan for the year 1890-91," in United Kingdom Parliamentary Accounts and Papers (PAP, hereafter), 1892, Lxxxiii, p. 9.
 10. H. L. Churchill, Consular Report (CR, hereafter), "Gilan," PAP, 1878, lxxix, pp. 701-702; L. Bouvat, "Le commerce et l'agriculture dans la Perse du Nord, d'après MM. H-L. Rabino et F. Lafont, "Revue du Monde Musulman 23 (June 1913, 183; C. J. Edmund, "An Autumn Tour in Daylam, "Journal of Central and Asian Society II (1924), 355.
 11. A. T. Wilson, "The Opium Trade Through Persian Spectacles," The Asiatic Review 21 (April 1925), 189.
 ۱۲. به عنوان یکی از معدود منابع انگلیسی‌زبان حول این موضوع نگاه کنید به ترجمه بخشی از:
Z. Abdullaev, Promyshlennost i zarozhdenie rabocheho klassa Irana v kontse XIX- nachale XX vv. (Baku, 1963) in
Charles Issawi, ed., The Economic History of Iran, 1800-1914 (Chicago, 1971), pp. 42-52; hereafter Issawi, EHI.
- این کتاب با این مشخصات به فارسی ترجمه شده است: چارلز عیسوی (۱۳۶۹): تاریخ اقتصادی ایران. یعقوب آژند، تهران: گستره.
۱۳. ارقام پایین‌تر در ام. اس. ایوانف، انقلاب مشروطه ایران (تهران، ۱۹۷۸) ارائه شده است. برای ارقام بالاتر نگاه کنید به سخنرانی

تقی‌زاده در مجلس اول ذکر شده در نظام‌الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری ایرانیان، ۳ جلد. (تهران، ۱۹۶۰)، جلد ۲: ۱۲۱. ارقام او از این حیث که تمام مهاجرت‌های خارج از ایران را دربرمی‌گیرد، غیردقیق‌اند. هم‌چنین نگاه کنید به: K. Belova, "Ob otkhodnichestve iz severozapadnogo Irana, v Konste XIX- nachale XX veke, "Voo-prosy Istori 10 (1956), 114.

برای یکی از محدود ترجمه‌های فرانسوی بخش‌هایی از این مقاله نگاه کنید به: "La social-democratie en Iran: Hisoire du mouvement ouvrier en Iran (I)," (Florance, 1979), pp.62-53.

عبدالله‌یف نیز با این برآورد بیش‌تر همراه است. نگاه کنید به:

Issawi, EHI, p. 51.

۱۴. تلگرام از باکو، نظام‌الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری، سه جلد. با یک ویراست (تهران، ۱۹۵۳): ۵۱۱.

15. E. Orsolle, La Caucase et la Perse (Paris, 1885), p. 49.

هم‌چنین نگاه کنید به میرزا رضاخان دانش (ارفع‌الدوله) ایران دیروز (تهران، ۱۹۶۶): ۳۹.

۱۶. تلگرام از عشق‌آباد، نظام‌الاسلام کرمانی، تاریخ بیداری، جلد ۲: ۹۱.

۱۷. برای ارقام بالاتر به یادداشت ۱۴ نگاه کنید. برآورد پایین‌تر در ف. آدمیت و ه. ناطق، افکار اجتماعی و سیاسی و اقتصادی در آثار منتشرنشده دوران قاجار، ارائه شده است (تهران، ۱۹۷۷)، ص: ۲۹۵. مورد مشابه زمانی است که تعداد ایرانیان در باتوم در یک منبع یک‌سان، جایی بین ۴۰۰۰ تا ۵۰۰۰ نفر در نظر گرفته شده و جایی دیگر ۴۰ هزار تا ۵۰ هزار نفر. نگاه کنید به حاج زین‌العابدین مراغه‌ای، سیاحت‌نامه ابراهیم‌بیگ (تهران، ۱۹۷۴): ۲۵-۲۴.

18. Belova, Ob otkhodnichestve, p. 114.

19. Ibid., p. 113.

20. M. L. Entner, Russo-Persian Commercial Relations, 1828-1914 (Gainsville, Fla., 1965), p. 60.

۲۱. گوردون اشاره می‌کند که در سال‌های ۹۵-۱۸۹۴، بیست‌هزار گذرنامه ایرانی در سفارت ایران در قسطنطنیه صادر شده است که «هم مسافرانی را که وارد این منطقه می‌شدند و هم آنانی را که به کشور خود بازمی‌گشتند، دربرمی‌گیرد».

Sir Thomas Edward Gordon, Persia Revisited (London, 1896), p. 9.

بعید نیست که برخی از این افراد به روسیه رفته باشند.

۲۲. مراغه‌ای، سیاحت‌نامه، ص: ۲۸؛ ارفع، ایران دیروز: ۷۰-۶۹.

۲۳. باین‌حال، این عمل چنان شایع بوده است که کنسول تصمیم گرفت مدارک سفر را از نو صادر کند. ارفع وظیفه بازنویسی این مدارک را برعهده داشت و یک‌دهم از عایدی آن نصیب او می‌شد. باتوجه به تعداد زیاد ایرانیان در قفقاز گاهی او مجبور بود «تا صبح مشغول نوشتن باشد» و در نتیجه «منابع اقتصادی او گسترش می‌یافت». ارفع، ایران دیروز: ۷۰.

۲۴. به نقل از:

Entner, Russo-Persian, p. 60.

25. Belova, Ob otkhodnichestve, p. 114.

۲۶. گاد گیلبار که با همان داده‌های مربوط به گذرنامه سروکار داشت، با نادیده‌گرفتن داده‌های مربوط به سرشماری ملی ابراز داشت:

«از آنجایی که هیچ داده‌ای مبنی بر تعداد ایرانیانی که تا سال ۱۹۰۰ به کشور خود بازگشتند وجود ندارد، نمی‌توان تخمین زد که تا سال‌های نزدیک به جنگ جهانی اول چه تعدادی از افراد با ملیت ایرانی در قلمروهای روسیه زندگی و کار می‌کردند. G. Gilbar, Demographic Developments, p. 152. به‌علاوه گیلبار در این گفته خود که «در طول سال‌های ۱۹۰۰ – ۱۹۱۳ تقریباً یک میلیون و هفتصد و شصت و پنج هزار ایرانی به‌طور قانونی ایران را ترک کردند» و برعکس «یک میلیون و چهارصد و دوازده ایرانی روسیه را به مقصد ایران ترک کردند» دچار خطا می‌شود (همان). او این ارقام را با لحاظ کردن تعداد ورود و خروج‌ها در این دوره به‌دست می‌آورد (نگاه کنید به جدول ۲) و این واقعیت را نادیده می‌گیرد که ممکن است «افراد با ملیت ایرانی» ورود و خروج‌هایی مکرر به / از روسیه داشته باشند که با توجه به ماهیت کوتاه‌مدت مهاجرت در اغلب بخش‌ها پدیده‌ای رایج بود.

27. Gordon dismisses this figure as an exaggeration, Persia Revisited, p. 9.

28. V. Minorsky, «Dvizhenie persidskikh rabochikh na promysly v Zakavkaze,» Sbornik konsulskikh doneseni (Consular Reports of Ministry of Foreign Affairs), 3 (St. Petersburg, 1905), p. 206.

29. ibid., p. 205.

۳۰. الف. کسروی، تاریخ مشروطه ایران (تهران، ۱۹۶۷): ۸۵.

31. Minorski, Dvizhenie persidskikh, p. 205.

32. Abdullaev, in Issawi, EHI, p. 51.

* مترجم قادر نشد به اسامی فارسی مناطقی که نام آن‌ها به انگلیسی نگاشته شده است دست یابد. م.

33. P. Sykes, A History of Persia, 2 vols. (London, 1930), vol. 2, p. 392.

34. Abdullaev in Issawi, EHI pp. 51-52.

۳۵. بزرگ‌ترین واحد تقسیمات کشوری در روسیه تزاری که به فرمان‌داری نیز ترجمه شده است. م.

36. Belova, Ob otkhodnichestve, p. 115.

37. [*] Ibid., pp. 115-16.

38. Gordon, Persia Revisited, p. 8.

39. Orsolle, La Caucase, p. 49.

40. Gordon, Persia Revisited, p. 9.

41. Ibid., p. 8.

42. Ibid., p. 9.

43. Ibid., p. 9.

44. Abdullaev in Issawi, EHI, p. 51.

45. Belova, Ob otkhodnichestve, p. 116.

46. Ibid., p. 118.

47. Ibid., p. 116.

۴۸. ارفع، ایران دیروز: ۳۱۶.

49. Belova, Ob otkhodnichestve, p. 118.

50. Ibid., p. 116.

۵۱. مراغه‌ای، سیاحت‌نامه: ۲۵-۲۴.

۵۲. از نامه‌های میرزا آقا کرمانی، ذکر شده در ر. رضا زاده ملک، حیدرخان‌عمو غلی (تهران، ۱۹۷۳): ۱۳.
۵۳. اسناد تاریخی سلطان‌زاده: کارگران: جنبش‌های سوسیال‌دموکرات و کمونیستی در ایران، ۷ جلد، متن فارسی (فلورانس، جلد چهارم، ۱۹۷۳ [؟]): ۸۲-۹۹؛ از این پس Hist. Docs. سایرین کم‌بود «امنیت فردی، هرج و مرج و راه‌زنی‌های گسترده» را علت مهاجرت دهقانان به روسیه دانسته‌اند، نگاه کنید به:
- «La situation agraire en Perse a la veille de la revolution,» *Revue du Monde Musulman* 12 (December, 1910), 625.
54. Hist. Docs, 30: 1. جلد 1.
۵۵. نگاه کنید به:
- N. Keddie, «Historical Obstacles to Agrarian Change in Iran,» *Claremont Asian Studies* 8 (September, 1960).
- برای مباحثه‌ای در ارتباط با محدودیت‌های این نوع تحلیل، نگاه کنید به:
- F. Nowshirvani, «The Beginnings of Commercial Agriculture in Iran,» in A. L. Udovitch, ed., *The Islamic Middle East: Studies in Economic and Social History, 700-1900* (Princeton, 1980), pp. 552-54.
- این مقاله به فارسی ترجمه شده و در کتابی با این مشخصات منتشر شده است: مسائل ارضی و دهقانی. تهران: نشر آگاه، ۱۳۶۱.
56. Keddie, *Historical Obstacles*, p. 4.
57. A. K. S. Lambton, *Landlord and Peasant in Persia* (London, 1953), p. 143.
- آ. ک. س. لمبتون، مالک و زارع در ایران، منوچهر امیری. تهران: انتشارات علمی فرهنگی، ۱۳۹۴
58. Issawi, EHI, p. 18, S. Bakhsh, *Iran: Monarchy, Bureaucracy and Reform under the Qajars, 1858-1896* (London, 1978), p. 271.
59. Pavlovitch, *La situation agraire*, p. 618; Issawi, EHI, p. 208.
60. Lambton, *Landlord and Peasant*, p. 139.
۶۱. درباره فروش زمین‌های خالصه نگاه کنید به:
- ibid., pp. 151-53; Pavlovitch, *La situation agraire*, pp. 618-19; Issawi, EHI, p. 208; Bakhsh, *Monarchy, Bureaucracy*, p. 280.
62. Pavlovitch, *La situation agraire*, p. 620.
63. Keddie, *Historical Obstacles*, p. 6.
64. F. Kazemi and E. Abrahamian, «The Non-Revolutionary Peasantry of Modern Iran,» *Iranian Studies* II (1978), 294-95.
- این مقاله به فارسی ترجمه شده و در کتابی با این مشخصات منتشر شده است: یرواند آبراهامیان، مقالاتی در جامعه‌شناسی سیاسی ایران. ترجمه سهیلا ترابی، تهران: پردیس دانش، ۱۳۹۳.
۶۵. ذکر شده در کسروی، انقلاب مشروطه: ۶.
۶۶. رضا زاده ملک، حیدرخان: ۸۵.

۶۷. آدمیت و ناطق، آثار منتشر نشده: ۹۶-۳۷۸.

۶۸. نگاه کنید به فصل ۶ در مورد صنعت در:

Issawi, EHI, pp. 258-310.

69. W. M. Floor, «Traditional Handicrafts and Modern Industry in Iran, 1800-1914,» unpublished paper presented to International Conference on the Economic History of the Middle East, 1800-1914, Haifa, 14-18 December, 1980.

70. Enclosure in Lascelles to Rosebery, No. 3, Tehran, 13 January, 1893, FO60-52, quoted in Bakhash, Monarchy, Bureaucracy, p. 265.

71. *ibid.*, p. 288.

برای اطلاع از مجموعه‌ای از شورش‌ها علیه حکام محلی بین سال‌های ۱۸۸۱ و ۱۸۹۵ نگاه کنید به:

Seyf, Some Aspects, p. 137.

۷۲. ایوانف، انقلاب مشروطه: ۱۷.

73. A. Seyf, Some Aspects, p. 137.

۷۴. رضازاده ملک، حیدرخان: ۱۲.

75. Gordon, Persia Revisited, p. 9.

76. Gilbar, Demographic Developments, p. 153.

۷۷. بایستی اشاره کرد که هر پوند معادل ۲۰ شیلینگ، و هر شیلینگ معادل ۱۲ پنس است. م.

78. H. J. Wigham, The Persian Problem (London, 1903), p. 402.

79. Orsolle, La Caucase, p. 49.

80. Minorsky, Dvizhenie Persidskikh, p. 211.

81. Entner, Russo-Persian, p. 61.

۸۲. برای توصیفی از این پیش‌رفت‌ها نگاه کنید به:

E. Fallcus, The Industrialisation of Russia, 1700-1914 (London, 1972), pp. 44-46 and 64-66.

83. *ibid.*, p. 13, 59, 76.

84. D. Lane, The Roots of Russian Communism (London, 1975), p. 177.

85. G. N. Curzon, Persia and the Persian Question, 2 vols. (London, 1892), vol. 1, p. 66.

جرج ناتانائیل کرزن: ایران و قضیه ایران، ۲ جلد. غلام‌علی وحید مازندرانی، تهران: علمی فرهنگی، ۱۳۹۶.

86. CR, «Caucasus Tea Industry,» PAP, 1903, lxxvi, p. 5.

87. Belova, Ob otkhodnichestve, pp. 115-16.

88. *Ibid.*, p. 115.

۸۹. نظام ویت، نظام یارانه‌دهی به صنایع بزرگ در روسیه تزاری می‌باشد که در این جا به معنای به کارگیری ابزارهای سیاسی در راستای جذب مناسبات یا نظام‌های اقتصادی مناطق پیرامونی می‌باشد. م.

۹۰. برای جزئیات این نکته نگاه کنید به:

Entner, Russo-Persian, pp. 39-41 and p. 77.

91. Abdullaev in Issawi, EHI, p. 52.

92. Curzon, Persia, vol. 1, p. 517.

93. C. Issawi, «The Tabriz-Trabzon Trade, 1830-1900: Rise and Decline of a Trade Route,» International Journal of Middle East Studies 1 (1970), 18-27.

۹۴. هاندرویت یکای اندازه‌گیری وزن بر مبنای پوند که معادل ۴۵ تا ۵۰ کیلوگرم است. م.

95. Seyf, Some Aspects, p. 514.

۹۶. درباره زوال اقتصادی دهه ۱۸۹۰ نگاه کنید به گزارش‌های کنسولی مختلف از تبریز و آذربایجان در،

PAP, 1895, xcix, p. 5; PAP, 1897, xcii, p. 5; PAP, 1906, cxxvii, p. 4.

۹۷. مراغه‌ای، سیاحت‌نامه: ۲۸.

98. Abdullaev in Issawi, EHI, p. 50.

این مطالعه در جهت کاوش در مکانیزم پیونددهنده مهاجرت به ظهور پرولتاریای صنعتی در ایران، نکات جالب‌توجهی در بر دارد، اما متأسفانه خارج از نقطه تمرکز محدود ما در این مقاله قرار می‌گیرد.

99. CR, «Baku,» PAP, 1906, cxxviii, p. 159.

100. Abdullaev in Issawi, EHI, p. 51.

101. Belova, Ob otkhodnichestve, p. 121.

۱۰۲. نگاه کنید به خاطرات عمواغلی چاپ شده در Hist. Docs، جلد ششم: ۵۷-۴۶.

103. Ibid., vol. I, p. 39.

104. Ibid., vol. I, p. 17.

۱۰۵. درباره اعتصاب‌های اصلی این دوره نگاه کنید به:

Ivanov, Inqilab-i Mashruteh, p. 35.

106. T. Tria, «La Caucase et la Evolution Persane,» Revue du Monde Musulman 13 (February 1911), pp. 324-33.

۱۰۷. Hist. Docs، جلد چهارم: ۴۸.

۱۰۸. سلطان‌زاده، همان: ۹۹.

۱۰۹. همان: ۶۰-۵۹.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1CL>



فرایند سازمان‌یابی معلمان - بخش سوم

کنشگری شبکه‌ای، همبسته، غیرمتمرکز - ۱۳۹۳-۱۳۹۶

۳۱ ژوئیه ۲۰۲۰

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

«رسانه هیولاست، آنجا که کابوس شبانه‌ی قدرتمندان می‌شود و آن هنگام که رؤیاهای شیرین‌شان را به زهری تلخ تبدیل می‌کند. رسانه هیولایی قاطع است، ضروری است، مطلقاً ضروری. فرقی ندارد جنگ باشد یا بحرانی در میانه‌ی زندگی، یقه می‌گیرد؛ سفت و سخت و بی‌رحمانه. رسانه هیولایی مهربان است، آن‌هنگام که فریاد بی‌صدایان می‌شود و در مهمه‌ی فراموشی‌ها، رنج‌های فراموش‌شدگان را فریاد می‌زند. اما به چرخشی می‌تواند صدای فراموشی باشد. طبلی گوش‌خراش و سازی ناکوک تا پنهان کند سیمای حقیقی زورمندان را و به وارونگی حقیقت بنشیند، ساز اختناق. آن‌گونه که هر تبعیضی، جلوه‌ای باشد از آن‌چه که هست، از آن‌چه که باید باشد، بی‌هیچ امکانی از تحول و تغییر، بردگی مطلق. آنگاه رسانه هیولایی است وحشتناک برای توده‌ها.»

محمد حبیبی

گسترش فضای مجازی، عبور از بوروکراتیسم سازمانی و فضای امنیتی

فرایند سازمان‌یابی معلمان دو دوره را تا کنون پشت سر گذاشته است و اکنون وارد سومین دوره‌ی خود می‌شود. بخش نخست که آغاز دوره‌ی اول نوزایش سازمان‌یابی کارگران است از ۱۳۷۷ شروع می‌شود و تا

اسفند ۱۳۸۵ در «روز سیاه تعلیم و تربیت» ادامه می‌یابد. بخش دوم، از ۱۳۸۶ تا ۱۳۹۳، اولین دوره‌ی مقاومت و ایستادگی فعالان صنفی و کارگری را پاس می‌دارد؛ دوره‌ای که نوزایش سازمان معلمان را به پایان می‌برد. این بخش به مقطعی از جنبش کارگری ورود می‌کند که با فعال‌شدن آپ‌های اینترنتی، شیوه‌ی سازماندهی اعتراضات در حال تغییر و تحول است و معلمان از فعالان این تحول هستند.

در نیمه‌ی دوم دهه‌ی هشتاد دو مانع اساسی در فرایند سازمان‌دهی معلمان به وجود آمده بود: فضای امنیتی و تمرکز سازمانی. تمرکزگرایی در مواجهه با سد امنیتی خود را توجیه و بازتولید می‌کرد. به موازات تشدید فضای امنیتی، انفعال این تشکلهای ناشی از محدودیت یا عدم ارتباط آن‌ها با بدنه و نیز عدم امکان برگزاری مجامع عمومی، افزایش یافته بود تا حدی که در پایان دهه‌ی هشتاد تقریباً به توقف فعالیت برخی کانون‌ها انجامید. این امر مختص به معلمان نبود. در فضاهای دیگر کارگری، سایر سندیکاها نیز همین مسیر را، منتها دیرتر، پیموده بودند، با این تفاوت که سایر اعتراضات کارگری، چه آن‌ها که سندیکا نداشتند، چه آن‌ها که سندیکا داشتند و غیرقانونی شده بودند، بنا به ضرورت استقرار در مکان جمعی با گردهم‌آمدن و اتخاذ تصمیمات جمعی، شرایط مساعدتری برای غلبه بر ترس و رعب این سال‌ها داشتند. در فضاهای بسته‌ی کارگری، مانند کارگاه یا کارخانه، کارگران از این امکان برخوردار بودند و می‌توانستند در ساعات معینی در محیط کار دورهم جمع شوند و درباره‌ی مشکلات مشورت، نمایندگان‌شان را با رأی‌گیری مستقیم انتخاب کنند و برای روش اعتراض تصمیم بگیرند. در غیاب تشکلهای مستقل کارگری یا ممنوعیت و عقب‌نشینی اجباری سندیکاها، فعال‌شده، به هم پیوستن خودجوش در چنین مجامعی، مخصوصاً برای دریافت مطالبات معوقه، راه‌حلی ناگزیر بود. این مجامع امکانی برای راهبری اعتراضات و ظرفیتی خودگستر در مقابل بوروکراتیسم ساختار متمرکز هیئت‌مدیره‌ای فراهم آورده بودند. طبعاً معلمان که به صورت مجزا در کلاس حضور می‌یابند، یا تعدادشان در هر مؤسسه‌ی آموزشی محدود است، از امکان تجمیع و تشکیل مجمع عمومی فوری محروم بودند. با گسترش سرکوب و عقب‌نشینی کانون‌ها، معلمان بیش‌تر از کارگران کلاسیک به یک آلترناتیو برای پیشبرد اعتراضات‌شان نیاز داشتند. آن‌ها به تجربه آموخته بودند که هزینه‌ی سازمان‌یابی رسمی و متمرکز بسیار بالاست. هر بار که تشکلهای آن‌ها فراخوان صادر می‌کردند، قبل و بعد از تجمع، برخی از اعضای هیئت‌مدیره‌ی تشکلهای حاضر می‌شدند و مورد بازجویی قرار می‌گرفتند. در نتیجه‌ی تهاجمات پی‌درپی نیروهای امنیتی و به منظور کاهش آسیب‌های مستمر سرکوب، و نیز توانایی ذهنی - تحلیلی، معلمان زودتر و گسترده‌تر به هماهنگی و ارتباط‌گیری از طریق فضای مجازی و شبکه‌های اجتماعی روی آوردند. ورود اینترنت به گوشی‌های هوشمند و فراگیر شدن این گوشی‌ها در اوایل دهه‌ی ۹۰، فعالیت‌های گروهی را تسهیل کرد. این مقطع، هم‌راستا با جنبش اجتماعی شبکه‌ای شده‌ی ۲۰۱۱ در جهان بود، اما با تأخیر زمانی آغاز شد. خیزش ظروف آشپزخانه‌ای مردم ایسلند، بهار عربی، به‌ویژه جنبش آزادی‌خواهی تونس، جنبش اعتراضی مصطلح به «خشمگین‌ها» در اسپانیا، جنبش «اشغال» وال‌استریت در آمریکا، از نمونه‌های معروف خیزش‌های «خودارتباطی توده‌ها» [۱] شکل گرفته در اینترنت بود. معلمان ایران نیز با تشکیل گروه‌های تلگرامی به ارتباط با یکدیگر پرداختند و در این فضای خودمختار بر ترس خود غلبه و شروع به طرح مشکل مشترک و تصمیم‌گیری برای تداوم حرکت صنفی خود کردند. این گروه‌های تلگرامی، جانشین مجامع عمومی کارگران دارای تمرکز مکانی شده بود و محدودیت شغلی معلمان در شکل‌دادن به اجتماعات عمومی را تا حد زیادی جبران کرد. ارتباط در این گروه‌های مجازی و تجربه و درد مشترک، به همبستگی معلمان و تلاش برای

اقدام مشترک انجامید. آن‌ها بنا به ضرورت و در غیاب حضور فعال کانون‌ها، چاره‌ای جز گردهمایی در دنیای مجازی نداشتند. این گروه‌های مجازی که ترکیبی از اعضای رادیکال منزوی شده‌ی کانون‌های صنفی، معلمان رادیکال خارج از کانون‌ها و معلمان عادی بود، تأثیری شگرف بر گسترش تجمعات و اعتصابات آن‌ها در فضای واقعی گذاشت. کوه‌نوردی، اردوها، گلگشت‌ها، پیاده‌روی‌های هفتگی، محفل‌های خانگی و اشکال دیگر تفریحات دسته‌جمعی، نقطه‌ی آغاز ورود ارتباطات تلگرامی به دنیای واقعی بود و همزیستی گروه با زیست واقعی را پیوسته فعال نگه‌می‌داشت. گروه‌های مجازی شکل گرفته در لاین، تانگو، ایمو وایبر و سپس تلگرام، ساختارهای هرمی تشکیلات مرسوم متمرکز را به چالش کشانده‌اند. اظهارنظر، مشورت و تصمیم‌گیری در این فضاها، بلاواسطه، مستقیم و لحظه‌ای است؛ هر فرد می‌تواند با ارائه‌ی یک پیشنهاد گروه را فعال کند. زندانی‌بودن یا هزینه‌دادن یک عضو گروه گرچه اعتمادبرانگیز است، ولی نقش تعیین‌کننده‌ی در تصمیمات ندارد، بلکه موضع‌گیری درست به نفع دیگران، اثبات صحت موضع و صداقت و عملکرد در فرایند زمان، به مطرح شدن افراد تأثیرگذار و مورد اعتماد و نیز به همگامی یا عدم همگامی با گروه می‌انجامد. گروه‌های مجازی از ظرفیت تکثیر افقی به صورت شبکه‌ای، همچنین ظرفیت به هم پیوستن و تصمیم‌گیری در سطح منطقه، شهر و کشور برخوردارند؛ کارکردی که به سراسری شدن «تجمعات سکوت» از سال ۱۳۹۳ به بعد منجر شد. اما چنان‌که تجربه‌ی دهه‌ی اخیر جنبش معلمان نشان می‌دهد، این گروه‌های مجازی که از کارکرد مجمع عمومی به صورت شبکه‌ای و غیرمتمرکز برخوردار هستند، علی‌رغم رشد سریع، در کوتاه‌مدت قادر نیستند جایگزین تشکلهای متمرکز شوند. دوران گذار از تشکلهای متمرکز به تشکلهای غیرمتمرکز شاید دورانی طولانی باشد که ویژگی آن همزیستی این دو نوع تشکل است. این همزیستی در جنبش معلمان، به دگردیسی و رادیکال‌شدن تشکلهای متمرکز انجامیده است. در این فراشد، ارتباطی مستقیم بین کانون‌های صنفی فعال و توده‌ی معلمان ایجاد شد. کانون‌های منفعل، فعال و تشکلهای رفرم‌طلب، کانون‌گرا و غیرمستقل تقریباً منزوی شدند. بوروکراتیسم هیئت‌مدیره‌ای نیز مجبور شد درهای خود را به روی گستره مختلف اعضا و مدیران جدید از معلمان رسمی تا غیررسمی باز کند. علاوه بر آن عدم نیاز گروه‌های مجازی به کسب مجوز دولت برای گردهمایی و استقلال آن‌ها در مقابل انتزاعات محدودکننده قدرت در پیکر قانون و ضوابط، راه تشکلهای متمرکز را برای رهاشدن از الزامات قانونی تشکل‌گرایی باز کرد. در عین حال فضای مجازی، مشکلات خاص خود را هم دارد که زمان می‌برد تا بر آن‌ها غلبه و کنترل شود؛ مانند نفوذ افراد ناشناس، هک‌شدن گروه‌های مجازی، سوءاستفاده‌ی سلبریتی‌های سیاسی، حضور و جاسوسی نیروهای امنیتی، قطع اینترنت یا مسدودشدن نرم‌افزارهای فضای مجازی، وقت‌گیربودن حضور در این فضا، عدم توانایی در تهیه‌ی گوشی هوشمند یا عدم توانایی در نحوه‌ی استفاده از آن، عدم دسترسی به وی‌پی‌ان، عدم آشنایی با فضای مجازی، عدم ارتباط رودررو با خانواده‌ها و دانش‌آموزان که در فضای مجازی بسیار پررنگ‌تر از فضای واقعی است و مهم‌تر حاکمیت ایدئولوژی‌های متعدد بورژوازی در ایجاد تفرقه و چند دستگی، مانع گذار سریع گروه‌های مجازی کارگری به مجامع مجازی مستمر می‌شود. در جنبش معلمان، همزیستی این گروه‌ها با تشکلهای متمرکز — که قبلاً جلب اعتماد کرده بودند — به گسترش و کارایی بیش‌تر هر دو شیوه‌ی فعالیت متمرکز و غیرمتمرکز انجامیده است. هر چند در روند این همزیستی، مدیران تشکیلات متمرکز، همچنین توقعات فعالان هزینه‌داده، اهمیت لازم و کافی به توان بالقوه گروه‌های مجازی برای تبدیل به مجمع مجازی نمی‌دهند، اما در فرایند این همزیستی، این موانع کاهش خواهد یافت. ما ضمن

دنبال کردن این همزیستی در سایت‌ها و کانال‌های تلگرامی کانون‌ها، وارد دوران گذار تشکل‌های متمرکز به شبکه‌های همبسته‌ی غیرمتمرکز و افقی می‌شویم که دائماً با ایجاد گروه‌های جدید در شبکه‌های خود، تکثیر می‌شوند. آن‌ها زادوولدی کرم‌مانند دارند که هر بار زیستی جدید و مستقل به‌وجود می‌آورند. در شروع این دهه هنوز کانون‌های صنفی و شورای هماهنگ‌کننده‌ی آن‌ها، علی‌رغم سکون و پراکندگی، تنها تشکیلات متمرکز و مورد قبول معلمان هستند. لذا تحقیق این بخش نیز بر مبنای سنجش خواسته‌ها و فعالیت‌های آن‌ها با خواسته‌های تجمعات «خود ارتباط توده‌ای» تدوین شده است. با این هدف که فراشد تمرکز سازمان‌یابی به عدم تمرکز، نه با شعارها و توصیفات انتزاعی زیبا و وجدآور، که در پراتیک بود و شد آن‌ها دنبال شود. به علت محدودیت امکان ورود به گروه‌های شبکه‌ای معلمان، گرچه «خود ارتباط توده‌ای» با نگرش و بیان خود معلمان، مستند شده است، ولی محور تحقیق نیست. برای شناخت همزیستی گفته‌شده، بیانیه‌های کانون‌ها و شورای هماهنگی مبنای تحقیق قرار گرفته‌اند، از آن جهت که این تشکل‌ها - هر چند با تاخیر - با معلمان همگام و وارد دنیای مجازی شدند و فراخوان آن‌ها، بر بستر اعتماد سابق، در شبکه‌های مجازی، تکثیر و به نیروی مادی تبدیل می‌شد.

هم‌زمان با گسترش فعالیت معلمان در دنیای مجازی، از سال ۱۳۹۳ به بعد، به تدریج مقالاتی در مورد سازمان‌دهی شبکه‌ای وارد سایت‌ها می‌شود و به مرور گسترش می‌یابد. پنج سال بعد، خبرنگار خوش‌فکر سایت‌های ایلنا و میدان در مقاله‌ای به نام مطالبه‌گری معلمان، دگرگونی در شکل و محتوا، به درستی رشد چندساله‌ی شبکه‌های مجازی معلمان را تبیین می‌کند: «جنبش امروز معلمان، یک «جنبش نسبتاً فراگیر» است که از شبکه‌های اجتماعی برای هماهنگی و اعتراض جمعی استفاده می‌کند؛ این جنبش را از این روی نسبتاً توده‌ای می‌دانیم که اولاً همسو اما تا حدودی مستقل از تشکل‌های شناخته‌شده‌ی معلمان به شیوه‌ی «آرام و اما پیوسته» عمل می‌کند؛ ثانیاً از «سازمان‌دهی شبکه‌ای از پایین» برخوردار است و تک‌تک معلمان و بازنشستگان در این همگرایی دخیلند؛ ثالثاً آن‌ها بدون برنامه‌ی پیش‌بینی‌پذیر به اعتراض دست می‌زنند، در شهرهایی که انتظارش نمی‌رود و در زمان‌هایی که قابل حدس و پیش‌بینی نیست».

نیمه‌ی اول ۱۳۹۰، تجمعات سکوت، همبسته، غیرمتمرکز

ما دیوار ترس را فرو ریخته‌ایم، شما دیوار خانه‌ی ما را فرو ریخته‌اید. ما خانه‌های خود را دوباره خواهیم ساخت، اما شما هرگز نمی‌توانید آن دیوار ترس را دوباره بسازید.

[توثیت از صفحه‌ی راویه الحسینی در بهار عربی] [۲]

دهه‌ی هشتاد دوره‌ی پرباری برای معلمان بود. آن‌ها در همان پنج سال اول به اندازه‌ی چند دهه آموختند. غالب معلمان مثل همه‌ی کارگران، در تجربه زیسته‌ی اعتراض و سرکوب این دهه، از تغییر درون قدرت، و یا نگاه به بیرون مرزها، تقریباً قطع امید کرده بودند و برای کسب خواسته‌های‌شان، به این باور رسیده بودند که «حق گرفتنی است نه دادنی» و جز تکیه به نیروی خود، اعتراضات جمعی و متشکل شدن حول مطالبات‌شان، راه‌حل دیگری ندارند. فعالان صنفی این نگرش را «مطالبه‌گری» نام دادند تا مرز آن را با تلاش برای تغییر قدرت نشان دهند. معلمان با این نگرش وارد دنیای مجازی شدند. آن‌ها در این فضاها گروهی با نیرو گرفتن از یکدیگر، بر ترس غلبه کردند و رعب و وحشت نیمه‌ی دوم دهه‌ی هشتاد، در اعتراضات گسترده‌ای که

نیمه‌ی اول دهه‌ی نود به «تجمعات سکوت» مشهور شد، فرو می‌ریزد. بالاخره دیوار سکون، خودسانسوری و ترس و رعب از فضای امنیتی، فرو ریخته بود؛ دنیایی دیگر در حال گسترش بود تا از مرزهای خفقان و سرکوب دنیای حقیقی در کشورهای استبدادی بگذرد، ارتباطات را امنیتی حداقلی ببخشد، اطلاعات را پخش کند و تهاجمات فیزیکی قدرت مسلط به اعتراضات کارگران را زیر ذره‌بین تک‌تک کارگران ببرد. تجمعات ۱۳۹۳ و شکست سکوت، ناگهانی و بدون پیشینه نبود. ارتباطات معلمان در دنیای مجازی از همان سال‌های ورود اولین آپ‌های مجازی در حال شکل‌گیری و رشد بود. این ارتباطات قطره قطره جمع شد و تأثیراتش، در سال ۹۳ وارد دنیای حقیقی شد. تجربه تجمعات و اعتصابات دهه‌ی هشتاد و سرکوب اعتراضات، در ارتقای خواسته‌های بلافصل معلمان نمودی بارز می‌یابد. خواسته‌ی عمومی تحصیل رایگان، آزادی معلمان زندانی، لغو آموزش خصوصی و لغو احکام قضایی و تأکید بر مستقل بودن تشکیلات روی پلاکاردها درج و اعتراضات معلمان وارد فاز جدیدی می‌شود. این فاز نوین به تدریج در بیش‌تر کانون‌ها بروز می‌یابد. اولین نمود و آغاز بیرونی این فاز را می‌توان در بیانیه‌ی معلمان رادیکال، به مناسبت بازگشایی مدارس در ۱۸ مهر ۱۳۹۳ شاهد بود [۳]. در این بیانیه خواسته‌هایی به شرح ذیل طرح و نسبت به تحقق آن‌ها به معلمان، دانش‌آموزان و خانواده‌ها فراخوان داده شده است که در تجمعات سکوت ۳ ماه بعد، در اعتراضات معلمان در تمام دهه ۹۰، و نیز بیانیه‌های کانون‌ها و شورای هماهنگی به مرور تکرار می‌شوند:

۱. «با توجه به اعلام منابع رسمی دولت که خط فقر در ایران یک میلیون و هشتصد هزار تومان است، حداقل دستمزد هر معلم (رسمی، غیررسمی) بایستی بالای خط فقر باشد.

۲. تسریع و تسهیل در پرداخت هزینه‌های درمانی، سازماندهی منظم و مدرن و غیرمتزلزل اوضاع بیمه از اولویت‌هاست و دولت باید نسبت به رفع معضلات و تامین خدمات اجتماعی و بیمه درمانی پایه و تکمیلی اقدام فوری نماید.

۳. خصوصی‌سازی آموزش عمومی و رایگان تحت هر عنوان و هر شرایط نقض حقوق اساسی انسانی است و باید متوقف شود.

۴. تحصیل حق ابتدایی هر کودک (ایرانی، مهاجر) است و بایستی تمام افراد جامعه تحت پوشش خدمات تحصیل رایگان باشند.

۵. آموزش و پرورش نیاز به تعدیل نیرو ندارد، بلکه نیاز به سازماندهی و مدیریت صحیح منابع انسانی دارد.

۶. اعتراض، تحصن و پیگیری مطالبات حق تمام معلمان است. ما از اعتراضات روزهای اخیر مربیان پیش‌دبستانی حمایت می‌کنیم و دولت بایستی از تهدید و ارباب آنان دست بردارد و نسبت به استخدام و احقاق حقوق آنان اقدام فوری به عمل آورد.

۷. تبعیض در نظام آموزشی به هر شکل در حق دانش‌آموزان و معلمان ممنوع است. از جمله: تبعیض جنسیتی، فرهنگی، دینی، قومیتی و زبانی باید کاملاً حذف گردد.

۸. معلمان معترض به سیاست‌های آموزشی بایستی از آزادی و امنیت کامل برای بیان نظرات خود برخوردار باشند و معلمانی که به خاطر بیان عقیده در زندان هستند در اسرع وقت آزاد گردند.

۹. تشکیل یابی حق معلمان است و این حق نمی‌تواند از سوی دولت‌ها به هر شکل و بهانه‌ای سلب گردد.

۱۰. ما به تمام معلمان برای اتحاد و تشکیل یابی مستقل فراخوان می‌دهیم و معتقدیم حل مشکلات آموزش در ایران در گرو اتحاد، همدلی و مشارکت تمام معلمان است و هر جا ضرورت ایجاد کند بایستی با تمام زحمتکشان، پرستاران و کارگران برای تحقق حقوق اساسی و اولیه خود متحد شویم.»

سال ۱۳۹۳، سال گسترش اعتراضات کارگری اعم از تحصن، اعتصاب، تجمع و ارائه طومارهای اعتراضی به مقامات حکومتی و مجلس، عمده‌تاً برای مطالبه‌ی حقوق معوقه، اعتراض به بیکاری و خصوصی‌سازی بود. حمل پلاکارد یا یک تکه مقوا، نوشتاری کردن مطالبات و خواسته‌ها و صدور قطعنامه به مثابه‌ی یک سنت، در تجمعات بیش‌تر کارگران دیده می‌شود. در این سال اعتراض و اعتصاب عمق و وسعت بیش‌تری پیدا کرده و به مراکز بزرگ کارگری کشیده می‌شود. معلمان که تجربه‌ی زیسته‌ی غنی نیمه‌ی اول دهه‌ی هشتاد در کنار کانون‌ها را داشتند، در شروع تجمعات و اعتراضات «خود ارتباطی توده‌ها» در دنیای مجازی، باز هم در جنبش کارگری پیشرو بودند. پس از آن که لایحه‌ی بودجه‌ی سال ۱۳۹۴ در پاییز ۱۳۹۳ در مجلس بررسی و مشخص شد که تغییری در بودجه‌ی آموزش و پرورش به وجود نیامده است، شیب آرام این تجمعات تند شد. در دی‌ماه، اعتراض‌ها در شهرها و استان‌های محروم و مناطقی که وضعیت معیشتی معلمان سخت‌تر و فشارهای اقتصادی بیش‌تر است، آغاز شد. معلمان به برکت آپ‌های اینترنتی با حضور فعالان صنفی جوان و رادیکال، فعالیت‌های گسترده‌ای را آغاز کردند. گروه‌های مجازی بیش از صد نفره گاه‌تا دو بیست نفر در سراسر کشور در شبکه‌های اجتماعی، نظیر وایبر و تلگرام شکل گرفت و بدون فراخوان، اتحادی شبکه‌ای بین چندین هزار معلم در سراسر کشور، برای برگزاری تجمعات و اعتصابات به وجود آمد. مشوقان این گروه‌ها، چنان که در بخش دوم این تحقیق گفته شد، معلمان جوان رادیکالی بودند که اکثراً پیشینه‌ی مبارزه‌ی دانشجویی داشتند، دوره‌ی تربیت معلم را در دانشگاه‌های مختلف سپری کرده بودند، بزرگ‌شده‌ی خانواده‌های کارگری بودند و پس از فارغ‌التحصیلی در حاشیه‌های شهرهای بزرگ معلم شده بودند. آن‌ها قدرت را در این گروه‌ها نقد می‌کردند و تصمیمات را به رأی می‌گذاشتند. بروز این اعتراضات خودارتباطی به صورت تحصن در مدرسه‌ها، در دی و بهمن ۱۳۹۳، کم‌تر در تهران و بیش‌تر در شهرستان‌ها بود. معلمان بدون اقدام برای دریافت مجوز با خبررسانی در دنیای مجازی گردهم آمدند، مطالبات خود را گروه به گروه اشاعه دادند و با استناد به اصول ۲۷ قانون اساسی، و برای کسب این مطالبات، در مناطق آموزش و پرورش استان تهران و در شهرستان و استان‌های مختلف، در روزهای معینی، از رفتن به کلاس‌های درس خودداری کردند و در مواردی مدارس تعطیل شد. این تحصن‌ها در شرایطی برنامه‌ریزی شد که تشکل‌های صنفی معلمان، که تا پیش از سرکوب‌های نیمه‌ی دوم دهه‌ی هشتاد نقش اصلی را در سازمان‌دهی اعتراض‌های معلمان داشتند، به دلیل فشارهای امنیتی و سرکوب در این بازه‌ی زمانی، توانایی چندانی برای سازمان‌دهی نداشتند. یک تشکل صنفی تا زمانی می‌تواند زنده و پویا باشد که با افراد صنف خود ارتباطی مستمر داشته باشد. تداوم فضای امنیتی و عدم امکان ارتباط تشکل‌ها با معلمان، به سکون و گسترش اختلافات بوروکراتیک در میان فعالان کانون‌ها انجامیده بود. هنوز رهبری از جنبش عقب بود و به دنیای مجازی مختص گوشی‌های هوشمند وارد نشده بود و ناباورانه به این تحصن و اعتراضات می‌نگریست. این تشکل‌ها هنوز پراکنده بودند و آن‌هایی که کمابیش خود را حفظ کرده بودند، از ۱۳۸۶ تا سال ۱۳۹۲ جلسات معدودی برگزار کردند. از آن به بعد هم جلسه‌ی مشترک نداشتند. لذا کانون‌ها، هم‌چنان منفعل بودند و خودگستری پراتیک را باور نداشتند. کانون همدان از عنوان خود در مقام ریاست دوره‌ای شورای هماهنگی استفاده و نسبت به فراخوان اعتصاب بیانیه‌ای

کوتاه با عنوان اطلاعیه‌ی شورای مرکزی کانون‌های صنفی معلمان سراسر کشور صادر کرد و متأسفانه به‌جای توده‌ی معلمان به مقامات تکیه کرد: «به اطلاع فرهنگیان گران‌قدر می‌رساند اخیراً در فضای مجازی، خبری مبنی بر اعتصاب و عدم حضور در کلاس‌های درس در تاریخ‌های سی دی و یکم بهمن منتشر شده است. بدین وسیله اعلام می‌دارد این خبر ارتباطی با کانون‌های صنفی معلمان ندارد و چنین تصمیمی از طرف کانون‌های صنفی سراسر کشور اتخاذ نشده است. لازم به ذکر است تشکل‌های صنفی فرهنگیان در حال حاضر مشغول رای‌زنی و تبادل نظر با اعضای محترم دولت و مجلس در خصوص رفع مشکلات فرهنگیان، به‌ویژه وضعیت معیشتی فرهنگیان کشور، هستند». در حالی که نمایندگان معلمان محصور در ایدئولوژی طبقه‌ی «متوسط»، خود را کارمند دولت تصور می‌کردند و چشم به بالا داشتند، اراده‌ی بدنه‌ی قشر معلمان در دنیای مجازی، به تصمیم تحصن در سی دی و اول بهمن رسیده بود و آن را اجرا کرد. اعتراض به‌صورت تحصن سراسری مشابه اسفند سال ۸۲ و گسترده‌تر بود. در سال ۱۳۹۳ کارگران کلاسیک در هفت‌تپه، معادن سرب و روی کوشک، گیلانا و پایانه و مخاذن عسلویه اعتصاب و ده‌ها مورد تجمع داشتند، اما هیچ‌یک مانند تحصن معلمان، برنامه‌ریزی شده در دنیای مجازی و به‌صورت سراسری نبود. در این دو روز اکثریت مدارس غرب کشور، حاشیه شهرهای بزرگ به‌خصوص در تهران، معلمان با سکوت از رفتن سر کلاس‌ها خودداری کردند. مشروح این تحصن در فیس‌بوک ثبت شده است. با پراتیک خودگستر معلمان و فشار بدنه از پایین، فراخوان ۱۸ مهر نمایندگان رادیکال معلمان در خواسته‌های این تحصن، از توان بالقوه به بالفعل تبدیل شد. در مقاله‌ای به نقل از یکی از اعضای سابق کانون صنفی تهران، درباره‌ی شروع دور جدید اعتراضات معلمان که از دی و بهمن سال ۱۳۹۳ شروع شد، و نیز بازتاب آن در بین مدیران کانون‌ها، آمده است: «هیئت مدیره باشک و تردید به این جریانات می‌نگریست و تعبیری سیاسی از جریانات تحصن معلمان داشت؛ اما پس از وقوع این تحصن دوازده و استقبال چشم‌گیر معلمان سراسر کشور و سنگین شدن کفه‌ی صنفی این جریان، شاهد تغییر موضع جناح پیشرو، درون کانون‌ها بودیم». جناح پیشرو به افرادی اشاره دارد که پس از انتخابات هیئت‌مدیره در سال ۱۳۹۵، وارد کانون‌ها شدند. طبق نظر نویسنده‌ی لینک بالا: «جناح پیشروی کانون اشاره به افراد دارای گرایش چپ است که با ترمیم هیئت‌مدیره‌ی کانون در ۱۳۹۵، خارج از ترتیبات قانونی وارد هیئت مدیره شدند. این گرایش اعتراضات صنفی معلمان را زیرمجموعه‌ی جنبش کارگری کشور می‌داند و برای توصیف معلمان و مدیران از اصطلاحات فرودست و فرادست استفاده کرده و معلمان را مزدبگیر خطاب می‌کند.» [۴] جهت شناخت موقعیت ذهنی شرکت‌کنندگان نسبت به کانون‌ها و عدم رهبری متمرکز در این اعتراضات سراغ گروه تلگرامی شماره‌ی ۴۸ فرهنگیان می‌رویم: «در سال‌های اخیر، کانون که متولی اصلی حرکت‌های صنفی بوده، به انواع مختلف تحت فشار گذاشته شده تا آن کارایی سندیکایی را که مدنظر بدنه است، نداشته باشد. مجامع عمومی که پشتوانه‌ی هر تشکل هستند، اجازه‌ی برگزاری جلسات را نگرفته‌اند و هنوز هم چنین اجازه‌ای ندارند. بدیهی است که بدون حضور مجمع، ارتباط رأس هرم با بدنه قطع می‌شود و کل مجموعه قدرت‌ش را در حرکات جمعی از دست می‌دهد. اعضای کانون عموماً با انواع محکومیت‌ها روبه‌رو هستند که برنامه‌ریزی حرکات بعدی را برای‌شان مشکل و ناممکن کرده است. این خودجوشی در درجه‌ی اول بار مسئولیت را از دوش اعضای کانون برمی‌دارد و اجازه می‌دهد ایشان هم‌چنان در رأس هرم بمانند و محور اتحاد و همسویی بدنه باشند و در درجه‌ی دوم پشتوانه‌ای می‌شود برای کانون تا در مذاکرات صنفی با تکیه بر این حرکت عظیم، دست قوی‌تری داشته باشد و هم تضمینی باشد که در آینده فشار از روی

کانون برداشته شود و هزینه‌ی حرکات را برای آن‌ها کاهش دهد؛ با این فرض که چه کانون باشد و چه نباشد، بدنه به حرکت خود ادامه می‌دهد، پس فشار بر کانون بیهوده است».

در اواخر بهمن‌ماه شورای هماهنگی فراخونِ تجمع می‌دهد. سپس کانون تهران تجمع اعتراضی قانونی خود را در تاریخ دهم اسفند ۹۳ به وزارت کشور اعلام می‌کند: «ما معتقدیم مجموعه‌ی ساختار تصمیم‌گیری کشور، چنانچه قصد تغییرات بنیادین واقعی در شرایط آموزشی و قرارداد آموزش در جایگاه محوری خود در توسعه‌ی همه‌جانبه را دارد، لازم است با تصمیماتی قاطع، اولاً با حذف هزینه‌هایی که ظاهراً صرف امور فرهنگی در نهادها و ارگان‌هایی می‌شود که نه مسئولیت مستقیم آموزشی و فرهنگی دارند و نه حتی یک صدم آموزش و پرورش در کشور بُرد و تأثیرگذاری دارند، بودجه‌ی آموزش و پرورش را دست‌کم دوبرابر کنند. ثانیاً تغییرات ساختاری بنیادینی را در جهت محو تمرکزگرایی شدید حاکم بر آموزش و پرورش (مثلاً دادن اختیارات بیش‌تر برای تصمیم‌گیری به مدیران مناطق جغرافیایی و فرهنگی مختلف کشور) و محوریت بخشیدن به بخش آموزش و توزیع متعادل قدرت تصمیم‌گیری و دخالت دادن مؤثر و سازمان‌یافته‌ی بدنه‌ی آموزشی، به ویژه معلمان، در تصمیم‌گیری‌ها و برنامه‌ریزی‌ها، انجام دهند. ما با کالایی کردن آموزش در کشور، به فراموشی سپردن اصل آموزش رایگان تحت عنوان‌های مختلف، نظیر خصوصی‌سازی در آموزش و آخرین نمونه‌ی آن، سپردن شتاب‌زده‌ی مسئولیت تعدادی از مدرسه‌های دولتی به افرادی با عنوان سرمایه‌گذار که عملاً هیچ آورده‌ای برای آموزش و پرورش ندارند، مخالفیم. ما معتقدیم آموزش و بهداشت باکیفیت و رایگان بخشی از ابتدایی‌ترین حقوق هر شهروند است.» خواسته‌های مطروحه در این بیانیه با خواسته‌های مندرج در بیانیه‌ی ۱۸ معلمان رادیکال خارج از کانون‌ها، در مهر همین سال، مشابهت بسیار دارد. کاملاً مشخص است پراتیک بدنه به خودگستری خواسته‌های خود تا سطح رهبری انجامیده است. سپس هر کانون جداگانه و در تبعیت از کانون تهران فراخوان داد. یک فعال صنفی رادیکال در مقاله‌ای به نام «تاریخ نقاب‌ها را از چهره برمی‌دارد!» در همین مقطع هشدار مناسبی می‌دهد: «برخی از معلمان که تا دیروز اعتراض‌شان گوش فلک را کر می‌کرد، از در مخالفت با تجمع برمی‌آیند؛ ولی آن معلمی که هیچ منفعتی در حفظ وضعیت موجود ندارد و با حقوق حداقلی و شرایط سخت زیستی، چاره‌ای جز اعتراض برایش باقی نمی‌ماند، حتی نیاز به تفکر برای درستی یا نادرستی تجمع ندارد، چون راهی جز اعتراض برایش باقی نمانده است. قطعاً اعتراضات در این سطح، علاوه بر پیگیری مطالبات معلمان، باعث می‌شود تا معلمان بتوانند پیگیران اصلی منافع خودشان را که جدای از هرگونه منفعت‌طلبی سیاسی-ایدئولوژیکی و شهرت‌طلبی، سعی در گرفتن خواسته‌های آن‌ها دارند، بیابند. در شرایط فعلی که بستری حداقلی برای پیگیری مطالبات ایجاد شده است، باید همه‌ی کسانی که بر ناعدالتی موجود معترضند، در تجمع دهم اسفند شرکت و پایه‌های یک حرکت بنیانی و درست را پی‌ریزی کنند. همه‌ی تشکلهایی که خود را حامی معلمان می‌دانند، با حمایت از این تجمع، از جدایی معلمان از تشکلهای جلوگیری خواهند کرد، وگرنه در ادامه معلمان به راحتی آن‌ها را کنار خواهند گذاشت و راه روبه‌جلوی خودشان را که برگرفته از شرایط زیستی و طبقاتی‌شان است، دنبال خواهند کرد. معلمان ناگزیرند در کنار همه‌ی اقشار مظلوم جامعه، از جمله کارگران و پرستاران، حرکتی روبه‌جلو در جهت بهتر زیستن را آغاز کنند» [۵]. تجمع سکوت ده اسفند معلمان مقابل ادارات شهرستان‌ها و ادارات کل استان‌ها و در تهران مقابل مجلس، به یکی از گسترده‌ترین اقدامات اعتراضی پس از ۱۳۸۵ تبدیل شد. بازتاب رسانه‌ای گسترده‌ی تجمعات دهم اسفند معلمان بیش از هر چیز ناشی از هم‌هنگامی با تجمعات و اعتصابات سایر اقشار کارگری

در سراسر کشور بود. در بیش از هجده استان کشور، معلمان در مراکز استان به صورت هم‌زمان دست به تجمع زدند. در بیش‌تر این استان‌ها، علاوه بر مراکز استان، شهرهای دیگر استان، در مجموع هفتاد شهر و روستا، نیز شاهد تجمعات مشابه بود. چنین تجمع فراگیری نه تنها در طول دو دهه مبارزات صنفی اخیر معلمان بی‌سابقه بود، که به جرأت می‌توان گفت در میان گروه‌های صنفی فعال در داخل کشور تا آن زمان، مورد مشابهی برایش نمی‌توان یافت؛ ترکیبی از سازمان‌دهی متمرکز و غیرمتمرکز اولین ویژگی آن بود. بیش از صد هزار معلم در ده‌ها شهر مقابل ادارات آموزش و پرورش تجمع کردند. علاوه بر خواست‌های اقتصادی، درخواست آزادی زندانیان سیاسی، اعتراض به فلسفه‌ی وجودی مدارس رنگارنگ و تبعیض‌های روا و ناروا بردانش‌آموزان در سیستم فعلی آموزش و پرورش، از نقاط قوت تحسن اخیر بود. به عبارتی، جنبش اخیر مانند نیمه اول دهه ۸۰ صرفاً در اعتراض به معیشت همکاران خلاصه نمی‌شد، بلکه به خواسته‌های عمومی ورود کرده بود. در قطعه‌نامه‌ی پایانی کانون تهران در تجمع سکوت ده اسفند یک موضوع جلب توجه می‌کرد و آن نشانه‌هایی از گذار کانون‌ها به خواسته‌هایی در حوزه‌ی اداره و کنترل محل کار، در کنار خواسته‌هایی بود که تماماً کسب قیمت کار معلم را مدنظر داشت: «معلمان خواهان محو تمرکزگرایی شدید حاکم بر آموزش و پرورش و دخالت دادن مؤثر و سازمان‌یافته‌ی بدنه‌ی آموزشی کشور در تصمیم‌گیری‌ها و برنامه‌ریزی‌ها هستند». پس از اسفند، یک فعال صنفی نقاد طی یادداشتی هشدارگونه خطاب به کانون‌ها نوشت: «همان‌گونه که پیشتر نوشته بودم، اگر کانون با غلبه بر شک‌ها و تردیدهای پیش رو، با برگزاری تجمع یک گام به جلو حرکت کند و با دل‌پایان غالب و مغلوب مرزبندی کند، احتمالاً با اقبال عمومی و حمایت معلمان روبه‌رو خواهد شد. در میان تشکلهای موجود، نه مخالفان تجمع بلکه موافقان به‌خصوص برگزارکنندگان تجمع، بایستی به اعتباری که از معلمان و حمایت‌شان گرفته‌اند، پیگیر مطالبات باشند و اگر توان دارند مطالبات را نمایندگی کنند و اگر قادر نیستند صادقانه اعلام کنند تا معلمان بتوانند از فرصت به‌دست‌آمده با حفظ همبستگی خود و اتحاد سراسری، حول خواسته‌های‌شان اقدام کنند.» این مقاله‌ی کوبنده توسط معلمی که در زمان نوزایش کانون‌ها، در سال ۱۳۷۹، احتمالاً هنوز دانشجو بود، از ورود نسل جوان رادیکال به حوزه‌ی آموزش خبر می‌داد و ورود معلمان به فاز جدید را گوشزد کرده بود. پیامد ورود فعالان صنفی نسل جدید در فاز جدید جنبش معلمان، در بیانیه‌ی بعدی کانون تهران دیده شد. فعال صنفی عزیز در مقاله‌ی فوق حق داشت؛ برگزارکنندگان تجمع، به اعتباری که از معلمان و حمایت‌شان گرفته‌بودند، در برخی کانون‌ها منجمله کانون تهران مطالبات تجمع را در بیانیه خود پیگیری و منعکس کردند. بیانیه‌ی کانون تهران، در اسفند ۱۳۹۳، ضمن گسترش مخاطبان خود تا بازنشسته‌گان معلم، صادقانه از تبعیت نمایندگان کانون‌ها از جنبش شبکه‌ای جدید می‌گوید: «ده اسفند ۱۳۹۳ از این منظر برای ما اهمیت دارد و یک سرفصل تلقی می‌شود که طی روزهای قبل از آن، ما شاهد طرح مطالبات سراسری توسط همکاران در سراسر کشور بودیم. اعتراضات دی و بهمن ۹۳ که به‌طور خودجوش در شهرهای مختلف شکل گرفت، مجموعه‌ی شورای هماهنگی و تشکلهای را به این جمع‌بندی رساند که یک تشکل صنفی مستقل باید در کنار بدنه بایستد. پیش از هر اقدامی توسط تشکلهای، معلمان آگاه ایران بر اثر فشار تبعیض‌ها و نارسایی‌ها، به مدد شبکه‌های اجتماعی مجازی که پلی ارتباطی میان صدها هزار فرهنگی در سراسر کشور بود، مسیر و افق جدیدی برای تحقق مطالبات خود گشودند. در اصل ما در ده اسفند با بدنه‌ی فعال و مطالبه‌محور همگام شدیم و کانون‌ها، به واسطه‌ی برخورداری از اعتماد و پایگاه اجتماعی در بین معلمان، توانستند تجمع ده اسفند را با عقلانیت و امید به بهبود وضعیت مدیریت کنند. به باور ما نخستین و

فوری‌ترین کار در نهادهای فرهنگی، گسترش تشکیلات و توانمند کردن ساختار این نهاد است. از این رو کانون صنفی معلمان ایران با آغوش باز به استقبال همکاران جوان، اندیشمند و فرهیخته آمده و خواهان حضور مؤثر این عزیزان در کانون‌های صنفی سراسر کشور است. باشد تا با حضور خویش جنبش ریشه‌دار فرهنگیان را بیش از گذشته گسترده و توانمند کنند ... در صورت عدم توجه مسئولان به مطالبات معلمان، آن‌ها در ۱۲ اردیبهشت که مصادف با روز معلم است، صدای خود را رساتر خواهند کرد. کانون تا سوم اسفند نتوانسته بود با بدنه‌ی اعتراضی معلمان هم‌سطح و هم‌قدم شود، اما در ده اسفند با یک گام به جلو، در کنار معلمان قرار گرفت و به واسطه‌ی برخورداری از حق فراخوان توانست حمایت بسیاری را جلب کند. تجمع ده اسفند را می‌توان برآیند همراهی و همدلی کنشگران مستقل با کانون ارزیابی کرد. این تجمع سراسری به دعوت کانون‌های صنفی، پس از هشت سال، اولین تجمع بزرگ و سراسری معلمان بود که پاسخ مثبت هزاران معلم به فراخوان، نشانه‌ی بازگشت اعتماد معلمان به کانون‌های صنفی و نماد پتانسیل و توان سراسری معلمان در باور به همبستگی و اهمیت تشکیلیاتی بود. بسیاری از معلمان که در این دوره در تظاهرات یا تحصن‌ها شرکت می‌کردند، عضو کانون‌ها نبودند. این کانون‌ها در هشت سال گذشته تحت فشار امنیتی شدید، هیچ مجمعی برگزار نکرده بودند و به تبع آن، به جز از میان دوستان و نزدیکان، عضوی نگرفته بودند. اما مقاومت و ایستادگی فعالان کانون‌ها در زندان‌ها، رابطه‌ای باورمند و غنی بین معلمان و کانون‌ها، فرای عضویت ایجاد کرده بود. علاوه بر آن، صدور بیانیه از سوی سایر گروه‌های صنفی و برخی فعالان روشنفکری، هم‌چون کانون نویسندگان، در دفاع از تجمع مدنی معلمان و حضور برخی دانشجویان و فعالان کارگری در این تجمع، نوید نوعی اتحاد در میان گروه‌های کارگری و فعالان سیاسی را می‌داد.

خلاصه‌ی گزارش تجمعات ده اسفند ۱۳۹۳ در شهرستان‌های مختلف، در این لینک قابل دسترسی است.

نمود عینی و ملموس مطالبات هر جنبش را می‌توان در قالب شعارهای مطرح‌شده توسط آن جنبش ارزیابی کرد. هر جنبشی برای پویایی خود باید در هر مرحله شعار خود را انتخاب و بر مدار آن حرکت کند. شرکت‌کنندگان در تجمعات سکوت اسفند، پلاکاردهایی در دست داشتند که پیشرفت ده‌ساله‌ی جنبش معلمان را در قیاس با شعارهای دهه‌ی هشتاد بیان می‌کرد و خواسته‌های مندرج در فراخوان ۱۸ مهر را منعکس می‌کردند: «زندانی سیاسی آزاد باید گردد»، «نه زندان، نه تهدید، نه اخراج، معلم زندانی آزاد باید گردد»، «جای معلم زندان نیست»، «معلمان باید مدیران مدارس را انتخاب کنند»، «منزلت، معیشت حق مسلم ماست»، «تشکل حق مسلم ماست»، «بیمه‌ی تکمیلی کارآمد حق مسلم ماست»، «معلمان خواستار تأثیرگذاری تشکل‌های صنفی بر تصمیمات آموزش و پرورش هستند»، «ما خواهان حقوق بالاتر از خط فقر هستیم»، «تحقیر اجتماعی و اقتصادی معلم تا کی؟»، «آموزش کیفی برابر و رایگان می‌خواهیم»، «خصوصی‌سازی مدارس را متوقف کنید»، «حذف فضای امنیتی از آموزش و پرورش»، «فشار بر تشکل‌های صنفی را متوقف کنید»، «لغو کلیه احکام صادره توسط هیئت‌های تخلفات اداری برای فعالان صنفی». در میان آن‌ها، شعار «آموزش کیفی برابر رایگان»، در مقطع اوج‌گیری سیاست‌های مختلف نئولیبرالیسم در ایران، از شروع عمومیت یافتن خواسته‌های معلمان بین سایر اقشار خبر می‌دهد؛ شعاری که بنا به نیاز خانواده‌های کارگری، بُردی گسترده و تعیین‌کننده داشت. چهار روز پس از تجمع سکوت ده اسفند ۱۳۹۳، کانون فرهنگیان استان اصفهان بیانیه که اساسنامه‌ها و چارچوب‌های تنگ قانونی و تمرکزگرایی را بر پراتیک معلمان ارجح می‌دانست، با صدور بیانیه‌ای اختلافات خود با معلمان فعال پیشرو را دامن زد: «معلمان فریاد خود را «سکوت» کردند، به گونه‌ای که اگر به چشمان

آن‌ها نگاه کنیم، کر خواهیم شد. اکنون بر ماست که با هوشیاری و تیزبینی، در این مجال تاریخی از هرگونه حرکتی خارج از چارچوب تصمیمات «شورای هماهنگی تشکلهای صنفی فرهنگیان سراسر کشور» که معمولاً و مرسوم با صدور بیانیه‌های گوناگون صورت می‌گرفت و مسئولان کانون هر استان با رایزنی و حضور خود در همه‌ی اجتماعات در پی اجرای آن برمی‌آمدند، خودداری کنیم.» این خطابه که توسط معلمان سستی صادر شد و فضای بوروکرات‌گرایی محصول انزوای نیمه‌ی دوم دهه‌ی هشتاد را بروز می‌داد، تحت تأثیر و برای محدود کردن فعالان مجازی، «به چارچوب تصمیمات» شبح شورای شکل گرفته‌ی توسط سستی‌ها بود. [۶] درحالی که قدیمی‌های کانون درگیر اختلافات بودند، رادیکالیسم نسل جدید فعالان معلم در حال پیشروی بود. آن‌ها مقالاتی درباره‌ی آموزش باکیفیت، عادلانه و رایگان برای همه‌ی کودکان منتشر می‌کنند و از مخالفان سرسخت خصوصی‌سازی و پولی‌سازی آموزش در بین همکاران خود شناخته می‌شوند. در قلم انتقادی چنین معلمان جوانی که کم هم نیستند، می‌توان میرندگی چپ سستی و اوج‌گیری پراتیک زاینده را در بخش پیشرو جنبش کارگری دید. متعاقباً نماینده‌ی شورای هماهنگی در نهاد آموزش بین‌الملل در کانادا و آفریقا با درج [بیانیه‌ی این نهاد درباره‌ی آموزش رایگان](#)، به تبلیغ ضرورت طرح و اجرای آموزش رایگان در جهان می‌پردازد: «چهل و پنجمین شماره‌ی نشریه‌ی «دنای آموزش»، نگاه عمیقی به معضل خصوصی‌سازی و تجاری‌سازی آموزش و پرورش انداخته است و نیز به رازگشایی و آشکارکردن راهکارهایی برای تضمین «حق دسترسی» به آموزش همگانی باکیفیت اقدام کرده است. ویرایشگر میهمان، «کارول آنه سپرین» از دانشگاه نیویورک، متنی را ویرایش و تدوین کرده است که به شکل‌گیری کمپین سازمان آموزش بین‌الملل (EI) علیه خصوصی‌سازی آموزش و پرورش و تجاری‌سازی یا بازرگانی‌گری در آموزش و پرورش منجر شده است. سلسله‌ای از مقالات گزیده از پژوهشگران روشن کرده که «آموزش» یک «حق انسان»ی و یک «کالای همگانی» است. به این ترتیب با تلاش معلمان مبارز، شعار آموزش رایگان به تدریج پخته می‌شود تا در شرایطی مساعد به خواستی عمومی تبدیل شود.

بدون شک شکست فضای ارباب و رکود حاکم بر فعالیت‌های صنفی از دستاوردهای مهم تجمع دهم اسفند است، اما سرکوب هم‌چنان ادامه داشت. حمله به تظاهرکنندگان، کتک زدن زن و مرد معلم و بازداشت نزدیک به ده‌ها معلم در این تجمع، اجرای احکام سنگین قضایی فعالان صنفی، هزینه‌ی مبارزه‌ی معلمان را باز هم افزایش داد. اعتراضات معلمان پس از ده اسفند نیز ادامه یافت. [معلمی در تلگرام، در گروه شماره‌ی ۳۴ فرهنگیان](#) تصویر خوبی از آن روزها ارائه می‌دهد: «بلوغ مدنی، انسجام جمعی و سازمان‌دهی خودجوش با بهره‌گیری از شبکه‌های مجازی، از ویژگی‌های مؤثر این تحرک جمعی بود. گستردگی این اعتراضات در سراسر کشور به گونه‌ای بود که به حق می‌توان جنبش معلمان را پیش‌تاز اعتراضات در جامعه‌ی کنونی ایران تلقی کرد. فضای امنیتی سال‌های ۸۸ (و پس از آن) و ارباب تشکلهای صنفی در این سال‌ها، موجی از رکود و نخوت را در فعالیت‌های صنفی ایجاد کرده بود. تجمع ده اسفند موجبات شکست این فضای سنگین را فراهم کرد؛ تا جایی که حتی رسانه‌های داخلی هم با وجود فشارها به انعکاس خبرهای آن پرداختند. بسیاری از فعالان تا یک روز پیش از برگزاری تجمع، امید چندانی به برگزاری موفقیت‌آمیز آن نداشتند و نگرانی از برخوردهای امنیتی هم‌چنان وجود داشت. اما گستردگی حضور معلمان و انسجام مدنی آنان در پای‌بندی به تجمع سکوت، امکان برخوردهای امنیتی را به حداقل رساند. در چنین شرایطی است که حتی در روزهای پایانی سال، ۲۴ و ۲۵ اسفند ۱۳۹۳، و بدون مشارکت کانون صنفی معلمان، فرهنگیان در شهرهای یزد،

شهرکرد، اردبیل و شیراز در مقابل مراکز استانداری دست به تجمعات اعتراضی زدند. بدون شک شکست فضای ارباب و رکود حاکم بر فعالیت‌های صنفی، از دستاوردهای مهم تجمع دهم اسفند است.» کانون نویسندگان در دفاع از تجمع معلمان و حضور برخی از دانشجویان و فعالان کارگری در این تجمع نوشت: «... (این تجمع) بیش از هر چیز نشان نوعی اتحاد صنفی در میان گروه‌های فرودست بود. وضعیت معیشتی مشابه در میان کارگران، پرستاران و معلمان آن‌ها را در شرایط اتحادی نانوشته قرار داده است. چشم‌انداز چنین اتحادی، قدرتمندی جامعه‌ی مدنی ایرانی خواهد بود. اما پیش از آن، هر کدام از گروه‌های صنفی نیازمند سازمان‌دهی گسترده‌ی اعضا و گسترش کمی و کیفی تشکلهای مربوط به خود هستند. در میان معلمان، کانون صنفی ظرف مناسبی برای سازمان‌دهی گسترده‌ی معلمان است. اگرچه در شرایط کنونی توانایی رهبری سراسری ندارد، با این همه تغییر در ساختار مدیریتی و ورود نیروهای جوان به مرکزیت تصمیم‌گیری‌ها می‌تواند پتانسیل لازم برای سازمان‌دهی گسترده را فراهم کند. امروز نسبت به گذشته چشم‌انداز روشن‌تری از فعالیت‌های صنفی و امکان رسیدن به خواسته‌ها فراهم شده است و امکان رسیدن به اتحاد صنفی چشم‌اندازی است که تجمع دهم اسفند پیش روی معلمان گذاشته است. با این حساب سال ۹۴ سال سرنوشت‌سازی در کنش‌های صنفی - مدنی معلمان خواهد بود. باید به انتظار نشست و دید.»

پس از اعتراض سراسری ده اسفند، که اولین فراخوان شورای هماهنگی، تکثیرشده در دنیای مجازی بود. فرهنگیان سراسر کشور فعالیت اعتراضی گسترده‌تری را باز هم به صورت «خودارتباطی توده‌ها» در [تجمع سکوت ۲۷ فروردین ۱۳۹۴](#) انجام دادند. این اولین تجمع بود که توسط ادمین‌ها در دنیای مجازی طراحی و اجرا شد و به تجمع «ادمین‌های تلگرامی» معروف شد؛ تجمعی که باز هم در شبکه‌ی مجازی شکل گرفت! فراخوان اولیه طی اطلاعیه لینک فوق، توسط جمعی از معلمین رادیکال سراسر کشور با هشتگ ۲۷ فرورین در فیس‌بوک و توییتر داده شد که: «با تکیه بر اصل ۲۷ قانون اساسی، در مورخه‌ی پنج‌شنبه، ۲۷/۰۱/۹۴، از ساعت ۹:۳۰ تا ۱۲ «تجمع سکوت» طبق شرایط ذیل برگزار می‌شود. ۱- تجمع همکاران در مراکز استان‌ها مقابل اداره‌ی کل و در شهرستان‌ها مقابل اداره‌ی آموزش پرورش آن شهرستان است. ۲- تجمع صرفاً صنفی است و فرهنگیان فهیم اجزای هیچ حرکت سیاسی و موج‌سواری به سیاسیون را نمی‌دهند. ۳- پلاکاردهایی تهیه کرده و شعارها، متناسب با شأن فرهنگیان بر روی آن نوشته می‌شود. لازم به توضیح است چون کانون صنفی معلمان بر اساس بیانیه‌ی ۲۲ اسفند، به دولت و مسئولان تا اردیبهشت و هفته‌ی معلم فرصت داده و نمی‌تواند خلف وعده کند، لذا این تجمع کاملاً خودجوش و فقط در راستای اهداف صنفی فرهنگیان است.» هم‌زمان در صفحه‌ی فیس‌بوک معلمان در تبعید نوشتند: «امیدواریم تجمع ۲۷ فروردین، تجمعی برای موازی‌سازی با کانون صنفی معلمان و نیرنگی برای به انحراف کشیدن حرکت جمعی معلمان نباشد و این جمع و مسئولانش به صورت شفاف، مانند مسئولان کانون صنفی معلمان، مشخصات خود را در اختیار معلمان سراسر کشور و تشکلهای داخل و خارج قرار بدهند!». متأسفانه بی‌توجهی به اهمیت پراتیک زاینده‌ی جنبش، چنان قوی بود که معلمان چپ‌اندیش جمع‌شده در کانال معلمان در تبعید نیز تجمع معلمان را توطئه ارزیابی می‌کردند! در خبرهای اینترنتی آمده بود که گردهمایی در این روز بیش از شصت شهر را فرا گرفته و جمعیت معترض در شهرستان‌ها چندین برابر ده اسفند ذکر شده است؛ ولی طبق اظهارات معلمان شرکت‌کننده در تهران، جمعیت تجمع‌کننده در تهران کم‌تر از این جمعیت در ده اسفند بود. در این تجمع نیز مشابه تحسن و تجمعات خودبرنامه‌ریز سال ۱۳۹۳، معلمان با حمل پلاکاردهایی، بیش‌تر بر تحول وضعیت نظام آموزشی، آزادی

معلمان زندانی و نهاده‌شدن تشکل‌های صنفی تأکید داشتند و معیشت خود را در اولویت چهارم قرار داده بودند. کانون تهران در پایان سال به این موضوع ورود و عدم دخالت کانون‌ها در سازمان‌دهی تجمع سکوت فروردین را تأیید و ظرفیت پراتیکی جنبش را تحسین کرد: «[تجمع سراسری ۲۷ فروردین ۱۳۹۴](#) نشان داد که معلمان قادر هستند از هر ظرفیت ممکن برای بیان خواست‌های برحق خود استفاده کنند.» چند روز بعد در گروه تلگرام شماره‌ی نه معلمین کرمانشاه، معلم عزیزی نوشت: «مَثَل معروفی است که در همین صفحات مجازی دست‌به‌دست می‌کنیم، بی‌آن‌که حقیقتش را به درستی دریابیم؛ این جمله‌ی معروف که «حق گرفتنی است». آری، این همان گنج گران‌بهایی است که در طول تاریخ به زندگی آدم‌ها معنا بخشیده و پشتوانه‌ی تلاش بی‌وقفه‌شان برای گرفتن حق‌شان بوده است.» (لینک بالا)

در این تجمع نیز این جنبش بود که رهبران را آموزش می‌داد و قصد آن داشت رهبران خود را بسازد. راهکارها و مبانی سازمانی حرکت از متن جنبش اجتماعی معلمان بیرون می‌آمد و پس از اجرا به رشد همان جنبش کمک می‌کرد و برنامه‌ریزی تجمعات را به فاز بالاتری می‌برد. برخی از مدیران کانون‌ها که هنوز به امکان رفرم پای‌بند بودند و قبلاً اطلاعیه‌ی برائت از تحصن داده بودند، این بخش از خواسته‌های رادیکال را صلاح نمی‌دانستند. اما پراتیک، منتظر باید و نبایدهای رهبران نمی‌ماند. پاسخ مثبت معلمان به فراخوان فعالان جدید، مؤید رادیکالیزه شدن جنبش معلمان در نیمه‌ی اول دهه‌ی نود بود.

متعاقب اعتراضات مجازی-شبکه‌ای جنبش معلمان، مجدداً شورای مرکزی تشکل‌های صنفی فرهنگیان [۶] به تبعیت از حضور اعتراضی بدنه، [فراخوان به تجمع سراسری معلمان ایران در هفته‌ی معلم](#) برای روز ۱۷ اردیبهشت داد و اعلام کرد در صورت عدم رسیدگی به خواسته‌های فرهنگیان، اقدامات بعدی در دستور کار قرار خواهند گرفت. چهارشنبه، ۱۶ اردیبهشت، وزارت اطلاعات رژیم، دبیر کل و سخنگوی کانون صنفی معلمان ایران را مجبور کرد با تهدید به اجرای احکام ده و نه سال زندان، اعلام کنند در تجمع شرکت نخواهند کرد؛ در غیر این صورت مستقیماً به زندان منتقل خواهند شد. با پخش خبر در گروه‌های مجازی، این تهدید انگیزه‌ای اولیه برای اعتراضات مجدد شد. بیش از دو هزار معلم در تهران، مقابل مجلس رژیم دست به تجمع زدند و ضمن خواسته‌ی آزادی فعالان صنفی، معلمان دربند، بدافقی، باقری، هاشمی، باز هم همان مطالبات ده اسفند و ۲۷ فرورین را مطرح کردند. پس از تجمع ۱۷ اردیبهشت، دبیر کانون تهران که قصد شرکت در کنگره‌ی جهانی «آموزش بین‌الملل» در کانادا را داشت، در ششم تیر بازداشت شد. کنگره‌ی اتحادیه‌های کارگری بریتانیا با انتشار خبر بازداشت دبیر کانون، در بیانیه‌ای به نام «علیه سرکوب معلمان و خبرنگاران اقدام کنید» اعلام کرد: «پتیشن آنلاینی به عنوان اقدام فوری برای آزادی اسماعیل عبدی توسط لیبراستارت شروع شده است. از همه درخواست می‌کنیم که این پتیشن را امضا کنند و هم‌چنین به دوستان خود هم سفارش کنند که پتیشن را امضا کنند.»

رژیم تهدید خود را عملی کرده بود. بازداشت دبیر سابق کانون و پرونده‌سازی مجدد برای فعالان کانون، بهانه‌ای به دست معلمان داد که باز هم برای مطالبات بر زمین‌مانده‌ی تجمعات قبلی خود، در شبکه‌های اجتماعی فعال شوند و کنشگران صنفی و آدمین‌های تلگرامی پیشنهاد برگزاری گردهمایی سراسری در اعتراض به این بازداشت‌ها و پیگیری مطالبات را دادند. پس از این خواست، شورای مرکزی شورای هماهنگی باز هم به تبعیت از پراتیک بدنه، روز ۳۱ تیرماه ۹۴ را روز اعتراض به بازداشت فعالان صنفی خود اعلام

کرد. فراخوان تجمع سکوت ۳۱ تیر، سومین اعتراض سراسری سکوت بود که گرچه ناکام ماند، اما بازتاب گسترده‌ی لشکرکشی امنیتی در حد حکومت نظامی منطقه‌ای، دستگیری‌ها و جمعیت استقبال‌کننده در دنیای مجازی، و انتشار لحظه به لحظه‌ی عکس و خبر، این فراخوان را به نقطه‌ی عطفی در تاریخ همبستگی معلمان سراسر کشور تبدیل کرد. فضای امنیتی تجمع چنان شدید بود که: «از اوایل صبح ۳۱ تیرماه در اطراف مجلس، به فاصله‌ی هر یک متر، یک مأمور امنیتی با لباس شخصی حضور داشت و تراکم نیروهای انتظامی با موتور سیکلت، ون و مینی‌بوس‌ها در اطراف مجلس دیده می‌شد. آن‌ها پیش از ساعت تعیین‌شده محل تجمع را اشغال کردند و هر گروه بیش از سه نفر را که به سمت میدان بهارستان و مجلس حرکت می‌کرد، متفرق می‌کردند و در صورت مقاومت به داخل ون‌ها و مینی‌بوس‌های از پیش آماده‌شده می‌انداختند. در داخل مترو به طور مستمر از بلندگو اعلام می‌شد که مترو در ایستگاه بهارستان توقیفی ندارد. بهارستان را قرق کرده، خیابان‌های منتهی به این منطقه را بسته و ارتباطات تلفنی را مختل کرده بودند. هر کس را که تلفن در دستش بود و یا عکس می‌گرفت، بازداشت می‌کردند. دستگیری حداقل ۱۳۰ تا ۲۰۰ معلم به صورت دسته‌جمعی در این روز، نشان از وحشت حاکمیت از سرازیر شدن معلمان از سراسر کشور به سمت تهران بود». معلم بازنشسته و محبوب مشهد در پنجم مرداد ۹۴ نوشت: «به حاکمیت اخطار می‌کنم که حرکت معلمان منم باران است؛ سیل بزرگ از جانب ملت در راه است. معلمان حق‌شان را گدایی نمی‌کنند، حق گرفتنی است. سال ۹۴ سال ۶۷ نیست که تعداد زیادی از زندانیان را بعد از قبول قطعنامه، قتل عام و در گورهای دسته‌جمعی دفن کنند. مردم و به‌خصوص معلمان، به سرعت در مقابل زورگویی‌ها و ظلم‌ها واکنش نشان می‌دهند؛ همین‌طور آزادی بی‌قیدوشرط معلمان را خواستارند. ۳۱ تیر معلمان حماسه‌ای را رقم زدند که برگ زرینی از تاریخ خواهد شد». آیا حق با این معلم بود؟ معلمان رفرمیست و تشکل‌های وابسته به قدرت، فراخوان سراسری تجمع ۳۱ تیر در تهران را اشتباه ارزیابی، و اعلام کردند دستگیری‌ها و اخراج‌های متعاقب آن باعث ترس مجدد و عقب‌نشینی معلمان در تجمعات بعدی خواهد شد. با هر نگرشی که این تجمع ناکام نقد شود، سرکوب و وحشت رژیم، به عینیتی قابل رؤیت تبدیل شد و ۳۱ تیر را در تاریخ مبارزات معلمان ماندگار کرد. لباس شخصی‌ها، نیروهای امنیتی، و همه‌ی مأموران معذور قدرت، با تمام قوا و امکانات، با تهدید و هتک حرمت، با بلندگو و باتوم، با دستبند و بازداشت، آمده بودند تا نیروی کار را به خانه‌اش، به مدرسه‌ها برگردانند که مبادا سایر کارگران صدای معلم را بشنوند. اما معلمان که قصد تجمع سکوت داشتند، در مقابل سرکوب سکوت نکردند، با جمعیت انبوهشان، با همبستگی کرد و لر و فارس در بازداشتگاه و عمومی کردن اخبار و تصاویر، صدای خود را رساتر از همیشه به گوش همگان رساندند و با ابزار دنیای مجازی، سرکوب را به نمایش عمومی تبدیل کردند.

تجارب تجمع سکوت برگزارنشده‌ی ۳۱ تیر ۱۳۹۴

«ظرفیت خودارتباطی توده‌ای و خودسازماندهی آن‌لاین به مردم این امکان را داده است که بر انسداد رسانه‌ای غلبه کنند؛ این یک جنبش پسارسانه‌ای است. این جنبش ظرفیت آن را دارد که بر رسانه‌ها غلبه کند و یک رویداد را خلق و سپس خودش آن را مخابره کند. این جنبش مستقیماً به این نظر که کسی دیگر باید کارها را برای من انجام دهد، حمله می‌کند. این یک تغییر الگو در رابطه‌ی بین شهروند و حکومت‌ها، اتحادیه‌ها و رسانه‌هاست.» [خاویر تورث] [۷]

یکی از نکات مهم در ۳۱ تیر، تجربه‌ی رهبری جمعی در «نوع برنامه‌ریزی مدیریت و هدایت آن بود. مطالبات

از پایین به بالا به مدد فضای مجازی، وارد متن فراخوان شورای مرکزی تشکیل‌ها می‌شد. لذا به همان اندازه که موقعیت شورا در فراخوان دارای اهمیت است، جایگاه سازمان‌دهندگان از پایین نیز درخور توجه است. بررسی وقایع روزهای منتهی به ۳۱ تیر نشان می‌دهد که چگونه در فضای مجازی در تک‌تک استان‌های کشور، فعالان برای برگزاری باشکوه ۳۱ تیر بدون ادعا فعالیت می‌کردند. هسته‌ی اصلی تیم سامان‌دهی نشان از یک کار جمعی و مشارکتی و علنی داشت.» در همین لینک، بازرس فعلی شورای هماهنگی گزارش کاملی درباره‌ی سازمان‌دهی مشارکتی از پایین می‌نویسد: «پس از فراخوان شورا، معلمان در گروه‌های تلگرامی به هم پیوستند تا ارزیابی درستی از میزان استقبال از برنامه داشته باشند؛ به خاطر همین فعالان در سراسر کشور می‌کوشیدند تا در استان‌ها هماهنگ عمل کنند. حتی در استان‌هایی که کانونی فعال نبود، فعالان به صورت داوطلبانه برای شرکت در مراسم ۳۱ تیر، دست به سامان‌دهی زدند. مکانیسم سازمان‌دهی در فضای مجازی و توسط یک جمع بالای بیست نفره انجام می‌گرفت، به طوری که در هر یک از استان‌های مختلف افراد داوطلب، گروه‌ها را برای هماهنگی ۳۱ تیر شکل می‌دادند. سپس در گروه‌های شکل گرفته، افراد فعال هر استان می‌کوشیدند با تبیین و توضیح فراخوان شورا، افراد جدید را به گروه‌های مربوط اضافه کنند و پس از کامل شدن گروه، گروه جدید شکل می‌گرفت. سازمان‌دهی و هدایت، عمودی و از بالا به پایین نبود، در عین حال بی‌برنامگی رویکرد افقی که فاقد مدیریت و راهبری مشخص است نیز وجود نداشت. معلمان به یک مدیریت و رهبری جمعی رسیده بودند و نقش چهره‌های شاخص کم شده بود و افراد جوان و گمنام در فضای مجازی همدیگر را پیدا کرده و می‌کوشیدند به بهترین نحو برنامه را مدیریت کنند. معلمان پیشتر از این نیز در تجمع ۲۷ فروردین، موسوم به تجمع ادمین‌ها، توانسته بودند از این ظرفیت به نحو احسن استفاده کنند». بنابراین جنبشی پسا رسانه‌ای در شبکه‌های افقی دیجیتال شکل گرفته بود که از فضای سایبری، برای اشغال فضای شهری استفاده می‌کرد. این جنبش پسا رسانه‌ای وقتی موفق به اشغال فضای شهری نشد، عقب نشست، بلکه روند اشغال آن فضا توسط نیروی سرکوب و مقاومت‌ها را در مقابل مردم به نمایش گذاشت. اگر اعتراض انجام‌نشده‌ی ۳۱ تیر، در جنبش معلمان از اهمیت بسیار برخوردار است، علت حضور نیروی امنیتی یا دستگیری‌های گسترده‌ی معلمان نبود؛ علت اصلی عمومی شدن اخبار و تصاویر و فیلم آن در دنیای مجازی بود که سنگربندی و وحشت رژیم تا دندان مسلح در مقابل معلمان را به همگان نشان می‌داد. از سال ۱۳۸۵ به بعد، کلیه‌ی تهاجمات و حمله‌ی لشکر ارتجاع به تجمعات، با سانسور و اختناق، کمابیش پنهان مانده و عمومی نشده بود؛ این اولین حمله به گردهمایی معلمان بود که به کمک دنیای مجازی، اطلاع‌رسانی عمومی و گسترده داشت. اخبار لحظات همبستگی و سرودخوانی معلمان دستگیر شده در بازداشتگاه، تصاویر بازداشت گروه‌گروه معلمان، تهاجم وحشیانه تعداد بی‌شمار گاردهای امنیتی به مردم، وارد خانه‌ها شد. وحشت بی‌حد رژیم، عقب‌نشینی کامل حاکمیت و آزادی کلیه‌ی دستگیرشدگان به معلمان و سایر کارگران احساس قدرت و اعتماد به نفس می‌داد. با وجود عدم برگزاری تجمع، معلمان گروه‌گروه در دنیای مجازی در صفحات فیس‌بوک خود و در گروه‌های تلگرامی، فیلم تهاجمات را پخش کردند، عکس کتک‌زدن زنان معلم، کشیدن مقنعه‌ی آن‌ها و شعارهای روی پلاکاردها همه جا عمومی شد. این شعارها به ناگهان و ناشی از حضور معلمان در فضای اینترنت، خود به خود به وجود نیامده بودند، بلکه حاصل تجربه‌ی مبارزاتی معلمان در ۱۵ سال گذشته بود که در تجمعات و تحصن دی و اول بهمن ۱۳۹۳، در تجمعات سکوت ۱۰ اسفند، ۲۷ فروردین و ۱۷ شهریور مستمر تکرار و گسترش یافته بودند. دستیابی به ۱- ارزش بازتولید نیروی کار (دستمزد، بیمه،

امنیت شغلی، اجرای نظام هماهنگ پرداخت، افزایش بودجه‌ی آموزش و پرورش، آموزش رایگان و مناسب)، ۲- مقابله با فضای امنیتی، تهدید و زندان و ۳- آزادی تشکل‌گرایی به مثابه‌ی مخرج مشترک مطالبات اکثریت معلمان یا مطالباتی با ظرفیت فراگیر شدن در جنبش کارگری محور شعارها بود. در این مطالبات فراگیر، دو نوع مطالبه در این مقطع شاخص به نظر می‌رسید. اول مطالبه‌ی امنیت فعالان صنفی که به صورت محور اعتراضات ۳۱ تیر در همه‌ی گروه‌ها دیده می‌شد. به طوریکه تأکید بر آزادی معلمان در بند و اعتراض به برخورد امنیتی با معلمان، در یک شعار تمرکز یافته بود: «جای معلم زندان نیست، معلمان زندانی را آزاد کنید». دوم مطالباتی مبتنی بر بهبود کیفیت آموزشی مبنی بر نفی خصوصی سازی آموزش عمومی. کسانی که در طرح و اشاعه این مطالبه نقش داشتند، طیفی از فعالان صنفی منتقد وضعیت آموزشی موجود بودند که از طریق نقد با مقاله‌نویسی مصاحبه و یادداشت نسبت به روند روبه رشد خصوصی سازی و تأثیرات مخرب آن بر کیفیت آموزش، روشنگری کرده بودند. نتیجه این روشنگری‌های مستمر در سایت‌ها و وبلاگ‌ها، همراه شدن بدنه‌ی قشر معلمان با این مسئله‌ی اساسی بود که منافع صنفی آن‌ها با مسئله‌ی آموزش و حق کودکان پیوند خورده است. از این رو در ۳۱ تیر مخالفت با خصوصی سازی از جمله شعارهای مطرح روی پلاکاردها بود. این شعارها از یک سو مؤید بلوغ جنبش معلمان در پی گیری حق عمومی دانش آموزانش بود. از سوی دیگر جهت گیری اجتماعی این شعار بود که معلمان رسمی را با سایر کارگران امر آموزش و خانواده‌های اقشار مختلف کارگری برای یک موضوع مشترک و انسان محور به هم پیوند می زد. از نظر شرکت کنندگان نیز، تجمع ۳۱ تیر شاخص‌هایی ویژه داشت. اول حضور گسترده‌ی زنان که کم‌تر از مردان نبودند و بسیاری از آن‌ها مسافران یک روزه شهرستان‌ها به تهران بودند. زنانی که به تنهایی از قشم و روستاهای گرگان و از ترکمن صحرا و دلیجان برای دفاع از حقوق خود آمده بودند و گاه از مردان نیز قوی تر عمل می کردند. مدیریت آن‌ها در صحنه و در مواجهه‌ی تهاجمی با مأموران، مردان را به تعجب و تحسین واداشته بود. در عکس‌هایی از رودروی زنان با نیروی مسلح امنیتی، نگاه سنتی به نقش زن کاملاً فرو می ریخت. دوم حضور بازنشستگان فرهنگی که همه جا دیده می شدند. سوم معلمان آزاد حق التدریسی و پیمانی که معلم رسمی نبودند و قبلاً در تجمعات حضور نداشتند، در این تجمع شرکت کرده بودند. در گروه صدای معلم ۴۹ در تلگرام، خانم معلمی نوشته بود: «حضور زنان فرهنگی در عرصه‌ی فعالیت‌های صنفی، سیاسی و مدنی، حکایت از بلوغ فکری و گذار جامعه‌ی ایران دارد. به نظر می‌رسد که «اسطوره‌ی زن» شکسته شده است، چیزی که از بابت آن باید به خود بالید. در حرکات اخیر عدالت‌خواهی فرهنگیان ایران، زنان نشان دادند که هرگز مقابل تبعیض سکوت نمی کنند و پایه پای مردان فعالیت می کنند و ایستاده‌اند و همواره حضور فعال دارند. زنانی که از اقصای نقاط ایران، متفاوت اما متحد، گرد آمده‌اند و توفیق یافته‌اند تا به طور گروهی، برای نیل به اهدافی مشترک، فعالیت کنند، زنانی بی نام و نشان و معمولی اما در عین حال خارق العاده ...». حق با معلمان رادیکال است، وقتی می گویند: «۳۱ تیر نتیجه‌ی طرح و توطئه‌ی پیشین و محصول ماجراجویی فردی و جمعی نبود. ۳۱ تیر از دل شرایط عینی و واقعی معلمان و فضای حاکم بر فعالان صنفی زاده شد. بی توجهی به خواست و مطالبات معیشتی و رفاهی معلمان، وضعیت اسفناک آموزشی و ادامه‌ی نگاه امنیتی به فعالیت صنفی، توسط دولتی که مدعی جانشینی امنیت فرهنگی به جای فرهنگ امنیتی بود، علت اصلی ۳۱ تیر بود؛ باقی قضایا فرع مسئله است».

یک ماه پس از ۳۱ تیر، در مردادماه ۱۳۹۴، ابتدا محمدرضا نیک‌نژاد و مهدی بهلولی، از فعالان کانون تهران

بازداشت شدند. سپس محمود بهشتی لنگرودی بازداشت شد. ۱۵ مهر، روز قبل از موعد تجمع مهرماه (طبق فراخوان شورای هماهنگی، در اعتراض به بازداشت فعالان صنفی معلمان در ۳۱ تیر)، ۱۴ نفر از فعالان صنفی تهران یکباره توسط پلیس امنیت در پارک شهر دستگیر شدند و همگی را ابتدا به کلانتری و سپس به دفتر پیگیری خیابان برادران مظفر منتقل کردند و تا ظهر ۱۶ مهر به بهانه‌ی بازجویی، معطل کردند. به طوری که از برنامه‌ریزی فراخوان بازماندند. با این حال فراخوان ۱۶ مهر انجام شد؛ هر چند به علت عدم برنامه‌ریزی روز قبل فعالان بازداشت شده کانون، تجمع در تهران با جمعیتی کم‌تر برگزار شد. متعاقباً [شورای مرکزی](#) تشکل‌های صنفی بیانیه‌ای داد که در صفحه‌ی فیس‌بوک فعالان منعکس شده است: «چگونه می‌توان از معلمان انتظار داشت که لب به اعتراض نگشایند، در حالی که هیچ نهادی پاسخگوی خواسته‌های برحق آنان نیست؟ چگونه می‌توان از معلمانی که در پاسخ اعتراض‌شان به مشکلات معیشتی، با بازداشت کنشگران صنفی خود مواجه می‌شوند، انتظار داشت به وعده‌های مسئولان دل ببندند و به آن‌ها اعتماد کنند؟ جامعه‌ی فرهنگیان به مراکز قدرت اعلام می‌کند اعمال فشار، تهدید، بازداشت و حبس‌های دنباله‌دار اخیر، منجر به عدم پیگیری خواسته‌های عدالت‌خواهانه توسط معلمان کشور نخواهد شد و رفع تبعیض درباره‌ی حقوق و مزایای فرهنگیان شاغل و بازنشسته در مقایسه با سایر کارکنان دولت، خواسته‌ی تغییرناپذیر جامعه‌ی فرهنگیان کشور بوده و خواهد بود. شورای مرکزی تشکل‌های صنفی فرهنگیان سراسر کشور اعلام می‌دارد چنانچه تا پایان شهریور اقدام مثبتی در ارتباط با آزادی همکاران دربند صورت نگیرد، این شورا توان و مسئولیت پاسخگویی به جو ملتهب ایجادشده و کنترل اعتراضات خودجوش احتمالی معلمان را ندارد» و از معلمان خواسته شد «در اعتراض به بازداشت و حبس همکاران عدالت‌خواه، در گام اول به صورت منسجم، هماهنگ و سراسری، از تاریخ ۰۱/۰۷/۱۳۹۴ تا تاریخ ۰۸/۰۷/۱۳۹۴ با پوشش سیاه در کلاس‌های درس حاضر شوند و تلاش داشته باشند دانش‌آموزان را از علت اقدام خود آگاه کنند». همزیستی کار متمرکز کانون‌ها و سازمان‌یابی غیرمتمرکز معلمان در دنیای مجازی، باعث انحراف حسن نیت فعالان سیاسی خارج کشور و ناآشنا به شرایط داخلی کشور، برای دامن‌زدن به اعتراضات هم می‌شد. کانون تهران در اواخر شهریور ۱۳۹۴ بیانیه داد که: «طی روزهای گذشته اطلاعیه‌های جعلی از سوی جریان‌ات و گروه‌های سیاسی خارج از کشور در شبکه‌های مجازی منتشر شده و در این اطلاعیه‌ها به نام کانون صنفی معلمان، فراخوان‌هایی برای تجمعات صنفی در سیزدهم مهرماه، روز جهانی معلم، داده شده است. بدین وسیله کانون صنفی معلمان تهران ضمن تکذیب این اطلاعیه‌ها، به اطلاع همگان می‌رساند که تا این لحظه هیچ گونه تصمیمی درباره‌ی برنامه‌های روز جهانی معلم از سوی کانون‌های صنفی معلمان اتخاذ نشده است. بیانیه‌ی فعالان سیاسی خارج کشور پاسخی از معلمان دریافت نمی‌کند. این فعالان به علت دوربودن از شرایط عینی، هنوز قادر نیستند رابطه‌ی کانون‌ها با معلمان را درک کنند». در مقابل [فراخوان تجمع ۱۶ مهر شورای هماهنگی](#) با استقبال مواجه می‌شود! پراتیک، استاد بی‌طرفی است؛ برای آموزش درس فراخوان‌ها، امید که از آن بیاموزیم.

وقتی در بهمن ۱۳۹۴، ۲۸ کارگر دستگیرشده‌ی مس خاتون‌آباد آزاد شدند، در سایت بازرس قدیمی [به نقل از سایت تلگرامی کانون صنفی تهران](#) نوشته شد: «این نمونه‌ای از فداکاری خانواده‌هاست که برای آزادی زندانیان کارگران ذوب فلز خاتون‌آباد انجام دادند. سال گذشته نیز کارگران معدن طبس حرکت مشابه کردند. زندانیان خود را آزاد کردند. معلمان الگو بگیرند». این بیانیه شاید چندان مهم نباشد، اما اگر در نظر گرفته شود کانون‌ها بر اساس نگرش «متوسط» بودن معلم رسمی جان گرفتند و از کارگرو بودن خود را تبرئه می‌کردند،

آن وقت مطلب اهمیت می‌یابد. تحولی صورت گرفته بود که اکنون برخی قانونی‌ها، الگوگرفتن از کارگران را به اعضای خود یادآور می‌شدند. این گونه تحولات ایدئولوژیک که پس از تجمعات سکوت تدریجاً در کانون‌ها نسبتاً بروز می‌کند، در بیانیه‌ی کانون تهران، یک ماه بعد شفاف‌تر دیده می‌شوند. خواسته‌های کانون تهران، در همین مدت کوتاه کاملاً ارتقا یافته است و بسیار نزدیک به خواسته‌های مطروحه در بیانیه ۱۸ مهر ۱۳۹۳ معلمان فعال در دنیای مجازیست. کانون تهران در پایان ۱۳۹۴ در بیانیه‌ی ۲۳ اسفند ماه خود در اعتراض به بازداشت برخی از اعضای هیئت‌مدیره، مطالبات محقق نشده را جمع‌بندی کرد: «۱- بهبود معیشت و افزایش حقوق به بالاتر از خط فقر برای عموم فرهنگیان شاغل و بازنشسته ...، ۲- آزادی معلمان زندانی و صدور قرار منع تعقیب برای معلمان که دارای حکم هستند. ۳- بهبود وضعیت بهداشت و درمان معلمان با برقراری یک نوع بیمه‌ی درمانی مؤثر، کارآمد و فراگیر، با حق بیمه‌ی منطقی. ۴- حق تشکیل‌یابی صنفی مستقل، با تأکید بر تمدید پروانه کانون و صدور مجوز برای برنامه‌های کانون. ۵- تأکید بر آموزش کیفی و برابر و رایگان برای تمام کودکان ایران و توقف برنامه‌های خصوصی‌سازی که موجب کالایی‌شدن آموزش و کاهش کیفیت آموزشی و فشار بر اقشار فرودست جامعه و محرومیت بخشی از کودکان از حق برخورداری از آموزش عمومی می‌شود. ۶- تبدیل وضعیت نیروهای قراردادی و پیمانی که از حداقل امنیت شغلی نیز برخوردار نیستند؛ هم‌چنین حمایت از حقوق صنفی و آموزشی معلمان شاغل در مدارس غیردولتی. ۷- مشارکت معلمان و تشکل‌های صنفی در ساختار نظام آموزشی با تأکید بر حق مشارکت در سیاست‌گذاری‌ها.» در این بیانیه کانون تهران ده‌ها قدم به جلو برداشته است و اقشار مختلف معلم را مود خطاب قرار داده، شعارهای بدنه معترض را وارد مطالبات خود کرده است. در انتهای بیانیه نیز، توجه به نقد و پیشنهادات فعالان رادیکال خارج کانون را پیام می‌دهد: «برای آسیب‌شناسی حرکت‌های خود در گذشته و گشودن افق‌های جدید برای فعالیت صنفی کانون، انتقادهای بدنه فعال صنفی و منتقدانی که دل در گروه ارتقای فعالیت‌های صنفی و رشد جامعه فرهنگی و ارتقا آموزش کشور دارند را با جان و دل می‌پذیریم.» متعاقباً در دهمین دوره در اسفند ۱۳۹۴، زمانی که معدود مدیران کانون‌ها، آن‌ها که هنوز به «وزارت‌گرایی» امید داشتند، وارد انتخابات مجلس شدند، یکی از مدیران شناخته‌شده صادق و ایثارگر که خود قبلاً در دهه‌ی هشتاد به این گرداب پا نهاده و باعث ریزش اعضا شده بود، در پیامی با عنوان «اشتباه ما را تکرار نکنید»، به آن‌ها هشدار می‌دهد. این تغییرات اساسی در معدود تشکل‌های متمرکز که نسبتاً رادیکال‌تر هستند، بازتاب فشار جنبش «خودارتباطی توده‌ای» در اینترنت است. از دیگر بازتاب اعتراضات شکل گرفته در دنیای مجازی، به وجود آمدن کانال‌های متعدد تلگرامی به نام و برای معلمان است. از بین این کانال‌ها، کانالی تلگرامی در پایان سال ۱۳۹۴ به نام معلمان عدالتخواه شروع به فعالیت می‌کند که با شعار «بازتاب مطالبات صنفی معلمان» با کانال‌های دیگر متفاوت و در اولین پست‌ها نگاه به اقشار نادیده معلمان دارد. در بیانیه‌ای پیرامون «تعیین حداقل دستمزد برای نیروی کار حوزه آموزشی و تمامی زحمتکشان» دست روی معلمان آزاد، مصطلح به «معلمان بدون شناسنامه» می‌گذارد و حقوق آن‌ها را پی‌گیری می‌کند. در پایان بیانیه ذکر عبارت: «عادلان نمودن حداقل دستمزد برای همه زحمتکشان بخصوص معلمان مشمول قانون کار» مؤید نگرش اداره‌کنندگان این کانال، در عدم تفکیک معلم از کارگران است. مشابهت گفتمان این کانال با گفتمان معلمان رادیکال به سرعت آن را بین معلمان مطرح می‌کند به طوری که دنبال‌کنندگان آن به بیش از ۵۰۰۰ نفر افزایش می‌یابد. این گونه کانال‌های مجازی در مقابل کانال‌های مجازی تشکل‌های متمرکز مانند کانون‌ها، شکلی متفاوت از نطفه‌های اولیه، سازمان‌های

کارگری را در جنبش نوید می‌دهد که کارکرد و تاثیرشان در ارتقای آگاهی و سازمانی کارگران و فراخوان‌ها، ناشی از نقد پراتیک سرمایه‌داری و جلب اعتماد آنان در طول زمان است.

با گذار از تجمعات سکوت سال‌های ۹۳ و ۹۴ هنوز تلاشی مؤثر در کانون‌ها برای تغییر روش سازمان‌دهی عمودی یا متمرکز تشکلی‌ها به یک ساختار کم‌تر عمودی و بیش‌تر افقی دیده نمی‌شود. خبرنگار ایلنا که از نویسندگان پیگیر این موضوع است، در اوایل سال ۱۳۹۴ درباره‌ی روش سازمان‌یابی و راهکارهای جذب حداکثری معلمان که به‌صورت گسترده پا در میدان مبارزه گذاشته بودند، نوشته بود: «بهتر است به‌جای نقد انتزاعی تشکلی‌های فعلی و به‌طور مشخص کانون صنفی معلمان که در شرایط فعلی، به‌حق بسیار خوب هم عمل کرده است، به نوعی منطق ایجابی برگردیم. شاید درست‌تر این باشد که بگوییم در اوضاع کنونی، گسترش و اصلاح ساختار تشکلی‌های هم‌راستا و هم‌محور فعلی، مثل کانون‌های صنفی، در قالب یک ساختار اتحادیه‌ای، می‌تواند به‌عنوان مسیر پیش‌رو بررسی شود؛ مسیری که به اتحاد، همگرایی و کنش حداکثری معلمان می‌انجامد. در واقع به‌جای وجود تشکلی‌های صنفی مستقل اما هم‌راستا و هماهنگ در استان‌های مختلف کشور که در حالت شورایی با هم ارتباط دارند و اهداف و کنش‌های اغلب مشترکی دارند، می‌توان به یک تشکل سراسری، یعنی اتحادیه‌ی آموزشی، اندیشید تا هماهنگی، مشارکت‌پذیری سراسری و جذب حداکثری نیروها افزایش یابد. می‌شود هم‌زمان چند اتحادیه‌ی سراسری آموزشی در کشور داشت. اما خصوصیات اصلی اتحادیه‌ی آموزشی چیست؟ چه خلأهایی را می‌تواند پر کند؟ اولین خصیصه تبدیل ساختار عمودی و یا انشعابی تشکلی‌ها به یک ساختار افقی و کاملاً مسطح در سراسر کشور است. تشکلی‌های موجود با تغییر فرم در قالب یک اتحادیه‌ی سراسری، می‌توانند اعضا را در سطح برابری از تصمیم‌گیری و مشارکت قرار دهند. معلمان همه‌ی شهرها و استان‌ها می‌توانند نه در یک ساختار هرمی، بلکه کاملاً هم‌سطح و برابر، عضو این تشکل باشند و تا بالاترین رده‌های مدیریتی فعالیت کنند. یک معلم شهرستانی به راحتی می‌تواند عضو هیئت مدیره‌ی یک اتحادیه‌ی سراسری باشد. این موضوع منوط به این پیش‌شرط است که ساختار انشعابی فعلی در یک ساختار جدید سراسری استحاله پیدا کند و تصمیمات کشوری در زمینه‌ی مطالبات صنفی، توسط بخش عظیمی از معلمان سراسر کشور که عضو تشکل هستند، به صورت مستقیم و یا غیرمستقیم اتخاذ شود.» [۸]

پراتیک زاینده، ضرورت تغییر در شکل فعلی تشکلی‌ها و شورای هماهنگ‌کننده‌ی آن‌ها را به بحث و مقالات و نقد معلمان وارد کرده است. اما به نظر نمی‌رسد در چهارچوب وضعیت موجود، این تغییر به نفی کامل تمرکز در سازمان‌یابی کارگران بیانجامد. تا زمانی که ضرورت انباشت سرمایه، تمرکز را در ساختار هیئت‌مدیره‌ای در نهادهای سیاسی و اقتصادی مثل دولت، بانک‌ها و کارتل‌های اقتصادی بازتولید می‌کند، کارگران نیز ناگزیرند جهت تجمع و تمرکز تصمیمات اتخاذشده، حتی در صورت انتخاب نمایندگان خود در مجامع مجازی و حقیقی، سازمان‌های مستقل خود را با حدی از تمرکز داشته‌باشند و در مقابل قدرت متمرکز سرمایه، قدرت نیروی کار را یک‌پارچه کنند. ایجاد این سازمان‌ها در اقشار مختلف کارگری و وحدت آن‌ها روی خواسته‌های مشترک به منظور وحدت طبقه‌ی کارگر نیز، نیازمند «نقد انقلابی و انتقادی» است. «نقد نظراً و عملاً توأمان اشکال زندگی اجتماعی و تاریخی انسان» و معلمان با فعالیتی گسترده جهت نقد آموزش خصوصی و سایر پی‌آمدهای سرمایه‌داری در امر تعلیم و تربیت، از فعالان جنبش کارگری در پراتیک نقد سرمایه‌داری هستند.

پیوند جنبش معلمان با سایر اقشار کارگری

پیام شاهرخ زمانی به معلمان مبارز: «معلمان مبارز، شما رسالت بسیار سنگینی به دوش دارید. شما باید هم‌جهت با کارگران مبارز و معترض اقدام به متشکل شدن خود و متشکل کردن طبقه‌ی زحمت‌کشان کنید. بدون گسترش و همه‌گیر شدن اعتراضات سراسری و بدون سازمان‌دهی آگاهانه‌ی همه‌ی فعالان و مبارزان نمی‌توانیم با دستگاه سرکوب آموزش دیده با متد جدید و دستگاه‌ها و نهادهای سرکوبگر جهانی مبارزه کرده و کسب پیروزی کنیم. چاره‌ی ما زحمت‌کشان وحدت و تشکیلات است. کارگر زندانی، معلم زندانی، زندانی سیاسی آزاد باید گردد» [زندان رجایی‌شهر ۱۳۹۴] [۹]

ایجاد رابطه‌ی عمیق و پایدار بین معلمان و سایر اقشار جامعه موضوع بندی است در اساسنامه‌ی کانون‌های صنفی معلمان که پیشینه‌ی بیست سال قبل آن از زبان یکی از مؤسسان کانون‌ها نشان می‌دهد که تجربه‌ی زیسته‌ی مبارزات قبل از قیام ۵۷ چگونه در تعمیق مبارزه‌ی طبقاتی معلمان حضوری زنده داشته‌است: «بند ۴ ماده‌ی ۴ اساس‌نامه، از نظر بنده و برخی همکاران که در انقلاب فعالیت داشتیم، مهم‌ترین ماده از اهداف کانون بود که بیش‌ترین وقت را از هیئت مؤسس گرفت. پس از مطالعه و فکر به این نتیجه رسیدیم تا معلمان با سایر اقشار ارتباط نداشته‌باشند، رسیدن به خواسته‌ها مشکل است. به همین دلیل بند فوق، یعنی ارتباط معلمان با سایر اقشار، در اساس‌نامه‌ی کانون صنفی معلمان گنجانده شد. مجموعه‌ی معلمان آمادگی لازم را برای این عمل نداشتند و می‌گفتند: «اگر بخواهیم این بند را اجرایی کنیم، معلمان آماده نیستند و نیروهای امنیتی فشار می‌آورند».

معلم نقادی در اردیبهشت سال ۱۳۹۴ در لزوم اتحاد معلمان با کارگران یا همان بند ۴ ماده‌ی ۴ اساس‌نامه مقاله‌ای می‌نویسد و به همکارانش پیام می‌دهد: «در جهت همکاری بیش‌تر حرکت صنفی معلمان با دیگر حرکت‌های صنفی نیاز است که کارها و حرکاتی عملی، از سوی فعالان صنفی و کانون صنفی معلمان به عنوان مورد اعتمادترین تشکل موجود، انجام شود: ۱- حمایت خود را از اعتراضات و حرکات صنفی دیگر، خصوصاً کارگران که برای دست‌یابی به مطالبات برحق صنفی‌شان تلاش می‌کنند، اعلام کنند و مخالفت خود را با هر گونه استثمار نیروی کار بیان دارند. ۲- با فعالان صنفی گروه‌های دیگر ارتباط برقرار کنند و به نزدیکی بیش‌تر و انجام برنامه‌های مشترک بپردازند. ۳- معلمان با دیگر تشکل‌های صنفی بر روی موارد مشترک به تفاهم برسند و در برنامه‌هایی مشترک برای دست‌یابی به آن تلاش کنند. مواردی نظیر «دستمزد بالای خط فقر»، «حق تحصیل رایگان برای همه»، «حق تشکل مستقل صنفی»، «حق برگزاری تجمعات صنفی»، «بیمه‌ی کارآمد»، «بهداشت رایگان» و ... که خواسته‌ی مشترک همه‌ی زحمت‌کشان است، می‌تواند اصولی برای اتحاد و نزدیکی باشد.» [۱۰] در تداوم اعتراضات تجمعات سکوت، هم‌زمان با ارتقای مطالبات به خواسته‌های عمومی، در تشکل‌های صنفی معلمان، اقداماتی مشخص برای پیوند با دیگر اقشار کارگری و حمایت از اعتراضات آن‌ها صورت می‌گیرد. چند نفر از اعضای کانون تهران به دفتر روزنامه‌های «شهروند»، «قانون» و «جهان صنعت» می‌روند و با خبرنگاران به گفت‌وگو می‌نشینند و در گزارش این نشست می‌نویسند: «پیوند معلمان و روزنامه‌نگاران پیوند مبارکی است که باید در تقویت هر چه بیش‌تر آن کوشید».

چند ماه بعد در فروردین ۱۳۹۵ پیوندی دیگر بین معلمان و کارگران آزاد در زندان شکل می‌گیرد که به بیانیه‌ی مشترک دبیر کانون صنفی تهران و یکی از مسئولان کارگران آزاد، برای اعلام اعتصاب غذای مشترک با خواسته‌ی آزادی فعالان جنبش کارگری می‌انجامد: «به ما اتهام «اجتماع و تبانی به قصد اقدام علیه امنیت

ملی کشور» زده‌اند و بر این اساس با حکم‌های طویل‌المدت در زندان اوین محبوس هستیم. ما هم‌چون هزاران کارگر و معلم معترض، هیچ فعالیتی جز دفاع از کرامت انسانی خود و هم‌طبقه‌ای‌های مان نداشتیم. با خواسته‌ی خارج کردن اتهام «اجتماع و تبانی به قصد اقدام علیه امنیت ملی کشور» و دیگر اتهامات امنیتی از پرونده‌های مفتوح کارگران و معلمان و برداشتن این‌گونه اتهامات جعلی و ساختگی از پرونده‌های خود و دیگر فعالان کارگری و معلمان زندانی، از دهم اردیبهشت‌ماه دست به اعتصاب غذای نامحدود خواهیم زد». اتحادی بین دو معلم و یک کارگر آزاد در زندان با حمایت کانون صنفی اسلام‌شهر شروع می‌شود و با حمایت سایر کانون‌ها، به اعتصاب غذای خانواده‌های آن‌ها، سپس اعتصاب غذای تعدادی بیرون از زندان، با ثبت امضا ذیل بیانیه و پشتیبانی فعالان سیاسی و معدود بازنشستگان آموزش و پرورش، سازمان تأمین اجتماعی صورت می‌گیرد. اعتصاب غذا به آزادی اعتصاب‌کنندگان معلم منجر شد. این اتحاد متأسفانه بیش‌تر نمایشی و تبلیغی بود و پراتیک همبستگی معلمان و سایر اقشار کارگری را به دنبال نداشت. با عدم آزادی جعفر عظیم‌زاده، با صدور بیانیه‌ای با بیش از نهصد امضا از بیش‌تر فعالان سیاسی (!)، در کمپین مشترک دیگری، هیاهویی سیاسی در بیش‌تر صفحات دنیای مجازی، به ویژه فعالان چپ ایجاد شد که ما «معلمان و کارگران ایرانی» در حمایت از ایشان به مدت دو شبانه‌روز از سحرگاه پنجشنبه، ده تیر ۱۳۹۵ تا سحرگاه شنبه، اعتصاب غذا می‌کنیم. این حرکت بیش‌تر شعارگونه، «رهبرسازی» و تبلیغی بود و بازده توده‌ای نداشت. یکی از فعالان معلمان در شهرستان می‌گفت: «این گونه شوهای تبلیغی در گروه‌های تلگرامی معلمان وجود ندارد و نه تنها باعث وحدت معلمان و کارگران نمی‌شود، بلکه فضای سیاسی کاذب ایجاد می‌کند و معلمان عادی را ترسانده، از تداوم اعتراضات مطالبه‌گری بازمی‌دارد». در همین مقطع، ضرورت وحدتی واقعی بین اقشار مختلف معلم خود را در گروه‌های مجازی معلمان نشان می‌دهد. معلمان حق‌التدریسی که بارها برای حقوق خود اعتراض کرده و به نتیجه نرسیده بودند، وارد گروه‌های تلگرامی می‌شوند. معلمی می‌نویسد: «حال برای این‌که مسئولان به این قشر از نیروهای آموزشی کشور توجهی به‌سزا داشته باشند و مجبور شوند که به اوضاع نابسامان حق‌التدریسی‌ها توجه کنند، شاید یک راه‌حل، اتحاد معلمان رسمی و غیررسمی در دفاع از مطالبات معلمان حق‌التدریس باشد. بایستی این معلمان حق‌التدریسی در تشکل‌های صنفی معلمان حضور و فعالیت داشته باشند و این تشکل‌ها خواسته‌های آن‌ها را در اولویت مطالبات صنفی خود قرار دهند».

در مقابل فضای کاذب تبلیغی ناشی از اعتصاب غذاهای داخل زندان، اقداماتی سنجیده در راستای طرح خواسته‌های مشترک با دیگر اقشار صورت می‌گیرد. کانون صنفی تهران به بهانه‌ی ۱۶ آذر ۹۵ پیوند با دانشجویان را مطرح می‌کند: «کانون صنفی معلمان تهران ضمن تبریک این روز تاریخی به تمامی دانشجویان کشور و بزرگداشت آن، اعلام می‌کند که از خواسته‌ها و مطالبات آموزشی، صنفی دانشجویان سراسر کشور حمایت می‌کند؛ مطالباتی که جهت‌گیری آن به درستی، دفاع از آموزش رایگان، کیفی و برابر است. اقشار مختلف کارگری در حمایت از جنبش دانشجویی، راه کانون‌های صنفی را ادامه می‌دهند». [یکی از مؤسسان کانون تهران در وبلاگ خود](#) نوشته است: «پیروی تجمعات بازنشستگان آموزش و پرورش که اراده‌ی خستگی‌ناپذیری برای به دست آوردن خواسته‌های صنفی خود دارند، بار دیگر بازنشستگان سوم اسفند ۹۵ روبه‌روی مجلس جمع شدند. ولی این تجمع با سایر تجمع‌های بازنشستگان تفاوت داشت. آن‌ها تنها نبودند. اقشار دیگری هم بودند؛ کارگران، پرستاران، پیراپزشکان و کارکنان مخابرات در این تجمع حضور داشتند. این یک دستاورد صنفی برای فرهنگیان و سایر اقشار است. اگر خواسته‌های صنفی معلمان با سایر اقشار «گره

بخورد»، رسیدن به خواسته‌ها آسان‌تر می‌شود؛ یعنی ارتباط «عمیق و پایدار» بین معلمان با سایر اقشار ایجاد شود. حاکمان شدیداً از ارتباط معلمان با سایر اقشار «ترس و واهمه» دارند، چون «اثربخشی» آن را می‌دانند، مرتب بین تشکلهای صنفی اختلاف می‌اندازند که ارتباط معلمان با دانشجویان و کارگران و پرستاران معنی ندارد. ما زمینه‌های ارتباط با «دانشجویان و کارگران» را به‌وجود آوردیم و با اعضای مؤثر «کارگران و دانشجویان» جلسه‌ای به‌طور جداگانه داشتیم. قرار شد با دانشجویان و کارگران روی مسائل مختلف صنفی گفت‌وگو کنیم و از «تجارب» یکدیگر استفاده کنیم. یکی از موضوعات مسئله‌ی زندانیان بود. قرار شد هم‌چنانکه معلمان از زندانیان دانشجویان و کارگران حمایت می‌کنند، کارگران و دانشجویان نیز از زندانیان معلمان حمایت کنند.» بیانیه‌ی جمعی از فعالان صنفی معلمان و بازنشستگان فراخوانی مستقیم خطاب به تشکلهای صنفی برای حمایت از سایر اقشار است: «در همین راستا به تمام معلمان ایران، دانشجویان رشته‌های دبیری و دانشگاهی فرهنگیان، اساتید دانشگاه و کنشگران مستقل مدنی و تشکلهای صنفی و آموزشی و مدنی، نسبت به حمایت از بیانیه‌ی فراگیر دانشجویان فراخوان می‌دهیم و تأکید می‌کنیم که درک و حل مطالبات و خواسته‌های بر حق دانشجویان بدون درک و حل خواسته‌های برابری خواهان‌های معلمان، کارگران، پرستاران، زنان و سایر اقشار در حوزه‌های مختلف میسر نیست؛ چراکه این مطالبات، خواسته‌های اکثریت جامعه است؛ اکثریتی که خواهان برخورداری از یک زندگی شرافتمندانه و انسانی هستند.» در همین مقطع بازنشستگان، اطلاعیه‌ی تجمع جلوی مجلس را می‌دهند. این اطلاعیه در گروه‌های تلگرامی معلمان با پیام «همه یک‌صدا به یاری بازنشستگان» پخش می‌شود. معلمان بدون فراخوان کانون‌ها، عزم پیوستن به بازنشستگان کرده‌اند. پیامی ساده اما مهم؛ اتحاد اقشار مختلف کارگری نه بین این و آن فعال شناخته‌شده بلکه بر مبنای و حول خواسته‌های مشترک می‌تواند تحقق یابد.

دخالت دولت، مغایر حق تشکلیابی مستقل

«حق تشکلهای مستقل» از دولت و کارفرما را ما باید خودمان به نیروی خودمان کسب کنیم. به‌دست آوردن این حق تنها با تلاش جمعی و مبارزه‌ی خود ما امکان‌پذیر است. هیچ دولت و مجلسی منافع گروهی و طبقاتی خود را در همراهی با معلمان و تشکلهای مستقل نمی‌بیند، در نتیجه صحیح‌تر است که از این حق (حق تشکلیابی مستقل) به‌عنوان حقی گرفتاری نام ببریم. تشکلهای صنفی معلمان اعم از کانون و یا انجمن صنفی در تمام مراحل خود، باید بدون نظارت و دخالت دولت و سازمان‌ها و یا ادارات آموزش و پرورش و یا هر نهاد دولتی و قضایی دیگری بنا شوند، فعالیت کنند و ادامه‌ی حیات دهند» [یک معلم] [۱۱]

اوج گیری اعتراضات، راهپیمایی و تجمعات کارگری در سال‌های ۱۳۹۳ و ۱۳۹۴، به قدرت مسلط نشان داد کارایی سرکوب عریان کاهش یافته است. پس از تجمعات سکوت علی‌رغم حضور شدید نیروهای امنیتی، فوران خشم و نارضایتی معلمان در کنار تلاش برای پیوند اعتراضات با اقشار دیگر کارگری از طریق خواسته‌های مشترک ادامه یافت. هم‌هنگام و در پایان سال ۹۴، راهپیمایی مجدد کارگران هپکو اراک، اعتراضات کارگران هفت‌تپه و تجمع کارگران فازهای ۲۰ و ۲۱ عسلویه از تداوم اعتراضات کارگری در سال ۱۳۹۵ خبر و قدرت حاکم را هوشیار کرد. دولت جدید، به قصد مدیریت تشکلهای و اعتراضات و تابع‌سازی آن‌ها، باز هم مشروعیت بخشیدن به قدرت را هم‌هنگام با سرکوب در دستور کار خود قرار داد. لذا پس از توقیف ده‌ساله در تابستان سال ۱۳۹۵ اعلام کرد، برای تشکیل مجامع عمومی در ۱۶ تشکل صنفی، مجوز صادر خواهد کرد. معلمان قدیمی و سنتی معتقد بودند تا این مرحله موفق شده‌اند با هزینه‌ی بسیار،

سازمان‌یابی خود را به نظام مسلط تحمیل کنند، اما باور بدنه‌ی توده معلمان متفاوت بود. علی‌رغم دو سال حضور پررنگ معلمان در تجمعات سکوت، هنوز تشکیلات کانون‌ها به جز کانون تهران، همدان، اصفهان، الیگودرز، کردستان/مریوان، کردستان/سقز، گیلان و چند کانون دیگر کاملاً فعال نشده بودند یا در تبعیت از قانون‌گرایی برای شروع فعالیت، کمابیش چشم به قدرت داشتند و در شهرهای خود از تجمعات سکوت استقبال چندانی نکردند. در وبلاگ معلمی با تیتَر «کانون صنفی معلمان، مجمع عمومی و دشواری‌های پیش رو»، این موضوع در مصاحبه با چند معلم نقد می‌شود. خانم معلمی می‌گوید: «انتظار می‌رفت کانون‌ها به‌صورتی حرفه‌ای‌تر وارد فاز مطالبات واقعی جامعه‌ی فرهنگی شوند، اما متأسفانه انفعال بزرگان و سردشدن آتش خواسته‌ها، دامن بدنه را هم گرفت و شور قبل را در همکاران به کم‌تر از نصف رساند و این درست نقطه‌ای است که بدنه را هر روز دورتر از کانون می‌کند و این تصور در ذهن‌ها شروع به بارور شدن می‌کند که بدنه فقط زمانی به کار می‌آید که خواسته‌ای حمایتی در میان باشد. این نکته خود می‌تواند بی‌اعتمادی و عدم حمایت بدنه‌ی اصلی از کانون‌ها را در پی داشته باشد و عضوگیری و تشکیل مجمع عمومی پرشور را بی‌رقم سازد». معلم فعالی نیز در همین مصاحبه از عدم استفاده‌ی کانون‌ها از فرصت‌ها می‌گوید: «فضای مجازی به سرعت در میان فرهنگیان حکم رسانه‌ای را یافت که آخرین اخبار مربوط به معلمان را سریعاً منتقل می‌کرد. این فرصت خوبی بود تا گروه‌های فرهنگیان که هرکدام مطالبات خاص خود را داشتند، گردهم جمع شوند. این فرصت می‌توانست به بهترین شکل ممکن سازمان‌دهی شود. اما اقدامات شتاب‌زده‌ی برخی از اعضای اصلی تشکل‌ها، زمینه‌ی اختلافات درونی را فراهم کرد و به دنبال آن بدبینی فرهنگیان که به تازگی با این فعالیت‌ها آشنا می‌شدند، آنان را در لاک محافظه‌کاری فرو برد. قدم‌های آغازین این حرکت می‌توانست به فرصت تبدیل شود، اما این اتفاق نیفتاد.» در هر دو اظهار نظر، شرکت برخی از مدیران کانون‌ها در انتخابات مجلس در اسفند ۱۳۹۴ و عدم حمایت برخی از آن‌ها از تجمعات سکوت مد نظر منتقدین بوده است. در آینده باید دید آیا این بخش از کانون‌ها سعی می‌کنند بوروکراتیسم دوره رکود و تبعیت خود از «قانون‌گرایی» را کاهش دهند و موفق به بازسازی خود و استفاده از فرصت دنیای مجازی برای همگام‌شدن با بدنه اقلشار مختلف معلمان شوند؟ پاسخ در دل‌کندن از مجوز دولت برای فعالیت و اتکاء کامل به توده معلمان است. زمان چنین قطع‌امیدی هنوز فرا نرسیده بود. متأسفانه بعد از چندین تجمع سکوت بدون مجوز و حضور قدرتمند معلمان در صحنه اعتراضات، کانون‌ها هنوز منتظر جواز دولت برای تشکیل مجامع عمومی بودند!

بالاخره در تابستان ۱۳۹۵ از سوی وزارت کشور برای ۱۶ تشکل صنفی در استان‌های مختلف مجوز ادامه‌ی فعالیت صادر شد. پس از یک دهه توقف، این تشکل‌ها مجمع عمومی برگزار کردند. مجامع امید تداوم فعالیت به روال سابق را برای مدیران رفرم‌طلب به ارمغان آورد! در مقابل، معلمان رادیکال خارج و درون برخی کانون‌ها در این مقطع، اصولاً دخالت دولت در حق تشکل‌یابی را زیر سؤال می‌بردند و تحقق این حق را منوط به کناره‌گیری کامل دولت می‌کردند. فعالان صنفی اگر در دهه‌ی هشتاد بر جدایی تشکل‌ها از فعالیت سیاسی، اما حرکت بر بستر قانون، تأکید داشتند، پس از تجمعات سکوت و فعال‌شدن «خودارتباط توده‌ای» در برنامه‌ریزی این تجمعات در اینترنت، در سال ۱۳۹۵ قلمروی حق تشکل‌یابی مستقل، متناسب با خودگستری عمل تعریف می‌شد و اصولاً دخالت دولت در دادن یا ندادن مجوز برای تشکیل تشکل‌ها، در مقالات و یادداشت‌های معلمان زیر سؤال می‌رود. چنین نگرشی گامی به پیش و مدیون اول، ترک‌هایی بود که ایدئولوژی قانون‌گرایی و رفرم در دوره‌ی سرکوب متحمل شده‌بود؛ دوم، حضور فعال معلمان در دنیای

مجازی و زنده شدن فضای بحث و نقد بین معلمان رادیکال. که در بخش دوم، مفصلاً در موردشان صحبت شد.

نشست مجمع عمومی، ۲۷ مهر ۱۳۹۵ کانون تهران برای نخستین بار پس از ده سال ممنوعیت، در کانون فرهنگی حر، واقع در میدان راه آهن تهران، برگزار می شود و انتخابات اعضای هیئت مدیره و بازرسان اصلی و علی البدل مجمع انجام می گیرد. انتخاب معلمان جوانی با رویکرد عدالت خواهانه و ۳ زن، به هیئت مدیره فضایی نو می بخشد. متعاقباً در اولین جلسه هیئت مدیره، محمد تقی فلاحی، جانشین اسماعیل عبدی، دبیرکل سابق کانون، محمود بهشتی لنگرودی در سمت سخنگو و محمد حبیبی در سمت مسئول تشکیلات انتخاب می شوند. اما حضور نماینده ی وزارت کشور در جلسه و دخالت دولت در تصمیمات متخذه ی اعضا، مانند اجبار هیئت مدیره به کاهش حیطه ی فعالیت کشوری کانون و الزام به فعالیت صنفی در محدوده ی تهران، یا تعیین صلاحیت مدیران، مانع اعمال تصمیمات مستقل تشکل ها بود. اعضای بیش تر کانون ها کوتاه نیامدند. افراد شناخته شده ای را در سمت مدیران انتخاب کردند که در مرخصی از زندان بودند، بارها دستگیر شده بودند، با وثیقه آزاد و در انتظار دادگاه بودند، یا تبعید و یا محکومیت زندان را طی کرده و آزاد شده بودند. لذا مصوبه ی این نشست روی میز بالایی ها خاک خورد و تصویب نشد. در مجموع انتخابات در کلیه کانون ها، هنوز سنتی و متمرکز، در مکان معین و با مدت معین و با نظارت دولت برگزار شد. بازنشسته ها در مدیریت غالب، و جوانان انتخاب شده در جایگاه مدیر، انگشت شمار بودند. در حالی که در بدنه به مدد دنیای مجازی، ذهنیت جوانان غلبه یافته بود، در تشکل ها، بیش تر، قدیمی ها در رأس قرار گرفتند. در چنین شرایطی، ورود چند جوان تازه نفس به جمع مسئولین کانون، که شاخص ترین آن ها محمد حبیبی بود، امیدوارکننده بود. تعداد اعضای حاضر در مجامع عمومی، مؤید ریزش شدید در دوران ممنوعیت فعالیت کانون ها بود. شرکت گسترده ی معلمان در تجمعات سکوت مستمر در قیاس با محدودیت اعضای حاضر در مجامع، نکته ای قابل تأمل بود و هم چنان انزوای فعالیت متمرکز از فعالیت غیرمتمرکز و گسیختگی این دو شکل فعالیت معلمان را نشان می داد. برخی از معلمان در شبکه های مجازی، تلاش برای ورود به قدرت سیاسی در ۱۳۸۶ را دلیل این ریزش عنوان کرده اند. به نظر نگارنده اما این امر دلایل متعددی دارد که شرکت در قدرت می تواند یکی از آن دلایل باشد و نه دلیل اصلی؛ زیرا در فراخوان های تجمعات سکوت، کانون ها پاسخ مثبت گرفته بودند و اشتباه برخی مدیران شناخته شده در ارتباط با شرکت در انتخابات هشت سال قبل در مجلس، با ایستادگی و هزینه دادن های پس از آن، تقریباً خنثی شده بود. سایر کانون ها نیز قبل و بعد از کانون تهران، و عیناً با همان کاستی ها، مجامع خود را برگزار کردند. در این مجامع نیز، فعالان گروگان وثیقه ی داسراها و فعالان محبوب مورد خشم دولت، انتخاب شدند، از این رو صورت جلسات مجامع در وزارت کشور مصوب نشدند. اما مهم ترین موضوع در کانون ها، همانند تهران، دخالت دولت در محدوده ی فعالیت آن ها بود. وزرات کشور صدور مجوز تشکیل مجمع عمومی را مشروط کرده بود. شرط تشکیل این بود که تشکل های شهرستانی به صورت هرمی در استان «تجمع» شوند. هدف دولت کنترل کانون ها و از بین بردن استقلال تشکل ها در شهرستان ها بود؛ زیرا در روش تحمیلی جدید، انتخاب نمایندگان تشکل های شهرستان پلکانی و به نوعی وکالتی یا نیابتی برای استان بود. رابطه ی نمایندگان با انتخاب کنندگان قطع می شد و از نظر امنیتی نیز، امکان کنترل یک تشکل در مرکز استان آسان تر از کنترل ده ها تشکل در شهرستان ها و روستاهای آن بود. دولت هوشیارانه اما سنتی عمل کرد، با ورود دنیای مجازی و امکان گسترش تشکل ها در کشور، قصد داشت،

جلوی سیل آینده‌ی تشکل‌گرایی را با مدیریت و کنترل تشکل‌ها با الزامات قانونی مجوز بگیرد. در همان حال که دنیای مجازی، ساختار هرمی را می‌شکست و پیش می‌رفت، شاخه‌زیتون دولت در صدور جواز تشکیل مجامع عمومی، به اختلافات مدیران کانون‌ها در قانون‌گرایی یا استقلال کامل دامن زد و همگامی آن‌ها با رادیکالیزم توده‌معلمان در دنیای مجازی را مدتی مختل کرد. انتقادات اساسی به این طرح وارد بود که به‌درستی فعالان تازه‌نفس رادیکال، مطرح و نقد کردند و پیشنهادهای جانشین ارائه دادند: «اگر در دوره‌ی احمدی‌نژاد این تشکل‌ها با منع فعالیت روبه‌رو شده‌اند (شکل اول حذف)، به نظر می‌رسد در شرایط کنونی با تهدید موازی‌سازی در قالب طرح فانی و مشاورش برای ایجاد نظام صنفی (شکل دوم حذف) و مدیریت کانون‌ها (شکل چهارم) روبه‌رو هستند. اگر فعالان صنفی در مواجهه با این امر، تزه‌ای پایه‌ای زیر را راهنمای عمل خود قرار دهند که: ۱- تشکل‌یابی صنفی و مستقل یک حق جمعی و غیرقابل معامله است ۲- فعالیت صنفی در انحصار هیچ گروه و فرد خاصی نیست ۳- معلمان و تمام زحمت‌کشان حق دارند در هر نقطه و به هر شکل تشکل‌های مستقل خود را برای دستیابی به اهداف و مطالبات جمعی سامان دهند، بی‌شک این تزه‌ها، بر مبنای درک درست از شرایط واقعی و عینی، به اتخاذ یک راهکار مناسب منجر خواهد شد که در آن منافع جمعی و حق تشکل‌یابی در بلندمدت محقق خواهد شد». با توجه به این‌که صدور مجوز تشکیل مجامع عمومی اصناف از سوی دولت در سال ۱۳۷۹، طبق قانون فعالیت احزاب، جمعیت‌ها و انجمن‌های سیاسی و صنفی، مصوب سال ۱۳۶۰ بود و این قانون با تصویب قانون جدید فعالیت احزاب و گروه‌های سیاسی در سال ۱۳۹۵ منسوخ و در قانون جدید نیز، شمول قانون احزاب بر تشکل‌های صنفی منتفی شده بود، لذا ضوابط دولتی حاکم بر تشکل‌های صنفی، دارای ابهام مرجع قانونی شده بود که در یادداشت شماره‌ی هشت بخش اول این نوشتار مفصلاً توضیح داده شد. در عمل خواهیم دید که در غیاب قانون مشخص، مجوزهای صادره‌ی سال ۱۳۹۵ قابلیت اجرایی خود را از دست دادند و تشکل‌های صنفی مشمول ماده‌ی ۲۶ قانون اساسی شدند و مسیر اجرای ۴ بند پیشنهادی در نقد فوق فراهم شد.

دنیای مجازی هنوز روش انتخابات و تشکیل مجامع کانون‌ها را تحت تأثیر قرار نداده بود، اما در همین مقطع، بحث رأی‌گیری مجامع در دنیای مجازی وارد شبکه‌های مجازی معلمان شده بود و موافقان و مخالفان اظهارنظر می‌کردند. ارمان جواز تشکیل مجامع به تشکل‌ها، چون رعدی در آسمان استبداد، گذرا بود. شاخه‌ی زیتون مجوز بدون شلاق نبود. در زمان انتخابات کانون تهران، دبیر سابق کانون که بارها بازداشت و با وثیقه آزاد شده بود، دو ماه بعد از انتخابات مجامع با تأیید حکم شش سال زندان، دستگیر شد و به زندان رفت، بعداً حکم مجدد به ده سال زندان گرفت. بهشتی‌لنگرودی که با بارها دستگیری در ۱۳۸۳، ۱۳۸۵، ۱۳۸۹ و زندان در ۱۳۹۴، در مرخصی از زندان بود، با پنج سال زندان به اتهام اجتماع و تبانی علیه امنیت ملی، یک سال زندان به اتهام تبلیغ علیه نظام، با احتساب سال‌ها حبس تعلیقی و تعزیری و قطعی، جمعاً به ۱۴ سال زندان محکوم شده بود که از سال ۱۳۹۶ احکام او اجرا و زندانی شد. علی‌اکبر باغانی از سال ۸۵ چند بار دستگیر شده بود. در ارتباط با پرونده‌ی سال ۱۳۸۹ به یک سال حبس تعزیری و ده سال تبعید به شهرستان زابل محکوم شد. وی در انتخابات هیئت مدیره در زابل بود و پس از آن به زابل رفت. این جمله‌ی او در تبعید مشهور است که: «باید هزینه بدهیم تا ترس مردم بریزد...». رسول بدایق، دبیر پیشین دبیرستان‌های اسلام‌شهر و عضو هیئت مدیره‌ی کانون تهران در شهریور ۱۳۸۸ در دادگاه انقلاب به اتهام «فعالیت تبلیغی علیه نظام» و «تبانی و تجمع به قصد برهم زدن امنیت ملی» به شش سال زندان و پنج سال محرومیت از فعالیت‌های اجتماعی

محکوم و با اجرای حکم، در سال ۱۳۹۵ از زندان آزاد شده بود و نیز بسیاری از فعالان در شهرستان‌ها که با وثیقه و تعهد آزاد شده یا منتظر محاکمه بودند. مجدداً بازداشت شدند. در زمستان ۹۵ پس از انتخاب مدیران جدید و با دستگیری مجدد دبیر سابق کانون صنفی معلمان، مجدداً جنبش اعتراضی معلمان بر آزادی وی متمرکز می‌شود و از اقدامات پیشروی خود برای پیوستن به جنبش کارگری، تعمیق خواست‌های عمومی و نیز پیگیری خواست‌های معلمان باز می‌ماند. بیانیه‌های کانون‌های استان‌ها و شهرستان‌ها و نیز شورای هماهنگی، پی‌درپی، به فشار برای آزادی این فعال محبوب اختصاص می‌یابد؛ مانند [بیانیه‌ی مهر ۱۳۹۵ شورای هماهنگی](#) که نتیجه می‌گیرد: «آیا درخواست برقراری عدالت آموزشی و معیشتی آن‌چنان بر مسئولان امنیتی و قضایی گران است که آرای حبس به مدت چهارده، هفت و شش سال برای فعالان صنفی صادر شود؟». این سؤال در ذهن می‌نشیند؛ آیا فضای امنیتی، تهدید و دستگیری، برای مشغول نگاه‌داشتن جنبش و ممانعت از گسترش خواست‌ها و همبستگی آن نیست؟ شاخه‌ی زیتون آزادی فعالیت معلمان در تابستان با شلاق امنیتی دستگیری رهبران آن، به روال ایدئولوژی دوگانه‌ی رهبر-دولت (یا اصولگرا-اصلاح‌طلب)، اکنون با روش کشاندن تشکله‌ها به دوگانه‌ی امتیاز-شلاق جایگزین شده بود. اگر در نیمه‌ی اول دهه‌ی ۸۰، کانون‌های تشکیلات معلمان به امید رفرم، با دولت مماشات می‌کردند و نیروی امنیتی را عامل اصولگرایان خطاب قرار می‌دادند، اکنون بیش‌تر بیانیه‌ها، کل حاکمیت را خطاب قرار می‌دهند. در مقابل، قدرت مسلط نیز با شاخه‌ی زیتون رفرم و امتیاز در یک دست، با دست دیگر با ریتمی هدف‌دار شلاق فرود می‌آورد. کانون صنفی مشهد می‌نویسد: «حقیقت نمی‌خشکد و هر چه بیش‌تر دفنش کنید، ریشه دوانده و تنومندتر سبز خواهد شد. تک‌تک کنشگران صنفی که به خاطر پیگیری مطالبات صنفی با برخورد قهریه‌ی دستگاه‌های امنیتی و قضایی روبه‌رو شده‌اند، هر یک نمادی هستند از حقیقتی که مسئولان وقت نتوانسته یا نخواسته‌اند، آن را بشنوند و به‌جای رفع کاستی‌های مورد نظر معترضان، سعی کرده‌اند با ایجاد ترس، صدای واقعی مملوس در جامعه را به سکوت وادارند». دستگیری فعالان صنفی، چنان توده معلمان را محصور و گرفتار می‌کنند که در گروه‌های اینترنتی شبکه‌ای، تلاشی برای وادار کردن تشکله‌ها به حضور در این مجامع و انتخابات غیرمتمرکز هیئت‌مدیره صورت نمی‌گیرد. ایستادگی آن‌ها، در مقطع عقب‌نشینی کانون‌ها، هستی کانون‌ها در اذهان معلمان را تداوم بخشید، اما با بازگشت کانون‌ها به صحنه‌ی فعالیت، اعتماد ایجادشده نسبت به فعالان، باعث محول کردن امور به تشکیلات متمرکز و عدم تلاش معلمان جهت الزام کانون‌ها به شرکت دادن مجازی اعضاء در اخذ تصمیمات شد. در جنبش‌های اجتماعی عصر اینترنت در ۲۰۱۱ (بهار عربی، وال‌استریت و ...) گذاری سریع به مجامع مجازی تصمیم‌گیر و اجراکننده صورت گرفت. در ایران فراشد این روند متفاوت است. اعتماد به رهبری متمرکز در پیکر هزینه‌دهندگان سیاسی، به همزیستی و تداوم ساختارهای متمرکز در کنار ساختارهای مجازی افقی انجامیده است. اما بوروکراتیسم ذاتی تشکله‌های متمرکز و نیز توقعات هزینه‌دهندگان سیاسی، در بستر اختناق حاکمان و مشکلات اینترنتی، مانعی سخت‌جان در مقابل گسترش روابط مجازی در ارگان‌های تصمیم‌گیر است. به نظر می‌رسد سایه‌ی فعالان صنفی محبوب و هزینه‌داده، چنان سنگین است که مانع گذار تشکله‌یابی متمرکز موجود به تشکله‌های غیرمتمرکز می‌شود، تناقضی که در سال‌های ۵۷ و ۵۸ هواداران گروه‌های سیاسی با بقایای نیروهای گروه‌های سیاسی دوره شاه تجربه کردند و به بهای هزینه‌ای که این نیروها با جانشان متحمل شده بودند، بوروکراتیسم تشکیلاتی آن‌ها را بدون اعتراض تمکین کردند و البته، کم صدمه ندیدند. پراتیک خودگستر، به مدد دنیای مجازی، گذار از این تناقض را با تغییر فعالان صنفی مختص دوره‌ی

عقب‌نشینی به فعالان تازه‌نفسی واگذار می‌کند که تلاش دارند با نقدکردن، از سد قوی مدیران تمرکزگرا و تندیس‌پرست بگذرند. این که نقد آن‌ها هنوز سنتی است، این که تلاش خواهند کرد با درک مفهوم ایدئولوژی، به نقد آن بپردازند یا خود قربانی ایدئولوژی‌های وضع موجود می‌شوند، از موانع نظری موجود در جنبش کارگریست. ضرورت درک نظریه‌ی «نقد ایدئولوژی» [۱۲] و اهمیت آن در جنبش کارگری از همین روست. به این مبحث، در مقاله‌ای مستقل بازخواهیم گشت.

سال ۱۳۹۵، از ۲۲ تیر به بعد، چندین تجمع با برنامه‌ریزی غیرمتمرکز از بازنشستگان و معلمان صورت گرفت. در مجموع در سال ۱۳۹۵ سطح اعتراضات سراسری معلمان نسبت به سال گذشته کاهش داشت که یکی از علل آن روند طولانی و پر تنش برگزاری انتخابات کانون‌های صنفی معلمان بود. اما با گذشت زمان، با توجه به نارضایتی شدید و سراسری معلمان از وضعیت موجود، گروهی از فعالین معلمان در پایان این سال به‌طور مستقل و ورای ساختار کانون‌های صنفی، کارزاری را با خواست اختصاص بودجه متناسب برای آموزش و پرورش به منظور بهبود کیفیت آموزش و افزایش حقوق معلمان برپا کردند. این کارزار که در اواخر بهمن ماه سازماندهی شده بود، به تجمع اعتراضی ۱۹ اسفندماه منتهی شد. در گروه‌های تلگرامی بیانیه‌ای از طرف فعالان صنفی فرهنگیان منتشر و از معلمان شاغل و بازنشستگان دعوت می‌شود که روز ۱۹ اسفند، استان‌های تهران و البرز روبه‌روی مجلس و سایر شهرستان‌ها در ادارات آموزش و پرورش تجمع کنند. صدها معلم شاغل و بازنشسته به این فراخوان پاسخ مثبت می‌دهند و درمقابل مجلس تجمع می‌کنند و خواستار رسیدگی به مطالبات صنفی خود می‌شوند. در [قطعه‌نامه‌ی پایانی اسفند ۹۵، تجمع معلمان شاغل و بازنشسته‌ی سراسر ایران](#) آمده است: «تشکیل‌یابی مستقل و سراسری را یک حق پایه‌ای برای احقاق حقوق معلمان می‌دانیم و از کانون‌های صنفی موجود که بر اساس اصل استقلال و صنفی‌بودن حول مطالبات آموزشی حرکت می‌کنند، حمایت می‌کنیم». به نظر می‌رسد در شرایطی که اختلافات کانونی‌ها آن‌ها را از همراه‌شدن با دنیای مجازی باز می‌دارد، فعالان صنفی رادیکال در گروه‌های تلگرامی این برنامه را سامان داده‌اند. قبل از ورود به سال ۱۳۹۶ [خلاصه‌ای از فعالیت شورای هماهنگی](#) تشکل‌های متمرکز مستقل یا اتحادیه‌ی تشکل‌های سندیکایی معلمان در ده سال گذشته که توسط یک معلم فعال نوشته شده‌است، جهت بازبینی صحت تحقیق صورت گرفته در این نوشتار موثر است.

کنشگری شبکه‌ای، کابوس شبانه‌ی قدرتمندان، فریاد بی‌صدایان

کانون‌ها از اواخر سال ۱۳۹۴ به تدریج وارد از رسانه‌ی تلگرام استفاده می‌کنند. اسفند ۱۳۹۴ شمار گروه‌های تلگرامی معلمان به دویست رسیده است. معلمی پیگیر و پیش‌کسوت که در گروه‌های متعدد عضو است، در همین مقطع زمانی در تلگرام خود می‌نویسد: «تعداد گروه‌های تلگرامی فرهنگیان فکر کنم بیش از ۱۵۰ است. اگر این گروه‌ها ارتقای کیفی پیدا کنند، جذاب و متنوع شوند، تا حدودی مشکل اطلاع‌رسانی یک‌میلیون فرهنگی می‌تواند برطرف شود. اگر از این گروه‌ها استفاده‌ی بهینه شود، فکر کنم نیازی به صداوسیما نداریم. همین تنوع گروه‌ها مفید است. از همکاران تقاضا می‌شود با طرح «مدیریت مشارکتی» موانع را کاهش دهند». همین معلم در تحقیقی جدید، در پایان سال، این گروه‌ها را دویست مورد اعلام می‌کند. در چند گروه تلگرامی می‌توان رد پای تفکر چپ را در متن‌ها و گفت‌وگوها دید. به نظر می‌رسد افراد منفرد چپ، حضوری مؤثر در گروه‌های تلگرامی مرتبط به شغل خود دارند. برخی چت‌ها گویای تجربه‌ی نویسنده

و گذران سن اوست. این نوع چت‌ها، نوید فعالیت نیروی چپ در جایگاه اجتماعی خود و کمرنگ‌شدن نگرش «انقلابیون حرفه‌ای» را می‌دهد. پس از اتمام چالش انتخابات مجامع عمومی کانون‌ها در سال ۱۳۹۵، به تدریج برخی کانون‌های رادیکال به رأی‌گیری مجازی و فراخوان عضویت از طریق اینترنت اقدام می‌کنند. یکی از مؤسسان قدیمی کانون که همچنان سفت‌وسخت به تشکیل‌گرایی متمرکز چسبیده است، در تلگرام پیام می‌دهد: «کلیه رأی‌گیری‌ها در فضای مجازی یا گروه تلگرام در ارتباط با شورای مرکزی یا شورای هماهنگی، بدون مصوبه‌ی شورای مرکزی، تخلف است؛ این رأی‌گیری جنبه‌ی مشورتی برای شورای مرکزی دارد». مسن‌ها و پرورش‌یافتگان سیستم تشکیل متمرکز، از یک سو در مقابل گسترش سازمان‌یابی غیرمتمرکز مقاومت می‌کنند، از سوی دیگر با پیشنهادهای مفید آن را حمایت می‌کنند. همین کنش‌های متفاوت به همزیستی کارکرد اشکال متمرکز و غیرمتمرکز سازمان‌یابی در ایران می‌انجامد. همان معلم قدیمی که به دلیل تجربه‌ی زیسته، تمرکزگرایی را در دنیای مجازی دنبال می‌کند، هم‌هنگام می‌نویسد: «همکاران در سال‌های اخیر اهمیت و تأثیرگذاری شبکه‌های مجازی را احساس کرده‌اند. آخرین آن، همین کودتای ترکیه که با کمک شبکه‌های مجازی شکست خورد. البته بنده تذکر داده‌ام که شبکه‌ی مجازی تیغ دولبه است، بستگی به استفاده‌کننده‌ی این شبکه‌ها دارد. ۱- پیشنهاد می‌کنم شهرستان‌ها و استان‌ها گروه تلگرامی به نام شهرستان خود ایجاد کنند. ۲- گروه شهرستان به معلمان آن شهرستان هویت می‌دهد. ۳- اگر مدیریت تلگرام گروهی باشد، آسیب کمتری دارد. ۴- آیین‌نامه‌ی اجرایی مختصر و کوتاه، طبق اهداف گروه ایجادکننده تهیه شود تا قانونمند باشد. شهرستان‌های زیر در تلگرام گروه دارند؛ البته شاید گروه‌های دیگری هم باشد، من خبر ندارم». ایشان در سال ۱۳۹۵، ۱۸ شهرستان را نام می‌برد که معلمان در گروه‌های تلگرامی فعال هستند. اواخر سال ۱۳۹۵ در یک گروه تلگرامی، خانم معلمی متنی ساده علیه جهت‌گیری سیاسی کانون‌های صنفی منتشر کرد که بیش از ۱۲۰ معلم با ذکر نام و فامیل خود با موافقت با آن، هشدار مهمی به کانون‌ها دادند، مبنی بر این که دنیای مجازی آن‌ها را تحت کنترل شدید بدنه قرار داده است. به علت اهمیت نقش شبکه‌های مجازی در رشد رادیکالیزم فعالان و تشکلهای در سال‌های آینده، درج آن لازم است: «ما فعالان صنفی مستقل و قانونی با هر گونه جهت‌گیری سیاسی کانون‌های صنفی مخالف بوده و اقدام کانون‌های صنفی معلمان در صدور اطلاعیه برای فوت اشخاص سیاسی را محکوم می‌کنیم. ما مخالفتی با صدور اطلاعیه‌های شخصی نداریم، اما کانون صنفی معلمان به عنوان نهادی صنفی و غیرسیاسی حق جهت‌گیری‌های سیاسی و خروج از ماهیت فعالیت‌های صنفی را ندارد و در نتیجه‌ی ادامه‌ی چنین روندی، حمایت بدنه‌ی معلمان را از دست خواهد داد. حمایت بدنه‌ی معلمان از کانون‌های صنفی و دستاوردهای این صنف، نتیجه‌ی هزینه‌هایی است که معلمان فداکار در سراسر کشور داده‌اند و وظیفه‌ی ما محافظت از این دستاوردهاست» این هشدار مهمی است که در بسیاری از گروه‌های تلگرامی معلمان تکثیر می‌شود.

«گروه شورای هماهنگی» اولین گروه تلگرامی شورای هماهنگی بود که در تلگرام فعال شد. این گروه پس از انتخابات مجدد مجامع کانون‌ها تعطیل می‌شود. همان‌طور که در قسمت اول این تحقیق، در بخش شکل‌گیری شورای هماهنگی تشکلهای، گفته شد، طبق ماده‌ی ده اساسنامه، مجمع شورا دو بار در سال، در اسفند و مرداد، باید برگزار می‌شد که از سال ۱۳۸۵ به بعد تشکیل نمی‌شود. هم‌چنین جلسات شورای مرکزی (مدیران منتخب شورا) هر دو ماه یکبار باید تشکیل می‌شد که از سال ۱۳۹۲ تا ۱۳۹۶ تشکیل نشده است. دولت روحانی مانند سلف قبلی خود، با تشکلهای صنفی مخالفت علنی نمی‌کند، بلکه به دنبال کنترل تشکلهای

مستقل و موازی سازی است. در ۲۱ اردیبهشت ۹۶، «وزارت اطلاعات» مانع تشکیل جلسه‌ی شورای مرکزی تشکل‌های صنفی فرهنگیان ایران در کردستان می‌شود. کانون معلمان همدان نیز که مسئولیت دبیرخانه‌ی شورای مرکزی کانون‌ها را در چند سال گذشته بر عهده داشت، تحت «فشار امنیتی» نمی‌تواند کانون‌ها را برای تشکیل مجمع سالیانه دعوت کند. دوم تیرماه خبر «نشست هم‌اندیشی هیئت مدیره‌ی کانون‌های صنفی و فعالان فرهنگیان سراسر کشور در چابکسر گیلان» در برخی گروه‌های تلگرامی دیده می‌شود، اما بیانیه‌ای صادر نمی‌شود.

بالاخره در ۱۱ شهریور ۱۳۹۶ با تشکیل مجمع فوق‌العاده‌ی شورای هماهنگی تشکل‌های صنفی ایران توسط کانون خراسان در بجنورد، در گروهی جدید، [فعالیت تلگرامی مجدد شورا](#) شروع می‌شود. در اولین پست، خبر تشکیل مجمع با یک عکس گروهی منتشر می‌شود. رعب و وحشت فرو ریخته و مجمع تشکل‌ها پس از ده سال تشکیل شده است. این مجمع به تغییراتی مثبت در اساسنامه منجر می‌گردد. از جمله با کاهش تعداد اعضای هیئت مدیره، امکان چابک‌بودن مدیران برای اتخاذ تصمیمات فوری در شرایط اختناق فراهم می‌شود. انجمن صنفی معلمان خراسان شمالی، به ریاست دوره‌ای شورا، و دو فعال جوان آقایان جعفر ابراهیمی و اسکندر لطفی به سمت بازرس انتخاب شدند. ۱۶ شهریور گزارش جلسه منتشر می‌شود. فضای دموکراتیک دنیای مجازی گزارش این جلسه را نقد می‌کند. در این فضا معلمان سنتی، مخصوصاً آن‌ها که خارج از کشورند و از دور دستی بر آتش فضای امنیتی دارند، اجرای دقیق مفاد اساسنامه‌ی تشکیلات هیئت مدیره‌ی را تبلیغ می‌کنند و گامی عقب نمی‌نشینند. نگارنده اثر مخرب بوروکراسیم و لابی‌گری در برخی مدیران کانون‌ها و تأثیر مخرب آن در جذب بدنه را رد نمی‌کند، ولی در عین حال معتقد است اجرای مفاد اساسنامه‌ها در شرکت‌ها و سندیکاهای کشورهای غربی - که در آن‌ها دیکتاتوری از طریق ایدئولوژی «ارزش» نهادینه شده و مشروعیت نهادها اصل، و سرکوب فرع است - ضامن بقای سرمایه، دولت و تشکیلات درون‌سیستمی است. اما در کشورهای توسعه‌نیافته و عقب‌مانده که سرکوب هویت حاکمان، و مشروعیت ایدئولوژیک، فرع است، تشکل‌های غیروابسته مجبورند با بازی با مفاد اساسنامه‌ها و قانون، برای هستی خود تلاش کنند. بنابراین شاید تغییرات در اساسنامه، ضرورتی در تقابل با استبداد بوده است! پراتیک شورای هماهنگی در ماه‌های آتی، بهترین داور بی‌طرف این شایدها و قضاوت‌ها خواهد بود.

پس از مجمع عمومی فوق، شورای هماهنگی با استناد به ماده‌ی ۲۷ قانون اساسی، در ۱۳ مهر، روز جهانی معلم، فراخوان سراسری تجمع فرهنگیان بازنشسته و شاغل را می‌دهد. این فراخوان با عبارت ماده‌ی ۲۷ قانون اساسی و درج خواسته‌ها با فونت بزرگ، در بیش‌تر گروه‌های مجازی کانون‌ها و فرهنگیان تکثیر می‌شود. شورای هماهنگی با هشتگ و پست تلگرامی علاوه بر معلمان، بازنشستگان را نیز مورد خطاب قرار می‌دهد. در این تجمع، شعار محوری عبارت «حق گرفتنی است، نه دادنی» است که نوعی تقابل با قدرت حاکم و فرارفتن از رفرم و تساهل است. تبلیغات این فراخوان در بیست استان صورت می‌گیرد و در برخی شهرستان‌ها با تهدید و دستگیری شبانه‌ی اعضای کانون‌ها متوقف می‌شود و به انجام نمی‌رسد. اما، تجمع برگزار می‌شود. [در فیلم مهر ۱۳۹۶ در تلگرام شورای هماهنگی](#)، تجمعات شهرستان‌ها و استان‌های فعال هر چند به گستردگی تجمعات سکوت ۱۳۹۳ و ۱۳۹۴ نیست، اما چون اولین تجمع محصول فعالیت تلگرامی کانون‌هاست، می‌توان بازتاب گردهم‌آمدن مجدد کانون‌ها، برخاستن و حرکت جدید آن‌ها با برنامه‌ریزی اینترنتی را دید. آن‌ها وارد دنیای مجازی شده‌اند و در کنار سایر شبکه‌های مجازی جای گرفته‌اند؛ به قول خودشان و در پلاکاردهای ۱۳

مهر «هستم اگر می‌روم، گر نروم، نیستم». خواسته وحدت معلمان با سایر اقشار کارگری در تجمعات سکوت، درسی برای شورای هماهنگی است که با خطاب قرار دادن بازنشستگان و فرهنگیان در فراخوان ۱۳ مهر اعمال شده و در بیانیه‌های بعد در حمایت از خواسته‌های مشترک سایر اقشار، ادامه دارد. شورای هماهنگی در آبان ماه، در حمایت از تجمع بازنشستگان بیانیه می‌دهد که: «مسئله و مشکلات فرهنگیان بازنشسته و شاغل قابل تفکیک از همدیگر نیست»، [۱۳] و سپس قطعنامه و عکس تحصن آن‌ها را در کانال خود منتشر کرد. ۱۶ آذر ۱۳۹۶ شورای هماهنگی با دست گذاشتن بر خواسته‌ی مشترک تشکلی گرایي مستقل، به حمایت از دانشجویان برخاست: «این روز را به تمام دانشجویان، به‌خصوص فعالان جنبش دانشجویی در شوراهای صنفی دانشجویان و تشکلهای مستقل و پیشرو تبریک می‌گویم ... و از مطالبه‌ی راهبردی شوراهای صنفی دانشجویی برای ایجاد و اخذ مجوز «اتحادیه‌ی شوراهای صنفی دانشجویان کشور» قاطعانه حمایت می‌کند».

زلزله‌ی سرپل در آبان ۱۳۹۶، تجمعات را تحت تأثیر قرار داد. کاروان کمک‌های مستقیم مردم و عدم تحویل کمک‌ها به دولت، مشروعیت حاکمیت را در بیانی گسترده و خاموش، به چالش کشید. کانون‌ها در این چالش تمام‌قد کنار مردم ایستادند. آن‌ها مسیری را که برای حمایت از اعتراضات مردم شروع کرده بودند، این بار به صورت عملی، با راهبری جذب و انتقال کمک‌های مردمی، در هر شهر و روستا، ادامه دادند. کمپین حامیان زلزله‌زدگان فرهنگیان با ابتکار پیشنهادی معلمان و سازمان‌دهی توسط شورای هماهنگی، باعث حضور گسترده‌ی فرهنگیان میان مردم شد. کانون‌های معلمان در شهرهای زلزله‌زده، مقری برای جمع‌آوری و پخش کمک‌های غیرنقدی ایجاد کردند. هم‌چنین با تبلیغ در اینترنت، شماره حساب‌های این کانون‌ها بیش‌ترین کمک مالی را جذب کرد. [۱۴] این کنش‌های عینی و به‌موقع، نقش معلمان را ورای مطالبات صنفی و مرزهای تنگ نارضایتی شغلی برد و به بازیابی و تعمیم حس تعلق اجتماعی منجر شد.

با شروع **خیزش دی‌ماه**، معلمان تماماً به دفاع از این خیزش برمی‌خیزند و در بیانیه‌ای این خیزش را نتیجه‌ی ناگزیر فقر و گرانی و فساد اعلام و نسبت‌دادن آن به بیگانه را به‌شدت رد می‌کنند. معلمی می‌نویسد: «اگر حاکمیت خواسته‌های «معلمان و بازنشستگان و کارگران» را پاسخگو نباشد، آن‌ها هم دیر یا زود به معترضان دی‌ماه می‌پیوندند؛ آن وقت است که حاکمیت با مشکلات فراوانی روبه‌رو خواهد شد. مردم در تجمعات دی‌ماه ۹۶ دیگر امیدی به «اصلاح طلب و اصول‌گرا» نداشتند! همان‌طور که ما در ۱۳۹۳ در تجمعات سکوت، قطع امید خود را نشان دادیم». معلم دیگری می‌نویسد: «همان‌طور که تاریخچه‌ی تشکلهای صنفی در دو دهه‌ی اخیر نشان می‌دهد، آن کار کارستانی که از تجمع و راه‌پیمایی مهم‌تر و کارآمدتر است، متشکل شدن و «اعتصاب» است. اگر مردم ایران به‌دنبال تغییری اساسی هستند، می‌بایست از کارکردن و هم‌کاری با سیستمی که به آن معترض هستند، دست بردارند، والا تنها در خیابان‌رفتن و احساسات خود را تخلیه کردن و بعد بلافاصله، فردایش، صبح اول وقت سر کار حاضر شدن و کارت‌زدن، هیچ خللی در تصمیمات هیچ سیاستمداری در هیچ‌جای دنیا ایجاد نمی‌کند. هم‌چنین فرهنگ تشکلی‌یابی و کار گروهی باید در مدارس تبلیغ شود. تشکل، سندیکا، اتحادیه، انجمن و به‌طور کل «گروه» است که به معلمان و کارگران قدرت می‌دهد و آن‌ها را برای دستیابی به خواسته‌های صنفی یاری می‌کند». پنجم بهمن شورای هماهنگی در روند پیوند با اعتراضات سایر اقشار کارگری، از فراخوان تجمع بازنشستگان کشور حمایت می‌کند و از همه‌ی فرهنگیان شاغل و بازنشسته‌ی کشور دعوت می‌کند که به همکاران بازنشسته در مطالبه‌گری خود در هشتم بهمن‌ماه ۱۳۹۶، در مقابل مجلس، یاری برسانند.

در بهمن ۱۳۹۶ برای اولین بار در صفحه‌ی مجازی تلگرامی شورا مجمعی موردی برای موضوعی خاص برگزار می‌شود و معلمان برای شرکت در تصمیمات پیرامون انتخابات پیش رو در صندوق ذخیره‌ی فرهنگیان، برای برگزیدن نمایندگان استانی فراخوانده می‌شوند. مخالفان و موافقان این فراخوان در دنیای مجازی به بحث و موضع‌گیری می‌پردازند. مخالفان می‌گویند: «این انتخابات سرپوشی برای تخلفات صندوق است و حضور در این عرصه به نفع معلمان نیست». با سنگین شدن وزن مخالفان شبکه‌ای، شورای هماهنگی از این فراخوان عقب می‌نشیند و درخواست تعویق انتخابات و رفع ایرادهای موجود را به اطلاع معلمان می‌رساند. این واقعه نقش حضور غیرمتمرکز و فعال معلمان در رادیکال‌شدن تصمیمات شورای هماهنگی را به خوبی نشان می‌دهد. یکی از فعالان [عضو هیئت مدیره‌ی کانون صنفی فرهنگیان گیلان](#) و از مخالفان فراخوان فوق، در یادداشت کوتاهی، فضای مخالفت‌ها را تبیین کرده‌است: «در طی این روزها، مقالات و اطلاعیه‌های متعددی له یا علیه چگونگی این انتخابات و ساختار مدیریتی آن، توسط اساتید و نویسندگان فرهنگ‌ی شریف و مطالبه‌گر، در رسانه‌های حقیقی و مجازی منتشر شد. مخالفان این طرح با دلایل قانع‌کننده و روشن، همه‌ی زوایای تاریک و مبهم آن را تبیین می‌کنند و فرهنگیان پاکدست را از ورود به این بازی بر حذر داشته و هضم‌شدن در باند مافیایی را که در طول این سال‌ها جز بی‌آبرویی و دزدی و اختلاس، پرونده‌ی دیگری در رزومه‌ی کاری‌شان مشاهده نمی‌شود، هشدار می‌دهند». متأسفانه این اقدام مثبت شورا در نظرخواهی مجازی، تکرار نشد.

در سی بهمن شورای هماهنگی ضمن حمایت از حقوق معلمان و کارکنان آموزشی بخش خصوصی، خواستار اعمال بند دوم ماده‌ی ۴۱ قانون کار و در نظر گرفتن نرخ واقعی تورم به صورت توان‌آمان برای تعیین حداقل دستمزد برای سال ۱۳۹۷ می‌شود و با این دلیل که سرنوشت معلمان و نیروی کار آموزشی بخش خصوصی، و سرنوشت کارگران و سایر زحمت‌کشان مشمول قانون کار، به تعیین حداقل دستمزد توسط کمیته‌ی سه‌جانبه گره خورده است، [خواهان حضور نماینده‌ی تشکل‌های مستقل معلمان و کارگران در پروسه‌ی تعیین دستمزد در کمیته‌ی سه‌جانبه می‌شود](#). محرز است که این کمیته در تعیین حداقل دستمزد کارگران با حضور دو نماینده‌ی نظام سلطه و یک نماینده از کارگران، هرگز امکان اعمال حق کارگران در مبادله‌ی برابر نیروی کارشان با هزینه‌ی بازتوزیع آن را نخواهد داشت، اما اقدام شورای هماهنگی از آن نظر اهمیت دارد که شورا در روند پیوند با جنبش کارگری، و به منظور اعمال درخواست معلمان آزاد و حق‌التدریسی در گروه‌های مجازی، وارد حوزه‌ی هم‌کاری با ا فشار دیگر کارگری در محدوده‌ی تعیین دستمزد شده است. کانون‌های صنفی در زمان تأسیس در ماده معینی در اساسنامه، صرفاً فرهنگیان رسمی را عضو به حساب می‌آوردند و حمایت می‌کردند، اما با نقد معلمان رادیکال در دنیای مجازی، در مجامع عمومی سال ۹۵، این ماده‌ی اساسنامه تغییر کرد و کلیه‌ی معلمان اعم از رسمی، غیررسمی و حق‌التدریسی عضو کانون‌ها شدند. گرچه این اساس‌نامه را وزارت کشور هیچ‌گاه تأیید نکرد، اما کانون‌ها دیگر اهمیتی ندادند و با تکیه به خواست معلمان، آن را عملی کردند.

در پایان این سال نیروهای سپاه، محمد حبیبی، معلم رادیکال و محبوب مردم شهریار، نقاد و مقاله‌نویس و عضو کانون تهران را در محل تدریس با کتک در حضور دانش‌آموزانش، پاشیدن اسپری فلفل، تهدید با کلت و دستبند، دستگیر می‌کنند. برخورد وحشیانه با محمد حبیبی در دنیای مجازی موجی از خشم و نفرت ایجاد می‌کند و بدون فراخوان معینی، معلمان در اشکال مختلف با تجمع، بیانیه و یادداشت‌های شخصی در اینترنت واکنش نشان می‌دهند. محمد حبیبی که در سال ۱۳۹۵ وارد هیئت مدیره‌ی کانون تهران شد، از سال‌ها

قبل در نقد روند پولی کردن و کالایی شدن آموزش مطلب می نوشت و برای اکثر معلمان، به ویژه معلمان و دانش آموزان حاشیه‌ی تهران، شناخته شده است. پخش نظرات و مقالات او، از این تاریخ، او را به صورت گسترده در دنیای مجازی مطرح می کند. سازمان آموزش بین الملل (EI) در رابطه با معلمان زندانی بیانیه می دهد که «سوم مارس محمد حبیبی در مدرسه اش دستگیر شد و طبق گزارشات محلی، دستگیری اش وحشیانه صورت گرفته است. آموزش بین المللی با زندانی کردن حبیبی مخالف و نسبت به آن معترض است؛ همان طور که به ادامه ی زندان دیگر اعضای اتحادیه ی آموزش بین الملل نیز معترض است. آموزش بین الملل همراه با طبقه ی کارگر، مبارزاتی راه انداخته اند که مقامات ایرانی را وادار کنند تا عیدی و دیگر اعضای اتحادیه ی صنفی را که به دلیل فعالیت های قانونی شان در این اتحادیه، زندانی شده اند، آزاد کنند». هشتگ «محمد حبیبی را آزاد کنید» در توییتر مرتب تکرار می شود. یک ماه بعد محمد حبیبی با وثیقه، موقتاً و تا زمان قطعیت حکم، آزاد می شود.

۱۶ اسفند ۹۶ شورای هماهنگی پیرامون مطالبات صنفی محقق نشده، برای مسئولان ضرب الاجل تعیین می کند: «اگر تا پایان فروردین ۹۷ این مطالبات برآورده نشود، معلمان در اردیبهشت ۹۷ هم زمان با هفته ی معلم، با برگزاری تحصن و تجمع، اقدامات اعتراضی انجام خواهند داد». روند رو به رشد مبارزات معلمان، به ویژه تجربه ی سازمان دهی تجمعات سکوت در اینترنت و هم هنگام، حرکت برخی کانون های صنفی به سمت استقلال بیش تر و رادیکالیزم، جنبش معلمان را در مسیر تکاملی خود، در نقطه ای قرار داده است که جدایی ناپذیر بودن کار صنفی از کار سیاسی را غیر ممکن کرده است. حالا معلمان در تجربه ی زیسته آموخته بودند خواسته های اقتصادی آن ها، ماهیت سیاسی دارد و حضور در خیابان برای بیان آن ها، هزینه ی بالایی دارد. به تبع این تجربه، شکل اعتصاب به صورت تحصن در دفتر مدارس را انتخاب کردند. ویژگی این نوع اعتصابات هزینه ی پایین تر آن بود.

با اعلام شورای هماهنگی هر روز این هفته به خواسته ای تخصیص داده و در همه ی گروه ها پخش می شود. ۱۳ اردیبهشت همبستگی با زندانیان اعلام می شود و معلمان به دیدار با خانواده های معلمان دربند فراخوانده می شوند. ۱۴ اردیبهشت روز معلم و محیط زیست، ۱۵ اردیبهشت روز دفاع از دانش آموز و اختصاص بودجه به آموزش مناسب و رایگان، ۱۶ اردیبهشت روز حق تشکل یابی مستقل، ۱۷ اردیبهشت روز همبستگی مدرسه و خانواده، ۱۸ اردیبهشت روز تقدیر از بازنشستگان، ۱۹ اردیبهشت تحصن در دفتر مدارس و روز بیستم تجمع. برنامه منطبق با روحیه ی افشار مختلف معلمان، بازنشستگان، دانش آموزان و حتی خانواده ی آن هاست. این فراخوان با شعار مرکزی «هر معلم، یک رسانه» و «هم صدا شویم تا شنیده شویم» در دنیای مجازی پخش می شود. برنامه ریزی شورای هماهنگی کانون ها در درج و پخش هماهنگ و هر روزه ی خواسته ها در گروه های تلگرامی کانون ها، فعالیتی درخور تحسین را به نمایش می گذارد. تراکت ها و پیام های تک جمله ای وارد اکثر گروه های تلگرامی، توییتر و فیس بوک معلمان می شود. برای مثال در روز ۱۵ اردیبهشت روی تراکتی، با فونت بزرگ سفید بر پس زمینه ای قرمز نوشته شده است: «دسترسی به آموزش کیفی، رایگان و عادلانه حق همگانی است». به همین ترتیب در ۱۸ اردیبهشت شعار «حقوق بالای خط فقر، حق معلمان، بازنشسته و شاغل است» و... به طوری که در صفحه ی اکثر معلمان، چه در تلگرام و چه در فیس بوک، می توان این تراکت ها را دید. **هشتگ کلیه ی این شعارها** که در تلگرام کانون ها و شورای هماهنگی درج شده است، توسط معلمان وارد توییتر می شود. در تجمع بیستم اردیبهشت، نیروهای امنیتی به معلمان حمله می کنند. محمد حبیبی و چند

فعال دیگر در حلقه‌ی محاصره واقع می‌شوند. زنان معلم با جسارت و شجاعت، چند نفر را از مهلکه نجات می‌دهند، ولی محمد حبیبی و ۱۵ نفر دیگر دستگیر می‌شوند که همه به‌جز حبیبی، در چند روز آینده آزاد می‌شوند. شورای هماهنگی، سه سال بعد از تجمعات سکوت، و یک سال پس از ورود مجدد به جنبش کارگری، خود را بازسازی می‌کند، اختلافات را پشت سر می‌گذارد و با ورود به‌دنیای مجازی، آماده‌ی حضور در فوران جنبش کارگری در نیمه‌ی دوم سال ۹۷ می‌شود.

شناخت و بازشناسی سازمان‌یابی امروز، در راستای سازمان‌یابی فردا

اوج‌گیریِ رادیکالیزم در جنبش کارگری در سال ۱۳۹۷ هنوز شروع نشده است که تجارب ذکرشده‌ی چهار سال گذشته در مسیری پیش‌رونده، مؤید غربال‌شدنِ رفرمیست‌ها، اصلاح‌طلبان و حضورِ بیش‌تر فعالانِ جوان رادیکال در کانون‌های صنفی است؛ شرایطی که به رادیکال‌شدن نسبتاً بیش‌تر کانون‌ها و تعمیق ظرفیتِ ضدسرمایه‌دارانه‌ی آن‌ها منجر می‌شود. این تغییر در برخی کانون‌ها بیش‌تر و در برخی کم‌تر، برخی هم‌چنان بر مدار رفرم هستند. سرعت فراشد این رادیکالیزم، مدیون گسترش سریع فعالیت شبکه‌های غیرمتمرکز و تکثیرشونده‌ی دنیای مجازی در جنبش کارگری و ورود پیوسته و فزاینده‌ی اقشار مختلف معلمان اعم از شاغل، رسمی و آزاد، حق‌التدریسی، قراردادی و بازنشسته، به این شبکه‌هاست. تشکیل کمپین‌های متعدد شبکه‌ای در تبلیغ فراخوان‌ها و حمایت از زلزله‌زدگان، برنامه‌ریزی تحصن‌ها و تجمع‌ها در آپ‌های اینترنتی، هشتگ‌گذاری در حمایت از فعالان زندانی و خواسته‌های فراگیر، پست‌ها و نقدهای به‌موقع معلمان در صفحات فیس‌بوک، گروه‌های تلگرامی کانونی شهرستان‌های مختلف و وبلاگ‌های متعدد شخصی متعلق به معلمان، نشان می‌دهد مبارزه‌ی طبقاتی به‌صورت اعتراضات، تجمع و تحصن، امروز عموماً در نقطه‌ی اتصال بین شبکه‌های اجتماعی اینترنتی و زندگی واقعی مردم شکل می‌گیرد و در این نقطه، هنوز فعالان یا تشکلهای متمرکز مورد اعتماد در زیست واقعی، نقش تعیین‌کننده دارند. در جنبش معلمان شکل‌های سازمانی آن‌ها در دهه ۹۰ در همزیستی تشکلهای متمرکز و تشکلهای غیرمتمرکز بروز یافته است، ولی «فقدان نهادهایی که وظیفه‌ی ذخیره، ارزیابی و نقد تجربه‌ها و دستاوردهای مبارزه را بر عهده داشته باشند، از کاستی‌های آن‌هاست. آنچه سازمان‌یابی به اصطلاح «افقی» و نامتمرکز این جنبش‌ها نامیده می‌شود، می‌تواند تصویرهایی از سازمان‌یابی اجتماعی در قلمروهایی بسیار گسترده‌تر و گونه‌گون‌تر، در جامعه‌ای مابعدسرمایه‌داری به‌دست دهد. با چشم‌داشت به نشانه‌های این پویایی در دیالکتیک بحرانِ تئوری و بحرانِ چشم‌انداز تاریخی، انقلاب ایران جایگاه ویژه‌ای دارد. از همین رو، وظیفه‌ی چپ انقلابی، شناخت، ارزیابی و نهادینه‌کردن ظرفیت‌های سیاسی و سازمانی ضدسرمایه‌دارانه، و شناخت و بازشناسی و طراحی راهکارهایی برای سازمان‌یابی جامعه‌ای مابعدسرمایه‌داری است.» («خیزش‌های امروز، انقلاب فردا»).

یادداشت‌ها

۱. کاستلز، مانوئل؛ (۱۳۹۳)، شبکه‌های خشم و امید، تهران، نشر مرکز.
۲. نک، منبع ۱.
۳. در بخش دوم این تحقیق، فرآیند تحول در جنبش معلمان، در قسمت معلمان رادیکال، هم‌چنین در قسمت «خودزاینده‌گی پراتیک، تلاش معلمان برای فرا رفتن از افسون قدرت» مفصل توضیح داده شده است.
۴. این سایت و نویسنده‌ی متن از معلمان مدافع رفرم و دموکراسی پارلمانی هستند.
۵. ریگی، یاسر؛ (اسفند ۱۳۹۳)، مجله‌ی هفته.
۶. در نیمه‌ی دوم دهه‌ی هشتاد به تدریج ۴ طیف در کانون‌های صنفی به وجود آمد: ۱- طیفی که خود را صنفی/سیاسی می‌نامید، به سازمان معلمان نزدیک بود و مدافع «رفرم، تساهل و قانون‌گرایی»، به قول گرامشی «وزارت‌گرا» بود. این طیف در دوران سرکوب بالنده بود و در انتخابات مجلس شرکت می‌کرد. اما در نیمه‌ی اول دهه‌ی نود به تدریج ضعیف شد. ۲- طیفی که فعال نبود اما روی کاغذ خود را صنفی می‌نامید. مخالف «وزارت‌گرایی» بود و در تشکیل‌گرایی مستقل، پویشی نسبتاً رادیکال اما در تعهد به اصول تشکیل‌گرایی متمرکز، سخت‌گیر، دگماتیسم و قانون‌گرا و از این نظر با طیف اول همگام می‌شد؛ بیش‌تر حرف می‌زد و کارنامه‌اش در عمل سفید ماند. ۳- طیف سوم اکثریت مدیران کانون‌ها بودند که «وزارت‌گرا» نبودند. اما نگرش سنتی داشتند و در تبعیت از قانون‌گرایی و تعامل و تساهل هم‌سو بودند. ۴- طیف چهارم فعالان رادیکال بودند که معدودی از آن‌ها در نیمه‌ی اول دهه‌ی نود وارد کانون‌ها شدند. و نیز نمایندگان رادیکالی که از دهه ۸۰ در برخی کانون‌ها به‌خصوص در غرب کشور فعال بودند. طیف چهارم با نقد هر سه طیف، تشکیل‌گرایی مستقل بدون دخالت دولت را مدنظر داشت. آن‌ها معلمان را جزء طبقه کارگر منظور می‌کردند و به جناح پیشروی کانون‌ها معروف شدند. به همین جهت، طیف اول آن‌ها را تندرو و دارای گرایش چپ می‌دانست. این طیف که از سال ۱۳۹۳ نماد توان پراتیکی جنبش کارگری دهه‌ی نود در قشر معلمان است، در این دهه در مسیری بالنده قرار می‌گیرد. طیف اول در صدد بود شورای هماهنگی دومی در مقابل شورای موجود به‌وجود آورد، لذا در مقاطعی با عنوان «شورای مرکزی کانون‌های صنفی معلمان سراسر کشور» بیانیه می‌داد. این طیف از تجمع «کانون‌ها» نام می‌برد، در صورتی که نام کامل شورا از زمان تأسیس «شورای هماهنگی تشکلهای صنفی فرهنگیان ایران» بود. مؤسسان کانون‌ها به‌درستی در نشست‌های اولیه در سال ۱۳۸۰ از تجمع «تشکل‌ها»، و نه کانون‌ها، نام برده بودند. هدف آن‌ها از این عنوان آن بود که نه فقط کانون‌ها، بلکه هر تشکلی از معلمان که مستقل و تابع اهداف شورا باشد، تحت پوشش شورای هماهنگی قرار گیرد.
۷. خاویر تور، روان‌شناس و پژوهشگر در حوزه‌ی تکنوپلیتیک، از اعضای شبکه کارزار «دموکراسی واقعی اکنون»، یا جنبش ۱۵ مه، یا جنبش خشمگین‌ها در اسپانیا.
۸. هزاره‌مقدم، نسرين؛ ۱۳۹۴ فیس‌بوک معلمان در تبعید.
۹. نامه‌ی شاهرخ زمانی از زندان رجایی شهر خطاب به معلمان در سال ۱۳۹۴.
۱۰. یک معلم نقاد. (۱۳۹۴) سایت اتحاد.
۱۱. ابراهیمی، جعفر؛ «تشکل‌یابی مستقل، حقی که دیده نمی‌شود».
۱۲. خسروی، کمال؛ نقد ایدئولوژی، تهران، نشر اختران، چاپ سوم.

۱۳. بیانیه‌ی شورای هماهنگی در حمایت از تحصن بازنشستگان، ۱۱ آبان ۱۳۹۶

۱۴. گزارش وجوه جمع‌آوری‌شده‌ی کمپین حمایت از زلزله‌زدگان.

این سلسله‌گزارش‌های تحقیقی - تحلیلی، فصول کتابی در دست تدوین به نام فرایند سازمان‌یابی در جنبش معلمان است. در این کتاب به‌منظور دسترسی علاقه‌مندان به آرشیو این جنبش، بیانیه‌های شورای هماهنگی به‌صورت کامل درج خواهند شد. از خوانندگان این مقالات، به‌ویژه معلمان عزیزی که خاطره‌ی دهه‌ی هشتاد شمسی را با خود دارند، درخواست می‌شود برای ثبت صحیح وقایع در تاریخ، هر گونه اشتباه یا کاستی در استناد به تاریخ و موضوع کانون‌های صنفی و شورای هماهنگی فرهنگیان را، به هر نحو که مایلند، تذکر دهند. این نوشتار زنده است و هر بار با دریافت نظرهای شما، اصلاح و تکمیل خواهد شد.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Dg>



فرایند سازمان‌یابی معلمان - بخش چهارم (پایانی)

خواسته‌های مشترک، نقطه‌ی پیوند اجتماعی - ۱۳۹۶-۱۳۹۹

۶ اوت ۲۰۲۰

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

«مستقل از این‌که آیا بین تشکلهای کارگری و تشکلهای صنفی معلمان رابطه ارگانیکی وجود دارد یا خیر، مطالبات و خواسته‌های کارگران و معلمان در یک هم‌سرنوشتی و هم‌سویی قرار گرفته‌اند. برای درک و تحلیل این موضوع نیازی به رجوع به تحقیقات پیمایشی و فرمالیته دست راستی در دانشگاه‌ها نیست که می‌کوشند با خط‌کشی‌های کلیشه‌ای در قالب متغیرها و پارامترهای تحصیلات، درآمد و... بین طبقات فرودست جامعه گسست ایجاد نمایند. دفاع از دست‌مزد عادلانه، حق تشکلهای و عضویت در تشکلهای آزاد و نفی تشکلهای دولت‌ساخته، نفی خصوصی‌سازی آموزش عمومی و تأکید بر آموزش رایگان و تلاش برای احقاق حقوق کودکان بازمانده از تحصیل، برخورداری از بیمه درمانی و تکمیلی مناسب و کارآمد، اعتراض به احکام قضایی و فضای امنیتی، همان نقطه‌ای است که خواسته‌ها و مطالبات معلمان را با سایر اقشار جامعه به‌خصوص کارگران پیوند می‌زند. هم‌سویی و هم‌گرایی در طرح مطالبات از سوی کارگران و معلمان در روند طبیعی و بالنده خود مسیر جدیدی برای تحقق و پیشبرد مطالبات خواهد گشود که به پیوند ارگانیک تمام تشکلهای مستقل اعم از کارگران، معلمان و پرستاران و... منتهی خواهد شد.» [از مقاله‌ی «همپوشانی مطالبات معلمان و کارگران»، نویسنده: یک فعال صنفی معلم]

پیش‌درآمد

فرآیند سازمان‌یابی معلمان پس از دهه ۶۰ تاکنون ۳ دوره را پشت سر گذاشته است. بخش نخست این فرآیند، دوره‌ی اول نوزایش سازمان‌یابی آن‌هاست که از ۱۳۷۷ تا اسفند ۱۳۸۵ در «روز سیاه تعلیم و تربیت» ادامه می‌یابد. بخش دوم از ۱۳۸۶ تا ۱۳۹۳، دوره‌ی سرکوب فعالان صنفی و کارگری و گزارش مقاومت و ایستادگی آن‌ها در غیاب حضور مردم است؛ دوره‌ای که نوزایش سازمان معلمان را به پایان می‌برد. بخش سوم که از تجمعات سکوت در ۱۳۹۳ شروع می‌شود و جنبش دی در ۱۳۹۶ را پشت سر می‌گذارد، دوره‌ای از جنبش کارگری است که با فعال شدن اپ‌های اینترنتی، شکل مبارزه‌ی طبقاتی در حال تغییر و تحول است و معلمان طلایه‌دار این تحول در تشکیل‌گرایی نوین هستند. این بخش، دوره‌ی جاری است و تداوم فعالیت معلمان را از سال ۱۳۹۷ شروع می‌کند؛ سالی که جنبش کارگران کلاسیک چون غولی برخاست و ظرفیت ضدسرمایه‌دارانه‌ی غیرقابل انکار آن، کشور را ماه‌ها در تب‌وتاب امکان‌گذار از این رژیم فرو برد؛ امکانی که کوتاه‌مدتی بعد در خیزش انسان آبان تکرار شد. در این دوره امواج رادیکالیزم بیکاران دی‌ماه ۹۶، کارگران کلاسیک و به‌حاشیه‌رانده شدگان آبان، وارد جنبش معلمان می‌شود و ظرفیت ضدسرمایه‌دارانه‌ی آن، چنان تکانی به جنبش معلمان می‌دهد که برخی نهادهای اتحادیه‌ای آن، از جمله کانون‌ها، فرای ماهیت خود - و نه هنوز شکل خود - رفتند و در کشاکش مبارزه‌ی طبقاتی برای رسیدن به توان لحظه‌ی انقلاب، آب‌دیده‌تر شدند. در این بخش با مستندکردن رادیکالیزم خودگستر در جنبش معلمان نشان خواهیم داد که: «خیزش‌های اجتماعی این دوره نه تنها می‌توانند بر بستر خودزاینده‌ی پراتیک چنان دامن‌گستر شوند که توان لحظه‌ی انقلابی را به‌دست آورند و به این لحظه فرا روند، بلکه، و عمدتاً، کم‌نظیرترین اوضاع و احوال اجتماعی برای آموختن، تجربه‌کردن و فراهم‌آوردن نهادهایی هستند که ویژگی‌های توان لحظه‌ی انقلابی‌اند». وظیفه‌ی این تحقیق، شناخت ظرفیت سیاسی و سازمانی ضدسرمایه‌دارانه‌ی جنبش معلمان و امکان دگردیسی تشکلی آن‌ها از کارکرد چانه‌زنی به توان‌گذار از مناسبات سیاسی موجود است. شاید بتوان گام کوچکی در ذخیره، ارزیابی و نقد تجربه‌ها و دستاوردهای این جنبش برداشت. نگارنده باور دارد جنبش کارگری در بخش معلمان، با سازمان‌یابی رشدیابنده‌ی غیرمتمرکز، با تشکلی‌های متمرکز مورد اعتماد بدنه و با نقد مدام فعالان صنفی خود، در برداشتن برخی از گام‌های تعیین‌کننده در تغییر سازوکار زندگی اجتماعی، از توانی پویا و خودگستر برخوردار است.

خیزش دی‌ماه ۱۳۹۶: «شکست سکوت»، اوج‌گیری رادیکالیزم کارگری در جنبش معلمان

«انفجار جنبش مردمی علیه رژیم فقر و فشار و سرکوب، سکوت را شکست. درست است که این انفجار رعدی در آسمان بی‌ابر نبود، اما بانگ رسایش سکوت را شکست. صدای متهورانه‌ی اعتراض و آزادی‌خواهی هیچ‌گاه خاموش نبوده است. گاه ساده‌ترین خواست‌های اجتماعی، خواه خواست دانشجویان در مشارکت در امر راهبری دانشگاه باشد، خواه خواست آزادی پوشش زنان و مردان یا خواست تشکیل انجمنی صنفی، بلافاصله و بلاواسطه، بنیادی‌ترین تضادهای جامعه را فعال می‌کند. از همین روست که کارگر در زندان می‌میرد یا با زنجیر به تخت بیمارستان بسته می‌شود یا با شدیدترین آزارها و شکنجه‌ها و سلب بدیهی‌ترین حقوق انسانی، عامدانه و آگاهانه به سوی مرگ رانده می‌شود؛ آن‌هم فقط به این دلیل که می‌خواهد انجمن

صنّفی‌اش را بسازد یا اصرار دارد که خواسته‌ی مشروعش، «اقدام علیه امنیت کشور» تلقی نشود. نکته‌ی اصلی اما دقیقاً همین تطابق این دو جرم در واقعیت است؛ این که خواست تشکیل انجمن صنفی، «اقدام علیه امنیت کشور» تلقی می‌شود، خود سرشت متناقض این واقعیت را آشکار می‌کند.

بررسی تجربه‌ی زیسته‌ی کارگران در مقالات «انسان آبان» و سه بخش قبلی این تحقیق نشان داد خیزش دی رعدی در آسمان بی‌ابر نبود. از جنبش به حاشیه‌رانده‌شدگان در نیمه‌ی اول دهه‌ی هفتاد تا جنبش معلمان در نیمه‌ی اول دهه‌ی هشتاد، ابرهایی چگال، آسمان جنبش کارگری ایران را پوشانده بود که با سانسور و سکوت رسانه‌های قدرت مسلط، از چشم مردم پنهان مانده بود. خواست‌های ساده‌ی معلمان، کارگران هفت‌تپه و شرکت واحد برای ایجاد تشکلهای مستقل خود و نیازهای معیشتی که در آن پنج سال تاریخی، ۱۳۸۰ تا ۱۳۸۵، در تجمعات و اعتصابات مکرر به فریاد خشم تبدیل شده بود، چنان تضادهای جامعه را فعال کرد که به سال‌هایی سیاه در نیمه‌ی دوم دهه‌ی هشتاد و اوایل دهه‌ی نود، با هزینه‌هایی به قیمت جان فعالان صنفی و سیاسی انجامید. آن مطالبات و خواست‌های ساده، بزرگ و بزرگ‌تر شدند و در دی‌ماه ۹۶ با پیام «اصلاح طلب، اصولگرا، دیگه تمامه ماجرا» از مرز «دموکراسی پارلمانی»، از «مرز تعامل و تساهل» گذشتند و به خواست‌هایی عمومی برای ورود به جنبشی جدید فرا رفتند. جنبش‌های اجتماعی از این سال به بعد چنان رشد می‌کنند که کارکرد اتحاد فردی فعالان کارگری برای وحدت اقشار مختلف، کاهش می‌یابد و خواست‌های مشترک به نقطه‌ی پیوند جنبش‌ها تبدیل می‌شود. «دانشجویان با معلمان در مطالبه‌ی توقف خصوصی‌سازی آموزش و استقلال نهاد آموزش (مدرسه و دانشگاه) همسو هستند. هم‌چنین معلمان و کارگران دارای مطالبه و شعار مشترک امنیت و آزادی فعالان صنفی، دستمزد و حقوق بالای خط فقر، تشکیل یابی مستقل و سراسری و... هستند. در یک روند مستمر اینک اتحاد کارگر، معلم و دانشجو ضروری و اجتناب‌ناپذیر شده است. اگر در گذشته برخی با حرکات ماجراجویانه و طی برنامه‌هایی که بیش‌تر شبیه شو بودند و می‌کوشیدند به صورت فانتزی کارگر و معلم را متحد جلوه دهند، اینک بر زمینه‌ی مادی شرایط، این اتحاد شکل گرفته است و از یک حرکت آوانتاریستی به یک حرکت جمعی و عینی تبدیل شده است، چراکه اعتراضات دی‌ماه ۹۶ یک قطب‌بندی جدید را در جامعه به وجود آورده است. یک‌طرف تمام جریان‌های حامی وضع موجود هستند که از اصولگرایان افراطی تا اصلاح‌طلبان پوشالی و حتی شامل نیروهای ملی/مذهبی می‌شود و قطب مقابل اقشار مختلف اجتماعی از دانشجو تا رانندگان، معلمان و پرستاران را شامل می‌شود. این قطب‌بندی واقعی است و هر روز وجه طبقاتی آن بارزتر می‌شود و به جای تبلور در چهره افراد و سلبریتی‌های جنبش، در شعارها، حرکات اعتراضی و توده‌ای نمایان می‌شود.» سال ۱۳۹۷ سال بروز این قطب‌بندی، سال بدرقه‌ی تابوت ایدئولوژی «دوگانه‌ی حاکمان خوب و بد» در رژیم جمهوری اسلامی و سال تعویض جامعه‌ی ایدئولوژی طبقه‌ی «متوسط» بود. گفتمان پررنگ ولعاب آکادمسین‌های این ایدئولوژی در «متوسط» انگاشتن بیش از پنجاه درصد مردم کشور و دفاع از اصلاحات، کمرنگ و در مواردی خاموش شد و با گفتمان سوسیال‌دمکرات‌های رادیکال، جامعه‌ی جدید بر تن کرد. پیش‌قراولان اعتراضات سال ۹۷، شرکت‌کنندگان در روز کارگر بودند.

قبل از آغاز هفته‌ی معلم، در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۹۷، شورای هماهنگی تشکلهای صنفی معلمان، به مناسبت روز کارگر بیانیه داد. ویژگی این بیانیه تلاش شورا برای پیوند با اقشار دیگر کارگری و نحوه‌ی بیان آن در مزدگیر دانستن تلویحی معلمان است. این گامی به پیش در مقابل ایدئولوژی «کارگر و غیر کارگر» برای جدا کردن معلمان از کارگران و بازتاب یادداشت‌های معلمان جوان رادیکال در اینترنت بود. در

پیام تبریک روز کارگر آمده است: «کارگران ایران مطالبات برحق دارند که نه تنها نادیده گرفته شده است، بلکه با زندان و اخراج به آن پاسخ داده اند. حق تشکیل یابی مستقل، حقوق و دستمزد بالای خط فقر، امنیت فعالان صنفی و کارگری، بیمه‌ی کارآمد و ... از جمله‌ی این مطالبات مشترک اقشار مختلف کارگری است که معلمان را با دیگر اقشار کارگری پیوند می‌زند. امیدواریم این همبستگی‌ها و تلاش اقشار مختلف مزدبگیر در آینده منجر به ایجاد زندگی انسانی، عادلانه، آزاد و همراه با صلح برای همه‌ی مردم گردد». سپس هم‌چنان که در پایان بخش سوم این نوشتار گفته شد، طبق فراخوان اسفند ۹۶ شورای هماهنگی، کنش‌های برنامه‌ریزی معلمان در تدارک هفته‌ی معلم، در ۱۳۹۷، با دقت و هماهنگی کامل به تلگرام همه‌ی کانون‌ها وارد و از ۱۳ تا ۲۰ اردیبهشت هر روز با خواسته‌ای مشخص تبلیغ می‌شود. روز نوزدهم تحصن در مدارس اجرا می‌شود و روز بیستم نیز به تجمع اختصاص یافته است. هفته‌ی معلم و تجمع معلمان در این روز، در حالی به پایان می‌رسد که اطلاعیه‌ی فوری کانون‌ها و هشتگ‌ها خبر می‌دهند نیروهای امنیتی در تهران با یورش به معترضان، تعدادی از معلمان را با زدو خورد و خشونت بازداشت کرده‌اند. گزارشات متعددی در اینترنت از تجمع‌ی آرام با شعارهایی خبر می‌دهد که گرچه وارد فاز عمومی شده‌اند، اما هنوز علیه حاکمان نیستند و مغایرتی با اسلام هم ندارند. در این حمله تعدادی از معلمان، به‌ویژه زنان معلم، به شدت زخمی و عده‌ای نیز بازداشت می‌شوند. محمد حبیبی، رسول بدایقی، علی زولفی، محمدحسن پوره، محمدتقی فلاحی، آقای گرامی، عالیه اقدام‌دوست، آقای نورایی، رحمان عابدینی، حسین غلامی و دو معلم شهرستانی از جمله کسانی هستند که بازداشت شدند. شورا درخواست آزادی این معلمان و در صورت عدم آزادی، هشدار تجمع مجدد می‌دهد. هشتگ‌های مربوط به دستگیرشدگان وارد تلگرام و توییتر معلمان می‌شود؛ «من محمود بهشتی هستم»، «من اسماعیل عبدی هستم»، «من اکبر باغانی هستم»، «من محمد حبیبی هستم»، «من عالیه اقدام‌دوست هستم»، «من رحمان عابدینی هستم»، «من معلم هستم و تا احقاق حقوق قانونی‌ام ایستاده‌ام».

طبق گزارش کانون تهران نتیجه‌ی توفان توییتری ۲۹ اردیبهشت ۱۳۹۷ در حمایت از محمد حبیبی با هشتگ setfreehabibi، در بازه‌ی زمانی یک ساعت، در سطح جهانی «سوم» می‌شود. حمایت‌ها، بیانیه‌ها و متن‌های معلمان معمولی در توصیف حبیبی مستمراً در دنیای مجازی تکرار می‌شود. فعالیت فرهنگیان و دانش‌آموزان او برای آزادی‌اش در هنرستان کار و دانش اندیشه‌ی شهریار، نشان از ویژگی این معلم فعال دارد. طوفان توییتری حمایت از او را نه فقط معلمان، که بیش‌تر شاگردانش ایجاد کرده‌اند. معلم فعالی در موردش می‌نویسد: «محمد حبیبی دیگر صرفاً یک نام برای دلالت بر یک فرد نیست، بلکه مفهومی فراتر یافته است. این واژه دیگر متعلق به یک فرد یا شخص نیست، بلکه متعلق به دارنده‌ی هر زبان یا قلمی است که آن‌گاه که جاری می‌شود، فریادی است امیدبخش علیه آنچه هست، اما باید دگرگونه گردد. این واژه دلالت بر واقعیتی نایاب دارد که هر آن کس که آن را تکرار می‌کند، با آن سوژه‌گی را و بودن را، در ورای سلطه، برای لحظاتی لمس می‌کند! «محمد حبیبی» نمادی است امیدبخش ورای این زندگی روزمره‌ی ماشینی، که هر ذهن و دلی با آن حسی نامتعارف را تجربه می‌کند: رهایی!» دانش‌آموزی در توییتر، زیر عکس حبیبی که محصور بین ماهی‌هاست، می‌نویسد: «ماهی سیاه کوچولو نماد تمام کسانی است که برای روشنگری و بیان واقعیت‌ها از هیچ کس و هیچ چیز ترسی به دل ندارند. با در بند کردن آن نمی‌توان راه دریا را بست». دانشجویان با هشتگ «معلم و دانشجو» از این معلم حمایت می‌کنند و نامه‌ی ۱۱۵ نفر از فارغ‌التحصیلان دانشگاه شهید رجایی در حمایت از دوست و همکار دربندشان، محمد حبیبی، تحویل مشاور وزیر کشور در امور تشکلات می‌شود.

آخر تیرماه طوفان توییتری هشتگ «جرم آموزگاران، در حمایت از معلمان دربند، در میان هشتگ‌های ترند فارسی، رتبه‌ی دوم را به خود اختصاص داد. با تمام تلاشی که در سراسر کشور و تشکیلات جهانی آموزش صورت می‌گیرد، حبیبی آزاد نمی‌شود و در مردادماه به اتهام اجتماع و تبانی علیه رژیم، به هفت سال و نیم حبس، تبلیغ علیه امنیت ملی ۱۸ ماه حبس، اخلال در نظم عمومی ۱۸ ماه حبس و ۷۴ ضربه شلاق، و هم‌چنین ممنوعیت فعالیت در احزاب، گروه‌ها و دسته‌های سیاسی و اجتماعی و ممنوعیت خروج از کشور به دو سال مجازات تکمیلی در دادگاه بدوی محکوم می‌شود. سازمان آموزش بین‌الملل با صدور بیانیه‌ای صدور حکم ۵/۱۰ سال حبس برای محمد حبیبی، عضو جدید هیئت‌مدیره‌ی کانون صنفی معلمان ایران را قویاً محکوم کرد و از فعالان مدنی، سازمان‌ها و اتحادیه‌های صنفی سراسر جهان دعوت کرد به این حکم اعتراض کنند و خواستار آزادی فوری محمد حبیبی شوند. سپس اتحادیه‌ی معلمان انگلیس و فرانسه هم به این حکم اعتراض کردند. یکی از همکاران محمد حبیبی می‌گوید: «دستگیری محمد پیام واضحی از طرف دولت آقای روحانی است. یعنی اجازه‌ی نفس کشیدن به فعالان صنفی نمی‌دهیم». او در توضیح این پیام می‌گوید: «بعد از دادن مجوز به برگزاری انتخابات کانون‌ها، در دوره‌ی اول روحانی (۱۳۹۵)، کانون‌ها با تغییر شیوه‌ی انتخاب با دستور وزارت کشور تقریباً به محاق رفتند، ولی تعداد معدودی از اعضا در پی‌گیری و فعالیت‌های صنفی از پای ننشستند و به تلاش صنفی ادامه دادند. یکی از آن‌ها آقای حبیبی بود که هم در حوزه‌ی صنفی و هم در حوزه‌ی رسانه‌ای، پیگیری مطالبات صنفی و انعکاس رسانه‌ای نارسایی‌های آموزشی را در برنامه‌ی کاری خود قرار داد. اما همین قدر پی‌گیری هم تحمل نشد». هشتگ‌ها، بیانیه‌ها و اعتراضات به حکم صادره برای او ادامه می‌یابد و شعار شورای هماهنگی مبنی بر «هر معلم یک رسانه» در واکنش به دستگیری حبیبی محقق می‌شود. از این تاریخ محمد حبیبی، معلم محبوب شهریار در حاشیه‌ی تهران، نقاد آموزش خصوصی و حامی آموزش رایگان، به یکی از فعالان صنفی مورد احترام در جنبش کارگری تبدیل می‌شود. اگر فعالان محبوب هر دوره نماینده‌ی ذهنیت حاکم در آن دوره هستند. حبیبی ذهنیت حاکم بر این دوره را نمایندگی می‌کند.

ناهماهنگی کانون‌ها و عمیق‌تر شدن شکاف بین رفرمیست‌ها و رادیکال‌ها در فعالان صنفی ادامه دارد. تشکیل مجمع عمومی فوق‌العاده در مرداد ۹۷ شورای هماهنگی با درخواست عزل هیئت‌مدیره‌ی قبلی و انتخاب هیئت‌مدیره‌ی جدید به تغییر آخرین نسخه‌ی اساس‌نامه‌ی شورای هماهنگی منجر شد. در این مجمع ۲۱ تشکل حضور داشتند، در صورتی که تعداد آن‌ها در مجمع ۱۳۹۵، چهارده تشکل بود. مجموع شرایط مبین اختلافاتی بین کانون‌هاست؛ حتی فراخوان شورا برای بزرگداشت روز جهانی معلم و اعتصاب دیرتر و با تأخیر (با شعار «در مدارس حاضر می‌شویم، اما سر کلاس نمی‌رویم»)، در ۲۲ و ۲۳ مهر منتشر می‌شود. نظم و گستردگی تبلیغات مانند فراخوان اردیبهشت‌ماه همین سال است. معلمان با تشکیل گروه تحصن معلمان، برنامه‌ریزی را شروع کردند و در حال پیشرفت بودند که با مشکل هک کانال‌ها و گروه‌ها، توسط نیروهای امنیتی مواجه می‌شوند و ۲۲ مهر ۹۷ با صدور اطلاعیه‌ی شورای هماهنگی، کانال تلگرام خود را تغییر می‌دهد. «پس از پیروزی شما فرهنگیان گرامی در روز اول اعتصاب سراسری، نیروهای امنیتی سعی کردند با حمله به کانال تلگرامی تحصن سراسری مهرماه معلمان، آن را از دسترس خارج نمایند، ولی با تلاش ادمین‌های گروه نتوانستند به هدف خود برسند. پس از این اتفاق، متأسفانه نیروهای امنیتی با در اختیار گرفتن ابرگروه چالش تحصن معلمان ایران و انتشار شایعاتی مانند از دسترس خارج شدن گروه تحصن و کانال شورا، موجب ایجاد رعب و وحشت شدند و تلاش کردند اتحاد فرهنگیان عزیز را بشکنند. بار دیگر متذکر می‌شویم متأسفانه

ابرگروه چالش تحصن معلمان ایران در دست نیروهای امنیتی بوده و سعی دارند با حذف گروه تحصن و آوردن تمام معلمان به گروه در کنترل خود، اقدام به شناسایی معلمان مظلوم و برخورد با آنها نمایند». [کانال تلگرامی جدید شورای هماهنگی](#) ۱۲ روز بعد افتتاح می شود و در اطلاعیه‌ی جدید اعلام می کند: «این شورا تشکیلاتی صنفی و مستقل است و به هیچ جریان، جناح و حزب سیاسی در داخل و خارج وابستگی ندارد و به پشتوانه‌ی اعضای تشکل‌ها، فرهنگیان و حمایت مردم ایران، مطالبات صنفی و آموزشی فرهنگیان و دانش‌آموزان را نمایندگی می کند. بیانیه، اطلاعیه و فراخوان‌های شورا برای بار اول فقط از تنها کانال رسمی شورا منتشر می شود». سازمان‌یابی شبکه‌ای هنوز دوران آغازین خود را می گذراند و به زمان نیاز است تا نقاط ضعف آن شناخته و راه‌های جبرانی کشف شود. در همین روز محمدرضا رمضانزاده، مسئول دوره‌ای شورای هماهنگی از خراسان شمالی، در بجنورد بازداشت و کانال تلگرام وی توسط نیروهای امنیتی تصرف و پیام‌های کاذب از قول او ارسال می شود. متعاقباً شش معلم سقزی دستگیر و متهم به اخلال در نظم عمومی می شوند و در آبان همین سال قرار منع تعقیب آنها صادر می شود.

تحصن معلمان در مهرماه، دومین موج اعتراض فراگیر پس از اعتصاب کامیون‌داران است. [معلمان به دعوت شورای هماهنگی فرهنگیان، روزهای ۲۲ و ۲۳ مهرماه ۹۷](#)، سر کلاس حاضر نمی شوند و در دفتر مدرسه تحصن می کنند. سپس در ساعت معینی علل تحصن را به دانش‌آموزان توضیح می دهند. درخواست آموزش رایگان، افزایش معلم و امکانات مناسب از نکات جلب‌کننده‌ی توجه دانش‌آموزان است. هشتگ «اعتصاب سراسری فرهنگیان» و «معلم من، تنها نیستی» همه جا پخش می شود. هدف کانون‌ها جذب دانش‌آموزان و خانواده‌ها به اعتراضات است. تحصن گسترده‌تر از آخرین تحصن است. معلمی در تلگرام کانون تهران می نویسد: هم‌اکنون مبارزه‌ی اجتماعی به طرق گوناگون و توسط اقشار متعدد، در سرتاسر ایران در جریان است. این روند چنان گسترده شده است که به نظر می رسد نهادهای نظامی جمهوری اسلامی گنج و منگ شده‌اند، تا حدی که قادر نیستند دیگر اوضاع را مهار و از دامنه‌ی اعتراضات جلوگیری کنند.

علاوه بر اعتصاب کامیون‌داران، تحصن دانشجویان، اعتصاب نانویان و تاکسی‌داران و تجمع گسترده‌ی بازنشستگان مقابل ساختمان سازمان برنامه و بودجه، از جمله اعتراضات این مقطع بود. اول آبان، هاشم خواستار، معلم بازنشسته و شناخته‌شده‌ی مشهدی که به شیر خراسان مشهور و در کمال سلامت بود، توسط نیروهای امنیتی دستگیر و با زور و اجبار در بیمارستان روانی بستری می شود تا روانی بودن وی تداعی و از فعالیت وی جلوگیری شود. او در تیرماه مقاله‌ی مفصلی با عنوان «آقای بازجو، آقای بازپرس، آقای قاضی، کلنگت را زمین بگذار» منتشر کرده بود. معلمان و فعالان سیاسی در اینترنت به صورت گسترده به این تهاجم واکنش نشان می دهند و آن را افشا می کنند. با گسترش اعتراضات، فیلم مؤثر «[چگونه از اعتصابات حمایت کنیم؟](#)»، با دو اصل «استمرار» و «فراگیری اعتصابات» در قالب نافرمانی مدنی تهیه و در توییتر و کانال‌های مجازی معلمان پخش می شود. دانشجویان، در قالب گروه شورای صنفی دانشجویان سراسر کشور، با عبارت «[دردها مشترک و فریادها مشترکند](#)»، از فراخوان ۲۲ و ۲۳ مهر شورای هماهنگی حمایت می کنند و می نویسند: «معلمان این سرزمین، اگرچه تحت فشارهای معیشتی و منزلتی فراوانند و فعالیت‌شان زیر تیغ سرکوب نهادهای امنیتی، اما اعتراضات و مطالبات‌شان صرفاً محدود به خود نمی شود و گویی از زبان همه‌ی جامعه سخن می گویند و برای همه‌ی جامعه فریاد می زنند». سپس خواسته‌های معلمان را به نقل از بیانیه‌ی شورای هماهنگی اعلام می کنند: «اعتراض به ۱- پولی‌سازی آموزش ۲- پایین بودن حقوق و دستمزد ۳- گرانی و

تورم ۴- زندانی کردن معلمان ۵- نقض حق تحصیل رایگان و عمومی ۶- مطالبه‌ی مدارس امن و ایمن و استاندارد ۷- عدم اجرای قانون مدیریت خدمات کشوری ۸- طرح معلم تمام‌وقت ۹- اجرای طرح رتبه‌بندی ۱۰- کاهش قدرت خرید معلمان در کنار سایر اقشار کارگری ۱۱- مطالبه‌ی رفع تبعیض از ساختار نظام آموزشی ۱۲- دفاع از تحصن و تشکل‌یابی ۱۳- مطالبه‌ی بیمه‌ی فراگیر و کارآمد ۱۴- مطالبه‌ی آزادی معلمان دربند». در ششم آبان با بیانیه‌ی شروع اعتراضات کارگران نیشکر هفت‌تپه، فاز جدیدی از اعتراضات کارگری شروع می‌شود. «ما از روش خودمان و با همان زبانی که حضرات بهتر از هر زبان دیگری آن را می‌فهمند، اقدام می‌کنیم و فردا دوشنبه، ۷/۸/۹۷، تمامی پرسنل ابتدا در محل خوراک دام تجمع کرده و با همراه کردن سایر قسمت‌های شرکت، به سمت مدیریت حرکت می‌کنیم و تا دریافت تمامی مطالبات‌مان به محل کار بازنخواهیم گشت.» در این ماه مشعل مبارزه‌ی طبقاتی در جنبش کارگران کلاسیک، از کارگران هپکو به دست کارگران هفت‌تپه داده می‌شود. حالا سبک مبارزه‌ی کارگران هپکو در دو سال گذشته در حال تکثیر است. ابتدا کارگران شرکت واحد تهران و حومه برای مطالبه‌ی معوقات و وعده‌های دروغین مدیریت شرکت اعتراض می‌کنند. سه روز بعد کارگران هفت‌تپه شروع می‌کنند. حاکمیت می‌داند این سریال تمام‌شدنی نیست، لذا برای چشم‌زهر گرفتن، برای ۱۵ تن از کارگران هپکو احکام حبس و شلاق می‌بُرد. چشم‌زهر مؤثر نمی‌افتد. اعتراضات کارگران هفت‌تپه به خارج شرکت کشیده می‌شود و کارگران به داخل شهر هفت‌تپه می‌آیند. آذرماه هنوز اعتراضات کارگران خوزستان ادامه دارد که نیروی سرکوب متوجه اصفهان و با کشاورزان شرق اصفهان در اطراف روستای قارنه درگیر می‌شود. کشاورزان در پایان مهلت سه‌روزه‌ای که برای تأمین حقابه‌ی خود به دولت داده بودند، خط انتقال آب به یزد را تخریب کردند. آن‌ها هم به کمک فرزندان‌شان وارد توییت‌ها می‌شوند. اما طوفان توییتی این ماه در بستر اختیار آزادی اسماعیل بخشی و دختر رنگارنگ‌پوش عصر اینترنت، سپیده‌قلیان است.

در فضای گسترش‌یافته‌ی اعتراضات کارگری و روستایی، ۲۲ و ۲۳ آبان مجدداً فراخوان تحصن معلمان منتشر می‌شود. فراخوان را ۲۲ تشکل کانونی امضا می‌کنند. هشتگ تحصن سراسری آبان در توییت‌ها و گروه‌های تلگرامی به صورتی چشم‌گیر پخش می‌شود. این تحصن به صورت گسترده در بیش‌تر مراکز آموزشی در بیست استان، ۵۵ شهرستان و ده‌ها روستا صورت می‌گیرد. اهداف تحصن متناسب با تشدید اعتراضات کارگری، کم‌تر معیشتی است: «آزادی معلمان زندانی، آموزش و پرورش رایگان، برچیدن پرونده‌سازی و سرکوب معلمان، آموزش باکیفیت و عادلانه، توقف طرح معلم تمام‌وقت». دانشجویان مجدداً در حمایت از این فراخوان بیانیه می‌دهند و می‌نویسند: چنان گذشته، ما دانشجویان تا آخرین لحظه در کنار حق‌طلبی این قشر مظلوم و نستوه خواهیم ماند. ۲۷ آبان نیز جمعی از دانشجویان دانشکده‌ی روان‌شناسی دانشگاه تهران در هم‌صدایی با تحصن معلمان، در لابی این دانشکده تحصن می‌کنند. تحصن معلمان در مهر و آبان به «اعتصابات سراسری معلمان در سال ۱۳۹۷» مشهور شد و بیش‌تر از آن جهت مهم است که حمایت دانش‌آموزان، دانشجویان و کارگران را با خود به همراه داشت.

استقبال از تحصن بسیار گسترده بود. طبق بیانیه‌ی شورای هماهنگی «استقبال از تحصن در حالی است که ۱۲ نفر از فعالان صنفی از روز دوشنبه تا روز چهارشنبه بازداشت شده و بیش از سی نفر به حراست‌ها، اداره‌ی اطلاعات و اطلاعات سپاه در سراسر کشور احضار شده و دست‌کم پنجاه نفر تا کنون به صورت تلفنی تهدید شده‌اند، اما تحصن حتی با تهدیدات متوقف نشد. اسامی دستگیرشدگان به زودی توسط کانال شورا

اعلام خواهد شد. هم‌چنین برخی گروه‌های سیاسی منتسب به معلمان، مانند مجمع اسلامی فرهنگیان، با صدور بیانیه خواستار لغو تحصن شده بودند. این گروه سیاسی که در وزارت‌خانه پست‌هایی دارد و بخشی از مشکلات، ناشی از مدیریت غلط آنان است، علیه منافع معلمان موضع گرفتند که ضروری است معلمان، این گروه و اعضای آن را به‌عنوان یکی از مخالفان احقاق حقوق صنفی و آموزشی، بیش‌تر بشناسند». کانون‌ها و فعالان کارگری و معلمان در هر شهرستان، در شبکه‌های مجازی، با تمرکز بر درخواست آزادی معلمان بازداشت‌شده، هر روز درباره‌ی بازداشت‌شدگان پست می‌گذارند. نام و عکس معلمان در بازداشت، در همه‌ی گروه‌ها تکثیر و پی‌درپی تکرار می‌شود و اعتصاب معلمان کشور در رسانه‌های بین‌المللی بازتاب گسترده‌ای می‌یابد. «[برخورد امنیتی با این تحصن‌ها](#) در مناطق مختلف متفاوت بود؛ مثلاً در استان تهران تنها چند نفر از فعالان به‌صورت محدود به نهادهای امنیتی احضار شدند، اما در استان البرز تقریباً قبل از تحصن مهرماه، تمام فعالان صنفی شناخته‌شده احضار و مورد بازجویی قرار گرفتند، ولی مقهور نشدند. بعد از تحصن مهر هم معلمان زیادی احضار شدند، ولی باز تحصن آبان‌ماه ادامه پیدا کرد و حتی فراگیرتر هم شد. در استان فارس و استان مرکزی هم نیروهای امنیتی تعدادی از معلمان را بازداشت کردند، اما گسترده‌ترین برخورد در خراسان شمالی با اعضای هیئت‌مدیره‌ی انجمن صنفی معلمان این استان صورت گرفت. این تشکل ریاست دوره‌ای شورای هماهنگی را بر عهده دارد و تمام اعضای هیئت‌مدیره‌ی این تشکل بازداشت شدند». عبدالرضا قنبرزاده که با اتهام سیاسی سال ۸۸ دستگیر شده بود، بعد از هفت سال تبریئه و آزاد شد و آبان‌ماه مجدداً در روند یک دادرسی غیرعادلانه زندانی شده است. هفت نفر از اعضای هیئت‌مدیره‌ی انجمن صنفی معلمان خراسان شمالی به نام‌های محمدرضا رمضان‌زاده، سعید حق‌پرست، علی فروتن، حمیدرضا رجایی، حسین رمضان‌پور، مصطفی رباطی و حسن جوهری نیز در تحصن مهر و آبان بازداشت شدند. [از جمله بازداشتی‌های دیگر](#)، علی کروشات و پیروز نامی از اعضای هیئت‌مدیره‌ی کانون صنفی معلمان استان خوزستان، محمدرضا زحمت‌کش از شیراز، محمد رباطی و خانم واعظی از شیروان، محمد کرد و فاطمه بهمنی از اراک، امید شاه‌محمدی، محمد صالح‌شکر و حامد نرگسی از کردستان بودند. علاوه بر آن‌ها ده‌ها معلم دیگر که گمنام مانده‌اند نیز دستگیر شدند. یک فعال صنفی درباره‌ی دفاع از این معلمان زندانی، در کانال کانون تهران می‌نویسد: «معلمان با اتهام سیاسی فقط به آقای مردانی محدود نمی‌گردند، بلکه [معلمانی در شهرهای مختلف](#) وجود دارند که کم‌تر نام‌ونشان‌ی از آن‌ها در دست است و در زندان‌های کردستان، خوزستان، سیستان و بلوچستان، آذربایجان و ... در حبس به سر می‌برند که ارزنگ داوودی یکی از شناخته‌شده‌ترین آن‌هاست. یا معلمانی که در مناطق دو زبانه به‌خاطر مطالبات فرهنگی و هویت‌طلبانه، مانند تلاش برای آموزش به زبان مادری، دچار حبس و زندان می‌شوند، کم‌تر مورد توجه تشکل‌ها و فعالان صنفی قرار می‌گیرند که بخشی از آن ناشی از عدم توانایی فعالان و تشکل‌هاست و تا حدودی می‌توان به آن حق داد؛ اما بخشی از آن ناشی از فقدان یک درک اصولی و ریشه‌ای از حقوق بشر نزد فعالان و تشکل‌های صنفی است». تشکل‌های صنفی معلمان در فرآیند رادیکال شدن، شروع به خط‌کشی قاطع با تشکل‌های رفرمیستی وابسته به قدرت می‌کنند. برخی از تشکل‌های وابسته به اصلاح‌طلبان در بین معلمان، مانند «سازمان معلمان» با استعفای چند تن از معلمان از هیئت‌مدیره و بازسازی خود تلاش می‌کنند با فاصله از کارکردهای سابق خود، به کانون‌های صنفی نزدیک شوند؛ حتی مدیران این سازمان در اقدامی نمادین به دیدار خانواده‌ی محمد حبیبی می‌روند! «زمین زیر پای واقعیت انتزاعات پیکریافته خالی شده است». اما رفرم مار هفت‌خط است؛ جامه عوض می‌کند تا در آشکال جدید وارد جنبش شود.

شبح قدرت دوگانه و فرا رفتن ظرفیت ضد سرمایه‌دارانه‌ی تشکل‌های صنفی

در ماه آبان ۱۳۹۷ هشتگ «کارگر، معلم، اتحاد اتحاد» هشتگ روز می‌شود. در ۲۶ آبان ۱۳۹۷ در یک کانال تلگرامی به آرم کانون صنفی معلمان ایران برخی معلمان رادیکال که به‌نظر می‌رسد آزاد فعالیت می‌کنند، با تیتراژ «کارگر، معلم، اتحاد اتحاد» می‌نویسند: «تحصن معلمان در سراسر کشور و اعتراض کارگران هفت‌تپه و فولاد اهواز به‌درستی نشان داده و می‌دهد که هم‌اینک تمامی تلاش‌مان را باید صرف اتحاد و همبستگی معلمان با کارگران نماییم. شعار «کارگر، معلم، اتحاد اتحاد» از سال‌های قبل در میان رهبران جنبش معلمان و کارگری مطرح و متعاقب آن بخشی از فعالین به این مهم تأکید کردند و حال به‌نظر می‌رسد از هر نظر زمینه‌های عینی و واقعی چنین اتحادی فراهم شده است. معلمان و کارگران آگاه و خودآگاه باید بیش از پیش تلاش کنند تا نیروی کار ایران قادر گردد هماهنگ و متحد گام بردارد. این مهم ممکن نیست، مگر این‌که رهبران جنبش معلمان با فعالین کارگری به گفت‌وگو و تعامل بپردازند. هم‌اکنون چنین امکانی با استفاده از شبکه‌های اجتماعی و دنیای مجازی امکان‌پذیر است. در اصل در پرتوی اتحاد کارگران و معلمان و پرستاران و ...، مبارزات جاری خصلت سراسری و همگانی به‌خود خواهد گرفت و در آن‌صورت پیروزی حتمی‌ست». کانون‌های صنفی معلمان و شورای هماهنگ‌کننده‌ی آن‌ها نیز در تجربه‌ی زیسته‌ی نیمه‌ی دوم دهه‌ی نود و تحت تأثیر فعالیت شبکه‌ای معلمان، ظرفیت ضد سرمایه‌دارانه‌ی قابل توجهی از خود بروز دادند، چندان‌که در برهه‌هایی که شبح قدرت دوگانه در خوزستان فریب‌دهنده شده بود، عزم کردند به‌نام شورای معلمان از مرز نهاد ایدئولوژیک چانه‌زنی هم بگذرند و حتی تهدید فراخون کلیه‌ی کارگران یا خانواده‌ها را در مقابل حاکمیت گذاشتند. بیانیه‌ی اول آذر ۱۳۹۷ شورا به پشتوانه‌ی حمایت معلمان، هم‌هنگام با گسترش اعتراضات اقشار دیگر کارگری، به‌ویژه کارگران خوزستان، گامی بلند در تأیید و فراخوان نهادهایی با توان انقلابی را شعار «اداره‌ی مدرسه و پی‌گیری مطالبات، از طریق جمعی و شورایی» برداشت و نوشت: «تحصن سراسری آبان‌ماه نشان داد معلمان ایران برای تغییر وضعیت موجود مصمم هستند. وضعیت معیشت و زندگی معلمان، مانند اکثریت مردم ایران، چنان مورد هجوم قرار گرفته است که تهدید و زندان هم نمی‌تواند معلمان را از مطالبه‌گری منصرف کند ... پیام تحصن چنان رسا بود که حمایت‌های اجتماعی را در پی داشت و مطالبات معلمان به‌عنوان مطالبات اکثریت جامعه در کوی و میدان بر سر زبان‌ها افتاد و در پیام‌های همبستگی کارگران و دانشجویان منعکس گردید. ما این موفقیت را حاصل حرکت متحد و آگاهانه‌ی بدنه‌ی پیشروی جنبش معلمان می‌دانیم و از تمام حمایت‌های مردمی تشکر می‌کنیم و به همکاران خود در سراسر ایران فراخوان می‌دهیم با عضویت در تشکل موجود در منطقه‌ی خود و با ایجاد تشکل صنفی در مناطقی که تشکل فعال وجود ندارد، دست به سازمان‌یابی بزنند. در همین راستا می‌توان از ظرفیت شورای معلمان/دبیران در مدارس سراسر کشور در کلیه‌ی مقاطع برای متشکل شدن استفاده نمود و این می‌تواند اولین گام برای اداره‌ی مدرسه و پیگیری مطالبات، از طریق جمعی و شورایی باشد. هر واحد آموزشگاه بایستی یک واحد صنفی و آموزشی باشد و هر معلم باید رسانه‌ی آگاهی‌بخش باشد. این مهم امکان‌پذیر است و معلمان قادرند در مسیر تحقق آموزش و پرورش پویا، مشارکتی و دموکراتیک، گام‌های مثبت بردارند.» سپس در همین بیانیه، خطاب به حاکمان، هشدار فرا رفتن فعالیت کانون‌ها برای بسیج سایر کارگران در حوزه‌ی خانواده‌ی دانش‌آموزان داده شد: «مسئولان نباید فراموش کنند که تا کنون ما به والدین دانش‌آموزان برای همیاری و کمک به پیگیری مطالبات صنفی و آموزشی، به‌خصوص در این روزها که بودجه در حال تدوین است، فراخوان نداده‌ایم و

اگر بنا باشد هر خواسته‌ی ما با ضرب و شتم و احضار و زندان همراه باشد، شورای هماهنگی چاره‌ای ندارد جز این که از مردم بخواهد آنان پی‌گیر حقوق آموزشی کودکان خود باشند.» این موضع شورای هماهنگی علاوه بر قدرت گرفتن از بدنه‌ی قشر معلمان، بیش‌تر ناشی از گسترش مبارزات کارگران کلاسیک، به‌ویژه کارگران هفت‌تپه، فولاد و هپکو بود. شورای هماهنگی مجدداً بیانیه می‌دهد و با تمرکز بر خواسته‌ی آزادی فوری و صدور حکم قرار منع تعقیب برای معلمان بازداشت‌شده در تحصن آبان، به ویژه هفت زندانی خراسان شمالی، مجدداً هشدار می‌دهد که: «در صورتی که دولت و مجلس تا یک هفته‌ی دیگر از تاریخ انتشار این بیانیه، هیچ گامی برای رفع مشکلات برندارند و همکاران ما هم‌چنان در زندان بمانند، شورای هماهنگی تشکل‌های صنفی فرهنگیان ایران چاره‌ای ندارد که از خانواده‌ی دانش‌آموزان کمک بخواهد و فراخوان اعتراضی گسترده بدهد؛ چراکه مطالبات امروز فرهنگیان و شورای هماهنگی، مطالبات اکثریت جامعه‌ی ایران است.» این بیانیه‌های مشتمل بر فراخوان شورا و تهدیدات تهاجمی، گرچه تحت تأثیر جنبش کارگری خوزستان و فضای نشأت گرفته از آن صادر می‌شوند، اما نماد محرز «ظرفیت‌های ضدسرمایه‌دارانه و فراترونده‌ی آن» است.

صد نفر از معلمان در دفاع از اسماعیل بخشی بیانیه‌ای منتشر کردند که اتحاد کارگران را به‌نمایش می‌گذارد: «سیصد گل سرخ یک گل نصرانی / ما را ز سر بریده می‌ترسانی؟ / گر ما ز سر بریده می‌ترسیدیم / در مجلس عاشقان نمی‌رقصیدیم. پس از دستگیری خشونت‌بار معلم عدالت‌خواه، محمد حبیبی، که با ضرب و شتم و به‌کار بردن الفاظ رکیک صورت گرفت، امروز شاهد رنج‌نامه‌ی کارگر زحمت‌کش، اسماعیل بخشی، هستیم که به‌شرح شکنجه‌های وحشیانه در دوران بازداشت در اداره‌ی اطلاعات پرداخته است. ما، گروهی از فرهنگیان ایران، ضمن محکوم کردن این گونه رفتارهای غیرانسانی و غیرقانونی، حمایت خود را از آقای اسماعیل بخشی اعلام می‌داریم و تأکید می‌کنیم با پخش برنامه‌هایی که کاملاً یادآور برنامه‌ی «هویت» دوران سعید امامی است، نمی‌توان حقیقت را وارونه کرد. ما سخنان اسماعیل بخشی را باور داریم و خواستار مجازات آمران و عاملان شکنجه هستیم؛ چراکه بسیاری از همکاران ما توهین و ضرب و شتم معلمان شاغل و بازنشسته، به‌خصوص محمد حبیبی را دیده یا شنیده‌اند. وقتی نیروهای امنیتی به‌خود اجازه می‌دهند در برابر دیدگان ما و در مقابل دوربین‌ها حتی معلمان زن بازنشسته را مورد خشونت قرار دهند، کتف یکی را بشکنند و با ضربه‌ی مشت، ابروی دیگری را بشکافند، ما فعالان صنفی که بارها شاهد این رفتارهای وحشیانه و فراقانونی بوده‌ایم، بر صدق گفتار آقای اسماعیل بخشی شهادت می‌دهیم و خواهان پایان دادن به‌خشونت و شکنجه‌ی تمام زندانیان و آزادی زندانیان صنفی و سیاسی هستیم.» کانون صنفی الیگودرز در حمایت از کارگران هفت‌تپه بیانیه داد که: کانون صنفی فرهنگیان شهرستان الیگودرز در این حرکت حق‌طلبانه در کنار تمامی کارگران زحمت‌کش و رنج‌دیده‌ی کشور عزیزمان، از جمله کارگران هفت‌تپه قرار داشته و ضمن حمایت از خواسته‌های صنفی و حق‌طلبانه‌ی کارگران زحمت‌کش، خواهان پاسخ‌گویی مدیران شرکت به‌خواسته‌های آنان است. سپس کانون تهران از کارگران فولاد و هفت‌تپه دفاع کرد که: کانون صنفی معلمان تهران حمایت و همدلی خود را با کارگران نیشکر هفت‌تپه و فولاد خوزستان اعلام می‌دارد و از خواسته‌های کاملاً صنفی آنان که در حد کم‌ترین حقوق انسانی هر فرد شاغل است، حمایت می‌کند. گروه‌های متعددی از معلمان در دفاع از حبیبی و صحت اظهارات اسماعیل بخشی درباره‌ی شکنجه، بیانیه‌ی حمایتی می‌دهند. معلمی می‌نویسد: نقطه‌ی عزیمت ما از نقطه‌ای است که آغاز شده است و نه نقطه‌ای که آغاز خواهد شد! چراکه فقر و نداری و گرسنگی هیچ فعل

مستقبل را در خود نمی‌شناسد. هفت‌تپه کجاست؟ نقطه‌ای است که از همین حالا هر کارگری در هر جایی از این کشور می‌تواند با آن هم‌صدا باشد و هم‌سرایي کند؛ زیرا رنج کارگران با یکدیگر مشترک است و چاره‌ای جز فریادی یک‌صدا ندارند. معلمان عدالت‌خواه بیانیه می‌دهند که: «آن چیز که دانشجویان را به حمایت و همبستگی با معلمان وامی‌دارد و معلمان را متحد کارگران می‌کند، اداهای روشنفکری و برخاسته از حرکات ماجراجویانه نیست، بلکه این وضعیت مادی و عینی طبقات فرودست و تحت ستم است که آن‌ها را در یک هم‌سرنوشتی تاریخی برای اتحاد علیه حافظان سرمایه و وضع موجود قرار داده است. ما به آمران و عاملان خطِ برخورد و سرکوب می‌گوییم: «اگر شما با زندان کردن بهشتی‌ها و عبدی‌ها و حبیبی‌ها و رمضان‌زاده‌ها توانستید صدای معلمان را خفه کنید، پس می‌توانید با بازداشت بخشی‌ها و ... کارگران هفت‌تپه را نیز به تسلیم وادارید.» مواضع کانون‌ها و شورای هماهنگی روزبه‌روز انقلابی‌تر می‌شود و از مرزهای صنفی می‌گذرد. جنبش کارگری از خوزستان تا روستاهای اصفهان و تا مدارس کشور، در حال تکثیر و در بن‌بست (!) رؤیای قدرت شورایی است؛ رؤیایی که در آن روزها «با دریافت درستی از دیالکتیکِ تنیدگیِ اندیشه و عمل در پراتیک اجتماعی و مفصل‌بندی ایدئولوژی‌ها در پراتیک، کشف شگفتی نیست، نتیجه‌ای اجتناب‌ناپذیر و منتج از بن‌بست همه‌ی راه‌حل‌های سرمایه‌دارانه (خصوصی/دولتی) است»؛ اما برقراری «قدرت شورایی» در یک واحد اقتصادی، در شهری کوچک، در چارچوب نظام جمهوری اسلامی و در آن شرایط تاریخی، خواسته‌ای در بن‌بست بود.

۱۲ آذر ۱۳۹۷ شورای هماهنگی در حمایت از کارگران خوزستان و به تبعیت از فعالیت گسترده‌ی معلمان در رسانه‌ها، در بیانیه‌ای مطالبات کارگران و دانشجویان، خواسته‌های مشترک معلمان، دانشجویان و سایر اقشار کارگری را نقطه‌ی پیوند اجتماعی اعلام می‌کند: «در روزهای اخیر شاهد تلاش نیروهای امنیتی از طریق احضار و تهدید گسترده برای به شکست کشاندن اعتصاب در هفت‌تپه بودیم که با ایستادگی کارگران پیشرو هنوز به اهداف خود نرسیده‌اند؛ شیوه‌ای از سرکوب و ارباب که ما معلمان آن را بارها تجربه کرده‌ایم. شورای هماهنگی ضمن حمایت از مطالبات برحق و قانونی تمام کارگران و زحمت‌کشان ایران، خطِ سرکوب تشکلهای مستقل، هر نوع تشکل، سندیکاسازی موازی و وابسته و بازداشت فعالان کارگری، به‌خصوص بازداشت اسماعیل بخشی و علی نجاتی را به شدت محکوم می‌کند. هم‌چنین شورای هماهنگی در آستانه‌ی روز ۱۶ آذر، روز مبارزه با استبداد و استعمار، روز «دانشجو» را به تمام دانشجویان عزیز تبریک می‌گوید. همان‌گونه که دانشجویان در حمایت از کارگران و معلمان شعار دادند «فرزند کارگرانیم/ معلمانیم، کنارشان می‌مانیم»، معلمان نیز از دانش‌آموزان دیروز خود حمایت می‌کنند. دانشجویان و معلمان وقتی از عدالت آموزشی، نفی پولی‌سازی آموزش و استقلال نهاد دانشگاه و مدرسه از قدرت، سخن می‌گویند، جنس مطالبات‌شان یکی است. ... در پایان تأکید می‌کنیم اگرچه کارگران، دانشجویان و معلمان به تناسب حرفه و جایگاه خود مطالبات جداگانه‌ای دارند، اما برخی مطالبات نیز مشترک است؛ به‌عنوان مثال «برخورداری از حقوق و دستمزد بالای خط فقر»، از مطالبات مشترک کارگران و معلمان است و اینک «توقف خصوصی‌سازی»، «آزادی فعالان صنفی»، «تشکیل یابی مستقل»، «آموزش همگانی رایگان و کیفی و عادلانه»، «حق تحصیل رایگان برای همه و توقف خصوصی‌سازی مدارس» و «پایان دادن به تبعیض و نابرابری» از جمله مطالبات مشترک جنبش معلمان، دانشجویان و کارگران است. ضروری است کارگران، معلمان و دانشجویان ضمن پی‌گیری مطالبات حوزه‌ی خود، مطالبات مشترک را نقطه‌ی پیوند اجتماعی قرار داده و برای رفع تبعیض از جامعه، بسط آزادی

و عدالت اجتماعی در کنار هم تلاش نمایند.» هم‌هنگام در تلگرام کانون صنفی تهران در مقاله‌ای از زبان دانشگاهیان به نام فعالیت صنفی دانشجویی و معلمی، مکمل یکدیگر، اهمیت خواسته‌ی مشترک آموزش رایگان تشریح می‌شود: «به‌همان میزان که آموزش عالی از آموزش عمومی جدایی‌ناپذیر است، فعالیت‌های صنفی دانشجویان و معلمان در حوزه‌ی آموزش قابل تفکیک نیست. ما در دانشگاه‌ها تلاش می‌کنیم که از حذف کم‌درآمدها و حاشیه‌نشینان از آموزش عالی جلوگیری کنیم و فعالان صنفی معلمان این تلاش را در آموزش عمومی و همگانی انجام می‌دهند. بدون شک اگر معلمان موفق نشوند که از ساحت آموزش رایگان و برابر در مدارس دفاع کنند، تلاش‌های ما بی‌فایده خواهد بود، چراکه کم‌درآمدها پیش از ورود به دانشگاه از چرخه‌ی آموزش کنار گذاشته می‌شوند». در وبلاگ‌ها و گروه‌های معلمان به کرات دیده می‌شود که معلمان از زبان مادری دفاع می‌کنند و کنار اقوام هم ایستاده‌اند. یک معلم مشکین‌شهری به وزیر آموزش و پرورش نامه می‌نویسد و در چند کانال معلمان متن نام‌هی او تکثیر می‌شود: «جناب آقای وزیر، در قسمتی از پیام‌تان به عدم استفاده از زبان مادری اشاره نموده و زبان فارسی را خط قرمز خود دانسته‌اید. این فرمایش شما توهین به قومیت‌ها و زبان‌های بومی و محلی است. یافته‌های علمی اثبات می‌کند که زبان مادری نه تنها به آموزش زبان‌های دیگر آسیب نمی‌رساند، بلکه باعث تقویت و غنی‌سازی آن نیز می‌شود. باورهای درونی انسان با زبان مادری پردازش می‌یابد و بخش مهمی از هویت جوهری و خویشین خویش انسان با زبان مادری شکل می‌گیرد». این یادداشت‌ها و بیانیه‌ها توسط معلمان و دانشجویان، فصل مشترک خواسته‌های بلافاصل آن‌ها را در پائیز ۱۳۹۷ نشان می‌دهد. زیرا: «شعار سیاسی را نمی‌توان به جنبش‌های سیاسی تزریق کرد». مبارزات اجتماعی‌ای که به مرتبه‌ی مبارزات سیاسی ارتقا یافته‌اند، فصل مشترک‌های سیاسی‌ای خواهند یافت که شعار سیاسی سراسری و فراگروهی آن‌ها خواهد بود. به طور خلاصه: ۱- اقدام از موضع یک جایگاه اجتماعی معین و طرح خواستی که از همان جایگاه اجتماعی سرچشمه می‌گیرد ۲- برخورد این اقدام با موانع قدرت و بنابراین سیاسی شدن آن ۳- شکل‌گیری وجوه مشترک سیاسی حرکت‌های دیگر از موقعیت‌های دیگر و رفتن سطح مبارزه به مرحله‌ای بالاتر: طرح شعارهای سراسری تر. نقطه‌ی عزیمت، جایگاه اجتماعی و مرتبه‌ی مبارزه‌ی واقعی است، نه شعاری که شالوده‌اش دستاورد نظری ماست، هر اندازه هم این شعار و آن دستاورد درست و مهم باشند». بند یک و دوی این مقاله را ما در مبارزات معلمان و سایر کارگران مشاهده کردیم. معلمان با طرح خواسته‌هایی از جایگاه اجتماعی خود مثل «دستمزد بالای خط فقر»، «حق تحصیل رایگان برای همه»، «حق تشکل مستقل صنفی»، «حق برگزاری تجمعات صنفی»، «بیمه‌ی کارآمد»، «بهداشت رایگان» که خواسته‌ی مشترک همه‌ی زحمت‌کشان است، مستمراً سرکوب شدند و در همین سرکوب‌ها آموختند که یک‌دست صدا ندارد و چاره‌ای جز پیوستن به دیگر کارگران ندارند؛ چنان‌که با خیزش جنبش کارگری در خوزستان به سرعت از آن حمایت کردند و خواستار همبستگی برای مطالبات مشترک شدند. بند سوم این مقاله در مبارزات آبان ۱۳۹۸ بروز می‌یابد.

در ۱۸ آذر فرخوان کارزار سراسری در حمایت از کارگران هفت‌تپه و برای آزادی اسماعیل بخشی، علی نجاتی و سپیده قلیان، توسط چند تشکل مهم کارگری وارد دنیای مجازی می‌شود. سندیکای هفت‌تپه، رانندگان واحد، کانون معلمان تهران، گروه اتحاد بازنشستگان و کمیته‌ی هماهنگی برای کمک به ایجاد تشکل‌های کارگری امضاکنندگان آن هستند. هم‌نشینی معلمان و کارگران در ذیل بیانیه‌های فعالان کارگری حتی اگر محدود به بیانیه باشد، دلنشین و مبین دوران جدید جنبش کارگری ایران است. اگر شبح قدرت

دوگانه، شورای هماهنگی کانون‌ها را به رهنمود تشکیل شورای معلمان سوق می‌دهد که فراتر از ماهیت سندیکاییِ تشکل‌هایش است، هم‌هنگام، همین شبح قدرتِ فعالانِ کارگری شرکت واحد را بار دیگر به همان عرصه‌ی تشکل‌گرایی سندیکایی می‌کشاند؛ اقدامی که با سرکوب کارگران خوزستان و دستگیری کارگران فعال فولاد اهواز، در نطفه خفه می‌شود و اعضای مطرح سندیکای واحد نیز دستگیر می‌شوند. موضوع جالب مقایسه‌ی نحوه‌ی بروز اراده‌ی کارگران مختلف در مقطع زمانی یکسان است. معلمان وقتی شبح انقلاب جامعه را فرا می‌گیرد، در دگردیسی موقت، از محتوای سندیکایی خود به فراز نگرش شورایی می‌روند، اما رانندگان شرکت واحد در همین فضا هنوز پی‌گیر همان شکل سندیکایی هستند!

با عقب‌نشینی موقت کارگران خوزستان، دستگیری‌ها و شکنجه‌ها با سالگرد اعتراضات دی‌ماه ۹۶ هم‌زمان می‌شود. معلمان نیز وارد گود «من هم شکنجه شدم» می‌شوند و از خیل فعالانی می‌گویند که پس از دهه‌ی شصت، دستگیر، تهدید و شکنجه شده‌اند. در کانال معلمان ایرانی می‌خوانیم: «اسماعیل بخشی و سپیده قلیان وقتی شجاعانه گفتند که در زندان شکنجه شده‌اند، پیشاپیش طرح نظام برای سناریوسازی و استفاده از اعترافات اجباری را سوزاندند؛ «طراحی سوخته» دقیق‌ترین نام برای این نمایش مضحک بود!» در زمستان ۹۷ تویتر هم‌چنان در اختیار بخشی و قلیان، اسطوره‌های کارگری دهه‌ی نود است. «طراحی سوخته» در هدف بلافاصلش که بی‌اعتبار کردن نمایندگان کارگری خوزستان است، ناموفق می‌ماند و محبوبیت آن‌ها را دوچندان می‌کند. هجوم همه‌جانبه‌ی لباس شخصی‌ها، اطلاعاتی‌ها، نیروهای سپاه و نمایندگان وابسته‌ی کارگری درون جنبش کارگری خوزستان، سکوتی موقت ایجاد می‌کند، شبح قدرتِ دوگانه در بن‌بست منطقه‌ای و بروزِ زودهنگام، از فراز خوزستان می‌گریزد. معلمان به روال سابق برمی‌گردند؛ بیانی، تهدید حاکمیت، تحصن و تجمع. در همین روزهاست که حکم هفت سال و نیم زندان محمد حبیبی، معلم محبوب جنبش کارگری، در تجدیدنظر قطعی می‌شود. از تحصن آنان تا اسفند، نیروهای امنیتی به منازل فعالان صنفی و اعضای شورای هماهنگی یورش بردند، برخی را بازداشت کردند و وسایل شخصی، تبلت، کامپیوتر و گوشی هوشمند را با خود بردند. از جمله‌ی این افراد می‌توان به حسین سلامی از ساری، اسکندر لطفی از مریوان، عزیز قاسم‌زاده، لطیف روزی‌خواه، علی حاجی از جلفا اشاره کرد. هم‌چنین تعداد زیادی از فعالان زن به دفاتر اطلاعات احضار شدند.

در بهمن‌ماه فرهنگیان برخی شهرستان‌های غرب کشور (کرمانشاه، اردبیل و ...) بدون فراخوان کانون‌ها، از طریق هماهنگی در شبکه‌های مجازی وارد خیابان می‌شوند. اعتراض آن‌ها گسترده و سراسری نمی‌شود. هنوز به فراخوان نیروی مورد اعتماد و تمرکزگرایی در رهبری نیاز است. راه درازی داریم تا رهاشدن از این تمرکزگرایی. اولین فراخوان پس از اعتراضات کارگری خوزستان و چهارمین فراخوان تحصن معلمان در سال ۱۳۹۷، ششم اسفند منتشر می‌شود: «شورای هماهنگی فرهنگیان ضمن استقبال از هر گونه راهکار تعاملی عملی و اثرگذار، بنا به درخواست همکاران و در اعتراض به انباشت مطالباتی که سال‌هاست با بی‌مهری مسئولان ایجاد شده، تصمیمات ذیل را اتخاذ نموده است: معلمان سراسر کشور در روزهای ۱۲، ۱۳ و ۱۴ اسفندماه ۹۷ با حضور در دفتر مدارس از رفتن به کلاس درس خودداری نموده، به روش‌های ممکن، دانش‌آموزان و اولیای آن‌ها را از اهداف این اقدام آگاه می‌نمایند». خواسته‌ها، آزادی فعالان صنفی فرهنگی و بسته‌شدن همه‌ی پرونده‌ها، رفع تمام موانع قانونی برای فعالیت رسمی و آزاد تشکل‌های صنفی فرهنگیان در سراسر کشور، اختصاص سهم کافی و وافی در بودجه‌ی سال ۹۸ به آموزش و پرورش، همسان‌سازی حقوق

بازنشستگان فرهنگی با شاغلان و ارتقای آن به بالاتر از حد خط فقر و توقف سیاست پولی سازی مدارس، عمومی ترین خواست های چهار تحصن اخیر هستند. تحصن در ۱۲ اسفند ۹۷ چنان گسترده برگزار می شود که پیام ها و عکس های ارسالی معلمان متحصن در دفاتر مدارس از سراسر ایران، تمام نشدنی به نظر می رسد. معلم سقزی در حالی در تحصن است که اطرافش را دانش آموزان احاطه کرده اند و شعارهای تحصن روی تخته سیاه دیده می شود. در بیش از ۱۱۰ شهر و صدها روستای کشور و برخی شهرستان ها مثل کرمانشاه ۹۵، خمینی شهر ۷۲، مریوان ۷۱، یزد ۳۹ و قزوین ۷۰ مرکز آموزشی تحصن کرده اند. شمار معلمان زن متحصن بیش تر از مردان است. در عکس ها معلمان با در دست داشتن شعار روی مقوای سفید و از نزدیک عکس گرفته اند. از یک تا سی نفر جلوی دوربین نشسته اند، با پلاکاردی در دست، با اعتماد به نفس، با افتخار و بدون ترس از شناخته شدن! چندین هنرستان هم به تحصن پیوسته اند. در برخی استان ها معلمان مدارس غیرانتفاعی هم در تحصن شرکت کرده اند. بیننده در شگفت می ماند از این همه شهامت، ممارست و پیگیری در ادامه ی تحصن ها، آن هم وقتی در یک سال گذشته هیچ نتیجه ای به دست نیامده است. پاسخ حاکمیت به این تحصن گسترده، مانند سایر تجمع ها و تحصن ها، دستگیری، اخراج، کسر حقوق و بازنشستگی پیش از موعد با تقلیل یک یا دو گروه بود.

این بار فضای امنیتی حاکم، پس از «طرح سوخته»، از قبل سوخته است. با به مضحکه کشیده شدن اعترافات تلویزیونی فعالان کارگری خوزستان، نمی تواند رعب و وحشت را حاکم کند. شورای هماهنگی در سال ۱۳۹۸ باز هم فراخوان می دهد. کانون ها دو فراخوان ۱۱ اردیبهشت، روز کارگر، و ۱۲ اردیبهشت، روز معلم را این بار هم زمان داده و بازنشستگان را نیز، مخاطب قرار می دهند. دانشجویان نیز با شعار «فرزند کارگرانیم، کنارشان می مانیم» فراخوان تجمع روز کارگر را در همبستگی با کارگران، معلمان و بازنشستگان در همان محل و همان زمان می دهند. در تجمع ۱۲ اردیبهشت ۹۸، روز معلم، در ادارات آموزش و پرورش، علی رغم تکرار شعارهای اسفند ۱۳۹۷، سه شعار محوری هستند: «آموزش باکیفیت و رایگان برای همه، توقف پولی سازی و خصوصی سازی آموزش و آزادی معلم زندانی». نتیجه مثل همیشه، تهاجم و حمله، به ویژه به کانون تهران، و دستگیری چند نفر، از جمله محمدتقی فلاحتی، دبیر کانون تهران است. [پاسخ تشکل ها به حکومت در خرداد ۱۳۹۸](#): «ما هر نوع پرونده سازی یا اجرای حکم زندان فعالان صنفی را محکوم می کنیم و خواهان آزادی بدون قید و شرط تمام معلمان دربند هستیم. ما نسبت به عواقب سرکوب جنبش معلمان به نهادهای امنیتی، دولت، مجلس و قوه قضاییه هشدار می دهیم و تأکید می کنیم مطالبات صنفی و آموزشی فرهنگیان دست یافتنی است و پرونده سازی، اخراج، تبعید و زندان تاکنون نتوانسته روند مطالبه گری فرهنگیان را متوقف نماید. ما برای احقاق حقوق معلمان و دانش آموزان آماده ی فداکاری هستیم. اگر روند سرکوب فعلی متوقف نگردد، شورای هماهنگی از تمام ظرفیت ها و توان خود برای حمایت از فعالان صنفی و معلمان استفاده خواهد نمود. هر معلم در هر جای ایران اگر به خاطر فعالیت صنفی مورد ستم واقع شود، مورد حمایت شورای هماهنگی و تشکل های عضو قرار خواهد گرفت».

ماه های بعد کانون ها و معلمان در شبکه های مجازی بر آزادی زندانیان، به ویژه محمد حبیبی، متمرکز می شوند. پاسخ قدرت علاوه بر ادامه ی زندان، صدور حکم انفصال و عدم موافقت با مرخصی بدون حقوق از سوی هیئت رسیدگی به تخلفات آموزش و پرورش است که تا خرداد ۹۸ هنوز قطعی و اجرایی نشده است و در سال ۱۳۹۹ تأیید و اجرایی می شود. برخی معلمان و فعالان مدنی با پیوستن به یک کمپین، خواستار برقراری

مرخصی بدون حقوق برای این فعال صنفی معلمان شده‌اند. متعاقباً محمد حبیبی و فرهاد میثمی از ۱۷ مهرماه ۱۳۹۸ در اعتراض به نقض آشکار حقوق زندانیان سیاسی، در نامه‌ای به قوه قضاییه و سازمان زندان‌ها اعلام کردند که «با توجه به نقض قوانین جاری کشور در زمینه حقوق زندانیان و عدم پاسخگویی رئیس زندان به درخواست‌های مکرر زندانیان برای گفت‌وگو در این باره، از این پس خود را ملزم به رعایت قوانین دلبخواهانه‌ی زندان‌های شما نمی‌دانیم.» بیش از بیست زندانی از این اقدام که به «نافرمانی مدنی» معروف شد، حمایت کردند و چند زندانی در اجرای آن به اعتراض‌کنندگان پیوستند. در آخرین اخبار گفته می‌شود این زندانی محبوب به تومور استخوانی در ناحیه‌ی ساعد دست چپ و به عفونت ریه مبتلاست. در مدت زندانی بودن زندانیان، خانواده‌ی آن‌ها بدون درآمد و زندانی تحت فشار عدم امکان زیست روزمره‌ی خانواده قرار می‌گیرد. شورای هماهنگی از سال‌ها قبل با فعال کردن حساب صندوق حمایت از زندانیان و فرستادن حقوق ماهانه‌ی زندانیان معلم برای خانواده‌ی آن‌ها، این فشار را خنثی کرده است. اما در مقابل وقتی کارگران فعال کارخانجات دستگیر می‌شوند، هنوز صندوق حمایت از زندانی ندارند که خانواده تحت فشار قرار نگیرد؛ حتی سندیکاهای شناخته‌شده نتوانستند این صندوق را فعال کنند.

با توجه به محاکمات و زندانی شدن برخی فعالان کارگری و مدنی، در [شهریور ۱۳۹۸](#)، [کانون تهران](#) با طرح گلایه از دیگر فعالان، از زندانیان حمایت می‌کند: «به دنبال صدور احکام زندان و شلاق برای نه تن از معلمان و فعالان صنفی بازداشتی در تجمع بیستم اردیبهشت‌ماه ۹۷ و تجمع دوازدهم اردیبهشت‌ماه ۹۸، این روزها شاهد صدور احکام ظالمانه و سنگین برای کارگران و فعالان مدنی در سراسر کشور هستیم. پیش از این نیز در طی سال‌های گذشته، تشکلهای صنفی معلمان و شورای هماهنگی بارها نسبت به عواقب سکوت در برابر صدور احکام ناعادلانه هشدار داده بودند، اما صدور احکام سنگین علیه معلمان زندانی و صدور حکم قرون وسطایی شلاق علیه فعالان صنفی، آن گونه که شایسته بود، مورد اعتراض جامعه‌ی مدنی قرار نگرفت و اینک شاهد حکم‌های سنگین و ظالمانه برای زنان، کارگران و دانشجویان هستیم. کانون صنفی معلمان تهران ضمن محکوم نمودن احکام ناعادلانه‌ی زندان و شلاق علیه بازداشت‌شدگان روز معلم در سال ۹۷ و ۹۸، روز جهانی کارگر، کارگران هفت‌تپه و حامیان آن‌ها، زنان و دانشجویان، خواهان آزادی بدون قید و شرط تمام افرادی است که در یک روند ناعادلانه محاکمه شده‌اند». نکته‌ی قابل توجه این بیانیه گلایه‌ی معلمان از جنبش کارگری و فعالان سیاسی در عدم توجه به مبارزات معلمان است. همان‌طور که قبلاً نیز اشاره شد، اساس این بی‌توجهی در ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» در مجزا کردن برخی اقشار، از جمله معلمان، از طبقه‌ی کارگر است که در چپ سنتی ایران هم چنین و در بخش کارگران کلاسیک یدی، متأسفانه، هنوز حاکم است. محکوم کردن حمله‌ی ترکیه به کردها در شمال سوریه، موضوع روز دیگر مورد بحث معلمان در دنیای مجازی و مقوله‌ای برای بروز ظرفیت انقلابی آن‌هاست. بیانیه‌ی شورای هماهنگی که عصاره‌ی نظر فعالان فرهنگی و کانون‌های صنفی است، [اسد و نظامیان و شبه‌نظامیان داخلی و خارجی را مسبب اعلام می‌کند](#): «از ژانویه ۲۰۱۱ که اعتراضات مدنی مردم سوریه با مشت آهنین بشار اسد و دخالت کشورهای دیگر، رنگ خون و خشونت به خود گرفت و زمینه‌ی ظهور گروه‌های تروریستی، مانند داعش، در این کشور فراهم گردید، تا به امروز که شمال سوریه مورد حمله‌ی نیروهای فاشیستی اردوغان قرار گرفته است، مردم عادی و کودکان اصلی‌ترین قربانیان جنگ بوده‌اند. نزدیک به نه سال است که مردم سوریه به صورت سیستماتیک مورد خشونت واقع می‌شوند؛ همواره نظامیان و شبه‌نظامیان داخلی و خارجی درگیر در جنگ، منافع کودکان

را نادیده گرفته و با جنگ‌افروزی و کوبیدن بر طبل خشونت، غیرنظامیان را آواره و کودکی کودکان را به تاراج برده‌اند.» در تابستان و پائیز ۱۳۹۸، بازنشستگان تجمعات متعددی داشتند که هر بار شورای هماهنگی با صدور بیانیه از خواسته‌های آن‌ها دفاع و آنان را همراهی کرد. این عزیزان از فعال‌ترین کارگران هستند. وقتی در آبان مجدداً تجمع می‌کنند، پست‌ها و بیانیه‌های فرهنگیان به بازنشستگان اختصاص می‌یابد. هنوز اعتراضات آبان شروع نشده است که نیروهای امنیتی به تجمع بازنشستگان حمله می‌کنند. وسعت و شدت حمله علیه مردان و زنان مسن فراتر از گذشته است. بارها به تجمع فرهنگیان حمله شده است، ولی کم‌تر چنین حمله‌ای می‌شد. خیزش آبان نشان داد شاید قدرت حاکم با برنامه‌ریزی قبلی در اجرای بیش‌تر سیاست‌های ریاضتی (گران کردن بنزین)، قصد داشته با حمله به تجمع بازنشستگان، به خیال خود، زمینه‌های مطالبه‌گری در روزهای بعد را از بین ببرد.

آبان ۱۳۹۸ - ما بیرون زمان ایستاده‌ایم با دشمنی تلخی در گردهایمان ...

«به خودتان آموزش دهید، زیرا ما به تمام اطلاعات‌مان نیاز خواهیم داشت.

هیجان‌زده شوید، زیرا ما به همه‌ی شور و اشتیاق‌مان نیاز خواهیم داشت.

سازمان‌دهی کنید، زیرا ما به همه‌ی قدرت‌مان نیاز خواهیم داشت.»

[آنتونیو گرامشی]

بیانیه‌ی معلمان راجع به خیزش آبان ۹۸ با جمله‌ی «ما بیرون زمان ایستاده‌ایم» شروع می‌شود: «طنازی تلخ تاریخ اینجاست که در صف اول چنین اعتراضاتی، از یک سو محروم‌ترین اقشار جامعه قرار می‌گیرند که قرار بود به مدد انقلاب سال ۵۷، حاکمیت از آن آنان شود و از سوی دیگر، آگاه‌ترین اقشار اجتماعی قرار می‌گیرند که باز هم بنا بود که با سقوط رژیم شاهنشاهی، هر بندی که اندیشه و عمل آزادانه‌ی آنان را مانع می‌شود، گسیخته گردد. در هفته‌های اخیر افزایش ناگهانی و بی‌سابقه‌ی قیمت بنزین، جرقه‌ای بود برای شعله‌ور شدن آتش خشم فروخورده‌ی انبوه شهروندانی که در نتیجه‌ی تصمیمات نابخردانه‌ی اقتصادی، هر بار بیش‌تر از گذشته از تأمین ابتدایی‌ترین نیازهای حیاتی خود فرومی‌مانند. ... به شهادت تاریخ، هیچ رژیم سیاسی تاکنون با اعمال خشونت پابرجا نمانده و هیچ جامعه‌ای در شرایط وجود شکاف‌های عمیق طبقاتی و سرکوب‌های شدید، به توسعه و پیشرفت دست نیافته است.» در ادامه پست‌ها و بیانیه‌های متعدد کانون‌ها در محکوم کردن کشتار آبان و محق دانستن مردم در گروه‌های تلگرامی معلمان تکثیر می‌شود. کانون‌ها در بیانیه‌ی مشترک ۱۴ آذر ۹۸ خطاب به دانش‌آموزان و معلمان، برای اولین بار وارد حوزه‌ی شعار عمومی سیاسی می‌شوند: «ما به عنوان معلم نمی‌توانیم شاهد وارونه‌سازی حقیقت و اشرار و اغتشاش‌گر خواندن مردم معترض و کشتار دانش‌آموزان، دانشجویان و مردم تنگدست و جان‌به‌لب‌رسیده در شهرهای مختلف کشورمان باشیم. ما نمی‌توانیم شاهد بایکوت خبری و بستن اینترنت، تبدیل مدارس به بازداشتگاه و پادگان و استفاده از دانش‌آموزان به عنوان نیروی نظامی سرکوب باشیم. ما نمی‌توانیم شاهد این همه فجایع باشیم و سکوت کنیم. از مردم هشیار ایران، اقشار و اصناف مختلف، معلمان، دانش‌آموزان، دانشجویان و تشکل‌های صنفی و مدنی عزیز انتظار می‌رود با سامان‌دهی نیروهای مردمی، از خانواده‌های گرامی جان‌باختگان، بازداشت‌شدگان و مجروحان دلجویی کرده و آنان را یاری و حمایت نمایند. تنها راه نجات کشور را یک حاکمیت مردمی در

سایه‌ی مشارکت آزاد شهروندان در سرنوشت خود، با گسترش تشکلهای صنفی و مدنی و احزاب سیاسی مستقل می‌داند.» در آلترناتیو پیشنهادی کانون‌ها در این بیانیه، ایدئولوژی «طبقه‌ی متوسط» دیگر مدعی رفم از درون نیست، اما نشستن این ایدئولوژی در واژه‌های گل‌وگشاد «شهروندان»، «مردمی» و فضای دموکراتیک، نشان می‌دهد رویکرد سوسیالیستی و رویکرد محافظه‌کارانه و مدافع وضع موجود در مدیران کانون‌ها، از منتهی‌الیه چپ تا «دموکراسی پارلمانی»، در صدور این بیانیه، در محدوده‌ی معین و کلی، به تفاهم رسیده‌اند.

خیزش آبان جنبش اجتماعی را باز هم ده‌ها گام به جلو پرتاب می‌کند. نیروی محرک آن انسان آبان و در حاشیه‌ها متمرکز است؛ همان‌جا که اکثر معلمان رادیکال نسل دهه‌ی هشتاد تدریس می‌کنند. موضوع این نیست که آیا آن‌ها در این خیزش حضور فیزیکی داشته‌اند یا نه، بلکه و مهم‌تر، این خیزش زاده‌ی جنبش اجتماعی معلمان و سایر اقشار کارگری و از آن‌ها جدایی‌ناپذیر است. «خیزش‌های امروز و انقلاب فردا و جوه وجودی جنبش اجتماعی‌اند و در ارتباط با این جنبش اجتماعی است که تعیین و هویت می‌یابند. ... بدون آن جنبش اجتماعی چنین خیزش‌هایی امکان‌پذیر نیست و عنصر ماهوی و تبیین‌کننده‌ی خویشاوندی این خیزش‌ها و آن جنبش، جایگاه یگانه‌ای است که افراد جامعه، در سطح تولید و بازتولید اجتماعی، در این خیزش و آن جنبش دارند. به عبارت دیگر، بحرانی که در سطح تولید و بازتولید زندگی اجتماعی، شالوده‌ی آن جنبش اجتماعی است، چنان جنبش و چنین خیزش‌هایی را ممکن می‌کند. حضور و غیبت اعضای جنبش اجتماعی در خیزش‌ها، با تأکید بر ضرورت واکاوی و اهمیت همه‌ی علل تاریخی/فرهنگی، روان‌شناختی و جامعه‌شناختی، از منظر همین خویشاوندی قابل تبیین و نقد است.»

سقوط هواپیمای اوکراینی نیز از موضع گزنده‌ی معلمان بی‌نصیب نمی‌ماند. کانون‌ها اطلاعیه دادند، معلمان خشم خود را در پست‌هایشان خالی کردند و شورا نوشت: «بدون تردید خطای انسانی جزئی از ذات گفتار و کردار بشر است، اما سقوط هواپیمای مسافربری و متلاشی‌شدن پیکر ده‌ها انسان بی‌گناه را که صرفاً بر اساس اعتماد به تخصص و تعهد مسئولان و متولیان امر، قدم بر پلکان هواپیما گذاشته بودند، نمی‌توان در قالب ارزان و مسئولیت‌گریزانه‌ی «خطای انسانی» تعریف و خلاصه کرد و چنین القا نمود که از این اتفاق، گریزی نبوده است.»

پس از اعتراضات آبان و علی‌رغم تشدید فضای امنیتی ناشی از آن، در دی و بهمن‌ماه، شاهد تجمعات متعدد فرهنگیان شاغل و بازنشسته بدون فراخوان کانون‌ها در استان‌های مختلف، مانند کرمانشاه، البرز، اصفهان و یزد هستیم. معلمان با فراخوان‌های اینترنتی، آرام و پیش‌رونده، حرکتی مشترک در پیوند با اعتراضات اقشار دیگر را گسترش می‌دهند. باز هم تمرکز سازمانی کانون‌ها با فشار بدنه‌ی غیرمتمرکز اما متحد در شبکه‌ها فعال می‌شود. ۲۶ آذر شورای هماهنگی از تجمع سراسری دوم دی بازنشستگان مقابل مجلس اعلام حمایت می‌کند و به کلیه‌ی معلمان فراخوان داده می‌شود که همان روز در ساعت معینی در دفاتر مدرسه تحصن و بازنشستگان را همراهی کنند و می‌نویسد: «اگر قرار بود مردم و فرهنگیان با این سرکوب‌ها از حقوق خود دست بردارند، بعد از سرکوب تجمعات و تحصن‌ها در طول این سال‌ها، فرهنگیان باید مرعوب شده و دست از مطالبه‌گری برمی‌داشتند؛ اما بدانید که امروز جنبش معلمان بالنده‌تر و مصمم‌تر از قبل، برای تحقق عدالت، آزادی و رفع تبعیض و فقر، پا به میدان نهاده است.» پیامد مواضع سنجیده‌ی شورا در حمایت از اعتراضات دانشجویان و کارگران خوزستان، در محکومیت دستگیری و شکنجه‌ی کارگران، در حمایت از

اعتراضات آبان، در محکومیت سوریه و حمله‌ی ترکیه به کردها، در حمایت از بازنشستگان، در پشتیبانی مالی و روحی از زندانیان و ...، به ارتباط بیش‌تر و گسترده‌تر کانون‌ها با معلمان می‌انجامد و گروه‌هایی از معلمان با هشتگ «حامیان شورا» و هشتگ‌های مستقل دیگر، خارج از کانون فعال می‌شوند. تحصن معلمان هم‌زمان با تجمع بازنشستگان در دی‌ماه در همه‌ی گروه‌های تلگرامی طرح می‌شود. شعار تحصن‌های یک‌نفره «در عدد یک نفرند، در کیفیت یک لشکرند» است. فیلم تجمع بازنشستگان، با شعار «این صدای بازایستادگان مقاوم و راسخ است»، در گروه‌های مجازی معلمان و بازنشستگان، به‌طور گسترده پخش می‌شود و در توییتر همین فیلم با هشتگ «تا حق خود نگیریم، از پا نمی‌نشینیم» و هشتگ «بازایستادگان»، هر روز تکرار می‌شود. هنوز صدای بازنشستگان خاموش نشده که بازرس شورای هماهنگی تشکلهای آقای جعفر ابراهیمی در مراسم چهلم معترضان آبان در بی‌بی‌سکینه‌ی کرج دستگیر می‌شود. طبق مواضع تکرار شده در گروه‌ها و حمایت فعالانه‌ی شورای هماهنگی، ویژگی وی نقد پولی‌سازی و خصوصی‌سازی آموزش اعلام می‌شود. در گروه‌های مجازی، از دانش‌آموزان مدارس مختلف شهریار و خانواده‌های آن‌ها نقل می‌شود که او یکی از دلسوزترین و متعهدترین معلمان این منطقه است. از او به عنوان معلمی نقاد می‌توان ده‌ها مقاله در اینترنت یافت. این بار هشتگ «ابراهیمی» وارد تلگرام و توییتر می‌شود. در بهمن ۱۳۹۸ مجدداً محمدتقی فلاحی، دبیر کل کانون تهران، دستگیر می‌شود.

نمایندگان کارگران انقلابی در مدرسه و کارخانه

«نمایندگان کارگری انقلابی که ریچارد مولر از فعالان اصلی آن بود، سازمان‌دهی اصلی جنبش اعتصاب توده‌ای آلمان را هم‌هنگام با انقلاب اکتبر بر عهده داشتند؛ جنبش قدرتمند اتحادیه‌ای که، با گروه‌های کوچکی از اتحادیه‌گرایان معترض آغاز به کار کرد. سپس به جنبش اعتصاب توده‌ای بزرگی بدل شد که بعدها به جنبش شوراهای کارگری، علیه حکومت و بوروکراسی اتحادیه‌ای، روی آورد. این جنبش به‌واقع شبکه‌ای از فعالان را درون کارخانه‌ها در اختیار داشتند که طبقه‌ی کارگر را از پایین سازمان‌دهی می‌کردند. در حلقه‌ی درونی این گروه فقط از فعالان کارآزموده و باتجربه‌ی اتحادیه‌ای دعوت می‌شد. قصد آن‌ها بسیج و رادیکالیزه کردن توده‌ها بود، اما هیچ‌گاه توده‌ها را به اعمالی دعوت نکردند که مورد حمایت اکثریت قرار نگیرد. آن‌ها بین سال‌های ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۸ موفق شدند به ترکیبی از یک گروه آوانگارد و یک سازمان مردم‌پایه بدل شوند که در عین حال که توده‌ها را به پیش می‌برد، نماینده‌ی واقعی آن‌ها نیز باقی بماند. ... ریچارد مولر که در ابتدا رادیکال نبود، در کشاکش مبارزه‌ی طبقاتی چنان آبدیده شد که در روزنامه‌اش رئوس نظریه‌ی کمونیسم شورایی را نوشت.»

[سایت نقد، از مقاله‌ی «از اتحادیه‌گرایی تا شوراهای کارگری»]

شروع اعتراضات «خودارتباط توده‌ای» معلمان سراسر کشور در زمستان ۹۳، خواسته‌هایی با بُعد اقتصادی اما فراتر از دستمزد، از آموزش رایگان تا توقف آموزش خصوصی، خواسته‌هایی با بُعد سیاسی مانند آزادی زندانیان سیاسی و توقف پرونده‌سازی امنیتی و نیز خواسته‌ی تشکل مستقل را در جنبش معلمان مطرح کرد که از چند سال قبل با فعالیت مستمر رسانه‌ای-انتقادی فعالان صنفی رادیکال، منفرد یا گروهی، وارد بدنه‌ی اقشار مختلف معلمان شده بود. این خواسته‌ها که در بیانیه‌ای به مناسبت بازگشایی مدارس در ۱۸ مهر ۱۳۹۳ از سوی گروهی از معلمان مستقل معترض تدوین و اعلام شد، چنانکه مستندات نشان داد، در این دهه به‌تدریج وارد بیانیه‌های کانون‌ها و شورای هماهنگی نیز شد: «سال ۹۳ وقتی ما شعار «توقف خصوصی‌سازی» را به‌صورت گسترده در بین دیگر مطالبات مطرح کردیم، اول بازخورد خوبی نداشت؛ پیش از این اعتراض

به خصوصی سازی در مواضع تشکلهای صنفی، مانند کانون تهران و انجمن صنفی کردستان و برخی تشکلهای پیشرو، به صورت پراکنده دیده می شد، اما فراگیر و اجتماعی نبود. ولی امروز شاهد آن هستیم که مخالفت با خصوصی سازی به عنوان اصلی ترین سیاست اقتصادی حاکمیت، در دستور کار تمام تشکلهای صنفی قرار گرفته است». در بخش سوم این تحقیق، قسمتی به پیشینهی معلمان رادیکال و آغاز تلاش جمعی - محفلی آنها از سال ۱۳۹۰، برای تدوین این خواسته ها اختصاص داشت. این معلمان هم چنان با سلايق سیاسی مختلف و با حفظ فاصله ی خود از بلوک های قدرت، با هدف رادیکالیزه کردن جنبش معلمان، ساختار نظام آموزشی را مورد نقد و واکاوی قرار می دهند. آنها به سازمان دهی معلمان از پایین و با رویکردی صنفی اعتقاد دارند، از همین روی بر حق تشکلیابی مستقل صنفی بدون مجوز دولت، تاکید و بر سه اصل متکی هستند: ۱- تشکلیابی صنفی و مستقل یک حق جمعی و غیر قابل معامله است. ۲- فعالیت صنفی در انحصار هیچ گروه و فرد خاصی نیست. ۳- کل معلمان و تمام زحمت کشان حق دارند در هر نقطه و به هر شکل، تشکلهای مستقل خود را برای دست یابی به اهداف و مطالبات جمعی سامان دهند. سازمان دهی شبکه ای از پایین توده ی معلمان در زمستان ۱۳۹۳ و اعتراضات بدون فراخوان معلمان در این دهه، محصول این تفکر بود. در نیمه ی دوم دهه ی نود، توان پراتیکی ضد سرمایه داری در جنبش کارگران کلاسیک، به زایشی خود گستر از فعالان کارگری رادیکال انجامید که در قشر معلمان که با کتاب و اندیشه ارتباط مستمر دارند، بسیار گسترده تر، به قلم نویسندگان نقاد در رسانه ها بروز یافت. اگر تشکلهای صنفی را شکلی جدید از اتحادیه گرایی در کشورهای استبداد زده در نظر بگیریم، اینان نمایندگان انقلابی اتحادیه گرایی در ایران هستند که به نظر می رسد مانند نمایندگان انقلابی اتحادیه های دهه ی ۱۹۲۰ آلمان، در فرآیند دگر دیسی تشکلهای صنفی به ارگانهای انقلابی آینده ی ایران، نقش اساسی خواهند داشت.

در سال ۱۳۹۸ پرونده های قضایی معلمان اینک به بالغ بر پنجاه پرونده ی مختمومه و باز رسیده است. با اعتراضات آبان، دستگیری گسترده ای در شهرستان ها صورت می گیرد. در زمستان، احکام محکومیت های برخی زندانیان معلم صادر می شود. فشار سرکوب چنان بر گلوی معلمان فعال شدید است که هفت معلم خراسانی که قبلاً نام شان ذکر شد، در بهمن ۱۳۹۸، جمعاً به ۴۱ سال زندان محکوم شدند که ۱۵ سال آن شامل محمدرضا رمضان زاده، مسئول هیئت مدیره ی انجمن صنفی فرهنگیان خراسان شمالی و رئیس ادواری شورای هماهنگی شده است. در آبان ماه ۳ عضو هیئت مدیره قزوین ۲۴ ماه حبس تعزیری محکوم می شوند. در بهمن ماه محمد تقی فلاحتی دبیر کانون معلمان تهران دستگیر و در مرداد ۹۹ به دو سال حبس محکوم می شود. هم چنین اسکندر لطفی به دو سال حبس حبس تعزیری محکوم شده است. در سال ۱۳۹۹ علاوه بر اسماعیل عبدی، محمود بهشتی لنگرودی (هر دو در مرخصی موقت) و حبیبی از تهران، محمد علی زحمتکش، یاسر امینی آذر از مریوان (مرخصی موقت)، هاشم خواستار، محمد جواد لعل محمدی، محمد حسین سپهری از مشهد، زهرا محمدی از کردستان و ده ها معلم دیگر در تهران و شهرستان های مختلف محکومیت سیاسی دارند و در زندان به سر می برند. گفته می شود بیش ترین تعداد زندانیان سیاسی، معلم هستند. تعداد زندانیان معلم چنان زیاد است که بیش تر کانون ها دچار کمبود نیروی مؤثر شده اند. احکام صادره برای معلمان بازداشتی غیر قابل تصور است؛ از شش تا پانزده سال برای آنها حکم صادر شده است. فرهنگیان با تشکیل کمپین حمایت از زندانیان، تشکیل گروه های کوه نوردی به نام زندانی، ملاقات مستمر با خانواده ی آنها و تأمین نیازهای مالی خانواده ی زندانیان، همبستگی قابل تحسینی نشان می دهند. این حمایت ها، با هم بودن ها و به ویژه اطمینان

از این که خانواده در غیاب آن‌ها حامی دارد و گرسنه نمی‌ماند، مدت‌هاست ترس از زندان را از بین برده است. فعال‌ترین کمپین در سال ۱۳۹۸، مختص محمد حبیبی، به نام کمپین «مقاومت در زندان» (حمایت از نافرمانی محمد حبیبی) است که در ادامه شامل حمید رحمتی نیز می‌شود. رحمتی به جرم تحصن، به ۳۶ ماه زندان، ۷۴ ضربه شلاق، پرداخت بیست میلیون ریال جریمه‌ی نقدی و تبعید به نائین محکوم شد. در اغلب پست‌های اینترنتی برای حمایت از حمید رحمتی، صفت‌های «صادق‌ترین»، «صبورترین»، «مصمم‌ترین»، «بی‌ریاترین» و مهم‌تر از همه «بی‌ادع‌ترین» فعال صنفی معلمان دیده می‌شود. او سی سال سابقه‌ی تدریس دارد. زهرا محمدی به جرم آموزش زبان مادری (کردی) به ده سال زندان محکوم شده است. [انجمن صنفی معلمان کردستان \(مریوان\)](#) با قاطعیت از او حمایت می‌کند که: «اگر فعالیت‌های انسان‌دوستانه و تلاش جهت اعتلای زبان مادری و فرهنگ قومی جرم محسوب می‌شود با افتخار همه مجرمیم.» کمپین‌های متعدد در شهرستان‌ها برای معلمان زندانی پی‌درپی تشکیل و هشتگ آن‌ها وارد توییتر می‌شود؛ در همین حال بازداشت معلمان هم‌چنان ادامه دارد.

با فرارسیدن کرونا، بیش‌ترین خطر متوجه زندان‌ها می‌شود. تشکل‌های صنفی نیز روی آزادی و مرخصی آن‌ها تمرکز می‌کنند و می‌نویسند: امروز زندان‌ها یکی از مستعدترین و خطرناک‌ترین مکان‌ها برای شیوع ویروس است و متأسفانه در تعداد زیادی از زندان‌ها شیوع ویروس توسط نهادهای مستقل گزارش شده است. اگرچه تعدادی از زندانیان عادی و سیاسی به مرخصی اعزام شده‌اند، اما هم‌چنان زندان‌ها مملو از زندانی است. به بهشتی و عبدی مرخصی داده می‌شود، اما به حبیبی که مشکلات ریوی هم دارد، مرخصی نمی‌دهند. [در اول فروردین ۱۳۹۹ در تلگرام شورا پیام‌عید](#) با این عبارت آغاز می‌شود که: «امروز متأسفانه می‌توانیم بگوییم هیچ مطالبه‌ی ما محقق نشده است و به‌خاطر همین باید در سال جدید تلاش مضاعف نماییم» و در ادامه‌ی پیام فعالیت سال جدید اعلام می‌شود: «رویکرد شورا در سال جدید، تقویت تشکل‌های عضو و جلب مشارکت بیش‌تر بدنه‌ی معلمان در کنش‌های صنفی است و بر حق تشکل‌یابی مستقل، حق فعالیت آزادانه و دفاع از معلمان دربند و دارای پرونده تأکید جدی داریم». این رویکرد شورا به معلمان رادیکال نزدیک‌تر شده است و در بیانیه‌ی روز معلم و روز کارگر بیش‌تر خود را نشان می‌دهد.

۸ اردیبهشت بیانیه‌ی جهانی در محکومیت سرکوب معلمان، کارگران و نویسندگان با امضای ۳۲ سندیکا، کنفدراسیون، فدراسیون و تشکل‌های کارگری جهان صادر می‌شود. [بیانیه‌ی شورای هماهنگی تشکل‌های صنفی فرهنگیان ایران، به مناسبت ۱۲ اردیبهشت ۱۳۹۹](#) ضمن تأکید بر پیمان با فرهنگیان خواسته‌های خود را برای سال ۱۳۹۹ مطرح می‌کند: «اعضای شورای هماهنگی تشکل‌های صنفی فرهنگیان ایران، بر پیمان خویش تا اجرای عدالت ایستاده‌اند تا همه‌ی ارزش‌های انسانی از دست‌رفته را به‌جامعه بازگردانند؛ از این‌رو یک‌بار دیگر بر خواسته‌های خویش پای می‌فشارند و در این راه تا پای جان ایستاده‌اند: - آموزش رایگان و باکیفیت در مدارس و دانشگاه‌ها - مطالبات شاغلان و بازنشستگان شریف - تأکید بر همبستگی معلمان و دانش‌آموزان - تبری و آزادی معلمان زندانی، محمود بهشتی، محمد حبیبی، اسماعیل عبدی و سایر معلمان زندانی زیر حکم - کنار گذاشتن آموزش و پرورش تجاری - آموزش به زبان مادری - بازگشت به کار معلمان فعال صنفی، اخراج شده و ...». شورای هماهنگی با تعیین رئوس خواسته‌ها در این بیانیه، پس از ۶ سال غالب خواست‌های مطروحه در بیانیه سال ۱۳۹۳ معلمان رادیکال را در دستور مطالبات خود قرار داده است.

در اردیبهشت ماه ۱۳۹۹ و در غیاب تحصن، تجمع و گردهمایی‌های روز معلم و کارگر، ظرفیت فراروند ضد سرمایه‌دارانه‌ی جنبش معلمان در تلاش برای وحدت اقشار مختلف کارگری، در بیانیه‌ای مشترک بروز می‌یابد؛ بیانیه‌ای که در تلگرام کانون صنفی معلمان ایران (تهران) درج شده‌است و محصول بیست سال نبرد طبقاتی است. چنین حرکتی در سال‌های گذشته مختص فعالان کارگری در روز کارگر، و معلمان در روز معلم، با بیانیه‌های جداگانه بود. در ذیل بیانیه‌ای با عنوان گرامی باد اول ماه مه، روز جهانی کارگر، و دوازدهم اردیبهشت، روز معلم برای هر دو روز کارگر و معلم، امضای چند گروه کارگری دیده می‌شود: سندیکای کارکنان شرکت واحد، کانون‌های صنفی معلمان، دانشجویان، بازنشستگان و فعالان کارگری. پیام آن‌ها اتحاد اقشار مختلف کارگری بر سر مطالبات اساسی، مشترک و تأکید بر ضرورت سازمان‌یابی است: «کارگران، معلمان و دیگر حقوق‌بگیران باید در جهان و ایران متحدتر شوند و برای سازمان‌دهی خودشان بیش‌تر از گذشته تلاش نمایند؛ چراکه سیستم مبتنی بر سود و سرمایه با ثروت‌اندوزی برای یک‌درصدی‌ها و استثمار اکثریت کارگران و حقوق‌بگیران برای سود بیش‌تر نشان داده که حتی در شرایط بحران‌های بهداشتی هم چون کرونا نیز قادر به مراقبت از شهروندان نیست. ... ما، تشکلهای صنفی - مدنی، اعم از معلمی یا کارگری، به‌عنوان امضاکنندگان این بیانیه اعلام می‌داریم که حق داشتن تشکیلات مستقل، تجمع، اعتراض و حق اعتصاب سندیکایی و کانون‌های صنفی را برای همه‌ی کارگران، فرهنگیان و حقوق‌بگیران دیگر به‌رسمیت می‌شناسیم و برگزاری مراسم روز جهانی کارگر، روز ملی و روز جهانی معلم، روز دانشجو و روز جهانی زن را از حقوق مسلم خود می‌دانیم. ما تمام کارگران، معلمان، دانشجویان، بازنشستگان و تمامی حقوق‌بگیران را به همبستگی بیش‌تر فرامی‌خوانیم و تنها راه احقاق حقوق پایمال‌شده‌ی آنان را، گسترش و تقویت تشکلهای مدنی مستقل و اتحاد عمل بین تشکلهای بر سر مطالبات اساسی و مشترک می‌دانیم. آزادی تمامی کارگران، معلمان، دانشجویان و همه‌ی فعالان مدنی و سیاسی - حقوق برابر برای زنان و مردان - افزایش حداقل دستمزد، متناسب با تورم واقعی و هزینه‌های معیشتی واقعی خانوارهای کارگران - آموزش رایگان، باکیفیت و عادلانه - توقف فوری کار کودکان - لغو سیاست‌های خصوصی‌سازی، بی‌ثبات‌سازی نیروی کار و سیاست‌های ارزان‌سازی - برخورداری همه‌ی کارگران، معلمان و دیگر حقوق‌بگیران از تأمین اجتماعی، بیمه‌ی بیکاری و ...». فصل مشترک خواسته‌های همبستگی جنبش کارگری در سال ۱۳۹۹ در این بیانیه مؤید آن است که خیزش آبان، نه یک سال و دو سال، سال‌ها جنبش کارگری را جلو برده است.

بیان فصول مشترک خواسته‌های بلافاصل کارگران در شروع سال ۱۳۹۹، نشان می‌دهد نویسنده‌ی مقاله‌ی «جایگاه و توان چپ» دو سال پیش به‌درستی نوشت: «شعار سیاسی را نمی‌توان به جنبش‌های سیاسی تزریق کرد. مبارزات اجتماعی‌ای که به مرتبه‌ی مبارزات سیاسی ارتقا یافته‌اند، فصل مشترک‌های سیاسی‌ای خواهند یافت که شعار سیاسی سراسری و فراگروهی آن‌ها خواهد بود. به‌طور خلاصه ۱- اقدام از موضع یک جایگاه اجتماعی معین و طرح خواستی که از همان جایگاه اجتماعی سرچشمه می‌گیرد. ۲- برخورد این اقدام با موانع قدرت و بنابراین سیاسی شدن آن ۳- شکل‌گیری وجوه مشترک سیاسی حرکت‌های دیگر از موقعیت‌های دیگر و رفتن سطح مبارزه به مرحله‌ای بالاتر: طرح شعارهای سراسری‌تر. نقطه‌ی عزیمت، جایگاه اجتماعی و مرتبه‌ی مبارزه‌ی واقعی است، نه شعاری که شالوده‌اش دستاورد نظری ماست؛ هر اندازه هم این شعار و آن دستاورد درست و مهم باشند». معلمان در سی سال گذشته با طرح خواسته‌هایی از جایگاه اجتماعی خود، سال‌ها مبارزه کردند، مستمراً سرکوب شدند، از همین سرکوب‌ها آموختند که یک دست صدا ندارد و

چاره‌ای جز پیوستن به دیگر کارگران ندارند؛ چندان‌که با خیزش جنبش کارگری در خوزستان به سرعت از آن حمایت کردند و خواستار همبستگی برای مطالبات مشترک شدند. با خیزش آبان، مستقیماً در همبستگی روز کارگر سال ۱۳۹۹، دیگر اقشار کارگری شرکت کردند و با بیانیه‌ی مشترک، خواسته‌های مشترک جنبش را اعلام کردند. بازرس شورای هماهنگی به‌درستی این همبستگی حول خواست‌های مشترک را بیان کرده است: «[اقشار مختلف جهت تغییر وضع موجود به این جمع‌بندی رسیده‌اند](#) که به صورت منفرد نمی‌توان کاری را انجام داد و اکنون معلمان، کارگران، زنان و دانشجویان در یک هم‌سرنوشتی تاریخی به سر می‌برند. به خاطر همین شعار «معلم زندانی آزاد باید گردد» از هفت‌تپه و دانشگاه شنیده می‌شود و معلمان رو به کارگران می‌گویند: «ما در کنار شما ایستاده‌ایم» و بازنشستگان، از تهران تا اصفهان، و از یزد تا کرمانشاه، یک صدا خواستار آزادی فعالان صنفی و مدنی هستند. این حمایت اقشار اجتماعی از معلمان، محصول اجتماعی شدن جنبش معلمان است و حمایت معلمان از دانشجویان و کارگران محصول تکامل و پیشروی جنبش معلمان است. اگر از این مطالبات مشترک بگذریم، تنها خودِ مطالبه‌ی «حق تحصیل رایگان، کیفی و عادلانه برای همه» به عنوان یک مطالبه‌ی محوری و حلقه‌ی مفقوده‌ی پیوند تمام جنبش‌های اجتماعی، مطرح است. از نظر ما این مطالبه از حقوق زنان در برخورداری از یک آموزش بدون تبعیض جنسیتی دفاع می‌کند و جنبش زنان را یاری می‌کند و با دفاع از تحصیل رایگان بخشی از مطالبه‌ی طبقه‌ی کارگر را مطرح و سازمان‌های حامی حقوق کودک را متحد خود می‌سازد و جنبش دانشجویان را به عنوان یک متحد استراتژیک در کنار معلمان قرار می‌دهد».

اوایل اردیبهشت ۱۳۹۹ در حالی که بیش‌ترین واکنش‌ها و پیام‌ها در گروه‌های مجازی معلمان، بر مریخصی محمد حبیبی به منظور محافظت از او در مقابل بیماری کرونا متمرکز است، روز دوشنبه، یکم اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۹، حکم اخراج محمد حبیبی در مرحله‌ی تجدیدنظر تأیید می‌شود. در اجرای حکم دادگستری، حکم انفصال خدمت حبیبی از آموزش و پرورش صادر و در حالی که در زندان است، مانند رسول بدائی، از شغل معلمی اخراج می‌شود. اما مهم‌ترین خبر در فرایند سازمان‌یابی معلمان، برگزاری مجمع عمومی مجازی شورای هماهنگی است که در مجمع عمومی سال گذشته‌ی شورای هماهنگی طرح و مصوب شده بود. پیام کوتاه، اما در گذار به شیوه‌ی سازمان‌یابی غیرمتمرکز و افقی در حوزه‌ی معلمان کشور، جالب و توجه‌برانگیز است: «به منظور انتخاب نایب رئیس شورای هماهنگی در روز پنجشنبه، ۱۸ اردیبهشت، [مجمع مجازی شورای هماهنگی تشکلهای صنفی معلمان ایران](#) برگزار شد و با آرای تشکلهای عضو شورا، انجمن صنفی معلمان کردستان-سقز و زیویه، به عنوان نایب رئیس شورای هماهنگی برگزیده شد». گرچه مجمع عمومی، به علت بسته بودن مجامع کانون‌ها هنوز متمرکز است، اما در شکل برگزاری، با نشست سالیانه‌ی کانون‌ها در مجمعی مجازی، گامی دیگر برای پیوستن به تشکلهای غیرمتمرکز برداشته می‌شود.

۲۲ اردیبهشت، شورای هماهنگی، در تقابل با اخراج حبیبی از آموزش و پرورش، با توجه به حمایت گسترده‌ی معلمان از حبیبی و محکومیت اخراج او، طبق مصوبه‌ای حبیبی را معلم نمونه‌ی کشور در هفته‌ی معلم معرفی می‌کند. هشتگ «معلم نمونه» ذیل عکس حبیبی وارد توییتر و همه‌ی گروه‌های مجازی، به ویژه تلگرام کانون‌ها می‌شود. در بیانیه‌ی انتخاب وی با شخصیت این معلم خاص بیش‌تر آشنا می‌شویم: «[اخراج محمد حبیبی به عنوان یک معلم](#) که سال‌ها در مناطق کم‌تر توسعه‌یافته‌ی خوزستان و شهریار تهران تدریس می‌کرد، خیانت و توهینی به جامعه‌ی معلمان و فرهنگیان است. او شاهد فقر و نداری اولیای دانش‌آموزان،

ترک تحصیل‌های اجباری (محصول آموزش طبقاتی و تجاری) و سرخوردگی دانش‌آموزانی که بی‌اعتماد به آینده‌اند، بود. با نوجوانان و جوانانی که از کار تا مدرسه، از کارگری تا بی‌هدفی، راه می‌رفت و فکر می‌کرد و می‌نوشت. با پیش‌کسوتان آموزشی درباره‌ی معیشت‌شان همدردی و همدلی می‌کرد و از وضعیت نابهنجار مدارس، تراژدی غم می‌سرایید و شجاعانه، کوتاهی‌های فرادستان آموزشی را نقد می‌کرد. محمد حبیبی به گواه روزنامه‌نگاران صادق و فعالان صنفی مستقل و دردمند، یک معلم صنفی است با قلم توانا، دیدی مستقل، نکته‌بین و پیشنهاددهنده‌ای آگاه به شرایط اجتماعی روز. او قبل از آن‌که برای سیستم و فرادستان بنویسد، فریاد بی‌صدایانی بوده است که در طبقات آموزش این روزهای سیستم آموزشی کشور، هر روز نحیف‌تر و رنجورتر و البته مطرودتر می‌شوند. اخراج محمد حبیبی از شغلی که به آن عشق می‌ورزد، در آستانه‌ی هفته معلم، برای فعالان و تشکلهای صنفی به مثابه‌ی دهن‌کجی آشکار آموزش و پرورش به فرهنگیان ایران است. از این رو شورای هماهنگی تشکلهای صنفی فرهنگیان ایران، ضمن محکوم کردن برخوردهای امنیتی و قضایی با فعالان صنفی، محمد حبیبی را به‌عنوان معلم نمونه‌ی سال تحصیلی ۹۸-۹۹ به جامعه معرفی می‌کند. سوم مرداد ۱۳۹۹ [فراخوان جمعی از معلمان و کشگران مدنی](#) علیه اعدام و سرکوب آزادی و معیشت کارگران و معلمان! با امضای ۴۰۰ معلم، بیانیه «اعدام نکنید» را امضا نموده‌اند و خواهان حمایت از معلمان دربند و کارگران هفت تپه شده‌اند. آن‌ها در این بیانیه، تشکلهای صنفی را خطاب قرار می‌دهند که: «با درک عمیق از شرایط این روزها، در کنار مردم، خانواده‌های داغدار آبان، کارگران زحمتکش قرار گیرند. مگر به‌جز این است که ما معلمان، معلمان همه فرزندان ایران هستیم و مشکل کارگران، مشکل کودکان و دانش‌آموزان ماست. پس یک‌صدا و متحد می‌خوانیم: این درد مشترک، هرگز جدا جدا، درمان نمی‌شود.» این همان درد مشترکی است که در بیانیه مشترک [گرامی باد اول ماه مه، روز جهانی کارگر، و دوازدهم اردیبهشت، روز معلم](#) با اعلام خواسته‌های مشترک بین تشکلهای دانشجویان و اقشار مختلف کارگری از جمله معلمان بازتاب یافت و ۳ ماه بعد به بیانیه ۴۰۰ امضای معلمان فوق انجامیده است. فرایندی که شروع شده‌است و ادامه خواهد یافت. خودویژگی امسال، تظاهرات تکثیرشونده‌ی اعتراض به آپارتاید در جهان است که ایدئولوژی «عظمت امریکا» را بالاخره مغلوب کرد و ایدئولوژی «پلیس حافظ امنیت» را در تیرس حمله قرار داده است. ترک‌های شدید روی شیشه‌ی بلورین دموکراسی غربی و جمهوری سکولار امریکا، طرفداران جمهوری سکولار در ایران را فعلاً بی‌پدر کرده است. تظاهرات البته خیره‌کننده است، اما در غیاب هرگونه سازمان و تشکل اقشار مختلف کارگری، در غیاب اعتراضات کارگری از جایگاه مشخص اقشار مختلف آن‌ها، فعلاً در چنبره‌ی سنت خیابانی اعتراض در محدوده‌ی «برابری بورژوازی» پیش می‌رود؛ همان سنت قرن هیجدهمی با همان شکل که آزادی رأی را دنبال می‌کرد. برعکس در ایران که کارگران از تجربه‌ی زیسته‌ی ناموفق «همه با هم» در قیام ۵۷ درس‌های بسیار آموخته‌اند، از جایگاه اجتماعی خود به‌نام صنف، به‌صورت سازمانی وارد حوزه‌ی اعتراض شده‌اند و با دست گذاشتن بر ابعاد اقتصادی مبارزه، پاشنه‌ی آشیل سرمایه در ریاضت اقتصادی را هدف گرفته‌اند. می‌توان نتیجه گرفت عصری شروع شده است که در حوزه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی، ما ایرانیان گام‌ها از امریکا و اروپا جلوتر هستیم.

درس‌هایی از تجربه‌زیسته‌ی جنبش معلمان

۱- مذاکره با مقامات توهم به رفرم نیست؛ همین کانون‌ها که یک فعال صنفی رادیکال را به‌عنوان معلم سال

انتخاب می‌کنند، همین کانون‌ها که در مواضع خود مستقیم و غیرمستقیم حکومت را زیر سؤال می‌برند و به بهانه‌ی سالگردها و اتفاقات بیانیه می‌دهند و ناتوانی و ضدمردمی بودن حکومت را در قالب جملات و عبارات غیرمستقیم اعلام می‌کنند، همین کانون‌ها که در دوره‌ی خیزش کارگران خوزستان تا مرز تشکل‌های شورایی بیانیه دادند، همین کانون‌ها که در آبان از ضرورت حکومتی مردمی نوشتند، در عین حال تعامل و نشست با دولت مردان را نیز ادامه می‌دهند. ۲۵ دی علیه سببیت رژیم در حمله به هواپیما بیانیه می‌دهند و ۲۹ دی با مقامات رژیم جلسه می‌گذارند. جلساتی که نه فقط در سال ۹۸، که هر سال تکرار شده است. حتی در فروردین ۱۳۹۹ در نشست تشکل‌های صنفی با رئیس سازمان برنامه و بودجه، عدم حضور نمایندگان کانون‌ها در این نشست نیز ناشی از عدم تمایل برای نشست نیست، بلکه به دلیل عدم دعوت است. در آخرین بیانیه شورای هماهنگی در مقطع تدوین این تحقیق نیز این گونه تعاملات تصریح می‌شوند: «طبیعتاً رویکرد تعاملی از طریق گفت‌وگو و مذاکره، اولویت نخست این شورا است، اما سایر ابزار و روش‌های دموکراتیک را که در قانون پیش‌بینی شده است، برای خود محفوظ می‌داریم.» تلاش کانون‌ها برای نشست با قدرت که دلایل خاص خود را دارد، به نگرش رفرمیستی کانون‌ها تعبیر می‌شود و فعالان کارگری و سیاسی از زاویه‌ی نگرش خود گاه با کانون‌ها خط و مرز کشیده‌اند. اما واقعیت چیست؟ تجارب سال‌های اخیر، بالاخص کارکرد مجامع عمومی در شرایط اختناق، باعث شده است کارگران صنعتی به علت داشتن امتیاز با هم بودن و تشکیل سریع مجامع درباره‌ی هر اعتراض، کم‌تر به سویی تشکلیابی درازمدت در مبارزه‌ی طبقاتی ورود کنند. حتی ورود کارگران شرکت واحد و کارگران هفت‌تپه به سندیکا، کوتاه‌مدت و موقت بود. برعکس روش معلمان تماماً بر تشکلیابی تمرکز دارد و از هر گونه امکان اعتراضی، بیش‌تر برای تجمیع و سازمان‌یابی استفاده شده است. حتی برخی تشکل‌ها در سال ۹۷، وقتی جو قدرت دوگانه به کارگران خوزستان غلبه کرده بود، تحت تأثیر آن فضا، معلمان را به تشکیل شورا فراخواندند. در بیانیه‌های برخی دیگر با دست گذاشتن بر ستم طبقاتی و تشدید شکاف‌های طبقاتی، ظرفیت ضدسرمایه‌داری تشکل‌های خود را نشان داده‌اند و به اشکال مختلف و در شرایط مساعد با فراروندگی از این ظرفیت، کنار طبقه‌ی خود ایستاده‌اند. آن‌ها اگر به دیدار مقامات می‌روند، اگر خواسته‌ی حضور در شورای دستمزد را مطرح می‌کنند و احکام دیوان عدالت اداری را در قانونی بودن خود بر در و دیوار تلگرام می‌کوبند، از آن روست که هویت سندیکایی خود را حفظ کنند، چانه‌زنی کنند و با تأکید چندباره بر قانونی بودن موجودیت خود، بر هراس معاندبودن توده‌ی معلم غلبه کنند و آن‌ها را در میدان مبارزه فعال نگه‌دارند. اگر معلمان با شهامت از تحصن‌های خود از نزدیک عکس می‌گیرند و در گروه‌های مجازی می‌گذارند یا برای کانون‌ها می‌فرستند، به آن دلیل است که از انتزاع قانونیت حرکت خود نیرو می‌گیرند و باور کرده‌اند اعتراض‌شان «قانونی» است و نباید به جرم معاندبودن دستگیر شوند؛ حتی وقتی از زندانیان قشر خود دفاع می‌کنند، مدام بر قانونی بودن فعالیت آن زندانی تأکید دارند. وقتی فعالان کانون‌های صنفی در کانال‌های خود می‌نویسند: تشکل صنفی وقتی می‌تواند کارکرد خود را داشته باشد که معلمان پراکنده را تجمیع و به اقتدار اجتماعی تبدیل کند. آن‌ها ناچارند برای متشکل کردن معلمان، تا زمانی که دوران انقلابی فرا نرسیده است، با مانور روی اشکال مختلف قانون‌گرایی بر ترس‌ها غلبه کنند. زمانی که معلمان خراسانی را به زندان و اخراج محکوم می‌کنند، آن‌ها برای همین انتزاع قانونیت، هشتگ می‌سازند و وکلای کانون‌ها به دفاع از آن‌ها بر می‌خیزند که: طبق مستندات پیوست، تشکل انجمن صنفی فرهنگیان خراسان شمالی دارای مجوز فعالیت بوده و هست و اتهامات و احکام محکومیت قضایی تشکیل گروه غیرقانونی،

برای اعضای هیئت‌مدیره‌ی این تشکل، اعتباری ندارند. اصل موضوع بیش‌تر تناقض شکل سندیکایی فعالیت معلمان (چانه‌زنی در چارچوب نظام سرمایه‌داری) با سرکوب به‌مثابه هویت قدرت حاکم است؛ تناقضی که در کشورهای استبدادی و به‌ویژه دوران حاکمیت سیاست‌های ریاضت اقتصادی، چانه‌زنی را در بن‌بست قرار می‌دهد و شکل را مدام و تحت فشار هویت نظام مسلط، وارد چالش سندیکاگرایی و مقابله با قدرت می‌کند.

۲- تناقض قانون تشکل‌ها با کارکرد واقعی آن‌ها در روند پراتیک خودگستر؛ قانون تشکل‌های نظام موجود در خدمت اتحاد و سازمان مستقل کارگران نیست، بلکه در تناقض با روابط واقعی آن‌ها قرار دارد. در ورود به پراتیک کانون‌ها از ۱۳۸۰ به بعد شاهد بودیم تناقض واقعیت و انتزاع آن، در مواجهه‌ی مستقیم کارگران با قوانین تشکل و تجمع، چه تجربه‌ی غنی‌ای برای معلمان داشت. به معلمان اجازه نمی‌شد گرد هم جمع شوند و نمایندگان خود را انتخاب کنند و اگر فراخوان تجمع می‌دادند، به جرم عدم رعایت قانون دستگیر می‌شدند. وقتی هم به روال گفته‌شده پروانه‌ی فعالیت دریافت کردند، تا زمانی می‌توانستند مجمع عمومی برگزار کنند که نماینده‌ای از وزارت کشور در مجمع حضور داشته باشد. اگر بدون حضور نماینده مجمع برگزار می‌شد، باز هم به جرم عمل غیرقانونی تحت تعقیب قرار می‌گرفتند. دولت نیز تا زمانی نماینده‌ی خود را به مجمع عمومی معلمان می‌فرستاد که هیئت‌مدیران انتخاب‌شده، دست از پا خطا نکنند و با فراخوان تجمع و تحصن، ادعای افزایش مزد و تحصیل رایگان، یا کلاً ادعای قیمت نیروی کار خود را نداشته باشند. اگر در شعارهای تجمع یا فراخوان داده‌شده تشکل‌ها، این مبانی زیر سؤال می‌رفت، یا اگر نمایندگان با ساز مقامات نمی‌رقصیدند و مانع شعارهای معلمان نمی‌شدند، یا حتی اگر تجمع سکوت بود و روی پلاکاردها خواسته‌هایی مبنی بر افزایش قیمت کار دیده می‌شد، تجمع غیرقانونی و نمایندگان به جرم پافشاری به فروش کالای خود به قیمت آن، مجرم سیاسی شناخته می‌شدند. این تجارب باعث شد معلمان برای رفع تناقض واقعیت و قانون، به تدریج از بیراهه‌های قانون، فرای بند و ماده و تبصره‌ی اساسنامه برونند؛ بدون دریافت مجوز تجمع، فراخوان تجمع و تحصن دادند، بدون مجوز، مجمع عمومی برگزار کردند، در مجمع، با جایگزین کردن مدیران زندانی، هیئت‌مدیره را تغییر دادند و در اساسنامه‌ی دوم علی‌رغم عدم تصویب توسط دولت، از اوج مبارزه‌ی طبقاتی معلمان نیرو گرفتند، مشخصات متقاضیان عضو را گسترش دادند و غیررسمی‌ها را هم در جایگاه عضو پذیرفتند. وقتی هم مورد تأیید حاکمان قرار نگرفت، کانون‌های رادیکال‌تر، منتظر نشدند و آن را با ابزار اینترنت و دریافت مدارک و ثبت عضویت معلمان، اجرایی کردند. هرچه مبارزه گسترش بیش‌تری یافت، برخی تشکل‌ها نیروی بیش‌تری می‌گرفتند و با رها شدنی آهسته، اما پیش‌رونده از ایدئولوژی قانون‌گرایی، ضوابط کارشان را با پراتیک معلمان همگون می‌کردند و به همان نسبت از قانون فاصله می‌گرفتند. اما این کانون‌ها یا دست کم اکثریت معلمان، هنوز از قلمروی سرمایه و مناسبات آن فراتر نمی‌روند، هنوز بر فروش نیروی کار خود به ارزشی برابر با ارزش کالاهای بازتولیدکننده‌ی آن، و نه بیش‌تر، مصرند؛ هنوز آماده‌ی مذاکره و کسب امتیاز افزایش مزد هستند، یعنی هنوز فراتر از خواسته‌های چانه‌زنی در قلمروی سرمایه نرفته‌اند و رویکرد سوسیالیستی هنوز در کانون‌ها غالب نشده است، اما همین خواسته‌های صنفی که برآوردن‌شان در توان این رژیم و نیز مناسبات سرمایه‌ی در بحران نیست، کلاً سیاسی محسوب می‌شوند. از همین رو درخواست ساده‌ی ضوابط یکسان برای حقوق همه‌ی کارمندان دولت و هر درخواست کاملاً صنفی آن‌ها، فعالیت ضد قدرت ارزیابی می‌شد و مجازات در پی داشت و دارد. حتی وقتی نمایندگان‌شان وارد خیابان نمی‌شدند، دور هم می‌نشستند تا مشورت کنند، باهم بودن‌شان جرم سیاسی

محسوب می‌شد و در اتاق حبس و به دادگاه انقلاب فرستاده می‌شدند. فعالان صنفی که در زمان نوشتن ماده‌ی یک اساسنامه مبنی بر غیرسیاسی بودن کانون، منظورشان امن نگه‌داشتن خود از شرکت در جناح‌بازی قدرت حاکم و نیز به‌دورماندن از اتهام معاندبودن و سرنوشت گروه‌های سیاسی دهه‌ی شصت بود، زمانی که وارد خیابان شدند، باتوم خوردند و تهدید، زندان و شکنجه شدند، دریافتند راهی جز انتخاب له یا علیه زور و قدرت ندارند. چه بخواهند و چه نخواهند، در نظام توتالیتر موجود، هرگونه فعالیت یک کارگر برای احقاق حق خود، به‌صورت امری کاملاً سیاسی ارزیابی و کنترل می‌شود. در این رژیم، صنفی‌ترین تلاش آن‌ها که تلاش برای معیشت و تحصیل فرزندان‌شان است و بُعدی اقتصادی دارد، مبارزه‌ای تماماً سیاسی و ضدامنیتی محسوب می‌شود، زیرا با وظیفه و کارکرد این دولت که اجرای ریاضت اقتصادی برای کارگران است، مغایرت دارد. «ماهیت به اصطلاح «اقتصادی» خیزش‌های امروز، بر شانه‌ی مبارزات و اعتراضات و اعتصابات بی‌شمار برای تحقق خواسته‌های «اقتصادی» و «صنفی» استوارند... مسئله بر سر ظرفیت‌های ضدسرمایه‌دارانه و فراتررونده‌ی آن‌هاست؛ هم در شکل سازمان‌یابی و طراحی مناسبات اجتماعی و هم در محتوای آن.» و بُعد اقتصادی خواسته‌های معلمان با «ظرفیت‌های ضدسرمایه‌دارانه و فراتررونده‌ی خود، چنان قدرتی در این بحران دارد که هر بار کارگران را با پوسته‌ی تشکلی‌های خود یا همان انتزاع قانون پیکریافته در اساسنامه‌ی صنفی، وارد تناقض کرده است. هرچه جنبش کارگری فعال‌تر و اقشار مختلف کارگری بیش‌تر وارد میدان مبارزه می‌شوند، هرچه معلمان رادیکال‌تر و ابزارهای اینترنتی در زیست مبارزاتی توده‌ی کارگران کاراتر می‌شود و برنامه‌ریزی اعتراضات و تشکیل مجامع عمومی به‌دنای مجازی وابسته‌تر می‌شود، به‌همان نسبت پوسته‌ی قانون‌گرایی تشکلی‌های کارگری، از جمله تشکلی‌های معلمان، بیش‌تر فرومی‌ریزد. هم‌هنگام محتوی ضدسرمایه‌دارانه‌ی مواضع معلمان رادیکال، خواسته‌های این تشکلی‌ها را رادیکالیزه، و از مرزهای فعالیت سندیکایی سنتی فرا می‌برد. این پوست‌اندازی جدید در هر خیزش مردم قوی‌تر می‌شود. اما تا زمانی که جامعه به‌قدرت دو گانه گذار نکرده است، کارکرد شورایی نخواهند داشت. می‌توان این‌گونه تشکلی‌ها را نوعی سازمان کارگری مستقل ویژه‌ی کشورهای استبدادی دانست که نه کاملاً سندیکایی هستند و نه هنوز ماهیت شورایی دارند، به‌عبارت دیگر «ویژگی توان لحظه‌ی انقلاب» را ندارند.

در راستای همین فرارفتن بالاجبار تشکلی‌های صنفی به‌سوی فعالیت ضدقدرت، به‌نظر می‌رسد در فرایند گسترش سازمان‌یابی متکثر و شبکه‌ای معلمان و هم‌زمان، رادیکال‌شدن مدام تشکلی‌های صنفی موجود، تکرار تجربه‌ی نمایندگان انقلابی اتحادیه‌های آلمان (چارلز مورو) در سال‌های ۲۳-۱۹۲۲ غیرمحتمل نباشد. در این فرایند اگر کارگران کلاسیک و کارگران به‌حاشیه‌رانده‌شده قلب و موتور محرک جنبش کارگری هستند، چنانچه سابقه‌ی خیزش جنبش کارگران خوزستان در سال ۹۷ و نیز خیزش آبان نشان داد، دانشجویان و معلمان مغز و ناقد همیشه‌هوشیار این جنبش هستند و همبسته‌شدن تشکلی‌های آن‌ها در بدنی واحد حول خواسته‌های مشترک، می‌تواند به کنار گذاشتن کارکرد سندیکایی، صنفی و شاید به دگردیسی این سازمان‌ها به سازمان‌هایی با توان انقلابی برای گذار از وضع موجود منجر شود. یک فعال صنفی معلم در خصوص این دگردیسی می‌گوید: «معلمان ظرفیت دارند که شورای معلمان هر واحد آموزشی را به‌عنوان یک سلول تشکیل‌دهنده تشکلی شهر و روستا فعال و شورای معلمان را از حالت صوری خارج کنند. تشکلی‌یابی با تبعیت از مدل پایین به بالا که مشارکت اکثریت معلمان را در پی دارد، یک رویکرد مترقی و پیشرو است که جنبش معلمان ایران را به تشکیلات قدرتمند و دموکراتیک مجهز می‌کند. جهت‌گیری تکاملی فعالان

صنفي بايد به سمت اين شكل از متشكل شدن سراسري و شورايي باشد و با پيشروي جنبش، اين شكل از سازمان يابي ناگزير است. البته شكل سازمان يابي در هر مرحله ي تاريخي متناسب با شرايط مادي و عيني آن مرحله است و اين بستگي به ذكاوت، قدرت و بينش سازمان دهندگان جنبش دارد كه بتوانند ساختار و ظرف مناسب تشكيلاتي را ايجاد كنند. به عبارت ديگر نمي توان به صورت اراده گرايانه و ذهني و بدون توجه به پايه هاي مادي، شكل مترقي از سازمان يابي را بالغ كرد. اما دگرديسي به سازمان هاي ديگر صرفاً با كسب نام جديد، يا كنترل و اداره واحد آموزشي، كارايي انقلابي درازمدت نخواهد داشت؛ آن ها مي توانند در قالب نام شوراي كارگري يا هر نام ديگر، باز هم نهادي ايدئولوژيك، براي گذار نظام سلطه از شكلي به شكل ديگر باشند. كارايي انقلابي سازمان هاي كارگري وقتي تضمين خواهد شد كه ماركسيسم به مثابه ي نظريه ي انتقادي، انقلابي راهنماي عمل كارگران كشور قرار گيرد. كمال خسروي، نظريه پرداز ماركسيست ايراني، در آخرين پاراگراف كتاب خود، «نقد ايدئولوژي»، اين مهم را دقيق و روشن بيان كرده است: «ماركسيسم به منزله ي نظريه ي انتقادي، ايدئولوژي نيست. ايدئولوژي پرولترتي يا علمي و انقلابي هم نيست. ماركسيسم يك نظريه ي انتقادي است كه به ياري آن مي توان به نقد ايدئولوژي برخاست و آن ها كه پيش شرط نقش اجتماعي شان، روابط مبتني بر سلطه نيست، مي توانند با آموختن آن يك ايدئولوژي انقلابي بسازند» («نقد ايدئولوژي»، نشر اختران، تهران، ۱۳۸۳/۱۳۹۶/۱۳۹۸) و معلمان كشور ما در آموختن اين نظريه و در نقد، از تواناترين كارگران كشور هستند.

۳- تا نهادي به نام «دولت» هست، سازمان يابي معلمان نيز ادامه دارد، فعالان صنفی معلمان و ساير اقشار كارگري، دانشجويان، زنان و اقوام و اقليتها در زندانند، يا با وثيقه هاي سنگين، گروگان گرفته شده اند و جنبش كارگري آماده مي شود براي آزادي كادرهاي مورد اعتماد خود، با شعار «آزادي زندانيان سياسي»، همبستگي خود را به عرصه ي عمل بكشاند. معلمان مي نويسند: امسال روز معلم را در چنين شرايطي گرامي مي داريم؛ در بستري از خون و فريادهايي از خشم و البته ظهور پرتوي اميد. اما، پرتو اميد مورد انتظار معلمان، ضرورت سازمان يابي آن ها را به پايان نمي برد. تا نهادي به نام «دولت» هست، سازمان يابي معلمان و تمامي اقشار كارگري ادامه خواهد داشت. در چنين مسيري طولاني اميد نگارنده آن است اين تحقيق هر سال تكميل شود؛ زيرا «جنبش ها هنوز مانند توربين هاي بادي هستند كه در شرايط مساعد هوا، انرژي فوق العاده اي توليد مي كنند، ولي به دليل فقدان خازن هايي براي حفظ و ذخيره و استفاده ي بجا از آن ها، اين انرژي عمدتاً به هدر مي رود».

سلسله گزارش هاي تحقيقي - تحليلي اين ۴ بخش، فصل هاي كتاب مجازي در دست تدوين زير عنوان «جنبش معلمان - فرايند سازمان يابي» هستند. در اين كتاب به منظور دسترسي علاقه مندان به آرشيوي اين جنبش، بيانيه هاي شوراي هماهنگي به صورت كامل درج خواهند شد. از خوانندگان اين مقالات، به ويژه معلمان عزيزي كه خاطره ي اين بيست سال را با خود دارند، درخواست مي شود براي ثبت صحيح وقايع در تاريخ، هرگونه اشتباه يا كاستي در استناد به تاريخ و موضوع كانون هاي صنفی و شوراي هماهنگي فرهنگيان را تذكر دهند.

لينك مقاله در سايت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1E3>



تراژدی کایروس

تصویری از جنبش‌های دهه‌ی ۲۰۲۰

۲۱ اوت ۲۰۲۰

نوشته‌ی: م. کاز

اکت صفر: پیش پرده‌ای در ساعت دیواری: در یونان باستان از دو مفهوم برای ارجاع به زمان استفاده می‌شد؛ خرونوس [Chronos] (به دلیل استفاده از واژه‌ی کرونوس برای ارجاع به Kronos (پدر زئوس)، از واژه‌ی خرونوس ارجاع به Chronos (خدای زمان) استفاده خواهم کرد) و کایروس [Kairos]، خرونوس به مثابه زمانیست که تمام جهان را در خود می‌بلعد و با این عمل بلعیدن در نظم‌ی ترتیبی، کمی و متوالی همه‌چیز را به صورت خطی مثبت می‌کند، حال آن‌که کایروس به مثابه زمانی کنونی، کیفی، پایدار و فرصتی برای عمل شناخته می‌شود، همچنین در عهد جدید از کایروس به عنوان لحظه‌ی کنش خداوند نیز یاد شده است. بدین معنا می‌توان کایروس را در برابر خرونوس نه زمانی زیست شده که زمانی دائم در حال زیست، نه تاریخی خطی که لحظه‌ی کنونی متجلی تاریخ نامید. مسئله‌ی زمان همیشه چه در نسبت با کار و اقتصاد، چه در نسبت با سیاست، تاریخ، فلسفه، هنر و الخ موضوعی بحرانی و متغیر بوده است. گویی شیوه‌ی برخورد و خوانش ما از زمان می‌تواند تمام زیست ما، از غذا خوردن و خوابیدن تا شیوه‌ی اداره‌ی اجتماعی و ارتباط همه‌چیزمان را تحت تاثیر خود قرار دهد، از همین رو بود که در پیروزی کمون پاریس به تمام ساعت‌های شهر شلیک شد

و مناسبات تقویم کهن معدوم شمرده شدند، اما چرا باید مسیری به سمت تشریح اکنونیت و تحلیل موقعیت تاریخی دهی ۲۰۲۰ را از مفهوم زمان شروع کرد؟

در فاصله‌ی سال‌های میان ۱۹۲۰ تا ۲۰۲۰ دو دوره مشخص در توالی ویژه‌ای از لیبرالیسم تا نئولیبرالیسم تجربه شد. توالی‌ای که با نمودهای مبارزاتی، زیستی و تاریخی خاصی بروز یافته، همانچه که امروز به بحران اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و الخ منجر شده است. وضع چنان است که از ویدئوهای کمیک اینترنتی تا سخنرانی‌های جدی سیاسی و نوشتارهای فلسفی در همه جامی توان سرکله‌ی لغت «آخرالزمان [Apocalypse]» را یافت!

اکت اول: در زادگاه کرنوس: دهی ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ را می‌توان با خیل عظیمی از نشانه‌ها شناسائی کرد، اما مهم‌ترین شاخصه‌ی این دهه برای بحث ما، طنین انقلاب‌های سوسیالیستی و ملی در سراسر جهان است. در آمریکا و اروپا پس از جنگ جهانی اول و بحران اقتصادی سال‌های دومین دهی قرن بیستم ضرورت یک تغییر تلنگری عظیم به پیکره‌ی اقتصاد و سیاست زد. موج انقلاب سوسیالیستی جهان را در برگرفت و در نسبت با این موج، ضدانقلابی (انقلاب به جهت مخالف) در قامت فاشیسم و فوردیسم ظهور کردند. فاشیسم عمدتاً در کشورهایی ظهور کرد که انقلاب‌هایی ناکام در آن صورت گرفته بود، آلمان و ایتالیا شاخص‌ترین این نمونه‌ها بودند، نمود این جنبش‌ها را می‌توان در شعارهای حزب فاشیسم موسولینی و حزب ناسیونال-سوسیالیست هیتلر به وضوح دید. برنامه‌های اقتصادی و اجتماعی آلمان و ایتالیا نیز پیروی از همین داستان بودند. برنامه‌هایی مثل آموزش عمومی (و البته ایدئولوژیک) سازمان جوانان هیتلری، برنامه‌ی ماشین‌دار کردن کارگران توسط طرح خودروی ارزان و همگانی فولکس واگن و الخ. روند حزبی-دولتی‌سازی که در شوروی به بلعیدن جهان در چرخ‌دنده‌های سازمان بروکراتیک صورت گرفته بود، این بار داشت توسط دولت فاشیست‌ها انجام می‌شد. این به معنای یکسان دیدن این دو جریان نیست به معنای دیدن وجه تشابهیست که در این بازه‌ی مشخص تاریخی حائز اهمیتی بسیار است وجهی که تلاقی بسیار مهمی با مفهوم خرونوس از زمان دارد. در جهان جنوبی نیز وقوع انقلاب‌هایی مثل انقلاب مشروطه‌ی ایران و چین و سپس برقراری دولت‌هایی مثل دولت پهلوی در ایران، دولت آتاتورک در ترکیه، جمال عبدالناصر در مصر و الخ همه و همه منجر به شکل‌گیری نوعی دولت-ملت در این سرزمین‌ها شدند، پدیده‌ای که شروع به بلعیدن روابط اجتماعی و جهانی و متعاقباً ثبت قراردادهای اجتماعی از دل آنان شدند.

جهان شمال غربی نیز با جنبش انقلاب سوسیالیستی در اتحادیه‌ها، کارخانه‌ها و جریان سیاسی احزاب چپ‌گرای خود درگیر شده بود همچنین در سال‌های پس از جنگ مسئله‌ی تبدیل شدن صنایع جنگی به صنایع بازار مطرح بود و این همه منجر به ضرورت ضدانقلابی در قلب لیبرالیسم یعنی ضد انقلاب «فوردیسم» شدند؛ فوردیسم را با عنوان سوسیالیسم سرمایه نیز می‌شناسند. به این معنا که هم‌راستا و هم‌زمان با نوعی بلعیدن صنایع و پیوند بازار با نظام اقتصادی متمرکز و دولتی بود.

در ظاهر فوردیسم را می‌توان برنامه‌ی شیفت تولید از صنایع جنگی به سمت تولید عمده برای بازار دانست. برنامه‌ای که بر سه اصل اساسی تعریف شده بود:

نخست: تخصص‌زدایی از نیروی کار

دوم: تمرکز اهرم‌های نظارت بر نیروی کار

سوم: انباشت سرمایه‌ای مخصوص در مراکز اصلی برای گسترش صنایع بازار و تجارت‌های بازار

همانطور که می‌توان حدس زد، این سه اصل از شیوه‌ی سازماندهی نیروی کار در کارخانه‌های هنری فورد برمی‌آید؛ سه اصلی که امکان خریدن نیروی کار ارزان و راحتی جایگزین کردن آن را تضمین می‌کرد. این موضوع قدرت باورنکردنی‌ای به کارفرماها واگذار می‌کرد و نیروی کار در دوران فوردیسم به دلیل تخصصی‌زدوده شدن کار صرفاً به واسطه‌ی مصرف زمان کاری خود در محیط کار، کارش را می‌فروخت، از این رو پیوند مهمی با مفهوم خرونوس-زمان برقرار می‌کردند. دولت، اقتصاد و تمامی حیطه‌ی زیستی انسان عصر فوردیسم نیز در پیوند با مفهوم کمی و تقویمی زمان تعریف می‌شدند. از این رو در تمامی نمونه‌های سیاسی نامبرده چه در میان فاشیست‌ها، چه در میان انقلابیون و چه در میان لیبرال دموکراسی‌های غرب نقش نهادهای نمایندگی کننده‌ای مثل دولت و حزب پررنگ‌تر بود. ساعت نه به مثابه «زمان» بلکه بازنمایی گر زمان بود، زمان در هیچ لحظه‌ای به شکل کمیت موجودیت ندارد، کمیت‌ها نماینده‌های لحظات در نسبت با قراردادهای اجتماعی انسانی هستند. همانطور که احزاب بازنمایی گر انسان‌ها در سیاست، هنر واقع‌نمایانه [verisimilitude] بازنمایی گر واقعیت در هنر و الخ است.

بدین ترتیب در رهگذر واسطه شدن زمان (خرونوس) بین کارگر و کاریدی‌اش («زمان کاری» در این دوره به طور مستقیم در ارتباط با «زمان تولید» کالای مولد قرار می‌گرفت). [۱] مسئله‌ی مهم دیگر در باب فوردیسم تمرکز پروسه‌ی تولید و بازار در جغرافیایی مشخص بود، برای مثال کمپانی فورد در دیترویت نهایتاً چند کیلومتر با کمپانی تولید لاستیک فاصله داشته است و این فاصله دال بر کم‌تر بودن تعداد واسطه‌ها، بین کمپانی‌های مختلف و خطوط متفاوت سر هم کردن یک خودرو با هم بود همچنین عمده تولیدات در بازار، دسته‌های عام‌تری مصرف‌کنندگان را هدف قرار می‌دهند. تمرکزی که با نوعی قدرت دولتی و امپریالیسم اقتصادی و سیاسی نیز همراه بود، از این رو فوردیسم، دولت-رفاه، اقتصاد کینزی همه و همه نام‌های ساختمان لیبرالیسم جدیدی را تشکیل می‌دهند که از بعد جنگ تا دهه‌ی شصت و هفتاد میلادی بر جهان غرب حاکم شد اما مسئله‌ی مفهوم خرونوس از زمان در لیبرالیسم به سبقه‌ای کهن‌تر از قرن ۱۷ بازمی‌گردد. در این راستا لازم می‌دانم بر سر چیستی و سبقه‌ی لیبرالیسم مبحثی را بازکنم:

مونولوگ اول: در مزار لیبرالیسم: کرونوس نام پدر زئوس خدای یونانی بود که از ترس سرنگون شدنش توسط فرزندانش آن‌ها را در بدو کودکی می‌بلعید، شباهت این عمل کرونوس به عمل بلعیدن توسط خرونوس خدای زمان که جهان را در ترتیب و توالی خود قرار می‌داد، دلیلی بود که بسیاری ریشه‌ی نام‌های آنان را مشترک بدانند، این مسئله حتی تا آنجا پیش می‌رود که عده‌ای خرونوس و کرونوس را یک کارکتر در نظر می‌گیرند، اما با توجه به این که زمان حتی پیش از کرونوس نیز در میان خدایان یونانی وجود داشته صحت ادعای یکی بودن خرونوس و کرونوس زیر سوال است. اما اگر کرونوس و خرونوس را تمثیلی از تاریخ‌نگاری، ایدئولوژی و دولت در نظر بگیریم، این سوال پیش می‌آید که چه چیزی خواهد بود که قی شده از بلعیدن و ثبت، استثنا می‌شود؟

برای شناخت هر ایدئولوژی می‌توان به استثنای قواعد آن ایدئولوژی رجوع کرد. استثنایی که در آن ایدئولوژی خارج از ساکنان قلمروی آرمانشهر تعریف می‌شوند. این همانجاییست که مشروعیت خشونت، حذف و دیگری‌سازی در یک ایدئولوژی طرح می‌شود.

کرونوس با شورش علیه پدر خود «اورانوس [Uranus]» و خدایان نسل پیشین مقام خدایی خود را به دست آورد، دلیل بلعیدن فرزندانش این بود که پیش‌بینی شده بود او توسط یکی از فرزندانش سرنگون خواهد شد. پس او این سابورژن [Subversion] های واژگون ساز را می‌بلعید تا برپا ماند، نکته‌ی حائز اهمیت درباب این موضوع این است که خطر سرنگونی او توسط اورانوس و خدایان نسل پیشی نیز ممکن بود اما بلعیدن این دیگری‌ها برایش میسر نبود پس او آن خدایان باستانی را به جایی در اعماق زمین به نام تاتاروس [Tatarus] تبعید می‌کند، تبعیدی که هیچ کس از آن باز نمی‌گردد یا به بیان دیگر «حذف»!

این حذف را می‌توان در ایدئولوژی‌ها نیز به این گونه دنبال کرد که برای مثال در فاشیسم، آرمانشهر، بهشتی سراسر از برابری و رفاه تصویر می‌شود اما رفاهی که به شرط حذف یهودی‌ها، اسلاوها، سیاه‌ها، اقشار ضعیف و الخ برآورده می‌شود این را می‌توان وجه ایدئالیستی و آرمانشهری یک ایدئولوژی نیز دانست، در باب لیبرالیسم وقتی به متون اولیه‌ی تاریخ این ایده باز می‌گردیم، از «بربرها» و «اقوام وحشی» مستقیماً به عنوان استثنائات قاعده‌ی «آزادی برای همه» یاد می‌شود. در اینجا جواب به این سوال که: «چه متری برای وحشی یا مدنی بودن انسان‌ها وجود دارد؟» بسیار مهم است که به نظر می‌توان نشانه‌های پاسخ آن را در متون جان استوارت میل و ژان ژاک روسو کشف کرد. جان استوارت میل مشخصاً اشاره می‌کند که: «هندی‌ها نباید آزادی اداره کردن هند را، تا زمانی که از بریتانیایی‌ها شیوه‌ی اداره مملکت را بیاموزند، داشته باشند.» [۲] مسئله‌ای که بسیار مشابه رویکرد ژان ژاک روسو به کودکان در کتاب امیل [۳] است، آن‌چه در هر دو الگو حاوی یک نکته مشترک است. پذیرش و اجرای قراردادهای اجتماعی [۴] یا به بیانی دیگر بلعیده شدن توسط کرونوس که شاید بتوان آن قراردادهای را شرط اول بازار آزاد، یعنی تقدس حریم مالکیت خصوصی دانست. نمودهای این برخورد در صورت تاریخی لیبرالیسم نیز از گذشته تا امروز همواره دیده شده و می‌شود. مهاجران، برده‌ها در آمریکا و تمامی دیگری‌هایی که حتی از حقوقی که لیبرالیسم برای شهروندان خود تعریف می‌کنند نیز محروم می‌شوند و خارج از آن قرار و مورد خشونت‌ورزی مستقیم سیستم قرار می‌گیرند. این استثنائات در همه‌جای این ایدئولوژی درجایی خارج از واحد پایه‌ای آرمانشهر لیبرالیسم، یعنی فرد قرار می‌گیرند. اما قاعده در لیبرالیسم چیست، به بیان دقیق‌تر چه چیزی توسط بلعیده شدن توسط خرونوس در زمان تقویمی لیبرالیسم ثبت می‌شود و چه چیزی به تاتاروس فرستاده می‌شود؟

امروزه نام لیبرالیسم در رسانه‌ها عموماً با حقوق بشر و آزادی‌های مدنی تداعی می‌شود اما آن‌چه هسته‌ی اصلی لیبرالیسم را شکل می‌دهد، نوعی خاص از یک سیستم اقتصادی، یعنی سرمایه‌داری است. این به معنای صرفاً محدود به اقتصاد بودن تعریف «لیبرالیسم» نیست، لیبرالیسم همزمانی تمام وجوه‌اش، اعم از فرهنگی، اجتماعی و... با این اقتصاد است، همزمانی‌ای که همیشه به شیوه‌ای ارگانیک به وقوع می‌پیوندد، این را هم باید افزود که این ویژگی‌ها نه از ایده‌ها و عقاید نویسندگان لیبرال که از پیوند ارگانیک لیبرالی برمی‌خیزد، برای مثال فرهنگ لیبرالی یا نظام سیاسی لیبرالی نه الزاماً فرهنگ و نظام سیاسی‌ای مجرد (برای مثال لیبرال دموکراسی) که فرهنگ و نظامی مشخص در غایت و کاربردی مشترک است، به این معنا ممکن است لیبرالیسم در یک جامعه همسو با مذهب عمل کند و در یک جامعه علیه آن، اما همواره در غایتی مشترک عمل می‌کند. وقتی به اقتصاد لیبرالی و پیوند آن با زمان پردازیم در معنای کلاسیک کلمه با نوعی از سرمایه‌داری طرفیم، که آن را می‌توان در یک صورت‌بندی ساده این طور وصف کرد: کارگرها زمان کار خود را در کارخانه برای تولید سود (و در ذیل زمان تولید) صرف می‌کنند و در این مرحله نیروی کار خود را بر اساس واحد کمی زمان

(خرونوس) می‌فروشد. در برآیند ماده‌ی خام و نیروی کار و ابزار تولید، کالاها تولید می‌شوند، کالاها در بازار فروخته می‌شوند و سود به جیب مالکان ابزار تولید و مواد خام می‌رود در حالی که کارگرها تنها مزد زمان کاری (خرونوس) خود را دریافت می‌کنند.

اکنون می‌توانیم به متد اولی شناخت خود بازگردیم، که یکی از استثناهای هر ایدئولوژی برای مشروعیت خشونت‌ورزی و سرکوب تمام عناصر نامطبوع استثناها و عناصر نا متعارف در «راه» آرمانشهر خود است. این صورت پراتیک و رئال پولتیک یک ایدئولوژی است، برای مثال در تجربه‌ی تاریخی لنینیسم که عقب‌نشینی از شعار «قدرت به شوراه» [۵]، از حقوق مدنی‌ای مثل «لغو مجازات اعدام» [۶]، از «اقتصاد سوسیالیستی» و الخ، برای حفظ قدرت سیاسی حزب که در ایده‌ی لنینیستی شرط اول وصال به آرمانشهر خود بود، صورت گرفت.

وقتی آرمانشهر یک نظام لیبرال گره‌خورده با کاپیتالیسم و بازار است، در راه برقراری عملی آن، هر خشونت و هر حذفی اعم از قتل عام، فقر، جنگ، سرکوب، برده‌داری و استعمار مشروع می‌شود.

در رهگذر تاریخی لیبرالیسم با گسترده شدن بازار و مناسباتش در پهنه‌ای جهانی از یکسو و با پیشرفت تکنولوژی و تغییر یافتن ماهیت در اقتصاد از سوی دیگر، نظام اقتصاد نوینی تحت عنوان نئولیبرالیسم شکل گرفت.

اکت دوم: قی کردن گذشته و قیام تاتاروس: وقتی به دو کلمه‌ی کایروس و خرونوس برای ارجاع به زمان در یونان باستان صحبت می‌کنیم باید به وضعیت سومی از زمان، یعنی وضعیت «خائوس [Chaos]»، نیز اشاره کرد. خائوس در لغت به معنای بی‌نظمی، آشوب و هرج و مرج است و طبق اساطیر یونانی [۷] در بدو هستی سه خدای خائوس، خرونوس و آناکی [۸] وجود داشتند. سه خدایی که هر کدام را می‌توان با یکی از مفاهیم زمان که تاکنون شرح دادیم همسان بدانیم. خائوس، خلا و هرج و مرج اولیه در این بین در روایات اهمیت والاتری پیدا می‌کند، چرا که جهان از درون او زاده می‌شود. اگر خرونوس و کرونوس در این میان از باب بلعیدن به یکدیگر شبیه باشند، زئوس و خائوس نیز در نسبت‌شان با خرونوس و کرونوس شباهت‌هایی به هم دارند. بعد از واکاوی چند منبعی در باب اسطوره‌ی یونان، اطلاعات دقیق و واضحی از چگونگی خلق گایا [۹] توسط یا درون خائوس نیافتم، اما در باب قیام زئوس و سرنگونی کرونوس می‌توان اینطور روایت را دنبال کرد که رئا [Rea] همسر کرونوس وقتی که می‌دید تمام فرزندانش توسط پدر بلعیده می‌شوند جوانترین فرزندش را با تکه‌سنگی جابجا می‌کند، زئوس در غاری بزرگ می‌شود و پس از جزئیاتی که قابل گذر کردند به قصد سرنگونی پدر به درگاه او می‌رود و دارویی را برای مسمومیت و قی کردن فرزندان پیشتر بلعیده‌شده به خورد کرونوس می‌دهد و خواهران و برادرانش را آزاد می‌کند سپس برای تکمیل کردن انقلاب خود به تاتاروس می‌رود و تایتان‌های [۱۰] محبوس در جهان زیرین را آزاد می‌کند و پس از جنگی ده ساله کرونوس را به بند کشیده و به تاتاروس می‌فرستد. پس از آن زئوس در سلطنتی همچون کرونوس مقتدر اما غیر متمرکزتر دوازده المپ‌نشین را به پادشاهی خدایان می‌رساند و جهان را میان خدایان نوین تقسیم می‌کند، خدایانی که آزادیشان در ضمن پادشاهی زئوس بر تمام خدایان برپا است.

در دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ دو انقلاب هم‌گام در جهان، یکی در اروپا و آمریکا و یکی در آسیا، آمریکای جنوبی و آفریقا صورت گرفت. انقلاب جهان جنوب مشخصاً علیه امپریالیسم غرب و شرق بود، جنبش‌ها

و سازمان‌های ضداستعماری و چپ‌گرا در سراسر دنیا فعال شده بودند، فلسطین و آمریکای جنوبی مهمترین مراکز این جنبش‌ها بودند، جنبش‌هایی که حتی در برخی موارد به اروپا نیز رسیده بودند، چریک‌ها سراسر دنیا را گرفته بودند از طرفی نوع دیگری از انقلاب مشخصاً در اروپای غربی و آمریکا در حال شکل‌گیری بود، انقلاب‌هایی مثل می ۶۸ فرانسه [۱۱]، جنبش اتونومیا [۱۲] در ایتالیا، جنبش‌ها و حرکات دانشجویی در شهرهای آمریکا، آلمان و الخ. جنبش‌ها و انقلابی که علیه‌زمان و ساختار خرونوسی/کرونوسی که همه‌چیز را بلعیده‌بود می‌شورید، تن‌آسایی، امتناع از کار، آزاد شدن از بند نهادها و الگوی متفاوتی از دموکراسی را طلب می‌کرد، الگویی متکثر و چند صدا علیه تکصدایی و یگانگی مدرنیسم، یک انقلاب کمونیستی در قلب جهان سرمایه‌داری!

اما این انقلاب نیز به مانند انقلاب دهه‌ی ۳۰ منجر به ضدانقلابی (انقلاب به جهت عکس) در قلب سرمایه‌داری شد. ریشه‌های این انقلاب را می‌شد دید و پاسخ، چیزی در هم تنیده و جهان شمول بود، جهانی سازی بازار به جای الگوی مدرن امپریالیستی، پست‌فوردیسم به جای فوردیسم و نئولیبرالیسم به جای لیبرالیسم.

پسا فوردیسم: اپیلوگی برای فوردیسم: در جهان پست‌فوردیستی خطوط مختلف یک تولید در پهنه‌ی سراسر جهان پراکنده شده‌اند و این منجر به ارزان‌تر (و عمده‌تر) شدن قطعات یک تولید می‌شود. همانطور که پیشتر اشاره کردیم، در اواخر دهه شصت و اوایل دهه هفتاد میلادی همزمانی چند دلیل متفاوت منجر به تغییر ماهیتی بنیادین در لیبرالیسم و فوردیسم شد، تغییری که آستن تولد نئولیبرالیسم و پست‌فوردیسم بود. از طرفی مذاکرات میان آمریکا و چین در دهه‌ی شصت چین را به عنوان یک بازار و نیروی کار ارزان و بسیار گسترده و عظیم وارد اقتصاد و بازار جهانی سرمایه‌داری کرد، مذاکراتی که می‌توان نتیجه آن را پذیرفتن مناسبات بازار آزاد جهانی توسط چین در اقتصاد در عین باقی ماندن حزب کمونیست در صحنه‌ی سیاست شمرد. از سوی دیگر مسئله‌ی گران کردن نفت توسط اوپک در خاورمیانه بحران اقتصادی در اروپا و آمریکا در تعاقب آن اتفاق افتاد. این همه منجر به تغییر رفتاری در بلوک غرب شد. الگویی مشابه همان‌چیزی که به برآمدن فوردیسم، سیاست‌های دولت رفاه و الخ در برابر بحران اقتصادی دهه ۲۰ و واکنشی به انقلاب سوسیالیستی در روسیه و انقلاب‌های شکست خورده در سراسر اروپا، منجر به برآمدن دوران «سوسیالیسم سرمایه» شد. بدین ترتیب برآمدن فوردیسم و پست‌فوردیسم به معنایی می‌تواند حاصل ضد-انقلابی از سمت سرمایه‌داری باشد اما ضدانقلابی با الگویی متفاوت. به این معنا پست‌فوردیسم را می‌شود با طعنه دوران «کمونیسم سرمایه» [۱۳] خواند. اما درباب چیستی پسا فوردیسم می‌توان این شاخصه‌ها را نام برد:

یکم: تمرکززدایی و کاهش نقش‌های نظارتی و مدیریتی (به معنای درونی کردن وظایف آن‌ها در خود صاحبان نیروی کار)

دوم: محدود کردن تولید به میزان مصرف‌کنندگان (اصالت بخشی به بازار به عنوان مهم‌ترین غایت تولید)

سوم: تولید مشروط به تقاضای بازار

چهارم: جهان‌سازی سرمایه‌داری و بازار

این چهار شاخصه منجر به تحولات عظیمی در نظم سیاست جهانی و متعاقباً وضعیت متفاوتی برای طبقه‌ی کارگر عصر پسا فوردیسم در این جغرافیای اقتصادی و سیاسی نوین، شده‌است. از جمله این تحولات عظیم

می‌توان به برون‌سپاری شدن بسیاری از کارخانه‌ها و خطوط تولید به جنوب، اقلیتی‌تر و ثروتمندتر شدن الیت بورژوازی و جابجا شدن کار از مفهوم «کار ساده» به «کار پیچیده»، اشاره کرد. این همه، به معنای این که آن‌چه پیشتر تحت عنوان پرولترسازی [Proletarianization]، در جهت تامین نیروی کار در کارخانه‌های دوران فوردیسم از آن یاد می‌شد، می‌بایست دچار تغییری عظیم بشود. تغییری که زمینه‌ی تامین نوعی جدید از نیروی کار، متناسب با نیازهای این شکل جدید تولید، شکل خود-نظارتی و خودمدیریتی در دوران پسافوردیسم باشد. با توجه به این همه است که امروزه می‌توان نشانه‌های مختصات مشابه دهه هفتاد و بیست میلادی در مختصات اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و الخ را شناسائی کرد.

پایان اپیلوگ

مونولگ دوم: در راه مزار نئولیبرالیسم: همانطور که پیشتر اشاره کردیم در نظام لیبرالیسم فوردیستی ایده‌ی اصلی ره‌یافتن به آرمانشهریست که در آن بازار و دولت از یکدیگر جدا و در عین حال در متن یکدیگر هستند، بدین ترتیب دولت در استثناهایی، حقوقی را از فرد به نفع جامعه سلب می‌کرد، در همین میل در متن «درباره آزادی» میل ابتدا می‌گوید: «غیرممکن است که فرد مرتکب رفتاری شود که به طور جدی و دائمی به او آسیب برساند، بدون این که ضرر آن دست کم به نزدیکانش و غالباً به دورترانش نیز برسد» سپس او در همین متن بر ضرورت مراقبت جامعه از افرادش پافشاری می‌کند در حالی که از بارزترین تفاوت‌های نئولیبرالیسم با لیبرالیسم را می‌توان طرفداری از لغو تمامی برنامه‌های مراقبت اجتماعی دانست. نئولیبرالیسم از پایان عصر امپریالیسم آغاز می‌شود. آنجایی که بازار، نه به عنوان یک مناسبات موازی با دولت (به عنوان نماینده‌ی اجتماعی در متن میل) که به عنوان یگانه مناسبات جهانی که دولت‌های نئولیبرال ماموران و راه صاف‌کن برنامه‌های آن، همه برای سود بیش‌تر هستند. دیگر به امپریالیسم بریتانیایی برای آموزش «بربرها» و «وحشی‌ها» نیازی نیست، دیگر نیازی نیست که خرونوس جهان را ببلعد در دوران پادشاهی زئوس برای هر پدیده‌ای یک خدای-شرکت مخصوص تعریف شده است. استعمار در این دوران امپراتوری جهانی بازار، در استثمار حل شده و دولت بومی آن به اصطلاح «بربرها» مدافع و کارگزار همان بازار جهانی‌ای هستند که دولت بریتانیا و تمام دیگر دولت‌های این کره‌ی خاکی آن‌را نمایندگی و پاسداری می‌کنند. در ادامه‌ی همین رهگذر، دولت‌ها کارگزاران گسترش دادن عرصه‌های جدید بازار نیز شدند، از جمله‌ی این بازارها البته می‌توان به بازار آموزش، بازار بهداشت و بازار خدمات رفاهی اجتماعی و بازار بیمه و مراقبت‌ها و باقی دارایی‌های عمومی اشاره کرد. بازارهایی که در رهگذر خصوصی‌سازی بیمارستان‌ها و مدارس و غیره شکل می‌گیرند. در دوران زئوس در اساطیر همه چیز دارای خدایی و نظم‌ی درونی می‌شود، خدای مرگ حاکم تاتاروس می‌شود و خدای دریا حاکم اقیانوس. در وجه دیگری از واقعیت امر این دوران نیز، دولت نئولیبرالیستی ضامن و ناظر اجرای حقوق تام بازار است. حقوقی چون رد موانع برای دستیابی به سود بیش‌تر- مثل مجوز آلوده کردن اتمسفر زمین، مثل حق بریدن جنگل‌ها و الخ- این نظارت اما ملزم به زیرپا نگذاشتن همان حق «فرد» است پس بیان دقیق‌تر حق «خرید فرد» عمومی می‌شود، فرد که بازنمایی‌گر انسان متعارف بود، اکنون به کالایی فروشی بدل می‌شود. در عقلانیت نئولیبرال غایت در سود است پس «آزادی بازار» «در مقام» [یا شاید دقیق‌تر بگوییم «به جای»] «آزادی فرد» می‌نشیند و اصول اساسی نئولیبرالیسم نیز از همین عقلانیت زاده می‌شود. این به آن معناست که اگر برای مثال، کسی «مالک» یک جنگل باشد، می‌تواند آن را بسوزاند و یا از دم تمام درخت‌هایش را ببرد و

بفروشد، این انتخابی «فردی» اوست. اما اگر کسی به خاطر فقر نتواند هزینه‌ی درمانی خود را بپردازد، این به خاطر کمبود «مسئولیت‌پذیری» آن شخص در قبال «فردیت» خود است، چرا که احتمالاً می‌توانست کار کند و این هزینه‌را داشته باشد و اگر کار نکند پس در منطق فایده‌گرایانه [Utilitarianism] سرمایه‌داری کارآمد نبوده و محکوم به تاتاروس می‌شود. در این معنا، شعار نئولیبرالیسم را می‌توان در این‌که: «وقتی بازار آزاد باشد، مصرف‌کنندگان نیز در این انتخاب که چگونه درآمد خود را خرج کنند، آزادند»، دانست. شایان ذکر است که این مرزهای آزادی تنها برای افراد و حوزه‌ی آن تنها و تنها در محدوده‌ی بازار وجود دارد، از همین رو می‌توان به آن نقل قول معروف از مارگرت تاجر که می‌گوید: «هیچ آلترناتیوی برای نئولیبرالیسم وجود ندارد»، در کنار این تعریف آزادی اندیشید.

اکت سوم: به نام کایروس، زئوس مرده است! زمانی که زئوس کرونوس را شکست داد، خود بر تخت پادشاهی خدایان تکیه زد و سلطنت خود را با به تملک خدایان کشیدن و جنگیدن و عذاب‌های ابدی حفظ کرد، به زئوس نیز همچون اورانوس و کرونوس هشدار سرنگونی توسط جوانترین فرزندش داده می‌شود، اما او نه فرزندان خود را بلعید و نه آنان را به تاتاروس فرستاد بلکه به تمامی آنان سهمی از الوهیت خویش داد. جوانترین فرزند زئوس که پیش‌بینی‌ها از سرنگونی وی توسط او خبر می‌دادند، کائروس [Caerus] نام داشت، خدایی که همانطور از اسمش برمی‌آید همخوانی و هم‌ریشه‌ای بسیاری با مفهوم کایروس دارد. او که خدای فرصت، شانس و لحظه‌ی زودگذر است و از آن جا که لحظه‌ی فرصت و شانس هرگز نمی‌گذرد، کائروس نیز هرگز پیر نمی‌شود. او بدان معنا زمان است که همه چیز را رام می‌کند، همواره می‌دود و در تکاپو است، همچون باد فرار است، ما دائم در لبه‌ی آن هستیم و هر شانس و فرصتی (به مادی‌ترین معنایش) تنها در ملاقات با او ممکن است. او کایروس است، عاشق و معشوق فورتونا [Fortuna] الهه‌ی بخت و اقبال، که نزدیکی قابل توجهی به آن‌اکی نیز دارد. در اساطیر حرفی از سرنگونی زئوس توسط کایروس به میان نیامد اما همه‌ی ما می‌دانیم که امروز کسی زئوس را به مثابه خدا و پادشاه عالم قبول ندارد، امروز دوران پادشاهی زئوس، همچون دوران پادشاهی کرونوس و اورانوس بخشی از تاریخ گذشته و دور است و شاید این همان سرنگونی‌ای بود که کایروس آن‌را محقق کرده است. سرنگونی‌ایست که دیگر به پایان تمام اسطوره و به یک آخرالزمان منجر شده است! نکته‌ی جالب آن‌که معادل کلمه‌ی آخرالزمان در یونان باستان واژه‌ی آپوکالیپس است که به معنای آشکارشدن و مکاشفه است. نامی که بر روی آخرین کتاب عهد جدید نیز دیده می‌شود، پایان اسطوره از این نظر لحظه سرنگونی زئوس و خدایان است، آن کایروس که همه چیز درونش آشکار می‌شود و جهان اسطوره در پیش پایان می‌یابد، اما این آخرالزمان در کایروس‌هایی مثل سقوط کرونوس و زئوس اتفاق افتاده است همواره همراه با یک خرونوس نوین بوده. بقراط در باب کایروس می‌گفت که «هر کایروس یک خرونوس است، اما هر خرونوس یک کایروس نیست» [۱۴] این را می‌توان تحت عنوان تغییر پارادایم فهمید. در پایان زمان کرونوس، زئوس در پارادایمی دیگر زمان خود را آغاز کرد و کرونوس و خدایان پیشین را به شیاطین و دنیای زیرین بدل کرد، در جاهای بسیاری از الهیات مسیحی (خصوصاً آثار ادبی مثال کم‌دی الهی دانته) نیز، رد خدایان یونانی را می‌توان در مقام شیاطینی در جهنم یافت. اینبار در این خرونوس، زئوس نیز به نزد کرونوس و اورانوس فرستاده شد. پارادایم دیگر خرونوسی دیگر تعریف شد.

پست‌فوردیسم و نئولیبرالیسم در دوران خود زمینه‌های اجتماعی، تاریخی و سیاسی نوینی را فراهم ساخت، مفهومی نوین از طبقه، کار، مردم و... داد، دورانی که می‌توان در آن پسامدرنیست نبود اما تنها باید چشم‌ها را

بست تا بتوان آن را دوران پسامدرن ننماید! نامی که خبر از فرم خائوسی و نه خرونوسی زمان می‌دهد، اکنون هزار خرونوس در بی‌شمار بیگ دیتا و هزار کرونوس در بی‌شمار وسیله و رابطه‌ی اجتماعی میان نفرات جوامع وجود دارد. نام خائوس خبر از یک تکثر غیرمتمرکز اما مستحکم می‌دهد، نامی برخاسته از انقلاب مغلوب کمونیستی در دهه‌ی ۷۰ میلادی علیه ابزارهای سرمایه‌داری تولید و کارمزدی، نامی که همانطور که پیشتر اشاره کردیم منجر به تولد پسافوردیسم یا «کمونیسم سرمایه [طعنه‌آمیز بخوانید] و جهانی سازی بازار یا «انترناسیونالیسم سرمایه» شد. از این رو بود که بعدتر جنبش‌های علیه جهانی سازی تا پایان دهه ۹۰ دست به مقاومت زدند. دهه ۲۰۰۰ با یازده سپتامبر و شعله گرفتن موج جنگ‌های نوین در خاورمیانه، ابتدا در افغانستان سپس در عراق شروع شد، به دنبال این جنگ‌ها سیل عظیم مهاجرت به اروپا آغاز شد، بحران جدید اقتصادی نیز از سمت دیگری با روز به روز بدهکار شدن مردم و کشورها به بانک‌ها تشدید یافت تا سال ۲۰۱۱ با آغاز جنگ سوریه وارد قرن بیست و یکم و دهه بعدی خود شد. بحران اقتصادی‌ای که به اصطلاح با bailout و وام‌های یونان، سرکوب و فروکش کردن موقتی آتش بهار عربی پایان یافت اما سایه‌ی بحران اقتصادی و اجتماعی همچنان جریان‌های سیاسی، وقایع و زیست در غرب و شرق را دستخوش تغییراتی می‌کرد. در پی این مهاجرت و بحران اقتصادی، جریان فاشیستی تازه‌ای پس از ورود عظیم مهاجران به غرب و تداوم بحران اقتصادی جان دوباره گرفت و جانسون، ترامپ، مویتن و از این دست جریان‌ها، از آن برخاستند. در ایران نیز مهاجرت افغانستانی‌ها، هم‌پیمانی دولت با سوریه و جریان ناسیونالیستی و دیگری ستیزانه‌ی مشابهی را این بار در میان مخالفان و موافقان وضع موجود گسترش داده است، جریانی که تمامی ابعاد مختصات فاشیسم نوین غربی را می‌توان در آن جست‌وجو کرد. همچنین در این میان دو جنبش عمده نیز علیه نئولیبرالیسم در سراسر جهان شکل گرفته‌اند، از یکسو جنبش‌های نوستالژیک «دولت-رفاه» و «سوسیالیستی» مثل جنبش سندرز و کوربین و از سمت دیگر جنبش‌های نوین بی‌چهره و مردمی، چیزی که می‌توان در بهار عربی و بخش دیگری از جنبش یونان و الخ نشانه‌های پیدایشش را دنبال کرد. در مصر، تونس، لبنان، سوریه و... این جنبش‌ها ویژگی‌های منحصر به فردی از لحاظ طبقاتی و اجتماعی داشتند که دسته‌بندی آن‌ها را از جنبش‌هایی که پیشتر در تاریخ دیده می‌شد، متفاوت می‌کند. جنبش ۸۸ و ۹۶ اکنون نیز از این قواعد مستثنا نیستند، گرچه نمی‌توان یک اشل سلب ایده‌آل را به تمام واقعیت بسط داد اما با توجه به وقایع، روایات، نشانه‌ها و سمپتوم‌های موجود در این دو جنبش، دو صورت کلی در هر دو جنبش به نسبت‌های متفاوتی می‌توان دید، در یک صورت می‌توان نقش آن الگوی نوستالژیک دولت رفاه نیم-بند اصلاحات و سلطنت‌طلبی را جست‌وجو کرد و در صورت دیگر الگویی بی‌چهره و بی‌پرچم یا بهتر بگوییم متکثرالصورت و مستقل را می‌توان دید. این خصلت نه الزاما مثبت که خصلت تاریخی این جنبش‌هاست.

جنبش‌های دهه‌ی ۲۰۲۰ در نسبت جهانی خود، آگاهانه و یا غیرآگاهانه علیه نظام‌های مدرن نمایندگی یا بازنمایی، ق‌دبلند کرده‌اند چه در جغرافیای آن به اصطلاح «لیبرال دموکراسی» غرب و چه در باقی جهان، بالطبع در بسیاری از تجربیات هنوز به پیروزی نهایی‌شان دست نیافته‌اند، گرچه با توجه به ماهیت این جنبش‌ها باید پرسید آیا اینبار اساسا وجود غایت و نهایی‌تی ممکن است؟ آن‌هم وقتی که دقیقا بی‌چهرگی را می‌توان عاملیت بقای این جنبش‌ها دانست.

جنبش‌ها و انقلاب‌های مردمی این‌بار علیه نئولیبرالیسم در سراسر جهان، اعم از لبنان، عراق، باقی جاهای خاورمیانه، شیلی، فرانسه و الخ در حال وقوع است، اقتصاد جهانی با بن‌بست‌ها و بحران‌هایی بی‌سابقه دست

و پنجه نرم می‌کند، بحران‌هایی که حتی پیش‌تر از این هم منجر به فروپاشی‌های عجیب و گسترده‌ای در سال‌های اخیر شده است، بحران‌هایی که تاکنون تنها به تعویق افتاده‌اند، مسئله‌ی مهاجران روز به روز وخیم‌تر می‌شود. در زمینه‌ی سیاست نیز جریان فاشیستی در اروپای غربی و آمریکا در برابر جریان دموکراتیک سوسیالیستی و لیبرالی به صحنه‌ی سیاست و خیابان‌ها آمده است. آن‌چه در اینجا روشن است پیش‌بینی‌پذیری تغییری بزرگ نسبت به وضع موجود نئولیبرالی و اقتصاد پست فوردیستی در آینده است. برای مواجهه شدن با این تغییر باید اجزای وضعیت به درستی و دقت بازشناخته شوند و در میان این اجزا، مفاهیم بنیادین و مهمی چون مفهوم کار غیرمادی شده و طبقه‌ی بی‌ثبات‌شده‌ی کارگران در شهر-کارخانه‌های این شرایط نوین، گره‌گاه‌های اساسی‌ای هستند که نقش مهمی را در تغییرات پیش‌رو بازی می‌کنند. نقشی که آینده‌ی یک انقلاب جهانی و تصمیم‌گیری‌های دیگر را می‌تواند دگرگون کند.

دیگر واضح است که ما در میانه‌ی یک دهه‌ی هفتاد و یک دهه‌ی سی دیگر ایستاده‌ایم و آن‌چه می‌توان حدس زد ضدانقلاب فاشیستی سرمایه در یک مختصات و ضدانقلاب «آنارشیمیستی سرمایه» از سوی دیگر است، ترم آنارشیسیم-سرمایه را بی‌دلیل استفاده نمی‌کنم، در روزهای شورش آمریکا شاهد اولین پروژه‌های شرکت space-x بودیم که بدون هیچ کمکی از روسیه و دولت آمریکا انجام می‌شود، ارتش‌های خصوصی و یا سازمان‌های اقتصادی شبه نظامی (یا صنایع خصوصی جنگی)، انحلال پلیس در مینیاپولیس و... همه می‌توانند سمپتوم‌هایی از این نظم نوین احتمالی در آینده باشند. یعنی منتهاالیه دو ویژگی بی‌چهرگی و بی‌نمایندگی در این جنبش جهانی و همزمان منتهاالیه نوستالژی رمانتیک گذشته‌خواه در آنسوی همین جنبش. در صورت شکست خوردن این انقلاب جهانی در آمریکا، پاریس، لبنان، شیلی، عراق، هنگ کنگ و... دیگر واضح است که نمی‌توان مثل گذشته به دوران نئولیبرالیسم بازگشت، چرا که نوستالژی همواره محکوم به شکست است. تمام تراژدی‌های نوستالژیک در قامت یک مضحکه اجرا می‌شوند، برای درک این نکته تنها کافیست نگاهی به سیرک‌های پارلمان‌تاریستی انداخت؛ همانطور که بازماندگان جنبش‌های گذشته شکست خورده‌اند، همانطور که انقلاب‌های چین و کوبا و ویتنام در بازار جهانی حل شده‌اند (توسط این خروونس نوین بلعیده شده‌اند)، همانطور که دیوار برلین سال‌هاست که فرو ریخته است و همانطور که سرمایه‌داری کینزی و فوردیسم شیوه‌های منسوخ‌ی هستند (منسوخ شدن به معنای وجود نداشتن نیست، کما این که برده‌داری نیز در جاهای بسیاری از این سیاره هنوز وجود دارد اما سازمان تولیدی منسوخ است) و سلام هیتلری نئونازی‌ها همچنان تنها به درد فیلم‌های کم‌دی می‌خورد، همانطور که حزب سیریزا در یونان، برنی سندرز در آمریکا، جرمی کوربین در انگلیس، حزب کمونیست در نپال و... دن‌کیشوت در وهم پیروزی هستند، حال آن که این جهان نوینیست که هر کس در آن سودای پیروزی دارد محکوم به شکست است!

اپیلوگ: آینده را بسوزان!

در این قرن باید کور بود تا بتوان پس از خواندن تاریخ صدساله متوجه به سر آمدن دوران نمایندگان و تصاویر و وسایل بازنمایی‌کننده (چه چپ و چه راست) نشد. این که تمام احزاب درون سیستمی در اروپا و آمریکا به بخشی از سیرک پارلمان‌ها بدل شده‌اند بی‌دلیل نیست، این که تمام احزاب اپوزیسیون، جز نوستالژی‌های مجمع دن‌کیشوت‌های رادیکال نیستند؛ شبیه به سیرک‌های بی‌تماشاگر که چند دوست و آشنا در صحنه‌ی آن بر سر خیالات و رویاهایشان با یکدیگر درگیر می‌شوند، این همه هیچ‌یک بی‌دلیل نیستند. اما با این همه باید

تاکید کرد که این واقعیت‌ها الزاما به معنای امید کاذب به هیچ آینده‌ی روشن یا سیاهی پیش‌روی نیست، بلکه صرفا امکان‌سنجی ظرفیت‌های اکنون است.

پیشتر نیز اشاره کردم که همه‌چیز، همچنان و همیشه ممکن است. این می‌تواند امکان برآمدن نوعی فاشیسم سرمایه یا نوعی آنارشسیسم سرمایه و بازار باشد (این شاید در عمل با انحصاریابی قدرت و قهر توسط شرکت‌ها و نهادهای خصوصی و غیردولتی متفاوت نباشد که تا کنون هم در سراسر جهان الگوهای متفاوتی از آن را شاهدیم)، همچنین در میان امکان‌ها می‌توان یک ناممکن واقعی را نیز برشمرد، یک تصویر موجود در ناخودآگاه بی‌چهره‌ی جنبش‌ها، نوعی از دموکراسی مستقیم و غیرنماینده‌گی که همواره می‌توان نشانه‌هایی از آن را در رویاهای کلیت این انقلاب‌ها جست‌وجویش کرد، امروز که این متن به بخش پایانی خود رسیده است، خبر سرکوب منطقه‌ی خودمختار کپیتل‌هیل [CHAZ – Capitol Hill Autonomous Zone] در سیاتل را شنیدم، تجربه‌ای که از ابتدا ناامیدانه آینده‌را فراموش کرد ناممکن‌ها را در واقعیت طلب کرد. تجربه‌ی اشغال میدان تحریر و بسیار تجربیات این چنینی دیگر در این سال‌ها را می‌توان سمپتوم‌های این رویای سرکوب‌شده دانست، اما کایروس خداوند فرصت و شانس است و شانس در معنایی ماتریالیستی خود امکان وقوع ناممکن‌هاست، امکانی که هیچگاه با فراخوانی به انفعال برابری ندارد، شانس در معنای ماتریالیستی خود یعنی ایمانی ناامید به تغییر و تلاش به بی‌شمارشدن در زمین و آسمان برای کایروس.

در این دوران پر هرج و مرج ما در قلب هزاران شرکت، بازار، کنترل، فیگور و بانک‌های اطلاعاتی و بوروکراتیک بلعیده‌شده‌ایم، در این کایروس باید به آن شربت مسموم، آن قطعه و ماشین واژگون‌سازی بدل شویم که توسط تمام این کروئوس‌ها قی شویم و درهای تاتاروس سرکوب‌شدگان در جهان زیرین را باز کنیم به روی آینده.

یادداشت‌ها

۱. مارکس در سرمایه تمایز زمان کاری و زمان تولید را با تمثیل یک کارگر زراعی توصیف می‌کند: «کارگران زراعی یک ماه کار می‌کنند (زمان کاری) سپس مدت زیادی طول می‌کشد تا بذرها رشد کنند. (زمان تولید اما نه زمان کاری) و در نهایت موسم برداشت فرا می‌رسد (دوباره زمان کار).

2. Mill and Sidgwick, Imperialism and Racism – Bart schultz

3. Emile, Or Treatise on Education

۴. روسو در کتابی تحت همین عنوان به توضیح دقیق آن می‌پردازد. جالب آن‌که کتاب مذکور دقیقا از قراردادهای اجتماعی به مثابه بندهایی که مانع آزادی انسان می‌شوند یاد می‌کند.

۵. شعار بلشویک‌ها در بازه‌ای از انقلاب روسیه.

۶. از قوانین تصویب شده در انقلاب اکتبر که بعدتر به بهانه‌ی جنگ داخلی لغو شد.

۷. روایت دقیقی از این اساطیر باقی نمانده برای همین ممکن است ورژن‌های متفاوت کمی با هم فرق داشته باشند.*

۸. Anake الهه‌ی تقدیر.

۹. Gaia مام زمین - الهه‌ی زمین.

۱۰. Titan نسل پیشین خدایان یونانی طبق اساطیر.

۱۱. Mai ۶۸ ارجاع به اتفاقات و انقلاب شکست‌خورده‌ی ماه می سال ۱۹۶۸ در پاریس.

۱۲. Autonomia Opera نام جنبش اتونومیست‌ها که در سال‌های ۷۶ تا ۷۸ فعال بودند.

۱۳. اصطلاحی از مقاله‌ی تزهایی درباب مالتیتود - پائولو ویرنو.

14. Rhetoric and Kairos: Essays in History, Theory, and Praxis.

فهرست منابع انگلیسی

- -Dictionary of Greek and Roman Biography and Mythology – William Smith
- – Greek Religion -Walter Burkert
- -Political theology: Four chapter on Concept of sovereignty – carl Schmitt
- -Mill and Sidgwick, Imperialism and Racism – Bart schultz

فهرست منابع فارسی

- رساله‌ای درباره‌ی آزادی، جان استوارت میل
- قرارداد اجتماعی، ژان ژاک روسو - ترجمه: مرتضی کلانتریان
- امپریالیسم بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری، و.الف.لنین - ت: محمد پورهرمزبان
- تاریخ مختصر نئولیبرالیسم، دیوید هاروی - ت: دکتر محمود عبدالله زاده
- سرمایه، کارل مارکس - ترجمه: حسن مرتضوی
- انقلاب را به خاطر می‌آورید؟، آنتونیو نگری، پائولو ویرنو، موریتزیو لازارتو، ژیل دلوز - ت: ایمان گنجی، کیوان مهتدی
- کار دیونوسوس، آنتونیو نگری، مایکل هارت - ترجمه: رضا نجف زاده
- امپراتوری (تبارشناسی جهانی شدن)، آنتونیو نگری، مایکل هارت - ترجمه: رضا نجف زاده

منابع اخبار

- کانال سرخط نیوز
- آرشیو خبری سایت بی‌بی‌سی
- * [۱] امکان فراموشی برخی از منابع، به‌خاطر این‌که از خوانش‌شان زمان زیادی گذشته است، وجود دارد.
- * [۲] درباب اساطیر یونان برخی اطلاعات و روایات متفاوت ذکر شده‌اند، دلیل هم نبودن بسیاری از اسناد مربوط به این اساطیر در طول تاریخ است. به این ترتیب روایات مدنظر انتخاب شده‌اند و تطبیق صد در صدی نه کاربرد روایات هیچ اسطوره‌ای بوده و نه اهمیتی دارند، در این متن سعی شده تا جای ممکن به تطبیق با روایات پایبند باشم اما تطبیق صد در صد ممکن نیست.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1FV>



برقرار کردن شادی

۷ سپتامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: آنتونیو نگری و مایکل هارت

ترجمه‌ی: نوید قویدل، حنا رحیمی

«انسانیت از خلال بناها، تصاویر و داستان‌ها آماده می‌شود، تا در صورت لزوم، تمدن را نجات دهد. و از همه مهم‌تر با خندیدن چنین می‌کند.» (والتر بنیامین، تجربه و فقر)

«ما قدرتش را داریم که جهان را از نو آغاز کنیم. وضعی شبیه حال حاضر از زمان نوح به بعد پیش نیامده است.» (توماس پین، عقل سلیم) [۱]

به سال صفر خوش آمدید! پس از قرن‌ها تاریکی و خون، پیشاتاریخ به اتمام می‌رسد، نه با انفجار که با نفسی راحت. آغاز تاریخ به معنی پایان نزاع اجتماعی نیست، در عوض یعنی همه‌ی ما بالقوه می‌توانیم به ناسازگاری‌ها توجه کنیم و آن‌ها را به روابطی مولد و صلح‌آمیز تبدیل کنیم. شروع تاریخ به این معنی نیست که قدرت ما تماماً به فعلیت درآمده، اگر این‌طور بود تاریخ پیش از آن‌که آغاز شود تمام می‌شد. بلکه به معنی آغاز فرایند آموزش و تمرینی است که جمعا درگیر آنیم تا زندگی اجتماعی را بسازیم و حکم‌رانی دموکراتیک را عملی کنیم.

انقلابی‌های عصر روشنگری، از دیدرو [۲] و فونتائل [۳] گرفته تا جفرسون، [۴] با پیروی از یونانیان و رومیان باستان، هدف سیاسی نهایی را شادی عمومی عنوان می‌کنند. امروز باید شادی را بار دیگر، هم به شیوه‌هایی که متفکران قرن هجدهم می‌فهمیدند و هم به شیوه‌هایی که آن‌ها نمی‌توانستند در آن‌زمان تصور کنند، به مفهومی سیاسی تبدیل کنیم. از نظر آن‌ها شادی قبل از هر چیز شرایطی پایدار است، نه احساسی گذرا مانند خوشی. شادی نوعی خوشی است که دوام دارد و تکرار می‌شود. آن‌ها همچنین بر ماهیت جمعی شادی اصرار می‌ورزند؛ این که شادی عمومی است نه خصوصی. این دو مشخصه از پیش روشن می‌کند که چرا شادی باید هدف اصلی حکومت باشد. شادی خیری جمعی است، احتمالاً حد نهایی آن، که برای تضمین پایداری‌اش باید خصلتی نهادی شده به‌خود بگیرد. با این حال، شادی چیزی نیست که رهبران یا نمایندگان [۵] به راحتی برای جمعیت فراهم کنند. شادی تأثیری فعالانه می‌گذارد، نه منفعلانه. انبوهه [۶] باید خودش را اداره کند تا حالت پایداری از شادی بیافریند (از این رو بجای آن‌که آن را «شادی عمومی» بنامیم شادی «اشتراکی» می‌نامیم). شادی مرتبه‌ای از رضایت نیست که سرکوب‌کننده‌ی فعالیت باشد، بلکه رانه‌ای است به سوی میل؛ سازوکاری است برای افزایش و گسترش آن‌چه می‌خواهیم و آن‌چه می‌توانیم انجام دهیم. بدون شک، انسان‌ها با قابلیت‌های تماماً رشدیافته‌ای برای اداره‌ی خود، حل ناسازگازی‌ها و شکل دادن به روابطی شاد و پایدار به دنیا نمی‌آیند، اما همه‌ی ما بالقوه می‌توانیم چنین کنیم. پس در نهایت، شادی فرایند گسترش ظرفیت‌هایمان برای تصمیم‌گیری دموکراتیک و تمرین دادن خودمان برای خودمختاری است.

بنابراین، خواستن شادی تأیید و تجلیل اهداف روشنگری است. اندیشه‌ی محوری روشنگری که نظر ما را جلب می‌کند این ادعا نیست که بعضی یا همه‌ی ما به مقام روشن‌بینانه‌ای از استادی تمام در تسلط بر خویشتن، دانش و امثال آن رسیده‌ایم، یا بالاخره خواهیم رسید. در عوض، این تشخیص برایمان جالب است که انسان‌ها تمرین‌پذیرند، این که ما می‌توانیم خود را به‌طور فردی یا جمعی و طی تاریخ بهتر کنیم. و در قلمرو حکومت این امر مستلزم یادگیری در حین انجام دادن است. توماس جفرسون توضیح می‌دهد که «شرایط لازم برای خود-گردانی [۷] در جامعه خدادادی نیست، بلکه نتیجه‌ی عادت و تمرین بلند مدت است.» انبوهه‌ای که قدرت‌های ضروری برای خودگردانی را توسعه داده باشد، نه تنها باید دموکراسی را هدف خود قرار دهد بلکه باید به آن همچون سازوکاری برای یادگیری، یعنی سامانه‌ای [۸] که آن قدرت‌ها را می‌گستراند، بنگرد؛ سامانه‌ای که نه تنها ظرفیت مشارکت بلکه همچنین میل به مشارکت در حکمرانی را افزایش می‌دهد. اینجا است که اندیشه‌ی دیدرو و ماکیاولی به هم می‌رسند، زیرا فراخواندن شادی، آنطور که ماکیاولی اغلب اصرار داشت، پروژه‌ی سیاسی تماماً واقع‌گرایانه‌ای است که بر انسانیت بنا شده، چنانکه امروز هم بر همین مبناست. اما به همان نسبت که واقع‌گرایانه است مستلزم تشخیص روشن این موضوع است که انسان‌ها چگونه می‌توانند متفاوت شوند، بیاموزند، ترقی کنند و اهدافی را محقق سازند که پیش از آن قابل تصور نبود. نکته این است که جدیدترین و بیش‌ترین قابلیت‌هایمان را پدید آوریم، و کارویژه‌ای سیاسی را آغاز کنیم که دموکراسی هم مقصد و هم مسیرش باشد.

اندیشمندان روشنگری مدت مدیدی برای ایمان‌شان به پیشرفت مسخره شده‌اند، دلیل مسخره‌کنندگان این است که گذشته پر از نمونه‌هایی از فلاکت‌ها و حماقت‌هایی است که انسان باعث‌شان بوده و همچنین چون بسیاری از ادعاهای مربوط به پیشرفت به فاجعه و خرابی منجر شده‌است. بعضی به عقلانیت اداری نازی‌ها که به نسل‌کشی و اتاق‌های گاز منجر شد اشاره می‌کنند، و دیگران «پیشرفت‌های» علمی‌ای را مثال می‌زنند که

به نابودی محیطی و تخریب هسته‌ای منجر شده. درواقع جریان پیشرفت به هیچ وجه خودبه‌خودی نیست، هیچ تضمینی وجود ندارد که فردا بهتر از امروز باشد، اما تشخیص چنین احتمالی نباید به نتیجه‌ای بدبینانه منجر شود، نباید به نادیده گرفتن این واقعیت منجر شود که ما برآستی قادریم که جهان، جامعه و خودمان را بهتر کنیم. غایت‌شناسی ماده‌گرایانه دچار این توهم نمی‌شود که دستانی نامرئی یا علل غایی، تاریخ را به جلو می‌کشند. تنها امیال و مبارزات ماست که هستی‌شناسی ماده‌گرایانه را به جلو هل می‌دهد، امیال و مبارزاتی که نقطه‌ی پایانی ندارد. پیشرفت با قدرت‌های رو به رشد ما برای تحقق شادی اشتراکی و شکل دادن به جهانی دموکراتیک سنجیده می‌شود. جهانی که در آن همه‌ی ما اجازه داریم، و قادریم و مایلیم که حکمرانی کنیم.

از این رو، برقرارکردن شادی نه فقط کارویژه‌ای سیاسی که هستی‌شناختی نیز هست. با اندک افزایشی در قدرت‌مان دگرگون می‌شویم، بر آن چه هستیم افزوده می‌شود و هستی اجتماعی‌مان گسترش می‌یابد. هستی یکبار و برای همه در قلمروی آن جهانی تثبیت نشده، بلکه مدام در معرض روندی از شدن قرار دارد. به همین قیاس طبیعت انسان نیز غیرقابل تغییر نیست بلکه پذیرای فرایند تمرین و آموزش است. منظور این نیست که هیچ محدودیتی برای توانایی‌مان وجود ندارد یا این که می‌توانیم مطلقاً از گذشته بگسلیم و لوحی سفید بیافرینیم: همان‌طور که زیست‌شناسان طرفدار نظریه‌ی فرگشت می‌گویند در طبیعت جهش وجود ندارد. با این حال، این حرف به این معنی است که تغییر در ابتدایی‌ترین سطوح جهان ما و خود ما ممکن است و ما می‌توانیم در این فرایند مداخله کنیم و آن را در امتداد خطوط امیال‌مان و به سمت سعادت سوق دهیم.

تاریخ‌دانان روشنفکری روایتی از چگونگی از دست رفتن مفهوم سیاسی شادی را بازگو می‌کنند: شادی قرن هجدهمی در قرن نوزدهم درونی و پر سوز و گداز شد. کتاب *Traité du bonheur* برنار فونته‌نل تسلیم نظریه‌ی عواطف اخلاقی آدام اسمیت می‌شود؛ بیانیه‌های شادی عمومی سن ژوست به عواطف خانگی رمان‌های قرن نوزدهمی می‌انجامد؛ ادعای جفرسون که شادی حقی سیاسی است تسلیم روایت‌های رضایت فردی می‌شود. در حالی که در قرن هجدهم شادی قویا به خرد گره می‌خورد، امروزه شادی از خرد جدا شده و صرفاً به شورمندی تبدیل شده است، به چیزی که احساس می‌کنیم، نه چیزی که انجام می‌دهیم - عاطفه‌ای فردی که از معنی سیاسی تهی گشته. همدردی و ترحم، معرف سازوکارهای مشارکت و ساخت اجتماعی است، اما آن سازوکارهایی که بی‌قدرت است و حتی مانع قدرت‌مان می‌شود.

بنابراین، خوب است که برای فهمیدن کارویژه‌ی سیاسی و هستی‌شناختی شادی به نویسندگان متقدم‌تر نگاه کنیم. مثلاً، هدف فلسفه و سیاست اسپینوزا شادمانی [۹] (*gaudium*) است، اثری فعال که قدرت کنش و تفکر ما را نشانه می‌رود. بنابراین، شادمانی وضعی ایستا نیست، آن‌طور که قناعت ممکن است چنین باشد، در عوض فرایندی پویا است که تا وقتی قدرت‌های ما رو به افزایش باشد تداوم می‌یابد. اسپینوزا می‌گوید ما هنوز نمی‌دانیم که بدن قادر به چه کاری و ذهن قادر به چه تفکری است؛ و هرگز حدود قدرت‌شان را نخواهیم فهمید. مسیر شادمانی عبارت است از گشودن مداوم امکانات جدید، و گستراندن دایره‌ی خیال‌پردازی و توانایی‌مان برای احساس کردن و تاثیر گرفتن، و ظرفیت‌مان برای کنش و شورمندی. درواقع، در اندیشه‌ی اسپینوزا، تشابهی بین قدرت‌مان برای اثرگذاری (قدرت ذهن‌مان برای تفکر و قدرت بدن‌مان برای کنش) و قدرت‌مان برای متاثرشدن وجود دارد. هرچه توانایی ذهن ما در اندیشیدن بیش‌تر باشد، قابلیت آن در تاثیرپذیری از اندیشه‌های دیگران بیش‌تر است؛ هرچه توانایی بدن‌مان در کنش بیش‌تر باشد،

قابلیت آن در تاثیرپذیرفتن از بدن‌های دیگر بیش‌تر است. و طبق توضیح اسپینوزا، هرچه بیش‌تر تعامل کنیم و روابط مشترک بیش‌تری با دیگران بیافرینیم قدرت بیش‌تری برای اندیشیدن و عمل کردن داریم. به بیانی دیگر، شادمانی به‌راستی نتیجه‌ی مواجهات رضایت‌بخش با دیگران است، مواجهاتی که بر قدرت‌هایمان می‌افزاید و این مواجهات را نهاده‌ی می‌کند، به‌نحوی که پایدار باشند و تکرار شوند.

پیش از اسپینوزا، دانتِه آلیگیری شادمانی و عشق را نه فقط موجب هستی بلکه سازنده‌ی هستی مشترک، یعنی زندگی اجتماعی، معرفی کرد. برای دانتِه عشق تصادفی است که جهان را دگرگون می‌کند و «vita nuova» - زندگانی نو [۱۰] - می‌آفریند. او از دریافت پیشینیانش فراتر می‌رود، هم در رابطه با مفهوم عاطفی عشق (مثلاً در نظر جیدو گینزلی [۱۱] عشق احساسات می‌آفریند) و هم در مقایسه با نظرات عقل‌گرایانه. (در نظر جیودو کوالکانتی [۱۲] عشق دانش تولید می‌کند) دانتِه به ما می‌گوید که عشق تمرین چیزهای اشتراکی [۱۳] است. عشق قادر است، با درنوردیدن شهر، آشکال جدیدی از سرخوشی و زندگی در کنار هم را بزاید که مَهر تاییدی بر خودآیینی و تعامل تکینگی‌ها در چیزهای اشتراکی است.

چگونه می‌توانیم چنین دریافت‌های سیاسی از شادی، شادمانی و عشق را به جهان‌مان بازگردانیم یا از نو بیافرینیم؟ پاسخ مرسوم به این سوال شاید پیشنهاد برنامه‌ای سیاسی علیه فلاکت [۱۴] باشد. منظور از فلاکت نه تنها فقدان ثروت و منابع بلکه به معنی کلی‌تر نداشتن قدرت آفریدن، نوآوری، و قانون‌گذاری برای خود است. فلاکت، شرایطی است که در آن شخص از آنچه می‌تواند انجام دهد، از آنچه می‌تواند بشود جدا می‌ماند. البته قبلاً به رئوس اساسی برنامه‌ای که می‌توان و باید از حکومت‌های موجود و نهادهای مختلف حکمرانی جهانی خواسته شود اشاره کرده‌ایم.

یکی از اولین برنامه‌ها باید مطالبه‌ی حمایت از زندگی علیه فلاکت باشد، یعنی، به زبان ساده، حکومت‌ها باید ابزار اولیه‌ی زندگی همگان را فراهم کنند. در بسیاری از زمینه‌های ملی پیشنهاد‌های مهمی در خصوص فراهم‌کردن درآمدی تضمین‌شده برای همه‌ی شهروندان مطرح شده، درآمدی پایه که برای ضروریات وجودی [۱۵] که محترم و مولد است کافی باشد. همچنین بسیاری از حکومت‌ها، به‌ویژه در کشورهای ثروتمند، پیشاپیش مراقبت‌های بهداشتی مقدماتی را برای تمام شهروندان‌شان تضمین کرده‌اند. اما عمده‌ی کسانی که در فلاکت زندگی می‌کنند، آن‌ها که بیش‌تر از هر کسی در خطر قحطی و بیماری‌اند، ساکن جاهای دیگری هستند. ابتکار عملی جهانی ضروری است که در سراسر جهان ابزار ابتدایی زندگی را برای همه فراهم کند، درآمدی تضمین‌شده در سطح جهانی و مراقبت‌های بهداشتی‌ای که واقعاً عمومی باشند. خواه از طریق نهادهای جهانی مثل سازمان‌های ملل متحد، سازمان‌های شهروندی تأمین شود خواه به طرق دیگر.

برای گریز از فلاکت، تضمین زندگی حداقلی همگان کافی نیست، بنابراین برنامه‌ی دومی لازم است که در برابر سلسله‌مراتب، برابری را بخواهد. برنامه‌ای که به همه اجازه دهد که توانایی مشارکت در ساخت جامعه، خویش‌فرمایی جمعی [۱۶] و تعامل سازنده با دیگران را به دست آورند. همه باید به آموزش مقدماتی، و بدون شک، به مجموعه‌ای از دانش‌ها و مهارت‌های ابتدایی فن‌شناختی و اجتماعی، دسترسی داشته باشند. این‌ها بخشی از پیش‌نیازهای ضروری هر مشارکت سیاسی است. بدون شک، مسلح‌شدن به این عناصر ابتدایی همه را شبیه به هم نمی‌کند، اما این امکان را به هرکس می‌دهد که پایاپای در مدیریت جمعی جامعه مشارکت کند. اما امروزه حتی وقتی مردم از مهارت‌ها، دانش و ظرفیت‌های لازم اداره‌کردن برخوردارند از قدرت

کنار گذاشته می شوند. ما حکومتی می خواهیم که نه تنها پذیرای مشارکت همه باشد بلکه همه را تمرین دهد تا در تصمیم گیری دموکراتیک مشارکت کنند، اجازه دهد تا مردم از مرزها عبور کنند و آنجا که می خواهند ساکن شوند. در بسترهای ملی اغلب آن نوع برابری سیاسی ای را که این برنامه مطالبه می کند شهروندی می نامند. چیزی که ما می خواهیم شبیه به نوعی شهروندی جهانی است که برای همه ابزار و فرصت مشارکت برابر در اداره ی جامعه ی جهانی فراهم می کند.

برنامه سوم باید در برابر حصارهای دارایی خصوصی، دسترسی آزادانه به چیزهای اشتراکی را بخواهد. امروز برای همه این امکان وجود دارد که آزادانه و برابر از منابع و ثروت استفاده و به نوبه خود با آن ها تولید کنند. البته در بستر کمبودهای گذشته، خواست چنین دسترسی برابری به منابع اغلب معمایی حل نشدنی آفریده است. اگر روی آن زمین کشت کنید، آن زمین برای زراعت شخص دیگر از دسترس خارج می شود؛ اگر از آن ماشین برای تولید استفاده کنی، هیچکس دیگری نمی تواند به طور همزمان از آن استفاده کند. با این حال، امروزه تولید و ثروت به طور فزاینده ای، دیگر از منطق کمبود پیروی نمی کند. اگر به نحو ثمربخشی از ایده ای استفاده کنی من هم می توانم درست در همان زمان از آن استفاده کنم. درواقع هرچه تعداد بیش تری از ما با ایده ای کار و حول آن ارتباط برقرار کنیم، آن ایده پرمثمرتر می شود. کمک به افزایش ثروت مشترک [۱۷] تولیدی و اجازه ی دسترسی آزادانه ی همه به آن، به نفع همه است. به ویژه، حکومت باید از انباشت دانش ها حمایت کند: دانش های علمی و آیین نامه هایی که البته به نحو فزاینده ای برای تولید محوری اند. و همچنین دانش ها و مهارت های اجتماعی، ابزارهایی که از تضاد اجتماعی جلوگیری می کنند و مواجهات لذت بخش را تسهیل می کنند، و همچنین ابزارهایی که ارتباط و تبادل تولیدی را ارتقا می دهند.

این سه برنامه خواست های عادلانه و مناسبی اند که از قدرت های حاکم امروزی باید داشت. خواست هایی که فقط و فقط شرایطی اند که بیش از هر چیز به مواجهات برساننده ای کمک می کنند که ثروت انبوه را در مادرشهر [۱۸] می سازد: تضمین این که هرکس از ابزار ابتدایی زندگی و سلامت برخوردار است؛ به وجود آوردن شرایطی که در آن با رابطه ی [مبتنی بر] برابری مواجهیم، و از دانش و مهارت های تعامل اجتماعی بهره مندیم؛ و فراهم آوردن دسترسی آزاد همه به ثروت مشترک انباشته شده، ثروتی که هم مبنای مواجهات مان است و هم این مواجهات به آن غنا می بخشد. همچنین به یاد داشته باشید که سهم عظیمی از جمعیت جهان پیشاپیش در شبکه های تولید زیست سیاسی، در حیات مادرشهر [۱۹] و در بافت زندگی اجتماعی روزمره، خیلی از این ظرفیت ها را در اختیار دارند. می توانیم از قدرت های حاکم بخواهیم که وجود آن ها را تضمین و جهانی کنند.

اما متأسفانه قدرت های حاکم امروزی هیچ قصدی برای اعطای حتی همین مطالبات ابتدایی را ندارند. در مواجهه با این قدرت متکبر، بجای غصه خوردن برای سرنوشت فقیرمان و غلت زدن در مالیخولیا، خنده مناسب ترین پاسخ است. دقت کنید که خنده موضوع بسیار مهمی است. خنده تسلی ضعف هایمان نیست بلکه ابراز لذت و نشانی از قدرت مان است. میشل فوکو یادآوری می کند که «گمان نبرید که برای مبارز بودن باید غمگین بود، حتی اگر نبرد ناخوشایند باشد. رابطه ی میل و واقعیت (و نه عقب نشینی واقعیت به اشکال بازنمایی) مملو از نیروی انقلابی است.» فرایند برقراری شادی همواره با خنده همراه است.

خنده ی ما پیش از هر چیز خنده ای معنادار است که با نقد واقع گرایانه ی ما به قدرت های سلطه گر همراه

است. حکمرانان، خرابکاران و فاسدان آنقدرها که فکر می‌کنند قوی نیستند، و ما بسیار بیش‌تر از آن‌چه آن‌ها فکرش را می‌کنند قوی هستیم. امروزه بطور فزاینده‌ای در بستر زیست‌سیاسی یک به دو تقسیم می‌شود، یعنی در تولید اموال مشترکی از قبیل ایده‌ها، آیین‌نامه‌ها، اثرها، تصاویر و چیزهایی از این دست نیروهای مولد هرچه بیش‌تر خودآیین می‌شوند. سرمایه هنوز هم به‌دنبال مصادره کردن چیزهای اشتراکی تولیدشده است و قدرت‌های حاکم نیز به اعمال کنترل‌شان ادامه می‌دهند، ولی ما با تشخیص این‌که ضعف آن‌ها حاکی از چه چیزی درباره‌ی آینده‌ی ماست می‌خندیم.

خنده‌ی ما همچنین خنده‌ی آفریدن و شادمانی است که تماماً در زمان حاضر لنگر انداخته. موارد زیر همگی حلقه‌های نامحدودی از قدرت و لذت فزاینده‌مان هستند: دسترسی آزادانه و برابر ما به چیزهای اشتراکی، که از طریق آن با همراهی هم اشکال تازه‌تر و برتری از چیزهای اشتراکی را تولید می‌کنیم؛ رهایی‌مان از انقیاد هویت‌ها از خلال فرایندهای مهیب خود-دگرگونی؛ نظارت خودآیین‌مان بر جریان‌های تولید سوژکتیویتی اجتماعی؛ و در کل ساختن اعمال مشترکی که از خلال آن تکنیکی‌ها انبوهه را می‌سازند. مادامی که شادی را به جریان می‌اندازیم، خنده‌ی ما به خالصی آب است.

در نهایت، خنده‌ی ما خنده‌ای ویرانگر است، خنده‌ی فرشتگان مسلحی که در جنگ علیه شر همراه هم هستند. شادی سویی‌ای تاریک دارد. اسپینوزا شادمانی تخریب چیزی که به دوست آسیب می‌رساند را توصیف می‌کند. این ویرانگری هیچ ربطی به تنفر ندارد که قطعاً حاصل خوبی ندارد. و این شادمانی هیچ ربطی به Schadenfreude [۲۰] یعنی لذتی که از بدبختی دیگران حاصل می‌شود، ندارد. ویران‌ساختن آن‌چه ضرر می‌رساند نسبت به افزایش قدرت و رضایتی که از حذف آن چیز بدست می‌آید، اهمیت ثانوی دارد. از درون ریشه‌کن کردن دلبستگی‌مان به هویت، و در کل، ریشه‌کن کردن شرایط بردگی‌مان فوق‌العاده دردناک خواهد بود، اما همچنان می‌خندیم. در جنگ طولانی با نهادهایی از قبیل خانواده، شرکت‌ها، و ملل که چیزهای اشتراکی را تباه می‌کنند، بی‌نهایت اشک خواهیم ریخت، اما باز هم می‌خندیم. و در مبارزات علیه بهره‌کشی سرمایه‌داران، قانون مالکیت، و مبارزه علیه ویرانگران چیزهای اشتراکی که از طریق نظارت عمومی و خصوصی عمل می‌کنند به‌طرز وحشتناکی زجر خواهیم کشید، اما همچنان با شادمانی می‌خندیم. آن‌ها زیر خنده‌ی ما دفن خواهند شد.

توضیح مترجمان: متن پیش رو ترجمه بخش پایانی کتاب «ثروت مشترک» نوشته‌ی آنتونیو نگری و مایکل هارت است که در سال ۲۰۰۹ منتشر شده است. این بخش بطور مستقل و منفک از چارچوب کتاب نیز خواندنی است. برخی اصطلاحات این متن در زمینه‌ی اندیشه‌ی نگری و هارت دلالت‌های خاصی دارند که آن‌ها را در یادداشت (پاورقی)‌ها توضیح داده‌ایم. معادل بعضی اصطلاحات نیز ممکن است بحث‌برانگیز باشد که درباره‌ی آن‌ها نیز مختصری نوشته‌ایم. موضوع متن، یعنی شادی در مقام موضوع سیاست، و اهمیت آن در مبارزه‌ی سیاسی روزمره انگیزه‌ی اصلی ترجمه‌ی این متن بوده است. معتقدیم که راهبردهای سیاسی رهایی‌بخش، شادی را نقطه‌ی عزیمت تغییر می‌دانند و نه مقصد نهایی آن. با این حال، بیش از آن‌که خواسته باشیم از طریق این ترجمه اندیشه‌ی آن را تأیید یا تکذیب کنیم، می‌خواهیم موضوعش به پرسش گذاشته شود و بی‌نهایت خوشحال خواهیم شد اگر خوانندگان در هر جا که می‌توانند به طرح این موضوع دامن بزنند و در هر قالب که مایلند («کامنت»، نوشتاری مستقل، غیره) در بحث و گفت‌وگو پیرامون آن شرکت کنند.

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Negri, Antonio & Michael Hardt; "Instituting Happiness", in: Commonwealth, Cambridge, Massachusetts 2009.

یادداشت‌ها

۱. Thomas Paine (۱۷۳۷-۱۸۰۹)؛ توماس پین، انقلابی، فیلسوف و نظریه‌پرداز سیاسی است. او رساله‌ی عقل سلیم (common sense) را در سال ۱۷۷۶ در حمایت از استقلال کلونی‌های بریتانیایی مقیم آمریکا از حکومت بریتانیای کبیر نوشت. نشر روشن و متقاعدکننده‌ی این رساله مردم عادی را به مبارزه برای حکومتی برابری‌خواه تشویق می‌کرد.
۲. Denis Diderot (۱۷۱۳ - ۱۷۸۴)
۳. Bernard Le Bovier de Fontenelle (۱۶۵۷-۱۷۵۷)
۴. Thomas Jefferson (۱۷۴۳ - July ۴, ۱۸۲۶)
۵. Representatives
۶. انبوهه (multitude) آلترناتیو زنده‌ای است که درون امپراتوری وجود دارد. از نظر اسپینوزا «multitudo» نشان‌دهندهٔ تکثری است که به معنای دقیق کلمه در عرصه عمومی پایداری می‌ورزد، در عمل جمعی، در ادارهٔ امور مشترک، بدون تلاقی یافتن در امر واحد، بدون زایل شدن درون فرمی مرکزگرا از حرکت و جنبش. انبوه خلق شکلی از وجود اجتماعی و سیاسی برای عامهٔ مردم است، که در هیئت بسیاران دیده می‌شوند: فرمی دائمی، نه موقتی یا بینابینی. از نظر اسپینوزا، انبوه خلق سرستون آزادی‌های مدنی است (اسپینوزا، رسالهٔ سیاسی. «پروژه‌ی نگری و هارت در امتداد سنت فکری اسپینوزا قرار دارد. - م.
۷. self- government
۸. Dispositif؛ سازوکار یا آپاراتوس مادی، اجتماعی، عاطفی و شناختی تولید سوژ کتیویده.
۹. Joy
۱۰. زندگانی نو عنوان کتابی است از دانته آلیگیری که آن را در بین سال‌های ۱۲۹۳ تا ۱۲۹۵ میلادی، پیش از نوشتن کمدی الهی نگاشت.
۱۱. Guido Guinizelli
۱۲. Guido Cavalcanti - دانته در هیچ جای این کتاب نام خود را نیاورده‌است. او از جیودو کاوالکانتی با عنوان «نزدیکترین دوستم» نام برده است.
۱۳. The common؛ The قبل از صفت در سنت ترجمه‌ی فلسفی فارسی به «امر» ترجمه شده. و مترجمان پیش از این the common را به «امر مشترک» ترجمه کرده‌اند. ما به دلایلی که توضیح می‌دهیم «امر مشترک» را، هرچند که غلط نیست، اما بهترین ترجمه برای the common نمی‌دانیم. در انگلیسی گاهی the قبل از برخی صفت‌ها می‌آید، تا همه‌ی مصداق‌های آن صفت را دربرگیرد. مثل: the blind: نابینایان، the young: جوانان، the poor: فقرا. در مثال‌هایی از این دست صفتی که بعد از the می‌آید حتماً صفتی برای توصیف انسان است. ما توضیحی نیافتیم برای حالتی که the قبل از صفت‌هایی بیاید که جز این دسته نباشند. اما با مقایسه ساختار جملات می‌توان حدس زد که در این موارد نیز بناست که صفت تعمیم یابد و تمامی مصادیق موجود

را دربرگیرد. از این‌رو، استفاده از لفظ «امر» برای «the» بی‌راه نیست. زیرا «امر» اسم ذات است و معنای لغوی آن از این‌قرار است: ۱. کار و چیز ۲. دستور و فرمان. اما چندان بجا هم نیست، زیرا «امر» لغتی پربسامد در سنن الهیاتی است و وزنی متافیزیکی دارد. از طرفی نگرش و هارت در مقدمه‌ی کتاب و متون دیگر منظورشان از «the common» را توضیح داده‌اند: به معنی کره زمین و همه منابع مرتبط با آن: املاک، جنگل‌ها، آب، هوا، مواد معدنی و غیره. از طرف دیگر، همچنین، اشاره دارد به نتایج کار و خلاقیت انسانی، چون ایده‌ها، زبان، عواطف، آیین‌نامه‌ها و غیره. شما می‌توانید اولی را به مثابه مشترکات «طبیعی» و دومی را چون مشترکات «مصنوعی» در نظر بگیرید، اما در واقعیت، چنین تفکیکی بین طبیعی و مصنوعی سرعت از هم می‌پاشد. با توجه به این جنبه‌ی مادی و زمینی که این اصطلاح بر آن تأکید دارد ما می‌توانستیم دو انتخاب داشته باشیم. یکی این‌که the common را به «مشترکات» ترجمه کنیم (بر حسب نمونه‌های بالا) و یا از کلمه‌ی «چیزها» به جای «امر» استفاده کنیم. که ما دومی را انتخاب کردیم تا طنین اصطلاح «اشتراکی»، که در سنت ترجمه‌ی فارسی برای ارجاع به مقولات کمونیستی استفاده می‌شود را حفظ کنیم: «چیزهای اشتراکی». - م.

۱۴. misery

۱۵. existence

۱۶. collective self- rule

۱۷. Common wealth

۱۸. توماس آلمر توضیح می‌دهد که: برای هارت و نگرش مادرشهر اسکلت و ستون مهره‌های انبوهه است، انبوهه به مادرشهر و مادرشهر به انبوهه وابسته‌ند، انبوهه‌ای که متضمن روابط اجتماعی، دانش و جریان‌های فرهنگی است. مادرشهر برای انبوهه همان نسبتی را دارد که کارخانه با طبقه‌ی کارگر صنعتی. متروپولیس فضای مرکزی تولید (یعنی تولید چیزهای اشتراکی) است. - م.

۱۹. metropolis

۲۰. اصطلاح آلمانی که به «شادی از ناکامی دیگران» ترجمه می‌شود.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1HK>



تعلیم و تربیت نقادانه

در پاس داشت روز جهانی معلم

۴ اکتبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

«نقد منفی، یعنی: نقد وضع موجود و نقد دستگاه‌های موجود، برای رسیدن به یک نقطه‌ی عزیمت یا بازنمایی برای ورود به یک پراتیک تازه.

نقد مثبت، یعنی: نقد هر بازنمایی تازه و نقد آرمان. در حوزه‌ی هستنده‌هایی مانند «برنامه» و «پراتیک...» ([«نقد منفی، نقد مثبت»](#))

در جنبش کارگری ایران، قشر معلمین رادیکال در نقد جنبش خود از تواناترین کارگران هستند. چنان‌که در [بخش سوم سلسله مقالات سازمانیابی معلمان](#) گفته شد، در اواخر دهه ۷۰، در دانشگاه‌های مرتبط به امر تعلیم و تربیت، معلمینی فارغ‌التحصیل و وارد مدارس شهرستان‌ها و حاشیه شهرهای بزرگ شدند که تجربه‌زیسته تشکلی گرای، انتشار نشریه، بحث و جدل، نقد، مقاله‌نویسی و «اصلاحات» را در جنبش دانشجویی پرتلاطم آن دوره آموخته و آبدیده شده بودند. حاصل تجربه‌زیسته در فضای پس از ۱۸ تیر ۷۸، معلمان جوانی بودند که با عبور از خاتمی در دهه ۸۰ وارد فضای آموزشی کشور به‌خصوص در حاشیه شهرها شدند و با شرکت در تجمعات و تحصن‌های معلمان در نیمه اول دهه ۸۰ و نگاه انتقادی به‌راهِبری آن، تجربه غنی کسب کردند.

این معلمین تازه‌وارد و معدودی از قدیمی‌ترها در درون و بیرون تشکل‌ها، با نگرش انتقادی متمایز و رادیکال یا عدالت‌خواه نامیده می‌شدند. با عقب‌نشینی تشکل‌ها در برابر سرکوب، آن‌ها از اوایل دهه ۹۰ برای سازماندهی غیرمتمرکز معلمان وارد دنیای مجازی شدند و با نقد مقوله‌های مختلف این جنبش و فراخوان‌های مستقل، به تدریج نگرش خود را وارد کانون‌های صنفی معلمان و حتی شورای هماهنگ‌کننده آن‌ها نمودند. دنبال کردن نقد آن‌ها در اینترنت مؤید آن است که پراتیک در جنبش معلمان با کارگران آگاهی مواجه است که به تبعیت از صمد بهرنگی و راه او، با چشمان هوشیار سلطه فرهنگی را تبیین و بلافاصله زیر ذره‌بین روشنگری می‌برند. در این قشر از کارگران به علت تولید کالای ذهنی، گسیختگی کردار و اندیشه کم‌تر از سایر اقشار است. اما اندیشه برای تعقیب کردار هنوز توسن قوی ندارد. رهروان صمد در قشر معلم گرچه سویه نقادی وی را عمده و گرایش به سویه مبارزه فردی ماهی سیاه کوچولو را تندروی می‌دانند. اما نقد اکثریت آن‌ها کم‌تر انقلابی و هنوز بیش‌تر سنتی است. نقد آن‌ها، به مانند صمد بهرنگی به واسطه روشنگری‌اش، حاکمان وقت، ثروتمندان، سرمایه‌داران، اختلاس‌گران و شکاف‌های طبقاتی را زیر سؤال می‌برد و ماحصلش البته خشم و ستیزه‌گری است که به تقابل طبقاتی، زندان، اخراج و تبعید منجر می‌شود. اما هنوز محتوای این روشنگری، توأمان، ستیزه‌جویی با مناسبات تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه را القاء نمی‌کند. بلکه عموماً ستیزه‌جویی نتیجه خشم حاصل از روشنگری است که متوجه حاکمیت وقت و سیاست‌های آن منجمله ریاضت اقتصادی می‌گردد. این نوع نقد را به صورت مدون و مشروح در نگرش اندیشمندان حوزه تعلیم و تربیت نقادانه نیمه دوم قرن بیستم جهان نیز می‌توان دید. موضوع این مقاله، در پاس داشت روز جهانی معلم، جایگاه و شیوه نقد در جنبش معلمان در جهان و ایران است. ابتدا برای نشان دادن سویه‌های نقد در جنبش معلمان ایران، نقل مستقیم بخش‌هایی از برخی متون انتقادی معلمان – و البته رادیکال‌ترین آن‌ها در مقوله‌های مختلف که عمدتاً به سازمانیابی در جنبش معلمان مرتبط است، در حوزه نقد مثبت، نقد منفی قرار می‌گیرد. سپس به پیشینه نظری تعلیم و تربیت نقادانه در جهان و بازتاب آن در فضای آکادمیک تعلیم و تربیت ایران پرداخته می‌شود.

حوزه نقد منفی

«(۱) عناصری از ساخت پیشین به ساخت بعدی بدون کم و کاست منتقل می‌شوند؛ در نتیجه عنصر متناظر در ساخت بعدی با آن‌ها، خود آن‌هاست. (۲) عناصری در ساخت پیشین به هیچ وجه به ساخت بعدی نمی‌آیند؛ در نتیجه عنصر متناظری در ساخت بعدی ندارند.» (نقد منفی، نقد مثبت)

نقد «جامعه مدنی»

یک معلم فعال در کانال کانون صنفی ایران (تهران) «جامعه مدنی» [ره‌آورد اصلاح‌طلبان](#) را به زیبایی نقد کرده است: «این روزها چندی از قلم به‌دستان که قلمشان نه برای منافع معلمان که برای تئوریزه کردن سرکوب اعتراضات صنفی می‌چرخد از واژه‌ی جامعه‌ی مدنی به کرات استفاده می‌کنند به گونه‌ای که این واژه را بی‌محابا برای تئوریزه کردن هر چیزی در جهت به محاق بردن مطالبات معلمان به کار می‌برند. این قلم به‌دستان که با وقاحت تمام، دیگران را ایدئولوژیک می‌خوانند، مبلغان ایدئولوژی طبقات مسلط هستند که سعی می‌کنند طبقات محروم را به پذیرش ایدئولوژی طبقه حاکم سوق دهند. اما بدنه هزاران قدم جلوتر از اینها گام

بر می‌دارد و نه برای ایجاد جامعه‌ی مدنی تحت سلطه که برای رفع مشکلات مادی، معیشتی و روزمره‌اش به تشکیلیابی و اعتراض می‌پردازد.»

مبارزه با خصوصی سازی

بازرس شورای هماهنگی در مصاحبه‌ای به نقد بن‌بست خصوصی‌بودن آموزش می‌پردازد: «منطق سرمایه‌ایجاب می‌کند که تمام عرصه‌های اجتماعی را کالایی نماید تا بتواند زمینه مبادله و انباشت ثروت را فراهم کند. پس طبیعی است که طراحان خصوصی‌سازی در هر جا به دنبال قبضه‌کردن سپهرهای مختلف باشند، به‌خصوص عرصه‌هایی مانند آموزش و بهداشت. در مقابل این دو رویکرد به آموزش (دولتی و خصوصی) باید برای تحقق شق سوم تلاش نمود و از یک آموزش کیفی و مشارکتی سخن به میان آورد که در آن دولت نقش حمایتی داشته باشد و اداره مدرسه را از صفر تا صد به ذینفعان واقعی آن یعنی معلمان و دانش‌آموزان/والدین واگذار نماید.»

بعد اقتصادی خواسته‌های بلاواسطه

چرا جنبش معلمان پویاترین بخش جنبش کارگریست؟ چرا نسبت به سایر اقشار کارگری کنش‌های مستمر داشته است؟ چرا تشکیل‌گرایی در این بخش از کارگران موفق بوده است؟ محمد حبیبی که اکنون در زندان است، در مصاحبه‌ای علت این موفقیت را، دست‌گذاشتن بر خواسته‌های بلاواسطه مردم عنوان می‌کند: «به عقیده من هیچ‌چیز به اندازه تاکید بر مطالبات صنفی در درون مجموعه معلمان نمی‌تواند افراد را جذب کرده و به پویایی این جریان کمک کند. مطالباتی که صرفاً به بحث معیشت خلاصه نمی‌شود و بحث کیفیت آموزشی و آموزش رایگان را هم در بر می‌گیرد... هر مسئله را که ما دنبال می‌کنیم زمانی می‌تواند به نتیجه برسد و تحلیل واقعی باشد که مابه‌ازاء عینی نیز داشته باشد و برگرفته از واقعیت اجتماعی باشد.» مشکلات اقتصادی و مطالباتی که مابه‌ازاء عینی دارد، خواست‌های بلاواسطه کارگران هستند. «دانشجو، پرستار، معلم، کارگر (مولد و نامولد)، بازنشسته، بیکار، زن، دگرباش و غیره وقتی از خواست‌های بلاواسطه‌اش عزیمت کند، هم شعارش روشن است، هم - دست‌کم در دومین گام - کشفِ ضرورتِ سازمان‌یابی‌اش.»

اقلیت‌ها

فرزاد کمانگر در ۱۳۸۸ در نامه‌های زندان، وضعیت اقلیت‌های قومی را نقد می‌کند: «... نگاهی واقع‌بینانه به کرد و کردستان در ادبیات متداول سیاسی حاکمیت ایران، متأسفانه همواره تداعی گر کلماتی چون تجزیه‌طلب، ضدانقلاب و (منطق‌های) امنیتی است. علی‌رغم این که کردها همواره زندگی مسالمت‌آمیز در ایران را برگزیده و جز مطالبات مسلم خود چیز دیگری نخواسته‌اند، متأسفانه در راستای نگاه بدبینانه و پیش‌داوری‌های متداول، عموماً پاسخ این مطالبات قانونی با ازدیاد زندانیان سیاسی و مدنی، تبعید و اعدام داده شده است. یکی از ابتدایی‌ترین حقوقی که هر ایرانی، اعم از کرد و غیر کرد، خود را به آن محق می‌داند، برخورداری از حق «شهروندی» است. حقی که در تقابل با انزوا و طردشدگی قرار دارد. انزوا و طردشدگی دو حسی هستند که تحت تأثیر نگاه «مرکز محوری» شکل می‌گیرد که با نگاه فرادست به فرودست مسائل و نیازهای کرد (حاشیه‌نشین) را از مرکز‌نشین، مجزا می‌کند. بی‌شک حس طرد، انزوا و از خود بیگانگی در شرایط

توسعه‌نیافتگی و سوء مدیریت به اقلیت‌های قومی محدود نمی‌شود، بلکه به فراخور موقعیت و جایگاه افراد در جامعه، کم و بیش همه را به خود مبتلا می‌کند. با این وجود به دلیل نابرابری‌های عمیق ساختاری این حس، میان اقلیت‌ها عمیق‌تر و گسترده‌تر است. در امتداد چنین سیاست‌های دوگانه‌محوری، این نگاه امنیتی در مورد زندانیان سیاسی و مدنی کرد، اما این بار به شکل مضاعفی به چشم می‌خورد. آیا حتی در درون زندان و در دایره‌ی مجازات نیز کردها باید با انگ اقلیت قومی همان احساس شوم انزوا و طردشدگی را با خود همراه کنند؟ متأسفانه برخی با دستاویز قراردادن موقعیت جغرافیایی این استان سعی دارند اصرار خود بر ابقای نگاه امنیتی‌شان را توجیه کرده و هم‌چنان به سرکوب و فشار بر زندانیان سیاسی و مدنی، یا اعدام گاه و بی‌گاه آنان، که بعضاً بیش از آن‌که متحمل جزای خود باشد، به گونه‌ای غیررسمی وجه‌المصالحه یا گروگان تلقی می‌شوند، پپردازند. این نگاه امنیتی که برخی مصرانه بر آن پا می‌فشارند و عملاً سبب واگرایی و نارضایتی جوانان کرد شده، تا چه زمانی باید ادامه یابد؟...

حوزه نقد مثبت

«(۳) عناصری در ساخت بعدی پدید می‌آیند که عنصر متناظری در ساخت پیشین ندارند؛ این عناصر حاصل پراتیک خودزاینده‌اند.»

«(۴) عناصر تازه در ساخت بعدی، لزوماً در ساختِ پس از خود تکرار نمی‌شوند (حالت خاص ناشی از پویایی ویژگی دوم).» («نقد منفی، نقد مثبت»)

اداره شورایی مدارس

بازرس شورای هماهنگی در مصاحبه‌ای در سال ۱۳۹۷ در مورد فرآیند اداره شورایی مدارس می‌گوید: «مخالفت با خصوصی‌سازی از دیدگاه امثال من به معنای پذیرش ساختار فاسد دولتی نیست بلکه بدیل ما سپردن کار به دست مردم است. تنها یک آموزش مشارکتی است که قادر است ما را از بحران کنونی نجات دهد. پیش‌زمینه این کار این است که ما به آن شکل از تشکیلاتی شورایی دست پیدا کنیم، شورای معلمان، شورای دانش‌آموزان و شورای والدین به صورت واقعی شکل بگیرند و شورای مدرسه را تشکیل دهند و شورای محله و شهر در ارتباط و تعامل با شورای مدرسه باشد. این که می‌گوییم شوراهای واقعی کلمه یک تشکیلات پایین به بالا است.» همین معلم در یک مصاحبه دیگر می‌گوید: «اداره مشارکتی مدرسه یک رویکرد نوین نیست حتی در دوره کوتاهی پس از انقلاب بین سال‌های ۵۸ تا ۶۰ در برخی از مدارس در تهران شیوه مدیریت از پایین به بالا بود و بر خلاف کسانی که مدعی هستند این رویکرد انتزاعی است. این رویکرد به خاطر نمایندگی کردن منافع ذینفعان بسیار کارآمد است.» شکی نیست، اداره شورایی مدارس، رویکرد درستی است اما کامل نیست. این رویکرد در سال‌های ۱۳۵۷ الی ۱۳۶۰ با حاکمیت مناسبات سرمایه‌داری نتوانست تداوم یابد. در آینده نیز چنانچه این مناسبات تغییر نکند هر دولتی که قدرت را به دست گیرد، در خدمت مناسبات سرمایه‌داری، وضعیت موجود را ادامه خواهد داد. ساختار واقعاً دموکراتیک نیز با تداوم مناسبات سرمایه‌داری امکان‌پذیر نیست. لذا تنها راه تضمین تثبیت اداره شورایی، تلاش برای کسب «مالکیت جمعی» هربنگاه آموزشی برای معلمان و دانش‌آموزان آن بنگاه است. در این نوع تملک، طبق روش اعلام‌شده در لینک فوق: «سهام، قابل خرید و فروش، واگذاری و وراثت نیستند. برخورداری از سهم با عضویت در بنگاه (احتمالاً

بعد از یک دوره‌ی کوتاه مثلاً شش ماهه یا یک‌ساله، که ظرف آن عضو تازه بلافاصله از حق رأی برخوردار است) شروع می‌شود و با ترک بنگاه پایان می‌یابد.»

آیا معلم «کارگر مولد» است؟

بهمن پرتوی که خود معلم است نقدی در مورد آیا معلم «کارگر مولد» است؟ را در آذر ۱۳۹۴ به رسول بدایی، عضو زندانی کانون صنف تهران تقدیم کرده است: «بنا به تعریف اقتصاد سیاسی، کارگر کسی است که صاحب ابزار تولید (و به عبارت ساده‌تر مالک سرمایه) نیست و برای زنده ماندن و امرار معاش، نیروی کار فکری-یدی‌اش را می‌فروشد و چنانچه دست به این کار نزنند نمی‌تواند ادامه‌ی حیات دهد. و این تولید، در واقع تولید کالا است و کالا می‌تواند مادی یا معنوی (و مثلاً خدمات باشد)؛ به این ترتیب معلمان، همگی کارگرند. البته غیرکارگر خواندن پرستار و معلم و نوازنده و برنامه‌نویس و غیره، تعمدی است و دستگاه ایدئولوژی‌پردازی نظام سرمایه‌داری عمداً تلاش می‌کند که این جدایی تئوریک، فکری و فرهنگی را تولید کند تا عملاً و در صحنه‌ی مبارزات اجتماعی، پیوندی بین بخش‌های مختلف طبقه کارگر برقرار نشود و در عرصه‌ی عمل، فاصله‌ای بین صف مبارزات متحد آن‌ها ایجاد کند.» در تکمیل نقد این معلم عزیز، مقاله افسانه و افسون طبقه‌ی «متوسط» از زاویه مبحث ایدئولوژیک «طبقه‌ی متوسط» کامل‌تر حرف دل این معلم را زده است.

تجربه رهبری جمعی و سازمان‌دهی از پایین غیرمتمرکز، افقی

یکی از اعضای کانون صنفی تهران در نقد برنامه‌ریزی غیرمتمرکز تجمعات سال ۱۳۹۴ می‌نویسد: «یکی از نکات مهم در ۳۱ تیر، نوع برنامه‌ریزی مدیریت و هدایت آن بود. مطالبات در یک‌روند مشارکتی از پایین به بالا به مدد فضای مجازی محتوای فراخوان شورای مرکزی تشکل‌ها را شکل دادند. لذا به همان اندازه که موقعیت شورا در فراخوان دارای اهمیت است، جایگاه سازمان‌دهندگان از پایین نیز درخور توجه است. سازمان‌دهی و هدایت عمودی از بالا به پایین نبود، درعین حال بی‌برنامگی در رویکرد افقی که فاقد مدیریت و راهبری مشخص است نیز وجود نداشت. معلمان به یک مدیریت و رهبری جمعی رسیده بودند و نقش چهره‌های شاخص کم شده بود و افراد جوان و گمنام در فضای مجازی همدیگر را پیدا کرده و می‌کوشیدند به بهترین نحو برنامه را مدیریت کنند.» در مورد سازمان‌دهی افقی در هفته‌نامه قلم معلم، ارگان اصلی معلمان می‌خوانیم که در تشکل‌ها: «دو نوع شبکه ارتباطی وجود دارد. یکی شبکه‌های عمودی و دیگری شبکه‌های افقی است. در سازمان‌های اداری و دولتی و نظامی، شبکه مدیریت، عمودی است، یعنی دستور از بالا می‌آید و به مسئولان زیردست می‌رسد. اما در شبکه افقی کارکنان بصورت موازی و افقی ارتباط دارند. از نظر امنیتی شبکه گروه افقی آسیب کم‌تری دارد. اگر یک شبکه از کانال خارج شد، گروه‌های دیگر باهم ارتباط خود را حفظ خواهند کرد. شبکه ارتباطی بیش‌تر تشکل‌های صنفی فرهنگیان سابق ایران عمودی بود.»

تشکل‌یابی مستقل

معلم فعالی در مقاله‌ای به نام تشکل‌یابی مستقل معلمان، حقی که دیده نمی‌شود می‌نویسد: «بی‌شک تنگناها و موانع فراوان است اما گریزی از تشکل‌یابی مستقل نیست. باید بر حق تشکل‌یابی مستقل، به عنوان یک حق پایه‌ای و اساسی و ظرف تحقق مطالبات تاکید نمود حقی که دیده نمی‌شود. به زعم نگارنده این حق پایه‌ای است

که می‌توان در سایه آن به سایر مطالبات مانند دستمزد و حقوق عادلانه، امنیت شغلی برای معلمان، آموزش استاندارد، کیفی و برابر برای کودکان این سرزمین امیدوار بود.» همین معلم در مصاحبه‌ای حق تشکلیابی مستقل را بیش‌تر تشریح می‌کند: «معلمان نیازی به اجازه حاکمیت و دولت ندارند. کافی است در هر شهر فعالان صنفی به‌عنوان هیئت مؤسس، اساسنامه فعالیت را تهیه کرده و با فراخوان مجمع عمومی را برگزار کنند. اگر معلمان در هر سطح چه کشوری و چه منطقه‌ای بخواهند متشکل شوند، هیچ دولتی حق ندارد و نمی‌تواند معلمان را محدود کند.» بهمن پرتویی معلم فعال در نقد، اشاره و تاکید بر نقد بالا در متنی با عنوان تشکل مستقل معلمان: حقی گرفتنی! می‌نویسد: «اساساً آن منافعی که ما برای خود حق می‌دانیم و به واقع حق ماست، برای بالادستی‌ها منافع خودشان محسوب می‌شود. متشکل می‌شویم که این حق را کسب کنیم. این حق را به ما تقدیم نمی‌کنند و ما خود باید آنرا در مسیر تلاش جمعی مان کسب کنیم. در نتیجه صحیح‌تر است که از این حق (حق تشکلیابی مستقل) به عنوان حقی گرفتنی نام ببریم.» در بحث سازماندهی در گروه تلگرامی تشکل‌های صنفی فرهنگیان شمال و شمال غربی، یکی از موسسین کانون در سال ۱۳۹۷ می‌گوید: «قدرت اجتماعی معلمان به معنی توانایی معلمان برای دستیابی به هدف‌ها یا پیش‌برد منافع صنف آن‌ها از راه اتحاد و سازمان معلمان به وجود می‌آید. قدرت اجتماعی معلمان، تشکل‌های آن‌هاست که در برابر قدرت سیاسی قرار می‌گیرد و درست نقش ضد قدرت را ایفا می‌کند.»

فصل مشترک خواسته‌ها، نقطه پیوند اجتماعی

در میز گردی با حضور فعالان صنفی معلمان و کارگران در ۱۳۹۵، نظر محمد حبیبی آن است که: «وقتی ما بحث مخالفت با خصوصی‌سازی آموزش، دفاع از آموزش رایگان و حمایت از کودکان بازمانده از تحصیل را مطرح می‌کنیم خود به خود با فرو دست‌ترین طبقات جامعه پیوند می‌خوریم. قرار نیست این پیوند در یک فضای خاص صورت گیرد و جریان‌ات دیگر را نیز حساس کند. ما وقتی مطالبات مشترک را مطرح می‌کنیم این پیوند ایجاد می‌شود. من به‌عنوان یک فعال صنفی معتقدم که تاکید بر مطالبات مشترک خیلی بیش‌تر از آن ماجراجویی و خیال‌پردازی‌ها می‌تواند ما را به نتیجه مشترک برساند.» عضو دیگر کانون تهران در مصاحبه‌ای همین موضوع را بیش‌تر توضیح می‌دهد: «دانشجویان با معلمان در مطالبه توقف خصوصی‌سازی آموزش و استقلال نهاد آموزش (مدرسه و دانشگاه) همسو هستند. همچنین معلمان و کارگران دارای مطالبه و شعار مشترک امنیت و آزادی فعالان صنفی، دستمزد و حقوق بالای خط فقر، تشکلیابی مستقل و سراسری و... هستند. در یک روند مستمر اینک اتحاد کارگر، معلم و دانشجو اجتناب‌ناپذیر شده است. اگر در گذشته برخی با طی برنامه‌هایی که بیش‌تر شبیه شو بودند و می‌کوشیدند به صورت فانتزی کارگر و معلم را متحد جلوه دهند، اینک بر زمینه مادی، شرایط این اتحاد شکل گرفته است و از یک حرکت آوانتاریستی به یک حرکت جمعی و عینی تبدیل شده است. اکنون معلمان، کارگران، زنان و دانشجویان در یک هم‌سرنوشتی تاریخی به سر می‌برند.»

پیشینه نقد در جنبش معلمان در جهان

یکی از مباحث نظری قرن بیستم که در دهه اخیر نیز در ایران در حال گسترش بوده، تعلیم و تربیت انتقادی است که در دهه ۶۰ میلادی نیز توسط صمد بهرنگی در ایران مطرح شد. به طوریکه امروزه رویکردهای

تعلیم و تربیت بیش از هر زمان دیگر به سمت تفکر انتقادی میل کرده است تا آنجا که در عرصه تعلیم و تربیت ادبیاتی چون یادگیری انتقادی و سواد انتقادی ایجاد شده است. نظریه پردازان انتقادی با محور قرار دادن مفاهیمی مانند «تعلیم و تربیت رهایی بخش»، «تعلیم و تربیت رادیکال» و «تعلیم و تربیت انقلابی» در صدد به کارگیری تئوری انتقادی در زمینه های مختلف آموزش و پرورش هستند. تعلیم و تربیت انتقادی، واکنش آموزگاران و اساتید مترقی در برابر کارکردهای نهادهای شده در آموزش و پرورش از مدرسه تا دانشگاه است. بر پایه این نظریه، مراکز آموزشی در طی تاریخ در سیطره گروه های مسلط اقتصادی، اجتماعی و سیاسی بوده اند تا معرفت دلخواه خود را به وسیله کنترل اجتماعی تحمیل کنند. باید نهادها و روابط اجتماعی نابرابر و اسطوره های کاذبی همچون فرصت و شایسته سالاری را با «انتقاد فرهنگی» تغییر داد. پائولو فریره، هنری ژيرو، روبرت انیس، جان مک پک، ریچارد پل، ایزرائیل شفلر، جان دیویی، هربرت مارکوزه، آلفرد شمیت و یورگن هابرماس از نظریه پردازان مهم این دیدگاه در جهان هستند. هابرماس که به حکومت فراگیر فетиشیسم کالایی، شیء شدگی روابط اجتماعی و وارونگی سرمایه داری معتقد نیست، با رد نظریه ارزش و انقلاب پروتاریایی، در نظریه کنش ارتباطی که قلب فلسفه اجتماعی اوست، کوشید ثابت کند که منازعات اجتماعی به طور ایده آل باید بدون کاربرد قهر و خشونت حل و فصل شوند که راه حل آن، استفاده از گفت و گو و مباحثه است. وی پایه گذار تعلیم و تربیت ارتباطی با محور قرار دادن مفاهیم عقلانیت ارتباطی بود. در مقابل محافظه کاری هابرماس، پائولو فریره و هنری آرماندو ژيرو فعالترین و رادیکالترین نظریه دان در این حوزه هستند، ژيرو هم اکنون استاد علوم ارتباطات در دانشگاه مک مستر کانادا است و کتاب های متعددی در این رابطه نوشته است. (۱) وی ضمن تاثیر از ادوارد برنشتاین، پائولو فریره و جان دیویی به انتقاد از نظریه دانان پیشین می پردازد و بدینی تئودور آدورنو و هربرت مارکوزه به امکان تغییر اجتماعی را رد می کند. به نظر وی آنها بهای کافی به پتانسیل طبقه کارگر برای ایجاد تغییرات نمی دهند و نظریه مناسبی در مورد آگاهی اجتماعی ندارند. وی در حوزه فرهنگ و آگاهی اجتماعی بیش تر از گرامشی تاثیر می پذیرد. مبانی نظری هنری ژيرو در تعلیم و تربیت عمدتاً بر سه پداگوژی انتقادی، پداگوژی مرزی و مقاومت شکل گرفته است. ژيرو در کتاب «عبور از مرزها»، درک ماهیت پداگوژی انتقادی را در گرو درک مارکسیسم می داند. پداگوژی انتقادی بر روشنگری جهت مبارزه با نظام سرمایه داری و پرداختن به نقش معلمان به عنوان کارگران فرهنگی و روشنفکران دگرگون ساز تمرکز دارد. در این پداگوژی، معلم یک روشنفکر عمومی است که با ایجاد تحول دائمی در موقعیت شغلی و اجتماعی خود، زمینه را برای توانمندسازی خود و افراد جامعه به سوی تحقق اهداف متعالی مانند عدالت اجتماعی و برابری آماده می کند. وی کلاس درس را مکانی جهت به چالش کشیدن نابرابری اجتماعی و بنیاد نهادن یک جامعه بهتر معرفی می کند تا از این طریق، دانش آموزان بتوانند منابع قدرت را به نقد بکشانند. به طوریکه تعلیم و تربیت نه تنها باید منبع دانش تلقی شود، بلکه باید به وجود آورنده فعالان سیاسی باشد. در پداگوژی مرزی یا حاشیه ای، ژيرو با تأکید بر گروه های به حاشیه رانده شده، یا جانبی، با توجه به تفاوتها و حاشیه ها، معتقد است تعلیم و تربیت باید از مرکز به سوی حاشیه ها، فرهنگ ها و زبان های مختلف برود. در حمایت از گروه های به حاشیه رانده شده، ژيرو از کثرت گرایی فرهنگی و اهمیت به زبان مادری در عرصه ی آموزش و پرورش حمایت می کند و دیدگاه های سنتی مربوط به میهن پرستی، فرهنگ اصیل، فرهنگ استاندارد و هویت ملی را مورد انتقاد قرار می دهد که این دیدگاه ها علاوه بر تهدید فرهنگ و دموکراسی، عامل اصلی گفتمان نژادپرستی هستند. نظریه مقاومت ژيرو در تلاش برای روشنگری در زمینه نظریه مقاومت و

مبارزه با سلطه فرهنگی است. از نظر وی این سلطه، در عین پنهان بودن، بسیار غالب و فراگیر است و معلمان و دانش‌آموزان باید از هر فرصتی برای مقاومت در برابر آن استفاده کرده، در جست‌وجوی «رخنه‌هایی در این سپر سخت» باشند. زیرا اگر طبقات فرو دست نسبت به شرایط خود آگاه شوند، می‌توانند برای براندازی سلطه‌گرانی که آن‌ها را به استثمار می‌کشانند، به مبارزه برخیزند. ژیرو نیز مانند سایر نئومارکسیست‌ها بیش‌تر به دنبال آن است که نظام ارزش‌ها و باورهای خود را با روشنگری! به نظام غالب در جامعه موجود تبدیل کند و به این ترتیب پایه‌های نظام را متزلزل کند. وی به‌تغییر باور دارد ولی به‌تغییر از زاویه دگرگونی بنیادی مناسبات اقتصادی نمی‌پردازد. زیرا ایدئولوژی را به‌منزله‌ی حافظ مشروعیت سیاسی در خود روابط اقتصادی نمی‌بیند. از نظر مارکس ایدئولوژی بورژوازی در گفتمان غالب آن، یعنی در اقتصاد سیاسی، معرفی می‌شد و نقد بنیادی ایدئولوژی بورژوازی، بدون نقد اقتصاد سیاسی و نقد روابط سرمایه‌داری ممکن نیست.

پیشینه‌ی نقد در جنبش معلمان ایران

در ایران، تعلیم و تربیت نقادانه، در دهه ۶۰ میلادی و قبل از هنری ژیرو، توسط صمد بهرنگی در سلسله مقالات «کند و کاو در مسائل تربیتی ایران» و داستان‌های کودکان فرو دست شروع شد. سپس با مرگ نابهنگام وی و شکل‌گیری مبارزه چریکی، دیدگاه انتقادی صمد بهرنگی تحت‌الشعاع این شکل از مبارزه قرار گرفت و با تفسیر یک جانبه از داستان «ماهی سیاه کوچولو»، مانیفست انقلاب گردید و از گسترش باز ماند. در دوره ۵۷-۶۰ معلمان پیرو نظریه انتقادی بهرنگی فعال شدند و بر زمینه آثار انتقادی وی به نقد سیستم آموزشی و سازمانیابی پرداختند. با کشتار دهه ۶۰ و اختناق مذهبی شدید حاکم بر آموزش و پرورش، باز هم آثار بهرنگی و نظریه انتقادی وی به آموزش در ردیف آثار ممنوعه قرار گرفت. از سال ۱۳۷۷ برای اولین بار در حکومت مذهبی، برخی آثارش به فارسی چاپ و منتشر شد. سپس نظریه انتقادی وی با نسل معلمان دهه ۸۰ به تدریج وارد جنبش معلمان شد به‌طوری‌که اعتراضات به معیشت معلم در اوایل دهه ۹۰ به انتقاد از سیستم آموزشی و نابرابری در امر آموزش انجامید. شروع همسویی با دیدگاه انتقادی بهرنگی را می‌توان در [بیانیه‌ی معلمان رادیکال، به مناسبت بازگشایی مدارس](#) در سال ۱۳۹۳ دید. متعاقباً با تشدید مبارزه طبقاتی در ایران، در همین سال‌ها نظریه تعلیم و تربیت انتقادی پائولو فریره و ژیرو وارد حوزه آموزش علوم تربیتی در مقطع کارشناسی ارشد و دکترا در ایران شد. منابع اینترنتی نشان می‌دهد از نیمه دوم دهه ۸۰ ترجمه برخی کتاب‌های مرتبط با نظریه انتقادی تعلیم و تربیت وارد مجامع دانشگاهی ایران می‌شود و در ترزهای دانشجویان دوره ارشد و دکترا در رشته‌های علوم انسانی، علوم تربیتی و جامعه‌شناسی، این نظریه با رجوع به منابع انگلیسی مکرراً مورد تحلیل و تحقیق قرار می‌گیرد. در سال ۱۳۸۹ کتاب «[نظریه انتقادی تعلیم و تربیت: نقد برنامه‌درسی مدرنیته و سرمایه‌داری متاخر](#)» منتشر می‌شود. در سال ۱۳۹۳ یک دانشیار و یک دانشجوی ارشد، کتاب بررسی و نقد اندیشه‌های ژیرو را منتشر و در مقدمه آن دلیل تحقیق خود را می‌نویسند: «بررسی تفکرات انتقادی ژیرو و همفکرانش شاید دستاوردهای زیادی برای تعلیم و تربیت در ایران داشته باشد و مبنایی برای بررسی و نقد سیاست‌های جاری آموزش و پرورش و به‌خصوص در زمینه‌ی تربیت معلمان باشد. نگاه نافذ ژیرو به تعلیم و تربیت عمومی، حاوی نکاتی عمیق و انتقادی است که راه تحول را در علوم تربیتی می‌گشاید. ژیرو در سنت نومارکسی است و هدفش تغییر جهان تربیت است و نه توصیف بی‌طرفانه آن. در این کتاب برای آشنایی با تفکرات انتقادی هنری ژیرو به بررسی و نقد آرای وی می‌پردازیم. تا بتوانیم منبعی مناسب برای ورود به

بحث‌های تعلیم و تربیت انتقادی استادان و دانشجویان حوزه علوم تربیتی فراهم آوریم.» این کتاب همان سال وارد انتشارات دانشگاه تهران و به طبع آن وارد حوزه مطالعات دانشجویان مشتاق تدریس می‌شود. لذا در دهه ۹۰ نسل سوم معلمان ایران - بعد از ۱۳۵۷ - مانند معلمان سایر کشورها، اما با تاخیر، از زمان دانشجویی وارد قلمرو تعلیم و تربیت انتقادی می‌شوند. این تحول با نظرات معلمان رادیکال در جنبش معلمان، هم‌سو و در شیوه نقد مبانی مشترکی دارد. نکته قابل تأمل آن است که معلمان فعال در فضای پراتیک، در حوزه نقد پیرو صمد بهرنگی هستند و به ندرت دیده می‌شود به نظریه تعلیم و تربیت انتقادی شکل گرفته در جهان پردازند. برعکس در حوزه دانشجویان دکترا و فوق لیسانس، که در آینده برخی آن‌ها معلم می‌شوند نه تنها این نظریه را در جهان مورد تحقیق قرار داده‌اند، بلکه در موارد متعددی ظرفیت آثار بهرنگی در حوزه نقد، همچنین امکان بهره‌گیری از آن‌ها برای تحقق بخشیدن به اهداف تربیت تفکر انتقادی نیز، موضوع تفحص‌های دانشگاهی بوده است. بر پایه این نظر پائولو فریره - که هدف تعلیم و تربیت ارتقای آگاهی دانش‌آموزان است تا به فاعلان جهان تبدیل شوند و نه فعل‌پذیران - صمد بهرنگی را می‌توان بنیان‌گذار تفکر انتقادی در تعلیم و تربیت در ایران شناخت. در تائید این نظر، استادیار و یک کارشناس گروه فلسفه تعلیم و تربیت دانشگاه خوارزمی تهران در یک پروژه تحقیقی در سال ۱۳۹۴ به استخراج ریز مضمون‌های تربیتی - انتقادی در منتخبی از داستان‌های بهرنگی پرداخته‌اند که قابل تأمل و جالب است. بازرس شورای هماهنگی نیز در سال ۱۳۹۲ در مورد صمد به درستی نوشته است: «صمد ... در یک کلام نظام آموزشی مسلط را به چالش می‌کشد. تا نابرابری در ساختار اقتصادی را نشان دهد... اگر عمق و ژرفای اندیشه‌ی صمد روزی در سایه‌ی اسطوره‌سازی نسلی از روشنفکران و نویسندگان در حاشیه ماند و به محاق رفت امروز نیز او قربانی اسطوره‌زدایی است. در سایه‌ی این اسطوره‌زدایی، این جامعه‌ی معلمان است که از وجود یک الگوی مترقی در عرصه‌ی آموزشی محروم می‌گردد.»

گرچه نظریه انتقادی در تعلیم و تربیت در چهار دهه اخیر تحولات تازه‌ای را در عرصه مباحث فرهنگی و علوم تربیتی داشته است و از مهم‌ترین دیدگاه‌های سده بیست به‌شمار می‌رود که در زمینه‌های گوناگون، مانند تحلیل و انتقاد از فرهنگ انبوه یا «صنعت فرهنگ» و جایگاه ایدئولوژیک آن در مناسبات اجتماعی نقش موثری داشته است. اما این نظریه، حتی انتقاد هنری و پژو که رادیکال‌ترین آن‌هاست، انتقادی، انقلابی نیست. انتقاد در این نظریه، گرچه موضوعات و مسائل اجتماعی، فرهنگی را به‌چالش وارونگی می‌کشانند، ولی به نقد اقتصاد سیاسی و به تبع آن حاکمیت فراگیر بت‌وارگی و ورود عام نمی‌کند، چنانکه، مبحث بت‌وارگی را محدود به کالاهای فرهنگی نموده با روشنگری در این حوزه، به تغییر بدون قهر و در روندی درازمدت معتقد است. لذا، علیرغم موضع ضدسرمایه‌داری رادیکال‌های این مکتب، به دلیل عدم اولویت به نقد اقتصاد سیاسی، نقد آن‌ها هنوز سنتی است و از روشنگری، مقاومت در مقابل سلطه و نفی سرمایه‌داری را نتیجه می‌گیرند. به زبان دیگر تنها «در مقام روشنگر به بررسی و پژوهش در باره‌ی ایدئولوژی می‌پردازند و پس از فراغت از این کار و تعیین مرزها و قلمروها، خواستار نشان ستیزه‌جویی می‌شوند.» (کتاب «نقد ایدئولوژی»، نشر اختران) لذا روشنگری آن‌ها توأمان با ستیزه‌جویی نسبت به وضع موجود نیست و نقد آن‌ها را نمی‌توان نقد انقلابی شناخت. نقد معلمان رادیکال ایران نیز بیش‌تر به این مکتب نزدیک است. اما نقد انقلابی چیست؟ خسروی نظریه‌دان مارکسیست ایرانی، در مقاله مارکسیسم چیست؟ پاسخی نو به این سؤال دارد: «مارکسیسم چیزی جز ماتریالیسم تاریخی و به تعبیر روشن‌تر سراسر چیزی جز نقد نظراً و عملاً توأمان اشکال زندگی

اجتماعی و تاریخی انسان و از آنجا بیان پراتیک انتقادی و انقلابی نیست. در مرحله‌ی کنونی زندگی اجتماعی و تاریخی انسان، مارکسیسم چیزی جز پراتیک نقد سرمایه‌داری نیست. بنا به این الگو مارکسیسم نه علم است نه فلسفه. چیز تازه‌ای است که می‌توان بر آن نامی دیگر نهاد: نقد. نامی که چون خود نیز تازه نیست، باید نخست از معنای سنتی‌اش برهنه شود. یک تمثیل برای مارکسیسم — و تأکید می‌کنم: نه یک تعریف یا یک الگوی استدلالی، بلکه فقط یک تمثیل برای نشان‌دادن این امر که چه‌گونه می‌توان از مرزهای تعریف علم، فلسفه و ایدئولوژی فراتر رفت — می‌تواند زبان باشد. اگر فرض کنیم که علم، فلسفه، اخلاق و هنر هر یک نوعی «زبان» هستند، مارکسیسم زبان دیگری است. زبان‌ها اگرچه مرزی دارند که آن‌ها را از یکدیگر جدا می‌کند، اما یکتایی‌شان از آن‌ها دستگاه یا کلیت نمی‌سازد. زبان‌ها برخی به یکدیگر نزدیک‌تر و برخی از دیگری دورترند. مارکسیسم چه به لحاظ «قواعد» و چه به لحاظ واژه‌ها و تعبیر، مثل همه‌ی زبان‌های دیگر است: تغییر می‌کند، گسترش می‌یابد، کلماتش معانی جدید پیدا می‌کنند، کهنه و متروک می‌شوند. مارکسیسم زبانی است که مارکسیست‌ها بدان سخن می‌گویند و زنده و پویا بودنش همانند هر زبانی دیگر، منوط است به پراتیک آن‌هایی که از آن استفاده می‌کنند. همان‌طور که مثلاً گسترش برخی از زبان‌های گفتاری، در جهان به تناسب ظرفیت و قدرت روابط سرمایه‌داری، گسترش و اعتبار یافته‌اند، گسترش «زبان» مارکسیسم تابعی است از ظرفیت و قدرت جنبش انقلابی ضد سرمایه‌داری.»

منابع

[۱] کتاب‌های هنری ژیلرو که منبع این مقاله بوده‌اند:

Postmodernism, Feminism, and Cultural Politics

Teacher as intellectuals

On Critical Pedagogy

سیاست و فرهنگ زامبی، مترجم: فؤاد حبیبی و بهمن باینگانی، ۱۳۹۶، نشر اختران

همچنین: تعلیم و تربیت انتقادی و مارکس، ویگوتسکی و فرایر – فرم‌های پدیده‌ای و تحقیقات عملی آموزشی نویسنده: Luis S.

Villacanas de Castro، ۲۰۱۶.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1L8>



استالینیسم چطور مارکسیسم را تحریف کرد

۸ اکتبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: دنیل تیلور

ترجمه‌ی: سروناز احمدی

انقلاب روسیه رویداد معرف عصر مدرن بود، اما شکستش که با به قدرت رسیدن ژوزف استالین قطعی شد، عمر دوباره‌ای به سرمایه‌داری بخشید. جنبش جهانی کمونیستی را نابود کرد و به پیروزی فاشیسم آلمان و اسپانیا، هولوکاست و جنگ جهانی دوم انجامید. جنگ سرد و تهدیدهای ملازم با فاجعه‌ی هسته‌ای را به بار آورد. بر مسیر شورش‌های ضد استعماری که بسیاری‌شان چشم‌انتظار کمک و راهنمایی شوروی استالینی بودند، تاثیر گذاشت. ظهور جنبش‌های اجتماعی رادیکال جدید از دهه ۱۹۶۰ به بعد را در کشورهای غربی به تعویق انداخت و باری بر دوش آن‌ها بود.

دولت‌های استالینیستی پس از آن در اغلب نقاط جهان از هم پاشیدند. بسیاری از احزاب کمونیستِ پیرو آن‌ها نیز به همین ترتیب سقوط کردند یا به شکل عجیب جدیدی تغییر یافتند. اما حتی در جایی که به نظر می‌رسد استالینیسم سازمان‌یافته از بین رفته، میراث ایدئولوژیک آن همچنان باقی مانده است. بوروکراسی استالینیستی مانند هر دولت سرکوبگری می‌بایست یک ایدئولوژی ایجاد می‌کرد که توجیه‌گر وجودش باشد. ما عادت داریم که حاکمان جوامع سرمایه‌داری بازار آزاد، آمیزه‌ای از ناسیونالیسم، ارزش‌های «دموکراتیک» و

تقوای دینی را ترویج کنند تا قربانیان خود را متقاعد کنند که همگی با هم در یک صف قرار دارند. استالینیسیم نسخه‌های خودش از این حقه‌ها را داشت، اما تقریباً همه‌ی آن‌ها به زبان مارکسیسم بیان شدند. این امر میراث مخربی به جا گذاشته که تا به امروز جلوی جنبش‌های اجتماعی را گرفته است.

دستگاه‌های استالینیستی دهه‌ها صرف تولید نسخه‌ای از «مارکسیسم» کردند که نیازهای نهادی خودشان را برآورده سازند. نظریه انقلاب جهانی طبقه کارگر برای رفع نیازهای سیاستمداران ناسیونالیست، کارفرمایان ستمگر کارخانه‌ها و ژنرال‌های نظامی بازنویسی شد. یگانه نظریه‌ای که می‌توانست به بشریت کمک کند تا از چرخه‌ی بی‌پایان جنگ، ستم، نابرابری و تخریب محیط زیست بگریزد، به‌عنوان بخشی از مشکل در نظر گرفته شد.

بسیاری از تازه‌واردان به چپ نمی‌توانند بلافاصله تشخیص دهند که بسیاری از مشاخره‌هایی که دست به گریبان‌شان می‌شود متأثر از فریب «مارکسیسم» استالینیستی است. برای بازیابی مارکسیسم به‌عنوان استراتژی انقلابی‌ای که می‌تواند جهان را تفسیر کند و تغییر دهد، باید تحریف‌های تحمیل شده بر آن به‌واسطه‌ی تجربه استالینیسیم را شناسایی کنیم و دور بیندازیم.

استالینیسیم واژه‌ای پیچیده با معانی بسیار است. شخص استالین هیچ اثر نظری یا استراتژیک قابل توجهی بر جای نگذاشت. «استالینیسیم» به معنای دکترین و جهان‌بینی ژوزف استالین نیست: چنین چیزی وجود ندارد. این مفهوم زمانی ظهور کرد که انقلاب روسیه در حال شکست بود. در پایان سال ۱۹۱۷ در روسیه، کارگران قدرت را به دست گرفتند، اما بر همگان روشن بود که در آن اقتصاد فقرزده که عمده‌اش روستایی بود، هیچ امیدی برای برپایی جامعه‌ای سوسیالیستی وجود نداشت. این جنبش انقلابی باید در سراسر اروپا گسترش می‌یافت. این اتفاق هم رخ داد اما در نهایت توسط سرمایه‌داران و حامیان سیاسی‌شان که بهتر سازماندهی شده بودند، شکست خورد. روسیه منزوی شد، در محاصره قرار گرفت و گرسنه بود. با افول طبقه کارگر روسیه، مقامات دولتی — شامل بسیاری از انقلابیون پیشین — کنترل بیش‌تری بر سازماندهی جامعه به دست آوردند. قدرت آن‌ها به سرعت افزایش یافت و استالین دست‌نشانده و پشتیبان آن‌ها در دولت شد.

«استالینیسیم» در ابتدا به معنای جناحی در سیاست روسیه بود: گروه بوروکرات‌های دولتی که برجسته‌ترین سازماندهنده‌ی جناحی آن‌ها استالین بود و برای اطمینان از حفظ قدرت خود، رویکردی محتاطانه را ترجیح می‌داد. این امر به معنای به دیده‌ی تحقیر نگرستن به هر «ماجرای جویی» انقلابی بود که ثبات سیاسی را تهدید می‌کرد. آن‌ها به‌طور نظام‌مندی در احزاب کمونیست بین‌المللی متحدینی را جذب کردند و متقاعدشان ساختند که وظیفه کلیدی‌شان حمایت از دولت روسیه است.

استالینیسیم در پایان دهه‌ی ۱۹۲۰ معنای جدیدی یافت. اقتصاد بی‌ثبات روسیه به سمت بحران پیش می‌رفت و تمام بافت اجتماعی را تهدید می‌کرد. گروه بوروکراتیک استالین حرکت تکان‌دهنده‌ای انجام داد. آن‌ها با روی آوردن به متحدین سابق خود، پیکار خشونت‌آمیزی را برای به دست گرفتن کنترل اقتصاد روسیه آغاز کردند. گروه استالین با نابود کردن زندگی سنتی دهقانی، به دست گرفتن کنترل کامل تولیدات کشاورزی و کارخانه‌ها و از میان برداشتن تمام اپوزیسیون سیاسی، خود را به حاکمان بلامنازع نظامی توتالیتیر بدل کردند.

طبقه کارگر انقلابی روسیه که سرمایه‌داری جهانی را در سال ۱۹۱۷ تهدید کرده بود، سرانجام شکست همه جانبه‌ای خورد. استالین برای این که یک‌بار و برای همیشه جنبش انقلابی روسیه را به گور بسپارد، برای رهبران بازمانده‌ی آن با اتهاماتی واهی پاپوش دوخت و آن‌ها را به کلی نابود کرد. بوروکرات‌های استالین قدرت اقتصادی و سیاسی را ترکیب کردند. آن‌ها هم دولت و هم ابزار تولید را در کنترل داشتند.

حالا «استالینیسیم» معنای دیگری یافته بود: روشی خاص برای سازماندهی استثمار و ستم به طبقه کارگر با دولتی تک‌حزبی که در کنترل کامل سیستم اقتصادی است و از طریق ترکیبی از ارعاب تروریستی و ایدئولوژی «مارکسیستی» حکومت می‌کرد؛ به معنای ایدئولوژی‌ای بود که این حاکمان ترویج کردند و با حمایت احزاب کمونیست در سراسر جهان گسترش یافت. در نهایت، به معنای تاکتیک‌ها و روش‌های این احزاب کمونیست خارج از روسیه بود که از احزاب انقلابی کارگران به عاملین محافظ بوروکراتیزه‌شده تغییر ماهیت داده بودند، حتی زمانی که طبقه کارگر بزرگی را با توهم وجود سوسیالیسم در روسیه دنباله‌روی خود نگه‌داشته بودند.

خیزش استالینیسیم باعث نابودی این تصور از سوسیالیسم شد که سوسیالیسم جامعه‌ای بدون طبقه، مشارکتی و رهایی‌یافته است که فقط از طریق مبارزه جمعی و دموکراتیک طبقه کارگر می‌توان به آن دست یافت. استالین در اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ اعلام کرد: «جامعه‌ی شوروی ما جامعه‌ی سوسیالیستی است ... جامعه‌ی ما منحصرأ از زحمتکشان شهر و روستا تشکیل شده است.» این عقیده‌ای پوچ بود: [چرا که] دقیقاً در همان هنگام سیستم استالینستی با کار بردگان و سرکوب سیاسی در جنون «ترور بزرگ» به اوج خود رسید و طی آن صدها هزار مخالف اعدام، ناپدید یا در اردوگاه‌های کار اجباری زندانی شدند و همزمان کارگران توسط کارفرمایان استالینست کارخانه‌ها مورد خشونت قرار می‌گرفتند.

پس از این وقایع سوسیالیست‌ها سه انتخاب داشتند. می‌توانستند واقعیت را بپذیرند: طرح انقلابی در روسیه شکست خورده، دولت قدرتمند روسیه اکنون دشمن انقلاب سوسیالیستی بود و آن‌ها باید دوباره از هیچ شروع می‌کردند تا جامعه‌ای را براساس دموکراسی کارگران بسازند. برای بسیاری که از تهدید فزاینده فاشیسم و رکود بزرگ اخیر به وحشت افتاده و روحیه‌ی خود را از دست داده بودند پذیرش این امر حقیقتاً بسیار دشوار بود. در عوض، آن‌ها از بازشناختن واقعیت آشکار زندگی در روسیه سر باز زدند و به خود قبولانند که هرگونه ادعای واهی و مهمل مطرح‌شده توسط دولت روسیه را بپذیرند. یا تصور ذهنی خود از سوسیالیسم را برای مطابقت با واقعیت مخوف روسیه تغییر دادند، به‌نحوی که «سوسیالیسم» کاملاً به معنای کنترل دولت بر زندگی اقتصادی و از دست دادن هرگونه پیوند واقعی با آرمان‌های دموکراسی کارگران یا آزادی بشر شد. اکثر استالینست‌ها دو گزینه‌ی آخر را با هم درآمیختند. بنابراین سوسیالیسم طی چند دهه توسط برجسته‌ترین مدافعان آن بی‌اعتبار شد، کسانی که شورمندانه آن را با استبداد و توهم همگام ساختند.

برای استالینست‌ها این باور که سوسیالیسم در جایی از جهان پیروز شده است، منبع الهام سیاسی و روانی بود. آن‌ها دستگاه‌های سیاسی زورمند و بی‌پروایی به وجود آوردند که دیدگاه‌های اصیل و ضداستالینستی سوسیالیسم را به حاشیه می‌راند. در شرایط سخت، کمونیست‌های خارج از روسیه سروردهایی شبه‌مذهبی مانند «سرزمین شوروی»، یکی از محبوب‌ترین ترانه‌های کمونیستی دهه ۱۹۳۰، را می‌خواندند:

سرزمین شوروی که برای همه زحمتکشان عزیزی

صلح و پیشرفت امیدشان به تو است

هیچ سرزمینی دیگری در دنیا وجود ندارد که در آن

انسان اینچنین مغرور و آزاد روی زمین راه برود.

این اطمینان خاطر نتوانست دوام بیاورد. این امر «کمونیست‌ها» را هم‌سو با استثمارگران و ستمگران و علیه طبقه کارگر قرار داد. واژه‌ی «سوسیالیسم» در نظر بسیاری از کسانی که برای حقوق کارگران و دموکراسی مبارزه می‌کردند، واژه‌ی کثیفی شد. با مرگ استالین در سال ۱۹۵۳، قیام‌ها و شکاف‌های کارگران در بوروکراسی روسیه به این معنی بود که حتی کمونیست‌های خوگرفته [با استالینیسم] هم دیگر نمی‌توانستند از واقعیت اجتناب کنند. این امر فعالان استالینیست بسیاری را مأیوس کرد، چرا که پی بردند در خدمت یک دروغ بوده‌اند. تنها خودفریب‌ترین گروه‌های متعصب می‌توانستند همچنان دولت‌های «کمونیستی» که کارگران اعتصابی را هدف گلوله قرار می‌دادند، تقدیس کنند، سنتی افراطی از ابراقندارگرایی که متأسفانه هنوز هم از بین نرفته است.

جوامع «استالینیستی» هنوز با ویژگی‌های ملی مختلفی وجود دارند: دولت‌هایی تک‌حزبی که توسط سوسیالیست‌های خودخوانده‌ای اداره می‌شوند که قدرت اقتصادی و سیاسی را ترکیب و طبقه کارگر خود را استثمار می‌کنند. برخلاف سوسیالیسم که نیازمند مبارزه آگاهانه طبقه کارگر جهانی است، ایجاد چنین جوامعی با توسل به زور مطلق بی‌رحمانه، نسبتاً آسان است. منطق استالینیستی هنوز مصداق کسانی است که احساس می‌کنند نیازی شبه‌مذهبی به این باور دارند که کارگران در کره شمالی حکومت می‌کنند و هیچ‌کس هیچ دلیلی برای اعتراض به دولت چین به جز ماموران سیا ندارد و [نیز] کسانی که بیان می‌کنند هدف سوسیالیست‌ها باید تکرار این جوامع به‌طور بین‌المللی باشد و از این طریق «سوسیالیسم» را بدنام می‌کنند. این عقیده که سوسیالیسم در روسیه امتحان خود را پس داد و شکست خورد، همچنان وجود دارد و سنجیدن پتانسیل رهایی‌بخش نظریه‌ی مارکسیستی را برای رادیکال‌های جدید دشوار می‌سازد.

جنبش انقلابی مارکسیستی، از دموکراسی سرمایه‌داری انتقاد کرد، چرا که به اندازه کافی دموکراتیک نبود. دموکراسی لیبرال، قدرت اجتماعی واقعی را در دست سرمایه‌دارانی قرار می‌دهد که در کار کنترل‌مان می‌کنند و ما را تحت محدودیت‌های سیاسی قرار می‌دهند. اما نوع دیگری از دموکراسی وجود دارد: دموکراسی کارگران که از طریق مبارزه‌ی طبقاتی به دست می‌آید و دموکراتیک‌تر از هر چیز دست‌یافتنی در محدوده‌ی سیاست‌های سرمایه‌داری است. استالینیست‌ها با سوءاستفاده از قدرت شگفت‌انگیز نقد مارکسیستی به دموکراسی سرمایه‌داری از آن برای توجیه نابودی همه‌ی شکل‌های دموکراسی و حقوق کارگران استفاده کردند. آنان ادعا کردند که هرگونه انتقاد از نظام توتالیتیشان به معنای «لیبرالیسم» است و بنابراین جای تعجب نبود که بسیاری از کسانی که نظام استالینیستی را به دلایل خوبی رد می‌کردند، مارکسیسم را [نیز] رد کنند و لیبرالیسم را در آغوش بگیرند و یا بدتر. این بدان معنا بود که این افراد نتوانسته بودند به یک استراتژی واقعی برای به چالش کشیدن سرمایه‌داری دست یابند. تحریف‌های استالینیستی راه را بسته بودند.

سوسیالیسم، جامعه‌ای است که در آن انسانیت سرنوشت‌مان را به‌طور جمعی تعیین می‌کند. سوسیالیسم

نمی‌تواند دولتی باشد که تحت کنترل کارفرمایان «کمونیست» کارخانه‌ها، ژنرال‌های ارتش یا هر ناظر دیگری است. رد تحریف استالینیستی سوسیالیسم، قادرمان می‌سازد تا اصل مارکسیسم را بازیابی کنیم: یک استراتژی برای دستیابی به سوسیالیسم از طریق مبارزه جهانی طبقه کارگر.

دیدگاه استبدادی نسبت به «سوسیالیسم» خودش را در دیدگاه استالینیستی نسبت به سازمان سیاسی سوسیالیستی انعکاس داد. احزاب کمونیستی استالینی نمی‌توانستند نهادهای دموکراتیک کارگران باشند، چرا که اگر چنین احزابی باشند ممکن است در مقام مخالفت با نیازهای حاکمان روسیه عمل کنند. آن‌ها بوروکراسی‌های بسیار قدرتمند خود را گسترش دادند که مطابق با آن‌ها می‌توانستند تغییرات شدیدی را به «مسیر» تحمیل کنند و انتظار وفاداری تزلزل‌ناپذیری از اعضای خود داشته باشند. به کمونیست‌ها یاد داده شد که «لنینیسم» به معنای اطاعت کورکورانه از رهبران است. تاریخ، بازنویسی و جعل شد تا افسانه‌ای بسازد که بلشویک‌ها همیشه کورکورانه از لنین اطاعت می‌کرده‌اند، که استالین بهترین شاگرد لنین بوده است و رهبر حزب کمونیست محلی، محبوب‌ترین خادم به استالین است. و انقلاب سوسیالیستی تنها در صورتی به موفقیت نائل می‌شود که فعالان حزب، مطیعانه از تمامی دستورات اخیر اطاعت کنند.

بوروکرات‌های روسیه به دیپلماسی قدرت‌های بزرگ جهانی علاقه‌مند بودند، نه به انقلاب سوسیالیستی. بنابراین احزاب کمونیست اغلب به دنبال قدرت و تأییدشدن در جوامعی بودند که رسماً سرمایه‌داری محسوب می‌شدند. همزمان با دفاع از ترور دولتی در روسیه، استالینیست‌های خارج از کشور برای حمایت از لیبرال‌های جناح راست به راحتی گرد هم می‌آمدند. آن‌ها تلاش کردند در دولت‌های سرمایه‌داری مشارکت کنند، به دنبال پست‌های بوروکراتیک با دستمزدهای بالا در اتحادیه‌های کارگری بودند و سیاست‌های از بالا به پایین، نخبه‌گرا و محافظه‌کارانه‌ای را ترویج می‌کردند که به طور فزاینده‌ای با رادیکال‌ها و مبارزان بیگانه بود، تا جایی که احزاب کمونیست، جناح راست جنبش کارگری در بسیاری از کشورها شدند.

«انقلاب‌های» استالینیستی نیز در سراسر جهان رخ دادند: کشورهای بیش‌تری با هدف صنعتی‌سازی سریع از طریق تمرکز همه‌ی قدرت در بوروکراسی دولتی، اقتصاد هدایت‌شده توسط دولت را اتخاذ کردند. حامیان این کشورها به این نتیجه رسیده بودند که برخلاف بینش اصلی مارکس، «سوسیالیسم» را می‌توان با حملات نظامی، کودتا یا اصلاحات قانونی صلح‌آمیز به دست آورد. در واقع هرچیزی به جز انقلاب جهانی کارگران می‌تواند به جامعه‌ای به سبک استالینیستی ختم شود. برای کسانی که این جوامع را «سوسیالیست» می‌دانستند، یک سازمان سوسیالیستی درواقع هر معنایی داشت جز گروهی که در سطح جهانی برای قدرت کارگران مبارزه می‌کنند.

استالینیسم مدلی جعلی از «حزب لنینیست» ارائه داد که بحث و اختلاف عقیده در آن مجاز نیست و با هر وسیله‌ی شیادانه‌ای به دنبال قدرت و نفوذ در جامعه‌ی سرمایه‌داری است. این مدل نفرت‌انگیز سبب شد بسیاری از رادیکال‌های ضداستالینیسم، سازمان سیاسی را کاملاً رد کنند. هر سازمان انقلابی مارکسیستی کارآمد، از جمله سازمانی که خود لنین رهبری‌اش را بر عهده داشت، به ماهیت دموکراتیک مبارزه کارگران احترام می‌گذارد. درباره‌ی استراتژی داخلی و خارجی بحث می‌کند، به نقد و تصحیح اشتباهات خود می‌پردازد و می‌کوشد کل طبقه‌ی کارگر را به عنوان بخشی از یک جنبش گسترده به قدرت برساند. هدفش این نیست

که رهبران خود را در مقام قدرت در محدوده‌ی نظام سرمایه‌داری قرار دهد، بلکه مقصودش ایجاد نهادهای انقلابی خود کارگران است که می‌توانند ساختارهای سرکوبگر نظام سرمایه‌داری را از ریشه براندازند و نابودشان کنند. رهبران استالینیست این دیدگاه را نسبت به انقلاب و سازمان انقلابی عامدانه تحریف کردند، چرا که خود آن‌ها را مانند هر سرمایه‌داری تهدید می‌کرد. این تحریف و سرپوش‌گذاری، رادیکال‌ها را از موثرترین سلاح خود برای مبارزه با سرمایه‌داری محروم کرد: حزب سوسیالیستی توده‌ای، دموکراتیک و انقلابی کارگران.

تا زمانی که میراث استالینیسم بر درک ما از مارکسیسم سایه می‌اندازد و آن را مبهم می‌کند، ما در تمام مبارزات مان علیه نظام سرمایه‌داری تضعیف می‌شویم.

محیط زیست را در نظر بگیرید. سرمایه‌داری جهانی در حال حاضر به لطف آلودگی‌های بی‌پایان خود در بحران زیست‌محیطی شتابانی قرار دارد. جامعه‌ای که به طبقات اقتصادی تقسیم شده و اکثریت آن درباره‌ی فرآیند تولید حق اظهار نظر ندارند، جامعه‌ای که هیچ ظرفیتی جهت سازگاری مجدد خود با تعادلی هماهنگ با جهان طبیعی ندارد. طبقه‌ی حاکم باید اقتصاد را برای حفاظت و تقویت قدرت و سود خود سازمان دهد، حتی اگر سیاره‌ی زمین را نابود کند. نابرابری اجتماعی باعث تحمیل پیامدهای فجایع زیست‌محیطی بر طبقه کارگر و تهیدستان جهان می‌شود. راه‌حل باید روشن باشد: انقلابی جهانی برای ایجاد جامعه‌ای سوسیالیستی که در آن بتوانیم با طبیعت، فارغ از انگیزه سود و ستم طبقاتی، سازگار شویم و رابطه بگیریم.

اما استالینیسم حتی این امر را نیز تحریف کرد. رهبران روسیه در تلاش‌شان برای رقابت با انبار تانک‌ها و موشک‌های هسته‌ای آمریکا، محیط زیست را تخریب و زمین را مسموم کردند. آنان حقایق علمی را که از نظر سیاسی برایشان دردسرآور و پرزحمت بود، همانند هر شرکت سوخت فسیلی دیگری دفن کردند و مانع درک و کنترل آگاهانه انسان‌ها بر جهان طبیعی شدند. آنان در هر قدم، کاریکاتوری از «مارکسیسم» را برای توجیه آن تولید کردند: نسخه‌ی آن‌ها از «مارکسیسم» یکسره درباره‌ی انباشت بیش‌تر «نیروهای تولیدی» بود که هیچگونه شباهتی با رهایی انسان نداشت. به نظر می‌رسید که این امر توجیه‌کننده‌ی انتقاد اکولوژیست‌ها [از مارکسیسم] است که [بیان می‌کنند] مارکسیسم تنها تصویری آینه‌مانند از سرمایه‌داری است و انقلاب سوسیالیستی به نجات محیط زیست کمکی نخواهد کرد. نویسندگان مارکسیست جدید مانند جان بلامی فاستر ارتباط نزدیکی را بین نظریه‌ی انقلابی مارکسیستی و درک اکولوژیک بازیابی کرده‌اند. تنها انقلاب جهانی کارگران می‌تواند تضمین‌کننده‌ی پایان تخریب محیط زیست باشد؛ مارکسیسم قدرتمندترین استراتژی را برای هر جنبش زیست‌محیطی فراهم می‌کند. اما «تولیدگرایی» استالینیستی تقریباً یک قرن است که اجرای این استراتژی را به تعویق انداخته است، [آن‌هم] در شرایطی که این مشکل هر روز بزرگتر و اضطراری‌تر می‌شود.

مارکسیسم در خصوص جنس، جنسیت و سکسوالیته نظریه‌ای ارائه داد که هرگونه زمینه‌ی «طبیعی» [۱] فرضی برای اعمال تبعیض را رد کرد. مارکسیست‌ها از اولین فعالان حقوق زنان و آزادی جنسی بودند و با رشد این جنبش‌ها در اوایل قرن بیستم نیز از بهترین نظریه‌پردازان، استراتژیست‌ها و رهبران این جنبش‌ها به شمار می‌رفتند. حتی در روسیه، [یعنی] جامعه‌ای مردسالار که بخش عمده‌ی نواحی روستایی آن توسط

مردان محلی مستبد ده اداره می‌شد، انقلاب ۱۹۱۷ کارگران، پیشرفت‌هایی شگفت‌آور و پیشروانه در جهان را در حقوق زنان، درک هم‌جنس‌گرایی و دیگر جنبه‌های آزادی جنسی به ارمغان آورد.

همه این‌ها با تحکیم بوروکراسی استالینیستی در هم شکست. [استالینیست‌ها] مانند سرمایه‌داران غربی قصد داشتند در هزینه‌های بازتولید کارگران استثمارشده‌ی خود صرفه‌جویی کنند. این به معنای بازگرداندن زندگی سنتی خانوادگی از طریق قوانین سخت‌گیرانه‌ای بود که سبک زندگی غیرسنتی را مجازات می‌کرد و زنان را مجبور می‌ساخت تا به نقش‌های جنسیتی سنتی برگردند. سقط جنین و طلاق ممنوع شد و حتی خانواده به شکل واحدی برای تربیت سیاسی درآمد: هر کسی در خانواده ممکن بود به خاطر جرائمی که یکی از اعضایش مرتکب شده بود مجازات شود، بنابراین خانواده‌ها مجبور شده بودند از طرف دولت یکدیگر را کنترل کنند. و در سراسر جهان، احزاب کمونیست استالینیست باید توجیه می‌کردند که این وضعیت امور در جامعه‌ای سوسیالیستی طبیعی است و آن را ستایش می‌کردند.

جای تعجب نیست که فعالیت فعالان حوزه‌ی زنان و LGBTI — و حتی رادیکال‌ها که به سیاست‌های ستیزه‌جویانه و ضدسرمایه‌داری کشیده شده بودند — با تداوم آشکار ستم مخوف در جامعه‌ای «سوسیالیستی» مختل شده باشد. آنان تلاش می‌کردند تا مارکسیسم را اصلاح یا بازنویسی کنند، یا به‌طور کامل نادیده‌اش بگیرند.

استالینیسم در مورد نژاد، ناسیونالیسم و امپریالیسم نیز تمایل دارد رویکرد سوسیالیستی انقلابی را از بین ببرد: استالین، شوونیسم ناسیونالیستی نامعمول روسیه را ترویج کرد، احزاب کمونیست خارجی را به پذیرش محافظه‌کارانه‌ترین پرچم‌پرستی و میهن‌پرستی‌های جنگ‌طلبانه ترغیب و به مبارزات ضداستعماری و ضدنژادپرستانه در سراسر جهان خیانت کرد (برای مثال، شوروی استالین اولین کشوری بود که بر سلب‌مالکیت از فلسطینی‌ها صحه گذاشت). بوروکراسی استالینیستی برای تمامی جنایات سرمایه‌داری توجیهی «مارکسیستی» ساخت.

یا این همه این استدلال همچنان پابرجا می‌ماند که نظام مبتنی بر سود سرمایه‌داری ریشه‌ی مشکلات جهان است و مارکسیسم — مبارزه برای انقلاب جهانی طبقه کارگر — یگانه راه‌حل است. از آنجا که ناسیونالیسم، نژادپرستی، تضاد امپریالیستی، نابرابری و فاجعه‌ی زیست‌محیطی در رأس سیاست‌های جهانی قرار گرفته‌اند، جنبش‌های اجتماعی در سراسر جهان نیاز به کشف دوباره‌ی راه‌حل دارند. ما باید دروغ استالینیستی را دور بیندازیم و روش مارکسیستی را بازیابیم: سازمان‌های سوسیالیستی انترناسیونالیستی طبقه کارگر که به‌صورت دموکراتیک سازماندهی شده‌اند اما برای انقلاب می‌جنگند و هرگونه مبارزه برای عدالت را می‌پذیرند و به مبارزه نهایی علیه نظام سرمایه‌داری برای جهانی سوسیالیستی پیوند می‌دهند.

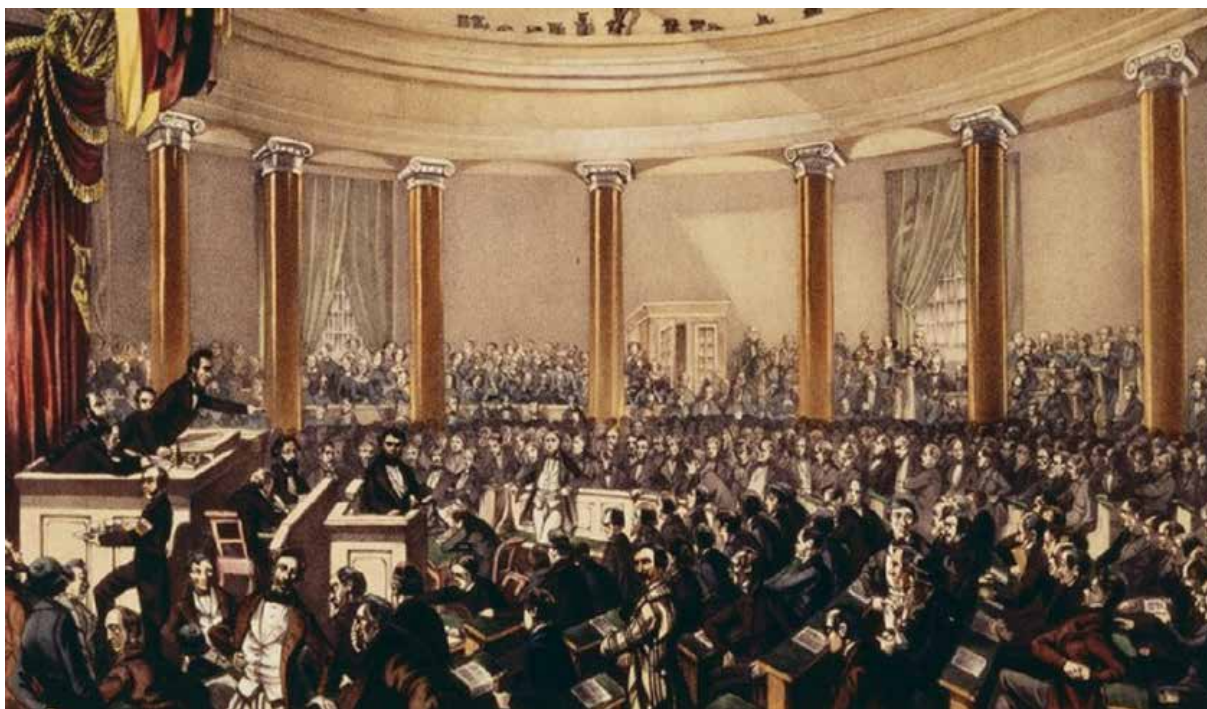
* نوشته‌ی حاضر ترجمه‌ای است از مقاله‌ی **How Stalinism distorted Marxism** از Daniel Taylor که در سایت «پرچم سرخ» با لینک زیر منتشر شده است:

<https://redflag.org.au/index.php/node/6885>

یادداشت مترجم:

۱. اشاره به عقیده‌ای که تبعیض علیه زنان را از منظری بیولوژیکی تبیین می‌کند. برای نمونه زنان را به واسطه‌ی مادرشدن فرو دست می‌شمارد-م.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1LH>



خرافات مدرن - در بررسی و نقد آرای سعید رهنما

۳۰ اکتبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: م. بیگی

سه یادآوری:

الف - مبنای نقد من هشت مقاله از آقای رهنما با عنوان‌های ذیل‌اند:

- ۱- کارل مارکس و میراث ماندگار او،
- ۲- جنجال «دموکراسی شورایی» درمقابل «دموکراسی پارلمانی»،
- ۳- سوسیال دموکراسی رادیکال: فاز گذار به سوسیالیسم دموکراتیک،
- ۴ - آیا دوران سرمایه‌داری سرآمده؟
- ۵- سرمایه‌داری و مسئله‌ی گذار و پاسخی به نقدها،
- ۶- سازماندهی طبقه کارگر- درسهای گذشته و راههای آینده،
- ۷- کنترل کارگری یا شورای مشارکتی؟
- ۸- نقد ایشان به مقاله‌ی «آسیاب‌های بادی سعید رهنما».

واگویه‌ها بدین ترتیب مشخص شده‌اند، مثلاً (۱- ص ۴) به معنای شماره یک در این فهرست و صفحه مربوطه.

ب - در نوشتن مقاله از کتب و مقاله‌های زیادی بهره گرفتیم و قصد این بود فهرست نام آن‌ها و نویسندگان‌شان را در کتاب‌شناسی بیاورم، لکن از این کار صرف‌نظر کردم. از این کتاب‌ها به‌ندرت واگویه‌ای نقل کرده‌ام و به‌خاطر آن‌که افکار خواننده را قطع نکنم، نظرات نویسندگان آن کتب را به انشاء خود درآورده‌ام. طبیعی است که تشابه میان نظرات آنان و من، بدین معناست که اصل نظر از آنان می‌باشد.

پ - در نوشته‌ام هر جا سخن از توده، مردم و یا خلق می‌شود، دو منظور از آن‌ها مد نظر بوده است: یکم، بدان معنا که طبقه‌ی کارگر در این مفاهیم نیرویی است میان نیروهای دیگر بدون هیچ‌گونه تمایزی از نظرگاه درخواست‌های طبقاتی‌اش. دوم، بدان معنا که طبقه کارگر در این مفاهیم در وحدت با دیگر نیروها، مبارزه‌ی مشترکی را به پیش می‌برد اما مشخصه‌ی این وحدت صف مستقل طبقه‌اش می‌باشد.

مقدمه

اینشتن در تدوین تئوری نسبیت بطور مختصر در سال ۱۹۰۵ متذکر شد آن‌چه در سطح ظاهر، عقلانی به نظر می‌رسد، می‌تواند در سطح تبیین عکس آن صادق باشد. او در اثبات نظریه‌اش مستدل نمود زمان که در ظاهر ثابت و امری بدیهی تلقی می‌شود، در سطح تبیین به‌عنوان یک متغیر هستی‌اش ثابت می‌گردد. با اثبات تئوری نسبیت، فیزیک در مرتبه‌ای از علم قرار گرفت که امروزه با جرئت می‌توان از فیزیک دوران ماقبل اینشتن و دوران مابعد از او سخن راند، جایی که امروزه بدون توجه بکارگیری نظریه‌ی اینشتن گامی به پیش برداشتن در فیزیک تقریباً محال به نظر می‌رسد. بسیاری از تئوری‌های نوین و یا کشفیات در علم فیزیک را مدیون تئوری نسبیت می‌دانیم، مثلاً با اتکاء به تئوری نسبیت، فیزیکدان آلمانی به نام شوارتس شیلد موفق به کشف حفره‌های سیاه گردید.

از جانب دیگر با وضع تئوری نسبیت بسیاری از مسائل علمی در فیزیک از جمله نظریه نیوتن، شکل ایدئولوژی به خود گرفتند و فیزیکدانان مجبور گشتند آن مسائل را از نو ولی این بار در پرتو تئوری نسبیت از نو بازسازی نمایند.

دو معضل بنیادینی که اینشتن مطرح کرد، مارکس ۴۰ سال پیش از کشف تئوری نسبیت با کشف قانون ارزش به حل همان دو معضل، لکن آن زمان در سطح علوم اجتماعی، پاسخ داده بود. این دو معضل در علوم اجتماعی عبارتند از:

یکم، هرآن‌چه را که قانون ارزش در سطح توصیف بدیهی برنما می‌سازد، در سطح تبیین می‌تواند عکس آن صادق افتد؛ یعنی در این سطح روشن می‌گردد که آن امر بدیهی، ایدئولوژی‌ای بیش نیست، یعنی انتزاع پیکریافته و مستقل شده. در این معنا روشن می‌گردد که شناخت تجربی می‌تواند فریب‌دهنده باشد، پس برای شناخت واقعیت بایستی از شناخت تجربی فراتر رویم و به شناخت عقلی گذر نماییم.

دوم، در سطح تبیین، مارکس مستدل ساخت که بنیاد بسیاری از بدیهیات مسلم و موجود در علوم اجتماعی چیزی بیش از ایدئولوژی نیستند که باور انسان را می‌سازند ولی چون خودشان را به مثابه‌ی آگاهی جا می‌زنند، نقد آن‌ها و تعیین جایگاه‌شان به مثابه‌ی انتزاعات پیکریافته می‌تواند راز ایدئولوژی را برملا نماید تا آگاهی به آن راز را بتوان به آگاهی اکثریت عظیم توده‌ها مبدل نمود.

بدیهی است که در علوم اجتماعی همانند علوم طبیعی می‌توان تکرارپذیری را مدلل ساخت. در حالی که در علوم طبیعی اثبات یک تئوری در هر مکان و زمان به واسطه‌ی تکرارپذیری کار را تا حد زیادی آسان می‌نماید و توسط آن انسان قادر می‌شود به نکات پنهان مانده در آن واقف گردد، اما در علوم اجتماعی تکرارپذیری بدین سادگی نیست. مثلاً وقتی قانون ارزش در جامعه‌ی معینی چون انگلستان تثبیت گشت و شرایط تولید و بازتولید را تعیین کرد، می‌توان تکرار آن را در جامعه‌ی دیگری که شیوه تولیدش سرمایه‌داری شده است، اثبات نمود. لکن ایدئولوژی حاکم می‌تواند همیشه با اتکاء به وضعیت‌های مختلف فرهنگی و انکشاف تاریخی در این دو کشور مدعی شود که اعتبار این قانون برای انگلستان حتماً نبایستی برای کشور ما صدق نماید و بدین طریق علیه روایت کلان تئوری موضع بگیرد و مسائل را نسبی قلمداد سازد تا قادر به لاپوشانی منافعش گردد. به‌سختی دیگر نفی تئوری ارزش به‌عنوان کلان تئوری یکی از عملکردهای اساسی فریب دادن انسان توسط روشنفکر ارگانیک بورژوازی می‌باشد.

بایستی اذعان کرد که تاکنون بشر هیچ شیوه‌ی تولیدی این چنان پیچیده در خود و غامض همانند شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را تجربه نکرده است و هیچ شیوه تولیدی نیز قادر نبوده است چون این شیوه خود را در سطح ظاهر عقلایی و عدالت‌خواهانه برنما سازد، بنحوی که این توانائی را بدست آورد تا عقل انسان را به دیدن ظواهر محدود نماید تا شناخت تجربی را که روزمره‌گی را عقلانی نشان می‌دهد، امری مکفی برای شناخت قلمداد گرداند.

روزمره‌گی در نظام سرمایه‌داری، مثلاً خرید اشیاء مصرفی را، از طرفی وابسته به اراده‌ی انسان و مقدار پولی که هر فرد در اختیار دارد، می‌نمایاند و بدین سان فقر و دارائی را نه به‌عنوان مقوله‌ای اجتماعی، بلکه امری کاملاً شخصی و وابسته به زرنگی، تیزهوشی و توان انسان می‌سازد که خودش را در ضرب‌المثل فارسی «خلاق هرچه لایق» برمی‌نماید و عایقی می‌گردد که اجحافات وارده از این شیوه تولید نامکشوف بمانند. اما از طرف دیگر چون در این جامعه به‌علت استثمار، مبارزه هم هستی اجتماعی بخود می‌گیرد، وظیفه‌ی روشنفکران ارگانیک طبقه‌ی سرمایه‌دار باید برای حفظ استثمار و تداوم بازتولید سرمایه‌دارانه اتخاذ اقدامات و تدابیری باشد تا مبارزه در شرایط اینجا و اکنون نتواند هیچ‌گاه هستی این نظام را بالفعل مورد سؤال قرار دهد.

برای اجرای این تدابیر و اقدامات رسولان حافظ این نظام از دو سیاست بظاهر متفاوت ولی در محتوا یکسان همزمان بهره گرفته و هنوز هم بهره می‌گیرند:

یکم، سیاستی که سیستم سرمایه‌داری را عقلانی و عدالت‌خواهانه جلوه‌گر می‌سازد تا استثمار را لاپوشانی نماید و بدین طریق ناعدالتی را متوجه یک سرمایه‌دار و یا یک قشر از آنان می‌نماید که می‌توان توسط قانون بر این بی‌عدالتی‌ها غلبه کرد.

دوم، سیاستی که عمدتاً از جانب سوسیال دموکرات‌ها در شرایط متفاوت تاریخی تعقیب می‌شود که در حرف سوسیالیسم را نسبت به نظام سرمایه‌داری برتر برآورد می‌نمایند که باید به آن گذار نمود، اما در عمل با توجیحات و نپرداختن به استثمار در شکل ویژه‌اش در این نظام، مسئله‌ی گذار را به فردائی که نخواهد آمد، فراقکن می‌نمایند و با طرح تئوری‌های غیرواقعی و متناقض، آگاهی انسان راجع به ماهیت نظام را وازنش می‌کنند که امروزه این توجیحات تحت چهار گزینش که در ذیل مختصر به آن‌ها می‌پردازم ولی بازشناسی‌شان را در طی این نوشته بطور اساسی خواهم شکافت، خودشان موانعی واقعی در رشد فکری انسان ایجاد کرده‌اند

که لاجرم به تثبیت این شیوه‌ی تولیدی یاری می‌رسانند. این چهار گزینش عبارتند از:

۱- تمایز قائل نشدن میان مالکیت اشتراکی و مالکیت‌های عمومی و سپس مهم جلوه دادن کنترل مالکیت عمومی بدون آن‌که شرح دهند آیا کنترل این نوع مالکیت به نفی استثمار منجر می‌گردد یا خیر؟، و با مسکوت گذاردن استثمار به دفاع از نظام سرمایه‌داری برمی‌آیند.

۲- طرح رقابت سالم. از آنجاکه رقابت موجود در این نظام عرض یک جوهر و یا موضوع واقعی نیست، بلکه عرض یک موضوع انتزاعی، یعنی همان سرمایه می‌باشد، سوسیال دموکرات‌ها روشن نمی‌سازند که رقابت سالم، عرض کدام موضوع واقعی بایستی باشد تا بتوان از آن دفاع کرد. بنابراین با خاموش ماندن نسبت به موضوع واقعی، رقابت سالم‌شان را به مثابه‌ی یک مفهوم در تقابل با رقابت به‌عنوان یک هستی واقعی اما انتزاعی در این نظام قرار می‌دهند بدون آن‌که درباره‌ی هستی واقعی رقابت سالم و ارتباطش با جایگاه بورژوازی لیبرال در این نظام و یا ارتباطش با جایگاه نیروها در جامعه‌ی سوسیالیستی توضیحی دهند.

۳- نفی تئوری‌های کلان به‌عنوان دگماتیسم از جمله نفی قانون ارزش و طرح خواسته‌ها به شرط عملی بودن آن‌ها، یعنی در واقع توجیه پراگماتیسم. چنین سیاستی انسان‌ها را با سیاست‌های روزمرگی مشغول می‌کند که سرانجام نتیجه‌ی محتومش نفی استراتژی برای دگرگونی جامعه‌ی سرمایه‌داری در نفی استثمار و سلطه‌ی سرمایه و در عمل نفی هر آرزوی بزرگ است که ناخودآگاه اپورتونیسم را در واژه‌ی پرطمطراق پراگماتیسم عقلانی متجلی می‌نماید.

۴- طرح «طبقه‌ی متوسط» به‌عنوان رقیبی در برابر طبقه‌ی کارگر بدون پردازش به مفهوم طبقه و اثبات آن از دو منظر وجه سلبی و ایجابی طبقه در دگرسانی جامعه.

سوسیال دموکرات‌ها در انتقاد به نئولیبرالیسم، یعنی سرمایه‌داری اینجا و اکنون، در سیاست‌های نوین‌شان سعی می‌کنند پیدایش و منشاء آن را نه برحسب جایگاه هستی‌شناسی آن که درواقع چیزی جز بالقوگی قانون ارزش در شرایط کنونی نیست، توضیح دهند، بلکه برحسب قانون هگلی که مارکس آن را این‌گونه مورد نقد قرارداد «هگل به دنبال کشف حقیقت واقعی نیست، بلکه به دنبال کشف واقعیت عینی حقیقت می‌باشد» پیدایش آن را از طریق انکشاف مفهومی در دل مفهوم دیگر، یعنی مفهومی از دل مفهوم لیبرالیسم، توجیه نمایند. آنان در قیاس با لیبرالیسم قادرند نئولیبرالیسم را که گویا ناگهان سلطه‌اش را غالب کرده است، غیرعقلانی جلوه‌گر سازند و بنابراین تمام درهای توجیه بازگشت مجدد به آن دوران را چارطاق بازگذارند که با گذار به آن دوران که منطقی و عقلانی ارزیابی می‌شود، تنها آنگاه و آن‌زمان می‌توان شرایط لازم برای گذار به سوسیالیسم را فراهم کرد. در این بینش سوسیال دموکرات‌های نوع جدید با آن‌که سیستم سرمایه‌داری را ناعادلانه و بحران‌زا می‌خوانند، لکن با این نوع بینش و پذیرش، چهارگزینش در سطوح مختلف اجتماعی و طرح تئوری مراحل، گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی را غیرممکن می‌سازند.

هرآن‌چه مربوط به آموزش مارکس می‌شود، بایستی در کنار قانون ارزش، از کشف پراتیک به‌عنوان یک عینیت ویژه نام برد که بواسطه‌ی آن مارکس می‌آموزاند که چه گزینشی باید نقطه‌ی عزیمت مادی - عینی ما در تحلیل جامعه‌ی سرمایه‌داری، به مثابه‌ی یک مرحله‌ی خاص در تاریخ زندگی انسان‌ها، قرار گیرد. با توجه به دو بنیاد اساسی کشف‌شده توسط مارکس می‌توان اذعان نمود که نقد نظام سرمایه‌داری به معنای نقد خود انسان و بازشناسی مجددش در خویشتن خویش می‌باشد.

درحالی که شکل ارزش در این نظام می‌تواند مسائل ناهمگن را در سطح مشخص همگن جلوه دهد و این همگنی در شکل را در آشتی طبقاتی و تفاهم میان طبقات عقلانی جا زند، دقیقاً نقد این نظام خاص به واسطه‌ی منطق ویژه و موضوع ویژه‌اش مارکس را قادر می‌گرداند تا به ایدئولوژی‌های رنگارنگ به‌عنوان انتزاعات پیکریافته که سرتاسر بافت‌های اجتماعی این نظام را دربرگرفته‌اند تا هستی اجتماعی‌شان را امری بدیهی متجلی نمایند، پاسخی علمی دهد.

مارکس با کشف قانون ارزش هستی این انتزاعات پیکریافته را اثبات نمود و مستدل کرد که عامل بنیادین استثمار و سلطه‌ی انسان بر انسان سلطه‌ی خود قانون ارزش می‌باشد و آگاهی به این انتزاعات به ویژه قانون ارزش در انقلاب سیاسی و تثبیت هژمونی، وسائل و امکانات وافی را در اختیار انسان قرار می‌دهد که امکان گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی را در انقلاب اجتماعی فراهم می‌آورد. روشی که مارکس اختیار نمود که آن را روش مارکسی می‌نامیم و دیالکتیک‌اش را از سایر دیالکتیک‌های دیگر متمایز می‌سازد این واقعیت است که به نظر مارکس دیالکتیک تنها محمل شدن نیست، بلکه درک این شدن در شرایط مشخص نیز می‌باشد. چنین روشی با یاری آن دوکشف مارکس را قادر کرد تا در پس ظاهر مناسبات، مثلاً خرید و فروش، مناسبات اجتماعی میان انسان‌ها را در این نظام آشکار نماید تا نقطه‌ی عزیمتش را نه بر فرض گرفتن مسائل پیشا، بلکه بر واقعیت استثمار و سلطه‌ی ویژه در این شیوه‌ی تولیدی خاص بنیاد گذارد که طبق استدلال او نقطه‌ی عزیمت چیزی جز جایگاه و نقش طبقاتی کارگران در این نظام نمی‌تواند باشد. مارکس با عزیمت از موقعیت اجتماعی طبقه‌ی کارگر ثابت نمود همان‌طور که قانون ارزش قادر است استثمار این طبقه را پنهان سازد، دموکراسی بورژوائی نیز چون یک انتزاع پیکریافته می‌تواند انتزاع دولت را نه تنها از دیدگان مخفی نماید، بلکه دولت را به‌عنوان نهاد حافظ منافع عموم جا زند. مارکس درکشف راز این دو انتزاع که در سطح تجربی عقلانی هم به نظر می‌رسند، در کالبدشکافی‌اش در سطح تبیین و کشف رمزشان در رابطه با کارکردهایشان، روشنگری از آن‌ها را موضوع آگاهی برای اکثریت عظیم و مقوله‌ی ویژه‌ی جامعه‌شناسی‌اش در تقابل با جامعه‌شناسی بورژوازی، یعنی «نقد منفی» را پایه‌گذاری کرد، و در ستیزه‌جویی برای نفی استثمار و سلطه‌ی سرمایه‌دارانه تئوری شناخت را تا سطح «نقد مثبت» انکشاف داد و نقد را عامل شناخت گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی برآورد کرد. در پهنه‌ی این افق جدید از شناخت، نفی جامعه‌ی سرمایه‌داری را تنها از طریق مبارزه‌ی طبقاتی و چالش با نظراتی که قصد دارند مبارزه‌ی طبقاتی را ثانوی نمایند و یا موضوعات ویژه در این نظام را فراطبقاتی برنما سازند، ممکن گرداند.

ازدیدگاه مارکس سرمایه به هرشکلی که درآید یک فرانمود را توجیه می‌کند و دقیقاً شناخت از فرانمودها است که خود استدلالی درتبیین این نظام به‌عنوان مرحله‌ی خاص در تاریخ بشری می‌شود و درروند مقاله‌ام منظورم از فرانمودها و اشکال و کارکردهای آن‌ها در فریب انسان به واسطه‌ی پنهان‌ساختن واقعیت‌ها را تشریح خواهم کرد.

نقد من در این نوشته، نقد مقالاتی از آقای رهنما است که در حرف از سیستم سرمایه‌داری به‌عنوان یک سیستم تاریخی و گذرا سخن می‌راند و مدعی می‌شود که می‌باید وسائل و امکانات لازم را فراهم آورد تا بتوان به یاری‌شان راه رفتن به جامعه‌ی سوسیالیستی که آن را «سوسیالیسم دموکراتیک» می‌نامد، آماده ساخت. لکن دقیقاً با توسل و دخیل بستن به همان چهار گزینش و قبول دولت سرمایه‌دارانه به‌عنوان نهادی ابزارگرایانه

که می‌تواند در جامعه‌ی سوسیالیستی هم مفید عمل واقع شود، عملاً گذار به جامعه‌ی سوسیالیستی‌اش را به فردائی که نخواهد آمد، فرافکن می‌نماید.

در نوشته‌ام کوشش کرده‌ام که به بیش‌ترین ادعاهای اساسی ایشان در تناقض با نظرات مارکس ولی در تطابق کامل با آن چهار گزینش، مستدل نمایم که ایشان به‌عنوان یک روشنفکر نخبه‌گرا از روشنفکران ارگانیک طبقه‌ی سرمایه‌دار به توجیه نظام سرمایه‌داری در پوشش مبارزه با نئولیبرالیسم می‌پردازد.

آقای رهنما معتقد است که مارکس رابطه‌ی بین تئوری و پراتیک را به گونه‌ای علمی که با قاطعیت می‌توان از آن دفاع نمود وضع کرد و چون به نظر مارکس قانون ارزش و دولت بورژوائی به‌عنوان دو انتزاع عامل اساسی در گسلیدن تئوری از پراتیک ارزیابی می‌شوند، ایشان در نظرات‌شان با نادیده گرفتن هستی اجتماعی این دو انتزاع به این گسستگی دامن می‌زند. مثلاً وقتی ایشان از کنترل مالکیت عمومی سخن می‌رانند، گوشزد می‌نمایند که نیاستی حد بهینه را نادیده انگاشت زیرا «فرار سرمایه» (۵- ص ۴) را به دنبال دارد و بدین طریق هستی واقعی کار را وابسته به هستی انتزاعی سرمایه می‌سازد و چون سرمایه بدون استثمار هستی اجتماعی‌اش بی‌معنا می‌شود، بدین سان استثمار را حتی به جامعه‌ی سوسیالیستی‌اش نیز تعمیم می‌دهد. و یا وقتی که در دفاع از «طبقه‌ی متوسط» و خواسته‌های آنان سخن می‌گوید و مدعی می‌گردد که با نادیده انگاردن خواسته‌ی آنان باعث «فرار مغزها» (همانجا) می‌شویم، درواقع نفس آگاهی اکثریت عظیم را به طاق نسیان می‌سپارد و فراموش می‌کند که در انقلاب سیاسی و تامین هژمونی، آگاهی به مضامین حقوقی، قضائی و مالکیت خصوصی سرمایه‌دارانه به‌عنوان مضامین ایدئولوژیکی بورژوائی، چالش با آنها را به مثابه‌ی اصل بنیادین و آگاهی اکثریت عظیم در نفی جامعه‌ی سرمایه‌داری عمده می‌گرداند، جایی که در جامعه‌ی سوسیالیستی تمام این موازین با توجه به شرایط نوین ایجادشده، از نو باید تدوین گردند زیرا آنها کارایی در آن جامعه ندارند. آقای رهنما از هم اکنون در جلوگیری از «فرار مغزها» برای آنان امتیازات ویژه‌ای را مطالبه می‌کند که درواقع باج دادن به این مغزها از طریق استثمار کارگران را تنها نخبه‌گرایی مثل ایشان می‌تواند خواهان باشد، نخبه‌گرایی که قصد دارد نهادهای سرمایه‌داری، از جمله صندوق بین‌المللی پول را به نفع زحمتکشان تغییر ماهیت دهد، که درواقع اگر چنین مغزهایی فرارکنند، حداقل باری را از دوش آن اکثریت عظیم آگاه برداشته‌اند.

آقای رهنما در مقالاتش یک موضوع را به دفعات و گاه چندین بار تکرار می‌کند. مثلاً از صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی و این نوع نهادهای سرمایه‌داری بارها سخن می‌گوید، اما تکرارها دوتیوع اند، یا ایشان به تکرار ساده بسنده کرده‌اند و یا این که در عمل تکرار یک موضوع را از دو زاویه مورد بحث قرار داده‌اند. برای من شیوه‌ی دوم مهم بوده و نشان خواهم داد که ایشان در بیش‌ترین موارد وقتی موضوعی را از دو زاویه مورد کنکاش قرار می‌دهد، به تناقض در منطق و استدلال گرفتار می‌شود و در تمامی این موارد رابطه بین تئوری و پراتیک را مغشوش و مبهم می‌نماید. نقد من در روشن کردن این تناقضات و ایجاد رابطه‌ی عقلانی بین تئوری و پراتیک است تا مستدل نمایم گسلیدن تئوری از پراتیک را نباید اشتباه سهوی و یا همواره ندانم‌کاری آقای رهنما دانست، بلکه به‌عنوان روشنفکر ارگانیک طبقه، آگاهانه به این اغتشاش دامن می‌زند.

می‌باید شرح دهم نظریات هگل در جامعه‌ی سرمایه‌داری در هیچ زمانی چون زمان کنونی این‌چنان گسترده به پراتیک واقعی مبدل نشده بود و روشنفکر ارگانیک طبقه‌ی سرمایه‌دار که Der Lobbyist نامیده می‌شود، با توجه به گسترش یابی اطلاع‌رسانی دقیقاً نظریه‌ی هگل را عملی می‌سازد، یعنی درونی کردن مشکلات در خود

سیستم که از طریق سیستم می‌توان آن مشکلات را رفع نمود بدون آن‌که سیستم را مورد سؤال قرارداد. عملاً روشنفکر طبقه با توجه به این نظر هگل است که از طرفی سعی می‌کند در جهان دیجیتالی‌شده انسان را در مجموعه‌ای از اطلاعات غرقه سازد تا توان تشخیص سره از ناسره را نداشته باشد. از جانب دیگر بخشی از اطلاعات راجع به مشکلات را که اهمیت‌شان ثانوی ولی چشم‌گیرند، آن‌چنان فراگیر برنما می‌نماید تا انسان حل آن بخش از مشکلات را وظیفه‌ی اساسی فرض نماید. دو مثال در این موارد:

یکم، شیطانی خواندن نئولیبرالیسم و مبارزه با آن جایی که به نظام سرمایه‌داری خدش‌های وارد نگردد. دوم، انحراف افکار توده‌ها نسبت به عامل اصلی تخریب محیط زیست، یعنی دامداری و متوجه کردن افکار به رفت و آمد روزانه‌ی اتومبیل‌ها و بدین طریق مسئولیت را از گردن تولیدکنندگان به گردن مصرف‌کنندگان سرشکن کردن و با این ترفند نظام را حفظ نمودن.

بحث اساسی من در این نوشته هم‌چنین نقد این دو ترفند است که آقای رهنما در هردو مورد با انتقاداتش به نئولیبرالیسم و تخریب محیط زیست می‌کوشد با سکوت درباره‌ی تئوری کلان، از سیستم سرمایه‌داری - حداقل در این برهه از زمان - در مقابل نیروهای ضد سرمایه‌داری دفاع نماید.

متن کامل مقاله :

<https://naghdcom.files.wordpress.com/2020/11/modern-superstition-new.pdf>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-10F>



دهکده‌ی زنان: ژنوار

۳۰ نوامبر ۲۰۲۰

برگرفته از: وبسایت کمون انترناسیونالیست

ترجمه‌ی: سروناز احمدی

مقدمه مترجم

متن پیش‌رو جنبه‌های مختلفی از کار و زندگی در یک دهکده‌ی زنان در شمال سوریه به نام ژنوار را توصیف کرده است. فضاهایی از این دست اغلب جهت احیای خودباوری زنان بنا می‌شوند، به‌ویژه زنانی که نوعی تروما مانند جنگ را تجربه کرده‌اند. این امر عموماً از طریق درهم شکستن کلیشه‌ای صورت می‌گیرد که بنا به آن زنان در نظام پدرسالاری نمی‌توانند فعالیت‌های معینی را انجام بدهند، با این‌که زنان در نظام مادرسالاری در مدت‌زمانی طولانی ثابت کرده‌اند که در این حوزه‌های فعالیت سرآمد بوده‌اند. بر همین اساس ژنوار فضای طرد مردان نیست، بلکه به‌وجود آوردن فرصتی برای زنان است تا بدون زنجیرهای وابستگی نظام پدرسالار بتوانند یک زندگی جمعی را اداره کنند. به عبارتی دیگر آنچه این زنان طرد می‌کنند نظام پدرسالار در تمامی ابعاد آن است، نه مردان. شاید بتوان گفت در ژنوار شکلی از کمون مادرسالار بازسازی شده است که در مقابل افسانه‌ی فرودستی ازلی زنان می‌ایستد و به همین جهت هم می‌تواند الهام‌بخش باشد و هم به زنان در بازپس‌گیری قدرتشان یاری رساند. نباید فراموش کرد که ژنوار بخشی از چشم‌اندازی بزرگتر است که

این زنان و هم‌سنگران‌شان برای آن مبارزه می‌کنند. زنان ژنوار برای دستیابی به آرمان زندگی اشتراکی آزاد در جهانی برابر صرفاً به حفظ دهکده‌شان در جهانی نابرابر بسنده نمی‌کنند و همچنین آگاهند که در پیوند با مبارزه علیه دیگر نظام‌های سلطه قرار دارند. آشنایی با این طرح‌ها و نقد و بررسی هرچه بیش‌ترشان می‌تواند گامی باشد در راستای توسعه‌ی بدیلی برای ساختارهای پدرسالار فعلی که موجب انقیادند.

درباره‌ی فضاهای خودمختار، پیوند مبارزات با یکدیگر و انقلاب زنان در روژآوا

ما، زنان و انترناسیونالیست‌های فمینیست، به روژآوا [۱] آمدیم، مشتاق بودیم از جنبش زنان کورد بیاموزیم، در کنار دوستان و رفقای کوردمان زندگی و کار کنیم و بخشی از فرایند انقلابی ایجاد و دفاع از بدیل‌های سرزنده‌ی سازماندهی جمعی، چه در اینجا و چه در هر جای دیگری از جهان باشیم. می‌خواهیم تجربیاتمان را به اشتراک و بحث بگذاریم و این بار می‌خواهیم درباره‌ی تأملات‌مان در مورد ژنوار [۲] بنویسیم.

دهکده‌ای کوچک در میان مزارع گندم ساخته می‌شود. خانه‌ها از گل و به سبک سنتی و به پاینده‌ترین شیوه بنا شده‌اند، درست انگار از هزاران سال پیش در این منطقه ساخته شده باشند. باغی که به‌تازگی در آن کشت و زرع شده منظره را تغییر می‌دهد؛ درختان کوچک میوه، درختان زیتون، گوجه‌فرنگی، خیار، هندوانه، پاپریکا، بادمجان و گل‌های ناز آفتابی خودرویی که به فراوانی رویده‌اند، همه‌جا دیده می‌شوند و فقط به کمی آب و زمین نیاز دارند تا حتی بدون این که آگاهانه کاشته شوند، برویند. زنان با دست خالی با گل کار می‌کنند و خشت‌هایی درست می‌کنند که خانه‌های این دهکده را می‌سازد. این دهکده، ژنوار نام دارد و دهکده‌ای برای زنان خواهد بود.

«ژن» [۳] خود در زبان کوردی اصطلاحی معنادار است: یعنی «زن»، اما در ضمن به واژه‌ی «ژین» [۴] به‌معنای «زندگی» نزدیک است. کلمه‌ی کوردی «وار» یعنی «فضا»، «سرزمین»، «خانه». ژنوار به فضایی برای زنان بدل خواهد شد، فضایی که در آن زنان با تکیه بر چشم‌انداز زندگی آزاد و اشتراکی گرد هم می‌آیند و با هم زندگی و کار می‌کنند. ژنوار طرحی است پیشگامانه که عمیقاً با سه اصل بنیادین الگوی کنفدرالیسم دموکراتیک یعنی دموکراسی، زیست‌بوم و رهایی زنان پیوند دارد.

زنان روژآوا/شمال سوریه در سال‌های گذشته شالوده‌ای از خودسازماندهی را در تمامی حوزه‌های جامعه‌شان بنیان نهاده‌اند که برای زنان سراسر جهان الهام‌بخش است. زنان هنوز در مبارزه برای زندگی خودمختار با دشواری‌های بسیاری روبه‌رو هستند. جدا شدن از ساختارهای پدرسالار در اینجا نیز مانند هر جای دیگری چالش‌برانگیز است. ساختارهای خانواده‌ی پدرسالار نفوذ زیادی دارد و اغلب زنان فقط در صورتی از گزینه‌ی ترک خانه‌ی والدین‌شان برخوردارند که ازدواج کنند. زنانی که تصمیم می‌گیرند چرخه‌ی خانواده‌ی سنتی را ترک کنند، اغلب به یگان‌های مدافع زنان، مانند ی‌پژ، می‌پیوندند و زندگی‌شان را وقف دفاع از انقلاب و مردم می‌کنند. طرح ژنوار درصدد گشودن فضایی متفاوت برای یک زندگی آزاد مبتنی بر ارزش‌ها و اخلاقیاتی است زن‌محور. ژنوار فضایی است برای زنانی که نمی‌خواهند ازدواج کنند اما به‌دنبال زندگی‌ای خودمختار هستند؛ فضایی است برای زنانی که همسر و دیگر بستگانشان را در جنگ از دست داده‌اند یا محل مناسبی برای زندگی با فرزندانشان ندارند. ژنوار همچنین فضایی است برای زنانی که در اثر جنگ یا شکل دیگری از

ستم پدرسالار خشونت را تجربه کرده‌اند و می‌خواهند از بند آن رهایی یابند. در واقع، ژنوار به ما می‌آموزد که به انقلاب از دیدگاهی همه‌جانبه بنگریم. زنانی که تفنگ در دست می‌جنگند و زنانی که دستانشان گِل آلوده است و کار می‌کنند، عناصر اصلی همان انقلاب‌اند که در جبهه‌های مختلفی برای چشم‌انداز همان جامعه‌ی آزاد مبارزه می‌کنند.

فکر ایجاد دهکده‌ی زنان در روژآوا، سال‌هاست که رویای زنان در جنبش زنان بوده است. سال گذشته شماری از زنان و سازمان‌های خودمختار زنان سرانجام گرد هم آمدند و کمیته‌ای را برای ساخت ژنوار تشکیل دادند. پس از آن، ۶ ماه صرف مباحثه، برنامه‌ریزی و آماده‌سازی‌های زیربنایی شد. این فرایند منتهی به آغاز ساختن عملی این دهکده در ابتدای بهار سال ۲۰۱۷ شد. به غیر از ۳۰ خانه برای سکونت و طرح باغبانی اشتراکی، مدرسه‌ای برای کودکان، یک آکادمی زنان (جایی که دانش تمامی حوزه‌های ژنولوژی [۵] گردآوری و به اشتراک گذاشته می‌شود و با عمل پیوند می‌یابد) و مرکزی برای فرهنگ و هنر و مکانی برای بهداشت و درمان با تمرکز بر درمان طبیعی نیز وجود دارد. زندگی اجتماعی محور دهکده است و این درک باید در معماری و زیربنای ژنوار نیز بازتاب یابد. از آنجا که ژنوار به شکل یک کمون سازماندهی شده است، مرکز دهکده را محل اجتماعات و نیز باغ چای و دیگر فضاهایی برای جلسات، زندگی و کار با یکدیگر شکل می‌دهد.

زنان با کشت و زرع در باغ اشتراکی، نه تنها در تلاشند تا زمینه‌ای برای خودکفایی دهکده ایجاد کنند، بلکه رابطه‌ی خود را با زمین و مواد غذایی که به واسطه‌ی فراهم آوردن خوراک عنصر بنیادین حیات به شمار می‌روند حفظ می‌کنند. در منطقه‌ای شبه‌بیابانی با کشت تک‌محصولی گندم که نتیجه‌ی سیاست رژیم‌های سوریه برای صنعتی کردن کشاورزی از دهه‌ی ۱۹۷۰ و همچنین جنگ دولت‌های ترکیه با منطقه‌ی روژآوا (با هدف خشکاندن تدریجی آن از طریق قطع سیستم آبرسانی) است، کاشت یک باغ بزرگ زیست‌بومی و یک باغستان میوه به خودی خود مقاومتی سرزنده است. چنین اقدامی این سرزمین را دگرگون می‌سازد، موجب احیای زمین می‌شود و الگویی از نحوه‌ی زندگی و کار با زمین در یک کمون به شیوه‌ای پاینده ارائه می‌کند.

این دهکده فضایی خودمختار خواهد بود، فضایی متشکل از زنان برای دستیابی به زندگی آزاد و بازپس‌گیری خودباوری، توانایی و آفرینندگی که در فرایند تاریخی ممتد دستگاه‌مندشدن عمیق‌تر و گسترده‌تر دولت، سرمایه‌داری و پدرسالاری تضعیف شده‌اند. چنین فضای خودمختاری می‌تواند فضایی برای نفس کشیدن باشد، فضایی برای غلبه بر تأثیر مخرب نظام پدرسالار و توسعه و به عمل رساندن نگرشی رهایی‌بخش نسبت به زندگی با کار جمعی. این فضا در واقع ایده‌ای را به کار بسته است که عبدالله اوجلان تئوری جدایی می‌نامد: زنان اگر بر وابستگی خود به مردان و نظام پدرسالار در تمامی جنبه‌های روانی، جسمانی و عاطفی غلبه نکنند، هرگز آزاد نخواهند شد. بنابراین تنها زنان آزاد و رهایی‌یافته که جدا از ساختارهای پدرسالارانه‌ی قدرت و ستم، شالوده‌ای قوی و هدفمند دارند، می‌توانند مردان را نیز وادارند تا امتیازات، ستمگری و ستم خود را درون ساختارهای پدرسالار به چالش بکشند و این مردان را فراخوانند تا در مبارزه برای رهایی جنسیتی مسئولیت خود را به عهده گیرند. ما برای تغییر جامعه به فضاها و ساختارهایی برای سازماندهی خودمان نیاز داریم. ژنوار می‌تواند یکی از این فضاها، خودمختار باشد، فضایی امن و فضایی جسورانه، فضایی برای بازپس‌گیری و ژرف‌تر ساختن دانش و خودباوری، بدون این که نگاهی پدرسالار تمامی حرکات را زیر نظر

بگیرد. فضایی برای پیوند زندگی امروز زنان با میراث فرهنگ و خرد زنان در تمامی ادوار. فضایی برای به عمل رساندن شکل‌های بدیل زندگی و کار اشتراکی، تأمل بر آن‌ها، توسعه‌ی بیش‌ترشان و دفاع از آن‌ها به‌طور جمعی.

در واقع ژنوار فضایی است که در آن آرمان‌های سیاسی اجتماعی انقلاب روژآوا که به‌عنوان انقلاب زنان شناخته می‌شود، می‌تواند در مقیاسی کوچک تحقق یابد. ژنوار همچنان مرتکب این خطا نشده است که خود را جامعه‌ای بسته ببیند و بکوشد کلیت چشم‌انداز اجتماعی عظیمی را در فضایی قفل شده تحقق ببخشد. زنان ژنوار خود را بخشی از انقلاب می‌دانند که در پیوند با چشم‌انداز رو به پیشرفت کنفدرالیسم دموکراتیک قرار دارند و در اصول اخلاقی و اسلوب پایه‌ای سازماندهی جمعی یکسانی مشترک هستند. ژنوار به‌عنوان یک کمون زنان، بخشی از شبکه‌ی کمون‌ها، تعاونی‌ها و شوراهایی است که ذیل ستاره کونگریا [۶] سازماندهی شده‌اند. از این طریق فضاها و ساختارهای خودمختار زنان با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند و قادر می‌شوند مطابق نیازهایشان متشکل شوند. علاوه بر این، مراوده‌ی زیادی با مردم دهکده‌های اطراف صورت می‌گیرد و زنانی از کانتون‌ها [۷] و کشورهای مختلف به اینجا می‌آیند تا به کار و بحث‌ها و گفت‌وگوهای جاری بپیوندند. دیگر زمینه‌ی اساسی برقراری پیوند، ژنولوژی، علم جمعی بدیل زنان، است که در ژنوار نیز بیش‌تر به کار بسته، به اشتراک گذاشته و توسعه داده می‌شود. ژنولوژی درصدد به وجود آوردن شالوده‌ای از دانش، آگاهی جمعی و درکی از زندگی است که عمیقاً با سیستم پدرسالار اختلاف دارد.

برخلاف بخش عمده‌ی دانشی که از نهادهای علمی غرب سر برمی‌آورد، ژنولوژی از جامعه جدا نیست و دانش و حقایق را در پیوند با مناسبات زندگی اخلاقی درک می‌کند. ژنولوژی با تکیه بر تاریخ غنی دانش و مقاومت زنان در تمامی ادوار، به‌دنبال احیا کردن آن‌ها و صورت‌بندی بدیل‌هایی در تمامی عرصه‌های جامعه است؛ برای مثال در رشته‌های اخلاق/زیبایی‌شناسی، اقتصاد، جمعیت‌شناسی، اکولوژی، تاریخ، سلامت، آموزش و سیاست. این رشته‌ها دسته‌بندی‌هایی انتزاعی نیستند، بلکه همگی در پیوند با درکی گسترده‌تر و مناسبات اجتماعی قرار می‌گیرند. اگر قرار بر این باشد که اقتصاد و اکولوژی در ژنوار آموزش داده شود، در ارتباط با بازاریابی کار و عملی خواهد بود که در باغ‌های اشتراکی و شبکه‌ی تعاونی‌های صورت می‌گیرد. اگر موضوع سیاست باشد، آنگاه مسئله اصلی این خواهد بود که آدم‌ها چگونه با یکدیگر تعامل دارند، چطور می‌توان مشکلات را حل کرد و تصمیمات چگونه گرفته می‌شوند؛ خواه در کمون زنان باشد، خواه در شورای دهکده یا در سطح کل جامعه. ژنولوژی با جنبش زنان کورد پرورش یافته است اما به‌طور فزاینده‌ای در اقصی نقاط جهان درباره‌ی آن گفت‌وگو می‌شود و الهام‌بخش زنان و فمینیست‌هایی با پیشینه‌های مختلف است که آن‌ها را گرد هم می‌آورد. با تمام این روش‌ها، می‌توان تجربیاتی را که در ژنوار کسب می‌شوند به کلیت جامعه بازگرداند و بخشی از فرایند تحول به سوی جامعه‌ای آزاد و اخلاقی بود.

دیگر جنبه‌ی تحسین‌برانگیز ژنوار: نبود ترس در مواجهه با ضدیت‌ها و دشواری‌هایی است که عمل جمعی انقلابی به همراه دارد. مبارزه با بینش‌های پدرسالارانه پیش از این با طرح‌ریزی و ساخت دهکده آغاز شده است. چه کار می‌کنید اگر در حال ساختن دیواری از خشت خام [۸] با گروهی از زنان ماهر باشید، اما اولین مردی که از آن اطراف رد می‌شود با طرز برخورد یک کارشناس، خشت‌های خام را از دست شما بگیرد، ولو آن‌که اصلاً چیزی از کار با خشت خام نداند؟ چه کار می‌کنید اگر گروهی مختلط از نظر جنسیت، برای

اولین بار برای کمک در کار به شما پیوندند، اما وقت ناهار سروکله گروهی از مردان پیدا شود، چرا که سنت حکم می‌کند زنان و مردان با یکدیگر غذا نخورند، بنابراین زنان هستند، نه مردان، که سر کارشان می‌ماند تا بعداً باقیمانده‌ی غذا سهم‌شان شود؟ آن‌چه می‌توانیم از زنان کمیته‌ی ژنوار بیاموزیم این است: با ضدیت‌ها درگیر شوید، آن‌ها را با تمام ریشه‌ها و سطوحشان ببینید، از تضادها اجتناب نکنید و همیشه به‌طور جمعی راه‌حل‌ها را بیابید. در قبال آرمان‌ها و پیوندتان با یکدیگر قاطع باشید، بدون این که توانایی‌تان را در تحمل عقاید مخالف و حل و فصل مشکلاتی که با آن‌ها در واقعیت‌های روزمره مواجهید از دست بدهید. یعنی مَنشی که مبتنی است بر تعهد، پیوندی ژرف با مردم و جامعه، اصول اخلاقی مشترک، بردباری، دقت نظری کامل و چشم‌اندازی مشترک. رویکردی که علاوه بر این بر جلسات پی‌درپی کمیته برای بازاندیشی‌های جمعی، نقد و نقدِ خود تکیه دارند. به‌علاوه این نگرش مبتنی است بر پیوند با ساختارها و چشم‌انداز در حال رشدِ کنفدرالیسم دموکراتیک همراه با آزادی زنان به‌عنوان بنیانی مشترک که زنان برای آن بسیار جنگیده‌اند. ژنوار، به اتوپیایی کوچک که مبری از اشتباه و خطاست بدل نمی‌شود، بلکه می‌تواند فضایی برای تعامل شرافتمندانه، امید، اراده برای تغییر و به عمل رساندن و دفاع از یک زندگی اشتراکی هدفمند باشد. این امر نیازمند تعهد، عشق و تلاش بسیاری است.

اگر تمامی این‌ها را بپذیرید و بخشی از آن شوید، غیرقابل تحمل است که شاهد باشید انقلاب و ارزش‌هایش هر روز مورد حمله واقع می‌شود. حملاتی هستند که از ذهنیت‌های عمیقاً پدرسالار و فاشیستی نشأت می‌گیرند و هدفشان مخدوش کردن دستاوردهای انقلابی و کنترلِ توان و مقاومت زنان است؛ حملاتی نیز از سوی نیروهای لیبرال مدرنیته‌ی سرمایه‌دارانه وجود دارد که مایلند به‌تدریج اخلاق و ماهیت انقلابی را تضعیف کنند. مطمئناً همیشه یافتن راه صحیح دفاع در برابر این حملات آسان نیست، اما این طرح‌هایی مانند ژنوار هستند که ما را قادر می‌سازند آگاه شویم راهی وجود دارد و باید چشم‌انداز جمعی و اصل نیرومند امید و مقاومت سرسختانه که [در فضاهایی مانند ژنوار] حیات می‌یابند را زندگی و حفظ کنیم. ژنوار یکی از نمونه‌های مقاومت جهانی و خلق بدیل‌هاست که در پیوند با تمامی کسانی قرار می‌گیرد که با ساختار و ذهنیت‌های پدرسالار مبارزه می‌کنند؛ تمامی کسانی که اراده‌ی زیستن و حفظ زندگی، فرهنگ و اخلاقیات انقلابی هدفمند را دارند. مبارزه نیز همین است. هدف ما این است که این پیوند را عملی سازیم، از تجربیاتی که دوستانمان در اینجا به‌دست آورده‌اند، بیاموزیم و به انقلاب پیوندیم و در بنیانی مشترک با یکدیگر پیوند یابیم و از هم حمایت و دفاع کنیم.

زن، زندگی، آزادی! [۹]

* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Women's village: Jinwar. On autonomous spaces, the connection of struggles and women's revolution in Rojava

که در لینک زیر در دسترس است:

<https://internationalistcommune.com/jinwar>

یادداشت‌ها

۱. روژئاوا در زبان کوردی.
۲. Jinwar
۳. Jin
۴. jîn
۵. Jineoloji یا Jineology به معنای علم زنان در زبان کوردی. برای توضیحات بیش‌تر نک به ادامه همین نوشتار.
۶. Kongreya Star به معنای ستاره مجلس (شورا) در زبان کوردی. به آن ستاره یکتیا نیز می‌گویند که به زبان کوردی یعنی ستاره اتحاد زنان. منظور کنفدراسیون سازمان‌های زنان روژئاوا است.
۷. Canton نوعی تقسیمات کشوری.
۸. Kerpiç در زبان کوردی.
۹. Jin Jiyan Azadi؛ زن، زندگی، آزادی! شعاری انقلابی که در شمال سوریه مورد استفاده قرار می‌گیرد و به سایر نقاط جهان گسترش یافته است. م.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1QZ>



سه پایه‌ی جریان صنفی

۶ دسامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: کیان محمدی

برآمدن یک جریان

روی کار آمدن دولت امنیتی موسوم به «اعتدال» به ریاست حسن روحانی از سال ۱۳۹۲ و پیگیری مجدانه‌ی سیاست‌های سرمایه‌داری نئولیبرال در جریان از ابتدای انقلاب، در کنار دو عامل «اُفت انرژی گفتمان‌های متأثر از جنبش سبز» و «بار دیگر تبدیل شدن انجمن‌های اسلامی به بازوی دانشجویی جریان اصلاح طلب در درون دانشگاه‌ها»، فضایی را رقم زد که بدنه‌ی دانشجویی‌ای که نه می‌توانست حرف‌ها و دغدغه‌هایش را در هیأت گفتمان اصلاح طلبی و انجمن‌های اسلامی پی بگیرد و نه در هیأت گفتمان اصول گرایی و ارگان‌هایی چون بسیج دانشجویی، جامعه‌ی اسلامی یا انجمن اسلامی دانشجویان مستقل، آرام آرام سعی کرد خود را در هیأت یک «جریان» برای مقابله به مثل با این وضعیت آماده کند.

از بین موارد برشمرده، پیگیری مجدانه‌ی سیاست‌های نئولیبرالی از سال ۱۳۹۲ در شکل دادن جریان دانشجویی چپ دهه‌ی ۱۳۹۰ مؤثرتر بود. تأثیرات این سیاست‌ها در قالب مواردی چون افزایش قیمت غذا، کاهش سنوات تحصیلی، افزایش شهریه‌ها، خصوصی سازی خوابگاه‌ها و به طور کلی پولی شدن بسیاری از خدمات حوزه‌ی آموزش عالی که مطابق با قانون می‌بایست رایگان در اختیار دانشجویان قرار می‌گرفت، زمینه‌های

نارضایتی جدی‌ای را در بدنه‌ی دانشگاه به‌بار آورد. این موضوع خود را در دو بیانیه‌ی مهم نشان داد:

- بیانیه‌ی اعلام موجودیت اتحادیه‌ی شوراهای صنفی دانشجویان سراسر کشور
- بیانیه‌ی فعالان صنفی ۱۶ آذر ۱۳۹۴

شوراهای صنفی پیش از این هم در دانشگاه‌ها وجود داشتند، اما آنقدر رنگ و جلوه‌ی فعالیت سیاسی نداشتند و به سبب پُررنگ نبودن مسائل صنفی در قیاس با مسائل سیاسی در دانشگاه‌ها، دانشجویان بیش‌تر فعالیت‌های خود را در قالب فعالیت در انجمن‌های اسلامی پی می‌گرفتند و بعضاً اگر مسئله‌ی صنفی جدی‌ای هم وجود داشت باز از همین طریق پیگیر آن می‌شدند.

وجه تمایز اصلی جریان چپ دانشجویی دهه ۹۰ با جریان‌ات دهه ۸۰، ورود این کنشگران به عرصه سیاست با میانجی مطالبات صنفی بود. این عمل باعث می‌شد بسیاری از دانشجویان که صدای مستقلی برای خواسته‌های‌شان یافته بودند، اقبال گسترده‌ای به این جریان نشان دهند، به نحوی که دانشجویان با مطرح کردن چنین خواسته‌هایی، عملاً مواردی را بر زبان می‌آوردند که حامل پیام جریان چپ بود؛ ولو خود آن‌ها الزاماً چپ نبوده باشند. یکی از راه‌های پیگیری مطالبات صنفی، از مجرای شوراهای بود که با توجه به مطالب ذکر شده در باب محدودیت‌های ساختاری شوراهای، این جریان از طریق چانه‌زنی با شوراهای و با تکیه بر بدنه‌ی فعال صنفی خود، چنین کاری را انجام می‌داد. تکیه بر این بدنه مستقل فعالان صنفی، سبب می‌شد تا زمینه‌های بدل شدن این جنبش به جنبشی سیاسی به میانجی دست گذاشتن بر روی مطالبات صنفی دانشجویان، فراهم شود. برای مثال می‌توان به بیانیه سال ۹۵ کنشگران صنفی اشاره کرد که در آن مطالباتی مثل آموزش رایگان برای همه اقشار و... مطرح شده بود. این خواسته صنفی، بنا به این‌که سیاست‌های کلانی در سطح کشور را هدف گرفته بود و برای بسیاری از مشمولین قوانین تبعیض‌آمیز قابل درک بود، به سرعت توانست میانجی سیاسی خود را بیابد و از این حیث اثرگذاری فراوانی داشت.

در ادامه جریان صنفی با پیوند زدن سرنوشت خود از خلال همین میانجی به جریان‌ات فعال کارگری و معلمان از یک‌سو و جنبش زنان و اقوام از سوی دیگر، بانی هم‌سرنوشتی طبقاتی-رهای بی‌بخشانه‌ای شد که برای دست‌کم یک سال توانست مقوله‌ی اثرگذاری سرکوب را بی‌معنا کند؛ چه این‌که با ضربه به دانشجویان، این معلمان بودند که برمی‌خواستند، با ضربه به معلمان این کارگران بودند که فریاد می‌زدند، و در این میانه با جان گرفتن مجدد دانشجویان این چرخه‌ی نبرد تداوم می‌یافت که شعار «فرزند کارگرانیم، کنارشان می‌مانیم» گویاترین بیان آن بود. نقطه‌ی شروع این هم‌سرنوشتی بی‌شک «کارزار لغو کارورزی» بود و از آن هنگام پیوند خوردن ماجرا به اعتراضات دی ماه ۹۶، دفاع از هفت‌تپه و فولاد، همبستگی با اعتصاب معلمان، تجمع علیه حجاب اجباری در اردیبهشت ۹۸، تجمع روز کارگر همان سال، و نیز ۱۶ آذر ۹۸ با شعار درست «علیه نئولیبرالیسم از شیلی تا ایران».

مرور این تاریخ مختصر به ما می‌گوید که این جریان با چه سازوکاری عمل کرده که علی‌رغم تحت سرکوب‌های فراوان بودن، توانسته است برای چند نسل فعالیت‌ی تاب بیاورد. و مرور این سازوکار راهنمای عملی برای ما خواهد بود که چطور در این هنگامه‌ی انقلاب فرهنگی دوم کروناپی بار دیگر خود را از بُن‌بست بیرون آوریم.

صنفی-سیاسی است چگونه عمل می‌کند؟

به اعتبار آغازگاه این جریان باید گفت که «فعالان صنفی» در قدم اول برای شکستن دوگانه‌ی «انجمن/بسیج» هوشمندانه و آرام، دغدغه‌های صنفی خُرد دانشجویان را بدل به یک «مسأله» کردند و با تأکید مستمر بر آن حساسیت‌های سیاسی موسمی فضای دانشجویی که معطوف به صندوق رأی بود را متوجه‌ی زیستی کردند که اصلاح‌طلب و اصول‌گرا در نابود کردنش گوی سبقت از یکدیگر ربوده بودند و همچنان نیز می‌ربایند. به این ترتیب پایه‌ی اول این جریان بی‌شک «فعالان صنفی» هستند که با برداشتن این گام مؤثر، در عمل، سیاسی بودن امر صنفی را به عوض سیاست‌زدا بودن امر انتخابات، برنشانند.

فعالین صنفی از دهه‌ی ۹۰ به این سو به عنوان یک بال مستقل در جریان صنفی اعلام وجود کردند و همواره در به حرکت درآوردن فعالیت جریان‌ی (تجمع، بیانیه‌ی فراگیر، تسخیر شوراها، صنفی و عقب راندن دوگانه‌ی انجمن/بسیج) نقشی مؤثر ایفا کردند. برگزاری آکسیون‌های مختلف دانشجویی، ارتباط با بدنه‌ی دانشجویان به‌منظور حفظ و ایجاد دغدغه‌مندی صنفی، تلاش برای همکاری با شوراها، صنفی، احیای کانون‌ها و انجمن‌های علمی، انتشار نشریات دانشجویی و ... از جمله فعالیت‌هایی است که فعالین صنفی به آن‌ها مشغول بوده‌اند. اما مهم‌ترین نقشی که برای فعالین قابل تعریف است، یکی تلاش برای غنی‌سازی گفتمان جریان صنفی به اعتبار شعار «صنفی، سیاسی است» می‌باشد و دیگری مراقبت از این شعار در عمل، به نحوی که نه صنفی متورم شود و نه سیاسی شدن بی‌میانجی آن ببالد.

به این معنا فعالین، قلب جریان صنفی‌اند که هرگاه یا به سبب سرکوب یا به سبب کوتاهی‌شان در وظیفه‌ی برشمرده در صحنه‌ی مبارزه نبوندند، آسیب‌های جدی‌ای به جریان صنفی وارد شده است؛ آسیب‌هایی از جنس «هویت‌طلبی متورم سیاسی» تا «پراگماتیسم تئوری‌زدوده».

پایه‌ی دوم جریان که از قضا این خود فعالین بودند که نسبت به ساختن آن همت گماردند «شوراها، صنفی» بودند. با این‌که در آغاز شوراها خانه‌ی دوم انجمن/بسیج بودند و در مواجهه با ابتکار عمل‌های فعالان برای تحریک بدنه‌ی دانشجویان به مطالبه‌گری صنفی، علیه آن کارشکنی می‌کردند، اما بدنه‌ای که فعالان موفق به فعال‌سازی آن شده بودند، با مطالبه‌گری بی‌وقفه‌ی خویش عملاً شوراها را بمباران ضرورت پاسخگویی کرده بودند. به این ترتیب طی یک دوره فعالان موفق شدند تا به درون شوراها نیز راه یابند و از منظر نهادی، کار پیشروی کلیت جریان را تسریع ببخشند.

نکته‌ی پراهمیت سازوکاری در این راستا عبارت از این بود که سرنوشت جریان صنفی به دراختیار داشتن/نداشتن شوراها پیوند نخورد. فعالان صنفی چه از حیث رسانه‌ای و چه از حیث بیرون از شورا باقی ماندن، سیالیت این جریان را علی‌رغم ساختن پایه‌ای جدید برای آن حفظ کردند تا در صورت ازدست رفتن این نهاد، کلیت جریان هرچقدر هم سخت، از پیشروی بازماند.

دست آخر باید از «کانال کشوری» هم به عنوان پایه‌ی سوم یاد کرد که ظرف دو سال گذشته هرچه بیش‌تر بر اهمیت آن به عنوان بازوی رسانه‌ای رسمی جریان صنفی افزوده شده است. این کانال به عنوان مجرای که توانایی گردهم آوردن بدنه‌ی دانشجویی، تلفیق مطالبات فعالین صنفی، آشنایی علنی آن‌ها با یکدیگر، هماهنگی میان شوراها، صنفی سراسر کشور به منظور آشنایی با مسائل حقوقی و اداری، و برنامه‌ریزی

برای عمل مشترک را دارد، بدون شک یک ظرفیت و بستر بدون جایگزین برای تمامی دانشجویانی است که دغدغه‌ی مطالبات صنفی دارند.

دانشجویان نیاز به بازنمایی رسانه‌ای کنش‌های خود و تهیه‌ی گزارش‌های گوناگون پیرامون وضعیت دانشگاه‌های خود دارند تا هم صنف‌هایشان در سراسر کشور بتوانند از آن‌ها مطلع شوند. در نتیجه با در نظر داشتن کارکرد اصلی این کانال و نقش مستقلی که به فعالین صنفی و بدنه دانشجویی در کنار شوراها باید بدهد، تلاش برای حفظ و اعتلای این پایه در کنار ۲ پایه‌ی دیگر ضروریست.

راهکارها

این ارزیابی سریع در شرایط کودتایی-کروناپی حاکم بر فضای دانشگاه می‌تواند حاوی «چه باید کرد»هایی برای فعالین جریان صنفی به عنوان مسئولان اصلی نجات دادن جسم و جانِ آسیب دیده‌ی جریان باشد.

در این یادداشت کوتاه و به اختصار به آن چیزی پرداختیم که کارویژه‌های پایه‌های جریان صنفی دانشجویی هستند. در شرایط فعلی و باتوجه به جایگاه‌هایی که برای فعالین تعریف شد، این دستور کارها ضروری به نظر می‌رسد:

- تلاش برای حفظ داشته‌های جریان با همه‌ی ضعفی که بار بر آن است؛
- بار دیگر ارجاع دادن همگان به بازخوانی اصل پُراهمیت «صنفی، سیاسی است»؛ به نحوی که در فضای سیاست‌زدوده‌ی کنونی که همچنان ماترک خشم آبان را همراه خود دارد، سیاست‌ورزی راستین در دانشگاه همچنان به میانجی عینی درونماندگار (امر صنفی) نیاز دارد؛
- بازیابی امکان‌هایی که از دست رفته حس می‌شود: رونق دادن به نشریات، جمع‌بندی‌های نظری و جریانی، و احیای اهمیت تجمع و اعتصاب.

جریان صنفی دانشجویی در شرایط حساسی قرار دارد که شاید برای جانی دوباره بخشیدن به آن بازخوانی فرازی از «تجربه‌ی مدرنیته»ی مارشال برمن خالی از لطف نباشد. او در مقدمه‌ی اثر می‌نویسد:

«برای مدرن بودن باید هم انقلابی و هم محافظه‌کار بود: مهبای تحقق امکانات جدید در عرصه‌ی تجربه و حادثه و ماجرا، هراسان از آن اعماق نهیلیستی که فرجام بسیاری از ماجراجویی‌های مدرن است، و مشتاق و جویای آفرینش و درآویختن به امری واقعی، آن هم درست در زمانی که همه چیز دود می‌شود و به‌هوا می‌رود.»

به نظر می‌رسد ما دقیقاً به چنین توصیه‌ای نیاز داریم:

صنفی بودن تا مغز استخوان به نحوی که برای شکستن هزینه‌های بوفه‌ی دانشکده‌ها، اشتراکی با خود فلاکس چای و ماهیتابه و شانه‌ی تخم مرغ بیاوریم.

سیاسی بودن تا مغز استخوان به نحوی که در برابر احکام اعدام و زندان مبارزان، دادخواهی کارگران، معلمان، اقوام و زنان ساکت نشینیم و دانشگاه را به بلندگویی برای ایشان تبدیل کنیم.

از علنی‌گرایی برای طرح مطالبات خویش احتراز نکنیم و در عین حال مخفی‌کاری برای چوب لای چرخ نیروهای ارتجاعی گذاشتن را از یاد نبریم.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Rp>



در دفاع از استقلال چپ انقلابی

نکاتی درباره‌ی ضرورت مرزبندی با دشمن

۲۵ دسامبر ۲۰۲۰

نوشته‌ی: علی مسیو

مقدمه

چندی پیش گفت‌وگو یا مناظره‌ای برگزار شد بین دو تن از نمایندگان جریان عدالت‌خواهی و یکی از فعالین چپ رادیکال. انتخاب سیاسی رفیقی که در چنین مناظره‌ای مشارکت نمود [۱] موضوع مهم و قابل تاملی را پیش روی ما قرار می‌دهد که همانا نسبت بین نیروهای چپ رادیکال با جریان‌اتی است که در سال‌های اخیر با نشان‌ها و دعاوی چپ در زمین دیگری سر برآورده‌اند. پس، در این نوشتار می‌کوشیم از نقد رویداد جزئی یادشده فراتر رفته و به موقعیت عامی پردازیم که به واسطه‌ی پیشروی بی‌وقفه‌ی دشمن در برابر ما قرار گرفته و «مواجهه» با این جریان‌ات را ناگزیر می‌سازد. با این دغدغه، متن حاضر تلاشی است مقدماتی برای روشنی‌انداختن بر خاستگاه دولتی‌پیدایش جریان‌ات «عدالت‌خواهی» و «چپ محور مقاومت»؛ و درعین حال، دعوتی است از نیروهای چپ رادیکال برای جدی‌گرفتن این «پدیده»ی نوظهور و مواجهه‌ی اصولی با آن. روشی که این نوشتار انتقادی را بر آن بنا می‌کنیم، رجوع به خط سیر تاریخی «خلق» این پدیده و ضرورت‌های مادی‌پیدایش و رشد آن در پویش خاص نهاد دولت در ایران است.

۱) بازشناسی دشمن و سازوکارها و حربه‌های جنگی آن نخستین اصل راهبردی در هر مبارزه‌ای است. شناخت دشمن به‌طور تئوریک و در سطح انتزاعی چندان دشوار نیست. دشواری اصلی، شناخت عملی آن در همه‌ی نمودهای مشخصی است که در پهنه‌ی واقعیت پیدا می‌کند. پیدا کردن راه‌های موثر برای مقابله با خطرات و تحرکات دشمن منوط به این شناخت است.

۲) ضرورت مرزبندی با دشمن تاریخی-طبقه‌ای مستقل از و مقدم بر پشتوانه‌ی عاطفی این مرزبندی است. ضرورت این مرزبندی در وهله‌ی نخست با تعهد به جایگاه بی‌بدیل حقیقت در برابر همه‌ی عواملی که در جهت مخدوش‌سازی آن عمل می‌کنند پیوند دارد؛ و در وهله‌ی بعدی با ضرورت حفظ و بازیابی نیروهایی پیوند دارد که علی‌الاصول می‌توانند حول این حقیقت مبارزه کنند.

۳) ساخت دولت در ایران از ۵۷ بدین سو گرایش مستمر به پیچیده‌شدن داشته است. این گرایش به پیچیدگی، متأثر از دلایلی توأمان ساختاری و تاریخی است. ضدانقلاب حاکم بر ایران نمی‌توانسته با فرم و ساخت ابتدایی خویش دوام بیاورد. دوام و ثبات درازمدت این نظام سیاسی مستلزم مهار تضادها و تنش‌هایی بود که به‌طور فرآینده در دو سطح داخلی و خارجی پدیدار می‌شدند و تحقق این هدف باز مستلزم پیچیده‌شدن ساخت قدرت و سازوکارهای حکمرانی بوده است. اما روند تاریخی این گرایش به پیچیدگی، تک‌خطی نبوده، بلکه اغلب با عملکردهایی متناقض و مخالف هم همراه بوده است.

۴) تناقضات درونی ساخت سیاسی-ایدئولوژیک دولت جمهوری اسلامی به‌همراه مجموعه‌ی تضادها و بحران‌هایی که دولت ایران طی حیات پرتنش خویش - در داخل و خارج از کشور - خلق کرده یا به آن‌ها دامن زده، بازتاب‌هایی ناگزیر در ساخت درونی خود دولت داشته‌اند. در نتیجه، دولت در ایران هرچه بیش‌تر ساختاری چندلایه و متناقض یافته است. اما همه‌ی این‌ها هیچ‌گاه وحدت درونی دولت ایران به عنوان یک کلیت سیاسی واحد و هدفمند را مخدوش نکرده‌اند. به‌عکس، این ناهمگونی و پیچیدگی درونی توان مدیریت دولت و امکان مانورهای آن در برابر سیالیت و پیچیدگی شرایط متحول بیرونی را افزایش داده است.

۵) سیاست راهبردی دولت، گسترش آرام و تدریجی «گروه حاکم» در نظام نوپای جمهوری اسلامی به «طبقه‌ی حاکم» سیاسی و اقتصادی بوده است که طی دهه‌های بعدی از طریق پوست‌اندازی‌های سیاسی مختلف [۲] (در پیوند سیال با اجبارهای بیرونی) و طرح‌های موسوم به «توسعه‌ی اقتصادی» تحقق یافته است. طی این فرآیند تاریخی دولت کوشیده است ملزومات نظم سرمایه‌داری غالب جهانی را با نظام سیاسی خاصی که دوام ایدئولوژی تعیین‌بخش آن تضمین کند ترکیب نماید. [۳] دشواری‌های این ترکیب، باعث تشدید تضادها و شکاف‌های درونی و نیز برخی چرخش‌ها و دگردیسی‌های ایدئولوژیک شد، که به‌نوبه‌ی خود بر روند پیچیده‌شدن دولت اثر گذاشته‌اند.

۶) نظام حاکم بر ایران مانند هر حکومتی، ارگانیزمی خودآگاه است. رویارویی‌های مستمر آن با نیروهای ناهم‌ساز درون جامعه از روند تثبیت ضدانقلاب تا امروز، و نیز درگیری‌های متعدد و زدوبندهای ناپایدار آن با عوامل و قدرت‌های خارجی موجب شده‌اند که روند حیات سیاسی این نظام با شکنندگی دایمی همراه باشد. از نتایج مهم این روند طولانی مبارزه برای بقا، یکی آن بوده که ثقل خودآگاهی شدت‌یافته‌ی نظام بیش از هر چیزی بر خنثی‌سازی خطرات تهدیدکننده‌ی هستی دولت معطوف شده است: تهدیدات داخلی و خارجی؛

در عین این که خود این خطرات و تهدیدات با نوع سیاست های کلان دولت و پیامدهای درونی و بیرونی آنها در هر مرحله از حیات چهل ساله ی آن پیوند داشته اند و در نتیجه ماهیت و تجلی های ثابتی نداشته اند.

۷) خطراتی که از بیرون هستی جمهوری اسلامی را تهدید کرده و می کنند خاستگاه ها و محرکه های چندگانه ای دارند: از یک سو ریشه در چگونگی پیدایش آن از دل منازعات امپریالیستی جنگ سرد دارند و خصوصاً در تناقضاتی ریشه دارند که تقویت بنیادگرایی اسلامی با پیشوایی خمینی را به مثابه ی آلترناتیو سیاسی رژیم شاه در دستور کار قدرت های غربی قرار داد. و از سوی دیگر، این خطرات با تحولات تاریخی بعدی در روند ستیزها و رقابت های قدرت ها و بلوک بندی های امپریالیستی و واکنش های کلان دولت ایران به این تحولات پیوند دارند. تغییر مستمر آرایش قدرت در سطوح جهانی و منطقه ای و پیمان های پیدا و پنهان (و اغلب شکننده ی) بین قدرت های بزرگ و معاهدات بین هر یک از آنان و بازیگران منطقه ای، نقش قاطعی در شکل گیری و جهت یابی سیاست خارجی دولت هایی مانند ایران داشته اند. به میانجی این روند، دولت ایران امکان یافت برای دفع «خطرات بیرونی» یا برای حفظ و تثبیت موقعیت خویش به مانورهای راهبردی متعدد - و بعضاً متناقضی - دست بزند. [۴] ولی در نهایت، از آنجا که دولت در سطح داخلی نیز - به دلیل انحصار منابع مادی، ناکارآمدی مفرط و سرکوب مستمر - موقعیت سیاسی شکننده ای داشت و شکاف آن با ملت به طور چاره ناپذیری رو به افزایش بود، هرچه بیش تر بدین سمت سوق یافت که پایه های تثبیت قدرت خویش را بر افزایش اقتدار نظامی بنا کند. [۵] بدین سان، نظام نوپا کمابیش از اواخر دهه ی ۱۳۶۰ به سمت دستیابی به توان هسته ای خیز برداشت و همزمان بسط نظامی گری و گسترش نفوذ سیاسی - ایدئولوژیک - نظامی در منطقه ی خاورمیانه (بسط اسلام شیعی با حربه ی مسئله ی قدس [۶] و استکبار جهانی) را راهبردهای محوری خویش ساخت. گرایش نهایی به بلوک امپریالیستی شرق راهبرد مکملی برای تضمین تحقق راهبردهای فوق بود. این نزدیکی از یک سو متضمن دسترسی به فناوری های نظامی و برخی مزیت های ژئوپولیتیکی ست، و از سوی دیگر حفاظتی نسبی در برابر تشدید تهدیدات بیرونی (اقتصادی و نظامی) فراهم می آورد. [۷] اما تضمین بقای دولت مستلزم مهار چالش بزرگ تری در عرصه ی سیاست داخلی بود.

۸) در پهنه ی داخلی، مهم ترین سیاست راهبردی حاکمیت شناسایی و مهار خطراتی بوده است که از دل تاریخچه ی حیات آن پدید آمده و بر بستر تضادها و تنش های موجود به طور بالفعل حضور داشتند یا در شرف تکوین بودند. منظور، مخالفت های سیاسی بالفعل و بالقوه است که دست کم پنج حوزه ی اساسی برای بروز آنها قابل شناسایی اند: حوزه ی اپوزیسیون پی گیر و مستقل، حوزه ی کارگری، حوزه ی دانشجویی، حوزه ی زنان و حوزه ی اقلیت های قومی - ملی. راهکار اصلی دولت برای مهار و دفع این حوزه های خطر ساز در فاز نخست (دهه ی اول پس از مصادره ی انقلاب)، سرکوب مستقیم بود، که مشروعیت پوپولیستی خمینی در فضای شبه انقلابی و نیز فضای جنگی حاکم بر کشور (در حین جنگ با عراق) زمینه ی مساعدی برای اجرای آن فراهم می ساختند. اما این عوامل تسهیل گر ماندگار نبودند؛ وانگهی، سرکوب مستقیم نمی توانست به تمامی و در درازمدت مهار این تضادها و تهدیدهای سیاسی ناشی از آنها را تضمین کند. پس، به موازات پیچیده تر شدن نهاد دولت در خط سیر حیات جمهوری اسلامی، دستگاه سرکوب آن نیز به سمت پیچیده شدن گرایش یافت. به این معنا که در عین حفظ و تشدید بازوی سرکوب مستقیم، بازوی دیگری هم وارد معادلات سرکوب شد که می توان آن را سازوکارهای ادغام مخالفت سیاسی یا حذف ادغامی نامید. این راهکار در تمامی حوزه های پنج گانه ی برشمرده از طریق شکل دادن به گروه ها و نهادهای شبه دولتی با گفتمان هایی

عاریتی ولی حذف‌کننده انجام گرفته است. از جمله: شکل‌دادن به گفتمان و نهادهای سیاسی مردم‌سالاری اسلامی (برای حذف ادغامی گفتمان استبدادستیزی) و پیدایش گرایش‌های متعددی از اپوزیسیون درون‌نظام و انبوهی از نهادهای «ان‌جی‌او»یی (در پاسخ به رشد مطالبه‌ی مشارکت سیاسی)؛ تقویت تشکل‌های خانگی کارگر و شوراهای اسلامی کار؛ تقویت و تکثیر تشکل‌های دانشجویی خودی (انجمن‌های اسلامی و بسیج دانشجویی)، ایجاد تشکل‌های اسلامی زنان (با محوریت فمینیسم اسلامی)؛ ایجاد نهادهای فرهنگی مرکز‌گرا در مناطق دور از مرکز و غیره. برآمدن جریان عدالت‌خواهی و چپ محور مقاومت در سال‌های اخیر، به‌موازات تشدید ناسیونالیسم برساخته‌ی شیعی-فارسی، در امتداد همین روند تاریخی قابل ارزیابی است. در ادامه، بنا به موضوع اصلی این نوشتار تنها همین حوزه را مورد بررسی قرار می‌دهیم.

۹) تا همین اواخر بسیاری بر این باور بودند (و برخی هنوز هستند) که پیدایش جریان اصلاح‌طلبی از میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۷۰ ناشی از سر باز کردن شکافی آشتی‌ناپذیر در درون نظام سیاسی حاکم بود. دیدگاه بدیل آن بود که پیدایش این جریان پاسخ سیال کلیت سیستم به تضادهای درونی‌اش در شرایط حادث شدن تضادها و تنش‌های سیاسی بین دولت و ملت بوده است. تجدید آرایش نیروهای درونی دولت حول گفتمان اصلاح‌طلبی و حتی تشدید رقابت‌ها و ستیزهای درونی نخبگان سیاسی حاکم، واقعیتی انکارناپذیر است؛ رخدادهای تیر ۱۳۷۸ (کوی دانشگاه) و خرداد ۱۳۸۸ (انتخابات ریاست جمهوری) حادث‌ترین نمودهای این واقعیت بوده‌اند. اما اصلاح‌طلبی - چنان‌که در سال‌های اخیر هرچه عیان‌تر شده [۸] - در نهایت پروژه‌ای راهبردی بود که می‌بایست مخالفت‌های سیاسی فرآیندهی جامعه را ادغام و مهار کند: خواه مخالفت‌هایی برآمده از انباشت مطالبات آزادی‌خواهانه و خواه مخالفت‌ها و اعتراضاتی که با راهبردهای اقتصادی نوین دولت پیوند داشتند. جمهوری اسلامی در دوره‌ی پساجنگ برای تسهیل ادغام در بازار جهانی و کاهش تنش با قدرت‌های غربی به استقبال پروژه‌ی نولیبرالیسم رفت. اما گشایش اقتصاد بازار آزاد نیازمند حدی از بازگشایی هدایت‌شده‌ی فضای سیاسی و مدنی جامعه بود. کشتار بخش بزرگی از بازماندگان زندانیان سیاسی در سال ۶۷ اگرچه تضمین مهمی برای مهار تحولات آتی بود، اما آشکارا نمی‌توانست و نتوانست غلیان نوجویی و آزادی‌خواهی در درون جامعه را فروبکاهد. به‌همین دلیل در کنار ترور مخالفان سیاسی در خارج کشور، قتل‌های دگراندیشان و چهره‌های مرجع ناسازگار (از جمله در قالب قتل‌های زنجیره‌ای) ضرورت یافت. ولی این قتل‌ها هم در توقف پویایی سیاسی جامعه کارگر نیافتاد، خصوصاً که انقلاب ۵۷ انتظارات بزرگی ایجاد کرده بود که تماماً سرکوب شده بودند. از سوی دیگر، پیامدهای طرح‌های کلان خصوصی‌سازی و تعدیل ساختاری در دوره‌ی ریاست جمهوری رفسنجانی، به خیزش‌های متعدد تهیدستان شهری منجر گردید، که دولت در برابر آن‌ها پاسخی جز قتل‌عام نداشت. در این شرایط، استراتژیست‌های نظام گشایش فضای سیاسی را برای ثبات نظام ضروری یافتند. [۹] و البته امروز به‌خوبی می‌دانیم که به‌موازات این گشایش سیاسی نیم‌بند و بسیار محدود، ارتقای توان نظامی-امنیتی سپاه پاسداران و گسترش سریع قلمرو عمل اقتصادی و سیاسی آن در جریان بود.

۱۰) هدایت سکان سیاست رسمی با خط‌مشی ظاهراً اصلاح‌طلبی از یک‌سو مقارن بود با پیشبرد سیاست‌های نولیبرالی و از سوی دیگر، با اوج گرفتن توان اقتصادی و نظامی سپاه پاسداران و بسط نفوذ سیاسی و امنیتی آن. پس، دولت در تمامیت آن هیچ‌گاه از ضرورت پروراندن موازی دو بال سرکوب غافل نبوده است. اما برای بخش بزرگی از جامعه تنها از اوایل دهه‌ی ۱۳۸۰ به‌تدریج روشن گردید که اصلاح‌طلبی امتداد دیگری از نظام جمهوری اسلامی است. گسترش این درک صرفاً حاصل یک روشن‌بینی سیاسی نبود: توخالی بودن دعوای

سیاسی اصلاح‌طلبان کماکان با انحصار قدرت سیاسی در دستان کلیت نهاد دولت و تداوم سرکوب‌های مستقیم همراه بود. اما وجه مهم‌تر مسئله، تشدید پیامدهای اقتصادی و اجتماعی نولیبرالیسم بود که زندگی روزمره اکثریت مردم را هرچه بیش‌تر متأثر می‌ساخت. بر این بستر، به‌زودی گفتمان اصلاح‌طلبی از قابلیت‌ها یا جذابیت‌های اولیه‌اش برای اقناع و بسیج سیاسی تهی گشت. سرخوردگی عمومی از اصلاح‌طلبی دست حاکمان را برای چرخش سیاسی به سمت پوپولیسم احمدی‌نژادی باز گذاشت: دوره‌ی هشت‌ساله‌ای که -به‌غلط- به نام وی رقم خورد، به روند استقرار و تثبیت نولیبرالیسم (خلع‌ید اقتصادی از جامعه) شتاب بیش‌تری بخشید و روند برآمدن سپاه پاسداران به‌مثابه‌ی کانون تجمیع قدرت سیاسی - اقتصادی و نظامی - امنیتی دولت را تسریع کرد. می‌توان گفت در میانه‌ی دولت احمدی‌نژاد دولت ایران در فرآیند طویل و پرفرازونشیب‌اش به‌سوی پیچیدگی، سرانجام به چشم‌انداز مطلوب خویش دست یافت: طبقه‌ی سیاسی حاکم به طبقه‌ی اقتصادی حاکم بدل گردید و همه‌ی سویه‌های ضروری قدرت - برای مهار جامعه و تضمین ثبات حاکمان - در دستان دولت تمرکز یافتند؛ به‌بیان دیگر، دولت ایران سرانجام «بالغ» شد و به‌تمامی بر فراز جامعه ایستاد. اما چنین وضعیتی ناگزیر قوای مخالف خویش را نیز پرورش می‌دهد: خواه به‌لحاظ پیامدهای سهمگین نولیبرالیسم برای اکثریت جامعه و خواه به‌دلیل پیامدهای نیاز و گرایش دولت بالغ (به‌عنوان طبقه‌ی اقتصادی - سیاسی حاکم) به گسترش تهاجمی قلمرو نفوذش.

۱۱) بسط نولیبرالیسم در ایران، همانند بسیاری از کشورها، با نظامی - امنیتی شدن هرچه بیش‌تر عرصه‌ی سیاست همراه بود. در عین حال، وزنه‌ی متعادل‌کننده‌ی لازم بود تا مهار تنش‌های نوحاسته از اعماق جامعه و اعتراضات ناگزیر توده‌های تحت ستم صرفاً متکی بر بازوی سرکوب مستقیم نباشد. لازم بود کانون ذهنی پیدایش نارضایتی‌ها، مقاومت‌ها و مخالفت‌ها شناسایی و مهار گردند. هرچه خاک این سرزمین بیش‌تر پذیرای بذرها و آفت‌های سرمایه‌داری جهانی می‌شد، مخالفت با نظم مستقر به‌ناچار رگه‌های بیش‌تری از نقد سرمایه‌داری را در خود جذب می‌کرد. ظهور جریان چپ دانشجویی در میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۸۰ پیام روشنی برای دولت داشت. حتی در دوره‌ی بهار کاذب اصلاح‌طلبی (اواخر دهه‌ی ۱۳۷۰ تا اوایل دهه‌ی ۱۳۸۰) که انجمن‌های اسلامی در دانشگاه‌ها - برای تکثیر هدایت‌شده‌ی گفتار اصلاح‌طلبی - رونق ویژه‌ای داشتند، بخش قابل توجهی از فعالین این انجمن‌ها دارای گرایش چپ بودند. پس، چنین گفتمان روبه‌رشدی باید به‌شیوه‌ای نرم مهار می‌شد و درواقع باید در گفتمانی برساخته از سوی دولت ادغام می‌شد. گفتمان اصلاح‌طلبی که اینک تا حد زیادی افول یافته بود، نه‌فقط پاسخ‌گوی این نیاز نبود، بلکه خود دافعه‌انگیز بود، چون تمام‌قد مدافع نولیبرالیسم و آرمان‌های بازارمحور بود. این‌گونه بود که زایش شبه‌چپ دولتی یا دولت‌محور [۱۰] در ایران در دستور کار قرار گرفت تا بتواند اپوزیسیون چپ را در خود «بلعد» و خطرات آتی چپ‌گرایی را دیکال را مهار کند. عناصر کلیدی در این گفتمان، ضدیت با نولیبرالیسم (عدالت خواهی) و امپریالیسم ستیزی (استکبارستیزی) بودند؛ ولی بن‌مایه‌ی اعتقادی ناگفته‌ی آن، گرایشی فزاینده به ناسیونالیسمی نوظهور [۱۱] بود که زمینه‌ی مادی آن تشدید تهدیدات خارجی بود. [۱۲] بدین ترتیب تاریخ به‌نوعی تکرار شد: در آستانه‌ی انقلاب ۵۷ و سال‌های اولیه‌ی پس از آن نیز بنیادگرایان پیرو خمینی برخی مفاهیم کلیدی چپ را در دستگاه ایدئولوژیک خویش جذب و مستحیل ساختند. ولی تفاوت‌ها در وضعیت درونی جامعه، جایگاه دولت، نحوه‌ی آرایش قوای متعارض سیاسی و مناسبات بین‌المللی، شکل ویژه‌ی فعلیت‌یابی این تکرار را رقم زده است. برای مثال، اگر در مقطع ۵۷ بخشی از جریانات موجود چپ با این مولفه‌های چپ‌نمای ایدئولوژی

دولتی هم صدا و همراه شدند، هدف اصلی این بازنمایی جدید، پرورش نیروهای تازه نفس شبه‌چپ بود، نه لزوماً جذب نیروهای از پیش موجود چپ (گرچه این بار نیز کارکرد جذب به درجاتی رخ داده است).

۱۲) پیدایش جریان عدالت‌خواهی و چپ محور مقاومت تجلی‌های مجزای دو سویه‌ی عدالت‌خواهی و استکبارستیزی در گفتمان برساخته‌ی شبه‌چپ دولتی بودند. اولی وظیفه داشت/دارد مخالفت جامعه با پیامدهای اقتصادی و اجتماعی نولیبرالیسم (به‌طور عام: تشدید شکاف طبقاتی) را در خود ادغام کند و مانع از آن گردد که اعتراضات معیشتی فزاینده‌ی کارگران و تهیدستان، سمت و سویی رادیکال بگیرد و به ایجاد جنبش کارگری منسجم و مستقل بیانجامد. دومی وظیفه داشت/دارد رویکرد خارجی تهاجمی جمهوری اسلامی (در منطقه) و تلاش برای دستیابی به سلاح هسته‌ای را مترقی جلوه دهد و امکان پیوندیابی اعتراضات توده‌ها و پیامدهای عام سرکوب با گفتمان چپ انقلابی را مسدود سازد. در حیطه‌ی استراتژی دفاعی دولت، هر دو رویکرد این وظیفه و کارکرد را دنبال می‌کنند که مسیر پیوستن اقشار ناراضی - خصوصاً در بین لایه‌های جوان‌تر جامعه - به گفتمان چپ انقلابی را مسدود سازند، اما نه به شیوه‌ی زمخت سابق ممنوع‌سازی گفتار چپ، بلکه از طریق ارائه‌ی بدیل بی‌خطر و حتی «مفید»ی از آن. [۱۳] اما مسئله صرفاً به دفع خطر مربوط نمی‌شود؛ چون با تداوم این شیوه‌ی دفاعی و در دنباله‌ی آن، عناصر لازم برای تدارک تهاجم فراهم می‌گردند. هر دو رویکرد بر پایه‌ی درکی ناسیونالیستی و دولت‌محور از چپ بنا شده‌اند و به شکل‌های مختلف - در نهایت - به ایده‌ی ناسیونالیستی دولت مقتدر «ایران»، فراتر از تحولات و آمدوشد کارگزاران دولتی و ضعف‌ها و کاستی‌های موجود [۱۴] و غیره، خدمت می‌کنند. شواهد چنان‌اند که گویی رویکرد ناسیونالیستی مشهور حزب توده به مبارزات ضدامپریالیستی [۱۵] اینک در قالب پروژه‌ی دولتی خلق «چپ ناسیونالیستی» به ثمر رسیده است. هسته‌ی فکری مشترک نخبگان حزب توده‌ی ماضی و منادیان «چپ ناسیونالیستی» امروز، تقلیل سرمایه‌داری به امپریالیسم و تقلیل مناسبات امپریالیستی به تنازعات بین دولت‌هاست. به لحاظ بسترهای انضمامی-تاریخی، علاوه بر تاریخچه‌ی دیرین مناسبات سلطه‌ی بین دولت‌های ایالات متحده (و انگلستان) و ایران، بسیاری از عناصر موجود در تحولات جهانی و منطقه‌ای طی دو دهه‌ی اخیر [۱۶] به زایش و موجه‌نمایی و گسترش شبه‌چپ دولت‌محور کمک کرده‌اند (و این جدا از سرمایه‌گذاری‌های سیاسی-امنیتی دولت و پشتیبانی اقتصادی و نهادین آن از پیشبرد این پروژه است).

۱۳) پروژه‌ی برساختن دولتی چپ محور مقاومت و جریان عدالت‌خواهی صرفاً به کارکردهایی تدافعی محدود نمی‌شود. بلکه تداوم و گسترش حضور سیاسی و گفتمانی این جریانات زمینه‌ی لازم برای تدارک تهاجم را فراهم می‌آورد. دو هدف اصلی این تهاجم عبارتند از: یکی قرارگرفتن در موقعیت سیاسی بهتر در سطح بین‌المللی برای رویارویی با دولت آمریکا و متحدانش؛ و دیگری، مزوی ساختن هرچه بیش‌تر چپ انقلابی و استحاله‌ی جنبش کارگری (حذف چپ با سلاح چپ). در این بند، به مورد نخست می‌پردازیم: چرخش نهایی دولت ایران به سمت بلوک امپریالیستی شرق در امتداد تشدید تعارضات خصمانه‌اش با دولت آمریکا، از سویی مستلزم پیوندیابی اقتصادی-سیاسی با دولت‌ها و جوامعی ست که در جبهه‌ی دشمنان سیاسی ایالات متحده قرار دارند (و به درجاتی مشی چپ پوپولیستی را پیش می‌برند)، تا دفع فشارهای بین‌المللی نظیر تحریم‌های اقتصادی و فشارهای سیاسی ممکن گردد. و از سوی دیگر، دستیابی به این هدف مستلزم بازنمایی سیاست‌های دولت ایران در چارچوب سیاست‌های ضدامپریالیستی ست تا فشارهای بین‌المللی مربوط به نقض ناگزیر حقوق بشر در ایران دفع و فرافکنی گردند و انزوای سیاسی ایران در ساحت بین‌المللی محقق

نگردد. شبه‌چپ برساخته‌ی دولت باید زبان معرف و پل ارتباطی دولت ایران نزد همه‌ی افراد و جریان‌ها چپ‌گرایی در سطح جهان باشد که مبارزه با امپریالیسم را به «ضدیت با آمریکا» تقلیل می‌دهند، تا به میانجی این ارتباطات، تصویری ضدامپریالیست از دولت ایران ترسیم گردد و پروپاگاندای بین‌المللی دولت ایران بُرد و اعتبار بیش‌تری کسب کند. همچنین است نیاز شدت‌یافته‌ی دولت ایران به بسیج سیاسی هوادارانش در کشورهای خاورمیانه که دیگر به صرف اتکا به ایدئولوژی خمینی - همانند قبل - ممکن نبود. در عوض، در فضای برانگیخته‌ی ضدآمریکایی منطقه پس از جنگ اول خلیج، افزودن عنصر امپریالیسم‌ستیزی خام‌طی سال‌های اخیر، خون تازه‌ای به اسلام شیعی و اسرائیل‌ستیزی از پیش موجود رسانده است. همه‌ی این‌ها نیازمند تکوین گفتمان و نیروی سیاسی‌ای بود که بتواند تصویر دیگری از اغراض و عملکردهای دولت جمهوری اسلامی عرضه کند. از منظر حامیان شبه‌چپ دولتی اینک مسئله از این قرار است: جنگی واقعی علیه امپریالیسم جهانی در جریان است که نفس وجود و تداوم آن، دلایل وجودی ایستادن در سمت مقابل امپریالیسم (از دید آنان: سمت ایران) را توجیه می‌کند. از آنجا که پیامدهای معیشتی تحریم‌های اقتصادی غرب علیه دولت ایران را عمدتاً فرودستان جامعه متحمل می‌شوند، هواداران شبه‌چپ دولتی، ستیز بین دولت‌های آمریکا و ایران را ستیز بین مردم ایران و دولت آمریکا معرفی می‌کنند تا امپریالیسم‌ستیزی متناقض خود را «مردمی» بنمایانند. حال آن‌که پیامدهای مخرب دیرین سیاست‌های نولیبرالی دولت بر معیشت فرودستان را به حاشیه می‌برند یا آن‌ها را به اغراض و دیدگاه‌های «لیبرالی» بخش‌ها و جناح‌هایی از نخبگان (غرب‌زده‌ی) دولتی یا فساد این مدیر و آن وزیر و آن کابینه نسبت می‌دهند.

۱۴) اپوزیسیون چپ انقلابی نخستین‌بار در مقطع اعتراضات ۱۳۸۸ و ۱۳۸۹ با این واقعیت تلخ مواجه شد که به‌لحاظ توان بسیج سیاسی و گفتمانی قافیه را به سازوبرگ‌های اصلاح‌طلبی و دنباله‌های داوطلب آن‌ها باخته است. این آگاهی به‌خصوص زمانی شوک‌آور شد که - در آن مقطع - حتی در تجمعات اعتراضی در خیابان‌های شهرهای اروپای غربی و آمریکای شمالی هم حامیان اصلاح‌طلبان هژمونی آشکاری داشتند. [۱۷] ولی ماجرا عمق بیش‌تر و دنباله‌های دردناک‌تری داشت: کمابیش طی دو سال اخیر اپوزیسیون چپ انقلابی ناباورانه شاهد پیدایش و رشد جریان‌اتی بوده است که با مفاهیم و واژگان چپ، ریشه‌ی چپ انقلابی را می‌زنند و به توجیه و تطهیر (apologizing) عمل کرد دولت ایران می‌پردازند، یا همین سلاح‌ها را برای اهلی‌سازی جنبش کارگری به‌کار می‌برند. اما آن‌چه اینک به سطح رویدادهای مشهود راه یافته است، به‌واقع محصول یک پروژه‌ی استراتژیک دولتی است که مقدمات و پایه‌های آن دست‌کم از ده‌سال پیش زمینه‌سازی شده است. مسئله به‌هیچ‌وجه لغزش این فرد و آن محفل و آن جریان نیست؛ بلکه موضوع بر سر جذب و درونی‌سازی باورها و رویکردهایی است که بنا به مجموع مختصات تاریخی موجه یا بدیهی به‌نظر می‌رسند و همزمان با پشتیبانی و تمهیدات دولتی به‌سهولت تکثیر می‌شوند. در اینجا سازوکار سرکوب دولتی از کارکرد پیشینی دفع و مهار خطرات بالقوه فراتر رفته و به مرحله‌ی تهاجمی ریشه‌کن‌سازی چپ انقلابی از طریق تصاحب زبان و ادبیات آن رسیده است: همانند میکروب مهاجمی که سلول‌های بدن میزبان را به ابزار تولیدمثل و تکثیر خود بدل می‌کند. مراحل تاریخی این پیشروی بدین‌سان بوده است: ابتدا سازمان‌ها و رسانه‌ها و مجاری فعالیت چپ انقلابی را ممنوع و منهدم ساختند؛ سپس نیروهای چپ انقلابی را مورد تعقیب و سرکوب و حذف فیزیکی قرار دادند؛ در ادامه، امکانات بازپیوندیابی بازمانده‌های گرایش چپ انقلابی با جامعه را مسدود کردند؛ و نهایتاً چون دلایل وجودی این پیوندها از دل پویش تضادهای درونی

جامعه باز می‌رویند و به اشکال دیگری به اندیشه‌ها و گرایش‌های انقلابی و آشتی‌ناپذیر راه می‌برند، خود گفتمان چپ را سلاح مهار چپ انقلابی قرار دادند (تهاجم پیش‌گیرانه). به‌همین سان، با دقیق‌تر شدن در خاستگاه و عمل کرده‌ای جریان‌های عدالت‌خواهی روشن می‌شود که مانورهای سیاسی و گفتمانی آنان بر روی وضعیت زیستی و مطالبات معیشتی و مزدبگیران تهیدست، تلاشی ست برای مصادره کردن صداها و کنش‌های اعتراضی برآمده از این حوزه، کانالیزه کردن آن‌ها در مجاری رسمی (ازجمله با برجسته‌سازی مقوله‌ی فساد اقتصادی)، و نهایتاً مستحیل‌سازی آن‌ها. از آنجا که گسترش پیامدهای سیاست‌های نولیبرالی و انحصار منابع اقتصادی جامعه از سوی طبقه‌ی حاکم - از میانه‌ی دهه‌ی ۱۳۷۰ - شکاف طبقاتی را به‌طور مداوم ژرف‌تر ساخته و زمینه‌های مادی بسط مبارزات کارگری و امکان رادیکالیزه‌ی شدن آن‌ها را افزایش داده است، باید جریان عدالت‌خواهی از دل اتاق‌های فکر دولت درمی‌آمد تا با همراهی تاریک‌خانه‌های امنیتی این پتانسیل مادی را مهار و سرکوب نماید. توجه به خط‌سیر رشد و اوج‌گیری خانه‌ی کارگر و کارنامه‌ی سیاسی و شیوه‌ی کار مصادره‌گرانه و سرکوب‌گرانه‌ی آن به‌خوبی گواه آن است که دولت ایران از سال‌ها پیش به ضرورت وجودی این سازوکار واقف بوده است؛ ضمن این‌که در عرصه‌ی بین‌المللی نیز وجود این نهاد دست‌ساز ابزار «مفید»ی برای تظاهر به پای‌بندی دولت ایران به حق تشکیل‌یابی کارگران بوده است. البته خانه‌ی کارگر به‌رغم همه‌ی کارکردهای بازدارنده‌ای که با پشتوانه‌ی نهادی و رسانه‌ای نیرومند خویش داشته است هیچ‌گاه نتوانست گفتمان پرنفوذ و گیرایی برای طبقه‌ی کارگر ایجاد کند و به‌همین سان پایگاهی هم در این طبقه نیافت. برای این منظور درایت و ظرافت بیش‌تری لازم بود که در روند پیچیده‌تر شدن نهاد دولت و دستگاه سرکوب (و در بستر اجتماعی-تاریخی مساعدتر)، با تکوین گفتمان و جریان عدالت‌خواهی به منصفی ظهور رسید. [۱۸] درعین حال، گفتمان عدالت‌خواهی و نهادها و تحرکات کارگری هم‌سو با آن تنها در صورتی قادرند به مبارزات رومزه‌ی کارگران رسوخ کنند که مجبور نباشند با روایت اصلی، یعنی گفتمان چپ انقلابی و مبارزه‌ی طبقاتی سوسیالیستی رقابت کنند. درنتیجه، شرط موفقیت آنان حذف هرچه بیش‌تر رقبا از صحنه‌ی عمومی جامعه است. به این اعتبار، بار دیگر روشن می‌شود که جریان عدالت‌خواهی و چپ محور مقاومت دو بازوی مکمل یک سازوکار واحد سرکوب هستند.

۱۵) گرایش به پراگماتیسم سیاسی و رئال پولیتیک در بین نیروهای رادیکال زمانی رشد می‌یابد که تمام راه‌های فعالیت سیاسی رادیکال مسدود به‌نظر برسند. دولت به‌خوبی به این موضوع واقف است و آگاهانه می‌کوشد این فضای انسداد را تداوم بخشد. سیطره‌ی چنین فضایی، بعضاً نیروهای چپ رادیکال را به سمت واکنش‌هایی سوق می‌دهد که به‌رغم ظاهر پراگماتیستی‌شان، درواقع گامی به جلو محسوب نمی‌شوند. نادیده گرفتن ضرورت مرزگذاری با نیروها و سازوکارهای دشمن مصداقی از همین واکنش‌هاست. در همین مورد مشخص، برخی از رفقا بخشا از این واقعیت عزیمت می‌کنند که درصد قابل توجهی از جوانان و دانشجویانی که در شرایط حاضر جذب گفتمان عدالت‌خواهی شده‌اند برآمده از طبقه‌ی کارگر هستند و دغدغه‌هایی عینی آن‌ها را به این وادی کشانده است؛ بنابراین، باید بتوان زمینه‌ای برای جذب بخشی از آن‌ها به گفتمان رادیکال فراهم کرد. در درستی مقدمه‌ی این بحث جای تردیدی نیست و حتی در همین امتداد می‌توان افزود شرایط و مختصات تاریخی جامعه به‌گونه‌ای ست که گرایش افراد به داعیه‌های جریان‌های عدالت‌خواهی (و محور مقاومت) را تقویت می‌کند. در جامعه‌ی ایران جوانان درصد بزرگی از کل جمعیت را تشکیل می‌دهند؛ بخش قابل توجهی از آنان از تحصیلات متوسطه و دانشگاهی برخوردارند و اکثر آنان

خود - در اصل - فرزندان طبقه‌ی کارگر و قربانی محرومیت‌های اجتماعی متعدد هستند، بی‌آن‌که چشم‌انداز شغلی و اجتماعی روشنی پیش روی خود ببینند. چنین جمعیتی - با انتظارات رشدیافته در نسل امروز - در شرایط تجمع تضادها و بحران‌های اقتصادی و اجتماعی، به‌طور بالقوه یک کانون خطر محسوب می‌شوند. به‌همین ترتیب، حتی انبوه نیروهای جذب‌شده در نهادهای گوناگون بسیج نیز، با صرف تعالیم متعارف اسلام شیعی تماماً قابل مهار و هدایت نیستند؛ بلکه متناسب با تحولات کلان در سپهرهای داخلی و جهانی و تضادها و تنش‌های سیاسی برآمده از آن‌ها، دغدغه‌های اجتماعی این نیروهای خودی باید به‌نحو بی‌خطر و «مفید»ی قالب‌بندی شوند. گفتمان عدالت‌خواهی در پاسخ به این مختصات تاریخی نوظهور و برای تأمین همین هدف پرورش و بسط یافته است؛ و از آنجا که شرایط عینی یادشده - متأثر از پیامدهای اجتماعی و اقتصادی نولیبرالیسم - گرایش به آموزه‌های برابری‌طلبانه‌ی چپ را تقویت می‌کند، گفتمان عدالت‌خواهی کوشیده است همین عناصر جذاب را «از آن خود» سازد. با نظر به این پیش‌زمینه‌ی تاریخی، ما هم تصدیق می‌کنیم که بخشی از حاملان و پیروان گفتمان عدالت‌خواهی علی‌الاصول می‌توانستند در جای دیگری بایستند. اما مسئله نه بر سر نوع نیت‌مندی افراد، بلکه بر سر سازوکارهایی است که آرایش کنونی نیروها را تعیین بخشیده‌اند و خصوصاً سازوکارهایی که می‌توانند به رشد نفوذ اجتماعی و توان سیاسی چپ انقلابی کمک کنند؛ یا به‌عکس، به تضعیف آن بیانجامند. از این منظر، به‌باور ما خطر اصلی برای نیروهای چپ انقلابی در آن است که با تأکید یک‌سویه بر پیش‌زمینه‌های اجتماعی-تاریخی عامی که گرایش به آموزه‌های چپ را به‌طور بالقوه تقویت می‌کنند، ناخواسته مرزهای بین گفتمان چپ مردم‌محور و شبه‌چپ دولت‌محور و اهداف تماماً متعارض آن‌ها را کمرنگ سازند. از این نظر، ایده‌ی تاثیرگذاری بر نیروهای بالقوه (در طیف عدالت‌خواهی) اگرچه به‌خودی‌خود موجه به‌نظر می‌رسد، اما با هر راهکاری قابل مفصل‌بندی و تحقق نیست. به‌واقع، بر بستر جنگ نابرابر موجود و توزیع بسیار نامتوازن نیروها، برخی راه‌کارهای ظاهراً مبتکرانه می‌توانند نتیجه‌ی عکس به‌بار بیاورند. برای مثال، جایی که صرفاً به بیان حقیقت یا طرح دیدگاه‌های انتقادی بازمی‌گردد، بخش مهمی از توان بازدارندگی دستگاه حاکم، قدرت مخوف آن در انحصار بازنمایی عمومی است، که به‌مدد آن مضامین ناساز را در کلیتی هم‌ساز ادغام می‌کند.

۱۶) شبه‌چپ دولتی دقیقاً به‌دلیل خاستگاه و اهداف ضد چپ خویش در وهله‌ی نخست مجبور است خویشان را به‌مانند یک رویکرد چپ بازنمایی کند تا بدین‌سان از سوی سایر نیروهای جامعه به‌عنوان نیرویی مترقی بازشناسی گردد. به‌بیان دیگر، کارآیی آن به‌عنوان ابزار مهار پیش‌گیرانه‌ی گسترش چپ انقلابی و جنبش کارگری سوسیالیستی - در وهله‌ی نخست - منوط به آن است که بتواند به‌عنوان یک بدیل چپ دیده شود تا - در مرحله‌ی بعدی - بتواند با امکانات وسیعی که در اختیار دارد انحصار گفتمان و تحرکات چپ در سطح جامعه را به‌دست گیرد. در این زمینه، نمونه‌های تاریخی زیادی وجود دارد که نشان می‌دهند چگونه موثرترین شیوه‌ی متوقف‌سازی تحرکات چپ انقلابی و بستن مسیر گسترش اجتماعی آن‌ها، بر ساختن و تقویت نیروهایی است که با تکرار کلیدواژه‌های چپ، پرچم چپ را بالا می‌برند. چنین نیروهایی با بهره‌گیری از شبکه‌های سازمان‌یافته و پشتیبانی نهادهای دولتی عملاً در بسیاری از حوزه‌های جامعه‌پذیری (socialization) و تربیت سیاسی نیروهای جوان و نیز عرصه‌های گفتمانی درون چپ حضور موثری یافته و بدین‌طریق با ادبیات و گفتاری ظاهراً رادیکال، عملاً مسیر انسجام حداقلی و پیش‌روی چپ انقلابی را بلوکه می‌کنند. بنابراین، اگر بپذیریم که شبه‌چپ دولتی پدیدار شده در ایران هدف خلع سلاح چپ انقلابی و

ادغام و استحاله‌ی مفاهیم و آرمان‌های سیاسی و حوزه‌های بنیادی فعالیت اجتماعی چپ را -با نام و ژست چپ- دنبال می‌کند، و اگر خطرات جدی این حرکت خرنده را تصدیق کنیم، در این صورت نخستین گام برای رویارویی با این وضعیت، مخدوش‌سازی این بازنمایی کاذب و سرباززدن از همه‌ی اقداماتی است که -ناخواسته- این شیوه‌ی پیچیده‌ی سرکوب را تسهیل می‌سازند. ... از ما چه مانده است، جز حقانیت و اعتبار سیاسی‌ای که از سرخم‌نکردن به قدرت و وفاداری به حقیقت برمی‌آید؟

۱۷) با فرض این که تصویری که تا اینجا ارائه شد کمابیش نزدیک به واقعیت باشد، این پرسش به میان می‌آید که در مواجهه با تهدیدات این موقعیت چه باید کرد؟ پاسخ کوتاه ما آن است که فرآیند تلاش برای تقویت و گسترش بدیل چپ انقلابی، که مشارکت در مبارزه‌ی طبقاتی توده‌ها و رویکرد ضدامپریالیستی را در پیوند با مبارزه با دولت استبدادی مستقر در ایران پی بگیرد، در صورتی ثمربخش خواهد بود که با آگاهی مستمر به روندها و سازوکارهای پیچیده‌ای که تضعیف و سرکوب این فرآیند را دنبال می‌کنند همراه باشد. در همین راستا، نیروهای چپ انقلابی ضمن بسط فعالیت‌های اساسی خویش، باید مرزبندی خویش با دشمن طبقاتی را توامان در ساحت‌های عملی و نمادین حفظ کنند. به بیان دیگر، می‌باید اقدامات خویش را همچنین از زاویه‌ی تأثیرات آن‌ها بر تقویت یا تضعیف این مرزبندی ارزیابی کنند. برجسته‌سازی پیامدهای ضد مردمی خط‌مشی سیاسی شبه‌چپ دولتی و تناقضات بنیادی‌اش با اهداف و داعیه‌های منادیان این جریانات، شیوه‌ی اصولی‌تری برای روشنگری انتقادی رو به کسانی است که جای واقعی آن‌ها علی‌الاصول می‌توانست در جبهه‌ی چپ انقلابی باشد، نه در جبهه یا پشت جبهه‌ی دشمن. در هر حال، آن‌چه درنهایت در این میدان تعیین‌کننده است، نوع و کیفیت کردار نظری و عملی نیروهای چپ انقلابی است که می‌تواند معیار اصلی شناساندن تفاوت ماهوی آنان با شبه‌چپ دولتی باشد. در همین راستا، بی‌مناسبت نیست که دو نمونه‌ی مشخص و مرتبط را در حوزه‌ی کردار سیاسی چپ انقلابی امروز ایران برجسته کنیم: یکی پافشاری بر سیاست علنی‌کاری و دیگری تکیه بر اقدامات فردی در ساحت عمومی.

الف) رفقای که به‌صورتی یک‌سویه سیاست علنی‌کاری را در پیش می‌گیرند، به‌نظر می‌رسد که یا دامنه‌ی توان سرکوب دشمن و خطرات آن را جدی نگرفته‌اند، و یا ضرورت کار پیوسته و بلندمدت را. در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۳۸۰ رواج علنی‌کاری از سوی طیف معینی از چپ دانشجویی، جدا از رشد سریع برخی نمودهای حضور سیاسی چپ در فضای عمومی، در مجموع پیامدهای مخربی در برداشت که البته هزینه‌هایش به همان طیف سیاسی محدود نماند. اما همان رشد سریع حباب‌گونه و یارگیری‌هایی که عمدتاً هواداران نحله‌ی سیاسی مشخصی را فربه ساخته بود، در میان برخی دیگر از طیف‌های چپ این واکنش را برانگیخت که گویا برای عقب‌نماندن از قافله باید هرچه بیشتر به علنی‌کاری روی آورد. از همان مقطع، این دست رقابت‌ها و جمع‌بندی‌های زود هنگام همچنین در حوزه‌ی فعالیت‌های کارگری پدیدار شد. ماحصل این روند، در بستر سرکوب مستمر تشکلیابی، پیدایش جوی بود که تا امروز توسل به علنی‌کاری ناهنگام را بر بسیاری از نیروهای چپ تحمیل کرده است. بی‌آن‌که ضرورت فعالیت در ساحت علنی را انکار کنیم، به باور ما علنی‌کاری بی‌قاعده بازی کردن در زمینی است که حکومت پیشاپیش قواعد و چارچوب آن را تعیین کرده است. بحثی در این نیست که مبارزه‌ی رهایی‌بخش خصوصاً در دل استبداد مسیری بسیار پرهزینه است، اما باید همواره از خود پرسیم چه توازنی بین هزینه‌ها و دستاوردها و چشم‌اندازها وجود دارد.

ب) در شرایطی که تلاش‌های معطوف به تشکیل‌یابی چپ انقلابی و نیروهای کارگری یا هر گونه فعالیت سازمان‌یافته در این حوزه‌ها در نطفه سرکوب می‌شوند، شاهد آن بوده‌ایم که گرایش به فعالیت بر اساس توان و داشته‌های فردی و سرمایه‌ی نمادین فردی افزایش می‌یابد. نباید از یاد برد که نیروهای چپ نیز لزوماً به‌تمامی - برکنار از رویه‌های مسلط در عصر خویش و پیامدهای فرهنگی - روانی آن‌ها نیستند: خواه تأثیرات هژمونی نولیبرالیسم بر تقویت رگه‌های فردگرایی در زندگی اجتماعی و سیاسی؛ و خواه امکانات بی‌سابقه‌ای که شبکه‌های اجتماعی مجازی برای هدایت کنش‌گری سیاسی - مدنی به مجاری فردی فراهم آورده‌اند. به‌رغم برخی دستاوردهایی که در این مسیر نصیب گرایش چپ انقلابی شده یا می‌شود، نباید نادیده گرفت که این شیوه‌ی کار از یک‌سو به‌دلیل مازادها و جذابیت‌های بی‌واسطه‌اش در نهایت تلاش برای یافتن پاسخ‌های بدیل به پرسش بنیادی «سازمان‌یابی در دل استبداد» را به تعویق می‌اندازد (اگر نگوییم به حاشیه می‌برد)؛ و از سوی دیگر، به‌نوبه‌ی خود گرایش به علنی‌کاری و فردمحوری را تقویت می‌کند. بدین ترتیب، با تمرکز فشار دستگاه سرکوب بر روی چند چهره‌ی برجسته، عملاً نوسانات ناشی از تصمیمات و انتخاب‌های فردی آنان سهم زیادی در بازنمایی جنبش انقلابی یا سمت‌وسوی آن پیدا می‌کند. حال آن‌که خواه علنی‌کاری و خواه تمرکز بر کنش‌های فردی، در بطن معادلات قدرتی که چپ انقلابی به‌لحاظ سازمانی و گفتمانی در جایگاه بسیار نازلی قرار دارد، ناخواسته میدان عمل را به دستگاه سرکوب می‌دهد. به‌همین ترتیب، هرآن‌چه شیخون‌زدن فردی به اردوی دشمن (در اینجا: شبه‌چپ دولتی) پنداشته شود، به‌دلیل همین توازن بسیار نامتناسب نیروها (از جمله و خصوصاً تفاوت در قدرت بازنمایی عمومی)، در عمل به تقویت گفتمان دشمن می‌انجامد. کار اصولی‌تر و ماندگارتر، تلاش مستمر برای تقویت سنت‌های جمعی در جبهه‌ی نیروهای پراکنده‌ی چپ انقلابی است. سیطره‌ی دشمن را نمی‌توان با نیت خوب و نیروی اراده زایل ساخت؛ برای این کار باید شیوه‌هایی را خلق و تقویت کرد که سازمان‌یابی انقلابی و مبارزات سازمان‌یافته را به‌رغم موانع عظیم تاریخی ممکن سازند.

هسته‌ی سرخ «علی موسیو» - سوم دی‌ماه ۱۳۹۹

یادداشت‌ها

۱. از آنجا که نفس چنین رویکردی مورد نظر ماست، مضمون سخنان آن رفیق یا شکل برخورد تابوشکنانه‌اش محل بحث نیست. چون دریافت ما این است که اهمیت تأثیرات خود این اقدام به‌مراتب بیش از تأثیرات مضمونی یا شکلی نحوه‌ی حضور در این گفت‌وگوست، امیدواریم روند استدلالی نوشتار، مبانی این دریافت را برای مخاطب روشن سازد.
۲. برای مثال، شکل‌گیری مرکز مطالعات استراتژیک نهاد ریاست‌جمهوری گام هدفمند مهمی در جهت شناخت خط‌سیر تحولات کلان جامعه و تدوین برنامه‌های راهبردی ضروری برای تضمین ثبات آتی نهاد دولت بوده است.
۳. رؤیاهای سرمایه‌داری بومی حاکمان ایران همواره با آرزوی برپایی «ام‌القرای اسلام» پیوند داشته است.
۴. بسیاری از این مانورها بدون تأیید و حمایت مقطعی بخشی از قدرت‌های جهانی انجام‌پذیر نبوده‌اند.
۵. دو پدیده‌ی تاریخی مشخص گرایش حاکمان ایران به‌سوی اقتدار نظامی و بدل‌شدن به قدرت هسته‌ای را تقویت کردند: یکی سرنوشت سیاسی شاه در پی خیانت متحدان غربی‌اش، و دیگری شکست تحقیرآمیز ایران در جنگ با عراق. نمونه‌ی «موفق»

پاکستان به سان اولین جمهوری اسلامی هسته‌ای - در جهان - نیز الگوی قدرت زنده‌ای عرضه می‌کرد که مشوق چنین سیاستی بود. از سوی دیگر، دسترسی دولت اسرائیل به سلاح هسته‌ای عاملی بود که ضرورت راهبردی دستیابی به سلاح اتمی را برای دولت ایران تقویت کرده و توانان امکان توجیه بیرونی آن را تسهیل ساخته است.

۶. برای طراحان کاریزماتیک ایدئولوژی سیاسی دولت ایران واژه‌ی قدس همواره بر واژه‌ی فلسطین مقدم بوده است. چرا که دومی ناظر بر یک سرزمین تاریخی و یک ملت تحت ستم است، ولی واژه‌ی قدس ناظر بر یک آرمان مقدس مذهبی است. برای همین، حاکمان جمهوری اسلامی همانند افراطیون اسرائیلی از دگرذیسی مسئله‌ی فلسطین از موضوعی ملی به اسلام سیاسی ارتجاعی استقبال کردند و به آن دامن زدند و به همین نسبت سهم قابل توجهی در تضعیف نیروها و سنت‌های چپ در مبارزات ملی مردم فلسطین داشته‌اند.

۷. خواه آن دسته از تهدیداتی که واکنش‌هایی به سیاست خارجی تهاجمی دولت ایران محسوب می‌شوند و خواه آن‌هایی که به ذات ناپایدار معادلات قدرت جهانی - خصوصاً در منطقه‌ی خاورمیانه - مربوط می‌شوند.

۸. البته این مسئله از همان آغاز روشن بود. برای مثال، سید محمد خاتمی در سال ۱۳۷۷ در مصاحبه‌ای با روزنامه‌ی شرق جمله‌ای کلیدی به زبان آورد: «اگر بنا باشد بین مردم و نظام یکی را انتخاب کنم، نظام را انتخاب خواهم کرد». در تمام این سال‌ها، اصلاح‌طلبان به روشنی نشان دادند که این جمله، اصل بنیادین و سرمشق سیاسی آنان است؛ چرا که آن‌ها خود بخشی جدانشدنی از نظام هستند و نمی‌توانند به انکار و حذف خویش برخیزند.

۹. در همان مقطع سعید حجاریان، از بنیان‌وزارات اطلاعات و از چهره‌های اصلی مرکز تحقیقات استراتژیک نهاد ریاست جمهوری اعلام کرد، اگر گشایشی سیاسی انجام نگیرد، بار دیگر شاهد پیدایش خانه‌های تیمی و مبارزه‌ی مسلحانه خواهیم بود (نقل به مضمون).

۱۰. دولت‌محور بودن شبه‌چپ مورد بحث دو سویی هم‌پیوند دارد: یکی خاستگاه دولتی زایش آن و دیگری تلقی تقلیل‌گرایانه‌ی آن از مناسبات امپریالیستی همچون تقابل بین دولت‌ها و قدرت‌ها در سطح جهانی.

۱۱. این ناسیونالیسم که بعدها هرچه بیش‌تر با سیاست خارجی و منطقه‌ای دولت ایران و گفتمان امنیت ملی مفصل‌بندی گردید، یکی از محورهای تجدید آرایش ایدئولوژی حاکمیت ایران بوده است.

۱۲. زمینه‌ی ذهنی گرایش به این ناسیونالیسم، حس دیرینه‌ی تحقیر تاریخی نزد شهروندان جغرافیای سیاسی ایران بود. این واقعیت که انحطاط تاریخی ایران با توسعه‌ی امپریالیستی سرمایه‌داری جهانی پیوند داشته است، به‌سادگی می‌تواند در گفتارهای پوپولیستی مسلط چنان بازنمایی شود که نقش فعال عوامل داخلی در روند انحطاط و تداوم آن کمرنگ گردد. در نتیجه، «اقتدار ملی» به‌عنوان برابر نهاد «تحقیر تاریخی» قلمداد می‌گردد و دست‌یابی به آن چنان اولوی می‌یابد که اغلب هم‌نوایی با استبداد داخلی (مادامی که متعهد به اقتدار ملی باشد) را موجه می‌سازد. پس، در این نوع ناسیونالیسم، مشخصاً بین دو مقوله‌ی «ایران» (یا «ملت ایران») و «دولت ایران» این‌همانی برقرار می‌شود؛ دومی، اولی را در خودش می‌بلعد و به‌جای آن می‌نشیند. ناگفته پیداست که اقدامات دولت آمریکا در منطقه‌ی خاورمیانه در سال‌های اخیر، خصوصاً تحریم‌های اقتصادی و تهدیدات نظامی علیه ایران، نقش موثری در تشدید این زمینه‌ی ذهنی ناسیونالیستی داشته است.

۱۳. شایان ذکر است که راهکار استراتژیست‌های دستگاه سرکوب ایران برای پرورش شبه‌چپ دولتی، راهکاری شناخته‌شده در سطح دولت‌های امروزی است و لذا «ابتکار عمل» بدیعی محسوب نمی‌شود. برای مثال، دولت «دوست و برادر» روسیه‌ی پوتین، سال‌هاست که به‌منظور کسب مزیت‌های راهبردی داخلی و خارجی در ستیزهای ژئوپولیتیک با دولت آمریکا و متحدان‌اش، یک

زرداخانه‌ی گفتمانی و رسانه‌ای و سیاسی چپ (با محوریت امپریالیسم ستیزی) شکل داده است که بسیاری از مفاهیم کلیدی مارکسیسم و حتی اندیشمندان ضد سرمایه‌داری معاصر را به خدمت می‌گیرد. در روسیه هم پروپاگاندا‌ی جریانات شبه‌چپ دولتی به‌طور آشکاری مسیر دسترسی دولت به اهداف ناسیونالیستی «اقتدار ملی» را هموار می‌کند.

۱۴. مسئله بر سر متحقق‌سازی همان ایده‌ی «ایران‌شهر» است، که می‌تواند مستقل از پوستین کهنه‌شده‌ی ولایت‌فقیه نیز دنبال گردد و حتی به راحتی می‌تواند با «لزوم» برآمدن یک دولت تماماً نظامی مفصل‌بندی گردد. برای مثال، در گفتارهای رسانه‌ای جریانات عدالت‌خواهی اخیراً حتی شخص رهبر نظام اسلامی و گاه حتی نهاد ولایت‌فقیه مورد نقد قرار می‌گیرند. به این طریق همچنین این هدف دنبال می‌شود که گستره‌ی هرچه بیش‌تری از نیروهای‌های ناراضی و نگران به زیر چتر این گفتمان درآیند، یعنی همه‌ی پتانسیل‌های مخالفت، خواه خودی (در چارچوب هنجارها و مرزهای نظام) و خواه تاحدی غیرخودی. این رویکرد حاوی هیچ تناقضی نیست: نخست آن‌که نهاد دولت فراتر از افراد و جایگاه‌های قراردادی‌ست. و دیگر آن‌که با حذف و استحاله‌ی آماج مبارزه و به دست گرفتن هدایت گفتمانی آن، مبارزات نوپدید برای دولت خطرناک نخواهند بود.

۱۵. این چالش نظری دیرین در مورد ماهیت مبارزه‌ی ضدامپریالیستی هیچ‌گاه در کلیت چپ ایران به درستی نقد و حل نشد؛ و درعوض، در مقاطع تاریخی مختلف به شکل‌های گوناگون سر باز کرده است.

۱۶. خصوصاً بسط سلطه‌ی امپریالیستی دولت آمریکا پس از دوران جنگ سرد، افزایش مداخلات خارجی قدرت‌های غربی در قالب جنگ‌های «بشر دوستانه»، تداوم مشی تهاجمی دولت اسرائیل، بسط نفوذ منطقه‌ای دولت‌های عربستان سعودی و ترکیه و غیره.

۱۷. جدا از کثرت و انسجام نهادهای رسانه‌ای اصلاح‌طلبان، سال‌ها گفتارسازی رسانه‌های فارسی‌زبان دولت‌های غربی نیز در ایجاد این هژمونی نقش مهمی داشتند.

۱۸. برای فهم کارکرد سرکوب‌گرانه‌ی این جریانات، کافی‌ست برای مثال مروری کنیم بر مداخلات هدفمند جریانات عدالت‌خواهی در اعتراضات کارگران هپکو و هفت‌تپه، تا ببینیم چگونه کوشش کرده‌اند (و می‌کنند) به کارگران آدرس غلط بدهند، خواسته‌ها و آگاهی‌های رادیکال را به حاشیه ببرند، و در صفوف کارگران شکاف بیاندازند، تا نهایتاً امکان تشکیل یابی مستقل کارگران و پیوندیابی مبارزات‌شان با سنت‌های سوسیالیستی و انقلابی را مسدود سازند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1UY>



جوابیه‌ای به یک نائقد

در نقد مطلب «در دفاع از استقلال چپ انقلابی»

۶ ژانویه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: لیلا حسین‌زاده

هسته‌ی سرخ علی موسیو در متنی تحت عنوان «در دفاع از استقلال چپ انقلابی» با ارجاع به مناظره‌ای که اینجانب در آن شرکت کردم نوعی «نائقد» را مکتوب کرده‌اند. در ادامه توضیح می‌دهم که چرا متن ایشان، خواسته یا ناخواسته نمی‌تواند خود را به سطح یک نقد یا تحلیل مشخص از موضوع مشخصی که ابتدای متن بدان پرداخته می‌شود بر بکشد:

۱. **فرم و نظم نوشتار:** نویسنده (گان) در ابتدای متن می‌گویند «مناظره» یا «گفت‌وگویی» بین اینجانب و «دو تن از نمایندگان جریان عدالت‌خواهی» آن‌ها را بر این داشته تا ضرورت حفظ خط مرزهای چپ انقلابی را توضیح دهند؛ در پانویس تأکید می‌کنند که نفس عمل مناظره فارغ از محتوای آن اهمیت دارد، همچنین وعده می‌دهند که در مسیر نوشتار قرار است قانع‌مان کنند که چرا نفس عمل مناظره در احتمالاً مخدوش کردن مرزبندی با دشمن اهمیت دارد. پس از آن مجموعه‌ای از بندها را طرح می‌کند که در هریک، یک گام به توضیح این‌که جنبش عدالت‌خواه دانشجویی و محور مقاومت بر چه مبنایی شکل گرفته‌اند و چرا دشمن هستند نزدیک می‌شود تا نهایتاً در بند ۱۴، به خوبی دشمنی این دو نیرو با چپ مستقل انقلابی را

تشریح می‌کنند و کارویژه‌ی سرکوبگرانه‌ی آن‌ها برای چپ انقلابی را شرح می‌دهند. در نهایت هم به تکرار یک سری از اصول می‌پردازند؛ می‌گویند «به باور ما خطر اصلی برای نیروهای چپ انقلابی در آن است که با تأکید یک‌سویه، بر پیش‌زمینه‌های اجتماعی تاریخی عامی که گرایش به آموزه‌های چپ را به‌طور بالقوه تقویت می‌کنند ناخواسته مرزهای بین گفتمان چپ مردم‌محور و چپ دولت‌محور و اهداف تماماً متعارض آن‌ها را کمرنگ سازند» یا می‌گویند «نخستین گام برای رویارویی با این وضعیت (یعنی برآمدن شبه چپ دولت‌محور)، مخدوش‌سازی این بازنمایی کاذب و سر باز زدن از همه‌ی اقداماتی است که ناخواسته این شیوه‌ی پیچیده‌ی سرکوب را تسهیل می‌کند». همچنین دوباره تأکید می‌کند «نیروهای چپ انقلابی، ضمن بسط فعالیت‌های اساسی خویش، باید مرزبندی خویش با دشمن طبقاتی را توأمان در ساحت‌های عملی و نمادین حفظ کنند، به بیان دیگر باید اقدامات خویش را همچنین از زاویه‌ی تأثیرات آن‌ها به تقویت یا تضعیف این مرزبندی‌ها ارزیابی کنند». نویسنده ضمن تأکیداتی ضمنی بر این‌که بازنمایی رسانه‌ای اهمیت دارد و نهایتاً «آن‌ها» در بازنمایی رسانه‌ای پیروز می‌شوند، یک سری توصیه‌ها علیه «علنی‌کاری بی‌قاعده» و «فردگرایی» طرح می‌کنند و متن به پایان می‌رسد. مخاطب متن اگر نخواهد بر اساس تفسیر و حدس منظور، عمل کند، قطعاً گیج می‌شود که موضوع متن اساساً چیست و چه منطقی را می‌خواهد دنبال کند. متن، حتی یک بار هم به صراحت نمی‌گوید که آن مناظره یکی از مصادیق خدشه‌دار شدن مرز با دشمنانی چون عدالت‌خواه‌ها و محور مقاومتی‌هاست و به همین دلیل در ابتدای چنین متنی از آن یاد شده است؛ در ابتدا باید بر اساس فحوای کلام خود خواننده چنین چیزی را تفسیر کند، بعد که در زیرنویس می‌گوید «از آنجا که نفس چنین رویکردی مورد نظر ماست مضمون سخنان آن رفیق یا شکل برخورد تابوشکنانه‌اش محل بحث نیست، چون دریافت ما این است که اهمیت تأثیرات خود این اقدام به مراتب بیش از تأثیرات مضمونی یا شکلی یا نحوه‌ی حضور در این گفت‌وگوست، امیدواریم روند استدلالی نوشتار مبانی این دریافت را برای مخاطب روشن سازد». مخاطب باید بدون این‌که واقعاً در متن بخواند احتمالاً نتیجه بگیرد که نفس مناظره، مخدوش کردن مرزگذاری با دشمن است و در ادامه قرار است توضیح داده شود که چرا! اما هرگز توضیحی در کار نیست که اهمیت تأثیرات خود این اقدام چیست. همان‌طور که گفتیم در ادامه صرفاً ثابت می‌شود که «جنبش عدالت‌خواه دانشجویی» و «محور مقاومت» به چه نحوی دشمن چپ انقلابی هستند و مرزگذاری با آن‌ها ضروری است! ۱. چرا نفس آن مناظره مخدوش کردن مرزگذاری با دشمن است؟ ۲. چرا نفس مناظره بر محتوای آن ارجحیت دارد؟ ۳. طرفین آن مناظره چه نسبتی با شبه چپ دولت‌ساخته دارند؟ ۴. توصیه در رد علنی‌گرایی و فردگرایی چه نسبتی با کل متن دارد؟ ۵. آیا رد علنی‌گرایی و فردگرایی در نسبت با رد مناظره به‌عنوان مخدوش‌کننده‌ی فرد با دشمن قرار می‌گیرد؟ ۶. علنی‌گرایی چپ دهه‌ی هشتاد چه نسبتی با علنی‌گرایی چپ در دهه‌ی نود دارد که اینگونه بی‌محابا یکی گرفته می‌شود؟

این سوالات که از ابتدای متن توقع پاسخ به آن‌ها وجود دارد هرگز پاسخی در متن نمی‌یابند؛ بلکه تلاش می‌شود پیش‌فرض‌هایی برای مخاطب بدیهی انگاشته شود که بدیهی نیست. صرفاً در مورد سؤال ۲، یک‌جا تلاش می‌کند با تأکید بر قدرت بازنمایی رسانه‌ای دشمن بگوید که نفس این مناظره مسأله‌دار است و نیازی به ورود به محتوا نیست؛ اما متن، خودش را نقض می‌کند و در ادامه می‌گوید: «برجسته‌سازی پیامدهای ضد‌مردمی خط مشی شبه چپ دولتی و تناقضات بنیادی‌اش با اهداف و داعیه‌های منادیان این جریانات، شیوه‌ای اصولی‌تر برای روشنگری انتقادی رو به کسانی است که جای واقعی آن‌ها علی‌الاصول می‌توانست

در جبهه‌ی چپ انقلابی باشد نه در جبهه یا پشت جبهه‌ی دشمن». تناقض در اینجاست که خود متن داعیه دارد که نفس گفت‌وگو یا مناظره با چنین افرادی، خدشه‌دارسازی مرزهاست، اما در این فراز بر نوعی رویکرد محتوایی در خطاب به چنین کسانی تأکید دارد و خودش نشان می‌دهد که رویکرد محتوایی در خطاب به این افراد اهمیت دارد. حالا اگر بر اساس همین فراز گفته شده به متن پاسخ دهم که در آن مناظره دقیقاً پیامدهای ضد مردمی خط مشی سیاسی احمدی‌نژاد و جنبش عدالت‌خواه دانشجویی و تناقضات بنیادینش خطاب به کسانی گفته شد که جای واقعی آن‌ها می‌توانست در جبهه‌ی چپ انقلابی باشد نه در جبهه یا پشت جبهه‌ی دشمن چه؟ از قضا مهم‌ترین تریبونی که از آن چنین محتوایی می‌تواند مخاطب خود را بیابد چنین مناظره‌هایی است که در شرایط کنونی ما به مخاطب «آن‌ها» استثنائاً دسترسی پیدا می‌کنیم، آن‌گاه نویسنده‌ی عزیز چگونه می‌خواهد از دود نشدن و به هوا نرفتن گزاره‌ی «نفس مناظره به‌خاطر بازنمایی رسانه‌ای اهمیت دارد نه محتوای آن» جلوگیری کند که بدون توضیح و تشریح همچون اصلی مسلم فرض گرفته است؟

۲. ایرادات محتوایی: نویسنده سنگ‌بنای متن خود را بر داده‌ی اساسی اشتباهی می‌گذارد؛ می‌گوید «گفت‌وگو یا مناظره با دو تن از نمایندگان جریان عدالت‌خواهی. به نظر می‌رسد نویسنده چنان از فضای فعالیت و سیاسی کشور دور است که نمی‌داند ما چیزی تحت عنوان «جریان عدالت‌خواهی» نداریم. همچنین چنان به خود زحمت نداده تا در مورد مناظره‌ای که می‌خواهد نقدش کند بداند، که مطلع نیست مناظره با یکی از اعضای تصفیه‌شده از جنبش عدالت‌خواه دانشجویی و یکی از «هواداران» احمدی‌نژاد انجام شده که اساساً شبه‌چپ یا عدالت‌خواه محسوب نمی‌شود. این یعنی اساساً روند نقد نویسنده مادامی که می‌خواهد ایراد مناظره را نشان دهد، باید به نحو دیگری شکل بگیرد.

نویسنده دیگر نباید صرفاً به مقوله‌ی مبهم و غیرواقعی به عنوان «جریان عدالت‌خواهی» یا همان «جنبش عدالت‌خواه دانشجویی» بپردازد، بلکه باید بتواند تصفیه‌های انجام شده و نتایج این تصفیه‌ها و سرنوشت گروه‌های تصفیه‌شده از جنبش عدالت‌خواه دانشجویی را تشریح کند، مسایلی که با کلی‌نویسی‌های متن، در تعارضند. همچنین باید نشان دهند یک «هوادار» احمدی‌نژاد (و نه کسی که مسئولیتی در دولت او داشته) چگونه وقتی طرف مناظره قرار می‌گیرد، مرزها مخدوش می‌شوند. نویسنده حتی ابا دارد که اصطلاح «مناظره» را به کار برد، چون خود به خوبی می‌داند که «مناظره» همیشه بین کسانی صورت می‌گیرد که نیروهای رقیب یا دشمن بلحاظ سیاسی هستند و حضور در مناظره‌ای فی‌نفسه نه مرزی را مخدوش می‌کند نه نیروهای سیاسی را به هم نزدیک می‌سازد، بلکه قرار است مخاطب قضاوت کند که در مسایل مختلف، حق با کدام رویکرد است. ضمن آن‌که حضور فرد در مناظره به معنای فردگرایی نیست بلکه کسی که به عنوان «فعال دانشجویی» در مناظره‌ای شرکت می‌کند به یقین با هسته‌ای از فعالان هماهنگ کرده و چنین قضاوتی خود به دلیل دوری از فضای فعالیت است.

نویسنده چگونه توانسته چنین متن ناهمسازی را بدون اطلاع اولیه از داده‌های اساسی برای طرح مسأله به نگارش درآورد؟

بگذارید برای یک بار هم که شده ایجابی توضیح دهم. آن‌چه در لایو اینستاگرامی اتفاق افتاد، «مناظره‌ای» بود که بین یک «فعال دانشجویی» چپ، یک فعال دانشجویی که از جنبش عدالت‌خواه تصفیه شده و یک هوادار احمدی‌نژاد حول موضوع دموکراسی شکل گرفت. ضرورت حضور در چنین برنامه‌ای همان بود که

در جایی از متن ذکر شده: «برجسته‌سازی پیامدهای ضد مردمی خط مشی سیاسی گروه‌های دولت‌محور و تناقضات بنیادی‌اش با اهداف و داعیه‌های منادیان این جریانات رو به کسانی که جای واقعی آن‌ها علی‌الاصول می‌توانست در جبهه‌ی چپ انقلابی باشد نه در جبهه یا پشت جبهه‌ی دشمن». توجه داشته باشید چنین افرادی در شرایط عادی نمی‌توانند مخاطب ما باشند و به آن‌ها دسترسی نداریم. بنابراین مخاطب ما از اساس مخاطبان گروه‌های دیگر شرکت‌کننده در آن مناظره بود و در این صورت بازنمایی رسانه‌ای فارغ از محتوا بی‌معناست. برای این که مناظره چقدر توانسته به ضرورت فوق‌الذکر پاسخ دهد باید به سراغ نقد محتوای آن رفت؛ کاری که نویسنده ابتدا به آن نزدیک نشده و بلکه به نظر می‌رسد حتی خودش محتوا را رؤیت نکرده و الا می‌دید که چگونه دست دولت آقای احمدی‌نژاد به‌عنوان دولتی ضد مردمی و نماینده طبقه حاکم و به یغما برنده‌ی منابع سرزمینی برای هوادارانش رو شده و همچنین جنبش عدالت‌خواه دانشجویی به‌عنوان بخشی از برنامه‌ی سپاه برای اخته‌سازی جنبش‌های اعتراضی طبقه کارگر، افشا شده است. توجه داشته باشید این افشاگری اگر برای مخاطبان چپ و در محیطی که اساساً خالی از مخاطبان هوادار احمدی‌نژاد و کسانی که دل در گروه عدالت‌خواهی دارند طرح می‌شد، مصداق خود گویی و خود خندی بود.

اکنون سؤال ما این است که آیا برخی چپ‌های ایران از آلودن دامن‌شان به مواجهه با نیروهای سیاسی رقیب و دشمن می‌هراسند؟ آیا ترس دارند که رفیق‌شان از طریق یک مناظره، مرزگذاری را با دشمن از دست داده باشد؟ آیا چنان خود را در عرصه‌ی سیاست دست‌کم می‌گیرند که هر نوع بیرون رفتن از محافل یک‌دست و حرف زدن برای مخاطبی که از «ما» نیست را مصداق انحراف و مخدوش‌سازی مرز می‌پندارند؟ چنین «نانقد»‌هایی صرفاً در نوشته‌ی مورد بحث مطرح نشده بلکه به همین صورت بدون پشتوانه و استدلال از جانب دیگر رفقای چپ هم صورت گرفته است. نوعی از مواجهه که بیش از آن که طرح نقدی استوار علیه یک کنش باشد، بروز و ظهور نشانه‌هایی در رفتار جمعی یک طیف سیاسی است که باید در جایگاه خود مورد بررسی قرار گیرد.

در نهایت باید تأکید کنم بسیار خوشحالم موضع علیه آن مناظره، به هر صورت، زمینه‌ای را فراهم کرد تا با دقت و درستی زمینه‌های شکل‌گیری و ضرورت مرزگذاری با چپ محور مقاومت و جنبش عدالت‌خواه دانشجویی در آن متن طرح شوند. افشای ماهیت این دو نیرو که اصل بدنه‌ی نوشتار مورد بحث را تشکیل می‌دهد چنان ضروری است که خطاهای حاشیه‌ای در مقابله‌ی هیچ است.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Vy>

اما در تداوم سیاست‌های نئولیبرالی از حیث بدنه‌ی جریان صنفی و نیز میانجی‌گری امر صنفی برای سیاست لازم است مورد تأکید قرار گیرد، اثر دوگانه‌ی این سیاست‌ها بر جنبش دانشجویی است:

- طبقاتی شدن بدنه‌ی دانشگاه؛
- از دست رفتن امر صنفی به عنوان میانجی سیاست‌ورزی.

دیالکتیک امر انضمامی

این اثر دوگانه و متضاد نئولیبرالیسم بر دانشگاه، گروهی از دانشجویان را به علت منافع اقتصادی مشترک، گره خوردن لاجرم و عمیق زیست‌شان با یکدیگر و با دانشگاه، حول امور انضمامی اقتصادی متشکل می‌کند (کرده است). در بلند مدت اما مابه‌ازای مادی این وضعیت چیزی نیست جز هرچه بیش‌تر کالا شدن حیات اجتماعی دانشجویی، حضور دانشجویانی از طبقات و گروه‌های فرادست جامعه و تعمیق شکاف طبقاتی در دانشگاه (امری که بوضوح از مهر ۹۷ به این طرف قابل رؤیت است). به این ترتیب افرادی به جهت ذهنی متولد می‌شوند که به علت فقدان منافع اقتصادی مشترک با دیگر دانشجویان، خود را کم‌تر متعلق به دغدغه‌های جریان صنفی می‌بینند. در واقع اثر نئولیبرالیسم بر دانشگاه، از یک سو با تعمیق تضادهای اقتصادی، بستری مادی را جهت مبارزه‌ی اقتصادی جریان صنفی فراهم می‌کند، و از سوی دیگر با ورود فزاینده و غالب شدن کمی دانشجویان طبقات بالا در دانشگاه، در بلند مدت از مبارزه‌ی اقتصادی مسئله‌زدایی می‌کند. تو گویی هرچه جلوتر می‌رویم، کم‌تر و کم‌تر می‌توان از منافع مشترک اقتصادی و صنفی به عنوان نقطه ثقل و عزیمت جریان صنفی سخن گفت. بدون شک تداوم روند فعلی به معنای تعمیق و تشدید تضادهای اقتصادی در جامعه است و تحولات توصیف شده تنها بخشی از این روند برای فرافکنی این تضادها به بیرون از دانشگاه است؛ یعنی دولت با حذف و تعدیل بسترهای مادی تضاد طبقاتی در دانشگاه در حال سیاست‌زدایی از این نهاد است، اما توانان این تضادها در اشکالی شدیدتر در خارج از دانشگاه، به میانجی سیاست‌های نئولیبرالی بازتولید می‌شوند. در نتیجه‌ی این وضعیت، امر انضمامی نقطه‌ی عزیمت جریان صنفی (مبارزه اقتصادی) که ذیل عناوینی چون «ضدیت با کالا شدن/پولی شدن آموزش» بدل به گفتمان این جریان شد، گویی که هر لحظه در دست فعالین صنفی در حال محو شدن است. با درنظر گرفتن این واقعیت است که قسمی سرگشتگی، انحرافات و رشد گرایش‌های انتزاعی در اذهان دانشجویان سیاسی در ارتباط با این دگرگونی قابل فهم می‌شود. یعنی برخی با گم و محو شدن امر انضمامی، در آسمان انتزاع (آن‌چه در متورم‌ترین بیان در جریان فعالیت دانشجویی «علم مارکسیسم» خوانده می‌شود) به دنبال آن می‌گردند.

پرسش این است که اگر امر انضمامی پیشتر آشنا (مبارزه اقتصادی) بنا به دلایلی که گفته شد در حال حاضر دیگر چندان هم برای بدنه‌ی دانشجویی ملهم از اکثریت طبقات بالا، آشنا نیست، امر انضمامی جدید برای میانجی‌مند کردن خیز به سمت سیاست‌ورزی را کجا باید جست‌وجو کرد و ماهیت آن چیست؟ چه کسی به آن دسترسی دارد؟

امر انضمامی نو به هیچ عنوان موجودیتی موهوم نیست و آن‌چه در بدو امر پذیرشش به عنوان جانشینی برای امر انضمامی پیشین (اقتصادی) را دشوار نشان می‌دهد، عبارت است از این‌که دارای وجوهی متکثر است: از اسلامی‌سازی محتوای رشته‌ها تا تهاجم فرهنگی به دانشگاه، از حجاب اجباری تا تحدید آزادی‌های فردی، از الیگارشی اساتید و بنیان آموزش تا تمایل به خود‌مدیریتی (اداره شورایی) در دانشجویان، همه و همه امر

انضمامی معاصر را که قابلیت بهتری برای سیاسی شدن بدنه‌ی لاجرم طبقه‌ی بالای دانشجویان دارد، تشکیل می‌دهد.

این امر انضمامی جدید یا فراگیر، برای اثبات خود بیش‌تر گرایش به «ایجاب» شدن دارد تا این‌که به میانجی «سلب» یا مطالبه (تعدیل وضعیت موجود) اثبات شود. مطالبه اینجا در معنای عقب راندن و سلب امکان اعمال سیاست‌های ارتجاعی و گشودن امکان برای سیاست رهایی‌بخش است. اما سیاست‌ورزی رهایی‌بخش برای متعین شدن نیاز به ایجاب شدن نیز دارد. در واقع برای جریان صنفی، مطالبه و ایجاب در رابطه‌ای دیالکتیکی، پیوسته با گشودن فضا برای امکان سیاست و پر کردن این فضا با سیاست‌ورزی ایجابی، جریان را به پیش می‌برد. متقابلاً سیاست ایجابی نیز می‌تواند امکان‌هایی جدید را برای مطالبه ایجاد کند. مانند دریاچه‌ای که در اثر تبخیر آب (مطالبه) خالی و با بارش (ایجاب) از آب تازه پُر می‌شود. پر شدن دریاچه از آب هم توأمان راه را برای تبخیر آب می‌گشاید.

در اینجا پای تقسیم کاری در میان است: تقسیم کار مبتنی بر مطالبه/ایجاب بین فعالین صنفی/شوراهای صنفی؛ آن هم در حالی که بیش‌تر بار مطالبه بر دوش شوراهای و بیش‌تر بار کنش ایجابی بر دوش فعالان صنفی است. این شکل از تقسیم کار ریشه در محدودیت‌ها و امکان‌ها و ویژگی‌های ساختی شوراهای و فعالین دارد. به عبارت دیگر مطالبه در معنای نفی (هژمونی گفتمانی برای چیزهایی که نمی‌خواهیم) و ایجاب در پیوندش با خلاقیت‌های پراتیکی تعریف می‌شود. این هر دو در اعتلای یکدیگر می‌کوشند. برای مثال در ارتباط با اداره‌ی شورایی، اگر کیفیت غذای سلف پایین است (و ما نخواستن آن را مطالبه‌ی عمومی بدنه‌ی دانشجویی می‌کنیم)، خود پیشبند می‌بندیم و برای هم‌صنفانمان غذای باکیفیت می‌پزیم (طرحی نو در انداختن).

همچنین امر انضمامی نو و فراگیر به علت ماهیت سیاسی‌تر خود در مقطع کنونی به میزان کم‌تری قابل مطالبه است؛ چرا که پذیرش مطالبه، خود در گرو آمادگی نهادی‌ست که از آن مطالبه می‌شود.

البته قطعاً نمی‌توان و نباید منکر مطلق وجود مبارزه‌ی اقتصادی در دانشگاه بود. به بیان درست‌تر فعالان صنفی جدید متأثر از فهم وضعیت جدیدی که به اعتبارش بدنه‌ی دانشجویی از حیث طبقاتی دستخوش تغییر شده است اما استعداد رادیکالیسم آن علیه وضع موجود کم نیست، می‌توانند امر انضمامی پیشین (اقتصادی) را رفع (Aufhebung) کنند؛ یعنی هم‌هنگام بخش‌هایی از آن را حفظ و حذف کند، و باقی‌مانده را اعتلا بخشد.

مقدمه‌ای بر شورا-فعال صنفی

پیشروی تندو کند اما پیوسته‌ی نئولیبرالیسم در دانشگاه، مبارزه‌ی اقتصادی را واجد خصلت تدافعی کرده و می‌کند. بدیهی است که مبارزه‌ی اقتصادی به هیچ عنوان خودبسنده نیست. در واقع پیکار اقتصادی ابتدایی‌ترین شکل بازتاب تعارض طبقاتی است. در مختصات پسا-آبان و به تناسب رادیکال‌تر شدن بدنه دانشجویی و فضای جامعه، ضرورت اتخاذ خط سیاسی متعین‌تر توسط جریان صنفی برایمان آشکار شد. فعالیت صنفی و مبارزه‌ی اقتصادی در دانشگاه منحصر به جریان صنفی تعلق ندارد و اشغال مؤثر این فضا و عرصه به گونه‌ای که در خدمت پیشبرد خط سیاسی جریان باشد، مستلزم پیگیری اشکالی توأمان رادیکال‌تر و ایجابی‌تر از فعالیت صنفی است تا بدین وسیله بین مبارزه‌ی صنفی جریان‌های سیاسی گوناگون تمایزگذاری شود. این تمایز به معنای آن است که نشان دهیم حقیقت گفتمان عدالت نزد آن جریانی است که تا انتهای منطقی نفی وضعیت موجود پیش می‌رود و هم‌زمان گفتمان خود را اعتلا می‌بخشد. علاوه بر این، گرایش به سطوح بالاتر

سیاسی شدن، در کنار سرکوب و یورش‌های ادواری دستگاه امنیتی، و همچنین ضرورت‌های امروزین بار بر جریان صنفی، ناگزیر آن را به سوی بازنوشت معادله‌ی فعالیت در سطوح علنی/غیرعلنی سوق داده و وادار به ایجاد تعادلی مجدد بین این دو سطح فعالیت می‌کند. امروز به نسبت سال‌های گذشته و به دلایلی که تشریح شد و می‌شود، شوراهای کم‌تری تحت کنترل جریان صنفی قرار دارند. هرچند که هرگز لزوم مبارزه برای تسخیر فضاها و به‌دست گرفتن ابزارهایی چون شورای صنفی را نباید مُنکر شد، اما امکان ازدست‌رفتن تمام و کمال این شوراها را نیز نمی‌توان منتفی دانست. به‌کارگیری مؤثر استراتژی احاطه‌ی شوراهای صنفی نیز مستلزم تعمیم آن به سطحی کلان‌تر از دانشگاهی منفرد است. این استراتژی مبتنی بر محاصره‌ی شوراهای صنفی توسط فعالین در صورت در اختیار نداشتن شورا است و بر اساس آن می‌توان درعین حفظ پایگاه نهادی، از طریق ابزارهای فشاری مانند تجمعات و اعتصابات، شورا را در مسیر فعالیت جریان صنفی قرار داد و جهت‌گیری بدنه جریان را به شورا تحمیل نمود. بازسازی و معاصر شدن جریان صنفی با اکنونش در گرو دگرگونی ساختارهای کلان و استراتژیک جریان صنفی، از جمله ((شوراهای صنفی دانشجویان سراسر کشور)) و تجدیدنظر بر رویه‌های گذشته همچون تمرکزگرایی معطوف به در اختیار داشتن شوراهای صنفی است. سازوکاری مهم و با گذشته‌ای درخشان، اما در خطر استحاله و انفعال. عدم تعادل شورا-فعال صنفی درون این سازوکار، محدودیت‌های عمل آن به عنوان معلول این عدم تعادل و عدم انطباق با وضعیت فعلی، آسیب‌هایی جدی را به جریان صنفی تحمیل کرده است.

می‌توان یکی از بنیادی‌ترین پرسش‌هایی که جریان صنفی در مسیر بازسازی با آن مواجه است را متأثر از دوران تأسیس آن به این شکل صورت‌بندی کرد: تا چه حد مایلیم سرنوشت جریان صنفی را به شوراهای صنفی پیوند بزنیم؟

محدودیت‌ها و امکان‌های عمل شوراهای صنفی

این حرف جدیدی نیست که شورای صنفی به دلیل محدودیت‌های ذاتی و ساختاری‌اش نمی‌تواند به‌تنهایی ابزار کافی برای پیش‌برد خط سیاسی جریان صنفی تلقی گردد. شورای صنفی به صورت منفرد از نفی تبعات نئولیبرال بر دانشگاه (اعم از کالاسازی آموزش، خصوصی‌سازی در عرصه‌های آموزشی، رفاهی، پولی‌سازی آموزش و ...) عاجز است. خیلی طبیعی است که تداوم منطق بازاری در دانشگاه خودبه‌خود واکنشی را از سوی بازندگان چنین سیاستی دربر خواهد داشت. بارزترین تبلور این واکنش، اجتماع این بازندگان در نهادی به نام «شورای صنفی» است. آنان به واسطه‌ی این نهاد می‌کوشند تا از شدت و حدت پیشروی منطق بازار در حیات اجتماعی‌شان بکاهند. با این حال مبارزه در بهترین و رادیکال‌ترین صورت خویش در هیأت این نهاد از سطح «چانه‌زنی» برای کاستن از هجوم بازار و حفظ برخی حقوق (سنوات، میزان شهریه، هزینه غذای سلف) فراتر نمی‌رود. برای غلبه بر کلیت منطقی که موضوعات «مبارزه‌ی چانه‌زنانه» بخشی از نشانگان آن است، لازم داریم تا به اصطلاح «ناممکن را بخواهیم». این «ناممکن» صرفاً به خاطر تبلیغات وضع موجود در ذهنیت ما در هیأت یک «ناممکن» ظاهر می‌شود؛ کافی است تا به سمت آن خیز برداریم تا روشن شود که تحقق یافتنش دور از دسترس نیست (هرچند که سخت باشد). به این ترتیب «مبارزه‌ی طبقاتی» در دانشگاه فراتر از «چانه‌زنی» باید راه را برای بدل شدن «اداره‌ی شورایی» به یک «باور» عمومی در دانشجویان، هموار کند.

در نهایت اما شورای صنفی نتیجه‌ی ابژکتیو تضادهای موجود در جامعه، دانشگاه و نظام آموزشی است و

هرچند می‌تواند با چانه‌زنی و ایفای نقش نظارتی در مسیر بهبود وضعیت دانشجویان گام بردارد اما از نفعی وضعیت ناتوان است. درگیری مستقیم این نهاد با روندهای بوروکراتیک، درعین فراهم کردن امکان‌های پیشروی قانونی، آن را جایی درون تنگنای وضعیت قرار می‌دهد. درواقع شورای صنفی اسلحه مبارزه‌ی اقتصادی است؛ اسلحه‌ای که نمی‌توان آن را در عمل سیاسی تهاجمی به کار برد. به این معنا شورای صنفی را باید تا حدی به عنوان ذاتی صلب و جامد، به عنوان نهادی فهمید که از امکان‌های اندکی جهت بسط و فراروی از هویت و صنف دانشجوی، و سیاسی شدن برخوردار است، اما در متشکل کردن دانشجویان، جذب بدنه و تحقق اشکال بدوی سازمان‌یابی نقشی کلیدی ایفا می‌کند. همچنین می‌توان شورای صنفی دانشجویان را مستعد درغلتیدن به تریدنیویسم (اتحادیه‌گرایی) نیز دانست؛ به این معنی که جدایی و تفکیک سپهرهای مبارزه‌ی اقتصادی و سیاسی و محدود کردن دانشجویان به نقش و عمل صنفی، می‌تواند به وسیله سازوکار شورا به وقوع بپیوندد و با کسب امتیازات خُرد و رفاهی ضمن جلب رضایت دانشجویان، هژمونی دانشگاه (دولت) را بازتولید نماید (این تجربه به ویژه در دانشگاه‌های غیر از شهر تهران به وضوح قابل مشاهده است که فرضاً گرفتن امتیاز حجم اینترنت برای دانشجویان و رضایت بدنه بابت آن، چطور مُساعد است که مطالبه‌گری‌های بنیادی‌تر را به محاق ببرد).

نهاد شورای صنفی نهادی است که پای در دولت دارد یا به عبارت دیگر نهادی دولت‌داده است. به بیان ساده آن چه را که دولت داده، در وضعیتی که دولت به ضرر خویش می‌بیند، می‌تواند بگیرد. ناظر به مختصات و ویژگی‌های دولت سرمایه‌داری در ایران، پیشروی در دولت (در اینجا به معنی گرفتن و حفظ شوراهای صنفی) با محدودیت روبه‌روست. در اواخر دهه‌ی هشتاد شاهد انحلال بسیاری از شوراهای صنفی توسط دولت به اشکال گوناگون بودیم. سرکوب، تقلب سیستماتیک و احکام کمیته انضباطی نیز مانعی دیگر برای حضور دانشجویان مترقی در شوراهای صنفی است. همچنین شوراهای صنفی می‌توانند موضوع رقابت خطوط سیاسی متعدد باشند و در بسیاری از دانشگاه‌ها نیروی مقتضی جهت به‌دست گرفتن شوراها وجود ندارد. با تمامی این اوصاف اما می‌توان در تشریح علل عدم بسط جریان صنفی به دانشگاه‌های آزاد و غیرانتفاعی و ... بر اتکای نهادی (شورای صنفی) جریان صنفی دست گذاشت. برای دانشگاه‌های نامبرده امکان تشکیل شورای صنفی در قانون دیده نشده است و به دلایلی چون شهریه، کالا شدن آموزش در حد اعلا و عدم برخورداری از حمایت‌های قانونی در این دانشگاه‌ها، ظرفیت‌های مبارزه اقتصادی محدودند.

با این حال دیگر امور انضمامی گره خورده به زیست دانشجویان کماکان می‌تواند نقطه عزیمت مبارزات آتی در این دانشگاه‌ها باشد. دولت‌دادگی نهاد شورای صنفی علی‌رغم محدودیت‌های عنوان‌شده، در فراهم آوردن چتری نهادی و امکان تحرک درون زمین دولت برای جریان صنفی جایگاهی راهبردی و تعویض‌ناپذیر دارد. در نتیجه لازم است حدود اتکای جریان صنفی دانشجویی بر شوراها به گونه‌ای تعیین گردد که امکان بسط و سیاسی شدن جریان به حداکثر، و آسیب‌پذیری آن به حداقل برسد.

محدودیت‌ها و امکان‌های عمل فعالین صنفی

میدان عمل فعالین صنفی برخلاف شوراهای صنفی، فاقد ساختاری صلب است که همین امر، هرچه بیش‌تر به عمل آن خصلت اراده‌گرایانه‌ای می‌بخشد. ظرفیت بالاتر جهت سیاسی شدن و گشوده‌تر بودن در عرصه‌ی پراتیک‌های سیاسی برای فعال صنفی، ایشان را واجد ویژگی تحرک و انعطاف می‌کند. فعالین صنفی می‌توانند

با پرداختن به مسائل غیرصنفي و سياسي تر و همچنين به ميانجی به اصطلاح امر صنفی فراگیر، بدنه‌ی بیش‌تری از دانشجویان را در حیطه عمل و گفتمان جریانی خطاب قرار دهند؛ کما این‌که در آکسیون‌های مبتنی بر ابتکار این فعالین، همبستگی و اتحاد با دیگر ارکان جریان صنفی در سطح جامعه، یعنی جریان کارگری، معلمی، زنان و ... متبلور شده است. بعلاوه فعالین صنفی در عین محروم بودن از بسیاری از عرصه‌های رسمی، قانونی و علنی، به واسطه‌ی موقعیت‌شان از فضای غیرعلنی بیش‌تری برخوردارند.

با این وجود سیالیت برشمرده برای فعال صنفی می‌تواند به مثابه پاشنه آشیلش هم عمل کند: خطر سیاسی شدن انتزاعی. یعنی سیاسی شدن بی‌میانجی هر شکلی از امر انضمامی درون‌دانشگاهی. این خطر تا حدی است که از نقطه نظر سیاسی می‌تواند فعال صنفی را به سطحی نازل‌تر از صرف عمل مبتنی بر شورای صنفی درغلطانند. از این‌رو فعالین صنفی و شوراهای صنفی به مثابه دو پای جریان صنفی عمل می‌کنند که به اقتضای مختصات و شرایط، تکیه‌ی جریان صنفی بر هر کدام می‌تواند متغیر باشد.

در بحث از ((چه باید کرد؟)) یا رسیدن به راهکارسنجی منطقی از دل آن‌چه در راستای انطباق با وضعیت فعلی و معاصر شدن مطرح کردیم، می‌توان گفت که باید به‌دست‌گرفتن کنترل شوراهای صنفی را برای جریان صنفی از ضرورتی ناگزیر، به امکانی راهبردی بدل کرد و هم‌زمان استراتژی‌ها و سازوکارها را به نفع اتکای بیش‌تر فعالیت بر ابتکارات فعالین صنفی دگرگون نمود.

دو نکته آسیب شناسانه:

نوستالژی، دیکتاتوری تجربه و هویت طلبی

ادوار جریان صنفی، حامل و انتقال دهنده‌ی انباشت تجربه‌ی تاریخی جریان و رگ و ریشه‌ی آن هستند. اما این جایگاه، در صورت درمیان نبودن بحران شکاف نسلی فعالیت و فراهم بودن امکان انتقال تجربه، می‌تواند به‌سبب بحران «نگریسته‌شدن ایشان از سوی نسل جدید به چشم دانایی که دیگران را نادان می‌پندارد»، نه‌تنها روند سالم انتقال تجربه را مخدوش کند، بلکه حاشیه‌ی «پدرکشی» را به متن فعالیت بکشانند.

نقل قول اول: «شما سال‌های درخشان آن موقع که ما در بطن فعالیت بودیم را ندیده‌اید؛ در دانشگاه چنان مانور می‌دادیم که گویی از آن ماست! اصلاً خاک بر سرتان با وضع کنونی‌ای که به‌بار آوردید! اگر ما بودیم این گونه نمی‌شد.»

نقل قول دوم: «تجربه من به من می‌گوید عمل درست در شرایط کنونی این است و لاغیر. بحث هم نداریم!» تشر بزرگ‌ترها را همواره باید به فال نیک گرفت و تکانی به خود داد. مسأله این آسیب‌شناسی اما چیز دیگری است. در دو نقل قول بالا عامدانه اغراق صورت گرفته و نقل قول‌هایی واقعی نیستند، اما می‌توانیم بگوییم با چنین رویکردها و گفتارهایی غریبه نیستیم و مشابه‌اش را شنیده و دیده‌ایم.

آن‌چه اینجا در نقل قول اول با آن روبه‌رو هستیم، مواجهه‌ی نوستالژیک با تاریخ فعالیت و مبتنی بر تحقیر حال و پرستش گذشته است، و در نقل قول دوم هویتی «متورم» و برساخت شده از تجربه، که با کلی‌نگری و با صرف اتکا به تجربه، اصل «تحلیل مشخص برای شرایط مشخص» را نفی می‌کند. تصلب این شکل از هویت، حداکثری است؛ هویتی که تا زمانی که نسبت به شما ادواری ست (که همیشه هست) شما را به دیگری خام و کم‌تجربه بدل می‌سازد.

از این تفسیر می‌توان چنین نتیجه گرفت که بدون شک باید از تجربیات ادوار بهره برد و خود را در نسبت فعالیت‌ی اصولی با آنان قرار داد، اما هم‌زمان باید نسبت به بروز دیکتاتورمآبانه‌ی تجربه حساس ماند.

لازم به ذکر است هویت تنها بر ساخته‌ای از تمایزات اجتماعی، تاریخی، فرهنگی و روانی و ... است و فی‌نفسه بار منفی ندارد. هویت‌طلبی و هویت‌باختگی دو روی یک سکه‌اند؛ در عین این‌که نباید «کیستی» مان یادمان برود تا که بدل به وجودی استحاله‌پذیر نشویم، باید از متورم شدن هویت‌مان هم اجتناب کنیم.

ساختارزدگی / استبداد بی‌ساختاری

محفل و محفل‌گرایی همواره از چالش‌ها و موضوعات مورد بحث و توجه درون فعالیت دانشجویی بوده است. استعداد محفل‌گرایی در میان فعالین صنفی به علت سیالیت و فقدان طبیعی فعالیت مبتنی بر ساختار رسمی، بالاست. فقدان طبیعی ساختار رسمی در میان فعالین صنفی به معنای عدم امکان ایجاد آن نیست و هم‌زمان وجود چنین ساختاری به معنای منتفی شدن امکان محفل‌گرایی نیست. اما برای نقد درون‌ماندگار سازوکار محفل‌گرا، به راستی باید پرسید که محفل چیست و سازوکار درونی آن چگونه عمل می‌کند؟

محافل در خالص‌ترین شکل خود، بر پایه سازوکاری غیررسمی استوارند و مشتمل بر تقسیم کار فکری/یدی، هویت‌طلبی و نخبه‌گرایی هستند. در درون محافل شکلی از تقسیم کار فکری/یدی و مولد سلطه، میان نخبگان و سایر اعضا در جریان است و هویت متورم نخبگان با طرد دیگر اعضای گروه به حاشیه فعالیت، حوزه «مقدس» تصمیم‌گیری را در انحصار نخبگان نگه می‌دارد. همچنین گرایش مبرم به تمرکز قدرت در دست عده‌ای معدود یا نخبگان گروه از دیگر مؤلفه‌های محافل است.

پس مسئله تنها برقراری شکلی از نظم بر فعالیت صنفی برای حفظ منافع «جمع بودن» و دفع مضرات آن نیست. مسئله، ساختار یا جهت‌گیری این نظم به سود فضایی دموکراتیک، برابر و پویا در بستر فعالیت است.

بی‌ساختاری یا به عبارت دقیق‌تر ساختار غیررسمی از ارکان بنیادی محافل است. مبتنی بر تعریف جو فریمن، [۱] بی‌ساختاری در عین این‌که واژه‌ای فریبنده است، ساده‌ترین و طبیعی‌ترین واکنش به سلطه‌ی درونی مناسبات ساختارزده‌ی اجتماعی است. فریبنده است، از این جهت که بر هر گروه اجتماعی، لاجرم برای توزیع قدرت، منابع و وظایف و مأموریت‌های اجتماعی، ساختاری حاکم می‌شود و در واقع آنچه بدان بی‌ساختاری می‌گویند فاقد موجودیت است. بی‌ساختاری همان‌قدر ایدئولوژیک و توهم‌زاست که علم اقتصاد استوار بر اصل لسه‌فر (laissez faire /رها کنید). به عبارت بهتر بی‌ساختاری پوششی برای قدرتمندان و نخبگان است تا اعمال اقتدار کنند. گروه و جریان بی‌ساختار گروهی با مناسبات غیررسمی است و مروجان آن معمولاً نخبگان گروه هستند. در درون مناسبات بی‌ساختار، آگاهی از مناسبات و سازوکارهای تصمیم‌گیری و قدرت، در انحصار عده‌ای معدود است. در درون مناسبات بی‌ساختار و غیررسمی، ویژگی‌هایی مانند مسئولیت‌پذیری، استعداد سازمانده‌ی و درک سیاسی یا علم از مسیرهای فرعی نخبه‌شدن هستند و نخبگان در این مناسبات بر اساس ویژگی‌هایی شخصیتی همچون روابط اجتماعی قدرتمند و قدرت‌محور متعین می‌شوند. در سازوکار غیررسمی چون قدرت به شکل رسمی به نخبگان تفویض نشده (در حالی که قدرت نخبگان در حال عمل کردن است) نمی‌توان آنان را به پذیرش مسئولیت در قبال قدرت تفویض‌شده وادار نمود. ترکیب نخبگان و اسطوره‌ی بی‌ساختاری در فعالیت دانشجویی همواره آسیب‌زا بوده است و عدم

پاسخگویی و استفاده غیرمسئولانه از قدرتی کسب شده به اعتبار بودن در متن یک جریان را موجب می شود. به عبارت دیگر ما موظفیم به همان اندازه که با بودن درون یک جریان می بالیم، از مواجهه‌ی مالک مآبانه با آن پرهیزیم و با وجود مؤلفه‌ی ضرورت‌های سیاسی برای پیشروی، به سبب خصلت جریانی حرکت، صبورانه امکان اشتباهات و ترمیم شدن‌ها توسط دیگران تازه نفس را دنبال کنیم.

شایان ذکر است که فی نفسه نمی توان درباره‌ی سازوکار غیررسمی اظهارنظر کرد و آن را مخرب یا محفل‌زا پنداشت. وجود سازوکار غیررسمی درون سازوکاری رسمی، الزاما کارکرد منفی ندارد و می تواند بسیار مفید هم باشد. فقدان سازوکار رسمی به استقرار یکی از ساده‌ترین و سلطه‌آورترین ساختارها بر گروه اجتماعی می انجامد: الیگارش‌ی نخبگان به مثابه قانونی آهنین.

به این ترتیب فرم «جریانی» مبارزه‌ی صنفی-سیاسی دانشجویان از سال ۱۳۹۳ به این سو لزوما تضمین کننده‌ی برنیامدن استبدادی نیست که به‌طور کلاسیک ریشه در دل مجموعه‌های نهادی نظیر انجمن اسلامی، بسیج و حتی شورای صنفی داشته و دارد. برای مصون ماندن از این آسیب موکول کردن عمل جریانی به فعالیت مجموعه‌ای از هسته‌هاست که نیروهای حاضر در آن‌ها به‌طور جدی درگیر فکر کردن و خلاقیت در عرصه‌ی عمل‌اند.

حرف آخر

در حالی که عوامل خارجی بسیاری اعم از انقلاب فرهنگی دوم، سرکوب و رکود عمومی گریبان گیر دانشگاه است. امید است این متن به مثابه نقدی درون‌ماندگار جای خود را در وضعیت پیدا کند. اکنون به بیان گرامشیایی کلمه می توان بحران کنونی جریان صنفی را این گونه توصیف کرد: قدیم در حال احتضار است و جدید، امکان تولد ندارد.

یادداشت

۱. استبداد بی ساختاری نوشته جو فریمن، ترجمه حمیدرضا واشقانی فراهانی:

<https://bidarzani.com/29482>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1VK>



فرا تر از فمینیسم؟

ژنولوژی و جنبش آزادی زنان کورد

۲۵ ژانویه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: نادیه العلی و ایزابل کیسر

ترجمه‌ی: فرزانه جلالی

ژنولوژی یا علم زنان که توسط جنبش آزادی زنان کورد پیشنهاد و توسعه داده شده است، به مؤلفه اصلی سازمان‌دهی فراملی‌اش در خاورمیانه و اروپا و آمریکا تبدیل شده است. فعالان جنبش زنان کورد به اشکال اثبات‌گرا و مردم‌محور تولید دانش و نیز فمینیسم لیبرال انتقاد می‌کنند. آن‌ها در عوض، ژنولوژی را پیشنهاد می‌کنند که هدف از آن کشف دوباره تاریخ زنان و بازگرداندن جایگاه اصلی زنان در جامعه است. این مقاله براساس یک سری مصاحبه با زنان کورد درگیر در توسعه ژنولوژی، ابتدا ژنولوژی را در چارچوب رویکردهای فمینیستی فراملی و ضداستعمارگرا قرار می‌دهد و سپس ایده‌های اصلی تشکیل‌دهنده ژنولوژی را استخراج می‌کند. ما بر راه‌هایی تمرکز می‌کنیم که ژنولوژی به بحث‌های جاری در تولید دانش فمینیستی فراملی می‌پردازد. مقاله ما به‌طور انتقادی ادعای فعالان زن کورد را ارزیابی می‌کند که ژنولوژی را به‌عنوان یک علم و پارادایم جدید معرفی می‌کنند که فرا تر از فمینیسم است درحالی‌که استدلال ما این است که ژنولوژی نشان‌دهنده‌ی تداوم مهم مداخلات انتقادی‌ای است که توسط فعالان زن و دانشگاهیان به‌حاشیه

رانده شده، صورت گرفته است. علاوه بر این، مقاله ما نشان می دهد که ژنولوژی، بنیان و اساس ایدئولوژیک و معرفت شناختی مفیدی برای مبارزه سیاسی زنان کورد برای برابری و عدالت مبتنی بر جنسیت فراهم می کند. در سال های اخیر مفهوم ژنولوژی، که اغلب از آن به عنوان علم یا پارادایم بدیل زنان یاد می شود، در مرکز فعالیت های زنان کورد از جمله کارزارهای بین المللی همبستگی قرار گرفته است. در سراسر خاورمیانه کورد، اما عمدتاً در فدراسیون دموکراتیک شمال سوریه (یا روژاوا) و همچنین در اردوگاه های ژنولوژی در سراسر اروپا، ژنولوژی به عنوان شکلی از تحلیل تاریخی با هدف درک ریشه های ستم به زنان و به حاشیه رانده شدن آنها انجام می شود. کژال، یکی از پاسخ دهندگان ما در ژن تی وی در هلند به ما گفت: «من فکر می کنم که ژنولوژی می تواند یک فمینیسم جدید باشد، در واقع در حال تبدیل شدن به آن است.» واژه ژنولوژی ریشه در کلمه کوردی ژن (زن) دارد که با ژین (زندگی) و لوگوس، یونانی «دلیل» یا «کلمه» پیوند دارد (Jineolojî Com-mittee Europe 2018). در حالی که تعاریف و برداشت های متفاوتی از این واژه وجود دارد، از جمله در میان زنانی که ما برای این پژوهش با آنها صحبت کردیم، مشخص است که ژنولوژی برای چشم انداز، مبارزات و کارزارهای جنبش زنان کورد که توسط حزب کارگران کردستان یا پ.ک.ک رهبری و الهام بخشیده می شود، ضروری است (Partiya Karkerên Kurdistanê).

این چشم انداز انقلابی جامعه ای جدید با محوریت برابری زنان توسط اعضای جنبش زنان کورد در کنار مبارزه آنها در صفوف پ.ک.ک در طول ۴۰ سال گذشته توسعه داده شده است (Käser ۲۰۲۰). با این حال، شبه نظامی گری زنان کورد تنها از زمان مبارزه جنبش سیاسی کورد علیه داعش (ISIS) در شمال شرقی سوریه (روژاوا) و شمال عراق (کردستان عراق) در سال ۲۰۱۴ مورد توجه بین المللی قرار گرفته است. علاقه به شبه نظامی گری زنان کورد عمر کوتاهی داشت و تبدیل به چالش کشیدن جرم انگاری پ.ک.ک در بسیاری از فضاها ی غربی یا سرکوب سیستماتیک جنبش سیاسی گسترده تر کورد توسط دولت ترکیه، از جمله نمایندگان منتخب نشد. ضمناً، فضای سیاسی ای که این جنبش در بخش هایی از شمال سوریه، که اکنون فدراسیون دموکراتیک شمال سوریه نامیده می شود، ایجاد کرده است، مورد حمله مکرر داعش، رژیم سوریه و ترکیه قرار گرفته است. اخیراً در سال ۲۰۱۹، تحت اسم رمز «عملیات بهار صلح»، شهرهای مرزی توسط نیروهای مسلح ترکیه مورد هدف قرار گرفتند و صدها هزار شهروند را که بخشی از یک جامعه جدید اتوپیایی با محوریت برابری جنسیتی بودند، آواره کردند.

اگرچه مطالب زیادی در فضاها ی آکادمیک، رسانه ای و کنشگری در مورد تاریخ جنبش سیاسی کورد به رهبری پ.ک.ک نوشته شده است (Bozarslan 2000, 2014; Gunes 2012; Jongerden and Akkaya 2013; Marcus 2007)، پروژه انقلابی آن در شمال سوریه/روژاوا (Grojean 2017; Knapp, Flach, and Ayboga 2018; Schmidinger 2016) و ظهور و توسعه جنبش زنان کورد (Al-Ali and Tas 2018b; Çağlayan 2012) و تعامل محدودی با مفهوم ژنولوژی وجود داشته است (Al-Ali and Tas 2018b; Flach 2007; Käser 2020). [۱] در این مقاله، به بررسی تاریخی، اهمیت و نقش رو به رشد ژنولوژی در جنبش زنان کورد می پردازیم.

هدف از پژوهش ما درک بیش تر معانی پیچیده و متنوع وابسته به ژنولوژی، نقشی که این مفهوم در مبارزه سیاسی گسترده تر زنان کورد ایفا می کند و سهم آن در تولید دانش فمینیستی فراملی است. همان طور که بعداً

با جزئیات بیش‌تر به آن می‌پردازیم، روش پژوهش ما از بیانات اخیر نظریه دیدگاه فمینیستی و از رویکردهای فمینیستی فراملی و ضداستعمارگرا که به معرفت‌شناسی تغییرپذیر و اقدامات سیاسی علاقه‌مند هستند، الهام گرفته است. با آگاهی از بحث‌های گسترده‌تر در نظریه فمینیستی، پیوندها و تقاطع‌یافتگی‌های بین مبارزات سیاسی مختلف مرتبط با ساختارهای قدرت چندگانه را تشخیص می‌دهیم و به استعمار قدرت و جنسیت توجه می‌کنیم. علاوه بر این، مقاله ما به بحث‌های گسترده‌تری در درون کنشگری پژوهشی فمینیستی در مورد معنا و چالش‌های همبستگی کمک می‌کند.

با کارمان، در تلاش هستیم تا به‌طور سازنده درگیر دوراهی اخلاقی متعهدبودن به همبستگی فمینیستی فراملی شویم که اهمیت مبارزه سیاسی و تولید دانش زنان کورد را تصدیق می‌کند، اما درعین حال به بررسی انتقادی فرضیات و ادعاهایی می‌پردازیم که زمینه‌ساز مفهوم‌پردازی‌های ژنولوژی هستند. همان‌طور که دیلار دیرک، فعال و دانشگاهی کورد، این مسئله را در یک گفت‌وگوی عمومی به شکل متقاعدکننده‌ای مطرح کرد، بازنمایی‌های مبارزات سیاسی، مانند مبارزه زنان کورد، پیامدهای قابل لمسی برای زنان درگیر دارد و راهی را شکل می‌دهد که آن‌ها قادر به فکر کردن و صحبت کردن برای خودشان هستند (Dirik 2019). دیریک خواستار عدالت معرفت‌شناختی است که در تعامل با مفاهیم محوری در مبارزه مردم برای آن‌چه هستند، قرار می‌گیرد. اگرچه ما سعی داریم از بازتولید سلسله‌مراتب تولید دانش اجتناب کنیم و علاقه‌مند به یادگیری از زنانی هستیم که با آن‌ها صحبت کردیم، اما همچنان از این ادعا انتقاد می‌کنیم که ژنولوژی یک معرفت‌شناسی جدید ارائه می‌دهد. در عوض، استدلال می‌کنیم که ژنولوژی با اصول معرفت‌شناختی بیان‌شده در نظریه دیدگاه فمینیستی و در فمینیسم فراملی و ضداستعمارگرا همخوانی دارد و بدین لحاظ باید به‌عنوان مشارکت‌کننده در این رویکردها شناخته شود. علاوه بر این، مقاله ما نشان می‌دهد که باوجود طیف وسیعی از معانی وابسته به ژنولوژی از نظر پاسخ‌دهندگان ما و جنبش وسیع‌تر، این مفهوم نقشی کلیدی در ارائه ابزارهای ایدئولوژیک و سیاسی به فعالان زن کورد برای به چالش کشیدن سلطه‌ی مردانه در جنبش سیاسی کورد ایفا می‌کند.

پس از بحث مختصری در مورد چارچوب روش‌شناختی و مفهومی خود، زمینه تاریخی و تجربی مفهوم ژنولوژی را در ارتباط با ظهور جنبش آزادی زنان کورد قید می‌کنیم. ایده ژنولوژی به‌عنوان ارائه‌کننده یک الگوی علمی بدیل با محوریت تجربیات زنان کورد به‌صورت یک کانون توجه کلیدی در گفت‌وگوهای ما با پاسخ‌دهندگان مان و همچنین در متون تولیدشده توسط این جنبش به چشم می‌خورد. ما درک جنبش را از پارادایم غالب علوم اجتماعی و روشی که ژنولوژی تولید دانش اثبات‌گرا، مردم‌محور و استعماری را به چالش می‌کشد ارائه می‌دهیم. پس از این بحث گسترده‌تر در مورد معرفت‌شناسی بدیل، این مقاله بر سه موضوع تمرکز می‌کند که مکرراً در مصاحبه‌های ما مطرح شدند: ژنولوژی در مقابل فمینیسم، به چالش کشیدن مردانگی و بازاندیشی سکسوالیته. اول، با برخی از بازنمایی‌ها و برداشت‌ها از معرفت‌شناسی و سیاست فمینیستی مخالفت می‌کنیم درحالی‌که هم‌زمان کمک‌های ویژه و دستاوردهای کنشگری [در راستای احقاق] حقوق زنان کورد را به رسمیت می‌شناسیم. فراخوان «کشتن مردانه» و بازنگری زنانه دیگر کاربری محوری ژنولوژی است. درنهایت، مقاله ما در مورد مفهوم‌سازی و نگرش فعالان زن کورد نسبت به جنسیت بحث می‌کند که اساس بازنگری وابستگی‌های زنانه و کلید ایده‌های رهایی و آزادی است.

فرایند و روش تحقیق

هر دو نویسنده در مورد بسیج زنان کورد در فضاهای مختلف برای چند سال قبل از نوشتن این مقاله تحقیق کرده بودند. نادیه العلی به طور مشترک بر روی رابطه بین فمینیسم و ناسیونالیسم در کردستان عراق (Al-Ali and Pratt 2011) و اخیراً در ترکیه (کردستان شمالی) کار کرده و نوشته است (Al-Ali and Tas 2018a, 2018b, 2019). در فضای ترکیه و پراکندگی کوردها در ارتباط با آن در برلین و لندن، او همچنین تقاطع یافتگی کنشگری فمینیستی و [در راستای] صلح را مورد بررسی قرار داده است (Al-Ali and Tas 2019). ضمناً، ایزابل کیسر تحقیقاتی اتنوگرافیک را در سه بخش کردستان با تمرکز بیش‌تر بر عراق و ترکیه به عنوان بخشی از پروژه بزرگ‌ترش در مورد اهمیت زنانگی مبارزه در جنبش زنان کورد انجام داده است (Käser 2018, 2019, 2020). در سراسر کار مربوطه‌مان در این فضاهای مختلف، مفهوم ژنولوژی به طور فزاینده‌ای به عنوان محوریت گفتمان‌ها و اقدامات فعالان زن کورد نمایان شد. تحقیقات و یافته‌های قبلی‌مان منجر به سوالات دقیق‌تری در مورد تاریخ، درک و اهمیت ژنولوژی شد.

هم‌زمان با این‌که از تحقیقات کیفی قبلی‌مان، شامل رصد شرکت‌کنندگان، تاریخچه شفاهی، بحث‌های گروهی متمرکز و مصاحبه‌های غیررسمی با بیش از ۱۲۰ فعال زن کورد میانمان (۲۰۱۵-۱۸) اطلاعات کسب کردیم، ۱۲ مصاحبه نیمه ساختاریافته دیگر با فعالان زن کورد انجام دادیم که به طور مستقیم در توسعه یا مشارکت در ژنولوژی درگیر هستند. این مصاحبه‌ها در تابستان سال ۲۰۱۹ در ژن‌تی‌وی، ایستگاه تلویزیونی جدید زنان در هلند که توسط فعالان زن جنبش آزادی کورد به منظور جمع‌آوری، پیوند دادن و به اشتراک‌گذاری نظرات، تجربیات و دیدگاه‌های زنان با مخاطبان جهانی ساخته شده است، صورت گرفت. علاوه بر این، ما با فعالان کورد و اعضای کمیته ژنولوژی اروپا در لندن به صورت حضوری و در قاره اروپا و مناطق کورد از طریق اسکایپ مصاحبه کردیم. مصاحبه‌ها به زبان‌های انگلیسی، آلمانی و کرمانجی (کوردی) انجام شد و بین یک تا سه ساعت به طول انجامید.

اکثر مصاحبه‌هایی که به طور مستقیم در این مقاله به آن‌ها اشاره می‌کنیم براساس گفت‌وگوهایمان با فعالان در جمعیت‌های پراکنده است، اگرچه برخی از پاسخ‌دهندگان مان زندگی چندملیتی دارند که مطابق آن بین اروپا و خاورمیانه در حرکت هستند. برخی از آن‌ها پیش از این‌که کنشگر ژنولوژی شوند، چریک بودند، درحالی‌که برخی دیگر، که بیش‌تر آن‌ها نسل دوم کوردها بودند که در اروپا بزرگ شده بودند، قبل از این‌که خود را تمام‌وقت وقف ژنولوژی یا ساخت ژن‌تی‌وی کنند، در شاخه‌های سیاسی یا رسانه‌ای جنبش فعال بودند. به دلیل ماهیت حساس این موضوع و سرکوب مداوم فعالان مرتبط با جنبش گسترده آزادی کوردها در اروپا، تمامی نام‌ها، مگر این‌که در منابعی که پیش‌ازین منتشر شده‌اند، ذکر شده باشند، ناشناس‌سازی شده‌اند.

علاوه بر انجام تحقیقات تجربی، نوشته‌های بنیان‌گذار و رهبر پ.ک.ک، عبدالله اوجلان که ایده‌های او تا حد زیادی همچنان بر جنبش زنان تاثیر می‌گذارد و همچنین اسناد چاپ‌شده و آنلاین مربوطه که توسط کمیته ژنولوژی و جنبش زنان کورد به طور گسترده‌تر تهیه شده‌اند را نیز در بر گرفته‌ایم. این مقاله به جای ارائه گزارشی جامعه‌شناختی از نقش زنان در جنبش کورد، به دنبال درک معانی مختلفی که فعالان زن کورد به مفهوم ژنولوژی پیوند می‌دهند و چگونگی پیش‌بینی آن‌ها از نقش آن در شکل دادن و دگرگون ساختن جنبش، است. در اینجا، ما به طور ویژه علاقه‌مند به درک روایت‌های فعالانی هستیم که خودشان در توسعه،

انتشار و دفاع از ژنولوژی مشارکت دارند و این که چگونه این روایات به هدف سیاسی بزرگ‌تر جنبش آزادی زنان کورد مرتبط می‌شوند.

از تئوری دیدگاه تا فمینیسم فراملی ضداستعمارگرا

محققان و فعالان کورد در حمایت و توسعه ژنولوژی، آن را در مخالفت با پارادایم مسلط علوم اجتماعی مبتنی بر تولید دانش اثبات‌گرا، غرب‌گرا و مردم‌محور می‌دانند. فراخوان آن‌ها برای تمرکز بر تجربیات زنان و استعمارزدایی از دانش با نظریه دیدگاه فمینیستی و با روش‌شناسی و اقدامات فمینیستی فراملی ضداستعمارگرا که در طول دهه گذشته توسعه یافته است، همخوانی دارد. اگرچه نظریه دیدگاه بحث‌برانگیز است و اغلب درست فهمیده نمی‌شود و به شیوه‌ی نادرست نمایش داده می‌شود، اما در بیانات مختلف خود که توسط پیشگامان آن توسعه یافته است (Collins 1990; Harding 1986; Hartsock 1983; Smith 1974) به عنوان نقطه شروع، این فرضیه را در نظر می‌گیرد که کسانی که در معرض ساختارهای سلطه هستند به طور تاریخی از تولید دانش به حاشیه رانده شده‌اند، اگرچه پوزیشنالیته آن‌ها ممکن است به آن‌ها اجازه دهد که چیزهایی را به طور متفاوت بدانند، و یا حتی برخی چیزها را با اقتدار بیش‌تری نسبت به آن‌هایی که در موقعیت‌هایی با امتیازات بیش‌تر قرار دارند، بدانند (Wylie 2003, 27). جنسیت و سیستم‌های مربوطه حاشیه‌ای‌سازی، مردم‌محوری، سکسیسم، پدرسالاری و طبقه، کلید اصلی بیانات متقدم نظریه دیدگاه بودند. پاتریشیا هیل کالینز (۱۹۹۰) نه تنها نژاد و نژادپرستی را به عنوان مقوله‌های مهمی معرفی کرد که با جنسیت و طبقه اجتماعی در تقاطع‌اند بلکه در مورد پوزیشنالیته خود به عنوان فردی خودی/بیگانه نیز بازنگری کرده و به تناقضات تجربیاتش به عنوان یک زن سیاه‌پوست و به عنوان یک محقق آموزش‌دیده با مجموعه کتب سنتی جامعه‌شناسی پرداخته است. تحقیقات او، مانند دیگر محققان فمینیست، در ابتدا ایده علوم اجتماعی بی‌طرف را به چالش کشید (Wylie 2003, 42).

فمینیسم فراملی، مشابه نظریه دیدگاه فمینیستی، پارادایمی برای تجسم نمودن فعالیت‌های تحقیقاتی ارائه می‌دهد که مدل‌های تحقیقاتی مردم‌محور، غربی و با تسلط سفیدپوستان را به چالش می‌کشد. با اذعان به پویایی‌های پیچیده و چندگانه قدرت در هر زمینه تاریخی و تجربی معین درحالی‌که از نفوذپذیری و انعطاف‌ناپذیری متغیر مرزها و دوگانگی بین سکولاریسم و معنویت آگاه هستیم، محققان فمینیست فراملی وظیفه دارند تا روابط، پیوندها و تقاطع‌یافتگی‌های میان مبارزات سیاسی مرتبط مختلف را شناسایی کنند، به‌ویژه پدرسالاری، نژادپرستی، سرمایه‌داری، استعمارگرایی و دگرهنجارگرایی (Alexander and Mohanty 2010; Bacchetta and Haritaworn 2016; Nagar and Swarr 2010). م. جاکویی الکساندر (۲۰۰۵، ۳۲۶)، با توجه به تعداد رو به رشد محققان فمینیست، ما را نسبت به اهمیت مقدمات برای فمینیسم فراملی و پروژه‌های تحقیقاتی مربوطه، فراتر از ارزش استفاده نهادینه‌شده‌ی تئوریزه کردن حاشیه‌ای‌سازی، و در نتیجه به چالش کشیدن هستی‌شناسی‌های مدرنیستی که معنویت را از تولید دانش جدا می‌کند و آن را بی‌ارزش می‌کند، هوشیار می‌سازد.

پژوهش‌ها و کنشگری مرتبط با فمینیسم فراملی با تلاش برای یافتن شیوه‌های جدید تحقیق که در تضاد با دانش فردی یا نهادینه‌شده، دانش جمعی و اجتماع‌سازی را توانمند می‌سازد، نیز در ارتباط است. همبستگی فمینیستی کلید رسیدن به این اهداف بوده است (Al-Ali and Pratt 2009a, 2009b; Falcón 2016; Mohanty).

(2003; Soto 2005). در طول فرآیند پروراندن ایده و مشارکت در پژوهش و به اشتراک گذاری یافته‌های تحقیقاتی، فمینیست‌های فراملی در مورد موقعیت‌های امتیازی نسبی خود تامل و گفت‌وگو می‌کنند. با این حال، برخی از فمینیست‌های غیرسفیدپوست و فعالان متعلق به جنبش‌های بومی در آمریکا، سفیدپوستی رایج در پژوهش‌ها و کنشگری فمینیستی فراملی را به چالش کشیده و از نبود درگیری با سرمایه‌داری و استعمار ابراز تاسف کرده‌اند. یک سیاست فراملی فمینیستی و معرفت‌شناسی حساس به این انتقادات، مسئله ضدیت با استعمار را محوریت قرار می‌دهد. رویکردها و سیاست‌های ضداستعماری، پژوهشگران را ملزم می‌سازد تا شیوه‌های اثبات‌گرایانه تولید دانش که بر عینیت علمی تاکید دارند را متزلزل سازند و هم‌زمان ریشه‌های امپریالیستی، استعماری و پسااستعماری تولید دانش مبتنی بر غرب را مورد توجه قرار دهند و افشا سازند (Lugones 2010; Santos 2014; Segato 2018; Smith 1999). رویکردهای ضداستعماری عمدتاً با سیاست و تحقیقات پژوهشگران و کنشگران بومی در آمریکا و دیگر فضاهای مستعمراتی مهاجرنشین (Runyan 2018)، زنان غیرسفیدپوست (سوتو ۲۰۰۵)، و کوئیرهای غیرسفیدپوست (El-Tayeb 2012; Muñoz 1999) مرتبط بوده‌اند. گذشته از فلسطین، پژوهش‌های محدودی بر اندیشه و اقدامات ضداستعماری در رابطه با خاورمیانه و پراکندگی‌های آن متمرکز شده است.

فمینیست‌ها با آگاهی به نظریه دیدگاه و رویکردهای فراملی فمینیستی و ضداستعماری، به‌طور فزاینده‌ای به دنبال معرفت‌شناسی و روش‌شناسی و اقدامات سیاسی بدیل هستند، هم‌زمان با این که خود را با فرآیندها و نیروهای باززایی، تجدید حیات، به خاطر آوردن و چشم‌اندازسازی همسو می‌سازند (Simpson 2011, 148). همان‌طور که بحث ما نشان می‌دهد، این امر با فرآیندها و اهداف مرتبط با پروژه ژنولوژی طبق بیانات فعالان زن کورد که با آن‌ها صحبت کردیم همخوانی دارد، اگرچه آشکارا این ارتباطات را برقرار نمی‌سازند. در تجزیه و تحلیل و کار انتقادی‌مان در ارتباط با ژنولوژی، از رویکردهای فمینیستی ضداستعماری و فراملی که قبلاً ذکر شد اطلاعات کسب کردیم و الهام گرفتیم، با این حال تجزیه و تحلیل ما از توسعه و اهداف ژنولوژی علاوه بر این به دنبال یافتن [پاسخ این سوال] است که چگونه ژنولوژی می‌تواند به معرفت‌شناسی و روش‌شناسی‌های موجود که توسط فمینیست‌های فراملی و ضداستعماری توسعه داده شده‌اند، با ارائه یک مدل بدیل برای دولت - ملت پدرسالار که عدالت جنسیتی را در محوریت خود قرار می‌دهد، کمک کند.

ژنولوژی: تاریخچه‌ای کوتاه

عبدالله اوجلان، رهبر زندانی جنبش آزادی کورد، در کتاب خود با عنوان جامعه‌شناسی آزادی (۲۰۰۹، ۲۰۲۰) پیشنهاد کرد که زنان، علم زنان را پایه‌گذاری کنند و آن را ژنولوژی بنامند. با این حال، تاریخ ژنولوژی مدت‌ها پیش از این آغاز شده و از مباحثات مداوم میان کادر زنان در ساختارهای سیاسی و مسلح جنبش آزادی کورد که در آکادمی‌های آموزشی پ.ک.ک در سوریه و لبنان، در زندان‌های ترکیه و همچنین در اردوگاه‌های چریکی در کوهستان شکل می‌گیرد، سر بر آورده است. این مباحثات از طریق نامه‌نگاری پس از دستگیری اوجلان و زندانی شدن وی در جزیره امرالی در سال ۱۹۹۹ ادامه یافت (مصاحبه، بنفش، ۳۱ ژوئیه، ۲۰۱۹). ژنولوژی از ایدئولوژی آزادی زنان این جنبش سر بر آورد که به‌نوبه خود از تاریخ درگیری بین دولت ترکیه و پ.ک.ک از سال ۱۹۷۸ شکل گرفته است.

پ.ک.ک از دهه ۱۹۸۰ به بعد در دره بقاع مستقر شد، جایی که اوجلان آکادمی معصوم کرکماز را تاسیس

کرد که مرکز آموزش‌های ایدئولوژیک برای شبه‌نظامیان کارآموز شد. در نتیجه‌ی نقشی که زنان در مبارزه مسلحانه در اوایل دهه ۱۹۹۰ ایفا کردند، [۲] مقاومتی که زنان در زندان‌ها نشان دادند مانند سکینه جانسیر (Cansız 2014) یا گلتن کیساناک (Al-Ali and Tas 2016; Kişanak 2018) در دهه ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ و همچنین فعالان زنی که شروع به سازمان‌دهی پیرامون زندان دیاربکر کردند، مانند لیلا زانا (Cağlayan 2012)، زنان بیش‌تری به پ.ک.ک و احزاب مرتبط سیاسی مرتبط با آن پیوستند. [۳] بسیاری از چریک‌های زن چند ماه را تحت آموزش با اوجلان در آکادمی لبنان گذراندند، جایی که ستم سه‌گانه زنان مورد بحث قرار می‌گرفت: پویایی‌های متقاطع که از سرمایه‌داری، پدرسالاری و دولت - ملت تکوین یافته‌اند (Cansız 2018).

رصد توسعه تاریخی پیچیده و بغرنج تولید ایدئولوژیک و جلوه‌های عملی آن در جنبش زنان به‌عنوان بخشی از جنبش آزادی کورد (پ.ک.ک) [۴] در کوهستان (مبارزه مسلحانه) و شهر (مبارزه سیاسی) در بخش‌های مختلف خاورمیانه کورد، فراتر از دامنه این مقاله است. [۵] بااین‌حال، شایان توجه است که در دهه ۱۹۸۰ و به‌ویژه در دهه ۱۹۹۰، به نظر می‌رسد اوجلان از قبل علاقه‌مند به پرداختن به هنجارها و مناسبات جنسیتی محافظه‌کارانه در جامعه کوردها، به‌موازات بسیاری از پروژه‌های مدرنیزه کردن دولت‌سازی پسااستعماری بوده است. در اوایل سال ۱۹۹۶، او بر اهمیت این‌که مردان «مردانگی خود را بکشند» تاکید کرد، به این معنا که مردان باید بر تمایلشان به سلطه و ستم غلبه کنند (Öcalan 2013, 51). او در سال ۱۹۹۸، کمی قبل از دستگیری‌اش، «ایدئولوژی آزادی زنان» خود را منتشر کرد که اهمیت زنان را در سازمان‌دهی پیرامون اصول میهن‌پرستی، آزادی اراده، خودسازمان‌دهی، اراده به مبارزه و زیبایی‌شناسی شرح می‌دهد. [۶] همان‌طور که در جای دیگر نشان دادیم، درحالی‌که زنان به نمادهای ملت کورد و ناموس (افتخار) آن تبدیل شده‌اند، هم اعضای سیاسی و هم اعضای مسلح جنبش در طول دهه‌های اولیه آن به‌حاشیه رانده‌شدن و تبعیض را تجربه کرده‌اند (Al-Ali and Tas 2018a, 2018b; Käser 2020).

این مباحثات ایدئولوژیک اولیه و تجربیات عملی آن‌ها، هم در عرصه سیاسی و هم در عرصه مسلحانه، زنان را بر آن داشت تا سازمان‌های خود را تاسیس کنند. اولین ارتش زنان در سال ۱۹۹۳ تشکیل شد، پیش از این که اتحادیه زنان آزاد [کردستان] (Yekîneyên Azadiya Jinên Kurdistanê) در سال ۱۹۹۵ و پس از آن اولین حزب زنان در پ.ک.ک (Partiya Jinên Karkerên Kurdistanê, PJKK) در سال ۱۹۹۹، حزب کارگران زن کردستان تاسیس شود. تاسیس پ.ژ.ک.ک به شدت توسط اعضای مرد پ.ک.ک مورد اعتراض قرار گرفت، به‌ویژه به این دلیل که تاسیس آن با دستگیری اوجلان در فوریه ۱۹۹۹ هم‌زمان شد، زمانی که حزب آشفته بود و این امر به‌عنوان خیانت برای ایجاد چنددستگی بیش‌تر در حزب با اصرار بر ساختارهای مستقل زنان دیده می‌شد (Käser 2020). اوجلان در سال‌های پس از دستگیری خود در مورد مسائل زنان نسبتاً ساکت بود. بااین‌حال، این امر مانع از آن نشد که زنان خواستار حضور برابر در جناح سیاسی و مسلح جنبش شوند. برای مثال، زنان در احزاب سیاسی در ترکیه در سال ۱۹۹۶ شروع به ایجاد ساختارهای سازمانی خودمختار کردند هم‌زمان با این‌که پیرامون سهم زنان سازمان‌دهی می‌کردند. حزب پرو-کورد دموکرات خلق (Halkın Demokrasi Partisi, HADEP, 1994–2003) اولین حزب سیاسی در ترکیه بود که در سال ۲۰۰۰ سهم ۲۵ درصدی داوطلبانه زنان را به خود اختصاص داد. در طول چند سال آینده، زنان تلاش کردند تا این سهم را تا ۳۵ درصد افزایش دهند قبل از این‌که این سهم در سال ۲۰۰۵ پس از اعلان کنفدرالیسم دموکراتیک به ۴۰ درصد برسد (Cağlayan 2020, 97).

اوجلان، پیش از دستگیری، ولی با صراحت بیش‌تری در زندان انفرادی در جزیره امرالی، ایدئولوژی‌رهای خود را از نو صورت‌بندی کرد. او مبارزه برای یک کردستان مستقل را برای مبارزه گسترده‌تر علیه چیزی که آن را مدرنیته سرمایه‌دارانه نامید رها کرد، و به جای آن، کنفدرالیسم دموکراتیک را پیشنهاد کرد: یک سیستم اجتماعی از پایین به بالا خودگردانی براساس برابری جنسیتی، دموکراسی رادیکال و توسعه اکولوژیک (Jongerden and Akayya 2013; Öcalan 2011, 2017). زنان اقلیت، ستم‌دیده‌ترین افراد در ساختارهای دولت-ملت، طبق نظر اوجلان تبدیل به نشانه‌های این ملت بی‌دولت (Nonstate) جدید شدند و با پیشنهاد او برای ایجاد سیستم مدیریت مشترک و سهمیه ۴۰ درصدی زنان حمایت شدند. بنابراین، زنان به‌طور هم‌زمان وظیفه‌رهای بخشی به خود و ملت بی‌دولت کنفدرال دموکراتیک را برعهده داشتند. [۷] لازم به ذکر است که با وجود تایید رهبری پ.ک.ک، هیچ‌چیز از سوی رهبری مرد [حزب]، صرفاً و تنها به زنان در مبارزه‌شان برای برابری و عدالت جنسیتی بیش‌تر داده نشده است. در عوض، ایدئولوژی و تولید دانش جنبش زنان از طریق مبارزه هرروزه علیه دشمنان داخلی و خارجی، که اغلب مردانی شکاک از درون صفوف خود آن‌ها هستند که فعالانه مانع پیشرفت‌های زنان شده‌اند، توسعه یافت (Al-Ali and Tas 2018b, Käser 2020). بنفش (Binefs)، یکی از اعضای جنبش زنان در دهه ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰، بیان می‌کند که باوجوداین که اوجلان سیستم مدیریت مشترک را پیشنهاد کرد، مردان این جنبش با قطعیت این تصمیم را رد کردند، با این استدلال که زنان برای برعهده گرفتن این مسئولیت آماده نیستند و باید ابتدا چند سال آموزش ببینند و تجربه کسب کنند (مصاحبه، بنفش، ۳۱ ژوئیه، ۲۰۱۹).

درحالی‌که اوجلان، ژنولوژی را به‌عنوان راهی برای به‌نگارش درآوردن تجارب زنان و دانش زنان در سال ۲۰۰۹ پیشنهاد کرد، بنفش بیان کرد که پیش‌ازاین در اواسط دهه ۱۹۹۰، زمانی که در حال گذراندن دوران محکومیت زندان و تحقیق در مورد فمینیسم‌های مختلف بود، مباحثاتی پیرامون نیاز به فمینیسم کورد در زندان‌ها وجود داشته است. یکی از زندانیان که پیش از دستگیری‌اش نیمی از سال را با اوجلان در سوریه گذرانده بود، پیشنهاد داده بود که [این علم] باید ژنولوژی خوانده شود:

ما فمینیسم را در این زمینه برای پوشش دادن تمام سازمان‌های زنان یا تمام جنبش‌های زنان در جهان کافی ندانستیم. ما گفتیم که فقط یک سوسیالیسم وجود ندارد بلکه چند سوسیالیسم وجود دارد، بنابراین باید بیش از یک فمینیسم وجود داشته باشد. و به‌عنوان یک کورد ما فمینیسم‌مان را «ژنولوژی» نامیدیم ... اما در آن زمان دوستان [رفقای] ما این ترمینولوژی را نپذیرفتند زیرا به فمینیسم به‌عنوان یک ایدئولوژی بورژوایی لیبرال نگرسته می‌شد. آن‌ها نمی‌توانستند چشم‌انداز تاریخی گسترده سازمان‌های زنان را ببینند. وای شما دارید حزب را چند دسته می‌کنید، در ایدئولوژی ما تفرقه می‌افکنید، زیرا که یک حزب فقط یک ایدئولوژی را نمایندگی می‌کند، و این نگرش‌شان به این بحث ما بود ... پس این امر مخاطره‌آمیزی برای مباحثه بود. و پس از آن دوستان من دیگر درباره ژنولوژی صحبت نکردند. (مصاحبه، بنفش، ۳۱ جولای، ۲۰۱۹)

حتی امروز، جنبش زنان کورد، همان‌طور که بعداً نشان خواهیم داد، مبارزه خود را با اصطلاح فمینیسم چارچوب‌بندی نمی‌کند، بلکه این امر با اصطلاح‌رهای زنان صورت می‌گیرد. ژنولوژی به نوبه خود از سال ۲۰۰۹، زمانی که اوجلان این مفهوم را مطرح کرد، هم از نظر محتوا و هم از نظر دامنه، توسعه و گسترش یافته است. مباحثات رسمی در مورد چگونگی مشارکت در تولید دانش و عمل ژنولوژی در اردوگاه‌های

کوهستانی چریکی در سال ۲۰۱۲ آغاز شد و پس از آن اولین کنفرانس ژنولوژی در کلن آلمان در سال ۲۰۱۴ برگزار شد. نیاز به ایجاد «پارادایم زنان» برای اولین بار در یک بستر اروپایی مورد بحث قرار گرفت. پس از این مباحثات اولیه، جنبش زنان دو کتاب در مورد ژنولوژی در ترکیه (Jineoloji Tartışmaları [مباحثات ژنولوژی]، ۲۰۱۶؛ Jineolojiye Giriş [مقدمه‌ای بر ژنولوژی]، ۲۰۱۶)، یک نشریه ژنولوژی در ترکیه (Jineoloji Dergisi [مجله ژنولوژی]، ۲۰۱۶-) و همچنین بروشورهایی به زبان انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، اسپانیایی و فلمیش در سال‌های ۲۰۱۶ و ۲۰۱۷ منتشر کرد. جنبش زنان کورد یک مرکز ژنولوژی در دیاربکر تأسیس کرد که به عنوان بخشی از سرکوب گسترده احزاب پرو-کورد و اپوزیسیون گسترده‌تر در ترکیه که در سال ۲۰۱۵ آغاز شد و تا به امروز ادامه دارد، منحل شد. [۸] بیش‌تر تحقیقات ژنولوژی در روژاوا انجام می‌شود، جایی که دولت خودمختار ژنولوژی را در برنامه آموزشی رسمی آموزش و پرورش قرار داده و یک آکادمی ژنولوژی با هیئت علمی ژنولوژی در دانشگاه روژاوا در قاملشی بنیاد نهاده شده است (Çağlayan 2020; Isik 2019).

یکی از اهداف جنبش زنان کورد همواره بین‌المللی ساختن مبارزه خود بوده است: ایجاد شبکه‌های فراملی همبستگی با دیگر جنبش‌ها که فراتر از راهپیمایی در اعتراضات همراه با یکدیگر پیشروی می‌کنند اما براساس رابطه متقابل در جهت احترام، درک و دفاع از یکدیگر هستند (مصاحبه، زریان، ۳۰ جولای ۲۰۱۹). بخشی از این تلاش منجر به تأسیس کمیته ژنولوژی اروپا در سال ۲۰۱۶ شد. در مرحله اول، این کمیته بر روی معرفی ژنولوژی به گروه‌های اروپایی فمینیستی، ضد سکسیسم، ضد نژادپرستی و ضد سرمایه‌داری به‌طور عمده از طریق کارگاه‌ها، کنفرانس‌ها و اردوگاه‌های ژنولوژی کار کرد. نخستین اردو در سال ۲۰۱۷ در آلمان برگزار شد؛ از آن پس، کمیته‌های ژنولوژی در اسپانیا، ایتالیا، سوئد، آلمان و بلژیک در میان دیگر فضاها تأسیس شده‌اند.

در سال ۲۰۱۸، جنبش آزادی زنان کورد هدفی جدید را اعلام کرد: ایجاد کنفدرالیسم دموکراتیک زنان جهان، اتحاد جهانی گروه‌های کنشگر ضد سرمایه‌داری و ضد سکسیسم، تا دوشادوش ایجاد کنفدرالیسم دموکراتیک پیش روند. زریان، نماینده جنبش زنان در سلیمانیه (کردستان عراق)، مانند دیگر پاسخ دهندگان استدلال کرد که زنان کورد در تحلیل پدرسالاری و بنا نهادن ساختارها و مکانیزم‌های بدیل، رادیکال‌تر و موثرتر از دیگر فمینیست‌ها هستند. این موارد شامل واحدهای مسلح جداگانه زنان، مدیریت مشترک در همه پست‌های رهبری و سیستم سهمیه‌بندی برای اطمینان از نمایندگی زنان است که به آن‌ها نقش مهمی در مبارزه بیش از پیش جهانی زنان، به‌طور ایده‌آل تحت عنوان کنفدرالیسم دموکراتیک زنان جهان داده است (مصاحبه، زریان، ۳۰ جولای، ۲۰۱۹).

ضمناً همه پاسخ دهندگان ما تأکید کردند که ژنولوژی و روش‌شناسی‌های آن هنوز در یک مرحله توسعه شامل مباحثه با فعالان زن، سازمان‌های فمینیستی و گروه‌های ال.جی.بی.تی در اروپا و همچنین با هیئت‌های بازدیدکننده از فدراسیون دموکراتیک سوریه شمالی (روژاوا) است. در آکادمی ژنولوژی در روژاوا همه تحقیقاتی که توسط کمیته‌های مختلف در سراسر اروپا و خاورمیانه در حال انجام است گردآوری شده است. در اروپا، کمیته ژنولوژی در حال حاضر به دنبال تأسیس یک آکادمی مشابه است که بتواند به عنوان مرکزی برای تلاش‌های تحقیقاتی انجام‌شده توسط تعداد رو به رشد کمیته‌های ژنولوژی عملکرد داشته باشد.

ژنولوژی، یک پارادایم علمی جدید؟

اسناد مکتوب تولید شده توسط جنبش زنان کورد، ژنولوژی را به عنوان یک پارادایم جدید تولید دانش توصیف می کند که منتقد علوم اجتماعی سنتی است که به عنوان غرب محور و مرد محور و همچنین اثبات گرا توصیف می شود. به گفته ژنولوژی، کتابچه تهیه شده توسط کمیته ژنولوژی اروپا، این رویکرد جدید از اعتراض هایی به علوم اجتماعی سر بر آورده است: روش شناسی آنها، همکاری آنها با قدرت و تاثیرات شرق شناسانه آنها (کمیته ژنولوژی اروپا ۲۰۱۸، ۵). دیگر هدف عمده ژنولوژی که در اسناد مربوطه و از سوی پاسخ دهندگان ما بیان شده تمرکز یافتن بر زنان، تجربیات آنها و سازمان نمایندگی آنها است. زیربنای نقد نهفته در این پارادایم در حال ظهور جنبش زنان کورد، درک علوم اجتماعی بر اساس تفکر روشن گری خطی، مفهوم سازی انعطاف ناپذیر از مدرنیته و پیشرفت، تعصب پوزیتیویستی مداوم، و فرض هنجاری تولید دانش عینی بی طرفانه و همچنین به حاشیه راندن زنان به عنوان تولید کنندگان و موضوع دانش است. نقد معرفت شناسی پوزیتیویستی با انتقاد از روش های کمی غالب در ارتباط است که به جای آن جنبش پیشنهاد می دهد تاریخ، فلسفه، مذهب و اساطیر مورد ملاحظه قرار بگیرند (کمیته ژنولوژی اروپا ۲۰۱۸).

نقد جنبش زنان کورد به اثبات گرایی به عنوان یک پارادایم هستی شناختی، معرفت شناختی و روش شناختی، تا حد زیادی، بر مفهوم سازی غیر مسئله ساز عینیت و تحقیقات بی طرفانه تمرکز می کند، در حالی که اثبات گرایی را با برتری دادن به تولید مردانه دانش به صورت فردی یا نهادی شده مدل سازی شده بر اساس علوم طبیعی مرتبط می داند. این نقد با چالش های معرفت شناختی مختلف پیش روی اثبات گرایی که توسط نظریه انتقادی، پست مدرنیسم، نظریه دیدگاه فمینیستی، نظریه پسااستعماری و پسا ساختار گرایی ایجاد شده اند، همخوانی دارد.

اوجلان، که اصطلاح ژنولوژی را معرفی کرد، از فمینیسم به جهت نخبه گرایی انتقاد کرد (Öcalan 2013, 55) و عیناً زمینه تولید دانش نهادی شده را به چالش کشید. بدیل دیگر، طبق پیشنهاد اوجلان، توسعه یک پارادایم علمی جدید است که ارتباط نزدیکی با تجربیات زنان و پدیده های موجود در جامعه در مقابل تولید دانش در موسسات دانشگاهی دارد. تولید دانش، از دیدگاه پاسخ دهندگان ما، برای فروش نیست و نباید به دانشگاهیان و دانشمندان واگذار شود - همه باید درگیر شوند (مصاحبه، روجان، ۲۴ می ۲۰۲۰). در عوض، ژنولوژی به دنبال کشف دانش محلی مرتبط با زندگی روزمره زنان است: نقش های زنان در تاریخ و جوامع طبیعی و همچنین دانش در مورد جهان طبیعی، مانند طب سنتی (مصاحبه، ززال، ۲۹ جولای، ۲۰۱۹).

جدا شدن از بسترهای نهادی شده دانشگاهی به معنای «ساخت آکادمی هایی پای هر درخت است»، همان طور که معروف است که اوجلان پیشنهاد کرده است. هدف، طبق گفته پاسخ دهندگان ما، گرد هم آوردن مردم و به رسمیت شناختن این امر است که همه به طور هم زمان یک دانش آموز و یک معلم هستند که با فلسفه های آموزشی و اقدامات دیگر جنبش های انقلابی، مانند زاپاتیست ها در مکزیک همخوانی دارد (Baronnet and Breña 2008). رونا هی، یک فعال مشارکت کننده در ساخت ژین تی وی در هلند، استدلال می کند که ما باید از مادران در مورد تحصیل کودکان سوال کنیم نه از افرادی که تحصیل کرده اند اما هرگز واقعاً خودشان بیچه نداشته اند. او به چالش کشیدن ایده مرزهای رشته ای را ادامه می دهد، که او، مانند دیگران، آن را به عنوان یک ذهنیت پوزیتیویستی که از واقعیت های پیچیده زندگی اجتماعی جدا است، می بیند (مصاحبه، رونا هی، ۲۴ آوریل، ۲۰۱۹). رونا هی دیدگاه ها و تجربیات زنان را ترجیح می دهد و طرفدار گنجاندن معنویت است. اسطوره

شناسی، متافیزیک و دین به عنوان یک شکل بدیل از درک و تولید دانش و کلید به چالش کشیدن روش های مرتبط با علم پوزیتیویستی دیده می شوند، شبیه به روشی که فمینیست های فراملی و ضداستعمارگرا، تجربه و معنویت را در هستی شناسی ها و معرفت شناسی های بدیل خود ادغام کرده اند. به طور خاص داستان های مربوط به دوران بین النهرین، سومری و بابلی به عنوان عوامل مهم در شکل دادن به تاریخ و طرز تفکر افراد برجسته و تجلیل می شوند. به اسطوره شناسی اغلب برای تجلیل از جوامع مادرسالار و آزادی و قدرت زنان پیش از آغاز ساختارها و دولت های پدرسالار، توسل می شود. سلسله مراتب جنسیتی در این دیدگاه در دوره نوسنگی توسعه یافته است که به عنوان زمان برابری جنسیتی و آزادی زنان آغاز شد. به این دوره تاریخی در بسیاری از نشریات جنبش و کارگاه های آموزشی ژنولوژی برای به چالش کشیدن ارجحیت عقلانیت و تفکر علمی و تصدیق اهمیت هوش عاطفی و پیوند غریزی زنان با جهان طبیعی توسل شده است (Jineoloji) (Committee Europe 2018; Öcalan 2013).

ژنولوژی و فمینیسم

این انتقاد که علوم اجتماعی به طور تاریخی دانش و تجربیات زنان را نادیده گرفته، به حاشیه رانده و کنار گذاشته است، همراستای فعالیت های محققان فمینیستی است که در مراحل اولیه مطالعات زنان با تلاش برای آشکار کردن تاریخ و مشارکت زنان و با انتقاد از آکادمی جریان اصلی آغاز کردند (Anderson 1987; Boxer 2002). از دهه ۱۹۶۰ به بعد، عمدتاً در دانشگاه های ایالات متحده و اخیراً در اروپا، خاورمیانه و شمال آفریقا و همچنین در فضاهاى مختلف آفریقا، آسیا و آمریکای لاتین، فعالان و محققان فمینیست در به چالش کشیدن تولید دانش مردمحور تاثیر گذار بوده اند (Abdo 1993; Alvarez et al. 2002; Pesole 2012; Xu 2009).

در سطح جهانی، دانشگاهیان فمینیست به طور انتقادی با محتوای آموزش عالی و همچنین ساختارها و روش های آکادمیک که جایگاه درجه دوم زنان را بازتولید کرده اند، درگیر شده اند. محققان فمینیست با دوره هایی مخالفت کرده اند که تجارب و دیدگاه های زنان را نادیده گرفته و عقاید کهنه درباره کمبودهای فکری زنان را به طرز نامحسوسی تقویت کرده اند و در عین حال به حاشیه راندن اجتماعی، اقتصادی و سیاسی زنان را نیز تداوم می بخشند (Boxer 2002, ۴۳). رویکردهای فراملی و ضداستعمارگرایی فمینیستی نیز با تقاطع های حاشیه ای سازی مبتنی بر جنسیت با سرمایه داری، نژادپرستی و استعمارگرایی درگیر شده اند (Dhamoon 2015; Mohanty 2003; Soto 2005).

دپارتمان ها و پروگرام های مطالعات زنان و جنسیت در خاورمیانه و شمال آفریقا برای اولین بار در فلسطین، لبنان، مصر، ترکیه، مراکش و یمن پدیدار شدند. برای مثال، موسسه مطالعات زنان در دانشگاه بیرزیت در رام الله، فلسطین، که در سال ۱۹۹۴ تاسیس شد، یکی از اولین مراکز دانشگاهی در منطقه بود که از کنشگری زنان سر برآورد. این موسسه نقش مهمی در تولید دانش در مورد زنان و جنسیت با اشاره به فلسطین و خاورمیانه به طور گسترده تر ایفا می کند، اما همچنین ارتباط نزدیکی با پیشگامی های اجتماع و همچنین فعالیت های مربوط به حقوق مبتنی بر جنسیت و همچنین حقوق ملی دارد. مراکز مشابهی که در بیروت، قاهره، عمان، صنعا و استانبول پدیدار شده اند تعدادی از مواردی هستند که می توان به آن اشاره کرد. [۹] براساس مستندات رسمی تولید شده توسط جنبش زنان کورد و برخی از مصاحبه های ما، کنشگری سیاسی فمینیستی و هم تیان آکادمیک آن، مطالعات زنان و جنسیت، به عنوان منابع مهم الهام بخش مقاومت زنان کورد

به رسمیت شناخته می‌شوند. به اصطلاح «قیام کهن‌ترین مستعمره، فمینیسم، به قول اوجلان، رادیکال‌ترین جنبش ضد سیستم بوده‌است (کمیته ژنولوژی اروپا ۲۰۱۸، ۴۰). باین حال، فمینیسم، که توسط جنبش کورد درک و در نشریات آن منعکس می‌شود، نیز به‌عنوان امری محدود و مسئله‌ساز دیده می‌شود. یک نقد حول محور گسستگی معرفت‌شناسی فمینیستی می‌چرخد که تفرقه‌انداز تلقی می‌شود، درحالی‌که اتحاد برای مبارزه با پدرسالاری، سرمایه‌داری و علوم اجتماعی مرد محور مورد نیاز است (ژنولوژی ۲۰۱۸، ۴۲). باین حال، کشمکش بین به رسمیت شناختن تفاوت‌ها در تجربیات زنان و تقاطع‌یافتگی مبارزات که هر دو را زنان کورد تصدیق می‌کنند و ایده یک جنبش و چشم‌انداز واحد به نظر می‌رسد که حل نشده است.

ضمن این‌که نقد گسستگی نظریه‌ها، روش‌شناسی‌ها و سیاست‌های فمینیستی، بیش‌تر انتقاد از فمینیسم منوط به تلفیق آن با شکل لیبرال فمینیسم دولتی است:

بزرگ‌ترین مسئله این است که برخی از جنبش‌های بزرگ زنان بخشی از نهادهای دولت هستند. و تحت لوای دولت کار می‌کنند؛ آن‌ها تحت لوای سیستمی کار می‌کنند که آن‌ها را تحت ستم قرار می‌دهد. می‌گویند سگ دستی که از آن غذا می‌خورد را گاز نمی‌گیرد و من در اروپا فمینیسم را به این شکل می‌بینم. هنوز برخی گروه‌ها و جنبش‌های فمینیستی وجود دارند که رادیکال هستند، اما بسیار کم هستند و من می‌گویم که آن‌ها تسلیم شده‌اند. (مصاحبه، کژال، ۲۳ می، ۲۰۱۹)

پذیرفتن دولت به‌عنوان همکار در بسیج فمینیستی که کژال، یکی از اعضای تیم ژین تی‌وی، در اینجا از آن انتقاد می‌کند دوراهی همیشگی‌ای بوده است که سازمان‌ها و فعالان فمینیست در سطح جهانی با آن روبه‌رو بوده‌اند. این موضوع به‌طور گسترده در فضای خاورمیانه، به‌ویژه در رابطه با آزادسازی سیاسی در مصر (۱۹۹۲ Hatem)، سکولاریزاسیون و اقتدارگرایی دولت در تونس (۲۰۱۲ Mhadhbi) و فرایندهای حکومت قانونی در امارات متحده عربی (۲۰۱۱ Hasso) مستند شده است. در زمینه مدرن‌سازی، دموکراسی‌سازی و سیاست‌ها و فرایندهای نئولیبرال، دولت‌های منطقه‌ای اغلب از بسیج فمینیستی استفاده ابزاری کرده‌اند. اخیراً، هند احمد زکی (۲۰۱۵) محدودیت‌های فمینیسم دولتی را در بستر رژیم استبدادی رو به رشد مصر تحلیل کرده است. باین حال، ما استدلال می‌کنیم که سازمان‌های فمینیستی در خاورمیانه و جاهای دیگر، ازجمله اروپا، در امتداد یک پیوستار از آن‌هایی که با دولت کار می‌کنند، تا آن‌هایی که ممکن است در مسائل خاص همکاری کنند، تا آن‌هایی که نه تنها از کار با دولت امتناع می‌کنند بلکه خود را در مخالفت مستقیم با دولت می‌بینند، وجود دارند. برای مثال در مصر، عراق، ترکیه، سوریه و لبنان، بسیاری از سازمان‌های فمینیستی در خط مقدم به چالش کشیدن استبداد، فرقه‌گرایی و سرکوب گسترده‌تر دولت قرار دارند (Al-Ali and Pratt 2009a; Arat and Pamuk 2019; Magdy 2017). متون مرتبط درباره جنبش‌های اعتراضی در سراسر خاورمیانه، به‌ویژه از سال ۲۰۱۰ بر مرکزیت جنسیت و سیاست بدن در این مبارزات تاکید دارند (El Said, Meari, and Pratt 2015; Hasso and Salime 2016).

فعالان کورد حقوق زنان نیز از تمرکز بر حقوق لیبرال مبتنی بر مسائل قانونی و قانون اساسی در مقابل رویکرد و فعالیت سیستماتیک‌تر انتقاد می‌کنند:

معرفت‌شناسی‌های فمینیستی که در طول این سه موج تولید شده است برای ما بسیار مهم است، آن‌ها منابع مهمی هستند. ما این را رد نمی‌کنیم. از نقطه نظر فمینیسم خاورمیانه، ما تحقیق خود را انجام می‌دهیم، تجزیه

و تحلیل می‌کنیم و آن را گردآوری می‌کنیم. اما ما همیشه این کار را با دیدگاهی انتقادی انجام می‌دهیم. برای مثال، ما این امر را به‌طور کلی در مورد فمینیسم و فمینیسم خاورمیانه نقد می‌کنیم: اول، چرا آن‌ها همیشه سعی کرده‌اند در چارچوب قانونی تغییراتی ایجاد کنند؟ چرا آن‌ها همیشه بر روی قانون اساسی متمرکز هستند و برای تغییر امور در سطح جامعه کار نمی‌کنند؟ (مصاحبه، روکن، عضو کمیته ژنولوژی اروپا، ۹ سپتامبر ۲۰۱۹)

فمینیسم لیبرال قطعا یکی از گرایش‌های اصلی فمینیسم در خاورمیانه و در بسیاری از زمینه‌های جهانی برجسته بوده است. با این حال، از نظر تاریخی، کنشگری فمینیستی در خاورمیانه نیز از گذرگاه‌های مارکسیستی، سوسیالیستی و اسلامی پدیدار شده است، که از همان ابتدا، منتقد گرایش‌های لیبرال بوده‌اند. علاوه بر این، نسل‌های جوان‌تر فمینیست‌ها که بیش‌تر در مصر، ترکیه، لبنان، فلسطین و عراق برجسته هستند، گرایش به انتقاد از فمینیسم لیبرال مبتنی بر جناح راست و دولتی دارند و به مراتب در نقدشان رادیکال‌تر هستند (Ali and Sayegh 2019). خارج از خاورمیانه، یک فمینیسم نهادی شده‌تر، که اغلب با چارچوب‌ها و نهادهای بین‌المللی و ملی، مانند سازمان ملل متحد در ارتباط است، در کنار سازمان‌ها و فعالان فمینیست رادیکال‌تر، که برخی از آن‌ها به شدت از رویکردهای لیبرال مبتنی بر حقوق انتقاد می‌کنند، وجود دارد (Kandiyoti, Al- 2019). در تحقیقات فمینیستی، تاریخی طولانی از اشاره به محدودیت‌های فمینیسم لیبرال وجود دارد (Brown 1995; MacKinnon 1989; Pateman 1988) که شامل انتقادات فراملی اخیر فمینیسم به لیبرالیسم و نئولیبرالیسم است (Lewis 2018; Mohanty 2013). به عنوان مثال، چاندرا موهانتی سال‌ها در نقد جامع اشکال لیبرال و نئولیبرال بسیج فمینیستی و تولید دانش پیشگام بوده است. آثار او از ما می‌خواهد تا به سیاست‌های اجتماعات فمینیستی کنشگر در مکان‌های مختلف در جنوب و شمال جهانی توجه کنیم، نظر باین که همبستگی فرامرزی فمینیستی را در بنیاد مبارزاتی که در صحنه‌ی عمل هستند تجسم و خلق می‌کنند (Mohanty ۲۰۱۳، ۹۸۷). واضح است که سیاست‌ها و رویکردهای فمینیستی فراملی و ضداستعمارگرا که در بستر چندین مبارزه فمینیستی دیگر، از جمله جنبش‌های بومی در آمریکای لاتین توسعه یافته‌اند، با بسیاری از ایده‌های جنبش زنان کورد و ژنولوژی همپوشانی و همخوانی دارند. روکن در رابطه با جنبش‌های زنان در خاورمیانه پرسید: «چرا زنان تلاش نکردند مردان را تغییر دهند؟ به این ترتیب مردان همیشه موفق به بازتولید مردانگی می‌شوند. اگر این امر را تئوریزه نکنید، اگر به صورت مستقل سازمان‌دهی نکنید، اگر مردان را تغییر ندهید، دگرگونی طولانی مدت بسیار دشوار است» (مصاحبه، روکن، ۹ سپتامبر، ۲۰۱۹). در اینجا با توجه به تاریخ طولانی بسیج و مبارزه که شامل مقاومت مسلحانه (فلسطین و الجزایر) و همچنین بسیج سیاسی علیه استبداد است، همان‌طور که قبلاً بحث شد، توصیف پاسخ دهندگان مان از فمینیسم خاورمیانه را به چالش می‌کشیم.

تاکنون، تندترین و تلخ‌ترین انتقاد از فمینیسم که توسط جنبش زنان کورد بیان شد، به مشکلات و توانایی‌های محدود برای تبدیل تفکر، تحلیل و نقد فمینیستی به سیاست‌های واقعی، تغییر و تحول، مرتبط است. همان‌طور که کژال می‌گوید، «ما در ژنولوژی چیزی می‌سازیم. ژنولوژی تنها یک علم نیست، بلکه راهی برای زیستن است؛ جست‌وجوی چطور زندگی کردن است. و در این زمینه، بسیار توسعه‌یافته‌تر از سازمان‌های فمینیستی است که ۴۰ سال است که وجود دارند.» در این مرحله، ژنولوژی دو عملکرد دارد: اول، یک ابزار آموزشی است که به زنان در مورد تاریخ خود آموزش می‌دهد و آن‌ها را نسبت به اهمیت ایجاد اتحاد فراملی هوشیار می‌سازد، و دوم، از طریق تولید دانش زنان، مبارزه مستمر برای آزادی زنان و چشم‌انداز گسترده‌تر کوردها از

کنفدرالیسم دموکراتیک و کنفدرالیسم دموکراتیک زنان جهان به موازات را شکل می دهد و مشروع می کند.

کشتن مردانه و بازیابی زنانه

آنچه اوجلان به عنوان کشتن مرد سلطه گر توصیف می کند به یکی از ویژگی های اصلی ایدئولوژی جنبش آزادی کورد و یک اصل کلیدی سازمان دهی برای جنبش زنان کورد تبدیل شده است. در تجزیه و تحلیل تاریخی دقیقش، اوجلان تاریخ تمدن را از بین النهرین بالایی پیشا تاریخ تا نظم جهانی سرمایه داری امروزی دنبال می کند و بر روش هایی که در آنها برداشت غلطی از مردانگی با ظهور سرمایه داری و دولت - ملت شکل گرفته است، تمرکز می کند (Öcalan 2010). در چارچوب ایدئولوژیک گسترده ترش، اوجلان استدلال کرده است که برای این که زنان ستمی که تحت سیستم فعلی که زیر سلطه مردان است، متحمل می شوند را درک کنند، نه تنها نیاز به جدا شدن از «ذهنیت مردانه» دارند بلکه باید گام هایی را که منجر به بردگی آنها و چالش مردانگی در همه اشکال آن می شود را بازبینی کنند: «بدون درک این که چگونه مردانگی از نظر اجتماعی شکل می گیرد، فرد نمی تواند نهاد دولت را تجزیه و تحلیل کند و بنابراین قادر به تعریف دقیق فرهنگ جنگ و قدرت در ارتباط با دولت نخواهد بود» (Öcalan 2010, 28). پاسخ دهندگان ما متقاعد شده اند که سیستم فعلی تنها در صورتی می تواند تغییر کند که مردان بر تمایل خود به سلطه بر دیگران غلبه کنند. زنان نیز از این تفکرات درونی در امان نیستند، زیرا بسیاری از تصورات غلط درباره این که زن بودن به چه معناست و یا مرد بودن چه چیزهایی می طلبد را درونی کرده اند:

اوجلان همیشه از زنان می پرسید: آیا مردی که در سرت است را کشتی؟ و این سوال واقعاً خوبی است. اگر موفق نمی شوی که در ذهن خود مردانگی را بکشی، نمی توانی موفق شوی که خودت باشی. این نظریه xwebûn است، که خودت باشی. اگر نمی توانی خودت باشی، نمی توانی در یک جمع باشی، نمی توانی با دیگران به شیوه ای همزیستانه ارتباط برقرار کنی. (مصاحبه، روکن، ۹ سپتامبر ۲۰۱۹)

آنچه در اینجا روکن به آن اشاره می کند، در میان چیزهای دیگر، عمل نقد و خودانتقادی است که هر عضو جنبش آزادی کورد به طور منظم، معمولاً پس از یک واحد آموزشی و کارآموزی، عهده دار آن می شود که عمل انقلابی و اعتقاد راسخ ایدئولوژیک مردم را رصد کند. [۱۰]

کشتن مردانگی اولین بار توسط اوجلان در سال ۱۹۹۶ پیشنهاد شد و بخش جدایی ناپذیری از آموزش حزبی تا اواخر دهه ۱۹۹۰ شد. بین سال های ۲۰۰۳ و ۲۰۰۵، دوره های آموزشی برای اعضای مرد پ.ک.ک توسط آکادمی آموزش زنان برگزار شد. برخی از مردان داوطلبانه در این دوره شرکت کردند، برخی دیگر توسط همزمان زن خود دعوت شدند، درحالی که برخی دیگر با آن مخالفت کردند (مصاحبه، بنفش، ۳۱ ژوئیه، ۲۰۱۹). بازخوردهایی که پس از پایان این جلسات گردآوری شدند، به کتاب هایی تبدیل شدند که بعدها در آموزش حزبی مورد استفاده قرار گرفتند.

واضح است که زنان جنبش می دانستند که این نبردی دشوار علیه مردان خواهد بود، که یا مردانگی جدید خود را بجا آوردند یا از مشارکت در تلاش مورد نیاز خودداری کردند. با این حال، «کشتن مردانگی» به زنان ابزار قدرتمندی برای انتقاد از رفقای مرد خود و علاوه بر این، نظام سرمایه داری، نژادپرستی و تبعیض جنسیتی که آنها بازتولید می کنند، داد. تا به امروز، جنبش زنان نه به رهبری یک مبارزه جداگانه برای زنان، بلکه به تغییر

و آموزش هم‌زمان مردان متعهد شده است. ززال در طول مصاحبه با ما متقاعد شده بود که:

ما نمی‌توانیم مردان را به حال خودشان بگذاریم تا خودشان را تغییر دهند زیرا آن‌ها با پدرسالاری در پیوند قرار دارند و از این قدرت برای اعمال سلطه بر زنان در زندگی خصوصی استفاده می‌کنند. اما سوال اصلی این است که ما چگونه می‌خواهیم آن‌ها را وادار کنیم تا با مردانگی شان مقابله کنند. برای این کار ما دو چیز داریم. باید یک سازمان بسیار قوی و خودمختار داشته باشیم تا در برابر این مردانگی فریبکارانه (manipulative) قوی باشیم ... و از سوی دیگر، باید آن‌ها را آموزش دهیم. (مصاحبه، ززال، ۲۹ جولای ۲۰۱۹)

از نظر تاریخی و بین‌فرهنگی، جنبش‌های رهایی‌بخش انقلابی همیشه یک برنامه آموزش مجدد موضوعات انقلابی خود داشته‌اند، همه در تلاش برای ایجاد مرد و زن جدیدی هستند، پیشگامانی که قادر به ایجاد یک جامعه عادلانه‌تر خواهند بود (مانند کوبا، الجزایر). آنچه در فضای پ.ک.ک منحصراً به فرد است این است که رهبری مرد انتقادی مختصراً متفاوت از مردانگی را بیان کرد که زنان جنبش را قادر ساخت تا نه تنها خواستار حضور برابر و ساختارهای مستقل زنان باشند، بلکه مردان جنبش را نسبت اعمالشان پاسخگو نگه دارند. فعالانی که با آن‌ها صحبت کردیم کارگاه‌های ژنولوژی را سازمان‌دهی کرده بودند و تأکید داشتند در عین حالی که این کار ابزار مفیدی برای آن‌ها فراهم می‌کند، تغییر مردان و ساختارهای تحت سلطه مردان یک فرآیند ناتمام است. آن‌ها همچنین گزارش کردند که مفهوم کشتن مردانگی با دیگر فعالان ضد سرمایه‌داری، ضد سکسیسم و ضد نژادپرستی، و با تلاش‌های مستمر آن‌ها برای بین‌المللی کردن جنبش‌شان و ایجاد روابط فراملی همبستگی، همخوانی دارد، این مفهوم رکن حیاتی اتحادسازی را تشکیل می‌دهد.

امروز، هر عضو زن و مرد حزب، هم مسلح و هم مدنی، دوره‌ای آموزشی را می‌گذارند که مفاهیم اصلی مورد نیاز برای رسیدن به اهداف انقلابی در آینده را آموزش می‌بیند: به چالش کشیدن پدرسالاری، سرمایه‌داری و دولت و در عوض ایجاد یک جامعه جدید مبتنی بر برابری جنسیتی، اکولوژی، دفاع از خود و دموکراسی رادیکال. با این حال، این فرآیندی در دست اجرا است که نیاز به پایداری گسترده از سوی زنان جنبش دارد، حداقل به این دلیل که مردانگی، درست مانند پدرسالاری، انعطاف‌پذیر است. زنانی که با آن‌ها مصاحبه کردیم، به دوگانه‌هایی نیرومند بین مردان و زنان قائلند و متقاعد شده‌اند که مردان همیشه سعی می‌کنند تا تلاش‌های زنان را تضعیف و در آن کارشکنی کنند. در بخش بعدی، ما به بررسی این موضوع می‌پردازیم که چگونه این امر در روابط صمیمی، که در آن‌ها قدرت و امیال مردان، خصمانه و خطرناک مفهوم‌سازی می‌شوند، خود را نشان می‌دهد.

سکسوالیته: مابین قدرت چالش‌برانگیز و میل کنترل‌گر

هدف اصلی ژنولوژی کشف «حقایق زنان» [۱۱] در تاریخ، اساطیر، فلسفه و دین است - اصل گمشده زنان - [۱۲] چرا که براساس آموزه‌های اوجلان، این اشکال دانش کلید درک چگونگی از دست رفتن قدرت زنان در طول گذار از جوامع مادرسالار به جوامع پدرسالار هستند (Öcalan 2010, 2013, 2017). جنبش زنان در تحقیقات گسترده‌ای در مورد آنچه ممکن است در طول این گذار اتفاق افتاده باشد، مشارکت داشته‌اند و با موسساتی مانند آکادمی بین‌المللی مطالعات مدرن مادرسالاری در آلمان همکاری کرده‌اند به آثار وی. گوردون چایلد (۱۹۵۲) و ماریجا گیمبوتاس (۱۹۸۹، ۱۹۹۱) در میان سایرین ارجاع داده‌اند. زنان جنبش نمی‌خواهند

به مدلی پیشاتاریخی از جامعه بازگردند؛ بلکه هدف آن‌ها ایجاد شرایطی است که زنان بتوانند قدرت و جایگاه واقعی خود را در جامعه بازیابند. در این فرآیند، هنجارها و مناسبات جنسیتی جدید تجسم می‌شوند، که در آن‌ها خانواده، جایگاه اصلی بردگی (Ocalan ۲۰۱۳، ۲۶) و روابط عاشقانه به چالش کشیده می‌شوند. جنبش، طرفدار مدل زندگی آزاد و برابر (jiyana azad û hevpar) براساس ایده روابط بین برابرهاست. ززال نقش سکسوالیته را در این مدل جدید این‌گونه توضیح داد:

اگر در تلاش هستید که یک جامعه برابر خلق کنید، بحث در مورد سکسوالیته باید بخشی از آن باشد. یکی از دوستان ایتالیایی در یکی از اردوگاه‌ها از من پرسید:

چرا شما راجع به سکسوالیته صحبت نمی‌کنید؟ من گفتم ما در مورد سکسوالیته صحبت می‌کنیم، اما نه به شیوه‌ی جامعه غربی. چون می‌دانید که در کردستان میلیون‌ها زن وقتی ازدواج می‌کنند، اولین روز ازدواجشان مورد تجاوز شوهرانشان قرار می‌گیرند. (مصاحبه، ززال، ۲۹ جولای، ۲۰۱۹)

این نقل قول نشان می‌دهد که سکسوالیته به‌عنوان یک عمل به‌عنوان شکلی از خشونت و سرکوب در مقابل لذت و میل متقابل در نظر گرفته می‌شود. با توجه به خشونت گسترده و سیستماتیک مبتنی بر جنسیت در خاورمیانه و عکس‌العمل سیاسی شدید مردان علیه زنان در سراسر جهان (Kandiyoti 2013)، این نگرش قابل درک است، اگرچه به وضوح مسئله‌ساز است، چرا که مردان را ماهیتاً متجاوز می‌داند. براساس این شناخت که مناسبات جنسیتی در حال حاضر برابر نیستند، با تمرکز بر سکسوالیته، هم به‌عنوان یک هویت و هم به‌عنوان یک عمل، پاسخ دهندگان ما اغلب سکسوالیته را به‌عنوان تهدیدی برای جنبش ناپسند می‌شمردند. بااین حال، در تلاش برای توانمندساختن زنان از طریق دانش، جنبش زنان کورد به اعضای خود و سمپات‌هایش (هم نظامی و هم مدنی) در مورد بدنشان آموزش می‌دهد، ازجمله بیولوژی پشت چرخه قاعدگی زنان، که به گفته ژیان، عضو دیگر کمیته ژنولوژی اروپا، یک عمل رادیکال است:

اکنون در هر آکادمی [در روزاوا] یک دوره آناتومی وجود دارد، برای مثال در مورد موضوعاتی مانند قاعدگی در آن بحث می‌شود. البته که برای سال‌ها ما در مورد این چیزها مثل اروپا بحث نکردیم. اکنون ما پیشرفت کرده‌ایم. جامعه ما هنوز محافظه‌کار است، بنابراین نمی‌توانید به سرعت آن را تغییر دهید. نمی‌توانید یک‌دفعه مثل اروپا شوید. اما ما پذیرا و آماده آن هستیم. آماده‌سازی جامعه ما مشکل است، برای شما یک مثال می‌زنم: من در مورد بدن زنان، قاعدگی و غیره آموزش دادم. یک دوست جوان در جنبش ما تازه‌وارد و بسیار دگم بود. او از من انتقاد کرد و گفت «داری راجع به چی حرف می‌زنی؟ چرا در مورد انقلابیون حرف نمی‌زنی، چرا درباره این چیزهای شرم‌آور حرف می‌زنی؟» منظورم این است که ما باید جامعه خودمان را آماده کنیم تا شما بتوانید درباره این چیزها بحث کنید. قدم به قدم این مسئله در حال توسعه است. (مصاحبه، ژیان، ۱۵ جولای، ۲۰۱۹)

تجربه ژیان نشان می‌دهد، در میان چیزهای دیگر، حتی وقتی [صحبت در مورد این مسائل] به خط رسمی حزب پایبند باشد (اوجلان از زنان خواست تا بدن و چرخه قاعدگی خود را بپذیرند)، ممکن است باعث ایجاد تنش در میان اعضای محافظه‌کار جامعه و جنبش شود. مصاحبه‌ها و تحقیقات قبلی ما نیز نشان داده‌است که برنامه آموزشی کارگاه‌های ژنولوژی یکسان باقی می‌ماند، چه در خاورمیانه چه در اروپا برگزار شوند. [۱۳] بااین حال، مباحثات، واکنش‌ها و شرایطی که تحت آن تحقیق انجام می‌شود به این بستگی دارد که مربی چه

کسی است و از بستری به بستر دیگر متفاوت است به خصوص در رابطه با موضوعات حساس مرتبط با بدن و سکسوالیته.

در حالی که عملکردهای بدنی به طور فزاینده‌ای مورد بحث قرار می‌گیرند، به نظر می‌رسد که این جنبش تمایل کم‌تری به پذیرفتن دیگر جنبه‌های سکسوالیته مانند میل جنسی یا عشق و رابطه صمیمانه (intimacy) با همجنس دارد. انرژی جنسی، طبق گفته پاسخ دهندگان ما و خط حزب، می‌تواند خروجی‌های مختلفی داشته باشد و باید برای جامعه به جای اهداف شخصی مورد استفاده قرار گیرد: «من فکر می‌کنم ذهن ما می‌تواند همه چیز را کنترل کند. اگر به زمان حال مان فکر کنید؛ برای مثال، باید در مقابل داعش حرفه‌ای عمل کنید و برای جامعه آزادی به ارمغان بیاورید، احتمالاً برای مبارزه به تمام انرژی خود نیاز خواهید داشت» (مصاحبه، ززال، ۲۹ جولای، ۲۰۱۹).

طبق گفته تمام پاسخ دهندگان ما، تمرکز بر سکسوالیته در جامعه امروز یکی از عوارض جانبی سرمایه‌داری است. مجدداً، این امر به نوشته‌های اوجلان برمی‌گردد، که در آن‌ها، او ستم به زنان را در قلب سیستم سرمایه‌داری قرار می‌دهد (اوجلان ۲۰۱۳، ۴۸). بسیاری از زنانی که ما با آن‌ها صحبت کردیم، این استدلال را دارند و به تبلیغات سکسیستی‌ای اشاره می‌کنند که از بدن زنان برای فروش محصولات استفاده می‌کند تا تاکید کنند که زنان باید خود را از این شکل ابژه‌سازی شده رها سازند و بدن خود را به عنوان ابزاری برای مبارزه باز یابند.

تأثیر منفی سرمایه‌داری و کالاسازی ملموس سکسوالیته به بحث‌های مرتبط با همجنس‌گرایی و گرایش/ هویت جنسی گسترش می‌یابد. در این مورد دیدگاه‌ها معمولاً متفاوت هستند، اما بسیاری از پاسخ دهندگان ما هویت‌های جنسی را به عنوان شواهدی از فرهنگ مصرف‌گرایی می‌بینند. در پاسخ به این سوال که ژنولوژی چگونه افراد و سیاست‌ال جی بی تی کیو آی + را دربرمی‌گیرد، مشخص شد که این امر موضوعی است که در حال بررسی است اما این بحث هنوز در مراحل ابتدایی خود است و واکنش‌های مختلفی را موجب می‌شود. کژال از ژین تی‌وی، نگرانی‌های خود در مورد روابط همجنس‌گرایان را بیان کرد:

من واقعاً این امر را چیزی طبیعی نمی‌بینم. چون اگر ما به مبنای زندگی (موجودیت) نگاه کنیم، داشتن فرزند یکی از اموری است که در آن قرار می‌گیرد. چون شما نمی‌توانید بقاء پیدا کنید اگر که نتوانید افراد جدیدی را تکثیر کنید که بتوانند این گونه را زنده نگه دارند ... اگر این امری طبیعی بود ما دیگر وجود نداشتیم. این امیال وجود دارند و من فکر می‌کنم که این امری است که بر ساخت اجتماع است. اما اگر هم این طور فکر کنم، معتقد نیستم که این افراد باید منزوی شوند یا حقوق کم‌تری داشته باشند، آنطور که بسیاری از گروه‌های مذهبی می‌گویند. من این دیدگاه را ندارم. من فقط می‌گویم که امری طبیعی نیست، اما این افراد می‌توانند هر طور که می‌خواهند زندگی کنند، این برای من مسئله نیست. (مصاحبه، کژال، ۲۳ می، ۲۰۱۹)

روژان، هماهنگ‌کننده‌ای در ژین تی‌وی، به شدت با این دیدگاه مخالفت کرد و گفت که سرمایه‌داری را نمی‌توان مقصر همه چیز دانست و برخی از افراد واقعاً «اینطور متولد می‌شوند» (مصاحبه، روژان، ۲۴ می ۲۰۱۹). ما این دیدگاه‌های متفاوت را در مصاحبه خود با اسمر، فعال کورد کویر که در همبستگی با جنبش زنان کورد است و در اردوگاه ژنولوژی در انگلستان شرکت کرده‌است، مطرح کردیم. او توضیح داد: «دلیلش این است که اوجلان در یکی از کتابهای مهمش، «مردها را بکشید»، گفته است ال جی بی تی طبیعی نیست.

او در این کتاب می‌گوید که رابطه جنسی نرمال، رابطه جنسی بین زنان و مردان است. اما این کتابی قدیمی مربوط به سال ۱۹۹۷ است» (مصاحبه، اسمر، ۲۵ جولای، ۲۰۱۹).

اوجلان، از آن زمان به‌طور رسمی به مسائل ال جی بی تی کیو آی + نپرداخته است، اما در نتیجه‌ی تلاش‌های صورت گرفته توسط سیاستمداران کورد مانند صباحت تونجل و موضع مترقی نسبت به حقوق ال جی بی تی کیو آی + در دستور کار سیاسی پروکورد حزب دموکراتیک خلق (Halklar n Demokratik Partisi, HDP)، برداشت احزاب قانونی جنبش به‌طور قابل توجهی تغییر کرده است (Çetin 2016, 28). ما تایید می‌کنیم که مباحثات و اصلاحات قانونی در مورد مسائل ال جی بی تی کیو آی + نه تنها در ترکیه بلکه در خاورمیانه به‌طور گسترده‌تر، و همچنین در بسیاری از فضاها در سطح جهانی یک چالش است (Sandal 2017). باین حال، هدف ژنولوژی تحول در هنجارها و مناسبات جنسیتی در خاورمیانه و همچنین اروپا است، جایی که بحث‌های مرتبط با ال جی بی تی کیو آی + در یک بستر کاملاً متفاوت رخ می‌دهد. باین حال به نظر نمی‌رسد که برنامه آموزشی ژنولوژی بین کردستان و اروپا تغییر کند. اسمر تجربه خود را از اردوگاه ژنولوژی در انگلستان بازگو می‌کند:

وقتی راجع به سکس ال جی بی تی یا هر نوعی از سکس صحبت می‌کنند، ... آن‌ها در مورد سکس اینطور صحبت می‌کنند که انگار فقط یک راه برایش وجود دارد و آن راه خوبی نیست. من شوکه شده بودم! ژنولوژی برای کردستان و خاورمیانه خوب است. البته وقتی آن را با فمینیسم مقایسه می‌کنید، آنقدر پیشرفته نیست. اما برای خاورمیانه بسیار مهم است. امیدوارم که ژنولوژی برای سال‌های آینده به خاطر تمام سوالاتی که در اروپا پرسیده می‌شود، تغییر کند. (مصاحبه، اسمر، ۲۵ جولای، ۲۰۱۹)

این بحث بین فعالان کویر و ژنولوژی در جریان است، و دیدگاه‌ها در مورد بهترین راه پیش رو، زمینه‌محور و از پاسخ‌دهنده‌ای به پاسخ‌دهنده دیگر متفاوت است. باین حال، افراد پشت توسعه و صادرات (گسترش) ژنولوژی تصمیم آگاهانه‌ای برای تمرکز بر روی زنان گرفته‌اند و متقاعد شده‌اند که وقتی زنان آزاد شوند، ساختارهای سرکوبگر حذف خواهند شد و مردم ال جی بی تی کیو آی + نیز آزاد خواهند بود:

نکته دیگر این است که اگر من لزبین یا کویر باشم، اول به‌عنوان یک زن تحت ستم قرار می‌گیرم. نه به‌عنوان یک کویر. ما ابتدا باید آن‌چه را که به‌عنوان زن از دست داده‌ایم، پس بگیریم. ... ما در صحبت در مورد جنسیت‌ها در ژنولوژی انعطاف‌پذیر هستیم. در بیش‌تر اردوگاه‌ها، نیمی از شرکت‌کنندگان ما کویر و از جنسیت‌های مختلف هستند. اکنون ما در هر کشوری کمیته‌ای داریم تا درباره کویرها و دیگر جنسیت‌ها تحقیق کند. ما می‌خواهیم بفهمیم، شاید چون به‌عنوان افراد کورد اطلاعات زیادی نداشته باشیم. ما زن‌ها و مرد‌ها را می‌شناسیم، همین (می‌خندد). (مصاحبه، روکن، ۹ سپتامبر، ۲۰۱۹)

با توجه به ساختار متقاطع قدرت، مشابه با رویکردهای فراملی فمینیستی، واضح است که پویایی‌های خاص قدرت، مانند جنسیت، اتیک و طبقه از امتیازاتی برخوردار هستند، درحالی‌که انگار سکسوالیته و به چالش کشیدن دگرهنجارگرایی، اهمیت کم‌تری دارند. این ایده که اقدامات و نابرابری‌ها و اشکال ستمی که به جنسیت و هویت‌های جنسی پیوند دارند به‌طور خودکار پس از آزادی زنان در ذیل می‌آیند به نظر می‌رسد با اصرار جنبش زنان مبنی بر این که آزادی مردم کورد باید در کنار آزادی زنان رخ دهد، در تضاد است. علاوه بر این، مفهوم‌سازی سکسوالیته نه تنها براساس یک دوگانگی جنسیتی واضح است، بلکه میل جنسی را به‌عنوان

تهدیدی برای مبارزه در نظر می‌گیرد. این ایده به‌طور کلی به وضوح از فرهنگ میلیتاریزه‌شده‌ی جنبش آزادی کورد پدیدار می‌شود که در آن بدن چریک‌ها به شدت تحت نظارت قرار می‌گیرد و ملزم می‌شوند که از روابط جنسی و رمانتیک اجتناب کنند.

نتیجه‌گیری

ژنولوژی از یک مبارزه نظامی، سیاسی و اجتماعی ۴۰ ساله سربرآورده و توسعه یافته است و می‌تواند به‌عنوان معرفت‌شناسی جنبش زنان کورد در نظر گرفته شود: تلاشی برای به نگارش درآوردن و توسعه بیش‌تر دانشی که این جنبش از طریق رویارویی روزمره خود با اشکال مختلف پدرسالاری، تشکیل دولت و سرمایه‌داری کسب کرده است. به آسانی قابل رویت است که ژنولوژی انعطاف‌پذیر و تحت توسعه مداوم است، اما با این حال نقش مهمی در تقویت و توسعه مبانی ایدئولوژیک انقلاب در حال پیشرفت زنان و مبارزه سیاسی گسترده‌تر کورد در ارتباط با کنفدرالیسم دموکراتیک ایفا می‌کند. پ.ک.ک از همان ابتدا یک جنبش انترناسیونالیست بوده است، اما جنبش زنان به‌طور خاص سال‌ها است که برای برقراری روابط فراملی در سطح جهانی تلاش می‌کند. اکنون سمینارهای ژنولوژی در سراسر اروپا و اخیراً در آمریکا برگزار می‌شود. زنان جنبش در مناطق مختلف با زنان متحد می‌شوند تا کنفدرالیسم دموکراتیک زنان جهان را پایه‌گذاری کنند براساس این فرض که ژنولوژی و ابزارهای سیاسی و علمی‌ای که فراهم می‌کند به‌طور فراملی کاربرد دارند، چرا که ساختارهای سرکوبگر ناشی از سرمایه‌داری، پدرسالاری و دولت-ملت‌ها در مقیاس جهانی عمل می‌کنند. طبق گفته پاسخ دهندگان ما، مفهوم «کشتن مرد» به‌طور گسترده‌ای در میان سازمان‌های فمینیستی در سراسر جهان که در حال مبارزه با جلوه‌های رژیم‌های جنسیتی پدرسالاری هستند، طنین‌انداز شده است. براساس تحقیق ما، مفهوم «کشتن مرد»، کلید فعالیت‌های روزمره جنبش زنان کورد است، از آنجایی که تشویق به تاملات شخصی در مورد ساختارهای قدرت درونی شده و منشا آن‌هاست. در عین حال، این مفهوم فراخوانی برای مردان و زنان است تا آن‌چه از پدرسالاری آموخته‌اند را فراموش کنند و جامعه‌ای متعادل‌تر بسازند. این مفهوم یک ابزار سازمان‌دهی است که پیش از پیدایش ژنولوژی وجود داشته است و براساس گفت‌وگوها و مشاهدات ما به زنان اجازه می‌دهد تا مردان را پاسخگو نگه دارند.

مصاحبه شوندگان ما منتقد فمینیسم هستند و مدعی هستند که ژنولوژی پتانسیلی تحول‌آفرین دارد، به دستاوردهای محدود فمینیست‌ها در منطقه اشاره می‌کنند و ایدئولوژی و شیوه رادیکال خود را استثنایی می‌دانند. از دیدگاه ما، این نقد به فمینیسم اغلب منوط به این است که فمینیسم عمدتاً سفید، لیبرال و غربی یا در بستر خاورمیانه همکار با دولت‌ها، درک شود. ضمناً، دستاوردهای جنبش زنان کورد رویه سیاسی و تعهد رادیکال‌تری به عدالت و برابری جنسیتی را نسبت به آن‌چه در عمده زمینه‌های فمینیستی دیگر مشهود است، پیشنهاد می‌دهد. با این حال، ما استدلال می‌کنیم که تحولات و بستر ژئوپولیتیک بسیار مهم و توجیه‌کننده موفقیت‌های متمایز جنبش‌های فمینیستی هستند، از جمله جنبش زنان کورد. این جنبش توانست بیش‌ترین تاثیر را در تحول جامعه در فضای شمال شرقی سوریه (روژاوا) داشته باشد، جایی که یک چشم‌انداز دموکراتیک رادیکال در بستر جنگ و تضاد معنی شده است. زنان در تمامی جنبه‌های تصمیم‌گیری و اجتماع‌سازی، از جمله بازنویسی قانون اساسی، تاسیس تعاونی‌های زنان، بنیاد نهادن کشاورزی پاینده (دوستدار محیط‌زیست)، آکادمی ژنولوژی در قامشلی و ایفای نقش محوری در صفوف نظامی، مشارکت داشته‌اند.

تجربه دموکراسی رادیکال در روزاوا در معرض تهدید دائمی است و باید دید که آیا تعهد به برابری جنسیتی می‌تواند در بستر تهاجم نظامی، اشغال و نفوذ رژیم‌های استبدادی همسایه حفظ شود.

ضمناً، منطبق ساختن اصول ژنولوژی با زندگی روزمره در جنوب شرقی ترکیه، زادگاه پ.ک.ک، با توجه به محدودیت‌های سیاسی موجود در رژیم محافظه‌کار استبدادی به رهبری رئیس‌جمهور ترکیه، رجب طیب اردوغان، دشوارتر شده است. فمینیست‌ها در بیش‌تر فضاهای خاورمیانه، مانند دیگر نقاط جهان، توسط ساختارهای قدرت سیاسی، اقتصادی و اجتماعی گسترده محدود می‌شوند که اغلب برای اهداف فمینیستی، مطلوب نیستند. داشتن عبدالله اوچلان به‌عنوان یک رهبر سیاسی مرد مورد ستایش که از توانمندسازی زنان حمایت می‌کند، اگرچه به خودی خود کافی نیست، کمک مهمی در دستیابی به تغییرات رادیکال بوده است. ضمناً ارجاع دائم به نوشته‌های اوچلان سؤالاتی را برمی‌انگیزد، به‌ویژه با توجه به دسترسی احتمالاً محدود او به بدنه در حال توسعه تحقیقات فمینیستی در زندان. همان‌طور که در جای دیگر بحث کردیم، دیالکتیک پیچیده‌ای بین احترام زنان برای رهبری، به کار گرفتن نوشته‌های اوچلان برای پیشروی زنان و تلاش برای فراتر رفتن از عقاید تعصب آمیز او وجود دارد (Al-Ali and Tas2018a; Käser 2020).

ما به‌طور کلی نشان داده‌ایم که ژنولوژی از سنت مداخلات انتقادی انجام‌شده توسط فعالان زن و دانشگاهیان به‌حاشیه رانده شده و در معرض نژادپرستی در سطح جهانی پیروی می‌کند. هم‌پوشانی قابل‌توجهی بین دیدگاه‌های معرفت‌شناختی، روش‌شناختی و سیاسی بیان‌شده توسط نظریه‌پردازان فمینیست تئوری دیدگاه و نیز فمینیست‌های فراملی و ضداستعمارگرا و فعالان زن کورد توسعه‌دهنده ژنولوژی وجود دارد. ژنولوژی علاوه بر ارائه یک بستر تاریخی و تجربی متفاوت که از آن برای مفهوم‌سازی رویکردهای فمینیستی فراملی و ضداستعمارگرا استفاده می‌شود، با ترویج کنفدرالیسم دموکراتیک به‌عنوان مدلی که زنان را در مرکزیت قرار می‌دهد، یک جایگزین واقعی برای مدرنیته سرمایه‌داری فراهم می‌کند. درحالی‌که ژنولوژی ایده ساختار متقاطع قدرت را در امتداد خطوط اینترسکشنالیته به کار می‌گیرد، از یک سو حول محور ایده‌ی زن‌بودن و زنانگی، و از سوی دیگر مردان و مردانگی، که اغلب ماهیت‌گرا و ایجادکننده دوگانگی هستند، بحث می‌کند. علاوه بر این، بر خلاف فمینیسم‌های فراملی و ضداستعمارگرا، زنانی که به ژنولوژی استناد می‌کنند و آن را توسعه می‌دهند اغلب سکسوالیته خود را به‌عنوان امری بسیار حساس که در اولویت نیست و یا یک عارضه جانبی ناخواسته سرمایه‌داری است، در نظر بگیرند. در حال حاضر، مباحثات ژنولوژی، بحث‌های موجود در مورد میل جنسی در جنبش کورد را دگرگون نکرده است، بلکه به در نظر گرفتن میل و هویت جنسی به‌عنوان جلوه‌های مصرف سرمایه‌دارانه ادامه می‌دهد. زنانی که ما با آن‌ها مصاحبه کردیم، بسته به موقعیت خود در حزب، به‌عنوان کنشگر، مبارز پیشین و یا مشارکت‌کننده در تولید دانش، دیدگاه‌های متفاوتی در مورد این که چگونه امیال جنسی، زندگی روزمره را شکل می‌دهند داشتند اما توافق داشتند که در این جو سیاسی تمرکز باید بر روی مبارزه باشد و نه بر روی ارضای شخصی یا هویت‌های جنسی. بااین‌حال، نوعی پذیرش نسبت به پرداختن به بحث پیرامون موضوع هویت و میل جنسی به‌ویژه در طول کارگاه‌های ژنولوژی را تشخیص دادیم.

کار ما ژنولوژی را ادامه مداخلات انتقادی فمینیستی در تولید دانش می‌داند، نه یک روش‌شناسی جدید یا پارادایم علمی جدید. بااین‌حال، چیزی که به لحاظ معرفت‌شناسی انتقادی [در مورد ژنولوژی] منحصر به فرد

به نظر می‌رسد، تاکید بر تولید دانش راه‌حل محور است: به چالش کشیدن علم سنتی و واکاوی تاریخ زنان که به‌عنوان گام‌های ضروری برای به‌دست آوردن دانش رو به گسترش هستند، به نوبه خود به حل مسائل عملی کمک می‌کنند و در دگرگون ساختن جامعه و حفاظت از اهداف انقلابی‌ای که جنبش آزادی کورد در پی آن است، مشارکت می‌کنند. همان‌طور که در مقدمه بیان شد، به دنبال بررسی ادعاهای مربوط به استثنائگرایی و نوآوری ایجادشده توسط یک جنبش در مبارزه حساس و مداوم، از دوراهی اخلاقی‌ای که با آن به‌عنوان یک فمینیست روبه‌رویم، آگاه هستیم. از دیدگاه ما، پایبندی به اصول همبستگی فراملی فمینیستی، هم‌زمان با پرداخت انتقادی به برخی از ادعاهای جنبش همراه با به رسمیت شناختن اهمیت سیاسی و تاثیر آن بر سازمان‌دهی فمینیستی در خاورمیانه و فراتر از آن امکان‌پذیر است.

توضیح مترجم: نادیه العلی استاد مطالعات بین‌المللی روبرت فمیلی و استاد انسان‌شناسی و مطالعات خاورمیانه دانشگاه براون است. او همچنین مدیر مرکز مطالعات خاورمیانه است:

nadje_al-ali@brown.edu؛

ایزابیل کیسر استاد مدعو در مرکز خاورمیانه در دانشکده اقتصاد و علوم سیاسی لندن و سخنران دانشگاه برن است: i.kaser@lse.ac.uk

کلیدواژه‌ها: جنبش زنان کورد، تولید دانش فمینیستی، فمینیسم فراملی، فمینیسم ضداستعمارگر، معرفت‌شناسی، ژنولوژی، خاورمیانه.

دو نویسنده به یک اندازه در این مقاله دخیل بودند. اسامی آن‌ها به ترتیب الفبایی ذکر شده است.

©The Author(s), 2020. Published by Cambridge University Press on behalf of The Women and Politics Research Section of the American Political Science Association. doi:10.1017/S1743923X20000501 1743-923X

یادداشت‌ها

۱. برای این مقاله، ما در متون انگلیسی، آلمانی و فرانسوی، اما نه متون غنی ترکی و کوردی کنکاش کردیم، مانند مجله ژنولوژی، فصلنامه‌ای منتشرشده در ترکیه.
۲. بریوان، بریتان و زیلان سه زن مهم بودند که در سال‌های اولیه به پ.ک.ک پیوستند و از طریق زندگی و مرگ قهرمانانه‌شان در دهه‌های ۸۰ و ۹۰ میلادی در خاطره جمعی و تاریخ جنبش زنان تاثیر به سزایی گذاشتند.
۳. در اوایل دهه ۱۹۹۰، فضای سیاسی کوردها عمیقاً تغییر کرد. پ.ک.ک به یک عامل دائمی و مشروع تبدیل شد و حزب کارگر خلق (Halk n Emek Partisi [HEP])، که در سال ۱۹۹۰ تأسیس شد، اولین حزب سیاسی پروکورد، شروع به سازماندهی پیرامون «کورد بودن» در ترکیه کرد. HEP در سال ۱۹۹۳، HADEP در سال ۱۹۹۴ و حزب جامعه دموکراتیک (Demokratik Toplum Partisi, DTP) در سال ۲۰۰۹. HDP، که در اکتبر ۲۰۱۲ تأسیس شد، در سال ۲۰۱۵ زمانی که توانست ۱۳ درصد از آرای عمومی را بدست آورد و با ۸۰ عضو وارد پارلمان شود، تحت فشار زیادی قرار گرفت (Gunes 2019, 222).
۴. برای جزئیات بیش‌تر در مورد توسعه «زن آزاد» یا ایدئولوژی رهایی زنان، رجوع کنید به (Çağlayan 2012, 2020)؛ برای توسعه ساختارهای زنان در میان عرصه‌های نظامی، نگاه کنید به Kaser (۲۰۲۰)؛ برای مبارزه سیاسی زنان در ترکیه رجوع کنید به

۵. پ.ک.ک تنها حزب کوردی نیست که زنان را در صفوف مسلحانه و سیاسی خود مشارکت فعال داده است. هم کومله (شرق ایران، روزها) و هم اتحادیه میهنی کردستان (کردستان عراق) در دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ زنانی را در صفوف خود داشتند (Be- gikhani, Hamelink, and Weiss 2018). علاوه بر این، تعدادی از احزاب کورد هستند که برای نسخه خود از خودمختاری کوردها در خاورمیانه کورد مبارزه می کنند که منجر به تاریخ پیچیده ای از کشمکش ها و اتحادها می شود (Bozarslan 2014; McDowall 2001).

۶. نگاه کنید به «مبارزه رهایی زنان کورد»، در ژینولوژی: (در دسترس در ۲۳ سپتامبر ۲۰۲۰)

Kurdistan Women's Liberation Struggle

۷. شرح دقیق رابطه پیچیده بین فمینیسم و ناسیونالیسم در رابطه با جنبش آزادی کورد، فراتر از دامنه این مقاله است، اما شایان توجه است که هم در مراحل اولیه مبارزه و هم از زمان اعلام کنفدرالیسم دموکراتیک، به زنان به وضوح نقش های تعریف شده ای اختصاص داده شده است و در کلیت مبارزه نقشی محوری دارند (Al-Ali and Tas 2018b; Çağlayan 2020; Caha 2011; Käser 2020; Yüksel 2006).

۸. برای جزئیات بیش تر در مورد خشونت تحمیل شده از سوی ارتش ترکیه به شهروندان کورد در طول جنگ های شهری و این که این خشونت تا چه حد زنان را به طور خاص هدف قرار می دهد، نگاه کنید به Erdem, Tan, and Kibar (۲۰۱۹).

۹. مطالعات زنان در دانشگاه آمریکایی لبنان؛ مطالعات زنان و جنسیت در دانشگاه سابانجی؛ مرکز مطالعات زنان سیتیا نلسون در دانشگاه آمریکایی قاهره.

۱۰. نقد و خودانتقادی ابزاری رایج در جنبش های مارکسیست - لنینیست هستند و یک عنصر مهم حکومت و کنترل در اتحاد جماهیر شوروی تحت سلطه جوزف استالین بود. پ.ک.ک از آن برای شکل دادن انقلابیون خود براساس ایدئولوژی حزب و همچنین به عنوان ابزاری بازدارنده استفاده می کند تا مبارزین حزب را به اطاعت از حد و مرزهای انعطاف ناپذیر وا دارد (Käser ۲۰۱۹).

۱۱. «حقیقت» در ایدئولوژی جنبش به چگونگی چیزها در یک جامعه طبیعی پیشا تاریخ، یعنی عصر نوسنگی، پیش از آن که مردان قدرت خود را بر زنان، خانواده، اقتصاد و سیاست تحمیل کنند، اشاره دارد. برای رسیدن به عمق این حقیقت، زنان باید پرده از تاریخ گمشده شان بردارند.

۱۲. جنبش زنان از اصل زنان صحبت می کند، قدرتی درونی (الهی) که باید دوباره کشف شود و توسط پاسخ دهندگان ما به عنوان حساسیت و همدلی برای مردم، جامعه و تمام طبیعت توصیف می شود. با این حال، این بدان معنا نیست که آن ها زنان را ماهیتا برای کارهای خانگی و یا پرورش فرزند مناسب تر می دانند، بلکه به دلیل تجربه خود به عنوان چریک در کوهستان تصدیق می کنند که زنان و مردان متفاوت هستند و به موقعیت ها به طرق متفاوتی واکنش نشان می دهند، نه تنها به خاطر اصل زنان بلکه به خاطر بیولوژی (ساختار بدن)، تربیت، فرهنگ و تاریخ (مصاحبه، ژیان، عضو کمیته جوانان اروپا، ۱۵ ژوئیه، ۲۰۱۹).

۱۳. کارگاه مقدماتی ژینولوژی از واحدهای درسی زیر تشکیل شده است: تاریخ کردستان و پ.ک.ک، تاریخ زنان در پ.ک.ک، معرفی کنفدرالیسم دموکراتیک، کشتن مرد سلطه گر و ژینولوژی. پس از یک کارگاه مقدماتی، زنان تشویق می شوند تا درباره سرگذشت های خاص مرتبط با ستمی که متحمل شده اند مانند مجازات ساحره ها (witch hunt) در اروپا تحقیق کنند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1XH>



روژاوا: انقلابی برای تمامی خلق‌ها

۳۱ ژانویه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: کیومرث زمانی

به بهانه‌ی چاپ و انتشار رمان *روژاوا*، تازه‌ترین اثر شهرام قوامی رمان‌نویس کورد بر آن شدم به دور از زبان داستانی و فضای اکسپرسیونیسم آن، مطلبی درباره‌ی روژاوا بنویسم تا بار دیگر این پدیده را واکاوی نمایم.

شهرام قوامی نویسنده‌ی کورد بیش از ۱۰ اثر ادبی در قالب داستان کوتاه، رمان، شعر و نقد ادبی دارد که تنها مجموعه داستان‌های کوتاهش در ایران مجوز چاپ گرفته و مابقی پشت سد مجوز چاپ وزارت ارشاد اسلامی باقی مانده است، ولی نویسنده آثارش را در طول این سال‌ها بدون مجوز چاپ و منتشر کرده است. او که در سال ۱۳۷۸ به خاطر مسائل سیاسی از دانشگاه اخراج شد، در سال ۱۳۸۶ به دلیل چاپ بدون مجوز آثارش بازداشت گردید. شهرام قوامی در آثار خود در خطی متمایز و ورای جریان‌های مسلط ادبی و گروه‌ها و باندهای شبه‌ادبی گام برداشته و از همنوا شدن با هنر حکومتی/درباری، محافظه‌کار و شعارزده پرهیز کرده است. شهرام قوامی بعد از ترک اجباری ایران در سال ۱۳۸۹ ساکن آلمان شده و تا به امروز در این کشور زندگی می‌کند. او دو اثر آخر خود، یعنی «*پل رقص*» و «*روژاوا*» را به زبان آلمانی نوشته است. شهرام قوامی در سال ۲۰۱۶ سفری ۸ ماهه به روژاوا و شنگال داشت که این سفر الهام‌بخش رمانش گردید. وزارت ارشاد اسلامی به نسخه‌های کوردی و فارسی روژاوا مجوز نداد و در حال حاضر نسخه‌ی کوردی بدون مجوز چاپ و منتشر گردیده و نسخه‌ی فارسی آن نیز در حال چاپ است.

هیچ دولتی کوردها را دوست ندارد

شامگاه ۲ اگوست ۲۰۱۴ هنگامی که تمامی نشانه‌ها از حمله‌ی گسترده‌ی داعش به شهر سنگال گواهی می‌داد، فرماندهی نیروهای نظامی بارزانی سوار بر خوروی نظامی در شهر گشت می‌داد تا به کوردهای ایزدی ساکن در سنگال اطمینان خاطر دهد با وجود نیروهای نظامی بارزانی هیچ خطری آن‌ها را تهدید نخواهد کرد. پاسی از نیمه شب ۳ اگوست، داعش به شهر سنگال و روستاهای اطرافش حمله کرد و نظامیان بارزانی با وجود دراختیارداشتن اسلحه‌های سنگین و نیمه‌سنگین و نیز خودروهای زرهی پا به فرار گذاشته و ده‌ها هزار شهروند بی‌دفاع سنگال را در برابر نیروهای داعش تنها گذاشتند. در زمان تسخیر سنگال بیش از ۵۰۰۰ نفر کورد ایزدی کشته، ۵۰۰۰ نفر زن، دختر (بچه، نوجوان و جوان) و پسر بچه به عنوان غنائم جنگی و بصورت برده‌ی جنسی اسیر و ۵۰۰۰۰ نفر نیز آواره شدند. [۱]

مردم بی‌دفاع که به کوهستان سنگال گریخته بودند در اواسط تابستان، بدون آب و غذا انتظار دروگران مرگ جهادی را می‌کشیدند تا به جرم کافر بودن یا با پرداخت جزیه به اسلام بگروند و یا در صورت امتناع گردن زده شوند. آمار دقیقی از پناه برده‌گان به کوهستان سنگال در دست نیست. در کم‌تر از ۴۸ ساعت پس از تسخیر شهر سنگال، داعش بنا را بر حمله به کوهستان سنگال و کشتار جمعی ایزدیان گذاشت. گردان‌های ی.پ.گ و ی.پ.ژ در هماهنگی با نیروهای پ.ک.ک اقدام به آزادسازی روستاهای اطراف کوهستان سنگال نموده تا راه برای ورود مبارزان پ.ک.ک به آن کوهستان باز و برای نجات پناه برده‌گان اقدام به گشودن کوریدوری (که به کوریدور نجات معروف شد) برای رهایی ایزدیان نمایند. در بامداد روز ۵ اگوست مبارزان پ.ک.ک توانستند حلقه‌ی محاصره‌ی داعش را در کوهستان سنگال بشکنند و با پیوستن نیروهای ی.پ.گ و ی.پ.ژ، که اغلب جوانان فاقد آموزش نظامی کافی بودند در نبردی تن به تن نیروهای داعش را درهم کوبیده و کوریدوری تا عمق روزاوا به عرض ۲ کیلومتر باز کنند. وضعیت جسمی و روحی مردم آزاد شده پس از گذشت ۳ شبانه روز در کوهستان سنگال تا اندازه‌ای فاجعه‌بار بود که حتی اشک گزارشگران بی‌بی.سی فارسی را نیز درآورد. شاهدان، از نوزادان بی‌جان در آغوش مادران و پیرزنان و پیرمردان در حال احتضار بر دوش فرزندان‌شان می‌گفتند. درحالی‌که آن جمعیت راهی برای بازگشت به خانه‌های خود در سنگال اشغال شده نداشتند، نیروهای پ.ک.ک و مبارزان ی.پ.گ و ی.پ.ژ اقدام به تهیه‌ی کمک‌های ضروری، انتقال زخمی‌ها و بیماران، به بیمارستان‌های اطراف سنگال و نیز جابجایی بسیاری از مردم که خود خواستار رفتن به روزاوا بودند، نمودند.

در تمام مدت تسخیر سنگال، نیروهای ائتلاف با گشت‌زنی هوایی منظم بر روی این شهر شاهی بر جنایات داعش بوده و اقدام به تصویربرداری از آن رویدادها نمودند. این درحالی بود که مدیاهای دنیای غرب خبر از بمباران مواضع داعش توسط بازوی نظامی سرمایه‌داری می‌دادند ولی بنابه گفته‌ی بازماندگان آن جنایت و نیز مبارزان درگیر در جنگ سنگال هیچ پایگاه فعال داعش توسط نیروهای ائتلاف بمباران نگردید.

باز نیز طبق گفته‌ی مدیاهای شهر سنگال در ۲۰ دسامبر ۲۰۱۴ یعنی ۴ ماه پس از تسخیر، توسط نیروهای بارزانی و در شرایطی که خود مسعود بارزانی فرماندهی آزادسازی را برعهده گرفته بود از دست داعش رهایی یافت. این سناریو برای سرپوش نهادن بر بی‌آبرویی بارزانی‌ها در جنایت سنگال و فرار نیروهای زرهی آن‌ها در برابر داعش بود که در بیش‌تر مدیاهای پخش گردید. اما واقعیت این بود که سنگال به رژیم فاشیستی اردوغان

فروخته شد و مسعود بارزانی در ازای تسلط بر کرکوک به بهایی معادل ۵ هزار کشته، ۵ هزار برده‌ی جنسی و ده‌ها هزار آواره به نیروهای نیابتی اردوغان فاشیست یعنی همان داعش تقدیم کرد. در روز ۲۰ دسامبر ۲۰۱۴ مسعود بارزانی در برابر دوربین‌های مדיاها در بخش شمالی شنگال از هلیکوپتر پیاده شد و رسماً آزادسازی شنگال را اعلام نمود، درحالی‌که بیش‌تر از ۹۰ درصد شنگال کماکان در اشغال داعشی‌ها بود. اما واقعیت این است که شنگال در تاریخ ۱۳ دسامبر ۲۰۱۵ پس از غارت داعش و درحالی‌که ویرانه‌ای از آن برجای مانده بود به حال خود رها گردید. [۲]

بار دیگر در کشتار کوردها تمامی دولت‌های عضو ناتو، ایران، کشورهای عربی منطقه و حتی حکومت منطقه‌ای کوردستان عراق نه تنها نقش ناظری بی‌طرف، بلکه در مواردی نیز نقش شریک در این جنایات را ایفا کردند.

ارتباط مابین پ.ک.ک و حکومت روژاوا

بنا به گفته‌ی این دو طرف هیچ ارتباط سازمانی بین پ.ک.ک و مدیریت روژاوا وجود ندارد. اما چپ‌های آزادی‌خواه، نگران دخالت و تاثیرگذاری پ.ک.ک در انقلاب روژاوا هستند. گرایش سکتاریستی و اقتدارگرایی سرسختانه‌ی این حزب در ساکت کردن خشونت‌آمیز هر جریان مخالفی در میان رادیکال‌های کوردستان در تاریخ سی ساله‌اش این نگرانی را موجه نشان می‌دهد.

پ.ک.ک در ابتدا یک جنبش مارکسیستی-لنینیستی بود که قصد داشت دولتی مستقل برای کوردها تاسیس نماید. این حزب مارکسیستی اولین گروه مقاومت نظامی کوردهای ترکیه بود که در سال ۱۹۷۸ تاسیس و علناً برای تشکیل یک کوردستان کمونیستی فراخوان می‌داد. دهه‌ی هفتاد اوج جنبش‌های چپ و خیزش‌های دانشجویی و کارگری در ترکیه بود و پ.ک.ک در دل چنین فضایی زاده شد. استراتژی آن‌ها برای جلب توجه، ترور و انفجارهای پر سر و صدا در جنوب ترکیه بود، جایی که بیش‌ترین جمعیت کوردها را در خود جای داده است. دهه‌ها خفقان، سرکوب، کشتار و نفی هویت کوردها موجی از نفرت نسبت به دولت‌های ترکیه را در جامعه‌ی کورد آن کشور به وجود آورده بود و این اعمال پ.ک.ک باعث پیوستن نیروهای زیادی به این حزب شد. رشد جنبش‌های چپ، گستردگی ناراضی‌مردم نسبت به شرایط اقتصادی و نیز فعالیت‌های پ.ک.ک باعث کودتای نظامی سال ۱۹۸۰ در ترکیه گردید و زرنال کنعان اورن زمام امور را در دست گرفت. در نتیجه‌ی آن هزاران نفر از شهروندان ترکیه دستگیر و به زندان افکنده شدند. بسیاری از آنان تیرباران و آنانی که در حبس ماندند تحت وحشیانه‌ترین شکنجه‌ها قرار گرفتند. کتاب «جهنم شماره ۵» نوشته‌ی «مهدی زانا»، از زندانیان دربند در زندان شهر «آمد» تصاویر بسیار دلخراشی را بازگو می‌کند که حاکی از اوج قساوت شکنجه‌گران ترک و رذالت فراانسانی آن‌ها نسبت به افراد دربند است. دولت کودتا در سال ۱۹۸۴ قدرت را به دولت به اصطلاح مدنی واگذار کرد. در دوره‌ی ۴ ساله‌ی دولت کودتا، تمامی دفاتر و پایگاه‌های پ.ک.ک در خاک ترکیه برچیده شد و این حزب عملاً بصورت غیرمترکز، پایگاه‌های خود را در کشورهای سوریه و عراق و دفاترش را در آلمان و بلژیک تاسیس نمود. دولت کودتا جنایاتی که در این ۴ سال انجام داد، تخم کینه را در دل پ.ک.ک کاشت و این حزب به دام سیستم تولید خشونت آن‌ها افتاد و به شدیدترین وجه به بازتولید خشونت دست یازید. تا جایی که پ.ک.ک عملاً یک جنگ چریکی راه انداخت که دامنه‌ی آن از مناطق کوردنشین فراتر رفته و تا استانبول گسترده شد. آن‌ها اقدام به ترور افسران نظامی

و نیروهای پلیس، آدم‌ربایی و حتی خرابکاری صنعتی نمودند. اما جواب دولت غیرنظامی ترکیه به اعمال پ.ک.ک بسیار شدیدتر از دولت کودتا بود. اشغال نظامی مناطق کوردنشین، تخریب روستاها و کشتار مردم حاصل سیستم تولید خشونت دولت مدنی ترکیه بود. ترکیه که عضو ناتو و دومین ارتش آن است، توانست با اعمال نفوذ، کاری کند که آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا پ.ک.ک را در زمره نیروهای تروریستی قرار داده و تمامی دفاترش در اروپا پلمب و دارایی‌هایش نیز بلوکه گردد. ترکیه از این شرایط نهایت استفاده را می‌برد و تحت عنوان مبارزه با تروریسم صدها میلیون دلار از اروپا و آمریکا وام دریافت کرد و دستاویزی برای نقض حقوق بشر نسبت به شهروندان معترض ترکیه یافت تا جایی که همین امروز بیش از ۱۰۰ سازمان سیاسی و اجتماعی کوردها را در فهرست تروریسم قرار داده است.

عبدالله اوجلان رهبر کاریزماتیک پ.ک.ک، این حزب را هم‌چون مائو به یک جریان مبارزه‌ی رهایی‌بخش ملی همراه با «پدر خلق» تبدیل کرده بود. خط مشی مائوئیستی این حزب و اقدامات خرابکارانه‌ی آن باعث دورشدن احزاب چپ اروپایی از پ.ک.ک گردید تا آنجا که مبارزات‌شان نادیده گرفته‌شده و حتی اقدامات‌شان نیز از سوی حامیان محکوم گردید. از عوامل دیگر در فاصله‌گرفتن جنبش‌های سیاسی و اجتماعی کوردی از پ.ک.ک می‌توان به پافشاری بر مرکزگرایی در کمونیسم مائوئیستی این حزب نام برد. اوجلان در سال ۱۹۹۹ با همکاری سیستم‌های اطلاعاتی چندین کشور در نایروبی دستگیر و به ترکیه مسترد شد.

پ.ک.ک که اکنون هم‌چون گروه‌های جهادی خاورمیانه در زمره‌ی گروه‌های تروریستی فهرست‌بندی شده و رهبرش نیز تنها ساکن یک زندان در جزیره‌ای دور از مردم بود، فرصتی یافت تا به خودکاوی ایدئولوژیک بپردازد. اوجلان با جنبش‌های چپ مرفعی که از اواسط دهه‌ی ۹۰ میلادی به‌وجود آمده بود آشنایی کامل داشت. زاپاتیسمو الهامی برای او و پ.ک.ک گردید تا در این حزب دست به اصلاحات بنیادی بزند. چریک‌های مایایی خود را یک جریان رهایی‌بخش چپ توصیف می‌کردند که اعتقادی به سلسله‌مراتب و کنترل حزبی نداشتند و نیز در پی بنیان‌نهادن یک دولت نبودند. شاید بدبین‌ترین حامیان و اعضای پ.ک.ک هم فکر نمی‌کردند روزی رهبر آن‌ها به اصول بنیادی حزب‌شان پشت کند و رویه‌ای کاملاً متفاوت در جریان مبارزه در پیش بگیرد. درست یک‌سال قبل از دستگیری اوجلان، او در یک کنفرانس دو روزه با حضور روسای حزبی پ.ک.ک درباره‌ی شیوه‌ی زاپاتیسمو گفت‌وگو کرده بود. اکنون در زندان او دچار نوعی استحاله‌ی معنوی شده و پافشاری و حمایت از دکتترین استالینسم برای رهایی خلق کورد جایش را به نفی آن به نفع دموکراسی مستقیم خلق‌ها داد. گویی به این باور رسیده بود که مارکسیسم ناتوان از حل مشکلات واقعی پیش روی کوردهاست.

اوجلان در آن جزیره پوست اندازی کرد و شروع به خواندن آثار پسامارکسیستی و آنارشستی نمود. موری بوکچین، فوکو، اما گلدمن، والشتاین و برودل از جمله افرادی بودند که او به مطالعه‌ی کارهای‌شان پرداخت اما بیش‌تر از همه تحت تاثیر افکار بوکچین و اکولوژی مونیسیپالیسم او قرار گرفت و خواندن آثارش بخصوص «بوم‌شناسی آزادی» او را به رهبران و اعضای حزبش توصیه کرد. اوجلان در فلسفه‌ی بوکچین تا آنجا پیش رفت که خود را دانشجوی او نامید و در سال ۲۰۰۱ کتاب «ریشه‌های تمدن» را بر مبنای افکار بوکچین نوشت. در سال ۲۰۰۴ نوشتاری تحت عنوان «در دفاع از مردم» برای تغییر گفتمان مبارزه‌ی کوردها نوشت که بوکچین از آن حمایت کرد و این نقطه عطفی برای اوجلان و پ.ک.ک گردید تا تزه‌های بوکچین را

درباره‌ی دولت، قدرت و سلسله مراتب در مبارزات خود اعمال نماید و وعده‌ی تحقق یافتن اولین جامعه‌ای را داد که بتواند یک کنفدرالیسم دموکراتیک را مستقر سازد.

بهار عرب وزیدن گرفت و در سال ۲۰۱۱ جنگ داخلی سوریه این فرصت را به کوردها داد تا به وعده‌ی خود عمل نمایند. روزاوا از متنوع‌ترین جوامع در نوع خود است که شامل جوامع کورد، عرب، آشوری، چچنی، آرامنه، علوی، ایزدی، مسیحی و ایزدی می‌باشد و از طرفی جامعه‌ی کورد سوریه خود نیز شامل کوردهای سنی، شیعه، علوی، ایزدی، مسیحی، یهودی و آتئیست است. بشار اسد حيله‌گرتر از بن علی، قذافی و حسنی مبارک بود و صد البته فرزند خلف پدر خود نیز، حافظ اسد. بشار ابتدا مخالفان خود را به دو دسته تقسیم نمود: کوردها و شبه‌نظامیان اسلامگرا. او با گروه قوی‌تر که ریشه‌دارتر در مبارزه، منسجم‌تر در سازماندهی و تعداد نیروهای بیش‌تری در اختیار داشت از در صلح وارد مذاکره شد. تمام مقام‌های دولتی و نظامی را از مناطق کوردنشین بیرون کشید و عملاً شمال سوریه را به کوردها و ایزدی‌هایی سپرد که در آنجا زندگی می‌کردند. او هم‌چنین به ۲۰۰ هزار نفر از کوردهای بی‌تابعیت سوری که در پروژه‌ی «کمر بند عربی» (توافق‌نامه‌ای ناسیونالیستی بین سوریه و مصر در سال ۱۹۶۰ جهت عربیزه کردن بخش‌های کوردنشین سوریه) بی‌هویت شده بودند تابعیت اعطاء کرد. یک دوستی موقت برای احیاء نیرو و قدرت رژیم تا بصورت متمرکز بر شبه‌نظامیان اسلامگرای سنی مورد حمایت کشورهای عربی منطقه که البته ترکیه سال‌ها آن‌ها را زیر یوغ خود گرفته بود، بنیاد شد.

کوردهای سوریه از فرصت بدست آمده به‌نحو احسن استفاده کردند و اقدام به پایه‌گذاری تعدادی سیستم‌های روبنایی ائتلافی برای اداره‌ی منطقه نمودند که حاصل آن ایجاد سه کانتون مستقل به نام‌های «جزیره»، «کوبانی» و «عفرین» شد. از مهم‌ترین احزاب فعال در کوردستان سوریه، حزب اتحاد دموکراتیک (PYD) بود که متحد پ.ک.ک به‌شمار می‌آمد و پیوندی معنوی با آن داشت. با این حال احزاب دیگری نیز وجود داشتند، هم‌چون شورای ملی کوردستان (KNC) که متحد دولت منطقه‌ای کوردستان عراق بود. تقابل میان شورای ملی کوردستان با کمیته‌ی هماهنگی ملی برای تغییر دموکراتیک (NCC) حتی تا درگیری نظامی بین طرفین پیش رفت که در نهایت با پادرمیانی مسعود بارزانی و رهبران پ.ک.ک خاتمه یافت و ائتلافی جدید به نام شورای عالی کوردستان (SKC) مرکب از پانزده حزب سیاسی و صدها شورای اجتماعی تشکیل شد. این شورا بعدها به جنبش جامعه‌ی دموکراتیک تغییر نام داد و در نهایت سازمان‌ها و احزاب سیاسی و گروه‌های غیر کورد را به این ائتلاف افزود که منجر به ایجاد یک هیات حاکمه‌ی موقت برای روزاوا گردید.

به سادگی می‌توان ردپای خط مشی جدید پ.ک.ک را درباره‌ی کنفدرالیسم دموکراتیک که در ماه می ۲۰۰۵ به تصویب کنگره‌ی مردمی آن حزب رسید، در پایه‌های ساختار جنبش جامعه‌ی دموکراتیک روزاوا دید. برای این منظور بهتر است نگاهی به قسمتی از اعلامیه‌ی رسمی هیات حاکمه‌ی موقت روزاوا ببینیم، «کنفدرالیسم دموکراتیک روزاوا یک سیستم دولتی نیست، بلکه یک سیستم دموکراتیک از یک مردم بدون دولت است ... قدرت خود را از مردم می‌گیرد و در هر زمینه‌ای، از جمله اقتصاد به خودبسندگی می‌رسد».

شش سال پس از مرگ بوکچین، هزاران کیلومتر دورتر از شهر «فرمانت» در ایالات متحده، جایی که او درگذشت و در جغرافیای سیاسی-اجتماعی کاملاً متفاوت از زادگاه اندیشه‌هایش ستون‌های یک سیستم کنفدرالیسم دموکراتیک پی‌ریزی گردید. در متنوع‌ترین جامعه‌ی خاورمیانه، روزاوا، کنفدرالیسم دموکراتیک بر سه ستون قد برافراشت: مونیسیپالیسم لیبرترین، پلورالیسم رادیکال و سوشیال اکولوژی.

البته این اولین تلاش برای برقراری کنفدرالیسم دموکراتیک در منطقه نبود. از سال ۲۰۰۹، پ.ک.ک تلاش کرده تا کنفدرالیسم دموکراتیک را در مناطق کوردنشین مابین نوار مرزی ترکیه و عراق اجرایی نماید و تاحدی هم موفق بود. بار دیگر می‌توان ردپای خط مشی جدید پ.ک.ک را در انقلاب روژاوا مشاهده نمود. به سخن دیگر می‌توان شالوده‌ی انقلاب روژاوا را متأثر از تفکر بوم‌شناختی فمینیستی و آنارشیتی معاصر دانست اما به هر حال روژاوا یک جامعه‌ی آنارشیتی ناب نیست. در کم‌تر از یک دهه از برپایی روژاوا تعداد سه میلیون نفر در این شکل نوین از حکومت شرکت و زندگی کرده‌اند. این شکل از حکومت جاری در روژاوا بسیار ویژه است که ماحصل تلاش مضاعف انسان‌های درون آن جامعه بوده و توانسته‌اند انقلابی تاریخی برای آنارشیت‌ها رقم بزنند.

نقش خلق‌ها در حکومت روژاوا

مردم روژاوا نقشی فعال در تشکیل شوراهای محلی دارند. این شوراهای زیرمجموعه‌ی انجمن‌های محلی می‌باشند که هر انجمن شامل چندین شورا است. شوراهای خود براساس محل کار، سازمان‌های مدنی، سازمان‌های دینی و احزاب سیاسی تقسیم‌بندی می‌شوند. هر فرد، حتی نوجوانان می‌توانند عضو یکی از این شوراهای گردند و تعداد اعضای هر شورا ممکن است به صدها نفر برسد. هر فرد در شورا می‌تواند آزادانه حرف بزند، پیشنهاد دهد و در رای‌گیری شرکت نماید. به عبارت دیگر شوراهای محلی، واحدهای تقسیم‌ناپذیر دموکراسی روژاوا هستند. هدف سیستم شورایی روژاوا افزایش قدرت محلی و تمرکززدایی و دستیابی به مقداری بهینه از هماهنگی محلی و تسهیم اطلاعاتی است.

روژاوا در رده‌ای بالاتر از شوراهای و انجمن‌ها، مشابه یک سیستم پارلمانی شورایی که شامل نمایندگان گردشی همراه با یک شاخه‌ی اجرایی متشکل از روسای مشترک کانتون‌هاست و نیز از یک قوه‌ی قضایی مستقل تشکیل شده. شوراهای، منشاء قدرت حکومت روژاوا هستند که خودمختاری محلی را حفظ و در نتیجه یک کنفدراسیون را می‌سازند که به نوبه‌ی خود متشکل از سه کانتون خودمختار با وزارتخانه‌ها و میلشای مربوط به خود هستند. همانطور که می‌بینیم هیچ حکومت فدرالی در سیستم کانتونی روژاوا وجود ندارد زیرا مفهوم قدرت در روژاوا از اجتماع داوطلبانه و یاری متقابل سرچشمه می‌گیرد. هیات‌های مافوق شوراهای، دارای تعداد نمایندگان متناسب با جمعیت خلق‌ها است و نیز حداقل ۴۰ درصد تعادل جنسیتی دارد. نکته‌ی مورد توجه این است که بجز وزارت زنان تمامی وزارتخانه‌ها دارای دو وزیر زن و مرد هستند.

همانطور که گفتم کوردها یک خلق همگن نیستند بلکه شامل گروه‌های قومی با ادیان مختلف می‌باشند. حدود ۶۵ درصد جمعیت روژاوا را کوردها تشکیل می‌دهند و باقی آن شامل اعراب، ارمنی و آشوریان است. همین تنوع فرهنگی باعث بنیان‌گرفتن یک دیدگاه پلورالیستی در کوردستان شده و صد البته در روژاوا این نگاه پلورالیستی در شکل پراتیک به ایجاد ساختارهای سازمان‌دهنده دست یازیده. روژاوا با چنین شرایطی پلورالیسم رادیکال را برگزیده و هر گروه قومی و سازمان دینی، شورای ویژه‌ی خود را دارند که در شوراهای فرادست و حتی میلشیا دارای نماینده ویژه‌ی خود هستند.

شورای عالی: در مورد تصمیم‌های شورای عالی، تایید دو سوم نمایندگان شوراهای بالاتر لازم است در حالی که خودمختاری کانتون‌ها نسبت به تصمیم‌های شورای عالی محفوظ می‌باشد. کانتون‌ها می‌توانند تصمیم‌ها را در

مجلس خلقی که بزرگترین شورای فرادست در هر منطقه است رد کرده و هم‌چنان عضو کنفدراسیون باقی بمانند. حسن این کار حفظ سطح خودمختاری برای مردم محلی و افزایش مشارکت سیاسی است.

امنیت کانتون‌ها: مجلس خلقی هر کانتون مسئول تامین امنیت داخلی و خارجی است و «آسایش» هم‌چون یک نیروی پلیس، امنیت محلی را تضمین می‌کند. انتخاب نیروهای آسایش توسط شوراهای محلی انجام می‌پذیرد و این نیروها طبق شرایط و فهرست وظایفی که شورای محلی و مجلس خلقی کانتون تعیین می‌کنند، خدمت می‌نمایند. از طرفی خود آسایش انجمن مختص به‌خود را دارد که حوزه‌ی اختیاراتش فقط در حلقه‌ی امور آسایش است. از آن جمله می‌توان به انتخاب افسران و اتخاذ تصمیم‌ها اشاره کرد. در مقوله‌ی امنیت خارجی این میلشییای خودمدافع مردمی است که وظیفه‌ی تامین امنیت در برابر تهدیدات فرامرزی را برعهده دارد. انتخاب افسران جزو وظایف خود میلشیا است اما نسبت به مجلس خلق کانتون مسئولیت‌پذیرند. ترکیب جنسیتی در آسایش و میلشییای خودمدافع به صورتی است که هر کدام دارای دو سازمان مجزا هستند: یک سازمان مختص زنان و یک سازمان ترکیبی از هر دو جنس. میلشییای خودمدافع بنابر نیاز می‌تواند در کانتون‌های دیگر در صورت اعلام نیاز خدمت کند ولی با شرایط مربوط به آن کانتون، در حالی که آسایش به هیچ وجه حق انجام وظیف در کانتون‌های دیگر را ندارد.

فلسفه‌ی قدرت دوگانه‌ی پرودون و تاثیر آن بر روزاوا

شاید یک سوال بزرگ که در اذهان همه‌ی ما وجود دارد و هنوز بی‌پاسخ مانده این است: چگونگی رابطه‌ی ساختاری روزاوا با دولت کنونی سوریه است؟ این سوال شاید بزرگترین دستاویز بدبینان انقلاب روزاوا جهت زیر سوال بردن دستاوردهای آن است. همانطور که در ابتدا گفتم روزاوا یک دولت نیست که رابطه‌اش را در چارچوب عرف بین‌المللی با دولت سوریه و دولت‌های دیگر تعریف کند، در عوض از اندیشه‌ی قدرت دوگانه‌ی پرودن در این مقوله بهره می‌برد. آنگونه که مرکز اجماع کوردها (KCC) ادعا می‌کند، اندیشه‌ی فلسفه‌ی دوگان، یک استراتژی برای دستیابی به یک اقتصاد سوسیالیستی آزادی‌خواه و خودمختاری اجتماعی/سیاسی است که با برقراری تدریجی و در نهایت ایجاد نهادهای شبکه‌وار دموکراسی مستقیم برای عدم سازگاری با اقتدار موجود در سرمایه‌داری دولتی نقش ایفاء می‌نماید. در این شرایط، بزرگترین تهدید برای روزاوا نه سوریه بلکه دولت‌های پیرامون آن یعنی ترکیه، ایران و عراق هستند که به هیچ‌وجه در چارچوب سیاست همزیستی مسالمت‌آمیز که روزاوا در پیش گرفته‌شده، قرار نمی‌گیرند. این دولت‌ها با داشتن جمعیت بزرگی از کوردها هیچ‌گونه خودمختاری خلق کورد و حتی دیگر خلق‌ها را بر نمی‌تابند. حکومت‌های پیاپی در ترکیه با دستاویز قراردادن امنیت ملی، الگوی ظالمانه‌ی حکومت دولت-ملت را همچون پتکی بر سر خلق‌های کورد و ارامنه در ترکیه کوبیده و در اعمال آن از هیچ جنایتی، حتی نسل‌کشی کوتاهی نکرده‌اند. در ایران، رضا پهلوی این الگو را از آتاتورک قرض گرفت و در طول دوران حکومت او و پسرش جنبش‌های خلقی و آزادی‌خواهی در ایران را به همان بهانه‌ی واهی امنیت ملی و حفظ یکپارچگی سرکوب کردند. در عراق سرکوب کوردها به‌گونه‌ای متفاوت‌تر انجام شد. انگلیسی‌ها بعد از اتمام جنگ جهانی اول و در معاهدی سایکس-پیکو و ایجاد کشور جدیدی به نام عراق آشکارا بانی ظلم به خلق کورد در این کشور جدید شدند و سپس در معاهده‌ی لوزان، عملاً استقلال کوردها غیرممکن گردید. در نتیجه‌ی آن کوردها دست به مبارزات مسلحانه علیه انگلیسی‌ها زدند و در مقابل ارتش پادشاهی متحده اقدام به کشتار کوردها، بمباران شهرها و

تخریب روستاهای آنان نمود. سرکوب شورش‌های پیاپی کوردها توسط انگلیس به سستی بدل شد تا حکومت دست‌نشانده‌ی آنان در عراق و بعدها حزب بعث این سنت را دنبال نماید که حاصل آن «پروژه‌ی انغال» [۳] شد.

ساکنین روژاوا مادامی که حکومت سوریه اصول انقلاب‌شان را مورد تجاوز قرار ندهد تابعیت سوریه خود را حفظ و در دولت آن کشور مشارکت دارند. اما این شرایط بسیار مبهم و شکننده به نظر می‌رسد و به نوعی مانعی برای استقلال تمام و کمال روژاوا است. تحت این وضعیت کانتون‌ها نمی‌توانند پرچم مختص به خود را به صورت رسمی داشته باشند و به تبع آن فاقد وزارت خارجه جهت توسعه‌ی ارتباطات خارجی می‌باشند. با وجودی که روژاوا هویت خود را به جهانیان نشان داده ولی نمی‌تواند شناسنامه و گذرنامه مختص به خود جهت شهروندانش صادر نماید. پول مورد داد و ستد در روژاوا کماکان همان واحد پول سوریه است و این باعث می‌شود اقتصاد روژاوا تا هر اندازه که از حکومت سوریه مستقل بماند باز تابعی از نوسانات مالی و اقتصادی آن کشور باشد. در نهایت و از همه مهم‌تر امنیت خارجی روژاواست که نیاز به ارتشی منظم دارد تا از دستاوردهای خلق‌های آن محافظت نماید اما تحت این اندیشه‌ی دوگانه، روژاوا امکان تشکیل چنین ارتشی را ندارد و حیات آن بسیار شکننده به نظر می‌آید. این تجربه‌ی اجتماعی بلندپروازانه که بر بستر خودمختاری، دموکراسی مستقیم و تمرکززدایی می‌زید، دشمنان حریصی دارد که این دستاوردها را هم‌چون تیشه‌ای بر بدنه‌ی حکومت خود می‌بینند.

روژاوا و مقوله‌ی اقتصاد

عنوانی که انقلاب روژاوا برای زیربنای جامعه‌ی خود یا همان اقتصاد برگزیده، «اقتصاد مردمی» است. این مدل بر مبنای نوشته‌های اوجالان و تجربه‌ی زیستی کوردها در جنوب ترکیه تدوین گردیده. در حالی که روژاوا این مدل را به عنوان آلترناتیوی در برابر اقتصاد سرمایه‌داری و کمونیستی می‌بیند، که خود این فرم هنوز به صورت الگویی کامل شکل نگرفته است. ارکان سه‌گانه‌ی این اقتصاد: دارایی‌های عمومی، مالکیت خصوصی براساس مصرف و نیز کسب و کارهای تحت مدیریت کارگران است. ردپای سیاست پ.ک.ک در اقتصاد روژاوا نیز مشهود می‌باشد. این سیستم اقتصادی گویی برای یک جامعه به‌دور از هرگونه تهدید و کاملاً مستقل طراحی شده و با تغییر شرایط از جمله جنگ و تحریم اقتصادی آسیب‌پذیری خود را نشان خواهد داد.

روژاوا دارای حاصل‌خیزترین خاک منطقه برای کشاورزی و از نظر منابع آب غنی است. تا قبل از سال ۲۰۱۱ تولیدات کشاورزی و دامپروری این منطقه شامل گندم، پنبه و گوشت بود که بیش‌تر آن به اروپا صادر می‌گردید. منطقه‌ی روژاوا با وجودی که فقط ۱۷ درصد جمعیت سوریه را در خود جای داده اما تا پیش از جنگ داخلی بیش از ۴۰ درصد تولید ناخالص ملی و نیز ۷۰ درصد صادرات سوریه از این منطقه انجام می‌گرفت و این منطقه بزرگترین تولیدکننده نفت در سوریه نیز بود. سال‌ها ظلم مضاعف بر مردم روژاوا و عدم سرمایه‌گذاری دولت در زیرساخت‌های این منطقه از یک طرف و نیز تخریب جاده‌ها، دکل‌های برق و ارتباطاتی و خطوط آهن در طول جنگ و تحریم‌های ترکیه از طرف دیگر اقتصاد سستی روژاوا را به ورطه‌ی نابودی کشانده است.

دارایی‌های عمومی شامل وجهه‌های اکولوژیکی روژاوا از جمله منابع آب، حیات وحش، پارک‌ها، زمین‌های

غیرمسکونی و در بعضی موارد احشام نیز می‌شود. در حال حاضر هفتاد و پنج درصد مالکیت خصوصی سنتی به صورت دارایی‌های عمومی به مصرف می‌رسد و بیست و پنج درصد باقیمانده بصورت مصرف افراد تحت مالکیت قرار دارد. نکته‌ی مهم در این برداشت از اقتصاد این است که تابحال هیچ مالیاتی از افراد اخذ نگردیده زیرا روزاوا فکر می‌کند دارایی‌های عمومی تا آن اندازه توانمند است که نیاز به اخذ مالیات نباشد.

در سال ۲۰۱۲ شوراهای شهری در روزاوا تمامی بناها، اراضی و زیربناها را تحت کنترل خود قرار داد و به‌نوعی مالکیت خصوصی را برچید. این امر تحت عنوان اصل «مالکیت به واسطه‌ی مصرف» به اجرا گذاشته شد و معنی آن حفظ مالکیت توسط دارندگان ملک و یا کسب و کار می‌باشد به آن شرط که مالکین نخواهند توانست آن را در بازار آزاد به فروش برسانند. این ایده نیز از اوجالان بود و توجیهش درباره‌ی برقراری مالکیت مصرفی، جلوگیری از انباشت سرمایه و توقف رواج اخلاق سوداگری در جامعه است. البته این شیوه‌ی مالکیت مصرف تا حد برچینی مالکیت خصوصی کالاها یعنی خودروها، ماشین‌آلات، وسایل برقی و وسایل خانه گسترده نمی‌شود و فقط به زمین، زیربنا و ساختمان‌ها محدود می‌گردد. از طرفی این موارد که زیر نظر شوراهای نگهداری می‌شوند، قابلیت انتقال به افراد را جهت انجام فعالیت دارند. مزایای این کار، راه‌اندازی یک شبکه ایمن دارایی‌های عمومی نزد افراد فاقد منبع دارایی و فزون‌سازی مصرف منابع مادی جامعه می‌باشد.

رکن سوم برنامه‌ی اقتصاد مردمی روزاوا، مدیریت کارگری است. وظیفه‌ی کارگران کنترل ابزارهای تولیدی در کارخانه‌ها و کارگاه‌ها می‌باشد و در این کار باید به شوراهای کارگری پاسخگو باشند. برنامه‌ی تولیدی بنگاه‌ها از طریق وزارتخانه‌های اقتصادی و با هماهنگی شوراهای محلی تعیین می‌شود تا روند مداوم تولید اجناس، کالاها و مواد مورد نیاز تضمین و در پروسه‌ی تامین آن خللی پیش نیاید. روند تولید در اقتصاد مردمی، مبتنی بر عملکرد اقتصادی متناسب کانتون‌ها و تطابق آن با جنبه‌ی بوم‌شناختی منطقه است.

با توجه به این که روزاوا پول، اوراق بهادار و بانک مختص به خود ندارد و این که محرک اقتصادی آن ناشی از فروش غیررسمی نفت می‌باشد، این سوال پیش می‌آید که ارتباط روزاوا با اقتصادهای دیگر محلی و منطقه‌ای و یا دولت سوریه چگونه است؟ و آیا برای توسعه‌ی روابط تجاری با دیگر کشورها مکانیسمی برای این کار پیش‌بینی شده یا نه؟

روزاوا، زنان و فمینیسم

جامعه‌ی کوردستان به شدت مردسالار است و در آن ازدواج‌های اجباری و قراردادی وجود دارد. تعداد قتل‌های ناموسی که در آن افراد ذکور خانواده (پدر، برادر و حتی پسرعمو و پسردایی) دست به کشتن دختر و یا مادر یک خانواده می‌زنند در این جامعه بالاست. در چنین فضایی شاید محیط خانواده برای برخی زن‌ها بسیار خطرناک‌تر از فضای بیرون باشد. زن‌ها با یک سیستم مردسالار بنیادین روبه‌رو هستند که آن‌ها را جزیی از اموال خود می‌دانند و هرگونه تخطی از این چارچوب نرینه‌گی را با خشن‌ترین برخورد پاسخ خواهند داد.

اوجالان در سال ۲۰۱۳ در کتاب «انقلاب زنانه» [۴]، مردسالاری را در کنار سرمایه‌داری و دولت از ارکان سلطه و سرکوب یاد می‌کند. او می‌گوید: جنس مذکر به دولت تبدیل شده و به شکل فرهنگ مسلط درآمده، ستم طبقاتی و جنسی با هم تکامل می‌یابند و نرینه‌گی یک جنسیت حاکم، طبقه‌ی حاکم و دولت حاکم پدید آورده است.

زنان مبارز در روزاوا آن روزی که اسلحه در دست گرفتند به خوبی می دانستند اولین دشمن آنان همانا جامعه‌ی مردسالاری هست که در آن می‌زیند. این جامعه تا آن اندازه بر ستون‌های مردسالاری قد برافراشته که حتی لباس رزمی که زنان روزاوا می‌پوشند در اصل لباس مردانه‌ی کوردی است. شاید خیلی‌ها بگویند خب که چی؟ یعنی زنان روزاوا با لباس زنانه‌ی کوردی بر تن، دست به مبارزه بزنند؟ آیا زنان می‌توانند لباسی را که از حیث ارگونومی هیچ سنخیتی با مبارزه ندارد بر تن کنند؟ نه به هیچ وجه، ولی می‌توان لباسی رزمی بر تن کرد شبیه آنچه در ارتش بیش‌تر کشورها استفاده می‌شود. البته در این مقوله باز هم به ارتباطی معنوی مابین پ.ک.ک و انقلاب روزاوا باید دقت کرد که همان لباس رزم کوردی مردانه جهت استفاده از هر دو جنس است. گویی نیرویی مردانه در این لباس نهفته است که از زنان در برابر هرگونه ضعف و دست‌درازی محافظت می‌نماید. حتی بیش‌تر کولبران زن در حین جابجایی بار هم لباس و یا حداقل شلوار کوردی مردانه می‌پوشند. شاید این حرف شعارگونه به نظر آید اما حالا زنان روزاوا تنها کسانی هستند که در تاریخ تمدن بشریت می‌خواهند تاریخ را خودشان بنگارند. آن‌ها «برخودان» مقاومت، را تنها راه آزادکردن خود می‌دانند.

رذالت سرمایه‌داری در به شی‌واره‌گی کشیدن هر چیزی حتی اینجا هم خودش را نشان داد. عکس زنان مبارز کورد در آن لباس خیلی زود به عنوان یک شی جدید توسط آنان کشف گردید و حتی مجلات مد بر جذابیت آن برای مشتریان‌شان انگشت نهادند. گویی این امپراتوری چپاول هیچ حد و مرزی برای خود قایل نیست. زمانی که مزدوران آن‌ها در پوشش داعش دست به کشتار مردم بی‌دفاع می‌زدند و این زنان مبارز به دفاع برخاستند، این خون‌آشام سیری‌ناپذیر از هر دو طرف به فکر سود خود بود. سلاح و پوشش. در پس هر دوی این شی‌ها جیب‌های گشاد و شکم‌هایی سیری‌ناپذیر بودند که با خون انسان‌های درگیر جنگ، و پول مشتریان دور از جنگ، عطش فرو می‌نشانند.

اکنون پس از سال‌ها مبارزه‌ی زنان در روزاوا، فمینیسم به یکی از اصول بنیادین این جامعه تبدیل شده. روزاوا مکانی است که زنان در آن بر مبارزه‌ی همزمان با اندیشه و گلوله اعتقاد دارند. گلوله برای جهادی‌ها و اندیشه برای جامعه‌ی مردسالار خودشان. شاید برای زنان روزاوا این آرزو که روزی دیگر نیازی به ی.پ.ژ نداشته باشند و مسایل زنان در این نقطه از جهان کاملاً مرتفع گردد دور و دراز باشد ولی آنان بر این باورند تنها مبارزه‌ی خود زنان می‌تواند این رویا را برای‌شان به واقعیت تبدیل کند و تا آن روز هم به این مبارزه ادامه خواهند داد. تصمیم‌کنگره‌ی جوامع کورد (KCK) برای حفظ ی.پ.ژ برای مدتی طولانی به عنوان یک نیروی منحصراً زنانه در راستای سیاست برقراری تعادل در میلیتاریسمی که بصورت سنتی مردانه است خود گواهی بر این ادعا است. البته تصمیم‌گیری‌هایی مفید در راستای نیل به این هدف صورت گرفته که می‌توان به سهمی بیش‌تر از ۵۰ درصدی در کادر رهبری ی.پ.گ از زنان و نیز تاسیس نیروی امنیتی تمام زنانه‌ای به نام «آسایش-ژ» اشاره کرد. وظیفه‌ی این نیرو رسیدگی به جرایمی با موضوعیت زنان، کودکان، سوءرفتارهای خانگی، مدیریت خانه‌های امن و نیز جرایم ناشی از نفرت است. خانه‌های امن مکان‌هایی هستند که هر زن بالای ۱۵ سال به اختیار خود می‌تواند به آنجا برود و تا هر زمانی که بخواهد آنجا اقامت گزیند و از آموزش رایگان بهره‌مند شود. به دلیل موارد بالای خودکشی زنان در اثر ازدواج اجباری، «آسایش-ژ» اقدام به برقراری یک خط ارتباطی ویژه جهت پشتیبانی عاطفی و جسمانی زنان نموده است.

با وجود تمامی موارد گفته‌شده، روزاوا می‌خواهد مسیری نوین به سوی فمینیسم باشد و از هرگونه شعار و

ادعا دوری می‌کند. فمینیسم اکنون در هر سه کانتون روژاوا فراتر از اندیشه و به یک پراتیک در مراوده‌های اجتماعی بدل شده که خود زنان به عنوان کنش‌گران سیاسی این جریان فعال هستند.

سخن آخر

روژاوا یک انقلاب ضد سرمایه‌داری و ضد دولتی است. سرزمین انسان‌هایی است که تصمیم گرفته‌اند فارغ از نظم جهانی برای خود جامعه‌ای متکی بر تک‌تک افراد با داشتن تفاوت‌های مذهبی، قومی، ایدئولوژیک و جنسیتی به دور از هرگونه تبعیض بنا نهند. انسان‌هایی خودساخته، با گذشتن از جان و مال خود پای در راهی نهاده‌اند که شالوده‌ی آن آزادی و برابری تمامی انسان‌ها در قبال هم و جامعه‌ی خودشان است. روژاوا جایی است که، در آن آتئیست‌ها برای دفاع از مسلمانان و مساجدشان در برابر مسلمانان دیگر مبارزه کردند و جان باختند. جامعه‌ای است پویا و رو به جلو که توجه افراد آزادی‌خواه در سراسر جهان را به خود معطوف کرده اما خطری است برای حکومت‌های دیکتاتور منطقه و ابرقدرت‌های غربی و شرقی که علاقه‌ای به آگاه‌شدن مردم و گذار آن‌ها از فردگرایی ندارند. فارغ از تعصبات و تبعیض‌های نهادینه‌شده توسط سیستم‌های دیکتاتوری در بطن جامعه که ریشه در کهن‌ترین الگوهای مردسالارانه دارد و باعث نفوذ افکار و ایده‌های محافظه‌کارانه در روژاوا شده، قوانین اجتماعی مدرنی برای روژاوا نوشته شده که می‌تواند الگویی برای رهایی انسان‌ها از استبداد سیستم دولت - ملت چه در منطقه‌ی خاورمیانه و بسا در سراسر جهان باشد. روژاوا در مسیری گام برمی‌دارد که می‌تواند افقی برای زندگی اجتماعی انسان‌ها با تکیه بر انسان آگاه در خود و آگاه برای خود بیافریند که سرانجام آن گسست تاریخی از سیستم دولت - ملت و همزیستی تمامی افراد در کنار هم و فارغ از هرگونه خصیصه‌ی فردی و اجتماعی است.

منابع

[https://fa.wikipedia.org/wiki/%D9%86%D8%A8%D8%B1%D8%AF_%D8%B3%D9%86%D8%AC%D8%A7%D8%B1_\(%DB%B2%DB%B0%DB%B1%DB%B4\)](https://fa.wikipedia.org/wiki/%D9%86%D8%A8%D8%B1%D8%AF_%D8%B3%D9%86%D8%AC%D8%A7%D8%B1_(%DB%B2%DB%B0%DB%B1%DB%B4))

<https://diepresse.com/home/politik/aussenpolitik/4866115/Peschmerga-befreien-Sin-jar-vom-IS>

https://fa.wikipedia.org/wiki/%D8%B9%D9%85%D9%84%DB%8C%D8%A7%D8%A_%D8%A7%D9%86%D9%81%D8%A7%D9%84

Öcalan, Abdullah, 2013, Liberating Life: Woman's Revolution (Cologne: Transmedia Publishing Ltd.)

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1YA>



فن آوری، تیلور، کینز، فریدمن و مبارزه طبقاتی

بخش اول

۵ فوریه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: بهروز فراهانی

«در انگلستان، اعتصابات مرتباً موجب اختراع و استعمال ماشین‌های جدیدی بوده‌اند، می‌توان مدعی شد که ماشین‌ها، حربه‌هایی بودند که سرمایه‌داران به کار می‌بردند تا سرکشی کاری را که مستلزم مهارت بود، فروشانند. بزرگترین اختراع مدرن یعنی ماشین‌های ریسندگی خودکار، کارگران ریسنده شورش را از میدان راند.

هرآینه اتحادیه‌های کارگری و اعتصابات هیچ تأثیر دیگری جز این نداشتند که موجب اختراعات مکانیکی‌ای که علیه خودشان به کار می‌رفت، شده باشند، تازه به همین دلیل هم که باشد تأثیر عظیمی بر روی تکامل صنعت داشته‌اند.»

(مارکس - فقر فلسفه)

برخلاف مارکس، اقتصاددانان و کارشناسان بورژوا هنگام مطالعه تغییر و تحولات شیوه انباشت تولیدی سرمایه‌داری، نحوه سازماندهی نیروهای تولیدی و فن‌آوری‌های مورد استفاده آن، با اتکا به «قانون پیشرفت مداوم»، کوچک‌ترین توجهی به نقش مبارزه طبقاتی در آن نداشته و ندارند. آن‌ها در توضیح علل جهش‌هایی

که در نوع انباشت سرمایه، تولید سود و ارزش اضافی موثر هستند، عامل مبارزات طبقاتی کارگران و حقوق‌بگیران را بکلی از نظر می‌اندازند. اما این بی‌توجهی هیچ تغییری در واقعیت نقش مهم و گاه حتی تعیین‌کننده مبارزه طبقاتی کارگران درین روند نمی‌دهد. هدف این نوشته بررسی اجمالی نقش و جایگاه مبارزه طبقاتی و کشاکش اردوگاه کار با سرمایه و نیز رقابت‌های بخش‌های مختلف بورژوازی در پروسه انباشت سرمایه در تکوین و غلبه این یا آن شکل ویژه انباشت سرمایه از اواخر قرن نوزدهم تا دهه هشتاد - نود میلادی هست. این نوشته تلاش می‌کند تا نشان دهد هر تغییر مهم سازماندهی و تکنیک تولید همواره هدف دوگانه‌ای را باهم دربردارد؛ هم بالابردن راندمان و تولید ارزش اضافی بیش‌تر و هم محکم‌تر کردن کنترل سرمایه‌داران در فرآیند تولید کالاها در صحن کارخانه و واحد تولید در کل و جزئیات آن. گاه حتی اولی به نفع دومی تحت‌الشعاع قرار می‌گیرد.

باید خاطر نشان کرد که نه فقط اقتصاددانان بورژوا بلکه اندیشه مارکسیستی متأثر از دگم‌های پوزیتیویستی حاکم بر نظریه‌پردازان انترناسیونال دوم و به دنبال آن ایدئولوژی رسمی حزب - دولت‌های اردوگاه شوروی نیز چندان توجهی به این رابطه ارگانیک و دیالکتیکی کار و سرمایه در روند انباشت و بروز بحران‌های سرمایه‌داری نداشتند. تکیه بر «قوانین درونی» حرکت سرمایه، بدون توجه به جایگاه و رابطه «کار مرده» یعنی سرمایه با «کار زنده»؛ نیروی کار، سلطه اولی بر دومی، و توجه یک‌جانبه به صرف رقابت بین بخش‌های مختلف بورژوازی در ایجاد بحران‌های عمومی اضافه تولید سرمایه‌داری از جمله مختصات این برداشت ویژه و نادرست، از کارهای مارکس و انگلس بشمار می‌روند.

مارکس می‌گوید که سرمایه نه فقط پول انباشت‌شده در دست یک اقلیت ممتاز بلکه بیش و پیش از آن یک رابطه اجتماعی است. این به چه معناست؟ هدف مارکس خاطر نشان کردن این خصلت حرکت سرمایه در روند انباشت گسترده سرمایه هست که در چرخش خود در حیطه تولید و گردش، نه تنها به استخراج ارزش اضافی و انباشتی بیش از سرمایه ریخته‌شده در آغاز روند دست می‌یابد بلکه با خود کل روابط تولیدی سرمایه‌داری و دو طبقه اصلی متضاد یعنی کارگران و سرمایه‌داران را نیز بازتولید می‌کند. از نظر مارکس انباشت گسترده نه فقط هدف بازتولید سرمایه در سطحی گسترده‌تر را در نظر دارد بلکه روندی هست که از طریق آن سرمایه خود را در چارچوب معینی از روابط اجتماعی سازمان می‌دهد. سازمانی که ادامه حیات روابط تولیدی سرمایه‌داری را تضمین کرده، مناسبات میان کار و سرمایه و در نتیجه قواعد حاکم بر مناسبات کارگران با هیرارشی تولید و نحوه استفاده از علم و تکنولوژی در تولید را نیز تنظیم و مشروط می‌کند. یعنی گرایش ذاتی سرمایه به کسب دائمی روزافزون سود و بازتولید خود در سطحی بالاتر، در پروسه انباشت مستقیماً تبدیل به یک پراتیک و سازماندهی اجتماعی می‌شود. بنابراین توازن قوای کار و سرمایه که خود را در نبردهای طبقاتی آشکار می‌کند، مستقیماً در چگونگی پیشرفت و تحقق روند تولید و انباشت دخالت دارد.

درین نوشته، در دو بخش متمایز راجع به صنعت و اقتصاد، تلاش می‌شود تا نشان داده شود که چگونه توازن قوای اردوگاه کار و سرمایه و جایگاه اقشار مختلف کارگران در تولید، به عنوان یکی از عوامل مهم غلبه این یا آن شیوه تکنیک تولید و نیز هژمونی این یا آن بخش از سرمایه‌داران در انتخاب و تحمیل یک مدل معین انباشت سرمایه در یک دوره معین تأثیری مستقیم داشته است.

افسانه «داروینیسیم تکنولوژیک» در پیشرفت تکنیک، نمونه تیلوریسم

مارکس در مجادله با پرودون که بکلی منکر هرگونه تاثیری از جانب مبارزه کارگران در مسیر حرکت سرمایه می شد یادآوری می کند که نه تنها دستمزد بلکه حتی ماشین های مورد استفاده در تولید نیز از مبارزه طبقاتی تاثیر می پذیرند. او پس از یادآوری مراحل مختلف مبارزات کارگران می گوید: ... و بالاخره از سال ۱۸۲۵ تقریباً تمام اختراعات جدید معلول درگیری های کارگر و کارفرمایی بود که می خواست به هر قیمتی به معلومات تخصصی کارگر کم بها بدهند. بعد از هر اعتصاب جدید نسبتاً مهم، ماشین تازه ای به وجود آمد.» (۱) یعنی نه فقط قوانین کار بلکه حتی تکنولوژی تولید نیز می تواند تحت تاثیر مبارزه طبقاتی سمت و سوی معین و متفاوتی پیدا کند. این مبارزه و رقابت تنها در سطح مبارزه کار و سرمایه نیست بلکه تحت تاثیر رقابت بخش های مختلف بورژوازی هم صورت می گیرد.

به پیروی از مارکس می شود گفت که تحت حکومت سرمایه، دخالت علم در تولید به هیچ وجه خنثی نبوده و نیست. بویژه از انقلاب تکنولوژیک سوم بدین سوی که علم و دانش به مثابه یک نیروی تولیدی مستقیماً وارد پروسه تولید و انباشت شده است. کاربست آخرین کشفیات مدل های ریاضی و انفورماتیک در حیطه مالی، در اواخر قرن بیستم و در حال حاضر نمونه خشن این بکارگیری علم در خدمت افزایش عظیم قدرت سرمایه و به بندگی کشاندن نه فقط کارگران بلکه کل اقشار و طبقات یک کشور در خدمت هژمونی سرمایه مالی است. ذکر یک مورد نمونه وار در اینجا خالی از فایده نیست: میشل سر، فیلسوف فرانسوی که به تازگی ما را ترک کرد، در بررسی نظام سرمایه داری در سال های اخیر، از یکی از شاگردانش که در زمینه مدل های ریاضیات کاربردی در کارخانه پژوهش می کرد، نقل می کرد که این پژوهشگر به او گفته بود که احساس می کند هر وقت مدل ریاضی کاربردی جدیدی ابداع می کند چند حقوق بگیر را مستقیماً از کار بیکار می کند و این مسئله چنان مشکل اخلاقی ای برای او ایجاد کرده که حتی تصمیم به ترک این رشته گرفته بود. سرمایه در عصر ما علم را مستقیماً در جهت منافع خود به کار می گیرد و مثل همیشه «در موضوعات مربوط به پول، جایی برای نازک دلی نیست.» (۲)

این تحولات هم در نوآوری در سازماندهی مدیریت کار و هم در تکنولوژی و تکنیک بکاررفته در وسایل تولید، گرچه در اصل و اساس هدف بالابردن بارآوری کار و افزایش سهم سود خود در هنگامه رقابت سرمایه داران منفرد را پیش پای خود می گذارد، اما توأمان هدف کنترل، کاهش مقاومت و تقلیل نقش کار زنده و تشدید کنترل کارگران را نیز دنبال می کند. درین خصوص ایدئولوژی حاکم چنین القا می کند که گویا نوعی «داروینیسیم تکنولوژیکی» وجود دارد که پیشرفت تکنیک، پیروزی این یا آن تکنیک و روش مدیریت فرآیند تولید، بدون مداخله عامل بیرونی و تنها براساس بهتر یا بدتر بودن آن در تطبیق با الزامات تکنیکی تولید صورت می گیرد. یعنی همیشه تکنیک برتر تکنیک پائین تر را حذف می کند، نوعی «انتخاب طبیعی» صورت می گیرد که این ملزومات بی طرفانه بازار و «تطبیق» علم بکار بسته شده در تولید است که نتیجه نهائی و «برنده مسابقه» را تعیین می کند. گرچه طبیعی است که یک تکنیک یا سازماندهی جدید که بارآوری کار زنده و در نتیجه امکان کسب سود بیش تر را فراهم می کند، از جانب بخش های مختلف سرمایه داران با میل فراوان پذیرفته شده و به کار گرفته شود، اما خواهیم دید که برخلاف القا افکار حاکم، این یک الزام خودکار و روندی بدون دخالت دست کاملاً مرئی سرمایه داران و دولت آن ها نیست.

مارکس در **گروندریسه** و بویژه در جلد اول **سرمایه** در باره چگونگی چیره‌شدن صنعت بزرگ بر پیشه‌وری اطلاعات دقیقی را بدست داده و ضمن اشاره به این‌که هدف بورژوازی ضمن بالابردن بارآوری در تولید، از میان برداشتن وابستگی تام و کمال سرمایه به کارگران بخشهای مختلف سرمایه تولیدی است، جنبه اجتماعی ویرانگر آن را در به خاک سپاه نشاندن کارگران مختلف، مانند ریسندگان در انگلستان و نیز از بین رفتن میلیون‌ها کارگر ریسنده در هندوستان خاطر نشان کرده است.

مارکس می‌نویسد: «آنجا که ماشین‌آلات به تدریج بر شاخه‌ای از صنعت مسلط می‌شوند، در میان اقشاری از کارگران که با آن رقابت می‌کنند فقر مزمنی را ایجاد می‌کنند. و آنجا که گذار به سرعت انجام می‌شود، اثری وخیم و عظیم بر جا می‌گذارد. تاریخ جهان صحنه‌ای موحش‌تر از اضمحلال تدریجی بافندگان دستی انگلیسی را به خود ندیده است؛ اضمحلالی که دهه‌های متمادی ادامه داشت و سرانجام در سال ۱۸۳۸ به پایان رسید. بسیاری از بافندگان از گرسنگی مردند و عده زیادی همراه با خانواده‌ی خود زندگی گیاه‌وار خویش را برای دوره‌ای طولانی با روزی ۲،۵ پنی گذراندند. از سوی دیگر ماشین‌آلات پنبه‌بافی انگلستان پیامدهای بی‌رحمانه‌ای در هند شرقی داشته است. فرماندار کل در سال‌های ۱۸۳۴-۱۸۳۵ چنین گزارش داد:

«در تاریخ تجارت نظیر این فلاکت را نمی‌توان یافت. استخوان‌های پنبه‌بافان دشت‌های هند را سفیدپوش کرده است.»

... به این دلیل، قالب مستقل و بیگانه‌شده‌ای که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از شرایط کار و محصول کار در برابر کارگر ایجاد می‌کند، با پیدایش ماشین‌آلات به تضادی کامل و تمام‌عیار بسط می‌یابد. همین دلیل است که هنگامی که ماشین‌آلات وارد صحنه می‌شود، کارگران به طغیانی بی‌رحمانه علیه وسائل کار دست می‌زنند. وسائل کار کارگر را از پای در می‌آورد. هر بار ماشین‌آلاتی تازه با شیوه‌ی بهره‌برداری سنتی پیشه‌ورانه یا تولید کارگاهی به رقابت می‌پردازد، تضاد مستقیم میان این دو به بارزترین وجه نمایان می‌شود. اما درون خود صنعت بزرگ نیز بهبود پیوسته ماشین‌آلات و تکامل نظام خودکار تأثیراتی مشابه می‌گذارد.» (۳) می‌بینیم که مارکس درینجا چگونه «هزینه» اجتماعی پیروزی صنعت بزرگ را افشا می‌کند و چقدر از جملاتی که در مانیفست کمونیست در رثای نقش انقلابی بورژوازی گفته شده بود، دور شده‌ایم:

«بورژوازی از طریق تکامل شتاب‌ناک ابزارهای تولیدی و سهولت بی‌وقفه ارتباطات، همه را، حتی بدوی‌ترین ملت‌ها را به درون تمدن می‌کشاند.» مارکس با «فضائل تمدن بورژوائی» در حین مطالعه برای «کاپیتال» خیلی بیش‌تر و دقیق‌تر آشنا شد.

سه تن از پژوهشگران صاحب نظری که در زمره کارشناسان تاریخ تحولات تکنیک و تولید سرمایه‌داری هستند، یعنی بنیامین کوریا (Benjamin Coriat)، اوژن فرگوسن (Eugene Ferguson) و بویژه مرجع اصلی دوران اخیر تحولات این رشته؛ دیوید نوبل (David F. Nobel)، متذکر می‌شوند که اغلب، اگر نه همیشه، تغییرات در سازماندهی تولید، متقدم بر تحولات تکنولوژیک هستند. مارکس درین رابطه چندان وارد جزئیات روند تکامل سازماندهی تولید صنعتی سرمایه‌دارانه و تکنیک‌های صنعتی نمی‌شود و نحوه سازماندهی تکنیک تولید را زیر ذره‌بین قرار نمی‌دهد. او، معاصر دوران اول این تحولات در حال تحقق بود و بر طبق برنامه تحقیقی‌ای که در برابر خود قرار داده بود بویژه غلبه دردناک و تراژدی انسانی ناشی از غلبه «هیولای مکانیکی» بر تکنیک استادکاران پیشه‌ور را مورد مذاقه قرار می‌دهد. (۴) او با تیزهوشی و شناخت ژرفی که

از تولید سرمایه‌داری و نقش صنعت در آن داشت، بخوبی نابودی کار پیشه‌وران ماهر زیر ضربات ماشین را دیده و متذکر شده بود که «همراه با افزار کار، چیره‌دستی در کار با آن به ماشین انتقال داده می‌شود» (۵) و یا «بزرگترین امتیاز ناشی از کاربرد ماشین‌آلات در آجرپزی این است که کارفرما کاملاً از قید کارگر ماهر آزاد می‌شود ... پیش‌تر کارگر متخصص ضرورتاً تمام اجزای ماشین بخار را می‌ساخت. همین اجزا را اکنون کاری با مهارت کم‌تر اما با افزاری بهتر تولید می‌کند.» (۶) ولی تجربه او طبعاً محدود به دوران اولیه صنعت بزرگ بود و تقسیم کارهای جدیدتری را که در سطحی دیگر بواسطه بکار بست انواع متکامل‌تر ماشین‌آلات بوجود آمد و، پس از درهم‌کوبیدن استادکاران پیشه‌ور، اقشار جدیدی از کارگران ماهر، نیمه ماهر و ساده را، در مقیاسی بزرگ خلق کرد، بطور کامل مشاهده نکرد.

ما در اینجا ابتدا روی همین دوره یعنی اواخر قرن نوزده و اوایل قرن بیستم مکث خواهیم کرد. در اینجا و تا آنجا که به بحث ما مربوط می‌شود، مرکز بحث نشان‌دادن این واقعیت هست که برای سرمایه‌داران آن‌چه درین مرحله از تکامل صنعت و تولید سرمایه‌داری، بهمان اندازه پیشرفت تکنیک اهمیت داشت، کنارزدن کارگران ماهری بود که در رقابت با این صنعت جدید مقاومت می‌کردند. درین دوره، سرمایه‌داران، برخلاف قانون مقدس کسب سود هرچه سریع‌تر و بیش‌تر، حتی از سود بیش‌تر در کوتاه‌مدت صرف‌نظر می‌کردند تا هم استادکاران و هم کارگران ماهر و نیمه‌ماهر سرکش را از سر راه بردارند. این نکته یعنی رابطه تنگاتنگ پیشرفت تکنیک و مسئله دامنه و قدرت کنترل سرمایه‌داری نه فقط بطور کلی در جامعه بلکه بطور مشخص در هر کارگاه بزرگ و کارخانه نیز خود را نشان می‌داد. سرمایه‌داران نه تنها در حال متحول کردن کل تکنیک تولید بودند بلکه مشخصاً کارگران متخصص را هم هدف گرفته بودند.

سلطه و هژمونی بی‌سابقه گفتمان نئو یا اولترا لیبرالی نه فقط در سیاست بلکه در فضای دانشگاهی و تبلیغات سرسام‌آور آن‌ها حول کیفیات معجزه‌آسای نقش بازار و دست‌های نامرئی آن از یک‌سو، و تبلیغ زیان‌آور نقش دولت در تولید و اقتصاد و در بهترین حالت ناچیز و بی‌اهمیت بودن آن از سوی دیگر، واکنشی را با خود درین حیطه به همراه داشت. برخی از پژوهشگران دانشگاهی، در کارهای تحقیقی اواخر قرن بیستم و اوایل قرن بیست و یکم، با مطالعه چگونگی پیشرفت ماشین‌های صنعتی و بررسی گرایش آن‌ها به هرچه بیش‌تر خودکارسدن، بر چگونگی تکامل صنعت، نقش دولت و سایر عوامل غیر اقتصادی متمرکز شدند. آن‌ها نشان دادند که درین دوران، این روند به‌هیچ روی امری خودکار و ناگزیر نبوده، بلکه تصمیمات آمرانه‌ای در جهت سازماندهی نیروی کار بر حسب خواسته صاحبان صنایع اتخاذ شده که کاملاً آگاهانه در جهت کنترل نیروی کار بطور کلی و کاهش نقش آن به نفع کار ساده و بویژه تبدیل شدن به زائده ماشین‌های پیچیده‌تر بوده است. دخالت «عوامل غیر اقتصادی» برخلاف تبلیغات سرسام‌آور طرفداران «اقتصاد بکلی آزاد» درین جهت‌گیری تاثیری بسیار مهم‌تر از آن‌چه تاکنون تصور می‌شده بوده است.

این پدیده محدود به دوران اخیر و انقلابات صنعتی دوم و سوم نمی‌شود بلکه در همان زمان انقلاب صنعتی اول نیز چنین مواردی دیده شده بود که حتی سرمایه‌داران سود فوری خود را فدای هدف تضعیف کردن و کنترل نقش کارگران نیمه ماهر و ماهر می‌کردند. برای مثال جان ریچاردز در بررسی تاریخی چگونگی غلبه ماشین در صنعت چوب خاطر نشان می‌کند که در مسابقه بزرگ برای بکارگیری ماشین‌های خودکار، کارخانه‌داران در بسیاری از مراحل فرآوری، استفاده از ماشین را تحمیل کردند، در حالی که کالای تولید شده

توسط کارگران نیمه ماهر در همان کارگاه‌ها، به لحاظ کیفیت بالاتر و به لحاظ هزینه با صرفه‌تر از محصول تولیدشده با استفاده از ماشین‌های گران‌قیمت بود. اما فایده این دومی برای سرمایه این بود که کارگران ماهر یاغی را از راه بدر می‌کرد. یعنی درست همان پدیده‌ای که مارکس در مورد شاخه ریسندگی و بافندگی مشاهده کرده بود. تئوری «انتخاب طبیعی» بر اساس معیار جنس ارزان‌تر و با کیفیت برتر تولیدشده توسط ماشین و همین‌طور «اجبار» حرکت درین سوی به‌علت کمبود نیروی کار نیمه ماهر، بیش‌تر یک افسانه هست تا واقعیت و این امر فقط در اواخر قرن نوزدهم و نیز قرن بیستم مشاهده نشده بلکه پیش از آن نیز چنین بوده است. (۷)

پل آسلدینگ (Paul Uselding) یکی دیگر ازین پژوهشگران، متخصص تاریخ صنعتی‌شدن آمریکا در قرن نوزدهم، نیز نشان می‌دهد که حتی پیش از جنگ داخلی آمریکا، واقع‌ای که سرعت کم‌سابقه‌ای به رشد صنعتی داد، این ادعا که در آمریکای شمالی محرک اصلی به‌کارگیری روزافزون ماشین‌های بزرگ در تولید، به دلیل کمبود نیروی کار ماهر و بمنظور کاهش هزینه تولید بوده در همه ایالات صادق نبوده و انواع شرایط بکلی متفاوتی وجود داشته که به‌هیچ‌وجه نمی‌توان آن را تنها با تکیه بر اصل تلاش برای کاهش هزینه تولید توضیح داد، بلکه مبارزه دائمی نیروی کار با سرمایه و تلاش روزافزون سرمایه برای کنترل هر چه نظام‌مندتر نیروی کار در آن‌ها دخالت مداوم و فعال داشته است. (۸)

اوژن فرگوسن، یکی از پژوهشگران مرجع تحقیقات دانشگاهی درین زمینه، ازین فراتر رفته و، در پژوهشی کم‌نظیر، با بررسی تاریخ اولیه صنعتی‌شدن ایالات متحده آمریکا نتیجه می‌گیرد که برخلاف عقیده حاکم «جهش شیوه آمریکائی صنعت» در قرن نوزدهم نه در اثر بکارگیری وسیع ماشین‌های عظیم‌الجثه و گران‌قیمت که جایگزین نیروی کار می‌شدند بلکه ناشی از دستگاه‌های کوچک‌تری بود که در فرآیند تولید با مهارت کارگران متخصص تکمیل می‌شدند. او چنین جمع‌بندی می‌کند که **وجود این کارگران متخصص و نه کمبود آن‌ها، عامل اصلی جهش فن‌آوری به شیوه آمریکائی بوده است و تاریخ‌نگاران این روند تحت تاثیر جو حاکم به نتیجه‌گیری‌هایی خلاف واقعیت دست زده‌اند و حتی می‌توان گفت که به نوعی تاریخی جعلی نوشته‌اند.** (۹) حال ما به بررسی دقیق‌تری می‌پردازیم تا صحت یا سقم این مدعا را درین دوران معین مورد بررسی قرار دهیم.

برای درک اهمیت و علل تلاش سرمایه‌داران درین دوره معین در مهار و کاهش نقش کارگران ماهر و نیمه ماهر باید به نقش تعیین‌کننده کارگران ماهر در چرخاندن آتلیه‌های کار در کارخانه‌های بزرگ و مبارزه آن‌ها با برای کنترل امور مربوط به ریتم کار اشاره کرد. آن‌ها برای کم‌ترکردن فشار کار، در هماهنگی با یکدیگر انواع ترفندها را بکار برده و در جنگ و گریز دائمی با سرکارگران بودند. از طرف دیگر توازن قوای طبقاتی کار و سرمایه در آن دوره وارد مرحله تازه‌ای شده بود. اتحادیه‌ها و احزاب کارگری درین دوره بزرگ‌ترین رشد تاریخ، از تولد تا غلبه صنعت بزرگ را داشتند. فشار کارگران برای افزایش حقوق از یک‌طرف و کاهش ساعات کار از طرف دیگر روزافزون بود. همان‌طور که مارکس و انگلس پیش‌بینی کرده بودند؛ صنعت بزرگ سرمایه‌داری گورکن خویش را هم بوجود آورده بود. سوسیال دموکراسی در اروپا و همچنین در آمریکا در حال تبدیل‌شدن به تهدیدی جدی برای نظم حاکم بودند. بخش مهمی از طبقه کارگر متشکل شده و تعداد قابل توجهی از آن‌ها به جهان‌بینی سوسیالیسم مارکسیستی مسلح می‌شدند. تحمیل ساعات کار محدودتر

و مذاکرات دسته‌جمعی از طریق اعتصابات بزرگ و فلج‌کننده، تحمیل قوانین به نفع رفاه طبقه کارگر، به کف‌آوری حق مذاکره از طریق تشکلات مستقل و... همه دستاوردهای درخشان این دوره بودند.

درین دوره بویژه نقش قشر کارگران ماهر که کار با ماشین‌های جدید پیچیده را بلد بودند چنان مهم و تعیین‌کننده بود که در طی دوران مهاجرت هر دم فزاینده‌تر توده کارگران و بیکاران به سوی ینگه دنیا، فریاد سرمایه‌داران انگلیسی به هوا بود که می‌گفتند: «... آنان نیروی ذهنی و تربیت‌شده‌ای هستند که طی یک نسل جایگزین نمی‌شوند؛ ممکن است طی ۱۲ ماه بسیاری از ماشین‌آلاتی را که آنان با آن‌ها کار می‌کنند با سود جابجا کرد یا بهبود بخشید. اگر مهاجرت نیروی کار را تشویق کنید یا اجازه دهید چه بر سر سرمایه‌دار می‌آید؟» (۱۰) به تفاوت نقش اقشار مختلف کارگران در تحولات دوران بعد باز خواهیم گشت.

لازم بود که در برابر این وضعیت قدرت‌گیری اردوی کار واکنشی نشان داده شود. فرصت بزودی فراهم شد. موج دوم و آخر مهاجرت از اروپا و آسیا به ایالات متحده آمریکا که از سال ۱۸۸۰ شروع شده بود، پانزده میلیون نیروی کار جدید وارد اقتصاد پر تب و تاب این کشور کرده بود. بخش عظیمی ازین نیروی کار، فاقد هر نوع مهارتی بودند و «ارتش ذخیره کار» انبوهی را پشت در کارخانه‌ها و کارگاه‌ها انباشته کرده بود. زمان حمله سنگین به جایگاه کارگران ماهر و نیمه ماهر در کنترل فرآیند تولید در کف کارخانه فرا رسیده بود.

و چنین بود که مدل سازماندهی کار پیشنهادی فردریک ویلسون تیلور، مدیر و مهندس آمریکائی به میدان آمد. تیلوریسم در مجموع دستورالعملی مربوط به سازماندهی کار صنعتی در کارخانه‌ها و آتلیه‌های تولید صنعتی است. اصول و عقایدی که به این نام معروف شده‌اند برای نخستین بار در کتاب او «مدیریت کارگاه» - سال ۱۹۰۳ به شکل نسبتاً کاملی مطرح شده‌اند که تحت عنوان پرآوازه «سازماندهی علمی کار» عرضه شدند. مثل همیشه رازآمیزی تولید سرمایه‌داری پس پشت انبوهی از «الزامات تکنیکی» پنهان است. به قول لنین که با دیدی انتقادی قصد استفاده از بخشی از آن را برای کاهش اتلاف مواد اولیه در صنعت در هم کوبیده شده روسیه پس از جنگ داشت:

«تیلوریسم همزمان، تمام پیشرفت‌های سرمایه‌داری، بی‌رحمی موشکافانه استثمار بورژوائی را با فتوحات علمی بسیار پرارزش در مورد تحلیل حرکات مکانیکی، حذف حرکات نامورد و ناشیانه، طرح و تنظیم روشهای کار بسیار عقلانی و وارد کردن بهترین سیستم‌های تشخیص و کنترل، در کار را متحد می‌کند.» (۱۱)

در واقع امر تیلور نقش تعیین‌کننده کارگران در «تند یا کند کردن» چرخه تولید صنعتی را مشاهده و زیر ذره‌بین گذاشته بود. او به نحوه همکاری همبسته کارگران ماهر در کنترل ریتم کار عنوان «قشون‌کشی Soldiering» را داده بود. تیلور مدل خود را بر اساس چند اصل مرتبط آشکار و پنهان طراحی کرد. بخش آشکار و عیان تیلوریسم در عمل مجموعه تکنیک‌هایی را در بر می‌گیرد که بر اصل مکانیکی گرایش به کاهش نقش نیروی کار به یک سری حرکات دورانی (سیکلیک) و ژست‌های تکراری قرار دارد. با افزایش ریتم و شدت کار با به‌کارگیری کرونومتر، او هدف کاهش حداکثری «سوراخ‌هایی» که در یک روز کار وجود داشت را پیش روی خود گذاشته بود. این معنائی جز بیان صریح و بی‌پرده کاراکتر آنتاگونیستی روابط تولید سرمایه‌داری در فرآیند تولید یعنی همان تلاش دائمی سرمایه‌داری به بالابردن تولید ارزش اضافی نسبی از طریق تشدید استثمار نداشت!

هدف جانبی طرح تیلور اما اعلان جنگ نامرئی به سلطه نیروی کار ماهر در صحن کارخانه‌ها بود. برای

رسیدن به این هدف تیلور بر آن بود که باید فرآیند تولید را طوری استاندارد کرد که هم برای کارفرما و هم برای کارگر «قابل قبول» باشد. او، که با شکستن کارهای پیچیده به مجموعه‌ای از حرکات مکانیکی ساده، قلب مهارت کارگری را هدف گرفته بود، برای مجاب کارگران با وارد کردن «پاداش کار» آن‌ها را به انجام صحیح وظایف محوله از جانب خط تولید تشویق کرد. تیلور با این کار نظام قطعه‌کاری موجود را بطور ریشه‌ای اصلاح کرد و در نحوه انبارداری و رساندن مواد و قطعات لازم به موقع و در لحظه لازم تحول مهمی ایجاد کرد که میزان اتلاف آن‌ها را کاهش می‌داد. در همان حال او کلید سیستم را در تفکیک قاطع میان «طراحی و مدیریت» از یک طرف و «اجرای حرکات لازم» از طرف دیگر جست‌وجو کرد.

بی‌خود نبود که تیلور صراحتاً به کارگران می‌گفت: شما برای فکر کردن در کارخانه استخدام نشده‌اید، کار تکراری از شما، فکر و طراحی کردن از مدیریت! پیروان تیلور کار را به جایی رساندند که صراحتاً از «لزوم علمی» تبدیل کارگر ماهر روند تولید به «میمون فشاردهنده دکمه» (Push Button Monkey) حرف می‌زدند! در همان حال تیلور معتقد بود این نظام پاداش، بین کارگر و کارفرما «هارمونی» ایجاد کرده و «حقوق عادلانه» کارگر را «بطور علمی» تعیین می‌کند. بنابراین جایی برای مذاکره دسته‌جمعی، تعیین حقوق از طریق مذاکره و امثالهم وجود ندارد. تیلوریسم در هسته مرکزی اصول آن، درعین افزایش بازدهی کار و در نتیجه افزایش تولید ارزش اضافی، مخالفت با مذاکره دسته‌جمعی و اتحادیه‌ها را در خود نهان داشت.

ذکر یک مطلب درینجا ضروری هست. تیلور سیاستمدار و مدافع فعال نظام سرمایه‌داری نبود و با یک «برنامه مداخله» از پیش تعیین‌شده وارد عمل و طراحی «اصول مدیریت علمی» نشده بود. مسئله اینجاست که ایدئولوژی حاکم چنان عمل می‌کند که عقل سلیم مسلط بر تفکر مهندسان و مخترعان هر دوره اینچنین حکم می‌کند که برای پیشرفت صنعت و تولید می‌بایستی هر مانعی را که بر سر راه «پیشرفت صنعتی» قرار دارد از میان برداشت و هزینه‌های اجتماعی آن امری است ناگزیر و ضروری. این امر به مثابه امری طبیعی و منطقی جلوه می‌کند و بنابراین برای تیلور هیچ مشکل اخلاقی یا انسانی در تلاش برای کاهش شدید نقش و حتی از میان برداشتن کارگران ماهر و تبدیل کارگران ساده به زائده ماشین وجود نداشت. به همین دلیل و از آنجائی که اتحادیه‌های کارگری در برابر اعمال اراده مدیریت مقاومت کرده و حداقل این که قدرت چانه‌زنی آن‌ها را بالا می‌بردند، شخص تیلور از مخالفان آشکار و سرسخت اتحادیه‌ها و اساساً هر نوع تشکیلات کارگری بود. در واقع هم «علم» که به «میمون» اجازه اظهارنظر و قدهلم کردن نمی‌دهد! آیا بیخود بود که سرمایه‌داران هلهله‌کنان و با آغوش باز «نظام علمی سازماندهی کار» (عنوان پرطمطراقی که تیلور به سیستم خود داده بود) را در برابر دیگر پیشنهادات متخصصان خط تولید و مدافعان نقش کارگر متخصص در تولید پذیرفته و آن را به «استاندارد خط تولید» در صنعت بزرگ تبدیل کردند؟ وقتی موجی از اعتراضات و اعتصابات کارگران و اتحادیه‌های کارگری در برابر تلاشهای کارفرمایان در استفاده از اصول تیلوریسم برای بالابردن حداکثری ریتم کار به پا خاست، «کارشناسان بی‌طرف» بلافاصله این مخالفت‌ها را با جنبش ضدماشین‌لودیت‌ها در اوائل قرن مقایسه و آن را «غیرعلمی» و «بی‌فایده» اعلام کردند. انسان حتی می‌تواند لبخند تمسخرآمیز این دانشمندان «بی‌طرف» را بر چهره آنان تصور کند! آه سیزیف، خدایان سرنوشت تو را رقم زده‌اند، مقاومت نکن!

اما برخلاف انتظار و میل تیلور و تیلوریست‌ها، مقاومت کارگران هم بسیار گسترده بود و هم اصلاً بی‌فایده

نبود. برای مثال اعتصاب عظیم کارگران بخش نظامی در یکی از بزرگترین کارخانه‌های این صنعت در شهر «واترتاون»، با پیروزی کامل روبه‌رو شد و کرومومتر و پاداش قطعه‌ای حذف شدند. مسئولان اتحادیه‌ها، نظیر ا.جی پورتنار (A.J.Portena) و ساموئل گومپرز (دبیر اول سندیکای قدرتمند آ.اف.ال) مقالات تندی علیه «جنون بازدهی و بهره‌وری کار» تیلوریست‌ها نوشتند. در اثر ادامه مخالفت‌ها و فشار اتحادیه‌های کارگری، دولت ویلسون در سال ۱۹۱۴، یعنی در دوره‌ای که جنگ جهانی اول در حال تکوین و گسترش بود و احتیاج به تشکیل «اتحاد مقدس ملی» در آمریکا بود، کمیسیونی را به ریاست رابرت هوکسی (Robert F. Hoxie) برای تحقیق در باره «وضعیت روابط صنعتی در آمریکا» تشکیل داد. این کمیسیون در فاصله ژانویه تا آوریل ۱۹۱۵ به سی و پنج کارخانه بزرگ سرکشی کرد. نتیجه این تحقیقات در مطلبی که به نام «گزارش هوکسی» معروف شد، منتشر شد. درین گزارش آمده است که:

«در عمل و اجرا، مدیریت علمی، مهارت کارگران را نابود کرده، فردگرایی را افزایش داده، با اتحادیه‌ها و مذاکرات دسته‌جمعی به ستیز برخاسته و همبستگی طبقاتی کارگران را از بین برده است.» توجه کنید که حتی این استاد دانشگاه به هدف ناگفته تیلور یعنی از بین بردن همبستگی میان کارگران، اشاره صریح دارد. علاوه بر آن، گزارش چنین نتیجه می‌گیرد که «با وجود این که مدیریت علمی یک فاز مهم از انقلاب صنعتی را تشکیل می‌دهد، (این شیوه مدیریت) قادر به حل مشکلات اجتماعی‌ای که خود ایجاد می‌کند نیست» و همچنین متذکر می‌شود که «این روش مدیریت، مقادیر متناهی خطرناکی از قدرت غیر قابل کنترل به کارفرماها اعطا می‌کند.» (۱۲)

این گزارش یک شکست مهم سیاسی برای تیلوریست‌ها بود که حتی به افسردگی روحی شخص تیلور انجامید. اما تزه‌ای «مدیریت علمی» او، که گفتیم یکی از اهداف پنهانش پس گرفتن کنترل کارگاه‌های تولید از دست کارگران و انتقال تقریباً کامل تصمیم‌گیری در جزئیات عملیات تکنیکی آن به کادرهای مدیریت بود، توسط کارفرمایان با سرعت در بخش‌های مختلف تولید صنعتی، هر جا که ممکن بود و توازن قوا اجازه می‌داد که بر فراز مقاومت کارگران و اتحادیه‌شان اقدام کرد، کمابیش پیاده شد. تیلوریسم تا سالهای ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ میلادی در مرکز سازماندهی کار قرار داشت. این شیوه تیلوری عمدتاً در بخش تولید کالاهای مصرفی زمینه مناسبی داشت و در آنجا این شیوه مدیریت کار تبدیل به انجیل اصول مدیریت شد. صد البته اتحادیه‌های کارگری نیز خود را با شرایط جدید تطبیق داده و با اعتصاب و مذاکره توانان، از حقوق و قدرت خرید کارگران دفاع کردند و اجازه ندادند که شدت کار ناشی از این شیوه در همه جا با آن ریتم جهنمی ایده‌آل تیلوری به اجرا گذاشته شود. از آن گذشته، یک بخش از کارگران ماهر، عمدتاً در بخش ساخت ماشین‌آلات، که پیچیدگی فرآیند ساخت به مهارت بالایی احتیاج داشت که قابل تقلیل به ژستهای ساده و تکراری تیلوری نبودند، ازین تحول بیرون ماندند. این قشر، همانطور که خواهیم دید، در ادامه تحولات در فن‌آوری تولید و اتوماسیون نقش مهمی ایفا کرد.

باید یادآور شد که درست همزمان با این تزه‌ای تیلوری پیشنهادات متفاوتی از جانب دیگران هم مطرح شده بود که به لحاظ کارائی، بالابردن راندمان و کیفیت کالا بسیار موثر و کارآمد بودند. برای مثال متد گیلبرتز (گرفته شده از نام مهندس فرانک بانکر گیلبرتز (F.B.Guilberts) که بر اساس فیلم‌برداری از حرکات لازم برای انجام یک کار ویژه در پروسه تولید، نشان‌دادن آن به کارگران و اصلاح سکانس‌های کار با شرکت خود

کارگران بود، کارائی بارآوری کار را بالا می‌برد اما همزمان به جای از میان برداشتن مهارت‌های موجود فردی بر آن‌ها تکیه کرده و بهبود می‌بخشید. این شیوه نقش اصلی در ریتم پروسه تولید در کارگاه را بازم در دست کارگران نیمه ماهر و ماهر باقی می‌گذاشت و به قول خود او، هدف، تلاش برای ترکیب راندمان بیش‌تر با مهارت و بهبود رفاه کارگر در خود پروسه کار بود. **تفاوت اصلی این دو متد نه در بازدهی بالاتر بلکه در نقش تعیین‌کننده مدیریت کار درین روند بود.** تیلور کنترل روند تولید را بطور کامل از دست کارگران ماهر و نیمه ماهر خارج کرده و در همان حالی که ریتم کار را به شدت بالا می‌برد همه را به سمت کارگر ساده و بدون هیچ مهارت ویژه‌ای شدن سوق می‌داد. در حالی که متد گیلبرت با وجود بالابردن بارآوری کار و حذف حرکات زائد، نقش مهمی به کارگران و قابلیت آن‌ها در اصلاح حرکات زائد و ابداع حرکات جدید اعطا می‌کرد و مهارت فردی را حذف نمی‌کرد. اما دیدیم که کارفرمایان بزرگ و کوچک چگونه هلهله‌کنان «اصول مدیریت علمی» تیلوری را بر همه پیشنهادات دیگر ترجیح دادند چرا که نه فقط جست‌وجوی سود بیش‌تر بلکه همزمان، کنترل روند و نیروی کار هم جزو اهداف آن‌ها بود. درینجا هیچ «انتخاب طبیعی داروینستی» ای در کار نبود بلکه این انتخاب، انتخابی کاملاً آگاهانه و طبقاتی بود.

ختم کلام این که تیلوریسم با ایجاد زمینه لازم در مدیریت کارخانه، شرایط لازم برای ایجاد و گسترش مدل فوردیستی تولید و «خط تولید - تسمه نقاله» معروف آن را فراهم کرد. به قول بنیامین کوریا، اقتصاددان فرانسوی، تیلوریسم یعنی «سازماندهی زمان کار تخصیص داده‌شده» و فوردیسم به معنای «سازماندهی زمان کار تحمیل‌شده» بود. (۱۳) ترکیب این دو معنایی جز این نداشت که «کرونومتر، با درهم کوبیدن تسلط کارگری بر شیوه‌های انجام کار، با جایگزینی اسرار حرفه‌ای [کارگران] با کاری که به تکرار ژستهای قطعه قطعه شده تقلیل یافته، یعنی بطور خلاصه تضمین مصادره مهارت‌های کارگری و تصاحب آن توسط مدیریت موسسات تولیدی، پیش از هر چیز ابزار سیاسی سلطه بر کار بود»، «... کرونومتر [در چارچوب «سازماندهی علمی تیلوری»] همچون نوک پیکان تهاجمی که نه علیه «کار بطور کلی» بلکه علیه **شکل سازمان یافته و مبارزه جوی طبقه کارگر؛ کارگر حرفه‌ای ماهر و اتحادیه او بود، بکار گرفته شد.**» (۱۴) این جمع‌بندی کوریا در دوران جدید صنعت مدرن با تذکر موز و قدرتمند مارکس در باره فابریک زمان نوشتن جلد اول در تطابق کامل است:

«همراه با افزار کار، چیره دستی کارگر در کار با آن به ماشین انتقال داده می‌شود. قابلیت‌های تولید افزار از محدودیت‌های شخصی نیروی کار انسانی رهائی می‌یابد. به این گونه، آن بنیاد فنی را که تقسیم کار در تولید کارگاهی بر آن استوار بود، نابود می‌کند.» (۱۵) و این نه تصادفی و تنها بر اثر حرکت به جلوی ناگزیر ناشی از تکامل تکنیک، بلکه آگاهانه و با تعیین جهت معین از طرف طراحان این سیستم و استقبال سرمایه‌داران از آن صورت گرفت. تیلوریسم، در امتداد این راستا فرزند مشروع این روند دو دهه پایانی قرن نوزدهم بود.

در این روند بسیار دور از انتخاب خودمختار بازار بر اساس «انتخاب طبیعی» هرچه دقیق‌تر و «عقلانی» تر تکنیک‌های تولید و مدیریت پیشنهادی در تکامل فن‌آوری تولید صنعتی سرمایه‌داری هستیم. برعکس همواره مبارزه سرمایه‌دار برای بدست‌گیری کنترل فرآیند تولید در صحن کارخانه توامان و با درهم آمیختگی کامل با تلاش برای افزایش بارآوری کار، سمت و سوی دوگانه و آگاهانه‌ای را داشته است.

اتوماسیون، مراحل آن و نقش دولت سرمایه‌داری

اوژن فرگوسن و بویژه دیوید نوبل در ادامه پژوهش‌های خود نشان می‌دهند که گرایش به طرف اتوماسیون پس از انقلاب صنعتی دوم، (که در واقع بیان تکنیکی گرایش دائمی صنعت تحت روابط تولیدی سرمایه‌داری در جایگزینی ماشین؛ کار مرده، به جای کار زنده؛ نیروی کار انسانی، است و این از طریق اختراع ماشین آلات پیچیده و بسیار پرهزینه هرچه بیش‌تر خودکار در قرن بیستم، حداقل در صنعت عظیم نظامی، صورت گرفت)، نیز بهیچوجه در اثر «انتخاب طبیعی داروینیستی» نبوده بلکه تحت تاثیر و هدایت یک مشتری با امکانات نامحدود مالی و تقاضاهای تکنیکی دائما دشوارتر و پرهزینه‌تر بوده است؛ ارتش آمریکا. متدهایی که، برخلاف افسانه «عقلانی بودن» تولید سرمایه‌دارانه، نه تنها کم‌هزینه‌تر و کاراتر نبودند بلکه قبل از چیز، اهداف ویژه ارتش آمریکا و بخصوص نیروی هوایی این کشور را مدنظر داشتند. خواهیم دید که اینجا ما با نقش تعیین‌کننده سفارشات دولتی در دوران پس از جنگ و تلاش آگاهانه برای آن ایجاد بخشی از صنعت که بعدها نام مجتمع صنعتی - نظامی به آن داده شد، روبه‌رو هستیم و مطلقاً خبری از انتخاب ناگزیر تکنیک برتر به جای تکنیک پست‌تر نیستیم. این نوع اتوماسیون از صنعت نظامی شروع، با دخالت مستقیم پنتاگون تبدیل به استاندارد حاکم شده و با دشواری‌های فراوان و هزینه بالا به بقیه شاخه‌های صنعت گسترش داده شد.

در این راه بخش مهمی از دانشمندان امور صنعتی با این هدف همراه شدند. این از اولین و برجسته‌ترین نمونه‌های تبدیل علم و دانش به نیروی مستقیم تولیدی در خدمت منافع طبقه حاکم و دولت نماینده آن بود؛ دخالت مستقیم علم در تولید که خود یکی از نتایج انقلاب صنعتی سوم می‌باشد. در بین این دانشمندان کادر آموزشی و پژوهشگران دانشگاه پرآوازه «ام آی تی»، بدلائلی که از حوصله این نوشته بیرون است، نقش بسیار تعیین‌کننده و نمونه‌واری درین راه ایفا کردند. پیشنهادات آن‌ها در بسیاری از موارد پرخرج‌تر و ناکاراتر از آلترناتیوهای موجود بود ولی بهتر از دیگران خود را با طرح و هدف اصلی مورد نظر سفارش‌دهندگان، یعنی تضمین نقش کنترل‌کننده مدیران در تمام فرآیند تولید و کاهش نقش کارگران نیمه ماهر و بطور کلی نیروی کار در روند تولید محصولات پیشرفته نظامی تطبیق می‌دادند. عملاً یک لابی «ام آی تی» در نیروی هوایی شکل گرفته بود که در رابطه دیپازونی با فرماندهی نیروی هوایی آمریکا قرار داشت. این پروژه پرهزینه صدالبته در همان مسیری می‌رفت که رویای هر سرمایه‌داری است یعنی «کارخانه بدون کارگر». به‌خاطر بیاورید آرزویی را که ایلان ماسک، میلیاردر صاحب کارخانه خودروسازی تسلا و شرکت فضائی «اسپیس ایکس»، همین چند ماه پیش بر زبان آورد: ساختن کارخانه‌ای که در آن احتیاج به نصب چراغ نباشد! اما این سرمایه‌داران نمی‌دانند که چنین تکاملی روابط تولیدی سرمایه‌داری را منفجر خواهد کرد چرا که منبع تولید ارزش اضافی یعنی نیروی کار انسانی را از میان برمی‌دارد! اتوماسیون کامل، «کارخانه بی چراغ»، تنها در یک نظام سوسیالیستی که نه بر مبنای تولید نامحدود و دائماً فزاینده ارزش اضافی بلکه بر برنامه‌ریزی دمکراتیک اجتماعی بنا شده است، ممکن می‌باشد.

اما این مراحل کدامند و چرا دولت آمریکا با این قدرت و شدت درین روند دخالت مستقیم کرد؟ این دخالت چه شکلی به خود گرفت و چگونه جامه عمل بخود پوشید؟ برای توضیح قبل از هر چیز باید به شرایط اقتصادی - اجتماعی پس از جنگ جهانی دوم توجه کنیم. ما البته مثل قبل عمدتاً روی ایالات متحده آمریکا تمرکز خواهیم کرد که رهبری جهش صنعتی جهان سرمایه‌داری را از آن خود کرده بود. بیش‌تر تحولات

در نحوه مدیریت و سازماندهی تولید انبوه ابتدا در آمریکا آزمایش و پیاده شد و سپس، گاه با تاخیر، به بقیه کشورهای جهان سرایت کرد.

جنبش کارگری و کمونیستی در پایان جنگ جهانی دوم از قدرت و اعتباری برخوردار شده بود که در تاریخ معاصر بی سابقه بود. نقش تعیین کننده ارتش سرخ اتحاد شوروی، جنبش های مقاومت و پارتیزانی کمونیستی در اروپا در شکست آلمان نازی، در همه کشورهای اروپائی و حتی در آمریکائی که از جنگ آسیبی نخورده بود، مورد تأیید و تحسین اکثریت عظیم مردم بود. در یک همه پرسی در آن زمان بیش از دوسوم مردم کشورهای اروپائی ارتش سرخ را قهرمان و پیروز اصلی این جنگ دانسته و آن را، درست یا غلط، نشانه ای از قدرت سوسیالیسم و کمونیسم می دانستند. کارگران و دیگر مزدبگیران، وسیعاً به اتحادیه هائی می پیوستند که اعضای آنها نقش بسیار مهمی در جنبش های مقاومت ایفا کرده بودند. جهان سرمایه داری نفس تند جنبش کارگری قدرتمند را بر پشت گردن خود احساس می کرد. یک عقب نشینی لازم بود و دولتهای موسوم به دولت - رفاه در همه جا بر اساس سازش نوعی «قرارداد جدید» پیشنهادی روزولت - کینز شکل گرفتند. من به جنبه سیاسی - اجتماعی این تحولات و چرائی انتخاب سیاستهای کینزی در بخش دوم مقاله خواهم پرداخت. در اینجا به ادامه بحث بالا یعنی رابطه وضعیت جنبش کارگری و بروز تکنیک های جدید در صنعت می پردازم.

چارلز ویلسون، مدیرعامل جنرال الکتریک، نایب رئیس «اداره تولیدات جنگی»، و بعدها مشاور رئیس جمهور آیزنهاور، در سال ۱۹۴۶ اعلام کرد: «مشکل ایالات متحده آمریکا می تواند در دو کلمه خلاصه شود: اتحاد شوروی در خارج، کارگران در داخل!» و بواقع نیز تمام استراتژی داخلی و خارجی همه دولتهای بعد از جنگ آمریکا در همین چهارچوب طراحی و اجرا شد. میلیتاریسم با پرچم های افراشته برای مبارزه با نفوذ کمونیسمی که می خواست «جهان آزاد» را به «دوران برده داری باز گرداند» در دستور کار قرار گرفت. فراموش نکنیم که به نقد و در طول جنگ جهانی دوم، در سال ۱۹۴۳، یعنی همان موقع که آمریکا متحد اتحاد شوروی در جنگ علیه فاشیسم بود، «ضرورت تبدیل آمریکا به ژاندارم جهان» از جانب معاون وزیر دفاع جیمز فارست طرح و مورد تأیید و تصویب آیزنهاور قرار گرفته بود. او گفته بود که «ما به نقد این آمادگی را کسب کرده ایم اما باید آن را حفظ و تحکیم کنیم تا به جنگ وحشی های این دنیا برویم.» (۱۶) به دنبال جنگ در کره، میلیتاریسم آمریکا به مثابه «ناجی جهان آزاد» در حال شکلگیری بود و خطر اتحاد شوروی و جنبش های متحد آن به تمامی مورد توجه محافل قدرت در آمریکا قرار گرفته بود. می بایستی که مجتمع صنعتی لازم برای پاسخ به این هدف استراتژیک بورژوازی امپریالیست آمریکائی پایه ریزی می شد. خواهیم دید که این تصمیم چگونه به دخالت دولت آمریکا در صنعت و جهت دادن به آن در دهه های پنجاه، شصت و هفتاد میلادی شکل داد.

و اما «خطر دوم» برای بورژوازی آمریکا یعنی جنبش کارگری در چه وضعیتی بود؟ نگاهی به آمار و ارقام مربوط به اعتراضات و اعتصابات کارگری، افزایش عضویت در اتحادیه ها و قدرت بسیج بخش سازمان یافته کارگران آمریکا تردیدی در قدرت گیری بی سابقه جنبش کارگران آمریکا باقی نمی گذارد.

بر خلاف این تصور عمومی که در اثر وجود یک روحیه فراگیر میهن پرستانه، همه مردم آمریکا بسیج شده و یکدل و یک زبان برای پیشبرد جنگ «همه نوع فداکاری» را متحمل شدند، افسانه ای که از طرف دستگاه های تبلیغاتی بورژوازی، بویژه فیلم های تبلیغاتی هالیوودی و روزنامه های بزرگ، القا شده و می شود، اعتصابات و اعتراضات کارگری در طول جنگ جهانی دوم بهیچوجه متوقف نشد. در فاصله ۱۹۴۰-۱۹۴۵، ۱۴۴۷۱

اعتصاب کارگری در کارخانجات و موسسات بزرگ تولیدی آمریکا بوقوع پیوست، در همین فاصله عضویت در اتحادیه‌های کارگری از ۹ به ۱۵ میلیون افزایش پیدا کرد. علی‌رغم تعهد رهبری اتحادیه‌ها به این که هیچ فراخوانی به اعتصاب ندهند، تنها در سال ۱۹۴۱، ۴۲۸۸ حرکت اعتراضی با شرکت ۲٫۵ میلیون کارگر شکل گرفت که در تاریخ آمریکا، به‌جز سال ۱۹۱۹، بی‌سابقه بود. و اینهمه علی‌رغم تهدید روزولت به مصادره کارخانه اعتصابی و اخراج همه اعتصابیون! خواسته‌های اعتصابیون شامل حقوق بیش‌تر، شرایط کار بهتر و بخصوص کاهش انضباط شدید نیمه نظامی در واحدهای تولیدی بود. دولت آمریکا از همه خواسته بود تا شرایط فوق‌العاده ناشی از ورود آمریکا به جنگ را رعایت کنند. ولی مثل همیشه این اقشار کم‌درآمد و حقوق‌بگیران ثابت بودند که هزینه وضعیت جنگی را پرداخت کردند: در شرایطی که درین سالها حقوق‌ها با یک افزایش ۱۵ درصدی منجمد شده بودند، قیمت‌ها ۴۵ درصد و سود کارخانه‌داران ۲۵۰ درصد افزایش داشتند! آن‌هم از جمله کارخانه‌داران «میهن‌پرستی» مثل جنرال موتورز که در اکتبر سال ۱۹۴۸ به جرم تبانی با شرکت آلمانی کروپس، در طی جنگ جهانی دوم، برای محدودکردن تولید و تعیین قیمت مناسب برای این دو شرکت در مورد وسائلی که از کاربرد تنگستن استفاده می‌کردند، محاکمه و محکوم شدند. در موضوعات مربوط به پول جایی برای میهن‌پرستی نیست!

اگر رهبری ملی و سراسری اتحادیه‌ها دست در دست دولت و کارفرما شعارهای میهن‌پرستانه داده و برای جلوگیری از بی‌انضباطی با آن‌ها همکاری می‌کردند، فعالان کارگری همان اتحادیه‌ها در سطح کارخانجات روحیه رزمنده‌ای از خود نشان داده و ضمن سرپیچی ازین «توصیه»‌های هیرارشی اتحادیه‌ها به انواع و اقسام تاکتیک‌های مبارزه اتحادیه‌ای دست می‌زدند. حتی در یک مورد، پنج هزار کارگر کارخانه «ریور روژ»، سازنده موتورهای هواپیماهای جنگی در اعتراض به اخراج دو کارگر، به سنگربندی در ورودی کارخانه دست زدند و مدیریت کارخانه سخن از شورش کارگران راند! در سال ۱۹۴۳، ۳۷۵۲ اعتصاب صورت گرفت که سه برابر اعتصابات سال اول جنگ بود. (۱۷)

در پاسخ به این روحیه مبارزاتی اولین اقدام کنگره تصویب «قانون اسمیت - کانالی» (ژوئن ۱۹۴۳) بود که اعتصاب در همبستگی با یک اعتصاب در کارخانه دیگر را ممنوع اعلام می‌کرد. (برای خاطر نشان کردن اهمیت ضدکارگری این قانون باید یادآوری کنیم که مشابه همین قانون یکی از اولین قوانینی بود که از جانب خانم تاجر در انگلستان علیه جنبش کارگری انگلستان تصویب و اجرا شد. حزب کارگر نوین تونی بلیر هم به آن دست نزد.) اما کارگران در عمل بارها سرپیچی کرده و حاضر به تمکین نشدند حتی با تهدیدات مداخله نیروهای انتظامی. روحیه همبستگی طبقاتی کارگران آمریکا علی‌رغم اجرای گسترده اصول تیلوریسم و غلبه کار ساده و بی‌مهارت در فرآیند تولید، درجه بسیار بالایی داشت. جورج رومنی، مسئول بخش ترابری تولیدات جنگی با نگرانی گزارش کرد که در هیچ سالی در تاریخ صنعت آمریکا به اندازه ۱۱ ماه اول سال ۱۹۴۴ تظاهرات، اعتصاب و قطع کار صورت نگرفته بود. جنبش اعتراضی - اعتصابی کارگران آمریکا در تمام سال‌های جنگ در تلاطم و رو به اوج بود.

تلاش آشکار و پنهان تیلوریست‌ها برای تضعیف روحیه همبستگی طبقاتی، نکته‌ای که حتی توسط کمیسیون هوکسی مشاهده شده بود، در همه جا و در مجموع تنها بطور موقت موفق بود. بویژه از اواسط دهه پنجاه به بعد شورش «کارگران تیلوری» یعنی غیرماهر (اجراکننده حرکات تکراری و ساده)، علیه انضباط شدید

کارخانه‌ای خط تولید، به مقاومت کارگران نیمه ماهر و ماهر گره خورده و در عمل، مستقل از میل یا اراده رهبری اتحادیه‌ها، که در همه جا تمرکز خود را عمدتاً روی دفاع از این دو قشر اخیر گذاشته بوده و از خواسته‌های کارگران ساده غافل شده بودند، مسائل بکلی جدیدی را مطرح کرد. «تیلوریسم پیروزمند» در همه جا زیر ضرب قرار گرفت.

این جنبش اعتصابی و رشد سازمان‌یابی کارگران آمریکا در تمام دهه پس از جنگ، با افت و خیز ادامه پیدا کرد. به‌عنوان نمونه در بخش الکترونیک، اعتصاب‌های متعدد در کارخانجات بزرگی چون جنرال الکتریک، وستینگهاوس، بندیکس، و آما امری عادی بود. حتی در بخش نظامی و هواپیمایی هم، بعد از یکی دو سال آرامش، اعتصابات بزرگی بوقوع پیوستند نظیر دست از کار کشیدن پنج ماهه در بوئینگ در سال ۱۹۴۸. در همه جا، افزایش حقوق، بهبود شرایط کار، رده‌بندی‌های جدید مشاغل، که با تکیه بر تیلوریسم ضرائب حقوقی را به پائین کشیده بودند و نیز رفتار سرکارگران و کارفرمایان موتور این اعتراضات و اعتصابات بودند.

وقتی که در اثر جنگ کره و «آمدگی برای جنگ سرد» که در حال شکلگیری بود، صنعت هواپیمایی جان تازه‌ای گرفت، اعتصابات در تمام کارخانجات بزرگ از جمله بل، دوگلاس، آمریکای شمالی، لاکهید کارخانه‌های موتورسازی اوج گرفتند. دولت بر علیه کارگران و اتحادیه‌ها دخالت مستقیم کرد. تصویب قانون «تفت - هارتلی» در سال ۱۹۴۷ «سوگندنامه ضد کمونیستی» برای اعضای اتحادیه‌ها را اجباری کرد. بویژه در بخش تولید ماشین‌آلات سنگین، کارگران با کارفرماهای بغایت ارتجاعی رودرو بودند. این مداخلات دولت و کنگره که بطور سیستماتیک به نفع کارفرمایان و علیه کارگران و اتحادیه‌های کارگری (که رهبری آن‌ها عمدتاً متمایل به حزب دمکرات بودند) بود، جو را بکلی تغییر داده و کفه ترازو را به نفع سرمایه‌داران تغییر داد. شروع تبلیغات و اقدامات هیستریک ضد کمونیستی با مک کارتیسم (۱۹۵۰-۱۹۵۴) و همینطور انتخاب ژنرال آیزنهاور به ریاست جمهوری در سال ۱۹۵۲، ضربه سنگینی به جنبش کارگری و بخش رزمنده سوسیالیست و کمونیست آن زد. شرایط قراردادهای سخت‌تر و نقش اتحادیه‌ها در تعیین حقوق و قراردادهای کار محدودتر شد. ایستادگی کارفرمایان در برابر خواسته‌های کارگران محکم‌تر از همیشه شد. به عنوان مثال یک اعتصاب بزرگ ۵۴ روزه در کارخانه هواپیماسازی «آمریکای شمالی»، که با درخواست حقوق برابر با بخش خودروسازی صورت گرفته و توسط یک واحد سندیکائی مبارزه‌جو به راه انداخته شده بود با شکست سنگین و اخراج بسیاری از اعتصابیون روبه‌رو شد. از طرف دیگر، در فضای ملتهب جنگ سرد، کنترل فعالیت اتحادیه‌ها در سطح کارخانه به امری امنیتی بدل شد. به‌عنوان نمونه بر طبق یک گزارش دانشگاه کالیفرنیا در سال ۱۹۶۳ بیش از بیست و پنج هزار شرکت تولیدی زیر نظر «مقررات امنیتی پنتاگون» اداره می‌شدند که شدیدترین تضییقات را بر علیه کارگران و اتحادیه‌های آنان اعمال می‌کرد. شناسائی و اخراج کارگران فعال و مبارز قاعده بازی بود. فضای جنگ سردی عنصری بود که توازن قوای کار و سرمایه را به نفع کارفرمایان تغییر داد.

اما این همه داستان نبود. در بالا متذکر شده بودیم که این «سازماندهی علمی تولید» تیلوری بویژه در مورد کارگران ماهری که در بخش تولید ماشین‌آلات شاغل بودند به میزان کمی پیش رفت چرا که این دسته از کارگران مهارت‌هائی، مانند تراشکاری، برشکاری، فلزکاری و تکنیک‌های شکل‌دادن به قطعات پیچیده داشتند که در کار با ماشین ابزار (Tool Machine) به کار می‌گرفتند. این نوع مهارتها قابل تقلیل و شکسته‌شدن

به وظائف و حرکات تیلوری نبود. این کارگران ماهر و آگاه به جایگاه ویژه خود، از موقعیت خود در فرآیند تولید صنعتی بخوبی دفاع کرده، نه تنها ستون فقرات کادرهای جنبش اتحادیه‌ای بعد از جنگ در آمریکا را تشکیل دادند بلکه رهبری عملی مقاومت کل کارگران را، علی‌رغم تمام فشارهای جنگ سردی، در سطح کارخانجات بزرگ برعهده داشتند. این گروه کارگران ماهر آن قشر کارگری بود که بطور جدی برای بورژوازی آمریکا مشکل‌آفرین شده بود. نه فقط لازم بود که با استفاده از قدرت دولتی امکانات مبارزاتی فعالان جنبش کارگری را به حداقل خود رساند بلکه حمله به مهارت‌های این قشر کارگری که، علی‌رغم تیلوریسم و تمام تمهیدات و شیوه‌های سرکوب بخش فعال جنبش کارگری، عملاً در آتلیه کارخانه هنوز کنترل ریم و بخش مهمی از فناوری تولید کالاها پیچیده را در دست داشت، یک ضرورت تاریخی شده بود. می‌بایست که بار دیگر در صحن کارگاه برای تضعیف نقش قشر جدید کارگران ماهر در پروسه تولید چاره‌اندیشی می‌شد. درست مثل تیلوریسم، این تعرض تحت لوای «لزوم پیشرفت تکنیکی» در دو فاز بزرگ بعد از دهه پنجاه میلادی صورت گرفت و درست مانند آن دوره دو هدف بالابردن کارائی و بارآوری کار و در همان حال درهم شکستن مقاومت کارگران، توانان در دستور کار قرار داشت.

سال‌های پنجاه و شصت میلادی سال‌های شکوفائی تولید انبوه هستند. بازارهای جهانی در حال گسترش دائمی هستند و قبل از همه می‌بایستی نیروها و وسائل تولیدی درهم کوبیده‌شده در اروپای ویران‌شده در اثر جنگ جهانی را دوباره ساخت و سرپایش قرار داد. دیدیم که در زمینه سازماندهی کار براساس اسلوب تیلوری و به تبع آن خط تولید فوردی ذخیره‌های عظیمی از بارآوری کار را در اختیار سرمایه‌داران، بویژه و بیش از همه آمریکائی، قرار گرفته بود. ایالات متحده آمریکا با استفاده وضعیت برتر خود نسبت به قدرت‌های اروپائی ویران‌شده، ژاپن شکست خورده، در صدد تحکیم موقعیت خود و کسب و تحکیم نقش رهبری مبارزه با اتحاد شوروی بود که با وجود خرابی‌های عظیم و بیش از بیست میلیون تلفات جنگی مرزهای نفوذ خود را تا برلین به جلو آورده بود. در خارج از خاک آمریکا طرح مارشال از یک‌طرف و استقرار پایگاه‌های نظامی در چهار گوشه جهان از طرف دیگر دو پای این تهاجم همه‌جانبه بورژوازی آمریکا برای تثبیت هژمونی بدست‌آمده امپریالیسم آمریکا بود. شاخه تولید تسلیحات درین میان از اهمیتی بیش از پیش برخوردار شده بود. می‌بایست صنعت در جهت این اهداف سمت‌گیری می‌کرد.

جهش صنعت الکترونیک در طی جنگ برای پاسخگوئی به نیازهای ماشین جنگی شاخه نوینی درین صنعت ایجاد کرده بود. کار روی سلاح‌های نیمه اتوماتیک، رادار، جست‌وجوگرهای زیردریائی، ماشینهای رمزشکن پیچیده (بویژه «ماشین حساب کلسوس» ساخته آلن تورینگ دانشمند انگلیسی، (پدربزرگ کامپیوترهای دهه هفتاد)، و ... در طی جنگ بلافاصله با پیشرفتهای جدید در ماشینهای حساب الکترونیکی، موتورهای معروف به «گام به گام» و ... ترکیب شدند. کشفیات علمی و بویژه اختراع دانش سیبرنتیک توسط دانشمند بزرگ نوربرت واینر که به معنای کشف رابطه بین سیستم‌های ریاضی و بیولوژیکی بود از یک‌سو و ایجاد رابطه بین سیستم جبر دوتائی جورج بول (دانشمند انگلیسی و ریاضی‌دان قرن هجدهم) و کلیدهای الکترونیکی جدید (بر پایه ترانزیستور، اختراع بزرگ صنعتی این دوره) توسط مهندس «ام آی تی» کلود شانون از سوی دیگر، زمینه تحولات بزرگی را در زمینه پیشروی به سوی دستگاههای هر چه خودکارتر فراهم کرده بودند. مسئله این بود که پیشرفت آتی در چه جهتی پیش خواهد رفت. آیا آنطور که مدافعان «عدم دخالت دولت و عوامل غیر اقتصادی» عنوان می‌کنند، پیشنهادات تکنیکی و سازماندهی جدید آزادانه در بازار با یکدیگر رقابت کردند

و آن پیشنهاد برتری که با هزینه مشابه دیگران بارآوری بیش‌تری را تضمین کرده و سود بیش‌تری را نصیب سرمایه‌داران می‌کرد از میدان رقابت پیروز بیرون آمد؟ یک بررسی کوتاه اما دقیق و ریشه‌ای مسیر انتخاب‌شده برای این «پیشرفت» نشان می‌دهد که در عمل و زندگی واقعی به‌هیچ‌وجه چنین اتفاقی نیفتاد و دولت آمریکا با دخالت مستقیم و صرف «غیرعقلانی» هزینه‌ای عظیم، سمت و سوی تکامل سیستم‌های خودکار را در جهت دلخواه خود که با سیاستهای میلیتاریستی‌اش خوانایی داشت، تعیین و هدایت کرد که بطور کوتاه به آن می‌پردازیم.

در بررسی تکامل اتوماسیون می‌توان سه دوره را از هم تشخیص داد:

دوره اول: در دهه پنجاه، پس از جنبش توفانی کارگری دهه چهل و تعرض مک کارتیسم، سیستم کارخانه‌ای با دو اختراع بزرگ وارد دوران جدیدی شد. اختراع «خط انتقال» که یکی از مهم‌ترین ابداعات دستگاه تولید انبوه بود و ابداع ماشین ابزار با فرمان دیجیتالی از سوی دیگر.

دوره دوم: از سالهای ۶۰ تا اواسط دهه ۷۰. این دوره انفورماتیزه کردن فرمان‌های فرآیندهای تولید با ورود نسل اول دستگاه‌های الکترونیکی است. در حالی که نتایج دوران اول به آرامی در حال پیشرفت و پیاده‌شدن در عرصه تولید صنعتی هست.

دوره سوم: از دهه هشتاد تا دوران ما است. ترکیب نتایج دو دوره پیشین با جهت‌دادن به اتوماسیون در ابعادی که تا به حال دیده نشده بود. عصر میکروالکترونیک و ورود گسترده آدم‌ماشینی (روبات) به آتلیه‌های کار.

این دوره‌بندی عمدتاً مربوط به آمریکا هست چون همانطور که گفتیم اصلی‌ترین ابداعات صنعتی مورد نظر ما ابتدا درین کشور اتفاق افتاد و سپس به دیگر نقاط جهان گسترش پیدا کرد.

بنیامین کوریا در کتاب ارزنده‌اش «آتلیه و آدم‌ماشینی» (۱۹۹۰) بررسی دقیقی ازین تحولات تکنیکی در هر سه دوره بدست می‌دهد و مدل‌های فوردیست و متعاقب آن، تکنیک‌های ژاپنی، فرانسوی، آلمانی و نظایر را مورد بررسی قرار داده و نقش پیش‌تاز آمریکا را خاطرنشان می‌کند. مدلی که بعدها، بویژه از جانب ژاپنی‌ها به چالش کشیده شد. اما دوره مورد نظر ما که کل مسیر را تعیین کرد همان دوران اول و در درجه بعد دوران دوم هست. یعنی آن مقطع زمانی که جهت‌گیری اتوماسیون تا امروز را تعیین کرد. (۱۸)

در این دوره، پروژه‌های صنعتی متعددی از جانب طراحان و مخترعین، بسیار متنوع‌تر از آنچه در دوران تیلور موجود بود، برای پیشبرد پروژه ماشین‌های خودکار عرضه شدند که هر کدام سمت و سوی معینی در نحوه حرکت به سوی ماشین‌های هرچه خودکارتر را در خود داشتند. این پیشنهادات را می‌توان در دو گروه بزرگ تقسیم‌بندی کرد:

الف - تکنیک مستقیم برنامه‌ریزی بر اساس «ضبط/بازپخش». درین تکنیک حرکات انجام‌شده توسط کارگران ماهر روی ماشین ابزار برای تولید قطعه مورد نظر در حین کار بوسیله ماشین ضبط شده، سپس ماشین ابزار این حرکات و عملیات را بطور خودکار تکرار می‌کرد. مهندسان به‌نامی چون فلیکس فیلیپ کاروتر از نوابغ دنیای جدید الکترونیک (۱۹) و فردریک کانینگهام، با این شیوه ماشین‌های خودکار بسیار بدیعی را عرضه کردند. ماشین «اسپیشال ماتیک» (Specialmatic) پیشنهادی فلیکس کاروتر بهترین نمونه این نوع ماشین‌های خودکار بود.

ب - تکنیک تجربیدی و غیر مستقیم (معروف به فرمان با کنترل دیجیتالی - Numerical Command) این تکنیک براین اساس بود که مشخصات قطعه مورد نظر برای ساختن، از طریق الگوریتم‌های ویژه، به شکل داده‌های ریاضی و انفورماتیک توسط یک ماشین حسابگر، بیرون از خط تولید، جذب شده و سپس با اتصال این ماشین به ماشین ابزار، عملیات پیچیده لازم برای ساخت قطعه مورد نظر انجام می‌گرفت. درین پروسه اولین زبان‌های کامپیوتری که بر اساس جبر بول شکل گرفته بودند، بکار گرفته شدند. بهترین پیشنهاد از جانب یک فن‌آور باسابقه جان پارسونز داده شد که بعد از آنهم، پس از جنگ و گریز قضایی و کشمکش‌های کاری میان او و گروه مهندسان ام آی تی، به نام او ثبت شده و ازین تکنیک به نام «تکنیک پارسونز» نام برده می‌شود.

هر دوی این تکنیک‌ها پاسخی به خودکارکردن ماشین ابزارها در فرآیند تولید کارخانه‌ای بود. بنیامین کوریا می‌گوید؛ در حالی که تکنیک اول بمراتب ساده‌تر و کاراتر بود با کمال شگفتی این تکنیک دوم بود که به‌عنوان استاندارد انتخاب و مورد حمایت قرار گرفت! (۲۰) او در باره دلائل این ترجیح چیز زیادی نمی‌گوید اما دیوید نوبل در کتابش تمام تحولات اواخر دهه چهل میلادی و دهه‌های شصت و هفتاد را بررسی می‌کند و با دقت زیاد اثبات می‌کند که بی‌هیچ تردیدی این انتخاب نه توسط «مکانیسم بازار» و «انتخاب اصلح» بلکه بسیار آمرانه از طرف دولت آمریکا و توسط نیروی هوایی این کشور به فن‌آوران تحمیل شد و درین راه دولت هزینه گزافی هم متحمل شد. یعنی درست برعکس «عقلانیت بازار سرمایه‌داری» که می‌بایستی روش‌های ساده‌تر و کم‌هزینه‌تر را بر دیگران ترجیح دهد.

برای جست‌وجوی پاسخ چرائی این انتخاب باید به تفاوت اصلی و پایه‌ای این دو متد توجه کرد. این تفاوت قبل و بیش از هر چیز درین بود که تکنیک اول مکانیسم‌های خودکار را با شرکت کارگران ماهر و در کف کارخانه به پیش می‌برد و این نقش آنان را حذف نمی‌کرد، در حالی که متد دوم اساساً بر حذف نقش کارگران ماهر در تنظیم ماشین ابزار برای ساختن یک قطعه معین قرار داشت و تمام تصمیم‌گیری‌ها در نحوه تولید قطعات پیچیده در لابراتوار و توسط مهندسان تماماً بیرون از خط تولید انجام می‌گرفت. مهندسانی که توسط ایدئولوژی حاکم چنان احاطه شده بودند که برایشان اصلاً عجیب نبود که مشغول انجام کاری هستند که می‌تواند به حذف یک قشر کامل از کارگران ماهر بیانجامد. برای آن‌ها این از ملزومات بالابردن بازدهی و کارائی فرایند بود و هزینه‌های اجتماعی ناشی از آن اصلاً مطرح نبود. نوبل می‌گوید که این مهندسان، که طبق یک قرارداد بسیار چرب و نرم در دانشگاه به حساب ارتش کار می‌کردند حتی یک بار به خود زحمت نداده و با کارگران یا نمایندگان اتحادیه‌ها وارد گفت‌وگو هم نشدند. به‌خاطر بیاورید گفته معروف چارلز ویلسون را در باره «دو خطر؛ اتحاد شوروی و جنبش کارگری» که در بالا نقل شد. گفتیم که تیلوریسم نتوانسته بود به جایگاه تعیین‌کننده این کارگرانی را که با ماشین‌های پیچیده تراشکاری، برش و سوارکردن دقیق این قطعات مورد نظر کار می‌کردند تکان مهمی بدهد، حال نوبت این راه حل دوم اتوماسیون بود تا به این جایگاه حمله کند. دولت و ارتش آمریکا به‌هیچ‌وجه دل‌مشغول هزینه آن نبودند بلکه آگاهانه هدف اصلی خود را دنبال می‌کردند و درین راه تمام محاسبات «عقل سلیمی»، برای هدایت مسیر در راهی هرچه سریع‌تر، ارزان‌تر و قابل استفاده وسیع در صنعت، عواملی را که دائماً برای اثبات عقلانیت نظام سرمایه‌داری توسط مدافعان آن نشخوار می‌شود، به راحتی زیر پا گذاشتند.

در سال ۱۹۵۴ وقتی که طرح پیشنهادی ام آی تی، تماماً و با هزینه تحقیق بسیار سنگین از طرف نیروی

هوائی آماده به کار و به عنوان استاندارد این رشته تحمیل و اعلام شده بود، نیروی هوائی آمریکا از صنعت هواپیماسازی درخواست کرد که برای کاربست این «کنترل دیجیتالی» در تولید ماشین ابزارها، پیشنهاد مشخص بدهند. آن‌ها انتظار داشتند که صنعتگران از پروژه آم آی تی استقبال شایانی بکنند. اما با شگفتی هر چه تمام‌تر برای آن‌ها، این هرگز اتفاق نیفتاد! صنعتگران انواع و اقسام ایرادات در مورد قیمت بسیار بالای آن، پیچیدگی کار و نبودن پرسنل لازم و ... را مطرح کردند. کاروتر به آن‌ها می‌گفت که لطفاً به من توضیح بدهید که چرا مهندسان ام آی تی در دستگاه‌شان از ۲۵۰ تیوب الکترونیکی و ۱۷۵ رله برقی استفاده می‌کنند تا یک دستگاه تراشکاری را هدایت کنند، در حالی که دستگاه من با استفاده از ۹ تیوب «تری آکرون» و یک کارگر ماهر، هر نوع تراشکاری درخواستی در مقیاس سه بعدی را انجام می‌دهم؟ (۲۱)

این مشکلات توفانی از انتقادات را به پا کرد. در سطح متفکران به نام دانشگاهی و پژوهشگران نیز بحث‌های زیادی درین زمینه درگرفت که نوبل در کتابش آن‌ها را به تفصیل و با ذکر جزئیات کم نظیری درج کرده است. یک مورد مهم، مخالفت شدید نوربرت واینر (پدر دانش سیرنیتیک) با این پروژه بود که بخوبی متوجه هسته اصلی این طرح و حذف کارگران ماهر و انتقال کامل کنترل فرآیند تولید به مدیریت و کارفرمایان شده بود. وقتی دولت از واینر دعوت کرد که در پروژه «ام آی تی» شرکت کند، او نه تنها قبول نکرد بلکه مخالفت خود را با قدرت هرچه تمام‌تر بطور علنی اعلام کرد. او حتی در نامه‌ای خطاب به رهبران اتحادیه‌های کارگری، پس از برشماری نکات مهم این پروژه، در باره خطر نهفته در آن گفت: «... این پروژه ... فرصتی به نوع معینی از کارفرمایان و مردان نظامی می‌دهد تا یکبار برای همیشه از شر همه اتحادیه‌ها، همه اشکال اجتماعی کردن، همه محدودیت‌های سودجویی فردی خلاص شوند. این گرایشی است که به راحتی می‌تواند به فاشیسم منجر شود.» (۲۲) واینر هیچ اغراقی نمی‌کرد؛ مک کارتیسیم در همین دوره به میدان آمد. فلیکس کاروتر هم در دفاع از راه حل اول و دستگاه خود با رهبران اتحادیه‌های کارگری تماس گرفته و همین خطر حذف یک قشر ماهر کارگران و کاهش درآمد بقیه را متذکر شده بود اما با هیچ واکنشی روبه‌رو نشد. رهبران اتحادیه‌ها برخلاف دوران تیلور، در جو مک کارتیستی و جنگ سردی ایجاد شده و اتهامات «تخریب کمونیست‌ها در صنایع دفاعی» حاضر به درگیر شدن با ارتش نبودند.

برای مقابله با انتقادات و برای دادن پاسخ «علمی»، هیئت‌های بررسی دانشگاهی در دو نوبت تشکیل شدند که با مشکلات زیادی برای برآورد جدی به صرفه بودن این تکنولوژی جدید در شرایط موجود آن موقع صنعت در آمریکا روبه‌رو شدند و، زیر فشار، با گفتن این که «این تکنولوژی بیش از حد تازه است که بتوان با ابزارهای موجود ارزیابی پاسخ علمی به این بررسی داد»، گریبان خود را خلاص کردند. حتی در خود ام آی تی هم مخالفت‌هایی با این سیستم و نحوه تحمیل آن بلند شد که به جایی نرسید. رابطه مدیریت و مهندسان این دانشگاه با نمایندگان نیروی هوائی بیش از آن محکم و به صرفه بود که هیچ مخالفتی تحمل بشود. عزم دولت و ارتش آمریکا برای تحمیل این راه حل پرخرج و نامطلوب بیش از آن بود که در مقابل چنین اعتراضات یا مشکلاتی عقب بنشینند.

با این وجود، نتیجه عدم استقبال صنعتگران آمریکائی این شد که نیروی هوائی، که تمام هزینه‌های پژوهش را متحمل شده بود، تصمیم گرفت برای «تشویق» صنعتگران به قبول این تکنیک، نقش عامل بازرگانی و فروشنده را هم برعهده بگیرد. نوبل در فصلی از کتاب خود به نام «غذای مجانی» جزئیات این «عملیات

بازرگانی و فروشندگی» از جانب نیروی هوایی آمریکا و سوءاستفاده‌های بزرگ صاحبان صنایع و کارفرمایان ازین دست و دل بازی ارتش ذکر کرده است. (۲۳) قانع کردن صنعتگران با استفاده مستقیم از اهرم کمک دولتی هدف اعلام شده این تلاش بود.

و چنین بود که بعد از تقریباً یک دهه و نیم تلاش و هزینه‌های سنگین که از بودجه دولت فدرال و به قول معروف از جیب شهروندان این کشور پرداخت شد، این تکنولوژی، یعنی اتوماسیون قابل برنامه‌ریزی در انحصار مدیریت، به تدریج در شاخه‌های مختلف صنعت آمریکا اشاعه پیدا کرد و دوران کنترل عملی فرآیند تولید از دست کارگران ماهر و تمام تصمیم‌گیری‌ها در چگونگی پروسه تولید خارج و از اول تا آخر در اختیار مدیریت قرار گرفت. این به نوعی پیروزی کامل تیلوریسم بعد از چند دهه بود که تا اواسط دهه هشتاد میلادی هنوز، به اشکال مختلف، هسته اصلی تکنیک هدایت تولید را تشکیل می‌داد.

این اولین و مهمترین دخالت آگاهانه، نظام‌مند و آمرانه یک دولت بورژوائی در تعیین مسیر تکامل تکنولوژی و تکنیک تولید صنعتی در عصر ما هست که تمام ادعاهای مبلغین بورژوا بطور کلی و نئولیبرالها بطور خاص دائر بر عقلانیت ذاتی سیستم تولید سرمایه‌داری، وجود دست نامرئی و خودکار بازار در انتخاب میان تکنولوژی بد و بدتر و امثالهم را بر باد می‌دهد.

پیش ازین در فازهای مختلف رشد میلیتاریسم و یا لزوم آمادگی برای یک جنگ بزرگ، دولت سفارشات جنگی لازم را به صنعت نظامی می‌داد و محصولات جنگی را دریافت می‌کرد و این هم بر مسیر انباشت سرمایه و هم نقش اعتبار جنگی و بدهی هم‌ساز آن تاثیر مستقیم می‌گذاشت. ناگفته نماند که همین نکته در بررسی رابطه میلیتاریسم و مراحل انباشت سرمایه بطرز درخشانی توسط روزا لوکزامبورگ مورد مطالعه قرار گرفته بود. یا تذکر انگلس در «آنتی دورینگ» در باره کشتی‌ها و وسائل جنگی و سفارشات دولتی: «کشتی جنگی فشرده‌ای از صنعت مدرن هست» و «صنعت، صنعت هست چه برای تولید یا نابودی اشیا جهت گرفته باشه» بر همین تاثیر صنعت تسلیحاتی در رشد تکنیک‌های تولیدی دلالت دارد. اما این بار دولت امپریالیست با برنامه از پیش روشن برای ایجاد تکنولوژی پاسخگوی احتیاجات میلیتاریسم در حال برآمدن از یک طرف و کنترل هر چه کاملتر نیروی کار از طرف دیگر به میدان آمد و با همکاری دانشمندان یکی از ابداعات پیشنهادی پیچیده‌تر، نامناسب‌تر و بویژه پرهزینه‌تر را انتخاب و به مثابه استاندارد صنایع جدید تحمیل کرد. دست کاملاً مرئی پنتاگون به جای دست نامرئی آدام اسمیت مسیر را تعیین کرد.

ازین گذشته دقیقاً به خاطر چنین استراتژی و رفتاری بود که نه تنها یک راه حل ویژه مدنظر دولت آمریکا انتخاب شد بلکه بعدها در اثر این انتخاب و سرمایه‌گذاری سنگین به روی آن، صنعت نظامی تبدیل به مرکز اصلی طراحی و اختراعات صنعتی با فن‌آوری بالا در دوره‌های بعدی شد. این سیاست در یک فضای جنگ سردی پی‌گیرانه ادامه پیدا کرد و چنان پیش رفت که به قول کلود صرفتی: «تولید سلاح دیگر یکی از شاخه‌های صنعت در میان دیگران نیست. از جنگ جهانی دوم بدین سوی، این امر در قلب مسیرهای تکنولوژی‌های اساسی شیوه تولید سرمایه‌داری (هوانوردی، فضا، الکترونیک، هسته‌ای) قرار دارد.» او ادامه می‌دهد که حالا دیگر «برتری نظامی و کنترل امنیتی به گروه‌های تسلیحاتی آمریکا اجازه می‌دهد تا جایگاهی مرکزی در گسترش تکنولوژی‌های اطلاعاتی - ارتباطاتی کسب کنند، جایگاهی که در دهه ۹۰ توسط شرکت‌های غیرنظامی اشغال شده بود.» (۲۴)

کلید این وضعیت در همان دخالت مستقیم دولت و ارتش آمریکا در دوران شکل‌گیری اتوماسیون در دهه پنجاه زده شده بود.

یادداشت‌ها

۱. فقر فلسفه، انتشارات نشر کارگری، ص ۱۷۶.
۲. به نقل از مارکس در «هجدهم برومر لوئی بناپارت».
۳. سرمایه جلد اول، ترجمه حسن مرتضوی، ص ۴۶۶-۴۶۷ تأکید از من است.
۴. همانجا، ص ۴۱۴.
۵. همانجا، ص ۴۵۴.
۶. همانجا، ص ۴۶۷.
۷. نگاه کنید به کتاب ارزنده او «مرز بی پایان؛ تاریخ بوم زیستی ابتدای جهان مدرن» ۲۰۰۳ انتشارات دانشگاه کالیفرنیا.
۸. «پژوهش در تاریخ اقتصاد»، ۱۹۷۶ ترجمه و نقل آزاد از من.
۹. نگاه کنید به «تاریخ و تاریخ‌نگاری»، در مجموعه مقالات «عروج نظام مانوفاکتور آمریکایی» انتشارات انستیتیوی اسمیتسونی، ۱۹۸۱.
۱۰. مارکس کاپیتال، جلد اول، ص ۶۲۰، ترجمه حسن مرتضوی. مارکس این آه و ناله سرمایه‌داران انگلیسی در مخالفت با مهاجرت کارگران ماهر و نیمه ماهر را به تفصیل در صفحات ۶۱۸ تا ۶۲۳ جلد اول نقل کرده و با دقت زیاد دلیل این مخالفت و تفاوت جایگاه آنان با کارگران ساده و بدون مهارت را خاطرنشان کرده است.
۱۱. «وظائف فوری قدرت شوراهای» نوشته شده در فوریه-مارس ۱۹۱۸، ص ۲۶۸، جلد ۲۷ کلیات فرانسه - باید متذکر شد که این استفاده، ولو انتقادی، از متدهای تیلوری مشکلات جدی‌ای در نحوه اعمال کنترل کارگری و رابطه کارگران با مدیران کارخانه‌ها بوجود آورد که جای بحث آن اینجا نیست. انتقادات جدی و قابل مکتبی درین برخورد لنین به مسئله مدیریت تک نفره، مستقل از واقعیت آگاهی لنین از جایگاه تیلوریسم در تشدید استثمار، در شرایط بازسازی اقتصاد نیمه ویران شوروی وجود دارد که بعدها پایه‌ای جدی برای بوروکراسی دولتی در سطح مدیریت ایجاد کرد. ما در این مقاله نشان می‌دهیم که این امر در ذات سیستم تیلوری قرار دارد و قابل جداکردن از «جنبه‌های مثبت» آن نیست.
۱۲. برای خواندن کل گزارش هوکسی، نگاه کنید به کریستوفر نایلند Nyland - در «ژورنال مسائل اقتصادی» ۱۹۹۶ - صفحات ۹۸۵ تا ۱۰۱۶.
۱۳. بنیامین کوریا، «آتلیه و روایات» - ص ۱۶-۱۷.
۱۴. نگاه کنید به کتاب بسیار جالب او «آتلیه و کرومتر»، ص ۱۲ انتشارات فرانسوا بورژوا، ۱۹۷۹، تأکیدها از خود نویسنده هست، به‌جز اولین تأکید که از منست. درینجا باید یادآوری کنم که کوریا، موقع نوشتن این کتاب دارای گرایشات مارکسیستی جدی و آشکاری بود و ربطی به اقتصاددان التقاطی نئوکینزی مکتب رگولاسیون امروزی نداشت. این کتاب از نظر من یکی از بهترین و

جامع‌ترین کتاب‌های مربوط به تشریح تیلوریسم به زبان فرانسه هست، هر چند که نمی‌توان با همه نتیجه‌گیریهای او موافقت داشت. خواندنش، با یک دید انتقادی، را به علاقمندان فرانسه زبان توصیه می‌کنم. بویژه فصل هشتم آن بسیار آموزنده است.

۱۵. مارکس جلد اول سرمایه، ص ۴۵۴ ترجمه حسن مرتضوی. یک تذکر درینجا ضروری هست. درین دوره از تکامل صنعت سرمایه‌داری، این انتقال مهارت کارگری به ماشین مدنظر مارکس انتقال مهارت کارگران پیشه‌ور ماهر به «هیولای مکانیکی» هست. در همان حال همین ماشین‌ها به نوبه خود نوع جدیدی از کارگران ماهری را که فن‌آوری کار با ماشین‌آلات پیچیده را جذب کرده بودند، در کنار انبوه کارگران ساده و نیمه ماهر ایجاد کردند که به نوبه خود در مقابل سرمایه قدعلم کردند.

۱۶. برای آشنائی با این فاز برآمد میلیتاریسم در آمریکا و نقش بسیار مهم جنگ کره در آن، نگاه کنید به مایکل شری، «آمادگی برای جنگ»، این گفته از ص ۱۸۲ آن نقل شده است.

۱۷. تمام این آمار مبارزات کارگری در آمریکا، با جزئیات قابل تحسین در «گزارشات دفتر آمار کارگری – Bureau of Labour Statistics Report» (انتشارات اداره چاپخانه دولتی Government Printing Office) مربوط با این سالها ثبت شده‌اند. تقریباً تمام پژوهشگران صاحب‌نظر نظیر فرگوسن و دیوید نوبل در نوشته‌های خود به این گزارشات سالانه استناد کرده‌اند.

۱۸. درین بخش از بررسی، تکیه من به لحاظ اطلاعات تاریخی اساساً بر کتاب تاریخ‌نویس – جامعه‌شناس فقید چپ آمریکائی، دیوید اف نوبل؛ «نیروهای تولیدی – تاریخ اجتماعی اتوماسیون صنعتی» (انتشارات ترانزکشن، چاپ سال ۲۰۱۰) استوار هست. نوبل درین کتاب بواقع سترگ، بی‌همتا و مرجع، در نزدیک به چهارصد صفحه، شبیه به روال مارکس در نگارش «سرمایه»، انبوه عظیمی از مدارک، آثار دیگران، کتابها، جزوات مربوط به موضوع تا مجلات، روزنامه‌ها، صورت جلسات و گزارشات داخلی اتحادیه‌های کارگران و محافل کارفرمایان، نوشته‌ها و پیشنهادات دانشمندان، فن‌آوران، گزارشات دست‌اندرکاران چه در صحن کارخانه و چه در اتاق مطالعه و لابراتوارهای مهندسان و طراحان صنعتی، چه در مذاکرات میان گروههای مهندسان با ژنرالها و مسئولان ارتش آمریکا، بررسی نمایشگاه‌های مربوطه و ... را جمع‌آوری کرده است. هیچ نکته مهمی نیست که از چشمان کاوشگر او که قبلاً در چند کتاب به نقد این معضل پرداخته و با دیدی متکی بر اطلاعات دقیق جمع‌آوری شده به آن پرداخته، پنهان مانده باشد. این کتاب به‌راستی دایره‌المعارف تاریخ پیشرفت اتوماسیون در آمریکا هست. او به دلیل این پژوهش‌ها و انتشار آن از پست خود در آم‌آی تی اخراج شد!

با کمال تأسف، دیوید نوبل درست بعد از نوشتن مقدمه‌ای بر چاپ جدید این کتاب در سال ۲۰۱۰، بعلت یک اشتباه پزشکی در تشخیص بیماری عفونی‌ای که بدان مبتلا شده بود، در ۶۵ سالگی در بیمارستانی در شهر تورنتو کانادا درگذشت و جنبش کارگری از وجود این پژوهشگر پرکار سوسیالیست و طرفدار طبقه کارگر محروم شد.

۱۹. فلیکس کاروتر از جمله کودکان باهوش استثنائی بود. او در ۹ سالگی توانسته بود یک دستگاه ساده فرستنده درست کند. قبل از بیست سالگی مهندس شد. مهندس و طراح ارشد شرکت تامپسون بود و در سال ۱۹۶۸ شرکت مشاوره خودش را به راه انداخت و در همان حال مدیریت مهندسی بخش وسائل کنترل صنعتی شرکت بندیکس (Bendix Corporation) را برعهده داشت.

۲۰. بنیامین کوریا، «آتلیه و آدم ماشینی»، ص ۴۵.

۲۱. به نقل از «نیروهای تولیدی»، دیوید نوبل، ص ۱۳۵.

۲۲. همانجا، ص ۷۵.

۲۳. همانجا، نگاه کنید به بخش هشتم، از صفحه ۱۹۵ تا ۲۱۱.

۲۴. این جمع‌بندی درخشان یک مقاله موجز است به قلم کلود صرفتی به نام «جنگ بی‌پایان، واقعیت قرن بیست و یکم». این مقاله در تحلیل ادامه این دخالت دولت آمریکا، رابطه‌اش با نظامی‌گری و جایگاه جدید آن نوشته شده است. نگاه کنید به کتاب در باره «جهانی‌شدن و امپریالیسم» در «دفترهای نقد کمونیستی» به زبان فرانسه، سال ۲۰۰۳- صفحات ۶۳ و ۶۴.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Z0>



در نقد رادیکالیزم مستقل از اردوی کار

نگاهی به «در دفاع از استقلال چپ انقلابی»

۱۴ فوریه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: افتخار

«در دفاع از استقلال چپ انقلابی» عنوان متنی است که اخیراً در سایت نقد منتشر شده [۱] است. پیش از پرداختن به متن لازم است از نویسنده (یا نویسندگان) آن به‌خاطر به اشتراک گذاشتن پیشنهادات و دغدغه‌های خود تشکر کرد. نگرانی اما آنجاست که نیت خیر نویسنده در فقدان چارچوب تئوریک و درکی طبقاتی از صورت مسئله، در سطح اثرگذاری خود نه تنها مفید که مضر واقع شود. از این رو نویسنده این سطور لازم دید ایرادات خود را در مورد کمبودهای متن بیان کند. بدیهی است مخاطب این نقد بیش از آن که «هسته سرخ علی مسیو» باشد گرایشی است که حامل چنین نظریاتی است.

همانطور که از عنوان دوم متن پیداست، نویسنده تلاش کرده نکاتی را درباره ضرورت مرزبندی با «دشمن» گوشزد کند. محور اصلی بحث متن مذکور مشخص کردن نسبت «نیروهای چپ رادیکال» با سایر جریانات با تأکید بر «جریان عدالت‌خواهی و چپ محور مقاومت» است. چند سالی است افراد و محافل و جریانات متفاوت و گاه متناقضی که اغلب خود را «چپ رادیکال» معرفی می‌کنند مشغول به اصطلاح «افشاگری» افراد و محافل و جریانات دیگری‌اند که به اصطلاح «محور مقاومتی» نامیده می‌شوند. جدای از این که این اختلافات

«تئوریک» چقدر ناشی از اختلافات شخصی و محفلی است هدف گروه اول این است که ثابت کند رادیکالها و انقلابیها ضد رژیم‌اند و محور مقاومتی طرفدار رژیم. اما هنوز واقعاً روشن نیست که هر کدام از این دو چه می‌گویند و محتوی این ضدیت و آن طرفداری چیست. اینطور می‌گویند که محور مقاومتیها ضدیت با «امپریالیزم» را مقدّم بر هر موضعگیری سیاسی دیگر دانسته و رادیکالها برعکس معتقدند ضدیت با رژیم و سرنگونی آن مسئله مبرم روز است. اما آنچه از دعوای مابین این دو گروه دستگیرمان می‌شود این‌که هر دو هم از امپریالیزم و هم از سرمایه‌داری جهانی و سرمایه‌داری ایران درک ناقص و آشفته‌ای دارند و همین باعث شده که نه تنها وظایف انقلابی روز را تشخیص ندهند بلکه یا در دام امپریالیزم‌ستیزی ارتجاعی رژیم ایران بیافتند و یا با فرعی جلوه دادن و یا انکار پروژه‌های ارتجاعی امپریالیستی برای تغییر رژیم در ایران پیش بروند. معلوم نیست آیا جریان رادیکال هر نوع ضدیتی با رژیم را مترقی می‌داند یا خیر، و این‌که آیا رادیکالیزم در ضدیت با رژیم ایران تعریف می‌شود یا ضدیت با تمام نیروهای ارتجاعی در ایران، منطقه و جهان؟

نویسنده از اینجا شروع می‌کند که دولت جمهوری اسلامی در طی چهار دهه گذشته هر چه بیش‌تر ساختاری متناقض و پیچیده پیدا کرده است. تعریفی از پیچیدگی داده نمی‌شود، اما ظاهراً گرایش به پیچیدگی «متأثر از دلایلی توأمان ساختاری و تاریخی است». روشن نیست آیا این نوع خاصی از «پیچیده» شدن است یا همان پیچیده شدنی که هر ساختاری با گذر زمان و فروت شدن با آن مواجه می‌شود؟ نویسنده دلایل «توأم ساختاری و تاریخی» را این‌گونه توضیح می‌دهد که «ضدانقلاب حاکم بر ایران نمی‌توانسته با فرم و ساخت ابتدایی خویش دوام بیاورد». تو گویی رژیم‌هایی نیز در تاریخ وجود داشته‌اند که با همان «فرم و ساخت ابتدایی» خود دوام آورده‌اند! به عبارت ساده‌تر منظور نویسنده از «پیچیده» شدن اقداماتی است که هر ضد انقلابی برای مهار «تضادها و تنشها» به اجرا در می‌آورد. اما باز بقول خود نویسنده، «روند تاریخی این گرایش به پیچیدگی، تکخطی نبوده، بلکه اغلب با عملکردهایی متناقض و مخالف هم همراه بوده است». یعنی دولت ایران در عین حال هم پیچیده شده و هم نشده است! چنین تعریف مبهم و گشاده‌ای عملاً راه را برای هر گونه تفسیر و استفاده باز می‌گذارد. خلاصه اینکه «تناقضات درونی ساخت سیاسی-ایدئولوژیک دولت جمهوری اسلامی به همراه مجموعه تضادها و بحرانهایی که دولت ایران طی حیات پرتنش خویش - در داخل و خارج از کشور- خلق کرده یا به آن‌ها دامن زده، بازتابهایی ناگزیر در ساخت درونی خود دولت داشته‌اند. در نتیجه، دولت در ایران هر چه بیش‌تر ساختاری چندلایه و متناقض یافته است». اما همین ساخت «چند لایه و متناقض» در عین حال «توان مدیریت دولت و امکان مانورهای آن ... را افزایش داده است». اما همین شکل توأم خاص و پیچیده «نظام حاکم» که به آن امکان مواجه سیال با تنشهای داخلی و بین‌المللی را داده از طرف دیگر باعث شده تا «روند حیات سیاسی این نظام با شکنندگی دائمی همراه باشد» (ص ۳). محور حرکت این «ارگانیزم خودآگاه» که هم پیچیده است هم متناقض و هم مدبّر است و هم شکننده «خنثی سازی عناصر تهدید کننده هستی دولت» است.

بر اساس این تئوری «پیچیدگی» که چیز بیش‌تری از تعاریف لغوی قدرت طبقاتی به ما نمی‌گوید، نویسنده با ربط دادن حوادث چهل سال اخیر به تصمیمات اطاق فکر این «ارگانیزم خود آگاه» در واقع تحلیل سیاسی را به تشریح توطئه‌های ضد انقلاب قدر قدرت برای حفظ خودش تبدیل کرده است. صفحات بعدی روشن می‌کنند که تمام این استدلال «پیچیده» اما سطحی، صرفاً وسیله‌ای است برای موجه جلوه دادن هر برچسبی که «هسته سرخ» در مخالفت با هر جریانی بکار می‌گیرد. بسیار ساده هر چیزی که غیر از من است محصول نوعی توطئه اطاق فکر رژیم است.

به زعم نویسندگان، خطرات بیرونی «از یک سو ریشه در چگونگی پیدایش آن [رژیم جمهوری اسلامی؟] از دل منازعات امپریالیستی جنگ سرد ... و از سوی دیگر با تحولات تاریخی بعدی در روند ستیزها و رقابت‌های قدرتها و بلوکهای امپریالیستی و واکنشهای کلان دولت ایران به این تحولات» (ص ۴) دارد. بطور خلاصه مجموعه دینامیزم دوران باعث شکلگیری دولت ایران آنگونه که امروز هست شده است. بر اساس استدلال نویسندگان، در تمام این دوره شکاف دولت و ملت منجر به این شد که نظام هر چه بیش تر پایه‌های خود را بر افزایش اقتدار نظامی و حضور بیش تر در منطقه بنا کند. «خیز برداشتن» نظام برای تقویت توان هسته‌ای را از نظر نویسندگان باید در همین چارچوب درک کرد. خطر مهمتر برای رژیم اما خطر درونی بوده که نویسندگان آنرا به پنج حوزه «اپوزیسیون پیگیر و مستقل، حوزه کارگری، حوزه دانشجویی، حوزه زنان و حوزه اقلیتهای قومی - ملی» (ص ۵) دسته‌بندی کرده است. رژیم در دوره‌ای به سرکوب مستقیم روی آورده سپس با «شکل دادن به گروه‌ها و نهادهای شبه‌دولتی با گفتمانهایی عاریتی ولی حذف‌کننده» وارد فاز پیچیده‌تر «ادغام مخالفت سیاسی یا حذف ادغامی» شده است. این دوره دوم مصادف بوده با «پروژه راهبردی» ساخت اصلاح طلبی در فضای سیاسی ایران بعد از انقلاب. به زعم نویسندگان، «چپ شبه‌دولتی» حاصل چنین پروژه‌ای است و هدف از آن حذف و سرکوب «گفتمان چپ انقلابی» است. بطور خلاصه نویسندگان معتقد است که نباید گذاشت که این چپ قلابی و دولت‌ساخته که عمدتاً حول ادبیات ضدامپریالیستی «خامی» خود را متشکل کرده با استفاده از ادبیات «چپ انقلابی» توده‌ها را فریفته و مانع از «خطرات آتی چپگرایی رادیکال» شود.

در ادامه تلاش می‌کنم با برجسته کردن چند نمونه از کمبودها و ایرادات متن به ساخت ایدئولوژیک و طبقاتی این نوع «چپ انقلابی» بپردازم. نویسندگان در این متن بارها به «چپ رادیکال» اشاره می‌کند بدون آن‌که آنرا تعریف کرده و نشان داده و مواضع و موضعگیری طبقاتی‌اش روشن کند. آن‌چه می‌فهمیم این است که «چپ رادیکال» حول مفهوم «حقیقت» (ص ۲) تعریف شده و نیروهای رادیکال دیگر می‌توانند حول همین مفهوم با «چپ رادیکال» همراه شده و علیه «دشمن» مبارزه کنند. نویسندگان مشخص نمی‌کند منظورش از حقیقت چیست. آیا از همان جنس اعتقاد و ایمان است؟ [۲] اگر انتظار داشته‌ایم که با تحلیلی طبقاتی سر و کار داشته باشیم باید پرسیم آیا طبقه کارگر به حقیقت نیاز دارد؟ اگر تحلیل «چپ رادیکال» طبقاتی و «غیراحساسی» است چرا بجای صحبت از مسئله مشخص و روشن برنامه، که در سنت سوسیالیستی جایگاه و اهمیت غیرقابل انکاری دارد، از مفهومی تئولوژیک آغاز کرده است؟ در این متن و در متون مشابه به کرات به مفاهیم انتزاعی و کلی بر می‌خوریم ولی هیچ‌جا نشانه‌ای از مفهوم مشخص و زمینی و سوسیالیستی برنامه پیدا نمی‌کنیم؟ [۳] اگر برنامه‌ای در کار است آیا سوسیالیستی است و اگر نیست به چه علت نیست؟ طفره رفتن از اشاره به این مسئله مهم البته با طفره رفتن از موضعگیری و مشخص کردن جایگاه طبقاتی «چپ رادیکال و انقلابی» جور در می‌آید. «چپ رادیکالی» که در سوسیالیست نامیدن خود تردید می‌کند و مشخصاً متأثر از تئوریهای پساچربی پایان قرن بیستم است با درکی مکانیکی آگاهی سوسیالیستی را بدل به «حقیقت» کرده و هویت خود را با به انحصار در آوردن آن تعریف می‌کند. نویسندگان تمام ساختمان تحلیل خود را با همین درک تئولوژیک بنا کرده است. به این صورت که در آغاز «چپ رادیکال و انقلابی» وجود داشته و سپس همه عناصر دیگری که در تحلیل آمده‌اند حول آن شکل گرفته‌اند. تحلیل نویسندگان از انقلاب ایران، از جریان اصلاحات و جریان «عدالتخواه» نیز به همین صورت است. بی‌اعتنایی نویسندگان به ادبیات و سنت سوسیالیستی البته در این میان بی‌اثر نبوده است. تمایز قائل نشدن میان دولت و شکل حکومتی یا رژیم سیاسی

و تناقضات بین ایندو پس از انقلاب ۵۷ باعث شده نویسنده بخواهد تحولات چهار دهه اخیر را در قالب «پیچیده شدن» دولت توضیح دهد. آیا منظور از پیچیده شدن دولت به این معنی است که در ابتدا ساده بوده است؟ مثلاً خود نویسنده مطابق تئوریهای رایج توطئه پیدایش رژیم را به وضعیتی نسبت می‌دهد که «تقویت بنیادگرایی اسلامی با پیشوایی خمینی را به مثابه آلترناتیو سیاسی رژیم شاه در دستور کار قدرتهای غربی قرار داد». معلوم نیست اگر امپریالیزم اینقدر نیرومند و توطئه‌گر است چرا ضدیت و مبارزه مشخص با آن جایی در تحلیلها و عملکرد چپ رادیکال ندارد. توگویی خود این امر بقدری بدیهی و پیش پا افتاده است که نیازی به توضیح و تشریح ندارد. [۴] فقط جالب است به نتایج این پیچیده‌تر شدن در دوره احمدی‌نژاد یعنی چند دهه پس از پیدایش این «دولت» توجه کنیم: «دولت ایران در فرایند طویل و پرفراز و نشیب به سوی پیچیدگی، سرانجام به چشم‌انداز مطلوب خویش دست یافت: طبقه سیاسی حاکم به طبقه اقتصادی حاکم بدل گردید و همه سویه‌های ضروری قدرت - برای مهار جامعه و تضمین ثبات حاکمان - در دستان دولت تمرکز یافتند». یعنی کمال «سادگی» در اوج «پیچیدگی»! مگر به این معنی دولت ایران پیش از انقلاب ۵۷ پیچیده نبود؟ مگر طبقه حاکم قبل از انقلاب چیزی بیش از سرمایه‌داران درباری بود؟ مگر ساواک در همان دوره مشغول پرورش انجمن حجتیه نبود؟ علت این «پیچیدگیها» که باعث شگفتی جریان «رادیکال انقلابی» شده تناقضات درون رژیم سیاسی (جمهوری یا اسلامی) و کل رژیم سیاسی (فاشیسم مذهبی) با دولت سرمایه‌داری از طرف دیگر است. تناقضاتی که هر چه گذشته بیش‌تر به نفع دولت بورژوازی مرتفع شده است. هنگامی که مقولاتی مثل دولت، حکومت، حاکمیت، نظام، رژیم، قدرت و غیره را یکسان بگیریم، البته تمام عرصه سیاست را چیزی جز مجموعه پیچیده‌ای از توطئه‌های گوناگون نخواهیم دید. اما اگر از دیدگاه طبقاتی به مسئله نگاه کنیم، می‌بینیم که رژیم سیاسی پس از انقلاب برای نجات دولت سرمایه‌داری و حفاظت از آن در مقابل انقلاب شکل گرفت. بدین معنی اتفاقاً دولت سرمایه‌داری هر چه بیشتر رژیم سیاسی بعد از انقلاب را با خود منطبق کرده است تا بالعکس. برآمدن جریان اصلاحات و رفتن به سوی توافقات هسته‌ای را نیز باید در همین چارچوب نگریست. جریان اصلاحات حاصل سایش رژیم سیاسی حاکم با سرمایه‌داری داخلی و جهانی بوده است. نویسنده اما همچون دیگر موارد جریان اصلاحات را ساخته و پرداخته «پروژه راهبردی» دولت برای ادغام مخالفتها می‌داند و برای آن که علت وجودی چنین توطئه‌ای را توجیه کند دست به دامان تئوری بورژوازی شکاف دولت و ملت (ص ۴) می‌شود! عبارت دیگر به زعم نویسنده دولت «پیچیده» دوران پس از سرکوب مستقیم، برای ادغام مخالفتها و نارضایتی‌های ناشی از گشایش نولیبرالی، فضای سیاسی را تا حدی گشوده و در عوض توان نظامی و امنیتی سپاه و همچنین «قلمرو عمل اقتصادی و سیاسی» آنرا گسترش داده است. نویسنده البته به درستی اشاره می‌کند (ص ۷) که افزایش توان نظامی و امنیتی تنها مختص به رژیم حاکم بر ایران نبوده و یکی از گرایشهای بارز دوران نولیبرالی کنونی است اما در عین حال متمایل است که رشد نفوذ و قلمرو سپاه را ناشی از نگرانی دولت تهدید داخلی بداند نه شکل ویژه ادغام دولت سرمایه‌داری ایران در اقتصاد جهانی که عامل تعیین‌کننده‌تری است و می‌تواند نتایج متفاوتی در تحلیل به دنبال داشته باشد. از جمله این که در شرایط کنونی نیروی نظامی اقتصادی سپاه تنها شکل ممکن اتصال دولت سرمایه‌داری ایران به سرمایه‌داری جهانی است. یکی از نتایجی که از این تحلیل می‌توان گرفت این است که شکل دیگری از سرمایه‌داری (مبتنی بر بورژوازی لیبرال، ملی، مستقل و غیره) نمی‌تواند وجود داشته باشد. چنین درکی دستورالعمل‌های متفاوتی برای انقلاب آینده ایران تعیین کرده و با در نظر گرفتن استبداد و ابعاد توان سرکوب

رژیم حاکم ضرورت بسیج یکپارچه و تمرکز اردوی کار را دو چندان می‌کند. اما تحلیل ناقص نویسنده باعث شده دوران به قدرت رسیدن احمدی‌نژاد را دوره تثبیت طبقه سیاسی حاکم بداند. نویسنده البته توضیح نمی‌دهد نشانه‌های این تثبیت چیست و چرا این مقطع مشخص را نقطه تثبیت نامیده است. [۵] به زعم نویسنده سرانجام در این دوره دولت ایران «بالغ» شده و از آن پس برای مهار اعتراضات و تهدیدات داخلی نوعی «چپ عدالتخواه» ساخته تا «اپوزیسیون چپ» را ببلعد! در اینجا لازم است به دو نکته اشاره کنیم. اول این که گویا نویسنده از یاد برده که پوپولیسم (راست یا چپ) منحصر به ایران نیست و خود جریان «عدالتخواه» و اشکال مختلف سوسیالیسم اسلامی نیز در ایران بیسابقه نیستند. سوسیالیسم ارتجاعی فئودالی و مقاومت و مخالفت آن با جنبش کارگری و احزاب سوسیالیست و کمونیست نیز پدیده جدیدی نیست. از این رو حضور چپ وابسته به دولت و مدافع رژیم نباید تعجب ما را برانگیزد. از این گذشته آیا چپ رادیکال ما تابحال چیزی از رفرمیزم نشنیده است؟ مگر حاصل بیش از صد سال رفرمیزم جز تلاش برای ادغام تشکیلات طبقاتی با دولت سرمایه‌داری چیز دیگری بوده است؟ ضمن این که نمی‌توان همه گرایشهای موجود در جنبش کارگری را یک کاسه کرد. رفرمیزم، آنارشیزم، اپورتونیزم و سوسیالیسم انقلابی همگی به مثابه گرایشهایی مشخص در جنبش کارگری وجود دارند. «افشا» کردن این یا آن گرایش یا برچسب زدن به آن‌ها دستکم امروز به آن اندازه برای جنبش کارگری ایران مهم نیست که تلاش برای متحد کردن اردوی کار حول مطالبات عمومی و سراسری و کمک به ایجاد جنبشی سراسری. تازه در جریان مبارزه برای این هدف است که افشا کردن گرایش‌های غیر اصولی و مخرب می‌تواند مفید واقع گردد. دوم این که منظور نویسنده از «اپوزیسیون چپ» مشخص نیست. [۶] «چپ رادیکال»، «چپ انقلابی» و ترکیب‌هایی از این دست بارها در این متن تکرار شده‌اند بی‌آن که معنی مشخصی داشته باشند. در جای دیگری از متن به این اشاره می‌کند که «اپوزیسیون چپ انقلابی» در جریان اعتراضات انتخاباتی ۱۳۸۸ برای «نخستین بار» متوجه شد که توان بسیج سیاسی ندارد (ص ۱۱). باید پرسید نیرویی که توان بسیج سیاسی ندارد چگونه می‌تواند خطری باشد برای دولتی «بالغ»؟ آیا این نیرو در یک دهه گذشته این توان را پیدا کرده؟ در پانویسی در صفحه ۱۲ می‌گوید که «مداخلات هدفمند جریانات عدالتخواهی» مانع از آن شد که کارگران با «سنت‌های سوسیالیستی و انقلابی» پیوند پیدا کنند. آیا منظور از «سنت‌های سوسیالیستی و انقلابی» بردن شعار «آلترناتیو ما شورا است» به میان کارگران و شکاف انداختن میان آن‌ها و مختل کردن مسیر حرکت کارگران با «چپگرایی» و توجیه کردن سرکوب بعدی رژیم است؟ [۷] متأسفانه خودمحوربینی نگاه «رادیکال» باعث شده که حتی آنجا که به طور مشخص دارد به موضوع نیشکر هفت تپه و هیکو می‌پردازد به مسائل مبرم مبارزه کارگران توجه نکند بلکه در وهله اول نگران هویت خود باشد. سازمانیابی طبقه کارگر را هم با درکی مکانیکی منوط به ارتباط کارگران با «چپ انقلابی» می‌داند. در چند سال اخیر دستکم چند بار چنین هسته‌هایی روی کاغذ اعلام موجودیت کرده‌اند. اما هر نیرویی که مدعی استفاده از «تحلیل طبقاتی» و ادبیات سوسیالیستی است باید دستکم رابطه خود را با جنبش کارگری مشخص کند. اگر بخش (هر چند کوچکی) از جنبش کارگری است چرا گزارشی درباره وضع جنبش کارگری و مسیرهای پیش روی آن در برابر طبقه نمی‌گذارد؟ اگر بخشی از جنبش کارگری نیست هدفش از مداخله در آن چیست؟ می‌خواهد «آگاهی» را به طبقه کارگر تزریق کند؟ حتی اگر این درک مکانیکی کائوتسکیستی از آگاهی را بپذیریم باید از چنین نیرویی بپرسیم کدام آگاهی را می‌خواهد به طبقه تزریق کند وقتی به سنت جنبش کارگری و سوسیالیستی کاملاً بی‌اعتنا است؟ آگاهی شورایی؟! بطور مشخص در مورد جنبش اعتراضی

کارگران هفت تپه باید پرسید چه شد که «جنبشی» که بنا به نوشته‌های همین جریان «رادیکال» دو ماه پیش آماده برای «اداره شورایی» بود اکنون برای «دولتی کردن» تظاهرات برگزار می‌کند؟ آیا در بررسی دلایل پیدایش جریان عدالتخواهی مسئله مهم این است که توطئه رژیم بودنش را اثبات کنیم یا اشتباهات و بی‌کفایتی جریان رادیکال را که منجر به تقویت و مطرح شدن آن شده است؟ اگر عملکرد شورای اسلامی و «چپ محور مقاومت» در انحراف جنبش کارگران هفت تپه موثر بود، آیا مداخله این «چپ مستقل» در آن اثرات مخربی نداشت؟ پاسخ هر چه باشد چه درسهایی از این تجربه گرفته شده است؟ اما آن‌چه کم‌تر در این دفاعیه «چپ رادیکال» پیدا خواهید کرد گزارشی از عملکرد خود این چپ است. بقول نویسنده کافیس «حقانیت و اعتبار سیاسی‌ای که از سر خم نکردن به قدرت و وفاداری به حقیقت» برآمده را برای خود به انحصار درآوریم تا حقانیت وجودمان نیز تضمین گردد!

در همین یک دهه گذشته، در کنار انواع مبارزات طبقه کارگر ایران، دستکم دو مسئله و راه حل استراتژیک از دل پیشگام سوسیالیست آن درآمده است: مسئله حزب انقلابی طبقه کارگر و ضرورت ایجاد جنبش سراسری کارگران. اگر می‌خواهیم اصالت و درک سوسیالیستی هسته‌های رادیکال را ارزیابی کنیم کافی است به این نکته توجه کنیم که یکی از نقاط مشترک مهم «چپ رادیکال» و «چپ دولتی» اتفاقاً بی‌اعتنایی به این دو مسئله بوده است. بی‌اعتنایی این دو جریان به این دو مسئله فقط می‌تواند نشانگر دوری ایشان از گرایش سوسیالیستی طبقه کارگر از یک طرف، و البته ضعف خود این گرایش باشد.

صفحات پایانی متن هم چیزی نیست جز مرثیه‌سرایی به‌خاطر از دست دادن «زبان و ادبیات» «بازمانده‌های گرایش چپ انقلابی».[۸] برداشت من این است که هدف تمام این تلاش برای «پیچیده» نشان دادن دولت سرمایه‌داری و رژیم حاکم در ایران توجیه برجسب رژیمی زدن به جریان رقیب است و هدف از زیاده از حد مهم جلوه دادن این جریان رقیب (وابسته به دولت) برجسته کردن خود است. اگر رژیم «پیچیده» چپ محور مقاومتی را ایجاد کرده که مانع رشد چپ مستقل رادیکال بشود، آیا با همین منطق نمی‌توان استدلال کرد که پس همان رژیم چپ «رادیکالی» را هم ایجاد کرده است تا با چپ واقعی رقابت کند؟ آیا دولت آمریکا که بسیار از دولت ایران نیز «پیچیده» تر است نمی‌تواند برای تحقق اهداف رژیم چنجی خود «چپ رادیکال» وابسته به خودش را نیز ایجاد کند؟ آیا «هسته سرخ علی مسیو» از وجود چنین جریانات «رادیکال» وابسته و فعالی بی‌اطلاع است؟ کسی که خود را چپ رادیکال می‌نامد آیا نباید مرزبندی خود را با این گونه «رادیکالیزم» نیز روشن کند؟ اگر یک هسته، نیرو و یا جریان سوسیالیستی دارای برنامه بوده و برای تدارک شرایط مبارزه سیاسی در ابعاد سراسری برای تصاحب قدرت دولتی در جنبش کارگری و دیگر جنبشهای اجتماعی آگاهانه مداخله کند، چرا باید نگران از دست دادن زبانش باشد؟ البته جریان «رادیکال انقلابی» و «مستقل» خود را نیروی سوسیالیست نمی‌داند، برنامه‌ای ندارد، مسائل مبرم جنبش کارگری در ایران برایش محلی از اعراب ندارد، درکش از انقلاب ایران ناقص است، بیش‌تر از قدرت و نفوذ سپاه پاسداران در منطقه دلخور است تا این که برای سرنگونی دولت سرمایه‌داری ایران بجنگد، و در شتاب برای «استقلال» سرنگونی رژیم را معادل سرنگونی سرمایه‌داری قلمداد می‌کند!

بطور خلاصه باید گفت که سکوت‌های این متن سکوت‌های خطرناکی‌اند. حتی روشن نیست «دشمن» آیا فقط داخلی است یا در منطقه و در سطح جهانی نیز وجود دارد، آیا یکدست و یک پارچه است و یا خود

دارای جناحها و منافع متفاوتی است، آیا این چپ «مستقل» رادیکال از دشمن جهانی و همه جناحهای آن نیز مستقل است یا خیر؟! آیا این «چپ دولتی» که به دنبال پیچیده شدن دولت آفریده شده با آن چپ دولتی که در به قدرت رسیدن آن نقش داشت متفاوت است؟ اساساً چرا رژیم که از همین گونه «چپ»ها در به قدرت رساندنش نقش داشتند، باید بعد از پیچیده شدن به اهمیت این کمک پی ببرد؟ آیا همه کسانی که از بدو تشکیل این رژیم تحت عنوان چپ با آن همکاری کرده‌اند از بین رفته بودند که رژیم ناچار به ایجاد «محور مقاومتیها» شد؟ معنی نکردن مفاهیم به کار رفته، پرهیز از ادبیات سوسیالیستی و اشاره نکردن به مسائل مبرم جنبش کارگری در ایران بیش‌تر این گمان را تقویت می‌کند که یاران این «اپوزیسیون چپ» یا «اپوزیسیون پیگیر و مستقل» در واقع شامل همسفران ترامپ [۹] نیز می‌شود. در آخر باید از خود پرسید که «هسته‌های سرخی» که پیوندی با سنت سوسیالیستی ندارند در عمل چه تفاوتی با «کانون‌های شورشی» مورد تبلیغ رادیکالیزم چپ اسلامی دارند؟ خود این متن در واقع نشانه دیگری است از وضعیت اسفناک اپوزیسیون سوسیالیستی در ایران که اکنون با جنگ و رقابت رادیکالیزم خرده‌بورژوازی مستقل از اردوی کار جایگزین شده است.

یادداشت‌ها

۱. سایت نقد، دی‌ماه ۱۳۹۹
۲. اگر این مفهوم از فیلسوف رادیکال فرانسوی آلن بدیو گرفته شده است تا آنجا که به بحث ما مربوط است می‌توان مدعی شد که در تئولوژی «رادیکال» بدیو جایی برای اندیشه استراتژیک نیست. چرا که سوژه سیاسی تنها پس از رخداد و با وفاداری به آن است که بوجود می‌آید و رخداد از آنجا که از مجموعه عواملی که آنرا ایجاد می‌کنند کیفیتی متمایز دارد قابل پیشبینی نیست. بگذاریم از این که برای بدیو رخداد و سوژه‌های حاصل از آن اموری نادر و استثنایی‌اند. البته بدیو سازماندهی را رد نمی‌کند اما معتقد است که دوران سیاست حزبی و مبارزه برای تسخیر قدرت دولتی به سر آمده است. سیاست حزبی قرن بیستم هم چیزی جز خشونت و کشتار به بار نیاورده است. اکنون اما مسئله این است که سیاست انقلابی بدون حزب چگونه ممکن است.
- اگر منظور نویسنده منبع دیگری است بهتر بود به آن اشاره شود. چنین مفاهیمی اگر چه ممکن است در نگاه نخست ظاهراً بدیهی بنظر برسند اما در عمل می‌توانند اثرات مخربی در تحلیل سیاسی داشته باشند. به عنوان مثالی ساده فرض کنیم دو گرایش در درون طبقه کارگر خود را حامل حقیقت بدانند. آنوقت تکلیف چیست؟ پاسخ احتمالی می‌تواند این باشد که مبارزه طبقاتی در عمل روشن می‌کند که کدام حقیقت درست است. به این معنی آیا حمایت گسترده توده‌ای از ضدانقلاب اسلامی در آستانه انقلاب ۵۷ بیانگر حقیقت بود؟ چرا از مفاهیمی استفاده کنیم که بجای کمک به درک غیرایدئولوژیک واقعیت عملاً ما را دچار آشفتگی سازد؟
۳. برای نمونه‌ای از یک برنامه سوسیالیستی در تاریخ معاصر ایران نک: برنامه عمل زحمتکشان برای رفع بحران کنونی، حزب کارگران سوسیالیست ایران، ۱۳۵۸.

<https://revolutionary-socialism.com/hks-action-programme>

۴. برای بحثی مفصل در این رابطه به شماره‌های ۵ و ۸ نشریه کندوکاو، همچنین به مقالات زیر رجوع کنید:
Saleth, T (2007). Class Nature of the Iranian Regime. Critique 43, Vol 35, N°3
Saleth, T (2009). On the 30th Anniversary of the Iranian Revolution. Socialist Forum

۵. علاوه بر این، نویسنده از یاد می‌برد که نفوذ ایدئولوژیک و سیاسی در منطقه و همینطور «خیز برداشتن» به سمت «توان هسته‌ای» در رژیم گذشته نیز وجود داشته‌اند.

۶. یکی از ایرادات ظاهراً کم‌اهمیت اما کلیدی اغلب متونی که در سالهای اخیر حول موضوعات مشابه منتشر شده‌اند وارونه دیدن رابطه میان نیروها و محفلها و افراد با جنبش است. در موضوع مورد بحث این متن و متون مشابه تمایل دارند برای ساده کردن صورت مسئله خود را به جای چیزی که وجود ندارد بنشانند. جنبش ساختنی نیست که عده‌ای با کمونیست نامیدن خود «جنبش کمونیستی» بسازند بلکه معنی و مضمون تاریخی و نهادی دارد. با این فرض خوشبینانه که نویسندگان مورد اشاره رژیمهای حاکم بر چین و کره شمالی و ویتنام را کمونیستی نمی‌دانند، باید پرسید امروز کمونیسم در کجای دنیا حاکم است یا دستکم نیروی سیاسی قابل اعتنایی است که عده‌ای خود را بخشی از جنبش کمونیستی جهانی بدانند؟ در کشوری که دانشگاه ندارد می‌توان از جنبش دانشجویی صحبت کرد؟ حال اگر عده‌ای در این کشور فرضی خود را دانشجو بنامند و به ایده دانشگاه نیز اعلام وفاداری کنند می‌توان مدعی شد که جنبش دانشجویی ساخته شده است؟

۷. برای بحثی مفصلتر درباره شوراها نک: تراب ثالث، ساخت سیاسی در بدیل سوسیالیستی، ۲۰۱۹، برلن

<https://www.youtube.com/watch?v=cXWBeCLIpZA>

۸. اتفاقاً نگاهی اجمالی به ادبیات دو دهه اخیر چپ رادیکالی که از دل جریان اصلاحات برآمده بیش تر موید این نکته است که ادبیات و تاریخ و تئوری این جریان از جنبش چریکی دهه ۵۰ ایران فراتر نمی‌رود. روماننیزم خلقی و بی‌اعتنایی به جنبش کارگری و سنت سوسیالیستی، نداشتن استراتژی انقلابی، نداشتن هیچگونه پیوند جدی با تجربیات جهانی جنبش کارگری و سوسیالیستی و البته چپگرایی از خصلت‌های مشترک جریانات اخیر و جنبش چریکی ایران است. به‌عنوان نمونه نگاهی انداختم به نوشته دیگری که اخیراً با امضاء «هسته محسن» منتشر شده است. می‌توان گفت که در نگاه اول این متن نسبت به نوشته‌های مشابه اخیر محکم‌تر و مستدل‌تر است و نگاه سوسیالیستی تری دارد. اما علی‌رغم نکات مثبتی که در این متن پیدا می‌کنید، مانند اشاره به تحولات سازماندهی کار در دوران نولیبرال و دشوار شدن امر سازماندهی، هشدار دادن خطر سوءاستفاده‌های راست افراطی و پروژه‌های رژیم‌پنجمی و همچنین تلاش برای تعریف موقعیت سرمایه‌داری حاکم بر ایران در بستر سرمایه‌داری جهانی، متن در نهایت در دام رادیکالیسم افتاده است. نویسنده در اینجا نیز وجود «چپهای انقلابی» و «جنبش کمونیستی» را فرض گرفته و معتقد است که تغییرات اداره نیروی کار در دوران نولیبرالیسم و موانعی که بر سر سازماندهی طبقه کارگر بوجود آمده باعث شده که طبقه کارگر دیگر نتواند خود را متشکل کند. و از آنجا که حزب نیز بدلیل ساختار متمرکز و احتمال تمرکز قدرت شری است که باید از آن اجتناب کرد، پس حلقه‌های واسطه‌ای وجود دارند که باید توسط هسته‌های کمونیست مصمم و معتقدی که ساختار شبکه‌ای دارند و قرار است خود را بطور سرطانی تکثیر کنند، پر شود. این هسته‌ها باید با هدف برقراری «عدالت با سمت‌گیری سوسیالیستی» «دستگاه فکری» ساخته و با آن در جنبش‌های اجتماعی مداخله کنند. به این ترتیب در شورش بعدی چپ رادیکال قادر خواهد بود بدل به نیروی هژمون شود. و «شورا» حلقه واسطه سازمانهای انقلابی و توده‌های مردم است. نگاه تقلیلگرایانه باعث شده که نویسنده دو شورش دی و آبان را فرصتهای تاریخی «کم نظیری» برای «جنبش کمونیستی» بداند. در دوره‌ای که دستکم سه دهه است اقتصاددانان بورژوا به اهمیت شبکه در سازماندهی نیروی کار پی برده‌اند «هسته‌های کمونیستی» قرار است با این کشف بزرگ نه تنها طبقه کارگر بلکه جنبشهای دیگر را نیز سازماندهی کنند. درک استالینی از حزب و باور به رتوریکهای بورژوایی درباره پایان طبقه کارگر باعث شده تا نویسنده به این امر توجه نکند که اتفاقاً همین تغییرات نولیبرالی و بزرگتر شدن طبقه کارگر در ابعاد جهانی در کنار ضعف تشکیلاتی آن ضرورت این که اردوی کار صدای واحد و متمرکزتری را پیدا کند هر چه بیش تر از پیش کرده است. موضعگیری طبقاتی این هسته نیز آنجا مشخص می‌شود که می‌گوید «نمی‌توان انتظار داشت که سازمان معینی در قامت رهبر جنبش طبقاتی خود را عرضه

کند». همین درک غیرطبقاتی (مستقل از طبقه کارگر) است که باعث شده شرط تاسیس یک سازمان را سازماندهی از پایین بدانند. از منظری طبقاتی شرط تاسیس یک سازمان انقلابی سوسیالیستی برنامه است، و این برنامه اگر از پایین نیامده باشد انقلابی نیست. آنجا که نویسنده شباهت طرح خود با سازمانها و گروههای خردهبورژوازی را متوجه می‌شود شروطی از قبیل «حرکت به سوی سوسیالیزم» با «جهتگیری عملاً کمونیستی» را نیز به طرح خود می‌افزاید. نقل قولی از امیر پرویز پویان که صرفاً برای مزین کردن خاتمه بحث آمده تیر خلاصی است به تردیدهای ما درباره خاستگاه طبقاتی چپ رادیکال و مستقل!

9. <https://revolutionary-socialism.com/iranian-revolution-us-imperialism-fa>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-20W>



چاوز و دولت کمونی

۱۵ فوریه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: جان بلامی فاستر

ترجمه‌ی: م. رضا ملکشا

هوگو چاوز، در تاریخ ۲۰ اکتبر ۲۰۱۲، کم‌تر از ۲ هفته پس از انتخاب مجدد به عنوان رئیس‌جمهور ونزوئلا برای چهارمین دوره و تنها یک ماه پیش از مرگش، سخنرانی مهم خود را با عنوان «تغییر در زمامداری» در نشست وزرای خود در دور جدید انقلابی ایراد کرد. [۱] تأکید چاوز بر لزوم تغییرات در رأس قدرت برای انجام جهشی رو به جلو در ایجاد آنچه «دولت کمونی» نامیده می‌شود، حتی برخی از قدرتمندترین حامیانش را شگفت‌زده کرد. بنا بود انتقال قدرت به مردمی شتاب گیرد که شروع به تشکیل شوراهای کمونی کرده بودند (گروهایی متشکل از خانواده‌های حاضر در پروژه‌های خودگردانی در مناطق شهری متراکم، ۲۰۰ تا ۴۰۰ خانوار؛ در مناطق روستایی، ۵۰ تا ۱۰۰ خانوار). چاوز اصرار داشت که هدف اصلی در دور جدید انقلابی تسریع در امر ثبت کمون‌ها است، کمون‌هایی که ساختار کلیدی دولت کمونی به‌شمار می‌آیند. ساکنین نواحی جغرافیایی کوچک‌تر از شهر در کمون‌ها در شمار شوراهای کمونی با هدف ایجاد خودگردانی از طریق یک مجلس کمونی که براساس اصول مشارکتی شکل گرفته است متحد می‌شوند. کمون‌ها در واقع ساختارهای سیاسی - اقتصادی - فرهنگی هستند که در حوزه‌هایی مانند تولید خوراک، امنیت مواد غذایی، مسکن، ارتباطات، فرهنگ، مراودات کمونی، بانکداری کمونی و نظام‌های قضایی دخالت دارند. تمامی این

موارد به صورت قانونی و با تصویب قوانین ارگانیک قدرت مردمی (Organic Laws of Popular Power) در سال ۲۰۱۰ اجرایی شدند که شامل قانون سازمانی کمون‌ها و قانون سازمانی نظام اقتصاد کمونی است.

سخنرانی چاوز با عنوان «تغییر در زمامداری» که بر ایجاد سریع کمون‌ها تأکید داشت، به یکی از مهم‌ترین و به‌یادماندنی‌ترین سخنرانی‌های او تبدیل شد. این سخنرانی کلید انقلاب در گذشته، حال و آینده ونزوئلا را ارائه می‌دهد. به علاوه، این سخنرانی دیدگاه‌های جدیدی را درباره کل مسئله گذار به سوسیالیسم در قرن بیست و یکم در اختیار ما می‌گذارد. [۲]

در ماه مارس ۲۰۱۱، که من تنها شرکت‌کننده آمریکایی در گروه کوچکی از روشنفکران سوسیالیست از قاره آمریکا و اروپا بودم که به کاراکاس دعوت شده بود تا با وزرای بلندپایه این کشور بر سر آینده انقلاب بولیواری رایزنی کند، دیگر مشخص بود که اجرای کامل «قانون سازمانی کمون‌ها»ی سال ۲۰۱۰ ونزوئلا، به عنوان مهم‌ترین قانون انقلاب با موانع عمده‌ای روبه‌رو شده است. [۳] اگرچه هزاران شورای کمونی وجود داشتند، اما هنوز هیچ کمونی به ثبت نرسیده بود یعنی سازمان‌های محلی بزرگ‌تری که قرار بود شوراهای کمونی بخشی از آن‌ها را تشکیل دهند و پایه‌ی واقعی قدرت مردمی را نمایندگی می‌کردند. همچنین در آن مقطع، در جریان دور انتخابات ریاست جمهوری که قرار بود آینده انقلاب بولیواری را تعیین کند، حرکت رو به جلو در این جهت آسان نبود. در واقع، سر درگمی چشمگیری در سطح وزرا پیرامون مسئله‌ی چگونگی تأسیس کمون‌ها یعنی مهم‌ترین عنصر در فرایند انقلاب وجود داشت. [۴]

بنابراین، هنگامی که چاوز در سخنرانی اکتبر ۲۰۱۲ خود وارد مرحله‌ای بدون بازگشت شد، لحظه‌ای تاریخی بود. او بر یک تحول سیاسی سوسیالیستی در تمام سطوح، به قصد انتقال قطعی قدرت سیاسی به مردم اصرار داشت، و این به معنای بازگشت‌ناپذیر ساختن انقلاب بود. چاوز در سخنرانی «تغییر در زمامداری» درباره‌ی کمون‌ها، با اشاره به کتاب *فراسوی سرمایه* ایستوان مزاروش، نه تنها برای پایه‌گذاری برخی اصول اساسی بلکه همچنین با این هدف که بار دیگر از افرادی که در انقلاب بولیواری مشارکت داشتند درخواست کند تا تحلیل مزاروش را در خصوص نظریه‌ی مزاروش به عنوان متکامل‌ترین نظریه‌ی راهبردی گذار سوسیالیستی مطالعه کنند، چنین نظر داد:

در اینجا من کتابی از ایستوان مزاروش دارم که عنوان فصل نوزدهم آن «نظام کمونی و قانون ارزش» نام دارد. مدتی پیش در این فصل زیر جمله‌ای خط کشیدم که قصد دارم آن را برای شما، وزرا و معاون رئیس جمهور، بخوانم، این جمله درباره‌ی اقتصاد، توسعه‌ی اقتصادی یعنی محرک‌های اجتماعی انقلاب توضیح می‌دهد: مزاروش می‌گوید: «معیار دستاوردهای سوسیالیستی همانا گستره‌ای است که اقدامات و سیاست‌های اتخاذشده فعالانه در ساخت و تحکیم ریشه‌دار شیوه‌ی ... اساساً دموکراتیک کل کنترل و خودمدیریتی اجتماعی سهیم هستند.»

بنابراین به موضوع دموکراسی می‌رسیم. سوسیالیسم در اساس واقعاً دموکراتیک است، و در طرف مقابل، سرمایه‌داری است که اساساً ضد دموکراسی و انحصارطلبانه و تحمیل سرمایه توسط نخبگان سرمایه‌دار است. اما سوسیالیسم هیچ‌یک از اینها نیست، بلکه رهایی می‌بخشد؛ سوسیالیسم در سیاست، سپهر اجتماعی و اقتصاد دموکراسی است و دموکراسی سوسیالیسم است. [۵]

چاوز، با ارائه یک اصل قدیمی نظریه‌ی انقلابی که مشخصاً با اصول مارکس مرتبط بود، چنین استدلال کرد:

«همیشه باید به این ترتیب باشد: اول انقلاب سیاسی، آزادی سیاسی و سپس انقلاب اقتصادی. ما باید آزادی سیاسی را حفظ کنیم، بعد نبرد سیاسی دائماً وجود دارد، و پس از آن نوبت نبرد فرهنگی و نبرد اجتماعی است.» [۶] بنابراین، و در درجه اول، مسئله گذار به سوسیالیسم امری سیاسی بود: ایجاد یک پایگاه بدیل، مردمی، مشارکتی و پیشگام. فقط در این صورت است که تغییرات در اقتصاد، تولید و مالکیت می تواند اتفاق بیافتد. این پایگاه جدید مردمی می بایست در سازماندهی آن چه مزاروش «بازتولید متابولیک اجتماعی» نامیده بود، قدرتی هم سنگ با قدرت خود سرمایه داشته باشد و جایگزین آن شود. به گفته ی چاوز، لازم بود «بخشی از یک برنامه ی نظام مند، چیزی جدید، مانند یک شبکه تشکیل شود ... شبکه ای که همچون شبکه ای از تار یک عنکبوت غول پیکر عمل می کند و قلمرو جدیدی را پوشش می دهد.» او اصرار داشت که اگر واقعاً «به این شیوه ی عمل نشود، همه این کارها محکوم به شکست هستند؛ و توسط نظام قدیمی جذب و بلعیده خواهند شد، زیرا سرمایه داری یک آمیب عظیم است، یک هیولا است.»

تجزیه و تحلیل چاوز به وضوح در مفهوم «بازتولید متابولیک اجتماعی» مزاروش ریشه دارد. نظام سرمایه، در این دیدگاه، نظامی است سراسری از بازتولید، نوعی متابولیسیم نظام مند، هر چند در شکلی که انسان ها را از خود، یکدیگر، جامعه و طبیعت بیرونی شان بیگانه می کند. بنابراین، ایجاد یک اقتصاد سیاسی سوسیالیستی واقعی نیازمند نهادسازی یک دولت کمونی بدیل است که به عنوان پایه ی تولید و مبادله اجتماعی عمل کند. دولتی که از متابولیسیم ارگانیک برخوردار خواهد بود که به اندازه خود سرمایه داری حیاتی است (و در واقع حیاتی تر چون بیگانه نشده) و خود را بر اساس قدرت دموکراسی پیشگام پایه گذاری کند. همانطور که چاوز در سخنرانی خود «تغییر در زمامداری» اصرار داشت، چنین سازمان سیاسی دموکراتیک و کمونی، به عنوان یک ضرورت مطلق سوسیالیسم، به شدت در تضاد با روشی است که در اتحاد جماهیر شوروی ظهور یافت که در آن «دموکراسی هرگز وجود نداشت، سوسیالیسم وجود نداشت، و انقلاب از مسیر خود منحرف شده بود.» از این رو، او گفت که هدف از گذار به سوسیالیسم قرن بیست و یکم ایجاد یک «هژمونی دموکراتیک جدید است که ما را ملزم می کند تا هیچ چیز را تحمیل نکنیم، بلکه متقاعد کنیم.»

چاوز در ادامه اظهار داشت که برای تمام دستاوردهای انقلاب بولیواری هنوز اقدام قاطعی صورت نگرفته است یعنی انتقال واقعی قدرت به مردم و ایجاد کمون ها. اگرچه اولین کمون در اگوست ۲۰۱۲ ثبت شد، اما روند آن آهسته بود و با شتاب لازم جهت پیشرفت انقلابی مطابقت نداشت. [۷] بدون کمون، دولت کمونی نمی تواند ساخته شود. چاوز با درخواست از دولت برای «خودانتقادی روشنگرانه» پرسید: «کمون کجاست؟» او خطاب به نیکلاس مادورو، معاون رئیس جمهور، گفت: «نیکلاس من این وظیفه را به عهده به شما می گذارم همانطور که زندگی خود را به تو می سپارم: کمون ها ... در حال حاضر قانون کمون ها، در مورد اقتصاد کمونی وجود دارد. بنابراین، چگونه باید آن را عملی کنیم ...؟» [۸] چاوز اعلام کرد که کمون های مردمی ای که قبلاً شکل گرفته اند، «حکم می کند که قانون کمون ها را بیاییم و بخوانیم و مطالعه کنیم. من مطمئن هستم بسیاری از مردم آن را نخوانده اند، البته منظور من لزوماً افراد حاضر در اینجا نیست، زیرا اعتقاد بر این است که اهمیتی برای ما ندارد. بسیاری از مردم حتی قانون اقتصاد کمونی را نخوانده اند چون معتقدند نه، این هیچ ارتباطی به من ندارد.» در پاسخ، چاوز اعلام کرد که اصول باید این باشد: «یا استقلال یا هیچ، یا کمون یا هیچ.» [۹]

آنچه به کمون‌ها تا این اندازه اهمیت بخشید، این بود که «سوسیالیسم را با فرمان نمی توان ایجاد کرد.» چاوز بیان کرد، شکل‌گیری سوسیالیسم همانطور که مزاروش می‌گوید، «ایجاد ترکیبی است هماهنگ از نظام‌های موازی و بعد از آن منطقه‌بندی حوزه‌های مبتکر. اما ما هنوز حتی یک حوزه هم ایجاد نکرده‌ایم، ما قانونش را داریم، ما مصوبه خود را داریم، اما این صرفاً یک مصوبه بوده، در واقع درون ماهیت حوزه‌های مبتکر، کمون‌ها هستند.» پس چگونه کمون‌ها را ایجاد کنیم؟

رویکردی مشابه و یکپارچه باید در دیگر حوزه‌های انقلاب بولیواری به کار گرفته می‌شد. چاوز تأکید کرد که «ما باید مالکیت اجتماعی را با روح سوسیالیسم ترویج دهیم.» یعنی تحولات موازی و متقابل باید اتفاق بیافتد، تهیه مسکن اجتماعی باید همراه با تولید اجتماعی دو برابر شود، مالکیت اجتماعی زمین باید از «تولیدکنندگان خرد» حمایت کند، حمل‌ونقل و بزرگ‌راه‌ها باید در جهت نیازهای جوامع و نیازهای فرهنگی و اقتصادی آن‌ها قرار گیرند. برای کارآمد کردن تمام این نیازها «سطحی از ارتباط، هماهنگی، تلاقی طرح‌ها، تشخیص مشکلات و اقدام هماهنگ لازم است. این امر مثل جنگ است ... ما اگر در کار خود، و در همه امور دیدگاه‌هایمان را تلفیق نکنیم بی‌اثریم، اگر چه کار سختی خواهد بود، اما ما ادامه خواهیم داد.» به همین منوال نیاز به «تقویت نظام رسانه عمومی ملی» وجود دارد. چاوز در یک گفت‌وگوی ویژه با ارنستو ویلگاس، وزیر قوه عمومی ارتباطات و اطلاعات، از او درخواست کرد تا «رهبر این نظام» شود و خواستار مشارکت و ارتباط بیش‌تر مردم در همه سطوح شد. او پرسید: «چرا برنامه‌هایی [در تلویزیون] برای کارگران وجود ندارد؟ کجا می‌توانیم انتقاد از خودمان را ابراز کنیم، نباید از انتقاد و خودانتقادی واهمه داشته باشیم. ما به اینها نیاز داریم، چون به ما قوت می‌بخشد.»

تشکیل کمون‌ها نیازمند پیشبرد مالکیت اجتماعی، ارتباطات و یک سیستم رسانه ملی است، به نحوی که تمام این پیشرفت‌ها در شکل‌گیری یک دموکراسی پیشگام بتواند بر یکدیگر اثر بگذارد و متابولیسیم اجتماعی کاملاً متفاوتی ایجاد کند. چاوز تأکید داشت که هسته‌ی این دور جدید گذار انقلابی ایجاد کمون‌هایی است که آینده انقلاب بولیواری به آن‌ها بستگی دارد: «یا کمون یا هیچ».

نظریه سیاسی دولت کمونی

به رغم نقش فوق‌العاده‌ای که سیمون بولیوار در مبارزات آزادی‌بخش آمریکای جنوبی علیه اسپانیا داشت و در نتیجه‌ی آن در ونزوئلا لقب منحصربه‌فرد آزادکننده (El Libertador) را به او دادند، او خود را «ذره‌ای کاه درون سیل خروشان انقلاب» توصیف کرد و با این توصیف نشان داد که چگونه او به واسطه نیروی انقلاب مردم به پیش رانده شده است. بی‌شک چاوز نقش خودش را در شرایط مشابهی در طوفان انقلابی انقلاب بولیواری مجسم می‌کرد، حتی در این رابطه به بولیوار اشاره کرد. [۱۰] چاوز پیوسته بر نقش مردم به عنوان قهرمان انقلاب تأکید داشت، و مبارزه بولیواری را به سنت شورشی بزرگ‌تری در ونزوئلا ربط داد که در سه‌گانه‌ی پیشگام بولیوار، خودآزادکننده؛ سیمون رودریگز (Simon Rodríguez)، معلم و رهبر معنوی بولیوار؛ و ازکیل زامورا (Ezequiel Zamora)، رهبر شورش دهقانی در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ ارائه می‌شود. چاوز پیشگامان انقلاب بولیواری را اینگونه ترسیم کرد: (۱) مبارزه‌ی بزرگ برای آزادی از اسپانیا، برابری در قانون و آزادی بردگان توسط بولیوار؛ (۲) ژان ژاک روسو، انقلاب فرانسه و سوسیالیسم آرمان‌شهری از طریق رودریگز؛ و (۳) مبارزات مستمر برای آزادی به نفع دهقانان در ونزوئلا از طریق زامورا.

چاوز انقلاب بولیواری را پیامد فرآیندی تاریخی با ریشه‌های عمیق و به قدمت چندین سده به تصویر کشید، انقلابی که حاصل مبارزات آزادی‌بخش مرتبط با هم در اروپا و آمریکا بود و مبارزه طولانی برای آزادی را مشخص می‌کند. این تلقی بعدها از طریق ترکیب بسیار مهم نظریه‌ی مارکسی و بازنگری کامل مسئله‌ی دولت بسط یافت، چنانکه در انقلاب‌های قرن بیستم خود را نشان داده بود.

همه این‌ها در دیدگاهی مربوط به نهاده‌سازی قدرت مردمی به عنوان هدف اصلی انقلاب در یک گذار سوسیالیستی و همچنین نقد مدل شوروی در این رابطه سهیم بودند. چاوز این ترکیب جدید و نوظهور را مدل جدید «سوسیالیسم قرن بیست و یکم» نامید، و مارتا هارنکر از آن به عنوان «انقلابی منحصر به خود» [۱۱] یاد می‌کرد. عنصر کلیدی و راهبردی در بینش کلی چاوز، انگاره‌ی مزاروش از سرمایه به عنوان یک سیستم بیگانه بازتولید تحول اجتماعی و لزوم جایگزینی آن با یک نظام ارگانیک بازتولید متابولیک اجتماعی است که از پایین نشأت می‌گیرد.

چاوز در سال ۱۹۹۳ در زندان یاره (جایی که او به خاطر نقشش در کودتای نظامی ناموفق زندانی شده بود و سپس توسط جنبش انقلاب بولیواری پس از قیام کاراکاس و سرکوب‌های بعدی دولت آزاد شد) با صراحت نوشت که «مردم مقتدر باید خود را به عامل و موضوع قدرت تغییر دهند. این گزینه برای انقلابیون غیر قابل مذاکره است.» او بر این اساس استدلال کرد که برای تغییر ساختاری وسیع در نظام سیاسی

توزیع چندکانونی حقیقی قدرت، جابه‌جایی قدرت از مرکز به حاشیه، افزایش قدرت مؤثر تصمیم‌گیری و استقلال جوامع و شهرهای مشخصی لازم است. مجمع انتخاباتی در هر شهر و هر ایالت شوراهای را انتخاب خواهند کرد که دارای ماهیتی پایدار هستند و با استقلال مطلق از احزاب سیاسی عمل خواهند کرد. آن‌ها قادر خواهند بود متنوع‌ترین سازوکارهای دموکراسی مستقیم را پایه‌گذاری و هدایت کنند: شوراهای مردمی، رفراندوم، همه‌پرسی، ابتکارات مردمی، وتو، فسخ و غیره ... بنابراین مفهوم دموکراسی مشارکتی به صورتی تغییر خواهد کرد که در آن دموکراسی مبتنی بر حاکمیت مردم خود را به عنوان پیشگام قدرت منصوب می‌کند. دقیقاً در چنین مرزهایی است که ما باید حدود پیشرفت دموکراسی بولیواری را ترسیم کنیم. سپس به قلمرو آرمان‌شهری بسیار نزدیک خواهیم بود. [۱۲]

راهبرد اولیه‌ی مبارزه‌ی انقلاب بولیواری چاوز بنابراین به عنوان راهبردی در نظر گرفته می‌شود که شکل مشارکتی و پیشگامانه‌ی دموکراسی را ترویج می‌دهد. این راهبرد، ساختارهای دموکراسی مستقیم و قدرت مردمی را پایه‌گذاری می‌کند، ارتباط با ساختارهای سیاسی موجود را حفظ می‌کند، اما با این وجود، حمله‌ای انقلابی علیه دموکراسی نمایندگی بورژوازی انجام می‌دهد. این دیدگاهی بود که چاوز هنگامی که در سال ۱۹۹۸ برای ریاست جمهوری شرکت کرد و پیروز شد، در پی ترویج آن به عنوان «راه سوم» بود؛ پس از آن شورای مؤسسان انتخاب شد و این اصول در قانون اساسی جدید جمهوری بولیواری ونزوئلا در سال ۱۹۹۹ تدوین شد. [۱۳] با این حال، این تغییرات تنها با بسیج عظیم انقلابی و مردمی امکان‌پذیر بود که از منطق و محرک انقلاب سیاسی خود برخوردار بودند.

در نظریه‌ی سیاسی که قدمت آن به قرن هجدهم می‌رسد، مسئله‌ی قدرت دموکراتیک مردمی و ارتباط آن با دولت را اغلب به عنوان قدرت برساننده در مقابل قدرت برساخته در نظر می‌گیرند. شناخته‌شده‌ترین اثر معروف معاصر درباره تاریخچه‌ی این نظریه کتاب **قیام‌ها: قدرت برساننده و دولت مدرن** اثر

آنتونیو نگری است که چاوز همان زمان با *قرارداد اجتماعی* روسو در زندان مطالعه کرد. [۱۴] عموماً نظریه پردازان سیاسی قدرت بر سازنده، یا دموکراسی مستقیم بر پایه حاکمیت مردمی، که روسو آن را نظریه پردازی کرده بود، به عنوان یک استثناء نادر در نظر می گیرند، قدرتی که نیرویش را در دوران مدرن عمدتاً در دوره های آشفتگی انقلابی اعمال می کند. از دیدگاه قدرت بر سازنده، سیاست قلمروی جداگانه و ابرساختاری که از مردم بیگانه باشد نیست، بلکه باید ریشه در حاکمیت مردمی داشته باشد. انریکه دوسل، فیلسوف مکزیک، به روش مشابهی از «نهادینه سازی ضروری قدرت مردم» که آن را *پوتستاس* (potestas) می نامد می نویسد. این تفویض واقعی قدرت تنها تا جایی دموکراتیک است که با *پوتنسیا* (potentia) (قدرت بر سازنده) مردم مطابقت داشته باشد. [۱۵]

در تضادی آشکار با قدرت بر سازنده، قدرت بر ساخته همراه با تبعیت نیروی کار از سرمایه به پیش می رود، به همین دلیل است که وجود چنین قدرت دولتی متمرکزی ضروری است. در اینجا نمایندگی سیاسی، تکیه گاه دولت لیبرال دموکراتیک بورژوازی، به گفته ی نگری، به عنوان «میانجی متمرکز» بین مردم و دستگاه دولتی «خود را نشان می دهد». [۱۶] ادموند بورک در «سخنرانی برای رأی دهندگان بریستول» در سال ۱۷۷۴ دفاعیه ی کلاسیک از دولت دموکراتیک یا نمایندگی محدود را به عنوان شکلی از قدرت بر ساخته مطرح کرد، قدرتی که در آن نمایندگان هنگامی که انتخاب می شوند برای کل دوره ی نمایندگی خود آزادند تصمیماتی مستقل و حتی در مخالفت با رأی دهندگان شان بگیرند. استدلال بورک این بود که نمایندگان سیاسی به حوزه های انتخابی خود فقط قضاوت های مستقل شان را بدهکارند. [به نظر او] «نماینده ی شما اگر نظر (قضاوت) خود را فدای نظر شما کند به جای خدمت به شما خیانت می کند». بورک در ۱۷۹۱ در *نامه به عضو مجلس ملی* — یکی از آثارش در واکنش به انقلاب فرانسه — انتقاد مفصل و شدید خود به روسو را با این ادعا ترکیب کرد که «مردم عمدتاً هنگامی که این گوسفندان نگون بخت مزرعه را خراب کرده اند» مناسب حکومتداری نیستند و معرف «نظم قهقرایی جامعه» اند. [۱۷]

می توان مارکس را که کاملاً با این نوع دیدگاه های لیبرالی غالب اختلاف نظر داشت، متصور شد که شورمندان در *نخستین پیش نویس جنگ داخلی در فرانسه* به نفع یک نظام قدرت بر سازنده استدلال می آورد و در آن از کمون پاریس دفاع می کند:

مخالف واقعی خود *امپراتوری* یعنی قدرت دولت و قدرت اجرایی متمرکز، که امپراتوری دوم تنها یک صورت فرساینده از آن باقی مانده بود، کمون بود ... بنابراین، انقلابی علیه این یا آن شکل قدرت دولتی مشروع، قانونی، جمهوری خواه یا امپریالیستی نبود. این انقلابی بود علیه خود دولت، علیه این سقط فراطبیعی جامعه، از سرگیری زندگی اجتماعی توسط خود مردم. این انقلابی برای انتقال قدرت از بخشی از طبقه ی حاکم به بخشی دیگر نبود، بلکه انقلابی بود برای درهم شکستن این دستگاه وحشتناک سلطه ی طبقاتی. این انقلاب مبارزات کوتوله وار بین شکل های اجرایی و پارلمانی سلطه ی طبقاتی نبود، بلکه شورشی بود علیه این دو شکل که همدیگر را تکمیل می کردند. [۱۸]

مارکس در *نسخه نهایی جنگ داخلی در فرانسه* بیان کرد: «قانون اساسی کمون تمام نیروهایی را که تاکنون انگل دولت جذبشان کرده و از ایشان تغذیه می کند و مانع حرکت آزاد جامعه می شود، به بدنه ی اجتماع برمی گرداند ... کمون اساساً حکومت طبقه ی کارگر بود ... شکل سیاسی سرانجام مکشوفی که بر اساس آن رهایی اقتصادی کار را ساخته و پرداخته کرد. [۱۹]

لنین نیز چنین مسائلی را در کتاب **دولت و انقلاب** بررسی کرده بود، کتابی که عمدتاً به نوشته‌های مارکس درباره‌ی کمون پاریس متکی بود و استدلال‌هایی به نفع امحای دولت مطرح کرد. لنین در واکنشی صریح‌تر نسبت به نهادهای قدرتی برساننده، در مقاله‌ای درباره «قدرت دوگانه» به موضوع ظهور کنگره شوراهای نمایندگان سربازان، کارگران و دهقانان در انقلاب ۱۹۱۷ پرداخت. او نوشت: «مسئله‌ی اساسی هر انقلاب قدرت دولت است». ظهور شوراهای معرف «نوع یکسره متفاوتی از قدرت» و «ابتکار عمل مستقیم مردم از پایین» بود. لنین نیاز به یک نظام قدرت دوگانه در خود انقلاب را تشخیص داد. با این وجود، قدرت برساننده شوراهای تا حد زیادی در زمان مرگ لنین در سال ۱۹۲۴ و بعد از آن به طور کامل تری کنار گذاشته شد که نتیجه‌ی مجموعه‌ای پیچیده از اوضاع و احوال تاریخی ناشی از حزب، دولت، بوروکراسی و فشار نیروهای خارجی بود که منجر به نوع جدیدی از قدرت بر ساخته و در نهایت سرکوبگر شد. [۲۰]

داریو آزلینی، در سال ۲۰۱۳ در «**دولت کمونی: شوراهای کمونی، کمون‌ها، و دموکراسی در محل کار**» تنش پویا بین قدرت دوگانه — برساننده و بر ساخته — را به عنوان راز کل انقلاب بولیواری بیان کرد. گفته می‌شود ونزوئلا، «یک رویکرد دو سویه»، دموکراسی مشارکتی و پیشگامانه را از یک سو و از سوی دیگر قدرت بر ساخته درون دولت را پیش گرفته است. [۲۱] با این وجود، جنبه‌ی پیچیده‌ی انقلاب تحت رهبری چاوز این بود که هدف اصلی قدرت دولت بر ساخته ایجاد یک دولت کمونی، جابجایی قدرت به توده مردم از طریق ساختارهای متعددی نظیر انجمن‌های مؤسسان، همه‌پرسی، مأموریت‌های اجتماعی، تعاونی‌ها، شوراهای کارگری سوسیالیستی، شوراهای کمونی، کمون‌ها، و شهرهای کمونی بود. تأکید بر ترویج قدرت برساننده در زمان اجرای کودتا علیه چاوز در سال ۲۰۰۲ نیز در جریان بود (که با قیام مردم ونزوئلا علیه کودتا شکست خورد). در سال ۲۰۰۵ چاوز با اعلام یک استراتژی جدید «سوسیالیسم در قرن بیست و یکم» آن را تسریع بخشید و تأکید داشت که چنین امری برای ایجاد یک اقتصاد و دولت کمونی ضروری است.

چاوز به شدت جذب کتاب **فراسوی سرمایه** اثر مزاروش شد که منبع بینش نظری و راهبردی و الهام انقلابی او به شمار می‌آمد. در سال ۱۹۹۳، زمانی که مزاروش در حال تکمیل کتاب **فراسوی سرمایه** بود، جزوه‌ی سیاسی چاوز، مردم، فحشا و دموکراسی را خواند، که او در زمان حبس در زندان یاره نوشته بود (پیشتر نیز به آن اشاره شد). مزاروش نه تنها بر برداشت انقلابی چشمگیر چاوز تأکید کرد، بلکه آن را به نظریه‌ی قدرت برساننده‌ی مستتر در کتاب **قرارداد اجتماعی** روسو ارتباط داد. استدلال مزاروش این بود که روسو به درستی این واقعیت را نشان داده است که قوه مقننه نمی‌تواند نماینده مردم باشد، و می‌بایست مستقیماً تحت حاکمیت مردم و بیان اراده عمومی آن‌ها صورت پذیرد. با این حال، روسو، در تضاد با تفسیرهای رایج، استدلال کاملاً متفاوتی در رابطه با قوه مجریه داشت: این که می‌تواند و باید نمایندگی شود. [۲۲] بر اساس این برداشت و با تصدیق شکست مدل شوروی، یک انقلاب سوسیالیستی باید به ترکیبی از قدرت مستقیم و نمایندگی اتکا کند که توسط تولیدکنندگان مربوطه کنترل می‌شود، قدرتی که در مقابل دولت نمایندگی و جدایی دولت از مردم قرار می‌گیرد. انقلاب سیاسی، و جذب دوباره‌ی دولت درون جامعه را باید حتی قبل از رهایی اقتصادی مطرح کرد که ساختار سلولی یک انقلاب سوسیالیستی را ایجاد می‌کند. انشقاق میان جامعه‌ی سیاسی و مدنی باید به طور کامل برطرف شود. «چرا که بدون گذار رو به جلو و در نهایت انتقال کامل تصمیم‌گیری درباره‌ی بازتولید و توزیع مادی به تولیدکنندگان همبسته، هیچ امیدی برای اعضای جامعه‌ی پساانقلابی باقی نمی‌ماند که خود را به سوژه‌ی قدرت بدل سازند.» [۲۳]

چاوز بلافاصله از تحلیل مزاروش مطلع شد. چاوز در سال ۲۰۰۱ به محض انتشار ترجمه‌ی اسپانیایی *فراسوی سرمایه* با اشتیاق شروع به مطالعه آن کرد و در چندین جلسه با مزاروش برای مذاکرات گسترده ملاقات کرد. دو عنصر راهبردی کار مزاروش برای چاوز اهمیت داشتند. همانگونه که دیدیم، عنصر اول درک مزاروش از سرمایه، با اقتباس از مارکس، به عنوان یک نظام بازتولید متابولیک اجتماعی، یک نظام تقویت‌کننده‌ی اجتماعی و یکپارچه از روابط پیچیده بازتولید است که به سادگی منسوخ نمی‌شود، اما می‌بایست با یک متابولیسم ارگانیک بدیل که مبتنی بر مناسبات کمونی است جایگزین شود. [۲۴] عنصر دوم، درک مزاروش از چارچوب ضروری «نظام کمونی و قانون ارزش» بود که بنیاد راهبردی برای نهادینه‌سازی انقلابی نظامی از «روابط اجتماعی کمونی» را فراهم می‌کرد و بنا به آن مردم حاکمیت را به خود بازمی‌گردانند: نوع جدیدی از دولت یا نظام کمونی. چنین انتقال قدرتی به مردم هم‌هنگام راهی است که به بیان مزاروش باعث «برگشت‌ناپذیری» انقلاب می‌شود، زیرا مردم از آنچه متعلق به خودشان است دفاع می‌کنند. [۲۵] در قانون ارگانیک کمون که در سال ۲۰۱۰ تصویب شده است، کسانی که توسط شوراهای کمونی انتخاب می‌شوند، به سیاق دموکراسی نمایندگی بورژوازی نماینده نیستند بلکه وکیل یا سخنگو به حساب می‌آیند. [۲۶]

چاوز که تحلیل‌هایش در آثار مزاروش ریشه داشت، در سال ۲۰۰۵ به عنوان جزء کلیدی شکل‌گیری سوسیالیسم قرن بیست‌ویکم، خواستار ایجاد فوری اقتصاد و دولت کمونی شد: «نظام کمونی تولید و مصرف — یعنی آنچه ایجاد می‌کنیم و می‌دانیم که در حال ساختش هستیم. ما باید یک سیستم کمونی تولید و مصرف ایجاد کنیم، همان نقطه‌ی ارشمیدسی، اصطلاحی از کتاب بی‌نظیر ایستوان مزاروش، است. ما باید نظام کمونی تولید و مصرف را ایجاد کنیم — یک نظام جدید ... به یاد داشته باشیم که آرشمیدس گفت: «نقطه اتکایی (نقطه‌ای که بتوان در آن ایستاد) به من بدهید تا زمین را به حرکت در آورم.» این نقطه‌ای است که از آن می‌توان جهان را امروز به حرکت در آورد.» [۲۷]. چنین انقلاب سیاسی مداومی وسیله‌ای بود برای ایجاد انسان‌های جدید، خلاق و سوسیالیست که بتوانند فرهنگ، اقتصاد، تاریخ و نیازهای فردی و کمونی خود را ایجاد کنند. همانطور که مزاروش در سال ۲۰۰۷ در مقاله‌ی خود «*بولیوار و چاوز: روح عزم رادیکال*» نوشته بود «امروز نیز همانند زمان بولیوار نمی‌توان عملکرد پایدار عالم کبیر اجتماعی بشریت را بدون غلبه بر تضادهای داخلی آن **عالم کبیر** — سلول‌های برساننده‌ی تناقض‌آمیز/تعارض‌آمیز جامعه‌ی ما تحت شیوه‌ی کنترل متابولیک اجتماعی سرمایه — متصور شد. زیرا یک عالم کبیر منسجم و اجتماعاً ماندگار فقط بر اساس سلول‌های برساننده‌ی متناظر و از لحاظ انسانی ارزشمند مناسبات شخص با شخص قابل تصور است.» [۲۸] این امر متضمن برابری اساسی در ساختار سلولی جامعه یعنی خانواده، اجتماع و ساختارهای کمونی است. [۲۹]

همانطور که مایکل لبوویتز اشاره کرده است، هدف سوسیالیسم قرن بیستم که چاوز آغازگر آن شناخته می‌شود، ایجاد «سوسیالیسم به عنوان یک نظام ارگانیک» بود. چاوز در ژانویه ۲۰۰۷، اهداف اجتماعی — اقتصادی کلی انقلاب سوسیالیستی بولیواری را با معرفی انگاره‌ی «مثلث بنیادی سوسیالیسم» (بار دیگر بر پایه‌ی نظرات مزاروش) — ترکیبی از دارایی اجتماعی، تولید اجتماعی و ارضای نیازهای اجتماعی — ارائه کرد. از نظر لبوویتز — که به درخواست چاوز نقش مهمی در تفسیر قطعات مرتبط با این موضوع در *فراسوی سرمایه* مزاروش داشت و منجر به صورت‌بندی مثلث بنیادی سوسیالیسم چاوز شد — این موضوع نقطه عطفی اساسی است:

یک بار دیگر، گام نظری چاوز را می‌توان در کتاب *فراسوی سرمایه* مزاروش پیدا کرد. مزاروش با استناد به مارکس بر ضرورت درک سرمایه‌داری به عنوان یک نظام ارگانیک با ترکیبی خاص از تولید - توزیع - مصرف تأکید می‌کند، که در آن تمام عناصر همزمان وجود دارند و یکدیگر را پشتیبانی می‌کنند. به نظر او شکست تجربه‌های سوسیالیستی قرن بیستم به دلیل شکست در فرارفتن از «دور باطل رابطه‌ی سرمایه‌ای» است، یعنی ترکیب دورپیمایی‌ها که «همگی در هم پیچیده‌اند و یکدیگر را متقابلاً تقویت می‌کنند» و به این ترتیب مقوم «دیالکتیک معیوب نظام علاج‌ناپذیر و اتلاف‌گر سرمایه» است. به طور خلاصه، عدم موفقیت (یا تلاش) در جایگزینی تمام بخش‌های «کلیت مناسبات بازتولیدی موجود» به معنی شکست در «فرارفتن از سرمایه» است. [۳۰]

چاوز در سال ۲۰۰۵ بر اساس تحولات انقلابی موجود در منطقه پیشنهاد داد که هدف ایجاد یک سیستم کمونی تولید و مبادله در ابتدا مستلزم تشکیل شوراهای کمونی است. پس از این تحولات او مروج ایجاد کمون‌های بزرگتری در سال ۲۰۰۷ شد؛ نهادهای اقلیمی باید آن‌قدر بزرگ باشند تا به عنوان اساس دولت کمونی جدید عمل کنند. چاوز در یک سخنرانی در سال ۲۰۱۰ با عنوان «پیش به سوی دولت کمونی!» (در همان سال تصویب قانون سازمانی کمون) اعلام کرد: «سیمون رودریگز (Simón Rodríguez) در کتاب جوامع آمریکایی خود در سال ۱۸۲۸ به درستی عنوان کرد که «شما خواهید دید که دو نوع سیاست وجود دارد: مردمی و دولتی؛ و این که مردم از دولت‌هایشان سیاسی‌تر هستند.» همچنین براساس آنچه چاوز «ناب‌ترین روحیه رابینسونی» (اشاره به ایده‌های سیمون رودریگز) می‌نامید، از کلبر رامیرز (Kléber Ramírez)، انقلابی ونزوئلایی، نقل کرد که در سال ۱۹۹۲ گفته بود: «زمان آن فرا رسیده است که اجتماعات قدرت دولت را در اختیار بگیرند که از نظر مدیریتی منجر به تحول کامل دولت ونزوئلا می‌شود و از نظر اجتماعی باعث اجرای واقعی حاکمیت جامعه از طریق قدرت‌های کمونی می‌شود.» همانطور که چاوز خودش بیان می‌کند: «منظور ما از سوسیالیسم همانا دموکراسی نامحدود است ... این تعریف از اعتقاد راسخ ما نشأت می‌گیرد که بهترین و دموکرات‌ترین گزینه‌های بنیادی برای شکست بوروکراسی و فساد، برپایی یک دولت کمونی است که قادر است یک ساختار نهادی جایگزین را همان زمان با این که دائماً خود را بازآفرینی می‌کند به آزمون کشد ... بیایید، با زامورا، رابینسون [رودریگز] و بولیوار به سوی یک دولت کمونی پیش برویم! پیش به سوی سوسیالیسم!» [۳۱]

در واقع، خارق‌العاده‌ترین مسئله در مورد رهبری چاوز در فرایند انقلاب بولیواری این بود که در هر مرحله‌ی جدید و پیاپی، طی یک دوره‌ی ۱۴ ساله (که در خلال آن ونزوئلا شانزده انتخابات در سراسر کشور داشت)، او در پی انتقال قدرت و مسئولیت بیش‌تری به مردم بود و از خودسازماندهی و ابداع ساختارهای جدیدی پشتیبانی می‌کرد که به این وسیله قدرت را از پایین هدایت و نمایندگی کنند. از این رو، انقلاب بولیواری با راهنمایی و الهام چاوز، مدام به دنبال تفویض قدرت حاکمیت به خود مردم بود که قبلاً در دست دولت قرار داشت. [۳۲] چاوز در سخنرانی «تغییر در زمامداری»، با اصرار بر «یا کمون و یا هیچ چیز» در تلاش برای تحقق وعده سوسیالیسم قرن بیست و یکم با تحقق‌بخشیدن به ضروری‌ترین تغییرات یعنی ایجاد یک انقلاب سوسیالیستی برگشت‌ناپذیر بود.

مادورو و دولت کمونی

در طی دو سال پس از مرگ چاوز، اپوزیسیون ونزوئلا و ایالات متحده اقداماتی برای سرنگونی جمهوری دموکراتیک بولیواری از طریق فشارهای داخلی و خارجی انجام داده‌اند. انتخابات جدید ریاست جمهوری در آوریل ۲۰۱۳ برگزار شد و نیکولاس مادورو (که بعد از مرگ چاوز به عنوان رئیس جمهور موقت به مدت یک ماه خدمت کرد) با آرای کمی به پیروزی رسید. از لحظه‌ای که مادورو رئیس جمهور شد، فشارهای سیاسی و اقتصادی بی وقفه‌ای بر ونزوئلا اعمال شد. یک عامل مهم در تهدید جمهوری بولیواری، کاهش ۳۸ درصدی قیمت نفت بین ماه‌های ژوئن و دسامبر ۲۰۱۴ بود که ناشی از افزایش عرضه نفت و گاز طبیعی بود، که با تصمیم عربستان سعودی انجام گرفت که به جای این که از قیمت‌ها حمایت کند با حفظ تولید همراه بود، و همچنین کاهش رشد اقتصادی در چین و اروپا بود. [۳۳] این عوامل منجر به بحران اقتصادی شدیدی در ونزوئلا گردید. این بحران با تاکتیک‌های خشونت‌آمیزی از سوی اپوزیسیون ونزوئلا به نام استراتژی «خروج فوری» در بهار سال ۲۰۱۴ پیچیده‌تر شد، که هدف آن براندازی دولت بود و باعث کشته شدن ۴۵ تن شد. فشار بر جمهوری بولیواری با احتکار گسترده کالاهای وارداتی تشدید شده است؛ احتکار نوعی فساد اقتصادی است که توسط متنفذان اقتصاد رانتیر - وارداتی انجام می‌گیرد و هدف آن ممانعت از کنترل قیمت‌ها برای مهار تورم رو به رشد بود. علاوه بر این، مواد غذایی خریداری شده با قیمت‌های نسبتاً پایین در ونزوئلا برای فروش با قیمت‌های بالاتر به کلمبیا در آن طرف مرز صادر می‌شد.

دولت آمریکا با مشاهده آسیب‌پذیری ونزوئلا تحریم‌هایی (از جمله محدودیت در صدور ویزا و توقیف دارایی‌های مقامات ونزوئلا) تحت عنوان «دفاع از حقوق بشر و جامعه مدنی ونزوئلا در سال ۲۰۱۴» اعمال کرد. در فوریه ۲۰۱۵ (هم‌زمان با نوشته شدن این مقاله) ونزوئلا یک توطئه کودتا علیه دولت را خنثی کرد، که ترکیبی بود از (۱) حمله اقتصادی به کشور، (۲) تظاهرات خشونت‌آمیز با رهبری اپوزیسیون، (۳) رشوه دادن به مقامات کلیدی، و (۴) یک سری بمب‌گذاری هماهنگ در ساختمان‌های دولتی و مکان‌های استراتژیک در سراسر کشور. بمب‌گذاری‌ها، (که سریعاً کشف شدند) قرار بود توسط یک هواپیمای تهاجمی سوپر توسکانو ساخت برزیل انجام بگیرد که به نام شرکت بلک‌واتر ورلدواید ثبت شده بود که دال بر دخالت واشنگتن در کودتای برنامه‌ریزی شده بود. شواهد بعدی (از جمله تماس ضبط شده اسکایپ) نشان داد که کودتا در ایالات متحده برنامه‌ریزی شده بود. در روز ۳ مارس، مادورو اشاره کرد که یک عضو سفارت ایالات متحده در ونزوئلا با اپوزیسیون ملاقات داشته و اسناد مربوط به آماده‌سازی برای کودتا را تحویل داده است. [۳۴]

با این حال، حتی زمانی که این بحران‌ها و حملات علیه انقلاب بولیواری انجام می‌گرفت، دولت مادورو انقلاب را به پیش می‌برد. شعار اصلی مبارزات انتخاباتی ریاست جمهوری مادورو «یا کمون یا هیچ چیز» بود که از سخنرانی چاوز، «تغییر در زمامداری»، برگرفته شده بود. زمانی که چاوز در اکتبر ۲۰۱۲ در باره‌ی دور جدید انقلابی سخنرانی کرد، تقریباً هیچ کمون ثبت شده‌ای وجود نداشت، (اگرچه تعداد زیادی در حال شکل‌گیری بودند و برخی از آن‌ها در اوایل سال ۲۰۱۰ در سطح مردمی ظاهر شده بودند). در سپتامبر ۲۰۱۳، بیش از ۴۰،۰۰۰ انجمن ثبت‌شده کمون وجود داشتند (برخی از آن‌ها مربوط به سال ۲۰۰۶ بودند)، در حالیکه تعداد کمون‌های ثبت‌شده از هزار فراتر رفته بود و قدرت سیاسی قابل توجهی در اختیار دولت کمونی نوظهور قرار می‌گرفت. [۳۵] مادورو با وجود کاهش مخارج دولت (که آن را با کاهش حقوق خودش آغاز

کرد) بودجه‌ی سال ۲۰۱۵ برای کمون‌ها را ۶۲ درصد افزایش داد. او کمون‌ها را «تجلی بیشینه‌ی دموکراسی» و «سوسیالیسم محض» می‌خواند. او در کنفرانس اقتصاد کمونی ملی در فوریه ۲۰۱۴ اعلام کرد که هدف فقط ایجاد دولت شورایی نیست، بلکه اقتصاد شورایی نیز جزو این اهداف بوده است: «دموکراتیزه کردن دارایی‌ها، ایجاد شکل‌های جدیدی از دارایی اجتماعی مانند کمونی، برای تقویت دموکراسی مشارکتی و پیشگام ضروری است.» [۳۶]

اگرچه این کمون‌ها قلب انقلاب بولیواری هستند، اما به تنهایی موضوعیت ندارند. ونزوئلا در پیشبرد سه‌گانه بنیادی سوسیالیسم پیشرفت کرده است. انقلاب بولیواری در جبهه‌های مختلفی پیشرفت کرده است. تا سال ۲۰۱۱، ۳/۶ میلیون جریب زمین برای توزیع مصادره شد. در سال ۲۰۱۰ بیش از ۷۰۰۰۰ تعاونی با حدود ۲ میلیون عضو تشکیل شده بودند. همزمان ۲۶۰۰۰ واحد کشاورزی در شهرها و حومه آن‌ها به منظور تأمین امنیت غذایی و استقلال در تولید مواد غذایی شکل گرفتند. تعداد انجمن‌های کارگری سوسیالیستی افزایش است. آزلینی می‌گوید: «موفق‌ترین تلاش برای دموکراتیزه کردن مالکیت و مدیریت روش تولید، همان مدل بنگاه‌های مالکیت اجتماعی کومونی (Enterprises of Communal Social Property) (ESPO) است که برای ایجاد واحدهای تولیدی محلی و شرکت‌های خدمات اجتماعی ارتقا یافته است.» این بنگاه‌ها «مالکیت جمعی کمون‌ها هستند که در مورد ساختار سازمانی بنگاه، کارگران ادغام شده و استفاده نهایی از سود را تصمیم‌گیری می‌کنند.» دولت بولیواری از سال ۲۰۰۹ این بنگاه‌های کومونی را توسعه داده است و تا سال ۲۰۱۳ چندین هزار بنگاه از این دست وجود داشتند. [۳۷]

اگرچه رشد کمون‌ها با ایجاد نظام قدرت دوگانه همراه با دولت‌های منطقه‌ای و محلی جایگاهی مرکزی دارد و یک فرآیند مسئولیت‌پذیری شناخته می‌شود، اما این نکته باید قید شود که دولت‌های محلی باید «مطیع» کمون‌ها باشند و قدرت سیاسی بیش‌تری به دولت کمونی تفویض شود. مادورو در سپتامبر ۲۰۱۴ این برنامه را به عنوان «پنج انقلاب بزرگ» اعلام کرد: (۱) انقلاب اقتصادی که تولید اجتماعی را ارتقا می‌دهد؛ (۲) انقلاب دانش که بر آموزش، فرهنگ و علم تأکید می‌کند؛ (۳) مأموریت‌های اجتماعی که برای ایجاد سوسیالیسم ضروری است؛ (۴) ایجاد یک دولت جدید دموکراتیک و کمونی، که به «بقایای دولت بورژوازی» خاتمه می‌دهد؛ و (۵) انقلاب «سوسیالیسم اقلیمی» که مستلزم یک مدل جدید اکوسوسیالیستی است.

یکی از پنج «هدف تاریخی» طرح توسعه‌ی ملی کنونی ونزوئلا که چاوز آن را ترسیم کرده، «کمک به حفظ زندگی در کره زمین و نجات نوع بشر» است. در ماه مه ۲۰۱۴، بیش از یک هزار سازمان زیست‌محیطی ونزوئلا در کنفرانسی با هدف ارتقاء «اکوسوسیالیسم» تشکیل جلسه دادند. هدف اصلی اکوسوسیالیسم بولیواری، تأکید بر تولید محلی، پایدار، کمونی و متنوع است. مادورو استلال می‌کند که «مدل اکوسوسیالیستی در خصوص محیط‌زیست‌گرایی نیست، بلکه درباره‌ی اکوسوسیالیسم است و محیط‌زیست‌گرایی کافی نیست.» چاوز نیز بارها و بارها هشدار داد، ضروری است که ونزوئلا وابستگی خود به اقتصاد رانتیر - نفتی را قطع کند.

درس‌هایی در گذار به سوسیالیسم

پل سوئیزی اظهار داشت: «گذار از یک نظام اجتماعی به نظامی دیگر سخت‌ترین و عمیق‌ترین مشکلات ماتریالیسم تاریخی را شامل می‌شود.» چنین گذارهای تاریخی انقلابی به هیچ‌وجه یکسان نیستند، بلکه در طول

دوره‌های طولانی، با انواع حرکت‌های رو به جلو و رو به عقب، و در شرایط و فرهنگ‌های منحصربه‌فردی اتفاق می‌افتند. با این وجود، می‌توان نتیجه‌گیری کلی انجام داد. سوئیزی تأکید کرد که بزرگترین مشکل با این واقعیت نمایان می‌شود «که گذار به سوسیالیسم نمی‌تواند در ذات خود همان مسیر گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری را پیش بگیرد». جامعه بورژوازی به عنوان نوعی ساختار سلولی بدیل درون جامعه فئودالی مطرح شد و تهدید یا خصومتی آنی نسبت به جامعه فئوالی نبود. «مجموعه‌ای نوظهور از مناسبات اجتماعی» و همراه با آن نوع جدیدی از ماهیت، قانون و آداب و رسوم انسانی، به ویژه در مراکز شهری جامعه فئودالی ظاهر شد. به گفته سوئیزی «مناسبات بورژوازی در چارچوب جامعه‌ی فئودالی رشد کرد و ماهیت انسانی بورژوازی را در خلال یک دوره چندین قرنی شکل داد.» استفاده از همان روش در رابطه با گذار سرمایه‌داری به سوسیالیسم امکان‌پذیر نیست. در جامعه بورژوازی هیچ روزنه‌ای وجود ندارد که از آن روابط سوسیالیستی بتواند به راحتی ظهور یابد؛ در عوض سرمایه‌داری یک نظام متابولیک اجتماعی خشن بازتولید است که برای گنجاندن همه چیز درون خود دائماً در حرکت است. این همان چیزی است که مزاروش در اشاره به گرایش‌های گریز از مرکز می‌گوید، گرایش‌هایی که سرمایه را به عنوان نظامی مشخص می‌کند که دائماً در پی بازتولید عالم صغیر ارگانیک و بیگانه‌ی خود است و آن را با عالم کبیر مخربش ادغام می‌کند. [۴۰]

به این ترتیب، استراتژی‌های سوسیالیستی و دموکراتیک رادیکال در کل عمدتاً بر تصاحب دولت و استفاده از دستگاه‌های دولتی یا قدرت بر ساخته به عنوان تنها روش نهادینه‌کردن سوسیالیسم متمرکز شده‌اند. اما در ادامه قدرت انقلابی و بر ساخته ابتدا تحت سلطه قرار می‌گیرد و سپس نفی می‌شود. نتیجه آن یک نظام جدید بیگانگی سیاسی است. نیرو و حاکمیت مردم از دست می‌رود. در واقع، در تجزیه و تحلیل چاوز مانند مزاروش، مدل دولت در شوروی، که بر فراز جامعه قرار می‌گیرد، عنصر ضروری نظام سرمایه (بیگانگی سیاسی که موجب تقویت بیگانگی اقتصادی می‌شود) را حتی با لغو رسمی سرمایه‌داری و مالکیت خصوصی تداوم بخشید. جایگزینی ساده‌ی مالکیت خصوصی با مالکیت دولتی (تغییر در مالکیت اجتماعی) این روابط ضروری را تغییر نمی‌دهد. بلکه، همانطور که مارکس و انگلس تصریح کرده‌اند «زوال تدریجی دولت» در هر گذار سوسیالیستی ضروری است. [۴۱]

این امر مسئله پیچیده‌ای است که تمام تلاش‌ها برای گذار به سوسیالیسم با آن مواجه شده‌اند. انقلاب ونزوئلا، به عنوان یک انقلاب منحصر به خود که ریشه در سنت‌های انقلابی آمریکای لاتین و اروپایی دارد، همانطور که مشاهده کرده‌ایم، تلاش داشته است با ارتقاء و رشد دموکراسی مشارکتی و پیشگامانه در هر دوره‌ی انقلابی جدید به عنوان پایه‌ای بر سازنده که مارکس آن را جذب دولت توسط جامعه نامید، این گره کور را بگشاید. در عین حال، بخش‌های بیش‌تری از اقتصاد را از سلطه‌ی قانون ارزش بیرون بکشد، مسئله‌ای که چه‌گوارا نیز در سخنرانی معروف خود «انسان و سوسیالیسم در کوبا» بر آن اصرار داشت. بدینسان، این بنیاد اجتماعی جدید به طور فزاینده بر مبنای تولید و مبادله کمونی خواهد بود که مبتنی است بر مبادله‌ی ارزش‌های مصرفی و کار مستقیم و یک نظام ارزش‌گذاری اجتماعی جدید. [۴۲] بنابراین، هدف ایجاد ساختار سلولی کمونی برای یک متابولیسم سوسیالیستی ارگانیک است تا مناسبات جدید، خلاقانه و انسانی - اجتماعی را در تقابل انقلابی با مناسبات طبقاتی سرمایه‌داری بپروراند: یعنی ایجاد ساختارمند قدرت کمونی مردم در همه سطوح. نتیجه نهایی انقلاب بولیواری ونزوئلا هر چه باشد، این انقلاب بحث درباره‌ی گذار به سوسیالیسم را با

مشخص کردن قلمرو کاملاً جدیدی از مبارزه برای همیشه تغییر داده است. این مبارزه با جست و جوی بی پایان برای کسب گسترده ترین کامیابی ممکن برای انسان و اقناع نیازهای افراد تعیین می شود. چاوز اصرار داشت که سوسیالیسم قرن بیست و یکم پیگیری فعال و بی وقفه ارزش های همیشگی مرتبط با سوسیالیسم است، یعنی «عشق، همبستگی، برابری بین مردان و زنان و تساوی حقوق میان همگان»؛ نهادهای سازی اجتماعی این ارزش ها فقط در نتیجه روشی سازش ناپذیر و برگشت ناپذیر ممکن است. رینالدو ایتوریزا (Reinaldo Iturriza)، وزیر کمون های ونزوئلا می گوید: «وقتی فردی می بیند که مردم به چیزهای دیوانه واری مانند ساختن سوسیالیسم بولیواری یا حفاظت از این سیاره رأی می دهند، می فهمد که در یک انقلاب حضور دارد.» [۴۳]

* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از **Chávez and the Communal State** نوشته‌ی **John Bellamy Foster** که در مجله‌ی مانتلی ریویو، شماره‌ی ۶۶، آوریل ۲۰۱۵ منتشر شده است. متن اصلی با لینک زیر در دسترس است:

<https://monthlyreview.org/2015/04/01/chavez-and-the-communal-state>

یادداشت‌ها

۱. «El Golpe de Timónis» اصطلاحی است دریایی که تحت‌اللفظی «ضربه به سکان» ترجمه می‌شود. معنای آن کاملاً شبیه «تغییر سکان» یا «اصلاح سکان» است، که اصطلاحات دریایی رایجی در زبان انگلیسی هستند؛ ر. ک. به

Admiral W.H Smyth, *Sailor's Word Book* (London: Conway Maritime Press, 1996), 380, 574.

اما چاوز آشکارا بر لزوم تلاش سیاسی قوی جمعی برای ضربه زدن به سکان یا اصلاح تیغه سکان دولت تأکید می‌کرد تا به مسیر خود برگردد و از این رو اصطلاح «تغییر در زمامداری» مناسب‌ترین عبارت است. ترجمه انگلیسی کل سخنرانی تحت این عنوان در وب سایت مانتلی ریویو قرار داده شده است. تمام نقل قول‌های بدون ارجاع از چاوز در این مقاله از آن سخنرانی اقتباس شده است.

۲. برای تعریف شوراهای جامعه و کمون‌ها، ر. ک. به

Leyes del Poder Popular (Caracas, 2011); Marta Harnecker, *A World to Build* (New York: Monthly Review Press, 2014), 72–74, 133–39; Frederick B. Mills, “The Commune or Nothing’: Popular Power and the State in Venezuela,” Council on Hemispheric Affairs, September 26, 2013, <http://coha.org>.

درباره‌ی توده‌های مردمی انقلاب ونزوئلا ر. ک. به

George Ciccariello-Maher, *We Created Chávez: A People's History of the Venezuelan Revolution* (Durham: Duke University Press, 2013).

۳. اگرچه گروه دعوت شده‌ی ما روشنفکران سوسیالیست (از جمله ایستوان مزاروش و ادوارد دوسل، که آثار هر دو در ادامه مورد بحث قرار می‌گیرند) بحث‌های طولانی با وزیران بولیواری، و جلسات به ریاست معاون رئیس‌جمهور الیاس – خوزه ژائو میلانو (وزیر امور خارجه‌ی فعلی ونزوئلا) داشت، بیماری ناگهانی مانع از آن شد که طبق برنامه رئیس‌جمهور چاوز شخصاً با ما دیدار کند. نقش خودم در بحث‌ها عمدتاً این بود که دلایل متقنی در دفاع از متابولیسم اجتماعی – زیست‌بومی به‌عنوان جنبه‌ای معرف سوسیالیسم قرن بیست و یکم را مطرح کنم.

۴. یک مسئله اساسی که در بحث‌های ما مطرح شد تعارض صلاحیت قضایی میان دولت‌های منطقه‌ای و شهری و شوراهای کمونی بود که با ظهور کمون‌ها پیچیده‌تر می‌شد.
۵. در بند اول جمله خود در اینجا چاوز از کتاب فراسوی سرمایه (نیویورک: انتشارات مانتلی ریویو، ۱۹۹۵) صفحه ۷۳۹ از ایستوان مزاروش نقل قول می‌کند. چاوز خود از ترجمه‌ی اسپانیایی این کتاب استفاده می‌کرده است (کاراکاس: وادل هرمانوس، ۲۰۰۱).
۶. به گفته مارکس، «رهایی سیاسی» لزوماً باید به «رهایی انسان» راه برد. کارل مارکس و فردریک انگلس، مجموعه مقالات (نیویورک: ناشران بین‌المللی، ۱۹۷۵)، جلد ۳، صفحه ۱۵۵.
۷. قانون ارگانیک کمون‌ها در دسامبر ۲۰۱۰ به تصویب رسید. از دید چاوز با وجود آن‌که کارهای بسیاری در سطح سازماندهی انجام گرفته بود اما این واقعیت که پس از دو سال هیچ‌کدام از کمون‌های ثبت‌شده عملاً وجود نداشت شکستی واضح برای دولت و مستلزم انتقاد از خود بود.
۸. تاکید چاوز بر انتقاد از خود به عنوان جزء مهمی از استراتژی دیالکتیکی از فرایند انقلابی شناخته می‌شود. بنابراین مزاروش با تاکید بر «ضرورت یک همبستگی دیالکتیکی میان انواع کیفیتاً متفاوت نظام ارگانیکی که در آینده لازم است و اصل جهت‌دهنده‌ی ضروری خودانتقادی که آن نوع جدید در رابطه با آن اساساً امکان‌پذیر است» (ایستوان مزاروش، نظام کمونی و انتقاد از خود، مانتلی ریویو، مارس ۲۰۰۸)
۹. چاوز در سخنرانی «تغییر در زمامداری» اضافه کرد: «یک‌بار از کارمن ملندز خواستم چند نسخه از نوشته‌های مائوتسه‌تونگ درباره‌ی کمون‌ها از کتاب سرخ کوچک او تهیه کند (تعداد نسخه‌ها را به یاد نمی‌آورم)، اکنون می‌خواهم ۳۰ نسخه‌ی دیگر را برای هر یک از وزیران تهیه کنم.»
10. Simón Bolívar, Selected Works (New York: Colonial Press, 1951), vol. 1, 174; Jon Lee Anderson, "The Revolutionary," New Yorker, September 10, 2001, <http://newyorker.com>. The translation from Bolívar is according to Anderson's rendition. See also Miguel Acosta Saignes, Bolívar: Acción del hombre de las dificultades (Caracas: Government of Venezuela, 2010), 481–94. István Mészáros, "Bolívar and Chávez: The Spirit of Radical Determination," Monthly Review 59, no. 3 (July–August 2007): 58.
11. Marta Harnecker, "Venezuela: A Sui Generis Revolution," September 16, 2003, <http://venezuelanalysis.com>.
12. Chávez quoted in Mészáros, Beyond Capital, 710–11; on the Caracazo economic uprising, the subsequent state massacre, and the MBR-200 coup attempt see Bart Jones, ¡Hugo!: The Hugo Chávez Story from Mud Hut to Perpetual Revolution (Hanover, NH: Steerforth Press, 2007), 125–76.
13. Harnecker, A World to Build, 59.
14. Antonio Negri, Insurgencies: Constituent Power and the Modern State (Minneapolis: University of Minnesota Press, 2009); Hugo Chávez, Understanding the Venezuelan Revolution: Hugo Chávez Talks to Marta Harnecker (New York: Monthly Review Press), 41; George Ciccariello-Maher, "Dual Power in the Venezuelan Revolution," Monthly Review 59, no. 4 (September 2007): 44, 55.

۱۵. انریکه دوسل، بیست‌ت‌ز درباره‌ی سیاست (دورهام: انتشارات دانشگاه دوک، ۲۰۰۸)، ۱۸-۲۰. دوسل در رویکردی مشابه با ایجاد تمایز بین قدرت برساننده بر ساخته، از اصطلاح *potentia* برای اشاره به قدرتی مستقیم، تمایز نیافته، بر ساخته نشده و اجماعی و از اصطلاح *potestas* برای اشاره به قدرتی نهادی، کنترل شده و ساختاری استفاده می‌کند. مسائل مربوط به دموکراسی و قدرت غیر بیگانه باعث می‌شود تا *potestas* و *potentia* مکمل یکدیگر باشند.

16. Negri, *Insurgencies*, 313.

17. Edmund Burke, "Speech to the Electors of Bristol," in *Works*, vol. 2 (London: John C. Ninmo, 1887), 90-98, and Letter to a Member of Parliament (London: J. Dodsley, 1791), 11-13, 31.

برک شخصیت پیچیده‌ای است اما تفسیر نگری از او به عنوان یک طرفدار اصلاح‌گر قدرت که «اثری انقلابی را بر علیه انقلاب کبیر فرانسه نوشت»، نکته‌ی اصلی نظریه‌ی سیاسی‌اش را فرو می‌گذارد. این امر مکمل تحقیر خردکننده‌ی نگری است که روسو را نظریه‌پرداز قدرت «با یک رابطه متناقض با توده‌ها» می‌داند. ر. ک. به نگری،

Negri, *Insurgencies*, 195-202, 232-40.

18. Karl Marx and Friedrich Engels, *Writings on the Paris Commune* (New York: Monthly Review Press, 1971), 150.

19. Marx and Engels, *Writings on the Paris Commune*, 75-76.

20. V.I. Lenin, *Collected Works*, vol. 24 (Moscow: Progress Publishers, 1974, first printing), 38-39. See also Tamás Krausz, *Reconstructing Lenin* (New York: Monthly Review Press, 2015), 180-90.

درباره‌ی مقاومت لنین در پایان زندگی‌اش در مقابل بوروکراتیزه کردن دولت شوروی ر. ک. به

Moshe Lewin, *Lenin's Last Struggles* (New York: Pantheon, 1968).

21. Dario Azzellini, "The Communal State: Communal Councils, Communes, and Workplace Democracy," *NACLA Report on the Americas* 46, no. 2 (Summer 2013): 25-30, <https://nacla.org>. On the 1998 Bolivarian Constitution see Michael A. Lebowitz, *Build It Now* (New York: Monthly Review Press, 2006), 49-50, 72, 89-95.

۲۲. آنتونیو نگری در این بخش به اشتباه اظهار می‌کند که روسو قوه‌ی مقننه را از قوه‌ی مجریه متمایز می‌کند و «تمایز واژگانی که سرمنشا آن‌ها آرای لاک و مونتسکیو است» جزء مهمی از عقاید روسو را به حساب نمی‌آورد. Negri, *Insurgencies*, ۱۹۹.

23. Mészáros, *Beyond Capital*, 709-12; Jean-Jacque Rousseau, *The Social Contract and Other Later Political Writings* (Cambridge: Cambridge University Press, 1997), 82, 114-15.

24. For a summary of this aspect of Mészáros thought see John Bellamy Foster, "Foreword," in István Mészáros, *The Necessity of Social Change* (New York: Monthly Review Press, 2015), 1-21.

25. Mészáros, *Beyond Capital*, 758-68; István Mészáros, *The Challenge and Burden of Historical Time* (New York: Monthly Review Press, 2010), 251-53.

26. Harnecker, *A World to Build*, 74-77; *Leyes del Poder Popular*, 57 (*Ley Orgánica De Las Comunas*, Artículo 35).

دیوید ولاسکز که آن زمان عضو حزب کمونیست و بعدها وزیر مشارکت و توسعه اجتماعی بود، رئیس کمیته‌ای بود که پیش‌نویس

Ciccariello-Maher, *We Created Chávez*, 245. 16/17

27. Chávez quoted in Michael A. Lebowitz, *The Socialist Alternative* (New York: Monthly Review Press, 2010), 80–81; István Mészáros, *Marx's Theory of Alienation* (London: Merlin Press, 1970), 76–77.

28. Mészáros, “Bolívar and Chávez,” 61.

29. Mészáros, *Beyond Capital*, 187–223.

30. Lebowitz, *The Socialist Alternative*, 24–25, 85; Michael A. Lebowitz, “Proposing a Path to Socialism: Two Papers for Hugo Chávez,” *Monthly Review* 65, no. 10 (March 2014): 1–19; Mészáros, *Beyond Capital*, 823.

31. Hugo Chávez, “Onwards Towards a Communal State,” February 21, 2010 (posted February 25, 2010), <http://venezuelanalysis.com>; Jones, ¡Hugo!, 472; Ciccariello-Maher, *We Created Chávez*, 18–19.

سیمون رودریگز، استاد بولیوار، که حدود یک ربع قرن در اروپا اقامت داشت، از نام ساموئل رابینسون استفاده می‌کرد (که برگرفته از کتاب رابینسون کروزئه اثر دفو بود و او آن را می‌ستود). او بعدها با بازگشت به آمریکای جنوبی در سن پنجاه و چهار سالگی نام اصلی خود را دوباره استفاده کرد. بولیوار به خاطر این علاقه اغلب او را «رابینسون» خطاب می‌کرد و از افکار او اغلب به عنوان «رابینسونی» یاد می‌کرد. ر. ک. به

See Richard Gott, *In the Shadow of the Liberator: Hugo Chávez and the Transformation of Venezuela* (London: Verso, 2000), 109–17.

32. Roger Burbach, Michael Fox, and Federico Fuentes, *Latin America's Turbulent Transitions* (London: Zed Books, 2013), 159.

33. “Why the Oil Price is Falling,” *Economist*, December 8, 2014, <http://economist.com>.

می‌توان تصور کرد که ایالات متحده، عربستان سعودی را برای حفظ سطح تولید خود ترغیب کرده بود تا به این وسیله قیمت نفت را پایین نگه دارد و باعث بی‌ثباتی تعدادی از کشورهای شود که مورد نظر استراتژی ژئوپولیتیک ایالات متحده قرار داشتند، از جمله روسیه، ایران و ونزوئلا؛ این در حالی است که عربستان سعودی نیز تمایل مستقیمی به ایجاد بی‌ثباتی در ایران دارد. ر. ک. به

Jackie Northam, “Why Does Saudi Arabia Seem So Comfortable with Falling Oil Prices?,” October 28, 2014, <http://npr.org>.

34. William Camacaro and Frederick B. Mills, “Rapprochement Between the United States and Cuba and Sanctions Against Venezuela,” January 2–4, 2015, <http://counterpunch.org>; Lucas Koerner, “Amid International Outcry, Venezuelan Officials Allege Blackwater, U.S. and Canadian Links to Thwarted Coup,” February 16, 2015, <http://venezuelanalysis.com>; Telesur, “Coup Plot in Venezuela Thwarted,” February 13, 2015, <http://venezuelanalysis.com>; “Maduro Outlines More Evidence of Coup Plot Planned in New York,” March 3, 2015, <http://telesur.tv>; Carl Meacham, “Oil-Poor and On the Brink of Default: Is Change Imminent in Venezuela?,” Center for Strategic International Studies, December 11, 2014; George Ciccariello-Maher, “Venezuela at a Tipping Point,” September 8, 2014, <http://venezuelanalysis.com>.

35. Ewan Robertson, "Expectations Surpassed as Over 1000 Communes Registered in Venezuela," September 9, 2013, <http://venezuelanalysis.com>.
36. "On Venezuela's Communes, Idyllic Future Is Just Over the Rainbow," Washington Post, November 15, 2014, <http://washingtonpost.com>; Tamara Pearson, "National Communal Economy Conference Calls for Communal Markets, Increased Funding of Communal Banks in Venezuela," February 4, 2014, <http://venezuelanalysis.com>.
37. Burbach, Fox, and Fuentes, Latin America's Turbulent Transitions, 61, 68–70; Mills, "'The Communes or Nothing,'" Azzellini, "The Communal State."
38. Telesur, "Maduro Announces 'Five Big Revolutions' in Venezuela, Overhauls Cabinet," September 3, 2014, <http://venezuelanalysis.org>; Ewan Robertson, "Venezuelan Leftists Meet to Discuss Future Directions in Political Ideology and Eco-socialism," <http://venezuelanalysis.org>, May 12, 2014.
39. Paul M. Sweezy and Charles Bettelheim, On the Transition to Socialism (New York: Monthly Review Press, 1971), 107–12.
40. Mészáros, The Challenge and Burden of Historical Time, 411.
41. See Mészáros, The Necessity of Social Control, 246–50; Harnecker, A World to Build, 59, 71; Frederick Engels, Anti-Dühring (Moscow: Progress Publishers, 1959), 387.
42. Che Guevara, "Man and Socialism in Cuba," <http://marxists.org>; Mészáros, Beyond Capital, 758–70.
43. Chávez quoted in Harnecker, A World to Build, 58; Reinaldo Iturriza, "Desiring the Commune," August 10, 2012, <http://venezuelanalysis.com>.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-21e>



تولید دانش فمینیستی در جنوب جهانی و ایران

نگاهی انتقادی به فمینیسم اروپامحور و مرکزگرا

۲۱ فوریه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: سمیه رستم پور

مقدمه: با سربرآوردن سرمایه‌داری نئولیبرال و جهانی شده از دهه هفتاد میلادی بدین سو، تولید دانش فمینیستی نیز در سطح جهانی و منطقه‌ای روند جدیدی را از سر گرفته است. با رشد نابرابری‌ها و شکاف‌های تبعیض‌آمیز در سطح جهانی، که متأثر از برتری اقتصادی-سیاسی کشورهای قدرتمند جهانی است، تجربه زنان در کشورهای شمال جهانی اغلب به‌عنوان یک الگوی جهان‌شمول و عمومی به زنان در کشورهای حاشیه‌ای با تجربیاتی متفاوت از جنسیت، تحمیل شده است. بحث پیش رو با نگاهی انتقادی-ماتریالیستی به فرآیند تولید دانش فمینیستی و مقوله «اروپامحوری»، جدل‌های نظری در این حوزه (یونیورسالیسم و لوکالیسم) و پیامدهای ضمنی آن برای کشوری مثل ایران را مورد توجه قرار خواهد داد. بخش دوم تلاش می‌کند تا نشان دهد چطور مشابه با نابرابری‌های جهانی، سلطه فمینیسم مرکزگرا در ایران نیز به نادیده گرفتن تجربیات زنان «اقلیت‌های اتنیک-ملی» و لاجرم به حاشیه‌رفتن دانشی منجر شده است که حامل آن هستند. در انتها به این پرسش می‌پردازیم که از چه نوع فمینیسم (های) رهایی‌بخشی برای جامعه ایران می‌توان سخن گفت که حاصل آن نه افتراق بیش‌تر، بلکه نوعی همبستگی جمعی برای زنان کشور باشد، فمینیسمی که در

عین بازشناسی تفاوت‌ها می‌تواند اتحادبخش باشد. از این جهت بخش دوم یادداشت که معطوف به ایران است، تا حد زیادی خودبسنده بوده و می‌توان آن را مستقل از بخش اول مطالعه کرد.

یادآوری این نکته ضروری است که تأکید بر «تفاوت»‌ها در این مقاله صرفاً مبتنی بر یک رویکرد «لوکالیستی» (محلی‌گرایانه) و از منظر «کثرت‌گرایی» پسااستعماری نیست، یعنی رویکردی که بر هویت‌های متقاطع چندوجهی بدون پیوند آن‌ها با ساختارهای کلان سرمایه‌داری تأکید دارد. در عوض این مقاله مسئله «تفاوت» را با نگاهی ماتریالیستی و با در نظر گرفتن قدرت‌هایی چون دولت و سرمایه‌داری جهانی مورد بحث قرار می‌دهد. رویکرد این متن مبتنی بر تحلیلی است که تولید دانش فمینیستی را از کلیت مناسبات اقتصادی و ژئوپولیتیکی موجود جدا نمی‌بیند و درواقع سعی دارد نشان دهد تولید دانش در سطح جهانی و ایران چنان در سایهٔ تئوری‌های اروپامحور و مرکزگرای ایرانی قرار می‌گیرد که تجربیات زنان در حاشیهٔ جهانی یا حاشیهٔ ملی از جنسیت، و هم‌چنین مشکلات و مطالبات منحصر به فرد آن‌ها، اغلب دست‌کم گرفته شده یا به‌کل نادیده گرفته می‌شود. هم‌چنین تلقی این مقاله از روابط قدرت ژئوپولیتیک هیچ نسبتی ندارد با گفتار و کردار «آنتی امپریالیسم» و «محور مقاومت»، [۱] که در آن حاکمیتی اقتدارگرا که خود شکلی از توسعه‌طلبی منطقه‌ای را رواج داده، به‌عنوان قربانی سیاست‌های امپریالیسم جا زده می‌شود. در تقابل، منظور عدم توازن اقتصادی است که تولید، گردش و توزیع دانش را نیز تعیین می‌بخشد. به این معنا، همه کشورها به‌نوعی متأثر از سیاست‌های فراملی هستند که عمیقاً با سرمایه‌داری گره‌خورده است، بنابراین تصور وجود جامعه‌ی مجزا و مستقل توهمی بیش نیست. از آنجاکه این موضوعات از مهم‌ترین جدلهای فکری-سیاسی کنونی در دانشگاه‌های جهان به‌شمار می‌روند، دامنه و پیچیدگی آن‌ها به‌مراتب بیش‌تر از آن است که در مقالهٔ فعلی بدان پرداخته شود؛ بنابراین این متن چیزی نیست جز تلاش برای «ورود» مقدماتی به این بحث‌ها و طرح پرسش‌های مرتبط، پرسش‌هایی که برای فعلیت کنونی آیندهٔ جنبش فمینیستی حیاتی به‌نظر می‌رسند.

لازم به‌ذکر است که ایده‌های اصلی این یادداشت پیش‌تر در وینناری به‌دعوت انجمن آزادی اندیشه و ایران آکادمیا در تاریخ سیزدهم مهرماه ۱۳۹۹ ارائه شده است. این یادداشت اما، با لحاظ کردن سوالات و انتقادات و بحث‌هایی که حول آن ارائه شکل گرفت، مسائل طرح‌شده در آن وینار را به‌شکلی مفصل‌تر و با پرداختن به‌جزئیات دنبال می‌کند.

یوروسنتریسم یا اروپامحوری

در جنگ سرد متفکران اغلب از مقولات تحلیلی‌ای استفاده می‌کردند که جهان را به سه بلوک شرق، غرب و جهان سوم تقسیم کرده بود. هر کشوری که نه جزو «غرب پیشرفته» به‌شمار می‌آمد و نه اتحاد جماهیر شوروی، به‌عنوان «جهان سوم» شناخته می‌شد، که اغلب کشورهای امریکای لاتین، افریقا و برخی کشورهای آسیایی را دربرمی‌گرفت. با فروپاشی شوروی و به‌دنبال تشدید سیاست‌های نئولیبرال بعد از دههٔ هشتاد، با افزایش شباهت میان کشورهای سرمایه‌داری شمال جهانی از یک طرف و رشد شکاف اقتصادی-سیاسی میان این کشورها با مناطق حاشیه‌ای جهان، متفکران مقولات جدیدی را برای تبیین وضع جهانی مناسب دیدند. برخی چون امانوئل والرش‌تاین از تقسیم‌بندی کشورها به مرکز، پیرامونی و نیمه‌پیرامونی صحبت کردند و برخی جهان اول-جهان دوم را به‌عنوان جایگزین موارد بالا پیشنهاد دادند؛ [۲] عده‌ای نیز مفهوم شمال و جنوب جهانی را به‌کار بردند. وجه مشترک همهٔ این ابزارهای تحلیلی تأکید بر عدم توازن قدرت ژئوپولیتیک

و در نتیجه نابرابری و تضادهای اجتماعی بین جوامع «پیشرفته» سرمایه‌داری و جوامع «توسعه‌نیافته» حاشیه‌ای است. از این جهت، جنوب جهانی نه یک مقوله جغرافیایی (geographical) بلکه یک مقوله ژئوپولیتیک (geo-political) است که بناست عدم توازن قدرت در سطح جهانی را برجسته می‌کند. بنابراین، به لحاظ جغرافیایی دشوار است که دقیقاً مشخص کنیم کدام کشورها جزو جنوب جهانی محسوب می‌شوند، بالاخص که این عدم توازن قدرت نه صرفاً بین شمال و جنوب بلکه در درون جنوب و جوامع حاشیه‌ای سرمایه‌داری هم وجود دارد.

اروپامحوری به تفکر، منظر، یا تحلیلی گفته می‌شود که در آن تجارب تاریخی و منحصر به فرد جوامع «توسعه‌نیافته» سرمایه‌داری لحاظ نمی‌شود، جوامعی که مدرنیته سرمایه‌داری را یا مستقیماً از طریق استعمار (هم‌چون هند و الجزایر) یا غیرمستقیم از طریق شبه‌استعمار (هم‌چون ایران و ترکیه) تجربه کرده‌اند. از منظر تفکر اروپامحور، جوامع جنوب جهانی نیاز به کل هیچ وجود خارجی ندارد یا اگر هم در تحلیل‌شان پدیدار شوند، جوامع «توسعه‌نیافته» اساساً به عنوان گذشته «غرب» و جوامع «توسعه‌یافته» ظاهر می‌شوند. به این معنا که با پیمودن همان مسیر تاریخی‌ای که غرب طی کرده، این کشورها بناست در آینده در اثر توسعه بیش‌تر سرمایه‌دارانه، به اکنون کشورهای غربی برسند. این درحالی است که خاستگاه تاریخی عدم توسعه‌نیافتگی این کشورها به استعمار یا همان سلطه سرمایه‌داری و برتری غرب مرتبط است - گرچه این به هیچ‌رو به معنای نادیده گرفتن سرکوب و فساد حاکمان کنونی جوامع نام‌برده شده نیست. مداخلات نظامی به خاطر نفت، یا جنگ و کودتا و دخالت‌های سیاسی، مقروض ساختن، از بین بردن تکنولوژی‌ها برای تقلیل این جوامع به تولیدکننده صرف مواد خام برای فرایندهای صنعتی شدن در غرب تنها نمونه‌هایی از این فرآیند تاریخی مهم‌اند. با این حال، بررسی مفصل‌تر این موضوع یادداشتی مجزا را می‌طلبد و هدف اصلی این متن نیست.

نقد ماتریالیستی و واقعی اروپامحوری در بحث تولید دانش، بیش از هر چیز فراخوانی برای شناخت کثرت‌ها و تفاوت‌ها در درون سیستم سرمایه‌داری است، تفاوت‌هایی که فعالانه از سوی دولت و دیگر نهادها به هدف انباشت سرمایه و کنترل سیاسی از زمان شکل‌گیری سرمایه‌داری در سطح بازار جهانی اعمال شده و می‌شود. به بیان دیگر، نقد اروپامحوری از نقد سرمایه‌داری و مناسبات قدرت جهانی، از جمله استعمار و شیوه‌های نوین امپریالیسم، جدا نیست. مسأله آن‌طور که پسااستعماری‌ها ادعا می‌کنند، صرفاً بر سر «فرهنگ» نیست، بلکه اقتصاد سیاسی و ژئوپولیتیک نیز نقش مهمی در صورت‌بندی این «تفاوت» ایفا می‌کند. تولید دانش در هر حوزه‌ای از جمله جنسیت با مسأله تولید سرمایه و هژمونی اقتصادی-سیاسی کشورها ارتباط مستقیم دارد. عدم توسعه‌یافتگی کشورهای جنوب جهانی نه صرفاً فرهنگی بلکه سیاسی و تاریخی است و بنا نیست این کشورها با یک تلقی خطی از تاریخ درواقع همان مسیر تاریخی غرب را تکرار کنند یا در معنای فمینیستی آن، همان مسیری را بروند که فمینیست‌های غربی رفته‌اند. این محوری‌ترین موضوعی است که در بخش نخست این متن مورد بحث قرار می‌گیرد.

در دهه ۷۰ میلادی، همگام با به حاشیه‌رفتن مارکسیسم به لحاظ نظری، شکست جنبش‌های رادیکال سیاسی، و در نتیجه چرخش به سوی «مطالعات فرهنگی» در غرب، در حوزه فمینیسم نیز شاهد چرخش به «مطالعات جنسیت» در کشورهای شمال جهانی هستیم - که درواقع نوعی چرخش از هویت جنسیتی سیاسی گره‌خورده به جنبش‌های اجتماعی جمعی فراگیر، به نوعی هویت جنسیتی فردگرایانه متکثر بود. در عصر «پسایدئولوژیک»

و «پست مدرن»، و با به حاشیه راندن جنبش های سیاسی ای که راه حل نابرابرای های اجتماعی موجود را در تغییر ساختارهای کلان اقتصادی-سیاسی می دیدند گفتارهای غیرسیاسی، اغلب هویت گرا، در مرکز توجه قرار می گیرند. این گفتارها به گونه ای مسأله زنان را صورت بندی می کنند که گویی صرف به رسمیت شناختن «هویت» زنان مشکل را برطرف می کند. بعضی از آن ها حتی از این که خود را فمینیست بنامند اجتناب می کنند و به همین دلیل مخالف وجود جنبشی به نام فمینیسم هستند زیرا از نظر آن ها چنین جنبشی بر پایه تعریفی از زن استوار است که بر دوگانه زن-مرد متکی است و هویت های مرزی را به رسمیت نمی شناسد. در مورد این ادعاها اتفاق نظر وجود ندارد و با نوعی تکثر ایده مواجهیم، با این حال آن چه تا حدی خصلت پسا ساختارگراها و پست مدرن ها را مشخص می کند این است که این گفتارها اهمیت و ارزش خاصی برای مبارزات طبقاتی در چهارچوب سرمایه داری جهانی شده یا جنبش های اجتماعی زنان علیه ساختارهای مردسالار و دولت های اقتدارگرا در جنوب جهانی قائل نیستند. شهرزاد مجاب، پژوهشگر فمینیست چپ گرا، به سهم خود این ایده را مطرح می کند که رویکردهای فمینیستی پسا ساختارگرا، پست مدرنیسم یا نسبی گرایی فرهنگی، امکان مطالعه و تحلیل فمینیستی فرامنطقه ای/فراملی از مشارکت زنان در جنبش های آزادی بخش ملی از فلسطین تا عمان، یمن و کردستان را کنار گذاشته اند. به زعم وی، در نظریه های پسا ساختارگرایی، پیشرفت های مفهومی مانند ناسیونالیسم مردسالار، مردانگی های سیاسی یا فمینیسم و استعمار، در متن خاورمیانه و جهان عرب به درستی استفاده نشده است. به همین ترتیب، نقش زنان در جنبش های آزادی خواهی سکولار، سوسیالیستی، کمونیستی و ملی به ندرت مورد توجه قرار گرفته است. [۳] این بحث از این جهت اهمیت دارد که اگر از الگوبرداری مستقیم از روند تاریخی فمینیسم غربی برای توضیح فمینیسم در جنوب جهانی اجتناب کنیم، قادر خواهیم بود که تفاوت های مهم کشورهای جنوب جهانی با شمال جهانی را ببینیم. با این که واژه فمینیسم در برخی از نحله ها و گفتارها در غرب - از جمله نزد پست مدرن ها و پسا ساختارگراها - ارزش خود را ازدست داده است زیرا، در این منطقه از جهان هنوز واژه فمینیسم (که همزمان به جنبش و تئوری ارجاع دارد) معنادار به نظر می رسد، زیرا فعالیت های زنان همچنان در نسبت با یک قدرت کلان تعریف می شود و صرفاً بر هویت های جنسیتی خرد محدود نشده است. حتی در برخی کشورهای حاشیه ای می توان همچنان از جنبش فمینیستی سخن گفت، از جمله در امریکای لاتین. این مقدمه کوتاه قصد دارد یادآور شود که برخلاف تصورات رایج فمینیسم دانشی مجزا جدا افتاده از کلیت جریان های فکری-سیاسی فراملی و ملی نیست که در صدد باشد به مسئله زنان به شکلی منفرد بپردازد. فمینیسم بخش مهمی از تغییر و تحولات جهانی است، همزمان تاثیرگذار بر آن و تاثیرپذیر از آن است.

شکاف بین شمال و جنوب جهانی در تولید دانش فمینیستی

کسانی که قدرت و اقتصاد را در اختیار دارند، بر اشکال مختلف دانش و گردش آن ها نیز تسلط دارند. قدرت های جهانی تلاش می کنند با همان منطق حاکم بر تولیدات اقتصادی، امکانات مادی تولید دانش را نیز کنترل و به انحصار خود درآورند. به همین دلیل «جهانی شدن» همچنان یک چالش اساسی و مهم برای مطالعات جنسیت در بخش های مختلف جهان باقی مانده است. تقریباً تمام اندیشه های فمینیستی که در سطح بین المللی در جریان است و به جهانی سازی اقتصادی یا فرهنگی می پردازد، مبتنی بر مفاهیم و روش های توسعه یافته در شمال جهانی است. [۴] به رسمیت نشناختن نظریات تولید شده در کشورهای حاشیه - یعنی در

جهان اکثریت - توسط اقلیتی ممتاز در جهان غرب، نه یک انحراف صرف، بلکه پیامد سیاسی شدن اقتصاد تولید دانش است. در جهان سیاست زدوده شده بعد از جنگ سرد، در روابط قدرتی که تعاملات دانش محلی یا سلطه را تعریف می کنند، گروه های ضعیفی که دارای دانش سیاسی هستند، اغلب در کشورهای جنوب جهان، به دلیل «عدم اعتبار» دانش آن ها با معیارهای علمی ای که در کشورهای شمال ساخته شده اند، حذف یا دست کم گرفته می شوند. در بطن فضایی که دانش فمینیستی «معتبر» اغلب از اقدامات سیاسی گسترده جدا شده و تفکر انتقادی به اتاق فکر و آکادمی های کشورهای شمال جهانی محدود شده است، تولیدات فمینیستی زنان در جنوب جهانی بیش از حد سیاسی صرف به نظر می رسد و بیان نظری مناسب را ندارد، بنابراین از مشروعیت و اعتبار کافی برخوردار نیست. در چنین زمینه ای، واقعیت هایی که در جنوب جهانی به عنوان «محلی» صورت بندی می شوند، قادر نیستند همچون آلترناتیوی معتبر تعریف شوند. [۵]

معیارهایی که بر مبنای آن اعتبار دانش را می سنجند و اغلب به سرعت جهانی می شوند، اساساً مبتنی بر تاریخ و ارزشهای غربی هستند و کشورهای جنوب نقشی حداقلی و ناچیز در ساخت آن ها دارند. دانش لوکال و اصطلاحات معادل آن مانند محلی، عملی یا سنتی اغلب در برابر دانش «علمی» و معادلات آن چون غربی، «عقلی» یا «مدرن» قرار می گیرند با این که اکثر محققان اتفاق نظر دارند که هیچ معیار ساده یا جهانی وجود ندارد که بتواند این دو را از یکدیگر جدا کند. [۶] این دسته بندی های مفهومی بیش از آن که در مورد محتوا یا ارزش معرفتی دانش آموزنده باشند، نوعی بیان سیاسی اند. حتی تعدد هویت ها یا تفاوت فرهنگ های لوکال نیز چهارچوب هایی اروپا محور هستند، از این جهت که در نهایت آن ها نیز از دل تجربه تاریخی کلان شهرهای جهان و امپریالیسم استعماری درآمده اند نه از دل تجربیات زنان در جنوب جهانی. در واقع این نظریات یک خصیصه مهم تئوری شمال را در خود دارند: خوانش از جنوب بر اساس تجربه شمال جهانی. بر اساس همین رابطه سلطه است که برای مثال بسیاری از فعالیت های زنان در کشورهای حاشیه ای برای کسب استقلال در درون نهاد خانواده، آزادی سکسوالیته، آزادی پوشش، تغییر تقسیم کار جنسیتی در روابط زوج ها، قواعد اجتماعی-حقوقی اسلامی یا مبارزه علیه رژیم های سیاسی استبدادی در حاشیه بحث های فمینیست های مترقی شمال قرار گرفته یا در تحلیل های آن ها از جنسیت به قدر کافی لحاظ نشده است، این در حالی است که بخش عمده ای از این موضوعات، محوری ترین سوژه های دانش فمینیستی برای مثال در فرانسه دهه هشتاد به شمار می رفتند. [۷] هونتوندجی این بازنمایی مضاعف مسائل زنان غربی که به کم توجهی به دغدغه های زنان در حاشیه جهان منجر شده است را نه به عنوان تحمیل صرف دیدگاه های غربی بر سایر کشورهای حاشیه ای، بلکه به مثابه نوعی تقسیم کار جهانی در تولید دانش که ریشه در امپریالیسم دارد تعریف می کند. [۸] تقسیم کاری از این دست حتی می تواند منجر به دوگانگی ساده انگارانه ای بین مدل زن رهایافته ی کشورهای شمالی و مدل زن منفعل قربانی کشورهای جنوب جهانی شود. [۹] بدین ترتیب، این نوع فمینیست ها با بی ارزش کردن «تجربیات» زنان جهان سوم به نفع تجارب زیسته زنان در غرب یا شمال جهانی، بخشی از اعتبارشان را از طریق موقعیت برتر خود بر اساس روابط قدرت متمایز بین شمال و جنوب جهانی بدست می آورند و نه لزوماً از محتوای ایده ها و تفکراتشان. به این شکل، یک الگو در مطالعات جنسیتی به وضوح قابل مشاهده است: با تحمیل چارچوب های نظری توسعه یافته در کلانشهرهای جهان (اغلب در غرب) بر کار فکری محققان حاشیه جهانی از خلال سازماندهی کل اقتصاد دانش، واقعیت های محلی به جایگاه یک مطالعه موردی تقلیل پیدا می کند که با مفهوم سازی های تولید شده در شمال جهانی قالب گرفته است. [۱۰] در چنین

مواردی، این تحقیقات کاملاً از بافت مفهومی جامعه خود فاصله می گیرند؛ آن‌ها فاقد پیوند محکم مفهومی و تاریخی با امر اجتماعی-سیاسی محلی هستند و به همین دلیل فاقد اثرگذاری لازم بر مخاطبانی هستند که با این تولیدات احساس بیگانگی می کنند.

به علت چنین کمبودهایی است که بسیاری از محققان غیرغربی شک دارند که این ابزارهای تحلیلی بتوانند مستقیم و همه جانبه در تجزیه و تحلیل شرایط پیچیده زندگی زنان در مناطق غیرغربی از جمله در خاورمیانه به کار بیایند. این بدین معنا نیست که زنان حاشیه جهان، در خاورمیانه برای مثال، باید در پی دانشی «جدا افتاده و متفاوت» در حوزه جنسیت باشند به این خاطر که از اروپامحوری در امان باشند؛ مسئله این است که آن‌ها باید آگاه باشند که آن چیزی که فمینیسم جهانی (گلوبال) یا فراملی نامیده می شود دانشی خنثی نیست، زیرا زبان و مفاهیم این تئوری از قدرتمندترین و مسلط ترین بخش فمینیسم در جهان مشتق شده است. برخاسته از چنین رابطه قدرتی، فمینیسم جهانی دسته بندی های سلسله مراتبی را با خود حمل می کند؛ در نظریات فمینیسم های اروپامحور، زنان در جنوب جهانی اغلب به عنوان زنان روستایی، بدوی و غیرمتمدن [۱۱] و دانش برساخته ی آن‌ها به عنوان دانشی که از نظر توسعه سرمایه دارانه «غیر مفید و فاقد اعتبار علمی» بازنمایی می شوند. [۱۲] هم زمان، از نظر تاریخی، اروپامحوری سبب شده نقش غیراروپاییان در توسعه اروپا در طی قرن ها تعامل با آن محو شود. [۱۳] بنابراین این نگرش، با بازنمایی جهان خارج از اروپا به عنوان یک «تهی» عقب مانده و بی چیز که برای متمدن شدن نیاز به مداخله اروپا دارد، در خدمت استعمار قرار گرفته است. حتی فمینیست هایی چون مارگارت مید، ادعاهای خود را با داده های برگرفته شده از جهان استعماری پشتیبانی می کنند. [۱۴] به واسطه چنین سلسله مراتبی، غرب توانست به نام تمدن و به کام غارتگرانی ویرانگر، با برتری خود کشورهای دیگر را تحت استعمار در آورد و میلیون ها نفر را به زیر تیغ خشونت و شکنجه و مرگ ببرد.

توجه به این نکته مهم است که اکثریت قریب به اتفاق جمعیت جهان در جوامعی با تاریخ استعمار، یا در تنش با استعمار جدید و پسااستعماری زندگی می کنند یا به نوعی با سیاست های شبه استعماری استثمار و سرکوب شده اند. بعد از ۱۱ سپتامبر، خاورمیانه به شکلی روزافزون همواره به واسطه مفاهیم سیاسی-ایدئولوژیکی از این دست، مبتنی بر دوگانه ی متمدن-عقب مانده، بازنمایی شده است. در واکنش به برداشت های شرق شناسانه از زنان خاورمیانه به عنوان زنانی عجیب و غریب، قربانیانی یکدست و مادرانی منفعل، تاکید بر فمینیسم بومی از سوی فمینیست های غیرغربی، نوعی تلاش برای سازماندهی مجدد مسئله جنسیت و نمایندگی زنان در منطقه است که در آن بتوانند با در نظر گرفتن شرایط خاص خود، به عنوان افرادی دارای سوژگی و کنشگری عمل کنند. در چنین زمینه ای، همان طور که جاکوبی ادعا می کند، فمینیست های خاورمیانه از مفهوم «تفاوت» به عنوان نمادی از «استقلال» خود دفاع کرده اند. [۱۵]

با این وجود، از نظر برخی متفکران شمال جهانی از جمله هارت و نگری و همچنین برخی فمینیست ها، تمایز شمال جهانی از جنوب جهانی یک دوگانه ی منسوخ است. [۱۶] این در حالی است که نابرابری های آشکار اقتصادی جهانی، زورگویی قدرت های برتری طلب و اقدامات سلسله مراتبی نهادهای تولید دانش جهانی نشان می دهد که این یک دوگانگی ساده و سطحی نیست؛ اینها به واقع ساختارهای تمرکزگرای سلطه گر هستند که رابطه کلانشهر-پیرامون و شمال و جنوب را تولید می کنند. کیفیت و شمار بالای انتقادات به چنین روابط قدرتی سبب شده که از زمان اولین کنفرانس جهانی سازمان ملل متحد در مورد زنان در

مکزیکو سیتی در سال ۱۹۷۵، هژمونی شمال جهانی در فمینیسم مورد مناقشه قرار بگیرد. انتقادات فمینیستی به سلطه شمال جهانی در شکل‌گیری و گردش دانش را نحله‌های فکری مختلفی مطرح کرده‌اند، به‌ویژه مطالعات پسااستعماری و غیراستعماری (decolonial) اسلامی و آفریقایی، فمینیسم آمریکای لاتین به‌ویژه فمینیسم ضداستعمار (anti-colonial) و نظریه‌های جنوب. متفکرانی چون موهانت، کندیوتی و اسپیواک نیز همسو با بسیاری از فمینیست‌های سیاه و آمریکای لاتین، جهان‌شمولی و شرق‌گرایی و اگزوتیسم فمینیسم غالب غربی را به‌نسبت مطالعات زنان در شرق شدیداً نقد کرده‌اند. معرفت‌شناسی فمینیستی در پرتو اندیشه پسااستعماری از سوی ساندرا هاردینگ نمونه‌ای از این تلاش‌های انتقادی است. این چالش با ظهور فمینیسم پسااستعمارگرا و تئوری کویر امثال جودیت باتلر در سال‌های بعد و همچنین محبوبیت فزاینده مفهوم «تقاطع» یا اینترسکشنالیته کیمرلی کریشنا (Kimberly Crenshaw) تشدید شد. [۱۷] ماریا لوگونز به‌نوبه خود اصطلاح «استعمارگری جنسیتی» (coloniality of the gender) را در این زمینه پیشنهاد داد. [۱۸] در بیست سال اخیر این انتقادات تا حد زیادی پذیرفته شده و به‌بخشی جدا نشدنی از مطالعات جنسیت در آمریکا و اروپا بدل شده‌اند. کتاب‌ها و مقالات و نشریات زیادی نیز در این زمینه به انتشار رسیده که در آن آکادمیسین‌ها سعی کرده‌اند در مورد زنان در جهان عرب، هند، آفریقا یا آمریکای لاتین بنویسند. عمده این مطالب در شمال جهانی منتشر شده و همه تلاش می‌کنند تا با گنجاندن مطالبی از جنوب جهانی، در سطح جهانی یا منطقه‌ای به‌مسئله جنسیت فکر کنند.

این موضوع که جنوب جهانی به‌ندرت نظریه و دانش تولید می‌کند، یا دانش‌اش دیده نمی‌شود، یا آنچنان که عده‌ای معتقدند قادر نیست نظریه تولید کند، به فمینیسم محدود نمی‌شود بلکه تا حد زیادی در دیگر زمینه‌های دانش نیز به‌شکلی سازمان‌یافته تثبیت شده است. به‌زعم کونل، این انحصار با این فرض ضمنی کار می‌کند که جنوب جهانی سیاست خالص و در نتیجه داده تولید می‌کند، اما نمی‌تواند نظریه یا دانشی تولید کند که بتواند در سطح جهانی قابل استفاده باشد. [۱۹] او ادعا می‌کند که به استثنای چند صدای ممتاز خصوصاً از میان نسل دوم آفریقایی تبارهای آمریکا، در بیش‌تر موارد نوشته‌های نظری زنان غیرسفیدپوست یا زنان کم‌تر شناخته‌شده یا ناشناخته نادیده گرفته می‌شود، خصوصاً اگر در متون‌شان ایدئولوژی جریان اصلی بیان نشده باشد. کونل برای تایید ادعایش به یک مثال جالب اشاره می‌کند: کتاب تحسین شده جودیت باتلر با عنوان آشفتگی جنسیتی (Gender Trouble) که بی‌شک یکی از تأثیرگذارترین متون مربوط به نظریه فمینیسم نسل ماست، دارای بیست صفحه پاورقی برای معرفی منابع مفهومی نظریات باتلر است که در فهرست بلند آن تنها اسم یک نویسنده به چشم می‌خورد (که آن‌هم تنها یک‌بار ذکر شده) که اهل شمال جهانی نیست و از قضا این فرد اسپیواک معروف است: استاد هندی تبار دانشگاه کلمبیا که بخشی از تحصیلاتش در آمریکا بوده است. [۲۰]

این نویسنده به‌همین مقدار بسنده نمی‌کند؛ از نظر او، با این که فمینیسم‌های هژمونیک در روند دانش‌سازی صدایی به زنان جهان سوم نمی‌دهند، اما آن‌ها به‌وفور در مورد این زنان صحبت می‌کنند و تصاویری از آنان می‌سازند و منتشر می‌کنند که لزوماً با واقعیت انطباق ندارند و اغلب بازتاب‌دهنده قضاوت‌ها و تخیلات اکثریت زنان طبقه متوسط شمال جهانی از زنان جنوب است. روند صعودی شکل‌گیری دیپارتمان‌ها و مراکز تحقیقاتی در مورد «جهان اسلام»، «جهان عرب»، «زنان خاورمیانه و شمال آفریقا» و موارد مشابه نیز به‌زعم او بخشی از همان روندی است که در طی آن تلاش می‌شود با رویکردی معطوف به شمال جهانی، موضوعاتی

چون فمینیسم در جنوب جهانی تحلیل و بررسی شوند. [۲۱] این تقسیم‌بندی نشان می‌دهد که کشورهای حاشیه‌ای تنها به عنوان مواد اولیه و منبع «داده»‌های خامی وجود دارند که قرار است محققین ساکن در شمال جهانی آن‌ها را تحلیل و «تئوری‌پردازی» کنند. در حالیکه اولی فاقد ارزشی خاص است، فعالیت دوم که مبتنی بر ایده‌پردازی است بسیار ارزشمند و با اهمیت تلقی می‌شود به همین دلیل در انحصار آکادمی‌های شمال جهانی باقی می‌ماند. [۲۲] گروه‌های ضعیف‌تر نیز به ندرت از توان کافی برای مقاومت در برابر انحصار طلبی‌های برآمده از روابط قدرت نامتقارن نهادینه شده‌ای از این دست برخوردارند.

موضع برخی از فمینیست‌ها به این سلسله مراتب، رد کردن هر نوع تعریفی جهانی از جنسیت است که از کشورهای شمال وام گرفته شده باشد. برخی نظریات فمینیست‌های آفریقایی تبار و در خاورمیانه نظرات فاطمه مرنیسی، در دسته اخیر قرار می‌گیرند. این شکل از مواجهه را برخی محققان معرفت‌شناسی موزاییکی می‌نامند: در این تصور، سیستم‌ها یا پروژه‌های دانش به شکل جداگانه مانند کاشی در یک موزاییک جای می‌گیرند بی‌هیچ پیوند جامعی؛ هر یک بر اساس فرهنگ، مذهب، زبان، تجربه تاریخی یا بخشی از هویت خاص بنا شده و بنابراین اصطلاحات و مقوله‌های خاص خود را دارند. در این تعریف، همه اندیشه‌ها ادعای معتبر بودن دارند و هیچ‌یک را نباید به شیوه‌ای جهانشمول (universal) به عنوان روایت اصلی برای کل جهان در نظر گرفت. [۲۳] این شکل از موضع‌گیری نیز مورد نقد قرار گرفته است، زیرا به غلط موجودیتی صرفاً جزئی، مستقل از کلیت مناسبات جهانی برای دانش تولید شده‌اش قایل است. در حالی که، یکی از پیامدهای سرمایه‌داری جهانی این است که دیگر هیچ جامعه محلی وجود ندارد که از پیش تحت عملکرد سرمایه جهانی قرار نگرفته باشد. همانطور که عارف دیرلیک اشاره می‌کند، اصرار بر «خلوص» محلی می‌تواند بهانه‌ای برای احیای ارتجاعی اشکال قدیمی ستم باشد، همانطور که برخی زنان در هند برای نمونه چنین اظهاراتی را مطرح کرده‌اند. به زعم او، مدل‌های نسبی‌گرایی اروپامحور و فرهنگی (پست مدرنیسم) فمینیسم به راحتی در منطق سرمایه‌داری متأخر قرار می‌گیرند زیرا اساساً مبتنی بر منطق تمرکززدایی آشکار و انباشت تفاوت‌هاست. [۲۴] درست به همین دلیل آن نوع فمینیسم لوکال یا پست مدرنی که صرفاً بر ویژگی‌های فرهنگی منحصر به فرد تاکید می‌کند (برای مثال فمینیسم اسلامی دولتی در ایران)، با این که می‌تواند در مواردی در نقد یونیورسالیسم و مدرنیته درست عمل کند، اما در راه‌حلی که پیشنهاد می‌دهد اغلب از تعاریفی ارتجاعی و غیرواقعی تغذیه می‌کند که مناسبات اقتصادی-سیاسی سرمایه‌داری را در تحلیل نمی‌گنجانند. باید در نظر داشت که توجه به نظریات پسااستعماری در ایران همچون سایر کشورها، بخشی از روند گسترده‌تر در آکادمی در اواخر قرن بیستم بود که با نام «چرخش به سوی فرهنگ» شناخته شده است. جامعه دانشگاهی در این زمان به شدت از تماس با مارکسیسم ماتریالیست فاصله گرفت. در پی آن توجه به «فرهنگ و ایدئولوژی»، نه به عنوان موضوع تحقیق، بلکه به عنوان یک اصل توضیحی مورد توجه قرار گرفت که در صدد بود بر جای مفاهیمی چون «طبقه» و «سرمایه‌داری» بنشیند. [۲۵]

با توجه به چنین زمینه‌ای، در شرایط فعلی جهان که محققان فمینیست در مناطق مختلف به جای جدا کردن کار خود به واسطه ویژگی‌های فرهنگی، به شکلی ضروری و فوری به روشهایی نیاز دارند که بر بارورسازی متقابل و همبستگی و مقاومت در برابر قدرت‌های نوین مردسالار اقتصادی-اجتماعی مبتنی باشد، یافتن موضع درست نظری و سیاسی رسالتی مهم به نظر می‌رسد. هم‌زمان، مسئله قدرت و اشاعه آن به صورت جزئی و فضایی، همچنین تأثیراتش در تولید دانش باید در تجزیه و تحلیل دانش فمینیستی نیز در نظر گرفته شود چرا

که مبارزه برای رهایی هم‌زمان نوعی مبارزه برای حقیقت یا آزادی دانش و تاریخ است. به‌نظر می‌رسد که در این مسیر، افتادن در دام دوگانه جهان‌شمول-محلی (Universal-Local) در تجزیه و تحلیل جنسیت به‌ویژه در زمینه اجتماعی خاورمیانه، تنها به بازتولید کلیشه‌ها و شکل‌گیری آلت‌رناتیوهای محلی غیرمترقی منجر می‌شود. بنابراین مهمترین سوال در این شرایط همچنان این است که چگونه می‌توان بر این دوگانه مسئله‌دار، اما بسیار قوی در فرهنگ اروپا، که از زمان کشف قاره آمریکا، با دوگانه تمدن از یک سو و بربریت از سوی دیگر خود را نشان داده است، غلبه کرد؟ چطور می‌توانیم این کار را بدون یک زبان نظری مشترک و بدون اسیرشدن در قفس معرفت‌شناسی اروپامحور آن انجام دهیم؟ راه سومی که بتواند از رویکرد «اروپامحور شمال جهانی» و همچنین «معرفت‌شناسی موزاییکی بومی-هویت‌گرا» فراتر رود، مهمترین چالشی است که پیش روی فمینیست‌ها در جنوب جهانی و ایران است. باید تلاش کرد بدون افتادن در یک تعمیم نادرست یا ذات‌گرایانه که قادر به دیدن تفاوت‌های فراملی و ملی نیست یا تعاریفی که دسته‌بندی‌های طبقاتی، قومی، نژادی، مذهبی، یا تنوع گرایش‌های جنسی را نادیده‌بگیرند، به این سوال پاسخ داد. جواب هر چه باشد، نباید اقتصاد جهانی قدرتمند تولید دانش را نادیده‌گرفت که مبتنی بر یک نابرابری ساختاری بین شمال و جنوب جهانی است. هم‌زمان باید از دامن‌زدن بر این ایده غلط اجتناب کرد که زنان در جنوب جهانی قادر نیستند دانشی عمیق و با اهمیت تولید کنند. در این زمینه، اشتراک تجربه و دانش روش‌شناختی مبتنی بر تجربه زنان حاشیه‌ای، بخش مهمی از آزمون فمینیسم در کشورهای جنوب جهانی به‌شمار می‌رود.

همچنین تفکیک دو مفهوم مهم می‌تواند به‌موضع‌گیری صحیح فمینیستی در این زمینه کمک کند: جهان‌شمول (Universal) و جهانی (Global). از آنجا که نقدهای فمینیستی بسیاری - خصوصاً از جانب فمینیست‌های سیاه و نظریات اینترسکشنالیتی منتقد موج دوم فمینیسم سفید در غرب - به‌درستی کمبودهای نظری و سویه‌های سلطه‌گرانه نظریات جهان‌شمول را نشان داده‌اند، پژوهشگران چپ‌گرا برای تمایز هم‌زمان خود از جریان‌های لیبرال و پساستعماری‌های هویت‌گرا، بر ضرورت توجه به‌مناسبات درهم‌تنیده اقتصادی فرهنگی جهانی (و نه جهان‌شمول) تأکید می‌کنند. بنابراین فمینیست‌های اینترسکشنال ضدکاپیتالیستی که تأکید یک‌جانبه بر تکرار فرهنگی محلی‌گرا را برای ارزش‌های جهان‌شمولی چون آزادی و برابری جنسیتی خطرناک می‌بینند، پیشنهاد کرده‌اند که فمینیسم (ها)ی اخیر، مناسبات سرمایه‌دارانه فراملی موجود را در تحلیلی‌های لوکال خود مورد نظر قرار دهند. محققین فمینیست حوزه توسعه، پیشاهنگ این موج جدید در مطالعات جنسیت در کشورهای حاشیه‌ای به‌شمار می‌روند.

مناسبات قدرت در تولید دانش فمینیستی در ایران

جریان فمینیستی امروز در ایران در چنگال یک دوگانه روشنفکری مخرب گرفتار است که خود از گرایش‌های فرافمینیستی غالب تأثیر گرفته است: از یک طرف ارتدوکس‌های چپی که تنها ستم طبقاتی را به رسمیت می‌شناسند و مسئله زنان برای آن‌ها موضوعی حاشیه‌ای به‌شمار می‌رود. و گروه دومی که دچار نوعی پست‌مدرنیسم نسبی‌گرا هستند که با اولویت به امر فرهنگی و فردی، امکان‌های سیاسی و جمعی برای تغییر را طرد می‌کنند. هم‌زمان نوعی تقسیم جنسیتی در حوزه فمینیسم عادی‌سازی شده است: فقط زنان در مورد زنان تولید می‌کنند، گویی مسئله فمینیسم نه موضوعی برای جریان دموکراسی و عدالت اجتماعی در کشور، بلکه صرفاً دلمشغولی هویتی زنان است. این برداشت‌های غلط سبب شده که به‌ندرت یادداشت‌های فمینیستی

و پیشنهادات و تحلیل‌های آن‌ها، مورد توجه روشنفکرانی (خصوصاً مردان) قرار بگیرد که در تولید دانش مربوط به موضوعات سیاسی-اقتصادی کشور سهیم‌اند. اگرچه این حذف و انکار از موقعیت متعین زنان در جامعه ایران و مردسالاری تاریخی نهادینه‌شده مجزا نیست، اما تثبیت آن سبب شده که بسیاری از موضوعات از جمله نسبت فمینیسم با مناسبات اقتصادی-سیاسی و یا تاریخ دولت-ملت سازی در ایران به‌ندرت مورد توجه قرار بگیرد.

اما این دو گرایش تنها جریانات موجود در ساحت فمینیستی ایران نیستند؛ گروه دیگر، شامل نحله‌هایی فمینیستی است که در ایران مانند همه کشورهای جنوب جهانی از نظریات پسااستعماری‌ها در نقد اروپامحوری و سلطه فمینیسم سفید بهره گرفته‌اند و از خلال آن سعی کرده‌اند موضوع تکرر تجربیات زنان و تفاوت‌هایی که میان زن ایرانی از جنسیت با زنان در شمال جهانی وجود دارد را مورد توجه قرار دهند. با این حال، ساختار سیاسی منحصر به فرد ایران و همچنین نسبت زنان با مسئله «قدرت» در کشور باعث می‌شود که نظریات فمینیست‌های پسااستعماری و منتقد غرب، با پیچیدگی جدی در کشورهایی چون ایران همراه شوند. در این زمینه دو نکته حایز اهمیت است:

نکته اول این است که فمینیست‌های پست کلونیالیست اغلب سیاه‌پوست یا زنان رنگین‌پوستی بودند که از فمینیسم سفید به‌خاطر قدرت برتر آن و سلطه‌اش انتقاد می‌کردند؛ یعنی آن‌ها به‌عنوان زنانی که در «حاشیه» قدرت بودند، بر تجربیات متفاوت خود نسبت به این زنان تاکید می‌کردند. نحله فکری فمینیسم اسلامی نیز از دل همین نظریات و در کشورهای غربی پیش از کشورهای جنوب جهانی رشد و توسعه یافت. زن مسلمان در غرب که به‌دنبال یازده سپتامبر ۲۰۰۱ خصوصاً، به‌شکلی سیاسی به‌سمبلی از یک زن قربانی تحت سلطه غیرمتمدن تقلیل داده شده بود، با تاثیرپذیری از نظریات پسااستعماری‌ها مقاومت را در آن دید که بر سوژگی و فهم متفاوت‌اش از جنسیت تاکید کند. چنین کنشگری، از فمینیسم اسلامی به‌عنوان نوعی هویت حاشیه‌ای در مقابل «قدرت مرکزی» دفاع می‌کند. برخی فمینیست‌های ایرانی نیز در سالهای اخیر در تلاش بوده‌اند تا سوژه زن مسلمان (که به‌شکلی متناقض تصویری یکدست از زنان در یک کشور اسلامی ارائه می‌دهد) را با وام‌گیری از فمینیست‌های پسااستعماری در مرکز ایده‌های خود قرار دهند. با این حال آن‌ها این مسئله مهم را نادیده گرفته‌اند که در یک کشور اسلامی که قوانین و ارزشهای دینی مسلط‌اند، زن مسلمان بیش از زنان سکولار به‌هسته قدرت نزدیکتر است و امکانات بیش‌تری را در اختیار دارد تا بتواند دانش و تجربیات مد نظرش را صورت‌بندی و عملیاتی کند. در چنین زمینه سیاسی‌ای، سوژه زن مسلمان از همان موقعیت حاشیه‌ای برخوردار نیست که در کشورهای غربی دارد. این تفاوت بسیار تعیین‌کننده است زیرا باعث می‌شود نظریات فمینیست‌های پسااستعماری را، خصوصاً آنجا که به سوژه زن مسلمان می‌پردازند، با احتیاط بیش‌تری در مورد ایران به کار بگیریم.

از طرف دیگر، با توجه به این‌که نقد اروپامحوری از سوی پسااستعماری‌ها بسیار شبیه رتوریک است که جمهوری اسلامی ایران به‌عنوان حاکمیتی غیردموکراتیک و سرکوبگر برای نقد غرب با هدف توجیه ساختار سلطه داخلی‌اش بکار می‌گیرد، باید زمینه سیاسی ایران در این بحث نیز مورد توجه قرار گیرد. درواقع این موضوع که هم نهاد حاکمیت در ایران و هم طرفداران گفتمان‌های غیرمترقی چون «محور مقاومت» معروف به «آنتی-امپریالیست‌ها» به نقد غرب می‌پردازند نباید مانع از آن شود که کسانی که خود را در جبهه مقابل

می‌بینند، رویکردی انتقادی به غرب را کامل کنار بگذارند. نباید این خطر که انتقاد از غرب ممکن است مورد سوءاستفاده این جریانات قرار بگیرد، مانع از آن شود که بتوانیم سرکوب‌های داخلی و سلطه غرب را همزمان نقد کنیم، چرا که این سلطه هزینه‌های گزاف داشته و صداهای بسیاری را خفه کرده است. در شرایط سیاسی- اجتماعی کنونی ایران، بخشی از جریان فمینیسم در واکنش به فشارهای شدید داخلی علیه زنان، تصویری ایده‌آل از غرب ساخته‌اند که آزادی و رهایی زنان در آنجا را همچون آئینه در برابر ایران قرار می‌دهند. در چنین فضایی است که نقد اروپامحوری دشوار اما بسیار ضروری به نظر می‌رسد. همزمان با نقد تمام و کمال سیاست‌های استبدادی و خصوصاً سرکوب سیستماتیک زنان توسط حاکمیت ایران، نباید از نابرابری‌هایی تعیین‌کننده که ناشی از سلطه کشورهای شمال بر جنوب جهانی بوده است چشم پوشید. نباید از یاد برد که در مواردی این نگرش توانسته است به جنگ‌های نیابتی به نام آزادسازی زنان قربانی در جنوب جهانی توسط زنان آزادشده شمال جهانی منجر شود، مثلاً در مورد افغانستان و یا عراق در واقع قرارداد زنان مسلمان در دسته‌بندی زنانی که مطابق با روایتی از فمینیسم غربی، از قدرت بی‌بهره هستند (کمبودی که مشخصه هویت اجتماعی یا غیرهویتی آن‌هاست) بنابراین به کمک (منجی) نیاز دارند، یکی از ویژگی‌های جنگ علیه گفتمان تروریسم در افغانستان و عراق بوده و این همچنان ادامه دارد. [۲۶] علت این امر این است که تصاویر بصری و بازنمایی گفتمانی نقش مهمی در ژئوپلیتیک و تضادهای بین‌المللی دارند و در مورد خاورمیانه، بدن زن و شیوه کنترل آن همواره در سالهای اخیر در مرکز تضادهای سیاسی قرار گرفته است؛ هنجارهای مربوط به زنان و حضور آن‌ها در عرصه عمومی و خصوصی را یا دولت‌های ملی (اغلب محافظه‌کار و غیردموکراتیک) تعریف کرده‌اند یا قدرت‌های مداخله‌گر خارجی (اغلب استعمارگر و راستگرا) که وجه مشترک هر دو نوعی مردسالاری کنترل‌گرانه است که هیچ فضایی برای تصمیم‌گیری خود زنان منطقه باز نگذاشته‌اند. بنابراین پیامدهایی از این دست به هیچ‌وجه ناچیز یا کم اهمیت نیستند. از این جهت فمینیست‌ها در ایران با دشواری خاصی مواجهند زیرا مجبورند بر نوعی از فمینیسم اصرار بورزند که همزمان منتقد سیاست‌های ضد زن حاکمیت و همچنین مخالف گفتمان برتری‌جویانه غربی است که زنان ایرانی را به قربانیان یک رژیم دین‌سالار مردسالار تقلیل می‌دهد و هیچ سوژگی آگاهانه‌ای برای آن‌ها قائل نیست. فمینیست‌ها باید بسیار هشیار باشند که در شرایط ژئوپلیتیک کنونی که تنش میان ایران و آمریکا بالا گرفته، اشتباه فعالین زنان عراقی در آستانه جنگ عراق در سال ۲۰۰۳ را تکرار نکنند. بسیاری از فمینیست‌های عراق آن‌زمان به ورود نیروهای غربی و در واقع گفتمان «آزادسازی زنان عراقی» توسط آمریکا آری گفتند و بدین طریق زمینه را برای مداخله‌جویی نظامی و جنگ نیابتی (و امپریالیستی) آمریکا در این کشور هموار کردند، جنگی که به ویرانی کشور و مرگ هزاران نفر انجامید. [۲۷] شهرزاد مجاب در یادداشتی به تأثیرات منفی حضور فمینیست‌های راستگرای آمریکایی در منطقه کوردستان عراق بعد از جنگ ۲۰۰۳ می‌پردازد. [۲۸] نباید تأثیرات نظریات و نگرش‌های فکری سیاسی در این زمینه را در میدان عمل دست‌کم گرفت. فمینیست‌ها در کشورهای جنوب جهانی می‌توانند با روشنگری در این زمینه، طلایه‌دار نوعی جریان مترقی شوند که حاضر نیست برای گریز از یک هیولا خود را به دام هیولای دیگر بیاندازد. از این جهت هرگونه تلاش زنان در ایران برای تقویت دانش و شناخت امکانات انتقادی و عملی محلی در پیوند با شرایط منطقه‌ای و بین‌المللی، معطوف به فمینیسم (های) «غیراستعماری» و «ضدامپریالیستی» و البته «ضداستبدادی» و «ضدکاپیتالیستی» خواهد بود. در این زمینه فعالیت برخی فمینیست‌های منطقه از جمله فعالین زن در لبنان می‌تواند الهام‌بخش باشد: آن‌ها توانسته‌اند همزمان هم

به سیاست‌های داخلی نابرابر و هم به حضور سلطه‌گرانه قدرت‌های خارجی از جمله فرانسه، حزب‌الله، ایران، اسرائیل و سایر کشورها نه بگویند. [۲۹]

اما چیزی که تحقق این خواست را برای جریان زنان در ایران دشوار می‌کند این است که خود مطالبه «بومی‌گرایی» که در واقع نامی دموکراتیک‌تر بر مفهوم «اسلامی‌سازی» در ادبیات سیاسی حاکمیت در ایران است، توسط نهادهای قدرت مردسالار کشور مصادره شده است. در واقع بسیاری از تئوریسین‌های اصولگرا با بهره‌برداری از نظریات پسااستعماری‌ها، در موارد زیادی با ارجاع به تئوری‌های پست مدرن، تلاش می‌کنند تا ایده‌های ارتجاعی خود در مورد زنان را که به شدت سیاسی و ایدئولوژیک هستند، توجیه کنند. اسلام‌گراهای متصل به حاکمیت در صددند با قرارداد خود در طیف تفکر ضداستعماری منتقد سلطه شمال جهانی، تصویری مترقی و مشروع از خود بجای بگذارند. اما درواقع، آن‌ها از این نظرات به‌عنوان ابزاری جهت توجیه سرکوب سیستماتیک زنان در ایران، با قوانین اسلامی مردسالارانه و سیاست‌های زن‌ستیزانه با نام زیبای «بومی‌گرایی» استفاده می‌کنند. نیروهای محلی و پدرسالار که عمیقاً استبدادی هستند، با «غربی» خواندن حقوق اولیه زنان، مفری یافته‌اند تا از احترام به حقوق شهروندی و موازین حقوق بشری و خصوصاً حقوق اقلیت‌های جنسی (LGBTQ) سر باز زنند. مثال ایران به خوبی محدودیت‌های تئوری‌های پسااستعماری در کشورهایی با رژیم‌های سیاسی اسلامی و غیر دموکراتیک را نشان می‌دهد. این نوع مصادره به مطلوب ایده لوکالیسم مورد نظر نظریات پست مدرن‌ها و پسااستعماری‌ها از سوی اسلام‌گراهای محافظه‌کار بومی‌گرای ایران نشان می‌دهد که هر آن‌چه بومی است، به صرف این‌که خود را در برابر قدرتی بزرگتر تعریف می‌کند به هیچ‌وجه نمی‌تواند لزوماً مشروع باشد؛ بلکه اساساً محتوای این آلترناتیوهای بومی و تحلیل و راه‌حلی که برای مسئله جنسیت و زنان ارایه می‌دهند، میزان مشروعیت آن‌ها را تعیین می‌کند. فمینیست‌های اسلامی در کشوری با قوانین و سلطه دین اسلام نیز به‌صرف این‌که خود را در برابر هژمونی فمینیسم سکولار تعریف می‌کنند نمی‌توانند ادعای این را داشته باشند که آلترناتیوی برای «زن مسلمان در ایران» به‌شمار می‌روند، بلکه پیشنهادات و محتوای نظرات آن‌هاست که نشان می‌دهد تا چه اندازه می‌توان به‌چنین فمینیسم (ها)یی برای رهایی زنان در ایران دل بست.

پیچیدگی این موضوع در کشورهای جنوب و خصوصاً در جایی مثل ایران به‌موارد ذکر شده محدود نمی‌شود؛ در واقع نه جنوب جهانی و نه فمینیست‌های ایران، یکدست و همگون نیستند و نوعی روابط قدرت درونی میان آنان نیز حاکم است که باید با دیدی انتقادی مورد تحلیل و توجه قرار بگیرد. در این زمینه آن‌چه بیش از همه قابلیت بحث دارد، سلطه نوعی فمینیسم مرکزگرا بر تولیدات حوزه فمینیستی و مطالعات جنسیت در ایران است. در حالی که انتظار می‌رود اغلب این فمینیست‌های مرکزگرا در ایران که اغلب وارث سنت پسااستعماری هستند مسئله تکرار تجربه زنان و تقاطع جنسیت، نژاد و طبقه را بیش از سایرین به رسمیت بشناسند، اما به‌نظر می‌رسد که در عمل چنین اتفاقی رخ نداده است. عوامل زیادی می‌توانند این موضوع را توضیح دهند؛ در وهله اول، چنان‌که اشاره شد، فمینیست‌های مرکزگرا تکرار مورد نظر فمینیسم پسااستعماری را در ایران حول سوژه «زن مسلمان» در چهارچوب نواندیشی دینی یا سکولاریسم مرکزگرا (اگر نگوئیم ناسیونالیستی) می‌دیدند و زنان اقلیت‌های اتنیکی - ملی یا اقلیت‌های جنسی (LGBTQ) برای مثال جایگاهی در این دسته‌بندی متکثر نداشتند. آن‌ها در نوشته‌هایشان به این زنان ارجاعی نمی‌دهند، در روایت تاریخی‌شان تجربه این زنان به‌عنوان بخشی از میراث دموکراتیک ایران رنگی ندارد، و بدتر از همه این‌که در مواردی این

زنان را با همان ادبیات حاکمیت، به‌خاطر نزدیکی به احزاب سیاسی یا اصرار بر همبستگی بین هویت جنسیتی و هویت ملی طرد و تقبیح می‌کنند. برای مثال در تاریخ ایران، انتخابات مجلس ملی آذربایجان در دوره فرقه‌ی دموکرات آذربایجان اولین انتخاباتی بود که زنان در آن از «حق رأی دادن» برخوردار شدند اما به‌ندرت اشاره‌ای به آن می‌شود. [۳۰] همانطور که یکی از فعالین عرب در بحثی جمعی با دو تن از فعالین مرکز اشاره می‌کند، فمینیسم ایران نخبه‌گراست و از آنجا که اقلیت‌های غیرفارس نخبه ندارند توجهی به آن‌ها نمی‌شود. [۳۱]

نکته نگران‌کننده این است که فمینیست‌های مرکز‌گرای اصلاح‌طلب که خود قربانی مردسالاری سرکوبگر در ایران بوده‌اند و هزینه داده‌اند و زندان رفته‌اند، در برخی از نظریاتشان چنان به ایدئولوژی حاکم نزدیک می‌شوند که به همدست (احتمالاً ناخواسته) او بدل می‌شوند. همانطور که اصول‌گرایان و اصلاح‌طلبان اختلاف‌نظری در مورد مسئله تمامیت ارضی ندارند و هر دو هر نوع تحرک و فعالیت اقلیت‌های ملی یا اتنیکی را با برچسب تجزیه‌طلبی محکوم می‌کنند، فمینیست‌های مرکز‌گرای اصلاح‌طلب نیز با زنان مسلمان راست‌گرای احزاب اصول‌گرا در این زمینه اختلاف‌نظر خاصی ندارند. هر چند همه زنان اصلاح‌طلب چنین نمی‌اندیشند، اما متون منتشرشده و مواضع سیاسی آن‌ها نشان می‌دهد که این گرایش در آن‌ها غالب است. برای مثال، نوشین احمدی خراسانی همچون زنان اصول‌گرای مجلس اسلامی ایران معتقد است که زنان اقلیت در ایران فقط در صورتی فعالیت‌هایشان بخشی از جنبش فمینیستی کشور به‌شمار خواهد رفت که در چهارچوب تمامیت ارضی باشد. خراسانی می‌نویسد: «جنبش برابری‌خواهانه زنان در ایران معاصر، علاوه بر جنبش‌های برابری‌خواهانه و مدنی، قومیتی، زبانی، با نوع دیگری از جنبش قومیتی روبه‌روست که خود را در چارچوب «جدائی‌طلبی» تعریف می‌کنند. طبعاً هدفی که جنبش‌های جدایی‌طلبانه قومیتی، اعلام کرده‌اند معطوف به «برابری و تبعیض‌زدایی از قانون» نیست، بلکه خواهان برپایی و تشکیل کشور دیگری حول قومیت واحد هستند. بی‌شک این نوع جنبش‌های جدایی‌طلب قومیتی در نهایت نمی‌توانند فصل مشترکی با جنبش برابری‌خواهانه زنان بیابند». [۳۲] این قبیل شرط‌گذاشتن‌ها مانع از آن است که حق تعیین سرنوشت و انتخاب سیاسی برای زنان اقلیت‌های ملی محفوظ بماند. آن‌ها حقوق زنان را تنها برای کسانی محفوظ می‌دانند که تفکر سیاسی آن‌ها را داشته باشند. سوال معروف اسپواک را می‌توان اینجا از نو مطرح کرد: «آیا فرودستان (اینجا زنان غیرفارس) می‌توانند سخن بگویند؟ چه کسی از زبان آن‌ها حرف می‌زند؟ اینها تناقضاتی است که در موضعگیری زنان مرکز‌گرای جنبش فمینیستی به‌نسبت زنان غیرفارس در معرض ستم ملی دیده می‌شود. منصوره شجاعی، از مؤسسين کمپین یک میلیون امضا و از اعضای مؤسس مدرسه فمینیستی، به‌شکلی مشابه، در مقاله‌ای با عنوان «سه تصویر از زنان در قاب حضور داعش» (۱۹۹۳) با تقلیل دهه‌ها مبارزات فمینیستی زنان کرد به‌تصویری منفعل از زنان مسلح‌شده گریلا که گویی فاقد سوژگی یا مطالبات برابری‌خواهانه هستند، تلاش‌های فمینیستی آن‌ها را به‌کل نادیده می‌گیرد. [۳۳] این درحالی است که این زنان کردی که منصوره شجاعی به آن‌ها ارجاع می‌دهد، چنان موفقیت‌هایی در حوزه عملی و نظری در مبارزه برای برابری جنسیتی و درست‌کردن یک تئوری بومی سکولار با نام ژنیولوژی داشته‌اند، که به الگویی برای زنان خاورمیانه و حتی زنان مترقی جهان بدل شده‌اند. با این حال، او ابایی ندارد از این‌که عامدانه یا شاید از سر عدم شناخت (که خود سیاسی است)، زنان گریلای کرد را هم‌طراز دو تصویر کلیشه‌ای دیگر قرار دهد: تصویر زنانی که در شهر موصل به‌چنگال فتوای «ختنه زنان» گرفتار خواهند آمد، در کنار تصویر زنان نسل دوم و نسل سوم مهاجر مسلمانی که از کشورهای مختلف اروپایی داوطلبانه به‌سوی «حجله

عروسان جهادی ارتش داعش» سرازیر شده‌اند. خانم شجاعی با نفی این سه دسته، در صدد است به نتیجه مورد دلخواهش در معرفی تصویر مرکزگرای زن فعال ایده‌آل برسد: «از این سه تصویر رایج، اما هیچیک یادآور تصویر زنان کنشگری نیست که از شروع جنبش سبز دموکراسی خواهی در ایران تا جنبش بهار عربی به جهان معرفی شده بودند». این همان ایده‌ای است که آزاده دواچی و فهیمه تفسیری، [۳۴] از دیگر فعالین فمینیستی متعلق به جریان غالب به‌بیانی دیگر در یادداشت‌هایشان در نقد مبارزات مسلحانه زنان کورد مطرح کرده‌اند. تصویرسازی‌های مردانه فمینیست‌های مرکزگرا از جنگ، حضور فعال زنان کرد را از بافت سیاسی آن جدا کرده و از آن‌ها تصاویر منفعل و کلیشه‌ای ارائه و بازآفرینی می‌کند. ناآگاهی این فعالین از جنبش زنان کرد به‌عنوان یکی از نزدیکترین همسایه‌های آن‌ها و دستاوردهای عظیمی که داشته‌اند نیز خود نمودی از چالشی است که در بالا مطرح شد: این که مقاومت‌های زنان و دستاوردهای نظری و عملی آن‌ها آنگاه که در کشورهای شمال جهانی روی نمی‌دهد، یعنی اگر در جنوب جهانی و خصوصاً خاورمیانه باشد، قابلیت تحقیق و مطالعه ندارد. بنابراین کم‌تر فمینیست مرکزگرایی است که شناخت درستی از جنبش زنان روژاوا یا جنبش بسیار مرفقی زنان کورد در ترکیه داشته باشد. نیره توحیدی استاد مطالعات زنان و جنسیت در دانشگاه ایالتی کالیفرنیا نیز در یادداشت‌هایش در مورد جنبش فمینیسم در ایران با این که یک گام جلوتر از همتایانش است، اما هیچگاه مسئله ستم ملی را برای زنان غیرفارسی‌زبان به رسمیت نشناخته و به سبک فعالینی چون نوشین خراسانی یا منصوره شجاعی همواره از گروه اخیر با عنوان «قومیت» (مفهومی فرهنگی) یا «قوم محور» و نه «ملیت» (مفهومی سیاسی) یاد می‌کند. این که حتی مرفقی‌ترین فمینیست‌های مرکزگرا که بر حقوق مدنی همه شهروندان تاکید دارند، از کاربرد واژه قومیت که بازتولید زبان تبعیض‌آمیز حاکمیت و سیاست‌زدایی از مطالبات ملیت‌های ایران است، ابایی ندارند، نشان می‌دهد که این موضوع هنوز به قدر کافی در ایران مورد نقد و بررسی قرار نگرفته است.

برخی از فمینیست‌های مرکزگرا حتی تا آنجا پیش می‌روند که با نوعی «بنیادگرایی فرهنگی»، خشونت علیه زنان را بخشی ذاتی از هویت فرهنگی زنان مناطق غیرمرکزی تعریف می‌کنند؛ [۳۵] برای مثال فهیمه تفسیری در یادداشتی که در مدرسه فمینیستی منتشر شده با لحنی تحقیرآمیز و از بالا به پایین در مورد زنان کرد چنین می‌نویسد: «امروز هم زنان گُردستان باید هوشیار باشند که آیا آن‌ها بعدها قرار است به عنوان سمبل تداوم قوم‌شان، سنت‌های قومی مثل ختنه، قتل‌های ناموسی، تمکین محض از مردان، و هزار سنت دیگری که امروز کم‌تر نشانی از این سنت‌ها است بر دوش کشند؟» [۳۶] این گفته شبیه ادعای مسیح علی‌نژاد یکی از فعالان سکولار در تبعید است که در یکی از موضع‌گیری‌هایش، برای انتقاد از قتل یک زن عرب به دست همسرش چنین نوشت: «زننده به‌گوری دختران (عرب) سنت‌شان بود». [۳۷] این نحله از فمینیست‌های ایران حتی این زحمت را به خود نمی‌دهند که تحلیلی تاریخی - سیاسی از جنسیت در چهارچوب سرکوبگر دولت - ملت تجربه‌شده در ایران ارائه دهند که بتواند نقش عوامل توسعه اقتصادی و استبداد سیاسی و اغلب ناسیونالیستی در شکل‌گیری گرایش‌های هویتی زنان ایرانی را لحاظ کند. آن‌ها عمداً یا سهواً به این موضوع نمی‌پردازند که چگونه شکاف سیاسی - اقتصادی «مرکز - حاشیه» دسترسی زنان اقلیت به سرمایه‌های اجتماعی و فرهنگی همچون آموزش، رسانه و آکادمی را محدود کرده است. آن‌ها از «استعمار داخلی» دولت علیه اقلیت‌های ملی، از تبعیض‌های استخدام علیه غیرفارسی‌ها و غیرشیعه‌ها که باعث دسترسی کم‌تر این زنان به بازار کار و استقلال اقتصادی شده، چیزی نمی‌گویند. آن‌ها تأثیرات عدم تحصیل به زبان مادری را به‌کل نادیده می‌گیرند و

از حاکمیت نوعی «وضعیت اضطراری» دائمی حرفی به میان نمی آورند تا مجبور نشوند در مورد روابط قدرتی که در آن خود جایگاه برتر را دارند افشاگری کنند.

بدین ترتیب، فمینیست‌های مرکز‌نشین، درست مثل فمینیست‌های اروپا محور، با معیار قراردادن تجربه‌ی زن فارس شیعه و تعمیم آن به تجربه‌ی زن بودن به طور عام، به زنان کورد، عرب، بلوچ و ... این گونه القا می کنند که با رهایی از ستم جنسیتی موجود در قانون، همه زن‌ها در ایران به یک اندازه از قید و بندهای مربوط به جنسیت رها می شوند. ادعایی که تحریف شده و نادرست است زیرا از موقعیت‌های ممتازی که زنان شیعه فارس مرکز‌نشین به نسبت سایر زن‌ها در ایران دارند حرفی به میان نمی آورد. آن‌ها بر تمرکزگرایی دینی و به واقع تشیع‌گرایی تاکید می کنند، اما اشاره‌ای به تمرکزگرایی ملیتی و برتری نژاد فارس نمی کنند زیرا در این زمینه با گفتمان حاکم بر جمهوری اسلامی ایران مبتنی بر تقدس تمامیت ارضی اشتراک نظر دارند. درست به همین دلیل است که آزاده دواچی در یکی از یادداشت‌هایش می نویسد «ویژگی بارز جنبش حقوق زنان در ایران اصالت و هویت بارز ایرانی است»؛ [۳۸] این هویت مشترک یکدست افسانه‌ای بیش نیست زیرا زنان بسیاری در ایران رهایی خود را نه در الحاق به چنین اصالت ناسیونالیستی، بلکه در نفی آن می بینند. درست به همین دلیل پیشنهاد می شود که بجای «زنان ایرانی» از اصطلاح «زنان در ایران» استفاده شود، چون اتفاق نظری در مورد این هویت یکسان و مبهم ایرانی وجود ندارد، با این حال زنان با همه‌ی تنوع‌شان در جغرافیای ایران زندگی می کنند. با این وجود این همه ناهمگونی، فعالین مرکزگرا به خود اجازه می دهند که به واسطه موقعیت فرادست‌شان، برای همه زنان ایران تعیین تکلیف کنند بدون این که نظرات یا اندیشه‌های زنان «دیگر» در این زمینه اعتبار یا جایگاهی برایشان داشته باشد یا اصلاً شنیده شود. این حذف سیستماتیک نوعی شکاف بین فمینیست‌های مرکزگرا و فمینیست‌های حاشیه‌ای متعلق به اقلیت‌های ملی-اتنیکی ایجاد می کند که بسیار شبیه شکافی است که در سطح جهانی بین برتری طلبی فمینیسم سفید شمال جهانی بر انواع دیگر دانش فمینیستی یا اشکال فمینیسم در جنوب جهانی دیده می شود. فمینیست‌های مرکزگرا هیچ نشانی از برابری طلبی جنسیتی و یا مقاومتی فمینیستی در مشارکت سیاسی زنان در احزاب اپوزیسیون ملیت‌های غیرفارس نمی بینند. آن‌ها به ندرت به امنیتی شدن مناطق مرزی کشور و به زندان و اعدام‌های مکرر در این مناطق از رویکردی فمینیستی و همدلانه اعتراض کرده‌اند. آن‌ها با تاکید بر نوعی صلح طلبی انتزاعی که حجم بالای خشونت دولتی در این مناطق را نادیده می گیرد، به سرزنش زنانی می پردازند که به زعم آن‌ها با فعالیت‌های غیرقانونی به اهداف صلح طلبانه جنبش فمینیسم در ایران لطمه می زنند. آن‌ها سوژگی زنان اقلیت را نفی و اغلب آن‌ها را به شکل قربانی مردسالاری فرهنگی اتنیکی بازنمایی می کنند. گویی زنان متعلق به گروه‌های اتنیکی-ملی قادر نیستند سیاستی رهایی بخش تولید کنند که بتواند ستم‌ها را در تقاطع با هم در نظر بگیرد و همزمان تمرکزگرایی دولتی و مردسالاری قوم‌گرایانه را نقد کند.

باید در نظر داشت که ایران تنها کشوری نیست که چنین تنش‌ی بین فمینیست‌های مرکزگرا و زنان اقلیت در فضای سیاسی آن شکل گرفته است؛ جنبش بزرگ زنان کرد و فعالیت‌های فمینیست‌ها در کوردستان ترکیه برای دهه‌ها از سوی فمینیست‌های مرکزگرا - و اغلب ناسیونالیست - انکار و نادیده گرفته شد. زنان کرد پس از دهه‌ها مبارزه با مشارکت فعال خود از خلال مبارزات نظامی (به عنوان گریلا)، سیاسی (مشارکت پرشور در انتخابات شهرداری‌ها و پارلمان) و اجتماعی (فعالیت در آکادمی زنان، خانه زنان، سندیکا‌های زنان، انجمن‌های مبارزه با خشونت علیه زنان، مادران صلح، مادران شنبه و...) توانستند خود را بر جنبش

فمینیستی ترکیه تحمیل کنند. با تغییر توازن قدرت بین این دو، فمینیست‌های مرکز‌گرای ترکیه در نهایت با خودانتقادی پذیرفتند که سالها به‌شکلی غلط جنبش زنان کورد را نادیده گرفته‌اند. [۳۹] آن‌ها دریافتند که نمی‌توانند از زنان کرد انتظار داشته باشند که هویت خود را تنها از خلال جنسیت‌شان تعریف کنند در شرایطی که کُردبودن، سرکوب مستمر، زندانی‌شدن، شکنجه و شهادت اعضای خانواده‌شان و به‌دنبال آن انواع فقر و آوارگی و محرومیت و حقارت را برای آن‌ها به‌همراه داشته است؛ چطور هویت‌یابی فمینیست‌های کُرد می‌تواند از یک جنبش میلیونی ملی-اتنیکی تاثیر نپذیرد که به‌خشونت‌آمیزترین شیوه توسط دولت مرکزی ترکیه سرکوب شده، از خلال آن سه هزار روستا در کردستان تخلیه و به آتش کشیده شده و در مجموع بیش از چهل هزار کشته و دست کم سه میلیون نفر مهاجر برجای گذاشته شده است. [۴۰] فمینیست‌های کرد بارها فمینیست‌های مرکز‌گرا در ترکیه را از این جهت که درباره خشونت سیستماتیک دولتی علیه زنان در کردستان سکوت کرده‌اند و به‌خاطر همدستی‌شان با گفتمان ناسونالیستی کمالیسم که موجودیت کردها در کشور را انکار می‌کند (این رویکرد کردها را تورک کوهی می‌خواند)، مورد انتقاد قرار داده‌اند. بدین ترتیب، به‌دنبال خودانتقادی فمینیست‌های مرکز، از سال ۲۰۰۴ به‌بعد خصوصا، فعالیت‌های مشترک زیادی با مشارکت این دو انجام شد و هشت مارس هر سال با حضور پرشور طرفین و شعارهایی در حمایت از زنان کورد و حتی شعارهایی با زبان کوردی در حمایت از حقوق زنان برگزار شده است. امروز کم‌تر فمینیستی است که شعار جنبش زنان کورد ترکیه یعنی «ژن، ژیان، آزادی» (زن، زندگی، آزادی) را نشناسد، شعاری که تکرارش را در تظاهرات هشت مارس سال ۲۰۱۹ در استانبول، از زبان فمینیست‌های تورک شنیدیم. با این حال این مسیر بسیار طولانی بوده و فعالین کرد در مصاحبه‌ها اذعان می‌کنند که چطور فمینیست‌های تورک به‌عنوان «خواهران بزرگ» (big sisters) همواره به آن‌ها نگاهی از بالا به پایین داشته‌اند و حتی بعضا آن‌ها را به اسم تجزیه‌طلب یا تروریسم از جلسات‌شان بیرون می‌کرده‌اند. [۴۱]

مثال ترکیه ما را به‌موضوع پر اهمیت دیگری در این زمینه سوق می‌دهد؛ درواقع انتقادهای فمینیست‌های سیاه به فمینیسم یونیورسال موج دوم، بعد از دهه هشتاد به‌ویژه توانست زمینه‌ای را برای هویت‌های حاشیه‌ای فراهم کند که بتوانند از تجربیاتشان به‌عنوان زن بگویند بدون این که این تجربیات لزوما با برداشت زنان غربی از جنسیت انطباق داشته باشد. این بحث‌ها وارد جامعه ترکیه نیز شد و در این شرایط زنان کرد توانستند مفری پیدا کنند برای این که مسئله ملی و اتنیکی را به‌عنوان بخشی از هویت زنان کورد، در کنار تجربه زنان از جنسیت صورتبندی کنند. این موج جدید بسیار متأثر از رشد فمینیسم پسااستعماری در غرب و تاثیرپذیری زنان از آن در ترکیه بود. [۴۲] فعالین کرد درک همگن از زن‌بودن را که توسط زنان فمینیست سفید طبقه متوسط تحصیل کرده ترک صورتبندی شده بود، زیر سوال بردند. از نظر فمینیست‌های کرد، تئوری و عملکرد فمینیستی تنها شامل زنان و مختص به جنسیت نیست، بنابراین آن‌ها اعلام کردند که انواع دیگر ستمگری را نیز مد توجه قرار می‌دهند، از جمله ستم اتنیکی و اختلافات طبقاتی در میان زنان. [۴۳] با این حال، در ایران، به‌علت انقلاب اسلامی سال ۱۳۵۷، این روند دچار گسست شد: اینبار حاکمیت پرچم نقد غرب را در دست گرفت و با ژست قربانی خود را قربانی سیاست‌های قدرت‌های جهانی نشان داد. در چنین فضایی، فمینیسم پسااستعماری که در نقد موج دوم فمینیسم غربی شکل گرفته بود، بسیار با تاخیر وارد ایران شد. بنابراین، هم به‌علت ایزوله‌شدن ایران بعد از انقلاب و هم علت مصادره نظری توسط حاکمیت دینی ایران، فمینیسم کثرت‌گرا و تقاطعی به‌سختی می‌توانست همچون ابزار مقاومت و مبارزه برای زنان در مقابل ساختار

سیاسی-اجتماعی زن‌ستیز به کار گرفته شود. باید در نظر گرفت که انحصار مطالعات جنسیت دانشگاهی در دست گفتمان اسلام‌گرا و جنسیت‌زده حاکمیت نیز مانع از آن شده که جدل‌ها و موج‌های فمینیستی بتوانند به‌موقع و به‌شکل موثر در میان جامعه روشنفکری کشور ورود پیدا کنند. در چنین شرایط دشواری، بسیاری از تلاش فمینیسم مرکز‌گرا صرف تفسیرهای روشن‌گرانه‌تر و کم‌تر ضدزن از دین و همچنین تلاش برای حذف یا تعدیل قوانین مرد-محور زن‌ستیزانه حاکم شد. این شیوه عمل، توجه فمینیسم مرکز را از تفاوت‌های معنادار موجود بین زنان در ایران غافل کرد چرا که آن‌ها اغلب «زن طبقه متوسط شهرنشین شیعه» را معیار خود قرار می‌دادند و به‌عنوان نمونه‌ی «زن ایرانی» معرفی می‌کردند. این درحالی بود که تجربه سایر زنان از جنسیت، مثلاً زنان کرد یا بلوچ یا عرب یا ... در ایران که جمعیت زیادی را نیز شامل می‌شود، لزوماً با چنین معیاری انطباق ندارد. برای مثال در کوردستان، به‌علت فعالیت چشمگیر احزاب کوردی در تاریخ معاصر آن و همچنین سرکوب سیاسی-اقتصادی سیستماتیک حاکمیت، به‌سختی می‌توان مسئله جنسیت را از مقوله‌های ملی جدا کرد. در واقع تجربه زنان کرد از جنسیت در این شهرها پیوند زیادی با حافظه جمعی سیاسی-تاریخی، توسعه‌نیافتگی اقتصادی ناشی از سیاست‌های تمرکزگرایانه حاکمیت، امنیتی کردن منطقه و همچنین نگاه ذات‌گرایانه ایدئولوژیک و فرهنگی کردن موضوع خشونت علیه زنان دارد. با توجه به همه این کمبودها، آن نوعی دانش فمینیستی می‌تواند معرف تجربه زنان در ایران باشد که این تکثرها در آن تعین پیدا کند. هر چه زنان بیش‌تر تحقیر شوند، شیوه کسب و محتوای دانش خود را بیش‌تر دست‌کم می‌گیرند. بنابراین تحقیر زنان جنوب توسط فمینیسم برتری‌جویانه شمال جهانی همانقدر محکوم است که تحقیر تجربه زنان حاشیه‌ای و زنان اقلیت‌های ملی و دینی در ایران از سوی فمینیست‌های مرکز‌گرا.

در فقدان و کمبود راه‌های رسمی و نهادی، گروه‌های غیررسمی زیادی از زنان مستقل از نهادهای دولتی سعی کرده‌اند که از طریق کتاب، یا ترجمه، یا نشریه و اخیراً از خلال سایت‌های اینترنتی و وبلاگ، مسئله زنان و برابری‌های جنسیتی را در فضای روشنفکری ایران وارد کنند. این گروه‌ها متنوع‌اند اما از آنجا که در ایران حتی برای فعالیت تحقیقی بیرون از آکادمی نیز محدودیت‌های سیاسی و قانونی زیادی وجود دارد، بیش‌تر از همه آن‌دست از فمینیست‌هایی توانسته‌اند بر فضا غالب شوند که فعالیت‌های آن‌ها در چهارچوب قانونی و علنی بوده یا کم‌تر از سایرین با ایده‌های حاکمیت در تضاد قرار گرفته است. در این میان فمینیست‌های مرکز، اغلب تهران، که عموماً به جریان موسوم به اصلاح‌طلبی هم به‌جهت فکری و هم به‌جهت سیاسی نزدیک بوده‌اند، تا زمان انحلال جنبش سبز، بیش‌ترین حضور و سلطه را بر مسئله زنان به شکل سیاسی در ایران داشته‌اند. در سطح نظری، جریان‌های نزدیک به پست‌مدرنیسم و پست‌کلونیالیسم که گرایشاتی به مطالعات فرهنگی داشتند، چون به‌جهت سیاسی خطر کم‌تری برای حاکمیت داشته‌اند نیز تا حدی توانسته‌اند نحله فمینیستی مدنظرشان را ترویج کنند. فمینیست‌های با گرایش چپ بر عکس، بسیار کم‌تر از سایر گروه‌ها توانسته‌اند صدایی یا جایی در فضای مطالعات جنسیت در ایران داشته باشند. [۴۴]

با این حال، نباید نادیده گرفت که این روند بعد از شکست جنبش سبز در سال ۱۳۸۸ در حال تغییر است: از آنجاکه زنان مرکز‌گرا بسیار نزدیک به اصلاح‌طلبان بودند، شکست اصلاح‌طلبان در جنبش سبز و به‌دنبال آن کم‌شدن مشروعیت آن‌ها در پی خیزش‌های دی ماه ۱۳۹۶ و آبان ماه ۱۳۹۸، از اعتبار و مشروعیت این نوع فمینیسم و جایگاه ویژه‌ای که پیش‌تر در ساحت سیاسی ایران داشت نیز کاسته است. اصلاح‌طلبان تنها بعد از جنبش سبز بود که از سرکوب سیستماتیک نیروهای مخالف سخن گفتند، در حالی که اقلیت‌های ملی سالها

با این قبیل سرکوب‌ها دست و پنجه نرم کرده بودند، روش‌هایی چون: بازداشت‌های گسترده، به تعطیلی کشاندن احزاب و روزنامه‌ها و سایت‌ها، فشار امنیتی از طریق کنترل همه‌جانبه فعالان و حمله به آن‌ها در خیابان‌ها، ممنوع‌الخروج کردن شمار وسیعی از فعالان، اخراج از کار و مسدودکردن منابع مالی و مجراهای تبادل اطلاعات، ایجاد جنگ‌های روانی در بین خود فعالان و خانواده‌هایشان و تهدید و ارعاب رسانه‌ای و حمله‌های سایبری به‌طور مداوم از سوی نیروهای مختلف امنیتی. بعد از جنبش سبز، با بالاگرفتن آنتاگونیسم بین اصلاح‌طلبان با حاکمیت، آن‌ها برای اولین بار خودشان ابژه سیاست‌های حذفی و سرکوبگرانه حاکمیت قرار گرفتند، این باعث شد تا برخی فعالان زن اصلاح‌طلب درک بهتری از سال‌ها استثمار و سرکوب فعالین ملیت‌ها پیدا کنند. پیش از موج دستگیری‌های ۸۸، خواست زنان مرکزگرا از مطالبات صرفاً مربوط به جنسیت فراتر نمی‌رفت. اما بعد از سرکوب‌های ۸۸، آن‌ها به فعالیت‌های به‌بیان خودشان تلفیقی، یعنی فعالیت‌هایی که بتواند با رویکرد فمینیستی به سایر ستم‌ها نیز پردازد، همچون فعالیت‌های حقوق بشری و دفاع از زندانیان سیاسی توجه نشان دادند، [۴۵] هر چند این حمایت‌ها نیز همچنان تا حد زیادی به فعالین مرکز محدود مانده است. همزمان چرخشی سیاسی نیز روی داده: برخلاف دوران اصلاحات که جریان اصلاحات می‌توانست زنان همه ملیت‌ها را حول مسئله اصلاحات قانونی جمع کند، با ناامیدشدن بیش از پیش جامعه از هر نوع امکان دموکراتیزه‌کردن نظام سیاسی کنونی ایران از خلال تغییرات قانونی، شکاف‌ها بین فمینیست‌های اصلاح‌گرای مرکز با زنان و فمینیست‌هایی که خواهان تغییرات بنیادی در کشور به‌نفع زنان هستند، نیز بیش‌تر شده است. زنان متعلق به ملیت‌های تحت ستم در ایران یا اقلیت دینی همچون زنان بهایی یا زنان سنی برای مثال، اغلب در گروه اخیر قرار دارند. دسترسی برابرتر به اینترنت، فضای مجازی و امکان‌های رسانه‌ای فراملی نیز در تغییر مناسبات قدرت نقش داشته است. با رادیکال‌ترشدن فضای سیاسی اجتماعی کشور و فعالیت روزافزون زنان در حاشیه‌های ایران، به‌نظر می‌رسد که فمینیسم مرکزگرا نیز دارد تجربه جدیدی را از سر می‌گذراند که امید می‌رود به رادیکال‌ترشدن بیش‌تر آن و احتمالاً آشتی با فمینیسم‌های حاشیه‌ای‌تر منجر شود.

مرکززدایی از فمینیسم فراخوانی برای اتحاد است نه افتراق

اگر تجربه منشأ نگرش‌ها و ارزش‌ها باشد، نمی‌توانیم همه یکسان بیان‌دیشیم، زیرا تجربه بر اساس طبقه، زمان، کشور، نژاد و حتی نسل متفاوت خواهد بود. [۴۶] به‌رسمیت شناختن تجارب زنانی که در حاشیه‌اند، یا به‌عبارتی مرکززدایی کردن از یک نوع فمینیسم غالب که در صدد است تجربه گروهی خاص خود را تجربه همگانی جا بزند و از دل آن الگویی یکدست در بیاورد، پیش‌نیاز هر نوع همگرایی بالقوه خواهد بود. به‌عبارت دیگر، تفکر و تجربه مرکز برای زنان حاشیه تنها یک منبع است و نه همه آن. بنابراین، اعتماد متقابل که لازمه همکاری دوجانبه است، نه با اقتدای فمینیست‌های حاشیه به‌یک جریان برتر نخبه‌گرای شبه‌ناسیونالیستی مرکز، بلکه با تعاملی انتقادی با آن شکل می‌گیرد. از این نظر، پرسش از روابط ساختاری قدرت موجود بین زنان که مانع از پوشاندن روابط سلسله‌مراتب موجود بین آن‌هاست، همانقدر برای همبستگی فمینیستی جهانی مهم و ضروری است که برای هم‌گرایی و اتحاد زنان در ایران.

در واکنش به هژمونی فمینیسم مرکزگرا، برخی از فمینیست‌های حاشیه نیز ممکن است به‌شکل افراطی هر نوع تعریف واحد از جنسیت که از آن‌ها وام گرفته شده باشد را طرد و دفع کنند حتی اگر این تعاریف اتحادبخش باشند، زیرا با آن بیگانه‌اند، صدای خود را در آن نمی‌یابند و از همه مهم‌تر این صورت‌بندی‌ها

به شکلی قیم‌مآبانه بر آن‌ها تحمیل می‌شود، بجای این‌که حاصل یک رفت و برگشت دوسویه و سازنده باشد. زنانی از حاشیه که موضوع این اتحاداند، باید در ساختن اجزای آن و مفاهیم و تعاریفش نیز نقش ایفا کنند نه این‌که تنها مجری یک طرح پیش‌ساخته از سوی گروهی از زنان نخبه با گرایشی خاص باشند. از این زاویه، نقد فمینیسم مرکزگرا نوعی فراخوان به فمینیست(ها)ی جداافتاده از سوی زنان متعلق به اقلیت‌های ملی-اتنیکی نیست؛ بلکه مسئله این است که زنان کورد و عرب و بلوچ و ... بتوانند ویژگی‌های خاص خود، تجربیات و مطالباتشان را، در برنامه کلی‌ای که برای رهایی زنان در ایران طرح‌ریزی می‌شود ببینند، همانطور که زنان مرکز از چنین امتیازی برخوردارند. رویکرد فمینیستی رهایی‌بخش معطوف به‌رهایی جمعی همه زنان در ایران است و نه فقط قشری و گروهی از آن‌ها. همانطور که آودر لورد (Audre Lorde)، فمینیست آمریکایی آفریقایی تبار به درستی اشاره می‌کند: «تا وقتی که زن دیگری آزاد نشود من آزاد نیستم، حتی اگر زنجیرهای او با من بسیار متفاوت باشد». به همین دلیل هم فمینیست‌های مرکز هم زنان اقلیت به یک افق مشترک اما فراگیر نیاز دارند که از گفتمان جنسیت‌زده و ناسیونالیستی دولتی تغذیه نکند و حق تعیین سرنوشت را برای (زنان) اقلیت‌ها به رسمیت بشناسد. فمینیسم(های) آلترناتیو اتحادبخش، بجای این‌که با چماق سرکوبگر تمامیت ارضی، به جرم‌انگاری و خشونت دولتی زنان حاشیه-اقلیت دامن بزند، باید بتواند با رویکردی ضدجنسیت‌زده و با لحاظ کردن اقتصادی-سیاسی مرکز-حاشیه، به جنگ ناسیونالیسم مردسالارانه دولتی محلی و جهانی برود. این نقطه شروع هر نوع اتحاد و گام اول برای پاره کردن زنجیرهایی است که پای زنان ایران (و جنوب جهانی) را بسته و آن‌ها را از هم متفرق کرده است. از این جهت، فمینیسم در ایران در هر نوع آن لاجرم دانش و پراتیکی سیاسی خواهد بود و چاره‌ای جز این نخواهد داشت که در تعاریف خود به شکل همه‌جانبه و نه گزینشی، مناسبات قدرت و روابط سلطه دولتی و غیردولتی را لحاظ کند. بنظر می‌رسد آن‌چه فمینیسم(ها) در مناطق غیرغربی از جمله در ایران نیاز دارد، نوعی رویکرد انتقادی است که عارف دیرلیک آن را چندتاریخی-گرایی (و نه چندفرهنگی) می‌نامد و پیش‌فرض تاریخی بودن فرهنگ‌های مختلف از گذشته‌های مختلف را مد نظر قرار می‌دهد. این نگرش به بیان او، یک نمای بیرونی را فراهم می‌سازد که از خلال آن می‌توان ساختارهای قدرت معاصر و ایدئولوژی‌های تاریخی‌ای که به آن مشروعیت می‌بخشند را مشاهده کرد.[۴۷] در این زمینه بازخوانی انتقادی تاریخ شکل‌گیری دولت-ملت در ایران که به سرکوب اقلیت‌ها و تشدید خشونت و تبعیض علیه آنان انجامید، بخشی اجتناب‌ناپذیر از پروژه فکری فمینیسم(ها) در ایران خواهد بود. چنین رویکردی، تاریخ و مناسبات ملی، منطقه‌ای و جهانی را به شکل هم‌زمان مد نظر قرار می‌دهد.

موارد فوق، نه شرط کافی اما شرط لازم برای برای پیشبرد هر نوع اتحاد فمینیستی بالقوه در کشوری چندملیتی و چندزبانی چون ایران است. این مقدمه کوتاه تنها تلاشی بود برای تاکید بر این موضوع که رویکرد ما به موضوع جنسیت به اندازه اقداماتی که انجام می‌دهیم اهمیت دارند. اگر دیدگاهی جامع و مواضعی غیرناسیونالیستی در دستور کار قرار گیرد، مطالبات مشترک زیادی می‌تواند زنان در ایران امروز را گرد هم آورند، مطالباتی که در آن نابرابری‌های طبقاتی، اتنیکی، زبانی، جنسیتی، منطقه‌ای، نژادی و دینی گنجانده شده باشند. برای مثال موضوع خشونت می‌تواند یکی از این نقاط مشترک باشد، چرا که خشونت علیه زنان و زن‌ستیزی دولت حاکم می‌تواند منجر به توسعه فضاها و سکوهای ائتلاف و همبستگی شود. اما باید در نظر داشت که در کلیت هر ائتلافی، موقعیت حاشیه‌ای برخی از زنان به نسبت سایرین در نظر گرفته شود و صرفاً دغدغه‌های زنان شهرنشین مرکز در اولویت قرار نگیرند. با چنین رویکردی تبعیض در استخدام کاری زنان

اقلیت اتنیکی-دینی باید همانقدر دلمشغولی جریان فمینیسم(ها) در ایران باشد که مسئله تغییر برخی قوانین فقه تشیع در حوزه زنان. فمینیست‌ها نباید از یاد ببرند که تاکید بر امر ملی-اتنیکی یا استثمار طبقاتی حاشیه توسط مرکز از سوی عده‌ای از فعالین زن، با این واقعیت مرتبط است که هویت زنان در برخی مناطق چنان با سایر هویت‌ها و فرآیند دولتی توسعه ناموزون و مرکب تلاقی پیدا می‌کند که جنسیت لزوماً تنها و حتی مهمترین عامل کنشگری فعال آنان نیست. از سوی دیگر، هر نوع اشتراک فمینیستی، به تغییر وضعیت کلی سیاست در ایران مرتبط خواهد بود؛ هرچه جامعه رادیکال‌تر و گرایش‌های شوینیستی ضعیف‌تر می‌شوند، به‌همان اندازه فمینیست‌ها شانس بیش‌تری برای اتحاد سیاسی دارند. فاصله‌گرفتن از تحلیل‌های صرفاً هویتی و گنجاندن عوامل اقتصادی و سیاسی در بحث نیز می‌تواند زمینه‌ساز همگرایی به‌مراتب سازنده‌تری باشد.

یادداشت‌ها

۱. آنتی امپریالیست‌ها دو موضوع را مسکوت می‌گذارند یا به شکل ایدئولوژیک لاپوشانی می‌کنند: یک نقش سیاسی نهادهای نظامی در سرکوب مردم و انحصار تام و تمام این نهادها در عرصه‌های اقتصادی داخلی؛ دوم، مداخله سپاه در منطقه (اقتصادی، سیاسی، ایدئولوژیک، لوژیستیک) که صرفاً با نام «مبارزه با داعش» بازنمایی می‌شود.
2. Mohanty, Chandra Talpade. «“Under western eyes” revisited: Feminist solidarity through anti-capitalist struggles.» Signs: Journal of Women in culture and Society 28, no. 2 (2003): 499-535. P. 521
3. Mojab Shahrzad, introduction. in Çağlayan, Handan. Women in the Kurdish Movement: Mothers, Comrades, Goddesses. Springer Nature, 2019.
۴. در این زمینه، بخش اولیه این یادداشت در مورد عدم توازن در تولید دانش بین شمال و جنوب جهانی از نظریات کونل بسیار الهام گرفته است که بیش از همه بر بحث دانشمندان غرب آفریقا در زمینه بررسی تعامل سیستم‌های دانش بومی و جهانی معطوف است. نگاه کنید به: Connell, R., 2014. Rethinking gender from the South. Feminist Studies, 40(3), pp.518-539. P. 520.
5. Santos, B. D. S. 2004. The World Social Forum: Toward a counter-hegemonic globalization (Part I). The World Social Forum: Challenging empires, ed. J. Sen, A. Anand, A. Escobar, and P. Waterman, 234-45. New Delhi: The Viveka Foundation.
6. Agrawal, A., 2002. Classification des savoirs autochtones: la dimension politique. Revue internationale des sciences sociales, (3), pp.325-336. P. 331.
۷. نگاه کنید به تولیدات فمینیست‌های ماتریالیست در فرانسه مثلاً: Paola Tabet et Nicole-Claude Mathieu, Colette Guillaumin
8. Hountondji, P.J., 1997. Introduction: Recentring Africa. Endogenous knowledge: Research trails, pp.1-39. See also Connell, R., 2011. Confronting equality: Gender, knowledge and global change. Polity.
9. Jane FREEDMAN, Jérôme VALLUY (dir.), Persécutions des femmes – Savoirs, mobilisations et

- protections . Editions Du Croquant, nov. 2007. P. 21.
10. Connell, R., 2014.
 11. Routledge, P. 2006. Anti-geopolitics. A companion to political geography. J. Agnew, K. Mitchell, and G. Toal. Blackwell: Oxford.
 12. Connell, R., 2014.
 13. Dirlik, Arif. The postcolonial aura: Third World criticism in the age of global capitalism. Routledge, 2018.
 14. Connell, R., 2014.
 15. Jacoby, Tami Amanda. «Feminism, nationalism, and difference: reflections on the Palestinian women's movement.» In Women's Studies International Forum, vol. 22, no. 5, pp. 511-523. Pergamon, 1999.
 ۱۶. هارت و نگری در کتاب امپراتور، از مجموعه‌ای از جریانه‌های پیچیده و چندبُعدی سخن می‌گویند و جهان را یک سیستم بدون مرکز تعبیر می‌کنند.
 ۱۷. کتاب «مجموعه مقالاتی درباره گره‌گاه جنسیت و دیگر نظام‌های سلطه» دربردارنده مقالاتی از کیمبرلی کرشناو، آنجلا دیویس، پاتریشیا کالینز، اونجلینا هالوینو، چاندرا موهانتی و آدری لرد صاحب‌نظران معاصر و برجسته فمینیسم است. گروهی از مترجمان به سرپرستی فرانک فرید، مقالات برجسته این صاحب‌نظران را به فارسی ترجمه کرده‌اند. این کتاب در زمستان ۹۶ و در ۳۸۸ صفحه توسط نشر و پژوهش شیرازه منتشر شده است.
 18. Lugones, M., 2007. Heterosexualism and the colonial/modern gender system. *Hypatia*, 22(1), pp.186-219 ; Lugones, M., 2010. Toward a decolonial feminism. *Hypatia*, 25(4), pp.742-759.
 19. Connell, R., 2014.
 ۲۰. بگایاتری چاکراورتی اسپوواک، (۲۴ فوریه ۱۹۴۲) فمینیست و مارکسیست هندی و از برجسته‌ترین منتقدان پسااستعمارگرا و از پیش‌تازان نقد پسااستعماری است که در سال ۱۹۴۲ در شهر کلکته به دنیا آمد. در مقطع کارشناسی ارشد دانشگاه «کرنل» در آمریکا به تحصیل خود ادامه داد و طی گذراندن دوره دکتری همزمان در دانشگاه آیوا مشغول به تدریس شد. وی استاد صاحب کرسی در دانشگاه کلمبیا است و عضو بنیانگذار انستیتو ادبیات تطبیقی و جامعه این دانشگاه است. او بیش‌تر به خاطر مقاله «آیا زیردستان می‌توانند سخن بگویند؟» که از متون پایه‌ای پسااستعماری به‌شمار می‌آید و ترجمه و مقدمه‌اش بر کتاب «درباره‌ی دستور زبان‌شناسی» ژاک دریدا، شناخته شده‌است. نیره توحیدی، پژوهشگر ایرانی شناخته شده در حوزه جنسیت مصاحبه‌ای با جودیت باتلر دارد که در آن به اهمیت این کتاب اشاره می‌کند. نگاه کنید به لینک این منبع.
 21. Connell, R., 2014.
 22. Hountondji, Paulin J. Situation de l'anthropologue africain: note critique sur une forme d'extraversion scientifique. Les Nouveaux Enjeux de l'anthropologie: autour de Georges Balandier (Revue de l'Institut de Sociologie, 3-4), Bruxelles (1988): 99-108.
 23. Connell, R., 2014. P. 522.
 24. Dirlik, Arif. The postcolonial aura: Third World criticism in the age of global capitalism. Routledge, 2018. P. 98.

Meera Nanda, «Is Modern Science a Western Patriarchal Myth? A Critique of the Populist Orthodoxy,» South Asia Bulletin, vol. 11, no. 1 and 2 (1991):32-61.

همچنین نگاه کنید به:

Escobar, A. 2011. Culture sits in places: Reflections on globalism and subaltern strategies of localization. Political Geography 20:139–74. doi:10.1016/S0962-6298(00)00064-0.

۲۵. نگاه کنید به مقاله «شیخ فمینیسم هویت گرا بر مطالعات جنسیت در ایران»، منتشر شده در سایت نقد اقتصاد سیاسی در سال ۱۳۹۶.

۲۶. نگاه کنید به:

Fluri, J. 2009a. The beautiful 'other': A critical examination of 'western' representations of Afghan feminine corporeal modernity. Gender, Place & Culture, A Journal of Feminist Geography 16 (3):241–57.

Mesok, E. 2015. Affective technologies of war: US female counterinsurgents and the performance of gendered labor. Radical History Review 123:60–87.

۲۷. در این زمینه مراجعه کنید به این مقاله.

۲۸. شهرزاد مجاب

29. <https://lundi.am/Le-mouvement-feministe-dans-la-revolution-libanaise>

۳۰. پایان نامه کارشناسی ارشد جامعه شناسی. موضوع: خوانش گفتمان ناسیونالیستی در آذربایجان ایران از منظر انتقادی، احمدعلی مرسللی گنبری، ۱۳۸۸، دانشگاه علامه

۳۱. نگاه کنید به برنامه پرگار بی بی سی فارسی.

۳۲. «جنبش‌های قومیتی و مطالبات زنان» (۱۳۹۲)

۳۳. نگاه کنید به یادداشت فردوس حاتمی منتشر شده در سایت پروبلماتیکا با عنوان «زنان کورد: خشونت و ستم تقاطع یافته».

۳۴. نگاه کنید به مقالات «زنان کورد و ایده‌ی جداسری از ایران» و «تقدیس زنان مسلح کوبانی: خدمت به گفتمان جنگ!» و «گفتمان اسلحه‌محوری و آینده تاریک زنان خاورمیانه»

۳۵. برای نقد ذاتگرایی فرهنگی مراجعه کنید به:

Narayan U (1998) Essence of culture and a sense of history: A feminist critique of cultural essentialism. Hypatia 13(2): 86–106.

۳۶. زنان کرد و جداسری از ایران

۳۷. زنده به گوری دختران (عرب) سنت‌شان بود

۳۸. منبع

39. Diner, Cagla, and Şule Toktaş. «Waves of feminism in Turkey: Kemalist, Islamist and Kurdish women's movements in an era of globalization.» Journal of Balkan and Near Eastern Studies 12, no. 1 (2010): 41-57. P. 42.

40. Kirişçi, Kemal, and Gareth M. Winrow. The Kurdish question and Turkey: An example of a trans-state ethnic conflict. Psychology Press, 1997.
41. Yuksel, M. 2006. 'The encounter of Kurdish women with nationalism in Turkey', Middle Eastern Studies 42, 5: 777–802.
- Tasdemir, Salima. (2013). The Feminization of Pro-Kurdish Party Politics in Turkey: The Role of Women Activists, University of Exeter, PhD theses in Kurdish Studies.

۴۲. در این زمینه نگاه کنید به مقاله زیر:

Polatdemira, Aslı, and Charlotte Binderb. Can All Women Fight Together? A Discussion Between Ideals and Realities: Alliances and Diversity in Women's Movements in Turkey, 2015

۴۳. همان.

۴۴. در زمینه چرایی حضور کم‌رنگ فمینیست‌های چپ در حوزه مطالعات جنسیت می‌توانید به مقاله‌ای که پیشتر نگارنده در این زمینه منتشر کرده، مراجعه کنید به این منبع.

۴۵. برای اطلاعات بیش‌تر در این زمینه مراجعه کنید به مقاله بحران عاملیت در جنبش زنان، نقدی از درون از محبوبه عباسقلی زاده.

46. Gururani, S., 2002. Le savoir des femmes du tiers monde dans le discours sur le développement. Revue internationale des sciences sociales, (3), pp.353-363. P. 353 à 363.
47. Dirlik, Arif. The postcolonial aura: Third World criticism in the age of global capitalism. Routledge, 2018.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-21P>



پایه‌ریزی انقلاب زنان

کمون‌های زنان در کانتون عفرینا

۲۴ فوریه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: مگان بودت

ترجمه‌ی: سروناز احمدی

عفرین [۱] پیش از آن‌که توسط رژیم ترکیه اشغال شود، مرکز «انقلاب زنان» به شمار می‌رفت. شمال و شرق سوریه به عفرین معروف است. نهادهای زنان مبتنی بر دموکراسی مستقیم و با هدف منع نابرابری جنسیتی و سایر چالش‌های اجتماعی در عفرین فعال بودند. در عفرین قوانین و سیاست‌های متعهد به برابری سیاسی به عرصه عمل رسیده بودند.

کانتون [۲] عفرین طی شش سال بین عقب‌نشینی نیروهای دولت سوریه و آغاز حمله ترکیه شاهد حداقل درگیری بود. علاوه بر این، عفرین پیش از آغاز درگیری‌ها، ده‌ها سال مرکز سازماندهی جنبش کوردها در سوریه بوده است. این ثبات نسبی و زمینه سیاسی قوی باعث شده بود که عفرین به فضایی ایده‌آل برای توسعه نهادهای بی‌سابقه شمال و شرق سوریه بدل شود.

در سراسر منطقه، واحد اولیه‌ی خودسازماندهی، کمون محلات است. همانند سایر نهادها، کمون‌های زنان به موازات کمون‌های مختلط که دربرگیرنده تمام اعضای یک محله خاص هستند، وجود داشتند. گزارش‌های

خبری تهیه شده از منطقه، فرایند تأسیس کمون‌های زنان در عفرین و اقداماتی که این کمون‌ها در اجتماعات‌شان [۳] انجام داده‌اند را مستند ساخته‌اند؛ یعنی ثبت تاریخی مهمی از آن‌چه در اشغال عفرین از سوی رژیم ترکیه مورد هدف قرار گرفت، و هم‌چنین نحوه عملکرد سیستم سیاسی شمال و شرق سوریه در بهترین حالت خود.

تأسیس کمون‌ها

ماه‌ها پس از بحران سوریه در ژوئیه ۲۰۱۱ ستاره کونگریا [۴] که قرار بود کنفدراسیون کل سازمان‌های زنان در شمال و شرق سوریه باشد و سپس به ستاره یکیتیا [۵] معروف شد، چهارمین کنفرانس سالانه خود را در عفرین برگزار کرد. طبق یکی از گزارش‌های تهیه شده توسط این کنفدراسیون در سال ۲۰۱۸، ۱۰۰ زن در این کنفرانس شرکت داشتند و برآوردهایی به شرح زیر صورت گرفت:

«نیاز به تغییر دموکراتیک رادیکالی در سوریه که با راه‌حل دموکراتیکی برای مسئله کورد محقق می‌شود، مورد بحث قرار گرفت ... کنگره سرانجام تصمیم به ایجاد یک اداره سرپرستی و چند مجمع و کمون خودگردان گرفت و بدنه‌ای ۳۱ نفره برای مرکز هماهنگی روزآوا [۶] انتخاب کرد.»

ستاره کونگریا در ادامه مسیر نیز نقش مهمی در سازماندهی زنان محلی در کمون‌ها و مجامع ایفا کرده است.

در سال ۲۰۱۴، مرکز نظارت دموکرات خودمختار عفرین [۷] تأسیس شد و زنی کورد، به نام هوی مصطفی [۸]، در جایگاه مسئول ارشد [۹] آن قرار گرفت. کمیسیون زنان این مرکز موظف بود با تمام دیگر کمیسیون‌های مرکز جهت گسترش برابری جنسیتی و مشارکت زنان در جامعه و تمامی حوزه‌های خودگردانی کار کند. دیگر مأموریت کمیسیون زنان، انجام کار هماهنگ با «شوراهای زنان و سازمان‌های محلی» بود.

در اوایل سال ۲۰۱۵، تأسیس تعداد زیادی کمون زنان در سراسر هفت ناحیه‌ی کانتون عفرین گزارش شد. فرایند تأسیس کمون‌های زنان با برگزاری جلسات بین زنان یک روستا یا محله مشخص و نمایندگانی از ستاره کونگریا آغاز شده بود.

گزارشی که در ادامه آمده از خبرگزاری هاوار [۱۰] در آوریل ۲۰۱۵ به زبان کوردی منتشر شده است. این گزارش، روند تشکیل کمون‌ها در ناحیه شیا [۱۱] را شرح داده است. این گزارش خاطر نشان می‌سازد که این ناحیه با ۲۳ کمون، اولین ناحیه‌ای است که چنین نهادهایی را در تمامی روستاها و محلات تأسیس کرده است. در ادامه نقل قولی از یکی از اعضای مجمع نمایندگان [۱۲] ستاره کونگریا آورده شده است که هم بنیان ایدئولوژیک سیستم کمون‌ها [۱۳] و هم ساختار عملی آن‌ها را توضیح می‌دهد.

عفرین - زنان ناحیه شیا و روستاهای اطراف آن که از چهار ماه پیش شروع به ساخت کمون‌های خودمختار خود کردند، تأسیس ۲۳ کمون را به پایان رسانده‌اند.

زنان ناحیه شیا کانتون عفرین و تمام روستاهای اطراف آن با هدف سازماندهی تمام نواحی جامعه‌شان از اول دسامبر ۲۰۱۴ شروع به تأسیس کمون‌های خودمختار کردند. تأسیس کمون‌ها با برگزاری جلساتی بین زنان محلی و نمایندگانی از ستاره کونگریا و توضیح نقش کمون‌ها در جامعه آغاز یافت. در این جلسات، نقش زنان و راه‌های گستراندن کمون به تمام ساحت‌های زندگی مورد بحث قرار گرفت. پس از شروع فرایند برگزاری جلسات، اولین کمون در اول دسامبر تأسیس شد.

جلسات تأسیس کمون‌ها با مشارکت ده‌ها زن از محله یا روستایی که قرار بود کمون در آن سازماندهی شود، برگزار می‌شد. زنان در این جلسات بیان می‌کردند که آماده هستند تا فعالانه در کمون‌های زنان مسئولیت پذیرند. با تأسیس کمون بیست و سوم، کمون‌ها دیگر در تمام محلات و روستاهای منطقه تأسیس شده بودند. به این ترتیب، شیا اولین ناحیه در کانتون عفرین بود که روند تأسیس کمون‌های زنان در آن تکمیل شد.

رسمیا سیدو [۱۴]، عضو مجمع نمایندگان ستاره کونگ‌ریا، توضیح داد که چرا تأسیس کمون‌ها گام ارزشمندی به شمار می‌رود و بیان داشت: «سیستم کمون‌ها توسط رهبر خلق کورد، عبدالله اوجلان به روژآوا معرفی شد تا روژآوا بتواند به‌سوی دموکراسی، آزادی و زندگی اشتراکی [۱۵] گام بردارد. با این گام به تاریخ پیشینیان خود در ساحت زندگی برابر رجوع می‌کنیم. این گام، نمونه‌ای از رهبری در مسیر صحیح حل بحران منطقه است.»

رسمیا در ادامه به بحث درباره تاریخ زنان پرداخت و بیان داشت: «تاریخ زنان پر از درد است. اگر تاریخ زنان را مطالعه نکنیم، نمی‌توانیم واقعیت مقاومت امروز زنان را نیز مطالعه کنیم. برای رهایی زنان از سیستم پدرسالار ستم‌آمیز، لازم است به تاریخ آگاه باشیم، زیرا شناخت تاریخ، شناخت شخصیت [۱۶] خود زنان است. با تأسیس کمون‌ها، می‌توانیم آینده بهتری بسازیم.»

رسمیا توضیح داد که قدرت آن‌ها بر پایه ایدئولوژی اوجلان قرار دارد که باب آزادی زنان را برایشان گشوده است.

رسمیا حین بحث در مورد جنبه‌های مختلف کار زنان در کمون‌ها اشاره داشت که هر کمون، سه زن را به نمایندگی خود انتخاب می‌کند. وی ادامه داد: «نماینده کمون کار همه کمیته‌های کمون را پیگیری می‌کند و در آن‌ها مشارکت خواهد داشت. بدین ترتیب هم‌زمان، صدای همه اعضای کمون به مرکز نظارت دموکرات خودمختار کانتون عفرین خواهد رسید. ما تأسیس کمون‌ها را به پایان رسانده‌ایم و تاکنون برای سه کمون، مرکز اجتماع [۱۷] افتتاح شده است.»

رسمیا در مورد تعداد و کار کمون‌ها بیان داشت: «در هر کمون، کمیته‌های ویژه‌ای تأسیس شده است. رسمیا در مورد کمیته‌های تأسیس شده اطلاعات زیر را ارائه داد:

کمیته اجتماعی: همان‌طور که پیش‌تر {در این مصاحبه} این کمیته را به شما معرفی کرده‌ام. درون هر کمیته اجتماعی یک کمیته مصالحه نیز وجود دارد. کمیته مصالحه کمون شهید جاهیدا [۱۸] در محله هاجی [۱۹] دو خانواده را که با هم اختلاف داشتند دوباره گرد هم آورده است. کمون شهید سروین [۲۰] نیز بین دو خانواده‌ای که درگیری داشتند، مصالحه برقرار کرده است.

کمیته آموزش: همه کمیته‌های آموزشی تأسیس شده با اعضای ی.پ.ژ و زنان عضو آسایش [۲۱] ملاقات داشته‌اند و بدین طریق اعضای کمون نحوه کار با اسلحه را آموزش دیده‌اند. کمون‌ها آموزش زبان کوردی نیز داشته‌اند.

کمیته دفاع: این کمیته برای دفاع از زنان مقابل ذهنیت‌های ستم‌آمیز و حفاظت از آن‌ها در برابر ستم و خشونت فعالیت می‌کند. کمیته دفاع همچنین برای اجرایی ساختن قوانین زنان [۲۲] با کمیسیون زنان فعالیت مشترک انجام می‌دهد.

کمیته اقتصاد: این کمیته مجامع ویژه‌ای ایجاد می‌کند و مسئولیت سازماندهی پروژه‌هایی را برای زنان برعهده دارد. هر کمون یک صندوق جمع‌آوری کمک برای تأمین نیازهایی که افراد ممکن است پیدا کنند، دارد.

کمیته زنان جوان: این کمیته مسئول آموزش ایدئولوژیک به زنان جوان هر کمون است.

رسمی‌ها در پایان صحبت‌هایش اشاره داشت: «با تأسیس کمون‌ها، شاهد تحولات بسیاری بوده‌ایم و در مسیر دستیابی به حقوق زنان در تمام ساحت‌های زندگی قدم گذاشته‌ایم.»

رسانه‌های محلی به تفصیل به پروژه‌های مختلفی که کمون‌های در حال توسعه برعهده گرفتند، پرداخته‌اند. برای نمونه، چندین گزارش خبرگزاری هاوار نگاهی به اقدامات کمون شهید باور [۲۳]، یکی از دو کمون زنان در روستای شتکا [۲۴] در ناحیه ماباتا [۲۵] داشته است.

کمون شهید باور در ژانویه ۲۰۱۵ تأسیس شد. در اوایل ماه مه همان سال، گزارش شد مرکز اجتماعی برای این کمون افتتاح شده است. چند هفته بعد، گزارش دیگری به توضیح پروژه‌ای پرداخت که کمیته اقتصاد کمون عهده‌دار آن شده بود؛ یعنی ایجاد یک تعاونی برق [۲۶] ۲۳ نفره.

کمیته اقتصاد کمون شهید باور که سه عضو دارد در روستا چند پروژه برق‌رسانی را با موفقیت به انجام رسانده است و بدین ترتیب مشکل برق خانه‌های اعضای کمون را در روستا حل کرده است. در ابتدا در مورد این پروژه به همه اعضای کمون توضیح داده شده است {تا افرادی که مایل‌اند در انجام آن مشارکت کنند}. سپس ۲۳ زن به‌عنوان عضو این تعاونی به این پروژه پیوسته‌اند.

زنان ۷۲۵۰۰۰ لیره سوریه جمع‌آوری کردند، ژنراتوری به قیمت ۷۲۰۰۰۰ لیره خریداری کردند و به روستاییان برق رساندند. اعضای تعاونی برای خرید کابل‌های برق نیز پول جمع‌آوری کردند. تعاونی زنان به ۸۰ خانواده در روستا که هر یک ۵۰۰ لیره سوریه در هفته پرداخت می‌کنند، برق می‌رساند. سود پروژه به طور مساوی بین اعضای تعاونی تقسیم می‌شود...

ژنراتور شش ساعت در روز کار می‌کند و از این طریق برق روستاییان تأمین می‌شود. الهام عمر [۲۷]، ناظر این پروژه زنان، بیان داشت که هدف اصلی آن‌ها حل مشکل برق در روستا بوده است. دو نفر از زنان، جوانا محمد [۲۸] و خالده ایبیش [۲۹]، نیز ذکر کردند که این پروژه کار بسیار ارزشمندی بوده که به نفع ساکنین روستا انجام گرفته است.

در اکتبر ۲۰۱۵، خبرگزاری هاوار از اقدامات مشترک بین اعضای کمون و اعضای ه.پ.ج [۳۰] (نیروهای حفاظت از اجتماع) جهت افزایش مشارکت زنان در اقدامات محلی دفاع از خود گزارشی به شرح زیر تهیه کرد:

عفرین - زنانی از روستای شتکا در ناحیه ماباتا که در ه.پ.ج مسئولیت‌هایی برعهده دارند، در ابتدا برای دیگر ساکنین روستای شتکا توضیح داده بودند که دفاع، پایه و اساس استقرار جامعه است و از تمام زنان ناحیه ماباتا خواسته بودند تا در اقدامات دفاعی مشارکت کنند و در استقرار سرزمین خود نقش داشته باشند.

پس از تأسیس کمون‌ها در سراسر کانتون عفرین، ه.پ.ج که متکی به همین کمون‌هاست به طور رسمی تأسیس شد. اکنون اعضای ه.پ.ج برای حفاظت از روستاها ایفای نقش می‌کنند. بدین شکل، کمون شهید

باور در روستای شتکای ناحیه ماباتای کانتون عفرین اعضای ه.پ.ج خود را سازماندهی کرده است. زنان عضو ه.پ.ج هر روز از ساعت ۷ عصر تا نیمه‌شب برای حفاظت از روستا در حالت آماده‌باش قرار دارند.

هیزدار خلیل [۳۱]، عضو ه.پ.ج و معلم زبان کوردی، اظهار داشت که در کنار کار آموزش کودکان، در ه.پ.ج نیز مسئولیتی برعهده داشته است. «اکنون، ما انقلاب را زندگی می‌کنیم. برای دفاع از انقلاب، هر فرد باید در اقدامات انقلابی، مسئولیتی را عهده‌دار شود. با شروع سال تحصیلی، من [صبح‌ها] در مدرسه به کودکان آموزش می‌دهم و عصرها با دیگر زنان روستا به نوبت از روستا حفاظت می‌کنیم.

گزارش شده است که تا ماه مه ۲۰۱۵، کمون‌هایی مانند کمون شهید باور روستای شتکای ناحیه ماباتا در تمام نواحی کانتون عفرین تأسیس شده بودند. در ناحیه راژو [۳۲]، ۵۴؛ در شیا، ۲۳؛ در ژیندرس [۳۳]، ۵۶ و در شراوا [۳۴]، ۲۸ کمون زنان ایجاد شده بود. در تمام این نواحی، تعداد کمون‌ها از تعداد شهرها و روستاهای هر ناحیه بیش‌تر است؛ احتمالاً به دلیل ایجاد کمون‌های متعدد در دهکده‌های بزرگ‌تر یا محلات شهری. تعداد کمون‌های زنان عفرین، ماباتا، شرا [۳۵] و بلبله [۳۶] به طور دقیق مشخص نیست، اما همانند دیگر نواحی مذکور به احتمال زیاد، کمون‌های زنان در این نواحی نیز گسترده باشند.

احیای کمون‌ها

ظاهراً یکی از چالش‌هایی که سیستم کمون‌ها در سراسر شمال و شرق سوریه با آن روبه‌رو شده است، سطح ناکافی مشارکت است. باتوجه به ماهیت غیردموکراتیک دولت سوریه و ستم ویژه‌ای که کوردها تحت آن قرار دارند، اکثر اعضای کمون پیش‌از این سیستمی سیاسی که به آن‌ها امکان مشارکت معنادار بدهد را تجربه نکرده‌اند.

با در نظر گرفتن این موضوع، کارزاری برای «احیا» کمون‌های زنان در عفرین در سال ۲۰۱۶ شروع به فعالیت کرد. گزارش شد که اقدامات مشابهی که هم نهادهای زنان و هم نهادهای مختلط هدف آن‌ها بودند در تمام کانتون‌ها در حال انجام است. ستاره کونگریا در کنفرانس سالانه خود در ژانویه ۲۰۱۶ اعلام کرد که «کارزاری برای تأسیس دوباره کمون‌ها و تکمیل کمیته‌های آن‌ها آغاز به کار خواهد کرد».

خبرگزاری هاوار از تأسیس دوباره یک کمون زنان در روستای آخجله [۳۷] در ژیندرس در سال ۲۰۱۶ گزارشی تهیه کرده است. افتتاح مرکز اجتماعی برای کمون زنان این روستا، کمون شهید روناھی [۳۸]، در آوریل ۲۰۱۵ و تأسیس یک کمون زنان دیگر در آخجله در فوریه همان سال گزارش شده است.

طبق این گزارش مختصر، دو عضو نماینده ستاره کونگریا در جلسه سخنرانی کردند. سخنرانی این دو عضو متمرکز بر اهمیت خاص مشارکت زنان در سیستم کمون و نیاز به نهادهای خودمختار زنان بوده است.

کمون‌هایی که فعال ماندند به کار روی پروژه‌های مشخص شده هنگام تأسیس ادامه دادند. در ادامه ترجمه‌ی {انگلیسی} گزارشی از خبرگزاری هاوار آمده است که در مه ۲۰۱۶ به زبان کوردی منتشر شد و اقداماتی که کمیته‌های مختلف یک کمون زنان به طور معمول، انجام می‌دهند را شرح داده است.

عفرین - در مدت زمان کوتاهی، کمون شهید لیلا [۳۹] کمیته‌های خود را فعال کرده، مشکلات اقتصادی و خانوادگی زنان محله را حل و فصل کرده و تعداد زیادی پروژه در حوزه‌های بهداشتی و خدماتی پیش برده است.

کمون شهید لیلا در ۲۵ مه ۲۰۱۵ در محله ال یزیدیه [۴۰] در مرکز کانتون عفرین تأسیس شد. این کمون به جز یک روز تعطیلی در شنبه‌ها، هر روز از ساعت ۹ صبح تا ۲ بعدازظهر کار می‌کند.

کمون شهید لیلا یکی از کمون‌های فعال در مرکز عفرین است. این کمون ۲۲ عضو دارد که سه نفر از آن‌ها در جایگاه نمایندگی قرار دارند. کمون به کار حل مشکلات زنان محله مشغول است. ایجاد پروژه برای زنان یکی از راه‌های کمون برای حل مشکلات زنان است.

اعضای کمیته بهداشت، به ساکنین محله، کمک‌های اولیه، تزریقات و اقدامات لازم در صورت بروز تب شدید و مسمومیت را آموزش داده‌اند. این کمیته توانسته است در سه مورد حاد، از جمله دیابت و سکنه ناقص، مداخلات لازم را انجام دهد و شهروندان مبتلا و درگیر را به بیمارستان آورین [۴۱] ارجاع دهد.

کمیته اقتصاد کمون شهید لیلا بر توسعه اقتصاد زنان متمرکز است. کار در دسترس زنان قرار داده شده است تا از بیکاری آن‌ها جلوگیری شود و از نظر اقتصادی پیشرفت کنند. زنان محله غذاهای مختلفی درست می‌کنند و به کمیته مصرف‌کنندگان کمیسیون زنان پیوسته‌اند. زنان کارهای جمعی مانند شستن لباس‌های تازه دوخته‌شده نیز انجام می‌دهند.

کمیته مصالحه کمون شهید لیلا بدل به کمیته‌ای شده است که ساکنین محله مشکلات خود را با اعضای آن در میان می‌گذارند. ساکنین محله می‌توانند با اعضای این کمیته برای یافتن راه‌حل مشکلات مشورت کنند و از این کمیته درخواست کمک داشته باشند. کمیته مصالحه شش عضو دارد. مشکلات جدی محله در آن مورد بحث قرار می‌گیرد و بسته به موقعیت، ممکن است به آسایش یا دادگاه‌ها ارجاع داده شود. طی یک سال، کمون شهید لیلا ۵۰ اختلاف را حل کرده است. دو مورد از این اختلافات به کمیسیون زنان، سه مورد به آسایش و دو مورد به بنیاد خانواده‌های شهدا منتقل شده‌اند.

کمیته آموزش سه عضو دارد که هر هفته با حمایت بنیاد نوری درسیمی [۴۲] و آکادمی ستاره کونگیا، به زنان محله آموزش می‌دهند. برنامه‌های آموزشی این کمیته بر اهمیت کمون‌ها و جامعه طبیعی متمرکز است. در کنار آموزش سیاسی، زبان کوردی نیز به زنان آموزش داده می‌شود.

کمیته ۴ نفره دفاع و ه.پ.ج برای حفاظت از محله با یکدیگر هماهنگ می‌شوند. زنان محلی از ساعت ۶ تا ۱۱ عصر از محله محافظت می‌کنند. زنان پیش از مشارکت در دفاع از محله، در کمیته، آموزش کار با اسلحه می‌بینند.

مسئول ارشد کمون شهید لیلا، ملک محمدعلی [۴۳] بیان داشت که در حال فراهم کردن مقدمات لازم برای افتتاح یک مرکز بهداشتی در محله هستند. ملک در مورد این اقدامات اطلاعاتی ارائه داد و بیان داشت که با پشتیبانی کمیسیون بهداشت [کانتون عفرین]، برای این مرکز بهداشتی تجهیزات پزشکی و پرسنل فراهم می‌شود.

مجامع و انتخابات

اعضای کمون‌هایی مانند کمون شهید لیلا در ادامه فعالیت‌شان مجامع بزرگ‌تری تأسیس کردند که کل کمون‌های زنان یک منطقه مشخص را در برمی‌گرفت یا به طور مشابه، مجامعی در سطح ناحیه و کانتون ایجاد کردند که متشکل از کمیته‌های خاص کل کمون‌های زنان بود.

در ماه مه ۲۰۱۵، مجامع زنان در ژیندرس، بلبله و راژو در سطح این نواحی تأسیس شدند. جلسه تأسیس مجمع راژو ۲۰۳ نفر، حدود سه نفر از هر کمون، شرکت کننده داشت و پنج زن را برای کمیسیون نمایندگی خود انتخاب کرد. اعضای مرکز هماهنگی ستاره کونگريا و بنياد زبان كوردی نیز در جلسه تأسیس مجمع راژو شرکت داشتند.

در اواخر همان سال، کمیته‌های اقتصاد کمون‌های زنان در سراسر عفرین اعضای یک کمیسیون نمایندگی را انتخاب کردند. گزارش زیر از خبرگزاری هاوار که در اوت ۲۰۱۵ به زبان کوردی منتشر شد، جزئیات این روند را شرح داده است:

عفرین - ستاره یکیتیا با همکاری مرکز توسعه اقتصادی کانتون عفرین، جلسه‌ای با رهبران کمیته‌های اقتصاد کمون‌های زنان برگزار کرد. خروجی جلسه انتخاب یک سرپرست برای نمایندگان کمیته‌های اقتصاد کمون‌های زنان بود.

۲۰ رهبر کمیته‌های اقتصاد کمون‌های زنان، زلال جیگر [۴۴]، عضو مرکز هماهنگی ستاره یکیتیا؛ رزا شیخو [۴۵]، مدیر مرکز توسعه اقتصادی و فاطما لکتو [۴۶]، رئیس کمیسیون زنان در این جلسه شرکت داشتند.

زلال جیگر، عضو مرکز هماهنگی ستاره یکیتیا، اهمیت خودسازماندهی زنان در کمیته‌های اقتصاد را مورد بحث قرار داد و بیان داشت که از زمان تاریخ باستان، اقتصاد توسط زنان هدایت می‌شده است.

جیگر در صحبت‌های خود توضیح داد که رهبران و اعضای کمیته‌های اقتصاد کمون‌های زنان باید درک درستی از نقش خود در استقرار اقتصادی اجتماعی داشته باشند و بیان داشت: «برای نظارت بر کار کمیته‌های اقتصاد باید یک کمیسیون سرپرستی برای این کمون‌ها ایجاد شود.»

سپس فاطما لکتو در مورد پروژه‌هایی که کمیسیون به‌منظور توسعه اقتصاد زنان پیش برده است بحث کرد و توضیح داد که مشارکت و حمایت زنان از پروژه‌های اقتصادی برای ساخت اقتصاد زنان در تمام ساحات‌های زندگی، بسیار اهمیت دارد.

رزا شیخو بیان داشت که مرکز توسعه اقتصادی، چندین پروژه را برای حمایت از زنان آغاز کرده است و برای تعداد زیادی پروژه دیگر برنامه دارد. وی توضیح داد: «برای این که پروژه‌های اقتصادی کمیته‌های اقتصاد کمون‌های زنان بتوانند موفق شوند، ما با تمام توان و امکانات خود از شما پشتیبانی خواهیم کرد. برای این منظور، باید اداره‌ای برای سرپرستی کمیته‌های اقتصاد کمون‌های زنان ایجاد شود.»

در پایان جلسه به شرکت کنندگان فرصت داده شد تا برای سرپرستی کمیته‌های اقتصاد نامزد شوند. در نهایت پنج عضو مرکز سرپرستی از این طریق انتخاب شدند: مزگین عبداله‌نن [۴۷]، جهان محمد عبو [۴۸]، فریده خورشید [۴۹]، وحید برمکو [۵۰] و یتاره عزیز [۵۱].

ظاهراً روندی که در این جا در مورد کمون‌های زنان شرح داده شد کمی متفاوت از نحوه‌ای است که کمون‌های مختلط توسعه پیدا کردند و بدل به نهادهای بزرگ‌تر شدند. در کمون‌های مختلط، انتخابات نمایندگی در جلسات مشخصی بین اعضای کمون‌ها برگزار می‌شود، نه در بخشی از انتخابات عمومی مدیران هماهنگی کمون و شهرداری سطح منطقه، مانند آن‌هایی که در سال ۲۰۱۵ و ۲۰۱۷ در عفرین برگزار شدند.

* لینک منبع:

<https://mjbodette.medium.com/building-the-womens-revolution-women-s-commun-es-in-efr%C3%AEn-canton-12b3afba13b9>

یادداشت‌ها

Efrîn

۱. Canton نوعی تقسیمات کشوری.

۲. واژه اجتماع در متن معادل واژه انگلیسی Community در نظر گرفته شده است.

۳. Kongra/Kongreya Star

کونگریا به زبان کوردی و به معنای کنگره یا شورا.

۴. Yekîtiya Star

۵. یه‌کیه‌تی به زبان کوردی و به معنای همبستگی.

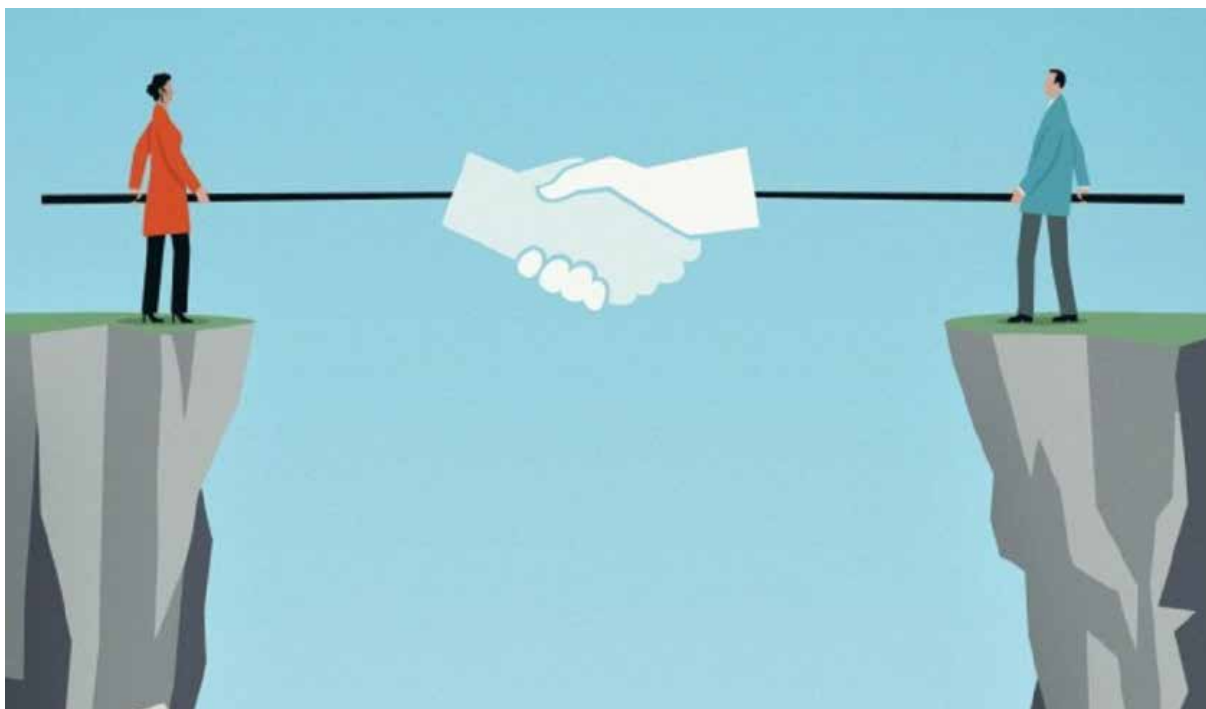
6. Rojava
7. Democratic Autonomous Administration of Afrin
8. Hevî Mustafa
9. president
10. Hawar News Agency (ANHA)
11. Shiye
12. leadership assembly
13. commune system
14. Resmiya Sido
15. cooperative life
16. personality
17. community center
18. Cahîda
19. Haci
20. Servin
21. Asayish
22. Women's Laws
23. Bawer
24. Şitka
25. Mabata
26. electricity cooperative

27. Ehlam Umer
28. Ciwana Mihemed
29. Xalîde Ibish

۳۰. هیزا پاراستینا جهوهه‌ری به زبان کوردی.

31. Hêzdar Xelil
32. Rajo
33. Jinderes
34. Sherawa
35. Shera
36. Bilbile
37. Axcelê
38. Ronahî
39. Leyla
40. El-Yezîdiyê
41. Avrîn
42. Nuri Dersimi
43. Melek Mehemed Ali
44. Zelal Cîger
45. Roza Şêxo
46. Fatme Lekto
47. Mizgin Ebdilhenan
48. Cihan Mihemed Ibo
49. Feride Xorshid
50. Wehid Birimko
51. Yetare Ezîz

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-22d>



ساخت سیاسی بدیل

دموکراسی لیبرالی یا ساختار شورایی

۲۷ فوریه ۲۰۲۱

نوشته‌ی: ناصر پیشرو

طرح موضوع: گفتمان «اداره شورایی» که از دل مبارزات کارگران هفت تپه سربرآورد، چرخشی در فضای سیاسی ایجاد کرد که پی‌آمد آن ترک برداشتن گفتمان غالب یعنی دموکراسی (لیبرالی) بود که از دیرباز به‌عنوان ساختار سیاسی بدیل از سوی بخش بزرگی از اپوزیسیون تبلیغ می‌شود. به نسبتی که گفتمان اداره شورایی از سوی پیشروان جنبش طبقاتی کارگران و دیگر جنبش‌های اجتماعی و نیروها و گرایش‌ات چپ انقلابی با استقبال مواجه شد اما ناخشنودی اپوزیسیون بورژوایی و گرایش‌ات شبیه سوسیال دموکراسی و چپ رفرمیست را فراهم نمود و هر یک به شیوه‌ی خود به تخریب آن پرداختند. آن‌ها ضمن آن‌که اغلب فروریزی جوامع نوع شوروی را چاشنی ادعاهای خود می‌کنند، این پرسش را به‌پیش می‌کشند که دموکراسی‌ها (لیبرالی) و پارلمانتاریسم – که ساخت سیاسی در آمریکای شمالی و اروپایی است – شکل ایده‌آل بدیل است و چرا باید مخالف آن بود؟!

با وجودی‌که شوراها در جامعه ایران پدیده ناشناخته‌ای نیستند، گرایش‌ات سوسیال دموکرات و برخی از مدعیان چپ نیز ادعا می‌کنند که در جوامعی که از فرق سر تا مغز استخوان دیکتاتوری و استبداد فراگیر حاکم

است، طرح اداره شورایی به عنوان ساخت سیاسی بدیل امکان‌ناپذیر بوده و پرسش از «روی مراحل بدیل» است و در بهترین حالت رویای خوب اما بی سرانجامی است. به عبارتی روشن‌تر این ادعا یعنی بازگشت به نظریه‌های سترون گذشته در قرن جدید. این نوشته تلاش دارد، دموکراسی لیبرالی و پارلمانتاریسم را به چالش بگیرد و در پرتو تجربه‌های گذشته، جوانب مختلف اداره شورایی را به عنوان ساخت سیاسی بدیل، واکاوی و بازطرح کند. این که اپوزیسیون بورژوایی ایرانی چه درکی از دموکراسی دارد، و حتی موانع آن در هم‌سازی با منافع بورژوازی بومی چیست را فعلاً کنار می‌گذاریم اما نیاز است که کادرهای این نوع از بدیل را در مناسب ترین اشکال تجربه‌شده‌ی آن واکاوی کنیم.

این نوشتار در دو بخش تنظیم شده است: بخش اول نقد دموکراسی لیبرال در سطح عام است و در بخش دوم ساختار شورایی به عنوان ساخت سیاسی بدیل واری می‌شود.

۱- دموکراسی لیبرالی موانع و تنگناها

دموکراسی لیبرالی و مناسبات تولید

در جهان معاصر قدرت اقتصادی در دست اقلیتی است که ساختار تولیدی، تجارت و بازارهای مالی را در دست دارند. اقلیتی که مالک وسایل تولید هستند اما زندگی و سرنوشت اکثریت انبوهی از کارگران و فرودستان را رقم می‌زنند. قدرت آن‌ها فراتر از پارلمان است و به شکل بی‌واسطه و یا با میانجی‌های پنهان و آشکار بر مناسبات سیاسی تاثیر گذاشته و اغلب سمت و سوی حرکت دولت‌ها را نیز تعیین می‌کنند اما پارلمان و دولت‌ها نمی‌توانند مناسبات مالکیت خصوصی بر وسایل تولید را دگرگون کنند و برعکس باید حافظ آن باشند و این چیزی نیست جز شکل ایدئولوژیک و وارونه‌شده از ماهیت دولت در دموکراسی‌های لیبرال که ادعا می‌شود حامل حقوق اکثریت جامعه است.

دموکراسی لیبرالی از منظر تاریخی

از منظر تاریخی پیشینه دموکراسی لیبرالی و پارلمانتاریسم به انقلاب فرانسه بازمی‌گردد (اگر چه انقلابات هلند و انگلستان جلوه‌های مقدم‌تری هستند). دموکراسی لیبرالی و پارلمانتاریسم بی‌تردید پیشرفته‌ترین شکل سیاسی ساختار دولت سرمایه‌داری است که بیش‌تر بعد از جنگ جهانی به عنوان یک سیستم سیاسی مستقر شد. در این سیستم سیاسی که بر تفکیک قوا و حق رای عمومی استوار است و آزادی‌های سیاسی (آزادی بیان، آزادی رسانه‌ها، احزاب و اجتماعات و ...) وجود دارد، در پریودهای معین زمانی انتخابات برگزار شده و احزاب سیاسی و یا ائتلافی از آن‌ها که آرای بیش‌تر کسب کرده‌اند، هدایت ساختار سیاسی و اداره جامعه را به عهده می‌گیرند. [۱]

ساختارهای پارلمانتاریستی دولت‌ها در دموکراسی‌های لیبرالی همسان نیست. در برخی همانند آمریکا قدرت رئیس‌جمهور در تصمیم‌گیری بسیار زیاد است و آن‌ها با فرمان خود می‌توانند بسیاری از قوانین را وتو کرده و یا خود لایحه‌هایی را تصویب و به اجرا بگذارند. در آلمان قدرت پارلمان بیش‌تر بوده و هدایت دولت به نوعی قوه مجریه و مقننه را به هم نزدیک می‌کند. با همه تفاوت‌ها در اشکال پارلمانتاریستی و دموکراسی‌های لیبرالی، ماهیت طبقاتی دولت در همه آن‌ها یکی است و بر بنیاد مالکیت خصوصی بر وسایل تولید استوار

است که اصل بنیادی همه دولت‌های بورژوازی و ستون فقرات همه دموکراسی‌های لیبرالی است. «دولت‌های بورژوازی اشکال مختلفی دارند اما ماهیت آن‌ها یکی است.» [۲]

دولت در دموکراسی‌های لیبرالی

دولت (Staat) در دموکراسی‌های لیبرالی اما بسیار فراتر از پارلمان و حکومت (Regierung) انتخابی است. بورکراسی، ساختار قضایی، ارتش، و بسیاری از نهادهای تو در توی دیگر، ساخت دولت را دربرمی‌گیرد که هیچ‌کدام انتخابی نیستند و بر زمینه سلسله‌مراتب بوروکراتیک اداره می‌شوند. این نکته از ارکان مهم ساخت سیاسی بوروکراتیک در دموکراسی‌های لیبرالی است. «دموکراسی واقعی تنها در شرایطی می‌تواند متحقق شود که این ساختار را دگرگون کند.» [۳]

سنت نمایندگی در دموکراسی‌های لیبرالی

در دموکراسی‌های لیبرالی و پارلمانتاریسم، نمایندگان حکومت و پارلمان برای دوره‌های معین انتخاب می‌شوند. اما انتخاب‌کنندگان در صورت عدول نمایندگان از وعده‌های داده‌شده، حق فراخوان و عزل نماینده را ندارند و درواقع نماینده بیش از آن‌که وکیل باشد و خواسته‌های موکلین‌اش را دنبال کند، اغلب قیم آن‌ها است. [۴] شومپیتر ضمن تقدیر از جدایی اقتصاد از سیاست در جامعه سرمایه‌داری، نقش نمایندگان در سنت دموکراسی لیبرالی را این‌گونه بررسی می‌کند: «مردم باید درک کنند که وقتی نماینده خود را برای پارلمان انتخاب کردند، دیگر سیاست موضوع و معضل آن‌ها نیست بلکه مربوط به نماینده است.» [۵] در این جا معنی دیدگاه شومپیتر نیز روشن‌تر می‌شود و در واقع حکومت‌کنندگان از حکومت‌شوندگان جدا شده و بر آن‌ها سلطه دارند. در واقع سنت نمایندگی در دموکراسی‌های پارلمانتاریستی به گونه‌ای است که عملاً امکان کنترل نماینده را از موکلین‌اش سلب می‌کند و به آن‌ها ملتزم نیست. هیچ امکان دایمی و پیوسته‌ای نیست که بتوان نمایندگان را فراخوان و عزل نمود.

در برخی از دموکراسی‌های لیبرالی نظیر آمریکا وضعیت حقوقی - سیاسی و موقعیت نمایندگان شکاف‌ها و معایب زیادی دارد و کاندیداهای نمایندگی در همه عرصه‌ها نظیر مجلس نمایندگان و سنا و یا انتخابات رئیس‌جمهوری، نیازمند تهیه میلیاردها دلار است که اغلب به واسطه شرکت‌ها و لابی‌های آن‌ها تهیه و تضمین می‌شود و نمایندگان نیز مجبورند که منافع شرکت‌ها را دنبال کنند. به همین خاطر راهروهای پارلمان مملو از لابی‌گرها است و تصمیمات مهم نیز اغلب به واسطه و توافق آن‌ها و نمایندگان، تصویب می‌شوند و کارگران و زحمتکشان عملاً از سوخت ساختار سیاسی کنار گذاشته شده و تنها به پیچ و مهره‌های ماشین رای تبدیل می‌شوند که باید قیم‌های منتسب شرکت‌های تجاری و نهادهای سرمایه‌داری را گزین کنند.

مناسبات حقوقی و مالکیت خصوصی در دموکراسی‌های لیبرالی

سرمایه‌داری شیوه تولید کالایی تعمیم یافته‌ای است که مالکیت خصوصی بر ابزار تولید شالوده آن بوده و جامعه به طبقات مختلف تقسیم شده که در مرکز آن دو طبقه اصلی قرار دارد. سرمایه‌داران و کارگران. یک سیستم استثمار معین که به شرطی دوام می‌یابد که سود سرمایه‌داران تضمین شود و سود سرمایه‌داران نیز در صورتی متحقق می‌شود که کارگران استثمار شوند. مناسبات اجتماعی اما در دموکراسی‌های لیبرالی بگونه‌ای

است که همواره از حقوق برابر انسان‌ها سخن گفته می‌شود اما جایگاه مناسبات مالکیت و حقوق انسانی در مناسبات اجتماعی و استبداد در محیط کار را مخدوش و یا پنهان می‌کند. پاشوکانیس مارکسیستی که در زمینه حقوق در جامعه بورژوازی پژوهش‌های ارزنده‌ای داشته است در باره جوامع سرمایه‌داری و مناسبات تعمیم‌یافته کالایی در این باره می‌نویسد:

«... در اصل فلسفه‌ی اقتصاد کالایی است، که عمومی‌ترین، انتزاعی‌ترین شرایطی را تعیین می‌کند که تحت آن مبادله بر اساس قانون ارزش و استعمار در شکل «قرارداد آزاد» انجام می‌گیرد. این درک شالوده‌ی نقد کمونیسم بر علیه ایدئولوژی آزادی - برابری بورژوازی و دموکراسی صوری بورژوازی است، دموکراسی‌ای که در آن «جمهوری بازار» نقاب پنهان‌گر «استبداد در کارخانه» است. این درک ما را متقاعد می‌کند که دفاع از به اصطلاح بنیادهای نظم حقوقی فرم عام دفاع از منافع طبقاتی بورژوازی و غیره است.» [۶]

در همه دموکراسی‌های لیبرالی تناقض ژرفی وجود دارد و حفظ مالکیت خصوصی بر وسایل تولید که شالوده بنیادین حفظ سیستم است، هیچ‌گاه به رای عمومی گذاشته نمی‌شود و برعکس در شرایطی که آزادی‌های حقوقی و سیاسی وجود دارد اما تلاش اولیه و مهم هر حزبی یا ائتلافی از احزاب که قدرت سیاسی را بدست می‌گیرند «رشد اقتصادی» و ایجاد شرایط مناسب برای انباشت سرمایه است. یعنی ساختار سیاسی باید هم حافظ منافع اقلیتی باشد که وسایل تولید را در دست دارند و هم سو با آن تلاش دایمی برای رشد سود سرمایه‌داران و گروه‌های نزدیک به آن‌ها را داشته و تضمین‌کننده تداوم نظم اجتماعی سرمایه‌داری باشد. درواقع اقلیتی که وسایل تولید را در دست دارد قدرت اصلی اما پنهان را در ساختارهای دموکراسی لیبرالی در دست دارد. در واقع شکل وارونه‌شدن مناسبات حقوقی برابر که نقابی بر چهره پنهان دموکراسی لیبرالی است.

سرمایه‌داری، دولت، «جامعه مدنی» و آزادی‌های سیاسی

در جوامع پیشا سرمایه‌داری ساخت سیاسی و روابط تولید درهم تنیده شده‌اند. ارباب فئودال و زمین‌دار و دولت حامی آن‌ها برای تصاحب مازاد تولید، نیازمند کاربست استبداد و دیکتاتوری و سلب هر گونه روابط حقوقی از تولیدکنندگان هستند. برده‌ها و ودهقانان آزادی حقوقی و سیاسی ندارند و در صورت مشکلات حقوقی و حتی نزاع‌های شخصی و عمومی، ارباب فئودال و صاحب زمین برای آن‌ها تصمیم می‌گیرند به عبارتی در شیوه‌های تولید پیشا سرمایه‌داری استثمار و تصاحب محصول کار تولیدکنندگان، نیازمند یک کنترل بی‌واسطه سیاسی و سلب هر گونه مناسبات حقوقی و برقراری استبداد است.

سرمایه‌داری اما نوعی از شیوه تولید است که تولیدکنندگان از وسایل تولید جدا شده و پدیده «کارگر آزاد» شکل می‌گیرد. در سطح تجریدی کارگر از نظر حقوقی و سیاسی آزاد است اما برای بازتولید خود نیاز دارد که به بازار مراجعه کند و با کارفرما قرارداد ببندد. هنگامی که قرارداد کارگر و کارفرما «آزادانه» بسته می‌شود، کارگر مجبور است در محیط کار خود اوامر کارفرما و کارگزارانش را بی چون و چرا اجرا کند و در محیط کار سلطه سرمایه‌دار و مدیران برقرار است. اما در بیرون از محیط کار، کارگر آزاد است به همین خاطر است که در این شیوه تولید از شکل پنهان سلطه طبقاتی سخن گفته می‌شود.

در سرمایه‌داری اما برخلاف جوامع پیشا سرمایه‌داری در بیرون از محیط کار و در بستر جدایی دولت از جامعه،

فضایی ایجاد می‌شود که می‌تواند زمینه‌ساز و بستر آزادی‌های سیاسی و حقوقی، رشد و تحقق آزادی‌های آزادی‌های دموکراتیک باشد. اما آزادی‌های سیاسی امری خودپو و از پیش داده‌شده در جوامع بورژوایی نیست بلکه نتیجه پیکار طبقات و گروه‌های اجتماعی در فضای جامعه است.

آزادی‌های سیاسی و رتوریک سرمایه‌داری

در نظریه‌های بورژوایی در باره آزادی‌های حقوقی - سیاسی و زمینه‌های پدیداری آن اغلب با دیدگاه‌های رتوریک مواجه هستیم که آزادی‌های دموکراتیک را محصول خودپوی تکامل سرمایه‌داری و دموکراسی بورژوایی می‌دانند و چنین وانمود می‌کنند که با رشد مناسبات سرمایه‌داری آزادی‌های سیاسی هم مستقر می‌شود. این رتوریک هم از نظر تاریخی و هم به لحاظ سیاسی وارونه‌سازی نقش طبقات و گروه‌های اجتماعی و مبارزه آن‌ها برای تحقق آزادی‌های سیاسی است. در عصر جهانی‌شدن که در اغلب جوامع روابط تولید سرمایه‌داری حاکم است و در بیش‌تر کشورهای جهان سرمایه‌داری، نظام‌های سیاسی دیکتاتوری و مستبدانه حاکم است و دموکراسی لیبرالی تنها در کشورهایی از اروپا و آمریکای شمالی و تعداد بسیار اندکی از دیگر کشورهای جهان متحقق شده است. در مقابل بر زمینه نظریه مارکسیستی آزادی‌های دموکراتیک نتیجه تغییر توازن قوای طبقاتی و تلاش طبقات، نهادها و جنبش‌های مترقی و پیشرو برای ایجاد آزادی‌های سیاسی و تحمیل آن به ساختارها سیاسی است و برخلاف دعاوی لیبرال‌ها امری خودبخودی و محصول رشد سرمایه‌داری نیست بلکه نتیجه فراشد تاریخی مبارزه برای تحقق آزادی‌های دموکراتیک است.

به‌طور نمونه مبارزه کارگران در جنبش چارتریستی برای حق رای عمومی، مبارزه برای رشد آزادی‌های سیاسی و فردی و اجتماعی و نیز برای آزادی بیان و اجتماعات توسط گروه‌های پیشروی جامعه، مبارزه زنان برای حق رای و حق کنترل بر بدن زنان و ... دست‌آوردهای دموکراتیکی هستند که محصول مبارزه طبقات اجتماعی مدرن و گروه‌های پیشرو جوامع در شرایط تاریخی و اجتماعی معین بوده است که در فضای ایجادشده بین دولت و جامعه به ساختارهای سیاسی تحمیل شده است.

دموکراسی لیبرالی و لابی‌گری (سیاست درهای چرخنده)

لابی‌گری شکل رسمی یا غیررسمی مناسبات قدرت در جامعه است که تأثیرات مهمی در تصویب قوانین و سمت و سوی برنامه دولت‌ها در راستای منافع شرکت‌ها و در سطح کلی، منافع طبقه حاکم را تشکیل می‌دهد. سیاست «درهای چرخنده» اشاره به همکاری و ورود و خروج لابی‌گرها و سرمایه‌داران و سیاستمداران در راهروهای پارلمان و مراکز تصمیم‌گیری است. به یک معنای منعکس‌کننده نزدیکی فزاینده رابطه سیاست و اقتصاد و نقش طبقه حاکم است که در ظاهر مدام از جدایی این دو سخن گفته می‌شود. نقش گروه‌های لابی حامل منافع شرکت‌ها در دهه‌های اخیر چنان بارز بوده که سیاستمداران نه تنها در دوران نمایندگی و یا کارورزی برای دولت‌ها بلکه در دوران پس از آن نیز اغلب نهادهایی را برای مشاوره و دادن اطلاعات به سرمایه‌داران تاسیس می‌کنند. هم اکنون لابی‌گری، بخش غیررسمی ساختار دولت است که از طریق میانجی‌های مختلف و اشکال گوناگون آن، منافع طبقه حاکم در دولت را نمایندگی می‌کنند.

نقش رسانه‌ها در ساختار سیاسی

طبقه حاکم نقش موثری در هدایت رسانه‌ها و تاثیرات آن بر افکار عمومی دارند. شرکت‌ها و غول‌های رسانه‌ای چنان رشد کرده‌اند که می‌توانند دولت‌ها را جابجا کنند و در برخی از جوامع گردانندگان رسانه‌ها در راس امور قرار گرفته‌اند. همانند برلوسکونی دست‌راستی که در مقام نخست وزیر ظاهر شد. تحت چنین شرایطی جالب است که از رسانه‌ها به عنوان «رکن چهارم دموکراسی» نامبرده می‌شود. درواقع نقش آزادی بیان و آزادی رسانه‌ها که بر زمینه آزادی‌های سیاسی رشد کرده و قرار بود که نقش آگاهی‌بخش برای جامعه را داشته باشد، بر زمینه مناسبات مالکیت و پیوندهای آن با دموکراسی لیبرالی هرچه بیش‌تر از ریل خارج شده و غول‌های رسانه‌ای آگاهی و آزادی‌های دموکراتیک را مسخ می‌کنند.

دموکراسی لیبرالی، نظام بین‌الملل و قدرت‌های امپریالیستی

بی‌تردید می‌توان گفت که کارگران و زحمتکشان که اکثریت جامعه جهانی را تشکیل می‌دهند، تاکنون نقش موثری در ساختارهای اقتصادی و سیاسی بین‌المللی که — با واژه «جامعه جهانی» آذین‌بندی می‌شود — نداشته‌اند. سوخت و ساز نهادهایی نظیر سازمان ملل، بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول، سازمان تجارت جهانی، سازمان جهانی کار و ... توسط نهادها و دولت‌های سرمایه‌داری تعیین و اداره می‌شوند. در این نهادها اغلب سلطه قدرت سرمایه‌داری امپریالیستی تعیین‌کننده است. امپریالیسم در قرن گذشته دو جنگ جهانی و تعدادی بیشمار از جنگ‌های مختلف ایجاد نموده که قربانیان آن اغلب انسان‌های محروم بوده‌اند. بعد از جنگ نیز شالوده نظام بین‌الملل بر زمینه زور و توافق و رقابت قدرت امپریالیستی سرمایه‌داری استوار است. در این عرصه سخن از دموکراسی حرف پوچی است.

پارلمانتاریسم و ساختار قدرت احزاب

پارلمانتاریسم متکی بر ساختار حزبی است و احزاب و یا ائتلافی از آن‌ها هدایت پارلمان و حکومت (Regierung) را به عهده می‌گیرند. در سیستم پارلمانی شکل‌های توده‌ای سندیکا یا شورا و یا شکل‌های توده‌ای دیگر جایی ندارند. آن‌ها ناچارند به احزاب رای دهند و به نوعی تحت تاثیر آن‌ها قرار دارند. این نکته باعث می‌شود که سیستم حزبی در ساختار پارلمانتاریستی مدام در روندی پیوسته تکرار شود.

بحران پارلمانتاریسم

دموکراسی‌های لیبرالی و پارلمانتاریسم و ساختار آن به اشکال گوناگونی به حکومت احزاب مشروط می‌شود، دست‌کم از اواخر قرن گذشته درگیر بحران ژرفی شده‌اند. بی‌اعتمادی و رویگردانی جامعه از احزاب سنتی پارلمانی و تکرار دایمی سناریوها و وعده‌های کاذب برای تغییر شرایط و بهبود اوضاع زندگی مردم، مدام با بن‌بست مواجه می‌شود. پدیده‌هایی همانند ترامپیسم، بوسونارو، رشد احزاب راست شبه فاشیستی در اروپا و ... نمادهایی هستند از بحران در ساختار سیاسی دموکراسی‌های لیبرال در پیشرفته‌ترین کشورهای

سرمایه‌داری. نمونه بارز دیگر این روند، رویگردانی مردم از شرکت در انتخابات و یا گسست از احزاب سنتی پارلمانی است و حتی اگر هم درجه شرکت مردم در انتخابات رشد کند، یا به‌خاطر خوش‌باوری به وعده‌های پوپولیستی است و یا نتیجه ترس از آن.

نتیجه‌گیری

مجموعه محدودیت‌هایی که از دموکراسی‌های لیبرالی و پارلمانتاریسم ذکر شد، این پرسش را به پیش می‌کشد که با تعمیق بحران ساختاری اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری، تعمیق شکاف‌های طبقاتی و بن‌بست‌های دموکراسی لیبرالی، چرا چپ انقلابی باید بازهم به‌دنبال تکرار سناریوها و استراتژی‌هایی شکست‌خورده و یا دست‌کم مربوط به دوران سپری‌شده با رنگ‌آمیزی‌های جدید باشد؟! در صورتی که با نقد تجربه‌های تلخ گذشته و کاربست دست‌آوردهای جنبش سوسیالیستی نظیر: کمون پاریس، انقلاب اکتبر، جنبش انقلابی در اسپانیا و خرده تجربه‌های جنبش شورایی در اقصا نقاط جهان نظیر ایتالیا، ایران و آرژانتین و ... می‌توان راه پیشروی جنبش‌های ضدسرمایه‌داری را فراخ کرد.

در شرایط متحول کنونی و ایجاد بدیلی برای سرمایه‌داری حتی اگر گرایشاتی از چپ که به‌علل مختلف از جمله عقب‌ماندگی اقتصادی، نسبت به بدیل سوسیالیستی تردید دارند، اما خواهان آزادی‌های دموکراتیک هستند، ضروری است که از راهبردهایی که به ماندگاری سیستم سرمایه‌داری منجر می‌شوند، کناره گرفته و به استراتژی سوسیالیستی و خواست دگرگونی انقلابی در سیستم سرمایه‌داری ارجاع دهند تا دست‌کم در حوزه مبارزه ضدسرمایه‌داری به خواسته‌های معینی دست یابند. در غیر این صورت به بازوهای حمایتی اپوزیسیون بورژوایی بدل شده و در منطق سرمایه‌داری که تلاش می‌کند احزاب از پائین شکل گرفته را در سیستم خود ادغام نماید، گرفتار می‌شوند. یعنی همان سرنوشتی که احزابی نظیر سیرزا و پودموس دچار آن شده و با مشارکت در سیستم و هم‌سویی با جناح‌هایی از بورژوازی به اجبار و یا به دلخواه در مقابل منافع کارگران و زحمتکشان و احزاب انقلابی قرار گرفتند.

در دوره جهانی‌شدن و در شرایطی که بحران‌های ساختاری سیستم اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری را فراگرفته است، بازگشت به سناریوهای کهنه‌شده نظیر «انقلاب مرحله‌ای یا دموکراتیک»، سیاست «حفظ نوبت» در صف‌آرایی طبقاتی و وعده‌های متکی بر پارلمانتاریسم و دموکراسی لیبرالی عملاً چرخش به‌سوی استیصال و گردش در مدار سرمایه‌داری است. [۷] لیوپانیچ در پاسخ به نظریه‌هایی که به بهانه «آماده‌نبودن شرایط برای سوسیالیسم» عملاً در مسیر سرمایه‌داری قرار می‌گیرند، گفته بود:

«... فکر می‌کنم ما هیچ‌گاه نباید چون هنوز زمینه‌ی سوسیالیسم مهیا نیست خود را مسئول بهترکردن سرمایه‌داری در هر کشوری بکنیم. موافقم که نیازمند یک چشم‌انداز درازمدت سوسیالیستی هستیم، اما نه آن نوع چشم‌انداز درازمدتی که می‌گوید این کار را به دیگران وامی‌گذارم و در عوض مسئولیت بهترکردن سرمایه‌داری را برعهده می‌گیرم.» [۸]

در بخش دوم به بدیل اداره شورایی می‌پردازیم.

یادداشت‌ها

۱. یواخیم هیرش (Joachim Hirsch)

Von Sicherheitsstaat zum nationalen Wettbewerbsstaat

۲. مارکس؛ نقد برنامه گوتا

۳. مارکس؛ هیجدهم برومر

۴. نظریه مارکسیستی دموکراسی. محمد توناک. ترجمه حسن آزاد.

۵. شومپتر در آثارش در باره دموکراسی، بارها به نقش و جایگاه نمایندگان اشاره کرده است. من اشاره به بحث شومپتر را از بحثی تحت عنوان: «دموکراسی شورایی آلترناتیو پارلمان و سرمایه‌داری؟» از این منبع وام گرفته‌ام.

۶. اویگن پاشوکانیس آموزه‌ی عمومی حقوق و مارکسیسم، ص. ۳۷

Eugen Paschukanis, Allgemeine Rechtslehre und Marxismus. S. 37.

۷. در این نوشته پیشرفته‌ترین نوع دموکراسی مورد بررسی قرار گرفته است و از نوع‌های دیگری همانند «دموکراسی فرمال» که بعد از سیاست‌های نئولیبرالی در بخش‌هایی از آمریکای لاتین همانند شیلی، آرژانتین و ... بوجود آمده‌اند، صرف‌نظر شده است. در «دموکراسی‌های فرمال» که با تعدیل‌هایی در ساختار دیکتاتوری و گسترش فزاینده نقش بازار در سیاست همراه است و بر زمینه رقابت‌های حزبی احزاب بورژوازی برای اداره حکومت انتخاب می‌شود، اما ارتش و قوای نظامی و دستگاه قضایی سازمان‌یافته آن‌ها در پشت صحنه آماده‌اند که در صورت نیاز به صحنه بازگردند و سیاست سرکوب را اجرا کنند. فساد و ناکارآمدی نتیجه دایمی این نوع از حکومت‌ها است و سیاست‌مداران از موقعیت سیاسی خود به شکل بی‌واسطه برای دست‌یابی به منابع اقتصادی سودآور استفاده می‌کنند و اقتصاد عمل می‌کنند. در این مورد نگاه کنید به مذهب سرمایه‌داری در جمهوری لائیک.

۸. نگاه کنید به گفت‌وگوی سعید رهنما با لیوپانیچ در باره مسئله‌ی گذار به سوسیالیسم در سایت نقد اقتصاد سیاسی. در واقع پانیچ به دیدگاه‌هایی همانند آقای رهنما پاسخ می‌دهد.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-22t>

فهرست مطالب - بر اساس دسته‌بندی‌های سایت

فهرست تألیفات به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

جدالی دوباره بر سر یک نام: «نئولیبرالیسم» - مسئله چیست؟

نوشته‌ی: عباس شهرابی فراهانی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Vk>

نبرد پنهان برای هژمونی - بررسی تلاش‌های دو جریان سلطنت‌طلب و اصلاح‌طلب

نوشته‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Q5>

جالب، اما تأسف بار - نقدی بر مصاحبه‌ی محمد مالجو با سایت «میدان»

نوشته‌ی: جمال محبوب

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Pj>

سرمایه‌داری همه‌جا نامتعارف است

گفت‌وگوی سایت «دموکراسی رادیکال» با کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1lh>

چند نکته درباره‌ی «جبهه چپ ترکیه»

نوشته‌ی: یحیی مرادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1F2>

مالکیت جمعی، اداره‌ی شورایی

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Eq>

فهم و تغییر «موقعیت بحران جهانی» - دیالوگ انتقادی «نظریه‌ی چشم‌انداز تاریخی» و...
نوشته‌ی: شیوا طبری

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Bu>

جبهه‌ی چپ ترک، گفت‌وگوی پنجم با حزب کمونیست ترکیه (TKP/ML)
مرحله‌ی نخست: انقلاب دموکراتیک

نوشته‌ی: یحیی مرادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Bc>

فریفتاری وارونگی واقعی - دیالکتیک انتقادی
نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1zu>

انبوه خلق و واسازی مفهوم مبارزه طبقاتی
نوشته‌ی: ساسان صدقی نیا

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1z9>

تقابل امکان‌ها - ارزیابی مقدماتی نیروهای بدیل احتمالی در برابر جمهوری اسلامی
نوشته‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1wm>

ذات، پدیدار، فرانمود - دیالکتیک انتقادی
نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1uK>

جبهه‌ی چپ ترک، گفت‌وگوی چهارم با حزب کمونیست کارگری ترکیه/لنینیست (TKEP/L)
باید مردم را سیاسی کرد

نوشته‌ی: یحیی مرادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1sZ>

جبهه‌ی چپ ترک، گفت‌وگوی سوم با حزب کموناردهای انقلابی (DKP)

شرط ضروری حزب: نقد و خودانتقادگری

نوشته‌ی: یحیی مرادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1qB>

به مناسبت روز جهانی کارگر- گاه‌شمار تحلیلی تشکلیابی کارگران در ایران - بخش نخست

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1mX>

گاه‌شمار تحلیلی تشکلیابی کارگران در ایران (۱۳۹۷-۱۲۸۵) بخش دوم

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1nO>

گاه‌شمار تحلیلی اعتصاب‌ها و اعتراض‌ها و تشکلیابی کارگران در ایران بخش سوم (پایانی)

نوشته‌ی: یاشار دارالشفاء

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1o1>

گامی تازه در نقد مارکسی - معرفی مقوله‌ی «شیوه‌ی وجود»

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1mz>

جبهه‌ی چپ ترک، گفت‌وگوی دوم با MKP

استراتژی نبرد سوسیالیستی خلق

نوشته‌ی: یحیی مرادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1kC>

جبهه‌ی چپ ترک - گفت‌وگوی اول با آردا چایان از حزب THKP_C/MLSPB

نوشته‌ی: یحیی مرادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1j0>

کرونا و غیاب دولت

نوشته‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1id>

رویکرد «منطقی - تاریخی» و تولید کالایی ساده

نوشته‌ی: حسن آزاد

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1hU>

فهرست ترجمه‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

بیگانه‌سازی و دیکتاتوری پرولتاریا

نوشته‌ی: فیلیپ جی. کین

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-21s>

دیدگاه مارکس درباره‌ی مالکیت، نیازها و کار در جامعه‌ی کمونیستی

نوشته‌ی: شان سایرز

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-20B>

شهر اشتراکی: تحقق یک رویا

گفت‌وگویی با جنیفر لموس و خوزه لوئیس سیفونتنس

ترجمه‌ی: محمد غزنویان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1YN>

برنامه‌ریزی سوسیالیستی پس از فروپاشی اتحاد شوروی

نوشته‌ی: آلن کاترل و دبلیو. پل کاکشات

ترجمه‌ی: یحیی مرادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Y0>

از طبقه‌ی در خود به طبقه برای خود

نوشته‌ی: مگنوس نیلسون

ترجمه‌ی: محمد غزنویان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Xt>

قانون ارزش در گذار از سرمایه‌داری صنعتی به سرمایه‌داری نوین

نوشته‌ی: کارلو ورچه‌لونه

ترجمه‌ی: ساسان صدقی نیا

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Xb>

تقسیم ثروت جهانی در سال ۲۰۲۰

نوشته‌ی: مایکل روبرتز

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1WD>

دگردیسی ارزش نیروی کار به کارمزد - فصل هفدهم کاپیتال، جلد نخست

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه و تالیف: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1VZ>

مارکس و صورت‌بندی‌های پیشا سرمایه‌داری

نوشته‌ی: اریک جی. هابسبام

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1UH>

با طبقه یا بدون طبقه - واگشایی تفسیر ژانوسی مارکس از تعاونی‌های کارگری

نوشته‌ی: مینسون جی

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1T7>

سازمان‌های مردمی در کمون پاریس

نوشته‌ی: یوجین شولکیند

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1S7>

یوتوپیا و مسیح‌باوری – بلوخ، بنیامین و معنای امر بالقوه

نوشته‌ی: دانیل بن سعید

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Rf>

نامه‌ای از انگلس به مارکس – به مناسبت ۲۸ نوامبر دویستمین سالگرد زادروز انگلس

نوشته‌ی: فریدریش انگلس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1QK>

گروندریسه فراسوی سرمایه؟ مارکس‌نگری و مسئله‌ی ارزش

نوشته‌ی: دیوید ایدن

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Pz>

مارکس‌ناشناخته

نوشته‌ی: مارتین نیکلاوس

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1OV>

روش‌گرایی آنتاگونیستی

نوشته‌ی: آنتونیو نگری

ترجمه‌ی: عباس شهرابی فراهانی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1NQ>

نقد مارکس و انگلس بر دموکراسی - سرشت ماتریالیستی درک آنها از خودمختاری

نوشته‌ی: واسیلیس گرولیوس

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Np>

در ستایش مارکس

نوشته‌ی: تری ایگلتن

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Nb>

استراتژی و سیاست - از مارکس تا بین‌الملل سوم

نوشته‌ی: دانیل بن سعید

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Kz>

گروندریسه، یا دیالکتیک زمان کار و زمان آزاد

نوشته‌ی: ارنست مندل

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Js>

فعالیت سندیکایی مبارزه‌جوی طبقاتی - از وقایع ۱۶-۱۵ ژوئن تا مبارزه‌ی فلزکاران

نوشته‌ی: لونت دولک

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Jd>

لنین و کمیت‌رن

نوشته‌ی: کارل گرش

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1IU>

درباره هژمونی: گرامشی، تولیاتی، لاکلائو

نوشته‌ی: آنتونیو نگری

ترجمه‌ی: عباس شهرابی فراهانی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1ID>

سوسیالیسم عملی؟ نقد و بررسی دیدگاه‌های الک نووه

نوشته‌ی: رونالد لو

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1IO>

سوسیالیسم و فرد انسانی در آثار مارکس

نوشته‌ی: پرش چاتوپدھیای

ترجمه‌ی: منصور موسوی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Hq>

پس از اکتبر – به‌سوی نظریه‌ی دولت سوسیالیستی

نوشته‌ی: رولاند بوئر

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1H9>

نقد روشنگری: هشت بر نهاد

نوشته‌ی: نوربرت ترنکله

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1GQ>

مارکس، مارکسیسم و جنبش تعاونی

نوشته‌ی: برونو جوسا

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1G9>

بازار و برنامه - تحول ساختارهای اجتماعی سوسیالیستی در تاریخ و نظریه

نوشته‌ی: دیوید لایبمن

ترجمه‌ی: منصور موسوی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1FC>

درباره‌ی کتاب «قرارداد ترک بودن»

گفت‌وگوی عرفان آکتن با باریش اونلو

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Fh>

سوسیالیسم سده‌ی بیست‌ویکم و ضرورت جهانی شدن سوسیالیستی

نوشته‌ی: مایکل ای. لبوویتز

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1EH>

چیزگون‌شدگی و شخصیت‌یابی در جامعه سرمایه‌داری - بخش سوم (پایانی)

نوشته‌ی: لاورنس کرادر

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1DE>

«اجازه ندهیم دست‌هایمان را ببندند» - رزا لوکزامبورگ... و مبارزه برای اپوزیسیون توانمند چپ

نوشته‌ی: مارسل بویس و اشتفان بورنوست

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1AS>

سوسیالیسم دموکراتیک چیست؟ دموکراسی سوسیالیستی چیست؟

نوشته‌ی: پیتر هیودیس

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1zU>

نظام شورایی در آلمان

نوشته‌ی: ریچارد مولر

ترجمه‌ی: سیاوش محمودی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1yN>

تبعیت صوری و واقعی ... سرمایه چگونه موجب دگرگونی اجتماعی و مادی تولید می‌شود

نوشته‌ی: پاتریک مورای

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1yi>

زنان بومی پیشتازان مبارزه برای برابری در برزیل

گفت‌وگو با سونیا گواجاجارا فعال حقوق بومیان برزیل

ترجمه‌ی: محمد غزنویان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1y2>

سرشت بتواره‌ی کالا و راز آن - بند چهارم از فصل نخست جلد اول کاپیتال

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه و تالیف: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1wZ>

انقلاب علیه دولت - بافتار و اهمیت نوشته‌های متأخرِ مارکس

نوشته‌ی: دِرک سایر

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1vM>

شکل اقتصادی و بازتولید اجتماعی - درباره‌ی جایگاه "کتاب دوم" در نقد اقتصاد سیاسی مارکس

نوشته‌ی: پل ماتیک، پسر

ترجمه‌ی: منصور موسوی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1vw>

واژه‌ی انعطاف‌پذیر طبقه

نوشته‌ی: ارنست لوهوف

ترجمه‌ی: مزده ارسی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1tX>

دیکتاتوری، پرولتاریا، سوسیالیسم - «تولیدکنندگان همبسته»

نوشته‌ی: کوستاس پاپی‌آنو

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1sF>

رنسانس ضامن‌های بقای سیستم

نوشته‌ی: دانیل نوبولد

ترجمه‌ی: سیاوش محمودی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1so>

مارکس یا انبوهه؟

نوشته‌ی: جوزف چونارا

ترجمه‌ی: آزاده ریاحی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1sa>

کرونا، بحران و پایان نئولیبرالیسم

نوشته‌ی: آلفردو سادفیلو

ترجمه‌ی: محمد غزنویان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1rU>

نقد اقتصاد سیاسی - اصول هستی‌شناختی بنیادین مارکس

نوشته‌ی: جرج لوکاچ

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1rG>

انبوه خلق یا طبقه‌ی کارگر؟

دو یادداشت کوتاه از آنتونیو نگری و پاولو ویرنو

ترجمه‌ی: عاطفه ارمغانی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1ro>

سرمایه‌داری و دانش

مصاحبه‌ی پابلو میگوئز با کارلو ورچه لونه

ترجمه‌ی: ساسان صدقی نیا و فرنوش رضایی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1r9>

مبارزه‌ی طبقاتی کافی نیست

نوشته‌ی: لوتار گالو برگمن

ترجمه‌ی: میلا مسافر

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1qT>

بالندگی انسان و دگرگونی نهادی سوسیالیستی - تغییرات مستمر فزاینده و گسست‌های رادیکال

نوشته‌ی: ال کمپل و مهمت اوفوک توتان

ترجمه‌ی: منصور موسوی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1qj>

دولتِ کرونا

نوشته‌ی: الیس یل‌دیریم / اسکار فیشر

ترجمه‌ی: دهقان زهما

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1q1>

نظر مارکس درباره‌ی کمونیسم - توسعه‌ی پایدار انسانی [به مناسبت ... سالگرد زادروز کارل مارکس]

نوشته‌ی: پل برکت

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1pl>

سیاست مبارزاتی در زمانه‌ی پاندمی

نوشته‌ی: ساندرو مزادرا

ترجمه‌ی: کاووس بهزادی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1md>

کائوتسکی: مغاکِ آن‌سوی پارلمان

نوشته‌ی: درن روسو

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1la>

درس‌های بحران ویروس کرونا در ایتالیا برای کارگران جهان

نوشته‌ی: فرد وستون

ترجمه‌ی: مهرداد امامی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1k4>

کرونا و طبقات کارگر غرب - تلاقی رکود اقتصادی قریب‌الوقوع با شوک کرونا

نوشته‌ی: اینگار زولتای

ترجمه‌ی: هوشنگ هادیان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1jm>

دولت و آینده‌ی سوسیالیسم

نوشته‌ی: لئو پانیچ

ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1iy>

فهرست یادداشت‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

کالای «نیروی کار» - پالایش گفتمان نقد - یادداشت ششم

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1RN>

آبانهایی دیگر؟

نوشته‌ی: جلیل شکری

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1PS>

آینده و تولید زیست سیاست

نوشته‌ی: ساسان صدقی نیا

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Gz>

تاوان فاجعه‌ی کرونا

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1kk>

نظریه‌های ارزش اضافی

طرح ترجمه‌ی «نظریه‌های ارزش اضافی»

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1K1>

ایده‌هایی برای جمع‌خوانی «نظریه‌های ارزش اضافی»

نوشته‌ی: کمال خسروی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1MT>

نظریه‌های ارزش اضافی (جلد اول) دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱ - بخش‌های ۱ تا ۸

نوشته‌ی: کارل مارکس

ترجمه‌ی: کمال خسروی

لینک در سایت «نقد»:

<https://naghdcom.files.wordpress.com/2021/03/gesamt-mehrwert-theorie-1-8.pdf>

فهرست دریافتی‌ها به ترتیب تاریخ انتشار (از جدید به قدیم)

ساخت سیاسی بدیل - دموکراسی لیبرالی یا ساختار شورایی

نوشته‌ی: ناصر پیشرو

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-22t>

پایه‌ریزی انقلاب زنان - کمون‌های زنان در کانتون عفرین

نوشته‌ی: مگان بودت

ترجمه‌ی: سروناز احمدی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-22d>

تولید دانش فمینیستی در جنوب جهانی و ایران - نگاهی انتقادی به فمینیسم اروپامحور و مرکز‌گرا

نوشته‌ی: سمیه رستم پور

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-21P>

چاوز و دولت کمونی

نوشته‌ی: جان بلامی فاستر

ترجمه‌ی: م. رضا ملکشا

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-21e>

در نقد رادیکالیزم مستقل از اردوی کار - نگاهی به «در دفاع از استقلال چپ انقلابی»

نوشته‌ی: افتخار

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-20W>

فن‌آوری، تیلور، کینز، فریدمن و مبارزه طبقاتی (بخش اول)

نوشته‌ی: بهروز فراهانی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Z0>

روژاوا: انقلابی برای تمامی خلق‌ها

نوشته‌ی: کیومرث زمانی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1YA>

فراتر از فمینیسم؟ ژنولوژی و جنبش آزادی زنان کورد

نوشته‌ی: نادیه العلی و ایزابل کیسر

ترجمه‌ی: فرزانه جلالی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1XH>

معاصر شویم - پیرامون جنبش چپ دانشجویی دهه‌ی ۹۰

نوشته‌ی: البرز مشیری

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1VK>

جوابیه‌ای به یک نانقد - در نقد مطلب «در دفاع از استقلال چپ انقلابی»

نوشته‌ی: لیلا حسین‌زاده

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Vy>

در دفاع از استقلال چپ انقلابی - نکاتی درباره‌ی ضرورت مرزبندی با دشمن

نوشته‌ی: علی مسیو

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1UY>

سه پایه‌ی جریان صنفی

نوشته‌ی: کیان محمدی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Rp>

دهکده‌ی زنان: ژنوار

برگرفته از: وبسایت کمون انترناسیونالیست

ترجمه‌ی: سروناز احمدی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1QZ>

خرافات مدرن - در بررسی و نقد آرای سعید رهنما

نوشته‌ی: م. بیگی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1OF>

آموزش و نیازهای متغیر جامعه - به مناسبت روز جهانی معلم

نوشته‌ی: محمد حسن پوره

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1LY>

استالینسم چطور مارکسیسم را تحریف کرد

نوشته‌ی: دنیل تیلور

ترجمه‌ی: سروناز احمدی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1LH>

تعلیم و تربیت نقادانه - در پاس داشت روز جهانی معلم

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1L8>

برقرار کردن شادی

نوشته‌ی: آنتونیو نگری و مایکل هارت

ترجمه‌ی: نوید قویدل، حنا رحیمی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1HK>

تراژدی کایروس - تصویری از جنبش‌های دهه‌ی ۲۰۲۰

نوشته‌ی: م. کاز

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1FV>

نوزایشِ سازمانِ «معلمانِ گچ به‌دست» – فرایندِ سازمان‌یابیِ معلمان ... بخش اول
نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1As>

قیمت «انسان» بودن، «ایستاده جان دادن» – فرایندِ سازمان‌یابیِ معلمان ... بخش دوم
نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Cm>

کنشگریِ شبکه‌ای، همبسته، غیرمتمرکز – فرایندِ سازمان‌یابیِ معلمان ... بخش سوم
نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Dg>

خواسته‌های مشترک، نقطه‌ی پیوند اجتماعی – فرایندِ سازمان‌یابیِ معلمان ... بخش چهارم (پایانی)
نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1E3>

کار مزدی و مهاجرت – کارگران ایرانی در جنوب روسیه ۱۹۱۴ – ۱۸۸۰
نوشته‌ی: حسن حکیمیان

ترجمه‌ی: امّی نامدار

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1CL>

روش‌شناسی نقد مارکس بر نظریه ارزش – کار کلاسیک
نوشته‌ی: زهره نجفی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1BQ>

سرکوب مارکسیست‌های جوان در چین - چرا ... دانشجویان چپ را دستگیر و بازداشت می‌کند؟

نوشته‌ی: یوئن ینگ

ترجمه‌ی: سروناز احمدی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1xx>

تأملی اجمالی در میراث دوگانه‌ی جورج لوکاچ

نوشته‌ی: علی رها

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1wE>

نولیبرالیسم و سرمایه‌داری

نوشته‌ی: کریم منیری

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1wb>

همه‌گیری و ویروس کرونا به مثابه بحران تمدن

نوشته‌ی: کامران نیری

ترجمه‌ی: رضا شادمان

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1tD>

درنگی بر ضرورت واژگونی ازدواج و خانواده

نوشته‌ی: آرش سیفی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1tm>

نیروی کار آموزشی: آینده‌ای مبهم

نوشته‌ی: جعفر ابراهیمی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1oA>

او تیسیم، «داغ ننگ»، معلولیت - میدانی تاریخی و در حال تغییر
نوشته‌ی: روی ریچارد گرینگر

ترجمه‌ی: حمیدرضا واشقانی فراهانی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1lN>

فراسوی فروپاشی: سه تأمل درباره‌ی پیامد ممکن

نوشته‌ی: فرانکو بیفو براردی

ترجمه‌ی: سروناز احمدی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1ls>

بازتولید اجتماعی و پاندمی کرونا

گفت‌وگوی سارا جفی با تیتی باتاچاریا

ترجمه‌ی: سروناز احمدی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1kS>

کرونا و مبارزه برای امنیت زیست

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1jD>

رهایی زنان، معیار رهایی همگان - نگاهی انتقادی به مناسبت ۸ مارس

نوشته‌ی: فرنگیس بختیاری

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1hv>

موجودی به نام چپ بورژوا

نوشته‌ی: عادل مشایخی

لینک کوتاه‌شده در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1hc>



naghd.site@gmail.com



www.facebook.com/naghd.site



www.t.me/naghd_com



www.twitter.com/naghd_site